کتاب سوم از مجموعه‌ی «نغمه‌ای از یخ و آتش»

یورش شمشیرها

Storm of Swords

اثری از جرج آر.آر مارتین

ترجمه از گروه ترجمه وینترفل

سرپرست گروه: محمد مافی ها

ارائه ای از وبسایت winterfell.ir

طراح انیس اشراقی

تقاضا دارم قبل از مطالعه‌ی این کتاب چند سطر زیر رو حتماً بخونید:

۱- وقتی تیرماه ۹۱ شروع به ترجمه‌ی این کتاب کردم، نزدیک به ۷-۸ ماه بود که خبری از خانم سحر مشیری، مترجم اینترنتی دو جلد اول این کتاب نبود و همه سرگردان به دنبال ادامه‌ی داستان بودند. من در شرایطی این کار رو شروع کردم که نه سواد آکادمیک زبان انگلیسی و فن ترجمه رو داشتم و نه مطلقاً هیچ سابقه‌ای در این کار. من حتی قبل از این هیچ کتابی رو هم به زبان اصلی نخونده بودم. بنابراین با شهامت بیش از حد معقول! دست به این کار زدم و البته به لطف خدا به مرور زمان در همین مسیر تربیت شدم و پیشرفت کردم. بنابراین امیدوارم که درک کنید فصول ابتدایی این کتاب (به خصوص ۱۰ فصل اول و تا حد کمتری ۱۰ فصل دوم) از اون کیفیت لازم برخوردار نباشن. متاسفانه فرصت و امکان ویرایش مجدد این فصل‌ها برام فراهم نبوده. پس به بزرگی خودتون بنده رو عفو کنید.

۲- ترجمه این کار به دلیل مشغله‌های زندگی، عظمت خود کتاب و مشکلات و وقفه‌های متعدد، بیش از ۲ سال به طول انجامید. بنابراین اگر در معادل سازی‌ها و برگردان اسامی اونطور که باید و شاید انسجام وجود نداره، ما رو ببخشید. همونطور که در بالا گفتم من در طی ترجمه‌ی این کتاب در حال یادگیری و آزمون و خطا بودم، به همین دلیل به مرور اشتباهات فصل‌های قبل در فصل‌های بعدی اصلاح می‌شد و باز هم متاسفانه امکان یکی کردن و ویرایش سراسری کل کتاب فعلاً وجود نداره. گرچه در یکی کردن همه‌ی فصل‌ها سعی شد تا حدودی این کار انجام بشه.

۳- اینجا جا داره از همه‌ی اعضای گروه ترجمه، چه اون‌هایی که فقط به اندازه‌ی یک فصل و چه کسانی که تمام مدت این ۲ سال همراهم بودن تشکر کنم. تعداد این دوستان اونقدر زیاده که نمی‌تونم نام همشون رو بیارم، اما لازمه از چند نفر که نقش برجسته‌تری نسبت به بقیه داشتن نام ببرم و تشکر ویژه کنم. دوستان و یاران عزیزم: **نریمان دُرافشان، لیانا استارک (مینا)، علی ادیبی‌نیا، ویکتاریون(صادق)، ریگار تارگرین (دانیال)، Miss Who، لیدی آریان، محسن، لرد مندرلی (محمد)** از همه‌ی شما به شدت ممنونم. از همه‌ی اونای دیگه هم که نامی ازشون نبردم از صمیم قلب تشکر می‌کنم.

۴- در آخر بی‌انصافیست اگر از همسر وفادار و مهربانم تشکر نکنم. کسی که خودش اهل دنیای نغمه نیست، اما در تمام این مدت ۲ سال صبورانه بخشی از وقت و حق خودش رو بدون چشم‌داشت در اختیار من و دنیای نغمه قرار داد. می‌خوام یار و یاور مهربانم بدونه که همه چیز رو در درجه‌ی اول مدیون اون هستم.

این کتاب رو با تمام وجود تقدیم می‌کنم به **زینب کوچولو** دختر تازه متولد شده‌ام که همه‌ی دنیای منه

محمد مافی‌ها (م.م.استارک)

شهریور ۹۳

WINTERFELL
وبگاه تخصصی نغمه ای از آتش و یخ

Winterfell.ir

فصل ورودی

سر آغاز

مترجم: سحر مشیری

هوا گرفته و سرما سوزاننده بود و سگ‌ها رد را نمی‌گرفتند.

ماده سگ بزرگ سیاه رد پای خرس را یک بار بو کشیده بود، پس کشیده و با دم آویزان بین پاهایش به میان گله برگشته بود. سگ‌ها در ساحل رودخانه کنار هم رقت‌انگیز جمع شده بودند و باد قاپشان می‌زد. چت[1] نیز احساسش می‌کرد؛ از میان چند لایه پشم سیاه و چرم سفت گاز می‌گرفت. برای انسان و حیوان زیادی سرد بود، اما آن‌ها اینجا بودند. دهانش از خشم لرزید و می‌توانست احساس کند که جوش‌های پوشاننده‌ی گونه‌ها و گردنش سرخ تندی شدند. من باید جای امن کنار دیوار باشم. به زاغ‌های لعنتی برسم و برای استاد ایمون پیر آتش روشن کنم. جان اسنوی حرامزاده بود که این را از او گرفت، او و دوست چاقش سم تارلی. تقصیر آن‌ها بود که اینجا در جنگل اشباح کنار دسته‌ای سگ شکاری از سرما خایه‌هایش سیاه می‌شد.

«به حق هفت جهنم.» قلاده‌ها را محکم کشید که توجه‌ی سگ‌ها را جلب کند. «رد رو بگیرید، حرومزاده‌ها. اون جای پای خرسه. گوشت می‌خواید یا نه؟ پیداش کنید!» اما سگ‌ها تنها نالیدند و نزدیک‌تر به هم کز کردند. چت با شلاق کوتاهش بالای سرشان ضربه‌ای زد و سگ سیاه به او دندان نشان داد. هشدار داد: «گوشت سگ به خوشمزگی خرسه.» با هر کلمه نفسش یخ می‌بست.

لارک[2] اهل جزایر سیستر دست‌هایش را ضربدری روی سینه گذاشته و زیر بغلش فرو کرده بود. دستکش پشمی سیاه می‌پوشید، اما همیشه از یخ بستن انگشت‌هایش شاکی بود. «سردتر از اونه که بشه شکار کرد. گور بابای خرسه، ارزش نداره به خاطرش یخ بزنیم.»

پل[3] کوچولو غرولند کرد: «نمی‌تونیم دست خالی برگردیم، لارک.» موی قهوه‌ای بیشتر صورت مرد تنومند را می‌پوشاند. «فرمانده‌ی کل خوشش نمیاد.» زیر بینی تخت له شده‌اش آب دماغ یخ زده بود. با دست بزرگش که دستکش خز ضخیم داشت محکم دسته‌ی نیزه‌ای را گرفته بود.

سیستری گفت: «گور بابای خرس پیر هم.» مرد لاغری بود با زوایای صورت تیز و چشم‌هایی عصبی. «مورمونت قبل سحر می‌میره، یادت که هست؟ کی اهمیت می‌ده از چی خوشش میاد؟»

1. Chett
2. Lark
3. Paul

پل کوچولو با چشم‌های ریز سیاهش پلک زد. چت فکر کرد که شاید واقعاً فراموش کرده؛ آن قدر احمق بود که هر چیزی را فراموش کند. «چرا مجبوریم خرس پیر رو بکشیم؟ چرا راحت درنریم و اونو به حال خودش نذاریم؟»

لارک گفت: «فکر می‌کنی اون ما رو به حال خودمون می‌ذاره؟ تعقیبمون می‌کنه. می‌خوای یکی دنبالمون راه بیفته، کودن؟»

پل کوچولو گفت: «نه، اینو نمی‌خوام. نمی‌خوام.»

لارک گفت: «پس می‌کشیش؟»

«آره.» مرد درشت‌هیکل انتهای نیزه‌اش را روی ساحل منجمد کوبید. «می‌کشم. نباید ما رو تعقیب کنه.»

سیستری دست‌هایش را از زیر بغل درآورد و به چت رو کرد. «من می‌گم لازمه **همه‌ی** افسرها رو بکشیم.»

چت از شنیدن این بحث‌ها خسته شده بود. «حرفشو زدیم. خرس پیر می‌میره، و بلین[1] از شدو تاور. گرابز و اتان همین طور، به خاطر شانس بدشون که نوبت نگهبانی‌شونه؛ دایون و بنن به خاطر مهارتشون تو ردگیری و سِر خوک به خاطر زاغ‌ها. همین. اونا رو وقتی خوابن بی‌صدا می‌کشیم. یه فریاد کافیه که خوراک کرم‌ها بشیم؛ همه‌مون.» جوش‌هایش از غضب سرخ بودند. «فقط سهم خودت رو انجام بده و از پسر عموهات مطمئن شو که کارشون رو انجام بدن. و تو پل، سعی کن یادت بمونه، نوبت نگهبانی **سوم**، نه دوم.»

مرد بزرگ از پشت مو و آب دماغ منجمد گفت: «سوم. من و سافت‌فوت. یادم می‌مونه، چت.»

ماه امشب سیاه می‌شد و نوبت نگهبانی را طوری دستکاری کرده بودند که هشت نفر از خودشان پاس ایستاده باشد، دو نفر نیز مراقب اسب‌ها بودند. موقعیت بهتر از این پیش نمی‌آمد. در ضمن، دیگر هر روز امکان داشت وحشی‌ها به آن‌ها برسند. چت قصد داشت قبل آن کاملاً از اینجا دور شده باشد. قصد داشت زنده بماند.

سیصد برادر قسم خورده‌ی نگهبانی شب به شمال تاخته بودند، دویست از کسل بلک و صد تای دیگر از شدو تاور. بزرگ‌ترین گشتزنی حافظه‌ی زنده بود، نزدیک به یک سوم نیروی نگهبانان. هدفشان پیدا کردن بن استارک و سر وایمار رویس و دیگر گشتی‌هایی بود که گم شده بودند و کشف این موضوع که چرا وحشی‌ها دهکده‌هایشان را رها می‌کنند. خب، از موقع ترک دیوار به یافتن استارک و رویس نزدیک‌تر نشده بودند، اما فهمیده بودند که وحشی‌ها همه به کجا رفته‌اند؛ به بالای ارتفاعات دور افتاده‌ی فراست‌فنگز. می‌توانستند تا آخر زمان آنجا اتراق کنند و هیچ کدام از جوش‌های چت به خارش نمی‌افتاد.

اما نه. آن‌ها پایین می‌آمدند. از مسیر میلک‌واتر.

1. Blane, Grubbs, Aethan, Dywen, Bannen, Kedge, Goady, Tumberjon, Donnel Hill

چت نگاهش را بلند کرد و آنجا بود. ساحل سنگی رودخانه را قندیل‌ها پر کرده بودند، آب به سفیدی شیرش بی‌وقفه از فراست‌فنگز به پایین جریان داشت. و اکنون منس ریدر و وحشی‌هایش از همان مسیر پایین می‌آمدند. سه روز پیش تارن اسمل‌وود کف کرده بازگشته بود. وقتی به خرس پیر تعریف می‌کرد که دیده‌بان‌ها چه دیده‌اند، یکی از افرادش به بقیه تعریف کرد: «هنوز بالای ارتفاعاتند، اما دارن میان.» کِج چشم‌سفید موقع گرم کردن دست‌هایش روی آتش ادامه داد: «پیش‌قراول با هارمای سرسگه، جنده‌ی حقیر. گدی دزدکی نزدیک اردو رفت و واضح کنار آتش دیدش. اون تامبرجان ابله می‌خواست با یه تیر هارما رو شکار کنه، اما اسمل‌وود عاقل‌تر بود.»

چت تف کرد. «می‌تونی بگی چند نفر بودن؟»

قراول داشت، همه سواره.»

مردهای دور آتش با نگرانی به هم نگاه کردند. خیلی کم پیش می بینی، آن وقت پانصد تا...

کج ادامه داد: «اسمل‌وود بنن و منو فرستاد که پیش‌قراول رو دور بزنیم و یه نگاه به نیروی اصلی بندازیم. تمومی نداشتند. مثل رودخونه‌ی یخزده آروم حرکت می‌کنن، چهار پنج فرسنگ روزی، اما به نظر نمی‌رسه که قصد برگشتن به دهکده‌هاشون رو داشته باشن. بیشتر از نصفشون زن و بچه است و اونا جلوی خودشون حیوون‌ها رو راه انداختن، بز، گوسفند، حتی اوراک‌هایی که سورتمه می‌کشن. بارشون پره از بقچه‌های خز و ورقه‌های گوشت، قفس جوجه، ظرف کره و دستگاه نخ‌ریسی، هر چیزی که تو این دنیا دارن. قاطرها و اسب‌ها اون قدر بارشون سنگینه که فکر می‌کنی الانه پشتشون بشکنه. زن‌ها همین طور.»

لارک سیستری پرسید: «و اونا مسیر میلک‌واتر رو دنبال می‌کنن؟»

«گفتم که، نگفتم؟»

میلک‌واتر آن‌ها را به مشت نخستین انسان‌ها هدایت می‌کرد، به پادگان کهنی که نگهبانان شب در آن اردو زده بودند. هر کسی با نیم جو عقل متوجه می‌شد که وقت دست کشیدن و عقب نشستن به دیوار رسیده. خرس پیر مشت را با الوار نوک تیز و کالترپ و چاله مستحکم کرده بود، اما در برابر چنان قوایی بیهوده بود. اگر اینجا می‌ماندند، دشمن از هر طرف سرشان می‌ریخت و مغلوب تعداد نفرات می‌شدند.

و تارن اسمل‌وود می‌خواست حمله کند. دانل هیل ملیح ملازم سر مالادور لاک[1] بود و دیشب اسمل‌وود به خیمه‌ی لاک آمده بود. سر مالادور با سر آتن ویترز مسن هم‌عقیده بود، اصرار داشت به دیوار عقب‌نشینی کنند،

1. Ser Mallador Locke

اما اسمل‌وود می‌خواست قانعش کند که نظرش عوض شود. دانل ملیح حرف‌های اسمل‌وود را گزارش داد: «پادشاه پشت دیوار اصلاً انتظار نداره اون همه به شمال پیشروی کنیم و این قشون بزرگش یه توده‌ی متزلزله، پره از شکم‌های بی‌مصرفی که نمی‌دونن شمشیر رو از کدوم سمتش می‌گیرن. یه ضربه کافیه که روحیه‌ی مقاومتشون خرد بشه و زوزه‌کشان برگردن تا پنجاه سال دیگه تو کلبه‌هاشون بمونن.»

سیصد در برابر سی هزار. چت به این حماقت محض می‌گفت و جنون‌آمیزتر این بود که سر مالادور قانع شده بود و دو نفری می‌خواستند خرس پیر را قانع کنند. اسمل‌وود به هر کس که گوش می‌سپرد می‌گفت: «اگه زیاد صبر کنیم، این فرصت از دست می‌ره و دیگه گیر نمیاد.» در برابر این حرف سر آتن ویترز می‌گفت: «ما سپری هستیم که محافظ قلمروی انسان‌هاست. کسی بدون دلیل منطقی سپرش رو دور نمی‌ندازه.» اما تارن اسمل‌وود جواب می‌داد: «تو مبارزه با شمشیر، بهترین دفاع یه ضربه‌ی سریعه که دشمن رو بکشه، نه خزیدن پشت سپر.»

اما نه اسمل‌وود نه ویترز فرماندهی را به عهده نداشتند. لرد مورمونت داشت و مورمونت منتظر گشتی‌های دیگرش بود، منتظر جارمن باکول[1] و افرادی که از پلکان غول‌ها صعود کرده بودند، منتظر کورین هفهند و جان اسنو که برای جستجوی گذرگاه اسکرلینگ رفته بودند. ولی باکول و هفهند بازگشتشان تاخیر داشت. احتمالاً مردن. چت جان اسنو را تصور کرد که آبی و منجمد بالای قله‌ی کوهی جانفرسا افتاده و نیزه‌ی یکی از وحشی‌ها در آن کون حرامزاده‌اش فرو رفته. این فکر لبخند به لبش آورد. امیدوارم اون گرگ ملعونش هم کشته باشن.

ناگهان تصمیم گرفت: «اینجا خرسی نیست، فقط یه رد قدیمیه، همین. برگردیم به مشت.» سگ‌ها طوری او را کشیدند که کم مانده بود بیفتد، آن قدر که مثل او مشتاق بازگشت بودند. شاید فکر می‌کردند قرار است غذا بخورند. چت باید می‌خندید. سه روز بود که به آن‌ها غذا نداده بود تا خشن و گرسنه شوند. امشب قبل از اینکه به میان تاریکی بخزند، بعد از دانل هیل ملیح و کارل پاچنبری که قرار بود افسارها را ببرند، سگ‌ها را میان ردیف اسب‌ها رها می‌کرد. اونا گرفتار سگ‌های خشمگین و اسب‌های وحشت‌زده می‌شن که تو تمام مشت از بین آتش‌ها می‌دون. از روی صخره‌ها می‌پرن و چادرها رو با سم له می‌کنن. با آن همه هرج و مرج، شاید چند ساعت طول بکشد که کسی متوجه غیبت چهارده برادر شود.

لارک می‌خواست دو برابر این تعداد را با خودشان متحد کند، اما از یک سیستری ابله چه انتظاری می‌توان داشت؟ کافی بود در گوش اشتباهی زمزمه کنند و قبل از اینکه متوجه شوند قدشان به اندازه‌ی سر کوتاه شود. نه، چهارده تعداد خوبی بود، برای کاری که می‌خواستند بکنند کافی بود، اما آن قدر زیاد نبود که نتوانند مخفی نگه‌اش دارند. چت بیشترشان را خودش شخصاً همدست کرده بود. پل کوچولو یکی از افراد او بود؛ نیرومندترین مرد دیوار، هر چند از حلزون مرده کندتر بود. یک بار پشت یک وحشی را با بغل کردن شکسته بود. دیرک را

1. Jarman Buckwell

نیز داشتند، با آن دشنه‌ی مورد علاقه‌اش، و مرد ریز جوگندمی که برادرها به او سافت‌فوت می‌گفتند، کسی که در جوانی به چند صد زن تجاوز کرده بود و علاقه داشت لاف بزند چطور قبل از اینکه همان چیز را فرو کند هیچ کدام صدای پایش را نشنیده‌اند.

نقشه به چت تعلق داشت. زرنگشان او بود؛ چهار سال ملازم استاد ایمون پیر بود تا اینکه جان اسنوی حرامزاده کنارش زد تا کار او به آن دوست چاق خوکش برسد. وقتی امشب سم تارلی را می‌کشت قصد داشت زمزمه کند: «ارادت منو به لرد اسنو برسون.» درست دم گوشش، قبل از اینکه گلوی سر خوک را ببرد و خون از میان آن همه لایه‌ی چربی بیرون بزند. چت زاغ‌ها را می‌شناخت، پس در این مورد بیش از تارلی مشکلی نخواهد داشت. چاقو گذاشتن همان و خیس شدن شلوار آن بزدل و تمنا برای جانش همان. بذار التماس کنه. فایده‌ای براش نداره. بعد بریدن گلوی او، قفس‌ها را باز خواهد کرد و پرنده‌ها را خواهد راند که پیامی به دیوار نرسد. سافت‌فوت و پل کوچولو خرس پیر را خواهند کشت، دیرک کار بلین را خواهد ساخت و لارک و پسر عموهایش بنن و دایون پیر را ساکت خواهند کرد که رد پای آن‌ها را بو نکشند. دو هفته بود که آذوقه ذخیره می‌کردند و دانل ملیح و کارل پاچنبری اسب‌ها را آماده خواهند کرد. با مرگ مورمونت، فرماندهی به سر آتن ویترز خواهد رسید، پیرمردی که دورانش تمام شده و رو به زوال بود. قبل غروب به سمت دیوار می‌دوه. برای تعقیب ما هم از هیچ سرباز دم دستش نمی‌گذره.

از بین درخت‌ها که می‌گذشتند، سگ‌ها او را به جلو می‌کشیدند. چت مشت را می‌دید که از میان جنگل به بالا ضربه زده بود. روز چنان تاریک بود که خرس پیر گفته بود مشعل‌ها را روشن کنند. گرداگرد دیواره‌ی سنگی که بر تاج تپه‌ی پرشیب سنگلاخ قرار داشت، حلقه‌ی عظیمی می‌سوخت. سه نفری از یک نهر گذشتند. آب به سردی یخ بود و تکه‌های یخ داشتند روی سطحش شکل می‌گرفتند. لارک سیستری گفت: «من سعی می‌کنم به ساحل برسم. من و پسرعموهام. برای خودمون قایق می‌سازیم، به جزایر سیستر برمی‌گردیم.»

و در خانه به عنوان ترک خدمتی شناسایی خواهند شد و آن کله‌های پوکشان را قطع خواهند کرد. بعد سوگند خوردن، راهی برای ترک نگهبانی شب نبود. هر جایی در هفت پادشاهی، آدم را می‌گرفتند و می‌کشتند.

اولوی[1] دست‌بریده اما در مورد بازگشت به تایروش حرف می‌زد، جایی که به ادعای او دست کسی را به خاطر کمی دزدی شرافتمندانه نمی‌بریدند و وقتی کسی را در آغوش زن شوالیه‌ای می‌یافتند، وی را به جایی نمی‌فرستادند که باقی عمرش یخ بزند. چت با خودش سبک سنگین کرده بود که همراهش برود، اما زبان دخترانه‌ی لوس آن‌ها را بلد نبود. و در تایروش چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ بزرگ شده‌ی هگز مایر بود و حرفه‌ی خاصی یاد نگرفته بود. پدرش عمرش را با گشتن زمین‌های دیگران و جمع کردن زالو گذرانده بود. جز

1. Ollo

تنبان چرمی ضخیمش، لخت می‌شد و در آب‌های گل‌آلود می‌گشت. وقتی بیرون می‌آمد از نوک پستان تا مچ پا بدنش پوشیده بود. گاهی چت را وادار می‌کرد که در کندن زالوها کمک کند. یک بار یکی‌شان به کف دستش چسبید و چت با انزجار روی دیوار لهش کرد. پدرش به خاطر این کار آن قدر او را زد که خونی شد. استادها هر دوازده زالو را یک پنی می‌خریدند.

لارک اگر دلش می‌خواست می‌توانست به وطنش برود، تایروشی عوضی نیز همچنین، اما چت نه. اگر قرار بود هگز مایر را دوباره ببیند، به این زودی نخواهد بود. خودش از ظاهر قلعه‌ی کرستر خوشش آمده بود. کرستر آنجا با مقامی مشابه لرد زندگی می‌کرد، پس چرا او همین کار را نکند؟ مضحک می‌شد. چت، پسر زالوگیر، ارباب یک قلعه. پرچمش می‌توانست چند زالو روی زمینه‌ی صورتی باشد. اما چرا به لرد قناعت کند؟ شاید پادشاه بودن بهتر باشد. منس ریدر از یه کلاغ شروع کرد. می‌تونم مثل اون پادشاه بشم و برای خودم چند همسر داشته باشم. کرستر نوزده تا داشت، آن هم بدون شمارش کوچک‌ها، دخترهایی که هنوز فرصت نکرده بود با آن‌ها بخوابد. نیمی از همسرها به پیری و زشتی کرستر بودند، اما مهم نبود. چت می‌توانست پیرها را مسئول آشپزی و نظافت، هویج چیدن و ذبح خوک کند، در حالی که جوان‌ها بسترش را گرم می‌کردند و فرزندانش را به دنیا می‌آوردند. کرستر شکایتی نمی‌کرد، نه بعد اینکه پل کوچولو یک بار او را به آغوش بکشد.

تنها زن‌هایی که چت به عمرش شناخته بود فاحشه‌هایی بودند که در مولز تاون می‌خرید. جوان‌تر که بود دخترهای دهکده یک نگاه به صورتش با آن جوش‌ها و تاول‌ها می‌انداختند و با نفرت رو برمی‌گرداندند. بدترین‌شان آن بسای خراب بود. پاهایش را برای هر پسری در هگز مایر می‌گشود، پس چت به سرش زد که چرا برای او نه؟ حتی وقتی شنید که بسا گل‌های وحشی را دوست دارد، یک روز صبح را به چیدن گذراند، اما دختر تنها به ریشش خندید و گفت همخوابگی با زالوهای پدرش را به او ترجیح می‌دهد. وقتی چت چاقویش را به بدن او فرو کرد، خنده‌هایش متوقف شد. خوشایند بود؛ قیافه‌ی دختر وقتی چاقو را بیرون کشید و دوباره فرو کرد. وقتی او را نزدیک سون‌استریمز به دام انداختند، لرد والدر فری پیر به خودش زحمت آمدن و قضاوت را نداد. یکی از حرامزاده‌هایش را فرستاد، آن والدر ریورز؛ و بعد چت متوجه شد که دارد با آن شیطان سیاه بدبو، یارن، به دیوار می‌رود. به خاطر یک لحظه‌ی شیرین، عمرش را گرفته بودند.

اما حالا قصد پس گرفتنش را داشت، همچنین تصاحب زن‌های کرستر. اون پیرمرد وحشی عوضی راه درست رو بلده. اگه می‌خوای یه زن همسرت بشه. برش می‌داری. هیچ احتیاجی نیست بهش گل بدی که شاید متوجه‌ی جوش‌هات نشه. چت قصد نداشت دوباره مرتکب آن اشتباه شود.

برای صدمین بار به خودش قول داد که نتیجه می‌دهد. به شرط اینکه تمیز دربریم. سر آتن با انتخاب کوتاه‌ترین راه به دیوار به سمت شدو تاور راه می‌افتاد. خودش رو به خاطر ما به زحمت نمی‌ندازه. ویترز نه. تنها چیزی که می‌خواد اینه که سالم برگرده. اما تارن اسمل‌وود، اصرار خواهد داشت که حمله کنند؛ ولی احتیاط در وجود

سر آتن ریشه داشت و او ارشد بود. به هر حال فرقی نمی‌کنه. وقتی ما رفته باشیم، اسمل‌وود می‌تونه به هر کی می‌خواد حمله کنه. چرا اهمیت بدیم؟ اگه هیچ کدومشون به دیوار برنگرده، هیچ کس برای پیدا کردن ما نمیاد. فکر می‌کنن با بقیه مردیم. فکر تازه‌ای بود و برای مدتی وسوسه‌اش کرد. اما برای رسیدن فرماندهی به اسمل‌وود لازم می‌شد که سر آتن و سر مالادور لاک را نیز بکشند و از هر دوی آن‌ها روز و شب به خوبی مراقبت می‌شد... نه، خطرش زیاد بود.

وقتی از میان سنتینل‌ها و کاج‌ها از کوره‌راه مال‌روی سنگلاخی می‌گذشتند پل کوچولو گفت: «چت، پرنده‌هه چی می‌شه؟»

«کدوم پرنده؟» آخرین چیزی که حالا لازم داشت، گوش دادن به حرف‌های یک کودن در مورد یک پرنده بود.

پل کوچولو گفت: «زاغ خرس پیر. اگه بکشیمش، کی به پرنده‌اش غذا می‌ده؟»

«کدوم کودنی اهمیت می‌ده؟ اگه دوست داری پرنده رو هم بکش.»

مرد تنومند گفت: «نمی‌خوام صدمه‌ای به هیچ پرنده‌ای بزنم، اما اون یه پرنده‌ی سخنگوئه. اگه بهشون بگه ما چکار کردیم چی؟»

لارک سیستری خندید و مسخره کرد: «پل کوچولو، عقلش قد گردو.»

پل کوچولو با لحنی تهدیدآمیز گفت: «حرفت رو پس می‌گیری.»

چت قبل اینکه مرد تنومند زیادی خشمگین شود گفت: «پل، وقتی پیرمرد رو گلو بریده و غرق خون پیدا کنن، لازم نیست پرنده بهشون بگه که یکی اونو کشته.»

پل کوچولو مدتی سر این موضوع تعمق کرد و قبول کرد: «درسته، پس می‌تونم پرنده رو نگه دارم؟ از اون پرنده خوشم میاد.»

چت فقط برای ساکت کردنش گفت: «مال تو.»

لارک پیشنهاد کرد: «اگه گرسنه‌مون شد می‌تونیم بخوریمش.»

پل کوچولو دوباره اوقاتش تلخ شد. «به سرت نزنه پرنده‌ی **منو** بخوری، لارک. به نفعته.»

صداهایی از بین درختان به گوش چت رسید. «دهن گنده‌تون رو ببندید، هر دوتون. تقریباً به مشت رسیدیم.»

نزدیک ضلع غربی تپه خارج شدند و به سمت جنوب رفتند که شیب ملایم‌تری داشت. نزدیک حاشیه‌ی جنگل، چند نفر تمرین تیراندازی می‌کردند؛ روی تنه‌ی درختان هیکل‌هایی رسم کرده بودند و به آن‌ها شلیک می‌کردند. لارک گفت: «نگاه کنید، یه خوک که کمان دستش گرفته.»

بدون تردید نزدیک‌ترین کماندار شخص سر خوک بود، پسر چاقی که جایگاه او در کنار استاد ایمون را دزدیده بود. تنها یک نگاه به سمول تارلی وجودش را از خشم پر کرد. ملازم استاد ایمون بودن بهترین زندگی‌ای بود که تجربه‌اش کرده. پیرمرد کور انتظار زیادی نداشت و کلایدس[1] به هر حال به بیشتر نیازهای او می‌رسید. وظایف چت ساده بودند: نظافت پرنده‌خانه، روشن کردن چند آتش، رساندن چند ظرف غذا... و ایمون یک بار هم او را نزده بود. فکر می‌کنه می‌تونه راحت بیاد و منو بیرون بندازه. تنها به این خاطر که اشرافزاده است و خوندن بلده. شاید بهتر باشه قبل بریدن گلوش ازش بخوام چاقوم رو بخونه. به بقیه گفت: «شما برید، من می‌خوام اینو تماشا کنم.» سگ‌ها می‌کشیدند، مشتاق همراه بقیه رفتن بودند، به امید غذایی که فکر می‌کردند آن بالا منتظرشان است. چت به ماده سگ با نوک پوتینش لگد زد و این کمی آرامشان کرد.

از میان درختان تماشا کرد که پسر چاق چطور با کمانی به بلندی خودش ورمی‌رود. صورت گرد سرخش از شدت تمرکز چروکیده شده بود. مقابلش سه تیر در زمین فرو کرده بودند. تارلی به زه گذاشت و کشید، مدتی طولانی نگه داشت و سعی کرد هدف بگیرد، سپس رها کرد. تیر بین طبیعت سبز غیب شد. چت بلند خندید؛ بیشتر خرناسی از روی انزجاری شیرین بود.

اد تالت اعلام کرد: «اون یکی رو محاله پیدا کنیم و من به خاطرش سرزنش می‌شم.» ملازمی عبوس با موهای خاکستری بود که همه به او اد ماتم‌زده می‌گفتند. «از وقتی اسبم رو گم کردم، هر چی گم می‌شه سراغ منو می‌گیرن. انگار چاره‌ای داشتم. اسب سفید بود و برف می‌بارید، ازم چه انتظاری دارن؟»

گرن، یکی دیگر از دوستان لرد اسنو، گفت: «اون یکی رو باد برد. سعی کن کمان رو محکم نگه داری، سم.»

پسر چاق نق زد: «سنگینه.» اما به هر حال تیر دوم را کشید. این یکی ده قدم بالاتر از هدف از میان شاخه‌ها رد شد.

اد گفت: «فکر کنم یکی از برگ‌های اون درخت رو انداختی. پاییز به اندازه‌ی کافی سریع داره می‌رسه، احتیاجی نیست بهش کمک کنی.» آه کشید. «و همه‌مون می‌دونیم بعد پاییز نوبت چیه. خدایان رحم کنن، من سردمه. تیر آخرت رو بنداز، سمول، فکر کنم زبونم داره از سرما به سقف دهنم می‌چسبه.»

سر خوک کمان را پایین گرفت و چت فکر کرد که می‌خواهد بلند گریه کند. «خیلی سخته.»

گرن گفت: «تیر رو بذار، بکش، ول کن. برو.»

پسر چاق با وظیفه‌شناسی آخرین تیر را از زمین بیرون کشید، به کمان گذاشت، کشید و رها کرد. سریع انجامش داد، بدون دقت کردن رنج‌آوری که دو بار اول انجام داده بود. تیر به پایین سینه‌ی بدنی که با زغال رسم شده بود

1. Clydas

فرو رفت و لرزان باقی ماند. سر خوک با حیرت گفت: «زدمش. گرن، دیدی؟ اد، نگاه کن، زدمش!»

گرن گفت: «به نظرم زدی بین دنده‌هاش.»

پسر چاق می‌خواست بداند: «کشتمش؟»

تالت شانه بالا انداخت. «شاید ریه‌ش رو سوراخ کرده باشی. اگه ریه داشته باشه، معمولاً درخت‌ها ندارن.» کمان را از دست سم گرفت. «ولی تیراندازی‌های بدتری دیدم. چند تایی کار خودم بود، آره.»

سر خوک از شادی صورتش شکفته بود. نگاهش می‌کردی انگار واقعاً کاری کرده. اما وقتی نگاهش به چت و سگ‌ها افتاد، لبخندش ترشید و مرد.

چت گفت: «تو یه درخت رو زدی. بذار ببینیم وقتی نوبت افراد منس ریدر رسید، چطور تیراندازی می‌کنی. اونا یه جا با دست‌های باز و برگ‌های لرزون نمی‌ایستن. درست به سمتت میان، تو صورتت داد می‌کشن و من شرط می‌بندم به شلوارت می‌شاشی. یکی‌شون تبرش رو درست بین اون چشم‌های خوکی ریزت می‌کاره. آخرین چیزی که می‌شنوی، صدای فرو رفتنش به جمجمه‌ته.»

پسر چاق می‌لرزید. اد ماتم‌زده دست روی شانه‌ی او گذاشت. با لحنی جدی گفت: «برادر، فقط به این خاطر که این بلا سر تو اومده، دلیل نمی‌شه که سمول دچار همون عاقبت بشه.»

«چی داری می‌گی، تالت؟»

«تبری که جمجمه‌ت رو شکافته. راسته که نصف عقلت روی زمین ریخت و سگ‌هات خوردنش؟»

مردک تنومند، گرن، خندید. حتی سمول تارلی هر طور که بود لبخند ضعیفی زد. چت به نزدیک‌ترین سگ لگد زد، قلاده‌هایشان را کشید و شروع به بالا رفتن از تپه کرد. هر چقدر دوست داری لبخند بزن. سر خوک. می‌بینیم امشب کی می‌خنده. فقط کاش فرصت کشتن تالت را نیز داشت. یه ابله افسرده با صورت شکل اسب. همینه.

حتی این سمت مشت که ملایم‌ترین شیب را داشت، صعود زحمت داشت. وسط راه، سگ‌ها به خیال اینکه به زودی غذا می‌خورند شروع کردند به پارسیدن و کشیدن او. به جای غذا مزه‌ی پوتینش را به آن‌ها چشاند، همین طور یک ضربه شلاق به آن گنده‌ی زشت که سعی کرد او را گاز بگیرد. وقتی آن‌ها را بست، رفت که گزارش بدهد. به مورمونت مقابل چادر بزرگ سیاهش گفت: «رد پاها درست همون جوره که غول گفته، اما سگ‌ها رد رو نمی‌گیرن. کنار رودخونه همچین ردی ممکنه قدیمی باشه.»

«حیف.» فرمانده‌ی کل سر تاس و ریش انبوه خاکستری داشت و صدایش به خستگی ظاهرش بود. «یه خرده گوشت تازه برای همه‌مون خوب بود.» زاغ روی شانه‌اش سر تکان داد و تکرار کرد: «گوشت. گوشت. گوشت.»

چت در فکرش گفت: می‌تونیم اون سگ‌های لعنتی رو بپزیم. اما دهانش را آن قدر بسته نگه داشت که خرس پیر مرخصش کرد. با رضایت پیش خودش فکر کرد که: و این آخرین باری بود که مجبور بودم جلوی اون آدم سر خم کنم. به نظرش هوا داشت از آنچه بود سردتر می‌شد، که پیش از این حاضر بود قسم بخورد غیرممکن است. سگ‌ها وسط گل سخت منجمد با حال نزار کنار هم جمع شده بودند و چت کم مانده بود وسوسه شود که به میان‌شان بخزد. به جایش یک شال سیاه پشمی دور پایین صورتش پیچید، بین دورها شکافی برای دهانش باقی گذاشت. دید که اگر حرکت کند بدنش گرم‌تر می‌ماند، پس یک لوله برگ تلخ برداشت و آهسته دور محیط اردوگاه گشت، با برادرهای سیاهی که پاس ایستاده بودند یکی دو برگ جوید و حرف‌هایشان را شنید. هیچ یک از نگهبانان نوبت روز شریک نقشه‌اش نبودند؛ با این وجود، آگاهی از افکار آن‌ها به نظرش مفید بود.

بیشتر به این فکر می‌کردند که چقدر هوا سرد است.

سایه‌ها که درازتر می‌شدند باد نیز شدت می‌گرفت؛ از میان سنگ‌های دور اردوگاه که می‌گذشت، صدای ظریف زیری می‌داد. غول کوچک‌جثه گفت: «از اون صدا متنفرم. مثل صدای بچه‌ای می‌مونه که برسش می‌کشن و با گریه به جاش شیر می‌خواد.»

وقتی گشتش را تمام کرد و پیش سگ‌ها برگشت، دید که لارک منتظرش است. «افسرها دوباره تو چادر خرس پیر جمع شدن، با حرارت درباره‌ی یه چیزی حرف می‌زنن.»

چت گفت: «کارشونه. اونا همه جز بلین اشرافزاده‌ن، به جای شراب با کلمه مست می‌شن.»

لارک جلوتر آمد و هشدار داد: «عقل نخودی هی داره در مورد پرنده حرف می‌زنه.» اطراف را می‌پایید که مطمئن شود کسی نزدیکشان نیست. «حالا می‌پرسه که برای اون ملعون دونه ذخیره کردیم یا نه.»

چت گفت: «پرنده‌هه لاشخوره، جسد می‌خوره.»

لارک با تبسم گفت: «احتمالاً جسد پل؟»

یا تو. به نظر چت مرد بزرگ را بیشتر از لارک لازم داشتند. «از نق زدن در مورد پل کوچولو دست بردار. کار خودتو بکن، اون مال خودشو می‌کنه.»

وقتی از شر سیستری خلاص شد و نشست که شمشیرش را تیز کند، دیگر غروب داشت به میان جنگل می‌خزید. با دستکش کار خیلی سختی بود، اما قصد نداشت آن‌ها را دربیاورد. با این سرما، هر ابلهی که با دست لخت به فولاد دست بزند تکه‌ای از پوستش را از دست خواهد داد.

وقتی خورشید غروب کرد، سگ‌ها نالیدند. به آن‌ها آب و فحش داد. «یه نصفه شب صبر کنید، خودتون می‌تونید مهمونی بگیرید.» دیگر بوی شام به مشامش می‌رسید.

وقتی چت برش نان سخت و کاسه‌ی سوپ لوبیا و گوشت خوکش را از هیک[1] آشپز می‌گرفت، دایون معرکه گرفته بود. جنگلبان پیر می‌گفت: «جنگل زیادی ساکته، نه قورباغه‌ای کنار رودخونه، نه جغدی تو تاریکی. به عمرم به جنگلی مرده‌تر از این گوش نداده بودم.»

هیک گفت: «اون دندون‌هات به نظرم کاملاً مردن.»

دایون دندان‌های چوبی‌اش را به هم زد. «گرگی هم نیست. قبلاً بود، اما دیگه نیست. به نظرت اونا کجا رفتن؟»

چت گفت: «یه جای گرم.»

از ده و چند برادری که کنار آتش نشسته بودند، چهار تایشان به او تعلق داشتند. موقع غذا خوردن، به هر کدامشان برای کشف آثار جا زدن نگاه موشکافانه‌ای انداخت. دیرک به حد کافی خونسرد به نظر می‌رسید، ساکت نشسته بود و سلاحش را تیز می‌کرد، همان طور که کار هر شبش بود. و دانل هیل ملیح راحت با همه شوخی می‌کرد. دندان‌های سفید و لب‌های درشت قرمزی داشت و زلف‌های زردش را به شکلی هنرمندانه روی شانه‌هایش افشانده بود. ادعا می‌کرد که حرامزاده‌ی یکی از لنیسترهاست. شاید راست می‌گفت. چت استفاده‌ای برای پسرهای خوشگل یا حرامزاده‌ها نداشت، اما دانل ملیح به نظر می‌رسید از عهده‌ی انتظارش برآید.

در مورد جنگلبانی که برادرها به او اره می‌گفتند آن همه مطمئن نبود؛ لقبش چندان به درخت‌ها ربط نداشت و بیشتر به خاطر خروپف‌هایش بود. هم اکنون چنان بی‌قرار بود که احتمال می‌رفت دیگر هرگز خروپفش بلند نشود. و مسلین بدتر بود. چت عرق را می‌دید که با وجود باد سرد از صورتش می‌چکید. دانه‌های نم زیر نور آتش مثل چندین جواهر خیس می‌درخشیدند. مسلین غذا هم نمی‌خورد، فقط به سوپش طوری زل زده بود که انگار کم مانده بالا بیاورد. باید مواظب این یکی باشم.

«جمع شید!» فریاد به طور ناگهانی از چندین گلو بلند شد و به سرعت به هر گوشه‌ی اردوگاه روی تپه رسید. «مردان نگهبانی شب! کنار آتش مرکزی جمع شید!»

چت با اخم سوپش را تمام کرد و دنبال بقیه راه افتاد.

خرس پیر جلوی آتش ایستاده بود، اسمل‌وود، لاک، ویترز و بلین پشت سرش صف کشیده بودند. مورمونت شنل ضخیم خز سیاه به دوش داشت و زاغش روی شانه نشسته بود، پرهای سیاهش را تمیز می‌کرد. امکان نداره خبر خوبی باشه. چت برای خودش بین براون برنار و یکی از افراد شدو تاور جا باز کرد. وقتی همه جز دیده‌بان‌های مستقر در جنگل و نگهبان‌های اطراف دیواره‌ی صخره‌ای جمع شدند، مورمونت گلویش را صاف کرد و تف کرد. آب دهن قبل از رسیدن به زمین یخ زده بود. «برادرها، مردان نگهبانی شب.»

1. Hake

زاغ جیغ زد: «مردان! مردان! مردان!»

«وحشی‌ها راه افتادن، مسیر میلک‌واتر رو به پایین کوهستان دنبال می‌کنن. تارن عقیده داره پیش‌قراولشون ده روز دیگه بهمون می‌رسه. کارکشته‌ترین سوارهاشون با هارما سرسگ تو پیش‌قراول می‌شن. بقیه‌شون احتمالاً پس‌قراول تشکیل می‌دن، یا نزدیک خود منس ریدر سواری می‌کنن. بقیه‌ی جنگجوهاشون در امتداد صفشون پخش می‌شن. گاو، قاطر، اسب دارن... اما نسبتاً کمه. بیشترشون پیاده می‌شن و سلاح و آموزش خوبی ندارن. اسلحه‌هایی که دارن بیشتر احتمال داره از سنگ و استخون باشه تا فولاد. زن‌ها، بچه‌ها، گله‌های گوسفند و بز، سربارشونن، همین طور هر چی تو این دنیا دارن. خلاصه اینکه هر چند عده‌شون زیاده، آسیب پذیرن... و نمی‌دونن که ما اینجاییم. حداقل دعا می‌کنیم که ندونن.»

چت فکر کرد: می‌دونن. پیرمرد ایکیری. می‌دونن. مثل طلوع خورشید یقین داشته باش. کورین هفهند برنگشته. درسته؟ جارمن باکول همین طور. خوب می‌دونی هر کدومشون گیر افتاده باشه تا حالا دیگه وحشی‌ها کاری کردن که چه چه بزنه.

اسمل‌وود به جلو قدم گذاشت. «منس ریدر قصد داره دیوار رو بشکنه و جنگ خونین رو به هفت پادشاهی بیاره. خب، این بازیه که هر دو طرف می‌تونن شرکت کنن. فردا ما جنگ رو بهش تقدیم می‌کنیم.»

وقتی زمزمه بین جمعیت گسترش یافت، خرس پیر گفت: «ما سحر با تمام نیرو راه می‌افتیم. به شمال می‌ریم و به غرب دور می‌زنیم. موقع تغییر جهت ما، پیش‌قراول هارما دیگه از مشت گذشته. دامنه‌ی تپه‌های فراست‌فنگز پره از دره‌های باریک پیچ در پیچ که مناسب کمین کردنن. صف حرکتشون چندین فرسنگ کشیده شده. همزمان از چند جا سرشون می‌ریزیم و کاری می‌کنیم قسم بخورن سه هزار نفریم، نه سیصد نفر.»

تارن اسمل‌وود گفت: «محکم ضربه می‌زنیم و قبل از اینکه سوارهاشون فرصت آرایش برای رویارویی با ما رو داشته باشن دور می‌شیم. اگه تعقیبمون کنن، سریع فاصله‌مون رو زیاد می‌کنیم، بعد دور می‌زنیم و دوباره به یه جایی پایین ستونشون ضربه می‌زنیم. ارابه‌هاشون رو می‌سوزونیم، گله‌هاشون رو پراکنده می‌کنیم و هر چند نفر بتونیم می‌کشیم. خود منس ریدر، اگه پیداش کنیم. اگه بشکنن و به کلبه‌هاشون برگردن، بردیم. اگه نه، تمام راه تا دیوار آزارشون می‌دیم و کاری می‌کنیم که یه ردیف جسد مسیر پیشروی‌شون رو علامت بزنه.»

کسی از پشت سر چت گفت: «اونا هزاران نفر هستن.»

«ما می‌میریم.» صدای مسلین بود که از ترس لرزش داشت.

زاغ مورمونت بال‌های سیاهش را به هم زد و جیغ کشید: «می‌میریم، می‌میریم، می‌میریم، می‌میریم.»

خرس پیر گفت: «خیلی‌هامون، شاید همه‌مون. اما همون طور که یه فرمانده‌ی کل دیگه هزار سال پیش گفته، به این خاطره که بهمون سیاه می‌پوشونن. قسمتون رو به یاد داشته باشید، برادرها. چون ما شمشیر در تاریکی، نگهبان

روی دیوار هستیم...»

«آتشی که در برابر سرما می‌سوزه.» سر مالادور لاک شمشیرش را کشید.

عده‌ای دیگر جواب دادند: «نوری که سحر میاره.» و شمشیرهای بیشتری از غلاف کشیده شد.

سپس همه‌شان می‌کشیدند و نزدیک به سیصد شمشیر بلند شد و به همان تعداد صدا داد کشیدند: «شیپوری که خفتگان را بیدار می‌کنه! سپری که محافظ قلمروی انسان‌هاست!» چت چاره‌ای نداشت جز اضافه کردن صدایش به دیگران. از نفس‌هایشان هوا را بخار گرفته بود و نور آتش از فولاد منعکس می‌شد. دید که لارک و سافت‌فوت و دانل هیل ملیح نیز ملحق شدند، انگار که به اندازه‌ی بقیه کودن محض بودند؛ راضی بود. وقتی موقع اقدامشان این قدر نزدیک بود، جلب توجه عاقلانه نبود.

وقتی فریادها خاموش شد، باز صدای باد را می‌شنید که دیواره‌ی صخره‌ای را می‌خورد. شعله‌ها می‌چرخیدند و می‌لرزیدند، انگار آن‌ها نیز سردشان بود و با این سکوت ناگهانی، زاغ خرس پیر یک بار دیگر بلند گفت: «می‌میریم.»

پرنده‌ی باهوش. افسارها داشتند مرخصشان می‌کردند، به هر کس سفارش می‌کردند که خوب بخورند و باقی مدت شب خوب استراحت کنند. چت نزدیک سگ‌ها زیر خزهایش خزید. سرش پر بود از فکر خطاهای ممکن. شاید آن سوگند لعنتی موجب تجدید نظر یکی از افرادش شده؟ یا شاید پل کوچولو یادش برود و به جای پاس سوم، در دومی به جان مورمونت سوءقصد کند؟ یا مسلین شجاعتش را از دست بدهد، یا یکی‌شان خبرچین از آب دربیاید، یا...

دید که به شب گوش سپرده. باد صدایی به مانند ناله‌های بچه داشت و گاهی صدای صحبت مردها، شیهه اسب، جلز جلز هیزم می‌شنید. اما چیز دیگری نبود. چقدر ساکته.

صورت بسا را معلق در برابرش می‌دید. می‌خواست به او بگوید: چیزی که می‌خواستم تو بدنت فرو کنم چاقو نبود. برات گل چیدم. رز وحشی و کاسنی و زنبق طلایی. تمام صبح وقتم رو گرفت. قلبش مثل طبل می‌کوبید، چنان بلند که می‌ترسید اردو را بلند کند. تمام ریش دور دهانش را یخ پوشانده بود. این فکرها درمورد بسا از کجا اومد؟ قبلاً هر وقت به او فکر می‌کرد، فقط قیافه‌اش را موقع مردن به خاطر می‌آورد. چه بلایی سرش آمده بود؟ نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. خوابیده بود؟ روی زانوها نشست و چیزی خیس و سرد به دماغش خورد. چت به بالا نگاه کرد.

برف می‌بارید.

یخ زدن اشک‌ها را روی گونه‌هایش احساس می‌کرد. می‌خواست داد بکشد: انصاف نیست. برف همه‌ی برنامه‌هایش را ضایع می‌کرد، تمام آن نقشه‌های دقیقش. بارش سنگینی بود، دانه‌های درشت سفید هر طرفش

می‌ریختند. میان برف چطور ذخیره‌ی غذایشان را پیدا کنند، یا آن راه مال‌رو را که قصد داشتند به سمت شرق مسیرش را دنبال کنند. اگه وسط برف تازه راه بریم. اونا دیگه دایون یا بنن رو برای تعقیب ما لازم ندارن. و برف شکل زمین را می‌پوشاند، مخصوصاً در شب. اسب‌ها ممکن بود پایشان به ریشه‌ها گیر کند، ساقشان به خاطر یک سنگ بشکند. متوجه شد: تموم شد. قبل اینکه شروع بشه تموم شد. شکست خوردیم. دیگر برای پسر زالوگیر زندگی اشرافی نخواهد بود، نه قلعه‌ای که مال خودش بنامد، نه همسر و تاج. سهمش فقط شمشیر یکی از وحشی‌ها در شکمش و قبری گمنام خواهد بود. برف همه‌اش رو ازم گرفت... برف لعنتی...

برف قبلاً یک بار زندگی‌اش را ضایع کرده بود. اسنو و خوک عزیزش.

چت برخاست. ساق‌هایش گرفته بودند و دانه‌های برف مشعل‌های دوردست را درخشش‌های محو نارنجی می‌ساختند. احساس می‌کرد که انگار ابری از حشرات سرد به او یورش آورده‌اند. روی شانه‌هایش می‌نشستند، روی سر، به دماغ و چشم‌هایش می‌پریدند. فحش‌گویان پاکشان کرد. به یاد سمول تارلی افتاد. هنوز می‌تونم ترتیب سر خوک رو بدم. شالش را دور صورتش پیچید، باشلقش را بالا کشید و از میان اردوگاه به سمت جایی که آن بزدل می‌خوابید رفت.

برف چنان سنگین می‌بارید که بین چادرها گم شد، اما سرانجام بادشکن جمع و جوری را که پسر چاق بین یکی از صخره‌ها و قفس‌های زاغ‌ها برای خودش ساخته بود پیدا کرد. تارلی زیر پشته‌ای از پتوی پشمی سیاه و خز پرپشت مدفون بود. برف به درون رانده می‌شد و روی او می‌نشست. به نوعی کوه نرم گرد شباهت داشت. چت خنجرش را در غلاف شل کرد؛ زمزمه‌ی فولاد روی چرم به مانند امیدی دم دست بود. یکی از زاغ‌ها غار غار کرد. یکی دیگر که از میان میله‌ها با چشم‌های سیاه سرک می‌کشید زمزمه کرد: «برف.» اولی «برف» خودش را اضافه کرد. آهسته از میانشان گذشت، هر قدم را با احتیاط برمی‌داشت. دست چپش را روی دهان پسر چاق می‌گذاشت که فریادهایش را خفه کند و سپس...

اووووووووووهوووووووووووو

وسط قدم برداشتن ایستاد، فحشش را خورد. صدای بوق در میان اردوگاه طنین انداخت، گنگ و از دور، اما اشتباه گرفته نمی‌شد. حالا نه. لعنت به خدایان. حالا نه! خرس پیر میان درختان پیرامون مشت، دیده‌بان گماشته بود که در صورت نزدیک شدن کسی خبر بدهند. چت حدس زد: جارمن باکوله که از پلکان غول‌ها برگشته. یا کورین هفهند از گذرگاه اسکرلینگ. یک بار نواختن به معنای بازگشت برادرها بود. اگر هفهند باشد، جان اسنو احتمالاً زنده همراهش بود.

سم تارلی با چشم‌های پف کرده نشست و با سردرگمی به برف زل زد. زاغ‌ها بلند سروصدا می‌کردند و چت پارس سگ‌هایش را می‌شنید. نصف اردو بلند شده. انگشتانش را دور قبضه‌ی خنجر فشرد و صبر کرد که صدا خاموش شود. اما بعد ساکت شدنش زیاد نگذشت که دوباره بلندتر و کشیده‌تر آمد.

اووووووووووووووووهووووووووووووووو.

سم نالید: «خدایان رحم کنن.» پسر چاق روی زانوهایش نشست، پاهایش بین ردا و پتوها گیر کرده بود. با لگد کنارشان زد و به پیرهن زنجیربافی دست برد که از صخره‌ی نزدیکش آویزان کرده بود. وقتی زره را که به عظمت یک چادر بود از سر رد کرد و با سوراخ‌های دست ورمی‌رفت، چشمش به چت افتاد که آنجا ایستاده بود. پرسید: «دو تا بود؟ خیال کردم دو تا شنیدم...»

چت گفت: «خیال نکردی، دو بار نواختن برای صدا زدن نگهبان‌ها که اسلحه دست بگیرن. دو بار نواختن به علامت نزدیک شدن دشمن. خپل، اون بیرون یه تبر هست که اسم تو روش نوشته شده. دو بار یعنی وحشی‌ها.» با دیدن وحشت روی صورت گرد او می‌خواست بخندد. «همه‌شون برن به هفت جهنم. هارمای عوضی. منس ریدر عوضی. اسمل‌وود عوضی گفت تا چند روز دیگه بهمون...»

اووووووووووووووووووووووهوووووووووووووووو.

صدا ادامه یافت و ادامه یافت، انگار خیال مردن نداشت. زاغ‌ها بال می‌زدند و جیغ می‌کشیدند، در قفس‌هایشان به اطراف می‌پریدند و محکم به میله‌ها می‌خوردند، و هر طرف اردوگاه برادران نگهبان شب برمی‌خاستند، زره می‌پوشیدند، سگک کمربند شمشیرشان را می‌بستند، تبرهای جنگی و کمان برمی‌داشتند. سمول تارلی لرزان ایستاده بود، صورتش رنگ همان برفی بود که هر طرفشان می‌ریخت. به چت با زاری گفت: «سه، سه تا بود، سه تا شنیدم. هیچ وقت سه بار نمی‌زنن. چند قرن و هزاره است که نزدن. سه بار یعنی...»

«... آدرها.» چت صدایی درآورد که نیمی خنده و نیمی ناله بود؛ و ناگهان لباس زیرش خیس بود و احساس می‌کرد که ادرار از روی پاهایش به پایین می‌ریزد، بخار را می‌دید که از جلوی شلوارش برمی‌خاست.

فصل ۱

جیمی

مترجم: سحر مشیری

بادی از شرق به لطافت و خوشبویی انگشت‌های سرسی موهایش را بهم می‌ریخت. صدای آواز پرندگان را می‌شنید و حرکت رودخانه را در زیر قایق احساس می‌کرد. ضربات پارو داشت آن‌ها را به سمت سحر صورتی روشن می‌برد. بعد آن همه تاریکی کشیدن، دنیا چنان دلنشین بود که جیمی لنیستر سرگیجه گرفت. زنده‌م و از آفتاب مستم. خنده‌ای از بین لب‌هایش بیرون پرید، مثل بلدرچینی که از پناهگاهش رمیده باشد.

دخترک با اخم غرید: «ساکت.» اخم بهتر از لبخند به صورت پهن ساده‌اش می‌آمد. البته جیمی لبخند زدنش را تا به حال ندیده بود. برای تفریح او را به جای جلیقه‌ی چرمی گلمیخ‌دار در یکی از لباس‌های ابریشمی سرسی تصور کرد. مثل این می‌مونه که به یه گاو ابریشم بپوشونیم.

اما این گاو می‌توانست پارو بزند. زیر شلوار زبر کتانی، ساق‌هایش به مانند تکه‌های الوار بودند و عضلات بازویش با هر ضربه‌ی پارو شل و منقبض می‌شدند. با وجود اینکه نیمی از شب پارو زده بود، اثری از خستگی نشان نمی‌داد، حرفی که هیچ نمی‌شد در مورد پسر عمه‌ی جیمی، سر کلیوس[1]، که با پاروی دیگر تقلا می‌کرد زد. از قیافه‌اش به نظر می‌رسه که از این دختر رعیت‌های قویه. اما مثل اشرافزاده‌ها حرف می‌زنه و شمشیر و خنجر بسته. آآ. اما بلده استفاده‌شون کنه؟ جیمی قصد داشت به محض خلاصی از این زنجیرها کشفش کند.

غل آهنی به مچ‌هایش داشت و نظیرشان دور پاهایش بسته شده بود، با زنجیر سنگینی که طولش بیش از یک قدم نبود به هم وصل بودند. وقتی این‌ها را می‌بستند به شوخی گفته بود: «آدم فکر می‌کنه که حرف یه لنیستر کافیه.» اما آن موقع با تشکر از کتلین استارک کاملاً مست بود. از فرارشان از ریورران تنها جسته و گریخته چیزهایی به خاطر داشت. کمی با زندانبان مشکل پیدا کردند، اما دختر درشت‌هیکل به او چیره شده بود. بعد از پله‌هایی که پایانی نداشت چرخ زده و چرخ زده و بالا رفته بودند. پاهایش به سستی علف بود و دو یا سه بار سکندری خورد، تا اینکه دخترک بازویش را در اختیار او گذاشت که تکیه بدهد. جایی ردای مسافرین را به او پوشانده بودند و به ته قایق پرتش کرده بودند. لیدی کتلین را به خاطر داشت که به کسی دستور داد در آهنین دروازه‌ی آب را بالا بکشد. داشت سر کلیوس فری را با شرایط جدید پیش ملکه می‌فرستاد؛ لحنش جای بحث باقی نمی‌گذاشت.

1. Ser Cleos Frey

بعد آن حتماً از هوش رفته بود. شراب خواب‌آلودش کرده بود و دراز کشیدن خوشایند بود؛ زنجیرها این راحتی را در سلول از او سلب کرده بودند. جیمی خیلی وقت پیش یاد گرفته بود که چطور موقع پیشروی پشت زین کمی بخوابد. این سخت‌تر نبود. تیریون وقتی بشنوه که چطور موقع فرارم خواب بودم از خنده رودهبر می‌شه. اما اکنون بیدار بود و دستبندها آزار دهنده بودند. صدا زد: «بانوی من، اگه این زنجیرها رو ببرید، از اون پاروها راحتتون می‌کنم.»

دختر دوباره اخم کرد، دندان‌های اسبی‌اش را نشان داد و قیافه‌اش پر بود از شک. «اون زنجیرها تنت می‌مونن، شاه‌کش.»

«خیال داری تمام راه تا بارانداز پادشاه پارو بزنی، ضعیفه؟»

«تو به من برین می‌گی. نه ضعیفه.»

«اسم من سر جیمیه. نه شاه‌کش.»

«منکرش هستی که یه پادشاه رو کشتی؟»

«نه. تو منکر جنسیتت هستی؟ اگه اینطوره، بند اون شلوارت رو باز کن و نشونم بده.» لبخند معصومانه‌ای تحویل دخترک داد. «ازت می‌خواستم پیراهنت رو باز کنی، اما از ظاهر مشخصه که چیز خاصی ثابت نمی‌کنه.»

سر کلیوس نق زد: «پسر دائی، ادب فراموشت نشه.»

خون لنیستر تو این آدم رقیقه. کلیوس پسرِ عمه جنای[1] جیمی و از آن طرف آن امون فری[2] کودن بود که از روز ازدواجش با خواهر لرد تایوین، زندگی‌اش با وحشت دایمی از لنیستر گذشته بود. وقتی لرد والدر فری دو قلوها را به نفع ریوررران وارد جنگ کرد، سر امون به جای پدرش وفاداری به همسرش را برگزید. جیمی با خودش فکر کرد: کسترلی داک تو این معامله ضرر کرده. سر کلیوس به راسو شباهت داشت، مثل غاز می‌جنگید و شهامتش به اندازه‌ی میشی با شجاعت خاص بود. لیدی استارک به او قول داده بود که اگر پیامش را به تیریون برساند آزادش خواهد کرد و سر کلیوس از ته قلب سوگند خورده بود.

در آن سلول همه‌شان به حد کافی سوگند خورده بودند، جیمی بیش از همه. طلب لیدی کتلین برای رها کردن او این بود. نوک شمشیر دخترک درشت‌هیکل را روی قلب جیمی گذاشته و گفته بود: «قسم بخور که هرگز علیه استارک یا تالی شمشیر دستت نمی‌گیری. قسم بخور که برادرت رو وادار می‌کنی به قولش احترام بذاره و دخترهای منو سالم و به سلامت برگردونه. سر شرف شوالیه بودنت قسم بخور، سر شرفت به عنوان یه لنیستر، سر شرفت به عنوان یکی از برادران قسم خورده‌ی گارد شاهنشاهی. سر زندگی خواهر و پدر و پسرت، به خدایان

1. Lady Genna Lannister
2. Ser Emmon Frey

قدیم و جدید قسم بخور، تا من تو رو پیش خواهرت بفرستم. امتناع کنی خونت رو می‌ریزم.» به یاد داشت که وقتی کتلین نوک شمشیر را پیچاند، چطور فولاد لباس ژنده‌اش را سوراخ کرد.

نمی‌دونم سپتون معظم در مورد تقدس قسمی که سیاه‌مست و زنجیر شده به دیوار با یه شمشیر روی سینه خورده شده چی می‌گه؟ البته نه اینکه جیمی واقعاً به آن شیاد چاق یا به خدایانی که ادعای خدمت به آن‌ها را می‌کرد، اهمیتی می‌داد. لگنی که لیدی کتلین در سلول با پا واژگون کرد به خاطر آورد. چه زن عجیبی، دخترانش را به مردی می‌سپرد که شرفش گه بود. کتلین فقط آن قدر به او اعتماد داشت که جرئت می‌کرد. امیدش به تیریونه، نه من. بلند گفت: «شاید اون قدر هم احمق نباشه.»

اسارتگرش منظورش را اشتباه فهمید. «من احمق نیستم. کر هم نیستم.»

با این دختر مهربان بوده؛ مسخره کردن این یکی آن قدر آسان بود که تفریحی نداشت. «با خودم حرف می‌زدم، نه با تو. تو سلول راحت عادتت می‌شه.»

دختر به او اخم کرد. پاروها را جلو برد، عقب کشید، جلو برد، چیزی نگفت.

زبونش همون قدر چربه که صورتش خوشگله. «از روی حرف زدنت نتیجه می‌گیرم که نجیب‌زاده هستی.»

«پدرم سلوین[1] اهل تارته، به مرحمت خدایان فرمانروای ایون‌فاله[2].» حتی همین قدر را با اکراه فاش می‌کرد.

جیمی گفت: «تارت؛ تا اونجا که یادمه، یه صخره‌ی بزرگ ترسناک وسط دریای باریک بود. و ایون‌فال به استورمز اند قسم خورده. چطور شده که تو به راب وینترفلی خدمت می‌کنی؟»

«کسی که بهش خدمت می‌کنم لیدی کتلینه. و بهم دستور داده که تو رو به سلامت پیش برادرت تیریون تو بارانداز پادشاه برسونم. نه اینکه حرف‌های مفت به هم بزنیم. ساکت باش.»

«از سکوت خسته شدم، زن.»

«پس با سر کلیوس حرف بزن. من با هیولاها حرفی ندارم.»

جیمی هو کشید. «این اطراف هیولا هست؟ شاید زیر آب قایم شدن؟ بین او بیدها؟ اون وقت من شمشیر ندارم!»

«مردی که به خواهر خودش بی‌حرمتی کنه، پادشاهش رو بکشه و یه بچه‌ی معصوم رو به قصد کشت پرت کنه، لایق اسم دیگه‌ای نیست.»

معصوم؟ پسره‌ی عوضی جاسوسی‌مون رو می‌کرد. تنها چیزی که جیمی می‌خواست یک ساعت تنهایی با سرسی بود. سفرشان به شمال عذابی طولانی شده بود؛ هر روز او را می‌دید، نمی‌توانست به او دست بزند، می‌دانست که در آن خانه‌ی چرخدار عظیم، رابرت هر شب مست روی تخت او ولو می‌شود.

1. Selwyn
2. Evenfall

تیریون تمام سعی‌اش را کرده بود که به او روحیه بدهد، اما کافی نبود. به دخترک هشدار داد: «وقتی حرف سرسی هست مودب باش، ضعیفه.»

«اسم من برینه، نه ضعیفه.»

«چه اهمیتی می‌دی که یه هیولا چی صدات می‌زنه؟»

مصرانه تکرار کرد: «اسم من برینه.»

«لیدی برین؟» ناراحتی دختر طوری آشکار بود که جیمی ضعف را احساس کرد. «یا اینکه سر برین رو ترجیح می‌دی؟» خندید. «نه، متاسفم. می‌شه به سرتاپای یه گاو شیرده ابریشم پوشوند و با کراپر و کرینت و چمفرون قشنگش کرد، اما نمی‌شه سوارش بشی و بری به جنگ.»

«پسردائی لطفاً؛ نباید این قدر بی‌ادبانه حرف بزنی.» سر کلیوس زیر شنلش نیم‌تنه‌ای پوشیده بود که نشان روی آن بین برج‌های دوقلوی خاندان فری و شیر طلایی لنیستر تقسیم شده بود. «خیلی راه در پیش داریم، نباید بین خودمون دعوا باشه.»

«من دعواهام رو با شمشیر انجام می‌دم، پسرعمه. داشتم با بانو حرف می‌زدم. ضعیفه، بهم بگو همه‌ی زن‌های تارت به اندازه‌ی تو بی‌ریختن؟ اگه این طوره، دلم به حال مردهاش می‌سوزه. احتمالاً چون روی یه کوه دلگیر وسط دریا زندگی می‌کنن، نمی‌دونن زن‌های واقعی چه شکلی‌ان.»

دختر بین پارو زدن‌هایش غرولند کرد: «تارت قشنگه، بهش جزیره‌ی یاقوت می‌گن. ساکت شو هیولا، مگه اینکه دلت بخواد مجبور بشم و دهنت رو ببندم.»

جیمی از سر کلیوس پرسید: «بی‌ادب هم هست، مگه نه پسرعمه؟ ولی انصافاً جسارت داره. تعداد کسایی که جرئت دارن تو روم بهم هیولا بگن زیاد نیست.» هرچند شک ندارم پشت سرم هر چی دلشون می‌خواد می‌گن.

سر کلیوس با اضطراب سرفه کرد. «لیدی برین حتماً این دروغ‌ها رو از کتلین استارک شنیده. استارک‌ها امیدی به شکست دادن شما با شمشیر ندارن سِر، پس به جاش با کلمات مسموم می‌جنگن.»

اونا منو با شمشیر شکست دادن. کودن ابله. جیمی لبخند رندانه‌ای زد. به آدم‌ها اجازه بدهی، از لبخندها هر نوع برداشتی می‌کنند. پسرعمه کلیوس واقعاً این ظرف پر از گه رو قورت داده یا برای خودشیرینی خودشو می‌کشه؟ با کی طرفیم. یه کودن راستگو یا یه کاسه‌لیس؟

سر کلیوس مشتاقانه ادامه داد: «هر کی باورش بشه که یکی از برادرهای قسم‌خورده‌ی گارد شاهنشاهی به یه بچه صدمه می‌زنه، از معنای شرافت هیچی سرش نمی‌شه.»

کاسه‌لیس. راستش را بخواهی، جیمی دیگر افسوس می‌خورد که برندون استارک را از آن پنجره هل داده. بعد آن، زمانی که پسر حاضر نمی‌شد بمیرد، سرسی به اندازه‌ی کافی موجب ندامتش شده بود. «اون هفت سالش بود، جیمی. حتی اگه درک می‌کرد چی دیده، حتماً می‌تونستیم اون قدر بترسونیمش که ساکت بمونه.»

«فکر نمی‌کردم دلت بخواد...»

«تو هیچ وقت فکر نمی‌کنی. اگه پسره بلند بشه و به پدرش بگه چی دیده...»

«اگه، اگه، اگه.» سرسی را به آغوشش کشیده بود. «اگه بیدار بشه می‌گیم خواب می‌دیده، می‌گیم دروغ می‌گه، و اگه بدترین حالت پیش بیاد، من ند استارک رو می‌کشم.»

«و اون وقت به خیالت رابرت چکار می‌کنه؟»

«بذار هر کار دوست داره بکنه. مجبور باشم به جنگش می‌رم. ترانه‌سراها بهش جنگ فتح کس سرسی می‌گن.»

با عصبانیت گفته بود: «جیمی، ولم کن!» و سعی کرده بود بلند شود.

به جایش او را بوسیده بود. سرسی مدتی مقاومت کرده بود، اما سپس دهانش تسلیم دهان او شده بوده. مزه‌ی شراب و میخک روی زبان او را به خاطر داشت. لرزیده بود. دستش به پیراهن او رفت و کشید، ابریشم پاره شد و پستان‌های او آزاد شدند، و برای مدتی پسر استارک فراموش شده بود.

آیا سرسی بعداً به یادش افتاده بود و این مردی که لیدی کتلین حرفش را زد اجیر کرد که مطمئن شود پسر دیگر بلند نمی‌شود؟ اگه می‌خواست اون بمیره. منو می‌فرستاد. و بهش نمیاد همچین آدم ناشی‌ای رو انتخاب کنه که نتیجه‌ی آدمکشی‌اش این افتضاح بزرگ باشه.

پایین رودخانه، باد به آب شلاق می‌زد و خورشیدی که برمی‌خاست از سطح منعکس می‌شد. ساحل جنوبی رس قرمز و به صافی جاده‌های عادی بود. نهرهای کوچک‌تر به بزرگ‌ترها می‌پیوستند و تنه‌های پوسیده‌ی درختان غرق شده، به کناره‌ها گیر کرده بودند. ساحل شمالی سرکش‌تر بود. دیواره‌های صخره‌ای به ارتفاع بیست قدم بالای سرشان برمی‌خاستند، در تاجشان درخت‌های راش، بلوط و شاه بلوط به چشم می‌خورد. جیمی روی ارتفاعات مقابل چشمش به یک برج دیده‌بانی افتاد که با هر ضربه‌ی پارو ارتفاعش بلندتر می‌شد. مدت‌ها قبل از اینکه به آن برسند، فهمیده بود که متروکه است. سنگ‌های بادخورده‌ی آن را رزهای خودرو پوشانده بود.

باد که تغییر جهت داد، سر کلیوس به دخترک درشت‌هیکل در برافراشتن بادبان کمک کرد. بادبان پارچه‌ی سفت مثلثی شکلی بود که خطوط راه راه سرخ و آبی داشت؛ رنگ‌های تالی‌ها؛ در صورتی که روی رودخانه با نیروهای لنیستری برخورد می‌کردند، حتماً موجب تاسف می‌شد، اما تنها بادبانی بود که داشتند. برین سکان را دست گرفت. جیمی لی‌بورد را بیرون انداخت، با هر حرکت زنجیرهایش تلق تلق می‌کردند. بعد آن سرعت بهتری گرفتند، باد و جریان آب هر دو به نفع مسیرشان بود. جیمی متذکر شد: «اگه منو به جای برادرم پیش پدرم

ببری، کلی تو مسافرتمون صرفه‌جویی می‌شه.»

«دخترهای لیدی کتلین تو بارانداز پادشاهن. من با دخترها برمی‌گردم، یا اصلاً برنمی‌گردم.»

جیمی به سر کلیوس رو کرد. «پسرعمه، چاقوت رو بهم قرض بده.»

زن عضلاتش سفت شد. «نه. نمی‌ذارم مسلح بشی.» لحنش به اندازه‌ی سنگ تسلیم ناپذیر بود.

با این زنجیرها هم ازم می‌ترسه. «کلیوس، به نظر باید از تو بخوام که اصلاحم کنی. با ریش کاری نداشته باش، اما موهای سرم رو از ته بزن.»

کلیوس فری پرسید: «می‌خوای سرت از ته اصلاح بشه؟»

«مملکت ذهنیتش از جیمی لنیستر یه شوالیه‌ی بی‌ریش با موی دراز طلاییه. یه مرد تاس با ریش زرد کثیف شاید جلب توجه نکنه. ترجیح می‌دم وقتی زنجیر دستمه، شناخته نشم.»

خنجر آن قدر که باید تیز نبود. کلیوس مردانه درو کرد، اره کشید و راهش را از میان انبوه موها باز کرد و به کنار پرتشان کرد. زلف‌های طلایی روی سطح آب شناور می‌شدند و به تدریج عقب می‌ماندند. با غیب شدن جنگل، شپشی به پایین خزید و به گردنش رسید. جیمی آن را گرفت و با ناخن شستش له کرد. سر کلیوس چند تای دیگر را یکی یکی از روی سر جیمی چید و به آب انداخت. جیمی سرش را به آب فرو برد و سر کلیوس را واداشت که قبل تراشیدن آخرین ذره‌ی موی زرد، تیغش را تیز کند. وقتی آن کار تمام شد، ریش را نیز کوتاه و مرتب کردند.

تصویر روی آب مردی بود که نمی‌شناخت. فقط تاسی نبود، بلکه مثل این بود که پنج سال در آن سیاهچال پیر شده؛ صورتش نحیف‌تر بود، زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و چروک‌ها را به خاطر نداشت. این طوری زیاد به سرسی شباهت ندارم. بدش میاد.

ظهر که شد، سر کلیوس خوابش برده بود. خروپفش به جفتگیری اردک‌ها شباهت داشت. جیمی آسوده دراز کشید و به تماشای دنیایی که می‌گذشت مشغول شد؛ بعد سلول تاریک، هر سنگ و درختی شگفت‌آور بود.

چند کلبه‌ی تک اتاقه آمدند و رفتند، روی آن تیرک‌های بلند به درنا شباهت داشتند. از مردمی که آنجا زندگی می‌کردند، اثری ندیدند. پرنده‌ها بالای سر پرواز می‌کردند یا از میان درخت‌های امتداد ساحل جیغ می‌کشیدند و جیمی ماهی‌های نقره‌ای دید که آب را مثل چاقو می‌شکافتند. فکر کرد: قزل‌آلای تالی‌ها. بدشگونه. تا اینکه بدترش را دید؛ یکی از الوارهای شناوری که از کنارشان می‌گذشتند، معلوم شد مرده‌ای است بی‌جان و متورم. ردایش بین ریشه‌های درختی سقوط کرده گیر کرده بود، رنگش بدون تردید ارغوانی لنیسترها بود. شاید جسد به کسی تعلق داشت که می‌شناخت.

شاخه‌های ترای‌دنت آسان‌ترین راه جابجایی کالا یا انسان به هر گوشه‌ی سرزمین رودخانه‌ها بود. زمان صلح بود به ماهیگیرها در زورق‌هایشان برمی‌خوردند، یا قایق‌های غله که به پایین رودخانه‌ها برده می‌شدند، بازرگانانی که روی فروشگاه‌های شناور سوزن و قواره‌ی پارچه می‌فروختند. شاید حتی قایق بازی‌گرهای دوره‌گرد را می‌دیدند که رنگ‌آمیزی شادی داشت، بادبان‌ها از به هم دوختن چند صد رنگ مختلف درست شده بود، به بالای رودخانه از دهکده‌ای به دهکده‌ی دیگر و از قلعه‌ای به قلعه‌ی بعدی می‌رفت.

اما جنگ خسارتش را زده بود. از کنار دهکده‌ها می‌گذشتند، اما روستایی‌ها را نمی‌دیدند. توری خالی، پاره و دریده، آویزان از درخت، تنها نشانه‌ی باقیمانده از ماهیگیرها بود. دختر جوانی که به اسبش آب می‌داد، تا چشمش به بادبان آن‌ها افتاد سوار شد و گریخت. کمی بعد به چند دهقان رسیدند که زیر بدنه‌ی سوخته‌ی یک برج نگهبانی، زمین شخم می‌زدند. مردها با چشم‌هایی عاری از زندگی به آن‌ها نگاه کردند و وقتی به این نتیجه رسیدند که قایق تهدیدی ندارد سر کارشان برگشتند.

رد فورک عریض و آهسته بود، رودخانه‌ای پیچ در پیچ با دور و خم‌های زیاد، و لکه‌های جزایر ریز پوشیده از درخت، و تپه‌های شن و درخت‌های غرق شده‌ای که درست زیر سطح آب به کمین نشسته بودند. اما برین ظاهراً چشم تیزی برای اجتناب از خطر داشت و انگار همیشه راه را پیدا می‌کرد. وقتی جیمی آشنایی‌اش با رودخانه را تحسین کرد، دختر با شک نگاه کرد و گفت: «من این رودخونه رو نمی‌شناسم. تارت یه جزیره است. قبل اینکه سوار اسب بشم، کار با پارو و بادبون رو یاد گرفته بودم.»

سر کلیوس راست نشست و چشم‌هایش را مالید. «خدایان رحم کنن، دست‌هام درد می‌کنه. امیدوارم باد دوام داشته باشه.» باد را بو کشید. «بوی بارون میاد.»

جیمی از یک بارش حسابی استقبال می‌کرد. سیاهچال‌های ریورران تمیزترین جای هفت پادشاهی نبود. اکنون حتماً بوی پنیر رسیده گرفته بود.

کلیوس به پایین رودخانه چشم تیز کرد. «دود.»

انگشت باریک خاکستری رنگی بالای سرشان خم شده بود. چند فرسنگ جلوتر، از ساحل جنوبی برمی‌خاست و پیچ و تاب می‌خورد. در زیر، جیمی بقایای سوخته‌ی بنای بزرگی را تشخیص داد؛ همچنین بلوط زنده‌ای که پر بود از زن‌های مرده.

کلاغ‌ها تازه کارشان را با اجساد آغاز کرده بودند. طناب‌های ضخیم، گوشت نرم گلو را عمیق بریده بود و وقتی باد می‌وزید اجساد تاب برمی‌داشتند و چرخ می‌خوردند. وقتی آن قدر نزدیک شدند که واضح ببینند، برین گفت: «این کار جوانمردانه نبوده. هیچ شوالیه‌ی واقعی همچین سلاخی بی‌دلیلی رو تائید نمی‌کنه.»

جیمی گفت: «شوالیه‌های واقعی هر بار که به جنگ می‌رن بدتر از این می‌بینن، ضعیفه. و کارهای بدتری

می‌کنن، بله.»

برین سکان را به سمت ساحل چرخاند. «بی‌گناه‌ها رو رها نمی‌کنم که غذای کلاغ‌ها بشن.»

«چه ضعیفه‌ی سنگدلی. کلاغ‌ها هم باید غذا بخورن. تو رودخونه بمون و مرده‌ها رو راحت بذار، زن.»

کمی بالاتر از جایی که بلوط عظیم روی آب خم شده بود به ساحل نشستند. وقتی برین بادبان را پایین می‌کشید، جیمی از قایق خارج شد؛ زنجیرها مزاحم بودند. رد فورک چکمه‌هایش را پر کرد و به شلوار ژنده‌اش رخنه کرد. خندان روی زانوهایش افتاد، سرش را به زیر آب فرو برد و خیس بیرونش کشید. دست‌هایش پوشیده از کثافت بود و وقتی با جریان آب مالیدشان و تمیزشان کرد، از آنچه به خاطر داشت نحیف‌تر و سفیدتر بودند. ساق‌هایش نیز خشک بودند و وقتی وزنش را روی آن‌ها می‌انداخت متزلزل بودند. زیادی تو سیاهچال هاستر تالی موندم.

برین و کلیوس قایق را به ساحل کشیدند. اجساد بالای سرشان آویزان بودند، مثل میوه‌ی گندیده، از مرگ بیش از حد رسیده بودند. دخترک گفت: «یکی‌مون باید طناب‌هاشون رو ببره، پایین بیاریمشون.»

جیمی تلق تلقش بلند شد و به کنار ساحل قدم گذاشت. «من بالا می‌رم. فقط این زنجیرها رو باز کن.»

دخترک به یکی از زن‌های مرده زل زده بود. جیمی با قدم‌های کوتاه متزلزل نزدیک رفت؛ زنجیرها جز این اجازه‌ی گام برداشتن دیگری را نمی‌دادند. وقتی تابلوی سردستی را دید که از گردن بالاترین جسد آویزان بود، لبخند زد و خواند: «**این‌ها با شیرها خوابیدند**. آره زن، این کار دور از جوانمردی بوده... اما به دست جناح شما انجام گرفته، نه من. نمی‌دونم این زنا کی بودن؟»

سر کلیوس فری گفت: «دخترهای میخونه؛ حالا یادم افتاد که اینجا مهمونخونه بود. دفعه‌ی قبل که به ریورران برمی‌گشتیم، چند نفر از اسکورت من شبو اینجا گذروندن.» از بنا چیزی جز پی سنگی و توده‌ای از تیرک‌های زغال‌شده باقی نمانده بود. دود هنوز از خاکسترها برمی‌خاست.

جیمی فاحشه و فاحشه‌خانه‌ها را به برادرش تیریون واگذار می‌کرد؛ سرسی تنها زنی بود که در عمرش خواسته بود. «ظاهراً دخترها چند تا از سربازهای عالیجناب پدرم رو سرگرم کردن. شاید براشون غذا و نوشیدنی سرو کردن. انگ خیانتکاری‌شون رو این طوری خوردن: با بوسه و فنجان آبجو.» به بالا و پایین رودخانه نگاهی انداخت که مطمئن شود کاملاً تنها هستند. «اینجا قلمروی برکن‌هاست. شاید لرد جونوس[1] دستور کشتنشون رو داده باشه. پدرم قلعه‌اش رو سوزوند، متاسفانه از ما خوشش نمیاد.»

کلیوس فری گفت: «شاید کار مارک پایپر[2] باشه. یا اون شبح جنگل، بریک داندریون، هر چند شنیدم فقط سربازها رو می‌کشه. شاید هم یه گروه از شمالی‌های روس بولتون؟»

1. Lord Jonos Bracken
2. Marq Piper

«پدرم بولتون رو کنار گرین فورک شکست داد.»

سر کلیوس گفت: «اما متلاشی نشد. وقتی لرد تایوین به سمت گدارها پیشروی کرد، اون دوباره به جنوب اومد. تو ریورران حرفش بود که هارن‌هال رو از سر آموری لورچ[1] گرفته.»

جیمی هیچ از فحوای این حرف خوشش نیامد. «برین.» به امید اینکه شاید گوش بدهد، با ذکر اسمش به او احترام گذاشت. «اگه هارن‌هال دست بولتون باشه، احتمالاً هم ترای‌دنت هم جاده‌ی شاهی تحت نظره.»

به نظرش در چشم‌های آبی درشت دختر، رخنه‌ی شک را دید. «تو تحت حمایت من هستی. اول باید منو بکشن.»

«فکر نکنم زحمتی براشون داشته باشه.»

تدافعی جواب داد: «من به اندازه‌ی تو جنگجوی خوبی هستم. یکی از هفت منتخب پادشاه رنلی بودم. با دست خودشون شنل راه راه گارد رنگین کمان رو به دوشم بست.»

«گارد **رنگین کمان**؟ تو و شش دختر دیگه، آره؟ یه آوازخوانی گفته تمام دوشیزه‌ها ابریشم بپوشن خوشگل می‌شن... اما حتماً چشمش به تو نیفتاده بود.»

زن سرخ شد. «چند تا قبر باید بکنیم.» رفت که از درخت بالا برود.

شاخه‌های تحتانی بلوط آن قدر بزرگ بودند که بعد بالا رفتن از تنه رویشان بایستد. خنجر در دست بین برگ‌ها قدم برداشت، اجساد را پایین انداخت. اجساد همراه توده مگس دورشان می‌افتادند و با سقوط هر کدام، بو بدتر می‌شد. سر کلیوس شاکی شد: «به خاطر چند تا فاحشه دردسر زیادیه. با چی قراره بکنیم؟ بیل نداریم و من حاضر نیستم شمشیرم رو استفاده کنم، من...»

برن داد کشید. به جای پایین آمدن پرید. «برگردید به قایق. سریع. یه بادبان دیدم.»

تا آنجا که می‌شد باشتاب رفتند، هرچند جیمی هیچ نمی‌توانست بدود و برای سوار شدن به قایق، پسرعمه‌اش باید او را بالا می‌کشید. برین با فشار پارو از ساحل جدا شد و با عجله بادبان را برافراشت. «سر کلیوس، ازتون می‌خوام شما هم پارو بزنید.»

به خواسته‌ی دختر عمل کرد. قایق کمی سریع‌تر آب را شکافت؛ جریان آب، باد و پاروها همه به نفعشان بودند. جیمی زنجیر به دست نشست، به بالای رودخانه چشم تیز کرد. تنها نوک آن یکی بادبان دیده می‌شد. با دورهایی که رد فورک می‌زد، به نظر می‌رسید که قایق دیگر آن طرف مزارع و پشت ردیفی از درخت‌ها به سمت شمال می‌رود، در حالی که آن‌ها مسیرشان به جنوب بود، اما می‌دانست که فریبنده است. هر دو دستش را بلند کرد و روی چشمانش سایه انداخت. به اطلاع رساند: «قرمز گِل و آبی آب.»

1. Ser Amory Lorch

دهان بزرگ برین بدون اینکه صدایی دربیاورد به حرکت افتاد و گفت: «تندتر، سر.» انگار گاوی بود که نشخوار می‌کرد.

مهمانخانه زود پشت سرشان غیب شد و نوک بادبان را نیز نمی‌دیدند، اما مفهوم خاصی نداشت. وقتی تعقیبگران پیچ را دور می‌زدند دوباره هویدا می‌شدند. «به نظرم می‌شه امیدوار بود که تالی‌های شریف برای دفن فاحشه‌های مرده بایستند.» برای جیمی چشم‌انداز بازگشت به سلولش دلچسب نبود. تیریون حالا می‌تونه یه نقشه‌ی زیرکانه پیدا کنه. اما تنها چیزی که به ذهن من می‌رسه اینه که با شمشیر برم سراغشون.

تقریباً یک ساعت تمام اطراف پیچ‌ها و بین جزایر کوچک پوشیده از درخت با تعقیبگران قایم موشک بازی کردند. کم کم داشتند امیدوار می‌شدند که تعقیبگران گمشان کرده‌اند، اما درست همان موقع بادبان دوردست دوباره پدیدار شد. سر کلیوس از پارو زدن دست برداشت. «آدرها جونشون رو بگیرن.» عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد.

برین گفت: «**پارو بزن!**»

جیمی پس از مدتی تماشا اطلاع داد: «اون یه کشتی رودخانه‌پیماست که دنبالمونه.» با هر ضربه‌ی پارو، به نظر کمی بزرگ‌تر می‌شد. «هر سمتش نه پارو داره، یعنی هجده نفرن. اگه جز پاروزن جنگجو هم سوار کرده باشن، بیشترن. و بادبان‌هاشون از مال ما بزرگ‌تره. نمی‌تونیم ازشون جلو بمونیم.»

سر کلیوس وسط پارو زدن خشکش زد. «گفتی هجده؟»

«شش نفر برای هر کدوممون. من هشت تا می‌خوام، اما این دستبندها یه خرده دست و پامو می‌گیره.» مچ‌هایش را بالا گرفت. «مگه اینکه لیدی برین لطف کنه و بازم کنه؟»

دختر به او اعتنا نکرد و تمام نیرویش را روی ضربه‌هایش گذاشت.

جیمی گفت: «ما یه نصف شب ازشون زودتر راه افتادیم. اونا از سحر پارو می‌زدن، گاهی به دو پارو استراحت می‌دادن. خسته می‌شن. فعلاً منظره‌ی بادبان ما به دست‌هاشون نیرو داده، اما زیاد طول نمی‌کشه. حتماً می‌تونیم خیلی‌هاشون رو بکشیم.»

سر کلیوس دهانش باز ماند. «اما... اونا **هجده** نفرن.»

«حداقل. بیشتر احتمال داره بیست یا بیست و پنج نفر باشن.»

پسرعمه‌اش نالید. «هیچ امیدی به شکست هجده نفر نداریم.»

«گفتم می‌تونیم؟ بهترین امیدمون اینه که شمشیر در دست بمیریم.» کاملاً صادقانه گفت. جیمی لنیستر هرگز از مرگ نهراسیده بود.

برین پارو زدن را متوقف کرد. عرق دسته‌هایی از موی کتانی رنگش را به پیشانی‌اش چسبانده بود و اخمش از همیشه بدریخت‌ترش می‌ساخت. «تو تحت حمایت منی.» صدایش آن قدر پر از خشم بود که به غرش شباهت داشت.

جیمی باید به این همه سرسختی می‌خندید. یه تازی با پستون. البته اگه چیزی داشت که بشه بهش پستون گفت. «پس ازم محافظت کن، ضعیفه. یا آزادم کن که از خودم دفاع کنم.»

کشتی به مانند سنجاقک عظیم چوبی به پایین رودخانه می‌خرامید. آب‌های اطرافش از شدت حرکات پاروها سفید شده بودند. به وضوح داشت فاصله کم می‌کرد؛ جلوتر می‌آمد و افراد روی عرشه در جلو جمع می‌شدند. فلز در دست‌هایشان برق می‌زد و جیمی کمان نیز می‌دید. کماندار. از کماندارها متنفر بود.

در دماغه‌ی کشتی‌ای که با شتاب جلو می‌آمد، مرد خپل کوتاهی ایستاده بود که تاس بود و ابروهای پرپشت خاکستری و بازوان نیرومندی داشت. روی زره، نیم‌تنه‌ی کثیف سفیدی پوشیده بود که رویش با نخ سبز روشن یک بید مجنون گلدوزی شده بود، اما گیره‌ی شنلش قزل‌آلای نقره‌ای بود. فرمانده‌ی محافظین ریورران. سر روبین رایگر[1] در دوران اوجش جنگجوی نامدار شاخصی بوده، اما روزگارش سپری شده بود؛ همسن هاستر تالی بود و در کنار اربابش پیر شده بود.

وقتی فاصله‌ی قایق‌ها صد و پنجاه قدم شد، جیمی دست‌هایش را دور دهان گرفت و از روی آب‌ها داد کشید: «اومدید برام سفر خوشی آرزو کنید، سر روبین؟»

سر روبین بلند گفت: «اومدم تو رو برگردونم، شاه‌کش. چه بلایی سر موهای طلاییت اومده؟»

«امیدوارم برق سرم دشمنم رو کور کنه. در مورد تو خوب تاثیر کرده.»

سر روبین خوشش نیامده بود. فاصله‌ی زورق و کشتی به صد و بیست قدم کاهش یافته بود. «پاروها و سلاح‌هاتون رو به رودخونه بندازید، لازم نیست کسی صدمه‌ای ببینه.»

سر کلیوس به پهلو چرخید. «جیمی، بهشون بگو لیدی کتلین ما رو آزاد کرده... یه تبادل اسرای قانونی...»

جیمی با وجود اینکه از تاثیرش آگاه بود به او گفت. سر روبین با فریاد جواب داد: «تو ریورران کتلین استارک حکومت نمی‌کنه.» در دو طرفش چهار تیرانداز موضع گرفتند، دو تا ایستاده، دو تا روی زانو. «شمشیرهاتون رو بندازید تو رودخونه.»

«من شمشیر ندارم، اما اگه داشتم تو شکمت فرو می‌کردم و خایه‌های اون چهار بزدل رو می‌بریدم.»

جوابش پرتاب تیر بود. یکی به دکل فرو رفت، دو تا بادبان را سوراخ کرد و چهارمی از یک قدمی جیمی گذشت.

1. Ser Robin Ryger

مقابلشان یکی دیگر از خم‌های عریض رد فورک ظاهر شد. برین برای گذشتن از پیچ به زورق زاویه داد. دکل افقی با چرخششان پیچ خورد، بادبانشان باد را گرفت و برآمده شد. مقابلشان جزیره‌ی بزرگی در میان جریان رودخانه قرار داشت. کانال اصلی از سمت راست می‌گذشت. در چپ، یک مسیر فرعی از میان جزیره و دیواره‌ی مرتفع صخره‌ای ساحل شمالی می‌گذشت. برین حرکتی به سکان داد و زورق به همراه تاب‌های بادبان به چپ پیچید. جیمی چشم‌های دختر را تماشا کرد. چشم‌های قشنگین و خونسردن. خواندن نگاه آدم‌ها را بلد بود. می‌دانست ترس چه تظاهری دارد. مصممه. مایوس نیست.

نود قدم عقب‌تر، کشتی داشت به پیچ وارد می‌شد. دخترک دستور داد: «سر کلیوس، سکان رو بگیرید. شاه‌کش، یه پارو بردار و نذار به صخره‌ها بخوریم.»

«هر چی بانوی من دستور بده.» پارو شمشیر نبود، اما با تاب حسابی می‌شد با تیغه‌ی آن صورت انسان را شکست و با دسته‌اش می‌شد ضربات را دفع کرد.

سر کلیوس پارو را به دست جیمی داد و با عجله به عقب رفت. از دماغه‌ی جزیره گذشتند، پیچ تندی زدند، موجی از آب را به روی صخره‌ها پاشیدند و وارد مسیر فرعی شدند. جزیره پوشش درختی متراکمی داشت، انبوه بید، بلوط و کاج‌های بلندی که سایه‌های ژرفی روی آب خروشان می‌انداختند، تنه‌های پوسیده‌ی درختان غرق شده را مخفی می‌کردند. دیواره‌ی سمت چپشان با شیب زیاد برمی‌خاست و در قاعده‌اش رودخانه با برخورد به صخره‌های شکسته و توده‌های سنگ ریزش کرده از روی دیواره کف می‌کرد.

از آفتاب به سایه وارد شدند، بین دیوار سبز درخت‌ها و دیواره‌ی سنگی خاکستری و قهوه‌ای، از دید کشتی پنهان شدند. جیمی با فشار پارو زورق را از صخره‌ای نیمه مغروق دور کرد و با خودش اندیشید: چند لحظه از تیرها راحتیم.

زورق تکانی خورد. شالاپ گنگی شنید و وقتی به کنار نگاه کرد، برین رفته بود. چند لحظه بعد دوباره او را دید که در قاعده‌ی دیواره از آب بیرون آمد. از آب کم‌عمق گذشت، از چند سنگ بالا رفت و سپس شروع به صعود کرد. سر کلیوس با حیرت دهانش باز مانده بود. احمق. با تشر به پسرعمه‌اش گفت: «دختره رو بی‌خیال شو. قایق رو هدایت کن.»

در پشت درخت‌ها حرکت بادبان را می‌دیدند. هفتاد و پنج قدم عقب‌تر در دهانه‌ی مسیر فرعی، کشتی رودخانه‌پیما به دید کاملشان وارد شد. دور زد و دماغه‌اش پیچ تندی خورد، و نیم دوجین تیر پرتاب شدند، اما همه با فاصله‌ی زیاد خطا رفتند. حرکت دو قایق موجب زحمت تیراندازها می‌شد، اما جیمی می‌دانست که خیلی زود میزان جابجایی هدفگیری‌شان را یاد می‌گیرند. برین یکی یکی جادست‌ها را می‌گرفت و خودش را بالا می‌کشید، به نیمه راه دیواره رسیده بود. رایگر حتماً می‌بینه و وقتی دید. به اون تیراندازها می‌گه که بندازنش. جیمی تصمیم گرفت بفهمد که آیا غرور پیرمرد موجب حماقتش می‌شود یا نه. داد زد: «سر روبین، یه لحظه به

حرفم گوش کنید.»

سر روبین دستش را بلند کرد و تیراندازها کمان‌هایشان را پایین آوردند. «هر چی می‌خوای بگو شاه‌کش، اما کوتاهش کن.»

قایق از میان توده‌ی درهم برهمی از سنگ‌های شکسته می‌گذشت که جیمی داد زد: «راه بهتری برای حل این موضوع سراغ دارم... جنگ تن به تن. شما و من.»

«من امروز صبح به دنیا نیومدم، لنیستر.»

«نه، اما احتمالاً امروز عصر بمیرید.» دست‌هایش را بلند کرد که همه دستبندها را ببینند. «زنجیر به دست باهاتون می‌جنگم. از چی می‌ترسید؟»

«از شما نه، سر. اگه دست خودم بود از هیچی بیشتر از این خوشم نمی‌اومد، اما دستور دارم که اگه امکانش باشه شما رو زنده برگردونم. کماندارها.» به آن‌ها علامت داد. «بذارید. بکشید. رها...»

فاصله کمتر از شصت قدم بود. تیراندازها بعید بود خطا کنند، اما وقتی کمان‌های بلندشان را می‌کشیدند بارانی از خرده‌سنگ اطرافشان ریخت. سنگ‌های ریز روی عرشه ضرب گرفتند، به کلاهخودها خوردند و به کنار پرت شدند، هر دو طرف دماغه به آب ریختند. کسانی که آن قدر عقل داشتند متوجه موضوع شوند، به بالا نگاه کردند و درست همان موقع صخره‌ای به بزرگی گاو از بالای شیب ساحل رها شد. سر روبین با ترس داد کشید. سنگ کمی در هوا غلت خورد، به دیواره برخورد کرد، به دو نیم شکست و روی آن‌ها فرود آمد. تکه‌ی بزرگ‌تر دکل را شکست، بادبان را پاره کرد، دو نفر از کمانداران را به رودخانه پرت کرد و ساق یکی از پاروزن‌ها را که حواسش به پاروی خودش بود له کرد. کشتی آن قدر سریع پر شدنش از آب شروع شد که معلوم بود تکه‌ی کوچک‌تر درست بدنه را سوراخ کرده. فریادهای مرد پاروزن از دیواره منعکس شد و کماندارها بین جریان آب با دستپاچگی به تقلا افتاده بودند. از روی دست و پا زدنشان مشخص بود که هیچ کدام شنا بلد نیستند. جیمی خندید.

وقتی از مسیر فرعی خارج شدند، کشتی دیگر داشت بین گرداب‌ها و تکه درخت‌ها غرق می‌شد و جیمی لنیستر نتیجه گرفت خدایان لطف دارند. سر روبین و کماندارهای صد بار ملعونش راهپیمایی طولانی خیسی تا ریورران در پیش داشتند و از آن دختر بدریخت درشت‌هیکل نیز خلاص شده بود. نقشه‌ی خودم بهتر از این درنمی‌اومد. وقتی از این زنجیرها آزاد بشم...

سر کلیوس با فریاد خبر داد. وقتی جیمی به بالا نگاه کرد، خیلی جلوتر از آن‌ها برین در بالای دیواره نفس می‌گرفت. وقتی آن‌ها مسیر پیچ رودخانه را دنبال می‌کردند، او عرض زمین را میان‌بر زده بود. خودش را از روی صخره پرت کرد و وقتی حالت شیرجه گرفت، تقریباً می‌شد گفت که وقار داشت. آرزوی اینکه سرش به سنگ

بخورد و بشکند، دور از لطافت بود. سر کلیوس زورق را به سمت او چرخاند. خوشبختانه جیمی هنوز پارویش را داشت. یه تاب حسابی وقتی که داره از آب بالا میاد کافیه که از شرش خلاص بشم.

به جایش دید که پارو را به خارج و روی آب دراز کرده. برین گرفت و جیمی او را به داخل کشید. وقتی به دختر کمک می‌کرد که سوار قایق شود، آب از موهایش ریخت و از لباس‌های خیسش چکه کرد، روی عرشه برکه‌ی کوچکی جمع شد. وقتی خیسه زشت‌تره. کی فکر می‌کرد امکان داره؟ «تو ضعیفه‌ی ابلهی هستی. می‌تونستیم بدون تو راهمون رو ادامه بدیم. به نظرم انتظار داری ازت تشکر کنم؟»

«من تشکرهای تو رو نمی‌خوام شاه‌کش. قسم خوردم که تو رو به سلامت به بارانداز پادشاه برسونم.»

«و واقعاً خیال داری حفظش کنی؟» جیمی شادترین لبخندش را تحویل داد. «یه شگفتی واقعی دیدیم.»

فصل ۲

کتلین

مترجم: م.م.استارک

سر دزموند گرل[۱] تمام عمرش به تالی‌ها خدمت کرده بود. یک ملازم هنگام تولد کتلین ، یک شوالیه وقتی او راه رفتن،سوارکاری و شنا آموخت و یک فرمانده رزم در روز ازدواجش . او کت کوچولوی لرد هاستر تالی را دید که به یک زن جوان، بانوی یک لرد بلند مرتبه، مادر یک پادشاه تبدیل شد. *و حالا اون شاهد اینه که به یک خائن تبدیل شدم.*

برادرش ادمور هنگامی که عازم جنگ بود سر دزموند را قلعه‌بان ریورران نامید و حالا بر عهده ی او بود که به جرم کت رسیدگی کند. برای کم کردن ناراحتی‌اش، سر دزموند پیشکار پدر کتلین را با خود آورد. آتریدسوین[۲]عبوس. دو مرد ایستادند و او را نگاه کردند. سردزموند قوی هیکل، سرخ روی و شرمگین وآتریدس جدی ،لاغر و غمگین. هر کدام منتظر بود تا دیگری سخن بگوید. کتلین با خستگی فکر کرد، *اونها زندگی خودشون رو فدای خدمت به پدرم کردن و من با این رسوایی جوابشون رو دادم.*

۱.Desmond Grell

۲.Utherydes Wayn

WINTERFELL.IR

بالاخره سر دزموند گفت: «پسران شما... استاد وایمن[1] برامون تعریف کرد. پسر بچه های بیچاره! وحشتناکه، وحشتناک اما...

آتریدس وین گفت: «ما در غمو اندوه شما شریک هستیم بانوی من. همه ریورران با شما عزاداری می‌کنند اما...»

سر دزموند به میان حرفش پرید: «این اخبار باید شما رو دیوانه کرده باشه. دیوانگی ناشی از اندوه. دیوانگی یه مادر. مردها درک می‌کنند. شما نمی‌دونستید...»

کتلین باصدایی استوار گفت: «چرا می‌دونستم. من می دونستم که در حال انجام چه کاری بودم و می‌دونستم که خائنانه است. اگه شما منو مجازات نکنین، مردم باور می‌کنن که در فراری دادن جیمی لنیستر با من هم دست بودید. این کار شخص من و خود من بود، و خودم به تنهایی باید پاسخگوی اون باشم. منو با همون زنجیرای شاهکش ببندید و با افتخار اونها رو می‌پذیرم، اگه این چیزیه که قراره اتفاق بیفته.»

«غل و زنجیر؟!» کلمه آخر به نظر سردزموند بیچاره را بهت زده کرد. «برای مادر پادشاه؟ دختراربابم؟ غیرممکنه.»

پیشکار آتریدس گفت: «احتمالا،بانو رضایت می‌دن که تا زمان بازگشت سرادمور تو اقامتگاه خودشون حبس باشن. مدتی تنها، تا برای پسران کشته‌شدشون دعا کنند؟»

سر دزموند گفت: «حبس، بله. بازداشت در سلولی در برج. این کافیه.»

«اگه قراره که حبس بشم، بزارید که تو اقامتگاه پدرم باشه. شاید که تو این روزهای آخر باعث آرامشش بشم.»

سردزموند لحظه ای تامل کرد. «خیلی خب. شما هیچ کمبودی از بابت احترام و راحتی نخواهید داشت. اما گشت در قلعه از شمادریغ می‌شه. هر وقت خواستید به سپت برید اما غیر از اون تا زمان بازگشت لرد ادمور تو اقامتگاه لرد هاستر تالی بمونید.»

---

۱. Maester Vyman

WINTERFELL.IR

«هرطور که شما بخواید.» برادرش تا زمانی که پدرشان زنده بود لرد نمی شد، اما کتلین حرف او را اصلاح نکرد. «اگه لازمه برام مراقب بذارید اما به شما قول می‌دم که تلاشی برای فرار نکنم.»

سر دزموند به نشانه موافقت سری تکان داد. بطور واضح از انجام دادن وظیفه ناخوشایندش راضی بود. اما آتریدس با چشمانی غمزده بعد از خروج قلعه‌بان لحظه‌ای توقف کرد، «عمل وحشتناکی انجام دادید بانوی من. اون هم برای هیچ. سر دزموند سر رابین رایجر[1]رو برای تعقیب اونها فرستاده. که خود شاهکش روبرگردونند و یا دست کم سرشو.»

کتلین کمتر از این هم انتظار نداشت. دعا کرد: *جنگجو[2]به بازوی شمشیر زنت قدرت بده، برین.* هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام داده بود و کاری جز امیدواری برایش باقی نمانده بود.

وسایلش به خوابگاه پدرش منتقل شده بود. فضایی که توسط تخت بزرگ سایبان داری که خودش در آن متولد شده بود احاطه شده بود. ستونهایش به شکل قزل آلای جهنده تراشیده شده بود. پدرش به خواست خود به نیم طبقه پایین‌تر نقل مکان کرده بود. بستر بیماریش در مقابل ایوان مثلث شکلی قرارداشت، که از آنجا او می‌توانست رودخانه‌هایی را ببیند که آنقدر دوستشان داشت.

هنگامی که کتلین واردشد لرد هاستر خواب بود. به ایوان رفت و با یک دست روی نرده سنگی زمخت آنجا ایستاد. آن سوی نوک قلعه، تامبل‌استون[3]سریع به ردفورک[4]آرام ملحق می‌شد، و می‌توانست تا فاصله زیادی از پایین دست رودخانه راببیند. اگر از سمت شرق یک کشتی با بادبانی راه‌راه بیاید، به معنی بازگشت سر رابین خواهدبود. درآن لحظه سطح آب خالی بود. از خدایان تشکر کرد، و داخل برگشت تا کنار پدرش بنشیند.

کتلین نمی‌توانست بگوید که آیا پدرش می‌داند که او آنجاست یا نه و یا اینکه آیا حضور او برای پدرش آرامشی خواهد داشت یا نه. اما در کنار او بودن به کتلین تسلی می‌داد.*فکر کرد، اگه از جرم من با خبر بودی چی می گفتی، پدر؟*

۱.Robin Ryger

۲.Warrior یکی از هفت چهره خدا -

۳.Tumblestone

۴.RedFork

WINTERFELL.IR

اگر من و لایسا اسیر دشمنات بودیم، توهم همونکاری رو می‌کردی که من کردم؟ یا تو هم منو محکوم می‌کردی و کارم رو دیوانگی مادرانه می‌دونستی؟

بوی مرگ در اتاق پیچیده بود. بویی سنگین، مطبوع و متعفن و چسبناک. این بو او را به یاد پسران از دست رفته‌اش می‌انداخت. برن شیرین و ریکان کوچک که به دست تیان گری‌جوی ملازم ند،سلاخی شدند. او هنوز برای ند سوگواربود.اومی‌خواست همیشه برای ند سوگوار باشد. اما از دست دادن بچه هایش هم ...

به آرامی با خود زمزمه کرد: از دست دادن بچه خیلی ظالمانه و هولناکه . بیشتر با خودش بود تا با پدرش.

چشمان لردهاستر باز شد. باصدایی گرفته و دردآلود ناله کرد: تَنزی![1]

منو نمی‌شناسه. کتلین عادت کرده بود که پدرش او را با مادر و یا خواهرش لایسا اشتباه بگیرد. اما تنزی برای او اسم غریبی بود. گفت: کتلینم. کت پدر.

منوعفوکن! ... اون خون... آه، لطفاً... تنزی

آیا ممکن بود زنی دیگر درزندگی پدرش وجود داشته باشد؟ یک دختر روستایی که شاید در وقت جوانی اغفال کرده بود؟ *آیا ممکن بود بعد از مرگ مادر در آغوش خدمتکار فاحشه ای آرامش یافته باشد؟* فکری ناخوشایند و آشفته‌کننده بود. ناگهان حس کرد که به هیچ وجه پدرش را نشناخته است. «تنزی کیه سرورم؟ می‌خواید دنبالش بفرستم؟ کجااین زنرو پیدا کنم؟ هنوز زنده است؟»

لرد هاستر ناله کرد:«مرده.» دستش کورمال به دنبال دست او گشت. «تو بچه های دیگه ای خواهی داشت... بچه‌های عزیز و اصیل‌زاده.»

بچه های دیگه؟ کتلین فکر کرد، *اون فراموش کرده که ند مرده؟ هنوز داره با تنزی حرف می‌زنه یا با منه یا لایسا یا مادرم؟*

---

۱. - Tansyبه معنی گونه‌ای از گیاه معطر کاسنی و هم نام دختر

WINTERFELL.IR

وقتی او سرفه کرد خلط گلویش خون آلود بود. انگشت کتلین را چنگ زد .«... همسر خوبی باش و خدایان بهت برکت می‌دن... پسران... پسران اصیلزاده. آآآه ه ه ه.» فشار ناگهانی درد، انگشتان لرد هاستر را محکمتر کرد. ناخن هایش در دست کتلین فرو رفت وجیغی بی‌صدا کشید.

استاد وایمن شتابزده وارد شد تا شربت دیگری از شیره خشخاش آماده کند و به ارباب خود کمک کند تا آنرا فرو ببلعد. خیلی زود لرد هاستر تالی دوباره به خوابی عمیق فرورفته بود.

کتلین گفت:«داشت راجع به یه زن می‌پرسید، تنزی.»

«تنزی؟» استاد وایمن با صورتی بی حالت به او نگاه کرد.

«شما کسی رو به این اسم می‌شناسید؟دختر خدمتکاری، زنی از روستایی تو این اطراف؟ شاید کسی در سال‌های گذشته؟» سالهای زیادی بود که کتلین از ریوران رفته بود.

«نه بانوی من.اگه شما بخواین می‌تونم پرس وجو کنم. اگه چنین کسی تا بحال تو ریوران خدمت کرده باشه آتریدس وین مطمئناً می‌شناسه. گفتید تنزی؟ مردم کوچک معمولا اسم دختراشون رو از نام گلها و گیاهان می‌گیرند.»استاد در فکر به نظر می‌رسید. «یادم میاد بیوه‌ای بود که سابقاً به قلعه می‌اومد ودنبال کفش‌های کهنه‌ای می‌گشت که نیاز به تخت کفش نو داشتند. حالا که بهش فکر می‌کنم، اسمش تنزی بود،یا شایدم پنسی؟ یه همچین چیزی. امااون سالهای زیادیه که دیگه نیومده.»

کتلین گفت: «اسمش وایولت[1] بود.» آن پیرزن را بخوبی بیاد می‌آورد.

«اسمش این بود؟»استاد شرمنده به نظر می رسید. «ببخشید،بانو کتلین، امامن نمی مونم. سر دزموند دستور دادن که با شما صحبت نکنیم مگه زمانی که وظایفمون اقتضا میکنه.»

۱.Violet

WINTERFELL.IR

«پس شما باید مطابق دستور ایشون عمل کنید.» کتلین نمی‌توانست سر دزموند را سرزنش کند. دلیل کوچکی برای اعتماد به خود به سر دزموند داده بود، و بدون شک او از این می‌ترسید که ممکن است کتلین از احساس وفاداریی که احتمالاً مردم همچنان نسبت به دختر اربابشان احساس می‌کنند، برای انجام شرارتی دیگر در آینده استفاده کند. با خودش گفت: *حداقل من حالا از جنگ آزادم. حتی اگه برای مدتی کوتاه باشه.*

بعد از رفتن استاد، ردایی پشمی روی شانه انداخت و بار دیگر به سمت ایوان رفت. نور خورشید روی رودخانه ها می درخشید، سطح آبها را وقتی که از کنار قلعه می گذشتند زر اندود می‌کرد. با دستش روی چشمانش سایه انداخت، به دنبال قایقی در دوردست و نگران از دیدن یکی از آنها. اما هیچ چیزی نبودو هیچ چیز به این معنی بود که امیدش هنوز زنده بود.

تمام روز تا آغاز شب تماشا کرد تا آن هنگام که پاهایش بخاطر ایستادن زیاد درد گرفت. در اواخر بعدازظهر زاغی وارد قلعه شد، با بالهای بزرگ سیاه به سمت پرنده‌خانه پایین رفت. فکر کرد، بالهای سیاه،خبرهای سیاه در حالی که آخرین زاغی که آمده بود و وحشتی را که با خود آورده بود بخاطر آورد.

استادوایمن سر شب برای رسیدگی به لرد تالی بازگشت وشام نسبتاً مختصری از نان، پنیر و گوشت پخته شده به همراه ترب کوهی برای کتلین آورد. «من با آتریدس وین صحبت کردم بانوی من. او کاملاً مطمئن بود که در طول خدمتش هرگز زنی با نام تنزی تو ریورران نبوده»

«امروز یه زاغ اومد. من دیدمش. آیا جیمی دوباره دستگیر شده؟» *خدایان رحم کنن، کشته شده؟*

«نه بانوی من،ما هیچ خبری از شاه کش نداریم.»

پس یه نبرد دیگه؟ ادمور به دردسر افتاده؟ یا راب؟ لطفاً! لطف کنید. دلشوره هام رو آروم کنید.»

«بانوی من، من نباید...» وایمن نگاهی سرسری به اطراف انداخت تا مطمئن شود کس دیگری در اتاق حضور ندارد. لرد تایوین ریورلندز روترک کرده. آرامش در گدارها برقرارشده.»

WINTERFELL.IR

«پس این زاغ ازکجا اومده؟»

استاد وایمن درحالی که خود را با ملافه های تخت لرد هاستر مشغول کرده بودوازچشمان کتلین پرهیز می‌کرد، پاسخ داد: «ازغرب.»

«خبر در مورد راب بود؟»

باتردیدگفت:«بله بانوی من.»

«یه چیزی درست نیست.» این را از رفتار استاد فهمید. داشت چیزی را مخفی می‌کرد. «بهم بگید. در مورد رابه؟ اون آسیب دیده؟ *نمرده باشه!خدایان رحم کنید. لطفاً، بهم نگید که مرده.*

«اعلاحضرت درحمله به کریگ[1]زخمی شدن.» استاد وایمن این رادرحالی گفت که همچنان از نگاه او طفره می‌رفت. اما نوشته که جای نگرانی نیست و امیدواره که به زودی برگردند.

–« زخم؟چه جورزخمی؟چقدرجدیه؟»

«اون نوشته جایی برای نگرانی نیست.»

–« همه‌ی زخم‌ها منرو نگران می‌کنند. از راب مراقبت می‌شه؟»

من از این بابت مطمئنم. استاد حاضر در کریگ به ایشون رسیدگی خواهند کرد. من تردید ندارم.

– اون کجا زخمی شد؟

بانوی من، من دستور دارم که با شما صحبت نکنم. متأسفم. داروها را جمع کرد و به سرعت خارج شد . بار دیگر کتلین با پدرش تنها ماند. شیره خشخاش اثرکرده بودو لرد هاستر در خواب عمیقی فرورفته بود. خط باریکی از بزاق از

۱.Crag

WINTERFELL.IR

گوشه دهان بازش به پایین روان بود و بالشش را مرطوب می‌کرد. کتلین دستمالی کتانی برداشت و به نرمی آنرا پاک کرد. وقتی کتلین او را لمس کرد،لرد هاستر ناله کنان گفت: «منوببخش» او چنان به آرامی حرف می‌زد که کتلین به زحمت می‌توانست کلمات را بشنود. «تنزی .... خون ... خدایان رحم کنید ...»

کلماتش کتلین را آشفته‌تر از آن کرده بود که بتواند چیزی بگوید اگرچه معنای خاصی هم برایش نداشتند .*خون. یعنی همه چیز به خون مربوط می‌شه؟ پدر، اون زن کی بوده ؟و باهاش چه کردی که اینطور نیازمند بخشش هستی؟*

آن شب کتلین خواب مشوشی داشت. تسخیر شده توسط رویاهایی نامفهوم از فرزندانش آنکه گمشده وآنکه مرده بود. مدتی پس از طلوع آفتاب ،او با طنین کلمات پدر در گوشهایش بیدار شد. *بچه‌های عزیز واصیلزاده.چراباید یه همچین چیزایی بگه؟مگراینکه... ممکن بود به وسیله ی اون زن، تنزی پدر حروم زاده ای شده باشه؟* ؟نمیتوانست آن را باور کند. برادرش ادمور شاید؛ شگفت زده نمی‌شد اگر می‌فهمید که برادرش یک دوجین حرامزاده دارد. اما نه پدرش. نه لرد هاستر تالی. هرگز.

ممکنه که تنزی اسمی خودمانی برای لا یسا باشه؟ همانطور که منو کت صدا می‌زد؟ لرد هاستر قبلا هم او را با خواهرش اشتباه گرفته بود. او چنین گفت: *تو بچه های دیگه ای خواهی داشت، فرزندان ِعزیز و اصیل‌زاده.* لایسا پنج بار سقط جنین را تجربه کرده بود. دوبار در ایری و سه بار در قدمگاه پادشاه. ولی در ریوران هرگز، جایی که لرد هاستر برای دلداری دادن او در دسترس بود. هیچوقت. *مگه ... مگه اینکه اون همون بار اول باردار بوده...*

او و خواهرش در یک روز ازدواج کردند و تحت سرپرستی پدرشان باقی ماندند تا شوهرهای جدیدشان بتوانند دوباره به شورش رابرت ملحق شوند.بعدها، هنگامی که عادت ماهانه آنها در زمان مورد انتظار واقع نشد، خوشحالی لایسا از بابت پسرانی که او مطمئن بود هر دو در شکم دارند زایدالوصف بود. *«پسر تو وارث وینترفل می‌شه و مال من وارث ایری. آه، اونها بهترین دوست برای هم می‌شن. مثل ند ِتو و لرد رابرت.* قطعاً اونها بیشتر از اینکه پسرخاله باشند، برادر هم می‌شن. من میدونم او خیلی خوشحال بود.

WINTERFELL.IR

اما خونریزی لایسا در زمانی کوتاه بعد از آن اتفاق افتاد وهمه سرخوشی از او بیرون رفت. کتلین همیشه بر این تصور بود که فقط عادت لایسا تنها مدتی کوتاهی به تأخیر افتاده بود. *اما اگه اون باردار بوده...*

او اولین باری را که راب را به آغوش خواهرش داد را به یاد آورد، کوچک،سرخ روی ودر حال گریه کردن،اما حتی ان موقع هم قوی ،پرازشورزندگی. به محض اینکه کتلین کودک را در آغوش خواهرش گذاشت. صورتش غرق اشک شد. شتابان کودک را به آغوش کتلین بازگرداند وبا سرعت دور شد.

*اگه او قبلاً بچه‌ای رو از دست داده باشه... این می‌تونه حرف‌های پدر و خیلی چیزهای دیگه رو توضیح بده...*ازدواج لایسا و لرد ارن با عجله برنامه ریزی شده بود و جان همان موقع هم مرد مسنی بود، پیرتر از پدرشان. پیرمردی بدون وارث. دو همسر اولش او را بدون فرزند گذاشته بودند. برادرزاده‌اش همراه با برندون استارک در قدمگاه پادشاه به قتل رسیده بود. پسر عموی شجاعش در نبرد ناقوس‌ها مرده بود. او درصورتی که می‌خواست نسل خاندان ارن ادامه یابد، به یک همسر جوان نیاز داشت. همسر جوان که به بارور بودن مشهور بود.

کتلین ایستاد، ردایی پوشید، از پله‌های کم نورشده پایین آمد ،تا بالای سر پدرش بایستد. حسی از ترسی ناگزیر او را در بر گرفت. اوگفت: «پدر! پدر من می‌دونم که تو چیکار کردی او دیگر آن عروس معصوم با ذهنی مملو از آرزوها نبود. او یک بیوه بود،یک خائن، مادری داغدار، و آگاه. آگاه به راه و رسم دنیا. او زمزمه کرد: « توجان ارن رو وادار کردی که با لایسا ازدواج کنه. ازدواج با لایسا قیمتی بود که جان ارن برای در اختیار گرفتن شمشیرها و نیزه‌های خاندان تالی باید می‌پرداخت. »

هیچ تعجبی نداشت که ازدواج خواهرش چنان خالی از عشق بوده است. ارین‌ها مغرور بودند و به نسبت به شرافتشان سخت گیر. لرد جان احتمالاً با لایسا ازدواج کرد تا تالیها را مقید به اهداف شورش کند و به امید داشتن یک پسر. اما احتمالاً این برای او دشوار بود که زنی را دوست بدارد که لکه‌دار شده و ناخواسته قدم به خانه‌ی او گذاشته است. جان بدون شک مهربان بود، وظیفه شناس بله، اما لایسا به محبت نیاز داشت.

WINTERFELL.IR

روز بعد هنگامی که روزه اش را باز کرد. کتلین قلم پر و کاغذ خواست و شروع به نوشتن نامه‌ای برای خواهرش لایسا در ویل ارین‌ها کرد. او درباره برن و ریکان برای لایسا نوشت درحالی که با لغات کلنجار می‌رفت. اما عمدتاً از پدرش نوشت.

حالا که عمرش رو به پایانه، تمام فکر وذکر پدر در مورد اشتباهاتش در قبال توست. استاد وایمن می‌گه که دیگر جرأت نداره شیره خشخاش رو قویتر از این بسازه. حالا وقتش رسیده که پدر شمشیر و سپر خودش رو زمین بذاره. حالا زمان اونه که به آرامش برسه. اون هنوز به شدت می‌جنگه و تسلیم نمی‌شه. فکر می‌کنم این بخاطر توست. اون به بخشش تو نیاز داره. جنگ جاده بین ایری و ریورران رو ناامن کرده. می‌دونم. اما مطمئناً گروهی بزرگ از شوالیه‌ها می‌تونند تورو سالم از بین کوهستان ماه عبور بِدن؟ صدمرد و یا هزارنفر. و اگه نمیتونی بیایی، نمیخواهی که دست کم براش نامه‌ای بنویسی؟ چند کلمه‌ای از سر عشق ومحبت؟ شاید که اون در آرامش از دنیا بره. هر چی می‌خوایی بنویس. من براش می‌خونم. این باعث آرامشش می‌شه.

حتی هنگامی که قلم پر را کنار گذاشت و درخواست موم برای مهر کردن نامه کرد،کتلین حس می‌کرد که انگار نامه بسیار کوچک و بسیار دیر هنگام است. استاد وایمن باور نداشت که لرد هاستر به اندازه پرواز یک زاغ به ایری و بازگشتش به ریورران زنده بماند. گرچه او قبلاً هم بسیار از اینها گفته بود... مشکل هرچه که بود، مردان خاندان تالی به سادگی تسلیم نمی‌شدند. هنگامی که نامه را به استاد وایمن سپرد، به سپت رفت و برای پدر آسمانی به نیت پدرش شمعی روشن کرد، دومی را برای عجوزه،کسی که به هنگام نگاه کردن از دروازه مرگ اولین زاغ را به دنیا فرستاد. و سومی را برای مادر روشن کرد،برای لایسا و تمام فرزندانی که هر دو از دست داده بودند.

اواخر آن روز هنگامی که کتلین در کنار بستر لرد هاستر، قسمتی از کتابی را که در دست داشت برای چندمین بار می‌خواند، سر و صدایی بلند و نوای شیپورها را شنید. *سر رابین*. او ابتدا چنین فکر کرد. با اکراه به سمت ایوان رفت. اما آن بیرون روی سطح رودخانه هیچ چیز دیده نمی‌شد. اما در بیرون او می‌توانست سر وصداها را واضح‌تر بشنود. صدای تعداد زیادی اسب،جلنگ جلنگ زره‌ها و تک و توک صدای شادی. کتلین راه خود را به سمت پله‌های مارپیچ که به سمت سقف دژ می‌رفت بازکرد. همانطور که بالا می‌رفت با خود گفت، *سر دزموند پشت بام رو برام قدغن نکرد.*

WINTERFELL.IR

صداها از سمت جناح دورتر قلعه، کنار دروازه اصلی می‌آمد. گروهی از مردان در مقابل دروازه‌ای[1] ایستاده بودند که با شتاب و تکان بالا می‌رفت. و در زمین های ورای دروازه ،چند صد سوار ایستاده بودند. با وزش باد پرچم‌شان برافراشته شد. با مشاهده قزل آلای جهنده ریورران،از سر آسودگی لرزید. *ادمور*

بعد از دوساعت بود که ادمور مناسب دید تا پیش کتلین بیاید. درآن هنگام که قلعه از سر و صدای تجدید دیدارها پر بود وقتی که مردان،زنان و فرزندانی را که ترک کرده بودند در آغوش می‌گرفتند. سه زاغ از پرنده خانه پرواز کرده بودند، بالهای سیاه‌شان هنگام بلندشدن به هوا ضربه می‌زدند. کتلین آنها را از ایوان پدرش تماشا کرد. موهایش را شسته بود. لباسهایش را عوض کرده وخود را مهیای رسیدن برادرش ساخته بود... اما حتی پس از آن هم صبرکردن دشوار بود.

هنگامی که سرانجام صداهایی را از پشت در شنید، نشست و دستهایش را روی دامن لباسش روی هم گذاشت. تکه‌های گِل قرمزخشکیده،پوتین،ساقپوش وشنل ادمور را لکه‌دارکرده بود.اگر به صورتش نگاه می کردید، هرگز متوجه نمی شدی که او در نبردش پیروز شده است. او لاغر و نحیف شده بود، باگونه‌هایی رنگ پریده، ریش‌های ژولیده وچشمانی بسیار روشن.

کتلین با نگرانی گفت: «ادمور، ناخوش به نظر می‌رسی. اتفاقی افتاده؟ لنیسترها ازرودخونه گذشتند؟»

«اونهارو عقب روندم. لردتایوین،گرگورکلگان و آدام ماربرند[2]. اونهارو به عقب برگردوندم. گرچه استنیس...» قیافه درهم کشید.

«استنیس؟ استنیس چی شده؟»

ادمور با ناراحتی گفت: «استنیس تو نبرد قدمگاه پادشاه شکست خورد. کشتی‌هاش سوختند وارتشش پراکنده شدند.

---

۱. - portcullis (در دژها و ارگ‌های قدیم) در آهنی کشویی، در آویزان

۲.Addam Marbrand

WINTERFELL.IR

خبر پیروزی لنیسترها ناراحت کننده بود. اما کتلین نمی‌توانست در ترس آشکار برادرش شریک شود. او هنوز کابوس‌های شبانه‌اش راجع به آن سایه‌ای که در چادر رنلی لغزید را داشت. بیرون زدن خون از لابه‌لای فولاد ِزره گردنش را. «استنیس بیشتر از لرد تایوین دوست محسوب نمی شد.»

«تو درک نمی‌کنی. های‌گاردن از ادعای جافری حمایت کرده. دورن هم همینطور. تمام جنوب. دهانش به هم فشرده شد. «و تو مناسب دیدی که شاه کش رو آزاد کنی. تو حق نداشتی.»

«من حق یه مادرو داشتم.تن صدایش آرام بود، گرچه اخبار های‌گاردن ضربه سختی بر امیدهای راب بود. بااین وجود او نمی‌توانست در حال حاضر به آن بیاندیشد.

ادمور تکرار کرد:« حق نداشتی. اون اسیر راب بود، زندانی پادشاهت، و راب منو مسئول کرده بود تا اونو در امنیت حفظ کنم.»

«برین ازش محافظت می‌کنه. اون به شمشیرش قسم خورده.»

«اون زن؟»

«اون جیمی رو به قدمگاه پادشاه می‌رسونه و آریا و سانسا رو به سلامت به ما برمی‌گردونه».

«سرسی هرگز اونارو ول نمی‌کنه.»

«سرسی نه. تیریون، اون تو بار عام قسم خورده. شاهکش هم همینطور.»

«قول جیمی بی‌ارزشه. همینطور مال تخم‌جن. می‌گن تو جنگ یه تبروسط سرش کاشتن.اون فبل از این که برین تو به قدمگاه پادشاه برسه مرده. البته اگه اصلاً به اونجا برسه.»

«مرده؟» *خدایان می‌تونند اینقدر بی‌رحم باشن؟* او جیمی را صد بار سوگند داده بود. اما این قول برادرش بود که کتلین به آن امید بسته بود..

WINTERFELL.IR

ادمور به اضطراب او واقف نبود. «مسئولیت جیمی با من بود، و من می‌خوام که دوباره بگیرمش. من چند زاغ فرستادم.»

«برای کیا؟چنتا؟»

ادمور گفت: «سه پرنده. پس پیام قطعا به دست لرد بولتون می‌رسه. چه از رودخونه و چه جاده، در راه ریورران تا قدمگاه پادشاه.احتیاج اونارو نزدیک هرن‌هال می بره.»

«هرن‌هال» کلمه آخر به نظر فضای اتاق را تیره وتارکرد. وحشت صدایش را کلفت کرد وقتی گفت: « ادمور میدونی چیکار کردی؟»

«نترس، من به نقش تو اشاره‌ای نکردم. نوشتم که جیمی فرار کرده و برای دستگیری مجددش هزار سکه اژدها جایزه تعیین کردم.»

بد و بدتر. کتلین ناامیدانه فکرکرد، *برادرم یه احمقه*.اشکهای ناخواسته و ناغافل چشمانش راپرکرد. او به نرمی گفت: «اگه این یک فرار بوده و نه یک مبادله گروگان، دیگه چرا باید لنیسترها دخترام رو به برین بدن؟!»

«کار به اونجا نمی‌کشه. ما شاه کش رو دوباره دستگیر می‌کنیم. من از این بابت مطمئن شدم»

«تنها چیزی روکه قطعی کردی اینه که من دیگه دخترانم رو نمی‌بینم. تا وقتی که کسی دنبال دستگیری اونها نبود، برین ممکن بود که بتونه اونو سالم به قدمگاه پادشاه برسونه. اما حالا... »کتلین دیگر نمی توانست ادامه دهد.« ادمور، تنهام بذار.» او حق نداشت که دستوردهد. آن هم در قلعه‌ای که به زودی به برادرش می‌رسید. با این حال لحنش جایی برای بحث باقی نمی‌گذاشت. «برو و منو با پدر و غصه‌هام تنها بذار. دیگه چیزی ندارم که بهت بگم. برو! برو!» تمام چیزی که می‌خواست این بود که دراز بکشد، چشمانش را ببندد و به خواب رود و دعا کند که هیچ رویایی نبیند.

WINTERFELL.IR

فصل ۳

آریا

مترجم: م.م.استارک

آسمان به تیرگی دیوارهای هرن‌هال که در پشت سرشان قرار داشت بود، و باران به نرمی و ممتد می بارید، صدای سم اسبانشان را خفه می کرد و بر صورتهایشان جاری میشد.

آنها رو به شمال تاختند، دور از دریاچه، جاده ای روستایی را که از میان زمین های پراکنده ، از وسط بیشه ها و جویبارها عبور می کرد دنبال کردند.

«آریا» راهنمایی را به عهده گرفته بود. او اسب دزدیش را به یورتمه ای بی پروا و سریع وا داشت تا هنگامی که درختان در اطرافش فشرده تر شدند. «جندری» و «هات پای» با تمام توان او را دنبال می کردند. گرگها در دوردست زوزه می کشیدند و او می توانست نفس های سخت و سنگین هات پای را بشنود. هیچ کس حرف نمی زد . آریا گاه به گاه از روی شانه نگاه سریعی به پشت سرش می انداخت تا مطمئن شود که آن دو پسر خیلی از او عقب نمانده باشند و مطمن شود که آیا آنها تعقیب را شروع کرده‌اند یا نه.

WINTERFELL.IR

آنها دنبال ما میان. او می‌دانست. او سه اسب از اصطبل، یک نقشه و یک خنجر از اقامتگاه شخصی «روس بولتون» دزدیده بود و یک نگهبان را در دروازه پشتی کشت. هنگامی که خم شده بود تا سکه کهنه ای را بردارد که «جیکن هیگار» به او داده بود گلویش را برید. کسی او را درحالی که در خون خود غلطیده بود پیدا خواهد کرد. و بعد از آن قیل و قال همه جا پر خواهد شد. آنها لرد بولتون را بیدار می کنند و از باروها تا سردابهای هرن‌هال را جستجو خواهند کرد و آن زمان است که حتما می فهمند نقشه و خنجر گم شده است. به همراه تعدادی شمشیر از اسلحه خانه ، نان و پنیر از آشپزخانه ، یک شاگرد نانوا و یک شاگرد آهنگر و یک ساقی به نام «نن» «ویسل» یا «آری». بسته به اینکه از چه کسی سوال کنند.

لرد «دردفورد» شخصا به دنبال آنها نخواهد آمد. روس بولتون در تخت خواهد ماند. گوشت نرمش با زالو آبله گون شده است. با صدای زمزمه وار و نرمش دستور می دهد. «والتون» یکی از افرادش، احتمالا تعقیب را رهبری خواهد کرد. کسی که به او «ساق فولادی» می گویند. بخاطر ساقبندی که او همیشه به ساق پاهایش می بندد.

یا شاید هم وارگو هوت لجن و نیروهاش که خود را «رفقای دلیر» می نامند. دیگران آنان را هنرپیشگان صامت می نامند. (البته نه در حضورشان) و گاهی هم «پامَردها» به خاطره عادت وارگو هوت در قطع دست و پای کسانی که او را ناراحت می کنند.

اگه مارو بگیرند دست و پاهامون رو قطع می کنند و بعدش روس بولتون پوستمونو می کنه آریا فکر کرد، او هنوز در لباس پسر بچه پادو بود و بالای سینه روی قلبش نشان روس بولتون دوخته شده بود . مرد پوست کنده درد فورد.

هر گاه که به عقب می نگریست تقریباً انتظار داشت که درخشش مشعلهایی که با شدت از دروازه هرن‌هال در دوردست بیرون می ریزند یا در بالای دیوارهای عظیم و بلند آن شتابان حرکت میکنند را ببیند، اما هیچ نبود. هرن‌هال خاموش ماند تا زمانی که در تاریکی گم شد و پشت درختان محو گشت.

هنگامی که از اولین رود عبور کردند، آریا اسبش را کنار کشید و آنها را به خارج از جاده هدایت کرد، به اندازه یک چهارم مایل مسیر پیچ در پیچ رودخانه را دنبال کردند، قبل از اینکه بالاخره از ساحلی سنگی به بالا خزیدند. آریا امیدوار

WINTERFELL.IR

بود، *اگه تعقیب‌کننده‌ها با خود سگ داشته باشن این باعث گم شدن رد ما میشه...* آنها نمی توانستند در جاده بمانند. با خودش گفت: *تو جاده مرگ در کمینه، تو همه جاده ها همینطوره.*

جندری و هات پای در مورد تصمیمش چیزی نپرسیدند. در هر صورت نقشه در دست او بود و به نظر می رسید هات پای از آریا به اندازه مردانی که ممکن بود در تعقیب آنها باشند می ترسید. اون نگهبانی را که آریا کشت دیده بود. *این خوبه که از من بترسه* با خودش گفت *این طوری هر چی بگم عمل میکنه در عوض اینکه کار احمقانه ای بکنه.*

او می دانست که خودش باید بیشتر بترسد. او تنها ده سال داشت. دختری نحیف سوار بر اسبی دزدی . جنگلی تاریک در پیش رو و مردانی در پشت سر که با اشتیاق پاهایش را قطع می کنند. اما به نوعی خود را آرام تر از زمانی که در هرن‌هال بود حس میکرد. باران خون آن نگهبان را از انگشتانش شسته بود . او یک شمشیر به پشتش بسته بود. گرگ هادر تاریکی به مانند سایه های خاکستری کم فروغی پرسه میزدند و آریا استارک نترس بود. زیر لب زمزمه کرد *ترس عمیق تر از شمشیر می برد*، کلماتی که «سیریو فورل». به اوآموخته بود، و همچنین کلمات جکن «والار مورگولیس» .

باران قطع شد و دوباره بارید سپس باز قطع شد و دوباره شروع به باریدن کرد، اما آنها رداهای مناسبی برای در امان ماندن از آب در اختیار داشتند. آریا آنها را وا داشته بود که پیوسته و آرام سواری کنند. زیر درختان به قدری تاریک بود که ممکن نبود سریع تر از آن پیش روند . هیچکدام از پسرها سوار کار نبودند، و مسیر نرم و ناهموار با ریشه های نیمه مدفون و سنگهای پنهان و خطرناک و گول زننده بود. آنها از عرض جاده ای دیگر عبور کردند. چاله های حاصل از رد چرخ های عبوری با گل و لای پر شده بود، اما آریا از آن اجتناب کرد. او آنها را به پستی و بلندی تپه های هموار هدایت کرد، از میان بوته های تمشک و درختچه های درهم تنیده و در امتداد بستر آبکندهای تند و تیز جایی که شاخه های سنگین از برگ های خیس هنگام عبور به صوریشان سیلی میزدند.

یک بار مادیان جندری روی گل لیز خورد و به سختی روی پشت خود سقوط کرد و جندری را از روی زین انداخت اما نه سوار و نه اسب هیچ کدام صدمه ندیدند . آن نگاه سرسخت در صورت جندری نمایان شد و دوباره از اسب بالا رفت. کمی بعد با سه گرگ برخورد کردند که در حال غارت یک گوزن بودند هنگامی که اسب هات پای بوی آنها را

WINTERFELL.IR

حس کرد رم کرد و گریخت و دو گرگ هم ، اما سومی سرش را بلند کرد و دندان نشان داد و آماده شد تا از شکار خود دفاع کند. آریا به جندری گفت : "برو عقب، آروم، تا نترسونیش" آنها با اسبهایشان عقب نشستند تا به حدی که گرگ و ضیافتش از دیدرسشان خارج شدند. تنها آن زمان بود که آریا چرخید تا به دنبال هات پای بروند. همان که بعد از سقوط از اسب در میان درختان، با نا امیدی به زین چسبیده بود.

مدتی بعد آنها از میان یک روستای سوخته گذشتند، مسیر خود را به دقت از میان توده های ذغال شده باقی مانده از خانه های روستایی انتخاب کردند و از میان استخوان های دوجین انسان سوخته عبور کردند که به ردیفی از درخت های سیب آویخته شده بودند. هنگامی که هات پای آنها را دید شروع به خواندن دعا کرد درخواستی زمزمه وار برای رحم مادر که همینطور تکرار می کرد. آریا به بالا به آن مرده های بدون گوشت در لباسهای خیس در حال پوسیدنشان نگریست و دعای خودش را خواند. «سر گرگور» و ادامه یافت : " «دانسن»، «پالیور»، «رف عزیز دوردونه»، «تیکلر» و «تازی». «سر ایلن» ، «سر مرین» ، «پادشاه جافری» ، «ملکه سرسی» " و آن را با عبارت "والار مورگولیس" به پایان رساند. سکه «جکین» را که در پشت کمربندش فرو کرده بود لمس کرد. سپس خود را بالا کشید و یک سیب را از میان مرده هایی که از زیر آنها رد می شدند، چید. نرم و ترشیده بود اما او همه آن را با کرم هایش خورد.

آن روز ، روزی بدون طلوع بود. آسمان به آرامی در اطراف آنها روشنتر می شد. آما آنها هرگز خورشید را ندیدند. سیاهی به خاکستری تبدیل شده بود. رنگ‌ها نمنمک دوباره به دنیا بازگشتند. صنوبرهای سرباز پوشش سبز غم انگیزی برتن داشتند. پهن برگ های خرمایی و طلایی رنگ پریده از همان موقع شروع به قهوه ای شدن کرده بودند.

آنها به اندازه کافی برای آب دادن به اسب ها و خوردن سریع صبحانه ای سرد توقف کردند. قرصی نان که هات پای از آشپزخانه کش رفته بود را تکه تکه کردن و قطعه ای بزرگ از پنیر زرد و سفت را دست به دست گرداندند.

جندری از او پرسید "می دونی کجا داریم میریم؟"

آریا گفت : "شمال"

WINTERFELL.IR

هات پای نامطمئن به اطراف نگریست. "کدوم طرف شماله؟"

او از پنیر برای اشاره کردن استفاده کرد. "اون طرف"

"اما خورشید نیست . از کجا میدونی؟"

"از روی خزه ها. نگاه کن که چطور معمولاً روی یه طرف از درخت ها رشد می کنند؟ اون سمت جنوبه"

"تو شمال دنبال چی هستیم؟" جندری می خواست بداند.

"ترایدنت"

آریا نقشه دزدی را باز کرد تا به آنها نشان دهد.

"وقتی به ترایدنت رسیدیم فقط کافیه که اونو رو به بالادستش دنبال کنیم تا به ریوران برسیم. اینجا."

انگشتش مسیر را دنبال کرد. "راهی طولانیه، اما تا وقتی که به رودخونه بچسبیم راهو گم نمی کنیم."

هات پای بروی نقشه پلک زد. "کدومشون ریورانه؟"

ریوران بصورت یک برج قلعه نقاشی شده بود که در محل تلاقی دو خط ممتد آبی – تامبل استون و رد فورک– قرارداشت.

"اونجا" او به آن اشاره کرد. "نوشته ریوران"

هات پای با شگفتی پرسید: "تو میتونی نوشته هارو بخونی؟" مثل این بود که او ادعا کرده باشد که می تواند روی آب راه برود.

به نشانه تایید سرتکان داد و گفت : "وقتی به ریوران برسیم در امانیم."

WINTERFELL.IR

"واقعاً؟ چرا؟"

برای اینکه ریوران قلعه پدربزرگ منه و برادرم راب آنجاست. این چیزی بود که می خواست بگوید اما لب خود را گزید و نقشه را جمع کرد. "در امان خواهیم بود به شرطی که به اونجا برسیم."

او اولین نفری بود که به روی زین بازگشت. پنهان کردن حقیقت از هات پای باعث شد حس بدی داشته باشد. اما برای گفتن رازش، به او اعتماد نداشت. جندری باخبر بود اما این فرق داشت. جندری هم رازی برای خود داشت. گرچه به نظر می رسید که حتی خودش نیز به آن آگاه نیست.

آن روز آریا حرکتشان را سریعتر کرد، تا جایی که جرأت داشت اسب ها را به یورتمه وا می داشت و هنگامی که زمینی صاف و فراخ می یافت ، چهارنعل می تاختند.اگرچه به ندرت. در عین حال هرچه پیش می رفتند پستی و بلندی های زمین بیشتر میشد. تپه ها بلند نبودند و شیب چندانی نداشتند. اما پایان ناپذیر می نمودند و به تدریج آنها از بالا رفتن از یکی و پائین آمدن از دیگری خسته شدند و در نهایت مسیرهای پست را دنبال کردند، در امتداد بستر نهر ها و از میان دره های مارپیچ و کم عمق و سرسبز، جایی که درختان سایبانی متراکم بالای سرشان ایجاد می کردند.

گاه به گاه او جندری و هات پای را را جلو می فرستاد در حالی که خود مسیر طی شده را برای منحرف کردن رد پایشان باز می گشت، تمام مدت گوش به زنگ اولین نشانه از تعقیب شدن بود.. در حال جویدن لبش فکر کرد *خیلی کند، ما خیلی کند پیش میریم. اونا حتماً مارو می گیرن.* ناگهان از لبه یک برآمدگی اشکال سیاهی را دید که از رود واقع در دره ای در پشت سر آنها در حال عبور بودند. برای لحظه ای ترسید که آنها سواران روس بولتون باشند که در تعقیبشان هستند. اما وقتی دوباره نگاه کرد فهمید که آنها دسته از گرگ ها هستند. او دست هایش را دور دهانش گرفت و به سمت آنها زوزه کشید. آآآآآهههههههووووووو . هنگامی که بزرگترین آنها سرش را بالا آورد و زوزه کشید، بدن آریا به لرزه افتاد.

در میانه های روز هات پای شروع به شکایت کردن کرد. باسنش درد می‌کرد. او به آنها گفت. و اینکه زین داخل رانهایش را می گزید. به علاوه او باید کمی می خوابید. «من خیلی خسته ام. دارم از روی اسب می افتم.»

WINTERFELL.IR

آریا به جندری نگاه کرد. «اگه اون از روی اسب بیافته به نظرت کی اونو اول پیدا میکنه؟ گرگا یا هنرپیشگان صامت؟» جندری گفت: «گرگا، شامه‌ی اونا تیزتره»

هات پای دهانش را گشود و سپس آن را بست. او از روی اسبش سقوط نکرد. بعد از مدت کوتاهی باران دوباره شروع به باریدن کرد. آنها همچنان بیشتر از یک نظر آفتاب را ندیده بودند. هوا داشت سردتر می شد و اشباح کم فروغی در میان صنوبرها و زمین های لخت و سوخته دودآلود پرسه می‌زدند.

شرایط جندری نیز تقریباً به بدی هات پای شده بود. گرچه او کله شق تر از این بوده که اعتراض کند. او بطور ناشیانه ای روی زین نشسته بود. با صورتی مصمم در زیر آن موهای سیاه ژولیده. اما آریا می توانست بگوید که او سوارکار نبود.

باید یادم می موند. باخود فکر کرد. او از زمانی که به یاد می آورد سوارکاری کرده بود. هنگامی که کوچک بود روی اسبچه ها و بعد ها روی اسب ها. اما جندری و هات پای متولد شهر بودند. و در محله های فقیرنشین راه رفته اند. «یورن» هنگامی که آنها را از بارنداز پادشاه برداشت به آنها چهارپا داد اما سواری روی الاغ آن هم به آهستگی در جاده شاهی و پشت یک گاری یک چیز بود و هدایت یک اسب تندرو در جنگلهای وحشی و سرزمین های سوخته چیز دیگری بود.

او می توانست به تنهایی از وقت خود بهتر بهره ببرد. آریا این را می دانست اما نمی توانست آنها را رها کند. آنها گروه او بودند. دوستان او بودند. تنها دوستان زنده ای که برایش باقیمانده بود و اگر بخاطر او نبود آنها هنوز در امنیت هرن‌هال بودند. جندری عرق ریزان در کوره آهنگریش و هات پای در آشپزخانه ها .

اگه هنرپیشگان صامت مارو بگیرن بهشون میگم که من دختر «ند استارک» هستم و خواهر پادشاه شمال. بهشون دستور میدم که منو پیش برادرم ببرن و هیچ آسیبی به جندری و هات پای نرسونند.

آنها ممکن بود که حرفش را باور نکنند. و حتی اگر هم باور می کردند... لرد بولتون پرچمدار برادرش بود اما او بازهم آریا را به وحشت می انداخت.

WINTERFELL.IR

بهشون اجازه نمیدم که مارو بگیرن. در سکوت باخود عهد کرد. دستش را به پشت به سمت قبضه شمشیری برد که جندری از اسلحه خانه دزدیده بود. *اجازه نمیدم.*

در انتهای آن بعد از ظهر آنها از زیر درخت بیرون آمدند و خود را در کنار ساحل یک رودخانه یافتند .

هات پای جیغی از سر خوشی کشید. "ترایدنت. حالا تنها کاری که باید بکنیم اینه که به بالادست رودخونه بریم. همونجوری که گفتی. ما تقریبا رسیدیم."

آریا لبش را گزید. «فکر نکنم این ترایدنت باشه » رود خانه در اثر باران طغیان کرده بود اما با این وجود بود هم عرض آن به «سی» فیت هم نمی رسید. او به یاد می آورد که ترایدنت خیلی عریض تر از آن بود.

«این خیلی کوچیکتر از اونه که ترایدنت باشه.» این را به دیگران گفت. «و ما هنوز راه زیادی نیومدیم.»

هات پای پافشاری کرد. «چرا اومدیم. ما تمام روزو سواری کردیم و خیلی کم استراحت داشتیم. ما باید راه زیادی اومده باشیم.»

جندری گفت: «بیاید دوباره یه نگاه به نقشه بندازیم»

اریا از اسب پیاده شد ، نقشه را بیرون آورد و آن را گشود. باران روی پوستین چک چک می کرد و رگه رگه پایین می ریخت. «ما باید به جایی همین ورا باشیم.» او به جایی از نقشه اشاره کرد درحالی که پسرها از روی شانه اش بادقت نگاه می کردند. هات پای گفت: «ولی اینکه تقریباً هیچی نیست. نگاه کن. هرن‌هال کنار انگشتته. تو تقریباً لمسش کردی و ما تمام روز رو راه اومدیم.»

«چندین و چند مایل مونده تا ما به ترایدنت برسیم.» آریا گفت. «ما تا چند روز آینده به اونجا نمیرسیم. این باید یه رودخونه دیگه باشه."»

او به هات پای چند خط آبی باریکتر نشان داد که رسم کننده نقشه کشیده بود. نام هرکدام با خطی خوش زیر آنها نوشته شده بود. «"دری" ، "گرین اپل" ، "میدن" اینجا. این یکی. «لیتل ویلو» . این احتمالا همونه.»

WINTERFELL.IR

هات پای از خط به رودخانه نگاه کرد. «این به نظر من خیلی هم کوچیک نیست.» جندری هم روی ترش کرده بود. «اونی که تو بهش اشاره می کنی به اون یکی دیگه میریزه. ببین»

«پس، بیگ ویلو» . آریا خوند.«بیگ ویلو و بعدش ببین. بیگ ویلو به ترایدنت میریزه. پس ما باید پشت سر هم دنبالشون کنیم ولی مجبوریم که به سمت پایین دست بریم نه بالا دست. در صورتی که این لیتل ویلو نباشه و بجاش این یکی ، اینجا باشه...»

آریا خواند : «ریپل دوون ریل»

«ببین، این دور میزنه و به سمت دریاچه پایین میره، به سمت هرن‌هال.» او خط را با انگشتش دنبال کرد.

چشمان هات پای گشاد شد. «نه، اونا حتماً مارو می کشند.»

جندری اعلام کرد: «ما باید بدونیم که این رودخونه اسمش چیه.» با لجوجانه ترین لحن گفت: «ما باید بدونیم»

آریا گفت: « خب ما نمیدونیم.» این درست که نقشه اسم هایی را کنار خط های آبی داشت، اما هیچ کس روی ساحل رودخانه اسمی ننوشته بود. «ما نه بالادست میریم و نه پایین دست.» او این چنین تصمیم گرفت و نقشه را لوله کرد. «ما ازش رد میشیم و مثل سابق به سمت شمال میریم.»

هات پای پرسید : «اسب ها میتونند شنا کنند؟ به نظر عمیق میاد آری، چی میشه اگه مار داشته باشه؟»

جندری پرسید: «مطمئنی که ما به سمت شمال میریم؟همه این تپه ها... اگه منحرف شده باشیم... خزه روی درختا– »

او به یک درخت در نزدیکی اشاره کرد. «اون درخت تو سه طرفش خزه داره. و اون یکی اصلاً نداره. ما احتمالاً گم شدیم و فقط داریم دور یه دایره می چرخیم.»

WINTERFELL.IR

آریا گفت: «ممکنه. اما من در هر صورت از رودخونه رد میشم. شما می تونید بیاید یا اینجا بمونید.» او به روی زین سوار شد. آن دو را نادیده گرفت . اگر آنها قصد همراهی با او را نداشتند، می توانستند به تنهایی ریوران را بیابند. گرچه بیشتر محتمل بود که هنرپیشگان صامت آنها را بیابند.

او مجبور شد نیم مایل در راستای ساحل رودخانه براند تا در نهایت به جایی برسد که به نظرش می رسید مسیر امنی برای عبور است. ولی حتی آن موقع نیز مادیانش برای ورود به آب بی میل بود. رودخانه – حال هر نامی که داشت– قهوه ای رنگ با جریانی تند بود و در عمیقترین قسمتش در وسط، آب از شکم اسب رد شد. آب چکمه هایش را پر کرد. اما او تمام مدت با پاشنه هایش فشار می آورد تا زمانی که در ساحل مقابل از آب بیرون آمد. در پشت سرش صدای چلپ و چلپ آب شنید و صدای شیهه ی عصبی یک مادیان را. آنها به دنبالش آمدند. چه خوب. برگشت تا تلاش پسران برای عبور را در حالی که چکه می کردند، تماشا کند .

«این ترایدنت نبود»، به آنها گفت. «نه نبود.»

رودخانه بعدی کم عمقتر و برای عبور ساده تر بود. آن هم ترایدنت نبود و هیچ کدام برای عبور از آن با او مجادله نکردند.

هنگام غروب بود که بار دیگر برای استراحت اسب ها توقف کردند و وعده دیگری از نان و پنیر را شریک شدند.

هات پای اعتراض کرد: «من خیسم و سردمه. مطمئناً ما الان حسابی از هرن‌هال دور شدیم. ما باید برای خودمون آتیش روشن کنیم.»

آریا و جندری هردو همزمان گفتند، «نه» هات پای کمی وارفت. آریا جندری را از گوشه چشم نگاه کرد. *اون همزمان با من گفت.* مثل وقتی که جان ثابقاً در «وینترفل» اینگونه بود. او دلتنگش شد. در میان برادرانش بیشتر از همه دلش برای جان اسنو تنگ شده بود.

«دست کم میتونیم بخوابیم؟» هات پای پرسید. «من خسته ام آری، و ماتحتم میسوزه. فکر می کنم تاول زده.»

WINTERFELL.IR

آریا گفت: «بیشتر از این نصیبت میشه اگه دستگیرت کنند. ما باید به راهمون ادامه بدیم. باید ادامه بدیم»

«اما هوا تقریباً تاریک شده. تو حتی نمیتوبانی ماه رو ببینی.»

«دوباره سوار اسباتون بشید.»

همزمان با تاریک شدن هوا در اطرافشان ، آهسته و درمانده مسیر را می‌پیمودند. آریا فشار خستگی را روی خود حس می کرد. او به اندازه هات پای به خواب نیاز داشت. اما آنها جرأت نداشتند. اگر می خوابیدند ممکن بود وقتی چشمشان را باز کنند وارگوهوت را بالای سر خود ببینند. به همراه «شگول احمق»، «اورسوایک وفادار» و «رورگر»، «بیتر» و «استفون»، «آت» و همه هیولاهایش.

پس از مدتی حرکت اسب هایشان به نرمی جنبش گهواره شد و آریا حس کرد که پلک هایش سنگین می شود. اجازه داد که فقط برای لحظه ای بسته شوند و دوباره با سرعت آنها را گشود. *من نمی تونم بخوابم.* او در سکوت بر سر خود فریاد زد.*من نمیتونم، من نمیتونم.*بروی چشمهایش زد و آنها را به سختی مالید تا بازشان نگاه دارد، در حالی که افسار را محکم چنگ زده بود و به اسبش لگد میزد تا چها نعل برود.

اما دیگر نه خودش و نه اسبش توان راه رفتن نداشتند. این تنها لحظاتی دوام داشت و دوباره به راه رافتن ادامه دادند. و تنها مدتی بعد بود که چشمانش برای بار دوم بسته شد. این بار چندان بسرعت باز نشدند.

وقتی دوباره آنها را گشود خود را در حالی یافت که از حرکت ایستاده بودند و اسبش مشغول چرا از سرگل های دسته ای علف بود و جندری در حال تکان دادن بازویش.

به او گفت: «خوابت برده بود.»

«من فقط داشتم به چشام استراحت میدادم»

WINTERFELL.IR

«پس استراحت طولانی به چشمات دادی. اسبت تو یه دایره سرگردان بود. ولی تا وقتی که اسبت از حرکت نایستاد نفهمیدم که خوابت برده. هات پای هم به همین بدیه. اون به سمت یک شاخه درخت رفت و افتاد. باید صدای جیغ شو شنیده باشی. حتی اونم بیدارت نکرد. لازمه که بایستی و استراحت کنی.»

«من به اندازه تو می تونم ادامه بدم.» در حالت خمیازه کشیدن این را گفت.

جندری گفت: «دروغگو، اگه میخایی یه احمق باشی به رفتن ادامه بده. اما من می‌ایستم . نگهبانی اول با من . تو بخواب»

«هات پای چی؟»

جندری بهش اشاره کرد. هات پای از همین حالا روی زمین بود. خود را در میان ردا پیچیده بود و بر بستری از برگ های نمناک به آرامی خر خر می کرد. او یک برش از پنیر در مشتش داشت اما به نظر می رسید در حین گاز زدن به آن به خواب رفته است.

آریا فهمید که جدل بیهوده است. حق با جندری بود با خودش فکر کرد که هنرپیشگان صامت نیز نیاز به خواب داشتند.

امیدوار بود که درست باشد. آنقدر خسته بود که برایش پایین آمدن از زین نیز مشکل می نمود. اما یادش آمد که باید قبل از یافتن مکانی زیر درخت راش، اسبش را ببندد. زمین سخت و نمناک بود. در این فکر بود که چقدر طول می کشد تا بتواند دوباره در تخت خواب بخوابد. به همراه غذای داغ و آتشی برای گرم کردنش. آخرین کاری که قبل بستن چشمانش انجام داد این بود که شمشیرش را باز کرده بالش زیر سرش کند. او خمیازه کشان زمزه کرد : "سر گرگور، دانسن، پالیور، راف عزیزکرده ، تیکلر ... و تیکلر ... تازی..."

رویاهایش خونین و خشن بود. هنرپیشگان صامت در تعقیبشان بودند. دست کم چهار نفر. لایسی رنگ پریده و تبردار سیاه حیوان صفت اهل ایبن و آن اسب‌سالار ترسناک دوتراکی به نام «ایگو» و مرد «دورنی» که او هرگز اسمش

WINTERFELL.IR

را نمیدانست. پیوسته می آمدند. با زره های زنگ زده و چرم های خیس و شمشیر ها و تبرهایی که بر روی زین هایشان جلنگ جلنگ صدا می دادند. آنها تصور می کردند که در تعقیب او هستند. اما او با تمام قطعیت عجیب رویاها می دانست که آنها در اشتباهند. او بود که در تعقیبشان بود.

در خوابش او دیگر دختر کوچکی نبود . او یک گرگ بود. بزرگ جثه و قوی و هنگامی که از زیر درختان در مقابلشان ظاهر شد و دندانهایش را در غرشی آرام و خشن آشکار ساخت، مجموعه ای از بوی تند ترس را از انسان و اسب به یک اندازه حس کرد. اسب لایسی عقب نشست و از وحشت جیغ کشید و دیگران با زبان انسان ها بر سر هم فریاد می کشیدند. اما قبل از اینکه بتوانند کاری انجام دهند از میان باران و تاریکی دیگر گرگ ها یکجا بیرون ریختند. گروهی بزرگ از آنها بودند. لاغر، خیس و خاموش.

نبرد کوتاه اما خونین بود. مرد پرمو در حین پرتاب تبرش پایین افتاد، مرد سیاه در حال زه انداختن به کمانش مرد. و مرد رنگ پریده لایسی می خواست که بگریزد. برادران و خواهرانش او را دنبال کردند. بارها و بارها او را برگرداندند. از هر جهت به او نزدیک شدند. پاهای اسبش را گاز گرفتند. و هنگامی که سوار سقوطی خورد کننده داشت، گلوی اورا دریدند. تنها آن مردی که زنگ آویخته بود مقاومت می کرد. اسب بر سر یک از خواهرانش کوبید و خودش یکی دیگر از را با پنجه نقره ای خمیده اش تقریباً دونیم کرد. درحالی که طنین زنگ موهایش به نرمی شنیده می شد.

آریا سرشار از خشم، روی پشتش پرید و او را از پشت زین با سر پایین انداخت. حین پایین افتادن، آرواره هایش دور بازوی مرد قفل شد و دندانهایش از چرم و پارچه و پوست و گوشت نرم گذشت. وقتی به زمین رسیدند، تکانی وحشیانه به سرش داد و بازوی او را از شانه کند. شادمان آن را در دهانش عقب جلو کرد در حالی که قطرات گرم و سرخ را در میان باران سرد و سیاه به اطراف می‌پاشید.

WINTERFELL.IR

فصل ۴

تیریون

مترجم: م.م.استارک

با صدای غژ غژ لولای فلزی کهنه از خواب بیدار شد.

با صدای گرفته و خشداری گفت: "کی اونجاست؟" حداقل صدایش را بازیافته بود. گرچه خام و خشن می نمود. هنوز هم تب داشت و «تیریون» هیچ حسی در مورد وقت و زمان نداشت. این بار چه مدت بیهوش بود؟ خیلی ضعیف بود. خیلی خیلی ضعیف . این بار دوباره اما بلندتر گفت: "کی اونجاست؟"

نور مشعل از میان در باز نفوز می کرد اما در داخل اقامتگاه تنها روشنایی موجود از شعله شمعی بود که در کنار تختش قرار داشت.

هنگامی که دید سایه ای به سمتش می آید، تیریون به خود لرزید. اینجا در قلعه میگور هر خدمتکاری به ملکه وابسته بود و هر ملاقات کننده ای می توانست مزدور دیگری از طرف «سرسی» باشد که فرستاده شده بود تا کاری را که «سر مندون» آغاز کرده بود به سرانجام برساند.

WINTERFELL.IR

آنگاه که مرد به محدوده روشنایی شمع وارد شد، نگاه دقیقی به صورت کوتوله انداخت و با خنده گفت. «موقع اصلاح صورتت رو زخمی کردی، درسته؟»

انگشت تیریون به سمت زخم بزرگی رفت که از بالای یک چشم آغاز و تا آرواره اش ادامه یافته بود ، بر روی آنچه از بینی اش باقی مانده بود. گوشت تازه هنوز برای لمس گرم و نارس بود.

«آره، با یه تیغ گنده و ترسناک»

موهای سیاه زغالی بران تازه شسته شده بود و مستقیم به پشت خطوط سخت صورتش شانه شده بود. او چکمه های بلندی از چرم نرم و پراخته شده پوشیده و کمربند پهنی مزین به قطعات نقره و ردایی از ابریشم سبز کمرنگ به تن داشت. بر روی نیم تنه‌ی پشمی خاکستریَش زنجیری مشتعل که بصورت مورب با رشته سبز درخشانی گلدوزی شده بود، قرار داشت.

«کجا بودی؟» تیریون طلبکارانه از او پرسید. «دنبالت فرستاده بودم... احتمالا دو هفته پیش بود.»

«چهار روز پیش درست‌تره.» سرباز مزدور گفت: «و من دو بار اینجا اومدم و توداشتی میمردی»

«نمردم. گرچه خواهر عزیزم تلاشش رو کرد» احتمالاً نباید آن را به زبان می آورد اما تیریون بی تفاوت بود. سرسی پشت تلاش سرمندون برای کشتن او بود. با تمام وجود به آن باور داشت. «اون چیز زشت چیه روی سینه‌ت؟ »

بران پوزخند زد. «نشان شواله شدنم. زنجیر مشتعل سبزرنگ در زمینه خاکستری. به دستور پدر والامقامت. حالا من سر بران از بلک واتر هستم جن. حواست باشه فراموش نکنی» تیریون دستش را بر لبه تخت گذاشت و خود را کمی روی بالش ها بالا کشید. «من کسی بودم که بهت قول شوالیه شدن داده بودم یادته؟» او این چنین می خواست. «به فرمان پدر والامقامت.». به هیچ وجه. لرد تایوین زمانی کمی هدر داده بود. انتقال پسرش از برج دست جهت تصاحب

WINTERFELL.IR

آن برای خود، پیامی بود که همه می توانستند آن را بفهمند و این نیز پیامی دیگر بود.«من نصف دماغم رو از دست دادم و تو شوالیه شدی. و واقعاً خدایان باید پاسخگوی این باشن[۱].» لحنش تند بود . «پدرم خودش تورو شوالیه کرد؟»

«نه اون عده از ما که تو نبرد برج‌های بالابر زنده موندیم رو سپتون اعظم تقدیس و به دست گاردشاهی شوالیه شدیم. لعنتی نصف روز وقتمون رو گرفت. چون فقط سه‌تا از شمشیر سفیدا برای این کار باقی مونده بودند.»

«می دونم. سر مندون تو نبرد کشته شد. *پاد* اون حرومزاده خائن رو درست قبل از اینکه بتونه شمشیرشو وسط قلب من فرو کنه، تو رودخونه پرت کرد. دیگه کی مرده؟»

بران گفت: «تازی، نمرده فقط رفته. ردا طلایی ها میگن که اون از ترس جازده و تو در عوض حمله به محاصره کننده ها رو رهبری کردی.»

یکی از ایده های نه چندان خوبم.

تیریون حس می کرد که بافت‌های زخمش در هنگام اخم کردن به سختی کشیده می شوند. با اشاره دست، یک صندلی به بران تعارف کرد.«خواهرم منو با یه قارچ اشتباه گرفته . منو تو تاریکی نگه داشته و با کثافت تغذیه ام کرده. پاد جوونک خوبیه. اما گره زبونش به بزرگی «کسترلی راکه». به نصف چیزایی که بهم میگه اعتمادی ندارم. ازش خواستم «سر جکلین» رو برام بیاره و اون برگشت و گفت که اون مرده»

بران نشست و گفت: «اون و هزاران نفر دیگه»

تیریون پرسید: «چطور؟» بیشتر احساس مریضی می‌کرد.

«موقع جنگ. خواهرت «کتل بلک ها» رو فرستاد تا پادشاه رو به "قلعه سرخ" برگردونند، اونطوری که من شنیدم. وقتی ردا طلایی ها دیدن که اون داره میره، نصفشون تصمیم گفتن که باهاش برن. "آیرون هند" خودشو سر راه اونا قرار داد و سعی کرد مجبورشون کنه به دیوارا برگردن. اونا میگن «بای واتر» تونسته بود به خوبی اونا رو ترقیب کنه و

۱ - the Gods havea deal to answer for

WINTERFELL.IR

تقریباً آماده شدن که برگردن که یهو یکی یه نیزه وسط گردنش کاشته. بعد اون دیگه خیلی ترسناک نبوده. پس از اسب پایین کشیدند و کشتنش.»

یه دین دیگر گه به گردن خواهرش سرسی افتاد. «خواهر زاده ام. جافری. اصلاً تو خطر بود؟»

«نه بیشتر از عده ای و نه کمتر از خیلی ها»

«آسیبی دیده؟ زخمی برداشته؟ موهاش بهم ریخته؟ انگشت پاش کوفته شده؟ ناخنش شکسته؟»

«اونطور که شنیدم نه»

«به سرسی هشدار داده بودم که این اتفاق می افته. کی الان فرمانده ردا طلایی هاست؟»

«پدرت والامقامت اونهارو به یکی از مردای غربی خودش، یه شوالیه به نام «آدام ماربرند» سپرده»

در اکثر موارد ردا طلایی ها از اینکه یه خارجی فرماندشون شده عصبانین اما سر آدام ماربرند انتخاب هوشمندانه ای بود. مثل جیمی، او از اون دست مردایی بود که دیگران دوست دارند ازشون پیروی کنند. من نگهبانای شهر رو از دست دادم.

«من پاد رو فرستادم که دنبال «شاگا» بگرده اما موفق نشد.»

«*کلاغ سنگی ها* هنوز تو جنگل شاهی هستند. به نظر میاد شاگا از اونجا خوشش اومده. «تیمت» مردان سوخته رو به خونه برگردوند. اونم با تمام غنائمی که اونها بعد از جنگ از اردوگاه «استنیس» برداشته بودند. «چلا یه روز صبح با نیم دوجین «گوش سیاه» جلو دروازه رودخانه پیداش شد. اما رداسرخ‌های پدرت اونها رو تعقیب کردند، درحالی که اهالی شهر رو سرشون پشکل ریختند و خوشحالی می کردند.»

WINTERFELL.IR

نمک نشناس ها، گوش سیاه ها برای اونها مردند. در مدتی که تیریون در اثر داروها بیهوش و در رویا به سر می برده. خویشاوندانش یکی یکی چنگال هایشان را بیرون کشیده بودند.«برو پیش خواهرم. پسر عزیزش در خلال جنگ هیچ آسیبی ندیده، پس سرسی دیگه نیازی به گروگان نداره. اون قول داده بود که «آلایا» رو آزاد کنه وقتی–»

«اون اینکارو ۸ یا ۹ روز پیش انجام داده. بعد اینکه شلاقش زد.»

تیریون بدون توجه به دردی که در شانه اش تیر کشید به زور خود را بالاتر کشاند. «شلاق زده؟»

«اونو به یه تیرک تو حیاط بستند و شلاقش زدند و بعدش اونو لخت و خون آلود کشون کشون از دروازه بیرون انداختند»

احمقانه فکر کرد، *اون داشت خوندن و نوشتن یاد می گرفت.* در عرض صورتش زخم به سختی کشیده شد و برای لحظه ای حس کرد که سرش از عصبانیت منفجر خواهد شد. آلایا یک فاحشه بود. این درست، اما آنچان دختر دلنشین ، شجاعت و بیگناهی بود که او به ندرت دیده بود. تیریون هرگز او را لمس نکرده بود. او بیش از یک پوشش برای مخفی نگاه داشتن «شی» نبود. در بی مبالاتیش، او هرگز گمان نمی کرد که این نقش چه قیمتی برایش دربرخواهد داشت. «من به خواهرم قول دادم که با «تامن» همون رفتاری رو داشته باشم که اون با آلایا خواهد داشت.» با صدای بلند به یاد آورد. حس کرد که ممکن است بالا بیاورد. «چطور میتونم یه بچه ۸ ساله رو شلاق بزنم؟» *اما اگه نزنم، سرسی برنده میشه.*

بران بی پرده گفت: «تو تامن رو نداری. به محض اینکه ملکه فهمید که آیرون هند مرده ، کتل بلک هارو دنبالش فرستاد و هیچ کس تو «رازبی» جرأت نه گفتن به اونها رو نداشت»

ضربه ای دیگر.و به همان اندازه آسوده شد. باید می پذیرفت. او به تامن علاقه داشت. «کتل بلک ها قرار بود که طرف ما باشند.» با آزردگی اندکی به بران یاد آوری کرد.

WINTERFELL.IR

«مال ما بودند تا زمانی که من می تونستم در مقابل هر سکه ملکه ، دو سکه تو رو بهشون بدم. اما این روزا ملکه نرخو بالا برده. «آسنی» و «آسفراید» مثل من بعد جنگ شوالیه شدند. خدایان میدونند واسه چی. هیچ کس ندیده که اونا بجنگند.»

مزدورام بهم خیانت کردند. دوستام تازیانه خوردن و بی آبرو شدن. منم خوابیدم اینجا و دارم می پوسم. خیال می کردم که این جنگ لعنتی رو می برم. پیروزی یه همچین طعمی داره؟ «این راسته که شبح «رنلی» استنیس رو تارومار کرده؟»

بران تبسمی ضعیفی کرد.«از برجهای بالا بر، تنها چیزی که ما دیدیم پرچم های افتاده تو گِل بود و مردایی که نیزه هاشون رو می انداختند تا فرار کنند. اما صدها نفر تو میخانه ها و فاحشه خانه ها هستند که برات تعریف می کنند چطور دیدند که لرد رندلی این یکی یا اون یکی رو می کشه. خیلی از لشکریان استنیس از اول جزء سپاه رندلی بودند و درست لحظه ای که اونو تو زره سبز درخشانش دیدن به سمتش برگشتن.»

بعد از همه نقشه کشیدن هایش، بعد از شکستن محاصره و پل کشتی ها ، پس از اینکه صورتش به شد شد، تیریون تحت الشعاع یک مرد مرده قرارگرفته بود. اگر حقیقتاً رنلی مرده. مورد دیگری که می خواست از آن سر درآورد. «استنیس چطور فرار کرد؟»

«لایسی هاش، ناوگانشون رو اونور زنجیر تو، بیرون تو خلیج نگه داشته بودند. وقتی اوضاع جنگ ناجور شد ، اونا کنار ساحل خلیج پهلو گرفتند و هر تعداد که امکانش بود رو سوار کردند. در اون اواخر مردها همدیگرو می‌کشتند تا بتونند سوار بشن.»

«راب استارک چی؟ اون مشغول چه کاری بوده؟»

WINTERFELL.IR

«تعدادی از گرگهاش دارش مسیرشون به سمت «داسکن دیل» رو می سوزونند و پیش میرن. پدرت این «لرد تارلی» رو فرستاده تا ترتیبشونو بده. من برای ملحق شده بهشون دودل بودم. میگن که سرباز قابلیه و تو چپاول و غارت دست و دلبازه.»

تصور از دست دادن بران خارج از تحمل بود. «نه جای تو اینجاست. تو فرمانده محافظان دست هستی.»

بران بطور واضح یادآوری کرد: «تو دیگه دست نیستی. پدرت دسته و اونم محافظای لعنتی خودشو داره.»

«چه بلایی سر همه اون مردایی که برام اجیر کرده بودی اومد؟»

«یه عده شون تو برج های بالابر کشته شدند. عموت، «سر کِوَن» پول باقی ماهارو داد و همه رو بیرون ریخت.»

تیریون به تلخی گفت: «چقدر مهربون. این یعنی که تو دیگه اشتهات رو در مورد طلا از دست دادی؟»

«نه چندان»

«خوبه» . تیریون گفت: « چون اینطور که به نظر می رسه من هنوز بهت نیاز دارم. از سر مندون مور خبر داری؟»

بران خندید: «میدونم که بطور کامل غرق شده.»

«من یه بدهی بزرگ بهش دارم اما چطور بپردازمش؟» او صورتشرا لمس کرد. زخم را حس می کرد. «من خیلی کم از اون مرد می دونم راستشو بخوای.»

«اون چشمایی شبیه چشمای ماهی داشت و ردایی سفید پوشیده بود. دیگه چی میخای بدونی؟»

تیریون گفت: «برای شروع ، همه چی» تنها چیزی که او میخاست این بود که ثابت کند سر مندون مزدور سرسی بوده اما جرأت نداشت آن را با صدای خیلی بلند به زبان آورد. در قلعه سرخ یک مرد تمام تلاشش را بکار می گیرد که زبانش را بسته نگاه دارد. دیوارها موش داشتند و پرنده‌هایی که زیادی حرف می زنند. و عنکبوت ها.

WINTERFELL.IR

درحالی که با ملافه رختخوابش درگیر بود گفت: «کمک کن بلند شم. وقتشه به ملاقات پدرم برم و بعد این مدت میخام دوباره دیده بشم.»

بران مسخره کرد: «چه منظره قشنگی!»

«نصف یه دماغ اونم روی صورت یکی مثل من چیه؟ صحبت زیبایی شد. «مارجری تایرل» هنوز تو بارنداز پادشاهه؟»

«نه. داره میاد و البته شهر دیوانه وار عاشقش شده. تایرل ها دارن با خودشون از «های گاردن» غذا میارن و به نام مارجری بزل و بخشش می کنند. هر روز صدها نفر از واینی ها[1]. هزاران نفر از مردان تایرل ها با رز طلایی کوچیکی که روی نیم تنه شون دوخته شده، متکبرانه این ور و اون ور می رن و هیچ کدومشون به حساب خودشون شراب نمی خرند. شوهردار ، بیوه یا فاحشه همشون حاضرند عصمتشون رو تقدیم هر جوون خامی بکنند که یه رز طلایی روی سینش باشه.»

*اونا رو من تف میندازن و تایرل هارو به شراب مهمون می کنند.*تیریون از روی تخت به کف اتاق لغزید. پاهایش در زیر وزنش لرزیدند. اتاق دور سرش چرخید و او مجبور بود که به بازوی برن بچسبد تا با سر روی حصیرها سقوط نکند. او فریاد زد: «پاد... پادریک پاین! کدوم جهنمی(هفت جهنمی) هستی؟» پاین او را همچون سگی بی دندان عصبی می‌کرد . تیریون از ضعف متنفر بود. به خصوص از ضعف خودش. اورا سر افکنده و شرمنده می کرد و شرمندگی اورا خشمگین می ساخت. «پاد بیا اینجا»

پسر دوان دوان آمد. هنگامی که دید تیریون ایستاده و به بازوی بران چنگ زده، با دهان باز به آنها زل زد.

«سرورم شما ایستادید؟ این یعنی... شما... میخاید براتون شراب بیارم؟ شراب خواب‌آورد ؟ باید برم و استادو بیارم؟ منظورم اینه که ایشون گفتند شما باید توی تخت بمونید.»

«من خیلی وقته توی تخت موندم. برام لباس تمیز بیار.»

WINTERFELL.IR

«لباس؟»

تیریون نمی توانست بفهمد. چطور می شد که این پسر در جنگ آنچنان بی پروا و چاره ساز باشد و در سایر مواقع اینقدر سردرگم؟ تکرار کرد: «لباس. تونیک، نیم تنه ، شلوار و جوراب برای من. تا بپوشم. اونوقت می تونم از این سلول خارج بشم.»

هر سه نفرشان برای پوشاندن لباس لازم بود. صرف نظر از چهره اش که بسیار کریه شده بود، بدترین زخمش زخمی بود که در محل اتصال شانه و بازویش قرارداشت. جایی که زره اش با ضربه یک تیر به زیر بغلش فرو رفته بود. هرگاه که «استاد فرنکن» پانسمان را تعویض می کرد از گوشت رنگ پریده خون و چرک تراوش می کرد و هر حرکتی موجی از درد در بدنش ایجاد می کرد.

در نهایت نشست تا نیم شلوار را بپوشد و ردای خواب گشادی را برتن کند که روی شانه هایش شل و وارفته می نمود. در زمانی که پاد به دنبال یافتن عصایی بود که او بتواند به آن تکیه بزند، برن چکمه هایش را به زور پایش کرد. او یک فنجان شراب تابستانی نوشید تا خود را نیرومند سازد. شراب با عسل شیرین شده بود به همراه آن مقدار کافی شیره خشخاش تا برای مدتی زخم هایش قابل تحمل شوند.

با این وجود در هنگام چرخاندن چفت در و پایین رفتن احساس سرگیه می کرد.پایین آمدن از پله های سنگی مارپیچ پاهایش را به رعشه انداخته بود. دستی روی عصا و دستی روی شانه پاد پایین می رفت. در حین پایین رفتن یک دختر خدمتکار در حال بالا آمدن بود. با چشمان گشاد و سفیدش چنان به آنها خیره شده بود که انگار به شبحی زل زده باشد. تیریون فکر کرد *کوتوله از مرگ بلند شده. و نگاه کن از همیشه زشتر شده. بدو و برای دوستات تعریف کن.*

قلعه میگور مستحکمترین محل در قلعه سرخ بود. قلعه ای در میان قلعه ای دیگر. احاطه شده توسط خندقی عمیق و بی آب که با ردیف نیزه ها پرشده بود. هنگامی که به پل متحرک رسیدند آن را برای شب بالا کشیده بودند. «سر مرین ترنت» با زره رنگ پریده و ردای سفیدش در مقابل آن ایستاده بود. تیریون دستور داد: «پل را پایین بیارید.»

«فرمان ملکه است که پل موقع شب بالا بمونه.» سرمرین همیشه گوش به فرمان ملکه بود.

WINTERFELL.IR

«ملکه خوابیده و من با پدرم کار دارم»

جادویی در نام «لرد تایوین لنیستر» بود . سر مرین غرولند کنان دستور داد و پل معلق پایین داده شد. نفر دوم از شوالیه های گارد شاهی در عرض خندق نگهبانی میداد . «سر آسموند کتل بلک» هنگامی که تیریون را دید که مانند اردک تلو تلو خوران به سمت او می آید، لبخند زد .« احساس می کنید قوی تر شدید سرورم؟»

«خیلی زیاد. نبرد بعدی کی هستش؟ به سختی میتونم منتظر بمونم»

وقتی او و پاد به پله های مارپیچ رسیدند فقط می توانست با بی میلی به آنها خیره شود. او با خودش اعتراف کرد: *من هیچ وقت نمیتونم تنهایی از اون پله ها بالا برم*

غرورش را فرو برد و از بران خواست که او را حمل کند. و امید پشت امید که در آن ساعت کسی آنجا نباشد تا او را ببیند و لبخند بزند و داستان کوتوله ای را تعریف کند که مانند کودکی در آغوش، به بالای پله ها حمل می شده. محوطه بیرونی پر بود از چادرهای معمولی و اعیانی. چند جین از آنها. پادریک پاین هنگامی که از میان مسیر پر پیچ و خمی از ابریشم و کرباس عبور می کردند گفت: «مردان تایرل ها و همچنین «رووان ها» و «ردواین ها». برای همه جا نبود. منظورم توی قلعه است. بعضی ها توی شهر اتاق گرفتن. تو مهمانخانه ها و همه جا. اونا برای عروسی اینجا هستن . ازدواج پادشاه. شاه جافری. به اندازه کافی قدرت دارید که در اون شرکت کنید سرورم؟»

«راسوهای حریص نمیتونند منصرفم کنند.» *در مقایسه باجنگ، دست کم می شه راجع به ازدواج اینو گفت. کمتر محتمله که کسی بخواهد دماغت رو ببره.*

چراغها هنوز در پشت پنجره های کرکره دار برج دست به شکل بی فروغی می سوختند. مرد مقابل در ردای سرخ و کلاهخود با تاج شیر محافظان خاندان پدرش را برتن داشت. تیریون هردو آنها را می شناخت و آنها نیز به محض دیدنش اجازه ورود دادند . گرچه او متوجه شد که هیچکدام طاقت نگاه طولانی به صورت او را ندارند.

WINTERFELL.IR

در داخل اتاق به سر آدام ماربرند برخوردند که درحال پایین آمدن از پله های مارپیچ با سپر سینه ای پر زرق و برق و سیاه و ردای طلایی نگهبانان شهر بود.

«سرورم خوشحالم میبینم که سرپا هستین. شنیده بودم...»

«شایعاتی در مورد یه قبر کوچیک که کندن؟ منم شنیدم. اما با توجه به شرایط به نظر اومد که بهتره از جا بلند بشم. شنیدم که فرمانده نگهبانان شهر شدید . باید تبریک بگم یا تسلیت؟»

سر آدام لبخند زد«به گمونم هردوش. مرگ و ترک خدمت، چهار هزار و چهارصد نفر نیرو روی دستم گذاشته. فقط خدایان و «لیتل فینگر» می دونند که چطور میخایم حقوق این همه رو بدیم. اما خواهر شما برام قدغن کرده که کسی رو مرخص کنم.»

سرسی هنوز نگرانه؟ جنگ تموم شده. کمکی از دست ردا طلایی ها برنمیاد. از او پرسید: «از پیش پدرم میای؟»

«آره به گمونم وقتی از پیششون می اومدم سرحال نبودند. لرد تایوین تصور می کنند که چهار هزار و چهارصد نفر برای پیداکردن یه ملازم بیش از نیازه. اما پسر عموتون «تایرک» هنوز پیدا نشده.»

تایرک یکی از پسران کوچکترین عمویش «تایگت» بود. او در جریان شورش ناپدید شد. درست کمی بعد از اینکه با بانو «ارمه سند» کودک شیرخواری که بر حسب اتفاق آخرین وارث خاندان هایفورد بود نامزد کرد. و احتمالاً او تنها عروس در تاریخ هفت پادشاهی بود که قبل از گرفته شدن از شیر مادر بیوه شد. تیریون اعتراف کرد. «منم نتونستم پیداش کنم»

«اون غذای کرما شده.» بران با صراحت همیشگی خود گفت. «آیرون هند دنبالش گشت. خواجه جرینگ جرینگ یه کیسه چاق و خوشگل رو در آورد اما بیشتر از ما شانس نداشتن. ولش کنید قربان.»

WINTERFELL.IR

سر آدام با تنفر به مزدور نگاه کرد. «لرد تایوین وقتی پای همخون وسط باشه بسیار مصمم هستن. ایشون اون پسربچه رو پیدا میکنند. مرده یا زنده و منم قراره کمکشون کنم» رو به تیریون کرد و گفت: «میتونید پدرتون رو در اقامتگاهشون پیدا کنید.»

تیریون باخود گفت. *اقامتگاه من.*« فکر کنم بتونم راه رو پیدا کنم.»

مسیرشان، پله های بیشتر رو به بالا بود اما این بار با تکیه بر توان خودش و شانه پاد بالا رفت. بران در را برایش گشود. لرد تایوین لنیستر زیر پنجره نشسته بود و در زیر نور چراغ روغنی درحال نوشتن بود. با شنیدن صدای چفت چشمانش را بالا آورد. «تیریون»به آرامی قلم پر را کنار گذاشت.

«خوشحالم که منو به یاد میارید سرورم.» تیریون مشتش را از شانه پاد رها کرد و وزنش را روی عصا انداخت. لنگان نزدیکتر رفت. *یه چیز درست نیست.* از همان ابتدا فهمید.

لرد تایوین گفت:«سر بران و پادریک. بهتره که تا ما اینجا مشغولیم شما بیرون منتظر بمونید.»

نگاه بران به جناب دست کمی کمتر از گستاخی بود. با این وجود او و پاد تعظیم کردند و روی پاشنه چرخیدند. در سنگین چرخید و پشت سرشان بسته شد و تیریون لنیستر با پدرش تنها ماند. با اینکه پنجره های اقامتگاه به روی شب بسته بود اما سرما درون اتاق حس می‌شد. *سرسی چجور دروغایی رو تحویلش داده؟*

لرد کسترلی راک به باریک اندامی مردی بیست سال جوانتر از خود بود. حتی در تندخویی‌اش نیز جذاب بود. ریش صاف طلایی روی گونه‌اش را پوشانده بود. صورت قلمی ، سری طاس و دهانی سخت . زنجیر طلایی دست را به گردن داشت. انگشت هر دست در مچ دست بعدی قلاب شده بود. تیریون گفت: «زنجیر برازنده ایه.» *به من بیشتر می اومد.*

لرد تایوین حرف طعنه آمیزش را نادیده گرفت. «بهتره بشینی. عاقلانه‌اس که از بستر بیماریت بلند شدی؟»

WINTERFELL.IR

«من از تو بستر بیماری بودن مریض شدم.» تیریون می دانست که پدرش تا چه حد از ضعف متنفر بود. به سمت نزدیکترین صندلی رفت. «عجب اقامتگاه مطبوعی دارید؟ باور می کنید ، زمانی که در حال مرگ بودم کسی منو به یه سلول تاریک تو قلعه میگور منتقل کرده باشه؟»

«قلعه سرخ با وجود مهمانان عروسی خیلی شلوغ شده. به محض اینکه پراکنده بشن یه شرایط بهتری برات فراهم می کنیم.»

«ترجیح میدم که این شرایط رو بپسندم. تاریخی برای این عروسی بزرگ مشخص کردید؟»

«جافری و مارجری در اولین روز از سال جدید ازدواج می‌کنند. و همچنین در اولین روز از قرن جدید. این مراسم منادی آغاز عصری جدیده.»

تیریون فکر کرد. *عصر جدید لنیسترها*. «آه چه بد. متأسفانه من در اون روز برنامه دیگه ای دارم.»

«فقط اومدی اینجا تا از اقامتگاهت شکایت کنی و شوخی های سخیف بکنی؟ نامه های مهمی دارم که باید تمومشون کنم.»

«نامه های مهم. قطعاً همینطوره»

«بعضی جنگ هارو با شمشیر و نیزه می شه پیروز شد و بعضی دیگه رو با قلم و قاصدها. این سرزنشای کوچیک من رو به دل نگیر تیریون. من هر وقت که «استاد بالابار» بهم اجازه میداد از اقامتگاهت بازدید می کردم. موقعی که به نظر می رسید داری میمیری.» او انگشتانش را زیر چانه اش حائل کرد. «چرا استاد بالابار رو مرخص کردی؟ »

تیریون شانه بالا انداخت. «استاد فرانکن خیلی برای بیهوش نگه داشتنم مصمم نیست.»

«بالابار در بین همراهان لرد ردواین به شهر اومده. گفته میشه یه شفادهنده با استعداده. یه جورایی خواست سرسی بود که اون از تو مراقبت کنه. اون خیلی نگران زندگی تو بود.»

WINTERFELL.IR

منظورت اینه که نگران بود که زنده بمونم. «قطعا به همین دلیل بود که اون هرگز از کنار تختم تکون نخورد.»

«گستاخ نباش. سرسی یه ازدواج سلطنتی رو باید اداره کنه. من دارم یه جنگو هدایت می کنم و تو حداقل دو هفته است که خطر رو گذروندی.»

لرد تایوین صورت از ریخت افتاده پسرش را بررسی کرد. چشمان سبز کمرنگش مصمم بود. «گرچه زخم کاملاً مخوفه. بهت اطمینان میدم. دچار چجور جنونی شدی؟»

«دشمن با یه دژکوب پشت دروازه ها بود . اگر جیمی شکست محاصره رو رهبری می کرد اون رو شجاعت می دونستید.»

«جیمی اونقدر احمق نبود که کلاهخودشو وسط نبرد از سرش دربیاره. مطمئنم که مردی رو که تورو زخمی کردو کشتی.»

«اوه! اون بی وجدان قطعا مرده. گرچه کار پادریک پاین بود. که سر مندون رو کشت، انداختش توو رودخونه تا از وزن زره اش غرق بشه.»

تیریون با سرخوشی گفت: «یه دشمن مرده همیشه لذت بخشه»گرچه دشمن واقعی سر مندون نبود. هیچ دلیلی وجود نداشت که او مرگ تیریون را بخواهد. او فقط یه آلت دست بود *و باور دارم که خود دست رو هم میشناسم. سرسی به سر مندون گفته بود که از زنده نموندن من تو جنگ مطمئن بشه.* اما بدون مدرک لرد تایوین هرگز به چنین اتهاماتی توجه نمی کرد. پرسید: «چرا شما اینجا توی شهر هستید پدر؟ نباید بیرون درحال جنگیدن با لرد استنیس یا راب استارک یا هرکی باشید؟» *و هرچه زودتر بهتر.*

«تا زمانی که لرد ردواین ناوگانش رو توسعه بده ما برای محاصره «دراگون استون» کمبود کشتی داریم. مشکلی نیست. استنیس براتیون در بلک واتر کارش تموم شد. همینطور استارک. پسره هنوز تو غربه اما یه لشکر بزرگ از شمالی ها به رهبری «هلمن تالهارت» و «رابت گلاور» دارن به سمت «داسکندیل» پیش میرن. من لرد تارلی رو برای

WINTERFELL.IR

مقابله باهاشون فرستادم. این وسط «سر گرگور» هم داره از جاده شاهی بالا میاد تا مسیر تدارکاتشون رو قطع کنه. تالهارت و گلاور و یک سوم از نیروی استارک ها بین اونا گیر می افتن.»

«داسکندیل؟» *هیچی تو داسکندیل ارزش چنین ریسکی رو نداره. بالاخره گرگ جوون دچار اشتباهی بزرگ شده.*

«این چیزی نیست که نیاز باشه بابتش خودتو به زحمت بندازی. صورتت به رنگ پریده گی مرگه و خون داره از پانسمان زخمت نشت می کنه. هرچی میخایی بگو و برگرد به تختت»

"چیزی که من میخام... " احساسی سرد و سخت در گلویش حس می کرد. او چه می خواست؟ *چیزی بیشتر از اونی که بتونی بهم بدی پدر.*

«پاد بهم گفته که «لیتل فینگر» لرد هرن‌هال شده»

«تا زمانی که روس بولتن قلعه رو برای راب استارک نگه می داره، یه مقام توخالی به حساب میاد. «لرد بیلیش» همچنین خواهان افتخار بود. اون در مورد اتحاد با تایرل ها خدمات خوبی برامون انجام داد. یه لنیستر قرضاش رو ادا میکنه.» اتحاد با تایرل ها در اصل ایده تیریون بود. اما به نظر میرسید در حال حاضر اشاره به آن گستاخی به حساب می آمد.

«این مقام اونقدرها که شما تصور می کنید توخالی نیست.» او هشدار داد. «لیتل فینگر هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیده... اما بزار هرچی میخاد پیش بیاد. به گمونم چیزی در مورد ادای قرض گفتید. »

«و تو پاداش خودت رو میخایی درسته؟ خوب. چی از من میخایی؟ سرزمین، قلعه، شغل و مقام؟»

«کمی قدردانی واسه شروع خوبه.»

لرد تایوین بدون پلک زدن به او خیره شده بود. «بازیگرا و میمونا به تشویق نیاز دارند. و ایریس هم همینطور. تو کاری رو انجام دادی که بهت دستور داده شده بود و مطمئنم در حد توانت اونو خوب انجام دادی. هیچ کس منکر نقش و اثری که داشتی نیست.»

WINTERFELL.IR

«نقشی که من داشتم؟» آنچه از سوراخ بینی تیریون باقی مانده بود گشاد شد.« من شهر لعنتیتون رو نجات دادم. از نگاه من اینطوریه.»

«تصور بیشتر مردم اینه که حمله ارتش من از جناح به لرد استنیس مسیر نبرد رو تغییر داد. لرد تایرل، رووان، ردواین و تارلی هم شجاعانه جنگیدند و به من گفته شده که این فکر خواهرت سرسی بوده که از «پایرومنس ها» خواسته بوده که آتش مهارنشدنی رو بسازند که ناوگان براتیون هارو نابود کرد.»

«و این وسط من فقط داشتم موهای دماغم رو کوتاه می کردم. درسته؟» تیریون نمیتوانست تلخی کلامش را مخفی کند.

«زنجیر تو حرکت هوشمندانه ای بود. و برای پیروزیمون خیلی حیاتی بود. این چیزیه که میخایی بشنوی؟ و به من گفته شده که ما باید از تو بخاطر اتحاد با «دورنی ها» هم تشکر کنیم. ممکنه خوشحال بشی اگه بدونی که «میرسلا» به سلامتی به «سان اسپیر» رسیده. «سر ایریس آوکهارت» نوشته که میرسلا علاقه شدیدی به «پرنس آریان» پیدا کرده و «پرنس تریستان» شیفتش شده. من ایده دادن گروگان به خاندان مارتل رو دوست ندارم اما گمون کنم راه دیگه ای نبود.»

«ما گروگان خودمونو خواهیم داشت.» تیریون گفت: «و یک صندلی از شورا هم جزو معامله بود. مگه اینکه «پرنس دورن» برای تصاحبش یه لشکر باخودش بیاره. اون خودش رو تحت کنترل ما درمیاره.»

«یه صندلی تو شورا تنها چیزیه که مارتل برای تصاحبش میاد؟» لرد تایوین گفت: «تو خونخواهی رو هم بهش وعده کردی.»

«من عدالت رو بهش وعده دادم»

«هرچی میخایی صداش کن اما به خون ختم میشه. »

WINTERFELL.IR

«چیزی که هیچ کمبودی از بابتش نداریم. درسته؟ موقع جنگ من وسط دریایی از خون دست و پا زدم.» تیریون دلیلی ندید که به اصل مطلب نپردازد. «یا اینکه شما چنان به «گرگور کلگان» انس گرفتید که نمیتونید ازش دل بکنید؟»

«سر گرگور کاربری خودش رو داره. همونطور که برادرش داشت. هر فرمانده یه وقتایی به یه هیولا نیاز داره. ..این یه درسیه که به نظر اونو یادگرفتی. اینو میشه از روی اون کوهنشینات و سر بران فهمید.»

تیریون به چشم سوخته تیمت و تبر شاگا و گردنبند گوشهای بریده چلا فکر کرد. و بران بیش از بقیه. «جنگلها پر از هیولاست.» به پدرش یادآوری کرد. «و کوچه های تاریک هم همینطور. »

«درسته. شاید سگهای دیگه هم بتونند شکار کنند. من در موردش فکر میکنم. اگه مطلب دیگه ای نیست....»

«...شما نامه های مهمی دارین. بله»تیریون روی پاهای متزلزلش ایستاد و چشمانش را برای لحظه ای بست تا موجی از سرگیجه عبور کند. و با قدمهای لرزان به سمت در رفت. او می توانست تصور کند که قدم های دوم و سوم را نیز باید برداشته باشد اما در عوض برگشت.

«شما پرسیدید من چی میخام.؟ بهتون میگم که چی میخام. من چیزی رو میخام که حقمه. من کسترلی راک رو میخام.»

دهان پدرش به سختی تکان خورد. «حق قانونی برادر بزرگترت؟»

«شوالیه های گارد شاهی نمی تونن ازدواج کنند، صاحب فرزند بشن یا ارباب سرزمینی باشن. اینو بهتر از من میدونید. روزی که جیمی ردای سفید به تن کرد، ادعاش بر کسترلی راکو کنار گذاشت اما شما هرگز حتی یک بار هم بهش اشاره نکردید. اون زمان گذشته. من میخام که مقابل مملکت بایستید و من رو به عنوان پسر و وارث قانونی خودتون معرفی کنید.»

چشمان لرد تایوین سبز کمرنگ با رگه های طلایی بود. و به یک اندازه درخشان و بی رحم می نمود.

WINTERFELL.IR

«کسترلی راک» آن را با صدای یکنواخت و لحن سرد و مرده ای بیان داشت. و بعد از آن «هرگز»

آن کلمه در میانشان معلق ماند. عظیم، برنده و زهرآلود.

تیریون با خود گفت، *من جواب رو قبل از اینکه بپرسم میدونستم. هجده ساله. از وقتی که جیمی به گارد شاهی ملحق شد، و من هرگز به این موضوع اشاره نکرده بودم. باید میدونستم. از اول باید می دونستم.*« چرا؟» او خودش را وادار به پرسیدن کرد. گرچه میدانست از این پرسش پشیمان خواهد شد.

«تو می پرسی چرا؟ تویی که برای دنیا اومدن مادرت رو کشتی؟ تو یه ناقص الخلقه ای. منحرف، سرکش. یه موجود کوچیک حسود و پر از کینه. هرزه و بی تدبیر.از وقتی که نتونستم ثابت کنم که تو پسر من نیستی، قوانین انسانی به تو حق داده که اسم منو حمل کنی و رنگ و آب منو داشته باشی. برای تحقیرم خدایان محکومم کردن که راه رفتن مثل اردکت رو تماشا کنم، درحالی که اون نشان پر افتخار شیر رو به تن داری. نشانی که مال پدرم بود و قبل از اون مال پدرش. اما نه هیچ یک از خدایان و نه هیچ یک از انسانها نمی تونند منو وادار کنند که اجازه بدم تو کسترلی راک رو به فاحشه خونه خودت تبدیل کنی.»

«فاحشه خونه خودم؟» همه چیز آشکار شد. در یک لحظه تیریون همه چیز را فهمید. اینکه سرچشمه این تلخی از کجاست. او دندانهایش را بر هم فشرد و گفت: «سرسی در مورد آلایایا بهت گفته»

«اسمش اینه؟ اعتراف می کنم که اسم همه فاحشه هات یادم نمونده. اونی که وقتی یه پسربچه بودی باهاش ازدواج کردی کی بود؟»

تیریون جسورانه بیرون پراند. «تایشا»

«و اون که دنبال کمپ ما در «گرین فورک» می اومد؟»

پرسید: «چه اهمیتی برات داره؟» *هرگز نمیخواست در حضور او نام «شی» را به زبان بیاورد.*

WINTERFELL.IR

«هیچ اهمیتی برام نداره. به همون اندازه که برام مهم نیست زنده اند یا مرده.»

«این تو بودی که آلایا رو شلاق زدی» این یک سوال نبود.

«خواهرت بهم گفت که چطور نوه های من رو تهدید کردی.»صدای لرد تایوین از یخ سردتر بود. «دروغ گفته؟»

تیریون نمیخواست که انکار کند. «من تهدیشون کردم. بله. برای اینکه آلایا در امان بمونه. تا کتل بلک ها باهاش بدرفتاری نکنند.»

« واسه حفظ نجابت یه هرزه تو همخونهای خودت، خویشاوندای خودت رو تهدید کردی؟ این راهشه؟»

«تو بودی که به من یاد دادی که یه تهدید مناسب بیشتر از یه ضربه تأثیر میزاره. نه اینکه جافری منو چند صد باز به سختی تهدید نکرد. اگر اونقدر عصبانی هستی که دیگران رو شلاق بزنی. با اون شروع کن. اما تامن... چرا باید به تامن آسیب برسونم؟ اون پسر خوبیه و همخون منه»

«همونطور که مادرت بود.»

لرد تایوین ناگهان به روی پسر کوتوله خود قد کشید. «برگرد به تختت تیریون و دیگه راجع به حقت در مورد کسترلی راک با من حرف نزن. تو پاداش خودت رو خواهی گرفت. اما پاداشی که از نظر من مناسب خدمتی که انجام دادی و جایگاهی که داری باشه و دیگه اشتباه نکن. آخرین باریه که اجازه میدم چنین ننگی رو برای خاندان لنیستر به بار بیاری. دیگه هیچ کاری با فاحشه ها نخواهی داشت. نفر بعدی رو که تو تختت پیدا کنم دار میزنم.»

WINTERFELL.IR

فصل ۵

داووس

مترجم: م.م.استارک

برای مدتی طولانی کشتی را تماشا کرد که بزرگ و بزرگتر می شد. در تلاش برای اینکه تصمیم بگیرد آیا به زودی نجات می یافت یا می مرد. مردن آسانتر خواهد بود. او می دانست. تنها کاری که باید می کرد این بود که به غار خود بخزد و به عبور کشتی بی اعتنا باشد و مرگ او را خواهد یافت. تب در چند روز گذشته درونش را سوزانده و دچار اسهال شده و سبب شده بود که در خواب های ناآرامش دچار لرز شود. هر روز خود را ضعیفتر می یافت. *خیلی زود تموم میشه.* تکرار این جمله مانند خوره به جانش افتاده بود.

اگر تب او را نمی کشت، تشنگی قطعاً این کار را می کرد. آنجا هیچ آب شربی نداشت. مگر باران های گاه به گاهی که در چاله ها و سوراخهای صخره جمع می شد. همین سه روز پیش بود (شاید چهار روز. روی صخره اش نگه داشتن حساب روزها مشکل بود) که حوضچه‌هایش به خشکی استخوانی کهنه شدند. و منظره خلیج مواج سبز و خاکستری در اطرافش به تدریج تحمل ناپذیر می‌شد. یک بار او شروع به نوشیدن آب دریا کرد. به سرعت به انتهای کارش نزدیک میشد. این را میدانست. اما مثل همیشه او فقط حدود یک جرعه را بلعید. گلویش خشک و تفتیده بود. طوفانی ناگهانی

WINTERFELL.IR

او را نجات داد. در آن زمان بسیار ضعیف و ناتوان شده بود. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که زیر باران دراز بکشد، چشمانش را ببندد و دهانش را بگشاید و اجازه دهد قطرات باران بر لبهای ترک خورده و زبان ورم کرده اش بریزد. پس از آن کمی قوت یافته بود و حوضچه ها و درز و شکافهای جزیره پر از حیات شده بود.

اما این برای سه روز قبل بود(یا شاید چهار روز) و بیشتر آن آب حالا ناپدید شده بود. قسمتی از آن تبخیر شد و باقی آن را خودش نوشیده بود. فردای آن روز دوباره گِل‌ها را امتحان کرد و در اوج نا امیدی سنگ‌های سرد و نمناک را لیسید.

حتی اگر از تشنگی و تب نمی مرد. گرسنگی کارش را تمام می کرد. جزیره اش چیزی جز یک برآمدگی مخروطی شکل لخت در سطح بی کران خلیج «بلک واتر» نبود. هنگامی که جزر بود، گاهی می توانست خرچنگ های کوچکی را در میان ردیف سنگ‌هایی بیابد که آب بعد از جنگ او را در آنجا انداخته بود. آنها درست قبل از اینکه روی صخره‌ها کوبیده شوند تا گوشت درون بازوهاشان مکیده و احشاء زیر پوست سختشان بیرون کشیده شود، گازهای دردناکی از انگشتانش می‌گرفتند،

اما هنگام مد ردیف سنگ ها ناپدید می شد و داووس مجبور بود که از صخره بالا رود تا دوباره به داخل خلیج کشیده نشود. بالاترین نقطه این مخروط در اوج مد حدود پانزده فوت از سطح آب بالاتر بود. اما وقتی خلیج نا آرام میشد پاشش و ترشحات آب از آن هم عبور می کرد. پس هیچ راهی برای خشک ماندن وجود نداشت. حتی در غارش. (که چیزی بیشتر از یک فرورفتگی زیر صخره طاق مانند نبود) جز گلسنگ چیزی در جزیره نمی رویید و حتی مرغان دریایی نیز از آن مکان دوری می جستند. گهگاهی چند مرغ نوروزی روی نوک مخروط فرود می‌آمدند و داووس می‌توانست دوباره برای شکارشان تلاش کند. اما آنها خیلی سریعتر از آن بودند که او بتواند نزدیکشان شود. تلاش کرد سنگی به سمتشان بیاندازد، اما ناتوان تر از آن بود که با قدرت کافی پرتاب کند. به همین خاطر بود که حتی وقتی سنگش به آنها می خورد، تنها جیغی از آزردگی می کشیدند و فرار می کردند.

از پناهگاهش صخره های دیگری قابل مشاهده بودند. صخره های مخروطی شکلی دور و بزرگتر از مال خودش. نزدیکترینشان به خوبی چهل فیت از سطح آب بالاتر بود. او چنین تخمین می زد، گرچه از آن فاصله نمی شد مطمئن

WINTERFELL.IR

بود. دسته ای از مرغان نوروزی دائماً اطراف آن چرخ می زدند و معمولاً داووس به رساندن خود به آنجا و حمله به لانه هایشان فکر می کرد. اما در اینجا آب سرد بود و جریان های قوی و گول زننده ای وجود داشت و داووس می دانست که توان چنین شناکردنی را ندارد. این کار برایش به اندازه خوردن آب دریا کشنده بود.

پاییز در دریای باریک معمولاً مرطوب و بارانی بود. او از سالهای گذشته به خاطر داشت. روزها تا زمانی که خورشید می درخشید بد نبودند. اما شبها سردتر می شدند و گاهی بادها در سطح تنگه به تندبادی تبدیل می شدند که موج های کف دار را به جلو میراندند و تا مدت طولانی داووس خیس بود و از سرما میلرزید. تب و لرز به نوبت به او هجوم می آوردند و اخیراً دچار سرفه های دائمی شده بود.

غارش تنها سرپناهی بود که داشت و خیلی کوچک بود. تکه های شکسته چوب یا خرده های ذغال در هنگام جزر در میان ردیف سنگ ها به دام می افتادند اما او هرگز نمیتوانست شعله و جرقه ای بسازد و یا آتشی برپاکند. یک بار با نا امیدی دو قطعه چوب شکسته را به هم سایید اما چوبها پوسیده بودند و تلاشش جز تاول نتیجه ای دربر نداشت. لباسهایش هم همانقدر پوسیده بودند و یک لنگه از پوتین هایش را جایی در خلیج قبل از اینکه آب اورا اینجا بیاورد، گم کرده بود.

تشنگی، گرسنگی و برهنگی . اینها یاران او در هر ساعت روز بودند و به مرور زمان اون تصمیم گرفت که آنها را از دوستانش به حساب آورد. دیر یا زود یکی یا دیگری بحالش دلسوزی خواهند کرد و اورا از این فلاکت بی پایان رها می سازند. یا شاید به سادگی روزی به آب زند و برای رسیدن به ساحلی که می دانست جایی خارج از دیدش در شمال قرار دارد بجنگد. این فاصله برای بدن ضعیفش خیلی زیاد بود، اما اهمیتی نداشت. داووس همیشه یک دریا نورد بود و قرار بود که در دریا بمیرد. با خودش گفت، *خدایان زیر آب منتظرم هستند.از وقت رفتنم گذشته.*

اما حالا آنجا یک کشتی بود. تنها یک نقطه در افق اما درحال بزرگ شدن. یک کشتی درجایی که نباید هیچ کشتی‌ای در آنجا باشد. او کمابیش می دانست که صخره اش کجا واقع شده است. جایی بود که رشته ای از کوه های زیر آبی سر از کف خلیج بلک واتر بیرون آورده بودند. بلندترین آنها صد فوت از کف بالا آمده بود و نیم دوجین از کوچکتر ها بین سی تا شصت فیت ارتفاع داشتند. دریانوردان آنها را نیزه های «شاه مرلینگ» می خواندند و آشنا برای

WINTERFELL.IR

هرکسی که گرفتار آنها شده بود. نیم دوجین از آنها که در زیر سطح آب خائنانه کمین کرده بودند. هر کاپیتان با شعوری مسیر خود را به خوبی از آنها دور نگه میداشت.

داووس کشتی را با چشمانی که حلقه های سرخی احاطه شان کرده بود تماشا می کرد که بزرگ و بزرگتر می شد و سعی کرد صدای پیچیدن باد در میان کرباس ها را بشنود. *اون داره این سمتی میاد. مگه اینکه به زودی مسیرش رو تغییر بده.* در صورتی که کشتی مسیرش را عوض می کرد با فاصله ای نجات بخش از کنار پناهگاه کوچکش عبور می کرد. این میتوانست به معنی نجات باشد. اگر او می خواست. مطمئن نبود که آن را بخواهد.

هنگامی که اشک دیدش را مختل می کرد با خود گفت، *چرا باید زنده بمونم؟ خدایان رحم کنند. چرا؟ پسرام مردن. «دیل» و «آلاردماریک» و «ماتوس» و احتمالاً «دیون» هم همینطور. چطور پدری می تونه بیش از چنین پسران نیرومندی زنده بمونه ؟ چطور ادامه بدم؟ من یه صدف توخالیم. خرچنگی که مرده. چیزی درونم نمونده. اونا اینو نمیدونند؟*

آنها به بالای بلک واتر راش می‌راندند. تحت پرچم قلب مشتعل خدای روشنایی. داووس و «بلک بتا» در خط دوم نبرد بودند. مابین دیل روی «شبح» و آلارد روی «بانو ماریا». سومین پسرش ماریک روی «فیوری» سرپرست پاروزنان بود. در مرکز خط اول ماتوس جانشین پدرش بود. در زیر دیوارهای قلعه سرخ ناوگان استنیس براتیون با کشتی کوچکتر اون پسر «شاه جافری» درگیر شد. در یک لحظه رودخانه پر از طنین صدای کشیده شدن زه کمانها شد و برخورد دژکوب های آهنین پارو ها و بدنه کشتی ها را یکسان درهم می شکست.

و سپس هیولای عظیمی خورشی سهمگین کرد و شعله های سبز آنها را دربرگرفت. «آتش مهارنشدنی»ادرار پایرومنسرها. شیطان یشمی. ماتوس هنگامی که انگار کشتی از روی آب کنده شد شانه به شانه اش روی عرشه بلک بتا ایستاده بود. داووس خود را در رودخانه یافت. غوطه ور در حالی که جریان آب او را می چرخاند و می‌چرخاند. شعله ها به ارتفاع پنجاه فوت به آسمان زبانه می کشیدند. او بلک بتا، فیوری و نیم دوجین کشتی دیگر را دید که درحال سوختن بودند. مردان درحال سوختنی را دید که درون آب می پریدند تا غرق شوند. شبح و بانو ماریا رفته بودند. غرق شده یا درهم شکسته یا در میان آتش مهارنشدنی ناپدید شده بودند. فرصت نبود که دنبالشان بگردد. بخاطر اینکه دهانه

WINTERFELL.IR

رودخانه در مقابلش قرارداشت و در عرض آن لنیسترها یک زنجیر آهنین کشیده بودند. از یک ساحل تا ساحل مقابل چیزی جز کشتی های سوزان و آتش وحشی نبود. از دیدن این منظره برای لحظه ای قلبش از تبش بازایستاند و همچنان صدای خوردشدن ها در میان شعله های آتش را می توانست به یاد بیاورد، جز جز بخار شدن آب، ضجه‌های مردان درحال مرگ و آن ضربه وحشتناک لهیب گرما روی صورتش درحالی که جریان آب او را به سوی جهنم پایین می‌کشید.

لازم نبود کاری انجام دهد. چند لحظه دیگر او به پسرانش ملحق می‌شد. آرمیده در میان گل های سبز رنگ کف خلیج و ماهی هایی که ذره ذره صورتهاشان را می خوردند.

در عوض او نفس عمیقی کشید و فرورفت، برای رسیدن به کف رودخانه دست و پا می زد. تنها امیدش این بود به سختی شنا کند تا از زیر زنجیر و کشتی های درحال سوختن و آتش وحشی که در سطح آب معلق بودند عبور کرده و به امنیت آن سوی خلیج برسد. داووس همواره شناگر قدرتمندی بود و آن روز هیچ فولادی برتن نداشت جز کلاهخود که آن را هم هنگام سقوط از بلک بتا از دست داده بود. در حین فرورفتن به عمق تاریکی سبز رنگ، مردانی را دید که در زیر آب تقلا می کردند و در زیر وزن زره هاشان به پایین کشیده می شدند. داووس از آنها عبور کرد. با تمام توانی که در پاهایش داشت شنا می کرد. خود را به جریان آب سپرده بود. آب چشمانش را پرکرده بود و همچنان پایین تر می رفت. پایین و پایین تر. با هر ضربه پایش نگهداشتن نفس برایش مشکلتر می شد. به یاد داشت که همزمان با خروج جریانی از حباب از میان لبهایش کف را دیده بود. صاف و تاریک. چیزی پایش را لمس کرد... یک مانع یا یک ماهی و یا مردی درحال غرق شدن. او نمی دانست.

به هوا نیاز داشت امامی ترسید. آیا از زنجیر عبور کرده بود، آیا وارد خلیج شده یود؟ اگر در میان یک کشتی بالا می آمد غرق می شد و اگر در میان تکه ای از آتش وحشی شناور بالا می آمد اولین نفسش ششهایش را خاکستر می کرد. او در آب چرخید تا به بالا نگاه کند اما چیزی جز تاریکی سبزرنگ دیده نمی شد . او بیش از حد چرخیده بود و ناگهان تشخیص بالا و پایین برایش ناممکن شد. ترس وجودش را فراگرفت. دستش را به کف رودخانه کوبید . ابری از گل از کف برخواست و دیدش را کور کرد . در هر آن فشار روی سینه اش سختر می شد. او در میان آب دست و پا میزد و

WINTERFELL.IR

خودش را بالا می‌کشید، ریه هایش در تقاضای هوا فریاد می زدند. پا میزد، پا میزد، حالا در تاریکی رودخانه گم شده بود. ضربه میزد، دست و پا میزد و تقلا می کرد تا جایی که دیگر توانی برای تقلا نداشت. هنگامی که دهانش برای فریاد زدن گشوده شد آب مهارناشدنی وارد شد. مزه شور نمک... و داووس سی وورف فهمید که درحال غرق شدن است.

تنها چیزی که بعد از آن فهمید این بود که خورشید بالا آمده و او روی ردیفی از سنگ ها در پای سنگ مخروطی شکل لختی خوابیده است. با خلیجی خالی در اطرافش و یک دکل شکسته، قایقی سوخته و جنازه هایی متورم در کنارش. دکل، قایق و اجساد با مد بعدی ناپدید شدند. داووس را با صخره اش در میان نیزه های کینگ مرلین تنها گذاشتند.

سالها قاچاقچی گری باعث شده بود که آبهای اطراف قدمگاه پادشاه برایش آشناتر از هر خانه ای که می شناخت به نظر برسد و می دانست که پناهگاهش بیش از یک لکه در نقشه نبود. آنهم در جایی که هر دریانورد درستکاری از آن دوری می کرد نه آنکه به سمتش براند... گرچه خود داووس قبلاً یکی دوبار در روزهای قاچاقچی بودنش برای مخفی شدن آنجا آمده بود.

با خود گفت، *احتمالاً وقتی جنازم رو اینجا پیدا کنند. البته اگر اصلاً پیدا کنند. این جزیره رو به اسمم می کنن. «صخره پیاز» اینطوری صداش می کنند. این سنگ قبرم و میراثم میشه.* لیاقت بیش از این را نداشت. سپتون ها آموزش می دادند که که پدر از فرزندانش محافظت می کند اما داووس می دانست که پسرانش را به میان آتش فرستاده بود. *دیگر هرگز پسری را که برایش دعا کرده بودند به همسرش نخواهد داد. و آلارد با دخترش در «اولد تاون» و دختر دیگرش در قدمگاه پادشاه و دختر دیگر در «براووس». همه آنها به زودی داغدار خواهند شد. ماتوس هرگز مثل آن چه در خیالاتش بود، فرمانده کشتی خود نمی شد. ماریک هرگز شوالیه نمی شد.*

چطور می تونم زنده بمونم وقتی اونا مردن؟ خیلی از شوالیه های شجاع و لردهای قدرتمند مردن. مردانی نجیب زاده و والاتر از من. به غار خودت برگرد داووس. خودت رو برای مدت کوتاهی پنهان کن و کشتی رد میشه و دیگه هیچ

WINTERFELL.IR

کس مزاحمت نمیشه. روی بالش سنگی ات بخواب. بزار مرغای نوروزی چشماتو دربیارن و خرچنگ ها با گوشتت جشن بگیرن. تو بارها با گوشت اونا ضیافت گرفتی. بهشون بدهکاری. قایم شو قاچاقچی. سکوت کن و بمیر.

کشتی تقریباً رسیده بود. تنها لحظاتی با او فاصله داشت. کشتی می توانست با امنیت عبور کند و او در آرامش خواهد مرد.

دستش را به سمت گلویش برد. کورکورانه به دنبال کیسه چرمی کوچکی گشت که همیشه دور گردنش بود. جایی که همیشه استخوان های چهار انگشتی را که پادشاهش آنها را کوتاه کرده بود نگه می داشت. روزی که داووس را شوالیه نامید.*شانس من*. انگشتان کوتاه شده اش را به آهستگی و کورمال روی سینه اش کشید. چیزی نیافت. کیسه و استخوان های انگشتانش گم شده بودند. استنیس هیچ گاه درک نکرده بود که چرا اون استخوان ها را نگه داشته بود. *برای اینکه عدالت پادشاهم رو یادم بیاره* از میان لب های ترک خورده اش زمزمه کرد. اما حالا آنها را از دست داده بود. *آتیش شانسم رو هم مثل پسرام ازم گرفت*. در رویاهایش رودخانه همچنان می سوخت و شیاطین با تازیانه های آتشین روی آب می رقصیدند و انسانها در زیر تازیانه هایشان می سوختند و ذغال می شد. داووس دعا کرد: *مادر رحم کن. مادر مهربان نجاتم بده. هممون رو نجات بده . نشان شانسم و پسرام از دست رفتن*. حالا آزادانه گریه می کرد. اشک های شور روی گونه هایش جاری شدند. *آتیش همشون رو گرفت... آتیش...*

شاید تنها صدای باد در میان صخره ها بود یا صدای دریا روی ساحل اما برای لحظه ای داووس سی وورف پاسخ مادر را شنید. *تو آتش را احضار کردی* صدایش همانند صدای امواج در صدف های دریایی مبهم و محو بود. صدایی نرم و محذون. *تو مارو سوزوندی ... مارو سوزوندی ... سسسوووووززززوونددی*

« خودش بود.» داووس گریست. «مادر مارو رها نکن. اون بود که تورو سوزند. بانوی سرخ. ملیساندر. اون بود...»

او می توانست آن زن را ببیند. با صورتی قلب شکل و چشمانی سرخ و گیسوانی سرخ و رعب آور، جامه بلندی که هنگام راه رفتن چون شعله رقصان می نمود، ابریشم مخملین و اطلسی. او اهل آشایی در شرق بود. به دراگون استون آمد و ملکه و مردان تحت فرمانش را به اطاعت از خدای بیگانه اش واداشت. و بعد از آن پادشاه را. شخص استنیس

WINTERFELL.IR

براتیون. او تا آنجا پیش رفت که قلب مشتعل خدای بیگانه را روی پرچم خود گذاشت. قلب «رلور ». ارباب روشنایی و خدای روشنایی و سایه. با اصرار ملیساندر او «هفت» را از سپت خود بیرون کشید و در مقابل دروازه قلعه اش به آتش کشید و همین کار را بعداً با جنگل خدایان در «استورمز اند» کرد. حتی درخت قلب را. همان درخت رودبند بزرگ با صورت جدی کنده‌کاری شده روی آن.

کار اون بود. داووس دوباره ضعیف تر گفت.

«کار اون زن و تو شوالیه پیاز. تو توی تاریکی شب اونو به استورمز اند رسوندی و اون تونست فرزند سایه اش رو رها کنه. تو بی گناه نیستی. نخیر. تو تحت پرچم او کشتی راندی و اون پرچم رو بالای دکل کشتیت نصب کردی. تو تماشا کردی که هفت در دراگون استون سوختند و هیچ نکردی. او عدالت «پدر» ، رحمت «مادر»، خرد «عجوزه»، «آهنگر» و «غریبه»، «دوشیزه» و «جنگجو» را سوزاند. او همه آونها رو به افتخار خدای ظالمش سوزاند. تو ایستادی و حرف نزدی. حتی وقتی که اون استاد پیر «کرسن» رو به قتل رسوند. حتی اون موقع هم هیچ کاری نکردی.»کشتی صد یارد از او فاصله داشت و با سرعت عرض خلیج را می پیمود. تا لحظاتی دیگر کشتی از او عبور می کرد و باز از او دور می شد.

سر داووس سی وورف از صخره خود بالا رفت.

او خود را با دستانی لرزان بالا می کشید. سرش در تب غوطه ور بود. دوبار انگشتان ناقصش روی سنگ های مرطوب لیز خورد و نزدیک بود که سقوط کند. اما هر بار به نحوی موفق شد خود را در جایگاه امنش نگه دارد. اگر سقوط می کرد قطعاً می مرد اما باید زنده می ماند. حداقل کمی بیشتر. کاری بود که باید انجام می داد.

بالای صخره چنان کوچک بود که برای ایستادن امن نبود . با توجه به ضعفی که داشت، بازوی استخوانیش را تکان داد.

«کشتی!» او در باد فریاد زد. «کشتی!... ، اینجا، اینجا....»

WINTERFELL.IR

در آن بالا او می توانست به وضوح کشتی را ببیند. بدنه راه راه کمرنگ. مجسمه برنزی در پیشانی کشتی. یک کشتی موج شکن. نامی روی بدنه کشتی حک شده بود. اما داووس هرگز خواندن یاد نگرفته بود.

«کشتی» دوباره فریاد زد: «کمک! کمکم کنید»

یک ملوان از دماغه کشتی او را دید و با انگشت نشان داد. دیگر ملوانان را می دید که برای تماشا به لبه قایق می آمدند. بعد از مدتی کشتی پارویی ایستاد. پاروها بیرون آمدند و کشتی به سمت پناهگاه او چرخید. خیلی بزرگتر از آن بود که به صخره نزدیک شود اما در فاصله سی یاردی یک قایق کوچک به آب انداختند. داووس به صخره اش چسبیده بود و نزدیک شدن تدریجی قایق را تماشا می کرد. چهار نفر پارو می زدند و پنجمی جلوی قایق نشسته بود.

هنگامی که به چند یاردی صخره رسیدند پنجمی فریاد زد: «هی تو! تویی که بالای صخره ای؟ کی هستی؟»

داووس فکر کرد، *یک قاچاقچی که بر علیه خودش شورش کرده، احمقی که پادشاهش رو خیلی دوست داشت و خدایانش را فراموش کرد.* گلویش خشک و تفتیده بود. و او تکلم را فراموش کرده بود. کلمات بر زبانش غریب می نمود و در گوشهایش عجیب تر.

«من تو جنگ بودم. من یه....یه کاپیتان بودم. یه.... یه شوالیه. من یه شوالیه بودم»

«بله قربان» مرد گفت. «و به کدوم شاه خدمت می کردی ؟»

ناگهان فهمید که کشتی احتمالاً متعلق به جافری است. اگر حرف غلطی بزند کشتی اورا با سرنوشت خود تنها خواهد گذاشت. اما نه. بدنه آن راه راه بود. کشتی باید لایسی باشد. از کشتی های «سالادور سان» بود.

مادر آن را فرستاده بود. مرحمتی از جانب مادر. احتمالاً کشتی به دنبال او آمده بود. استنیس زنده بود. او این را میدانست.

من هنوز پادشاه و پسرهام رو دارم. من پسرهای دیگه‌ای دارم. و زنی عاشق و وفادار. چطور فراموش کرده بود؟ قطعاً مادر بسیار بخشنده بود.

WINTERFELL.IR

او رو به لایسی فریاد زد: «استنیس. خدایان رحم کنید. من به شاه استنیس خدمت می کنم.»

«خوبه» مرد درون قایق گفت: «ما هم همینطور»

WINTERFELL.IR

فصل ۶

سانسا

مترجم: م.م.استارک

دعوت کاملاً بی غرض به نظر می رسید اما سانسا هرگاه که به آن فکر می کرد در شکمش چیزی محکم گره می‌خورد. *اون حالا قراره ملکه بشه، اون زیبا و ثروتمنده و همه دوستش دارند. چرا می خواد با دختر یه خائن شام بخوره؟* ممکن بود کنجکاوی باشد. سانسا اینطور فرض کرد. شاید مارجری تایرل می خواست رقیبی را که از میدان به در کرده است بسنجد.

نمیدونم، اون از من متنفره؟ فکر میکنه که من کینه اش رو به دل گرفتم؟

سانسا، «مارجری» و همراهانش را از بالای دیوار قلعه دید که از «تپه ایگان»[1] بالا می‌آمدند. جافری عروس آینده خود را کنار دروازه شاهی ملاقات کرده بود تا ورودش به شهر را خوش آمد گوید. آنها سواره در کنار هم از میان هلهله و هیاهوی جمعیت عبور کردند. جاف در زره مطلا می‌درخشید و دختر «تایرل» در لباس سبز رنگ و ردایی با نقش گل

۱- تپه ایگان مرتفع ترین محل در «قدمگاه پادشاه» است که توسط شخص «اگان فاتح» به عنوان محل بنای «رد کیپ» انتخاب شد.

WINTERFELL.IR

های زرد پاییزی که روی شانه اش موج برمیداشت، با شکوه می نمود. شانزده ساله با موها و چشم های قهوه ای ، بلند ، باریک و زیبا.

در هنگام عبور مردم نامش را فریاد می‌زدند. آنها فرزندانشان را بلند می‌کردند تا او نوازششان کند و به زیر سم اسبش گل می پاشیدند. مادر و مادربزرگش پشت سرشان سوار بر خانه متحرک بلندی می‌آمدند. ارابه ای که پهلو هایش به شکل صدها گل رز درهم پیچیده طلاکوب و درخشان درآمده بود. مردم آنها را نیز تشویق می کردند.

همون مردمی که اگه تازی نبود منو از اسب پایین کشیدن و می کشتن

سانسا کاری نکرده بود که عوام از او متنفر باشند. نه بیش از چیزی که مارجری تایرل در جلب محبتشان انجام داده باشد.

میخواد که منم دوستش داشته باشم؟

او دعوت نامه را که به نظر می رسید به دست خود مارجری نوشته شده بود بررسی کرد.

دعای خیر منو میخاد؟

سانسا نمی دانست که آیا جافری از ضیافت شام آگاه است یا نه. تا آنجا که می دانست احتمالش وجود داشت که کار خود جافری باشد. این فکر او را به وحشت می انداخت. اگر این دعوت نقشه جافری بود؟ ممکن بود او طرح یک شوخی ظالمانه برای مسخره کردن او در برابر چشم آن دختر را ریخته باشد. ممکن بور بار دیگر دستور دهد عضوی از گارد شاهی او را برهنه کند؟ دفعه قبل دایی اش تیریون مانعش شد اما اینبار جن نمی‌توانست او را نجات دهد.

WINTERFELL.IR

هیچکس جز فلوریان[1] من نمیتونه نجاتم بده.

سر دانتوس به او قول داده بود که در فرارش کمک خواهدکرد اما نه تا قبل از شب عروسی جافری. او نقشه خوبی کشیده بود. شوالیه دلقک شده عزیزش از صمیم قلب به او اطمینان داده بود که فرار تا آن روز ممکن نبود اما باید صبر کند و روزها را بشمارد.

و با جانشین خودم شام بخو. . .

شاید با این کار در حق مارجری تایرل بی انصافی می کرد. شاید این دعوت بیش از یک محبت ساده نبود، عملی از سر نزاکت.

این ممکنه صرفاً یه ضیافت شام باشه

اما اینجا قلعه‌ی سرخ بود. اینجا «قدمگاه پادشاه» بود ، اینجا دربار شاه جافری برتیون، نخستین با نام او بود. و سانسا استارک اگر یک چیز در اینجا یاد گرفته بود، آن بی اعتمادی بود.

به هر حال او باید می پذیرفت. در حال حاضر او هیچ نبود. دختر طرد شده یک خائن و خواهر بی آبروی لردی شورشی. او به سختی می توانست در خواست ملکه آینده جافری را رد کند.

ایکاش تازی اینجا بود.

شب نبرد «سندرو کلگان» به اقامتگاهش آمد تا او را از شهر ببرد اما سانسا نپذیرفت. بعضی اوقات در طول شب بیدار می ماند. و متحیر از اینکه آیا عاقلانه عمل کرده است؟ او ردای سفید لکه دار شده اش را درون صندوق ساخته شده از چوب سرو در زیر لباس های ابریشمی تابستانی اش پنهان کرده بود. او نمی توانست بگویید چرا آن را نگه داشته است. تازی از ترس جازده بود. او شنیده بود که گفته می شد در بحبوبه جنگ چنان مست شده بود که جن ناچار

۱فلوریان که با نام فلوریان دلقک مشهور است مطابق افسانه ها عاشق دوشیزه ای به نام «جانکویل» می شود. او دلقکی مشهور و شوالیه ای بزرگ بود که زره اش ردای دلقک ها بود. مطابق قصه او زشت رو بوده. او برای اولین بار آن دوشیزه را در حال حمام کردن در استخر شهر «میدن پول» دید. میدن پول شهری در سرزمین رودخانه ها در شرق هارنهال است.

WINTERFELL.IR

شد از فرماندهی خلعش کند. اما سانسا درک می کرد. او راز سوختن صورتش را می دانست. آتش تنها چیزی بود که از آن وحشت داشت. در آن شب آتش مهار نشدنی تمام رودخانه را به آتش کشیده بود و شعله های سبز تمام فضا را پرکرده بود.در قلعه حتی سانسا هم ترسیده بود. در بیرون... سانسا حتی قادر به تصور آنهم نبود.

آهی کشید و قلم پر و جوهر را برداشت و یک یادداشت خوشایند مبنی بر پذیرش دعوت ، برای مارجری نوشت.

وقتی شب موعد فرارسید یکی از اعضاء گارد شاه که تفاوتش با سندرو کلگین مثل تفاوت سگی با یک گُل بود به همراهیش آمد. منظره ایستادن «سر لوراس» در مقابل ورودی اقامتگاهش، ضربان قلبش را کمی تندتر کرده بود. این اولین بار از زمان بازگشت سرلوراس در راس پیشقراولان سپاه پدرش به کیگز لندینگ بود که اینقدر به او نزدیک می شد. برای لحظه ای قادر به صحبت نبود .

در نهایت توانست بگوید: «سر لوراس ... شما...شما دوست داشتنی به نظر میرسید»

سر لوراس لبخند مبهمی تحویل داد. «بانوی من بسیار مهربانند و همچنین زیبا. خواهرم مشتاقانه منتظر شماست.»

«من بیصبرانه در انتظار مهمانی شام مون بودم.»

«مثل مارجری و بانو مادر بزرگم.»

او بازویش را گرفت و به سمت پله ها هدایت کرد.

«مادربزرگتون؟»

سانسا داشت حرف زدن و راه رفتن و فکر کردن همزمان را بسیار مشکل می یافت. آنهم وقتی که سر لوراس بازویش را لمس می کرد. می توانست گرمای دستش را از روی ابریشم حس کند

«بانو اولنا. ایشون هم با شما در ضیافت شام حضور دارن.»

سانسا گفت: «اوه»

WINTERFELL.IR

دارم باهاش حرف میزنم و اون داره منو لمس میکنه. بازوم رو نگه داشته و داره لمسم میکنه.

« «ملکه خارها»[1]. اینطور صداشون می کنند. اینطور نیست؟»

«همینطوره» سرلوراس خندید. *او گرمترین خنده رو داره.* سانسا هنگامی که او شروع به خندیدن کرد باخود چنین گفت.

«بهتر در حضورشون از این نام استفاده نکنید مگر اینکه دلتون بخواد گزیده بشید.»

سانسا سرخ شد. *هر احمقی باید بدونه که هیچ زنی دوست نداره ملکه خارها صداش کنند. مثل اینکه من واقعاً همونقدر که «سرسی لنیستر» میگه کودنم.* در ناامیدی او سعی کرد به چیزی هوشمندانه و دلنشین برای گفتن بیاندیشد. اما بزله گوییَش او را ترک گفته بود. تقریبا دوباره داشت به او می گفت که چقدر زیباست اما به یاد اورد که قبلا به آن اشاره کرده بود. گرچه او زیبا بود، نسبت به دفعه قبل کمی بلندتر به نظر میرسیدف اما همچنان لاغر اندام و دلربا بود. و سانسا هیچ پسری را باچنین چشمان جذابی ندیده بود. *اما اون پسر نیست، یه مرد بالغه، شوالیه گارد شاه.* سانسا فکر کرد که او حتی در ردای سفید بیش از رنگهای سبز و طلایی خاندان تایرل زیبا به نظر میرسید. تنها رنگ متمایز مربوط به سنجاق نگهدارنده ردایش بود که از طلای صاف و زرد و به شکل گل رز «های‌گاردن» ساخته شده بود که در بستری از برگ های ظریف به رنگ سبز یشمی احاطه شده باشد.

«سر بیلون سوان» دروازه میگور را برای عبورشان باز نگاه داشت. او هم تماما سفید پوشیده بود. گرچه به اندازه نیمی از سر لوراس هم زیبا به نظر نمی رسید. در ورای خندق نیزه ها دوجین مرد درحال تمرین با شمشیر و سپر بودند. با پرشدن ظرفیت قلعه حیاط بیرونی برای برپایی چادرها و پاویلیون های میهمانان اختصاص یافته بود و تنها حیاط داخلی برای تمرین خالی مانده بود.

۱میتونه «ملکه سریرها» یا «ملکه تاج و تخت ها» هم باشه اما با توجه ادامه داستان به نظرم اومد که این عبارت دست تره

WINTERFELL.IR

یکی از دوقلوهای «ردواین» توسط «سر تالاد»[1] با آن چشمهای روی زرهش درحال عقب رانده شدن بود. «سر کنوس چاق از کایس»[2]، همانکه هرگاه شمشیر بلندش را بالا می آورد به هن و هن می فتاد، قدرت خود را به رخ «آسنی کتل بلک» می کشاند اما برادر سر آسنی ، «آسفرید» بطور وحشیانه‌ای به ملازم صورت وزغی «موروس اسلینت»[3] ضربه می زد. . شمشیرها کند بودند یا نه ، فردا اسلینت کبودی های زیادی می‌داشت. این سانسا را وا میداشت که برای تماشا توقف کند. آنها به تازگی سوزاندن جنازه های باقی مانده از نبرد را تمام کرده بودند و حالا برای نبرد بعدی تمرین می کردند.

در حاشیه حیاط یک شوالیه تنها با یک جفت گل رز روی سپرش در مقابل سه حریف درحال دفاع بود. درحالی که آن دو تماشا می کردند او سر یکی از آنها را گرفت و بی رحمانه ضربه می‌زد.

«اون برادر شماست؟» سانسا پرسید.

«بله بانوی من» سر لوراس گفت «گارلین معمولا با سه نفر تمرین میکنه. یا حتی چهار نفر. اون میگه تو جنگ به ندرت پیش میاد که تن به تن بجنگی. بنابراین دوست داره که آماده باشه.»

«ایشون باید خیلی شجاع باشه»

«اون یه شوالیه بزرگه.» سر لوراس پاسخ داد: «واقعیت اینه که اون شمشیرزن بهتریه گرچه من با نیزه ماهرترم.»

سانسا گفت: «به یاد میارم. شما فوق العاده سواری می کنید سر»

«بانو به من لطف دارن. کی سواری منو دیدید؟»

۱سر تالاد که به سر تالاد بلند قامت مشهور است از شوالیه هایی است که برای خدمت به جافری قسم خورده و در دربار اون حضور دارد. نشان اون سه چشم در زمینه شطرنجی آبی و سفید است.

۲- کنوس کایس از شوالیه های تحت فرمان «ترنس کنینگ» فرمانروای گنینگ از سرزمین های دریای مغرب و از پرچمداران لنیسترها است. کنینگ ها از خیشاوندان مردمان جزایر آهن به حساب می آیند.

۳وارث «جنوس اسلینت» از هارنهال

WINTERFELL.IR

«تو مسابقه دست. یادتون نمیاد؟ شما سوارِ سفید بودید و زره‌تون از هزاران گل مختلف تشکیل شده بود. شما یک گل رز قرمز به من دادید. و رز سفید برای بقیه دختران انداختید.»

تعریف آن صورتش را برافروخته می‌کرد. «شما گفتید که هیچ پیروزی به اندازه نیمی از زیبایی من نیست»

سر لوراس لبخند ملیحی زد. «من تنها واقعیت ساده ای رو گفتم که هر مردی که چشم بینایی داره میتونه ببینه.» سانسا غافلگیرانه فهمید ، اون یادش نمیاد.

فقط و فقط داره با مهربونی رفتار میکنه. نه من و نه اون رز و نه هیچ چیزشو بیاد نمیاره.

او قبلا مطمئن بود که این معنایی دارد. به معنی همه چیز بود. رز سرخ نه سفید.

او مایوسانه گفت: «بعد از اون که شما سر روبار رویس[1]رو از اسب انداختید.»

سر لوراس دستش را از بازوی او جدا کرد. : «من سر رویس رو تو «استورمز اند» کشتم بانوی من.»

به آن نمی بالید. به نظر اندوهگین می رسید. او و همینطور یکی دیگر از اعضاء گارد رنگین کمان لرد رنلی. بله. سانسا حرفهای آن زن کنار چاه را شنیده بود که آن را تعریف می کرد. اما برای لحظه ای فراموش کرده بود.

«این اون زمانی بود که لرد رنلی کشته شد درسته؟ چقدر برای خواهر بیچاره شما ناگوار بوده!»

«برای مارجری؟» صدایش سخت و گرفته بود. «قطعاً بوده، با اینکه اون در بیتر بریدج[2]بود. اون کشته شدنش رو ندید.»

«با این وجود وقتی شنید...»

سر لوراس به نرمی قبضه شمشیرش را لمس کرد. محل پنجه گیر از چرم سفید بود. و قبه آن رزی مرمرین بود.

۱روبار رویس فرزند کوچکتر خاندان رویس است. خاندانی که مهمترین پرچمدار خاندان ارن ها هستند و در سواحل دریای باریک زندگی می کنند.

۲بیتر بریج اقامتگاه خاندان «کسول» در منطقه «ریچ»و از مناطق تحت نفوذ هایگاردن است.

WINTERFELL.IR

«رنلی مرده. روبار هم همینطور. چه فایده ای داره که ازشون حرف بزنیم؟»

تیزی صدایش او را عقب نشاند.

«من... من سرورم...من... من نمیخواستم که موجب رنجش شما بشم سر»

سر لوراس جواب داد«و این کارم نکردید بانو سانسا.» اما تمام گرما از صدایش رفته بود . و دیگر بازوی سانسا را نگرفت.

آنها در سکوتی عمیق از پلکان مارپیچ صعود کردند.

سانسا فکر کرد: *آه چرا باید به سر روبار اشاره می کردم؟ همه چیزو خراب کردم. اون الان از دستم عصبانیه.* او تلاش کرد حرفی برای گفتن بیابد تا جبران کند. اما تمام لغاتی که به ذهنش می رسید ضعیف و ناقص بودند.

باخود گفت: *ساکت باش وگرنه بدترش می کنی.*

«لرد میس تایرل» و همراهانش در پشت سپت سلطنتی اقامت داشتند. در اقامتگاهی دراز با سقفی سنگی که به آن «میدنوالت»[1] می گفتند. زیرا شاه «بیلور قدیس» خواهران خود را در آنجا نگاه می داشت تا دیدن آنها باعث تحریکات شهوانیش نشود. در بیرون درهای بلند و منقوش آن دو نگهبان با نیم خود طلایی و رداهای سبز با حاشیه دوزی اطلسی ایستاده بودند. رز طلایی های‌گاردن روی سینه هایشان دوخته شده بود. هردو بلند قامت ، چهار شانه و کمر باریک و بطور شگفت آوری عضلانی بودند.

هنگامی که سانسا به قدری نزدیک شد که بتواند صورتهاشان را ببیند، متوجه شد که کاملا شبیه به هم هستند. آرواره های قوی مشابه. چشمان آبی عمیق مشابه و ریش های کم پشت حنایی مشابه.

از سر لوراس پرسید: «اونا کی هستند؟»

۱- سردابه دوشیزه

WINTERFELL.IR

ناراحتیش برای لحظه ای فراموش شده بود.

او گفت: «محافظین شخصی مادربزرگم. مادرشون اونهارو «ارایک» و «آرایک» صدا میزد اما مادربزرگم اونهارو از هم تشخیص نمیده. به همین دلیل «چپ» و «راست» صدا میکنه.»

چپ و راست در را باز کردند و خود مارجری تایرل برای خوشامد گویی به آنها از پله های کوتاه به پایین خرامید.

«بانو سانسا. خوشحالم که اومدید. خوش آمدید.»

سانسا درمقابل ملکه آینده اش زانو زد.

«منو بسیار مفتخر کردید اولیا حضرت.»

«چرا ماجری صدام نکنی؟ لطفا بلندشو. لوراس لطفا به بانو سانسا کمک کن که بایسته. میتونم سانسا صدات کنم؟»

«اگه اینطور ترجیح میدید»

سر لوراس کمک کرد تا برخیزد.

مارجری سر لوراس را با بوسه ای خواهرانه مرخص کرد و دست سانسا را گرفت.

«بیا، مادربزرگم منتظره و ایشون بانوی خیلی صبوری نیستن.»

آتشی در آتشدان می سوخت و بوریای نرم و ضخیم بر روی کف پهن بود. نیم دو جین زن دور میز سه پایه بلندی نشسته بودند. او تنها همسر بلند قامت و با وقار لرد تایرل ، «بانو آلری» را شناخت. زنی که موهای نقره فام بافته شده اش با حلقه های جواهر پیچیده شده بود. مارجری مراسم معرفی را اجرا کرد. سه دختر عمو به نام های «مگا» «آلا» و «النور» آنجا بودند، همگی هم سن و سال سانسا. «بانو جانا» ی فربه خواهر لرد تایرل بود و با یکی از سیب سبزهای فاسفوی ازدواج کرده بود. «بانو لئونت» با چشمانی روشن و دلفریب هم یکی از فاسفوی ها بود و همسر سر گارلین. «سپتون نایستریکا» صورت آبله روی ناخوشایند و ترسناکی داشت اما به نظر خوش مشرب می رسید. «بانو گریسفورد»

WINTERFELL.IR

رنگ پریده و با وقار باردار بود. و «بانو بالور» کودکی بیش نبود و کمی بیشتر از هشت سال داشت. و «مری» چنان بود که می شد او را «مردیت» فربه و زمخت نامید. اما بطور قطع بانو مریودر، با زیباییِ مایریِ تحرک کننده با چشمان سیاه نه.

در انتها مارجری او را به مقابل زنی آراسته و پرچین و چروک و موی سپید در صدر میز برد.

«من افتخار دارم که مادربزرگم بانو اولنا رو معرفی کنم. بیوه مرحوم لوتور تایرل، فرمانروای های‌گاردن، کسی که یادش تصلای همه ماست.»

پیرزن بوی گلاب میداد. به حق او موجودی کوچک ونحیف بود. هیچ چیزی که به خار مربوط شود در اون نبود.

بانو اولنا در حالی که مچ دست سانسا را با دست های نرم و لکه دارش می کشید گفت: «منو ببوس فرزند، این مهربونی تورو می رسونه که با من و این گله مرغ های احمق شام می خوری.»

از روی وظیفه شناسی سانسا گونه او را بوسید. «این مهربانی شماست که من رو دعوت کردید.»

«من پدر بزرگت لرد ریکارد رو میشناختم. البته نه زیاد.»

«ایشون قبل از تولد من مردند.»

«من خبر دارم فرزندم. میگن پدربزرگت تالی هم داره میمیره. لرد هاستر. قطعا بهت گفتن. پیرمرد! گرچه هنوز به اندازه من پیر نیست. در آخر همه غروب می کنیم. و برای بعضی ها خیلی زودتر اتفاق می افته. تو باید بیش از همه اینو درک کنی. بچه بیچاره! تو سهم خودتو از غم اندوه قبلاً گرفتی. می دونم. ما برای کسایی که از دست دادی متأسفیم.»

سانسا نگاه مختصری به مارجری انداخت. «من از مرگ لرد رنلی متأثر شدم.علیا حضرت. ایشان بسیار دلیر بودند.»

«این حرف محبتت رو می رسونه.» مارجری پاسخ داد.

WINTERFELL.IR

مادربزرگش غرولوند کنان گفت: «شجاع بله و فریبنده و بسیار پاک. میدونست چطور باید لباس بپوشه. می دونست چطور باید لبخند بزنه و می دونست چطور باید حمام کنه. و یه جورایی باعث شده بود اینطور تصور کنه که اینا باعث میشه برای سلطنت مناسب باشه. مطمئناً براتیون ها همیشه تصورات خنده داری داشتن. فکر کنم این بخاطر خون تارگارین‌هاست که اونها به ارث بردن.» او دماغش را بالا کشید. «اونا یه بار سعی کردند که منو به عقد یکی از تارگرین‌ها دربیارن، اما من خیلی سریع اون قضیه رو فیصله دادم.»

«رنلی شجاع و نجیب بود مادربزرگ.» ماجری گفت. «پدر هم اونو دوست داشت و همینطور لوراس.»

بانو اولنا با لحن خشکی گفت. «لوراس جوونه و تو پایین انداختن مردای دیگه از اسب با ترکه وارده اما اینکار باعث نمیشه که عاقل باشه و همینطور پدرت. اگر من یه زن روستایی به دنیا اومده بودم که یه قاشق چوبی بزرگ داشت. شاید می تونستم کمی شعور تو کله چاقش فروکنم. »

بانو آلری با بدخلقی گفت.« مادر!!»

«هیس آلری . اون لحنو با من نداشته باش و منو مادر صدا نکن. اگه من تورو به دنیا آورده بودم حتماً یادم میموند. من فقط دارم شوهرت رو سرزنش میکنم. لرد ساده لوحِ های‌گاردن رو.»

مارجری گفت:« مادربزرگ. مراقب کلماتتون باشید. وگرنه سانسا در مورد ما چه فکری میکنه؟»

«اون ممکنه فکر کنه که ما داریم در مورد خودمون بذله گویی میکنیم. دست کم یکی از ما.»پیرزن به سمت سانسا برگشت. «این خیانته. بهشون هشدار داده بودم. رابرت دوتا پسر داره و رنلی یه برادر بزرگ داره. چطور ممکنه بود که اون ادعایی در مورد اون صندلی زشت آهنین داشته باشه؟. پسرم میگه نوچ نوچ تو نمیخای که دلبندت ملکه بشه؟ شما استارک ها یه زمانی شاه بودید. ارن ها و لنیستر ها هم همینطور . حتی براتیون ها از طریق مؤنث ها شون. اما تایرل ها بیش از یه پیشکار نبودند، تا اون زمان که ایگان اژدها سوار شاه بر حق اون ناحیه رو با آتیش کباب کرد. راستشو بگم حتی ادعای ما بر های‌گاردن هم متزلزله. به همین دلیله که اون فلورنت های ترسناک همیشه غر میزنن و مینالن.

WINTERFELL.IR

اون چه اهمیتی داره؟ تو می پرسی. و البته هیچی . جز برای ساده لوح هایی مثل پسر من. تصور اینکه یه روزی شاید نوه اش باسنش رو روی تخت آهنین بزاره.

میس باد میکنه مثل... حالا، تو چی صداش می‌کنی مارجری؟ تو باهوشی. دختر خوبی باش و به مادربزرگ بیچاره نیمه کر خودت ، اسم اون ماهی خل و چل جزایر تابستانی رو بگو که وقتی سیخونکش میزنی ده برابر سایز خودش باد میکنه.»

«اونا بهش میگن ماهی بادکنکی مادربزرگ.»

«معلومه که اینجوری صداش میکنن. اهالی جزایر تابستانی قوه تخیلی ندارند. پسرم باید ماهی بادکنکی رو به عنوان نشان خودش انتخاب کنه اگه بخوایم صادق باشیم. اون باید رو سرش یه تاج بزاره. عین اون کاری که براتیون ها با گوزنشون انجام دادن. ممکنه اینکار خوشحالش کنه. اگه از من بپرسید ما باید به خوبی خودمون رو از این حماقت خونین دور نگه می داشتیم. اما شیر دوشیده شده از گاو رو دیگه نمیشه به پستانش برگردودند. بعد از اینکه لرد ماهی بادکنکی اون تاج رو روی سر رنلی گذاشت، ما تا زانو توی این پوره فرو رفتیم. پس حالا ما اینجاییم که ببینیم چی پیش میاد. و تو در اینباره چی میگی سانسا؟»

سانسا دهانش را گشود و سپس بست. خودش احساس یه ماهی بادکنکی را داشت. «تبار تایرل ها به گارت سبزدست میرسه.» بهترین چیزی بود که در آن فرصت کوتاه به نظرش آمد.

ملکه خارها غرید: «و همینطور فلورنت ها، رووان ها، اووکهرت ها و نیمی از خاندان های نجیبزاده جنوب. گارت علاقه داشته که دونه هاشو تو زمین های حاصلخیز بکاره. اینطور میگن. من از این بیشتر از دست سبزش متعجب نمیشم.»

بانو آلری داخل بحث شد. «سانسا. تو باید خیلی گرسنه باشه. ممکنه تکه‌ی کوچیکی گوشت گراز وحشی و مقداری کیک لیمویی رو باهم بخوریم.»

WINTERFELL.IR

سانسااعتراف کرد «کیک لیمویی رو خیلی دوست دارم.»

«به ما اینطور گفته شده بود.» بانو اولنا اعلام کرد، کسی که به نظر می رسید قصدی برای ساکت ماندن ندارد. «اون وَریس جونور خیال می‌کرد ما بابت این اطلاعات ازش قدردانی میکنیم. اگه راستشو بخایی هیچوقت دقیقاً مطمئن نبودم که فایده خواجه‌ها در چیه. به نظر من اونا فقط مردایی هستند که با برش مفیدی یه تیکه‌شون رو جدا کردن. آلری میخایی مجبورشون کنی برامون غذا بیارند یا منظورت اینه که منو تا سرحد مرگ گرسنگی بدی؟ اینجا سانسا. بیا کنار خودم بشین. من کمتر از بقیه خسته کننده ام. امیدوارم از دلقک ها خوشت بیاد.»

سانسا پایین دامنش را صاف کرد و نشست. «فکر می کنم... دلقک ها بانوی من؟ منظورتون ... یه نوع تلخکه؟»

«این بار منظورم پدر هاست. تو خیال می کردی در مورد چی صحبت می کردم؟ پسرم؟ یا این خانوم های دوست داشتنی؟ نه سرخ نشو. این موهات باعث میشه مثل انار به نظر برسی. اگه راستشو بخایی همه مردا دلقک اند. اما اونایی که لباس های دلقک هارو پوشیدند خیلی بامزه تر از اونایین که تاج به سر دارن. مارجری فرزندم باتربامبز رو صدا بزن. ببینیم میشه بانو سانسارو وادار به لبخند زدن کنیم؟ بقیه شما بشینید سرجاتون. همه چیزو باید بهتون بگم؟ سانسا حتماً فکر میکنه که یه گله گوسفند ملازم نوه منن.»

باتربامپز قبل از غذا رسید. لباس سبز و زردی به سبک دلقک ها پوشیده که با گل های تاج خروس شل و ولی تزئین شده بود. مرد بسیار چاق و گردی بود. سه برابر مون بوی. و چرخ زنان وارد سرسرا شد. روی میز پرید و یک تخم بسیار بزرگ را درست روبروی سانسا گذاشت. «بشنکنیدش بانوی من». او دستور داد. وقتی چنین کرد. یک جین جوجه زردرنگ از آن بیرون ریختند و به هر طرف گریختند. باتربامپز بانگ زد. «بیگیردشون.» بانو بالور کوچک یکی از آنها قاپ زد و به او بازگرداند. و به محض اینکه سرش را تکان داد. به سرعت آن را در رهانش بزرگ و انعطاف پذیرش فروکرد و به نظر رسید آن را تماماً بلعیده. وقتی آروغ زد پرهای زرد کوچکی از دماغش بیرون زد. بانو بالور از ناراحتی شروع به گریه کرد. اما اشکهایش به جیغی از سر شوق تبدیل شد آن هنگام که جوجه پیچ و تاب خوران از آستین لباسش بیرون آمد و به زیر بازویش دوید.

WINTERFELL.IR

هنگامی که خدمتکاران آشی از تره فرنگی و قارچ آوردند . باتر بامپز شروع به تردستی کرد و بانو اولنا خود را جلو کشید تا آرنجایش را برای استراحت به میز تکیه دهد.

«تو پسرم رو میشناسی سانسا؟ لرد ماهی بادکنکی از های‌گاردن.»

سانسا مؤدبانه پاسخ داد. «بله لرد بلندمرتبه‌ای هستند.»

«یه ساده لوح بلند مرتبه.» ملکه خارها پاسخ داد. «پدرش هم یه ساده لوه بود. شوهرم. لرد لوتور فقید. من کاملا عاشقش بودم. درموردم اشتباه نکن. مردی مهربان که تو اتاق خواب بی تجربه نبود. اما به شکلی فاجعه آمیز ساده لوح. میگن در حین شکار باز هوس میکنه از یه صخره با اسب پایین بیاد. میگن سرش بالا بوده و آسمون رو تماشا میکرده و اصلا اهمیت نمی داده که اسبش اونو کجا می بره. و حالا پسر کودن من داره همون کارو میکنه. با این تفاوت که حالا بجای اسب راهور سوار شیر شده. راحت میشه سوار یه شیر شد اما پیاده شدن دیگه به این آسونی نیست. من بهش هشدار دادم اما اون فقط خندید. اگه قراره پسر دار بشی سانسا. مکررا بزنش تا یادبگیره بهت توجه کنه. من فقط یه پسر داشتم و به ندرت کتکش زدم. حالا اون به باتربامپز بیش از من اعتنا میکنه. شیر گربه خونگی نیست. اینو بهش گفتم و اون بهم گفت نوچ نوچ مامان.اگه از من بپرسی بطور کلی تو این مملکت زیادی نوچ نوچ می کنن.اگه همه این پادشاه ها شمشیراشون رو کنار بذارن و به حرف مادراشون گوش بدن بیشتر گیرشون می اد.»

سانسا متوجه شد که دهانش دوباره باز بود. سانسا آن را با قاشقی آبگوشت پرکرد، در حالی که بانو آلری و دیگر بانوان از نمایش دیدنی باتربامپرز که شامل بیرون ریختن پرتقال از روی سر، بازو و زیر کفل بزرگش میشد، ذوق زده شده بودند.

بانو اولنا ناگهان گفت: »میخوام بهم در مورد این شاه‌بچه حقیقت رو بگی. این پسره جافری.»

انگشتان سانسا به دور قاشقش سفت شد. *حقیقت؟ اینو نپرس. من نمیتونم.* «من... من... من... »

WINTERFELL.IR

«بله تو. کی بهتر از تو میدونه؟ اون پسره به نظر کاملاً مناسب شاه بودنه. اینو تضمین می کنم. یه خورده مغروره. این باید بخاطر خون لنیسترها باشه. با این وجود ما داستانهای آزاردهنده ای شنیدیم. حقیقت تو این داستانها پیدا میشه؟ این پسر باتو بدرفتاری کرده؟»

سانسا با اضطراب اطراف را بررسی کرد. باتربامپز پرتقالی را یکجا در دهانش فروکرد. انرا جوید و بلعید. سپس روی گونه های خود کوبید و هسته های آن را از راه بینی به بیرون پرت کرد. زنها می خندیدند و ریسه می رفتند. خدمتکاران می آمدند و می رفتند. گنبد بانو پر شده بود از هیاهوی قاشق ها و بشقابها. یکی از جوجه های روی میز میپلکید و از درون بشقاب آبگوش بانو گریس فورد عبور کرد. هیچ کس دیگر به آنها اهمیت نمیداد. اما با این وجود بازهم ترسیده بود.

صبر بانو اولنا در حال اتمام بود.« چرا به باتربامپز خیره شدی؟ من یه سوال پرسیدم و انتظار جواب دارم. لنیستر ها زبونت رو دزدیدند بچه؟»

سر دانتوس به او هشدار داده بود که تنها در جنگل خدایان آزادانه حرف بزند. «جاف... شاه جافری، اون ... اعلاحضرت بسیار منصف و جذاب هستند. و ....و به شجاعت یک شیر.»

«آره همه لنیسترها مثل شیرند. و وقتی یه تایرل بادی ول بده بوی گل رز میده.» پیرزن ناگهانی گفت. «اما چقدر مهربونه. چقدر باهوشه؟ قلب پاکی داره؟ دست سخاوتمند؟ آیا اونطور که برازنده یه شاه باشه جوانمرد هست؟ آیا باعث تسلای مارجری میشه و با محبت باهاش رفتار میکنه؟ از شرافتش مثل مال خودش دفاع میکنه؟»

سانسا به دروغ گفت : «همینطور خواهد بود. ایشون بسیار... بسیار خوش منظر هستند. »

«اینو گفتی. می دونی فرزندم؟ بعضی ها میگن تو به اندازه باتربامپز کودنی و من یواش یواش دارم باور می کنم. خوش منظر؟ من به مارجری خودم یاد دادم که خوش بر و رو بودن چه بهایی داره. امیدوارم اینطور باشه. چیزی کمتر از گوز هنرپیشگان صامت. اِیرون برایت‌فایر کاملاً خوش بر و رو بود و به همون اندازه هم هیولا. سوال اینه که جافری

WINTERFELL.IR

چیه؟»او خود را جلوکشید تا یکی از خدمتکاران در حال عبور را صدا زند. «من علاقه ای به تره فرنگی ندارم. این آبگوشت رو ببر و برام پنیر بیار.»

«پنیر بعد از کیک سرو میشه بانوی من.»

«پنیر وقتی سرو میشه که من بخام سرو بشه. و من میخام که الان سرو بشه.» پیرزن پیش سانسا برگشت. «تو ترسیدی فرزندم؟ هیچ نیازی به ترس نیست. ما تنها زنهای اینجاییم. حقیقتو بهم بگو. هیچ آسیبی بهت نمیرسه.»

سانسا به آرامی صحبت می کرد اما بازهم کلمات به سختی از دهانش خارج می شدند. «پدرم همیشه حقیقت رو می گفت. »

«لرد ادارد. درسته او به همین شهرت داشت. ولی اونا خائن خطابش کردن و سرش رو بریدند.» چشمان پیرزن در درونش نفوذ می کرد. تیز درخشان به مانند نوک شمشیر.

«جافری.» سانسا گفت. «جافری اون کارو کرد. اون قول داده بود که رحم کنه ولی سرش رو قطع کرد گفت که لطفش این بوده و منو برد بالای دیوارها و مجبورم کرد که نگاهش کنم. سر رو. ازم خواست که زاری کنم اما....»

ناگهان توقف کرد و دهانش را پوشاند. *من زیادی حرف زدم. اوه خدایان رحم کنند. اونا می فهمند. اونا میشنوند. اونا منو لو میدن.*

«ادامه بده.» این مارجری بود که اصرار کرد. ملکه اینده جافری. سانسا نمی دانست که او چقدر از حرفهایش را شنیده بود.

«نمیتونم.» *اگه اون به جافری بگه. اگه بهش بگه. بعدش اون حتماً منو میکشه یا به سر ایلن میسپوره.* «اصلاً منظورم این نبود که .... پدرم یه خائن بود. برادرم هم همینطور. خون خائنین تو رگهای منه. لطفاً مجبورم نکنید بیش از این بگم.»

«آروم باش فرزندم.» ملکه خارها فرمان داد.

WINTERFELL.IR

«اون وحشت کرده مادربزرگ. بهش نگاه کن.»

پیرزن باتربامپز را خطاب قرار داد. «دلقک برامون آواز بخون. یه دونه از اون بلند ها. فکر کنم خرس و دوشیزه زیبا مناسب باشه.»

«همینطوره.» دلقک درشت هیکل پاسخ داد. «قطعا مناسبه. باید اونو وقتی روی سرم ایستادم بخونم بانوی من؟»

«این باعث میشه بهتر بخونی؟»

«نه»

«پس رو پاهات بایست. ما نمیخایم که کلاهت زمین بیافته. تاجایی که یادم میاد تو هیچ وقت موهات رو نشستی.»

«هر طور که بانوی من دستور بدن.» باتربامپز تعظیم کوتاهی کرد . اجازه داد که آروغی بلند از گلویش خارج شود و شکم خود را صاف کرد و غرید.

روزی خرسی بود. یه خرس. یه خرس. تماماً سیاه و قهوه ای. پوشیده از مو...

بانو اولنا به جلو خزید. «حتی وقتی من دختری کوچک‌تر از تو بودم، معروف بود که تو قلعه سرخ همه دیوارها گوش دارن. خوب اونا بهترین چیز برای آوازند. و تو این بین ما دخترا میتونیم راحت حرف بزنیم.»

ولی سانسا گفت: «وَریس... اون میدونه. اون همیشه...»

ملکه خارها بر سر باتربامپز فریاد زد. «بلندتر بخون. این گوشهای پیر تقریباً کرهستن. خوب میدونی. داری برام زمزمه میکنی دلقک چاق؟ من واسه پچ پچ بهت پول نمیدم، آواز بخون»

اون خرس... صدای رعد آسای باتربامپز درمیان تیرهای سقف منعکس می شد. آه، بیا، آنها می گویند. به بازار بیا. بازار؟ اما من یه خرسم سیاه و قهوا ای. پوشیده از مو.

WINTERFELL.IR

پیرزن پر چین و چروک لبخند زد.

تو های‌گاردن میون گلها ما عنکبوت زیاد داریم. تاوقتی همونجا بمونند اجازه میدیم که تارهای کوچولوشونو ببافند اما وقتی برن زیر پا لگدشون می کنیم.» او پشت دست سانسا را نوازش کرد. «حالا فرزندم. حقیقت. این جافری چجور مردیه؟ اونی که خودشو یه براتیون میخونه اما اینهمه شبیه لنیسترهاست.»

و پایین جاده از اینجا تا اونجا. از اینجا . تا اونجا. سه پسر. یه بز و خرسی رقصان

سانسا حس می کرد که انگار قلبش در گلویش می تپید. ملکه خارها بسیار به او نزدیک شده بود. می توانست بوی ترش نفس پیرزنان را تشخیص دهد. انگشتان نحیف و لاغرش مچش را می فشرد. در آن طرفش مارجری هم درحال گوش دادن بود. لرزه بر اندامش افتاد

زمزمه کرد: «یه هیولا.» چنان لرزان و متزلزل که به سختی می توانست صدای خود را بشنود. «جافری یه هیولاست. اون راجع به پسر قصاب دروغ گفت و پدرم رو وادار کرد که گرگمو بکشه. وقتی از دستم عصبانی می شد از گارد شاه میخاست که کتکم بزنن. اون شیطان صفت و ظالمه بانوی من. ملکه هم همینطور.»

بانو اولنا و نوه اش متقابلاً به هم نگریستند. پیرزن گفت : «آه. چقدر بد.»

سانسا با وحشت فکر کرد. *آه، خدایان، اگه مارجری با اون ازدواج نکنه، جاف می فهمه که من مقصرم.*

در خواست کرد: «لطفاً ازدواج رو بهم نزنید...»

«نترس، لرد ماهی بادکنکی مصممه که مارجری رو ملکه کنه. و قول یه تایرل به اندازه تمام طلاهای کسترلی راک ارزش داره. حداقل زمان ما اینطور بود. گرچه ما از بابت این حقایق ازتو ممنونیم فرزندم.»

برقص و بچرخ. تمام راه تا بازار. بازار باتربامپز آن نعره سرداد و پاهایش را به زمین کوبید.

WINTERFELL.IR

«سانسا دوست داری که های‌گاردن رو ببینی؟ »وقتی مارجری تایرل لبخند میزد بسیار شبیه برادرش لوراس می شد. «الان تمام گلهای پاییزی دارن میشکفند. اونجا بیشه ها و چشمه ها هست. حیاط های سایه دار و ایوانهای مرمرین. پدر والامقامم همیشه خواننده‌ها رو مجبور میکنه که همینطور بنوازند. خواننده‌هایی خوش‌صداتر از این باتر و همینطور فولوت زنان، ویلون زنان و چنگ نوازان. ما بهترین اسب هارو داریم. و قایق های تفریحی برای گردش روی سطح ماندر. اهل گردش هستی سانسا؟»

اعتراف کرد. «یه کمی.»

آه چقدر دلنشین است آن دختر! و نجیب و زیبا. دوشیزه ای با عسل در میان گیسوانش

«مطمئنم تو هم مثل من عاشق های‌گاردن میشی.» مارجری رشته ای لخت از موهای سانسا را عقب زد. «به محض اینکه اونجارو ببینی دیگه نمی خوای که ترکش کنی. و احتمالاً دیگه لازم نیست که اینکارو بکنی.»

موهایش ، موهایش، دوشیزه ای با عسل در موهایش.

«آروم فرزندم.» ملکه خارها تند و سریع گفت. «سانسا حتی هنوز به ما نگفته که میخاد بیاد و ببینه.»

سانسا گفت. «اوه، اما من میام. »های‌گاردن مثل جایی میماند که او همیشه آرزویش را داشت. مثل آن دربار زیبا و جادویی که یک بار آرزو کرده بود در در قدمگاه پادشاه آن را بیابد.

شمیم اش را در هوای تابستان استشمام کرد. آن خرس، آن خرس. سیاه و قهوه ای، پوشیده از مو.

«اما ملکه.» سانسا ادامه داد. «اون به من اجازه نمیده که برم...»

«این کارو می کنه. بدون های‌گاردن لنیسترها امیدی به نگه داشتن جافری رو تخت ندارن. اگر پسرم لرد ساده لوح درخواست کنه، راهی جز قبول درخواستش نداره.»

«اینکارو میکنه؟» سانسا پرسید. «این درخواست رو میکنه؟»

WINTERFELL.IR

بانو اولنا اخم کرد. «من لازم نمیدونم که حق انتخابی بهش بدم. اون هیچ اطلاعی از قصد واقعی ما نداره.»

او شمیم اش را در هوای تابستانی استشمام کرد.

چین به پیشانی سانسا افتاد. «قصد واقعی ما بانوی من؟»

اون فین کشید و غرید و بویید. عطر عسل در هوای تابستانی

«اینکه تو در امنیت ازدواج کنی.» این را پیرزن زمانی گفت که باتربامپز آواز قدیمی را فریاد می زد. «با نوه پسری من»

ازدواج با سر لوراس، اوه... نفس سانسا در گلویش گرفت. او سر لوراس را در آن زره درخشان و کبودش به یاد آورد درحالی که به او گل رُز می‌داد. سر لوراس در ابریشم سفید. چقدر نجیب، معصوم و زیبا! آن گودی چانه‌ی فرهبخش در وقت لبخند. شیرینی خنده هایش. گرمی دستانش. تنها می توانست تصور کند که باکشیدن لباسش و لمس پوست نرم زیر آن چطور می تواند باشد. اینکه روی پنجه بایستد و او را ببوسد. فروبردن انگشتانش در آن طره پرپشت قهوه‌ای و غرق شدن در آن چشمان عمیق قهوه‌ای. رعشه‌ای از لذت به آرامی در گردنش خزید.

آه من دوشیزه ام، و من پاکم و زیبا، هرگز با خرسی پشمالو نمی رقصم. یک خرس. یک خرس. من هرگز با خرسی پشمالو نمیرقصم

«اینو میپسندی سانسا؟» مارجری پرسید. «من هرگز خواهری نداشتم. فقط برادرام بودند. آه لطفاً بگو بله. لطفا بگو که راضی به ازدواج با برادرم هستی»

کلمات از دهانش لغزیدند. «بله قبول میکنم. اینو از هرچیزی بیشتر میپسندم. اینکه با سرلوراس ازدواج کنم. اینکه عاشقش باشم...»

WINTERFELL.IR

«لوراس؟» بانو اولنا به نظر آزرده خاطر می‌رسید. «احمق نباش فرزندم، اعضای گارد شاه هرگز ازدواج نمی کنن. تو وینترفیل هیچی یادت ندادن؟ ما داریم در مورد نوه ام ویلاس صحبت میکنیم؟ اون برات کمی پیره، قطعا همینطوره اما در عوض پسری محبوبه. ذره‌ای هم کودن نیست و در ضمن وارث های‌گاردن هم هست.»

سانسا دچار سرگیجه شده بود. لحظه ای او غرق رویای لوراس بود و دمی بعد همه آنها ربوده شده بود. *ویلاس؟ ویلاس؟* «من» احمقانه بیانش کرده بود. *ادب زره بانوانه نباید بهشون بی حرمتی کنی. مواظب حرف زدنت باش.*

«من سر ویلاس رو نمیشناسم. قبلاً چنین افتخاری نصیبم نشده بانوی من. آیا ...آیا ایشون هم شوالیه ای به بزرگی برادرانشونه؟»

او را در هوا بالا برد. آن خرس آن خرس

مارجری گفت: «نه. اون هیچ وقت سوگند شوالیه‌گری نخورده.» مادر بزرگش اخم کرد. «راستشو به این دختر بگو. پسر بیچاره چلاقه و دلیلش همینه.»

مارجری اذعان کرد. «اون وقتی که یه ملازم بوده آسیب دیده . در اولین مسابقه ای که شرکت کرد. اسبش سقوط کرد و پاش رو خرد کرد.»

«اون مار دورنی مقصر بود. اوبراین مارتل. و استادش هم همینطور.»

من یک شوالیه فراخواندم اما تو یه خرسی. یه خرس . یه خرس . سیاه و قهوه ای . پوشیده از مو

«ویلاس پای ناجور اما قلب پاکی داره.» مارجری گفت. «اون سابقا وقتی یه دختر کوچیک بودم برام کتاب می خوند. و برام تصویر ستاره‌ها رو میکشید. تو عاشقش میشی همونطور که ما هستیم. سانسا»

او تقلا کرد و زجه زد. دوشیزه بسیار زیبا بود. اما او عسل را از میان موهایش لیسید. موهاش . موهایش. او عسل را از میان موهایش لیسید

WINTERFELL.IR

«کی میتونم ایشون رو ببینم؟» سانسا با تردید پرسید.

مارجری قول داد: «به زودی. وقتی بعد از ازدواج من و جافری به های‌گاردن اومدی. مادربزرگم تورو باخودش میبره.»

«این کارو می کنم.» اینو پیرزن درحالی گفت که به نرمی دست سانسا را نوازش می کرد و لبخند پر چین و چروکی برلب داشت. «قطعا می برمت.»

سپس آن دختر آه کشید. دست و پا زد و درهوا لگد زد. او خواند. خرس من. خرس زیبای من. و سپس آنها رفتند.از اینجا به آنجا . اون خرس. اون خرس و دوشیزه زیبا. باتربامپز خط آخر را نعره زنان خواند و به هوا پرید و با هردو پا چنان بر زمین آمد که جام های شراب روی میز به لرزه افتادند. زنان خندیدند و کف زدند.

«فکر می‌کردم که این آواز هولناک هرگز تموم نمیشه.» ملکه خارها این چنین گفت. «اما نگاه کن. پنیر منو آوردند.»

WINTERFELL.IR

فصل ۷

جان

مترجم: م.م.استارک

آسمان جهان اطرافش خاکستری تیره بود، بوی کاج، خزه و سرما به مشام می‌رسید. سواران از میان درختان کم‌پشت و سنگ‌های پراکنده. راه خود را می‌یافتند و با عبورشان مه کمرنگی از سطح زمین تیره برمی‌خواست. در جهت آتش‌های مطبوعی که همچون جواهرات پراکنده در سرتاسر کف دره‌ی رودخانه پراکنده بودند، پایین می‌رفتند. تعدادشان خیلی بیشتر از آنچه بود که جان اسنو بتواند بشمارد. صدها آتش، شاید هزارها. رودخانه‌ی دومی از چراغ‌های لرزان را در کنار ساحل سفیدِ یخ‌زده‌ی میلک‌واتر[۱] ایجاد کرده بودند. انگشتان دست شمشیرزنش باز و بسته شد.

آنها از روی لبه، بدون هیچ علامت و شیپوری پایین آمدند. سکوت، تنها توسط زمزمه دور روخانه، صدای تلق تلق سم اسبها و تیک تیک زره استخوانی رَتِلشِرت[۲] شکسته می‌شد. در هنگام پایین آمدن انسان‌ها، سگ‌ها، اسب‌ها و دایرووولفی سفید؛ جایی در آسمان، یک عقاب با بال‌های بزرگِ آبی- خاکستری در حال اوج گرفتن بود.

۱.Milkwater

۲.Rattleshirt

WINTERFELL.IR

سنگی که توسط سم یکی از اسب‌های درحال عبور از جایش بیرون آمده بود، به پایین سراشیبی لغزید. جان دید که سر گوست به سمت صدای ناگهانی برگشت. او در تمام طول روز، مطابق معمول، با فاصله سواران را دنبال کرده بود. اما زمانی که ماه به بالای کاج‌های سرباز رسید، به آنها پیوست. چشمان قرمزش می‌درخشیدند. سگ‌های رتلشرت با صدای بلند پارس و عو عوی خصمانه‌ای، مثل همیشه از او استقبال کردند. اما دایروولف به آنها توجه نکرد، شش روز قبل هنگامی که وحشی‌ها برای شب اردو زده بودند، بزرگترین تازی از پشت به او حمله کرده بود. اما گوست چرخید و غافلگیرانه حمله کرد و سگ را با کفلِ خونین فراری داد. پس از آن باقی گروه همواره فاصله خود را با او حفظ می‌کردند.

اسب[۱] جان اسنو شیهه ملایمی کشید. اما نوازش و کلمات ملایم، حیوان را آرام کرد. کاش احساس ترس خودش هم به همین راحتی آرام می‌شد. او یکسره سیاه پوشیده بود، سیاهِ نگهبانان شب، اما دشمن از مقابل و پشت سرش می‌راند. *وحشی‌ها و منم همراهشونم.* ییگریت[۲] ردای کورین تکدست[۳] را به تن کرده بود. لِنایل[۴] زره زانوپوش او، نیزه‌بانوی[۵] بزرگ جثه، رگویل[۶]، دستکش‌هایش، یکی از کماندارها پوتین‌هایش و کلاهخود کورین به مرد کوتاه قد زشتی به نام ریک[۷] نیزه‌دراز[۸] رسیده بود. اما به سختی روی سر باریک و درازش می‌ماند. بنابراین آن را هم به ییگرت داد. رتلشرت، استخوان‌های کورین را به همراه سر خونین اِبِن[۹] کسی که با جان در گذرگاه اسکرلینگ[۱۰] دیده بان بود، در کیسه اش داشت .

مردن. همه مردن، منم تو نگاه همه دنیا مردم.

۱.garron
۲.Ygritte
۳.Halfhand Qhorin
۴.Lenyl
۵.spearwife
۶.Ragwyle
۷.Ryk
۸.Longspear
۹.Ebben
۱۰.Pass Skirling

WINTERFELL.IR

ییگریت درست پشت سرش و ریک نیزه‌دراز در پیش رویش می‌راند، ارباب استخوان‌ها آن دو را به نگهبانی از او گماشته بود. هنگامی که هنگامی که این وظیفه را به آنها می‌سپرد با لبخندی که از میان دندانهای کج جمجمه بزرگی که به عنوان کلاه خود بر سر می‌گذاشت نمایان بود، هشدار داد: «اگر کلاغ پرواز کنه، استخوان‌های شمارو هم میجوشونم»

ییگریت بر سر او فریاد زد: " میخایی خودت مراقبش باشی؟ اگه از ما میخایی که اینکارو انجام بدیم مارو به حال خودمون بزار و ما انجامش میدیم".

واضح بود که آنها انسانهای آزادی هستند. جان این را می‌دید. شاید رتلشرت فرمانده شان بود اما آنها در صحبت با او هیچ خجالت و ترسی نداشتند .

رهبر وحشی‌ها با نگاهی خصومت آمیز به او زل زد .

"کلاغ، شاید تو بتونی بقیه اونارو رو فریب بدی، اما منس رو نمیتونی گول بزنی. اون یه نیگا بهت میندازه و می‌فهمه که دروغ میگی و آنوقت من یه ردا از پوست اون گرگت درست میکنم و شکم نرم و لطیف پسرونه ات رو باز می‌کنم یه راسو رو تو شیکمت میزارم و دوباره میدوزمش"

جان دست شمشیرزنش را باز و بسته کرد. انگشتان سوخته اش را در زیر دستکش انعطاف میداد.

اما لانگ اسپایر ریک فقط خندید: "و تو قراره تو برف از کجا راسو پیداکنی؟"

شب اول، بعد از یک روز اسب سواری طولانی، آنها اردوگاه شان را در یک گودی کم عمق سنگ در بالای کوه بی نام و نشانی برپا کردند و هنگامی که برف شروع به باریدن کرد همه آنها به دور آتش جمع شدند. جان ذوب شدن دانه‌های برف را بر روی شعله‌های آتش تماشا می‌کرد. با وجود لایه هایی از پشم، خز و چرمی که پوشیده بود اما تا مغز استخوانش سوز سرما را احساس می‌کرد. ییگریت در کنار او نشسته بود، وقتی غذایش را خورد کلاه بارانیش را روی سرش کشید و دستانش را درون آستینش فروکرد تا گرم بمانند .

WINTERFELL.IR

"اگر منس بشنوه که تو با تکدست چه کار کردی فوری برت میداره".

"منو برمیداره؟ برای چی؟"

دختر تمسخر آمیز به او خندید. "به عنوان یکی از خودمون، تو خیال میکنی تو اولین کلاغی هستی که از بالای اون دیوار پرواز کنان پایین اومدی؟ در قلبهاتون همتون می‌خواهید آزادانه پرواز کنید".

"و وقتی آزاد شدم..." آهسته گفت "من مختار خواهم بود هر کجا که بخواهم پرواز کنم؟"

با وجود دندان‌های کج اش، لبخند گرمی زد: "مطمئنم همینطور خواهد بود و ما هم آزادیم تورو بکشیم . آزاد بودن خطرناکه اما اکثراً میفهمند که طعمشو دوست دارن ".

او دستهای دستکش پوش خود را بالای زانوهایش گذاشت و گفت: "خواهی دید".

جان فکر کرد: منم همینو میخام. من می‌بینم، می‌شنوم و یاد می‌گیریم و وقتی اینکارو کردم، با همه این دانسته هام به دیوار برمیگردم.

آنها او را پیمان شکن فرض کرده بودند اما در قلبش هنوز هم خود را یکی از نگهبانان شب می‌دانست. درحال انجام آخرین وظیفه‌ای که کورین تکدست بر عهده اش گذاشته بود .

قبل از اینکه اونو بکشم

کف سراشیبی ، رودی باریک به سمت پایین تپه جاری بود که به میلکواتر می‌ریخت. به نظر تماماً از سنگ و شیشه بود، هر چند آنها می‌توانست صدای جریان آب را از زیر سطح یخ زده اش بشنوند. رتلشرت آنها را در عبور از قشر نازک و شکننده یخ راهنمایی کرد.

سواران پیش قراول «منس ریدر»۱ با مشاهده آنها نزدیک شدند. جان در یک نگاه تعداد آنها را برآورد کرد. هشت سوار متشکل از زن و مرد. پوشیده شده در خز و چرم دباغی شده و به ندرت کلاه خود یا تکه‌ای فلز.

WINTERFELL.IR

آنها به نیزه‌های که پیکان‌ها آنها با آتش مقاوم شده بود ، مسلح بودند. همه بجز فرمانده آنها. مردی گوشتالو با چشمانی مرطوب که یک داس خمیده بزرگ از فولاد تیزشده‌ای را حمل می‌کرد. «سوگوار»۱. جان بلافاصله اورا شناخت. برادران سیاهپوش درباره این یکی قصه‌ها گفته بودنند. او یک غارتگر شناخته شده بود، مانند رتلشرت، هارما کله سگی و آلفاین کلاغ کش.

وقتی سوگوار آنها را دید گفت: "ارباب استخوان‌ها ! " او به جان و گرگش نگاهی انداخت. " این کیه؟"

رتلشرت کسی که ترجیح می‌داد بخاطر زره پر سر و صدایش او را ارباب استخوان‌ها صداکنند گفت :

"یک کلاغ اومده دیدنمون. اون می‌ترسید که من استخوان‌های اونم مثل مثل مال تکدست بردارم ".

او کیسه غنائم خود را در مقابل دیگر وحشی‌ها تکان داد.

لانگ اسپیر ریک گفت: "اون کورین تکدست رو کشت . البته اون و گرگش"

رتلشرت گفت: "و بخاطر «اورل» هم بود"

"این پسره یه وارگه یا نزدیکه که بشه" این را رگوایل زن جنگجوی درشت هیکل اضافه کرد. "گرگش یه تیکه بزرگ از پای تکدست رو کند" .

چشمان قرمز و خیس سوگوار نگاه دیگری به جان انداخت،

"جداً؟ بسیار خوب حالا که از نزدیک نگاه می‌کنم اون یه شباهت گرگ واری بهش داره. اونو پیش منس ببرید، ممکنه نگهش داره ".

اسبش را مهمیز زد، چرخید و به تاخت در حالی دور شد که سوارانش درست پشت سرش بودند.

WINTERFELL.IR

هنگامی که از عرض دره میلکواتر عبور کردند و به ستون از میان رودخانه اودوگاه می‌گذشتند باد سخت و مرطوبی می‌وزید. گوست چسبیده به جان می‌آمد اما بویش چون قاصد پیشاپیش می‌رفت. به زودی سگهای وحشی‌ها زوزه کشان و پارس کنان در اطرافشان بودند .

لنایل بر سرشان فریاد زد تا ساکت شوند اما آنها هیچ توجهی به او نکردند .

لانگ اسپیر رایک به جان گفت: "اونها خیلی به اون جونوری که باهاته توجه نمی کنند ".

جان گفت: "اونا سگند و اون گرگه. اونا می‌فهمند که همجنس خودشون نیست ".

نه بیشتر از شباهتی که من به شما دارم .

اما او وظیفه‌ای به عهده خود داشت. وظیفه‌ای که در کنار آخرین آتشی که شریک شدند کورین تکدست به عهده اوگذاشته بود. تا دریابد که وحشی‌ها در برهوت سرد و بی حفاظ «فراست فنگس» به دنبال چه هستند .

کورین در حضور خرس پیر آن را «نوعی قدرت» نامیده بود. اما او قبل از آنکه به ماهیت آن پی ببرد یا دریابد که آیا منس ریدر در کند و کاو هایش آن را یافته است یا نه؛ مرد.

آتش‌های خوراک پزی در هرجایی از آن رودخانه پراکنده بود. در میان گاری‌ها ، ارابه‌ها و سورتمه ها. بسیاری از وحشی‌ها چادر هایی از جنس پوست و چرم خام و پشم نمدمالی شده برپا کره بودند . باقی آنها یا در زیر صخره‌های زمخت و شیبدار جا گرفته بودند و یا دربین واگن‌های خود می‌خوابیدند. در کنار یک آتش جان، مردی را دید که مشغول سخت و تقویت کردن نوک نیزه‌های چوبی بود و آنها را روی توده‌ای از نیزه‌ها می‌انداخت. در گوشه‌ای دیگر دو جوان ریشدار در لباسی از چرم پرداخت شده درحال مبارزه با چوب بودند. در بالای شعله‌های آتش به هم می‌پریدند. با هر ضربه‌ای که فرو می‌نشاندند خرناس می‌کشیدند. گروهی از زنان دور آتش نشسته بودند و به تیرها پر می‌گذاشتند.

WINTERFELL.IR

جان فکر کرد: تیر هایی برای برادرانم. تیرهایی برای رعایای پدرم. برای وینترفل و بوته زار دیپ وود و آخرین آتشدان. تیرهایی برای شمال .

اما همه آن تیرهایی که دید جنگی نبودند. او زنانی را دید که می‌رقصیدن و کودکانی که گریه می‌کردند. پسران کوچکی را دید که از مقابل اسبش فرار کردند. همه آنها در خزه پیچیده شده بودند و بخاطر بازی از نفس افتاده بودند. گوسفندها و بزها آزادانه پرسه می‌زدند. گله گاوها در ساحل رودخانه به دنبال علف سلانه سلانه می‌گشتند. عطر گوشت گوساله کباب شده که از یکی از آتش‌های خوراک پذی برمی خواست، به مشام می‌رسید. روی دیگری گرازی وحشی به سیخ چوبی کشیده شده بود و چرخانده می‌شد .

در فضایی باز که با صنوبرهای سرباز سبزی احاطه شده بود رتلشرت از اسبش پیاده شد .

"ما همینجا چادرهای خودمونو برپا می‌کنیم ".

رو به لنایل و رگوایل گفت: "اسب هارو غذا بدید. بعد سگا و بعدش خودتون. یگریت، لانگ اسپیر. کلاغ رو بیارید تا منس یه نیگا بهش بندازه. بعد دل و رودشو بیرون می‌ریزیم"

آنها باقی راه را پیاده از میان آتش‌های خوراک پذی و چادرهای بیشتر درحالی طی کردند که گوست درست پشت سرشان می‌آمد. جان تابحال این تعداد وحشی را ندیده بود و کنجکاو بود که اصلا کسی تابحال دیده؟ جان اندیشید که اردوگاه تا بی نهایت ادامه خواهد داشت. اما بجای یک اردوگاه واحد بیش از صد اردوگاه داشتند و هر کدام آسیب پذیرتر از دیگری و هرکدام چند فرسنگ گسترش یافته بودند. وحشی‌ها استحکامات دفاعی قابل ذکری نداشتند. نه سنگری و نه نیزه‌های زمین کوب شده تیزی. تنها پیش قراولانی داشتند که در اطراف محدوده اردوگاه گشت زنی می‌کردند. هر گروه یا قبیله و یا روستایی به سادگی درجایی به میل خود و به محض اینکه متوجه توقف دیگران شده و یا جای مناسبی برای توقف یافته بودند، اردو زدند. اونها مردمانی آزاد بودند و اگر روزی برادرهایش آنها را در این آشفتگی به دام بیاندازند تاوان این آزادی را با خون خویش پرداخت می‌کنند. آنها برتری نفری داشتند و نگهبانان شب منضبط بودن و در جنگ از هر ده بار نه بار آن نظم بر تعداد نفرات چیره می‌شود. یک بار پدرش اینطور به او گفته بود

WINTERFELL.IR

هیچ شکی نبود که کدامیک چادر شاه است. سه برابر بزرگتر از بزرگترین چادری که تا آنوقت دیده بود. او می‌توانست نغمه ی موسیقی را از درون بشنود . مثل بیشتر چادرهای کوچکتری که قبلاً دیده بود، اینهم از چرم خام و خز دوخته شده بود. اما خزهای چادر منس ریدر از پوست سفید و پر موی خرس برفی بود. سقف نوک تیز آن با مجموعه‌ای از شاخ گوزن‌ها تاج گذاری شده بود.

شاخ گوزن‌های شمالی عظیم الجثه‌ای که در زمان انسان‌های نخستین ، آزادانه در هفت پادشاهی پرسه می‌زدند.

دست کم آنجا محافظینی حضور داشتند. دو نگهبان در کنار پرده ورودی چادر به نیزه‌های دسته بلندشان تکیه زده بودند و سپرهای دایره شکل چرمی را با تسمه چرمی به بازوانشان بسته بودند. وقتی که انها گوست را دیدند ، یکی شان نوک نیزه را پایین آورد و جلوی او را گرفت و گفت: "جونور اینجا می‌مونه".

جان دستور داد: "گوست بمون" دایروولف نشست.

"لانگ اسپایر، حواست به حیوون باشه "

رتلشرت در چادر را باز کرد و به جان و ییگریت اشاره کرد که داخل شوند.

داخل چادر گرم و دودآلود بود. سبدهایی مملو از ذغال سوزان در چهار سوی چادر گذاشته شده بود که فضا را با نور کمرنگ قرمز پر می‌کرد. پوست‌های بیشتری زمین زیر پایش را مفروش کرده بود. آنجا ایستادن در آن لباسهای سیاه باعث شد کاملاً احساس تنهایی کند . در انتظار شرفیاب شدن به محضر «رئیس قبیله ای»۱ که خود را «پادشاه آن سوی دیوار» می‌نامید. وقتی که چشمانش به دود قرمز رنگ عادت کرد ، شش نفر را دید .

هیچ کدام از آنها به او توجهی نداشتند. یک مرد جوان سیاه و زنی بلوند و زیبا که در «شاخی»۱ از شراب عسل شریک بودند. زن حامله کنار اجاق ایستاده بود و یک جفت مرغ را برشته می‌کرد. مرد با موهای خاکستری وردای ژنده سیاه و قرمزی چار زانو بر روی بالش نشسته بود و همراه با نواختن بربط مشغول آواز خواندن بود.

WINTERFELL.IR

همسر مرد دورنی به زیبایی خورشید بود و بوسه‌های او گرم تر از بهار.

The Dornishman's wife was as fair as the sun, and her kisses were warmer than spring

اما شمشیر مرد دورنی از فولاد سیاه بود و بوسه‌های آن ناگوار

But the Dornishman's blade was made of black steel, and its kiss was a terrible thing.

جان این آواز را می‌شناخت، گرچه شنیدنش در اینجا برایش غریب بود. در چادری از چرم و پشم در این سوی دیوار و دها فرسنگ دورتر از کوه قرمز و بادهای گرم «دووم»۲.

رتلشرت کلاه خود زرد شده اش را در آورد و منتظر ماند که آهنگ تمام شود. در زیر زره چرم و استخوانش او یک مرد کوچک اندام بود. چهره اش بدون آن جمجمه غول پیکر عادی بود. با یک چانه برجسته، سبیل نازک و با گونه‌های تکیده زرد رنگ و چشمانی نزدیک به هم. یک ابرو در سرتاسر پیشانی اش خزیده بود و موهای سیاه کم پشتش را مانند کاکل تیز ، بیوه زنان عقب زده بود.

همسر مرد دورنی در حمام آواز می‌خواند با نوایی به شیرینی هلو

The Dornishman's wife would sing as she bathed, in a voice that was sweet as a peach,

اما شمشیر مرد دورنی، آهنگ مخصوص به خودش داشت و گزشی تیز و سرد مثل زالو

But the Dornishman's blade had a song of its own, and a bite sharp and cold as a leech

WINTERFELL.IR

در کنار منقل مردی کوتاه و فوق العاده تنومند بر روی یک چهارپایه نشسته بود و مرغی به سیخ کشیده شده را می‌خود. روغن داغ بر روی چانه اش روان بود و روی ریش برف مانندش می‌چکید. و تمام مدت با خوشحالی لبخند می‌زد.

نوار ضخیم طلایی رنگی که نوشته هایی به زبان «رونی»۱ رویش حک شده بود، بر روی بازوهایش بسته بود. او پیراهنی از زره زنجیری سنگین و سیاهی پوشیده بود که تنها می‌توانست متعلق به یک تکاور مرده باشد. چند قدم دورتر مردی بلندقد و لاغر در پیراهنی چرمی با پولک دوزی‌های برنزی ایستاده بود و با اخم نقشه‌ای را نگاه می‌کرد. شمشیر دولب بزرگی در غلاف چرمی به پشتش بسته بود. قامتش به مانند نیزه صاف و تمام عضلاتش لاغر و کشیده بودنند. او طاس با بینی صاف با چشمانی بسیار عمیق خاکستری. اگر گوش داشت حتی میشد او را زیبا دانست .اما او هردویشان را بخاطر سرما زدگی یا تیغ دشمن از دست داده بود. جان نمی توانست حدس بزند. در هر صورت فقدان آنها باعث می‌شد سر مرد باریک و تیز به نظر بیاید.

با نگاهی مختصر برای جان محرض شد که هر دو مرد طاس و ریش سفید جنگاور هستند. تا کنون هر دو تن خطرناک تر از رتلشرت به نظر می‌رسیدند. او مانده بود که منس ریدر کدام یک از آنهاست .

همانطور بر زمین افتاده و اطرافش تاریک گشته و طعم خون بر زبان چشیده

As he lay on the ground with the darkness around, and the taste of his blood on his tongue

برادرشان در برابراش زانو زدند و دعا خواندند ، لبخندی زد و خندید آوازی سرداد

His brothers knelt by him and prayed him a prayer, and he smiled and he laughed and he sung

برادرانم! ، آه برادرانم! من به پایان کار خویش رسیدم، مرد دورنی زندگیم را ستاندند

WINTERFELL.IR

Brothers, oh brothers, my days here are done, the Dornishman's taken my life

اما چه باک؟ که همه مردان میمیرند و من کام خود از همسر مرد دورنی چشیده ام

But what does it matter, for all men must die, and I've tasted the Dornishman's wife

هنگامی که آخرین بندهای «همسر مرد دورنی» تمام شد مرد طاس بی گوش از بالای نقشه اش نگاهی تهدید آمیز و وحشیانه به رتلشرت و ییگریت و جان که مابین آن دو ایستاده بود انداخت. "این چیه؟ یک کلاغ؟"

رتلشرت گفت: "حرام زاده سیاه پوشی که اورل گیرش انداخت و همچتین یک وارگ لعنتی".

"قرار بود همه شون رو بکشید"

ییگریت پاسخ داد: "این یکی به سمت ما برگشته. کورین تکدست رو با دستای خودش گشت"

مرد بی گوش با شنیدن اخبار عصبانی شده بود "این پسره؟ تک دست باید سهم من می‌شد. تو اسم هم داری؟کلاغ"!

"جان اسنو، اعلیحضرت". مانده بود که آیا از او انتظار تعظیم هم می‌رفت یا نه.

"اعلیحضرت؟" مرد بی گوش به مرد ریش سفید نگاه انداخت "می بینی. او منو با یه شاه اشتباه گرفته".

مرد رشو چنان خندید که ذرات مرغ به همه طرف پاشیده شد. او روغن دور دهانش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: " این پسر باید کور باشه. تا حالا چه کسی پادشاه بدون گوش دیده؟ چرا؟ برای اینکه تاجش از رو سرش مستقیم رو گردنش می‌افته. هر هر " !

WINTERFELL.IR

به جان نیشخندی زد و انگشتانش را با شلوارش تمیز کرد .

"منقارتو ببند کلاغ و یه چرخی بزن شاید اونی رو که دنبالش می‌گردی پیدا کنی".

جان چرخید.

آوازه خوان روی پاهایش بلند شد. "منس ریدر من هستم "

او در حالی که بربطش را کنار می‌گذاشت گفت: "و تو حرامزاده ند استارکی. اسنو از وینترفل"

غافلگیر شده بود. جان برای لحظه‌ای ساکت ماند. قبل از اینکه نیروی خود را باز یابد و بگوید: "چطور... تو از کجا فهمیدی؟ "

منس ریدر گفت: "این باشه برای بعد. به نظرت آواز چطور بود پسر؟"

"کاملا خوب. من قبل اونو شنیده بودم"

"اما چه اهمیتی داره همه مردها میمیرند ".

شاه پشت دیوار به آرامی گفت: " من کام خود از همسر مرد دورنی چشیده ام "

"بهم بگو آیا ارباب اسخوانهای من راست میگه؟ آیا تو دوست قدیمی من تکدست رو کشتی؟"

"بله من بودم" . گرچه خودش بیش از من توش نقش داشت.

"شدوتاور دیگه هرگز اونقدرها هم ترسناک نخواهد بود" شاه با اندوهی در صدایش این را بیان کرد .

"کورین دشمن من بود اما یه زمانی مثل برادرم بود. بهم بگو آیا باید بابت این کار ازت تشکر کنم جان اسنو؟ البته که همینطوری فکر میکنی "

WINTERFELL.IR

او لبخندی تمسخر آمیز تحویل جان داد

شاه آنسوی دیوار اصلا شبیه شاه نبود. حتی به وحشی‌ها نیز شباهتی نداشت. او قدی متعادل و صورتی باریک و کشیده و تیز، چشمانی قهوه‌ای و زیرک و موهایی بسیار بلند که بیشتر آن خاکستری شده بود. او نه تاجی به سر داشت و نه حلقه طلایی به انگشت. نه گردن آویزی طلایی و نه حتی ذره‌ای نقره. پوششی از پشم و چرم داشت و تنها جامه متمایزش ردای سیاه کهنه پشمینی بود که پارگی‌های بلندش با ابریشم قرمز رنگ و رو رفته‌ای وصله خورده بود .

جان در نهایت گفت: "تو باید از بابت کشتن دشمنت از من ممنون باشی. و منو بابت کشتن دوستت نفرین کنی"

"هر هر". ریش سفید فریاد زد: "جواب قشنگی بود"

منسر ریدر گفت: "موافقم" با دست به جان برای نزدیک تر آمدن اشاره کرد .

"اگه میخای به ما ملحق بشی بهتره مارو بشناسی. مردی که با من اشتباه گرفته بودی «استایر»۱ نام داره. مگنار آتش. مگنار در زبان باستانی به معنی اربابه ".

هنگامی که منس به سمت مرد ریش سفید چرخید مرد بی گوش به سردی به جان خیره شده بود .

"این مرغ خور ترسناک «تورموند»۲ وفادار منه و این زن"....

تورموند روی پاهایش پرید و گفت. "وایسا. تو لقب استایر رو آوردی. مال منم بگو"

منس ریدر خندید . هر طور میلته. "جان اسنو ، در مقابلت تورمون غول کش، بسیار پرحرف ، شاخ نواز و باد شکن و همچنین تورموند تندر مشت ، شوهر خرس ها. ارباب شراب تالار سرخ، سخنگوی خدایان و پدر لشگر"۳

تورمن گفت: "این بیشتر به من میخوره... خوش اومدی جان اسنو .بر حسب اتفاق من از وارگها خوشم میاد. گرچه علاقه‌ای به استارک‌ها ندارم ".

منس ادامه داد: "و اون زن خوب کنار منقل «دالا» است ".

WINTERFELL.IR

زن باردار لبخند شرمگینانه‌ای زد .

"با اون مثل یه ملکه رفتار کن. او بچه منو تو شکم داره "

و رو به دو نفر دیگر کرد و گفت: "اون دختر زیبا خواهرش «وال» است و اون «جارل»۱ جوان سوگولی جدیدشه "

جارل سیه چرده و درنده خو گفت: "من سوگولی «کسی» نیستم".

تورموند ریش سفید خرناسی کشید و گفت: "البته وال هم «هر کسی»۲ نیست. باید تا حالا متوجه شده باشی پسر"

منس ریدر گفت: "جان اسنو، حالا مارو میشناسی، پادشاه آن سوی دیوار و دربارش، همونطور که هست. فکر می‌کنم حالا تو باید صحبت کنی، تو از کجا اومدی؟"

او گفت: "وینترفیل از راه کستل بلک"

"و چی تو رو اینهمه از گرمای خونه دور کرده و به میلکواتر کشونده؟ "

او منتظر پاسخ جان نماند و سریع به سمت رتلشرت برگشت: "چند نفر بودنند؟"

"پنج نفر، سه نفر مردن و این پسره که اینجاست. اون یکی از سمتی از کوهستان بالا رفت که هیچ اسبی نمی تونستند دنبالش کنه."

چشمان ریدر دوباره به جان نگاه کردند. "شما تنها پنج نفر بودید یا برادرای دیگه ات اون اطراف مخفی شدند؟ "

"ما چهار نفر بودیم به علاوه تکدست. کورین خودش معادل بیست نفر می‌ارزید"

پادشاه آن سوی دیوار به او لبخند زد: "بعضی‌ها اینطور تصور می‌کردند. به هرحال یک پسر از کستل بلک با تعدادی تکاور از شدوتاور. این چه معنیی می‌تونه داشته باشه؟ "

WINTERFELL.IR

جان از قبل دروغ خود را آماده کرده بود."فرمانده کل منو برای آموزش پیش تکدست فرستاده بود. بخاطر همین اون منو تو گروه تجسس خودش پذیرفت"

مگنار استایر روی در هم کشید: "تجسس ... یه همچین چیزی صداش کردی. چرا کلاغ‌های باید برای گشت زنی از گذرگاه اسکرلینگ بالا بیان؟"

جان صادقانه گفت: "روستاها خالی از سکنه بودنند. مثل این بود که تمام انسان‌های آزاد ناپدید شده باشند".

منس ریدر گفت: "آره ناپدید شده بودنند. نه فقط انسانهای آزاد جان اسنو، چه کسی به شما گفت ما کجا هستیم؟"

تورموند خرناسی کشید و گفت: "کار «کرستر» بوده، وگرنه من یه دخترک لپ گلی هستم. بهت گفته بودم منس، لازم بود که قد اون مرد به اندازه یه کله کوتاه بشه"

شاه آزرده خاطر به مرد مسن تر نگاه کرد. "تورموند بعضی مواقع قبل از اینکه صحبت کنی ، فکر کن. من میدونم کار کرستر بوده. من از جان این سوالو پرسیدم که ببینم راست می‌گه یا نه"

"هرهر"، تورموینند پراند. "من دخالت بیجا کردم "

او به جان پوزخندی زد "ببین پسر. به همین دلیله که اون شاهه و من نیستم. من بهتر از اون میتونم بنوشم و بجنگم و بخونم و هیکلم سه برابر درشت تر از اونه اما منس زرنگه. اون مثل یه کلاغ بزرگ شده(نزد نگهبانان شب) اینو می‌دونی و کلاغها پرنده‌های حیله گری اند"

منس ریدر به رتلشرت گفت : "من می‌خواهم با این پسر تنهایی صحبت کنم ، ارباب استخوانهای من . همه شما، ما رو تنها بگذارید".

تورموند گفت: "چی؟ من هم ؟"

منس گفت: "مخصوصاً تو"

WINTERFELL.IR

"من در جایی که بهم خوش آمد نمیگند غذا نمیخورم" تورموند ایستاد و گفت: "من و مرغ هام اینجا رو ترک می‌کنیم".

او در هنگام خارج شدن یک مرغ دیگر از روی منقل قاپید و آن را در داخل جیبی که در حاشیه ردایش دوخته شده بود گذاشت.

گفت: "هرهر" و انگشتان دست چپش را لیسید . دیگران هم او به سمت خارج همراهی کردند ، همه به جز دالا.

وقتی که آنها رفتند ، منس گفت: "اگر دوست داری بنشین. آیا گرسنه ای؟ تورموند حداقل دو تا پرنده برامون باقی گذاشته"

"ممنونم . باعث خوشحالی منه اعلیحضرت"

شاه خندید ، "اعلیحضرت؟ این سبک خطاب کردن رو معمولاً نمی تونی از زبون مردم آزاد بشنوی. من برای خیلی‌ها منس هستم. آیا یه شاخ از شراب عسل میخایی؟"

جان گفت: "با خوشحالی می‌پذیرم"

پادشاه برای خودش نوشیدنی ریخت و در این حین دالا مرغ‌های خوب برشته شده را دو نیم کرد و مقابل هر یک از آنها نیمی قرار داد. جان دستکش هایش را درآورد و با انگشتان شروع به خوردن کرد، کوچکترین ذره‌های گوشت را از استخوانها می‌مکید.

منس در حین کندن تکه‌ای نان گفت: "تورموند حرف درستی زد. کلاغ‌های سیاه پرنده‌های خیلی نیرنگ بازی هستند و من هم روزی یک کلاغ بودم. موقعی که تو بزرگ تر از کودک درون شکم دالا نبودی جان اسنو. پس حواست باشه که سعی نکنی بهم کلک بزنی"

"هرطور که شما بگید علیحضـ... منس"

WINTERFELL.IR

شاه خندید. "جناب منس! چرا که نه؟ من به تو قول داده بودم که داستان باخبر بودن از اسم و رسمت رو بهت بگم. آیا تو هنوز هم متعجبی؟"

جان سرش را تکان داد. "آیا رتلشرت پیشاپیش خبرش رو بهتون داده بود؟"

"با پرنده؟ما هیچ زاغ آموزش دیده‌ای نداریم. نه، من صورتت رو شناختم. من قبلاً دو بار این صورت رو دیده ام".

این حرف در ابتدا هیچ معنایی نداشت اما زمانی که جان به ذهنش فشار آورد همه چیز برایش روشن شد.

"هنگامی که شما یکی از برادر نگهبان بودید"

"خیلی عالیه"

"بله، اون اولین بار بود، تو فقط یک پسر بچه بودی و من یک سیاه پوش، یکی از دوازده محافظ سوارکار فرمانده کل سابق «کورگایل» وقتی که برای دیدن پدرت به وینترفل اومده بود. من اطراف دیوار حیات قدم می‌زدم که به تو و برادرت راب رسیدم. شب قبل برف باریده بود و شما دو نفر یک کوه بالای دروازه ورودی ساخته بودید و منتظر بودید که شاید یه نفر از زیرش رد بشه.

جان خندید: "یادم میاد" یک از برادران سیاه جوان در روی دیوار، "شما قسم خوردید به کسی نمیگید"

"من سر قولم موندم ، حداقل سر این یکی"

"ما برف رو روی تام گنده ریختیم، او کندترین محافظ پدرم بود. بعد از اون تام، تمام حیاط رو دنبال ما دوید. تا زمانی که هر سه نفرمان مثل سیب‌های پاییزی رسیده، قرمز شدیم. اما شما گفتید من رو دو بار دیدید ، دفعه دیگه کی بود؟"

پادشاه آن سوی دیوار به آرامی گفت: "هنگامی که پادشاه رابرت به وینترفیل اومده بود و می‌خواست پدرت رو به عنوان صدراعظم انتخاب کنه"

WINTERFELL.IR

چشمان جان با ناباوری گشاد شد، "همچنین چیزی امکان نداره"

"این اتفاق افتاد، وقتی که پدرت فهمید که شاه داره میاد، به برادرش «بنجین» در دیوار پیغام فرستاد. پس اون میتونست برای ضیافت پایین بیاد"

"بیش از اونکه شما بدونید، بین برادران سیاه و مرمان آزاد، روابط تجاری وجود داره، و به همون دلیل خبرها هم کاملاً زود به گوش من می‌رسند. این شانس فراتر از حدی بود که بشه در برابرش مقاومت کرد. عموی تو صورت من رو نمی شناخت بنابراین من از این بابت نگران نبودم و من فکر نمی کردم پدر تو بتونه یک کلاغ جوان را که سالها پیش مختصراً دیده بود رو به خاطر بیاره. من می‌خواستم رابرت را با چشمهای خودم ببینم . شاه در برابر شاه. و همینطورعموی تو رو ارزیابی کنم. در آن زمان او تکاور نخست بود و قاتل همه مردمان من. بنابراین من راهوارترین اسبم رو زین کردم و راه افتادم"

جان اعتراض کرد." ولی... دیوار"...

"دیوار می‌تونه یه ارتش رو متوقف کنه نه یک مرد تنها رو. من یک بربط و یک کیسه نقره داشتم، از یخ نزدیک «لانگ بارو» بالا رفتم. چند فرسنگ به سمت جنوب «نیو گیفت» رو پیاده رفتم و سپس یک اسب خریدم. در هر صورت من خیلی سریعتر از رابرت رسیدم که برای راحتی همسرش با یه خونه چرخدار سنگین سفر میکرد. در فاصله یک روز تا وینترفل در جنوب، بهشون رسیدم و وارد گروه همراهانش شدم. سواران مزدور و شوالیه‌های خانه بدوش ، همیشه خودشون رو به کاروان خانواده سلطنتی می‌چسبونند به این امید که بتونند برای شاه خدمتی انجام بدن. من به واسطه بربطم تونستم مورد پذیرش قرار بگیرم" او خندید ، "من هر آواز مستهجنی رو که تا کنون در شمال و جنوب دیوار ساخته شده رو بلد هستم. به همین راحتی "

در شب ضیافتی که پدر تو برای رابرت گرفته بود من در عقب سالن روی یک نیمکت با دیگر سواران مزدور نشسته بودم و به آواز «اورلند» از «اولدتاون» گوش میدادیم که توسط چنگ بلندی می‌نواخت و آواز پادشاهان مرده زیر دریا رو

WINTERFELL.IR

می‌خواند . از گوشت و شراب مهمانی پدرت خوردم. شاه کش و جن رو نگاه کردم... و برای فرزندان لرد ادارد و توله گرگ هایشان که از عقب آنها می‌آمدند آواز ترکیبی ساختم".

جان گفت: "«بیل آوازه خوان»" جان به یاد داستان ییگریت در فراست فنگس در شبی که قرار بود او را بکشد، افتاد .

"ای کاش من اونجا بودم. من انکار نمی کنم که شاهکار بیل روی خود من هم تأثیر گذاشت. اما تا اونجایی که یادم میاد من هیچ یک از خواهرهای تو را ندزدیده ام. بیل، آهنگ‌های خودش رو نوشت و با اونها زندگی کرد. من تنها آهنگ مردانی بهتر از خودم که اونها را سروده اند، می‌خونم . شراب بیشتر میخایی؟"

جان گفت: "نه، اگر لو می‌رفتی ... دستگیر می‌شدی"...

"پدر تو سر از تنم جدا می‌کرد" شاه شانه‌ای بالا انداخت. "هر چند من یک در اون زمان سر میزش غذا خوردم ، از من توسط «حق میهمان » حفاظت می‌شدم. قوانین مهمان نوازی به قدمت نخستین انسان هاهستند .

و مانند درختان نیایش مقدس شمرده می‌شند "

او به میز مابین شان اشاره کرد ، میزی که روی آن نان‌های پاره شده و استخوان‌های شکسته پخش بود .

"تو در اینجا مهمان من هستی و از هر اسیبی در امانی، حداقل امشب رو، بنابراین جان اسنو حقیقت رو به من بگو. تو از ترس ردای خودت رو تغییر داده‌ای یا دلیل دیگری هست که تو رو به چادر من کشونده؟"

حق میهمان یا نه؟ جان اسنو می‌دانست که بر روی یک قشر نازک یخ راه می‌رود و برداشتن یک قدم اشتباه ممکن بود باعث سقوط اش شود و آبی چنان سرد که قطعا قلبش را از تپش می‌انداخت. قبل از گفتن هر کلمه باید اونو بسنجی.

WINTERFELL.IR

جرعه‌ای طولانی شراب باعث شد زمان کافی برای فکر کردن به پاسخ را بدست آورد. وقتی که او پیاله شراب را کنار گذاشت ، او گفت: "به من بگو چرا تو ردات رو عوض کردی و منم به تو می‌گم من چرا مال خودم رو عوض کردم"

منس ریدر لبخند زد و جان امید داشت که او این کار را انجام دهد. شاه به سادگی، مردی بود که طنین صدای خود را دوست داشت.

"بدون شک تو از داستان من مطلع خواهی شد".

"برخی می‌گن برای تاج بوده، عده دیگری می‌گن برای یک زن و دیگران هم می‌گن خون وحشی‌ها در رگ‌های تو جریان داره"

"خون وحشی‌ها از خون انسان‌های نخستینه. همون خونی که در رگ‌های استارک‌ها جریان داه. و در مورد تاج ، تو تاجی می‌بینی؟"

"من یه زن می‌بینم" نگاهی به دلا نگاه انداخت.

منس ریدر زن را با دستش گرفت و به طرف خودش کشید. "بانوی من بی گناهه. من اونو تو بازگشت از قلعه پدر تو ملاقات کردم. تکدست مثل این بود که از چوب درخت بلوط کهنه تراشیده باشنش. اما من از گوشت ساخته شده ام. من علاقه زیادی به فریبندگی زنان داشتم و این باعث میشه با سه چهارم از نگهبانان شب هیچ فرقی نداشته باشم. اونجا هنوز مردان سیاه پوشی هستند که ده برابر این پادشاه بیچاره با زنها بوده اند. باید دوباره حدس بزنی جان اسنو"

جان لحظه‌ای تامل کرد و گفت : تکدست می‌گفت شما علاقه زیادی به موسیقی وحشی‌ها داشتید".

"بله داشتم و دارم، بله، این یکی به هدف نزدیک تره، بله، اما به هدف اصابت نکرد".

منس ریدر ایستاد، قلابی را که ردایش را نگه داشته بود باز کرد و آن را بر روی میز انداخت .

"بخاطر اینبود"

WINTERFELL.IR

"یه ردا؟"

پادشاه آن سوی دیوار گفت: "ردای سیاه پشمین برادران قسم خورده نگهبانان شب"

"یک روز موقع گشت زنی ما یه گوزن خیلی بزرگ شکار کردیم. ما در حال پوست کندنش بودیم که بوی خون یک گربه وحشی را از لانه اش بیرون کشید. من اونو عقب روندم اما قبلش او به من حمله کرد و ردای منو ریش ریش کرد. میبینی؟ اینجا، اینجا و اینجا.

او با دهان بسته خندید." اون بازو پشت من هم رو هم همینطور دریدو خونریزی من بدتر از گوزن بود. برادرهام ترسیدند بودند که قبل از رسوندنم پیش مستر مولین در شدوتاور بمیرم. بنابراین اونها منو به یک دهکده وحشی‌ها بردند که میدونستیم پیرزنی خردمند اونجا درمانهایی رو انجام میداد. اون پیرزن به تازگی مرده بود اما دخترش من رو معاینه کرد، زخم هام رو تمیز کرد و بخیه زد. من رو با انواع غذاها و معجونهای مختلف تغذیه کرد. تا زمانی که من به اندازه کافی قوی شدم و اونقدر قوی شدم که دوباره سواری کنم. او پارگی‌های ردای منو با تکه هایی از ابریشم قرمز آشایی که مادربزرگش از لاشه یک کشتی شکسته تو ساحل یخ زده بیررون کشیده بود، دوخت. اون پارچه بزرگترین گنجی بود اون دخترداشت و اونو به من هدیه کرد" او ردا را بر روی شانه اش برگردانند."اما تو شدوتاور از انبار به من یک ردای جدید دادند. سیاهه سیاه، که با رنگ سیاه هم تزئیین شده بود تا با شلوار سیاه، چکمه‌های سیاه، نیم تنه سیاه و زره سیاه هماهنگ باشه. و مهمتر از آن این ردای جدید نه فرسوده بود نه پاره بود و نه چاک داشت و نه قرمز بود. مردان نگهبان شب سیاه می‌پوشیدند".

هرگاه من این را فراموش می‌کردم سر دنیز مالیستر آن را با تندی به من یادآوری می‌کرد. اون میگفت گفت : ردای قدیمی من حالا به درد سوختن می‌خورد. و من صبح روز بعد آنجا را ترک کردم به سوی جایی که بوسیدن جرم نباشد و یک مرد بتواند هر لباسی را که می‌خواهد، بپوشد "

او قلاب هارا بست و سر جای خود نشست."و تو جان اسنو؟"

جان ، جرعه‌ای دیگر از شراب را نوشید ، فقط یک داستان بود که امکان داشت او آن را باور کند .

WINTERFELL.IR

"شما گفتید در شب ضیافتی که پدر به افتخار شاه رابرت برگزار کرده بود. در وینترفیل بودید".

"بله گفتم چون اونجا بودم".

"پس تو همه ما را دیدی . پرنس جافری، پرنس تامن،پرنس میرسلا، برادرهایم راب، برن و ریکان و خواهرهایم آریا و سنسا. تو اونهارو دیدی که با هم از راهروی مرکزی عبور کردند در حالی که همه به آنها خیره شده بودند و در جای خود دور میزی درست زیر جایگاه نشستن و شاه و ملکه نشستند".

"به خاطر دارم"

"جایی رو که من نشسته بودم رو دیدی؟" او به جلو خم شد "دیدی اونها چه جایی رو برای یه حرامزاده در نظر گرفته بودند؟"

منس برای مدت طولانی در چهره جان خیره شد.

"من فکر می‌کنم بهتره یه ردای جدید برات پیدا کنم" شاه این را گفت و دستش را رها کرد.

WINTERFELL.IR

فصل ۸

دینریس

مترجم: م.م.استارک

صدای ضربه های آرام و ممتد طبل و سوت پارو های کشتی های پارویی بر سطح آرام و آبی آب شنیده می شد.

کشتی بزرگ[۱] در میان امواج دنباله کشتی های پارویی ناله میکرد. ریسمانهای سنگین بینشان کشیده شده بود.

بادبانها «بلاریون»[۲] شل و آویزان بودند. بیچاره و درمانده درحال سقوط از دکل ها اما با این وجود هنگامی که او بر دماغه کشتی ایستاده بود و اژدها هایش را تماشا می کرد که در آسمان آبی بی ابر یکدیگر را تعقیب می کردند، «دینریس تارگرین» از هر هرزمانی که می توانست به یاد آورد شادتر بود.

دوتراکی هایش دریا را آب سمی می نامیدن. آنها به هر آبی که اسبهایشان نتواند آن را بنوشد بدگمان هستند. سه روز پس از آنکه آنها از «کارت» لنگر کشیدند تو گویی که بجای «پنتوس» به سمت جهنم می راندند.

سواران همخون جوانش با چشمانی سفید و گشاد به سواحلی خیره نگاه می کردند که درحال کوچکتر شدن بودند. هرکدام مصمم بود که قبل از دو نفر دیگر ترس خود را بروز ندهد. خدمتکارانش «ایری» و «ژیکوی» با هر موج

۱- دو نوع کشتی در این جمله ها وجود دارد. دو عدد کشتی کوچکتر بادبانی که دارای صدها پارو و پاروزن است و یک کشتی تجاری بزرگ که فاقد پارو است

۲- Balerion

WINTERFELL.IR

کوچکی نومیدانه لبه کشتی را می چسبیدند قی میکردند. باقی کالاسار کوچک دنی در زیر عرشه ها باقی می ماندن. همنشینی با اسبهای ناآرام خویش را به وحشت روبرو شدن با دنیای بی انتهای اطراف کشتی ترجیح می دادند. وقتی طوفانی ناگهانی به مدت شش روز در این سفر طولانی دریایی آنها را احاطه کرد ، او از میان دریچه ها و درزها می شنید که هرگاه. هر گاه کشتی در میان موج ها بالا و پایین کشیده می شد اسبها لگد می پراندند و شیحه می کشیدند و سواران با صداهایی نازک و لرزان دعا می خواندند .

هیچ طوفانی نمی توانست دنی را بترساند. بهرحال او را دینریس طوفان‌زاد می‌نامیدند. زیرا او در «دراگون استون» دور از اینجا، گریان در شبی به دنیا آمده بود که در بیرون هولناکترین طوفانی که در خاطر «وستروس» مانده بود، می‌وزید. طوفانی چنان درنده که گارگویل ها را از روی دیوار های قلعه سرنگون می‌کرد و کشتی پدرش را در هم کوبید و خرد کرد.

دریای باریک غالبا طوفانی بود و دنی به عنوان یک دختر بیش از پنجاه بار از آن عبورکرده بود. از جایی به جای دیگر درست یک قدم جلوتر از قاتلین اجیر شده قاصب. او دریا را و طعم تند نمک هوا را دوست داشت و وسعت افق هایش را که تنها محدود به گنبد نیلگون آسمان در آن بالا می شد. موجب میگشت که خود را حقیر و کوچک حس کند و به همان اندازه آزاد. او عاشق دلفین هایی بود که گاهی در کنار بالریون شنا می کردند و بمانند نیزه هایی نقره ای موج ها را می بریدند و ماهی های پرنده که حالا مجدداً به چشم می خورند. او حتی ملوانان را نیز دوست می داشت. با تمام آوازها و قصه هایشان. حتی یک بار در یکی از سفرهای دریای شان به «براووس» هنگامی که درحال تماشای تعدادی از ملوانان که با کشتی پارویی بزرگ و سبزرنگی در طوفانی درحال خیزش دست به گریبان بودند به این فکر افتاده بود که ملوان بودن چقدر می تواند جالب باشد. اما وقتی آن را به برادرش ویسیریس گفت. او موهایش را گرفت آنقدر تاباند تا به گریه بی افتد.

"تو خون اژدها داری" و بر سرش فریاد کشید که: "یه اژدها و نه یه ماهی بوگندو"

دنی فکر کر: اون در این باره هیچی نمیدونست. راجع به این و خیلی چیزهای دیگه. اگر عاقل تر و صبورتر از این بود. می تونست الان اون باشه که به غرب کشتی میرونه تا تختی رو پس بگیره که حقش بوده.

WINTERFELL.IR

«ویسیریس» شرور و دیوانه بود. او دیگر یقین پیداکرده بود اما هنوز گاهی دلتنگش می شد. نه آن مرد ضعیف و بی رحمی که این اواخر شده بود بلکه برادری که گاهی به او اجازه میداد در تختش بخزد و برایش از داستان های هفت پادشاهی تعریف می کرد و برایش می گفت که زندگی چقدر زیباتر خواهد شد آن هنگام که او مدعی تاج و تختش شود.

کاپیتان در کنارش ظاهر شد.

"آیا این بالریون درخور نامی که بر آن گذاشته شده میراند علیا حضرت؟"

این را با لهجه ناجور و غلیظ والیریایی با چاشنی پنتاسی بیان کرد.

"در این صورت ما به پاروها نیاز نخواهیم داشت. به هیچ کدامشان و نه به دعا برای باد."

با لبخندی پاسخ داد: "خوبه کاپیتان" و خوشنود از اینکه مرد را مجذوب کرده بود. کاپیتان «گرولئو» مانند اربابش «ایلیریو ماپتیس»، پیرمردی از اهالی پنتاس بود. او از بابت حمل سه اژدها در کشتی خود به مانند دوشیزه ای عصبی بود. از ترس آتش پنجاه سطل از آب دریا از لبه کشتی آویزان بود. در ابتدا گرولئو درخواست کرد که اژدها ها در قفس نگهداری شوند و دنی رضایت داد که ترس او را آرام کند اما درد و رنجشان چنان ملموس بود که به زودی دنی نظرش را تغییر داد و در عوض آنها دوباره آزاد شدند. درحال حاضر حتی کاپیتان گارلئو هم از این بابت خوشنود بود. تنها آتشی کوچک ایجاد شد که به راحتی مهار گشت اما در عوض موشهای بالریون بیشتر از هر زمان در گذشته نایاب شدند. آن زمانی که نام آن «سدولئون»[1] بود و خدمه اش که زمانی به یک میزان در مورد اژدها ها کنجکاو و از آنها می ترسیدند، حال بطور مضحک و شدیدی از بابت آنها مغرور گشته بودند. هر کدام از مردان، از کاپیتان گرفته تا کمک آشپز، پرواز آنها در آسمان را دوست داشتند. گرچه هیچ یک به اندازه دنی عاشقشان نبودند.

با خود گفت: *اونها فرزندان من هستند. و اگه اون مغ درست گفته باشه اونها تنها فرزندانی هستند که من خواهم داشت.*

WINTERFELL.IR

فلس های «ویسیریون» به رنگ خامه تازه بود. شاخها و استخوانهای بالها نیز همینطور. تیغ های پشتش طلایی تیره بودند که در نور خورشید به مانند فلز درخشش روشنی داشتند. «ریگال» به رنگ سبز تابستان و برنز پاییز بود. آنها در دایره ای وسیع در بالای کشتی می چرخیدند. بالا و بالاتر. هرکدام تلاش می کرد که بالاتر از دیگری پرواز کند.

«دروگون» همواره ترجیح می داد که از بالا حمله کند. دنی این را آموخته بود. همچنین می بایست میان خورشید و هدف قرار می گرفت. او بالهایش را جمع می کرد و سفیرکشان شیرجه می رفت. آنها همچون توپی ژولیده و فلس داری درهم گره می خوردند. با آوراوره هاشان گاز می گرفتند و با دمشان تازیانه می زدند. دنی اولین بار که آن را مشاهده کرد ترسید که آنها در حال کشتند یکدیگر هستند اما این فقط یک بازی بود. مدتی بعد آنها باصدای زیاد داخل آب شیرجه می زدند سپس از سطح آب جدا و با جیغ و هیس و فیس دوباره اوج می گرفتند. هنگامی که بالهایشان به آسمان چنگ می زدند، آب شور در پشت سرشان بخار می شد. دروگون به همان اندازه نیز در پرواز بود. گرچه دیده نمیشد. ممکن بود که مایلها جلوتر و یا مایلها عقبتر به دنبال شکار باشد. او همواره گرسنه بود. گرسنه و با سرعت درحال رشد. سال بعد و یا دو سال بعد احتمالا به قدری رشد می کرد که قابل سواری گرفتن می شد.

اونوقت دیگه من برای عبور از دریای بزرگ به هیچ کشتیی نیاز نخواهم داشت.

اما آن زمان هنوز فرا نرسیده بود. ریگال و ویسیریون به اندازه سگی کوچک شده بودند. دروگون کمی بزرگتر بود آنها از هر سگی سبکتر بودند. بیشتر جثه آنها بال بود و گردن و دم و از آنچه به نظر می رسید سبکتر بودند. و بنابراین دینریس تارگرین باید برای رفتن به خانه به چوب و باد و کرباس تکیه کند. تا بحال که چوب و کرباس به خوبی به او خدمت کرده بودند اما باد دمدمی مزاج، خائن گشته بود. شش روز و شش شب بوده که بادی نوزیده بود و حالا روز هفتم از راه رسیده اما بادی در بادبانها نپیچیده بود. خوشبختانه دوعدد از کشتی هایی که ارباب ایلیریو برایش فرستاده بود کشتی های تجاری پارویی بودند. هرکدام صد پارو به همراه خدمه پاروزن قوی بنیه برای پارو زدن داشتند. اما داستان بالریون کاملاً متفاوت بود. کشتی بسیار سنگین و چاق با عرضی وسیع و تعداد بیشماری قلاب و بادبانهایی وسیع اما بلا استفاده در فقدان باد. «ویگار» و «مراکسز» ریسمانهایی برای یدک کشیدن آن داشتند اما این برای حرکتی کند و زجر آورد ساخته شده بود. هر سه کشتی پر از جمعیت و سنگین از بار بودند.

WINTERFELL.IR

«سر جورا مورمونت» وقتی در دماغه کشتی به او ملحق شد گفت: "من دروگون رو نمیبینم، آیا دوباره غیبش زده؟"

"ما اونایی هستیم که گم شدیم، سر. دروگون هیچ علاقه ای به این نوع خزیدن در آب نداره. نه بیش از من" بی پروا ترینشان ، دروگون سیاهش نخستین اژدهایی بود که پرواز بر فراز آب را آزمود. اولینشان که بالزنان از یک کشتی تا کشتی دیگر پرید. اولین که خود را در میان ابری در حال عبور رها کرد و و نخستین که شکار کرد. ماهی های پرنده تا مدتی پس از اینکه با شراره ای از آتش مورد حمله قرارگرفته، شکار و بلعیده شدند، بر سطح آب ظاهر نگشتند.

دنی با کنجکاوی پرسید: "اونا تا چه اندازه رشد می کنند؟ شما این رو می دونید؟"

" در هفت پادشاهی داستانهایی هست که میگه اژدهاهایی چنان بزرگ وجود داشته که می تونستند هشت پاهای غول پیکر رو از آب بیرون بکشند"

دنی خندید. " میتونه منظره شگفت آوری برای تماشا باشه"

شوالیه تبعیدی اش گفت: "این تنها یه قصه است ، کالیسی. اونا همچنین از اژدها های خردمندی میگن که هزاران سال عمر می کنند"

او ویسیرون را تماشا می کرد که از بالای کشتی فرو آمد و دور بادبانهای شل و آویزان می چرخید و به آرامی بال میزد.

"خوب، یه اژدها چقدر عمر میکنه؟"

سر جورا شانه بالا انداخت . "عمر طبیعی اژدهایان بسیار بیشتر از انسانهاست و یا شاید آوازها باعث شده اینطور فکر کنیم. اما اون دسته از اژدها ها که تو هفت پادشاهی شناخته شده هستند، اونهایی هستند که متعلق به خاندان تارگرین ها بودن. اونها برای جنگیدن پرورش می یافتند و تو جنگ هم کشته می شدند. شکار اژدها کار ساده ای نیست اما امکان پذیره"

WINTERFELL.IR

ریش سفید ملازم که در کنار مجسمه نوک کشتی ایستاده بود و بازوی لاغر خود را دور چماغی از چوب سخت پیچیده بود به سمت آنها برگشت و گفت: "وحشت سیاه، بالریون هنگامی که در زمان سلطنت «جاهیریس آشتی دهنده»[1] مرد، دویست سال عمر داشت. او آنقدر عظیم الجثه بود که می تونست یه گاو وحشی رو درسته ببلعه. تا زمانی که غذا و آزادی وجود داشته باشه، رشد اژدها هرگز متوقف نمیشه علیاحضرت"

نامش «آرستان»[2] بود اما «بلواس نیرومند»[3] بخاطر ریش رنگ پریده اش او را «ریش سفید» می نامید و حالا تقریباً همه او را با این نام می شناختند. او از سرجورا قدبلندتر اما کمتر عضلانی بود. چشمانش آبی کمرنگ بود. ریشی به نرمی ابریشم و سفیدی برف داشت.

دنی با کنجکاوی پرسید: "آزادی؟ منظورت چیه؟"

"در قدمگاه پادشاه، نیاکان شما قلعه های گنبدی بسیار وسیعی برای اژدهاهاشون برپا می کردند. بهش میگن «گود اژدها». اون هنوزم بر فراز تپه «رهینیس»[4] قرارداره ، اگرچه الان ویران شده. اونجا جایی بود که اژدها های سلطنتی در گذشته ها زندگی می کردند. یه جای غارمانند با دری آهنین و آنقدر عریض که سی شوالیه می توانستند شانه به شانه درآن بتازند. حتی با این وجود واضح بود که هیچ کدوم از اژدها های اون منزلگاه هرگز به بزرگی گذشتگان خودشون نشدند ، استادها می گفتند که این بخاطر دیوارهای اطراف و گنبد بالای سرشون بوده"

سر جورا گفت: "اگه دیوارها بتونند جلوی رشد مارو بگیرند پس دهاتی ها همه باید کوتوله باشند و شاهان به بزرگی غول ها. من آدمهای بزرگ جثه ای رو دیدم که تو آلونک ها به دنیا اومدن و کوتوله هایی که تو قلعه زندگی می کردند"

ریش سفید پاسخ داد: "انسانها انسانند و اژدها ها اژدها"

سر جورا از سر تمسخر بادی به دماغ انداخت و گفت : "چقدر عمیق و پرمحتوا !! "

شوالیه تبعیدی هیچ علاقه ای به پیرمرد نداشت. از ابتدا آشکارا آن را بیان می کرد.

۱- jaehaerys the Conciliator او که به آشتی دهنده و یا شاه کهن نیز معروف بوده. گفته می شود که اهل خونریزی نبوده و یکی از خردمند ترین شاهان خاندان تارگرین محسوب میشده. او را با ریش بسیار بلند و سفیدی توصیف میکنند

۲ – Arstan

۳ - Strong Belwas

۴ - Rhaenys Targaryen یکی از دو خواهر – همسران اگان فاتح . او از خواهر خود بزرگتر، جذابتر و نزد اگان محبوب تر بود.

WINTERFELL.IR

"بهرحال تو از اژدها ها چی می دونی؟"

"خیلی کم. این درست. اما من در زمان حکومت «ایریس»[1] مدتی در قدمگاه پادشاه خدمت کردم. و از زیر اسکلت اژدهاهایی که از روی دیوار بارگاهش به پایین نگاه می کردند، رد شدم"

دنی گفت: "ویسیریس برام از اون جمجمه ها گفته. قاصب اونارو برداشته و مخفیشون کرده. اون تحمل نداشته که جمجمه ها اونو درحالی از اون بالا تماشا کنند که روی تخت قصبی نشسته"

او ریش سفید را به جلوتر فراخواند. "آیا تو تابحال پدر والامقام منو ملاقات کردی؟"

شاه ایریس دوم قبل از تولد دخترش مرده بود.

"چنین افتخاری نصیبم شده بود علیاحضرت"

"آیا به نظرت خوب و باوقار بود؟"

ریش سفید تمام توان خود را بکاربرد که احساسش را مخفی نگاه دارد اما تمام آن در صورتش آشکار بود.

"پدر شما قالباً متین و دلنشین بودند"

دنی لبخند زد. "معمولا؟ پس نه همیشه"

"ایشان می تونستند نسبت به کسانی که اونهارو دشمن میدونست بسیار خشن و غلیظ باشن"

دنی گفت: "یه مرد عاقل هرگز خودش رو با یه شاه دشمن نمیکنه. تو برادرم «ریگار» رو هم میشناختی؟"

"گفته میشد هیچ کس پرنس ریگار رو به واقع نمیشناخته"

"من سعادت این رو داشتم که ایشون رو تو مسابقه ببینم. و گهگاهی میشنیدم که ایشون چنگی با تارهایی از نقره رو می نواختند"

۱- Aerys ملقب به شاه دیوانه. آخرین پادشاه تارگرین ها

WINTERFELL.IR

سر جورا غرولوند کنان گفت: "در کنار هزار نفر دیگه که تو جشن برداشت محصول شرکت داشتند.لابد بعدش ادعا میکنی که ملازم ایشون بودی"

"من چنین ادعایی نکردم ، سر. «مایلز متون»[1] ملازم پرنس ریگار بود و بعد از اون «ریچارد لانماوث»[2] بود. وقتی اونا به جایگاه و شهرت رسیدند خود پرنس ریگار اونهارو شوالیه کرد و اونها هم از یاران نزدیک ایشون باقی موندند. لرد جوان «کانینگتون» هم با ایشون صمیمی بودند اما قدیمی ترین دوستشان «آرتور داین» بود"

دنی شادمان گفت: "«شمشیر صبح»[3] سابقاً ویسیریس از شمشیر سفید شگفت انگیزش تعریف کرده بود. اون گفت که سرآرتور تنها شوالیه در مملکت بود که همتا و هماورد برادرمون بوده"

ریش سفید باسر تعظیم کرد و گفت: "من در جایگاهی نیستم که کلام پرنس ویسیریس را زیر سوال ببرم"

دنی اصلاح کرد: "شاه، او یک پادشاه بود گرچه هرگز حکومت نکرد. ویسیریس. سومین با نام او. اما منظورت چیه؟"

پاسخش چیزی نبود که او انتظار آن را داشت.

"سر جورا زمانی ریگار رو آخرین اژدها نامیده بود. برای داشتن چنین لقبی باید جنگجویی بی همتا می بود درسته؟"

ریش سفید گفت: "علیاحضرت. پرنس دراگون استون نیرومندترین جنگجو بود اما..."

"ادامه بده" دنی مصرانه گفت: "تو میتونی آزادانه بامن حرف بزنی"

"هرطور شما دستور بدید"

ریش سفید به چماقش تکیه زد و چین به پیشانی انداخت.

"علیاحضرت. «شوالیه ای بی همتا» کلمات زیبایی هستند اما کلمات در جنگ پیروز نمیشن"

سر جورا بدون تعارف گفت: "شمشیرها جنگو می برند و پرنس ریگار میدونست که چطور ازشون استفاده کنه"

۱- Myles Mooton
۲- Richard Lonmouth
۳- The Sword of the Morning

WINTERFELL.IR

"همینطوره سر، اما... من رقابت های زیادی رو دیدم و جنگ بیشتر از اونکه دلم بخواد. اما یه شوالیه هرقدر قوی ، سریع یا ماهر باشه بازم کسی هست که هماوردش باشه. یه مرد تو یه مسابقه پیروز میشه و تو بعدی سریع سقوط میکنه. یه سطح لیز روی چمن میتونه به معنی شکست باشه. یا شامی که شب قبلش خوردی. یه تغییر در مسیر باد میتونه پیروزی به ارمغان بیاره "

او نگاه مختصری به سر جورا کرد. "یا هدیه یک بانو که دور بازو بسته شده باشه"

صورت سر جورا تیره شد. "مواظب حرف زدنت باش پیرمرد"

آرستان مبارزه سرجورا در «لنیسپورت» را دیده بود. دنی این را می دانست. جورا با هدیه یک بانو که دور بازویش بسته شده بود فاتح مسابقه شد. او آن بانو را نیز فتح کرده بود. «لاینس از خاندان هایتاور»[۱]. همسر دومش. اصیلزاده و زیبا. اما او باعث نابودی و تبعیدش گشته بود و حالا خاطره ای تلخ برای سر جورا بشمار می آمد.

"آروم باش شوالیه من" او دستش را روی بازوی سرجورا گذاشت.

"من مطمئنم آرستان هیچ قصد توهین نداشته"

"هر طور شما بگید کالیسی" صدای سرجورا اکراه آمیز بود.

دنی رو به ملازم بازگشت. "من از پرنس ریگار خیلی کم میدونم . تنها داستانهایی که ویسیریس برام تعریف کرده و اون هم هنگام مرگ برادرمون یه پسربچه بوده. حقیقتا اون چطوری بود؟"

پیرمرد لحظه ای تأمل کرد.

"بالاتر از هر چیزی او شایسته و لایق بود. مصمم، ژرفنگر، وظیفه شناس، با اراده . داستانی در مورد ایشون هست که.... البته بدون شک سرجورا هم از اون مطلع هستند"

"میخام از تو بشنوم"

۱- Lynesse of House Hightower

WINTERFELL.IR

ریش سفید گفت: "هرطور میل شماست. به عنوان پرنس دراگون استون او بی نهایت به کتاب علاقمند بود. او چنان زود شروع به خوندن کرد که میگفتند ملکه «رایلا»[1] احتمالا یه تعداد کتاب و شمع رو وقتی پرنس در رحمشون بوده بلعیده!. ریگار هیچ علاقه ای به بازی های کودکانه نداشت. اساتید از هوش ایشون دچار بهت و حیرت شده بودند. اما شوالیه های پدرش با کنایه ای تلخ میگفتند که «بیلور مقدس»[2] دوباره متولد شده است. تا اینکه یه روزی پرنس ریگار در گشت و گذارهاش چیزی رو پیدا کرد که اونو دگرگون کرد. هیچ کس نمیدونه که اون چی بوده . فقط یه روز صبح زود پسره تو حیاط جایی که شوالیه ها درحال تمرین بودند ظاهر میشه و به سمت سر «ویلم دری»[3] فرمانده نظامیان میره و میگه: من به شمیر و زره نیاز دارم. ظاهرا من باید یه جنگجو بشم"

دنی هیجان زده گفت: "و اون یه جنگجو بود"

ریش سفید تعظیم کرد. "قطعا همینطور بوده. عذرمیخام علیاحضرت. صحبت از جنگجویان شد و من میبینم که بلواس نیرومند داره بالا میاد. من باید به او رسیدگی کنم"

دنی به انتهای عرشه نگاه کرد . او خواجه را دید که درحال بالا آمدن از دریچه میان کشتی است. نسبت به جسه اش چالاک بود. بلواس کوتاه و خپله اما چهارشانه مینمود . پانزده «سنگ»[1] کامل از چربی و ماهیچه. شکم بزرگ قهوه ای رنگش با اثر زخم های سفید کمرنگی خط خطی شده بود . او شلواری گشاد و میان بندی از ابریشم زرد و جلیقه چرمی با میخ های آهنین و بطور مضحکی کوچک پوشیده بود.

در حالی که هیچ شخص خاصی مخاطبش نبود رو به همه غرید: "بلواس نیرومند گرسنه اس. بلواس نیرومند الان غذا میخواد"

او چرخید و آرستان را در دماغه کشتی یافت: "ریش سفید تو برای بلواس نیرومند غذا میاری"

دنی به ملازم گفت: "تو میتونی بری"

او دوباره تعظیم کرد و رفت تا به نیازهای مردی که به او خدمت میکرد رسیدگی کند.

۱-Rhaella

۲ - Baelor the Blessed بیلور ، نخستین با نام او. با القاب محبوب و مقدس شناخته می شود. او نهمین شاه خاندان تارگرین ها بود. او شیوه ای کاملاً متفاوت از تمام تارگرین ها داشت. او به مردم و خدایان به یک اندازه نیکی میکرد. بنای سپت بیلور به افتخار او ساخته شده. همچنین او خواهران خود را محبوس کرد

۳ - Willem Darry

WINTERFELL.IR

سر جورا با اخمی بر آن صورت بی ریا و صادقش او را تماشا می کرد. مورمونت درشت و تنومند بود. آرواره قوی و شانه های ستبر اما به هیچ وجه خوش قیافه نبود ولی واقعیترین دوستی بود که دنی تابحال می شناخت.

هنگامی که پیرمرد به اندازه کافی دور شد به دنی گفت: "شما باید در صحبت با اون هوشیار باشید. حرفای اون پیرمرد دستکاری شده(تحریف شده) است"

دنی به او یادآری کرد: "یه ملکه باید به حرف همه گوش بده. نجیب زاده یا عوام. قوی و ضعیف. شریف یا شریر. یه صدا ممکنه بهت دروغ بگه اما در خیلی های دیگه همیشه میشه حقیقتی رو پیدا کرد" او این را در کتابی خوانده بود.

تبعیدی گفت: "پس به صدای من گوش بدید علیاحضرت. این آرستان ریش سفید داره شما روگمراه میکنه. او برای ملازم بودن خیلی پیره و برای خدمت به اون خواجه ناقص الخلقه زیادی خوش صحبت."

دنی مجبور بود اذعان کند که چیزی عجیب و شک برانگیز بود. بلواس نیرومند در گذشته برده بوده و در گود های مبارزه «میرین»[1] رشد کرده و تعلیم دیده بود. ارباب ایلیریو او را برای محافظت از دنی فرستاده بود یا بلواس چنین ادعا میکرد و این حقیقت داشت که او نیازمند محافظت بود. غاصب روی آن تخت آهنین نشسته بود و به هر مردی که او را بکشد زمین و مقام بذل می کرد. همین حالا هم یک بار سوء قصد با فنجانی از شراب مسموم انجام شده بود. هرقدر که به وستروس نزدیک می شد حمله بعدی محتمل تر می نمود. در کارت «پیات پری»[2] ساحر ، یک «محزون»[3] را برای گرفتن انتقام نامیرایانی که او در خانه غبارشان آنهارا سوزاند ، فرستاده بود . گفته میشد که ساحران هرگز اشتباهات را فراموش نمی کنند و محزون ها هرگز در کشتن شکست نمی خورند. بیشتر دوتراکی ها نیز احتمالا بر علیه او هستند. همخون های «کال دروگو» حالا کالاسارهای خود را رهبری می کردند. هیچ کدام از آنها به محض مشاهده گروه کوچک او هیچ شکی برای حمله به خود راه نخواهند داد. تا مردمش را بکشند و به بردگی برند و او را به زور به «ویس دوتراک» برگردانند و به جایگاه اصلی خود نزد عجوزه های چروکیده «دوش کالین» بسپارند. او امیدوار بود که «زارو خوان داکسوز» دشمنش نباشد. اما بازرگان کارتی به شدت خواهان اژدها های او بود. «کوایته اهل سایه»[4]. آن زن عجیب در ماسک قرمز لاکی اش و آن توصیه های رمزآلودش. او هم دشمن بود؟ یا تنها دوستی خطرناک؟ دنی این را نمیدانست.

۱- واحدی قدیمی در زبان انگلیسی و چیزی معادل ۶ کیلوگرم

WINTERFELL.IR

سر جورا من رو از مسموم شدن نجات داد و ریش سفید از دست مانتیکور. شاید بلواس نیرومند از خطر بعدی نجاتم بده

او به قدر کافی بزرگ جثه بود. با بازوانی به اندازه درختی کوچک و ارخ بزرگ و خمیده ای که برای اصلاح صورت مناسب بود. برای موارد نامحتملی که مویی روی آن گونه های صاف قهوه ای بروید. با اینحال صورتش کودکانه بود. به عنوان یک محافظ او بیش از آنچه استحقاق آن را داشته، عمر کرده است.

خوشبختانه من سر جورا و همخونهام رو دارم و اژدها هام رو نباید فراموش کرد.

در عین حال اژدها ها می توانستند ترسناکترین محافظینش باشند. همانطور که سیصد سال پیش برای ایگان فاتح و خواهرانش بودند. گرچه فعلاً آنها بیش از امنیت برایش خطرآفرین بوده اند. در تمام دنیا تنها سه اژدهای زنده وجود داشت و آنها اینجا بودند. آنها یک شگفتی و یک تهدید و فراتر از هر قیمتی بودند.

در حال اندیشیدن به کلمات دیگری بود که نفس سردی را پشت گردن و تکان خوردن رشته ای آزاد از گیسوان نقره ای و طلایی روی پیشانیش را حس کرد. در بالای سرش کرباسها غژ غژ کنان تکان خوردند و ناگهان ناله ای بلند از سرتاسر بالریون برخواست.

ملوانان فریاد زدند:"باد، باد برگشت، باد"

دنی رو به بالا به سمت بادبانهای بزرگ کشتی نگاه کرد که با سخت و مرتعش شدن ریسمانها تکان می خوردند و موج برمیداشتند و آوازهای شیرینی را سرمیدادند که بعد از شش روز طولانی همه دلتنگشان شده بودند. کاپیتان گرولئو به عقب کشتی شتافت و دستوراتش را فریاد می زد. پنتاسی هایی که شادی نمیکردند، از دکل ها بالا می خزیدند. حتی بلواس نیرومند نیز نعره ای عظیم سرداد و کمی رقصید.

دنی گفت: "خدایان مهربانند. میبینی سرجورا؟ ما یک بار دیگه به راهمون ادامه میدیم"

۱-Meereen از شهر های آزاد

۲ - Pyat Pree

۳ - Sorrowful Man گروهی باستانی از قاتلین مزدور اهل کارت که قبل از کشتن اهداف خود همیشه زمزمه میکنند: من خیلی متأسفم

۴ - Quaithe of the Shadow

WINTERFELL.IR

او پاسخ داد: "بله اما به کدوم راه ملکه من؟"

تمام روز باد می وزید. ابتدا از سمت شرق و بعد از آن تندبای شدید. غروب خوردشید درخششی سرخ داشت.

دنی به خود یادآوری کرد. *من هنوز به اندازه نیمی از دنیا با وستروس فاصله دارم اما هر ساعت نزدیکتر میشم.*

او تلاش کرد حس اولین نگاه به سرزمینی که برای حکومت برآن زاده شده بود را تجسم کند.

اون باید زیباترین ساحلی باشه که تابحال دیدم. مطمئنم. چطور ممکنه جور دیگه ای باشه؟

اما بعد از آن شب، هنگامی که بالریون در میان تاریکی بسوی جلو میلغزید و دنی چهار زانو روی تختش در کابین کاپیتان نشسته بود و به اژدها هایش غذا میداد – گرولئو از سر بزرگمنشی گفته بود که ملکه ها حتی روی دریا هم برکاپیتان ها ارجحیت دارند – ضربه تیزی بر در نواخته شد.

ایری پای تخت او می خوابید(تخت برای سه نفر خیلی باریک بود و امروز نوبت ژیکوی بود که تشک نرمش را با کالیسی شریک شود.) اما کنیز با صدای در بیدار شد و به سمت در رفت. دنی ملافه ای را دور خود پیچید و آن را زیر بازوانش جمع کرد. او برهنه بود و انتظار ملاقات کسی در آن ساعت را نداشت.

وقتی سر جورا را در بیرون در دید که در زیر نور فانوسی ایستاد به او گفت: "بیا تو"

شوالیه تبعیدی هنگام ورود سرش را خم کرد.

"علیاحضرت بخاطر اینکه مزاحم خوابتون شدم عذر میخام"

"من خواب نبودم سر. بیاید و ببینید."

او تکه ای از گوشت نمک سود شده خوک را از ظرف روی پایش برداشت و بالا گرفت تا اژدها هایش آن را ببینند. هر سه آنها حریصانه به گوشت می نگریستند. ریگال بالهای سبزش را باز کرد و هوا را به هم زد. گردن ویسیریون به

WINTERFELL.IR

مانند مار بلند رنگ پریده ای، در هنگام تعقیب حرکات دست دنی به کژ و راست می شد. دنی به نرمی صدازد: "دروگون، «دراکاریس»[1]" و سپس تکه گوشت را به هوا انداخت.

دروگون سریعتر از کبرای در حال حمله حرکت کرد. شعله های نارجی، سرخ و سیاه از دهانش زبانه کشیدند و سطح گوشت را قبل از اینکه سقوط کند سوزاندند. هنگامی که دندانهای تیز و سیاه به سرعت در گوشت فرو رفتند، سر ریگال مانند تیر هجوم آورد که شاید بتواند جایزه را از آرواره برادرش برباید اما دروگون آن را بلعید و جیغ کشید و اژدهای سبز کوچکتر تنها هیس و فیسی از سر ناکامی سرداد.

"اینکارو نکن ریگال" دنی این را گفت و ضربه ای به ای تند به سرش زد.

"قبلی رو تو خوردی. من اژدها های حریث نمیخام" رو به سر جورا لبخند زد.

"دیگه نیازی نیست که گوشتشون رو روی منقل نیمسوز کنم"

"بله میبینم. دراکاریس؟"

هر سه اژدها سرهایشان را به سمت صدایی که آن کلمه را ادا کرد چرخاندند و ویسیریون نفیری از آتش طلایی رنگ پریده ای آزاد کرد که باعث شد سر جورا به تندی قدمی به عقب بردارد.

دنی زیرلب خندید. "مراقب اون کلمه باشید سر، و گرنه اونها ریشهای شما رو دود می کنند. معنی آن در زبان والیریای کهن به معنی «آتش اژدها» است. من میخواستم کلمه ای رو به عنوان دستور انتخاب کنم که احتمالش کم باشه کسی اون رو بر حسب اتفاق به زبون بیاره"

مومونت با تکان سر موافقت کرد. سپس گفت: "علیاحضرت، میخوام بدونم که میتونم چند کلمه خصوصی باشما صحبت کنم؟"

"البته، ایری مارو برای یه مدت تنها بزار" او شانه برهنه دیگر کنیز خود، ژیکوی را تکان داد تا او را از خواب بیدار کند.

۱- Dracarys

WINTERFELL.IR

"تو هم همینطور عزیزم، سر جورا لازمه که با من صحبت کنه"

"بله کالیسی" ژیکوی عریان و خمیازه کشان از تخت پایین غلطید و موهای پرپشت و سیاهش ژولیه و بهم ریخته بود. او به سرعت لباس پوشید و همراه ایری خارج شد و در را پشت سرشان بست.

دنی باقی گوشت ها را برای اژدها ها باقی گذاشت تا بر سر آن با یکدیگر کلنجار روند و روی تخت کنار او تپ و تپ صدا کنند.

"بشین، شوالیه عزیز و بهم بگو که چی باعث نگرانیت شده؟"

سر جورا گفت: "سه چیز. بلواس نیرومند، این آرستان ریش سفید و ایلیریو ماپتیس همون کسی که اونارو فرستاده"

"دوباره؟"

دنی ملافه را بالاتر کشید و یک گوشه از آن را روی شانه اش انداخت

"و دلیل این نگرانی چیه؟"

شوالیه تبعیدی یادآوری کرد: "ساحران در کارت به شما گفتند که سه بار بهتون خیانت میشه" در این هنگام ویسیریون و ریگال شروع به گاز گرفتن و چنگ انداختن یکدیگر نمودند.

"یکی بخاطر خون، یکی بخاطر طلا و دیگری بخاطر عشق" دنی قرار نبود که آن را فراموش کند

"«میری ماز دور» اولین بود"

"که این یعنی هنوز دو خیانت کار دیگه باقی موندند و حالا این دوتا پیداشون شده. اینه که منو آزاد میده. بله. هرگز فراموش نکنید که رابرت برای کسی که شمارو بکشه پاداش زمین و مقام در نظرگرفته"

WINTERFELL.IR

دنی به جلو خم شد و دم ویسیریون را تکانی ناگهانی داد تا او را از روی برادرش پایین بکشد. هنگامی که چنین حرکتی کرد ملافه کنار رفت و سینه اش عریان شد . به سرعت آن را گرفت و دوباره خود را پوشاند.

"قاصب مرده"

"اما پسرش بجاش روی تخت نشسته"

سر جورا نگاه خیره اش را بالا آورد و چشمان سیاهش با چشمان او تلاقی کردند.

"یه پسر وظیفه شناس قرض های پدرش رو پرداخت میکنه. حتی اونایی رو که در مقابل خون باشن."

"اون پسره جافری ممکنه که بخاد من بمیرم... اگه یادش بیاد که من زنده ام. اما این چه ارتباطی با بلواس و آرستان ریش سفید داره؟ اون پیرمرد حتی شمشیر هم نمیبنده. خودت اونو دیدی"

"بله و دیدم که با چه مهارتی اون چماقش رو بکار میبره. یادتون بیاد که در کارت اون مانتیکور رو چطور کشت. به سادگی میتونست این گلوی شما باشه که اون خردش کرد"

"ممکن بود بشه اما نشد. یه مانتیکور گزنده بود که میخواست منو بکشه. اون جونمو نجات داد"

"آیا به ذهن شما خطور کرده که ممکنه ریش سفید و بلواس با سوء قصد کننده همدست بوده باشند؟ ممکنه همه اینا تمحیدی برای جلب اعتماد شما باشه"

خنده ناگهانیش باعث شد دروگون هیس هیس کند و ویسیریون بالزنان به جایگاهش روی لبه پنجره کشتی برود.

"تمحیدشون خوب اثر کرده"

شوالیه تبعیدی پاسخ لبخندش را نداد.

WINTERFELL.IR

"اینها کشتی های ایلیریو ، کاپیتان ایلیریو و ملوان های ایلیریو هستند و بلواس نیرومند و آرستان ریش سفید از افراد او هستند نه مال شما"

"ارباب ایلیریو در گذشته از من حمایت کرده . بلواس نیرومند میگه اون وقتی خبر مرگ برادرم رو شنیده اشک ریخته"

مورمونت گفت: "بله اما آیا او برای ویسیریس گریه کرده یا برای نقشه هایی که براش کشیده بود؟"

"نقشه های او هیچ نیازی به تغییر نداره. ارباب ایلیریو دوست خاندان تارگرین هاست و ثروتمند...."

"اون ثروتمند به دنیا نیومده. تو دنیایی که من دیده ام هیچ کس با مهربونی ثروتمند نشده. ساحران گفتند که خیانت دوم میتونه بخاطر طلا باشه. اون چیه که ایلیریو ماپتیس بیش از طلا دوستش داره؟"

"پوستش"

دروگون با بی قراری در سرتاسر کابین گشت. از سوراخ های بینی اش بخار بیرون میزد"

"میری ماز دور به من خیانت کرد و من بخاطر اون کار سوزوندمش"

"میری ماز دور تحت اختیار شما بود اما در پنتاس شما تحت اختیار ایلیریو خواهید بود. اینها مثل هم نیستند. من هم به اندازه شما ارباب رو میشناسم. او انسانی دغل باز و زرنگه"

"من به افراد زرنگ در اطرافم نیاز دارم اگه میخام که تخت آهنین رو تصاحب کنم"

سرجورا غرولوند کنان گفت: "اون شراب فروش که میخواست شمارو مسموم کنه هم زرنگ بود. مردای زرنگ نقشه های جاه طلبانه ای می کشند"

دنی پاهایش را زیر ملافه بالا کشید. "تو از من محافظت خواهی کرد. تو و همخون هام"

WINTERFELL.IR

"چهار نفر؟! کالیسی، شما باوردارید که ایلیریو ماپتیس رو می شناسید . با این وجود اصرار دارید که توسط مردانی احاطه بشید که نمیشناسید . مثل این خواجه پف کرده و اون پیرترین ملازم دنیا! "

"از ماجرای پیات پری و زارو خوان داکسوز درس بگیرید"

اون نیت خیری داره. دنی به خود یادآوری کرد. *اون هرکاری که میکنه از سر دوست داشتنه.*

"به نظر من ملکه ای که به هیچ کس اعتماد نکنه به اندازه ملکه ای که به همه اعتماد میکنه نادونه . هر مردی که به خدمت من درمیاد یه تهدیده. من اینو میدونم اما بدون چنین ریسک هایی من چطور میتونم هفت پادشاهی رو به چنگ بیارم؟ آیا قراره من وستروس رو با یه شوالیه تبعیدی و سه نفر دوتراکی فتح کنم؟"

فکش لجوجانه بسته شد: "شما مسیر خطرناکی درپیش دارید. اینو انکار نمیکنم اما اگه بخواهید کورکورانه به هر دروغگو و توطئه گری که سر راهتون سبز میشه اعتماد کنید، سرانجام شما مرگ خواهد بود. همونطور که فرجام برادرتون این شد"

سماجتش دنی را عصبانی کرد.

اون منو مثل یه بچه تهدید میکنه

"بلواس نیرومند حتی نمیتونه برای رسیدن به صبحانه خودش نقشه بکشه و آرستان ریش سفید چه دروغ هایی بهم گفته؟"

"او اون کسی نیست که وانمود میکنه. او جسورانه تر از اون چیزی که هر محافظی جرأتش رو داشته باشه با شما صحبت میکنه"

"او مطابق دستور من صریح صحبت میکنه.اون برادرم رو میشناخته"

WINTERFELL.IR

"مردان بسیار زیادی برادر شمارو می شناختند علیاحضرت. در وستروس فرمانده کل محافظان شاه عضو شورای کوچیکه. او همانند شمشیرش، با عقل خودش هم به شاه خدمت میکنه. اگه من نفر اول محافظان شما هستم ازتون درخواست میکنم که به حرفم گوش بدید. من براتون یه نقشه ای کشیدم."

"چه نقشه ای؟ بهم بگو"

"ایلیرو ماپتیس میخاد که شما به پنتوس زیر سقف اون برگردید؟ خوب برید . اما به وقتش و نه به تنهایی. بگزارید ببینیم این زیردستان شما به واقع چقدر وفادار و فرمانبردار هستند. به گرولئو فرمان بدید که مسیرش رو به سمت «خلیج برده داران» تغییر بده. "

دنی به هیچ وجه مطمئن نبود که این موضوع را می پسندد یا نه. هر چیزی که دنی تابحال در مورد بازار انسان فروشان در شهر های بزرگ بردگان «یونکای»، «میرین» و «آستاپور» شنیده بود شوم و ترسناک بود.

"خلیج بردگان برای من چی داره؟"

سر جورا گفت: "یه ارتش . اگر بلواس نیرومند اونیه که شما می پسندید اونوقت میشه بیش از صدها نفر مثل اون رو خارج از گودهای مبارزه میرین خرید. البته مسیر مورد نظر من آستاپوره . تو آستاپور تو میتونی «آویژه»[1] بخری"

«برده هایی با کلاه های میخدار برنزی؟»

دنی بردگان گارد آویژه را در شهرهای آزاد دیده بود که در مقابل منزل اربابان، قضات و حاکمان نگهبانی می دادند.

«من چرا باید آویژه بخام؟ اونا حتی سوار اسب هم نمیشن و بیشترشون چاق هستند»

«آویژه هایی که تو مایر و پنتاس میتونی ببینی محافظین خانگی هستند. برای خدمت های کم اهمیت و در هر صورت خواجه ها به آدم های چاق خدمت می کنند. غذا تنها عادتیه که اجازشو دارند. قضاوت در مورده همه آویژه ها از روی اون تعداد آویژه پیر خونگی مثل قضاوت در مورد ملازمین از روی آرستان ریش سفیده، علیاحضرت. شما داستان سه هزار نفر «کوهور» رو شنیدین؟"

۱ – Unsullied به معنی پاک، آلوده نشده، خالص و بدور از آلایش است. کلمه آویژه در فارسی نیز به همین معنا است.

WINTERFELL.IR

"نه" ملافه از روی شانه های دنی به پایین سر خورد و او دوباره آن را بجای خود بازگرداند.

"حدود چهارصد سال قبل یا بیشتر، وقتی اولین دوتراکی ها از شرق خارج شدند، تمام شهرهای سر راه خودشون رو غارت کردند و سوزوندند. کالی که رهبر اونها بود اسمش «تمو»[1] بود. کالاسار اون به بزرگی کالاسار دروگو نبود اما به اندازه کافی بزرگ بود. دست کم پنجاه هزار نفر. نیمی از اونها جنگجویانی با موهای بافته و زنگ دار بودند."

"کوهوری ها فهمیدند که اون داره میاد. اونها دیوارهاشون رو تقویت کردند. تعداد محافظینشون رو دوبرابر کردند و در کنارش دو ارتش آزاد رو هم استخدام کردند. «پرچم سفید» ها و «پسر دوم» ها و خیلی دیر به این فکر افتادند که یه نفر رو به آستاپور بفرستند تا سه هزار آویژه بخرند. راه برگشت به کوهور طولانی بود. در هر صورت ، وقتی به نزدیکی شهر رسیدند، دود و گرد خاک دیدند و صدای غوغای جنگ را از فاصله دور شنیدند.

وقتی آویژه ها به شهر رسیدند، خورشید غروب کرده بود. کلاغ ها و گرگ ها روی باقیمانده اجساد اسب های سنگین کوهوری در زیر دیوارهای شهر ضیافتی برپاکرده بودند. پرچم سفیدها و پسردوم ها درست مثل تجاری که با شرایط نابرابری نا امیدکننده ای روبرو شوند، گریخته بودند. با رسیدن تاریکی دوتراکی ها به اردوگاه های خود پناه بردند تا بنوشند و برقصند و بخورند. همه آنها یقین داشتند که فردا برای شکستن دروازه ، یورش به سمت دیوارها ، تجاوز ، غارت و اسیر کردن به همان سبکی می پسندند ، برمیگردند. اما وقتی سپیده زد و تمو و همخونانش کالاسارش را از اردوگاه بیرون آوردند با سه هزار آویژه روبرو شدند که با پرچم های مزین به بز سیاهی که بالای سرهاشون در اهتزار بود جلوی دروازه شهر صف کشیده اند. میشه یه نیروی کوچیک رو به راحتی محاصره کرد. اما تو دوتراکی هارو می شناسی. مردای اونا پیاده بودند و نیروی پیاده فقط به درد سرکوب کردن میخوره. دوتراکی ها حمله کردند. آویژه ها سپرهاشون رو محکم گرفتند و نیزه هاشون رو پایین آوردند و تنگ هم ایستادند. در مقابل بیست هزار فریاد و صدای زنگ میان موهاشون، اونا تنگ و فشرده ایستادند."

دوتراکی ها هجده بار حمله کردند و مثل موج در برخورد با ساحل صخره ای درهم میشکستند. به امید عبور تمو برای سومین بار تیراندازانش رو فرستاد و تیرها مثل بارون روی سر اون سه هزار آویژه فرود اومدند. اما اونا فقط سپرهاشون رو روی سرشون بالا آوردند تا طوفان عبور کرد. در انتها فقط ششصد تا از اونا باقی مونده بودند اما خیلی

۱ – Temmo

WINTERFELL.IR

بیشتر از بیست هزار دوتراکی مرده که تو دشت مقابلشون تو میدون نبرد افتاده بودند. از جمله خود کال تمو، هموخونهاش ، فرمانده هان و همه پسرانش. او آنها را در صفوفی با شکوه یکی یکی از دروازه شهر عبور داد. هر مرد موی بافته خودش رو می برید و پیش پای «سه هزار نفر» می انداخت."

"از اون روز به بعد محافظان شهر کوهور تنها متشکل از آویژه ها بود. هر کدام نیزه ای بلند داشتند که موی بافته انسانی از آن آویزان بود"

"این چیزیه که توی آستاپور پیدا میکنید علیا حضرت. کشتی رو به اون سمت ببرید و از مسیر خشکی به راهتون به سمت پنتوس ادامه بدید. این راه طولانی تره، بله، اما وقتی سر سفره ارباب ایلیریو می نشینین هزار شمشیر پشت سر خودتون دارین و نه فقط چهار نفر"

دنی فکر کرد: *درایتی در این کار هست. بله. اما...*

"چطور قراره که من هزار برده سرباز بخرم ؟ تنها چیز با ارزشی که دارم تاجیه که انجمن برادری تورمالین به من هدیه داده اند."

"اژدها های شما به همون اندازه که در کارت شگفت انگیز بودند، در آستاپور هم خواهند بود. و ممکنه بارانی از هدایای برده داران روی سرتون سرازیر بشه و اگه اینطور نشد این کشتی ها چیزی بیش از دوتراکی های شما و اسبهاشون رو حمل میکنند. اونها کالاهای تجاری از کارت بار زه اند. من از بین نگهبانها رد شدم و با چشمهای خودم دیدم . طاقه های ابریشم و عدل هایی از پوست ببر ، مجسمه های حکاکی شده از کهربا و یشم. زعفران و «مایرح»[1].... برده ها ارزون هستند علیا حضرت و پوست ببر پرارزش"

دنی تذکر داد: "اون پوست ببرها متعلق به ایلیرو هستند"

"و ایلیرو یکی از دوستان خاندان تارگرین هاست"

"اینهم یه دلیل دیگه برای اینکه نباید از او دزدی کنیم"

۱ – myrrh نوعی درخت که دارای صمغی خوشبو و تند است. اسم آن منشق شده از نام عربی آن است. آدامس طبیعی نیز از آن تهیه می شده

۲ –اشاره به ریش دوشاخه ایلیریو

WINTERFELL.IR

"فایده دوستان ثروتمند چیه، اگه در صورت تقاضا دارایی های خودشون رو در اختیار شما نگذارند ملکه من؟ اگه ارباب ایلیریو درخواست شمارو رد کنه اونم یکی مثل زارو خوان داکسوس خواهد بود، اما با «چهار چانه»[۲] و اگر اون در ادعای دلبستگی به هدف شما صادق باشه، از بابت سه تا کشتی پر از کالای تجاری از شما دلخور نخواهد شد. چه استفاده ای بهتر از خریدن «سرآغاز یک ارتش» برای پوست ببر سراغ دارید؟"

این حقیقت داره. خیزش موجی از هیجان را حس میکرد. "در راهپیمای چنین طولانی خطرات زیادی خواهد بود"

"و مخاطرات شدیدتری هم در دریا هست. راهزنان و دزدان دریایی تو مسیر جنوبی شکار میکنند و شمال والیریا ، دریای دودآلود توسط شیاطین تسخیر شده است. طوفان بعدی ممکنه مارو غرق کنه یا کشتی رو از هم بپاشونه. یه هشت پا ممکنه مارو زیر آب بکشونه .... یا ممکنه دوباره باد متوقف بشه و ما در انتظار وزش مجدد باد از تشنگی تلف بشیم. راهپیمایی طولانی خطرهای متفاوتی داره اما نه بزرگتر از اینها"

"چی میشه اگه کاپیتان گرولئو از تغییر مسیر کشتی سربازبزنه؟ همچنین آرستان ، بلواس نیرومند، اونا چیکار میکنند؟

سرجورا ایستاد: "احتمالاً وقتشه که اینو بفهمید"

"بله" او تصمیم گرفت "همین کارو میکنم"

دنی ملافه را کنار زد و از تخت پایین جست. "من همین الان به دیدن کاپیتان میرم و بهش دستور میدم که مسیرحرکت رو در جهت آستاپور قراربده"

روی سینه هایش خم شد، در گنجه را با سرعت باز کرد و اولین تکه از لباس را به دست گرفت. شلوار ابریشمی شنی رنگی گشاد.

در حین بالاکشیدن شلوار ابریشمی تا بالای باسن به سر جورا دستور داد "کمکم کن که کمربند مدالیون رو ببندم"

و در حالی که داشت به سمت سر جورا برمیگشت گفت: " و جلیقه ام....."

WINTERFELL.IR

بازوان سرجورا بدورش لغزید

"اوه" تنها کلمه ای بود که توانست به زبان بیاورد درست قبل از آنکه به جلو کشیده شود و لبهای سرجورا روی لبهایش بنشیند. او بوی عرق و نمک و چرم میداد. و هنگامی که دستهای دنی را به دور خود می فشرد ، گلمیخ های فلزی جلیغه اش در پستانهای عریان دنی فرو رفتند. یک دستش شانه اورا گرفته بود و دست دیگر از ستون فقراتش تا به انتهای کمر درست بالای باسن لغزید. دنی دهانش را برای زبان او گشود گرچه از او نخواسته بود که چنین کند.

او فکر کرد: *ریشش زبر و خارش آوره. اما دهانش شیرینه*

دوتراکی ها ریش نداشتند. فقط سبیلی بلند. و تابحال فقط کال دروگو بود که او را بوسیده بود

اون نباید اینکارو بکنه. من ملکه اش هستم نه همسرش

بوسه ای طولانی بود. اما چقدر طولانی ، دنی نمیدانست. وقتی پایان یافت، سر جورا اورا رها کرد و او نیز به سرعت قدمی به عقب رفت.

"تو... تو نباید...."

"... من نباید اینهمه صبر می کردم" چنین جمله دنی را پایان داد. "من باید تورو در کارت می بوسیدم، در ویس تولورو[1] ، من باید تورو در بیابان سرخ می بوسیدم. هر شب و روز. تو به معنای واقعی کلمه[2] برای بوسیده شدن زاده شدی."

نگاهش خیره به پستانهای او بود.

دنی آنها را با دستانش پوشاند پیش از آنکه نوک پستانهایش بتوانند به او خیانت کنند.

"من... حرف شایسته ای نزدی من ملکه تو هستم."

" ملکه من، و شجاعترین، شیرینترین، دلرباترین زنی که تابحال دیدم. دینریس....

WINTERFELL.IR

"علیاحضرت!"

او تصدیق کرد: "علیاحضرت، اژدها سه سر داره، یادتون میاد؟ شما در موردش متعجب بودید. در مورد چیزی از که ساحران در خانه غبارآلود شنیده بودید. خوب اینم پاسخ شما، بالریون، مرکسس و ویگار که ایگان، رهینیس و «ویسنیا»[1] سوار بر اونها بودند. اژدهای سه سر خاندان تارگرین ها. سه اژدها و سه سوار"

دنی گفت: "بله اما برادرانم مردن"

" رهینیس و ویسنیا همونقدر که خواهران ایگان بودند، هسرانش هم بودند. تو برادری نداری اما میتونی شوهرانی داشته باشی و دینریس، من حقیقتاً به تو میگم که هیچ مردی در این دنیا وجود نداره که هرگز به اندازه نیمی از وفاداری من به تو رو داشته باشه"

۱ – Vaes Tolorru شهر متروکه ای در بیابان سرخ که دنی و کالاسارش مدتی در آن ساکن شدند.

۲ - often and well من معادل بهتری برای این عبارت پیدا نکردم

WINTERFELL.IR

فصل ۹

برن

مترجم: م.م.استارک

برآمدگی شیب تندی نسبت به زمین داشت. لایه ای بلند از سنگ و خاک به شکل پنجه درآمده بود. درخت ها به قسمت های پایین سراشیبی های آن چسبیده بودند.کاج ، زالزالک و درخت زبان گنجشک. ولی در قسمت بالاتر زمین لخت و بدون پوشش بود. رشته ای از برآمدگی های بی روح در برابر آسمان ابری.

او میتوانست حس کند صخره بلند او را فرا میخواند. او بالا رفت. در ابتدا به آسانی خرامید سپس سریع تر و بلندتر. پاهای قوی او سراشیبی را می بلعیدند. با عبور سریعش پرندگان به ناگاه از شاخه های بالای سرش می پریدند. او می توانست آه کشیدن باد در میان برگ ها و پچ پچ سنجاب ها با یکدیگر و حتی صدای یک دانه ی کاج که به کف کوهستان سقوط می کرد را بشنود. بوها بمانند ترانه ای در در اطرافش بودند. نغمه ای که جهان زیبای سبز را پر میکرد.

WINTERFELL.IR

سنگ ریزه ها از زیر پاهایش روان می شدند و او چند قدم آخر برداشت تا بالای قله بایستد. خورشید بزرگ و قرمز بالای کاج های بلند معلق بود. و زیر تپه ها و درخت ها تا آنجا که او می توانست ببیند یا ببوید ادامه داشتند. یک باز در آن بالا می چرخید. سیاه در زمینه آسمان صورتی.

"شاهزاده" صدای مرد ناگهان در سرش پیچید. با این وجود می توانست درستی ان را درک کند. شاهزاده سبزی ها. شاهزاده جنگل گرگ ها. او قوی و سریع و درنده بود و همه چیزایی که در این دنیای دلپذیر سبز زندگی میکردند از او در وحشت فرو می رفتند.

خیلی پایین تر در کف جنگل چیزی در میان درختان حرکت کرد. برقی از خاکستری. لحظه ای دیده شد و سپس رفته بود. ولی این کافی بود تا گوش های او صدا را تیز کند. در آن پایین کنار نهر سبز خروشان چیز دیگری در حال دویدن ردشد.گرگ ها، او میدانست. عموزاده های کوچکش که به دنبال شکاری بودند. حالا شاهزاده تعداد بیشتری از آن ها را می توانست ببیند. سایه هایی با پنجه های خاکستری پر شتاب. یک گله.

او هم زمانی گله ای داشت. آنها پنج عدد بودن و ششمی که کنار کشید. جایی در درون او صداهایی بودند که انسان ها به آنها داده بودند تا آنها را از هم تشخیص دهند ولی او با صداهایشان آنها را نمیشناخت. او بوی آنها را به خاطر می آورد. برادران و خواهرانش را. آنها همه بویی شبیه به هم داشتند. بوی یک گله، اما هرکدام متفاوت هم بود.

بردار خشمگینش با آن چشمهای خشمگین و سبز نزدیک بود. شاهزاده آن را احساس کرد با وجود اینکه او را به قدر چندین شکار ندیده بود. با این وجود هر خورشید که غروب میکرد فاصله شان بیشتر میشد و او آخرین بود. بقیه با فاصله زیادی از هم جدا افتاده بودند. مانند برگهای برده شده با باد وحشی.

گرچه گاهی آنها را احساس میکرد انگار که هنوز با او بودند و فقط پشت ردیفی از درخت یا تخته سنگی پنهان شده بودند. او نمی توانست بوی آنها را احساس کند یا زوره شان درشب را بشنود با این وجود حضور آنها را در پشت سر خود حساس میکرد. همه به جز خواهری که از دست داده بودند. دمش افتاد وقتی او را به یاد اورد. حالا چهار تا بودند نه پنج تا. چهار تا و یکی دیگر . آن سفید که صدای ندارد.

WINTERFELL.IR

جنگل به آنها تعلق داشت. دامنه های برفی و تپه های سنگی.کاج بزرگ سبز و بلوط های برگ طلایی. رودخانه های پر تلاطم و دریاچه های آبی حاشیه آن با انگشتان یخبندان سفید مزین شده. ولی خواهرش حیات وحشی را رها کرده بود. تا قدم در تالارهای سنگی انسان ها، جایی که شکارچیان دیگری حکومت میکردند قدم گذارد. و به محض ورود به آن تالارها یافتن راه برگشت سخت خواهد بود. شاهزاده گرگ به یاد آورد.

جهت باد ناگهان تغییر کرد.

گوزن[1]، ترس و خون. رایحه شکار گرسنگی را در او زنده کرد. شاهزاده هوا را دوباره بو کشید. چرخید و سپس رفت. با آرواره نیمه باز خیزان در امتداد لبه می دوید. اما دامنه مقابل نسبت به دامنه ای که از آن بالا آمده بود شیب کمتری داشت. اما او با قدم های استوار از روی سنگ ها و ریشه ها و برگ های درحال فساد پرید. پایین شیب و میان درخت ها .با قدم هایی بسیار سریع زمین را درمینوردید. بوی شکار هر آن او را سریعتر به سمت خود می کشاند. وقتی به گوزن رسید که شکار شده و در حال مرگ بود و توسط هشت عموزاده کوچک و خاکستری اش احاطه شده بود. سردسته های گله درحال خوردن بودند. ابتدا گرگ نر و سپس جفت او به نوبت در حال پاره کردن گوشت از زیر شکم قرمز شکارشان بودند بقیه صبورانه انتظار می کشیدند. همه به جز آخری که محتاطانه در دایره ای با فاصله چند قدم از بقیه حرکت میکرد. دمش پایین افتاده بود. او احتمالا آخر از همه می خورد. هرآنچه را که برادرانش برایش به جا بگذارند.

شاهزاده در جهت باد ایستاده بود پس آنها بویش را احساس نکردند تا زمانی که او بر روی یک کنده افتاده در شش قدم دورتر از جایی که آنها مشغول خوردن بودند پرید. آخری او را اول از همه دید و زوزه ای رقت بار کشید. و از ترس فرار کرد. گله برادرانش به سمت صدا برگشتند و دندان لخت کردند و غریدند. همه به جز رهبر گروه و ماده اش. دایروولف غرش ها را با خرناسی ضعیف و هشدار دهنده و نشان دادن دندان های خویش پاسخ داد. او از عموزاده هایش بزرگتر بود.دو برابر هیکل آن ته تغاری نحیف.و نیم برابر بزرگتر جفت سردسته گله. او به میان آنها پرید سه گرگ جازدند و در میان بوته ها ناپدید شدند.

WINTERFELL.IR

دیگری دندان غروچه کنان به سمت او آمد. او مستقیم با حمله اش روبرو شد. وقتی با هم سرشاخ شدند او پای گرگ را به آرواره گرفت و به کناری پرت کرد. در حالی که وق میزد و میلنگید.

و فقط سپس تنها سردسته گرگ ها را در مقابل داشت. نری بزرگ خاکستری با دهان خون آلود که تازه از شکم شکار بیرون آمده بود. روی پوزه اش سفیدی نیز بود که نشان دهنده گرگی پیر بود. ولی وقتی دهانش باز شد، بزاغ قرمز از میان دندان هایش بیرون زد.

شاهزاده با خود اندیشید که او ترسی ندارد نه بیشتر از من. نبرد جانانه ای خواهد بود. آنها به سمت همدیگر رفتند.

به مدتی طولانی جنگیدند. با یکدیگر روی سنگ ها و ساقه ها و برگ های افتاده و احشای پراکنده شده شکار می غلتیدند. یکدیگر را با دندان و چنگال می بریدند و می دریدند. و هریک دیگری را دور میزد و دوباره برای جنگیدن می شتافتند. شاهزاده بزرگتر و خیلی قوی تر بود ولی عمو زاده او یک گله داشت. ماده اش نزدیکی آنها پرسه میزد. خرخر میکرد و بو می کشید و هرگاه جفتش خون ریزان کنار می کشید خود را حائل میکرد. گه گاهی گرگ های دیگر هم مداخله می کردند تا هنگامی که شاهزاده رو برمیگرداند، پای یا گوشی از او را گاز بگیرند. یکی از آنها چنان او را عصابی ساخت که او در خشمی سیاه جنون آمیز فرورفت و گلوی حمله کننده را درید. پس از آن بقیه فاصله شان را حفظ کردند.

و سپس به هنگام آخرین تشعشع سرخ از میان شاخه های سبز و طلایی عبور می کرد، گرگ پیر خسته و ماتده به روی خاک افتاد و چرخید تا گلو و شکمش آشکار شود. این نشان تمکین و اطاعت بود.

شاهزاده او را بویید و خون را از روی خز و گوشت دریده شده لیسید. زمانی که گرگ پیر زوزه ملایمی کشید دایروولف از او روی گرداند. او حالا بسیار گرسنه بود و شکار متعلق به او بود.

"هودور"

WINTERFELL.IR

صدای ناگهانی سبب شد بازایستد و دندان غروچه کند. گرگ ها با چشمانی سبز و زرد و روشن از آخرین پرتوهای روز به او خیره شده بودند. هیچ کس آن را نشنیده بود. نسیمی عجیب بود که تنها در گوشهای او می پیچید. او سرش را در درون شکم گوزن فروکرد و تکه ای دهان گیر از گوشت را پاره کرد.

"هودور . هودور"

نه او باخود اندیشید. نه من اینکارو نمکنم.

این تفکرات یک پسر بود و نه یک دایروولف. درختان اطرافش را تاریک کرده بودن. تا جایی که تنها سایه هایی از درختان و درخشش چشمان عموزاده هایش باقی ماند. از میان آن چشمها و از پشت این چشمها او صورت خندان مرد درشت هیکلی را دید. و سردابی سنگی که دیواره هایش از شوره لکه لکه شده بود. طعم گرم و قوی خون از روی زبانش محو شد.

نه ... نه... نرو.... من میخوام بخورم.... من میخوام که.... من میخوام...

"هودور، هودور، هودور، هودور، هودور "

هودور پیوسته تکرار میکرد و شانه های او را به نرمی تکان می داد. پس و پیش، پیش و پس. او تلاش میکرد که مهربان و ملایم باشد. همیشه چنین بود. اما قد او هفت فوت و قدرتش بیش از آن بود که بداند و دست عظیمش باعث شده بود دندانهای برن تق و تق بهم برخورد کنند.

او با عصبانیت داد زد: "نه، هودور ولم کن من اینجام، من اینجام"

هودور از کارش دست کشید و با شرمندگی به او نگاه کرد. "هودور؟"

جنگل و گرگ ها رفته بودند . برن دوباره بازگشته بود. در میان سرداب سنگی یک برج نگهبانی قدیمی. که احتمالا از هزاران سال پیش متروکه رها شده بود. دیگر چندان هم یک برج به حساب نمی آمد. حتی سنگ های سقوط کرده آن چنان با خزه و پیچک پوشانیده شده بودند که تا قبل از ایستادن درست بالای سرآنها ، به سختی قابل تشخیص

WINTERFELL.IR

بودند. «برج مخروبه»، این نامی بود که برن بر روی آن مکان نهاده بود. گرچه این «میرا» بود که راه ورود به سرداب را یافته بود.

"تو برای مدتی طولانی رفته بودی"

«جوجن رید» سیزده ساله بود. تنها چهار سال بزرگتر از برن. چثه جوجن چندان هم بزرگتر از او نبود. نه بیش از دو اینچ و شاید هم سه. اما به سبکی موقر سخن میگفت، چنان که او را بزرگتر و خردمند تر از سنش نشان میداد. در «وینترفل» ننه پیر او را «پدربزرگ کوچک» نامیده بود.

برن ابرو درهم کشید. "من میخاستم که غذا بخورم"

"میرا به زودی با شام برمیگرده."

حالم از غورباقه ها بهم میخوره.

میرا غورباقه خوری از اهالی «نک»[1] بود. به همین دلیل برن واقعا نمی توانست او را از بابت شکار آنهمه قورباغه سرزنش کند. "من میخوام اون گوزن رو بخورم"

برای لحظه ای او طعم آن را به خاطر آورد. طعم خون و گوشت خام و چرب. دهانش پر از آب شد. من نبرد بر سر اون گوشت رو برنده شدم. من پیروز شدم."

"تو درختها رو علامت گذاشتی؟"

برن سرخ شد. جوجن همواره از او می خاست هنگامی که در جلد «سامر» می رفت کارهایی انجام دهد. از او می خواست که روی پوست درخت پنجه بکشد و یا خرگوشی را شکار کرده و آن را نخورده به دهان گیرد و بیاورد. یا تعدادی تخته سنگ را در یک خط براند.

۱- Neck منطقه ای واقع در مرکز وستروس و دارای باتلاق ها و مردابهای فراوان. این منطقه جداکننده شمال و کل قاره وستروس است. نامش نیز از همینجا آمده است. این منطقه تحت فرمان استارک ها قرار دارند و مردم آن به «اهالی دریاچه وسط جزیره» یا به اختصار اهالی مرداب مشهورند

WINTERFELL.IR

کارهای احمقانه.

"فراموش کردم"

"تو همیشه یادت میره"

حقیقت داشت. او قصد انجام آنها را داشت اما هنگامی که او در جلد گرگ بود دیگر مهم به نظر نمی رسیدند. همیشه چیزی برای دیدن و بوییدن وجود داشت و دنیایی سبز برای شکار و او می توانست بدود. هیچ چیزی بهتر از دویدن نبود مگر دویدن به دنبال شکار.

به پسر بزرگتر گفت: " من یه شاهزاده بودم جوجن. من شاهزاده جنگل بودم"

جوجن با ملایمت به او یادآوری کرد: "تو یه شاهزاده هستی. نیستی؟ بهم بگو تو کی هستی؟"

"خودت میدونی"

جوجن دوست او و معلمش بود. اما گاهی برن فقط میخواست که او را بزند.

"من فقط میخوام که اونو به زبون بیاری. تو کی هستی؟"

با ترش رویی گفت: "برن"

برن علیل

"براندون استارک"

پسر چلاق

"شاهزاده وینترفل"

WINTERFELL.IR

از وینترفلی که سوخته و فروریخته مردمانش سلاخی و شده و پراکنده شدن باغهای بلورین خرد شده اند. و آبهای گرم از میان ترک های دیوار چکه می کردند تا زیر آفتاب بخار بشند. تو چطور میتونی شاهزاده جایی باشه که ممکنه دیگه نبینیش"

جوجن به او توصیه کرد: "و سامر کیه؟"

او لبخند زد. "دایرووولف من و شاهزاده سرسبزی"

"برن یه پسره و سامر یه گرگ. پس شما دونفر هستید؟"

"دوتا" و زمزمه کرد "و یکی" مواقعی که جوجن اینچنین دیوانه می شد از او متنفر می گشت.

تو وینترفل همیشه از من میخاست که خواب رویاهای گرگم رو ببینم. حالا که میدونم چطور باید انجامش بدم همیشه میگه که برگردم

"این یادت بمونه. خودت رو بخاطر داشته باش وگرنه گرگ تو رو ازپا درمیاره. وقتی واردش میشی، این کافی نیست که تو جلد سامر فقط بدوی و شکار کنی و زوزه بکشی."

برن فکر کرد: *برای من هست*

او در وجود سامر بودن را به بودن در خود ترجیح میداد.

خاصیت «وارگ»[1] بودن چیه وقتی نتونی اون جلدی رو که دوست داری بپوشی؟

"یادت میمونه؟ و دفعه بعد درخت رو علامت بزن. هر درختی. تا وقتی که انجامش میدی اصلاً مهم نیست"

۱- ما اینجا با دو کلمه روبرو هستیم. Skinchanger و warg هردو این کلمات به معنی شخصی است که توانایی ورود به کالبد حیوانی خاص از طریق ذهن رو داره. مثل همین برن. من برای کلمه اول با وجود تلاش های فراوان نتونستم هیچ معادل خوبی پیدا کنم. پس همین یک باری که توی متن اومده رو بجاش از وارگ استفاده کردم تا هم زیباتر باشه و هم معنی رو برسونه.

WINTERFELL.IR

"انجام میدم. یادم میمونه. اگر بخایی میتونم برگردم و همین الان انجامش بدم. اینبار دیگه فراموش نمیکنم."

اما قبلش گوزنمو میخورم. و یه خورده دیگه با اون گرگ های کوچولو می جنگم.

جوجن سرش را تکان داد. "بهتره بمونی و با دهان خودت غذا بخوری. یه وارگ نمیتونه با چیزی که حیوونش میخوره زنده بمونه"

از کجا میدونی؟ برن رنجیده خاطر فکر کرد. *تو هرگز یه وارگ نبودی تو اصلاً نمیتونی درک کنی که چطوریه.*

هودور ناگهان روی پاهایش پرید. و تقریباً سرش را به سقف گرد و بشکه مانند کوبید. او فریاد زد. "هوووودوورر" و به سمت در دوید. میرا قبل از رسیدن او آن را با فشار باز کرد و قدم به داخل سرپناه آنان گذاشت. پادوی اسطبل بزرگ شادمان گفت: "هودور، هودور"

WINTERFELL.IR

«میرا رید» شانزده ساله بود. زنی بالغ اما چندان از برادرش بلند تر نبود. همه «اهالی مرداب»[1] کوچک جثه بودند. این را میرا یک بار در جواب سوال برن که پرسیده بود چرا بلند قدتر از این نیست، گفته بود. موهای قهوه ای ، چشمان سبز و هیکل بدون برجستگی و پسرانه. چنان با نرمی می خرامید که برن تنها می توانست با حسرت آن را تماشا کند. او خنجر بلندی داشت اما سبک مورد علاقه اش جنگیدن با نیزه شکار قورباغه باریک و سه شاخه در یک دست و تور بافته شده ای در دست دیگر بود

"کی گرسنه است؟"

او آنچه شکار کرده بود را بالا گرفت. دو قزل آلای کوچک و نقره ای و شش قورباغه سبز و چاق.

برن گفت :"من گرسنه ام اما نه برای خوردن قورباغه."

در وینترفل قبل از آنکه تمام آن اتفاقات ناگوار واقع شوند. «والدرها» سابقاً میگفت که خوردن قورباغه سبب زرد شدن دندانها و رشد خزه در زیر بازو ها می شود. او میخواست بداند که آیا والدرها مرده بودند یا نه. او جنازه هایشان را در وینترفل ندید گرچه جنازه های زیادی آنجا بود و آنها داخل ساختمانها را نگشته بودند.

"در هر صورت ما مجبور خواهیم بود که به تو غذا بدیم. کمکم میکنی که شکار رو تمیز کنیم؟"

برن سرتکان داد. مشکل بود که که با میرا ترش رویی کرد. او از برادرش بسیار خوش رو تر بود و به نظر می رسید که همیشه می دانست که چطور خنده بر لبان برن بنشاند. هیچ چیز هرگز باعث عصبانیت یا ترس او نمی شد. البته بجز جوجن. جوجن رید می توانست تقریبا باعث توس همه شود. لباسی یکدست سبز میپوشید. چشمانش به مانند خزه تیره و کدر بود و رویاهای سبز میدید. هرآنچه در رویا میدید اتفاق می افتاد.

جز اینکه دید که من میمیرم و من نمردم. از جهتی فقط او بود که نمرده بود.

۱- crannogmen

WINTERFELL.IR

هنگامی که میرا و برن مشغول تمیز کردن ماهی ها و قورباغه ها بودند جوجن هودور را برای یافتن چوب و تهیه آتش کوچکی بیرون فرستاد. آنها از کلاهخود میرا بعنوان قابلمه استفاده کردند. شکارهارا به شکل مکعب های کوچک تکه تکه کردن به آن مقداری آب و پیاز وحشی که هودور یافته بود افزودند تا «تاس کباب قورباغه ای»[1] بپزند. غذای بدی نبود گرچه به خوبی گوزن هم نبود. برن هنگامی که خورد نتیجه گرفت که

"ممنون میرا، بانوی من"

"اصلاً قابل شمارو نداره علیحضرت"

جوجن اعلام کرد: "فردا حرکت میکنیم. بهترین چیز اینه که راه بیافتیم"

برن میتوانست اضطراب میرا را ببیند. "دوباره یه خواب سبز دیدی؟"

او اقرار کرد: "نه"

خواهرش پرسید: "پس چرا یاید بریم؟ برج مخروبه جای خوبی برای ماست. روستایی این اطراف نیست. جنگل پر از چیزهای مفرحه. در رودخونه و دریاچه ماهی قورباغه هست... و کی ممکنه که مارو اینجا پیدا کنه؟"

"اینجا جایی نیست که قصد داشتیم بریم"

"با این وجود امنه"

جوجن گفت: "به نظر امن میاد . من میدونم اما تا کی؟ یه نزاع تو وینترفل اتفاق افتاده. ما مرده هارو دیدیم. نزاع به معنی جنگه. اگه قراره یه ارتشی غافلگیرمون کنه...."

برن گفت: "اون میتونه ارتش راب باشه . راب به زودی از جنوب برمیگرده. من میدونم که میاد. اون با همه پرچمدارانش برمیگرده و مردان آهن رو بیرون میکنه."

WINTERFELL.IR

جوجن یادآوری کرد: "استاد شما وقتی که درحال مردن بود هیچی از راب نگفت. او گفت مردان آهن در استونی شور هستن. استادتون گفت. و در شرق حرامزاده «روس بولتون». «مووت کالین»[۲] و «بیشه دیپ وود»[۳] سقوط کردند. وارث «سروین»[۴] ها وقلعه بان «تورین اسکوارِ»[۵] مرده اند. اون گفت جنگ همه جارو فراگرفته . هر کس بر علیه همسایش میجنگه"

خواهرش گفت: "ما قبلاً از این منطقه با سختی عبور کردیم. تو میخایی که به دیوار و به اون کلاغ سه چشم خودت برسی. این کاملا خوبه اما راه رسیدن به دیوار بسیار طولانیه و برن پایی جز هودور نداره. اگه ما سواره بودیم..."

جوجن به تندی گفت: "اگه ما عقاب بودیم می تونستیم پرواز کنیم. اما ما بالی نداریم . همونطور که اسبی نداریم"

"اسب هایی هست که بشه گیرشون آورد. حتی در اعماق جنگل گرگ ها هم جنگلی ها، مزرعه دارها و شکارچیان وجود دارند. اونا ممکنه اسب داشته باشند"

"اگر هم داشته باشند قراره اونهارو بدزدیم؟ آیا ما سارقیم؟ آخرین چیزی که بهش نیاز داریم اینه که تحت تعقیب دیگران باشیم"

"میتونم ازشون بخریم. یا باهاشون مبادله کنیم"

"به ما نگاه کن میرا.یه پسر چلاق با دایرووولف، یه غول ساده دل و دو نفر اهل جزیره وسط دریاچه که هزار فرسنگ از نک فاصله دارند. ما شناخته میشیم و حرفا زود پخش میشه. تا زمانی که برن مرده باقی بمونه در امانه. زنده، اون تبدیل میشه به صیدی برای اونهایی که مرده کاملا واقعی اونو میخان"

جوجن به سمت آتش رفت تا زغالهای نیم سوخته را با تکه ای چوب. شعله ور تر کند.

"جایی در شمال کلاغ سه چشم منتظر ماست. برن به معلمی داناتر از من نیاز داره"

خواهرش پرسید: "چطور جوجن؟ چطور؟"

WINTERFELL.IR

جوجن پاسخ داد: "پیاده. قدم به قدم"

"جاده گری واتر به وینترفل تا ابد ادامه داشت و ما سواره بودیم. تو از ما میخایی که راهی طولانی تر رو پیاده بریم بدون اینکه بدونیم به کجا ختم میشه؟ تو گفتی آنسوی دیوار. من تابحال اونجا نبودم، نه بیش از تو اما میدونم آنسوی دیوار سرزمین بزرگیه جوجن. کلاغ های سه چشم زیادی هست یا فقط یه دونه است؟ چطور پیداش کنیم؟"

"احتمالا اون مارو پیدا میکنه"

قبل از آنکه میرا پاسخی بیابد آن صدا را شنیدند. صدای دور زوزه گرگی که در میان شب پرسه می زد. جوجن در حین گوش دادن پرسید: "سامر؟"

"نه" برن صدای دایروولف خود را میشناخت

پدربزرگ کوچک پرسید: "مطمئنی؟"

"قطعا" امروز سامر در دوردست ها پرسه میزد و به این زودی باز نمی گشت. شاید یکی از خوابهای سبز جوجن بود اما او گرگ را از دایروولف تشخیص نمیداد. او متعجب بود که چرا تا این حد مطیع جوجن بودند. او نه مانند برن شاهزاده بود و نه مانند هودور بزرگ و قوی و نه به خوبی میرا شکار می کرد. اما با این وجود به طریقی همواره این جوجن بود که مشخص می نمود چه باید انجام دهند.

برن گفت:"ما باید همونطور که میرا میخاد اسبهایی بدزدیم و به سمت آمبر ها اون بالا در «لست هارث»[1] بریم"

او لحظه ای تأمل کرد. "یا میتونیم یه قایق بدزدیم و به پایین «خنجرسپید»[2]، به سمت شهر «بندرگاه سپید»[3] برونیم. لرد چاق «مندرلی»[4] حاکم اونجاست. اون تو «جشن درو»[5] رفتار دوستانه ای داشت. اون میخاست کشتی بسازه. شایدم یه چنتایی ساخته باشه . ما میتونیم به ریوران برانیم و راب و همه سپاهش رو به خونه بیاریم و اونوقت دیگه اهمیتی نداره که کی میدونه من زنده ام. راب به هیچ کس اجازه نمیده که به ما آسیب برسونه"

۱- Last Hearth
۲- White Knife
۳- White Harbor town
۴- Manderly
۵- harvest feast

WINTERFELL.IR

هودور پراند: " هودور ، هودور ، هودور"

در هر صورت او تنها کسی بود که از نقشه برن خوشش آمده بود. میرا به او لبخند زد و جوجن اخم کرد. آنها هرگز به خواسته های او توجه نمی کردند. با وجود اینکه برن هم یک استارک بود و هم شاهزاده. و ریدهای نک از پرچمداران استارک ها

هودور پیچ و تاب خوران گفت: "هوووودور، هووووووووودور، هودووووووووور، هودووووووووور، هودووووووووور"

گاهی اوقات او دوست داشت که نام خود را پشت سر هم به اشکال مختلف ادا کند. در مواقع دیگر او چنان ساکت می ماند که حضورش فراموش می شد . هرگز هوش و ذکاوتی در هودور وجود نداشت.

او فریاد زد: "هوودوور، هوودوور، هوودوور"

برن فهمید که او قصد توقف ندارد.

"هودور، چرا بیرون نمیری و با شمشیر خودت تمرین نمیکنی؟"

پادوی اسطبل شمشیر خود را فراموش کرده بود اما حالا به یاد آورد.

او پراند: "هودور" و سراغ شمشیر خود رفت. آنها سه شمشیر از سردابه مردگان وینترفل برداشته بودند. سردابه ای که برن و برادرش ریکان از ترس مردان آهن گری جوی در آنجا مخفی شده بودند. برن شمشیر عمویش برندن را برداشت. میرا شمشیری را که روی زانوی مجسمه پدربزرگش لرد ریچارد قرارداشت را برداشت. شمشیر هودور قدیمی تر بود . تکه ای بزرگ و سنگین از آهن که در اثر قرن ها بی توجهی کند و با زنگ زدگی هایی مزین شده بود. او میتوانست بی وقفه ساعت ها آن را پیچ و تاب دهد. درخت پوسیده ای در نزدیکی سنگ های سقوط کرده وجود داشت که او آن را قطعه قطعه کرده بود.

حتی هنگامی که بیرون رفته بود نیز صدایش از میان دیوارها شنیده می شد. هنگام بریدن و خرد کردن درخت فریاد میزد. "هوودوور"

WINTERFELL.IR

خوشبختانه جنگل گرگ ها بسار وسیع بود و ممکن نبود که کسی در آن اطراف باشد.

برن پرسید: "منظورت از یه معلم چی بود، تو معلم منی. میدونم که من تاحالا درختی رو علامت نزدم اما دفعه بعد انجام میدم. چشم سوم من همونطور که خواستی باز شده"

"چنان باز که میترسم درش سقوط کنی و باقی عمرت رو به عنوان یه گرگ در جنگل زندگی کنی"

"اینطوری نمیشه، قول میدم"

"پسر قول میده، آیا گرگ یادش میمونه؟ تو با سامر میدوی، با اون شکار میکنی و میکشی... اما بیش از اونکه اون مطیع خواسته های تو باشه تو تسلیم اون شدی"

برن اعتراض کرد: "من فقط فراموش کردم، من تنها «نه» سالمه. وقتی بزرگتر بشم بهتر میشم. حتی فلوریان دلقک و شاهزاده ایمون شوالیه اژدها هم تو نه سالگی شوالیه های بزرگی نبودند"

جوجن گفت: "درسته، حرف عاقلانه ایه اگر که روزها در حال طولانی تر شدن بودند. اما نیستند. تو فرزند زمستونی، اینو میدونم. شعار خاندان استارک رو برام بگو"

"زمستان در راهه" به زبان آوردنش سبب شد برن احساس سرما کند.

جوجن موقرانه سر تکان داد. " من خواب گرگ بالداری رو دیدم که با زنجیرهای سنگی به زمین بسته شده بود و به وینترفل اومدم که اونو آزاد کنم. حالا زنجیرها از تو برداشته شده اما هنوز هم پرواز نمیکنی"

"پس به من راهش رو یاد بده" برن هنوز هم از کلاغ سه چشمی که زمانی رویاهایش را تسخیر کرده بود و بی پایان پوست میان چشم های او را نوک میزد و از او میخواست که پرواز کند، واهمه داشت.

"تو غیبگوی سبزی"

WINTERFELL.IR

جوجن گفت: "نه، فقط پسری که خواب میبینه. غیبگوی سبز چیزی فراتر از اینه. اونها وارگ هم بودند. همونطور که تو هستی و بزرگترین اونها کسی بود که میتونست وارد جلد هر جانوری از پرنده، ماهی و خزنده ای بشه و می تونست از میان چشمان درختان نیایش هم ببینه و می تونست حقایق نهفته در عالم رو درک کنه"

"خدایان موهبت های زیادی عطا میکنند. خواهرم یه شکارچیه. توانایی دویدن تند و تیز به اون اعطا شده و چنان بیحرکت میمونه که به نظر میاد ناپدید شده. او گوشهای تیز و دستان توانایی در کار با تور و نیزه داره. اون میتونه تو لجن نفس بکشه و از میان درختان پرواز کنه. من نمیتونم این کارهارو انجام بدم. نه بیشتر از اونی که تو بتونی انجام بدی. خدایان به من رویاهای سبز رو دادند و به تو... تو میتونی فراتر از من باشی، برن. تو اون گرگ بالداری و هیچ معلوم نیست که چقدر بالا و چقدر دور میتونی پرواز کنی... اگه کسی رو داشته باشی که بهت تعلیم بده. چطور میتونم استعدادی رو در تو شکوفا کنم که خودم درکش نمیکنم. ما در نک نخستین انسانها و فرزندان جنگل که دوست اونها بودند رو به یاد میاریم... اما خیلی چیزها فراموش شده و خیلی چیزها رو ما هرگز نفهمیدیم"

میرا دست برن را گرفت: "اگه ما اینجا بمونیم هیچ کس مزاحممون نمیشه و تو تاپایان جنگ در امان خواهی موند. گرچه غیر از اون چیزی که جوجن بهت بگه چیزی یاد نخواهی گرفت و تو هرچی که اون گفته رو شنیدی. اگه ما به دنبال یه سرپناه در لست هرث و آنسوی دیوار اینجارو ترک کنیم، خودمون رو در خطر گیر افتادن قراردادیم. تو فقط یه پسربچه ای، میدونم، اما در کنارش شاهزاده ما و فرزند اربابمون و جانشین به حق شاهمون هم هستی. ما به زمین و آب، آهن و مفرق و یخ و آتش سوگند وفاداری خوردیم. این خطر برای توست همونطور که این موهبت برای توست. فکر میکنم انتخاب هم باید با تو باشه." او لبخندی زد. "حداقل در این مورد"

برن گفت: "منظورت اینه که هرکاری بگم انجام میدید؟واقعاً؟"

دختر پاسخ داد: "حقیقتاً شاهزاده من. پس خوب بهش فکر کن"

برن سعی کرد که در خصوص آن بیاندیشد. به روشی که احتمالاً پدرش انجام میداد. عموهای «جان بزرگ»[1] ، «هوتر قحبه کش»[2] و «مورس کروفوود»[3] مردان خشنی بودند اما او تصور می کرد که وفادار باشند. «کاراستارک» ها

WINTERFELL.IR

هم همینطور. «کارهولد»[۴] قلعه مستحکمی بود. *پدر همیشه اینطور می گفت. ما جامون پیش «آمبرها» و «کاراستراک ها» امن خواهد بود.*

یا اینکه می توانستند به سمت جنوب و به نزد لرد مندرلی چاق بروند. در وینترفل او بسیار می خندید و هرگز با آنهمه ترحم که در نگاه سایر لردها بود به برن نگاه نکرده. قلعه سروین از «بندرگاه سپید» نزدیکتر بود. اما استاد لوین گفته بود که «کلی سروین»[۵] مرده. آمبرها، کاراستارک ها و مندرلی ها ، همه آنها نیز ممکن بود که مرده باشند. همونطور که خودش نیز اگر به دست مردان آهن و یا حرامزاده بولتون می افتاد میمرد.

اگر همانجا در زیر برج ساقط شده می ماندند، هیچ کس آنها را نمی یافت و او زنده اما چلاق باقی می ماند.

برن متوجه شد که در حال اشک ریختن بوده است. با خود فکر کرد: *بچه احمق!* اهمیتی نداشت که به کجا خواهد رفت. به کارهولد یا بندرگاه سپید یا به «گریواتر واچ»[۶]، وقتی به آنجا برسد یک چلاق خواهد بود. او دستش را مشت کرد.

به آنها گفت: " من میخوام پرواز کنم. منو پیش اون کلاغ ببرید"

۱- Greatjon یا جان آمبر بزرگ خاندان آمبر ها و از یاران باوفای استارک ها بشمار می آید

۲ - Hother Whoresbane عموی کوچکتر جان. پدرش تصور می کرد که او باید استاد شود. به همین دلیل اورا به سیتادل در اولد تاوون فرستاد. آنجا فاحشه ای قصد فریبش را کرد اما هوتر اورا کشت

۳ - Mors Crowfood عموی بزرگتر جان. یک روز که کنار جاده خوابیده بود کلاغ به تصور اینکه مرده چشم راستش را خورد. به همین دلیل به او لقب غذای کلاغ داده اند.

۴ – Karhold قلعه ای در شرقی ترین نقطه نسبت به وینترفل و مرکز قدرت کاراستارک ها

۵ - Cley Cerwyn وارث مگدار سروین که تنها ۱۴ سال داشت

WINTERFELL.IR

فصل ۱۰

داووس

مترجم: برن

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک

وقتی به روی عرشه آمد، دراگون استون در دریای مقابلشان قد می کشید و همزمان دماغه بلند «دریفتمارک»[1] در پشت سرشان ناپدید می شد. حلقه ی خاکستری کمرنگی از دود از بالای کوه برمیخواست تا مکان قرارگیری جزیره را نشان دهد.

داووس اندیشید: *دراگون مونت این صبح بیقراره یا ملیسادرا داره یه نفر دیگه رو می سوزنه.*

در حالی که «شایالاز دنس»[2] راه خود را از میان خلیج بلک واتر و وسط تنگه و در مواجه با باد های مخالف و خیره سر می پیمود، ملیساندر بیشتر فکر او را مشغول کرده بود. آتش بزرگ بر بالای برج نوک تیز نگهبانی در انتهای «میسیز هوک»[3] اورا به یاد یاقوت روی گردن او می انداخت، و هنگامی که دنیا در سحر گاه به سرخی می گرایدد و در وقت غروب، ابرهای در حال عبور به رنگی مشابه رنگ ابریشم و ساتن لباس او در می آمد.

WINTERFELL.IR

او باید همین حالا در دراگون استون منتظر باشه، منتظر در میان تمام زیبایی و قدرتش ، به همراه خداش و سایه اش و پادشاه او(داووس). کاهنه سرخ همیشه وفادار به «استنیس» به نظر می اومد، تا امروز. اون «استنیس» رو تباه کرد، همونطور که یه مرد اسبی رو از پا در میاره . اون اگر می تونست سوار بر استنیس به قدرت می رسید ، و برای این کار اون پسر های منو به آتش سپرد. من قلب تپنده ی اونو را از سینه اش بیرون میکشم و میبینم که چطور می سوزه.

او قبضه خنجر بلند و مرغوب لایسی را که کاپیتان به او داده بود لمس کرد.

کاپیتان با او خیلی مهربان بود. نامش «کورین ستمانتز»[1] بود، یک لایسی مثل «سالادور سان» کسی که صاحب کشتی بود. او چشمان آبی کمرنگی داشت که معمولا در لایس دیده می شد و برصورت فرسوده ی استخوانی جای گرفته بود، اما او سالهای بسیاری را به تجارت در هفت پادشاهی گذرانده بود. هنگامی که دریافت مردی که از دریا نجات داده ، شوالیه ی پیاز مشهور است، اجازه داده بود که داووس از کابین و لباس های خود او و یک جفت پوتین نو که تقریبا اندازه اش بود ستفاده کند. او همچنین اصرار کرد که داووس در جیره ی غذایی او شریک شود، هرچند که معلوم شد کار اشتباهی است. شکم او نمی توانست حلزون و مارماهی و دیگر غذاهای سنگینی که کاپیتان کورین از آنها لذت می برد را تاب بیاورد و بعد از اولین وعده بر سر میز کاپیتان او تمام باقی روز را از روی لبه عرشه آویزان بود.

دراگون استون با هرحرکت پارو ها بیشتر نمایان می شد.داووس حالا می توانست شکل کوه ها ، و در کنار آن دژ بزرگ وسیاه با گارگویل ها و برج های اژدهایش را ببیند . مجسمه ی برنزی در دماغه شایالاز دنس به هنگام برش موج ها بادهایی از ذرات آب شور را به بالا می فرستاد. قدردان از این حمایت او وزنش را به لبه عرشه تکیه داد. آزمون سختش او را ضعیف ساخته بود. اگر به مدت طولانی می ایستاد پاهایش به لرزه می افتادند و گاهی خود را چون شکاری اسیر در چنگال غیر قابل کنترل سرفه ها و مقدار زیادی خلط خونی که بالا می آورد، میدید.

او به خودش می گفت: *چیزی نیست . مطمئنا خدایان منو از دریا و آتش نجات ندادند تا به وسیله ی اسهال بکشن.*

همینطور که به صدای طبل نوازی سر دسته پاروزنان ، صدای تق تق بادبان و فش فش و غژغژ موسیقی وار پارو ها گوش می داد ، به زمان جوانیش فکر می کرد، زمانی که چنین صداهایی خیلی بیش از مادری وهم آلود ترسی را در

۱- Driftmark جزیره ایی در میان خلیج بلکواتر که دارای دماغه ای بلند است
۲ - Shayala's Dance نام کشتی لایسی که داووس بر آن سوار است
۳- Massey's Hook دماغه ای در جنوب خلیج بلک واتر که مسافران از جنوب مجبور به دور زدن آن برای رسیدن به قدمگاه پادشاه هستند. در نوک دماغه آن فانوس دریایی قرار دارد

WINTERFELL.IR

دلش بیدار می کرد. آنها از نزدیک شدن گشت دریایی «سر تریستیمون»[1] پیر آگاه شدند و زمانی که ایریس تارگرین بر تخت آهنین نشسته بود، گشت دریایی برای قاچاقچیان به معنی مرگ بود.

او با خودش فکر کرد: *ولی اون دوران دیگه ای بود. اون مال قبل از ماجرای کشتی پیاز بود. قبل از «استورمزاند»، قبل از این که استنیس انگشتامو کوتاه کنه. اون قبل از جنگ و شهاب سنگ سرخ بود، قبل از این که من «دریا رو»[2] یا یه شوالیه بشم. تو اون روزا من آدم دیگه ای بودم ، قبل از این که لرد استنیس مقاممو بالا ببره.*

کاپیتان کورین به او در مورد پایان امید های استنیس در شبی که رودخانه آتش گرفته بود گفته بود. لنیستر ها از پهلو او را غافلگیر کرده بودند و صدهاتن از پرچمداران بی وفایش در زمانی که بیشترین نیاز را به آنها داشت او را ترک کرده بودند.

کاپیتان گفت:. "سایه ی پادشاه رنلی هم اونجا دیده شده بود. در حالی که پیشقراولان لشگر شیرها رو رهبری میکرده، از چپ و راست همه رو می کشت. می گفتن که زره سبزش از آتش مهارنشدنی درخششی شبه وار داشت، و شاخ کلاهخودش با شعله های طلایی شعله ور بود."

سایه ی رنلی! داووس در این فکر بود که چه می شد اگر پسر هایش هم به هیبت سایه باز می گشتن. او چیز های عجیب بسیاری بر روی دریا دیده بود. به قدری که می توانست بگوید که ارواج وجود ندارند.

داووس پرسید:"کسی هم وفادار موند؟"

کاپیتان گفت :"تعداد خیلی کمی. در اصل قوم و خویش ملکه. ما خیلی ها رو که با پوست روباه و علف خودشون رو پوشونده بودن سوار کردیم. گرچه خیلی ها هم تو ساحل جا موندند. با درجات نظامی مختلف. الان «لرد فلورنت» تو دراگون استون صدراعظم پادشاهه"

کوه ها بلند تر می شدند و همه با تاجی از دود احاطه شده بودند. بادبان صدا می کرد ، طبل می نواخت ، پارو ها به آرامی حرکت می کردند، و خیلی پیش تر از آنها بندرگاه در مقابلشان دهان گشوده بود.

۱- Khorane Sathmantes

۱- Ser Tristimun

۲- Seaworth

WINTERFELL.IR

داووس اندیشید: *خیلی خالیه* و به یاد می آورد که در گذشته چگونه بود ، با کشتی های که تمام باراندازها را پرکرده بودند و در پشت موج شکن چسبیده به لنگرها تکان می خوردند. او می توانست کشتی فرماندهی سالادور سان، «والیریان» را ببیند که در باراندازی که سابقاً «فیوری» و خواهرانش بسته می شدند، بسته شده بود. آن کشتی هم در طرف بدنه خود پوشش راه راه لایسی داشت . در نا امیدی به دنبال دیدن اثری از «لیدی ماریا» و یا «شبح» جستجو کرد.

همین که وارد لنگرگاه شدند بادبان ها را پایین کشیدند و تا بارانداز فقط با پاروها حرکت کردند. هنگام بستن طناب ها کاپیتان نزد داووس آمد ."شاهزاده من تمایل دارند که در اولین فرصت شمارو ببینند"

هنگامی که قصد پاسخگویی داشت هجومی از سرفه مانع شد. او برای کمک به نرده ها چنگ زد و محتویات دهانش را در سوی دیگر آن خالی کرد.

"پادشاه" او با خس خس گفت:"من باید نزد پادشاه برم" *چون هرجا که شاه باشه ، ملیساندر رو هم پیدا میکنم.*

"هیچ کس نزد پادشاه نمیره" کورین ستمانتز محکم گفت:" سالدور سان بهت خواهد گفت. اول اون"

داووس برای این که با او مخالفت کند بسیار ضعیف بود. او فقط توانست سر تکان دهد.

سالادور سان سوار بر والیرین نبود. آنها او را در اسکله ای دیگر با یک چهارم مایل فاصله ،در انبار یک کشتی بزرگ جثه پنتاسی به نام «بانتیفول هاروست»[1] در حال شمارش بار ها با دو نفر از خواجه ها یافتند.

یکی فانوسی را نگه داشته بود ، و دیگری قلم وتخته ای مومی.

" سی و هفت، سی و هشت ، سی و نه" حقه باز پیر هنگامی که داووس و کاپیتان از دریچه پایین می آمدند در حال شمارش بود. امروز او پیراهن بی آستین شرابی رنگی پوشیده بود با چکمه های بلندی از چرم سفید شوی و نقره کاری شده. در حالی که چوب پنبه یه کوزه ای را در می آورد ، دماغش را بالا کشید، عطسه کرد و گفت:" دماغم میگه یه پودر نامرغوب و درجه دو. بارنامه میگه چهل و سه تا کوزه . موندم که بقیشون کجا رفتن. این پنتاسی ها خیال می

۱ - Bountiful Harvest به معنی برداشت محصول پربرکت

WINTERFELL.IR

کنن که من اینارو نمیشمورم؟" وقتی واووس را دید ناگهان ایستاد:"این فلفله که چشممو می سوزونه یا اشک؟ این شوالیه پیازه که جلوی من وایساده؟نه چطور ممکنه؟ دوست عزیز من داووس تو رودخونه ی در حال سوختن مرد ، همه دیدن . چرا برای تسخیر روح من اومده؟ "

"من روح نیستم، سالا"

"چه چیز دیگه ای می تونی باشی؟ شوالیه پیاز ما هیچوقت مثل تو انقدر لاغر و رنگ پریده نبود."

سالادور سان راهش را از میان کوزه های ادویه و عدل های لباس که تمام زمین را پو شانده بود باز کرد و داووس را به سختی در آغوش کشید. سپس او را یک بار روی هر گونه و یک بار هم بر روی پیشانی بوسید.

"تو هنوز گرمی ، سر ، و من احساس می کنم که قلبت داره عین تبل می کوبه. این میتونه واقعی باشه؟ دریایی که تو رو بلعیده بود تو رو دوباره تف کرد"

داووس به یاد «پچ فیس»[1] افتاد، دلقک احمق «پرنس شیرین». او هم به دریا افتاده بود ، و وقتی نجات یافت دیوانه شده بود.

من هم دیوانه شدم؟

او درون یکی از دستان دستکش پوشش سرفه کرد و گفت:"من از زیر زنجیر شنا کردم و خسته و ناتوان به ساحل یکی از نیزه های شاه مرلینگ رسیدم. ممکن بود اونجا بمیرم ، اگر رقص شایالا منو نجات نمی داد.

سالادور سان یک دستش را به دور شانه ی کاپیتان انداخت."کارت خیلی خوب بود ، کورین. پاداش خوبی گیرت میاد. «میزو ماهر»[1]، خواجه خوبی باش و دوست من داووس رو به کابین صاحب کشتی ببر. بهش مقداری شراب داغ با ادویه میخک بده ، به نظرم سرما خورده. یه مقدار لیمو توش بچکون. براش پنیر سفید و یه کاسه از اون زیتونای سبز شکسته ای که تازه شمردیمشون بیار. داووس من به زودی میام پیشت ، به محظ این که با کاپیتان خوبمون صحبت کردم. من می دونم که تو منو می بخشی ، همه ی زیتونا رو نخور وگرنه من مجبورم باهات دربیافتم"

۱ - Patchface

WINTERFELL.IR

داووس اجازه داد که خواجه پیر تر او را به یک اتاق با تزئینات بسیار در دماغه ی کشتی راهنمایی کند. فرش ها پرپشت بود و پنجره ها شیشه های رنگین داشتند و هریک از صندلی های چرمی برای نشستن سه داووس به راحتی بزرگ بودند. پنیر و زیتون در زمان کوتاهی رسیدند ، و یک لیوان در حال بخار از شراب داغ قرمز.او آن را بین دستانش گرفت و شکرگزارانه جرعه ای نوشید.گرمایش در حالی که از میال سینه اش پایین می رفت لذت بخش بود.

خیلی طول نکشید که سالادور سان رسید. "تو باید منو بخاطر شراب ببخشی ، دوست من . این ملوانا حتی اگه آب خودشونم ارغوانی بود اونو سرمی کشیدند"

" این به سینم کمک می کنه."داووس گفت."مادرم می گفت که شراب داغ بهتر از کمپرس آب گرمه"

" به نظرم تو به حمومم خیلی احتیاج داری.این همه وقت بودن تویه نیزه ها.تو چطوری تونستی صندلی درستو پیدا کنی؟ اون باسن گنده ای داره مگه نه؟"

"کی ؟" داووس بین جرعه های شراب داغ پرسید.

ایلیرو موپاتیس یه نهنگ ریش داره ، دارم حقیقتو بهت می گم. این صندلی ها به اندازه اون درست شدن ، اگرچه او به ندرت خودشو از رو تختش تکون می داد تا روی اونا بشینه. یه مرد چاق همیشه به فکر راحتیشه ، دارم فکر می کنم که احتمالا اون هر جا می رفته بالششو با خودش می برده."

چجوریه که تو با یه کشتی پنتوشی اومدی؟" داووس سوال کرد :" آیا تبدیل به یه دزد دریایی شدی ، لرد من؟" او لیوان خالیش را کناری گذاشت.

" یه تهمت کثیف.چه کسی بیشتر از سالادور سان از دست دزدان دریایی رنج برده؟ من فقط چیزی رو که حقم بود گرفتم. طلای بیشتری بدهکار بودن ، بله، امامن بدون دلیل این کارو نکردم ، خوب به جای سکه من یه کشتی تجاری خوشگل گرفتم.اسم لورد آلستر فلورنت دست پادشاه روش بود. من تنگه ی بلک واتر رو ساختم و هیچ کشتی ای نمی تونه از آب های من بدون اجازه ی رسمی من عبور کنه ، نه نمی تونه. وقتی که اون قانون شکنا سعی داشتن تو شب

WINTERFELL.IR

یواشکی منو دور بزنن تا از وظایف من و گمرک من اجتناب کنن ، چرا؟ ، اونا بهتر از قاچاقچیا نیستن خوب اونوقت منم اجازه دارم که اموالشونو مصادره کنم." حقه باز پیر خندید." اگرچه من انگشت هیچ مردی رو نبریدم.فایده ی بریدن انگشتا چیه؟ وقتی می تونم یه کشتی با بارش و بهای آزادی اونایی که گرفتم رو بگیرم.هیچ چیز بی دلیل نیست." او به داووس نگاه تیزی انداخت :" تو بدحالی دوست من . سرماخوردگی...و خیلی هم لاغر شدی ، من می تونم از رو پوستت استخوناتو ببینم. و من هنوز نتونستم اون کیسه ی کوچیک اسخون انگشتاتو ببینم..."

عادت قدیمی داووس رو مجبور کرد که به دنبال کیسه یه چرمی ای که دیگر آنجا نبود دست دراز کند.:"من اونو تو رودخونه گم کردم" شانسمو.

"رودخونه فاجعه بود" سالادور سان به طور رسمی گفت:" حتی از اون دور ، من میدیدمو می لرزیدم."

داووس سرفه کرد ، مکثی کرد و سپس دوباره سرفه کرد." من دیدم که بلک بتا داشت می سوخت.و همینطور فیوری"او بالاخره با خرخر پرسید :"هیچ کدوم از کشتی های ما از آتش فرار نکردند؟" قسمتی از او هنوز امید داشت.

" لرد اسعفن ، راگد جنا ، سوایفت سورد ، لفینگ لرد ، و چند تای دیگه که بالای گزرگاه بودن، بله.اونا نسوختن ، اما وقتی زنجیر بالا اومد ، دیگه نمی تونستن پرواز کنن.خیلی کم جون سالم به در بردن.بیشترشون به بالای بلک واتر رفتن ، خیلی دور از جنگ، بعد توسط خدمه ی کشتی شون کشته شدن ، پس دیگه نمی تونستن بیفتن تو دست لنیستر ها. جنای ژنده‌پوش و لرد خندان هنوز دارن توی رودخونه غارت می کنن ، من شنیدم ، اما کی می تونه بگه که درسته؟"

"بانو ماریا؟" داووس پرسید: "واریث؟"

سالادور سان دستش را بر روی ساعد داووس گذاشت و کمی فشار داد:" نه . هیچ کدم از اونها. من متاسفم ، دوست من.اونا مردای خوبی بودن ، داله و آلارد تو.ولی می تونم یه خبر خوش بهت بدم.دوان جوان تو بین اونایی بود که وا در آخر سوار کردیم.پسر شجاع هیچ وقت از کنار پادشاه جم نخورد ، یا اینطور می گن.

WINTERFELL.IR

برای یک لحظه احساس سرگیجه کرد، تمام شدن سرگیجه بسیار مشخص بود.او می ترسید که در مورد دوان بپرسد:" مادر بخشنده است.من باید برم پیش اون ، سالا.من باید اونو ببینم."

"بله" سالادور سان گفت:"و تو می خوای که به کیپ وارف بادبان بکشی ، می دونم ، برای دیدن همسرت و دو تا کوچولوهات. دارم فکر می کنم که تو باید یه کشتی جدید داشته باشی."

" پادشاه به من یه کشتی جدید میده." داووس گفت.

مرد لایسی سرش را تکان داد:" در مورد کشتی ها ، پادشاه هیچی نداره و سالادهور سان خیلی داره. کشتی های پادشاه توی رودخونه سوختن، اما نه کشتی های من.تو حتما یکی خواهی داشت دوست قدیمی. تو برای من بادبان می کشی مگه نه؟ تو تو تاریکی شب به براووس و میر و ولانتیس میری، همرو بدون این که دیده بشی ، و از اونجا با ابریشمو و ادویه بر می گردی. ما پول خوبی رو جمع خواهیم کرد ، آررره."

"تو خیلی مهربونی سالا اما وظیفه ی من در قبال پادشاهمه ، نه پول جمع کردن تو. جنگ ادامه پیدا خواهد کرد.استنیس هنوز بر اساس تمام قانون های هفت پادشاهی جانشین بحقه."

" به نظرم ،وقتی تموم کشتی ها سوخته باشن ،تموم قانون ها هم کمکی نمی کنند.و در مورد پادشاه تو ، خوب تو خواهی دید که او تغییر کرده.از زمان جنگ ، اون هیچکسو نمی بینه ،خودشو تو طبل سنگی حبس کرده.. ملکه سلیس به همراه عموش لرد آلستر که الان خودشو دست پادشاه معرفی می کنه قلعه رو براش کنترل می کنن.اون مهر پادشاهو داده به عموش ، تا نامه هایی که می نویسه رو مهر کنه ، حتی تو کاغذای پوستی زیبای من.اما این یه قلمرو پادشاهی کوچیکه که اونا توش حکم رانی می کنن ، فقیر و سخره ای ، بله.هیچ طلایی نیست ، نه حتی یه ذره تا به سالادهور سان باوفا حقشو بدن ،شوالیه ای نیست بجز اون شوالیه هایی که ما در آخر نجاتشون دادیم و هیچ کشتی ای نیست بجز چند تا کشتی شجاع من."

یک سرفه ی ناگهانی تکان دهنده داووس را به زانو در آورد .سالادهور سان برای کمک به او حرکت کرد اما او کمکش را رد کرد ، پس از لحظه ای حالش خوب شد.:" هیچ کس؟" او به سختی گفت :" منظورت چیه که می گی

WINTERFELL.IR

اون هیشکی رو نمی بینه." صدایش ناگهان دورگه شد ، حتی به گوش خودش ، و برای لحظه ای کابین داشت به دور سرش می چرخید.

"هیچ کس بجز اون زن"سالادور سان گفت و داوون نیازی نداشت که بپرسد منظور او کیست.:" دوست من تو داری خودتو خسته می کنی. الان چیزی که تو نیاز داری یه رختخوابه نه سالادهور سان. یه رختخواب با یه عالمه پتو ، با یه حموم داغ برای سینت و شراب و ادویه ی بیشتر.داووس سرش را تکان داد." من خوب می شم. به من بگو سالا ، من باید بدونم.هیچ کس بجز ملیساندر؟"

لایسی به او نگاهی طولانی و مشکوک انداخت ، و با اکراه ادامه داد: " نگهبانا بقیه رو دور نگه می دارن ، حتی ملکه اش و دختر کوچیکشو. خدمتکارا غذاهایی رو می برن که هیچ کس نمی خوردشون." او کمی به جلو خم شد وبا صدای آهسته ای گفت:" ملکه صحبت هایی می کرد که من شنیدم ، در مورد آتش گرسنه ی زیر کوه ، و این که چجوری استنیس و زن قرمز پایین رفتن تا شعله ها رو ببینن. اونا گفتن که اونجا چاه هایی هست ، و گفتن که اصرار اون پایین تو قلب کوه مخفی شده ، تو جایی که فقط اون می تونه بدون سوختن قدم برداره. این خیلی زیاد تر از کافیه به پیر مردی که بعضی وقتا به سختی قدرت غذا خوردن پیدا می کنه انقدر ترس وارد کنی."

ملیساندر. داووس لرزید."زن قرمز این کارو باهاش کرد" او گفت ." اون آتیشو فرستاد که مارو مقلوب کنه ، برای این که استنیسو بخاطر این که اونو گذاشت کنار تنبیه کنه ، برای این که بهش یاد بده که بدون جادوهای اون استنیس پیروز نمی شه"

مرد لایسی زیتون درشتی را از کاسه ی بینشان برداشت." تو اولین نفری نیستی که اینو می گه، دوست من. اما اگه من جای تو بودم ، اینو خیلی بلند نمی گفتم.دراگون استون به وسیله ی افراد ملکه کنترل می شه ، بله و اونا گوشای خیلی تیز و جاقو های تیز تری دارن." او زیتون را به دهانش برد.

"من هم چاقوی خودمو دارم. کاپیتان خورانه یه دونه بهم هدیه داد." او خنجری را در اورد وآن را بر روی میزبینشان گذاشت. " یه چاقو برای در آوردن قلب ملیساندر ، اگه داشته باشه."

WINTERFELL.IR

سالادور سان دانه ی زیتون را دور انداخت."داووس ، داووس عزیز ، تو نباید یه همچین چیزایی رو بگی ، حتی به شوخی."

" شوخی نمی کنم.من می خوام اونو بکشم." اگه اون با اسلحه های معمولی بمیره. داووس مطمئن نبود که موفق می شود. او دیده بود که استاد پیر گریسن به داخل شراب او زهر ریخته بود ،با چشمای خودش دیده بود ، اما وقتی که هر دو نفرشان از لیوان شراب خورده بودند این استاد بود که مرد ، نه راهبه ی سرخ. فکر کرد یه چاقو توی قلبش....اون طور که خواننده ها می گن حتی شیاطینم با آهن سرد کشته می شن.

"اینا حرفای خطرناکین دوست من." سالادور سان به او هشدار داد." به نظرم تو هنوز به خاطر دریا مریزی. تب عقلتو از بین برده ، بله. شرط می بندم که می خوای برای یه استراحت طولانی بری به رختخوابت ، تا این که قوی تر شی."

منظورت اینه که تا وقتی ارادم ضعیف بشه. داووس به روی پاهایش ایستاد . او احساس تب و سرگیجه می کرد ، ولی آن مسئله ی مهمی نبود. " تو یه خائنی حقه باز پیر ، سالادهور سان ، اما مثل همیشه یه دوست خوب."

مرد لایسی دستی به ریش نقره ایش کشید." پس با دوست به این خوبی ای تو اینجا می مونی مگه نه؟"

" نه من میرم." داووس سرفه ای کرد.

" بری ؟ یه نگا به خودت بنداز ! سرما خوردی ، میلرزی و ضعیف و لاغر شدی. کجا می خوای بری؟"

" به قلعه . تختم اونجاست و پسرم."

"و زن سرخ " سالادور سان با بدگمانی گفت. " اونم توی قلعس."

" اونم " . داووس نوشیدنی را در ظرف بالا آورد.

WINTERFELL.IR

" تو یه قاچاقچیه پیازی ، آخه چی در مورد یواشکی رفتن و چاقو کشیدن می دونی؟ تازه مریضم هستی ، حتی نمی تونی یه نوشیدنی بخوری.می دونی اگه بگیرنت چه اتفاقی برات می افته؟ وقتی ما داشتیم تو رودخونه می سوختیم ، ملکه داشت خائنا رو آتیش می زد. اسمشونو گذاشته بود خدمتکارای تاریگی ، مردای بیچاره ، و زن سرخم در حالی که آتیش شعله ور بود سرود می خوند."

داووس شگفت زده نشد. من می دونستم ، من قبل از اینکه اون بهم بگه می دونستم."اون لرد سانگلس رو از زندون در آورده" داووس حدس زد "و هوبارد پسر رامبتونو."

همینطوره ، بعدم اونارو سوزوند ، همونطور که تو رو می سوزونه. اگه زن سرخو بکشی ، اونا تو رو واسه انتقام می سوزونن ، و اگه تو کشتنش شکست بخوری ، تو رو بخاطر این که سعی کردی می سوزونن. اون سرود می خونه و تو جیغ می کشی ، و بعدش تو میمیری. وتو تازه به زندگی برگشتی."

" دلیلش اینه" داووس گفت ." که چرا می خوام اینکارو بکنم. می خوام به ملیساندر اهل آشایی و تموم کاراش خاتمه بدم.به چه دلیل دیگه ای ممکنه دریا منو برگردونده باشه؟ تو هم به خوبی من خلیج بلک واترو میشناسی ، سالا. هیچ کاپیتان عاقلی هیچ وقت کشتیشو از میان نیزه های شاه مرلینگ رد نمی کنه ، و خطر این که کف کشتیش شکافته بشه قبول نمی کنه..رقص شالایا هیچ وقت نباید از نزدیک من رد می شد."

" یه باد،" سالادور سان به آرامی گفت،" یه باد بد، همش همین بود. یه باد اونو به یه جایی خیلی دور تر تو جنوب منحرف کرد."

" و چه کسی بادو فرستاد؟ سالا ، مادر با من حرف زد."

لایسی پیر نگاه مختصری به او کرد " مادر تو مرده...."

" مادر .اون به من هفتا پسر داد ف و من بازم به اونا اجازه دادم که بهش بی احترامی کنن. اون با من حرف زد.اون گفت که ما خودمون آتیشو فراخوندیم.ما سایه رو هم صدا کردیم.من ملیساندر رو با قایق به زیر استرومز اند بردم

WINTERFELL.IR

ودیدم که یه حیولا رو ب دنیا آورد." داووس هنوز آن را در کابوس هایش می دید ، دستای سیاه لاغری که به ران های ملیسانرا فشار می آوردند در حالی که آن(سایه) برای آزاد کردن خودش از شکم برآمده ی او می لولید."اون (ملیساندر) کریسن و لرد رنلی و یه مرد شجاع به نام کورمانی پنروس رو کشت ، و همینطور اون پسرای منو کشت. نه ، الان زمانشه که یه نفر اونو بکشه."

" یه نفر" سالادور سان گفت" بله ، همینطوره ، یه نفر. ولی تو نه. تو یه اندازه ی یه بچه ضعیفی و یه جنگجو نیستی.بمون ، ازت خواهش می کنم ، ما بیشتر صحبت می کنیم و تو یکم غذا می خوری ، و شاید به براووس بادبان بکشیم و چند تا مرد بدون اسمو برای این کار استخدام کنیم. اما تو نه تو باید بشینی و غذا بخوری."

اون داره این کارو سخت تر می کنه ، داووس با نگرانی اندیشید ، و شروع این کار همینطورشم خیلی سخته.من تو شکمم کینه دارم ، داووس. من برای غذا هیچ جا نمی رم.بزار من الان برم.بخاطر دوستیمون، بزار برم و برام آرزوی موفقیت کن."

سالادور سان بر روی پاهایش ایستاد."دارم فکر می کنم که تو یه دوست واقعی نیستی.وقتی بمیری کی می خواد خاکسترتو ببره پیش همسرت و بهش بگه که تو همسرت وچهار فرزندتو از دست دادی؟ فقط سالادور سان پیر ناراحت.ولی حالا که اینطوره ، آقای شوالیه ی شجاع ، برو به کار مهمت برس. من استخوناتو تو یه کیسه جمع می کنم و می دمشون به پسرایی که ترکشون کردی ، تا بزارنش تو یه کیسه یه کوچک وبندازن گردنشون." او دستش را که به هر انگشتش انگشتری ای بود را با عصبانیت تکون داد."برو، برو، برو، برو ،برو"

داووس نمی خواست که اینگونه آنجا را ترک کند." سالا.."

" برو . یا بمون ، این بهتره ، اما اگه می خوای بری برو."

او رفت.

WINTERFELL.IR

پیاده روی اش از بونتیفول هارتوست تا دروازه ی دراگون استون طولانی و به تنهایی بود. خیابان بارانداز جایی که پر بود از سربازان و ملوانان و کارگران ، حالا خالی و ویران بود.در جایی که زمانی خوک های زوزه کش وبچه های لخت می چرخیدند ، پر بود از موش هایی که به هر سمت حرکت می کردند.پاهایش احساس مانند ژله داشتند.و سه بار سرفه جنان عذابش داد که مجبور شد بایستد و استراحت کند.هیچ کس برای کمک به او نیامد، حتی هیچ سری برای این که ببیند موضوع چیست از خارج نشد.پنجره ها تخته کوب شده بودند و درها مسدود.بیش از نیمی از خانه ها بر روی خود نشانه های عزاداری داشتند. هزاران کشتی از بلک واتر حرکت کرده و فقط صدها کشتی برگشته بودند. داووس منقبض شد. پسران من تنها نمردن.امیدوارم مادر با همشون مهربون باشه.

وقتی به دروازه های قلعه رسید ،دید که آ« ها هم بسته اند.داووس با دستش به در آهنی بسته کوبید.وقتی جوابی نیامد ، با لگد به در زد، دوباره و دوباره.بالاخره یک مد کمان دار بر بالای دیوار ظاهر شد ، از بین دو برامدگی با دقت نگاه کرد." کی اونجاست؟"

او سرش را عقب برد و دستانش را به دور دهانش حلقه کرد." سر داووس سیورف ، برای دیدن پادشاه اومدم."

" تو مستی؟ از اینجا برو و دیگه در نزن."

سالادور سان به او اخطار داده بود. داووس راه دیگری رو امتحان کرد."پس به دنبال پسرم بفرست. دیوان ، محافظ پادشاه."

نگهبان اخم کرد." گفتی کی بودی؟"

"داووس،" او فریاد کشید." شوالیه ی پیاز."

سر ناپدید شد ، تا لحظاتی بعد برگردد." از اینجا برو. شوالیه یه پیاز تو رودخونه مرد. کشتیش آتیش گرفت."

" کشتیش آتیش کرفت." داووس موافقت کرد." اما خودش زندس، و اینجا وایساده.هنوز جات کاپیتان دروازس؟"

"کی؟"

WINTERFELL.IR

"جیت بلک‌بری منو به خوبی میشناسه."

" من هیچوقت در مورد اون نشنیدم.احتمالا مرده."

" لرد چیترینگ چی؟"

"اون کسیه که من میشناسم.او تو بلک واتر سوخت."

"هوک فیس چی؟ هال دهانگ؟"

" مرده و مرده" مرد کماندار گفت ، اما چهره اش شکی ناگهنی را نشان داد." تو همون جا وایسا." او دوباره ناپدید شد.

داووس منتظر ماند.رفتن ، همه رفتن ، او با ناراحتی اندیشید ، به یاد آورد که چگونه شکم سفید و گنده ی هال همیشه از زیر نیم تنه ی رنگ و رو رفته اش نمایان بود. زخم درازی که اره ماهی بر روی صورت ویل انداخته بود. جوری که جات همیشه کلاهش را برای زن ها بر می داشت ، پنج ساله یا پنجاه ساله، والا مقام یا کم مرتبه. غرق شدن یا مردن، با پسرای من و هزاران نفر دیگه ، مردن تا تو این جهنم یکی پادشاه بشه .

مرد کمان دار ناگهان برگشت." به دروازه ی اصلی برو و اونا راهت میدن.

داووس همون کار را کرد. نگهبان هایی که اورا به داخل راهنمایی کرد برایش قریبه بود. آن ها نیزه حمل می کردند ، و رو ی سینه هایشان روباه و گل علامت خانه ی فلورنت رو حمل می کردند.آن ها او را آنگونه که انتظار داشت به طبل سنگی نبردند، بلکه او را به زیر طاق دراگونز تیل در باغ آاگون برند. "همینجا بایست" گروهبانشان دستور داد.

"پادشاه میدونه که من برگشتم؟" داووس پرسید.

" اگه من بدونم تو می تونی همرو بکنی.گفتم بایست."مرد که رفت ، نیزه دارانش رانیز با خوب برد.

WINTERFELL.IR

باغ آاگون بوی دلپذیر درخت پین را می داد، و درختان تیره ی بلند در هر طرف قد کشیده بودند.آنجا رزهای وحشی هم وجود داشت ، و یک حصار تیغ دار بلند ، و فقطه ای باتلاقی که در آن جا گیاه قره قاط رشد می کرد.

اونا چرا منو آوردن اینجا؟ ، داووس متعجب بود.

سپس او صدای آرام نواخت زنگی را شنید،و صدای خنده ی کودکان را و ناگهان پچفیس دیوانه از پشت بوته ای به آن سمت آمد، با قدم های کج و ماوج تا می توانست با پرنسس شیرین بر پشتش سریع آمد. " تو برگشتی،" پرنسس داشت برای او فریاد می زد."پَچِز ، تو برگشتی."

وقتی دیوانه او را دید ، ناگهان ایستاد ،توپ های روی شاخ کلاه کوچکش تینگ – لینگ صدا می کردند.در حالی که از پایی به پای دیگر می پرید آواز خواند،" خون احمق ها، خون پادشاه ، خون روی رون دختر باکره ، اما زنجیر هایی برای مهمونا و زنجیر هایی برای داما، آی ، آی ، آی "سپس شیرین تقریبا او را گرفته بود ، اما در آخر به جای او(دلقک) به داخل بوته ای سرخس افتاد و در کنار درختی ناپدید شد. پرنسس دقیقا پشت او(دلقک) بود. حرکات آن ها باعث شد داووس لبخند بزند."

زمانی که یک شکل کوچک دیگر از پشت حصار مستقیم به سوی او آمد و او را به زمین انداخت ، او برگشته بود تا داخل دستکشش سرفه کند.

پسر هم مانند او افتاد، ولی او تقریبا در همون لحظه ایستاد. " تو اینجا چیکار می کنی؟" او در حالی که خودش را می تکاند سوال کرد. موهای سیاه و براقش تا گردنش بود ، و چشم های آبی شگفت انگیزی داشت." تو نباید وقتی من دارم میدوم بیای سر راه من."

"نه" داووس موافقت کرد." نباید این کارو بکنم." موج دیگری از سرفه به او هجوم آورد که او را به روی زانوهایش انداخت.

" حالتون خوب نیست؟" پسر بازوی او را گرفت و او را به روی پاهایش برگرداند." من باید استادو صدا کنم؟"

WINTERFELL.IR

داووس سرش را تکان داد" یه سرما خوردگی. خوب می شه."

پسر حرفش را قبول کرد." ما داشتیم هیولا و دوشیزه بازی می کردیم. "پسر توضیح داد.من هیولا بودم. بازیه بچه گونه ایه اما دختر عموی من دوسش داره.تو اسمم داری؟"

" سر داووس سی ورف."

پسر او را از بالا تا پایین مشکوکانه نگاه کرد." مطمئنی ؟ تو خیلی شبیه شوالیه ها نیستی."

"من شوالیه ی پیاز هستم ،سرورم."

چشم های آبی پلک زدند." اونی که یه کشتی سیاه داره؟"

" تو اون قصه رو شنیدی؟"

" تو برای عموی من استنیس ماهی آوردی تا بخوره ، قبل از این که من به دنیا بیام ، وقتی که لرد تایرل اونو محاصره کرده بود." پسر کمی قدش را کشید." من ادریک استورم هستم" او اعلام کرد." پسر پادشاه رابرت."

" البته که هستی." داووس اورا در همون لحظه ی اول شناخته بود. پسرک همان گوش های برجسته ی فلورانت ها را داشت ، اما موهایش ، چشم هایش ، فکش و استخوان گونه اش همه اش برتونی بودند.

" تو پدر منو میشناسی؟" ادریک استورم سوال کرد.

من ایشونو وقتی با عموتون تو شورا صحبت می کرد زیاد دیدم ، اما هیچ وقت صحبت نکردیم."

" پدرم به من جنگیدن یاد داد." پسر با افتخار گفت." اون تقریبا هر سال به دیدنم میومد ، و بعضی وقتا ما با هم تمرین می کردیم. در آخرین روز تولدم اون یه گرز جنگی شبیه این برام فرستاد ، فقط یکم کوچیکتر. اونا مجبور کردن اونو تو استورمز اند جا بزارم. این راسته که عمو استنیس انگوشتای تورو قط کرده؟"

WINTERFELL.IR

"فقط بند انگشته آخرو.من هنوز انگشت دارم فقط کوتاه ترن."

"نشونم بده"

داووس دستکشش را در آورد. پسر دستش را با دقت بررسی کرد." اون شستتو کوتاه نکرد؟"

"نه." داووس سرفه ای کرد." نه ، اون این یکی رو برام گذاشت."

"اون نباید هیچ کدوم از انگشتاتو کوتاه می کرد." پسر بچه تصمیم گرفت." اون کار بدی بود."

" من یه قاچاقچی بودم."

" درسته ،اما تو برای اون ماهی و پیاز قاچاق کردی."

لرد استنیس منو بخواطر پیازا شوالیه کرد، و انگشتامو بخوطر قاچاقچی گری برید." او دوباره دستکشش را دستش کرد.

"پدر من انگشتاتو کوتاه نمی کرد."

"همونطوره که شما میگید ، سرورم."رابرت مرد متفاوتی از استنیس بود ، این به اندازه یکافی درست بود. پسر شبیه اونه. بله ، و همینطور شبیه رنلی. این فکر او را اندوهناک کرد.

پسر می خواست چیز بیشتری بگوید که صدای قدم هایی رو شنیدند. داووس برگشت.سر اکسل داشت با یه یک دوجین سرباز با بالاتنه ی چرمی به باغ می آمد.آن ها بر روی سینه هایشان قلب مشتعل لرد روشنایی را داشتند. آدمای ملکه، داووس اندیشید. یک سرفه ی ناگهانی به او هجوم آورد.

سر الکس کوتاه و عضلانی بود ، با سینه ای بر آمده ، بازو هایی ستبر، پاهایی صاف، و موهایی که فقط در کنار گوش هایش در می آمدند. عموی ملکه ،او در ده سال گذشته به قلعه بان دراگون استون خدمت کرده بود ، و همیشه با داووس مودبانه رفتار می کرد ، می دانست که لطف لرد استنیس سرگرم شده بود.

WINTERFELL.IR

اما هنگامی که صحبت کرد هیچ نشانی از ادب و گرمی ای در لحنش نبود .لرد داووس ، یه از مرگ برگشته.چطور ممکنه؟"

"قایقی از پیاز، سر. تو اومدی که منو به پیش پادشاه ببری؟"

" من اومدم که تو رو به سیاهچال ببرم." سر الکس مردانش را به جلو فرستاد." دستگیرش کنید ، و چاقوشو ازش بگیرین. اون می خواست که از اون روی بانی ما استفاده کنه."

WINTERFELL.IR

فصل ۱۱

جیمی

مترجم: لیدی لیانا

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک

جیمی اولین نفری بود که مهمان‌خانه را یافت. ساختمان اصلی ساحل جنوبی را در جایی که رودخانه می‌پیچید در بر گرفته بود؛ دیواره‌های طولانی پایینی آن طوری در امتداد آب گسترده شده بود که گویی می‌خواست مسافرانی را که به پایین جریان می‌راندند به آغوش بکشد. طبقه‌ی پایینی از سنگ‌های خاکستری بود، بالایی چوب گچ‌مالی شده و سقف سنگی. می‌توانست به خوبی اصطبل‌ها و آلاچیقی سنگین از درخت مو را ببیند. همین‌طور که نزدیک می‌شدند اشاره کرد: «نه دودی از دودکش‌ها، نه نوری پشت پنجره‌ها.»

سر کلوس فری گفت: «آخرین باری که از این جا رد شدم مهمون‌خونه هنوز باز بود. این‌جا آبجوی خوبی درست می‌کردند. شاید هنوز مقداریش تو انبار مونده باشه.»

برین گفت: «ممکنه هم کسی مخفی شده باشه، یا مرده باشه.»

«از چندتا جسد می‌ترسی، دخترک[1]؟»

۱- wench نوعی خطاب همراه با تحقیر و تمسخر. دخترک یا زنیکه، کلفت و زن هرزه نیز معنی می دهد. اما در اینجا قصد جیمی همان خطاب دخترک با لحنی طعنه آمیز است.

WINTERFELL.IR

دختر به او زل زد: «اسم من...»

«...برین، آره. دوست نداری یه شب تو تخت بخوابی برین؟ اون‌جا برامون از رودخونه‌ی باز امن‌تره. و احتمالاً عاقلانه‌تره بفهمیم این‌جا چه اتفاقی افتاده.»

دختر جوابی نداد، اما بعد از چند لحظه سکان فشاری به سکان اورد تا قایق را به سمت اسکله‌ی چوبی هوازده و فرسوده بچرخاند. سر کلوس برای پایین کشیدن بادبان به تقلا افتاد و وقتی با برخورد قایق به اسکله، به آرامی تکان خوردند، بالا رفت تا بادبان را جمع کند، جیمی ژس از و بالا رفت. به واسطه زنجیرهایش بی‌دست و پا شده بود.

در انتهای اسکله تخته‌ای پوسیده از میله‌ای آهنی تاب می خورد. روی آن چیزی شبیه به شاهی به زانو افتاده با دست‌هایی به هم گره خورده به نشانه‌ی سوگند وفاداری نقاشی شده بود. جیمی نگاهی انداخت و بلند خندید. «جایی بهتر از این مهمون‌خونه نمی‌تونستیم پیدا کنیم.»

دخترک با شک پرسید: «این‌جا جای خاصیه؟»

سر کلوس جوابش را داد: «این‌جا مهمون‌خونه‌ی "مرد زانو زده" است بانوی من. درست جایی قرار گرفته که آخرین شاه شمال به نشانه‌ی تسلیم جلوی ایگان فاتح زانو زد. فکر می‌کنم توی تابلو این خودش باشه.»

جیمی گفت: «"تورن"[1] بعد از سقوط دو پادشاه جنوب، نیروهاش رو برای نبرد آتش به جنوب آورد. اما وقتی اژدها و اندازه‌ی سپاه ایگان رو دید راه عقل رو انتخاب کرد و زانوهای یخ‌زدش رو خم کرد.»

با شنیدن صدای شیهه‌ی یک اسب توقف کرد. «توی اصطبل اسب هست. حداقل یکی.»

و یه اسب تمام چیزیه که لازم دارم تا این دخترک رو پشت سر بذارم.

«بیاین ببینیم کی خونست، ممکنه؟»

۱- **Torrhen** آخرین پادشاه خاندان استارک ها که در مقابل اگان فاتح زانو زد

WINTERFELL.IR

بدون این‌که منتظر پاسخ بماند جلینگ جلینگ کنان طول اسکله را پیمود، شانه‌اش را به در تکیه داد و آن را باز کرد...

... و خود را چشم در چشمِ یک کمانِ فلزی دید. پشتِ کمان پسر چاق پانزده ساله‌ای ایستاده بود. پسرک پرسید: «شیر، ماهی، یا گرگ؟»

«ما به امید خروس بودیم.» جیمی صدای همراهانش را شنید که از پشت سر وارد شدند. «ترسوها کمان آهنی دست می‌گیرن.»

«به هرحال هرچی باشه یه سوراخ وسط قلب تو میکاره.»

«شاید. اما قبل از این که بتونی دوباره تکونش بدی همین پسر عمم دل و رودت رو بیرون می‌ریزه.»

سر کلوس گفت: «حالا پسرک رو نترسون.»

دخترک گفت: «قصد ما آزار نیست. و در ازای آب و غذا هم سکه داریم.» یک قطعه نقره از کیسه‌اش در آورد.

پسر اول با شک به سکه نگاه کرد و بعد به دست‌بندهای جیمی. «چرا این یکی تو زنجیره؟»

جیمی جواب داد: «چند تا کمان‌آهنی‌دارو کشتم. آبجو داری؟»

«بله.» پسر کمان آهنی را یک اینچ پایین آورد. «شاید اگه کمربند شمشیرهاتون رو باز کنید و بذارید بیفتند، بهتون غذا بدیم.» از کنار با احتیاط رفت تا از پشت قاب بزرگ و لوزی مانند پنجره نگاهی بیاندازد و چک کند تا کس دیگری بیرون نباشد. «این یه قایق تالیه.»

«از ریورران میایم.» برین قلاب کمربندش را باز کرد و اجازه داد با صدا به زمین بیفتد. سر کلوس هم همین کار را کرد.

WINTERFELL.IR

مردی رنگ پریده با صورتی شل و آبله‌رو با یک ساطور بزرگ قصابی از در سرداب وارد شد. «سه نفرین؟ به اندازه‌ی کافی گوشت اسب برای سه نفر داریم. اسبه پیر و زمخت بود ولی گوشتش هنوز تازه است.»

برین پرسید: «نون هست؟»

«نون خشک و کیک جوی بیات.»

جیمی نیش‌خند زد. «حالا با یه مهمون‌خونه‌دار صادق طرفیم. همشون نون بیات و گوشت مونده جلوت می‌ذارن اما بیش‌ترشون به این راحتی اعتراف نمی‌کنن.»

«من مهمون‌خونه‌دار نیستم. اون رو با زنش همین پشت خاک کردم.»

«تو کشتیشون؟»

«اگه کشته بودم می گفتم؟» مرد تف کرد. «احتمالاً کار گرگ‌ها بوده، شاید هم شیرها. چه فرقی می‌کنه؟ من و زنم مرده پیداشون کردیم. از نظر ما حالا این‌جا مال ماست.»

سر کلوس پرسید. «زنت کجاست؟»

مرد نگاهی مشکوک به او انداخت: «و چرا تو باید بخوای اینو بدونی؟ اون این‌جا نیست... نه تا وقتی که شما سه تا اینجایین، مگه این‌که از مزه‌ی نقره‌هاتون خوشم بیاد.»

برین سکه‌ای برای او انداخت. مرد سکه را در هوا قاپید، گازی به آن زد و پنهانش کرد.

پسرِ کمان در دست اعلام کرد: «بازم داره.»

«پس که اینطور. پسر، برو پایین و برام یه مقدار پیاز پیدا کن.»

پسرک کمان فلزی را روی شانه گذاشت. آخرین نگاه عبوسش را به آن‌ها انداخت و در زیرزمین ناپدید شد.

WINTERFELL.IR

سر کلوس پرسید. «پسرته؟»

«فقط پسریه که من و زنم قبولش کردیم. ما دوتا پسر داشتیم، اما شیرها یکیشون رو کشتند. اون یکی هم از اسهال مرد. هنرپیشه‌های خونی صامت مادر این پسرو ازش گرفتند. این روزا هم یه مرد وقتی می‌خوابه به یکی نیاز داره که براش نگهبانی بده.»

مرد ساطورش را بالای میز تکان داد: «شاید بد نباشه بشینین.»

اجاق سرد بود، اما جیمی صندلی‌اش را تا جا داشت به خاکسترها نزدیک کرد و پاهای بلندش را زیر میزها کشید. هر حرکتش همراه با جلینگ جلینگ زنجیرهایش بود، صدایی تحریک‌آمیز. قبل از این‌که این ماجرا تموم بشه همین زنجیرهارو دور گردن دخترک می‌پیچمم تا ببینم چقدر خوشش میاد.

مرد که مهمون‌خونه‌دار نبود سه استیک بزرگ گوشت اسب را نیم‌سوز و قطعاتی پیاز را در روغن خوک سرخ کرد. که تقریباً با کیک جوی بیات مناسبت داشت. جیمی و کلوس آبجو نوشیدند و برین یک جام شراب سیب. پسر فاصله‌اش را حفظ کرده بود، روی بشکه‌ی شراب سیب نشسته و کمانش را پر و آماده روی زانویش گذاشته بود. آشپز پارچ بزرگی از شراب سیب کشید و کنار آن‌ها نشست. در حالی که سر کلوس را سردسته‌ی آن‌ها فرض کرده بود از او پرسید: «از ریورران چه خبر؟»

سر کلوس قبل از این‌که پاسخ دهد نگاهی به برین انداخت. «سر هاستر رو به مرگه. اما پسرش ساحل ردفورک رو ضد لنیسترها حفظ میکنه. اون‌جا درگیری بوده.»

«درگیری همه‌جا هست. عازم کجایین؟»

سر کلوس چربی لب‌هایش را پاک کرد. «قدمگاه پادشاه»

میزبانشان غرید. «پس شماها سه تا احمقید. طبق آخرین چیزی که شنیدم شاه استنیس بیرون دیوارهای شهر بود. می‌گن صد هزار تا مرد و یه شمشیر جادویی داره.»

WINTERFELL.IR

دستان جیمی دور زنجیری که مچهایش را بسته بود مشت شد و آن را محکم کشید، به این امید که کاش قدرت پاره کردنشان را داشت. اونوقت به استنیس نشون می‌دادم شمشیر جادوییشو کجا غلاف کنه.

مرد ادامه داد. «اگه من جای شما بودم، از اون جاده‌ی شاهی کاملاً دوری می‌کردم. شنیدم از بدم بدتره. شیرها و گرگا هردو، و گروهایی از مردای شکست خورده هرکسی رو که بتونن گیر بیارن شکار می‌کنن.»

سر کلوس تحقیرآمیز نظر داد: «جونوارا، جرات نمی‌کنن به مردای مسلح حمله کنن.»

«خیلی عذر می‌خوام، سر، ولی من یه مرد مسلح رو می‌بینم که با یه زن و یه زندانی زنجیر شده سفر می‌کنه.»

برین نگاه سنگینی تحویل آشپز داد. دخترک متنفره یادش بندازن که یه دخترکه. جیمی دوباره با پیچاندن زنجیرهایش واکنش نشان داد. بست‌ها در مقابل گوشتش سرد و سخت و آهن بی‌رحم بود.

دخترک به میزبانشان گفت: «قصد دارم ترایدنت رو تا دریا دنبال کنم. کوه‌های میدن‌پول[۱] رو پیدا می‌کنیم و بعد از مسیر دره‌ی تاریک[۲] و راسبی[۳] سواری می‌کنیم. این مسیر باید مارو به اندازه‌ی کافی از جنگ دور نگه داره.»

مهماندارشان سر تکان داد. «از طریق رودخونه هیچوقت به میدن‌پول نمی‌رسین. به فاصله‌ی کمتر از ۳۰ مایل از این‌جا دوتا کشتی سوختن و غرق شدن، گذرگاه اطرافشون پر از گل و لای شده. یه دسته از یاقی‌ها[۴] اون‌جا هستند که هرکس بخواد عبور کنه رو شکار می‌کنن. تعداد بیش‌تری هم پایین رود خونه اطراف اِسکیپینگ‌استونز[۵] و جزیره‌ی رِددیر[۶] هستند. لرد صاعقه[۱] هم اون اطراف زیاد دیده شده. از هرجا که بخواد از رودخونه عبور می‌کنه. گاهی از این مسیر گاهی از اون مسیر، هیچوقت ثابت نیست.»

۱- Maidenpool- برکه‌ی دوشیزه، شهری در سرزمین رودخانه‌ها. برکه‌ای که در این شهر قرار گرفته همان برکه‌ایست که فلوریان برای اولین بار جنکوییل را با خواهرانش در حال حمام کردن در آن دید.

۲ - Duskendal – دره‌ی تاریک- شهری در نزدیکی خلیج بلک واتر و در شمال شرقی بارنداز پادشاه.

۳- Rosby- شهری واقع در جاده‌ی کوتاه بین داسکن‌دیل و بارنداز پادشاه.

۴ - outlaws

۵ - Skipping Stones- سنگ‌های پرش- مکانی در ردفورک

۶ - Red Deer Island- جزیره گوزن سرخ- جزیره ای در ردفورک

WINTERFELL.IR

سر کلوس فری سوال کرد. «و این لرد صاعقه کی باشه؟»

«لرد بریک، اگه راضیتون می‌کنه. از اون‌جا که خیلی ناگهانی مثل زدن رعدوبرق از آسمون صاف حمله می‌کنه این‌طور صداش می‌کنن. می‌گن نمی‌تونه بمیره.»

جیمی اندیشید، همشون وقتی یه شمشیر تو بدنشون فرو کنی می‌میرن. «تورس اهل میر[۲] هنوز باهاشه؟»

«آره. جادوگر سرخ. شنیدم می‌گن قدرت‌های عجیبی داره.»

اوه! قدرتی که داره جام به جام رقابت با رابرت براتیون تو نوشیدنه، و کم‌تر کسی هست که بتونه چنین ادعایی بکنه. جیمی یک‌بار شنیده بود تورس به شاه می‌گفت برای این یک کاهن سرخ شده که سرخی ردایش به خوبی لکه‌های شراب را پنهان کند. رابرت طوری زیر خنده زده بود که آبجو از دهانش به تمام بالاپوش ابریشمی سرسی پاشیده بود. «به من ربطی نداره که اعتراض کنم اما احتمالاً ترایدنت برای ما امن‌ترین مسیر نیست.»

آشپزشان موافقت کرد: «منم همین رو می‌خوام بگم. حتی اگه از جزیره‌ی رِددیر رد بشین و با لرد بریک و جادوگر سرخ روبه‌رو نشین هنوزم گدار یاقوت[۳] سر راهتونه. طبق آخرین چیزی که شنیدم، لرد زالوی گرگ‌ها گدار رو در اختیار داشت. اما از اون وقت یه مقدار گذشته. الان ممکنه دوباره دست شیرها باشه، یا لرد بریک، یا هرکس دیگه.»

برین پیشنهاد داد: «یا هیچ‌کس.»

«اگه بانو می‌خوان با جونشون رو این موضوع شرط ببندن من جلوشونو نمی‌گیرم... اما اگه من جای شما بودم همین‌جا رودخونه رو ترک می‌کردم و به خشکی می‌زدم. اگه از راه‌های اصلی فاصله بگیرید و شب‌ها زیر درخت‌ها پناه

---

۱ - lightning lord (Lord Beric Dondarrion)- لرد بریک داندارین در گذشته توسط ادارد استارک برای اجرای عدالت درباره‌ی گرگور کلگان به سرزمین رودخانه‌ها فرستاده شد. اما همان‌جا ماند و بعدتر گروهی به نام برادری بدون مرز تشکیل داد.

۲ - Thoros of Myr- کاهنی از شهر آزاد میر. از اعضای دربار بارنداز پادشاه.

۳ - ruby ford- محل عبوری رو گرین فورکِ ترایدنت که به خاطر یاقوت‌هایی که در جنگ ترایدنت از سپر سینه‌ی پرنس ریگار تارگرین در آن‌جا ریخته، اینگونه نامگذاری شده. به جز این تا دوقلو ها در شمال محل عبور دیگری روی گرین فورک نیست.

WINTERFELL.IR

بگیرین، همین‌طور مخفی می‌مونین... به هرحال، من که نمی‌خوام با شما بیام، اما ممکنه به شانس یه هنرپیشه‌ی صامت هم بخورین.»

دخترک گنده داشت با شک نگاه می‌کرد. «در این صورت به اسب نیاز داریم.»

جیمی اشاره کرد. «این‌جا اسب هست. من صدای یکیشو از اصطبل شنیدم.»

مهمان‌خانه‌دار که در واقع مهمان‌خانه‌دار نبود گفت: «آره، هست. از اتفاق سه تا هم هست. اما برای فروش نیست.»

جیمی می‌خواست بخندد. «البته که نیست. اما به هرحال نشونشون میدی.»

برین ابرو درهم کشید، اما مردی که مهمان‌خانه‌دار نبود بدون پلک زدن به نگاهش چشم دوخت، و بعد از چند لحظه، برین با نارضایتی گفت: «نشونم بده.» و همه از پشت میزها برخاستند.

از بوی اصطبل معلوم بود مدت هاست تمیز نشده. صدها مگس چاق سیاه میان کاه‌ها ازدحام کرده بودند، یا آخور به آخور بالای پشته‌های سرگین اسب که همه جا پخش بود وز وز می‌کردند، اما تنها سه اسب آن‌جا دیده می‌شد که یک ترکیب سه نفره‌ی نا متناسب را تشکیل می‌دادند. یک اسب قهوه ای و زمخت گاوآهن، یک اسب اخته‌ی پیر که از یک چشم کور بود و اسب چابک یک شوالیه، سرحال و با لکه‌های خاکستری. صاحب مدعی اسب‌ها اعلام کرد: «این‌ها به هیچ قیمتی برای فروش نیستند.»

برین خواست بداند: «چطوری این اسب‌هارو گیر آوردی؟»

مرد پاسخ داد: «اسب بارکشی وقتی من و زنم به مهمونخونه اومدیم این‌جا بود. به علاوه‌ی اون یکی که همین الان خوردینش. اسب اخته یه شب این اطراف سرگردون بود. اسب چابک رو پسرک گیر انداخت، اسبه داشت آزادانه می‌دوید. زین و افسارش هنوز باهاش بود. بیاین، نشونتون می‌دم.»

زینی که نشانشان داد با منبت نقره تزیین شده بود. به نظر می‌رسید عرق‌گیر زیر زین قبلاً شطرنجی سیاه و صورتی بوده ولی اکنون بیش‌تر قهوه‌ای بود. جیمی رنگ‌های اصلی را نشناخت اما لکه‌های خون را به راحتی تشخیص داد.

WINTERFELL.IR

«خوبه، صاحب این خانوم به این زودیا نمی‌یاد که پسش بگیره.» ساق‌های پای اسب چابک را معاینه کرد، دندان‌های اخته را شمرد و توصیه‌اش را به برین داد: «برای خاکستریه اگه با زینش باشه، طلا بده. برای اسب بارکشی بهش نقره بده و باید یه چیزی بهمون بده تا از شر سفیده خلاصش کنیم.»

«درباره‌ی اسبات اینقدر سخت نگیر مرد.» دخترک کیسه پولی که لیدی کتلین به او داده بود را باز کرد و سه سکه‌ی طلا درآورد. «برای هرکدوم یه اژدها بهت می‌دم.»

مرد پلک زد و برای گرفتن طلاها جلو آمد، اما بعد شک کرد و دستش را عقب کشید. «نمی‌دونم. اگه بخوام از این‌جا فرار کنم نمی‌شه سوار اژدهای طلایی شد، یا اگه گرسنه بشم نمی‌شه خوردش.»

برین گفت: «خوب می‌تونی قایق مارو هم داشته باشی، اگه بخوای میشه باهاش به بالا یا پایین رودخونه رفت.»

«بذار طلا رو امتحان کنم.» یکی از سکه‌ها را از کف دست برین برداشت و دندان زد. «هوم، می‌تونم بگم به اندازه‌ی کافی واقعیه. سه تا اژدها به علاوه‌ی قایق؟»

جیمی از روی دلسوزی گفت: «داره جیبت رو می‌زنه، دخترک.»

برین بدون اعتنا به جیمی به میزبانشان گفت: «من آذوقه هم می‌خوام، هرچیزی که داشته باشی و بتونی ازش بگذری.»

«بازم کیک جو هست.» مرد دو اژدهای دیگر را هم از کف دست برین درآورد، در مشت تکانشان داد و از صدایی که ایجاد کردند لبخند به لب آورد. «آره، ماهی‌دودی نمکی هم هست، اما براش باید نقره بدین. تخت‌ها هم خرج برمی‌دارن. حتماً می‌خواین شب بمونین.»

برین بلافاصله گفت: «نه»

مرد اخم کرد. «زن، فکر نکنم بخوای تو یه سرزمین غریبه روی اسب‌هایی که نمی‌شناسی سواری کنی. ممکنه اشتباهاً وارد باتلاق بشی یا ساق پای اسبت رو بشکنی.»

WINTERFELL.IR

برین گفت: «ماه امشب روشنه. برای پیدا کردن راهمون مشکلی پیدا نمی‌کنیم.»

میزبانشان اوضاع را سنجید. «اگه نقره ندارین، ممکنه با یه کم مس هم بتونین تخت اجاره کنین، و یکی دوتا پتو که گرمتون کنه. اگه منظورمو می‌گیرید دوست ندارم مسافر بپرونم.»

سر کلوس گفت: «این منصفانه‌تره.»

«پتوها هم تازه شسته شدند. زنم قبل از این‌که بره بیرون پیش‌بینیشو کرد. می‌تونید رو حرفم حساب کنید، یه دونه کک هم توشون پیدا نمی شه.» دوباره لبخندزنان سکه‌ها را تکان داد.

سر کلوس به وضوح اغوا شده بود. به برین گفت: «یه تخت مناسب می‌تونه برای هممون خوب باشه بانوی من، اگه استراحت کنیم می‌تونیم فردا رو بهتر بگذرونیم.» برای حمایت به پسردایش نگاه کرد.

«نه، پسرعمه. دخترک راست می‌گه. ما متعهد شدیم که ادامه بدیم و یه گروه بزرگ هم پشت سرمونن. باید سوار بشیم.»

کلوس گفت: «اما، تو خودت گفتی...»

«خوب دیگه.» گرچه فکر می‌کردم این مهمون‌خونه متروک شده ولی «من حالا شکمم پُره و سواری زیر مهتاب تنها چیزیه که می‌چسبه.» لبخندی تحویل دخترک داد. «مگه این‌که بخوای منو مثل یه کیسه آرد پشت اون اسب بارکشی بندازی. بهتره یکی یه فکری به حال این آهن‌ها بکنه. سخته وقتی مچ پاهات به هم زنجیر شدن روی اسب بشینی.»

برین به زنجیرها اخم کرد. مرد که مهمان‌خانه‌دار نبود فکش را خاراند. «یه آهنگری پشت اصطبل هست.»

دختر گفت: «نشونم بده.»

WINTERFELL.IR

جیمی گفت: «آره، و هرچی زودتر بهتر. این اطراف خیلی بیش‌تر از سلیقه‌ی من گه اسب هست، متنفرم از این‌که پا توشون بذارم.» نگاه تندی به دخترک انداخت. شک داشت آنقدر تیز باشد که منظورش را بفهمد.

امید بسته بود که شاید دختر مچ‌هایش را از شر آهن خلاص کند، اما برین هنوز به او بدگمان بود. با شش ضربه‌ی محکم پتک آهنگری که به انتهای کند یک میخ فلزی متصل بود زنجیر مچِ پا را از وسط دو نیم کرد، و وقتی جیمی پیشنهاد داد زنجیر مچ را کامل بشکند به او اعتنایی نکرد.

«شش مایل که به سمت پایین رودخونه برید به یه دهکده‌ی سوخته می‌رسید.» میزبانشان در حالی که در گذاشتن زین اسب‌ها و بار زدن بسته‌ها کمک می‌کرد این را گفت. این‌بار مستقیماً به برین مشورت می‌داد. «اون‌جا مسیر به یه دوراهی می‌رسه. اگه به سمت جنوب برین به برج سنگی سر وارن[1] می‌رسین. خود سر وارن از اون‌جا رفته یا شایدم مرده، نمی‌دونم حالا اون‌جا مال کیه. اما بهترین کار اینه که ازش دوری کنید. بهتره مسیر جنگل رو دنبال کنید. جنوب شرقی.»

برین پاسخ داد: «همین کارو می‌کنیم. باید ازت تشکر کنم.»

نکته‌ی مهمش اینه که ازت طلا گرفته. جیمی فکرش را برای خودش نگه داشت. از نادیده گرفته شدن توسط این گاو عظیم زشت که از جنس یک زن بود خسته شده بود.

دختر اسب بارکشی را برای خود برداشت و اسب چابک را به سر کلوس سپرد. همان‌طور که تهدید شده بود، اسب اخته‌ی تک‌چشم به جیمی رسید. و این پایانی بود بر هرگونه تصوری که ممکن بود از لگد زدن به اسب و تنها گذاشتن دخترک در غبار پشت سرش، داشه باشد.

---

۱ - Ser Warren

WINTERFELL.IR

مرد و پسر بیرون آمدند تا رفتن آن‌ها را تماشا کنند. مرد برایشان آرزوی شانس کرد و از آن‌ها خواست در مواقع بهتر باز هم سر بزنند، درحالی که پسرک با کمان فلزی زیر بغلش در سکوت همان‌جا ایستاد. جیمی به او گفت: «نیزه یا تبر دست بگیر، بیش‌تر به دردت می‌خورن.»

پسر با بی‌اعتمادی به جیمی چشم دوخت. بیش‌تر از یه مشورت دوستانه بود. شانه ای بالا انداخت و اسبش را چرخاند و دیگر به پشت سر نگاه نکرد.

همین‌طور که دور می‌شدند سر کلوس تمام‌مدت غر می‌زد. هنوز به خاطر بستر پَرِ از دست‌رفته‌اش آه و ناله می‌کرد. در امتداد ساحلِ روشن از نور ماهِ رودخانه به سمت شرق راندند. در این‌جا ردفورک بسیار عریض اما کم‌عمق بود. اسب جیمی آهسته و به سختی در امتداد حرکت می‌کرد، گرچه حیوان بیچاره ناخودآگاه میل داشت به سمت چشم سالمش برود. دوباره سواری کردن احساس خوبی داشت. از زمانی که کمان‌دارانِ راب استارک اسب جنگی‌اش را درحالی که سوار آن بود در ویسپرینگ‌وود کشته بودند، دیگر سوار هیچ اسبی نشده بود.

وقتی به دهکده‌ی سوخته رسیدند، با انتخاب بین چند جاده‌ی ناامیدکننده روبه‌رو شدند. ردپای باریک چرخ‌دستی‌های کشاورزان که محصول خود را به سمت رودخانه برده بودند، عمیقاً روی زمین جا انداخته بود. یکی از راه‌ها به سمت جنوب شرقی منحرف می‌شد و خیلی زود میان درخت‌هایی که از این‌جا می‌توانستند ببینند ناپدید می‌شد، دیگری، مستقیم و سنگی‌تر به سمت جنوب می‌رفت. برین مختصراً هردو را سنجید و سپس اسبش را به سمت جاده‌ی جنوبی چرخاند. جیمی به طرز خوشایندی غافلگیر شد، این دقیقاً همان مسیری بود که خودش هم انتخاب می‌کرد.

سر کلوس معترض شد. «ولی این دقیقاً همون جاده‌ایه که مهمون‌خونه‌دار دربارش بهمون هشدار داد.»

«اون مهمون‌خونه‌دار نبود.» دختر بدون خجالت روی زین قوز کرده بود، با این‌حال به نظر می‌رسید جایش محکم است. «اون مرد بیش از حد به مسیر ما علاقه نشون می‌داد، اون جنگل هم... چنین جاهایی به پاتوق یاغی‌ها بودن معروفند. احتمالاً اصرار می‌کرد تا مارو به سمت دام هدایت کنه.»

WINTERFELL.IR

«دخترک باهوش.» جیمی به پسرعمه‌اش لبخند زد. «میزبانمون پایین اون جاده رفیق داره، می‌تونم شرط ببندم. همونایی که اسباشون اون بوی خاطره‌انگیزو به اصطبل داده بودند.»

دخترک گفت: «احتمالاً درباره‌ی رودخونه هم دروغ می‌گفته تا مارو وادار کنه سواری با اسب رو انتخاب کنیم. اما من نمی‌تونستم ریسک کنم. به هر حال توی گدار یاقوت و جاده‌های تقاطع[1] سرباز هست.»

خوب، ممکنه زشت باشه ولی اونقدرام احمق نیست. جیمی نیش‌خندی تحویلش داد.

نور سرخ پشت پنجره‌های بالایی برج سنگی اخطار می‌داد که راه را طولانی کنند. و برین آن‌ها را به سمت مزارع راهنمایی کرد. وقتی قلعه را کاملاً پشت سر گذاشتند دوباره به جاده‌ی اصلی بازگشتند.

قبل از این‌که دخترک جایی را برای توقف به اندازه‌ی کافی امن تشخیص دهد نیمی از شب گذشته بود. و به محض توقف همه از زین‌های خود پایین افتادند. در بیشه‌ی کوچکی از درختان بلوط و راش کنار جریان کندی از آب پناه گرفتند. دخترک اجازه‌ی روشن کردن آتش نداد پس شام را در کیک جوی بیات و ماهی نمکی شریک شدند. شب به شکل غریبی آرام بود. هلال ماه در آسمان سیاه بالای سرشان با ستاره‌ها احاطه شده بود. در دوردست تعدادی گرگ زوزه می‌کشیدند. غیر از این هیچ صدای دیگری نبود. جیمی اندیشید جنگ این‌جارو لمس نکرده. از این‌جا بودن خوشحال بود. از این‌که زنده است و در راه بازگشت پیش سرسی.

برین به سر کلوس گفت: «اولین نگهبانی با من.» و خیلی زود فری آرام خروپف می‌کرد.

جیمی به تنه‌ی یک بلوط تکیه داد. به این فکر کرد که الان سرسی و تریون چه می‌کنند. پرسید: «شما هیچ خواهر یا برادری دارید، بانوی من؟»

برین با شک چشم‌هایش را تنگ کرد. «نه. من تنها فرزند پدرم بودم.»

---

۱ - crossroads

WINTERFELL.IR

جیمی خندید. «منظورت تنها پسره. مثل یه پسر به تو نگاه می‌کرد؟ تو هم یه دختر غیرعادی از خودت براش ساختی تا مطمئنش کنی.»

دختر بدون هیچ کلامی، از او رو برگرداند. بند انگشتانش روی قبضه‌ی شمشیر سفت شده بود.

این دیگه چه موجود بیچاره‌ایه. دختر عجیب او را به یاد تریون می‌انداخت، گرچه هیچ دو نفری در نگاه اول بیش‌تر از این نمی‌توانستند متفاوت باشند. شاید همین فکر برادرش بود که باعث شد بگوید: «قصد نداشتم برنجونمت برین، ببخش.»

«حد جنایات تو از بخشش گذشته، شاه‌کش»

«دوباره این اسم.» بی‌فایده در زنجیرهایش پیچید. «چرا من این‌قدر عصبانیت می‌کنم؟ هرگز صدمه‌ای به تو نزدم که ازش خبر داشته باشم.»

«تو به دیگران صدمه زدی. کسایی که قسم خورده بودی ازشون محافظت کنی. ضعیف، بی‌گناه...»

«شاه؟» همیشه همه چیز به ایریس بازمی‌گشت. «خیال نکن می‌تونی درباره‌ی چیزی که نمی‌فهمی قضاوت کنی، دخترک»

«اسم من...»

«...برین، آره. تا حالا کسی بهت گفته همون‌قدر که زشتی خسته‌کننده هم هستی؟»

«نمی‌تونی منو عصبانی کنی، شاه‌کش»

«اوه، البته که می‌تونم. اگه اون‌قدر برام اهمت داشت که تلاش کنم.»

دختر می‌خواست بداند: «چرا اون قسم رو خوردی؟ چرا اون ردای سفید رو پوشیدی اگه می‌خواستی به تمام چیزهایی که اون ردا براشون ساخته شده بود خیانت کنی؟»

WINTERFELL.IR

چرا؟ چه می‌توانست بگوید که دختر احتمالاً درک کند؟ «من یه پسر بودم. پونزده ساله. این برای پسری به اون سن افتخار بزرگی بود.»

دختر تحقیرآمیز گفت: «این جواب نیست.»

از حقیقت خوشت نمی‌یاد. البته که به خاطر عشق به گارد شاهی ملحق شده بود.

پدرشان سرسی را وقتی دوازده سال داشت به دربار فراخوانده بود، به این امید که ازدواجی سلطنتی برایش رقم بزند. هر پیشنهادی برای ازدواج با او را رد می‌کرد. ترجیح می‌داد او را پیش خودش در برج دست نگه دارد، تا زمانی که بزرگ‌تر، زنانه‌تر و حتی زیباتر شود. شکی نبود که پدر در انتظار به بلوغ رسیدن پرنس ویسریس بود، یا شاید منتظر بود تا همسر ریگار در بستر زایمان بمیرد. الیا اهل دُم[1] هیچ‌وقت زن تندرستی نبود.

در این مدت جیمی چهار سال را عنوان پیشکار سر سامنر کرک‌هال[2] گذرانده بود و حتی علیه گروه برادری جنگل شاهی نامی به دست آورده بود. اما وقتی در راه بازگشت به کسترلی‌راک بیش‌تر برای دیدن خواهرش سری به باراندازپادشاه زد، سرسی او را به کناری کشیده و در گوشش نجوا کرده بود که لرد تایوین قصد کرده او را به ازدواج لیزا تالی درآورد و تا آن‌جا پیش رفته که لرد هاستر را برای بحث درباره‌ی جهیزیه به شهر فراخوانده. اما اگر جیمی سفید بپوشد می‌تواند برای همیشه پیش او بماند. سر هارلن گراندیسون۳ پیر به تازگی در خواب مرده بود، مناسب‌ترین مرگ برای کسی که نشان خاندانش شیری خفته بود. ایریس به دنبال مردی جوان برای جایگزینی او بود، پس چرا شیری غران را جایگزین شیری خفته نمی‌کرد؟

جیمی اعتراض کرد: «پدر هیچ‌وقت رضایت نمی‌ده.»

---

۱ - Elia of Dome
۲ - Ser Sumner Crakehall
۳ - Ser Harlan Grandison

WINTERFELL.IR

«شاه نظر اونو نمی‌خواد و وقتی کار انجام شد، پدر نمی‌تونه اعتراض کنه، نه آشکارا. ایریس زبون سر ایلین پین رو برید فقط به خاطر این‌که لاف زده بود که این دسته که به هفت پادشاهی حکمرانی می‌کنه. فرمانده‌ی گارد دست! و هنوزم پدر جرات نداره اعتراض کنه یا جلوشو بگیره! جلوی این رو هم نمی‌گیره.»

جیمی گفت: «اما... کسترلی‌راک...»

«یه تخته‌سنگ رو می‌خوای؟ یا من؟»

آن شب را مثل همین دیروز به خاطر داشت. شب را در مهمان‌خانه‌ی کهنه‌ای در کوچه‌ی مارماهی[1]، کاملاً دور از چشمان مراقب گذراندند. سرسی با لباس ساده‌ی دخترکی خدمتکار پیش او آمد. این به نحوی بیش‌تر هم هیجان‌زده‌اش کرده بود. جیمی هیچ‌گاه او را از این وسوسه انگیزتر ندیده بود. هر وقت می‌خواست خوابش ببرد سرسی دوباره او را بیدار می‌کرد. وقتی صبح شد، کسترلی راک به نظر قیمت کمی بود که برای همیشه نزدیک سرسی بودن می‌پرداخت. جیمی رضایتش را داد و سرسی قول انجام بقیه‌ی چیزها را.

به اندازه یک گردش ماه بعد از آن، یک زاغ سلطنتی به کسترلی آمد تا به او اطلاع دهد برای گارد سلطنتی انتخاب شده. به او دستور داده شده بود در مسابقه‌ی بزرگ هارن‌هال به حضور شاه برسد تا قسم‌هایش را بخورد و ردایش را بپوشد.

ردای جیمی او را از لیزا تالی رهایی داد. به غیر از این چیز دیگری طبق نقشه پیش نرفت. پدرش هیچ‌وقت از این خشمگین‌تر نشده بود. نمی‌توانست آشکارا مخالفت کند، (سرسی در این‌باره درست قضاوت کرده بود). او مقام دست را به چند بهانه‌ی ناچیز تحویل داد و به کسترلی‌راک بازگشت، و دخترش را هم با خود برد. به جای باهم بودن، تنها جای جیمی و سرسی عوض شده بود. و جیمی خود را در دربار تنها دید، درحال محافظت از شاهی دیوانه، زمانی که چهار کمتر از مرد به نوبت در کفش‌های گشاد پدرش با چاقو رقصیدند[2]. مردانی که آن‌چنان سریع به مقام دست رسیدند و

---

۱ - Eel Alley- کوچه ای روی یک تپه در برانداز پادشاه.

۲ - کنایه به چهار مردی که بعد از پدر جیمی مقام دست را گرفته و در واقع با چاقو بازی کردند.

WINTERFELL.IR

عزل شدند که جیمی نشان خاندانشان را بهتر از چهره‌هایشان به خاطر می‌آورد. دست با نشان شاخ نعمت و دست شیردال رقصان هردو تبعید شدند، دست گرز و خنجر در آتش وحشی انداخته شد و زنده زنده سوخت. آخرینشان لرد رزارت[1] بود. با نشان مشعل سوزان. انتخابی بدشگوم، نشانی به خاطر سرنوشت اجدادش. اما کیمیاگر دربار از آن‌جا که در شهوت آتش با شاه مشترک بود ترفیع زیادی یافت. باید رزارت رو غرق می‌کردم به جای این‌که دل و رودشو بریزم بیرون.

برین هنوز منتظر جوابش بود. جیمی گفت: «اونقدری سن نداری که ایریس تارگرین رو بشناسی...»

دختر نمی‌خواست گوش کند. «ایریس مجنون و ظالم بود. هیچ‌کس اینو رد نکرده. اما هنوزم شاه بود. تاج‌گذاری شده و تدهین‌شده. و تو قسم خورده بودی ازش محافظت کنی.»

«خودم می‌دونم چه قسمی خوردم.»

«و چی‌کار کردی؟» دختر بالای سرش ایستاد، شش فوت کک و مک، اخم کرده، معترض و با دندان‌های اسبی‌شکل.

«آره، و خودت چی‌کار کردی؟ اگه چیزایی که شنیدم درست باشه، این‌جا هر دوی ما شاه‌کشیم.»

«من هیچ‌وقت به رنلی آسیبی نرسوندم، کسی که بگه اون کارو کردم‌رو می‌کشم.»

«پس بهتره با کلوس شروع کنی. و اون‌طور که اون ماجرا رو تعریف می‌کنه بعدشم کلی قتل تو نوبت داری.»

«دروغه. وقتی اعلیحضرت به قتل رسید لیدی کتلین اون‌جا بود، اون دید. یه سایه بود. شمع‌ها سوسو زدند، هوا سرد شد، بعد همه‌جا خون بود...»

---

۱ - Lord Rossart

WINTERFELL.IR

جیمی خندید. «اوه، خیلی خوبه. اعتراف می‌کنم هوشت از من بیش‌تره. وقتی منو بالای سر شاه مرده پیدا کردند هیچ به ذهنم نرسید بگم "نه، نه، من نبودم. کار یه سایه بود. یه سایه‌ی سرد ترسناک."» دوباره خندید. «راستشو بگو، از طرف یه شاه‌کش به یه شاه‌کش دیگه، استارک‌ها برای بریدن گلوش پول بهت دادن؟ یا استنیس بود؟ رنلی دست رد به سینت زده بود، علتش این بود؟ یا شاید تو دوران خونریزی ماهت بودی. هیچ‌وقت نباید وقتی یه دخترک خونریزی می‌کنه شمشیر دستش داد.

برای یک لحظه جیمی فکر کرد برین می‌خواهد او را بزند. یه قدم نزدیک تر، خنجرشو از غلافش قاپ می‌زنم و تو شکمش فرو می‌کنم. یک پایش را زیر بدنش جمع کرد، آماده برای پریدن. اما دخترک حرکت نکرد. او گفت «شوالیه بودن هدیه‌ی نادر و باارزشیه، و شوالیه‌ی گارد شاهی بودن از اونم باارزش‌تر. این هدیه‌ایه که به کم‌تر کسی داده می‌شه، هدیه‌ای که تو مسخره و خرابش کردی.»

هدیه‌ای که تو به شدت می‌خوایش دخترک، و نمی‌تونی داشته باشیش. «من شوالیه شدن رو خودم به دست آوردم، چیزی بهم داده نشد. تو سینزده سالگی یه مبارزه رو تو مسابقه بردم، وقتی هنوز ملازم بودم. تو پانزده سالگی با سر آرتور دِین[1] به گروه برادری جنگل شاهی حمله کردم، اون منو تو میدون جنگ شوالیه کرد. این ردای سفید بود که منو خراب کرد، هیچ طور دیگه‌ای نمی‌شه گفت. پس به من حسادت نکن. این خدایان بودن که موقع دادن جنسیت نر تو رو در نظر نگرفتن، نه من»

نگاهی که برین بعد از این حرف به او کرد پر از نفرت بود. اگه به خاطر قسم با ارزشش نبود، می‌تونست با خوشحالی منو تکه تکه کنه، جیمی این‌طور نتیجه گرفت. خوبه. تا حالاشم به اندازه‌ی کافی قضاوت ضعیفه‌های خدا ترس و دوشیزه‌هارو داشتم. دخترک بدون گفتن کلامی رفت. جیمی زیر ردایش پیچید، به امید این‌که خواب سرسی را ببیند.

اما وقتی چشم‌هایش را بست، ایریس تارگرین را دید، تنها در تالار تختش راه می‌رفت، به دست‌های زخمی و خونینش ناخنک می‌زد. احمق همیشه دست‌هاشو با تیغ‌ها و خارهای تخت آهنی می‌برید. جیمی از در به داخل لغزید،

---

۱ - Ser Arthur Dayne

WINTERFELL.IR

پوشیده در زره طلایی، شمشیر در دست. زره طلایی، نه سفید، اما حتی کسی اینو به خاطرم نمیاره. کاش اون ردای لعنتی رو به کل درآورده بودم.

وقتی ایریس خون را روی لبه‌ی شمشیرش دید، می‌خواست بداند که آیا خون متعلق به لرد تایوین هست یا نه. «من مرده می‌خوامش، خائن. من سرشو می‌خوام. یا سرشو برام میاری یا تو هم با بقیه می‌سوزی. همتون خائنین. رزارت گفت اونا این‌طرف دیواران! رفت بهشون خوشامد بگه. خون کیه؟ کیه؟»

جیمی جواب داد: «مال رزارته.»

بعد از این حرف آن چشم‌های بنفش گرد شدند، و دهان شاهانه از شوک باز ماند. کنترل روده‌اش را از دست داد، چرخید و به سمت تخت آهنی دوید. جیمی، زیر چشمان خالی جمجمه‌های روی دیوار، آخرین شاه اژدها را درحالی که مثل خوک جیغ می‌کشید و به اندازه‌ی مستراح بو می‌داد روی زمین کشید. و تنها یک ضربه روی گلوی او کافی بود تا همه چیز تمام شود. به همین راحتی، همین‌طور که به یاد می‌آورد فکر کرد. یه شاه باید سخت‌تر از این بمیره. حداقل رزارت سعی کرد بجنگه، البته اگه راستشو بخوای در حد یه استاد کیمیاگر جنگید. عجیبه که هیچ‌وقت نپرسیدند کی رزارت رو کشت... گرچه اون که کسی نبود، بی اصل و نسب، تنها برای دو هفته دست بود، فقط یکی دیگه از هوس‌های دیوانه‌وار شاه دیوانه.

سر اِلیس وِسترلینگ[۱]، لرد کرَک‌هال[۲] و سایر شوالیه‌های پدرش به موقع برای دیدن آخرین لحظات به داخل تالار پریدند، به این ترتیب راهی برای جیمی نماند تا مخفی شود و به لافزن‌ها اجازه دهد ستایش یا سرزنش کارش را برای خود بدزدند. تنها سرزنش خواهد بود، این را همان لحظه از طرز نگاه آن‌ها فهمیده بود...

اگرچه شاید هم ترس در نگاهشان بود. لنیستر یا غیر لنیستر، او یکی از هفت نفر ایریس بود.

---

۱ - Ser Elys Westerling

۲ - Lord Roland Crakehall

WINTERFELL.IR

رونالد کرک‌هال به او گفت: «قلعه مال ماست سر، و شهر» که البته تنها نیمی از آن حقیقت داشت. طرفداران تارگرین‌ها هنوز در پله‌های مارپیچ و اسلحه‌خانه جان می‌دادند، گرگور کلیگان و آموری مورچ از دیوارهای برج میگور بالا می‌رفتند و ند استارک هنوز هم مردان شمالی‌اش را از دروازه می‌گذراند، اما کرک‌هال نمی‌توانست از این‌ها خبر داشته باشد. به نظر نمی‌رسید او از دیدن جسد ایریس شگفت‌زده شده باشد، جیمی قبل از این‌که عضو گارد شاهی باشد پسر لرد تایوین بود.

دستور داد. «به همه بگو شاه دیوانه مرده. تمام کسایی که تسلیم می‌شن رو نگه دارید و اسیر کنین.»

کرک‌هال پرسید. «باید یه شاه جدید اعلام کنم؟» و جیمی منظور پشت سوال را خواند: باید پدر خودت باشه، یا رابرت براتیون، یا می‌خوای یه اژدهای دیگه رو شاه کنی؟ برای یک لحظه به آن پسر، ویسیریس که به دراگون‌استون گریخته بود فکر کرد، یا پسر کوچک اگون که هنوز با مادرش در برج میگور بود. یه شاه تارگرین جدید، و پدر من به عنوان دستش. گرگ‌ها چه زوزه‌ای می‌کشند، لرد طوفان هم از خشم خفه می‌شه. برای یک لحظه وسوسه شد، تا این‌که که دوباره به پایین، به پیکر روی زمین که در خون خود غرق شده بود نگاه کرد. فکر کرد، خون این تو هر دوی اون پسرا هست. به کرک‌هال گفت: «هر لعنت‌شده ای که دوس داری رو اعلام کن». بعد از تخت آهنی بالا رفت و خودش درحالی که شمشیرش را روی زانو گذاشته بود روی آن نشست، می‌خواست ببیند چه کسی برای مطالبه‌ی مقام شاه می‌آید. از اتفاق، او ادارد استارک بود.

دیگه نمی‌تونی درباره‌ی من قضاوت کنی، استارک.

در رویاهایش مرده‌ها می‌سوختند، پوشیده با شعله‌های سبز چرخان. جیمی با یک شمشیر طلایی دورشان می‌رقصید، اما هر کدام را از پا درمی‌آورد، دوتای دیگر جایش را می‌گرفتند.

برین با لگدی که به سینه‌اش زد بیدارش کرد. هوا هنوز تاریک بود و باران شروع شده بود. برای صبحانه کیک جو، ماهی نمکی و مقداری تمشک که سر کلوس پیدا کرده بود را سریع خوردند و قبل از طلوع آفتاب دوباره روی زین‌هایشان بازگشتند.

WINTERFELL.IR

فصل ۱۲

تیریون

مترجم: م.م.استارک، Miss Who
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک

خواجه هنگامی که از در داخل شد داشت بی صدا برای خود آواز می‌خواند، ردای دنباله‌دار ابریشمی هلویی رنگی پوشیده بود و بوی لیمو می‌داد. وقتی تیریون را نشسته در کنار آتش دید، ایستاد و کاملاً ساکت شد.

با صدایی جیرجیر مانند و در حالی که کلامش با خنده‌های عصبی قطع می‌شد گفت: «لرد تیریون»

«پس منو بخاطر میاری؟ دیگه داشتم شک میکردم»

وَریس باریکترین لبخند خود را زد «چقدر خوبه که می بینم اینقدر قوی و سالم بنظر میاین، گرچه باید اعتراف کنم انتظار نداشتم شما رو در خوابگاه حقیرانه خودم ببینم»

«در حقیقت بسیار حقیرانه است، بسیار»

WINTERFELL.IR

تیریون صبر کرده بود تا وَریس توسط پدرش احضار شود و سپس مخفیانه داخل شده بود تا سری به او بزند. محل زندگی خواجه تنگ و کوچک بود، سه تالارِ بدون پنجره و دنج زیرِ دیوار شمالی.

«امیدوار بودم یه تعداد[1] زنبیل از رازهای آبدار پیدا کنم تا زمان انتظار کوتاهتر بشه، اما هیچ کاغذی پیدا نکردم»

او به دنبالِ گذرگاه‌های مخفی نیز جستجو کرده بود، می‌دانست عنکبوت باید مسیرهای مخفی رفت و آمدی داشته باشد، اما یافتن آنها نیز به همان مقدار مشکل می‌نمود.

تیریون ادامه داد: «توی تنگت آب بود. خدایان رحم دارند. اتاق خوابت گشادتر ازیک تابوت نیست و اون تخت.... واقعا از سنگ ساخته شده، یا فقط حس اونو داره؟»

وَریس در را بست و آنرا قفل کرد.« من مبتلا به کمر دردم، سرورم و ترجیح میدم روی سطح سفت بخوابم»

«من تورو مرد حساس و نازپرورده‌ای فرض می‌کردم»

«من پر از غافلگیریام. آیا از بابت رهاکردن شما بعد از جنگ، از دستم عصبانی هستین؟»

«باعث شد فکر کنم تو هم مثل اعضای خونوادم هستی»

«این کار از روی علاقه نبود، لردِ عزیزِ من. من شخصیت خیلی حساسی دارم و زخم شما برای تماشا بسیار ترسناکند....»

وَریس از روی تنفر لرزید.«بینیِ بیچارتون...»

تیریون با ناراحتی روی پوست زخم دست کشید. «شاید بهتره که یکی از طلا برای خودم بسازم. چه نوع دماغی پیشنهاد می کنی وَریس؟ یکی شبیه مالِ خودت؟ که رازهای پنهان رو بو بکشه؟ یا شایدم باید به طلاساز بگم که شبیه بینی پدرم رو می خوام؟»

۱- bushel بوشل (پیمانه‌ی غلات و میوه‌جات که معادل است با سی و دو کوارتز یا ۳۵/۲۴ لیتر و یا هشت گالن) – یک تعداد به عنوان معادلی برای ملموس تر کردن منظور تیریون آمده است

WINTERFELL.IR

تیریون لبخند زد. «پدرِ نجیب من چنان به سختی کار می کنه که من دیگه به ندرت می بینمش. خوب حالا بهم بگو این درسته که پدرم داره استاد بزرگ پایسل رو به جایگاهش در شورای کوچک برمی گردونه؟»

«بله سرورم»

«آیا به خاطر این کار باید از خواهر عزیزم تشکر کنم؟»

پایسل حیوان دست آموز خواهرش بود، و تیریون او را از مقام، ریش، و شکوهش خلع کرده و او را در سلولی سیاه انداخته بود.

«به هیچ وجه سرورم، از شورای اساتید در "اولدتاون"[1] تشکر کنین. اونا بودن که برای بازگشت پایسل اصرار کردن و گفتن فقط "انجمنِ پنهان"[2] می تونه یک استاد بزرگ رو خلع یا ابقا کنه»

تیریون فکر کرد: *احمق های ملعون.*

«تا جایی که یادم میاد جلادِ "میگورِ بی رحم"، سه تاشون رو با استفاده از تبرش خلع کرد.»

وَریس گفت: «کاملا درسته و ایگانِ دوم، استاد بزرگ "جراردیس"[3]رو به اژدهاش داد تا بخوره»

«افسوس که من کاملاً بی اژدها هستم. ولی فکر کنم بتونم بندازمش داخل آتش وحشی و شعله ورش کنم. اساتید دژ اینو ترجیح میدن؟»

خواجه ترتر خندید. "خوب این بیشتر با سنت های قدیمی هماهنگه. خوشبختانه، آدم های عاقل پیروز شدن و انجمن پنهان اخراجِ پایسل رو پذیرفت و خواست که براش جانشینی پیدا کنه. بعد از در بررسی استاد تورکین پسرِ کفاش[4] و استاد اررک[5] حرامزاده یک شوالیه آواره، برای اثبات اینکه در انتخابشون به عملکرد بیشتر از چگونگی تولد اهمیت میدن، شورای پنهان در آستانه فرستادن استاد گورمون یک از تایرل‌های هایگاردن ژیش ما بود که من به پدرتون گفتم. ایشون سریع وارد عمل شدن"

۱- Oldtown شهری در جنوب و مرکز تعلیم و پرورش استادان

۲- Conclave این نام در اصل مربوط به شورای مخفی کاردینالهاست که پس از مرگ هر پاپ، پاپ بعدی را انتخاب می کنند. مارتین در اینجا از این نام برای شورای تصمیم گیری استادان استفاده کرده است

۳- Gerardys

۴- cordwainer کفش‌ساز (که با چرم کردوبا کار می‌کرد)

۵- Erreck

WINTERFELL.IR

تیریون می دانست شورای پنهان در اولد تاون پشت درهای بسته برگزار می شود. و بررسی های شورا کاملا مخفیانه بودند.

پس وَریس تعدادی پرنده کوچیک هم بین اساتید دژ داره.

تیریون بی صدا خندید و گفت: «پس پدرم تصمیم گرفت گل رو قبل از شکوفه کردن از ریشه در بیاره. پایسل یه وزغه، ولی یه وزغ لنیستر بهتر از یه وزغ تایرله. نه؟»

وَریس به نرمی گفت: «استاد بزرگ پایسل همیشه به خاندان شما وفادار بوده، شاید این آرومتون کنه که بدونین سر بوراس بلونت هم مقامش رو پس گرفته»

سرسی سر بوراس رو خلع کرده بود چون برای دفاع از پرنس تامن هنگامی که بران او را در جاده روزبی دزدیده بود، خود را به کشتن نداده بود. مرد از دوستان تیریون نبود ولی احتمالاً بعد از این عمل به شدت از سرسی متنفر شده بود.

به نظرم چیز خوبیه.

به نرمی گفت « بلونت یه ترسوی پر سرو صداست»

«واقعا؟ ولی عزیزم، هنوز، شوالیه‌های گاردشاه بطور سنتی تا پای جانشون خدمت می کنند. شاید سر بوراس در آینده شجاعت بیشتری نشون بده. ولی شکی نیست که بسیار وفاداره.»

تیریون اضافه کرد: « وفادار به پدرم»

«حالا که صحبت در مورد گاردشاهیه...میخام بدونم که آیا این دیدارِ غیر منتظره و لذت بخش شما درباره برادرِ از بین رفته سر بوراس نیست؟ سر مندون مور شجاع؟»

خواجه دستش را بر روی گونه پودر زده اش کشید. « اخیرا آدمِ شما بران بیشتر از همه بهش علاقه مند شده بود.»

بران هر چه توانسته بود در مورد سرمندون انجام داده بود، ولی شکی نبود که وَریس بیشتر می دانست...

WINTERFELL.IR

آیا انتخاب میکنه که اطلاعاتشو درمیون بزاره؟

تیریون محتاطانه گفت: «به نظر میومد که اصلا دوستی نداشته»

سروَریس گفت: «متاسفانه، بله متاسفانه، شاید اگر به قدر کافی زیر سنگ‌ها رو "ویل" بگردین، چندتایی فامیل پیدا کنین، اما اینجا... لرد ارن اونو به قدمگاه پادشاه آورد و رابرت او را جزء شنل سفیدها کرد، اما هیچ کدام از این دو خیلی بهش علاقه‌ای نداشتن. علی رغم شجاعتش از اون گروه آدم هایی نبود که مردم دوست دارن در مسابقات تشویق کنند، حتی برادرانش در گاردشاهی هم هیچ وقت باهاش گرم نمی‌گرفتن. سر باریستان یه بار گفته بود که این مرد جز شمشیرش دوستی نداشته و زندگیش هم تنها در انجام وظیفه خلاصه میشده...البته می دونین من فکر نمیکنم که اصلاً منظور سلمی تحسین بوده، اما وقتی بهش فکر می‌کنی عجیبه، نه؟ این ها صفت‌هایی هستند که ما در گاردشاهی به دنبالشیم- مردانی که نه برای خودشون بلکه برای پادشاهشون زندگی می‌کنن. با اون صفاتِ اخلاقی، سر مندون شجاع ما یک شوالیه سفید عالی و کامل بود. و اونجوری مرد که یک شوالیه گاردشاه باید بمیره، با شمشیری در دستش، در حال دفاع از یکی از هم خون های پادشاه.»

خواجه بعد از گفتن این سخنان به او لبخندی زد و به دقت نگاهش کرد.

در حال تلاش برای کشتن یکی از همخون های پادشاه، منظورته.

تیریون مشکوک بود که شاید وَریس از آنچه می‌گوید بیشتر می‌داند. هیچ کدام از سخنانش حرف جدیدی برای او نداشت، بران تقریبا با همین اطلاعات برگشته بود. او احتیاج به یک زنجیر اتصال بین شوالیه و سرسی داشت، نشانه‌ای از اینکه که سر مندون آلت دست سرسی بوده است.

به تلخی فکر کرد: *همیشه چیزی که میخوایم اون چیزی نیست که بدست میاریم.* ، که او را به یاد ....

« من به خاطر سر مندون اینجا نیومدم»

WINTERFELL.IR

«قطعاً» خواجه عرض اتاق را بسمت تنگ آب پیمود و همانطور که فنجان را پر می‌کرد پرسید: «ممکنه برای شما هم بریزم سرورم؟»

«بله ولی نه آب» او دستانش را در هم گره کرد. «می خوام برام شی رو بیاری»

وَریس آب را نوشید. « این عاقلانه است سرورم؟ دخترک عزیز و نازنین. خیلی حیفه اگه پدرتون دارش بزنه»

متعجب نبود که وَریس می داند. «نه، عاقلانه نیست بلکه دیوانگیِ محضه. می‌خوام قبل از اینکه از اینجا دورش کنم برای آخرین بار ببینمش. نمی‌تونم تحمل کنم که اینقدر نزدیکم باشه»

«می فهمم»

چطور می‌تونی بفهمی؟

تیریون تنها او را دیروز دیده بود در حالی که از پله های مارپیچ با سطلی از آب بالا می رفت. دیده بود که یک شوالیه جوان پیشنهاد داد تا سطل را برایش حمل کند. لبخندِ دختر و اینکه بازوی شوالیه را لمس کرده بود حالش را دگرگون کرده بود. با فاصله کمی از کنار هم گذشتند در حالی که او داشت از پله ها پایین می آمد و دختر بالا می رفت ، اینقدر نزدیک که می توانست رایحه خوش موهای تمیز دختر را حس کند.

دختر با کمی احترام گفته بود: «سرورم» و او می‌خواست دست دراز کند و دختر را در آغوش بگیرد و همان جا ببوسد، ولی تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که سری تکان دهد و بگذرد. به وَریس گفت: «من به دفعات دیدمش، ولی جرات نکردم با اون صحبت کنم، مشکوکم که همه حرکاتم زیر نظره»

«سرور عزیزم، این از دانایی شماست که مشکوکین»

سرش را صاف کرد و پرسید: «چه کسی؟»

«کتل بلک ها مرتب به خواهر عزیزتون گزارش میدن»

WINTERFELL.IR

«وقتی فکر می کنم چقدر سکه به این آدم های پست دادم... فکر می کنی شانسی هست که با طلای بیشتر از سرسی دور بشن؟»

«همیشه شانسی هست. ولی من نباید روی احتمال کم شرط بندی کنم. هر سه تا الان شوالیه هستن و خواهرتون ترفیع‌های بیشتری در آینده رو بهشون قول داده» چوزخند شرورانه ای بر لب‌های خواجه نقش بست. «و بزرگترین برادر، سر اوسموند از گاردشاهی همچنین امیدِ نوع کاملاً متفاوت از.... الطاف..... رو هم داره. بدون شک شما می تونین در قبال سکه های ملکه سکه بدین، ولی ملکه کیسه دیگری دارن که کاملاً پایان ناپذیره»

تیریون فکر کرد: *هفت جهنم!*[1] « داری میگی که سرسی با اوسموند کتل بلک می خوابه؟»

«آه عزیزم، نه، این به طرزوحشتناکی خطرناکه، اینطور فکر نمی کنی؟ نه ملکه فقط بهش میرسونه که... شاید روزهای بعد، یا وقتی عروسی برگزار شد... و بعد یه لبخند، یه پچ پچ در گوشی، یه شوخیِ جلف، ... کشیدن سینه روی آستین وقتی از کنار هم رد میشن... و خوب این هنوز خدمت کردن به نظر میاد. ولی یه خواجه از این جور چیزها چی می دونه؟» مثل یه حیوان خجالتی نوک زبانش را به لب پایینش زد.

اگه می تونستم یه جوری اونارو به رابطه ای بیشتر از این دستمالی شیطنت آمیز هل بدم، و هماهنگ کنم پدر اونارو با هم در تختخواب ببینه... تیریون زخم روی بینیش را لمس کرد. نمی‌دانست چطور این کار شدنی است ولی شاید بعداً فکری به ذهنش می‌رسید.

«فقط کتل بلک‌ها هستن؟»

«کاش این طور بود سرورم ولی نگرانم چشم های بیشتری مراقب شما باشن. شما...چطور بگم؟ زیادی توی چشم هستین. و این ناراحتم می کنه که بهتون بگم که خیلی دوستون هم ندارن. پسرهای جانوس سلینت با خوشحالی جاسوسیتون رو می کنن تا انتقام پدرشون بگیرن، و لرد پتایر در نیمی از فاحشه خانه های قدمگاه پادشاه دوستانی داره. و اگه نادونی کنین و یکی از این جاها برین اولین نفر اون می‌فهمه و بعد اون خیلی زود عالیجناب پدرتون»

۱- این یه عبارتیه که ناراحتی رو نشون میده. چیزی معادل : لعنتی یا گندش بزنه. تعجبی همراه با ناراحتی

WINTERFELL.IR

شرایط بدتر از اونیِ که فکر می کردم. «و پدرم؟ اون کیو برام جاسوس گذاشته؟»

این بار خواجه بلند خندید. «خوب... من سرورم»

تیریون هم خندید. او احمق نبود که به وَریس بیش از حد لزوم اعتماد کند، ولی خواجه قبلاً به اندازه کافی در مورد شی می‌دانست تا بی برو برگرد به پای دار بکشاند.

«تو شی رو از بین این دیوارها میاری دیدن من و طوری که از همه این چشم ها مخفی بمونه، همون طور که قبلا آوردی»

وَریس دست هایش در هم فشرد. «سرورم هیچی به این اندازه منو خوشحال نمی کنه، ولی... شاه میگور هیچ موشی داخل دیوارهایش نمیخواست، اگه منظورمو بفهمین. برای وقتی که به وسیله دشمنانش به دام بیافته، اون نوعی راه خروجی مخفی می خواست که با مسیرهای دیگه هم ارتباط نداشته باشه. من مطمئنا می تونم شی شما رو از نزد لیدی لولیس برای مدتی خارج کنم ولی نمی تونم اونو بدون دیده شدن به خوابگاه شما بیارم.»

« پس بیارش یه جای دیگه»

«ولی کجا؟ هیچ جا امن نیست.»

«چرا هست» تیریون پوزخند زد. «همینجا. فکر می کنم وقتشه از تخت خواب سفت و سنگت استفاده بهتری کنی»

دهان خواجه باز شد و سپس خندید. «لولیس این روزها زود خسته میشه، سخت مشغول بچه است. فکر می‌کنم با بالا آمدن ماه خواب باشه»

تیریون از صندلی پایین پرید. «پس طلوع ماه. پس حواست باشه برامون کمی شراب و دو فنجان تمیز هم بذاری»

وَریس تعظیم کرد. «هر جور که سرورم دستور بده»

WINTERFELL.IR

باقی روز به کندی مثل حرکت یه کرم در شیره چغندر گذشت. تیریون به کتابخانه قلعه رفت و سعی کرد حواسش را با کتاب "تاریخ بلدکار"[1]، "جنگ های روینی"[2] پرت کند. اما در حال تجسم لبخند شیی به سختی حروف را تشخیص می داد. عصر از راه رسید، کتاب را کنار گذاشت و دستور داد حمام را آماده کنند. تا وقتی آب سرد شد خودش را تمیز کرد، موهای غیر از چانه و گونه اش را هم زد. اصلاح ریش برایش سخت بود، موهایی درهم به رنگ زرد ، سفید و مشکی، تکه تکه و زبر و اغلب هم خوشایند به نظر نمی آمدند ولی قسمتی از صورت را می پوشاندند و این خوب بود.

وقتی در همان حدی که می‌پسندید تمیز و آراسته و اصلاح کرده شد، تیریون داخل قفسه لباسش را نگاه کرد، و یک شلوار تنگِ ساتن با رنگ قرمز لنیسترها و بهترین نیمتنه اش از جنس مخملِ سنگین مشکی با دکمه های سر شیر را انتخاب کرد. زنجیر طلایی نشانِ دست را هم اگر پدرش وقتی او در بستر مرگ افتاده بود ندزدیده بود می‌پوشید. تا وقتی کاملا لباس نپوشیده بود حماقتی که به خرج داده بود را نفهمید.

پناه بر هفت جهنم! کوتوله عقلت رو هم با دماغت از دست دادی؟ هر کس که ببینتت متعجب میشه که چرا لباس های دربار رو برای ملاقات خواجه پوشیدی!

ناسزاگویان تیریون لباس هایش را در آورد و لباس ساده تری پوشید؛ شلوارِ پشمی سیاه و یک نیمتنه سفیدِ قدیمی با کت چرم قهوه ای مات. در حال انتظار برای بالا آمدن ماه به خودش گفت: *مهم نیست، هرچیم بپوشی، هنوزم یه کوتوله ای. هیچ وقت به بلندی اون شوالیه روی پله ها نمیشی، اون با پاهای بلند و شکم صاف و شانه های مردونه و پهن.*

ماه از روی دیوارهای قلعه بالا آمده بود که او به پادریک پین گفت که برای یک دیدار نزد وَریس می رود. پسر پرسید: «سرورم، خیلی طول می کشه؟»

« آه. امیدوارم»

۱- Beldecar نویسنده کتاب تاریخ جنگ های روینی است

۲- Rhoynish روینار تاریخ مردمانی است که در گذشته دور در کنار رودخانه بزرگ روین در اسوس زندگی میکردند و در خلال جنگ های والریا به دورن مهاجرت کردند

WINTERFELL.IR

با شلوغی قلعه سرخ تیریون نمی توانست امیدوار باشد که بدون جلب توجه برود. سر بَلون سوان نگهبان دروازه بود و سر لوراس تایرل نگهبان پل متحرک. او ایستاد تا با هر دو شوخی و صحبت کند. عجیب بود که شوالیه‌ی گل‌ها را یکدست سفید پوش ببیند درحالی که در گذشته همواره بمانند رنگین‌کمان رنگارنگ بود.

تیریون پرسید: «سر لوراس چند سالتونه؟»

«هفده سرورم»

هفده ساله، زیبا و در عین حال یه اسطوره. نیمی از دخترای هفت پادشاهی رویای همبستر شدن با اونو دارن و تمام پسرا می‌خوان که جای اون باشن.

«ممکنه منو بابت این سوال ببخشید سر، چرا هرکسی در هفت پادشاهی دلش میخاد در هفده سالگی به گاردشاه بپیونده؟»

سر لوراس گفت: «پرنس ایمون شوالیه اژدها در هفده سالگی سوگند خورد. برادر شما از اون هم جوونتر بود.»

«من دلایل اونهارو میدونم. مال شما چیه؟ افتخار خدمت در کنار بزرگانی چون "مریس ترَنت"[1] و "بوراس بلونت"[2]؟»

لبخند طعنه آمیزی به پسر تحویل داد. «برای دفاع از جان شاه از خودت صرف نظر میکنی. تو از ادعای حکومت بر سرزمینت و مقامت صرف نظر میکنی. از آرزوی ازدواج و فرزند....»

سر لوراس گفت: «نسل خاندان تایرل ها از طریق برادرانم ادامه پیدامیکنه. برای پسر سوم ضروری نیست که ازدواج کنه یا صاحب فرزند بشه»

«ضروری نیست اما عده‌ای اونو دلپذیر میدونند. عشق چطور.... ؟»

«وقتی خورشید غروب کنه هیچ شمعی نمیتونه جایگزینش بشه»

۱- Meryn Trant
۲- Boros Blount

WINTERFELL.IR

«این قسمتی از یه آوازه؟» تیریون لبخند زنان سرش را به یک سو خم کرد. «بله تو هفده سالته. حالا دارم می‌بینمش.»

سر لوراس با حالتی عصبی به او گفت: «منو مسخره میکنی؟»

یه پسر بدخلق.

«اگر توهینی کردم منو ببخش، منم یه زمانی عشق خودمو داشتم و ما هم آواز خودمون رو داشتیم. »

من عاشق دوشیزه‌ای به زیبایی تابستان بودم نور خورشید را در میان گیسوانش داشت

او برای سر لوراس آرزوی بعدازظهری خوش کرد و به راهش ادامه داد.

نزدیک سگدانی‌ها تعدادی از سربازان سواره نظام یک جفت سگ را به جان هم انداخته بودند . تیریون به قدری توقف کرد تا تماشا کند که سگ کوچکتر نیمی از صورت سگ بزرگتر را درید و خنده های معدود خشنی را دریافت کرد چون سگ بازنده حالا شباهتی به سندور گلکان داشت. سپس به امید اینکه شک آنها را منحرف کند به سمت دیوار شمالی و به پایین پله های کوتاهی رفت که به منزل محقر خواجه منتهی می‌شد. و هنگامی دستش را برای در زدن بالا می‌برد، در باز شد. تیریون به داخل خزید و گفت وَریس. اونجایی؟ تک شمعی محیط دلگیر را روشن میکرد و هوا را با عطر یاسمن معطر مینمود.

زنی فربه ، ملایم و مهربان و موقر با صورتی گرد بزک شده و ماهسان با موهایی کاملا تیره و مجعد به پهلو وارد نور شد و گفت: «سرورم؟» تیریون جاخورد.

پرسید: «اشکالی پیش او مده؟»

وَریس، او را با دلخوری شناخت. «برای لحظه ای وحشتناک تصور کردم بجای شی برام آبنبات آوردی. اون کجاست؟»

WINTERFELL.IR

«اینجا سرورم. او از پشت سر دستانش را روی چشمان تیریون گذاشت.»

«میتونید حدس بزنید من چی پوشیدم؟»

«هیچی»

«آه، شما خیلی باهوش هستین.» او دستانش را به سرعت کنار کشید. «از کجا فهمیدی؟»

«تو لباس برهنگی خیلی زیبایی»

او گفت: «اینطوری ام؟ واقعا من اینطوری ام؟»

«اوه بله»

«پس شما نباید بجای حرف زدن بامن بخوابید؟»

«اول لازمه که از دست بانو وَریس خلاص بشیم. من از اون قماش کوتوله ها نیستم که از تماشاچی خوشم بیاد»

شی گفت: «اون رفته»

تیریون چرخید تا ببیند که آیا حقیقت داشت. خواجه ناپدیدشده بود .... دامن ها و همه چیز....

درهای مخفی یه جایی همین اطرافه. باید باشند.

این تنها فرصتی بود که او بدست آورد پیش از آنکه شی سر او را برای بوسیدن بچرخاند -- سانسور-- و به نظر میرسید که او اصلا زخمش و یا پوست تازه بسته شده در محل سابق بینی‌اش را نمی دید. پوستش در زیر انگشتان تیریون به مانند ابریشمِ گرم بود. ...

... به جلو خم شد تا عرق پیشانی اش را ببوسد. او زمزمه کرد: «غول لنیستری من. درونم بمون لطفا! دوست دارم تورو اونجا حس کنم.»

WINTERFELL.IR

پس تیریون جز اینکه بازویش را بدور او حلقه کند حرکتی نکرد. او فکر کرد: *حس خو به که اونو در آغوش دارم و اون منو در آغوش گرفته. چطور میتونه چیزی اینچنین دلنشین ، جنایتی باشه که به جرم اون اعدامش کنند؟* [1]

او گفت: «شی، عزیزم، این باید آخرین باری باشه که باهم هستیم. خطر بسیار جدیه و اگه احیاناً پدر والامقامم تورو پیدا کنه...»

«من زخمت رو دوست دارم.» شی رد آن را با انگشتش دنبال کرد. «باعث میشه خشن و قوی بنظر برسی.»

او خندید: «منظورت بسیار زشته»

«سرورم هرگز درنگاه من زشت نخواهد بود.» او پوست دلمه بسته ای که بریدگی ناموزون روی بینی اش را پوشانده بود بوسید.

«این صورت من نیست که نیاز به نگرانی تو داره بلکه اون پدرمه .»

«اون منو نمیترسونه. حالا سرورم جواهرات و ابریشم های منو بهم برمیگردونه؟ من از وَریس پرسیدم که آیا میتونم اون وقتی که شما تو نبرد صدمه دیدید اونارو داشته باشم. اما اونارو بهم نداد. اگه شما مرده بودید چه بلایی ممکن بود سرشون بیاد؟»

«من نمردم. من اینجام»

«می‌دونم، دقیقا جایی که بهش تعلق داری» شی لبخند زنان رویش وول می‌خورد. دهانش به حالت عشوه‌گرانه‌ای درآمد. «حالا که حالتون خوبه، من تا کی باید با لولیس سرکنم؟»

«داشتی گوش میکردی؟» تیریون گفت: «اگه دوست داری میتونی با لولیس بمونی اما بهتر بود که شهر رو ترک می‌کردی.»

«من دلم نمیخاد که شهرو ترک کنم. تو بهم قول دادی بعد از جنگ منو به اون خونه برمیگردونی»

WINTERFELL.IR

...

... «تو گفتی یه لنیستر همیشه قرضش رو پرداخت میکنه»

«شی، لعنت به خدایان، به من گوش کن تو باید از اینجا دور بشی. همین الانم شهر پر از تایرل هاست و من به شدت مراقبت میشم. تو خطرات رو درک نمیکنی.»

«من میتونم به ضیافت ازدواج شاه بیام؟ لولیس نمیاد. من بهش گفتم که هیچ کس در تختگاه خود شاه نمیخواد بهش تجاوز کنه اما لولیس خیلی احمقه.»

...

«سیمون گفت که قراره یه مسابقه بین آوازخونها برگذار بشه، و همچنین بین آکروبات بازها و حتی یه "نمایش دلقک‌ها"[1]»

تیریون تقریبا آن آوازخوان لعنتی شی رو فراموش کرده بود. «چطوریه که تونستی با سیمون صحبت کنی؟»

«من با لیدی تاندا درموردش صحبت کردم و اون پذیرفت تا برای لولیس بنوازه. اون وقتایی که بچه شروع به لگد زدن می‌کنه، موسیقی بهش آرامش میده. سیمون میگه انگار قراره یه رقص خرس هم تو ضیافت باشه. و شراب از آربر. من تاحالا رقص خرس ندیدم.»

«اونا بدتر از من میرقصند.»

این خواننده بود که اونو نگران کرده بود نه خرس.

یک کلمه از سر بی دقتی در گوشی اشتباه... و شی بالای داره.

«سیمون میگه قراره هفتاد و هفت دور[1] غذا بدن و یه کلوچه عظیم که توش صد تا قرقاول پخته[2] گذاشتن » شی ذوغ زده گفت: «وقتی پوسته کلوچه شکسته بشه همشون بیرون میریزند و پرواز میکنند.»

۱- fools' joust اونطور که من فهمیدم این یهجور نمایشه که در اون دلقک ها مسابقه ای رو مشابه مسابقه بین شوالیه ها با نیزه انجام میدن که کاملاً حالت طنز داره

WINTERFELL.IR

«بعد اونا رو طاقچه‌ها لونه میکنند و روی سر مهمونا فضله میریزند.»

تیریون قبلا چنین کلوچه‌ی ازدواجی را تجربه کرده بود. قرقاول ها علاقه خاصی برای فضله کردن روی سرش داشتند. یا شاید او همیشه چنین شکی داشت.»

«من میتونم مخمل‌ها و ابریشم‌ها رو بپوشم و درعوض یه ندیمه مثل یه بانو بیام؟ هیچ کس نمیفهمه که واقعا یه بانو[۳] نبوده‌ام.»

تیریون فکر کرد: *همه خواهند فهمید که یه بانو نبوده ای.*

«لیدی تاندا ممکنه تعجب کنه که پرستار لولیس اونهمه جواهرات رو ازکجا آورده.»

«سیمون میگه قراره هزارتا مهمون بیاد، اون حتی منو نمیبینه. من اون پایین مجلس یه گوشه تاریک پیدا میکنم اما هروقت که بلند شدین برین مستراح من بیرون میخزم و می‌بینمتون.»

...

«شما بهم اجازه میدید که بیام درسته؟»

اون غرولندکنان گفت: «شی ، کار خطرناکیه»

برای مدتی شی کاملاًساکت بود. تیریون تلاش کرد که از چیز دیگری سخن بگوید اما با ادبی از سر کج خلقی و به سردی و سختی دیواری که روزی در شمال روی آن راه رفته بود مواجه شد.

هنگامی که با خستگی به شمع در حال سوختن که شروع به روان شدن کرده بود نگریست باخود فکر کرد.

خدایان رحم کنند. چطور اجازه دادم بعد تایشا این اتفاق دوباره بیافته؟ من به همون اندازه که پدرم فکر میکنه یه احمق بزرگم؟

۱- there's to be seventy-seven courses در فرهنگ انگلیسی هر وعده غذا معمولاً شامل چند دور است. دور اول که با سوپ ها و آش هاست، دور دوم غذای اصلی و دور سوم دسر یا... حالا این یه جشن شاهانه است دیگه!. البته ممکنه به معنی ۷۷ نوع غذا هم باشه که به نظرم بعیده

۲- a hundred doves baked into a great pie یا توجه به جمله بعدی که قرقاول ها قراره پرواز کنند یکم عجیبه

۳- a lady

WINTERFELL.IR

با رقبت و از روی میل می‌توانست قولی را که او طلب کرده بود به او بدهد. با رقبت می‌توانست او را روی بازوی خود بگیرد و به اقامتگاه خویش بازگرداند و برتن او آن ابریشم و مخملی را که آنهمه دوستشان داشت را بپوشاند. انتخاب با او بود. شی می‌توانست در کنارش در ضیافت شام عروسی جافری بنشیند و با تمام خرسهایی که دوست داشت برقصد، اما تیریون نمیتوانست به دار آویخته شدن شی را ببیند.

هنگامی که شمع خاموش شد، تیریون خود را از آغوش شی رها ساخت و شمعی دیگر روشن کرد. سپس او بدور دیوارها گشت و به نوبت روی هر کدام ضربه زد، شی نشست و زانوانش را بغل گرفت. در آخر گفت: «پله های مخفی، اونا زیر تخت هستند.»

با تردید به او نگاه کرد. «تخت؟ تخت از سنگ سخته، بیش از نیم تن وزن داره»

«محلیه که وَریس اون رو فشار میده و تخت بالا میره. ازش پرسیدم که چطوری و اون گفت که شعبده بازیه»

تیریون ناچار بود که لبخند بزند. «آره، یه افسون متعادل کننده»

شی ایستاد. «من باید برم، گاهی بچه لگد میزنه و لولیس بیدار میشه و صدام میکنه»

«وَریس باید به زودی برگرده، اون احتمال داره به هر کلمه ای که میگیم گوش میده.»

تیریون شمع را پایین گذاشت. لکه ای خیس در جلوی شلوارش وجود داشت اما قائدتاً در تاریکی دیده نمیشد. او به شی گفت که لباس بپوشد و در انتظار خواجه بماند.

شی قول داد: «منتظر میمونم. تو شیر منی، نیستی؟ غول لنیستری من؟»

تیریون گفت:«آره هستم و تو... «... تو یه فاحشه ای» شی انگشتی را روی لبانش قرارداد. «میدونم، من میخام که بانوی تو باشم، اما هرگز نمیتونم. وگرنه منو به ضیافت می بردی. من اهمیت نمیدم. من دوست دارم که برای تو یه فاحشه بمونم تیریون. فقط منو نگه دار، شیر من، و مراقبم باش»

WINTERFELL.IR

«همینکارو میکنم»

صدایی در درونش فریاد زد: «احمق، احمق، چرا همچین چیزی گفتی؟ تو اومده بودی که اونو از خودت دورش کنی» در عوض بار دیگر او را بوسید.

مسیر بازگشت به نظر طولانی و غریبانه بود. پادریک پین در تخت چرخدارش در پایین تخت تیریون خوابیده بود. اما او پسر را بیدار کرد و گفت: «بران»

«سر بران؟» پسر خواب را از چشمانش زدود. «اوه، باید ایشون رو بیارم سرورم؟»

تیریون گفت: «چراکه نه. من تورو بیدار کردم، پس ما میتونیم یه گپ کوتاه در مورد طرز لباس پوشیدنش داشته باشیم»

اما کنایه طنزآمیزش به هدر رفت. پاد تنها مات و مبهوت به او خیره شده بود تا اینکه تیریون دستانش را بالا انداخت و گفت: «بله، پیداش کن، بیارش، حالا»

پسر با عجله لباس پوشید و از اتاق بیرون دوید.

تیریون در حالی که لباس خواب می‌پوشید و مقداری شراب برای خود می‌ریخت شگفت زده بود.

آیا واقعاً من ترسناکم؟

نیمی از شب گذشته بود و در سومین فنجان شرابش بود که در نهایت پاد به همراه شوالیه مزدور در پشت سرش بازگشت.

بران هنگامی که بی اِذن تیریون نشست گفت: «امیدوارم پسر یه دلیل درست و حسابی برای بیرون کشیدنم از "چاتایا" داشته باشه»

تیریون آزرده خاطر گفت: «چاتایا؟»

WINTERFELL.IR

بران با پوزخندی گفت: «خیلی خوبه که آدم شوالیه باشه. دیگه لازم نیست پایین خیابون دنبال فاحشه خونه ارزون بگردی. حالا دیگه "آلایایا" و "مارِی" تو یه تخت می‌خوابند در حالی که سر بران وسطشونه»

تیریون ناچار بود که سرخوردگی خود را فروخورد. بران به اندازه دیگر مردان حق داشت که با آلایایا همبستر شود. اما هنوز... من هرگز لمسش نکردم و همونقدر که قصدش رو هم نداشتم. اما بران نمیتوانست از این موضوع مطلع باشد. *اون باید آلتش رو از آلا یایا بیرون بکشه. اون جرأتش رو نداره که شخصاً چاتایا رو ببینه. اگر داشت ، سرسی مطمئن میشد که پدرش خبردار بشه و اونوقت "یایا" دردی بیش از شلاق خوردن رو تحمل میکرد.*

او برای دختر گردنبندی از نقره و یشم و یک جفت النگوی همشکل برای عذرخواهی فرستاده بود. اما بجز آن...

این بیفایده است.

در حالی که احساس گناهش را نادیده می‌گرفت با صدایی خسته و کسل گفت: «یه خواننده ای هست که خودشو "سیمون زبان نقره ای" خطاب میکنه. اون گاهی برای دختر لیدی تاندا آواز میخونه»

«خوب چیکارش کنم؟»

او میتوانست بگوید: بکشش اما اون مرد کاری جز خوندن چنتا آواز و پر کردن ذهن شی با تخیلات شیرینی از قرقاول‌ها و خرس‌ها انجام نداده بود.

«پیداش کن» او در عوض گفت: «پیداش کن قبل از اینکه یکی دیگه اینکار رو بکنه»

WINTERFELL.IR

فصل ۱۳

آریا

مترجم: م.م.استارک

ویرایش و تنظیم: لیدی لیانا

داشت در مزرعه‌ی مرد مرده‌ای به دنبال سبزیجات می‌گشت که صدای آوازی شنید.

آریا مثل یک سنگ خشکش زد؛ سه هویچ باریکی که در دستانش بودند ناگهان فراموش شدند، ساکت ایستاد و گوش داد. به هنرپیشگان صامت لعنتی روس بولتون فکر کرد و پشتش از ترس لرزید، *این عادلانه نیست. نه وقتی که بالاخره ترایدنت رو پیدا کردیم، نه حالا که فکر کردیم تقریباً در امانیم.*

فقط چرا هنرپیشه‌های صامت باید آواز بخونند؟

صدا از بلندی کوچکی خارج از رودخانه در شرق می‌آمد. "*در راه گال‌تاون[1] برای دیدار دوشیزه‌ای زیبا، دریغا؛ دریغا...*"

---

۱ Gulltown گال به معنی مرغ نوروزی، گول و البته به معنی آدم ساده‌لوح و زود باور نیز هست.

WINTERFELL.IR

آریا بلند شد و هویج ها از دستش آویزان ماند. به نظر می‌رسید که خواننده از جاده‌ی بالای رودخانه می‌آید. هات‌پای هم آن بالا میان کلم‌ها با قضاوت از چیزی که از چهره‌اش نمایان بود، صدا را شنیده بود. جندری رفته بود تا در سایه‌ی کلبه‌های سوخته بخوابد و دورتر از آن بود که چیزی بشنود.

"*من یک بوسه شیرین با نوک شمشیرم می ربایم، دریغا؛ دریغا...*" *او حدس زد* که صدای یک چنگ چوبی را هم از پشت صدای نرم جریان رودخانه، شنیده است.

هات‌پای در حالی که دسته‌ای کلم را بغل زده بود با نجوایی خفه پرسید: «تو هم شنیدی؟ یکی داره میاد.»

آریا گفت: «برو جندری رو بیدار کن. فقط شونه‌اش رو تکون بده، سرو صدا راه ننداز.»

جندری سریع بیدار شد. برخلاف هات‌پای که برای بیدار کردنش نیاز به لگد زدن و فریاد کشیدن بود.

"*من او را عشق خود خواهم کرد و در سایه خواهیم آسود، دریغا؛ دریغا...*" با هر کلمه آواز بلندتر می‌شد.

هات‌پای بازوانش را از هم باز کرد و کلم ها به نرمی بروی زمین افتادند. «ما باید مخفی بشیم.»

کجا؟ کلبه‌ی سوخته و بوته‌های بیش از حد رشد کرده‌ی باغچه‌اش درست کنار ساحل ترایدنت سرپا بودند، آن‌جا در کنار رود چند بید هم رشد کرده بود و در گِل های کم عمق پشت آن‌ها محل رویش نی‌ها بود. اما بیش‌تر زمین‌های اطراف به شکل دردناکی، بی حفاظ بودند. آریا اندیشید *می‌دونستم که هرگز نباید جنگل رو ترک می‌کردیم*. گرچه آن‌ها بسیار گرسنه بودند، و البته باغ هم بیش از حد وسوسه کننده بود. نان و پنیری را که از هارن‌هال دزدیده بودند، شش روز پیش در حین عبور از جنگل تمام شده بود.

او تصمیم گرفت: «جندری و اسب‌ها رو ببر پشت کلبه.» هنوز یک دیوار آن‌جا پابرجا بود. و احتمالاً به اندازه‌ی کافی بزرگ بود که بتواند دو پسر و سه اسب را مخفی کند. *البته اگر اسب‌ها شیهه نکشند و خواننده کنجکاو نشه که گشتی طرف باغ بزنه.*

---

۱ Heigh-ho

WINTERFELL.IR

«پس تو چی؟»

«من پشت درختا مخفی میشم. احتمالاً اون تنهاست. اگه بخواد مزاحمم بشه، میکشمش. برو»

هات پای رفت. آریا هویچ ها را رها کرد و شمشیر دزدی را از بالای شانه‌اش بیرون کشید. غلاف شمشیر را به پشت خود بسته بود. شمشیر بلند برای یک مرد بالغ ساخته شده بود و وقتی آن را به کمر[1] می‌بست، زمین می‌خورد. اندیشید *به‌علاوه خیلی هم سنگینه.* هروقت که این چیز بد ترکیب را در دست می‌گرفت به نیدل از دست‌رفته‌اش فکر می‌کرد. اما این هم یک شمشیر بود و با آن هم می‌توانست بکشد و همین کافی بود.

پاورچین، به سوی درخت بید پیر و بزرگی که در کنار پیچ جاده روییده بود رفت و روی یک زانو میان گِل و علف پشت بوته‌ها نشست. همین‌طور که صدای خواننده بلندتر می‌شد، دعا کرد، *شما خدایان قدیمی، شما درختان نیایش، منو مخفی کنید و اونو مجبور کنید که برگرده.*

در همین هنگام یکی از اسب ها شیهه کشید و ناگهان صدای آواز قطع شد. *اون شنیده،* آریا می‌دانست، *اما شاید تنها باشه، یا اگه تنها نباشه. شاید همون‌قدر که ما ازشون ترسیدیم از ما ترسیده باشند.*

صدای یک مرد گفت: «تو هم اون صدا رو شنیدی؟ من می‌گم یه چیزی پشت اون دیوار هست.» دومی با صدایی عمیق‌تر پاسخ داد، «آره، تو فکر می‌کنی چی باشه، "آرچر[2]"؟»

آریا لبانش را گزید. *تا این‌جا دو نفر،* به‌خاطر درخت بیدی که کنارش زانو زده بود نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. اما می‌توانست صدایشان را بشنود.

صدای سومی یا شاید هم همان صدای اول گفت: «یه خرس؟»

---

۱ hip در اصل به معنی باسن و کفل و یا بالای ران است اما در فارسی معمول نیست بگوییم شمشیر رو روی باسن یا کفل بست. در عوض میگوییم شمشیر را به کمر بست.

۲ Archer- به معنی کماندار

WINTERFELL.IR

صدای عمیق‌تر گفت: «خرس گوشت زیادی داره، تو پاییز مقدار بیش‌تری چربی هم داره. اگر درست پخته بشه خیلی لذیذ می‌شه.»

«میتونه یه گرگ باشه، شاید هم یه شیر.»

«با چهار پا؟ یا دو پا؟»

«فرقی نمی‌کنه، می‌کنه؟»

«تا جایی که من می‌دونم نه. آرچر، می‌خوای با اون همه تیر چیکار کنی؟»

«می‌خوام چندتا تیر از روی دیوار پرتاب کنم. هر چیزی که اون پشت باشه به سرعت بیرون میاد. بشین و تماشا کن.»

«اگه چند مرد درستکار اون‌جا باشند چی؟ یا یه زن بینوا با یه نوزاد کوچیک تو بغلش؟»

«یه مرد درستکار از جاش بیرون میاد و صورت خودشو به ما نشون میده. فقط یه قانون‌شکن دزدکی حرکت می‌کنه و پنهان میشه.»

«آره، همین‌طوره. پس تیرهات رو بنداز.»

آریا از جا برخاست، «نکنید!» شمشیرش را به آن‌ها نشان داد. سه نفر را دید، فقط سه نفر. سیریو می‌توانست هم‌زمان با بیش از سه نفر بجنگد و احتمالاً او هات‌پای و جندری را داشت که در کنارش باشند. *اما اونا پسر بچه‌اند و اینا سه تا مرد بالغ.*

آن‌ها مردان پیاده‌ای بودند که غبار سفر گرفته و تنی پوشیده از لکه‌های گل و لای داشتند. آریا خواننده را از روی چنگ چوبی که روی نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش در بغل گرفته بود شناخت. مانند مادری که نوزاد شیرخوارش را با تمام قدرت در آغوش گرفته باشد. یک مرد کوچک که به نظرش پنجاه ساله می‌رسید، با دهانی گشاد، بینی نوک تیز و موهای

WINTERFELL.IR

قهوه‌ای کم پشت. جای جای لباس سبز رنگ‌پریده‌اش با تکه‌های چرم کهنه وصله شده بود. یک کمربند از چاقوهای پرتابی را بر روی کفلش بسته و یک تبر جنگل‌بانی را به پشتش آویزان کرده بود.

مرد ایستاده در کنار او یک سر و گردن کامل بلندتر بود و ظاهر یک سرباز را داشت. یک شمشیر بلند و یک خنجر را از تسمه‌ی چرمی گل‌میخ‌دارش آویخته بود. ردیفی از زنجیرهای در هم بافته شده بر روی پیراهنش دوخته شده و سرش را با یک نیم کلاهخود به شکل ذرت که از آهن سیاه ساخته شده بود، پوشانده بود. دندان‌های بدشکل و ریش پرپشت قهوه‌ای داشت. اما این باشلق به رنگ زردش بود که جلب توجه می‌کرد. ضخیم و سنگین بود و جای جای آن با لکه‌های سبزه و خون رنگین شده بود. لبه‌ی پایینی آن نخ‌نما و سرشانه راست آن با چرم پوست گوزن وصله شده بود. ردای بزرگ مرد گنده باعث می‌شد او مثل یک پرنده‌ی بزرگ به نظر برسد.

آخرین فرد از آن سه نفر، جوانی به نحیفی و لاغری کمان بلندش بود، البته نه به همان بلندی. با موهای قرمز و صورتی کک‌مکی. او لباس "بریگانتین[1]" گل‌میخ‌دار، چکمه‌های ساق‌بلند، دستکش‌های چرمی بی‌انگشت پوشیده و یک تیردان روی پشتش داشت. پیکان‌های تیرهایش با پرهای غاز خاکستری پر زده شده بود و شش تا از آن‌ها مانند یک حصار کوچک روی زمین مقابلش ایستاده فرورفته بودند.

سه مرد به او که شمشیر به دست در جاده ایستاده بود نگاه کردند. آن‌گاه خواننده با تنبلی به سازش زخمه‌ای زد. «پسر، شمشیرت رو غلاف کن. مگه اینکه بخوای صدمه ببینی. پسرک این برای تو خیلی بزرگه و علاوه بر این، قبل از اینکه امید داشته باشی به ما برسی "اَنگُوی[2]" می‌تونه هم‌زمان سه تا تیر بهت بزنه.»

آریا گفت: «اون پسر نمی‌تونه و من یه دخترم.»

«که اینطور» خواننده تعظیم کرد. «پوزش مرا بپذیرید.»

---

۱ نوعی لباس یا زره باستانی و ترکیبی از پیراهن کوتاه و شلوار (برای اطلاعات بیشتر به ویکی‌پدیا مراجعه کنید)

۲ Anguy

WINTERFELL.IR

«شما به سمت پایین جاده برید. فقط از این‌جا راهتونو ادامه بدید و تو همین‌طور به آواز خواندن ادامه بده. این‌طوری ما می‌فهمیم شما کجا هستید. برید و ما رو به‌حال خودمون رها کنید و منم شما رو نمی‌کشم.»

کماندارِ صورت کک‌مکی خندید. «"لِم[1]"، شنیدی؟ ما را نمی‌کشه.»

لِم، سرباز گنده با صدای عمیق گفت: «شنیدم.»

خواننده گفت: «بچه، شمشیرت رو غلاف کن و ما در عوض شما رو یه جای امن می‌بریم یه مقدار غذا برای پر کردن شکمتون می‌دیم. این اطراف گرگ‌ها، شیرها و چیزهای بدتری هستند. این‌جا جای امنی برای پرسه زدن یه دختر تنها نیست.»

«اون تنها نیست»، جندری و هات‌پای سوار بر اسب در حالی که هات‌پای اسب آریا را هدایت می‌کرد از پشت دیوار کلبه بیرون آمدند. جندری در زره زنجیری و شمشیر در دست مثل یک مرد بالغ و خطرناک به نظر می‌رسید. هات‌پای شبیه هات‌پای بود. جندری هشدار داد: «همون کاری که گفت رو بکنید و ما رو به حال خودمون بذارید.»

خواننده شمرد، «دو، سه. تعدادتون همینه؟ و همین‌طور اسب‌ها، اسب‌های دوست‌داشتنی. اون‌ها رو از کجا دزدید؟»

«اونا مال ما هستند.» آریا با دقت آن‌ها را تماشا کرد، خواننده آریا را با حرف‌های خود مشغول نگه می‌داشت اما این کماندار بود که خطر محسوب می‌شد. *کافیه اون فقط یک تیر از زمین بیرون بکشه.*

آوازخوان از پسرها پرسید: «آیا مثل مردان درستکار خودتون رو به ما معرفی می‌کنید؟»

هات‌پای همان لحظه گفت: «من هات‌پای هستم.»

مرد لبخند زد: «آره، خوش به حالت. هر روز برام پیش نمی‌یاد با پسر بچه‌ای که اسم به این خوشمزگی داره آشنا بشم و اسم دوستات قراره چی باشه؛ "گوشت راسته گوسفند" و "جوجه کفتر"؟»

---

۱ Lem

WINTERFELL.IR

جندری از روی اسب ابرو در هم کشید. «من چرا باید اسمم رو به تو بگم؟ من که اسمی از شما نشنیدم.»

«خوب، از اون بابت... من تام از "هفت‌رود[1]" هستم. اما چیزی که صدام می‌کنند"تام هفت‌رشته[2]" یا "تام هفتاییه[3]". این احمق گنده با دندون‌های قهوه‌ای اسمش لِمه، مخفف لیمویی به خاطر رداش[4]. همون‌طور که می‌بینید، زرده. لِم یک جورایی خودش هم تُرشه. و همراه جوان من که اون‌جاست، اَنگُویه و اگر دوست دارید می‌تونید مثل ما اونو "آرچر" صدا کنید.»

«حالا شما کی هستید؟» لم با همان صدای عمیقی که آریا از پشت شاخه‌های بید شنیده بود، پرسید.

آریا نمی‌خواست به همین راحتی نام واقعی خود را بگوید. او گفت: «اگر دوست دارید، جوجه کفتر صدام کنید. برام مهم نیست.»

مرد گنده خندید: «یه جوجه کفتر با شمشیر. حالا یه چیزهایی اینجا هست که آدم به ندرت می‌بینه.»

جندری گفت: «من نره‌گاو هستم.» او از آریا پیروی کرد. آریا نمی‌توانست او را به خاطر ترجیح دادن گاو به گوشت راسته گوسفند سرزنش کند.

تام هفت‌رشته، به چنگش زخمه‌ای زد. «هات‌پای، جوجه‌کفتر و نره‌گاو. فراری‌هایی از آشپزخونه‌ی لرد بولتون، درسته؟»

آریا با اضطراب پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

« نشانش رو روی سینت داری، کوچولو»

---

۱ Tom of Sevenstreams
۲ Tom Sevenstrings
۳ Tom o' Sevens
۴ Lem, short for Lemoncloak

WINTERFELL.IR

آریا این‌را برای یک لحظه فراموش کرده بود. هنوز هم زیر ردای خود، نیم‌تنه‌ی نازک پادوها را پوشیده بود که مرد پوست کنده‌ی "دردفورتی" بر روی سینه‌اش دوخته شده بود. «منو کوچولو صدا نکن.»

لِم گفت: «چرا که نه، تو به قدر کافی کوچولویی»

«من از چیزی که بودم بزرگ‌ترم. من بچه نیستم.» بچه ها آدم نمی‌کشتند و آریا کشته بود.

«دارم می‌بینم جوجه کفتر، اگه از بولتون‌ها بودید هیچ‌کدومتون بچه نیستید.»

«ما هرگز از بولتون‌ها نبودیم.» هات‌پای هیچ‌وقت نمی‌دانست کی باید ساکت بماند. «قبل از این‌که اون بیاد ما تو هارنهال بودیم، همین»

تام گفت: «پس شما توله شیر هستید، درسته؟»

«اون هم نه، ما آدم‌های هیچ‌کس نیستیم. شما به کی خدمت می‌کنید؟»

اَنگوی کماندار گفت: «ما مردان شاه هستیم.»

آریا اخم کرد، «کدوم شاه؟»

لِم در ردای زردرنگش گفت: «شاه رابرت.»

جندری با تحقیر گفت: «اون پیر مست؟ او مرده، یه گراز نر اونو کشته. همه اینو می‌دونند.»

تام هفت‌رشته گفت: «آره، پسر، واقعاً تأسف‌آوره.» سپس با چنگ خود قطعه‌ای غمگین نواخت.

آریا به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که آن‌ها مردان شاه باشند. آن‌ها بیش‌تر شبیه قانون‌شکنان به نظر می‌رسیدند. همه‌ی آن‌ها لباس‌های ژنده و پاره پاره بر تن داشتند. حتی اسبی نداشتند که سوار شوند. مردان پادشاه احتمالاً باید اسب داشته باشند.

WINTERFELL.IR

هات‌پای مشتاقانه فریاد کشید. «ما دنبال ریوران هستیم. شما می‌دونید تا اون‌جا چند روز سواره راهه؟»

آریا می‌تواست او را بکشد. «تو ساکت شو وگرنه تو اون دهن گشاد احمقت، سنگ می‌چپونم.»

تام گفت: «ریوران خیلی دورتر به سمت بالادست رودخونه است. یه راه طولانی گرسنگی آور. شاید شما دوست داشته باشید قبل از این‌که عازم بشید یک وعده غذای گرم بخورید. یه مهمون‌خونه کمی جلوتر هست که توسط دوستان ما اداره میشه. ما می‌تونیم بجای درگیری با هم تو آبجو و لقمه‌ای نون شریک بشیم.»

«یه مهمون‌خونه؟» فکر غذای داغ شکم آریا را به سروصدا انداخت. اما اصلاً به این تام اعتماد نداشت. *هرکسی که دوستانه باهات صحبت کرد واقعاً دوستت نبوده.* «گفتی همین نزدیکیه؟»

تام گفت: «دو مایل به سمت بالادست رودخونه. نهایتاً یه فرسخ.»

جندری هم مانند خودش نامطمئن به نظر می‌رسید. او محتاطانه پرسید: «منظورت از "دوستان" چیه؟»

«دوست‌ها، یادتون رفته دوست چیه؟»

تام مداخله کرد: «اسم صاحب مهمون‌خونه "شاما"ست. اون زن زبونِ تند و چشمای نافذی داره. اینو اعتراف می‌کنم. اما قلب مهربونی داره و از دخترهای کوچیک خوشش میاد.»

آریا با عصبانیت گفت: «من یه دختر کوچولو نیستم. دیگه کی اونجا هست؟ تو گفتی دوستان.»

«شوهر شاما و یه پسر یتیم که اونا سرپرستیش رو به عهده گرفتن. اون‌ها به شما صدمه نمی زنند. اگه فکر می‌کنی به اندازه کافی بزرگ شدی اون‌جا آبجو هم هست... نون تازه و شاید هم کمی گوشت.» تام به سمت کلبه نگاهی انداخت «به علاوه‌ی هر چیزی که از باغ "پَت" پیر دزدید.»

آریا گفت: «ما هرگز دزدی نکردیم.»

WINTERFELL.IR

«پس تو دختر پَت پیر هستی؟یه خواهر؟ همسر؟ به من دروغ نگو جوجه کفتر! به من دروغ نگو. من خودم پَت پیر رو درست زیر اون بیدی که پشتش پنهان شده بودی دفن کردم. تو شباهتی به او نداری.» نوایی محزون از چنگش درآورد. «ما تو یه سال گذشته خیلی از مردای خوبمون رو به خاک سپردیم. اما نمی‌خوایم شما رو هم دفن کنیم. به چنگم قسم می‌خورم، آرچر بهش نشون بده.»

دست آرچر سریع‌تر از حد تصور آریا حرکت کرد. تیر نفیرکشان از فاصله‌ی یک اینچی سرش و از کنار گوشش گذشت و در تنه بید پشت سرش فرو رفت. کماندار دومین تیر را زه کرد و کشید. آریا فکر می‌کرد که منظور سیریو از سریع مثل مار و نرم مثل ابریشم تابستانی را فهمیده است، اما اکنون فهمید که در اشتباه بوده. تیر مثل یک زنبور پشت سرش وزوز کرد. آریا گفت: «تیرت به خطا رفت.»

اَنگوی گفت: «خیلی احمقی اگه این‌طور فکر می‌کنی. تیرها جایی رفتند که من فرستادمشون.»

لِم ردا لیمویی، تایید کرد: «آره همین‌طوره»

بین نوک شمشیر او و آرچر دوازده قدم فاصله بود. *ما هیچ شانسی نداریم.*

آریا آرزو کرد که کمانی مانند کمان او داشت و همچنین مهارت استفاده از آن را. مأیوسانه، شمشیر بلندش را پایین آورد تا حدی که نوکش زمین را لمس کرد. «ما میایم که این مهمون‌خونه رو ببینیم.»

سعی کرد تردیدی که در قلبش داشت را پشت کلمات جسورانه مخفی کند. «شما از جلو برید و ما سواره از پشت سر شما می‌آییم، این‌طوری ما می‌تونیم هر کاری که شما انجام می‌دید رو ببینیم.»

تام هفت‌رشته تعظیم بلند بالایی کرد و گفت: «جلو، عقب، اهمییتی نداره. راه بیافتید پسرا، بیاید راهو نشونشون بدیم. اَنگوی، بهتره که تیرهاتو بیرون بکشی. این‌جا به اونا نیازی نیست.»

WINTERFELL.IR

آریا شمشیرش را غلاف کرد و در حالی که سعی می کرد فاصله‌اش را از سه غریبه حفظ کند عرض جاده را برای رسیدن به جایی که دوستانش بر روی اسب نشسته بودند پیمود. وقتی روی زین می‌پرید گفت: «هات‌پای اون کلم‌ها و هویج‌ها رو بردار.»

برای یک بار هم که شده او بحثی نکرد. آن‌ها همان‌طور که آریا خواسته بود به راه افتادند. اسب‌هایشان را بافاصله‌ی دوازده قدم از سه نفر پیاده به آرامی به سمت پایین جاده‌ی پرشیار راندند، اما خیلی زود، به نحوی درست بالای سر آن سه نفر می‌راندند. تام هفت‌رشته به آرامی راه می‌رفت و دوست داشت در حین راه رفتن به چنگ چوبی‌اش زخمه‌ای بزند. از آن‌ها پرسید : «شماها هیچ آهنگی بلدین؟ خیلی دوس دارم یکی تو خوندن باهام همراهی کنه. لم حتی یک بیت هم بلد نیست[1] و پسر کماندر ما فقط سرودهای رژه‌روها رو بلده. هرکدوم صدها بیت میشه.»

اَنگوی آرام گفت: «ما توی رژه آوازهای واقعی می‌خونیم.»

آریا گفت: «آواز خوندن یک کار احمقانه است. آواز خوندن فقط باعث سروصدا می‌شه. ما صدای تو رو از راه دور شنیدیم. می‌تونستیم شما رو بکشیم.»

لبخند تام می‌گفت که این‌طور فکر نمی‌کند. «چیزهای بدتر از مردن در حالی آهنگ روی لبته، وجود داره.»

لم با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «اگه گرگ‌ها این اطراف بودند ما می‌دونستیم، یا شیرها، اینجا جنگل ماست.»

جندری گفت: «شما هرگز نمی‌دونستید که ما اون‌جا هستیم.»

تام گفت: «پسرجون، اون‌قدرا از این بابت مطمئن نباش. گاهی اوقات یه مرد بیش‌تر از چیزی که می‌گه، می‌دونه.»

هات پای خودش را روی زین جابجا کرد و گفت: «من یک آهنگ راجع به خرس ها بلدم، یعنی، مقداری از اونو.»

---

۱ Lem can't carry a tune

WINTERFELL.IR

تام انگشتانش را روی تارها دواند. «پس بزار ما بشنویم، کلوچه‌پسر[1].»

او سرش را عقب انداخت و خواند.

"خرسی بود، یک خرس، یک خرس! تماماً سیاه و قهوه ای و پوشیده از مو"

هات‌پای مشتاقانه به او ملحق شد. حتی هماهنگ با ریتم آواز روی زین تکان می‌خورد، آریا با تعجب به او خیره شد. او صدای خوبی داشت و آواز را بدون اشکال خواند. آریا با خود فکر کرد، *اون هرگز چیزی رو بدون اشکال انجام نداده. به جز آشپزی.*

کمی دورتر یک جویبار کوچک به ترایدنت سرازیر می‌شد. در حین عبور از عرض آن، آوازشان یک اردک را از میان نی‌ها پراند. اَنگوی در جای خود متوقف شد. کمان خود را آزاد کرد و تیر را در زه قرار داد و اردک را زد. پرنده در فاصله‌ای نه چندان دور از ساحل در آب کم‌عمق افتاد. لم در حالی که در تمام راه غرولند می‌کرد ردای زردش را بالا گرفت و با زحمت تا زانو در آب به راه افتاد تا آن را بردارد. در حالی که داشتند شلپ شلپ کردن‌های لم همراه با لعن و نفرینش تماشا می‌کردند، اَنگوی به تام گفت: «تو فکر می‌کنی ممکنه شاما اون پایین تو سردابش لیموترش هم داشته باشه؟» با حسرت گفت: «یه دختر دورنی[2] یه بار برام اردک با لیمو پخته بود.»

تام و هات پای در سوی دیگر جویبار همراه با اردک که از کمربند زیر ردای زرد لم آویزان بود، آوازشان را از سر گرفتند. آهنگ به طریقی باعث می شد که فاصله‌ی هر مایل کوتاه‌تر به نظر بیاید. به نظر نمی‌رسید مسافت خیلی زیادی را طی کرده باشند که مهمان‌خانه در مقابلشان ظاهر شد. مهمان‌خانه در ساحل ترایدنت و در جایی که رودخانه پیچ تندی به سمت شمال پیدا می‌کرد بنا شده بود.

آریا همان‌طور که به مهمان‌خانه نزدیک می‌شد، با ظن و تردید به آن اخم کرد. مجبور بود بپذیرد که مهمان‌خانه شبیه مخفیگاه قانون‌شکنان نبود. به نظر دوستانه می‌رسید. و حتی راحت. سقف آن سنگی و طبقه بالای آن گچ‌مالی

---

۱ pie boy اشاره به نام هات پای به معنی کلوچه داغ دارد.

۲ A Dornish girl دختری از اهالی دورن در جنوب.

WINTERFELL.IR

شده بود و دود آرام و پیچ و تاب خوران از دودکش بالا می رفت. اصطبل‌ها و بناهای فرعی دیگر ساختمان را احاطه کرده بودند. و در پشت آن یک تاکستان و درختان سیب قرار داشت.

یه باغ کوچیک.

مهمان‌خانه حتی اسکله‌ای اختصاصی داشت که به داخل رودخانه کشیده شده بود و...

آریا صدا زد: «جندری» صدای او هیجان‌زده و آهسته بود. «اونا قایق دارند. ما می‌تونیم بقیه‌ی راه رو تا بالا به سمت ریوران با قایق بریم. این کار به نظرم سریع‌تر از سواری با اسبه.»

جندری مردد نگاه کرد، «تو تا حالا قایق روندی؟»

او گفت: «بادبان رو برپا کن و باد اون رو به جلو می‌رونه.»

«اگه باد در جهت نامناسب بوزه چی؟»

«اون‌وقت اون‌جا پارو برای پارو زدن هست.»

جندری اخم کرد. «بر خلاف جریان؟ سرعتش کم نمی‌شه؟ و اگه قایق چپه بشه و تو آب سقوط کنیم؟ در هر صورت اون قایق مال ما نیست و مال مهمون‌خونه است.»

ما می‌تونیم اونو برداریم. آریا لب‌هایش را جوید و چیزی نگفت. آن‌ها در مقابل اصطبل پیاده شدند. اما اسب دیگری آن‌جا دیده نمی‌شد.

آریا متوجه شد در بسیاری از آخورها مدفوع تازه وجود دارد. با احتیاط گفت: «یکی از ما باید از اسب‌ها مراقبت کنه.»

تام این حرف را شنید و گفت: «جوجه کفتر، نیازی به این کار نیست. بیا غذا بخوریم. اون‌جا به اندازه‌ی کافی امن هست.»

WINTERFELL.IR

جندری حرف آوازه‌خوان را نادیده گرفت و گفت: «من می‌مونم. بعد از این‌که شماها یه‌کم غذا خورید می‌تونید جای من رو بگیرید.»

آریا سرش را به علامت موافقت تکان داد و پشت سر هات‌پای و لم راه افتاد. شمشیرش همچنان درون غلاف روی پشتش آویزان بود و یک دستش را نزدیک قبضه‌ی خنجری که از روس بولتون سرقت کرده بود نگه داشت. در هر صورت او از هر چیزی که در داخل با آن مواجه می‌شدند خوشش نمی‌آمد.

تابلوی سردر ورودی تصویر یکی از پادشاهان قدیم که زانو زده بود را نشان می‌داد. در داخل فضای پذیرایی قرار داشت. در آن‌جا یک زن زشت بسیار بلندقد با چانه‌ای برجسته و دستانی که به باسنش تکیه داده بود، ایستاده بود و خیره نگاهشان می کرد.

او با سرزنش گفت: «پسر همین‌طوری اون‌جا واینستا. یا شاید هم یه دختری؟ به هر حال، در ورودی رو مسدود کردی. یا بیا تو یا برو بیرون. لِم راجع به کف مهمون‌خونم بهت چی گفتم؟ تو تماماً گلی هستی.»

«ما به یک اردک تیر انداختیم» لِم آن را مانند پرچم صلح بالا نگه داشت.

زن آن را از دست او قاپید. «آنگوی یه اردک شکار کرد. منظورت همین بود؟ چکمه‌هات رو در بیار. تو کری یا خِنگ؟»

برگشت و رفت و با صدای بلند صدا زد: «شوهر! بیا بالا، پسرا برگشتند، شوهر! »

مردی که پیش‌بندی لکه‌دار داشت غرولندکنان از پله‌های زیرزمین بالا آمد. او یک سرو گردن از زن کوتاه‌تر بود و صورتی چروک با پوستی زرد و شل داشت که هنوز هم جای آبله بر آن بود. «من این‌جام زن. حالا از داد و فریاد کردن دست بردار، چیکار داری؟»

زن گفت: «اینو آویزون کن» و اردک را به او داد.

WINTERFELL.IR

اَنگوی پا به پا شد و گفت: «شاما، ما فکر کردیم ممکنه که ما بتونیم اونو بخوریم... با لیمو. اگر یه مقدار داشته باشی»

«لیمو... و ما باید از کجا لیمو گیر آورده باشیم؟ کک‌مکی احمق، اینجا به نظرت دورِنه؟ چرا جلدی نمیری و از اون درخت‌های لیمو یه مشت واسمون نمی‌چینی با یه مقدار زیتون اعلاء و انار.»

او انگشتش را به سوی اَنگوی گرفت. «در حال حاضر اگه دوس داشته باشی می‌تونم اونو با ردای لم بپزم، اما نه قبل از این‌که چند روزی آویزون بمونه. شما یا خرگوش می‌خورید یا چیزی نمی‌خورید. اگه گرسنه‌اید، کباب خرگوش روی سیخ باید سریع‌تر آماده بشه یا شاید خورشتش رو با پیاز و آبجو دوست دارید.»

آریا می‌توانست تقریباً مزه خرگوش را حس کند. «ما هیچ سکه ای نداریم اما مقداری هویج و کلم آوردیم که می‌تونیم با شما معامله کنیم.»

«جداً؟ و اونا کجان؟»

آریا گفت: «هات‌پای، کلم‌ها را بهش بده» و او هم داد. هر چند چنان محتاطانه به پیرزن نزدیک شد انگار که او "رورگ[1]" یا "بیتر[2]" یا "وارگو هوت[3]" بود.

زن از نزدیک سبزیجات را وارسی کرد. و پسر را از نزدیک‌تر. «این هات‌پای کجا هست؟»

«این‌جا. من، این اسمِ منه و این دختر ... آه... جوجه کفتره.»

«نه زیر سقف من. من به شام‌ها و ظرف‌هام هم برای این‌که از هم تشخیصشون بدم اسم‌های متفاوتی می‌دم. شوهر!»

---

۱ Rorge
۲ Biter
۳ Vargo Hoat

WINTERFELL.IR

شوهر بیرون ایستاده بود. اما با بلند شدن فریاد زن با عجله بازگشت. «اردک آویزون شد. دیگه چی شده، زن؟»

او دستور داد: «این سبزیجات رو بشور. بقیه‌ی شما، تا وقتی من خرگوش‌ها رو حاضر می‌کنم بشینید. پسر براتون نوشیدنی میاره.» از نوک بینی بلندش آریا و هات‌پای را نگریست. «من عادت ندارم برای بچه‌ها آبجو بیارم اما آب سیب هم تمام شده و گاوی هم نداریم که شیری داشته باشیم و آب رودخونه هم با جسد مرده هایی که یکسره آب از پایین‌دست رودخونه میاره مزه‌ی جنگ میده. اگر من براتون یه کاسه سوپ پر مگس مرده بیارم، سَر میکشیدش؟»

هات‌پای گفت: «آری می‌تونه، منظورم جوجه کفتره.»

اَنگوی لبخدی موذیانه زد و گفت: «لِم هم می‌تونه.»

شاما گفت: «هرگز تو کار لم دخالت نکن. آبجو برای همه.» به طرف آشپزخانه راهی شد.

در حالی که لِم مشغول آویزان کردن ردای زردرنگ بزرگش روی یک میخ چوبی شد اَنگوی و تام هفت‌رشته میزی نزدیک اجاق را انتخاب کردند. هات‌پای به سنگینی خودش را روی نیمکتی پشت میزی نزدیک در ولو کرد و آریا در کنارش نشست.

تام چنگش را برداشت و خواند، "*یه مهمون‌خونه‌ی دور افتاده تو جاده‌ای جنگلی بود*" به آرامی لحن آهنگش را با توجه به کلمات انتخاب می کرد." *همسر مهمون‌خونه‌چی مثل وزغ بی‌ریخت بود*"

لِم به او اخطار داد: «خفه شو با این آواز خوندنت وگرنه هیچ خرگوشی گیرمون نمیاد. تو که میدونی زنه چطوریه.»

آریا به طرف هات‌پای خم شد و پرسید: «تو می‌تونی یه قایقو روی آب برونی؟»

قبل از این‌که او بتواند پاسخ دهد، پسر پانزده یا شانزده ساله‌ی خپله‌ای با یک پارچ آبجو ظاهر شد. هات پای با هر دو دستش را محترمانه آن را برداشت و وقتی آن را چشید لبخندی فراخ‌تر از آن چیزی که تاکنون آریا دیده بود، زد. او زمزمه کرد: «آبجو و خرگوش.»

WINTERFELL.IR

آنگوی شادمان ندا داد: «خوب، به افتخار علیحضرت» جامش را بالا گرفت و گفت: «"هفت" پادشاه را حفظ کنند.»

لم ردا لیمویی من‌من‌کنان گفت: «هر دوازده‌تاشون» او نوشید و کف دور دهان‌اش را با پشت دست پاک کرد.

شوهر با سر و صدا با پیش‌بندی پر از سبزیجات شسته شده از در جلو داخل شد. «اسب‌های غریبه تو اصطبل هستند.» طوری این را گفت مثل این‌که دیگران از آن بی‌خبر بودند.

تام گفت: «بله» و چنگ چوبی‌اش را کنار گذاشت. «اسب‌های بهتری نسبت به اون سه‌تایی که تو بخشیدی.»

او خشمگین شد و سبزیجات را روی میز ریخت. «من هرگز اونا رو نبخشیدم. من اونا رو به یه قیمت خوب فروختم و ما یه قایق هم گرفتیم. به هر حال شماها قرار بود که اونارو برگردونید.»

آریا در حال گوش کردن فکر کرد، *من می‌دونستم اینا یاغی هستند.* در زیر میز قبضه خنجرش را لمس کرد تا مطمئن شود که هنوز در جایش قرار دارد. *اگه بخوان مارو غارت کنند، پشیمون می‌شن.*

لم گفت: «اون‌ها هرگز به سمت ما نیومدند.»

خوب من اونا رو فرستادم، شماها یا مست بودین یا خواب.»

«ما؟ مست؟» تام یک جرعه بزرگ از آبجو نوشید. «هرگز»

لِم به شوهر گفت: «تو خودت می‌تونستی پسشون بگیری.»

«چی؟ تنها با این پسر که این‌جاست؟ من دوبار به شماها گفتم، این زن پیر تو راه "دشت بره‌ها[1]" بود تا به اون ضعیفه کمک کنه نوزادش رو به دنیا بیاره. و انگار نه انگار که یکی از شماها اون حرومزاده رو تو شکم اون دختر بینوا کاشتید.» نگاه تند و تیزی به تام انداخت، «تو بودی، من شرط می‌بندم، با اون چنگِت و آوازهای غمگینی که می‌خوندی فقط به‌خاطر اینکه ضعیفه‌ی بینوا رو از لباس‌های زیرش بیرون بیاری.»

---

۱ Lambswold نام روستایی در سرزمین رودخانه ها و نزدیک محل میهمان‌خانه.

WINTERFELL.IR

تام پاسخ داد: «اگه یه آهنگ باعث می‌شه یه دوشیزه بخواد لباساشو در بیاره و حس کنه خورشید گرم و مهربون پوستشو می‌بوسه چرا این باید تقصیر آوازه‌خون باشه؟ به علاوه این‌که این اَنگوی بود که اون دختر دوستش داشت. من شنیدم که اون از اَنگوی درخواست می‌کرد: "میشه به کمانت دست بزنم؟ اووه، به نظر خیلی صاف و محکم میاد. فکر می‌کنی می‌تونم کمی اونو بکشم؟"»

شوهر غرولند کنان گفت: «تو یا اَنگوی، فرقی نداره کدوم یک از شما. شما هم به اندازه‌ی من در مورد اون اسبا مستحق سرزنشید. خودتون می‌دونید، اونا سه نفر بودند. یک نفر در مقابل سه نفر چی کار می‌تونه بکنه؟»

لِم با لحنی تحقیرآمیز گفت: «سه نفر بودند. اما تو خودت گفتی یکیشون زن بود و اون یکی در بند.»

شوهر چهره در هم کشید. «یه زن گنده که لباس مردونه پوشیده بود و اون یکی که در بند بود... من از شیوه‌ی نگاه کردنش اصلاً خوشم نیومد.»

اَنگوی از بالای آبجوی خود لبخند زد. «من اگه از شیوه‌ی نگاه کردن یکی خوشم نیاد یه تیر توی یکی از چشماش می‌کارم.»

آریا تیری که که از کنار گوشش به سرعت گذشته بود را به خاطر آورد. آرزو کرد می‌توانست تیراندازی کند.

شوهر تحت تاثیر قرار نگرفت. «تو وقتی که بزرگ‌ترهات صحبت می‌کنند ساکت باش. آبجوتو بخور و مواظب زبونت باش یا من از پیرزن میخوام که برات یه قاشق بیاره[1].»

«بزرگ‌ترهای من زیادی حرف می‌زنند و لازم نیست که تو به من بگی که آبجومو سر بکشم.» یک جرعه‌ی بزرگ فرو برد تا حرفش را ثابت کند.

---

۱ کنایه از بچه بودن کمان‌دار

WINTERFELL.IR

آریا نیز چنین کرد. بعد از آن‌که روزها از جویبارها و چاله‌های آب باران و آب ترایدنت گل‌آلود نوشیده بود، آبجو مزه‌ی خوبی داشت. بهتر از جرعه‌های کوچک شرابی که پدرش اجازه می‌داد بنوشد. بویی که از آشپزخانه به بیرون نفوذ می‌کرد دهان را آب می‌انداخت. اما هنوز ذهنش مملو از فکر قایق بود.

روندنش از دزدینش سخت‌تره. اگه صبر کنیم که همه خوابشون ببره...

پسر خدمتکار دوباره با یک سینی بزرگ قرص نان ظاهر شد. آریا با اشتیاق یک تکه از آن را ربود و با ولع به جانش افتاد، گرچه جویدنش سخت بود به نحوی ضخیم و گندمه‌دار بود و انتهایش نیز سوخته بود.

هات‌پای به محض آن‌که آن‌را چشید، چهره در هم کشید. «چه نون بدی. سوخته و سفت هم هست.»

لِم گفت: «وقتی که توی سوپ بزنیش بهتر میشه.»

اَنگوی گفت: «نه بهتر نمی‌شه ولی امکان شکستن دندونت کمتر می‌شه.»

شوهر گفت: «تو یا می‌تونی اونو بخوری یا گرسنه می‌مونی. من شبیه یه نونوای کوفتی به نظر میام؟ دوست دارم که ببینم تو بهتر می‌پزی.»

هات‌پای گفت: «من می‌تونم. این کار آسونه. شما خمیر رو بیش از حد ورز می‌دید. برای همینه که جویدنش سخته.»

او یک جرعه‌ی دیگر آبجو فرو برد و با عشق شروع به صحبت راجع به نان، پای و تارت و تمام چیزهایی که به آن‌ها عشق می‌ورزید، کرد. آریا نگاهش را برگرداند.

تام در مقابلش نشست و گفت: جوجه کفتر، آری یا هر اسم واقعی دیگه‌ای که ممکنه داشته باشی، این برای توست.» و یک تکه پوست کثیف را روی میز چوبی ما بینشان گذاشت.

آریا با شک به آن نگریست، «این چیه؟»

«سه تا اژدهای طلایی، ما لازمه که اون اسب‌ها رو از شما بخریم.»

WINTERFELL.IR

آریا محتاطانه او را نگاه کرد، «اون اسب‌ها مال ما هستند.»

«معنیش اینه که اونارو برای خودتون دزدیدید؟ هیچ خجالتی توش نیست دختر. جنگ باعث می‌شه خیلی از مردم درستکار، دست به دزدی بزنند.» تام با انگشتانش شروع به باز کردن تای چرم کرد. «من دارم یک قیمت خوب می‌پردازم. اگر راستشو بخوای بیش‌تر از ارزش هر اسبی»

هات‌پای چرم را قاپید و آن را باز کرد. او با صدای بلند اعتراض کرد، «طلایی وجود نداره. این فقط یه نوشته است.»

تام گفت: «بله و من از بابتش متاسفم. اما بعد از جنگ قصد داریم اونو به یه چیز بهتر تبدیل کنیم. شما قول منو دارید، یکی از مردای شاه »

آریا از پشت میز عقب کشید و ایستاد، «تو آدم شاه نیستی، تو یه دزدی»

«اگه تو با یک دزد حقیقی برخورد کرده بودی، می‌دونستی که اون‌ها هیچ پولی پرداخت نمی‌کنن، حتی تو کاغذ. بچه، این به خاطر خودمون نیست که این اسب‌هارو میخوایم، به خاطر صلاح مملکته، این‌طوری می‌تونیم با سرعت بیش‌تری اینور و اونور بریم و تو جنگ‌هایی بجنگیم که نیاز به جنگیدن دارن. جنگ برای شاه، تو شاه رو انکار می‌کنی؟»

آن‌ها همه او را تماشا می‌کردند. آرچر، لِم گنده، شوهر با صورت شل و ول و چشمان حیله‌گرش. حتی شاما که کنار درب آشپزخانه ایستاده بود و چپ چپ نگاه می کرد.

او متوجه شد، *اونا میخان که اسب‌های مارو بگیرند، مهم نیست که من چی بگم، این‌طوری ما باید تا ریوردان پیاده بریم مگه اینکه...*

«ما ورق نمی‌خوایم» آریا برگه را از دست هات‌پای ربود، «شما می‌تونید اسب‌های مارو در عوض اون قایق بیرون از خونه بردارید. اما اگه فقط به ما نشون بدید که چطوری باهاش کارکنیم.»

WINTERFELL.IR

تام هفت‌رشته یک لحظه به او خیره شد و ناگهان روی دهان گشاد بدشکلش پوزخندی اندوهناک نشست. او با صدای بلند خندید، اَنگوی هم به او پیوست و پس از او همه خندیدند، لِم ردا لیمویی، شاما و شوهر و حتی پسر خدمتکار که با یک کمان پولادی که زیر یکی از بازوهایش بود از پشت بشکه‌ها خارج شد. آریا می‌خواست بر سر آن‌ها فریاد بکشد ولی در عوض شروع به لبخند زدن کرد.

«سوارها!» فریاد جندری فریادی همراه با هشدار بود. در با شدت باز شد و او آن‌جا ایستاده بود. نفس نفس زنان گفت: «سربازها! نیم دوجین نفر از اون‌ها از جاده‌ی رودخانه پایین اومدند.»

هات‌پای از جا جست و جامش را سرنگون کرد اما تام و بقیه اصلاً آشفته نشدند. شاما گفت: «هیچ دلیلی وجود نداره که آبجوی مرغوب رو روی کف مهمونخونه‌ی من بریزی. بشین و خودت رو جمع و جور کن پسر. به زودی خرگوش‌ها رو میارم. دختر، تو هم همین کار رو بکن. هر صدمه‌ای که رسوندید در گذشته بوده و دیگه تموم شده، الان شما در پناه مردای شاه هستید. ما از شما به بهترین نحوی که بتونیم محافظت می‌کنیم.»

تنها پاسخ آریا این بود که از روی شانه‌اش، دست به شمشیر ببرد اما قبل از آن‌که آن را تا نیمه بیرون بکشد، لِم مچ دست او را گرفت. «در حال حاضر، دیگه از اینا نداریم.» او بازوی آریا را پیچاند تا دستش باز شود. انگشتانش به خاطر پینه سفت بود و به طرز ترسناکی قوی. آریا فکر کرد: *دوباره! دوباره داره اتفاق می‌افته.* مثل اتفاقی که تو اون روستا افتاد، چیزویک، راف و کوه که سوار اسب بود. آن‌ها درحال دزدیدن شمشیرش بودند و او را دوباره به یک بزدل تبدیل می‌کردند. دست آزادش را به دور لیوانش حلقه کرد و آن را به طرف صورت لِم پرتاب کرد. آبجو بر روی گردی صورت او سرازیر شد و داخل چشمانش رفت. آریا صدای شکستن بینی او را شنید و فوران خون را دید. وقتی که او با داد و فریاد دستش را به سمت صورتش برد آریا آزاد شد. در حین خیز برداشتن جیغ کشید: «فرارکنید!»

اما بلافاصله لِم با پاهای بلندش که سبب می‌شد هر قدمش معادل با سه قدم آریا باشد دوباره بالای سرش بود. آریا پیچ و تاب خورد و لگد زد اما او بی‌دردسر تکانی ناگهانی به آریا داد و با صورتی که خون از آن جاری بود آریا را از پاهایش آویزان کرد.

WINTERFELL.IR

لم فریاد زد: «تمومش کن احمق کوچولو» و او را به جلو و عقب تکان داد.

«همین حالا بس کن!» جندری برای کمک به او حرکت کرد که تام هفت‌رشته با یک خنجر در مقابلش قدم جلو گذاشت.

دیگر برای فرار دیر شده بود، او می‌توانست صدای اسب‌ها و صدای مردان را از بیرون بشنود. لحظاتی بعد مردی متکبر از در باز داخل شد. یک تایروشی با ریش های بلند پرپشت که از لِم هم بزرگ‌تر بود. انتهای ریشش به رنگ سبز روشن ولی تازه‌ترها به خاکستری متمایل شده بودند. پشت سر او دو نفر کمان‌دار به مرد مجروح مابینشان کمک می‌کردند، و پس از آن‌ها افرادی دیگر...

آریا هرگز ژنده و وامانده‌تر از آن گروه ندیده بود اما این ژندگی از بابت شمشیرها، تبرها و کمان‌هایی نبود که در دست داشتند، یکی دو نفر از آن‌ها در هنگام ورود از سر کنجکاوی نگاهی اجمالی به آریا انداختند اما هیچ یک کلمه‌ای نگفت. مردی یک‌چشم هوا را بو کشید و خندید. در همین حین یک کمان‌دار با موهای زرد شق برای آبجو فریاد زد. پس از آن‌ها نیزه‌داری با کلاه‌خودی از یال شیر و مردی با پایی شل، مزدوری براووسی و...

آریا زمزمه کرد: «هاروین[1]؟» خودش بود! زیر آن ریش و موهای ژولیده، صورت پسر هالن بود. کسی که سابقاً اسبچه‌ی او را دور حیاط می‌گرداند و برای تمرین با نیزه همراه راب و جان اسب می‌راند. و در روزهای جشن زیاد می‌نوشید. به نوعی لاغرتر و سخت‌تر به نظر می‌رسید و در وینترفل هم هرگز ریش نمی‌گذاشت، اما خودش بود، یکی از مردان پدرش. «هاروین!» به امید خلاصی از چنگال آهنین لِم، پیچ و تاب خوران خود را جلو کشید. فریاد زد: «منم، هاروین، من، تو منو نمی‌شناسی؟» اشک‌هایش سرازیر شد و و خود را درحالی یافت که مانند کودکی گریه می‌کرد. *درست مثل یه دختر کوچولوی احمق.* «هاروین، این منم!»

نگاه هاروین از صورت او به سمت مرد پوست‌کنده‌ی روی نیم‌تنه‌ی پادویی او رفت. درحالی که با تردید اخم کرده بود گفت: «منو از کجا می‌شناسی؟ مرد پوست‌کنده ... تو کی هستی؟ یه پسر پیش‌خدمت لرد زالو؟»

---

۱ Harwin

WINTERFELL.IR

برای یک لحظه آریا نمی‌دانست چه جوابی بدهد. او نام‌های بسیاری داشت، آیا تنها در خواب آریا استارک نام داشت؟ فن فن کنان گفت: «من دخترم. من ساقی لرد بولتون بودم اما اون می‌خواست منو به خاطر یه بز رها کنه، منم با جندری و هات‌پای فرار کردم. تو باید منو بشناسی! قبلاً وقتی من کوچیک بودم تو اسبچه‌ی منو راه می‌بردی.»

چشمان مرد گشاد شدند، با صدای خشمگینی گفت: «خدایان رحم کنند، آریا کله‌پا؟ لِم ولش کن.»

«اون دماغ منو شکست.» لِم او را بی‌مقدمه بر زمین انداخت. «حالا قراره این تو هفت‌جهنم کی باشه؟[1]»

هاروین در مقابلش بر روی یک زانو نشست. «دختر جناب دست، آریا استارک از وینترفل.»

---

۱ -Who in seven hells is she supposed to be?

WINTERFELL.IR

فصل ۱۴

کتلین

مترجم: سحر مشیری
ویرایش و تنظیم: لیدی لیانا

راب؛ به محض اینکه صدای سگ‌خانه بلند شد فهمید.

پسرش به ریورران بازگشته بود و گری‌ویند همراهش بود. فقط بوی آن دایرولف عظیم خاکستری، این چنین پارس‌های سراسیمه‌ی سگ‌ها را راه می‌انداخت. *پیشم میاد*؛ می‌دانست. ادمور بعد ملاقات اولش سر نزده بود، ترجیح می‌داد وقتش را با مارک پایپر و پاتریک ملیستر بگذراند و به ترانه‌های ریموند شاعر درباره‌ی جنگ استون‌میل گوش دهد. *ولی راب ادمور نیست. راب منو می‌بینه.*

اکنون چندین روز بود که باران می‌بارید، بارشی سرد و دلگیر که خوب به روحیه‌ی کتلین می‌آمد. پدرش هر روز که می‌گذشت ضعیف‌تر و هذیان‌هایش بیش‌تر می‌شد، بلند که می‌شد فقط زمزمه می‌کرد: «کاسنی» و برای بخشش التماس می‌کرد. ادمور از او دوری می‌کرد و هر چقدر هم که ظاهراً برای سر دسموند گرل آزاردهنده بود، شوالیه هنوز آزادی در قلعه را از او دریغ می‌کرد. تنها بازگشت سر روبین رایگر و افرادش کمی شادش کرد؛ انگار خسته و تا مغز

WINTERFELL.IR

استخوان خیس، راه را پیاده برگشته بودند. استاد وایمن اطلاع داد که به نحوی شاه‌کش با مهارت کشتی‌شان را غرق کرده و گریخته. کتلین پرسید که آیا می‌تواند با سر روبین حرف بزند و بیش‌تر از ماجرا باخبر شود، اما پذیرفته نشده بود.

چیز دیگری نیز ایراد داشت. روز بازگشت برادرش، چند ساعت بعد بحثشان از حیاط پایین صداهای خشمگینی شنید. وقتی برای تماشا به پشت بام رفت، آن طرف قلعه کنار دروازه‌ی اصلی، دسته‌هایی از مردان جمع شده بودند.

اسب ها از اسطبل به بیرون هدایت می شدند، زین و افسار بهشان می بستند، فریادهایی نیز بود، ولی فاصله زیادتر از آن بود که کتلین حرفشان را متوجه شود. یکی از پرچم‌های سفید راب روی زمین پهن بود و یکی از شوالیه‌ها اسبش را برگرداند، به اسبش مهمیز زد و روی دایرولف سم گذاشت و به سمت دروازه تاخت. چند نفر دیگر همین کار را کردند. *اینا سربازایی هستن که همراه ادمور تو گدارها جنگیدن. چی ممکنه این همه عصبانیشون کرده باشه؟ برادرم بهشون بی احترامی کرده، یه توهینی بهشون کرده؟* به نظرش رسید که سر پِروین فری را شناخت، کسی که همراهش به بیتربریج و استورمز اند سفر کرده و بازگشته بود؛ همچنین برادرش مارتین ریورز، اما از این زاویه‌ی دید مطمئن بودن دشوار بود. نزدیک به چهل نفر از دروازه‌های قلعه بیرون ریختند؛ به چه خاطر، نمی‌دانست.

آن‌ها بازنگشتند. استاد وایمن نیز نمی گفت چه کسانی بودند، به کجا رفته اند، چه چیزی این قدر خشمگینشان کرده. «من اینجام که به پدرتون رسیدگی کنم، فقط همین، بانوی من. برادرتون به زودی فرمانروای ریورران می‌شه. چیزهایی که مایلن شما بدونید، باید خودشون بهتون بگن.»

اما اکنون راب از غرب برگشته بود، فاتح برگشته بود. کتلین به خودش گفت: *منو می‌بخشه، باید منو ببخشه، پسر تنی خودمه و آریا و سنسا همون قدر همخونشن که همخون منن. منو از این اتاق‌ها آزاد می‌کنه و اون وقت می‌فهمم چه اتفاقی افتاده.*

وقتی سر دسموند سراغش آمد، دیگر حمام کرده و لباس پوشیده و موهای خرمایی‌اش را شانه کشیده بود. شوالیه گفت: «پادشاه راب از غرب برگشته بانوی من، و دستور دادن که شما در تالار مرکزی به حضورشون برید.»

لحظه‌ای بود که منتظرش بود و دلهره‌اش را داشت. *دو پسر از دست دادم یا سه تا؟* به زودی می فهمید.

WINTERFELL.IR

وقتی وارد شدند تالار پر از جمعیت بود. همه‌ی چشم‌ها به سکو بود، اما کتلین از پشت می‌شناختشان: زره‌ی وصله‌دار لیدی مورمونت، جان گنده و پسرش که بالاتر از هر سر حاضر در تالار قد کشیده بودند، لرد جیسون ملیستر سفیدمو که کلاهخود بالدارش را زیر بغلش گرفته بود، تایتوس بل کوود با شنل پر زاغ باشکوهش... . *نصفشون می‌خوان همین‌جا دارم بزنن. نصف دیگه فقط به یه سمت دیگه نگاه می‌کنن.* همچنین احساس تشویش عجیبی داشت که انگار کسی غایب است.

راب روی سکو ایستاده بود. ناگهان متوجه شد: *اون دیگه بچه نیست. حالا شونزده سالشه، یه مرد بالغ. کافیه بهش نگاه کنی.* جنگ تمام لطافت را از قیافه‌اش زدوده بود و خشونت و لاغری را برایش باقی گذاشته بود. ریشش را از ته زده بود، اما موی خرمایی اصلاح نشده روی شانه‌هایش ریخته بود. بارش‌های اخیر موجب زنگ‌زدگی زره‌اش شده بود و لکه‌های قهوه‌ای روی سفیدی‌های شنل و نیم تنه‌اش انداخته بود. یا شاید لکه‌ها خون بودند. روی سرش همان تاج با گوشه‌های شمشیر بود که از برنز و آهن برایش ساخته بودند. *حالا راحت‌تر وزنش رو تحمل می‌کنه. مثل پادشاه‌ها روی سرش نگه می‌داره.*

چندین نفر روی سکو بودند و ادمور در زیر ایستاده بود و متواضعانه سر خم کرده بود، راب پیروزی‌های او را تحسین می‌کرد. «... هجوم استون میل نباید هرگز از یادها فراموش بشه. تعجبی نداره که لرد تایوین فرار کرد که با استنیس بجنگه. به اندازه‌ی کافی از شمالی‌ها و اهالی رودخانه خورده بود.» این حرف موجب خنده و فریادهای تائیدآمیز شد، اما راب برای سکوت دست بلند کرد. «ولی اشتباه نکنید. لنیسترها دوباره پیشروی می‌کنن و قبل از اینکه مملکت به امنیت برسه، جنگ‌های دیگه ای رو باید برد.»

جان گنده غرید: «پادشاه شمال!» و با مشت زره‌پوشش به هوا ضربه زد. فرمانرواهای رودخانه با فریاد «پادشاه ترای‌دنت!» پاسخ دادند. مشت به سینه و پا به زمین کوفتن ها مثل رعد در تالار طنین انداخت.

میان آشوب، تنها چند نفر متوجه کتلین و سر دسموند شدند، اما با آرنج به دوستانشان زدند و به تدریج اطراف کتلین ساکت شد. سرش را بالا گرفت و به نگاه‌ها اعتنا نکرد. *بذار هر چی می‌خوان فکر کنن. فقط قضاوت راب اهمیت داره.*

WINTERFELL.IR

تماشای قیافه‌ی زمخت سر بریندن تالی که روی سکو بود، به او قوت قلب داد. پسری که نمی‌شناخت انگار وظیفه‌ی ملازم راب را انجام می‌داد. پشت سر او شوالیه‌ی جوانی ایستاده بود که نیم تنه‌ی شنی رنگ مزین به طرح چند صدف داشت، و شوالیه‌ی بزرگ‌تری بود که نشانش سه فلفل‌پاش سیاه روی خط مورب پرتقالی رنگ بود، زمینه‌ی سبزش نیز خطوط نقره ای داشت. بین آن ها بانوی مسن‌تر خوش‌قیافه و دختر زیبایی ایستاده بودند که به نظر مادر و فرزند بودند. دختر دیگری نیز بود؛ تقریباً هم‌سن سنسا. کتلین می‌دانست که صدف نشان خاندان کم اهمیتی است؛ نشان مرد مسن تر را نمی‌شناخت. *زندانی‌ان؟* چرا راب چند اسیر را به روی سکو بیاورد؟

آترایدس وین عصایش را محکم به زمین کوبید و سر دسموند او را به جلو مشایعت کرد. اگه راب مثل ادمور بهم نگاه کنه، نمی‌دونم چکار کنم. اما به نظرش رسید که آن‌چه در چشمان پسرش می بیند خشم نیست، بلکه چیز دیگری است... . شاید واهمه؟ نه، مفهومی نداشت. چرا راب بترسد؟ او گرگ جوان، پادشاه ترایدنت و شمال بود.

عمویش اولین کسی بود که از او استقبال کرد. سر بریندن، مثل همیشه ماهی‌ای سیاه، اعتنایی نداشت که دیگران چه فکری می کنند. از روی سکو پایین پرید و کتلین را به آغوش کشید. وقتی گفت: «خوشحالم که تو رو در وطن می بینم»، کتلین به تقلا افتاد که خویشتن‌داری‌اش را حفظ کند.

«مادر»

کتلین از پایین به شاه پسر بلند قدش نگاه کرد. «اعلیحضرت، برای به سلامت برگشتنتون دعا می کردم. شنیده بودم زخمی شدید.»

«موقع یورش به کرگ بازوم تیر خورد. اما حالا کاملاً خوب شده. بهترین مراقبت رو داشتم.»

«پس خدایان لطف داشتن.» کتلین نفس عمیقی کشید. *بگو. نمی‌شه ساکتش گذاشت.* «حتماً بهتون گفتن چکار کردم. بهتون دلیل کارم رو گفتن؟»

«به خاطر دخترها.»

WINTERFELL.IR

«من پنج بچه داشتم. حالا سه تا دارم.»

«بله، بانوی من.» لرد ریکارد کاراستارک، جان گنده را کنار زد و جلو آمد؛ مثل شبحی مغموم با زره‌ی سیاه، ریش خاکستری اش بلند و نامرتب، صورتش کشیده و نحیف، قیافه‌اش سرد. «و من، کسی که یه زمانی سه پسر داشت، یکی دارم. منو از انتقام محروم کردید.»

کتلین با خونسردی به او رو کرد. «لرد ریکارد، مرگ شاه کش برای بچه های شما زندگی نمی‌خرید. زنده بودنش شاید زندگی بچه های منو بخره.»

لرد راضی نبود. «جیمی لنیستر مثل ابله ها بازی تون داده. یه گونی حرف خالی خریدید، نه بیش‌تر. از طرف شما، لیاقت تارن من و ادارد من بیش‌تر از این بود.»

جان گنده که بازوهای عظیمش را روی سینه در هم فرو برده بود، غرولند کرد: «کافیه، کاراستارک. جنون مادری بود. زن ها طبیعتشون اینه.»

لرد کاراستارک با خشونت به لرد آمبر جواب داد: «جنون مادری؟ من بهش خیانت می گم.»

«کافیه.» برای یک لحظه، راب به برندون بیش‌تر از پدرش شباهت داشت. «هیچ کسی جلوی گوش من به بانوی وینترفل خائن نمی گه، لرد ریکارد.» وقتی به کتلین رو کرد، صدایش ملایم شده بود. «اگه می تونستم با آرزو کردن شاه کش رو دوباره اسیر کنم، انجامش می دادم. شما اونو بدون اطلاع و رضایت من آزاد کردید... اما هر چی کردید، می دونم به خاطر عشق بوده. به خاطر آریا و سنسا، و به خاطر غصه‌ی برن و ریکان. یاد گرفتم که عشق خیلی وقت‌ها با منطق سازگار نیست. میتونه کاری کنه که حماقت‌های بزرگی مرتکب بشیم، اما ما به حرف دلمون عمل می کنیم... حالا ما رو به هر کجا هدایت کنه. مگه نه، مادر؟»

اینه کاری که کردم؟ «اگه قلبم باعث شده مرتکب حماقت بشم، برای جبرانش حاضرم با کمال میل هر چی می‌شه برای شما و لرد کاراستارک انجام بدم.»

WINTERFELL.IR

قیافه‌ی لرد ریکارد سازش ناپذیر بود. «جبرا ن‌های شما به تارن و ادارد، تو قبر سردی که شاه کش فرستاده شون، گرما می ده؟» با شانه از میان جان گنده و میج مورمونت راه باز کرد و تالار را ترک کرد.

راب اقدامی برای ممانعت از خروج او نکرد. «ببخشینش، مادر.»

«اگه تو منو ببخشی.»

«بخشیدم. می دونم عشق اون قدر شدید که نتونی به چیز دیگه‌ای فکر کنی، یعنی چی.»

کتلین سرش را خم کرد. «متشکرم.» *حداقل این بچه رو از دست ندادم.*

راب ادامه داد: «باید حرف بزنیم. شما و دایی و عمو. در مورد این و... چیزای دیگه. پیشکار، پایان رو اعلام کن.»

آترایدس وین با عصایش به زمین کوفت و با فریاد اعلام کرد که مرخصند، و لردهای رودخانه و شمال در کنار هم به سمت درها راه افتادند. فقط این موقع بود که کتلین متوجه شد چه چیزی غایب است. *گرگه. گرگه این‌جا نیست. گری ویند کجاست؟* می‌دانست که دایرولف همراه راب بازگشته، صدای سگ‌ها را شنیده بود، اما در تالار، در کنار پسرش، در جایی که به او تعلق داشت، حضور نداشت.

اما قبل از این‌که به فکرش برسد از راب بپرسد، دید که خیرخواه‌ها محاصره‌اش کرده‌اند. لیدی مورمونت دستش را گرفت و گفت: «بانوی من، اگه سرسی لنیستر دو تا از دخترهای منو گرفته بود، منم همین کارو می‌کردم.» جان گنده که به عرف احترامی قائل نبود، با دست‌های عظیم پرمویش بازوهای او را فشرد و از زمین بلندش کرد.» توله گرگتون یه بار شاه‌کش رو له کرده، اگه لازم باشه، بازم می کنه.» گالبارت گلاور و لرد جیسون ملیستر سردتر بودند و جونوس برکن تقریباً یخ بود، اما حرف‌هایشان به حد کافی مودبانه بود. برادرش آخرین کسی بود که جلو آمد. «برای دخترهای تو هم دعا می‌کنم، کت. امیدوارم شک نداشته باشی.»

«البته که نه.» ادمور را بوسید. «به خاطرش دوستت دارم.»

WINTERFELL.IR

وقتی تمام حرف ها تمام شد، تالار مرکزی ریورران خالی شد و تنها راب و سه تالی ماندند، به همراه شش غریبه‌ای که کتلین از مقامشان آگاه نبود. با کنجکاوی نگاه‌شان کرد. «بانوی من، شوالیه‌ها، شما تازه به پسرم پیوستید؟»

شوالیه‌ی جوان تر که صدف داشت گفت: «تازه، اما شجاعتمون سرسختانه و وفاداریمون قاطعانه است، که امیدوارم به شما ثابت بشه، بانوی من.»

راب انگار دچار تشویش بود. گفت: «مادر، اجازه بدید لیدی سیبل، همسر لرد گاون وسترلینگ، از کرگ رو بهتون معرفی کنم.» زن مسن تر با منش جدی جلو آمد. «شوهرشون یکی از کسانی بود که تو ویسپرینگ وود اسیر گرفتیم.»

وسترلینگ، بله، پرچمشون شش صدف سفید روی شنه. خاندان دون‌پایه‌ای که به لنیسترها سوگند خورده.

راب با دست غریبه های دیگر را دعوت کرد که به نوبت جلو بیایند. «سر رولف اسپایسر، برادر لیدی سیبل. وقتی کرگ رو گرفتیم، قلعه‌بان بود.» شوالیه‌ی فلفل‌پاش سرش را خم کرد. مردی قوی‌هیکل با دماغی شکسته بود و ته‌ریش خاکستری داشت؛ به حد کافی دلیر به نظر می‌رسید. «فرزندان لرد گاون و لیدی سیبل. سر رینالد وسترلینگ.» شوالیه‌ی صدفی زیر ریش پرپشتش لبخند می زد. جوان، لاغر با تراشی زبر؛ دندان‌های سالم و موی انبوه خرمایی داشت. «النیا» دختر کوچک سریع ادای احترام کرد. «رولام وسترلینگ، ملازم من.» پسر شروع به زانو زدن کرد، دید که کس دیگری زانو نمی زند، به جایش سر خم کرد.

کتلین گفت: «افتخار از منه.» *ممکنه راب بیعت کرگ رو کسب کرده باشه؟* اگر چنین بود، تعجبی نداشت که وسترلینگ ها همراهش بودند. کسترلی راک از چنین خیانت‌هایی به سهولت نمی‌گذشت. نه از زمانی که تایوین لنیستر آن قدر بزرگ شده بود که به جنگ برود...

دختر آخر از همه و خیلی با خجالت جلو آمد. راب دستش را گرفت و گفت: «مادر، برام افتخار بزرگیه که لیدی جین وسترلینگ رو بهتون معرفی کنم. دختر ارشد لرد گاون و... اااِ... همسر من.»

اولین چیزی که از ذهن کتلین گذشت این بود که: *نه، امکان نداره، تو هنوز بچه‌ای.*

WINTERFELL.IR

دومی این بود که: *و در ضمن به کس دیگه‌ای قول دادی.*

سومی این بود که: *"مادر" رحم کن. راب چکار کردی؟*

فقط آن موقع بود که با وقفه به خاطر آورد. *حماقت به خاطر عشق؟ منو خیلی تمیز مثل خرگوش به تله انداخت. انگار قبلاً بخشیدمش.* مخلوط با دلخوری اش، نوعی تحسین غم انگیز نیز بود؛ صحنه با رندی درخور هنرمندی استاد چیده شده بود... یا درخور پادشاهان. کتلین چاره ای جز گرفتن دست‌های جین وسترلینگ نمی‌دید. «دختر جدیدی صاحب شدم.» لحنش از قصدش خشک‌تر بود. هر دو گونه‌ی دختر وحشت زده را بوسید. «به تالار و کنار آتش ما خوش آمدید.»

«متشکرم بانوی من. همسر خوب و وفاداری برای راب میشم، قسم می خورم. و تا جایی که بتونم ملکه‌ی خردمندی میشم.»

ملکه. بله، این دختر کوچولوی خوشگل ملکه است، باید یادم باشه. بدون تردید با آن زلف های خرمایی و صورت قلب شکل، و آن لبخند خجول زیبا بود. ظریف اندام بود، اما کتلین متوجه شد که لگن خوبی دارد. *حداقل نباید برای بچه زاییدن مشکلی داشته باشه.*

لیدی سیبل قبل از اینکه حرف دیگری زده شود دخالت کرد. «بانوی من، وصلت با خاندان استارک باعث افتخارمونه، اما همچنین خیلی خسته هستیم. راه طولانی‌ای رو تو مدت کوتاه اومدیم. شاید بهتر باشه برای استراحت به اتاق‌هامون بریم که شما بتونید با پسرتون حرف بزنید؟»

«بهترین کاره.» راب جینش را بوسید. «پیشکار براتون جای مناسب فراهم می کنه.»

سر ادمور تالی داوطلب شد: «من شما رو پیشش می برم.»

لیدی سیبل گفت: «لطف دارید.»

پسر که اسمش رولام بود پرسید: «منم باید برم؟ من ملازم شما هستم.»

WINTERFELL.IR

راب خندید. «اما فعلاً من به ملازم احتیاجی ندارم.»

«اوه.»

سر رینایلد که نیم‌تنه‌اش صدف داشت گفت: «اعلیحضرت شونزده سال بدون تو از عهده‌ی کاراش براومده، رولام. به نظرم چند ساعت رو دوام بیاره.» محکم دست برادرش را گرفت، از تالار خارجش کرد.

وقتی آن ها آن قدر دور شدند که صدا نرسد، کتلین گفت: «همسرت دوست داشتنیه و وسترلینگ‌ها به نظر لیاقت دارن... اما لرد گاون از قسم خورده های تایوین لنیستره، مگه نه؟»

«بله. جیسون ملیستر تو ویسپرینگ وود اسیرش کرد و برای غرامت تو سیگارد نگهش داشته بود. حالا البته آزادش میکنم، هر چند شاید مایل نباشه به من ملحق بشه. متاسفانه بدون رضایت اون ازدواج کردیم و این ازدواج اونو در موقعیت خطرناکی میذاره. کرگ مستحکم نیست. شاید جین به خاطر عشق من همه چیزو از دست بده.»

آهسته گفت: «و تو فری ها رو از دست دادی.»

اخم راب همه چیز را گفت. حالا علت صداهای خشمگین را متوجه میشد، اینکه چرا پروین فری و مارتین ریورز با آن همه عجله ترکشان کردند و موقع رفتن پرچم راب را زمین انداخته، زیر سم له کردند.

«ممکنه بپرسم عروست با خودش چند سرباز آورده، راب؟»

«پنجاه. چند تایی شوالیه.» صدایش مغموم بود؛ *باید هم باشه*. وقتی قرار ازدواج در دوقلوها گذاشته شد، لرد والدر فری پیر راب را با هزار شوالیه‌ی سواره و نزدیک به سه هزار پیاده بدرقه کرد. «جین همون قدر که زیباست، تیزهوشه. و مهربون هم هست. قلب رئوفی داره.»

چیزی که لازم داری شمشیره، نه قلب های رئوف. چطور ممکنه همچین کاری کرده باشی، راب؟ چطور ممکنه این قدر بی محابا، این قدر احمق باشی؟ چطور می تونی این قدر... این قدر... بچه باشی. ولی سرزنش دردی دوا نمی‌کرد. تنها گفت: «بهم تعریف کن چطور اتفاق افتاد.»

WINTERFELL.IR

«من قلعه‌اش رو تسخیر کردم، اون قلب منو.» راب لبخند زد. «کرگ تعداد سرباز مستقرش کم بود، پس یه شبه با یه یورش گرفتیمش. وقتی من دروازه‌ی اصلی رو با دژکوب میشکستم، والدر سیاه و جان کوچولو گروه‌های نردبان رو به دیوارها هدایت کردند. درست قبل اینکه سر رولف قلعه رو به ما تسلیم کنه، بازوم تیر خورد. اولش به نظر چیزی نبود، اما چرک کرد. جین منو به تخت خودش برد و ازم اون قدر پرستاری کرد که تب گذشت. و وقتی جان گنده خبر... خبر وینترفل رو آورد، پیشم بود. برن و ریکان.» انگار ذکر اسم برادرهایش برایش دشوار بود. «اون شب، جین... بهم تسلی داد، مادر.»

کتلین نیازی نداشت که بشنود جین وسترلینگ چه نوع تسلی دادنی به پسرش عرضه کرده. «و روز بعدش باهاش ازدواج کردی.»

به چشم های مادرش نگاه کرد، مغرور و هم‌زمان ترحم‌انگیز. «تنها کار شرافتمندانه‌ای بود که می شد کرد. اون مهربون و شیرینه مادر، همسر خوبی برام میشه.»

«شاید. اما لرد فری رو آروم نمی کنه.»

«می‌دونم. جز جنگ تو همه چی خرابکاری کردم، مگه نه؟ فکر می کردم جنگ ها سخت ترین کار میشه، اما... اگه به تو گوش کرده بودم و تیان رو گروگان نگه داشته بودم، هنوز به شمال حکومت می‌کردم و برن و ریکان زنده و سالم تو وینترفل بودن.»

«شاید. شاید هم نه. لرد بیلان شاید به هر حال شانسش رو تو جنگ امتحان می‌کرد. دفعه‌ی قبل که برای تاج گذاری دست دراز کرد، براش به قیمت دو پسر تموم شد. شاید فکر می کرد اگه این بار تنها یکی رو از دست بده، نفع کرده.» روی بازوی پسرش دست گذاشت. «بعد ازدواجت رابطه‌ات با فری ها به کجا کشید؟»

راب سر تکان داد. «شاید می تونستم با سر استورون برای جبران به توافق برسم، اما سر رایمن عقلش مثل سنگه و والدر سیاه... بهتون قول میدم که این لقب رو به خاطر رنگ ریشش روش نذاشتن. گستاخیش تا اونجا پیش رفت که

WINTERFELL.IR

بگه خواهرهاش دیگه از ازدواج با مردهای بیوه چندششون نمیشه. اگه جین خواهش نکرده بود که گذشت داشته باشم، به خاطر این حرف می کشتمش.»

«تو به خاندان فری توهین زننده ای کردی، راب.»

«هیچ قصدش رو نداشتم. سر استورون به خاطرم مرد و الیوار وفادارترین ملازمی بود که هر پادشاهی می‌خواهدش. اجازه خواست که با من بمونه، اما سر رایمن اونو همراه بقیه برد. تمام نیروشون. جان گنده بهم اصرار کرد که بهشون حمله کنم...»

«جنگیدن با خودی‌ها وسط دشمن؟ آخر کارت می شد.»

«بله. فکر کردم شاید بتونم برای دخترهای لرد والدر ترتیب ازدواج‌های دیگه‌ای رو بدم. سر وندل مندرلی پیشنهاد کرده که یکی رو بگیره و جان گنده بهم می‌گه که عموهاش قصد دارن دوباره ازدواج کنن. اگه لرد والدر منطق‌پذیر باشه... »

کتلین گفت: «منطق پذیر نیست. مغروره، حساسیتش عیبشه. می‌دونی. می‌خواست پدربزرگ یه پادشاه بشه. با پیشنهاد دادن دو دزد جنگلی پشمالو و پسر دوم چاق‌ترین مرد هفت پادشاهی، نمی‌تونی ناراحتی‌اش رو تسکین بدی. نه تنها قسمت رو شکستی، با انتخاب عروسی از خاندانی دون‌پایه‌تر به غرور دوقلوها توهین کردی.»

راب از این حرف برآشفت. «وسترلینگ ها نسب بهتری از فری‌ها دارن. دودمانی باستانی، از نوادگان نخستین انسان‌ها. قبل کشورگشایی ایگان، پادشاه‌های راک گاهی با وسترلینگ‌ها ازدواج کردن و یه جین وسترلینگ دیگه سیصد سال پیش ملکه‌ی پادشاه میگور بود.»

«که تمامش فقط نمک روی زخم لرد والدر می‌پاشه. همیشه براش عذاب دهنده بوده که خاندان‌های قدیمی‌تر فری‌ها رو به چشم تازه به دوران رسیده نگاه می‌کنن. این توهین اولی نیست که تحمل می کنه، از خودش شنیدم. جان

WINTERFELL.IR

ارن مایل نبود نوه هاش رو به سرپرستی قبول کنه و پدرم از قبول پیشنهاد یکی از دخترهاش به ادمور امتناع کرد.» کتلین به برادرش رو کرد که برگشته بود به آن‌ها ملحق شود.

بریندن بلک فیش گفت: «اعلیحضرت، شاید بهتر باشه این حرف ها رو یه جای خصوصی ادامه بدیم.»

«بله.» راب خسته به نظر می رسید. «به خاطر یه فنجون شراب حاضرم یکی رو بکشم. به نظرم اتاق پذیرش مناسب باشه.»

از پله ها که شروع به بالا رفتن کردند، کتلین سوالی را که از زمان ورودش به تالار آزارش می‌داد پرسید. «راب، گری‌ویند کجاست؟»

«تو حیاط با رون گوسفند. به مربی سگ ها گفتم که به غذاش برسه.»

«قبلاً همیشه پیش خودت نگهش می‌داشتی.»

«تالار جای گرگ نیست. بی‌قراری می‌کنه، دیدید که. غریدن و قاپ گرفتن. نباید اصلاً همراه خودم به جنگ می‌بردمش. اون قدر آدم کشته که دیگه ترسی نداره. وقتی هست، جین نگران می‌شه و مادرش رو می‌ترسونه.»

و اصل موضوع اینه. «اون بخشی از توست، راب. ترسیدن ازش یعنی ترسیدن از تو.»

«من گرگ نیستم، حالا هر چی بهم بگن.» راب دلخور به نظر می رسید. «گری‌ویند یه سرباز رو تو کرگ کشت، یکی دیگه تو اشمارک و شش یا هفت تا تو آکس کراس. اگه دیده بودید...»

کتلین به تندی گفت: «من تو وینترفل گرگ برن رو دیدم که گلوی یه مرد رو درید و به خاطر اون کار عاشقش شدم.»

«فرق داره. مرد کرگی یه شوالیه بود که جین تمام عمرش می‌شناخت. نمی تونید سرزنشش کنید که چرا می ترسه. گری ویند دائی‌ش رو هم دوست نداره. هر وقت سر رولف نزدیکش می شه، دندون نشون می ده.»

WINTERFELL.IR

لرز به فقرات کتلین افتاد. «سر رولف رو دورش کن. فوراً.»

«به کجا؟ برگرده به کرگ که لنیسترها بتونن سرش رو به نیزه بزنن؟ جین دوستش داره. دائیشه و در ضمن شوالیه‌ی خوبیه. مردهای مثل رولف اسپایسر بیش‌تر از این لازم دارم، نه کم‌تر. فقط به خاطر اینکه گرگم انگار از بوش خوشش نمیاد، تبعیدش نمی کنم.»

«راب» کتلین ایستاد و بازوی او را گرفت. «یه بار بهت گفتم تیان گریجوی رو نزدیک خودت نگه دار و گوش نکردی. حالا گوش کن. این مردو از کنارت دور کن. نمی گم باید تبعیدش کنی. یه کاری پیدا کن که یه مرد شجاع لازم داشته باشه، یه وظیفه‌ی افتخارآمیز، هر چی باشه مهم نیست... اما پیش خودت نگهش ندار...»

راب اخم کرد. «باید به گری ویند بگم همه‌ی شوالیه‌هام رو بو بکشه؟ شاید یه عده دیگه باشن که از بوشون خوشش نیاد.»

«هر کسی که گری‌ویند ازش خوشش نیاد، من نمی‌خوام پیشت باشه. این گرگ ها گرگ عادی نیستن، راب. حتماً می دونی. به نظرم امکانش هست که خدایان اونا رو برامون فرستاده باشن. خدایان پدرت، خدایان باستانی شمال. پنج توله گرگ، راب، پنج برای پنج فرزند استارک.»

راب گفت: «شش. یه دونه گرگ برای جان هم بود. من پیداشون کردم، یادته؟ می‌دونم چند تا بودند و از کجا اومدن. قبلاً مثل تو فکر می کردم، گرگ ها محافظین ما هستن، حامیان ما، تا اینکه...»

تشویقش کرد که ادامه بدهد: «تا اینکه؟»

دهان راب سفت شد. «... تا این‌که بهم گفتن تیان برن و ریکان رو کشته. گرگ ها چقدر براشون فایده داشتن. من دیگه بچه نیستم، مادر. پادشاهم و می تونم از خودم محافظت کنم.» آه کشید. «یه وظیفه ای برای برای سر رولف پیدا می کنم، یه بهانه که دورش کنم. نه به خاطر بوش، بلکه به خاطر آروم کردن خیال شما. به اندازه‌ی کافی زجر کشیدید.»

WINTERFELL.IR

کتلین که خیالش آسوده شده بود، قبل از این‌که دیگران فرصت بالا آمدن از پیچ پله‌ها را داشته باشند، بوسه‌ی نرمی به گونه‌ی راب زد و برای مدتی پسرش دوباره فرزندش بود، نه پادشاهش.

اتاق پذیرش خصوصی لرد هاستر، بالای تالار بزرگ بود و برای بحث‌های خودمانی مناسب تر بود. راب روی صندلی بالا نشست، تاجش را برداشت و کنار دستش روی زمین گذاشت، کتلین زنگ زد که شراب بیاورند. ادمور داشت گوش عمویش را با تمام داستان نبرد استون میل پر می‌کرد. فقط بعد آمدن و رفتن خدمتکارها بود که بلک فیش گلو صاف کرد و گفت: «فکر کنم همه مون به اندازه‌ی کافی خودستایی‌های تو رو شنیدیم، برادرزاده.»

ادمور جا خورده بود. «خودستایی؟ منظورت چیه؟»

بلک‌فیش گفت: «منظورم اینه که به اعلیحضرت به خاطر خویشتن داریش یه تشکر مدیونی. تو تالار مرکزی نقش بازی کردن که جلوی زیردست های خودت شرمنده نشی. اگه من بودم، به جای این‌که این حماقت گدارها رو تحسین کنم، به خاطر کودن بودنت می‌دادم پوستت رو بکنن.»

«سربازهای شریفی برای دفاع از اون گدارها مردن، عمو.» ادمور شدیداً خشمگین شده بود. «چیه، هیچ کس جز گرگ جوان قرار نیست پیروزی کسب کنه؟ افتخاری رو دزدیدم که قرار بود نصیب تو بشه، راب؟»

راب با لحن سرد تصحیح کرد: «اعلیحضرت. دایی شما منو پادشاه خودتون برگزیدید. یا اینو هم فراموش کردید؟»

بلک فیش گفت: «ادمور، دستور داشتی ریورران رو نگه داری، نه بیش‌تر.»

«من ریورران رو نگه داشتم و لرد تایوین رو خون دماغ کردم... »

راب گفت: «کردید، اما با خون دماغ کردن نمی‌شه جنگ رو برد، می‌شه؟ هیچ از خودتون پرسیدید چرا بعد آکس کراس این همه تو غرب موندیم؟ می‌دونید برای تهدید لنیسپورت یا کسترلی راک نیروی کافی نداشتم.»

«چطور مگه... قلعه های دیگه بودن... طلا، گاو...»

WINTERFELL.IR

«فکر می کنید به خاطر غارت موندیم؟» راب باورش نمی‌شد. «دایی، من می خواستم لرد تایوین به غرب بیاد.»

سر بریندن گفت: «ما همه سواره بودیم. قشون لنیستر بیش‌ترش پیاده بود. نقشه کشیده بودیم لرد تایوین رو به یه تعقیب و گریز حسابی در امتداد ساحل بکشونیم، بعدش به پشت سرش بخزیم که روبه‌روی جاده‌ی طلا حالت دفاعی بگیریم. گشتی‌های من اون‌جا یه موضع نیرومند پیدا کرده بودند که اگه بهمون حمله می کرد، شرایط زمین خیلی به نفع ما می شد و تلفات سنگینی می داد. اما اگه حمله نمی‌کرد، تو غرب هزار فرسنگ دورتر از جایی که حضورش واجب بود گیر می‌افتاد. تمام این مدت، به جای این‌که اون از زمین‌های ما تغذیه کنه، ما از مال اون تغذیه می‌کردیم.»

راب گفت: «لرد استنیس قصد داشت به قدمگاه پادشاه یورش ببره. شاید ما رو با یه ضربه‌ی خونین از شر جافری، ملکه و جن خلاص می‌کرد. بعدش شاید می تونستیم صلح کنیم.»

ادمور به عمو و سپس خواهرزاده‌اش نگاهی انداخت. «اصلاً به من نگفتید.»

راب گفت: «بهتون گفتم ریورران رو نگه دارید. کجای این دستور رو نتونستید بفهمید؟»

بلک فیش گفت: «وقتی جلوی لرد تایوین رو تو رد فورک گرفتید، اون قدر معطلش کردید که سوارها از بیتربریج با خبر اتفاقات شرق بهش برسن. لرد تایوین فوراً قشونش رو برگردوند، نزدیک سرچشمه‌های بلک واتر به ماتیس روون و رندل تارلی ملحق شد و بدون استراحت به آبشارهای تامبلر پیش‌روی کرد، جایی که میس تایرل و دو تا از پسرهاش با قشون نیرومند و ناوگانی از قایق‌ها منتظر بودند. سواره به پایین رودخونه رفتند، به فاصله‌ی نیم روز از شهر از قایق پیاده شدند و استنیس رو از پشت غافلگیر کردن.»

کتلین دربار پادشاه رنلی را آن طور که در بیتربریج دیده بود به خاطر داشت. هزاران رز طلایی که با باد تکان می‌خوردند، لبخند خجول و حرف زدن آهسته‌ی ملکه مارجری، برادرش شوالیه‌ی گل‌ها با کتان خونی که دور شقیقه‌هایش پیچیده شده بود. *پسرم، اگه قرار بود به آغوش زنی بیفتی، چرا نمی‌شد مارجری تایرل باشه؟* در جنگ‌هایی که هنوز پیش‌رو بود، ثروت و قدرت های‌گاردن همه چیز را تغییر می‌داد. *و شاید گری‌ویند از بوی مارجری خوشش می اومد.*

WINTERFELL.IR

ادمور ناخوش به نظر می رسید. «هیچ قصد نداشتم... هیچ؛ راب، باید اجازه بدی جبران کنم. تو نبرد بعدی پیشقراول رو رهبری می کنم!»

کتلین با خودش فکر کرد: *به خاطر جبران، برادر؟ یا به خاطر افتخار؟*

راب گفت: «جنگ بعدی، خب، خیلی زود پیش میاد. وقتی جافری ازدواج بکنه، لنیسترها یه بار دیگه علیه ما وارد میدان می‌شن، شک ندارم، و این بار تایرل ها در کنارشون حرکت میکنن. و ممکنه با فری‌ها هم مجبور باشم بجنگم؛ اگه والدر سیاه حرف‌هاش رو...»

کتلین به پسرش گفت: «مادامی که تیان گریجوی با دست آلوده به خون برادرهات روی اریکه‌ی پدرت نشسته، این دشمن‌های دیگه باید صبر کنن. اولین وظیفه‌ات دفاع از مردم خودته، وینترفل رو پس بگیر و تیان رو تو قفس کلاغ‌ها آویزون کن که یواش بمیره. یا اون تاج رو برای همیشه کنار بذار راب، چون همه می‌فهمن که اصلاً پادشاهی واقعی نیستی.»

از طرز نگاه راب می‌شد فهمید که مدت‌ها بود کسی جرئت نکرده چنین رک با او صحبت کند. «وقتی بهم گفتن وینترفل سقوط کرده، می‌خواستم فوراً به شمال برم.» از لحنش مشخص بود که دنبال توجیه است. «می‌خواستم برن و ریکان رو آزاد کنم، اما فکر کردم... هیچ تو خواب هم نمی‌دیدم که تیان آسیب جدی بهشون بزنه. اگه می‌دونستم...»

کتلین گفت: «برای اما و اگر دیر شده، برای نجات دادن هم دیر شده. تنها چیزی که مونده انتقامه.»

راب گفت: «طبق آخرین خبری که از شمال داشتیم، سر رودریک نیروی اهالی آهن رو نزدیک تارنز اسکوور شکست داده. داشت تو کسل سروین قشون جمع می‌کرد که وینترفل رو پس بگیره. تا حالا شاید انجامش داده باشه. خیلی وقته که خبری نبوده. و اگه به شمال برم، ترایدنت چی می‌شه؟ نمی‌تونم از لردهای رودخانه بخوام که رعیت‌های خودشون رو رها کنن.»

کتلین گفت: «نه، بذار که خودشون از مردم خودشون دفاع کنن و شمال رو با شمالی‌ها پس بگیر.»

WINTERFELL.IR

برادرش ادمور پرسید: «چطور قراره شمالی‌ها رو به شمال ببرید؟ اهالی آهن به دریای مغرب مسلطن. گریجوی‌ها موت‌کیلن هم دستشونه. هیچ ارتشی تا حالا موت کیلن رو از جنوب نگرفته. حتی پیش‌روی به سمتش دیوانگیه. ممکنه تو جاده‌ی بین مرداب گیر بیفتیم، طوری که اهالی آهن مقابلمون باشن و فری‌های عصبانی پشت سرمون.»

راب گفت: «باید فری‌ها رو دوباره به دست بیاریم. با اونا هنوز شانس موفقیت داریم، هرچند کم باشه. بدون اونا امیدی نمی‌بینم. حاضرم به لرد والدر هر چی می‌خواد بدم... عذرخواهی، افتخار، زمین، طلا... بایدیه چیزی باشه که غرورش رو تسکین بده...»

کتلین گفت: «یه چیز نه، یه کس.»

WINTERFELL.IR

فصل ۱۵

جان

مترجم: Miss Who

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک

«به اندازه‌ی کافی برات بزرگ هست؟» دانه های برف بر صورت عریضِ تورموند می‌نشستند و در میانِ ریش و موی او ذوب می‌شدند.

غول‌ها به آرامی سوار بر ماموت‌ها دو به دو عبور می‌کردند. اسب[1] جان از وحشت چنین چیز شگفتی از جا پرید، گرچه مشخص نبود که به‌خاطر ماموت‌هاست یا سوارانشان. حتی گوست با دندان‌هایی که در غرشی بی‌صدا به نمایش گذاشته بود، قدمی به عقب برداشت. دایرولف جثه‌ی بزرگی داشت اما ماموت‌ها خیلی بزرگ‌تر و تعدادشان بسیار بیش‌تر بود.

جان کنترل اسب را به‌دست گرفت و آن آرام نگاه داشت، به این ترتیب توانست شمارش را شروع کند. شمارش غول‌هایی که از میانِ برف زوزه‌کشان و مه رقیقی که در امتداد رودخانه میلک‌واتر می‌پیچید، ظاهر می‌شدند. از پنجاه رد

۱ Garron- نوعی اسب کوچک اسکاتلندی و ایرلندی

WINTERFELL.IR

شده بود که تورموند چیزی گفت و باعث شد شمارش از دستش خارج شود. *باید صدها عدد باشند.* مهم نبود چه تعدادی تا آن موقع رد شده بودند، به نظر می‌رسید هم‌چنان می‌آیند.

در قصه‌های ننه‌ی پیر، غول‌ها انسان‌هایی بزرگ‌جثه بودند که در قلعه‌هایی عظیم زندگی می‌کردند، با شمشیرهایی بسیار بزرگ می‌جنگیدند و چکمه‌هایی می‌پوشیدند که یک پسربچه می‌توانست در آن‌ها پنهان شود. اما این‌ها چیز دیگری بودند. بیش‌تر شبیه خرس بودند تا انسان، و به پرمویی ماموت‌هایی که می‌راندند. نشسته، سخت بود بفهمد واقعا چه اندازه‌ای دارند. جان فکر کرد: *ده یا دوازده فوت*[1] *شایدم چهارده ولی نه بیش‌تر.* ممکن بود سینه‌های زاویه‌دارشان برای چنین موجوداتی قابل قبول باشد اما بازوانشان بیش از حد بلند و آویزان و پایین‌تنه‌شان به نظر یک و نیم برابر پهن‌تر از بالا تنه‌شان بود. ساق‌های پا کوتاه‌تر از دست‌ها ولی بسیار کلفت بودند و هیچ چکمه‌ای به پا نداشتند. کف پایشان عریض و پهن، سخت و پینه بسته و سیاه بود. گردن نداشتند و سرهای بزرگ و سنگین‌شان مستقیم از بین استخوان‌های شانه بیرون زده بود و صورتشان تخت و خشن بود. چشمان موش مانند ریزشان که بزرگ‌تر از یک مهره نبود، تقریباً بین چین‌های گوشتِ سخت صورت‌شان گم شده بود، پی در پی خرناس می‌کشیدند و بیش‌تر از این‌که چیزی ببینند بو می‌کشیدند.

هیچ پوست و خزی نپوشیدند، جان فهمید *این موی بدنشونه.* موی پرپشت و ژولیده‌ای تمام بدنشان را پوشانده بود که در پایین کمر ضخیم‌تر و در بالا کم‌پشت‌تر می‌شد. بویی که از آن‌ها به مشام می‌رسید خفه کننده بود، ولی شاید هم بوی ماموت‌ها بود. *وجورامون*[2] *در شیپور زمستان دمید و غول‌ها را از زمین بیدار کرد.* جان به دنبالِ شمشیرهای بزرگ ده فوتی گشت اما فقط چماق دید. بیش‌ترشان فقط شاخه‌های بزرگ درخت‌تان خشکیده بودند و بعضی‌ها هنوز شاخه‌های شکسته را برخود داشتند. تعداد کمی سنگ‌های کروی به انتهای چماق‌ها متصل شده بودند تا چماق‌هایی بزرگ بسازند. ولی شعر هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد که آیا شیپور می‌تواند دوباره آن‌ها را به خواب فرو ببرد.

---

۱ هر فوت معادل ۳۰/۴۸ سانتی‌متر است.

۲ Joramun- جورامون پادشاه آن سوی دیوار که براساس افسانه ها در شیپور زمستان دمید و غول ها را از زیرزمین بیدار کرد. همچنین او پادشاهی شب و جنوب را سرنگون کرد.

WINTERFELL.IR

یکی از غول‌ها که پیرتر از سایرین به نظر می‌رسید، جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد. موی بدنش خاکستری با رگه‌هایی سفیدرنگ بود و ماموتی که بر آن سوار بود از بقیه بزرگ‌تر و همانند سوارش مویی سفید و خاکستری داشت. هنگام عبور او تورموند چیزی را با فریاد به او گفت، کلماتی خشن و تند به زبانی که جان نمی فهمید. لب های غول بازشد تا دهانی پر از دندان‌های بزرگ مربعی را آشکار کند، صدایی که نیمی غرش و نیمی آروغ بود از دهانش خارج شد، پس از چند لحظه جان فهمید غول در حال خندیدن است. ماموت سر سنگین خود را برای احترام به آن دو کمی حرکت داد. در حالی که حیوان عظیم آرام آرام حرکت می‌کرد عاج بزرگش از بالای سر جان عبور کرد و رد پاهایی بزرگ در گلِ صاف و برفِ تازه‌ی کناره رودخانه به جا گذاشت. غول به همان زبانِ خشنی که تورموند صحبت کرده بود چیزی فریاد زد.

جان پرسید: «پادشاهشون بود؟»

«غول‌ها شاه ندارند، نه تنها اونا بلکه ماموت‌ها وخرس‌های برفی[1] و وال‌های بزرگِ دریای خاکستری هم شاه ندارند. اون "ماگ‌مار تون‌دووِگ[2]" بود، "ماگِ قدرتمند". اگه بخوای می‌تونی جلوش زانو بزنی، اون اهمیتی نمیده. می‌دونم که اون زانوهای عشقِ خم شدنت باید برای تعظیم جلوی یه پادشاه به خارش افتاده باشه. فقط مواظب باش که پاشو روت نذاره. غول‌ها بینایی ضعیفی دارند. ممکنه کلاغ کوچولویی که جلوی پاش خم شده رو نبینه.»

«تو چی بهش گفتی؟ اون زبان کهن بود؟»

«آره، ازش پرسیدم که اون پدرش بود که داشت به چنگال می‌کشید؟ خیلی به هم شبیه بودند، به‌جز این‌که پدرش بوی بهتری می‌داد.»

«و اون بهت چی گفت؟»

---

۱ snow bear- خرس‌های بزرگ سفید رنگ و تقریبا شبیه به خرس‌های قطبی که در آن سوی دیوار زندگی می کنند.

۲ Mag Mar Tun Doh Weg, Mag the Mighty

WINTERFELL.IR

تورموندِ تندرمُشت لبخند بی‌دندانی زد. «ازم پرسید که اون دخترمه که با گونه‌های صورتی داره کنارم سواری می‌کنه؟» مرد وحشی برف را از شانه‌هایش تکاند و سر اسبش را چرخاند. «احتمالاً قبل از این هیچ وقت مردِ بدون ریش ندیده بوده. بیا، می‌خوایم برگردیم. منس اگه من رو جایی که قراره باشم پیدا نکنه اوقاتش تلخ می‌شه.»

جان برگشت و به دنبال تورموند به سمت ابتدای ستون رفت. ردای جدیدش روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. از پوستِ شسته نشده و پشم‌دارگوسفند ساخته شده بود و بنا به پیشنهاد وحشی‌ها از طرف پشمینش آن را پوشیده بود. این به خوبی او را از برف در امان نگاه می‌داشت و شب‌ها هم گرم و نرم بود ولی او ردای سیاهش را هم تا شده زیر زین‌اش نگاه داشته بود. در حین سواری از تورموند پرسید: «این درسته که تو یه غول روکشتی[1]؟» گوست آرام و در سکوت در کنارشان می‌آمد و جای پنجه‌هایش را روی برف‌های تازه باریده باقی می‌گذاشت.

«حالا چرا به مرد قدرتمندی مثل من شک می‌کنی؟ زمستون بود و من یه نیم‌چه پسر بودم و به اندازه‌ی پسرا احمق. خیلی دور شده بودم و اسبم هم مرده بود و بعد گرفتارِ طوفان شدم. یه طوفانِ واقعی نه گردوخاک‌های کوچیک مثل این. هاها! می دونستم که قبل از فروکش کردن طوفان از سرما یخ می‌زنم. پس برای خودم یه غول به خواب رفته پیدا کردم و شکمش رو باز کردم و خزیدم توش. گرچه به خوبی گرمم می‌کرد ولی بوش تقریباً داشت منو می‌کشت. بدترین قسمتش این بود که وقتی بهار از خواب پا شد من رو جای نوزادش گرفت. سه ماه تمام بهم شیر داد تا تونستم از دستش فرار کنم. هاها! ولی یه وقت‌هایی دلم برای مزه‌ی شیرِ غول‌ها تنگ می‌شه.»

«اگه ازت پرستاری کرده پس نمی‌تونستی کشته باشیش.»

«هرگز این کار رو نکردم. ولی حالا جایی پخشش نکن. صادقانه‌ترین حقیقتش اینه که تورموندِ غول‌کُش خیلی خوش‌آهنگ‌تر از تورموندِ بچه غوله[2].»

---

۱ اشاره به لقب دیگر تورموند، غولکُش (*Giantsbane*)

۲ Giantsbabe

WINTERFELL.IR

جان پرسید: «پس بقیه القاب و اسم‌هاتو چه جوری به دست آوردی؟ منس تو رو شیپور زن صدا کرد، نه؟ اربابِ شرابِ‌عسلِ تالار سرخ، شوهرِ خرس‌ها، و پدر لشکرها؟» در اصل می‌خواست در مورد لقب شیپور زَن بداند اما جرات نکرد واضح بپرسد. *و جورامون در شیپور زمستان دمید و غول‌ها را از زمین بیدار کرد. این چیزی بود که باعث اومدن غول‌ها و ماموت‌هاشون شد؟ یعنی منس شیپور جورامون رو پیدا کرده و به تورموند تندرمُشت داده که توش بدمه؟*

تورموند پرسید. «همه‌ی کلاغ‌ها این‌قدر کنجکاوند؟ خوب بذار برات یه قصه تعریف کنم. تو یه زمستون دیگه، حتی سردتر از اون زمستونی که من توی شکم اون غول گذروندم، شب و روز برف می‌بارید و دونه‌های برف به بزرگی کله‌ی تو بود، نه مثل این دونه‌های ریز. اون‌قدر برف باریده بود که تمام روستا توی برف نیمه مدفون شده بود. من توی تالار سرخم بودم، همدمم یه بشکه شراب عسل بود و کاری هم نداشتم جز نوشیدن. هرقدر بیش‌تر می‌خوردم بیش‌تر به زنی فکر می‌کردم که همون نزدیکی زندگی می‌کرد، یه زن خوب و قوی با بزرگ‌ترین پستون‌هایی که تا حالا دیدی. بدخلق بود ولی آخ که اون می‌تونست گرم هم باشه و توی اوج زمستون یه مرد به گرما احتیاج داره.»

«هرچی بیش‌تر مست می‌شدم بیش‌تر بهش فکر می‌کردم و هرچی بیش‌تر فکر می‌کردم اون عضوم سفت‌تر می‌شد تا جایی که دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. منِ احمق خودم رو از سر تا پا توی خز پوشوندم و یه پارچه‌ی پشمی دور صورتم پیچیدم و رفتم تا اون زن رو پیدا کنم. برف این‌قدر شدید بود که یکی دوبار منو دور خودم چرخوند و باد مستقیم به صورتم می‌خورد و استخون‌هامو منجمد می‌کرد. اما بالاخره بهش رسیدم، اونم مثل من کامل پوشیده بود.»

«زنه اخلاقِ وحشتناکی داشت و وقتی خواستم بگیرمش حسابی جنگید. تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که ببرمش خونه و از توی اون خزها درش بیارم، ولی وقتی درش آوردم، وای، از اون چیزی که یادم می‌اومد هم جذاب‌تر بود، اوقات واقعاً خوشی رو گذروندیم و بعدش من خوابم برد. صبح روز بعد وقتی بیدار شدم برف بند اومده بود و خورشید هم داشت می‌درخشید ولی من برای لذت بردن از این هوا، حال و روز خوشی نداشتم. تماماً زخمی و داغون بودم و نصفِ ماملَم هم کنده شده بود و اون‌جا کف زمین پوستِ زن یا همون خرس افتاده بود. خیلی زود مردمِ آزاد قصه‌هایی درباره‌ی دیدن این خرسِ بی مو و یه جفت توله عجیب‌تر پشت سرش می‌گفتن که تو جنگل دیده شده

WINTERFELL.IR

بودن. هاها!» تورموند روی ران گوشتالویش کوبید. «کاش می‌تونستم دوباره پیداش کنم. خوابیدن با اون لذت‌بخش بود. اون خرسو می‌گم. هیچ وقت یه زن همچین مبارزه و پسرهای قدرتمندی بهم نداده بود.»

جان لبخند زنان پرسید: «اگر پیدا بشه می‌خوای چیکار کنی؟ گفتی که اون اون‌جات رو برید.»

تورموند غرید: «فقط نصفش و نصف مال من دوبرابر مال هر مرد دیگه‌ایه. حالا در مورد تو... این درسته که وقتی می‌خوان ببرنتون به دیوار اون‌جاتون رو می برن؟»

جان که بهش توهین شده بود گفت: «نه»

«ولی به نظر من که درسته وگرنه تو چرا باید ییگریت رو رد کنی؟ به نظر من بعیده که اون باهات بجنگه. مثل روز روشنه که دختره می‌خواد باهات بخوابه»

جان با خودش فکر کرد *زیادی واضح و روشنه. به نظر می‌رسه نصف گروه هم ازش باخبرن.* شروع به تماشای بارش برف کرد تا تورموند صورتش را که قرمز شده بود نبیند. به خود یادآوری کرد، *من یکی از نگهبانای شبم.* پس چرا احساس یک دوشیزه‌ی خجالتی را داشت؟

او بیش‌تر روزهایش را در کنار ییگریت می‌گذراند و بیش‌تر شب‌ها را هم همین‌طور. منس ریدر از بدگمانی رَتِل‌شِرت به این "کلاغِ یاغی[1]"، بی‌اطلاع نبود، پس بعد از اهدای ردای پوست گوسفند به او پیشنهاد کرد که شاید جان بخواهد به جایش به دسته تورموند غول‌کش ملحق شود. جان با خوشحالی قبول کرد، و فردای همان روز صبح زود ییگریت و ریک نیزه‌بلند[2] هم دسته رَتِل‌شِرت را ترک کردند و به تورموند ملحق شدند. دختر به او گفته بود: «مردم آزاد کنار هرکس که بخوان اسب می‌رونن، ما بیش از حد با این کیسه‌ی استخوان موندیم.»

هر شب وقتی اتراق می‌کردند، چه او کنار آتش بود یا دور از آن، ییگریت پوستینِ خوابش را کنار بستر او می‌انداخت. یک‌بار که جان از خواب بیدار شد ییگریت را در حالی که باوزانش دور سینه‌ی او بود و در آغوشش خوابیده بود، دید.

---

۱ Crow-come-over - لقبی برای جان بین مردم آزاد استفاده می شود.

۲ Longspear Ryk

WINTERFELL.IR

زمان زیادی به صدای نفس کشیدن دختر در حال خواب گوش داد و سعی کرد فشار بین ران‌هایش را ندیده بگیرد. تکاورها اغلب بخاطرگرم شدن، پوستین را با هم شریک می‌شدند، ولی او شک داشت که گرما تنها چیزی باشد که ییگریت در پی آن بود. بعد از آن، سعی کرد از گوست برای دور نگاه داشتن دختر استفاده کند. ننه‌ی پیر قصه‌هایی از شوالیه‌ها و بانوانشان نقل می کرد که برای حفظ شرافت با هم در یک تخت با شمشیری در بینشان می‌خوابیدند، ولی او فکر کرد که این اولین بار است که از یک دایرولف به جای شمشیر استفاده می‌شود.

با این وجود ییگریت هنوز مقاومت می‌کرد. روز قبل جان اشتباه کرد و آرزویش برای یک حمام با آب گرم را به زبان آورد. ییگریت دردم گفت: «سرد بهتره، اگه کسی رو داشته باشی که بعدش گرمت کنه. رودخانه فقط نصفش یخ بسته، برو.»

جان خندید: «می‌خوای از سرما بمیرم؟»

«همه‌ی کلاغ‌ها از چیزای کوچیک می‌ترسن؟ یه ذره یخ نمی‌کشتت. منم باهات می‌پرم توی آب تا بهت ثابت کنم.»

«و بقیه‌ی روز رو با لباس‌های خیس که روی پوستمون یخ زده، سواری کنیم؟»

«جان اسنو، تو هیچی نمی‌دونی. تو که با لباس نمی‌ری توی آب.»

جان با سرسختی گفت: «به هرحال من نمی‌رم توی آب» درست در همان زمان فریاد تورموند تندرمُشت را شنید که صدایش می‌زد. (گرچه او صدا نزده بود، ولی اهمیتی نداشت).

در نگاه وحشی‌ها ییگریت به خاطر موهایش بسیار زیبا بود، موی قرمز درمیان مردم آزاد کم‌یاب بود و گفته می‌شد صاحبان موی سرخ به وسیله‌ی آتش بوسیده شده‌اند، چیزی که خوش اقبالی محسوب می‌شد. ممکن بود او خوش‌یمنی داشته باشد و موهایش هم مطمئناً قرمز بود؛ ولی موهای ییگریت چنان ژولیده و درهم بودند که جان وسوسه شده بود از او بخواهد دست کم آن‌ها را در ابتدای تغییر هر فصل شانه کند.

WINTERFELL.IR

او می دانست در دربار یک لرد دخترک چیزی بیش از معمولی به نظر نمی‌رسید. ییگریت صورت گرد دهاتی‌ها را داشت و بینی پهن و سربالا، دندان‌هایش کمی کج بودند و چشم‌هایش از هم فاصله‌ی زیادی داشتند. جان متوجه همه‌ی این‌ها در همان اولین دیدار شده بود، همان هنگام که خنجرش بر گلوی ییگریت بود. گرچه اخیراً متوجه موارد دیگری هم شده بود. وقتی می‌خندید دندان‌های کجش دیگر چندان به نظر نمی‌آمدند و شاید چشمانش خیلی از هم فاصله داشتند ولی رنگِ آبی-خاکستری زیبایی داشتند و از سر زنده‌ترین چشمانی بود که او تاکنون دیده بود. گاهی با صدای زیرِ خَس‌داری آواز می‌خواند که جان را به هیجان می‌آورد. و گاهی هم کنار آتشِ غذا وقتی پاهایش را در سینه جمع می‌کرد و شراره‌های آتش در گیسوان سرخش منعکس می‌شد و به او نگاه می‌کرد و فقط لبخند می‌زد... خوب، این هم چیزی را به جنبش و هیجان وامی‌داشت.

ولی او یکی از نگهبانان شب بود، او سوگند خورده بود. من همسری اختیار نخواهم کرد، زمینی مالک نخواهم شد و پدر فرزندی نخواهم شد. او این کلمات را در جلوی درخت رودبند[1] گفته بود. در پیش‌گاه خدایانِ پدرش. نمی‌توانست پیمانش را بشکند ... و نمی‌توانست دلیلِ مقاومتش را برای تورموند مشت آهنین، پدر خرس‌ها بازگو کند.

«از دختره خوشت نمیاد؟» تورموند این را همین‌طور که از کنار بیست ماموت دیگر گذشتند از او پرسید. به جای غول‌ها، وحشی‌هایی نشسته بر برجک‌های بلند چوبی سوار بر ماموت‌ها بودند.

«نه، اما من ... » *چی می تونم بگم که باور کنه؟* «من هنوز برای ازدواج خیلی جوونم.»

«ازدواج؟» تورموند خندید. «کی از ازدواج صحبت کرد؟ در جنوب یه مرد باید با هر دختری که می‌خوابه ازدواج کنه؟»

---

۱ Weirwood - درخت رودبند. برگ های پنج‌پر این درخت و همچنین شیره‌ی آن قرمز خونی رنگ و چوب آن‌ها سفید است، در روزگاران کهن روی بیش‌تر این درختان توسط فرزندان جنگل چهره‌ای تراشیده شده. در بعضی موارد شیره‌ی جمع شده باعث می‌شود چشمان درخت قرمز به نظر برسند. انسان های نخستین مجموعه ای از درختان را در قلعه یا دهکده‌ی خود به وجود آورده و یک درخت رودبند را به عنوان درخت قلب در آن جای می‌دادند و مجموعه را جنگل خدایان می‌نامیدند. گفته می‌شود در پیش‌گاه درخت رودبند نمی‌توان دروغ گفت.

WINTERFELL.IR

جان می توانست حس کند که دوباره دارد قرمز می شود. «وقتی رَتِل‌شِرت می‌خواست منو بکشه اون از من دفاع کرد. من اونو بی آبرو نمی‌کنم.»

«تو الان یک مرد آزادی و ییگریت هم یک زنِ آزاده. چه بی‌آبرویی هست وقتی تو باهاش بخوابی؟»

«من ممکنه اونو صاحب بچه کنم.»

«آره، منم امیدوارم این طور بشه. یه پسر قوی یا یه دخترِ سرزنده و خندون که آتش بوسیدتش، خوب ضرر این کجاست؟»

برای چند لحظه کلمات او را لو دادند. «پسر ... یعنی بچه یه حرومزاده می‌شه.»

«حرومزاده ها ضعیف‌تر از بقیه‌ی بچه‌هان؟ یا بیش‌تر مریض می‌شن یا بیش‌تر از بقیه شکست می‌خورن؟»

«نه، اما ... »

«تو خودت حرومزاده به دنیا اومدی. و ییگریت هم اگه بچه نخواد میره پیش چند تا جادوگر جنگل و یه فنجون چای ماه می‌نوشه. وقت تخمک گذاری تو دخول نمی کنی»

«من پدر یه حرومزاده نمی‌شم.»

تورموند سر پر مویش را تکان داد. «شما عشقِ تعظیم‌ها چه احمق‌هایی هستید. اگر دختره رو نمی‌خواستی چرا دزدیدیش؟»

«دزدیدن؟ من هیچ وقت... »

تورموند گفت: «تو این کارو کردی. تو دو نفری که با اون بودن رو کشتی و اونو نگه داشتی. به این کار چی میگی؟»

«من اونو به عنوان زندانی نگه داشتم.»

WINTERFELL.IR

«تو مجبورش کردی تسلیمت بشه.»

«آره، اما ... تورموند من قسم می‌خورم که هرگز بهش دستم نزدم.»

تورموند شانه‌هایش را به حالتی بالا انداخت که یعنی دلیل این حماقت را درک نمی‌کند و گفت: «تو مطمئنی اون عضوت رو نبریدن؟ خوب تو الان یه مرد آزادی و اگه دختره رو نمی‌خوای برای خودت یه خرس ماده پیدا کن. اگه یه مرد از اون‌جاش استفاده نکنه، کوچیک و کوچیک‌تر می‌شه، تا یه روز که می‌خوای بشاشی و نمی‌تونی پیداش کنی.»

جان هیچ جوابی نداشت. تعجبی نداشت که در هفت پادشاهی به ندرت به قبایل آزاد به چشم انسان نگاه می‌کردند. *اونا هیچ قانونی ندارن، هیچ احترامی و نه حتی رفتارِ درستی. از هم دیگه بی‌حساب دزدی می‌کنن، عین حیوونای وحشی جفت‌گیری می‌کنن و ترجیح می‌دن به جای ازدواج تجاوز کنن و دنیا رو پر از بچه‌های حرومزاده کنن.* با این وجود او داشت با تورموندِ غول‌کش، این مجموعه‌ی دروغ و چاخان، ارتباط برقرار می کرد. و همین‌طور با نیزه‌بلند، *و بیگریت ... نه من نباید درباره‌ی اون فکر کنم.*

دسته‌های دیگری از وحشی‌ها هم در کنار تورموند و نیزه‌بلند می‌راندند. مردانی مثل رَتِل‌شِرت و ویپر[1] که می‌توانستند دفعتاً آدم را تکه‌تکه کنند و به سیخ بکشند. هارما کله‌سگه[2] هم بود، زنی چاق و بشکه‌ای شکل با گونه‌هایی شبیه تکه‌های گوشت سفید که از سگ‌ها متنفر بود و هر دو هفته یک سگ می‌کشت تا برای بیرقش سری تازه درست کند. استایر بی‌گوش؛ مگنار ثِن[3]، که مردمش بیش‌تر به چشم خدا به او نگاه می‌کردند تا یک ارباب؛ وارامیر شِش‌پوسته[4]، مردی کوچک‌اندام که مرکبش یک خرس برفی وحشی بود که وقتی می‌ایستاد بلندایش به سیزده فوت می‌رسید و سه گرگ و یک گربه‌ی سایه[5] همه جا او و خرسش را همراهی می‌کردند. جان فقط یک بار با او برخورد داشت و همان

---

۱ weeper

۲ Harma Dogshead

۳ earless Styr, Magnar of Thenn- ثن منطقه‌ای در شمال دیوار و ماگنار در زبان کهن به معنی ارباب است.

۴ Varamyr Sixskins - اشاره به وارگ بودن وارامیر و این‌که او می‌تواند در قالب شش نوع حیوان برود.

۵ Shadow cat - نوعی گربه سان که در سرزمین آن سوی دیوار یافت می شود.

WINTERFELL.IR

یک بار هم کافی بود. یک نگاه ساده‌ی آن مرد، مو بر تنش سیخ کرده بود. حتی موی پشت گردن گوست هم از دیدن خرس و گربه‌ی کشیده‌ی سیاه و سفید سیخ شده بود.

و اشخاصی حتی ترسناک‌تر از وارامیر؛ مردمی از شمالی‌ترین نقاط جنگل اشباح، از دره‌های پنهان فراست‌فنگز و حتی از مکان‌هایی ناشناخته‌تر. مردمی از ساحل منجمد، سوار بر سورتمه‌هایی از جنس استخوان شیرماهی که توسط دسته‌های سگ‌های وحشی کشیده می‌شد؛ قبیله‌های مخوف رودخانه‌ی یخی که گفته می‌شد با گوشت انسان ضیافت می‌گیرند؛ غارنشینان که صورت‌هایشان به رنگ‌های آبی و بنفش و سبز رنگ‌آمیزی شده بود. جان با چشمان خودش شاخ‌پاها[1] را دیده بود که با پاهایی برهنه و به سختی چرم ِدَباغی شده در کنار گروه یورتمه می‌رفتند. هنوز اثری از اِسنارک‌ها[2] یا گرامپکین‌ها[3] ندیده بود ولی با شناختی که ازتورموند داشت احتمالاً تعدادی را به عنوان شام خورده بود.

جان به این نتیجه رسید که نصف سپاه وحشی‌ها در تمام عمرشان چشمشان به دیوار نیفتاده و بیش‌ترشان حتی یک کلمه هم از زبان مشترک نمی‌فهمیدند. این اهمیتی نداشت. منس ریدر به زبان کهن صحبت می‌کرد، حتی به آن زبان آواز می‌خواند، بَربَط می‌نواخت و شب را با موسیقی وحشی غریبی پر می‌کرد.

منس سال‌های زیادی را صرف گردآوردی این سپاه کُند و عظیم کرده بود، با گیس‌سفید یک قبیله یا مگنار منطقه‌ای دیگر صحبت کرده بود، روستایی را با کلماتی شیرین تصاحب کرده بود و دیگری را با یک آواز و در سومی با برندگیِ شمشیر. با ایجاد صلح بین هارما کله‌سگی و ارباب استخوان‌ها، شاخ‌پاها و شَبرووان[4]، مردانِ شیرماهی از ساحل منجمد و قبایل آدم‌خوار رودخانه‌ی بزرگ یخی. صدها خنجر متفاوت را به شکل تک نیزه‌ای بزرگ به هم بسته بود و آن را به سوی قلبِ هفت پادشاهی نشانه رفته بود. او نه تاج داشت و نه عصای فرمانروایی، و نه ردایی از ابریشم و مخمل، ولی برای جان مثل روز روشن بود که منس ریدر فراتر از یک نام، یک پادشاه بود.

---

۱ Hornfoot- پا سفت یا محکم، دسته ای از مردم آزاد.

۲ Snark- موجوداتی نیمه افسانه ای

۳ Grumpkin- موجوداتی نیمه افسانه ای

۴ Nightrunners

WINTERFELL.IR

جان به فرمان کورینِ تک‌دست به وحشی‌ها ملحق شده بود. تکاور شب قبل از مرگش به او گفته بود: *" کنارشون سواری کن، باهاشون غذا بخور، همراهشون بجنگ و ببین"*. ولی با همه‌ی دیدن‌ها، چیز زیادی دستگیرش نشده بود. ظن تک‌دست در این بود که وحشی‌ها در جستجوی اسلحه، نیرو یا نوعی قدرت جادویی برای شکستن دیوار به برهوت سرد فراست‌فنگس رفته اند ... ولی اگر هم چنین چیزی را یافته بودند، نه کسی عیان در خصوصش حرف می‌زد و نه به جان نشانش می‌دادند و نه منس ریدر هیچ یک از نقشه‌ها و تاکتیک‌های جنگیش را برملا می‌ساخت. از شب اول او دیگر منس را به ندرت و تنها از فاصله‌ی دور دیده بود.

اگر مجبور بشم اون مرد رو می‌کشم. گرچه چشم‌انداز جذابی برای جان نداشت؛ هیچ افتخاری هم در این نوع کشتن وجود نداشت و این به معنی مرگ خودش هم بود. ولی او هنوز نمی‌توانست اجازه دهد وحشی‌ها به دیوار نفوذ کنند و وینترفل و جنوب، بارولَند[۱] و ریلز[۲]، بندرگاه سپید[۳] و استونی شور[۴] و یا حتی نِک را تهدید کنند. برای هشت هزار سال مردانِ خاندان استارک برای حفاظت مردمشان در مقابل چنین غارتگران و دزدانی زندگی و مرگ خود را فدا کرده بودند ... حرامزاده یا غیر حرامزاده همان خون در رگ‌های او هم جاری بود. *به علاوه برن و ریکان هنوز در وینترفل هستند، استاد لوین، سر رودریک، ننه‌ی پیر، فارلن مسئول سگ‌دونی، میکن کنارِ کوره‌ی آهنگری و گیج کنار تنورش ... هرکسی که من می‌شناسم، هرکسی که تا حالا دوستش داشتم.* اگر جان مجبور بود، کسی را که تا حدودی تحسینش می‌کرد و تقریباً دوستش می‌داشت را بکشد، تا دیگران را از تسلط رَتِل‌شِرت و هارما کله‌سگی و مگنار ثِنِ گوش‌بریده نجات دهد، این همان کاری بود که انجامش می‌داد.

با این وجود به درگاه خدایان پدرش دعا می‌کرد تا او را از انجام این کار ناخوشایند معاف کنند. آن گروه بزرگ به‌خاطر وجود گله‌ی احشام و بچه‌ها و گنج‌های کوچک کم‌ارزش به کندی حرکت می کرد. و بارش برف حرکت آن را کندتر هم کرده بود. حالا دیگر بیش‌تر گروه از دامنه‌ی تپه عبور کرده بودند و در امتداد ساحل غربی رودخانه‌ی

---

۱ barrowlands
۲ Rills
۳ White Harbor
۴ Stony Shore

WINTERFELL.IR

میلک‌واتر همانند عسل در یک صبح سرد زمستان روان شده بودند و مسیر رودخانه به سوی قلب جنگل اشباح را طی می‌کردند.

و جان می‌دانست جایی کمی جلوتر، مشتِ انسان‌های نخستین[1] از بالای درخت‌ها پدیدار می‌شود. اقامتگاه سیصد برادر سیاه‌پوش از نگهبانان شب، مسلح، سوار و منتظر. خرس پیر علاوه بر تک‌دست دیده‌بان‌های دیگری را نیز فرستاده بود و قطعاً جارمن باکوِل یا تورِن اِسمال‌وود تابحال برگشته بودند و از چیزی که از کوه‌ها پایین می‌آمد خبر داده بودند.

جان فکر کرد. *مورمونت فرار نمی کنه، اون خیلی پیره و خیلی پیش‌روی کرده. به کم بودن تعداد افرادش لعنتی می‌فرسته و حمله می‌کنه.* به زودی یک روز صدای شیپور جنگ را می‌شنید و می‌دید که گروهی از سواران با رداهای سیاهی که پشتشان موج برمی‌دارد و با تیغ‌های سرد در دستشان به سمت او می‌تازند. مطمئناً امیدی نبود که سیصد مرد صدها برابر تعداد خودشان را بکشند، ولی جان فکر نمی‌کرد که نیازی هم باشد. نیازی نبود هزاران نفر را بکشد، *فقط یک نفر. منس تنها دلیلیه که کنار هم نگهشون می‌داره.*

پادشاهِ آن‌سوی دیوار هرچه در توان داشت انجام داده بود ولی هنوز وحشی ها به طرز ناامید کننده‌ای بی‌نظم بودند و همین آن‌ها را آسیب‌پذیر می‌کرد. به ندرت در میان این مار یک فرسخی که همان خط راهپیمایی آن‌ها بود، جنگجویانی به قدرت نگهبانان یافت می‌شد ولی بیش از یک سوم از بهترین‌هایشان در انتهای ستون جمع شده بودند، بین گشتی‌های هارما کله‌سگی و گاردِ وحشی عقب گروه با غول‌هایش، اوراک‌ها[2] و آتش پران‌ها. یک سوم دیگر همراه با خود منس در مرکز بودند، در حال محافظت از گاری‌ها و ارابه‌ها و سگ‌های سورتمه که بیش‌ترین تدارکات و توشه‌ی گروه را حمل می‌کردند، تمام چیزی که از آخرین فصل دِروی تابستان به‌جا مانده بود. بقیه در دسته‌های کوچک تحت سرپرستی کسانی مثل رَتِل‌شِرت، جارل، تورموند غول‌کش و ویپِر، وظایفی مثل پیش قراولی، جستجوی غذا، تهاجم و تاخت و تاز بی‌وقفه از ابتدا تا انتهای ستون برای حفظ نظم نصفه و نیمه‌ی حرکت را بر عهده داشتند.

---

۱ the Fist of the First Men

۲ Aurochs- گاوهای بزرگ و وحشی

WINTERFELL.IR

علاوه بر این، فقط یک درصد آنها سوار بودند. *خرس پیر به راحتی آب خوردن صفشون رو می‌شکنه.* و وقتی چنین می‌شد، منس مجبور بود برای مقابله و از بین بردن تهدید نیروهای مرکزی‌اش را وادار به تعقیب کند. اگر او در این درگیری از پا در می‌آمد، دیوار برای حداقل صد سال دیگر در امان بود، جان فکر کرد *و اگر نه ...*

انگشتان سوخته‌ی دستی که با آن شمشیر می‌زد را خم و راست کرد. لانگ کلو از زینش آویزان بود، دسته‌ی سنگی تراشیده شده به شکل سر گرگ و تیغِ بلند حرامزاده در جلدِ چرمی نرم در دسترسش بودند.

چند ساعت بعد که به دسته‌ی تورموند رسیدند، برف هنوز به سنگینی می‌بارید. گوست در طی مسیر جدا شده و به دنبال رَدِ شکار در جنگل ناپدید شده بود. دایرولف زمانی که برای شب هنگام اُتراق می‌کردند یا دست‌کم برای طلوع آفتاب باز می‌گشت. گوست هرقدر هم که برای شکار دور می‌شد همیشه باز می‌گشت ... و به نظر می‌رسید ییگریت هم همین کار را می‌کرد.

دختر وقتی او را دید گفت: «خوب، حالا قدرت مارو باور کردی، جان اسنو؟ غول‌های سوار بر ماموت‌ها رو دیدی؟»

تورموند قبل از این‌که جان بتواند جوابی بدهد فریاد زد: «هاها، کلاغ عاشق شده! می‌خواد با یکیشون ازدواج کنه!»

ریک نیزه‌بلند خندید. «با یه غول زن؟»

«نه با یک ماموت!» تورموند از خنده منفجر شد. «هاها!...»

ییگریت کنار جان که اسبش را قدم زنان می‌برد یورتمه رفت. ادعا می‌کرد که سه سال از جان بزرگ‌تر است گرچه نیم فوت از او کوتاه‌تر بود؛ سنش هرقدر که بود، دختر کوچک‌اندام سرسختی بود. اِستون اِسنِیک وقتی او را در گذرگاه اِسکرِلینگ گرفتار کرده بودند، زنِ نیزه خطابش کرده بود. او ازدواج نکرده بود و اسلحه‌ی محبوبش کمانی کوتاه از جنسِ شاخ و درخت رودبند بود. ولی لقب زنِ نیزه هم از هر جهت برازنده‌اش بود. ییگریت کمی او را به یاد خواهرش آریا می‌انداخت، گرچه آریا کوچک‌تر و احتمالاً لاغرتر بود. با آن همه پوست و خزی که ییگریت پوشیده بود تشخیص چاقی یا لاغری او دشوار بود.

WINTERFELL.IR

«تو شعرِ "آخرین غول" رو بلدی؟» ییگریت بدون این‌که برای جواب صبر کند گفت: «باید صدایِ قوی‌تری از من داشته باشی تا بتونی به خوبی اجراش کنی» سپس خواند: *«اااااه، من آخرین غول هستم و مردمم از زمین رفته اند.»*

"Oooooh, I am the last of the giants, my people are gone from the earth."

تورموند شعر را شنید و لبخندی زد و از میان برف فریاد زد: *«آخرین غول های عظیمِ کوهستان که در هنگام تولد من بر کل جهان پادشاهی می‌کردند.»*

"The last of the great mountain giants, who ruledall the world at my birth,"

ریک نیزه‌بلند هم وارد آواز شد، *«آه، مردمان کوچک، جنگل‌های مرا دزدیده‌اند، آن‌ها رودخانه‌ها و تپه‌های مرا دزدیده اند.»*

"Oh, the smallfolk have stolen my forests, they've stolen my rivers and hills."

ییگریت و تورموند به نوبت در جواب او با صدایی مانند غول‌ها خواندند: *«و یک دیوار بزرگ بین دره‌های من ساخته‌اند، و همه‌ی ماهی‌ها را از جویبارهای من گرفته‌اند»*

"And they've built a great wall through my valleys, and fished all the fish from my rills,"

پسرانِ تورموند، تورِگ[1] و دورموند[2] نیز با صدایی عمیق به آن‌ها ملحق شدند، سپس دختر تورموند، موندا[3]، و بقیه‌ی گروه. دیگران هم شروع کردند به کوبیدن نیزه‌هایشان بر روی سپرهای چرمی، تا این‌که همه‌ی سپاه در حین حرکت شروع به خواندن کردند:

---

۱ Toregg
۲ Dormund
۳ Munda

WINTERFELL.IR

در تالارهای سنگی آتش با شکوهشان را می‌افروزند،

در تالارهای سنگی نیزه‌های تیزشان را می‌سازند.

در حالی که من به تنهایی در کوه‌ها راه می‌روم،

و همدمی جز اشک ندارم.

در روشنایی روز با سگ ها به شکار من می‌آیند،

در تاریکی شب با مشعل به شکار من می‌آیند.

In stone halls they burn their great fires,

in stone halls they forge their sharp spears.

Whilst I walk alone in the mountains,

with no true companion but tears.

They hunt me with dogs in the daylight,

they hunt me with torches by night.

در حالی که غول ها در روشنایی قدم می‌زنند،

این مردمِ کوتاه که هرگز نمی‌توانند راست قامت بایستند.

آآآآآه، من آخرینِ غول‌ها هستم،

WINTERFELL.IR

پس کلماتِ شعرم را خوب به خاطر بسپار.

زمانی که من از بین بروم این آهنگ نیز محو خواهد شد،

و سکوت تا ابدیت ادامه خواهد داشت.

For these men who are small can never stand tall,

whilst giants still walk in the light.

Ooooooh, I am the LAST of the giants,

so learn well the words of my song.

For when I am gone the singing will fade,

and the silence shall last long and long.

وقتی آهنگ تمام شد روی گونه های ییگریت اشک بود.

جان پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟ این فقط یه آهنگه. صدها غول وجود داره، من تازه دیدمشون»

ییگریت با عصبانیت گفت: «آره، صدها، تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو. تو ... جان!»

جان با صدای ناگهانی بال‌ها چرخید، پرهای آبی-خاکستری جلوی چشم‌هایش را گرفتند، چنگال‌های تیز در صورتش فرو رفتند. در که حالی بال‌ها به سرش ضربه می‌زدند، ناگهان دردِ وحشتناکی در سرش پیچید. منقار را دید، اما فرصتی برای بالا آوردن دست یا رسیدن به اسلحه نبود. جان به عقب تلوتلو خورد و پایش از رکاب در آمد، اسبش از ترس رم کرد و بعد او داشت می‌افتاد. و عقاب هنوز به صورتش چسبیده بود، دور سر او بال‌پر می‌زد و جیغ می‌کشید و

WINTERFELL.IR

نوک می‌زد و با چنگال‌هایش او را زخمی می‌کرد. دنیا در هیاهوی پرها و بوی گوشتِ اسب و خون وارونه شده بود و بعد او زمین خورد.

چیزی که بعد از آن فهمید این بود که با صورت به زمین افتاده و مزه خون و گل در دهانش بود و ییگریت با حالت تدافعی با خنجری استخوانی در دستش کنار او زانو زده بود. هنوز می‌توانست صدای بال‌های عقاب را بشنود گرچه عقاب در دید رسش نبود. نیمی از دنیایش تیره و تار بود. با ترسی ناگهانی در حالی که دست به صورتش می‌برد گفت: «چشمم»

«این فقط خونِ جان اسنو، نتونست چشمت رو در بیاره، فقط پوستت رو کنده.»

صورتش گِزگِز می‌کرد. با چشم راستش می‌دید تورموند بالای سرشان ایستاده و فریاد می‌زند، تا این که خون را از چشم چپش پاک کرد. و بعد صدای سم اسب و فریاد و تق تق استخوان‌های خشکِ قدیمی بود.

تورموند فریاد زد: «کیسه استخون، کلاغ جهنمیت رو جمع کن.»

رَتِل‌شِرت به جان اشاره کرد «اونم کلاغ جهنمیِ توئه! داره عین یه سگ ولگرد توی گِل ازش خون میره.» عقاب بال زنان پایین آمد و روی جمجمه‌ی شکسته‌ی بزرگی که به عنوان کلاه‌خود از آن استفاده می‌شد نشست. «من اومدم دنبال اون»

تورموند گفت: «پس بیا بگیرش، فقط بهتره شمشیرت هم توی دستت باشه، چون مال منم توی دستم آماده است. شاید استخون‌هاتو بجوشونم و توی جمجمه‌ات هم بشاشم. هاها!»

«وقتی من یک سوزن توت فرو کنم تا بادت خالی بشه، آب میری و از اون دختره هم کوچک‌تر می‌شی. کنار وایستا وگرنه منس اینارو می‌شنوه!»

ییگریت ایستاد. «چی؟ این منسه که می‌خوادش؟»

«مگه نگفتم؟ اونو روی پاهای سیاهش بلند کنین.»

WINTERFELL.IR

تورموند اخمی رو به جان کرد. «اگه منس کَسیه که می خواد تو رو ببینه بهتره بری.»

ییگریت کمک کرد تا او را بلند کند. «عین یه گراز سلاخی شده داره خونریزی می‌کنه. ببین اورِل با صورت نازنینش چی کار کرد.!»

یه پرنده می‌تونه متنفر باشه؟ جان اورِل وحشی را کشته بود، ولی هنوز قسمتی از وجود مرد درون عقاب باقی مانده بود. چشمان طلایی با نفرتِ سردی به او نگاه می‌کرد. او گفت: «من میام». خون همچنان درون چشم راستش می‌رفت و گونه‌اش هم از درد می‌سوخت. وقتی زخمش را لمس کرد، دستکش سیاهش پر از لکه‌های خون شد. «بذار اسبم رو بیارم.» این اسب نبود که می‌خواست، گوست را نیاز داشت که در دیدرس نبود. او احتمالاً مایل‌ها دورتر در حال پاره کردن گلوی یک گوزن شمالی بود. شاید شکار او هم به همین شکل بود.

هنگامی که به اسب نزدیک شد، اسب از او دوری کرد. بدون شک از خون روی صورت او ترسیده بود، جان او را با کلماتی آرام کرد و بالاخره توانست نزدیک شود و افسارش را بگیرد. وقتی روی زین نشست سرش گیج رفت. با خودش فکر کرد *باید استراحت کنم فقط نه الان. بذار پادشاه آن سوی دیوار ببینه که عقابش با من چیکار کرده.* دست راستش را باز و بسته کرد و به سوی لانگ کلو دست دراز کرد و شمشیر حرامزاده را از شانه‌اش آویخت. سپس به سمت جایی که ارباب استخوان و گروهش منتظر بودند یورتمه رفت.

ییگریت هم کنارشان منتظر بود، با نگاهی خشمگین بر روی اسب نشسته بود. «منم میام»

استخوان‌های روی نیم‌تنه‌ی رَتِل‌شِرت شروع به تق تق کردند. «برو! منو فرستادن دنبال کلاغِ پناهنده نه کس دیگه ای!»

ییگریت گفت: «یه زنِ آزاد هرجا بخواد می‌ره.»

باد برف ها را به صورت جان می‌پاشید. می‌توانست حس کند که خون روی صورتش یخ می زند. «می‌ریم یا می‌خوایم حرف بزنیم؟»

WINTERFELL.IR

ارباب استخوان گفت: «می‌ریم.»

سواری شومی بود. دو مایل زیر بارش برف در طول صف حرکت کردند و سپس از بینِ گاری‌های شلخته‌ی وسایل میان‌بر زدند تا از میان میلک‌واتر در جایی که رودخانه پیچ بزرگی به سمت شرق پیدا می‌کرد، عبور کنند. قسمت‌های کم‌عمق رودخانه با قشری از یخ پوشیده شده بود و با هر قدم، سم اسب‌ها آن را می‌شکست. تا اینکه ده یارد آن‌طرف‌تر به قسمت‌های عمیق‌تر رودخانه رسیدند. به نظر می‌رسید برف در ساحل شرقی رودخانه تندتر می‌بارد و آبکندها هم عمیق‌تر بود. حتی باد هم شدیدتر می‌وزید و هوا درحال تاریک شدن بود.

اما حتی با وجود بارش برف، شکل تپه‌ی سفید که از بالای درختان پدیدار بود کاملاً واضح بود. مشتِ انسان‌های نخستین. جان جیغ عقاب را در بالای سرش شنید. یک زاغ از بالای یک کاجِ نگهبانی به پایین نگاه کرد و هنگام عبور او قار قار کرد. *خرس پیر حمله‌اش رو شروع کرده؟* به جای صدای برخورد شمشیرها و نفیر پرواز تیرها جان فقط صدای خرد شدن یخ زیر سم اسبش را می‌شنید.

درسکوت به سمت دامنه‌ی جنوبی دور زدند، جایی که دست‌رسی راحت‌تر بود. در آن پایین جان اسب مرده‌ای را دید که بر روی تپه افتاده و در برف نیمه مدفون بو. روده ها از شکم حیوان مرده مانند مارهای یخ زده بیرون ریخته بود، و یک پایش هم ناپدید شده بود. اولین حدس جان گرگ‌ها بود، اما در اشتباه بود، گرگ‌ها شکارشان را می‌خوردند. اسب‌های بیش‌تری در دامنه‌ی کوه پخش شده بودند، پاهایشان به طرز عجیبی پیچ و تاب خورده بود با چشمان کوری که به مرگ خیره شده بودند. وحشی‌ها مانند مگس اطرافشان می‌چرخیدند و زین‌ها و افسارها و توبره‌ها و زره‌های آنان را جدا می‌کردند و با تبرهای سنگی آن‌ها را تکه تکه می‌کردند.

رَتِل‌شِرت به جان گفت: «بالا، منس اون بالاست.»

آن‌ها بیرون از حصارسنگی از اسب ها پیاده شدند تا با زحمت از شکافگی کجی بین سنگ‌ها عبور کنند. لاشه‌ی کرک‌دار اسب قهوه‌ای رنگی از تیرهای تیز چوبی که خرس پیر داخل هر ورودی کارگذاشته بود آویخته شده بود. *اون داشته تلاش می‌کرده که خارج بشه نه این‌که بیاد داخل.* هیچ نشانی از سوار نبود.

WINTERFELL.IR

در داخل، لاشه‌های بیش‌تر و با وضع بدتری وجود داشت. جان تا قبل از آن برف صورتی رنگ ندیده بود. باد اطرافش می‌وزید و ردای سنگینِ پوست گوسفندش را کنار می‌زد. زاغ‌ها از روی یک اسب مرده به دیگری پرواز می‌کردند. *اونا زاغ‌های وحشی هستند یا مال خودمون؟* جان نمی‌توانست تشخیص دهد. می‌خواست بداند سم بیچاره در حال حاضر کجاست یا در چه وضعیتی است.

یک لایه خون یخ‌زده زیر پاشنه‌ی پوتینش شکست. وحشی‌ها هر تکه فلز و چرم را از اسب‌های مرده جدا می‌کردند، حتی نعل‌ها را هم از سم‌ها بیرون می‌کشیدند. چند نفری درون بار و بُنه‌ای که یافته بودند به دنبالِ اسلحه و غذا می‌گشتند. جان از کنار یکی از سگ‌های چِت، یا چیزی که از آن درونِ حوضچه‌ی خون نیمه یخ‌زده‌ای باقی مانده بود، گذشت.

چند چادر هنوز در حاشیه‌ی اردوگاه برپا بود، و آن‌جا جایی بود منس ریدر را یافتند. زیرِ شنلِ پشمی سیاه ریش‌ریش با تکه‌های ابریشم قرمزش‌اش، یک زره مشکی و شلوارِ خز ضخیمی پوشیده بود و روی سرش کلاه‌خود بزرگِ آهنی و برنزی با بال‌های زاغ روی شقیقه‌هایش قرار داشت. جارل همراهش بود، و هارما کله‌سگی؛ همین طور اِستایر و وارامیر شِش‌پوسته همراه گرگ‌ها و گربه‌ی سایه‌ی وحشی‌اش.

نگاهی که منس به جان انداخت عبوس و سرد بود. «صورتت چی شده؟»

ییگریت گفت: «اورِل سعی کرد چشمش رو در بیاره.»

«از اون پرسیدم. زبونشو از دست داده؟ شایدم مجبوره دروغ‌های بیش‌تری برامون جمع کنه.»

مگنار اِستایر تیغ بلندی بیرون کشید. «پسره احتمالاً با یه چشم بهتر از دوتا می‌بینه.»

پادشاه پشت دیوار پرسید: «می‌خوای چشمت رو نگهداری جان؟ اگه می‌خوای، به من بگو که چند نفر بودن و سعی کن این دفعه راستش رو بگی حرومزاده‌ی وینترفل»

گلوی جان خشک شده بود. «سرورم ... چی ... »

WINTERFELL.IR

منس گفت: «من سرور تو نیستم و همه چیزم معلومه. برادرات مردن. سوال اینه که چند نفر؟»

صورت جان می‌تپید، هنوز برف می‌بارید و برایش سخت بود که بیاندیشد. کورین به او گفته بود، *هرچی ازت پرسیدن نباید طفره بری.* کلمات در گلویش گیر کرده بودند، خودش را مجبور کرد که بگوید، «ما سیصد نفر بودیم.»

منس با لحن نیش‌داری گفت: «ما؟»

«اونا. اونا سیصد نفر بودن.» *تک‌دست گفت، هرچی ازت پرسیدن. پس چرا اینقدر احساس بزدلی می‌کنم؟* «دویست نفر از کستل بلک و صد نفر از شدوتاور.»

«پس از آوازی که توی خیمه من خوندی آواز حقیقی‌تری هم هست.» منس به هارما کله‌سگی نگاه کرد، «چند تا اسب پیدا کردیم؟»

زن قوی هیکل جواب داد: «بیش‌تر از صدتا، کم‌تر از دویست‌تا. در شرق جسدهای بیش‌تری زیر برفه. سخته بفهمیم چندتان» پشت سر زن پرچمدارش ایستاده بود و عَلَمی را که سر سگ روی آن بود، نگه داشته بود، سر آن‌چنان تازه بود که هنوز از آن خون می‌چکید.

منس گفت: «هرگز نباید به من دروغ می‌گفتی جان اسنو»

«من ... من می دونم.» چه می‌توانست بگوید؟

پادشاه وحشی‌ها در صورت او تعمق کرد. « فرمانده کی بود؟ و راستش رو بگو. رایکِر بود؟ اسمال‌وود؟ ویتِرز نبوده، اون زیادی ضعیفه. این‌جا چادر کی بود؟»

من زیاد از حد حرف زدم. «جسدش رو پیدا نکردین؟»

هارما خرناسی کشید. حس تحقیر از سوراخ های بینیش بیرون می‌زد. «چه احمقایی هستن این کلاغ سیاها.»

WINTERFELL.IR

منس به جان گفت: «بهت قول می‌دم، دفعه‌ی بعدی که جواب من رو با سوال بدی، می‌دمت به ارباب استخون‌هام.» یک قدم نزدیک‌تر آمد. «کی این‌جا رو فرماندهی می کرد؟»

جان فکر کرد *یه قدم دیگه. فقط یه قدم.* دستش را به دسته‌ی لانگ‌کلو نزدیک‌تر کرد. *اگه زبونم رو نگه دارم ...*

منس گفت: «به اون شمشیر حرومزاده دست ببر تا ببینی چه جوری سر حرومزادت رو قبل از این‌که شمشیرت از غلاف در بیاد از بدنت جدا می‌کنم، صبرم داره در موردت تموم می‌شه، کلاغ.»

ییگریت اصرار کرد. «بگو، هر کی بوده تا حالا مرده.»

هنگامی که اَخم کرد خون خشک شده روی گونه‌اش ترک خورد. جان با نا امیدی فکر کرد، *این خیلی سخته.* چه *جوری نقشِ یه عهدشکن رو بازی کنم بدون این‌که واقعاً یکی از اونا باشم؟* کورین این‌را به او نگفته بود. ولی برداشتن قدم دوم همیشه راحت‌تر از قدم اوله. «خرسِ پیر.»

«اون پیرِمرد؟» لحن هارما نشان می‌داد که حرف اورا باور نکرده. «اون خودش اومده؟ پس کی تو کَسِل بِلَک فرمانده است؟»

«بووِن مارش.» این‌بار جان بلافاصله جواب داد. *هرچی ازت پرسیدن نباید طفره بری.*

منس خندید. «اگه این‌جوریه، ما جنگ رو بردیم. بووِن در مورد شمردن شمشیرها بیش‌تر از جنگیدن باهاشون می‌دونه.»

جان گفت: «خرس پیر فرماندهی می‌کرد. این‌جا بلند و مستحکم بود و اون محکم‌ترش کرد. اون‌گودال کند و تیرهای چوبی برپا کرد، غذا و آب ذخیره کرد. اون آماده بود برای ... »

«... من؟» منس ریدر حرفش را تمام کرد. «آره، برای من آماده بوده. من این‌قدر احمق بودم که به این تپه حمله کنم و در برابر هر کلاغی که می‌کشتیم پنج نفر از افرادم رو از دست بدم و بازم فکر کنم که چه خوش شانسم.» دهانش سخت شد. «ولی وقتی مرده راه بره، دیوار، تیر چوبی و شمشیر هیچ معنایی ندارند. تو نمی‌تونی با مرده بجنگی

WINTERFELL.IR

جان اسنو. هیچ کسی این حقیقت رو به خوبی من نمی‌دونه.» به آسمان رو به تاریکی خیره شد و گفت: «کلاغ ها بیش‌تر از چیزی که فکر کنن به ما کمک کردن، من مونده بودم چرا به ما هیچ حمله‌ای نشده. اما هنوز صدها فرسنگ مونده و سرما هم داره شدید می‌شه. وارامیر گرگ‌هات رو بفرست دنبال وایت‌ها بو بکشند. من نمی‌خوام اونا مارو غافلگیر کنن. ارباب استخون‌هام گشتی‌ها رو دو برابر کن و مطمئن شو هر کسی مشعل و سنگ آتش زنه داشته باشه. اِستایر و جارل شما با اولین روشنایی باید با اسب برید.»

رَتِل‌شِرت گفت: «منس، من چندتا از استخون‌های کلاغو می‌خوام.»

ییگریت جلوی جان ایستاد. «تو نمی‌تونی یه مرد رو برای دروغ گفتن و دفاع از کسایی که مثل برادراش بودن بکشی.»

اِستایر گفت: «اونا هنوز هم برادراشن.»

ییگریت پافشاری کرد. «نه نیستن، اون بر خلاف دستور اونا منو نکشت. و تک‌دست رو هم کشت. ما همه اینو دیدیم.»

نفس جان در هوا تبدیل به بخار می‌شد. *اگه من دروغ بگم منس می‌فهمه.* او به چشمان منس ریدر نگاه کرد، دست سوخته‌اش را باز و بسته کرد. «اعلیحضرت، من شنلی رو پوشیدم که شما بهم دادین.»

ییگریت گفت: «یه شنل پوستِ گوسفند. و ما خیلی از شب‌ها زیرش باهم رقصیدیم.»

جارل خندید و حتی هارما کله‌سگی هم پوزخند زد. منس با ملایمت پرسید: «راسته جان اسنو؟ تو و اون؟»

پشت دیوار راحت بود که انسان راه خویش را گم کند. جان نمی‌دانست که آیا دیگر می‌تواند شرافت و پستی یا درست و نادرست را از هم تشخیص دهد. *پدر منو ببخش.* او گفت: «بله»

منس سرش را تکان داد. «خوبه. پس تو هم فردا همراه جارل و اِستایر می‌ری، هردوتاتون می‌رین. شرمم باد که دو قلب رو که برای هم می‌تپه از هم جدا کنم.»

WINTERFELL.IR

جان گفت: «کجا بریم؟»

«اونور دیوار. خیلی وقت پیش باید وفاداریتو با چیزی بیش‌تر از کلمات ثابت می‌کردی، جان اسنو.»

مگنار خوشنود نبود. «من با یه کلاغ چی‌کار کنم؟»

منس گفت: «اون با دیده بانی و دیوار آشناست و کَسِل بِلَک رو بهتر از هر تکاوری می‌شناسه. یا یه استفاده‌ای براش پیدا می‌کنی یا احمقی.»

اِستایر اخم کرد. «شاید قلبش هنوز سیاه باشه.»

«پس قلبش رو در بیار.» منس رو به رَتِل‌شِرت کرد. «ارباب استخوان‌های من به هر قیمتی که شده گروه رو سریع‌تر حرکت بده. اگه قبل از مورمونت به دیوار برسیم بردیم»

«حرکت می‌کنن.» صدای رَتِل‌شِرت عصبانی و ضمخت بود.

منس سری تکان داد و همراه هارما و شش‌پوسته دور شد.

گرگ‌ها و گربه‌ی وحشی وارامیر پشت سرشان رفتند. جان و ییگریت با جارل و رَتِل‌شِرت و مگنار باقی ماندند. دو وحشی پیرتر با نگاه‌هایی پر از خصومت به جان نگاه می‌کردند. جارل گفت: «شنیدی که، ما با روشنایی روز راه می‌افتیم، هرچی غذا می‌تونی با خودت بیار، وقتی برای شکار نداریم. و بده یه نگاهی هم به صورتت بندازن کلاغ، خیلی وضعش خرابه.»

جان گفت: «باشه»

رَتِل‌شِرت به ییگریت گفت: «بهتره دروغ نگفته باشی دختر»، چشمانش از پشت جمجمه‌ی غول می‌درخشید.

جان لانگ کلو را بیرون کشید. «از ما فاصله بگیر، یا این‌که می‌خوای بلایی که سر کورین اومد سر تو هم بیاد؟»

WINTERFELL.IR

«پسر این‌جا هیچ گرگی نیست که کمکت کنه.» رَتِل‌شِرت دستش را به سمت شمشیرش برد.

ییگریت خندید. «واقعاً مطمئنی؟»

بالای سنگ‌های حصارسنگی گوست با پوست پشمی سفید درخشنده‌اش خود را جمع کرده و نشسته بود، هیچ صدایی نداشت ولی چشمان قرمز تیره‌اش به رنگ خون در آمده بود. ارباب استخوان‌ها دستش را به آرامی از شمشیرش دور کرد، یک قدم به عقب برداشت و با نفرین آن‌ها را ترک کرد.

هنگامی که جان و ییگریت از مشت پایین آمدند، گوست به نرمی در کنار اسب‌هایشان می‌آمد. در نیمه‌های مسیر به سوی میلک واتر بودند که جان احساس امنیت کرد تا حرفش را بگوید. «من ازت نخواسته بودم که به خاطرم دروغ بگی.»

دختر گفت: «من دروغ نگفتم. فقط یه قسمتی رو نگفتم.»

«تو گفتی ...»

«... که من و تو شب‌های زیادی زیر شنلت با هم رابطه داریم. ولی نگفتم که از کِی شروع شده» لبخندی که به جان زد تقریباً خجالت‌زده بود. «امشب یه جای دیگه برای خوابِ گوست پیدا کن، جان اسنو. به گمونم منس اینو گفت، عمل از حرف حقیقی‌تره.»

WINTERFELL.IR

فصل ۱۶

سانسا

مترجم: م.م.استارک

«یه لباس مجلسی[1] جدید؟» به یک اندازه متحیر و نگران بود.

پیرزن قول داد: «زیباتر از هرچیزی که تابحال پوشیدید، بانوی من.»

او دور رانهای سانسا را با ریسمانی مدرج اندازه گرفت. «تماماً از ابریشم و گیپور مایری[2] با آستر اطلسی. شما بسیار زیبا خواهید شد. شخص ملکه دستورش رو دادند.»

«کدوم ملکه؟»

مارجری هنوز ملکه جافری نشده. گرچه اون قبلاً ملکه رنلی بوده. آیا منظورش ملکه خارهاست یا ....

پیرزن گفت: «بطور قطع ملکه نایب شاه»

«ملکه سرسی؟»

۱- gown لباس یا جامه بلند زنانه که معمولاً در مراسم ها و مجالس رسمی پوشیده می شود

۲ - Myrish

WINTERFELL.IR

«نه هیچ کس دیگه. ایشون سالهاست با سپردن تهیه لباسشون به من، سرافرازم می‌کنند.» پیرزن ریسمان را در امتداد کشاله ران سانسا قرار داد.

«علیاحضرت به من گفتند که شما حالا دیگه یه زن هستید. نباید مثل دختری کوچیک لباس بپوشید. بازوی خودتون رو از هم باز نگه دارید.»

سانسا بازویش را بالاگرفت. حقیقت داشت، او به لباس مجلسی جدیدی نیازمند بود. در طی یک سال گذشته سه اینچ رشد کرده بود و روزی که بعد از اولین "شکفتگی‌اش"[1] تلاش کرد تشکش را بسوزاند بیشتر جامه‌دان قدیمی‌اش توسط دوده از بین رفته بود.

«پستانهای شما به زیبایی پستانهای ملکه خواهند بود.» این را پیرزن زمانی گفت که ریسمان را به دور سینه سانسا پیچیده بود.

«دیگه نباید مخفیشون کنید.»

آن اظهارنظر سبب شد که سرخ شود. گرچه آخرین بار که برای سواری رفته بود، نتوانست که بندهای جلیغه‌اش را تا بالا محکم کند و پادوی اسطبل هنگامی که برای سوار شدن بر اسب یاری‌اش می‌کرد چشم از او برنداشت. همچنین گاهی بطور اتفاقی مرد بالغی را می‌دید که به سینه او خیره شده بود. برخی از نیم‌تنه‌هایش چنان تنگ شده بودند که او به سختی می‌توانست درونشان نفس بکشد.

از زن خیاط پرسید: «قراره چه رنگی باشه؟»

«رنگ‌هارو به من بسپورید، بانوی من. شما اون رو می‌پسندید، میدونم که همینطور خواهد شد. و همچنین شما لباسهای زیر، جوراب ساق بلند، پیراهن و ردای بی‌آستین و شنل و هرچیز دیگری که برازنده‌ی.... یه بانوی نجیبزاده جوان و جذاب باشه رو خواهید داشت.»

«آیا اونها به موقع برای عروسی پادشاه آماده میشن؟»

WINTERFELL.IR

«آه، زودتر، خیلی زودتر، علیاحضرت بر این اصرار دارن. من شش زن خیاط و دوازده دختر دستیار دارم و ما همه کارهای دیگه رو برای اینکار کنار گذاشتیم. خیلی از بانو ها از ما عصبانی خواهند شد اما این دستورِ ملکه بود.»

سانسا مودبانه گفت: «صمیمانه از علیاحضرت سپاسگذاری کنید. ایشون بسیار با من مهربان هستند.»

«علیاحضرت بسیار سخاوتمند هستند.» زن خیاط این را گفت و لوازم خود را جمع کرد و خارج شد.

وقتی تنها شد شگفت زده بود. *اما چرا؟ شرط می‌بندم این لباس مجلسی بطریقی کار مارجری یا مادربزرگش باشه.*

مهربانی‌های مارجری بی‌پایان بود و حضورش همه چیز را متحول کرده بود. زنان اطرافش نیز رفتار مطبوعی داشتند. مدت درازی بود که از همنشینی با بانوان دیگر لذت نبرده بود. تقریبا فراموش کرده بود که تا چه حد می‌تواند این همنشینی‌ها خوشایند باشد. لیدی لِئونِت به او نواختن چنگ[1] را آموخت. لیدی جانا تمام شایعات زنانه برگزیده را با او درمیان می‌گذاشت. مِری کرِین همواره داستانی جذاب با خود داشت و لیدی بالوِر کوچک او را به یاد آریا می‌انداخت. گرچه نه به آن تندخویی.

نزدیکترین آنها از لحاظ سن به سانسا دختر عموها: اِلِنور ، آلا و مِگا بودند. تایرل‌هایی از شاخه‌های متأخر خاندان. اِلِنور که باریک اندام و بزله‌گو بود به شوخی می‌گفت: «گل رُزهایی از قسمت های پایین‌تر بوته»

مِگا فربه و پر شور بود و آلا خجالتی و زیبا. اما اِلِنور به حق رهبر آن انجمن زنانه بود. او دوشیزه‌ای بالغ[1] بود اما آن دو نفر دیگر دختران محض.

دخترعموها چنان سانسا را درمیان گروه خود پذیرفتند که گویی برای تمام عمر او را می‌شناخته‌اند.

آنها بعدازظهرهای طولانی را به سوزن دوزی و صحبت در مورد کیک لیمویی و شراب عسلی می‌گذراندند. در عصرها تاس بازی[2] می‌کردند و با یکدیگر در سپت قصر آواز می‌خواندند و گاهی یک یا دو نفر از آنها ممکن بود برای شریک شدن در تخت مارجری انتخاب شوند که تا پس از نیمه شب باهم پچ پچ می‌کردند. آلا صدای دلنشینی داشت و هنگامی که با چرب زبانی ترغیبش می‌کردند، با چنگ چوبینی می‌نواخت و آوازهایی از سلحشوری و عشق‌های

۱- first flowering اشاره به اولین باریست که دچار عادت ماهانه شد. از این جهت به آن شکفتگی میگویدن که پس از آن دختر به زنی کامل بدل می شود و آماده باروری میگردد

۲- Myrish

۱- a maiden flowered

۲- played at tiles ظاهراً بازی مشابه با نرد و یا بازی هایی که با ابزارهایی مانند تاس انجام میشده

WINTERFELL.IR

بربادرفته می‌خواند. مِگا نمیتوانست آواز بخواند اما دیوانه بوسیده شدن بود. اعتراف کرده بود که او و آلا گاهی بازی بوسه‌ها را انجام می‌دادند. اما این شباهتی به بوسه یک مرد نداشت و شباهت بسیار کمتری به بوسه یک شاه. سانسا دلش می‌خواست بداند که مِگا چه نظری در مورد بوسیدن تازی، همانطور که خودش بوسیده بود، دارد. تازی درحالی به اتاق سانسا آمد که بوی شراب و خون میداد.

اون منو بوسید و تهدید به قتل کرد و مجبورم کرد که براش آواز بخونم.

مِگا بدون ملاحظه و با هیجان گفت: «شاه جافری لبهای بسیار زیبایی داره، آه! سانسای بیچاره. چقدر دلت شکست وقتی اونو از دست دادی. باید چقدر اشک ریخته باشی!»

او قصد داشت بگوید که *جافری بیش از اونچه بدونی باعث گریه من شده.* اما باتربامپز دردسترس نبود تا صدای سانسا را در صدای خود محو کند. پس لبانش را روی هم فشرد و زبانش را نگاه داشت.

در خصوص اِلِنور، او را به ملازمی جوان از پسران لرد آمبروز وعده داده بودند. آنها به محض آنکه او مقام خود را بچنگ می‌آورد ازدواج می‌کردند. او هدیه اِلِنور را در جنگ بلک واتر، در آن هنگام که کمانداری مایری و سربازی از اهالی مولِندُور[1] را از پای درآورده بود، به بازو داشت.

مِگان گفت: «آلاین گفته بود که هدیه اِلِنور اونو نترس کرده بود. اون گفت که اسم اِلِنور رو به عنوان رَجَزِ جنگی فریاد میزده. این خیلی باشکوه نیست؟ یه روزی هم من از یه قهرمان می‌خوام که هدیه منو به بازوش ببنده و صد نفر رو بکشه.»

اِلِنور از او خواست که ساکت باشد اما در عین حال خشنود به نظر می‌رسید.

سانسا فکر کرد: *اونا بچه اند. اونها دخترای کوچولوی احمقی هستند. حتی اِلِنور. اونا هرگز جنگی ندیدند. هرگز مرگ یه انسان رو ندیدند. اونا هیچی نمیدونند.*

WINTERFELL.IR

رویاهاشان پر بود از قِصه‌ها و نغمه‌ها. درست بمانند خودش قبل از آنکه جافری سر پدرش را از تنش جداکند. سانسا بحالشان تاسف خورد. سانسا به آنان حسادت کرد.

اگرچه ماجری با آنها تفاوت داشت. او دلنشین و موقر بود. اما با این وجود ذره‌ای از خوی مادربزرگش در او نیز وجود داشت. یک روز قبل از آخرین بار[1]، او سانسا را برای قدم زدن دعوت کرده بود. پس از جنگ این اولین بار بود که او از شهر خارج می‌شد. مردگان سوخته و یا دفن شده بودند اما دروازه گِل جایی که دژکوب‌های لرد استنیس بر آن کوفته بودند، شکافته و خرد شده بود و لاشه‌های کشتی‌های درهم‌شکسته در امتداد ساحل دو طرف بلک واتر دیده می‌شد. دکل‌های سوخته از میان آب‌های کم عمق همچون انگشتان سیاه و استخوانی بیرون زده بودند. تنها عبور و مرور مربوط به قایق‌هایی سیاه با کفی صاف بود که درحال جمع‌آوری آن دکل‌های سوخته از سطح رودخانه بودند و هنگامی که جنگل شاهی رسیدند با برهوتی از خاکستر و چوب‌های نیم سوخته و درختان مرده روبرو شدند. اما مردابهای امتداد کرانه بلک واتر توسط پرندگان دریایی پر شده بودند. بازِ سانسا سه اردک شکار کرد و قوشِ مارجری یک حواصیل را حین پرواز.

مارجری هنگامی که کاملاً تنها شدند گفت: «ویلاس بهترین پرندگان رو در هفت پادشاهی داره. او گاهی یه عقاب رو پرواز میده. تو خواهی دید سانسا.»

او دست سانسا را گرفت و فشرد. «خواهر»

خواهر، زمانی سانسا آرزو داشت که خواهری چون مارجری داشته باشد. زیبا و مهربان و صاحب تمام جذابیت‌های عالم[2]. آریا به عنوان خواهر کاملا ناخوشایند بود.

چطور میتونم اجازه بدم خواهرم با جافری ازدواج کنه؟ این فکر به ذهنش خطور کرد و ناگهان چشمانش پر از اشک شد.

او گفت: «مارجری لطفا، تو نباید...»

۱- Mullendore از خاندان های وفادار به هایتاورها و پایتختشان آپلند در بالادست هانی واین در نزدیکی اولدتاون است

WINTERFELL.IR

به زبان آوردن کلمات برایش سخت بود. «تو نباید باهاش ازدواج کنی . اون طوری نیست که به نظر میاد. نه نیست. اون اذیتت میکنه.»

«من نباید اینطور فکر کنم.» مارجری لبخند آرامش بخشی زد. «این شجاعت تورو میرسونه که به من اخطار میدی. اما لازم نیست که بترسی. جاف فاسد و مغروره و من شک ندارم به همون اندازه که میگیی ظالمه. اما پدرم اونو مجبور کرده قبل از اینکه (پدرم) موافقش با ازدواج رو اعلام کنه، لوراس رو به عنوان عضو گاردشاه پذیره. من بهترین شوالیه هفت پادشاهی رو خواهم داشت که شب و روز مراقبمِ. مثل پرنس ایمون که از نِیریس محافظت میکرد. پس شیر کوچیک ما بخوبی مهار میشه. اینطور نیست؟»

او خندید و گفت: «بیا خواهر عزیزم، برای برگشت تا رودخونه مسابقه بدیم. این حسابی محافظینمون رو عصبانی میکنه.» و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند به اسبش مهمیز زد و براه افتاد.

سانسا در حین چهارنعل راندن باخود گفت: *اون بسیار شجاعه.* اما با این وجود تردیدهایش او را رها نمیکردند. همه تصدیق می‌کردند که سر لوراس شوالیه شجاعی بود اما جافری دیگر اعضای گاردشاه را در کنار ردا طلایی‌ها و ردا سرخ ها داشت و هنگامی که او بزرگتر می‌شد بر ارتش خود فرمان می‌راند. "ایگان نالایق" هرگز به ملکه نِیریس آسیب نرساند. شاید از ترس برادرشان شوالیه اژدها بود. اما هنگامی که یکی دیگر از اعضاء گاردشاه گرفتار عشق یکی از همسرانش شد، شاه سر هردویشان را از بدن جدا کرد.

سر لوراس یکی از تایرل هاست. سانسا این را به خود یادآورشد. اون یکی شوالیه فقط یک از "توین‌ها"[1] بود. برادران سرلوراس هیچ ارتشی نداشتند و جز شمشیر راهی برای خونخواهی پیش رویشان نبود. با این وجود هر قدر که بیشتر به آن می‌اندیشید بیشتر نگران می‌گشت. جافری ممکن بود که مدتی خویشتنداری کند. شاید به مدت یک سال.

اما دیر یا زود اون درندگی خودش رو نشون میده و اون موقع..... و ممکنه مملکت یه شاهکش دیگه داشته باشه و تو شهر جنگی راه می افته. و اون وقتیه که شیر ها و رُز ها جویبارهایی از خون به راه بندازند.

سانسا متعجب بود که مارجری متوجه اینها نشده است.

۱- The day before last she'd taken Sansa hawking ترجمه اون کمی ناموزون به نظر میاد اما من تمام تلاشم رو کردم with all the world's graces at her command - ۲

۱- Toyne توین ها خاندانی از اهالی استورمزلند بودند

WINTERFELL.IR

اون از من بزرگتره و باید عاقلتر باشه و قطعاً پدرش لرد تایرل باید بدونه داره چیکار میکنه. من فقط دارم. فکرای احمقانه می‌کنم.

هنگامی که به سر دانتوس گفت که قصد دارد برای ازدواج با سر ویلاس به هایگاردن رود، تصور می‌کرد که او تصلا یافته و از او خشنود شود. در عوض او بازویش را گرفت و با صدایی که از وحشت و شراب به یک اندازه ضعیف شده بود گفت: «تو نمیتونی. من دارم بهت میگم این تایرل ها تنها لنیسترهایی گلدار[1] هستند. التماست میکنم که این حماقت رو فراموش کنی. فلوریان خودت رو ببوس و قول بده که مطابق نقشه‌ای که کشیدیم پیش میری. شب ازدواج جافری چندان دور نیست. همون توری نقره‌ای رو سَرِت کن و همونطور که گفتم عمل کن. اون شب ما فرار میکنیم.» او کوشید بوسه‌ای بر گونه سانسا بکارد. اما سانسا از میان چنگش لغزید و چند قدم از او فاصله گرفت.

«من اینکارو نمیکنم. نمیتونم. یه چیزی اشتباه از آب در میاد. وقتی که من میخاستم فرار کنم تو منو نبردی و حالا نیازی به فراری دادنم ندارم.»

دانتوس با دیوانگی به او خیره شده بود. «اما قرارها گذاشته شده، عزیزم. کشتیی که تورو به خونه ببره. قایقی که تورو به کشتی برسونه. فلوریان تو همه اینها رو بخاطر جانکوُیل عزیز خودش انجام داده.»

او گفت: «من بخاطر تمام گرفتاری‌هایی که برات ایجاد کردم متأسفم. اما حالا من دیگه نیازی به قایق و کشتی ندارم.»

«اما همه اینها برای اونه که تورو در امان ببینم»

«من در هایگاردن در امان خواهم بود. ویلاس منو در امان نگه میداره.»

دانتوس پافشاری کرد: «اما اون تورو اصلا نمیشناسه و عاشق تو نخواهد بود. جانکوُیل. جانکوُیل، چشمان قشنگت رو باز کن. این تایرل‌ها هیچ اهمیتی به تو نمیدند. این حق قانونی توست که اونها قصد دارن باهاش ازدواج کنند.»

«حق قانونی من؟» برای لحظه‌ای گیج شده بود.

۱- اشاره به نشان خانوادگی تایرل ها که گل رَز است.

WINTERFELL.IR

او گفت: «عزیزم. تو وارث وینترفل هستی.»

بار دیگر او را گرفت، تمنا می‌کرد که نباید چنین اعمالی را انجام دهد و سانسا خود را از دستانش رها ساخت و او را در حالی که برخود می‌پیچید در زیر درخت نیایش ترک کرد.

از آن روز دیگر از جنگل خدایان دیدن نکرد اما جملات او را نیز از یاد نبرده بود.

وارث وینترفل، در هنگام شب که در تخت خویش آرمیده بود به آن فکر می‌کرد.

«این حق قانونی توست که اونها قصد ازدواج باهاشو دارند.»

سانسا به همراه سه برادر بزرگ شده بود. او هرگز به این فکر نکرده بود که حقی دارد. اما با مرگ برن و ریکان.... *این هیچ اهمیتی نداره. هنوز راب زنده است. اون حالا یه مرد بالغه و به زودی ازدواج میکنه و صاحب پسر میشه. در هر صورت ویلاس تایرل هایگاردن رو به ارث می‌بره. دیگه چی ممکنه از وینترفل بخواد؟»*

گاهی نام ویلاس را درون بالشش زمزمه میکرد تا فقط صدای آن را بشنود.

ویلاس ، ویلاس ، ویلاس

او چنین در نظر گرفت که ویلاس هم همانند لوراس نامی خوبی بود. حتی کمی بهم شبیه بودند. پای او چه اهمیتی داشت؟ ویلاس لرد هایگاردن می‌شد و سانسا بانوی او.

سانسا خود و او را تصور کرد که درباغی نشسته‌اند و سگهای کوچکی دورشان می‌چرخند. یا درحال شنیدن آوازی در میان نوای بربط در حالی که در قایقی تفریحی بر روی رودخانه مَندِر روان هستند.

اگر من چنتا پسر بهش بدم اون احتمالا عاشقم میشه.

WINTERFELL.IR

او نام آنها را اِدارد ، برَندون و ریکان میگذاشت و آنها را همانند سر لوراس شجاع می‌پروراند. و همچنین متنفر از لنیسترها. در رویاهایش فرزندانش درست شبیه به برادران از دست رفته‌اش بودند. گاهی حتی دختری بود که به آریا شباهت داشت.

او نمیتوانست یک تصویر مشخص از سرویلاس را برای مدتی طولانی در ذهن خود نگاه دارد. گرچه تصوراتش مدام او را شبیه به سر لوراس می‌کرد. جوان، جذاب و زیبا.

باخود گفت: *تو نباید اینطوری بهش فکر کنی وگرنه اون ممکنه وقتی که اونو میبینی متوجه ناامیدی در چشمهات بشه. اونوقت چطور ممکنه باتو ازدواج کنه وقتی بدونه که عاشق برادرش هستی؟*

ویلاس تایرل دو برابر سن او را داشت. این را مکرراً به خود یادآور می‌شد. و همچنین علیل و حتی ممکن بود که بمانند پدرش چاق و سرخ روی باشد. اما زشت یا زیبا او می‌توانست تنها قهرمانی باشد که سانسا خواهد داشت.

یک بار در رویا دید که همچنان اوست که با جافری ازدواج می‌کند نه مارجری و در شب ازدواج، جاف تبدیل به ایلین پین جلاد شد. لرزان از خواب پرید. او نمیخواست که ماجری مانند او عذاب بکشد. اما از این فکر وحشت داشت که شاید تایرل‌ها از قبول این ازدواج سر باز زنند.

من بهش هشدار دادم. آره هشدار دادم. من حقیقت جاف رو براش آشکار کردم.

شاید ماجری حرفش را باور نکرده بود. جافری نقش یک شوالیه بی‌نقص را برایش بازی کرده بود. همانطور که روزی برای سانسا چنین کرد.

به زودی ذات حقیقی اونو میبینه. بعد از ازدواج یا حتی شاید قبل از اون.

سانسا تصمیم گرفت باردیگری که از سپت دیدن می‌کند شمعی برای مادر روشن کند و از او بخواهد که از مارجری در مقابل ستمگری‌های جافری محافظت کند و شاید شمعی هم برای جنگجو، بخاطر لوراس.

WINTERFELL.IR

هنگامی که زن خیاط آخرین اندازه‌گیری‌هایش را انجام می‌داد تصمم گرفت که لباس مجلسی تازه‌اش را برای مراسمی که در سبت بزرگ بیلور برگذار می‌شد بپوشد.

این باید همون دلیلی باشه که سرسی بخاطرش این لباس رو برای من تدارک دیده. در اون صورت من دیگه در شب عروسی کهنه‌پوش به نظر نخواهم رسید.

واقعاً لازم بود که لباسی متفاوت برای میهمانی شام پس از آن داشته باشد اما او یکی از لباس‌های مجلسی قدیمی خود را جهت اینکار درنظر گرفته بود. او نمیتوانست خطر ریختن غذا یا شراب بر روی لباس جدیدش را بپذیرد.

من باید اونو با خودم به هایگاردن ببرم.

او می‌خواست که در نظر لوراس تایرل زیبا بنظر برسد.

حتی اگه دانتوس راست بگه و این وینترفل باشه که اون میخاد و نه من، باز هم ممکنه که بخاطر خودم عاشقم بشه

سانسا به سختی خود را درآغوش گرفت و میخواست بداند که چقدر زمان می‌برد تا لباس آماده شود. به سختی می‌توانست برای پوشیدنش انتظار بکشد.

WINTERFELL.IR

فصل ۱۷

آریا

مترجم: م.م.استارک

باران‌ها آمدند و رفتند، اما آسمان هنوز بیش‌تر خاکستری بود تا آبی. نهرها از آب لبریز شده بودند. صبح روز سوم بود که آریا متوجه شد خزه‌ها اکثراً در جهت اشتباه روی درختان روییده‌اند. در حالی که سوار بر اسب یک ناروَن پوشیده از خزه را پشت سر گذاشتند، به جندری گفت: «ما داریم راه رو اشتباه می‌ریم. داریم می‌ریم جنوب، ببین خزه ها چطور روی این تنه رشد کردند..»

جندری موهای پرپشت سیاهش را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت: «ما داریم تو مسیر جاده حرکت می‌کنیم، فقط همین. این‌جا جاده داره به سمت جنوب می‌ره..»

آریا می‌خواست به او بگوید *ما تمام روز رو به سمت جنوب می‌رفتیم. همین‌طور دیروز وقتی که داشتیم تو بستر اون رود حرکت می‌کردیم*، ولی دیروز چندان توجه نکرده بود به همین جهت نمی‌توانست چندان مطمئن باشد. با صدایی آرام گفت: «فکر کنم ما گم شدیم. ما نباید رودخونه رو ول می‌کردیم، تمام کاری که باید انجام می‌دادیم این بود که رودخونه رو دنبال کنیم..»

WINTERFELL.IR

جندری گفت: «رودخونه پیچ و خم داره. شرط می‌بندم این فقط یه مسیر کوتاه‌تره، یه جور مسیر مخفی خلافکارهاست. تام و لِم و بقیه سال‌هاست که دارند این‌جا زندگی می‌کنند.»

این حقیقت داشت، آریا لبش را گزید و گفت: «اما خزه‌ها ...»

جندری شاکی شد: «این‌جوری‌که این‌جا داره بارون میاد خیلی طول نمی‌کشه که پشت گوشای ما هم خزه سبز بشه ...»

آریا لجوجانه گفت: «فقط پشت اون گوشمون که سمت جنوبه.» فایده‌ای نداشت که سعی کند گاومیش را قانع کند. ولی هنوز او تنها دوست واقعی بود که داشت، حالا که هات‌پای هم از آن‌ها جدا شده بود.

هات‌پای روز حرکت‌شان به او گفته بود: «شاما به من گفته که برای پختن نون بهم احتیاج داره، در هرصورت منم از بارون و زخم زین و این‌که همیشه تو ترس باشم خسته شدم. این‌جا آبجو هست، همین‌طور خرگوش برای خوردن، نون هم اگر من بپزمش بهتر می‌شه. دفعه دیگه‌ای که به این‌جا بیای خودت متوجه می‌شی. تو دوباره به این‌جا برمی‌گردی، مگه نه؟ وقتی جنگ تموم شد؟» سپس به یاد آورد که آریا که بود و در حالی‌که از شرم سرخ شده بود، اضافه کرد: «بانوی من»

آریا مطمئن نبود که آیا اصلاً قرار هست این جنگ تمام شود یانه، ولی سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد به هات پای گفت: «متاسفم که اون دفعه کتکت زدم،» هات پای ترسو و احمق بود ولی او تمام راه را از قدمگاه پادشاه همراهش بود و آریا تا حد زیادی به او عادت کرده بود. «من دماغت رو شکستم.»

هات پای با پوزخند جواب داد: «تو دماغ لِم رو هم شکستی، اون کار خوبی بود.»

آریا با اوقات تلخی پاسخ داد: «لِم این‌جوری فکر نمی‌کرد.» و سپس وقت رفتن بود. هات‌پای پرسید که آیا می‌تواند دست بانوی خود را ببوسد، آریا در جواب مشتی به شانه‌اش زد و گفت: «من رو این‌جوری صدا نکن، تو هات‌پایی و من آری.»

WINTERFELL.IR

«من این‌جا هات‌پای نیستم. شاما فقط به من میگه پسر. همون‌طور که اون یکی پسره رو صدا می‌کنه. این گیج کننده می‌شه.»

آریا حالا بیش از آن‌چه تصور می‌کرد دلتنگش شده بود، اما دیدن هاروین قدری شرایط را برایش بهتر می‌کرد. او به هاروین در مورد پدرش هولن گفته بود و این‌که چطور آن مرد را روزی که از قدمگاه پادشاه فرار می‌کرد در اصطبلِ قلعه‌ی سرخ در حالی پیدا کرد که درحال مرگ بود. هاروین گفت: «اون همیشه می‌گفت که تو اصطبل می‌میره، ولی همه‌ی ما فکر می‌کردیم یه اسب نر بداخلاق اونو می‌کشه نه یه گله شیر.» آریا در مورد یارن و فرارش از قدمگاه پادشاه هم تعریف کرد. همین‌طور در مورد بیش‌تر اتفاقاتی که افتاده بود، اما داستان پسری که در اصطبل به وسیله‌ی نیدل کشته بود و نگهبانی را که گلویش را بریده بود تا از هارن‌هال فرار کند را تعریف نکرد. گفتنش به هاروین مانند آن بود که داستان را برای پدرش تعریف کند و بعضی چیزها بود که تحمل نداشت پدرش از آن‌ها مطلع شود.

همین‌طور در خصوص جیکن هگار و سه مرگی که به او مدیون بود و دینش را نیز ادا کرده بود، چیزی نگفت. سکه‌ی آهنینی که به او داده بود، زیر کمربندش به خوبی نگهداری می‌شد اما بعضی شب‌ها آن را در دست می‌گرفت و به یاد می‌آورد که چطور هنگامی که جیکن دستش را روی صورتش کشید، صورتش وا رفت و تغییر کرد. «والار مورگولیس» آریا زیر لب تکرار می‌کرد. «سر گریگور، دانسِن، پولیور، رَف عزیز دُردونه، تیکلر و تازی. سر ایلن، سر مرین، ملکه سرسی و شاه جافری.»

هاروین به او گفت که تنها شش نفر از سربازهای وینترفل که پدرش همراه بریک داندریون به غرب فرستاده بود باقی مانده و پراکنده شده بودند. «اون یک تله بود بانوی من، لرد تایوین کوه رو با آتش و شمشیر به ردفورک فرستاده بود به امید این‌که پدر والامقام شما رو به اون‌جا بکشونه. اون نقشه کشیده بود که لرد ادارد شخصاً به غرب بیاد تا حساب سر گرگور رو برسه. اگه این‌کار رو کرده بود کشته و یا زندانی می‌شد. تا با جن که اون موقع زندانی مادر بزرگوارتون بود مبادله‌ش کنند. منتها شاه‌کش از نقشه‌ی لرد تایوین خبر نداشت و وقتی ماجرای دستگیری برادرش رو شنید تو خیابان‌های قدمگاه پادشاه به پدرتون حمله کرد.»

WINTERFELL.IR

آریا گفت: «من یادمه، اون جوری رو کشت.» جوری همیشه به او لبخند می‌زد، البته وقتی که به او نمی‌گفت که از زیر دست و پا کنار برود.

هاروین موافقت کرد: «اون جوری رو کشت، و وقتی اسب پدرتون روی پاشون افتاد، پای ایشون شکست. به همین خاطر لرد ادارد نتونست شخصاً به غرب بره و ناچار شد به جاش لرد بریک رو با بیست تا از نیروهای خودش و بیست تا از سربازای وینترفل که من هم بینشون بودم بفرسته. افراد دیگه‌ای هم همراه ما بودند. توروس و سر ریموند دَری و نیروهاشون، سر گلادِن وایلد، یک لرد به اسم لوتار مالِری. ولی گریگور توی مامِرز فورد به همراه نیروهایی که دوطرف رودخونه پنهون شده بودند منتظر ما بود و وقتی ما داشتیم رد می‌شدیم اون‌ها از جلو و عقب روی سرمون ریختند.»

«من دیدم که کوه با چنان تک ضربه‌ی مهیبی ریموند دَری رو به قتل رسوند که دستش رو از بازو قطع کرد و اسبی که روش نشسته بود رو هم کشت. گلادن وایلد هم همون‌جا با اون مُرد و لرد مالِری هم با اسبش غرق شد. ما شیرها رو همه طرفمون می‌دیدم و من فکر کردم من هم کارم با بقیه تمومه ولی به شکلی ناگهانی فریادهای الاین رو شنیدیم که داشت فرمان می‌داد و نظم رو به صف ما برگردوند. اون‌هایی که هنوز سوار اسب بودند دور توروس جمع شدند و مسیرمون رو به بیرون باز کردیم. ما صبح شش گروهان بیست نفره سرباز بودیم. ولی موقع تاریک شدن هوا بیش‌تر از دو گروهان ازمون باقی نمونده بود. لرد بریک هم بشدت زخمی شده بود. توروس همون شب یه سرنیزه سی سانتی رو از سینه‌ی اون بیرون کشید و توی سوراخ به جا مونده شراب جوشان ریخت.»

«همه‌ی ما مطمئن بودیم جناب لرد قبل از طلوع خورشید می‌میره ولی توروس تمام شب رو کنار آتیش پیشش بیدار موند و دعا کرد، وقتی که سپیده زد اون هنوز زنده بود و قوی تر از اونی‌که قبلا بود. دو هفته بعد لرد تونست سوار اسب بشه، اما این شجاعت اون بودکه مارو قوی نگه داشت. می‌گفت نبرد ما در مامرز فورد تموم نشده بلکه تازه شروع شده و به ازای هر یک نفر از ما که کشته شده ما ده نفر از اون‌ها رو می‌کشیم.»

«تا اون موقع جنگ از ما عبور کرده بود. نیروهای کوه فقط پیش‌قراولای سپاه لرد تایوین بودند. اون‌ها با قدرت تمام از ردفورک عبور کردند و سر راهشون به سمت ریورلند همه چیزو آتیش زدند. تعداد ما خیلی کم بود و تنها کاری که از دستمون برمی‌اومد این بود که عقبه‌ی لشگرشون رو آزار بدیم ولی ما به هم‌دیگه می‌گفتیم که بالاخره به لشگر شاه

WINTERFELL.IR

رابرت ملحق می‌شیم که برای سرکوب شورش لرد تایوین فرستاده می‌شه. تا زمانی‌که شنیدیم شاه رابرت مرده و لرد ادارد هم همین‌طور و توله‌ی سرسی لنیستر تخت آهنی رو صاحب شده.»

«این موضوع همه چیز رو وارونه کرد، دست پادشاه ما رو فرستاده بود که با یاغی‌ها برخورد کنیم ولی حالا ما خودمون یاغی شده بودیم و لرد تایوین لنیستر دست پادشاه. اون موقع چند نفری بودند که می‌خواستند تسلیم بشیم ولی گوش لرد بریک به این حرف‌ها بدهکار نبود. اون می‌گفت ما هنوز سربازهای پادشاهیم و این آدم‌هایی که شیرها قلع و قمع می‌کنند مردم پادشاه. پس اگه نمی‌تونیم برای شاه رابرت بجنگیم برای مردمش می‌جنگیم، تا این‌که تک تکمون بمیریم. و ما هم همین‌کار رو کردیم، ولی همین‌طور که می‌جنگیدیم اتفاق عجیبی افتاد. به ازای هر یک نفری که از دست می‌دادیم دو نفر پیدا می‌شدند که جاش رو پر کنند. تعداد کمی از اون‌ها شوالیه و ملازم بودند که جزو نجیب زاده‌ها محسوب می‌شدند ولی بیش‌ترشون آدم‌های معمولی بودند، کارگرهای مزرعه، نوازنده‌ها، مسافرخونه‌دارها، مستخدم‌ها و کفاش‌ها و حتی دو تا سپتون. خلاصه همه مدل مردی و زن‌ها و بچه‌ها و حتی سگ‌ها ...»

آریا پرسید: «سگ‌ها؟»

هاروین با پوزخند جواب داد «آره، یکی از پسرهامون از شرورترین[1] سگ‌هایی که هرگز دلت نمی‌خواد ببینی نگهداری می‌کنه.»

آریا با حسرت گفت: «کاش یک سگ شرور خوب داشتم، یک سگ شیر کش.» او زمانی یک دایروولف داشت، نایمریا، ولی برای این‌که از کشته شدن او توسط ملکه سرسی جلوگیری کند مجبور شده بود با پرتاب سنگ او را فراری دهد. *یه دایروولف میتونه یک شیر رو بکشه؟* آریا مشتاق بود که بداند.

آن بعدازظهر دوباره باران بارید و تا غروب ادامه پیدا کرد. خوشبختانه یاغی‌ها همه جا دوستانی مخفی داشتند، به همین دلیل نیاز نبود در فضای باز اردو بزنند و یا زیر آلاچیقی که چکه می‌کند پناه بگیرند. همان‌کاری که او و هات‌پای و جندری معمولاً انجام می‌دادند.

---

[1] Mean dog- یعنی سگی که مخصوص پاچه گیری و گاز گرفتن تربیت شده باشد.

WINTERFELL.IR

آن شب در یک روستای سوخته و خالی از سکنه پناه گرفتند. لااقل خالی از سکنه به نظر می‌رسید، تا زمانی که جک خوش‌شانس[1] دو بار کوتاه و دو بار بلند در شیپور شکاری‌اش دمید و همه‌جور مردمی از داخل خرابه‌ها و سردابه‌های مخفی بیرون خزیدند. آن‌ها آبجو و سیب خشک‌شده و مقداری نان بیات داشتند و یاغی‌ها هم یک غاز داشتند که اُنگوی هنگام سواری شکار کرده بود. به این ترتیب شام آن‌شب دست کمی از ضیافت نداشت.

آریا مشغول مکیدن آخرین ذره‌های گوشت از بال غاز بود که یکی از روستاییان رو به لِم ردا لیمویی کرد و گفت: «دو روز پیش افرادی از این‌جا رد شدن که دنبال شاهکش می‌گشتن.»

لِم خُرخُر کرد. «بهتر بود تو ریوررن دنبالش بگردن. توی عمیق‌ترین سیاه‌چاله‌ها، جایی که مرطوب و دوست داشتنیه.» بینی لِم مثل سیبِ لهیده شده بود، قرمز و خراشیده و ورم کرده، خُلقش نیز گرفته بود.

یکی دیگر از روستاییان گفت: «نه، اون فرار کرده.»

شاهکش. آریا می‌توانست احساس کند که موهای پشت گردنش سیخ شده. نفسش را در سینه حبس کرد تا بشنود.

تام هفتایی گفت: «می‌تونه حقیقت داشته باشه؟»

مرد تک چشمی که کلاه‌خود قابلمه‌ای زنگ زده‌ای به سر داشت گفت: «من باور نمی‌کنم» علیرغم این‌که از دست دادن یک چشم خیلی هم به نظر آریا خوش اقبالی محسوب نمی‌شد، بقیه یاغی‌ها او را جک خوش‌شانس صدا می‌زدند. او ادامه داد: «من خودم طعم اون سیاهچال‌ها رو چشیدم، چطور ممکنه تونسته باشه از اون‌جا فرار کنه؟»

روستاییان در پاسخ تنها می‌توانستند شانه بالا بیاندازند. ریش‌سبز[2] دستش را به آرامی روی سبیل پرپشت خاکستری و سبزش کشید و گفت: «اگه شاه‌کش دوباره آزاد باشه، گرگ‌ها توی خون غرق می‌شن. توروس باید خبردار بشه. ارباب روشنایی، لنیستر رو توی شعله‌های آتیش بهش نشون می‌ده.»

---

[1] Jack-Be-Lucky

[2] Green beard

WINTERFELL.IR

اَنگوی در حالی که لبخند می‌زد گفت: «همین‌جا هم یه آتیش خوب داریم.»

ریش‌سبز خندید و ضربه‌ای به گوش آرچر زد. «به نظرت من شبیه کاهن میام، آرچر؟ اگه پِلُوی تایروشی[1] به آتیش نزدیک بشه این زغال‌های داغ ریشش رو کِز می‌دن.»

لِم قولنج انگشتانش را شکست وگفت: «به نظرت لرد بریک دوست نداره جیمی لنیستر رو دستگیر کنه؟ گرچه ...»

یکی از زن‌های روستایی پرسید: «لِم به نظرت اون جیمی لنیستر رو دار می‌زنه؟ آخه یه جورایی حیفه که یک مرد به اون خوشگلی رو دار بزنن.»

اَنگوی گفت: «اول یک محاکمه! می‌دونید که لرد بریک همیشه محاکمه‌شون می‌کنه.» او لبخند زد. «بعد دارشون می‌زنه.»

صدای خنده از همه جا بلند شد و سپس تام انگشتانش را روی سیم‌های چنگ چوبی‌اش کشید و شروع به نواختن آهنگی ملایم کرد.

برادران کینگزوود، آن‌ها یک گروه یاغی بودند.

جنگل قلعه‌ی آن‌ها بود، ولی آن‌ها همه جا می‌گشتند.

طلای هیچ‌کس از آن‌ها در امان نبود، و همین‌طور دست هیچ دوشیزه‌ای.

اوه، برادران کینگزوود، آن گروه یاغی ترسناک...

they were an outlaw band, The brothers of theKingswood.

. but they roamed across the land,The forest was their castle

---

[1] Pello of tyrosh- نام واقعی ریش سبز است.

WINTERFELL.IR

. nor any maiden’s hand,No man’s gold was safe from them

. . . that fearsome outlaw band , Oh, the brothers of theKingswood

گرم و خشک در گوشه‌ای بین جندری و هاروین، آریا برای مدتی به آواز گوش داد، بعد چشم‌هایش را بست و به خواب رفت. او خواب خانه را دید، نه ریورران بلکه وینترفل. گرچه رویایی شیرین نبود. او به تنهایی بیرون قلعه ایستاده و تا زانو در گل فرو رفته بود. می‌توانست دیوارهای خاکستری را در مقابلش ببیند. اما هنگامی که تلاش کرد به دروازه‌ها برسد برداشتن هر قدم به نظر سخت‌تر از قدم قبلی می‌رسید و قلعه از مقابلش در حال محو شدن بود تا این‌که بیش‌تر دود به نظر می‌رسید تا گرانیت. همچنین گرگ‌هایی هم بودند، اشکال نحیف خاکستری اطرافش در بین درختان به آرامی قدم می‌زدند، چشمانشان می‌درخشید. هر بارکه به آن‌ها نگاه می‌کرد طعم خون را به خاطر می‌آورد.

صبح روز بعد از جاده خارج شدند تا میان‌بری از میان مزارع بزنند. باد به شدت می‌وزید، برگ‌های خشک و قهوه‌ای گرداگرد سُم اسب‌هایشان می‌چرخیدند، اما برای اولین بار باران نمی‌بارید. زمانی که خورشید از پشت ابری بیرون آمد، به قدری درخشان بود که آریا مجبور شد باشلقش را جلو بکشد تا چشمانش را از نور حفظ کند.

او به صورتی ناگهانی گفت: «ما داریم راه رو اشتباه می‌ریم.»

جندری‌غر زد. «چیه، دوباره خزه؟»

او گفت: «به خورشید نگاه کن، ما داریم می‌ریم جنوب!» سپس خورجین اسبش را به دنبال نقشه زیر و رو کرد تا بتواند به آن‌ها نشان دهد. «ما هرگز نباید ترایدنت رو رها می‌کردیم، ببینید.» او نقشه را روی زانویش باز کرد. حالا همه آن‌ها به او نگاه می‌کردند. «نگاه کنید این ریوررانه، بین رودخونه ها.»

جک خوش شانس گفت: «همون‌طور که باید باشه، ما می‌دونیم ریورران کجاست. هَمَمون.»

لِم بی تعارف اضافه کرد: «تو قرار نیست به ریورران بری.»

WINTERFELL.IR

آریا با خودش فکر کرد: *من تقریباً رسیده بودم.* باید می‌ذاشتم که اسبامون رو بگیرند. *من می‌تونستم ادامه‌ی راه رو با پای پیاده برم.* سپس رویای شب گذشته‌اش را به خاطر آورد و لبش را گزید.

تام هفت‌رشته گفت: «این‌جوری مظلومانه نگاه نکن، من به تو قول می‌دم که هیچ آسیبی بهت نمی‌رسه.»

«قول یک دروغگو!»

لِم پاسخ داد: «هیچ‌کس دروغ نگفته، ما هیچ قولی ندادیم، این اصلاً در حد ما نیست که بگیم باید با تو چیکار کنیم.»

لِم رئیس نبود، لااقل نه بیش‌تر از تام؛ رئیس ریش‌سبز بود، همان تایروشی. آریا به سمت او چرخید و با نا امیدی گفت: «من رو به ریورران ببر و پاداش بگیر.»

ریش‌سبز پاسخ داد: «کوچولو، یک رعیت ممکنه یک سنجاب معمولی رو برای شام شبش پوست بکنه، ولی اگه یک سنجاب طلایی روی درختش پیدا بکنه یا اون رو برای اربابش می‌بره، یا آرزو می‌کنه که ای کاش این کار رو کرده بود.»

آریا با سماجت گفت: «من یه سنجاب نیستم.»

ریش‌سبز خندید، «چرا هستی، یه سنجاب طلایی کوچولو که عازم دیدن لردِ صاعقه است، چه بخواد و چه نخواد. اون می‌دونه با تو چیکار کنه. من شرط می‌بندم اون تو رو برمی‌گردونه پیش مادر والامقامت، همون‌طور که خودت می‌خوای.»

تام هفت‌رشته سری تکان داد، «آره لرد بریک این‌طوریه. اون بهترین کارو باهات می‌کنه. می‌بینی که غیر از این نیست.»

لرد بریک داندارین. آریا تمام چیزهایی را که هم از لنیسترها و هم از هنرپیشگان صامت در هارن‌هال شنیده بود به یاد آورد. لرد بریک شبح جنگل، لرد بریک کسی که به‌وسیله‌ی وارگو هوت کشته شده بود و قبل از آن توسط سر

WINTERFELL.IR

آموری لورچ و دو بار نیز توسط کوهِ سواره[1] . *اگه من رو خونه نفرسته یه بار هم من می‌کشمش.* با صدایی آرام گفت: «چرا من باید لرد بریک رو ببینم؟»

اَنگوی گفت: «ما همه‌ی اُسرای نجیب زاده‌ی خودمون رو پیش اون می‌بریم.»

اسیر. آریا نفسی کشید تا وجودش را آرام کند. *آرام به متانت آب.* او نگاهی گذرا به یاغی‌های روی اسب‌هایشان انداخت و سر اسبش را برگرداند. فکر کرد: *حالا، سریع مثل یه مار* و در همان لحظه به اسب تندروی خود با پاشنه مهمیز زد. درست از میان ریش‌سبز و جک خوش‌شانس گریخت و یک آن نگاهی به صورت بهت زده‌ی جندری و مادیانش که خود را از سر راهش کنار می‌کشیدند انداخت و بعد او در زمین باز بود و در حال فرار.

شمال یا جنوب، شرق یا غرب، در حال حاضر هیچ تفاوتی نداشت. او می‌توانست به محض این‌که خودش را از دست آن‌ها خلاص کند راهش را به سوی ریوررن پیدا کند. آریا روی زین اسب به جلو خم شد و اسب را وادار به چهار نعل کرد. پشت سرش یاغی‌ها ناسزاگویان فریاد می‌زدند که برگردد. گوش‌هایش را بر روی فریادهای آن‌ها بست، اما زمانی‌که که برای لحظه‌ای از روی شانه‌اش پشت سرش را دید زد، چهار نفر از آن‌ها به دنبال او می‌آمدند، اَنگوی، هاروین و ریش‌سبز شانه به شانه‌ی هم می‌تاختند، به همراه لِم که عقب‌تربود و شنل زرد بزرگش در حین سواری پشت سرش موج برداشته بود. به اسبش گفت: «سریع مثل گوزن، برو، حالا، برو.»

آریا به سرعت از میان زمین‌های پر از علف‌های هرز قهوه‌ای و از میان علف‌هایی که بلندی آن‌ها به کمر انسان می‌رسید و کپه‌هایی از برگ‌های خشک شده که با عبور چهار نعل اسب آریا به پرواز در می‌آمدند، گذشت. سمت چپش جنگل بود، آن را دید. *می‌تونم اونارو اون‌جا گم کنم.* یک کانال خشک از کنار زمین عبور می‌کرد ولی او بدون آن‌که سرعتش را کاهش دهد از روی آن پرید و در میان توده‌ی درختان نارون قرمز و سرخدار و غان فرو رفت. یک نگاه سریع به عقب نشان داد که اَنگوی و هاروین هنوز به شدت در پی‌اش بودند. ریش‌سبز عقب افتاده بود، در حالی که او اصلاً نمی‌توانست لِم را ببیند. به اسبش گفت: «سریع‌تر، تو می‌تونی، تومی‌تونی.»

---

[1] Mountain That Rides- لقب سر گرگور کلگان.

WINTERFELL.IR

از میان دو نارون قرمز عبور کرد و برای دیدن این‌که خزه در کدام جهت تنه‌ی آن‌ها روییده، هرگز توقف نکرد. از روی یک تنه‌ی قطع شده که در حال پوسیدن بود، پرید و یک دامِ آواری[1] غول آسا که با شاخه‌های شکسته، برآمده شده بود را دور زد و بعد از یک شیب ملایم بالا رفت و از سمت دیگر پایین آمد، سرعتش کم شد و دوباره افزایش یافت، نعل‌های اسبش روی سنگ‌های آتش زنه جرقه می‌زد. در بالای تپه نگاهی سریع به پشت سرش انداخت. هاروین از اَنگوی جلو افتاده بود ولی هر دو به شدت او را دنبال می‌کردند در حالی که ریش‌سبز خیلی عقب افتاده بود و به نظر خسته می‌آمد.

یک نهر راهش را سد کرد. گرچه مسیر آب با برگ‌های خیس قهوه‌ای مسدود شده بود بی مهابا به داخل آن پرید. هنگامی که از آن‌طرف نهر بیرون آمد تعدادی از برگ‌ها به پای اسبش چسبیده بودند. این‌طرف بوته‌ها متراکم‌تر بودند و زمین پر بود از ریشه‌ها و سنگ‌هایی که او را مجبور می‌کرد سرعتش را کاهش دهد. ولی او تا آن‌جایی که جرات داشت قدم‌هایش را سریع برمی‌داشت. یک تپه‌ی دیگر در مقابل او بود و این یکی شیب تندتری داشت. از تپه بالا رفت و سپس پایین آمد. با خودش فکر کرد، *این جنگل‌ها چقدر بزرگند؟* او اسب سریع‌تری داشت، این را می‌دانست چرا که یکی از بهترین‌های روس بولتون را از اصطبل هارن‌هال دزدیده بود. ولی این نقطه قوت داشت در این جا به هَدَر می‌رفت. *من باید دوباره مزارع باز رو پیدا کنم، باید یک جاده پیدا کنم.* ولی در عوض یک راه مال‌رو یافت. راه مال‌رو باریک و ناهموار بود ولی از هیچ‌چیز بهتر بود. در مسیر مال‌رو شروع به تاختن کرد، شاخه‌های درختان اطراف مثل شلاق به صورتش می‌خوردند. یکی از آن‌ها به شنلش گیر کرد و با ضرب او را به سمت عقب کشید، برای یک لحظه تصور کرد که آن‌ها او را گرفته‌اند. یک روباه ماده در حالی که از هیجان اسب سواری کردن او شوک زده شده بود به سرعت از میان درختچه‌ها گریخت. در ادامه به یک نهر دیگر رسید. یا این همان قبلی بود؟ دور خودش چرخیده بود؟ زمانی برای پیدا کردن پاسخ این سوال وجود نداشت، می‌توانست صدای اسب‌های آن‌ها را بشنود که از میان شاخ و برگ درختان راهشان را به سویش باز می‌کردند. خارها صورتش را همانند گربه‌هایی که عادت داشت در قدمگاه پادشاه دنبال کند، خراشیده بودند. گنجشک‌ها از روی شاخه‌های یک درخت توسکا پراکنده شدند. هرچه جلوتر می‌رفت درختان درحال تُنُک‌تَر شدن بودند، و به صورت ناگهانی او خودش را خارج از درختان دید در حالی‌که یک دشت وسیع در

[1] deadfall- دامی که جانوران بزرگ در آن، زیرآواری از شاخه‌های نوک تیز یا چیزهای مشابه دیگر گیر می‌کنند.

WINTERFELL.IR

مقابلش کشیده شده بود، تماماً پوشیده از علف هرز و گندم وحشی، پژمرده و لگدمال شده. آریا به پشت اسبش لگد زد تا چهارنعل رفتن را شروع کند. *بتاز*، با خودش فکر کرد، *بتاز به سوی ریوردان، بتاز به سوی خانه.* آیا موفق شده بود آن‌ها را گم کند؟ نگاهی سریع به پشت سرش انداخت و هاروین را دید که شش متر عقب‌تر در حال نزدیک شدن به او بود. *نه*، او فکر کرد، *نه، اون نمی‌تونه، اون نه، این منصفانه نیست.*

زمانی که او به کنار آریا رسید، دهان اسب‌هایشان کف کرده بود و کاملاً ضعیف شده بودند. هاروین دهنه‌ی اسبش را گرفت. خود آریا هم به سختی تنفس می‌کرد. می‌دانست که نبرد به اتمام رسیده. هاروین در حالی‌که متوقفشان می‌کرد گفت: «شما مثل یک سرباز شمالی سواری می‌کنید، بانوی من. عمه‌ی شما هم همین طور بود. بانو لیانا. ولی پدر من مسئول نگهداری و تربیت اسب‌ها بود، شما که به خاطر دارید.»

نگاهی که آریا به او انداخت سرشار از آزردگی بود. «من خیال کردم تو سرباز پدرم هستی.»

«لرد ادارد مرده، بانوی من. در حال حاضر من به لرد صاعقه تعلق دارم، و به برادرانم.»

«کدوم برادرها؟» تا آن‌جا که آریا به خاطر داشت هولن پیر پسر دیگری نداشت.

«آنگوی، لِم، تامِ هفت‌تایی و ریش‌سبز. همه‌ی اونا. ما هیچ قصد بدی درباره‌ی برادر شما راب نداریم، بانوی من، ولی اون کسی نیست که ما براش می‌جنگیم. اون یک سپاه برای خودش داره و تعداد زیادی لرد والامقام که زانوهاشون رو براش خم کنند. ولی مردم عادی[1] فقط ما رو دارند.» او با نگاه پرسشگرانه‌ای به آریا چشم دوخت. «متوجه می‌شید من دارم چی بهتون می‌گم؟»

«بله.» این‌که او آدم راب نیست به اندازه‌ی کافی قابل فهم بود. و این‌که آریا اسیرش بود. *من باید با هات‌پای می‌موندم. ما می‌تونستیم اون قایق کوچیک رو برداریم و به سمت ریوردان در بالای رودخانه بریم.* او به عنوان یک

[1] Smallfolk- مردم خُرد یا عادی وستروس از جمله دهقانان به این نام نامیده می‌شوند. این‌ها در پایین نردبان اجتماعی وستروس قرار دارند و اغلب پیروی لرد منطقه‌ی خود هستند. گرچه ممکن است در طول عمرشان هرگز او را نبینند. اکثراً فقیر و بی سواد هستند و به دور از سیاست و بازی شاهان زندگی می‌کنند.

WINTERFELL.IR

دختر بچه وضعش بهتر بود. هیچ‌کس یک دختر بچه را به اسارت نمی‌گیرد، یا یک راهبه، یا پسر بچه‌ی یتیم آری. با خودش فکر کرد، *من یک گرگ بودم ولی الان دوباره یک بانوی احمق هستم.*

هاروین از او پرسید: «مسالمت‌آمیز با من بر می‌گردید، یا این‌که باید شما رو ببندم و روی اسبتون به دنبال بِکشم؟»

با ترش‌رویی پاسخ داد: «مسالمت‌آمیز بر می‌گردم.» *فعلاً.*

WINTERFELL.IR

فصل ۱۸

سمول

مترجم: م.م.استارک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی لیانا

هق هق کنان، سم قدمی دیگر برداشت. *این آخرین قدمِ، آخریِ آخری، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، نمی‌تونم.* ولی پایش باز هم حرکت کرد، یک قدم و باز هم قدمی دیگر. پاهایش گامی پس از گامی دیگر برمی‌داشتند و او با خود فکر می‌کرد. *اینا پاهای من نیستن، پاهای کس دیگه‌ای اند، یکی دیگه داره راه میره، نمیشه این من باشم.*

وقتی به پایین نگاه می‌کرد پاهایش را میدید که بین برف تلو تلو می‌خورند؛ بی شکل و بد قواره. تا جایی که به خاطر داشت چکمه هایش سیاه بودن ولی برف دور آنها را چون قالبی فرا گرفته بود و حالا توپ‌های سفید بدشکلی بودند، شبیه به دو پای کج و کوله[1] که از یخ ساخته شده باشند.

برف متوقف نمی‌شد. توده برف روی زمین از زانویش هم بالاتر بود، و یک لایه یخ بسته پایین پایش را مانند ساق بندهایی سفید پوشانده بود. قدم‌هایش سنگین و تلو تلو خوران بود. کیسه سنگینی که با خود حمل می‌کرد او را شبیه

[1] Clubfeet معنی دقیقتر آن پا پرانتزی است

WINTERFELL.IR

یک هیولای گوژپشت کرده بود. و او خسته بود، خیلی خسته بود. *نمی‌تونم دیگه ادامه بدم. مادر رحم کن. دیگه نمی‌تونم.*

هر چهار یا پنج قدم باید کمربند و غلاف شمشیرش را بالا می‌کشید. او شمشیرش را روی "مشت" گم کرده بود، ولی غلافِ خالی هنوز کمربند را به پایین می‌کشید. او دو ابزار برنده به همراه داشت. خنجرِ شیشه‌ی اژدهایی که جان به او داده بود و چاقوی فلزی که برای بریدن گوشت استفاده می‌کرد. همه این ها وزن زیادی داشت و شکمش اینقدر بزرگ و گرد بود که اگر فراموش می‌کرد کمربند را بالا بکشد می‌افتاد و دور زانوهایش می‌پیچید؛ مهم هم نبود که چقدر محکم آن را بسته باشد. یک بار سعی کرد آنرا بالای شکمش ببندد ولی تقریبا تا زیر بغلش بالا آمده بود.

گِرِن از دیدن این صحنه اینقدر خندیده بود که حالش بد شده بود و اِد ماتم‌زده گفته بود "یه بار یکی رو می‌شناختم که مثل تو شمشیرش رو به گردنش می‌بست و یه روز پاش پیچ خورد و دسته شمشیرش رفت توی دماغش"

سم خود نیز سکندری می‌خورد. زیر برف سنگ و ریشه‌های درخت و گاهی چاله‌های عمیق در زمین یخ زده وجود داشت. سه روز قبل برنارِ سیاه[1] پا در یکی از این ها گذاشته بود و زانویش شکسته بود، شاید هم چهار روز، یا... به درستی نمی‌دانست چه مدت گذشته. فرمانده پس از آن برنار را بر روی اسب گذاشته بود.

هق هق کنان قدمی دیگر برداشت. بیشتر به نظر می‌رسید به جای راه رفتن در حال سقوط است. بطور بی پایانی در حال سقوط بود ولی به زمین برخورد نمی‌کرد، فقط به جلو و باز هم جلو می‌رفت. *باید بایستم، خیلی درد دارم، خیلی خسته‌ام و خیلی سردمه، به خواب نیاز دارم، فقط یه کم خواب کنار آتیش و یه لقمه برای خوردن که یخ زده نباشه.*

اما این را می‌دانست که اگر حرکت نکند میمیرد. همه آنها می‌دانستند، همه آن تعداد کمی‌که باقی مانده بودند. وقتی از مشت فرار کرده بودند پنجاه یا بیشتر بودند، اما تعدادی بین برف گم شدند و تعدادی از خونریزی زخم هایشان مرده بودند.... و گاهی اوقات سم فریادهایی پشت سرش از سمت افراد گارد انتهایی می‌شنید و یک بار جیغی وحشتناک. وقتی که شنید شروع به دویدن کرد، بیست یارد یا شاید هم سی یارد، هر چقدر سریعتر و هرچقدر دورتر که می‌توانست

[1] Black Bernarr

WINTERFELL.IR

دوید، پاهای نیمه منجمدش برف را به هوا می‌فرستاد، شاید اگر پاهایش قوی‌تر بود هنوز هم داشت می‌دوید. *اونا پشت سر ما هستن، اونا هنوز پشت سرما هستن، دارن یکی یکی مارو میگیرن.*

هق هق کنان سم قدمی دیگر برداشت. آنقدر قدر زمان زیادی را در سرما گذرانده بود که دیگر فراموش کرده بود حس گرما چگونه است. دو لایه لباس زیر و سه جفت جوراب ساق بلند و دو لایه تونیک از پشم بره پوشیده بود و رویش ژاکتی ضخیم و لحاف مانند که لایه محافظی بود علیه سرمای فولاد سرد زره زنجیری‌اش. روی زره زنجیری یک بالاپوش گشاد و روی آن یک باشلوغ ضخیمِ سه لایه با یک دکمه از جنس استخوان که زیر گلویش محکم بسته میشد داشت. کلاه باشلقش تا پایین پیشانیش می‌رسید. دست پوش‌های سنگینِ از جنس خزش دست‌هایش را بر روی دستکش‌های نازک پشم و چرمش می‌پوشاند، یک شال محکم دور نیمه پایین صورتش پیچانده شده بود، و او یک سر بندِ تنگ با از جنس پشم داشت که زیر کلاهِ باشلقش تا پایین گوش‌هایش را می‌پوشاند.

ولی هنوز سرما به داخل بدن و به خصوص پاهایش نفوذ می‌کرد. حالا دیگر حتی نمی‌توانست حسشان کند، فقط دیروز چنان دردی داشتند که حتی به زحمت می‌توانست ایستادن را تحمل کند چه رسد به راه رفتن. هر قدم باعث می‌شد دلش بخواهد فریاد بزند. *این اتفاقات مال دیروز بود؟* نمی‌توانست به خاطر بیاورد. از "مشت" دیگر نخوابیده بود، از وقتی که شیپور نواخته شده بود حتی یک بار هم نخوابیده بود. مگر اینکه در حال راه رفتن به خواب رفته باشد. *یه نفر می‌تونه در حال راه رفتن بخوابه؟* سم نمی‌دانست یا شاید هم فراموش کرده بود.

هق هق کنان قدمی دیگر برداشت. برف اطرافش چرخ زنان بر زمین می‌نشست. گاهی از آسمانی سفید و گاهی از آسمانی سیاه و این تنها چیزی بود که روز و شب را به او یادآوری می‌کرد. برف را مانند بالاپوش دومی بر روی شانه‌هایش، پوشیده بود و روی کیسه‌ای که حمل می‌کرد جمع شده بود و کیسه را حتی سنگین‌تر و تحملش را دشوارتر می‌کرد. قسمت انتهای کمرش به سختی درد می‌کرد، انگار که کسی چاقویی را آنجا فرو کرده و با هرقدم به جلو و عقب حرکتش می‌دهد. شانه‌هایش از سنگینی وزن زره در عذاب بود. حاضر بود خیلی چیزها بدهد و آن را در بیاورد، ولی می‌ترسید. در هر حال مجبور بود باشلق و بالاپوشش را درآورد تا به آن برسد و بعد سرما او را در بر می‌گرفت.

WINTERFELL.IR

اگر فقط قوی تر بودم... اما او نبود، و این هم آرزوی سودمندی نبود. سم ضعیف بود و چاق، خیلی چاق، او به سختی وزن خودش را هم تحمل می‌کرد، و زره برای او چیزی بیش از خیلی زیاد بود. علی رغمِ لایه‌های پارچه و ژاکت بین فلز و پوستش حس می‌کرد که زره با شانه‌های برهنه‌اش در تماس است. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد گریه کردن بود، و وقتی می گریست قطرات اشک بر روی گونه‌اش یخ می بست.

هق هق کنان، قدمی دیگر برداشت. لایه یخ جایی که پایش را گذاشت شکسته بود وگِرنه او فکر نمی‌کرد که اصلا بتواند حرکت کند. دورادور، از چپ و راست، نیمه آشکار از بین درختانِ ساکت، در زیر بارش برف مشعل‌ها به هاله‌های نارنجی مات تبدیل شده بودند. وقتی سرش را چرخاند می‌توانست شعله‌ها را ببیند که در سکوت در میان جنگل می‌لغزیدند و به سمت بالا و پایین و جلو و عقب حرکت می‌کردند. *حلقه آتشِ خرسِ پیر*، سم به خودش یادآوری کرد، *و وای بر اون کسایی که این حلقه رو ترک کنند.* وقتی راه می‌رفت به نظر می‌رسید درحال تعقیب مشعل‌های پیش روی خود است، ولی آنها هم پاهایی قوی‌تر و بلندتر از او داشتند و او هیچ وقت نمی‌توانست به آنها برسد.

دیروز به آنها التماس کرده بود اجازه دهند او یکی از حاملان مشعل باشد، حتی اگر به این معنی بود که خارج از گروه و میانِ تاریکی که به سرعت نزدیک می‌شد حرکت کند. او آتش می‌خواست، رویای آتش را می‌دید. *اگه آتیش داشته باشم دیگه سردم نیست.* ولی یک نفر به او یادآوری کرده بود که او در ابتدا یکی از حاملان مشعل بود ولی آن را بین برف انداخته بود و آتش را خاموش کرده بود. سم به یاد نداشت که هیچ مشعلی را انداخته باشد، ولی فکر می‌کرد که این موضوع صحت داشته باشد. او بسیار ضعیفتر از آن بود که دستش را برای مدت زیادی بالا نگاه دارد. این اِد بود که قضیه مشعل را یادش آورد یا گِرِن؟ این را هم نمی‌توانست به خاطر بیاورد. *چاق و ضعیف و بیمصرف، حتی مغزم هم داره یخ می‌زنه.* او قدمی دیگر برداشت.

او شالش را دور بینی و دهانش پیچیده بود، اما شال با آب بینی یخ زده پوشانده شده بود و آنچنان سخت شده بود که او می‌ترسید که به صورتش یخ زده باشد. حتی نفس کشیدن سخت بود و هوا اینقدر سرد بود که حتی فرو بردن آن هم دردناک بود. *"مادر رحم کن"* زیر شالِ یخ زده با صدایِ خشک وآرامی نجوا می‌کرد. *"مادر رحم کن، مادر رحم*

WINTERFELL.IR

کن" با هر دعا قدمی دیگر برمی‌داشت، پاهایش را در بین برف ها می‌کشید. *"مادر رحم کن، مادر رحم کن، مادر رحم کن."*

مادر خودش هزاران فرسخ دورتر در جنوب بود. با خواهرانش و برادر کوچکش دیکون در قلعه هورن هیل در امن و امان بودند. *او نمی‌تونه صدامو بشنوه، نه بیشتر از مادری که تو آسمون‌هاست.* همه‌ی سپتون ها متفق القول می‌گفتند که مادرِ آسمانی بخشنده است، اما خدایان هفتگانه آن سوی دیوار قدرتی نداشتند. اینجا جایی بود که خدایان کهن فرمانروایی می‌کردند، خدایانِ بی‌نامِ درختان و گرگ ها و برف. *"رحم کنین"* او برای هر کسی که ممکن بود بشنود، خدایان کهن یا نو یا حتی شیاطین، زمزمه کرد، *" آه، رحم کنین، به من رحم کنین، به من رحم کنین"*

مَسلین[1] *برای ترحم فریاد کشیده بود.* چرا باید ناگهان او را به خاطر بیاورد؟ این چیزی نبود که او بخواهد به یاد بیاورد. مرد به عقب افتاده بود، شمشیرش را انداخته بود، التماس کرده بود، تسلیم شده بود حتی به نشانه آن دستکش‌های ضخیم سیاهش را هم در آورده بود و به جلو پرتاب کرده بود[2] یک ربع فریاد کشید تا اینکه آن موجود از گلو او را گرفت و در هوا بلندش کرد و سرش را تقریبا از تنش جدا کرد. *مرگ هیچ بخشندگی رو در وجودشون به جا نداشته بود و آدرها... نه من نباید بهش فکر کنم، فکر نکن، به یاد نیار، فقط حرکت کن، حرکت کن، فقط حرکت کن.*

هق هق کنان قدمی دیگر برداشت.

یک ریشه از زیر لایه برف به شصت پایش گرفت، و سم لغزید و به سنگینی بر روی یکی از زانوهایش افتاد، چنان بد که زبانش را گاز گرفت. می‌توانست مزه خون را در دهانش حس کند، گرمتر از هرچیزی بود که از زمان آمدن از "مشت" چشیده بود. او فکر کرد *این دیگه پایان کاره.* حالا که افتاده بود به نظر نمی‌آمد که دیگر قدرت دوباره برخاستن را پیدا کند. کورمال به دنبال شاخه درختی گشت و محکم بر آن چنگ زد، سعی کرد خود را بر روی پاهایش بکشد، اما پاهای یخ زده‌اش از او پشتیبانی نمی‌کردند، زره خیلی سنگین بود و او هم بیش از حد چاق و خیلی ضعیف و خسته بود.

---

[1] *Maslyn*

[2] پرتاب دستکش جنگی حرکتی برای پذیرفتن شکست و تسلیم شدن است

WINTERFELL.IR

یک نفر در حالی که از کنارش می‌گذاشت خشمگین گفت: «بلند شو، خوک» اما سم به او توجهی نکرد. *من فقط تو برف دراز می‌کشم و چشمام رو می‌بندم.* اینجا مردن نمی‌توانست چندان هم بد باشد. احتمالاً بیش از این احساس سرما نمی‌کرد و بعد از کمی زمان دیگر درد در انتهای کمرش و یا درد وحشتناک شانه‌هایش را حس نمی‌کرد، مثل پاهایش که دیگر نمی‌توانست حسشان کند. *من اولین نفری نیستم که میمیرم، نمی‌تونن بگن من اولین نفر بودم.*

صدها نفر در مشت مرده بودند، همه در اطرافش مرده بودند، و خیلی ها هم بعد از آن مرده بودند، او آنها را دیده بود. سم لرزان شاخه درخت را رها کرد و روی برف‌ها آرام گرفت. می‌دانست که سرد و خیس است. اما او به سختی آن را از روی تمام لباس‌هایش حس می کرد. او رو به بالا به آسمانِ سفید و مات خیره شد و دانه های برف بر روی شکم و سینه و پلک هایش جمع شدند. *برف مثل یه پتویِ ضخیمِ کلفت منو می‌پوشونه. زیر برف گرمه و اگه اونا در موردم حرف بزنن مجبورن بگن من مثلِ یکی از نگهبانای شب مردم. من وظیفمو انجام دادم، انجام دادم، انجام دادم. هیچ کس نمی‌تونه بگه من سوگندم رو شکستم. من چاق و ضعیف و ترسو هستم، ولی به وظیفه‌ام عمل کردم.*

.مسئولیت زاغ ها بر عهده او بود. برای همین او را به همراه آورده بودند. به آنها گفته بود که نمی‌خوهد برود، به آنها گفته بود که چه ترسوی بزرگی است. اما استاد اِیمون کور و خیلی پیر بود پس مجبور شده بودند سم را برای مراقبت از زاغ ها بفرستند. فرمانده وقتی آنها در مشت مستقر شده بودند دستوراتش را به او داده بود. *"تو جنگجو نیستی. ما هر دومون اینو می‌دونیم، پسر. اگر به ما حمله بشه سعی نکن خلافش رو ثابت کنی، تو فقط جلوی دست و پا رو میگیری. تو باید یه پیام بفرستی. و دوون دوون نیا بپرس که متن نامه چی باشه. خودت بنویسش و با یه پرنده به کسل بلک و با یکی دیگه به شدو تاور بفرست."* خرس پیر انگشتِ داخل دستکشش را در صورت سم نشانه رفت. *"برام مهم نیست که از ترس شلوارت رو به گند بکشی و برام مهم نیست اگه هزار نفر وحشی فریاد زنان برای کشتنت از دیوارها بیان بالا. تو اون پرنده‌ها رو می‌فرستی یا اینکه قسم می‌خورم کل هفت جهنم رو دنبالت می‌کنم و از اینکه این کارو نکردی حسابی پشیمونت می‌کنم"* و زاغ خود مورمونت سرش را به بالا پایین حرکت داد و قار قار کرد، *"پشیمون، پشیمون، پشیمون"*

WINTERFELL.IR

سم متاسف بود، متاسف بود که شجاعتر یا قوی‌تر نبود، یا مهارت کافی با شمشیر نداشت، متاسف بود که پسر بهتری برای پدرش و برادر بهتری برای دیکون و خواهرهایش نبود، او برای مرگ نیز متاسف بود، اما مردان بهتری در مشت مرده بودند، مردانی خوب و واقعی، نه پسرانِ چاق و جیغ جیغویی مثل او. حداقل خرس پیر از جهنم به سراغ او نمی‌آمد، *من پرنده‌ها رو فرستادم، حداقل این کارو درست انجام دادم.* او پیام ها را جلوتر نوشته بود، پیام‌هایی ساده و کوتاه، که می‌گفتند حمله‌ای در مشتِ اولین انسان‌ها رخ داده، سپس آن ها را در کیسه کاغذی امن قرار داده بود، و امیدوار بود که هرگز نیاز نشود که آنها را بفرستد.

وقتی شیپور به صدا درآمده بود سم خوابیده بود، اول تصور کرد که درحال خواب دیدن است. اما وقتی چشمانش را گشود، برف بر روی اردوگاه می‌بارید و برادران سیاهپوش همگی کمان و نیزه برمی‌داشتند و به سوی حصار سنگی می‌دویدند. چِت تنها کسی بود در آن نزدیکی حضور داشت، پیشکار قدیمیِ استاد ایمون با صورتی پر از جوش و دملی بزرگ روی گردنش. وقتی شیپور سوم از بین درختان به صدا در آمد صورت چت پر از وحشت شد سم هرگز این قدر ترس و وحشت در صورت مردی ندیده بود، سم خواهش کرد: «کمکم کن پرنده ها رو بفرستم» اما پیشکار رو برگردانده بود و با خنجری در دست فرارکرده بود. سم به یاد آورده بود *اون باید از سگهاش مراقبت کنه.* احتمالا فرمانده به او هم دستوراتی داده بود

دست هایش در دستکش سفت و بی مصرف شده بودند و او از سرما و ترس می‌لرزیدند، اما کیسه کاغذ را یافت و پیام‌هایی را که نوشته بود بیرون کشید، زاغ‌ها وحشیانه جیغ می‌کشیدند و هنگامی که قفس زاغ‌های کسل بلک را گشود یکی از آنها مستقیم به سوی صورتش پرواز کرد. و دوتای دیگر قبل از آنکه سام بتواند آنها را بگیرد، گریختند و سم توانست تنها یکی را بگیرد، زاغی که گرفته بود از روی دستکش دستش را زخمی کرد و خون بیرون زد، اما سم تا زمانی که لوله کاغذ را آویخت او را نگاه داشت. شیپور جنگ دیگر آن زمان خاموش گشته بود، مشت پر شد از هیاهوی فرمانده‌ها و چکاچک فلزات. سم پرنده را به سوی آسمان به پرواز درآورد و گفت: «پرواز کن»

WINTERFELL.IR

پرنده های قفس شدو تاور چنان دیوانه‌وار جیغ می‌کشیدند و بال بال می‌زدند که او می‌ترسید در قفس را بگشاید، اما به هر صورت خود را مجبور ساخت و این بار اولین زاغی را که قصد فرار داشت گرفت، لحظه‌ای بعد زاغ با پیامی حاوی اخبار حمله راهش را میان برف در حال بارش می‌گشود.

وظیفه‌اش را به انجام رسانده بود، با انگشتانی دستپاچه و وحشتزده پوشیدن لباس را به پایان رسانید، بالاپوش و کلاهش را پوشید، باشلق را به تن کرد، و غلاف شمشیرش را به کمر بست، چنان آن را محکم نمود که دیگر نیفتد. سپس کوله بارش را یافت و همه وسایلش را درونش ریخت، لباس های زیر و جوراب های خشکش را جدا کرد و همچنین نوک تیرها و نوک نیزه شیشه اژدهایی که جان به او داده بود و شیپور قدیمی و همین طور دست نوشته‌ها و جوهر و قلم پر و نقشه‌هایی که کشیده بود و سوسیسِ سیرِ به سختیِ سنگی که از دیوار نگاه داشته بود را نیز جدا کرد. همه را بست و بسته را به کول گرفت. به خودش یادآوری کرد: *جناب فرمانده گفت که نباید به حصار سنگی هجوم ببرم، اما گفت که نباید دوون دوون برم سراغش.* سم نفس عمیقی کشید، و فهمید که نمی‌داند پس از آن چه کند.

به یاد داشت که دور خودش چرخید، سردرگم، و ترس همچون همیشه درونش درحال رشد بود. سگ‌ها پارس می‌کردند و اسب‌ها شیهه می‌کشیدند، اما برف صدا را در خود خفه می‌کرد و باعث می‌شد به نظر برسد که از دوردست به گوش می‌رسید. سم بیش از سه یاردی را نمی‌توانست ببیند، حتی مشعل‌هایی که بموازات دیوار کوتاه صخره‌ای که دور تا دور نوک تپه را چون تاجی در بر گرفته بود، روشن بودند را نمی‌دید. *ممکنه مشعل‌ها خاموش شده باشن؟* حتی فکر کردن به آن نیز ترسناک بود. *شیپور سه بار به صدا دراومد و سه نفیر طولانی یعنی آدرها.* وایت واکر جنگل، سایه‌های سرد، هیولاهای داستان‌هایی که به هنگام کودکی لرزه بر اندامش می‌انداختند، سوار بر عنکبوت‌های یخی غول‌آسایشان، تشنه‌ی خون...

ناشیانه شمشیرش را بیرون کشید و به سختی در میان برف تلو تلو خورد. سگی پارس کنان از کنارش گذشت و تعدادی از افرادِ شدو تاور را دید، مردان ریش‌درازیی با تبرهایی بلند و نیزه‌هایی به درازای هشت فوت. در کنار آنها احساس امنیت بیشتری داشت، بنابراین آنها را تا کنار دیوار دنبال کرد، هنگامی که مشعل‌های فروزان بر فرازِ حلقه سنگی را مشاهده کرد موجی از آرامش او را در بر گرفت.

WINTERFELL.IR

برادران سیاهپوش با شمشیر و نیزه‌هایی در دست ایستاده بودند، منتظر، بارش برف را نگاه می‌کردند. سر مالادور لوُک سوار بر اسبش گذشت، کلاهخودش از دانه‌های برف پوشیده بود. سم درست پشت سر دیگران ایستاد و به دنبالِ گِرِن یا اِد ماتم‌زده گشت. هنگام فکر کردن به خود یاداوری کرد *اگه قراره بمیرم، بذار کنار دوستام بمیرم.* اما همه افرادِ در اطرافش غریبه بودند، مردانی از شدو تاور و تحتِ فرماندهی تکاوری به نام بلِین[1].

شنید یکی از برادران گفت: «بالاخره اومدن»

بلین گفت: «تیرها رو زه کنید» و بیست پیکان از همان تعداد تیردان بیرون کشیده شد و در همان تعداد کمان قرار گرفت.

صدایی به آرامی گفت: «خدایان رحم کنند، چندصدتای هستن»

«بکشید» بلِین فرمان داد و سپس اضافه کرد: «آماده» سم نمی‌توانست ببیند و نمی‌خواست هم ببیند. مردانِ نگهبانِ شب پشتِ مشعل‌هایشان استاده و منتظر بودند. با زه کمان‌هایی کشیده تا کنار گوش‌های خود، چیزی در میان تاریکی ظاهر شد و از میان برف‌ها بی تعادل می‌لغزید، بلین دوباره گفت: «آماده، آماده» و سپس،«رها کنید»

پیکان‌ها صفیرکشان به پرواز درآمدند.

بصورت نصفه و نمیه سروری در میان مردان پیرامون حصار صخره‌ای پدید آمد و به سرعت از بین رفت. مردی به بلین گفت: «اونا متوقف نمیشن سرورم» و دیگری فریاد زد: «دارن میان! نگاه کنید تعداد بیشتری دارن از درخت‌ها میان» و دیگری گفت: «خدایان رحم کُنن، دارن یواش یواش جلو میان، تقریبا رسیدن اینجا، اونا بهمون رسیدن» سم شروع کرد به عقب رفتن ، چونان آخرین برگ درخت وقتی که باد به آن بکوبد، می‌لرزید، از ترس و سرما به یم اندازه، آن شب بسیار سرد بود. *حتی سردتر از الان، برف هم حتی گرم به نظر می‌رسید، الان حس بهتری دارم. فقط به کمی استراحت احتیاج داشتم، شاید یه کم دیگه بتونم قوی‌تر شبم و دوباره راه برم، یه کم دیگه»*

---

[1] Blane

WINTERFELL.IR

یک اسب از روی سرش قدم برداشت، یک چهارپای خاکستری مو بلند با برف در میان یال‌ها و سم‌هایی پوشیده از یخ. سم آمدن حیوان و هیمن طور رفتنش را تماشا کرد، اسبی دیگر از میان بارش برف نمایان شد با مردی سیاهپوش که عنانش را در دست داشت. مرد سم را در مسیرش دید و ناسزایی گفت و اسب را از کنارش گذراند. او فکر کرد *کاش یه اسب داشتم. اگه اسب داشتم می‌تونستم ادامه بدم، می‌تونستم روی زین بشینم و حتی کمی بخوابم.* بیشتر مرکب‌هایشان در مشت گم شده بودند و باقی مانده آنها غذا و مشعل‌هایشان و مجروحان را حمل می‌کردند. سم مجروح نبود. *فقط چاق و ضعیف و بزرگترین بُزدِل تو هفت پادشاهی.*

او بزدل حسابی بود، پدرش لرد رَندیل همیشه اینطور می‌گفت و حق با او بود. سم وارث او بود، ولی هرگز سزاوار آن نبود، پس پدرش او را به دیوار فرستاده بود. برادر کوچکش دیکون زمین‌های تارلی و قلعه را به ارث می‌برد و شمشیرِ بزرگِ هارتس بِین[1] که لردهای هورن هیل برای قرن ها با افتخار آن را بدست گرفته بودند. دلش می‌خواست بداند که آیا دیکون قطره اشکی برای برادرش که در برف و جایی دورتر از دیوار مرده بود میریزد؟ *چرا باید اشک بریزه؟ یه ترسو ارزش زاری کردن نداره.* او نزدیک به پنجاه بار از پدرش شنیده بود که همین را به مادرش می‌گفت. و خرس پیر هم این را می‌دانست.

فرمانده کل آن شب بر روی مشت فریاد کشیده بود: «تیرهای آتشین» و ناگهان سوار بر اسب پدیدار شده بود. «شعله‌های آتیش نثارشون کنید» سپس متوجه سم شد که در حال لرزیدن بود. «تارلی! ازاینجا برو! جای تو کنار زاغ هاست»

«من...من...من پیام هارو فرستادم»

«خوبه» و زاغ خود مورمونت از روی شانه‌اش تکرار کرد: «خوبه، خوبه»

فرمانده کل در زره و پوست خز بسیار تنومند به نظر می‌رسید. زیرِ لبه آهنی کلاهخود، چشمانش خشمگین بود. «اینجا سر راهی. برگرد کنار قفس‌هات. اگه نیازی باشه که بازم پیام بفرستم نمی‌خوام قبلش دنبالت بگردم. حواست

---

[1] Heartbane نام شمشیر به معنی قلب کُش

WINTERFELL.IR

باشه پرنده‌ها آماده باشن» مورمونت منتظر جواب نشد. سر اسبش را چرخاند و اطراف حلقه یورتمه رفت. «آتیش! آتیش نثارشون کنید!»

سم نیازی نداشت که دوباره برایش گفته شود. برگشت به کنار پرنده‌ها، با بیشترین سرعتی که پاهای چاقش می‌توانست تحمل کند. فکر کرد *باید جلوتر پیام‌ها رو بنویسم. اون وقت می‌تونیم پیام‌ها رو به همون سرعتی که لازمه بفرستیم.* آتش کوچکی که برای گرم کردن جوهر یخ زده نیاز بود، دیرتر از همیشه روشن شد. کنار آتش روی تخته سنگی با قلم پر و کاغذی از جنس پوست در دستش نشست و پیام‌ها را نوشت.

سم نوشت *حمله در میانِ برف و سرما، اما ما آنها را با تیر آتشین عقب راندیم.* در همان زمان صدای تورِن اِسمالوود را که فرمانِ «زه کنید، بکشید....رها کنید» را فریاد می‌زد، شنید. پرواز تیرها صدایی به شیرینی دعاهای مادران ایجاد می‌کرد. دایوِن[1] با صدای بلند جیغ می‌کشید: «بسوزین، حرومزاده‌های مرده، بسوزین» برادران تشویق می‌کردند و ناسزا می‌گفتن. نوشت *همه در امانن ، ما در مشت نخستین انسان‌ها می‌مونیم.* سم امیدوار بود که آنها کمان دارانی بهتر از او باشند.

نامه را کنار گذاشت و کاغذ سفید دیگری پیدا کرد. نوشت: *هنوز مشغول جنگ بر روی مشت، میان برف سنگین.* همان زمان کسی فریاد زد: «هنوز دارن میان» *نتیجه مشخص نیست.*کسی گفت: «نیزه‌ها» شاید سر مالادور بود اما سم مطمئن نبود. نوشت: *وایت‌ها*[2] *در میان برف روی مشت به ما حمله کردن. اما ما آنها را با آتش عقب راندیم.* سرش را چرخاند، از میان بارش برف تنها چیزی که می‌توانست ببیند آتش بزرگِ میان اردوگاه بود، با سوارانی که خستگی ناپذیر اطرافش در رفت و آمد بودند. می‌دانست نیروهای ذخیره هستند. آماده تا هرچیزی را که از میان حلقه دیوار رخنه کند به عقب برانند. به جای شمشیر خود را با مشعل مسلح کرده بودند و با شعله‌هایی فروزان روشنشان کرده بودند.

نوشت *وایت ها همه طرفمون هستند*، صدای فریادهایی از سمت شمال شنید *از سمت شمال و جنوب همزمان بالا می‌آیند. نیزه و شمشیر متوقفشان نمی‌کند. فقط آتش.* صدایی در میان شب فریاد کشید: *«رها کنید، رها کنید، رها*

---

[1] Dywen

[2] Wights در انگلیسی به معنای موجود زنده ماوراالطبیعی است

WINTERFELL.IR

کنید" و صدایی دیگر جیغ کشید: «خیلی گنده» و صدای سومی که می‌گفت: «یه غول» و چهارمی که تکرار می‌کرد: «یه خرس، یه خرس!» اسبی شیهه کشید و سگ‌های شکاری زوزه می‌کشیدند و چنان همهمه‌ای بود که سم دیگر نمی‌توانست صداها را تشخیص دهد. او یادداشت‌ها را سریع‌تر و یگی پس از دیگری می‌نوشت. *وحشی های مرده، یک غول، یا شاید هم یک خرس، همه جا اطراف ما هستند.* صدای خرد شدن فلز بر روی چوب به گوشش رسید، که تنها می توانست یک معنی داشته باشد. *وایت‌ها روی دیوار صخره‌ای. در داخل اردو گاه می‌جنگند.* یک دوجین برادر سوار، سم کوبان از کنارش به سمت دیوار شرقی راندند. در دست هر سوار چوب های نیم سوز مشتعل بود. *فرمانده کل مورمونت با آتش با آنها مقابله می‌کند، ما پیروز شده‌ایم، ما در حال پیروزی هستیم، ما خود ما در حال حفظ موقعیت خودمان هستیم، ما در حال باز کردن راهمان و عقب نشینی به سوی دیوار هستیم. ما در مشت به دام افتاده‌ایم، به سختی تحت فشار هستیم.*

یکی از مردان شدو تاور تلوتلو خوران از میان تاریکی پیش آمد و بر روی پاهای سم افتاد. قبل ازمرگ با پایی که آتش گرفته بود بر روی زمین خزید. سم نوشت *جنگ مغلوبه شد. ما همه شکست خوردیم.*

چرا باید جنگ روی مشت را به خاطر بیاورد؟ نمی‌خواست به یاد بیاورد. *اونو نه.* سعی کرد خود را مجبور کند که مادرش را به یاد بیاورد، یا خواهر کوچکش تالا[1] یا آن دختر گیلی در قلعه کرَستِر. کسی داشت شانه او را تکان میداد. صدایی گفت: «بلند شو سم، تو نمی‌تونی اینجا بخوابی. بلند شو و به راهت ادامه بده »

من خواب نبودم، داشتم به یاد می‌آوردم. گفت: «برو» کلماتش در هوای سرد یخ زد. «من خوبم. می‌خوام استراحت کنم»

گِرِن با صدای خشن و ناهنجارش گفت: «بلندشو» بالای سر سم با پشتی پوشیده از برف پدیدار شد. «خرس پیر گفته استراحت نداریم. میمیری»

---

[1] Talla

WINTERFELL.IR

«گِرِن» لبخند زد و ادامه داد: «نه، واقعا اینجا خوبم. تو فقط برو. منم که یه کم استراحت کنم خودمو بهت می‌رسونم»

ریش انبوه گِرِن در اطراف دهانش یخ زده بود و باعث می‌شد شبیه به یک پیرمرد بنظر برسد. «نمی‌تونی. یخ میزنی یا آدرها می‌گیرنت. سم بلند شو»

سم به یاد آورد شب پیش از ترک دیوار پیپ به روش خودش سر به سر گِرِن می‌گذاشت، پوزخند زنان می‌گفت که چطور گِرِن گزینه خوبی برای گشت‌زنی[1] است، چون احمق‌تر از آن است که بترسد. گِرِن به سختی این موضوع را انکار می‌کرد تا زمانی که فهمید او چه می‌گوید. او چهارشانه و گردن کلفت و قوی بود – سر آلیسر تورن او را "اوروک"[2] می‌خواند، به همان صورتی که سم را "سِر خوک" و جان را "لرد اسنو" می‌نامید – اما او همیشه با سم تقریبا به خوبی رفتار کرده بود. *فقط به خاطر جان بود، اگر جان نبود هیچ کدوم از اونا منو دوست نداشتن.* و حالا جان رفته بود، در گذرگاه اسکرلینگ با کورین تک‌دست گم شده و به احتمال زیاد مرده بود. سم می‌خواست برایش بگرید اما احتمالاً اشک‌هایش نیز منجمد می‌شدند، و او اکنون به سختی می‌توانست چشمانش را باز نگاه دارد.

برادری بلند قامت با مشعلی در دست در کنارشان ایستاد، و برای لحظه‌ای شِگِفت سم گرما را روی صورتش احساس کرد. مرد به گِرِن گفت: «ولش کن. اگه نمی‌تونن راه برن کارشون تمومه. نیروتو برای خودت حفظ کن، گِرِن»

گِرِن پاسخ داد: «اون بلند میشه. فقط به کمی کمک احتیاج داره»

مرد به راهش ادامه داد و گرمای مقدس را هم با خود برد. گِرِن سعی کرد سم را روی پاهایش بلند کند. سم نالید: «نکن، گِرِن، داری دستم رو داغون میکنی. وایسا»

«تو وحشتناک سنگینی» گِرِن دستانش را زیر بغل سم جمع کرد، زور زد، او را به سمت بالا کشید، اما در لحظه‌ای که رهایش کرد، پسرک فربه دوباره میان برف‌ها افتاد. گِرِن به او لگد زد، ضربه‌ای محکم که لایه برف اطراف چکمه

---

[1] Ranging علاوه بر گشت زنی به معنی هدف تمرین برای تیر اندازی هم هست و منظور پیپ بیشتر دومین معنی بوده است

[2] Aurochs نوعی گاومیش اروپایی

WINTERFELL.IR

هایش را شکست و برف‌ها را پرواز کنان به اطراف پراکند. «بلند شو!» دوباره به او لگد زد. «بلند شو و راه برو. باید راه بری»

سم به یک طرف چرخید و خود را مچاله جمع کرد تا از لگدها در امان بماند. گرچه به سختی از میان پشم و چرم و زره‌اش چیزی احساس می‌کرد، اما با این وجود دردناک بودند. *فکر می‌کردم گِرِن دوستمه. نباید به دوستات لگد بزنی. چرا نمیذارن اینجا استراحت کنم؟ من فقط به استراحت احتیاج دارم، فقط همین، کمی استراحت و خواب، شاید هم یکم مردن.*

«اگه تو مشعل رو بگیری، من پسر چاق رو میارم»

ناگهان در هوای سرد به بالا کشیده شد، دور از برف‌های عزیز و نرمش، معلق بود. دستی زیر زانوانش بود، و دستی دیگر زیر کمرش، سم سرش را بلند کرد و نگاه مختصری انداخت. صورتی در نزدیکیش پدیدار شد، صورتی پهن و خشن با بینی پهن و چشمانی ریز و تیره و انبوهی از ریش های زبرِ قهوه‌ای. او این صورت را پیش از این دیده بود، اما لحظه‌ای طول کشید تا به خاطر آورد. *پل*[1]. *پل کوچولو.* یخ ذوب شده از حرارت مشعل درون چشمانش رفت. شنید که گِرِن پرسید: «می‌تونی حملش کنی؟»

«یه بار یه گوساله سنگین‌تر از اینو بردم. تا پیش مادرش بردمش تا تونست شیر بخوره»

سر سم با هر قدمی که پل کوچولو برمی‌داشت بالا و پایین می‌شد. سم جویده جویده گفت: «وایسا. منو بذار پایین. من بچه نیستم. من یکی از افراد نگهبانان شبم» هق هق کنان گفت: «فقط بذارین بمیرم»

گِرِن گفت: «ساکت باش سم. توانت رو نگه دار. درباره خواهرها و برادرت فکر کن. استاد ایمون. غذاهایی که دوست داری. اگه می‌خوای یه آهنگ بخون»

«بلند؟»

---

[1] *Paul*

WINTERFELL.IR

«توی ذهنت»

سم صدها آهنگ می‌دانست، ولی وقتی سعی کرد یه یکی فکر کند نتوانست. کلمات همه از ذهنش رخت بر بسته بودند. او دوباره هق هق کرد و گفت: «من هیچ آهنگی یادم نمیاد گِرِن. مطمئنم که چندتا بلد بودم، اما الان نه»

گِرِن گفت: «چرا یادت میاد. *خرس و دوشیزه زیبا* چطوره؟ همه اینو بلدن. *یه خرس بود، یه خرس، یه خرس، پوشیده از مو و سراپا سیاه و قهوه ای!*»

سم التماس کرد: «نه، اون یکی نه». خرسی که از مشت بالا آمده بود مویی بر روی گوشت پوسیده‌اش نداشت.

نمی‌خواست درباره خرس‌ها فکر کند. «هیچ آهنگی نمی‌خوام. لطفا گِرِن»

«پس در مورد زاغ‌هات فکر کن»

«اونا هیچ وقت مال من نبودن.» *اونها زاغ‌های فرمانده کل بودند، زاغ‌های نگهبانان شب.* «اونا مال به کسل بلک و شدو تاور بودن»

پل کوچولو روی در هم کشید. «چت گفت من میتونم زاغِ خرس پیر رو داشته باشم. اونی که حرف میزنه. من براش غذا و چیزهای دیگه جمع کرده بودم» او سرش را تکانی داد و ادامه داد: «گرچه فراموش کردم. غذاها رو جایی که قایم کرده بودم جا گذاشتم» او به سختی جلو می‌رفت، بخار سپید و ماتی با هر قدم از دهانش خارج می‌شد، ناگهان گفت: «می‌تونم یکی از زاغ‌های تو رو داشته باشم؟ فقط یکی. هیچ وقت نمیذارم لارک[1] اونو بخوره»

سم گفت: «اونا رفتن. متاسفم» *خیلی متاسفم* «اونا الان دارن پرواز کنان به دیوار برمی‌گردن» او پرنده‌ها را وقتی که شیپورهای جنگ دوباره به صدا در آمده بودند که نگهبانان را به سمت اسب‌ها فرامی‌خواندند، آزاد کرد. *دو نفیر کوتاه و یک بلند، علامت سوار شدن بود.* اما دلیلی برای سواری نبود مگر اینکه بخواهند مشت را رها کنند، و این به معنای شکست در جنگ بود. ترس چنان او را در برگرفته بود که تنها کاری که توانست انجام دهد باز کردن درِ قفس‌ها بود.

[1] Lark

WINTERFELL.IR

تنها هنگامی که پروازِ آخرین زاغ را در میان طوفان برف دید به یاد آورد فرستادن پیام‌هایی که نوشته بود را فراموش کرده است.

«نه» فریاد کشیده بود: «آه نه آه نه». برف می‌بارید و شیپورها به صدا درمی‌آمدند. *اهووو اهووو اهووووووووووووووو، شیپور ها* فریاد می‌کشیدند *به طرف اسب، به طرف اسب، به طرف اسب.* سم دید دو زاغ بر روی تخته سنگی فرود آمدند و به دنبالشان دوید، اما پرنده‌ها با تنبلی میان بارش برف بال زدند و در دو جهت مخالف پرواز کردند. او یکی را تعقیب کرد، نفسش به شکل ابر ضخیم سفید از بینیش خارج می‌شد و روی زمین لغزید و خود را در ده فوتی حصار سنگی دید.

بعد ازآن ... به یاد آورد که مرده‌ها با تیرهایی در صورتشان و وسط گلویشان از سنگ‌ها بالا آمدند. بعضی تاماً زره زنجیری پوشیده بودند و برخی تقریباً برهنه بودند... بیشترشان از وحشی‌ها بودند، اما تعداد کمی جامه‌های سیاهِ رنگ و رو رفته‌ای به تن داشتند. به یاد آورد که یکی از افرادِ شدو تاور نیزه‌اش را در شکم صافِ بی‌رنگِ یکی از وایت فرو کرد و نیزه از پشنش بیرون آمد. و چطور آن موجود از میان نیزه جلو خزید و دست سیاه پوش مرد را گرفت و سر برادر را پیچاند تا زمانی که خون از میان دهانش بیرون زد. آن اولین بار بود که مثانه‌اش بی اختیار شد. او تقریبا مطمئن بود.

به یاد نمی‌آورد که فرار کرده باشد. ولی حتماً باید فرار کرده باشد، زیرا چیزی که پس از آن فهمید این بود که به اندازه نیمی از کمپ آنور تر، نزدیک آتش بود. در کنار سر اُتین وایتثرز[1] پیر و چند کمان‌دار. سر اُتین روی برف زانو زده بود، و به هرج و مرج اطرافشان خیره شده بود، تا زمانی که اسبی بی سوار جلو آمد و به صورتش لگد زد. کمان داران به او توجه ای نکردند. آنها مشغول پرتابِ تیرهای آتشین به سوی سایه‌هایی در تاریکی بودند. سم دید به یکی از آن موجودات تیری اصابت کرد، و دید شعله‌ها او را در خود فرو بردند، اما تعداد بیشتری از آنها پشت سر او بودند، و یک موجود بزرگ رنگ پریده که می‌بایست خرس می‌بود. خیلی زود کمان داران دیگر تیری نداشتند.

[1] Ottyn Wythers

WINTERFELL.IR

و پس از آن سم خود را بر روی یک اسب دید. اسب خودش نبود، و هرگز سوار شدنش را به یاد نمی آورد. شاید اسبی بود که به صورت سر اُتین کوبیده بود. هنوز شیپورها می‌دمیدند، پس ضربه‌ای به اسب زد و آن را به سمت صدا راند.

در میان لاشه‌ها و هیاهو و بوران برف، ادِ ماتم‌زده را نشسته بر روی اسبش با بیرقی یک دست سیاه روی یک نیزه مشاهده کرد. اِد با دیدن سم گفت: «سم ممکنه منو بیداری کنی؟ دارم یه کابوس وحشتناک می‌بینم.»

هر لحظه مردان بیشتری سوار بر اسب می‌شدند. شیپورهای جنگ آنها را فرا می‌خواندند. *اهووو اهووو اهووووووووووووووووووووووو*. تورِن اِسمال وود با صدای بلند در حالی که برای کنترل اسبش تلاش می‌کرد به خرس پیر گفت: »اونها حصار غربی رو گرفتند سرورم. من نیروهای ذخیره رو می‌فرستم...»

«نه!» مورمونت مجبور بود از اعماق گلویش فریاد بزند تا صدایش در میان فریاد شیپور ها شنیده شود. «بگین برگردن، باید راهمون به بیرون رو باز کنیم» در رکاب اسبش ایستاد و شنل سیاهش در باد در اهتزاز بود، و آتش باعث درخشش زره‌اش می‌شد. فریاد کشید: «جلودار! آرایش مثلثی بگیرید. ما میریم، از سمتِ جنوب و بعد شرق»

«سرورم سرازیری جنوبی پر از اونهاست»

مورمونت گفت: «بقیه شیبشون خیلی زیاده، ما باید...»

اسبش شیهه کشید و بر روی پاهایش بلند شد و با مشاهده خرس که تلو تلو خوران از بین برف جلو می‌آمد، تقریباً او را انداخت. سم دوباره خودش را خیس کرد. *فکر نمی‌کردم دیگه چیزی تو مثانه‌ام مونده باشه*. خرس مرده بود، بی‌رنگ و در حال پوسیدن بود، پوست و مویش سراسر کنده شده بود و نیمی از دست راستش تا استخوان سوخته بود، اما کماکان جلو می‌آمد. تنها چشمانش زنده بود. *آبی روشن، همونطور که جان گفته بود*. مانند ستارگانی منجمد می‌درخشیدند. تورِن اِسمالوود به سمتش یورش برد، شمشیر بلندش از روشنایی آتش تلالویی نارنجی و قرمز داشت. حرکت دورانی دستش نزدیک بود که سر خرس را جدا کند. و سپس خرس سر او را جدا کرد.

WINTERFELL.IR

فرمانده کل در حال راندن فریاد کشید: « برانید! »

تا زمانی که به حصار رسیدند چهار نعل راندند. سم تا آن زمان از پریدن با اسب می‌ترسید، اما زمانی که حصار سنگی با ارتفاع کم در مقابلش پیدار شد فهمید دیگر چاره‌ای ندارد. به اسب مهمیز زد و چشمانش را بست و ناله‌ای کرد، و اسب هرطور شده او را از مانع گذراند، *هر طور شده*، اسب او را از مانع گذراند. سوار سمت راستش در میانِ ملغمه‌ای از فلز و چرم و گوشت اسب در حال ضجه زدن(!!!!) سقوط کرد، و سپس وایت‌ها بر سرش هجوم آوردند و سپس آرایش مثلثی تنگتر شد. از دامنه تپه با سرعت زیاد سرازیر شدند. از میان دست‌های سیاه در حال چنگ زدن و چشمانِ آبیِ سوزان و کوران برف. اسب‌ها سکندری می‌خوردند و غلت می‌زدند، مردان از روی اسبانشان می‌افتادند، مشعل‌ها در هوا می‌چرخیدند، تبرها و شمشیرها در گوشت مرده فرو می‌رفتند و سمول تارلی هق هق کنان با ناامیدی اسبش را محکم گرفته بود، با نیرویی که هرگز گمان نمی‌برد که داشته باشد.

او در میانِ پیشگامان در حال فرار بود. با برادرانی در هر سمت و همین طور پیش رو و پشت سر. یک سگ مسیر زیادی را با آنها دوید، جست و خیز کنان بر روی شیب در میان اسبان می‌آمد، اما نتوانست ادامه دهد. وایت‌ها در جای خود ایستاده بودند و به زمین زده می‌شدند و زیر سم‌ها لگدکوب می‌شدند. حتی هنگام سقوط نیز بر شمشیرها و رکاب‌ها و پاهای اسب‌های در حال گذر چنگ می‌زدند. سم دید که یک پنجه شکم اسبی را با دست راستش باز کرد، در همان حال که با دست چپش به زین چنگ زده بود.(بخ نظر غیر منطقی میاد نه)

ناگهان درختان در هر سو در اطراف آنها بودند، و سم مشغول تاختن در میانِ یک رود یخزده بود و صدایِ قتل عام پشت سرشان به تدریج در حال محو شدن بود. از نفس افتاده و با آسودگی برگشت... تا اینکه مردی سیاهپوش از میان علف‌ها بیرون پرید و او را از زین به زیر کشید. هرکه بود، سم هرگز او را ندید، در یک آن به بالای اسب پرید و سپس چهار نعل تاخت. هنگامی که سم سعی کرد به دنبال اسب بدود، پاهایش به یک ریشه گیر کرد و به سختی با صورتش روی زمین افتاد و مانند یک کودکی گریان روی زمین دراز کشید تا زمانی که اِد ماتم‌زده او را در آنجا یافت.

این آخرین خاطره منسجم او ازمشتِ نخستین انسان‌ها بود. پس از آن، ساعت‌ها بعد، او لرزان در میان سایر نجات‌یافتگان ایستاده بود، نیمی سوار بر اسب و نیمی پیاده. تا آن زمان مایل‌ها از مشت دور شده بودند، گرچه سم

WINTERFELL.IR

چگونگی آن را به یاد نمی‌آورد. دایوِن پنج اسب بارکش را مملو از غذا و روغن و مشعل تا پایین آورده بود، و سه تای آنها اینجا دوام آورده بودند. خرسِ پیر آنها را مجبور کرد بارها را دوباره توزیع کنند، بنابراین فقدانِ یک اسب و توشه‌اش دیگر فاجعه محسوب نمی‌شد، او اسب‌ها را از مردان سالم گرفت و به مجروحین داد، پیاده‌ها را سازماندهی کرد، مشعل‌ها را برای نگهبانی جناحین و عقب گروه قرار داد. سم با برداشتن اولین قدم به سمت خانه با خود گفته بود *تنها کاری که لازمه انجام بدم راه رفتنه*، اما قبل از پایان یک ساعت او شروع به تقلا کردن و عقب افتادن کرده بود...

حالا هم می‌دید که عقب افتاده اند. به یاد آورد که یک بار پیپ گفته بود پل کوچولو قوی‌ترین فرد بین نگهبانان است. *باید هم باشه که می‌تونه منو حمل کنه.* با این وجود برف (روی زمین) عمیق‌تر شده بود و زمین گول‌زننده‌تر و گام‌های بلند پل کوتاهتر. بیشتر مردان سوار بر اسب گذشتند، زخمیانی که به سم با چشمانی بی‌حالت و بدون کنجکاوی نگاه می‌کردند. تعدادی از مشعل داران هم گذشتند. یکی از آنها گفت: «شما دارین عقب میفتین» و دیگری تایید کرد: «هیچ کس دلش نمی‌خواد که منتظر شما بشه پل. خوک رو بذار برای مرده‌ها»

پل کوچولو گفت: «اون قول داده که من می‌تونم یه پرنده داشته باشم» گرچه سم به راستی چنین قولی نداده بود. *اونا مال من نیستن که بتونم به کسی بدم.* «من یه پرنده می‌خوام که حرف بزنه و از دستم دونه ذرت بخوره»

مشعل‌دار گفت: «احمق لعنتی» و به راهش ادامه داد.

مدت زمانی پس از آن بود که گِرِن ناگهان ایستاد. با صدایی گرفته گفت: «ما تنهاییم. نمی‌تونم مشعل‌های دیگه رو ببینم. اونا گارد عقب بودن؟»

پل کوچولو جوابی نداشت. مردِ تنومند خرناسی کشید و روی زانوانش نشست. دستانش در حالی که سم را به آرامی بر روی برف می‌خواباند می‌لرزید. «من دیگه نمی‌تونم ببرمت. می‌خوام ولی نمی‌تونم» به شدت می‌لرزید.

باد در میان درختان زوزه می‌کشید، و گَردهای برف را بر صورتشان می پاشید. سرما به حدی شدید شده بود که سم احساس برهنگی می‌کرد. مشعل‌های دیگر را جستجو کرد، اما آنها رفته بودند، همه آنها. تنها مشعلی که مانده بود، آن

WINTERFELL.IR

بود که گِرِن حمل می‌کرد، شعله‌های آتش از روی آن بمانند ابریشمِ نارنجیِ کمرنگی برمی‌خواست. او می‌توانست از بین آن سیاهی ورای آن را ببیند. او فکر کرد *مشعل زود خاموش میشه و ما تنهای تنهاییم، بدون غذا یا دوستان یا آتیشی.*

اما در اشتباه بود. به هیچ وجه تنها نبودند.

برف انباشته شده بر روی شاخه‌های پایینِ درخت سِنتینِلِ[1] بزرگِ سبز با صدای تالاپ خیسی روی زمین ریخت. گِرِن چرخید و مشعلش را جلو برد. «اونجا کیه؟» سر یک اسب از میان تاریکی نمایان شد. سم برای لحظه‌ای احساس آسودگی کرد، تا اینکه اسب را دید. لایه‌ی برفک آنرا مثلِ عرقِ درخشانِ یخ‌زده پوشانده بود، و احشاء داخلیش، سیاه و سخت و در هم پیچیده از شکمش بیرون کشیده شده بود و بر پشتش سواری به رنگ‌پریدگی یخ بود. سم ناله‌ای از عمق گلویش کشید. به حدی ترسیده بود که ممکن بود باز هم خود را خیس کند، اما سرما در درونش بود، سرمایی چنان وحشی که مثانه‌اش حسی بمانند جسمی منجمد داشت. آدر به آرامی از اسب به پایین آمد تا روی برف بایستد. به باریکیِ شمشیر و سفیدیِ شیر بود. زره‌اش هنگام حرکت موج برمیداشت و تغییر می‌کرد، و پاهایش لایه تازه باریده از برف را نمی‌شکست.

پل کوچولو تبر دسته بلندش را که به پشتش بسته بود بیرون آزاد کرد. «چرا به اون اسب صدمه زدی؟ اون اسبِ ماونی[2] بود.»

سم، کورمال به قبضه شمشیرش دست برد، اما غلاف تهی بود. او شمشیر را در مشت گم کرده بود. این را دیر به خاطر آورد.

گِرِن قدمی به جلو برداشت. «برو عقب!» مشعل را به سمت جلو پراند. «برو، وگرنه می‌سوزی» با شعله‌های آتش به او ضربه زد[3].

---

[1] Sentinel درختی از خانواده همیشه سبزها با میوه های مخروطی شکل شبیه به درخت کاج که در شمال و و آن سوی دیوار می روید. در لغت به معنای نگهبان می باشد.

[2] Mawney

[3] He poked با حالتی مثل سیخونک یا سقلمه زدن

WINTERFELL.IR

شمشیرِ آدر با برقِ ماتِ آبی رنگ می‌درخشید. آن را به سمت گِرِن حرکت داد، شمشیر به سرعت صاعقه برید. زمانی که تیغ آبی یخی شعله‌ها را لمس کرد، صدایی ناهنجار به تیزی سوزن گوش سم را سوراخ کرد. سر مشعل به کناری سقوط کرد تا زیر توده‌ای از برف ناپدید شود. آتش در دَم خاموش شد. و تنها چیزی که در دستان گِرِن باقی مانده بود تیکه چوبی کوتاه بود. او آنرا با ناسزایی به سمت آدر پرتاب کرد و در همان زمان پل کوچولو با تبرش یورش برد.

ترسی که پس از آن سم را در بر گرفت، بدتر از همه‌ی ترس‌هایی بود که او پیش از آن حس کرده بود، و سمول تارلی همه انواع ترس را می‌شناخت. او گریه کرد، «مادر رحم کن» و همه خدایان کهن را در میان وحشتش فراموش کرد. «پدر مراقبم باش، اُه اُه....» انگشتانش خنجرش را یافتند و آنرا در دست گرفت.

وایت‌ها موجوداتی کند و زمخت بودند، اما آدرها به سبکی برف در باد بودند. او از تبرِ پل کنار کشید، زره‌اش موج بر داشت، و شمشیر کریستالش پیچید و چرخید و بین حلقه‌های فلزی زره پل لغزید، از میانِ چرم و پشم و استخوان و گوشت رد شد و از پشت او با صدای هیییسسسسسی بیرون آمد. و سم شنید که پل در حالی که تبرش می‌افتاد گفت "اُه" به سیخ کشیده شدوه بود، خونش در اطراف شمشیر بخار می‌کرد، مرد قوی هیکل سعی کرد به قاتلش دست یابد و تقریبا پیش از سقوط به خواسته‌اش رسید. وزن او شمشیرِ رنگ پریده عجیب را از چنگال آدر جدا کرد.

حالا انجامش بده، بچه، گریه کردنو کنار بذار و بجنگ، بجنگ بزدل. این صدای پدرش بود که می‌شنید، صدای آلیسر تورن بود، صدای برادرش دیکون و اون پسره رَست[1] بود. *بزدل، بزدل، بزدل.* خنده جنون‌آمیزی کرد. می‌خواست بداند که آیا از او هم یک وایت می‌سازند؟ یک وایت گندهِ چاقِ سفیدِ که برای همیشه بر روی پاهای مرده‌اش حرکت می‌کند. *انجامش بده سم.* این جان بود؟ جان مرده بود. *تو می‌تونی انجامش بدی، می‌تونی، فقط انجامش بده.* سپس او در حال تلو تلو خوردن رو به جلو بود، در واقع بیشتر در حال افتادن بود تا دویدن، با چشمان را بست و خنجر را کورکورانه با دو دستش به جلو هُل داد. صدای شکستنی را شنید، مانند صدایی که یخ وقتی زیر پای انسانی می‌شکافد ایجاد می‌کند، و سپس صدای گوشخراشِ تند و تیزی که باعث شد او سکندری خوران و در حالی که دستانش را روی گوش‌های شال‌پیچ شده‌اش می‌فشرد به عقب برود و محکم بر روی ماتحتش به زمین بیفتد.

---

[1] Rast

WINTERFELL.IR

وقتی که چشمانش را گشود زره آدر به شکل جویبارهای کوچکی در حال سرازیر شدن روی پاهایش بود. و همزمان خونِ آبیِ کمرنگی در اطرافِ خنجر کریستال اژدهایی که در گلویش فرو رفته بود، با صدای هیسسسی تبخیر شد. دستش استخوانیِ سفید را برای بیرون کشیدن خنجر بالا آورد، اما جایی که «شیشه آتشفشان»[1] را لمس کرد، انگشتانش تبخیر شدند.

سم به پهلویش غلطید، با دیدن آدر که چروکیده ، ذوب شده و فرومی‌پاشید، چشمانش گشاد شد. در بیست تپیش قلب[2] گوشتش ناپدید شده بود و در مه سفیدی چرخ زنان به هوا رفت. در زیر استخوان‌هایی مانند کریستال شیری[3]، مات و درخشان قرار داشت که آنها هم در حال ذوب شدن بودند. در آخر تنها خنجر کریستال اژدها باقی ماند، حلقه ای شکل در بخار گویی که زنده است و عرق کرده. گِرِن برای برداشتن آن خم شد و در لحظه ای آن را دوباره انداخت. "مادر! خنجر سرده"

سم به زحمت سعی کرد بر روی زانوانش بلند شود " شیشه اتشفشان، که کریستال اژدها می نامنش. کریستال اژدها، کریستال اژدها" او می خندید و می گریست، و خم شد تا شجاعت یافته اش در میان برف‌ها به بیرون بدمد.

گِرِن سم را بر روی پاهایش بلند کرد، به دنبال تپش قلبی در پل کوچولو گشت و چشمانش را بست، و سپس دوباره خنجر را بلند کرد. این بار قادر بود که آن را نگاه دارد.

سم گفت " تو نگهش دار. تو مثل من ترسو نیستی"

"ترسویی که یک آدر رو می کشه" گِرِن با خنجر اشاره کرد و ادامه داد "اونجارو نگاه کن، بین درختان. نور صورتی. طلوع خورشید سم. طلوع خورشید. اونجا باید شرق باشه. اگه به اون سمت بریم به مورمونت می رسیم."

---

[1] Obsidian آبسیدین یا اشک آپاچ شیشه آتشفانی که معمولا سیاه رنگ است.

[2] نو عی ملاک برای گذر زمان در زبان انگلیسی که معادلی از ثانیه یا دقیقه یا.... ندارد

[3] شیشه‌ای که با افزودن مواد خاصی آن را رنگی و مات میکنند

WINTERFELL.IR

سم با پای چپ ضربه ای به درختی زد تا برف را از بین ببرد و سپس با پای راستش هم ضربه ای زد. "اگه تو اینجور میگی من تلاشمو می کنم." با ناخشنودی قدمی برداشت. " سخت تلاش می کنم" و قدمی دیگر برداشت.

WINTERFELL.IR

فصل ۱۹

تیریون

مترجم: کوشا
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی لیانا

زنجیرِ نشانِ دست لرد تایوین روی تونیک شرابی تیره رنگش درخششی طلایی داشت. به محض ورودش لرد تایرل، رِدواین و رووَن اطراف او گرد آمدند. یکی یکی از هر کدام استقبال کرد، کلامی پنهانی با وَریس گفت، انگشتر سپتون اعظم و گونه‌ی سرسی را بوسید، دست استاد اعظم پایسل را در دست فشرد و در جایگاه شاه که انتهای میز بزرگ بود نشست. بین دختر و برادرش.

تیریون جایگاه قدیمی پایسل در پایین میز را اشغال کرد، کوسن‌هایی روی صندلی گذاشته بودند تا بتواند به طول میز اشراف داشته باشد. پایسل به ناچار کنار سرسی نشست. دورترین نقطه از کوتوله که می‌توانست بدون اشغال جایگاه شاه، آن‌جا بنشیند. استاد اعظم اسکلتی نحیف و لرزان بود. با سختی به عصای کج و معوجی تکیه داده و هنگام راه رفتن می‌لرزید. اندکی موی سفید به جای ریشِ پر پشت سفیدش روی آن گردن مرغیِ دراز جوانه زده بود. تیریون بدون احساس ندامت به او خیره شد.

WINTERFELL.IR

بقیه برای پیدا کردن جا تلاش می‌کردند: لرد میس تایرل، مردی بزرگ جثه و قوی هیکل با موهای قهوه‌ای مجعد و ریش بیلچه مانندی که به سفیدی نمک بود، پَکستِر رِدواین از آربر، لاغر و با شانه‌های خمیده، در کناره‌های سر تاسش موهای نارنجی کم‌پشتی دیده می‌شد. ماتیس روون، لردِ گُلدن‌گِروو با اصلاحی تمیز، نیرومند و عرق کرده. سپتون اعظم، مردی نحیف با موهای پراکنده‌ی سفید روی چانه، تیریون فکر کرد، *کلی قیافه‌ی غریب، کلی بازیگر جدید، بازی از زمانی که داشتم تو تختم می‌پوسیدم خیلی عوض شده و هیچ کس هم قرار نیست قواعد رو به من بگه.*

اوه، لردها به قدر کافی مؤدب بودند، گرچه می‌توانست حس کند که چقدر از نگاه کردن به او ناخوشنود هستند. میس تایرل با لحنی شاد گفت: «اون زنجیرت، خیلی زیرکانه بود.» لرد ردواین سری تکان داد و گفت: «کاملاً، کاملاً، لردِ های‌گاردنی من از طرف هممون اینو می‌گه.» لحن او هم بسیار شاد بود.

تیریون به تلخی با خود فکر کرد، *این رو به مردم این شهر بگید. این رو به آوازه‌خون‌های لعنتی بگید. با اون آوازهاشون درباره‌ی روح رنلی.*

پرحرارت‌ترینشان عمویش کِوَن[1] بود که تا آن‌جا پیش رفت که گونه‌ی تیریون را بوسید و گفت: «لنسل برام تعریف کرده که چقدر شجاع بودی، تیریون، اون خیلی زیاد از تو حرف می‌زنه.»

بهتره همین کارو بکنه وگرنه من یه چیزایی دارم که در موردش بگم. خود را وادار کرد که لبخند بزند و گفت: «عموزاده‌ی عزیزم خیلی مهربونه، من امیدوارم؛ زخمش در حال خوب شدنه؟»

سر کِوَن ابرو در هم کشید: «یه روز قوی به نظر می‌رسه و یه روز دیگه ... نگران‌کننده است. خواهرت معمولاً تو بستر بیماری بهش سر می‌زنه تا براش دعا کنه و بهش روحیه بده.»

اما داره دعا می‌کنه که زنده بمونه، یا بمیره؟ سرسی از پسرعمویشان استفاده‌ی شرم‌آوری کرده بود. چه داخل و چه خارج از بستر. حالا که پدر بازگشته بود و دیگر نیازی به لنسل نداشت، راز کوچکی بود که سرسی امیدوار بود لنسل آن

---

۱ Kevan

WINTERFELL.IR

را با خود به گور ببرد. *تا اون حد پیش می‌ره که اون رو هم بکشه؟* با نگاه به ظاهر اِمروزش، شک می‌کردید که قادر به چنین شقاوتی باشد. کاملاً دل‌ربا؛ عشوه‌گرانه مشغول صحبت با لرد تایرل درخصوص ضیافت عروسی جافری و تمجید از لرد ردواین در خصوص رشادت‌های دوقلوهایش بود. با بذله‌گویی و لبخند، بدخلقی لرد روون را نرم می‌کرد و با سپتون اعظم زمزمه‌های زاهدانه می‌کرد. هنگامی که لردتایرل درجای خود نشست سرسی پرسید: «می‌تونیم با ترتیبات مربوط به عروسی شروع کنیم؟»

پدرشان گفت: «نه، با جنگ شروع می‌کنیم. وَریس،»

خواجه لبخندی مخملین زد. «سرورانم، من خبرهای مسرت بخشی براتون دارم. بامداد دیروز، لرد رَندایل[1] دلیر ما بیرون از داسکن‌دیل به رابِت گلاور رسید و کنار دریا به دامش انداخت. هر دو طرف متحمل خسارات سنگینی شدند اما در نهایت مرد وفادار ما پیروز شد. گزارش شده که هلمن تالهارت همراه هزار نفر دیگه کشته شده. رابت گلاور با بی‌نظمی تمام بازمانده‌ها رو به سمت هارن‌هال هدایت می‌کنه. امید کوچیکی هست که سر راهش با سر گرگور دلیر و بی‌باکان همراهش برخورد کنه.»

پکستر ردواین گفت: «خدایان را شکر، یه پیروزی بزرگ برای شاه جافری!»

تیریون فکر کرد، *و قراره جافری باهاش چی‌کار کنه؟*

لیتل فینگر نتیجه گرفت: «و قطعاً یه شکست سخت برای شمال. باز هم در جنگی که راب استارک توش شرکت نداشته. گرگ جوان هنوز بدون شکست باقی مونده.»

ماتیس روِوَن مثل همیشه صریح و به‌جا پرسید: «ما از تحرکات و نقشه‌های استارک‌ها چی می‌دونیم؟»

---

۱ Randyll

WINTERFELL.IR

لرد تایوین اعلام کرد: «اون با غنیمت‌هاش به ریورران عقب کشیده و قلعه‌ای که تو غرب تسخیر کرده بود رو رها کرده. پسر عموی ما، سر دیوِن[1]، در حال ترمیم باقیمانده‌ی ارتش پدر مرحومش در لنیسپورته. وقتی آماده شدند، به سر فورلی پرِستِر[2] در گُلدِن‌توث[3] محلق می‌شه. همین که پسر استارک به طرف شمال حرکت کنه، سر فورلی و سر دیوِن روی سر ریورران نازل می‌شن.»

لرد رووَن پرسید.: «شما مطمئنید که لرد استارک قصد حرکت به طرف شمال رو داره؟ حتی با وجود مردان آهن در موت‌کیلین[4]؟»

میس تایرل شروع به صحبت کرد: «چیزی احمقانه‌تر از یه پادشاه بدون قلمرو هست؟ نه، این واضحه. پسره باید سرزمین رودخانه‌ها رو رها کنه و یک بار دیگه نیروهاش رو به روس بولتون ملحق کنه؛ و تمام نیروهاش رو به موت-کیلین بفرسته. این کاری بود که من انجام می‌دادم.»

تیریون مجبور بود در این باره زبانش را گاز بگیرد. جنگ‌هایی که راب استارک در یک سال پیروز شده بود از تمام فتوحات لردِ های‌گاردن در بیست سال بیش‌تر بود. سابقه‌ی خوشنامی تایرل‌ها حاصل یک پیروزیِ غیرقاطعانه مقابل رابرت براتیون در اَش‌فورد[5] بود، نبردی که پیش‌قراولان لرد تارلی حتی قبل از رسیدن سپاه اصلی، بخش اعظم آن را فتح کرده بودند. محاصره‌ی استورمزاِند، جایی که میس تایرل عملاً فرماندهی نیروها را به عهده داشت، بی هیچ نتیجه-ای یک سال به طول انجامیده بود. و بعد از جنگِ ترایدنت، لردِ های‌گاردن پرچم‌هایش را با تواضع در مقابل اِدارد استارک پایین کشیده بود.

لیتل‌فینگر داشت می‌گفت: «من باید نامه‌ی سرسختانه‌ای به راب استارک بنویسم. متوجه شدم که پرچم‌دارش روس بولتون، داره تو تالار اصلی قلعه‌ی من بز نگه می‌داره. این واقعاً غیرمنصفانه است.»

---

۱ SerDaven

۲ Ser Forley Prester

۳ Golden Tooth

۴ Moat Cailin

۵ Ashford- شهر و قلعه‌ای واقع در شرق های‌گاردن و جنوب بیتر بریج. محل سکونت خاندان آش‌فوردها که در زمان شورش رابرت،محل تلاقی دو سپاه های‌گاردن و براتیون‌ها بود و رابرت در آن شکست خفیفی خورد.

WINTERFELL.IR

سر کِوَن لنیستر گلویش را صاف کرد. «حالا که بحث استارک‌هاست... بیلون گریجوی[1]، کسی که حالا خودش رو پادشاه جزایر و همین‌طور شمال می‌دونه، برای ما نامه‌ای نوشته و برای اتحاد شرایطی پیشنهاد کرده.»

سرسی با لحنی کنایه‌دار گفت: «اون باید وفاداریش رو پیشنهاد کنه. به چه حقی خودش رو پادشاه می‌دونه؟»

لرد تایوین گفت: «با حق تسخیر. شاه بیلون انگشت‌های خفه‌کننده‌ای دور نِک داره[2]. وارثان راب استارک مردند، وینترفل سقوط کرده و مردانِ آهن، موت‌کیلین، دیپ‌وودموت و بخش بزرگی از استونی شور رو در دست دارند. کشتی‌های دراز شاه بیلون به دریای مغرب تسلط دارند و تو موقعیت مناسبی هستند تا لنیسپورت، جزیره فِیر[3] و حتی های‌گاردن رو تهدید کنند. باید راضیش کنیم.»

لرد مَتیس رووَن پرسید: «و اگه ما این اتحاد رو بپذیریم؟ اون چه شرایطی رو پیشنهاد می‌کنه؟»

«این که ما پادشاهی اون رو به رسمیت بشناسیم و هرچی که در شمال نِک قرار داره رو به اون تقدیم کنیم.»

لرد رِدواین خندید. «چی تو شمال نِک هست که یه مرد عاقل بخوادش؟ اگه گریجوی می‌خواد تجارت شمشیر بکنه و کشتی‌هاش رو برای سنگ و برف به حرکت در بیاره، من می‌گم قبوله و این رو به حساب خوش‌شانسی خودمون می‌ذارم.»

میس تایرل موافقت کرد. «حقیقتاً. این چیزیه که منم انجام می‌دم. بذارید در حالی که ما داریم کار استنیس رو تموم می‌کنیم شاه بیلون کار مردان شمال رو بسازه.»

چهره‌ی لرد تایوین هیچ نشانی از احساساتش بروز نمی‌داد. «لایسا ارن رو هم برای معامله داریم. بیوه‌ی جان اَرِن، دختر تالی هاستر، خواهر کتلین استارک... کسی که شوهرش در اواخر عمر با استنیس برتیون توطئه‌چینی می‌کرد.»

---

۱ BalonGreyjoy

۲ Neck- نک به معنای گردن و هم نام منطقه‌ای در مرز شمال و سرزمین رودخانه‌ها. هردو معنی مورد نظر است

۳ Fair Isle

WINTERFELL.IR

میس تایرل با رضایت گفت: «آه، زن‌ها اشتهای جنگ ندارند. راحتش بذارید، من می‌گم، به نظر نمیاد مشکلی برامون ایجاد کنه.»

ردواین گفت: «موافقم، لیدی لایسا نه نقشی توی این جنگ داره، نه هیچ تحرک آشکاری برای خیانت انجام داده.»

تیریون تکانی به خود داد و با خصومتی آشکار اشاره کرد: «اون من رو توی یه سلول انداخت و وادارم کرد برای زندگیم بجنگم و اون‌طور که بهش دستور داده شده بود برای ابراز وفاداری به جاف به قدمگاه پادشاه برنگشت. سروران من، به من مردهایی بدید تا لایسا ارن رو سر عقل بیارم.» نمی‌توانست به چیزی لذت‌بخش‌تر از این فکر کند، احتمالاً به جز خفه کردن سرسی. گاهی هنوز کابوس سلول‌های آسمانی ایری را می‌دید و خیس از عرقِ سرد بیدار می‌شد.

لبخند میس تایرل شاد بود، ولی تیریون تحقیر را پشت آن حس می‌کرد. لرد های‌گاردن گفت: «شاید بهتر باشه مبارزه رو به جنگجوها بسپارید، مردهای برتر از شما، لشکریان بزرگی رو تو کوهستان ماه از دست دادند، یا در مقابل دروازه‌ی خونین در هم شکستند. ما ارزش شما رو می‌دونیم، سرورم، نیازی نیست سرنوشت رو وسوسه کنید.»

تیریون با گرفتن حالت تهاجمی بالش‌ها را به پایین فشرد، اما قبل از آن‌که بتواند با زخم‌زبانی پاسخ دهد، پدرش شروع به صحبت کرد: «من وظیفه‌ی دیگه‌ای برای تیریون در نظر دارم. مطمئنم لرد پتایر کلید ایری رو به ما بر می-گردونه.»

لیتل‌فینگر گفت: «آه، انجامش می‌دم. کلید رو این‌جا بین پاهام دارم.» شیطنتی در چشمان خاکستری–سبزش بود. «سروران من، با اجازه‌ی شما، من تصمیم دارم به وِیل برم و از لیدی ارن خواستگاری کنم و به دستش بیارم. وقتی همسرش شدم، بدون ریختن قطره‌ای خون، دره‌ی ارن‌ها رو تحویلتون می‌دم.»

لرد روون با تردید به او نگاه کرد. «آیا لیدی لایسا شما رو می‌پذیره؟»

«اون قبلاً یه چند باری منو پذیرفته، لرد متیس. هیچ شکایتی هم نکرده.»

سرسی گفت: «هم‌بستری به معنای همسری نیست. حتی یه گاو مثل لایسا ارن می‌تونه تفاوتشون رو بفهمه.»

WINTERFELL.IR

«قطعاً. شایسته‌ی دختر فرمانروای ریورران نیست که با کسی که خیلی از اون پایین‌تره ازدواج کنه.» لیتل‌فینگر دست هایش را از هم گشود. «اما حالا، به هرحال... ازدواجی بین بانوی ایری و فرمانروای هارن‌هال خیلی دور از ذهن نیست. هست؟»

تیریون متوجه رد و بدل نگاه بین میس تایرل و پکستر رِدواین شد. لرد روون گفت: «این ممکنه به درد بخوره. اگه شما مطمئنید که می‌تونید زنه رو به عالیجناب شاه وفادار نگه دارید.»

سپتون اعظم صدا زد: «سروران من، پاییز نزدیکه، و تمامی مردان خوش قلب از جنگ بیزارند. اگر لرد بیلیش می-تونند وِیل رو بدون ریختن خون بیشتر به بیعت پادشاه برگردونند، خدایان حتماً اون رو غرین رحمت می‌کنند.»

لرد ردواین پرسید: «ولی اون می‌تونه؟ پسر جان ارن در حال حاضر فرمانروای ایریه، لرد رابرت.»

لیتل‌فینگر گفت: «فقط یه پسربچه. من اطمینان دارم بعد از بلوغش به وفادارترین مرد شاه جافری و دوستی باوفا برای ما تبدیل میشه.»

تیریون به مرد باریک اندام با ریش نوک تیز و چشمان گستاخ سبز-خاکستریش نگاه کرد. *لردِ هارن‌هال، یک لقب توخالی؟ لعنت به اون، پدر. حتی اگه هرگز پاش رو تو اون قلعه نذاشته باشه، این عنوان باعث میشه این عروسی ممکن بشه، همونطور که همه جا معروفه.*

سر کِوَن لنیستر گفت: «ما هیچ کمبودی از بابت دشمن نداریم، اگر ایری از جنگ دور نگه داشته بشه، کاملاً خوبه. من دوست دارم ببینم لرد پتایر چی کار می‌کنه.»

سر کوین در شورا پیش قراول برادرش بود. از تیریون این را از بابت تجربه‌ای طولانی می‌داسنت؛ او هیچ اندیشه‌ای در سر نداشت مگر این‌که لرد تایوین قبل از او به آن فکر کرده باشد. «سلطنت چطور بدون لرد پتایر قرض‌هاش رو پرداخت کنه؟ اون جادوگرِ سکه‌ی ماست و ما کسی رو برای جایگزینی اون نداریم.»

WINTERFELL.IR

لیتل‌فینگر لبخند زد. «دوست کوچولوی من خیلی لطف داره. تنها کاری که من می‌کنم شمارش سکه‌های مسیه، همون‌طور که شاه رابرت می‌گفت. هر تاجر باهوشی می‌تونه این کار رو به خوبی انجام بده... و یه لنیستر، متبرک شده با استعداد طلایی کسترلی راک. شکی نیست خیلی از من جلو میزنه.»

«یک لنیستر؟» تیریون احساس بدی راجع به این داشت.

چشمان با رگه‌های طلایی لرد تایوین با چشمان ناهمگون پسرش تلاقی کرد. «تو کاملاً مناسب این مقامی، مطمئنم.»

سر کِوَن از صمیم قلب گفت: «همین‌طوره! من شکی ندارم تو ارباب تحسین برانگیز سکه میشی تیریون.»

لرد تایوین به طرف لیتل‌فینگر برگشت. «اگر لایسا ارن تو رو به عنوان شوهر خودش بپذیره و به بیعت شاه برگرده، ما به لرد رابرت عنوان محافظ شرق رو برمی‌گردونیم. کی راه می‌افتید؟»

«فردا، اگر باد اجازه بده. یک کشتی براووسی پشت زنجیر توقف کرده و به وسیله قایق داره بار میزنه. شاه مرلینگ. من ناخدای اون رو توی یه لنگرگاه ملاقات می‌کنم.»

میس تایرل گفت: «شما ازدواج شاه رو از دست میدید.»

پتایر بیلیش شانه بالا انداخت. «جزر و مدها و عروس‌ها[1] منتظر هیچ مردی نمی‌مونن، سرورم. به محض شروع توفان‌های پاییزی، سفر دریایی خیلی خطرناک‌تر خواهد بود. قطعاً غرق شدن، دلربایی‌های من رو به عنوان یک نوداماد کم می‌کنه.»

میس تایرل پوزخند زد. «درسته، بهتره تعلل نکنید.»

---

۱ Tides and brides پتایر این دو کلمه را بیشتر بخاطر هم قافیه بودن برگزیده است

WINTERFELL.IR

سپتون اعظم گفت: «باشد که خدایان در مسیر همراهتان باشند. تمامی قدمگاه پادشاه برای موفقیت شما دعا می‌کنند.»

لرد رِدواین بینی‌اش را در میان دو انگشت فشرد. «می‌تونیم به مسئله اتحاد با گری‌جوی برگردیم؟ به نظر من، خیلی حرف‌ها در این مورد هست که زده بشه. کشتی‌های دراز گری‌جوی، ناوگان من رو بزرگتر می‌کنند و به ما در دریا قدرت کافی میده تا به درگون‌استون حمله کنیم و به ادعای استنیس برتیون خاتمه بدیم.»

لرد تایوین مؤدبانه گفت: «کشتی‌های دراز شاه بیلون در حال حاضر گرفتار هستند. همونطور که ما گرفتاریم. گری-جوی نیمی از پادشاهی رو به بهای اتحاد می‌خواد، ولی چه چیزی در ازاش میده؟ مبارزه با استارک ها؟ اون از قبل درحال انجام همین کاره. چرا ما باید بابت اونچه که به رایگان در اختیار ما قرار داده شده، چیزی بپردازیم؟ به نظر من بهترین کاری که در حال حاضر مقابل لردِ پایک می‌تونیم انجام بدیم اینه که "هیچ" کاری نکنیم. که وقت کافی بهمون میده، گزینه‌ی بهتر خودش رو نشون بده. گزینه‌ای که لازم نباشه شاه نیمی از قلمرو خودش رو ببخشه.»

تیریون با دقت به پدرش نگاه کرد. *چیزی هست که نمی‌گه.* او آن نامه‌های مهم را که لرد تایوین می‌نوشت به یاد آورد، شبی که تیریون کسترلی راک را درخواست کرده بود. *اون چی گفت؟ "بعضی جنگ ها با شمشیر و سپر فتح می-شوند، بعضی با قلم‌پرها و زاغ‌ها.»* او می‌خواست بداند که، «گزینه بهتر» چه کسی بود؟ و چه نوع پاداشی مطالبه می-کرد؟

سر کِوَن گفت: «احتمالاً باید به عروسی بپردازیم.»

سپتون اعظم در مورد آماده‌سازی‌هایی گفت که در سپت بیلور درحال انجام بود، و سرسی جزییات برنامه‌اش را خصوص ضیافت توضیح داد. آن‌ها از هزار نفر در بارگاه شاه پذیرایی می‌کردند اما تعداد خیلی بیشتری بیرون و در حیاط‌ها پذیرایی می‌شدند. برای محوطه‌های بیرونی و میانی با ابریشم و حریر سایبان می‌ساختند، با میزهایی پر از غذا و خمره‌های شراب برای تمام کسانی که در بارگاه شاه جا نمی‌گرفتند.

WINTERFELL.IR

استاد اعظم، پایسل گفت: «علیاحضرت، در ارتباط با تعداد مهمان‌ها، زاغی از سان‌اسپیر رسیده است. همین حالا که درحال گفتگو هستیم، سیصد مرد دورنی به طرف قدمگاه پادشاه می‌تازن، و امیدوارن قبل از عروسی به اینجا برسند.

میس تایرل با خشم پرسید: «چطور دارن میان؟ اون‌ها برای عبور از زمین‌های من، اجازه نگرفتند.» گردن کلفتش به رنگ سرخ تیره درآمده بود. تیریون به یاد آورد دورنی‌ها و های‌گاردن هیچ‌گاه علاقه زیادی به یکدیگر نداشتند. از قرن‌ها پیش، به دفعات بر سر مرزها با یکدیگر جنگیده بودند. در میان کوهستان‌ها بالا و پایین تاخته بودند و حتی هنگام صلح نیز لشگرکشی می‌کردند. این خصومت از وقتی که دورن به بخشی از هفت پادشاهی تبدیل شد کاهش یافت... تا هنگامی که شاهزاده دورنی که او را افعیِ سرخ می‌خواندند، در مسابقه‌ای وارث های‌گاردن را فلج کرد. تیریون فکر کرد، *می‌تونه حساس باشه*. منتظر بود ببیند پدرش چه واکنشی نشان می‌دهد.

لرد تایوین به آرامی گفت: «پرنس دورَن به دعوت نوه من میاد. نه فقط به خاطر پیوستن به جشن‌ما، برای تصاحب جایگاهش توی این شورا. و اجرای عدالتی که رابرت اون رو برای قتل خواهر پرنس، ایلیا و فرزندش، نادیده گرفت.»

تیریون به چهره لرد تایرل، ردواین و روون نگاه کرد. شگفت زده بود از این‌که چه می‌شد یکی از این سه تن آن‌قدر شجاعت داشت که بگوید، «ولی لرد تایوین، خود شما کسی نبودید که اجساد رو در حالی که در رداهای لنیستر پیچیده شده بودند به رابرت تحویل دادید؟» هیچکس این کار را انجام نداد، ولی این چیزی بود که در چهره هر سه آن ها دیده می‌شد. تیریون فکر کرد: *رِدواین اصلاً اهمیتی نمی‌ده. ولی به نظر میاد روون ترجیح میده دهنش رو بسته نگه داره.*

سر کِوَن به میس تایرل یادآوری کرد: «وقتی پادشاه با مارجریِ شما و میرسلا با پرنس تریستان ازدواج کنه، همه ما خاندان بزرگی می‌شیم.»

«خصومت‌های گذشته باید همونجا باقی بمونند؛ شما قبول ندارید، سرورم؟»

«این عروسی دختر منه...»

«و نوه‌ی من.» لرد تایوین با لحن قاطعی گفت: «جایی برای اختلافات قدیمی نیست، قطعاً همینطوره نه؟»

WINTERFELL.IR

لرد تایرل اصرار کرد: «من مشکلی با دورَن مارتل ندارم.» ولی لحنش کمی بیش از سماجتی کوچک بود. «اما اگر می‌خواد در آرامش از ریچ عبور کنه، فقط لازمه از من اجازه بگیره.»

تیریون فکر کرد، *شانس کمی برای اینکار داشت. اون از بون‌وی[1] بالا می‌آد، نزدیک سامرهال[2] به شرق می‌پیچه و از جاده شاهی بالا می‌آد.*

سرسی گفت: «سیصد مرد دورنی خللی در برنامه‌های ما ایجاد نمی‌کنند. ما می‌تونیم به سربازها توی حیاط غذا بدیم، برای ارباب‌ها و شوالیه‌های اشراف زاده صندلی‌های بیشتری توی بارگاه شاه جا میدیم، و جایگاه شرافتمندانه‌ای در شاه‌نشین برای پرنس دورَن پیدا می‌کنیم.»

نه به واسطه من، این چیزی بود که تیریون در چهره‌ی میس تایرل می‌دید، ولی لرد های‌گاردن جز تکان دادن مختصرِ سر پاسخی نداد.

لرد تایوین گفت: «احتمالاً می‌تونیم سراغ مسائل دلپذیرتری بریم. میوه‌های پیروزی منتظر تقسیم هستن.»

لیتل‌فینگر گفت: «چه چیزی می‌تونه شیرین تر از این باشه؟» ، کسی که قبلاً میوه‌اش را بلعیده بود، هارن‌هال.

هر لردی مطالبات خودش را داشت؛ این قلعه یا آن دهکده. تکه‌ای زمین، یک رودخانه کوچک، جنگل، سرپرستی فرزندان صغیر خاصی که در هنگام جنگ یتیم شده بودند. خوشبختانه میوه‌ها فراوان بودند، قلعه‌ها و یتیم‌هایی برای همه وجود داشت. وَریس فهرستی داشت. چهل و هفت لرد پایین مرتبه و ششصد و نود شوالیه جانشان را تحت لوای قلب آتشینِ استنین و ارباب روشناییش از دست داده بودند. به همراه هزاران سرباز عادی. وارثین تمامی خائنین از ارث محروم شده بودند، قلعه‌ها و زمین هایشان به کسانی که وفاداری بیشتری نشان داده بودند بخشیده می‌شد.

---

۱ Boneway جاده اصلی ارتباطی از میان کوهستان سرخ است و دورن را به استورمزلند مرتبط می‌کند. این نام نامی عامی برای این مسیر است و نام اصلی آن استونی وی است.

۲ Summerhall قلعه ای در مسیر بین دورن و استورمزلند که در زمان تارگرین‌ها به عنوان اقامتگاه تابستانی خاندان سلطنتی مورد استفاده قرار میگرفت و بعدها در یک آتش سوزی از بین رفت.

WINTERFELL.IR

های‌گاردن پربارترین محصول را چید. تیریون به شکم بزرگ میس تایرل نگاه کرد و اندیشید. *این یکی اشتهای شگفت‌آوری داره.* تایرل زمین‌ها و قلعه‌های لرد آلِستِر فلورِنت، پرچمدار خویش را درخواست کرد، کسی که قضاوت‌های معیوب بی‌همتایی در جانبداری از رنلی و سپس استنیس داشت. لرد تایوین از این بذل و بخشش مشعوف بود. برایت‌واتر کیپ[1] و تمامی زمین‌ها و عوایدش را به سر گارلَن، پسر دوم لرد تایرل بخشید و او را در یک چشم به هم زدن به لرد بزرگی تبدیل کرد. البته برادر ارشد او، هنوز وارث های‌گاردن محسوب می‌شد.

زمین‌های کوچکتر به لرد روون بخشیده شد، و هم‌چنین تعدادی برای لرد تارلی، لیدی اوک‌هارت، لرد های‌تاور و بقیه افرادِ شایسته که حاضر نبودند کنار گذاشته شد. لرد ردواین فقط بخشش سی ساله مالیاتی را درخواست کرده بود که لیتل‌فینگر و شراب‌سازهایش برای ناب‌ترین انگورهای آربر در نظر گرفته بودند. وقتی چنین شد، او خوشنودی خود را بیان کرد و پیشنهاد داد که بشکه‌ای از طلای آربر بیاورند، تا به سلامتی پادشاه جافری و جناب دست خردمند و خیرخواهش نوشیده شود. سرسی صبرش را از دست داد.

ناگهان گفت: «اون شمشیر می‌خواد، نه به افتخارش نوشیدن. قلمرو اون هنوز توسط غاصب‌ها و پادشاه‌های خودخوانده به گند کشیده شده.»

وَریس با چرب‌زبانی گفت: «فکر نکنم مدت زیادی طول بکشه.»

سر کِوَن به ورقه‌هایش رجوع کرد: «موارد کمی مونده، سروران من. سر آدام تعدادی از کریستال‌های تاج سپتون اعظم رو پیدا کرده. حالا دیگه واضح نظر می‌رسه که دزدها بلورها رو تکه تکه و طلاها رو ذوب کردند»

سپتون اعظم با لحنی معنوی گفت: «پدرمان در آسمان از گناهشون آگاهه و درمورد همه اونها قضاوت خواهد کرد.»

لرد تایوین گفت: «شکی نیست که همینطوره. به هر صورت شما در روز ازدواج پادشاه باید تاج داشته باشید. سرسی، زرگرهات رو احضار کن.» او منتظر جواب سرسی نماند، رو به وَریس کرد. «گزارشی داری؟»

---

۱ Brightwater Keep قلعه محل اقامت خاندان فلورنت در سرشاخه‌های رودخانه هانی‌واین واقع در ریچ

WINTERFELL.IR

خواجه کاغذ پوستی از آستینش بیرون آورد. «یک کراکن[1] پایین‌تر از فینگرز دیده شده.» خنده‌ای نمکین کرد. «یادآوری کنم، یک گری‌جوی نبود، یک کراکن واقعی. به یک کشتی صید وال ایبنی[2] حمله کرده و اون رو پایین کشید. یه در گیری در استپ‌استونز[3] در جریانه. هم‌چنین یک جنگ تازه بین تایروش و لایس. هر دو طرف امیدوارن با مایر متحد بشن. دریانوردهایی که از دریای یشمی[4] برگشتن، گزارش دادن یک اژدهای سه سر در کارت متولد شده. و این از عجایب اون شهره–»

لرد تایوین گفت: «صرف نظر از تعداد سرهاشون، اژدهاها و کراکن‌ها جذابیتی واسه من ندارن. زمزمه‌گرهای تو به صورت اتفاقی نشانه‌ای از برادر زاده‌ی من پیدا نکردن؟»

«افسوس، تایرِک محبوب ما کاملاً ناپدید شده. پسرک شجاع بیچاره.» لحن صدای وَریس نزدیک به گریستن بود.

سر کِوَن پیش از آنکه لرد تایوین نارضایتی آشکار خود را بیان کند، گفت:«تایوین، تعدادی از ردا طلایی‌ها که موقع جنگ فرار کرده بودند به سربازخانه‌ها برگردونده شدند. به این تصور که دوباره بکار گرفته بشن. سر آدام درخواست داره بدونه باید باهاشون چی کار کنه.»

سرسی فوراً گفت: «اونها می‌تونستن با ترسویی خودشون جاف رو در معرض خطر بذارن، می‌خوام کشته بشن.»

وَریس آه کشید. «اون‌ها مطمئناً مستحق مرگ هستند، علیاحضرت. کسی نمی‌تونه این رو انکار کنه. با این حال، ما باید خردمندتر باشیم و اونها رو به نگهبانان شب بفرستیم. ما اخیراً پیام‌های ناخوشآیندی از دیوار داشتیم. از تحرکات وحشی ها–»

«وحشی ها، کراکن‌ها، اژدهاها،» میس تایرل بی‌صدا خندید. «ای بابا! کسی هست که در حال تحرک نباشه؟»

---

۱ Kraken هشت پایی افسانه‌ای که جثه‌ای بسیار بزرگتر از هشت‌پاهای واقعی داشته است. نشان خاندان گری‌جوی‌ها کراکنی طلایی است

۲ Ibbenese اهل ایبن، جزیره‌ای در شمال دریای دوتراک و در دریای لرزان در منتهاالیه شمال شرق. منطقه‌ای سرد و کوهستانی و برهوتی. گفته می‌شود که در این جزیره ماموت‌ها آزادانه در گردش هستند. بندر ایبن اصلی تر ین شهر این جزیره است

۳ Stepstones بزرگترین جزیره دریای باریک و در شرق دورن و استورمزاند قراردارد. این جزیره پناهگاه دزدان دریایی محسوب می‌شود.

۴ jade Sea

WINTERFELL.IR

لرد تایوین آن را نادیده گرفت. «اون فراری‌ها به عنوان بهترین درس عبرت، به ما خدمت می‌کنن. زانوهاشون رو با چکش بشکنید، نه دیگه فکر فرار می‌کنند و نه هیچ کسی اونها رو توی خیابون در حال التماس خواهد دید.» او نگاه مختصری به پایین میز انداخت تا ببیند آیا کسی از لردها ناراضی است یا نه.

تیریون بازدیدش از دیوار و خرچنگ‌هایی را که با لرد مورمونت و افسرانش شریک شده بود را به خاطر آورد. او ترس‌های خرس پیر را به خوبی به یاد داشت. «شاید بتونیم زانوهای تعداد اندکی رو بشکنیم تا به منظورمون رو برسونیم، کسانی که سر جکلین رو کشتن. دیگران رو می‌تونیم به پیاده روی طولانی بفرستیم. قدرت نگهبانان به شکل تأسف آوری ضعیف شده. اگر دیوار سقوط کنه...»

پدرش سخن او را تکمیل کرد: «وحشی ها در شمال طغیان می‌کنند و استارک ها و گری‌جوی‌ها دشمن دیگری دارند تا باهاشون بجنگند. به نظر می‌رسه نگهبانان شب علاقه‌ای ندارند تا مطیع تخت آهنین باشند، پس به چه حقی ازش کمک می‌خوان؟ شاه راب و شاه بیلون هر دو مدعی شمال هستن. بذار اون‌ها ازش دفاع کنن، اگه می‌تونن. و اگه نتونستن، ثابت میشه منس ریدر می‌تونه متحد خوبی باشه.» لرد تایوین به برادرش نگاه کرد. «چیز دیگه‌ای هست؟»

سر کِوَن سرش را تکان داد. «تموم شد، سروران من. والاحضرت شاه جافری بدون شک تمایل داره از خردمندی و مشورت شما تشکر کنه.»

«من می‌خوام با فرزندانم خصوصی حرف بزنم.» لرد تایوین هنگامی که دیگران برمی‌خاستند تا بروند گفت: «تو هم بمون، کِوَن.»

بقیه اعضای انجمن پس از وداع، مطیعانه بیرون رفتند. وَریس اولین کسی بود که روانه شد و تایرل و ردواین هم آخرین افراد بودند. سر کِوَن در را بست.

تیریون با لحنی تصنعی گفت: «ارباب سکه‌ها.... این فکر کی بود، پدر؟»

WINTERFELL.IR

پدرش گفت: «لرد پتایر، اما این به نفع ماست که خزانه داری در دست یک لنیستر باشه. کار مهمی بهت پیشنهاد شده. می‌ترسی از انجامش ناتوان باشی؟»

تیریون گفت: «نه، من از یه تله می‌ترسم. لیتل‌فینگر زیرک و جاه طلبه، من بهش اعتماد ندارم. بهتره هیچ کدوم از شما هم نداشته باشید.»

سرسی شروع به حرف زدن کرد: «اون های‌گاردن رو آورد طرف ما–»

«و ند استارک رو به تو فروخت، می‌دونم. او ما رو هم به همین سرعت می‌فروشه. سکه توی دست ناباب، به اندازه شمشیر خطرناکه.»

عمویش کِوَن با تعجب به او نگاه کرد. «مطمئنا نه در برابر ما، طلای کسترلی راک...»

«اون از زمین استخراج شده. طلای لیتل‌فینگر از هوای رقیق، با یه بشکن زدن.»

سرسی با لحنی شیرین توآم با کینه توزی زمزمه کرد: «یک توانایی مفیدتر از همه توانایی‌های تو، برادر عزیز.»

«لیتل‌فینگر یک دروغگوئه...»

«زاغ به کلاغ میگه پر سیاه!»[1]

لرد تایوین دستش را روی میز کوبید. «کافیه! من این مشاجره ناشایست رو نمی‌پسندم. هر دوی شما لنیسترید، و باید با هم مثل لنیسترها رفتار کنید.»

سر کِوَن گلویش را صاف کرد. « در مقایسه با اون همه خواستگارهای لیدی لایسا، من دلم می‌خواد به زودی پتایر بیلیش رو ببینم که بر ایری حکم فرمایی می‌کنه. یان رویس، لاین کوربری، هورتون ردفورت... هر کدوم از اینها در نوع خودشون مردان خطرناکی هستند، و مغرور. لیتل‌فینگر شاید باهوش‌تر باشه، ولی نه اشراف‌زاده‌ست و نه مهارت‌های

---

۱ and black as well, said the raven of the crow معادلی دقیق از ضرب‌المثل فارسی دیگ به دیگ میگه روت سیاه

WINTERFELL.IR

جنگی داره. زمین‌داران ویل هرگز اون رو به عنوان اربابشون قبول نمی‌کنند.» او به برادرش نگاه کرد، وقتی لرد تایوین به علامت توافق سر تکان داد، ادامه داد: «و این اتفاق میفته: لرد پتایر به اثبات وفاداری خودش ادامه میده. همین دیروز برای ما اخباری از نقشه تایرل آورد که می‌خوان سانسا رو ترقیب به رفتن به های‌گاردن برای ملاقات و ازدواج با ویلاس، پسر ارشد لرد میس، کنند»

تیریون روی میز خم شد. «لیتل‌فینگر خبر رو برای تو آورد، نه ارباب زمزمه گرها؟ چقدر جالب.»

سرسی با ناباوری به عمویش نگاه کرد. «سانسا گروگان منه. بدون اجازه من هیچ‌جا نمی‌ره.»

پدرشان با اشاره انگشت گفت: «اگر لرد تایرل درخواست کنه، ناچاری اجازه بدی. رد کردن درخواستش به منزله اینه که بهش اعتماد نداری. اون اینو توهین به حساب می‌آره.»

«بذار اهانت حساب کنه، چه اهمیتی داره؟»

تیریون فکر کرد، *احمق لعنتی*، صبورانه توضیح داد: «خواهر عزیزم، تایرل‌ها رو برنجون، و اون موقع تو ردواین، تارلی و روون، و های‌تاور رو هم رنجوندی. شاید باعث بشه به این فکر کنند که راب استارک به اندازه ما به خواسته‌های اون‌ها بی اهمیت نیست.»

لرد تایوین گفت: «من نمی‌تونم تحمل کنم گل رُز و دایرولف روی یک تختخواب باشن. ما باید پیش‌دستی کنیم.»

سرسی پرسید:«چطور؟»

«با ازدواج. برای شروع، ازدواج تو.»

آن‌قدر ناگهانی بود که لحظه‌ای سرسی فقط توانست خیره شود. سپس گونه هایش مانند این‌که سیلی خورده باشند سرخ شدند. «نه. دوباره نه. من این کارو نمیکنم.»

WINTERFELL.IR

سر کوین با نزاکت گفت: «علیاحضرت، شما زن جوانی هستید. هنوز زیبا و بارور. مسلماً شما نمی‌خواید باقی روزهای عمرتون رو به تنهایی بگذرونید؟ یک ازدواج مجدد می‌تونه به خوبی همه این زمزمه‌ها درمورد زنای با محارم رو از بین ببره.»

لرد تایوین به دخترش گفت: «خیلی وقته که بیوه باقی موندی. تو اجازه دادی تا استنیس تهمت نفرت انگیزش رو پخش کنه. تو باید شوهر جدیدی روی تختت داشته باشی، تا فرزندان جدیدی به دنیا بیاد.»

«سه بچه کافیه! من ملکه هفت پادشاهیم، نه مادیان بچه‌زا! ملکه‌ی نایب السلطنه!»

«تو دختر منی، و طبق فرمان من عمل می‌کنی.»

سرسی بلند شد. «من این‌جا نمی‌شینم تا به این...»

لرد تایوین به آرامی گفت: «اگر دوست داشته باشی می‌تونی درمورد انتخاب شوهر آینده‌ات اظهار نظر کنی.»

هنگامی که کمی درنگ کرد و بعد نشست؛ تیریون فهمید او شکست خورده. با وجود اینکه با صدای بلندی مخالفت خود را اعلام کرد: «من دوباره ازدواج نمی کنم!»

«تو ازدواج می‌کنی و فرزندانی به دنیا میاری. هر بچه‌ای که به دنیا بیاری، دروغگویی استنیس رو بیش از پیش رسوا می‌کنه.» به نظر می‌رسید چشمان پدرشان او را به صندلی‌اش میخکوب کرده. «میس تایرل، پکستر ردواین و دورِن مارتل بدشون نمیاد با یه زن جوون که بیشتر عمر کنه ازدواج کنن. همسر بیلون گری‌جوی پیر و در حال مرگه، و چنین ازدواجی می‌تونه اتحادی بین ما و جزایر آهن به وجود بیاره. من هنوز مرددم که کدام یک از این‌ها می‌تونه عاقلانه‌ترین انتخاب ما باشه.»

«نه،» سرسی از میان لب‌های سفید زمزمه کرد: «نه، نه، نه.»

WINTERFELL.IR

تیریون نمی‌توانست بطور کال جلوی پوزخندی را که روی لبانش می‌دوید بگیرد، پوزخندی که از تصور خواهرش در حالی که برای رفتن به پایک آماده می‌شد، به لب هایش می‌نشست. *درست موقعی که از دعا کردن منصرف شده بودم، یه خدای مهربونی این نعمت رو به من عطا کرده.*

لرد تایوین ادامه داد: «آبرین مارتل می‌تونه مناسب باشه، اما ممکنه تایرل ها خوششون نیاد. پس باید بین فرزندان پسر بگردیم. فرض میگیرم تو که اعتراضی نداری با مردی جوون تر از خودت ازدواج کنی؟»

«من مخالف ازدواج با هر کس...»

«من دوقلوهای رِدواین رو در نظر داشتم. تِئون گری‌جوی، کوینتین مارتل و چند نفر دیگه. ولی اتحاد ما با های-گاردن شمشیری بود که استنیس رو شکست داد. اون شمشیر باید آبدیده و قوی تر بشه. سر لوراس شنل سفید پوشیده و سر گارلِن با یکی از فاسوی‌ها ازدواج کرده، ولی هنوز پسرهای بزرگتری هست. پسری که قرار بود با سانسا استارک ازدواج کنه.»

ویلاس تایرل. تیریون شریرانه از خشم بی‌فایده سرسی لذت می‌برد. او گفت: «اون فلجه.»

پدرش نگاه سردی به او کرد. «ویلاس وارث های‌گاردنه. و طبق گزارشات یک جوانی فرهیخته و خوش‌رفتاره. علاقه‌مند به مطالعه کتاب‌ها و نگاه کردن به ستاره‌هاست. همچنین اشتیاق زیادی به تربیت حیوانات داره و مالک بهترین تازی‌ها، شاهین‌ها و اسب‌های هفت پادشاهیه.»

تیریون به فکر فرو رفت، *یک ازدواج عالی، سرسی هم اشتیاق زیادی به پروش دادن داره.* به حال ویلاس تایرل بی-چاره افسوس خورد و نمی‌دانست دلش می‌خواهد به خواهرش بخندد یا برای او بگرید.

لرد تایوین نتیجه گرفت: «وارث تایرل انتخاب منه ولی اگر تو دیگری رو ترجیح میدی، دلایلت رو می‌شنوم.»

WINTERFELL.IR

سرسی با متانت سردی گفت: «این از لطف زیاد شماست، پدر، شما انتخاب‌های سختی در مقابل من قرار دادید. کدوم زودتر با من همبستر میشه؟ اون ماهیِ مرکب پیر یا با یه پسرِ معلولِ سگ‌باز ؟ من چند روز وقت می‌خوام تا روش فکر کنم. حالا اجازه می‌دید برم؟»

تیریون می‌خواست به او بگوید، *تو ملکه‌ای. اون باید از تو اجازه بگیره.*

پدرشان گفت: «برو، بعد از این‌که تصمیمت رو گرفتی باید دوباره حرف بزنیم. وظیفه‌ت رو به خاطر بیار.»

سرسی کشیده و صاف چرخید و از اتاق خارج شد، خشم او به وضوح دیده می‌شد. *با این حال آخرش باید کاری رو انجام بده که پدر میخواد.* سرسی این را در ازدواج با رابرت ثابت کرده بود. به هر جهت جیمی بود تا از او دفاع کند. زمانی که سرسی برای بار اول ازدواج کرد، برادرشان خیلی جوان‌تر بود. این بار به سادگی تسلیم نمی‌شد. ازدواج با ویلاس تایرل مفلوک مثل بستن قراردادی ناگهانی و مصیب‌بار با شمشیرهایی بود که در روده انسان فرو رفته اند، این می‌توانست اتحاد بین های‌گاردن و کسترلی راک را تهدید کند. *باید یه چیزی بگم. اما چی؟ ببخشید پدر، اما برادرمون اونیه که سرسی می‌خواد باهاش ازدواج کنه؟*

«تیریون.»

تیریون لبخندی ساختگی زد. «آیا دارم صدای جارچی‌ای رو می‌شنوم که منو به مبارزه[1] دعوت می‌کنه؟»

لرد تایوین بدون مقدمه گفت: «فاحشه بازی تو یکی از ضعفاته، ولی ممکنه من هم کمی مقصر باشم. تا زمانی که قد تو از یه پسربچه بلندتر نیست، من یادم میره تو یک مرد بالغ محسوب میشی، با تمام نیازهای اساسی یک مرد. از ازدواج قبلیِ تو زمان زیادی گذشته.»

من ازدواج کردم؟ نکنه فراموش کردید پدر؟ تیریون دهانش را کج کرد و صدایی از آن بیرون داد که نیمی‌خنده و نیمی غرولند بود.

---

۱ Lists. منظور همان نرده‌ایست که دو شوالیه در دو سوی آن قرار میگیرند و مسابقه نیزه می‌دهند.

WINTERFELL.IR

«آیا چشم انداز ازدواج تو رو سرگرم می‌کنه؟»

«فقط تصور می‌کنم که چه داماد دلربایِ فاسدی میشم.» یک همسر چیزی بود که او خیلی به آن احتیاج داشت. اگر قلمرو و قلعه برایش به همراه داشت، می‌توانست در جایی به دور از دربار جافری باشد. دور از سرسی و پدرشان.

طرف دیگر ماجرا شی بود. *از این خوشش نمیاد، بخاطر اینکه او همیشه اطمینان میداد از اینکه فاحشه منه راضیه.*

به هر جهت موقعیت نادری بود تا پدرش را به بازی بگیرد. تیریون خودش را روی صندلی بالا کشید و گفت: «شما قصد دارید سانسا استارک رو به همسری من در بیارید. اما آیا تایرل ها این رو به حساب بی‌حرمتی نمی‌ذارن؟ اگه برنامه‌ای برای اون داشته باشند.»

«تا زمانی که جافری ازدواج نکنه، لرد تایرل نمی‌تونه مسئله استارک رو پیش بکشه. اگر این وصلت قبلاً سر گرفته باشه، اون چطور می‌تونه ما رو مقصر بدونه در حالی که درمورد قصدش چیزی به ما نگفته؟»

سر کِوَن گفت: «کاملاً درسته، و خشم قابل پیش‌بینی اون‌ها رو میشه با پیشنهاد دادن سرسی برای ویلاس آروم کرد.»

تیریون به بینی تازه کنده‌شده‌اش دست کشید. گاهی مواقع نسجِ زخمش به طرز بسیار ناخوشایندی به خارش می‌افتاد. «اون اعلیحضرت کک مکی شاهنشاهی، زندگی سانسا رو از روزی که پدرش مرده به مصیبت تبدیل کرده، و حالا که از دست جافری خلاص شده شما می‌خواید با من ازدواج کنه. به طرز بی نظیری ظالمانه به نظر می‌رسه، حتی برای شما پدر.»

«چرا؟ مگه می‌خوای باهاش بدرفتاری کنی؟» لحن پدرش بیشتر از روی کنجکاوی بود تا علاقه. «هدف من خوشنودی اون دختر نیست. حتی رضایت تو هم برام اهمیتی نداره. اتحاد ما با جنوب مثل کسترلی راک مستحکمه، ولی باید شمال رو هم به دست بیاریم؛ و کلید شمال سانسا استارکه.»

«اون فقط یه دختر بچه ست.»

WINTERFELL.IR

«خواهرت قسم خورد که اون شکوفه زده. بنابراین؛ اون یک زن محسوب میشه و مناسب ازدواجه. تو مجبوری باکرگی اون رو ازش بگیری تا کسی نگه ازدواج کامل انجام نشده. بعد از اون اگر ترجیح میدی، میتونی یک یا دوسال برای همخوابگی دوباره با اون[1] صبر کنی. تو به عنوان شوهرش اختیارات خودت رو خواهی داشت.»

او فکر کرد، *شی تنها زنیه که حالا بهش نیاز دارم و سانسا یه دختره، مهم نیست تو چی میگی.* «اگر هدف شما دور نگه داشتن اون از تایرل هاست، چرا اون رو به مادرش برنمی‌گردونید؟ شاید راب استارک رو قانع کنه که زانو بزنه.»

لرد تایوین با تحقیر به او نگاه کرد. «اون رو به ریورران بفرست و مادرش اون رو به یکی از بلک‌وودها یا مَلیسترها میده تا اتحاد پسرش رو در امتداد ترای‌دنت مستحکم کنه. اون رو به شمال بفرست و تا قبل از تموم شدن ماه با یکی از مندرلی ها یا یک آمبر ازدواج می‌کنه. حتی اینجا توی کاخ هم به همون اندازه خطرناکه. این برنامه‌ی تایرل‌ها گواه حرف منه. اون باید با یه لنیستر ازدواج کنه.»

عمویش وارد بحث شد: «مردی که با سانسا استارک ازدواج کرده باشه می‌تونه با نام اون ادعای وینترفل رو بکنه. این برای تو اهمیتی نداره؟»

پدرش گفت: «اگر تو دختره رو نمی‌خوای، مجبوریم اون رو به یکی از پسرعموهات بدیم. کِوَن، فکر می‌کنی حال لنسل اون‌قدر خوب شده باشه که بتونه ازدواج کنه؟»

سر کِوَن مردد شد. «اگر دختره رو کنار تختش ببریم، می‌تونه کلمات رو ادا کنه. اما برای کامل کردن مراسم، نه... من یکی از دوقلوها رو پیشنهاد میدادم، اما استارک‌ها هر دوی اونها رو توی ریورران نگه داشتند. همین‌طور تیون، پسر جِنا رو. مگر این‌که بخواد بهشون خدمت کنه.»

---

[1] منظور شی است

WINTERFELL.IR

تیریون اجازه داد به گفتگوی بی‌اهمیتشان ادامه دهند. این به نفع او بود، می‌دانست. *سانسا استارک*، به فکر فرو رفت. سانسای خوش‌رایحه و خوش‌سخن. کسی که ابریشم‌ها، ترانه‌ها، جوان‌مردی و شوالیه‌های دلیرِ بلند قد و زیبا رو را دوست داشت. ناگهان احساس کرد روی پل قایق‌ها ایستاده است و عرشه از زیر پایش کنار می‌رود.

پدرش با قاطعیت یادآوری کرد: «تو از من خواستی تا به خاطر تلاش هات توی جنگ بهت پاداش بدم. این یه شانس برای توئه، بهترین چیزی که حتی بتونی تصورش رو بکنی.» انگشت هایش را بی صبرانه روی میز کوبید. «سابقاً امیدوار بودم بین برادرت و لایسا تالی ازدواجی ترتیب بدم، اما قبل از این‌که مقدمات کار آماده بشن، ایریس جیمی رو وارد گارد سلطنتی کرد. وقتی تو رو در عوض اون به لرد هاستر پیشنهاد دادم، در پاسخ گفت که می‌خواد دخترش با یک مرد کامل ازدواج کنه.»

پس اون رو به جان ارن داد، کسی که اون قدر پیر بود که می‌تونست پدربزرگش باشه. تیریون بیشتر سپاس گزار بود تا عصبانی. یادش افتاد که لایسا ارن به چه چیزی تبدیل شده.

«وقتی تو رو به دورن پیشنهاد دادم، بهم گفته شد که این پیشنهاد یک توهینه.» لرد تایوین ادامه داد. «در سال‌های اخیر، پاسخ‌های مشابهی از یان رویس و لِیتون های‌تاور دریافت کردم. در انتها چنان سرافکنده شدم که تو رو به دختر فلورنت، همون که رابرت توی تخت شب ازدواج برادرش بکارتش رو برداش، اما پدرش ترجیح داد که اون رو به یکی از شوالیه‌های خانگیش بده.

«اگه تو دختره استارک رو نمی‌خوای، مجبورم همسر دیگه‌ای برات پیدا کنم. جاهایی توی همین قلمرو خرده ارباب‌هایی هستند که با کمال میل دخترشون رو در ازای بدست آوردن دوستی کسترلی راک بدن. لیدی تاندا لولیس رو پیشنهاد داده...»

تیریون از وحشت لرزید. «هر چه زودتر اون رو می‌بُرم و میدم به بزها تا بخورن.»

«پس چشمات رو باز کن. دختره استارک جوونه، همسر مناسبیه، رام شدنیه، اشراف زادس و هنوز دوشیزه مونده. بدمنظر هم نیست. چرا تردید می‌کنی؟»

WINTERFELL.IR

واقعا چرا؟ «یه جور نظر شخصیه... عجیب به نظر میاد، ولی من همسری رو ترجیح میدم که منو توی تختخوابش بخواد.

لرد تایوین گفت. «اگر فکر می‌کنی فاحشه‌هات تو رو می‌خوان از اون چیزی که فکر می‌کردم هم احمق تری. مأیوسم کردی تیریون، امیدوار بودم از این ازدواج تورو راضی کنه.»

«بله، همه ما می‌دونیم خرسندی من چقدر واسه شما اهمیت داره پدر. ولی همش همین نیست. شما می‌گید کلید شمال؟ الان شمال در تصرف گری‌جوی هاست و اون یه دختر داره. چرا سانسا استارک، و نه اون؟»

لرد تایوین انگشت‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت. «بیلون گری‌جوی به غارت فکر می‌کنه، نه فرمانروایی. بذار از یه تاج پاییزی لذت ببره و از زمستون شمالی رنج بکشه. وقتی که دلیلی برای دوست داشتن اون وجود نداشته باشه مطیع میشه. تا اومدن بهار، مردان شمالی با کراکن‌ها دلی از عزا درآورند. وقتی تو نوه ادارد استارک رو به اونجا ببری، هم لردها و همه بومی‌ها بر می‌خیزن و اون رو روی جایگاه بالامرتبه اجدادیش می‌نشونن. امیدوارم توانایی بچه‌دار کردن یه زن رو داشته باشی؟»

با تندخویی گفت: «مطمئنم که دارم. اعتراف می‌کنم نمی‌تونم ثابتش کنم. با این حال کسی نمی‌تونه ادعا کنه که تلاشم رو نکردم. من تخم‌های کوچیکم رو می‌کارم، دقیقاً همونطور که معمولاً تو...»

پدرش تکمیل کرد: «جوی‌ها و حفره‌ها. و توی زمین‌های عوام، جایی که فقط حرامزاده‌ها ریشه می‌گیرن. اما حالا دیگه تو باغ خودت نیستی.» روی پاهایش بلند شد. «تو هیچ‌وقت کسترلی راک رو به دست نمیاری، بهت قول میدم. ولی با سانسا استارک ازدواج کن، و این می‌تونه به دست آوردن وینترفل رو میسر کنه.»

تیریون لنیستر، لرد محافظ وینترفل. تصورش باعث میشد احساس سرمای عجیبی کند. به آرامی گفت: «خیلی خوب، پدر. ولی یه سوسک گنده زشت توی جوی شما هست. احتمالاً راب استارک هم به اندازه من بارور و عهد بسته بود که با یکی از اون فری‌های بارور هم ازدواج کنه. و زمانی که گرگ جوان پدر فرزندی بشه، هر توله‌ای که سانسا به دنیا میاره وارث هیچ چیز نخواهد بود.»

WINTERFELL.IR

لرد تایوین با بی‌تفاوتی گفت. «راب استارک صاحب هیچ فرزندی از فریِ بارورش نمیشه، اینو تضمین می‌کنم. اخبار کوچیکی هست که هنوز مناسب نمی‌بینم با شورا در میون بگذارمشون. اما شکی نیست که لردهای عزیز به زودی اون رو می‌شنون. گرگ جوان با دختر ارشد گَوین وِسترلینگ ازدواج کرده.»

یک لحظه تیریون باور نکرد حرف پدرش درست باشد. «اون قسمش رو شکسته؟» با ناباوری گفت. «اون فری‌ها رو دور انداخت به خاطر...» از گفتن بازماند.

سر کِوَن گفت: «یک دوشیزه شانزده ساله به نام جِین. یک بار لرد گوین اون رو برای ویلم یا مارتین بهم پیشنهاد داد، ولی من رد کردم.

«گوین مرد خوبیه، اما همسر اون سیبِل اسپایسره. گوین هرگز نباید با اون ازدواج می‌کرد؛ وسترلینگ‌ها همیشه بیش از اینکه شعور داشته باشند، شرافت داشتند. پدربزرگ لیدی سیبِل تاجر زعفران و کاغذ بود، یک عوام زاده. مثل همون قاچاقچی‌ای که استنیس نگه می‌داره؛ و مادربزرگ اون زنی بود که از شرق آورده بودند، یک عجوزه وحشتناک که که احتمالاً کاهنه باشه. اونا مِیگی صداش می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌تونست نام واقعی اون رو تلفظ کنه. نیمی از لنیسپورت برای داروها و معجون‌های عشق و چیزهای مشابه پیش اون می‌رفتند.» شانه هایش را بالا انداخت. «مطمئناً خیلی وقته که مرده. و جِین دختر شیرینی به نظر می‌اومد. با این حال من فقط یک بار اون رو دیدم. اما چنین خون مشکوکی...»

او یک بار با یک فاحشه ازدواج کرده بود. نمی‌توانست ترس عمویش از ازدواج با دختری که پدرِ پدربزرگ میخک می‌فروخت را درک کند. با این وجود... عمویش گفته بود یک دختربچه شیرین. اما خیلی زهرها هم شیرین بودند. خون وسترلینگ‌ها قدمتی دیرینه داشت، اما آن‌ها بیشتر از قدرتشان غرور داشتند. برایش جای تعجب نداشت که بفهمد لیدی سیبل ثروت بیشتری نسبت به شوهر اشراف‌زاده‌اش به همراه داشت. معادن وسترلینگ‌ها سالها پیش نابود شده بودند، بهترین زمین‌هایشان را با قیمت ناچیزی می‌فروختند یا از دست می‌دادند. کرَگ بیش از اینکه یک قلعه باشد یک خرابه بود. یک خرابه واهی، با این حال با قدرت بر فراز دریا ایستاده بود. تیریون اعتراف کرد «شگفت زده شدم، فکر می‌کردم راب استارک شعور بیشتری داشته باشه.»

WINTERFELL.IR

لرد تایوین گفت: «اون یه پسر شانزده ساله ست. توی این سن، احساسات کمی بر شهوت و عشق و شرافت می‌چربند.»

«اون قسمش رو شکست، یکی از متحدانش رو خجالت‌زده کرد، به یک تعهد رسمی خیانت کرد. چه شرافتی در این کار وجود داره؟»

سر کِوَن پاسخ داد. «اون شرافت دختر رو بر شرافت خودش ترجیح داد. زمانی که باکرگی اون رو ازش بگیره، چاره دیگری نداره.»

تیریون با صراحت گفت: «مهربانانه‌تر اینه که اونو با یه حرامزاده تو شکمش ترک کنه." *وسترلینگ‌ها ایستادن که همه چیزشون رو از دست بدن، زمین هاشون، قلعه شون، خیلی از زندگی‌هاشون. یه لنیستر همیشه دینش رو ادا می‌کنه.*

لرد تایوین گفت: «جین وسترلینگ دختر مادرشه، و راب استارک پسر پدرش.»

به نظر نمی‌رسید خیانت وسترلینگ ها–آن‌قدر که تیریون انتظار داشت– پدرش را خشمگین کرده باشد. لرد تایوین از بی‌وفایی رعیتش آشفته نمی‌شد. او ریشه‌ی رین‌های مغرورِ کاساتمیر و تاربِک‌هایِ باستانیِ تاربِک‌هال را از بیخ کنده و دوباره کاشت،[1] هنگامی که پسربچه‌ای بیش نبود. آوازه‌خوان ها ترانه‌ی غمناکی از آن ساخته بودند. چندسال بعد، لرد فارمَن از فِیرکسل به وحشیگری برخاست. لرد تایوین قاصدی فرستاد که به جای نامه، بربطی در دست داشت. لرد فارمَن بعد از شنیدن «رین‌های کاستامیر» که در کاخش طنین انداز شده بود، دیگر مشکلی ایجاد نکرد. اگر ترانه کافی نبود، قلعه‌های در هم شکسته‌ی رین‌ها و تاربک‌ها، گواه ساکتی بر سرنوشت آنهایی بود که قدرت کسترلی راک را به تمسخر بگیرد. تیریون اشاره کرد: «کرگ خیلی از تاربک‌هال و کاستامیر دور نیست. شما فکر می‌کنید وسترلینگ ها باید به گذشته برگردند و از اون درسی بگیرند؟»

---

۱ Reynes of Castamere خاندان رین در زمان حکمرانی تایتوس لنیستر بعد از این خاندان، قدرتمندترین خاندان وسترلند بود. این خاندان با کمک تاربک‌ها بر علیه لرد بزرگ منطقه یعنی لنیسترها شورش کردند. در حالی که به نظر میرسید شورش آنها به ثمر خواهد رسید پسر لرد تایتوس، تایوین لنیستر فرمانده‌ی سپاه لنیسترها را بر عهده گرفت و شورش آنها را سرکوب و قلعه‌های این دو خاندان را نابود و هردو خاندان را به کل منقرض کرد.

WINTERFELL.IR

لرد تایوین گفت: «شاید این‌طور بشه. اون‌ها به خوبی از کاستامیر آگاه میشن ، بهت قول میدم.»

«آیا وسترلینگ‌ها و اسپایسرها اون‌قدر احمق هستند که باور کنند گرگ می‌تونه شیر رو شکست بده؟»

بعد از مدت‌ها، لرد تایوین لنیستر می‌خواست لبخند واقعی و تهدید آمیزی بزند، او هیچ‌وقت این کار را انجام نداد. اما تماشای تهدیدش به تنهایی مهیب بود. او گفت: «بیشتر مواقع احمق‌های بزرگ از افرادی که به اون‌ها می‌خندن باهوش ترن. تو با سانسا استارک ازدواج می‌کنی تیریون، و به زودی.»

WINTERFELL.IR

فصل ۲۰

کتلین

مترجم: آیس و نارملا
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیانا استارک

آن‌ها جسدها را روی شانه‌هایشان حمل کردند و پایین شاه‌نشین قرار دادند. سکوت در سالن روشن از مشعل‌ها حکم فرما شد. و در سکوت کتلین می‌توانست صدای زوزه‌ی گری‌ویند را به فاصله‌ی نیم قلعه آن‌طرف‌تر بشنود. فکر کرد، *اون بوی خون رو حس می‌کنه، از بین درهای چوبی و دیوارهای سنگی و از بین شب و بارون، هنوز هم بوی تباهی و مرگ رو تشخیص می‌ده.*

او در سمت چپ راب کنار صندلی بالای مجلس ایستاده بود، و برای یک لحظه حس کرد که انگار به مرده‌های خودش، به برن و ریکان نگاه می‌کند. این پسرها خیلی بزرگ‌تر بودند ولی مرگ آن‌ها را کوچک کرده بود. لخت و خیس، آن‌چنان کوچک به نظر می‌رسیدند، که به یاد آوردن زنده بودنشان سخت بود.

پسر بلوند تلاش کرده بود ریش در آورد. کُرک‌های زردی مانند پرز هلو گونه‌ها و فکش، بالای ویرانی سرخی که چاقو بر گلویش بر جای گذاشته بود را می‌پوشاند. موهای طلایی بلندش هنوز خیس بود، مثل اینکه از حمامی بیرون کشیده شده. از ظاهرش مشخص بود که در آرامش مرده است، شاید در خواب، ولی پسر عموی مو قهوه‌ای‌اش برای

WINTERFELL.IR

زنده ماندن جنگیده بود. بازوهایش در جایی که برای سد کردن ضربات تیغ تلاش کرده بود، متحمل بریدگی‌هایی شده بود. خون از بریدگی‌هایی که شانه و شکم و پشتش را مانند چندین و چند دهان بی‌زبان پوشانده بودند، به آرامی چکه می‌کرد. اگرچه باران تقریباً پسر را تمیز شسته بود.

راب قبل از ورود به تالار تاجش را بر سر نهاده بود. تاج برنزی، درخشندگی تیره‌ای زیر نور مشعل‌ها داشت. هنگامی که به مرده‌ها نگاه کرد، سایه‌ها چشمانش را پوشاندند. *اون هم برن و ریکان رو می‌بینه؟* کتلین می‌خواست گریه کند، ولی هیچ اشکی برایش باقی نمانده بود. جسد پسرها به خاطر حبس طولانی‌مدت رنگ پریده بود. هر دو زیبا بودند؛ بر خلاف پوست صاف و سفیدشان، خون به طرز شوک‌آوری سرخ بود و تماشایشان را غیر قابل تحمل می‌کرد. *بعد از کشتن سانسا، اون رو هم لخت پای تخت آهنین می‌گذارند؟*

پوستش همین‌قدر سفید دیده می‌شه، و خونش همین‌قدر قرمز؟ از بیرون صدای شُرشُر مداوم باران و زوزه‌ی پایان ناپذیر گرگ می‌آمد.

برادرش ادمور سمت راست راب ایستاده بود، یکی از دست‌هایش را پشت صندلی پدرش گذاشته بود. به خاطر خواب صورتش هنوز پف داشت. همان‌طور که کتلین را بیدار کردند او را هم بیدار کرده بودند، در سیاهی شب آن‌قدر به در کوبیده بودند تا گستاخانه او را از رویاهایش بیرون بکشند. *خواب‌های شیرینی بود، برادر؟ رویای شادی و روشنایی و بوسیدن دخترکان رو می‌دیدی؟ دعا می‌کنم این‌طور باشه.* رویاهای کتلین تاریک و دلهره آور بود.

پرچم‌داران و فرماندهان راب دور تا دور تالار ایستاده بودند. تعدادی با زره و سلاح، بقیه در حالات مختلف؛ پریشان و بدون لباس رسمی. سر رینالد و دایی‌اش سر رالف در میان آن‌ها بودند، ولی راب این شرایط را مناسب ملکه ندانسته بود. کتلین به یادآورد، *کرَگ از کسترلی‌راک فاصله‌ی چندانی نداره، وقتی این پسرا کوچیک بودن، جین راحت می‌تونسته هم‌بازیشون بوده باشه.*

دوباره به پایین به اجساد ملازمان، تیون فری و ویلم لنیستر نگاه کرد، و منتظر ماند تا پسرش صحبت کند.

به نظر زمان زیادی طول کشید تا راب نگاهش را از اجساد خون‌آلود بالا بکشد. او گفت: «جان کوچیک، به پدرت بگو اون‌ها رو بیاره تو.» بی هیچ حرفی، جان آمبر کوچولو برای اجرای دستور رفت، صدای قدم‌هایش در تالار سنگی بزرگ می‌پیچید.

WINTERFELL.IR

هنگامی که جان گنده زندانی‌هایش را از در عبور داد، کتلین توجه داشت که چطور دیگران برای فضا دادن به آن‌ها کنار می‌روند، مثل این‌که خیانت می‌توانست با یک تماس، یک اشاره، یک سرفه منتقل شود. اسیران و اسیرکنندگان همانند هم به نظر می‌رسیدند. هر کدامشان مردان درشت هیکلی بودند، با ریش پرپشت و موهای بلند. دو تن از مردان جان گنده و سه تن از زندانیانشان مجروح شده بودند. تنها چند تن نیزه حمل می‌کردند. و بقیه از نیام شمشیرهای خالی برای جدا نگه داشتن آن‌ها استفاده می‌کردند. همه ملبس به زره، زانو بند یا پیراهن‌هایی باحلقه‌های به هم دوخته شده بودند. با چکمه‌هایی سنگین و رداهای ستبر، از جنس پشم یا خز. وقتی که هزار سال پیش برای اولین بار به وینترفل رفته بود، ند به او گفته بود که شمال سرد و سخت و بی رحمه. انگار هزار سال گذشته بود.

وقتی زندانی ها خیس و در سکوت در مقابل راب ایستادند او گفت: «پنج تا؟ همشونن؟»

جان گنده غرید. «هشت تا بودن . دو نفر رو حین دستگیری کشتیم، و سومی الان درحال مرگه.»

راب صورت اسیرها را بررسی کرد. «هشت نفر برای کشتن دو ملازم غیر مسلح لازم بود.»

ادمور تالی شروع به صحبت کرد. «اونا دو تا از افرادمو به قتل رسوندن تا بتونن وارد برج بشن. دِلف و اِلوود.»

لرد ریکارد کاراستارک گفت: «این قتل نبود سر.» بسته شدن دستانش بیش از خونی که از صورتش می‌ریخت او را آزار نمی‌داد. «هر کی که بین پدر و خون‌خواهیش قرار بگیره مرگ رو به جون خریده.»

سخنانش مانند طبل جنگ خشن و بی‌رحمانه در گوش‌های کتلین می‌کوبید. گلویش مانند استخوان خشک شده بود.

من باعثش شدم. این دو پسر مردند تا دخترام بتونند زنده بمونند.

راب به لرد کاراستارک گفت: «من شاهد مرگ پسرانت تو ویسپرینگ‌وود بودم. تیان فری، تورن رو نکشت. ویلم لنیستر، ادارد رو به قتل نرسوند. چطوری می‌تونی اسمشو انتقام بذاری؟ این قتلی احمقانه و نفرت‌انگیز بود. پسرانت با افتخار در جنگ و با شمشیر تو دستشون کشته شدند.»

ریکارد کاراستارک بدون ذره ای عقب نشینی گفت: «اون‌ها مردن. شاه‌کش اون‌هارو کشت. این دو نفر از خاندان اون بودن. پاسخ خون فقط خونه.»

راب به جسد ها اشاره کرد، «با خون بچه ها؟ چند سالشون بود؟ دوازده، سیزده؟ ملازم بودن.»

«ملازم‌ها در هر جنگی کشته می‌شن.»

WINTERFELL.IR

«کشته شدن در جنگ، بله. تیان فری و ویلم لنیستر شمشیرهاشون رو تو ویسپرینگ‌وود تحویل داده و تسلیم شده بودند. اسیر بودند، و تو سلولی زندانی، خواب، بی سلاح... پسرا، بهشون نگاه کن.»

در عوض لرد کاراستارک به کتلین نگاه کرد و گفت: «به مادرت بگو به اونا نگاه کنه، اون تو کشتن اون‌ها به اندازه‌ی من نقش داشته.»

کتلین دستش را پشت صندلی راب گذاشت. تالار دور سرش می‌چرخید و حس می‌کرد احتمال دارد که استفراغ کند.

راب با عصبانیت گفت: «مادر من در این مورد هیچ نقشی نداشته. این کار تو بود. قتل تو بود. خیانت تو بود.»

«چطور می‌شه کشتن لنیسترها خیانت به حساب بیاد وقتی آزاد کردنشون خیانت نیست؟ اعلیاحضرت فراموش کرده ما با کسترلی‌راک در جنگیم؟ پدرت یادت نداده که در جنگ دشمنات رو بکشی، پسر؟»

«پسر؟» جان گنده با پنجه‌ی زره پوشش مشتی به صورت ریکارد کاراستارک زد که او را روی زانو فرود آورد.

صدای راب با تحکم طنین انداخت، «ولش کن!» آمبر از اسیر فاصله گرفت.

لرد کاراستارک دندان شکسته‌اش را به بیرون تف کرد. «بله، لرد آمبر، منو به پادشاه بسپور. می‌خواد قبل از بخشیدنم منو سرزنش کنه، پادشاه شمال ما با خیانت‌کاران این‌طوری رفتار می‌کنن.» لبخندی خونین زد. «یا باید بگم پادشاهی که شمال رو از دست داد، اعلیحضرت؟»

جان گنده نیزه‌ی مردی که کنارش ایستاده بود را ربود و آن را تا شانه‌اش عقب کشید. «اجازه بدین اونو به سیخ بکشم، بذارید شکمشو پاره کنم تا بتونیم رنگ دل و روده شو ببینیم.»

درهای تالار با صدایی ناگهانی باز شد، و بلک‌فیش با قطراتی که از ردا و کلاه‌خودش می‌چکید وارد شد. همین‌طور که بیرون باران شدید سیاهی به دیوارهای سنگی ریورران می‌کوبید و آذرخش آسمان را می‌شکافت، مردان مسلح تالی به دنبال او وارد شدند، سر بریندن کلاه‌خودش را برداشت و زانو زد. «اعلیحضرت،» این تنها چیزی بود که گفت، ولی صدای مضطربش همه چیز را می‌گفت.

«حرف‌های سر بریندن رو خصوصی، در اتاق ملاقات می‌شنوم.» راب او را بر روی پاهایش بلند کرد. «جان گنده تا وقتی که برگردم لرد کاراستارک رو این‌جا نگه دار، و هفت نفر دیگه رو دار بزن.»

جان گنده نیزه را پایین آورد. «حتی مرده‌ها رو؟»

WINTERFELL.IR

«بله، من اجازه نمی‌دم چنین کثافاتی رودخونه‌های دایی والامقامم رو آلوده کنند. بزارید کلاغ‌ها بخورنشون.»

یکی از اسیران خود را به پای او افکند. «امان بدید، سِر، من کسی رو نکشتم، من فقط کنار در وایساده بودم تا مراقب نگهبانا باشم.»

راب یک لحظه تامل کرد، «قصد لرد ریکارد رو می‌دونستی؟ بیرون کشیدن چاقوها رو دیدی؟ صدای فریادهارو شنیدی، جیع‌ها، ضجه‌های بخشش رو؟»

«آره، من دیدم، ولی هیچ‌کدوم از این کارها رو انجام ندادم. من فقط بیننده بودم، قسم می‌خورم...»

راب گفت: «لرد آمبر این یکی فقط بیننده بوده، اون رو آخر از همه دار بزن، این‌طوری می‌تونه مردن بقیه رو ببینه. مادر، دایی، اگه می‌شه با من بیایید.» چرخید و از مردان جان گنده که زندانی‌ها را می‌بستند و با نوک نیزه به بیرون تالار می‌راندند فاصله گرفت. بیرون رعد با چنان صدایی می‌کوبید و می‌غرید که گویی قلعه داشت در کنار گوش‌هایشان خراب می‌شد. کتلین در این فکر بود که *آیا این صدای سقوط پادشاهیه؟*

اتاق ملاقات تاریک بود، اما حداقل لایه‌ای دیگر از دیوار صدای غرش رعد را خفه می‌کرد. خدمتکاری برای روشن کردن آتش با چراغ نفتی وارد شد، ولی راب چراغ را گرفت و او را بیرون فرستاد. در آن‌جا چند میز و صندلی وجود داشت، ولی فقط ادمور نشست و وقتی پی برد دیگران ایستاده باقی مانده‌اند دوباره بلند شد. راب تاجش را برداشت و روی میز گذاشت.

بلک‌فیش در را بست. «افراد کاراستارک رفتن.»

«همشون؟» این عصبانیت بود یا یاس که باعث شد صدایش آن‌طور گرفته باشد؟ حتی کتلین هم اطمینان نداشت.

سر بریندون پاسخ داد: «همه مردای جنگی. تعداد کمی از دنبال‌کننده‌های اردوگاه‌ها و مردای خدمتکار همراه با مجروهاشون باقی موندن. ما از هر تعدادی که نیاز بود پرس و جو کردیم تا از واقعیت مطمئن بشیم. تو شب شروع به رفتن کردن. اولش یکی یکی یا دو نفر با هم می‌رفتن، ولی بعد تو گروه‌های بزرگ‌تر. به زخمی‌ها و خدمتکارا گفته شده بوده که آتیش اردوگاه رو روشن نگه دارند. به همین دلیل کسی متوجه رفتن اون‌ها نشده، ولی وقتی بارون شروع شد دیگه اهمیتی نداشت.»

راب پرسید: «اونا بیرون از ریورران تجدید قوا می‌کنند؟»

WINTERFELL.IR

«نه. پراکنده شدند، برای تعقیب. لرد کاراستارک قسم خورده که دست دخترشو تو دست کسی که سر شاه‌کش رو بیاره بذاره، چه از اصیل‌زاده باشه چه نه.»

خدایان رحم کنند. کتلین دوباره احساس ناخوشی کرد.

«نزدیک سیصد سوارکار و دو برابر اسب، تو شب ناپدید شدند.» راب شقیقه‌هایش را مالید، جایی که تاج روی پوست صاف بالای گوشهایش رد انداخته بود. «تمام نیروی سواره‌ی کارهولد رو از دست دادیم.»

من دلیل رفتنشون شدم. به خاطر من، شاید خدایان منو ببخشند. لازم نبود کتلین سرباز باشد تا تله‌ای که راب در آن گرفتار شده بود را بفهمد. راب در حال حاضر ریورلند را در اختیار داشت، اما پادشاهیش از هر طرفی توسط دشمنانش محاصره شده بود، جز شرق، جایی که لایسا بر فراز کوهستانش دور از درگیری نشسته بود. بعد از آن‌که لردِ تقاطع پیمان اتحاد را زیر پا گذاشت، مدت‌ها بود که حتی در ترایدنت هم امنیت به سختی یافت می‌شد. و حالا آن‌ها لرد کاراستارک را نیز از دست داده بودند...

برادرش ادمور گفت: «هیچ حرفی در این مورد نباید از ریورران بیرون بره. لرد تایون حتماً... لنیسترها همیشه بدهیشون رو پرداخت می‌کنن، اونا همیشه اینو می‌گن. مادر بهمون رحم کنه، وقتی لرد خبردار بشه.»

سنسا. کتلین دستش را محکم مشت کرد، طوری که ناخن‌هایش در گوشت نرم کف دستش فرو رفت.

راب نگاهی سرد به ادمور انداخت. «می‌خواهی منو یه دروغگو کنی همون‌طور که قاتل کردی، دایی؟»

«ما نیازی به دروغگویی نداریم. فقط هیچی نمی‌گیم. پسرها رو دفن می‌کنیم و تا وقتی که جنگ تموم بشه پیش خودمون نگهشون می‌داریم.»

«ویلِم پسر لرد کوان لنیستر و برادرزاده‌ی لرد تایوین بود و تیون فرزند لیدی جِنا و یکی از فری‌ها. همچنین باید این خبر رو از دوقلوها مخفی کنیم تا...»

بریندون بلک فیش با تندی گفت: «تا وقتی بتونیم مرده‌ها رو زنده کنیم؟حقیقت با افراد کاراستارک فرار کرده، ادمور. برای این جور بازی‌ها دیر شده.»

WINTERFELL.IR

راب گفت: «من حقیقتو به پدراشون مدیونم و همین‌طور عدالت رو، اون رو هم بدهکارم.» به تلالو تاریک تاج برنزی‌اش و حلقه‌های شمشیر فلزی خیره شد. «لرد ریکارد از من تمرد کرد. بهم خیانت کرد. من هیچ راهی جز محکوم کردنش ندارم. فقط خدایان می‌دونند که باقی‌مونده‌های کاراستارک با روس بولتون چیکار می‌کنند وقتی بشنوند که اربابشون رو به جرم خیانت اعدام کردم. باید به بولتون هشدار داد.»

سر بریندون یادآور شد: «وارث کاراستارک هم توی هارن‌هال بود. بزرگ‌ترین پسرش، همون که لنیسترها تو گرین‌فورک اسیرش کردن.»

راب خنده‌ی تلخی کرد، «هَریون[1]، اسمش هریونه. شاه باید بهتر از بقیه اسم دشمناشو بشناسه، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

بلک فیش زیرکانه به او نگاه کرد. «اطمینان داری که این‌کار کاراستارک جوان رو تبدیل به دشمنت می‌کنه؟»

«چه کار دیگه‌ای ممکنه بکنه؟ من می‌خوام پدرشو بکشم، گمون نکنم از من تشکر کنه.»

«ممکنه بکنه، خیلی از پسرا از پدراشون متنفرن، و به عنوان دلجویی می‌تونی اونو لرد کارهولد کنی.»

راب سرش را تکان داد. «حتی اگه هریون این‌طوری باشه هیچ‌وقت نمی‌تونه قاتل پدرشو ببخشه. مردانش بر علیه‌ش می‌شن. این‌ها شمالین، عمو. شمال فراموش نمی‌کنه.»

ادمور تالی در خواست کرد: «پس اونو ببخش.»

راب با ناباوری آشکاری به او نگاه کرد.

---

[1] Harrion

WINTERFELL.IR

در زیر نگاه خیره‌ی راب، صورت ادمور سرخ شد. «منظورم فقط بخشیدن جونش بود. منم هیچ بیش‌تر از شما ازش خوشم نمیاد، سرورم. اون باعث مرگ افراد من هم شده. زخم‌های دِلپ[1] بیچاره که از سر جیمی برداشته بود، تازه خوب شده بود. کاراستارک باید تنبیه بشه. من می‌گم اونو تو زنجیر نگه داریم.»

کتلین گفت: «گروگان؟»*این ممکنه بهترین...*

«آره، گروگان!» برادرش تفکرات او رابه عنوان موافقت تلقی کرد. «به پسرش بگو تا وقتی که وفادار باشه، پدرش صدمه‌ای نمی‌بینه. در غیر این صورت... ما هیچ امیدی به فری‌ها نداریم حتی اگه با تمام دخترای لرد والدر ازدواج کنی و تخت روانش رو براش حمل کنی. اگه ما کاراستارک‌ها را از دست بدیم، دیگه چه امیدی هست؟»

راب نفسش را بیرون داد، موهایش را از پیش چشمانش کنار زد، و گفت: «چه امیدی... ما هیچ خبری از سر رودریک در شمال نداریم، والدر فری به پیشنهاد جدید ما هیچ‌گونه جوابی نداده، از جانب ایری فقط سکوت.» از مادرش پرسید: «خواهرت هرگز به ما جواب می‌ده؟ چند بار باید براش نامه بنویسم؟ نمی‌تونم باور کنم که هیچ‌کدوم از پرنده‌ها نرسیدن.»

کتلین می‌دانست پسرش به تسلی خاطر نیاز دارد، او می‌خواست بشنود که همه چیز روبراه می‌شود. ولی پادشاهش به حقیقت نیاز داشت. «پرنده‌ها رسیدن. اگرچه ممکنه لایسا بگه که نرسیدن، اگر این کار رو بکنه، راب، از طرف او انتظار هیچ کمکی نداشته باش،»

«لایسا هیچ وقت شجاع نبوده. وقتی که بچه بودیم، موقعی که اشتباهی مرتکب می‌شد، فرار می‌کرد و مخفی می‌شد. شاید فکر می‌کرد پدر والامقامون اگه نتونه پیداش کنه خشم خودش رو از یاد می‌بره. الان هم زیاد فرقی نمی‌کنه. از قدمگاه پادشاه به خاطر ترسش به امن‌ترین جایی که می‌شناخت فرار کرد، و به این امید تو کوهستانش نشسته که همه اونو فراموش کنند.»

---

[1] Delp

WINTERFELL.IR

راب گفت: «شوالیه‌های ویل می‌تونند تغییر بزرگی تو جنگ ایجاد کنند. ولی اگه اون نمی‌جنگه، پس بذار به حال خودش باشه. من فقط ازش خواستم که دروازه‌ی خونین رو برامون باز کنه و تو گال‌تاون[1] برامون کشتی تهیه کنه تا به شمال بریم. عبور از جاده‌ی مرتفع[2] ممکنه سخت باشه، اما نه به سختی این‌که با جنگیدن راهمون رو به سمت نِک باز کنیم. اگه می‌شد تو بندرگاه سپید پیاده بشم، می‌تونستم از پهلو بهشون حمله کنم و تو کمتر از شش ماه مردان آهن رو از شمال برونم.»

بلک فیش گفت: «این اتفاق نمی‌افته، سرورم، کت درست می‌گه. لیدی لایسا اونقدر ترسوئه که هیچ لشکری رو در ویل قبول نمی‌کنه. هیچ لشگری. دروازه‌ی خونین بسته باقی می‌مونه.»

راب با خشمی از سر ناامیدی نفرین کرد: «پس آدرها بگیرنش. با ریکارد کاراستارک لعنتی و تیان گریجوی، والدر فری، تایون لنیستر و بقیشون. خدایان رحم کنند! چرا باید کسی بخواد شاه باشه؟ وقتی که همه فریاد می‌زدن پادشاه شمال، پادشاه شمال، من به خودم گفتم... با خودم قسم خوردم... که پادشاه خوبی باشم، به شرافتمندی پدرم. قدرتمند، عادل، وفادار به دوستام و شجاع در برابر دشمنام... ولی الان حتی نمی‌تونم دوست و دشمن رو از هم تشخیص بدم. چرا همه چیز این‌قدر گیج‌کننده شد؟ لرد ریکارد تو چندتا جنگ همراه من جنگیده بود. پسراش به خاطر من تو ویسپرینگ‌وود کشته شدن. تیون فری و ویلم لنیستر دشمنام بودن. حالا من باید پدر دوستان کشته شده‌ام رو به خاطر اون‌ها بکشم.» به تمام آن‌ها نگاه کرد. «لنیسترها به خاطر سَرِ لرد ریکارد ازم تشکر می‌کنن؟ فری‌ها چی؟»

بریندون بلک فیش مثل همیشه بی‌پرده گفت: «نه.»

ادمور اصرار کرد: «دلیل دیگه‌ای که از جون لرد ریکارد بگذری و به عنوان گروگان نگهش داری.»

راب خم شد با هر دو دست تاج برنزی–آهنین را برداشت و روی سرش قرار داد و ناگهان دوباره پادشاه شد. «لرد ریکارد می‌میره.»

---

[1] Gulltown

[2] high road

WINTERFELL.IR

ادمور گفت: «ولی چرا؟ خودت گفتی...»

«من می‌دونم چی گفتم، دایی. این، کاری که باید انجام بدم رو تغییر نمی‌ده.» شمشیر سیاه روی تاجش محکم و استوار روی پیشانی‌اش ایستاده بود. «تو جنگ ممکن بود خودم تیون و ویلم رو بکشم، ولی این جنگ نبود. اونا تو تخت‌هاشون خواب بودن، لخت و بی‌سلاح، تو سلولی که من زندانیشون کرده بودم. ریکارد کاراستارک بیش از یه فری و یه لنیستر رو کشته. اون شرافت منو کشته. من باید صبح به این کار رسیدگی کنم.»

هنگامی که روز خاکستری و سرد آغاز شد، طوفان به باران شدید و مداومی تقلیل یافته بود، با این وجود جنگل خدایان پر ازدحام بود. لردهای رودخانه و شمالی‌ها، اصیل‌زاده‌گان و مردم عادی، شوالیه‌ها و مزدوران و کارگران اسطبل‌ها در میان درختان ایستاده بودند تا فرجام رقص تاریکِ شب را تماشا کنند. ادمور دستورات را داده بود. در مقابل درخت نیایش سکوی چوبی مخصوص جلاد را آماده کرده بودند. باران و برگ اطرافشان را پر کرده بود. مردان جان‌گنده لرد ریکارد کاراستارک را با دستانی بسته از بین ازدحام جمعیت می‌آوردند. قبلاً افرادش از دیوارهای بلند ریوررن به دار آویخته شده بودند. از انتهای طناب‌های درازی آویزان بودند و باران صورت‌های درحال تیره شدنشان را می‌شست.

لیوی دراز[1] کنار سکوی اعدام ایستاده بود ولی راب تبرزین را از دستش گرفت و به او دستور داد کنار بایستد. گفت: «این کار خودمه. با دستور من می‌میره و باید به دست من هم بمیره.»

لرد ریکار کاراستارک سرش را مبادی آداب خم کرد. «برای این، ازت ممنونم. اما نه برای چیز دیگه‌ای.» او برای مردن شنلی بلند و سیاه از جنس پشم که مزین به نشان خورشید سفیدِ درخشان خاندانش بود، برتن داشت. «خون نخستین انسانها تو رگ من و تو جریان داره، پسر. بهتره این خوب یادت بمونه. من به نام پدربزرگت نامگذاری شدم. پرچم‌هام رو برای جنگ با ایریس به خاطر پدر تو بلند کردم. و همین‌طور به خاطر تو در مقابل شاه جافری، تو

[1] Long Lew

WINTERFELL.IR

اُکس‌کراس[1] و ویسپرینگ‌وود و نبرد اردوگاه‌ها[2]. من کنارت اسب روندم و تو ترایدنت همراه لرد ادارد موندم. ما با هم خویشاوندیم. استارک و کاراستارک.»

راب گفت: «این نسبت باعث نشد که به من خیانت نکنی و الان هم نمی‌تونه تو رو نجات بده. زانو بزن سرورم.»

کتلین می‌دانست که لرد ریکارد حقیقت را می‌گوید. کاراستارک‌ها نصب خود را به کارلون استارک[3] می‌رساندند. فرزند وینترفلیِ کوچک‌تری که هزاران سال پیش به خاطر شجاعت در سرکوب لردی شورشی، سرزمینی به او بخشیده شده بود. قلعه‌ای که او ساخت ،کارل‌هولد[4] نام گرفت ولی به سرعت به کارهولد تغییر یافت و در گذر قرن‌ها استارک‌های کارهولد به کاراستارک تغییر نام دادند.

ریکارد به راب گفت: «خدایان جدید یا قدیم، فرقی نداره، هیچ کسی مثل شاه‌کش ملعون و مطرود نیست.»

راب دوباره گفت: «زانو بزن خائن. یا باید بگم مجبورت کنن که سرت رو روی سکو بذاری؟»

لرد کاراستارک زانو زد. «خدایان در موردت همون‌طور قضاوت کنند که تو در مورد من قضاوت کردی.» و سپس سرش را روی سکو گذاشت.

«ریکارد کاراستارک، لردِ کارهولد، من در حضور خدایان و مردم تو را به خاطر قتل و خیانت بزرگ گناه‌کار می‌دانم. به نام خود، تو را محکوم می‌کنم. با دستان خودم جانت را می‌گیرم.» راب تبر سنگین را با دو دست بلند کرد. «آیا حرفی برای گفتن داری؟»

«منو بکش و نفرین شو، من تو رو پادشاه خودم نمی‌دونم.»

---

[1] Oxcross
[2] Battle of the Camps
[3] Karlon Stark
[4] به معنی قلعه‌ی کارل

WINTERFELL.IR

تبرِ سنگین و کاملا تیز به شدت پایین آمد و با یک ضربه او را کشت، اما با سه ضربه سر از بدن جدا شد و در یک زمان هر دو، مرده و زنده غرق در خون شدند. راب تبر را از روی انزجار انداخت و بی هیچ حرفی به سمت درخت نیایش چرخید. لرزان ایستاده بود درحالی که دستانش تا حدی در هم فشرده بود و باران از گونه‌هایش می‌چکید. کتلین در سکوت دعا کرد، *خدایان اونو ببخشید. اون فقط یک بچه است و هیچ چاره‌ی دیگه‌ای نداشت.*

آن روز آخرین باری بود که پسرش را دید. باران تمام روز ادامه داشت و مانند شلاق روی سطح رود کوبیده می‌شد و علف‌های جنگل خدایان را به گل و لجن مبدل ساخته بود. بلک فیش صد مرد را جمع کرد تا به دنبال کاراستارک‌ها بروند ولی هیچ کس توقع نداشت که بتواند تعداد زیادی را بازگردانند. قبل از آن‌که از کتلین جدا شود گفت: «من فقط دعا می‌کنم لازم نباشه اون‌ها رو دار بزنم.» وقتی که رفت کتلین به سمت اقامتگاه پدرش بازگشت تا بار دیگر کنار تختش بنشیند.

هنگامی که آن روز عصر استاد وایمن آمد به کتلین هشدار داد: «دیگه زیاد طول نمی‌کشه. آخرین توانشون درحال از دست رفتنه. هرچند هنوز دارن مقاومت می‌کنند.»

کتلین گفت: «اون همیشه یک جنگجو بوده. مردی سرسخت و دوست‌داشتنی.»

استاد گفت: «بله، ولی در این نبرد نمی‌تونند پیروز بشن. وقتشه که شمشیر و سپر رو زمین بگذارن، وقت تسلیم شدنه.»

او فکر کرد، *تسلیم شدن، به آرامش رسیدن.* استاد در مورد پدرش صحبت می‌کرد یا پسرش؟

هنگام غروب جین وسترلینگ برای دیدنش آمد. ملکه‌ی جوان خجول وارد شد. «لیدی کتلین من نمی‌خوام مزاحمتون بشم...»

«خیلی خوش آمدید علیاحضرت.» کتلین درحال سوزن‌دوزی بود ولی اکنون سوزن را کنار گذاشت.

«لطفا منو جین صدا کنید. من احساس ملکه بودن نمی‌کنم.»

WINTERFELL.IR

«با این وجود شما یه ملکه هستید، لطفا بشینید علیاحضرت.»

«جین.» او کنار آتشدان نشست و دامنش را با حالتی مضطرب صاف کرد.

«هرطور مایلید. چیکار می‌تونم براتون بکنم جین؟»

دختر گفت: «در مورد راب، خیلی پریشونه، خیلی... خیلی عصبانی و سازش‌ناپذیر. من نمی‌دونم چیکار کنم.»

«خیلی سخته که جون یک انسان رو بگیری.»

«می‌دونم، من بهش گفتم که باید از جلاد استفاده کنه، وقتی لرد تایوین می‌خواد کسی رو بکشه، تمام کاری که می‌کنه فقط دستور دادنه. این روش راحت‌تره. این‌طور فکر نمی‌کنید؟»

کتلین گفت: «بله ولی شوهر والامقامم به پسراش یاد داده که کشتن هیچ وقت نباید آسون باشه.»

«آه،» ملکه جین لبانش را مرطوب کرد.«راب تمام طول روز چیزی نخورده. من از رولام[1] خواستم یه شام خوب براش بیاره. گوشت دنده و پیاز آب‌پز و آبجو، ولی دست به غذا نزد. تمام صبح مشغول نوشتن یه نامه بود و به من گفت مزاحمش نشم، ولی وقتی نامه تموم شد اونو سوزوند و الان نشسته و به نقشه‌ها نگاه می‌کنه. ازش پرسیدم دنبال چیه، ولی جواب نداد. فکر کنم که حتی صدام رو هم نشنیده. حتی لباس‌هاش رو عوض نکرده. تمام طول روز لباس‌های نم‌دار و خون‌آلود تنش بوده. من می‌خوام همسر خوبی براش باشم. واقعاً می‌خوام ولی نمی‌دونم چطور کمکش کنم، شادش کنم یا چطور تسکینش بدم. نمی‌دونم به چی نیاز داره. خواهش می‌کنم بانوی من، شما مادرش هستید. بگید چکار کنم.»

بهم بگو باید چیکار کنم. اگر حال پدرش به قدر کافی مساعد بود، کتلین هم ممکن بود همین سوال را از پدرش بپرسد. ولی لرد هاستر مرده بود یا در شُرُف آن بود. ندِ او هم همین‌طور، *برن و ریکان و مادر، و برندون خیلی سال قبل،* فقط راب برایش مانده بود. راب و امیدی رو به اُفول برای دخترانش.

---

[1] Rollam

WINTERFELL.IR

کتلین به آرامی گفت: «بعضی اوقات، بهترین کار اینه که هیچ کاری نکنی. وقتی برای اولین بار وارد وینترفل شدم، هر وقت‌که ند زیر درخت نیایش خودش می‌رفت من ناراحت می‌شدم. قسمتی از روحش تو درخت بود، اینو می‌دونستم. قسمتی که هیچ‌گاه سهمی در اون نداشتم و به زودی فهمیدم که بدون این قسمت، اون دیگه ند نبود. جین، دخترم، تو هم مثل من با یه شمالی ازدواج کردی... و در شمال زمستان‌ها از راه می‌رسند.» کتلین تلاش کرد تا لبخند بزند. «صبور باش و شرایط رو درک کن. راب تو رو دوست داره و بهت احتیاج داره، و خیلی زود برمی‌گرده پیشت. همین امشب، وقتی برگشت، تو اونجا باش. این تمام چیزی بود که می‌تونستم بهت بگم.»

ملکه‌ی جوان با شیفتگی گوش می‌داد. هنگامی که حرف‌های کتلین تمام شد گفت: «همین کار رو می‌کنم. اون‌جا خواهم بود.» بلند شد.«من باید برگردم، ممکنه دلتنگم شده باشه، اینو خواهم فهمید. اما اگه هنوز با نقشه‌ها مشغول بود، صبر می‌کنم.»

کتلین گفت: «همین کار رو بکن.» اما وقتی که دخترک در حال خروج از اتاق بود، چیز دیگری به ذهنش رسید. و صدا زد: «جین، چیز دیگه‌ای هم هست که راب بهش نیاز داره ولی فکر کنم خودش هنوز نمیدونه. پادشاه باید جانشین داشته باشه.»

دخترک خندید: «مادرم هم همینو می‌گه. اون برام پاسِت[1] درست کرده. گیاهان معطر، شیر و آبجو، تا کمک کنه بارور بشم. و من هر روز صبح اونو می‌خورم. به راب گفتم که مطمئنم که براش دوقلو به دنیا میارم. به نام‌های ادارد و برندون. و فکر کنم خوشش اومد. ما... ما هر روز تلاش می‌کنیم. گاهی روزی دوبار یا بیش‌تر.» دخترک از شرم به شکل زیبایی سرخ شد. «من به زودی بچه‌دار می‌شم. قول می‌دم. من هر شب نزد مادر دعا می‌کنم.»

«خیلی خوبه، من هم برای خدایان جدید و قدیم دعا می‌کنم.»

وقتی که دخترک رفت کتلین پیش پدرش بازگشت و موهای سفید و لطیف روی پیشانی‌اش را مرتب کرد. به نرمی آهی کشید، «ادارد و برندون و شاید یه وقتی هاستر، اینو دوست داری؟» پدرش پاسخی نداد اما او هرگز توقع این را

---

[1] Posset

WINTERFELL.IR

نداشت که بتواند پاسخی دهد. همین‌طور که صدای نفس‌های پدرش با صدای بارانی که به سقف می‌خورد در هم می‌آمیخت درباره‌ی جین فکر کرد، همان‌طور که راب گفته بود، به نظر می‌رسید دختر قلب رئوفی دارد. *و ران‌های خوب که احتمالاً مهم‌تر باشن.*

WINTERFELL.IR

فصل ۲۱

دینریس

مترجم: م.م.استارک

دو روز سواری در دو سمت جاده شاهی، آنها از میان نوار عریضی از خرابی‌ها عبور کردند. مایل‌ها باغستان‌ها و زمین‌های سوخته جایی که تنه درختان مرده چون تیر کمانگیرها آسمان را نشانه رفته بود. پل‌ها نیز سوخته و رودخانه‌ها از بارش‌های پاییزی لبریز شده بودند. بنابراین آنها ناچار بودند تا در راستای کناره‌ها به جستجوی محل کم عمقی برای عبور بگردند. شب‌ها از زوزه گرگ‌ها زنده بود اما آنها انسانی ندیدند.

در میدن‌پول آنها ماهی سالمون قرمز لرد موتون را دیدند که همچنان بر فراز قلعه‌اش روی تپه در اهتزاز بود.اما دیوارهای شهر رها شده بود و دروازه تخریب شده بود. و نیمی از خانه‌ها و مغازه‌ها سوخته یا غارت شده بود. جز چند سگ ولگرد موجود زنده دیگری در آنجا ندیدند و آنها نیز با شنیدن صدای پای آن دو پا به فرار گذاشتند. استخر میان شهر، همان که شهر نام خود را از آن گرفته بود و طبق افسانه فلوریان دلقک برای اولین بار جانکویل را در حال حمام کردن با خواهرش درون آن دیده بود، حالا چنان مملو از جنازه‌های در حال فساد بود که همانند سوپِ کدری به رنگ سبز و خاکستری درآمده بود.

WINTERFELL.IR

جیمی نگاهی به آن انداخت و شروع به خواندن آواز کرد *«شش دوشیزه در یک استخر پر از آب چشمه بودند...»*

بریین پرسید: «چیکار داری می‌کنی؟»

«آواز می‌خونم، "شش بانو در استخر مطمئنم" شنیدیش. اونا دخترای کمرویی بودن،عین تو. البته من مطمئنم نسبتاً خوشگل‌تر از تو بودن.

دختر گفت: «ساکت شو» با نگاهی که نشان می‌داد عاشق آن است که جیمی را در میان جنازه‌های استخر رها کند.

پسرخاله کلیوس خواهش کرد: «لطفاً، جیمی. لرد موتون از وفاداران ریوررانه. ما که نمی‌خوایم اونو از قلعش بیرون بکشیم و ممکنه که پشت تخته‌سنگ‌ها دشمنی مخفی شده باشه...»

«دشمنای ما یا مال اون؟ اینا یکی نیستن، پسرخاله. من بدجور دلم می‌خواد که ببینم این دخترک می‌تونه از اون شمشیری که به کمرش بسته استفاده کنه یا نه»

«اگه ساکت نشی، مجبورم دهنت رو ببندم، شاهکش»

«زنجیرهای منو بازکن، اونوقت تا خود قدمگاه‌شاه برات نقش لال‌ها رو بازی می‌کنم. از عادلانه‌تر میشه، دختر جون؟»

«بریین! اسم من بریینه!» با صدای فریاد اون سه کلاغ وحشت‌زده از روی درختی به هوا بلند شدند.

جیمی خندید: «می‌خوایی حموم کنی، بریین؟ تو یه دوشیزه‌ای و اینجا هم یه استخر هست. من پشتت رو میشورم.» سابقاً در کسترلی راک، وقتی هردو بچه‌های کوچکی بیش نبودند، او پشت سرسی را می‌شست.

دختر سر اسبش را چرخاند و به تاخت از آنها دور شد. جیمی و سر کلیوس هم او را دنبال کردند تا از خاکسترهای میدن‌پول خارج شدند. نیم مایل آنطرف‌تر، سبزی به تدریج به دنیای اطرافشان بازگشت. جیمی از این بابت خوشحال بود. زمین‌های سوخته بیش‌ازحد او را به یاد ایریس می‌انداخت.

WINTERFELL.IR

سر کلیوس زمزمه کرد: «اون داره به سمت جاده داسکِندِیل میره. دنبال کردن ساحل امن‌تره.»

«امن‌تر اما کندتره. من موافق داسکندیل هستم. راستش رو بخوای دیگه همسفر بودن با تو خسته شدم، پسرخاله.» *ممکنه که تو یه لنیستر باشی اما خیلی خیلی با خواهرم فرق داری.*

او هیچ‌گاه دوری طولانی از خواهر دوقلوی خود را تاب نمی‌آورد. حتی هنگامی که کودک بودند، آنها درون تخت یکدیگر می‌خزیدند و درحالی‌که بازوانشان درهم پیچیده بود، به خواب می‌رفتند. حتی در رحم مادر. مدت‌ها قبل از آنکه خواهرش به بلوغ برسد و یا خصوصیات مردانه خودش ظهور پیدا کند، آنها مادیان‌ها و نریان‌ها را در دشت‌ها و سگ‌های نر و ماده را در سگدانی‌ها دیده بودند و همین بازی را باهم تکرار می‌کردند. یک بار یکی از کنیزان مادرش به طور اتفاقی آنها را در حین این بازی دید.. او حتی به یاد نمی‌آورد دقیقاً مشغول چه‌کاری بودند، اما هرچه که بود، بانو جوانا را بسیار به وحشت انداخت. او آن کنیز را دست‌به‌سر کرد و اتاق‌خواب جیمی را به آن‌سوی قلعه کسترلی راک منتقل نمود، نگهبانی در مقابل اتاق سرسی گماشت و به آنها گفت که دیگر هرگز نباید آن کار را تکرار کنند، وگرنه او چاره‌ای نخواهد داشت جز آنکه موضوع را به عالی‌جناب پدرشان بگوید. لازم نبود که آنها چندان وحشتی داشته باشند. مادران مدتی بعد در هنگام تولد تیریون از دنیا رفت. جیمی به زحمت چهره مادرش را به یاد می‌آورد.

شاید استنیس باراتیون و استارک‌ها در حق او لطف کرده باشند. آنها ماجرای زنای محارم آن دو را در سرتاسر هفت پادشاهی پخش کردند. پس دیگر چیزی برای مخفی کردن وجود نداشت. *چرا نباید من سرسی علنی باهم ازدواج کنیم و هر شب تو یه تخت نخوابیم؟ اژدهاها همیشه با خواهراشون ازدواج می‌کردن. سپتون‌ها، لردها و مردم عادی صدها سال در مورد تارگرین‌ها خودشون رو به کوری زده بودند. بزار برای خاندان لنیسترها هم همین کارو بکنند.* این حتماً باعث نابودی ادعای جافری در مورد تخت آهنین می‌شد. اما در نهایت شمشیر بود که باعث تصاحب تخت آهنین توسط رابرت شد. همان هم خواهد توانست جافری را روی آن تخت حفظ کند، آنهم بدون توجه به اینکه او از تخم کیست. *می‌تونیم بعد اینکه سانسا استارک رو به ماردش برگردوندیم، جافری و میرسلا رو باهم ازدواج بدیم. این‌طوری به مملکت نشون میدیم که لنیسترها فراتر از قانونای اونها هستن. مثل خدایان و تارگرین‌ها.*

WINTERFELL.IR

جیمی تصمیم گرفته بود تا سانسا و خواهر کوچکترش را – اگر پیدا می‌شد – بازگرداند. این کار غرور ازدست‌رفته‌اش را بازنمی‌گرداند اما تصور اینکه او بر سر پیمان باقی می‌ماند، آنهم زمانی که همه انتظار دارند که به عهدش وفا نکند؛ بیش از آنچه تصور می‌کرد او را به وجد می‌آورد.

آنها درحال عبور از یک گندم‌زار لگدمال‌شده و یک دیوار سنگی کوتاه بودند که جیمی صدای ملایم رهاشدن تیری را از پشت سرش شنید. مثل این بود که تعدادی پرنده همزمان به پرواز درآمده باشند. او فریاد زد «بخوابید!» و خود را روی گردن اسب انداخت. اسب اخته وقتی که تیری روی رانش نشست شیهه‌ای کشید و عقب‌زد. چند تیر دیگر زوزه‌کشان از کنار عبور کردند. دید که سر کلیوس از روی زین به پایین لغزید و پایش در رکاب پیچید. اسب راهوارش گریخت و او را فریادزنان و درحالی‌که سرش روی زمین کوبیده می‌شد، به دنبال خود کشید.

اسب جیمی به کندی تلوتلو می‌خورد و از درد ناله می‌کرد و خرناس می‌کشید. جیمی خود را بالاکشید و برای یافتن بریین اطراف را نگاه می‌کرد. بریین همچنان سوار بر اسب بود، درحالی‌که تیری در کمر و تیر دیگر در پشت رانش فرو رفته بود. اما به نظر می‌رسید که آنها را احساس نمی‌کند. او را دید که شمشیرش را در دست گرفت و گرد دایره‌ای چرخید. جیمی درحالی‌که تلاش می‌کرد تا دوباره کنترل اسب نیمه‌کورش را به دست بگیرد، فریاد زد: «پشت دیوار» افسار در بین آن زنجیرهای نفرین‌شده پیچیده بود و هوا دوباره مملو از تیر شد. درحالی‌که به اسبش مهمیز می‌زد تا به بریین نشان دهد که باید چه کنند، فریاد زد «بریم به سمتشون» اسب پیر بی‌ارزش ناگهان سرعت گرفت. ناگهان آنها با سرعت درحال عبور از گندم‌زار بودند، درحالی‌که ابری از کاه را به آسمان می‌فرستادند. او فرصت کافی برای اندیشیدن داشت، *دختره بهتره دنبالم بیاد، قبل از اونکه اونا بفهمند یه مرد بی‌سلاح با دست‌های زنجیر بسته داره به سمتشون می‌تازه.* سپس شنید که او با شدت پشت سرش در حال آمدن است. درحالی‌که اسب شخم‌زنی‌اش همچون صاعقه می‌تاخت، برین فریاد می‌زد «ایوِنفال!» شمشیرش را بالا آورد و فریاد زد «تارث!» ، «تارث!»

چند تیر آخر نیز بدون خطر از کنارشان گذشتند. سپس تیرانداز عقب‌کشید و پا به فرار گذاشت، همانطور که همیشه کمانداران از شوالیه‌های درحال نزدیک شدن می‌گریزند. برین با رسیدن به دیوار افسار کشید اما زمانی که جیمی به او رسید، تیراندازان در میان درختان بیست متر آنطرف‌تر ناپدید شده بودند. «اشتهات رو برای جنگیدن از دست دادی»

WINTERFELL.IR

«اونا داشتن فرار می‌کردن»

«این بهترین وقت برای کشتنشونه»

بریین شمشیرش را غلاف کرد. «چرا به سمتشون حمله کردی؟»

«تیراندازا تا وقتی شجاعند که پشت یه دیوار قایم شده باشند و از دور بهت تیراندازی کنند. اما اگه به سمتشون حمله کنی، اونا فرار می‌کنند. اونا می‌دونند که وقتی دستت بهشون برسه چه بلایی سرشون میاد. می‌دونی، یه تیر تو پشتت نشسته. یکی دیگه هم تو پات. باید اجازه بدی که درشون بیارم»

«تو؟»

«پس کی؟ آخرین بار که اسب پابه‌راه کلیوس رو دیدم، داشت با سر اون یه شیار رو شخم میزد. البته فکر کنم که باید پیدا کنیم. هرچی باشه اون یه لنیستره.»

آنها کلیوس را در حالی یافتند که همچنان در رکاب اسبش گرفتار بود. یک تیر در بازوی راست و دیگری در سینه‌اش فرو رفته بود. اما این زمین بود که کارش را ساخته بود. فرق سرش غرق در خون و نرم شده بود. با فشار دست جیمی باعث شد قسمتی از استخوان سرش از زیر پوست بیرون زد.

بریین زانو زد و دست او را گرفت. «هنوز گرمه»

«خیلی زود سرد میشه. من لباس و اسبش رو می‌خوام. از لباس‌های کهنه و کک‌ها خسته شدم»

دختر بهت‌زده گفت. «اون پسرخاله تو بود.»

«بود» جیمی موافقت کرد. «نگران نباش، من تا دلت بخواد پسرخاله دارم. من شمشیرش رو هم برمی‌دارم. تو یه نفر رو می‌خوای که تو نگهبانی کمکت کنه»

بریین بلند شد. «می‌تونی بدون سلاح نگهبانی بدی»

WINTERFELL.IR

«اونم وقتی که به یه درخت زنجیر شدم؟ شاید بتونم. شایدم تونستم با راه‌زنای بعدی معامله کنم و بزارم که اون گردن کلفتت رو ببرند. ضعیفه»

«من بهت اسلحه نمیدم و اسمم....»

«...برییِن، آره می‌دونم. من قسم می‌خورم که آسیبی بهت نرسونم. اگه باعث میشه ترس‌های وحشت دخترونت کم بشه»

«قسم‌های تو هیچ ارزشی نداره. تو برای ایریس هم قسمت خورده بودی»

«تا جایی که من می‌دونم، تو تا حالا کسی رو تو زرهش نپختی و هردومون می‌خوایم که من سالم و سلامت به قدمگاه پادشاه برسم. درسته؟» او در کنار کلیوس چمباتمه زد و شروع به باز کردن کمربند شمشیرش کرد.

«همین‌الان ازش فاصله بگیر. ادامه نده»

جیمی خسته شده بود. از تردیدها و توهین‌های او خسته بود. او از دندان‌های کج‌ومعوج و صورت پهن و کک مکی و موهای لخت و کم‌پشتش. بدون توجه به اعتراض‌های او، دو دستی قبضه شمشیر پسرخاله‌اش را گرفت. جنازه را با پا نگه داشت و شمشیر را کشید. همین که شمشیر در حال خروج از غلاف بود، او چرخید و شمشیر را با قوسی مرگبار و به شدت گرداند. با صدای دنگ بلندی که بدن را به لرزه می‌انداخت، دو فولاد بهم برخورد کردند. به نحوی برییِن به موقع شمشیرش را بیرون کشیده بود. جیمی خندید. «خیلی خوبه، ضعیفه»

«شمشیر رو بده به من، شاهکش»

«او، بهت میدم» او روی پایش جست و به سمت برییِن هجوم برد، درحالی‌که شمشیر در دستانش زنده بود. برین عقب پرید و خود را کنارکشید. اما جیمی او را دنبال کرد و حمله‌اش را ادامه داد. هر ضربه که دفع می‌کرد، ضربه بعدی به سرعت از پی آن فرود می‌آمد. شمشیرها بهم می‌خوردند. عقب می‌جستند و دوباره بهم می‌خوردند. خون جیمی در رگ‌هایش آواز می‌خواندند. این همان چیزی بود که او می‌خواست. او هیچ‌گاه به اندازه هنگام نبرد احساس سرزندگی

WINTERFELL.IR

نمی‌کرد. آنهم زمانی که مرگ در بالای هر ضربه چرخ می‌خورد. *با زنجیری که دور مچم بسته‌شده، حتی ممکنه دخترک تا یه مدت بتونه باهام رقابت کنه.* زنجیرها او را وادار می‌کرد تا از ضربات دو دستی استفاده کند. گرچه اگر شمشیرش، یک شمشیر واقعیِ مناسب دو دستی جنگیدن بود، وزن و طول کمتری می‌داشت. اما چه اهمیتی داشت؟ شمشیر پسرخاله‌اش به قدر کافی بلند بود تا بتواند کار بریین اهل تارث را تمام کند.

بالا، پایین، ضربه آبشاری، ضربه‌های او بر سر دختر می‌بارید. چپ، راست، با پشت دست، ضربه آبشاری. در همه حال حمله می‌کرد و به سمتش می‌رفت. قدمی برداشت و کنارکشید. یک حمله و قدمی دیگر. یک قدم و ضربه. می‌برید و می‌درید، سریع‌تر و سریع‌تر و سریع‌تر...

...تا اینکه از نفس افتاد. قدمی به عقب برداشت و اجازه داد تا نوک شمشیر روی زمین قرار بگیرد. لحظه‌ای به او مهلت داد. «خیلی هم بد نیست. برای یه ضعیفه»

بریین نفس‌های آرام و عمیقی می‌کشید و چشمانش با نگرانی او را می‌پایید. «من بهت صدمه نمی‌زنم، شاهکش»

«انگار که می‌تونی» او دوباره شمشیر را راست گرفت و درحالی‌که زنجیرهایش صدا می‌کردند، دوباره هجوم برد.

جیمی نمی‌توانست بگوید که تا چه مدت حمله را ادامه داده است. شاید چند دقیقه و یا شاید هم ساعت‌ها. وقتی شمشیرها بیدار می‌شوند، زمان می‌خوابد. او بریین را از جنازه پسرخاله‌اش دور کرد و او را از جاده عقب راند و به میان درختان پس زد. یک بار دختر روی ریشه‌ای که ندیده بود لغزید و برای لحظه‌ای جیمی تصور کرد که کار او تمام است. اما در عوض بجای سقوط روی یک زانو فرود آمد و به‌هیچ‌وجه تعادلش را از دست نداد. شمشیر دختر به بالا جهید تا ضربه‌ای را که درحال فرود بود مهار کند. ضربه‌ای که می‌توانست او را از شانه تا کشاله ران بدرد. سپس او بود که پشت سر هم ضربات را بر سر جیمی فرود می‌آورد. درحالی‌که با هر ضربه به تدریج دوباره روی پا ایستاد.

رقص ادامه یافت. او دختر را در مقابل یک درخت بلوط به محصور کرده بود. با فرار دختر، نفرین کنان او را در میان یک نهر کم عمق که پوشیده از برگ درختان بود، تعقیب کرد. شمشیرها دنگ و دنگ و دنگ بهم برخورد می‌کردند و

WINTERFELL.IR

جرقه می‌پاشیدند و خراش برمی‌داشتند. به تدریج بریین با هر ضربه مثل ماده خوکی خرناس می‌کرد. اما هنوز هم جیمی نمی‌توانست به او برسد. مثل این بود که او قفسی آهنین به دور خود داشت که هر ضربه را دفع می‌کرد.

وقتی جیمی لحظه‌ای عقب کشید تا نفسی تازه کند، به او گفت: «اصلاً بد نیست» و به سمت راست او چرخید.

«برای یه ضعیفه؟»

«برای یه ملازم، یکی از اون تازه کارا» با صدایی گرفته و بریده‌بریده خندید. «بجنب، بجنب عزیزم، آهنگ هنوز ادامه داره. میتونم باهاتون برقصم بانوی من؟»

بریین درحالی‌که شمشیرش را می‌چرخاند، خرناس‌کشان به سمتش یورش برد و ناگهان این جیمی بود که تقلا می‌کرد فولاد را از پوست خود دور نگاه دارد. یکی از ضربه‌های بریین پیشانی‌اش را خراشید و خون روی چشم راستش جاری شد. *آدرها اونو و ریوردان رو ببرند.* مهارت‌هایش در آن سیاه‌چال لعنتی پوسیده و فاسد شده بود و زنجیرها هم اوضاع را وخیم‌تر ساخته بود. چشمش بسته شد. شانه‌هایش از ضربه زدن‌های متوالی کرخت شده بود و مچ دستانش از وزن زنجیرها، دستبندها و شمشیر درد می‌کردند. شمشیر بلندش با هر ضربه سنگین‌تر می‌شد و جیمی می‌دانست که نه می‌تواند شمشیر را به سرعت قبل بچرخاند و نه می‌تواند آن را مثل قبل بالا نگه دارد.

اون از من قوی‌تره.

این کشف او را آرام کرد. رابرت قطعاً از او قوی‌تر بود. آن گاومیش سفید، جرولد هایتاور[1] در دوران اوجش و سر آرتور داین هم همین‌طور. در بین زنده‌ها، گریت‌جان آمبر قوی‌تر بود. احتمالاً نره‌گراز[2] از کرِک‌هال هم همین‌طور. برادران کلگان قطعاً قوی‌تر بودند. قدرت کوه مشابه هیچ انسانی نبود. این هیچ اهمیتی نداشت. با سرعت و مهارت، جیمی

۱- Gerold Hightower - او فرمانده گارد شاهی در زمان شاه ایریس بود و بخاطر قدرت فراوانش به گاومیش سفید مشهور شده بود. او جزو کسانی که بود که به دستور پرنس ریگار در دورن از لیدی لیانا محافظت می‌کرد و در نبرد با لرد ادارد و همراهانش کشته شد.

۲ - Strongboar - لایل کرِک‌هال ملقب به نره‌گاو . شوالیه‌ای تنومند از خاندان کرِک‌هال

WINTERFELL.IR

می‌توانست همه آنها را شکست دهد. اما این یک زن بود. در اصل یک ماده گاو گنده. اما بااین‌وجود... به حق آن دختر می‌بایست کسی باشد که در حال خسته شدن است.

در عوض او جیمی را دوباره به سمت نهر عقب راند و فریاد زد: «تسلیم شو! شمشیرت رو بنداز»

سنگی صیقلی زیر پای جیمی لغزید. هنگامی که حس کرد در حال سقوط است، این بدبیاری را با یورشی شیرجه‌ای همراه کرد. باوجود کنار کشیدن بریین، نوک شمشیرش در قسمت بالای ران او فرورفت. گلی سرخ‌رنگ در آنجا شگفت و جیمی تنها لحظه‌ای فرصت داشت تا از منظره خونریزی او لذت ببرد. درست قبل از آنکه زانویش روی تخته‌سنگی کوبیده شود. دردش کور کننده بود. برین رویش پرید و با لگدی شمشیرش را به کناری انداخت. «تسلیم شو»

جیمی شانه‌اش را در میان پاهای برین فروکرد و باعث شد که او سقوط کرده و روی خودش بیفتد. آنها چرخیدند و لگد انداختند و مشت زدند تا در نهایت بریین روی او نشست. جمی تلاش کرد تا خنجر او را از غلافش بیرون بکشد، اما قبل از آنکه بتواند آن را در شکمش فروکند، دختر مچ دستش را گرفت و چنان با شدت آن را روی سنگی کوبید که جیمی تصور کرد او بازویش را از جایش کنده است. دست دیگر دختر روی صورت جیمی پهن شد. «تسلیم شو!» او سرش را زیر آب کرد و بیرون کشید، «تسلیم شو!» جیمی آب را به صورت او تف کرد. دوباره فرورفت، بیرون آمد و دوباره زیر آب رفت. بیهوده لگد می‌زد و برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد. دوباره بالا آمد. «تسلیم شو، وگرنه غرقت می‌کنم!»

جیمی غرید: «و قسمت رو می‌شکنی؟ مثل من؟»

بریین او را رها کرد و او تقلا بالا آمد.

و صدای خنده زمختی در جنگل پیچید.

بریین به زحمت روی پایش بلند شد. سراسر بدنش پوشیده از گل و پایین‌تنه‌اش پوشیده از خون بود. لباس‌هایش کج‌وکوله و صورتش سرخ بود. *قیافش طوریه که انگار ما رو وسط معاشقه گرفتن، نه وسط مبارزه.* با لحنی دوستانه

WINTERFELL.IR

فریاد زد: «از دیدنتون خوشبختم رفقا. ببخشید اگه مزاحمتون شدم. شما موقعی مچم رو گرفتین که داشتم زنم رو تنبیه می‌کردم»

«اما به نظر من اون داشت تو رو تنبیه می‌کرد» مردی که این حرف را زد، تنومند و قوی بود و محافظ بینی نمیم‌خودش نبود بینی در صورت را پنهان نمی‌کرد.

جیمی دردم فهمید که اینها همان یاغیانی نبودند که سر کلیوس را کشتند. تفاله‌های زمین آنها را احاطه کرده بودند: مرد دورنی تیره پوست، لیسی بلوند، دوتراکی‌ها با زنگ‌هایی آویزان به ریش‌هایشان، ایبنی‌های پرمو، سیاه‌پوستان جزایر تابستان با رداهای پردارشان. او آنها را می‌شناخت. "رفقای شجاع".

بریین صدایش را یافته بود. «من صدتا سکه.....»

مردی رنگ‌پریده و نزار با ردای چرمی ژنده‌ای گفت: «برای شروع ما اونو برمی‌داریم، بانوی من»

مرد بی‌دماغ گفت: «بعدشم ما سوراخت رو برمی‌داریم. لابد اونجات هم مثه بقیه جاهات زشته»

«یک نیزه‌دار دورنی با پارچه ابریشمی قرمزی که به دور کلاه‌خودش بسته بود گفت: «رورگ، اونو بچرخونش از عقب ترتیبش رو بده. این‌طوری دیگه لازم نیست بهش نیگا کنی»

مرد بی‌دماغ گفت: «یعنی لذت دیدن خودمو رو ازش بگیرم؟» و سایرین خندیدند.

شاید این دختر زشت و لجوج بود اما لیاقتش بیش از این بود که توسط گروهی این‌چنین پست و رذل مورد تجاوز قرار گیرد. جیمی با صدای بلند پرسید: «اینجا رئیس کیه؟»

«این افتخار متعلق به منه، سر جیمی» چشمان مرد لاغر و رنگ‌پریده، خون افتاده بود و موهایی کم‌پشت و خشک داشت. رگ‌های کبود از زیر پوست بی‌رنگ صورت و دستانش دیده می‌شد. «من اورسویک هستم. بهم میگن اورسویک وفادار»

WINTERFELL.IR

«تو منو میشناسی»

شمشیرزن مزدور سرش را تکان داد. «یه ریش و کله تراشیده برای گول زدن رفقای شجاع کافی نیست»

منظورت هنرپیشه‌های خونریزه؟ جیمی فایده اینها را بیش از فایده کسانی مثل گرگور کلگان و آموری لورچ نمی‌دانست. پدرش همه آنها را سگ خطاب می‌کرد و از آنها مثل سگ‌ها استفاده می‌کرد. برای تاراندن شکار و نشاندن ترس در دل ایشان. «اگه منو میشناسی، اورسویک، میدونه که پاداشت محفوظه. یه لنیستر همیشه دینش رو پرداخت می‌کنه. در مورد این ضعیفه هم همین‌طور. اون اشراف‌زاده است و میشه سربهای خوبی بابتش گرفت.

طرف مقابلش سری تکان داد. «اینجوریه؟ چه خوشبخت!»

حیله‌گری خاصی در لبخند اورسویک بود که جیمی آن را نمی‌پسندید. «شنیدی چی گفت. بُز کجاست؟»

«چند ساعت با اینجا فاصله داره. اون از دیدنت خوشحال میشه. من شک ندارم. اما من جلوی روش اونو بز صدا نمی‌کنم. لرد وارگو هوت در مورد شأن و مقامش خیلی زود رنجه»

از کی تا حالا اون آب‌دهن وحشی شأن و مقام پیداکرده؟ «وقتی دیدمش حتماً یادم میمونه. میشه بگید لرد کجا؟»

«هرن‌هال. وعده اونجا رو بهش دادن»

هرن‌هال؟ پدر من عقلش رو ازدست‌داده؟ جیمی دستانش را بالا آورد. «من می‌خوام که این زنجیرها باز بشه»

خنده اورسویک خشک و ضعیف بود.

یه چیزی این وسط حسابی غلط. جیمی جز لبخند زدن، هیچ نشانی از نگرانی از خود بروز نداد. «من چیز بامزه‌ای گفتم؟»

«بعد اون موقع که بیتر پستونای اون سپتا رو جویید، تو بامزه‌ترین چیزی هستی که من دیدم»

WINTERFELL.IR

مرد دورنی گفت: «تو و پدرت تو جنگای زیادی باختین. ما باید پوست خام شیر خودمون رو با خز گرگ تاق بزنیم.»

اورسویک دستانش را از هم گشود. «چیزی که تیمئون می‌خواد بگه اینه که رفقای شجاع دیگه تو استخدام لنیسترها نیستن. حالا دیگه ما برای لرد بولتون و پادشاه شمال کار می‌کنیم.»

جیمی لبخند سرد و تحقیرآمیزی به او زد و گفت: «اونوقت مردم میگن اون منم که شرافت براش هیچ ارزشی نداره»

اورسویک از این حرف ناخوشنود بود. با اشاره او دو مرد بازوانش را گرفتند و رورگ مشتی زره‌پوش به شکمش کوبید. به محض اینکه با ناله خم شد، شنید که دختر اعتراض می‌کند. «بس کنید! اون نباید آسیبی ببینه. بانو کتلین استارک ما رو فرستاده، برای معاوضه گروگان‌ها. اون تحت حمایت من...» رورگ مشتی دیگر به او زد که باعث شد هوا از درون شُش‌هایش بیرون بزند. بریین برای برداشتن شمشیرش به سمت نهر جست اما هنرپیشگان قبل از آنکه دست به آن برسد، بالای سرش بودند. با قدرتی که او داشت، چهار نفر چهار نفر لازم بود تا او را وادار به تسلیم کنند.

سرانجام صورت دختر متورم و خون‌آلود شده بود. مشابه چیزی که می‌بایست برای جیمی اتفاق افتاده باشد. همچنین آنها دو دندان او را نیز شکسته بودند. این موضوع هیچ کمکی به بهتر شدن ظاهرش نکرد. سکندری‌خوران و خون‌آلود، هر دو اسیر را کشان‌کشان از میان درختان بیرون آورده و به سمت اسب‌ها بردند. بریین به خاطر زخمی که جیمی در نهر به او زده بود، می‌لنگید. او دلش برای دختر می‌سوخت. هیچ شک قرار بود که امشب بکارتش را از دست بدهد. آن حرامزاده بی‌دماغ به‌طورقطع به سراغش می‌رفت. احتمالاً چند تن دیگر نیز به نوبت این کار را می‌کردند.

درحالی‌که سایر مشغول لخت کردن جنازه کلیوس فری و تقسیم لوازم او بودند، مرد دورنی آن دو را پشت‌به‌پشت روی اسب شخم‌زنی بریین بست. رورگ بالاپوشی خونین را که مزین به نمادهای پر افتخار لنیستر و فری بود را صاحب شد. تیرها سوراخ‌هایی را در میان نشان‌های شیر و برج‌ها ایجاد کرده بود.

جیمی زمزمه‌کنان به بریین گفت: «امیدوارم راضی شده باشی، ضعیفه» سپس سرفه‌ای کرد و خلطی خون‌آلود را بیرون انداخت. «اگه بهم سلاح می‌دادی، هیچ‌وقت گیر نمی‌افتادیم.» او پاسخی نداد. با خود فکر کرد، *اون یه ماده خوک هرزه و کله شقه. اما شجاعه، آره.* نمی‌توانست این را نادیده بگیرد. «وقتی که شب اتراق کنیم. اون بهت تجاوز

WINTERFELL.IR

می‌کنند. بیشتر از یه بار» به او هشدار داد: «اگه عاقل باشی مقاومت نمی‌کنی. چون اونجوری بیشتر از چنتا دندون از دست میدی»

احساس کرد که ماهیچه‌های پست کمر برین سفت شدند. «اگه تو یه زن بودی، این کاری بود که انجام میدادی؟»

اگه من یه زن بودم، مثل سرسی میشدم. «اگه من یه زن بودم کاری میکردم که منو بکشند. اما من زن نیستم» جیمی لگدی به اسبشان زد تا اسب براه بیفتد. «اورسویک باهات حرف دارم»

مزدور رنگ‌پریده و لاغر با ردای چرمی ژنده، افسار کشید و به کنار او آمد. «از من چی می‌خوای، سِر؟ و مواظب زبونت باش وگرنه دوباره تنبیهت می‌کنم.»

جیمی گفت: «طلا، طلا دوست داری؟»

اورسویک با چشمان سرخش او را ورانداز کرد. «اعتراف می‌کنم که یه فایده‌هایی داره»

جیمی لبخندی حاکی درک به او زد. «همه طلاهای کسترلی راک. چرا باید بزاری که بز لذت اونارو ببره؟ اصلاً چرا مارو به قدمگاه پادشاه نبری و سربهای مارو واسه خودت برنداری؟ اگه بخوای مال دختره رو هم می‌تونی برداری. یه دوشیزه یه‌بار بهم گفت که تارث معروفه به "جزیره یاقوت کبود". » دختر با این حرف به خود تکانی داد اما حرفی نزد.

«تو خیال کردی من ردام رو عوض می‌کنم؟»

«دقیقاً، دیگه چی میتونه غیر این باشه؟»

اورسویک برای لحظه‌ای این پیشنهاد را بررسی کرد. «قدمگاه پادشاه خیلی دوره و پدرت هم اونجاست. لرد تایوین احتمالاً از ما به خاطر فروختن هرن‌هال به لرد بولتون دلخوره»

WINTERFELL.IR

زرنگ‌تر از اونیه که به نظر میاد. جیمی به دنبال این بود که این بدبخت را درحالی‌که چیب‌هایش مملو از طلا بود، دار بزند. «بزار من با پدرم طرف بشم. من می‌تونم برای تمام جنایت‌هایی که انجام دادین عفو پادشاهی بگیرم. من تورو شوالیه می‌کنم»

درحالی‌که از آهنگ صدایش لذت می‌برد، گفت: «سر اورسویک. چقدر همسر عزیزم از شنیدنش افتخار می‌کرد. البته اگر نمی‌کشتمش.» آهی کشید. «پس لرد وارگو شجاع چی؟»

«لازمه برای قصیده "رین‌های کاستامیر" رو بخونم؟ وقتی دست پدرم به اون بز برسه، دیگه اونقدرها هم شجاع نخواهد بود.»

«و قراره اون چطوری این کارو بکنه؟ دست‌های پدر تو اونقدر دراز هست که از روی دیوارهای هرن‌هال رد بشه و ما رو از توش بیرون بکشه؟»

«اگه لازم بشه» حماقت عظیم شاه هرن یک بار سقوط کرده بود. پس می‌توانست بار دیگر نیز سقوط کند. «یعنی تو یه همچین احمقی هستی که خیال می‌کنی بز حریف شیر میشه؟»

اورسویک خم شد و لاقیدانه سیلی محکمی به صورت او نواخت. آنچه بدتر از خود ضربه بود، بی‌حرمتی آشکار و عادی آن بود. با احساسی سرد دریافت که، *اون از من نمی‌ترسه.* «به اندازه کافی شنیدم، شاهکش. من باید خیلی احمق باشم که قول‌های یه عهدشکن مثل تورو باور کنم.» او به اسبش مهمیز زد و به مقدار زیادی از آنها جلو افتاد.

ایریس، جیمی رنجیده خاطر با خود فکر کرد، همیشه *آخرش به ایریس ختم میشه.* با قدم‌های اسب تکان می‌خورد و آرزوی داشتن یک شمشیر می‌کرد. *دوتا شمشیر حتی بهترم هست. یکی برای ضعیفه و یکی برای من. ما می‌مردیم اما حداقل نصفشون رو با خودمون به جهنم می‌بردیم.* وقتی اورسویک از آنها دور شد، برین پشت او زمزمه کرد: «چرا بهش گفتی که تارث جزیره یاقوت کبوده؟ انگار باورش شده بود که پدر من کلی جواهر داره»

«بهتره دعا کنی که باورش شده باشه»

WINTERFELL.IR

«هر کلمه‌ای که به زبون میاری یه دروغه، شاهکش؟ به خاطر آب‌های آبی اطرافشه که به تارث جزیره یاقوت کبود میگن»

«یکم بلندتر فریاد بزن، ضعیفه. فکر کنم اورسویک صدات رو نشنید. اونا موقعی که تجاوز به تو رو شروع کنند، خیلی زود می‌فهمن که برای سربها گرفتن چقدر کم ارزشی. همه مردهای اینجا سوارت میشن، اما چرا باید اهمیت بدی؟ فقط چشمات رو ببند و پاهات رو بازکن و خیال کن که همشون لرد رنلی هستن»

خوشبختانه، این حرف برای مدتی دهان او را بست.

روز رو به اتمام بود که آنها به وارگو هوت رسیدند، درحالی‌که مشغول غارت یک سپت با تعداد دیگری از رفقای شجاعش بود. پنجره‌های رنگی شکسته بودند، خدایان تراشیده شده از چوب به بیرون و زیر نور آفتاب کشیده شده بودند. وقتی که به آنجا رسیدند جیمی چاق‌ترین دوتراکی عمرش را دید که روی سینه "مادر" نشسته بود و چشم‌هایش را از سنگ یمانی بود با نوک چاغو بیرون می‌آورد. کمی آنطرف‌تر یک سپتون لاغر و برهنه بصورت وارونه از شاخه درخت شاه‌بلوط ستبری آویزان شده بود. سه نفر از رفقای شجاع از جنازه او به عنوان هدف تیراندازی استفاده می‌کردند. به نظر می‌رسید که یکی از آنها تیرانداز خوبی باشد. دو تیر در چشمان جنازه فرو رفته بود.

وقتی شمشیرزنان مزدور اورسویک و اسرایش را دیدند، فریادی با نیم‌دوجین زبان مختلف برخواست. بز در کنار آتش خوراک‌پزی نشسته بود و درحال به نیش کشیدن پرنده‌ای نیمه پخته از روی سیخ بود. خون و روغن از میان انگشتانش به داخل ریش دراز و باریکش می‌دوید. انگشتانش را با پیراهنش پاک کرد و برخواست. با لب و لب و دهانی پر آب گفت: «شاهکش، تو اثیر[1] منی»

دختر فریاد زد: «سرورم، من بریین اهل تارث هستم. بانو کتلین استارک به من دستور دادن که سر جیمی رو به برادرش در قدمگاه پادشاه تحویل بدم»

---

۱ - به نظر میاد که وارگو نوک زبونی حرف میزنه. پس شما هم جمله‌های اون رو نوک‌زبونی بخونید.

WINTERFELL.IR

بز از با بی‌علاقگی نگاهی به او انداخت: «ثاکتش کنید»

بریین درحالی‌که رورگ مشغول پاره کردن طنابی بود که او و جیمی را به هم بسته بود، اصرار کرد: «گوش بدید. به نام پادشاه شمال، پادشاهی که شما بهش خدمت می‌کنید. لطفاً، گوش بدید....»

رورگ او را از اسب پایین کشید و شروع به کتک زدن کرد. اورسویک فریاد زد: «مواظب باش استخوناش رو نشکنی. این هرزه صورت‌اسبی به اندازه وزنش یاقوت کبود می‌ارزه.»

مرد دورنی، تیمئون و ایبنی متعفن جیمی را از روی زیر پایین آوردند و با خشونت به سمت آتش خوراک‌پذی کشاندند. چندان سخت نبود که در حین کشان کشان بردنش، قبضه شمشیر یکی از آنها چنگ بزند، اما تعداد آنها زیاد بود و او همچنان در غل و زنجیر گرفتار. او ممکن بود که بتواند کار یک یا دو نفر را بسازد اما در نهایت می‌مرد. جیمی برای مرگی چنین زودهنگام آماده نبود، نه برای کسی مثل بریین اهل تارث.

وارگو هوت گفت: «امروث روث قشنگیه» به دور گردنش گردنبندی از سکه‌های متصل بهم در اشکال و اندازه‌های متفاوت بود. سکه‌های ضربی و قالبی با تمثال‌هایی از شاهان، جادوگران، خدایان و شیاطین و انواع مختلفی از حیوانات خیالی»

جیمی به یاد آورد، *سکه‌هایی از تمام سرزمین‌هایی که اون توشون جنگیده.* طمع کلید تصاحب این مرد بود. *اگه یه بار رنگ عوض کرده، بازم اینکارو می‌کنه.* «لرد وارگو، رها کردن خدمت به پدر من کار احمقانه‌ای بود. اما برای جبران دیر نشده. شما می‌دونید که اون برای من پول خوبی میده.»

وارگو هوت گفت: »اوه، آره. نثف طلاهای کثترلی راک رو بهم میده. اما اول بایث یه پیام واثش بفرثتم.» او چیزی به زبان بزها گفت.

اورسویک او را از پشت هل داد و یک دلقک را لباس‌های ملونی به رنگ‌های سبز و صورتی با لگدی زیر پایش را کشید و او را زمین زد. وقتی روی زمین فرود آمد. یکی از کماندارها زنجیر دور مچش را گرفت کشید تا دستانش در

WINTERFELL.IR

بالای سرش دراز شوند. دوتراکی چاق چاقویش را کنار گذاشت تا آراک خمیده بزرگی را بیرون آورد. داس – شمشیری که به شکل هولناکی تیز بود و اسب سالاران عاشق آن بودند.

اونا می‌خوان منو بترسونند. دلقک، خندان روی کمر جیمی پرید، درحالی‌که دوتراکی خرامان به سمت او می‌آمد. *بز می‌خواد که من شلوارم رو خیس کنم و التماسش کنم که بهم رحم کنه. اما هیچ‌وقت این لذتو نمی‌چشه.* او یکی از لنیسترهای کسترلی راک بود. فرمانده گاردشاه؛ هیچ شمشیزن مزدوری نمی‌توانست او را وادار به جیغ زدن بکند.

نور خورشید روی تیغ آراکی که لرزان درحال فرود آمدن بود، دوید. خیلی سریع‌تر از آنکه بشود دید و جیمی جیغ کشید.

WINTERFELL.IR

فصل ۲۲

آریا

مترجم: م.م.استارک

قلعه کوچک مکعبی نیمه ویران شده بود. همانند شوالیه بزرگِ خاکستر که در آنجا زندگی می‌کرد. او بسیار پیر بود و متوجه سؤالات آنها نمی‌شد. بی‌توجه به حرفی که زده می‌شد، تنها لبخندی می‌زد و زیر لب می‌گفت: «من از پل در مقابل سر ماینارد دفاع کردم. سرخ مو و تندخو. اما نتونست منو بترسونه. شیش زخم برداشتم تا بتونم بکشمش. شیش تا»

خوشبختانه استادی که از او مراقبت می‌کرد، مرد جوانی بود. پس از آنکه شوالیه پیر در صندلی خود به خواب رفت، او آنها را به کناری کشید و گفت: «متأسفانه فکر کنم شما دنبال یه روح میگردید. ما یه پرنده داشتیم. خیلی وقت پیش. دست کم شیش ماه پیش. لنیسترا لرد بریک رو نزدیک "چشم خدایان" گیر انداختند و دارش زدند.»

«آره، دارش زدن اونو اما توروس قبل از اینکه بمیره، طناب رو پاره کرده بود.» التهاب و ورم دماغ شکسته لم به اندازه قبل نبود، اما به شکلی کج در حال بهبودی بود و این به صورتش نمایی ناموزون می‌داد. «جناب لرد سخت میشه کشت. آره، همینه»

WINTERFELL.IR

استاد گفت: «این‌طور که به نظر میرسه، سخت هم میشه پیداش کرد. از بانوی برگ‌ها سؤال کردید؟»

ریش‌سبز گفت: «اینکارو میکنیم.»

صبح روز بعد، هنگامی که در حال عبور از پل سنگی کوچکی در پشت قلعه بودند، جندری مشتاق بود که بداند آیا این همان پلی است که پیرمرد بر روی آن جنگیده بود؟ کسی نمی‌دانست. جک گفت: «احتمالاً همینه. اینجا پل دیگه‌ای نمیبینی.»

تام هفت‌رشته گفت: « اگه یه آوازی بود، یکی از اون خوباش. حتماً می‌فهمیدی. و میتونستیم بفهمیم سر ماینارد کی چطور بوده و چرا اینقدر دلش میخواسته که از این پل رد بشه. طفلک لیچستر پیر، ممکن بود به اندازه شوالیه اژدها معروف بشه، اگه فقط به اندازه کافی عقل داشت تا یه آوازخون همراه خودش داشت.» لم غرغرکنان گفت: «پسرای لرد لیچستر تو شورش رابرت مردند. یکی تو این جبهه و اونی کی طرف مقابلش. پیرمرد از اون موقع تا حالا خُل شده. احتمالاً هیچ آواز وامونده‌ای هم بهش کمکی نکنه»

در حین سواری آریا از آنگوی پرسید: «منظور استادت در مورد پرسیدن از بانوی برگ‌ها چی بود؟»

کماندار لبخند زد. «صبر کن تا ببینی»

سه روز بعد هنگامی که از میان جنگلی زردرنگ عبور می‌کردند، جک خوش‌اقبال شاخش را بیرون آورد و علامتی متفاوت با قبل را نواخت. نوای شیپور هنوز کاملاً محو نشده بود که نردبان‌هایی بافته‌شده از طناب از شاخه‌های درختان آویخته شد. تام گفت: «اسب‌ها رو ببندید، میریم بالا» کلمات را تقریباً با آواز بیان کرد. آنها از درخت‌ها بالا رفتند تا به روستایی مخفی در میان شاخه‌های بالاتر درختان رسیدند. آنجا هزارتویی از مسیرهای عبور ساخته‌شده با طناب و خانه‌های کوچکِ خزه‌پوش و پنهان در پشت دیوارهای قرمز و طلایی قرار داشت. آنها را نزد ملکه برگ‌ها بردند. بانویی بسیار لاغر و قلمی و سپید موی با لباسی زبر بافت به تن داشت. او به آنها گفت: «با پاییزی که تو راهه، ما دیگه بیشتر از این نمیتونیم اینجا بمونیم. نُه روز پیش یه دسته گرگ از جاده هایفورد برای شکار پایین اومدن. اگه اتفاقی بالای سر خودشون رو نگاه میکردن، ممکن بود بتونند ما رو ببینند.»

WINTERFELL.IR

تام هفت‌رشته پرسید: «شما لرد بریک رو ندیدید؟»

آن زن به نظر بدحال می‌رسید: «اون مرده. کوه اونو گیر انداخت و یه خنجر وسط چشمش فروکرد. یه برادر گدا اینو بهمون گفت. اون اینو از زبون مردی شنیده که خودش ماجرا رو دیده.»

لم گفت: «این داستان کهنه و بیات شده. لرد صاعقه به این راحتی‌ها نمیمیره. سر گرگور شاید یه چشمش رو درآورده باشه، اما یه مرد واسه این جونش رو از دست نمیده. جک میتونه بهتون ثابت کنه»

جک یک چشم خوش‌شانس گفت: «خوب من نمردم. پدرم خودش رو گیر انداخت[1] و نگهبان دژ لرد فایفر دارش زدند. برادرم وَت رو فرستادند دیوار و لنیسترها باقی برادرهام رو کشتند. یه چشم دیگه به حساب نمیاد.»

«قسم میخوری که اون نمرده؟» زن به بازوی لم چنگ زد. «درود بر تو، لم. این بهترین خبر خوشی بود که تو شیش ماه اخیر داشتیم. دعا می‌کنم که "جنگجو" نگهدار اون و راهب سرخ باشه»

شبِ بعد آنها در ساختمان سوخته یک سپت در روستای سوخته‌ای به نام سَلیدَنس ساکن شدند. از پنجره‌های رنگارنگِ سرب‌دار سپت تنها خرده‌شیشه‌هایی باقی مانده بود. سپتون پیری که آنها را پذیرفته بود گفت که غارتگران در هنگام خروجِ شتابانشان ردای باارزش "مادر"، فانوس درخشان "عجوزه" و تاج نقره‌ای "پدر" را نیز با خود برده بودند. او گفت: «اونا حتی پستان‌های دوشیزه رو هم کندند و بردند، درحالی‌که اونا فقط از چوب بودند، و چشم‌ها. چشم‌ها از مرمر، سنگ و صدفِ مروارید بودند. اونا چشمارو با چاقوهاشون بیرون آوردند. دعا می‌کنم که عفو "مادر" شامل حالشون بشه»

لم شنل لیمویی پرسید: «کار کی بوده؟ هنرپیشه‌ها؟»

پیرمرد گفت: «نه: اونا شمالی بودند. وحشیایی که درختا رو می‌پرستن. اونا گفتند دنبال شاهکشن.»

۱- در مورد معنی این کلمه مطمئن نیستم. اگه اشتباهه دوستان تذکر بدن - My father got himself good and hanged…

WINTERFELL.IR

آریا حرف‌هایش را شنید و لب‌های خود را گزید. او می‌توانست حس کند که جندری او را نگاه می‌کند. این باعث می‌شد خشمگین و شرمسار گردد.

تعدادی مرد در سرداب زیر سپت در میان تارعنکبوت، ریشه درختان و تُنگ‌های شکسته شراب زندگی می‌کردند. اما آنها هم خبری از بریک داناریون نداشتند. حتی سرکرده‌شان که زرهی سیاه و دوده‌گرفته و ردایی با طرح ناشیانه‌ای از صاعقه روی آن، به تن داشت هم بی‌اطلاع بود. وقتی ریش‌سبز آریا را دید که به او خیره شده است، خندید و گفت: «لرد صاعقه همه جا هست و هیچ جا نیست، سنجاب فسقلی»

«من سنجاب نیستم. من تقریباً خیلی زود یه زن بالغ میشم. من الان یازده سالمه»

«پس بپا که من باهات عروسی نکنم» او سعی کردن زیر چانه او را قلقلک دهد، اما آریا حرکت احمقانه او را پس زد.

آن شب لم و جندری با میزبانان خود بازی[1] کردند. در این میان تام هفت‌رشته آهنگ احمقانه‌ای راجع به شکم گنده و غاز سپتون اعظم خواند. آنگوی اجازه داد که آریا کمان بلندش را بیازماید. اما هر قدر هم که او لب‌هایش را گاز گرفت، باز هم نتوانست که زه آن را بکشد. کماندار کک‌مکی گفت: «شما یه کمان سبک‌تر لازم دارید، بانوی من. اگر تو ریورران چوب سفت شده پیدا بشه، شاید یکی براتون ساختم»

تام صدای او را شنید و آوازش را متوقف کرد. «تو یه کودن جوونی، کمانگیر. ما اگه میریم ریورران، فقط واسه گرفتن سربهای اونه(آریا). فرصت نداریم که تو بشینی و کمان بسازی. اگه بتونی با پوست خودت از اونجا بیرون بیایی، باید شکر کنی. قبل از اون موقعی که تو شروع کنی به اصلاح صورتت، لرد هاستر یاغیارو دار میزد. و اون پسرش.... من همیشه گفتم آدمی که از موسیقی متنفره، اصلاً قابل‌اعتماد نیست.»

«این موسیقی نیست که اون ازش متنفره. اون از تو متنفره، احمق»

---

۱ - tile - به اقسام مختلفی از بازی های فکری گفته می شود. شامل انواع بازی هایی مثل دومینوهای مرسوم و دومینوهای چینی و ....

WINTERFELL.IR

«خوب، اون هیچ دلیلی برای این کار نداره. اون دختره می‌خواست ازش یه مرد بسازه. این تقصیر من چیه که اون پسره برای این کار زیادی مست بوده؟»

لم از میان بینی شکسته‌اش غرغری کرد: «این تو بودی که یه آهنگ ازش ساختی، یا یه کودن کوفتی دیگه که عاشق صدای خوش بود؟»

تام اعتراض کرد: «من فقط یه بار اونو خوندم، و کی گفته اون آواز راجع به اون بوده؟ اون یه آواز در مورد یه ماهی بود.»

آنگوی خندان گفت: «یه ماهی زپرتی.»

آریا اهمیتی نمی‌داد که آهنگ‌های مسخره تام راجع به چه بود. او به سمت هاروین چرخید. «منظورش از سربها چی بود؟»

«ما نیازی شدیدی به اسب داریم، بانوی من. و البته زره، شمشیر، سپر، نیزه. هر چیزی که بشه با سکه خریدشون. بذر برای کاشتن. زمستون داره میاد، یادت رفته؟»

او زیر چانه آریا را لمس کرد. «شما اولین نجیب‌زاده‌ای نیستید که اسیر شده و ما در عوضش سربها گرفتیم. امیدوارم آخریش هم نباشید.»

تا اینجا حرفش حقیقت داشت. آریا این را می‌دانست. شوالیه‌ها و گاهی هم زن‌ها اسیر می‌شدند و همیشه سربها پرداخت می‌شد. *اما اگه راب پول اونهارو نده؟* آریا یک شوالیه مشهور نبود. و قاعدتاً پادشاه‌هان مملکت را به خواهرانشان ترجیح می‌دادند. و مادر والامقامش چه؟ او چه خواهد گفت؟ آیا پس از تمام آن کارهایی که او مرتکب شده بود، بازهم می‌خواست که او برگردد؟ درحالی‌که لبانش را می‌جوید، به پاسخ آن می‌اندیشید.

WINTERFELL.IR

صبح فردا به سمت مکانی به نام "های هرت"[1] راندند. آن مکان تپه‌ای چنان مرتفع بود که در فراز آن؛ آریا تصور کرد که می‌تواند نیمی از دنیا را ببیند. گرداگرد دامنه تپه حلقه‌ای از تنه‌های رنگ‌پریده درخت ردیف شده بودند. این تمام باقی‌مانده جنگل خدایانی بود که زمانی در آنجا قرار داشت. آریا و جندری تپه را دور زدند تا آنها را بشمارند. سی و یک عدد تنه درخت. برخی چنان ستبر بودند که آرا می‌توانست از آنها در عوض تخت خواب استفاده کند.

تام هفت‌رشته به او گفت: «های هِرت برای فرزندان جنگل مقدس بوده. و بعضی از جادوهاشون هنوز اینجا دووم داره.» آوازخوان گفت: «هیچ آسیبی به کسایی که اینجا می‌خوابند، نمیرسه.» آریا اندیشید که احتمالاً این حرف حقیقت داشته باشد. تپه بسیار بلند بود و زمین‌هایی که اطرافش هم کاملاً مسطح بودند. هیچ دشمنی نمی‌توانست مخفیانه به آن نزدیک شود.

تام به او گفت که مردم عادی آن حوالی از این مکان اجتناب می‌کنند. گفته می‌شد که این مکان توسط ارواح فرزندان جنگل تسخیر شده است.آنهایی که پس از ریشه‌کن شدن بیشه‌زارهایشان به دست یکی از پادشاهان آندال، به نام " اِرِگ شاهکش"[2] در این محل مردند. آریا در خصوص فرزندان جنگل و آندال‌ها می‌دانست. اما ارواح او را به وحشت نمی‌انداختند. سابقاً، هنگامی که کوچک بود در سرداب مردگان وینترفل پنهان می‌شد و بازی "به قلعه من بیا" و "هیولاها و دوشیزه‌ها" را در میان شاه‌های سنگیِ نشسته بر سریرهایشان انجام می‌داد.

بااین‌وجود آن شب موهای پشت گردنش سیخ شدند. خوابیده بود که طوفان بیدارش کرد. باد رواندازش را چنگ زد و چرخ‌زنان به میان بوته‌ها فرستاد. هنگامی که او به دنبالش رفت، صداهایی را شنید.

در کنار خاکسترهای آتش اُردویشان تام، لم و ریش‌سبز در حال صحبت با زنی لاغر و کوچک بودند. قدش یک فوت کوتاه‌تر از آریا و پیرتر از ننه پیر بود. قامتش کاملاً خم شده و پر از چین‌وچروک بود و به عصای سیاهِ گره‌داری تکیه زده بود. موهای سپیدش چنان بلند بودند که نوکشان تقریباً به زمین می‌رسید. هنگامی که باد می‌وزید، موهایش چون

۱- High Heart

۲- Erreg the Kinslayer

WINTERFELL.IR

ابری دور سرش پیچ‌وتاب می‌خوردند. رنگ پوستش از شیر سفیدتر بود و به نظر آریا این‌چنین می‌رسید که چشمانش قرمز بودند. گرچه به سختی می‌شد از میان بوته‌ها تشخیص داد.

«خدایان قدیم به جنبش دراومدند و اجازه نمیدند که من بخوابم.» او شنید که پیرزن می‌گوید: «من خواب سایه‌ای سیاه با قلبی آتشین رو دیدم که داشت یه گوزنِ نرِ طلایی رو سلاخی می‌کرد. آره، من خواب یه پلی رو دیدم که پیچ‌وتاب می‌خورد و یه مرد بدون صورت روی اون منتظر وایساده بود. روی شونش کلاغ غرق‌شده‌ای نشسته بود که از بال‌هاش جلبک آویزان بود. من خواب یه رودخونه خروشان و زنی رو دیدم که یه ماهی بود. اون زن مرده بود و آب اونو با خودش می‌برد، با اشک‌های سرخی روی گونه‌هاش. اما وقتی چشماش باز شد، اوه، از وحشت از خواب پریدم. همه اینارو تو خواب دیدم، چیزهای بیشتری هم هست. شما برای من هدیه آوردید تا عوض خواب‌هام بهم بدین؟

لم ردالیمویی غرغرکنان گفت: «رویاها، چه فایده‌ای تو رویاها هست؟ زنی که ماهی بود و کلاغ غرق‌شده. منم دیشب برای خودم خواب دیدم. داشتم اون دخترک میخونه‌چی رو که قبلاً می‌شناختم، می‌بوسیدم. میخوایی بابت این خواب به من پولی بدی، پیرزن؟»

پیرزن فیس‌فیس کنان گفت: «اون دخترک مرده و الان شاید فقط کرمها اونو ببوسند»

سپس رو کرد به تام هفت‌رشته و گفت: «یا آهنگمو بهم مید و یا شما میرید»

پس آوازخوان شروع به نواختن برای پیرزن کرد. چنان نرم و محزون که آریا به ندرت کلماتی را می‌شنید. فکر کرد که نوای آن تا حدی آشنا بود .

«شرط می‌بندم سانسا اونو بلده»

خواهرش تمام آوازها را می‌دانست. او حتی می‌توانست تا حد کمی بنوازد و بسیار دل‌نشین آواز می‌خواند. *تنها کارهای که از من برمیاد اینه که کلماتو فریاد بزنم.* فردای آن روز پیرزن سپید هیچ کجا دیده نمی‌شد. هنگام زین کردن اسب‌ها آریا از تام هفت‌رشته پرسید که آیا فرزندان جنگل همچنان در های هرت ساکن هستند یا نه. آوازخوان زیرلب خندید .

WINTERFELL.IR

«دیدیش، نه؟»

«اون یه روح بود؟»

«ارواح از غژغژ مَفصَلاشون می‌نالند؟ نه اون فقط یه پیرزن کوتوله بود. یکی از اون عجیب غریبا. با اون چشمای شیطانیش. اما اون چیزایی میدونه که دونستنشون هیچ ربطی به اون نداره.[1] گاهی وقتا اگه از قیافت خوشش بیاد، بهت میگه.»

آریا با شک و تردید پرسید: «اون از قیافه تو خوشش اومد؟»

آوازه خوان خندید. «حداقل از صدام خوشش اومد. اون هردفه منو مجبور میکنه که همون آواز لعنتی رو بخونم. گرچه آواز بدی نیست. اما خوب من آوازهای دیگه‌ای که به همون اندازه خوب باشه هم بلدم.» او سرش را تکان داد. «هرچی که هست، حالا ما یه سرنخ داریم. خیلی زود توروس و لرد صاعقه رو می‌بینی. باهات شرط می‌بندم.»

«اگه تو یکی از اونا بودی، چرا خودشون رو ازت مخفی می‌کنند؟»

تام هفت‌رشته با شنیدن این حرف از او رو برگرداند اما هاروین پاسخش را داد. «من به این نمیگم مخفی شدن، بانوی من. اما حقیقت داره. لرد بریک خیلی جابجا میشه و به ندرت اجازه میده کسی از برنامش باخبر بشه. اونطوری هیچکس نمیتونه بهش خیانت کنه. الان باید صدها نفر از ما باشن که باهاش هم قسم شدن. شاید هم چند هزار. اما برای همه ما ممکن نیست که پشت سرش راه بیافتیم. اونوقت ما یه دشت رو لخت می‌کردیم و میخوردیم. یا یه سپاه بزرگتر سلاخیمون میکرد. وقتی تصمیم گرفتیم که به شکل گروه‌های کوچیک اینور و اونور پخش بشیم، تونستیم همزمان به جاهای زیادی حمله کنیم و قبل از اینکه اونا بفهمند از یه جای دیگه فرار کنیم و وقتی یکی از ما دستگیر بشه و اونو بازجویی کنند، خوب ما نمیتونیم بهشون بگیم که کجا میتونند لرد بریک رو پیدا کنند. حالا هر بلایی هم سرمون بیارن.» او تأملی کرد: «شما میدونید بازجویی شدن یعنی چی؟»

---

۱ - منظورش اینه که چیزهایی میدونه که قائدتاً نم

WINTERFELL.IR

آریا سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «اونا بهش میگفتن قلقلک دادن. پالیور و رَف. همشون.» او درباره روستای کنار چشم خدایان که او و جندری در آنجا اسیر شدند و سؤالاتی که قلقلک‌دهنده[1] از آنها پرسیده بود، برای ایشان گفت.

«اون همیشه این‌طوری شروع میکرد، " طلایی تو دهکده پنهونه؟ نقره؟ جواهرات؟ غذایی پیدا میشه؟ لرد بریک کجاست؟ کدوم یک از شما اهالی روستا بهش کمک کردید؟ اون کجا رفت؟ چند نفر باهاش بودن؟ چنتا شوالیه؟ چنتا کماندار؟ چند نفر سواره؟ سلاحشون چی بود؟ چنتا زخمی شدن؟ گفتی که کجا رفتن؟"» فقط یادآوری دوباره آن باعث میشد که او دوباره بتواند ضجه‌ها را بشنود و بوی زننده خون و کثافت و گوشت سوخته را حس کند. «اون همیشه همین سؤالات رو میپرسید.» او با لحنی جدی به یاغی‌ها گفت: «اما هر روز روش قلقلک رو عوض میکرد.»

وقتی حرف آریا تمام شد، هاروین گفت: «هیچ بچه‌ای نباید مجبور بشه یه همچین چیزی رو تحمل کنه. ما شنیدیم، کوه تو "آسیاب سنگی"[2] نصف نیروهاش رو ازدست‌داده. ممکنه این "قلقلک دهنده" حالا روی ردفورک شناور باشه و اگر هم نه، این یه جنایت دیگه است که باید تقاصش رو پس بدن. من شنیدم که جناب لرد گفتن که این جنگ به خاطر این شروع‌شده که جناب دست ایشون رو برای اجرای عدالت شاه در مورد گرگور کلگان، فرستادن و جناب لرد هم میخوان که این کار رو تموم کنند.» برای دلگرمی دادن دستی روی شانه آریا گذاشت. «شما بهتره سوار اسب بشید، بانوی من. برای رسیدن به "آکورن هال"[3] یه روز طولانی سواری در پیش داریم. اما حداقل ما یه سقف بالای سرمون و یه شام گرم تو شکممون داریم.»

یک روز طولانی سواری کردند، اما هنگام غروب و با عبور از عرض یک جویبار به آکورن هال با آن دیوارهای سنگ پوش و قلعه ساخته‌شده از چوب بلوطش رسیدند. ارباب قلعه در رکاب ارباب خود لرد وَنس به جنگ رفته بود. در غیابش درهای قلعه بسته و مسدود شده بودند. اما بانوی پیرش یکی از دوستان تام هفت‌رشته بود و آنگوی می‌گفت که زمانی عاشق و معشوق بوده‌اند. آنگوی معمولاً در کنار آریا میراند. بجز جندری، در بین همه آنها او از لحاظ سنی به آریا نزدیک‌تر بود. آنگوی برایش داستان‌های مضحکی از "دورنیش مارچز" تعریف می‌کرد. او هرگز آریا را فریب نداده بود،

---

۱ - Tickler - همان کسی که مسؤل بازجویی و شکنجه بود

۲ - Stone Mill

۳ - Acorn Hall - به معنی تالار بلوط

WINTERFELL.IR

اما اون دوست من هم نیست. اون فقط نزدیک من میمونه تا مراقبم باشه و مطمئن بشه دوباره فرار نمیکنم. خوب، آریا هم می‌توانست مراقب باشد. این را سیریو فورل به او آموخته بود.

بانو اِسمالوود با مهربانی تمام یاغی‌ها را پذیرفت. گرچه او آنها را به خاطر اینکه دختری جوان را در بحبوحه جنگ به دنبال خود می‌کشاندند، شماتت کرد و هنگامی که لم نجیب‌زاده بودن آریا را افشا کرد، حتی بیشتر از قبل عصبانی شد. «کی کهنه پاره‌های بولتون رو تن این بچه بیچاره پوشونده؟ کلی آدم هستن که تو یه چشم بهم زدن اونو به خاطر پوشیدن نشان مرد پوست‌کنده دار میزنند.»

بلافاصله، آریا خود را در حالی یافت که از پله‌ها بالا می‌رفت و به زور داخل وان فرستاده شد و داخل آب بسیار داغ فروبرده شد. مستخدمه‌های بانو اسمالوود چنان به سختی او را می‌سابیدند که حس می‌کرد گویی این بار خودشان می‌خواهند پوستش را بکنند[1]. آنها حتی ماده خوشبو را درون آب ریختند که عطر گل‌ها را داشت.

پس از آن، آنها اصرار کردند که به او لباسی دخترانه بپوشانند. جوراب ساق بلند پشمیِ قهوه‌ای. زیر پیراهنی کتانی نازک و جامه بلند زنانهِ سبز کمرنگ با سینه‌بندی که سرتاسر آن با نخ قهوه‌ای میوه بلوط گلدوزی شده بود، و میوه‌های بلوط بیشتری لبه‌های لباس را احاطه کرده بودند. هنگامی که زنان در حال محکم کردن بندهای پشت لباس آریا بودند، بانو اسمالوود گفت: «خاله بزرگ من در سرای اصلی اولدتاون، یه سپتاست. وقتی که جنگ شروع شد من دخترم رو فرستادم اونجا. حتماً وقتی که برگرده این لباس‌ها براش تنگ شده. تو به رقصیدن علاقه داری دلبندم؟ کارلَن من یه رقاص دوستداشتنیه. اون خیلی هم زیبا آواز میخونه. تو دوست داری چیکار بکنی؟»

آریا با شصت پایش اشکالی را روی فرش می‌کشید. «سوزن‌دوزی»[2]

«خیلی آرامش بخشه این‌طور نیست؟»

«خب، نه به اون روشی که من انجامش میدم»

---

۱ - اشاره به مرد پوست کنده که نشان خاندان بولتون‌هاست

۲ - Needlework - میتونه به معنی کار با سوزن باشه. اسم شمشیر آریا هم سوزن بود

WINTERFELL.IR

«نه؟ من همیشه به این کار علاقه داشتم. خدایان به هرکدوم از ما هدایا و استعدادهای کوچیک خودمون رو دادن و این برای ما مقدر شده که ازشون استفاده کنیم. خاله بزرگم همیشه اینو میگه. هر کاری میتونه عبادت باشه، اگه اونو در حد توانمون خوب انجام بدیم. این یه تفکر دوست‌داشتنی نیست؟»

«من این کارو تا وقتی که سوزنم رو گم کردم، انجام میدادم. سوزن جدیدم به اندازه قبلیه خوب نیست»

«تو دور و زمونه‌ای مثل حالا، ما باید تا حدی که ازمون برمیاد، کارامون رو به بهترین نحو ممکن انجام بدیم» بانو اسمالوود در مورد سینه‌بند لباس ابراز خرسندی کرد و گفت: «حالا مثل یه بانوی جوانِ شایسته شدی.»

آریا می‌خواست بگوید، *من یه بانو نیستم، یه گرگم*.

زن گفت: «من نمیدونم تو کی هستی، دلبندم. شاید هم صلاح باشه که ندونم. نگرانم آدم مهمی باشی.»

او یقه لباس آریا را صاف کرد. «تو دور و زمونه‌ای مثل حالا، بهتره که به چشم نیایی. ایکاش می‌تونستم تو رو پیش خودم نگه‌دارم. اما اصلاً امن نیست. گرچه من دیوار دارم، اما مردای کمی برای محافظت از اونا دارم.» آهی از سر حسرت کشید.

هنگامی که آریا شسته و شانه کشیده و لباس پوشیده شد، شام در سرسرا در حال سِرو بود. جندری نگاهی به او انداخت و چنان با شدت خندید که شراب از بینی‌اش سرازیر شد. تا اینکه هاروین سیلی محکمی بر گوشش نواخت. غذا ساده اما سیرکننده بود. گوشتِ گوسفند و قارچ، نان قهوه‌ای، پوره نخود و سیب پخته‌شده با پنیر زرد. هنگامی که غذا محو شد و مستخدمین مرخص شدند، ریش‌سبز صدای خود را پایین آورد تا از بانوی والامقام بپرسد که آیا خبری از لرد صاعقه دارد یا نه.

او لبخندی زد، «خبر؟ اونا کمتر از دو هفته قبل اینجا بودند. اونا و یه عده دیگه. چوپانی گوسفندا رو می‌کردند. به سختی میتونستم چیزی رو که میبینم باور کنم. توروس برای تشکر سه تا گوسفند بهم داد. امشب یکیشون رو خوردید»

آنگوی با صدای بلند خندید.«توروس گوسفند میچروند؟!»

WINTERFELL.IR

«بهت حق میدم، صحنه عجیبی بود. اما توروس ادعا کرد به عنوان یه راهب، میدونه چطور یه گله رو سر و سامون بده»

لم ردالیمویی زیرلب خندید. «و اینکه چطور اونا رو با دیگران تقسیم کنه»

تام هفت‌رشته زخمه‌ای به چنگ چوبیش زد و گفت: «آدم میتونه یه آواز عالی و کم نظیر ازش بسازه»

بانو اسمالوود نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت و گفت: «البته کسی که "دست بجمبون"[1] و "داندایون"[2] رو باهم هم‌قافیه نکنه. یا آواز "اه دلبر شیرینم، روی چمن‌ها بیارام" رو برای هر دختر شیردوشی تو این دور و بر نخونه و دوتا از اونا رو با شکم‌های گنده وِل نکنه.»

تام با لحنی تدافعی گفت: «اون آواز "بگذار زیبایت را بنوشم" بود، و دخترای شیردوش همیشه از شنیدنش خوشحال میشن. همونطور که یه بانوی نجیب‌زاده درست‌وحسابی رو – تا اونجا که یادم میاد – خوشحال می‌کرد. من برای خوشحالی دیگران می‌خونم.»

سوراخ‌های بینی زن گشاد شدند. «سرزمین رودخونه‌ها پر از دخترای شیردوشیه که تو خوشحالشون کردی. همه دارن چای کاسنی سَر می‌کشند. تو خیال میکنی یه مرد به پیری تو، بلده که چطور بذرهاشو تو شکم اونا بکاره. زیاد طول نمیکشه که مردم تو رو تام هفت‌پسر صدا کنند.»

تام گفت: «همین‌طور هم شده. من هفتا رو خیلی سال پیش رد کردم و اونا هم پسرای خیلی خوبی هستن و صدایی به دلنشینی صدای بلبل دارند.» به طور واضح او اهمیتی به این موضوع نمی‌داد.

هاروین پرسید: «جناب لرد نگفتن که می‌خوان کجا برن؟»

---

۱ - carry on

۲ - Dondarrion

WINTERFELL.IR

«لرد بریک هیچ‌وقت نقشه‌هاش رو با دیگران درمیون نمیذاره. اما نزدیک "سپت سنگی"[1] و "جنگل تریپنی"[2] قحطی افتاده[3]. من بودم اونجا رو میگشتم.» او جرعه‌ای از شراب نوشید. «بهتره بدونید، من ملاقات‌کننده‌های ناخوشایندتری هم داشتم. یه گله گرگ زوزه‌کشان طرف دروازه‌های من اومدن. فکر میکردن ممکنه من جیمی لنیستر رو اینجا نگه‌داشته باشم.»

تام نواختنش را متوقف کرد. «پس حقیقت داره؟ شاهکش دوباره آزاده؟»

بانو اسمالوود نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت. «گمون نکنم که اگه اون دست و پا بسته، زیر ریورران اسیر باشه، اونا دنبالش بگردن»

جک خوش‌شانس پرسید: «بانوی من چی بهشون گفتن؟»

«خب، گفتم که من سر جیمی رو لخت توی تختم دارم، اما وقتی که تنهاش گذاشتم، خیلی خسته‌تر از اون بود که پایین بیاد. یکی از اونا اونقدر گستاخ بود که بهم گفت دروغگو. بعدش دیدیم درحالی‌که کمی باهم بحث و جدل میکردن، رفتند. به گمونم به سمت "بلکباتم بِند"[4] می‌رفتن»

آریا با ناراحتی درجای خود جابجا شد. «کدومیک از شمالی‌ها بودند. اونایی رو میگم که دنبال شاهکش اومده بودند؟»

به نظر می‌رسید بانو اسمالوود از حرف او شگفت‌زده شده بود. «اونا اسماشون رو به من نگفتند. اما سیاه پوشیده بودند، با به یه نشون به شکل خورشید سفید روی سینه‌هاشون»

---

۱ - Stoney Sept

۲ - Threepenny Wood

۳ - hunger down - من در مورد معنی درست این عبارت شک دارم. اگه اشتباهه بهم بگید

۴ - Blackbottom Bend

WINTERFELL.IR

خورشید سفید روی زمینه سیاه نماد لرد کاراِستارک بود. آریا اندیشید، *اونا افراد راب بودن*. او می‌خواست بداند که آیا آنها همچنان در این نزدیکی هستند یا نه. اگر می‌توانست از دست یاغی‌ها بگریزد و آنها را بیابد، شاید ایشان او را نزد مادرش در ریورران می‌بردند.....

لم پرسید: «اونا نگفتن که لنیستر چطور تونسته فرار کنه؟»

بانو اسمالوود گفت: «گفتن، اما من یک کلمش رو هم باور نمیکنم. اونا ادعا کردن که بانو کتلین اونو آزاد کرده»

این حرف چنان تام را از جا پراند که یک تار از جنگش را پاره کرد. «برو پی کارت (!!)[1] این دیوونگیه»

آریا اندیشید، *این درست نیست، نمیتونه راست باشه*

بانو اسمالوود گفت: «منم همین‌طور فکر میکنم»

در آن زمان بود که هاروین به یاد آریا افتاد. «چنین حرف‌هایی برای شما مناسب نیست بانوی من»

«نه، میخوام که بشنوم»

یاغی‌ها سرسخت بودند. «برو پی کارت، سنجاب فسقلی. یه بانوی کوچولوی خوب باش و تا وقتی ما حرف میزنیم، برو تو حیاط بازی کن، همین حالا»

آریا خشمگین و با قدم‌های بلند بیرون رفت و اگر در آن قدر سنگین نبود، حتماً آن را به هم می‌کوبید.

تاریکی آکورن هال را دربرگرفته بود. تعداد کمی مشعل در امتداد دیوارها می‌سوختند. اما فقط همین بود. دروازه‌های قلعه کوچک بسته و مسدود بودند. او به هاروین قول داده بود که تلاش مجددی برای فرار انجام ندهد. این را می‌دانست، اما این قبل از آن بود که آنها شروع کنند به دروغ‌بافی راجع به مادرش.

---

۱ - Go on with you - من هرچی گشتم معنی خاصی برای این عبارت پیدا نکردم. معنی تحت‌الفضیش میشه: با خودت ادامه بده. اما احتمالاًمعنای واقعی چیزی شبیه به همونی باشه که تو متن آوردم

WINTERFELL.IR

«آریا؟» جندری او را تا بیرون دنبال کرده بود. «بانو اسمالوود گفت که یه آهنگری اینجا هست. میخوایی یه نگاهی بهش بندازی؟»

«اگه اگه ته بخوای» کار دیگری برای انجام نداشت.

هنگامی که قدم‌زنان از سگدانی‌ها عبور می‌کردند، جندری گفت: «این توروس، همون توروسی نیست که تو قدمگاه پادشاه، توی قصر زندگی میکرد؟ همون راهب سرخ، چاق با کله تراشیده؟»

«به گمونم.» آریا هرگز با توروس در قدمگاه پادشاه صحبت نکرده بود تا بتواند به خاطر بیاورد، اما می‌دانست که او کیست. او و جالابار زو رنگارنگ‌ترین آشکال در بارگاه رابرت بودند و همچنین توروس دوست بسیار نزدیک شاه بود.

«اون منو یادش نمیاد، اما قبلاً به آهنگری ما می‌اومد.» کوره آهنگری اسمالوود مدتی بود که استفاده نشده بود. گرچه آهنگر لوازمش را به شکلی آراسته از دیوارها آویزان کرده بود. جندری شمعی روشن کرد و آن را روی سندان نهاد و یک جفت انبرک برداشت. «استادم همیشه راهب رو به خاطر شمشیر مشتعلش سرزنش میکرد. اون میگفت این راه درست رفتار با فولاد مرغوب نیست. اما این توروس هرگز از فولاد مرغوب استفاده نمیکرد. اون فقط یه شمشیر کم ارزش رو تو آتش‌وحشی فرومی‌کرد و آتیشش می‌زد. استادم میگفت این فقط حقه کیمیاگراست. اما این اسب‌ها و بعضی از شوالیه‌های تازه‌کار رو میترسوند.»

در حین فکر کردن، آریا صورت خود را درهم کرد و در این فکر بود که آیا پدرش تابحال حرفی در مورد توروس زده بود یا نه. «خیلی هم شبیه راهبا نبود، درسته؟»

جندری تأیید کرد: «نه، استاد موت میگفت که اون حتی میتونه بیشتر از شاه رابرت بنوشه. اون میگفت اونا سر و ته یه کرباس بودن. شکم‌پرست و دائم‌الخمر.»

«تو نباید به یه شاه بگی دائم‌الخمر.» شاید شاه رابرت زیاد می‌نوشید اما او دوست پدرش بود.

WINTERFELL.IR

«من داشتم راجع به توروس حرف میزدم.» جندری در حالی با انبر به او نزدیک می‌شد که گویی می‌خواهد صورتش را نیشگون بگیرد، اما آریا او را پس زد. «اون عاشق ضیافت‌ها و مسابقات بود. واسه همین هم رابرت از اون خوشش می‌اومد. این توروس آدم شجاعی بوده. وقتی دیوارهای پایک خراب شد، اون اولین نفری بود که از اون شکاف رد شد. اون با یکی از همون شمشیرهای مشتعلش میجنگیده و با هر ضربه یکی از مردای آهن آتیش میزده.»

«ایکاش منم یه شمشیر مشتعل داشتم.» آریا می‌توانست به همه آنهایی که دوست داشت به آتششان بکشد، بیندیشد.

«این یه حقه است. بهت که گفتم. آتیش‌وحشی فولاد رو خراب میکنه. استادم بعد هر مسابقه یه شمشیر نو به توروس میفروخت. هر بار اونا سر قیمت باهم دعواشون میشد.» جندری انبرها را آویزان کرد، عقب رفت و پتک سنگین را برداشت. «استاد موت بهم گفت که وقتشه من اولین شمشیر بلند خودمو بسازم. اون یه تیکه فولاد محشر بهم داد و من کاملاً میدونستم که چطور باید به فولاد شکل بدم. همون موقع یورن سر رسید و منو برداشت تا پیش نگهبانان شب ببره.»

آریا گفت: «تو اگه بخوایی هنوزم میتونی شمشیر بسازی. میتونی وقتی به ریورران رسیدیم برای برادرم راب شمشیر درست کنی.»

«ریورران،» جندری پتک را زمین گذاشت و به او نگاه کرد. «الان قیافت فرق کرده. مثل یه دختر کوچولوی درست‌وحسابی.»

«با این میوه‌های بلوط احمقانه، من مثل یه درخت بلوط شدم»

«البته یکی از اون قشنگاش، یه درخت خوشگل بلوط» او قدمی نزدیک‌تر شد، نفسش به صورت آریا می‌خورد. «به عنوان یه تغییر، تو حتی بوی خوبی هم میدی»

WINTERFELL.IR

«اما تو نه، بوی گند میدی» آریا او را به روی سندان هُل داد و قصد فرار کرد، اما جندری بازوی او را گرفت. آریا یک پایش را در میان پاهای او فروکرد و به او پشت‌پا زد. اما جندری او را با خود به زمین کوبید و آنها روی کف آهنگری غلط خوردند. او بسیار قوی بود و آریا سریع‌تر. هرگاه که جندری سعی می‌کرد تا او را بی‌حرکت نگاه دارد، آریا از دستش بیرون می‌لغزید و مشت می‌زد. جندری با هر ضربه او می‌خندید و این آریا را دیوانه می‌کرد. جندری در نهایت توانست مچ دست‌های او را با یک دست بگیرد و با دست دیگر او را قلقلک دهد. سپس آریا زانویش را بین پاهای جندری کوبید و به سرعت چرخید و خود را آزاد کرد. هر دو آنها پوشیده از خاک و کثیفی بودند و یک آستین لباس مغز بلوطی احمقانه آریا هم پاره شده بود. اون فریاد زد: «شرط میبندم که الان دیگه اونقدرا هم خوشگل به نظر نیام.»

هنگامی که به سرسرا بازگشتند، تام در حال آواز خواندن بود.

تخت من عمیق نرم است و آنجاست که تو را می‌خوابانم

من تو را در لباسی از ابریشمِ یکسره زرد می‌پوشانم

و روی سرت یک تاج

برای اینکه تو بانوی محبوب من خواهی بود

و من ارباب تو خواهم شد

من همواره تو را گرم و در امنیت نگاه می‌دارم،

و با شمشیرم از تو محافظت میکنم.

هاروین نگاهی به آنها انداخت و از خنده منفجر شد. آنگوی یکی از آن لبخندهای احمقانه‌ی وحشتناکش را زد و گفت: «ما مطمئنیم که این یکی از اون بانوهای نجیب زاده است؟» اما لم ردالیمویی ضربه‌ای به سر جندری زد. «میخوایی دعوا کنی؟ با من دربیفت. اون یه دختره و نصف تو سن داره، دستت رو دیگه روی اون بلند نمیکنی، شنیدی چی گفتم؟»

WINTERFELL.IR

آریا گفت: «من شروع کردم. جندری فقط داشت حرف میزد.»

هاروین گفت: «لم پسره رو ولش کن. آریا شروع کرده. من هیچ شکی ندارم. کاراش عین اون وقتایه که تو وینترفل بود»

تام به او چشمکی زد و خواند:

وای که چه لبخندی دارد و چگونه می‌خندد

دوشیزه درخت

دوشیزه غلتید و به او گفت،

من هیچ تشکی نمی‌خواهم

من لباس شبی از برگ‌های طلایی می‌پوشم

و گیسوانم را با علف‌ها می‌بندم

اما تو می‌توانی عشق جنگلی من باشی

و من دلبر جنگلی تو

بانو اسمالوود با لبخند کوچکی از سر شیفتگی گفت: «من لباس شبی از برگ‌های طلایی ندارم. اما کارلَن چنتا لباس جاگذاشته که شاید بدرد بخوره. بیا دلبندم، بیا بریم طبقه بالا و ببینیم چی پیدا میکنیم.»

این بار حتی از دفعه قبل هم بدتر بود. بانو اسمالوود اصرار داشت که آریا مجدداً حمام کند و علاوه بر آن موهایش را اصلاح و شانه کند. این بار لباسش به رنگ یاسی روشن بود و با مرواریدهای کوچکی تزئین شده بود. تنها حسنی آن این بود که لباس چنان ظرافتی داشت که هیچ کس از او انتظار نداشت با آن سوار اسب شود. پس صبح فردا، هنگامی

WINTERFELL.IR

که صبحانه خوردند، بانو اسمالوود به او شلوار، کمربند و پیراهن بی‌آستین مردانه به همراه جلیقه‌ای از چرم گوزن که با گل‌میخ‌های آهنی تزئین شده بود، داد تا بپوشد. بانو اسمالوود گفت: «اینا مال پسرم بودن. اون وقتی هفت سالش بود مرد»

«من متأسفم بانوی من.» آریا ناگهان حس بدی نسبت به او پیدا کرد و احساس پشیمانی به او دست داد. «متأسفم، من لباس بلوطی رو هم پاره کردم. لباس قشنگی بود.»

«آره دلبندم، تو هم قشنگی. شجاع باش»

WINTERFELL.IR

فصل ۲۳

دینریس

مترجم: م.م.استارک

در مرکز "میدان افتخار"[۱] فواره آجری قرمزرنگی قرار داشت که آب آن بوی گوگرد می‌داد. در مرکز فواره تمثال یک هارپی غول‌آسا از جنس برنز چکش‌کاری شده، قرار داشت. شش متر ارتفاع آن بود. چهره زنی با موهای طلایی، چشمانی و دندان‌های نوک‌تیزی از جنس عاج داشت. آب زردرنگ از سینه‌های سنگینش می‌جوشید. اما بجای دست، بال‌های خفاش یا اژدها داشت. پاهایش پاهای عقاب بود و در پشت سرش دم خمیده و زهرآگین یک عقرب قرار داشت.

دنی اندیشید، *هارپی گیس*. گیس کهن پنج هزار سال پیش سقوط کرده بود. اگر درست به خاطر می‌آورد، ارتش گیس کهن توسط نیروی والیریای جوان درهم‌شکسته شد. دیوارهای آجرییَش فروریخت و خیابان‌ها و بناهایش با شعله‌های اژدها به خاکستر و غبار تبدیل شد. دشت‌های فراوانش پوشیده از نمک و سولفور و جمجمه شد. خدایان گیس و مردمش مرده بودند. سر جورا گفته بود که این آستاپوری‌ها دورگه هستند و حتی زبان گیسکاری هم به طور وسیعی

۱ - Plaza of Pride

WINTERFELL.IR

به فراموشی سپرده شده است. شهرهای به اسارت درآمده به زبان کهن والیریاییِ فاتحانشان تکلم می‌کردند. یا دست کم زبانشان از روی آن شکل گرفته بود.

بااین‌وجود نماد پادشاهی کهن همچنان در اینجا پابرجا مانده بود. گرچه این هیولای برنزی زنجیر سنگینی از پنجه‌هاش آویزان بود که دستبندهای بازشده‌ای در ابتدا و انتهای خود داشت. هارپی گیس در چنگال‌هایش یک آذرخش داشت. *این هارپی آستاپوره*

کرازنیس مو ناکلوز[1] برده‌دار به دختری که در عوضش سخن می‌گفت، اعتراض کرد: «به اون فاحشه وستروسی بگو چشماش رو پایین بندازه. من دارم باهاش معامله گوشت میکنم، نه فلز. بُرُنز فروشی نیست. بهش بگو به سربازا نگاه کنه. حتی چشمای بنفش بی نور یه وحشی غروب هم حتماً میتونه ببینه که حیوونای من چقدر شگفت انگیزن.»

زبان والیریایی کهن کرازنیس با خشونت گیسی و لغاتی از زبان عامیانه برده‌ها به طور خاصی پیچیده و زمخت شده بود. دنی به قدر کافی حرف‌هایش را فهمید، اما لبخندی زد و با نگاه ساده‌ای رو به دخترک برده کرد. به حالتی که انگار کنجکاو است تا حرف آن مرد را دریابد.

«ارباب عزیز کرازنیس میپرسند که اونا شگفت‌انگیز نیستن؟» به عنوان کسی که هرگز وستروس را ندیده بود، به خوبی به زبان مشترک تکلم می‌کرد. بیش از ده سال نداشت. صورت گرد و صاف و پوستی سبزه و چشمان طلایی نات‌ها را داشت. مردمش آنها را انسان‌های صلح‌طلب می‌نامیدند. همه موافق این بودند که آنها بهترین برده‌ها هستند.

دنی پاسخ داد: «شاید به دردم بخورن» این پیشنهاد سر جورا بود که در مدت حضورشان در آستاپور تنها از زبان مشترک و دوتراکی استفاده کند. *خرس من از اون چیزی که به نظر میاد زرنگتره.* «در مورد آموزش‌هاشون بهم بگید.»

دختر مترجم به اربابش گفت: «زن وستروسی از اونا خوشش اومده، اما ازشون تعریف نمیکنه تا قیمت رو پایین نگه داره. اون میخواد بدونه اونا چطور آموزش دیدن؟»

---

۱ - Kraznys mo Nakloz

WINTERFELL.IR

کرازنیس مو ناکلوز موهای سرش را به شکل چتری اصلاح کرده بود. بویی که از او به مشام می‌رسید چنان بود که گویی در تمشک حمام کرده است. این برده‌دار دارای ریشی برجسته به رنگ سرخ و سیاه و روغن زده بود. دنی اندیشید، *سینه‌های اون از مال من بزرگتره.* دنی قادر بود آنها را از ورای ابریشم نازکِ سبز آبی "توکاری"[1] با لبه‌دوزی‌هایی از طلا که به دور بدن و یکی از شانه‌هایش پیچیده شده بود، ببیند. دست چپش هنگام راه رفتن توکار را در جای خود نگه‌می‌داشت و در دست راستش شلاق چرمی کوتاهی قرار داشت.

او اعتراض کرد: «همه خوک‌های وستروسی این‌قدر نفهمند؟ همه دنیا میدونند که آویژها استادِ کار با نیزه، سپر و شمشیر کوتاهن.» او لبخند وسیعی به دنی زد. «برده!، هر چی میخواد بهش بگو و سریع باش. امروز روز گرمیه.»

حداقل تا اینجاش دروغ نیست. یک جفت دختر بردهِ همشکل پشت سرشان ایستاده بودند و سایبان ابریشمی رنگارنگی را بالای سرشان نگه می‌داشتند. حتی در زیر سایه نیز دنی احساس گیجی و بی‌حالی می‌کرد و کرازنیس آزادانه در حال عرق ریختن بود. میدان افتخار از هنگام طلوع تابحال در زیر آفتاب در حال پختن بود. حتی از میان کف صندل‌هایش نیز می‌توانست گرمای آجرهای سرخ را حس کند. امواج گرما لرزان از روی آجرها آنها برمیخواست و باعث می‌شد هرم‌های پله‌دار اطراف میدان به نظر رویاگونه برسند.

اگر هم آویژه‌ها گرما را حس می‌کردند، در هر صورت چیزی بروز نمی‌دادند. *اونطوری که اونجا ایستادن، خودشونم میتونند از آجر ساخته شده باشن.* هزار نفر از آنها برای مشاهده و بررسی دنی از سربازخانه‌هاشان به بیرون فراخوانده شده بودند. آنها در ده گروه ده نفری به طور منظم در مقابل فواره و هارپی برنزی بزرگ آن صف کشیدند. آنها شق و رق و به حالت خبردار ایستاده بودند. چشم‌های سنگی آنها به روبرو خیره شده بود. سربازها چیزی جز پارچه مندرس کتانی که روی باسن‌شان گره زده شده بود و کلاهخودهای مخروطی شکلی که روی نوک آنها خارهای تیزی به ارتفاع یک فوت قرار داشت، نداشتند.

---

۱ - tokar - نوعی لباس که بیشتر در یونان قدیم مورد استفاده قرار می گرفته است.

WINTERFELL.IR

کرازنیس به آنها دستور داده بود که نیزه‌ها و سپرهایشان را زمین بگذارند. و کمربند شمشیر و تونیک‌های لایه‌دارشان را درآورند تا ملکه وستروس بهتر بتواند سفتی بدن‌های لاغر آنها را بررسی کند.

دخترک برده گفت: «آنها تو سن جوونی انتخاب شدند، به خاطر جثه، سرعت و تحملشون. اونا از پنج‌سالگی مشغول تمرین هستن. اونها هر روز از سحر تا غروب مشغول تمرین هستن. تا اینکه تو کارِ با شمشیر کوتاه، سپر و نیزه ماهر شدند. تمرینات بسیار سخته، علیاحضرت. از بین سه پسر فقط یکیشون زنده بیرون میاد. اینو همه میدونند. بین آویزه‌ها معروفه که میگن، روزی که کلاه نوک‌تیزشون رو میبرند، بدترین بلاها سرشون میاد. پس دیگه هر وظیفه‌ای که به اونها سپرده بشه، نمیتونه سختر از تمریناتشون باشه.»

کرازنیس مونا کلوز قائدتا نباید یک کلمه از زبان مشترک را می‌فهمید؛ اما هنگام گوش کردن به صحبت‌های دخترک برده، به نشانه تایید سرش را تکان می‌داد و گاه به گاه با انتهای تازیانه‌اش سقلمه‌ای به دخترک می‌زد. «بهشون بگو اینا برای یه شبانه روز اینجا وایسادن. بدون آب و غذا. بهش بگو اگه من دستور بدم اونا اینقدر اینجا وایمیستن تا از پا بیافتن، و وقتی که نهصد و نود و نهمین نفر هم روی همین آجرا ازپا دربیاد، آخرینشون بازم بدون حرکت اونجا وایمیسته و تکون نمیخوره، تا مرگ سراغش بیاد. اونا یه همچین شهامتی دارن. اینو بهش بگو.»

هنگامی که مترجم مودب حرفش را تمام کرد، آرستان ریش‌سپید انتهای چماغ چوبی خود را روی آجرها کوبید. *تَپ تَپ*. تا بدین صورت نارضایتی خود را آشکار کند و گفت: «من بهش میگم حماقت، نه شهامت.» پیرمرد موافق رفتن به آستاپور نبود و نظر مساعدی نسبت به خریدن این ارتش برده‌ها نداشت. *یه ملکه باید نظر همه رو قبل از اینکه به نتیجه‌ای برسه، بشنوه*، این دلیلی بود که دنی بخاطرش او را به میدان افتخار آورده بود، نه اینکه از دنی مراقبت کند. خون‌سوارانش بخوبی از او محافظت می‌کردند. او سر جرا مورمونت را برای محافظت از رعیت و اژدهاهایش در کشتی باقی گذارده بود. کاملاً بر خلاف میلش، او اژدهاها را در زیر عرشه محبوس کرده بود. بسیار خطرناک بود که به آنها اجازه دهد آزادانه روی شهر پرواز کنند. دنیا پر از مردانی بود که به کمال میل حاضر بودند اژدهاها را بکشند، حتی اگر تنها به این دلیل باشد که آنها را اژدهاکش بنامند.

WINTERFELL.IR

برده‌دار از دختر مترجم پرسید: «اون پیرمرد بوگندو چی گفت؟» هنگامی که دختر برایش ترجمه کرد، لبخندی زد و گفت: «به وحشی‌ها بگو که ما بهش میگیم فرمانبرداری. ممکنه قویتر، سریع‌تر و گنده‌تر از آویژه‌ها وجود داشته باشه، تعداد کمی حتی ممکنه به اندازه اینها مهارت کار با شمشیر و سپر رو داشته باشند، اما میون تمام دریاها شما هیچ وقت نمیتونید مطیع‌تر از اینها پیداکنید.»

هنگامی که کلمات ترجمه شدند، آرستان گفت: «گوسفندا مطیعن.» او هم تا حدی زبان والیریایی را می‌دانست، البته نه به اندازه دنی. اما به مانند او خود را به ندانستن می‌زد.

هنگامی که کلمات ترجمه شد، کرازنیس مو ناکلوز با لبخندی دندانهای بزرگ و سفیدش را به نمایش گذاشت. «فقط یه کلمه کافیه تا این گوسفندا دل و روده بدبویِ عتیقه اونو روی آجرها بریزن. اما اینو بهشون نگو. بگو این حیوونا بیشتر سگ هستن تا گوسفند. اونا تو اون هفت پادشاهی سگ و اسب میخورند؟»

«اونا خوک و گاو رو ترجیح میدن، عالیجناب»

«گوشت گاو، پی‌فَگ[1]، غذای وحشی‌های کثیف»

دنی بی‌توجه به آنها با قدم‌های آهسته‌ای به سمت انتهای صف سربازان برده براه افتاد. دخترها پشت سرش به همراه سایبان ابریشمی می‌آمدند تا او را در زیر سایه نگاه دارند. اما هزار مرد پیش رویش از چنین حفاظی برخوردار نبودند. بیش از نیمی از آنها پوستی مسی رنگ و چشمانی به رنگ قهوه‌ای بادامی دوتراکی و لاهازاری[2] داشتند. اما دنی مردانی از شهرهای آزاد را نیز در میان صف آنها مشاهده کرد. در کنارشان چهره های رنگ پریده کارثی و سیاه آبنوسی جزایر تابستان و سایر نژادهایی که او نمی شناختشان، حضور داشتند. برخی هم رنگ و آبی مشابه با کرازنیس مو ناکلوز داشتند. موهای زبر سرخ و سیاهی که نشان اهالی باستانی گیس بود. کسانی که خود را پسران هارپی می‌نامیدند. *اونا*

---

۱ - Pfag هرقدر هم که تو اینترنت گشتم معنای درستی برای این کلمه پیدا نکردم. یک معنی اون به دختر زشتی اطلاق میشه که به زوور آرایش خودش رو زیبا نشون میده(عین خیلی از دخترهای امروزی!!) معنی دوم که بیشتر به جمله ما میخوره اینه که این کلمه مخفف این عبارته «انجمن فوتبالیست‌های حرفه‌ای کشور غنا»!!!!!!!

۲ - Lhazerene - یعنی اهل لاهازار

WINTERFELL.IR

حتی همنژادهای خودشون رو هم می فروشند. قاعدتاً نباید از این بابت شگفت‌زده می‌شد. دوتراکی‌ها هم همین‌کار را می‌کردند. آن هنگام که یک کالاسار به کالاساری دیگری در دریای علف برخورد می‌کرد.

برخی از سربازان بلند قامت و برخی کوتاه قد بودند. دنی تخمین زد محدوده سنی آنها از چهارده تا بیست سال باشد. گونه‌هاشان صاف و چشمان همه یکسان بود. حتی با رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای و آبی و کهربایی. دنی با خود اندیشید، *اونا همه مثل یه مرد هستند.* تا اینکه به خاطر آورد آنها اصلاً مرد نیستند. تمام آویژه‌ها خواجه بودند. تک تک آنها. او از طریق دختر برده از کرازنیس پرسید: «چرا اونارو اخته کردین؟ من همیشه شنیدم یه مرد کامل قوی‌تر از یه خواجه است.»

هنگامی که سوال به او منتقل شد، کرازنیس مو ناکلوز گفت: «یه خواجه‌ای که تو جوونی اخته شده باشه هرگز قدرت حیوانی شوالیه‌های وستروسی شما رو نداره. این درسته. یه نره گاو هم قویه، اما نره‌گاوها هر روز تو گودهای مبارزه میمیرند. همین سه روز پیش یه دختر نه ساله یکیشون رو تو گود جوتیل[1] کشت. آویژه ها چیزی بهتر توان و قدرت دارند. بهشون بگو، اونا آرایش نظامی دارند. ما به سبک امپراطوری کهن میجنگیم. آره، اونا سپاه منظم گیس کهن هستن که دوباره برمیگردن. کاملاً مطیع، کاملاً وفادار و مطلقاً بدون ترس.»

دنی صبورانه به صحبت های مترجم گوش داد.

پس از آنکه دختر حرفش را تمام کرد، آرستان گفت: «حتی شجاعترین مردها هم از مرگ و چلاق شدن میترسن»

کرازنیس پس از شنیدن آن مجدداً لبخند زد و گفت: «به این پیرمرده بگو بوی شاش میده و واسه سرپا وایسادن یه عصا لازم داره»

«واقعا عالیجناب؟»

---

۱ - Jothiel

WINTERFELL.IR

او با تازیانه‌اش سقلمه‌ای به دخترک زد و گفت: «نه، نه واقعاً، تو یه دختری یا یه بز که همچین سوال احمقانه‌ای میپرسی؟ بگو آویژه‌ها مرد نیستن. بگو ترس برای اونا هیچ معنایی نداره. و چلاق شدن از اون هم کمتر.» او در مقابل تنومندترین آنها ایستاد. کسی که چهره‌اش به لاهازاری‌ها شباهت داشت. او به سرعت شلاقش را بالا برد و ردی از خون روی یکی از گونه‌ها مسی‌رنگ مرد باقی گذاشت. خواجه پلک زد و در حال خونریزی در جای خود باقی ماند. کرازنیس پرسید. یکی دیگه میخوای؟»

«اگه تمایل دارید، عالیجناب.»

برای دنی بسیار سخت بود که وانمود کند که نمیفهمد. قبل از آنکه کرازنیس بتواند مجدداً شلاقش را بالا ببرد دنی دستش را روی بازوی او گذاشت. «به ارباب عزیزت بگو که من فهمیدم چقدر آویژه‌های شما قدرتمند هستند و با چه شجاعتی درد رو تحمل میکنند»

وقتی که جملات به والیریایی ترجمه شد کرازنیس پوزخندی زد. «به این فاحشه نادون غربی بگو این قضیه هیچ ربطی به شجاعت نداره.»

«ارباب عزیز میگن که این شجاعت نیست، علیاحضرت.»

«بهش بگو اون چشم فاحشه‌های خودش رو باز کنه»

«ایشون تمنا دارن که با دقت توجه کنید، علیا حضرت»

کرازنیس به سمت خواجه بعدی در صف رفت. جوان بلند بالایی با چشمان آبی و موهای بورِ کتانیِ لایسی. «شمشیرت» خواجه زانو زد، شمشیرش را ار غلاف خارج کرد و قبضه آن را بالا آورد. شمشیر کوتاه بیشتر مناسب سوراخ کردن بود و نه بریدن. اما لبه آن به نظر بسیار تیز می‌آمد. کرازنیس دستور داد: «بلند شو.»

WINTERFELL.IR

«بله عالیجناب.» خواجه بلند شد و کرازنیس مو ناکلوز به آرامی تیغ را روی بالاتنه‌اش لغزاند و خط سرخ باریکی روی شکم و میان دنده‌هایش به جایی گذاشت. سپس نوک شمشیر را در زیر دایره بزرگ صورتی رنگ نوک پستان مرد فرو کرد و شروع به عقب و جلو کردن آن نمود.

هنگامی که خون از سینه مرد جاری شد، دنی از دختر پرسید: «اون داره چیکار میکنه؟»

«به اون ماده گاو بگو ناله کردن رو تموم کنه.» کرازنیس بدون اینکه منتظر ترجمه بماند ادامه داد: «این کار چندان براشون درد زیادی نداره. مردا به نوک پستان نیازی ندارن، و خواجه‌ها خیلی کمتر.» نوک سینه از یک رشته باریک پوست آویزان بود. کرازنیس آن را برید و غلطان روی آجرها انداخت. و روی سینه چشم سرخ گردی برجای گذاشت که به شدت خون می‌گریست. خواجه حرکتی نکرد تا زمانی که کرازنیس قبضه شمشیر را به سمتش دراز کرد. «بگیر. کارم باتو تمومه.»

«این بنده مفتخره که به شما خدمت کرده.»

کرازنیس رو به دنی کرد. «اونا هیچ دردی حس نمیکنند، میبینی؟»

دنی از طریق مترجم پرسید: «چطور ممکنه؟»

کرازنیس پاسخ داد: «شراب شجاعت. البته این اصلاً شراب واقعی نیست، اما از بلادونای سمی، لارو مگس خون‌خوار، ریشه کُنارِ سیاه و کلی چیزهای محرمانه دیگه درست شده. اونا از روزی که اخته میشن، با هر وعده غذا از این شربت میخورند و با گذشت هر سال احساس دردشون کمتر و کمتر میشه. این باعث میشه که نه تو جنگ ترسی داشته باشن و نه کسی بتونه اونا رو شکنجه کنه. به زن وحشی بگو که رازهاش پیش آویژه‌ها محفوظ میمونند. اون میتونه اونا رو برای حفاظت از شورای خودش و یا حتی اقامتگاهش استفاده کنه و اصلاً نگران نباشه که ممکنه چی رو بشنوند.»

WINTERFELL.IR

«توی یونکای و میرین، پسرها رو با درآوردن بیضه‌هاشون اخته میکنند. یه همچین حیوونی دیگه نازا میشه. بااین‌وجود هنوز هم میتونه شق کنه. ما اونا رو کاملاً اخته میکنیم. آویژه‌ها، خالصترین موجودات این دنیا هستن.» او دوباره خنده سفید و گشاده‌ای به دنی و آرستان تحویل داد. «من شنیدم که تو پادشاهی غروب، مردا رسماً سوگند میخورند که پاک بمونند و ازدواج نکنند و فقط به خاطر انجام وظیفه خودشون زندگی کنند. هیمنطوریه؟»

وقتی که سوال ترجمه شد، آرستان گفت: «همینطوره. فرقه‌های مختلفی اینطور هستند. اساتیدِ سیتادل، سپتون‌ها و سپتاها که به هفت خدا خدمت میکنند. خواهران خاموشِ مردگان، گاردشاه و نگهبانان شب...»

برده‌دار پس از شنیدن ترجمه، غرولندکنان گفت: «بیچاره‌ها. مردا برای یه همچین زندگی‌ای ساخته نشدن. اونا هر روز تو عذابِ وسوسه گرفتارن. هر احمقی باید اینو بفهمه. و حتماً بیشترشون در مقابل "خود" پست‌تر و حقیرترشون کم میارن. اما آویژه‌های ما نه. اونا طوری با شمشیرهاشون وصلت کردن که برادرهای قسم خورده شما نمیتونند آرزوش رو داشته باشن. هیچ زن و مردی نمیتونه اونا رو وسوسه کنه.»

دختر محتوای صحبت‌های اربابش را بسیار مؤدبانه‌تر منتقل کرد. هنگامی که حرف‌های دختر تمام شد، آرستان ریش‌سپید مخالفت کرد. «بجز شهوت راه‌های دیگه‌ای هم برای وسوسه یه مرد وجود داره.»

«مردا آره اما آویژه‌ها نه. غارت هم مثل تجاوز، هیچ لذتی براشون نداره. اونا هیچی ندارند جز سلاحشون. ما حتی بهشون اجازه ندادیم که اسمی داشته باشند.»

«اسم ندارن؟» دنی رو به منشی کوچک اخم کرد. «ارباب عزیز همینو گفت؟ اونا اسمی ندارن؟»

«همینطوره علیاحضرت»

کرازنیس در مقابل یک برده گیسکاری ایستاد.کسی که میتوانست برادر بلندتر و خوش اندامتر خودش باشد. با شلاقش تلنگری آرام به مدال برنزی روی کمربند شمشیر برده زد. «اسمش اینجاست. به اون هرزه وستروسی بگو

WINTERFELL.IR

میتونه خط گیسکاری رو بخونه یا نه.» هنگامی که دنی اعتراف کرد که نمیتواند بخواند، کرازنیس رو به برده کرد و پرسید: «اسمت چیه؟»

«کَکِ سرخ، عالیجناب»

دخترک گفتگوی آنها را به زبان معمول تکرار کرد.

«دیروز چی بود؟»

«موش سیاه، عالیجناب»

«و روز قبلش؟»

«کَکِ قهوه‌ای عالیجناب»

«و قبلش؟»

«این بنده بیاد نمیاره، عالیجناب، وزغ آبی یا کرم آبی»

کرازنیس به دختر دستور داد: «به اون زنه بگو اسم همشون همینطوریه. این یادشون میندازه که اونا حیوونای موذی هستند. این لوح‌ها بعد از انجام هر وظیفه تو یه سطل خالی انداخته میشن و دفه بعد هم اتفاقی برداشته میشن.»

آرستان وقتی این حرف‌ها را شنید گفت: «بازم دیوونگی. چطور ممکنه که یه مرد هر روز یه اسم جدید یادش بمونه؟»

«اونایی که نمیتونند موقع تمرین از بقیه جدا میشن. مثل اونایی که نمیتونند تمام روز رو با همه وسائل همراهشون بِدَوَند، یا اونایی که نمیتونند تو تاریکی شب از یه کوه بالا برن، از روی فرشی از ذغال‌های داغ رد بشن یا یه نوزاد رو بکشند.»

WINTERFELL.IR

به طور قطع لب‌های دنی با شنیدن آن حرف درهم شده بود، *اون اینو دید؟ یا همون اندازه که ظالمه، کور هم هست؟* او سریع رویش را برگرداند تا صورتش را تا زمان شنیدن ترجمه آن حرف‌ها بدون حالت نگه دارد. آن زمان بود که به خود اجازه داد تا بپرسد: «اونا نوزادای کیا رو میکُشند؟»

«برای اینکه کلاه نوک‌تیزشون رو به دست بیارن، هر آویژه با یه سکه نقره‌ای تو دستش باید به بازار برده‌فروش‌ها بره و یه نوزاد تازه به دنیا اومده رو پیدا کنه و جلوی چشم مادرش اونو بکشه. اینطوری ما مطمئن میشیم که دیگه هیچ ضعفی تو وجود اونها باقی نمونده»

دنی احساس ضعف کرد. *به خاطر گرماست*، سعی کرد اینطور به خود بقبولاند. «شما یه بچه رو از بغل مادرش میگیرید و اونو جلوی چشمش میکشید و بعدش در عوض یه سکه نقره به اون میدید؟»

وقتی این جملات برای کرازنیس ترجمه شد، او با صدای بلند خندید. «چه کودن نازک نارنجی و جیغ جیغویی! به این فاحشه وستروسی بگو که اون سکه برای مادر بچه نیست، واسه صاحب بچه است. آویژه‌ها اجازه ندارند که دزدی کنند.» او شلاقش را روی پایش می‌زد. «بهش بگو خیلی کم پیش میاد کسی تو این امتحان رد بشه. باید بگم که سگا براشون سخت‌تره. اون روزی که پسرا اخته میشن. ما به هرکدومشون یه توله سگ میدیم. انتهای سال اول آموزش، باید اون سگا رو خفه کنند. هر کسی که نتونه، کشته میشه و غذای سگ‌های زنده میشه. ما فهمیدیم که این کار درس خیلی خوبی برای دیگرانه.»

بارستان درحین گوش دادن به این حرف‌ها، انتهای چماقش را روی آجرها می‌کوبید. *تپ تپ تپ*، آهسته و پیوسته. *تپ تپ تپ*. دنی او را دید که نگاهش را برگرداند، انگار که دیگر تحمل نگاه کردن به کرازنیس را ندارد.

دنی به دختر گفت: «ارباب عزیز گفت که این خواجه‌ها هیچ وقت با سکه و بدن وسوسه نمیشن. اما ممکنه بعضی از دشمنای من بهشون پیشنهاد آزادی بدن تا در عوض به من خیانت کنند...»

WINTERFELL.IR

برده‌دار پاسخ داد: «اونا فوراً اون طرف رو میکشند و سرش رو براتون میارن. اینو بهش بگو. ممکنه بقیه برده‌ها به امید آزادی دزدی کنند یا نقره تلنبار کنند، اما اگه یه مادیان کوچولو به عنوان هدیه به یه آویژه پینشهاد بشه، اون قبولش نمیکنه. اونا خارج از این مسؤلیت، زندگی دیگه‌ای ندارند. اونا سربازن. فقط همین»

دنی تصدیق کرد: «چیزی که من میخوام سربازه»

«بهش بگو، پس خیلی خوبه که به آستاپور اومده. ازش بپرس سپاهی که میخواد بخری چه اندازه‌ایه؟»

«چنتا آویژه برای فروش دارید»

«فعلاً هشت هزار نفر کامل آموزش دیدند و آماده‌اند. اون باید بدونه فقط اونا رو دسته دسته میفروشیم. صدتایی یا هزارتایی. یه زمانی ده‌تایی هم میفروختیم، به عنوان نگهبان خانگی، اما معلوم شد که کار درستی نیست. ده‌تا خیلی کمه. اونا با برده‌های دیگه قاطی میشن. حتی با آدم‌های آزاد. اونوقت فراموش می‌کنند که کی و چی هستن.» کرازنیس صبر کرد تا کلمات به زبان عمومی ترجمه شوند و سپس ادامه داد. «این ملکه گدا باید بدونه که یه همچین چیزهای فوق‌العاده‌ای ارزون بدست نمیان. تو یونکای و میرین، برده‌های شمشیرزنی پیدا میشن که قیمتشون از شمشیرهاشون کمتره، اما آویژه‌ها بهترین نیروهای پیاده تو تمام دنیا هستن و هرکدومشون نشونه سال‌ها تمرینند. بهش بگو اونا شبیه فولاد والیریایی هستند. بارها روی هم تا شدند و سالها چکش خوردن، تا اینکه محکم‌تر و انعطاف‌پذیرتر از هر فلزی روی زمین شدند.»

دنی گفت: «من فولاد والیریایی رو میشناسم. از ارباب عزیز بپرس که آویژه‌ها برای خودشون فرمانده دارن یا نه»

«شما باید از خودتون یه فرمانده بالای سرشون بذارید. ما بهشون یاد دادیم که اطاعت کنند، نه اینکه فکر کنند. اگه دنبال عقل و شعوره، بذار چنتا منشی بخره»

«و در مورد تجهیزاتشون؟»

WINTERFELL.IR

کرازنیس گفت: «شمشیر، سپر، صندل و پیراهن بی‌آستین لایه‌دار همراهشون هست. و البته کلاه نوک‌تیز. اگه بخواید می‌تونند زره هم بپوشند، اما باید براشون تهیه کنید.»

سوال دیگری به ذهن دنی نمی‌رسید. او به آرستان نگاهی انداخت. «ریش‌سپید. تو سال‌های زیادی عمر کردی. حالا که اونارو دیدی، نظرت چیه؟»

پیرمرد دردم پاسخ داد: «من میگم نه، علیاحضرت»

دنی پرسید: «چرا؟ راحت حرفت رو بزن» دنی تصور کرد که می‌داند او چه خواهد گفت، اما می‌خواست که دخترک برده هم بشنود، پس احتمالاً کرازنیس مو ناکلوز نیز بعداً می‌شنید.

آرستان گفت: «ملکه من، هزاران ساله که هیچ برده‌ای تو هفت پادشاهی وجود نداره. هم خدایان قدیم و هم خدایان جدید برده‌داری رو کار زشت و پلیدی می‌دونند. این کار شوم و نحسیه. اگه درحالی وارد وستروس بشید که یه ارتش از برده‌ها پشت سرتون باشن، خیلی از آدم‌های خوب فقط به همین دلیل بر علیه شما میشن. شما صدمه بزرگی به هدف و ارمان خودتون و شرافت خاندانتون میزنید»

دنی گفت: «اما بازم من باید یه ارتش داشته باشم. اون پسره جافری، با یه خواهش مؤدبانه تخت آهنین رو به من نمیده»

ریش‌سپید قول داد: «اون روزی که پرچم خودتون رو بلند کنین، نیمی از وستروس با شما خواهند بود. علاقه فراوون به برادرتون ریگار هنوز تو یادها زنده است»

دنی گفت: «و پدرم؟»

پیرمرد قبل از پاسخ، مکثی کرد. «شاه ایریس هم فراموش نشده. اون سال‌ها آرامش رو به مملکت داد، علیاحضرت. شما به برده‌ها نیاز ندارین. ارباب ایلیریو میتونند تا وقتی که اژدهاها بزرگ بشن، از شما محافظت کنند و

WINTERFELL.IR

پیغام‌رسون‌هایی رو از طرف شما پنهونی به اون طرف دریای باریک بفرستن تا لردهای بلندمرتبه رو از نیت و هدف شما باخبر کنند»

«همون لرهای بلندمرتبه‌ای که پدرم رو تو دست‌های شاهکش رها کردن و جلوی رابرت غاصب زانو زدن؟»

«حتی اونایی که زانو زدن هم ممکنه ته دلشون آرزوی بازگشت اژدهاها رو داشته باشن»

دنی گفت: «شاید» در هر زبانی "*شاید*" کلمه‌ای فریبنده و گول‌زننده بود. او به سمت کرازنیس مو ناکلوز و دخترک برده‌اش برگشت. «من باید به دقت بررسی کنم»

برده‌دار شانه‌ای بالا انداخت. «بهش بگو زود فکراش رو بکنه. کلی خریدار دیگه هم هست. همین سه روز پیش من این آویزه‌ها رو نشون یه پادشاه دزدان دریایی دادم که میخواست همه اونا رو بخره.»

دنی شنید که دخترک برده گفت: «اون دزد دریایی فقط صدتا میخواست، عالیجناب.»

کرازنیس با انتهای شلاقش سقلمه‌ای به دخترک زد. «همه دزدای دریایی دروغگواند. اون همشون رو میخره. اینو بهش بگو دختر»

دنی می‌دانست که بیش از صد نفر را خواهد خرید. البته اگر اصلاً بنا بود که بخرد. «به ارباب عزیزت یادآوری کن که من کی هستم. بهش یادآوری کن که من دینریس طوفان‌زاد، مادر اژدهایان، ناسوخته[1]، ملکه اصیل‌زاده هفت پادشاهی وستروس هستم. من از خون ایگان فاتح و قبل از اون از والیریای کهن هستم.»

حتی وقتی که این کلمات به زبان زشت او برگردانده شد، هیچ تأثیری در آن برده‌دار چاق و عطرزده نداشت. او بر سر مترجم بیچاره غرید: «اون موقع که والیریایی‌های کثافت هنوز گوسفند بودند، گیس کهن یه امپراتوری بود. ما پسرای هارپی هستیم.» او شانه‌ای بالا انداخت. «زبونم از پرچونگی با این زن خشک شد. شرق یا غرب فرقی نداره. تا وقتی که با آبنبات و شیرینی شکم اونا رو پر نکنی و سر کیفشون نیاری، تصمیم نمیگیرند. اگه این سرنوشت منه، خب بزار باشه.

---

۱ - یا آن کَس که نسوخت

WINTERFELL.IR

به این فاحشه بگو اگه تو شهر عزیزمون نیاز به راهنمایی داره، کرازنیس مو ناکلوز با افتخار بهش کمک می‌کنه... و اگه بیشتر از اونی که به نظر میاد، یه زن باشه، کرازنیس در خدمتشه»

مترجم گفت: «ارباب عزیز کرازنیس مو ناکلوز بسیار خوشحال میشه که در حین بررسی‌هاتون، آستاپور رو نشونتون بده، علیاحضرت»

کرازنیس لبانش را لیسید: «من بهش مغز خمیر شده سگ و خورشت عالی و پرچرب اختاپوس قرمز و جنین توله سگ میدم»

«ایشون میگن، غذاهای لذیذ زیادی اینجا پیدا میشه»

برده‌دار غرولندکنان گفت: «بهش بگو که اهرام ما تو شب چقدر زیبا هستن. بهش بگو من عسل رو از سینه‌هاش می‌لیسم، یا اگه دوست داره اجازه میدم که اون از روی مال من بلیسه»

دخترک برده گفت: «آستاپور موقع غروب خیلی زیباتره. اربابای عزیز روی هر اِیوون فانوسای ابریشمی روشن می‌کنند. اینطوری همه هرم‌ها با رنگ‌های مختلفی می‌درخشند. قایق‌های تفریحی روی "کِرِم"[1] گشت می‌زنند و برای غذا و شراب و سرگرمی‌های دیگه به جزیره‌های کوچیک سر می‌زنند.»

کرازنیس اضافه کرد: «ازش بپرس که دوست داره گودهای مبارزه مارو ببینه؟ گود دوکُور[2] یه برنامه دلقک‌بازی درست و حسابی برای بعد از ظهر داره. یک خرس و سه‌تا پسر کوچیک. یه پسر رو تو عسل غلطوندن، یکی دیگه رو تو خون و اون یکی رو تو ماهی گندیده، و اون میتونه روی اینکه خرس کدومشون رو اول میخوره شرطبندی کنه»

تپ تپ تپ، دنی صدایش را شنید. چهره ریش‌سپید بدون حالت بود، اما چماقش، خشمش را آشکار می‌کرد. *تپ تپ تپ*. دنی خود را وادار به لبخندزدن کرد. رو به مترجم گفت: «من خرس خودم رو روی بلاریون دارم و اگه پیشش برنگردم ممکنه منو بخوره»

---

۱ - نام رودخانه ای در آستاپور

۲ - Douquor

WINTERFELL.IR

وقتی کلمات برای کرازنیس ترجمه شدند، او گفت: «دیدی؟ این زنه نیست که تصمیم میگیره. زنیکه واسه اون مرده کار می‌کنه.[1] مثل همیشه.

دنی گفت: «از ارباب عزیز بابت مهربانی و صبرشون تشکر کن و بهش بگو که من روی همه چیزهایی که اینجا یادگرفتم، فکر می‌کنم.» بازویش را به آرستان ریش‌سپید سپرد تا او را از میان میدان به تخت روانش برساند. آگو و ژوگو با پاهای پرانتزی و قدم‌های خودنمایانه‌ای دو طرف آنها می‌آمدند، این طرز راه رفتنِ همه اسب‌سالارانی بود که مجبور به پیاده شدن از اسب و راه رفتن همچون همه مردم فانی می‌شدند.

دنی با چهره‌ای درهم وارد تخت روان خود شد و اشاره کرد تا آرستان هم در کنارش در تخت روان بنشیند. مردی به سن و سال او نباید در این گرما پیاده راه را می‌پیمود. هنگامی که براه افتادند، دنی پرده‌های تخت روان را نبست. وقتی آفتاب با چنین شدتی به این شهر آجری می‌تابید، هر نسیمِ راه‌گم‌کرده‌ای نیز مقتنم بود. حتی اگر همراهش غبار سرخ رنگی چرخ زنان می‌آمد. *بجز این، من لازمه که ببینم.*

آستاپور شهر عجیبی بود. حتی برای کسی که در میان "خانه غبار" قدم زده بود و در "بطن جهان" در پای "مادر کوه‌ها" حمام کرده بود. تمام خیابان‌ها پوشیده از همان آجری بود که کف میدان را فرش کرده بود. هرم‌های پله‌دار، چاله‌هایِ عمیق گودهای مبارزه با حلقه صندلی‌های شیبدارشان، فواره‌های گوگرددار و غارهای کم‌نور شرابشان و دیوارهای کهنه‌ای که شهر را در برگرفته بود. با خود گفت، *اینهمه آجر، چقدر قدیمی و مخروبس.* غبار سرخ همه‌جا بود. با هر وزش باد در میان جوی‌ها می‌رقصید. تعجبی نداشت که همه زنان آستاپوری صورت‌های خودشان را می‌پوشاندند. غبار سرخ بدتر از شن چشم‌ها را می‌سوزاند.

ژوگو درحالی که پیش روی تخت روان او می‌راند، فریاد می‌زد: «راهو باز کنید! راهو واسه مادر اژدهاها بازکنید!» اما زمانی که او شلاقِ قبضه‌نقره‌ای که دنی به او هدیه داد بود را از کمر باز کرد و به هوا تازیانه‌ای زد، دنی سرش را از

---

۱ - مطمئن نیستم که این جمله ترجمه درستی از این عبارت باشه: it is this man she runs to. As ever

WINTERFELL.IR

میان پرده‌های تخت روان بیرون آورد و او را از این کار منع کرد. دنی به زبان دوتراکی گفت: «اینجا نه، همخون من. این آجرها به اندازه کافی صدای شلاق‌ها رو شنیدن»

هنگام صبح که آنها از اسکله براه افتاده بودند، خیابان‌ها تا حد زیادی سوت و کور بودند، حالا نیز به زحمت شلوغ‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند. فیلی با تخت روانی با دیواره‌های مشبک بر روی پشتش سلانه سلانه از کنارشان عبور کرد. پسری برهنه با پوستی ترک خورده و پوسته پوسته شده در جوی خشک آجری نشسته بود. درحالی که دماغش را را بالا می‌کشید و با چهره‌ای عبوس به چند مورچه در کف خیابان خیره شده بود. با شنیدن صدای سم اسبان سرش بالا آورد و با دهانی باز به مشاهده عبور ستونی از نگهبانان سوار در میان ابری از غبار سرخ و خنده‌های تند و تیز پرداخت. لوح‌های مسی دوخته شده به رداهایشان همچون خورشیدهای بی‌شماری می‌درخشیدند اما پیراهن‌هایشان از پارچه کتانی گلدوزی شده بود، در پایین تنه آنها صندل به پا داشتند و دامن‌های پلیسه‌دار کتانی پوشیده بودند. هیچ کدام کلاهی به سر نداشتند و موهای سرخ و سیاه و صاف هر مرد با اشکالی جالب و جذاب حالت گرفته بود. اشکالی چون شیپورها، بال‌ها و شمشیرها و حتی مشت گره کرده. به همین خاطر آنها شبیه تعدادی از شیاطین بودند که از جهنم هفتم گریخته‌اند. پسرک برهنه به همراه دنی برای مدتی به آنها نگاه کرد، اما ایشان به سرعت عبور کردند و او دوباره با مورچه‌های خود مشغول شد و باز دماغش را بالا کشید.

دنی با خود گفت، *اینجا یه شهر قدیمیه، اما مثل دوران شکوهش پرجمعیت نیست، حتی به اندازه کارث و پنتوس و لیس هم شلوغ نیست.*

تخت روانش در محل تقاطع خیابان ناگهان متوقف شد تا اجازه دهد گله‌ای از برده‌ها همراه با شلاق‌های سرپرست خود، شتابان از مقابل آنها عبور کنند. دنی دریافت که آنها آویژه نیستند. اما با موهای سیاه و پوست قهوه‌ای روشن شباهت بیشتری به انسان‌های عادی داشتند. در میان آنها زن نیز یافت می‌شد، اما کودک نه. همه آنها برهنه بودند. دو آستاپوری پشت سرشان سوار بر الاغ‌های سفید رنگ می‌آمدند. یک مرد در توکار ابریشمی قرمز و زنی روبنددار با لباس کتانی نازکی به رنگ آبی که با فلس‌هایی از سنگی لاجوردی تزئین شده بود. زن در میان موهای سرخ و سیاهش یک شانه از آج فیل داشت. مرد بعد از زمزمه‌ای در گوش زن، خندید، در حالی که هیچ توجهی به دنی نداشت، همانطور که

WINTERFELL.IR

هیچ توجهی به بردگان خود و پیشکاری با شلاقی پنج رشته‌ی درهم پیچیده‌ای در دستش، نداشت. پیشکار یک دوتراکی درشت و تنومند بود که با افتخار طرحی از هارپی به زنجیر کشیده شده بر روی سینه‌اش خالکوبی کرده بود.

ریش‌سپید در کنارش زمزمه کرد: «آستاپور از خون و آجر ساخته شده. مردمانش هم از خون و آجر هستن»

دنی با کنجکاوی پرسید: «منظورت چیه؟»

«یه شعر قدیمی بود که وقتی پسر بچه بودم، یه استاد اونو بهم یاد داده بود. هیچ وقت نمیدونستم که چقدر این حرف واقعیت داره. سرخی آجرهای آستاپور از خون برده‌هاییه که اونو ساختن»

دنی گفت: «من کاملاً باورش میکنم»

«پس قبل از اینکه قلب شما هم به آجر تبدیل بشه، اینجا رو ترک کنید. همین امشب، موقع مد عصرگاهی از اینجا برید»

دنی با خود گفت، *ایکاش میتونستم این کارو بکنم.* «سر جورا میگه وقتی مه از آستاپور میرم، باید یه ارتش داشته باشم»

پیرمرد به او یادآوری کرد: «سر جورا هم خودش یه برده‌دار بوده، علیاحضرت. تو پنتوس و میر و تایروش شمشیرزن‌های مزدوری هستند که میتونید اونا رو استخدام کنید. مردی که برای سکه آدم میکشه شرافتی نداره، اما حداقل برده نیست. تمنا میکنم که ارتشتون رو اونجا پیدا کنید»

«برادر من پنتوس و میر و براروس رو دیده. تقریباً به همه شهرهای آزاد رفته. اربابان و ناظمان به برادرم شراب و وعده خُروندند، اما روحش تا زمان مرگ گرسنه بود. یه مرد نمیتونه تمام عمرش از کاسه گدایی بخوره و یه مرد باقی بمونه. من طعم اینو تو کارث چشیدم. همون کافی بود. من کاسه به دست به پنتوس نمیرم»

آرستان گفت: «مثل یه گدا وارد اونجا شدن بهتره تا مثل یه برده‌دار»

WINTERFELL.IR

«اینو کسی میگه که خودش هیچ‌کدوم از اینها نبوده» پرده‌های بینی‌اش از خشم می‌لرزید «میدونی فروخته شدن چه حسی داره، ملازم؟ من میدونم. برادرم با وعده یه تاج طلایی منو به کال دروگو فروخت. البته، دروگو یه تاج طلایی سرش گذاشت، اما نه به اون شکلی اون آرزوش رو داشت، و من... خورشید و ستارگانم منو یه ملکه کرد، اما اگه اون یه مرد دیگه بود، احتمالاً شرایطم کاملاً فرق میکرد. خیال میکنی که فراموش کردم ترسیدن چه حسی داره؟»

ریش‌سپید به نشانه تعظیم سرش را خم کرد. «علیاحضرت، من قصد توهین نداشتم»

«فقط دروغه که باعث توهین به من میشه، نه یه توصیه صادقانه» دنی به آرامی روی دست لکه‌دار آرستان زد تا به او دلگرمی دهد. «اخلاق من اژدهاییه. فقط همین. نباید بذاری این تو رو بترسونه»

ریش‌سپید لبخند زد: «سعی می‌کنم و یادم میمونه»

دنی با خود فکر کرد، *اون چهره مهربون و طاقت زیادی داره.* نمی‌توانست درک کند که چرا سر جورا به این پیرمرد بی‌اعتماد بود. *ممکنه به خاطر این باشه که اون به اینکه من یه مرد دیگه برای حرف زدن پیدا کردم، حسادت میکنه؟* ناخواسته افکارش به سمت شبی برگشت که شوالیه تبعیدیش در بلاریون او را بوسید. *اون هیچ وقت نباید این کارو میکرد. اون سه برابر من سن داره، و نسبت به من از خانواده‌ی خیلی پست‌تریه، و من هرگز بهش اجازه ندادم. یه شوالیه واقعی هیچ وقت ملکه خودش رو بدون اجازه اون نمیبوسه.* دنی مراقب بود که دیگر هرگز با سر جورا تنها نشود و هنگامی که سوار بر کشتی بودند، همواره کنیزانش و گاهی خون‌سوارانش را همراه خود نگاه می‌داشت. *تو چشماش میبینم که یه بار دیگه میخواد منو ببوسه.*

دنی چیزی را که می‌خواست نمی‌توانست به زبان بیاورد.[1] اما بوسه سر جورا چیزی را در درونش بیدار کرده بود. چیزی که پس از مرگ دروگو به خواب رفته بود. گاهی خود را درحالی می‌یافت که مشغول فکر کردن به این موضوع بود که چه می‌شد اگر بجای کنیزش، مردی روی تخت باریکش کنارش خوابیده بود. به مرور این فکار برایش جذاب‌تر

---

۱ - مطمئن نیستم که معنی درست این عبارت رو فهمیده باشم: What Dany wanted she could not begin to say شایدم درستش این باشه که : دنی نمی‌توانست آنچه می‌خواست را توصیف کند

WINTERFELL.IR

از قبل می‌شد. گاهی چشمانش را می‌بست و به آن مرد می‌اندیشید. اما هرگز در رویایش سر جورا مورمونت را تصور نمی‌کرد. معشوقش مردی بسیار جوان‌تر و دلنشین‌تر از او بود. گرچه چهره‌اش همچون سایه‌ای همواره تغییر می‌کرد.

یک شب چنان برانگیخته شده بود که نمی‌توانست بخوابد. دستش را در میان پاهایش فرو کرد و.....تا اینکه یکی از اژدهایانش تکانی خورد و دیگری از آنسوی کابین جیغ کشید و ایری بیدار شد و دریافت که دنی مشغول چه کاری بوده است.

دنی می‌دانست که صورتش سرخ شده است، اما به طور قطع ایری در تاریکی نمی‌توانست آن را تشخیص دهد. بدون هیچ حرفی کنیزش دست را روی سینه دنی گذاشت و دستش را.....دنی جیغی کشید. شاید هم یکی از اژدهاها بود. پس از آن بدون معطلی ایری چرخید و دوباره به خواب رفت.

فردای آن روز همه چیز به نظر خواب و رویا می‌رسید. ارتباط سر جورا با این ماجرا چه بود؟ آیا ربطی به او داشت؟[1] دنی به خود یادآوری کرد، *من فقط دروگو رو میخوام. خورشید و ستارگانم رو. نه ایری و نه سر جورا، فقط دروگو.* اما دروگو مرده بود. او تصور می‌کرد که این احساسات با مرگ دروگو در برهوت سرخ مرده بود، اما یک بوسه خائنانه به نحوی همه آنها را زنده کرده بود. *اون هیچ وقت نباید منو میبوسید. اون از حد خودش تجاوز کرده و من این اجازه رو بهش دادم. نباید دیگه همچین اتفاقی بیافته.* او با حالتی مصمم لب‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را تکان داد و زنگ‌های بسته شده در میان موهایش به آرامی به صدا در آمدند.

در نزدیکی خلیج، شهر چهره زیباتری از خود نشان داد. هرم‌های بزرگ آجری در امتداد ساحل قرار داشتند. بلندترینشان صد و بیست متر ارتفاع داشت. انواع مختلفی از درختان، تاک و گل‌ها بر روی ایوان‌های پهنش روییده بود و بادی که در اطرافشان می‌وزید عطری سبز و خوشبو داشت. در بالای دروازه هارپی عظیم‌الجثه دیگری ایستاده بود. این یکی از گِلِ رُسِ پخته ساخته شده و به آشکارا در حال فروریختن بود. بیشتر از یک برجستگی کوچک از دم

---

۱ - در درستی ترجمه این جمله تردید دارم: And what did Ser Jorah have to do with it, if anything?

WINTERFELL.IR

عقربش باقی نمانده بود. زنجیرهایی که با پنجه‌های رسی‌اش به چنگ گرفته بود، از جنس آهنی کهنه و زنگ‌زده بودند. هوا در کنار خلیج خنک‌تر بود. صدای برخورد موج‌ها به پایه‌های در حال پوسیدن، به شکل غریبی آرامش‌بخش بود.

آگو به دنی در پیاده شدن از تخت روان کمک کرد. بِلواس قدرتمند روی یکی از ستون‌های ستبر نشسته بود و یک ران کباب شده قهوه‌ای رنگ را می‌خورد. وقتی دنی را دید با خوشحالی گفت: «سگ! آستاپور سگای خوبی داره، ملکه کوچوله. می‌خوری؟» با خنده‌ای گشاده و چرب گوشت را به دنی تعارف کرد.

«خیلی لطف داری بِلواس، اما نه» دنی در زمان و مکانی دیگر گوشت سگ خورده بود، اما حالا به تنها چیزی که می‌توانست فکر کند، آویژه‌ها و توله سگ‌های احمقانه‌شان بود. او با سرعت از کنار خواجه درشت هیکل گذشت و از روی تخته چوبی عبور کرد و وارد عرشه بلاریون شد.

سر جورا مورمونت منتظرش ایستاده بود. در حالی که با سر تعظیم می‌کرد، گفت: «علیاحضرت، سه نفر از برده‌دارها اومدند و رفتند. همراهشون چنتا منشی و همون تعداد برده برای بلند کردن و جابجایی اومده بودند. اونا قدم به قدم لوازم رو بررسی کردند و از هرچی که داشتیم یادداشت برداشتند.» او پشت سر دنی راه می‌رفت. «اونا چند نفر برای فروش دارن؟»

«هیچی» این مورمونت بود که او را خشمگین می‌ساخت یا این شهر با گرمای طاقت فرسایش، بوهای متعفن و عرق‌ها و آجرهای درحال فروریختنش؟ «اونا خواجه میفروشند، نه مرد. خواجه‌های آجری. مثل بقیه آستاپوری‌ها. من باید هشت هزار خواجه آجری با چشم‌های مرده که هیچ وقت تکون نمیخورند، بخرم؟ کَسایی رو بخرم که نوزادهای شیرخوار رو به خاطر کلاه نوک‌تیز میکشند و سگ‌های خودشون رو دار میزنند؟ اونا حتی اسم هم ندارند. پس به اونا نگو مَرد، سِر»

سر جورا به خاطر خشم او قدمی به عقب رفت و گفت: «کالیسی، آویژه‌ها وقتی یه پسر بچه هستن انتخاب میشن و آموزش‌هاشون.....»

WINTERFELL.IR

«من قبلاً همه چیو راجع به آموزشاشون شنیدم.» دویدن اشکی ناگهانی و ناخواسته را در چشمانش حس کرد. ناگهان دستش به بالا جست و سیلی محکمی بر صورت سر جورا نواخت. مقصر او بود یا گریه‌اش[1].

مورمونت دستش را روی گونه‌ای گه سیلی خورده بود گذاشت. «اگه من باعث نارضایتی ملکه خودم...»

«آره، همین کارو کردی. من حسابی از دستت ناراضی‌ام، سِر. اگه تو شوالیه واقعی من بودی، هیچ وقت منو به این خوکدونی پست و پرگناه نمیاوردی.» *اگه تو شوالیه واقعی من بودی، هیچ وقت منو نمیبوسیدی، یا اونطوری به سینه‌هام نگاه نمی‌کردی یا...*

«هر طور که علیاحضرت دستور بدن. من به کاپیتان گرولئو میگم که تا موقع مد عصرگاهی آماده بادبادن کشیدن بشه، تا یه به یه خوکدونی دیگه بریم که کمتر پست و پرگناه باشه.»

دنی گفت: «نه» گرولئو از دماغه کشتی به آنها نگاه می‌کرد و خدمه او نیز درحال تماشا بودند. ریش‌سپید، خون‌سواران، ژیکوی و دیگران. همه با شنیدن صدای سیلی دست از کار خود کشیده بودند. «من میخوام که همین حالا برم، نه موقع مد. من می‌خوام که خیلی دور و خیلی سریع برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم، اما نمیتونم، میتونم؟ اونجا هشت هزار خواجه آجری هست و من باید یه راهی برای خریدنشون پیدا کنم.» با این حرف او را ترک کرد و پایین رفت.

در پشت در منقوش چوبی کابین کاپیتان، اژدهایا نش بی‌قرار بودند. دروگون سرش را بالا آورد و جیغ کشید. دود بی‌رنگی از سوراخ‌های بینی‌اش خارج شد و ویسیریون به سمتش بال زد و تلاش کرد که روی شانه‌اش بشیند، همانطور که وقتی کوچکتر بود این کار را می‌کرد. دنی گفت: «نه» و تلاش کرد به نرمی او را از روی شانه‌اش پایین بیاورد. «برای این کار دیگه خیلی بزرگ شدی، عزیزم» اما حیوان، دمِ سفید و طلایی خود را دور بازوی او پیچید و پنجه‌های سیاهش را در میان پارچه آستینش فرو کرد و به سختی خود را نگه‌داشت. به ناچار با خنده‌ای در صندلی بزرگ چرمی گرولئو فرو رفت.

---

۱ - بعیده معنی این جمله رو درست فهمیده باشم : It was either that, or cry.

WINTERFELL.IR

ایری به او گفت: «وقتی شما رفتید اونا وحشی شدند، کالیسی. پنجه‌های ویسیریون در رو خراش داده. میبینید؟ و وقتی که برده‌دار اومد که اونا رو ببینه، دروگون میخواست فرار کنه. وقتی که دمش رو گرفتم که نذارم این کارو بکنه، اون برگشت و منو گاز گرفت» او جای دندان‌های رو دستش را به دنی نشان داد.

«هیچ‌کدوم سعی کردن که با آتیش راه فرارشون رو باز کنند؟» این چیزی بود که دنی بیش از همه از آن وحشت داشت.

«نه کالیسی، دروگون آتیش نفس رو بیرون داد. اما فقط تو فضای خالی. برده‌دارها جرأت نمیکردند بهش نزدیک بشن»

دنی دست ایری را در محلی که دروگون گاز گرفته بود، بوسید. «متأسفم که اون بهت آسیب رسوند. دروگون دلش نمیخواد که تو کابین کوچیک یه کشتی حبس بشه»

ایری گفت: «اژدهاها از این بابت شبیه اسبا و سوارکارا هستن. اسب‌ها زیر عرشه شیهه میکشند و به دیوارهای چوبی لگد میزنند، کالیسی. من صداشون رو میشنوم. ژیکوی میگه که وقتی شما نیستید، بچه‌ها و پیرزن‌ها هم جیغ میکشند. اونا این گاری آبی رو دوست ندارند. اونا از دریای سیاه نمکی خوششون نمیاد.»

دنی گفت: «میدونم. آره میدونم»

«کالیسی من غمگینه؟»

دنی اقرار کرد: «بله» *غمگین و سرگردون*

«لازمه کاری کنم که کلیسی لذت ببرند؟»

دنی قدمی از او فاصله گرفت. «نه. ایری، لازم نیست اون کارو انجام بدی. اتفاقی که اون شب افتاد، اون موقع که تو بیدار شدی...تو برده همخوابه من نیستی. من تو رو آزاد کردم. یادت میاد؟ تو...»

WINTERFELL.IR

دختر گفت: «من کنیز مادر اژدهایان هستم. افتخار بزرگیه که کالیسی خودم رو راضی کنم»

دنی پافشاری کرد: «من اونو نمیخوام. نه نمیخوام.» با سرعت از او رو برگرداند. «حالا دیگه برو. میخوام تنها باشم. تا فکر کنم»

غروب در حال گسترده شدن بر روی آب‌های خلیج برده‌داران بود که دنی روی عرشه آمد. او کنار نرده‌ها ایستاد و آستاپور را تماشا کرد. با خود فکر کرد، *از اینجا تقریباً زیبا به نظر میاد*. ستارگان در حال ظاهر شدن در بالای سرش بودند و در زیرشان فانوس‌های ابریشمی – همانطور که مترجم کرازنیس وعده داده بود – قرار داشت. تمام هرم‌های آجری از نور می‌درخشیدند. *اما این پایین، تو خیابونا، میدونا و گودهای مبارزه، تاریکه. از همه تاریک‌تر سربازخونه‌هاست. همونجا که پسرهای کوچیک به توله سگ‌هایی که بعد از اخته شدن بهشون دادن، پسمونده‌های غذا رو میدن.*

قدم‌های آرامی را در پشت سرش شنید. «کالیسی، میتونم بی‌پرده صحبت کنم؟»

دنی رویش را برنگرداند. در حال حاضر توان نگاه کردن به چشمانش را نداشت. بعید نبود که اگر به چشمانش نگاه کند، دوباره به او سیلی بزند. یا به گریه بیافتد. یا او را ببوسد، و نمی‌دانست که کدامیک درست، کدامیک غلط و کدام کار دیوانگیست. «هرچی میخوای بگو، سِر»

«وقتی که ایگانِ اژدها تو ساحل وستروس پیاده شد، پادشاهان ویل و ریچ و راک، با عجله به سمتش نیومدن و تاجشون رو تحویلش ندادن. اگه میخواید که روی تخت آهنین اون بشینید، باید مثل ایگان، اونو با فولاد و آتیشِ اژدها به چنگ بیارید. معنیش اینه که قبل از اینکه این اتفاق بیافته، شما دستتون به خود آلوده میشه.»

دنی اندیشید، *خون و آتش* ، شعار خاندان تارگرین. در تمام عمرش این کلمات را می‌شناخت. «من با کمال میل خون دشمنانم رو میریزم. خون بی‌گناها فرق میکنه. اونا به من هشت هزار آویزه پیشنهاد کردن. این یعنی هشت هزار نوزاد مرده و هشت هزار سگه حلق‌آویز شده.

WINTERFELL.IR

جورا مورمونت گفت: «علیاحضرت، من قدمگاه پادشاه رو بعد از چپاول و غارتش[1] دیدم. اون روز هم نوزادها سلاخی شدند، پیرمردها و بچه‌هایی که مشغول بازی بودند هم همینطور. به زنها تجاوز شد، بیشتر از اونی که بتونید بشمرید. یه حیوون وحشی تو وجود هر مردی هست. وقتی به اون مرد شمشیر و نیزه بدی و به جنگ بفرستیش، اون حیوون به جنبش درمیاد. بوی خون تنها چیزی که لازم داره تا بیدار بشه. من تا به حال نشنیدم که آویزه‌ها تجاوز کنند یا یه شهر رو قتل عام کنند یا حتی غارتگری کنند. جز اون موقعی که فرمانده مستقیمشون بهشون دستور داده باشه. همونطور که شما گفتید، ممکنه اونا از آجر ساخته شده باشن، اما به محض اینکه شما اونا رو بخرید، فقط سگایی رو میکشند که شما میخواید، و تا جایی که من یادم میاد، سگایی هستن که شما مرگشون رو بخواین.»

سگای غاصب. «بله» دنی به چراغ‌هایی با رنگ‌های ملایم خیره شد و اجازه داد که نسیم خنک و نمکین او را نوازش دهد. «از غارت شهرها گفتی. راجع به این بهم جواب بده. چرا دوتراکی‌ها هیچ وقت اینجارو غارت نکردند؟» در حال اشاره کردن گفت: «به دیوارا نگاه کن. میتونی ببینی که دارن خراب میشن. اونجا و اونجا. هیچ نگهبانی روی اون برج‌ها میبینی؟ من نمیبینم. اونا پنهون شدن، سِر؟ من امروز اون پسرای هارپی رو دیدم. همه اون جنگجوهای اشرافزاده مغرور رو. اونا دامن کتان پوشیده بودند و خشن‌ترین چیز در مورد اونا، موهاشون بود. حتی یه کالاسار متوسط هم میتونه این آستاپور رو مثل فندق بشکنه و گوشت پوسیده بینش رو بیرون بریزه. پس بهم بگو، چرا اون هارپی زشت کنار جاده خدایان و بین بقیه خداهای دزدی تو ویس دوتراک نیست.»

«شما چشم اژدها رو دارین، کالیسی. این خیلی واضحه»

«من یه جواب میخوام نه تعریف و تمجید»

«دوتا دلیل داره. مدافعان شجاع آستاپور پوشالی هستن. این درسته. اسم‌های قدیمی و جیب‌های پر پول. اونا به سبک قلندرهای گیسکاری لباس میپوشند تا وانمود کنند که هنوز به یه امپراتوری بزرگ حکومت می‌کنند. هر کدوم یه افسر عالیرتبه هستن. تو روزهای جشن تو گودها جنگ‌های نمایشی راه میندازند که ثابت کنند چه فرمانده‌های جنگی

---

۱ - اشاره به چپاول و قارت شهر توسط سربازان لنیستری بعد از آنکه دروازه‌های شهر به دستور پادشاه دیوانه و با حیله استاد اعظم پایسل به روی قشون تایوین لنیستر گشوده شد.

WINTERFELL.IR

قابلی هستن. اما این خواجه‌ها هستن که این وسط میمیرند. فرقی نداره، هر دشمنی که بخواد آستاپور رو غارت کنه، میدونه که باید با آویژه‌ها روبرو بشه. برده‌دارها همه پادگان‌ها رو برای محافظت از شهر خالی می‌کنند. دوتراکی‌ها از موقعی که ریش‌های خودشون رو جلو دروازه‌های کوهُر[1] از دست دادن، دیگه به آویژه‌ها حمله نکردند.»

دنی پرسید: «و دلیل دوم؟»

سر جورا پرسید: «کی میخواد به آستاپور حمله کنه؟ میرین و یونکای رقیب حساب میشن، اما دشمن نیستند. "تقاص" والیریا رو نابود کرد. مردم سرزمین‌های دور از دریا تو شرق، همه گیسکاری هستند و پشت تپه‌ها لاهازار قرار داره. "برهزاده‌ها"[2]. دوتراکی‌های شما اینطوری صداشون میکنند. اونا مردم صلح طلب و آرومی هستن»

دنی موافقت کرد: «بله، اما شمال شهرهای برده‌ها، دریای دوتراکه. و اونجا دو جین کال مقتدر هستن که هیچی نمیخوان جز اینکه شهرها رو غارت کنند و مردمش رو برده خودشون کنند.»

«و برده‌ها رو کجا ببرند؟ یه برده چه ارزشی داره وقتی شما برده‌دار رو کشته باشی؟ والیریا دیگه وجود نداره. کارث اونطرف برهوت سرخه و نُه شهر آزاد هزاران فرسخ اون طرف‌تر تو غرب هستن. و تو میتونی مطمئن باشی که برده‌دارها سخاوتمندانه به هر کالی که از اینجا رد بشه بذل و بخشش میکنند. این درست همون کاریه که ارباب‌ها تو پنتوس و نورووس و میر انجام میدن. اونا میدونند که اگه از اسب‌سالارها پذیرایی کنند و بهشون هدایایی بدن، اونا خیلی زود میرن. قطعاً این کار از جنگیدن ارزون‌تر و مفیدتره.»

ارزون‌تر از جنگیدن، دنی با خود اندیشید، *آره احتمالاً*. ایکاش برای او هم تا این حد آسان بود. چه دلپذیر بود اگر که او با اژدهایانش به سمت قدمگاه پادشاه میرفت و با مقدار زیادی طلا آن پسرک، جافری را وادار به رفتن می‌کرد.

وقتی او برای مدتی ساکت ماند، سر جورا به نرمی آرنج او را لمس کرد و گفت: «کالیسی؟»

---

۱ - Qohor

۲ - Lamb Men

WINTERFELL.IR

دنی دست او را پس زد. «اگه ویسیریس بود، به هر اندازه‌اس که سکه داشت، آویژه میخرید. اما تو یه بار بهم گفتی که من شبیه ریگارم...»

«یادم میاد، دینریس»

دنی حرف او را تصحیح کرد: «علیا حضرت، شاهزاده ریگار مردای آزاد رو تو جنگ رهبری میکرد، نه برده‌ها رو. ریش‌سپید میگه که خودش ملازم‌هاش و خیلی‌های دیگه رو شوالیه کرده بود.»

«هیچ افتخاری بالاتر از اون نیست که مقام شوالیه بودن خودت رو از شاهزاده جزیره‌اژدها بگیری»

«پس بهم بگو، وقتی اون با شمشیر شونه یه مرد رو لمس میکرد، چی بهش میگفت، میگفت "برو و ضعیف‌هارو بکش؟" یا میگفت "برو و از اونها دفاع کن؟" تو نبرد ترایدنت، اون مردای که شجاعی که ویسیریس برام تعریف کرد؛ همونایی که زیر پرچم اژدهای خاندان ما مردن؛ اونا جونشون رو به خاطر این فدا کردن که به نیت و هدف ریگار ایمان داشتند؟ یا به خاطر این که خریده شده بودند و پولی بابتشون پرداخت شده بود؟» دنی رو به مورمونت کرد و دست به سینه منتظر پاسخ او شد.

مرد درشت هیکل شمرده شمرده گفت: «ملکه من، هرچی که شما میگید، درسته. اما ریگار تو جنگ ترایدنت شکست خورد. اون جنگ رو باخت، تو نبرد شکست خورد، پادشاهی رو از دست داد و زندگیش رو باخت. خون اون همراه با یاقوت‌های زره سینه‌اش، چرخ‌زنان با آب رودخونه روان شد و رابرت غاصب از روی جنازش رد شد تا تخت آهنین رو بدزده. ریگار متهورانه جنگید، ریگار شکوهمندانه جنگید. ریگار شرافتمندانه جنگید و ریگار مُرد.»

WINTERFELL.IR

فصل ۲۴

برن

مترجم: شهریار

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک،

هیچ جاده‌ای از میان دره‌های کوهستانی پر پیچ و خم، بین قله‌های سنگی خاکستری رنگ، دریاچه‌های آبی راکدِ طویل و عمیق و همین طور در میان سبزی دلگیر جنگل‌های بی‌انتهای کاج که اکنون در حال عبور از آن بودند، عبور نمی‌کرد. برگ‌های طلایی و حنایی پاییزی از زمانی که جنگل گرگ‌ها را به قصد صعود از میان تپه‌های قدیمی سنگ چخماق ترک کردند،کمتر مشاهده می‌شدند و با تبدیل آن تپه‌ها به کوهستان، به طور کل ناپدید شدند. اکنون سنتینل‌های[1] بزرگ به رنگ خاکستری–سبز، صنوبر و کاج‌های سرباز به وفور در بالای سرشان به چشم می‌خورد. بوته‌ها و درخت‌های کوچک زیر آنها پراکنده بودند و کف جنگل با برگ‌های سوزنی به رنگ سبز تیره فرش شده بود.

زمانی که آنها راهشان را گم می‌کردند – که تا به حال یکی دو بار اتفاق افتاده بود – فقط باید منتظر یک شب سرد و صاف که ابرها مزاحم نبودند، می‌ماندند وروبه بالا به آسمان برای دیدن اژدهای یخی نگاه می‌کردند. همان طور که اُشا یک‌بار به او گفته بود، ستاره آبی در چشم اژدها به سمت جنوب اشاره می‌کرد. فکر کردن به اُشا برن را در این اندیشه

۱- sentinels– درخت سوزنی‌برگ همیشه سبز بسیار بلندی که بیشتر در شمال و ویل می‌روید.

WINTERFELL.IR

می‌برد که او در حال حاضر کجاست. او اُشا را همراه با ریکان و شگی‌داگ در امنیت "وایت هاربر"[1]تصور کرد که در حال خوردن انواع ماهی و کلوچه خرچنگ داغ با لرد مَندرلی چاق بودند. یا شاید هم مشغول گرم کردن خودشان روبروی آتش جان بزرگ در "لست هرث"[2] بودند. اما زندگی برن به روزهای سرد بی‌پایان بر پشت هودور بدل شده بود. سوار بر سبدش روی شیب کوه‌ها بالا و پایین می‌شد.

«بالا و پایین» میرا گاهی اوقات هنگام راه رفتن آه می‌کشید. «بعدش پایین و بالا. بعد دوباره بالا و پایین. شاهزاده برن، من از این کوه‌های احمقانه شما بدم میاد.»

«دیروز گفته بودی که اونا رو دوست داری»

«اوه، آره. پدر والامقامم راجع به کوه‌ها بهم گفته بود. اما تا حالا هیچوقت یکیشو ندیده بودم. بیشتر از چیزی که بشه گفت اونا رو دوست دارم.»

برن برای او قیافه گرفت:«اما همین الان گفتی ازشون بدت میاد.»

میرا دست دراز کرد تا بینی او را نیشگون بگیرد.«چرا نمیشه هر دو تاش باشه؟»

او اصرار کرد:«چون اونا با هم فرق دارن، مثل شب و روز یا یخ و آتش»

جوجن با صدای موقر خود گفت:«اگه یخ بتونه بسوزه، اونوقت عشق و نفرت هم میتونن با هم باشن. کوهستان یا باتلاق فرقی نداره، زمین یکیه.»

خواهرش موافقت کرد:«یکیه، اما زیادی چین و چروک داره»

دره‌های تنگ کوهستانی مرتفع به ندرت به سمت شمال و جنوب امتداد داشتند، بنابراین آنها اغلب درمی‌یافتند که مسافت زیادی را در جهت اشتباه رفته و گاهی اوقات ناچار می‌شدند راهی را که رفته‌اند، بازگردند. برن به ریدها یادآوری کرد:«اگه از جاده شاهی می‌رفتیم، تا الان می‌تونستیم به دیوار برسیم.» او می‌خواست کلاغ سه چشم را پیدا کند تا پرواز را یاد بگیرد.اگر یک بار آن را به زبان می‌آورد، مثل این بود که پنجاه بار گفته است، چرا که میرا با تکرار کردن کلماتش، او را تمسخر می‌کرد.

۱- WhiteHarbor

۲- Last Hearth

WINTERFELL.IR

سپس برن شروع به گفتن این کرد که:«اگه از جاده شاهی می‌رفتیم گرسنه هم نمی‌موندیم.»آنها پایین تپه‌ها کمبود غذا نداشتند. میرا شکارچی خوبی بود و بهتر از آن با نیزه سه‌شاخه قورباغه‌گیرش در رودخانه‌ها ماهی می‌گرفت. برن دوست داشت او را تماشا کند. سرعت او را تحسین می‌کرد، روشی که با آن نیزه را به سمت پایین پرتاب می‌کرد و با یک ماهی قزل‌آلا که در انتهای آن در حال جنبیدن بود، آن را بالا می‌آورد. و آنها سامر را داشتند که به خوبی به جایشان شکار می‌کرد. دایروولف بیشتر شب‌ها با غروب خورشید ناپدید می‌شد، اما همیشه قبل از سپیده برمی‌گشت، درحالی‌که اغلب چیزی بین آرواره‌هایش داشت، یک سنجاب یا خرگوش صحرایی.

اما اینجا در کوهستان، رودخانه‌ها کوچک‌تر بودند و یخ بیشتری داشتند و شکار کمیاب‌تر بود. میرا هنوز هرگاه که می‌توانست شکار می‌کرد و ماهی می‌گرفت، اما این کار سخت‌تر شده بود و بعضی از شب‌ها حتی سامر هم شکاری پیدا نمی‌کرد. آنها اغلب با شکم‌های خالی به خواب می‌رفتند.

اما جوجن همچنان سرسختانه روی تصمیم خود مبنی بر دوری کامل از جاده‌ها باقی مانده بود. او با لحن خاص خود گفت:«هر جا جاده باشه، مسافر هم هست. و مسافرها چشم دیدن و دهن برای گفتن داستان یه پسر فلج، غولش و گرگی که کنارشون حرکت میکنه رو دارن.» هیچ کس نمی‌توانست به اندازه جوجن سرسخت باشد، بنابراین آنها تقلاکنان از میان طبیعت وحشی رد می‌شدند و هر روز کمی بالاتر و اندکی به سمت شمال حرکت می‌کردند.

بعضی از روزها بارانی و بعضی پرباد بود و یک‌بار در چنان طوفان سهمگینی از برف و بوران اسیر شدند که حتی هودور هم از ترس نعره می‌کشید. معمولاً در روزهای صاف به نظر می‌رسید که گویی آنها تنها موجودات زنده در تمام جهان هستند. میرا رید یک‌بار زمانی که در بین راهشان یک سنگ به بزرگی وینترفل را دور می‌زدند، پرسید « کسی این بالاها زندگی نمی‌کنه؟

برن به او گفت:«یه عده‌ای هستن. آمبرها بیشتر شرق جاده‌شاهی هستن، اما موقع تابستون گوسفنداشون رو تو علف‌زارهای مرتفع می‌چرونن. وول‌ها[1]تو غرب کوهستان در امتداد خلیج یخ زده[2] هستن. هارکلی‌ها[3] در پشت ما تو تپه‌ها

۱- Wull

۲- Bay of Ice– خلیجی در شمال غرب وستروس که دیوار تا ساحل آن امتداد یافته و جزیره خرس در آن واقع شده است

۳- Harclay

WINTERFELL.IR

و نات‌ها[1]، لیدل‌ها[2]، نوری‌ها[3] و حتی بعضی از فلینت‌ها[4] این بالا تو جاهای مرتفع هستن.» مادرِ مادرِ پدرش یک فلینت از اهالی کوهستان بود. یک بار ننه پیر گفته بود که این میراث آن زن در خون برن است که باعث می‌شد او قبل از سقوطش احمقانه از هر چیزی بالا برود. اما او سال‌های سال قبل از اینکه برن به دنیا بیاید مرده بود، حتی قبل از اینکه پدرش به دنیا بیاید.

میرا گفت: «وول؟ جوجن، یکی از وول‌ها همراه پدر تو جنگ نبود؟»

جوجن به خاطر صعود به سختی نفس می‌کشید.«تئو وول. اون موقع‌ها بهش "سطل"[5]میگفتن» برن گفت: «سطل نشان اونا بود. سه سطل قهوه‌ای در زمینه‌ای آبی با حاشیه چهار خونه سفید و خاکستری. لرد وول یه‌بار برای صحبت و اعلام وفاداری به پدرم به وینترفل اومده بود و روی سپرش نشان سطل‌ها رو داشت. فکر کنم اون لرد واقعی نبود. خب بود اما اونا بهش فقط وول می‌گفتند، و نات، نوری و لیدل همهمین طور بودن. ما تو وینترفل بهشون لرد می‌گفتیم اما مردم خودشون نه.»

جوجن رید برای اینکه نفسی تازه کند، ایستاد.«آیا فکر میکنین این مردم کوهستان میدونن که ما اینجاییم؟»

«اونها می‌دونن» برن آنها را دیده بود که تماشا می‌کنند، نه با چشمان خودش بلکه با چشمان تیزتر سامر که کم‌تر چیزی را از دست می‌داد.«اونا تا زمانی که سعی نکنیم بزها و اسب‌هاشونو بدزدیم، کاری به کار ما ندارن.»

آنها هم این کار را نکردند. آنها فقط یک‌بار با مردم کوهستان مواجه شدند، وقتی که موج ناگهانی بارانی بسیار سرد باعث شده بود تا به دنبال سرپناهی بگردند. سامر آن سرپناه را برایشان یافته بود، یک غار کم‌عمق پشت شاخه‌های خاکستری–سبز یک درخت سنتینل بلند که از طریق بو کشیدن یافته بود. اما وقتی که هودور قوز کرده زیر برآمدگی سنگی رفت، برن تابش نارنجی آتش را در جلوتر دید و فهمید که آنها تنها نیستند. مردی فریاد زد. «بیاید داخل و خودتونو گرم کنین. اینجا به اندازه کافی سنگ هست که نذاره بارون خیسمون کنه.»

۱- Knott
۲- Liddle
۳- Norreys
۴- Flints
۵- Buckets

WINTERFELL.IR

او به آنها کلوچه جو، سوسیس نیم‌پز و جرعه‌ای از آبجو مشک همراهش را تعارف کرد، اما هرگز نامش را نگفت و نام آنها را هم نپرسید. برن فکر می‌کرد که او یک لیدل باشد. گیره‌ای که با آن شنل پوست سنجابش را محکم کرده بود، از طلا و برنز و به شکل میوه درخت کاج ساخته شده بود، و لیدل‌ها شکل میوه کاج را در نیمه سفید سپرهای سبز و سفید خود حک می‌کردند.

در همان حال که منتظر تمام شدن باران بودند، برن از او پرسید:«دیوار از اینجا خیلی دوره؟»

آن لیدل گفت: «اگه مثل کلاغ پرواز کنی، خیلی دور نیست.» البته اگر او یک لیدل بود. «برای اونا که بال ندارن راه دورتره»

برن شروع کرد:«شرط میبندم ما میتونستیم اونجا باشیم اگه...»

«اگه از جاده‌شاهی میرفتیم» میرا همزمان با او تمام کرد.

لیدل چاقویی بیرون آورد و شروع به تراشیدن یک قطعه چوب کرد. «وقتیکه یه استارک تو وینترفل بود، یک دوشیزه می‌تونست با لباس روز تولدش تو جاده شاهی راه بره وبازم کسی بهش تعرض نکنه. مسافرها می‌تونستن کلی آتیش، نون و نمک توی مسافرخونه‌ها و قلعه‌ها پیدا کنن. اما الان شبا سردتر و درها بسته شده. هشت‌پاها تو جنگل گرگ‌ها هستند و مردان پوست کنده سواره تو جاده‌شاهی دنبال غریبه‌ها می‌گردن.»

ریدها نگاهی رد و بدل کردند. جوجن گفت:«مردان پوست کنده؟»

«آره، پسرای حرومزاده، اون مرده بود، اما نه حالا. و یکی شنیده که نقره خوبی برای پوست گرگ و شایدم طلا برای خبرهایی از بعضی مرده‌های متحرک به خصوص میدن.» او در حین گفتن این‌ها، به برن نگاه کرد و سامر که کنار او درازکشیده بود.مرد ادامه داد:«همین طور دیوار. اونجا جایی نیست که من بخوام برم. خرس پیر نگهبانارو به جنگل اشباح برد و تنها چیزی که برگشت، زاغ‌هاش بودند که به ندرت پیامی داشتند. مادرم عادت داشت بگه *بال‌های سیاه، خبرهای سیاه*.اما وقتی پرنده‌ها بدون خبری میان،این به نظرم حتی سیاه‌تره.» او با تکه چوبی آتش را کمی جابجا کرد. «وقتی یه استارک تو وینترفل بود، وضع فرق میکرد. اما گرگ پیر مرد و گرگ جوون هم برای بازی تاج وتخت به جنوب رفته و تنها چیزی که برای ما مونده اشباحه»

جوجن با لحنی رسمیگفت: «گرگ ها دوباره برمی‌گردند»

WINTERFELL.IR

«و از کجا اینو میدونی پسر؟»

«من خوابش رو دیدم»

مرد گفت: «بعضی شبا من خواب مادرمو میبینم که نه سال پیش دفنش کردم، اما وقتی بیدار میشم، اون پیشمون برنگشته»

«رویا داریم تا رویا،سرورم»

هودور گفت: «هودور»

آن‌ها شب را در کنار هم گذراندند، چون باران تا بعد از تاریکی فروکش نکرد و به نظر می‌رسید تنها سامر می‌خواهد غار را ترک کند. وقتی که آتش سوخت و به زغال نیم‌سوز تبدیل شد، برن به او اجازه داد که برود. دایروولف مثل انسان‌ها خیسی را احساس نمی‌کرد و شب او فرامی‌خواند. نور ماه جنگل خیس را با سایه‌های نقره‌ای نقاشی کرده و قله‌های خاکستری را به رنگ سفید درآورده بود. جغدها در میان تاریکی هو می‌کشیدند و در سکوت بین کاج‌ها پرواز می‌کردند، درحالی‌که بزهای رنگ‌پریده در میان کوهستان حرکت می‌کردند. برن چشم‌هایش را بست و خود را به رویای گرگ سپرد، به بوها و صداهای نیمه شب.

وقتی که صبح روز بعد بیدار شدند، آتش خاموش شده و لیدل رفته بود. اما او یک سوسیس و یک دوجین کلوچه جو که در پارچه سبز و سفیدی مرتب و تمیز پیچیده شده بود، برایشان باقی گذاشت. در بعضی از کلوچه‌ها دانه کاج و در بعضی دیگر شاه‌توت بود. برن از هر کدام یکی خورده بود و هنوز نمی‌دانست کدام نوع را بیشتر دوست دارد. او به خودش گفت، *یه روزی دوباره یه استارک در وینترفل خواهد بود* و سپس او به دنبال لیدل‌ها می‌فرستاد و در مقابل هر مغز میوه و توت صد برابر به آنها پس می‌داد.

آن روز کوره راهی که دنبال می‌کردند، کمی آسان‌تر بود.در هنگام ظهر نور خورشید از میان ابرها نفوذ می‌کرد. برن در سبدش روی پشت هودور نشسته بود و تقریباً خوشحال و راضی بود. او یک بار چرت زد، با تکان‌های نرم قدم‌های پادوی بزرگ اصطبل و نجواهای آرامی که گاه هنگام راه رفتن زمزمه می‌کرد، به خواب رفت. میرا با لمس آهسته‌ی بازویش او را بیدار کرد ودرحالی‌که با نیزه قورباغه‌گیرش به آسمان اشاره می‌کرد،گفت: «نگاه کن، یه عقاب»

WINTERFELL.IR

برن سرش را بلند کرد و آن را دید، بال‌های خاکستری رنگش گسترده و بی‌حرکت بود،انگارکه روی باد شناور باشد.. همان طورکه در مسیری دایره‌وار بالاتر می‌رفت، آن را با چشمانش تعقیب کرد، می‌خواست بداند که پرواز بر فراز دنیا این‌چنین آسان و بی‌زحمت چه حسی دارد. *حتی از بالا رفتن هم بهتره*. او سعی کرد به درون عقاب نفوذ کند، تا بدن فلج و کسل‌کننده خود را ترک کند و به سمت آسمان خیز بردارد تا به آن ملحق شود، همان طور که با سامر یکی می‌شد. *سبزبین‌ها می‌تونستند این کارو بکنند. منم باید بتونم*. او تلاش کرد و تلاش کرد تا اینکه عقاب در غبار طلایی رنگ غروب ناپدید شد. با ناامیدی گفت: «اون رفت»

میرا گفت: «ما بازم عقاب میبینیم. اونها این بالا زندگی می‌کنند»

«گمون کنم همینطوره»

هودور گفت: «هودور»

برن موافقت کرد: «هودور»

جوجن که به یک میوه کاج لگد می‌زد گفت: «فکر کنم هودور وقتی اسمشو میگی خوشش میاد»

برن توضیح داد:«هودور اسم واقعی اون نیست. این فقط یک کلمه هست که میگه. اسم واقعی او والدِره، ننه‌ی پیر به من گفت. اون مادربزرگ مادربزرگش یا چیزی شبیه این بود.» صحبت راجع به ننه پیر او را غمگین می‌کرد.«فکر میکنی مردان آهن اونو کشتند؟» آنها جنازه او را در وینترفل ندیده بودند. حالا که دوباره به آن فکر می‌کرد، به یاد نمی‌آورد که هیچ زن مرده‌ای را دیده باشد. «اون هیچوقت به هیچکسی آزار نرسوند، حتی به تئون. اون فقط داستان میگفت. تئون به آدمی مثل اون آسیب نمیزنه، میزنه؟»

جوجن گفت: «بعضی از مردم به دیگران آسیب میرسونند، فقط بخاطر اینکه می‌تونند»

میرا گفت:«و این تئون نبود که تو وینترفل کشتار کرد. خیلی از جنازه‌ها از مردان آهن بودن» او نیزه قورباغه‌گیرش را به دست دیگرش داد. «داستان‌های ننه پیریادت بمونه. سبک قصه گفتنش رو، صداش رو. تا زمانی که اینکارو بکنی، بخشی از اون توی وجودت زنده میمونه.»

او قول داد:«یادم میمونه» آنها برای مدتی طولانی بدون صحبت صعود کردند. راه مال‌روی پر پیچ و خمی را از میان تنگه مرتفع مابین دو قله سنگی دنبال می‌کردند. کاج‌های سرباز بته مانند به شیب دامنه‌های اطراف آنها، چنگ

WINTERFELL.IR

زده بودند. در فاصله‌ای دور در جلو، برن می‌توانست تلألؤ یخی یک رودخانه را در جایی که از یک دامنه کوه پایین می‌ریخت، ببیند. او خودش را در حالی یافت که به تنفس جوجن و صدای خرد شدن سوزن‌های کاج زیر پای هودور گوش می‌داد. او بی‌مقدمه از ریدها پرسید: «شما هیچ داستانی بلدین؟»

میرا با خنده گفت:«اوه یه چنتایی»

برادرش تأیید کرد:«یه چنتایی»

هودور زمزمه‌کنان گفت:«هودور»

برن گفت:«شما میتونین همینکه داریم راه میریم یکی تعریف کنید. هودور و من داستانهای شوالیه‌هارو دوست داریم»

جوجن گفت: «هیچ شوالیه‌ای تو نک نیست.»

خواهرش تصحیح کرد: «بالای آب . هرچند باتلاق‌هاپر از جنازه‌های اوناست»

جوجن گفت:«درسته، اَندل‌ها و مردان آهن، فری‌ها و باقی احمق‌ها، تمام جنگجوهای مغروری که سودای فتح گری‌واتر رو داشتند. هیچکدوم از اونها نتونستند پیداش کنن. اونا سواره وارد نک شدند، اما برنگشتن. و دیر یا زود اشتباهاً توی باتلاق‌ها گیر می‌کنند و بخاطر وزن اون همه فولاد پایین کشیده میشن و تو زره خودشون غرق میشن.»

فکر شوالیه‌های غرق‌شده در زیر آب برن را به لرزه انداخت،اما اعتراضی نکرد. او لرزیدن را دوست داشت.

میرا گفت:«یه شوالیه وجود داشت. تو سال بهار دروغین، بهش می‌گفتند"شوالیه درخت خندان"[1]. احتمالاً اون مردی از "اهالی مرداب"[2] بوده، اون شوالیه رو می‌گم.»

صورت جوجن با تکه سایه‌هایی سبز پوشیده شده بود.«یا شایدم نبوده، من مطمئنم شاهزاده برن این داستان رو صدها بار شنیده.»

۱- Knight of the Laughing Tree

۲- crannogman– معنی تحت و الفظی آن می‌شود: مردم جزیره محصور میان آب دریاچه‌ای کم عمق. اما اینجا بیشتر منظور خشکی محصور در میان باتلاق‌ها و مرداب‌هاست. به ناچار از این معادل استفاده شده

WINTERFELL.IR

برن گفت:«نه نشنیدم. اگه هم شنیده باشم مهم نیست. بعضی وقتا ننه پیر یک داستان رو برامون تعریف می‌کرد که قبلاً هم گفته بود،اما اگه داستان خوبی بود برای ما اهمیتی نداشت.اون قبلاً میگفت داستانهای قدیمی مثل دوستان قدیمی‌اند، شما باید هر چند وقت یه بار اونا رو ببینید.»

«درسته» میرا درحالی‌که سپرش روی پشتش بود راه می‌رفت و یک شاخه مزاحم را با نیزه قورباغه‌گیرش از سر راهش کنار می‌زد. دقیقاً زمانی که برن فکر می‌کرد او در نهایت نمی‌خواهد داستان را بازگو کند، شروع به تعریف کرد.«زمانی یه پسر بچه کنجکاو تو نک زندگی می‌کرده. اون مثل همه اهالی مرداب قد و قواره کوچیکی داشت، اما همین طور شجاع، باهوش و قوی هم بود. او با شکار کردن و ماهیگیری و بالا رفتن از درختها رشد کرد و تمام جادوهای مردم منو یاد گرفت.»

برن تقریباً مطمئن بود که هیچ‌وقت این داستان را نشنیده است.«اون هم مثل جوجن رویای سبز می‌دید؟»

میرا گفت:«نه. اما اون میتونست تنها با زمزمه چند کلمه، زیر گل نفس بکشه، روی برگها بدوه، خاک و آب رو به هم تبدیل کنه. میتونست با درختها حرف بزنه، کلمات رو به هم ببافه و قلعه‌ها رو غیب و ظاهر کنه.»

برن با لحن حسرت‌باری گفت:«کاش منم میتونستم. اون کی شوالیه درخت رو به رو میشه؟»

میرا چهره در هم کرد:«زود، اگه یه شاهزاده به خصوص ساکت باشه.»

«من فقط سوال کردم»

او ادامه داد:«اون پسر جادوی مرداب‌ها رو میدونست، اما بیشتر میخواست. همونطور که میدونی مردم ما به ندرت مسافرت‌های خیلی دور از خونه میرن، ما مردم کوچکی هستیم و راه و روش ما برای بعضی‌ها به نظر غیرعادی میاد. بنابراین مردم بزرگ همیشه با ما مهربون نبودن. اما این پسر از خیلی‌ها جسورتر بود و یه روز وقتی که به سن بلوغ رسید، تصمیم گرفت که جزیره رو ترک کنه و به دیدن جزیره چهره‌ها بره»

برن اعتراض کرد:«هیچ کسی تا حالا جزیره چهره‌ها رو ندیده، اونجا جاییه که مردم سبز زندگی میکنن.»

«اونم قصد پیدا کردن مردم سبز رو داشت. بنابراین اون مثل من یه پیراهن که با پولکهای برنزی دوخته شده بود، پوشید و مثل من یک سپر چرمی و نیزه سه شاخه برداشت و گرین فورک رو با یه قایق کوچیک از جنس پوست حیوانات به سمت پایین پارو زد.»

WINTERFELL.IR

برن چشمانش را بست و سعی کرد که مرد را در قایق کوچکش ببیند در تصور او مرد اهل مرداب شبیه جوجن بود، فقط پیرتر و قوی‌تر و با لباسی مثل میرا.

«اون موقع شب از زیر دوقلوها گذشت تا فری‌ها نتونن بهش حمله کنن و وقتی به ترایدنت رسید، از رودخونه بیرون اومد و قایقش رو روی سرش گذاشت و شروع به حرکت کرد. روزهای زیادی طول کشید اما در آخر به چشم خدایان رسید و قایقش رو توی دریاچه انداخت و شروع به پارو زدن به سمت جزیره چهره‌ها کرد.»

«مردم سبز رو هم دید؟»

میرا گفت:«بله، اما اون داستان دیگه‌ایه و قرار نیست که من اونو تعریف کنم. شاهزاده من داستان شوالیه‌ها رو خواسته بودن.»

«داستان مردم سبز هم خوبه.»

او موافقت کرد: «درسته.» اما چیز بیشتری از آنها نگفت:«در تمام طول زمستان مرد اهل مرداب تو جزیره چهره‌ها موند، اما وقتی که بهار اومد، اون شنید که دنیای وحشی اونو صدا میزنه و فهمید که وقتش رسیده که جزیره رو ترک کنه. قایق کوچیکش رو دقیقا همونجا که رها کرده بود پیدا کرد، بنابراین خداحافظیاش رو کرد و به سمت ساحل پارو زد. اون پارو زد و پارو زد تا بالاخره در فاصله‌ای دور برج‌های قلعه‌ای برافراشته رو کنار دریاچه دید. هر چی به ساحل نزدیک‌تر میشد، ارتفاع برج‌ها هم بیشتر میشد تا زمانیکه فهمید این حتماً باید بزرگترین قلعه دنیا باشه.»

برن بلادرنگ فهمید:«هرن‌هال، اونجا هرن‌هال بود.»

میرا لبخند زد:«واقعاً؟ در زیر دیوارهای قلعه چادرهایی از رنگهای مختلف و پرچمهایی تابناک و روشن بود که با وزش باد تکون می‌خوردند، و شوالیه‌هایی زره‌پوش سوار بر اسب‌های جنگی را دید. اون بوی گوشت کباب شده رو حس کرد و صدای خنده و شیپور جارچی‌ها رو شنید. یه مسابقه بزرگ داشت شروع می‌شد و قهرمانان از تمام سرزمین برای مسابقه اومده بودن. شخص پادشاه به همراه پسرش یعنی شاهزاده اژدها اونجا بود.شمشیر سفیدها اومده بودن تا به برادر جدیدی که به اونها پیوسته بود، خوش آمد بگن. لرد طوفان و لرد رُز هم بودن. شیر بزرگ صخره با پادشاه اختلاف پیدا کرده بود و دور مونده بود، اما تعداد زیادی از پرچم‌دارها و شوالیه‌هاش مثل بقیه اونجا بودند. مرد اهل

WINTERFELL.IR

مرداب هیچوقت همچین نمایش باشکوهی ندیده بود و میدونست که احتمالاً هرگز دوباره نخواهد دید. بخشی از وجودش هیچ چیزی رو بیشتر از این نمی‌خواست که جزئی از مسابقه باشه.»

برن آن احساس را به خوبی می‌شناخت. وقتی که کوچک بود، تمام رویایش این بود که یک شوالیه باشد. اما این مسئله قبل از آن بود که سقوط کند و پاهایش را از دست بدهد.

«وقت شروع مسابقه، دختر حاکم قلعه بزرگ به عنوان ملکه عشق و زیبایی تاجگذاری کرد. پنج قهرمان برای دفاع از تاج او سوگند خورده بودند، چهار برادرش از هرن‌هال و عموی مشهورش که یکی از شوالیه‌های سفید گاردشاه بود.»

«اون یه دوشیزه زیبا بود؟»

میرا درحالی‌که از روی یک سنگ می‌پرید،گفت: «آره بود. اما زن‌های زیباتری هم بودن. یکیشون همسر شاهزاده اژدها بود که یک دوجین بانو برای همنشینی و ملازمت با خودش آورده بود. همه شوالیه‌ها از اونها درخواست هدیه میکردن تا به نیزه‌هاشون گره بزنن.»

برن با شک پرسید:«اینکه قرار نیست به یکی از اون داستانای عاشقانه تبدیل بشه، نه؟ هودور خیلی این داستانا رو دوست نداره.»

هودور به نشانه موافقت گفت:«هودور»

«اون داستانایی رو دوست داره که توش شوالیه‌ها با هیولاها میجنگن.»

«بعضی وقتها همون شوالیه‌ها هیولا هستن، برن. مرد کوچیک اهل مرداب میون میدان قدم زد و از روز گرم بهاری لذت برد و به کسی هم آزاری نرسوند تا زمانیکه در پیش آن سه ملازم نشست. هیچکدوم از اونها بیشتر از پونزده سال نداشتند، اما با اینحال هیکل هر سه تای اونها بزرگتر از اون بود. از نگاه اونا، این دنیا مال خودشون بود و اون حق نداشت که اونجا باشه. نیزه‌اش رو قاپیدند و اونو به زمین کوبیدند و به خاطر قورباغه‌خور بودن فحش و ناسزا نثارش کردن.»

«اونا والدرها نبودن؟»این شبیه به کاری بود که والدر فری کوچک ممکن بود انجام دهد.

«هیچکدوم اسمشون رو نگفتن، اما صورت اونها رو به خاطر سپرد تا بعداً بتونه ازشون انتقام بگیره. هر بار که میخواست بلند بشه اونو به زمین می‌زدند و وقتیکه روی زمین به خودش می‌پیچید، بهش لگد میزدن. اما بعدش صدای

WINTERFELL.IR

فریادی شنیدند که می‌گفت: *اونی که دارید بهش لگد میزنید، یکی از مردان پدر منه.* این ماده گرگ بود که فریاد میکشید.»

«گرگ چهار پا یا دو پا؟»

میرا گفت:«دو پا، ماده گرگ با یه شمشیر مسابقه میون ملازم‌ها رفت و پراکنده شون کرد. مرد اهل مرداب کبود و خونی شده بود، بنابراین اونو به محل استراحت خودش برد تا زخماش رو تمیز کنه و اونا رو با پارچه کتان ببنده. اونجا گله برادرهاش رو دید، گرگ وحشی که سردسته اونا بود، گرگ ساکت کنارش بود و توله گرگی که بین چهارتا از همه جوون‌تر بود.»

«اون روز غروب توی هرن‌هال جشنی به مناسبت شروع مسابقه برگزار می‌شد و ماده گرگ اصرار کرد تا مرد جوان به این ضیافت ملحق بشه، اون یه اشراف‌زاده بود و مثل هر مردی حق داشت پشت نمیکت یه جایی داشته باشه، این ماده گرگ کسی نبود که به راحتی بشه درخواستش رو رد کرد، بنابراین اون اجازه داد تا توله گرگ لباسی مناسب جشن شاهی براش پیدا کنه، و به سمت قلعه راه افتادند.»

«اون زیر سقف هَرن[1] به همراه گرگ‌ها، تعداد زیادی از شوالیه‌های قسم خورده اونا، اهالی تپه‌ماهورها، گوزن‌ها، خرس‌ها و مِرمِن‌ها[2] خورد و نوشید. شاهزاده اژدها آوازی خوند. آواز چنان غمگین بود که ماده گرگ به فن فن افتاد، اما وقتی که برادر کوچیکش بابت گریه کردن سر به سرش گذاشت اون شراب رو روی سر برادرش ریخت. یک برادر سیاه پوش صحبت کرد، و از شوالیه‌ها برای پیوستن به نگهبانی شب دعوت کرد. لرد طوفان شوالیه "جمجمه‌ها و بوسه‌ها" را در رقابت نوشیدن شراب مست و کله‌پا کرد. مرد اهل مرداب دوشیزه‌ای با چشمای بنفشِ خندان دید که با یکی از شمشیرسفیدها، یه مار سرخ، لرد شیردال‌ها و آخر از همه با گرگ ساکت رقصید... البته فقط بعد از اینکه گرگ وحشی به جای برادری که اونقدر خجالتی بود که نمی‌تونست نمیکتش رو ترک کنه، با اون دوشیزه صحبت کرد.»

۱- Haren یکی از پادشاهان خاندان هوئر از مردان جزایر آهن که قلعه هرنهال را بنا نهاد

۲- mermen– پری دریایی مذکر. در فارسی معادلی برای آن پیدا نکردیم

WINTERFELL.IR

«در بین این خوشگذرونیا مرد کوچک اهل مرداب سه ملازمی که به او حمله کرده را دید. یکی به شوالیه پیچ فورک خدمت میکرد، یکی به شوالیه جوجه تیغی و آخری شوالیه‌ای که دو برج روی شنل زره‌اش داشت را همراهی می‌کرد، این نشونی بود که تمام اهالی مرداب خیلی خوب میشناختند.»

برن گفت:«فری‌ها، فری‌های گذرگاه[1]»

او موافقت کرد:«مثل همین حالا» ماده گرگ هم اونا رو دید و به برادراش نشون داد. توله گرگ پیشنهاد داد: *من می‌تونم برات یه اسب و زرهی که احتمالاً اندازت باشه، پیدا کنم.* مرد کوچیک اهل مرداب ازش تشکر کرد، اما جوابی نداد. قلبش از اضطراب به شدت می‌تپید. مرد اهل مرداب از همه کوچک‌تر بود، اما به همون اندازه غرور داشت. اون شوالیه نبود، نه بیشتر از هیچکدوم از مردمش. ما بیشتر توی قایق میشینیم تا روی اسب، و دستامون برای پارو زدن ساخته شده نه نیزه گرفتن. همونقدر که آرزو داشت انتقامش رو بگیره، میترسید که از خودش یه احمق بسازه و باعث شرمندگی مردمش بشه. گرگ ساکت یه جایی تو چادرش برای شب به اون تعارف کرد، اما اون قبل از اینکه بخوابه کنار ساحل دریاچه زانو زد و به اون سمت آب، جاییکه احتمالاً باید جزیره چهره‌ها می‌بود، نگاه کرد و به درگاه خدایان قدیم شمال و نک دعا کرد.»

جوجن پرسید:«تو هیچ‌وقت این داستان رو از پدرت نشنیدی؟»

«این ننه پیر بود که قصه‌ها رو تعریف می‌کرد، ادامه بده میرا، نمیتونی اینجا ولش کنی.»

هودور هم احتمالاً احساس مشابهی داشت، او گفت:«هودور» و بعد از آن «هودور هودور هودور هودور»

میرا گفت:«خوب، اگه میخوای باقیش رو بشنوی...»

«آره، تعریف کن.»

میرا گفت: «برای پنج روز مسابقه با نیزه برنامه‌ریزی شده بود، همین طور یه مبارزه تن به تن بزرگ هفت نفره، تیراندازی و پرتاب تبر، اسب سواری و مسابقه خواننده‌ها...»

برن درحالی‌که در سبدش با بی‌صبری تکان می‌خورد، گفت:«اونا مهم نیستن، راجع به مسابقه با نیزه بگو»

۱- Crossing

WINTERFELL.IR

«هر چی شاهزاده دستور بدن. دختر فرمانروای قلعه ملکه عشق و زیبایی بود، به همراه چهار برادر و یه عمو که برای دفاع از اون حاضر بودند، اما همه چهار پسر هرن‌هال تو همون روز اول شکست خوردند. برنده‌ها مدت خیلی کمی عنوان قهرمان رو نگه میداشتند، تا اینکه به نوبت شکست می‌خوردند، اینطوری بود که انتهای روز اول شوالیه جوجه تیغی بین قهرمانا صاحب مقام شد، و تو صبح روز دوم شوالیه پیچ فورک و شوالیه‌ای با نشان دو برج نیز جزو برنده‌ها بودند، اما اواخر عصر روز دوم موقعی که سایه ها دراز شدند، یه شوالیه مرموز تو میدون نبرد ظاهر شد.»

برن عاقلانه سری تکان داد. شوالیه‌های مرموز معمولاً در مسابقات ظاهر می‌شدند، با کلاه‌خودهایی که صورت‌های آنها را پنهان می‌کرد و سپرهایی که نشانی نداشت یا نشانی عجیب و ناشناس روی آن حک شده بود. بعضی مواقع آنها قهرمان‌های مشهوری در لباس مبدل بودند. یک‌بار شوالیه اژدها یک مسابقه را با نام شوالیه اشک‌ها پیروز شد، بنابراین او توانست خواهرش را به جای معشوقه شاه به عنوان ملکه عشق و زیبایی نام‌گذاری کند. و باریستان دلیر دو بار زره یک شوالیه مرموز را پوشید،او بار اول تنها ده سال داشت.

«شرط میبندم که اون مرد کوچیک اهل مرداب بود.»

میرا گفت:«هیچکس نمیدونست، اما شوالیه مرموز قد و قامت کوتاهی داشت و یه زره بی‌قواره ساخته شده از تکه پاره‌های مختلف را پوشیده بود. نشان روی سپرش یه درخت قلب جنگل خدایان بود، یه درخت رودبند سفید با صورت خندان سرخ رنگ.»

برن گفت:«شاید اون اهل جزیره چهره ها بود، اون سبز بود؟» در قصه‌های ننه پیر، محافظان پوست سبز تیره و به جای مو، برگ داشتند. برخی نیز شاخ داشتند. اما برن نمی‌توانست تصور کند که چگونه شوالیه مرموز با شاخ می‌تواند کلاه‌خود بر سر کند. «شرط میبندم خدایان قدیم اونو فرستاده بودن.»

«شاید. شوالیه مرموز جلوی پادشاه نیزه‌اش رو فرود آورد و به سمت انتهای نرده‌ها[1] تاخت. جاییکه پنج قهرمان خیمه‌های خودشون رو برپا کرده بودن. تو سه شوالیه‌ای که اون به مبارزه طلبید رو میشناسی.»

«شوالیه جوجه تیغی، شوالیه پیچ فورک و شوالیه برجهای دوقلو» برن به اندازه کافی قصه شنیده بود تا بفهمد. «بهتون گفته بودم که اون مرد کوچیک اهل مرداب بود.»

۱- منظور نرده‌ای است که مابین دو دوئل کننده قرار میگیرد و دو مبارز در امتداد آن به هم می‌تازند.

WINTERFELL.IR

«هرکی که بود، خدایان قدیم به بازوهای اون قدرت داده بودن. شوالیه جوجه تیغی اول از همه شکست خورد، بعد شوالیه پیچ فورک و آخرسر هم شوالیه دو برج. مردم هیچکدوم از اونها رو چندان دوست نداشتن، بنابراین با شور هیجانزیاد"شوالیه درخت خندان" رو تشویق کردن، این اسمی بود که خیلی زود قهرمان جدید رو باهاش صدا میزدن، وقتی که حریفان شکست خورده دنبال اسب و زره برای پرداخت بهای باخت خود بودند، شوالیه درخت خندان با صدای بلند از بین کلاهخودش گفت:"به ملازماتون شرافت یاد بدید، این به جای بهای باخت کافیه." وقتیکه شوالیه‌های شکست خورده ملازماشون رو به شدت توبیخ کردن، اسبها و زره‌هاشون برگردونده شد و دعاهای مرد کوچیک اهل مرداب اجابت شد... حالا از طرف مردم سبز یا خدایان قدیم یا فرزندان جنگل، کی میتونه بگه؟»

برن بعد از چند لحظه به این نتیجه رسید که داستان خوبی بود.«بعدش چی شد، شوالیه درخت خندان مسابقه رو برد و با یه شاهدخت ازدواج کرد؟»

میرا گفت:«نه. اون شب تو قلعه بزرگ لرد طوفان و شوالیه جمجمه‌ها و بوسه‌ها هر کدوم قسم خوردند که نقاب اونو برمی‌دارن، و خود شاه علام کرد صورتی که پشت اون کلاهخوده، دوست اون نیست و از مردانش خواست که با اون مبارزه کنن. اما صبح روز بعد موقعی که جارچی‌ها تو شیپوراشون دمیدن و پادشاه روی صندلیش نشست، فقط دو قهرمان ظاهر شدن، شوالیه درخت خندان ناپدید شده بود. پادشاه عصبانی شد و حتی پسرش شوالیه اژدها رو دنبالش فرستاد، اما تنها چیزی که اونا پیدا کردن، سپر نقاشی شده اون بود که بالای یه درخت آویزون و رها شده بود. و شوالیه اژدها کسی بود که در پایان مسابقه رو برد.»

برن مدتی راجع به داستان فکر کرد.«اوه. داستان خوبی بود. اما باید اون سه شوالیه بودند که مرد و اذیت میکردن، نه ملازماشون. بعدش مرد کوچیک اهل مرداب میتونست همه اونها رو بکشه. اون قسمت بهای باخت احمقانه بود، و شوالیه مرموز باید مسابقه رو با شکست همه رقیبا می‌برد. و دوشیزه گرگ رو به عنوان ملکه عشق و زیبایی نام‌گذاری می‌کرد.»

میرا گفت: «اون ملکه عشق و زیبایی بود، اما اون داستان غم‌انگیزتره.»

جوجن پرسید:«برن، تو مطمئنی که قبلاًهیچوقت این داستان رو نشنیده بودی؟ عالیجناب پدرت هیچوقت برات تعریف نکرده بود؟»

WINTERFELL.IR

برن سرش را تکان داد. در آن زمان روز دیگر به انتها رسیده بود، و سایه‌های بلند به سمت دامنه کوهستان می‌خزیدند تا پنجه‌های سیاه را در بین کاج‌ها فروبردند. *اگه مرد کوچیک اهل مرداب تونست جزیره چهره‌ها رو ببینه، شاید منم بتونم.* تمام داستان‌ها تأیید می‌کردند که مردم سبز قدرت‌های جادویی عجیبی داشتند. شاید آنها می‌توانستند به او کمک کنند تا دوباره راه برود، حتی او را تبدیل به یک شوالیه کنند. او با خود فکر کرد*اونا مرد کوچیک مرداب رو به یه شوالیه تبدیل کردن، حتی اگه فقط برای یه روز بوده باشه. یه روز کافیه.*

WINTERFELL.IR

فصل ۲۵

داووس

مترجم: ویکتاریون
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی لیانا

سلول زندان گرم‌تر از سلول‌های عادی بود.

بله، تاریک بود. سوسوی نور نارنجی رنگ مشعلِ روی تاقچه‌ی دیوار بیرونی، از میان میله‌های آهنی قدیمی به داخل می‌افتاد، ولی همچنان نیمه‌ی عقبی سلول در تاریکی فرو رفته بود. آن‌جا نمناک هم بود، همان‌طور که از جزیره‌ای مثل دراگون‌استون انتظار می‌رفت؛ جایی که دریا هیچ‌وقت دور نبود. و همچنین موش، به همان تعداد که از یک سیاه‌چال انتظار می‌رفت، و کمی هم بیش‌تر.

اما داووس نمی‌توانست از سرما شکایت کند. دالان‌های سنگ صیقل داده شده‌ی زیر حجم عظیم دراگون‌استون همیشه گرم بودند و داووس گاهی شنیده بود که هر چه پائین‌تر بروی، دالان‌ها گرم‌تر می‌شوند. نتیجه گرفت که باید کاملاً زیر قلعه باشد، هر وقت دیوارهای سلولش را با کف دست لمس می‌کرد، گرم بودند. شاید داستان‌های قدیمی حقیقت داشتند و دراگون‌استون از سنگ‌های جهنم ساخته شده بود.

WINTERFELL.IR

هنگامی که برای اولین بار او را به اینجا آوردند، بیمار بود. سرفه‌هایی که از زمان جنگ آزارش می‌داد بدتر شده بود و تب هم داشت. لبانش با تاول‌های خون‌آلود ترک برداشته بود، و گرمای سلول هم لرزشش را متوقف نمی‌کرد. *زیاد دووم نمیارم*، در حال فکر کردن به یاد آورد، *زود می‌میرم، همین‌جا توی تاریکی.*

داووس به زودی فهمید که در این مورد اشتباه می‌کرده، همان‌طور که در مورد خیلی چیزهای دیگر اشتباه کرده بود. به شکل مبهمی دستان مهربان و صدایی مصمم را به یاد آورد، و نگاه استاد پایلوس[1] جوان به او. برای نوشیدنش شوربای سیر داغ، و برای برطرف کردن دردها و لرزشش، شیره خشخاش به او خوراند. خشخاش او را خواب کرد و در هنگام خواب به وسیله زالو خون فاسد را از بدنش خارج کردند. یا او این‌گونه حدس می‌زد. با توجه به اثر مکش زالو روی بازوهایش بعد از بیداری. خیلی زود سرفه‌ها قطع و تاول‌ها ناپدید شدند، و در شوربایش قطعات بزرگ ماهی سفید اضافه شد، همین‌طور هویج و پیاز. و یک روز فهمید که نسبت به زمانی که بلک بتا[2] در زیر پایش منهدم شد و او را به رودخانه انداخت، قوی‌تر شده.

او دو زندان‌بان برای مراقبت داشت. یکی از آن‌ها درشت و چاق با شانه‌های ستبر و دستان بزرگ و قوی بود. یک بریگانتین[3] چرمی با گل‌میخ‌های آهنی می‌پوشید و روزی یک‌بار برای داووس یک کاسه پوره‌ی جو می‌آورد. گاهی اوقات با مقداری عسل شیرینش می‌کرد و یا اندکی شیر در آن می‌ریخت. زندان‌بانِ دیگر پیرتر بود، خمیده و زردروی با موهای چرب نشُسته و پوستی پر چین و چروک. نیم تنه‌ی مخملیِ سفیدی که بر روی سینه‌اش حلقه‌ای از ستاره‌ها با نخ طلایی دوخته شده بود می‌پوشید که مناسب تن او نبود، هم کوتاه بود و هم گشاد. او برای داووس خوراک گوشت و قارچ، آبگوشت ماهی و حتی یک‌بار نیمی از پای[4] مارماهی آورد. مارماهی به حدی سنگین بود که داوس نتوانست آن را در شکمش نگه دارد، ولی به‌هرحال غذایی کم یاب برای یک زندانی در سیاه‌چال بود.

---

۱ - Pylos

۲ - Black Betha

۳ - Brigantine- نوعی جلیقه که کل سینه را پوشانده و از پشت با بندهایی بسته می‌شود.

۴ - pie

WINTERFELL.IR

نه نور خورشید و نه ماه به سیاه‌چال وارد نمی‌شد، هیچ سوراخی به عنوان پنجره در دیوار سنگی ضخیم وجود نداشت. تنها راه تشخیص شب و روز زندانبان‌هایش بودند. هیچ کدام از آن دو با او صحبت نمی‌کردند. گرچه می‌دانست که لال نیستند. گاهی در هنگام تعویض پست چند کلمه‌ی خشنی که رد و بدل می‌کردند را می‌شنید. آن‌ها حتی اسمشان را هم به او نمی‌گفتند. بنابراین خودش نامگذاریشان کرده بود. مرد کوتاه قدِ قوی را «پوره»، و خمیده‌ی زردروی را «مارماهی» می‌خواند. گذر روزها را از روی غذایی که برایش می‌آوردند و تعویض مشعل خارج سلولش علامت می‌زد.

یک فرد در تاریکی تنها و تشنه‌ی شنیدن صدای انسان‌ها می‌شود. داووس با زندان‌بان‌هایش هر زمان که به سلولش می‌آمدند صحبت می‌کرد، چه زمانی که برایش غذا می‌آوردند و چه زمانی که سطل کثافاتش را تعویض می‌کردند. می‌دانست که نسبت به تقاضای آزادی یا بخشش کر هستند، درعوض از آن‌ها سوال می‌پرسید، به این امید که شاید یک روز جوابی بگیرد. می‌پرسید «چه خبر از جنگ؟» و «حال شاه خوبه؟» او جویای حال پسرش دوان[1] پرنسس شیرین و سالادور سان شد. پرسید «هوا چطوره؟» و «هنوز طوفان‌های پاییزی شروع نشده؟»، «کشتی‌ها هنوز تو دریای باریک رفت و آمد می‌کنند؟»

مهم نبود که چه سوالی بپرسد، پاسخش را نمی‌دادند، با این‌حال گاهی پوره به او نگاهی می‌انداخت و لحظه‌ای داووس فکر می‌کرد که می‌خواهد پاسخی بدهد. مارماهی تا همین حد را هم انجام نمی‌داد. داووس فکر کرد، *من براش یه آدم نیستم، فقط یه سنگم که می‌خوره، می‌رینه و حرف می‌زنه*. پس از مدتی او به این نتیجه رسید که پوره را خیلی بیش‌تر دوست دارد. به نظر می‌رسید که حداقل پوره می‌دانست که او زنده است، و نوعی مهربانی غریب در وجود آن مرد بود. داووس مشکوک بود که او به موش‌ها غذا می‌دهد، به همین خاطر تعدادشان آن‌قدر زیاد بود. یک‌بار فکر کرد که زندانبان مثل بچه‌هایش با آن‌ها صحبت می‌کند، ولی شاید فقط خیال کرده بود.

فهمیده بود، *نمی‌خوان من بمیرم، دارند به یه دلیلی زنده نگه‌م می‌دارند*. دوست نداشت که به این دلیل فکر کند. لرد سان‌گِلَس[2] مدتی در سلول های زیر دراگون‌استون محبوس بود، همین‌طور پسران سر هوبارد رامبتون[1]؛ و در نهایت

---

۱ - Devan

۲ - Sunglass

WINTERFELL.IR

فرجام همه توده‌ی هیزم شده بود. داووس در حالی که به مشعل آن‌سوی میله‌های زندان می‌نگریست با خود اندیشید، *باید خودمو غرق می‌کردم، یا اجازه می‌دادم که قایق از کنارم رد بشه، تا روی صخره‌ی خودم بمیرم. خیلی زودتر، به جای شعله‌ها خرچنگ‌ها رو تغذیه می‌کردم.*

سرانجام یک شب وقتی داشت غذایش را تمام می‌کرد، داووس احساس کرد نور سرخ غریبی رویش افتاد. از بین میله‌ها به بالا نگاهی انداخت، و زن آن‌جا سوسوزنان درمیان جامه‌ی سرخش با یاقوت سرخ بزرگ روی گلویش، ایستاده بود. چشمان سرخ رنگش درخششی به روشنایی نور مشعلی داشت که او را در بر گرفته بود. داووس با آرامشی که خود احساس نمی‌کرد، گفت: «ملیساندر.»

او پاسخ داد: «شوالیه پیاز.» با همان آرامش. انگار که یکدیگر را روی پله‌ها یا در حیاط ملاقات کرده و تعارفات مودبانه‌ای را ردوبدل می‌کردند. «حالت چطوره؟»

«بهتر از قبل.»

«چیزی کم نداری؟»

«شاهم. پسرم. اون‌ها رو کم دارم.» ظرف غذایش را به کناری هل داد و ایستاد. «اومدی که منو بسوزونی؟»

چشمان قرمز عجیب زن، او را از پشت میله‌ها ورانداز کرد. «این‌جا جای بدیه، اینطور نیست؟ یه جای تاریک و متعفن. خورشید عزیز این‌جا نمی‌تابه، ماه هم نمی‌تابه.» یک دستش را به سمت مشعل روی تاقچه دیوار دراز کرد. «این تمام چیزیه که بین تو و تاریکی قرار ایستاده، شوالیه پیاز. این آتیش کوچک، هدیه‌ای از آرهلور[۲]. باید خاموشش کنم؟»

«نه». به کنار میله‌ها آمد. «خواهش می‌کنم.» فکر نمی‌کرد که بتواند این یکی را تاب بیاورد. این‌که تنها در تاریکی مطلق رها شود و همراهی جز موش‌ها نداشته باشد.

---

۱ - Rambton

۲ - R`hllor

WINTERFELL.IR

لبخند ضعیفی بروی لب‌های زن سرخ نشست. «پس به نظر میاد که داری عاشق آتیش میشی.»

«به اون مشعل نیاز دارم» دستانش باز و بسته شدند. *من بهش التماس نمیکنم. نه نمیکنم.*

«من شبیه همین مشعلم، سر داووس. ما هر دو ابزار دست آرهلور هستیم. و فقط برای یه هدف ساخته شدیم. که تاریکی رو در عجز نگه داریم. تو به این باور داری؟»

«نه». شاید باید دروغ می‌گفت و چیزی را که او انتظار داشت به زبان می‌آورد. ولی داووس بیش از اندازه به راست گفتن خو گرفته بود. «تو مادر تاریکی هستی، من اونو زیر استرومزاند دیدم، وقتی جلوی چشمام بهش زندگی دادی.»

«شوالیه پیاز شجاع از یه سایه‌ی گذرا این‌همه ترسیده؟ شجاع باش. سایه‌ها فقط وقتی زنده‌اند که نور به اون‌ها زندگی ببخشه، و شعله‌های پادشاه اونقدر ضعیفه که من جرات ندارم دیگه چیزی ازشون بردارم تا پسر دیگه‌ای متولد کنم. این ممکنه پادشاهو بکشه.» ملیساندر نزدیک‌تر آمد. «اما با یه مرد دیگه... مردی که شعله‌هاش هنوز داغه و زبانه می‌کشه... اگه واقعاً می‌خوای به هدف پادشاهت خدمت کنی، یه شب به اقامتگاه من بیا. من می‌تونم لذتی بهت بدم که تا حالا تجربه نکرده باشی، و با آتش وجودت می‌تونم...»

«... یه وحشت بسازی.» داووس از او فاصله گرفت. «من از تو هیچی نمی‌خوام، بانوی من. یا از خدای تو. باشه که "هفت" از من محافظت کنن.»

ملیساندر آه کشید. «اونا از گانسر[1] سان‌گلس محافظت نکردن. اون روزی سه بار دعا می‌خوند. و ستاره‌هفت پر روی سپرش داشت. ولی وقتی آرهلور اونو گرفت دعاش به فریاد تبدیل شد، و اون سوخت. چرا به این خدایان دروغی چسبیدی؟»

«من تمام عمر اونا رو پرستیدم.»

---

۱ - Guncer

WINTERFELL.IR

«تمام عمرت، داووس دریا رو؟ بگو که دیروز هم همین‌طور بود.» سرش را با ناراحتی تکان داد. «تو هیچ‌وقت از گفتن حقیقت به پادشاه نترسیدی، چرا به خودت دروغ میگی؟ چشماتو باز کن، جناب شوالیه.»

«می‌خوای چیو ببینم؟»

«این‌که دنیا چطور درست شده. حقیقت همه‌جا دراطرافته. واضحه برای دیدن. شب تاریک و پر از وحشته، روز روشن و زیبا و پر از امید. یکی سیاه، و اون یکی سفید. یخ هست و آتش. عشق و تنفر. تلخ و شیرین. مرد و زن. رنج و لذت. زمستان و تابستان. خیر و شر.» یک قدم به سمت داووس برداشت. «مرگ و زندگی، متضادها. در هر جا، و جنگ.»

داووس پرسید: «جنگ؟»

او تصدیق کرد: «جنگ، فقط دوتا وجود داره، شوالیه پیاز. نه هفت‌تا، نه یکی، نه صدتا و یا هزارتا. دو تا! فکر می‌کنی من نصف دنیا راه اومدم تا یه پادشاه بی‌ارزش دیگه رو روی یه تخت خالی دیگه بنشونم؟ از زمانی که زمان آغاز شد این جنگ هم شروع شد و قبل از اتمامش همه‌ی انسان‌ها باید انتخاب کنن که کدوم طرف ایستادند. یک طرف آرهلور، خدای روشنایی، قلب آتش، خدای شعله‌ها و سایه‌هاست. در مقابلش آدر بزرگ[1] ایستاده، کسی که نباید اسمشو به زبون آورد. ارباب تاریکی، روح یخ، خدای شب و وحشت. انتخاب ما بین براتیون یا لنیستر، بین گریجوی یا استارک نیست. بین مرگ و زندگیه، روشنایی یا تاریکی.» دستان سفید لاغرش را دور میله‌های زندان قفل کرد. به نظر یاقوت بزرگ روی گردنش همراه با تابش خود او می‌تپید. «پس به من بگو، سر داووس دریارو و راستش رو بگو... قلب تو با نور درخشان آرهلور شعله می‌کشه؟ یا تاریک و سرد و پر از کِرمه؟» از میان میله‌ها دستش را دراز کرد و سه انگشتش را روی سینه داووس گذاشت، انگار می‌خواست حقیقت داووس را از میان گوشت و پشم و چرم حس کند.»

«قلب من،» داووس به کندی گفت: «پر از تردیده.»

---

۱ - the Great Other

WINTERFELL.IR

ملیساندر آه کشید. «آهه، داووس. شوالیه خوب تا آخرین لحظه به حقیقت پایبنده، حتی توی روزهای تاریکش. این خوبه که به من دروغ نگفتی. من می‌فهمیدم. خدمتگذاران آدر معمولاً قلب تاریکشون‌رو پشت نور مخفی می‌کنن، برای همین آرهلور قدرت تشخیص از پشت دروغ رو به کاهنانش میده.» به آرامی از سلول دور شد. «چرا میخواستی منو بکشی؟»

داووس گفت: «بهت می‌گم، به شرطی که بهم بگی کی بهم خیانت کرد؟»

فقط می‌توانست سالادور سان باشد، با این حال با خود دعا می‌کرد که اینطور نباشد.

زن سرخ خندید. «هیچ کس بهت خیانت نکرد شوالیه پیاز. من نیت تورو تو شعله ها دیدم.»

شعله‌ها. «اگه میتونی آینده رو توی شعله‌ها ببینی چطور ما روی بلک‌واتر سوختیم؟ تو پسرای منو به آتیش سپردی... پسرام، کَشتیم، مردانم... همه در آتش... »

ملیساندر سرش را تکان داد. «تو در مورد من اشتباه می‌کنی شوالیه پیاز. اونا شعله‌های من نبودند. اگه باهاتون بودم اونوقت جنگ پایان دیگه‌ای داشت. ولی اعلیحضرت با بی‌ایمان‌ها محاصره شده بود. و ثابت کرد که غرورش از ایمانش قوی‌تره. مجازاتش تاسف‌بار بود، ولی از اشتباهاتش درس گرفت.»

پس پسرای من هیچی بیش‌تر از یه درس برای یه شاه نبودن؟ داووس حس کرد که دهانش سفت شد.

«الان در هفت پادشاهی شما شبه»، زن سرخ ادامه داد، «ولی به زودی خورشید دوباره طلوع می‌کنه. جنگ ادامه داره داووس دریارو، و بعضی‌ها خیلی زود می‌فهمن که یه اخگر داخل خاکستر هنوز هم می‌تونه آتش بزرگی راه بندازه. استاد پیر به استنیس نگاه کرد و فقط یه مرد دید. تو یه پادشاه می‌بینی. هردوتون اشتباه می‌کنین. اون برگزیده‌ی اربابه، جنگجوی آتش. من دیدم که اون جنگ بر علیه تاریکی رو رهبری می‌کنه، این رو در شعله‌ها دیده‌ام. شعله‌ها دروغ نمی‌گن، وگرنه تو این‌جا نبودی. این هم توی پیش‌گویی نوشته شده. هنگامی که ستاره‌ی سرخ خون می‌ریزه و تاریکی

WINTERFELL.IR

بزرگ می‌شه، آزورآهایی[1] دوباره از میان آتش و نمک متولد می‌شه تا اژدهایان رو از میان سنگ بیدار کنه. ستاره سرخ اومده و رفته، و درگون‌استون محل دود و نمکه و استنیس براتیون آزورآهاییِ دوباره متولد شده است!» چشمان سرخش مانند دو شعله درخشید، گویا به اعماق روح داووس خیره شده بود. «تو منو باور نمی‌کنی. حتی حالا هم به حقیقت آرهلور شک داری... درعین حال بازم بهش خدمت کردی و دوباره هم بهش خدمت می‌کنی. من باید تو رو این‌جا تنها بذارم تا به تمام حرفایی که بهت زدم فکر کنی. و از اون‌جایی که آرهلور منشاء همه خوبی‌هاست، من مشعل رو هم این‌جا می‌ذارم.»

با یک لبخند و چرخش سریع لباس سرخش رفته بود. تنها عطرش پشت سرش باقی ماند. عطرش و مشعل. داووس کف سلول نشست و دستانش را به دور زانوانش حلقه کرد. نور لرزان مشعل او را در بر گرفته بود. وقتی صدای قدم‌های ملیساندر محو شد، تنها صدا، صدای تقلای موش‌ها بود. او اندیشید، *آتش و یخ، سیاه و سفید، روشنایی و تاریکی،* داووس نمی‌توانست قدرت خدای او را انکار کند. او بیرون خزیدن سایه از بطن ملیساندر را دیده بود، و کاهنه[2] چیزهایی را می‌دانست که راهی برای دانستن‌شان نداشت. *او نیت منو تو شعله‌ها دید.* دانستن این که سالا او را نفروخته بود خیلی خوب بود، ولی تصور این‌که زن سرخ رازهای او را با شعله هایش جاسوسی می‌کرد، بیش از حد بیان مشوشش می‌کرد. *و منظورش چی بود که گفت من به خداش خدمت کردم و باز هم می‌کنم؟* این را هم نمی‌پسندید.

نگاهش را بالا آورد تا به مشعل خیره شود. بدون پلک زدن زمان زیادی نگاه کرد. رقص شعله‌ها و سوسو زدنشان را نگاه کرد. سعی کرد ورای آن‌ها را ببیند، تا از میان آن پرده‌ی آتشین عبور کند و نگاهی به آن‌چه در آن پشت زندگی می‌کرد بیاندازد... ولی آن‌جا هیچ چیز نبود. فقط آتش، و پس از مدتی اشک از چشمانش سرازیر شد.

خسته و کور از خدا، داووس بر روی حصیر حلقه زد و خود را به خواب سپرد.

سه روز بعد –خوب پوره سه بار آمده بود، و مارماهی دو بار– داووس صداهایی را از خارج از سلولش شنید. یک‌باره برخاست و نشست، پشت به دیوار سنگی، به صدای کشمکش گوش داد. چیز جدیدی بود، تغییری در دنیای ثابتش.

---

۱ - Azor Ahai

۲- priestess – کاهن مؤنث

WINTERFELL.IR

صداها از سمت چپ می‌آمد. جایی که پله‌ها به سمت روشنایی روز بالا می‌رفت. می‌توانست صدای یک مرد را بشنود که فریاد می‌کشید و التماس می‌کرد.

«... دیوانگیه!» مرد داشت این را می‌گفت که در دیدرس قرار گرفت، میان دو نگهبان با قلب‌های آتشین بر سینه، روی زمین کشیده می‌شد. پوره پیشاپیش آن‌ها می‌آمد، در حالی که یک حلقه کلید را تکان می‌داد، و سر اَکسل فلورنت[1] در پشت سرشان می‌آمد. زندانی با درماندگی گفت: «اَکسل، بخاطر عشقی که به من داری، آزادم کن! نمی‌تونی این کارو بکنی، من خائن نیستم.» او مردی مسن‌تر بود. بلندبالا و لاغر، با موهای نقره خاکستری، ریش نوک تیز، و صورتی کشیده و گیرا که از شدت ترس به هم پیچیده بود. «سلیس کجاست؟ ملکه کجاست؟ من درخواست می‌کنم ببینمشون. آدرها همتون رو بگیرن! ولم کنین!»

نگهبانان توجهی به فریادهایش نکردند. پوره در مقابل سلول پرسید: «این‌جا؟» داووس روی پاهایش ایستاد. وقتی در باز شد برای یک لحظه تلاش برای هجوم بردن به طرفشان را در نظر گرفت، ولی این کار دیوانگی بود. تعداد آن‌ها خیلی زیاد بود، نگهبان‌ها شمشیر داشتند و پوره مثل یک نره‌گاو قوی بود.

سر اَکسل مودبانه به زندان‌بان سر تکان داد. «بذارین خائنین از مصاحبت هم لذت ببرن.»

زندانی در حالی که پوره در را باز می‌کرد، جیغ کشید: «من خائن نیستم!» با اینکه لباس ساده‌ای از نیم‌تنه‌ی پشمی خاکستری و شلوار سیاه به پوشیده بود، اما از طرز صحبتش معلوم بود که اصیل‌زاده است. داووس با خود اندیشید، *اصیل‌زادگیش این‌جا به دردش نمی‌خوره.*

پوره میله‌های آهنین را کاملاً باز کرد، سر اَکسل اشاره‌ای کرد، و نگهبانان زندانی خود را به داخل پرتاب کردند. مرد سکندری خورد و تقریباً افتاده بود، اما داووس او را گرفت. مرد یک‌باره چرخید و تلوتلو خوران به سمت در برگشت، که تنها به این منجرشد که در را به صورت رنگ‌پریده و نازپرورده‌اش بکوبد. «نه،» فریاد زد: «نههههه... » ناگهان تمام توان از پاهایش رخت بربست و به آرامی در حالی که به میله‌ها چنگ زده بود، کفِ سلول نشست. سِر اَکسل، پوره و

---

۱ - Axell Florent

WINTERFELL.IR

نگهبانان پیش از آن شروع به ترک آن‌جا کرده بودند. زندانی به دنبالشان فریاد زد: «شما نمی‌تونین این کارو بکنید. من دست پادشاهم!»

آن وقت بود که داووس او را شناخت: «تو آلِستِر[1] فلورنت هستی.»

مرد سرش را برگرداند. «تو کی ...؟»

«سر داووس دریارو.»

لرد آلستر پلک زد. «دریارو... شوالیه‌ی پیاز. تو تلاش کردی ملیساندر رو بکشی.»

داووس انکار نکرد. «توی استرومزاند تو زرهِ طلای سرخ پوشیدی. با گل‌های جواهرنشان لاجورد روی سینه‌ت.» دستش را برای مرد پایین آورد و به او کمک کرد تا برخیزد.

لرد آلستر کاه‌های کثیف را از لباسش تکاند. «من... من باید بخاطر ظاهرم ازت عذر بخوام، سر. جامه‌دانم وقتی لنیسترها به کمپمون حمله کردند، گم شد. من فرار کردم. درحالی که چیزی بیش‌تر از زره به بدنم و انگشترام نداشتم.»

داووس، کسی که خودش تمام انگشتانش را از دست داده بود، متوجه شد، *هنوز اون انگشترا تو دستشه.*

«شکی نیست که الان یه پسر آشپز یا مهتر داره دور و بر قدمگاه پادشاه[2] با نیم‌تنه مخملی پاره و شنل جواهرکاری شده‌ی من پز می‌ده.» لرد آلستر بی‌توجه ادامه داد. «اما جنگ ترس وحشت خودش رو داره. هر مردی اینو میدونه. حتماً تو هم متحمل تلفات دیگه‌ای شدی.»

داووس گفت: «کَشتیم، تمام مردانم. چهار تا از پسرام.»

مرد دیگر گفت: «بادا که... بادا که ارباب روشنایی اونا رو از میون تاریکی به دنیای بهتر هدایت کنه.»

---

۱ - Alester

۲ - King`s Landing

WINTERFELL.IR

بادا که پدر منصفانه در موردشون قضاوت کنه، و مادر بهشون رحم کنه، داووس اندیشید، اما دعایش را برای خود نگه داشت. هفت دیگر جایی در درگون‌استون نداشتند.

لرد ادمه داد: «پسر من جاش تو برایت‌واتر[۱] امنه، ولی من یه برادر زاده رو تو فیوری[۲] از دست دادم. سر ایمری[۳]، پسر برادرم ریام[۴].»

سر ایمری فلورنت همان کسی بود که کورکورانه و با تمام توان آن‌ها را به بالادست بلک‌واترراش پیش برده بود. بی‌توجه به برجک‌های سنگی دهانه‌ی رود. داووس نمی‌خواست او را فراموش کند. «پسرم ماریک[۵] سرپرست پاروزنای برادرزادت بود.» آخرین نگاهش به فیوری را به یاد آورد، بلعیده شده در آتش وحشی. «خبری از نجات‌یافته‌ها بوده؟»

جناب لردشان گفت: «فیوری با همه‌ی خدمه‌اش سوخت و غرق شد. پسرت و برادرزاده‌ی من از دست رفتند، با بیشمار مرد خوب دیگه، خود جنگ هم همون روز از دست رفت، سر.»

این مرد درهم شکسته. داووس صحبت ملیساندر از اخگرهای درون خاکستر که شعله های بزرگ می‌سازند، را به یاد آورد؛ *عجیب نیست که کار این مرد به این‌جا کشیده*. «اعلیحضرت هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شن، سرورم.»

لرد آلستر بار دیگر بر روی کف سلول نشست، گویا تلاش برای چند لحظه ایستادن خارج از توانش بود. «حماقت، این حماقته. استنیس براتیون هیچ‌وقت روی تخت آهنین نمی‌شینه. گفتن حقیقت خیانته؟ حقیقت تلخیه. اما بازم حقیقته. ناوگانش از بین رفته، بجز اون لیسنی[۶]، و سالادورسان هم با دیدن اولین بادبان لنیستری فرار می‌کنه. اکثر لردهایی که از استنیس حمایت می‌کردن یا مردن یا طرف جافری رو گرفتن...»

«حتی لردهای دریای باریک؟ لردهای قسم خورده به درگون‌استون؟»

۱- Brightwater
۲- Fury
۳- Imry
۴- Ryam
۵- Maric
۶- Lyseni

WINTERFELL.IR

لرد آلستر با ناتوانی دستش را تکان داد. «لرد سلتیگار[1] دستگیر شده بود و زانو خم کرد. مانفورد والاریون[2] با کشتیاش از بین رفت، زن سرخ سان‌گلس رو سوزوند و لرد بار اِمون[3] پونزده سالشه، چاقه و ضعیفه. این از لرد های دریای باریک شما. فقط قدرت خاندان فلورنت برای استنیس باقی مونده، در مقابل تمام توان های‌گاردن، سان‌اسپیر، کسترلی‌راک و حالا بیش‌تر لردهای طوفان[4]. بهترین امیدی که باقی می‌مونه اینه که تلاش کنیم و با یک صلح یه چیزایی رو نجات بدیم. این تمام کاری بود که من می‌خواستم انجام بدم. خدایان رحم کنن، چطور می‌تونن به این بگن خیانت؟»

داووس با اخم ایستاد. « سرورم، شما چی کار کردید؟»

«خیانت نبود، هرگز خیانت نکردم. من به اندازه‌ی هر کس دیگه اعلیحضرت رو دوست دارم. خواهر زاده‌ی خود من ملکه‌ی اونه، و وقتی مردای عاقل‌تر از پیشش فرار کردن، من بهش وفادار موندم. من دستش اونم، دست پادشاه، چطور می‌تونم خائن باشم؟ من فقط می‌خواستم جونمون رو نجات بدم، و... شرافتمون... بله.» لبانش را لیسید. «من یه نامه نوشتم. سالادورسان قسم خورد کسی رو داره که می‌تونه اونو به قدمگاه پادشاه، به لرد تایوین برسونه. جناب لردشون یه... یه مرد منطقیه، و شرایط من... شرایط من منصفانه بود... بیش از انصاف.»

«این شرایطتون چی بودن، سرورم؟»

لرد آلستر ناگهان گفت: «این‌جا خیلی کثیفه. و این بو... این بوی چیه؟»

«سطل،» داووس در حالی که اشاره می‌کرد، گفت: «ما این‌جا مستراح نداریم. چه شرایطی؟»

جناب لرد با ترس به سطل خیره شد. «این‌که لرد استنیس از ادعاش نسبت به تخت آهنین چشم پوشی کنه و تمام حرفایی که در مورد حرامزادگی جافری زده رو پس بگیره، با این شرایط که عفو پادشاه شامل حالش بشه و به عنوان لرد درگون‌استون و استرومزاند منصوب بشه. من هم تعهد کردم که در مقابل برگردوندن قلعه‌ی برایت‌واتر و همه‌ی

---

۱ - Celtigar

۲ - Monford Velaryon

۳- Bar Emmon

۴ - منظور لردهای وفادار به استورمز اند است.

WINTERFELL.IR

زمین‌هامون، همین کارو بکنم. من فکر کردم... لرد تایون پیشنهاد منو منطقی می‌بینه. اون هنوز استارک‌ها رو برای مواجهه داره، و مردان آهن هم همین‌طور. من پیشنهاد دادم که با ازدواج شیرین با برادر جافری، تامن، معاهده رو محکم کنیم.» سرش را تکان داد. «شرایط... به همون خوبی هستند که که ما دنبالش بودیم. مطمئناً حتی شما هم می‌تونید اینو متوجه بشید؟»

داووس گفت. «آره. حتی من.» *البته اگه استنیس صاحب یک پسر می‌بود، چنین ازدواجی به این معنیه که استرومزاند و درگون‌استون یه روز به تامن می‌رسه. چیزی که بی‌شکّ لرد تایون رو خوشحال می‌کنه. این میون لنیسترها شیرین رو به عنوان گروگان دارند تا مطمئن بشن استنیس دوباره شورش نمی‌کنه.* «و وقتی شرایط رو به اعلیحضرت پیشنهاد دادید چه جوابی دادن؟»

«ایشون همیشه با زن سرخ هستن، و... می‌ترسم که سر عقل نباشن. این حرفا راجع به یه اژدهای سنگی... دیوانگیه، بهت می‌گم، دیوانگی محض. ما هیچ چیزیی از ایریون برایت‌فایر[1]، از نُه ساحر، از کیمیاگران یاد نگرفتیم؟ ما از سامرهال هیچی نفهمیدیم؟ این رویای اژدهاها هیچ‌وقت هیچ سودی نداشته. به اَکسل هم همین رو گفتم. راه من بهتر بود و مطمئن‌تر. و استنیس مُهرش رو به من داد، به من اجازه‌ی حکومت داد. دست با صدای پادشاه حرف می‌زنه.»

«نه در این مورد.» داووس درباری نبود، و حتی تلاش نکرد که از تیزی کلماتش بکاهد. «استنیس اهل تسلیم نیست، نه تا وقتی که بدونه ادعاش به حقه. و نمی‌تونه حرف‌هاش رو پس بگیره، نه تا وقتی به درستی حرفاش در مورد جافری اعتقاد داره. و در مورد ازدواج، تامن از همون زنای با محارمی متولد شده که جافری متولد شده، و اعلیحضرت حاضره که شیرین بجای چنین ازدواجی بمیره.»

رگی در پیشانی فلورنت تپید. «اون انتخابی نداره.»

«اشتباه می‌کنید، سرورم. او می‌تونه به عنوان یه شاه بمیره.»

---

۱ - Aerion Brightfire

WINTERFELL.IR

«و ما هم همراش بمیریم؟ این چیزیه که تو میخوای، شوالیه‌ی پیاز؟»

«نه. ولی من مرد پادشاهم، و من بدون اجازه ایشون هیچ صلحی نمی‌کنم.»

لرد آلستر از روی بیچارگی مدتی طولانی به او خیره ماند، و سپس شروع به گریستن کرد.

WINTERFELL.IR

فصل ۲۶

جان

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، نریمان، لیانا استارک

اکنون آسمان تیره و بدون ماه شب قبل، صاف بود. جان در دهانه‌ی غار به ثنی‌ها[۱] گفت: «میرم روی تپه دنبال گوست بگردم.» و آن‌ها غرولند کنان اجازه‌ی عبور دادند.

درحالی‌که از شیب و از میان کاج‌ها و آتش‌ها و خاکسترها به آرامی بالا می‌رفت، با خود اندیشید، *چقدر ستاره!* هنگام بچگی در وینترفل، استاد لوین درباره‌ی ستاره‌ها به او آموخته بود. نام دوازده خاندان بهشت و حاکمان آن‌ها را یاد گرفته بود. می‌توانست هفت سیاره‌ی مقدس "هفت" را بیابد. اژدهای یخی[۲]، سیاه‌گربه[۳]، ماه‌بانو[۴] و شمشیر صبح[۵] دوستان قدیمی جان بودند. این چیزها تمام اشتراک او و ایگریت بودند، فقط همین‌ها و نه چیزی دیگر. *به ستاره‌های یکسانی*

---

۱ - Thenns

۲ - Ice Dragon

۳ - Shadowcat

۴ - Moonmaid

۵ - Sword of the Mornining

WINTERFELL.IR

نگاه میکنیم و چیزهای متفاوتی می‌بینیم. تاج پادشاه[۱] در این‌جا از نظر ایگریت گهواره[۲] بود. و نریان[۳]، لرد شاخ‌دار[۴]. سیاره‌ی سرخی که سپتون‌ها در موعظه‌هایشان آن را برای آهنگر مقدس می‌دانستند، در این بالا دزد بود. و ایگریت اصرار داشت که هنگام ورود دزد به برج ماه‌بانو زمان خوش‌یمنی برای دزدیدن یک زن توسط مرد بود. «مثل اون شبی که منو دزدیدی. دزد اون شب می‌درخشید.»

جان گفت: «من هیچ وقت نمی‌خواستم بدزدمت. تا موقعی که چاقو رو روی گلوت نذاشته بودم، نمی‌دونستم که دختری.»

ایگریت لجوجانه گفت: «اگه کَسی‌رو بدون اینکه قصدش رو داشته باشی بکشی، بازم اون مرده.» جان هیچ‌کس را به سرسختی او ندیده بود، احتمالاً به جز خواهر کوچکش آریا. اندیشید، اون *هنوزم خواهرمه؟ هیچ وقت خواهرم بوده؟* جان هیچ‌گاه یک استارک واقعی نبود، فقط حرامزاده‌ی بدون مادر لرد ادارد، و مثل تئون گریجوی هیچ جایی در وینترفل نداشت. حتی همان را هم از دست داده بود. وقتی مردی برای نگهبانی شب سوگند می‌خورد، تمام خاندانش را کنار می‌گذاشت و به خانواده‌ی جدیدی می‌پیوست، ولی جان اسنو همان برادران را نیز از دست داده بود.

همان‌طور که تصور می‌کرد گوست را در نوک تپه یافت. گرگ سفید هیچ‌وقت زوزه نمی‌کشید، با این حال باز هم چیزی او را به بلندی‌ها می‌کشاند. آن‌جا بر روی پاهای عقبش چمباتمه زده بود، نفس گرمش مه سفیدی می‌ساخت و چشمان سرخش مملو از ستاره‌ها بود.

جان در حالی که کنار دایروولف زانو می‌زد و خز ضخیم پشت گردن او را می‌خاراند، پرسید: «تو هم برای اونا اسمی داری؟ خرگوش؟ گوزن؟ ماده‌گرگ؟» گوست صورتش را لیسید، زبان خیس و زبرش بر روی پوسته‌های زخم کشیده می‌شد، جایی که پنجه‌های عقاب، گونه‌ی جان را دریده بود. با خود اندیشید، *پرنده هر دومون رو نشون‌دار کرد،* به

---

۱ - King's Crown
۲ - Cradle
۳ - Stallion
۴ - Horned Lord

WINTERFELL.IR

آرامی گفت: «گوست، فردا ما از دیوار رد می‌شیم. این‌جا هیچ پله یا قفس و بالابری نیست. هیچ راهی وجود نداره که بتونم تو رو رد کنم. ما باید جدا بشیم. می‌فهمی؟»

در تاریکی چشمان سرخ دایروولف سیاه دیده می‌شد. در سکوت همیشگی‌اش گردن جان را بویید، نفسش مثل مهی گرم بود. وحشی‌ها جان اسنو را وارگ[1] می‌خواندند، اما اگر هم این حرف صحت داشت، وارگ ضعیفی بود. جان نمی‌دانست چطور وارد جلد یک گرگ شود، مانند کاری که اورل قبل از مرگ با عقابش می‌کرد. یک بار جان در خواب دید که تبدیل به گوست شده و از بالا به دره میلک‌واتر، جایی که منس ریدر نیروهایش را جمع کرده بود، می‌نگرد، و رویا به حقیقت پیوست. ولی او اکنون رویا نمی‌دید، پس فقط کلمات برایش باقی مانده بود.

«تو نمیتونی با من بیای.» سر گرگ را در دستانش گرفت و عمیقاً در چشمانش نگاه کرد. «باید بری به کسل بلک[2]. می‌فهمی؟ *کسل بلک*. می‌تونی راهو پیدا کنی؟ راه خونه رو؟ یخو دنبال کن، برو به شرق و بازم برو شرق، به سمت خورشید، و پیداش می‌کنی. توی کسل بلک تو رو می‌شناسن. شاید اومدنت بهشون هشدار بده.» به نوشتن نامه و فرستادنش با گوست فکر کرده بود، اما جوهر و کاغذ پوستی و حتی قلم پری برای نوشتن نداشت، و احتمال کشف نامه زیاد بود. «من دوباره تو رو تو کسل بلک میبینم، ولی خودت باید تنهایی بری. یه مدت باید تنهایی شکار کنیم. *تنها*.»

دایروولف با چرخشی خود را از دستان جان آزاد کرد، گوش‌هایش سیخ ایستاده بودند. و ناگهان در حال دور شدن بود. از میان علف‌های درهم‌پیچیده جستی زد، از روی تنه‌ی درخت خشکیده‌ای پرید و به سمت پایین تپه دوید. جان در این فکر بود که، *به سمت کسل بلک؟ یا دنبال خرگوش؟* آرزو داشت که بداند. می‌ترسید معلوم شود در وارگ بودن هم به اندازه‌ی برادر قسم خورده یا جاسوس بودن، ضعیف باشد.

بادی پر از رایحه‌ی سوزن‌های کاج از میان درختان وزید و به لباس‌های تیره‌ی رنگ‌پریده‌اش چنگ زد. می‌توانست دیوار را که بلند و سیاه در جنوب نمایان بود ببیند، سایه‌ی عظیمی که ستارگان را پوشانده بود. زمین ناهموار و پر از

۱- انسان های که روحشان با یک یا چند حیوان پیوند خورده و توانایی کنترل و یا دیدن جهان از چشمان آنها دارند

۲ - Castle Black

WINTERFELL.IR

پستی و بلندی باعث شد فکر کند که جایی بین کسل بلک و شدوتاور[1] هستند، احتمالاً نزدیک‌تر به اولی. چندین روز بود که از میان دریاچه‌های عمیقی که مانند انگشتان بلند ظریفی بر کف دره‌های باریک کشیده شده بودند، راه خود را به سمت جنوب می‌پیمودند. درحالی‌که صخره‌های سفید سنگ چخماق و تپه‌های پوشیده از کاج در دو طرف آن‌ها و رو به هم از زمین بیرون زده بودند. در چنین زمینی تنها می‌شد به آهستگی سواری کرد، ولی برای کسانی که می‌خواستند بدون دیده شدن به دیوار نزدیک شوند پوشش خوبی بود.

با خود اندیشید، *برای تکاورای وحشی، کسایی مثل ما، مثل من.*

پشت دیوار، هفت پادشاهی و هر آن‌چه او برای محافظت از آن‌ها سوگند خورده بود قرار داشت. سوگند خورده و زندگی و شرافتش را بر سر این کار گذاشته بود. و حق این بود که او هم اکنون آن بالا در حال نگهبانی باشد. او باید شیپور را روی لبانش می‌گذاشت و نگهبانان شب را خبردار می‌کرد. اما شیپوری نداشت. گمان می‌کرد دزدیدن آن از وحشی‌ها کار سختی نباشد، ولی با این کار چه نتیجه‌ای حاصل می‌شد؟ حتی اگر در شیپور می‌دمید، کسی نبود که بشنود. دیوار صد فرسنگ طول داشت و نگهبانان به شکل حزن‌آوری تحلیل رفته بودند. به جز سه قلعه، همه‌ی آن‌ها متروک بودند. احتمالاً به غیر از جان تا چهل مایلی آن‌جا هیچ یک از برادران شب حضور نداشتند، البته اگر او هنوز هم یکی از برادران بود...

باید منس ریدر رو توی "مشت"[2] می‌کشتم، حتی اگه به قیمت جونم تموم می‌شد. این کاری بود که احتمالاً کورین نیم‌دست انجام می‌داد. ولی جان تردید کرد و فرصت از کف رفت. روز بعد، او به همراه استایرِ مگنار[3]، یارل و بیش از صد تن از اهالی قبیله ثن[4] و تکاوران برگزیده، راهی شده بود. به خودش می‌گفت که باید منتظر لحظه‌ای مناسب بماند تا بتواند بگریزد و به سمت کسل بلک بتازد. ولی آن لحظه هیچ‌گاه فرا نرسید. آن‌ها اکثر شب‌ها را در روستاهای متروک

---

۱ - Shadow Tower

۲ - منظور تپه "مشت نخستین انسان‌ها" است

۳ - Magnar – چیزی معادل ارباب و لرد در میان قبیله خود

۴ - Thenns – اهالی قبیله ثن که استایر مانگارِ قبیله آنهاست

WINTERFELL.IR

استراحت می‌کردند و استایر همیشه تعداد زیادی از اهالی قبیله‌ی ثن را برای مراقبت از اسب‌هایشان می‌گماشت. یارل با بدگمانی مراقب او بود و ایگریت همیشه نزدیکش بود، چه شب و چه روز.

دو قلبی که برای هم می‌تپند. کلمات تمسخرآمیز منس ریدر به تلخی در سرش طنین می‌انداخت. جان به ندرت این چنین سردرگم شده بود. اولین بار که ایگریت به زیر پوست خواب او خزید، به خود گفته بود، *من هیچ چاره‌ای نداشتم، اگه ردش می‌کردم می‌فهمید که یه خائنم. من نقشی رو بازی می‌کنم که کورین نیم‌دست بهم گفته.*

اما بدنش نقش خود را به اندازه‌ی کافی مشتاقانه بازی کرده بود. لبانش بر روی لبان ایگریت، دستانش زیر پیراهن پوست گوزن او می‌لغزید ...، هنگامی که ایگریت ... بدنش را از روی لباس به او سایید تحریک شد. با خود اندیشیده بود، *سوگندم*، بیشه درختان رودبند را به خاطر آورد. جایی که عهدش را بسته بود، نُه درخت سفید در یک حلقه و چهره‌های سرخ کنده‌کاری شده که می‌دیدند و می‌شنیدند. ولی دستان ایگریت که بندهای لباس او را می‌گشود، ... دستانش که به درون لباس او می‌لغزید و ... و دیگر نمی‌توانست درختان رودبند را ببیند، تنها ایگریت را می‌دید. ایگریت گردن او را گاز گرفت و جان دماغش را در انبوه موهای پرپشتِ سرخش فروبرد و بویید. اندیشید، *خوش‌شانس، اون خوش‌شانسه، بوسیده شده با آتش.* ... ایگریت زمزمه کرد: «خوب نیست؟» ... کاملاً واضح بود که او دوشیزه نیست، ولی جان اهمیتی نمی‌داد. عهد خودش و بکارت او هیچ‌کدام اهمیتی نداشت، فقط گرمایش، لبانشان ... و انگشتانش که ... او را نیشگون می‌گرفت. ایگریت دوباره گفت: «دل‌چسب نیست؟ عجله نکن، ... تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو، ولی من می‌تونم بهت نشون بدم. ...»

او تلاش کرد که به خود یادآوری کند. *این یه نقشه، من دارم نقش بازی می‌کنم. باید یه بار این کار رو می‌کردم تا ثابت کنم که عهدم رو شکستم. باید کاری می‌کردم که باور کنه.* دیگر به تکرار این کار نیازی نبود. او هنوز جزو نگهبانان شب و پسر ادارد استارک بود. آن‌چه را که باید انجام داده بود، برای اثبات چیزهایی که نیاز به اثبات داشتند.

با این حال اثبات کردن بسیار شیرین بود. و ایگریت در کنارش درحالی‌که سرش بر روی سینه او بود به خواب رفته بود. این هم شیرین و دلپذیر بود، به طرز خطرناکی دلپذیر. دوباره به درختان رودبند و جملاتی که در حضورشان گفته

WINTERFELL.IR

بود اندیشید. *فقط یه بار بود، و باید انجام می‌شد. حتی پدرم هم یه بار لغزید، موقعی که پیمان ازدواجش رو فراموش کرد و صاحب یه حرومزاده شد.* جان با خودش پیمان بست که این آخرین بار باشد. *دیگه تکرار نمی‌شه.*

همان شب دو بار دیگر تکرار شد، و یک بار دیگر صبح زمانی که ایگریت بیدار شد و جان را تحریک شده یافت. آن زمان وحشی‌ها در جنب و جوش بودند، و نتوانستند متوجه آن‌چه در زیر کپه خزها اتفاق می‌افتاد، شوند. یارل به آن‌ها گفت قبل از آن‌که یک سطل آب رویشان خالی کند سریعاً تمام کنند. بعد از آن جان اندیشید، *مثل یه جفت سگ فحل*[1]، او به چه چیزی تبدیل شده بود؟ صدای ضعیفی در درونش اصرار می‌کرد، *من یه نگهبان شبم*، ولی این صدا به نظر هر شب ضعیف‌تر می‌شد، و زمانی که ایگریت گوشش را می‌بوسید یا گردنش را گاز می‌گرفت دیگر نمی‌توانست آن را بشنود. می‌خواست بداند که، *این حسی بود که پدرم وقتی خودشو توی تخت مادرم بی‌آبرو می‌کرد، داشت؟ اونم به اندازه من ضعیف بود؟*

جان ناگهان فهمید که چیزی از تپه پشت سرش بالا می‌آید. برای لحظه‌ای تصور کرد گوست برگشته، ولی دایروولف هیچ‌وقت آنقدر سر و صدا نمی‌کرد. در یک حرکت سریع لانگ کلو را از نیام خارج کرد، ولی فقط یک مرد اهل ثن بود. مردی درشت‌هیکل با کلاهی برنزی. مزاحم گفت: «اسنو بیا. مگنار می‌خواد.» مردان اهل قبیله ثن به "زبان کهن"[2] صحبت می‌کردند و بسیاری تنها چند کلمه‌ای از زبان مشترک می‌دانستند.

جان اهمیتی نمی‌داد که مگنار با او چه کاری دارد. اما فایده‌ای در بحث کردن با کسی که به زحمت متوجه حرف‌های او می‌شد نمی‌دید، بنابراین همراه مرد به پایین تپه رفت.

دهانه غار شکافی در صخره بود که به زحمت عرضی اندازه عبور یک اسب داشت، و نیمی از آن توسط درختان کاج سرباز پنهان بود. دهانه آن رو به شمال باز می‌شد، بنابراین شعله آتش درونش از بالای دیوار قابل روئیت نبود. حتی اگر از سر بداقبالی یک گروه گشتی بطور اتفاقی از روی دیوار عبور می‌کرد، جز تپه‌ها و کاج‌ها و درخشش یخی ستاره‌ها بر سطح دریاچه‌ای نیمه یخ‌زده چیز دیگری نمی‌دیدند. منس ریدر به خوبی هجومش را برنامه‌ریزی کرده بود.

---

۱ - حالت شدید تمایلات جنسی در حیوانات. حشری بودن در حیوانات

۲ - یعنی همان زبانی که نخستین انسان‌ها به آن تکلم می‌کردند

WINTERFELL.IR

راهرو درون صخره بیست پا پایین می‌رفت و به فضایی به بزرگی تالار اصلی وینترفل باز می‌شد. آتش‌های کوچکی در میان ستون‌ها برپا شده بود و دود آن‌ها سقف سنگی را سیاه کرده بود. اسب‌ها پهلوی دیوار درکنار یک حوض کوچک آب بسته شده بودند. سوراخی در وسط کف سنگی تالار به غار زیرزمینی بزرگ‌تری باز می‌شد که به دلیل تاریکی اندازه‌اش نامعلوم بود. جان می‌توانست صدای نرم حرکت یک رودخانه زیرزمینی را از جایی در آن پایین بشنود.

یارل در کنار مگنار بود؛ منس فرماندهی را به هردوی آن‌ها واگذار کرده بود. جان از همان ابتدا متوجه شد که استایر از این کار خوشنود نیست. منس ریدر، جوان تیره پوست را "عزیز کرده‌ی" وَل، خواهر ملکه‌ی خود دالا می‌خواند، چیزی که به نوعی یارل را به باجناق شاه آن‌سوی دیوار تبدیل می‌کرد. مگنار به وضوح از تقسیم اختیاراتش خشمگین بود. او به همراه خود صد مرد اهل ثن آورده بود که پنج برابر نیروهای یارل بود و معمولاً طوری رفتار می‌کرد که گویی فرمان نهایی را او صادر می‌کند. ولی جان می‌دانست این مرد جوان‌تر است که آن‌ها را از روی دیوار عبور می‌دهد. با این‌که سن او به زحمت به بیست سال می‌رسید، از هشت سالگی در غارت‌ها شرکت کرده و چندین بار با امثال آرفین کلاغ‌کُش[1] و ویپِر[2] و در نهایت گروه خودش از روی دیوار گذشته بود.

مگنار رُک بود. «یارل به من در مورد کلاغ‌هایی که روی دیوار گشت می‌زنن اخطار داده. هرچی در موردشون می‌دونی به من بگو.»

جان متوجه شد، *به من، نه به ما*، گرچه یارل دقیقاً در کنارش ایستاده بود. جان هیچ چیز را بیش‌تر از رد کردن این درخواست تند و خشن دوست نداشت. اما می‌دانست که استایر با کوچک‌ترین سرپیچی، او و همچنین ایگریت را به جرم همراهی با او می‌کشد. جان گفت: «تو هر گروه گشت چهار نفر هستن، دو تکاور و دو معمار. معمارها باید ترک‌ها و آب‌شدگی‌ها و مشکلات سازه‌ای رو ثبت کنن و تکاورها دنبال نشونه‌ای از دشمن می‌گردن. اونا سوار قاطرن.»

«قاطر؟» مرد بدون گوش گفت: «قاطرا کُندن.»

---

۱ - Arfin CrowKiller

۲ - Weeper

WINTERFELL.IR

«کُندن، ولی روی یخ قدماشون مطمئن‌تره. گشتی‌ها معمولاً روی دیوار حرکت می‌کنند و به جز کسل بلک، راه‌ها سال‌هاست که شن پاشی نشده. قاطرها رو توی نگهبان شرق[1] مخصوص همین کار پرورش میدن.»

«معمولاً روی دیوار گشت میزنن؟ نه همیشه؟»

«نه. از هر چهار تا یکیشون پای دیوار گشت میزنن. دنبال نشونه‌ای از ترک توی پی یخی و یا نشونی از تونل کندن می‌گردن.»

مگنار به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد. «حتی تو جاهای دوری مثل قبیله ثنِ ما داستان آرسون تبر یخی[2] و تونلش رو میدونن.»

جان هم این داستان را می‌دانست. آرسون تبر یخی در نیمه راه عبور از دیوار بود که تونلش توسط گشتی‌های شب‌قلعه[3] پیدا شد. آن‌ها مزاحم حفر تونل نشدند، فقط راه برگشت او را با سنگ و یخ و برف بستند. اِد غم‌زده[4] همیشه می‌گفت که اگر گوش خود را به دیوار بچسبانید می‌توانید هنوز صدای کلنگ زدن آرسون را بشنوید.

«معمولاً چه وقتی گشتی‌ها بیرون میان؟»

جان شانه بالا انداخت. «متغیره. من شنیدم که فرمانده‌ی کل کورگیل[5] هر سه روز یه بار گشتی‌ها رو از کسل بلک به نگهبان شرق کنار دریا و هر دو روز یه بار از کسل بلک به شدوتاور می‌فرستاد. به هر حال اون زمان تعداد نگهبانا بیش‌تر بود. فرمانده کل مورمونت ترجیح میده تعداد گشتی‌ها و روزهای حرکتشونو تغییر بده تا فهمیدن زمان رفت و اومدنشون برای همه سخت‌تر باشه. حتی گاهی اوقات خرس پیر تعداد زیادی نیرو رو برای دو هفته تا یک ماه به یکی

---

۱ - East Watch
۲ - Arson Iceaxe
۳ - Nightfort
۴ - Dolorous Ed
۵ - Qorgyle

WINTERFELL.IR

از قلعه‌های متروک می‌فرسته.» جان می‌دانست که ایده‌ی این تاکتیک متعلق به عمویش بود. هر چیزی برای نامطمئن کردن دشمن.

یارل پرسید: «الان تو سنگ‌در[1] یا گریگارد[2] نیرو هست؟»

پس ما بین این دوتاییم؟ جان به دقت صورتش را بدون تغییر نگاه داشت. «وقتی دیوار رو ترک میکردم فقط کسل بلک، شدوتاور و نگهبان شرق نیرو داشتن. من نمیتونم بگم که بوون مارش و سر دنیس تا حالا چه کارهایی کردن.»

استایر پرسید: «چندتا کلاغ دیگه توی قلعه‌ها باقی مونده؟»

«پونصدتا توی کسل بلک، دویست‌تا توی شدوتاور و شاید سیصدتا توی نگهبان شرق.» جان سیصد نفر به تعداد افزود. *ای کاش به همین راحتی بود...*

به هر حال یارل فریب نخورد و به استایر گفت: «داره دروغ میگه. یا شایدم اونایی رو که توی "مشت" از دست دادنم داره حساب میکنه.»

استایر اخطار داد: «کلاغ، منو با منس ریدر اشتباه نگیر، اگه به من دروغ بگی زبونتو از ته می‌کنم.»

«من کلاغ نیستم، دروغگو هم صدام نمی‌کنن.»

مگنار قبیله ثن با چشمان خاکستری سردش جان را ورانداز کرد. «ما خیلی زود تعدادشونو می‌فهمیم.» و پس از چند لحظه گفت: «برو. اگه بازم سوال داشتم می‌فرستم دنبالت.»

جان تعظیم خشکی کرد و رفت. *اگه تمام وحشی‌ها مثه استایر بودن، راحت‌تر می‌شد بهشون خیانت کرد.* به هر حال ثنی‌ها شبیه بقیه مردمان آزاد نبودند. مگنار ادعا می‌کرد آن‌ها آخرین بازمانده نخستین انسان‌ها هستند و او با مشتی آهنین بر آن‌ها حکومت می‌کرد. سرزمین کوچک او، ثن، یک دره در کوهستانی مرتفع در شمالی‌ترین نقطه

---

۱ - Stonedoor

۲ - Greyguard

WINTERFELL.IR

فراست‌فنگس[1] بود که توسط غارنشینان، مردمان شاخ‌پا[2]، غول‌ها و قبیله‌های آدم‌خوار رودخانه‌های یخی احاطه می‌شد. ایگریت می‌گفت ثنی‌ها جنگجویان وحشی‌ای هستند که به مگنار خود به چشم خدا نگاه می‌کنند. جان می‌توانست باور کند. برخلاف یارل، هارما و رَتِل‌شِرت، استایر با اطاعت مطلق از طرف مردانش فرماندهی می‌کرد و بدون تردید همین نظم بخشی از دلیل انتخابش توسط منس برای عبور از دیوار شده بود.

جان از ثنی‌هایی که دور آتش و بر روی کلاه برنزی گردشان نشسته بودند، گذشت. *ایگریت کجا رفته؟* او لوازم خودش و او را در کنار هم یافت، ولی هیچ نشانی از دختر نبود. گریگِ بزصفت[3] درحالی‌که به انتهای غار اشاره می‌کرد گفت: «یه مشعل برداشت و از اون طرف رفت.»

جان مسیر انگشت او را دنبال کرد و خود را در اتاق مخفی کم‌نوری که در میان ستون‌ها و قندیل‌ها پیچ و تاب می‌خورد، یافت. در این فکر بود که، *اون نمی‌تونه اینجا باشه.* که صدای خنده ایگریت را شنید. به سمت صدا رفت ولی ده قدم بعدتر بن‌بست بود، رو در رو با دیوارِ صافِ سفید و سرخِ آهکی غار. سرگردان، از راهی که آمده بود بازگشت و سپس آن را دید: سوراخی تاریک در زیر پیش‌آمدگی یک سنگ خیس. او زانو زد و گوش داد و صدای مبهم آب را شنید. «ایگریت؟»

«من اینجام» صدایش به آرامی منعکس می‌شد.

جان مسافتی را سینه‌خیز پیمود تا غار در اطرافش باز شد. هنگامی که ایستاد چند لحظه طول کشید تا چشمانش عادت کنند. جز مشعلی که ایگریت به همراه آورده بود نور دیگری در آن‌جا وجود نداشت. او کنار آبشار کوچکی که به یک آبگیر تیره و عمیق می‌ریخت ایستاده بود. شعله‌های زرد و نارنجی بر روی سطح رنگ‌پریده آب سبز رنگ می‌درخشیدند.

جان پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟»

---

۱ - Frostfangs
۲ - Hornfoot
۳ - Grigg The Goat

WINTERFELL.IR

«صدای آبو شنیدم و خواستم ببینم که غار چقدر عمق داره.» با مشعلش اشاره‌ای کرد. «اون‌جا یه راهروییه که بازم پایین‌تر می‌ره. قبل از اینکه برگردم صد قدم جلو رفتم.»

«بن بست بود؟»

«تو هیچی نمیدونی جان اسنو. اون همینطور میره و میره و میره. صدها غار توی این تپه‌هاست و همشون اون پایین بهم وصل می‌شن. حتی یه راه که از زیر دیوارِ تو رد می‌شه. راه گورْن[1].»

جان گفت: «گورْن، گورن پادشاه اونور دیوار بود.»

ایگریت گفت: «آره، سه هزار سال پیش همراه برادرش گِندل[2]، یه گروه از مردم آزاد رو از توی غارها رد کردن. نگهبانا هیچ کدوم نفهمیدن، ولی وقتی از تونل بیرون اومدن گرگای وینترفل سرشون ریختن.»

جان به خاطر آورد. «یه جنگ راه افتاد. گورْن پادشاه شمال رو کشت ولی پسر پادشاه پرچم و تاجش رو برداشت و به جای اون گورْن رو کشت.»

«و صدای شمشیرا کلاغا رو از خواب پروند و اونا از پشت به مردم آزاد حمله کردن.»

«آره. گندل از جنوب با شاه، از شرق با آمبرها و از شمال با نگهبانا رو به رو بود. اونم مُرد.»

«تو هیچی نمیدونی جان اسنو. گندل نمرد. اون راهشو *از بین* نگهبانا باز کرد و مردانش‌رو به سمت شمال برد. اونم درحالی‌که گرگ‌ها درست پشت سرشون زوزه می‌کشیدن. فقط گندل به اندازه‌ی گورن غار رو بلد نبود و راهو اشتباه رفت.» ایگریت مشعل را به سمت عقب و جلو پیچ و تاب داد و سایه‌ها پریدند و جابجا شدند. «اون همین‌طور جلو و جلوتر رفت و موقعی که سعی کرد از راهی که به نظرش آشنا بود برگرده، به جای آسمون به سنگ رسیدند. خیلی زود یکی یکی مشعل‌هاشون خاموش شد و آخرش جز تاریکی هیچی براشون نموند. مردای گندل دیگه هیچ‌وقت دیده

---

۱ - Gorne

۲ - Gendel

WINTERFELL.IR

نشدند، ولی تو یه شب آروم می‌شه صدای گریه بچه‌های بچه‌های بچه‌های اونا رو زیر تپه‌ها شنید که دنبال راه خروج می‌گردن. گوش کن. می‌شنوی؟»

تنها چیزی که جان می‌شنید صدای سقوط آب و سوختن خفه شعله مشعل بود. «اون راه زیر دیوار هم گم شده؟»

«بعضیا دنبالش گشتن. بعضیا برای پیدا کردن بچه‌های گندل رفتن به اعماق ولی بچه‌های گندل همیشه گرسنه‌ان.» لبخند زنان مشعل را به دقت در داخل شکاف صخره گذاشت و به سمت او رفت. درحالی‌که گردن جان را گاز می‌گرفت زمزمه‌کنان گفت: «توی تاریکی غیر از گوشت هیچی برای خوردن پیدا نمی‌شه.»

جان موهایش را بویید و مشامش را با رایحه او پر کرد. «شبیه ننه پیر شدی که برای برن قصه هیولاها رو تعریف می‌کرد.»

ایگریت به شانه او مشتی زد و گفت: «من یه زن پیرم؟»

«تو از من بزرگ‌تری.»

«آره، و عاقل‌تر. تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو.» از او دور شد و جلیقه پوست خرگوشش را از تن خارج کرد.

«چیکار می‌کنی؟»

«دارم بهت نشون میدم که چقدر پیرم.» بندهای پیراهن پوست گوزنش را باز و آن را به گوشه‌ای انداخت. هر سه لباس زیر پشمی‌اش را به یک‌باره از سرش خارج کرد. «می‌خوام منو ببینی.»

«ما نباید...»

«ما باید.» ... روی یک پا ایستاده تا چکمه‌اش را از پایش خارج کند ...«تو هم همینطور.» درحالی‌که با تکان‌هایی شلوار پوست گوسفندش را از تن خارج می‌کرد گفت: «اگه می‌خوای نگاه کنی باید نشون بدی. تو هیچی نمیدونی جان اسنو.»

WINTERFELL.IR

صدای خودش را شنید که می‌گوید: «من می‌دونم که تورو می‌خوام.» تمام سوگندها و تمام شرافتش فراموش شده بود. او در مقابلش برهنه چون لحظه تولد ایستاده بود و جان به سختی صخره اطرافش شده بود. جان تا به حال دهّها بار با او بود، اما همیشه زیر خز و در حالی‌که همه در اطرافشان بودند. تا کنون ندیده بود که ایگریت چه زیباست. پاهایش لاغر ولی عضلانی بود. موهای بدنش قرمزی روشن تری نسبت به موهای سرش داشت. *این خوش‌شناس‌ترش می‌کنه؟* ایگریت را به خود نزدیک‌تر کرد و گفت: «من عاشق بوی توام. من عاشق موهای قرمزتم. من عاشق دهنت و سبک بوسیدنتم. من عاشق لبخندتم. من عاشق ...» آن‌ها را بوسید. «پاهای لاغرت رو دوست دارم و ....» ... ایگریت به آرامی گفت: «اگه این قدر منو دوست داری چرا هنوز لباس تنته؟ تو هیچی نمیدونی جان اسنو....»

پس از آن ایگریت کمی خجالتی شد، یا دست کم خجالتی‌تر از آنچه قبلاً بود. در حالی که در کنار هم روی لباس‌هایشان دراز کشیده بودند، گفت: «اون کاری که کردی ... » مکثی کرد. «اون... اون کاریه که لردها تو جنوب با بانوهاشون می‌کنن؟»

«فکر نکنم.» هیچوقت کسی به جان نگفته بود که لردها با بانوهایشان چه می‌کنند. «من فقط... می‌خواستم... تو هم مثل اینکه خوشت اومده.»

«آره. یکم خوشم اومده. هیشکی بهت یاد نداده؟»

او اعتراف کرد: «هیچکس نبوده. فقط تو.»

او به جان طعنه زد: «یه باکره. تو یه باکره‌ای.»

جان نیشگون ملایمی از او گرفت. «من یکی از نگهبانان شب بودم.» صدای خود را شنید که می‌گفت *بودم*، اکنون چه کسی بود؟ نمی‌خواست بداند. «تو یه باکره بودی؟»

WINTERFELL.IR

ایگریت بروی یک آرنج خود را بالا کشید. «من نوزده سالمه و یه نیزه‌بانوام[1]. بوسیده شده با آتشم. چطور می‌تونم باکره باشم؟»

«کِی بود؟»

«پنج سال پیش، یه پسری توی یه جشن. با برادرش برای تجارت اومده بودن. موهاش شبیه من بود. بوسیده شده با آتش. پس من فکر کردم خوش‌شانسه. ولی اون ضعیف بود. برگشت که منو بدزده ولی نیزه‌دراز[2] دستشو شکوند و اونو فراری داد و اون دیگه حتی یه بار هم تلاش نکرد.»

«پس بعد اون نیزه‌دراز بود؟» خیال جان آسوده شد. او نیزه‌دراز را با آن صورت خودمانی و منش مهربانه‌اش دوست داشت.

ایگریت به او مشتی زد. «شرم‌آوره. تو با خواهرت می‌خوابی؟»

«نیزه‌دراز که برادرت نیست.»

«اون از روستای ماست. تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو. یه مرد واقعی زنش رو از یه جای دور می‌دزده تا قبیله‌اش رو قوی‌تر کنه. زنی که با برادرا یا پدرا یا هم قبیله‌ای‌هاش بخوابه به خدایان توهین می‌کنه و با داشتن بچه‌های ضعیف و مریض یا حتی شیطانی نفرین می‌شه.»

جان یادآوری کرد: «کرستر با دختراش ازدواج می‌کنه.»

ایگریت باز هم به او مشتی زد. «کرستر بیش‌تر شبیه شماست تا ما. پدرش یه کلاغ بود که یه زنی رو از روستای "درخت سفید"[3] دزدید ولی بعد از تصاحبش به دیوار فرار کرد. زنش یه بار پسرشو برد به دیوار تا به کلاغا نشون بده، اما نگهبانا شیپور زدن و اونو فراری دادن. خون کرستر سیاهه و یه نفرین سنگین روشه.» انگشتانش را به آرامی بر روی

---

۱ - Spearwife
۲ - Longspear
۳ - Whitetree

WINTERFELL.IR

شکم جان حرکت داد. «من می‌ترسم که تو هم همین کارو بکنی. پرواز کنی بری به دیوارت. بعد از اینکه منو دزدیدی هیچ‌وقت نفهمیدی داری چیکار میکنی.»

جان نشست. «ایگریت، من هیچ‌وقت ندزدیدمت.»

«آره، دزدیدی. تو از صخره پایین پریدی و اورل رو کشتی و قبل از اینکه من تبرم رو بردارم چاقوت زیر گلوم بود. من فکر کردم به من تجاوز می‌کنی یا می‌کشیم و یا شاید هردو، ولی هیچ‌وقت این کارو نکردی. وقتی من قصه بیل شاعر[1] رو برات تعریف کردم و اینکه چطور گل سرخ وینترفل رو لخت کرد، مطمئن بودم که تو هم این کارو می‌کنی. ولی نکردی. تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو.» لبخندی از سر خجالت زد. «ولی شاید یه چیزایی یاد بگیری.»

جان به یک باره متوجه شد که نور در اطراف ایگریت جابجا می‌شود. به این طرف و آن طرف نگاه کرد. «ما بهتره بریم بالا. مشعل داره خاموش میشه.»

ایگریت با پوزخندی گفت: «کلاغ از بچه‌های گندل میترسه؟ راه برگشت کوتاهه و من هنوز باهات کار دارم جان اسنو.» او جان را دوباره به روی لباس‌هایشان خواباند و رویش نشست. «می‌شه تو....» لحظه‌ای تردید کرد.

«چی؟» درحالی‌که نور مشعل در حال پریدن بود، جان وسوسه شده بود.

«دوباره انجامش میدی؟» کلمات از دهانش بیرون پرید. «...بوسه لردها رو؟ و من.... من می‌تونم بفهمم که اصلاً دوست داری یا نه.»

زمانی که مشعل خاموش شد برای جان اسنو دیگر اهمیتی نداشت.

احساس گناهش پس از آن بازگشت، ولی ضعیف‌تر از قبل. او با خود فکر کرد، *اگه این کار این قدر غلطه. پس چرا خدایان این قدر اونو دلپذیر کردن؟*

---

۱ - Bael the Bard

WINTERFELL.IR

وقتی کارشان تمام شد غار تاریکِ تاریک شده بود. تنها نور موجود، روشنایی ضعیفی بود که از راهرو متصل به غار بزرگ‌تر می‌تابید، جایی که چند آتش روشن بود. آن‌ها به زودی در تلاش برای پوشیدن لباس‌هایشان کورکورانه به هم می‌خوردند. ایگریت به درون آب آبگیر لغزید و از شدت سرمای آب جیغ کشید. وقتی که جان خندید، او را هم به داخل آب کشید. آن‌ها در درون آب کشتی گرفتند و آب را به اطراف می‌پاشیدند، و سپس ایگریت دوباره در آغوش او بود، و مشخص شد که هنوز کار آن‌ها تمام نشده است.

او درحالی‌که جان اسنو ...، گفت: «جان اسنو. عزیزم تکون نخور. دوست دارم تو رو ... احساس کنم. بیا پیش استایر و یارل برنگردیم. بیا بریم پایین‌تر. بریم پیش بچه‌های گندل. من هیچ‌وقت نمی‌خوام از این غار برم، جان اسنو. هیچ وقت.»

WINTERFELL.IR

فصل ۲۷

دینریس

مترجم: ویکتاریون و بابک
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیانا استارک

«همشون؟» دختر برده محتاطانه پرسید: «علیاحضرت، گوش‌های بی‌مقدار این حقیر اشتباه شنیدن؟»

از میان شیشه رنگی لوزی شکلی که بر روی دیوار مثلثی شیبدار تعبیه شده بود، نور سبز ملایمی می‌تابید، و از میان درهای ایوان نسیمی آرام رایحه گیاهان و میوه‌های باغ پشتش را با خود می‌آورد. دنی گفت: «گوشات درست شنیدن. می‌خوام همه‌شون رو بخرم. اگه می‌خوای به اربابای ارجمند بگو.»

او برای امروز لباسی کارتی[۱] انتخاب کرده بود. لباس ابریشمی به رنگ بنفش تیره که چشمان بنفشش را به نمایش می‌گذاشت. برش لباس سینه چپش را آشکار می‌ساخت. در حالی که اربابان آستاپور به آرامی مشورت می‌کردند، دنی از جام شراب بلند نقره‌ای جرعه‌ای شراب خرمالوی ترش نوشید. نمی‌توانست معنای تمام حرف‌های آنها را بفهمد ولی می‌توانست صدای طمع را بشنود.

---

۱ - Qartheen

WINTERFELL.IR

هرکدام از هشت دلال با دو یا سه برده همراهی می‌شدند... گرچه یکی از "گرازدان"ها[1]، پیرترین‌شان، شش برده به همراه داشت. پس دنی هم برای این‌که شبیه گدایان دیده نشود همراهان خودش را آورده بود؛ ایری و ژیکوی با شلوارهای ابریشم شنی و جلیقه‌های الوان‌شان، ریش‌سپید پیر، بلواس نیرومند و خونسوارانش. سر جورا پشت سرش ایستاده بود، عرق‌کرده در سینه‌پوشی سبز رنگش که نشان خرس سیاه مورمونت بر رویش دوخته شده بود. بوی عرقش پاسخ بی‌آلایشی به رایحه دلپذیری بود که آستاپوری‌ها در آن غرق بودند.

کرازنیس مو ناکلوز[2] که امروز بوی هلو می‌داد، زیرلب غرید: «همه‌شون،» دختر برده حرف‌هایش را به زبان مشترک وستروس تکرار کرد. «هشت هزارتا داریم. منظورش از همه همینه؟ شش گردان صدنفری دیگه هم هست که بعد از تکمیل آموزش میشه حدود نه هزارتا. اونا رو هم میخواد؟»

وقتی سوال به دنی منتقل شد، او پاسخ داد: «میخوام. هشت هزار نفرو، شش گروهان صدنفری رو... و اونایی که هنوز در حال آموزشن. حتی اونایی که هنوز خار کلاهشون رو نگرفتن.»

کرازنیس به سمت همراهانش برگشت. یک بار دیگر بین خود مشورت کردند. مترجم نام‌هایشان را به دنی گفته بود ولی به خاطر سپردنشان سخت بود. به نظر می‌آمد نام چهار نفر از مردان گرازدان باشد، احتمالاً به خاطر نام گرازدان کبیر، کسی که در عصر طلوع قیس قدیم را تاسیس کرده بود. آنها همه شبیه به هم بودند، مردان فربه ستبر با پوست کهربایی، دماغ پهن و چشمان سیاه. موهای زبرشان مشکی یا قرمز و یا آن ترکیب عجیب قرمز و سیاه خاص قیسکاری‌ها بود. همه آنها خود را در توکار پیچانده بودند، جامه‌ای که فقط مردان آزاد آستاپور اجازه پوشیدنش را داشتند.

کاپیتان گرولئو به دنی گفته بود که لبه دوزی‌های توکار موقعیت یک مرد را نمایان می‌کند. در آن اتاق خنک بالای هرم، دو برده‌دار توکار با لبه‌دوزی نقره‌ای و پنج نفر با لبه‌دوزی طلایی پوشیده بودند. لبه‌دوزی توکار پیرترین گرازدان، صدف‌هایی درشت سفید را به نمایش گذاشته بود که هنگام جابجا شدن بر روی صندلی یا تکان دادن دستش صدای تلق‌تلق نرمی می‌دادند.

---

۱ - Grazdan

۲ - Kraznys mo Nakloz

WINTERFELL.IR

یکی از گرازدآن‌ها که لباسش لبه‌دوزی نقره‌ای داشت، به بقیه گفت: «ما نمی‌تونیم پسرای کارآموز رو بفروشیم.»

مرد چاق‌تری که لبه‌دوزی طلایی داشت، گفت: «اگه طلاشو داشته باشه می‌تونیم.»

«اونا آویژه نیستند. اونا هنوز نوزادشون رو نکشتن. اگه تو جنگ شکست بخورن باعث خجالت ما میشن. حتی اگه ما فردا پنج هزار تا پسر بچه رو اخته کنیم، حداقل ده سال طول می‌کشه تا برای فروختن آماده بشن. به خریدار بعدی که دنبال آویژه‌ها میاد چی میتونیم بگیم؟»

مرد چاق گفت: «بهش میگیم که باید صبر کنه. طلای توی جیب من بهتر از طلای تو آینده است.»

دنی اجازه داد آنها گفتگو کنند، شراب خرمالوی ترشش را می‌چشید و تلاش می‌کرد چهره‌اش را ثابت و بی‌تفاوت نگه دارد. به خودش گفت، *قیمت مهم نیست، هموشون مال من‌اند.* شهر صد برده فروش داشت ولی هشت نفر مقابلش بزرگ‌ترین‌هایشان بودند. این مردان هنگام فروش برده‌ی همخوابه، کارگر زمین، منشی، صنعت‌کار و یا معلم سرخانه با هم رقیب بودند ولی نیاکانشان برای تربیت و فروش آویژه‌ها با هم هم‌پیمان شده بوند. *خشت و خون آستاپور و مردمش رو ساخته.*

در نهایت کرازنیس بود که تصمیمشان را اعلام کرد: «بهش بگو اگه طلای کافی داشته باشه میتونه هشت هزار نفرو صاحب بشه. اگه دلش بخواد شش صدتا رو هم می‌تونه داشته باشه. بهش بگو یک سال دیگه برگرده، و ما دو هزار نفر دیگه هم بهش خواهیم فروخت.»

دنی وقتی ترجمه را شنید، گفت: «بعد یک سال من توی وستروس خواهم بود. الان بهشون نیاز دارم. آویژه‌ها خوب آموزش دیدن، ولی به هر حال خیلی‌هاشون توی جنگ کشته میشن. من به پسرای جایگزین برای گرفتن شمشیری که اونا میندازن نیاز دارم.» شرابش را کنار گذاشت و به سمت دختر برده خم شد. «به اربابای ارجمند بگو من حتی اون پسرای کوچیکی که هنوز سگشونو دارن رو هم می‌خوام. بهشون بگو به همون مقدار که برای یه آویژه با کلاه‌خود خاردار پرداخت می‌کنم، برای پسری که دیروز اخته کردن هم می‌پردازم.»

WINTERFELL.IR

دختر به آنها گفت. جواب همچنان منفی بود.

دنی با آزردگی اخم کرد. «خیلی خوب. بهشون بگو اگه همشون رو داشته باشم دوبرابر پرداخت میکنم.»

«دوبرابر؟» آب دهان مرد چاق در توکار با لبه‌دوزی طلایی تقریباً براه افتاده بود.

کرازنیس مو ناکلوز گفت: «این فاحشه کوچولو واقعاً احمقه. من میگم سه برابر ازش بخواه و اون این‌قدر بهشون احتیاج داره که پرداخت میکنه. برای هر برده ازش ده برابر قیمت بخواه، آره.»

گرازدان بلندقامت با ریش نوک‌تیز به زبان مشترک و البته نه به خوبی دختر برده، غرولندکنان گفت: «اعلیاحضرت، وستروس ثروتمنده، قبول دارم، ولی شما الان ملکه نیستید. شاید هیچ وقت هم ملکه نشید. حتی آویژه‌ها هم ممکنه جنگ‌هایی رو به اون شوالیه‌های فولادی وحشی هفت پادشاهی. دارم یادآوری میکنم، اربابای ارجمند آستاپور در مقابل وعده آدم نمیفروشن. شما طلا و کالای کافی دارید برای خرید تمام آویژه‌هایی که میخواین دارین؟»

دنی پاسخ داد: «شما جواب رو بهتر از من میدونین، ارباب ارجمند. آدمای شما به کشتی‌های من رفتن و هر دونه کهربا و کوزه زعفران رو شمردن. من چقدر دارم؟»

ارباب با یک لبخند اهانت آمیز گفت: «به اندازه خرید هزار نفر. بازهم شما دارین دو برابر میدین. پس تمام چیزی که شما میخرین میشه پنج گروهان صدتایی.»

مرد چاق به زبان والیریایی گفت: «تاج خوشگلت ممکنه یک گروهان دیگه هم برات بخره. همون تاج سه اژدهات.»

دنی منتظر ماند تا حرف‌هایش ترجمه شود. «تاج من فروشی نیست.» هنگامی که ویسریس تاج مادرشان را فروخته بود، آخرین شادی‌اش هم با آن رفته و فقط خشم باقی مانده بود. «نه مردمم رو به بردگی میکشونم، نه وسایل و اسباشونو میفروشم. ولی میتونین کشتی‌های منو داشته باشین. کشتی بزرگ بالریون و دو کشتی پارویی وِیگار و مِراکسس.» دنی با وجود اعتراض خشمگینانه گرولئو و دیگر ناخداها به لزوم این کار، به آنها هشدار داده بود که ممکن است کار به این‌جا ختم شود. «سه تا کشتی خوب خیلی بیشتر از چندتا خواجه بنجل ارزش دارن.»

WINTERFELL.IR

گرازدان چاق به سمت بقیه چرخید. آنها یک بار دیگر به آهستگی مشورت کردند. آن شخص با ریش نوک‌تیز وقتی دوباره برگشت گفت: «دو هزار تا. خیلی زیاده ولی اربابای ارجمند سخاوتمندن و نیاز شما خیلی بزرگه.»

دو هزار نفر هیچ وقت برای کاری که او قصد انجامش را داشت کفایت نمی‌کرد. *من باید همشونو داشته باشم.* دنی می‌دانست چه باید بکند، با این حال شراب خرمالو هم نمی‌توانست تلخی آن را از دهانش پاک کند. او خیلی سخت و طولانی فکر کرده بود، ولی راه دیگری نیافته بود. *این تنها انتخاب منه.* او گفت: «همشونو بهم بدید و اونوقت شما می‌تونین یه اژدها داشته باشین.»

صدای فرو بردن نفس ژیکوی را در کنارش شنید. کرازنیس به همراهانش لبخند زد. «بهتون نگفتم اون هر چیزی بهمون میده.»

ریش‌سپید در شُکی ناباورانه به او خیره شده بود. دستش در جایی که چماقش را گرفته بود می‌لرزید. «نه» در مقابل دنی زانو زد. «اعلیاحضرت، التماس میکنم. تختتون رو با اژدها بدست بیارین نه با برده. شما نباید این کار...»

«تو نباید به خودت حق بدی که به من دستور بدی. سر جورا، ریش‌سپید رو از جلوی چشمام دور کن.»

مورمونت محکم آرنج مرد پیر را گرفت و با تکانی او را روی پا بلند کرد و به ایوان برد.

دنی به دختر برده گفت: «به اربابای ارجمند بگو به خاطر این وقفه متاسفم. بهشون بگو منتظر جوابشونم.»

به هر حال او جواب را می‌دانست، می‌توانست آن را در برق چشم‌هایشان و لبخندی که تلاش می‌کردند مخفی کنند ببیند. آستاپور مالک هزاران خواجه و حتی خیلی بیش‌تر از آن پسرانی در انتظار اخته شدن بود، ولی در کل جهان پهناور فقط سه اژدهای زنده وجود داشت. *و قیسکاری‌ها آرزوی اژدها دارن. چطور می‌تونن نداشته باشن؟* زمانی که دنیا هنوز جوان بود قیس قدیم پنج بار با والیریا جنگیده بود، و پنج بار بطور کامل درهم شکسته بود. برای اینکه ممالک مستقل والیریا اژدها داشت و امپراطوری نه.

WINTERFELL.IR

پیرترین گرازدان بر روی صندلی‌اش جابجا شد و صدف‌هایش به نرمی تلق تلق کردند. با صدایی نازک و خشن گفت: «یه اژدها به انتخاب خودمون. سیاهه بزرگ‌ترین و سالم‌ترینه.»

دنی سر تکان داد: «اسمش دروگونه.»

«همه کالاهاتون، سه تا کشتی و دروگون. و اجازه میدیم تاج و لباس‌های گرون‌قیمت رو نگه دارید.»

دنی به زبان مشترک گفت: «قبوله.»

گرازدان پیر به والیریایی غلیظ پاسخ داد: «قبوله.»

بقیه حرف پیرمرد در توکاری با لبه‌دوزی صدف‌دار را تکرار کردند. دختر برده ترجمه کرد: «قبوله، قبوله، قبوله و هشت بار قبوله.»

وقتی تمام توافقات حاصل شد کرازنیس مو ناکلوز اضافه کرد: «آویژه‌ها زبان وحشی شما رو زود یاد می‌گیرن. ولی تا اون زمان شما به یه برده برای صحبت کردن باهاشون نیاز دارین. این یکی رو به عنوان هدیه بهتون می‌دیم. یه یادگاری از یه معامله خوب.»

دنی گفت: «همینطوره.»

دختر برده حرف‌هایشان را منتقل کرد. اگر احساسی در مورد اهدا شدن برای یادگاری داشت، مراقب بود که بروز ندهد.

آرستان ریش‌سپید هم زمانی که دنی بر روی ایوان از کنارش گذشت زبانش را نگاه داشت. در سکوت از پله‌ها به دنبال او پایین رفت، ولی همین طور که می‌رفتند دنی می‌توانست صدای تاپ تاپ چماق چوب جنگلی‌اش را بر روی خشت سرخ بشنود. دنی او را برای خشمش سرزنش نمی‌کرد. کار پستی انجام داده بود. مادر اژدها قوی‌ترین فرزندش را فروخته بود. حتی فکرش هم حال او را بد می‌کرد.

WINTERFELL.IR

با این حال در میدان غرور در حالی که بر روی خشت سرخ داغِ بین هرم برده‌داران و سربازخانه خواجه‌ها ایستاده بود، رو به پیرمرد کرد و گفت: «ریش‌سپید. من به مشورت تو نیاز دارم و تو باید بدون ترس نظرتو بهم بگی... اما وقتی که تنهاییم. هیچ وقت جلوی غریبه‌ها منو بازخواست نکن. مفهومه؟»

او با ناراحتی گفت: «بله اعلیاحضرت.»

دنی به او گفت: «من بچه نیستم. یه ملکه‌ام.»

«با این حال ملکه‌ها هم میتونن اشتباه کنن. آستاپوریا فریبتون دادن اعلیاحضرت. ارزش یه اژدها از هر ارتشی بیشتره. اِیگان اینو سیصد سال پیش در نبرد "میدان آتش[1]" ثابت کرد.»

«من می‌دونم ایگان چیو ثابت کرد. من میخوام چند تا چیزو خودم ثابت کنم.» دنی به سمت دختر برده که با فروتنی در کنار تخت روانش ایستاده بود، روکرد. «اسم داری، یا باید هر روز از خمره یکی در بیاری؟»

دختر گفت: «اون فقط برای آویژه‌هاست.» و زمانی که فهمید سوال به زبان والیریایی اصیل پرسیده شده است دهانش باز ماند. «اوه.»

«اسمت اوهه؟»

«نه اعلیاحضرت. تعجب این حقیر رو ببخشید. اسم برده شما میساندی[2] هستش، ولی...»

«میساندی دیگه برده نیست. از همین لحظه من تو رو آزاد میکنم. بیا داخل تخت روانم، میخوام حرف بزنیم.» راخارو به آنها کمک کرد سوار شوند، و دنی پرده را در مقابل غبار و گرما بست. وقتی راه افتادند گفت: «اگه با من بمونی به عنوان یکی از ندیمه‌هام بکار گرفته میشی. من تورو پیش خودم نگه میدارم تا همونطور که برای کرازنیس حرف

---

۱ - Field of Fire

۲ - Missandei

WINTERFELL.IR

میزدی، برای منم حرف بزنی. ولی اگه پدر یا مادری داری که میخوای بری پیششون هروقت که بخوای میتونی منو ترک کنی.»

دختر گفت: «من میمونم. من... من جایی برای رفتن ندارم. من... باخوشحالی بهتون خدمت میکنم.»

دنی اخطار داد: «من میتونم بهت آزادی بدم، ولی امنیت نه. من باید از تمام دنیا رد بشم و بجنگم. ممکنه گرسنه بمونی. مریض و یا کشته بشی.»

میساندی به زبان والیریایی اصیل گفت: «والار مورگولیس.»

دنی تایید کرد: «همه مردم باید بمیرند. ولی میتونیم دعا کنیم که خیلی زود نباشه.» او به بالش‌ها تکیه داد و دست دختر را گرفت. «این آویژه‌ها واقعاً نترسن؟»

«بله اعلیاحضرت.»

«تو الان به من خدمت میکنی. اونا واقعاً درد رو احساس نمیکنن؟»

«شراب شجاعت این احساسات رو میکشه. اونا زمانی نوزادشون رو میکشن که سال‌هاست از این شراب نوشیدن.»

«و اونا مطیعند؟»

«اطاعت تنها چیزیه که اونا میدونن. اگه بهشون بگی نفس نکشن، این کار براشون از سرپیچی کردن راحت‌تره.»

دنی سری تکان داد. «وقتی کارم باهاشون تمام شد چی؟»

«اعلیاحضرت؟»

WINTERFELL.IR

«وقتی من جنگمو بُردم و تخت پدرمو تصاحب کردم، شوالیه‌های من شمشیراشون رو غلاف میکنن و برمی‌گردن به قلعه‌هاشون، پیش زن و بچه‌ها و مادراشون... سراغ زندگیشون. ولی این خواجه‌ها زندگی ندارن. وقتی دیگه جنگی وجود نداره، با هشت هزار خواجه چیکار کنم؟»

میساندی گفت: «اعلیاحضرت، آویژه‌ها نگهبان و محافظای خوبی هستن. و هیچ‌وقت پیدا کردن خریدار برای یه ارتش عالی و ورزیده سخت نیست.»

«به من گفتن که توی وستروس آدما خرید و فروش نمیشن.»

«با تمام احترام اعلیا حضرت، آویژه‌ها آدم نیستن.»

دنی مخصوصاً پرسید: «وقتی اونا رو فروختم چطور مطمئن بشم که بر علیه من استفاده نمیشن؟ این کارو میکنن؟بر علیه من میجنگن؟ حتی به من آسیب میرسونن؟»

دختر به نظر معذب می‌رسید: «اگه اربابشون دستور بده اونا سوال نمیپرسن، اعلیاحضرت. سوال پرسیدن کامل از اونا گرفته شده. اونا فقط اطاعت میکنن. وقتی کارتون باهاشون تموم شد میتونید بهشون دستوربدین که خودشونو روی شمشیراشون بندازن.»

«و حتی این کارو هم می‌کنن؟»

صدای میساندی آرام شد. «بله اعلیاحضرت.»

دنی دست او را فشرد. «به هر حال تو دوست نداری که چنین چیزی ازشون بخوام. چرا این‌طوریه؟ چرا اهمیت میدی؟»

«این حقیر... من... اعلیاحضرت...»

«بهم بگو.»

WINTERFELL.IR

دختر نگاهش را پایین انداخت: «اعلیاحضرت، سه تا از اونا زمانی برادرم بودن.»

پس من امیدوارم برادرات به اندازه خودت باهوش و شجاع باشن. دنی دوباره به بالشش تکیه کرد و اجازه داد تخت روان او را به پیش ببرد و برای آخرین بار به بالریون ببرد تا سر و سامانی به دنیایش بدهد، و البته به نزد دروگون. دهانش سخت شد.

شبی طولانی، تاریک و پرباد از راه رسید. دنی مثل همیشه به اژدهاهایش غذا داد، ولی فهمید خودش اشتهایی برای خوردن ندارد. مدتی به تنهایی در کابینش گریه کرد و سپس اشک‌هایش را برای یک بگومگوی دیگر با گرولئو کاملاً پاک کرد. در نهایت باید به او می‌گفت: «ارباب ایلیریو این‌جا نیست، ولی حتی اگه این‌جا بود هم نمیتونست منو منصرف کنه. من به آویژه‌ها خیلی بیش‌تر از این کشتی‌ها نیاز دارم و دیگه نمیخوام چیزی در موردش بشنوم.»

حداقل برای چند ساعت خشم، اندوه و ترسش را سوزاند. کمی پس از آن خونسوارانش و سر جورا را به کابینش فراخواند. این‌ها تنها کسانی بودند که واقعاً به آنها اعتماد داشت.

قصد داشت که پس از آن بخوابد تا به قدر کافی برای فردا استراحت کند، اما پس از یک ساعت غلط زدن در فضای گرفته و محدود کابینش به این نتیجه رسید که تلاش برای خوابیدن بیهوده است. بیرون در آگو را یافت که در حال انداختن زهی نو به کمانش در زیر نور لرزان چراغی روغنی بود. راخارو چهار زانو در کنارش نشسته بود و در حال تیز کردن ارخ خود توسط سنگ‌ساب بود. دنی به هردوی آنها گفت که به کار خود ادامه دهند، و خود به روی عرشه رفت تا طعم هوای خنک شب را بچشد. خدمه کاری با او نداشتند و به دنبال کار خویش می‌رفتند، اما خیلی زود سر جورا در کنار نرده‌ها به او پیوست. با خود اندیشید، *اون هیچ وقت دور نیست، اون خلق و خوی منو خیلی خوب می‌شناسه.*

«کالیسی، شما باید خواب باشین. من قول میدم فردا روز داغ و سختی درپیش دارین. شما به توانتون نیاز دارین.»

دنی از او پرسید: «تو اِروئه[1] رو یادت میاد؟»

---

۱ - Eroeh

WINTERFELL.IR

«اون دختر اهل لازار؟»

«اونا داشتن بهش تجاوز می‌کردن، اما من جلوشون رو گرفتم و تحت محافظت خودم گرفتمش. اما وقتی خورشید و ستارگانم مرد، ماگو پسش گرفت و دوباره بهش تجاوز کرد و اونو کشت. آگو گفت که سرنوشت اون دختر همین بوده.»

سر جورا گفت: «یادم میاد.»

«من برای مدت زیادی تنها بودم، جورا. فقط و فقط برادرم رو داشتم. من یه موجود کوچولوی وحشت‌زده بودم. ویسریس باید از من محافظت می‌کرد، اما در عوض به من صدمه می‌زد و بیش‌تر منو می‌ترسوند. اون نباید این کار رو می‌کرد. اون فقط برادرم نبود، پادشاهم بود. اگه خدایان پادشاهان و ملکه‌ها رو برای دفاع از اونایی که نمی‌تونند از خودشون دفاع کنند خلق نکردن، پس برای چی خلق کردن؟»

«بعضی پادشاه‌ها خودشون خودشون رو شاه می‌کنند. مثل رابرت.»

دنی با لحنی پر از تحقیر گفت: «اون یه پادشاه واقعی نبود. اون هیچ عدالتی برقرار نکرد. عدالت... پادشاه‌ها برای همین‌اند.»

سر جورا پاسخی نداشت. تنها لبخندی زد و به نرمی موهای او را نوازش کرد. همین کافی بود.

آن شب در خواب دید که ریگار است و به سمت ترایدنت می‌تازد. اما به جای اسب، سوار اژدها بود. وقتی که سپاه شورشی غاصب در آن‌سوی رودخانه را دید، همه‌شان زره‌هایی از یخ به تن داشتند، اما او همه را در آتش اژدها فرو برد و آنها مثل قطرات شبنم آب شدند و ترایدنت را به تندابی خروشان تبدیل کردند. بخش کوچکی از وجودش می‌دانست که رویا می‌بیند، اما بخش دیگرش به وجد آمده بود. *این چیزیه که قراره اتفاق بیافته. اون یکی یه کابوس بود، من تازه الان از خواب بیدار شدم.*

WINTERFELL.IR

ناگهان در تاریکی کابینش بیدار شد، هنوز از فتح و پیروزی برافروخته بود. به نظر می‌رسید که بلاریون هم‌زمان با او بیدار شده، و او غژ غژ مبهم چوب، برخورد آب با بدنه کشتی و صدای پا بر روی عرشه بالای سرش را می‌شنید. و همچنین یک صدای دیگر.

کسی در کابین با او بود.

«ایری؟ ژیکوی؟ شما کجایید؟» ندیمه‌هایش پاسخ ندادند. برای دیدن خیلی تاریک بود، اما می‌توانست صدای نفس‌هایشان را بشنود. «جورا، تویی؟»

صدای زنی گفت: «اونا خوابن. همشون خوابن.» صدا خیلی نزدیک بود. «حتی اژدهاها هم باید بخوابند.»

اون بالای سرم ایستاده. «کی اینجاست؟» دنی به تاریکی خیره شد. تصور کرد که می‌تواند سایه‌ای را ببیند. نمایی محو از یک پیکر را. «از من چی می‌خوای؟»

«یادت باشه، برای رفتن به شمال، باید به جنوب بری. برای رسیدن به غرب، باید به شرق بری. برای پیش رفتن باید به عقب برگردی و برای لمس روشنایی باید از زیر سایه عبور کنی.»

«کوایته[1]؟» دنی از روی تخت پرید و در را با سرعت گشود. نور زردِ کم‌رنگِ فانوس کابین را پر کرد و ایری و ژیکوی خواب‌آلوده از جا برخاستند. ژیکوی در حالی که چشمانش را می‌مالید، زیر لب زمزمه کرد: «کالیسی؟» ویسریون بیدار شد و آرواره‌هایش را از هم گشود و شعله‌ای چنان درخشان از دهانش بیرون داد که تاریک‌ترین گوشه کابین را نیز روشن کرد. هیچ نشانی از زنی در نقاب لاکی سرخ‌رنگ وجود نداشت. ژیکوی پرسید: «کالیسی شما ناخوش هستین؟»

دنی سرش را تکان داد. «یه خواب. خواب دیدم. همین. بخوابید. همه بریم بخوابیم.» با این حال هرچه تلاش کرد، خواب دیگر به سراغش نیامد.

---

۱ - Quaithe

WINTERFELL.IR

فردا صبح هنگامی که دنی از دروازه‌های بندر وارد آستاپور می‌شد با خود گفت، *به عقب نگاه کنم، از دست رفته‌م.* جرأت نمی‌کرد بیاد بیاورد که همراهانش درواقع تا چه حد کوچک و ناچیز بودند، وگرنه تمام جرأتش را از دست می‌داد. امروز او سوار بر نقره‌ای بود، شلواری از موی اسب به پا و جلیقه چرمی الوانی به تن داشت. کمربندی با مدالیون برنزی به کمر و دو کمربند دیگر بصورت ضربدری در بین سینه‌هایش بسته بود. ایری و ژیکوی موهای او را بافته بودند و به آن زنگوله نقره‌ای کوچکی آویزان کرده بودند که صدای زنگش از نامیرایان کارت می‌خواند. کسانی که در قصر غبارشان سوختند.

امروز صبح خیابان‌های آجری سرخ آستاپور نسبتاً پر رفت و آمد بود. برده‌ها و خدمتکاران مسیرها را پر کرده بودند، در حالی که برده‌داران و همسرانشان توکارهای خود را به تن می‌کردند تا از روی هرم‌های پله‌دار خود به پایین بنگرند. دنی با خود اندیشید، *درکل اینا فرق زیادی با کارتی‌ها ندارن. اونا فقط میخوان یه نگاه به اژدهاها بندازن تا برای بچه‌هاشون و بچه‌های بچه‌هاشون تعریف کنند.* این فکر باعث شد که به این فکر کند که اصلاً چند نفر از آنها دارای فرزند هستند.

آگو با کمان بزرگ دوتراکی‌اش در مقابل او می‌رفت. بلواس نیرومند در سمت راست و آن دختر، میساندی در طرف چپش می‌آمد. سر جورا زره و سینه‌پوش به تن در پشت سرش می‌آمد و به هر کسی که بیش از حد نزدیک می‌شد تشر می‌زد. راخارو و ژوگو از کجاوه محافظت می‌کردند. دنی دستور داده بود که سقف آن را بردارند تا بشود سه اژدهایش را به آن‌جا زنجیر کرد. ایری و ژیکوی با آنها می‌آمدند و تلاش می‌کردند که آرام نگه‌شان دارند. اما هنوز هم دم ویسریون به جلو و عقب شلاق می‌زد و دود خشمگینانه از سوراخ‌های بینی‌اش خارج می‌شد. ریگال هم می‌توانست متوجه چیزی ناخوشایند شود. سه بار تلاش کرد که به آسمان برخیزد اما هر بار توسط زنجیر سنگینی که در دست ژیکوی بود پایین کشیده می‌شد. دروگون خود را به شکل گلوله‌ای درآورده بود و بالها و دمش را محکم جمع‌کرده بود. تنها چشمانش یادآوری می‌کرد که خواب نیست.

باقی مردمش پشت سرش می‌آمدند: گرولئو و دیگر ناخداها و خدمه آنها و همچنین هشتاد و سه دوتراکی باقی مانده از صدها هزار نفری که روزی در کالاسار دروگو می‌راندن. او پیرترین‌ها و ضعیف‌ترین‌ها را همراه با زنان پرستار، باردارها و دختران کوچک و پسرانی که برای بافتن مو زیادی جوان بودند را در میان صف قرارداده بود. بقیه (شامل

WINTERFELL.IR

جنگجویانش یا چیزی شبیه آن) در بیرون می‌راندند و گله ملالت‌بارشان را پیش می‌بردند، به همراه صد و اندی اسب نحیف و لاغر که از برهوت سرخ و دریای سیاه نمکی جان سالم به در برده بودند.

در حالی گروه ژنده و مندرس خود را در امتداد رودخانه پرپیچ و خم آستاپور پیش می‌راند با خود اندیشید، *من باید برای خودم یه پرچم داشته باشم*، چشمانش را بست تا بتواند شکل و شمایل آن را در ذهن تصور کند: ابریشم سیاه مواج و زیبا، و بر روی آن اژدهای سه سر سرخ خاندان تارگرین که شعله‌های طلایی بیرون می‌داد. مثل پرچمی که احتمالاً ریگار داشته. کناره‌های رودخانه به شکلی عجیب آرام و راکد بود. کِرم[1] نامی بود که آستاپوری‌ها بر این رود نهاده بودند. بستر آن وسیع و سرعتش کند و مسیرش پر و پیچ و خم و پر از جزایر کوچک پوشیده از درخت بود. او بچه‌هایی را دید روی یکی از آنها بازی می‌کردند و میان مجسمه‌های مرمری ظریف به اطراف می‌دویدند. دو عاشق زیر سایه درختی بدون هیچ خجالتی، مثل دوتراکی‌ها در عروسی همدیگر را می‌بوسیدند. بدون لباس نمی‌توانست بفهمد که آنها برده بودند یا آزاد.

میدان غرور با هارپی عظیم برنزی‌اش آن‌قدر بزرگ نبود تا همه آویزه‌هایی را که دنی خریده بود در خود جای دهد. در عوض آنها را در میدان مجازات[2] روبروی دروازه‌های ورودی آستاپور، جمع کرده بودند تا وقتی دینریس صاحب آنها شد، مستقیماً از شهر خارج شوند. این‌جا مجسمه برنزی وجود نداشت، فقط یک سکوی چوبی بود که برده‌های سرکش شکنجه می‌شدند، پوستشان را می‌کندند و دارشان می‌زدند. میساندی زمانی که وارد میدان می‌شدند به او گفت: «اربابان ارجمند، اون‌ها رو این‌جا گذاشتند تا اولین چیزی که برده‌های تازه‌وارد از شهر می‌بینند، همینا باشه.»

در اولین نگاه دنی تصور کرد که پوست آنها مثل گورخرهای ژوگوس نْهایی[3] راه راه است. سپس نقره‌ای را نزدیک‌تر راند و گوشت خام قرمز رنگ را زیر لایه‌های سیاه در حال پیچ و تاب دید. *مگس و کرم* حشره. مثل سیبی که مردی پوست آن را کنده باشد، پوست برده‌های شورشی به شکل باریکه‌های بلند پیچ‌دار کنده شده بود. دست مردی از

---

۱ - Worm
۲ - Plaza of Punishment
۳ - Jogos Nhai

WINTERFELL.IR

انگشتان تا آرنج از مگس سیاه شده بود و زیر آن سفیدی و قرمزی دیده می‌شد. دنی اسبش را زیر او نگه داشت. «این یکی چکار کرده؟»

«روی صاحبش دست بلند کرده.»

دلش به هم پیچید، مادیان نقره فامش را چرخاند و یورتمه به سمت مرکز میدان و ارتشی که آن‌چنان گران خریده بود، تاخت. نیمه‌مردان سنگی‌اش با قلبهای آجری ردیف به ردیف و صف به صف ایستاده بودند: هشت هزار و ششصد آویژه کاملاً آموزش دیده با کلاه‌خودهای برنزی خاردار و در حدود پنج‌هراز نفر بدون کلاه‌خود و مسلح به شمشیر کوتاه و نیزه پشت سر آنها ایستاده بودند. آنهایی که عقب‌تر بودند، پسر بچه‌ای بیش نبودند، با این حال مانند بقیه صاف و بی‌حرکت ایستاده بودند.

کرازنیس مو ناکلوز و شرکایش همگی آن‌جا بودند تا به او خوش آمد بگویند. بقیه اصیل زادگان آستاپوری گروه گروه پشت سر آنها ایستاده بودند، از جام‌های نقره‌ای شراب می‌نوشیدند و برده‌ها با سینی‌هایی پر از زیتون و گیلاس و انجیر درمیان آنها می‌چرخیدند. گرازدانِ پیرتر روی صندلی روانی نشسته بود و در چهار طرفش برده‌های درشت‌هیکل با پوست برنزی قرار داشتند. تعداد زیادی نیزه‌دارِ سواره دور میدان می‌تاختند و جمعیتی که برای تماشا آمده بودند را دور نگه می‌داشتند. نور خورشید انعکاسی کورکننده بر روی دیسک‌های صیقلی دوخته شده روی شنل‌هایشان داشت. دنی دریافت که اسب‌هایشان حالتی عصبی دارند. *اونا از اژدهاها میترسن. و خوب، بایدم بترسن.*

کرازنیس به یک برده دستور داد تا به او برای پیاده شدن از اسب کمک کند. دست‌های خودش پر بودند، در یک دست توکارش را محکم گرفته بود، و در دست دیگرش تازیانه پرنقش و نگاری را نگه داشته بود. رو به میساندی کرد و گفت: «اینم از همه‌شون. بهش بگو همه‌شون مال اون می‌شه... اگه بتونه قیمتشون رو پرداخت کنه.»

دختر گفت: «می‌تونه»

جورا با صدای بلند فرمان داد و کالاهای تجاری را جلو آوردند. شش طاقه پوست ببر، سیصد توپ پارچه نفیس ابریشمی، کوزه‌هایی از زعفران، کوزه‌هایی از صمغ درخت مُر، فلفل، زردچوبه و هل. ماسکی از جنس عقیق، دوازده

WINTERFELL.IR

میمون یشمی، بشکه‌های جوهر به رنگ قرمز و سیاه و سبز، یک جعبه پر از یاقوت‌های سیاه کم‌یاب، یک جعبه مروارید، یک چلیک زیتون پر شده با کرم‌های پنیر، چندین صندوق ماهی غارزی نمک‌سود شده، ناقوس برنجی بزرگ و یک چکش که به آن ضربه بزند، هفده چشم از جنس عاج و یک صندوق بزرگ حاوی کتاب‌هایی به زبان‌هایی که دنی نمی‌توانست بخواند، و همینطور الی آخر.... همگی را جلوی برده‌داران چیدند.

در حالی که پرداخت در حال انجام بود، کرازنیس مو ناکلوز دنی را مفتخر به چند جمله پایانی در خصوص کنترل نیروهایش کرد. از طریق میساندی به او گفت: «اونا هنوز جوون و بی‌تجربه‌اند. به فاحشه وستروسی بگو اگه عاقل باشه زودتر از شر اونا خلاص میشه. بین این‌جا و اون‌جا شهرهای کوچیک زیادی هست که خیلی به درد غارت می‌خورند. هر غنیمتی که بدست بیاره، برای خودشه. آویژه‌ها هیچ حرص و طمعی برای طلا و جواهر ندارن. اگر اسیری هم گرفتین، چندتا سرباز برای برگردوندن اونا به آستاپور کافیه. اونایی که سالمن رو به قیمت خوبی میخریم. کی میدونه؟ شاید ده سال بعد چند تا از پسرایی که برامون فرستادین آویژه شده باشن. اینجوری هر دو طرف سود میکنن.»

سرانجام کالای تجاری دیگری برای اضافه کردن به کپه اجناس وجود نداشت. دوتراکی‌ها دوباره سوار اسب‌هایشان شدند، و دنی گفت: «این همه چیزی بود که می‌تونستیم حمل کنیم. بقیه‌شون تو کشتی هستن. مقدار زیادی شراب، کهربا و برنج سیاه. کشتی‌ها هم مال شماست. تنها چیزی که می‌مونه...»

«... اژدهاست.» گرازدانِ با ریش نوک تیز، همان که با آن لهجه غلیظ به زبان مشترک سخن می‌گفت، حرفش را تمام کرد.

«اونم این‌جاست.» سر جورا و بلواسِ نیرومند در کنار او به سمت کجاوه، جایی که دروگون و برادرانش زیر نور آفتاب استراحت می‌کردند، رفتند. ژیکوی یک سر زنجیر را باز کرد به دست دنی داد. وقتی او تکانی به زنجیر داد، اژدهای سیاه سرش را بلند کرد و بال‌های سیاه و سرخش را گشود. وقتی سایه اژدها روی سر کرازنیس مو ناکلوز افتاد، لبخند گشاده‌ای زد.

WINTERFELL.IR

دنی انتهای زنجیر دروگون را به برده‌دار سپرد. او هم در مقابل شلاق را به دنی داد. دسته شلاق از جنس استخوان سیاه اژدها بود که استادانه و ماهرانه منبت‌کاری و مرصع شده بود. نُه رشته چرمی نازک و بلند به آن متصل بود که در انتهای هر کدام پنجه‌ای طلائی قرار داشت. قبه طلائی آن به شکل سر یک زن با دندان‌های نوک تیز از جنس عاج فیل بود. «انگشتان هارپی.» کرازنیس تازیانه را این‌گونه خطاب کرد.

دنی تازیانه را در دستش چرخاند. *چنین چیز سبکی، چه قدرتی با خودش داره.* «پس معامله انجام شد؟ اونا مال منن؟»

کرازنیس در حالی که با فشار محکمی زنجیر را کشید تا دروگون را از کجاوه پائین بکشد، موافقت کرد: «معامله انجام شده.»

دنی سوار بر نقره‌ای شد. می‌توانست تندتر شدن ضربان قلبش را حس کند. به شدت احساس ترس می‌کرد. *اگه برادرم بود، همین کارو می‌کرد؟* می‌خواست بداند که آیا برادرش ریگار هم زمانی که ارتش غاصب را با پرچم‌های افراشته در باد، در ساحل ترایدنت دید، تا این حد مضطرب بود؟

بر روی رکاب زینش ایستاد و انگشتان هارپی را بالای سرش گرفت تا همه‌ی آویزه‌ها بتوانند آن را ببینند. با تمام توانش فریاد زد: «**معامله انجام شد. شما مال من هستین.**» به مادیانش مهمیز زد و در حالی که دستش را بالا نگه داشته بود چهار نعل در مقابل صف اول تاخت. «**الان دیگه متعلق به اژدها هستین. شما خریداری شدید و هزینه پرداخت شد. معامله انجام شده، معامله انجام شده.**»

چشمش به گرازدانِ پیر افتاد که سر خاکستریش را سریع به سوی او برگرداند. *میشنوه که دارم به والیریایی حرف میزنم.* بقیه برده‌داران گوش نمی‌دادند. آنها دور کرازنیس و اژدها جمع شده بودند و با فریاد به او توصیه‌هایی می‌کردند. گرچه آستاپوری با زور زنجیر را می‌کشید و تکان می‌داد، ولی دروگون از درون کجاوه تکان نمی‌خورد. دود خاکستری از میان آواره‌های بازش بیرون زد و در حالی که می‌خواست صورت برده دار را گاز بگیرد، گردن درازش کج و راست می‌شد.

WINTERFELL.IR

دنی در حالی که سر اسبش را می‌چرخاند و برمی‌گشت، با خود گفت، *وقت ردشدن از ترایدنته*، خونسوارانش دور او حلقه زدند. دنی نتیجه‌گیری کرد که: «به مشکل بر خوردین.»

کرازنیس گفت: «اون نمیاد.»

«یه دلیلی داره. اژدها یه برده نیست.» دنی با تمام قدرت شلاق را به صورت کرازنیس کوبید. کرازنیس جیغ زد و تلو تلو خوران عقب رفت. خون سرخ از روی گونه‌هایش بر روی ریش معطرش دوید. انگشتان هارپی با یک ضربه صورتش را تکه تکه کرده بود، اما دنی فرصت فکر کردن به جراحات را نداشت. با صدایی بلند فریاد زد: «دروگون!» در کمال مسرت همه ترسش فراموش شده بود: «**دراکاریس**.»

اژدهای سیاه بال‌هایش را گشود و غرید.

نیزه‌ای از شعله سیاه صورت کرازنیس را هدف گرفت. چشمانش آب شدند و روی گونه‌هایش سرازیر گشتند، و روغن روی موها و ریشش چنان با باسرعت گُر گرفت که برده‌دار برای یک لحظه تاجی از آتش به بلندای دو برابر سر خودش بر سر داشت. بوی ناگهانی و زننده گوشت سوخته، حتی به بوی عطرش هم غلبه کرد و صدای ناله و فریادش صداهای دیگر را در خود غرق کرد.

هرج و مرج میدان مجازات را فرا گرفت. اربابان ارجمند فریاد می‌زدند و همدیگر را هل می‌دادند و سکندری می‌خوردند و در حال دویدن لبه‌های توکارهایشان زیر پایشان گیر می‌کرد. دروگون به آرامی بالای سر کرازنیس بال می‌زد. در حالی که او شعله دیگری نثار برده‌دار کرد، ایری و ژیکوی، زنجیرهای ویسریون و ریگال را باز کردند و ناگهان سه اژدها در آسمان پرواز می‌کردند. زمانی که دنی به اطراف نگاه کرد، یک سوم جنگجویان مغرور آستاپوری با آرایش موهای هیولاشکلشان برای ماندن روی اسب‌های وحشت‌زده‌شان مبارزه می‌کردند، یک سوم دیگر در بار انعکاس نور درخشان مس در حال فرار بودند. یکی از آنها آنقدر روی اسب مانده بود تا بتواند شمشیرش را از نیام بیرون بکشد، ولی راخارو شلاقش را دور گردن او پیچاند و فریادش را خفه کرد. یک نفر دیگر دستش را با ارخ راخارو از دست داد و تلوتلوخوران در حالی که خون از دستش فوران می‌کرد، فرار کرد. آگو با آرامش نشسته بود و تیر در کمانش

WINTERFELL.IR

می‌گذاشت و به سمت توکارها رها می‌کرد. طلائی یا نقره‌ای یا ساده، تفاوتی نداشت. بلواس نیرومند هم ارخش را بیرون کشیده بود و با هر حمله آن را می‌چرخاند.

«نیزه‌ها!» دنی فریاد یکی از آستاپوری‌ها را شنید. او گرازدانِ پیر با توکار سنگین از مروارید، بود. «آویژه‌ها! از ما دفاع کنین، جلوشونو بگیرین، از اربابان‌تون دفاع کنین! نیزه‌ها! شمشیرها!»

راخارو تیری به سمت دهانش رها کرد و چهار برده‌ای که صندلی روانش را نگه‌داشته بودند، او را بدون تشریفات روی زمین انداختند و فرار کردند. پیرمرد در حالی که خونش روی آجر می‌ریخت، خود را به سمت اولین صف آویژه‌ها رساند. آویژه‌ها حتی به خود زحمت نگاه کردن به مرگش را هم ندادند. صف به صف و ردیف به ردیف ایستادند.

و حرکت نکردند. *خدایان دعاهامو شنیدن.*

«آویژه‌ها!» دنی چهار نعل مقابلشان تاخت، موهای نقره‌ای و طلائی بافته‌شده‌اش پشت سرش در پرواز بود، زنگ با هر گام آواز می‌خواند. «اربابای ارجمند رو بکشین، سربازها رو بکشین، هر مردی رو که توکار پوشیده یا شلاق در دست داره بکشین، اما به هیچ بچه زیر دوازده سال آسیبی نرسونین، هر برده‌ای رو دیدین از بند آزاد کنین.» انگشتان هارپی را بالای سرش گرفت... سپس تازیانه را به گوشه‌ای پرتاب کرد. فریاد زد: «آزادی! دراکاریس! دراکاریس!»

«دراکاریس !» آنها هم فریاد زدند، این زیباترین کلمه‌ای بود که او تا به حال شنیده بود. «دراکاریس! دراکاریس!»

اطرافشان برده داران فرار می‌کردند و زجه می‌زدند و التماس می‌کردند و می‌مردند، و هوای خاکی پر شده بود از آتش و نیزه.

WINTERFELL.IR

فصل ۲۸

سانسا

مترجم: شهریار

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، نریمان

قرار بود لباس جدید مجلسی‌اش تا صبح آماده شود، خدمتکارها وان سانسا را با آب داغی که از آن بخار برمی‌خواست پر کردند و سر تا پای او را سابیدند، تا پوستش گل انداخت. خدمتکار شخصی سرسی ناخن‌های او را آراست و موهای خرمایی رنگش را شانه کرد و فر داد طوری که موهایش با طره‌های ظریفی روی پشتش ریخت. او یک دوجین از عطرهای مورد علاقه ملکه را نیز با خود آورده بود. سانسا یک رایحه تند شیرین از عطر گل‌ها با ته مایه لیمو انتخاب کرد. خدمتکار انگشتانش را با مقداری عطر آغشته کرد و پشت هر گوش و زیر چانه و سپس نوک پستان‌های سانسا را به آرامی لمس کرد.

سرسی خودش به همراه خیاط آمد و هنگامی که آنها لباس جدید سانسا را بر تنش می‌کردند تماشا می‌کرد. لباس‌های زیر تماماً ابریشمی بودند، اما خود لباس مجلسی از پارچه‌ی زربافت عاجی رنگ و کتان نقره دوز بود و تزئیناتی از ساتن نقره‌ای داشت. هنگامی که او دستهایش را پایین می‌آورد، نوک آستین‌های بلند و آویزان لباس تقریباً

WINTERFELL.IR

به زمین می‌رسید. بدون شک این یک لباس مجلسی زنانه بود نه لباسی برای دختر بچه‌ها. سینه‌بند لباس تقریباً تا روی شکم چاک داشت. برش عمیق V شکل با آستری از تور میری سوزن‌دوزی شده به رنگ فیلی پوشیده شده بود. دامن بلند و بدون چاک بود. کمر لباس چنان تنگ بود که وقتی آنرا به تن سانسا کردند، مجبور شد نفسش را حبس کند. آنها برایش کفش‌های جدیدی هم آورده بودند، کفش‌های راحتی و نرمی از جنس پوست گوزن خاکستری که پاهایش را همچون یک عاشق در آغوش گرفتند. وقتی که لباس را پوشید، خیاط گفت: «شما بسیار زیبا هستین بانوی من»

سانسا با خنده گفت: «آره زیبام، مگه نه؟» چرخید و دامنش هم به دورش تابید «اوه، من زیبام» نمی‌توانست صبر کند تا ویلاس او را اینگونه ببیند. *اون حتماً عاشق من میشه ، میشه ، باید بشه... اون وقتی منو ببینه وینترفل رو فراموش می‌کنه، میدونم که فراموش می‌کنه.*

ملکه سرسی نقادانه او را ورانداز کرد. «فکر کنم یک مقداری جواهر لازمه، سنگ‌های ماه که جافری بهش داده»

خدمتکارش پاسخ داد: «سریعاً اطاعت میشه اعلیاحضرت»

وقتی جواهرهای سنگ ماه به گوش‌ها و همینطور گردن سانسا آویخته شد، ملکه سری تکان داد «بله، خدایان نسبت به تو مهربون بودن سانسا، تو یک دختر دوست داشتنی هستی، به نظر یه جورایی توهین‌آمیزه که همچین معصومیت دلنشینی رو به پای اون گارگویل هدر داد.»

سانسا متوجه نشد. «کدوم گارگویل؟» *منظورش ویلاس بود؟ اون چطور میدونه؟ هیچ کس نمیدونه.* بجز او، مارجری و ملکه خارها... *اوه و دانتوس*، اما او به حساب نمی‌آمد.

سرسی لنیستر سوال او را نادیده گرفت و دستور داد: «ردا» و زن‌ها آنرا آوردند. یک ردای بلند از مخمل سفید و پر از مروارید. روی آن با نخ‌های نقره‌ای یک دایرولف خشمگین گلدوزی شده بود. سانسا با وحشت ناگهانی به آن نگاه کرد. سرسی همانطور که آنها ردا را با یک زنجیر نقره‌ای ظریف به دور گردن او محکم می‌کردند، گفت: «رنگهای پدرت»

ردای دوشیزه. دستان سانسا به سمت گلویش رفت. اگر جرأت داشت آنها را پاره می‌کرد و به کناری می‌انداخت.

WINTERFELL.IR

سرسی به او گفت: «با دهان بسته، زیباتر به نظر میرسی سانسا. حالا برو جلو، سپتون و همینطور مهمونای عروسی منتظرن»

سانسا ناگهان گفت: «نه، *نه*»

«بله، تو تحت قیومیت سلطنت هستی. از اونجایی که برادرت یک خائن محکوم شده است، شاه جای پدرته و این یعنی که اون حق داره برای ازدواج تو تصمیم بگیره[1]. تو قراره با برادرم تیریون ازدواج کنی.»

با حالی ملتهب اندیشید حق *قانونی من*[2]. دانتوس احمق در نهایت چندان هم کودن نبود، اون حقیقت این ماجرا را فهمیده بود. سانسا از ملکه فاصله گرفت «این کار رو نمی‌کنم.» *من قراره با ویلاس ازدواج کنم و بانوی هایگاردن بشم، خواهش میکنم...*

«من مخالفت تو رو درک میکنم. اگر نیاز داری گریه کن. اگه من جای تو بودم احتمالاً موهامو میکندم. شکی نیست که اون یه جن کوچیک نفرت انگیزه، اما تو باید باهاش ازدواج کنی.»

«شما نمیتونین منو مجبور کنین.»

«البته که میتونیم. شاید ساکت و آروم بیای و همونطوری که در شأن یک بانو هست سوگندت رو بگی. یا ممکنه که مقاومت کنی و جیغ بکشی و منظره بی‌نظیری برای پادوهای اصطبل درست کنی تا پوزخند بزنن، اما فرقی نداره. تو آخرش باهاش ازدواج میکنی و هم بستر میشی.» ملکه در را باز کرد. سر مرین ترنت و سر اسموند کِتِل‌بلک در زره سفید و درخشان گاردشاه منتظر بودند. به آنها گفت: «بانو سانسا رو تا سپت همراهی کنین. اگه نیاز شد حملش کنین، اما سعی کنین لباسش پاره نشه، خیلی خرج برداشته.»

---

۱ - اصل جمله تقریباً این بوده: « میتونه دست تو رو به دست داماد بده» اما معنی اصلی همان است که در متن آمده

۲ - منظور حق قانونی سانسا در مورد ادعای مالکیت وینترفل در صورت مرگ برادرانش

WINTERFELL.IR

سانسا سعی کرد که فرار کند اما ندیمه سرسی او را قبل از اینکه قدمی بردارد گرفت. سر مرین ترنت نگاهی به او کرد که باعث شد خود را عقب بکشد، اما کتل‌بلک تقریباً به آرامی او را لمس کرد و گفت: «عزیزم، همونطوری که بهت گفته شده عمل کن. خیلی هم بد نیست. گرگ ها قراره شجاع باشن مگه نه؟»

سانسا نفس عمیقی کشید. *شجاعت. آره من یک استارکم، میتونم شجاع باشم.* همه آنها مثل همان روزی که در حیاط سر بوروس بلانت لباس‌هایش را پاره کرده بود به او نگاه می‌کردند. این جن بود که آن روز او را از کتک خوردن نجات داد، همان مردی که الآن منتظر او بود. او به خودش گفت، *اون به بدی باقیشون نیست*، «من میرم.»

سرسی لبخند زد. «میدونستم که میری.»

بعد از آن نمی‌توانست از ترک کردن اتاق یا پایین آمدن از پله‌ها یا عبور از حیاط چیزی به یاد آورد. به نظر می‌رسید که تمام توجه او فقط به این بود که هر قدم را بعد از قدم دیگر بردارد. سر مرین و سر اسموند در رداهایی به بی‌رنگی ردای او که فقط بدون مروارید و نشان دایرولف پدرش را نداشت، کنارش راه می‌رفتند. جافری خودش روی پله‌های سپت قلعه منتظر او بود. شاه در رنگ‌های سرخ و طلایی می‌درخشید، تاجش روی سرش بود. او اعلام کرد: «امروز من پدرتم.»

او برافروخته و عصبانی گفت: «نه نیستی، هیچوقت هم نمیشی.»

صورت شاه کبود شد. «هستم. من پدرتم و میتونم تو رو به عقد هر کی که دوست دارم در بیارم. هر کسی. اگه من بگم با یه خوک‌چرون ازدواج میکنی و توی طویله باهاش میخوابی.» چشمان سبزش با لذت می‌درخشید. «یا شایدم باید تو را به ایلین پین بدم، اونو بیشتر دوست داری؟»

قلب سانسا به شدت می‌تپید. «خواهش میکنم اعلیحضرت» او التماس کرد: «اگه هرگز حتی یک ذره به من علاقه داشتین، منو مجبور به ازدواج با... »

WINTERFELL.IR

«...داییتون؟» تیریون لنیستر از در سپت وارد شد. او به جافری گفت: «اعلیحضرت اگه واقعا لطف کنید، میشه افتخار بدین یک لحظه با بانو سانسا تنها باشم؟»

شاه خیال مخالفت داشت اما مادرش نگاه تندی به او کرد. آنها چند فوت فاصله گرفتند.

تیریون یک نیم‌تنه بی‌آستین مخملی سیاه مزین به نقش و نگارهای پیچازی شکل طلایی به تن داشت و چکمه‌های بلند و تنگش سه اینچ به قد او اضافه کرده بود. همچنین زنجیری با یاقوت سرخ و سرهای شیر به گردن داشت. اما بریدگی روی صورتش تازه و قرمز بود و دماغش زخمی زشت داشت. تیریون به او گفت «تو خیلی زیبایی سانسا.»

«این لطف شما رو میرسونه سرورم» او نمی‌دانست چه چیزی باید بگوید. *باید بهش بگم که اونم زیباس؟ اون فکر میکنه که من یه احمق یا یه دروغگوام.* نگاهش را پایین آورد و ساکت ماند.

«بانوی من، این راه درست آوردن شما به عروسی خودتون نبود. به خاطر این مساله و اینکه خیلی ناگهانی و مخفیانه بود، متاسفم. عالیجناب پدرم به خاطر شرایط مملکت این کار رو ضروری میدونند، وگرنه خودم میخواستم زودتر پیش شما بیام.» با قدم‌های ناموزونش نزدیک‌تر شد. «میدونم که شما خواهان این ازدواج نبودین، نه بیشتر از من. هرچند اگه من قبول نمیکردم، اونها شما رو عروس پسر عموم لنسل میکردن. شاید اونو ترجیح میدی. اون از لحاظ سن و سال به تو نزدیک‌تره و قیافه بهتری داره، اگه اینجوری میخوای بگو و من این نمایش مسخره رو تموم می‌کنم.»

او می‌خواست بگوید که، *من هیچ لنیستری رو نمیخوام. من ویلاس رو میخوام. هایگاردن، توله‌سگهای کوچیک، قایق‌سواری و پسرهایی به اسم‌های ادارد، برن و ریکان رو میخوام.* اما بعد آنچه که دانتوس در جنگل خدایان گفته بود را به خاطر آورد. *تایرل یا لنیستر فرقی نمیکنن، اونها منو نمیخوان. بلکه فقط حق قانونی منو میخوان.* او با حالت شکست خورده گفت: «شما خیلی مهربون هستین سرورم، من تحت قیومیت سلطنت هستم و وظیفم اینه که با هر کسی که شاه دستور بده، ازدواج کنم.»

او با چشمان ناهمگونش با دقت به سانسا نگاه کرد و به نرمی گفت: «من میدونم که از اون نوع شوهرایی نیستم که دخترای جوون خوابشو میبینن سانسا، اما جافری هم نیستم.»

WINTERFELL.IR

او گفت: «نه، یادمه که با من مهربون بودین.»

تیریون دستی با انگشتان کوتاه و کلفت را دراز کرد: «پس بیا بریم تا وظیفمون رو انجام بدیم.»

پس سانسا دستش را در دست او قرار داد و تیریون او را به سمت محراب عروسی راهنمایی کرد، جایی که سپتون در بین تندیس "پدر" و "مادر" منتظر بود تا زندگی آنها را به یکدیگر پیوند بزند. او دانتوس را در لباس احمقانه رنگارنگ دلقک‌ها دید که با چشمان گرد شده او را نگاه می‌کند. سر بَلن سوان[1] و سر بوروس بلانت در لباس سفید گاردشاه آنجا حضور داشتند، اما سر لوراس نبود. او ناگهان فهمید *که هیچ‌کدام ار تایرل‌ها حضور ندارند*. اما شاهدهای زیاد دیگری آنجا بودند؛ وَریس خواجه، سر آدام ماربراند[2]، لرد فیلیپ فوت[3]، سر بران، جالابار زو و چندین نفر دیگر. لرد گیلس[4] داشت سرفه سرفه می‌کرد، بانو اِرمِسَند[5] در حال شیر خوردن از پستان مادر بود و دختر باردار بانو تاندا بدون هیچ دلیل مشخصی اشک می‌ریخت. سانسا اندیشید، *بذار گریه کنه، شاید من هم باید قبل از پایان روز همین کار رو بکنم.*

مراسم مثل یک خواب گذشت. سانسا هر آنچه که از او خواسته شده بود را انجام داد. دعاها، سوگندها و آوازها، شمع‌های بلند در حال سوختن و صدها نور در حال رقص که به خاطر اشک‌های چشمانش هزاران نور به نظر می‌رسید، همه جزئی از مراسم بودند. خوشبختانه به نظر می‌رسید هیچ کسی توجهی نمی‌کرد که او پیچیده در ردایی با رنگ‌های پدرش گریه می‌کند؛ یا اگر هم متوجه شدند، طور دیگری وانمود کردند. به نظر زمانی نگذشته بود که آنها برای تعویض ردا آمدند.

به عنوان پدر مملکت، جافری جایگاه لرد ادارد استارک را گرفت. در حالی که جافری دستانش را روی شانه او گذاشت و با گیره ردا کلنجار می‌رفت، سانسا کاملاً بی‌حرکت همانند یک نیزه ایستاده بود. جافری یکی از دستانش را

---

۱ - Ser Balon Swann
۲ - Ser Addam Marbrande
۳ - Lord Philip Foote
۴ - Lord Gyles
۵ - Ermesande

WINTERFELL.IR

آرام از روی سینه سانسا عبور داد و برای فشاری ملایم اندکی درنگ کرد. بعد از آن گیره باز شد و جاف ردای دوشیزگی او را با خودنمایی شاهانه و یک لبخند جمع کرد.

قسمت مربوط به دایی او چندان خوب پیش نرفت. ردای عروسی که او در دستانش داشت بزرگ و سنگیین بود، ردا از مخمل سرخ بود که شیرهای بسیاری روی آن دوخته شده با لبه‌دوزی ساتن طلایی و یاقوت. هیچ کس فکر نکرده بود که یک چهارپایه بیاورد و تیریون، یک فوت و نیم کوتاهتر از عروسش آنجا ایستاده بود. پشت او حرکت کرد، سانسا متوجه کشش سریعی را روی دامنش شد. با صورتی سرخ شده فهمید که، *اون میخواد من زانو بزنم.* سانسا بسیار رنجیده خاطر بود. قرار نبود اینطور باشد. او هزاران بار رویای مراسم عروسیش را دیده بود و همواره تصور می‌کرد که چگونه نامزد قوی و بلند قامتش پشتش می‌ایستد و ردای حفاظتش را روی شانه‌های او می‌اندازد و در حالی که برای بستن گیره ردا به جلو خم شده، با محبت گونه او را می‌بوسد.

او یک کشش مصرانه دیگر روی دامنش حس کرد. *زانو نمیزنم. چرا وقتی هیچ کس به احساسات من اهمیت نمیده، من به احساساتش اهمیت بدم؟*

کوتوله برای بار سوم دامنش را کشید. او با لجاجت لبهایش را بهم فشرد و وانمود کرد متوجه نمی‌شود. کسی پشت سر آنها پوزخند زد. فکر کرد *ملکه است*، اما مهم نبود. بقیه هم تا آن زمان شروع به خندیدن کرده بودند. جافری از همه بلندتر می‌خندید. شاه دستور داد: «دانتوس، روی دستات و زانوهات بشین، دایی من واسه بالا رفتن از عروسش کمک میخواد.»

و اینگونه بود که شوهر والامقامش با ایستادن بر پشت یک دلقک، ردایی با رنگ‌های خاندان لنیستر را بر تنش کرد.

وقتی که سانسا چرخید، مرد کوچک با دهانی به هم فشرده و صورتی به سرخی ردایش، رو به بالا به او نگاه می‌کرد. ناگهان بابت لجاجتش شرمنده شد. دامنش را صاف و مرتب کرد و جلوی او زانو زد تا سرهایشان روبروی هم قرار گرفت. «با این بوسه من عشقم را نسبت به تو متعهد می‌شوم و تو را به عنوان سرور و شوهرم انتخاب میکنم.»

WINTERFELL.IR

کوتوله با صدای خشن و گرفته تکرار کرد «با این بوسه من عشقم را به تو متعهد می‌شوم و تو را به عنوان بانو و همسرم انتخاب میکنم.» او به جلو خم شد و لباهایشان خیلی مختصر تماس پیدا کردند.

وقتی که صورت تیریون به او نزدیک شد، با خود فکر کرد، *اون خیلی زشته. اون حتی از تازی هم زشت‌تره.* سپتون کریستال را بالاگرفت و رنگین کمان نور روی آنها افتاد، و گفت: «اینجا در حضور خدایان و انسان‌ها، من رسماً تیریون از خاندان لنیستر و سانسا از خاندان استارک رو زن و شوهر اعلام میکنم. از حالا تا همیشه یک جسم، یک روح و یک قلب خواهند بود و نفرین بر کسی که بین آنها قرار بگیرد.»

او مجبور شد لبانش را گاز بگیرد تا هق هق گریه نکند.

جشن عروسی در تالار کوچک برگزار شد. آنجا حدود پنجاه مهمان حضور داشتند، لردهای تحت فرمان و متحدین لنیسترها که بیشترین بخش را تشکیل می‌داند به آنهایی که در عروسی بودند ملحق شدند. و در اینجا سانسا تایرل‌ها را یافت. مارجری نگاه بسیار غم‌انگیزی به او کرد و وقتی ملکه خارها به زحمت در میان "چپ" و "راست" راه می‌رفت، حتی به او نگاه هم نکرد. به نظر می‌رسید الینور، آلا و مگا تصمیم گرفته‌اند که او را نشناسند. سانسا به تلخی فکر کرد، *دوستانم.*

شوهرش بسیار شراب نوشیده و غذای اندکی خورده بود. او هر گاه که کسی بلند می‌شد تا به سلامتی بنوشد، گوش می‌داد و گاهی برای تشکر بطور مختصر سری تکان می‌داد، اما در غیر این صورت انگار که صورتش از سنگ ساخته شده بود. به نظر می‌رسید که مهمانی برای همیشه ادامه دارد، هرچند سانسا هیچکدام از غذاها را نچشیده بود. او می‌خواست که جشن زودتر تمام شود، اما در عین حال از پایانش می‌ترسید. چون بعد از عروسی مراسم همبستری خواهد بود. مردان او را به سمت تخت خواب عروسی‌اش حمل می‌کردند، در راه لباس‌هایش را از تن خارج می‌کردند و درباره سرنوشتی که در بین ملافه ها منتظر او بود شوخی‌های زننده‌ای می‌کردند. در حالی که زن‌ها همان مراسم را با تیریون انجام می‌دادند. تنها زمانی که آن دو لخت به روی تخت می‌رفتند، آنها را تنها می‌گذاشتند. و حتی بعد از آن هم میهمان‌ها بیرون اتاق خواب عروسی می‌ایستادند و از پشت در پیشنهادهای مستهجنی را فریاد میزنند. وقتی سانسا یک دختر بچه بود، مراسم همبستری به طرز شگفت‌انگیزی شیطنت‌آمیز و هیجان‌انگیز بنظر می‌رسید. اما حالا که آن لحظه

WINTERFELL.IR

پیش رویش بود، تنها احساس ترس می‌کرد. او تصور نمی‌کرد بتواند تحمل کند که آنها لباس‌هایش را پاره کنند و مطمئن بود با اولین شوخی زننده اشک‌هایش سرازیر می‌شود.

وقتی نوازنده‌ها شروع به نواختن کردند، او با کم رویی دستش را روی دست تیریون گذاشت و گفت «سرورم، باید ما مراسم رقص رو شروع کنیم؟»

دهان او کج شد. «فکر کنم تا همین جا هم به اندازه یه روز کامل سرگرمی بهشون دادیم. اینجوری فکر نمیکنی؟»

«هر جور که شما بگین سرورم.» او دستش را عقب کشید.

جافری و مارجری در عوض آنها مراسم را آغاز کردند. سانسا در عجب بود که *چطور یک هیولا میتواند به این زیبایی برقصد؟* او اغلب درباره اینکه در مراسم عروسی‌اش چگونه می‌رقصد خیال‌پردازی می‌کرد، اینکه تمام توجهات به او و شوهر والامقام و خوش‌سیمایش خواهد بود. در رویاهای او همه می‌خندیدند. *حتی شوهرم هم لبخند نمیزنه.*

بزودی باقی مهمان‌ها به شاه و نامزدش در محل رقص پیوستند. الینور با ملازم جوانش و مگا با شاهزاده تامن می‌رقصیدند. بانو مریوِدِر[1]، زیباروی میری[2] با موی سیاه و چشمان درشت تیره چنان اغواکننده می‌چرخید که خیلی زود تمام مردان تالار او را نگاه می‌کردند. لرد و بانو تایرل با متانت بیشتری می‌رقصیدند. سر کِوَن لنیستر از بانو جانا، خواهر لرد تایرل خواست که افتخار رقصیدن با خود را به او بدهد. مری کرین به همراه شاهزاده جالابار زوِ تبعیدی در لباس پر زرق و برقِ پردار خود در رقص حضور یافت. سرسی لنیستر ابتدا با لرد ردواین، سپس با لرد رووَن، و در آخر با پدرش که با نرمی و وقار و بی هیچ لبخندی می‌رقصید، همراه شد.

سانسا نشسته و در حالی که دستش روی دامن لباسش بود، تماشا می‌کرد که ملکه چطور حرکت می‌کند و می‌خندد و طره‌های موی بلوندش را تاب می‌دهد. با تلخی فکر کرد، *اون همه اونا رو شیفته و مسحور میکنه. چقدر ازش متنفرم!* او به سمت دیگری نگاه کرد، جایی که مون‌بوی با دانتوس می‌رقصید.

---

۱ - Lady Merryweather

۲ - Myrish – اهل میر ، یکی از نُه شهر آزاد

WINTERFELL.IR

سر گارلن تایرل کنار شاه نشین ایستاده بود. «بانو سانسا، منو مفتخر میکنین؟ اگه سرورتون اجازه میده؟»

چشمان ناهمگون جن باریک شد. «بانوی من میتونه با هرکسی که دوس داره برقصه.»

شاید باید پیش شوهرش می‌ماند، اما بشدت می‌خواست که برقصد ... و سر گارلن برادر مارجری، ویلاس و شوالیه گل‌ها بود. او در حالی که دستش را می‌گرفت، گفت: «حالا میفهمم چرا به شما گارلن دلاور[1] میگن سرورم»

«بانوی من بسیار لطف دارن که اینو میگن. بر حسب اتفاق برادرم ویلاس برای حفاظت از من این لقب رو بهم داد.»

او با نگاهی سردرگم گفت: «برای محافظت از شما؟»

سر گارلن خندید: «متأسفانه من یه پسر کوچیک و چاق بودم. و ما یه عمو داشتم که بهش گارس گردن کلفت[2] میگفتن، پس ویلاس پیش‌دستی کرد، هرچند نه قبل از اینکه منو با اسم‌هایی مثل گارلن یرقان[3]، گارلن سوزآور[4] و گارلن گارگویل[5] تهدید کنه»[6]

این امر چنان دلچسب و سبک‌سرانه بود که سانسا علیرغم همه چیز به خنده افتاد. پس از آن سانسا به شدت ممنون بود. به نحوی هر چند برای مدتی کوتاه، خنده او را امیدوار کرد. لبخندزنان اجازه داد که موسیقی او را با خود ببرد، او خود را در میان گام‌ها، صدای فلوت و نی‌ها و چنگ، در ریتم کوبش طبل‌ها و... گم کرد. همین طور در بین بازوان سِر گارلن، گاهگاهی که رقص آن دو را به هم می‌رساند. در همین حین گارلن به آرامی گفت: «همسرم خیلی نگران شماست»

---

۱ - Garlan the Galling

۲ - Garth the Gross

۳ - Garlan the Greensick

۴ - Garlan the Galling

۵ - Garlan the Gargoyle

۶ - من خیلی دوست ندارم منظور نویسنده رو تشریح کنم اما اینجا واقعاً نمیشه تو ترجمه منظور رو رسوند. اگه به لقب اون عمو و لقب‌هایی که گارلن دونه دونه گفت توجه کنید میبینید که همه این القاب با حرف G شروع میشن. اینطور که میشه حدس زد احتمالاً رسم بوده که برای هر کس لقبی متناسب با اسم اون شخص انتخاب بشه. یعنی اگر نام گارلن با حرف G شروع میشه، لقبش هم با همون حرف شروع بشه. پس ویلاس با پیش‌دستی در انتخاب لقب برای گارلن (که اونم با حرف G شروع میشه) اون رو از گرفتار شدن به یه لقب ناخوشایند نجات داده. در هر حال این صرفاً برداشت شخصی منه و ممکنه غلط هم باشه (استارک)

WINTERFELL.IR

«بانو لئونیت خیلی مهربون هستن، بهش بگین که من خوبم.»

صدای او نا مهربانانه نبود: «یه عروس تو مراسم عروسیش باید بیشتر از خوب باشه، بنظر می‌اومد نزدیکه گریه کنین.»

«اشک‌های شوق هستن، سر»

«چشمانتون دروغ زبونتون رو نشون میده.» سر گارلن او را چرخاند و به خود نزدیک کرد. «بانوی من، من دیدم که چطور به برادرم نگاه میکنین. لوراس شجاع و خوقیافست و ما همه اونو خیلی دوس داریم... اما جن شما شوهر بهتری خواهد بود. فکر کنم اون بزگتر از چیزیه که نشون میده.»

قبل از اینکه سانسا بتواند به پاسخی فکر کند، موسیقی آنها را از هم جدا کرد. مِیس تایرل با صورتی سرخ و عرق کرده، و پس از آن لرد مریودر و بعد شاهزاده تامن روبروی او برای رقصیدن بودند، شاهزاده کوچکِ چاق که تنها نُه سال داشت، گفت: «منم میخوام ازدواج کنم. من از داییم بلندترم!»

قبل از اینکه شریک‌های رقص دوباره عوض شوند، سانسا گفت: «میدونم که بلندترید.» سر کوان به او گفت که زیباست، جالابار زو چیزی به زبان تابستانی گفت که او متوجه نشد. و لرد ردواین برایش بچه‌های تپلِ فراوان و سال‌های طولانی و پر از خوشی آرزو کرد. و پس از آن رقص او را چهره به چهره جافری قرار داد.

وقتی دست او به سانسا خورد، سانسا بدنش را سفت گرفت. اما شاه دستانش را محکم‌تر گرفت و او را نزدیک‌تر کشید. «تو نباید اینقدر ناراحت بنظر بیای، دایی من موجود کوچولوی زشتیه، اما تو هنوز منو داری.»

«شما قراره با مارجری ازدواج کنید!»

«یک شاه میتونه زنای دیگه هم داشته باشه. فاحشه‌ها. پدرم این کار رو میکرد، یکی از اِیگان ها هم همینطور، سومی یا چهارمی. اون فاحشه‌ها و حرومزاده‌های زیادی داشت.» همانطور که آنها با موسیقی می‌چرخیدند، جاف یک بوسه آبدار از او گرفت. «هر وقت دستور بدم داییم تو رو به تخت من میاره.»

WINTERFELL.IR

سانسا سرش را تکان داد: «نه اینکارو نمیکنه»

«این کار رو میکنه وگرنه سرش رو قطع میکنم. اون شاه اِیگان هر زنی رو که میخواست، چه ازدواج کرده بود یا نه، بدست میآورد.»

خوشبختانه دوباره زمان تعویض شریک‌های رقص رسید. هرچند پاهایش مثل چوب خشک شده بودند و لرد رووَن و سر تالاد[1] و ملازمِ[2] الینور همگی باید اورا یک رقاص ناشی تصور کرده باشند. و بعد از آن او یک بار دیگر مقابل سر گارلن برگشت و خوشبختانه خیلی زود رقص تمام شد.

آسودگی او خیلی کوتاه بود. خیلی زود بعد از تمام شدن موسیقی او صدای جافری را شنید که می‌گفت: «وقتشه که اونها رو باهم بخوابونیم، بیاین لباساشونو در بیاریم و یک نگاهی به چیزی که ماده گرگ داره و میخواد به داییم بده بندازیم.» باقی مردها با صدای بلند سروصدا کردند.

شوهر کوتوله‌اش چشمانش را به آرامی از جام شرابش برداشت. «من مراسم همبستری ندارم.»

جافری بازوی سانسا را چنگ زد: «اگه من دستور بدم، داری.»

جن خنجرش را محکم روی میز کوبید، وقتی که خنجر از لرزیدن ایستاد، گفت: «اونوقت تو با یه آلت چوبی سراغ عروس خودت میری. من تو رو اخته میکنم، قسم میخورم»

سکوتی شک آور بر فضا حاکم شد. سانسا خودش را عقب کشید، اما جافری مشتش را محکم نگه داشت و آستین لباسش دریده شد. به نظر نمی‌رسید کسی صدای آن را شنیده باشد. ملکه سرسی به سمت پدرش برگشت: «حرفشو شنیدین؟»

---

۱ - Ser Tallad

۲ - منظور همان پسری است که ملازم یک شوالیه بوده و ازدواج او با الینور از پیش تعیین شده بود.

WINTERFELL.IR

لرد تایوین از صندلی‌اش بلند شد. «من معتقدم که ما میتونیم از مراسم همبستری چشم‌پوشی کنیم. تیریون، من مطمئنم که تو منظورت این نبود که وجود همایونی شاه رو تهدید کنی.»

سانسا دید که انقباضی از خشم از روی صورت شوهرش عبور کرد. او گفت: «من حرف اشتباهی زدم. شوخی بدی بود اعلی‌حضرت.»

جافری با صدایی جیغ مانند گفت: «تو تهدید کردی که منو/خته میکنی.»

تیریون گفت: «بله همینطوره اعلی‌حضرت، اما چون فقط به مردانگی شاهانه شما حسودی میکردم. مال خودم خیلی کوچیک و نارَسه.» حالت صورتش به نگاهی خبیثانه تغییر کرد. «و اگه شما زبونم رو قطع کنین دیگه هیچ راهی برام نمیمونه تا بتونم این زن دلربایی که به من دادین رو ارضاء کنم.»

صدای انفجار خنده از بین لب‌های سر اسموند کتل‌بلک شنیده شد. کس دیگری زیر لب خندید. اما نه جاف و نه لرد تایوین نخندیدند. لرد تایوین گفت: «اعلی‌حضرت همونطور که متوجه شدین، پسرم مسته.»

جن اعتراف کرد: «آره، اما نه اونقدر که نتونم به همبستری خودم برسم.» او تلوتلو خوران از شاه نشین پایین آمد و محکم دست سانسا را گرفت. «بیا همسر. وقتشه در ورودی قلعتو بشکنم. میخوام بازی "بیا تو قلعه" رو بازی کنم»

سانسا با صورت سرخ همراه او از تالار کوچک بیرون رفت. *چه انتخابی دارم؟* تیریون هنگام راه رفتن مانند اردک قدم برمی‌داشت، مخصوصاً وقتی که مانند حالا سریع راه می‌رفت. خدایان بخشنده بودند، و نه جافری و نه هیچ کس دیگری آنها را دنبال نکردند.

برای شب عروسی‌شان به آنها اجازه استفاده از یک اتاق خواب دلباز بزرگ در برج دست داده شده بود. تیریون در را پشت سرشان با لگد بست. «روی اون میز کنار دیوار یه پارچ از طلای آربر مرغوب هست سانسا. اونقدر مهربون هستی که یک جام برای من بریزی؟»

«این کار عاقلانه‌ست سرورم؟»

WINTERFELL.IR

«هیچ کاری هیچ وقت عاقلانه‌تر از این نبوده، داری میبینی که واقعاً مست نیستم، اما میخوام که مست بشم.»

سانسا برای هر کدامشان یک جام پر کرد. *اگه منم مست بشم آسون‌تر میشه*. او روی لبه تخت پرده‌دار بزرگ نشست و با سه جرعه طولانی نیمی از جامش را نوشید. بی‌شک شراب واقعاً مرغوبی بود، اما او عصبی‌تر از آن بود که طعم آن را بچشد. شراب باعث شد که سرش گیج برود. «سرورم، شما لباس منو در میارین؟»

او سرش را کج کرد. «تیریون، اسم من تیریونه سانسا.»

او یک جرعه دیگر از شراب را نوشید « تیریون، سرورم. من باید لباسم رو در بیارم یا شما میخواین این کارو بکنین؟»

جن از او فاصله گرفت. «بار اولی که عروسی کردم ما بودیم و یک سپتون مست و چند تا خوک به عنوان شاهد. ما یکی از شاهدا رو تو جشن عروسی خوردیم. تایشا به من از لایه‌های برشته شده گوشت کباب شده می‌داد و منم روغن رو از روی انگشتاش لیس میزدم، و با خنده توی رختخواب رفتیم.»

«شما قبلا ازدواج کردین؟ من .... من فراموش کرده بودم.»

«تو فراموش نکردی. هیچ وقت نمیدونستی.»

سانسا در کمال تعجب خودش کنجکاو شده بود. «اون کی بود سرورم؟»

«بانو تایشا» لبانش درهم شد. «از خاندان سیلورفیست[1] نشان خانوادگیشون یک سکه طلایی و صدتا سکه نقره‌ای رو زمینه‌ای از ملافه خونین بود. ازدواج ما خیلی کوتاه بود... فکر کنم همونقدر که مناسب یک مرد خیلی کوتاهه.»

سانسا به پایین و دستانش خیره شد و چیزی نگفت.

تیریون لحظه‌ای بعد گفت: «چند سالته سانسا؟»

---

۱ - Silverfist - به معنای مشت نقره‌ای

WINTERFELL.IR

او گفت: «وقتی این ماه تموم شه، سیزده سال.»

کوتوله جرعه دیگری از شراب نوشید: «خدایان رحم کنند، خب با حرف زدن سنت بیشتر نمیشه، همینطوری پیش بریم بانوی من؟ اگه راضیت میکنه؟»

«من وقتی راضی‌ام که بتونم شوهر والامقامم رو راضی کنم.»

به نظر آمد که این حرف او را عصبانی کرد. «تو جوری پشت ادب و نزاکت قایم میشی که انگار دیوار یک قلعه‌ست.»

سانسا گفت: «ادب و نزاکت زره یه بانوس.» سپتایش همیشه این را به او می‌گفت.

«من شوهرتم. حالا میتونی زرهت رو در بیاری.»

«و لباسهام؟»

او جام شرابش را جلوی سانسا تکان داد. «اونها رو هم همینطور، عالیجناب پدرم به من دستور داده که این ازدواج رو کامل کنم.»

در حالی که شروع به ور رفتن با لباسش کرد، دستانش می‌لرزید. گویی بجای انگشتان ده انگشت شست داشت که همه شکسته بودند. با این حال به طریقی موفق شد بند لباس و دکمه‌ها را باز کند و ردایش، لباس مجلسی، کمربند و لباسهای زیر ابریشمی به روی زمین ریخت تا اینکه در نهایت او لباس های زیرش را هم در آورد. پوست دستها و پاهایش مور مور شد. نگاهش را به زمین دوخته بود و از نگاه کردن به او خجالت می‌کشید. اما وقتی کارش تمام شد، نگاهی کوتاه به بالا کرد و تیریون را دید که خیره نگاه می‌کند. به نظرش آمد که در چشم سبزش اشتیاق و در چشم سیاهش خشم وجود داشت. سانسا نمی‌دانست کدامیک او را بیشتر می‌ترساند.

گفت: «تو یه بچه ای.»

WINTERFELL.IR

او سینه هایش را با دستانش پوشاند. «من بالغ شدم.»

او تکرار کرد: «یه بچه، اما من میخوامت. این موضوع تو رو میترسونه سانسا؟»

«بله»

«منم میترسونه، من می دونم که زشتم...»

«نه سرو...»

او سرپا ایستاد. «دروغ نگو سانسا، من زشت، زخمی و کوچیکم اما...» سانسا می‌توانست دستمالی کردن او را ببیند «...توی رختخواب، وقتی که شمع‌ها خاموش بشن، من از باقی مردها بدتر نیستم. تو تاریکی، من شوالیه گلهام.» او جرعه‌ای شراب نوشید. «من بخشنده‌ام. نسبت به اونا که به من وفادار هستن، وفادارم. نشون دادم که ترسو نیستم و از خیلی‌ها باهوشترم، مطمئنم هوش و ذکاوت هم یه جاهایی بکار میاد. حتی میتونم مهربون باشم. متاسفانه مهربونی عادت ما لنیسترها نیست، اما میدونم یه مقدار از اونو یه جایی دارم. من میتونم... میتونم باهات خوب رفتار کنم.»

سانسا فهمید *اونم به اندازه من ترسیده*. شاید این مساله باید باعث می‌شد تا نسبت به او احساس محبت بیشتری داشته باشد، اما نشد. تمام چیزی که حس می‌کرد ترحم بود و ترحم دشمن شوق و علاقه بود. تیریون به او نگاه می‌کرد و منتظر بود که او چیزی بگوید. اما تمام کلماتش خشکیده بودند. فقط می‌توانست لرزان همانجا بایستد.

در نهایت وقتی که فهمید او پاسخی برایش ندارد، تیریون لنیستر آخر قطره شرابش را نوشید و به تلخی گفت: «میفهمم، برو توی تخت سانسا. ما باید وظیفمون رو انجام بدیم.»

او در حالی که متوجه نگاه خیره تیریون بود روی تشک پر رفت. یک شمع مومی معطر در روی میز کنار تخت می‌سوخت و گلبرگ‌های گل رز در بین ملافه‌ها ریخته شده بود. داشت برای پوشاندن خود یک پتو را بالا می‌کشید، که صدای او را شنید. «نه»

WINTERFELL.IR

سرما باعث لرزش او می‌شد، اما اطاعت کرد. چشمانش بسته بود و منتظر ماند. بعد از یک لحظه صدای شوهرش را شنید که در حال در آوردن چکمه‌هایش بود و صدای لباسها وقتی که آنها را از تن خارج می‌کرد. وقتیکه روی تخت آمد، سینه‌اش را لمس کرد. سانسا کاری جز لرزیدن نتوانست انجام دهد. او با چشمان بسته دراز کشیده بود و در وحشت از آنچه ممکن است در پیش رو باشد، تک تک عضلاتش در تنش بودند. آیا دوباره او را لمس می‌کرد؟ می‌بوسید؟... نمی دانست چه انتظاری از او داشت.

دست تیریون برداشته شد. «سانسا، چشماتو باز کن»

او قول داده بود که اطاعت کند، چشمانش را گشود. او برهنه کنار پایش نشسته بود... مردانگی‌اش تنها عضوی از بدنش بود که راست و صاف بود.

تیریون گفت: «بانوی من، اشتباه نکن، تو دوست داشتنی هستی، اما... من نمیتونم این کارو بکنم. لعنت به پدرم. ما صبر میکنیم. یه ماه، یه سال، یه فصل، هرقدر که طول بکشه. تا وقتی که تو بهتر منو بشناسی و یه کم به من اعتماد کنی.» شاید لبخند او می‌بایست باعث دلگرمی می‌شد، اما بدون بینی این لبخند فقط او را مضحک‌تر و شرورتر می‌ساخت.

سانسا به خودش گفت، *بهش نگاه کن، به شوهرت نگاه کن، به همه جای اون. سپتا موردان گفته بود که تمام مردها زیبا هستن، سعی کن زیبایش رو پیدا کنی.* او به پاهای کوتاه، پیشانی زمخت برآمده، چشمان سبز و سیاه، جای زخم تازه بینی‌اش و زخم کج صورتی رنگش و موهای درهم پیچیدهِ زبر سیاه و طلایی رنگی که به به عنوان ریش تلقی می‌شد خیره گشت. حتی مردانگی او نیز زشت ... بود. *این درست نیست، عادلانه نیست. من چه گناهی کردم که خدایان که این کار را با من میکنند، چرا؟*

جن گفت «به شرافتم به عنوان یه لنیستر قسم میخورم، تا وقتی که تو منو نخوای لمست نکنم.»

تمام توانش را جمع کرد تا به آن چشمان ناهمگون نگاه کند و بگوید: «و اگه من هیچ وقت نخوام چی سرورم؟»

WINTERFELL.IR

دهانش چنان منقبض شد که گویی سانسا به او سیلی زده باشد. «هیچ وقت؟»

گردن سانسا به قدری خشک شده بود که به سختی توانست سر تکان دهد.

تیریون گفت: «برای همینه که خدایان فاحشه‌ها رو برای جن‌هایی مثل من خلق کردن» او انگشتان کوتاه و کلفتش را مشت کرد و از تخت پایین آمد.

WINTERFELL.IR

فصل ۲۹

آریا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، ملیساندر

"سپت سنگی"[۱] بعد از قدمگاه پادشاه بزرگ‌ترین شهری بود که آریا دیده بود و هاروین می‌گفت پدرش نبرد مشهوری را در اینجا پیروز شده است.

وقتی به سمت دروازه می‌رفتند، او به آریا گفت: «افراد شاه دیوانه میخواستن قبل از اینکه رابرت به نیروهای پدرت برسه بگیرنش. اون مجروح شده بود و چندتا از دوستاش ازش مراقبت میکردن، دست پادشاه لرد کانینگتون[۲] با یه ارتش قوی شهرو گرفت و جستجوی خونه به خونه راه‌انداخت. به هرحال قبل از اینکه رابرت رو پیدا کنن، لرد ادارد و پدربزرگت به شهر رسیدن و به سمت دیوارها هجوم بردن. لرد کانینگتون به شدت مقابله کرد. جنگ به کوچه و خیابون و حتی سقف خونه‌ها کشیده شد و همه‌ی سپتون‌ها ناقوس‌ها رو به صدا در آوردن تا مردم عادی بدونن که باید درهای خونشون رو قفل کنن. وقتی صدای ناقوس‌ها دراومد رابرت از مخفیگاش بیرون جست و شروع به جنگیدن کرد. میگن

۱- Stoney Sept

۲- Connington

WINTERFELL.IR

اون روز شیش نفر رو کشت. یکیشون میلس موتون[1] بود. شوالیه مشهوری که ملازم پرنس ریگار بود. اون حتی میتونست خود دست رو هم بکشه، ولی توی جنگ به هم نرسیدن. کانینگتون پدربزرگت تالی رو به شدت مجروح کرد و سر دنیس آرین[2]، سوگولی ویل روکشت. ولی وقتی دید که جنگ داره از دست میره به سرعتِ شیردال‌های[3] روی زرهش فرار کرد. بعد از اون اسم این جنگ رو گذاشتن "جنگ ناقوس‌ها"[4]. رابرت همیشه می‌گفت پدرت اون جنگ رو برده.»

آریا از روی ظاهر آن مکان تصور کرد که باید به تازگی نبردهای دیگری نیز درآنجا اتفاق افتاده باشد. دروازه‌ی شهر از چوب تازه‌ی پرداخت‌نشده ساخته شده بود؛ کپه‌ی چوب‌های نیم‌سوخته بیرون دیوار نشان می‌داد که چه بر سر دروازه قبلی آمده است.

از سپت سنگی به شدت محافظت می‌شد، ولی وقتی فرمانده‌ی نگهبانان آنها را دید در کوچکی را باز کرد. تام در حالی که وارد می‌شد پرسید: «وضع آذوقه چطوره؟»

«به بدی قبل نیست. شکارچی[5] یه گله گوسفند آورده، روی بلکواتر هم یه معاملاتی انجام میشه. مزارع جنوب رودخونه نسوختن، ولی خیلیا هستن که میخوان آذوقمون رو بگیرن. یه روز گرگا، روز بعد هم هنرپیشه‌ها[6]. اونایی که دنبال غذا نیستن یا دنبال غارتن یا دختر. اونایی هم که دنبال دختر و طلا نیستن، دنبال شاهکش لعنتی میگردن. میگن که از زیر دستای لرد ادمور سر خورده و در رفته.»

لم اخم کرد. «لرد ادمور؟ مگه لرد هاستر مرده؟»

---

۱ - Myles Mooton
۲ - Denys Arryn
۳ - griffins
۴ - Battle of Bells
۵ - Huntsman
۶ - Mummers

WINTERFELL.IR

«یا مرده یا داره میمیره. فکر میکنید لنیسترها دارن میان سمت بلکواتر؟ شکارچی قسم میخوره که این نزدیک‌ترین راه به قدمگاه پادشاهه» فرمانده منتظر پاسخ نماند و به همراه سگ‌هایش به راه افتاد. «اگه سر جیمی این اطراف باشه پیداش میکنن. من دیدم که اینا خرس رو تیکه تیکه کردن، فک کنم از خون شیرا هم خوششون بیاد.»

لم گفت: «یه جنازه تیکه پاره به درد هیچکس نمیخوره. شکارچی اینو هم خیلی خوب میدونه.»

«وقتی غربی‌ها از اینجا رد شدن به زن و خواهر شکارچی تجاوز کردن و جنازه‌هاشون رو سوزوندن. نصف گوسفنداشو خوردن و نصف دیگه رو هم از سر دشمنی کشتن. شیش‌تا از سگاشو هم کشتن و انداختن توی چشمه. من میگم یه جنازه‌ی تیکه پاره خیلی براش خوبه. برای منم خوبه.»

لم گفت: «بهتره که خوب نباشه. فقط میتونم همینو بگم. بهتره که نباشه، و تو هم یه احمق مزخرفی»

همراه بقیه یاغی‌ها، آریا بین هاروین و آنگوی سواره از میان خیابان‌هایی پیش می‌رفت که زمانی پدرش در آنها جنگیده بود. او می‌توانست سپت را بر روی تپه‌اش ببیند، و در پای آن قلعه‌ای مستحکم از جنس سنگ خاکستری قرار داشت که برای چنین شهری کوچک به نظر می‌رسید. از هر سه خانه‌ای که می‌گذشتند یکی سوخته و سیاه شده بود، و او هیچ کسی را در آن اطراف نمی‌دید. «تمام مردم شهر مردن؟»

«اونا فقط خجالتی‌ان.» آنگوی به دو کماندار بر روی سقف و چند پسر با صورت‌های دودگرفته که از ترس در خرابه‌های یک میخانه مخفی شده بودند، اشاره کرد. کمی پس از آن یک نانوا پنجره بسته‌ای را گشود و بر سر لم فریاد زد. صدای فریادش مردم بیشتری را از مخفیگاه‌هایشان خارج کرد و سپت سنگی به تدریج در اطرافشان جان گرفت.

در میدان مرکزی شهر فواره‌ای به شکل ماهی قزل‌آلای در حال جهیدن قرار داشت که آب از دهانش به داخل حوض کم عمقی می‌ریخت. زنان تنگ‌های دسته‌دار و سطل‌هایشان را آنجا پر می‌کردند. چند قدم آن‌طرف‌تر، چندین قفس آهنی از تیرک‌های چوبی فرسوده آویزان بودند. آریا آنها را می‌شناخت، *قفس کلاغ*. اکثر کلاغ‌ها خارج از قفس بودند، یا در درون آب پر و بال می‌زدند و یا بر روی میله‌های قفس نشسته بودند. درون قفس‌ها انسان قرار داشت. لم عصبانی افسار کشید. «این دیگه چه کاریه؟»

WINTERFELL.IR

زنی در کنار چشمه پاسخ داد: «عدالت»

«چیه، طناب کنفی کم آوردین؟»

تام پرسید: «با دستور سر ویلبرت[1] این کارو کردین؟»

مردی خنده تلخی کرد: «شیرها سر ویلبرت رو یه سال پیش کشتن. پسراش با گرگ جوان رفتن غرب و دارن اونجا چاق میشن. فک میکنی به کسایی مث ما اهمیت میدن؟ شکارچی دیوونه این گرگا رو گرفته.»

گرگ. بدن آریا سرد شد. *مردای راب، آدمای پدرم.* آریا احساس کرد که به سمت قفس‌ها کشیده می‌شود. میله‌ها فضایی برای نشستن یا چرخیدن به زندانیان نمی‌داد؛ آنها لخت ایستاده بودند؛ بی‌حفاظ در مقابل خورشید و باد و باران. مردان سه قفس ابتدایی مرده بودند. کلاغ‌های مردار خوار چشم‌هایشان را خورده بودند، با این حال آریا احساس می‌کرد که حدقه‌های خالی از چشم او را دنبال می‌کنند. مرد داخل قفس چهارم در هنگام عبور آریا تکان خورد. ریش انبوه دور دهانش پر از خون و مگس بود. با حرف زدن مرد همه مگس‌ها به یکباره برخاستند و در اطرافش پرواز کردند. «آب.» صدایش همانند قارقار کلاغ بود. «لطفاً...آب....»

مردی که در قفس بعدی بود با شنیدن صدا چشمانش را گشود و گفت: «اینجا. من اینجام.» او پیرمردی با ریش خاکستری بود. سر طاسش به خاطر کهولت سن لکه‌های قهوه‌ای رنگ زیادی داشت.

پشت سر پیرمرد، مرد مرده‌ی دیگری بود. مردی تنومند با ریش قرمز و بانداژ پوسیده‌ی خاکستری رنگی که گوش چپ و قسمتی از شقیقه‌اش را پوشانده بود. ولی بدترین چیز در مورد او بین پاهایش بود، جایی که به غیر از یک حفره‌ی قهوه‌ای رنگ کبره بسته و پر از کرم چیز دیگری باقی نمانده بود. کمی جلوتر یک مرد چاق قرار داشت. قفس کلاغ برای او به طرز بی‌رحمانه‌ای تنگ بود و تصور این‌که او را چگونه در آن، جا داده بودند سخت بود. آهن به شکل دردناکی به شکمش فشار می‌آورد و برآمدگی شکمش از بین میله‌ها بیرون زده بود. روزهای طولانی پختن در زیر نور

---

۱ - Wilbert

WINTERFELL.IR

خورشید او را با رنگ سرخی از پا تا فرق سر سوزانده بود. وقتی وزنش را جا به جا می‌کرد قفسش غیژغیژکنان تاب می‌خورد و آریا می‌توانست خطوط سفیدی روی شکمش ببیند. جاهایی را که میله از شکم او در مقابل نور آفتاب حفاظت کرده بود.

او از آنها پرسید: «شما کی هستین؟»

با شنیدن صدای او مرد چاق چشمانش را گشود. پوست اطراف چشمانش به حدی سرخ بود که شبیه تخم مرغ پخته در درون ظرف خون دیده می‌شد. «آب...یه جرعه...»

او دوباره پرسید: «کی هستین؟»

یکی از اهالی شهر به او گفت: «بهشون توجه نکن پسر. اونا به تو مربوط نیستن. ردشو برو.»

از او پرسید: «اونا چیکار کردن؟»

او گفت: «اونا هشت نفرو توی تامبلرز فالز[1] کشتن. دنبال شاهکش میگشتن ولی اون اونجا نبود، پس تجاوز کردن و کشتن.» او شستش را به سمت جنازه‌ای که به جای مردانگی‌اش کرم داشت تکان داد و گفت: «اونی که اونجاست تجاوز کرده. حالا راهتو برو.»

مرد چاق صدا زد: «یه جرعه. رحم کن پسر. فقط یه جرعه» پیرمرد دستش را بالا آورد تا میله را بگیرد. حرکتش باعث شد که قفس تکان شدیدی بخورد. کسی که ریشش پر از مگس بود بریده بریده گفت: «آب»

او به موهای کثیف، ریش ژولیده، چشمان سرخ و لب‌های خشک ترک خورده و خونین آنها نگاه کرد. دوباره اندیشید، *گرگا، مثل من.* آیا آنها گله‌اش بودند؟ *چطور اینا مردای راب هستن؟* او می‌خواست به آنها آسیب بزند. می‌خواست زخمی‌شان کند. او می‌خواست گریه کند. به نظرش می‌آمد که همه‌ی آنها به او نگاه می‌کنند. چه مرده و چه زنده. پیرمرد به زحمت سه انگشتش را از بین میله‌های قفس خارج کرد و گفت: «آب»

---

۱ - Tumbler's Falls

WINTERFELL.IR

آریا از روی اسبش پایین پرید. *اونا نمیتونن به من صدمه بزنن، دارن میمیرن.* او فنجانش را از خورجین خارج کرد و به سمت فواره رفت. مرد محلی اعتراض کرد: «فک کردی داری چیکار میکنی پسر؟ اونا به تو ربطی ندارن» او فنجانش را در مقابل دهان ماهی گرفت. آب بر روی انگشتان و آستین لباسش می‌ریخت، ولی آریا تا پر شدن فنجان حرکت نکرد. هنگامی که به سمت قفس رفت مرد محلی تلاش کرد که او را متوقف کند. «از اونا فاصله بگیر پسر...»

هاروین گفت: «اون یه دختره. راحتش بذار»

لم گفت: «آره. لرد بریک آدما رو نمیندازه تو قفس تا از تشنگی بمیرن، چرا محترمانه دارشون نمیزنید؟»

مرد محلی غرولندکنان گفت: «کارایی که اونا توی تامبلرز فالز کردن هیچ احترامی توش نبوده»

میله‌ها به قدری به هم نزدیک بودند که فنجان از میان آنها رد نمی‌شد، ولی هاروین و جندری برای او قلاب گرفتند. او یک پایش را در دست قلاب شده هاروین و پای دیگرش را بر روی شانه‌های جندری گذاشت و با دستانش میله‌های بالای قفس را گرفت. مرد چاق سرش را بالا گرفت و گونه‌اش را به میله چسباند، و آریا آب را روی او ریخت. او مشتاقانه آب را مکید و اجازه داد که از روی سر و لب و دستانش پایین بریزد و سپس نم روی میله‌ها را لیسید. حتی اگر آریا انگشتانش را عقب نمی‌کشید آنها را هم می‌لیسید. درحالی که او به دو نفر دیگر هم آب می‌داد جمعیتی برای تماشا جمع شدند. یکی از مردان تهدید کرد: «شکارچی دیوانه قضیه رو می‌فهمه و خوشش نمیاد .نه، نمیاد.»

«پس از این یکی که دیگه اصلاً خوشش نمیاد.» آنگوی زه کمان بلندش را انداخت، یک تیر از تیردانش کشید، تیر را به کمان گذاشت، کشید و رها کرد. تیر زیر چانه مرد چاق نشست، او می‌لرزید ولی قفس به او اجازه افتادن نمی‌داد. دو تیر دیگر هم به کار دو مرد شمالی دیگر پایان داد. تنها صدایی که در میدان شنیده می‌شد صدای ریزش آب و پرواز مگس‌ها بود.

آریا با خود اندیشید، *والار مورگولیس*

WINTERFELL.IR

در سمت شرقی میدان اصلی یک مهمانخانه‌ی محقر با دیوارهای دوغاب‌مالی شده و پنجره‌های شکسته قرار داشت. نیمی از سقفش به تازگی سوخته بود ولی سوراخ را مرمت کرده بودند. بر بالای در تخته‌ای چوبی آویزان بود که بر روی آن یک هلو که گاز بزرگی به آن زده باشند، نقاشی شده بود. آنها در جلوی اسطبل که در مقابل مهمانخانه در آن سوی میدان قرار داشت پیاده شدند و ریش‌سبز[1] در پی مهتر فریاد زد.

مهمانخانه‌دار مو قرمز و چاق با دیدنشان با خوشحالی فریادی زد و بی‌درنگ سر به سرشان گذاشت. «ریش‌سبزی؟ یا ریش‌خاکستری؟[2] مادر رحم کنه. چقدر پیر شدی! لم تویی؟ هنوز همون شنل پاره پوره رو میپوشی؟ من می‌دونم چرا هیچ‌وقت نمیشوریش، میترسی تمام شاشی که روشه پاک بشه و ما یه شوالیه گاردشاه رو جلومون ببینیم! و تام هفت‌رشته، ای بز حشری پیر! اومدی پسرتو ببینی؟ خب دیر کردی، اون با شکارچی لعنتی رفته سواری و بهم نگو اون پسرت نیست!»

تام به آرامی اعتراض کرد: »اون صدای منو نداره»

«به هر حال دماغتو داره، آره، و قسمتای دیگه‌ت رو، تا حرفای دخترارو بشنوه.» سپس نگاهی دزدکی به جندری انداخت و گونه‌اش را نیشگون گرفت. «به این گاو جوون خوب نگاه کنین. صبر کن تا آلیس این بازوها رو ببینه. آوه! مثل یه دوشیزه سرخ و سفید هم میشه. خوبه، آلیس درستت میکنه پسر. ببین اگه نکرد.»

آریا هیچ‌وقت ندیده بود که جندری اینچنین سرخ شود. تام هفت‌رشته گفت: «تنزی[3] این گاوو ولش کن، پسر خوبیه. تنها چیزی که ما میخواییم یه جای امن برای امشبه.»

«از طرف خودت حرف بزن، آوازخون.» آنگوی دستش را به دور دختر پیشخدمتی که به اندازه خودش کک‌ومکی بود حلقه کرد.

۱- Greenbeard
۲ - Greybeard
۳ - Tansy

WINTERFELL.IR

تنزی مو قرمز گفت: «تخت داریم. توی "هلو"[1] هیچوقت کمبود تخت نداریم، ولی اول همتون میرین توی وان حموم. دفه قبلی که شماها زیر سقف من بودین همه شپشاتونو برای ما گذاشتین.» ضربه‌ای به سینه ریش‌سبز زد. «شپشات هم سبز بودن. غذا هم میخواین؟»

تا اعتراف کرد: «اگه لطف کنی ما نه نمیگیم.»

زن اعتراض کرد: «شماها تاحالا به چیزی هم نه گفتین، تام؟ یکم گوشت گوسفند برای رفیقات کباب میکنم و یه موش خشک هم برای تو. بیشتر از لیاقتتونه. ولی اگه دو سه تا شعر برام بلغور کنی شاید یکم سست شدم. من همیشه دلم برای آدمای فلک‌زده میسوزه. بجنبید، بجنبید. کاس[2]، لانا[3]، چندتا کتری روی آتیش بذارید. جیزن[4]، کمکم کن لباساشونو در بیارم، اونا رو هم باید بجوشونیم.»

او به خوبی تهدیداتش را عملی کرد. آریا تلاش کرد که به آنها بگوید که کمتر از دو هفته پیش دو بار در آکرون هال حمام کرده است، ولی زن موقرمز توجهی به او نکرد. دو دختر خدمتکار در حالی که بر روی پسر یا دختر بودن او بحث می‌کردند، او را به بالای پله‌ها بردند. دختری که نامش هلی[5] بود برنده شد و دختر دیگر مجبور شد که آب داغ فراهم کند و پشت آریا را با لیف زبر چنان سابید که تقریباً پوست او را کند. آنها تمام لباس‌هایی که لیدی اسمالوود هدیه کرده بود را از او گرفتند و او را همانند یکی از عروسک‌های سانسا با لباسی از پارچه کتان و توری پوشاندند. ولی دست کم وقتی کارشان تمام شد، او می‌توانست پایین برود و غذا بخورد.

هنگامی که آریا در لباس دخترانه‌ی مضحکش در سالن عمومی نشست، گفته‌های سیریو فورل را بخاطر آورد، ترفند نگاه کردن و دیدن هرآنچه که آن‌جا بود. وقتی که نگاه کرد بیش از نیاز یک مهمانخانه دختر پیشخدمت در آنجا دید. بیشتر آنها جوان و زیبا بودند. هنگام غروب رفت و آمد مردان به هلو بیشتر شد. آنها زمان زیادی را در سالن عمومی

۱- Peach
۲- Cass
۳- Lanna
۴- Jyzene
۵- Helly

WINTERFELL.IR

درنگ نمی‌کردند، حتی زمانی که تام چنگش را به دست گرفت و آهنگ "شش دوشیزه در یک حوض" را خواند. پله‌های چوبی کهنه و شیب‌دار بودند و هر زمان که مردی دختری را بالای پله‌ها می‌برد، صدای غیژ غیژ خشنی می‌داد. او در گوش جندری گفت: «من شرط میبندم که اینجا یه فاحشه‌خونه‌اس.»

«تو حتی نمیدونی که فاحشه‌خونه چیه.»

او اصرار کرد: «من میدونم. شبیه یه مهمونخونه‌اس با یه تعداد دختر.»

جندری دوباره سرخ شد و پرسید. «پس تو اینجا چیکار میکنی؟ همه میدونن که یه فاحشه‌خونه مناسب یه بانوی اصیل‌زاده کوفتی نیست.»

یکی از دختران روی نیمکتی در کنار او نشست. «کی بانوی اصیل‌زاده است؟ این لاغر مردنی؟» او به آریا نگاه کرد و خندید. «من خودم دختر پادشاهم.»

آریا می‌دانست که او در حال تمسخر کردن است. «نخیر نیستی.»

«خب ممکنه باشم.» هنگامی که دختر شانه بالا انداخت بند لباس روی شانه‌اش سر خورد و کنار رفت. «میگن که شاه رابرت موقع جنگ وقتی که اینجا مخفی شده بود، با مادرم خوابیده. نه اینکه با دخترای دیگه نخوابیده باشه، ولی لسلین[1] میگه که مادر منو از همه بیشتر دوست داشته.»

آریا فکر کرد؛ دختر موهایی شبیه به موهای پادشاه قدیمی داشت، توده‌ای پرپشت و ضخیم به سیاهی ذغال. *این چیزیو ثابت نمیکنه، با اینکه موهای جندری هم همین طوریه. خیلی از مردم موهای سیاه دارن.*

دختر به جندری گفت: «اسمم بِلاست. شرط میبندم موقع جنگ منم میتونم زنگتو بزنم[2]، تو میخوای؟»

۱- Leslyn

۲ - I could ring your bell, too - ring your bell – اصطلاحی به معنی توانایی ارضای جنسی است. کنایه دخترک به نبرد ناقوس‌ها و شهوترانی رابرت در خلال آن نبرد اشاره دارد.

WINTERFELL.IR

او گستاخانه گفت: «نه»

«من شرط میبندم که میخوای» دختر دستش را روی بازوی او کشید. «من برای دوستای توروس[1] و لرد صاعقه هیچ خرجی ندارم.»

«بهت گفتم نه.» جندری ناگهان برخواست و با گام‌های بلند از میز دور شد و به میان تاریکیِ بیرون رفت.

بلا رو به آریا کرد. «از دخترا خوشش نمیاد؟»

آریا شانه بالا انداخت. «اون احمقه. فقط دوست داره کلاهخود بسابه و با پتک روی شمشیر بکوبه.»

بلا بند لباسش را به روی شانه‌اش بالا کشید و برای صحبت با جک خوش‌شانس[2] رفت. بی‌معطلی روی پای او نشست، خندید و از شرابش خورد. ریش‌سبز دو دختر را روی هر یک از زانوهایش نشانده بود. آنگوی همانند لم با دختر کک‌ومکی ناپدید شده بود. تام هفت‌رشته در کنار آتش نشسته بود و آهنگ "دوشیزه‌ای که در بهار شکفت"[3] را می‌خواند. آریا در حالی که شراب آبکی‌ای که زن مو قرمز به او داده بود را مزه مزه می‌کرد، به صداها گوش می‌داد. آن سوی میدان جنازه‌های در قفس کلاغ در حال پوسیدن بودند، ولی در داخل هلو همه شادمان بودند. به جز آن‌هایی که در نظر آریا به زحمت می‌خندیدند.

زمان مناسبی بود که دزدکی خارج شده و اسبی بدزدد، ولی آریا نمی‌توانست درک کند که این کار چه کمکی می‌تواند به او بکند. او فقط می‌توانست تا دروازه‌ی شهر بتازد. *فرمانده نگهبانا نمیزاره من رد بشم و اگه هم اجازه بده هاروین یا شکارچی با سگاش میان دنبالم*، او می‌دانست که سپت سنگی چقدر از ریورران دور است.

لیوانش که خالی شد، آریا در حال خمیازه کشیدن بود. جندری هنوز برنگشته بود. تام هفت‌رشته آهنگ "دو قلبی که با هم می‌تپند" را می‌خواند و در انتهای هر بیت دختر دیگری را می‌بوسید. هاروین و لم در گوشه‌ای کنار پنجره با تنزی

۱- Thoros
۲- Jack-Be-Lucky
۳- The Maid that Bloom in Spring

WINTERFELL.IR

مو قرمز به آرامی سخن می‌گفتند. او صدای زن را می‌شنید: «...شبو توی سلول جیمی گذروند. خودش و اون دختره که رنلی رو کشت. هر سه تاشون باهم. و وقتی صبح شد لیدی کتلین بخاطر عشق آزادش کرد.» و با دهان بسته خندید.

آریا با خود اندیشید، *این حقیقت نداره، اون هیچ‌وقت این کارو نمیکنه.* او همزمان احساس خشم و غم و تنهایی می‌کرد.

مرد پیری در کنارش نشست. «خب، تو یه هلوی کوچولو و خوشگل نیستی؟» بوی نفسش به بدی بوی تعفن مردان مرده‌ی داخل قفس بود و چشمان کوچک خوک‌مانندش از بالا تا پایین او می‌کاوید. «اسم هلوی شیرین من چیه؟»

برای لحظه‌ای فراموش کرد که قرار بود چه کسی باشد. او به هیچ وجه هلو نبود، ولی نمی‌توانست با وجود افراد مست بدبویی که اینجا حضور داشتند و او را نمی‌شناختند آریا استارک باشد. «من...»

«اون خواهر منه.» جندری دست سنگینش را روی شانه پیرمرد گذاشت و فشرد: «راحتش بزار.»

مرد آماده برای درگیری چرخید، اما وقتی جثه جندری را دید منصرف شد. «خواهرته؟ تو دیگه چطور برادری هستی؟ من هیچ‌وقت خواهرمو نمیارم هلو. این کاریه که اگه من بودم انجام نمیدادم» از روی نیمکت برخواست و غرولندکنان به دنبال دوست دیگری رفت.

آریا روی پاهایش بلند شد. «چرا این حرفو زدی؟ تو برادر من نیستی.»

او با عصبانیت گفت: «آره درسته. من اینقدر عوام‌زاده و پستم که نمیشه با بانوی والامقامم فامیل باشم.»

خشم درون صدایش باعث عقب نشینی آریا شد. «منظور من این نبود.»

WINTERFELL.IR

«آره بود.» او روی نیمکت نشست و یک فنجان شراب را در بین دستانش گرفت. «برو. من میخوام با خیال راحت این شرابو بخورم. بعدشم شاید برم و دختر مومشکی رو پیدا کنم و زنگشو بزنم[1].»

«ولی...»

«گفتم برو بانوی من.»

آریا چرخید و او را آنجا تنها گذاشت. *پسره کله‌شقِ احمقِ حروم زاده، سر تا پاش همینه.* او می‌توانست هر زنگی را که می‌خواست به صدا در آورد، برای آریا اهمیتی نداشت.

اتاق خواب آنها در بالای پله‌ها و زیر شیروانی بود. شاید هلو هیچ کمبودی از بابت تخت نداشت، اما تنها یک تخت بود که می‌شد به کسانی مانند آنها داد. و البته تخت بزرگی بود. تقریباً تمام اتاق را پر می‌کرد و تشک حصیری کپک زده به اندازه همه‌ی آنها جا داشت. اما حالا می‌توانست فقط متعلق به او باشد. لباس‌های وقعی‌اش از یک میخ روی دیوار و بین وسایل جندری و لم آویزان بود. آریا لباس کتان و توری‌اش را از تن خارج کرد، تونیکش را از بالای سر درآورد، از تخت بالا رفت و زیر پتوها پنهان شد. او با بالش نجوا کرد: «ملکه سرسی، پادشاه جافری، سر الین، سر مرین، دانسن، راف و پالیوِر. تیکلر، تازی و سر گرگور کوه.» او گاهی ترتیب نام‌ها را تغییر می‌داد. این کار به او کمک می‌کرد که به خاطر بسپارد که آنها که بوده و چه کرده‌اند. با خود اندیشید، *شاید بعضیاشون مرده باشن، شاید یه جایی توی قفس آهنی باشن و کلاغا دارن چشماشونو از جا در میارن.*

به محض بستن چشمانش خواب او را ربود. آن شب او خواب گرگ‌ها را دید که به آرامی در میان جنگل خیسی که آکنده از بوی باران و فساد و خون بود می‌خرامیدند. با این تفاوت که رایحه‌ها در رویا دلپذیر بودند و آریا می‌دانست چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. او قوی و چابک و درنده بود. گروه برادران و خواهرانش در اطرافش بودند. آنها با هم اسب وحشت‌زده‌ای را دنبال کردند، گلویش را دریدند و به خوردن مشغول شدند و هنگامی که ماه از پشت ابرها بیرون آمد، او سرش را عقب برد و زوزه‌ای کشید.

---

۱ - یعنی با او بخوابم

WINTERFELL.IR

ولی صبح با صدای پارس سگ‌ها بیدار شد.

آریا خمیازه‌کنان نشست. جندری در سمت چپش در حال تکان خوردن بود و لم ردالیمویی[1] در سمت راستش با صدای بلند خُرخُر می‌کرد، ولی صدایش در میان صدای زوزه سگ‌های بیرون گم شده بود. *حداقل باید صدتایی سگ اون بیرون باشه.* او از زیر پتوها بیرون خزید و از روی لم، تام و جک خوش‌شانس عبور کرد و به پنجره رسید. وقتی دو لنگه‌ی پنجره را کاملاً باز کرد؛ باد، رطوبت و سرما به یکباره به داخل هجوم آوردند. هوا گرفته و خاکستری بود. پایین در میدان، سگ‌ها می‌چرخیدند، پارس می‌کردند، خرناس و زوزه می‌کشیدند. یک گله از آنها آنجا بود، ماستیف‌های سیاه بزرگ، سگ‌های گرگی لاغر و سگ‌های گله سیاه و سفید و نژادهایی که آریا نمی‌شناخت. آنها جانوران راه راه پشمالو با دندان‌هایی زرد و بلند بودند. میان فواره و مهمانخانه چندین سوار بر روی اسب‌هایشان ایستاده بودند و یکی از اهالی شهر را تماشا می‌کردند که قفس مرد چاق را باز کرده بود و به زحمت دست او را می‌کشید، تا اینکه جنازه ورم کرده‌اش نقش زمین شد. سگ‌ها ناگهان رویش ریختند و تکه‌های بزرگ گوشت را از روی استخوان دریدند.

آریا صدای خنده یکی از سواران را شنید. او گفت: «اینجا قلعه جدید توئه، حرومزاده‌ی لنیستری لعنتی. یکم برای امثال تو تنگه، ولی ما بی‌دردسر تو رو اون تو فرو می‌کنیم.» در کنارش زندانی عبوس با حلقه‌های در هم تنیده طناب کنفی به دور مچش نشسته بود. بعضی از مردم شهر به سمتش سرگین پرت می‌کردند، ولی او از جایش تکان نخورد. اسیر کننده‌اش فریاد می‌زد: « وقتی ما داریم طلاهای لنیستریت رو خرج می‌کنیم و کلاغا چشماتو از جا در میارن، تو توی این قفس میپوسی. وقتی کارشون تمام شد هرچی که ازت باقی مونده باشه رو میفرستیم برای برادر لعنتیت. ولی فک نکنم تو رو بشناسه.»

سر و صدا نصف ساکنین هلو را بیدار کرده بود. جندری خود را لب پنجره و در کنار آریا جا داد. تام لخت مادرزاد بالای سرشان ایستاده بود. لم از داخل رختخواب شکایت کرد: «این همه سر و صدا برای چیه؟ یه نفر میخواد اینجا بخوابه.»

۱- Lemonclok

WINTERFELL.IR

تام از او پرسید: «ریش‌سبز کجاست؟»

لم گفت: «با تنزی خوابیده. چطور؟»

«بهتره پیداش کنی. کماندار رو هم همین‌طور. شکارچی دیوانه برگشته. همراه یه مرد دیگه که میخواد تو قفس بندازه.»

آریا گفت: «لنیستر. من شنیدم که میگفت لنیستر.»

جندری می‌خواست بداند: «شاهکش رو گرفتن؟»

پایین در میدان، سنگی به گونه زندانی برخورد کرد و او صورتش را برگرداند. وقتی آریا صورتش را دید با خود گفت، *شاهکش نیست*، خدایان سرانجام دعایش را اجابت کرده بودند.

WINTERFELL.IR

فصل ۳۰

جان

مترجم: بابک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی مارجری

وقتی که وحشی‌ها اسب‌هایشان را از غار بیرون می‌بردند، گوست رفته بود. *اون چیزی درباره کسل بلک فهمید؟* جان در هوای سرد بیرون نفس عمیقی کشید و به خودش اجازه داد که امیدوار باشد. آسمان شرقی در نزدیکی افق به رنگ صورتی و کمی بالاتر از آن خاکستری کم‌رنگ بود. "شمشیر صبح" هنوز در جنوب قرارداشت، ستاره سفید درخشان واقع در قبضه آن همانند الماسی زیبا در سپیده‌دم می‌درخشید، سیاهی‌های جنگل تاریک بار دیگر تبدیل به رنگ‌های سبز و طلائی، قرمز و حنایی می‌شد. بالای سر همه کاج‌ها، بلوط‌ها، زبان گنجشک‌ها و سِنتینِل‌ها[1]، دیوار ایستاده بود. یخ در زیر لایه خاک و گرد و غبار که سطح آن را پوشانده بود، می‌درخشید.

مَنگار چند نفر را به غرب و چند نفر را دیگر به شرق فرستاد تا از بالای بلندترین تپه‌ای که می‌یافتند بالا رفته و بتوانند مراقب هر نشانه‌ای از حضور تکاوران در جنگل یا سواران بر روی دیوار باشند. ثنی‌ها شیپورهای جنگی با

۱ - Sentinel - سنتینل‌ها درختانی از خانواده کاج، بسیار بلند و همیشه سبز هستند که رنگ‌های سبز و قهوه‌ای دارند. از تنه این درختان صمغی شیرین و چسبناک به دست می‌آید. این درختان عمدتاً در شمال، ویل و آنسوی دیوار یافت می‌شوند.

WINTERFELL.IR

حلقه‌های برنزی به همراه داشتند تا در صورت مشاهده هر حرکتی بر روی دیوار، علامت دهند. بقیه وحشی‌ها پشت سر یارل، جان و ایگریت و بقیه به راه افتادند. زمان کسب افتخار برای مهاجمان جوان فرا رسیده بود.

گفته می‌شد که دیوار هفتصد پا[1] ارتفاع دارد، اما یارل مکانی را یافته بود که همزمان هم بلندتر و هم کوتاه‌تر بود. رو به روی آنها دیوار مانند صخره‌ای بزرگ با باروهای بادخورده در ورای درختان ایستاده بود. دیوار در جایی هشتصد و در جایی دیگر نهصد پا به نظر می‌آمد. اما وقتی جان نزدیک‌تر شد دریافت که تنها از دور این چنین به نظر می‌رسید، اما در واقعیت چنین نبود. برندون معمار تا حد ممکن بلوک‌های عظیم پاشنه دیوار را در مکان‌های مرتفع قرارداده بود، و در این حوالی تپه‌هایی ناموزون و خشن از دل خاک بیرون آمده بودند.

جان از عموی خود بنجین شنیده بود که دیوار در شرق کسل بلک مانند شمشیر، اما در غرب مانند مار است. و حقیقتاً هم همین گونه بود. دیوار با عبور از پیچ و خم تپه‌ها وارد دره عمیقی شده، از لبه‌های تیز صخره‌ای گرانیتی به طول یک فرسخ یا بیشتر بالا رفته، در امتداد خطالرأس پر پیچ و خم تپه‌ای سنگی پیش رفته، وارد دره عمیق‌تر شده، و بعد دوباره بالا و بالاتر رفته بود. از یک تپه به تپه‌ای دیگر، تا جایی که قابل دیدن بود به سمت کوهستان غربی پیش می‌رفت.

یارل، پهنه‌ای از دیوار در امتداد ستیغ یک تپه را به عنوان محل حمله انتخاب کرد. دیوار در آنجا نزدیک هشتصد پا از سطح جنگل ارتفاع داشت، که یک سوم ارتفاعش به جای یخ از سنگ و خاک تشکیل شده بود؛ بالارفتن از شیب دامنه تقریباً به اندازه مشت نخستین انسان‌ها، برای اسب‌ها دشوار بود،اما هنوز هم به مراتب آسان‌تر از بالا رفتن از سطح کاملاً عمودی دیوار بود. تپه مملو از درختانی بود که پوشش خوبی را برای مخفی ماندن هجومشان ایجاد می‌کرد. روزگاری برادران نگهبان شب هر روز با تبر بیرون می‌آمدند تا درختانی که بیش از حد به دیوار نزدیک شده باشند را قطع کنند. اما مدت‌ها از آن دوران گذشته بود و اینجا درختان درست تا کنار یخ رشد کرده بودند.

۱- حدود ۲۱۳ متر

WINTERFELL.IR

روز سرد و مرطوبی بود، و در پای دیوار و زیر هزاران هزار تن یخ، سردتر و مرطوب‌تر هم می‌شد. هرچه به دیوار نزدیک‌تر می‌شدند ثنی‌ها بیشتر پا پس می‌کشیدند. جان اندیشید، هیچ *کدوم تا حالا دیوار رو ندیدن، حتی منگار. دیوار اونا رو می‌ترسونه*. در هفت پادشاهی می‌گفتند که دیوار انتهای دنیاست. *برای اونا هم همینطوره. این درست همونجاییه که شما وایسادید.*

و من کجا وایسادم؟ جان نمی‌دانست. برای ماندن در کنار ایگریت او باید در اعماق قلب و روحش یک وحشی می‌شد. اگر او را رها می‌کرد تا به ماموریت خود بازگردد، منگار قلبش را از سینه بیرون می‌کشید، و اگر او را با خود می‌برد... به فرض این که او قبول می‌کرد (که البته این هم تقریباً غیر ممکن بود...) خب، تقریباً محال بود که بتواند او را با خود به کسل بلک ببرد تا در میان برادران شب زندگی کند. یک فراری و یک وحشی هیچ جایی در هفت پادشاهی نداشتند. *میتونیم دنبال فرزندان گندل بگردیم. گرچه فکر میکنم اونا بیشتر دوست داشته باشن ما رو بخورن تا اینکه قبولمون کنند.*

جان می‌دید که دیوار مهاجمان یارل را نترسانده بود. همه آنها قبلاً این کار را انجام داده بودند. زمانی که آنها زیر لبه کوه از اسب پیاده شدند، یارل اسم‌هایی را صدا زد و یازده نفر دور او جمع شدند. همگی جوان بودند. مسن‌ترین آنها حداکثر بیست و پنج سال داشت. دو نفر از آنها حتی از جان هم جوان‌تر به نظر می‌رسیدند. همگی اندامی لاغر و قوی داشتند. ظاهر مستحکم و استوار آنها جان را به یاد استون‌اسنیک[1] می‌انداخت. همان برادری که نیم‌دست وقتی رتلشرت دنبال آنها بود او را پای پیاده به دیوار برگردانده بود.

زیر سایه دیوار وحشی‌ها خود را آماده می‌کردند. طناب‌های کنفی کلفت را دور شانه و سینه خود می‌پیچیدند و پوتین‌های عجیبی از پوست انعطاف‌پذیر گوزن را با بند محکم می‌کردند. پوتین‌ها میخ‌هایی داشتند که از نوک آنها بیرون زده بود. جنس میخ‌های پوتین یارل و دو نفر دیگر از آهن، و برای بعضی از وحشی‌ها برنزی بود، ولی میخ پوتین‌های بیشتر وحشی‌ها از استخوان ساخته شده بود. چکش‌هایی با سر سنگی از یک طرف کمرشان و کیسه‌هایی پر از میخ‌های بزرگ از طرف دیگر آویزان بود. تبرهای بقیه وحشی‌ها از شاخ گوزن با نوک‌های تیز ساخته شده بود که با

۱- Stonesnake– به معنی مار سنگی یا چیزی شبیه به این

WINTERFELL.IR

بند به دسته‌ای چوبی متصل شده بودند. آن یازده نفر به سه گروه چهار نفره تقسیم شدند، که با خود یارل دوازده نفر می‌شدند. «منس قول داده به اولین گروهی که بالای دیوار برسه، شمشیر میده» در حالی که نفسش در هوا محو می‌شد ادامه داد: «شمشیرهای جنوبی قلعه‌ساز، و آوردن اسمشون تو آوازی که اون راجع به این کار می‌سازه. یه مرد آزاد بیشتر از این چی می‌خواد؟ برید بالا، آدرها کسایی که عقب میمونن رو ببرن!»

جان در حالی که بالا رفتن آنها از شیب تند و محو شدنشان پشت درختان را می‌نگریست با خود گفت، *آدرها همتون رو ببرن!* این اولین باری نبود که وحشی‌ها از دیوار بالا می‌رفتند، نه حتی صد و یکمین بار! گشتی‌ها هر سال دو یا سه بار به وحشی‌هایی که در حال بالا رفتن از دیوار بودند برمی‌خوردند، و تکاورها جسدهای درهم شکسته‌ای را می‌یافتند که در حال صعود از دیوار سقوط کرده و کشته شده بودند. در امتداد ساحل شرقی، مهاجمین قایق‌هایی برای عبور از "خلیج سیل‌ها" می‌ساختند. در غرب آنها به عمق تاریکی گُرج[1] پایین می‌رفتند تا شَدو تاور را دور بزنند. اما میان شرق و غرب تنها راه غلبه بر دیوار بالا رفتن از آن بود، که اغلب مهاجمین چنین می‌کردند. جان با غرور ناخوشایندی با خود اندیشید، *تعداد کمی از این صعود برمیگردن.* کسانی که می‌خواستند از دیوار بالا بروند باید اسب‌های خود را رها می‌کردند، و بعضی از مهاجمان جوان و تازه کار اولین اسبی را که می‌دیدند صاحب می‌شدند. سپس صدای داد و فریاد بالا می‌گرفت و کلاغ‌ها به آسمان می‌رفتند و نگهبانان شب آنها را می‌یافتند و قبل از آن که با غنیمت‌ها و زنان دزدیده‌شده بازگردند، آنها را دار می‌زدند. جان می‌دانست یارل مرتکب این اشتباه نمی‌شود، اما می‌خواست بداند استایر چه می‌کند. *منگار یه حاکمه نه مهاجم. شاید اون ندونه که چطوری باید بازی کنه.*

ایگریت گفت: «اونا اونجان». جان بالا را نگاه کرد و اولین نفر را بالاتر از نوک درختان دید. او یارل بود. یارل درخت سنتینل بلندی یافته بود که به دیوار تکیه داشت و با مردان خود از تنه آن بالا رفته بود تا سریع‌تر به دیوار برسند. هیچ *وقت نباید گذاشت درختا اینقدر نزدیک دیوار رشد کنند. اونا سیصد پا[2] بالا رفتن و هنوزم یخو لمس نکردن.*

۱- Gorge– در لغت به معنی گدار یا تنگه و دره باریک است

۲- حدود ۹۰ متر

WINTERFELL.IR

جان یک وحشی را تماشا کرد که محتاطانه با کمک چکش و با ضربات ظریف و دقیق در روی یخ دستگیره‌ای برای خود ایجاد کرد و از درخت به روی دیوار رفت. طناب دور شانه‌اش به مرد پائینی که هنوز روی درخت بود متصل بود. یارل آرام و با احتیاط به سمت بالا می‌رفت. قدم به قدم، و هرکجا که جای پایی نبود بامیخ‌های روی پوتینش جای پایی را فراهم می‌کرد. وقتی تقریباً ده پا از سنتینل بالاتر بود، روی یک پیش‌آمدگی باریک یخی ایستاد و تبرش را به کمربندش آویخت و چکشش را در دست گرفت و یک میخ بزرگ آهنی را در یخ فرو کرد. در حالی که دومین نفر به دنبال او خود را به دیوار می‌رساند، نفر سوم برای رسیدن به بالای درخت تقلا می‌کرد.

دو گروه دیگر درختی با موقعیت مناسبی چون درخت یارل برای کمک به بالا رفتن پیدا نکرده بودند و کمی نگذشته بود که ثنی‌ها نگران شدند که مبادا آنها در حین بالا رفتن از لبه کوه گم شده باشند. قبل از آن‌که بقیه گروه‌ها در دیدرس قرار بگیرند، تمام گروه یارل روی دیوار و در ارتفاع هشتاد پایی[1] قرارداشتند.

گروه‌ها بالای بیست پا با هم فاصله داشتند. گروه یارل مابین دو گروه دیگر در حال پیشروی بود. سمت راست آنها گروه گریگ بزه بود که با موهای بلندِ بورِ بافته‌شده‌اش از پایین کاملاً مشخص بود. گروه سمت چپ را مرد بسیار لاغر اندامی به نام اِروک[2] هدایت می‌کرد.

منگار در حالی که آنها را از پائین نگاه می‌کرد، گفت: «خیلی کندن، کلاغ‌ها رو یادشون رفته، باید قبل از اینکه پیدامون کنن سریعتر بالا برن!»

جان زبانش را نگه‌داشت تا چیزی نگوید. او گذرگاه اِسکِرلینگ و کوهنوردی به همراه استون‌اسنیک زیر نور ماه را به خوبی به یاد داشت. آن شب چندین بار نفسش بند آمده بود و وقتی به بالا رسیدند دست‌ها و پاهایش بیش از حد درد می‌کرد و انگشتانش یخ کرده بودند. آنجا به جای یخ سنگ بود، سنگ سخت و محکم، ولی یخ حتی در بهترین حالت هم فریبنده و غیر قابل اعتماد بود و در چنین روزی که دیوار گریه می‌کرد، گرمای دست یک صعود کننده کافی بود تا یخ را آب کند. شاید بلوک‌های یخی از داخل مثل سنگم محکم و سخت بودند، اما سطح بیرونی آنها با وجود رگه‌های

۱- حدود ۲۵ متر

۲- Errok

WINTERFELL.IR

آب و تکه‌های یخ فرسوده که هوا به داخل آنها نفوذ کرده بود، لغزنده و نا مطمئن بودند. *وحشی‌ها هرچی که هستن، اما شجاعند.*

در هر حال جان خود را در حالی یافت که آرزو می‌کرد ترس استایر به حقیقت بپیوندد. *اگه خدایان مهربون باشن یکی از گشتی‌ها اونا رو میبینه و این ماجرا رو تموم میکنه.* پدرش وقتی روی دیوارهای وینترفل راه می‌رفتند به او گفته بود: «هیچ دیواری نمیتونه تو رو سالم نگه داره. قدرت یه دیوار به اندازه قدرت مردایه که ازش دفاع می‌کنند.» *شاید وحشی‌ها صد و بیست نفر باشن ولی چهار نفر با چند تا تیراندازی دقیق و شاید چند تا تیکه سنگ میتونن جلوشونو بگیرن.*

به هر حال هیچ مدافعی ظاهر نشد، نه چهار نفر و نه حتی یک نفر. خورشید آسمان را درمی‌نوردید و وحشی‌ها دیوار را. گروه یارل تا ظهر از بقیه جلوتر بودند، تا وقتی که با قطعه یخی نامناسب برخورد کردند. یارل طنابش را دور تکه یخِ پیش‌آمده‌ی بادخورده‌ای حلقه زد تا وزنش را روی آن بیندازد، که ناگهان تکه یخ زمخت جدا شد و سقوط کرد و یارل را با خود به پائین کشید. تکه‌هایی یخ به بزرگی سر یک مرد، روی سر سه نفر دیگر آوار شدند اما آنها توانستند خود را روی دستگیره‌ها و میخ‌های بزرگ کوبیده شده به دیوار نگه دارند و یارل با ضربه‌ای شدید در انتهای طناب متوقف شد.

در زمانی که گروه یارل بعد از این بد اقبالی دوباره خود را باز می‌یافتند، گریگ بزه تقریباً با آنها هم‌طراز شده بود. گروه اِروک کاملاً عقب مانده بودند. قسمتی که آنها از آن بالا می‌رفتند تقریباً صاف بود، سطحی براق که نور خورشید روی آن انعکاس خیسی داشت. قسمتی که گریگ روی آن بود تاریک‌تر بود و برجستگی‌های مشخصی داشت. بلوک‌های دیوار که یکنواخت چیده نشده بودند، لبه‌های افقی طویلی ایجاد می‌کردند. همراه ترک‌ها وشکاف‌ها، حتی تنوره‌هایی عمودی در امتداد اتصالات عمودی بلوک‌ها وجود داشت. جایی که باد و آب حفره‌هایی ایجاد کرده بودند که یک مرد می‌توانست داخلشان پنهان شود.

طولی نکشید که یارل مردانش را دوباره به حرکت درآورد. دو گروه یارل و گریگ تقریباً شانه به شانه و گروه اِروک پنجاه پا عقب‌تر از آنها حرکت می‌کردند. تبرهایی از جنس شاخ گوزن می‌شکستند و فرو می‌رفتند و آبشاری درخشان از یخ را روی درختان سرازیر می‌کردند. چکش‌های سنگی میخ‌ها را محکم درون یخ فرو می‌کردند تا قلابی برای مهار

WINTERFELL.IR

طناب‌ها ایجاد شود. قبل از آن که به نیمه‌ی راه برسند، میخ‌های آهنی تمام شد و در ادامه راه از استخوان‌های تیز شده و شاخ حیوانات استفاده کردند. مردان با هر ضربه میخ‌های روی پوتین‌هایشان را به درون یخ سفت و تسلیم ناپذیر فرو می‌کردند، دوباره و دوباره و دوباره، تا جای پایی برای خود ایجاد کنند. جان بعد از چهار ساعت با خود گفت، *حتماً پاهاشون بی‌حس شده، چقدر دیگه میتونن ادامه بدن؟* جان و منگار بی‌قرار به بالا نگاه می‌کردند و منتظر صدای شیپور جنگی ثنی‌ها بودند. اما شیپورها ساکت ماندند و خبری از نگهبانان شب نشد.

پس از شش ساعت یارل از گریگ بزه جلو افتاده بود و مردانش در حال فاصله گرفتن با دیگران بودند. منگاردر حالی که دستش را سایبان چشمانش قرار می‌داد، گفت: «انگار سوگولی منس یه شمشیر میخواد» خورشید بالای آسمان بود و ثلث بالایی دیوار از پائین به رنگ آبی بلورین براقی در آمده بود و همین موضوع نگاه کردن مستقیم به بالای دیوار را سخت می‌کرد. گروه‌های یارل و گریگ در این تلألو محو شده بودند، ولی گروه اِروک هنوز در سایه بودند. آنها به جای بالا رفتن، در ارتفاع پانصد پایی به پهلو حرکت می‌کردند تا به یک تنوره برسند. جان به دقت به آنها نگاه می‌کرد که ناگهان صدایی شنید. صدای ترک برداشتنی که به نظر می‌رسید در درون یخ می‌دوید و با فریاد هشدار همراه شد. و سپس هوا پر بود از تکه‌های یخ و جیغ مردان در حال سقوط. تکه یخی به ضخامت یک فوت و مساحت پنجاه فوت[1] از دیوار جدا شد و غلتان لغزان هر چه در مقابلش بود را در هم پیچید و با خود به پائین کشید. تکه‌های جدا شده از دیوار به سمت درختان سرازیر شدند. جان ایگریت را گرفت و خودش را سپر کرد تا صدمه‌ای به او وارد نشود. تکه‌ای از یخ به صورت یکی از ثنی‌ها برخورد کرد و دماغش را شکست.

وقتی به بالا نگاه کردند یارل و گروهش دیده نمی‌شدند. مردان، طناب‌ها و میخ‌ها همگی از بین رفته بودند. در ارتفاع بالاتر از ششصد پا[2] چیزی باقی نمانده بود. درون دیوار، جایی که لحظه‌ای قبل عده‌ای داشتند از آن بالا می‌رفتند، زخمی ایجاد شده بود. در داخل آن یخی صاف و سفید، همچون مرمری صیقلی زیر نور خورشید می‌درخشید. خیلی پائین‌تر از آن لکه‌ی قرمز کمرنگی در جایی که کسی به یک بیرون‌زدگی یخ‌زده کوبیده شده بود، دیده می‌شد.

۱- حدود ۱۵ متر

۲- حدود ۱۸۰ متر

WINTERFELL.IR

جان در حالی که به ایگریت کمک می‌کرد تا بایستد با خود فکر کرد، *دیوار از خودش دفاع کرد.*

یارل را آویزان روی شاخه‌ی درختی شکسته یافتند. طناب هنوز به کمرش وصل بود و سه نفر دیگر از آن آویزان بودند. یکی از آنها هنوز زنده بود ولی پاها، ستون فقرات و بیشتر دنده‌هایش خرد شده بودند. وقتی به او نزدیک شدند، گفت: «رحم کنید.» یکی از ثنی‌ها تکه سنگ بزرگی را روی سرش کوبید. منگار به مردانش فرمان داد و آنها مشغول جمع‌کردن هیزم برای سوزاندن جنازه‌ها شدند.

وقتی گریگِ بُز به بالای دیوار رسید، جنازه‌ها می‌سوختند. زمانی که اِروک و گروهش به گریگ پیوستند چیزی جز خاکستر و استخوان از یارل و گروهش باقی نمانده بود.

خورشید در حال غروب بود، پس مهاجمان معطل نکردند. طناب‌های کنفی که دور سینه خود پیچیده بودند را باز کردند و به هم گره زدند یک سر طناب را به پائین فرستادند. فکر بالا رفتن از پانصد پا با آن طناب ترس در دل جان می‌انداخت، اما منس نقشه‌ی بهتری داشت. افرادی که یارل پائین دیوار گذاشته بود، نردبانی از طناب کنفی با پله‌هایی به کلفتی بازوی یک انسان را باز کردند و به طنابی که از بالا فرستاده شده بود گره زدند. گریگ و اِروک و مردانشان طناب را به سختی بالا کشیدند و نردبان را بالای دیوار محکم کردند. دوباره طناب را پائین فرستادند تا نردبان دوم را بالا بکشند. آنها در مجموع پنج نردبان داشتند.

وقتی همه‌ی نردبان‌ها به بالای دیوار رسیدند، منگار به زبان کهن فرمانی را فریاد زد و پنج نفر از ثنی‌ها با هم شروع به بالا رفتن از نردبان‌ها کردند. بالا رفتن حتی با وجود نردبان هم کار آسانی نبود. ایگریت برای مدتی تقلا کردن بقیه را تماشا کرد. با صدایی عصبانی ولی آرام گفت: «از این دیوار متنفرم. میتونی حس کنی چقدر سرده؟»

جان به دیوار اشاره کرد و گفت: «خوب از یخ درست شده.»

«تو هیچی نمیدونی جان اسنو. این دیوار از خون درست شده.»

اما هنوز از نوشیدنش لبریز نشده بود. تا غروب آفتاب دو نفر از ثنی‌ها از نردبان افتادند. اما فقط همین بود. تقریباً شب از نیمه گذشته بود که جان به بالای دیوار رسید. ستاره‌ها بیرون آمده بودند. وقتی ایگریت به بالا رسید، می‌لرزید. با

WINTERFELL.IR

چشمانی اشک‌بار گفت: «کم مونده بود بیفتم. دو، سه بار دیوار می‌خواست منو از روی خودش پایین بندازه.» یک قطره اشک به آرامی جدا شد و بر روی گونه‌اش غلتید.

«سخت‌ترین مرحله رو گذروندیم» جان سعی می‌کرد که مطمئن و دلگرم به نظر برسد. «نترس!» سعی کرد دستش را دور او حلقه کند.

ایگریت با پشت دست محکم به سینه جان کوبید، با اینکه جان لایه‌هایی از پشم و زره و چرم به تن داشت، درد را روی سینه‌اش احساس کرد. «من نترسیده بودم، تو هیچی نمیدونی جان اسنو»

«پس چرا داری گریه میکنی؟»

«از ترس نیست» ایگریت به شدت با پاشنه به یخ زیر پایش لگد زد و تکه‌ایی از بخ جدا شد.

«دارم گریه میکنم چون نتونستیم "شیپور زمستان"[۱] رو پیدا کنیم. ما بیشتر از پنجاه تا قبر رو باز کردیم و همه اون سایه‌ها رو تو دنیا آزاد کردیم، اما نتونستیم "شیپور جورامون"[۲] رو پیدا کنیم تا این چیز یخی رو خراب کنیم!

۱- Horn of Winter

۲- Horn of Joramun

WINTERFELL.IR

فصل ۳۷

جیمی

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی مارجری، لرد بیلیش

هنوز، دستش هنوز هم می‌سوخت. حتی مدت‌ها پس از آنکه شعله مشعلی که برای خشکاندن انتهای دست قطع شده‌اش استفاده کرده بودند، خاموش شده بود. روزها پس از آن، هنوز می‌توانست شعله‌هایی که به سرعت از دستش بالا می‌آمدند و انگشتانش را که در میان شعله‌ها جمع می‌شدند را احساس کند... انگشت‌هایی که دیگر نداشت.

او قبلاً هم زخمی شده بود، ولی نه به این شکل. او هرگز نمی‌دانست که چنین درد شدیدی هم وجود دارد. گاهی ناخواسته دعاهای قدیمی به لبانش می‌آمدند. دعاهایی که در کودکی آموخته و تا کنون در موردشان فکر نکرده بود. دعاهایی که برای اولین بار زانو زده و در کنار سرسی درون سپت کسترلی راک خوانده بود. حتی گاهی گریه می‌کرد، تا زمانی که متوجه خنده هنرپیشگان شد. سپس چشمانش را خشک و قلبش را سخت کرد و دعا کرد که تب، اشکانش را خشک کند. *حالا می‌فهمم همه اون دفعه‌هایی که تیریون رو مسخره میکردن، اون چه حسی داشته.*

WINTERFELL.IR

پس از اینکه برای دومین بار از روی زین به زمین افتاد، او را محکم به بریِین از تارت بستند و وادارشان کردند تا دوباره سوار بر یک اسب شوند. یک روز به جای پشت به پشت آنها را صورت به صورت هم بستند. شَگوِل[1] آه بلندی کشید: «عاشقا. . . و چه صحنه عاشقانه‌ای. . . واقعاً بی‌رحمیه که یه شوالیه خوب رو از بانوش جدا کنیم» سپس یکی از آن خنده‌های تیز بلندش را سر داد و گفت: «آه، ولی حالا کدومشون شوالیه و کدومشون بانواِ؟»

جیمی با خود گفت، *اگه دستمو داشتم خیلی زود میفهمیدی،* دستانش درد می‌کرد و پاهایش بخاطر طناب بی‌حس شده بود، ولی بعد از مدتی هیچکدام اهمیتی نداشتند. دنیایش محدود شده بود به تپش عذاب‌آور دست قطع شده خیالی‌اش، و بریِین که به او فشرده می‌شد. به خودش دلداری می‌داد، *حداقل اون گرمه.* گرچه بوی دهان دخترک به بدی بوی دهان خودش بود.

دستش همیشه در میانشان بود. اورسویک[2] با یک ریسمان آن را به گردنش بسته بود، بنابراین دستش در مقابل سینه‌اش آویزان بود، و در حین از هوش رفتن‌ها و به هوش آمدن‌هایش به سینه‌های بریین برخورد می‌کرد. چشم راستش از شدت تورم بسته شده بود. زخمی که بریین در حین مبارزه به او زده بود می‌سوخت، ولی دستش بیش از همه درد داشت. خون و چرک از دست قطع شده‌اش تراوش می‌کرد و مچ از دست رفته‌اش با هر قدم اسب می‌تپید.

گلویش به حدی خشک بود که نمی‌توانست چیزی بخورد، ولی موقعی که به او شراب می‌دادند می‌نوشید، و البته آب آن مواقعی که تنها گزینه موجود بود. یک بار به او فنجانی شراب دادند و او به یکباره سر کشید که انفجار خنده "یاران شجاع"[3] را در بر گرفت. خنده‌ای چنان بلند که گوش او را آزرد. رورگ به او گفت: «اون شاش اسب بود که خوردی شاهکش.» جیمی به حدی تشنه بود که به هر صورت آن را نوشیده بود، ولی لحظه‌ای بعد بالا آورد. آنها بریین را مجبور کردند که کثافت را از روی ریشش تمیز کند، همانطور که او را مجبور می‌کردند وقتی جیمی روی زین خود را خراب می‌کرد، او را تمیز کند.

---

۱ - Shagwell
۲ - Urswyck
۳ - Brave Companions

WINTERFELL.IR

در یک صبح سرد مرطوب زمانی که کمی احساس قوت می‌کرد، جنون به سراغش آمد و شمشیر مرد دورنی را ناشیانه از غلافش بیرون کشید و چرخاند. با خود اندیشید، *بزار منو بکشن، بهتره شمشیر به دست و موقع جنگیدن بمیرم.* ولی چنین نشد. شگول لی‌لی‌کنان به سمتش آمد و هنگامی که جیمی به او حمله کرد، به چالاکی به کناری جهید. جیمی نامتعادل به جلو سکندری خورد و ضربات وحشیانه‌ای روانه دلقک کرد، ولی شگول آنقدر چرخید و پرید و دوید تا تمام هنرپیشگان به تلاش بیهوده جیمی برای فرود آوردن ضربه درست می‌خندیدند. زمانی که به روی سنگی لغزید و سکندری خوران به زانو افتاد، دلقک به سمتش پرید و بوسه‌ای آبدار به روی سرش کاشت.

در نهایت رورگ به شدت او را به پهلو انداخت و هنگامی که جیمی با انگشتان ضعیفش تلاش می‌کرد شمشیرش را بلند کند، با لگدی آن را از او دور کرد. وارگو هوت گفت: «بامده بود شاهکش، ولی اگه یه بال دیگه تِکلال کنی، شاید او یکی دتتت رو هم بگیلم یا شاید یه پاتو.»[1]

جیمی به پشت دراز کشید و به آسمان شب چشم دوخت و تلاش کرد تا دردی را که با هر تکان دست راست در بازویش می‌دوید نادیده بگیرد. شب به شکل عجیبی زیبا بود. ماه هلال دلپذیری داشت و به نظرش می‌آمد که هیچوقت آن همه ستاره ندیده بود. "تاج پادشاه" در اوج آسمان بود و او می‌توانست "نریان" را در حال پدیدار شدن ببیند، و "قو"[2] هم آنجا بود. "ماه‌بانو"[3] مثل همیشه کم‌رو و خجالتی پشت یک درخت کاج نیمه پنهان بود. از خودش پرسید، *چطور یه شب میتونه اینقدر قشنگ باشه؟ چرا ستاره‌ها بخوان به یکی مثل من نگاه بندازن؟*

بریین با صدایی آنچنان ضعیف که جیمی تصور کرد خواب می‌بیند زمزمه کرد: «جیمی، جیمی داری چیکار میکنی؟»

با صدایی آهسته پاسخ داد: «دارم میمیرم»

او گفت: «نه، نه تو باید زنده بمونی.»

۱- برخی از کلمات برای انتقال حالت حرف زدن خاص وارگو از لحاظ املایی تغییر داده شدند

۲ - Swan

۳ - Moonmaid

WINTERFELL.IR

می‌خواست بخندد. «به من نگو که چیکار کنم دختر. اگه دلم بخواد میمیرم.»

«تو اینقدر بزدلی؟»

این کلمه او را بهت‌زده کرد. او جیمی لنیستر بود، یکی از شوالیه‌های گاردشاه، او شاهکش بود. هیچ کسی او را بزدل خطاب نکرده بود. بله، او را با القاب دیگری صدا می‌زدند؛ پیمان‌شکن، دروغگو، قاتل. دیگران می‌گفتند که او ظالم، خائن و بی‌پرواست، ولی بزدل نه. «جز مردن چیکار دیگه میتونم بکنم؟»

او گفت: «زنده بمون، زنده بمون و بجنگ و انتقام بگیر.» ولی او بلند حرف‌زده بود. رورگ اگر چه متوجه کلامش نشد، اما صدایش را شنید. بالای سرش آمد و لگدی به او زد و بر سرش فریاد کشید که اگر زبان لعنتی‌اش را می‌خواهد ساکت بماند.

جیمی در حالی که برین برای خاموش کردن ناله‌هایش تقلا می‌کرد، با خود اندیشید، *ترسو، ممکنه اینطوری باشه؟ اونا دست شمشیرزنم رو گرفتن. تمام وجود من همین بوده؟ من فقط یه دست شمشیرزن بودم؟ خدایان رحم کنند، یعنی این حقیقت داره؟»*

حق با دخترک بود. او نمی‌توانست بمیرد. سرسی منتظرش بود و به او نیاز داشت. و تیریون، برادر کوچکش، کسی که برای یک دروغ عاشقش بود. دشمنانش هم منتظرش بودند؛ گرگ جوان در ویسپرینگ وود شکستش داده بود و مردانش را کشته بود، ادمور تالی کسی که در تاریکی و زنجیر نگاهش داشته بود، و این یاران شجاع.

صبح بعد، او خود را مجبور به خوردن کرد. آنها به او حریره جو دادند، یعنی غذای اسب‌ها، ولی او خودش را وادار کرد که هر قاشق را فرو ببرد. او باز هم هنگام غروب غذا خورد، و همچنین روز بعد، هنگامی که حریره جو راه گلویش را بسته بود با خشونت به خود می‌گفت، *زنده بمون، برای سرسی زنده بمون، برای تیریون زنده بمون، برای انتقام زنده بمون. یه لنیستر همیشه دینش رو ادا میکنه.* دست قطع شده‌اش می‌تپید، می‌سوخت و بوی تعفن می‌داد. *وقتی به قدمگاه پادشاه برسم یه دست جدید برای خودم درست میکنم، یه دست طلایی، و یه روزی با اون گلوی وارگو هوت رو پاره میکنم.*

WINTERFELL.IR

در گیجی درد روز و شبش با هم یکی شده بودند. او بر روی زین در حالی که به بریین فشرده می‌شد می‌خوابید، شامه‌اش پر از بوی مطعفن دست در حال گندیدنش بود، و شب‌ها بر روی زمین سخت بیدار می‌ماند و گرفتار کابوس بیداری می‌شد. هر چقدر هم که ضعیف بود، بازهم او را به درخت می‌بستند. حتی حالا هم دانستن اینکه هنوز از او می‌ترسند حس دلخوشی سرد و عجیبی به او می‌داد.

بریین همواره در کنارش بسته می‌شد. او آنجا در زنجیرهایش مانند یک ماده‌گاو بزرگِ مرده می‌خوابید. بدون آنکه کلمه‌ای بگوید. دختر در درون خودش یک دژ ساخته بود. *خیلی زود بهش تجاوز میکنن، ولی پشت دیواراش، نمیتونن به غرورش آسیبی بزنن.* ولی دیوارهای جیمی از بین رفته بود. آنها دستش را گرفته بودند، دست شمشیرزنش را گرفته بودند، و بدون آن دست هیچ بود. دست دیگرش به درد او نمیخورد. از زمانی که توانسته بود راه برود دست چپش چیزی بیشتر از دست نگهدارنده سپر نبود. دست راستش بود که او را شوالیه می‌کرد؛ دست راستش بود که از او یک مرد می‌ساخت.

یک روز جیمی شنید که اورسویک چیزی در مورد هرن‌هال می‌گفت، و بخاطر آورد که آنجا مقصدشان بود. همین باعث شد که با صدای بلندی بخندد و بخاطر همین تیمئون [1] صورتش را با شلاق نازک و بلندی چاک داد. بریدگی خونریزی داشت، ولی درکنار درد دستش به زحمت احساس می‌شد. دخترک همان شب زیر لب پرسید: «چرا خندیدی؟» به آرامی پاسخ داد: «هرن‌هال جایی بود که ردای سفیدو بهم دادن. مسابقه بزرگ خاندان وِنت. اون میخواست قلعه‌ی بزرگ و پسرای رشیدش رو به رخمون بکشه. منم میخواستم همین چیزا رو نشونشون بدم. من فقط پونزده سالم بود، اما اون روز هیچکس نتونست شکستم بده. ایریس بهم اجازه نداد تو مسابقه با نیزه شرکت کنم.» او دوباره خندید. «اون منو دست به سر کرد. ولی حالا دارم برمی‌گردم.»

آنها صدای خندیده را شنیدند. آن شب جیمی بود که مشت‌ها و لگدها را دریافت کرد. او بسختی آنها را احساس می‌کرد، تا زمانی که رورگ با چکمه به دست قطع شده‌اش کوبید، و بعد از آن بیهوش شد.

---

۱ - Timeon

WINTERFELL.IR

شب بعد بود که بالاخره آمدند، سه نفر از بدترین آنها؛ شگول، رورگ بی‌دماغ و آن دوتراکی چاق زولو[1]، کسی که دستش را قطع کرده بود. در حالی که نزدیک می‌شدند زولو و رورگ بر سر اینکه چه کسی اول باشد بحث می‌کردند. انگار هیچ بحثی در مورد اینکه دلقک باید آخرین نفر باشد وجود نداشت. شگول پیشنهاد کرد که هر دو آنها اول باشند و از جلو و عقب به دختر تجاوز کنند. زولو و رورگ این پیشنهاد را پسندیدند، ولی درست پس از آن دوباره بر سر اینکه چه کسی از جلو و چه کسی از عقب برود شروع به جدل کردند.

اونا دختره رو هم چلاق میکنن، ولی از درون، جایی که معلوم نمیشه. در حالی که زولو و رورگ یکدیگر را نفرین می‌کردند، زمزمه کرد: «دختر، گوشت رو بده دستشون و خودت برو یه جای دور. اینجوری زودتر تموم میشه و اونا لذت کمتری ازش میبرن.»

دختر بی‌اعتنا زمزمه کرد: «اونا از چیزی که من بهشون میدم لذتی نمیبرن»

پتیاره‌ی احمقِ یه‌دنده‌ی شجاع. جیمی می‌دانست که دخترک داشت خود را به کشتن می‌داد. *اگه این کارو بکه، من چرا باید اهمیت بدم؟ اگه اینقدر کله‌خر[2] نبود من هنوز دستمو داشتم.* با این حال صدای زمزمه خودش را شنید: «بزار کارشونو بکنن و تو برو تو خودت» این کاری بود که هنگام مرگ استارک‌ها انجام داده بود، آن موقع که لرد ریکارد در داخل زره‌اش می‌سوخت، در حالی که پسرش برندون در تلاش برای نجات او خودش را خفه کرد[3]. «به رنلی فکر کن، اگه عاشقشی. به تارث فکر کن، کوه‌ها و دریاها، حوض‌ها، آبشارا و هر چیزی که شما تو "جزیره یاقوت" خودتون دارین. به. . .»

و در نهایت رورگ بحث و جدل را برد. رو به بریین گفت: «تو زشت‌ترین زنی هستی که تا حالا دیدم، ولی خیال نکن که نمیتونم تو رو زشت‌تر از این بکنم. یه دماغ مثل من میخوای؟ باهام بجنگ، یدونه گیرت میاد. دوتا چشم خیلی زیاده. یه جیغ بکشی، یکیش رو در میارم و مجبورت میکنم بخوریش. بعدش تک تک اون دندونای لعنتیتو در میارم.»

---

۱ - Zollo

۲ - در متن اصلی کله خوک (pigheaded) بود که در ترجمه فارسی‌سازی شد.

۳ - اینجا لازمه بخاطر نارسایی ترجمه توضیح داده بشه. با توجه به اینکه از عبارت strangled himself استفاده شده میشه حدس زد که برندون رو کامل طناب‌پیچ کرده بودند و به واسطه تقلای زیاد طناب دور گردنش سفت‌تر و سفت‌تر شده تا در نهایت خفه شده.

WINTERFELL.IR

شگول التماس کرد: «اوه، همین کارو بکن رورگ. بدون دندوناش عین مادر پیر عزیزم میشه.» قاه قاه خندید. «من همیشه میخواستم از عقب ترتیب مادر پیر عزیزمو بدم»

جیمی به آرامی خندید. «این آدم یه دلقک بامزه‌است. یه معما برات دارم شگول. چرا برات مهمه که یه وقت جیغ نکشه؟ اوه، صبر کن، میدونم.» تا جایی که می‌توانست بلند فریاد زد: «**یاقوت‌ها!**»

رورگ در حالی که دشنام می‌داد لگد دیگری به دست قطع شده‌اش زد. جیمی زوزه کشید. *هیچوقت نمیدونستم یه همچین زجری تو عالم وجود داره،* این آخرین چیزی بود که از فکر کردن خود به یاد می‌آورد. نمی‌شد گفت که چه مدت بیهوش بوده است، ولی زمانی که درد در اعماق وجودش رسوخ می‌کرد، وارگو هوت و اورسویک آنجا بودند. بز در حالیکه آب دهانش روی زولو می‌پاشید فریاد زد: «دختله نباید دست بخوله. باید دختل بمونه احمق! اندازه یه کیسه یاقوت می‌الزه!» و از آن شب هوت محافظانی برای مراقبت از آنها در مقابل نیروهای خودش می‌گماشت.

دو شب در سکوت گذشت تا در نهایت دختر جرات پیدا کند که زیر لب بگوید: «جیمی؟ چرا داد زدی؟»

«منظورت اینه که چرا فریاد زدم یاقوت‌ها؟ عقلتو بکار بنداز دختر. برای این جماعت اهمیتی داشت اگه فریاد می‌زدم: تجاوز؟»

«اصلاً لازم نبود فریاد بزنی.»

«وقتی هنوز دماغت رو داری بازم نگاه کردن بهت سخته. بعلاوه، من میخواستم بز بگه یاقوت.» به آرامی خندید. «خوش به حالت که من یه همچین دروغگویی هستم. یه مرد شریف حقیقت رو راجع به جزیره یاقوت میگفت.»

بریین گفت: «به هر حال، ازت ممنونم سِر.»

دستش دوباره می‌سوخت. دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: «یه لنیستر همیشه دینش رو ادا میکنه. این بخاطر رودخونه و اون سنگ‌هایی که روی روبین رایگر انداختی بود.»

WINTERFELL.IR

بز می‌خواست نمایشی از ورود او به راه بیاندازد، بنابراین جیمی مجبور بود از یک مایلی دروازه‌های هرن‌هال از اسب پیاده شود. یک طناب به دور کمرش بسته شده بود، طناب دوم دور کمر بریین، و انتهای طناب به قاچ زین وارگو هوت. آنها در کنار یکدیگر پشت سر یک زورس[1] راه راه کوهوری[2] سکندری خوران می‌آمدند.

خشم جیمی او را وادار به رفتن می‌کرد. پارچه‌ای که دست قطع شده‌اش را می‌پوشانید خاکستری شده بود و بوی تعفن می‌داد. انگشتان خیالی‌اش با هر قدم فریاد می‌زدند. به خودش می‌گفت، *من از چیزی که اونا میدونن قوی‌ترم، من یه لنیسترم. هنوز یه شوالیه گاردشاهی‌ام.* او به هرن‌هال می‌رفت، و پس از آن به قدمگاه پادشاه. او زنده می‌ماند. *من با کمال میل این دین رو ادا میکنم.*

هنگامی که به دیوارهای صخره مانند قلعه غول پیکر "هَرِن سیاه" نزدیک می‌شدند، بریین دستش را فشرد. «قلعه دست لرد بولتونه. بولتون‌ها هم پرچم‌دار استارکا هستن.»

«بولتون‌ها دشمناشونو پوست میکنن» جیمی تا همین مقدار را از شمالی‌ها به یاد می‌آورد. قاعدتاً تیریون باید همه چیز را در مورد لرد درِدفورد می‌دانست، ولی تیریون هزاران فرسنگ دورتر کنار سرسی بود. با خود گفت، *من نمیتونم تا وقتی که سرسی زنده‌است بمیرم. ما همونطور که با هم به دنیا اومدیم باهمم می‌میریم.* دهکده و زمین‌های کشاورزی[3] بیرون دیوارها به خاکستر و سنگ سیاه تبدیل شده بودند و مردان و اسب‌های زیادی اخیراً در کنار ساحل دریاچه اردو زده بودند. درست همان جایی که لرد ونت[4] مسابقه بزرگش را در سال بهار دروغین برگزار کرده بود. در حالی که از آن زمین فرسوده و نامرتب می‌گذشت لبخند تلخی روی لب‌های جیمی نشست. چاله مستراحی درست در نقطه‌ای که او زمانی در مقابل پادشاه زانو زده و سوگند یاد کرده بود، کنده بودند. *هیچوقت خوابش رو هم نمیدیدم که چقدر سریع*

---

۱ - zorse – حیوانی شبیه به گورخر و بومی قاره شرقی

۲ - Qohor – یکی از شهرهای آزاد

۳ - گاهی اوقات مارتین از کلماتی بسیار نادر و قدیمی در کتابش استفاده کرده. برای نمونه castleton. این کلمه در هیچ دیکشنری یافت نشد و در اینترنت هم فقط به نام شهرها و مکان‌ها و یا نام خاندان‌ها مربوط میشه. بعد از جستجوی فراوان بالاخره یه معنی حداقلی برای این کلمه پیدا کردم. یعنی این: from Old English castel ‘castle’ + tun ‘settlement’, ‘farmstead’ (به نقل از دیکشنری نام‌های خاندان‌های آمریکایی – انتشارات دانشگاه آکسفورد) یعنی زمین‌های کشاورزی و روستاهایی که در اطراف یک قلعه بنا می‌شدند و جز مایملک آن قلعه به شمار می‌رفتند. (استارک)

۴ - Whent

WINTERFELL.IR

شیرینی میتونه به تلخی تبدیل بشه. اِیریس حتی به من اجازه نداد لذت همون یه شب رو هم ببرم. اون منو مفتخر کرد، بعدش روم تف انداخت.

بریین دید: «پرچما، مرد پوست کنده با دو برج، ببین. مردای قسم خورده شاه راب. اونجا، بالای دروازه ورودی، خاکستری روی زمینه سفید. اونا پرچم دایرووولفو بالا بردن»

جیمی برای انداختن یک نگاه سرش را به بالا چرخاند. «کاملاً درسته، همون گرگ کوفتی خودته» او به بریین اطمینان داد: «اونایی هم که اطرافش هستن سر انسانه»

سربازها، خدمتکاران و دنباله‌روهای اردو برای هو کردن آنها جمع شده بودند. یک ماده‌سگ خالدار در میان کمپ آنها را با خرناس و عوعو تعقیب می‌کرد، تا وقتی که یکی از لیسی‌ها[1] او را به نیزه کشید و چهارنعل به سمت ابتدای ستون تاخت. او فریاد زد: «من پرچم شاهکش رو حمل میکنم» و سگ مرده را بالای سر جیمی تکان داد.

دیوارهای هرن‌هال به حدی ضخیم بود که عبور کردن از زیر آنها به مانند عبور از تونلی سنگی بود. وارگو هوت دو تن از دوتراکی‌ها را برای اطلاع لرد بولتون از ورودشان فرستاده بود، بنابراین محوطه بیرونی پر بود از افراد کنجکاو. آنها به جیمی که تلو تلو خوران عبور می‌کرد راه می‌دادند. هرجا که سرعتش کم می‌شد طناب دور کمرش به شدت او را می‌کشید و می‌برد. وارگو هوت با دهانی پر آب و صدایی زمخت اعلام کرد: «شاهکش لو تقدیمتون میکنم.» یک ضربه کوچک نیزه به گودی کمر، جیمی را نقش زمین کرد.

غریزه وادارش کرد با دست از سقوطش جلوگیری کند. هنگامی که مچ دست قطع شده‌اش به زمین کوبیده شد، دردش کور کننده بود. به هر شکل خود را کنترل کرد و به زحمت روی زانو بلند شد. در مقابلش یک رشته پلکان سنگی عریض تا ورودی یکی از برج های عظیم هرن‌هال امتداد می‌یافت. پنج شوالیه و یک شمالی آن بالا ایستاده به او نگاه می‌کردند؛ آن یک نفر با چشمان بی‌رنگ و پوشیده در چرم و خز و پنج مرد خشن دیگر پوشیده در زره و سپر

---

۱ - از اهالی شهر لیس. یکی از نُه شهر آزاد

WINTERFELL.IR

سینه، به همراه نشان برج‌های دوقلو بر روی بالاپوش‌هایشان. جیمی اعلام کرد: «خشم فری‌ها. سر دانول[۱]، سر اِینیس[۲]، سر هاستین[۳].» او پسران لرد والدر را از روی چهره‌هایشان می‌شناخت؛ به هر حال عمه‌اش با یکی از آنها ازدواج کرده بود. «تسلیت منو بپذیرین.»

سر دانول فری پرسید: «برای چی سر؟»

جیمی گفت: «پسر برادرتون، سر کلِئوس. اون با ما بود، تا اینکه یاغی‌ها بدنشو پر از تیر کردن. اورسویک و بقیه وسایلشو برداشتن و اونو برای گرگ‌ها جا گذاشتن.»

بریین با تکانی خود را آزاد کرد و جلو آمد: «سرورم! من پرچماتون رو دیدم. بخاطر سوگندتون به من گوش کنین!»

سر اینیس فری پرسید: «این کیه که داره حرف میزنه؟»

«من بریین از تارث هستم، دختر لرد سلوین[۴] ایون‌استار[۵]. و مثل شما به خاندان استارک سوگند وفاداری خوردم.»

سر اینیس روی پاهای بریین آب دهان انداخت. «این برای سوگندت. ما به حرف‌های راب استارک اعتماد کردیم و اون جوابمونو با خیانت داد.»

حالا قضیه جالب شد. جیمی چرخید تا ببیند بریین با این اتهام چگونه برخورد می‌کند، ولی دخترک همانند یک قاطر با دهانبندی در میان دندان‌هایش ساده‌لوح بود. «من هیچی راجع به خیانت نمیدونم.» او با طناب دور کمرش کلنجار رفت. «بانو کتلین به من دستور داده تا لنیستر رو پیش برادرش تو قدمگاه پادشاه برسونم»

اورسویک باوفا گفت: «وقتی ما پیداشون کردیم دختره داشت اونو غرق میکرد.»

---

۱ - Danwell
۲ - Aenys
۳ - Hosteen
۴ - Selwyn
۵ - Evenstar – به معنی ستاره عصرگاه یا ستاره شامگاه

WINTERFELL.IR

او سرخ شد. «توی عصبانیت اختیار خودمو از دست داده بودم، ولی هیچوقت اونو نمیکشتم. اگه اونو میکشتم لنیسترا دخترای بانوی منو میکشتن.»

سر اینیس تحت تأثیر قرار نگرفته بود. «چرا باید برای ما مهم باشه؟»

سر دانول اصرار کرد. «سربهای[1] جیمی رو از ریوران میگیریم»

یکی از برادران اعتراض کرد: «کسترلی راک طلاهای بیشتری داره.»

دیگری گفت: «بکشیمش! سر اون در عوض سر ند استارک!»

شگول دلقک با لباس رنگارنگ خاکستری و صورتی پشتکی پای پله‌ها زد و شروع به خواندن کرد:

"یه زمانی شیری بود که با یه خرس رقصید، ای وای، ای وای..."

"There once was a lion who danced with a bear, oh my, oh my . . . "

«ثاکت، دلقک» وارگو هوت سقلمه‌ای به او زد. «شاهکش مال خلس نیست، مال منه.»

«اون کسی نیست که باید بمیره.» روس بولتون آنقدر آرام حرف می‌زد که افراد برای شنیدن صدایش ساکت شدند. «و لازمه یادآوری کنم سرورم، تا وقتی من راهی شمال نشدم، شما ارباب هرن‌هال نیستین»

تب به اندازه سرگیجه جیمی را نترس کرده بود. «این میتونه لرد دردفورد باشه؟ آخرین خبری که شنیدم این بود که پدرم کاری کرد تو دمتو لای پاهات بذاری و چهار دست و پا فرار کنی. از کی دیگه فرار نکردین سرورم؟»

سکوت بولتون صدها بار از شرارت‌های آبدار وارگوهوت تهدیدآمیزتر بود. چشمان بی‌رنگِ همچون مه صبحگاهی-اش، بیشتر از آنکه حرف برای گفتن داشته باشند، پنهان می‌کردند. جیمی آن چشم‌ها را نمی‌پسندید. آنها روزی را به

---

۱ - Ransom – سربها. منظور باج و خراجی است که در عوض بازگرداندن شخصی پرداخت می‌شود.

WINTERFELL.IR

یادش می‌آوردند که ند استارک او را نشسته بر تخت آهنین یافت. لرد دردفورد در نهایت لب‌هایش را غنچه کرد و گفت: «تو یه دستت[1] رو از دست دادی.»

جیمی گفت: «نه، اینجا دارمش، دور گردنمه.»

روس بولتون دست دراز کرد، ریسمان را چنگ زد و دست را به سمت هوت پرتاب کرد. «اینو از اینجا ببر. دیدنش آزارم میده.»

«من اونو میفرتتم واثه عالیجناب پدلش. بهث میگم باید ثد هزال اددها بهمون بده، وگرنه شاهکش رو تیکه تیکه بهث بلمیگلدونیم. وقتی طلاهاشو گلفتیم ثر جیمی رو تحویل کاراثتارک میدیم و یه دوشیزه هم نثیبمون مشه!» صدای قهقه‌ی یاران شجاع بلند شد.

روس بولتون با همان لحن همیشگی رو به یکی از همسفره‌های شامش گفت: «یه نقشه خوب، یه شراب خوب. به هرحال لرد کاراستارک دخترشو بهت نمیده. پادشاه راب سرشو به جرم خیانت و قتل از تنش جدا کرد. و لرد تایوین هم همینطور. اون توی قدمگاه پادشاهه و تا شروع سال جدید و تا وقتی نوه‌اش داره یه دختر از هایگاردن رو عروس خودش میکنه، همون جا میمونه.»

بریین گفت: «وینترفل، منظورتون وینترفله. شاه جافری نامزد سانسا استارکه.»

«دیگه نه. جنگ بلکواتر همه چیو تغییر داد. اونجا رُز و شیر برای برای سرکوب ارتش استنیس براتیون و آتیش کشیدن ناوگانش با هم متحد شدن.»

جیمی اندیشید، *بهت اخطار داده بودم اورسویک، و تو بز. وقتی به ضرر شیرها شرط میبندین، بیشتر از کیف پولتوت رو میبازین.* پرسید: «خبری از خواهرم دارین؟»

---

۱ - البته منظور مچ دسته و نه کل دست.

WINTERFELL.IR

«حالش خوبه، همینطور... خواهرزاده‌تون.» بولتون قبل از گفتن "خواهر زاده" مکث کرد، مکثی که می‌گفت من *میدونم*. «برادرتون هم با اینکه تو جنگ زخمی شده ولی زنده است.» او به یک شمالی عبوس که بریگانتین گل‌میخ‌دار به تن داشت اشاره کرد. «سر جیمی رو تا پیش کیبورن[1] همراهی کن. دست‌های این زن رو هم باز کن.» زمانی که طناب دور مچ‌های بریین پاره شد، ادامه داد: «ما رو ببخشید بانوی من. توی این زمونه سخت تشخیص دوست از دشمن کار مشکلیه.»

بریین مچ دستش، جایی را که طناب کنفی پوستش را خراشیده بود مالید. «سرورم این مردا میخواستن به من تجاوز کنن.»

«واقعاً؟» لرد بولتون چشمان بی‌رنگش را به سمت وارگو هوت چرخاند. «من راضی نیستم. از بابت این و دست سر جیمی.»

آنجا در حیاط پنج شمالی و به اندازه تک تک یاران شجاع، فری‌ها حضور داشتند. شاید بز به اندازه بعضی‌ها باهوش نبود، اما حداقل می‌توانست تا آن اندازه بشمارد. او زبانش را نگه داشت.

بریین گفت: «اونا شمشیرمو گرفتن، و زرهمو...»

لرد بولتون به او گفت: «شما اینجا به زره نیاز ندارین بانوی من. درون هرن‌هال شما تحت حفاظت من هستین. آمبل[2]، یه اتاق مناسب برای بانو بریین پیدا کن. والتون، تو همین الان به سر جیمی رسیدگی میکنی.» او برای پاسخ منتظر نماند، چرخید و از پله‌ها بالا رفت. شنل خزدارش در پشتش تاب می‌خورد. قبل از جدا شدن، جیمی تنها لحظه‌ای فرصت داشت تا نگاه کوتاهی را با بریین رد و بدل کند.

در اقامتگاه استاد در پای کلاغ‌دانی، مرد مو خاکستری مهربانی به نام کیبورن هنگامی که پارچه‌های کتانی را از دست قطع شده جیمی باز می‌کرد نفسش را در سینه حبس کرده بود.

---

۱ - Qyburn

۲ - Amabel

WINTERFELL.IR

«اینقدر بده؟ من میمیرم؟»

کیبورن با یک انگشت زخم را فشرد و با تراوش چرک چینی به دماغش انداخت. «نه. حداقل نه تا چند روز دیگه...» او آستین جیمی را پاره کرد. «عفونت پخش شده. ببین گوشت چقدر شل شده؟ من باید همش رو ببرم. مطمئن‌ترین راه اینه که کل بازوت رو قطع کنم.»

جیمی قول داد: «اونوقت تو میمیری، بریدگی رو تمیز کن و بدوزش، من بختمو امتحان می‌کنم.»

کیبورن اخم کرد. «من میتونم قسمت بازوت رو نگه دارم، از آرنج قطع میکنم، اما...»

«هر قسمت از دستمو که قطع کردی، برات بهتره اون یکی دستمم رو هم قطع کنی، چون بعدش با همون خفت میکنم.»

کیبورن به چشمان او نگاه کرد. هر چه که دید باعث شد که منصرف شود. «باشه. من فقط گوشت عفونت‌کرده رو میبرم، نه بیشتر. سعی میکنم عفونت رو با شراب جوشیده، پماد گزنه، دونه خردل و کپک نان بسوزونم. شاید کافی باشه. دیگه مسئولیتش با خودت. شیره خشخاش لازمت...»

«نه» جیمی جرات نداشت اجازه دهد که او را بیهوش کنند؛ ممکن بود علی رغم حرف‌های مرد، وقتی بیدار می‌شد می‌دید که دستش را قطع کرده‌اند.

کیبورن جا خورده بود. »درد داره.»

«جیغ میکشم»

«دردش خیلی زیاده.»

«خیلی بلند جیغ میکشم.»

«حداقل یکم شراب میخوای؟»

WINTERFELL.IR

«سپتون اعظم هیچوقت دعا میکنه؟»

«از اون بابت مطمئن نیستم. من برم شراب بیارم. دراز بکش، من باید دستتو ببندم.»

کیبورن با یک کاسه و تیغ تیز محل قطع شدگی را تمیز کرد، در حالی که جیمی در تمام مدت شراب قوی را جرعه جرعه می‌نوشید و همه جای لباسش می‌ریخت. به نظر می‌رسید دست چپش نمی‌داند که چگونه دهانش را بیابد، اما این مسئله قابل توجیه بود. بوی شراب در میان ریش خیس شده‌اش به تغییر بوی گند عفونت کمک می‌کرد.

در هنگام جداکردن گوشت‌های فاسد هیچ چیز کمکی نکرد، پس جیمی جیغ کشید و با مشت سالمش بارها و بارها و بارها روی میز کوبید. وقتی کیبورن شراب جوشان را بر روی آنچه که از دست قطع شده‌اش باقی مانده بود، ریخت، جیمی دوباره فریاد کشید. علی رغم تمام قول‌ها و ترس‌هایش برای مدتی از هوش رفت. وقتی بیدار شد، استاد در حال بخیه زدن دستش با سوزن و روده تابیده[1] بود.

«یه تیکه از پوست رو باقی گذاشتم تا روی مچت رو بپوشونه.»

جیمی با صدای ضعیفی ناله کرد: «قبلاً هم این کارو کرده بودی» زبانش را گاز گرفته بود و حالا می‌توانست طعم خون را در دهانش حس کند.

«هر کس به وارگو هوت خدمت کنه با دست بریده غریبه نیست. اون هر جا بره از این کارا میکنه.»

جیمی با خود فکر کرد که کیبورن شبیه یک هیولا نیست، او لاغر و خوش‌بیان با چشمانی گرم و قهوه‌ای رنگ بود. «چطوره که یه استاد با یاران شجاع همراه شده؟»

«سیتادل زنجیرمو ازم گرفت.» کیبورن سوزنش را کنار گذاشت. «من باید یه کاری در مورد زخم بالای چشت هم بکنم. بدجوری ورم کرده.»

---

۱ - منظور نخ بخیه‌ای است که از روده حیواناتی مانند گوسفند یا گربه در قدیم می‌تابیدند

WINTERFELL.IR

جیمی چشمانش را بست و اجازه داد تا کیبورن و شراب کارشان را انجام دهند. «از جنگ برام بگو.» به عنوان کسی که از زاغ‌های هرن‌هال نگهداری می‌کرد، احیاناً کیبورن اولین کسی بود که خبرها را می‌شنید.

«استنیس بین پدرت و آتیش گیر افتاده. میگن که جن رودخونه رو به آتش کشیده.»

جیمی دیده بود که چگونه شعله‌های سبز به آسمان زبانه می‌کشیدند، زبانه‌هایی بلندتر از بلندترین برج‌ها، در حالی که مردم در حال سوختن در خیابان‌ها جیغ می‌کشیدند. *من قبلا خوابش رو دیدم.* تا حدودی مضحک بود، اما کسی برای شریک شدن در این لطیفه وجود نداشت.

«چشماتو باز کن» کیبورن پارچه‌ای را در آب گرم نمدار کرد و بر روی خون‌های خشک‌شده کشید. پلکش ورم کرده بود، ولی جیمی فهمید که می‌تواند به زحمت آن را تا نیمه باز کند. صورت کیبورن در بالا دیده می‌شد. استاد پرسید: «این زخمو چطوری برداشتی؟»

«هدیه یه دختر بود.»

«عشق بازی خشن، درسته سرورم؟»

«این دختره از من بزرگ‌تر و از تو زشت‌تره. باید به اونم یه سر بزنی. هنوزم بخاطر زخمی که موقع جنگیدن به پاش زدم میلنگه.»

«میفرستم دنبالش. این زن چه نسبتی باهات داره؟»

«محافظ منه.» جیمی باید می‌خندید، بی‌توجه به آن که این کار چقدر دردناک بود.

«یکم علف طبی برات می‌کوبم که با شراب قاطی کنی تا تبت رو پایین بیاره. فردا برگرد تا یه زالو روی چشمت بذارم که خون‌های کثیف رو بیرون بکشه.»

«یه زالو. دلپذیره.»

WINTERFELL.IR

کیبورن با قیافه‌ای خشک و رسمی گفت: «لرد بولتون خیلی به زالوها علاقه داره»

جیمی گفت: «آره، بایدم داشته باشه»

WINTERFELL.IR

فصل ۳۲

تیریون

مترجم: بابک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی مارجری، لرد بیلیش

به جز گل و خاکستر و تکه‌های استخوان سوخته چیز دیگری پشت دروازه شاه[1] باقی نمانده بود. با این حال هنوز هم مردمی بودند که در زیر سایه‌ی دیوارهای شهر زندگی می‌کردند، بعضی روی چرخ دستی‌ها و بشکه‌ها ماهی می‌فروختند. تیریون سنگینی نگاهشان را روی خود احساس می‌کرد، نگاه‌هایی سرد و خشمگین و خالی از هرگونه حس همدردی. با وجود بران، با زره سیاه روغن کاری شده، کسی جرات نداشت با آنها حرفی بزند یا سد راهشان شود. *اگه تنها بودم منو میزدن زمین و با سنگ صورتمو له میکردن، مثل همون کاری که با پرستون گرینفیلد کردن.*

تیریون غرولند کنان گفت: «یه بار همشون رو سوزوندیم، آدم فکر میکرد براشون درس عبرتی شده، اما از موشا هم سریع‌تر برگشتن.»

بران گفت: «چنتا تا از ردا طلائی‌ها رو بهم بدین تا همشونو بکشم. اگه بمیرن دیگه بر نمیگردن.»

---

۱ - King’s Gate

WINTERFELL.IR

«نه، فقط بقیه جاشونو پر میکنن، بذار به حال خودشون باشن... ولی اگه دوباره جلوی دیوار کلبه‌هاشون رو علم کردن، سریع بیارشون پائین. مهم نیست این احمقا چی فکر میکنن، اما جنگ هنوز تموم نشده.» کمی جلوتر چشمش به دروازه‌ی لجن[1] افتاد: «امروز به اندازه کافی دیدم، فردا با رؤسای اتحادیه‌ها برمیگردیم تا ببینیم نقشه اونا چیه. » تیریون آهی کشید. *خوب، بیشتر اینا رو من سوزوندم، فقط میمونه که دوباره بسازمشون.*

همه این کارها وظیفه عموی او بود، ولی سر کِوَن لنیسترِ نیرومند، محکم و خستگی ناپذیر، از وقتی که زاغی از ریورران با خبر کشته شدن پسرش رسید، دیگر خودش نبود. برادر دو قلوی ویلِم، مارتین، در جنگ توسط راب استارک اسیر شده بود و برادر بزرگ‌ترشان لَنسِل در رختخواب با زخمی که خیال خوب شدن نداشت دست و پنجه نرم می‌کرد. با یک پسر مرده و دو پسر در آستانه‌ی مرگ، ترس و اندوه سر کِوَن را تحلیل برده بود. لرد تایوین همیشه به برادرش تکیه می‌کرد، ولی با این وضعیت مجبور بود که به پسر کوتوله‌ی خود رو بیاورد.

هزینه بازسازی سر به فلک می‌کشید، اما کمکی وجود نداشت. قدمگاه پادشاه اصلی‌ترین بندر مملکت به شمار می‌رفت. تنها بندری که قدرت رقابت با آن را داشت، بندر اولدتاون بود. *رودخونه باید سریعتر باز بشه؛ هر چی زودتر بهتر. حالا من قراره این همه سکه لعنتی رو از کجا گیر بیارم؟* همین لازم بود تا تیریون دلش برای لیتل فینگر که چهارده روز پیش به سمت شمال رفته بود، تنگ شود. *اون رفته ویل و با لا یسا آرین میخوابه و کنار او به ویل حکومت میکنه، منم باید اینجا بمونم و خرابکاری‌هایی که اون جا گذاشته رو جمع کنم.* حداقل پدرش کار مهمی به او محول کرده بود. تیریون در حالی که فرمانده‌ی ردا طلائی‌ها آنها را از میان دروازه‌ی لجن عبور میداد، با خود اندیشید، *منو وارث کسترلی راک نمیکنه، ولی هر وقت احتیاج داره ازم استفاده میکنه.*

---

۱ - Mud Gate

WINTERFELL.IR

هنوز هم "سه فاحشه"[1] میدان بازار درون دروازه را در زیر سایه خود داشتند اما در حال حاضر غیرفعال بودند و قطعات سنگ و بشکه‌های پرتابی از آنجا برده شده بود. بچه‌ها از این سازه‌های چوبی بلند بالا می‌رفتند، مثل میمون‌ها بالا می‌رفتند تا روی بازوهای پرتابی چوبی بنشینند و برای یکدیگر صدای جغد در می‌آوردند و جیغ می‌کشیدند.

در حالی که تیریون همراه بران از میان دو منجنیق می‌راندند، گفت: «یادم بنداز به سِر آدام بگم چند تا ردا طلائی رو اینجا برای نگهبانی بزاره. ممکنه یکی از این پسرای احمق از اون بالا بیافته و گردنش بشکنه.» ناگهان فریادی از بالای سرشان شنیدند و یک فوت جلوتر از آنها کلوخی از کود روی زمین به سرعت پخش شد. مادیان تیریون روی دو پا بلند شد و کم مانده بود تیریون از پشت اسب بیافتد. در حالی که اسب را محکم گرفته بود گفت: «نظرم عوض شد. بزار این تفاله‌های لوس مثل هندونه رسیده رو سنگا بترکن.»

تیریون حال خوبی نداشت، نه فقط به خاطر چند بچه‌ی شرور که می‌خواستند سرگین گاو به سمتش پرتاب کنند. ازدواجش به درد و عذابی روزانه مبدل شده بود. سانسا استارک هنوز باکره بود و به نظر می‌آمد نیمی از قصر از این موضوع مطلع‌اند. امروز صبح وقتی سوار اسب می‌شدند صدای دو پادوی اصطبل را شنید که پشت سرش به او می‌خندیدند. می‌توانست تصور کند که حتی اسب‌ها هم پشت سرش به او می‌خندیدند. امیدوار بود که مسئله‌ی هم‌بستر نشدن با سانسا محرمانه بماند، اما این امید سریعاً از بین رفت. یا سانسا انقدر احمق بوده که به یکی از ندیمگانش، که همگی جاسوس سرسی بودند، اعتماد کرده و رازش را به آنها گفته، یا اینکه وَریس و پرنده‌های کوچکش مقصر بودند.

در هر صورت فرقی نداشت، همه‌ی آنها به او می‌خندیدند. در قلعه سرخ تنها کسی که ازدواج تیریون برایش سرگرم کننده نبود، همسرش سانسا بود.

غم و اندوه سانسا هر روز عمیق‌تر می‌شد. تیریون با کمال میل حاضر بود تا حصار ادب او بشکند و از هر راه ممکن تسلایش دهد، اما فایده‌ای نداشت. هیچ واژه‌ای توان تغییر زیباتر کردن او در نظر سانسا یا کمتر لنیستری دیدن او را نداشت. این زنی بود که برای باقی عمرش به او تحمیل کرده بودند و او از تیریون متنفر بود.

---

۱ - Three Whores – نام سه منجنیق که بر روی دروازه لجن قرار دارند. ردا طلایی‌ها از این جهت این نام را به آن دادند تا کنایه‌ای باشد به دفع حمله استنیس براتیون . استنیس از فاحشه‌ها متنفر بود.

WINTERFELL.IR

شبهایشان روی تخت در کنار یکدیگر، خود نوع دیگری از شکنجه بود. قبلاً عادت داشت لخت بخوابد، ولی حالا دیگر تحمل لخت خوابیدن را نداشت. همسرش به خوبی تعلیم دیده بود و هیچ حرف ناشایست و یا ناراحت کننده‌ای نمی‌زد. اما زمانی که سانسا به بدن او نگاه می‌کرد، تیریون تنفر و بیزاری را در چشمانش می‌خواند، و این فراتر از تحمل او بود. تیریون به سانسا دستور داده بود که لباس خواب بپوشد. او فهمیده بود، *من سانسا رو میخوام، وینترفل رو میخوام. آره وینترفل رو میخوام، ولی سانسا رو هم میخوام، حالا چه بچه، زن یا چیز دیگه‌ای. میخوام بهش آرامش بدم. میخوام صدای خنده‌ش رو بشنوم. میخوام به میل خودش پیشم بیاد، دوست دارم شادیا، غمهاش و شهوتش رو برای من بیاره.* خنده تلخی روی لبانش نشست. *آره، و دلم میخواد قدم اندازه‌ی جیمی باشه و مثل سِر گرگور قوی باشم.*

ناخواسته افکارش به سمت شِی رفت. تیریون نمی‌خواست خبر ازدواجش را جز خودش کس دیگری به او بدهد. پس به وَریس دستور داده بود تا او را شب قبل از عروسی به دیدنش بیاورد. آنها دوباره در اقامتگاه خواجه همدیگر را ملاقات کردند. زمانی که شِی داشت بندهای لباس تیریون را باز می‌کرد، تیریون مچش را گرفت و او را کنار کشید و گفت: «صبر کن. یه چیزی هست که باید بدونی. من فردا ازدواج میکنم...»

«...با سانسا استارک، میدونم.»

برای لحظه‌ای زبان تیریون بند آمد. *همین الان خود سانسا هم خبر نداره.* «چطوری فهمیدی؟ وَریس بهت گفت؟»

«وقتی داشتم لولیس رو به سپت میبردم، از یه پادو که داشت برای سِر تالاد تعریف میکرد، شنیدم. اونم از یه دختر خدمتکار دیگه شنیده که سِر کِوَن با پدرت در موردش حرف میزده» او خودش را از دستان تیریون جدا کرد و لباسش را از بالای سر بیرون آورد. مثل همیشه در زیر چیزی نپوشیده بود. «برام مهم نیست، اون فقط یه بچه‌س. یه بچه میکاری تو شیکمش و دوباره برمیگردی پیش من.»

بخشی از وجود تیریون امید داشت که بی‌تفاوتی کمتری ببیند، نیشخند تلخی زد. *امید داشت، اما الان خوب میدونی کوتوله، شِی تنها عشقیه که احتمالاً خواهی داشت.*

WINTERFELL.IR

"خیابان لجن"[1] شلوغ بود، ولی سربازان و مردم عادی راه را برای جن و همراهانش باز می‌کردند. کودکانی با چشمان گود افتاده زیر دست و پا می‌لولیدند، بعضی با سکوتی آزمندانه به بالا نگاه می‌کردند، در حالی که بعضی دیگر با صدایی بلند گدایی می‌کردند. تیریون دستش را در کیسه پول خود برد و مشتی سکه مسی بیرون آورد و به هوا ریخت. بچه‌ها یکدیگر را هل می‌دادند و فریاد زنان دنبال سکه‌ها می‌دویدند. *خوش‌شانس‌هاشون شاید بتونن امشب یه تیکه نون مونده بخرن و بخورن.* او هیچ وقت مغازه‌ها را آنقدر شلوغ ندیده بود. با اینکه تایرل‌ها با خود میزان زیادی غذا آورده بودند، ولی همچنان قیمت‌ها سرسام آور بود. شش سکه مسی برای یک خربزه، یک گوزن نقره‌ایی برای یک بوشل[2] ذرت، یک اژدهای طلایی برای یک شقه گوشت گاو یا شش بچه خوک استخوانی. ولی با این حال خریدار کم نبود. مردان لاغر و زنانی نحیف دور هر گاری و چرخ دستی جمع شده بودند و عده‌ای دیگر با ظاهری ژولیده‌تر در دهانه کوچه‌ها عبوسانه نگاه می‌کردند.

وقتی به ورودی خیابان هوک[3] رسیدند، بران گفت: «از این طرف، البته اگه هنوزم میخوای که...»

«میخوام» مناظر کنار رودخانه، بهانه‌ی خوبی برای منصرف شدن بود، اما تیریون امروز هدف دیگری داشت. کاری نبود که از آن خشنود باشد، اما باید انجام می‌شد. از تپه بلند اِیگان گذشتند و وارد کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم پای تپه ویسنیا شدند. بران جلو می‌رفت. تیریون چند بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی تعقیبشان نمی‌کند. ولی جز افراد عادی کسی را ندید؛ صاحب یک گاری که اسبش را شلاق می‌زد، پیرزنی که سطل کثافت را از پنجره خالی می‌کرد، دو پسر بچه که با تکه چوب‌هایی با هم می‌جنگیدند، سه ردا طلائی که یک بازداشتی را می‌بردند. همگی بی‌گناه به نظر می‌رسیدند، ولی هر کدام از آنها می‌توانستند آن کسی نباشند که نشان می‌دهند. وَریس همه جا خبرچین داشت.

سوار بر اسب از پیچ یک کوچه گذشتند و از پیچ بعدی، و به آرامی از میان جمعیت زنانی که سر یک چاه جمع شده بودند، عبور کردند. بران او را از یک کوچه باریک پر پیچ و خم و از زیر طاق شکسته یک گذر هدایت کرد. آنها از میان

---

۱ - Muddy Way – خیابانی که از میدان ماهی‌فروش‌ها در نزدیکی دروازه لجن آغاز می‌شود.

۲ - Bushel - واحد اندازه گیری معادل ۳۶ لیتر یا ۸ گالن

۳ - Hook – به معنی قلاب، گیره ، چنگک

WINTERFELL.IR

خرابه‌های خانه‌ای سوخته میان‌بر زدند و اسب‌هایشان را به بالای پله‌های سنگی کوتاهی راندند. ساختمان‌ها، محقر و نزدیک به هم بودند. بران در کوچه‌ای تنگ که حتی فضای کافی برای عبور دو نفر هم نداشت، ایستاد. «دو تا پیچ دیگه و بعدش بن بسته. شراب فروشی تو زیرزمین ساختمون آخریه.»

تیریون از اسب پیاده شد. «وقتی من داخلم کسی وارد یا خارج نشه، کارم خیلی طول نمیکشه.» دستش را داخل ردایش کرد تا مطمئن شود کیسه طلا، داخل جیب مخفی‌اش است. *سی سکه اژدها، برای مردی مثل اون خوش شانسیه محضه.* مانند اردکی تند و سریع کوچه را پیمود. مضطرب بود و می‌خواست کارش سریع‌تر تمام شود.

شراب فروشی جای ملال آوری بود، تاریک و نمناک، با دیوارهایی رنگ و رو رفته شوره زده و سقفی چنان کوتاه که بران مجبور بود سرش را خم کند تا به تیرهای سقف برخورد نکند. تیریون لنیستر چنین مشکلی نداشت. در آن ساعت در اتاق جلویی کسی جز پیرزنی با چشمانی بی‌فروغ که پشت پیشخوان چوبی زمختی نشسته بود، دیده نمی‌شد. او جامی پر از شراب ترش به تیریون داد و گفت: «اون پشت»

اتاق پشتی تاریک‌تر بود. شمعی کنار تنگ شراب، روی میز، سو سو می‌زد. مردی که پشت میز نشسته بود بی‌آزار به نظر می‌رسید. مردی کوتاه قد- گرچه همه از تیریون بلندتر بودند- با موهای کم پشتِ قهوه‌ای روشن، گونه‌های صورتی و شکمی کوچک و گرد که به دکمه‌های استخوانی کتِ پوست گوزنش فشار می‌آورد. در دستان نرم خود چنگِ دوازده تاری خطرناک‌تر از شمشیر داشت.

تیریون روبرویش نشست. «سایمون زبون نقره‌ای[1]»

مرد سرش را آرام تکان داد و تائید کرد. بالای سرش کچل بود. «عالیجناب دستِ پادشاه»

«منو اشتباه گرفتی، پدرم الان دست پادشاهه. متاسفانه فکر کنم الان یه انگشت هم نباشم.»

---

۱ - Symon Silver Tongue

WINTERFELL.IR

«مطمئنم مردی مثل شما دوباره جایگاهش رو پیدا میکنه. بانوی عزیزم، شِی، گفت که به تازگی عروسی کردین. به خاطر همین میخواستین منو ببینین؟ برای من افتخاره بزرگیه که تو عروسی شما بخونم.»

تیریون گفت: «آخرین چیزی که همسرم نیاز داره شنیدن آوازهای بیشتره. در مورد شِی هم هر دومون میدونیم که اون بانو نیست، و در ضمن ممنون میشم اگه دیگه اسم اونو بلند به زبون نیاری.»

«هر جور جناب دست دستور بدن.»

آخرین باری که تیریون او را دیده بود، یک کلام تند کافی بود تا او را خیس عرق کند، اما به نظر می‌آمد از جایی کمی جرات پیدا کرده بود. احتمالاً از همان تنگ شراب. شاید هم خود تیریون به خاطر این پررویی مقصر بود. *من تهدیدش کردم، ولی فقط در حد حرف بود و الان فکر میکنه من نمیتونم آزاری بهش برسونم.* آهی کشید. «بهم گفتن که خواننده با استعدادی هستی.»

«نظر لطفتونه که اینو میگین، سرورم.»

تیریون خندید. «به نظرم وقتش رسیده که موسیقی و آوازتو ببری به شهرهای آزاد. تو براووس، پنتوس و لیس خواننده‌ها رو خیلی دوس دارن و نسبت به کسایی که راضیشون بکنن سخاوتمندن.» جرعه‌ای از شراب نوشید. شراب، ارزان ولی قوی بود. «یه تور به ۹ شهر آزاد میتونه خیلی خوب باشه. فکر نمیکنم بخوای کسی رو از شنیدن صدات محروم کنی. به نظرم یه سال تو هر شهر کافی باشه.» دستش را داخل ردا، جایی که طلاها را مخفی کرده بود، برد. «بندر شهر بسته است. پس مجبور میشی بری داسکندیل تا بتونی یه کشتی پیدا کنی، ولی همراهم، بران، یه اسب برات پیدا میکنه و اگه افتخار بدی من هزینه سفرت رو پرداخت میکنم...»

مرد اعتراض کرد: «اما سرورم، شما تا حالا صدای منو نشنیدین، درخواست دارم یه لحظه گوش کنین.» انگشتانش ماهرانه روی تارهای چنگ چوبی کشیده شد و صدای موسیقی ملایمی فضا را پر کرد. سایمون شروع به خواندن کرد:

با اسب خیابانهای شهر گذشت

WINTERFELL.IR

He rode through the streets of the city

او از تپه مرتفع خود پایین آمد

down from his hill on high

از میان کوچه ها، از روی پله‌ها و سنگ فرش‌ها گذشت،

O'er the wynds and the steps and the cobble

او می‌تاخت تا زنی را ببیند،

he rode to a woman's sigh

چرا که زن گنج پنهان او بود

For she was his secret treasure

زن مایه خجالت و خوشی او بود

she was his shame and his bliss

زنجیر و زندان هیچ نیستند،

And a chain and a keep are nothing,

در عوض بوسه یک زن.

compared to a woman's kiss.

مرد وقتی توقف کرد، گفت: «ادامه داره. قسمت‌های بهترش مونده. فکر میکنم از آخرش خیلی خوشتون بیاد. چون *دستهای طلائی همیشه سردن، اما دستهای یک زن همیشه گرم...*»

WINTERFELL.IR

«کافیه» تیریون دستش را خالی از درون ردا بیرون آورد. «دیگه نمیخوام این آهنگ رو بشنوم. هیچ وقت.»

«نه؟» سایمون زبان نقره‌ای چنگش را کنار گذاشت و جرعه‌ای از شراب نوشید. «مایه تاسفه. با این حال هر مردی آهنگ خودشو داره، اینو استادم وقتی به من درس میداد گفت. شاید بقیه، مثلاً ملکه یا پدرتون بیشتر از صدای من خوششون بیاد.»

تیریون زخم بینیش را مالید و گفت: «پدرم وقت شنیدن موسیقی نداره و خواهرم اونجوری که میگن سخاوتمند نیست. یه آدم عاقل میتونه با سکوتش بیشتر از آواز خوندن گیرش بیاد.» نمی‌توانست واضح‌تر از این حرفش را بزند.

به نظرش رسید سایمون کاملاً متوجه منظور او شده باشد. «قیمت من از همه کمتره، سرورم»

«خوشحالم که اینو می شنوم.» تیریون فهمید که با سی سکه طلا نمی تواند او را قانع کند، او چیز دیگری می‌خواست. «حرفتو بزن.»

مرد گفت: « قراره تو جشن ازدواج شاه جافری یه مسابقه بین خواننده‌ها برگزار بشه.»

«همراه تردست‌ها، دلقک‌ها و خرس‌های رقاص.»

«فقط یه خرس رقاص هست، سرورم» سایمون که به نظر می‌رسید خیلی بهتر و بیشتر از برنامه‌های سرسی اطلاع دارد، گفت: «اما قراره هفت خواننده باشه، گالیون از کای[۱]، بِتنی پنجه‌طلا[۲]، ایمون کاستاین[۳] آلاریک ایسِن[۴]، هامیشِ چنگ‌نواز[۵]، کولیو کواینیس[۶] و اورلاند از اولدتاون[۱] برای به دست آوردن یه عود[۲] طلائی با تارهای نقره‌ای با هم رقابت می‌کنند... و برای کسی که استاد همه اوناست دعوتنامه‌ای نفرستادن.»

---

۱ - Galyeon of Cuy

۲ - Bethany Fair-fingers – البته در اصل انگشت زیبا درسته، اما معادل‌سازی غلطی انجام نشده

۳ - AemonCostayne

۴ - Alaric of Eysen

۵ - Hamish the Harper

۶ - Hamish the Harper

WINTERFELL.IR

«بذار حدس بزنم، سایمون زبان نقره‌ای؟»

سایمون خنده‌ی فروتنانه‌ای کرد. «من آماده‌ام که بهترین کارهام رو جلوی شما و دربار اجرا کنم. هارمیش پیر شده و گاهی یادش میره که چی میخونه. و کولیو با اون لهجه مزخرف تایروشی، اگه از سه کلمه یکی رو متوجه بشین خوش شانسین.»

«خواهر عزیزم برنامه‌ها رو چیده. اگه حتی بتونم دعوتنامه رو هم برات جور کنم، یه کم غیر عادی به نظر میاد. هفت قلمرو، هفت پیمان، هفت مسابقه، هفتاد و هفت بشقاب... ولی هشت خواننده؟ سپتون اعظم چی میگه؟»

«منو آدم دینداری به حساب نیاوردین، سرورم.».

«مسئله دینداری تو نیست، قوائد اساسی باید رعایت بشن.»

سایمون جرعه‌ای از شراب نوشید. «با این حال... زندگی یه خواننده خالی از خطر نیست. هنرمون رو تو مسافرخانه‌ها و مشروب فروشی‌ها، جلوی مردای مست عرضه میکنیم. اگه برای یکی از هفت نفری که خواهرتون دعوت کرده مشکلی پیش بیاد، امیدوارم منو برای پر کردن جاش در نظر بگیرین.» با حالتی موزیانه لبخند زد و بیش از حد از خود متشکر بود.

«مطمئناً شش خواننده اندازه‌ی هشت تا بد میشه. در مورد سلامت هفت نفری که سرسی انتخاب کرده تحقیق میکنم، اگه برای یکیشون اتفاقی افتاد و منصرف شد، بران بهت خبر میده.»

«بسیار عالی، سرورم.» تیریون فکر می‌کرد سایمون درخواست دیگری نکند، ولی ناگهان با حالتی پیروزمندانه ادامه داد. «اگه قرار باشه منو به دربار دعوت کنند تا تو جشن عروسی شاه جافری بخونم، من بهترین آهنگ‌هامو که هزاران بار تمرین کردم و برای راضی کردنشون خیلی مناسبه می‌خونم، ولی اگه قرار باشه تو یه شراب فروشی دلگیر آواز

---

۱ - Orland of Oldtown

۲ - lut - سازی زهی شبیه به تار و بربط

WINTERFELL.IR

بخونم، خوب... فرصت خیلی خوبیه تا آهنگی رو که تازه سرورم بخونم. *دستهای طلائی همیشه سردن، اما دستهای یک زن همیشه گرم...*»

تیریون گفت: «نیازی به این کار نیست، به عنوان یه لنیستر بهت قول میدم، بران خیلی زود میاد دنبالت.»

«بسیار خوب سرورم» خواننده طاس با شکم گنده، دوباره چنگ چوبیش را برداشت.

بران با اسب‌ها جلوی ورودی کوچه ایستاده بود. به تیریون کمک کرد تا سوار اسب شود. «کی ببرمش داسکندیل؟»

«نمی‌بریش.» تیریون سر اسبش را برگرداند. «سه روز دیگه بهش خبر بده که هامیش چنگ‌نواز دستش رو شکسته. بهش بگو که لباساش مناسب دربار نیست و باید لباسای بهتری براش بخری. خودش با تو میاد.» چهره در هم کشید. «شاید زبونش رو بخوای، من فهمیدم که کلش از نقره‌ست، اما بقیه‌اش هیچوقت نباید پیدا بشه.»

بران پوزخندی زد. «یه مغازه تو چاله کک[1] هست که سوپ‌های خوشمزه‌ای می‌پزه. شنیدم که هر جور گوشتی توش هست.»

«حواست باشه اونجا چیزی نخورم.» تیریون مهمیزی به اسبش زد و چهار نعل تاخت. او حمام می‌خواست، هر چه داغ‌تر بهتر.

در هر صورت حتی این تفریح کوچک هم از او دریغ شد. تازه به اقامتگاهش رسیده بود که پادریک پِین به او اطلاع داد که به برجِ دست احظار شده است. «جناب دستِ پادشاه، لرد تایوین میخوان شما رو ببینن.»

تیریون گفت: «میدونم دست پاشاه کیه، پاد. دماغمو از دست دادم، عقل و شعورم که هنوز سر جاشه.»

بران خندید. «حالا دیگه حرصت رو سر این پسر خالی نکن[1].»

---

۱ - Flea Bottom – گرچه من این معادل رو اصلاً مناسب نمی‌دونم، اما به احترام عادت خوانندگان ازش استفاده می‌کنم (استارک)

WINTERFELL.IR

«چرا؟ اون که هیچ وقت از کلش استفاده نمیکنه.» تیریون مانده بود این بار چه کرده است؟ یا احتمالاً چه کاری را انجام نداده؟ دیدن پدرش همیشه برایش مشکل بود. کاملاً واضح بود که پدرش هیچ وقت از او برای خوردن غذا یا نوشیدن جرعه‌ای شراب دعوت نمی‌کرد.

چند لحظه بعد از آنکه وارد اتاق پدرش شد، صدایی شنید که می‌گفت: «...چوب گیلاس برای غلاف، روکشی از چرم قرمز، که با ردیف‌هایی از سر شیر، از جنس طلای خالص تزئین میشن. شاید با سنگ لعل برای چشمها...»

لرد تایوین گفت: «یاقوت سرخ بهتره، لعل آتش رو نشون نمیده.»

تیریون گلویش را صاف کرد. « سرورم، میخواستین منو ببینین؟»

پدرش نگاهی به او کرد. «آره، بیا اینو ببین.» بقچه‌ای از پارچه ضد آب بینشان قرار داشت و لرد تایوین شمشیر بلندی در دست داشت. به تیریون گفت: «هدیه ازدواجِ جافری.» جریان نور میان تکه شیشه‌های الماس شکل روی تیغه‌ی شمشیر باعث می‌شد که با حرکت دست لرد تایوین که داشت لبه‌های آن را بررسی می‌کرد، تیغه آن درخششی سرخ و سیاه داشته باشد. حفاظ دست و قبه آن به رنگ طلائی می‌درخشیدند.

«با وجود مزخرفاتی که راجع به استنیس و شیمشر جادوییش میگن، به نظرم بهتره ما هم یه چیز فوق‌العاده بهش بدیم. یه شاه باید یه اسلحه‌ی شاهانه داشته باشه.»

تیریون گفت: «این از سر جافری زیاده، خیلی هم زیاده.»

«بهش عادت میکنه. بیا، وزنش رو حس کن.» قبضه‌ی شمشیر را به طرفش گرفت.

---

۱ - Don’t bite the boy’s head off now – معنی اصلی عبارت این است: حالا دیگه سر این پسر رو گاز نگیر. اما معنی واقعی همان است که در متن آمده

WINTERFELL.IR

شمشیر از چیزی که تیریون انتظار داشت سبک‌تر بود. وقتی که آن را چرخاند، دلیلش را فهمید. فقط یک فلز می‌توانست تا این حد باریک ساخته شود و باز هم بتوان با آن جنگید. و موج‌های روی آن هم هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت. اینها نشانه‌های پولادی بود هزاران بار روی خود تا شده بود. «پولاد والیریایی؟»

لرد تایوین با لحنی سرشار از رضایت پاسخ داد: «درسته»

بعد از این همه سال پدر؟ شمشیرهای والیریایی بسیار نادر و گرانقیمت بودند، با این حال هزاران عدد از آنها هنوز در دنیا باقی مانده بود. شاید فقط در هفت پادشاهی حدود دویست شمشیر وجود داشت. با این حال هیچ شمشیر والیریایی متعلق به خاندان لنیستر نبود، و این مسئله همواره تایوین لنیستر را آزار می‌داد.

پادشاهان قدیمی راک صاحب یکی از شمشیرها بودند، اما شمشیر ارزشمند "غرش تابناک"[1] توسط شاه تامن دوم در خلال یک ماجراجویی احمقانه به والیریا برگردانده شد و از دست رفت. او هیچ گاه بازنگشت. عموی تیریون، گری[2]، هم همینطور. جوان‌ترین و بی‌پرواترین برادر پدرش که هشت سال پیش برای پیدا کردن شمشیر گمشده به والیریا رفته بود.

پدرش حداقل سه بار به خانواده‌های دون‌پایه و فقیرتر پیشنهاد خرید شمشیرشان را داده بود و هر بار قاطعانه جواب رد شنیده بود. لردهای پائین مرتبه با کمال میل دختران خود را به ازدواج لنیسترها درمی‌آوردند، ولی شمشیرهای قدیمی خانوادگی گرامی‌تر بودند.

تیریون کنجکاو بود بداند فلز این شمشیر از کجا آمده است. تنها تعداد محدودی استاد اسلحه ساز می‌توانستند با پولاد والیریایی کار کنند، اما رمز و راز ساختن آن، با "سرنوشت شومی" که بر سر والیریای کهن نازل شد، از بین رفته بود. وقتی شمشیر را در مقابل نور خورشید می‌چرخاند، گفت: «رنگهاش عجیبند.» بیشتر شمشیرهای والیریایی خاکستری مایل به سیاه بودند. این شمشیر هم تقریباً به همان رنگ بود، ولی رگه‌های قرمز رنگ آن تراز رنگ خاکستری آن بودند. دو رنگ بدون اینکه یکدیگر را لمس کنند بر لایه لایه روی هم دویده بودند. هر موج جدا از

---

۱ - Brightroar

۲ - Gery

WINTERFELL.IR

دیگری بود، مثل موج‌هایی از شب و خون در ساحلی پولادی. «این حالت رو چه جوری درست کردین؟ تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.»

اسلحه ساز گفت: «من هم همینطور، سرورم. اعتراف میکنم که قصد ایجاد این رنگ‌ها رو نداشتم، و نمی‌دونم چطور دوباره درستشون کنم. عالیجناب پدرتون رنگ ارغوانی خاندان لنیستر رو خواسته بودن. منم قصد داشتم که این رنگ رو به پولاد اضافه کنم. ولی پولاد والیریا خیلی سرسخته. میگن که این شمشیرهای قدیمی یادشون میمونه، و به راحتی تغییر نمیکنند. نزدیک به پنجاه افسون رو امتحان کردم و هر بار رنگ قرمز رو روشن‌تر میکردم، ولی هر فه رنگ تیر میشد، مثل اینکه شمشیر نور رنگ رو به خودش جذب مکرد. همین جور که میبینین، بعضی از رگه‌ها اصلاً رنگ قرمز نگرفتن. اگه سروران لنیستری من ناراضی هستند، تا زمانی که لازم باشه تلاش میکنم اما...»

لرد تایوین گفت: «نیازی نیست، همین خوبه.»

«یه شمشیر ارغوانی زیر نور خورشید درخشش زیبایی داره، ولی اگه راستش رو بگم، من این رنگ ها رو بیشتر میپسندم.» تیریون ادامه داد: «زیبایی شومی دارن... و شمشیر رو خاص میکنن. من فکر کنم هیچ شمشیر دیگه‌ای تو دنیا مثل این نیست.»

«یکی هست.» اسلحه‌ساز روی میز خم شد و گره پارچه ضد آب را باز کرد تا شمشیر دوم را بیرون آورد.

تیریون شمشیر را روی میز گذاشت و شمشیر دوم را در دست گرفت. *اگه دوقلو نباشن، حداقل پسر عموهای نزدیکی هستن.* این شمشیر ضخیم‌تر و سنگین‌تر بود، نیم‌اینچ پهن‌تر و سه اینچ بلندتر، ولی هر دو همان خطوط واضح و رنگ‌های خاص را داشتند. همان لایه‌های خون و شب را.

سه شیار عمیق، از قبضه تا نوک شمشیر در آن تعبیه شده بود، در حالی که شمشیر شاه دو شیار داشت. قبضه شمشیر جافری تزئینات بسیار بیشتری داشت و بازوهای محافظِ دستِ قبضه‌ی آن به شکل پنجه‌های شیری با چنگال‌های

WINTERFELL.IR

نمایانی از یاقوت ساخته شده بود، ولی دستگیره[1] هر دو شمشیر با چرم قرمز و قبه‌ایی از جنس طلا به شکل سر شیر، به خوبی تزئین شده بودند.

«باشکوهه» شمشیر حتی در دست‌های غیرماهر کسی مثل تیریون نیز زنده احساس می‌شد. «تا حالا تعادلی به این خوبی رو احساس نکرده بودم.»

«برای پسرم درست شده.»

لازم نیست بپرسم کدوم پسر. تیریون شمشیر جیمی را کنار شمشیر جافری گذاشت، و در این فکر بود که آیا راب استارک به جیمی آنقدر امان می‌دهد تا شمشیرش را در دست بگیرد؟ *پدرمون حتماً از این بابت خیالش راحته، وگرنه برای چی باید این شمشیر رو میساخت؟*

لرد تایوین به اسلحه ساز گفت: «کارت خیلی خوب بود، استاد مات[1]. خدمتکارم هزینه رو بهتون پرداخت میکنه. و یادت باشه برای غلاف شمشیر یاقوت سرخ استفاده کن.»

«حتماً سرورم. شما خیلی سخاوتمندین.» مرد شمشیرها را میان پارچه ضد آب پیچید و بندی دور آن بست و زیر یک بازو گذاشت و روی زانو نشست. «برای من افتخاریه که به دست پادشاه خدمت کنم. شمشیرها رو روز قبل از عروسی تقدیمتون میکنم.»

«حتماً این کارو بکن.»

وقتی نگهبانان اسلحه‌ساز را به بیرون هدایت کردند، تیریون روی صندلی نشست. «خوب یه شمشیر برای جیمی، یه شمشیر برای جاف، ولی حتی یه خنجر هم به کوتوله نرسید. این درسته پدر؟»

---

۱ - grip – قبض‌گاه. محلی از قبضه شمشیر که در دست قرار می‌گیرد. هر قبضه شمشیر از سه قسمت تشکیل شده. قبض‌گاه، قبه (برآمدگی انتهایی که وظیفه متعادل کردن شمشیر را بر عهده دارد) و محافظ دست که دارای دو بازو است

WINTERFELL.IR

«فلز فقط برای دو تا شمشیر کافی بود، نه سه تا. اگه خنجر میخوای برو از اسلحه‌خونه بردار. وقتی رابرت مرد بیشتر از صد تا خنجر جا گذاشت. گِریون[1]، برای هدیه ازدواج یه خنجر طلا کاری شده با دسته‌ای از عاج فیل و قبه‌ای از یاقوت کبود به رابرت داده بود. نصف فرستاده‌هایی که به دربار می‌اومدن، میخواستن توجه علیحضرت رو با خنجرهای جواهر نشان و شمشیرهای نقره کوب جلب کنند.»

تیریون لبخندی زد. «اگه دختراشونو بهش پیشنهاد میدادن بیشتر راضیش میکردن.»

«مطمئناً همینطوره. تنها خنجری که رابرت ازش استفاده میکرد، یه خنجر شکار بود که جان اَرین وقتی رابرت یه پسر بچه بوده بهش داده بود.» لرد تایوین دستش را تکانی داد و شاه رابرت و همه خنجرهایش را مرخص کرد. «تو ساحل رودخونه چی پیدا کردی؟»

تیریون گفت: «لجن، و چند تا مرده که هیچ کسی زحمت خاک کردنشون رو به خودش نمیده. قبل از اینکه بندر رو دوباره باز کنیم، باید بلک‌واتر لایروبی بشه. کشتی‌های غرق شده یا از هم متلاشی شدن یا روی آب اومدن. سه چهارم اسکله‌ها نیاز به تعمیر دارن، بعضی‌ها رو هم باید خراب کرد و از اول ساخت. کل بازار ماهی‌فروشا از بین رفته و هر دو دروازه‌ی رودخانه و دروازه شاه زیر حمله استنیس داغون شدن و باید عوضشون کرد. وقتی به هزینه‌هاش فکر میکنم، تنم میلرزه.» *اگه واقعاً مدفوعتون از طلاست پدر، بهتره زودتر یه مستراح پیدا کنین و مشغول بشین.* می‌خواست این را به پدرش بگوید، اما خوب می‌دانست که نباید چنین کند.

«هر مقدار طلا که نیاز داری جور میکنی.»

«واقعاً؟ از کجا؟ بهتون اطلاع داده بودم که خزانه خالیه، هنوز دستمزد کیمیاگرها رو بابت اون همه "آتش وحشی" کامل پرداخت نکردیم. یا دستمزد آهنگرهای زنجیر من رو. سرسی دربار رو مجبور کرده نصف هزینه عروسی جافری رو پرداخت کنه. هفتاد و هفت مدل غذای لعنتی، هزاران مهمان، یه کیک پر از قُمری، خواننده و تردست و... »

---

۱ - Gerion

WINTERFELL.IR

«ریخت و پاش هم فایده‌های خودشو داره. باید قدرت و ثروت کسترلی راک رو به کشور نشون بدیم.»

«پس کسترلی راک هزینه‌ها رو میده؟»

«چرا؟ حساب‌های لیتل فینگر رو دیدم. درآمدهای خزانه ده برابر زمان اِیریسه.»

«هزینه‌ها هم همینطور، رابرت در رابطه با سکه‌ها، درست مثل آلتش سخاوتمند بود. لیتل فینگر وام‌های سنگینی از شما و دیگران گرفته بود. درسته درآمدها قابل توجه‌اند، ولی به زور سود وام‌های لیتل فینگر رو پوشش میدن. شما بدهی پادشاه به لنیسترها رو می‌بخشین؟ »

«احمق نباش.»

«پس هفت دور غذا کافیه. به جای هزار نفر، سیصد نفر مهمان کافیه. من فکر میکنم ازدواج بدون خرس رقاص هم میتونه پایدار باشه.»

«اینجوری تایرل‌ها فکر میکنن خسیسیم. هم عروسی رو میخوام هم ساحل رودخونه رو. اگه نمیتونی هزینه رو پرداخت کنی بگو تا یه ارباب سکه‌های جدید پیدا کنم که بتونه.»

شرمساری عزل از سمتش پس از این مدت کوتاه، چیزی نبود که تیریون بخواهد تحمل کند.

«سکه‌هایی که میخوایین رو براتون پیدا میکنم.»

پدرش تائید کرد: «پیداشون میکنی. و تو زمانی که داری این کار رو میکنی، سعی کن تختخواب زنت رو هم پیدا کنی.»

پس حرف و حدیث‌ها به اونم رسیده. «پیدا کردم. ممنون. اون یه تکه از لوازم اتاقه. بین پنجره و آتشدان. با سایبان مخملی و تشک پر شده با پر قو. »

«خوشحالم که اینو میشنوم. شاید الان وقتشه بفهمی زنی که پیشت میخوابه رو هم باید پیدا کنی.»

WINTERFELL.IR

زن؟ منظورت همون بچه‌س؟ «باید از عنکبوت تشکر کنم، یا از خواهر عزیزم؟» *با در نظر گرفتن چیزهایی که زیر پتوهای سرسی اتفاق افتاده، فکر میکنم بهتره سرش تو کار خودش باشه.* «اگه میشه بگین چرا همه‌ی خدمتکارهای سانسا برای سرسی کار میکنند؟ حالم بهم میخوره که تو اتاق خواب خودم جاسوسیم رو بکنند.»

«اگه از خدمتکارهای زنت راضی نیستی، اخراجشون کن و اونایی رو که میخوای استخدام کن. این حق توئه. باکرگی زنت به من مربوط میشه، نه خدمتکاراش. این... دست دست کردن منو گیج کرده. گمون نکنم همخوابی با فاحشه‌ها برات مشکل باشه. دختر استارک تفاوتی میکنه؟»

تیریون با عصبانیت پرسید: «از کی تا حالا برات مهم شده که من آلتم رو کجا فرو میکنم؟ سانسا خیلی کم سن و ساله.»

«اینقدر بزرگ هست که وقتی برادر ارشدش مرد، بانوی وینترفل بشه. باکره‌گیش رو بردار و یه قدم به فرمانروایی وینترفل نزدیک‌تر شو. حامله‌اش کن و بعد به پاداشی که میخواستی برس. حتماً باید یادآوری کنم ازدواجی که با همبستری کامل نشه رو میشه نادیده گرفت؟»

«سپتون اعظم این کارو میکنه، یا یه شورای مذهبی[1]؟ سپتون اعظم فعلی ما یه سگ تعلیم دیده است که وقتی بهش دستور میدی، خیلی قشنگ پارس میکنه. موون بوی بیشتر از سپتون اعظم به درد باطل کردن ازدواجمون میخوره.»

«شاید بهتر بود سانسا رو میدادم به موون بوی، اون احتمالاً بدونه باهاش چی کار کنه.»

تیریون دسته صندلی را محکم گرفت. «هرچی لازم بود راجع به باکره‌گی زنم بشنوم شنیدم. ولی حالا که راجع به ازدواج صحبت میکنیم، چرا از عروسی قریب الوقوع خواهر عزیزم خبری نیست؟ تا جایی که یادم میاید...»

لرد تایوین حرفش را قطع کرد. «مِیس تایرل پیشنهاد ازدواج سرسی با وارثش ویلاس رو رد کرده.»

---

۱ - Council of Faith – البته منظور "مذهب هفت" است

WINTERFELL.IR

«سرسیِ شیرینِ ما رو رد کرد؟» این خبر تیریون را سرحال آورد.

«اولین باری که پیشنهاد رو مطرح کردم به نظر راضی میومد. روز بعد همه چی عوض شد. کار پیرزنه است. زنه بی‌رحمانه روی پسرش سلطه داره. وریس ادعا میکنه که پیرزن به پسرش گفته خواهرت برای نوه‌ی عزیزدوردونه‌ی یه‌لنگه‌پای اون زیادی پیر و دست‌خورده است.»

تیریون خندید و گفت: «سرسی از شنیدن این حرف خوشحال میشه.»

لرد تایوین نگاه سردی به او کرد. «اون نمیدونه. قرار هم نیست بدونه. برای همه بهتره طوری وانمود کنیم که پیشنهادی مطرح نشده. یادت بمونه، تیریون. پیشنهادی داده نشده.»

«کدوم پیشنهاد؟» تیریون ترجیح داد تصور کند که لرد تایرل از رد این پیشنهاد پشیمان خواهد شد.

«خواهرت ازدواج میکنه. سوال اینه که با کی؟ من به چند نفر فکر میکنم...»

قبل از اینکه اسمی به زبان بیاورد، نگهبان در زد و سرش را داخل کرد تا وارد شدن استاد پایسل را اعلام کند. لرد تایوین گفت: «میتونه بیاد تو.» پایسل تلو تلو خوران با عصا وارد شد و لحظه‌ای ایستاد و نگاهی سردی به تیریون انداخت که شیر را می‌برید. ریش سفید سابقاً باشکوهش، که یک نفر با بی‌ملاحظگی تراشیده بود، کم‌پشت و نامرتب دوباره رشد کرده بود و پوست زیر گردنش را کاملاً نمایان می‌کرد. «عالیجناب دست.» پیرمرد در حالی که برای تعظیم به حدی خم شد که نیفتد، گفت: «یه زاغ دیگه از کسل‌بلک رسیده، امکانش هست خصوصی صحبت کنیم؟»

«نیازی به این کار نیست.» لرد تایوین، استاد پایسل را به صندلی هدایت کرد. «تیریون میتونه بمونه.»

اوووووه، واقعاً؟ بینی‌اش را خاراند و منتظر ماند.

پایسل گلویش را همراه با سرفه‌های زیاد و فرو بردن خلط صاف کرد. «نامه از طرف بوون مارشه. همون که نامه قبلی رو نوشته بود. همون قلعه‌بان. نوشته که لرد مورمونت پیغام داده که تعداد زیادی از وحشی‌ها به سمت جنوب حرکت کردن.»

WINTERFELL.IR

لرد تایوین محکم گفت: «سرزمین‌های شمال دیوار نمیتونن ساکنین زیادی داشته باشن. این اخطارها جدید نیست.»

«این آخرین نامه‌ست سرورم. مورمونت قاصدی از جنگل اشباح فرستاده و گفته که مورد حمله قرار گرفته. بعد از اون زاغ‌های دیگه‌ای هم برگشتن، ولی هیچ کدوم پیامی نداشتن. بوون مارش میترسه که لرد مورمونت با تمام نیروهاش کشته شده باشن.»

تیریون لرد جِئور مورمونت را با آن اخلاق خشن و زاغ سخنگویش نسبتاً دوست داشت، پرسید: «این خبر قطعیه؟»

پایسل اعتراف کرد: «نه، نیست. ولی هیچکدوم از نیروهای مورمونت برنگشتن. مارش میترسه که مورمونت به دست وحشی‌ها کشته شده باشه و مقصد بعدی حمله دیوار باشه.» دستش را در خرقه بلندش فرو کرد و نامه را یافت. «این همون نامه است، سرورم. درخواست از همه‌ی پنج پادشاه. اون در خواست کرده هرقدر نیرو که می‌تونیم براش بفرستیم.»

«پنج پادشاه؟» پدرش خشمگین شد. «وستروس فقط یه پادشاه داره. اون احمق‌های سیاه پوش اگه میخوان پادشاه بهشون کمک کنه، باید اینو یادشون بمونه. وقتی جوابشونو میدی بهشون بگو، رنلی مرده و بقیه خیانت‌کار و مدعی دروغین تاج و تخت هستن.»

«بدون شک از دونستن این خبر خوشحال میشن. دیوار انتهای دنیاست و زمان زیادی طول میکشه تا خبرها به اونا برسه.» پایسل سرش را بالا و پائین تکان کرد. «در مورد نیروهایی که خواستن چه جوابی بهشون بدم؟ باید شورا رو قانع کنیم تا...»

«نیازی نیست. نگهبانان شب یه مشت دزد و آدمکش و روستائی حرومزاده هستن، ولی به نظرم اگه نظم و ترتیب مناسبی بهشون بدیم، بتونند خلاف اینو ثابت کنند. اگه مورمونت واقعاً مرده باشه، برادران سیاه باید یه فرمانده کل جدید انتخاب کنن.»

WINTERFELL.IR

پاسیل نگاه موذیانه‌ای به تیریون کرد. «فکر بسیار خوبیه، سرورم. من مرد مناسب این کارو میشناسم. جانوس اسلینت.»

تیریون اصلاً از این حرف خوشش نیامد. او به آنها یادآوری کرد: «برادران سیاه خودشون فرمانده‌شون رو انتخاب میکنن. لرد اسلینت تازه رفته به دیوار، اینو خوب میدونم، من خودم فرستادمش. چرا از بین اون همه مردای با سابقه و قدیمی باید اونو انتخاب کنن؟»

تایوین با لحنی که بیان می‌داشت تیریون کودنی ساده‌لوح است، گفت: «برای اینکه اگه به اون کسی که ما میگیم رای ندن، دیوار قبل از اینکه مرد دیگه‌ای رو ببینه ذوب میشه.»

آره، این کارسازه. تیریون خودش را روی صندلی به جلو کشید. «اسلینت انتخاب اشتباهیه، پدر. فرمانده ایست واچ یا شَدو تاوِر کنار دریا برای ما انتخاب بهتریه.»

«فرمانده شَدو تاوِر یه ملیستر اهل سیگارده. فرمانده ایست واچ هم یه آهن‌زاده است.» از لحن لرد تایوین کاملاً آشکار بود که هیچ کدام اهداف او را برآورده نمی‌کنند.

تیریون با جدیت به پدرش یادآوری کرد: «جانوس اسلینت پسر یه قصابه. خود شما به من گفتین.»

«یادم هست که چی بهت گفتم. در هر صورت کسل بلک هرن‌هال نیست. نگهبانان شب هم شورای پادشاه نیست. برای هر ماموریتی ابزاری وجود داره و برای هر ابزاری ماموریتی.»

خشم تیریون فوران کرد. «جانوس اسلینت یه زره خالیه که خودشو به بالاترین پیشنهاد میفروشه.»

«من اینو یکی از خصوصیت‌های خوبش میدونم. کی میتونه بیشتر از ما پیشنهاد بده؟» او رو کرد به پایسل. «یه زاغ بفرست و بنویس که شاه جافری از شنیدن خبر مرگ مورمونت متاثر شدند. اما با وجود اینهمه شورشی و غاصب که تو میدون نبرد باقی موندن، نمیتونه نیرویی رو برای کمک بفرسته. بنویس به محض اینکه تاج و تخت در امینت قرار

WINTERFELL.IR

بگیره، مسئله جور دیگری میشه... مشروط بر اینکه شاه بتونه کاملاً به فرمانده نگهبانان شب اعتماد کنه. در انتها به مارش بگو که والاحضرت گرم‌ترین سلام‌هاشون رو به دوست و خدمتگذار با وفاشون... جنوس اسلینت میرسونن.»

«چشم سرورم.» پایسل یک بار دیگر سر پژمرده‌اش را تکان داد. «با کمال میل همانطور که جناب دست دستور دادن مینویسم.»

تیریون با خود فکر کرد، *باید به جای ریشش، سرش رو کوتاه میکردم، و اسلینت رو هم مثل دوست عزیزش آلار دیم برای شنا میفرستادم.* دست کم در مورد سایمون زبان‌نقره‌ای این اشتباه احمقانه را تکرار نکرده بود. *میبینی پدر؟* می‌خواست فریاد بزند، *میبینی درسامو چقدر سریع یاد میگیرم؟*

WINTERFELL.IR

فصل ۳۳

سمول

مترجم: لرد بیلیش ، لیدی آریان
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی آریان، لرد بیلیش

در اتاق زیر شیروانی زنی با سر و صدا نوزادی را به دنیا می‌آورد، در حالی که در پایین مردی در کنار آتش از دنیا می‌رفت. سمول تارلی نمی‌توانست تصمیم بگیرد که کدامیک برایش ترسناک‌تر بودند.

آنها بَنِن[۱] بیچاره را با توده‌ای از خز پوشاندند و آتش را برافروختند، با همه‌ی اینها تنها چیزی که می‌گفت این بود: «سردمه، خواهش میکنم. خیلی سردمه.» سم سعی کرد که مقداری از سوپ پیاز را به او بخوراند، اما مرد قادر به بلعیدن نبود. سوپ به همان سرعتی که سم قاشق را در دهان مرد می‌گذاشت، بر روی لبش می‌لغزید و به روی چانه‌اش پایین می‌ریخت.

۱ - Bannen

WINTERFELL.IR

کرستر با بی‌تفاوتی، درست به همان اندازه که برای یک سوسیس نگران می‌شد، نگاهی به مرد کرد و گفت: «این یکی مرده. از من بپرسید میگم اگه یه چاقو تو قفسه سینه‌اش فرو کنید مهربانانه‌تره تا اینکه اون قاشق رو تو گلوش فرو کنید.»

قامت غول[1] پنج فوت[2] بیشتر نبود: «یادم نمیاد همچین کاری کرده باشیم» نام واقعی‌اش بِدویک[3] بود. اما با این وجود مرد کوتوله خشنی بود. «قاتل[4]، از کرستر خواستی که بهت مشاوره بده؟»

سم با شنیدن آن نام منزجر شد، اما سرش را تکان داد. یک قاشق دیگر پر کرده و به طرف دهان بنن برد و سعی کرد آن را در بین لب‌هایش خالی کند.

غول گفت: «غذا و آتیش، این تنها چیزی بود که ما از تو میخواستیم. و تو تو غذا دادن به ما خسیسی کردی.»

کرستر گفت: «خوشحال باشین که من در مورد آتش هم باهاتون خسیس نبودم» کرستر یک مرد چاق بود و با پوشیدن پوستین گوسفند پاره بدبویی که روز و شب به تن داشت چاق‌تر هم می‌شد. او بینی بزرگ و صافی داشت، و دهانی که از یک طرف کج شده بود، و البته یک گوش هم نداشت. و موهای گره خورده و ریش در همش هم تقریباً خاکستریِ در حال سفیدشدن بودند. دست سخت پینه‌بسته‌اش هنوز به قدر کافی برای آسیب رساندن قوی می‌نمودند. وحشی پرخاشگرانه گفت: «با اون چیزی که میتونستم بهتون غذا دادم، اما شما کلاغا همیشه گرسنه‌اید. من یه مرد با خدا هستم، وگرنه ازتون میخواستم بزنید به چاک. شما فکر میکنید که من به کسی مثل این احتیاج دارم، که رو کف خونه من بمیره؟ خیال میکنید من دهن همه شما رو لازم دارم، مرد کوچولو. اما کلاغا. من از تو میپرسم، کِی شده یه پرنده سیاه چیز خوبی خونه یه مرد ببره؟ هیچ‌وقت، هیچ‌وقت.»

---

۱ - Giant

۲ - حدود ۱.۵ متر

۳ - Bedwyck

۴ - Slayer

WINTERFELL.IR

سوپ بیشتری از بین دهان بنن بیرون ریخت. سم با گوشه آستینش آن را پاک کرد. چشمان تکاور باز بودند، اما نمی‌دیدند. دوباره به آرامی گفت: «من سردمه» یک استاد شاید می‌دانست که چطور او را نجات دهد، اما آنها استادی همراه خود نداشتند. کِج چشم‌سفید[۱] نُه روز قبل پای تکه‌پاره شده‌ی بنن را همراه با مقدا زیادی خون و چرک که باعث تهوع سم می‌شد، قطع کرده بود، اما این کار خیلی دیر و خیلی ناچیز بود. لب‌های رنگ پریده تکاور دوباره تکرار کردند: «من خیلی سردمه.»

در تالار، گروهی درهم‌ریخته از برادران سیاه بر روی زمین چمباتمه زده بودند و یا روی نیمکت‌های سفت نشسته بودند، و فنجانی از همان سوپ پیاز آبکی را می‌نوشیدند و تکه‌های نان سفت را می‌جویدند. دو نفر سخت‌تر از بنن زخمی شده بودند. فورنیو[۲] روزها بود که دچار هذیان‌گویی شده بود، و از شانه‌ی سر بیام[۳] چرک زردِ متعفنی تراوش می‌کرد. هنگامی که آنها کسل بلک را ترک می‌کردند، براون برنار[۴] کیسه‌های آتش میری، مرهم خردل، سیر زمینی، کاسنی، خشخاش، کینگزکوپر[۵]، و دیگر گیاهان شفادهنده را با خود داشت. حتی سوئیت‌اسلیپ[۶] که مرگی بدون درد را هدیه می‌کرد. اما براون برنار در مشت نخستین انسانها مرده بود و هیچ کس به فکر جستجوی داروهای استاد ایمون نبود. هیک[۷] هم به عنوان یک آشپز برخی از گیاهان دارویی را می‌شناخت، اما هیک را نیز از دست داده بودند. پس این بر عهده پیشکاران نجات‌یافته بود که تا حد ممکن به زخمی‌ها رسیدگی کنند، که البته خیلی ناچیز بود. *حداقل اینجا خشک میمونن و یه آتیشی هست که گرمشون کنه. البته غذای بیشتری لازم دارن.*

همه‌ی آنها به غذای بیشتری نیاز داشتند. برای روزها بود که مردان غر می‌زدند. کارل پاپرانتزی[۸] می‌گفت که کرستر باید انبار غذای مخفی داشته باشد، و گارت[۹] از اولد تاون هم زمانیکه از تیررس گوش‌های فرمانده دور بود، شروع کرده

---

۱ - Kedge Whiteye
۲ - Fornio
۳ - Ser Byam
۴ - Brown Bernarr
۵ - kingscopper – به معنی مس شاهان
۶ - sweetsleep – به معنی خواب شیرین
۷ - Hake
۸ - Clubfoot Karl
۹ - Garth

WINTERFELL.IR

بود به تکرار گفته‌های او. سم در این فکر بود که دست‌کم برای زخمی‌ها تقاضای غذای مغذی‌تری بکند، اما شهامتش را نداشت. چشمان کرستر سرد و بی‌رحم بودند و هر زمان که به سمت سم نگاه می‌کرد، دستش کمی منقبض می‌شد. گویی که داشتند به مشتی تبدیل می‌شدند. *یعنی اون میدونه آخرین باری که ما اینجا بودیم، من با گیلی حرف زدم؟* بنن گفت: «من سردمه، خواهش میکنم. سردمه....»

با وجود تمام گرما و دودی که در تالار کرستر بود، سم احساس سرما و خستگی کرد. خیلی خسته بود. او نیاز به خواب داشت، اما هر زمان که چشمانش را می‌بست، خواب بوران برف و مردان مرده را می‌دید که با دست‌های سیاه و چشمان آبی روشن تلو تلو خوران به طرفش می‌آمدند.

در بالای انبار، گیلی جیغی بلند و طولانی کشید که در سرتاسر تالار بدون پنجره منعکس شد.

شنید که یکی از همسران مسن‌تر کرستر گفت: «زور بزن، محکم‌تر. محکم‌تر. اگه کمکت میکنه جیغ بزن.» و او چنان بلند جیغ کشید که سم از جا پرید.

کرستر سرش را چرخاند تا چشم غره‌ای برود و فریاد زد: «من گوشم از این جیغ و فریادا پره[1]. یا یک کهنه بذار دهنش که گاز بگیره، یا خودم میام بالا و مزه‌ی دستم رو بهش میچشونم.»

سم می‌دانست که واقعاً چنین می‌کند. کرستر نوزده همسر داشت، اما هیچ‌کدام زمانیکه او از نردبان بالا می‌رفت جرات دخالت نداشتند. نه بیشتر از برادران سیاه، مثل دو شب قبل که او یکی از دختران جوانش را کتک می‌زد. حتماً زمزمه‌هایی شده بود. گارت از گرین‌وی گفته بود: «داره اونو میکشه» کارل پاپرانتزی خندید و گفت: «اگر اون آب‌نبات کوچولو رو نمیخواد، میتونه بده به من.»، برنار سیاه[2] با صدایی ضعیف و عصبانی نفرین کرد، و آلَن[3] از رازبی بلند شد و

---

۱ - اصل جمله اینطور است: I've had a bellyful o' that shrieking – «من شکمم پره از این جیغ و فریادا» – اما برای ملموس بودن، با جمله بالا جایگزین شد.

۲ - Black Bernarr

۳ - Alan

WINTERFELL.IR

بیرون رفت تا مجبور نباشد که بشنود. رانل هارکلی[1] تکاور به آنها یادآوری کرده بود: «خونه اون، قانون اون. کرستر دوست نگهباناست»

سم همچنان که به فریادهای مبهم گیلی گوش می‌داد با خودش فکر کرد، *دوست*. کرستر یک مرد وحشی بود که با دستی آهنین بر همسران و دخترانش حکومت می‌کرد، اما بازهم قلعه او یک پناهگاه بود. زمانیکه افراد نجات‌یافته از برف، وایت‌ها و سرمای شدید با وضعی درهم‌ریخته وارد شدند، با تمسخر گفته بود: «کلاغای یخزده. نه به بزرگی گله‌ای که رفتن سمت شمال» با این حال، او به آنها در خانه‌ی خودش جایی داده بود، سقفی برای دور نگه‌داشتن برف، آتشی برای خشک کردنشان، و همسرانش فنجان‌هایی از شراب داغ برایشان آورده بودند تا کمی گرما در جانشان بریزند. او آنها را «کلاغای کوفتی» خطاب می‌کرد، اما در عین حال غذا هم به آنها داد، گرچه خوراکی ناچیز بود.

سم به خودش یادآوری کرد، *ما مهمونیم. گیلی ماله اونه. دخترشه، همسرشه. خونه اون، قانون اون.* اولین باری که او قلعه کرستر را دیده بود، گیلی برای درخواست کمک نزد او آمد، و زمانیکه دخترک می‌خواست به دنبال جان اسنو برود، سم ردای سیاهش را برای پنهان کردن شکمش به او قرض داده بود. شوالیه‌ها قرار بود از زنها و بچه‌ها دفاع کنند. تعداد کمی از برداران سیاه شوالیه بودند، اما باز هم.... سم با خودش فکر کرد، *ما همه قسم خوردیم. من سپری هستم که از قلمرو انسان‌ها دفاع میکنم.* یک زن، یک زن بود، حتی یک زن وحشی. *ما باید بهش کمک کنیم. باید این کارو بکنیم.* این فرزندش بود که گیلی برایش نگران بود؛ اون می‌ترسید که مبادا فرزندش پسر باشد. کرستر دخترانش را پرورش می‌داد تا همسرانش باشند، اما در قلمرو او هیچ مرد یا حتی پسربچه‌ای دیده نمی شد. گیلی به جان گفته بود که کرستر پسرانش را به خدایان تقدیم می‌کند. سم دعا کرد، *اگه خدایان مهربون باشن، بهش یه دختر میدن.*

بالای انبار، گیلی جیغی دیگر کشید و زنی گفت: «همینه، یه فشار دیگه، حالا. اوه، من سرش[2] رو میبینم.»

سم با حالی مصیبت‌زده فکر کرد: «سر دختره ، سر دختر، سر دختر»

---

۱ - Ronnel Harclay

۲ - جمله با ضمیر مذکر نقل شده. یعنی بچه پسره

WINTERFELL.IR

بنن با ضعف گفت: «سرده، خواهش میکنم، خیلی سردمه» سم کاسه و قاشق را کنار گذاشت و پوست خز دیگری را روی مرد محتضر انداخت، و چوب دیگری هم در آتش گذاشت. گیلی جیغی زد و شروع به نفس نفس زدن کرد.

کرستر به سوسیس سیاه و سفتش گاز زد. او گفته بود سوسیس برای خود و همسرانش دارد و چیزی برای نگهبانان نیست. غرولندی کرد: «امان از این زنا، این جوری که اونا زجه و ناله میکنن.... یه زمانی یه ماده خوک چاق داشتم که یه بار هشت تا توله چاق زایید، بدون حتی یه خرناس» به جویدن ادامه داد، به سم نگاه تحقیر آمیزی کرد و گفت: «اون به چاقی تو بود، پسر. قاتل.» و خندید. این دیگر بیش از حد تحمل سم بود. از گودال آتش دور شد، به سختی در اطراف مردانی که خوابیده بودند و یا چمباتمه زده و یا بر کف خاکی سفت در حال مرگ بودند، قدم برداشت. دود و جیغ و ناله باعث می‌شد احساس ضعف و سرگیجه کند. سر خود را خم کرد، و پوست گوزنی را که برای کرستر نقش در را بازی می‌کرد کنار زده و در هوای بعد از ظهر قدم به بیرون گذاشت.

روزی ابری بود، اما هنوز آنقدر روشنایی داشت که پس از تاریکی تالار باعث خیره شدن چشمانش شود. برخی از توده‌های سنگین برف شاخه‌های درختان اطراف را پائین کشانده بود و تپه‌های طلایی و حنایی رنگ را فرش کرده بود، اما مقدار برف کمتر از قبل بود. طوفان تمام شده بود، و روز در قلعه کرستر، ... خب، شاید گرم نبود، اما چندان هم سرد و گزنده نبود. سم می‌توانست صدای آرام چکه کردن‌های آب حاصل از ذوب یخ‌هایی که لبه‌های سقف را همچون ریشی پوشانده بودند، بشنود. سقفی که پوشیده از لایه ضخیمی از گیاه‌خاک[1] بود. یک نفس عمیق و لرزان کشید و به اطراف نگاه کرد.

در سمت غرب اُلو دست‌بریده[2] و تیم استون[3] در میان ردیف نگهداری اسب‌ها در رفت و آمد بودند و به اسب‌های باقی‌مانده غذا و آب می‌دادند.

---

۱ - خاک مخلوط با برگ و ریشه درختان.

۲ - Ollo Lophand

۳ - Tim Stone

WINTERFELL.IR

در جهت موافق باد، برادران دیگر حیواناتی که برای ادامه مسیر بیش از حد ضعیف بودند را قصابی کرده و پوست میکندند. نیزه‌داران و کمانداران برای نگهبانی پشت حصارهای خاکی در حال گشت‌زنی بودند. حصارهایی که تنها سد دفاعی کرستر در برابر هر آنچه در جنگل مخفی شده بود، به حساب می‌آمد. در حالی که یک دوجین گودال آتش ستون‌های ضخیمی از دود آبی خاکستری رنگ را به آسمان می‌فرستادند. سم می‌توانست انعکاس دور صدای تبرها را که در جنگل مشغول بودند بشنود، کاری که شرح آن شامل برداشت چوب کافی برای روشن نگه داشتن آتش‌ها در تمام طول شب بود. شب‌ها بدترین موقع بودند. هنگامی که هوا تاریک می‌شد، و البته سرد.

در طول مدتی که در قلعه کرستر بودند، نه هیچ حمله‌ای شده بود و نه هیچ وایت یا آدری مشاهده شده بود. کرستر معتقد بود که هیچ حمله‌ای هم نخواهد شد. او می‌گفت: «یه مرد با خدا دلیلی واسه ترسیدن نداره. وقتی که منس ریدر یه بار اومده بود اینجا تا یه سر و گوشی آب بده، اینو به اونم گفتم. اون هیچ وقت گوش نداد، نه بیشتر از شما کلاغا با اون شمشیرا و اون آتیش کوفتیتون. وقتی که سرمای سفید بیاد، این چیزا هیچ کمکی به شما نمیکنه. اون موقع فقط خدایان کمکتون میکنن. بهتره با خدایان کنار بیاید.»

گیلی هم در مورد سرمای سفید حرف‌هایی زده بود، و گفته بود که کرستر چه نوع پیشکشی را به خدایانش تقدیم می‌کند. سم قتی که این را شنیده بود، می‌خواست که کرستر را بکشد. به خودش یادآوری کرد، *هیچ قانونی پشت دیوار وجود نداره، و کرستر دوست نگهباناست.*

فریاد بریده بریده‌ای از پشت تالار خشت و گلی بلند شد. سم رفت تا نگاهی بیاندازد. زمین زیر پایش لجنی از برف در حال ذوب و گِل نرم بود که اد غم‌زده اصرار داشت بگوید که از مدفوع کرستر درست شده. گرچه غلیظ‌تر از مدفوع بود. این لجن چنان سخت به چکمه‌های سم می‌چسبید که او احساس می‌کرد یکی از آنها از پایش در آمده است.

WINTERFELL.IR

پشت یک باغچه سبزیجات و آغل گوسفندی خالی، دوجین از برادران سیاه در حال تیراندازی به هدفی بودند که از یونجه و کاه ساخته بودند. و پیشکارِ بورِ بلندبالا و باریک اندام که بقیه او را "دانل دلربا"[1] صدا می‌کردند، یک تیر را از پنجاه یاردی[2]، درست در وسط خال کاشته بود. او گفت: «بهتر بزن، پیرمرد»

«آره. همین کارو میکنم.» آلمر با قامتی خمیده، ریش خاکستری و پوست و اندامی شل و وارفته، پشت محل علامت‌گذاری شده رفت و تیری را از تیردانی در کنار کمرش کشید. او در جوانی یک یاغی بوده. یکی از اعضاء انجمن بدنام کینگزوود[3]. ادعا می‌کرد که یک بار تیری به دست "گاومیش سپید"[4] یکی از اعضاء گاردشاه زده تا بوسه‌ای از لب‌های یک شاهدخت دورنی بگیرد. البته او جواهراتش را هم به سرقت برده بود، به همراه صندوقچه‌ای پر از اژدهای طلایی، اما آن بوسه چیزی بود که دوست داشت در زمان شراب‌خواری آن را به رخ بکشد.

او هدف گرفت و تیر را به نرمی ابریشم تابستانه به پرواز درآورد. تیرش درست به اندازه یک اینچ از وسط تیر دانل هیل در هدف فرو رفت. در حالیکه به عقب میرفت گفت: «به اندازه کافی خوب بود، بچه جون؟»

مرد جوان، با اکراه گفت: «به اندازه کافی خوب بود. باد مخالف بهت کمک کرد. وقتی من داشتم پرتاب می‌کردم، باد شدیدتر بود.»

«خوب، پس باید اونو هم حساب می‌کردی. چشمای خوب و دست بی‌لرزشی داری، اما برای شکست دادن یکی از مردای کینگزوود، خیلی بیشتر از اینا لازم داری. این فچلر دیک بود که بهم نشون داد چطور تیر بندازم، تیراندازی بهتر از اون وجود نداشته. تا حالا راجع به دیک پیر برات گفتم؟»

---

۱ - Sweet Donnel

۲ - حدود ۴۵ متر

۳ - Kingswood Brotherhood –انجمن کینگزوود(جنگل پادشاه) – یکی از معروف‌ترین گروه یاغی‌ها و قانون‌شکنان در تاریخ وستروس که در محدوده جنگل پادشاه، در نزدیکی قدمگاه پادشاه به فعالیت مشغول بودند. یاغی‌گری‌های آنها به حدی بالا گرفت که شاه ایریس دوم نیرویی به فرماندهی شوالیه‌های گاردشاه را برای سرکوب آنها فرستاد. سر جیمی که در آن زمان یک ملازم بود نیز در این نبرد شرکت داشت.

۴ - لقب سر جرولد هایتاور فرمانده گاردشاه

WINTERFELL.IR

«فقط سیصد بار.» تمام مردان کسل بلک داستانهای آلمر در مورد گروه بزرگ یاغی‌های قدیمی را شنیده بودند، از سیمون، توین[۱] و شوالیه خندان[۲]، اسوین گردن‌دراز[۳] که سه بار دار زده شده بود، وندای آهوسفید[۴]، فلچر دیک، بن شکم‌گنده[۵] و دیگران. برای فرار از این موقعیت، دانل دلربا نگاهی به اطراف انداخت و سم را ایستاده در میان گل‌ها دید. او را صدا زد: «قاتل، بیا، نشون بده چطور آدر رو کشتی.» او کمان بلند از جنس سرخدار را به سمت سم گرفت.

سم سرخ شد. «با تیر نبود، یه خنجر بود، شیشه‌اژدها...»

او می‌دانست که اگر کمان را بگیرد چه اتفاقی خواهد افتاد. به هدف نمی‌زد و تیر را در میان درختان رها می‌کرد. و بعد صدای خنده را می‌شنید.

آلن اهل رازبی[۶]، یک تیرانداز ماهر دیگر گفت: «ما همه مشتاقیم که تیراندازی قاتل رو ببینیم، مگه نه بچه‌ها؟"

نمی‌توانست با آنها رو به رو شود؛ لبخندهای تمسخرآمیز، شوخی‌های کوچکِ بی‌رحمانه، تحقیر نگاهشان. سم چرخید تا از راهی که آمده بود برگردد، اما پای راستش عمیقاً در گل فرو رفته بود، و هنگامی که سعی کرد آن را بیرون بکشد، پوتین از پایش بیرون آمد. برای آزاد کردن پوتین مجبور شد زانو بزند، و صدای خنده در گوشش پیچید. با وجود آنهمه جوراب، زمانی که سعی کرد از آنجا دور شود، برف آب شده انگشتان پایش را خیس کرد. با درماندگی فکر کرد، *به درد نخور. پدرم منو درست شناخته بود. من حق ندارم زنده بمونم، اونم وقتی که اون‌همه مردای شجاع مردن.*

گرن در حال رسیدگی به آتشی بود که در جنوب دروازه حصار قرار داشت. در حالیکه کنده‌ها را تکه تکه می‌کرد، تا کمر لخت شده بود. صورتش از تقلای زیاد سرخ شده بود و از پوستش بخار برمی‌خواست، اما وقتی سم را دید که شلپ شلپ کنان می‌آید، لبخند گشاده‌ای زد. «آدرها چکمه‌ات رو گرفتن، قاتل؟»

---

۱ - Simon Toyne
۲ - Smiling Knight
۳ - Oswyn Longneck
۴ - Wenda the White Fawn
۵ - Big Belly Ben
۶ - Alan of Rosby

WINTERFELL.IR

اونم همینطور؟ «کار گل بود. لطفاً منو با اون اسم صدا نکن.»

«چرا که نه؟» به نظر می‌رسید گرن صادقانه گیج شده است. «این اسم خوبیه، و تو این اسمو درست و حسابی صاحب شدی»

پیپ همیشه سر به سر گرن می‌گذاشت و می‌گفت که او به زمختی دیوار یک قلعه‌است[1]، بنابراین سم در حالیکه روی پای چپش ایستاده بود و تلاش می‌کرد پوتین گلی خود را دوباره بپوشد، صبورانه توضیح داد: «این فقط یه راه دیگه‌است که منو بزدل صدا کنند، اونا دارن منو مسخره میکنن، درست همونطور که بدویک رو مسخره میکنن و بهش میگن غول.»

گرن گفت: «اما اون یه غول نیست، و پل هیچ‌وقت کوچیک نبوده. خوب، شاید یه زمانی وقتی که نوزاد بوده، کوچیک بوده، اما بعد از اون نه. اما تو واقعاً یه آدر رو کشتی، پس اینا مثل هم نیستن.»

«من فقط... من هیچ‌وقت... من ترسیده بودم!»

«نه بیشتر از من. این فقط پیپه که میگه من اونقدر کودنم که نمیتونم بترسم. اما قد هر کس دیگه‌ای ترسیده بودم.» گرن خم شد تا یک کُنده تکه شده را بردارد، و آن را درون آتش انداخت. «من قبلا از جان میترسیدم، هر وقتی که مجبور بودم باهاش مبارزه کنم. اون خیلی سریع بود، و طوری میجنگید مثل اینکه واقعاً میخواست منو بکشه.» چوب تازه‌ی خیس در میان شعله‌ها قرار گرفت و قبل از آتش گرفتن دود کرد. «هر چند، هیچ‌وقت نگفتم. گاهی فکر میکنم همه فقط ادای شجاع بودنو درمیارن، و هیچ کدوم از ما واقعاً شجاع نیستیم. شاید اَدا درآوردن راهی برای شجاع شدن باشه، نمیدونم. بذار اونا قاتل صدات کنن، کی اهمیت میده؟»

«تو خودت هیچ وقت دوست نداشتی سر آلیستر گاومیش صدات کنه.»

---

۱ - اینجا از جمله معدود مواردیست که مجبور به توضیح منظور نویسنده هستیم. اصل جمله این است: Pyp always teased Grenn about being thick as a castle wall – در این جمله کلمه thick کاربردی دو پهلو دارد. هم به معنی کلفت، ضخیم و زمخت. هم به معنی خنگ و کودن است. پیپ از این کاربرد دوپهلو برای طعنه زدن به گرن استفاده کرده است. (استارک)

WINTERFELL.IR

«اون میگفت من گنده و احمقم.» گرن ریشش را خاراند و ادامه داد: «اما اگه پیپ میخواست منو گاومیش صدا کنه، میتونست این کارو بکنه. یا تو ، یا جان. یه گاومیش یه جونور قوی و ترسناکه. خیلی هم بد نیست، تازه من گنده هستم و گنده‌تر هم میشم. سم قاتل بودن رو به سِر خوک بودن ترجیح نمیدی؟»

سم با تمام وزنش روی کنده‌ای خیس که گرن هنوز تکه تکه نکرده بود، نشست و گفت: «چرا نمیتونم فقط سمول تارلی باشم؟ این شیشه‌اژدها بود که اونو کشت. نه من، شیشه‌اژدها.»

باید به آنها می‌گفت. باید به همه آنها می‌گفت. او می‌دانست بعضی از آنها حرف او را باور نمی‌کردند. دیرک[1] خنجرش را به سم نشان داده بود و گفته بود: «من یه آهنیش رو دارم، شیشه میخوام چیکار؟» برنار سیاه و هر سه گارت خیلی ساده نشان‌دادند که کل داستان او را باور ندارند، و رولی اهل سیسترتون صاف و پوست‌کنده گفت: «بیشتر احتمال داره که تو به یه بوته که خش خش میکرده چاقو زدی و بعد معلوم شده که پل کوچولو داشته اونجا مدفوع میکرده، پس تصمیم گرفتین دروغ بگین.»

اما دایون و اِد غم‌زده گوش دادند، و سم و گرن را مجبور کردند که به فرمانده کل بگویند. مورمونت با اخم به همه داستان آنها گوش داد و سوالات دقیقی پرسید. اما او آنقدر محتاط بود که از هر مزیت ممکن استفاده کند. او از سم تمام شیشه‌های اژدهای همراهش را خواسته بود، هر چند که خیلی کم بودند. هر گاه سم در مورد مخفیگاهی که جان در زیر مشت یافته بود، فکر می‌کرد، باعث می‌شد تا دلش بخواهد گریه کند. آنجا تیغه خنجر و سر نیزه، و حداقل دویست یا سیصد سرتیر وجود داشت. جان خنجرها را برای خودش، سم، و فرمانده مورمونت برداشته بود، و به سم یک سر نیزه، یک شاخ شکسته قدیمی، و تعدادی سرتیر داده بود. گرن هم مشتی سرتیر گرفته بود، اما تنها همین بود.

بنابراین در حال حاضر تمام چیزی که داشتند خنجر مورمونت و خنجری که سم به گرن داده بود، به علاوه نوزده سرتیر و یک نیزه بلند از چوب جنگلی با سری از شیشه اژدهای سیاه بود. نگهبانان نیزه را در هر پست به هم تحویل

---

۱ - Dirk

WINTERFELL.IR

می‌دادند، و مورمونت تیرها را در بین بهترین تیراندازانش تقسیم کرده بود. بیل غرغرو[1]، گارت پرخاکستری[2]، رانل هارکلی، دانل هیل دلربا و آلن از رازبی هر کدام سه تیر داشتند، و آلمر چهار تیر. ولی حتی اگر تمام تیرها را نیز به هدف می‌زدند، بازهم خیلی زود مجبور می‌شدند که مانند بقیه تیر آتشین پرتاب کنند. آنها در "مشت" صدها تیر آتشین پرتاب کرده بودند، با این حال باز هم وایت‌ها به پیشروی ادامه می‌دادند.

سم با خود اندیشید، *این کفایت نمیکنه*. حصار دفاعی شیب‌دار کرستر که از گل و برف ذوب شده ساخته شده بود، به سختی می‌توانست سرعت وایت‌ها را کم کند. همانهایی که از شیب بسیار تندتر مشت بالا امدند و فوج فوج از روی دیوار دورتادور آن عبور کردند. و در عوض سیصد برادر که در صفوفی منظم برای مقابله با آنها ایستاده بودند، وایت‌ها با چهل و یک بازمانده درهم شکسته روبرو می‌شدند که نه نفر از آنها به شدت زخمی شده و قادر به جنگیدن نبودند. از حدود شصت نفری که از مشت گریخته بودند، چهل و چهار نفر از میان طوفان خود را به قلعه کرستر رسانده بودند. سه نفر از آنها در اثر زخم‌هایشان جان خود را از دست داده بودند، و بنن به زودی چهارمی می‌شد.

سم از گرن پرسید: «فکر میکنی وایت‌ها رفتن؟ پس چرا نمیان تا کارمون رو تموم کنن؟»

«اونا فقط زمانی میان که هوا سرد باشه»

سم گفت: «آره، اما این سرماست که وایت‌ها رو با خودش میاره، یا وایت‌ها سرما رو با خودشون میارن؟»

«کی اهمیت میده؟» تبر گرن تراشه‌های چوب را به پرواز در آورد. «اونا با هم میان، اینه که مهمه. هی، شاید حالا که ما میدونیم شیشه اژدها اونا رو میکشه، ممکنه دیگه اصلاً نیان. شاید حالا از ما میترسن!»

سم آرزو کرد که می‌توانست این را باور کند، اما اینطور به نظرش می‌رسید که وقتی مرده باشی، دیگر ترس معنایی بیش از درد یا عشق یا وظیفه نخواهد داشت. او دستانش را دور پاهایش حلقه کرد، در حالی که در زیر لایه‌های پشم و چرم و خزی که به تن داشت عرق می‌ریخت. خنجر شیشه اژدها آن **چیز** رنگ پریده‌ی داخل جنگل را ذوب کرده بود،

---

۱ - Muttering Bill

۲ - Garth Greyfeather

WINTERFELL.IR

این درست... اما گرن طوری صحبت می‌کرد که گویی روی وایت‌ها هم همان اثر را خواهد داشت. با خود فکر کرد، *ما نمیدانیم. ما واقعاً هیچی نمیدونیم. ایکاش جان اینجا بود.* او گرن را دوست داشت، اما نمی‌توانست به همان شیوه‌ای که با جان حرف می‌زد، با گرن هم صحبت کند. *مطمئنم جان منو قاتل صدا نمیزد، و من میتونستم باهاش در مورد بچه‌ی گیلی صحبت کنم.* جان با کورین نیم‌دست رفته بود و از آن به بعد از آنها خبری نداشتند. *اونم یه خنجر شیشه اژدها داشت، اما اصلاً فکر استفاده از اون به سرش زده؟ ممکنه الان جنازه اون یخزده کف یه آبراهه افتاده باشه..... یا حتی بدتر، ممکنه یه مرده در حال حرکت باشه؟*

اصلاً درک نمی‌کرد چرا خدایان باید جان اسنو و بنن را ببرند، در حالی که او را نگه داشته بودند. او که بزدل و دست و پا چلفتی بود. او باید در مشت می‌مرد، جایی که سه بار خودش را خیس کرده بود و شمشیرش را هم از دست داده بود. و او بود که باید در جنگل می‌مرد، اگر پل کوچولو برنمی‌گشت و او را با خودش حمل نمی‌کرد. *ای کاش همش یه رویا بود. اونوقت میتونستم از خواب بیدار بشم.* چقدر عالی می‌شد اگر که می‌توانست به عقب برگردد و در مشت نخستین انسان‌ها در حالی که همه برادران، حتی جان و گوست در اطرافش بودند بیدار شود. یا حتی بهتر، در کسل بلک در پشت دیوار از خواب بیدار می‌شد و به تالار عمومی می‌رفت تا یک کاسه حلیم غلیظ گندمِ هاب سه انگشتی را به همراه یک قاشق بزرگ کره آب شده در وسطش و کمی عسل در کنارش بگیرد.. فقط فکر آن باعث سر و صدای معده خالی‌اش شد.

«اسنو.»

سم رو به بالا و به سمت صدا نگاه کرد. زاغ سیاه فرمانده کل مورمونت دور آتش می‌چرخید و با بال‌های سیاهش در هوا بال می‌زد.

پرنده دوباره جیغ زد: «اسنو، اسنو، اسنو»

هر جا که زاغ سیاه می‌رفت، مورمونت هم به زودی به دنبالش می‌رفت. فرمانده کل سوار بر اسبش از زیر درختان نمایان شد، درحالی که مابین دایون پیر و رانل هارکلی، تکاور صورت روباهی که به جایگاه تورن اسمال‌وود ترفیع درجه

WINTERFELL.IR

گرفته بود، سواری می‌کرد. نیزه‌دار کنار دروازه با فریاد فرمان ایست داد و خرس پیر غرولندکنان گفت: «به حق هفت جهنم، فکر میکنی کی میتونه باشه؟ آدرها چشمات رو گرفتن؟» او بین تیرک‌های دروازه که روی یکی از آنها جمجمه قوچ و روی دیگری جمجمه خرس نصب شده بود، گذشت. سپس به بالا نگاه کرد، یک مشتش را بالا برد، و سوت کشید. زاغ به محض شنیدن آمد.

سم شنید که رانل هارکلی گفت: «سرورم، فقط بیست و دو اسب داریم، و شک دارم نیمی از اونا هم به دیوار برسن»

مورمونت با حالتی گله‌مند گفت: «اینو میدونم. به هر حال هممون باید برگردیم. کرستر خیلی واضح اینو اعلام کرده.» نگاهی به غرب انداخت، جایی که توده‌ای از ابرهای تیره، خورشید را پنهان می‌کردند. «خدایان به ما مهلت دادن، اما برای چه مدت؟» مورمونت از روی زین چرخید، و زاغ سیاهش را دوباره به هوا فرستاد. و سپس سم را دید و با صدایی بلند گفت: «تارلی!»

سم به سختی بر روی پاهایش ایستاد: «من؟»

«من؟» زاغ سیاه روی سر پیرمرد فرود آمد. «من؟»

«مگه اسمت تارلی نیست؟ این اطراف برادر دیگه‌ای داری؟ بله، تو. دهنت رو ببند و باهام بیا.»

همراه با صدایی جیر جیر مانند از دهانش پرید: «با شما؟»

فرمانده کل مورمونت نگاهی به او کرد. «تو یکی از نگهبانان شبی. سعی کن هر بار که میبینمت لباس زیرت رو خراب نکنی. گفتم بیا» چکمه‌هایش در میان گل و لای شلپ شلپ صدا می‌کردند، و سم ناچار بود برای رسیدن به فرمانده شتاب کند. «من داشتم در مورد این شیشه اژدهای تو فکر میکردم.»

سم گفت: «این مال من نیست.»

«خیلی خوب، شیشه اژدهای جان اسنو، اگه خنجرهای شیشه اژدها چیزی هستن که ما بهشون نیاز داریم، چرا فقط دو تا از اونا داریم؟ هر مردی روی دیوار، روزی که سوگندش رو به زبون میاره، باید به یکی از اینا مسلح بشه.»

WINTERFELL.IR

«ما هیچوقت نمیدونستیم...»

«ما هیچوقت نمیدونستیم! اما حتماً یه زمانی بوده که میدونستیم. نگهبانان شب هدف واقعی خودشون رو فراموش کردن، تارلی. هیچ کس یه دیوار هفت صد فوتی رو فقط برای اینکه وحشی‌های پوست پوش رو توی سرزمین خودشون نگه داره تا زنای ما رو ندزدن، نمی‌سازه. این دیوار برای محافظت از قلمرو انسان‌ها ساخته شده... و نه در مقابل انسان‌های دیگه، که اگه درست فکر کنی همه وحشی‌ها هم جزوش هستن. خیلی سال پیش، تارلی، برای صدها و هزاران سال. ما چشم دیدن دشمن واقعی رو از دست دادیم. و حالا اون اینجاست، اما ما نمیدونیم چطور باهاش بجنگیم. همونجوری که عوام دوست دارن بگن، شیشه اژدها رو اژدهاها ساختن؟»

سم با لکنت گفت: «اُ–استادا اینجوری فکر نمیکنن، استادها میگن که اون از آتش درون زمین میاد. اونا بهش ابسیدین میگن.»

مورمونت خرناسی کشید: «از نظر من اونا میتونن پای لیمو صداش کنن. اگر بتونه طبق ادعای تو برای کشتن به کار بیاد، من تعداد بیشتری ازش میخوام.»

سم با لکنت گفت: «جان تو مشت بیشتر پیدا کرد، صدها سرتیر، و همینطور سرنیزه...»

«همون که تو میگی. اونجا بودن خیلی به درد ما نمیخوره. برای اینکه دوباره به مشت برسیم، باید مسلح به اسلحه هایی باشیم که تا به اون مشت لعنتی نرسیم نمیتونیم داشته باشیم. و هنوز وحشی‌ها هم هستن که باید باهاشون روبرو بشیم. باید شیشه اژدهارو یه جا دیگه پیدا کنیم.»

تا آن زمان آنقدر اتفاقات زیادی افتاده بود که سم تقریباً وحشی‌ها را از یاد برده بود. گفت: «فرزندان جنگل از چاقوهای شیشه اژدها استفاده میکردن. اونا باید بدونن کجا میتونیم از اینا پیدا کنیم.»

مورمونت گفت: «فرزندان جنگل همشون مردن. نخستین انسان‌ها نصفشونو با خنجرهای برنزی کشتن. و آندال‌ها با آهن کارِ اونارو تموم کردن. چرا یه خنجر شیشه‌ای باید...»

WINTERFELL.IR

وقتی کرستر از میان پرده‌های پوست گوزنِ درِ تالارش ظاهر شد، خرس پیر حرفش را قطع کرد. وحشی لبخندی زد که دهانی پر از دندانهای فاسد قهوه‌ای را نمایان می‌ساخت. «صاحب یه پسر شدم.»

«پسر» زاغ مورمونت قارقار کرد. «پسر،پسر، پسر»

صورت لرد مورمونت بی‌حالت بود. «برات خوشحالم»

«حالا واقعاً هستی؟ شخصاً وقتی خوشحال میشم که تو و آدمات همگی رفتین. فکر کنم دیگه از وقتش گذشته.»

«به محض اینکه که زخمی‌هامون به اندازه کافی قوی بشن...»

«اونا به اندازه‌ای که میتونن قوی شدن، کلاغ پیر، و هر دومون اینو میدونیم. اونایی که مردنی هستن، و تو هم میشناسیشون، گلوی لعنتیشونو ببر و تموممش کن. یا اگه دلش رو نداری ولشون کن، خودم ترتیبشونو میدم.»

فرمانده کل مورمونت برافروخته شد. «تورن اسمال وود ادعا میکرد که تو دوست نگهبانان...»

کرسترگفت: «آره. هر چی رو که میتونستم بهتون دادم، اما زمستون داره میاد و حالا دخترا با یه دهن دیگه واسه غذا دادن منو گرفتار کردن.»

کسی زمزمه کرد. «ما میتونیم اون بچه رو برداریم.»

سر کرستر چرخید. چشمانش باریک شد. رو پای سم تف کرد. «چی گفتی قاتل؟»

سم دهانش را باز و بسته کرد. «من... من... من فقط منظورم این بود... اگه شما اونو نمیخواین... یه دهن دیگه واسه غذا دادن... زمستون که تو راهه، ما... ما میتونیم اونو ببریم و...»

«پسر من. از خون من. فکر میکنی میدمش به شما کلاغا؟»

WINTERFELL.IR

«من فقط فکر کردم...» *تو هیچ پسری نداری، تو اونارو بی‌پناه ول میکنی. گیلی اینو بهم گفته، تو اونا رو تو جنگل ول میکنی، واسه همینه اینجا فقط زن داری, و دخترایی که بزرگ میشن تا زنت بشن.*

فرمانده کل مورمونت گفت: « ساکت باش سم. به اندازه کافی حرف زدی. زیادی حرف زدی. برو تو.»

«س- سرورم.»

«برو تو.»

با صورتی سرخ، سم از میان پرده پوست گوزن به تیرگی درون تالار برگشت. مورمونت هم به دنبالش. داخل پیرمرد با صدایی گرفته و عصبانی گفت: «یعنی حماقتت اینقدر بزرگه؟ حتی اگه کرستر بچه رو به ما میداد، قبل از اینکه به دیوار برسیم مرده بود. ما همونقدر که به برف بیشتر نیاز داریم، به مراقبت از یه نوزاد تازه به دنیا اومده هم احتیاج داریم. تو این سینه‌های بزرگت شیر داری تا بهش بدی؟ یا میخواستی مادر رو هم بیاری؟»

سم گفت: « اون میخواد بیاد. بهم التماس کرد...»

مورمونت یک دستش را بلند کرد. «دیگه بیشتر از این نمیخوام بشنوم، تارلی. بارها و بارها بهت گفته شده که از زنای کرستر دور بمونی.»

سم با صدای ضعیفی گفت: «اون دخترشه»

«برو به بنن برس. قبل از اینکه بیشتر عصبانیم کنی.»

«بله سرورم.» سم در حالی که می‌لرزید با سرعت بیرون رفت.

اما وقتی به آتش رسید، درست زمانی بود که غول را در حال کشیدن یک ردای خزدار بر روی سر بارمن یافت. مرد کوچک گفت: «گفت سردشه، امیدوارم یه جای گرم رفته باشه، امیدوارم»

سم گفت: «زخمش...»

WINTERFELL.IR

دیرک با پا به جسد زد. «گور بابای زخمش. پاش آسیب دیده بود. یه مردی رو تو دِهِمون میشناختم که یه پاشو از دست داد. چهل و نه سال زندگی کرد.»

سم گفت: «سرما. اون اصلاً گرم نشد.»

دیرک گفت: «هیچ غذایی هم بهش ندادن. نه اونطوری که باید. اون کرستر حرومزاده از گشنگی کشتش.»

سم نگران به اطراف نگاه کرد، اما کرستر به تالار برنگشته بود. اگر برگشته بود، ممکن بود اتفاقات وحشتناکی بیافتد. وحشی از حرامزاده‌ها متنفر بود، اگرچه تکاورها می‌گفتند که او خودش یک حرمزاده بود، حاصل آمیزش یک زن وحشی با یک کلاغ که سال‌ها پیش مرده بود.

غول گفت: «کرستر خودش کسایی رو داره که بهشون غذا بده. تمام این زنا. اون هر قدر که میتونسته بهمون داده.»

«اصلاً این مزخرفات رو باور نکن. روزی که ما بریم، یه بشکه شراب عسل باز میکنه، میشینه با رونِ خوک و عسل از خودش پذیرایی میکنه و به ما میخنده که بیرون تو برف از گشنگی میمیریم. اون یه وحشی لعنتیه، ذاتش همینه. هیچ کدوم از اونا دوست نگهبانا نیستن.» لگدی به جنازه ی بنن زد. «از این بپرسین اگه حرفم باورتون نمیشه.»

غروب آفتاب جنازه تکاور را در آتشی که گرن آن روز به راه انداخته بود سوزاندند. تیم استون و گارت اهل اولدتاون جنازه لخت را حمل کردند و قبل از اینکه او را به درون شعله‌ها ببرند، دوبار آن را بین خودشان تاب دادند. برادران نجات‌یافته لباس‌ها، اسلحه، زره و هر چه که متعلق به او بود را بین خودشان تقسیم کردند. در کسل بلک نگهبانان شب مرده‌هایشان را با تشریفات کامل دفن می‌کردند. اما آنها در کسل بلک نبودند. *و استخون‌ها هم به عنوان وایت برنمی‌گشتن.*

وقتی شعله‌ها او را در بر گرفت، فرمانده کل مورمونت گفت: «اسم اون بنن بود. او مرد شجاعی بود، یک تکاور خوب. اون پیش ما اومد، از... اون اهل کجا بود؟»

کسی فریاد زد: «پایین وایت هاربر»

WINTERFELL.IR

مورمونت سر تکان داد: «او از بندر پیش ما امد، و هرگز در وظیفه‌اش کوتاهی نکرد. به بهترین نحو سوگندهاش رو حفظ کرد، تا دوردست‌ها تاخت، سرسختانه جنگید. ما هرگز کسی مثل او را نخواهیم دید.»

براداران سیاهپوش با همخوانی موقری گفتند: «و حالا نگهبانیش تمام شده است.»

مورمونت تکرار کرد: «و حالا نگهبانیش تمام شده است.»

زاغ او بانگ زد: «تمام شده، تمام شده»

چشمان سم سرخ بود و به خاطر دود حالت تهوع داشت. وقتی به آتش خیره شد، تصور کرد بنن را دیده که نشست و دستانش را مشت کرد. گویی که می‌خواست با شعله‌هایی که او را می‌بلعیدند بجنگد. اما این فقط برای یک لحظه بود، قبل از اینکه دود همه چیز را پنهان کند. اگرچه بدترین چیز بوی آن بود. اگر بوی گند ناخوشایندی بود، تحمل می‌کرد، اما بوی برادر سوزانش آنقدر شبیه گوشت خوک کباب شده بود که آب دهان سم به راه افتاد. و این حالت چنان هولناک بود که به محض آن که پرنده جیغ زد: «تمام شده» به پشت تالار دوید تا در نهر بالا بیاورد.

وقتی که اد غم‌زده آمد، او روی زانوانش در گل فرو رفته بود. «تو زمین دنبال کرمی سم؟ یا حالت بدِ ؟»

سم در حالی که با پشت دست دهانش را پاک می‌کرد، با صدای ضعیفی گفت: «حالم بدِ. اون بو...»

لحن اِد مثل همیشه غمگین بود. «هیچوقت نمیدونستم بنن بتونه بوی به این خوبی بده. یه لحظه فکر کردم یه تیکه ازش بِکَنَم. اگه یه کم سس سیب داشتیم، احتمالاً این کارو میکردم. به نظرم گوشت خوک با سس سیب عالی میشه.» اِد بندهای شلوارش را باز کرد تا ادرار کند. «تو بهتره نمیری سم. وگرنه ممکنه طاقت نیارم. من تقریباً مطمئنم که تو بیشتر از بنن جلز و ولز می‌کنی و منم هیچوقت نتونستم جلوی یه کم جلز و ولز مقاومت کنم.» وقتی ادرارش به رنگ زرد و با بخار بیرون ریخت، آه کشید. «شنیدی قراره طلوع خورشید راه بیوفتیم؟ خرس پیر بهم گفته. حالا چه هوا آفتابی باشه چه برفی.»

چه *برفی*، چه *آفتابی*. سم نگران به آسمان نگاه کرد. با صدای زیری گفت: «برفی؟ ما... سواره؟ هممون؟»

WINTERFELL.IR

اِد خودش را تکان داد. «خب نه، بعضیامون باید پیاده بیان. مثلاً دایوین میگه باید یاد بگیریم سوار اسب‌های مرده بشیم، مثل آدرها. میگه باعث میشه که غذا ذخیره بشه. یه اسب مرده چقد میتونه غذا بخوره؟» اِدد بند شلوارش را بست. «نمیتونم بگم از این کار خوشم میاد. وقتی که بفهمن چه جوری میشه سوار یه اسب مرده شد، بعدش نوبت ماست. احتمالاً من اولین نفر باشم. اونا بهم میگن: *اِدد، دیگه مردن بهانه خوبی واسه درازکشیدن نیست. پاشو وایسا و این نیزه رو بگیر، امشب نوبتِ نگهبونیِ توا.* خب، نباید زیاد ناراحت باشم. ممکنه قبل از این که راهشو یاد بگیرن من مرده باشم.»

سم همانطور که ناشیانه روی پایش بلند می‌شد، با خود فکر کرد، *ممکنه هممون بمیریم، زودتر از اونی که دوست داریم.*

وقتی کرستر شنید که میهمانان ناخوانده‌اش فردا حرکت خواهند کرد؛ رفتار وحشی تقریباً مهربانانه شد، یا مهربان در آن حدی که کرستر می‌توانست باشد. او گفت: «دیگه وقتش گذشته، شما مال اینجا نیستین. بهتون گفته بودم. به هر حال من درست و حسابی بدرقتون میکنم، با یه ضیافت. خب، با یه غذا، زنای من میتونن اسبایی رو که شما سلاخی کردید رو کباب کنن. منم یه کم آبجو و نون پیدا میکنم.» با لبخندی دندان‌های قهوه‌ایش را نمایان کرد. «هیچی بهتر از آبجو و گوشت اسب نیست. من میگم اگه نمیتونین سوارشون بشید، بخوریدشون.»

زن‌ها و دختران او صندلی‌ها و میزهای چوبی طویل را بیرون کشیدند و به خوبی پختند و پذیرایی کردند. به جز گیلی، سم به سختی می‌توانست او را از بقیه تشخیص دهد. بعضی‌ها پیر بودند و برخی دیگر جوان و بعضی فقط دختر بچه بودند. اما بیشتر آنها همچنان که دختر کرستر بودند، همسر او و به نوعی شبیه به خود او هم بودند. همانطور که کارشان را انجام می‌دادند، آهسته با هم صحبت می‌کردند، اما هرگز با مردان سیاهپوش صحبت نمی‌کردند.

کرستر به تنهایی روی یک صندلی نشسته بود. نیم‌تنه‌ای بدون آستین از پوست گوسفند به تن داشت. بازوهای تنومندش پوشیده از موی سفید بود، و دورِ مچ یکی از دستانش یک حلقه از جنس طلا داشت. فرمانده کل مورمونت صندلی سمت راست او را در صدر میز اشغال کرده بود، درحالی که که برادرها زانو به زانوی هم جمع شده بودند. تعدادی نیز بیرون ماندند تا از دروازه محافظت کنند و آتش‌ها را روشن نگه دارند.

WINTERFELL.IR

سم در حالی که شکمش قار و قور می‌کرد، جایی بین گرن و آس یتیم[1] پیدا کرد. وقتی زن‌های کرستر سیخ کباب‌ها را روی آتش می‌چرخاندند، از گوشت سوخته اسب روغن می‌چکید، و بوی آن دوباره دهان سم را آب انداخت. اما باز هم بنن را به یادش می‌آورد. با این که گرسنه بود، می‌دانست که اگر یک تکه هم بخورد بالا می‌آورد. آنها چطور می‌توانستند اسب‌های بیچاره‌ی باوفایی را که این همه آنها را حمل کرده بودند، بخورند؟ وقتی زنان کرستر پیاز آوردند، او مشتاقانه یکی برداشت. یک طرف پیاز از پوسیدگی سیاه شده بود، اما با چاقویش آنرا برید و سمت سالم آن را خام خورد. سر میز نان هم بود، اما فقط دو قرص. وقتی اولمر نان بیشتری خواست، زن فقط سرش را تکان داد. آن موقع بود که دردسر آغاز شد.

از انتهای نیمکت کارل پاپرانتزی اعتراض کرد: «دو قرص نون؟ تو چقدر احمقی زن؟ ما بیشتر از این نون میخوایم»

فرمانده کل مورمونت نگاه غضبناکی به او انداخت. «هرچی بهتون دادن بردارین و ممنون باشین. خوشت میاد خیلی زود بری وسط طوفان و برف بخوری؟»

کارل پاپرانتزی از خشم خرس پیر نترسید. «ما خیلی زود میرسیم اونجا. واسه همین ترجیح میدم زودتر چیزایی رو که کرستر قایم کرده بخورم، سرورم.»

چشمان کرستر باریک شد. «من به شما کلاغا به اندازه کافی دادم. من زنامو دارم که باید بهشون غذا بدم.»

دیرک یک تکه بزرگ از گوشت اسب را به سیخ کشید. «آره. پس اعتراف میکنی که یه انبار آذوغه مخفی داری. وگرنه چطوری زمستونو بگذرونی؟»

کرستر شروع کرد. «من مرد خداشناسیم...»

کارل گفت: «تو یه آدم خسیسی، و یه دروغ گویی.»

---

۱ - Orphan Oss

WINTERFELL.IR

گارت اهل اولد تاون با صدایی محترمانه گفت: «گوشت رون خوک. آخرین بار که اومدیم، اینجا خوک بود. شرط میبندم اون یه جایی گوشت رون قایم کرده. روناى نمک‌زده و دودی. بیکن[1] هم همینطور.»

دیرک گفت: «سوسیس. از اونایی که سیاه و درازن، مثل سنگ میمونن، سالها میمونن. شرط میبندم صدتاشو تو یه سرداب آویزیون کرده.»

اولو دست‌بریده ادامه داد: «جو دو سر، ذرت، جو»

زاغ مومورنت بال بال زد و گفت: «ذرت، ذرت، ذرت، ذرت، ذرت، ذرت»

مورمونت بلندتر از صدای ناهنجار زاغ گفت: «کافیه، ساکت باشین، همتون. این یه کار احمقانه است»

گارت اهل گرین‌وی گفت: «سیب، چندین و چند بشکه سیب پاییزی. اون بیرون درختای سیب هست، خودم دیدم.»

«توت خشک. کلم. تخم کاج[2]»

«ذرت، ذرت، ذرت»

«گوشت گوسفند نمک زده. یه آغل گوسفند هست. اون خمره خمره گوشت گوسفند تو خاک قایم کرده. میدونید که این کارو کرده.»

به نظر می‌رسید آن موقع کرستر آماده است تا همه آنها را به سیخ بکشد. فرمانده کل مورمونت بلند شد. «ساکت، دیگه همچین حرفایی نشنوم...»

کارل پاپرانتزی از میز عقب کشید. «پس تو گوشات نون فرو کن پیرمرد. یا قبلاً خرده نوناتو قورت دادی؟.»

سم دید که صورت خرس پیر قرمز شد. «یادت رفته من کیم؟ بشین، بخور و ساکت باش. این یه دستوره»

---

۱ - گوشت باریک شده و نمک‌زده راسته خوک

۲ - دانه ای سفید رنگ از میوه درخت کاج که در آشپزی از آن استفاده میکنند.

WINTERFELL.IR

هیچکس حرف نزد. هیچکس تکان نخورد. وقتی آن دو به یکدیگر خیره شده بودند، همه چشمها روی فرمانده کل و گشتی پاپرانتزی درشت‌هیکل بود. به نظر سم کارل اولین نفری بود که کوتاه آمد و گرچه عبوسانه، اما داشت می‌نشست...

...اما کرستر ایستاد، و تبر در دستش بود. تبر سیاه پولادی بزرگ که مومورنت به عنوان هدیه‌ای از طرف میهمان به او داده بود. با صدایی ناهنجار و خشمگین گفت: «نه، تو نمیشینی. هرکس که منو خسیس صدا میکنه زیر سقف من نمیخوابه و سر میز من غذا نمیخوره. برو بیرون چلاق. و تو و تو و تو.» او سر تبر را به سمت دیرک، گارت و گارت گرداند. «برین بیرون تو سرما با شکم خالی بخوابین، همتون یا...»

«حرومزاده عوضی». سم شنید یکی از گارت‌ها ناسزا گفت. اما هرگز ندید که کدام یک.

کرستر در حالی که با دست چپ سینی گوشت و فنجانهای شراب را از روی میز کنار میزد و با دست راستش تبر را تکان می‌داد، غرید: «کی به من گفت حرومزاده؟»

کارل پاسخ داد: «این چیزی نیست که کسی ندونه.»

کرستر سریع‌تر از آنچه که سم تصور می‌کرد ممکن باشد حرکت کرد، با تبری در دست از روی میز پرید. زنی جیغ کشید، گارت گرین‌وی و آس یتیم چاقو کشیدند، کارل لنگان عقب رفت و روی سرِ بیام که زخمی روی زمین دراز کشیده بود افتاد. یک لحظه کرستر به دنبال او در حال بیرون ریختن ناسزا بود. لحظه‌ای بعد در حال بیرون ریختن خون. دیرک او را از موهایش گرفت و سرش را عقب کشید و با یک برش بلند گوش تا گوش گلویش را درید. بعد او را به شدت هل داد و وحشی باصورت روی سرِ بیام افتاد. بیام از درد جیغ کشید و کرستر در خون خود غلتید و تبر از انگشتانش لغزید. دو تن از زنان کرستر شیون کردند، سومی نفرین می‌کرد و چهارمی به سمت دانل دلربا هجوم برد و سعی کرد تا چشمانش را با ناخن درآورد. او زن را روی زمین پرت کرد. فرمانده کل در حالی که از عصبانیت سیاه بود بالای جسد کرستر ایستاد. فریاد زد: «خدایان ما رو نفرین میکنن، هیچ جنایتی کثیف‌تر از این نیست که مهمون با خودش قتل و خونریزی به خونه یه مرد ببره. بر اساس قانون تمام خونه‌ها ما...»

WINTERFELL.IR

«اون طرف دیوار هیچ قانونی نیست پیرمرد، یادته؟» دیرک بازوی یکی از زنان کرستر را گرفت و نوک خنجر خونینش را زیر چانه او گذاشت. «بهمون نشون بده اون غذاها رو کجا نگه میداره، یا همون بلایی که سر اون اومد سر تو هم میاد، زن»

مورمونت یک قدم به سمت او برداشت. «ولش کن. واسه این کار سرتو میبُرم تو...» گارت اهل گرین‌وی راه او را بست و اولو دست‌بریده او را عقب کشید. هر دو خنجری در دست داشتند. اولو هشدار داد. «زبون به دهن بگیر.» در عوض فرمانده کل به سمت خنجر او خیز برداشت. اولو فقط یک دست داشت، اما آن یک دست چالاک بود. خود را از چنگ پیرمرد رها کرد و خنجر را در شکم مورمونت فرو برد و در حالی که کاملاً سرخ شده بود، دوباره آن را بیرون کشید. و بعد دنیا دیوانه شد.

مدتی بعد، خیلی بعدتر، سم خودش را در حالی یافت که چهار زانو روی زمین نشسته بود و سرِ مومورنت روی پایش بود. این که چطور به آنجا رسیده‌اند، و یا بیشتر اتفاقاتی که بعد از چاقو خوردن خرس پیر افتاد را به خاطر نمی‌آورد. به یاد آورد که گارت اهل گرین‌وی، گارت اهل اولد تاون را کشته بود، اما دلیلش را نه. رولی اهل سیسترتون بعد از این که از نردبان بالا رفته بود تا طعم زنان کرستر را بچشد، از اتاق زیر شیروانی سقوط کرده و گردنش شکسته بود. *گرن...*

گرن فریاد زده و به صورتش سیلی زده بود، و بعد به همراه غول و اِدد غم‌زده و چند نفر دیگر فرار کرده بود. کرستر هنوز روی سِر بیام بود، اما شوالیه زخمی دیگر ناله نمی‌کرد. چهار مرد سیاهپوش روی نیمکت نشسته بودند و تکه‌های بزرگ گوشت اسب می‌خوردند، درحالی که اولو با یک زن گریان روی میز همبستربود.

«تارلی» وقتی خرس پیر سعی کرد صحبت کند، خون از دهانش به سمت ریشش جاری شد. «تارلی، برو. برو.»

«کجا سرورم؟ » صدای سم یکنواخت و بی‌روح بود. *من نترسیدم.* حس غریبی بود. «جایی ندارم برم.»

«دیوار. برو سمت دیوار، برو، حالا»

«حالا» زاغ جیغ کشید.«حالا، حالا» پرنده از بازوی پیرمرد روی سینه‌اش رفت، و مویی از ریش او کند.

WINTERFELL.IR

«باید. باید بهشون بگی.»

سم مودبانه پرسید: «چی بهشون بگم، سرورم؟»

«همه چی رو. مشت. وحشی‌ها. شیشه اژدها. اتفاق اینجا. همه چی.» حالا نفس خرس پیر بریده بریده و صدایش به زمزمه تبدیل شده بود. «به پسرم بگو. جورا. بهش بگو، سیاه بپوشه. این خواسته‌ی منه. وصیت دم مرگم.»

«وصیت» زاغ سرش را کج کرد، چشمان ریز سیاهش برق میزد. پرنده پرسید: «ذرت؟».

مورمونت با صدای ضعیفی گفت: «ذرت ندارم. به جورا بگو بخشیدمش. پسر من. لطفاً. برو»

سم گفت: «خیلی دوره. من هیچ وقت به دیوار نمیرسم سرورم.» او خیلی خسته بود. تمام خواسته‌اش این بود که بخوابد، بخوابد و بخوابد و هرگز بیدار نشود. و او می‌دانست که اگر آنجا بماند، به زودی دیرک، اولو بی‌دست یا کارل پاپرانتزی از دستش عصبانی می‌شوند و او را به آرزویش می‌رسانند. فقط برای اینکه مردن او را ببینند. «اما من دلم میخواد پیشتون بمونم. ببینید، من دیگه نمیترسم. از شما یا... هرچیز دیگه.»

صدای زنی گفت: «باید بترسی»

سه نفر از زنان کرستر بالای سر آنها ایستاده بودند. دو نفر آنها پیرزنان نحیفی بودند که او نمی‌شناخت، اما گیلی بین آنها ایستاده بود. بطور کامل در پوستین پیچیده شده بود و بقچه‌ای از خز سفید و قهوه‌ای هم روی شانه داشت که احتمالاً نوزادش را در آن گذاشته بود. سم به آنها گفت: «ما نباید با زنای کرستر صحبت کنیم. دستور داریم.»

پیرزن سمت راستی گفت: «حالا دیگه تموم شده.»

WINTERFELL.IR

پیرزن سمت چپی گفت: «سیاهترین کلاغا اون پایین تو سرداب دارن شکماشونو پر میکنن. یا تو اتاق زیر شیرونی پیش جوونان. اما زود بر میگردن. بهتره وقتی بر میگردن کارت تموم شده باشه. اسبا فرار کردن، اما دیا[1] دو تارو گرفته.»

گیلی به او یادآوری کرد: «تو گفتی بهم کمک میکنی.»

«من گفتم جان کمکت میکنه. جان شجاعه و جنگجوی خوبیه. اما فکر کنم الان دیگه مرده باشه. من یه بزدلم. و یه آدم چاق. ببین چقدر چاقم. تازه، لرد مورمونت هم زخمی شده، نیمتونی ببینی؟ من نمیتونم فرمانده کل رو ول کنم.»

پیرزن دیگری گفت: «فرزندم، اون کلاغ پیر قبل از تو رفته. ببین.»

سر مورمونت هنوز روی پای سم بود، اما چشمانش باز و خیره بودند، و لب‌هایش دیگر تکان نمی‌خورد. زاغ سرش را کج کرد و قار قار کرد. بعد به سم نگاه کرد. «ذرت؟»

«ذرت نیست. اون ذرت نداره.» سم چشم‌های مورمونت را بست و سعی کرد به یک دعا فکر کند. اما تمام چیزی که به ذهنش رسید، این بود: «مادر رحم کن. مادر رحم کن. مادر رحم کن.»

پیرزن سمت چپی گفت: «مادرت نمیتونه کمکت کنه. پیرمرد مرده هم نمیتونه. شمشیر و ردای بزرگ گرمش رو بردار و اگه اسبشو هم پیدا کردی بردار و برو.»

پیرزن سمت راستی گفت: «دخترِ دروغ نمیگه. دخترمه، من قبلاً از زیر زبونش حرف کشیدم. تو گفتی بهش کمک میکنی. کاری رو که فرنی[2] میگه انجام بده، پسر. تند و سریع دختر رو هم ببر.»

زاغ گفت.«سریع. زود. سریع. سریع»

سم گیج و سردرگم پرسید: «کجا؟ کجا باید ببرمش؟»

---

۱ - Dyah

۲ - Ferney

WINTERFELL.IR

هر دو پیرزن با هم گفتند: «یه جای گرم.»

گیلی داشت گریه می‌کرد. «هم من و هم بچه. من زنت میشم. همونطور که زن کرستر بودم. لطفاً سِر کلاغ. اون یه پسره، درست مثل چیزی که نلا[1] گفت میشه. اگه تو نبریش اونا میبرنش. »

سم گفت: «اونا؟» زاغ سر سیاهش را کج کرد و تکرار کرد: «اونا اونا اونا»

پیرزن سمت چپی گفت: «برادرای پسره. پسرای کرستر. اون بیرون سرمای سفید داره بیدار میشه، کلاغ. میتونم تو استخونام حسش کنم. این استخونای پیر بینوا اشتباه نمیکنن. اونا خیلی زود میرسن اینجا، پسرا.»

---

۱ - Nella

WINTERFELL.IR

فصل ۳۴

آریا

مترجم: لیدی آریان
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی مارجری

چشمانش به تاریکی عادت کرده بود. وقتی هاروین کیسه را از سرش برداشت، روشنایی سرخ رنگ درون تپه‌ی توخالی آریا را مجبور کرد مثل یک جغد احمق پلک بزند.

چاله آتش بزرگی در میان کف خاکی زمین حفر شده بود و شعله‌هایش به سمت سقف دوده گرفته زبانه می‌کشید. دیوارها به نسبت برابری از سنگ و خاک ساخته شده بود. به همراه ریشه‌های سفید عظیمی که در درون آن مانند هزاران مار رنگ‌پریده‌ی بی‌حرکت پیچیده بودند. همان‌طور که آریا نگاه می‌کرد جمعیت از میان ریشه‌ها پدیدار شدند؛ آرام، از سایه‌ها بیرون می‌آمدند تا نگاهی به زندانیان بیاندازند. از دهانه‌ی دالان‌هایی به سیاهی قیر قدم به بیرون می‌گذاشتند، از میان تمام درز و شکاف دیوارهای اطرافش ظاهر می‌شدند. جایی در آن سوی آتش، ریشه‌ها به شکل نوعی پله درآمده بودند که به سوراخی در زمین منتهی می‌شد. آنجا مردی نشسته بود که تقریباً در میان درهم پیچیدگی ریشه‌های درخت رودبند گم شده بود.

WINTERFELL.IR

لم کیسه جندری را برداشت. او پرسید: «اینجا کجاست؟»

«یه جای قدیمی، عمیق و محرمانه. پناهگاهی که توش گرگا و شیرا پرسه نمیزنن.»

نه گرگا و نه شیرا. پوست آریا مور مور شد. خوابی را که دیده بود به یاد آورد، و مزه خون، وقتی بازوی آن مرد را از شانه‌اش می‌درید.

هر اندازه که آتش بزرگ بود، غار از آن هم بزرگتر بود، به سختی می‌شد گفت از کجا شروع می‌شود و کجا پایان می‌یابد. دهانه تونل شاید دو پا عمق داشت، یا شاید دو مایل. آریا مردان و زنان و بچه‌های کوچکی را دید. همه آنها محتاطانه به او نگاه می‌کردند.

ریش‌سبز گفت: «جادوگر اینجاست، سنجاب لاغرمردنی. حالا جواباتو میگیری.» او به سمت آتش اشاره کرد. جایی که تام هفت‌رشته ایستاده بود و در حال صحبت با مردی قد بلند و لاغراندام که تکه پاره‌های زرهی قدیمی را روی خرقه صورتی‌رنگ ژنده‌اش پوشیده بود. *اون نمیتونه توروس اهل میر باشه*، آریا راهب سرخ را چاق و با صورتی صاف و سر طاس درخشانش به یاد می‌آورد. این مرد صورتی پژمرده و سری با موهای درهم خاکستری داشت. تام چیزی گفت که او را مجبور کرد به آریا نگاه کند، و آریا تصور کرد که او می‌خواهد به سمتش بیاید. درست در آن زمان شکارچی دیوانه که داشت زندانیش را به سمت نور می‌کشید ظاهر شد و آریا و جندری فراموش شدند.

آشکار شد شکارچی مردی چهارشانه و پوشیده در چرم قهوه‌ای وصله شده‌ای بود. سرش در حال طاس شدن بود و چانه‌ای کوچک و ظاهری ستیزه‌جو داشت. در سپت سنگی آریا تصور می‌کرد وقتی لم و ریش‌سبز در مقابل قفس کلاغ‌ها با شکارچی رو به رو شدند تا زندانیش را برای لرد صاعقه مطالبه کنند، احتمالاً تکه پاره می‌شوند. سگ‌های شکاری آنها را دوره کرده بودند، بو می‌کشیدند و دندانشان را به هم می‌ساییدند. اما تام هفتایی با آهنگی آنها را آرام کرده بود. تنزی با پیش‌بندی پر از استخوان و گوشت چرب گوسفند از میدان گذشته بود. لم به آنگوی که در پنجره فاحشه خانه با کمانِ آماده ایستاده بود، اشاره کرده بود. شکارچی دیوانه همه آنها را کاسه‌لیس خطاب کرده بود. اما بالاخره قبول کرد تا غنیمتش را برای قضاوت به نزد لرد بریک ببرد.

WINTERFELL.IR

با اینکه آنها مچ دستان او را با طناب کنفی بسته بودند و طنابی دور گردنش انداخته و کیسه‌ای روی سرش کشیده بودند، اما در همان وضعیت هم مرد خطرناکی بود. آریا می‌توانست از آن طرف غار آن را احساس کند. توروس– اگر او توروس بود– در کنار آتش به زندانی و زندانبان رسید. راهب پرسید: «چطور گرفتیش؟»

«سگ‌ها ردشو گرفتن. شاید باورتون نشه، اون مست داشت زیر یه درخت بید چُرت میزد.»

«همنوعاش بهش خیانت کردن.» توروس به سمت زندانی برگشت و سرپوش او را برداشت. «به تالار محقر ما خوش اومدی، سگ. به باشکوهی دربار رابرت نیست، اما درباریای بهتری داره.» شعله‌های رقصان صورت سوخته سندور کلگین را با سایه‌هایی نارنجی‌رنگ نقاشی کرده بودند. به همین دلیل او حتی ترسناک‌تر از زمانی بود که در نور روز دیده می‌شد. وقتی طنابی که مچ دستانش را بسته بود کشید، پوسته‌های خون خشک شده پایین ریخت. تازی لبانش را به هم فشرد. به توروس گفت: «من تو رو میشناسم.»

«میشناختی. تو مسابقه جنگ تن به تن[1]. تو شمشیر مشتعل منو نفرین کردی. اگرچه من سه بار با اون تو رو کله‌پا کردم.»

«توروس اهل میر. قبلاً سرت رو میتراشیدی»

«تا نشون دهنده قلبی متواضع باشه. اما در حقیقت قلب من مغرور بود. به علاوه، من تیغ اصلاحم رو تو جنگل گم کردم.» راهب با دست به شکمش زد. «کمتر از چیزی شدم که قبلاً بودم. اما در واقع بیشتر. یه سال زندگی تو طبیعت گوشت تن یه مردو آب میکنه. ایکاش میتونستم یه خیاط پیدا کنم که پوستم رو تنگ کنه. ممکنه اینطوری دوباره جوون به نظر برسم و دخترای خوشگل بوسه‌بارونم کنن.»

«فقط دخترای کور، راهب.»

---

۱ – مبارزه‌ای در مسابقات که معمولاً پس از دوئل با نیزه برگزار می‌شود و در آن همه افراد پیاده و تن به تن با هم می‌جنگند تا در نهایت یک نفر در میدان باقی بماند.

WINTERFELL.IR

یاغیان قهقهه زدند. اما صدای هیچ‌کدام به بلندی خنده توروس نبود. «همینطوره. به هر حال من اون راهب قلابی که تو میشناختی نیستم. ارباب روشنایی تو قلب من بیدار شده، قدرت‌های زیادی که یه مدت طولانی خواب بودن، حالا دارن بیدار میشن و نیروهایی تو دنیا در حرکتن. من اونا رو تو شعله‌ها دیدم.»

تازی تحت‌تأثیر قرار نگرفته بود. «گور پدر تو و اون شعله‌هات» و به بقیه در اطراف خود نگاه کرد.

«به عنوان یه مرد مقدس رفقای عجیب غریبی داری.»

توروس به سادگی گفت: «اینا برادرامن.»

لم ردا لیمویی جلو آمد. در آنجا او و ریش‌سبز تنها کسانی بودند که قدشان به اندازه کافی بلند بود تا بتوانند مستقیم در چشمان تازی نگاه کنند. «مواظب وق وق کردنات باش، سگ. زندگیت تو دستای ماست.»

تازی خندید: «پس بهتره کثافت رو از انگشتاتون پاک کنید. چند وقته تو این سوراخ قایم شدین؟»

آنگوی کماندار از کنایه او به بزدلی عصبانی شد. «از بز[1] بپرس که ما قایم شدیم یا نه، تازی. از برادرت بپرس. از ارباب زالوها بپرس. ما از همه اونا تلفات گرفتیم»

«شما چن نفر؟ منو نخندون. شما بیشتر شبیه خوک‌چرون هستین تا سرباز.»

مرد کوتاه قدی که آریا نمی‌شناخت گفت: «بعضی از ماها خوک‌چرون بودیم و بعضیای دیگه هم دباغ یا خواننده یا بنا. اما این مال قبل از شروع جنگ بود.»

«وقتی از قدمگاه پادشاه بیرون میاومدیم، ما مردان وینترفل و مردان دری[2] و مردان بلک هِوِن[3]، مردان مالری[1] و مردان ویلد[2] بودیم. ما شوالیه، ملازم و سرباز بودیم، لردها و مردم عادی. فقط و فقط هدفمون ما رو به هم گره زده.»

۱- منظور وارگو هوت است.

۲- Darry

۳- Blackhaven

WINTERFELL.IR

این صدا متعلق به مردی بود که در میان کلاف ریشه‌های درخت رودبند در نیمه‌راه مسیرِ روی دیوار نشسته بود.[۳] «صدو بیست نفر از ما عازم شدن تا عدالت پادشاه رو در مورد برادرت اجرا کنن.» گوینده داشت به سمت کف تالار از کلاف پله‌ها پایین می‌آمد. «صد و بیست مرد شجاع و صادق، به رهبری یه دلقک با ردای ستاره‌دار.» او مترسکی از یک انسان بود که ردایی کهنه و سیاهرنگ با طرحی از ستاره و سپر سینه‌ای آهنی با اثراتی از صدها جنگ به تن داشت. موهای انبوه قرمز و طلایی بیشتر صورتش را پوشانده بود، به جز یک نقطه بی‌مو بالای گوش چپش، جایی که سرش شکافته شده بود. «بیشتر از هشتاد نفر از گروهمون حالا مردن. اما بقیه شمشیرهایی که از دستای اونا افتاده بود رو برداشتن.» وقتی به زمین رسید، یاغی‌ها کنار کشیدند تا به او اجازه عبور دهند. آریا دید که یکی از چشمانش از بین رفته است. گوشت بر جای مانده دور سوراخ، خراشیده و چروک شده بود. و او یک حلقه سیاه دور گردنش داشت: «با کمک اونا، تا جایی که بتونیم به مبارزه ادامه میدیم. به خاطر رابرت و به خاطر مملکت.»

سندور کلگین با فریاد گوشخراش از سر ناباوری گفت: «رابرت؟»

جکِ خوش شانسِ دیگ‌به‌سر[۴] گفت: «ند استارک ما رو فرستاد. اما وقتی به ما فرمان داد، روی تخت آهنین نشسته بود. پس ما هیچ‌وقت واقعاً مردان اون نبودیم. مردان رابرت بودیم.»

«رابرت الان پادشاه کرم‌هاست. واسه همینم شما حالا زیرِ زمین هستین؟ تا به محضرش شرف‌یاب بشید؟»

مترسکِ شوالیه اعتراف کرد: «پادشاه مرده، اما ما هنوز مردای پادشاهیم. گرچه پرچم سلطنتی رو که همراهمون بود، تو مامرز فورد[۵] گم شد. همون موقع که قصابای برادرت به ما حمله کردن.» با مشت زره سینه‌اش را لمس کرد. «رابرت کشته شده. اما قلمروش باقی مونده و ما ازش[۱] دفاع میکنیم.»

۱- Mallery

۲- Wylde

۳ - درک می‌کنم اگه متوجه منظور این جمله نشده باشین. این ایراد ترجمه ماست. این سوراخ درون زمین تعبیه شده، اما چون همه آنها درون زمین هستند، پس این سوراخ نسبت به آنها روی دیوار قرارداشته و پله‌ها از کف آنجا تا روی دیوار که محل سوراخ بوده امتداد می‌یافته است. (استارک)

۴- pothelmed

۵ - Mummer’s Ford

WINTERFELL.IR

تازی با خشم گفت: «ازش؟ منظورت مادرته، دَنداریون؟ یا فاحشه‌ات؟»

دنداریون؟ بریک دنداریون خوش قیافه بود. دوست سانسا، جین عاشق او شده بود. حتی جین پول هم آنقدر کور نبود که این مرد را زیبا بداند. با این حال وقتی آریا دوباره به او نگاه کرد، آن علامت را دید. باقی مانده صاعقه دوشاخه بنفش‌رنگ روی لعاب ترک خورده زره سینه‌اش را.

تازی داشت می‌گفت: «سنگ و درخت و رودخونه، اینا مملکت شما رو ساختن. سنگا دفاع لازم دارن؟ رابرت اینطور فکر نمیکرد. اگه اون نمیتونست چیزی رو بُکُنه، یا باهاش بجنگه یا بنوشه، حوصلشو سر می‌برد. و تو هم همینطور... شما "یاران شجاع" رو میگم.»

خشم تپه توخالی را فراگرفت. لم شمشیر بلندش را کشید. «دوباره ما رو به اون اسم صدا بزن سگ، بعدش زبونت رو قورت میدی.»

تازی با تحقیر نگاهی به شمشیر انداخت. «اینم یه مرد شجاع، برای یه زندانی دست بسته شمشیر میکشه. بازم کن، چرا این کارو نمیکنی؟ اونوقت میفهمیم چقدر شجاعی.» به شکارچی دیوانه در پشت سرش نگاهی انداخت. «تو چطور؟ یا اینکه همه جرأتت رو تو لونه سگات جا گذاشتی؟»

شکارچی چاقویی کشید. «نه، اما باید تو رو تو قفس کلاغا ول میکردم. هنوزم ممکنه این کارو بکنم.»

تازی به او نگاه کرد و خندید.

توروس اهل میر گفت: «ما اینجا باهم برادریم. برادران مقدسی که به مملکت سوگند وفاداری خوردیم. به خدامون، و به همدیگه.»

۱- در اکثر موارد وطن و میهن در زبان انگلیسی با ضمیر مؤنث خطاب میشه. اینجا هم دنداریون از ضمیر مؤنث استفاده کرده است.

WINTERFELL.IR

«برادران بی‌نشان[1].» تام هفت رشته زخمه‌ای به تارش زد. «شوالیه‌های تپه توخالی[2]»

«شوالیه؟» کلگین این کلمه را با نیشخندی بیان کرد. «دنداریون یه شوالیه است، اما بقیه شما افتضاح‌ترین گروه یاغی و مردای شکست‌خورده‌ای هستین که تا حالا دیدم. مردایی که من میرینم از شماها بهترن.»

آن مترسک که بریک دنداریون بود، گفت: «هر شوالیه میتونه کس دیگه‌ای رو هم شوالیه کنه. و هر مردی که در مقابلت میبینی یه شمشیر روی شونش احساس کرده. ما یاران فراموش شده‌ایم.»

کلگین با صدای گوشخراشی گفت: «بذارید برم دنبال کار خودم و منم شماها رو فراموش میکنم. اما اگه منظورتون کشتن منه، پس انجامش بدین. شما شمشیر منو گرفتین. همینطور اسب و طلاهامو. پس زندگیم رو هم بگیرید و تمومش کنید... اما منو از این ناله‌های ریاکارانه معاف کنید.»

توروس قول داد: «خیلی زود میمیری، سگ. اما این کار قتل نیست، فقط عدالته.»

شکارچی دیوانه گفت: «آره، این عاقبت، بهتر از اون چیزیه که امثال شماها بخاطر کارایی که کردن لایقش هستن. شما خودتونو شیر صدا می‌زنید. تو شرِر[3] و مامرز فورد به دخترای شیش هفت ساله تجاوز شد و بچه‌هایی که هنوز شیر میخوردن جلوی چشم مادراشون تیکه پاره شدن. هیچ شیری اینقدر بی‌رحمانه نمیکشه.»

تازی گفت: «من نه تو شرر بودم، نه تو مامرز فورد. بچه‌های مردت رو پای یکی دیگه بزار.»

توروس پاسخ داد: «انکار میکنی که خاندان کلگین از بچه‌های مرده پا گرفته؟ من اونارو دیدم که شاهزاده ایگان و شاهدخت رینیس[1] رو پای تخت آهنین گذاشتن. حقش اینه که نشان خانوادگی شما به جای اون سگای زشت، دوتا نوزاد خون‌آلود داشته باشه.»

۱- brotherhood without banners– معنای دقیق آن «انجمن برداری بدون پرچم» یا «برادران بی‌پرچم» است که برای زیبایی بیشتر به «برادران بی‌نشان» تغییر داده شده. (استارک)

۲- hollow hill– البته ممکنه معنایی دوگانه داشته باشه. هم به معنی تپه توخالی و هم به معنی تپه مقدس. ممکن هم هست که منظور واقعی تام هردو این معنانی باشه

۳- sherrer

WINTERFELL.IR

دهان تازی کج شد. «تو منو عوض برادرم گرفتی؟ کلگین به دنیا اومدن جرمه؟»

«جنایت جرمه.»

«کیو کشتم؟»

هاروین گفت: «لرد لوتار ماری[۲] و سر گلادن ویل[۳].»

جک خوش شانس گفت: «برادرای من لیستر[۴] و لناکس[۵].»

پیرزنی از میان سایه‌ها فریاد زد: «گودمن بک[۶] و ماج[۷] پسر آسیابان. »

ریش‌سبز اضافه کرد: «بیوه مریمن[۸] که خیلی دوست‌داشتنی بود.»

«اون سپتون‌ها تو اسلاجی پاند[۹].»

«سر آندره چارلتون[۱۰]. ملازمش لوکاس روت[۱۱]. هر مرد، زن و بچه‌ای تو فیلد استون[۱۲] و موس‌داون میل[۱۳]»

«لرد و لیدی ددینگ[۱۴] که خیلی ثروتمند بودند»

۱- Princess Rhaenys
۲- Princess Rhaenys
۳- Ser Gladden Wylde
۴- Lister
۵- Lennocks
۶- Goodman Beck
۷- Mudge
۸- Merriman
۹- Sludgy Pond
۱۰- Andrey Charlton
۱۱- Lucas Roote
۱۲- FieldStone
۱۳- Mousedown Mill
۱۴- Deddings

WINTERFELL.IR

تام هفت‌رشته به شمردن ادامه داد: «آلین از وینترفل، جاس کوئیک‌بو[۱]، مت کوچولو و خواهرش راندا، آنویل رین[۲]. سر اورموند[۳]. سر دادلی. پیت از موری[۴]، پیت از لنس‌وود[۵]، پیت پیر[۶]، و پیت از بیشه شرمر[۷]. ویلِ کورِ چاقوتیزکن. مِیری[۸] خانه‌دار. میری فاحشه. بِکای نانوا[۹]. سر ریمون دری، لرد دری، لرد دری جوان. حرومزاده براکن. فلچر ویل[۱۰]. هارسلی[۱۱]. نولای خانه‌دار....»

«کافیه.» صورت تازی غرق خشم بود: «داری سر و صدا میکنی. این اِسما واسه من بی‌معنین. اینا کی بودن؟»

لرد بریک گفت: «انسان. انسان‌هایی بزرگ و کوچیک. پیر و جوون. مردم خوب و بد. کسایی که با نیزه‌های لنیستری مردن. یا شکماشون با شمشیرای لنیستری دریده شده.»

«شمشیر من تو شکم اونا نبوده. هر مردی همچین حرفی بزنه یه دروغگوی لعنتیه.»

توروس گفت: «تو به لنیسترهای کسترلی راک خدمت میکنی»

کلگین فریاد زد: «یه زمانی. من و چند هزار نفر دیگه. هرکدوم از ما برای جرم دیگران محکومیم؟ به هر حال احتمالاً شما شوالیه باشید. چون شما مثل شوالیه‌ها دروغ میگین. شاید مثل شوالیه‌ها هم آدم بکشید.»

لم و جک خوش‌شانس شروع به فریاد زدن بر سر او کردند. اما دنداریون دستش را به علامت سکوت بالا برد: «منظورتو بگو کلگین.»

۱- Quickbow–Joth Quickbow به معنی کمان‌سریع. احتمالاً به کسی اطلاق می‌شده که در تیراندازی سرعت بالایی داشته است.
۲- Anvil Ryn
۳- Ormond
۴- Pate of Mory
۵- Pate of Lancewood
۶- Old Pate
۷- Shermer
۸- Maerie
۹- Becca the Baker
۱۰- Fletcher Will
۱۱- Harsley

WINTERFELL.IR

«شوالیه یه شمشیره و یه اسب. باقیش، یعنی سوگندها و روغن مقدس و هدیه دوشیزه، همشون یه روبان ابریشم دور یه شمشیرن. شاید شمشیر با روبانی که از اون آویزونه زیباتر باشه، اما بازم تو رو میکشه. خب، گور بابای روباناتون. و شمشیراتونو توی کونتون فرو کنید. منم عین شمام. تنها فرقش اینه. من راجع به چیزی که هستم دروغ نمیگم. پس منو بکشین، اما بهم نگین قاتل. نه تا وقتی اونجا وایسادین و به همدیگه میگین گوهتون بوی گند نمیده. میشنوین چی میگم؟»

آریا آنقدر سریع از کنار ریش‌سبز گذشت که او به هیچ وجه متوجه نشد. او جیغ کشید: «تو یه قاتلی! تو مایکارو کشتی. نگو که این کارو نکردی. تو اونو کشتی.»

تازی بدون هیچ نشانی از شناخت به او خیره شد: «و این مایکا کی بود، پسر؟»

«من پسر نیستم! اما مایکا بود. اون پسر یه قصاب بود و تو اونو کشتی. جوری گفت تو تقریباً اونو از وسط نصف کردی. اون هیچ‌وقت شمشیر نداشت.» حالا آریا می‌توانست حس کند که آنها به او نگاه می‌کنند. زن‌ها و بچه‌ها و مردانی که خودشان را "شوالیه‌های تپه‌ی توخالی" می‌نامیدند. یکی پرسید: «حالا این کیه؟»

تازی پاسخ داد: «به حق هفت جهنم! خواهر کوچیکه. بچه لوس و نُنُری که شمشیر خوشگل جاف رو تو رودخونه انداخت.» با صدای بلندی شبیه پارس کردن سگ خندید: «تو نمیدونی که مُردی؟»

آریا جوابش را داد: «نه تو مُردی.»

هاروین بازوی آریا را گرفت تا او را عقب بکشد. در همان زمان لرد بریک گفت: «این دختر تو رو یه قاتل خوند. انکار میکنی که این پسر قصاب، مایکا رو کشتی؟»

مرد درشت‌هیکل شانه بالا انداخت: «من محافظ قسم‌خورده جافری بودم. پسر قصاب به یه شاهزاده اصیل حمله کرد.»

WINTERFELL.IR

«دروغه» آریا در دستان هاروین پیچ و تاب می‌خورد. «من بودم. من جافری رو زدم و "پنجه شیر" رو توی رودخونه انداختم. مایکا فقط فرار کرد. من بهش گفتم فرار کنه.»

لرد بریک دنداریون از تازی پرسید: «تو دیدی پسره به شاهزاده جافری حمله کنه؟»

«از دهن شاهزاده شنیدم. من در حدی نیستم که از ایشون سوال کنم.» کلگین دستانش را به سمت آریا دراز کرد: «خواهر خود اینم وقتی جلوی رابرت عزیز شما وایساد، همون داستانو گفت.»

«سانسا یه دروغگوئه.» آریا در حالی که دوباره به شدت از دست خواهرش عصبانی بود، گفت: «قضیه طوری که اون گفت نبود. نه نبود.» توروس، لرد بریک را به کناری کشید. دو مرد به آرامی زمزمه می‌کردند. در حالی که آریا از خشم در جوش و خروش بود. *باید اونو بکشند. من دعا کردم که اون بمیره. صدها و صدها بار.*

بریک دنداریون به سمت تازی برگشت: «تو متهم به قتلی، اما هیچ کس اینجا درستی و نادرستی این اتهام رو نمیدونه. بنابراین در حد ما نیست که در مورد تو قضاوت کنیم. حالا فقط ارباب روشنایی میتونه این کارو انجام بده. من تو رو به قضاوت از طریق مبارزه محکوم میکنم.»

تازی با بدگمانی اخم کرد. انگار که به گوش‌هایش اعتماد نداشت. «تو یه احمقی، یا یه دیوونه؟»

«هیچ کدوم. من یه لرد عادلم. بی‌گناهی خودتو با شمشیر ثابت کن. اونوقت آزادی که بری.»

آریا قبل از اینکه هاروین دهانش را بپوشاند فریاد زد: «نه!» *نه اونا نمیتونن، اون خلاص میشه.* تازی با شمشیر مرگبار بود. همه این را می‌دانستند. فکر کرد، *اون بهشون میخنده.*

و او همین کار را کرد. خنده‌ای گوشخراش و طولانی که روی دیوارهای غار انعکاس می‌یافت. خنده‌ای که لبالب از تحقیر بود. «خب کی قراره جلو بیاد؟» به لم ردا لیمویی نگاه کرد: «مرد شجاعی که ردای شاشی رنگ پوشیده؟ نه؟ تو چطور شکارچی؟ تو قبلاً به سگا لگد زدی. منم امتحان کن.» ریش‌سبز را دید. «تو به اندازه کافی گنده هستی،

WINTERFELL.IR

تایروشی. بیا جلو. یا منظورت اینه که دختر کوچولو رو مجبور کنی خودش با من بجنگه؟» دوباره خندید.«یالا، کی میخواد بمیره؟»

لرد بریک دنداریون گفت: «تو با من روبرو میشی.»

آریا تمام داستان‌ها را به یاد آورد. با امید فراوان با خود اندیشید، *اون نمیتونه کشته بشه*. شکارچی دیوانه طناب‌هایی را که دستان سندور کلگین را به هم بسته بود برید. «من شمشیر و زره میخوام.» تازی مچ دستان زخمیش را مالید.

لرد بریک اعلام کرد: «شمشیرت روخواهی داشت، اما بی‌گناهیت باید زرهِت باشه.»

دهان کلگین کج شد. «بی‌گناهی من در مقابل سپر سینه تو، اینجوریه؟»

«ند کمک کن زرهم رو در بیارم»

وقتی که لرد بریک اسم پدرش را گفت، موهای بدن آریا سیخ شد. اما این ند فقط یک پسربچه بود. یک ملازم با موهای روشن که بیش از ده یا دوازده سال سن نداشت. سریع از پله‌ها بالا دوید تا گره‌های نگه دارنده فولاد کهنه و ضربه‌دیده را از بدن "لرد مرزبان"[1] باز کند. آستر پشمی زیرین آن بر اثر گذشت زمان و عرق پوسیده شده بود و بعد از باز شدن فولاد، روی زمین افتاد. جندری نفسش را بلعید. «مادر رحم کن»

دنده‌های لرد بریک از زیر پوستش کاملاً بیرون زده بود. یک زخم گرد چروکیده بالای نوک سینه چپش قرار داشت و وقتی برگشت تا شمشیر و سپر بخواهد، آریا یک زخم به همان شکل را در پشت او دید. *نیزه از تو بدنش رد شده*. تازی هم آن را دیده بود. *ترسیده؟* آریا می‌خواست که قبل از اینکه بمیرد، بترسد. به اندازه‌ای که مایکا ترسیده بود.

---

۱ - این لقب افتخاریست که تنها به یکی لردهای استورمزلند که در نزدیکی مرز دورن ساکن هستند، داده می‌شود. در حال حاضر خاندان دنداریون صاحب این لقب هستند.

WINTERFELL.IR

ند یک بالاپوش بلند سیاه و کمربند شمشیر لرد بریک را برایش آورد. بالاپوش مناسب پوشیدن روی زره بود. بنابراین به تنش گشاد می‌نمود. اما روی آن صاعقه دو شاخه بنفش‌رنگ خاندانش واضح و نمایان بود. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و کمربندش را به ملازمش بازگرداند.

توروس کمربند شمشیر تازی را آورد. راهب پرسید: «یه سگ شرافت داره؟ مبادا فکر کنی که راهتو از اینجا با شمشیر باز کنی، یا یه بچه رو گروگان بگیری... آنگوی، دنت[1]، کایل، با اولین نشونه‌ای از خیانت او نو با پر بپوشونید.» فقط وقتی که سه کماندار تیرها را در کمان گذاشتند، توروس کمربند را به کلگین داد.

تازی شمشیر را کشید و غلاف را به کناری انداخت. شکارچی دیوانه سپر چوب بلوطش را به او داد. سراسر سپر گل‌میخ‌های آهنی داشت که به رنگ زرد رنگ‌آویزی شده بودند. سه سگ سیاه خاندان کلگین روی آن نقش بسته بود. ندِ پسر هم سپر لرد بریک را به دستش داد. سپر آنقدر ضربه خورده و صدمه دیده بود که صاعقه بنفش و ستاره‌های پراکنده روی آن تقریباً محو شده بود.

اما وقتی تازی می‌خواست به سمت حریفش قدم بردارد، توروس مانعش شد. «اول دعا میکنیم.» به سمت آتش چرخید و دستانش را بلند کرد: «ارباب روشنایی، به ما نگاه کن.»

در تمام غار برادران بی‌نشان صداهایشان را در پاسخ بلند کردند: «ارباب روشنایی، از ما دفاع کن.»

«ارباب روشنایی، در تاریکی از ما دفاع کن»

«ارباب روشنایی، صورتت را بر ما بتابان.»

راهب گفت: «شعله‌هایت را در میان ما بر افروز. رِلور، درستی و نادرستی این مرد را به ما نشان بده. اگر گناهکار است او را بکش. و اگر صادق است به شمشیر او قدرت بده. ارباب روشنایی به ما دانایی عطا کن.»

بقیه ادامه دادند: «چون شب تاریک است.» هاروین و آنگوی مثل بقیه بلند فریاد زدند: «و پر از وحشت.»

۱- Dennet

WINTERFELL.IR

تازی گفت: «این غارم تاریکه. اما من وحشت اینجام. امیدوارم خدای تو مهربون باشه، دنداریون. خیلی زود قراره باهاش ملاقات کنی.»

لرد بریک بدون لبخند لبه شمشیر بلندش را روی کف دست چپش گذاشت و به آرامی پایین کشید. از بریدگی ایجاد شده خون سیاهرنگی پایین دوید و روی فولاد جاری شد.

و سپس شمشیر شعله‌ور گشت.

آریا شنید که جندری دعایی زمزمه کرد.

سگ ناسزا گفت: «تو هفت جهنم بسوزی. تو و توروس با هم.» نگاهی به راهب سرخ انداخت.

«وقتی کارم با این تموم بشه، تو نفر بعدی هستی، میری.»

در حالی که لم و ریش‌سبز و جک خوش شانس تهدیدها و نفرین‌هایی را فریاد می‌زدند، توروس پاسخ داد: «هر کلمه‌ای که میگی، بیشتر گناهکاریت رو اثبات میکنه، سگ» خود لرد بریک ساکت منتظر ماند. آرام همچون آب ساکن. سپرش در بازوی چپ و شمشیرش شعله‌ور در دست راستش بود. آریا فکر کرد، *اونو بکش، لطفاً، تو باید اونو بکشی.* با نوری که از پایین می‌تابید، صورت لرد همچون نقابی از مرگ بود. چشم ازدست‌رفته‌اش زخمی سرخ و حالتی عصبانی داشت. شمشیرش از نوک تا محافظ قبضه شعله‌ور بود. اما به نظر می‌رسید دنداریون گرما را حس نمی‌کند. چنان بی‌حرکت ایستاده بود که گویی از سنگ تراشیده شده است.

اما وقتی تازی هجوم برد، خیلی سریع حرکت کرد.

شمشیر شعله‌ور بالا جهید تا با شمشیر سرد رو به رو شود. ردی از جریان‌های بلند آتش مثل روبان‌هایی که سگ از آن صحبت کرده بود، به دنبالش روان شدند. برخورد فولاد با فولاد مثل زنگ صدا می‌داد. هنوز اولین ضربه‌اش را دفع نکرده بود که کلگین ضربه دیگری روانه کرد. اما این بار سپر لرد بریک در سر راه قرار گرفت و از قدرت ضربه، تراشه‌های چوب به پرواز در آمدند. ضربات سخت و سریع فرود می‌آمدند. از بالا و پایین. از چپ و راست. و دنداریون هر

WINTERFELL.IR

یک را دفع می‌کرد. شعله‌ها دور شمشیر پیچ و تاب می‌خوردند و رد زرد و قرمزی را برای نشان دادن مسیر حرکتشان به جای می‌گذاشتند. هر حرکت لرد بریک آتش را شعله‌ورتر می‌کرد و باعث میشد درخشان‌تر بسوزد. تا این که طوری به نظر می‌رسید که انگار لرد صاعقه درون قفسی از آتش قرار گرفته است. آریا از جندری پرسید: «این آتیش وحشیه؟»

«نه. فرق داره، این...»

«...جادوئه؟» آریا حرف او را تمام کرد، در حالی که تازی قدمی به عقب گذاشت. حالا لرد بریک در حال حمله بود. او هوا را پر از ریسمان‌هایی از آتش می‌کرد و مرد گنده‌تر را روی پاشنه‌هایش برگرداند[1]. کلگین ضربه‌ای را در بالای سپرش دریافت کرد و یک سگ نقاشی‌شده سرش را از دست داد. او مقابله به مثل کرد و دنداریون سپر خود را حائل نمود و یک ضربه آتشین زد. برادران یاغی به سمت رهبرشان فریاد می‌زدند. آریا شنید: «اون مال توئه!» و «حمله کن! حمله کن! حمله کن!» سگ یک ضربه به سرش را دفع کرد. وقتی که گرمای شعله‌ها به صورتش رسید، چهره در هم کشید. نالید و ناسزا گفت و عقب پرید.

لرد بریک به او مهلت نداد. قدم به قدم او را تعقیب کرد. بازوانش از حرکت باز نمی‌ایستادند. شمشیرها به هم می‌خوردند و جدا می‌شدند و دوباره به هم می‌خوردند. در حالی که شعله‌های چرخان یک‌بار و دوبار و سه‌بار سگ‌ها را می‌بوسیدند، تراشه‌ها از سپر صاعقه به پرواز در می‌آمدند. تازی به سمت راست جابجا شد، اما دنداریون قدمی به پهلو برداشت و راهش را سد کرد و او را به سمت دیگری راند... به سمت زبانه‌های سرخ خشمگین گودال آتش. کلگین عقب نشینی کرد تا این که گرما را پشت سرش احساس نمود. نگاهی سریع از بالای شانه‌اش به او نشان داد که چه چیزی در پشت سرش است. و تقریباً این داشت به قیمت سرش تمام می‌شد. چون لرد بریک دوباره حمله کرد.

وقتی که او به زحمت، دوباره راهش را به جلو باز می‌کرد، آریا می‌توانست سفیدی چشم سندور کلگین را ببیند. سه قدم جلو و دو قدم به عقب. حرکتی به سمت چپ که لرد بریک مانع‌اش شد. دو قدم دیگر به جلو و یکی به عقب. جرنگ جرنگ، و سپر بزرگ چوب بلوط یکی پس از دیگری ضربه‌ها را دریافت می‌کرد. موهای سیاه کم پشت سگ با

---

۱ - یعنی او را از حالت تهاجمی، به حالت دفاعی برد

WINTERFELL.IR

درخششی از عرق به پیشانیش چشبیده بود. آریا فکر کرد، *عرق شراب*، به یاد آورد که او را مست گرفته بودند. به نظرش رسید که می‌تواند ترسی را که در چشمان او بیدار می‌شد ببیند. در حالی که شمشیر شعله‌ور لرد بریک می‌چرخید و ضربه می‌زد، آریا با وجد و شادی با خود گفت، *داره میبازه*. با یورشی برق‌آسا و وحشیانه، لرد صاعقه تمام فضایی را که تازی به دست آورده بود پس گرفت و یک بار دیگر کلگین را سکندری خوران به لبه گودال آتش راند. *آره، آره، داره میمیره*. آریا برای بهتر دیدن روی پنجه پایش ایستاد.

تازی وقتی که حس کرد آتش پشت ران‌هایش را می‌لیسد، فریاد زد: «حرومزاده لعنتی!» او حمله کرد. در حالی که شمشیر سنگینش را شدیدتر و شدیدتر می‌چرخاند. سعی کرد که مرد کوچک‌تر را با نیروی بی‌رحمانه خود درهم‌شکند. یا شمشیرش را بشکند، یا سپر، و یا بازو را. اما شعله‌های شمشیرِ در حالِ دفاعِ دنداریون به چشمانش پرید، و وقتی تازی خود را کنار کشید، پایش لغزید و روی یک زانو افتاد. لرد بریک سریع نزدیک شد. ضربه‌ی رو به پایینش در هوا زوزه کشید و ردی از شراره‌های آتش را پشت سرش بر جای گذاشت. کلگین در حالی که از تقلای زیاد نفس نفس می‌زد، درست به موقع سپرش را بالای سرش برد و غار از صدای بلند چوب بلوطِ در حال متلاشی شدن لرزید.

جندری زیر لب گفت: «سپرش آتیش گرفته.» آریا هم بلافاصله متوجه آن شد. شعله‌ها روی نقاشی زرد رنگ خُرد شده پخش شد و سه سگ سیاه را در خود غرق کرد.

سندور کلگین با حمله متقابل متحورانه‌ای روی پاهایش ایستاد. تا زمانی که لرد بریک یک قدم به عقب نرفت، به نظر رسید تازی نفهمیده بود آتشی که چنین نزدیک صورتش می‌غرید، از سپر در حال سوختن خودش بود. با فریادی از سر انزجار، وحشیانه روی چوب بلوط شکسته می‌کوبید و نابودیش را تکمیل می‌کرد. سپر در هم شکست. یک تکه از آن که هنوز شعله‌ور بود، چرخید و جدا شد. در حالی که بقیه سپر سرسختانه به ساعدش چسبیده بود. تلاش‌هایش برای آزاد کردن خود، فقط شعله‌ها را بیشتر می‌کرد. آستینش آتش گرفت و حالا کل بازویش طعمه آن شده بود. «کارشو تموم کن.» ریش‌سبز لرد بریک را تحریک کرد، و بقیه صداها فریاد «گناهکار» سر دادند. آریا به همراه بقیه فریاد زد: «گناهکار، گناهکار، اونو بکش، گناهکار »

WINTERFELL.IR

به نرمی ابریشم تابستانی، لرد بریک نزدیک رفت تا کار مرد پیش رویش را یکسره کند. تازی جیغ گوشخراشی کشید و با دو دست شمشیرش را بلند کرد و ضربه‌ای ویران کننده را با تمام قدرت فرود آورد. لرد بریک به آسانی ضربه را سد کرد...

آریا فریاد زد: «نـــــــــــه!»

اما شمشیر شعله‌ور دو تکه شد، و فولاد سرد تازی به سختی به درون بدن لرد بریک و درست در محل اتصال شانه به گردن فرو رفت و تا استخوان سینه‌اش را شکافت. خون به شکل فواره‌ای داغ و سیاه بیرون ریخت.

سندور کلگین عقب کشید، در حالی که هنوز داشت می‌سوخت. باقی‌مانده سپرش را شکافت و با نفرین و ناسزا به کناری پرتاب کرد و در خاک غلتید تا آتشی که در طول بازویش بالا می‌رفت را خاموش کند.

زانوهای لرد بریک به آرامی خم شد. انگار برای دعا خواندن زانو می‌زد. وقتی دهانش باز شد، فقط خون از آن بیرون ریخت. وقتی که با صورت روی زمین افتاد، شمشیر تازی هنوز در بدنش بود. خاکِ زمین خونش را می‌مکید. در زیر تپه توخالی هیچ صدایی جز صدای آرام ترق تروق آتش و ناله تازی که برای بلند شدن تقلا می‌کرد، شنیده نمی‌شد. آریا فقط می‌توانست به مایکا فکر کند. و به تمام دعاهای احمقانه‌ای که برای مرگ تازی کرده بود. *اگه خدایان وجود دارن، پس چرا لرد بریک برنده نشد؟* آریا می‌دانست که تازی گناهکار است.

سندور کلگین در حالی که بازویش را نگه داشته بود، زوزه کشان گفت: «لطفاً. دارم میسوزم. کمکم کنید. یکی کمکم کنه» او داشت گریه می‌کرد: «لطفاً»

آریا با حیرت به او نگاه کرد. فکر کرد، *مثل یه بچه‌ی کوچیک گریه میکنه.*

توروس گفت: «ملی[1]، به سوختگیاش بِرِس. لم، جک، به من کمک کنید تا به لرد بریک برسم. ند، تو هم بهتره بیای.» راهب سرخ شمشیر تازی را از بدن لرد شکست‌خورده‌اش بیرون کشید و آن را در زمین غرق به خون فرو کرد.

---

۱ - Melly

WINTERFELL.IR

لم دستان بزرگش را زیر بازوان دنداریون لغزاند و جک خوش شانس پاهای او را گرفت. آنها لرد را از کنار گودال آتش به درون تاریکیِ یکی از دالان‌ها حمل کردند.

توروس و ندِ پسر به دنبالشان رفتند.

شکارچی دیوانه تف کرد: «من میگم اونو برگردونیم به سپت سنگی و بندازیمش توی قفس کلاغ.»

آریا گفت: «آره. اون مایکارو کشت. اون کشتش.»

ریش‌سبز زمزمه کرد: «عجب سنجاب خشمگینی»

هاروین آه کشید: «رِلور اونو بی‌گناه دونسته.»

«رولور کیه؟» آریا حتی نمی‌توانست این اسم را تلفظ کند.

«ارباب روشنایی. توروس به ما یاد داده...»

آریا اهمیت نمی‌داد توروس به آنها چه آموخته است. خنجر ریش‌سبز را از غلافش بیرون کشید و قبل از اینکه او بتواند آریا را بگیرد، دور شد. جندری هم تلاش کرد او را بگیرد، اما آریا همیشه خیلی سریع‌تر از جندری.

تام هفت‌رشته و چند زن دیگر به تازی کمک می‌کردند تا روی پایش بایستد. منظره بازوی او آریا را بهت زده کرد. باریکه‌ای صورتی رنگ در جایی که بند چرمی چسبیده بود وجود داشت، اما بالا و پایین آن، گوشت شکافته و قرمز بود و از آرنج تا مچ دستش خون می‌ریخت. وقتی چشمان تازی چشمان آریا را یافت، دهانش کج شد: «اینقدر دلت میخواد من بمیرم؟ پس این کارو بکن دخترِ گرگ. فرو کن. از آتیش تمیزتره.» کلگین سعی کرد بایستد، اما همین که حرکت کرد، یک تکه از گوشت سوخته از بازویش کنده شد و زانوانش توان خود را از دست دادند. تام او را از بازوی سالمش گرفت و سرپا نگه داشت.

WINTERFELL.IR

آریا فکر کرد، *بازوش و صورتش.* اما او تازی بود. او سزاوار این بود که در آتش جهنم بسوزد. چاقو در دستش سنگین شده بود. محکم‌تر آن را گرفت. بار دیگر گفت: «تو مایکارو کشتی.» او را تحریک می‌کرد که انکار کند. «بهشون بگو. تو کشتیش. تو کشتیش.»

«آره من کشتمش.» تمام صورتش در هم پیچید. «من اونو با اسب زمین زدم و از وسط دو شقه‌اش کردم و خندیدم. من تماشا کردم که خواهرتو حسابی کتک زدن، تماشاشون کردم وقتی که سر پدرتو بریدن.»

لم مچ دست آریا را گرفت و پیچاند و خنجر را بیرون کشید. آریا به او لگد زد، اما او خنجر را پس نداد. «برو به جهنم تازی.» خشمگین از نداشتن خنجر، بر سر سندور کلگین جیغ کشید: «فقط برو به جهنم!»

صدایی که به سختی قوی‌تر از زمزمه بود گفت: «اون رفته به جهنم.»

وقتی برگشت، لرد بریک دنداریون در حالی که دست خونینش روی شانه توروس قرار داشت، پشت سر آریا ایستاده بود.

WINTERFELL.IR

فصل ۳۵

کتلین

مترجم: ویکتاریون
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لیدی مارجری، مسعود

کتلین اندیشید، *بزار پادشاهای زمستون سردابای زیر زمینیشونو داشته باشن.* تالی‌ها از رودخانه قدرت می‌گرفتند و هنگامی که زندگی‌شان به سر می‌رسید دوباره به رودخانه باز می‌گشتند.

آنها لرد هاستر را پوشیده در زره و جوشن سینه نقره‌ای براق، در درون قایق چوبی بلند و باریکی خواباندند. ردای آبی و قرمز موج‌دارش در زیر او پهن شده بود. بالاپوش روی زرهش هم دو قسمت آبی و قرمز داشت. بر روی تاج کلاهخود بزرگی که در کنارش گذاشته بودند، قزل‌آلایی با فلس‌های نقره‌ای و برنزی قرار داشت. بر روی سینه‌اش شمشیر چوبی رنگ‌آمیزی‌شده‌ای گذاشته بودند و انگشتانش بدور قبضه آن حلقه شده بود. دستکشی آهنی دست‌های رنجورش را پنهان می‌کرد و باعث می‌شد دوباره نیرومند به نظر برسد. سپر عظیم آهن و چوب بلوط او در سمت چپ، و شیپور شکار او در سمت راستش قرار داده شده بود. بقیه قایق با توده چوب و خاشاک و تکه‌های کاغذ پوستی و سنگ برای سنگین کردنش در آب، پر شده بود. پرچم قزل‌آلای خیزان ریورران از دماغه قایق برافراشته بود.

WINTERFELL.IR

به پیروی از هفت چهره خدا، هفت نفر برای فرستادن قایق تشییع به درون آب، انتخاب شده بودند. راب به عنوان لرد مافوق لرد هاستر یکی از آنها بود. به همراهش لرد براکن، بلک‌وود، وَنس[۱]، مَلیستر و مارک پایپر... و لوتار فری لَنگ[۲] که از دوقلوها با پاسخی که آنها انتظارش را می‌کشیدند، آمده بود. چهل سرباز تحت فرمان والدر ریورز[۳] – بزرگ ترین حرامزاده لرد والدر– او را همراهی می‌کردند. والدر ریورز مردی عبوس، با موهای خاکستری و شهرتی هراس‌انگیز در جنگ‌آوری بود. ورودشان که چند ساعت پس از درگذشت لرد هاستر بود، ادمور را به شدت خشمگین کرده بود. او فریاد میزد: «والدر فری رو باید پوست کند و چهار تیکه‌اش کرد. یه چلاق و یه حراومزاده رو برای بحث با ما فرستاده. به من نگین که هیچ توهینی توش نمیبینید.»

کتلین پاسخ داد: «هیچ شکی نیست که لرد والدر فرستاده‌هاشو با دقت انتخاب میکنه. کار پستی کرده، یه انتقام کوچولو. ولی حواست باشه با کی داری معامله میکنی. پدر به اون میگفت لرد فری متاخر، این مرد کج‌خلق، حسود و بالاتر از همه مغروره.»

خوشبختانه پسرش رفتار بهتری نسبت به برادرش نشان داد. راب با مهربانی و تواضع به فری‌ها خوش‌آمد گفت. برای محافظین، محلی در سرباز خانه‌ها تعیین کرد و مؤدبانه از سر دزموند گرل[۴] خواست کنار بایستد تا افتخار کمک در راهی کردن لرد هاستر به آخرین سفرش نصیب لوتار شود. *پسرم درایت عمیقی رو جلوتر از سنش به دست آورده.* با وجود پشت کردن خاندان فری به پادشاه شمال، لرد گذرگاه همچنان قدرتمندترین پرچم‌دار ریورران محسوب می‌شد و لوتار به نیابت از او در اینجا حاضر شده بود.

۱- Vance
۲- Lame Lothar Frey
۳- Walder Rivers
۴- Desmond Grell

WINTERFELL.IR

در حالی که دروازه ورودی بالا بود، هفت نفر با استفاده از پله‌های آبی[1] به داخل آب رفتند و لرد هاستر را به رودخانه سپردند. لوتار فری که مردی چاق و علیل بود، همزمان با هل دادن قایق به درون جریان آب، به سختی نفس می‌کشید. جیسون ملیستر و تایتوس بلک‌وود برای قراردادن دماغه قایق در مسیرش تا سینه در آب فرو رفته بودند.

کتلین از بالای بارو نگاه می‌کرد، مثل دفعات زیادی که پیش از این منتظر مانده و نگاه کرده بود. در زیر پایش تامبل‌استون[2]، وحشی و خروشان مانند یک نیزه در پهلوی ردفورک[3] عریض فرو می‌رفت و جریان آبی و سفیدش سیلاب گل آلود قرمز و قهوه‌ای رودخانه بزرگتر را متلاطم می‌کرد. مه صبحگاهی روی سطح آب معلق بود. باریک چون تار عنکبوت و محو و بی‌رنگ چون یک خاطره.

کتلین با ناراحتی اندیشید، *برن و ریکان منتظرش میمونن. همونطور که من یه زمانی منتظرش میموندم.*

قایق باریک از زیر طاق سنگی قرمز "دروازه آب" به بیرون لغزید و با گرفتار شدن در جریان تند تامبل‌استون سرعت گرفت و به درون غوغای محل تلاقی دو رود رانده شد. به محض اینکه قایق از زیر دیوارهای بلند محافظ قلعه بیرون آمد، بادبان چهارگوشش پر از باد شد و کتلین درخشش نور خورشید بر روی کلاهخود پدرش را دید. سکان هدایت قایق لرد هاستر تالی در جهت درست قرار گرفته بود و او به آرامی از میان مسیر رودخانه به سمت طلوع خورشید می‌رفت.

عمویش فریاد زد: «حالا» در کنار او برادرش ادمور[4]– در واقع لرد ادمور، چقدر طول می‌کشید تا به این ارتقاء درجه‌اش عادت کند؟– یک تیر را در چله کمان گذاشت. ملازمش آتشی را در نوک آن نگه داشت. ادمور منتظر ماند تا نوک تیر شعله‌ور شود. سپس کمان بزرگ را بلند کرد، زه آن را تا کنار گوش کشید و رهایش کرد. با صدای *تراپ* عمیقی تیر به پرواز در آمد. کتلین پروازش را با چشم و قلبش دنبال کرد تا تیر در پشت قایق لرد هاستر با صدای هیس نرمی در آب فرو رفت.

۱- Water Stair - با توجه به موقعیت قلعه ریورران که در میان آب محصور شده، این پله‌ها از درون آب رودخانه آغاز شده و تا محوطه اصلی قلعه امتداد می‌یابد.

۲- Tumblestone– به معنی سنگ غلتان. یا غلتاننده سنگ. نام یکی از سه رودخانه اصلی تشکیل دهنده ترایدنت

۳- Red Fork– به معنی شاخه قرمز. نام یکی از سه رودخانه اصلی تشکیل دهنده ترایدنت

۴- Edmure– من بعد از بررسی‌هایی متوجه شدم که تلفظ درست این اسم **اِدمیور** است، نه **ادمور**. اما بر حسب احترام به روش گذشته از همون ادمور استفاده می‌کنیم. (استارک)

WINTERFELL.IR

ادمور زیر لب ناسزا گفت. در حالی که دومین تیر را بیرون می‌کشید، گفت: «باد. دوباره» آتش پارچه‌ی روغن‌زده‌ی نوک تیر را بوسید. شعله‌ها زبانه کشیدند. ادمور کمان را بالا آورد، کشید و رها کرد. تیر پرواز بلندی کرد. بیش از حد بلند، و چند یارد آنطرف‌تر از قایق در رودخانه ناپدید شد و آتشش با چشمکی فوری خاموش شد. حرارتی سرخ به رنگ ریش‌هایش از گردن ادمور بالا خزید. او دستور داد: «یه بار دیگه» و سومین تیر را از تیردان برداشت. کتلین با خود اندیشید، *اونم مثل زهِ کمانش تحت فشاره.*

حتماً سر بریندن هم متوجه آن شده بود، پیشنهاد داد: «به من اجازه بدین سرورم»

ادمور اصرار کرد: «من میتونم انجامش بدم.» اجازه داد تیر را آتش بزنند، به سرعت کمان را بالا آورد، نفس عمیقی گرفت و کمان را کشید. برای مدتی طولانی به نظر می‌رسید مردد است، در حالی که آتش کم کم به بدنه چوبی تیر می‌رسید. و سرانجام رها کرد. تیر به سرعت بالا و بالاتر رفت و نهایتاً دوباره به پایین قوس برداشت و سقوط کرد... و درست از کنار بادبان مواج قایق گذشت.

تیر از فاصله خیلی نزدیک به خطا رفت. نه بیشتر از یک کف دست، ولی به هرحال خطا رفت. برادرش نفرین کرد: «آدرها بگیرنش!» قایق تقریباً خارج از برد تیر بود و در میان مه رودخانه کشیده می‌شد. بی هیچ حرفی ادمور کمان را در دست عمویش فشرد.

سر بریندن گفت: «الساعه» او تیری را در کمان گذاشت، آن را ثابت نگاه داشت تا آتش بگیرد، و سپس رها کرد، قبل از اینکه کتلین مطمئن باشد که تیر آتش گرفته... ولی همزمان با صعود، او رد شعله‌ها را در میان آسمان دید. مثلثی به رنگ نارنجی کم‌رنگ. قایق در مه ناپدید شده بود. تیر آتشینِ در حال سقوط هم برای یک لحظه ناپدید شد. سپس در یک چشم بر هم زدن آنها شکفتن شکوفه سرخ را دیدند. بادبان‌ها آتش گرفته بودند و مه به رنگ صورتی و نارنجی می‌درخشید. کتلین برای لحظه‌ای به وضوح شبح قایق را که محصور در حلقه آتش فروزان بود، دید.

او می‌توانست نجوای پدرش را بشنود، *مراقبم باش کت کوچولو.*

WINTERFELL.IR

کتلین بدون نگاه کردن دست دراز کرد و به دنبال دست‌های برادرش گشت. ولی ادمور از او دور شده بود تا تنها در بالاترین نقطه بارو بایستد. عمویش بریندن به جای او دستش را گرفت و انگشتان پرقدرتش را در میان انگشتان کتلین می‌فشرد. آنها با هم در حالی که قایق مشتعل در دوردست محو می‌شد، کوچک شدن آتش را تماشا کردند.

و سپس قایق رفته بود... یا همچنان به سمت پایین رودخانه روان بود، و یا شاید شکسته و غرق شده بود. سنگینی زره‌اش می‌بایست لرد هاستر را پایین می‌برد تا بر روی گل نرم کف رودخانه بیارامد، در تالارهای آبی، جایی که تالی‌ها بارگاه ابدیشان را برپا می‌کردند و دسته‌هایی از ماهی‌ها آخرین ملازمین دربارشان می‌شدند.

مدتی کوتاه پس از ناپدید شدن قایق، ادمور به راه افتاد. کتلین دوست داشت حتی برای یک لحظه هم که شده او را در آغوش بگیرد؛ برای یک ساعت یا یک شب یا یک ماه در مورد فرد درگذشته‌شان حرف بزنند و سوگواری کنند. با این حال او می‌دانست که حالا زمان این کار نیست. ادمور حالا لرد ریورران بود و شوالیه‌هایش اطرافش را گرفته بودند. اظهار همدردی می‌کردند و سوگند وفاداری می‌خوردند و بین او و چیزی به کوچکی اندوه یک خواهر، دیوار می‌ساختند. ادمور گوش می‌داد، ولی هیچ نمی‌گفت.

عمویش به آرامی گفت: «به خطا رفتن تیر سرشکستگی نداره. ادمور باید اینو بشنوه. روزی که پدر من هم راهی پایین‌دست رودخونه شد، تیر هاستر به خطا رفت.»

کتلین خیلی جوان بود که بخاطر بیاورد، ولی لرد هاستر اغلب این داستان را نقل می‌کرد. «تیر اولش رو از دست داد. تیر دوم به قایق خورد.» آه کشید. ادمور آنقدر که به نظر می‌آمد قوی نبود. مرگ پدرشان در نهایت او را آسوده می‌ساخت، ولی با این حال برای برادرش بسیار دشوار بود.

شب گذشته در حال مستی، از افسوس و پشیمانی کارهای نکرده و حرف‌های نگفته، در هم شکست و گریست. او با چشمانی اشک‌بار به کتلین گفته بود که نباید هرگز پدرشان را ترک می‌کرد و برای جنگیدن در "گدارها" می‌رفت. او گفته بود: «من باید مثل تو پیشش میموندم. حقیقتو بهم بگو کت. در مورد من حرفی نزد؟ سراغ منو نگرفت؟»

WINTERFELL.IR

آخرین کلمه لرد هاستر: «تنزی[1]» بود. ولی کتلین نتوانست خودش را راضی به گفتن آن کند، و به دروغ گفت: «اسمتو زمزمه کرد.» برادرش از روی حق‌شناسی سری تکان داده و دست او را بوسیده بود. با خودش فکر کرد، *اگه سعی نمیکرد غصه‌ها و گناهاش رو تو دلش بریزه، شاید میتونست درست تیراندازی کنه*[2] و آه کشید، ولی این هم چیزی نبود که جرات گفتنش را داشته باشد.

ماهی‌سیاه او را در پایین آمدن از باروها تا محلی که راب به همراه ملکه جوانش در میان پرچم‌دارانش ایستاده بودند، همراهی کرد. وقتی راب او را دید آرام در آغوشش گرفت. جین زمزمه کرد: «لرد هاستر شکوه یه پادشاه رو داشت بانوی من. ایکاش من شانس بیشتری برای شناختنشون داشتم.»

راب اضافه کرد: «و منم، تا بیشتر میشناختمشون.»

کتلین گفت: «اونم همین آرزو رو داشت، ولی چندین فرسخ بین ریورران و وینترفل فاصله بود.» و ظاهراً تعداد زیادی کوه و رودخانه و ارتش مابین ایری وریورران قرار داشت. لایسا هیچ پاسخی به نامه‌اش نداده بود.

و پاسخ قدمگاه پادشاه هم فقط سکوت بود. او امیدوار بود که بریین و سر کلئوس به همراه زندانیشان دیگر به شهر رسیده باشند. و یا شاید بریین به همراه دخترانش در راه بازگشت بودند. *سر کلئوس قسم خورد که به محض مبادله، کوتوله رو مجبور میکنه یه زاغ بفرسته. اون قسم خورد!* زاغ‌ها همیشه به مقصد نمی‌رسیدند. بعضی از کمانداران پرنده را شکار و برای شام کباب می‌کردند. شاید نامه‌ای که می‌توانست او را آرام کند، همین حالا در میان خاکسترهای یک آتش و در کنار کپه استخوان‌های یک زاغ بود.

۱- Tansy– این کلمه هم می‌تواند اسم یک زن باشد و هم نام گیاهی دارویی با نام کاسنی بری یا کاسنی معطر. از آنجا که در اینجا منظور لرد هاستر از ذکر این کلمه مشخص نیست، ما هم آن را ترجمه نشده در متن آوردیم. (استارک)

۲- اصل جمله این است: «شاید می‌تونست یه کمان رو خم کنه.» اما معنای اصلی همان است که در متن آمده

WINTERFELL.IR

بقیه برای عرض تسلیت به راب منتظر بودند. بنابراین کتلین صبورانه در کناری ایستاد تا لرد جیسون ملیستر، جان‌گنده و سر رولف اسپایسر[1] به نوبت با او صحبت کنند. ولی هنگامی که لوتار فری نزدیک شد، کتلین آستین او را کشید. راب چرخید و منتظر شنیدن صحبت‌های لوتار شد.

لوتار فری یک مرد چاق در میانه‌های سی‌سالگی بود. او چشمانی نزدیک به هم با ریشی نوک تیز داشت و طره‌هایی از موهای مجعد مشکی که بر روی شانه‌اش ریخته بود. یک پیچ‌خوردگی پا در هنگام تولد، او را صاحب نام لوتارِ لنگ کرده بود. او در دوازده سال گذشته نقش پیشکار پدرش را بر عهده داشته است. «اعلیحضرت، از اینکه مزاحم سوگواریتون بشیم متنفریم، ولی ممکنه شما بخواین امشب به ما اجازه حضور بدین؟»

راب گفت: «باعث افتخارمه، من هیچوقت نمیخواستم بینمون دشمنی باشه.»

ملکه جین گفت: «منم نمیخواستم که دلیل اون باشم.»

لوتار فری لبخند زد: «منم درک می‌کنم. درست مثل عالیجناب پدرم. ایشون به من دستور دادن که بگم ایشون هم جوون بودن و خوب به یاد دارن که دل باختن به زیبایی چطوریه.»

کتلین در مورد اینکه والدر فری چنین چیزهایی گفته باشد به شدت مشکوک بود، و یا حتی اینکه او هیچ‌گاه دل به زیبایی باخته باشد. لرد گذرگاه هفت همسر اختیار کرده و در حال زندگی با هشتمی بود، ولی از آنها تنها با عناوین گرم‌کنندگان بستر و ماده‌های فرزندآور یاد می‌کرد. با این حال حرف‌ها به زیبایی بیان شده بود و او جایی برای اعتراض به این تعریف و تمجیدها نیافت. راب هم همینطور. او گفت: «پدرتون خیلی سخاوتمندن. من منتظر گفتگومون خواهم بود.»

۱- Ser Rolph Spicer

WINTERFELL.IR

لوتار تعظیم کرد، دست ملکه را بوسید و مرخص شد. بعد از آن چندین نفر دیگر برای صحبت گرد آمدند. راب با هر کدامشان صحبت کرد و در صورت نیاز تشکری از کسی می‌کرد و لبخندی به دیگری می‌زد. فقط وقتی که گفتگوی آخرین نفر پایان یافت، به سمت کتلین بازگشت: «در مورد یه چیزی باید حرف بزنیم. با من قدم میزنی؟»

«هر طور که شما دستور بدید اعلیحضرت.»

«این یه دستور نبود مادر.»

«پس باعث خوشحالیمه.» پسرش پس از بازگشت به ریورران، گرچه به ندرت سراغش را می‌گرفت، ولی کاملاً با او به مهربانی رفتار کرده بود. کتلین به زحمت می‌توانست او را از بابت اینکه با ملکه جوانش راحت‌تر بود، سرزنش کند. *جین خوشحالش میکنه و من چیزی غیر از غم و غصه ندارم که باهاش قسمت کنم.* به نظر می‌آمد که راب از هم صحبتی با برادران همسرش نیز لذت می‌برد؛ رولام[1] جوان به عنوان ملازم و سر رینالد به عنوان آجودان. کتلین وقتی آنها را با هم دید فهمید، *اونا جای کسایی رو گرفتن که از دست داده. رولام جای برن رو گرفته و رینالد هم جای تئون، و همینطور جای جان اسنو.* او فقط وقتی لبخند راب را می‌دید یا صدای خندیدن پسرانه‌اش را می‌شنید که همراه وسترلینگ‌ها بود. برای بقیه او همیشه پادشاه شمال بود. سرش در زیر وزن تاج خم شده بود. حتی وقتی که آن تاج را به سر نداشت.

راب به آرامی عروسش را بوسید و قول داد در اقامتگاهشان یکدیگر را ببینند، و به همراه مادر والامقامش به راه افتاد. قدم‌های راب آنها را به جنگل خدایان رساند. «لوتار به نظر مهربون میاد. این نشونه خوبیه. ما به فری‌ها نیاز داریم.»

«اما این به اون معنی نیست که ما اونا رو به دست میاریم.»

راب سری تکان داد. غمی که در چهره و خمی که در شانه‌هایش وجود داشت باعث می‌شد قلب کتلین از حرکت بایستد. با خود اندیشید، *تاج داره خُردش میکنه. اون میخواد پادشاه خوب، شجاع، شرافتمند و باهوشی باشه. ولی این بار*

۱- Rollam

WINTERFELL.IR

خیلی سنگین‌تر از تحمل یه پسره. راب هر آنچه می‌توانست انجام داده بود، اما باز هم ضرباتی بی‌رحمانه، یکی پس از دیگری فرود می‌آمدند. وقتی آنها خبر نبرد داسکندیل و اینکه که لرد رندیل تارلی نیروهای رابرت گلاور و سر هلمان تالهارت را در هم کوبیده بود، به او دادند، انتظار می‌رفت که خشمگین شود. اما او در عوض با ناباوری محض خیره شده و گفته بود: «داسکندیل، توی دریای باریک؟ اونا چرا باید به داسکندیل برن؟» سردرگم سرش را تکان داد. «یک سوم نیروهای پیاده من بخاطر داسکندیل از بین رفت؟»

گالبرت گلاور با صدایی گرفته از سر ناامیدی گفت: «مردان آهن قلعم رو گرفتن و حالا برادرم هم دست لنیستراست.» رابرت گلاور در جنگ زنده مانده بود، اما مدت کوتاهی پس از آن نزدیک جاده شاهی اسیر شده بود.

پسرش قول داد: «خیلی طول نمیکشه، من مارتین لنیستر رو با اون معاوضه میکنم. لرد تایون بخاطر برادرشم که شده قبول میکنه.» مارتین پسر سر کِوَن و برادر دوقلوی ویلِم بود. همان که لرد کاراستاک سلاخی کرده بود. کتلین می‌دانست که اثر آن قتل‌ها همچنان بر پسرش باقی بود. او نگهبانان اطراف مارتین را سه برابر کرده بود، اما هنوز نگران امنیتش بود.

در حالی که در دالان مابین درختان قدم می‌زدند، راب گفت: «همون اولین باری که اصرار کردی، باید شاهکشو با سانسا معاوضه میکردم. اگه پیشنهاد ازدواجشو با شوالیه گل‌ها میدادم، شاید تایرل‌ها بجای جافری، طرف ما میشدن. من باید بهش فکر میکردم.»

«تو حواست به جنگ بود، و بایدم میبود. حتی یه پادشاه هم نمیتونه به همه چیز فکر کنه.»

راب در حالی که او را از زیر درختان بیرون می‌برد، زیر لب گفت: «جنگ، من همه جنگامو بردم، ولی بازم یه جورایی دارم میبازم.» او به بالا نگاه کرد. گویی که جواب‌ها بر آسمان نوشته شده بود. «مردان آهن وینترفل و موت کایلین رو تو چنگشون دارن. پدر مرده، برن و ریکان، و شایدم آریا. حالا هم پدر شما.»

WINTERFELL.IR

کتلین نمی‌توانست اجازه ناامیدی به او بدهد. خودش به خوبی مزه این نوشیدنی را چشیده بود. «پدرم خیلی وقته که مرده. تو نمیتونستی تغییرش بدی. تو یه اشتباهاتی داشتی راب، ولی کدوم پادشاهِ که اشتباهی نداشته باشه؟ ند اگه اینجا بود بهت افتخار میکرد.»

«مادر، یه چیزی هست که تو باید بدونی.»

قلب کتلین یک لحظه ایستاد. *چیزیه که ازش متنفره. چیزیه که از گفتنش بهم میترسه.* بریین و ماموریتش تنها چیزی بود که می‌توانست به آن فکر کند. «در مورد شاهکشه؟»

«نه. سانسا.»

کتلین بلافاصه اندیشید، *اون مرده. بریین موفق نشده. شاهکش مرده، و سرسی برای انتقام دختر نازنینمو کشته.* فقط برای لحظه‌ای توانست به زحمت حرف بزند: «اون...اون مرده راب؟»

راب وحشت زده بود: «مرده؟ اوه، نه مادر. نه این نیست. اونا نمیتونن بهش آسیبی بزنن. اونجوری نه.... فقط دیشب یه پرنده رسید. ولی من قبل از مراسم پدرت نتونستم بهت بگم.» راب دستش را گرفت. «اونا سانسا رو به عقد تیریون لنیستر در آوردن.»

انگشتان کتلین دست او را چنگ زد: «جن؟»

«آره.»

کتلین بهت‌زده گفت: «اون قول داده بود که سانسا و آریا رو با برادرش معاوضه کنه. قرار بود اگه ما جیمی عزیزش رو برگردوندیم، دخترا رو بهمون بده. جلوی همه دربار قسم خورد. چطور وقتی در مقابل خدایان و مردم این حرفو زد، تونست باهاش ازدواج کنه؟»

WINTERFELL.IR

انگشتان راب قبضه شمشیرش را لمس کرد. «اون برادر شاهکشه. پیمان‌شکنی توی خونشونه. اگه میتونستم سر زشتشو از تنش جدا میکردم. بعد از اون سانسا بیوه میشد، و آزاد. هیچ راه دیگه‌ای به ذهنم نمیرسه. اونا مجبورش کردن جلوی یه سپتون سوگندها رو به زبون بیاره و ردای سرخ بپوشه.»

کتلین مرد کوچک زشتی که در مهمانخانه بین راه اسیر کرده و با خود تا اِیری کشانده بود را بخاطر آورد. «من باید میذاشتم که لایسا اونو از درِ ماه پرت کنه. سانسای عزیز و بیچاره من.... چرا باید کسی این کارو باهاش بکنه؟»

راب بی‌درنگ پاسخ داد: «برای وینترفل. با مرگ برن و ریکان، حالا سانسا وارث منه. اگه هر اتفاقی برای من بیافته....»

کتلین دستان او را محکم گرفت: «هیچ اتفاقی برات نمیافته، هیچی. من تحملشو ندارم. اونا ند و برادرای نازنینت رو گرفتن. سانسا ازدواج کرده و آریا هم گم شده. پدرم مرده... هر اتفاقی برات بیوفته، من دیوونه میشم راب. تو تنها کسی هستی که برام باقی مونده. تنها کسی که برای شمال باقی مونده.»

«من که هنوز نمردم مادر.»

ناگهان وجود کتلین پر از وحشت شد. «تا آخرین قطره خون نباید جنگید.» حتی خودش هم می‌توانست ناامیدی را در صدایش تشخیص دهد. «تو اولین پادشاهی نیستی که زانو میزنه، حتی اولین استارک هم نیستی.»

دهان او سخت شد. «نه هرگز»

«این هیچ خجالتی نداره. وقتی شورش بَلون گریجوی شکست خورد، اون جلوی رابرت زانو زد. تورهِن[1] استارک بجای اینکه ارتششو با آتیش رو به رو کنه، در مقابل ایگان فاتح زانو زد.»

راب دستانش را از دستان او بیرون کشید. «ایگان پدر پادشاه تورهن رو کشته بود؟ گفتم هیچوقت.»

۱- Torrhen

WINTERFELL.IR

الان داره نقش یه پسربچه رو بازی میکنه، نه یه پادشاه. «لنیسترا به شمال نیاز ندارن. اونا فقط سوگند وفاداری و گروگان نیاز دارن... مهم نیست ما چیکار کنیم، کوتوله سانسا رو نگه میداره. پس اونا گروگانشونو دارن. بهت قول میدم که مردان آهن دشمنای سرسخت‌تری از آب دربیان. گریجوی‌ها برای اینکه امیدی به نگه‌داشتن شمال داشته باشن، مجبورن حتی یک نفر از خاندان استارک رو که بخواد برای حقشن بجنگه، زنده نذارن. تئون برن و ریکان رو کشت. حالا تنها کاری که باید بکنن کشتن تو و جِینه. فکر میکنی که لرد بَلون میزاره اون زنده بمونه تا وارثتو به دنیا بیاره؟»

صورت راب سرد و بی‌حالت بود. «برای همین شاهکش رو آزاد کردی؟ تا با لنیسترا صلح کنیم؟»

«من جیمی رو بخاطر سانسا و آریا... اگه زنده باشه، آزاد کردم. خودتم میدونی. ولی اگه یه امیدی هم برای صلح ایجاد کرده باشم، اینقدر بده؟»

او گفت: «آره، لنیسترا پدرمو کشتن.»

«فکر میکنی فراموشش کردم؟»

«نمیدونم، کردی؟»

کتلین هیچگاه از سر خشم به فرزندانش پرخاش نکرده بود، ولی این بار تقریبا به راب پرخاش کرد. این کار تلاشی بود تا به خود یادآوری کند که راب تا چه حد احساس ترس و تنهایی می‌کند. «تو پادشاه شمالی، تصمیم با خودته. من فقط میخوام به حرفام فکر کنی. شاعرا برای پادشاهایی که دلاورانه تو جنگ میمیرن، آهنگی میسازن، ولی زندگی تو بیشتر از یه آواز ارزش داره. حداقل برای من که تو رو به دنیا آوردم.» سرش را پایین آورد. «اجازه مرخصی دارم؟»

«بله.» او برگشت و شمشیرش را کشید. کتلین نمی‌دانست او از این کار چه منظوری دارد. آنجا هیچ دشمنی برای جنگیدن نبود. فقط خودش و او، در میان درختان بلند و برگ‌های فروافتاده. کتلین می‌خواست به او بگوید، *یه جنگایی هست که با شمشیر فتح نمیشن*، ولی می‌ترسید که شاه نسبت به این کلمات ناشنوا باشد.

WINTERFELL.IR

چند ساعت بعد او در اقامتگاهش مشغول دوختن بود که رولام وسترلینگ جوان رسید و او را برای شام فراخواند. کتلین اندیشید، *خوبه*، و آسوده شد. پس از آن مجادله مطمئن نبود که پسرش او را در آنجا بخواهد. او موقرانه به رولام گفت: «یه ملازم وظیفه شناس.» *برن هم همینطور میشد.*

اگرچه راب و ادمور به نظر خونسرد می‌رسیدند، ولی لوتار لنگ از هردوی آنها آرام‌تر بود. او سمبل نزاکت بود، از لرد هاستر به گرمی یاد می‌کرد، بخاطر از دست دادن برن و ریکان مهربانانه با کتلین ابراز همدردی می‌کرد، پیروزی ادمور در "آسیاب سنگی" را ستایش می‌نمود و از راب بخاطر اجرای قاطعانه و سریع عدالت در مورد ریکارد کاراستارک، تقدیر کرد. والدر ریورز برادر حرامزاده لوتار بسیار متفاوت بود؛ یک مرد عبوس و خشن با ظاهر شکاک لرد والدر پیر. به ندرت سخن می‌گفت و توجهش را به گوشت و شراب مقابلش اختصاص داده بود.

وقتی تمامی حرف‌های پوچ گفته شد، ملکه و بقیه وسترلینگ‌ها اجازه رفتن گرفتند. باقیمانده غذاها برداشته شد و لوتار فری گلویش را صاف کرد و موقرانه گفت: «قبل از اینکه به کاری که بخاطرش اینجا جمع شدیم برسیم، یه مسئله‌ای هست. متاسفانه مسئله غم‌انگیزیه. امیدوار بودم آوردن این اخبار روی دوش من نیوفته، ولی به نظر میرسه که افتاده. پدر والامقامم یه نامه از نوه‌هاش دریافت کرده.»

کتلین به حدی در غم خود غرق شده بود که تقریبا آن دو فری که تحت سرپرستی او قرارداشتند را از یاد برده بود. با خود اندیشید، *دیگه نه، مادر رحم کن، ما چقدر دیگه میتونیم تحمل کنیم؟* با این حال او به نحوی می‌دانست کلماتی که خواهد شنید خنجری دیگر در قلبش فرو خواهد برد. خودش را وادار به پرسیدن کرد: «نوه‌هایی که تو وینترفل بودن؟ فرزند خونده‌هام؟»

«بله، والدر و والدر. ولی اونا الان توی دردفورد هستن، بانوی من. من متاسفم که این حرفو میزنم، ولی نبردی رخ داده. وینترفل سوخته»

صدای راب ناباورانه بود: «سوخته؟»

WINTERFELL.IR

«لردهای شمالی شما سعی کردن که قلعه رو از مردان آهن پس بگیرن. تئون گریجوی وقتی دید که جایزه‌اش از دست رفته، قلعه رو به آتش کشید.»

سر بریندن گفت: «ما هیچی از نبرد نشنیدیم.»

«برادرزاده‌های من جوونن، ولی من تضمین میکنم که اونا اونجا بودن. والدر بزرگ‌تر نامه رو نوشته و پسرعموشم اونو امضا کرده. طبق حرف اونا، خونریزی زیادی شده. قلعه‌بان‌تون کشته شده. سر رودریک، اسمش همین بود؟»

کتلین خشک و بی‌حالت گفت: «سر رودریک کسل.» *اون پیرمرد عزیز و شجاع و وفادار.* تقریبا می‌توانست او را در حال دست کشیدن روی ریش سفیدش ببیند. «بقیه مردم چی شدن؟»

«متاسفانه بیشتر مردان آهن اونا رو از دم تیغ گذروندن.»

راب بدون اینکه چیزی بگوید، خشمگین مشتی روی میز کوبید و رویش را برگرداند تا فری‌ها نتوانند اشک‌هایش را ببینند.

ولی مادرش آنها را دید. *دنیا داره هر روز تیره‌تر میشه.* فکر کتلین به سمت بت، دختر کوچک سر رودریک، استاد لوین خستگی‌ناپذیر، سپتون چایل خوشرو، میکن در آهنگری، فارلن و پالا در سگدانی، ننه پیر و هودور ساده دل رفت. قلبش به درد آمده بود، «خواهش میکنم، همشون نه.»

لوتار لنگ گفت: «نه، زنا و بچه‌ها مخفی شده بودن. برادرزاده‌های من والدر و والدر هم بینشون بودن. وقتی وینترفل ویران شد، همین پسر لرد بولتون نجات‌یافته‌ها رو با خودش به دردفورد برگردوند.»

«پسر بولتون؟» صدای راب مضطرب بود.

والدر ریورز به حرف آمد: «در اصل پسر حرومزادش»

WINTERFELL.IR

راب اخم کرد: «رمزی اسنو که نیست؟ لرد بولتون پسر حرومزاده دیگه‌ای داره؟ این رمزی یه هیولا و قاتل بود. مثل یه بزدل مرد. یا اینطوری بهم گفتن.»

«نمیتونم قاطعانه بگم. توی هر جنگی از این سردرگمی‌ها پیش میاد. کلی گزارش غلط میرسه. تنها چیزی که میتونم بگم این بوده که برادرزاده‌هام ادعا کردن، این پسر حرومزاده لرد بولتون بوده که زنا و بچه‌های وینترفل رو نجات داده. تمام کسایی که زنده موندن الان جاشون توی دردفورد امنه.»

راب ناگهان گفت: «تئون، چه بلایی سر تئون اومد؟ کشته شده؟»

والدر لنگ دستانش را باز کرد. «نمیتونم چیزی بگم اعلیحضرت. والدر و والدر هیچ اشاره‌ای به عاقبت اون نکردن. شاید لرد بولتون بدونه، اگه خبری از پسرش داشته باشه.»

سر بریندن گفت: «ما حتماً ازش میپرسیم.»

«من میبینم که شما ناراحتین. متاسفم که یه غم تازه رو براتون آوردم. گویا ما باید کار رو به فردا موکول کنیم. کارمون میتونه صبر کنه تا شما خودتونو آروم...»

راب گفت: «نه، من میخوام به این مطلب رسیدگی بشه.»

برادرش ادمور سر تکان داد: «منم همینطور. جوابی برای پیشنهاد ما دارین، سرورم؟»

لوتار لبخند زد: «دارم، عالیجناب پدرم به من امر کردن به اعلیحضرت بگم که با این پیمان ازدواج بین خاندان‌های ما موافقه و دوباره با پادشاه شمال بیعت میکنه، به این شرط که شخص اعلیحضرت بخاطر توهینی که به خاندان فری کردن، رو در رو عذرخواهی کنن.»

یک عذرخواهی بهای کمی برای پرداخت بود، ولی در عین حال کتلین از این شرط کوچک لرد والدر ناخوشنود شد.

WINTERFELL.IR

راب محتاطانه گفت: «من خوشحالم. هیچ وقت نمیخواستم دلیل این شکاف بین خودمون باشم، لوتار. فری‌ها بخاطر من دلاورانه جنگیدن. من میخوام یک بار دیگه اونا رو کنار خودم داشته باشم.»

«شما لطف دارید اعلیحضرت. حالا که شما این شروط رو پذیرفتید، به من دستور داده شده خواهرم، لیدی روزلین[1] که دوشیزه‌ای شونزده ساله است رو برای ازدواج به لرد تالی پیشنهاد بدم. روزلین جوان‌ترین دختر پدر والامقامم از همسر ششمش، لیدی بتانی از خاندان رازبیه[2]. اون طبع مهربان و استعدادی در موسیقی داره.»

ادمور در صندلی خود جابجا شد: «بهتر نیست که من اول ببینمشون...»

والدر ریورز بی‌پرده گفت: «وقتی ازدواج کردین میبینینش. مگه اینکه لرد تالی احساس میکنن که نیازه اول دندوناشو بشمرن؟»

ادمور خشمش را کنترل کرد: «من از حرفاتون اینقدر برداشت میکنم که دندوناش مهمه، ولی ترجیح میدادم قبل از اینکه همسرم بشه صورتش رو ببینم.»

والدر ریورز گفت: «شما باید همین حالا قبولش کنید، سرورم. وگرنه پیشنهاد پدرم منتفی میشه.»

لوتار لنگ دستانش را از هم گشود: «برادر من نزاکت یه سرباز رو داره، ولی چیزی که میگه درسته. خواست عالیجناب پدرم اینه که این عروسی فوراً انجام بشه.»

«فوراً؟» ادمور چنان ناخوشنود به نظر می‌رسید که فکر ناپسندی به ذهن کتلین خطور کرد. اینکه شاید ادمور در این اندیشه بوده که بعد از پایان جنگ این نامزدی را بر هم بزند.

بریندن ماهی‌سیاه با لحن تند و تیزی پرسید: «لرد والدر فراموش کردن که ما در حال جنگیم؟»

---

۱ - Roslin

۲ - Bethany Of House Rosby

WINTERFELL.IR

لوتار گفت: «میتونم بگم نه، به همین دلیله که ایشون اصرار دارن ازدواج همین حالا سر بگیره، سِر. مردا، حتی اونایی که جوون و قوی هستن هم توی جنگ میمیرن. اگه لرد ادمور قبل از اینکه روزلین رو به عقد خودشون دربیارن، بمیرن، چه به سر اتحاد ما میاد؟ همچنین باید نگران سن پدر من هم باشیم. سن ایشون از نود گذشته و فکر نکنم که پایان این نبرد رو ببینن. اگر قبل از اونکه خدایان زندگیشون رو بگیرن، بتونن ببینن که روزلین عزیزشون به سلامتی ازدواج کرده، قلب نجیبشون آرامش پیدا میکنه. ایشون میتونند بمیرن در حالی که میدونن دخترشون شوهر قدرتمندی داره که بهش علاقمنده و از اون مراقبت می‌کنه.»

همه ما میخوایم که لرد والدر خوشحال بمیره. کتلین با وجود این مقدمات، لحظه به لحظه معذب‌تر میشد. «برادرم تازه پدرشونو از دست دادن، ایشون برای سوگواری به زمان نیاز دارن.»

لوتار گفت: «روزلین دختر سرزنده‌ایه. شاید اون کسی باشه که لرد ادمور در این اندوه بهش نیاز دارن.»

والدر ریورز حرامزاده اضافه کرد: «نمیتونم حدس بزنم چرا، اما پدربزرگ من دیگه از نامزدی‌های طولانی خوشش نمیاد.»

راب نگاه سردی به او کرد: «منظورتو گرفتم ریورز. لطفاً ما رو تنها بزارین.»

«هر چی که علیاحضرت دستور بدن.» لوتار لنگ بلند شد و برادر حرامزاده‌اش به او کمک کرد تا لنگان اتاق را ترک کنند.

ادمور در جوش و خروش بود: «اونا خیلی واضح گفتن که قول من بی‌ارزشه. چرا باید اجازه بدم که اون راسوی پیر عروس منو انتخاب کنه؟ لرد والدر به جز روزلین دختر و نوه‌های دختری دیگه‌ای هم داره. به منم باید همون انتخابی رو پیشنهاد میدادن که به شما دادن. من لرد مافوقشم. اون باید از اینکه من با هرکدومشون ازدواج کنم حسابی ذوق زده باشه.»

کتلین گفت: «اون مرد مغروریه و ما بهش زخم زدیم.»

WINTERFELL.IR

«آدرها غرورشو بگیرن. من زیر سقف خودم سرافکنده نمیشم. جواب من منفیه.»

راب نگاه خسته‌ای به او انداخت. «من در این مورد به شما دستور نمیدم. ولی اگه قبول نکنید، لرد فری اینو به عنوان یه توهین دیگه در نظر میگیره و هر امیدی که ما برای درست کردن این وضع داریم از بین میره.»

ادمور اصرار کرد: «شما اینو نمیفهمید. از اون روزی که من به دنیا اومدم، فری منو برای یکی از دختراش میخواست. نمیخواد این فرصت از دستش سر بخوره و بره. اگه لوتار جواب ما رو براش ببره، اون دوباره لبخند زنان برمیگرده و نامزدی با یه دختر به انتخاب خودمونو قبول میکنه.» بریندن ماهی‌سیاه گفت: «به موقعش شاید. ولی ما میتونیم صبر کنیم تا لوتار با پیشنهادا و جوابا در رفت و آمد باشه؟»

دستان راب مشت شد: «من باید برگردم شمال. برادرام مردن، وینترفل سوخته. مردمم کشته شدن... فقط خدایان میدونن که این حرومزاده بولتون قصدش چیه. یا اینکه تئون هنوز زنده و آزاده یا نه. من نمیتونم اینجا منتظر یه ازدواجی بمونم که معلوم نیست سر بگیره یا نه.»

کتلین با ناخوشنودی گفت: «باید سر بگیره. دیگه نمیخوام توهین‌های والدر فری و شکایتای شما رو تحمل کنم، برادر. ما انتخاب محدودی داریم. بدون این ازدواج هدف راب از دست رفته است. ادمور، ما باید قبول کنیم.»

ادمور با ترشرویی تکرار کرد: «ما باید قبول کنیم؟ من فک نکنم که بهت پیشنهاد داده باشن نهمین بانو فری بشی، کت.»

کتلین پاسخ داد: «تا اونجایی که من میدونم هشتمین بانو فری زنده و سالمه.» *خوشبختانه*. در غیر اینصورت با شناختی که از لرد والدر داشت، امکان آن بود.

WINTERFELL.IR

ماهی‌سیاه گفت: «برادرزاده، من آخرین نفری‌ام که توی هفت پادشاهی بخوام به کسی بگم با کی ازدواج کنه. اما تو گفتی که میخوای جنگ گدارها[1] رو جبران کنی.»

«منظورم جور دیگه‌ای از جبران کردن بود. مبارزه تن به تن با شاهکش. هفت سال به عنوان یکی از "برادران گدا"[2] ریاضت کشیدن. شنا کردن توی دریای مغرب با پاهای بسته.» وقتی ادمور متوجه شد کسی لبخند نمی‌زند، دستانش را بالا انداخت: «آدرا همتونو بگیرن. خیلی خب، برای جبران با این ضعیفه ازدواج میکنم.»

---

۱ - Battle of the Fords

۲- begging brother– یکی از فرقه‌ها و انجمن‌های مذهبی وابسته به "هفت" هستند که زندگی زاهدانه در پیش گرفته و لباس‌های خشن به تن می‌کنند. آنها در سرتاسر جاده‌های وستروس سفر میکنند و از مردم تقاضای صدقه کرده و در عوض برای آنها طلب آمرزش کرده و موعظه می‌کنند.

WINTERFELL.IR

فصل ۳۶

داووس

مترجم: بابک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، مسعود

لرد آلستر سرش را سریع بالا آورد. او گفت: «یه صداهایی میاد. میشنوی داووس؟ یکی داره میاد دنبالمون.»

داووس گفت: «مارماهی. فک میکنم وقت شامه. یا وقتش خیلی نزدیکه.» شب گذشته مارماهی نصف یک پای گوشت گاو و بیکن و تنگی از شراب عسل آورده بود. حتی فکر کردن به آنها هم شکمش را به غریدن وا می‌داشت.

«نه، بیشتر از یه نفرن.»

اون راست میگه، داووس حداقل دو صدای متفاوت می‌شنید. بلند شد و به سمت میله‌ها رفت.

لرد آلستر گرد و خاک لباسش را تکاند. «پادشاه اونا رو فرستاده دنبال من. یا شاید هم ملکه. آره، سِلیس هیچ‌وقت نمیزاره من اینجا بپوسم. من هم‌خونشم.»

WINTERFELL.IR

بیرون سلول، مارماهی با دسته کلیدی در دستش ظاهر شد. سر اکسل فلورنت[۳] به همرا چهار نفر نگهبان درست پشت سرش ایستاده بودند و زیر نور مشعل منتظر ماندند تا مارماهی کلید را بیابد.

لرد آلستر گفت: «اکسل، ای خدایان مهربون![۱] پادشاه شما رو فرستاده یا ملکه؟»

«هیچ کس دنبال تو نفرستاده، خائن.»

سر آلستر انگار که سیلی خورده باشد، پس نشست. «نه، من قسم میخورم که خیانت نکردم. چرا کسی به حرفام گوش نمیده؟ اعلیحضرت فقط به من اجازه بدن که توضیح بدم...»

مارماهی کلید آهنی بزرگی را داخل قفل برد و چرخاند و در باز شد. لولاهای زنگ زده به نشانه اعتراض جیغ کشیدند. به داووس گفت: «تو، بیا.»

«کجا؟» داووس به سر اکسل نگاه کرد. «راستشو بگین سِر. میخواین منو بسوزونین؟»

«دنبال تو فرستادن. میتونی راه بری؟»

«میتونم.» داووس از سلول خارج شد. وقتی مارماهی در را دوباره به هم کوبید لرد آلستر ضجه‌ای از سر ترس و ناامیدی کشید.

سر اکسل به زندانبان دستور داد: «مشعل رو بردار. این خائنو تو تاریکی تنها بذارید.»

برادرش فریاد زد: «اکسل، خواهش میکنم. نور رو از من نگیرین... خدایان رحم کنین...»

---

۱ - Gods be good – معنی اصلی اون میشه: «خدایان مهربان باشن» شاید در نظر اول اینطور به نظر بیاد که «خدایان رحم کنند» معادل مناسبیه، اما در این کتاب معادل این عبارت وجود داره. gods have mercy این دو جمله کاربردهای متفاوتی در جمله‌ها دارن. عبارت اولی هم در مواقع شادی و امید و هم در مواقع استیصال استفاده میشه، اما عبارت دوم فقط در مواقع نگرانی و ترس و حشت کاربرد داره. بعد از بررسی‌های زیادی که در کل کتاب انجام دادم. به این نتیجه رسیدم که باید تفاوتی در معادل‌سازی این دو عبارت وجود داشته باشه که احساس گوینده رو به خوبی منتقل کنه. ما اینجا با جملاتی دعایی مواجهیم که در فارسی خیلی ملموس نیستن. همونطور که عبارت‌های دعایی خاص زبان فارسی مثل کاربرد نام ائمه و نمونه‌هایی از این دست هرگز اون بار معنایی خاصی که در ذهن ما ایجاد می‌کنند رو برای خواننده غیر فارسی زبان نخواهند داشت. پس مجبوریم که معادلی ملموس در فارسی برای این عبارت‌های دعایی انگلیسی استفاده کنیم. بنابراین من تصمیم گرفتم که از این به بعد این معادل‌ها رو برای این دو عبارت استفاده کنم: Gods be good: ای خدایان مهربون - gods have mercy: خدایان رحم کنید. (استارک)

WINTERFELL.IR

«خدایان؟ فقط رِلور و آدر وجود دارن.» سر اکسل اشاره سریعی کرد و یکی از نگهبانان همراهش مشعل را از مشعلدان روی دیوار برداشت و به سمت پله‌ها رفت.

داووس پرسید: «منو پیش ملیساندر میبرین؟»

سر اکسل گفت: «اونم اونجا هست. اون زن هیچ وقت از شاه دور نیست. ولی خود اعلیحضرت احضارت کردن.»

داووس دستش را به سمت سینه‌اش برد. جایی که زمانی بختش درون کیسه‌ای چرمی از گردنش آویزان بود. داووس با خود گفت، *دیگه ندارمشون. مثل نوک انگشتام.* ولی انگشتانش هنوز آنقدر بلند بودند که دور گلوی آن زن حلقه بزنند. مخصوصاً با گردنی به باریکی و درازی گردن او.

در یک ردیف زیر نور مشعل از پله‌های مارپیچ بالا می‌رفتند. دیوارها از سنگ‌های زمخت و سیاه و سردی ساخته شده بودند. نور مشعل‌ها جلو جلو می‌رفت و سایه‌هایشان در کنارشان روی دیوار رژه می‌رفتند. پس از سومین پیچ از دری آهنی گذشتند که رو به تاریکی باز می‌شد. پس از پنجمین پیچ هم همینطور. داووس حدس می‌زد که نزدیک سطح زمین یا حتی بالای آن باشند. درِ بعدی که به آن رسیدند از چوب ساخته شده بود. ولی با این حال هنوز به سمت بالا حرکت می‌کردند. کمی بالاتر روزنه‌های مخصوص تیراندازی در میان سنگ‌ها دیده می‌شد، اما نوری از بین سنگ‌ها نمی‌تابید. آن بیرون شب بود.

وقتی سر اکسل در سنگینی را گشود و به او اشاره کرد که وارد شود، پاهایش درد می‌کرد. پشت در، پل سنگی مرتفعِ طاق‌داری روی فضای خالی امتداد یافته و به برج مرکزی عظیم با نام **طبل سنگی**[1] متصل شده بود. بادِ دریا بدون وقفه از میان طاق‌هایی که سقف را نگه داشته بودند می‌وزید و داووس می‌توانست بوی آب شور دریا را حس کند. نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را با هوای خنک و تمیز پر کرد. دعا کرد، *باد و بارون، به من قدرت بدین.* آتش بزرگی در حیاط روشن کرده بودند تا وحشت‌های تاریکی را دور نگه دارد. مردان ملکه دور آتش جمع شده و برای خدای جدیدشان دعا می‌خواندند.

---

۱ - Stone Drum

WINTERFELL.IR

وقتی به میانه‌های پل رسیدند سر اکسل ناگهان ایستاد. با دستش اشاره‌ی سریعی به افراد کرد و آنها کمی دور شدند تا چیزی از حرف‌های آن دو را نشنوند. رو به داووس گفت: «اگه دست من بود تو رو هم با برادرم آلستر یکجا میسوزوندم. هردوتون خائنین.»

«هرچی دلت میخواد بگو. من هیچ وقت به شاه استنیس خیانت نمیکنم.»

«میکنی. خواهی کرد. اینو تو چشمات میبینم. اینو تو شعله‌ها هم دیدم. مثل بانو ملیساندر، رِلور این استعداد رو به منم داده. میتونم آینده رو تو شعله‌ها ببینم. استنیس براتیون رو تخت آهنین میشینه. من اینو دیدم و میدونم که باید چی کار کرد. شاه استنیس باید منو به جای برادر خائنم دست خودش کنه، و تو هم بهش میگی که این کارو انجام بده»

واقعاً این کارو میکنم؟ داووس چیزی نگفت.

سر اکسل ادامه داد: «ملکه هم درخواست انتخاب منو دادن. حتی اون دوست قدیمی اهل لیس تو هم همینطور. دزد دریایی سان هم همین نظرو داره. با هم یه نقشه‌ای کشیدیم. ولی اعلیحضرت کاری نمیکنن. شکست مثل یه کرم داره روحشونو میخوره. ماهایی که به اعلیحضرت علاقه داریم باید راه رو نشونشون بدیم. اگه اونجوری که ادعا میکنی خودتو وقف ایشون و هدفشون کردی، قاچاقچی، تو هم با ما هم صدا میشی. بهش بگو که من تنها دستی هستم که نیاز دارن. اینو بهشون بگو و منم وقتی بادبان‌ها رو کشیدیم و راه افتادیم، کاری میکنم که یه کشتی جدید داشته باشی.»

یه کشتی. داووس چهره او را به دقت بررسی کرد. سر اکسل مانند ملکه گوشهای بزرگ فلورنت‌ها را داشت. از دماغش هم مثل گوش‌هایش موهای زبری بیرون زده بود. مقداری مو هم به شکل پراکنده و نامرتب روی غبغبش سبز شده بود. دماغی پهن، ابروانی آویزان و چشمانی نزدیک‌به‌هم و کینه‌توز داشت. *بیشتر دوست داره بجای اون کشتی که حرفش رو میزنه، یه تل آتیش بهم بده، ولی اگه من این لطفو در حقش بکنم...*

سر اکسل گفت: «اگه خیال داری که بهم خیانت کنی، یادت باشه که من برای یه مدت طولانی قلعه‌بان دراگون‌استون بودم. همه نگهبانا مال منن. شاید بدون موافقت شاه استنیس نتونم تو رو بسوزونم، ولی کی گفته که

WINTERFELL.IR

امکان نداره از یه جایی پرت بشی؟» دست گوشتالویش را پشت گردن داووس گذاشت و او را به دیواره کناره پل که تا کمر ارتفاع داشت هل داد. کمی بیشتر فشار آورد تا صورت داووس بالای حیاط قرار بگیرد. «میشنوی چی میگم؟»

داووس گفت: «آره میشنوم» *و تو جرات میکنی بهم بگی خائن؟*

سر اکسل او را رها کرد. «خوبه.» لبخند زد: «اعلیحضرت منتظرن، بهتره بیشتر از این منتظرشون نذاریم.»

در بالاترین نقطه طبل سنگی و در میان اتاق مدور بزرگی که به آن **تالار میز مَنقوش**[1] می‌گفتند، استنیس را پشت مصنوعی یافتند که تالار نام خود را از آن گرفته بود. تکه چوب بزرگ و وسیعی که به شکل وستروس خراطی و نقاشی شده بود. درست به همان شکلی که در دوران ایگان فاتح بود. آتشدانی آهنی کنار شاه قرار داشت و ذغال‌های داخلش به رنگ نارنجی گلگونی می‌درخشیدند.

چهار پنجره بلند رنگی رو به شمال، جنوب، شرق و غرب باز می‌شدند. پشت آنها هوا تاریک بود و ستاره‌ها می‌درخشیدند. داووس می‌توانست صدای وزش باد و صدای ضعیف‌تر امواج دریا را بشنود.

سر اکسل گفت: «اعلیحضرت. همون طور که امر فرموده بودین، شوالیه پیاز رو آوردم.»

«دارم میبینم.» استنیس یک تونیک پشمی خاکستری با ردایی به رنگ قرمزِ سیر و کمربند سیاه پهنی که خنجر و شمشیرش از آن آویزان بودند، به تن داشت. تاجی از طلای سرخ با نوک‌هایی به شکل شعله‌های آتش پیشانی‌اش را در بر گرفته بود. ظاهرش شوک‌آور بود. او ده سال پیرتر از مردی به نظر می‌رسید که داووس در استورمزاند از او جدا شده و به سمت بلک‌واتر و جنگی که آنها را از هم جدا کرد، راهی شده بود.

تارهایی خاکستری لابه‌لای ریش درهم تنیده و پرپشتش به چشم می‌خورد. وزن او نزدیک به دو سنگ[2] کمتر شده بود. او هیچگاه مرد چاقی نبود، ولی حالا استخوان‌هایش مانند نیزه‌هایی زیر پوستش حرکت می‌کردند و برای بیرون

---

۱ - Chamber of the Painted Table

۲ - هر سنگ حدود ۶٫۳۵ کیلوگرم است.

WINTERFELL.IR

آمدن می‌جنگیدند. حتی تاج هم برای سرش بزرگ به نظر می‌رسید. چشمانش همانند حفره‌های آبی رنگی بودند که درون گودالی ژرف گم شده باشند و طرح جمجمه‌اش از پشت صورتش نمایان بود.

با این حال با دیدن داووس، خنده‌ی کم‌فروغی روی لبانش نشست. «پس دریا شوالیه ماهی و پیاز منو بهم برگردونده؟»

«بله برگردوند، اعلیحضرت.» *اون میدونه که من تو سیاهچالش بودم؟* داووس روی یک زانو نشست.

استنیس به او دستور داد: «بلند شو سر داووس. دلم برات تنگ شده بود، سر. من به مشورت خوب نیاز دارم و تو هم همیشه مشاور خوبی بودی. پس راستشو بهم بگو، مجازات خیانت چیه؟»

کلمه در میان زمین و هوا معلق ماند. داووس فکر کرد، *کلمه خوفناکیه*. آیا از او خواسته می‌شد که هم‌سلولی خود را محکوم کند؟ یا شاید هم خودش را؟ *پادشاها بهتر از همه مجازات خیانت رو میدونن*. در نهایت توانست بگوید: «خیانت؟»

«دیگه چی میتونی صداش کنی؟ اینکه پادشاهت رو انکار و تلاش کنی تاج‌وتختی که حقشه رو بدزدی؟ دوباره ازت میپرسم، مجازات قانونی خیانت چیه؟»

داووس چاره‌ای جز پاسخ دادن نداشت. او گفت: «مرگ، مجازاتش مرگه.»

«همیشه همینجوری بوده. من آدمِ... من آدم بی‌رحمی نیستم، سر داووس. منو میشناسی. خیلی وقته که منو میشناسی. این حکم من نیست. همیشه، از زمان ایگان و قبل از اون هم قانون همین بوده. دِیمون بلک‌فایر[1]، برداران توین[2]، شاه کرکس[3]، استاد اعظم هارِث[4]... خائنین همیشه بهای کارشون رو با جونشون پرداخت کردن... حتی رینیرا[5]

---

۱ - Daemon Blackfyre
۲- brothers Toyne
۳ - Vulture King
۴- Grand Maester Hareth
۵ - Rhaenyra

WINTERFELL.IR

تارگرین. اون دختر یه پادشاه و مادر دو شاه دیگه بود. اما بازم چون میخواست تاج‌وتخت برادرش رو غصب کنه، به مرگ خائنین مرد. این قانونه داووس. قانون. ظالمانه نیست.»

«درسته سرورم.» *درباره من حرف نمیزنه.* داووس لحظه‌ایی برای هم سلولیش که در تاریکی انتظار می‌کشید، افسوس خورد. می‌دانست که باید ساکت بماند، ولی خسته بود و دلش پر از غم و درد بود. صدای خود را شنید که می‌گوید: «اعلیحضرت، لرد فلورنت قصد خیانت نداشت.»

«قاچاقچیا اسم دیگه‌ای برای این کار دارن؟ من اونو دست خودم کردم، ولی اون می‌خواست حق منو با یه کاسه آشِ صلح[1] معاوضه کنه. حتی میخواست شیرین رو هم به اونا بده. میخواست تنها دختر منو به ازدواج یه حرومزاده‌ی نتیجه‌ی زنای با محارم در بیاره.» صدای پادشاه مملو از خشم بود. «برادرم این استعداد رو داشت که تو وجود دیگران وفاداری ایجاد کنه. حتی تو وجود دشمناش. تو سامرهال[2]، فقط در عرض یک روز سه جنگ رو برد و لرد گراندیسون[3] و لرد کَفِرِن[4] رو اسیر کرد و به استورمزاند برگردوند. اون به نشونه پیروزی پرچم‌هاشون رو تو تالار قصر آویزون کرد. روی آهوهای کفرن لکه‌های خون دیده میشد و شیر خفته گراندیسون تقریباً از وسط پاره شده بود. اما شب اونا زیر همون پرچما نشستن و مشغول نوشیدن و خوشگذرونی با رابرت شدن. حتی رابرت اونا رو برای شکار با خودش برد. وقتی من اونا رو تو حیاط دیدم که مشغول پرتاب تبر بودن، به رابرت گفتم: *"این مردا میخواستن تو رو تحویل ایریس بدن تا تو رو بسوزونه. نباید به دستشون تبر بدی"* رابرت فقط خندید. اگه دست من بود جفتشونو زندانی می‌کردم. ولی رابرت اونا رو به دوستای وفادار تبدیل کرد. لرد کفرن تو قلعه اَشفورد و در حالی که برای رابرت می‌جنگید، به دست رندیل تارلی کشته شد. لرد گراندیسون تو ترایدنت زخمی شد و یکسال بعد مرد. برادرم کاری کرده بود که اونا دوستش داشته باشن. اما انگار من فقط تو وجود دیگران خیانت ایجاد می‌کنم. حتی تو هم‌خون‌ها و اقوام خودم. برادر، پدربزرگ، پسرعموها، دائی عزیز... »

---

۱ - a bowl of peace porridge

۲ - Summerhall

۳ - Grandison

۴ - Cafferen

WINTERFELL.IR

سر اکسل گفت: «اعلیحضرت، التماستون میکنم. این فرصت رو به من بدین تا ثابت کنم همه فلورنت‌ها اینقدر ضعیف و ناتوان نیستن.»

شاه استنیس به داووس گفت: «سر اکسل از من میخواد که جنگو دوباره از سر بگیرم. لنیسترا فکر میکنن که کار من تمومه، و تقریباً همه لردهای قسم‌خوردم منو فراموش کردن. حتی لرد ایسترمونت، پدرِ مادرِ خودم هم جلوی جافری زانو زده. اون تعداد کمی که هنوز به من وفادارن، دارن ایمانشونو از دست میدن. روزهاشون رو به نوشیدن و قمار کردن میگذرونن و مثل سگای خیابونی کتک‌خورده زخماشونو میلیسن.»

سر اکسل گفت: «نبرد آتیش دل‌هاشونو دوباره روشن میکنه، اعلیحضرت. شکست یه بیماریه و پیروزی درمانش.»

«پیروزی.» دهان استنیس کج شد. «پیروزی داریم تا پیروزی، سر. نقشه‌ات رو به سر داووس بگو. میخوام نظرش رو بشنوم.»

سر اکسل رو به داووس کرد و نگاهی به صورت او انداخت که احتمالاً بسیار شبیه به نگاه لرد بِلگرِیو[1] مغرور، آن زمان که شاه بیلور قدیس به او دستور داد تا پاهای زخمی گدایی را بشوید، بود. ولی با این حال اطاعت کرد.

نقشه‌ایی که او با سالادور سان کشیده بودند ساده به نظر می‌رسید. سفر دریایی چند ساعته از دراگون‌استون تا جزیره **پنجه**[2]، سرزمین باستانیِ مشرف به دریایِ خاندان سلتیگار. لرد آدریان سلتیگار زیر پرچم قلب آتشین در بلک‌واتر جنگیده بود. ولی به محض دستگیری لحظه‌ای در تغییر موضع به نفع جافری درنگ نکرد. او حتی هنوز هم در قدمگاه پادشاه مانده بود. سر اکسل گفت: «شک ندارم از خشم پادشاه میترسه که به دراگون‌استون نزدیک نمیشه. عاقلانه هم هست. این مرد به پادشاه مشروعش خیانت کرده.»

سر اکسل پیشنهاد داد تا به وسیله ناوگان سالادورسان و کسانی که از بلک‌واتر گریخته بودند- استنیس هنوز نزدیک به پانصد سرباز که بیش از نیمی از آنها فلورنت بودند، در دراگون‌استون داشت- پناهندگی سلتیگار را تلافی کنند. جزیره

---

۱ - Belgrave

۲ - Claw

WINTERFELL.IR

پنجه نیروی نظامی کمی داشت و مشهور بود که قلعه جزیره پر است از فرش‌های میری، جام‌های وُلانتیسی، بشقاب‌های طلائی و نقره‌ای، جام‌های جواهرنشان، شاهین‌هایی باشکوه، تبری از جنس فولاد والیریایی، شیپوری که می‌توانست هیولاها را از عمق دریا بیدار کند، کیسه‌هایی پر از یاقوت و انبارهایی پر از شراب که صدها سال زمان می‌بُرد تا تمام شوند. ولی سلتیگار چهره خسیسی از خود به دنیا نشان داده و هیچ‌گاه در اسباب راحتی خود مضایغه نکرده بود. سر اکسل در نهایت گفت: «من میگم قلعه‌اش رو بسوزونیم و مردمش رو از دم تیغ بگذرونیم. جزیره پنجه رو به یه برهوت از خاکستر و استخوان تبدیل کنیم که فقط به درد کلاغ‌های لاشخور بخوره. تا همه مملکت عاقبت هم‌خوابه شدن با لنیسترها رو ببینن.»

استنیس در سکوت به حرف‌های سر اکسل گوش می‌داد و دنداهایش را به آرامی روی هم می‌کشید. وقتی حرف‌های سر اکسل تمام شد، گفت: «به نظرم این کار عملیه. خطر کمی داره. تا زمانی که ناوگان لرد ردواین از آربر حرکت نکرده، جافری تو دریا قدرتی نداره. غنایم این غارت میتونه تا یه مدتی اون دزد دریایی لیسی، سالادور سان رو راضی نگه‌داره. خود جزیره پنجه ارزشی نداره، ولی به لرد تایوین میفهمونه که من از هدفم دست نکشیدم.» شاه رو به داووس کرد: «راستشو بگو، سر. نظرت راجع به پیشنهاد سر اکسل چیه؟»

راستشو بگو، سر. داووس به یاد سلول تنگ و تاریکی که با لرد آلستر شریک بود افتاد. یاد شوربا و مارماهی. به قول‌هایی که سر اکسل روی پل بالای حیاط به او داده بود اندیشید. *کشتی یا سقوط؟ کدوم یکی رو انتخاب کنم؟* اما کسی که می‌پرسید استنیس بود. به آرامی گفت: «اعلیحضرت. به نظرم احمقانه است... بله، و بزدلانه»

سر اکسل تقریباً فریاد زد: «احمقانه؟ هیچ کسی نمیتونه جلوی پادشاهم به من بگه بزدل!»

استنیس دستور داد: «ساکت! سر داووس ادامه بده. میخوام دلایلتو بشنوم.»

داووس رو به سر اکسل کرد: «شما میگین که ما باید به مملکت نشون بدیم که هنوز کارمون تموم نشده. باید حمله کنیم. جنگ راه بندازیم، درسته... ولی با کدوم دشمن؟ شما هیچ لنیستری روی جزیره پنجه پیدا نمیکنین.»

WINTERFELL.IR

سر اکسل گفت: «ما خائن‌ها رو پیدا میکنیم. ولی انگار همینجا نزدیک خونه هم میتونم خائن پیدا کنم. حتی تو همین اتاق.»

داووس طعنه او را نادیده گرفت. «من شک ندارم که لرد سلتیگار جلوی جافری زانو زده. اون یه مرد پیره که میخواد آخر عمرش رو تو قلعه خودش باشه و شراب‌های مرغوبش رو تو جام‌های جواهر نشان بخوره.» رو به استنیس کرد. «با این حال وقتی شما احضارش کردین، اومد. با شمشیرها و کشتیاش. زمانی که لرد رنلی روی سرمون نازل شد، اون کنار شما وایساد. و با کشتیاش به بلک‌واتر اومد. مردانش برای شما جنگیدن، برای شما مردن، و برای شما سوختن. مراقبت زیادی از جزیره پنجه نمیشه. زنا، بچه‌ها و مردای پیر نگهش داشتن. علتش چیه؟ چون مردا و شوهراشون تو بلک‌واتر جنگیدن و مردن. دلیلش اینه. موقع پارو زدن یا با یه شمشیر تو دستاشون زیر پرچم ما مردن. و سر اکسل داره پیشنهاد میده که ما بریزم تو خونه‌هایی که اونا ترک کردن. به زنانشون تجاوز کنیم و بچه‌هاشون رو بکشیم. این رعیت‌ها خائن نیستن...»

سر اکسل اصرار کرد: «هستن. همه مردهای سلتیگار تو بلک‌واتر نمردن. صدها نفرشون رو با اربابشون گرفتن و وقتی اون تسلیم شد، اونا هم همینکارو کردن.»

داووس تکرار کرد. «وقتی که اون تسلیم شد. اونا مردای سلتیگار بودن. مردهای قسم خوردش. راه دیگه‌ایی جلوی پاشون گذاشتن؟»

«همه حق انتخاب دارن. اونا میتونستند از زانو زدن سرپیچی کنن. بعضی این کارو کردن و به خاطرش مردن. با این حال مثل یه مرد واقعی و وفادار مردن.»

«بعضیا از بقیه قویترن.» پاسخی نسبتاً ضعیف بود و داووس این را می‌دانست. استنیس براتیون مردی از جنس آهن بود که ضعف و سستی اطرافیانش را نه درک می‌کرد و نه می‌بخشید. با ناامیدی فکر کرد، *من دارم می بازم.*

استنیس با لحنی که جای بحثی باقی نمی‌گذاشت اعلام کرد: «اگر هم لردی انتخاب اشتباهی بکنه، مردم وظیفه دارن که به شاه برحقشون وفادار بمونن.»

WINTERFELL.IR

حماقت ناامیدانه‌ای داووس را در بر گرفت. تهوری شبیه به جنون. بی‌اختیار گفت: «همون طوری که وقتی برادرتون شورش کرد، شما به شاه ایریس وفادار موندین؟»

سکوت هراس‌آوری اتاق را فرا گرفت. تا اینکه که سر اکسل فریاد زد: «خیانت!» و خنجرش را از غلاف بیرون کشید. «اعلیحضرت، اون داره جلوی روی شما رسوایی خودش رو نشون میده.»

داووس می‌توانست صدای ساییده شدن دندان‌های استنیس را بشنود. رگی روی پیشانی‌اش متورم و کبود شد. چشم‌هایشان با هم تلاقی کردند. «خنجرت رو غلاف کن، سر اکسل. و تنهامون بذار.»

«اگه اعلیحضرت تمایل دارن...»

«تمایل من به اینه که تو بری. تنهامون بذار و ملیساندر رو بفرست داخل.»

«اطاعت میشه.» سر اکسل خنجرش را غلاف کرد، تعظیم کرد و با عجله به سمت در رفت. پوتین‌هایش با خشم روی زمین کوبیده می‌شدند.

وقتی تنها شدند استنیس به او هشدار داد: «تو همیشه روی آستانه تحمل من حساب میکنی. به همون راحتی که انگشتاتو کوتاه کردم، میتونم زبونت رو هم کوتاه کنم، قاچاقچی.»

«من در خدمت شما هستم، پس زبونم هم مال شماست. هر طور میل شماست عمل کنید.»

«همینطوره» با آرامش بیشتری گفت: «و میخوام که حقیقت رو بگه. ولی بعضی وقتها حقیقت تلخه. ایریس؟ اگه فقط میدونستی... انتخاب سختی بود. هم‌خونم یا اربابم. برادرم یا شاهم.» چهره در هم کشید. «تا حالا تخت آهنین رو دیدی؟ سیخ‌های پشتش، نوارهای فولادی در هم پیچیده، انتهای دندونه‌دار شمشیرا و خنجرایی که تو هم فرورفتن و ذوب شدن. نشیمنگاه راحتی نیست، سِر. ایریس اونقدر خودش رو بریده بود که مردم دیگه بهش میگفتن **شاه زخم**[1].

---

۱ - King Scab

WINTERFELL.IR

میگور بی‌رحم رو هم روی همین صندلی کشتن. بعضیا میگن که خود صندلی اونو کشت. این تختی نیست که آدم بتونه با آرامش روش بشینه. بعضی وقتا برام سواله که برادرام چرا اینقدر دوست داشتن روش بشینن.»

داووس از او پرسید: «پس شما برای چی میخواینش؟»

«مسئله خواستن نیست. به عنوان وارث رابرت، اون تخت مال منه. این قانونه. بعد از من تاج‌وتخت به شیرین میرسه. مگه اینکه سلیس یه پسر برام بیاره.» سه انگشتش را به آرامی روی میز و لایه‌های صاف و سخت روغن جلای آن که با گذشت زمان تیره شده بودند کشید. «من شاهم و خواستن ربطی به این مسئله نداره. من نسبت به دخترم وظیفه‌ای دارم. نسبت به مملکت، حتی به رابرت. اون منو دوست داشت، ولی نه زیاد. خودم اینو میدونم. اما با همه این حرفا اون برادرم بود. زنیکه لنیستری کلی شاخ به دستش داد[1] و اونو تبدیل به یه دلقک پر رنگ و لعاب کرد. شاید هم مثل جان اَرین و ند استارک، اونو هم به قتل رسونده. برای این چنین جنایت‌هایی باید عدالت وجود داشته باشه. اول از همه هم باید از سرسی و کارهای زشت و نفرت‌انگیزش[2] شروع کرد. این فقط شروع کاره. من میخوام اون دربار رو برق بندازم. همون کاری که رابرت باید بعد از ترایدنت میکرد. یه بار سر باریستان بهم گفت که فساد تو دربار ایریس از زمان ورود وَریس شروع شد. خواجه هیچ وقت نباید بخشیده میشد. شاهکش هم همین طور. همون‌جور که لرد استارک اصرار داشت، رابرت حداقل باید ردای سفید رو از جیمی میگرفت و اونو به دیوار میفرستاد. ولی به جاش، اون به حرف جان اَرین گوش کرد. اون موقع من هنوز تو استورمز اند تو محاصره بودم و با من مشورتی نشد.» ناگهان به سمت داووس چرخید تا نگاهی زیرکانه به او بیاندازد. «حالا حقیقت رو بگو، برای چی میخواستی بانو ملیساندر رو بکشی؟»

پس میدونه. داووس نمی‌توانست به او دروغ بگوید. «چهارتا از پسرای من تو بلک‌واتر سوختن. اون پسرای منو به شعله‌ها سپرد.»

---

۱ - The Lannister woman gave him horns – منظور شاخ‌هایی که به عنوان جام شراب استفاده می‌شده است.

۲ - Cersei and her abominations – میتونه همزمان یه معنی دیگه هم داشته باشه: ...سرسی و فرزندان چندش‌آورش

WINTERFELL.IR

«در مورد اون اشتباه فکر میکنی. شعله‌ها کاره اون نبودن. جن رو بابت اون نفرین کن. آتشکارها[1] رو. اون فلورنت احمق رو نفرین کن که ناوگان منو مستقیم برد وسط آرواره‌های یه تله. و البته خودم رو برای غرور لجوجانه‌ام که وقتی به اون زن نیاز داشتم، از خودم دورش کردم. اما ملیساندر رو نه. اون خدمتگزار وفادار منه.»

«استاد کرِسِن هم خدمتگزار وفادار شما بود. اون زن کُشتِش. مثل سر کورتانی پنروز[2] و برادرتون رنلی.»

شاه اعتراض کرد: «حالا مثل یه احمق به نظر میای. اون مرگ رنلی رو تو شعله‌ها دیده بود. بله، ولی همون اندازه که من دخالتی تو مرگش نداشتم، اونم نداشت. راهبه همراه من بود. دِوَنِ تو هم همینو بهت میگه. اگه به من شک داری، از اون بپرس. اگه زنه اختیارش رو داشت، اونو میبخشید. این ملیساندر بود که از من خواست ببینمش و یه فرصتی بهش بدم که از خیانتش برگرده. این ملیساندر بود که وقتی سر اکسل میخواست تو رو به رلور بِسپُره، دنبال تو فرستاد.» لبخند کوچکی روی لبانش نشست. «تعجب کردی؟»

«بله. اون میدونه که من با خودش و خدای سرخش میونه خوبی ندارم.»

«ولی تو دوست من هستی و اون اینو میدونه.» با دست به آرامی به داووس اشاره کرد تا نزدیک‌تر شود. «پسره مریضه و استاد پیلوس داره با زالو درمانش میکنه.»

«پسره؟» فکر داووس به سمت پسرش دون، ملازم پادشاه رفت. «پسرم، قربان؟»

«دون؟ پسر خوبیه. خیلی شبیه خودته. این پسر حرومزاده رابرته که مریضه. همونی که تو استورمز اند گرفتیم.»

ادریک استورم. «تو باغ ایگان باهاش حرف زدم.»

«همون‌طوری که ملیساندر میخواست. همون چیزی که خودش دیده بود.» استنیس آهی کشید. «پسره دل تو رو هم بدست آورده؟ این موهبت رو تو خونش داره. از طریق خون پدرش بهش ارث رسیده. اون میدونه که پسر شاهه، ولی

---

۱ - pyromancers

۲ - Cortnay Penrose

WINTERFELL.IR

انتخاب کرده که فراموش کنه حرومزاده است. مثل جوونیای رنلی، اونم رابرت رو میپرسته. اعلیحضرت برادرم تو بازدیداش از استورمز اند نقش پدر مهربون رو براش بازی میکرد و همیشه هم هدایایی براش میفرستاد... شمشیرها و اسبچه‌ها و رداهایی با آستر خز. همشون کار خواجه بودن. پسرک یه نامه بلندبالای تشکر به قلعه سرخ میفرستاد و رابرت میخندید و از وریس میپرسید که امسال چی فرستاده بوده. رنلی هم بهتر از اون نبود. تربیت پسرک رو به قلعه‌بانا و اساتید سپرده بود و تک تک اونا اسیر و شیفته دلربایی اون شدن. پنروز ترجیح داد بمیره، تا اینکه پسرک رو تسلیم کنه.» شاه دندان‌هایش را به هم سابید. «هنوز هم وقتی بهش فکر میکنم، عصبانی میشم. چطور ممکن بود فکر کنه که من میخوام به پسرک آسیبی برسونم؟ وقتی اون روز سخت رسید، من رابرت رو انتخاب کردم، نکردم؟ من خون رو به شرافت ترجیح دادم.»

اسم پسره رو به زبون نمیاره. این مسئله داووس را بسیار دلواپس می‌کرد. «امیدوارم که ادریک جوان خیلی زود حالش بهتر بشه.»

استنیس دستی تکان داد و همه نگرانی‌هایش را دور کرد. «یه سرماخوردگی معمولیه. تب و لرز داره. استاد پیلوس خیلی زود حالش رو خوب میکنه. پسره خودش به تنهایی ارزشی نداره، ولی تو رگاش خون برادر من جاریه. زنه میگه خون پادشاه قدرت داره.»

نیازی نبود داووس بپرسد آن زن کیست.

استنیس میز منقوش را لمس کرد. «شوالیه پیاز، نگاه کن. قلمرو قانونی من، وستروس من.» دستش را روی آن کشید. «این حرفا در مورد هفت پادشاهی احمقانه است. سیصد سال پیش وقتی ایگان، جایی که الان ما ایستادیم، وایساده بود، اینو فهمید. به دستور ایگان این میز رو ساختن. اونا رودخونه‌ها و خلیج‌ها رو کشیدن، تپه‌ها و کوهستان‌ها، قلعه‌ها و شهرها و دهکده‌های تجاری، دریاچه‌ها و مرداب‌ها و جنگل‌ها... اما بدون هیچ مرزی. همه یکی هستن. یک قلمرو برای یه پادشاه تا به تنهایی حکومت کنه.»

داووس موافقت کرد: «یه پادشاه، یه پادشاه یعنی صلح.»

WINTERFELL.IR

«میخوام عدالت رو به وستروس برگردونم. چیزی که سر اکسل خیلی کم اونو میفهمه. درست به همون اندازه که از جنگ میفهمه. جزیره پنجه برای من هیچ فایده‌ای نداره... همونطور که تو گفتی کار شرورانه‌ایه. خود سلتیگار شخصاً باید تاوان خیانتش رو بده. و وقتی من تو قلمرو خودم پا بزارم، این کارو میکنم. از لردهای بلندمرتبه تا موش‌های فاضلاب، باید چیزی که کاشتن رو درو کنن. و بهت قول میدم که بعضیاشون بیشتر از نوک انگشتاشونو از دست بدن. اونا قلمرو منو به خاک و خون کشوندن، و من اینو فراموش نمیکنم.» شاه استنیس از میز روی برگرداند. «زانو بزن، شوالیه پیاز.»

«اعلیحضرت؟»

«یه بار برای پیازها و ماهیات تو رو شوالیه کردم. برای این، قصد دارم تو رو به مقام لردی ارتقاع بدم.»

این؟ داووس نمی‌فهمید. «من از اینکه شوالیه شما هستم راضیم، اعلیحضرت. نمیدونم چطور باید مثل یه لرد باشم.»

«خوبه. مثل لردها رفتار کردن اشتباهه. این درس رو من به قیمت گزافی یاد گرفتم. حالا زانو بزن. شاهت به تو دستور میده.»

داووس زانو زد و استنیس شمشیر بلندش را بیرون کشید. *لایت‌برینگر*[1]، ملیساندر این اسم را برگزیده بود؛ شمشیر سرخ قهرمانان که از میان آتشی که هفت خدا را در خود بلعید، بیرون کشیده شده بود. وقتی شمشیر از غلافش بیرون آمد، اتاق به نظر روشن‌تر شد. پولاد در خود تشعشعی داشت؛ لحظه‌ای نارنجی، لحظه‌ای زرد و لحظه‌ای دیگر قرمز. هوای اطرافش موج برمی‌داشت. هیچ جواهر دیگری مثل آن نمی‌درخشید. اما وقتی استنیس شانه داووس را با شمشیرش لمس کرد، او تفاوتی با دیگر شمشیرها احساس نکرد. پادشاه گفت: «سر داووس از خاندان سیوُرث[2]. آیا تو خادم وفادار و صادق من هستی؟ امروز و تا ابد؟»

«هستم، اعلیحضرت.»

---

۱ - Lightbringer – به معنی آورنده نور و روشنی

۲ - Seaworth – اهل سفرهای دریایی زیاد. دریارو. بسیار اهل دریا و دریانوردی، مناسب و راهور در دریا(در خصوص کشتی‌ها)

WINTERFELL.IR

«و قسم میخوری که در تمام لحظات عمرت وفادارانه به من خدمت کنی؟ که همیشه صادقانه به من مشورت بدی و اطاعت محض داشته باشی؟ و در جنگ‌های کوچک و بزرگ در مقابل دشمنانم از حق من و قلمرو من دفاع کنی؟ از مردمم حمایت کنی و دشمنانم رو مجازات کنی؟»

«قسم میخورم، اعلیحضرت.»

«پس دوباره بایست، سر داووس از خاندان سیوُرث، لرد رین‌وود[1]، دریاسالار دریای باریک، و دست پادشاه.»

برای لحظه‌ای داووس به حدی مبهوت شده بود که نمی‌توانست حرکت کند. *امروز صبح تو سیاهچالش از خواب بیدار شدم.* «اعلیحضرت شما نمیتونین... من مرد مناسبی برای دست پادشاه بودن نیستم.»

«مناسب‌تر از تو کس دیگه‌ای نیست.» استنیس لایت‌برینگر را در غلافش فرو برد و دست داووس را گرفت و از زمین بلندش کرد.

داووس به او یادآوری کرد: «من رعیت‌زاده‌ام. یه قاچاقچی که یهو ترفیع گرفته. لردهاتون هیچ وقت از من اطاعت نمیکنن.»

«پس اون موقع لردهای جدیدی جاشون میزاریم.»

«اما...من نمیتونم بخونم... یا بنویسم...»

«استاد پیلوس میتونه برات بخونه. و همینطور بنویسه. دست قبلی من سرش رو با نوشته خودش به باد داد. تمام چیزی که من ازت میخوام، همونایی که در گذشته داشتی. صداقت، وفاداری و خدمت.»

«حتماً شخص دیگه‌ای هست... یه لرد عالی‌مقام...»

---

۱ - Rainwood – به معنی جنگل بارانی – منطقه‌ای جنگلی واقع در کیپ وارث (دماغه خشم) در جنوب استورمز اند در کنار دریای باریک.

WINTERFELL.IR

استنیس با ناخوشنودی گفت: «اون پسره، بار اِمون؟[1] پدربزرگ بی‌وفام؟ سلتیگار منو رها کرده. وِلاریون جدید شیش سالشه و سانگِلَس جدید بعد از اینکه بردارش رو سوزوندم، به سمت وُلانتیس رفته.» از سر خشم دستش را تکان داد. «هنوز چندتا مرد خوب باقی موندن، این درسته. سر گیلبرت فارینگ[2] هنوز با دویست مرد وفادار استورمز اند رو برای من نگه داشته. لرد موریگِن[3]، حرومزاده نایت‌سانگ[4]، چیتِرینگ[5] جوان، پسر عموم اَندرو... ولی به هیچ کدوم مثل تو اعتماد ندارم، لرد رین‌وود. تو دست من خواهی بود. من میخوام که موقع جنگ تو کنارم باشی.»

داووس اندیشید، *با یه جنگ دیگه، کار همه ما تمومه. لرد آلستر خیلی خوب اینو فهمیده بود.* «اعلیحضرت از من خواستن که مشاوره صادقانه بهشون بدم. پس صادقانه بگم... ما برای یه جنگ دیگه با لنیسترا قوای کافی نداریم.»

صدای زنی که لهجه غلیظ شرقی داشت گفت: «اعلیحضرت دارن از جنگ بزرگ حرف میزنن.» ملیساندر با لباس‌های ابریشم سرخ و ساتن براق و بشقابی در دست که رویش پوششی داشت، در چارچوب در ایستاده بود. «این جنگ‌های کوچیک در مقابل چیزی که پیش رو داریم، مثل کتک‌کاری بچه‌های کوچیک با همدیگه‌س. اونکه نباید اسمشو برد، داره نیروهاشو جمع میکنه، داووس سیوُرث. یه ارتش بزرگ و اهریمنی با قدرتی ورای تصور. خیلی زود سرما و شبی که پایانی نداره، از راه میرسه.» ظرف نقره‌ای را روی میز منقوش گذاشت. «مگه اینکه مردان درستکار شجاعت مبارزه با اونو پیدا کنن. مردانی که قلبشون از جنش آتیشه.»

استنیس به ظرف نقره‌ای خیره شد. «اون تو شعله‌ها به من نشونش داده، لرد داووس.»

«شما دیدینش قربان؟» استنیس براتیون در این موارد هرگز دروغ نمی‌گفت.

«با چشمای خودم دیدم. بعد از جنگ، زمانی که تو ناامیدی و یاس غرق شده بودم. بانو ملیساندر به من گفت که به آتشدان خیره بشم. دودکش هوا رو با قدرت بالا می‌کشید و ذره‌های کوچیک خاکستر از آتیش بلند میشدن. به اونا خیره

---

۱ - Bar Emmon
۲ - Gilbert Farring
۳ - Morrigen
۴ - Nightsong – به معنی آواز شب. شب‌آواز
۵ - Chyttering

WINTERFELL.IR

شده بودم، درحالی که تا حدودی احساس حماقت می‌کردم. ولی اون به من گفت که عمیقتر نگاه کنم. و... خاکسترها سفید بودن و تو مسیر دودکش رو به بالا حرکت میکردن. اما همون موقع بلافاصله به نظر اومد که انگار دارن میبارن. من یاد برف افتادم. بعد جرقه‌های تو هوا انگار به شکل یه حلقه دراومدن تا دایره‌ای از مشعل‌ها رو بسازن. و من از میون آتیش داشتم به یه تپه بلند تو جنگل نگاه میکردم. زغال‌های نیمه سوخته تبدیل به مردان سیاهپوشی شدن که پشت مشعل‌ها ایستاده بودن. و اشباحی بین برفا حرکت میکردن. با وجود گرمای آتیش، چنان سرمای شدیدی احساس کردم که بدنم به رعشه افتاد و وقتی این طور شدم، صحنه محو شد و دوباره آتیش به آتیش تبدیل شده بود. اما چیزی که دیدم واقعی بود و من حاضرم پادشاهیم رو سرش گرو بذارم.»

ملیساندر گفت: «و همین کارو هم کردین.»

یقینی که در صدای پادشاه بود، ترسی در اعماق وجود داووس انداخت. «تپه‌ای تو جنگل... اشباحی بین برفا... من نمیفهمم...»

ملیساندر گفت: «معنیش اینه که جنگ شروع شده. شن‌های درون ساعت با سرعت بیشتری پایین میریزن، و فرصت انسان‌ها روی زمین تقریباً تموم شده. ما باید با شجاعت عمل کنیم، وگرنه همه امیدها از بین میره. تمام وستروس باید زیر پرچم تنها شاه حقیقی خودش متحد بشه. **شاهزاده‌ی موعود**[1] لرد دراگون‌استون و برگزیده رلور.»

«پس انتخاب رلور عجیب و غریب بوده.» چهره پادشاه در هم شد. مثل این که چیزی ناخوشایند چشیده باشد. «چرا برادرام نه، چرا من؟ رنلی و اون هلوش. تو خواب میبینم که آب هلو از دهانش و خون از گلوش سرازیر میشه. اگه وظیفه‌اش رو به عنوان برادر انجام میداد، با همدیگه لرد تایوین رو خُرد می‌کردیم. یه پیروزی که حتی رابرت هم بهش افتخار میکرد. رابرت...» دندان‌هایش روی هم سائیده می‌شد. «اون هم تو خواب‌های من هست. میخنده. مینوشه. لاف‌زنی میکنه. اینا اون چیزایی بودن که توشون بهترین بود. و البته جنگیدن. من هیچ وقت تو هیچ چیز از اون بهتر نبودم. ارباب روشنایی باید اونو جنگجوی بزرگ خودش میکرد. چرا من؟»

---

۱ - the prince that was promised

WINTERFELL.IR

ملیساندر گفت: «چون شما مرد درستکاری هستین.»

«مرد درستکار.» استنیس با انگشت ظرف نقره‌ای پوشانده شده را لمس کرد. «با زالو»

ملیساندر گفت: «بله، ولی یک بار دیگه باید به شما بگم که این راهش نیست.»

پادشاه به نظر عصبانی می‌رسید: «تو قسم خوردی که جواب میده.»

«جواب میده... و همینطور نمیده.»

«کدوم یکی؟»

«هر دو»

«حرف با معنی بزن، زن.»

«هر وقت آتیش واضح‌تر با من حرف بزنه، منم میتونم واضح‌تر بگم. واقعیت درون شعله‌ها پنهون شده. اما دیدنش همیشه کار آسونی نیست.» یاقوت سرخ بزرگ دور گردنش نور آتشدان را می‌نوشید. «پسره رو به من بدین اعلیحضرت. این راه مطمئن‌تریه. روش بهتریه. پسره رو بدین و من اژدهای سنگی رو بیدار میکنم.»

«قبلاً هم بهت گفتم، نه»

«اون فقط یه پسر حرومزاده در برابر تمام پسرا و دخترای وستروسه. در برابر تمام کودکانی که تو همه ممالک دنیا متولد میشن.»

«پسره بیگناهه.»

«اون پسر تخت زفاف شما رو بی‌حرمت کرده. وگرنه شما حتماً پسرهایی از خودتون داشتین. اون شما رو سرافکنده کرده.»

WINTERFELL.IR

«رابرت این کارو کرده، نه پسره. دخترم داره بهش علاقمند میشه، و اون هم‌خون منه.»

ملیساندر گفت: «هم‌خون برادرتونه. خون پادشاه. فقط خون پادشاه میتونه اژدهای سنگی رو بیدار کنه.»

استنیس دندان‌هایش را بهم فشرد. «دیگه نمیخوام راجع به این چیزی بشنوم. اژدهاها از بین رفتن. تارگرین‌ها حداقل شیش بار تلاش کردن تا دوباره اونا رو برگردونن. و خودشونو مضحکه کردن، یا تبدیل به جنازه شدن. پچ‌فیس تنها دلقکیه که ما روی این جزیره خدایان‌نشناس[1] لازم داریم. تو زالوها رو داری، پس کارتو بکن.»

ملیساندر با حالتی خشک سرش را خم کرد و گفت: «هرچی پادشاهم دستور بدن» دست راستش را در آستین چپش فرو برد و مشتی از یک پودر را روی آتش ریخت. ذغال‌ها غریدند. زمانی که شعله‌های بی‌رنگ روی یکدیگر پیچ و تاب می‌خوردند، زن سرخ ظرف نقره‌ای را به دست گرفت و نزد پادشاه آورد. داووس تماشا کرد که زن روکش ظرف را برداشت. در آنجا سه زالوی چاق و سیاه و پر از خون قرار داشت.

داووس فهمید، *خون پسرک، خون پادشاه.*

استنیس دستش را دراز کرد و یکی از زالوها را بین انگشتانش گرفت.

ملیساندر امر کرد: «اسم رو به زبون بیارین.»

زالو در مشت شاه پیچ و تاب می‌خورد و سعی میکرد خودش را به یکی از انگشتان استنیس بچسباند. او گفت: «غاصب، جافری براتیون» وقتی زالو را بین آتش انداخت، زالو مانند برگی پائیزی میان ذغال‌ها مچاله شد و سوخت.

استنیس دومین زالو را برداشت. این بار با صدای بلندتری گفت: «غاصب، بلون گریجوی» به آرامی زالو را روی آتشدان انداخت و بدن زالو ترک خورد و از هم باز شد. خون با دود و صدای هیسی از درونش بیرون زد.

---

۱ - godsforsaken – شاید این کلمه کمی عجیب باشه اما معادل خدانشناس در دنیای چندخدایی وستروسه

WINTERFELL.IR

آخرین زالو در دست پادشاه بود. در حالی که زالو بین انگشتانش پیچ و تاب می‌خورد، برای چند لحظه تأمل کرد. بالاخره گفت: «غاصب، راب استارک» و زالو را در میان آتش انداخت.

WINTERFELL.IR

فصل ۳۷

جیمی

مترجم: بابک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A

حمام هرن‌هال گرم، نمناک و تاریک، با سقفی کوتاه و پر از وان‌های سنگی بزرگ بود. زمانی که آنها جیمی را داخل حمام آوردند، بریین درون یکی از آنها نشسته بود و نسبتاً با عصبانیت بازویش را می‌سابید.

جیمی فریاد زد: «زیاد محکم نساب، ضعیفه[1]. اینجوری پوستت رو با سابیدن میکَنی.» بریین فرچه را انداخت و با دست‌هایی که به بزرگی دست‌های سِر گرگور کلیگین بودند، پستان‌هایش را پوشاند. جوش‌های نوک‌تیزِ کوچکی که او سعی داشت با دست‌هایش آنها را بپوشاند، روی سینه دختری ده ساله طبیعی‌تر از سینه پهن و عضلانی بریین به نظر می‌رسیدند.

---

۱ - wench – تا قبل از این برای این کلمه معادل "دخترک" رو استفاده می‌کردیم. اما به این نتیجه رسیدم که معادل مناسبی نیست. این لقب نوعی صدازدن همراه با توهین تحقیره. معادل‌هایی در فارسی مثل دختر دهاتی یا فاحشه داره که هر کدوم از لحاظ توهین آمیز بودن افراط و تفریطی نسبت به کلمه اصلی دارن. یعنی یا زیادی مؤدبانه و یا زیادی توهین‌آمیز هستن. به همین خاطر بهترین معادلی که برای این لقب به ذهنم رسید، کلمه ضعیفه است که خطابی تحقیرآمیز برای زنان و دختران به حساب میاد. (استارک)

WINTERFELL.IR

بریین پرسید: «تو اینجا چیکار میکنی؟»

«لرد بولتن میخواد امشب شامو با اون بخورم، ولی تو دعوت از چرکا و کک‌هام کوتاهی کرد.» به زحمت با دست چپش به نگهبان اشاره کرد. «کمکم کن از شر این گونی‌های بوگندو خلاص بشم.» با یک دست فقط می‌توانست به زحمت بند شلوارش را باز کند. مرد با اکراه اطاعت کرد، اما در هر حال اطاعت کرد. زمانی که لباس‌های جیمی روی کف خیس حمام انباشته شدند، گفت: «حالا تنهامون بزار. بانوی تارثی من دوس نداره تفاله‌هایی مثل تو به سینه‌هاش خیره بشن.» جیمی با دست قطع‌شده‌اش به زن صورت‌باریک همراه بریین اشاره کرد. «تو هم همینطور، بیرون منتظر بمون. اینجا فقط یه در داره و ضعیفه اینقدر گنده هست که نتونه خودشو از دودکش بالا بکشه.»

عادت اطاعت در وجود آنها ریشه دوانده بود. زن به دنبال نگهبان به راه افتاد، و حمام را به آن دو واگذاشتند. به سنت شهرهای آزاد، وان‌ها ظرفیت شش تا هفت نفر را داشتند. پس جیمی به آرامی و ناشیانه وارد وانِ ضعیفه شد. هر دو چشمش باز بود، ولی با وجود زالودرمانی‌های کیبورن، هنوز چشم چپش کمی ورم داشت. جیمی حس می‌کرد که صد و نُه سال دارد. اما با این وجود احساس نسبتاً بهتری نسبت به زمانی که وارد هرن‌هال شد، داشت.

بریین خودش را عقب کشید. «وان‌های دیگه‌ای هم هست.»

«همین کاملاً برام مناسبه» به آرامی تا چانه خودش را درون آب در حال بخار کردن فرو برد. «نترس ضعیفه. رون‌های تو بنفش و سبزن و من علاقه‌ای ندارم بدونم بینشون چی داری.» کیبورن به او گفته بود که باند پیچی دستش را خشک نگه دارد، پس جیمی مجبور بود دست راستش را در کناره‌ی وان و بیرون از آب نگه دارد. می‌توانست احساس کند که خستگی‌ها و تنش‌ها از پاهایش خارج می‌شوند، ولی سرش گیج رفت. «اگه از حال رفتم منو بکش بیرون. تا حالا هیچ لنیستری تو وان حمومش غرق نشده و منم نمیخوام اولی باشم.»

«چرا باید واسم مهم باشه که تو چجوری میمیری؟»

«تو سوگند رسمی خوردی.» وقتی سرخی از ستون گردن کلفت بریین بالا رفت، جیمی لبخند زد. بریین پشتش را به او کرد. «هنوزم همون دوشیزه خجالتی هستی؟ دیگه چی مونده که فکر میکنی من ندیده باشم؟ » کورمال کورمال

WINTERFELL.IR

دستش را دراز کرد تا فرچه‌ای که بریین انداخته بود را پیدا کند. انگشتانش فرچه را یافتند و نامنظم شروع به شستن خود کرد. حتی این کار هم برایش سخت و ناراحت‌کننده بود. *دست چپم به هیچ دردی نمیخوره.*

با این وجود کبره‌ها بعد از جداشدن از پوستش آب را تیره کردند. ضعیفه همچنان پشت به او نشسته بود و ماهیچه‌های شانه‌های بزرگش سفت و کشیده بودند.

جیمی پرسید: «دیدن دست ناقصم ناراحتت میکنه؟ تو باید راضی باشی. من دستی که باهاش شاهو کشتم رو از دست دادم. دستی که باهاش پسرِ استارک رو از برج پرت کردم. دستی که بین پاهای خواهرم میرفت...» دست قطع‌شده‌اش را به سمت او گرفت. «تعجبی نداره که با وجود محافظتِ تو، رنلی مرد.»

بریین چنان سریع بلند شد که گویی جیمی به او حمله کرده است، و موج‌هایی از آب داغ را به اطراف وان فرستاد. وقتی که بریین از وان خارج میشد، نگاه جیمی به ... میان ران‌های او افتاد. ... او از خواهرش پرموتر بود اما به شکل مضحکی آلتش در زیر آب تحریک شد. *الان میفهمم که خیلی وقته از سرسی دور بودم.* نگاهش را از او برگرداند، ولی هنوز با واکنش بدنش درگیر بود. به آرامی گفت: «حرفم بی‌انصافی بود. من یه مرد چلاق و گوشت‌تلخم. منو ببخش، ضعیفه. تو به خوبی هر مرد دیگه‌ای ازم دفاع کردی، و از خیلیاشون هم بهتر بودی.»

بریین برهنگی‌اش را با حوله‌ای پوشاند. «داری منو مسخره میکنی؟»

این حرف جیمی را دوباره به خشم آورد. «تو مثل دیوار یه قلعه ضمختی؟[1] اون یه عذرخواهی بود. از جنگیدن با تو خسته شدم. نظرت چیه که صلح کنیم؟»

«اساس صلح رو اعتماده. از من میخوای اعتماد کنم؟ به...»

«شاهکش؟ آره. عهدشکنی که اِیریس تارگرین بیچاره و مظلوم رو به قتل رسوند.» جیمی با اوقات‌تلخی گفت: «من غصه ایریس رو نمیخورم، دلخوری من از رابرته. اون تو جشن تاجگذاریش بهم گفت، *"شنیدم که اسمت رو گذاشتن*

---

۱ - همانطور که قبلاً تو فصل ۳۳ اشاره کردیم، کلمه thick هم به معنای کلفت و ضمخت و هم به معنای خنگ و کودن است

WINTERFELL.IR

شاهکش. فقط فکرشم نکن که این کار عادت کنی" و خندید. پس چرا هیچ کسی به رابرت نمیگه عهدشکن؟ اون کل مملکت رو تیکه تیکه کرد و از هم پاشوند، ولی این منم که به جای شرافت، گُه نصیبم شده»

«رابرت همه این کارها رو بخاطر عشق کرد.» آب از میان پاهای بریین می‌چکید و روی زمین جمع می‌شد.

«رابرت هر کاری که کرد، بخاطر غرور و کس و یه صورت خوشگل بود.» دستش را مشت کرد... یا می‌کرد، اگر دستی داشت. دردی ظالمانه چون قهقه‌ای بلند، درون بازویش دوید.

بریین اصرار کرد: «اون میخواست مملکت رو نجات بده.»

مملکت رو نجات بده. «میدونستی برادرم بلک‌واتر راش رو به آتیش کشیده؟ آتیش‌وحشی روی آب هم میسوزه. ایریس اگه جرات داشت توش حموم میکرد. همه تارگرین‌ها دیونه آتیش بودن.» جیمی احساس سرگیجه می‌کرد. *به خاطر گرمای اینجاست، به خاطر سم توی خونم و آخرین تبی که داشتم. من خودم نیستم.* خودش را رها کرد و تا زیر چانه در آب فرو رفت. «ردای سفیدم رو کثیف کردم... اون روز زره طلائیم رو پوشیده بودم، اما...»

«زره طلائی؟ » صدای بریین دور به نظر می‌رسد، بسیار ضعیف.

در گرما و خاطرات غوطه‌ور شده بود. «بعد از اینکه شیردال‌های رقاص تو **نبرد ناقوس‌ها** شکست خوردن، ایریس اونو[1] تبعید کرد.» *چرا من دارم اینا رو به این بچه‌ی زشتِ کودن میگم؟* «بالاخره ایریس فهمید که رابرت فقط یه لرد یاغی نبود که بشه فوراً سرکوبش کرد. اون بعد از دیمون بلک‌فایر[2] بزرگترین تهدیدی بود که خاندان تارگرین باهاش روبه رو شده بود. ایریس با وقاحت به لوین مارتل[3] یادآوری کرد که اِلیا دست اونه و لوین رو مامور کرد که فرماندهی ده‌هزار دورنی که از جاده‌شاهی بالا میاومدن رو دست بگیره. جان دری و باریستان سلمی هم به سمت **سپت سنگی** رفتن تا افراد باقیمونده از شیردال‌ها رو جمع کنن، و شاهزاده ریگار از جنوب رسید و پدرش رو قانع کرد تا غرورش رو

---

۱ - منظور لرد کانیگتون، دست پادشاه است که نشان خاندانش شیردال بود.

۲ - Daemon Blackfyre

۳ - Lewyn Martell

WINTERFELL.IR

زیر پا بزاره و پدرم رو از غرب احضار کنه. ولی هیچ زاغی از کسترلی راک برنگشت، که همین اِیریس رو بیشتر ترسوند. اون همه جا خائن میدید و وریس هم همیشه کنارش بود تا کسایی که از قلم افتادن رو یادآوری کنه. پس اعلیحضرت دستور داد تا کیمیاگراش زیر همه قدمگاه پادشاه رو مخفیانه با مخزن‌هایی پر از آتش‌وحشی پر کنن. زیر سپت بیلور و آلونک‌های "چاله کک"[1]، زیر اصطبل‌ها و انبارها، زیر تمام هفت دروازه، حتی زیر دخمه‌های ردکیپ.

همه چیز در نهایت پنهون‌کاری و به دست اساتید آتشکار انجام شده بود. اونا حتی به دستیارانشون هم برای کمک اعتماد نداشتن. چشمای ملکه سال‌ها پیش بسته شده بود، و ریگار مشغول آماده کردن یه سپاه بود. ولی دست جدیدِ **گرز و خنجر** ایریس هم اونقدر احمق نبود و به رفت و آمدای شبانه‌روزی روسارت[2]، بلیس[3] و گاریجوس[4]، مشکوک شده بود» در حین گفتن ناگهان به یاد آورد: «چِلستد[5]، اسمش لرد چلستد بود. من خیال میکردم که مرد بزدلیه، ولی روزی که با ایریس رو به رو شد، از جایی یه خورده جرات پیدا کرده بود. هر کاری از دستش بر میاومد کرد تا ایریس رو منصرف کنه. دلیل آورد، مسخره کرد، تهدید کرد، و در آخرم التماس کرد. وقتی دید که فایده نداره، زنجیر مقامش رو درآورد و روی زمین انداخت. ایریس برای این کار اونو زنده زنده سوزوند و زنجیرش رو به گردن روسارت، محبوبترین آتشکارش انداخت. همون مردی که لرد ریکارد استارک رو تو زره خودش پخته بود. و تو همه این لحظات من کنار تخت آهنین با لباس سفیدم وایساده بودم، مثل یه جسد، و از سرورم و همه رازهای شیرینش حفاظت میکردم.

«خبرداری که همه برادران قسم خوردم جای دیگه‌ای بودن، اما ایریس دوست داشت تا منو نزدیک خودش نگه داره. من پسر پدرم بودم، پس به من اعتماد نداشت. منو جایی میخواست که وریس بتونه صبح تا شب زیر نظرم داشته باشه. برای همین من همه اینارو شنیدم.» او برق نگاه روسارت را به خاطر آورد، آن هنگام که او نقشه‌هایش را پهن می‌کرد تا نشان دهد آتش‌وحشی باید در چه محل‌هایی قرار گیرد. گریجوس و بلیس هم مانند او بودند. «ریگار تو ترایدنت با رابرت روبه رو شد و میدونی که چه اتفاقی افتاد. وقتی خبر به دربار رسید، ایریس ملکه و شاهزاده ویسریس رو به

---

۱ - Flea Bottom – این مورد هم صرفاً به خاطر عادت خوانندگان تغییر ندادم، وگرنه به شخصه اصلاً اون رو معادل درستی نمیدونم.(استارک)

۲ - Rossart

۳ - Belis

۴ - Garigus

۵ - Chelsted

WINTERFELL.IR

دراگون‌استون فرستاد. شاهدخت الیا هم قرار بود بره، ولی ایریس جلوی این کار رو گرفت. یه جوری بهش الهام شده بود که شاهزاده لوین تو ترایدنت به ریگار خیانت میکنه. اما فکر میکرد تا زمانی که الیا و ایگان رو نزدیک خودش داشته باشه، میتونه دورن رو وفادار نگه داره. یه بار شنیدم که داشت به روسارت میگفت، *"خائنا شهرم رو میخوان، ولی من به جز خاکستر هیچی دیگه بهشون نمیدم. بزار رابرت شاه استخوانای سوخته و گوشت پخته بشه."* تارگِرِیَنا هیچ وقت مرده‌هاشونو دفن نمیکنن، میسوزونن. ایریس میخواست که آتیش تدفینی باشکوه‌تر از همه اونا داشته باشه. ولی اگه راستشو بخوایی، فکر نمیکنم اون انتظار داشت که بمیره. مثل ایریون برایت‌فایر[1] قبل از خودش، ایریس فکر میکرد که آتیش اونو تبدیل میکنه... فکر میکرد که دوباره بیدار میشه، مثل یه اژدها دوباره متولد میشه و همه دشمنانش رو تبدیل به خاکستر میکنه.

«ند استارک با پیش‌قراولای رابرت به سمت جنوب میتاختن، ولی نیروهای پدرم زودتر به شهر رسیدن. پایسل، ایریس رو قانع کرد که محافظ غرب اومده تا از اون دفاع کنه، پس اونم دروازه‌ها رو باز کرد. همین بار که باید به حرفای وریس گوش میکرد، اونو نادیده گرفت. پدرم درگیر جنگ نشده بود و بابت بدی‌های ایریس در حقش دلخور بود و فهمید که خاندان لنیستر باید در طرف پیروز جنگ باشه. ترایدنت باعث شد تصمیمش رو بگیره.

«مسئولیت حفظ قلعه سرخ رو به من دادن، ولی میدونستم که شکست میخوریم. دنبال ایریس فرستادم و ازش خواستم که اجازه بده تا برای مذاکره برم. مردی که فرستاده بودم با فرمان شاهانه برگشت. «اگه تو خائن نیستی، سر پدرت رو واسم بیار.» ایریس قصد تسلیم شدن نداشت. قاصدم گفت که لرد روسارت هم با پادشاه بود. میدونستم که این چه معنایی داره.

«وقتی با روسارت روبه رو شدم، مثل سربازهای معمولی لباس پوشیده بود و با عجله به سمت دروازه پشتی میرفت. اول اونو کشتم. بعد قبل از اینکه ایریس کَسِ دیگه‌ای رو پیدا کنه که پیامش رو به آتشکارا برسونه، اونم کشتم. بعد از چند روز بقیه رو یکی یکی پیدا کردم و کشتم. بلیس بهم پیشنهاد طلا داد و گریجوس برای زندگیش التماس کرد.

---

۱ - Aerion Brightfire – شعله تابان، آتش درخشان

WINTERFELL.IR

خوب، رحم یه شمشیر از آتیش بیشتره، ولی فکر نکنم گریجوس از لطفی که من در حقش کردم زیاد خوشش اومده باشه.»

آب سرد شده بود. وقتی جیمی چشمانش را گشود، خود را در حال زل زدن به دست شمشیرزنِ بریده‌اش یافت. *دستی که منو شاهکش کرد*. بز مایه افتخار و شرمساریش را همزمان دزدیده بود. *اون چی باقی‌گذاشته؟ الان من کیم؟*

ضعیفه با حوله‌ای که محکم دور پستان‌های کوچکش پیچیده و پاهای کلفت و سفیدش که از زیر حوله بیرون زده بود، مضحک به نظر می‌رسید. «حرفایی که زدم زبونتو بند آورد؟ زود باش! نفرینم کن یا ببوسم یا بهم بگو دروغگو. یه چیزی بگو.»

«اگه این حرفا واقعیت داره، چرا هیچ کسی اینو نمیدونه؟»

«شوالیه‌های گاردشاه قسم خوردن که از رازهای شاه محافظت کنن. میخواستی که من سوگندم رو بشکنم؟» جیمی خندید. «فکر میکنی لرد نجیب و شریف وینترفل میخواست توضیحات کم‌ارزش منو بشنوه؟ اونم یه همچین مرد شریفی! فقط کافی بود یه نگاه بهم بندازه تا منو گناهکار بدونه.» جیمی تلو تلو خوران، در حالی که آب سرد از روی سینه‌اش پائین می‌ریخت، بلند شد. «به چه حقی یه گرگ میتونه یه شیر رو محاکمه کنه؟ به چه حقی؟» لرزش شدیدی بدنش را فرا گرفت و هنگامی که می‌خواست از وان بیرون بیاید، دست ناقصش را به لبه وان کوبید.

درد تمام وجودش را لرزاند... و ناگهان حمام در چرخش بود. قبل از اینکه روی زمین بیفتد، بریین او را گرفت. تمام پوست بازویش مور مورد شده بود، ناشیانه و سرد، اما قوی. و از چیزی که جیمی تصور می‌کرد ملایم‌تر. در حالی که بریین به او کمک می‌کرد تا از وان خارج شود، با خود اندیشید، *از سرسی ملایمتره*. پاهایش مثل آلتی شُل، سست شده بودند. صدای ضعیفه را شنید که داد میزد: «نگهبانا! شاهکش!»

او با خود اندیشید، جیمی، *اسم من جیمیه*.

WINTERFELL.IR

چشمانش را که دوباره گشود، روی کف مرطوب حمام درازکشیده بود و نگهبانان و ضعیفه و کیبورن بالای سرش ایستاده بودند و با نگرانی به او نگاه می‌کردند. بریین برهنه بود و به نظر می‌رسید که برای چند لحظه این موضوع را فراموش کرده است. استاد کیبورن داشت توضیح می‌داد که: «گرمای وان‌ها باعث شده اینجوری بشه.» *نه اون استاد نیست، اونا زنجیرش رو ازش گرفتن.* «هنوزم تو بدنش سم وجود داره و سوء تغذیه هم داره. چی بهش میدین که بخوره؟»

جیمی گفت: «کرم و شاش و استفراقِ خاکستری.»

نگهبان با اصرار گفت: «نون بیات و آب و پوره جو. اما به زحمت چیزی میخوره. باید باهاش چیکار کنیم؟»

کیبورن گفت: «بشورینش و لباس تنش کنین و اگه لازم شد ببریینش به شاه‌گور[1].». لرد بولتن اصرار داره که امشب باهم شام بخورن. وقتمون کمه.»

بریین گفت: «یه دست لباس تمیز براش بیارین. خودم اونو میشورم و لباس تنش میکنم.»

دیگران از سپردن این وظیفه به او بسیار خشنود بودند. او را روی پاهایش بلند کردند و روی نیمکت سنگی کنار دیوار نشاندند. بریین رفت و حوله‌ای دور خودش پیچید و با فرچه‌ای سفت برگشت تا شستن او را تمام کند. یکی از نگهبانان تیغی به بریین داد تا صورت او را اصلاح کند. کیبورن با یک دست لباسِ زیر از جنس کرباس، یک شلوار پشمیِ سیاهِ تمیز، یک تونیک سبز گشاد و نیمتنه‌ای چرمی که از جلو با بند بسته می‌شد، بازگشت. در آن زمان سرگیجه جیمی کمی بهتر شده بود، ولی هنوز تعادل نداشت. با کمک ضعیفه توانست لباس‌هایش را بر تن کند. «الان تنها چیزی که میخوام یه جام نقرایه.»

---

۱ - Kingspyre – یا تل تدفین شاه. یعنی تل هیزم و آتشی که جسد شاه رو در اون سوزوندن. نام بزرگترین و عظیم‌ترین برج در قلعه هرنهال. دلیل نانگذاری اون به دوران حمله ایگان فاتح به این قلعه برمیگرده. زمانی که بلاریون، اژدهای ایگان، هرن سیاه و پسرانش که تو همین برج پنهان شده بودند رو زنده زنده سوزوند.

WINTERFELL.IR

استاد خونین[1] برای بریین هم لباس تمیز آورده بود. یک لباس مجلسی ساتنِ صورتیِ رنگ‌ورو رفته و پیراهن کتان. «متاسفم بانوی من. اینا تنها لباسای زنانه بزرگی‌ان که ما تو هرن‌هال داشتیم و به تن شما میخورن.»

کاملاً آشکار بود که آن لباس برای کسی با بازوهای لاغرتر، پاهای کوتاه‌تر و سینه‌هایی به مراتب بزرگ‌تر دوخته شده بود. پارچه تور میری به زحمت کبودی‌های پوست بدن بریین را پنهان می‌کرد. در مجموع، لباس ظاهری مضحکی به ضعیفه داده بود. جیمی اندیشید، *نسبت به من شونه‌های پهن‌تر و گردن درازتری داره. تعجبی نداره که ترجیح میده زره بپوشه*. صورتی رنگ مناسبی برای او نبود. چندین و چند شوخی ظالمانه به ذهنش رسید، ولی این بار آنها را همانجا نگه‌داشت. بهتر بود که او را عصبانی نکند، با یک دست حریف مناسبی برایش نبود.

کیبورن یک بطری کوچک به همراه آورده بود. وقتی او بطری را نزدیک دهانش برد، جیمی پرسید: «این دیگه چیه؟»

«شیرین‌بیان که تو سرکه خوابونده شده، با عسل و گل میخک. یکم بهت قوت میده و ذهنت رو هشیار میکنه.»

جیمی گفت: «شربتی بیار که باعث بشه دستا دوباره رشد کنن. این چیزیه که من میخوام.»

بریین بدون لبخند گفت: «بخور» و او هم نوشید.

کمی بیشتر از نیم ساعت طول کشید تا جیمی توانش را بازیابد و سر پا بایستد. بعد از هوای نمناک و گرم داخل حمام، هوای بیرون سیلی محکمی بر صورتش بود. یکی از نگهبانان به کیبورن گفت: «الان دیگه سرورم دنبال ایشون و بانو میگردن. لازمه که اونو[2] حمل کنیم؟»

«هنوز میتونم راه برم. بریین، دستتو بده به من.»

---

۱ - اشاره به گروه هنرپیشگان خون‌ریز که کیبورن عضوی از آنهاست.

۲ - جیمی

WINTERFELL.IR

در حالی که دست بررین را گرفته بود، اجازه داد تا او را از میان حیاط به تالار وسیع و سوزداری هدایت کنند. تالاری که حتی از تختگاه شاه[1] در قدمگاه پادشاه هم بزرگتر بود. آتشدان‌های بزرگی در امتداد دیوارها با فاصله هر ده فوت یا بیشتر چیده شده بودند. تعدادشان بیشتر از آن بود که بتواند بشمارد، ولی هیچ‌کدام روشن نبودند و سرمای بین دیوارها تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. چند نگهبان با رداهایی از خز، از درها و پله‌هایی که به دو راهرو در بالا منتهی می‌شدند، محافظت می‌کردند. و در مرکز آن فضای خالیِ وسیع، پشت میزی سه پایه که به نظر در میان چندین جریب کف سنگی صاف احاطه شده بود، لرد دردفورد درحالی منتظر بود که تنها یک ساقی او را همراهی می‌کرد.

بریین وقتی رو به روی او قرارگرفت، گفت: «سرورم»

چشمان روس بولتن از سنگ هم بی‌رنگ‌تر و از شیر سفیدتر و صدایش به لطافت تار عنکبوت بود. «خوشحالم اونقدر قوی شدین که منو همراهی کنید، سر. بانوی من، لطفاً بشینین.» او به تکه‌ای پنیر، نان، گوشت سرد و میوه‌هایی که روی میز را پوشانده بودند، اشاره کرد. «سفید با یا قرمز می‌نوشید؟ متأسفانه هردوشون از انگورهای نامرغوبی درست شدن. سر آموری تقریباً سردابای بانو ونت رو خشک کرده.»

«مطمئنم که به خاطر این کار کشتینش.» جیمی به سرعت خود را روی صندلی که به او پیشنهاد شده بود انداخت تا لرد بولتن نتواند ببیند که او تا چه حد ضعیف شده است. «سفید برای استارک‌هاست، مثل یه لنیستر خوب قرمز میخورم.»

بریین گفت: «من آبو ترجیح میدم.»

«اِلمار[2]، برای سر جیمی شراب قرمز و برای بانو بریین آب و شراب ادویه‌دار برای خودم بیار.» بولتن دستش را تکان داد و محافظان‌شان را مرخص کرد و آنها در سکوت دور شدند.

---

۱ - throne room

۲ - Elmar

WINTERFELL.IR

عادت باعث شد تا جیمی دست راست را برای گرفتن شراب دراز کند. دست ناقصش به جام خورد و لکه‌های قرمزِ روشن شراب روی باند سفید و تمیزش پاشید و او را وادار کرد که قبل از سقوط، آن را با دست چپ بگیرد، ولی بولتن تظاهر کرد که ناتوانی او را ندیده است. مرد شمالی از خود با گازهای کوچک و سریعی که به یک آلو می‌زد، پذیرایی نمود. «از اینا امتحان کنین، سر جیمی. خیلی شیرینن و کمک میکنن روده‌هاتون خوب کار کن. لرد وارگو اینا رو از یه مسافرخونه قبل از سوزوندنش برداشته.»

«روده‌های من به اندازه کافی خوب کار میکنن، اون بز هم لرد نیست و آلوهاتون به اندازه نصف قصد و نیت شما برای من جالب نیستن.»

«با در نظر گرفتن خود شما؟» لبخند ملیحی بر لبان بولتون نشست. «شما غنیمت خطرناکی هستین، سر. شما هر جایی که میرین جنگ و نفاق میکارین. حتی اینجا، تو هرن‌هال شادِ من.» صدایش اندکی بلندتر از زمزمه بود. «به نظر میاد تو ریورران هم همینطور بوده. میدونی، ادمور تالی برای دستگیری شما هزار اژدهای طلایی جایزه گذاشته؟»

همش همین؟ «خواهرم ده برابر اینو میده.»

«واقعاً؟» همان لبخند برای یک لحظه روی لبانش نشست و سریع محو شد. «ده هزار اژدها مبلغ قابل توجهیه. خب البته، از طرف دیگه پیشنهاد لرد کاراستارک هم برای بررسی وجود داره. اون پیشنهاد داده، دست هر کسی که سر شما رو براش بیاره، تو دست دخترش بزاره.»

جیمی گفت: «کار رو بسپر به بزت و اون برعکسش رو برات انجام میده.»

بولتن خنده آرامی کرد. «میدونستی وقتی ما قلعه رو گرفتیم، هَریون کاراستارک اینجا اسیر بود؟ همه مردان اهل کارهولد که با من بودن رو بهش دادم و با گلووِر راهی کردم. امیدوارم تو داسکندیل اتفاق بدی براش نیفته... وگرنه از

WINTERFELL.IR

وارثین لرد ریکارد فقط آلیس[1] کاراستارک باقی میمونه.» او آلوی دیگری را برگزید. «از بخت خوبتون، من به یه همسر نیاز ندارم. وقتی تو دوقلوها بودم با بانو والدا فری ازدواج کردم.»

«والدای زیبا؟» جیمی با دست ناقصش ناشیانه نان را گرفته بود و سعی می‌کرد تا با دست چپش آن را تکه کند.

«والدای چاق. لرد فری پیشنهاد کرد تا هم وزن همسری که انتخاب میکنم، نقره جهیزیه بده. پس منم با توجه به این همسرمو انتخاب کردم. اِلمار، یکم نان برای سر جیمی تکه کن.»

پسرک تکه‌ای به اندازه مشت دست از یک سر نان جدا کرد و به جیمی داد. بریین نان خودش را تکه کرد. بریین پرسید: «لرد بولتن. میگن که میخواین هرن‌هال رو به وارگو هوت بدید.»

برد بولتن گفت: «این قیمت اون بوده. لنیسترا تنها کسایی نیستن که دینشون رو ادا میکنن. به هر حال من باید به زودی از اینجا برم. ادمور تالی قراره با بانو روزلین فری تو دوقلوها ازدواج کنه، و شاهم دستور داده تا من اونجا حاضر بشم.»

جیمی گفت: «ادمور ازواج میکنه؟ راب استارک نه؟»

«اعلیحضرت شاه راب ازدواج کردن.» بولتن هسته آلو را در دستش تف کرد و کنار گذاشت. «با یکی از وسترلینگ‌های کرِگ. بهم گفتن که اسمش جینِ. حتماً میشناسینش، سر. پدرش یکی از پرچمداران پدرتونه.»

«پدرم پرچمدارای زیادی داره که بیشترشونم دختر دارن.» جیمی بدون نگاه کردن دستش را به سمت جام برد و سعی کرد تا جین را به خاطر آورد. وسترلینگ‌ها از خاندان‌های قدیمی بودند و بیشتر از قدرت، غرور داشتند.

بریین لجوجانه گفت: «نمیتونه حقیقت داشته باشه. شاه راب قسم خورده که با یکی از فری‌ها عروسی کنه. اون هیچ وقت عهدش رو نمیشکنه، اون...»

---

۱ - Alys

WINTERFELL.IR

روس بولتن با متانت گفت: «اعلیحضرت یه پسر شانزده ساله است. و خیلی ممنون میشم اگه حرفای منو زیر سوال نبرین، بانوی من.»

جیمی تا حدودی برای راب استارک تأسف خورد. *تو میدون جنگو برد و تو اتاق خوابش اونو باخت، احمق بیچاره.* پرسید: «نظر لرد والدر در مورد خوردن قزل‌آلا به جای گرگ برای شام چیه؟»

«اوه، قزال‌آلا غذای خوشمزه‌تری برای شامه.» بولتن انگشت رنگ‌پریده‌ای را به سمت ساقی‌اش گرفت. «گرچه اِلمار بیچاره من غصه‌داره. قرار بود که با آریا ازدواج کنه، ولی موقعی که شاه راب به پدر زن عزیزم خیانت کرد، اون چاره‌ای جز بهم‌زدن نامزدی نداشت.»

بریین به جلو خم شد. «خبری از آریا استارک هست؟ بانو کتلین از این وحشت داشتن که... دختره هنوز زنده است؟»

لرد دردفورت گفت: «اوه، بله.»

«از این مسئله مطمئن هستین، سرورم؟»

روس بولتن شانه بالا انداخت. «آریا استارک برای یه مدت گم شده بود، درسته. ولی الان پیدا شده. من قصد دارم که اونو سالم به شمال برسونم.»

بریین گفت: «اون و خواهرش هر دو. تیریون لنیستر در ازای جیمی، به ما قول هر دو دختر رو داده.»

به نظر حرف بریین لرد دردفورت را به خنده واداشته بود. «بانوی من؟ تا حالا کسی بهتون نگفته؟ لنیسترا دروغ میگن.»

«این حرفتون یه توهین به شرافت خاندان منه؟» جیمی با دست سالمش چاقوی پنیر را برداشت. در حالی که انگشت شستش را روی تیغه چاقو می‌کشید گفت: «نوکش گرد و کُنده. ولی بازم میتونه راحت تو چشمت فرو بره.» پیشانیش عرق کرده بود. فقط می‌توانست امیدوار باشد به قدری که خود احساس می‌کرد، ضعیف و ناتوان به نظر نیاید.

WINTERFELL.IR

دوباره لبخند کوچکی روی لبان لرد بولتن نشست. «به نسبت مردی که برای تکه کردن نونش مشکل داره، با جرات حرف میزنین. یادتون باشه که محافظانم دور و برمون رو گرفتن.»

«دور و بر ما و نیم‌فرسخ دورتر.» جیمی نگاهی کوتاه به انتهای سالن بی‌انتها انداخت. «تا وقتی که اونا بخوان به ما برسن، شما هم مثل ایریس میمیرین.»

«فکر نمیکنم تهدید کردن میزبان، اونم سر سفره پنیر و زیتونش زیاد کار جوانمردانه و دلیرانه‌ای باشه. » لرد دردفورت با اوقات تلخی گفت. «تو شمال، ما هنوز قوانین مهمان‌نوازی رو مقدس میدونیم.»

«من اینجا اسیرم، نه مهمان. بُزتون دست منو قطع کرد. اگه فکر میکنین که چندتا آلو باعث میشه من اینو فراموش کنم، کاملاً در اشتباهین.»

حرف جیمی باعث شد روس بولتن یکه بخورد. «شایدم اینطوره. شاید من باید شما رو به عنوان هدیه عروسی به ادمور تالی بدم... شاید هم مثل کاری که خواهرتون با ادارد استارک کرد، سرتون رو جدا کنم.»

«این کار رو پیشنهاد نمیکنم. کسترلی‌راک حافظه قوی‌ای داره.»

«هزاران فرسنگ کوه و دریا و باتلاق بین دیوارای من و صخره[1] شما فاصله وجود داره. دشمنی لنیسترا اهمیت زیادی برای بولتن‌ها نداره.»

«دوستیِ لنیسترا میتونه اهمیت زیادی داشته باشه.» جیمی تصور کرد که می‌داند آنها در حال انجام کدام بازی هستند. *ولی ضعیفه هم اینو میدونه؟* جرات نداشت که نگاه کند و بفهمد.

«من مطمئن نیستم شما از اون دست دوستایی باشین که یه مرد عاقل بخواد داشته باشه.» روس بولتن به پسرک اشاره کرد. «المار، یه تکه گوشت بریان برای مهمونامون بِبُر.»

---

۱ - rock – اشاره به نام کسترلی‌راک

WINTERFELL.IR

از بریین اول پذیرایی شد، ولی او برای خوردن حرکتی نکرد. گفت: «سرورم. قراره سر جیمی با دختران بانو کتلین معاوضه بشن. شما باید ما رو آزاد کنین تا به مسیرمون ادامه بدیم.»

«زاغی که از ریوران اومد خبر یه فرار رو آورد، نه یه معاوضه. و اگه شما به این اسیر کمک کرد باشین تا فرار کنه، به جرم خیانت گناهکارین، بانوی من.»

ضعیفه درشت‌هیکل سرپا ایستاد: «من به بانو کتلین خدمت میکنم.»

«و من هم به پادشاه شمال. یا به قول بعضی‌ها، پادشاهی که شمال رو از دست داد. کسی که هیچ وقت نمیخواست سر جیمی رو با لنیسترا معاوضه کنه.»

در حالی که المار یک تکه گوشت بریان تیره و آبدار را در مقابل جیمی می‌گذاشت، او با اصرار گفت: «بشین و غذاتو بخور بریین. اگه بولتن میخواست ما رو بکشه، با این وضعی که روده‌هاش دارن، آلوهای عزیزش رو برای ما هدر نمیداد.» او به گوشت زل زده بود و فهمید که به هیچ وجه نمی‌تواند با یک دست آن را ببرد. با خود گفت، *من از یه دختر بچه هم به دردنخورترم. بز این معاوضه رو برابر کرد، گرچه شک دارم وقتی سرسی با این شرایط توله‌هاشو برگردونه، بانو کتلین خوشحال بشه.* این فکر چهره‌اش را درهم کرد. *شرط میبندم که بخاطر اینم، منو سرزنش میکنن.*

روس بولتن با نظم گوشت را تکه تکه میکرد، و خون درون بشقابش می‌دوید. «بانو بریین، اگه به شما بگم که طبق خواستِ شما و بانو کتلین، میخوام بزارم که سر جیمی بره، میشینید؟»

«من... میخواین ما رو آزاد کنین؟» صدای ضعیفه حالتی شک‌دار داشت، اما نشست. «این خوبه، سرورم.»

«همینطوره. با این حال لرد وارگو یه... مشکل کوچک درست کرده» چشمان بی‌رنگش را به سمت جیمی چرخواند. «میدونی برای چی هوت دستت رو قطع کرد؟»

«اون از بریدن دستا لذت میبره.» روی پارچه کتانی که دور دست قطع شده جیمی پیچیده شده بود، لکه‌هایی از خون و شراب دیده می‌شد. «از بریدن پا هم لذت میبره. انگار دلیل خاصی لازم نداره.»

WINTERFELL.IR

«به هر حال، یه دلیلی داشته. هوت از چیزی که به نظر میاد مکارتره. هیچ کس نمیتونه یه گروهی مثل یاران شجاع رو برای مدت زیادی رهبری کنه، مگه اینکه برای خودش هوش و ذکاوتی داشته باشه.» بولتن یک تکه از گوشت را با نوک خنجر برداشت، در دهانش گذاشت، با آرامش جوید و قورت داد. «لرد وارگو خاندان لنیستر رو به خاطر این رها کرد که من هرن‌هال رو بهش پیشنهاد دادم، جایزه‌ای که هزاران بار بیشتر از اون چیزی بود که میتونست امیدوار باشه از لرد تایوین بهش برسه. چون تو وستروس یه غریبه است، نمیدونست جایزه‌ای که گرفته مسمومه.»

جیمی با حالت تمسخرآمیزی گفت: «نفرین هرن سیاه؟»

«نفرین تایوین لنیستر.» بولتن جامش را بالا گرفت و اِلمار به آرامی آن را پر کرد. «بُزِ ما باید قبل از هر کاری، با تاربک‌ها و رین‌ها مشورت میکرد. شاید اونا بهش هشدار میدادن که عالیجناب پدرتون با خیانت چه برخوردی میکنه.»

جیمی گفت: «دیگه هیچ تاربک و رینی وجود نداره.»

«دقیقاً منظورم همینه. بدون شک لرد وارگو امیدوار بود که استنیس تو قدمگاه پادشاه پیروز بشه، و از اونجایی که نقش کوچیکی تو از بین رفتن خاندان لنیستر داشته، قلعه‌ای که بهش دادن تضمین میشد.» خنده تلخی کرد. «متاسفانه اون استنیس براتیون رو هم خوب نمیشناسه. شاید به خاطر کارایی که کرده، استنیس هرن‌هال رو بهش بده... ولی به خاطر جنایتایی که مرتکب شده، یه طناب دار هم بهش میده.»

«طناب دار خیلی از اون چیزی که پدرم بهش میده محبت‌آمیزتره.»

«تا الان باید به این نتیجه رسیده باشه. با شکست استنیس و مرگ رنلی، فقط پیروزی استارک‌ها میتونه اونو از انتقام پدرتون در امان نگه داره، که احتمال اون هم خیلی خیلی کمه.»

بریین با لحنی قاطع گفت: «شاه راب همه جنگا رو برده.» از همان حرف‌های لجوجانه و وفادارانه‌ای که همیشه می‌گفت.

WINTERFELL.IR

«همه‌ی جنگا رو برده، در حالی که داره فری‌ها، کاراستارک‌ها و وینترفل و شمال رو از دست میده. باعث تأسفه که این گرگ خیلی جوونه. پسرای شونزده ساله خیال میکنن که شکست‌ناپذیر و ابدی هستن. من معتقدم یه مرد مسن‌تر تسلیم میشد. بعد از جنگ همیشه صُلحه و بعد هر صلحی بخشش... حداقل برای راب استارک. نه برای کسایی مثل وارگو هوت.» بولتن لبخند کم‌رمقی به او زد. «هر دو طرف ازش استفاده کردن، ولی موقعی که بمیره، هیچ کدوم یه قطره اشک هم براش نمیریزن. یاران شجاع تو جنگ بلک‌واتر نجنگیدن، ولی همونجا مردن.»

«اگه به خاطرشون عزاداری نکنم، منو میبخشین؟»

«شما دلتون برای بز بیچاره‌ی محکوم به فنای ما نمیسوزه؟ آه، اما انگار خدایان دلشون سوخته... در غیر اینصورت چرا شما رو انداختن تو دستای اون؟» بولتون تکه دیگری از گوشت را جوید. «کارهولد کوچیک‌تر و کم‌ارزش‌تر از هرن‌هاله، ولی برای دور موندن از پنجه‌های شیر جای خوبیه. وقتی هوت با آلیس کاراستارک ازدواج کنه، میتونه یه لرد واقعی بشه. اگه بتونه کمی طلا از پدرتون بگیره که چه بهتر. اما پدرتون هرقدر هم که پول بده، اون بازم شما رو به لرد ریکارد میده. پاداشش هم یه باکره و یه پناهگاه امنه.»

«اما برای فروختن، اول باید شما رو پیش خودش نگهداره، و سرزمین رودخونه‌ها هم پر از آدماییه که با کمال میل شما رو از چنگش درمیارن. گلاور و تالهارت تو داسکندیل شکست خوردن، اما یه تعداد از نیروهاشون هنوز اون بیرون هستن، با **کوهی** که فراریا رو قتل عام میکنه. هزار نفر کاراستارک تو جنوب و شرق ریورران پرسه میزنن تا شما رو گیر بندازن. جاهای دیگه هم مردان دَری بی‌فرمانده و بی‌قانون، گله‌های گرگ چهارپا و گروه یاغی‌های لرد صاعقه هستن. دنداریون با علاقه شما و بز رو باهم رو یه درخت دار میزنه.» لرد دردفورت تکه‌ای نان را با خون داخل بشقابش خیس کرد. «هرن‌هال تنها جاییه که لرد وارگو میتونه امیدوار باشه شما رو سالم نگه داره. ولی اینجا هم تعداد یاران شجاع از تعداد افراد من، و سر اِینیس[1] و فری‌هاش خیلی کمتره. بدون شک میترسه که شاید من شما رو به سر ادمور در ریورران برگردونم... یا بدتر، شما رو پیش پدرتون بفرستم.

---

۱ - Aenys

WINTERFELL.IR

«با قطع کردن دست شما میخواست که خطر شمشیرتون رو از بین ببره، به عنوان یه پیشکش وحشتناک برای پدرتون بفرسته و ارزشتون رو برای من کم کنه. اون از افراد منه و منم از افراد شاه راب. پس جرم اون، جرم منم هست. یا حداقل از نگاه پدرتون این جور به نظر میاد. و همینجاست که من... یه مشکل کوچیک پیدا میکنم.» با چشمان بی‌رنگِ سرد و منتظر، خیره به جیمی چشم دوخت.

فهمیدم. «از من میخواین که شما رو از مجازات این کار خلاص کنم؟ یعنی به پدرم بگم که این دست ناقص تقصیر شما نیست.» جیمی خندید. «سرورم، منو بفرستین پیش سرسی تا من همون آواز دلنوازی که شما میخواین رو بخونم، از اینکه چقدر با من خوب رفتار کردین.» او میدانست هر پاسخ دیگری باعث می‌شود که بولتن دوباره او را به بز بسپارد. «اگه دست داشتم اینو مینوشتم. مینوشتم که چطور مزدورایی که خود پدرم به وستروس آورده بود، دستم رو چلاق کردن، و توسط لرد بولتن شریف نجات پیدا کردم.»

«من به حرف شما اعتماد میکنم، سر.»

این حرفیه که زیاد نمیشنوم. «کِی به ما اجازه رفتن میدین؟ و چجوری میخواین ما رو از بین این همه گرگ و یاغی و کاراستارک رد کنین؟»

«وقتی که کیبورن بگه به قدر کافی برای سفرکردن قوی شدین، شما رو همراه یه گروه محافظ قوی از مردان منتخب، به فرماندهی والتون، راهی میکنم. بهش میگن پافولادی[1]. یه سرباز با وفاداری آهنین. والتون شما رو سالم و سلامت به قدمگاه پادشاه میرسونه.»

ضعیفه گفت: «به شرطی که دخترای بانو کتلین هم صحیح و سالم تحویل داده بشن. سرورم، محافظت فرمانده شما والتون به جای خود، ولی مسئولیت دخترا با منه.»

---

۱ - Steelshanks

WINTERFELL.IR

لرد دردفورت از سر بی‌علاقگی نگاهی به او انداخت. «دیگه نیازی نیست نگران دخترا باشین، بانوی من. بانو سانسا حالا همسر کوتوله هستن و فقط خدایان میتونن اونا رو از هم جدا کنن.»

بریین وحشت زده گفت: «همسرش؟ اون جن؟ اما... اون جلوی همه دربارسوگند خورد، در مقابل خدایان و مردم...»

چقدر این دختر معصومه. در حقیقت جیمی هم غافلگیر شده بود، اما بهتر آن را پنهان کرد. *سانسا استارک، باید رو لبای تیریون یه لبخند نشونده باشه.* به یاد آورد که برادرش تا چه حد با آن دخترک روستایی‌اش خوشحال بود... فقط برای دو هفته.

لرد بولتن گفت: «هر کاری که جن کرده یا هر قسمی که خورده، الان کوچکترین اهمیتی نداره. حداقل برای شما اینطوریه.» ضعیفه تا حدودی زخم‌خورده به نظر می‌رسید. شاید وقتی روس بولتن با دست به نگهبانان اشاره کرد، او بالاخره دندانه‌های فولادی تله را احساس کرده بود. «سر جیمی به سمت قدمگاه پادشاه حرکت میکنن. فکر نمیکنم چیزی راجع به شما گفته باشم. اگه هر دو جایزه لرد وارگو رو ازش بگیرم، بی‌وجدانی منو نشون میده.» لرد دردفورت دست دراز کرد تا آلوی دیگری بردارد. «اگه جای شما بودم، بانوی من، کمتر نگران استارک‌ها بودم و به جاش، بیشتر نگران یاقوت‌ها میشدم.»

WINTERFELL.IR

فصل ۳۸

تیریون

مترجم: فرامرز

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A، مسعود

پشت سرش اسبی بی‌قرار از میان صفوف رداطلایی‌هایی که در طول جاده امتداد یافته بودند، شیهه کشید. تیریون می‌توانست صدای سرفه کردن لرد جایلز[۱] را هم بشنود. تیریون او را دعوت نکرده بود، همینطور سر آدام یا جالابار زو و یا بقیه را، اما عالیجناب پدرش احساس کرده بود که اگر فقط یک کوتوله برای همراهی دورِن مارتِل[۲] در عبور از بلک‌واتر برود، ممکن است او برداشت بدی کند. در حالی که روی زین منتظر نشسته بود، اندیشید، *جافری خودش باید دورنی‌ها رو ملاقات می‌کرد، اما حتماً خرابکاری به بار میاورد.* اخیراً پادشاه لطیفه‌های کوچکی درباره مردان دورنی بازگو می‌کرد که از سربازان میس تایرل آموخته بود. *چندتا دورنی لازمه تا یه اسبو نعل کنن؟ نُه‌تا. یکی برای نعل کردن و هشت نفر برای بلندکردن اسب.* به نحوی تیریون تصور نمی‌کرد دورن مارتل آن را لطیفه‌ای سرگرم کننده بیابد.

۱- Gyles

۲- Doran Martell

WINTERFELL.IR

می‌توانست پرچم‌های رقصان آنها را وقتی که سواران در یک ستونِ بلندِ غبار آلود از میان سبزی درختان بر جای مانده پدیدار می‌شدند، ببیند. از آنجا تا رودخانه فقط درختان عریانِ سیاه‌شده باقی مانده بود، میراثی از نبرد او. تیریون تماشا می‌کرد که خاکسترها در زیر سم اسب‌های در حال نزدیک شدن لگد می‌شد، همان طور که در زیر سم پیش‌قراولان تایرل هنگامی‌که استنیس را از پهلو در هم کوبیدند، لگد می‌شد. در همان حال با ناراحتی اندیشید، *اینهمه پرچم!* در نگاه اول می‌شد گفت مارتل نیمی از لردهای دورن را با خود آورده بود. او سعی کرد حُسنی در این کار بیابد، اما موفق نشد. از بران پرسید: «چنتا پرچم شمردی؟»

شوالیه مزدور دستش را سایبان چشمانش کرد: «هشت... نَه، نُه»

تیریون روی زینش چرخید. «پاد، بیا اینجا. سپاهی رو که میبینی توصیف کن و به من بگو هر کدوم نماینده چه خاندانی هستن.»

پادریک پین اسب اخته‌اش را نزدیک‌تر راند. او پرچم پادشاهی را حمل می‌کرد. گوزن و شیر بزرگ جافری، و با وزن آن درگیر بود.

بران پرچم خود تیریون را حمل می‌کرد. شیر طلایی لنیستر بر روی زمینه ارغوانی. هنگامی که پاد برای دید بهتر روی رکاب ایستاده بود تیریون دریافت، *اون داره قد میکشه. خیلی زود اونم مثل بقیه رو سرم سایه میندازه.* پسرک به دستور تیریون سخت‌کوشانه در مورد تبارشناسی خاندان‌های دورنی مطالعه کرده بود، اما همچنان مضطرب بود. «من نمیتونم ببینم. باد اونا رو تکون میده.»

«بران، به پسرک بگو چی میبینی.»

بران امروز در نیم‌تنه و ردای جدید و زنجیری شعله‌ور بر روی سینه‌اش بسیار شبیه یک شوالیه بود. او فریاد زد: «یه خورشید قرمز رو زمینه نارنجی با یه نیزه که از پشتش رد شده.»

WINTERFELL.IR

پادریک پین فوراً گفت: «مارتل»، به وضوح آسوده شد. «خاندان مارتل از سان‌اسپیر[1] سرورم. شاهزاده‌ی دورن.»

تیریون با لحن خشکی گفت: «اسب منم میشناختش. بران، یکی دیگه بهش بده.»

«یه پرچم بنفشه، با توپ‌های زرد.»

پاد امیدوارانه گفت: «لیموها؟ یه زمینه بنفش که روش لیمو پخش شده باشه؟ نشون خاندان دالت؟ از، از لِمون‌وود[2].»

«احتمالاً. بعدی یه پرنده سیاهِ بزرگ رو زمینه زردِ. یه چیز صورتی یا سفید تو چَنگال‌هاش داره، با این تکونی که پرچما میخورن تشخیصش سخته.»

پاد گفت: «کرکسِ بلک‌مونت[3]، یه بچه تو چنگال‌هاش داره، خاندان بلک‌مونت از بلک‌مونت، قربان.»

بران خندید. «دوباره کتاب خوندی؟ کتابا چشم شمشیرزنیت رو خراب میکنن، پسر. من یه جمجمه هم میبینم. یه پرچم سیاه.»

پاد با هر پاسخ درست مطمئن‌تر به نظر می‌رسید، «جمجمه تاجدار خاندان مَن‌وودی[4]، اُستخوان و طلا رو زمینه‌ی سیاه. مَن‌وودی‌ها از کینگزگرِیو[5].»

«سه عنکبوت سیاه؟»

«اونا عقربن، قربان. خاندان کورگیل[6] از سَنداِستون[7]، سه عقرب سیاه رو زمینه قرمز.»

«قرمز و زرد، با یه خط دندونه‌دار وسطش.»

---

۱ - Sunspear– به معنای خورشیدنیزه
۲ - Lemonwood – بیشه لیمو
۳ - Blackmont – سیاه‌کوه، کوه سیاه
۴ - Manwoody
۵ - Kingsgrave – مدفنِ پادشاه
۶ - Qorgyle
۷ - Sandstone – ماسه سنگ

WINTERFELL.IR

«شعله‌های هِل‌هُلت[1]. خاندان آلِر.»

تیریون تحت تاثیر قرار گرفت. *پسرک وقتی دهنش رو باز میکنه، خیلی هم احمق به نظر نمیاد.* ترغیبش کرد: «ادامه بده پاد. اگه همه رو بگی یه هدیه برات دارم.»

بران گفت: «یه کیک با بُرِش‌های قرمز و سیاه، یه دست طلایی وسطش.»

«خاندان آلیریون[2] از گادزگرِیس[3].»

«مرغ قرمزی که داره یه مار رو میخوره، اینجوری به نظر میاد»

«گارگالِن‌های سالت‌شور[4]. عذر می‌خوام قربان. یه کاکترایسه[5]، نه مرغ. سرخ با یه مار سیاه تو منقارش.»

تیریون شگفت زده فریاد زد: «خیلی خوبه! فقط یکی دیگه، پسر جون.»

بران صفوف دورنی‌هایی را که در حال نزدیک شدن بودند از نظر گذراند. «آخری یه پر طلاییه رو زمینه شطرنجی سبز.»

«یک قلم پر طلایی، قربان. جُردین[6] از تور[7].»

تیریون خندید. «نُه تا و آفرین. من خودم تا حالا نتونستم اسم همشون رو بگم.» این حرف دروغ بود، اما به پسرک کمی احساس غرور می‌داد. چیزی که شدیداً به آن نیاز داشت.

---

۱ - Hellholt – بیشه جهنم یا بیشه آتش
۲ - Allyrion
۳ - Godsgrace – رحمت خدایان
۴ - Gargalens of Salt Shore - Salt Shore – ساحل نمکی
۵ - cockatrice – مارخروس – پرنده‌ای افسانه‌ای که بدنی شبیه به خروس و دمی مثل مار دارد
۶ - Jordayne
۷ - Tor

WINTERFELL.IR

به نظر میاد، مارتل همسفرای پرابهتی رو با خودش آورده. هیچ یک از خاندان‌هایی که پاد نام برده بود کوچک یا کم‌اهمیت نبودند. نُه تَن از بزرگترین لردهای دورن، یا جانشینانشان در حال بالا آمدن از جاده پادشاهی بودند، و به هر دلیلی تیریون تصور نمی‌کرد که آنها تمام این مسیر را فقط برای دیدن رقص خرس آمده باشند. *این کار یه پیامی داره، و پیامی نیست که من بپسندم.* او در این اندیشه بود که فرستادن میرسلا به سان‌اسپیر اشتباه بود یا نه.

پاد با کمرویی گفت: «سرورم، هیچ تخت روانی وجود نداره.»

تیریون به سرعت سرش را برگرداند. حق با پسرک بود.

پاد گفت: «دورِن مارتل همیشه با یه تخت روان سفر میکنه. یه تخت روان منبت‌کاری شده با پرده‌های ابریشمی و خورشیدهایی رو زمینه پرده‌ها.»

تیریون هم این موضوع را شنیده بود. شاهزاده دورِن پنجاه سالگی را گذرانده و به نقرس مبتلا بود. با خود گفت، *شاید میخواسته که سریع‌تر حرکت کنن. شاید ترسیده تخت روانش یه هدف وسوسه‌انگیز برای راهزنا باشه، یا اینکه این تخت دردسر زیادی تو گذرگاه‌های مرتفع بُن‌وِی[1] ایجاد کرده. شاید هم نقرسش بهتر شده.*

پس چرا چنین حس بدی درباره‌اش داشت؟

این انتظار غیر قابل تحمل بود. بی‌مقدمه فریاد زد: «پرچمدارا به پیش.» به اسبش مهمیز زد. «ما به استقبالشون میریم.» بران و پاد هرکدام در یک طرفش او را دنبال کردند. وقتی که دورنی‌ها متوجه آمدن آنها شدند، به مرکب‌هایشان مهمیز زدند. در هنگام سواری پرچم‌هایشان موج برمی‌داشت. از زین‌های جواهرنشان آنها سپرهای گرد فلزی مورد علاقه‌شان آویزان بود، و بسیاری دسته‌ای از نیزه‌های پرتابی کوتاه یا کمان‌های دو زهی دورنی داشتند که در حین سواری به خوبی از آنها استفاده می‌کردند.

---

۱ - Boneway

WINTERFELL.IR

شاه دِیرون اول به این نتیجه رسیده بود، که سه نوع دورنی وجود دارد. دورنی‌های نمکی که در امتداد سواحل زندگی می‌کردند، دورنی‌های شنیِ صحراها و کنار رودخانه‌های طویل و دورنی‌های سنگی که استحکاماتشان را در گذرگاه‌ها و ارتفاعات کوه‌های سرخ بنا کرده بودند. دورنی‌های نمکی بیشتر از دیگران ریشه رویینی داشتند و دورنی‌های سنگی کمتر از بقیه.

به نظر می‌رسید هر سه نوع به خوبی در همراهان دورِن نماینده داشتند. دورنی‌های نمکی لاغر و سبزه بودند، با پوستِ صافِ زیتونی و موهای سیاهِ بلندی که در باد افشان می‌شدند. دورنی‌های شنی از آنها هم سبزه‌تر بودند. صورت‌هایشان با آفتاب داغ دورن سوخته و قهوه‌ای شده بود. شال‌های رنگ روشن و بلندی دور کلاه‌خودشان پیچیده بودند تا آنها را در مقابل آفتاب‌زدگی محافظت کند. دورنی‌های سنگی بزرگترین و خوش‌سیماترین آنها بودند. آنها پسران آندال‌ها و نخستین انسان‌ها بودند، با موهایی قهوه‌ای یا بور و چهره‌هایی که به جای قهوه‌ای، کک مکی و یا آفتاب‌سوخته بود.

لردها رداهایی از ابریشم و ساتن با کمربندهای مرصع و آستین‌های چین‌دار به تن داشتند. زره‌هایشان لعاب‌کاری زیادی داشت و با مس، نقره‌ی درخشان و طلایِ سرخِ نرم مزین شده بود. آنها سوار بر اسب‌های سرخ، طلایی و تعداد کمی هم به سپیدی برف بودند. همه اسب‌ها باریک‌اندام و چابک با گردن‌هایی دراز و سرهای باریک و زیبا بودند. اسب‌های شنی افسانه‌ای دورن کوچک‌تر از اسب‌های جنگی معمولی بودند و نمی‌توانستند سنگینی زره آنها را تاب بیاورند، اما گفته می‌شد که می‌توانند دو روز و یک شب بتازند و هرگز خسته نشوند.

سردسته دورنی‌ها نریانی به سیاهی گناه با یال و دُمی به رنگِ آتش سوار بود. او آنچنان بر زین نشسته بود که گویی همان‌جا متولد شده است. بلند قد، باریک اندام و برازنده بود. ردای ابریشمیِ قرمزِ رنگ‌پریده‌ای روی شانه‌هایش پیچ و تاب می‌خورد و هنگام سواری پیراهنش که با ردیف‌هایی از صفحات مسی دایره‌ای همچون هزار سکه نو و براق پوشیده شده بود، می‌درخشید. روی پیشانی کلاه‌خود مطلایش خورشیدی مسی نمایان بود و روی سطح صیقلی سپرِ گردی کهدر پشت سرش آویزان بود، خورشید و نیزه خاندان مارتل دیده می‌شد.

WINTERFELL.IR

تیریون در حالی که افسار می‌کشید با خود فکر کرد، *یه خورشید مارتلی، ولی ده سال جوون‌تر، به همون مقدار خوش‌اندام‌تر و قوی‌تر*. او دیگر می‌دانست باید با چه چیزی روبرو شود. از خودش پرسید، *چنتا مرد دورنی لازمه تا یه جنگ شروع بشه؟ فقط یکی*. با این حال او چاره‌ای جز لبخندزدن نداشت. «از ملاقاتتون خوشوقتم، سروران من. خبر رسیدن شما رو شنیدیم و اعلیحضرت پادشاه جافری به من امر فرمودند به نام ایشون برای خوشامدگویی شما بیام. همچنین عالیجناب پدرم دست پادشاه مراتب خوشامدگویی خودشون رو اعلام کردن.» تظاهر به آشفتگی دوستانه‌ای کرد. «کدوم یک از شما شاهزاده دورِن هستین؟»

«سلامتی برادرم ایجاب میکنه که ایشون تو سان‌اسپیر[۱] بمونن.» شاهزاده کم‌رتبه‌تر کلاه‌خودش را برداشت. در زیر آن، صورتش پرچین و چروک و عبوس بود، با ابروانِ کمانیِ باریک در بالای چشمانی بزرگ که به تیرگی و درخشندگی حوضچه‌هایی از نفتِ ذغال بودند. تنها رگه‌های معدودی از تارهای نقره‌ای یکدستی موهای سیاهِ براقش را برهم می‌زد. موهایی که با رستنگاهی[۲] به تیزی بینی‌اش از روی پیشانی عقب زده شده بود. *شک ندارم یه دورنی نمکیه*. «شاهزاده دورِن منو فرستادن تا به جای ایشون عضوی از شورای اعلیحضرت شاه جافری باشم، اگه ایشون بپسندن.»

«اعلیحضرت از مشورت جنگجوی مشهوری مثل شاهزاده اُبِرین[۳] از دورن بسیار مفتخر میشن.» تیریون آن را در حالی گفت که اندیشید، *این یعنی جوی‌هایی از خون*. «و همراهان نجیب شما هم بسیار خوش اومدند.»

«اجازه بدید شما رو با اونها آشنا کنم، سرور لنیستری من. سر دِزیل دالت از لِمون‌وود[۴]. لرد ترِموند گارگالِن[۵]. لرد هارمِن آلِر[۶] و برادرش سر اُلویک[۷]. سر ریُون آلیریون[۸] و پسر حرامزاده‌اش سر دیمون سَند[۹]، حرامزاده گادزگریس. لرد

۱- Sunspear– به معنای خورشیدنیزه
۲ - widow's peak
۳ - Oberyn
۴- DezielDalt, of Lemonwood
۵- TremondGargalen
۶- HarmenUller
۷- Ulwyck
۸- RyonAllyrion
۹- Daemon Sand

WINTERFELL.IR

داگوس مَن‌وودی[۱]، برادرش سر مایلز[۲]، پسرانش مورس[۳] و دیکون[۴]. سر آرون کورگیل[۵]. و هیچ وقت فکرش رو هم نکنید که من بانوان رو فراموش کنم. میریا جوردِین[۶]، وارث تور. بانو لارا بلک‌مونت[۷]، دخترش جینِسا[۸]، پسرش پروس[۹].» دست لاغرش را به سمت زن سیاه‌مویی در پشت سرش بالا برد و اشاره کرد تا پیش بیاید. «و این اِلاریا سند[۱۰]، معشوقه[۱۱] خودم.»

تیریون ناله‌اش را بلعید. *معشوقه‌اش، و یه حرومزاده. اگه اون بخواد این دختر رو تو عروسی بیاره، سرسی دچار یه تشنج مذهبی میشه و غش میکنه.* اگر خواهرش آن زن را به جایگاهی پست و محقر می‌فرستاد، خطر خشم افعی سرخ را به همراه داشت، و اگر او را صدر مجلس در کنار اُبِرین می‌نشاند، هر بانوی دیگری در آن جایگاه این عمل را توهین‌آمیز تلقی می‌کرد. *شاهزاده دورِن میخواد جنگ راه بندازه؟*

شاهزاده اُبِرین اسبش را چرخاند تا رو به دورنی‌های همراهش کند. «اِلاریا، لردها و بانوها، سِرها، ببینید چقدر شاه جافری ما رو دوست داره. اعلیحضرت اونقدر مهربون بودن که عموی جنِ خودشون رو برای بردن ما به بارگاهشون، فرستادن.»

بران خنده بلندی سر داد و تیریون باید به اجبار وانمود می‌کرد که سرگرم شده است. «فقط این نیست، سروران من. برای مردی به کوچیکی من این کار بسیار بزرگیه.» گروه همراهش به آنها رسید، پس نوبت او بود تا نام‌ها را بیان کند. «اجازه بدید سر فلمنت برَکس[۱۲] وارث هورن‌وِیل[۱] رو معرفی کنم. لرد جایلز از رازبی. سر آدام ماربرند، فرمانده کل

۱- Dagos Manwoody
۲- Myles
۳- Mors
۴- Dickon
۵- Arron Qorgyle
۶- Myria Jordayne
۷- Larra Blackmont
۸- Jynessa
۹- Perros
۱۰- Ellaria Sand
۱۱- paramour
۱۲- Flement Brax

WINTERFELL.IR

نگهبانان شهر. جالابار زو شاهزاده **دره گل سرخ**. سر هریس سوییفت، پدر همسرِ عمو کونِ بنده. سر مِرلُن کرَکهال[۲]. سر فیلیپ فوت و سر بران از بلک‌واتر، دو قهرمان از جنگ اخیر ما در برابر استنیس براتیون شورشی. و ملازم خودم، پادریک جوان از خاندان پین.» نام‌هایی که تیریون پشت سر هم ردیف کرد، آهنگ زیبایی داشتند، اما همراهان او به هیچ وجه به اندازه همراهان شاهزاده اُبِرین، پر ابهت یا مشهور نبودند، و هر دو به خوبی از آن مطلع بودند.

بانو بلک‌مونت گفت: «سرور لنیستری من، ما از یه مسیر پر گرد و غبار و طولانی اومدیم و استراحت و رفع خستگی بهترین خوشامدگویی برای ماست. میتونیم مسیرمون رو به سمت شهر ادامه بدیم؟»

«الساعه بانوی من.» تیریون سر اسبش را چرخاند و سر آدام ماربرند را فرا خواند. به فرمان سر آدام، ردا طلائی‌های سواره‌ای که بزرگترین بخش گارد تشریفات را تشکیل می‌دادند، با حالتی خشک و رسمی اسب‌هایشان را چرخاندند و ستون به سمت رودخانه و در ورای آن، قدمگاه پادشاه راهی شدند.

تیریون وقتی در کنار مرد قرار گرفت زیر لب زمزمه کرد، *اُبرین نایمروس مارتل. افعی سرخِ دورن. و به حق هفت جهنم، من قراره باهاش چیکار کنم؟*

او آن مرد را فقط و فقط از روی آوازه‌اش می‌شناخت... اما آوازه‌اش ترسناک بود. وقتی که شانزده سال بیشتر نداشت، شاهزاده اُبِرین با معشوقه لرد یُرن‌وودِ[۳] پیر، مردی تنومند و مشهور به خشونت و کم‌طاقتی، همبستر شده بود. سر انجام کار یک دوئل بود. اگرچه در نگاه شاهزاده جوان و نجیب‌زاده، این فقط اولین خون او بود. هر دو مرد زخم‌هایی برداشتند و حس شرافت ارضاء شد. با این حال شاهزاده اُبِرین خیلی زود بهبود یافت، در حالی که جراحات لرد یُرن‌وود عفونت کرد و او را کشت. پس از آن در میان مردم پیچید که اُبِرین با شمشیری زهرآلود جنگیده است، و از آن روز دوست و دشمن او را **افعی سرخ**[۴] نامیدند.

---

۱ Hornvale

۲ - Merlon Crakehall

۳ - Yronwood

۴ - Red Viper

WINTERFELL.IR

به هر حال این ماجرا مربوط به سال‌ها قبل بود. آن پسر شانزده‌ساله حالا مردی بود با بیش از چهل سال سن. و افسانه‌اش کمی تیره‌تر شده بود. او در شهرهای آزاد سفر کرده و اگر می‌شد به شایعات اعتنا کرد، به یادگیری حرفه سم‌سازی و یا هنرهایی تاریک‌تر پرداخته بود. او در سیتادل درس خوانده و قبل از دلزدگی از تحصیل به حدی رسید که شش حلقه زنجیر استادی برای خود ساخت. او در سرزمین‌های پر آشوب آنسوی دریای باریک جنگیده بود و مدتی قبل از آنکه گروه خود را تشکیل دهد، همراه با **پسران دوم**[1] تاخته بود. سفرهایش، نبردهایش، دوئل‌هایش، اسب‌هایش و شهوترانی‌هایش....گفته می‌شد که هم با مردان و هم زنان همبستر شده است و در سرتاسر دورن دختران حرامزاده‌ای را پس‌انداخته. **مارهای شنی،** نامی بود که مردم برای دخترانش برگزیده بودند. تا جایی که تیریون شنیده بود، شاهزاده اُبِرین هرگز صاحب پسری نشده بود.

و البته، او وارث هایگاردن را چلاق کرده بود.

تیریون اندیشید، *تو هفت پادشاهی، حضور هیچ مردی تو عروسی تایرل‌ها، ناخوشایندتر از اون نیست.* فرستادن شاهزاده اُبِرین به قدمگاه پادشاه، آن هم وقتی که هنوز میزبان لرد میس تایرل، دو پسر و هزاران نفر از نیروهایش بود، تحریکی به مراتب خطرناک‌تر از خود شاهزاده اُبِرین به حساب می‌آمد. *یه کلمه اشتباه، یه شوخی بی‌جا، یه نگاه. فقط یکی از اینا پیش‌بیاد، و اونوقت هم‌پیمانای نجیب ما گلوی همدیگه رو چنگ میزنن.*

هنگامی که دوشادوش هم در امتداد جاده‌شاهی، از زمین‌های پوشیده از خاکستر و اسکلت درختان عبور می‌کردند، شاهزاده دورنی با لحنی آرام به تیریون گفت: «ما قبلاً همدیگه رو ملاقات کردیم. گرچه، انتظار ندارم یادت بیاد. حتی کوچیک‌تر از چیزی بودی که الان هستی.»

در صدایش تیزی تمسخرآمیزی بود که تیریون آن را نمی‌پسندید، اما اجازه نداد مرد دورنی تحریکش کند. با لحنی مشتاق و مودب پرسید: «کِی بوده سرورم؟»

---

۱ - Second Sons – ارتشی مزدور که در ازای دریافت پول، در نبردها شرکت می‌کنند. ممکنه پسر دومی‌ها به عنوان نام کمی غیرعادی به نظر بیاد. اما ویژگی مشترک همه پسر دومی‌ها محرومیت از حق جانشینی پدر به خاطر حضور برادری بزرگتره. شاید همین نکته انگیزه نامگذاری این گروه بوده.

WINTERFELL.IR

«اوه چندین و چند سال قبل. وقتی که مادرم حاکم دورن بود و عالیجناب پدرت دستِ پادشاه متفاوتی بود.»

تیریون با خود گفت، *نه اونقدر متفاوت که خیال میکنی.*

«وقتی بود که من، مادرم با همسرش و خواهرم اِلیا از کسترلی راک دیدن کردیم. اوه، تقریباً چهارده، پونزده سالم بود و اِلیا یه سال بزرگ‌تر. تا اونجایی که یادم میاد برادر و خواهرت هشت نُه ساله بودن و تو تازه متولد شده بودی.»

یه وقت عجیب برای بازدید. مادرش هنگام تولد او مرده بود. پس احتمالاً مارتل‌ها کسترلی راک را غرق در ماتم یافته بودند. خصوصاً پدرش. لرد تایوین به ندرت از همسرش صحبت می‌کرد، اما تیریون از عموهایش چیزهایی در مورد عشق بین آن دو شنیده بود. در آن روزها، پدرش دست اِیریس بود، و بسیاری از مردم می‌گفتند لرد تایوین لنیستر بر هفت پادشاهی حکومت می‌کند، اما بانو جوآنا بر لرد تایوین حکومت می‌کند. یک بار عمو گِری‌اش به او گفته بود، *"بعد از مرگ همسرش، اون دیگه آدم سابق نبود، جن. بهترین قسمت وجودش با اون مُرد."* گریون از میان چهار پسر لرد تایتوس لنیستر جوانترین و محبوب‌ترین عموی تیریون بود.

اما او اکنون رفته و آن سوی دریاها گم شده بود. و این خود تیریون بود که بانو جوآنا را به کام مرگ فرستاده بود[1].«کسترلی راک مورد پسندتون بود، سرورم؟»

«خیلی کم. بعد از این که پدرت دستور داد سر کِوَن مسئول پذیرایی از ما بشه، تو تمام مدتی که اونجا بودیم دیگه به کل ما رو نادیده گرفت. سلولی که به من دادن یه تختخوابِ پَر برای خوابیدن و کفش فرش‌های میری داشت، اما تاریک و بدون پنجره بود. وقتی خوب بهش نگاه میکردی بیشتر شبیه یه سیاهچال بود. اون موقع همینو به الیا گفتم. آسمونتون خیلی خاکستری، شرابتون خیلی شیرین، زناتون زیادی با حیا و غذاتون هم خیلی بی‌مزه بودن... و خودِ تو بزرگترین ناامیدی بودی.»

«من تازه متولد شده بودم. چه انتظاری ازم داشتین؟»

---

۱ - and Tyrion himself had put Lady Joanna in her grave - «این خود تیریون بود که مادرش را در قبر گذاشته بود» در فارسی این جمله باعث ایجاد سردرگمی میشه. مادر تیریون هنگام تولد او مرده بود. پس جمله به شکل بالا تغییر پیدا کرد تا برای خواننده فارسی زبان ملموس‌تر باشه

WINTERFELL.IR

شاهزاده سیاه مو پاسخ داد: «هولناک بودن. تو کوچیک بودی، اما خیلی مشهور. موقع تولدت ما تو اولدتاون بودیم و همه شهر راجع به هیولایی حرف میزدن که همسر دست پادشاه براش به دنیا آورده، و یه همچین نشونه‌ای خبر از چه چیزایی برای مملکت داره.»

«بدون‌شک قحطی، طاعون و جنگ» تیریون لبخند تلخی زد. «قحطی، طاعون و جنگ همیشه هستن. اوه، و زمستان، و شب طولانی که هیچ وقت تموم نمیشه.»

شاهزاده اُبِرین گفت: «همه اینا، به علاوه سقوط پدرت. لرد تایوین خودش رو بزرگتر از پادشاه اِیریس کرده بود و من یه بار شنیدم **برادر گدایی** موعظه میکرد که فقط یه خدا میتونه بالاتر از یه پادشاه باشه. تو نفرین اون بودی. تنبیهی که خدایان فرستادن تا بهش بفهمونن اون از هیچ کسِ دیگه‌ای بالاتر نیست.»

تیریون آه کشید. «من تلاشمو کردم، اما اون نخواست یاد بگیره. ولی خواهش میکنم، ادامه بدین. من عاشق قصه‌های خوبم.»

«و حتماً همینطوره، چون که میگفتن تو یه دم سفت و مجعد مثل خوک داشتی. شنیده بودیم سرت یه جورِ غیر عادی بزرگه. درست نصف اندازه هیکلت، و علاوه بر ریش، با موهایِ ضخیمِ سیاه، چشم نحس، و با پنجه‌های شیر به دنیا اومدی. دندونات اونقدر درازه که نمیتونستی دهنت رو ببندی، و بین پاهات همراه اندام پسرونه عضو دخترونه هم داری.»

«زندگی خیلی آسون‌تر میشد اگه مردا میتونستن خودشون رو بُکُنن، موافق نیستین؟ و من میتونم به چندتا موقعیت فکر کنم که دندونا وچنگال‌ها فایده خودشون رو نشون دادن. به هر حال، تازه دارم میفهمم که اصل اعتراض شما به چیه»

بران به آرامی خندید، اما اُبِرین فقط تبسم کرد. «اگه به خاطر خواهر عزیزت نبود، شاید هیچ وقت نمیتونستیم تو رو ببینیم. هیچ‌وقت سر میز یا تو تالار دیده نشدی. هرچند گاهی‌وقتا تو شب ما میتونستیم ناله یه نوزاد رو از اعماق راک

WINTERFELL.IR

بشنویم. باید اعتراف کنم که تو صدای بلند و مهیبی داشتی. ساعت‌ها گریه میکردی و هیچی جز پستون یه زن ساکتِت نمیکرد.»

«اتفاقاً هنوز هم همینطوریه.»

این‌بار شاهزاده اُبِرین خندید. «یه ذائقه‌ی مشترک. لرد گارگالن یه بار بهم گفت امیدواره با یه شمشیر تو دستش بمیره، من جواب دادم، من بیشتر ترجیح میدم با یه پستون تو دستم بمیرم.»

تیریون مجبور شد پوزخند بزند. «داشتی از خواهرم میگفتی؟»

«سرسی به الیا قول داد که تو رو به ما نشون بده. یه روز قبل از اینکه ما راه بیافتیم، وقتی که مادرم و پدرت با هم خلوت کرده بودن، اون و جیمی ما رو به اتاق تو بردن. دایه‌ات سعی کرد ما رو بیرون کنه، اما خواهرت اصلا توجهی نکرد. سرسی گفت:*"اون مال منه و تو فقط یه گاو شیرده هستی. تو نمیتونی به من بگی چی‌کار کنم. ساکت شو، یا به پدرم میگم زبونت رو ببره. یه گاو پستون لازم داره، نه زبون.»*

تیریون گفت: «اُعلیاحضرت بزرگمنشی رو در سنین پایین یاد گرفتن» با تصور دعوای خواهرش بر سر تصاحب او سرگرم شد. *خدیان میدونن که از اون موقع تا حالا دیگه منو برای خودش نخواسته.*

شاهزاده دورنی ادامه داد: «سرسی حتی قنداقت رو هم باز کرد تا بهتر ببینیمت. تو یه چشم نحس و کمی کرک سیاه رو پوست سرت داشتی. شاید سرت بزرگتر از حد معمول بود... اما نه دُم، نه ریش، نه دندون یا پنجه و نه هیچ چیزی غیر یه مامله صورتی کوچیک بین پاهات وجود نداشت. بعد از اون همه شایعات شگفت انگیز، معلوم شد مایه نابودی لرد تایوین فقط یه نوزاد سرخِ زشت با پاهای ناقص و کوتاهه. الیا حتی صدایی که دخترای جوون وقت دیدن یه نوزاد از خودشون در میارن رو در آورد. من مطمئنم تو اونو شنیدی. همون صدایی که برای بچه گربه‌های ناز و توله‌سگ‌های بازیگوش در میارن. گمون کنم با اینکه زشت بودی، اون دلش میخواست خودش تو رو بزرگ کنه. وقتی من گفتم که تو یه هیولا به نظر نمیای، خواهرت گفت:*اون مادرم رو کشته*، و مامله کوچیکت رو محکم پیچوند. طوری که من فکر کردم نزدیکه اونو از جا بکنه. تو جیغ زدی، ولی سرسی فقط وقتی ولت کرد که برادرت جیمی گفت: *ولش کن، داری*

WINTERFELL.IR

اذیتش میکنی. سرسی به ما گفت: *مشکلی نیست، همه میگن احتمالاً خیلی زود میمیره. اون حتی نباید تا الان زنده میمونده.*»

خورشید بالای سر آنها به روشنی می‌درخشید، و روز به شکل دلپذیری برای پاییز گرم بود. اما تیریون لنیستر وقتی آن را شنید کاملاً یخ کرد. *خواهر دلبندم.* زخم بینی‌اش را خاراند و به مرد دورنی گوشه‌ای از **چشم نحسش** را نشان داد. *حالا چرا همچین داستانی رو تعریف کرد؟ داره منو امتحان میکنه، یا در واقع مثل سرسی مامله منو میپیچونه که بتونه جیغ منو بشنوه؟ حتماً همینه، این داستان رو برای پدرم تعریف کن. اونم همون‌قدر خوشش میاد که من خوشم اومد. مخصوصاً اون بخشِ مربوط به دُمم. من یکی داشتم اما پدرم اونو برید.*

شاهزاده اُبِرین پوزخند زد. «تو از آخرین دیداری که داشتیم، به طرز حیرت آوری رشد کردی.»

«بله، اما قصد دارم بلندتر بشم.»

«حرف از سرگرمی شد. من یه داستان عجیب از پیشکارِ لرد باکلر[1] شنیدم. اون ادعا میکنه که تو روی کیف پول خصوصی زن‌ها مالیات گذاشتی.»

تیریون در حالی که باز کاملاً برافروخته شده بود، گفت: «این یه مالیات روی فاحشه‌گیه.» *و این فکر پدر کوفتی من بود.* «فقط یه پنی برای هر آخ و اوخ. دست پادشاه حس کرد شاید این کار به بهبود اخلاقیات در شهر کمک کنه.» *به علاوه هزینه عروسی جافری رو هم بپردازه.* نیازی به گفتن نبود که به عنوان ارباب سکه‌ها، تمام تقصیرها به گردن تیریون افتاده بود. بران گفته بود که مردم در کوچه و بازار آن را پنیِ کوتوله می‌نامیدند. اگر شمشیرزن مزدور راست گفته باشد، مردم در فاحشه‌خانه‌ها و مشروب‌فروشی‌ها فریاد می‌زدند: «حالا پاهاتو برای نصفه‌مرد باز کن»

«پس من مطمئن میشم کیسه‌ام پر از پنی باشه. حتی یه شاهزاده باید مالیاتش رو بده.»

---

۱ - Buckler

WINTERFELL.IR

«شما چرا باید به فاحشه خونه نیازی داشته باشین؟» نگاهی به پشت سر، جایی که الاریا سند کنار بقیه بانوان سواری می‌کرد انداخت. «بین راه از معشوقتون خسته شدین؟»

شاهزاده اُبِرین شانه‌هایش را بالا انداخت «ابداً، ما تو خیلی چیزا باهم شریک میشیم. اما هیچ‌وقت یه زن بورِ خوشگل رو شریک نشدیم، و الاریا کنجکاوه. تو همچین کَسی رو سراغ داری؟»

«من یه مرد متاهلم.» *گرچه هنوز همبستر نشدم.* «دیگه خیلی کاری با فاحشه‌ها ندارم.» *مگه اینکه بخوام دار زدنشون رو ببینم.*

اُبرین ناگهان موضوع را عوض کرد. «میگن تو جشن عروسی پادشاه با هفتاد و هفت نوع غذا پذیرایی میشه.»

«گرسنه‌اید سروم؟»

«من خیلی وقته گرسنه‌ام. اما نه برای غذا. خواهش میکنم بهم بگید، کِی با عدالت ازمون پذیرایی میشه؟»

«عدالت» *بله، دلیل اومدنش همینه. من باید همون موقع میفهمیدم.* «شما به خواهرتون نزدیک بودین؟»

«به عنوان دوتا بچه، الیا و من جدانشدنی بودیم. تقریباً مثل برادر و خواهرت.»

خدایان! امیدوارم که اینطور نباشه. «جنگ‌ها و ازدواج‌ها ما رو حسابی مشغول کردن، شاهزاده اُبِرین. متاسفانه هنوز کسی فرصت نکرده به جنایات کهنه‌ی شونزده ساله و آنچنان وحشتناک رسیدگی کنه. قطعاً باید به محض اینکه برامون مقدور بود، این کار رو انجام بدیم. هر کمکی که دورن قادر باشه برای برگردوندن صلح پادشاه انجام بده، باعث تعجیل در شروع رسیدگی عالیجناب پدرم...»

افعی سرخ با لحنی که به طور واضح کمتر دوستانه بود، گفت: «کوتوله، منو از دروغای لنیستریت معاف کن. ما رو گوسفند فرض کردی یا دلقک؟ برادر من تشنه‌ی خون نیست، اما شونزده ساله خواب به چشمش نیومده. جان آرین یه سال بعد از اینکه رابرت تخت رو تصاحب کرد به سان‌اسپیر اومد. و میتونی مطمئن باشی که به دقت ازش سوال شد. از اون و صد نفر دیگه. من برای یه نمایش مسخره از تحقیقات نیومدم. من برای اجرای عدالت در مورد الیا و بچه‌هاش

WINTERFELL.IR

اومدم، و به دستش میارم، و کار با این گرگور کلگین کودن شروع میشه... ولی فکر نکنم به اونجا ختم بشه. قبل از اینکه **وقاحت سواره** بمیره، به من میگه که کی دستور این کار رو دادخ. لطفاً این اطمینان رو به پدر والامقامت بده.» او لبخند زد. «یه بار سپتون پیری ادعا کرد که من نشونه‌ی زنده‌ای از نیکویی خدایانم. دلیلش رو میدونی، جن؟»

تیریون محتاطانه اقرار کرد: «نه»

«برای اینکه اگه خدایان ظالم بودن، منو فرزند ارشد و دورِن رو سومین فرزند مادرم میکردن. میبینی که من یه مردِ تشنه‌ی خونم. و این منم که شما باهاش طرفید، نه برادر صبور، محتاط و نقرس‌گرفته‌ام.»

تیریون می‌توانست تلألو خورشید را تا نیم مایل جلوتر روی بلک واتر راش، دیوارها و برج‌ها و تپه‌های قدمگاه پادشاه در آن‌سوی رودخانه ببیند. از روی شانه به ستونی درخشان که در امتداد جاده شاهی آنها را دنبال می‌کرد نگاهی انداخت. گفت: «شما مثل مردی حرف میزنید که یه سپاه بزرگ پشت سرشه، اما همه‌ی اون چیزی که من میبینم سیصد نفره. شهری رو که اونجا، شمال رودخونه هست میبینی؟»

«کپه کثافتی که اسمش رو گذاشتین قدمگاه پادشاه؟»

«خودِ خودشه»

«این نیست که فقط ببینم، الان گمون کنم بوش رو هم حس میکنم»

«پس خوب بو بکشید، سرورم. دماغتون رو پر کنین. اونوقت میفهمید نیم میلیون نفر بیشتر از سیصد نفر بوی گند میدن. بوی ردا طلایی‌ها رو حس میکنید؟ نزدیک پنج‌هزارتا از اونا داریم. شمشیرزنای قسم‌خورده‌ی پدرم رو که باید بیست هزارتایی حساب کرد. و بعد از اون رُزها هستن. رزها بوی خوبی میدن، مگه نه؟ مخصوصاً وقتی خیلی باشن. پنجاه، شصت، هفتاد هزار رُز در شهر یا اردوگاه خارجِ شهر. من واقعاً نمیتونم بگم چقدر دیگه باقی مونده، اما به هر حال بیشتر از اونیه که بخوام بشمرم.»

WINTERFELL.IR

مارتل شانه‌ای بالا انداخت. «اون قدیما تو دورن، قبل از اینکه با دیرون[1] متحد بشیم، میگفتن که گل‌ها جلویِ خورشید تعظیم میکنن. اگه رُزها بخوان مانعم بشن، من با خوشحالی اونا رو زیرپام له میکنم.»

«همون‌طور که ویلاس تایرل رو زیر پات له کردی؟»

مرد دورنی آن طور که انتظار می‌رفت واکنش نشان نداد. «من شش ماه پیش نامه‌ای از ویلاس داشتم. ما علاقه مشترکی به اسب‌های مرغوب داریم. اون هرگز برای اتفاقی که تو میدون مسابقه افتاد منو مقصر نمیدونه. من درست به سپر سینه اون ضربه زدم، اما وقتی که زمین خورد، پاش تو رکاب گیر کرد و اسبش روی اون افتاد. بعدش من یه استاد براش فرستادم، اما این همه کاری بود که تونست برای نجات پای پسره انجام بده. زانوش داغون‌تر از اون بود که ترمیم بشه. اگه باید کسی سرزنش بشه، اون پدر احمقشه. ویلاس تایرل مثل شنلش سبز بود[2] و در حد و اندازه سواری تو اون مسابقه نبود. گُلِ چاق اون پسر رو از سن خیلی پایین به مسابقات فرستاد. درست مثل کاری که با دوتای دیگه کرد. اون یه لِئو خاربلند[3] دیگه میخواست، اما یه چلاق نصیب خودش کرد.»

تیریون گفت: «همیشه کسایی هستن که میگن سر لوراس بهتر از لئونارد خاربلنده.»

«رُز کوچولوی رِنلی؟ شک دارم.»

تیریون گفت: «اگه دوست داری شک داشته باش، اما سر لوراس شوالیه‌های خوب زیادی رو شکست داده، از جمله برادرم جیمی.»

«منظورت از شکست خوردن، افتادن از اسب تو مسابقه است. اگه میخوای منو بترسونی، بهم بگو چه کسی رو تو میدون جنگ کشته.»

---

۱ - Daeron

۲ - اشاره به خامی و جوانی ویلاس

۳ - Longthorn

WINTERFELL.IR

«سر روبار رویس، سر اِمون کای[1]. این دوتا. و مردم میگن که اون تو بلک‌واتر شاهکاری حیرت‌آور از دلاوری رو به نمایش گذاشته، جنگیدن در کنار روحِ لرد رِنلی.»

«پس همون مردایی که شاهکار حیرت‌آور رو دیدن، روح رو هم دیدن، آره؟» مرد دورنی به آرامی خندید.

تیریون نگاهی طولانی به او انداخت. «شاتایا تو خیابون ابریشم چندتا دختر داره که ممکنه به دردت بخورن. دانسی موهایی به رنگ عسل داره. مال مارِی سفید و طلایی کم‌رنگه. بهت توصیه میکنم یکیشونو همیشه نزدیک خودتون نگهدارین، سرورم.»

«همیشه؟» شاهزاده اُبرین ابروی نازکِ مشکی‌اش را بالا انداخت. «و چرا اینو میگی جنِ خوب من؟»

«خودتون گفتین، میخواین با یه پستون تو دست بمیرین.» تیریون به پیش تاخت. به جایی که کرجی‌های انتقال در جنوب ساحل بلک‌واتر انتظار می‌کشیدند. او هرچه قرار بود از بذله‌گویی‌های دورنی متحمل شود، تحمل کرده بود. *به هر حال پدر باید جافری رو میفرستاد. شاید اون میتونست از شاهزاده اُبرین بپرسه آیا میدونه تفاوت یه مرد دورنی با گل پامچال چیه.* این فکر باعث شد در دل پوزخندی بزند. او باید مطمئن میشد که هنگام ورود افعی سرخ به محضر پادشاه در آنجا حاضر باشد.

---

۱ - Emmon Cuy

WINTERFELL.IR

فصل ۳۹

آریا

مترجم: ریگار تارگرین

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A،

مردِ روی سقف اولین کسی بود که کشته شد. او دویست یارد[1] آنطرف‌تر کنار دودکش خم شده بود، همچون سایه‌ای مبهم در گرگ و میش صبح، اما همین‌که آسمان روشن‌تر شد تکانی خورد. کش و قوسی به خود داد و ایستاد. تیر انگوی در سینه مرد فرورفت. بی‌جان روی شیروانی غلت خورد و درمقابل درِ سپت افتاد.

هنرپیشگان دو نگهبان دیگر آنجا گماشته بودند، اما نور مشعل‌هایشان دید آنها را کور کرده بود و یاغی‌ها تا نزدیکی آنها نفوذ کرده بودند. کایل و ناچ باهم تیر انداختند. مرد اول با یک تیر در گلو و تیری دیگر درشکمش کشته شد. دومی مشعل را انداخت و شعله‌های آتش به لباسش گرفت. همانطور که لباس‌هایش شعله‌ور می‌شد جیغ می‌کشید و این پایانی بر اختفای آنها بود. توروس فریادی زد و یاغی‌ها با شور و حرارت حمله کردند.

---

۱ - حدود ۱۸۰ متر

WINTERFELL.IR

در بالاترین نقطه تپه‌ای پردرخت و مشرف بر سپت، آسیاب، آبجوسازی، اصطبل‌ها و ویرانه‌ای از علف‌های هرز، درختان سوخته، و لجن‌زاری که آنها را در بر گرفته بود، آریا از روی اسبش تماشا می‌کرد. اکثر درخت‌ها بی‌برگ بودند و اندک برگ‌های خشکیده قهوه‌ای که هنوز هم به شاخه‌ها چسبیده بودن، به زحمت می‌توانستند جلوی دیدش را بگیرند. لرد بریک دیک بی‌ریش[1] و ماج[2] را برای محافظت از آنها گماشته بود. آریا از اینکه مثل دختربچه‌های احمق کنار گذاشته شود متنفر بود، ولی حداقل جندری هم عقب نگه داشته شده بود. او خوب می‌دانست که نباید مجادله کند. این یک نبرد بود و می‌بایست در نبرد فرمان بردار باشی.

افق شرقی به رنگ صورتی و طلایی درآمده بود و در بالای سر حلال ماه از میان اندک ابرهای در حال گذر سرک می‌کشید. بادِ سردی می‌وزید و آریا می‌توانست صدای جریان آب و غژغژ چرخ آبگرد چوبیِ بزرگ آسیاب را بشنود. بوی باران در هوای سپیده دم استشمام می‌شد. اگرچه هیچ قطره‌ای نباریده بود. تیرهای شعله‌ور به میان مه صبحگاهی پرواز می‌کردند و نوارهای کم نوری از آتش بر جای می‌گذاشتند و با صدای خفه‌ای به دیوار چوبی سپت فرو می‌رفتند. چند تیر به کرکره پنجره‌ها برخورد کرد و خیلی زود رشته‌های باریکِ دود از میان کرکره‌های شکسته به هوا برخاست.

دو هنرپیشه شانه به شانه، سراسیمه و تبر به دست از سپت بیرون جستند. انگوی و دیگر کمانداران منتظر بودند. یکی از تبردارها درجا کشته شد. دیگری خواست که خود را کنار بکشد، در نتیجه تیر در شانه‌اش نشست. تلوتلو می‌خورد تا اینکه دو تیر دیگر به او اصابت کرد، آنقدر سریع که نمی‌شد گفت کدام تیر اول به او خورد. تیرِ بلند چنان سپرِ سینه‌اش را سوراخ کرد که گویی به جای فولاد از ابریشم ساخته شده بود. مرد به سختی زمین خورد. انگوی علاوه بر تیرهای سر پهن، تیرهای درفشی[3] هم داشت. تیر درفشی حتی می‌توانست در سخترین زره‌ها نیز نفوذ کند. آریا اندیشید، *من باید تیراندازی با کمان رو یاد بگیرم.* او مبارزه با شمشیر را دوست داشت، اما می‌توانست ببیند که تیرها هم تا چه حد مفید هستند.

---

۱ - Beardless Dick

۲ - Mudge

۳ - arrows tipped with bodkins – تیری است که نوک آن به جای سر سه‌گوش و پهن، کاملاً نوک‌تیز و سوزنی ساخته شده و مخصوص نفوذ در زره است. معادل فارسی برای این نام پیدا نکردم و شخصاً این معادل رو برای اون انتخاب کردم (استارک)

WINTERFELL.IR

شعله‌ها در حال بالاخزیدن از دیوار غربی سپت بودند و دود غلیظی از یک پنجره‌ی شکسته بیرون می‌زد. یک زوبین‌دار[1] میری از پنجره‌ای دیگر سرک کشید، تیری رها کرد و برای دوباره مسلح کردن زوبینش پناه گرفت. آریا همچنین می‌توانست سر و صدای مبارزه در اصطبل‌ها را بشنود. و فریادها کاملاً با شیحه اسب‌ها و دنگ دنگِ فولاد درآمیخته بود. با خشم اندیشد، همه *رو بکشید*. به قدری محکم لبش را گاز گرفت که مزه خون را چشید. *تک تکشون رو بکشید*.

زوبین‌دار دوباره ظاهر شد، اما درست در لحظه‌ای که می‌خواست پیکانش را رها کند، سه تیر صفیرکشان از سرش گذشتند. یکی از آنها کلاهخودش را انداخت. او و زوبینش کاملاً ناپدید شدند. آریا می‌توانست شعله‌ها را در چندین پنجره از طبقه دوم ببیند. میان دود و مه صبحگاهی، فضا آمیخته از بخاری سیاه و سفید بود. انگوی و کمانداران دیگر به‌آهستگی نزدیک‌تر می‌شدند تا بهتر هدفشان را بیابند.

سپس سپت منفجر شد. هنرپیشه‌گان همانند مورچه‌های خشمگین بیرون ریختند. دو مرد ایبِنی با سپرهای قهوه‌ای کُرک‌دار که در مقابله‌شان بالا گرفته بودند، از بین در هجوم آوردند و پشت سرشان یک دوتراکی با اَرخِ قوس‌دارِ بزرگ و زنگوله‌هایی در موهای‌های بافته‌اش بیرون آمد. و پشت سر او نیز سه شمشیرزنِ مزدور وُلانتیسی با بدنی پوشیده از خالکوبی‌های زننده خارج شدند. دیگران درحال پایین آمدن از پنجره‌ها و پریدن روی زمین بودند. آریا مردی را دید که درست وقتی که یک پایش روی لبه پنجره بود، تیری در سینه‌اش فرو رفت و او صدای فریادش در هنگام سقوط را شنید. دود در حال غلیظ‌تر شدن بود. پیکان‌ها و تیرها در رفت و آمد بودند. وَتی[2] با ناله‌ای به زمین افتاد. کمان از دستش لغزید. کایل در تلاش برای گذاشتن تیر دیگری در زهِ کمانش بود که مردی با زره سیاه نیزه‌ای در شکمش فرو کرد. آریا فریاد لرد بریک را شنید. باقی گروهش شمشیر به دست از میان درختان و خندق‌ها بیرون آمدند. آریا ردای زردِ روشن لِم را هنگامی‌که داشت قاتل کایل را به زمین می‌زد دید که در پشت سرش پیچ و تاب می‌خورد. توروس و لرد بریک با شمشیرهایشان که آتش از آنها زبانه می‌کشید، همه جا بودند. راهب سرخ به یک سپر چرمی ضربه زد و تکه‌تکه‌های آن را به پرواز درآورد. همزمان اسبش به صورت مردی لگد زد. دوتراکی فریادزنان به سمت لرد صاعقه

---

۱ - crossbowman

۲ - Watty

WINTERFELL.IR

یورش برد و شمشیر آتشین به بالا جهید تا با اَرخاش مقابله کند. تیغه‌ها یکدیگر را بوسیدند و چرخیدند و بار دیگر بوسه زدند. سپس موهای دوتراکی شعله‌ور شد و لحظه‌ای بعد او مرده بود. آریا ند را نیز از دور دید که در کنار لرد صاعقه می‌جنگید. *منصفانه نیست، اون فقط یکم از من بزرگتره. اونا باید اجازه میدادن منم بجنگم.*

نبرد چندان طول نکشید. آن دسته از یاران شجاعی که هنوز سرپا بودند، خیلی زود کشته شده و یا شمشیرهایشان را روی زمین انداختند. دو تن از دوتراکی‌ها توانستند سوار بر اسب‌هایشان شوند و فرار کنند، ولی تنها به این دلیل که لرد بریک به آنها اجازه داد که بروند. او با شمشیری آتشین در دست گفت: «بذار خبر رو به هرن‌هال برسونن. باعث میشه لرد زالو و بُزش چند شب دیگه بی‌خوابی بکشن.»

جکِ خوش شانس، ماروین و مِریت اهل مون‌تاون شجاعانه سپت آتش گرفته را برای پیدا کردنِ اسیر زیر و رو کردند. لحظاتی بعد از میان دود و آتش با هشت برادر قهوه‌ای[1] بیرون آمدند. یکی از آنها آنقدر ضعیف بود که مریت مجبور شد او را روی شانه‌هایش حمل کند. یک سپتون نیز همراه‌شان بود، چهار شانه و تاس. ولی یک زره زنجیری سیاه روی خرقه خاکستری‌اش به تن داشت. جک سرفه‌کنان گفت: «زیر پله‌های سرداب قایم شده بود که ما پیداش کردیم.»

توروس با دیدنش لبخندی زد: «تو آت هستی.»

«سپتون آت. خادم پروردگار.»

لم غرید: «کدوم خدا یکی مثه تو رو میخواد؟»

سپتون نالید: «من گناه‌کارم. میدونم، میدونم. منو ببخش، پدر. آه، من گناهانِ بزرگی انجام دادم.»

---

۱ - نام دیگر برادران گدا، فرقه‌ای از سپتون‌ها که معمولاً در سپت‌ها بصورت دائمی زندگی نمیکنند و در جاده‌ها و بصورت دوره گرد سرگردانند.

WINTERFELL.IR

آریا سپتون آت را از ایام بودنش در هرن‌هال به یاد آورد. شَگوِل دلقک می‌گفت او همیشه بعد از اینکه پسری را می‌کشت گریه می‌کرد و برای بخشش دعا می‌خواند. حتی گاهی اوقات دیگر هنرپیشه‌ها را وادار می‌کرد تا او را شلاق بزنند. همه تصور می‌کردند که این کار بسیار خنده‌دار است.

لرد بریک شمشیرش را در غلاف جای داد. شعله‌ها خاموش شدند. دستورداد: «به اونایی که دارن میمیرن رحم کنید و دست و پای بقیه رو برای محاکمه ببندید.» و دستور انجام شد.

محاکمه‌ها به سرعت پیش رفت. یاغی‌های مختلفی برای شرح کارهایی که یاران شجاع انجام داده بودند، جلو آمدند؛ شهرها و روستاهایی که غارت کرده بودند. محصولاتی که سوزانده بودند. تجاوز و قتل زنان، شکنجه و علیل کردن مردها. و مختصری درمورد پسرهایی که سپتون آت کشته بود، حرف زدند. سپتون در تمام مدت محاکمه گریه و دعا می‌کرد. به لرد بریک گفت: «من مثل نی ضعیفم. به درگاه **جنگجو** دعا کردم تا بهم قدرت بده، ولی خدایان منو ناتوان خلق کردن. به ناتوانیِ من رحم کنید. پسرها، پسرهای شیرین..... من هیچ‌وقت نمیخواستم بهشون آسیب بزنم...»

خیلی زود سپتون آت زیر یک نارون بلند به دار آویخته شد. لختِ مادرزاد. به آرامی از گردن تاب می‌خورد. بقیه یاران شجاع را هم یکی یکی به دنبال او دار زدند. بعضی تقلا می‌کردند، لگد می‌پراندند و دست و پا می‌زدند. و در همان حال طناب دار دور گلویشان تنگ‌تر می‌شد. یکی از زوبین‌دارها با لحجه‌ی غلیظ میری مدام فریاد میزد: «من سرباز، من سرباز.» دیگری به اسیرکنندگانش پیشنهاد کرد که آنها را به طلا برساند. سومی گفت میتواند به یاغی خوبی تبدیل شود. هر یک برهنه و در بند و به دار آویخته شدند. تامِ هفت‌رشته با چنگش برای آنها سرودی حزن‌انگیز خواند و توروس از ارباب روشنایی درخواست کرد تا پایان دنیا روحشان را بسوزاند.

آریا همانطور که آویخته شدنشان را تماشا می‌کرد، اندیشید، *درخت هنرپیشه‌ها*. پوستِ رنگ‌پریده آنها به خاطر شعله‌های آتش سپت به رنگ قرمز تیره درآمده بود. پیش از آن کلاغ‌ها آمده بودند. آنها از ناکجا پدیدار شدند. آریا قارقار کردنشان به یکدیگر را شنید و می‌خواست بداند که آنها چه می‌گویند. او از سپتون آت به اندازه رورگ و بیتر و باقی کسانی که هنوز در هرن‌هال بودند، وحشت نداشت. اما به هر حال از اینکه او هم مثل بقیه مرده است، خوشحال بود. آنها باید تازی را هم دار می‌زدند. یا سرش را قطع می‌کردند. در عوض علی‌رقم نفرت او، یاغی‌ها دست سوخته‌ی سندور

WINTERFELL.IR

کلیگین را مداوا کردند، شمشیر و زره و اسبش را بازگرداندند و چند مایل دورتر از **تپه‌توخالی** آزادش کردند. تمام چیزی که آنها گرفتند طلاهایش بود.

خیلی زود سپت با غرش بلند و دود و آتش فرو ریخت. دیوارهایش دیگر قادر به تحملِ وزنِ زیادِ سقف سنگی آن نبودند. هشت برادر قهوه‌ای با حالت تسلیم تماشا کردند. تنها آنها باقی مانده بودند. مسن‌ترینشان، کسی‌که چکش آهنین کوچکِ متصل به تسمه‌ی دور گردنش نشانه‌ای از ارادت او به **آهنگر** بود، توضیح داد: «قبل از جنگ چهل و چهار نفر بودیم. و این مکان سرسبز بود. ما دوجین گاوِ شیرده و یک گاو نر، صد کندوی عسل، یه تاکستان و یه باغ سیب داشتیم. اما وقتی شیرها به سمت ما اومدن تمام شراب و شیر و عسل ما رو برداشتن. گاوها رو سلاخی کردن و تاکستان‌مون رو به آتش کشیدن. بعد از اون...حساب کسایی که اومدن از دستم در رفت. این سپتون قلابی آخریشون بود. یه هیولا هم بود... ما تموم نقره‌هامون رو بهش دادیم، اما اون مطمئن بود ما طلاها رو پنهون کردیم. برای همین مرداش یکی یکی ما رو کشتن تا برادر ارشد رو مجبور به حرف زدن کنن.»

انگوی کماندار پرسید: «چطوری شما هشت نفر نجات پیدا کردین؟»

پیرمرد گفت: «شرمسارم. کار من بود. وقتی نوبتِ من شد تا بمیرم، بهشون گفتم که طلاهامون کجا مخفی شده.»

توروس اهل میر گفت: «برادر، تنها شرمندگی این بوده که همون اول بهشون نگفتی.»

یاغی‌ها آن شب در شراب‌سازی کنار نهری کوچک اتراق کردند. میزبانانشان انبار غذایی مخفی در زیر کف اصطبل داشتند. بنابراین آنها در شامی ساده شریک شدند؛ نان جو، پیاز و سوپ رقیق کلم با ته‌مزه‌ای از سیر. آریا تکه هویجی شناور در کاسه‌اش یافت و خودش را خوش‌شانس فرض کرد. برادرها هرگز اسم یاغی‌ها را نپرسیدند. آریا اندیشید، *اونا میدونسن. چطور ممکنه ندونن؟* لرد بریک یک صاعقه روی سپر سینه، سپر، و شنلش داشت و توروس خرقه‌ی سرخ یا هرچه که از آن مانده بود را به تن داشت. یک برادر، یک کارآموز جوان، به قدر کافی جسور بود تا به راهب سرخ بگوید که وقتی زیر سقف آنهاست خدای دروغینش را عبادت نکند. لم ردا لیمویی گفت: «به هیچ وجه. اون خدای ما هم

WINTERFELL.IR

هست و شما زندگی کوفتی‌تون رو مدیون ما هستین. و چه چیز این خدا دروغینه؟ شاید آهنگر شما بتونه یه شمشیرو تعمیر کنه، اما میتونه یک مردِ زخمی رو هم شفا بده؟»

لرد بریک دستور داد: «کافیه لم، زیر سقف اونا به قانونشون احترام میذاریم.»

توروس با متانت موافقت کرد: «اگه ما یکی دو بار دعا کردن رو از دست بدیم، خورشید از تابیدن دست نمیکشه. من کسی‌ام که اینو میدونه.»

خودِ لرد بریک چیزی نخورد. آریا هرگز ندیده بود غذایی بخورد. گرچه گهگاه پیاله‌ای شراب می‌نوشید. به نظر نمی‌رسید اصلاً بخوابد. در حالی که به خاطر خستگی معمولاً چشم سالمش را می‌بست، اما وقتی با او حرف می‌زدی فوراً باز می‌کرد. لردِ مرزبان هنوز ردای سیاهِ ژنده و سپر سینه‌ی از شکل افتاده با آذرخشی حک شده روی آن را به تن داشت. او حتی در همان زره می‌خوابید. فولاد سیاه و مات، زخم هولناکی را که تازی به او وارد کرده بود پنهان می‌ساخت. به همان صورت که شال پشمیِ ضخیمش حلقه‌ی سیاهِ دور گردنش را مخفی می‌نمود. اما هیچ چیز سر شکسته‌اش را پنهان نمی‌کرد. شقیقه‌اش کاملاً فرو رفته بود. یا آن سوراخ قرمزِ متورمی که روی چشمِ ازدست رفته‌اش قرار داشت. یا شکلِ جمجمه‌ی زیرِ صورتش.

آریا محتاطانه به او نگاه کرد. تمام چیزهایی که در هرن‌هال در مورد او شنیده بود، به یاد آورد. به نظر رسید لرد بریک ترس آریا را حس کرد. سرش را برگرداند و به او اشاره کرد تا نزدیک‌تر بیاید: «من میترسونمت، بچه جون؟»

آریا لبش را جوید: «نه، فقط.....خب.....من خیال کردم تازی شما رو کشت، ولی...»

لم ردا لیمویی گفت: «یه زخم. آره، یک زخمِ شدید. اما توروس اونو مداوا کرد. تا حالا هیچ درمون‌گری بهتر از اون وجود نداشته.»

WINTERFELL.IR

لرد بریک با نگاهی عجیب در چشم سالمش به لم خیره شد، و هیچ نگاهی در چشم دیگرش نبود. فقط زخم‌ها و خون‌های خشک شده. او با اندوه پذیرفت: «هیچ درمان‌گر بهتری وجود نداره. لم، فکر کنم وقت تغییر نگهبان گذشته. برو یه سر بزن. اگه میشه این لطف رو انجام بده.»

«چشم، سرورم.» شنلِ زردِ بلندِ لم هنگامی به درون شب طوفانی قدم می‌گذاشت پشت سرش تاب می‌خورد.

وقتی که لم رفت، لردبریک گفت: «گاهی حتی مردای شجاع هم خودشون رو به کوری میزنن. اون موقعی که از دیدن وحشت دارن. توروس، تا حالا چندبار تونستی منو برگردونی؟»

راحب سرخ سرش را خم کرد: «سرورم، این رِلوره که شما رو برمیگردونه. ارباب روشنایی. من فقط ابزار دست اونم.»

لرد بریک اصرار کرد: «چند بار؟»

توروس با اگراه گفت: «شش بار. و هردفعه مشکل‌تره. شما بی‌ملاحضه شدید، سرورم. مرگ خیلی شیرینه؟»

«شیرین؟ نه، دوست من. شیرین نیست.»

«پس خیلی دنبالش نباشین. لرد تایوین از پشت سر فرماندهی میکنه. لرد استنیس هم همینطور. عاقلانه‌س شما هم این کارو بکنید. مرگِ هفتم میتونه به معنای پایان هر دومون باشه.»

لرد بریک بالایِ گوش چپش، جایی که شقیقه‌اش فرو رفته بود را لمس کرد: «این مالِ جاییه که سر بورتون کرک‌هال[1] کلاهخود و سرم رو با یه ضربه پتکش شکست.» شالش را باز کرد، کبودی سیاهی را ظاهر ساخت که گردنش را احاطه کرده بود. «اینجا نشونه‌ایه که مانتیکور تو راشینگ‌فالز[2] به جا گذاشته. اون یه زنبوردار بیچاره و همسرش رو اسیر کرده بود. فکر میکرد از افراد من هستن، و همه جا پخش کرد که اونا رو دار میزنه، مگه اینکه من خودم رو تسلیمش کنم. وقتی این کار رو کردم بازم اونا رو دار زد. منم بینشون بودم.» انگشتش را به سمت زخم متورمِ

---

۱ - Burton Crakehall

۲ - Rushing Falls

WINTERFELL.IR

قرمزِ چشمش برد. «این جاییه که کوه خنجرش رو فروکرد.» لبخند تلخی بر لبانش نشست: «این سومین باره که من به دست خاندان کلیگین کشته شدم. تو شاید فکر کنی که من دیگه درس گرفتم....»

آریا فهمید این یک شوخی بود، اما توروس نخندید. دستش را روی شانه‌ی لرد بریک گذاشت: «بهتره بهش فکر نکنی.»

«میتونم روی چیزی که به زحمت یادم میاد فکر کنم؟ یه زمانی تو مارچز یه قلعه داشتم و اونجا یه زن بود که میخواستم باهاش ازدواج کنم. اما امروز من نه میتونم اون قلعه رو پیدا کنم و نه رنگ‌موهای اون زن رو به تو بگم. کی منو شوالیه کرد، دوست قدیمی؟ غذایِ مورد علاقم چی بود؟ کم کم همشون محو شدن. بعضی وقتا فکر میکنم من روی اون چمنزار خون‌آلود تو اون بیشه درختای زبون گنجشکی به دنیا اومدم، با مزه آتیش تو دهنم و یه سوراخ تو سینم. توروس، تو مادر منی؟»

آریا به راهب سرخ چشم دوخت که سر تا پا پوشیده از موهای انبوه و کهنه‌پاره‌های صورتی و تکه زره‌هِای قدیمی بود. ته ریشی خاکستری گونه‌ها و پوستِ آویزانِ زیر چانه‌اش را پوشانده بود. او خیلی شبیه جادوگران در قصه‌های ننه پیر نبود، اما با این حال...

آریا پرسید: «می‌تونی یک مردِ بی سر رو برگردونی؟ فقط یه بار، نه شیش بار. میتونی؟»

«من جادویی ندارم، بچه جون. فقط دعا. دفعه اول عالیجناب یه سوراخ تو بدنش و خون تو دهنش داشت. فهمیدم دیگه امیدی نیست. برای همین وقتی سینه‌ی بیچاره داعونش از حرکت ایستاد، بهش بوسه‌ی خداوند مهربون رو دادم تا راهیِ سفرش کنم. دهانم رو پر از آتیش کردم و شعله‌ها رو به درونش دمیدم. درون گلو، ریه و قلب و روحش. بهش میگن **بوسه‌ی آخر**. خیلی وقتا میدیدم که راهبای پیر اونو به خدمتگذاران خداوند زمانی که میمردن هدیه میدادن. منم مثل همه راهبا اونو یکی دوبار هدیه داده بودم. اما قبلاً هیچ وقت لرزشِ یه مَردِ مرده رو وقتی آتیش پُرِش میکرد حس نکرده بودم. چه برسه به اینکه چشماش رو باز کنه. بانوی من، این من نبودم که زنده‌اش کردم. این کار خداوند بود. کارِ رِلور هنوز با ایشون تموم نشده. زندگی گرمه و گرما آتیشه و آتیش خداس. خدای یکتا.»

WINTERFELL.IR

آریا به خوبی جمع شدن اشک در چشمانش را احساس کرد. توروس کلمات زیادی بر زبان آورد، اما او همین اندازه فهمید که معنیِ همه‌ی آنها نَه بود.

لرد بریک گفت: «پدرت مرد خوبی بود. هاروین خیلی چیزا دربارَش بهم گفته. به خاطرش باکمال میل از سَربَهای تو صرف نظر میکنم، ولی ما شدیداً به طلا نیاز داریم.»

آریا لبش را گاز گرفت. *فکر کنم راست میگه.* آریا این را می‌دانست. لرد بریک طلای تازی را به ریش‌سبز و شکارچی داده بود تا از جنوبِ مَندِر تدارکات بخرند. آریا صدای لرد بریک را آن هنگام که آنها را راهی می‌کرد شنیده بود: «آخرین برداشت محصول آتیش گرفت. این یکی هم در حال خراب شدنه، و زمستان خیلی زود سر میرسه. مردم عادی غله و بذر نیاز دارن و ما شمشیر و اسب. خیلی از افراد من سوارِ اسب‌های معمولی، بارکش و قاطر هستن، در مقابل دشمنی که سوارِ اسبای تیزپا و جنگیه.»

به هر حال آریا نمی‌دانست که راب چه مقدار بابت او خواهد پرداخت. او اکنون یک پادشاه بود، نه آن پسری که آریا در وینترفل با موهایی که برف روی آنها دوب می‌شد، ترک کرده بود. و اگر راب کارهایی که او انجام داده بود را می‌دانست، پسرِ داخل اصطبل و نگهبان دروازه هرن‌هال و همه چیز. «اگه برادرم نخواست سَربَهامو بده چی؟»

لرد بریک پرسید: «چرا این فکرو میکنی؟»

آریا گفت: «خب، موهام به هم‌ریخته است و ناخُنام کثیفه و کف پاهام کاملاً سفت شده.» راب احتمالاً به اینها اهمیت نمی‌داد، اما مادرش چرا. بانو کتلین همیشه از او می‌خواست مثل سانسا باشد. آواز بخواند و برقصد و دوزَندگی کند و آداب معاشرت را رعایت کند. تنها تصورش باعث شد آریا سعی کند با انگشتانش موهایش را شانه کند، اما تماماً ژولیده و گره‌خورده بودند، و تنها کاری که می‌کرد کندنِ چند تار مو بود. «من اون لباسی که بانو اسمال‌وود بهم داده بود رو خراب کردم، و نمیتونم خوب خیاطی کنم.» لبش را جوید: «منظورم اینه که خیلی خوب نمیتونم خیاطی کنم. سپتا موردان همیشه میگفت من دستای آهنگرا رو دارم.»

جندری او را هو کرد و فریاد زد: «اون چیزای کوچولوی لطیفو میگی؟ تو حتی نمیتونی یه چکش رو نگه داری.»

WINTERFELL.IR

آریا به او پرید: «اگه بخوام میتونم.»

توروس زیر لب خندید: «بچه جون، برادرت پول میده. از اون بابت ترسی نداشته باش.»

آریا پافشاری کرد: «آره، ولی اگه پول نده چی؟»

لرد بریک آهی کشید: «اونوقت من تو رو برا یه مدت پیش بانو اسمال‌وود میفرستم، شایدم به قلعه خودم تو بلک‌هِوِن. اما من مطمئنم احتیاجی به این کار نمیشه. من قدرت بیشتری از توروس ندارم تا بتونم پدرت رو بهت برگردونم، اما حداقل میتونم ترتیبی بدم که تو در امنیت به آغوش مادرت برگردی.»

آریا پرسید: «قسم میخوری؟» یورِن هم قول داده بود او را به خانه ببرد، در عوض کشته شد.

لرد صاعقه قاطعانه گفت: «به شرافت شوالیه‌ایم.»

زمانی که لم به شراب‌سازی برگشت، باران گرفته بود. همینطور که آب از شنل زردش می‌چکید و روی زمین جمع می‌شد، زیر لب فحش می‌داد. انگوی و جک خوش‌شانس کنار در نشسته بودند و تاس می‌انداختند. مهم نبود که چه بازی می‌کردند، جکِ یک چشم به هیچ وجه شانس نمی‌آورد. تام هفت‌رشته یک سیم از تارهای چنگ‌اش را تعویض کرد و ترانه‌های **اشک‌های مادر، وقتی همسر ویلم خیس**[1] **بود، لرد هارت در یک روز بارانی بیرون تاخت** را خواند، و سپس **رین‌های کَستامیر**.

لرد مغرور گفت، تو که هستی که من باید این چنین تعظیم کنم؟

فقط گربه‌ای در ردایی دیگر، این تمام حقیقتیست که من می‌دانم

چه ردای طلایی، چه ردای سرخ،

---

۱ - این میتونه علاوه بر خیس بودن دو معنی دیگه هم داشته باشه، هم به معنی شهوتی و هم به معنی شیرده بودن. اما با توجه به ادامه متن همان خیس بودن محتمل تره

WINTERFELL.IR

یک شیر بازهم پنجه‌هایش را دارد.

و پنجه‌های من بلند و تیزند، سرورم.

به بلندی و تیزیِ پنجه‌های شما

و همینطور گفت و گفت

آن لردِ کستامیر،

اما حالا باران در تالارش میگرید،

و کسی برای شنیدن نیست.

بله، حالا باران در تالارش می‌گرید،

و یک تن هم برای شنیدن نیست.

And who are you, the proud lord said,

that I must bow so low?

Only a cat of a different coat,

that's all the truth I know

In a coat of gold or a coat of red,

a lion still has claws,

And mine are long and sharp, my lord,

WINTERFELL.IR

as long and sharp as yours.

And so he spoke, and so he spoke,

that lord of Castamere,

But now the rains weep o'er his hall,

with no one there to hear.

Yes now the rains weep o'er his hall,

and not a soul to hear.

بالاخره آوازهای بارانی تام ته کشید و چنگش را کنار گذاشت. سپس تنها صدایِ باران بود که بر روی سقف سنگی شراب‌سازی برخورد می‌کرد. تاس بازی تمام شد و آریا روی یک پا ایستاد و سپس روی دیگری، در حالی که به شکایت‌های مریت درباره افتادن نعل پای اسبش گوش داد.

ناگهان جندری گفت: «میتونم برات نعلش کنم. من فقط یه شاگرد بودم، اما استادم میگفت دستام برای نگه داشتنِ چکش ساخته شده. من میتونم اسبا رو نعل کنم، پارگی‌های زره رو تعمیر کنم و فرورفتگیای فلز رو بکوبم. شرط میبندم میتونم شمشیر هم بسازم.»

هاروین پرسید: «چی داری میگی، پسر جون؟»

جندری در مقابل لرد بریک روی یک زانو نشست: «سرورم، اگه منو قبول کنید، براتون آهنگری میکنم. میتونم به دردبخور باشم. من ابزار و چاقو ساختم و یه بار هم یه کلاهخود درست کردم که خیلی هم بد نبود. وقتی ما اسیر بودیم یکی از مردای **کوه** اونو ازم دزدید.»

آریا لبش را گاز گرفت. *اونم میخواد منو تنها بزاره.*

WINTERFELL.IR

لرد بریک گفت: «تو در ریووران پیش لرد تالی بهتر میتونی خدمت کنی. من واسه کارِت نمیتونم پولی بدم.»

«تا حالا کسی پول نداده. من یه کوره میخوام، غذا برای خوردن و یه جا که بتونم بخوابم. همین کافیه سرورم.»

«یه آهنگر رو همه جا خیلی خوب قبول میکنن. یه زره‌ساز ماهر رو حتی بیشتر از اون. چرا تصمیم گرفتی پیش ما بمونی؟»

آریا دید که گمدری صورت ابلهانه خود را در حین تفکر در هم کرد: «تو تپه‌توخالی، چیزی که شما درباره‌ی برادر بودن و افرادِ پادشاه رابرت بودن گفتید، ازش خوشم اومد. از این که شما به تازی فرصت محاکمه دادید، خوشم اومد. لرد بولتون فقط مردم رو دار میزنه یا سرشونو قطع میکنه، و لرد تایوین و سرآموری هم همینطور بودن. من بیشتر دوست دارم برای شما آهنگری کنم.»

جک به لرد بریک یادآوری کرد: «سرورم، زره‌های زیادی داریم که تعمیر میخوان. بیشترشونو از مرده‌ها بر میداریم و اونجاهایی که مرگ وارد شده، سوراخه.»

لم گفت: «پسر، تو باید یه احمق باشی. ما یاغی هستیم. بیشترمون تفاله‌های بی‌اصل و نصبیم. به جز سرورمون. فکر هم نکن این شبیه ترانه‌های احمقانه تام میشه. تو هیچ بوسه‌ای از یه شاهدخت نمیدزدی و نمیتونی تو هیچ مسابقه‌ای با زره دزدی بتازونی. قاطی ماها بشی، زندگیت با یه حلقه‌دار دورِ گردنت یا رفتن سرت بالای دروازه یه قلعه تموم میشه.»

جندری گفت: «از کاری که اونا با شما میکنن بالاتر نیست.»

جک خوش‌شانس با خوش‌رویی گفت: «آره همینطوره. کلاغ‌ها منتظر همه‌مون هستن، سرورم. به نظر میاد این پسر به اندازه کافی شجاعه، و ما واقعاً به کاری که برامون انجام میده نیاز داریم. جک میگه قبولش کنید.»

هاروین با خنده پیشنهاد کرد: «و سریع. قبل از اینکه هیجانش تموم بشه و عقلش برگرده سرجاش.»

لبخندی کم‌فروغی بر لبان لرد بریک نشست. «توروس، شمشیرم.»

WINTERFELL.IR

این بار لرد صاعقه شمشیر را به آتش نکشید، بلکه فقط به نرمی آن را روی شانه جندری گذاشت. «جندری، در مقابل چشمان خدایان و انسان‌ها قسم میخوری از کسانی‌که قادر به دفاع از خودشون نیستن دفاع کنی، که از تمام زن‌ها و بچه‌ها محافظت کنی، از فرمانده خودت، اربابت و پادشاهت اطاعت کنی، و این که وقتی نیازه شجاعانه بجنگی و هر وظیفه دیگه‌ای مثل این رو که به تو واگذار میشه انجام بدی، حالا هرقدر هم که سخت یا پیش‌پا افتاده یا پرخطر باشه؟»

«قسم میخورم، سرورم.»

لردِ مرزبان شمشیرش را از شانه‌ی راست به چپ منتقل کرد و گفت: «برخیز سِر جندری، شوالیه‌ی تپه‌توخالی، و به انجمن برادری ما خوش اومدی.»

از سمت دَر صدای خشن و گوش‌خراش خنده آمد.

باران از او چکه می‌کرد. دستِ سوخته‌اش در برگ‌ها و پارچه کتانی پیچیده شده بود و با یک حلقه از طناب زمخت، محکم مقابل سینه‌اش بسته شده بود، اما سوختگی‌های قدیمی‌تر که سیمایش را نشان‌دار کرده بود، در تلألو آتش کوچک‌شان مشکین و صیقلی می‌درخشید. مزاحم خشمگین گفت: «داری شوالیه‌های بیشتری میسازی، دنداریون؟ باید دوباره به خاطر این تو رو بکشم.»

لرد بریک با خونسردی رو به رویش ایستاد: «امیدوار بودم ما دیگه نبینیمت، کلیگین. چجوری ما رو پیدا کردی؟»

«سخت نبود. شما به اندازه کافی دود مزخرف درست میکنین که از اولدتاون هم دیده بشه.»

«چی به سرِ نگهبان‌هایی که من گذاشتم اومده؟»

دهان کلیگین منقبض شد. «اون دو تا کور؟ شاید جفتشون رو کشته باشم. اگه این طور باشه چیکار میکنی؟»

انگوی کمانش را زه کرد. ناچ هم مشغول همین کار بود. توروس پرسید: «سندور، خیلی آرزو داری بمیری؟ تو باید دیوانه یا مست باشی که ما رو تا اینجا تعقیب کردی.»

WINTERFELL.IR

«مست توی بارون؟ جنده‌زاده‌ها! شما اونقدر طلا برام نذاشتین که یه فنجون شراب بخرم.»

انگوی یک تیر بیرون کشید. «ما یاغی هستیم. یاغیا میدزدن. تو آوازها هم هست. اگه مؤدبانه از تام بخوای، شاید یه دونه واست بخونه. ممنون باش نکشتیمت.»

«کمان‌دار، زورت رو بزن. من اون تیردون رو ازت میگیرم و اون تیرها رو توی ماتحتِ کک‌ومکیِ کوچولوت فرو میکنم.»

انگوی کمان بزرگش را بالا برد، اما لرد بریک قبل از آنکه او تیر را رها کند، دستش را بالا آورد: «کلیگین، چرا اینجا اومدی؟»

«تا چیزی که مالِ منه رو پس بگیرم.»

«طلاهات؟»

«پس چی؟ دنداریون، میتونم بگم، واسه لذتِ دیدنِ صورتت نبوده. تو الان از منم زشت‌تری. و تازه، انگار یه شوالیه‌ی دزد هم هستی.»

لرد بریک به آرامی گفت: «من یه دست‌نوشته برا طلاهات بهت دادم، یه عهد واسه پرداختش. وقتی جنگ تموم شد.»

«کونمو با کاغذ تو تمیز کردم. من طلاهامو میخوام.»

«پیش ما نیست. اونا رو همراه ریش‌سبز و شکارچی فرستادم به جنوب تا از مَندِر غلات و بذر بخرن.»

جندری گفت: «تا به همه اونایی که محصولاتشون رو سوزوندین غذا بدن.»

سندور کلیگین دوباره خندید: «حالا قصه اینه؟ اتفاقاً این دقیقاً همون کاریه که من میخوام با طلاها بکنم. غذا دادن به یه مشت روستایی بدقیافه و توله‌های آشغالشون.»

WINTERFELL.IR

جندری گفت: «داری دروغ میگی.»

«میبینم که این پسر دهن هم داره. چرا حرف اونا رو باور میکنی و مال منو نه؟ نمیتونه بخاطر صورتم باشه، میتونه؟» کلیگین نظری کوتاه به آریا اندخت: «دنداریون، تو میخوای اونو هم شوالیه کنی؟ اولین دخترِ شوالیه هشت ساله؟»

آریا با صدای بلند دروغ گفت: «من دوازده سالمه، و اگه بخوام میتونم یه شوالیه باشم. من میتونستم تو رو هم بکشم. فقط لم چاقوم رو گرفت.» یادآوریِ آن هنوز موجب عصبانیتش می‌شد.

«از لم شاکی باش، نه من. پس دُمت رو بزار روی کولت و فرار کن. میدونی سگا با گرگا چیکار میکنن؟»

«دفعه بعدی میکشمت. من برادرت رو هم میکشم.»

چشمان سیاهش باریک شدند: «نه. نمیتونی» به سمت لرد بریک برگشت: «اسب منو شوالیه کن، بگو. اون هیچوقت تو تالار کثافت‌کاری نمیکنه و زیادی هم لگد نمیزنه. لیاقتشو داره که شوالیه بشه. مگه اینکه بخوای اونم بدزدی.»

لم هشدار داد: «بهتره رو اون اسب سوار بشی و بری.»

«من با طلاهام میرم. خداتون هم گفت که من بیگنا....»

«خدای روشنایی زندگیت رو بهت برگردونده» توروس اهل میر این را گفت. «اما نگفته تو بیلور مقدسی که دوباره برگشتی.» راهب سرخ شمشیرش را از غلاف خارج کرد، و آریا دید که جک و مریت هم اینچنین کردند. لرد بریک هنوز همان شمشیری که با آن جندری را شوالیه کرده بود در دست داشت. *شاید این دفعه اونا بکشنش.*

دهانِ تازی دوباره منقبض شد: «شما چیزی بیشتر از دزدای معمولی نیستین.»

لم با ترشرویی گفت: «دوستای شیرت به چندتا روستا حمله کردن. همه غذاها و هرچی سکه پیدا کردن رو برداشتن، و اسمشو جمع کردن آذوقه گذاشتن. گرگا هم همینطور. پس چرا ما نه؟ هیچ‌کس ازت دزدی نکرده، سگ. فقط باهات

WINTERFELL.IR

خوب بودن و آذوقه‌ات رو جمع کردن.» سندور کلیگین به چهره‌هایشان نگاه کرد. تک تکشان را. مثل اینکه در تلاش بود تا همه‌ی آنها را به خاطر بسپارد. سپس بدون هیچ حرف دیگری عقب عقب از همان جایی که آمده بود، به درون تاریکی و شُر شُر باران بازگشت. یاغی‌ها صبر کردند، متعجب بودند که...

«من بهتره برم ببینم چی به سر نگهبانامون آورده.» هاروین قبل از آنکه برود نگاه محتاطانه‌ای به بیرون در انداخت تا مطمئن شود تازی آن بیرون پرسه نمی‌زند.

لم ردا لیمویی برای کاهش تنش گفت: «اصلاً اون حرامزاده‌ی عوضی چجوری این همه طلا گیر آورده؟»

انگوی شانه بالا انداخت: «اون مسابقه دست رو برد. تو قدمگاهِ پادشاه.» کماندار پوزخند زد. «خودم پول خوبی بردم، اما بعدش با دنسی، جید، و آلایایا آشنا شدم. اونا بهم یاد دادن قوی کبابی چه مزه‌ای داره، و چطور تو شراب آربر حمام کنم.»

هاروین خندید: «شاشیدی به همش رفت، آره؟»

«همه رو نه. این چکمه‌ها رو خریدم، و این خنجر فوق‌العاده.»

جک خوش‌شانس گفت: «تو باید یه زمینی میخریدی و یکی از دخترای کباب قو رو به یه زن وفادار تبدیل میکردی. یه دسته شلغم و یه سری پسر هم به عمل میآوردی.»

«جنگجو به دادم برسه! طلاهام رو با شلغم عوض میکردم، عجب حروم کردنی میشد.»

جک با دلخوری گفت: «من شلغم دوس دارم، همین الان میتونم به شلغمای له شده راضی‌ام.»

توروس اهل میر هیچ توجهی به شوخی‌ها نداشت. «تازی چیزی بیشتر از چندتا کیسه طلا از دست داده» او در فکر فرو رفت. «اون ارباب و لونه‌اش رو هم از دست داده. نمیتونه پیش لنیسترها برگرده. گرگ جوون هیچ‌وقت اونو نمیخواد، و به برادرش هم نمیاد که بهش خوشامد بگه. به نظرم میاد اون پول تمام چیزی بود که براش باقی مونده بود.»

WINTERFELL.IR

واتی آسیابان گفت: «لعنتی، پس حتماً موقعی که تو خوابیم میاد و همه‌مون رو میکشه.»

لرد بریک شمشیرش را غلاف کرد: «نه، سندور کلیگین با کمال میل همه‌مون رو میکشه، اما نه وقتی که خوابیم. انگوی، فردا با دیکِ بی‌ریش عقب گروه حرکت کنین. اگه دیدین کلیگین هنوز رد ما رو بو میکشه، اسبش رو بکشید.»

انگوی اعتراض کرد: «اون یه اسب خوبه.»

لم گفت: «درسته، اون سوارکارِ لعنتیه که ما باید بکشیمش. ما میتونیم از اون اسب استفاده کنیم.»

ناچ گفت: «منم با لم موافقم. بهم اجازه بدین چندتا تیر به سگ بزنم و یکم دلسردش کنم.»

لرد بریک سرش را تکان داد: «کلیگین زندگیش رو زیر تپه‌توخالی برنده شد. اونو ازش نمیدزدم.»

توروس به دیگران گفت: «سرورم باهوشن. برادران، محاکمه با مبارزه یه چیزِ مقدسه. شما شنیدین من از رِلور خواستم که دخالت کنه، و دیدین درست همون موقعی که لرد بریک داشت این ماجرا رو فیصله میداد، انگشتان آتشینش شمشیر لرد بریک رو قاپید. به نظرم هنوز کار خدای روشنایی با سگِ جافری تموم نشده.»

هاروین خیلی زود به شراب‌سازی برگشت. «پودینگ‌فوت[1] انگار خواب بوده، اما سالمه.»

لم گفت: «صبر کن تا دستم بهش برسه، یه سوراخ کون جدید براش باز میکنم. اون میتونست همه مارو به کشتن بده.»

با آگاهی از اینکه سندور کلیگین آن بیرون در تاریکی جایی نزدیک آنهاست، هیچکس آن شب چندان آسوده استراحت نکرد. آریا نزدیک آتش چنبره زده بود، گرم و نرم، با این وجود خوابش نمی‌برد. سکه‌ای که جیکن هِگار به او داده بود را بیرون آورد و همان‌طور که زیر ردایش دراز کشیده بود انگشتانش را به دور آن حلقه کرد. گرفتنش باعث

---

۱ - Puddingfoot – با پوره‌ای – کسی که دارای پاهای شل و وارفته است

WINTERFELL.IR

می‌شد احساس قدرت کند. به خاطر می‌آورد چطور روحِ هرن‌هال شده بود. در آن هنگام می‌توانست با یک زمزمه آدم بکشد.

هرچند، جیکن رفته بود. او را ترک گفته بود. *هات‌پای هم منو تنها گذاشت، و حالا جندری داره میره.* لامی مرده بود، یورن مرده بود، سیریو فورل مرده بود، حتی پدرش مرده بود، و جیکن به او یک سکه‌ی آهنی مسخره داده و ناپدید شده بود. به آرامی زمزمه کرد: «والار مورگولیس،» مشتش را چنان محکم فشرد که لبه‌های سکه در کفِ دستش فرو رفت. «سر گرگور، دانسن، پولیور. راف عزیزدوردونه. تیکلر و تازی. سر ایلین، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» آریا سعی کرد تصور کند وقتی که آنها مردند به چه شکلی در می‌آیند. اما به خاطر آوردن چهره‌هایشان سخت بود. می‌توانست تازی و برادرش کوه را ببیند، و هرگز چهره‌ی جافری و مادرش را از یاد نمی‌برد... اما راف و دانسن و پولیور و حتی تیکلر همگی محو شده بودند. همانکه که چهره‌اش بسیار معمولی بود.

بالاخره خواب او را فرا گرفت، اما در تاریکی شب دوباره بیدار شد، در حالی که بدنش از سرما مور مور می‌شد. آتش خاکستر شده و ماج کنار در ایستاده بود و نگهبان دیگری بیرون در حال قدم زدن بود. باران بند آمده بود و او می‌توانست صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را بشنود. اندیدشید، *خیلی نزدیک، و خیلی زیاد.* به نظر می‌رسید که دور تا دور اصطبل را احاطه کرده‌اند. دوجین از آنها، شاید صدتا. *امیدوارم تازی رو بخورن.* آریا به یاد آورد که او درباره‌ی گرگ‌ها و سگ‌ها چه گفت.

صبح فرا رسید، سپتون آت هنوز زیر درخت تاب می‌خورد. برادران قهوه‌ای با بیل بیرون زیر باران بودند. آنها برای بقیه‌ی مُرده‌ها گورهای کم‌عمقی حفر می‌کردند. لرد بریک از آنها به خاطر سرپناهِ شب و غذا تشکر کرد و یک کیسه گوزن نقره‌ای برای کمک به بازسازی به آنها داد. هاروین، لوک خوش‌بخت و واتیِ آسیابان برای دیده‌بانی بیرون رفتند، اما هیچ گرگ و سگی نیافتند.

هنگامی که آریا در حالِ محکم کردنِ زین اسب بود، جندری سر رسید تا بگوید که متأسف است. آریا پایش را داخل رکاب گذاشت و روی زین نشست تا بتواند از بالا به او نگاه کند، نه از پایین. اندیشید، *میتونستی تو ریوردان برای برادرم*

WINTERFELL.IR

شمشیر بسازی، اما آنچه گفت این بود: «اگه میخوای یه شوالیه یاغی کودن باشی و اعدام بشی، چرا باید نگران باشم؟ من تو ریووران خواهم بود، آزاد شده، پیش برادرم.»

خوشبختانه آن روز بارانی نبارید و برای اولین بار با سرعت راندند.

WINTERFELL.IR

فصل ۴۰

برن

مترجم: مسعود

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A،

برج بر روی جزیره ایستاده بود، تصویرش در آب‌های ساکن آبی منعکس می‌شد. هنگامی که باد می‌وزید، امواج کوچکی بر روی سطح دریاچه به حرکت درمی‌آمدند. مانند پسرکان بازیگوش که یکدیگر را دنبال می‌کردند. انبوهی از درختان تنومند بلوط در امتداد ساحل دریاچه قد برافراشته بودند و در زیرشان روی خاک، بستری از دانه‌های فرو افتاده قرار داشت. پشت سرشان یک روستا یا دست کم بقایای آن قرار داشت.

این اولین روستایی بود که پس از پشت سر گذاشتن دامنه‌ی کوه‌ها می‌دیدند. میرا برای گشت‌زنی جلوتر رفت تا مطمئن شود کسی در خرابه‌ها کمین نکرده است. تور و نیزه به دست مابین درختان بلوط و سیب گشت می‌زد. حرکتش سه گوزن قرمز را وحشت‌زده کرد و آنها را از میان بوته‌ها فراری داد. سامر متوجه این حرکت شد و به یکباره در تعقیب‌شان بود. برن دایرولف در حال جست و خیز را تماشا کرد و برای لحظه‌ای چیزی نمی‌خواست جز اینکه در جلد او

WINTERFELL.IR

بخزد و همراهش بدود، اما میرا به آنها علامت داد که جلو بیایند. با اکراه از سامر رو برگرداند و از هودور خواست که به سمت روستا برود. جوجن در کنار آنها می‌آمد.

برن می‌دانست که زمین از اینجا تا دیوار پوشیده از چمنزار است. به همراه زمین‌های بایر و تپه‌ماهورهای کم ارتفاع، علفزارهای مرتفع و لجنزارهای پست. به نظر می‌رسید این کار بسیار ساده‌تر از عبور از میان کوه‌ها باشد، ولی فضای بسیار باز میرا را مضطرب می‌کرد. او اقرار کرد: «احساس برهنگی میکنم. جایی برای مخفی شدن وجود نداره.»

جوجن از برن پرسید: «این زمینا مال کیه؟»

پاسخ داد: «نگهبانای شب. این **هدیه**[1] است. **هدیه جدید**[2]، و شمال اونا که **هدیه برندونه**[3].» استاد لوین تاریخ را به او آموخته بود. «برندون معمار تموم زمینای جنوب دیوار رو به فاصله‌ی بیست و پنج فرسخ به برادرای سیاه داد. برای ... برای تأمین تدارکات و تقویتشون» افتخار می‌کرد که هنوز آن بخش را به خاطر دارد. «بعضی از استادا میگن اون برندون، برندون معمار نبوده، اما به هر حال اون هدیه برندونه. هزاران سال بعد، ملکه‌ی مهربونی به اسم آلیسان[4] سوار بر اژدهاش نقره‌بال[5] از دیوار دیدن کرد و نگهبانان شب رو اونقدر شجاع دید که پادشاه پیرو قانع کرد هدیه اونا رو دو برابر کنه، یعنی پنجاه فرسخ. یعنی همون **هدیه جدید**.» دستش را تکان داد: «اینجا. همه اینا.»

برن می‌توانست ببیند که مدت‌هاست کسی در این روستا زندگی نکرده است. تمامی خانه‌ها در حال ویرانی بودند. حتی مهمانخانه. ظاهرش چندان هم به یک مهمانخانه نمی‌خورد، اما حالا از آن جز یک دودکش سنگی و دو دیوار ترک خورده در میان چندین درخت سیب، چیزی باقی نمانده بود. یکی از درختان از میان تالار عمومی آن سر برآورده و کف اتاق را با لایه‌ای از برگ‌های قهوه‌ای مرطوب و سیب‌های فاسد مفروش کرده بود. هوا مملو از از بوی آن بود،

---

۱ - Gift
۲ - New Gift
۳ - Brandon 's Gift
۴ - Alysanne
۵ - Silverwing

WINTERFELL.IR

بوی زننده سیب له‌شده که تقریبا آزاردهنده می‌نمود. میرا نیزه‌ی قورباغه‌گیرش را در چند سیب فرو کرد و تلاش نمود تا تعدادی سیب سالم برای خوردن بیابد، اما همگی بیش از حد قهوه‌ای و کرم‌خورده بودند.

آنجا مکانی آرام بود، ساکن و دنج با ظاهری دوست داشتنی، اما برن فکر کرد چیزی غم انگیز در رابطه با مهمانخانه خالی وجود دارد. به نظر می‌رسید هودور هم آن را احساس می‌کرد: «هودور؟» با حالتی سردرگم گفت: «هودور؟ هودور؟»

جوجن مشتی از خاک برداشت و در بین انگشتانش سایید. «اینجا زمین خوبی داره. یه روستا، یه مهمونخونه، دژ محکم تو دریاچه، این درختای سیب... برن، پس مردم کجان؟ چرا اونا همچین جایی رو ول کردن؟»

برن گفت: «اونا از وحشیا میترسیدن. وحشیا از روی دیوار و بین کوه‌ها برای غارت و دزدی و بردن زن‌ها میان. ننه پیر همیشه میگفت، اگه اونا شما رو بگیرن، از جمجمه‌تون مثل فنجون برای نوشیدن خون استفاده میکنن. نگهبانای شب به اندازه زمان برندون یا ملکه آلیسان قوی نیستن و برای همین وحشیا بیشتر نفوذ میکنن. به جاهای نزدیک دیوار بیشتر حمله میشد، پس مردم به جنوب تو کوه‌ها یا شرق جاده شاهی و زمینای آمبرها رفتن. به مردم جان‌گنده هم حمله میشد، ولی نه به اندازه کسایی که تو هدیه زندگی میکردن.»

جوجن رید به آرامی سرش را چرخاند و به آهنگی که فقط خودش می‌توانست بشنود گوش داد. «لازمه اینجا پناه بگیریم. یه طوفان تو راهه. یکی از اون بَدا.»

برن به آسمان بالای سرش نگاه کرد. روز پاییزی بی‌ابر و زیبایی بود، آفتابی و تقریبا گرم، اما حق با جوجن بود، اینک ابرهای تیره در غرب نمایان بودند و بنظر می‌رسید باد شروع به وزیدن کرده است. او اشاره کرد: «مهمونخونه سقف نداره و الان فقط دو تا دیواره. ما باید طرف قلعه بریم.»

هودور گفت: «هودور.» شاید می‌خواست موافقتش را اعلام کند.

«برن، ما قایق نداریم.» میرا داشت بی‌هدف با نیزه قورباغه‌گیرش برگ‌ها را بهم می‌زد.

WINTERFELL.IR

«یه مسیر هست. یه مسیر سنگی. زیر آب مخفی شده. میتونیم از اونجا بریم.» و همین‌طور هم شد. برن مجبور بود که پشت هودور سوار باشد، اما دست کم در طول مسیر خشک می‌ماند.

ریدها نگاهی به هم انداختند. جوجن پرسید: «چطور اینو میدونین، شاهزاده من؟ قبلاً اینجا بودین؟»

«نه. ننه پیر بهم گفته. قلعه یه تاج طلایی داره، ببینید؟» به آنسوی دریاچه اشاره کرد. می‌شد تکه‌هایی از رنگ پوسته‌شده طلایی که اطراف کنگره‌های لبه سقف آن را دید. «ملکه آلیسان اونجا خوابیده. برا همین دنودنه‌های تاج برج رو به افتخارش طلایی رنگ کردن.»

جوجن دریاچه را بررسی کرد. «یه مسیر؟ مطمئنی؟»

برن گفت: «مطمئنم.»

میرا می‌دانست کجا را بگردد، با اندکی تلاش ابتدایش را یافت؛ مسیری سنگی به پهنای سه فوت که درست به درون دریاچه می‌رفت. با نیزه‌ی قورباغه‌گیرش قدم به قدم مسیر روبرویشان را بررسی می‌کرد. آنها می‌توانستند جایی که مسیر دوباره ظاهر می‌شد را ببینند. بر فراز آب بروی جزیره بالا می‌رفت و به پلکانی کوتاه از پله‌های سنگی تبدیل می‌شد که به در قلعه می‌رسید.

مسیر، پله‌ها و درب در یک امتداد قرار داشتند. این باعث می‌شد که تصور شود میتوان مسیر را مستقیم پیمود، اما اینگونه نبود. در زیر دریاچه راه به صورت مارپیچ بود. قبل از پشت سر گذاشتن مارپیچ، یک سوم از دور جزیره را گشتند. پیچ‌ها فریبنده بودند، و این مسیر طولانی به این خاطر بود که هر کس بخواهد نزدیک شود، برای مدت زیادی در معرض تیرهای مشتعل برج قرار بگیرد. سنگ‌های پنهان بسیار لزج و لغزنده بودند؛ هودور تقریباً دو بار لغزید و بیش از آنکه تعادلش را دوباره به دست آورد، به عنوان هشدار فریاد زد: «هودور!» بار دوم برن به شدت ترسید. اگر هودور در حالی‌که برن در سبدش پشت او سوار بود به درون دریاچه می‌افتاد، ممکن بود به راحتی غرق شود. مخصوصاً اگر پادوی تنومند اصطبل وحشت‌زده می‌شد و فراموش می‌کرد که برن وجود دارد، همانطور که گاهی اینچنین می‌شد. او اندیشید، *شاید بهتر بود تو مهمونخونه زیر درخت سیب میموندیم*، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

WINTERFELL.IR

خوشبختانه بار سوم این اتفاق تکرار نشد و با اینکه آب تا سینه‌ی ریدها می‌رسید، هرگز از کمر هودور بالاتر نیامد. پس از مدتی طولانی پای به جزیره گذاشتند و از پله‌ها بالا رفتند تا به قلعه رسیدند. اگرچه لنگه‌های چوب بلوطِ سنگینِ در با گذر سال‌ها تاب برداشته بودند و دیگر کاملاً بسته نمی‌شدند، اما هنوز مستحکم می‌نمودند. میرا آن‌ها را هل داد تا کاملاً باز شوند. لولاهای آهنی زنگ‌زده جیغ کشیدند. آستانه‌ی در کوتاه بود. برن گفت: «هودور، سرت رو پایین بیار» و او چنین کرد، اما نه به آن اندازه که سر برن را از برخورد حفظ کند. برن نالید و شکایت کرد: «دردم گرفت.»

هودور در حال قد راست کردن گفت: «هودور»

آنها خود را در پستویی تاریک یافتند که به‌سختی می‌توانست هر چهارنفرشان را در خود جای دهد. در پشت نرده‌های آهنی، پلکان ساخته شده در دیواره داخلی برج از سمت چپشان به طرف بالا و از سمت راستشان به طرف پایین پیچ می‌خورد. برن به بالا نگاه کرد و حفاظ آهنی دیگری را درست بالای سرش دید. یه **حفره مرگ**[1]. خوشحال بود که حالا کسی آن بالا نیست تا قیر جوشان روی سرشان بریزد.

نرده‌های آهنی قفل بودند. میله های آهنی بخاطر زنگ‌زدگی رنگی قرمز داشتند. هودور به نرده‌ی سمت چپ چنگ‌زد و شروع به کشیدن کرد. با تقلای او نرده قژ قژ صدا داد. هیچ اتفاقی نیفتاد. هل دادن را هم بدون هیچ موفقیتی امتحان کرد. میله‌ها را تکان داد، با لگد زد، تنه زد و آنها را تکان‌داد و با دست بزرگش به لولاها مشت زد، تا اینکه هوا از ذرات زنگ‌آهن پر شد، اما درِ آهنین تکانی نخورد. حفاظ آهنی راهرویی که به سرداب می‌رسید نیز تسلیم نشد. میرا در حالی که شانه بالا می‌انداخت گفت: «راهی واسه وارد شدن نیست.»

هنگامی که برن در سبدش بر پشت هودور نشسته بود، حفره مرگ درست بالای سرش قرار داشت. دست دراز کرد و میله‌های بالای سرش را گرفت تا امتحانشان کند. وقتی میله‌ها را پایین کشید، از سقف با آبشاری از زنگ‌آهن و سنگ‌های فرسوده فرود آمد. هودور فریاد زد: «**هودور!**» و نرده سنگین آهنی ضربه دیگری به سر برن زد و کمتر از

---

۱ - murder hole - محلی سکو مانند درست در بالای دروازه‌های قلعه‌های قدیمی که از آن برای ریختن آتش و سنگ و قیر داغ و یا تیرباران کردن کسانی که قصد شکستن و نفوذ به دروازه را داشتند، استفاده می‌شده است.

WINTERFELL.IR

یک فوت آنطرف‌تر از جوجن سقوط کرد. هنگامی که جوجن آن را با فشار شانه از خودژ دور کرد، میرا خندید و گفت: «شاهزاده‌ی من، ببینین، شما از هودور قویترین.» برن سرخ شد.

با جدا شدن حفاظ، هودور می‌توانست به میرا و جوجن در بالا رفتن از میان دهانه‌ی حفره مرگ کمک کند. پس از آن پسرمرداب بازوان برن را گرفت و او را بالا کشید. داخل بردن هودور قسمت دشوار کار بود. او برای ریدها بسیار سنگین‌تر از آن بود که بتوانند مثل برن از مسیر بالایش بکشند. در نهایت برن به هودور گفت که به دنبال چند سنگ بزرگ بگردد. جزیره هیچ کمبودی از بابت سنگ نداشت، و هودور می‌توانست آنها را به مقدار کافی روی هم انباشته کند تا لبه‌های فروریخته‌ی حفره را بگیرد و از این طریق بالا رود. او که با خوشحالی نفس نفس می‌زد، گفت: «هودور» و رو به همه لبخند زد.

آنها خود را در هزارتویی از سلول‌های کوچک، تاریک و خالی یافتند، اما میرا تا زمانی‌که راه بازگشت به پله‌ها را پیدا نکرد، دست از بررسی برنداشت. آنها بالاتر رفتند، زیرا آنجا نور بیشتری وجود داشت؛ در طبقه سوم دیوارِ ضخیم بیرونی دارای شکاف‌هایی برای تیراندازی بود. طبقه چهارم پنجره‌های واقعی داشت و پنجمین و بالاترین طبقه، یک تالار بزرگ مدور با درهای قوسی شکل در سه ضلعش داشت که به ایوان‌های کوچک سنگی باز می‌شدند. در ضلع چهارم دستشویی بود که بالای مجرای فاضلاب قرار داشت. مجرایی که مستقیماً به دریاچه سرازیر می‌شد.

زمانی که آنها به پشت بام رسیدند، آسمان کاملاً پوشیده از ابر بود و ابرها در غرب به سیاهی می‌گراییدند. باد با چنان شدتی می‌وزید که به ردای برن چنگ می‌زد و آن را این طرف و آن طرف می‌کشید. هودور در مقابل آن هیاهو گفت: «هودور»

میرا در یک دایره چرخید: «من حس میکنم تقریبا یه غولم که بالای دنیا وایسادم.»

برادرش یادآوری کرد: «نک درختایی داره که دو برابر بلندتر از این قلعه هستن.»

میرا گفت: «آره، اما دور و بر اونا درختایی به همون بلندی هم هست. تو نک دنیا خیلی فشرده است و آسمون هم خیلی کوچیکتره. اما اینجا... برادر، باد رو احساس میکنی؟ و ببین دنیا چقدر گُنده شده.»

WINTERFELL.IR

درست بود، می‌شد از آنجا تا فواصل دور را دید. در جنوب تپه‌های کوه‌پایه‌ای و با کوه‌های خاکستری و سبزِ پشت سرشان دیده می‌شد. دشت‌های پهناور **هدیه جدید** تا آنجا که چشم کار می‌کرد از هر طرف گسترده شده بود. برن «امیدوار بودم از اینجا بتونیم دیوار رو ببینیم.» مأیوسانه گفت: «فکر احمقانه‌ای بود. ما هنوز پنجاه فرسخ با اونجا فاصله داریم.» صبحت از آن به تنهایی باعث می‌شد که احساس خستگی و سرما کند. «جوجن، وقتی به دیوار برسیم چیکار میکنیم؟ عَموم همیشه می‌گفت که دیوار چقدر بزرگه. هفتصد فوت ارتفاع، و همین اندازه هم تو پایه‌ها ضخامت داره که باعث میشه دروازه‌ها بیشتر شبیه تونلی تو یخ باشن. چطوری میخوایم ازش رد بشیم تا کلاغ سه چشم رو پیدا کنیم؟»

جوجن پاسخ داد: «شنیدم در امتداد دیوار قلعه‌های متروکه‌ای هست. دژهایی که نگهبانای شب ساختن، ولی حالا متروکه رها شدن. یکی از اینا میتونه راه عبوری برای ما داشته باشه.»

ننه پیر آنها را قلعه‌های اشباح می‌نامید. یکبار استاد لوین برن را مجبور کرده بود نام تمام قلعه‌های امتداد دیوار را یاد بگیرد. کار سختی بود؛ گفته می‌شد که آنها نوزده عدد بودند، هر چند هیچ‌گاه همه‌ی آنها بطور همزمان مسکونی نبوده است. برن در ضیافتی که به افتخار سفر پادشاه رابرت به وینترفل ترتیب داده شده بود، اسامی آنها را از شرق به غرب و سپس از غرب به شرق برای عمویش بنجن از بر گفته بود. بنجن استارک خندیده و گفته بود: «برن، تو بهتر از من اونا رو میشناسی. شاید باید گشتی ارشد باشی. من اینجا به‌جات میمونم.» هر چند این پیش از سقوط برن بود. قبل از این که چلاق شود. وقتی‌که فلج‌شده از خواب بیدار شد، عمویش به کسل بلک بازگشته بود.

برن گفت: «عَموم گفته بود از وقتی که قلعه‌ها متروکه شدن، دروازه‌ها رو با یخ و سنگ مهر و موم کردن.»

میرا گفت: «پس مجبوریم دوباره اونا رو باز کنیم»

این حرف برن را آشفته کرد: «ما نباید این کار رو بکنیم. ممکنه از اون طرف دیوار چیزا بدی بیان. ما فقط باید به کسل بلک بریم و از فرمانده کل بخوایم که به ما اجازه‌ی ردشدن بده.»

WINTERFELL.IR

جوجن گفت: «اعلیحضرت، ما باید از کسل‌بلک دوری کنیم. همونطور که از جاده شاهی دوری کردیم. صدها مرد اونجا هستن.»

برن گفت: «مردای نگهبانان شب. اونها سوگند خوردن که تو جنگ‌ها و مسائلش دخالت نکنن.»

جوجن گفت: «آره، اما فقط کافیه یه مرد بشه حاضره سوگندشو بشکنه، تا رازت رو به حرومزاده بولتون یا مردای آهن بفروشه. و نمیتونیم مطمئن باشیم که نگهبانا با عبور ما موافق باشن. اونها ممکنه تصمیم بگیرن ما رو نگه‌دارن یا عقب بفرستن.»

«اما پدرم یکی از دوستای نگهبانان شب بود و عموی من گشتی ارشده. اون ممکنه بدونه کلاغ سه‌چشم کجا زندگی میکنه و جان هم تو کسل بلکه.» برن امیدوار بود که دوباره جان و همینطور عمویش را ببیند. آخرین برادر سیاه‌ی که به وینترفل سفر کرد گفته بود بنجن استارک در گشتزنی ناپدید شده است، *اما تا حالا اون حتماً برگشته*. ادامه داد: «شرط میبندم نگهبانا حتی به ما اسب هم میدن.»

«ساکت.» جوجن دستش را سایه‌بان چشمانش کرد و به سمت غروب خورشید چشم دوخت: «نگاه کنین، اونجا یه چیزیه... فکر کنم یه سواره. شما هم میبینید؟»

برن هم دستش را سایه چشمانش کرد و حتی آنها را تنگ نمود. در ابتدا چیزی ندید، تا اینکه حرکتی نظرش را جلب کرد. اول تصور کرد ممکن است سامر باشد، اما نه، مردی سوار بر اسب بود. او برای تشخیص بیشتر بسیار دور بود.

«هودور؟» هودور هم دستش را بر بالای چشمانش گذاشته بود و تنها او بود که مسیر اشتباهی را دنبال می‌کرد. «هودور؟»

میرا گفت: «اون هیچ عجله‌ای نداره. اما اینطور به نظرم میرسه که میخواد به این روستا بیاد.»

جوجن گفت: «بهتره قبل از اینکه دیده بشیم بریم داخل»

برن اعتراض کرد: «سامر نزدیک روستاست»

WINTERFELL.IR

میرا قول داد: «سامر چیزیش نمیشه. اون فقط یه مرد با اسبی خسته‌است.»

هنگامی‌که آنها به طبقه زیرین باز می‌گشتند، برخورد چند قطره درشت باران به روی سنگ آغاز شد. به موقع بود؛ پس از مدت کوتاهی باران شدیدی شروع به باریدن کرد. حتی در میان دیوارهای ضخیم هم می‌توانستند صدای برخورد شلاق‌وار باران به سطح دریاچه را بشنوند. میان تاریکی رو به افزایش، آنها در اتاقِ خالیِ مدور روی زمین نشسته بودند. نمای شمالیِ ایوان رو به سوی روستای متروکه بود. میرا بروی شکمش خزید تا آنسوی دریاچه را بدقت بنگرد و بفهمد چه بر سر مردِ سواره آمده است. وقتی برگشت به آنها گفت: «اون تو خرابه‌های مهمونخونه پناه گرفته، مثل اینکه میخواد تو اجاق آتیش روشن کنه.»

برن گفت: «کاش ما هم میتونستیم آتیش داشته باشیم. من سردمه. دیدم پایین پله‌ها یه تیکه از اساسیه شکسته هست. میتونیم از هودور بخوایم اونو بشکنه، و بعدش گرم بشیم.»

هودور این ایده را پسندید. امیدوارانه گفت: «هودور»

جوجن سرش را تکان داد: «آتش یعنی دود. دود این برج میتونه از یه فاصله دور دیده بشه.»

خواهرش مجادله کرد: «اگه کسی باشه که ببینه»

«یه مرد تو روستا هست.»

«یه مرد.»

«اگه یه مرد ناجور باشه، کافیه تا برن رو تحویل دشمناش بده. ما هنوز نصف اردک رو از دیروز داریم. باید غذا بخوریم و استراحت کنیم. موقع صبح اون مرد به راهش ادامه میده و ما هم همین کار رو میکنیم.»

جوجن همواره به روش خود عمل می‌کرد؛ همیشه همین‌طور بود. میرا اردک را بین چهارنفرشان تقسیم کرد. روز قبل آن را با تورش گرفته بود. وقتی که اردک می‌خواست از مرداب پروازکنان برخیزد، میرا غافلگیرش کرد. سردِ آن به خوشمزگی گرم و تردِ به سیخ کشیده‌اش نبود، اما حداقل گرسنه نمی‌ماندند. برن و میرا سینه آن را با هم شریک شدند،

WINTERFELL.IR

در حالی که جوجن ران را خورد. هودور باولع بال و پایش را می‌خورد، زیر لب زمزمه می‌کرد: «هودور» و بعد هر گاز زدن روغنش را از انگشتانش می‌لیسید. آن شب نوبت برن بود که داستانی را نقل کند، بنابراین برایشان از برندون استارک دیگری تعریف کرد که برندون کشتی‌ساز[1] نامیده می‌شد. کسی که فراتر از دریای غروب سفر کرده بود.

در هنگامی‌که اردک و قصه تمام شدند، غروب رو به زوال بود و باران همچنان می‌بارید. برن در این فکر بود که سامر تا کی می‌خواهد پرسه بزند. یا اینکه یکی از گوزن‌ها را گرفته است یا نه.

برج غرق در تاریکیِ خاکستری‌رنگی بود و به آرامی به تیرگی می‌گرایید. هودور بی‌قرار شده بود و مدتی راه می‌رفت. شلنگ‌انداز دور تا دور دیوارها قدم می‌زد و در هر گردش می‌ایستاد تا با دقت دستشویی را ورانداز کند. گویی فراموش می‌کرد در آنجا چه چیزی هست. جوجن کنار ایوان شمالی ایستاده و در سایه‌ها پنهان شده بود و در هوای بارانی و تاریک شبانه دیدبانی می‌کرد. از جایی در شمال صاعقه‌ای سراسر آسمان را شکافت و برای لحظه‌ای فضای داخل برج را روشن کرد. هودور پرید و سر و صدایی وحشت‌زده از خود درآورد. برن در انتظار صدای رعد تا هشت شمرد. هنگامی‌که رسید، هودور فریاد زد: «**هودور**»

برن اندیشید، *امیدوارم سامر خیلی نترسه*. همیشه در هنگام رعد و برق، سگ‌ها در سگدانی‌های وینترفل درست مثل هودور می‌ترسیدند. *باید برم ببینمش تا آرومش کنم...*

دوباره آذرخشی درخشید و این بار در شش شماره رعد غرید. هودور دوباره فریاد کشید: «**هودور! هودور! هودور!**» شمشیرش را بالا گرفته بود، انگار می‌خواست با طوفان بجنگد.

جوجن گفت: «هودور ساکت باش. برن، بهش بگو داد نزنه. میرا، میتونی شمشیر رو ازش بگیری؟»

«میتونم امتحان کنم»

برن گفت: «هودور، هیس. ساکت باش. دیگه این هودورگفتن[1] احمقانه بسه. بشین»

---

۱ - Shipwright

WINTERFELL.IR

«هودور؟» او شمشیر بلند را کاملاً مطیعانه به میرا داد، اما در چهره اش سردرگمی موج می‌زد.

جوجن به تاریکی برگشت و همه شنیدند نفسش را فرو برد. میرا پرسید: «چی شده؟»

«مردایی تو روستا هستن.»

«مردی که قبلاً دیده بودیم؟»

«مردای دیگه. مسلحن. یه تبر و چندتا هم نیزه دیدم.» رفتار جوجن هیچ گاه چندان شبیه پسری که به نظر می‌رسد، نبود. «وقتی که برق زد، اونا رو دیدم. زیر درختا حرکت میکردن.»

«چند نفرن؟»

«خیلی زیاد. بیشتر از اونی که بتونم بشمارم.»

«سواره؟»

«نه.»

«هودور» هودور وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «هودور. هودور.»

برن اندکی وحشت‌زده بود. هرچند نمی‌خواست در مقابل میرا آن را بروز دهد. «اگه اونا اینجا بیان چی میشه؟»

میرا در کنارش نشست: «اونا نمیان، چرا باید اینکارو بکنن؟»

صدای جوجن خشمگین بود: «برای پناه گرفتن. مگه اینکه طوفان متوقف بشه. میرا، میتونی بری پایین و در رو مسدود کنی؟»

«من حتی نمیتونم ببندمش. چوبش خیلی تاب برداشته. هر چند، اونا نمیتونن از اون نرده‌های آهنی بگذرن.»

---

۱ - hodoring

WINTERFELL.IR

«میتونن. اونا میتونن قفل یا لولاها رو بشکنن. یا مثل ما از حفره مرگ بالا بیان.»

صاعقه‌ای آسمان را شکافت و هودور ناله‌ای کرد. صدای مهیب آذرخش سراسر دریاچه را درنوردید. او فریاد زد: «**هودور!**» دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و دایره‌وار درون تاریکی سکندری می‌خورد. «**هودور! هودور! هودور!**»

برن فریاد زد: « **نه! هودور گفتنو تمومش کن!**»

این کار مؤثر نبود. هودور فریاد میکشید: «**هوووودور!**». میرا سعی کرد او را بگیرد و ساکت کند، اما او بسیار قوی بود. تنها با یک تکان شانه میرا را به کناری پرت کرد. «**هووووووودووووووور!**» پادوی اسطبل بخاطر رعد و برقی که آسمان را پوشاند، داد کشید و حالا حتی جوجن هم برسر برن و میرا فریاد می‌زد تا او را ساکت کنند.

برن با جیغِ تیزِ وحشتزده‌ای گفت: «ساکت!» و بیهوده دست‌دراز کرد تا به پاهای هودور که با سرعت در حال عبور بودند برسد، دستش را دراز کرد و *دراز کرد*.

هودور تلوتلو خورد و دهانش را بست. او به آرامی سرش را به اطراف تکان می‌داد و دوباره روی زمین پهن شد و چهار زانو نشست. هنگامی که رعد غرید، به نظر نمی‌رسید آن را شنیده باشد. چهار نفرشان در برج تاریک نشسته بودند، در حالی که به زحمت جرأت نفس کشیدن داشتند.

میرا زمزمه کرد: «برن، چیکار کردی؟»

برن سرش را تکان داد: «هیچی. نمیدونم.» اما می‌دانست. *من تو جلدش رفتم، همون جوری که تو جلد سامر میرم*[1]. برای لحظه‌ای او هودور شده بود. این او را ترساند.

جوجن گفت: «داره یه اتفاقی کنار دریاچه میفته. فکر کنم یه مرد رو دیدم که به برج اشاره میکرد.»

---

۱ - I reach for Summer – کلمه reach در اینجا کاربردی دوگانه دارد. چون reach up که در بالاتر آماده بود به معنی دست دراز کردن است. یعنی برن در حین دست دراز کردن وارد جلد هودور شده بود.

WINTERFELL.IR

من نباید بترسم. او پسربچه‌ای کوچک مثل ریکان نبود، او شاهزاده وینترفل، پسر ادارد استارک، تقریباً یک مرد بالغ و همچنین یک وارگ بود. سامر نمی‌ترسید. گفت: «بیشتر به نظر میاد که فقط چند تا آمبر باشن، یا میتونن نوت‌ها یا نوری‌ها یا فلینت‌ها باشن که از کوه‌ها پایین اومدن. یا حتی ممکنه از برادرای نگهبانان شب باشن. جوجن، ردای سیاه نپوشیدن؟»

«علیحضرت، تو شب همه رداها سیاهن. و صاعقه سریعتر از اونی اومد و رفت که من بتونم تشخیص بدم چی پوشیدن.»

میرا مشکوک بود: «اگه اونا برادرای سیاه بودن، سوار اسب بودن. اینطور نیست؟»

برن به چیز دیگری فکر می‌کرد. با اطمینان گفت: «مهم نیست. حتی اگه بخوان هم دستشون به ما نمیرسه. مگه اینکه قایق داشته باشن، یا درباره اون مسیر بدونن.»

میرا موهای برن را بهم ریخت و پیشانی‌اش را بوسید: «مسیر! شاهزاده‌ی عزیز ما! اون راست میگه جوجن. اونا درباره اون مسیر نمیدونن. اگر هم بدونن تو این هوای تاریک و بارونی نمیتونن راه رو پیدا کنن.»

«بالاخره شب تموم میشه، اگه تا صبح بمونن...» جوجن بقیه حرفش را ناتمام گذاشت. پس از چند لحظه گفت: «اونا دارن آتیش مرد اول رو زیاد میکنند.» صاعقه آسمان را شکافت، برج را مملوء از نور کرد و آنها را در سایه‌ها فرو برد. هودور عقب و جلو می‌رفت و چیزی زمزمه می‌کرد.

برن می‌توانست ترس سامر را در لحظه روشنایی احساس کند. دو چشمش را بست و سومی را گشود و وقتی‌که برج را پشت سر می‌گذاشت، جلد پسرانه‌اش را به مانند یک ردا ترک کرد....

.... و خود را بیرون زیر باران یافت، درحالی که شکمش از گوشت گوزن پر بود. وقتی که رعد آسمان را درنوردید و بالای سرش غرید، در میان بوته‌ها لرزید. بوی سیب‌های گندیده و برگ‌های مرطوب تقریباً رد انسان را محو می‌کرد، اما اثرش آنجا بود. او صدای جلنگ جلنگ و سائیدن پوست سخت را شنید و تحرک مردانی را زیر درختان دید. مردی

WINTERFELL.IR

کورکورانه با چوبی در دست راه می‌رفت. پوستی بر سرش کشیده شده بود تا او را کور و کر سازد. پشت بوته‌ی خاری خیس و زیر شاخه‌های برهنه درخت سیب، گرگ با فاصله او را دور زد. می‌توانست صحبت کردن آنها را بشنود و در پس بوی باران و برگ‌ها و اسب، بوی تند و سرخ ترس به مشامش رسید...

WINTERFELL.IR

فصل ۴۱

جان

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: نریمان ، مسعود،

زمین پر از سوزن‌های کاج و برگ‌های پوسیده بود، همانند فرشی سبز و قهوه‌ای و هنوز نمناک از باران‌های اخیر. برگ‌ها زیر پایشان له می‌شدند. کاج‌های عظیم عریان، سنتینل‌های بلند و دسته‌های صنوبر اطراف‌شان را گرفته بودند. بالاتر از آنها بروی تپه، برج گرد قدیمی و متروکه‌ای قرار داشت که انبوه خزه سبز تقریبا تا نوکش را پوشانده بود. یگریت پرسید،« کی اون همه رو از سنگ ساخته؟ یه پادشاه؟»

«نه، افرادی که اینجا زندگی میکردن.»

«چه بلایی سرشون اومد؟»

«مردن یا اینجا رو ترک کردن.» برای هزاران سال در **هدیه برندون** کشاورزی می‌کردند ولی با تحلیل نگهبانان دست‌های کمتری برای شخم زدن زمین، رسیدگی به زنبورها و کشت باغ‌ها بود. پس طبیعت وحشی زمین‌ها و

WINTERFELL.IR

خانه‌های زیادی را پس گرفت. در **هدیه جدید** قلعه‌ها و روستاهایی وجود داشتند که مالیات‌شان، در قالب کالا و کارگر به تامین غذا و البسه برادران سیاه کمک می‌کرد. ولی آنها هم تا حد زیادی از بین رفته بودند.

یگریت گفت، «اونا خیلی احمق بودن که قلعه به این خوبی رو ول کردن.»

«اون فقط یه برجه. زمانی یه لرد کوچیک با خانواده و چند تا مرد قسم خوردش اینجا زندگی میکردن. وقتی مهاجمی میومده، اونا روی سقف فانوس روشن میکردن. وینترفل برج‌هایی سه برابر این داره.»

از نگاه یگریت مشخص بود که فکر می‌کند او اغراق می‌کند، «انسان‌ها بدون اینکه غول‌ها سنگا رو براشون بلند کنن، چطور میتونن چیزایی به این بلندی بسازن؟»

طبق افسانه‌ها برندون معمار برای افراشتن وینترفل از غول‌ها استفاده کرده بود، ولی جان نمی‌خواست بحث را پیچیده کند، «آدما میتونن چیزای خیلی بلندتر از این درست کنن. توی اولدتاون یه برج وجود داره که از دیوار هم بلندتره.» او میتوانست ناباوری یگریت را ببیند. *اگه میتونستم وینترفل رو بهش نشون بدم...از باغ شیشه‌ای بهش گل میدادم، توی تالار بزرگ براش جشن میگرفتم و پادشاهان سنگی روی تختاشون رو نشونش میدادم. ما میتونستیم توی استخر با آب گرمش آبتنی کنیم و زیر درخت قلب، در محضر خدایان قدیم عشقبازی کنیم.*

رویای شیرینی بود... ولی وینترفل هرگز مال او نبود تا بتواند نمایشش دهد. به برادرش تعلق داشت، پادشاه شمال. او یک اسنو بود نه یک استارک. *حرام زاده، پیمان شکن و خائن...*

یگریت گفت، «شاید بتونیم بعداً برگردیم اینجا و تو اون برج زندگی کنیم، میخوای بعداً بیایم جان اسنو؟»

بعداً. این کلمه مثل مثل فروکردن نیزه بود. *بعد از جنگ. بعد از پیروزی. بعد از اینکه وحشیا دیوارو از بین بردن...*

پدر والامقامش یکبار در مورد ترفیع دادن لردهای جدید و ساکن کردنشان در قلعه‌های متروکه به عنوان سپری در مقابل وحشی‌ها سخن گفته بود. برای انجام این نقشه نیاز بود که نگهبانان مناطق وسیعی از هدیه را واگذار کنند، با این وجود عمویش بنجن معتقد بود تا زمانی که لردهای کوچک جدید بجای وینترفل به نگهبانان مالیات پرداخت کنند لرد

WINTERFELL.IR

فرمانده با این امر موافق خواهد بود. لرد ادارد گفته بود، «بهرحال این یه رویای بهاریه، با زمستونی که داره میاد حتی وعده زمین هم نمیتونه مردان رو اغوا کنه تا به شمال بیان.»

اگه زمستون زودتر اومده و رفته بود و نوبت بهار می‌شد، احتمال داشت که برای نگه داشتن یکی از برجا بنام پدرم انتخاب بشم. هرچند با مرگ لرد ادارد و گم شدن برادرش بنجن، سپری که رویایش را داشتند هرگز ساخته نمی‌شد. جان گفت،«این زمینا ماله نگهباناست.»

سوراخ بینی ایگریت لرزید؛ «هیشکی اینجا زندگی نمی کنه.»

«مهاجمای شما اونا رو فراری دادن.»

«پس اونا خیلی ترسو بودن. اگه زمیناشونو میخواستن باید میموندن و می جنگیدن.»

«شاید از جنگیدن خسته شده بودن. خسته از اینکه هر شب در خونشونو ببندن و نگران باشن که نکنه رتلشرت یا یکی مثل اون درو بشکنه و زناشونو ببره. از دزدیده شدن محصولات و هر چیز با ارزشی که داشتن خسته شده بودن. از دسترس مهاجما دور شدن راحت تره.» *ولی اگه دیوار سقوط کنه، کل شمال در دسترس مهاجما قرار میگره.*

«تو هیچی نمی‌دونی جان اسنو. دخترا گرفته میشن، نه زنا. *شماها* کسایی هستین که دزدی می‌کنن. شما کل دنیا رو گرفتین و دیوار رو ساختین تا مردمان آزاد رو بیرون نگه دارین.»

گاهی جان فراموش می‌کرد او چقدر وحشی است و بعد او به یادش می‌آورد. «ما اینکارو کردیم؟ چطور اتفاق افتاد؟»

«خدایان زمینو برای تمام آدما ساختن تا اون رو شریک بشن، ولی بعدش پادشاها با تاج و شمشیر فولادیشون اومدن و ادعا کردن که مال اوناست. اونا میگفتن، *این درخت منه، شما نمیتونن سیبشو بخورین. این رودخونه منه شما نمی تونین توش ماهیگیری کنین. جنگله منه، شما نمیتونین شکار کنین. زمین من، آب من، قلعه من، دختر من، دستتونو بکشین وگرنه قطعش میکنم. ولی اگه جلوی من زانو بزنین میذارم یه بویی بکشین.* شما به ما میگین دزد، ولی لااقل دزد باید شجاع و سریع و باهوش باشه. یه زانوزن فقط باید زانو بزنه.»

WINTERFELL.IR

«هرما و کیسه استخون[1] واسه غارت ماهی و سیب نمیان. اونا شمشیر و تبر و فلفل و ابریشم و چرم می دزدن. اونا هر چی سکه و حلقه و جواهر که گیرشون بیاد و بشکه های شراب توی تابستون و گوشت توی زمستون تصرف میکنن، در ضمن اونا زنا رو توی هر فصلی میگیرن و به اونطرف دیوار میبرن.»

«اگه این کارو نکنن چی؟ بهتره یه مرد قوی منو بدزده تا اینکه بابام منو به یه بی‌وجود بده.»

«تو اینو میگی، ولی چی ازش میدونی؟ اگه یه کسی که ازش متنفری می دزدیدت چی؟»

«اون باید سریع و باهوش و شجاع باشه تا بتونه منو بدزده. بنابراین پسراش هم باهوش و قوی میشن. من چرا باید از همچین مردی بدم بیاد؟»

«شاید هیچوقت خودشو نشوره و مثل یه خرس بو بده.»

«میندازمش توی رودخونه یا یه سطل آب روش خالی میکنم. بهرحال مردا که نباید شبیه گلا خوشبو باشن.»

«مگه گلا چه اشکالی دارن؟»

«برای یه زنبور هیچی. ولی برای خوابیدن من یکی از اینا میخوام.» ایگریت جلوی شلوار او را گرفت.

جان مچش را گرفت و اصرار کرد، «اگه مردی که تو رو بدزده همیشه مست باشه چی؟ اگه وحشی و ظالم باشه چی؟» دستانش را بیشتر فشرد تا منظورش را برساند، «اگه از تو قوی‌تر باشه و بخواد کتکت بزنه چی؟»

«وقتی خوابه گلوشو میبرم. تو هیچی نمیدونی جان اسنو.» یگریت مانند یک مارماهی چرخید و خودش را از دست او آزاد کرد.

۱- با توجه به معنی اشاره به راتلشرت دارد

WINTERFELL.IR

من یه چیزیو میدونم. من میدونم که تو تا مغز استخونت یه وحشی هستی. گاهی وقت‌ها که با هم می‌خندیدند یا یکدیگر را می‌بوسیدند فراموش کردنش آسان بود. ولی بعد یکی از آنها چیزی می‌گفت یا کاری می‌کرد که ناگهان دیوار بین دنیاهایشان را به او یادآور میشد.

یگریت گفت، «یه مرد میتونه یا صاحب یه زن باشه، یا صاحب یه چاقو. ولی هیچ مردی نمیتونه جفتش رو با هم داشته باشه. هر دختر کوچولویی اینو از مادرش یاد میگیره.» جسورانه چانه‌اش را بالا آورد و موهای انبوه قرمزش را تکانی داد. «و آدم نمی‌تونه صاحب زمین باشه، همون طوری که نمیتونه صاحب دریا یا آسمون باشه. شما تعظیم‌کن‌ها[1] فک میکنین میتونین، ولی منس می‌خواد خلافشو نشونتون بده.»

رجزخوانی شجاعانه‌ای بود ولی طنین پوچی داشت. جان نگاه مختصری به پشتش انداخت تا مطمئن شود مگنار صدایش را نمی‌شنود. اروک[2]، جوش درشت[3] و دَنِ کنفی[4] چند یارد عقب‌تر بدون توجه به آنها راه می‌رفتند. جوش درشت در مورد کفلش شکایت می‌کرد. او به آرامی گفت، «یگریت، منس نمی تونه این جنگو ببره.»

او اصرار کرد، «میتونه، تو هیچی نمی دونی جان اسنو. تو هیچوقت جنگیدن مردمان آزادو ندیدی!»

بسته به اینکه با چه کسی صحبت کنی، وحشی‌ها همانند قهرمانان یا شیاطین می‌جنگیدند ولی در نهایت به یک نتیجه منتهی میشد. *اونا شجاعانه و بی پروا میجنگن، هرکدومشون دنبال افتخارن.* « شکی ندارم که همه‌تون شجاعید، ولی موقعِ جنگ همیشه نظم به دلاوری پیروز میشه. آخر سر، منس هم مثل تمام پادشاه‌های پشت دیواری که قبل از اون شکست خوردن شکست میخوره. و وقتی اینجوری بشه، تو میمیری. همتون میمیرین.»

یگریت به حدی عصبانی به نظر می‌رسید که جان فکر کرد می‌خواهد حمله کند. او گفت، «همه *ما*. همینطورم تو. تو دیگه کلاغ نیستی جان اسنو. من قسم خوردم که نیستی پس بهتره که نباشی.» جان را به تنه درختی چسباند و درست

۱- kneelers

۲- Errok

۳- Big Boil

۴- Hempen Dan

WINTERFELL.IR

در میانه آن ستون به هم ریخته لب به لب او را بوسید. جان صدای تایید گریگ حشری را شنید. کسی دیگر خندید. جان با وجود همه اینها بوسه‌اش را پاسخ داد. وقتی سرانجام از هم جدا شدند، یگریت سرخ شده بود. او زمزمه کرد، «تو مال منی، مال من. همونطور که من ماله توام. و اگه قراره بمیریم، هممون میمیریم. همه آدما باید بمیرن جان اسنو. ولی قبلش ما زندگی میکنیم.»

صدای جان گرفته بود، «آره، اول زندگی میکنیم.»

یگیریت به گرفتگی صدایش نیشخندی زد و دندان‌های کجی که جان به نحوی عاشقشان بود را به نمایش گذاشت. او با احساس بدی در شکمش دوباره اندیشید، *از بیخ و بن وحشیه*[1]. انگشتان دست شمشیرزنش را باز بسته کرد و تصور کرد یگریت با دانستن نیت او چه می‌کند. اگر جان او را می‌نشاند و می‌گفت که هنوز پسر ند استارک و یکی از مردان نگهبان شب است، آیا به جان خیانت می‌کرد؟ امیدوار بود که نکند ولی جرات ریسک کردنش را نداشت. زندگی‌های بسیاری بستگی به این داشت که او به شیوه‌ای قبل از مگنار به کسل‌بلک برسد .... به فرض اینکه فرصت فرار از دست وحشی‌ها را پیدا می‌کرد.

آنها در گری‌گارد، قلعه‌ای که به مدت دویست سال متروکه مانده بود از سمت جنوبی دیوار پایین آمده بودند. قسمتی از پله‌های سنگی عظیم یک قرن پیش فرو ریخته بود، ولی با این حال فرود به مقدار زیادی از صعود آسان‌تر بود. برای اجتناب از گشتی‌های همیشگی نگهبانان استایر از آنجا به عمق هدیه پیشروی کرد. گریگ حشری آنها را از کنار چند دهکده مسکونی باقیمانده در آن سرزمین گذراند. آنها بجز چند برج پراکنده که مانند انگشتان سنگی آسمان را می‌شکافت هیچ نشان دیگری از مردم ندیدند. از میان تپه‌های نمناک سرد و دشت های پهن بادخیز مخفیانه پیشروی کردند.

هف‌هند به او گفته بود، *هر کاری ازت خواستن نباید طفره بری. همراشون سواری کن، باهاشون غذا بخور و همراهشون بجنگ. هرچقد که طول بکشه.* او فرسنگ‌ها به همراهشان رفته بود، در نان و نمک و همین طور پتوی

---

۱ - Wildling to the bone

WINTERFELL.IR

یگریت شریک شده بود ولی هنوز به او اعتماد نداشتند. شب و روز ثنی‌ها گوش به زنگ و مراقب نشانه‌ای از خیانت بودند. او نمی‌توانست فرار کند، و بزودی خیلی دیر می‌شد.

کورین قبل از اینکه زنگی اش را تسلیم لانگ کلو کند گفته بود، *کنارشون بجنگ*... ولی تاکنون به آن نرسیده بود. *به محض اینکه خون یه برادرو ریختم گمراه شدم، از دیوار با نیت خوب رفتم ولی دیگه راه برگشت نیست.*

هر روز پس از پیشروی مگنار او را احضار می‌کرد و سوالات زیرکانه‌ای در مورد کسل‌بلک و تعداد نفرات و استحکاماتش می‌پرسید. جان جایی که شهامتش را داشت دروغ می‌گفت و چند باری هم اظهار بی‌اطلاعی کرد، ولی حضور گریگ حشری و اروک و اطلاعاتشان او را مجبور به احتیاط می‌کرد. یک دروغ بزرگ او را رسوا می‌کرد.

ولی حقیقت وحشتناک بود. کسل بلک بجز خود دیوار هیچ گونه استحکاماتی نداشت. حتی پرچین چوبی یا سنگر خاکی هم نداشت. «قلعه» چیزی جز دسته‌ای از برج و ساختمان‌هایی که دو سومشان ویران شده، نبود. در مورد سربازان، خرس پیر دویست نفر را برای گشت زنی با خود برده بود. *آیا کسی برگشته بود؟* جان نمی‌دانست. شاید چهارصد نفر در قلعه باقی مانده بودند که بیشترشان مباشر و معمار بودند، نه تکاور.

ثنی‌ها یکصد جنگجو با انضباط بیشتری نسبت به وحشی‌های معمولی بودند، که بی‌شک این خود دلیل انتخاب آنها توسط منس بود. مدافعین کسل بلک شامل استاد ایمون کور و پیشکار نیمه کورش کلایداس، دونالد نویِ یک دست، سپتون سِلادُر دائم الخمر، دیک فولاردِ کَر[1]، هاب سه انگشتی آشپز، سر وینتون استوت[2] پیر به همراه هالدر و تاد و پیپ و آلبت و بقیه پسرانی که به همراه جان آموزش دیده بودند، می‌شد. بووِن مارشسرخ‌رو، پیشکار ارشد چاقی که در غیاب لرد مورمونت قلعه‌بان بود، فرماندهی آنها را بر عهده داشت. اد ماتم‌زده گاهی مارش را «انار چروکیده» می‌خواند. این نام همان اندازه‌ای که خرس پیر برازنده مورمونت بود، مناسب او نیز بود. اد با همان صدای لجوجانه همیشگی‌اش

۱- Deaf Dick Follard

۲- Ser Wynton Stout

WINTERFELL.IR

می‌گفت، «وقتی دشمن توی میدونه، اون همون کَسیه که دلت میخواد تو صف اول باشه، همه رو برات میشمره. اون یه آدم منظم و ماهر تو شمردنه[1].»

اگه مگنار قلعه رو ناقافل بگیره، حمام خون راه میوفته. پسرا قبل از اینکه متوجه بشن بهشون حمله شده سلاخی میشن. جان باید به آنها هشدار می‌داد، ولی چگونه؟ او هیچ وقت برای تهیه علوفه و شکار فرستاده نمی‌شد، حتی به او اجازه تنها نگهبانی دادن هم نمی‌دادند. او همچنین نگران یگریت بود. جان نمی‌توانست او را ببرد ولی اگر ترکش می‌کرد، آیا مگنار بخاطر خیانت جان او را مؤاخذه می‌کرد؟ *قلبایی که برای هم میتپن...*

آنها هر شب کیسه خواب‌شان را شریک می‌شدند و جان در حالی که سر یگریت در کنار سینه‌اش بود و موهای قرمز او چانه‌اش را غلغلک می‌داد به خواب می‌رفت. بوی او بخشی از وجودش شده بود. دندان‌های کج او، احساسی که از گرفتن سینه‌های او در دستانش داشت، مزه دهانش.... آنها شادی و ناامیدی‌اش بودند. او شب‌های زیادی با گرمای یگریت در کنارش می‌خوابید و تصور می‌کرد آیا پدر والامقامش هم در مورد مادرش، هر کسی که بود، همین قدر احساس آشفتگی می‌کرده. *یگریت برام دام گذاشت و منس منو هل داد وسطش.*

هر روزی که میان وحشی‌ها می‌گذراند کاری را که باید انجام می‌داد سخت‌تر می‌کرد. او می‌بایست راهی برای خیانت کردن به این مردان پیدا می‌کرد و با این کارش آنها می‌مردند. دوستی آنها را به همان اندازه عشق یگریت نمی‌خواست، ولی هنوز... ثنی‌ها به زبان کهن سخن می‌گفتند و در کل به ندرت با جان صحبت می‌کردند، ولی قضیه در مورد مهاجمان یارل، مردانی که از دیوار بالا رفته بودند متفاوت بود. جان برخلاف خواستش درحال شناختشان بود، اروکِ لاغر و ساکت و گریگ حشری خوش‌مشرب. پسرها کوُرت[2] و باجر[3] و دَنِ کنفی طناب‌ساز. از همه بدتر دِل[4] بود، جوانی صورت اسبی همسن جان که در مورد دختری وحشی که قصد دزدیدنش را داشت رویا پردازی می‌کرد. «اونم شبیه یگریتِ تو خوش شناسه، اونم بوسیده شده با آتشه.»

---

۱ - A regular demon for counting, that one – شاید کلمه "خوره" معادل مناسب‌تری برای demon باشه، اما قطعاً چندان ادبی نیست.

۲ - Quort

۳ - Bodger

۴ - Del

WINTERFELL.IR

جان مجبور بود زبانش را گاز بگیرد. او نمی‌خواست در مورد دختر مورد نظر دِل یا مادر باجر، ساحلی که هِنک سکان‌دار[1] از آنجا آمده بود، اشتیاق گریگ برای دیدن مردان سبز در جزیره چهره‌ها[2] و یا زمانی که یک گوزن شمالی شصت‌انگشتی[3] را به بالای درخت فراری داده بود بداند. او نمی‌خواست در مورد جوش‌های باسن جوش‌درشت، مقدار شرابی که سنگ شصت[4] می‌توانست بنوشد و یا اینکه چقدر برادر کوچک کورت بخاطر نرفتن به همراه یارل التماسش کرد بود، بشنود. کورت نمی‌توانست بیشتر از چهارده سال داشته باشد، با این حال برای خودش همسری دزدیده و چشم انتظار تولد فرزندش بود. پسرک با لاف و گزاف می‌گفت: «شاید اون مثه یه لرد توی یه قلعه به دنیا بیاد.» او با دیدن "قلعه‌هایی" که در حقیقت برج‌های نگهبانی بودند به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود.

جان مشتاق بود بداند که اکنون گوست کجاست. به کسل بلک رفته بود یا همراه گله‌ای گرگ در جنگل می‌دوید؟ هیچ ردی از دایروولف نداشت، حتی در رویاهایش. این باعث می‌شد احساس کند قسمتی از وجودش جدا شده است. او با وجود خوابیدن یگریت در کنارش، باز هم احساس تنهایی می‌کرد. نمی‌خواست در تنهایی بمیرد.

با فرا رسیدن بعد از ظهر از پوشش درختان کاسته شد و آنها به سمت تپه‌ماهورهای شرق پیشروی کردند. علف در اطراف تا کمرشان بلند شده بود و دسته‌های گندم وحشی با وزش باد تکان می‌خورد ولی بیشتر ساعات روز گرم و آفتابی بود. با این حال در حوالی غروب ابرهای غرب شروع به تهدید کردند. ابرها به زودی خورشید نارنجی را پوشاندند و لِن پیش بینی یک طوفان سخت کرد. مادرش یک جادوگر جنگلی بود، بنابراین همه مهاجمان استعداد پیش‌بینی هوای او را باور داشتند. گریگ حشری به مگنار گفت: «یه روستا نزدیک اینجاست، دو یا سه مایلی. اونجا میتونیم پناه بگیریم.» استایر فوراً قبول کرد.

زمانی که آنها به آن مکان رسیدند هوا کاملا تاریک شده و طوفان بسیار شدید بود. روستا در کنار یک دریاچه قرار داشت و آنقدر متروکه مانده بود که بیشتر خانه‌هایش ریخته بود. حتی مسافرخانه کوچک چوبی که زمانی نشانه

---

۱ - Henk the Helm – البته میتواند همزمان به معنی مسئول و متصدی هم باشد.

۲ - Isle of Faces

۳ - ToeFinger – منظور شصت پاست

۴ - Stone Thumbs – منظور انگشت شصت دست است

WINTERFELL.IR

خوش‌آمد گویی به مهمانان قلمداد می‌شد نیمه ویران و بدون سقف بود. جان با دلتنگی اندیشید، *سرپناه کمی اینجا پیدا می‌کنیم.* گاهی که صاعقه می‌زد، می‌توانست برج سنگی‌ای را که در جزیره میان دریاچه برافراشته بود ببیند. ولی بدون قایق هیچ راهی برای رسیدن به آنجا وجود نداشت.

اروک و دل آهسته برای دیده بانی جلو رفتند ولی دل تقریبا همان لحظه برگشت. استایر ستون را متوقف کرد و یک دوجین ثنی را نیزه به دست به جلو راند. پس از آن بود که جان هم آن را دید: کورسوی آتشی که دودکش مسافرخانه را قرمز کرده بود. *ما تنها نیستیم.* وحشت در درونش شبیه مار چنبره زده بود. صدای شیهه اسب و پس از آن صدای فریادهایی شنید. کورین گفته بود، *همراهشون سواری کن، همراشون غذا بخور، همراشون بجنگ.*

ولی درگیری تمام شده بود. اروک وقتی برگشت گفت، «فقط یه نفر بود، یه پیرمرد با یه اسب.»

مگنار دستوری را به زبان کهن فریاد زد و تعدادی از ثنی‌هایش را اطراف روستا پخش کرد، در همین حین بقیه ثنی‌ها برای اطمینان از اینکه کسی در میان علفزارها یا تکه سنگ‌ها مخفی نشده باشد به جستجو پرداختند. بقیه افراد در حالی که برای رسیدن به آتش یکدیگر را هل می‌دادند، در داخل مسافرخانه بی‌سقف جمع شدند. به نظر می‌رسید شاخه‌های شکسته‌ای که پیرمرد جمع کرده بود بیشتر از گرما دود تولید می‌کرد، با این حال هر گرمایی در چنان شب به شدت بارانی‌ای خوشایند بود. دو نفر از ثنی‌ها مرد را بر روی زمین پرت کرده و در حال جستجوی وسایلش بودند. یک نفر دیگر اسبش را نگهداشت و در همان حال سه نفر خورجینش را غارت کردند.

جان دور شد. سیب پوسیده‌ای زیر پایش له شد. *استایر اونو میکشه.* مگنار چنین چیزی را در گری‌گارد گفته بود. هر تعظیم‌کنی را که می‌دیدند باید فوراً کشته می‌شد تا بقیه را خبردار نکند. *همراهشون سواری کن، همراشون غذا بخور، همراشون بجنگ.* آیا معنی‌اش ساکت ماندن در زمانی بود که آنها گلوی پیرمردی را می‌بریدند؟

در حاشیه روستا جان با یکی از نگهبانانی که استایر گمارده بود رودررو شد. ثنی به زبان کهن غرولندی کرد و با نیزه‌اش به مسافرخانه اشاره نمود. جان حدس زد که می‌گوید، *برگرد به اونجایی که بهش تعلق داری. ولی اونجا کجاست؟*

WINTERFELL.IR

او به طرف آب رفت و یک نقطه تقریبا خشک زیر دیوار چپری کج یک کلبه ویران شده پیدا کرد. یگریت او را همان جا و در حالی که به آنسوی دریاچه بارانی خیره شده بود یافت. وقتی او کنارش نشست گفت، «من این مکانو میشناسم، اون برج.... دفعه دیگه که صاعقه زد به نوکش نگاه کن و بگو چی میبینی.»

او گفت، «اگه دوست داری باشه، بعضی از ثنی‌ها میگن یه صداهایی از اونجا شنیدن. میگن صدای فریاد.»

«رعد و برقه.»

«میگن فریاده. ممکنه ارواح باشن.»

قلعه ظاهر جن زده ترسناکی داشت، با رنگ سیاهش در جزیره سنگی خود مقابل طوفان ایستاده بود و باران به سطح دریاچه اطرافش شلاق می‌زد. او پیشنهاد داد، «ما میتونیم بریم و یه نگاه بندازیم. شک دارم از این بیشتر خیس بشیم.»

او به این فکر خندید، « شنا کنیم؟ تو این طوفان؟ با این کلک میخوای لباسامو در بیاری جان اسنو؟»

جان به کنایه گفت، «برای اون کار به کلک نیاز دارم؟ یا اینکه بلد نیستی شنا کنی؟» جان خودش شناگر ماهری بود که این هنر را در کودکی در خندق بزرگ وینترفل آموخته بود.

یگریت به دست او مشتی زد، «تو هیچی نمیدونی جان اسنو. بهت نشون میدم که یه ماهی دورگه‌ام.»

«ماهی دورگه، بز دورگه، اسب‌دورگه....رگای زیادی داری یگریت.» سری تکان داد، «لازم نیست شنا کنیم. اگه همون‌جایی باشه که فکر میکنم، میتونیم راه بریم.»

یگریت خودش را عقب کشید و نگاهی به اوکرد، «روی آب راه بریم؟ این دیگه چجور جادوی جنوبی‌ایه؟»

«هیچ جاد–» او شروع به گفتن کرد، یک صاعقه عظیم آسمان را شکافت و سطح دریاچه را لمس کرد. برای لحظه‌ای دنیا مثل روز شد. صدای تندر به حدی بلند بود که یگریت نفسش را حبس کرد و گوشش را پوشاند.

جان در حالی که صدا محو و شب دوباره تاریک می‌شد پرسید، «نگاه کردی؟ دیدیش؟»

WINTERFELL.IR

او گفت، «زرد، منظورت همون بود؟ بعضی از سنگای ایستاده اون بالا زردن.»

«ما بهش میگیم کنگره. اونا خیلی وقت پیش زرد رنگ شدن. اینجا تاج ملکه[1] است.»

آن طرف دریاچه، برج دوباره سیاه شده بود، شکل تاری که به تیرگی دیده می‌شد. ایگریت پرسید، «یه ملکه اونجا زندگی میکرده؟»

«یه ملکه برای یه شب اینجا مونده.» ننه پیر برای او قصه‌اش را گفته بود، اما استاد لویین قسمت‌های زیادی از آن را تایید کرده بود. «ملکه آلیسان. اون همسره پادشاه جیهریس آشتی‌دهنده[2] بود. صداش میکردن پادشاه پیر چون یه مدت طولانی حکومت کرد. اما وقتی روی تخت آهنین نشست جوون بود. اون روزا عادتش این بود که به کل مملکت سفر کنه. وقتی به وینترفل اومد، ملکه، شیش تا اژدها و نصف دربارشو همراه خودش آورده بود. پادشاه میخواست با نگهبان شمال درباره موضوع‌هایی صحبت کنه و آلیسن حوصلش سر رفت. پس سوار اژدهاش نقره‌بال شد و برای دیدن دیوار به سمت شمال پرواز کرد. این روستا یکی از اون جاهاییه که توقف کرد. بعد از اون مردم روستایی سقف خونه هاشونو رنگ آمیزی کردن تا مثل تاج طلایی‌ای که اون شب ملکه به سر داشت بنظر بیان.»

«من هیچوقت یه اژدها ندیده‌ام.»

«هیچکس ندیده. آخرین اژدها صد سال پیش یا بیشتر مرد. این ماله قبل از ایناست.»

«گفتی ملکه آلسین؟»

«بعدا اونا صداش کردن ملکه آلسین مهربان. یکی از قلعه‌های دیوار هم بنام اونه. کوییننزگیت[3]. قبل از اومدنش اونجا رو صدا میکردن اسنو گیت[4].»

۱- Queenscrown تاج ملکه (لبه‌های کنگره مثل لبه‌های تاج)

۲ - Jaehaerys the Conciliator

۳ - Queensgate – دروازه ملکه

۴ - Snowgate – دروازه برف

WINTERFELL.IR

«اگه آدم خوبی بوده باید دیوارو خراب میکرد.»

او اندیشید، *نه، دیوار مملکتو از دست آدرها... و از تو و هم نوعات حفظ میکنه عزیزم*، «من یه دوست دیگه‌ای هم داشتم که رویای اژدها رو داشت. یه کوتوله، اون به من گفت...»

یکی از ثنی‌ها با عصبانیت بالای سرشان ظاهر شد، «**جان اسنو**. مگنار می‌خواد.» جان مطمئن نبود ولی تصور می‌کرد آن فرد همان کسی بود که شب قبل از بالا رفتن از دیوار، بیرون غار او را پیدا کرده بود. روش پایش ایستاد. یگریت هم همراهش آمد که همیشه استایر را عصبانی می‌کرد، ولی هر وقت سعی می‌کرد تا او را مرخص کند یگریت یادآوری می‌کرد که یک زن آزاد است نه یک زانوزن. او به خواست خودش می‌رفت و می‌آمد.

آنها مگنار را ایستاده زیر درختی که از میان کف سالن عمومی رشد کرده بود یافتند. زندانی‌اش جلوی آتشدان و در محاصره نیزه‌های چوبی و شمشیرهای برنزی زانو زده بود. او نزدیک شدن جان را دید ولی صحبتی نکرد. باران از دیوارها پایین می‌آمد و با برخورد به آخرین برگ‌های چسبیده به درخت صدای تیزی ایجاد می‌کرد و در همان حال دود غلیظی از آتش بر می‌خاست.

مگنار گفت، «اون باید بمیره، بکشش کلاغ.»

پیرمرد حرفی نزد. فقط به جان که میان وحشی‌ها ایستاده بود نگاهی کرد. در میان دود و باران آتش تنها منبع روشنایی بود، او بجز شنل پوست گوسفند جان نمی‌توانست سیاه پوشی‌اش را ببیند. *یا میتونه؟*

جان لانگ کلو را از نیامش کشید. باران فولاد را می‌شست و آتش خط نارنجی عبوسی بر روی لبه‌اش ترسیم می‌کرد. *آتش به این کوچیکی بهای جون یه آدمه.* چیزی که کورین هف‌هند پس از دیدن آتش در گذرگاه اسکرلینگ به او گفته بود بخاطر آورد. گفته بود، *آتش این بالا زندگیه، ولی می‌تونه مرگ هم باشه.* گرچه آنجا در ارتفاعات فراست‌فانگز، سرزمین وحشی و بی‌قانون آنسوی دیوار بودند. اینجا هدیه بود، تحت حفاظت نگهبانان شب و قدرت وینترفل. یک مرد باید بتواند اینجا بدون مردن آتش درست کند.

WINTERFELL.IR

استایر گفت، «چرا مرددی؟ کارشو تموم کن.»

حتی پس از آن هم زندانی حرفی نزد. او ممکن بود بگوید، «رحم کن.» یا «شماها اسب و سکه و غذاهامو گرفتین، بزارین زنده بمونم.» یا «نه خواهش میکنم، من به شما هیچ صدمه‌ای نزده‌ام.» او می‌توانست هزاران چیز مختلف بگوید یا گریه کند و یا خدایانش را بخواند. بهر حال هیچ حرفی نجاتش نمی‌داد. شاید او می‌دانست. پس زبانش را نگه داشته و متهمانه و ملتمسانه به جان نگاه می‌کرد.

هر کاری ازت خواستن نباید زیرش بزنی. همراهشون سواری کن، همراشون غذا بخور، همراشون بجنگ... ولی این پیرمرد هیچ مقاومتی نکرده بود... فقط بد شانس بود. او که بود، از کجا آمده بود و بر پشت اسب نگون بختش به کجا می‌رفت اصلا مهم نبود.

جان به خودش گفت، *او یه مرد پیره، پنجاه یا شصت سال سنشه. از خیلی‌ها بیشتر زندگی کرده. هر کاری بکنم یا هرچی بگم جونشو نجات نمیده، ثنی‌ها در هر صورت میکشنش.* لانگ کلو در دستانش از سرب هم سنگین‌تر بنظر می‌آمد، سنگین‌تر از آنکه بتوان بلندش کرد. مرد با چشمانی به بزرگی و سیاهی چاه همچنان به او خیره شده بود. *من توی اون چشما میافتم و غرق میشم.* مگنار هم به او نگاه می‌کرد و جان تقریبا می‌توانست بدگمانی را حس کند. *این مرد میمیره. چه فرقی میکنه با دستای من باشه؟* یک برش تمیز و سریع کار را تمام می‌کرد. لانگ کلو از فولاد والیریایی ساخته شده بود. *مثل آیس.* جان کشتن دیگری را بخاطر آورد. فراری زانو زده، سرش غلت می‌خورد، درخشش خونش بر روی برف... شمشیر پدرش، حرف‌های پدرش، صورت پدرش...

یگریت اصرار کرد، «تمومش کن جان اسنو. برای اینکه ثابت کنی دیگه کلاغ نیستی و یکی از مردمان آزادی.»

«یه پیرمردی که کنار آتش نشسته؟»

«اورل هم کنار آتش نشسته بود، اونو به اندازه کافی سریع کشتی.» سپس نگاه تندی به او انداخت، «تا وقتی که نفهمیده بودی که من یه زنم و خوابیدم میخواستی منم بکشی.»

WINTERFELL.IR

«اون فرق میکرد، شما سرباز...نگهبان بودین.»

«آره و شما کلاغا نمی‌خواستین که دیده بشین. حالا ما هم نمیخوایم دیده بشیم. اینم همونه. بکشش.»

او پشتش را به مرد کرد، «نه.»

مگنار نزدیک‌تر شد، بلند، سرد و خطرناک. «من گفتم آره. من اینجا دستور میدم.»

جان به او گفت، «تو به ثنی‌ها دستور میدی نه مردمان آزاد.»

«من مردمان آزاد نمیبینم. من یه کلاغ و زنه کلاغ میبینم.»

«من زنه کلاغ نیستم!» یگریت چاقویش را از نیام کشید. سه گام سریع برداشت، سر پیرمرد را از موهایش گرفت و به عقب کشید و گلویش را گوش تا گوش برید. مرد حتی در هنگام مرگ هم فریاد نزد. او بر سرش فریاد زد «تو هیچی نمیدونی جان اسنو!» و تیغه خونین را به زیر پایش پرت کرد.

مگنار چیزی به زبان کهن گفت. شاید به ثنی‌ها، تا جان را همان جا که ایستاده بکشند، ولی او هیچ وقت نمی‌فهمید. صاعقه‌ای از آسمان فرود آمد، تیر آبی سفیدِ سوزانی که نوک برج داخل دریاچه را لمس کرد. آنها می‌توانستند خشمش را استشمام کنند، و وقتی رعد آمد به نظر شب را لرزاند.

و مرگ در میانشان پرید.

نور صاعقه جان را موقتا کور کرده بود، ولی لحظه‌ای قبل از شنیدن صدای جیغی دلخراش، یک نظر سایه گذرایی را دید. اولین ثنی مثل پیرمرد، در حالی که خون از گلوی پاره‌اش فوران می‌کرد مرد. سپس نور رفته بود و آن هیبت به سرعت دور می‌شد، و در آن تاریکی مرد دیگری افتاد. آنجا صدای دشنام و جیغ و فریادِ درد بود. جان دید که جوش درشت به عقب سکندری خورد و سه مرد پشت سرش را به زمین کوبید. برای یک لحظه‌ی دیوانه‌وار فکر کرد که، *گوست، گوست از دیوار رد شده.* سپس صاعقه شب را به روز تبدیل کرد و او گرگ را که بر روی سینه دل ایستاده و خون آرواره‌هایش را تیره کرده بود دید. *خاکستری، اون خاکستریه.*

WINTERFELL.IR

تاریکی با صدای تندر فرود آمد. ثنی‌ها در حالی که گرگ از میانشان به سرعت می‌گذشت با نیزه‌هایشان ضربه می‌زدند. مادیان پیرمرد که از بوی قتل عام دیوانه شده بود شیهه می‌کشید و لگد پرانی می‌کرد. لانگ کلو هنوز در دستانش بود. و ناگهان جان دانست که شانس بهتری پیدا نخواهد کرد.

در حالی که به سمت گرگ می‌چرخید اولین مرد را سرنگون کرد، نفر دوم را هل داد، و ضربه سریعی به نفر سوم وارد کرد. در میان آن دیوانگی شنید کسی نامش را صدا می‌زند ولی نمی‌توانست بگوید که یگریت بود یا مگنار. ثنی‌ای که در تلاش برای کنترل اسب بود هیچوقت او را ندید. لانگ کلو به سبکی پر بود. او پشت ساق مرد را شکافت و برش تیغه تا عمق استخوان را احساس کرد. مادیان با بزمین افتادن وحشی از جا جست، ولی جان به نحوی توانست با دست آزادش یالش را بگیرد و بر پشتش سوار شود. دستی قوزک پایش را گرفت و او ضربه‌ای به پایین زد و صورت غرق در خون بودگار را دید. اسب شیهه می‌کشید و لگد پرانی می‌کرد. سم حیوان با صدای *خرد شدن* به شقیقه یک ثنی برخورد کرد.

و سپس آنها می‌دویدند. جان هیچ تلاشی برای هدایت اسب نکرد. او فقط می‌توانست در حالی که با سرعت زیاد از میان لجن و باران و تندر می‌گذشتند بر روی اسب باقی بماند. علف خیس به صورتش شلاق می‌زد و یک نیزه از کنار گوشش پرواز کرد. او فکر کرد، *اگه اسب سکندری بخوره و پاش بشکنه اونا بهم میرسن و منو میکشن*، ولی خدایان قدیم با او همراه بودند و اسب سکندری نخورد. صاعقه گنبد سیاه آسمان را می‌لرزاند و صدای تندر در دشت می‌پیچید. فریادها به تدریج در پشتش محو و ساکت شدند.

ساعت‌های طولانی‌ای بعدتر باران قطع شده بود. جان خودش را تنها در میان دریایی از علف‌های سیاه بلند پیدا کرد. تپش درد عمیقی در ران راستش وجود داشت. وقتی او به پایین نگاه کرد از دیدن یک پیکان که در پشت پایش فرو رفته بود متعجب شد. *این کی اتفاق افتاد؟* او بدنه چوبی تیر را گرفت و بزحمت کشید ولی نوک تیر تا اعماق گوشت پایش فرو رفته بود و دردِ هنگام کشیدنش مشقت بار بود. او تلاش کرد که به جنون داخل مسافرخانه فکر کند ولی تمام چیزی که به خاطر می آورد جانور خاکستری درنده‌خو و ترسناک بود. *از یه گرگ معمولی خیلی بزرگ تر بود. پس*

WINTERFELL.IR

یه دایروولف بود. باید باشه. او هیچ وقت جانوری که با چنین سرعتی حرکت کند ندیده بود. *شبیه یه باد خاکستری*[1]... راب میتوانست به شمال برگشته باشد؟

جان سرش را تکان داد. او هیچ پاسخی نداشت. فکر کردن در مورد گرگ، یگریت، پیرمرد، هر کدومشون... خیلی سخت بود.

ناشیانه از پشت مادیان به پایین سر خورد. پای زخمی در زیر وزنش خم شد و او مجبور بود فریادش را خفه کند. *این باعث شکنجه‌ام میشه.* بهر حال تیر باید خارج می‌شد و صبر کردن هیچ فایده‌ای نداشت. جان دستش را به دور پر انتهای تیر حلقه کرد، نفس عمیقی کشید و تیر را به جلو هل داد. نالید و سپس دشنام فرستاد. دردش به حدی بود که باید توقف می‌کرد. فکر کرد، *من عین یه خوک قصابی شده خونریزی میکنم.* ولی تا وقتی که تیر خارج نمی‌شد نمی‌توانست کاری برایش بکند. چهره در هم کشید و تکرار کرد.... و دوباره لرزان متوقف شد. *یه بار دیگه.* این بار فریاد کشید ولی وقتی کارش تمام شد نوک تیر از جلوی رانش بیرون زده بود. او برای بهتر گرفتن تیر، شلوارش را به کناری زد، چهره‌ای در هم کشید و به آرامی تیر را از میان پایش کشید. هیچ وقت نفهمید چگونه بدون غش کردن این کار را تکمیل کرد.

پس از آن در حالی که جایزه‌اش را گرفته و به آرامی خونریزی می‌کرد به روی زمین دراز کشید، برای حرکت کردن بسیار ضعیف بود. بعد از مدتی او متوجه شد که اگر خود را مجبور به حرکت نکند از شدت خونریزی خواهد مرد. جان تا نهر کم آبی که مادیان از آن می‌نوشید خزید، رانش را در آب سرد شست و با تکه پارچه‌ای که از شنلش پاره کرده بود محکم بست. تیر را هم شست و در دستش چرخاند. پر انتهای تیر خاکستری بود یا سفید؟ یگریت پر خاکستری کمرنگ غاز را به انتهای پیکانش می‌زد. *وقتی داشتم فرار میکردم به سمت من تیر انداخت؟* جان نمی‌توانست بخاطر آن سرزنشش کند. جان مطمئن نبود که یگریت او را هدف گرفته بود یا اسب. اگر مادیان سرنگون می‌شد او نابود شده بود. غرولند کرد، «شانس آوردم پام سر راه بود.»

---

۱ - grey wind – به دلیل آنکه این عبارت با حرف بزرگ شروع نشده، پس منظور نام گرگ راب نیست، بلکه اشاره غیر مستقیم به نام اوست.

WINTERFELL.IR

او مدتی استراحت کرد تا اسب بچرد. خوشبختانه اسب خیلی دور نشد. او نمی‌توانست لنگان با یک پای خراب حیوان را بگیرد. تنها کاری که می‌توانست مجبور کردن خود به ایستادن و سوار شدن بر پشت اسب بود. *من قبلا بدون زین و رکاب با یه شمشیر تو دست چطور سوارش شدم؟* این هم سوالی بود که پاسخی برایش نداشت.

تندر به آرامی در دوردست می‌غرید، ولی ابرهای بالای سرش در حال باز شدن بودند. جان برای پیدا کردن **اژدهای یخی** آسمان را جستجو کرد و سپس مادیانش را رو به شمال، به سوی دیوار و کسل‌بلک چرخاند. وقتی پاشنه پایش را در بغل اسب پیرمرد گذاشت، از شدت درد در عضله رانش به خود پیچید. به خودش گفت، *دارم میرم خونه*. ولی اگر حقیقت داشت چرا احساس پوچی میکرد؟

در حالی که ستارگان مانند چشم خیره شده بودند، تا سپیده صبح سواری کرد.

WINTERFELL.IR

فصل ۴۲

دینریس

مترجم: ریگار تارگرین

ویرایش و تنظیم: Ali.A، م.م.استارک

دیده‌بانان دوتراکی‌اش آن را شرح داده بودند، اما دنی می‌خواست به چشم خود ببیند. سِر جورا مورمونت با او از میان بیشه‌ای از درختان غان به بالای یک برآمدگی شیبدار ماسه‌سنگی راند. او در نوک برآمدگی به دنی هشدار داد: «به اندازه کافی نزدیکیم.»

دنی افسار مادیانش را کشید و به آن‌سوی دشت نگاه کرد. جایی که سپاه یونکای راهش را سد کرده بود. ریش‌سپید به او بهترین روش برای شمردن تعداد افراد دشمن را آموخته بود. دنی پس از لحظه‌ای گفت: «پنج هزار نفر.»

WINTERFELL.IR

سِر جوراه اشاره کرد: «نظرِ منم همینه. اونایی که دو طرف سپاه هستن، مزدورن. نیزه‌دارها و کمانداران سواره، با شمشیر و تبرهایی برای درگیری‌های نزدیک. **پسران دوم**[1] در جناح چپ، **کلاغ‌های طوفان**[2] در طرف راست. هر کدوم حدود پانصد نفرن. پرچم‌ها رو میبینید؟»

هارپیِ یونکای به جایِ زنجیری طویل، شلاق و قلاده‌ای آهنین در چنگالش داشت. اما مزدورها پرچم‌های خودشان را در زیر پرچم شهرهایی که به آنها خدمت می‌کردند به اهتزاز در آورده بودند؛ در سمت راست چهار کلاغ میان دو صاعقه متقاطع، و در چپ یک شمشیر شکسته. دنی اشاره کرد: «یونکای‌ها خودشون مرکز رو دارن.» از فاصله دور افسران‌شان تفاوتی با افسران آستاپوری نداشتند؛ کلاهخودهای درخشان دراز و رداهایی که با صفحه‌های براق مسی دوخته شده‌اند. «اونایی که تحت فرمانشون هستن سربازای برده‌ان؟»

«بخش بزرگیشون. اما هم‌توانِ آویژه‌ها نیستن. یونکای به آموزش دادنِ برده‌های هم‌خوابه معروفه، نه جنگجو.»

«تو چی میگی؟ میتونیم این ارتش رو شکست بدیم؟»

سِر جورا گفت: «به آسونی.»

«اما نه بدون خون‌ریزی.» روزی که آستاپور سقوط کرد خون زیادی آجرهای شهر را در خود غرق کرده بود، هرچند مقدار کمی از آن متعلق به او یا افرادش بود.

«ما ممکنه اینجا جنگ رو ببریم، اما با همچین بهایی نمیتونیم شهر رو تسخیر کنیم.»

«کالیسی، این کار خیلی خطرناکه. آستاپور ازخودراضی و آسیب‌پذیر بود. یونکای از قبل خبردار شده.»

دنی اندیشید. سپاه برده‌داران در مقایسه با نفراتش کوچک به نظر می‌رسید، اما مزدورها سوار بر اسب بودند. او آنقدر با دوتراکی‌ها سواری کرده بود تا توجه زیادی به آنچه جنگجویان سواره می‌توانند بر سر پیاده‌ها بیاورند داشته باشد.

---

۱ - Second Sons

۲ - Stormcrows

WINTERFELL.IR

آویژه‌ها میتونن یورش اونا رو تحمل کنن، اما برده‌های آزاد شده‌ام قتل‌عام میشن. دنی گفت: «برده‌دارها دوست دارن مذاکره کنن، بهشون خبر بدین که من غروب تو چادرم به حرفاشون گوش میدم. و سردسته‌های مزدورا رو هم دعوت کنین تا به ملاقات من بیان. اما با هم نه. کلاغ‌های طوفان موقع ظهر، پسران دوم دوساعت بعد.»

سِر جورا گفت: «هرطور شما مایلید، اما اگه اونا نیومدن... »

«میان. اونا برای دیدنِ اژدهایان و شنیدن چیزی که من ممکنه بگم کنجکاون، و باهوش‌هاشون اینو به عنوان یه فرصت برای سنجیدن قدرت من میدونن.» او مادیان نقره‌ای‌اش را بگرداند. «من تو چادرم منتظرشون میمونم.»

آسمانِ خاکستری و تندباد، دنی را تا بازگشتن به سپاهش همراهی کردند. خندقِ عمیقی که اردوگاهش را احاطه می‌کرد تاکنون تا نیمه حفر شده بود و بیشه پرِ از آویژه‌هایی بود که مشغول چیدن شاخه‌های درختان غان بودند تا به تیزی میخ شوند. خواجه‌ها نمی‌توانستند در اردوگاهی مستحکم نشده بخوابند، و یا کرمِ خاکستری اصرار داشت این‌طور باشد. او آنجا مراقب کارها بود. دنی لحظه‌ای ایستاد تا با او صحبت کند. «یونکای برای نبرد آماده شده.»

«این خوبه، علیاحضرت. این‌ها تشنه خون هستن.»

وقتی که دنی به آویژه‌ها فرمان داده بود تا فرماندهانی از میانِ خودشان انتخاب کنند، کرمِ خاکستری انتخاب قاطع آنها برای فرماندهی بود. دنی به سِر جورا مسئولیت داده بود تا او را برای فرماندهی تعلیم دهد، و شوالیه تبعیدی گفت که تاکنون خواجه جوان سخت‌گیر اما منصف، سریع در یادگیری، خستگی‌ناپذیر، و کاملاً سرسخت در توجه به جزئیات بود.

«اربابان دانا برای مقابله با ما یه ارتش برده جمع کردن.»

«علیاحضرت، یه برده در یونکای هفت روش برای آه کشیدن و شانزده موقعیت لذت‌بردن رو یاد میگیره. آویژه‌ها روشِ سه نیزه رو یاد میگیرن. کرمِ خاکستری‌تون امیدواره تا به شما نشون بده.»

WINTERFELL.IR

یکی از اولین کارهایی که دنی بعد از سقوط آستاپور انجام داد منسوخ کردنِ رسمِ دادنِ روزانه‌ی نام‌های برده‌ایه جدید به آویژه‌ها بود. اکثر کسانی که آزاد به دنیا آمده بودند به اسم‌های زمان تولدشان بازگشتند؛ یا حداقل آنهایی که هنوز نامشان را به خاطر داشتند. دیگران خودشان را به اسم خدایان و قهرمانان نامیدند، و گاهی‌اوقات سلاح‌ها، جواهرات، و حتی گل‌ها، که نتیجه آن سربازانی می‌شد که بعضی از اسامی آنها به گوش دنی بسیار عجیب و غریب می‌نمود. کرمِ خاکستری، همان کرمِ خاکستری باقی مانده بود. وقتی دلیلش را از او پرسید، گفت: «این یک اسمِ خوش‌یُمنِ. اسمی که این بنده باهاش به دنیا اومد نفرین شده بود. این همون اسمی بود که وقتی اونو برای بردگی گرفتن، روی خودش داشت. اما اسم کرمِ خاکستری را روزی دریافت کرد که دینریس طوفان‌زاد آزادش کرد.»

دنی به او گفت: «اگه جنگ آغاز شد، امیدوارم کرمِ خاکستری به اندازه‌ی دلاوری، از خودش خرد نشون بده. به هر برده‌ای که فرار کرد یا سلاحش رو زمین انداخت امان بده. هرچی کمتر کشته بشن، افراد بیشتری باقی میمونن تا بعدش به ما ملحق بشن.»

«این بنده یادش میمونه.»

«میدونم که همینطوره. ظهر توی چادر من باش. زمانی‌که با سرکرده‌های مزدورها مذاکره میکنم، میخوام تو همراه بقیه‌ی فرمانده‌هام اونجا باشی.» دنی نقره‌ایش را به سوی اردوگاه راند.

چادرها در ردیف‌هایی منظم درونِ محدوده‌ای که آویژه‌ها ایجاد کرده بودند، به همراه چادر بلندِ طلایی خودش در مرکز، برپا شده بودند. دومین اردوگاه پنج برابر بزرگتر، پراکنده و نابسامان، آن‌طرف‌تر نزدیک اردوگاه خودش برپا شده بود؛ اردوگاه دوم هیچ خندق، چادر، نگهبان و افسارگاه نداشت. افرادی که اسب یا قاطر داشتند از ترسِ امکانِ دزدیده شدنِ آنها کنارشان خوابیده بودند. بزها، گوسفندها، و سگ‌های نیمه گرسنه آزادانه میانِ انبوهی از زنان، کودکان، و پیرمردها پرسه می‌زدند. دنی آستاپور را در دستِ انجمنی از برده‌های سابق به سرپرستی یک درمان‌گر، یک دانشور و یک راهب واگذار کرده بود. اندیشید، *مردانی خردمند و عادل*. با این وجود ده‌ها هزار نفر ترجیح دادند او را تا یونکای دنبال کنن، تا اینکه در آستاپور باقی بمانن. *من شهر رو بهشون دادم، و بیشترشون وحشتزده‌تر از اونی بودن که قبولش کنن.*

WINTERFELL.IR

ارتش ناموزون مردمان آزاد شده، سپاه دنی را کوچک جلوه می‌داد، اما آنها بیشتر سربار بودند تا سودمند. شاید یکی از هر صد نفر یک الاغ، شتر، یا گاو نری داشت؛ اکثراً اسلحه‌های غارت شده از بعضی اسلحه‌خانه‌های برده‌داران را حمل می‌کردند، اما از هر ده نفر فقط یکی برای جنگیدن به اندازه کافی قوی بود، و هیچ‌کدام آموزش ندیده بودند. آنها مانند ملخ‌ها در درختان صندل، زمینی که از آن می‌گذشتند را برهنه می‌کردند. با این وجود دنی نمی‌توانست همانطور که سر جورا و خون‌سوارانش اصرار داشتند، خود را مجاب به رها کردنشان کند. *بهشون گفته بودم آزادین. نمیتونم الان بهشون بگم آزاد نیستن تا به من ملحق بشن.* به دود برخاسته از آتشِ غذایشان خیره شد و آهش را فرو برد. او ممکن بود بهترین سربازهای پیاده در دنیا را داشته باشد، اما بدترین‌شان را هم داشت. آریستان ریش سفید بیرونِ ورودیِ چادرش ایستاد بود، درحالی که بلواس نیرومند چهار زانو بر روی چمنزاری در آن نزدیکی نشسته بود و مشغول خوردنِ یک کاسه انجیر بود. وظیفه‌ی محافظت از دنی در راه‌پیمایی‌ها بر دوشِ آنها بود. او ژاگو، اِگو، و راخارو را علاوه برخون‌سوار، **کُو**[1] خیش هم کرده بود، و حالا بیشتر آنها را برای فرماندهیِ دوتراکی‌هایش نیاز داشت تا محافظت از خودش. کالاسارش بسیار کوچک، با تقریباً سی و اندی جنگجوی سواره بود، که بیشترشان پسرهای فاقد موی بافته و پیرمردان قامت خمیده بودند. با این وجود این همه‌ی اسب‌هایی بود که او داشت، و جرأت نمی‌کرد بدونِ آنها پیش برود. ممکن بود همانطور که سِر جورا ادعا می‌کرد آویژه‌ها برترین نیروهای پیاده در تمام دنیا باشند، اما او به طلایه‌دار و همراهی‌کننده هم احتیاج داشت.

دنی داخل چادر به ریش‌سپید گفت: «یونکایی‌ها جنگیدن رو انتخاب میکنن.» ایری و ژیکوی زمین را فرش کردند، درحالی که میساندی یک شاخه‌ی عود را برای خوشبو کردنِ هوای غبارآلود روشن کرد. دروگون و رِیگال بالای چند کوسن خوابیده و دورِ یکدیگر چنبره زده بودند، اما ویسریون بر روی لبه‌ی وان خالی دنی نشسته بود. «میساندی، یونکایی‌ها به چه زبونی صحبت میکنن، والیریایی؟»

---

۱ - ko – درجه و رتبه‌ای نظامی در فرهنگی دوتراکی – افسر درجه دار نظامی دوتراکی

WINTERFELL.IR

کودک گفت: «بله، علیاحضرت، یه لهجه متفاوت از آستاپوری، اما به قدرکافی شبیه هستن تا بفهمید. برده‌دارها خودشون رو اربابان دانا[1] صدا میزنن.»

«دانا؟» دنی روی کوسنی چهارزانو نشست و ویسریون بال‌های سفید و طلایی‌اش را گشود و به سمت او پرواز کرد. درحالی که دنی پشت شاخ‌های اژدها، قسمت فلس‌دار سرش را می‌خاراند، گفت: «معلوم میشه که اونا چقدر دانا هستن.»

سِر جورا مورمنت یک ساعت بعد به همراه سه سرکرده‌ی کلاغ‌های طوفان بازگشت. آنها پرهای مشکی رنگی بر روی کلاهخودهای جلاخورده‌یشان نصب کرده بودند و ادعا می‌کردند همگی در شرافت و مقام برابر هستند. دنی آنها را همانطور که ایری و ژیکوی شراب می‌ریختند، بررسی کرد. **پِرِندال نا گِزن**[2] یک گیسکاری درشت‌هیکل با صورتی پهن و موهای سیاه درحال خاکستری شدن بود؛ **سالورِ کچل**[3] یک زخم پیچ وتاب‌دار بر روی گونه‌ی رنگ پریده‌ی کارتی‌اش داشت؛ و **داریو ناهاریس**[4] حتی به‌عنوان یک تایروشی هم بیش از حد پر زرق و برق بود. ریش‌هایش که در سه شاخک چاک خورده بود و به رنگی آبی درآمده بود، همانند رنگ چشمان و موهای مجعدش که به یقه لباسش می‌رسیدند. سبیل‌های نوک تیزش رنگی طلایی داشتند. تمام لباس‌هایش سایه‌هایی از رنگ زرد داشتند؛ اطلسی پف‌کرده مایری به رنگ کَره از یقه و سرآستین‌هایش بیرون زده بود، نیم‌تنه‌ی بی‌آستینش با مدال‌های برنجی به شکل قاصدک دوخته شده بود، و تزئیناتی طلاکاری شده از چکمه‌های بلندِ چرمی‌اش تا ران‌ها بالا خزیده بود. دستکش‌های زرد مخملین چرم درون کمربندی از حلقه‌های لایی فرو رفته و ناخن‌هایش به رنگ آبی در آمده بود.

اما این پِرِندال نا گِزن بود که از جانب مزدوران صحبت کرد. او گفت: «شما بهتره شورشی‌هاتون رو جای دیگه‌ای ببرید، شما آستاپور رو با خیانت گرفتید، اما یونکای به این آسونی سقوط نمیکنه.»

---

۱ - Wise Masters
۲ - Prendahl na Ghezn
۳ - Sallor the Bald
۴ - Daario Naharis

WINTERFELL.IR

دنی گفت: «پانصد نفر از کلاغ‌های طوفانی شما در مقابل ده هزار نفر از آویژه‌هام. من فقط یه دخترجوانم و روش‌های جنگیدن رو نمیدونم، اما بازم به نظرم این احتمال خیلی ضعیفه.»

پِرندال گفت: «کلاغ‌های طوفان تنها نمیمونن.»

«کلاغ‌های طوفان اصلاً نمیمونن. اونا با اولین نشونه‌ی صاعقه پرواز میکنن. شاید شما همین الان باید پرواز کنین. شنیدم که مزدورها به پیمان شکنی معروفن. وفادار بودن چه سودی برای شما داره، وقتی پسران دوم موضعشون رو تغییر بدن؟»

پِرندال بدون اینکه تحت تاثیر قرار بگیرد اصرار کرد: «این اتفاق نمیوفته، و اگه هم افتاد، اهمیتی نداره. پسران دوم هیچی نیستن. ما در کنار مردان بی‌باک یونکای میجنگیم.»

هنگامی که دنی سرش را برگرداند، زنگوله‌های جفتی میان طره موهایش به نرمی صدا داد. «شما کنار پسرای همخوابه نیزه به‌دست میجنگین. وقتی جنگ شروع شد، فکرِ امان خواستن رو نکنید، اما همین حالا به من ملحق بشین، و میتونین طلاهایی که یونکای‌ها بهتون پرداخت کردن رو نگه دارین و درکنارش یه سهمی از غارت نصیبتون بشه، همراه پاداشی بزرگ‌تر وقتی‌که وارد قلمرو خودم شدم. برای اربابان دانا بجنگید، و دستمزدتون مرگه. فکر میکنین وقتی پای دیوارها آویژه‌هام دارن شما رو قتل عام میکنن، یونکای دروازه‌هاش رو باز میکنه؟»

«زن، تو مثل کون زِر زِر میکنی، و حرفات همونقدر بی‌معنیه.»

دنی به آرامی خندید: «زن؟ این قراره توهین به من باشه؟ اگه تو رو یه مرد میدونستم، این سیلی رو بی‌جواب نمیذاشتم.» دنی به چشمان خیره او نگاه کرد. «من دینریس طوفان‌زاد از خاندان تارگرین، ناسوخته، مادر اژدهایان، کالیسیِ سواران دروگو، و ملکه هفت پادشاهی وستروس هستم.»

پرندال نا گِزن گفت: «چیزی که تو هستی، فاحشه‌ی یه اسب‌سالاره. وقتی خوردت کردیم، تو رو واسه بچه آوردن به نریانم میدم.»

WINTERFELL.IR

بلواس نیرومند اَرخش را بیرون کشید: «بلواس نیرومند زبان زشتش را به ملکه کوچولو میده، اگه اون دوست داشته باشه.»

دنی لبخند زد: «بلواس، نه. من به این مردان امان دادم. بهم بگید، کلاغ‌های طوفان برده هستن یا آزاد؟»

سالور اعلام کرد: «ما گروهی از مردان آزادیم.»

دنی ایستاد: «خوبه. برگردید و به برادرهاتون اونچه من گفتم رو بگید، اون وقت ممکنه بعضیاشون طلا و افتخار رو به مرگ ترجیح بدن. من فردا ازتون جواب میخوام.»

سرکردگان کلاغ‌های طوفان هم زمان به پاخواستند. پِرندال نا گزن گفت: «جوابمون نه‌اِ.» همراهانش به دنبال او از چادر بیرون رفتند... اما داریو ناهاریس همانطور که می‌رفت نگاهی مختصر به عقب انداخت، و سرش را به نشانه خداحافظی مؤدبانه‌ای خم کرد.

دو ساعت بعد فرمانده پسران دوم به تنهایی از راه رسید. آشکار شد که او یک براووسیِ بلندبالا با چشمانی سبز کمرنگ است، با ریش‌های قرمز و طلایی پرپشت که تقریباً به کمربندش می‌رسید. نام او مِرو[1] بود، اما خودش را حرامزاده تایتان می‌نامید.

مِرو فوراً شرابش را سرکشید، دهانش را با پشتِ دست پاک کرد، و با نگاهی هرزه به دنی چشم دوخت. «مطمئنم که خواهرِ دوقلوت رو توی یه فاحشه‌خونه تو زادگاهم کردم. یا شاید خودت بودی؟»

«فکر نکنم. شک ندارم همچین مرد با عظمتی رو به خاطر میاُوردم.»

«بله، همینطور. هیچ زنی هرگز حرامزاده‌ی تایتان رو فراموش نکرده.» براووسی جامش را به سمت ژیکوی گرفت. «نظرت چیه این لباس‌ها رو در بیاری و بیای رو پام بشینی؟ اگه منو راضی کنی، ممکنه پسران دوم رو سمت شما بیارم.»

---

۱ - Mero

WINTERFELL.IR

«اگه پسران دومِت رو طرف من بیاری، ممکنه ندم تو رو اخته کنن.»

مرد درشت‌اندام بلند خندید. «دختر کوچولو، یه بار زن دیگه‌ای سعی کرد با دندوناش منو اخته کنه. الان اون هیچ دندونی نداره، اما هنوز من شمشیرم به همون بلندی و کلفتی همیشه هست. میخواین بیارمش بیرون و بهتون نشون بدم؟»

دنی جرعه‌ای شراب نوشید: «نیازی نیست. بعد از اینکه خواجه‌هام اونو کندن، میتونم توی وقت فراغت بررسیش کنم. این درسته که من فقط یه دختر جوانم، و اصول جنگی رو نمیشناسم. بهم توضیح بده چطوری میخوای ده هزار آویژه رو با پانصد نفر شکست بدی. با وجود تازه‌کار بودنم، اما این احتمال به نظر خیلی ضعیف میاد.»

«پسران دوم با احتمالات بدتری روبرو شده و پیروز شدن.»

«پسران دوم با احتمال‌های ضعیف‌تری روبرو شدن و فرار کردن. در کوهور، زمانی که سه هزار نفر مقابلشون ایستادن. یا اینو تکذیب میکنی؟»

«اون مال خیلی سال پیش بود، قبل از اینکه پسران دوم رو حرامزاده‌ی تایتان رهبری کنه.»

«پس اونا از تو جرأت میگیرن؟» دنی به سمت سر جورا برگشت. «زمانی که نبرد آغاز شد، این یکی رو اول بکش.»

شوالیه‌ی تبعیدی لبخندی زد. «با کمال میل، علیاحضرت.»

دنی به مِرو گفت: «البته شما میتونین دوباره فرار کنین. ما جلوتون رو نمیگیریم. طلاهای یونکایی‌تون رو بردارین و برید.»

«دخترِ احمق، اگه تاحالا تایتانِ براووس رو دیده بودی، میفهمیدی که اون دُمی نداره تا بزاره رو کولش و فرار کنه[1].»

---

۱ - you would know that it has no tail to turn - turn tail اصطلاحی به معنی فرار کردن یا فلنگ را بستن است. اینجا در واقع مرو با کلمات بازی کرده. معادل بالا صرفاً برای ملموس بودن این بازی با کلمات در فارسی آمده است.

WINTERFELL.IR

«پس بمون، و برام بجنگ.»

براووسی گفت: «این درسته که تو ارزش جنگیدن رو داری، و اگه بیکار بودم، با کمال میل میذاشتم شمشیرم رو ببوسی. اما من سکه‌های یونکای رو گرفتم و عهدهای مقدس خودم رو بستم.»

دنی گفت: «سکه‌ها رو میشه برگردوند، من بهت به همون اندازه و بیشتر سکه میدم. من شهرهای دیگه‌ای برای فتح کردن دارم، و کل یه پادشاهی نیم‌دنیا اونورتر منتظرمه. بهم وفادارانه خدمت کنین، و پسران دوم هرگز نیازی به جستجوی دوباره برای استخدام شدن ندارن.»

براووسی بروی ریش‌های پرپشت سرخش دست کشید: «به همون اندازه و بیشتر، و شاید یه بوسه در کنارش، هان؟ یا بیشتر از یه بوسه؟ برای مردی به عظمت من؟»

«شاید.»

«شاید.»

«فکر کنم مزه زبونت رو دوست داشته باشم.»

دنی می‌توانست خشم سر جورا را حس کند. *خرس سیاهِ من از این صحبت‌های بوسدار خوشش نمیاد.* «امشب به چیزایی که گفتم فکر کن. میتونم پاسخت رو فردا بگیرم؟»

حرامزاده‌ی تایتان پوزخندی زد: «میتونی. میتونم یه تنگ از این شراب عالی داشته باشم تا با اون رأی فرمانده‌هام رو برگردونم؟»

«میتونی یه بشکه‌ی بزرگ ببری. این از سرداب‌های اربابانِ ارجمند آستاپوره، و من یه ارابه پر ازش دارم.»

«پس ارابه رو بهم بده. نشونه‌ای از احترام زیادتون.»

«تو عطش بزرگی داری.»

WINTERFELL.IR

«من همه جاهام بزرگه. و برادرای زیادی دارم. کالیسی، حرامزاده‌ی تایتان به تنهایی نمینوشه.»

«اگه قول بدی به سلامتیِ من بنوشی، یه ارابه میشه.»

او غرید: « قبوله! و قبوله و قبوله! سه بار به سلامتی شما مینوشیم، و زمانی‌که خورشید بالا اومد به جوابت میرسی.»

اما زمانی که مرو رفت، آرستان ریش‌سپید گفت: «این یکی حتی توی وستروس هم شهرت شومی داره. علیاحضرت، به خاطر رفتارش گمراه نشید. اون امشب سه بار به سلامتی شما مینوشه و فردا بهتون تجاوز میکنه.»

سر جورا گفت: «پیرمرد برای یه بار داره راست میگه، پسران دوم یه گروه قدیمیه، و خالی از دلاوری نیست، اما تحت فرماندهی مرو، اونا تقریباً به همون اندازه‌ی یاران شجاع شریر شدن. این مرد به همون اندازه‌ای که برای دشمناش خطرناکه، برای اجیرکننده‌هاش هم خطرناکه. این دلیلیه که اینجا میبینینش. هیچکدوم از شهرهای آزاد دیگه اونو استخدام نمیکنن.»

«اون پانصد اسب سوارشه که من میخوام، نه شهرتش. کلاغ‌های طوفان چی، اُمیدی به اونا هست؟»

سر جورا بی‌پرده گفت: «نه، این پِرندال یه گیسکاریه، احتمالاً خویشاوندی تو آستاپور داشته.»

«حیف. خب، شاید ما اصلاً لازم نباشه بجنگیم. بیاین صبر کنیم و اونچه یونکایی‌ها برای گفتن دارن رو بشنویم.»

زمانی که خورشید درحال پایین آمدن بود، فرستادگانی از یونکای رسیدند؛ پنجاه مرد بر روی اسب‌های سیاه باشکوه و یک نفر سوار شتر سفیدِ عظیم. کلاهخودهایشان دوبرابر بلندتر از سرشان بود، تا اینکه موهای روغن‌زده‌ی پیچدار و برجوار و اشکال عجیب و غریبش در زیر آن خراب نشود. دامن و نیم‌تنه‌های کتانیِ‌شان را به رنگ زرد سیر درآورده بودند، و صفحه‌هایی مسی به ردایشان دوخته بودند.

WINTERFELL.IR

مردِ روی شتر سفید خودش را گِرَزدان مو اِراز[1] معرفی نمود. لاغر و قوی، لبخندی بی‌حالت داشت. همانطور که کرازنیس قبل از اینکه دروگون صورتش را کاملاً بسوزاند به صورت داشت. موهایش به شکل شاخِ تک‌شاخ و از روی پیشانیش جلو آمده بود، و توکارش با تور طلایی میری حاشیه‌دوزی شده بود.

زمانی که دنی در چادرش از او استقبال کرد گفت: «یونکای ملکه‌ی شهرها، باشکوه و باستانیست. دیوارهای ما مستحکم، اشراف ما مغرور و سرسخت، و مردمان عادیِ ما بی‌باک هستن. ما از خونِ گیسِ باستان هستیم، امپراطوریی که وقتی والیریا هنوز مثل بچه‌ای ونگ ونگ میکرد، عمری ازش گذشته بود. کالیسی، شما عاقل بودین که نشستین و مذاکره میکنین. شما اینجا فتح و پیروزی راحتی نصیبتون نمیشه.»

«خوبه. آویژه‌هام از یکم مبارزه لذت میبرن.» دنی به کرم خاکستری نگاه کرد، کسی که سرش را به نشانه رضایت تکان داد.

گِرازدان با خیال راحت شانه بالا انداخت: «اگه خون چیزیه که شما میخواین، بزارین جاری بشه. بهم گفته شده که خواجه‌هاتون رو آزاد کردید. آزادی برای یک آویژه به اندازه یه کلاه برا ماهی هَداک[2] مفهوم داره.» او به کرمِ خاکستری لبخندی زد، اما خواجه احتمالاً از سنگ ساخته شده بود. «ما اونایی که زنده بمونن رو دوباره به بردگی میگیریم، و برای پس گرفتن آستاپور از دست شورشی‌ها استفاده میکنیم. شک نکنید ما میتونیم از شما هم یه برده بسازیم. فاحشه‌خانه‌هایی در لیس و تایروش هستن که توش مردا برا خوابیدن با آخرین تارگرین پول خوبی میدن.»

دنی با ملایمت گفت: «این خوبه که میبینم شما میدونین من کی هستم.»

«من به اطلاعاتم در مورد وحشی‌های احمقِ غربی افتخار میکنم.» گِرَزدان دست‌هایش را به نشانه‌ی مصالحه‌جویی باز کرد: «و با این حال، چرا باید باهم این‌طور خشن صحبت کنیم؟ این درسته که شما در آستاپور مرتکبِ وحشیگری شُدید، اما ما یونکایی‌ها مردمانِ بسیار بخشنده‌ای هستیم. علیاحضرت، نزاع شما با ما نیست. چرا وقتی شما به تمام

---

۱ - Grazdan mo Eraz

۲ - haddock

WINTERFELL.IR

افرادتون برای پس‌گرفتن تخت پادشاهیِ پدرتون در وستروسِ دور نیاز دارین، قدرتتون رو در برابر دیوارهای مستحکم ما هدر میدین؟ یونکای در این صورت فقط براتون آرزوی موفقیت داره. و به خاطر اثبات درستی اون، برای شما هدیه‌ای آوردم.» دست‌هایش را به هم زد، و دو نفر از همراهانش در حالی که صندوقی سنگین و از جنس چوب سرو با حاشیه‌هایی از طلا و برنز را حمل می‌کردند، پیش آمدند. صندوق را جلوی پای دنی گذاشتند. گِرَزدان به آرامی گفت: «پنجاه هزار سکه طلا. به عنوان نشانه دوستی از طرف اربابانِ دانای یونکای، از آن شماست. مطمئناً طلا رو رایگان بدی بهتره تا به قیمت ریخته شدنِ خون، تاراج بشی؟ پس بهت میگم، دینریس تارگرین، این صندوق رو بگیر، و برو.»

دنی درِ صندوق را با پای کوچک دمپایی پوشش باز کرد. همانطور که پیغام‌رسان گفت پر از سکه‌های طلا بود. دنی مشتی سکه برداشت و اجازه داد آنها از میان انگشتانش پایین بریزند. در حالی که سکه‌ها می‌لغزیدند و می‌افتادند به روشنی می‌درخشیدند؛ بیشترشان به تازگی ضرب شده بودند؛ ممهور به نشان یک هرمِ پله‌دار در یک طرف و هارپیِ گیس در سمت دیگر. «خیلی خوشگلن. مشتاقم بدونم زمانی که شهرتون رو گرفتم چقدر صندوق مثل این پیدا میکنم؟»

به آرامی خندید: «هیچی، برای اینکه شما هرگز اونو نمیگیرید.»

دنی در صندوق را محکم بست: «من هم برای شما یه هدیه دارم. سه روز. در صبح روز سوم، برده‌هاتون رو بیرون بفرستید. همه‌شون رو. باید به همه‌ی مردا، زن‌ها و بچه‌ها یه سلاح و به قدری که بتونن حمل کنن غذا، لباس، سکه و کالا داده بشه. اجازه دارن تا اینها رو آزادانه از میان ثروت اربابا‌شون، به عنوانِ پرداختی برای سال‌ها بندگی انتخاب کنن. وقتی همه برده‌ها رفتن، شما دروازه‌هاتون رو باز میکنین و به آویژه‌های من اجازه ورود و گشتنِ شهرتون رو میدین، تا اطمینان حاصل بشه هیچ‌کسی در بند باقی نمونده. اگه این کارو بکنین، یونکای نمیسوزه یا غارت نمیشه، و هیچ‌کدوم از مردم آسیب نمیبینن. اربابان دانا صلحی که میخوان نصیبشون میشه، و در حقیقت به خودشون هم ثابت میشه که دانا هستن. نظرتون چیه؟»

«به نظرم، شما دیوانه‌اید.»

WINTERFELL.IR

«جداً؟» دنی شانه بالا انداخت و گفت: «دراکاریس.»

اژدهایان پاسخ دادند. رِیگال هیس کشید و دودی بیرون داد، ویسریون پرخاش کرد، و دروگون شعله سرخ و سیاهِ چرخانی پرتاب کرد. شعله، پارچه‌ای که توکارِ گِرَزدان را مزین کرده بود لمس نمود، و ابریشم در یک لحظه آتش گرفت. هنگامی که پیغام‌رسان روی صندوق سکندری خورد، سکه‌های طلایی بر روی فرش‌ها پخش شدند. با فریاد نفرین می‌کرد و بر روی بازویش می‌کوبید تا اینکه ریش‌سپید تُنگی از آب را برای خاموش کردن شعله‌ها به روی او پاشید. پیغام‌رسان یونکایی نالید: «شما قسم خوردین من امان دارم!»

«آیا همه‌ی یونکایی‌ها اینقدر به خاطر یه توکارِ سوخته ناله میکنن؟ اگه ظرف سه روز برده‌هاتون رو تحویل بدین... یه‌دونه جدیدش رو براتون میخرم. در غیر این صورت، دروگون بوسه گرمتری به شما میده.» دنی به بینی‌اش چین داد: «شما خودتون رو خیس کردین. طلاهاتون رو بردارین و برید، و مطمئن بشین که اربابان دانا پیغام منو شنیدن.»

گِرَزدان مو اِراز انگشتش را به طرف دنی گرفت: «فاحشه، تو از این گستاخی پشیمون میشی. بهت قول میدم، این مارمولک‌های کوچیک، تو رو مصون نگه نمیدارن. اگه اونا به یه فرسخی یونکای برسن، آسمون رو با تیر پر میکنیم. فکر میکنی کشتنِ یه اژدها خیلی سخته؟»

«از کشتنِ یه برده‌دار سخت‌تره. سه روز، گِرَزدان. بهشون بگو. در پایان روز سوم، چه دروازه‌ها رو برام باز کنین یا نکنین، من در یونکای هستم.»

هنگامی که یونکایی‌ها اردوگاهش را ترک کردند، تاریکیِ مطلق فرا رسیده بود. سیاهی وعده‌ی شبی ابری را می‌داد؛ بدونِ ماه، بدونِ ستاره، همراه با بادِ خنکِ مرطوبی از طرف غرب که درحال وزیدن بود. دنی اندیشید، *یه شبِ تاریک خوب*. آتش‌هایی که در اطرافش می‌سوخت همانند ستاره‌های کوچک نارنجی، سراسر تپه و دشت را پوشانده بودند. او گفت: «سر جورا، خون‌سوارانم رو احضار کن.» دنی خود را بر روی پشته‌ای از کوسن‌ها نشاند تا با اژدهایانش منتظر آنها بماند. زمانی که همگی رسیدند، گفت: «یک ساعت بعد از نیمه‌شب باید زمان مناسبی باشه.»

راخارو گفت: «بله، کالیسی. زمان چی؟»

WINTERFELL.IR

«برا شروع حمله‌مون.»

سر جورا مورمونت اخم کرد: «شما به مزدورا گفتین...»

«که جوابشون رو فردا میخوام. من هیچ قولی در مورد امشب ندادم. کلاغ‌های طوفان درباره‌ی پیشنهادم درحال بحث کردنن. پسران دوم مستِ شرابی که به مِرو دادم هستن. و یونکایی‌ها باور کردن سه روز وقت دارن. ما اونا رو زیر پوشش این تاریکی میکشیم.»

«اونا برامون دیده‌بان میذارن.»

دنی گفت: «و توی تاریکی، اونا صدها آتش اردوگاه که در حال سوختن هستن رو میبینن، اگه اصلاً چیزی ببینن.»

ژاگو گفت: «کالیسی، من حساب اون دیده‌بان‌ها رو می‌رسم. اونا سوارکار نیستن، فقط برده‌هایی اسب سوارَن.»

دنی موافقت کرد: «فقط مراقب باش. فکر میکنم باید از سه جهت حمله کنیم. کرمِ خاکستری، آویژه‌هات باید از چپ و راست به اونها حمله کنن، وقتی کُوهای من در آرایشِ مثلثی سوارانم رو برای عبور از وسطشون هدایت میکنن. سربازایِ برده هرگز مقابلِ سوارانِ دوتراکی مقاومت نمیکنن.» لبخندی زد. «قطعاً. من فقط یه دختر جوونم و از جنگ چیز زیادی نمیدونم. سروران من، نظرتون چیه؟»

سر جورا با لبخند محو و اندوه‌ناکی گفت: «فکر میکنم شما خواهرِ ریگار تارگرین هستین.»

آرستان ریش‌سپید گفت: «درسته، و همینطور یه ملکه.»

کار کردن روی تمام جزئیات یک ساعت زمان برد. دنی هنگامی که فرماندهانش عازمِ یگان‌هایشان شدند، اندیشید، *حالا خطرناک‌ترین قسمت شروع شد.* او فقط می‌توانست دعا کند که تاریکیِ شب آماده‌سازی‌اش را از دشمنان پنهان سازد.

WINTERFELL.IR

نزدیک نیمه شب، هنگامی که سرجورا سراسیمه از بلواس نیرومند عبور کرد، ترس او را فراگرفت. «آویژه‌ها یکی از مزدورا رو وقتی تلاش میکرد مخفیانه وارد اردوگاه بشه دستگیر کردن.»

«یه جاسوس؟» این موضوع دنی را ترساند. *اگه اونا یکی رو دستگیر کردن، چند نفر دیگه ممکنه در رفته باشن؟*

«ادعا میکنه هدیه‌ای باخودش آورده. یه احمقِ زرد رنگ با موهای آبی.»

داریو ناهاریس. «همونه. پس حرفش رو میشنوم.»

هنگامی که شوالیه‌ی تبعیدی او را آورد، دنی از خودش پرسید که آیا تابه‌حال دو مرد این‌قدر تفاوت داشته‌اند. تایروشی بور بود، در حالیکه سر جورا کاملاً سبزه بود؛ او اندامی لاغر داشت، در حالیکه شوالیه عضلانی بود؛ دلربا با گیسوانی افشان، در حالی‌که دیگری درحال کچل شدن بود. پوستی بی‌مو در مقابل مورمنت پر مو. و شوالیه‌اش به سادگی لباس پوشیده بود درحالی که دیگری باعث می‌شد طاووس شبیه زنِ شلخته بشود، هرچند برای این ملاقات ردای مشکی سنگینی روی زیورآلات درخشان زردش پوشیده بود. او کیسه کرباسیِ سنگینی به همراه داشت که بروی شانه‌اش انداخته بود. فریاد زد: «کالیسی، هدایا و خبرای خوشی آوردم. کلاغ‌های طوفان ازآنِ شماست.» زمانی که لبخند زد دندانی طلایی در دهانش درخشید. «و همینطور داریو ناهاریس!»

دنی تردید داشت. اگر تایروشی برای جاسوسی آمده بود، این ادعا شاید چیزی بیشتر از یک نقشه‌ی ناامیدانه برای نجات جانش نبود. «پِرندال نا گِزن و سالور در مورد این چی میگن؟»

«خیلی کم.» داریو کیسه را وارونه کرد و سرهای سالورِ کچل و پِرندال نا گِزن بر روی فرش‌هایش فرو افتادند. «هدیه‌ی من به ملکه‌ی اژدها.»

ویسریون خونِ درحال ترشح از گردنِ پِرندال را استشمام کرد، و توده‌ای از آتش رها کرد که تمام صورت مرد مُرده را در بر گرفت، و گونه‌های عاری از خونش را سیاه و تاول زده کرد. دروگون و ریگال از بوی گوشتِ کباب شده تحریک شدند.

WINTERFELL.IR

دنی با دل آشوبی پرسید: «تو اینکارو کردی؟»

«نه کس دیگه‌ای.» اگر اژدهایانش داریو ناهاریس را نگران کرده بودند، او به خوبی آن را پنهان ساخته بود. رفتارش طوری بود که گویی سه بچه گربه درحال بازی با یک موش باشند.

«چرا؟»

«چون شما خیلی زیبایید.» دست‌هایش بزرگ و قوی بود و چیزی در آن چشمان آبیِ بی‌رحم و بینیِ خمیده‌اش وجود داشت که درنده‌خوییِ بعضی پرندگان شکاری باشکوه را تجلی می‌کرد. «پِرندال خیلی حرف میزد، اما حرف حساب خیلی کم.» لباسش گرچه گران‌قیمت، اما به شدت کهنه و مستأمل بود؛ شوره زیادی روی چکمه‌هایش نقش بسته، لعاب ناخن‌هایش پریده و اطلسی‌ها با عرق خراب شده بودند، و می‌توانست ببیند که لبه‌های ردایش ریش‌ریش شده بود. «و سالور دماغش رو طوری بالا میکشید که انگار آب دماغش از طلا بود.» ایستاده بود درحالی که دستانش به حالت ضربدری و کف دستانش بروی قبه‌ی تیغ‌هایش قرار داشت؛ یک اَرخِ دوتراکیِ قوس‌دار روی ران چپش، یک خنجر میری روی ران راستش. قبضه‌هایشان یک جفت زنِ طلایی، برهنه و لوند بود.

دنی از او پرسید: «در استفاده از اون تیغه‌های زیبا مهارت داری؟»

«اگه آدمای مرده میتونستن حرف بزنن، پرندال و سالور بهتون میگفتن. من هیچ روزی رو به عنوان زندگی حساب نمیکنم، مگه اینکه عاشق یه زن شده باشم، یه دشمن رو کشته باشم، و یه غذای خوب خورده باشم.... و روزایی که من زندگی‌کردم، به اندازه ستاره‌های آسمون بیشمار هستن. من از خون‌ریزی چیز زیبایی میسازم، و بسیاری از تَردست‌ها و رقاصان آتش به درگاه خدایان گریه میکنن که شاید نیمی از سرعت و یک چهارم دلربایی منو داشته باشن. اسم تک تک مردانی رو که کشتم به شما میگم، اما قبل از اینکه بتونم تمومش کنم، اژدهایان شما به اندازه قلعه‌ها بزرگ میشن، دیوارهای یونکای به خاک زرد تبدیل میشن، و زمستان میاد و میره و دوباره میاد.»

دنی خندید. او خودستایی که در داریو ناهاریس می‌دید را دوست داشت. «شمشیرت رو بیرون بکش و به اون سوگند بخور که به من خدمت میکنی.»

WINTERFELL.IR

در چشم برهم زدنی، اَرخِ داریو از نیامش بیرون بود. اظهار اطاعتش به اندازه مابقیِ وجودش طعنه‌آمیز بود، یک فروجهیدن عالی که صورتش را به انگشتان پای دنی رساند. «شمشیرم متعلق به شماست، زندگیم متعلق به شماست، عشقم متعلق به شماست. خونم، بدنم، آوازهام، همگیشون در اختیار شماست. ملکه زیبا، من به فرمان شما زندگی میکنم و میمیرم.»

دنی گفت: «پس زنده بمون، و امشب برای من بجنگ.»

سر جورا به داریو نگاهِ خیره‌ی سرد و سختی انداخت: «ملکه من، این عاقلانه نیست. این یکی رو اینجا تحت حفاظت نگه دارین تا وقتی که نبرد تموم بشه و پیروز بشیم.»

دنی لحظه‌ای بررسی کرد، سپس سرش را تکان داد: «اگه اون بتونه کلاغ‌های طوفان رو به ما بده، غافلگیری قطعیه.»

«و اگه به شما خیانت کنه، غافلگیری از دست میره.»

دنی دوباره به مزدور نگاهی انداخت. چنان لبخندی زد که دنی سرخ شد و سرش را برگرداند. «اون این کارو نمیکنه.»

«چطور میتونین اینو بگید؟»

دنی به توده گوشت‌های سیاه شده‌ای که اژدهایانش گازهای آبداری از آن را می‌کندند و می‌خوردند، اشاره کرد.

«من این‌رو مدرک صداقتش میدونم. داریو ناهاریس، وقتی حمله من آغاز شد، کلاغ‌های طوفانت برا یورش از پشت سر به یونکایی‌ها آماده هستن؟ میتونی به سلامت برگردی؟»

«اگه اونا متوقفم کنن،میگم داشتم دیده‌بانی میکردم، و هیچی ندیدم.» تایروشی به روی پا ایستاد، تعظیم کرد و بیرون رفت.

WINTERFELL.IR

سر جورا مورمنت باقی ماند. بی‌پرده گفت: «علیاحضرت، این یه اشتباه بود. ما هیچی در مورد این مرد نمیدونیم–»

«پمیدونیم که اون یه جنگجوی بزرگه.»

«منظورتون یه یاوه‌گوی بزرگه.»

«اون کلاغ‌های طوفان رو برامون آورد.» *و اون چشمای آبی داره.*

«پانصد مزدور با وفاداریِ متزلزل.»

دنی به او یادآوری کرد: «همه‌ی وفاداریا تو موقعیت‌هایی مثل این متزلزل هستن.» *و به من دو دفعه دیگه خیانت میشه، یکی برای طلا و دیگری برای عشق.*

سر جورا گفت: «دینریس، من سه برابر تو سن دارم. من دیدم که مردا چقدر دروغگو هستن. تعداد کمی‌شون قابل اعتمادن، و داریو ناهاریس یکی از اونا نیست. حتی ریش‌هاش هم رنگای دروغین داره.»

این حرف دنی را عصبانی کرد: «درحالی که تو یه ریش درستکاری داری، این چیزیِ که داری به من میگی؟ تو تنها مردی هستی که من باید همیشه بهش اعتماد کنم؟»

بدن او سخت شد: «من اینو نگفتم.»

«تو هر روز اینو میگی. پایت پری یه دروغگواِ، زارو یه حیله‌گره، بِلواس یه لاف‌زنه، آرستان یه آدمکشه..... تو خیال میکنی من هنوز یه دختر باکره‌ام، که نمیتونم کلمات پشت حرف‌ها رو درک کنم؟»

«علیاحضرت– »

دنی به او تاخت: «تو برای من از هر کسی که میشناسم دوست بهتری بودی، یه برادر بهتر از چیزی که ویسریس همیشه بود. تو اولین محافظ گاردملکه من هستی، فرمانده ارتشم، باارزش‌ترین مشاورم، دستِ راستِ عزیزم. من بهت افتخار میکنم و احترام میذارم و قَدرِت رو میدونم– اما جورا مورمنت، من میلی به تو ندارم، و از تلاشت برای دور کردنِ

WINTERFELL.IR

همه مردای دنیا از خودم خسته شدم، اونوقت من باید فقط و فقط به تو متکی باشم. این شدنی نیست. و این باعث نمیشه که من بیشتر عاشقت بشم.»

وقتی دنی حرفش را آغاز کرد صورت مورمونت از شدت غضب سرخ بود، اما وقتی حرفش تمام شد دوباره صورتش رنگ پریده بود. بی‌حرکت همچون سنگ ایستاد. با لحنی سرد و رسمی گفت: «اگر ملکه من اینطور دستور میدن.»

دنی برای هردوی آنها به قدر کافی بر افروخته بود. «همینطوره. ملکه‌ات دستور میده. حالا برو و به آویژه‌هات برس، سِر. تو یه جنگ در پیش داری که باید توش پیروز بشی.»

وقتی رفت، دنی خود را بروی بالش‌ها و در کنار اژدهایانش انداخت. قصد نداشت تا این حد با سر جورا تندی کند، اما شک‌های بی پایان او در نهایت اژدهایش را بیدار کرد.

با خود گفت، *اون منو میبخشه. من مافوقشم.* دنی خود را در حالی یافت که به صحت حرف‌های او در مورد داریو می‌اندیشد. ناگهان به شدت احساس تنهایی کرد. میری مازدور به او قول داده بود که هرگز صاحب فرزند زنده‌ای نخواهد شد. *نسل خاندان تارگرین با من از بین میره.* این تصور او را غمگین کرد. به اژدهایانش گفت: «شما باید بچه‌هام باشید. سه بچه سرسخت من. آرستان میگه اژدهایان از انسان‌ها بیشتر عمر میکنن. پس بعد مرگم شما زندگی رو ادامه میدید.»

دروگون گردنش را تاب داد تا گاز کوچکی از دست او بگیرد. دندان‌هایش بسیار تیز بودند، اما هرگاه این کار را می‌کرد، هرگز پوست او را نمی‌خراشید. دنی خندید و به جلو و عقب تکانش داد تا اینکه اژدها غرید و دمش چون تازیانه در هوا جهید. دنی متوجه شد، *بلندتر از قبل شده، و فردا از اینم بلندتره. حالا دارن سریع‌تر رشد میکنن. و وقتی بزرگ شدن، من بال‌هام رو خواهم داشت.* سوار بر یک اژدها می‌توانست نیروهایش را در جنگ رهبری کند، همانطور که در آستاپور رهبری کرد، اما هنوز بسیار کوچک‌تر از آن بودند که وزن او را تاب بیاورند.

هنگامی که شب از نیمه گذشت، آرامشی بر اردوگاهش حکم‌فرما شد. دنی به همراه ندیمگانش در چادر بزرگ خود ماند، در حالی که آرستان ریش‌سپید و بلواس نیرومند نگهبانی را بر عهده داشتند. *انتظار سخت‌ترین قسمتشه.* ماندن در

WINTERFELL.IR

چادر بدون انجام دادن هیچ کاری، در حالی که جنگش بدون او پیش می‌رفت، تا حدی باعث می‌شد دوباره دنی احساس کودک بودن کند.

ساعت‌ها با قدم‌های لاک‌پشتی پیش می‌رفتند. حتی وقتی که ژیکوی شانه‌هایش را مالید، دنی باز هم برای خوابیدن بیش از حد بی‌قرار بود. میساندی پیشنهاد کرد که برایش یک لالایی از مردمان صلح‌جو بخواند. اما او سرش را تکان داد و گفت: «آرستان رو احضار کن.»

وقتی پیرمرد آمد، دنی در میان پوست خام هارکارش[1] پیچیده شده بود. همان که بوی کپکش هنوز او را به یاد دروگو می‌انداخت. گفت: «ریش‌سپید، وقتی مردا به خاطرم دارن میمیرن خوابم نمیبره. اگه میشه از برادرم ریگار بیشتر بگو. از داستانی که روی کشتی برام تعریف کردی خوشم اومد، اینکه چطور تصمیم گرفت باید یه جنگجو بشه.»

«علیاحضرت لطف دارن.»

«ویسریس میگفت برادرم مسابقات زیادی رو برده بود.»

آرستان با احترام سر سپیدش را خم کرد. «من در جایگاهی نیستم که حرفای ایشون رو رد کنم...»

دنی با حرارات گفت: «اما؟ برام بگو. دستور میدم.»

«تردیدی تو مهارت شاهزاده ریگار نبود، اما ایشون به ندرت وارد میدون مسابقه میشدن. اون هیچ‌وقت مثل رابرت یا جیمی لنیستر عاشق سرود شمشیرها نبود. این فقط کاری بود که باید انجام میداد. وظیفه‌ای که دنیا رو دوشش گذاشته بود. ایشون این وظیفه رو عالی انجام دادن، چون همه کارهاشون رو عالی انجام میدادن. این طبیعتشون بود. اما ازش لذتی نمیبردن. مردم میگفتن که اون چنگش رو خیلی بیشتر از نیزه‌اش دوست داشت.»

دنی با ناامیدی گفت: «اون حتماً تو چنتا مسابقه پیروز شده.»

---

۱ - hrakkar

WINTERFELL.IR

«وقتی جوان‌تر بودن، اعلیحضرت تو مسابقه استورمز اند درخشان ظاهر شدن و لرد استفون براتیون، جیسون مَلیستر، افعی سرخِ دورن و شوالیه مرموزی که مشخص شد سیمون توین[1] بدنام، سردسته یاغیای جنگل‌پادشاه بوده رو شکست دادن. اون روز در مبارزه با سر آرتور داین دوازده نیزه شکستن.»

«پس اون قهرمان شد؟»

«نه، این افتخار به یکی دیگه از اعضای گاردشاه رسید که شاهزاده ریگار رو در رقابت نهایی از اسب زمین زدن.»

دنی نمی‌خواست در مورد سرنگونی ریگار از اسب چیزی بشنود. «اما کدوم مسابقه بوده که برادرم توش پیروز شده؟»

پیرمرد مکثی کرد. «علیاحضرت، ایشون بزرگترین مسابقه رو بردن.»

دنی پرسید: «کدوم مسابقه؟»

«مسابقه‌ای که لرد وِنت تو سال بهار دروغین، در هرن‌هال و کنار چشم خدایان برپا کرد. مسابقه بزرگی بود. در کنار رقابت با نیزه، یک نبرد تن به تن به سبک مبارزات قدیم بین هفت گروه از شوالیه‌ها، همین‌طور تیراندازی و پرتاب تبر، مسابقه اسب‌دوانی، رقابت خواننده‌ها، نمایش هنرپیشه‌ها و کلی میهمانی و خوشگذرانی هم برگذار شد. لرد ونت همونقدر که ثروتمند بود، سخاوتمند هم بود. کیسه پول‌های فراوونی که تعیین کرده بود، صدها شرکت‌کننده رو به اونجا کشونده بود. حتی اعلیحضرت پدرتون هم به هرن‌هال اومدن، در حالی که ایشون مدت‌ها بود قلعه سرخ رو ترک نکرده بودن. بزرگترین لردها و قدرتمندترین پهلوانان هفت پادشاهی تو اون مسابقه اسب تاختن، و شاهزاده دراگون‌استون همه اونا رو شکست دادن.»

دنی گفت: «اما این همون مسابقه‌ای بود که لیانا استارک رو به عنوان ملکه عشق و زیبایی اعلام کرد! همسرش، شاهزاده اِلیا اونجا بود، اما برادرم دختر استارک رو تاجگذاری کرد، و بعدش اونو از نامزدش دزدید. چطور تونست این کارو بکنه؟ یعنی اون زن دورنی تا این حد باهاش بدرفتاری کرده بود؟»

---

۱ - Simon Toyne

WINTERFELL.IR

«علیاحضرت، من در حدی نیستم که بگم ممکنه چی تو قلب برادرتون گذشته باشه. شاهدخت اِلیا بانویی مهربون و باوقار بودن. گرچه همیشه سلامت جسمانی شکننده‌ای داشتن.»

دنی پوست شیر را محکم‌تر دور شانه‌هایش پیچید. «ویسریس یک بار گفت تقصیر منه که خیلی دیر به دنیا اومدم.» به یاد آورد که آن را به شدت انکار کرده بود، تا حدی که به ویسریس گفته بود، این تقصیر او بوده که یک دختر متولد نشده است. او هم وحشیانه دنی را بابت این توهین کتک زده بود. «اون میگفت اگه من به‌موقع دنیا اومده بودم، ریگار میتونست به جای اِلیا با من ازدواج کنه و اون‌وقت دیگه همه چیز فرق میکرد. اگه ریگار از بودن با همسرش خوشحال بود، دیگه نیازی به دختر استارک نداشت.»

ریش‌سپید لحظه‌ای مکث کرد: «شاید علیاحضرت. اما شک دارم که در ریگار تمایلی برای شاد بودن وجود داشته.»

«تو کاری میکنی که اون به نظر خیلی بدخلق بیاد.»

«بدخلق نه، اصلاً، اما... حزن و اندوه شدیدی تو وجود شاهزاده ریگار بود. حسی از...» پیرمرد دوباره مکث کرد.

دنی اصرار کرد: «بگو، حسی از...؟»

«...از یه سرنوشت شوم. ملکه من، ایشون در زمان غم و اندوه متولد شدن، و اون سایه تمام عمر همراه ایشون بود.»

ویسریس تنها یک بار در مورد تولد ریگار حرف زده بود، و شاید آن قصه بیش از حد او را غمگین می‌کرد. «اون سایه‌ی سامرهال بود که روحش رو تسخیر کرده بود، اینطور نیست؟»

«بله. اما بازم این سامرهال بود که بیشتر از هرجایی دوستش داشت. ایشون گاهی اونجا میرفتن، و فقط چنگش همسفرش بود. حتی شوالیه‌های گاردشاه هم ایشون رو همراهی نمیکردن. دوست داشتن که توی تالار ویران‌شده، زیر ماه و ستارگان بخوابن و هر وقت که برمیگشتن، آواز جدیدی با خودشون داشتن. وقتی که با اون چنگ بزرگ و تارهای نقره‌ایش مینواختن و میشنیدید از سرنگونی و اشک و مرگ پادشاهان میخونن، شما جز این حس نمیکردید که دارن از خودشون و کسانی که دوست دارن میخونن.»

WINTERFELL.IR

«غاصب چی؟ اونم آوازهای غمگین میخوند؟»

آرستان آرام خندید. «رابرت؟ رابرت آوازهایی رو دوست داشت که اونو بخندونن، هرچی سخیف‌تر، بهتر. اون وقتی آواز میخوند که مست بود، و اون موقع هم چیزهایی مثل **خمره‌ای از آبجو** ، **پنجاه و چهار بشکه شراب** یا **خرس و دوشیزه زیبا** میخوند. رابرت بیشتر...»

همزمان اژدهایانش سرهای خود را بالا آوردند و غریدند.

دنی در حالی که به پوست شیر چنگ زده بود، روی پا جست. «اسبا!» از بیرون خیمه شنید که بلواس نیرومند چیزی را فریاد می‌زند، و سپس فریادهای دیگر و صدای اسبان زیادی را شنید. «ایری، برو ببین چه کسی...»

پرده خیمه کنار رفت و سر جورا مورمونت وارد شد. خاک گرفته و پوشیده از لکه‌های خون بود، گرچه هیچ کدام در هنگام جنگ عجیب نبودند. شوالیه تبعیدی روی یک زانو در مقابل دنی فرود آمد و گفت: «علیاحضرت، خبر پیروزی رو آوردم. کلاغ‌های طوفان تغییر موضع دادن، برده‌ها شکست خوردن و پسران دوم درست همونطور که شما گفته بودید اونقدر مست بودن که نتونن بجنگن. دویست نفر مردن که بیشترشون یونکایی بودن. برده‌ها نیزه‌هاشون رو انداختن و فرار کردن، شمشیرزنای مزدور هم تسلیم شدن. ما چندین هزار اسیر داریم.»

«تلفات ما؟»

«نهایتاً چند نفر.»

تنها در این زمان بود که به خود اجازه لبخند زدن داد. «خرس شجاع من بِایست. گرازدان دستگیر شده؟ یا حرومزاده تایتان؟»

سر جورا روی پا بلند شد. «گرازدان به یونکای رفت تا شرایط شما رو بهشون بگه. مِرو به محض اینکه فهمید طوفان‌کلاغ ها تغییر موضع دادن فرار کرد. چند نفرو فرستادم تا گیرش بندازن. مدت زیادی نمیتونه از دستمون فرار کنه.»

WINTERFELL.IR

دنی گفت: «خیلی خوبه. چه مزدور و چه برده، از خون هر کس که خواست به من اعلام وفاداری کنه بگذرید. اگه تعداد کافی از پسران دوم به ما ملحق شدن، بزار که گروهشون پابرجا بمونه.»

روز بعد آنها سه فرسخ باقی‌مانده تا یونکای را پیمودند. شهر در عوض آجرهای سرخ، از آجرهای زرد ساخته شده بود؛ غیر از آن، این شهر از هر جهت مشابه آستاپور بود، با همان دیوارهای در حال فروریختن و اهرام پله‌دار و یک هارپی عظیم بر سر در دروازه‌اش. روی دیوارها و برج‌ها مملو از زوبین‌داران و فلاخن‌اندازان بود. سر جورا و کرم خاکستری نیروهایش را آرایش دادند، ایری و ژیکوی چادر بزرگش را برپا کردند و دنی در آنجا به انتظار نشست.

در صبح روز سوم، دروازه‌ها به آرامی باز شدند و ردیفی از برده‌ها شروع به خارج شدن کردند. دنی سوار بر نقره‌ای شد تا به استقبال آنها برود. در عین عبور میساندی کوچک به آنها می‌گفت که آزادی خود را مدیون دینریس طوفان‌زاد، ناسوخته، ملکه هفت پادشاهی وستروس و مادر اژدهایان هستند.

مردی با پوستی آفتاب سوخته به سمتش فریاد زد: «میسا![1]» او کودکی بروی شانه‌های خود داشت، یه دختربچه، و دختر نیز با صدای ریز خود همین کلمه را جیغ زد: «میسا! میسا!»

دنی به میساندی نگاه کرد. «معنی فریادشون چیه؟»

«این زبون گیسکاریه، زبون خالص و قدیمی. معنیش میشه "مادر".»

دنی نوری در سینه خود احساس کرد. به یاد آورد، *من هیچ‌وقت صاحب یه فرزند زنده نمیشم.* دستش هنگام بالا آمدن می‌لرزید. شاید لبخند زده بود. حتماً همینطور بود، چراکه مرد لبخند گشاده‌ای زد و دوباره فریاد کشید و دیگران به فریاد پیوستند. صدا می‌زدند: «میسا!» همه به سمت او لبخند می‌زدند، دست دراز می‌کردند و در مقابلش زانو می‌زدند:

---

۱ - Mhysa

WINTERFELL.IR

«میسا! **میسا!**». بعضی او را «میلا[1]» یا «اِیلالا[2]» «کواتی[3]» و «تاتو[4]» خطاب می‌کردند، اما در تمام زبان‌ها همه یک معنی را داشتند، مادر. *اونا دارن منو مادر صدا میزنن.*

آن آواز رشد می‌کرد، گسترش می‌یافت و بلندتر می‌شد. صدا چنان بلند شد که مادیانش را ترساند، حیوان پس رفت، سرش را تکان داد و دم نقره‌ای-خاکستریش را شلاق‌وار تکان داد. صدا آنچنان اوج گرفت که گویی دیوارهای زرد یونکای به لرزه درآمده بودند. هر لحظه بردگان بیشتری از دروازه‌ها هجوم می‌آوردند و به محض رسیدن، به فریادهای دیگران ملحق می‌شدند. حالا دیگر در حال دویدن به سمت او بودند، هُل می‌دادند، سکندری می‌خوردند، می‌خواستند که دستش را لمس کنند، یال اسبش را نوازش کنند و پاهایش را ببوسند. خون‌سواران درمانده‌اش به هیچ‌وجه نمی‌توانستند آنها را دور کنند و حتی بلواس نیرومند نیز از ترس می‌غرید و ناله می‌کرد.

سر جورا از او خواست که برود، اما به یاد رویایی افتاد که در خانه نامیرایان دیده بود. به او گفت: «به من صدمه نمیزنن، جورا، اونا بچه‌هام هستن.» خندید و به اسبش مهمیز زد و به سمت آنها راند، زنگ‌های درون موهایش نغمه خوش پیروزی می‌خواندند. ابتدا یورتمه و سپس چهارنعل راند و در آخر به تاخت تازاند، طره موهایش در پشت سرش موج برمی‌داشت. جمعیت بردگان آزاد شده او را در بر گرفتند. از میان صدها، هزار، ده هزار گلو، فریاد می‌زدند: «مادر» آنها می‌خواندند: «مادر.» در هنگام عبور انگشتانشان را به روی پاهایش می‌کشیدند. «مادر، مادر، مادر!»

---

۱ - Maela
۲ - Aelalla
۳ - Qathei
۴ - Tato

WINTERFELL.IR

فصل ۴۳

آریا

مترجم: لرد مندرلی

ویرایش و تنظیم: Ali.A، م.م.استارک

هنگامی‌که آریا دورنمای تپه‌ای بلند که در نور خوشید بعدازظهر طلایی می‌نمود را در دوردست دید، بی‌درنگ شناخت. آنها تمام راه را تا های هرت[1] بازگشته بودند.

هنگام غروب به بالای تپه رسیدند و در محلی که خطری نمی‌توانست تهدیدشان کند مشغول برپا کردن اردوی خود شدند. آریا با نِد، ملازم لرد بِریک در اطراف حلقه‌ی کُنده‌های درخت رودبند قدم زدند و روی یکی از آنها ایستادند تا محوشدن آخرین اشعه‌های نور در مغرب را تماشا کنند. از اینجا می‌توانست طوفان و رگباری را که در شمال می‌غرید

۱ - High Heart – به معنای قلب مرتفع یا چیزی شبیه به این

WINTERFELL.IR

ببیند. هرچند های هرت از باران در امان بود. اما از باد گریزی نداشت. تندباد چنان با شدت می‌وزید که به نظرش رسید کسی پشت سرش بود و ردایش را می‌کشید. اما وقتی برگشت کسی آنجا نبود.

به خاطر آورد، *اشباح. های هرت شبح داره.*

آتش بزرگی بالای تپه برپاکردند و توروس اهل میر در کنارش چهارزانو نشست و چنان محو تماشای شعله‌ها شد که گویی در تمام جهان چیز دیگری وجود نداشت.

آریا از ند پرسید: «داره چیکار میکنه؟»

ملازم به او گفت: «گاهی وقتا چیزایی توی شعله‌ها میبینه. گذشته، آینده، چیزایی که جاهای دور اتفاق میوفته.»

آریا با چشمانی تنگ به آتش چشم دوخت تا ببیند آن‌چه‌را راهب سرخ می‌بیند، او هم می‌تواند ببیند. اما این کار فقط سبب شد چشمانش پر از اشک شوند و اندکی بعد رویش را برگرداند. جندری هم راهب سرخ را تماشا می‌کرد.

بی‌مقدمه پرسید: «واقعاً میتونی آینده رو اون تو ببینی؟»

توروس از آتش روی برگرداند و با افسوس گفت: «اینجا نه. الان نه. اما بعضی روزا چرا، ارباب روشنایی به من بینش داده.»

جندری مشکوک به نظر می‌رسید: «استادم میگفت که تو یه آدم همیشه مستِ شیادی. از بدترین راهبایی که تاحالا وجود داشته.»

توروس زیر لب خندید و گفت: «این نامهربونیه. درسته، اما نامهربونیه. حالا این استادت کی بوده؟ پسر، من تورو میشناسم؟»

«من قبلاً پیش تابهو مات، استاد اسلحه‌ساز توی خیابون فولاد شاگردی میکردم. شمشیراتو از اون میخریدی.»

WINTERFELL.IR

توروس خندید: «خودشه. همون که دو برابر قیمت شمشیرو ازم میگرفت و بعدش هم غر میزد که چرا اونا رو آتیش میزنم. استادت راست گفته، من راهب خیلی زاهدی نبودم. من هشتمین و آخرین بچه بودم، برای همین پدرم منو به معبد سرخ داد. وگرنه این راهی نبود که خودم انتخاب کنم. من دعاها رو میخوندم و وِردها رو هم به زبون میاوردم، اما در کنارش، سردسته شبیخون‌زدن به آشپزخونه‌ها هم بودم و هرازگاهی دخترایی تو رختخوابم پیدا میکردن. چه دخترای شیطونی! من هیچ‌وقت نمیدونستم چطور از اونجا سردر میاوردن.»

«البته تو یادگرفتن زبان استعداد داشتم. و زمانی که توی شعله‌ها خیره میشدم، خب، گاهی یه چیزایی میدیدم. با این حال، دردسرم بیشتر از فایده‌ام بود. پس در نهایت منو به قدمگاه پادشاه فرستادن تا نور پروردگار رو به وستروسِ شیفته‌ی هفت‌خدا بتابونم. شاه اِریس اونقدر عاشق آتیش بود که به‌نظر میومد ممکنه تغییر مذهب بده. ولی حیف که آتشکارهاش[1] حقه‌هایی بهتر از حقه‌های من بلد بودن.»

«اما شاه رابرت منو دوست داشت. اولین‌باری که توی یه **رزم‌آورد**[2] با شمشیری شعله‌ور مبارزه کردم، اسب کِوَن لنیستر رم کرد و اونو انداخت و اعلیحضرت اون‌چنان باشدت میخندیدن که گفتم الانه که ایشون بترکن.» راهب با یادآوری این خاطره لبخندی زد. «البته این روش درست رفتار با شمشیر نبود. به‌هرحال در این مورد هم استادت درست گفته.»

«آتیش میبلعه.» لرد بریک پشت سرشان ایستاده بود و چیزی در صدایش بود که فوراً توروس را ساکت کرد. «میبلعه، و وقتی که این کارو کرد، هیچی باقی نمیمونه. هیچی.»

راهب بازوی لرد صاعقه را لمس کرد «بریک. دوست خوبم. داری از چی حرف میزنی؟»

«چیزی نیست که قبلاً نگفته باشم. شش‌بار، توروس؟ شش‌بار خیلی‌زیاده.» به ناگاه رویش را برگرداند.

---

۱ - pyromancers

۲ - mêlée – نبرد تن به تن شوالیه‌ها در یک گود که معمولاً در مسابقات و در کنار رقابت مبارزه با نیزه انجام می‌شود.

WINTERFELL.IR

آن شب باد شبیه به گرگی زوزه می‌کشید و چند گرگ واقعی هم دوردست‌ها در غرب این حس را تقویت می‌کردند. ناچ، آنگوی و مریت اهل مونتون نگهبانی می‌دادند. زمانی‌که نِد، جندری و دیگران غرق در خواب بودند، آریا متوجه جسم کوچک رنگ‌پریده‌ای شد که به عصای پرگره‌اش تکیه داشت. موهای کم پشتِ سفیدش در باد می‌رقصیدند و از پشت اسب‌ها آهسته و بی‌صدا حرکت می‌کرد. قامت زن نمی‌توانست از سه‌پا[1] بیشتر باشد. نور آتش باعث می‌شد چشمانش به سرخی چشمان گرگِ جان بدرخشند. *اونم یه شبح*[2] *بود*. آریا دزدانه جلوتر رفت و زانو زد تا تماشا کند.

توروس و لم همراه لرد بریک بودند که زن کوتوله بی‌دعوت کنار آتش نشست. از گوشه‌ی چشمانی شبیه زغال برافروخته نگاهشان می‌کرد. «**پاره آتیش** و **لیمو** باز اومدن که منو سرفراز کنن، و اعلیحضرت **لرد جنازه**.»

«یه اسمِ بد شگونه. درخواست کرده بودم که اونو به‌کار نبری.»

یک دندان بیشتر برایش نمانده بود. «آره گفتین. اما سرورم، بوی بدِ مرگِ وجود شما تازه‌است. به من شراب بدید، وگرنه میرم. استخوانام پیرَن. باد که میاد مفصل‌هام درد می‌گیرن. این بالا هم که همیشه باد میاد.»

لرد بریک با لحنی محترمانه و موقر گفت: «بانوی من، یه گوزن نقره‌ای بابت رویاهاتون. یکی دیگه هم اگه خبری برامون داشته باشین.»

«یه گوزن نقره‌ای رو نه میتونم بخورم، نه سوارش بشم. یه مشک شراب بابت رویاهام، و یه ماچ هم از اون کودن گنده با ردای زرد، برای خبرام.» زن کوتوله با صدایی مثل قدقد مرغ خندید: «یه ماچ آبدار، یه کم زبون، آره. خیلی وقت میشه، خیلی وقت. دهن اون حتماً مزه‌ی لیمو میده، و دهن من مزه‌ی استخون. من خیلی پیرم.»

لم غرولندکنان گفت: «آره. برای شراب و ماچ کردن زیادی پیری. عجوزه، تنها چیزی که از من گیرت میاد پهنای شمشیرمه.»

---

۱ - نزدیک به یک متر

۲ - ghost – اشاره به نام گرگ جان

WINTERFELL.IR

«موهام مشت مشت کنده میشن و هزارساله هیچ کس منو نبوسیده. سخته که اینقدر پیر باشی. خب، پس یه ترانه میخوام. یه ترانه از تام هفتایی برای خبرام.»

لرد بریک قول داد: «ترانه‌ی تام رو میشنوی.» مشک شراب خود را به دستش داد. زن کوتوله با ولع نوشید و شراب از چانه‌اش سرازیر شد. مشک را که پایین آورد، دهانش را با پشت دستِ چروکیده‌اش پاک کرد و گفت: «شراب ترش بابت خبرای ترش[1]، چی از این بهتر جور در میاد؟ شاه مرده، به‌اندازه‌ی کافی براتون ناخوشایند هست؟»

قلب آریا در گلویش گیر کرد.

لم پرسید: «کدوم شاه کوفتی مرده، پیرزن؟»

«اونی که خیسه. شاه کراکن، سروران من. من تو رویا اونو مرده دیدم، و اون مُرد، و حالا ماهی‌مرکبای آهنی به جون هم افتادن. اُه، لرد هاستر تالی هم مرده، ولی اینو میدونستید، نه؟ تو تالار شاهان بُز تنها و بی‌قرار نشسته تا این‌که سگ بزرگ سراغش بیاد.» پیرزن مشک را که به سمت لبانش می‌برد فشار داد و جرعه طولانیِ دیگری از شراب نوشید.

سگ بزرگ. منظورش تازی بود؟ یا شاید برادرش، کوه سواره؟ آریا مطمئن نبود. هر دو از نشان یکسانی استفاده می‌کردند؛ سه سگ سیاه بر روی زمینه زرد. نیمی از افرادی‌که برای مرگشان دعا می‌کرد متعلق به سر گرگور کلگین بودند؛ پالیور، دانسن، رَف عزیزدُردونه، تیکلر و خود سر گرگور. *شاید لرد بریک همشون رو دار بزنه.*

زن کوتوله همچنین گفت: «خواب گرگی رو دیدم که زیر بارون زوزه میکشید، اما کسی اندوهش رو درک نمیکرد. تو رویام چنان سر و صدایی رو شنیدم که خیال کردم سرم داره میترکه. طبل‌ها و شیپورها و فلوت‌ها و جیغ‌ها. اما غمناک‌ترین صدا، صدای زنگای کوچیک بود. خواب دوشیزه‌ای تو یه جشن رو دیدم که مارهای بنفشی تو موهاش داشت که زهر از نیششون می‌چکید. و بعدتر هم دوباره خواب همون دوشیزه رو دیدم که یه غول وحشی رو توی

---

۱ - sour – هم به معنی ترش و هم به معنی زننده و ناخوشایند

WINTERFELL.IR

قلعه‌ای یخی میکشت.» سرش را به سرعت برگرداند و از درون تاریکی مستقیماً لبخندی به آریا زد. «بچه، نمیتونی از من قایم بشی. حالا، بیا جلوتر.»

انگشتانی سرد از گردن آریا پایین خزیدند. به خودش یادآوری کرد، *ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌بُره.* بلند شد و به چابکی روی پاشنه‌های پا، در حالی که آماده فرار بود، با احتیاط به آتش نزدیک شد.

زن کوتوله با چشمان سرخِ کم فروغی او را ورانداز کرد. زمزمه کرد: «میبینمت. من میبینمت بچه گرگ. بچه‌ی خون[1]. فکرکردم این لرده که بوی مرگ میده...» شروع کرد به هق هق گریه‌کردن. بدن نحیفش می‌لرزید. «بی‌رحم، خیلی بی‌رحمی که به تپه من اومدی. من دلم پر از ماتم سامرهاله، دیگه از طرف تو چیزی نمیخوام. سیاه‌دل از اینجا برو. برو!»

چنان ترسی در صدای پیرزن بود که آریا یک قدم به عقب برداشت، و متحیر بود که آن زن دیوانه نیست؟ تورس به او معترض شد: «بچه رو نترسون. اون خطری نداره.»

انگشت ردالیمویی به سمت دماغ شکسته‌اش رفت: «همچین مطمئنم نباش.»

لرد بریک به زن کوچک اطمینان داد: «اون فردا با ما اینجا رو ترک میکنه. داریم میبریمش به ریوران، پیش مادرش.»

کوتوله گفت: «نه. نمیبرین. الان رودخونه‌ها دست سیاه‌ماهیه. اگه دنبال مادرش هستین، توی دوقلوها دنبالش بگردین. چون یه عروسی در پیشه.» باز هم با صدای مرغ مانندش خندید. «راهب صورتی، توی شعله‌هات نگاه کن، میبینی. ولی الان نه. اینجا نه. اینجا هیچی نمیبینی. این مکان هنوز مال خدایان قدیمه... اونا هنوز مثل من اینجا باقی موندن، وارفته و نحیف، اما هنوز نمردن. از شعله‌ها هم خوششون نمیاد. چون بلوط میوه‌اش رو به‌یاد میاره و میوه رویای درخت شدن رو میبینه، و کنده‌ی درخت توی هر دوتاش هست. و اون وقتی رو که نخستین انسان‌ها آتیش به دست سر

---

۱ - Blood child

WINTERFELL.IR

رسیدن، همه‌اش یادشون میاد.» باقیمانده‌ی شراب را در چهار جرعه‌ی طولانی نوشید، مشک را کنار گذاشت، با چوبدستش به لرد بریک اشاره کرد و گفت: «مزدم رو همین الان میخوام. ترانه‌ای که قول دادی رو میخوام.»

این بود که لم تام هفت‌رشته را از زیر رواندازهای خزش بیدار کرد و او را خمیازه‌کشان با چنگ چوبی در دست، به کنار آتش آورد. تام پرسید: «همون ترانه همیشگی؟»

«اوه بله. ترانه جینی خودم. مگه چیز دیگه هم هست؟»

تام می‌خواند و زن کوتوله با چشمان بسته به نرمی جلو و عقب می‌رفت، شعر را زیرلب می‌خواند و گریه می‌کرد. توروس دست آریا را محکم گرفت، او را کناری کشید و گفت: «بذار از ترانه‌اش تو آرامش لذت ببره. این تنها چیزیه که براش مونده.»

آریا اندیشید، *من که نمیخواستم اذیتش کنم.* و گفت: «حرفی که درمورد دوقلوها زد، معنیش چیه؟ مادرم که توی ریوررانه، مگه نیست؟»

راهب سرخ زیر چانه‌اش را مالید و گفت: «اون‌جا بود. پیرزن حرف از یه عروسی میزد. بالاخره میفهمیم. البته مادرت هرجا که باشه لرد بریک پیداش میکنه.»

اندکی بعد، آسمان شروع به باریدن کرد. آذرخش آسمان را شکافت و صدای رعد در تپه‌ها پیچید و باران چون پرده‌هایی که دید را کور می‌کردند، می‌بارید. زن کوتوله به همان سرعتی که ظاهر شده بود، ناپدید گشت. در حالی‌که یاغی‌ها شاخه درختان را جمع می‌کردند تا سرپناه‌هایی ابتدایی برپا کنند.

باران تمام آن‌شب را بارید و صبح که فرا رسید، ند، لم و وَتی آسیابان با سرماخوردگی از خواب بیدار شدند. معده وَتی نمی‌توانست صبحانه‌اش را در خود نگه‌دارد و ند جوان، گاهی تب وگاهی لرز داشت. با پوستی که سرما و رطوبش حس می‌شد. ناچ به لرد بریک گفت که دهکده‌ی متروکه‌ای با فاصله‌ی نیم‌روز در شمالشان قرار دارد؛ آن‌جا می‌توانستند

WINTERFELL.IR

پناهگاه بهتری بیابند، جایی که می‌شد بدترین قسمت بارندگی‌ها را در آن سَر کرد. پس خودشان را روی زین‌ها کشیدند و اسبانشان را با هر زحمتی به پایین تپه راندند.

باران‌ها تمامی نداشتند. از جنگل‌ها و دشت‌ها گذشتند. به نهرهای طغیان کرده‌ای زدند که عمق آب تا زیر شکم اسب‌هایشان می‌رسید. آریا باشلق ردایش را جلوتر کشید و قوز کرد، کاملاً خیس و لرزان بود، اما مصمم که ضعفی نشان ندهد. کم کم مریت و ماج هم داشتند به بدی وَتی سرفه می‌کردند و ند بیچاره هم انگار با هر مایل پیشروی درمانده‌تر می‌شد. ند شکایت کرد: «کلاهخودمو که سرم میذارم، بارون به فولاد میکوبه و سرم درد میگیره. اما برش که میدارم، موهام خیس میشن و به صورت و دهنم میچسبن.»

جندری پیشنهاد کرد: «تو که چاقو داری، اگه موهات اینقدر اذیتِت میکنن، کله‌ی کوفتی تو بتراش.»

اون از ند خوشش نمیاد. ملازم به نظر آریا کاملاً خوشایند می‌آمد؛ شاید کمی خجالتی، ولی مهربان بود. همیشه شنیده بود که دورنی‌ها کوتاه‌قد و سبزه، با چشمان و موهایی سیاه هستند، اما ند چشمان آبی درشتی داشت، آن‌قدر تیره که تقریباً بنفش به نظر می‌رسید. و موهای بور روشنش بیشتر از عسلی، خاکستری بود.

آریا که می‌خواست ذهن خود را از بدبختی‌هایش منحرف کند، پرسید: «چند وقته ملازم لرد بریک هستی؟»

ند با سرفه پاسخ داد: «از وقتی عمه‌مو نامزد کرد، منو به عنوان پادوی خودش برداشت. هفت سالم بود. اما ده سالم که شد ملازمش شدم. من یه‌بار هم یه جایزه بردم، توی مسابقه‌ی سوارکاری.»

«من که هیچ وقت نیزه گرفتن رو یاد نگرفتم، اما با شمشیر می‌تونم شکستت بدم. تا حالا کسی رو هم کشتی؟»

انگار این حرف برای ند تکان‌دهنده بود. «من فقط دوازده سالمه!»

من هشت سالم بود که یه پسر رو کشتم. آریا چیزی نمانده بود که همین را بگوید، اما نگفتنش را بهتر دید. «اما توی نبردها که بودی؟»

WINTERFELL.IR

به نظر نمی‌رسید ند به چندان آن افتخار کند: «بله. تو مامِرز فورد بودم. لرد بریک که تو رودخونه افتاد، من کشیدمش بیرون روی ساحل تا غرق نشه و با شمشیر بالای سرش ایستادم. البته هیچ وقت لازم نشد بجنگم. لرد یه نیزه‌ی شکسته تو تنش داشت و کسی کاری به اون و من نداشت. وقتی باز گروه جمع شد، گِرگِن سبز[1] کمک کرد تا جناب لرد سوار اسب بشه.»

آریا در حال یادآوری پادوی اصطبل در قدمگاه پادشاه بود. بعد از آن هم آن نگهبانی که آریا در هرن‌هال گلویش را بریده بود، و افراد سِر آموری در قلعه کنار دریاچه. نمی‌دانست ویز و چیزویک را هم به حساب بیاورد یا نه، یا آنهایی‌که بخاطر سوپ راسو کشته شده بودند... ناگهان احساس ناراحتی عمیقی کرد و گفت: «پدرِ منو هم ند صدا میکردن.»

«میدونم. توی مسابقه دست دیده بودمشون. میخواستم برم بالا و باهاشون حرف بزنم، ولی نمیدونستم چی بگم.» ند در زیر ردایش که پارچه‌ای خیس به رنگ ارغوانی روشن بود، لرزید. «تو هم توی مسابقه بودی؟ خواهرتو اون‌جا دیدم. سر لوراس تایرل یه گل رُز بهش داد.»

تمام این ماجراها چقدر قدیمی به نظر می‌رسیدند. آریا گفت: «برام تعریف کرد. دوستش جِین پول عاشق لرد بریک شما شده بود.»

ند ناخشنود به نظر می‌رسید: «لرد بریک به عمه‌ی من قول ازدواج داده. البته این مال قبل بود. قبل از اینکه...»

زمانی که حرف ند در سکوت آزاردهنده‌ای ناتمام ماند، آریا اندیشید ... *بمیره؟* سم اسبانشان هنگامی‌که از گل آزاد می‌شد صدای مکشی ایجاد می‌کرد.

بالاخره ند گفت: «بانوی من، شما یه برادر نامشروع هم دارید... جان اسنو؟»

«اون یکی از نگهبانان شب کنار دیواره.» *شاید به جای ریوردان باید برم دیوار. جان براش مهم نیست کی رو کشتم و یا اینکه موهامو شونه میزنم یا نه...* «جان با اینکه حرومزاده است، ولی شبیه خودمه. اون همیشه موهامو به‌هم

---

۱ - Green Gergen

WINTERFELL.IR

میریخت و بهم می‌گفت "خواهر کوچولو".» آریا بیشتر از همه دلتنگ جان بود. حتی آوردن نامش هم او را غمگین می‌ساخت. «تو از کجا در مورد جان میدونی؟»

«اون برادرِ شیریِ منه.»

آریا سر در نمی‌آورد. «برادر؟ اما تو اهل دورنی. چطور ممکنه تو و جان همخون باشین؟»

«برادرایِ شیری، نه همخون. وقتی کوچیک بودم مادرم والامقامم شیر نداشتن، برای همین ویلا[1] بهم شیر داد.»

آریا گیج شده بود: «ویلا کیه؟»

«مادر جان اسنو. هیچ وقت بهت نگفته بود؟ ویلا سالیانِ سال به ما خدمت میکرد. حتی قبل از اینکه من به دنیا بیام.»

«جان هیچ وقت مادرش رو نشناخت. حتی اسمش رو هم نمیدونست.» آریا نگاهی محتاطانه به ند انداخت. «تو اونو میشناختی؟ راست میگی؟» *نکنه داره منو دست میندازه؟* «اگه دروغ بگی با مشت میزنم تو صورتت.»

ند با جدیت تکرار کرد: «ویلا دایه‌ی من بود. به شرف خاندانم قسم میخورم.»

«تو خاندانم داری؟» سوال احمقانه‌ای بود؛ او یک ملازم بود، پس قطعاً خاندانی هم داشت. «تو کی هستی؟»

ند خجالت‌زده به نظر می‌رسید. «بانوی من؟ من اِدریک دِین[2] هستم... لردِ استارفال[3].»

پشت سرشان جندری با لحنی حاکی از تنفر اعلام کرد: «لردها و بانوها.» آریا از شاخه درختی در مسیر عبورشان سیب وحشی چروکیده‌ای چید و به سمتش پرتاب کرد که به سر زمختِ شبیه گاومیشش خورد و کمانه کرد. جندری گفت: «اووخ. دردم اومد.» پوست بالای چشمش را مالید. «آخه چه جور بانویی سیب وحشی به مردم پرت میکنه؟»

---

۱ - Wylla
۲ - Edric Dayne
۳ - Starfall

WINTERFELL.IR

آریا گفت: «از اون بدجوراش.» ناگهان پشیمان شده بود. رو به ند کرد: «معذرت میخوام سرورم. نمیدونستم شما کی هستین.»

ند گفت: «بانوی من، خطا از من بود.» او بسیار مودب بود.

پس جان مادر داشته. ویلا، اسم اون ویلاست. باید این اسم در خاطرش می‌ماند تا بتواند نوبت بعد که او را می‌دید، به او بگوید. نمی‌دانست که آیا جان هنوز هم او را "خواهر کوچولو " خطاب می‌کرد یا نه. *دیگه اونقدرا هم کوچیک نیستم. باید یه چیز دیگه صدام کنه.* شاید وقتی به ریوررن می‌رسیدند می‌توانست نامه‌ای به جان بنویسد و چیزهایی که ند دِین گفته بود را برای او بازگو کند. آریا به یاد آورد: «کسی هم به نام آرتور دِین بوده. همونی که بهش شمشیر صبح میگفتن.»

«پدرم، برادر بزرگتر سِر آرتور بود. بانو آشارا عمه‌ی من بودن. اما من هیچوقت اونو ندیدم. قبل از این‌که من به دنیا بیام، اون خودشو از بالای **پِیل‌استون سورد**[1] به دریا انداخت.»

آریا بهت‌زده پرسید: «چرا باید همچین کاری میکرد؟»

ند محتاط به نظر می‌رسید. شاید می‌ترسید که آریا چیزی هم به طرف او پرتاب کند. گفت: «عالیجناب پدرتون چیزی درموردش نگفته؟ بانو آشارا از استارفال؟»

«نه. مگه اونو میشناخته؟»

«قبل از اینکه رابرت پادشاه بشه. تو سال بهار دروغین، آشارا، پدرتون و برادراشو تو هرن‌هال ملاقات کرده بود.»

«اوه» آریا نمی‌دانست غیر از این چه بگوید. «ولی چرا خودشو تو دریا انداخت؟»

«قلبش شکسته بود.»

---

۱ - Palestone Sword – برج اصلی محل اقامت خاندان دین. به معنی شمشیرِ سنگِ رنگ‌پریده

WINTERFELL.IR

سانسا حتماً در این موقعیت آهی می‌کشید و قطره اشکی به احترام عشقی حقیقی می‌ریخت، اما آریا این حرف‌ها را احمقانه می‌دانست. البته نمی‌شد این حرف را آن هم در مورد عمه‌اش به ند بگوید. «کسی قلبشو شکسته بود؟»

ند مردد بود: «شاید این در حد من نیست که ...»

«بهم بگو.»

ند با تشویش به او نگاهی کرد و گفت: «عمه آلیریام میگه که بانو آشارا و پدر شما توی هرن‌هال عاشق همدیگه شدن–»

«این‌طور نیست. اون عاشق مادر والامقامم بود.»

«بانوی من، مطمئنم ایشون همینطوری بودن، اما–»

«اون تنها کسی بود که پدر عاشقش بود.»

جندری از پشت سرشان گفت: «پس حتماً باید اون حرامزاده رو از زیر یه برگ کلم پیدا کرده باشه.»

آریا دلش می‌خواست سیب وحشی دیگری هم داشت که به صورت او بکوبد. با خشم گفت: «پدر من شرافت داشت. و درهرحال ما با تو حرف نمیزدیم. چرا به **سپت سنگی** برنمی‌گردی و زنگوله‌ی احمقانه‌ی اون دختره رو نمیزنی؟»

جندری این حرف را نشنیده گرفت و گفت: «لااقل پدرت حرومزاده‌اش رو خودش بزرگ کرد، نه مثل پدر من. من حتی اسم پدرم رو هم نمیدونم. شرط میبندم یه مست بوگندو بوده. مثل بقیه اونایی که مادرم از شراب‌فروشی‌ها با خودش خونه میاورد. هر وقت مادرم از دستم عصبانی میشد، میگفت: «اگه پدرت اینجا بود یه کتک حسابی بهت میزد.» این تمام چیزیه که من از پدرم میدونم.» جندری تف کرد. «خب، اگه الان پدرم اینجا بود شاید من حسابی میزدمش. ولی لابد مُرده. پدر تو هم که مرده. پس چه اهمیتی داره که با کی خوابیده باشه؟»

WINTERFELL.IR

اما برای آریا اهمیت داشت. ولی نمی‌توانست دلیلش را توضیح دهد. ند داشت سعی می‌کرد که بابت عصبانی کردن آریا عذرخواهی کند، اما او نمی‌خواست چیزی بشنود. به اسبش مهمیز زد و از هردوشان جدا شد. آنگوی کماندار چند یارد جلوتر می‌راند. آریا وقتی به او رسید، پرسید: «دورنی‌ها دروغگوان، مگه نه؟»

کماندار لبخندی زد: «اونا به همین مشهورن. البته اینو پشت سر ما مارچِری‌ها[1] هم میگن. پس دیگه خود دانی. حالا موضوع چیه؟ ند که پسر خوبیه–»

«اون فقط یه دروغگوی احمقه.» آریا از آنگوی جدا شد. از روی یک کنده‌ی پوسیده پرید و آب رودخانه را به همه‌جا پاشید و به داد و فریاد یاغی‌های پشت سرش اعتنایی نکرد. *اونا فقط میخوان به من دروغای بیشتری بگن.* به تلاش برای فرار از آنها هم اندیشید، اما تعدادشان زیاد بود و این زمین‌ها را هم بسیار بهتر از او می‌شناختند. *اگه بگیرنم، پس فایده‌ی فرار چیه؟*

دست‌آخر این هاروین بود که کنارش می‌راند: «بانوی من، میشه بگید کجا دارین میرین؟ شما نباید دور بشین. توی این جنگل‌ها گرگ و چیزای بدتر از گرگ هست.»

گفت: «من نمیترسم. اون پسره، ند، گفت که...»

«آره، بهم گفت. بانو آشارا دِین. این ماجرا یه قصه‌ی قدیمیه. من یه‌بار توی وینترفل شنیدمش، اون موقع از الان شما بزرگ‌تر نبودم.» افسار اسب آریا را محکم گرفت و آن را برگرداند. «شک دارم که چیزیش واقعیت داشته باشه. ولی اگر هم درست باشه، خب که چی؟ وقتی ند این بانوی دورنی رو دید، برندون، برادر بزرگتر ند زنده بود، و اون نامزد بانو کتلین بود. پس شرافت پدرتون لکه‌دار نشده. هیچی مثل یه مسابقه نمیتونه حرارت آدم رو بالا ببره. پس شاید شبی توی یه چادر، چندکلمه‌ای هم زمزمه شده باشه. کسی چه میدونه؟ کلمات و بوسه‌ها، شایدم بیشتر از اینا، اما مگه این چه ایرادی داشته؟ بالاخره بهار اومده بوده، یا حداقل اونا اینجوری فکر میکردن، و هیچ‌کدوم هم قولی نداده بودن.»

---

۱ - marchers - سرزمینی در مرز بین دورن و استورمز اند.

WINTERFELL.IR

آریا با تردید گفت: «اما اون خودشو کشت. ند میگه اون از بالای یه برج توی دریا پریده.»

هاروین همان‌طور که او را بازمی‌گرداند، پذیرفت: «همین‌کارو کرد. ولی شرط میبندم این‌کارو از رو ناراحتی کرده. اون یه برادرو از دست داده بود. شمشیر صبح رو.» هاروین سرش را تکان داد و ادامه داد: «بانوی من، این دروغ رو ول کنین. اونا مُردن، همه‌شون. رهاش کنین... و لطفاً، وقتی به ریوران رسیدیم از این قضیه چیزی به مادرتون نگین.»

دهکده درست همان‌جایی که ناچ وعده داده بود، قرار دادشت. آنها داخل اصطبل سنگی خاکستری رنگی پناه گرفتند. فقط نیمی از سقف سالم باقی مانده بود، اما همان سقف نصفه و نیمه هم فراتر از سایر بناهای دهکده بود. *این که یه دهکده نیست، فقط یه مشت سنگ سیاه‌شده و استخون پوسیده است.* آریا همانطور که به آنگوی در خشک کردن اسب‌ها کمک می‌کرد، پرسید: «لنیسترا مردمی که اینجا زندگی میکردن رو کشتن؟»

آنگوی اشاره کرد: «نه. نگاه کن که خزه چقدر روی این سنگا پرپشت شده. معلومه که مدت‌هاست کسی سنگا رو تکون نداده. و یه درخت هم اونجا از توی دیوار رشد کرده، دیدیش؟ اینجا خیلی وقت پیش به آتیش کشیده شده.»

جندری پرسید: «پس، کی این کارو کرده؟»

«هاستر تالی.» ناچ مرد لاغر اندامی خمیده قامت با موهای خاکستری بود که در همین اطراف به‌دنیا آمده بود. «اینجا دهکده لرد گودبروک[1] بود. وقتی ریوران حمایتشو از رابرت اعلام کرد، گودبروک به شاه وفادار موند. برای همین لرد تالی با آتیش و شمشیر سراغش اومد. بعد از نبرد ترایدنت پسر گودبروک با رابرت و لرد هاستر صلح کرد، ولی این کار هیچ کمکی به مرده‌ها نکرد که نکرد.»

سکوت حکم‌فرما شد. جندری نگاهی غریب به آریا انداخت، بعد برگشت و رفت تا اسبش را تیمار کند. در بیرون باران می‌بارید و می‌بارید. توروس اعلام کرد: «من میگم ما یه آتش لازم داریم. شب تاریک و پر از وحشته. و همینطور خیسه، هان؟ زیادی خیسه.»

---

۱ - Goodbrook

WINTERFELL.IR

جک خوش‌شانس مقداری چوب خشک از یک آخور خُرد کرد، در حالی‌که ناچ و مریت برای بر افروختن آتش کاه جمع می‌کردند. جرقه را خود توروس زد و لم با ردای بزرگ زردش آتش را باد زد تا اینکه شعله‌ها غریدند و زبانه کشیدند. اندکی بعد داخل اصطبل کم‌وبیش گرم شده بود. توروس چهارزانو جلوی آن نشسته بود و با چشمانش آتش را می‌بلعید، درست همان‌طور که در بالای های هات این‌چنین کرد. آریا با دقت او را نگاه می‌کرد، و یک بار لب‌های راهب تکان خوردند، و آریا به‌نظرش رسید که زمزمه او را شنیده است، «ریورران» لم تلو تلو می‌خورد و سرفه می‌کرد و سایه‌ی بلندی قدم به قدم دنبالش می‌رفت، در حالی‌که تام هفتایی چکمه‌هایش را درآورد و پاهایش را مالید. آوازخوان غرولندکنان گفت: «من باید خُل شده باشم که دارم به ریورران برمیگردم. تالی‌ها هیچ‌وقت برای تام پیر خیری نداشتن. همین لایسا بود که منو فرستاد به **جاده مرتفع**، همون موقع **مردان ماه** طلاها و اسبمو، و البته همه‌ی لباسامو بردند. هنوز شوالیه‌هایی توی وِیل هستن که تعریف میکنن چه‌طور پیاده تا دروازه خونین رفتم و فقط چنگم برای حفظ آبروم باقی‌مونده بود. اونا مجبورم کردن قبل از اینکه دروازه رو باز کنن، **پسرِ روز نام‌گذاری** و **شاه بی‌شهامت** رو بخونم. تنها چیزی که آرومم کرد این بود که سه نفرشون از خنده مردن. بعد از اون به اِیری نرفتم و دیگه هم **شاه بی‌شهامت** رو نمیخونم. حتی اگه همه طلاهای کسترلی...»

توروس گفت: «لنیسترا. سرخ و طلایی می‌غُرند.» از جا جست و نزد لرد بریک رفت. لم و تام هم بی‌هیچ معطلی به آنها پیوستند. آریا نمی‌توانست بفهمد که چه می‌گویند، ولی آوازخوان مدام به او نگاه‌هایی کوتاه می‌انداخت و یک‌بار هم لم آن‌چنان خشمگین شد که مشتی به دیوار کوبید. در همین موقع بود که لرد بریک به او اشاره کرد تا نزد آنها برود. این آخرین کاری بود که آریا می‌خواست انجام دهد، اما هاروین دستش را روی گودی کمر آریا گذاشت و او را به جلو هل داد. آریا دو قدم برداشت و سرا پا وحشت، درنگی کرد. «سرورم.» منتظر ماند تا بشنود لرد بریک چه خواهد گفت.

لرد صاعقه به توروس فرمان داد: «بهش بگو.»

راهب سرخ کنارش چمباتمه زد. او گفت: «بانوی من. پروردگار مشاهده‌ای از ریورران به من عنایت کرد. قلعه مثل جزیره‌ای میون دریایی از آتش بود. شعله‌ها شیرهایی حمله‌ور با چنگال‌هایی ارغوانی بودن. و چه غرش‌هایی میکردن! دریایی از لنیسترا، بانوی من. به‌زودی به ریورران حمله میکنن.»

WINTERFELL.IR

انگار که توروس مشتی به شکم آریا زده باشد. «نه!»

توروس گفت: «دلبندم، شعله‌ها دروغ نمیگن. گاهی منِ کورِ احمق اونا رو اشتباه میخونم، ولی این‌بار به نظرم نمیاد از اون دفعه‌ها باشه. لنیسترا به‌زودی ریوررن رو محاصره میکنن.»

آریا قیافه‌ای لجوجانه به‌خود گرفته بود: «راب شکستشون میده. اونا رو شکست میده، همون‌طور که قبلاً هم شکست داده.»

توروس گفت: «برادرت شاید رفته باشه. همین‌طور مادرت. من اونا رو توی شعله‌ها ندیدم. این ازدواجی که اون پیره ازش میگفت، عروسی تو دوقلوها... اون راه‌های خودشو برای دونستن این‌چیزا داره. وقتی میخوابه، درختای رودبند توی گوشش زمزمه میکنن. اگه اون بگه مادرت رفته به دوقلوها...»

آریا رو به تام و لم کرد: «اگه منو نگرفته بودین، الان اون‌جا بودم. الان خونه بودم.»

لرد بریک به پرخاش آریا اعتنایی نکرد. با لحنی مؤدبانه و حاکی از خستگی پرسید: «بانوی من، شما برادر پدربزرگتون رو به قیافه میشناسین؟ سِر بریندن تالی، معروف به سیاه‌ماهی رو؟ احیاناً اون شما رو میشناسه؟»

آریا با درماندگی سرش را تکان داد. شنیده بود که مادرش درمورد سیاه‌ماهی حرف بزند، اما خودش حتی اگر هم او را دیده بود آن‌قدر خردسال بوده که چیزی به یاد نمی‌آورد.

تام گفت: «احتمالش کمه سیاه‌ماهی برای دختری که نمیشناسه سکه‌ی حسابی بده. تالی‌ها آدمای بدعنق و خیلی بدبینی هستن. حتماً فکر میکنه که داریم جنس تقلبی بهش میندازیم.»

لم ردالیمویی اصرارکرد: «قانعش میکنیم. آریا یا هاروین این کارو میکنن. ریوررن نزدیک‌تره. من میگم آریا رو اونجا ببریم، طلاها رو بگیریم، و این کار کوفتی رو تموم کنیم.»

تام گفت: «و اگه شیرها ما رو توی قلعه بگیرن چی؟ اونا چیزی رو بیشتر از این نمیپسندن که جناب لرد رو توی یه قفس بالای کسترلی راک آویزون کنن.»

WINTERFELL.IR

لرد بریک گفت: «من نمیخوام گیر بیافتم.» کلمه پایانی، ناگفته در هوا معلق ماند. **زنده**، همگی این کلمه را شنیدند، حتی آریا. گرچه هیچوقت از لبان لرد بریک خارج نشد. «اما تو این مسیر کورکورانه هم پیش نمیریم. میخوام بدونم که لشکرها کجا هستن. هم گرگا و هم شیرا. شارنا[1] حتماً یه چیزایی میدونه، و استادِ لرد وَنس هم چیزای بیشتری. آکورن‌هال زیاد دور نیست. بانو اسمال‌وود تا وقتی چندتا گشتی بفرستیم تا اطلاعات جمع کنن، ما رو پناه میده...»

کلماتش مثل ضربان یک طبل به گوش آریا می‌نواختند و ناگهان، بیش از آن شد که بتواند تحمل کند. او ریوررا‌ن را می‌خواست، نه آکورن هال را؛ مادر و برادرش راب را می‌خواست، نه بانو اسمال‌وود یا عمویی که هیچ‌گاه نمی‌شناخت. چرخید و به سمت در دوید و زمانی که هاروین خواست بازویش را بگیرد، سریع چون یک مار پیچ و تاب خورد، و از او دور شد.

بیرون اصطبل باران همچنان می‌بارید و صاعقه دوردستی در غرب درخشید. آریا با نهایت توان می‌دوید. نمی‌دانست کجا می‌رود، فقط می‌دانست که می‌خواهد تنها باشد، دور از همه‌ی آن صداها، دور از کلمات توخالی و عهدهای شکسته‌ی آنها. *همه‌ی چیزی که میخواستم این بود که به ریوررا‌ن برم.* تقصیر خودش بود که جندری و هات پای را در فرار از هرن‌هال همراه خود کرده بود. اگر تنها بود بهتر عمل می‌کرد. اگر تنها بود، یاغی‌ها هرگز او را نمی‌گرفتند و تا آن موقع دیگر کنار راب و مادرش بود. *اونا هیچوقت گلّه‌ی من نبودن. اگه بودن ولم نمیکردن.* از میان گودالی از آب گل‌آلود به سرعت رد شد. کسی داشت نامش را فریاد می‌زد، شاید هاروین یا جندری، اما صدای رعد که یک لحظه بعد از صاعقه در تپه‌ها پیچید، فریاد را در میان خود گم کرد. با خشم اندیشید، *لرد صاعقه.* شاید او نمی‌توانست بمیرد، اما می‌توانست دروغ بگوید.

جایی دورتر در سمت چپش اسبی شیهه کشید. نمی‌توانست بیش از پنجاه یارد از اصطبل دورشده باشد، ولی با این‌حال تا مغز استخوان خیسید شده بود. خود را به کنج یکی از خانه‌های ویران شده کشاند تا مگر دیوارهای خزه پوش، باران را از او دور نگه‌دارند و تقریباً صاف در شکم یکی از نگهبان‌ها رفت. دست زره‌پوشی سفت دور بازویش حلقه زد.

---

۱ - Sharna – زن صاحب میهمان‌خانه «شاه تسلیم‌شده»

WINTERFELL.IR

آریا که برای رهایی تقلا می‌کرد، گفت: «داری درد میاری. بذار برم، داشتم برمی‌گشتم. من...»

«برگردی؟» صدای خنده سندور کلیگین مثل خراشیدن آهن بروی سنگ بود. «گرگ دختر، چرند نگو. تو مال منی.» او فقط یک دست لازم داشت تا آریا را از روی زمین بلند کند و او را که لگد می‌پراند به طرف اسبِ منتظرش بکشاند. بارانِ سرد هر دویشان را شلاق می‌زد و فریادهای آریا را می‌شست و می‌برد، و تنها چیزی که آریا می‌توانست به آن بیاندیشد سوالی بود که تازی از او پرسیده بود؛ *میدونی سگا با گرگا چیکار میکنن؟*

WINTERFELL.IR

فصل ۴۴

جیمی

مترجم: شهریار

ویرایش و تنظیم: Ali.A، م.م.استارک

با وجود اینکه تَبَش لجوجانه ادامه داشت، دست ناقصش به خوبی در حال بهبودی بود و کیبورن گفت که بازویش دیگر در خطر نیست. جیمی برای رفتن هیجان‌زده بود، برای اینکه هرن‌هال، هنرپیشه‌های خونریز و بریین اهل تارت، همه را پشت سر می‌گذاشت. یک زن واقعی در قلعه سرخ منتظر او بود. روس بولتن در لحظه عزیمت آنها گفت: «کیبورن رو باهاتون میفرستم، تا تو راه قدمگاه پادشاه مواظبتون باشه. اون خوش‌بینانه امیدواره که پدرت به عنوان قدردانی، سیتادل رو مجبور کنه تا زنجیرش رو بهش برگردونن.»

«هممون امیدهای خوش‌بینانه‌ای داریم. اگه دستمو دوباره بر میگردوند، پدرم اونو استاد اعظم می‌کرد.»

والتون ساق‌فولادی با لحنی رک، خشک و خشن به محافظین جیمی دستور داد، او در اصل سربازی ساده بود. جیمی در تمام طول عمرش در کنار امثال او خدمت کرده بود. مردانی مثل والتون با دستور اربابانشان می‌کشتند، وقتی که بعد

WINTERFELL.IR

از نبرد خونشان به جوش می‌آمد، تجاوز می‌کردند و هر کجا می‌توانستند دست به غارت و چپاول می‌زدند، اما هنگامی که جنگ پایان می‌یافت، به خانه‌هایشان باز می‌گشتند، نیزهایشان را با بیل معاوضه می‌کردند، با دخترهای همسایه‌شان ازدواج می‌کردند و گله‌ای از بچه‌های جیغ جیغو را بزرگ می‌نمودند. چنین مردانی بدون سوال اطاعت می‌کنند، اما بی‌رحمی عمیق و شریرانه یاران شجاع جزئی از طبیعت و سرشت آنها نیست.

در یک صبح، هر دو گروه هرن‌هال را زیر آسمان خاکستری سرد که وعده باران می‌داد، ترک گفتند. سر اینیس فری سه روز قبل در سمت شمال شرقی به قصد جاده شاهی به راه افتاده بود. بولتن قرار بود که او را دنبال کند. او به جیمی گفت: «ترایدنت طغیان کرده، حتی عبور از **گدار یاقوت**[1] هم سخته. سلام گرم من رو به پدرت میرسونی؟»

«به شرطی که سلام منو به راب استارک برسونی.»

«این کارو میکنم.»

بعضی از یاران شجاع در حیاط جمع شده بودند تا رفتن آنها را ببینند. جیمی به سمت جایی که آنها ایستاده بودند، یورتمه رفت. «زولو. چقدر مهربونی که اومدی رفتن منو ببینی. پیگ، تیمئون، دلتون واسم تنگ میشه؟ آخرین تمسخر، شگول؟ واسه اینکه روشنای راهم باشه؟ و رورگ، اومدی تا واسه خداحافظی ببوسیم؟»

رورگ گفت: «گورتو گم کن چلاق.»

«باشه اگه اصرار داری. خاطرجمع استراحت کن، هرچند که برمیگردم. یه لینستر همیشه دینش رو اَدا میکنه.» جیمی اسبش را چرخاند و دوباره به والتون ساق‌فولادی و دویست مردش ملحق شد.

لرد بولتن او را مانند یک شوالیه مجهز و ملبس کرده و ترجیح داده بود که دست قطع شده‌ای که باعث تمسخرآمیز بودن ظاهر لباس جنگی‌اش می‌شد را نادیده بگیرد. جیمی با شمشیر و خنجر بر روی کمربندش و سپر و کلاه خودی

---

۱ - ruby ford – گذرگاهی روی رودخانه گرین فورک و محل نبرد ریگار با رابرت. یاقوت‌های فرو افتاده از جوشن سینه ریگار دلیل نامگذاری این گدار به گدار یاقوت است.

WINTERFELL.IR

که از زینش آویزان بود و زره زنجیری که زیر شنل قهوه‌ای تیره پوشیده بود، سواری می‌کرد. اما او آنقدر کودن نبود که نشان شیر لنیستر و لباس سفیدی که حق او به عنوان برادر قسم خورده عضو گاردشاه بود را،به نمایش گذارد. او یک زره کهنه در اسلحه خانه پیدا کرده بود، ضربه خورده و زخم برداشته، نقاشی آسیب دیده‌اش هنوز بخش زیادی از خفاش سیاه بزرگ خاندان لوستون[1] را بر روی زمینه نقره‌ای و طلایی نشان می‌داد. لوستون‌ها قبل از ونت‌ها هرن‌هال را در اختیار داشتند و خاندان قدرتمندی در روزگار خودشان بودند، اما از مدت‌ها پیش منقرض شده بودند. بنابراین احتمالاً هیچ کس به او برای استفاده از نشان آنها خرده نمی‌گرفت. او پسر عموی کسی، دشمن کسی، جنگجوی قسم خورده کسی، نبود... در مجموع، هیچ کس نبود.

آنها از دروازه شرقی کوچک‌تر هرن‌هال حرکت کردند، روس بولتن و گروهش را شش مایل جلوتر ترک کردند و به سمت جنوب پیچیدند و برای مدتی جاده دریاچه را پیمودند. والتون قصد داشت تا جایی که می‌تواند از جاده شاهی دوری کند، مسیر عبور کشاورزان و رد جانوران شکاری نزدیک چشم خدایان را ترجیح می‌داد.

«جاده شاهی سریع تره.» جیمی مشتاق بود تا حد ممکن سریع‌تر نزد سرسی بازگردد. اگر عجله می‌کردند، حتی ممکن بود به موقع به عروسی جافری برسند.

ساق‌فولادی گفت: «دردسر نمیخوام، خدایان میدونن ما تو اون جاده شاهی با کیا رو به رو میشیم.»

«مسلماً نیازی نیست از کسی بترسی، تو دویست مرد داری.»

«آره، اما بقیه ممکنه بیشتر داشته باشن. سرورم گفته شما رو سالم به پدر والامقامتون برسونم و این کاریه که میخوام انجام بدم.»

---

۱ - Lothstons

WINTERFELL.IR

چند مایل جلوتر، وقتی که آنها از آسیابی متروکه در کنار دریاچه عبور می‌کردند، جیمی اندیشید، *من قبلاً از این راه اومدم.* حالا در جایی که یک بار دختر آسیابان با خجالت به او لبخند زده بود، علف‌ها رشد کرده بودند، و خود آسیابان فریاد زده بود: «سِر، مسابقه پشت اون یکی مسیره.» *انگار خودم نمیدونستم.*

شاه ایریس از اعطای مقام جیمی نمایش بزرگی ساخت. سوگندش را زانو زده با زرهی سفید بروی چمن سبز، مقابل چادر پادشاه به زبان جاری کرد، در حالی که نیمی از مملکت او را تماشا می‌کردند. وقتی که سر جرولد های‌تاور او را بلند کرد و ردای سفید را بروی شانه‌هایش انداخت، غریوی بالا گرفت که جیمی هنوز بعد از همه این سال‌ها آن را به یاد می‌آورد. اما در همان شب ایریس ترش‌رو شد و اعلام کرد که او آنجا در هرن‌هال احتیاجی به هفت محافظ ندارد. به جیمی دستور داده شد که به قدمگاه پادشاه بازگردد تا از ملکه و شاهزاده کوچک ویسریس که باقی مانده بودند، محافظت کند. حتی زمانی که نره‌نره‌گاو سفید پیشنهاد داد که خودش این وظیفه را برعهده بگیرید تا جیمی بتواند در مسابقه لرد ونت شرکت کند، ایریس نپذیرفت. شاه گفته بود: «اون اینجا هیچ افتخاری نصیبش نمیشه. الان اون مال منه، نه مال تایوین. هر جور صلاح بدونم خدمت میکنه. من شاهم. حکم میکنم، و اون باید اطاعت کنه.»

این اولین بار بود که جیمی دریافت، این مهارتش در کار با شمشیر و یا نیزه نبود که باعث شد ردای سفیدش را به دست بیاورد، نه حتی هیچ کدام از دلاوری‌هایی که در برابر گروه برادران جنگل شاهی از خود به نمایش گذاشته بود. ایریس او را از سر لجاجت با پدرش انتخاب کرده بود، تا وارث لرد تایوین را بدزدد.

حتی حالا، بعد از این همه سال، اندیشیدن به آن تلخ بود. و آن روز، همانطور که در ردای جدید سفیدش برای محافظت از قلعه خالی به سمت جنوب می‌تاخت، تحمل این مسئله تقریباً خیلی سخت بود. اگر می‌توانست فوراً ردا را می‌درید، اما خیلی دیر شده بود. او کلمات را در حالی که نیمی از مملکت نظاره‌گر بودند، به زبان آورده بود و یک عضو گاردشاهی برای تمام عمر خدمت می‌کرد.

کیبورن به کنارش آمد. «دستتون اذیتتون میکنه؟»

WINTERFELL.IR

«نبودن دستم اذیتم میکنه.» صبح‌ها سخت‌ترین زمان بود. در رویاهایش جیمی مرد کاملی بود و هر سپیده دم در میان خواب و بیداری حس می‌کرد که انگشتانش حرکت می‌کنند. قسمتی از وجودش زمزمه می‌کرد، *این یه کابوس بوده*، حتی حالا هم از پذیرفتنش امتناع می‌کرد، *فقط یه کابوسه*. اما پس از آن چشمانش را باز می‌کرد.

کیبورن گفت: «متوجه شدم دیشب یه مهمون داشتین، مطمئنم ازش لذت بردین.»

جیمی نگاه سردی به او انداخت. «نگفت کی اونو فرستاده.»

استاد با فروتنی لبخند زد. «تبتون تا حد زیادی برطرف شده بود؛ و فکر کردم که میتونین از یه کم هیجان لذت ببرین. پیا کاملاً حرفه‌ایه، موافق نیستین؟ و همینطور... مشتاق.»

مطمئناً همینطور بود. او از میان در اتاقش به داخل لغزیده و به قدری سریع لباس‌هایش را درآورده بود که جیمی تصور کرد هنوز خواب می‌بیند.

هنوز کاملاً هشیار نشده بود که زن به زیر پتوی او خزید و دست سالم جیمی را روی سینه‌اش قرار داد که او را تحریک کرد. *یه تیکه خیلی خوشگلی هم بود*. «دخترک اعتراف کرد: "من یه دختر بچه بودم وقتی که شما برای مسابقه لرد ونت اومدین و شاه رداتون رو بهتون داد. تو لباس سرتاپا سفید خیلی جذاب بودین و همه میگفتن که چه شوالیه شجاعی هستین. گاهی وقتا که با بعضی مردا هستم، چشمامو میبندم و خیال میکنم که این شمایید که روی من هستید. با پوست صاف و موی مجعد طلایی، اما هیچ وقت فکر نمیکردم واقعاً شما رو داشته باشم."»

بعد از آن، رد کردن او آسان نبود. اما جیمی به هر حال کارش را انجام داده بود. به خودش یادآوری کرد، *من یه زن دارم*. از کیبورن پرسید: «تو برا هر کی که زالو درمانی میکنی دختر میفرستی؟»

«معمولاً لرد وارگو اونا رو برام میفرسته. دوست داره که دخترا رو معاینه کنم، قبل از... خوب، همینقدر کافیه بگم یه بار نابخردانه با کسی خوابیده، و علاقه‌ای نداره که دوباره اون حماقت رو تکرار کنه. اما نترسین. پیا کاملاً سالمه، همونطور که اون دوشیزه‌تون از تارت سالمه.»

WINTERFELL.IR

جیمی نگاه تندی به او کرد. «برین؟»

«بله، اون یه دختر قویه. و بکارت اون هنوز دست نخورده‌ست. حداقل تا شب پیش اینطور بوده.» کیبورن با دهان بسته خندید.

«اون تو رو فرستاد تا معاینه‌اش کنی؟»

«قطعاً. اون.... وسواسیه، میتونیم اینطوری حسابش کنیم؟»

جیمی پرسید: «این موضوع به سَربها مربوط میشه؟ پدرش مدرک میخواد که اون هنوز باکره‌است؟»

کیبورن شانه بالا انداخت. «نشنیدین؟ یه پرنده از طرف لرد سِلوین داشتیم، در جواب پرنده من. اِیون‌اِستار سیصد اژدها برای بازگشت سالم دخترش پیشنهاد داده بود. من به لرد وارگو گفته بودم که یاقوتی در تارت نیست، اما اون گوش نمیده. اون متقاعد شده که اِیون‌اِستار میخواد فریبش بده.»

«سیصد اژدها سَربهای منصفانه‌ای برای یه شوالیه‌است. اون بز باید چیزی که میتونست گیر بیاره رو قبول میکرد.»

«اون بز لرد هرن‌هاله، و لرد هرن‌هال چونه نمیزنه.»

اخبار او را عصبانی کرد، هرچند تصور کرد که باید توقع وقوع آنها را می‌داشت. *ضیعفه، دروغ واسه یه مدتی نجاتت داد. برای همینقدر هم ممنون باش.* با تمسخر گفت: «اگه پرده بکارتش مثل باقی جاهاش سفت باشه، بز موقع فرو کردن آلتش رو میشکنه.» جیمی به این نتیجه رسید که بریین آنقدر سرسخت هست تا از چند تجاوز جان سالم به در برد، هرچند اگر خیلی قدرتمندانه مقاومت می‌کرد، شاید وارگو هوت شروع به قطع کردن دست‌ها و پاهایش می‌نمود. *و اگه اینکارو بکنه، چرا من باید اهمیت بدم؟ اگه اون بدون کارهای احمقانه میذاشت که شمشیر پسر عموم رو بردارم، ممکن بود هنوز دستمو داشتم.* خودش تقریباً با اولین حمله تعادل دخترک را برهم زده بود، اما پس از آن دخترک پیش از آنچه جیمی تمایل داشت نصیبش کرده بود. *هوت احتمالاً نمیدونه که اون چه قدرت وحشتناکی داره. بهتره مراقب باشه، وگرنه بریین گردن لاغرش رو میشکونه، و این اتفاق شیرینی نیست؟*

WINTERFELL.IR

مصاحبت با کیبورن برای او خسته کننده بود. جیمی به سمت جلوی صف یورتمه رفت. مرد شمالیِ کوتاه و چاقی به نام نگ با پرچم صلح جلوی ساق فولادی حرکت می‌کرد؛ پرچمی با راه راه رنگین‌کمان و هفت دنباله طویل روی یک چوب که نوک آن یک ستاره هفت پر قرار داشت. از والتون پرسید: «شما شمالیا نباید نوع دیگه‌ای از پرچم صلح داشته باشین؟ **هفت** چه ربطی به شماها داره؟»

مرد گفت: «خدایان جنوبی، اما این صلح جنوبیه که نیاز داریم، تا شما رو سالم به پدرتون برسونیم.»

پدرم. جیمی کنجکاو بود که آیا لرد تایوین درخواست بز برای سَربها را با دست پوسیده‌اش دریافت کرده است، یا بدون آن. *یه شمشیرزن بدون دست شمشیرزنش چه ارزشی داره؟ نصف طلای کسترلی راک؟ سیصد اژدها؟ یا هیچی؟* پدرش هرگز بی‌جهت تحت سلطه احساسات نبوده است. یک بار لرد تایتوس پدر تایوین لنیستر پرچمدار یاغی خود لرد تاربک را زندانی کرده بود. بانو تاربک مخوف با اسیر کردن سه لنیستر از جمله اِستافورد جوان، کسی که خواهرش نامزد پسر عمو تایوین بود، واکنش نشان داد. او به کسترلی راک نوشته بود: «سرور و عشق منو برگردونین، وگرنه هر آزاری که بهش برسه، این سه لنیستر باید جوابگو باشن.» تایوین جوان به پدرش پیشنهاد داد که با فرستادن لرد تاربک در سه تیکه، به او لطف کند. به هر حال لرد تایتوس نژاد مهربان‌تری از شیرها بود، بنابراین بانو تاربک چند سال بیشتر برای لرد ابلهش فرصت خرید و استارفورد ازدواج کرد، صاحب فرزند شد و ابلهانه تا نبرد اوکسگراس[1] زنده ماند. اما تایوین لنیستر تحمل کرد، پابرجا همچون کسترلی راک. و *حالا سرورم، همونطور که یه کوتوله به عنوان پسر داشتی یه چلاق هم داری. چقدر ازش متنفر میشی...*

جاده آنها را از میان یک روستای سوخته عبور داد. باید یک سال یا بیشتر از زمانی که این مکان به آتش کشیده شده بود، گذشته باشد. خانه‌های سیاه‌شده و بی‌سقف پابرجا بودند، اما علف‌ها در تمام زمین‌های اطراف تا بالای کمر رشد کرده بودند. ساق‌فولادی دستور توقف داد تا به آنها اجازه دهد به اسب‌ها آب دهند. جیمی همانطور که درکنار چاه منتظر بود، اندیشید، *اینجا رو هم میشناسم.* جایی که حالا فقط چند سنگ پِی و یک دودکش باقی مانده، مهمانخانه‌ای بود و او برای یک لیوان آبجو آنجا رفته بود. دخترک خدمتکار با چشمانی سیاه برایش پنیر و سیب آورد، اما مهمانخانه‌دار

---

۱ - Oxcross – نام نبردی که در آن جیمی توسط سپاه گرگ جوان غافلگیر و اسیر شد. استافورد در این نبرد به دست ریکارد کاراستارک کشته شد.

WINTERFELL.IR

سکه او را نپذیرفت. مرد گفته بود: «سِر، این افتخاریه که یکی از شوالیه‌های گاردشاه زیر سقف منه. این داستانیه که واسه نوه‌هام تعریف میکنم.» جیمی به دودکش که از بین علفها بیرون زده بود نگاهی انداخت و فکر کرد که، *اون اصلاً نوه‌هایی داشته. بهشون گفته که شاهکش یک بار از شرابش نوشیده و از پنیر و سیب‌هاش خورده، یا از اینکه قبول کرده به یکی مثل من غذا بده شرمنده بوده؟* می‌دانست هرگز حقیقت را نمی‌فهمد، هر کس مهمانخانه را سوزانده، احتمالاً نوه‌ها را هم کشته بود. می‌توانست احساس کند که انگشتان خیالی‌اش گره می‌شوند. زمانی که ساق‌فولادی گفت که احتمالاً لازم است آتش و مقداری غذا داشته باشند، جیمی سرش را تکان داد: «از اینجا خوشم نمیاد، بریم.»

با غروب آفتاب دریاچه را ترک کرده بودند و مسیر ناهمواری که از میان جنگلی از بلوط و نارون می‌گذشت را، دنبال کردند. زمانی که ساق‌فولادی تصمیم به برپایی اردو گرفت، دست قطع شده جیمی به طرز ملال‌آوری تیر می‌کشید. خوشبختانه کیبورن مشکی از شراب مسکن آورده بود. هنگامی که والتون نگهبان‌ها را تعیین می‌کرد، جیمی کنار آتش دراز کشید و به یک پوست خرس که به دور کنده‌ای پیچیده شده بود مانند بالش برای سرش تکیه داد. ضعیفه به او می‌گفت برای اینکه قوی بماند، باید قبل از خواب غذا بخورد، اما او بیشتر از اینکه گرسنه باشد، خسته بود. چشمانش را بست و امید داشت که رویای سرسی را ببیند. رویاهای تب‌دار خیلی واضح بودند...

عریان و تنها در محاصره دشمنان ایستاده بود، با دیوارهای سنگی که در اطرافش بهم فشرده می‌شدند. آنجا را شناخت، **صخره**[1]. می‌توانست وزن بسیار زیاد آن را بالای سرش حس کند. او در خانه بود. در خانه و سالم.

دست راستش را بالا گرفت و انگشتانش را خم کرد تا قدرت را در آنها حس کند. حسی به خوبی معاشقه داشت. به خوبی شمشیربازی. چهار انگشت و یک شست. او خواب دیده بود که چلاق شده، اما اینطور نبود. حس رهایی باعث شد گیج شود. *دستم، دست خوبم.* تا زمانی که سالم بود، هیچ چیز نمی‌توانست به او صدمه بزند.

اطرافش چندین شبحِ بلندِ تیره در رداهای باشلق‌دار که چهره‌هایشان را مخفی کرده بود، ایستاده بودند. در دستانشان نیزه بود. او از آنها پرسید: «کی هستین؟ توی کسترلی راک چیکار دارین؟»

---

۱ - Rock – منظور کسترلی راک است

WINTERFELL.IR

جوابی ندادند، فقط با نوک نیزه‌هایشان به او سقلمه می‌زدند. چاره‌ای جز پایین رفتن نداشت. از گذرگاهی پیچ در پیچ با پله‌های باریکی که از صخره جانداری حجاری شده بودند، پایین رفت، پایین و پایین‌تر. به خودش گفت، *باید بالا برم. بالا، نه پایین. چرا پایین میرم؟* در زیرِ زمین نابودی انتظار می‌کشید. او با قاطعیت یک رویا می‌دانست؛ چیزی تیره و وحشتناک آنجا کمین کرده است، چیزی که او را می‌خواهد. جیمی سعی کرد تا بایستد، اما نیزه‌های آنها به او فشار می‌آوردند. *اگه فقط شمشیرمو داشتم، هیچی نمیتونست بهم آسیب بزنه.*

پله‌ها ناگهان به تاریکی پژواک‌یابنده‌ای ختم شدند. جیمی حسی داشت که محوطه وسیعی روبروی اوست. درجا توقف کرد، روی لبه پوچی و نیستی تلوتلو می‌خورد. نوک نیزه‌ای به گودی کمرش نیش می‌زد و او را به درون ژرفنا هل می‌داد. او فریاد زد، اما سقوطش کوتاه بود. با دست‌ها و زانوهایش بر روی شن نرم و آب کم عمقی فرود آمد. در زیر کسترلی راک غارهای عمیق آبی وجود داشت، اما این یکی به نظرش غریبه بود. «اینجا کجاست؟»

«جای تو.» صدا انعکاس یافت. صدها صدا آنجا بود، هزاران، صدای تمام لنیسترها از زمان لَنِ زیرک، کسی‌که در طلوع روزگار زندگی می‌کرد. اما بیشتر از همه صدای پدرش بود. و کنار لرد تایوین، خواهر رنگ‌پریده و زیبایش ایستاده بود که مشعلی روشن در دست داشت. جافری هم آنجا بود، پسری که آنها با هم به وجود آورده بودند، و پشت سر آنها چندین چندین پیکر تاریک دیگر با موهای طلایی.

«خواهر، چرا پدر ما رو اینجا آورده؟»

«ما؟ برادر، اینجا جای توست. تاریکی تو.» مشعلش تنها روشنایی در غار بود. مشعلش تنها روشنایی در جهان بود. چرخید تا برود.

جیمی التماس کرد: «پیشم بمون، منو اینجا تنها نذار.» اما آنها در حال رفتن بودند. «منو تو تاریکی رها نکن!» چیز وحشتناکی آن پایین زندگی می‌کرد. «حداقل یه شمشیر بهم بدین.»

لرد تایوین گفت: «بهت یه شمشیر دادم.»

WINTERFELL.IR

شمشیر در زیر پاهایش بود. جیمی کورکورانه زیر آب را جستجو کرد تا اینکه دستش به دور قبضه شمشیر بسته شد. *تا وقتی که شمشیر دارم، هیچی نمیتونه بهم آسیب بزنه.* همانطور که شمشیر را بلند می‌کرد، شراره‌ای از شعله رنگ‌پریده روی نوک آن سوسو زد و بر روی لبه آن خزید، یک کفت دست[1] مانده به قبضه توقف کرد. آتش به رنگ خود فولاد درآمد و با نور آبی نقره‌فام می‌سوخت و تاریکی عقب کشید. قوز کرده و سرپا گوش دور یک دایره می‌چرخید، برای هر چیزی که ممکن بود از تاریکی بیرون بیاید آماده بود. آب به درون چکمه‌هایش سرازیر شد، تا قوزک پایش بالا آمد و شدیداً سرد بود. به خودش گفت، *مواظب آب باش، شاید موجوداتی توش زندگی کنن که تو اعماق مخفی شدن...*

از پشت سر صدای شلپ شلپ بلندی آمد. جیمی به سرعت به سمت صدا برگشت... اما نور ضعیف تنها بریین از تارت را نشان داد که دستانش در زنجیرهای سنگینی بسته شده بود. ضعیفه لجوجانه گفت: «قسم خوردم سالم نگهت بدارم، من سوگند خوردم.» برهنه، دستانش را به سوی جیمی دراز کرد. «لطفاً سِر، اگه میشه بهم لطف کنید.»

حلقه‌های زنجیر مثل ابریشم از هم دریده شدند. بریین درخواست کرد: «یه شمشیر» و آنجا یک شمشیر بود، غلاف، کمربند و تمام متعلقات. آن را دور کمر پهنش بست. هرچند در چند فوتی هم ایستاده بودند، نور آنچنان ضعیف بود که جیمی به سختی او را می‌دید. اندیشید، *توی این نور اون میتونه زیبا باشه. توی این نور میتونه یه شوالیه هم باشه.* شمشیر بریین هم شعله‌ور شد و به رنگ آبی نقره‌فام می‌سوخت. تاریکی کمی بیشتر عقب نشست.

صدای سرسی را شنید. «تا وقتی زنده باشین، شعله‌ها میسوزن. وقتی اونا بمیرن، شما هم میمیرین.»

جیمی فریاد زد: «خواهر! پیشم بمون، بمون!» جز صدای نرم قدم‌هایی که به عقب برمی‌گشتند، هیچ جوابی نیامد.

بریین شمشیر بلندش را به جلو و عقب تکان داد، و به شعله های نقره‌ای را که جا به جا می‌شدند و سوسو می‌زدند، نگاه می‌کرد. زیر پاهایش، انعکاسی از تیغ در حال سوختن بروی سطح صافِ تیره‌ی آب می‌درخشید. همانطور که به یاد می‌آورد بریین بلندبالا و قوی بود. با این حال به نظر جیمی رسید که حالا به زن‌ها بیشتر شبیه است.

---

۱ - a hand's breath – فاصله‌ای بین ۶.۵ تا ۱۰ سانتی‌متر. چیزی شبیه به یک وجب در فرهنگ فارسی.

WINTERFELL.IR

«اونا این پایین خرس نگه میدارن؟» بریین آهسته و نگران، شمشیر در دست، در حال حرکت بود؛ قدم برمی‌داشت، می‌چرخید و گوش می‌داد. هر قدم در آب صدای کوچکی به وجود می‌آورد. «یه شیر غار نشین؟ دایر وولف‌ها؟ یه جور خرس؟ جیمی بِم بگو، اینجا چی زندگی میکنه؟ چی توی تاریکی زندگی میکنه؟»

او میدانست، *نه خرس و نه شیر*. «نابودی، فقط نابودی.»

در نور سرد آبی نقره‌فام شمشیرها، ضعیفه‌ی بزرگ، رنگ پریده و خشم آلود به نظر می‌رسید. «از اینجا خوشم نمیاد.»

«خودمم بهش علاقه‌ای ندارم.» تیغ‌های آنها جزیره‌ی کوچکی از نور ساخته بودند، اما در سراسر اطرافشان دریای بی‌پایانی از تاریکی امتداد می‌یافت. «پاهام خیسه.»

«میتونیم از راهی که ما رو اینجا آوردن برگردیم. اگه از شونه‌هام بالا بری، کار سختی نیست به دهانه‌ی اون تونل برسی.»

بعد میتونم دنبال سرسی برم. می‌توانست احساس کند که از این فکر تحریک شده است، رویش را برگرداند تا بریین نفهمد.

«گوش کن.» دستش را روی شانه جیمی قرار داد و او از تماس ناگهانی لرزید. *اون گرمه.* «یه چیزی داره میاد.» بریین شمشیرش را به سمت نقطه‌ای در جهت چپ او بلند کرد. «اونجا.»

با دقت به تاریکی نگاه کرد تا او هم آن را دید. چیزی در تاریکی حرکت می‌کرد. نمی‌توانست به طور کامل آن را تشخیص دهد...

«یه مرد روی اسبه، نه دو تا، دو تا سوار کنار هم.»

«اینجا؟ زیر **صخره**؟» عقلانی نبود. با این حال آنجا دو سوار روی اسب‌های رنگ پریده‌ای می‌آمدند، مردها و اسبان هر دو زره‌پوش بودند. اسب‌های جنگی به آهستگی از سیاهی بیرون آمدند. جیمی متوجه شد، *اونا هیچ صدایی ایجاد*

WINTERFELL.IR

نمیکنن. نه صدای آبی، نه جرینگ جرینگ زره و نه صدای سم اسب. او ادارد استارک را که طول تخت‌گاه ایریس را در سکوت سواره می‌آمد، به یاد آورد. تنها چشمانش حرف زده بودند؛ چشمان یک لرد، سرد، خاکستری و پر از قضاوت.

جیمی صدا زد: «این تویی استارک؟ بیا جلو، هیچ وقت از زنده‌ات نترسیدم، از مرده‌ات هم نمیترسم.»

بریین بازوی او را لمس کرد. «اونا بیشترن.»

او هم آنها را دید. به نظرش رسید، که زره‌پوش و تماماً به سفیدی برف باشند، و نوارهای غبارآلودی پشت شانه‌هایشان پیچ و تاب می‌خورد. نقابِ کلاهخودشان بسته بود، اما جیمی لنیستر نیازی نداشت تا برای شناختن آنها به صورت‌هایشان نگاه کند.

پنج نفر از برادرهایش بودند. اَزوِل وِنت[1] و جان دَری[2]. شاهزاده دورن، لِوین مارتل[3]. نره‌نره‌گاو سفید، جِرولد های‌تاور. سر آرتور دِین، شمشیر صبح. و در کنار آنها، در تاجی از مه و اندوه با موهای بلندی که در پشت سرش موج برمی‌داشتند، ریگار تارگرین، شاهزاده دراگون‌استون و وارث به حق تخت آهنین سواره می‌آمد.

همانطور که آنها در دو طرفش پخش می‌شدند. فریاد زد: «شما منو نمیترسونین.». چرخید. نمی‌دانست با کدام طرف مقابله کند. «تک تک یا هم‌زمان با همتون میجنگم. اما کیه که با یه ضیعفه مبارزه کنه؟ اگه اجازه بدین، اون میره.»

برین به سایه ریگار گفت: «من سوگند خوردم که اونو سالم نگه دارم، یه سوگند مقدس خوردم.»

سر آرتور دِین با اندوه بسیار گفت: «همه ما قسم خوردیم.»

سایه‌ها از اسب‌های شبه‌وارشان پیاده شدند. وقتی شمشیرهای بلندشان را کشیدند، صدایی برنخواست. جیمی گفت: «اون میخواست کل شهر رو بسوزونه، تا فقط خاکستر برا رابرت باقی بذاره.»

---

۱ - Oswell Whent
۲ - Jon Darry
۳ - Lewyn Martell

WINTERFELL.IR

دَری گفت: «اون شاهت بود.»

ونت گفت: «قسم خورده بودی ازش محافظت کنی.»

شاهزاده لِوین گفت: «و همینطور بچه‌ها.»

شاهزاده ریگار حالا با نوری سرد، سفید، قرمز و سیاه می‌سوخت. «زن و بچه‌هامو به تو سپرده بودم.»

«هیچ وقت فکر نمیکردم اون بهشون آسیب بزنه.» حالا شمشیر جیمی با نور کمتری می‌سوخت. «من با شاه بودم...»

سر آرتور گفت: «مشغول کشتن شاه.»

شاهزاده لوین گفت: «گلوش رو بریدی.»

نره‌گاو سفید گفت: «همون شاهی که قسم خورده بودی براش بمیری.»

آتشی که در امتداد شمشیرش می‌دوید، در حال خاموش شدن بود و جیمی حرف سرسی را به یاد آورد. ***نه***. وحشت چون دستی گلویش را فشرد. و سپس هنگامی که ارواح به سرعت حمله بردند، شمشیرش تاریک شد و فقط شمشیر برین می‌سوخت.

گفت: «نه، نه، نه، نههههههه!»

در حالی که قلبش می‌کوبید، با تکانی ناگهانی بیدار شد و در تاریکی پُر ستاره، خود را میان بیشه‌ای از درختان یافت. می‌توانست طعم صفرا را در دهانش حس کند، و خیس از عرق می‌لرزید، عرق سرد و گرم همزمان. وقتی که به پایین برای دیدن دست شمشیرزنش نگاه کرد، مچ دستش به چرم و کتانی منتهی می‌شد که مرتب و تمیز دور زخم زشتی پیچیده شده بودند. ناگهان احساس کرد اشک در چشمانش می‌دود. *حسش کردم، قدرتو توی انگشتام و چرم زبر قبضه شمشیر رو حس کردم. دستم...*

WINTERFELL.IR

«سرورم.» کیبورن کنارش زانو زد. صورت پدرانه‌اش از نگرانی چین خورده شده بود. «چی شده؟ شنیدم داد میزدین.»

والتون ساق‌فولادیِ بلندقد و جدی، بالای سرشان ایستاده بود. «چی شده؟ چرا فریاد زدین؟»

«یه خواب... فقط یه خواب بود.» جیمی به اردوگاه اطرافش خیره شد و برای لحظه‌ای زمان را گم کرد. «تو تاریکی بودم، اما دستم دوباره سر جاش بود.» به دست قطع‌شده‌اش نگاه کرد و دوباره احساس مریضی کرد. اندیشید، *زیر* ***صخره*** *هیچ جایی مثل اون محل وجود نداره.* شکم خالی‌اش ترش کرده بود و سرش در جایی که به کنده تکیه داده بود از درد می‌کوبید.

کیبورن پیشانی او را لمس کرد. «هنوز کمی تب دارین.»

جیمی بلند شد: «رویای تب‌دار، کمکم کن.» ساق فولادی دست سالم او را گرفت و روی پاهایش او را بالا کشید.

کیبورن پرسید: «یه لیوان دیگه از شراب مسکن؟»

«نه، امشب به اندازه کافی خواب دیدم.» می‌خواست بداند که تا سپیده چقدر زمان مانده است. به نحوی فهمیده بود که اگر چشمانش را ببندد، دوباره به آن مکان تاریک نمناک برمی‌گردد.

«پس شیره خشخاش؟ و چیزی واسه تبتون؟ هنوز ضعیف هستین سرورم، احتیاج به خواب دارین. به استراحت.»

این آخرین کاریه که قصد انجامش رو دارم. مهتاب بروی تنه درختی که جیمی سرش را به آن تکیه داده بود، انعکاسی بی‌رنگ داشت. خزه‌ها آنچنان پرپشت سطحش را پوشانده بودند که قبلاً متوجه‌اش نشده بود، اما حالا دید که چوبش سفیدرنگ است. این باعث شد به یاد وینترفل و درخت رودبند ند استارک بیفتد. اندیشید، *خودش نبود، به هیچ وجه اون نبود.* اما تنه درخت همانند خود استارک مرده بود، و همانطور که تمام آنها مرده بودند، *شاهزاده ریگار و سر آرتور و بچه‌ها. و ایریس، ایریس از همه مرده‌تر بود.* از کیبورن پرسید: «استاد، به ارواح اعتقاد داری؟»

WINTERFELL.IR

صورت مرد حالت غریبی گرفت: «یه بار تو سیتادل، به اتاقی خالی رفتم و یک صندلی خالی دیدم، با این حال میدونستم فقط یه لحظه پیش، زنی اونجا بود. کوسن تو جایی که نشسته بود، فرورفته بود، پارچه هنوز گرم و بوی اون زن تو هوا مونده بود. اگه وقتی اتاقی رو ترک کنیم، بویی از خودمون به جا بذاریم، پس حتماً چیزی از روحمون هم وقتی از این زندگی بریم، باقی میمونه.» کیبورن دستانش را از هم گشود. «هرچند بزرگان‌اساتید[1] از فکرم خوششون نیومد. البته ماروین خوشش اومد، اما اون تنها فرد بود.»

جیمی انگشتانش را در موهایش فرو برد و گفت: «والتون، اسب‌ها رو زین کن. میخوام برگردم.»

«برگردی؟» ساق‌فولادی با تردید او را نگریست.

اون فکر میکنه که دیوونه شدم، و شایدم شدم. «یه چیزی رو توی هرن‌هال جا گذاشتم.»

«الان لرد وارگو صاحبشه، اون و هنرپیشه‌های خونریزش.»

«تو دو برابر افراد اون، نفر داری.»

«اگه همونطور که دستور داده شده تو رو تحویل پدرت ندم، لرد بولتن پوستمو میکنه. به سمت قدمگاه پادشاه ادامه میدیم.»

زمانی امکان داشت جیمی با یک لبخند و تهدیدی جدی پاسخگو باشد، اما چلاقی یک دست ترس زیادی ایجاد نمی‌کند. دلش می‌خواست بداند برادرش چکار می‌کرد. *تیریون یه راهی پیدا میکرد.*

«ساق‌فولادی، لنیسترا دروغ میگن. لرد بولتن اینو بهت نگفته؟»

مرد با سوظن اخم کرد: «اگه گفته باشه چی؟»

---

۱ - archmaesters – لقب اساتید بزرگی که در سیتادل به تربیت سایر اساتید می‌پرداختند و آنها هستند که سیتادل را اداره می‌کنند.

WINTERFELL.IR

«اگه منو به هرن‌هال برنگردونی، آوازی که برای پدرم میخونم، ممکنه همونی نباشه که لرد دردفورت آرزوی شنیدنش رو داره. حتی ممکنه بگم که بولتن دستور قطع دستمو داده و والتون ساق‌فولادی کسی بوده که تیغ رو فرود آورده.»

والتون با تعجب به اون نگاه کرد. «اینطوری نبود.»

«نه، اما پدرم حرف کی رو باور میکنه؟» جیمی خودش را مجبور کرد لبخند بزند. طوری که قبلاً لبخند می‌زد، زمانی که هیچ چیزی در دنیا نمی‌توانست او را بترساند. «خیلی آسونتره اگه فقط برگردیم. خیلی زود دوباره به مسیرمون بر میگردیم، و من یه آواز خیلی دلنشین تو قدمگاه پادشاه میخونم که دیگه هرگز به گوشای خودت اعتماد نکنی. یه دختر و یه کیسه پر از طلا به عنوان تشکر گیرت میاد.»

والتون کاملاً از این حرف خوشش آمد. «طلا؟ چقدر طلا؟»

گیرش انداختم. «بگو ببینم، چقدر میخوای؟»

و با طلوع خورشید، آنها در نیمه راه بازگشت به هرن‌هال بودند.

جیمی بسیار بیشتر از روز قبل به اسبش فشار می‌آورد و ساق‌فولادی و مردان شمالی تلاش می‌کردند تا به سرعت حرکتش برسند. با این وجود، قبل از اینکه به قلعه کنار دریاچه برسند، روز به میانه رسیده بود. در زیر آسمان تاریکی که در آستانه باریدن بود، دیوارهای پهناور و پنج برج بزرگِ سیاه و شوم ایستاده بودند. *خیلی مرده به نظر میاد.* دیوارها خالی و دروازه‌ها بسته و مسدود بودند. اما در بالای برج و باروی قلعه، پرچمی آویزان بود. آن را شناخت، بز سیاه کوهور. جیمی دستانش را دور دهانش حلقه کرد[1] تا فریاد بزند. «تو که اونجایی! دروازه رو باز کن وگرنه با لگد میارمش پایین!»

---

۱ - Jaime cupped his hands to shout – برای خود من هم خیلی عجیبه و خیلی روش فکر کردم. اما ظاهراً باید قبول کرد اینجام گافی از طرف نویسنده یا ویراستار داده شده. باز هم با اطمینان نمیگم، اما هر قدر که فکر میکنم، آوردن کلمه دست بصورت جمع، با توجه به چلاق بودن جیمی، یه اشتباه به نظر میاد. اما من محض احتیاط این جمله رو بدون تغییر نقل کردم. (استارک)

WINTERFELL.IR

زمان اندکی پس از آنکه فریادهای کیبورن و ساق‌فولادی به فریادهای او پیوست، سری روی باروی بالای آنها ظاهر شد. او رو به پایین به آنها نگاه کرد و ناپدید گشت. در اندک زمانی آنها صدای در قلعه را شنیدند که بالا کشیده می‌شد. دروازه با نوسان باز شد و جیمی لنیستر اسبش را به میان دیوارها پیش راند. هنگام گذر از زیر حفره‌های مرگ، به ندرت نگاهی اجمالی به آنها می‌انداخت. نگران بود که شاید بز آنها را نپذیرد، اما به نظر می‌رسید که هنوز یاران شجاع آنها را متحد خودشان می‌دانند، *ابله‌ها*.

محوطه بیرونی متروکه بود، تنها در اصطبل‌هایی با بام سنگی علاماتی از زندگی وجود داشت، ولی در آن شرایط اسب‌ها چیزی نبودند که جیمی به دنبالش بود. او اسبش را به جلو هدایت کرد و به هر سو نگاه انداخت. می‌توانست صداها را در جایی پشت برج اشباح بشنود، و صدای مردانی که به چندین زبان مختلف فریاد می‌زدند. ساق‌فولادی و کیبورن از هر طرفش سواره جلو آمدند. والتون گفت: «چیزی که واسش برگشتی رو بردار تا دوباره بریم، نمی‌خوام با هنرپیشه‌ها به مشکل بخوریم.»

«به مردات بگو دستاشون رو روی قبضه شمشیر نگه‌دارن و هیچ مشکلی با هنر پیشه ها پیدا نمیکنی، دو به یک، یادته که؟» سَرِ جیمی با صدای ضعیف اما وحشیانه فریادهای دور دست به نوسان در آمد. صدا با دیوارهای هرن‌هال پژواک میافت، و صدای خنده مانند موج دریا گسترش می‌یافت. ناگهان متوجه شد که چه خبر است. *خیلی دیر اومدیم؟* شکمش پیچی خورد و به شدت به اسبش مهمیز زد. از زیر پلی قوس‌دار سنگی گذشت، و **برج نالان**[1] را دور زد و از میان **حیاط سنگ‌غار**[2] چهار نعل در امتداد حیاط خارجی تاخت.

باید اونو توی گودال خرس نگه داشته باشند.

شاه هرن سیاه آرزو داشت حتی مبارزه خرس هایش را با ریخت و پاش فراوان برگزار کند. گودال ده یارد طول و پنج یارد عمق داشت[3]، دیوارهایی از سنگ، کف آن پوشیده شده از شن و با شش ردیف نیمکت از سنگ مرمر احاطه شده

---

۱ - Wailing Tower

۲ - Flowstone – سنگ آهکی که در غارها از تبخیر آبهای غنی از آهک ساخته می‌شود.

۳ - نُه در چهار و نیم متر

WINTERFELL.IR

بود. جیمی همانطور که ناشیانه از اسبش پایین می‌آمد دید که یاران شجاع تنها یک چهارم صندلی ها را پر کرده بودند. شمشیرزنان مزدور آنچنان روی نمایش پایین دقیق شده بودند که فقط آنهایی که در امتداد گودال بودند، متوجه ورودشان شدند.

برین همان لباس زنانه بدقواره‌ای را بر تن داشت که برای مراسم شام با روس بولتن پوشیده بود. نه سپر، نه زره سینه، نه زره زنجیری، نه حتی چرم پخته، فقط ساتن صورتی و توریِ میری. شاید بز فکر کرده بود که وقتی او مثل یک زن لباس بپوشد، بیشتر سرگرم کننده می‌شود. نصف لباسش پاره پاره و آویزان بود، و از بازوی چپش که خرس چنگ انداخته بود، خون می‌چکید.

حداقل بهش یه شمشیر دادن. ضعیفه آنرا یک دستی نگه داشته بود، به اطراف حرکت می‌کرد، سعی می‌کرد بین خودش و خرس فاصله بیاندازد. *وضعیت خوب نیست، حلقه خیلی تنگه.* او نیاز داشت حمله کند تا سریعاً کار را به اتمام برساند. فولاد خوب حریف هر خرسی می‌شد. اما به نظر می‌رسید که ضعیفه از نزدیک شدن می‌ترسد. هنرپیشه‌ها با پیشنهادهای وقیحانه و زشت به او توهین می‌کردند.

ساق فولادی به جیمی اخطار داد: «این مسئله ربطی به ما نداره، لرد بولتن گفته ضعیفه مال اوناست، تا هر کاری دوست دارن باهاش بکنن.»

«اسمش بریینه.» جیمی از پله‌ها پایین آمد. از دوجین سرباز مزدور متعجب عبور کرد. وارگو هوت بروی جایگاه لرد در پایین‌ترین ردیف نشسته بود. او بلندتر از همهمه فریاد زد: «لرد وارگو.»

مرد کوهوری تقریباً شرابش را ریخت. «شاهکش؟» سمت چپ صورتش بانداژ ناشیانه‌ای داشت، پارچه کتانی روی گوش چپش با خون لکه‌دار شده بود.

«از اونجا بیارینش بیرون.»

«خولِتو از این ماجَلا کِنال بکش شاهکش، مگه اینکه یه لَست قطع شده لیگه بخوای.»

WINTERFELL.IR

فنجان شرابی را تکان داد. «این گوش منو گاز گِلِفته. تعجبی نَداله پِدَلِش بابت همچین جونِوَلی سَل‌بهایی نمیله.»

غرشی جیمی را وادار کرد به عقب بگردد. قامت خرس هشت پا بود. اندیشید، *گرگور کلگین با پشم، هر چند باهوش‌تر به نظر میرسه.* گرچه حیوان، برد ضربات کوه با آن شمشیر بزرگ و غول‌آسایش را نداشت.

خرس با غرشی از خشم، دهان پر از دندان های بزرگ و زردش را نشان داد سپس به روی چهارپا برگشت و مستقیم به سمت بریین رفت. جیمی اندیشید، *این فرصت تواِ، حمله کن! حالا!*

در عوض او به طرز بیهوده‌ای با نوک شمشیرش ضربه زد. خرس عقب نشست، سپس با غرشی بازگشت. بریین به سمت چپ جهید و دوباره به صورت خرس ضربه زد. این دفعه خرس پنجه‌اش را بالا آورد تا ضربه شمشیر را دفع کند.

جیمی فهمید، *خرس محتاطه، اون با مردای دیگه‌ای مبارزه کرده. میدونه شمشیر و نیزه میتونن بهش آسیب بزنن. اما این مسئله اونو مدت زیادی از بریین دور نگه نمیداره.* فریاد زد: «بکشش!» اما صدایش در بین فریادهای دیگر گم شد. اگر هم بریین شنیده بود، چیزی از خود بروز نداد. دختر دور گودال حرکت کرد و دیوار را پشت سرش قرار داشت. *خیلی نزدیکه، اگه خرس اونو به دیوار میخکوب کنه...*

حیوان ناشیانه با فاصله و سرعت زیاد چرخید. بریین جهت حرکتش را سریع مثل یک گربه عوض کرد. *این ضعیفه‌ایه که من یادم میاد.* جستی زد و زخمی بر پشت خرس وارد آورد. حیوان دوباره به روی پاهای عقبش بلند شد و شروع به غریدن کرد. بریین عقب پرید. *خون کو؟* سپس ناگهان فهمید. جیمی به سمت هوت چرخید: «تو بهش یه شمشیر مسابقه دادی.»

بز با صدای عرعر مانندی خندید و شراب و تف را به بیرون پاشید: «دُلُسته.»

«سَربهای اونو میدم. طلا، یاقوت، هر چی بخوای. از اونجا بیارش بیرون.»

«اونو میخوای؟ برو بگیرش.»

پس همین کار را کرد.

WINTERFELL.IR

او دست سالمش را روی نرده‌ی مرمرین گذاشت و پرید و همان دم که شن‌ها را لمس کرد، چرخید. خرس به سمت صدا برگشت، بو می‌کشید و این مزاحم جدید را محتاطانه نگاه می‌کرد. جیمی روی یک زانو خم شد. *خوب، به حق هفت جهنم حالا چیکار کنم؟* مشتش را با شن پر کرد. شنید که بریین با حیرت گفت: «شاهکش؟»

«جیمی.» ایستاد و شن را به صورت خرس پاشید. حیوان با عصبانیت به هوا ضربه زد و مانند شعله‌های آتش غرید.

«اینجا چیکار میکنی؟»

«یه کار احمقانه. بیا پشت من.» به سمتش چرخید و خودش را بین بریین و خرس قرار داد.

«تو بیا پشتم، من شمشیر دارم.»

«شمشیری که نوک و لبه نداره، بیا پشت من!» چیزی را نیمه مدفون در شن دید و با دست سالمش آن را قاپید. معلوم شد که استخوان فک انسان است که هنوز مقداری گوشت تازه به آن چسبیده بود و کرم‌ها در آن می‌لولیدند. اندیشید، *چه دلرباست*. کنجکاو بود بداند که صورت چه کسی را دست دارد. خرس به تدریج نزدیک‌تر می‌شد، بنابراین جیمی سریعاً دستش را عقب برد و استخوان، گوشت و کرم‌ها را به سمت سر حیوان پرتاب کرد. یک یارد خطا کرد. *باید دست چپم رو هم واسه همه فایده‌هایی که برام داره قطع کنم.*

بریین سعی کرد با سرعت به پهلو حرکت کند، اما جیمی با لگدی او را پی کرد. دختر در حالی که شمشیرِ بی‌فایده را محکم گرفته بود، به روی شن‌ها افتاد. جیمی از او حمایت کرد و خرس حمله برد.

صدای بلند زه کمان آمد و ناگهان تیر پرداری زیر چشم چپ حیوان کاشته شد. خون و بزاق از دهان بازش جاری شد و پیکانی دیگر به پایش اثابت کرد. خرس غرش کنان عقب رفت. دوباره جیمی و بریین را دید و به سمت آنها حرکت کرد. زوبین‌داران بیشتری تیراندازی کردند و پیکان‌ها پوستِ خز و گوشت را شکافتند. از چنین فاصله کمی تیراندازها به زحمت می‌توانستند خطا کنند. تیرها مانند چماق‌هایی به سختی ضربه می‌زدند، اما خرس قدم دیگری برداشت. *درنده‌ی احمقِ بیچاره‌ی شجاع*. وقتی که حیوان پنجه‌ای به سمت جیمی پرتاب کرد، فریاد کشان و در حالی که شن‌ها را

WINTERFELL.IR

پراکنده می‌کرد به کناری پرید. خرس چرخید تا عذاب‌دهنده‌اش را تعقیب کند و دو پیکان دیگر در پشتش نشست. آخرین غرش پر طنینش را کرد و روی کپلش نشست، سپس روی شن‌های خونی دراز شد و مرد.

بریین در حالی‌که شمشیر در دست نفس‌های کوتاه و خشمگینی می‌کشید، به روی زانوهایش افتاد. زوبین‌داران ساق‌فولادی زوبین‌های خود را کوک می‌کردند تا مجدداً تیرگذاری کنند، درحالی‌که هنرپیشه‌های خون‌ریز آنها را نفرین و تهدید می‌کردند. جیمی دید که روگ و سه‌انگشتی شمشیرها را بیرون کشیدند و زولو شلاقش را باز کرد.

وارگو هوت فریاد زد: «تو خِلسِ من لو کشتی!»

ساق‌فولادی پاسخ داد: «و همین کارو با تو هم میکنم، اگه بخوای واسم مشکل درست کنی، ضعیفه رو میبریم.»

جیمی گفت: «اسمش بریینه، بریین، دوشیزه‌ای از تارث. امیدوارم هنوز دوشیزه باشی؟»

صورت پهن و زشت او قرمز شد. «آره.»

جیمی گفت: «اوه، خوبه، من فقط دوشیزه‌ها رو نجات میدم.» و به هوت گفت: «بابت هردوی ما به سَربهات میرسی. یه لنیستر همیشه دینش رو ادا میکنه. حالا طناب بیار و ما رو از اینجا بکش بیرون.»

رورگ غرید: «محاله، اونا رو بکش هوت. وگرنه بعداً آرزو میکنی کاش این کارو کرده بودی.»

مرد کوهوری مردد بود. نیمی از مردانش مست بودند. مردان شمالی کاملاً هوشیار و از لحاظ تعداد دو برابر آنها بودند. بعضی از زوبین‌داران همان موقع نیز تیرهایشان را در کمان گذاشته و آماده بودند.

گفت: «بِکِشیدشون بیلون.» و رو به جیمی گفت: «من خیلی بخشندم، این لو به عالیجناب پِدَلِت بگو.»

«میگم سرورم.» *گرچه هیچ سودی واست نداره.*

ساق‌فولادی تا وقتی که حدود نیم فرسخ از هرن‌هال و تیررس کمانداران روی دیوار دور نشده بودند، عصبانیتش را بروز نداد. «دیوونه شدی شاهکش؟ میخوای بمیری؟ هیچ کسی نمیتونه با یه خرس دست خالی بجنگه.»

WINTERFELL.IR

جیمی تصحیح کرد: «یک دست خالی و یک دست قطع شده. اما امیدوار بودم قبل از اینکه حیوون ما رو بکشه، تو اونو کشته باشی. وگرنه لرد بولتن پوستتو مثل یه پرتقال میکند، نه؟»

ساق‌فولادی آشکارا او را به خاطر اینکه احمقی لنیستری است، نفرین کرد، به اسبش مهمیز زد و چهارنعل به طرف ابتدای ستون تاخت.

«سِر جیمی؟» بریین حتی در ساتن صورتی کثیف و توری پاره شده، به‌جای بانویی شایسته، بیشتر شبیه مردی در لباس زنانه بود. «ممنونم، اما... شما کاملاً دور شده بودین، چرا برگشتین؟»

یک دوجین جواب کنایه‌آمیز، که هر کدام از دیگری ظالمانه‌تر بود به ذهنش رسید، اما جیمی فقط شانه بالا انداخت و گفت: «من خوابتو دیدم.»

WINTERFELL.IR

فصل ۴۵

کتلین

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: Ali.A، م.م.استارک

راب با ملکه جوانش سه بار وداع کرد. یکبار در جنگل خدایان مقابل درخت قلب و در محضر خدایان و مردم. بار دوم در زیر در خروجی قلعه که جین با آغوش طولانی و بوسه‌ای طولانی‌تر او را راهی کرد. و در نهایت یک ساعت پس از تامبل‌استون وقتی دختر با اسب عرق کرده‌اش به تاخت خودش را رساند و از پادشاه جوانش خواست تا او را همراه خودش ببرد.

کتلین می‌دید که راب متأثر و درعین حال خجالت زده است. روز خاکستری و مرطوبی بود، نم‌نم باران شروع به ریزش کرده بود و آخرین چیزی که راب می خواست این بود که پیشروی‌اش را متوقف کند، در باران بایستد و در مقابل نیمی از ارتشش همسر جوانِ گریانش را دلداری دهد. وقتی آنها را با هم تماشا می‌کرد، اندیشید، *اون به مهربونی باهاش حرف میزنه، ولی از درون عصبانیه.*

WINTERFELL.IR

تمام مدتی که شاه و ملکه با هم صحبت می‌کردند گری ویند در اطرافشان پرسه می‌زد و فقط برای تکاندن آب از روی پوستش و نشان دادن دندان به باران توقف می‌کرد. وقتی در نهایت راب برای آخرین بار جین را بوسید و یک دوجین از افرادش را به همراه او به ریورران روانه کرد و دوباره بر اسبش سوار شد، دایروولف به سرعت تیری از چله کمان رها شده، به جلو دوید.

لوتار فری لنگ به کتلین گفت: «میبینم که ملکه جین قلب مهربونی داره، بی‌شباهت به خواهر خودم نیست. آه، حاضرم رو این حدس شرط ببندم که همین حالا داره دور دوقلوها میرقصه و میخونه، *لیدی تالی، لیدی تالی، لیدی روزلین تالی*. تا فردا نشان قرمز و آبی تالی رو دور گردنش نگه میداره و تصور میکنه توی شنل عروسیش چه شکلی میشه.» روی زین چرخید تا به ادمور لبخند زد: «ولی لرد تالی، شما به شکل عجیبی ساکتین. دوست دارم بدونم چه احساسی دارین؟»

ادمور تقریباً به تمسخر گفت: «خیلی شبیه حالی که توی استون‌میل قبل از به صدا در اومدن شیپور جنگ داشتم.»

لوتار خنده سر خوشانه‌ای کرد: «سرورم، بزارید دعا کنیم عروسیتون هم به همون خوبی تموم بشه.»

و اگه به خوبی تموم نشه خدایان به دادمون برسن. کتلین به اسب خود مهمیزی زد و برادرش و لوتار لنگ را در مصاحبت با هم تنها گذاشت.

در حالی که راب ترجیح می‌داد جین را در کنار خودش حفظ کند، این کتلین بود که اصرار به باقی گذاشتن او در ریورران داشت. لرد والدر ممکن بود غیبت ملکه در عروسی را به عنوان تحقیر دیگری تعبیر کند، با این حال حضورش هم نوع دیگری از توهین بود، مانند نمک پاشیدن به زخم پیرمرد. به پسرش اخطار داده بود: «والدر فری زبونی تند و حافظه‌ای قوی داره، شک ندارم که تو به حدی قوی هستی که به عنوان هزینه وافاداریش زخم زبونای یه پیرمرد رو تحمل کنی، ولی اونقدر از پدرت توی وجودت هست که وقتی داره جلوی جین بهش توهین میکنه، نتونی یه گوشه بشینی.»

WINTERFELL.IR

راب نمی‌توانست درستی آن را انکار کند. کتلین با بیزاری اندیشید، *ولی بازم به خاطرش ازم دلخوره. همین الان هم دلش برای جین تنگ شده و قسمتی از وجودش با این که میدونه مشاوره خوبی بوده، ولی برای غیبت جین منو سرزنش میکنه.*

از شش وسترلینگی که به همراه پسرش از کرگ آمده بودند فقط یک نفر در کنارش باقی مانده بود؛ سر رینالد، برادر جین، حامل نشان سلطنتی. راب در همان روزی که موافقتِ لرد تایوین با مبادله اسرا را دریافت کرد، دایی جین، رولف اسپایسر را برای تحویل مارتین لنیستر جوان به گولدن توث[1] اعزام کرده بود. مبادله به خوبی انجام شد. ترس پسرش از امنیت مارتین فرو نشسته و گالبرت گلاور هم از شنیدن خبر سوار شدن برادرش به کشتی در داسکندیل آرامش یافته بود، سر رولف هم کار مهم و پرافتخاری انجام داده بود....و گری ویند یکبار دیگر در کنار پادشاه بود. *جایی که بهش تعلق داره.*

بانو وسترلینگ در ریورران به همراه فرزندانش باقی مانده بود؛ جین، خواهر کوچکترش الینا و ملازم راب، رولام جوان که به شدت از جا ماندن شکایت می‌کرد. این هم عاقلانه بود. اولیوار فری پیش از این ملازم راب بود و بدون شک در عروسی خواهرش حضور داشت؛ خودنمایی جایگزینش در مقابل او همان قدر که ناعاقلانه بود، نامهربانانه هم بود. همچنین سر رینالد، او شوالیه جوانِ بشاشی بود و قسم خورده بود که هیچکدام از توهین‌های والدر فری نمی‌تواند او را خشمگین کند. *بیا دعا کنیم که فقط با توهین روبرو بشیم.*

با این حال کتلین نگرانی‌های خود را داشت. پدر والامقامش بعد از ترادینت هیچ‌گاه به والدر فری اعتماد نداشت و این همیشه در ذهن کتلین باقی ماند. ملکه جین در پشت دیوارهای بلند و مستحکم ریورران با حراست سیاه‌ماهی در امان بود. راب او را به عنوان جدیدی مصوب کرده بود، پاسدار سرحدات جنوبی. اگر کسی می‌توانست ترایدنت را نگاه دارد، او سر بریندن بود

---

۱ - golden tooth

WINTERFELL.IR

به هر حال کتلین چهره‌ی زمخت عمویش و راب مشاورش را از دست[1] می‌داد. سر بریدن در هر پیروزی پسرش نقشی ایفا کرده بود. گالبرت گلاور به جای او فرماندهی پیش‌قراولان و دیده‌بانان را بر عهده گرفته بود؛ مردی شریف، متین و وفادار، ولی بدون ذکاوت سیاه‌ماهی بود.

پشت خط گشتی‌های گلاور، صف راهپیمایی راب چندین مایل امتداد داشت. جان‌گُنده رهبری پیش‌قراولان را بر عهده داشت. کتلین در ستون اصلی که توسط مردان زره پوشِ سوار بر اسب‌های جنگی سنگین‌گام احاطه شده بود، حرکت می‌کرد. بعد از آن قطار بار و بُنه با صفوف منظم گاری‌های غذا، علوفه، تدارکات اردوگاه، هدایای عروسی و زخمی‌هایی ناتوان از حرکت تحت نظارت سر وندل مندرلی و شوالیه‌های وایت هاربوری‌اش بود. گله گوسفندان، بزها و گاوهای لاغر و استخوانی به دنبال آن حرکت می‌کردند، و سپس دنباله کوتاهی از تعقیب‌کنندگان پیاده اردو. و دورتر از آن رابین فلینت و عقبه سپاه بود. پشت سر آنها به اندازه صدها فرسنگ هیچ دشمنی نبود، ولی راب خطر نکرد.

آنها سیصد و پنجاه نفر بودند، سیصد و پنجاه نفری که در وسپرینگ وود جنگیده بودند، کسانی که شمشیرهایشان را در جنگ اردوها[2]، در اُکسکراس[3]، آشمارک[4]، کرِگ و تمامی تپه‌های پرطلای غربِ لنیستر، خونین کرده بودند. جدا از همراهانِ نسبتاً کمِ برادرش ادمور، لردهای ترایدنت باقی‌مانده بودند تا سرزمین رودخانه‌ها را در زمانی که پادشاه، شمال را پس می‌گرفت، حفظ کنند. *عروسیِ ادمور و جنگ بعدی راب، پیش رو شونه... و منم، دو پسر مرده، یه تخت خالی و یه قلعه پر از اشباح انتظارمو میکشه.* چشم‌انداز غم‌انگیزی بود. *بریین کجایی؟ دخترامو برگردون بریین. اونا رو سالم برگردون.*

نم‌نم بارانِ آغاز حرکتشان، در میانه‌های روز تبدیل به بارانی ثابت و یکنواخت شد و تا شب هنگام ادامه یافت. شمالی‌ها در روز بعد اصلاً خورشید را ندیدند و در حالی که برای محافظت چشم‌هایشان از آب باران باشلق به سر کشیده بودند، در زیر آسمان سُربی سواری کردند. باران به حدی سنگین بود که جاده را به لجنزار و زمین‌ها را به باتلاق

---

۱ - کلمه miss در اینجا کاربرد دوگانه دارد. هم به معنی از دست دادن و هم به معنی دلتنگ‌شدن است. در این جمله هر دوی این معانی کاربرد دارد.

۲ - battle of the camp

۳ - oxcross

۴ - ashemark

WINTERFELL.IR

تبدیل کرده بود، آب رودخانه‌ها را بالا آورده و برگ درختان را جدا کرده بود. باران مداوم باعث شد صحبت‌های بیهوده بیشتر آزاردهنده باشند تا مفید، بنابراین مردان فقط زمانی که حرفی برای گفتن داشتند سخن می‌گفتند، که آن هم به ندرت اتفاق می‌افتاد.

بانو مِیگ مورمونت[1] در حالی که سواری می‌کردند، گفت: «بانوی من، ما از اون چیزی که بنظر میایم قوی‌تریم.» علاقه کتلین به بانو میگ و بزرگترین دخترش دیسی[2] بیشتر شده بود؛ در قضیه جیمی لنیستر دریافت که آنها بیشتر از همه او را درک می‌کنند. دختر قد بلند و لاغر اندام و مادرش کوتاه و تنومند بود، ولی آنها زره و چرمی مشابه به تن داشتند، همراه با نشان خرس سیاه خاندان مورمونت بر روی سپر و بالاپوششان. با معیارهای کتلین، پوشش عجیبی برای یک بانو بود، ولی با این حال دیسی و بانو میگ چه به عنوان جنگجو و چه یک زن، راحت‌تر از دختر تارتی به نظر می‌آمدند.

دیسی مورمونت با خوشحالی گفت: «من توی همه جنگ‌ها کنار گرگ جوان جنگیدم. ایشون هنوز شکست نخورده.»

کتلین اندیشید، *نه، ولی همه چیزشو از دست داده*، اما به زبان نیاورد. شمالی‌ها از شجاعت چیزی کم نداشتند، ولی آنها از خانه دور بودند و تنها چیزی که باعث تقویتشان می‌شد همان ایمانی بود که به پادشاه جوانشان داشتند. آن ایمان باید به هر قیمتی حفظ می‌شد، به خودش گفت، *من باید قوی‌تر باشم. باید بخاطر راب قوی باشم. اگه ناامید بشم غم منو از پا در میاره. همه چیز با این ازدواج تغییر می‌کنه. اگه ادمور و روزلین در کنار هم شاد باشن، اگه لرد فری متأخر خشنود بشه و نیروهاش دوباره به راب ملحق شن... حتی بعد از اون، وقتی ما بین لنیستر و گریجوی گیر افتادیم، چه شانسی داریم؟* این موضوعی بود که با وجود طرح و نقشه راب، کتلین شهامت رویارویی با آن را نداشت. می‌دید هر بار که اردو می‌زدند، راب چگونه نقشه‌هایش را مطالعه می‌کند تا طرحی بیابد که ممکن باشد شمال را دوباره بدست آورد.

برادرش ادمور دلواپسی‌های دیگری داشت. در حالی که در چادر راه‌راه بلندش به همراه کتلین و دوستانش نشسته بود، اندیشناک پرسید: «شماها که فکر نمیکنین همه دخترای والدر فری شبیه خودش باشن، مگه نه؟»

---

۱ - maege mormont

۲ - dacey

WINTERFELL.IR

سر مارک پایپر گفت: «با اون همه مادر مختلف، تعداد کمی از دوشیزه‌ها ممکنه خوشگل باشن، ولی چرا اون پستِ پیر بخواد یکی از خوشگلاشو بهتون بده؟»

ادمور با لحنی افسرده گفت: «به هیچ دلیلی.»

این فراتر از تحمل کتلین بود، به تندی گفت: «سرسی لنیستر هم خوشگله. بهتره عاقل باشی و دعا کنی که روزلین سالم و قوی، با افکار خوب و قلبی وفادار باشه.» و پس از این حرف، آنها را ترک کرد.

ادمور آن رفتار را چندان نپسندید. روز بعد، در تمام مسیر از او اجتناب کرد و همراهی با مارک پایپر، لیموند گودبروک[1]، پاترک مالیستر و وَنس‌های جوان را ترجیح داد. وقتی آنها تمام بعد از ظهر را بدون گفتن حتی یک کلمه با همدیگر طی کردند، به خودش گفت: *اونا هیچ وقت سرزنشش نمیکنن، مگه به شوخی. من همیشه نسبت به ادمور سخت‌گیر بودم و حالا هم که غصه زبونم رو تلخ کرده.* از زخم‌زبان‌هایش پشیمان بود. به اندازه کافی از آسمان بر سرشان می‌بارید و نیاز نبود او بیشترش کند. و آیا واقعاً داشتن یک زن زیبا خواسته بدی بود؟ دلشکستگی کودکانه‌اش، هنگامی که برای اولین بار چشمانش به ادارد استارک افتاده بود را به یاد آورد. تصور او از ادارد به عنوان نسخه جوان‌تر برادرش برندون بود، ولی اشتباه می‌کرد. ند کوتاه‌تر بود و صورتی ساده‌تر و جدی‌تر داشت. او به قدر کافی مودبانه سخن می‌گفت، ولی در پس حرف‌هایش کتلین می‌توانست خونسردی که با برندون در تضاد بود را احساس کند، کسی که نشاطش به اندازه خشمش سرکش بود. حتی زمانی که بکارتش را می‌گرفت، عشق‌بازیشان بیشتر از علاقه، بخاطر انجام وظیفه بود. *به هر حال ما اون‌شب راب رو به وجود آوردیم، ما باهم یه پادشاه درست کردیم. و بعد از جنگ توی وینترفل، وقتی قلب نازنین ند رو زیر اون صورت گرفته‌اش پیدا کردم، بیشتر از هر زنی عشق داشتم. هیچ دلیلی نداره که ادمور هم نتونه همون عشقو با روزلینش پیدا کنه.*

شاید خواسته خدایان بود که مسیرشان از میان وسپرینگ وود، جایی که راب اولین پیروزی بزرگش را بدست آورده بود، عبور کنند. آنها مسیر پر پیچ و خم رودخانه را در کف آن دره تنگ و باریک به مانند مردان جیمی لنیستر در آن

---

۱ - lymond goodbrook

WINTERFELL.IR

شب مهم دنبال کردند. کتلین به خاطر آورد، *هوا گرم‌تر بود، درختا هنوز سبز بودن و رودخونه از مسیرش طغیان نکرده بود. حالا* برگ‌های فروریخته جریان آب را بسته و توده‌های خیسی در میان سنگ‌ها و ریشه‌ها به جای گذاشته بود و درختانی که زمانی ارتش راب را در خود مخفی کرده بودند، جامه سبزشان را با برگ‌های طلایی کدر با لکه‌هایی قهوه‌ای، و قرمز که خون خشک و زنگار را بیادش می‌آورد، عوض کرده بودند. فقط درختان صنوبر و کاج‌های سرباز همچنان سبز بودند و شکم ابرها را به مانند نیزه‌های سیاهِ بلند سوراخ کرده بودند.

کتلین اندیشید، بعد *از اون جریان، آدما بیشتر از درختا مردن.* ند در شب وسپرینگ وود، هنوز در سلولش زیر تپه مرتفع ایگان زنده بود و برن و ریکون پشت دیوارهای وینترفل در امنیت بودند. و تئون گریجوی در کنار راب می‌جنگید و در مورد اینکه چطور با شاهکش مبارزه کرده لاف می‌زد. *کاش این کارو کرده بود. چه اتفاقات تلخی پیش نمییومد اگه تئون به جای پسرای لرد کاراستارک مرده بود؟*

در حالی که از میدان جنگ عبور می‌کردند، کتلین نگاهی اجمالی به نشانه‌های کشتاری که برجا مانده بود، انداخت؛ کلاهخودی واژگون که با آب باران پر می‌شد، یک نیزه بلند خرد شده، استخوان‌های یک اسب. تل سنگی بر روی جنازه بعضی از مردان کشته شده، ساخته شده بود، ولی لاشخورها از قبل آنجا بودند. کتلین در میان سنگ‌های بهم ریخته لباس‌های رنگ روشن و تکه‌های براق فلز را دید. یک بار صورتی را دید که به او خیره شده بود و شکل جمجمه‌اش شروع به بیرون آمدن از زیر گوشت قهوه‌ای در حال فساد کرده بود.

این باعث شد به این بیاندیشد که ند باید در کجا آرمیده باشد. خواهران خاموش استخوان‌هایش را با همراهی هالیس مولن[1] و گارد افتخار کوچکی به شمال برده بودند. *اصلاً ند به وینترفل رسید تا کنار برادرش برندون تو سرداب‌های تاریک زیر قلعه دفن بشه؟ یا درهای موت کیلین قبل از اینکه هال و خواهرا بتونن رد بشن بسته شد؟*

سیصد و پنجاه سوار مسیر خود را در امتداد کف دره و از میان قلب وسپرینگ وود می‌پیمودند، اما کتلین استارک به ندرت بیش‌ازاین احساس غربت کرده بود. هر فرسنگی که طی می‌شد او را از ریوران دورتر می‌کرد و خود را درحالی

---

۱ - hallis mollen

WINTERFELL.IR

یافت که تصور می‌کرد آیا باز هم قلعه را خواهد دید. یا اینکه آن هم مثل خیلی چیزهای دیگر، برای همیشه از دستش رفته بود؟

پنج روز بعد، گشتی‌هایشان برگشتند تا به آنها هشدار دهند که بالا آمدن آب سبب تخری پل چوبی فیرمارکت[۱] شده است. گالبرت گلاور به همراه دو نفر از مردان جسورش تلاش کرده بودند سواره از طول بلوفورک[۲] متلاطم در رمزفورد[۳] عبور کنند. دو اسب و یک سوار به زیر کشیده شده و غرق شدند؛ خود گلاور به یک صخره چسبید تا او را بیرون کشیدند. ادمور گفت: «از بهار تا حالا رودخونه اینقدر بالا نیومده بود، و اگه بارون ادامه پیدا کنه از این هم بالاتر میاد.»

کتلین که اغلب به همراه پدرش از این زمین‌ها عبور می‌کرد به خاطر آورد: «جلوتر بالای رودخونه نزدیک اُلداِستون یه پُله. قدیمی‌تر و کوچیک‌تره ولی اگه هنوز پابرجا...»

گالبرت گلاور گفت: « بانوی من، خراب شده. آب اونو حتی قبل از پل فیرمارکت برده.» راب به کتلین نگاه کرد: «پل دیگه‌ای هم هست؟»

تلاش کرد به یاد آورد: «نه، و از گدار هم نمیشه رد شد. اگه نتونیم از بلوفورک رد بشیم، باید اونو از راه هفت‌رود[۴] و هاگزمایر[۵] دور بزنیم.»

ادمور هشدار داد: «باتلاق، جاده خراب و یا اصلاً هیچی، رفتنمون کند میشه، ولی فکر کنم برسیم.»

راب گفت: «من مطمئنم لرد والدر منتظر میمونه. اون میدونه که ما داریم میایم، لوتار از ریورران براش یه پرنده فرستاد.»

---

۱ - fairmarket
۲ - blue fork
۳ - ramsford
۴ - sevenstreams
۵ - hag`s mire

WINTERFELL.IR

کتلین گفت: «بله، ولی اون مردِ سخت گیریه و ذاتاً مشکوکه. ممکنه تاخیرمونو یه توهین عمدی حساب کنه.»

راب قیافه کنایه‌آمیزی گرفت: «خیلی خوب، من ازش به خاطر تاخیرمون طلب بخشش میکنم. یه پادشاه شرمسار میشم، با هر نفسی عذرخواهی میکنم. امیدوارم بولتون[1] قبل از شروع بارون از ترایدنت رد شده باشه. جاده‌شاهی مستقیم میره شمال، اون مسیر راحتی داره. حتی پیاده هم، باید قبل از ما به دوقلوها برسه.»

کتلین از او پرسید: «وقتی نیروهای شما به هم ملحق شدن، و با تموم شدن عروسی برادرم، بعدش چی میشه؟»

راب پشت گوش‌های گری ویند را خاراند. «شمال.»

«از مسیر **عبورگاه**[2] ؟ موت کِیلین؟»

او لبخند مرموزانه‌ای زد و گفت: «اون یه راهشه.» و کتلین از لحنش متوجه شد که چیز بیشتری نمی‌گوید. به خودش یادآوری کرد، *یه پادشاه عاقل تدابیر خودشو حفظ میکنه.*

به خاطر بارش مداوم باران هشت روز دیرتر به اُلداِستون رسیدند، و اردوگاه خود را بالای تپه‌ای با چشم انداز بلوفورک، در داخل ویرانه‌های دژ یکی از پادشاهان باستانی رودخانه برپا کردند. پی بنا در میان علف‌های هرز باقی مانده بود تا محل قرار گیری دیوارها و استحکامات را نشان دهد، ولی مردم محلی مدت‌ها پیش، بسیاری از سنگ‌هایش را جدا کرده و با آن انبار، سپت و قلعه ساخته بودند. با این حال در مرکزِ جایی که زمانی حیاط قلعه بود، هنوز مقبره بزرگ حکاکی شده‌ای، نیمه پنهان در علف‌های قهوه‌ای به بلندای کمر و در میان توده‌ای از درختان زبان گنجشک آرامیده بود.

---

۱ - تا به اینجای کتاب همواره این اسم رو به صورت بولتن ترجمه کردیم، اما به این نتیجه رسیدیم که بهتره بصورت بولتون نوشته بشه.

۲ - causeway – یا فرازراه - تنها مسیر و جاده خشکی که از موت کیلین می‌گذرد و بخشی از جاده‌شاهی محسوب می‌شود که از نک عبور می‌کند. این کلمه در اصل به معنی جاده‌ایست که از میان زمین‌های آبدار یا خیس عبور کرده و و نسبت به زمین‌های اطراف خود ارتفاع بیشتری دارد. به اجبار برای عدم تداخل با نام گذرگاه در محل دقلوها، از این نام استفاده کردیم.

WINTERFELL.IR

حجاری سنگ روی مقبره شکل مردی را داشت که استخوان‌هایش در آن زیر آرمیده بود، ولی باران و باد تأثیر خود را گذاشته بودند. می‌توانستند ببینند که شاه ریش داشت، ولی به جز آن صورتش صاف شده و جز نشانه‌های مبهمی از دهان، چشم، بینی و تاجی روی سر، چیزی نداشت. دستانش بدور دسته پتکی سنگی روی سینه‌اش گره شده بود. زمانی پتک حکاکی‌هایی به زبان رونی داشت که نام و تاریخ وفاتش را نشان می‌داد، اما با گذشت قرن‌ها فرسایش یافته بود. خود سنگ ترک داشت و گوشه‌هایش خرد شده و رنگش با لکه‌های گلسنگ سفیدی که رویش پخش شده بود، تغییر کرده بود، و در عین حال رُزهای وحشی از پای شاه تا سینه‌اش به بالا خزیده بودند.

این همان جایی بود که کتلین در تاریکی رو به افزایش غروب، راب را محزون در حالی یافت که فقط گری ویند با او بود. باران برای یک بار هم که شده بند آمده بود و راب تاجی بر سر نداشت. در حالی که کتلین به او نزدیک می‌شد، به آرامی پرسید: «این قلعه اسم هم داره؟»

«وقتی یه دختربچه بودم همه مردم صداش می‌کردن اُلداِستون[1]، ولی شک ندارم موقعی که تالار پادشاهان بوده، یه اسم دیگه‌ای داشته.» یک بار در راه سیگارد به همراه پدرش در اینجا اردو زده بود. *پتیر هم باهامون بود...*

راب به خاطر آورد: «یه آوازی هست، **جنی از اولداستون**، با گل‌هایی تو موهاش.»

«اگه خوش‌اقبال باشیم، هممون آخرش فقط یه آواز میشیم.» او آن روز نقش جنی را بازی کرده و حتی در موهایش گل زده بود. پتایر هم نقش شاهزاده سنجاقک‌های[2] او را بازی کرده بود. کتلین بیشتر از دوازده سال نداشت و پتایر هم فقط یک پسربچه بود.

راب مقبره را بررسی کرد: «این قبر کیه؟»

پدر کتلین یک بار داستانش را برای او تعریف کرده بود: «اینجا تریستیفر[1] خوابیده، چهارمین با نام او، پادشاه رودخانه‌ها و تپه‌ها. اون از ترایدنت تا نک هزاران سال قبل از جنی و شاهزادش حکومت می‌کرده، توی روزایی که

---

۱ - oldstones – سنگ‌های قدیمی یا سنگ‌های باستانی

۲ - prince of dragonflies

WINTERFELL.IR

پادشاهی نخستین انسان‌ها پشت سر هم در مقابل حمله آندال‌ها سقوط می‌کرده. اونا صداش میکردن، پتک عدالت[۲]. اون توی صدتا جنگ شرکت کرد و توی نود و نُه‌تاشون پیروز شد، یا حداقل خواننده‌ها اینطور میگن، و وقتی این قلعه رو ساخت، مستحکم‌ترین توی وستروس بود.» دستش را بروی شانه پسرش گذاشت: «اون توی صدمین جنگش کشته شد، وقتی که هفت پادشاه آندال بر علیه‌ش با هم متحد شده بودن. تریستیفر پنجم اصلاً در اندازه های اون نبود و خیلی زود پادشاهی رو از دست داد، بعدش قلعه و در نهایت خاندانش رو. با مرگ تریستیفر پنجم خاندان ماد[۳] که هزاران سال قبل از اومدن آندال‌ها به سرزمین رودخانه‌ها حکومت کرده بودند، از بین رفت.»

راب دستش را بر روی سنگ زبر فرسوده کشید: «وارثش اونو ناامید کرد. امیدوار بودم وقتی جین رو ترک میکنم، یه بچه بهش داده باشم... ما خیلی تلاش میکنیم، ولی من مطمئن نیستم...»

«همیشه در اولین‌بار اتفاق نمیافته.» *گرچه در مورد تو اتفاق افتاد.=* «نه حتی صدمین بار. شماها خیلی جوونین.»

راب گفت: «جوون و پادشاه، یه پادشاه باید جانشین داشته باشه. اگه من توی جنگ بعدیم مُردم، سلطنت نباید با من بمیره. طبق قانون تو صف وارثین، سانسا نفر بعدیه. پس وینترفل و شمال به اون میرسه.» دهانش به هم فشرده شد. «به اون و عالیجناب همسرش. تیریون لنیستر. من نمیتونم اجازه بدم. من اجازه نمیدم. اون کوتوله هیچوقت شمالو به چنگ نمیاره.»

کتلین تایید کرد: «نه. تا زمانی که جین یه پسر بهت بده، تو باید جانشین دیگه‌ای معرفی کنی.» برای لحظه‌ای تفکر کرد، «پدرِ پدرت هیچ جانشینی نداشت، ولی پدرش یه خواهری داشت که با پسر کوچکتر لرد ریمار رویس ازدواج کرده بود، با یکی از شاخه‌های جوون این خاندان. اونا سه تا دختر داشتن، همشون هم با لردهای ویل ازدواج کرده بودن. وینوود[۴] و کوربری[۱] رو مطمئنم. جوون‌ترینشون.... فک کنم تمپلتون بود، ولی...»

---

۱ - tristifer
۲ - the hammer of justice
۳ - mudd
۴ - waynwood

WINTERFELL.IR

«مادر.» لحن برنده‌ای صدای راب داشت: «فراموش کردی. پدر من چهارتا پسر داشت.»

فراموش نکرده بود، با اینکه وجود داشت نمی‌خواست او را ببیند.« اسنو یه استارک به حساب نمیاد.»

«جان بیشتر از بعضی اون لردهای کوچیک ویل که تا حالا چشمشون به وینترفل نیوفتاده، یه استارک حساب میشه.»

« اگه جان یکی از برادرای نگهبانان شب باشه، قسم خورده که زن نگیره و صاحب هیچ زمینی نشه. اونایی که سیاه میپوشن باید تمام عمر خدمت کنن.»

«همین طور شوالیه‌های گاردشاه. لنیسترا وقتی دیگه نیازی به سر باریستان سلمی و سر بوروس بلانت نداشتن این جلوشون رو نگرفت، تا ردای سفید رو ازشون سلب نکنن. اگه من جای جان صدتا مرد رو برا نگهبانا بفرستم، حاضرم شرط ببندم که یه راهی برای خلاص کردنش از سوگند پیدا میکنن.»

تصمیمشو گرفته. کتلین می‌دانست که پسرش چقدر می‌تواند سرسخت باشد. «یه حروم‌زاده نمیتونه چیزی رو به ارث ببره.»

راب گفت: «نه تا زمانی که با حکم پادشاه مشروع بشه. سابقه بیشتری برای این کار نسبت به خلاص کردن یه برادر قسم خورده از پیمانش وجود داره.»

کتلین به تلخی گفت: «بله سابقه داره، ایگان چهارم موقع مرگش تموم حرام‌زادهاش رو مشروع کرد. و باعث چه‌قدر درد، رنج، جنگ و کشتارها شد؟ من میدونم به جان اعتماد داری. ولی میتونی به پسراش هم اعتماد کنی؟ یا به پسرانشون؟ بلک‌فایر[۲]های مدعی تاج و تخت تا وقتی که باریستان بی‌باک آخرینشونو توی استپ‌استونز کشت، برای پنج نسل تارگرین‌ها رو به دردسر انداخته بودن. اگه جان رو مشروع کنی هیچ راه برگشتی وجود نداره که دوباره اونو حرومزاده کنی. اون ازدواج میکنه و بچه‌دار میشه و هر پسری که ممکنه تو از جین داشته باشی دیگه امنیت نداره.»

---

۱ - corbray

۲ - blackfyre

WINTERFELL.IR

«جان هیچ وقت به پسر من صدمه نمیزنه.»

«نه بیشتر از صدمه‌ای که تئون گریجوی به برن و ریکون زد.»

گری ویند بر روی مقبره پادشاه تریستیفر پرید و دندان‌هایش را عریان کرد. صورت خود راب سرد بود. «این حرفت همونقدر که ظالمانه است، بی‌انصافی هم هست. جان تئون نیست.»

«دعا کن اینطور نباشه. خواهراتو در نظر گرفتی؟ حق اونا چی میشه؟ من موافقم که شمال نباید به دست جن بیوفته، ولی آریا چی؟ طبق قانون، اون بعد از سانساست....خواهر تنی خودت،حلال زاده...»

«...و مرده. از روزی که سر پدر رو قطع کردن کسی نه اونو دیده و نه چیزی ازش شنیده. چرا به خودت دروغ میگی؟ آریا هم مثل برن و ریکون مرده، و اونا به محض اینکه کوتوله از سانسا بچه‌دار بشه، اونم میکشن. جان تنها برادریه که برام باقی مونده. اگه قراره بی فرزند بمیرم، میخوام اون راه منو به عنوان پادشاه شمال ادامه بده. و امیدوارم که از انتخاب من حمایت کنی.»

او گفت: « من نمیتونم. راب، از تمام حرفات، از همه چیز حمایت میکنم، ولی نه از این... این حماقت. ازم نخواه.»

«مجبور نیستم، من پادشاهم.» راب برگشت و به راه افتاد، گری ویند از روی قبر پایین پرید و به دنباش جست و خیز کنان رفت.

کتلین در حالی که تنها در کنار سنگ مقبره تریستیفر ایستاده بود با بیزاری اندیشید، *من چیکار کردم؟ اول ادمور رو رنجوندم و حالا هم راب رو، ولی تمام کاری که کردم گفتن حقیقت بود. مردا اینقدر ضعیفن که نمیتونن شنیدنشو تحمل کنن؟* اگر آسمان برایش شروع به اشک ریختن نکرده بود، شاید در آن هنگام گریه می‌کرد. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که به چادرش بازگردد و آنجا در سکوت بنشیند.

در روزهای بعد، راب همه جا بود و هیچ جا نبود؛ به همره جان‌گنده در جلوی پیشقراولان سواری می‌کرد؛ به همراه گری ویند گشت‌زنی می‌نمود و به نزد رابین فلینت در عقبه سپاه می‌تاخت. مردان با افتخار می‌گفتند که گرگ جوان

WINTERFELL.IR

اولین نفری است که در هر سپیده‌دمی بیدار می‌شود و آخرین نفریست که شب می‌خوابد، ولی کتلین در این اندیشه بود که آیا او هرگز می‌خوابد؟ *مثل دایروولفش داره لاغر و نحیف میشه.*

یک روز صبح هنگامی‌که در بارانی یکنواخت سواری می‌کردند بانو میگ از او پرسید: «بانوی من، شما خیلی غمگین به‌نظر میاین، چیزی شده؟»

شوهر والامقامم مثل پدرم مرده، دوتا از پسرام کشته شدن، دخترمو به یه کوتوله خائن دادن تا بچه‌های فاسدشو بدنیا بیاره، اون یکی دخترم ناپدید شده و احتمالاً مرده، و آخرین پسر و تنها برادرم هر دوتاشون از دستم عصبانی هستن. چیزی احتمال داره پیش اومده باشه؟ اما این حقیقت فراتر از چیزی بود که بانو میگ تقاضای شنیدنش را داشت. کتلین در عوض گفت: «بارون بدیه. ما خیلی اذیت شدیم، ولی خطرات و رنج بیشتری منتظرمونه. باید شجاعانه با شیپورهای در حال دمیدن و پرچمایی که با شکوه تو باد میرقصن، روبرو بشیم. ولی این بارون داره ما رو از پا درمیاره. پرچمامون شل و خیس، آویزون هستن. مردا هم زیر شنل‌هاشون مخفی شدن و به زحمت یه کلمه باهم حرف میزنن. وقتی که ما نیاز داریم قلبامون مثل آتیش گرم باشه، فقط یه بارون نحسه که میتونه اونا رو سرد کنه.»

دیسی مورمونت به آسمان نگاه کرد. «من بیشتر ترجیح میدم آب به سرم بباره تا تیر.»

کتلین برخلاف درونش لبخند زد. «متأسفم، تو از من شجاع‌تری. همه زنای جزیره خرس[1] اینطور جنگجوآن؟»

بانو میگ گفت: «آره، ماده خرسا اینجورین. مجبوریم باشیم. تو زمانای قدیم مردان آهن با اون قایق‌های بلندشون، یا وحشی‌ها از طرف ساحل منجمد[2] به ما حمله میکردن. مردا مثل همیشه باید میرفتن ماهیگیری. زناشون که باقی میموندن باید از خودشون و بچه‌هاشون دفاع میکردن، یا که برده میشدن.»

دیسی گفت: «رو دروازه‌مون نقشی حکاکی شده؛ یه زن تو جلد خرس، با بچه‌ای تو یه دستش که داره از سینه‌اش شیر میخوره. و توی دست دیگه‌اش تبرزین نگه داشته. اون یه بانوی موقر نیست، ولی من همیشه عاشقش بودم.»

---

۱ - bear island

۲ - frozen shore

WINTERFELL.IR

بانو میگ گفت: «برادرزاده‌ام جورا، یه بار بانوی موقری با خودش خونه اُورد. توی یه مسابقه اونو برده بود. اون از حکاکی متنفر بود.»

دیسی گفت: «آره، و از همه‌ی چیزای دیگه. اون لینس[1]، موهایی شبیه طلای بافته شده داشت. پوستش مثل خامه. ولی دستای نرمش هیچ وقت برا تبر ساخته نشده بود.»

مادرش بی‌پرده گفت: «پستون‌هاشم بدرد شیر دادن نمیخورد.»

کتلین می‌دانست که آنها در مورد چه کسی صحبت می‌کنند؛ جورا مورمونت همسر دومش را برای جشن به وینترفل آورده و به مدت دو هفته میهمانشان بود. او به خاطر می‌آورد که بانو لینسِ جوان چقدر زیبا و چقدر غمگین بود. یک شب، پس از نوشیدن چند فنجان شراب، پیش کتلین اعتراف کرده بود که شمال جای یک های‌تاور از اولد تاون نیست. در حالی که تلاش کرده بود به او تسلی دهد، به آرامی گفته بود: «یه تالی از ریورران هم بود که همین احساسو داشت، ولی بعد از گذشت زمان فهمید که میتونه عاشقش باشه.»

تأمل کرد، *و الان همه چیز از دست رفته، وینترفل و ند، برن و ریکون، سانسا، آریا، همه از دست رفتن. فقط راب مونده.* آیا در نهایت خیلی بیشتر از لینس های‌تاور در وجودش داشت، و خیلی کمتر از استارک‌ها؟ *شاید اگه بلد بودم از یه تبر استفاده کنم، اونوقت ممکن بود بتونم بهتر ازشون مراقبت کنم.*

روزها از پی هم می‌گذشت و باران کماکان می‌بارید. تمام راه تا بالای بلو فورک را سواری کردند، از **هفت‌رود** گذشتند. جایی که رودخانه به نهرها و جویبارهای نامنظم و آشفته تبدیل می‌شد، و سپس از میان هاگز مایر[2] عبور کردند، جایی که آبگیرهای سبز درخشان منتظر بلعیدن بی‌خبران بودند و زمین نرم سم اسبانشان را مانند نوزاد گرسنه‌ای بر پستان مادر می‌مکید. حرکت از کند هم بدتر بود. نیمی از گاری‌ها به خاطر خرابی رها شده و بارشان در میان قاطرها و اسب‌های بارکش تقسیم شده بود.

---

۱ - lynesse

۲ - hag’s mire

WINTERFELL.IR

لرد جیسون مالیستر در میان باتلاق‌های هاگز مایر به آنها ملحق شد. هنوز یک ساعت از روشنایی روز باقی مانده بود که او به همراه گروهش سواره رسیدند، ولی راب به یک‌باره دستور توقف داد و سر رینالد وسترلینگ برای مشایعت کتلین به چادر پادشاه آمد. او پسرش را در حالی که با نقشه‌ای باز روی پاهایش، در کنار منقل آتش نشسته بود پیدا کرد. گری ویند در زیر پایش خوابیده بود. جان‌گنده به همراه گالبرت گلاور، میگ مورمونت، ادمور و مردی فربه طاس با ظاهری مطیع که کتلین او را نمی‌شناخت، در کنارش بودند. از لحظه‌ای که نگاهش به آن غریبه افتاده بود فهمید، *این مرد، از لردهای کم‌اهمیت نیست. حتی یه جنگجو هم نیست.*

جیسون ملیستر برخاست تا صندلی‌اش را به کتلین تعارف کند. موهایش سفیدش تقریبا هم اندازه قهوه‌ای‌ها شده بود، ولی با این حال ارباب سیگارد هنوز مرد خوش‌قیافه‌ای بود؛ بلند و لاغر، با صورتی خوش‌تراش، استخوان‌های گونه برافراشته و چشمانِ آبی خاکستری حریص. «بانو استارک، ملاقاتتون همیشه یه افتخاره. خبرای خوبی آوردم، امیدوارم اینطور باشه.»

کتلین در حالی که صدای برخورد مداوم باران به کرباس بالای سرشان را می‌شنید، نشست. «سرورم، این چیزیه که ما بهش نیازمندیم.»

راب منتظر ماند تا سر رینالد پرده چادر را ببندد. «سروران من، خدایان دعاهای مارو شنیدن. لرد جیسون ناخدا میراهام[1] که بازرگانی از اولدتاون‌اند رو پیشمون اُورده. ناخدا، به همه اون چیزی رو که به من گفتی، بگو.»

او لبان کلفتش با حالتی عصبی لیسید. «چشم اعلیحضرت، آخرین بندری که قبل از سیگارد اونجا رفتم، لردزپورت[2] توی پایک بود. مردان آهن منو اونجا نصف سال نگه‌داشتن. به دستور شاه بَلون. خب، سر و ته مطلب اینه که، اون مرده.»

قلب کتلین برای یه تپش بازایستاد: «بَلون گِریجوی؟ داری به ما میگی که بَلون گریجوی مرده؟»

---

۱ - myraham

۲ - lordsport – بندر لردها

WINTERFELL.IR

ناخدای کوچک با سر تایید کرد: «شما میدونین که پایک چطور روی پرتگاه درست شده، قسمتیش روی صخره‌هاست و قسمت دیگه‌اش روی زین آن طرف ساحل، با پل‌های بینشون؟ اونجور که من توی لردزپورت شنیدم، طوفان و بارونی از سمت غرب میاومده، شاه بَلون پیر هم داشته از روی یکی از اون پل‌ها رد میشده که همون موقع پل تو چنگ باد میافته و همه چیز رو تیکه تیکه میکنه. دو روز بعد جسد پف کرده و درهم شکسته‌اش رو از آب میگیرن. شنیدم، خرچنگا چشماشو خورده بودن.»

جان‌گنده خندید. «شاه خرچنگ‌ها، امیدوارم بتونم همچین ژله سلطنتی رو برا شام بخورم، میشه؟»

ناخدا سرش را تکان داد. «آره، ولی این همه ماجرا نبود، نه!» به جلو خم شد. «برادرش برگشته.»

گالبرت گلاور شگفت زده پرسید: «ویکتاریون[1] ؟»

«یورِن[2]، اونا صداش میکنن چشمِ کلاغ[3]، مخوف‌ترین دزد دریایی که تا حالا کشتی رونده. برا سال‌ها رفته بود، ولی قبل از اینکه جنازه لرد بَلون سرد بشه با **سکوت**[4] به لردزپورت اومد، و اونجا بود. بادبان‌های سیاه، بدنه قرمز و خدمه‌ای لال. شنیدم به آشای رفته و برگشته. به هر حال هرجا که بوده، الان توی خونه‌است، و مستقیم رفت به پایک و ماتحتشو روی **صندلی سنگ دریا**[5] گذاشت، و لرد بوتلی رو هم وقتی بهش اعتراض کرده بود تو یه بشکه آب دریا غرق کرد. همون وقت من به میراهام برگشتم و مخفیانه لنگر کشیدم و امیدوار بودم بتونم توی اون هرج و مرج فرار کنم. و همین کارم کردم، و حالا اینجام.»

هنگامی که صحبت‌های مرد تمام شد، راب گفت: «ناخدا، شما قدردانی منو دارین، و از اینجا بدون پاداش نمیرید. وقتی اینجا کارمون تموم شد، لرد جیسون شما رو به کشتی‌تون بر میگردونه. خواهش میکنم بیرون منتظر بمونین.»

---

۱ - victarion
۲ - euron
۳ - crow`s eye
۴ - silence - نام کشتی یورِن
۵ - sea stone chair

WINTERFELL.IR

«همین کارو میکنم اعلیحضرت. همین کارو میکنم.»

هنوز چادر پادشاه را ترک نکرده بود که جان‌گنده شروع به خندیدن کرد، ولی راب با یک نگاه او را ساکت نمود. «اگه نصف چیزایی که تئون در مورد یورن گریجوی گفته، درست باشه، کسی اونو پادشاه نمیدونه. تئون جانشین قانونیه، مگه اینکه مرده باشه... ولی ویکتاریون فرماندهی ناوگان آهنین رو داره. نمیتونم باور کنم وقتی که یورن چشم‌کلاغی صندلی سنگ دریا رو داره، تئون توی موت کیلین بمونه. اون باید برگرده.»

گالبرت گلاور به او یادآوری کرد: «یه دختر هم هست، اونی که دیپ وود موت[1] و زن و بچه رابرت رو داره.»

راب گفت: «اگه توی دیپ وود موت بمونه، اونجا تنها جاییِ که میتونه امید به نگه‌داشتنش داشته باشه. هر حقی واسه برادرا باشه حتی بیشتر از حقه اونه. اون باید بره خونه تا یورن رو برکنار کرده و ادعای جانشینی کنه.» پسرش به سمت لرد جیسون مالیستر چرخید و گفت: «شما توی سیگارد یه ناوگان دارین؟»

«ناوگان اعلیحضرت؟ چنتا کشتی پارویی و دو تا کشتی جنگی. اینقدری هست که فقط بتونم از ساحلم در مقابل مهاجما دفاع کنم، ولی امیدی نیست که بتونم توی جنگ رو در روی ناوگان آهنین بایستم.»

«منم این رو از شما نمیخوام. انتظار دارم که آهن‌زادگان بادبان‌هاشونو به سمت پایک باز کنن. تئون به من گفته که مردمش چطور فکر میکنن. هر ناخدا روی عرشه کشتیش یه شاهه. هر کدومشون میخوان توی بحث جانشینی حرفی داشته باشن. سرورم، من به دوتا از کشتی‌های پارویی‌تون نیاز دارم تا دماغه عقاب‌ها[2] رو دور بزنه و از نک به سمت گری‌واتر واچ[3] بالا بره.»

---

۱ - deep wood motte
۲ - cape of eagles
۳ - greywater watch

WINTERFELL.IR

لرد جیسون مردد بود. «دو جین رود تو وِت‌وود[1] جریان داره که همشون کم‌عمق و گل آلودن و نقشه‌ای هم ندارن. حتی نمیشه بهشون رودخونه بگیم. کانال‌ها همیشه جابجا میشن. اونجا پر از سدهای شنی، حیوانات کمین کرده زیر الوار و تل‌هایی از درختای پوسیده هست. و گری‌واتر واچ حرکت میکنه. کشتی‌های من چطوری باید پیداش کنن؟»

«از رودخونه بالا برن و پرچمم رو بالا ببرن. مردم مرداب پیداشون میکنن. من دوتا کشتی می‌خوام تا شانس رسوندن پیغامم رو به هاولند رید[2] دوبرابر کنم. بانو میگ میتونه با یکیشون بره و گالبرت با دومی.» به سمت دو نفری که نامشان را آورده بود چرخید. «شما نامه‌ی منو برای تمامی لردهایی که تو شمال باقی‌موندن میبرین، ولی تمام دستوراتی که توشه دروغه، برا موقعی که شما از سر بدشانسی گرفتار شدین. اگه این اتفاق افتاد، بهشون میگین که داشتین به شمال میرفتین. به جزیره خرس یا استونی شور.» با انگشتش به آرامی روی نقشه ضربه زد: «موت کِیلین کلیده. لرد بَلون هم اینو میدونست، واسه همین برادرش ویکتاریون رو با قوای اصلی گریجوی‌ها به اونجا فرستاد.»

بانو میگ گفت: «سر جانشینی مجادله باشه یا نه، آهن‌زادگان اینقدر احمق نیستن که موت کیلین رو رها کنن.»

راب تایید کرد: «نه، حدس میزنم ویکتاریون بهترین نیروهاشو باقی بزاره. به هر حال هر مردی که اون همراش ببره، یعنی ما باید با یه نفر کمتر بجنگیم. و تعداد زیادی از ناخداهاش رو هم میبره، رو حرفم حساب کنید. فرمانده‌ها. اگه امید داره که رو صندلی سنگ دریا بشینه، به اون مردا نیاز داره تا به نفعش حرف بزنن.»

گالبرت گلاور گفت: « اعلیحضرت، منظورتون این نیست که از پایین **عبورگاه** بهشون حمله کنین. مسیر خیلی باریکه. جایی واسه استقرار نیست. هیچ کس تا حالا موت رو نگرفته.»

راب گفت: «از سمت جنوب. ولی اگه ما بتونیم همزمان از شمال و غرب حمله کنیم، و در حالی که مردان آهن به خیال خودشون دارن به سپاه اصلی من که از نک بالا میاد ضربه میزنن، از پشت غافلگیرشون کنیم، اونوقت شانس داریم. وقتی با نیروی لرد بولتون و فری‌ها یکی بشیم، اونوقت من بیشتر از دوازده هزار نفر نیرو دارم. قصدم اینه که اونا

---

۱ - wetwood – خیس‌بیشه – جنگل خیس

۲ - howland reed

WINTERFELL.IR

رو در سه جبهه تقسیم کنم و با فاصله نیم‌روز، از **عبورگاه** شروع به پیشروی کنم. اگه گریجوی‌ها جنوب نک دیدبان داشته باشن، میبینن که کل قوای من مستقیم به سمت موت کِیلین میره.

«رُوس بولتون عقبه سپاهو داره، مرکز رو خودم فرمانده میکنم. جان‌گنده، فرماندهی پیشقراولان بر علیه موت کِیلین با توئه. حمله شما باید به حدی شدید باشه که مردان آهن هیچ فرصتی برا فکر کردن به کسایی که از شمال به سمتشون پایین میخزن رو نداشته باشن.»

جان‌گنده با دهانی بسته خندید. «خزندهات بهتره که سریع برسن، وگرنه مردای من به اون دیوارا حمله میکنن و قبل از اینکه خودت رو نشون بدی، موت کیلین رو فتح میکنن. من اونجا رو وقتی که داری یواش یواش بالا میای، بهت هدیه میکنیم.»

راب گفت: «این هدیه‌ایه که از داشتنش خوشحال میشم.»

ادمور اخم کرده بود: «قربان، شما در مورد حمله کردن از پشت، به مردان آهن گفتین، ولی چطور میخواین به شمالشون برسین؟»

«دایی، راه‌هایی توی نک هست که تو هیچ نقشه‌ای نیست. راه‌هایی که فقط مردم مرداب بلدن، راه‌های باریک بین باتلاقا، جاده‌های خیس بین نی‌ها که فقط با قایق میشه رفت.» به سمت دو پیغام‌رسانش چرخید. «به هاولند رید بگید که دو روز بعد از اینکه من بالا اومدن از **عبورگاه** رو شروع کردم، برام راهنما بفرسته. به جبهه مرکزی جایی که پرچمای خودم بالا میره. سه دسته دوقلوها رو رو ترک میکنه، ولی فقط دوتاشون به موت کیلین میرسن. سپاه خودم توی نک ناپدید میشه تا روی فیورِ[1] مجدداً ظاهر بشیم. اگه به محض تموم شدن عروسی دایی‌ایم سریعاً راه بیافتیم، تا پایان سال به موقعیت‌های خودمون میرسیم. و تو اولین روز از قرن جدید از سه طرف روی سر موت کیلین میریزیم، اونم در حالی که مردان آهن به خاطر شراب زیادی که شب قبلش خوردن، دارن با ضربه‌های چکش تو سرشون بیدار میشن.»

---

۱ - fever – به معنی تب – نام رودخانه‌ای در منطقه نک

WINTERFELL.IR

جان‌گنده گفت: «من از این نقشه خوشم میاد، خیلی خوشم میاد.»

گالبرت گلاور چانه‌اش را می‌مالید. «یه خطراتی هم وجود داره. اگه مردم مرداب شما رو تنها بذارن...»

«وضعمون از قبلش که بدتر نمیشیه. ولی اونا مارو تنها نمیذارن. پدرم ارزش هاولند رید رو میدونست.» راب نقشه را لول کرد، و تنها در آن زمان بود که به کتلین نگاه کرد. «مادر.»

او مضطرب شد. «توی این نقشه وظیفه‌ای هم برای من داری؟»

«کار شما اینه که در سلامت باشید. سفر ما از میون نک خطرناکه، و هیچ چی به غیر از جنگ توی شمال منتظر ما نیست. ولی لرد ملیستر سخاوتمندانه پیشنهاد دادن که امنیت شما رو تا پایان جنگ در سیگارد حفظ کنن. میدونم جای شما اونجا راحت خواهد بود.»

یعنی این مجازات مخالفتیه که در مورد جان اسنو باهاش کردم؟ یا به خاطر زن بودن، و یا بدتر از اون مادر بودنمه؟ چند لحظه طول کشید تا بفهمد که همه به او خیره شده‌اند. دریافت که همه آنها مطلع بوده‌اند. کتلین شگفت زده نشد. اون بعد از آزاد کردن شاهکش دیگر دوستی نداشت، و چند بار شنیده بود که جان‌گنده می‌گفت زنان جایی در میدان جنگ ندارند.

حتماً خشم او در صورتش نمایان بود، زیرا پیش از آنکه حرفی بزند گالبرت گلاور شروع به صحبت کرد: «بانوی من، اعلیحضرت عاقل هستن. بهترین کار اینه که شما با ما نیاین.»

لرد جیسون مالیستر گفت: «بانو کتلین، سیگارد با حضور شما مُنور خواهد شد.»

او گفت: «شما میخواین منو زندانی کنین.»

لرد جیسون پافشاری کرد: «یه مهمان محترم.»

WINTERFELL.IR

کتلین به سمت پسرش چرخید و سرسختانه گفت: «من قصد هیچ بی‌احترامی به لرد جیسون رو ندارم. ولی اگه نتونم به همراهیِ شما ادامه بدم، ترجیح میدم به ریورران برگردم.»

«من همسرم رو تو ریورران گذاشتم. میخوام مادرم جای دیگه‌ای باشه. اگه شما تمام دارایی‌هاتونو توی یه کیسه بزارین، کار رو برای کسی که میخواد اون‌ها رو بدزده راحت‌تر میکنین. بعد از عروسی، شما باید به سیگارد برید، به عنوان پادشاه دستور میدم.» راب برخاست، و با همان سرعت، سرنوشت کت مقرر شد. تکه کاغذی پوستی برداشت. «یه چیز دیگه. ما امیدواریم لرد بَلون پشت سر خودش هرج و مرج به جا گذاشته باشه. من همون کار رو نمیخوام بکنم. من هنوز پسری ندارم، برادرام برن و ریکون مردن و خواهرم با یه لنیستر ازدواج کرده. من در مدت طولانی و به شدت در مورد جانشینم فکر کردم. حالا به شما لردهای واقعی و وفادارم دستور میدم که این سند رو به عنوان شاهدی بر تصمیم من مهر کنین.»

کتلین شکست خورده اندیشید، *یه پادشاه واقعی.* او فقط امیدوار بود دامی که راب برای موت کِیلین پهن کرده بود، به خوبی دامی که خود او را در آن گرفتار ساخت، عمل کند.

WINTERFELL.IR

فصل ۴۶

سمول

مترجم: لرد مندرلی

ویرایش و تنظیم: مسعود، Ali.A، م.م.استارک

سم اندیشید: *وایت‌تری*[1]*، خواهش میکنم این‌جا وایت‌تری باشه.* وایت‌تری را به خاطر می‌آورد. وایت‌تری در نقشه‌هایی که در راهشان به‌سوی شمال کشیده بود، وجود داشت. اگر این دهکده وایت‌تری می‌بود، او می‌دانست کجا هستند. *خواهش میکنم، باید باشه.* این درخواست چنان در او شدید بود که برای اندک زمانی درد ساق‌پا و پایین کمرش و نیز انگشتان سخت و یخ‌زده‌ای که به زحمت احساسشان می‌کرد را از یاد برده بود. حتی ماجرای لرد مورمونت، کرستر، وایت‌ها و آدرها را هم از یاد برده بود. *وایت‌تری،* سم به درگاه هر خدایی که ممکن بود بشنود، دعا کرد.

اما دهکده‌های وحشی‌ها همگی شبیه به هم بودند. این یکی درخت رودبند عظیمی در وسطش داشت... ولی یک

۱ - Whitetree – به معنای درخت سفید

WINTERFELL.IR

درخت سفید الزاماً به این معنی نبود که این‌جا وایت‌تری است. *درخت سفیدِ دهکده‌ی وایت‌تری از این یکی بزرگ‌تر نبود؟* شاید در به یادآوری آن اشتباه می‌کرد. چهره‌ی کنده‌کاری شده روی تنه‌ی سفیدِ چون استخوانش، کشیده و غمگین بود. از دو چشمش صمغ قرمز مثل قطرات اشک تراوش کرده بود. *وقتی هم که شمال میرفتیم همین شکلی بود؟* سم نمی‌توانست به خاطر بیاورد.

دور تا دور درخت مشتی کلبه‌های تک اتاقه با سقف‌های پوشالی وجود داشت. همراه تالاری بزرگ که از کنده‌های درختان ساخته شده و خزه رویش را پوشانده بود. چاهی سنگی، یک آغل گوسفند... اما نه گوسفندی بود و نه انسانی. وحشی‌ها رفته بودند که در فراست‌فنگز به منس ریدر ملحق شوند، و هر چه داشتند جز خانه‌هایشان را برده بودند. سم از این بابت ممنون بود. شب داشت از راه می‌رسید و برای یک بار دیگر خوابیدن زیر سقف خوشایند می‌نمود. سم بسیار خسته بود. طوری که انگار نیمی از عمرش را راه رفته باشد. چکمه‌هایش در آستانه تکه تکه شدن بودند و همه‌ی تاول‌های پاهایش ترکیده بودند، و جایشان پینه بسته بود، اما حالا زیر پینه‌ها داشت تاول‌های جدیدتری می‌زد و انگشت‌های پایش در حال سرمازدگی بودند.

اما سم می‌دانست که یا باید راه می‌رفت، یا می‌مرد. گیلی هنوز در اثر زایمانش ضعف داشت و علاوه بر آن بچه را نیز حمل می‌کرد؛ پس او بیش از سم به اسب نیاز داشت. اسب دیگرشان سه روز پس از ترک قلعه کرستر مرد. مادیان بیچاره‌ی گرسنه تا همان حد را هم به شکلی عجیب دوام آورده بود. احتمالاً وزن سم کارش را ساخته بود. بعد از آن می‌توانستند سواری دونفره را هم امتحان کنند، ولی سم نگران بود که دوباره همان اتفاق تکرار شود. *بهتره که من پیاده بیام.*

گیلی را در تالار بزرگ ترک کرد تا در خلال زمانی که خودش مشغول سرک کشیدن در کلبه هاست، آتش درست کند. گیلی در برپا کردن آتش ماهرتر بود؛ گویی هیچ‌گاه قرار نبود موفق شود خاشاک را آتش زند، و آخرین مرتبه‌ای که سعی کرده بود با چخماق و فولاد جرقه‌ای ایجاد کند، توانست دستش را با چاقویش ببُرد. گیلی زخم را برایش بست، اما دستش هم‌چنان سفت بود و می‌سوخت، حتی از قبل هم ناشی‌تر. سم می‌دانست که باید زخمش را بشوید و پانسمانش را تعویض کند، اما می‌ترسید که به آن نگاه کند. به علاوه، هوا هم آن‌قدر سرد بود که او را از درآوردن دستکش‌هایش

WINTERFELL.IR

بیزار می‌کرد.

سم نمی‌دانست که امید دارد چه چیزی در کلبه‌های خالی بیابد. شاید وحشی‌ها کمی غذا باقی گذاشته بودند. باید نگاهی می‌انداخت. در راهشان به شمال، جان کلبه‌های وایت‌تری را گشته بود. داخل یکی از کلبه‌ها، صدای جنبش موش‌ها را از گوشه‌ی تاریکی شنید، اما به جز کاه‌های کهنه، بوهای کهنه و اندکی خاکستر در زیر سوراخ‌های دودکش، چیزی در آنها نبود.

سم به کنار درخت رودبند برگشت و چهره‌ی کنده‌کاری شده را چند لحظه بررسی کرد. با خود اعتراف کرد، *چهره‌ای که دیدیم این نیست. این درخته نصف قدِ درخت وایت‌تری هم نیست.* چشمان قرمز، خون می‌گریستند، این را هم به یاد نمی‌آورد. سم ناشیانه به زانو افتاد: «خدایان قدیم، دعای منو بشنوید. **هفت**، خدایان پدرم بودن، اما وقتی به نگهبانان شب پیوستم، سوگندم رو در مقابل شما خوردم. حالا به ما کمک کنید. میترسم که شاید گم شده باشیم. گرسنه هم هستیم، و خیلی سردمونه. من نمیدونم که الان به چه خدایانی اعتقاد دارم، اما... لطفاً، اگه وجود دارید کمکمون کنید. گیلی یه پسر کوچولو داره.» این تمام چیزی بود که برای گفتن به ذهنش می‌رسید. هوا رو به تاریکی می‌رفت و برگ‌های درخت رودبند مانند هزاران دستِ خونین، به نرمی تکان می‌خوردند. نمی‌توانست بگوید که خدایان جان صدایش را شنیده‌اند یا نه.

هنگامی که به تالار بزرگ رسید، گیلی آتش را برپاکرده بود. نشسته در کنار آتش، خزهایش را باز کرده بود و طفل روی سینه‌اش قرار داشت. سم فکر کرد، *اونم به اندازه ما گرسنه‌است.* زن سالخورده پنهانی از قلعه‌ی کرستر برایشان غذا داده بود، اما تا اینجا بیشترش را خورده بودند. سم حتی در هورن هیل هم شکارچی نومیدکننده‌ای بود، جایی که شکار فراوانی داشت و تازی‌ها و میرشِکاران کمکش می‌کردند؛ اینجا در این جنگلِ خالیِ بی‌انتها که دیگر احتمالش ناچیز بود بتواند چیزی بگیرد. تلاش‌هایش برای ماهیگیری از دریاچه‌ها و نهرهای نیمه منجمد هم به شکست‌هایی تلخ منجر شده بود.

گیلی پرسید: «سم، چقدر دیگه مونده؟ هنوزم دوره؟»

WINTERFELL.IR

«خیلی دور نیست. نه به اندازه قبل.» سم خود را از بار و بندیلش خلاص کرد، با زحمت روی زمین فرود آمد و سعی نمود چهارزانو بنشیند. به خاطر راهپیمایی کمرش چنان درد شدیدی داشت که ترجیح می‌داد به یکی از ستون‌های چوبی کنده‌کاری شده‌ی نگهدارنده‌ی سقف تکیه بزند، اما آتش زیر روزنه‌ی دودکش و وسط تالار بزرگ بود و در آن وضع به گرما بیشتر از راحتی احتیاج داشت. «چند روز دیگه میرسیم اونجا.»

سم نقشه‌هایش را به همراه داشت، *اما اگه اینجا وایت‌تری نباشه، نقشه‌ها خیلی به دردمون نمیخورن.* با نگرانی اندیشید، *حتماً برای دور زدن اون دریاچه زیادی به شرق رفتیم، یا وقتی که خواستم دوباره به غرب برگردیم، زیادی رفتیم.* دیگر داشت از هرچه دریاچه و رودخانه بود متنفر می‌شد. این بالا در شمال دیوار، نه قایقی بود و نه پلی، معنایش این می‌شد که باید دریاچه‌ها را پیاده دور می‌زدند و برای رودخانه‌ها می‌گشتند تا گداری مناسب برای عبور بیابند. آسان‌تر بود که راهی مال‌رو را دنبال کنند، تا اینکه از لابلای بوته‌ها بگذرند، ساده‌تر بود که تپه‌ای را دور بزنند، تا اینکه از آن بالا روند. *اگه بَنِن یا دایون باهامون بودن، الان رسیده بودیم به کسل بلک و داشتیم تو تالار عمومی پاهامونو گرم میکردیم.* به‌هرحال بَنن مرده و دایوِن با گرِن و اِد ماتم‌زده و بقیه رفته بود.

به خودش یادآوری کرد، *دیوار سیصد مایل طول و هفتصدپا بلندی داره.* پس اگر آنها به راهشان به سمت جنوب ادامه می‌دادند، دیر یا زود آن را می‌یافتند. و سم مطمئن بود که جهت جنوب را درست آمده‌اند. روزها از روی خورشید جهت را می‌یافت و شب‌هایی که هوا صاف بود می‌توانستند دُم **اژدهای یخی** را دنبال کنند. البته از شبی که آن اسب مرد، دیگر شب‌ها چندان ادامه مسیر نمی‌دادند. حتی در شب‌هایی هم که ماه کامل بود، زیر درختان تاریک بود و به راحتی امکان داشت پای سم، یا اسب باقیمانده بشکند. *الان دیگه باید حسابی به سمت جنوب اومده باشیم، باید این‌طور باشه.*

چیزی که چندان از آن مطمئن نبود این بود که چه‌قدر به شرق یا غرب منحرف شده‌اند. آنها به دیوار می‌رسیدند، این درست بود... یک روز یا دوهفته‌ی دیگر، قطعاً از این دورتر نمی‌توانست باشد، *قطعاً...* ولی کجای دیوار؟ دروازه‌ی منتهی به کسل بلک جایی بود که باید به آن می‌رسیدند؛ این دروازه تا صد فرسخی تنها راه گذر از دیوار بود.

گیلی پرسید: «دیوار به اون بزرگیه که کرستر تعریف میکرد؟»

WINTERFELL.IR

«بزرگتره.» سم کوشید شادمان به نظر برسد. «اون‌قدر بزرگه که حتی نمیتونی قلعه‌هایی که پشتش مخفی شدن رو ببینی. اما قلعه‌ها اونجان، میبینیشون. دیوار همه‌ش از یخه، اما قلعه‌ها از سنگ و چوبَن. اونجا برج‌های بلند، سرداب‌های عمیق و یه تالار خیلی بزرگ هست که یه آتیش حسابی تو اجاقش شب و روز میسوزه. گیلی، اونجا اونقدر گرمه که فکر نکنم باوَرِت بشه.»

«منم میتونم کنار آتیش وایسم؟ من و این پسر؟ خیلی نه، فقط اون‌قدری که گرم بشیم و سرحال بیایم؟»

«میتونی هرقدر که دلت میخواد کنار آتیش بمونی. غذا و نوشیدنی هم بهت میدن. شراب داغ ادویه‌دار[1] و یه کاسه گوشت گوزن پخارپز و پیاز، و نون تازه از تنور در اومده‌ی هاب، اونقدر داغه که انگشتات بسوزن.» سم یکی از دستکش‌ها را درآورد تا انگشتانش را نزدیک شعله‌های آتش خم و راست کرده و گرم کند، ولی به سرعت پشیمان شد. انگشت‌ها از سرما بی‌حس شده بودند، اما همین‌که حس به آنها برگشت، به قدری درد گرفتند که می‌خواست گریه کند. «بعضی وقتا یکی از برادرها آواز میخونه.» حرف می‌زد تا ذهنش به درد توجه نکند. «دَرِن از همه بهتر میخوند، اما به ایست‌واچ فرستادنش. البته هنوز هالدر هست. و همین‌طور وزغ. اسمش تادره، اما خیلی شبیه وزغه[2]. برای همین ما اینجوری صداش میزنیم. از آواز خوندن خوشش میاد، اما صداش افتضاحه.»

«تو هم آواز میخونی؟» گیلی خزها را جابه‌جا کرد و نوزاد را از یک پستان به پستان دیگر چسباند. سم سرخ شد. «من... من چندتا ترانه بلدم. وقتی کوچیک بودم خوندنو دوست داشتم. رقصیدن رو هم همین‌طور. اما عالیجناب پدرم هیچ از این کارا خوشش نمیومد. میگفت اگه میخوام جست و خیز کنم، این کارو توی حیاط با یه شمشیر تو دستم انجام بدم.»

«میشه یه کم از شعرای اون جنوبیت بخونی؟ برای بچه؟»

«اگه دوست داری.» سم اندکی فکر کرد. «یه شعری هست که سپتون ما وقتی من و خواهرام کوچیک بودیم، موقع

---

۱ - mulled wine – شراب همراه با شکر و یا عسل و فلفل

۲ - toad و Todder به هم شبیه هستند. یعنی او چه از لحاظ چهره و چه از لحاظ نام به وزغ شبیه است.

WINTERFELL.IR

خواب برامون میخوند. اسمش **ترانه‌ی هفت** بود.» سینه‌اش را صاف کرد و به آرامی خواند:[1]

جدی و ساکت، پدر نشسته

لب‌هاشو محکم، رو خنده بسته

خوبی بدی رو، اون میدونه

پاداش همه، در پیش اونه

پدر عاشقِ بچه کوچیکاست

پدر عاشقِ بچه کوچیکاست

❊

از لطف مادر، زندگیِ ماست

اون مراقبِ، مامان جون ماست

خنده‌ش دشمنِ هر جنگ و دعواست

مادر عاشق، بچه کوچیکاست

مادر عاشق، بچه کوچیکاست

❊

جنگجو می‌جنگه، دشمن می‌لنگه

---

۱ - این بار به همت مترجم، ترجمه‌ای ذوقی و غیر دقیق اما آهنگین برای یک شعر به کار بردیم و در انتها متن اصلی اون رو برای اطلاع دوستان آوردیم. (استارک)

WINTERFELL.IR

با تیر و گرزش، شمشیر و نیزه‌ش

هر جا بری مواظب بچه کوچیکاست

جنگجو مراقب، بچه کوچیکاست

❊

عجوزه‌ی پیر، باهوش و تدبیر،

نگاش به تقدیر

چراغ تو دستش، که ببینیم مسیر

اون راهنمای، بچه کوچیکاست

اون راهنمای، بچه کوچیکاست

❊

آهنگر کوشاست، بی‌اندازه،

کار مردمو، راه میندازه

آتیشش به جیز، چکشش به میز،

بسازه اون چیز، برا کوچولوها

بسازه اون چیز، برا کوچولوها

❊

WINTERFELL.IR

دوشیزه خونه‌ش، قلب پر رازه،

رقص و خنده‌هاش، برا کبوتر، حس پروازه،

خنده‌ش رویای، بچه کوچیکاست

خنده‌ش رویای، بچه کوچیکاست

*

هر هفت تا خدا، خالقای ما،

منتظرن تا، بکنیم دعا

پس برو بخواب، بچه کوچولوم

مواظبن تا، بخوابی آروم

پس تو بخواب ای، بچه کوچولوم

مواظبن تا، بخوابی آروم

****

The Father's face is stern and strong,

he sits and judges right from wrong.

WINTERFELL.IR

He weighs our lives, the short and long,

and loves the little children.

The Mother gives the gift of life,

and watches over every wife.

Her gentle smile ends all strife,

and she loves her little children.

The Warrior stands before the foe,

protecting us where e'er we go.

With sword and shield and spear and bow,

he guards the little children.

The Crone is very wise and old,

and sees our fates as they unfold.

She lifts her lamp of shining gold,

to lead the little children.

The Smith, he labors day and night,

to put the world of men to right.

With hammer, plow, and fire bright,

he builds for little children.

WINTERFELL.IR

The Maiden dances through the sky,

she lives in every lover's sigh,

Her smiles teach the birds to fly,

and give dreams to little children.

The Seven Gods who made us all,

are listening if we should call.

So close your eyes, you shall not fall,

they see you, little children,

Just close your eyes, you shall not fall,

they see you, little children.

سم آخرین باری را به یاد آورد که با مادرش این شعر را می‌خواندند، تا دیکِن[1] کوچک به خواب رود. پدرش صدای آنها را شنیده بود و بی‌مقدمه و غضبناک وارد اتاق شده بود. لرد رندیل به با پرخاش همسرش گفته بود: «دیگه اجازه‌ی این کارو نمیدم. با اون ترانه‌های سَبُکِ سپتونی یه پسرو نابود کردی، با این بچه هم میخوای همون کارو بکنی؟» بعد رو به سم کرده و گفته بود: «اگه میخوای آواز بخونی، برو برا خواهرات بخون. نمیخوام دور و بر پسرم پیدات بشه.»

نوزاد گیلی به خواب رفته بود.کودک آن‌چنان کوچک و ساکت بود که سم نگرانش شد. حتی اسمی هم نداشت. اسمش را قبلاً از گیلی پرسیده بود، اما او می‌گفت شگون ندارد بچه را تا قبل از دو سالگی نامگذاری کنند. خیلی از آنها می‌مردند.

---

۱ - Dickon

WINTERFELL.IR

گیلی پستانش را به زیر خزها برگرداند. «سم، قشنگ بود. خوب میخونی.»

«پس باید خوندن دَرِن رو بشنوی. صداش مثل شراب عسلی دلنشینه.»

«روزی که کرستر منو زن خودش کرد شیرین‌ترین شراب عسلی رو خوردیم. تابستون بود و هوا این‌قدر سرد نبود.» گیلی نگاهی از سر تعجب به سم انداخت. «تو الان فقط آواز شیش‌تا خدا رو خوندی؟ کرستر همیشه میگفت که شما جنوبیا هفت‌تا خدا دارید.»

سم تاییدکرد: «بله هفت‌تا. اما هیچ‌کس برای غریبه آوازی نمیخونه.» چهره‌ی غریبه، چهره‌ی مرگ بود. حتی حرف‌زدن درباره‌ی او سم را ناآرام می‌کرد. «ما باید یه چیزی بخوریم. یکی دو لقمه.»

چیزی جز چند سوسیس سیاه و به سختی چوب، نمانده بود. برای هر کدامشان چند برش نازک برید. تلاش برای این کار مچش را به درد آورد، اما آنقدر گرسنه بود که به کارش ادامه دهد. اگر به قدر کافی تکه سوسیس‌ها جویده می‌شد، نرم می‌شدند و مزه‌ی خوبی می‌یافتند. همسران کرستر با سیر آنها را طعم‌دار کرده بودند.

بعد از اینکه خوردن غذا تمام شد، از گیلی عذرخواهی کرد و بیرون رفت تا هم خودش را راحت کند و هم به اسب رسیدگی نماید. باد سردِ گزنده‌ای از شمال می‌وزید و همان‌طور که از کنار درخت‌ها رد می‌شد، صدای باد در میان برگ‌ها را می‌شنید. باید لایه‌ی نازک یخ روی نهر را می‌شکست تا اسب بتواند کمی آب بنوشد. *بهتره ببرمش تو.* نمی‌خواست زمانی‌که هنگام صبح بیدار می‌شد، دریابد که اسب‌شان شب از سرما یخ زده است. *حتی اگه این اتفاقم بیفته، باز گیلی به راهش ادامه میده.* برخلاف سم، آن دختر بسیار شجاع بود. آرزو می‌کرد می‌دانست که قصد دارد پس از بازگشت به کسل بلک با او چه کند. گیلی مدام تکرار می‌کرد که اگر سم بخواهد، همسر او می‌شود، اما برادران سیاه ازدواج نمی‌کردند؛ گذشته از همه این‌ها، او یک تارلی اهل هورن هیل بود. هرگز نمی‌توانست با یک وحشی ازدواج کند. *به وقتش یه فکری براش میکنم. اگه زنده به دیوار برسیم، دیگه بقیه‌اش مهم نیست، یه ذره هم مهم نیست.*

آوردن اسب تا ورودی تالار کاملاً ساده بود. اما عبور دادنش از در ساده نبود، ولی سم سماجت کرد. اسب را که داخل برد، گیلی از پیش در حال چرت زدن بود. اسب را گوشه‌ای بست، چند تکه چوب تازه در آتش انداخت، ردای سنگینش

WINTERFELL.IR

را درآورد و خودش را زیر خزها کنار زن وحشی جا داد. ردایش آن‌قدر بزرگ بود که هرسه نفرشان را بپوشاند و گرمای بدنشان را حفظ کند.

گیلی بوی شیر و سیر و خز کهنه‌ی کپک‌زده می‌داد، اما سم دیگر به آن عادت کرده بود. تا آنجا که به او مربوط می‌شد، این‌ها بوهای خوبی بودند. کنار او خوابیدن را دوست داشت. او را به یاد زمان‌های خیلی قدیم می‌انداخت که در هورن هیل، تختی بسیار بزرگ را با دو تن از خواهرانش شریک بود. وقتی لرد رندیل به این نتیجه رسید که این قضیه او را مانند دخترها لطیف بار می‌آورد، آن دوران به سرآمده بود. *البته تنها خوابیدن تو سلول سرد خودم هم منو سرسخت‌تر یا شجاع‌تر نکرد.* می‌خواست بداند که اگر پدرش حالا او را می‌دید چه می‌گفت. خودش را تصور کرد که می‌گوید: *من یکی از آدرها رو کشتم سرورم. با یه خنجر اُبسیدینی زدمش، و حالا برادرام منو سم قاتل صدا میکنن؛* اما حتی در تخیلاتش هم لرد رندیل با بی‌اعتمادی اخم کرد.

آن شب رویاهایش عجیب بودند. به هورن هیل بازگشته بود، درون قلعه، ولی پدرش آنجا نبود. آنجا دیگر قلعه‌ی سم بود. جان اسنو همراهش بود. لرد مورمونت، خرس پیر هم همین‌طور، و گرِن، اِد ماتم‌زده، پیپ، وزغ و همه‌ی برادران دیگرش از نگهبانان شب، اما آنها به جای سیاه، رنگ‌های روشن بر تن داشتند. سم در بالای مجلس نشسته بود و همه مهمان او بودند، با شمشیربزرگ پدرش قلب‌کُش[1]، تکه‌های ضخیمی از گوشت بریان جدا می‌کرد. کیک‌های شیرین برای خوردن و شراب‌های عسلی برای نوشیدن فراهم بود، رقص بود و آواز، همه گرم و صمیمی بودند. هنگامی‌که جشن خاتمه یافت، برای خوابیدن بالا رفت؛ نه به اتاق‌خواب لرد که محل اقامت مادر و پدرش بود، بلکه به اتاقی که روزگاری با خواهرانش شریک بود. فقط به جای خواهرانش، گیلی در تخت‌خواب نرم بسیار بزرگ منتظرش بود. جز یک پوستین بزرگ پرمو چیزی به تن نداشت. شیر از سینه‌هایش تراوش می‌کرد.

ناگهان در سرما و ترس بیدار شد.

آتش به‌تمامی سوخته و تنها زغال‌های گداخته‌ی در حال دود کردن باقی‌مانده بود. گویی خود هوا هم یخ زده بود.

---

۱ - Heartsbane

WINTERFELL.IR

بسیار سرد. در گوشه‌ی تالار بزرگ اسب شیهه می‌کشید و با پاهای عقبش به کنده‌های چوب لگد می‌زد. گیلی نوزاد در بغل، کنار آتش نشسته بود. سم تلوتلوخوران از جا بلند شد، نفسش از دهان بازش به شکل غباری کم‌رنگ خارج می‌شد. تالار بزرگ، تاریک با سایه‌هایی یکی از یکی سیاه‌تر بود. موی روی دستانش در حال سیخ شدن بود.

با خود گفت، *چیزی نیست. فقط سردمه، همین.*

همان موقع نزدیک در، یکی از سایه‌ها تکان خورد. یک سایه‌ی بزرگ.

سم دعا می‌کرد، *اینا هنوز یه خوابه. اُه، خواهش میکنم، اینا هنوز توی خواب باشه، اینا یه کابوس باشه. اون مُرده، اون مُرده، من دیدم که مرد.* گیلی با زاری گفت: «برای بچه اومده. بوی اونو میفهمه. یه بچه‌ی تازه به دنیا اومده بوی زندگی میده. اون دنبال زندگی اومده.»

هیکل عظیم سیاه‌رنگ در زیر درگاه خم شد، وارد تالار شد و تلوتلوخوران به سوی آنها آمد. در نور ضعیف آتش، آشکار شد که آن سایه پل کوچولوست.

سم با صدای گرفته‌ای گفت: «برو. ما نمیخوایم اینجا باشی.»

دستان پل همچون زغال بودند، صورتش به رنگ شیر بود و چشمانش به رنگ آبی تندی می‌درخشیدند. بلورهای ریز یخ ریشش را سپید کرده بودند، و روی یکی از شانه‌هایش زاغی خم شده بود، به گونه‌ی او نوک می‌زد و گوشت مرده‌ی سپیدرنگش را می‌خورد. مثانه‌ی سم آزاد شد و او حرارتی را که روی پاهایش به پایین می‌لغزید حس کرد. «گیلی، اسب رو آرومش کن و ببرش بیرون. این کارو بکن.»

گیلی خواست بگوید: «تو...»

«من چاقو رو دارم. خنجر شیشه اژدها.» همانطور که روی پاهایش می‌ایستاد، کورمال کورمال خنجر را بیرون کشید. خنجر اولی را به گرِن داده بود، اما خوشبختانه یادش مانده بود که قبل از فرار از قلعه‌ی کرستر، خنجر لرد مورمونت را بردارد. خنجر را محکم چسبید، به دور از گیلی و نوزاد، از آتش فاصله گرفت. «پل؟» سعی کرد شجاع به نظر برسد، اما

WINTERFELL.IR

صدایش جیر جیر مانند بیرون می‌آمد. «پل کوچولو، منو میشناسی؟ منم سم، سمِ چاق، سم ترسیده. تو منو توی جنگل نجات دادی. وقتی که دیگه یه قدمم نمیتونستم راه برم، منو حمل کردی. هیچ کس دیگه‌ای نمیتونست این کارو بکنه، اما تو کردی.» سم چاقو در دست، دماغش را بالا کشید و عقب رفت. *عجب بزدلی هستم.* «پل، به ما صدمه نزن. خواهش میکنم. چرا باید بخوای به ما صدمه بزنی؟»

گیلی چهار دست و پا بر روی کف سختِ خاکی تالار به عقب رفت. وایت سرش را چرخاند تا او را ببیند، ولی سم فریاد زد: «**نه!**» و وایت دوباره رو برگرداند. زاغی که روی شانه‌اش بود باریکه‌ای گوشت از گونه‌ی رنگ‌پریده‌ی متلاشی شده‌اش جدا کرد. سم که مانند دم آهنگری نفس می‌کشید، خنجر را جلوی رویش نگه‌داشت. آن‌سوی تالار طویل، گیلی خودش را به اسب رساند. سم دعا کرد، *خدایان به من شجاعت بدید. برای یه بار هم که شده یه ذره شجاعت بدید، فقط تا وقتی که گیلی بتونه از اینجا بره.*

پل کوچولو به طرف سم آمد. سم عقب عقب رفت تا آنکه به یک دیوار زمخت چوبی برخورد کرد. خنجر را دو دستی گرفته بود که نلرزد. به نظر نمی‌آمد که وایت از شیشه‌ی اژدها ترسیده باشد. شاید نمی‌دانست که آن چیست. وایت به‌آرامی حرکت می‌کرد، اما پل کوچولو حتی در زمان حیاتش نیز هیچ‌گاه خیلی سریع نبود. پشت سرش، گیلی سعی می‌کرد با زمزمه‌هایش اسب را آرام نگه‌دارد و وادارش کند از در خارج شود. اما انگار چیزی از بوی عجیب و سرد وایت به مشامش رسیده بود. ناگهان سر باز زد، روی دو پای عقبش بلند شد و به هوای یخ‌زده لگد پرانی کرد. پل به سمت صدا برگشت و گویی تمام توجهش به سم از میان رفت.

وقتی برای فکر و دعا و ترس نمانده بود. سمولِ تارلی خودش را به جلو پرت کرد و خنجر را بر پشت پل کوچولو فرود آورد. وایت که در حال چرخش بود، اصلاً متوجه حمله‌ی او نشد. زاغ جیغی کشید و به هوا پرید. «تو مُردی!» سم ضربه می‌زد و فریاد می‌کشید: «تو مُردی، تو مُردی.» ضربه می‌زد و فریاد می‌کشید، دوباره و دوباره، و شکاف‌های بزرگی در ردای سیاه و سنگین پل به‌وجود می‌آورد. خنجرکه به زره آهنیِ زیر پشم‌ها رسید، خرد شد و خرده‌های شیشه‌ی اژدها همه‌جا پخش شد.

در آن هوای تاریک، از ناله‌ی سم مه سپیدی تشکیل شد. قبضه خنجر بی‌خاصیت را به زمین انداخت و در حالی که

WINTERFELL.IR

پل کوچولو داشت به سمت او رو می‌کرد، با دستپاچگی قدمی به عقب برداشت. قبل از این‌که بتواند خنجر دیگرش را بیرون آورد، خنجری فولادی که هر برادری باخود داشت، دستان سیاه وایت زیر چانه‌اش در هم قفل شده بود. انگشتان پل چنان سرد بودند که انگار می‌سوزاندند. انگشت‌ها عمیق در گوشت نرم گلوی سم فرورفته بودند. *بدو گیلی، بدو.* خواست این را با فریاد بگوید، اما دهانش را که بازکرد فقط صدای خفه‌ای از آن خارج شد.

انگشتان لرزانش بالاخره خنجر را یافتند، اما وقتی که آن را در شکم وایت فرو برد، نوک خنجر روی زنجیر آهنی زره لغزید و تیغ چرخ‌زنان از دست سم رها شد. دستان پل کوچولو بی‌رحمانه فشرده‌تر می‌شدند و شروع به پیچیدن کردند. سم با نومیدی اندیشید، *میخواد سرمو از تنم جدا کنه.* گلویش یخ کرده بود و شش‌هایش می‌سوختند. سم بیهوده به مچ‌های وایت مشت زد و آنها را کشید. بی‌فایده به میان پاهای پل لگد زد. دنیا در دو ستاره‌ی آبی رنگ خلاصه شد، دردی وحشتناک و خردکننده، و سرمای شدیدی که اشک‌هایش را روی گونه‌هایش منجمد می‌کرد. مأیوسانه به خود پیچید، وایت را جلو کشید... و سپس خودش را به جلو پرتاب کرد.

پل کوچولو بزرگ و قوی بود، اما باز هم سم از او سنگین‌تر بود، و وایت‌ها زمخت و ناشی بودند، این را در **مشت** هم دیده بود. جابجایی ناگهانی باعث شد پل نامتعادل قدمی به عقب بردارد، و زنده و مرده روی هم سقوط کردند. یکی از دست‌ها در اثر ضربه از گلوی سم جدا شد و فرصتی یافت که قبل از بازگشت انگشتان یخی، به سرعت نفسی بکشد. دهانش پر از مزه‌ی خون شد. گردنش را به اطراف چرخاند تا خنجرش را بیابد، و نور مات نارنجی رنگی دید. *آتیش!* فقط زغال گداخته و خاکستر مانده بود، اما همین هم... نمی‌توانست نفس بکشد یا بیاندیشد... سم خود را به پهلو کشید و پل را هم با خود کشاند... بازوهایش را به زمین خاکی می‌کوبید، کورکورانه می‌گشت، به خاکسترها رسید، آنها را زیر و رو کرد، بالاخره دستانش چیز داغی یافتند... تکه‌چوبی نیمه‌سوخته، درون تاریکی، کورسوزی[1] سرخ و نارنجیِ داشت... انگشتانش دور آن بسته شد، و آن را به دهان پل فروکرد، چنان محکم که شکستن دندان‌های او را حس کرد.

ولی با این همه، فشار دستان وایت کم نشد. آخرین افکار سم درباره‌ی مادری بود که او را دوست داشت و پدری که او ناامیدش کرده بود. هنگامی که تالار داشت دور سرش می‌چرخید، حلقه‌ی دودی که از لابه‌لای دندان‌های شکسته‌ی

---

۱ - smouldering – سوختن بدون داشتن شعله. سرخ شدن زغال

WINTERFELL.IR

پل خارج می‌شد را دید. سپس چهره‌ی مَردِ مُرده غرق آتش شد و دست‌ها رهایش کردند.

سم هوا را به درون سینه کشید و نیمه‌جان به کناری غلت‌زد. وایت داشت می‌سوخت، بلورهای یخ آب می‌شدند و از ریشش می‌چکیدند، در حالی که گوشت زیر آن سیاه می‌شد. سم جیغ زاغ را شنید، اما از خود پل هیچ صدایی درنمی‌آمد. دهانش را که باز کرد، فقط شعله بود که از آن خارج می‌شد. و چشم‌هایش... *رفته، نور آبی رفته.*

به زحمت خود را به در رساند. هوا چنان سرد بود که نفس کشیدن را دردآور می‌کرد، اما چه درد خوب و شیرینی. چاردست‌وپا به سمت در آمد. صدا زد: «گیلی؟ گیلی من اونو کشتمش. گیلـــــ» گیلی پشت به درخت رودبند ایستاده بود و پسر را در آغوش داشت. وایت‌ها دورتادور او بودند. دوازده نفر، یا بیست، بلکه بیشتر... بعضی‌هایشان روزگاری از وحشی‌ها بودند و هنوز چرم و پوستین بر تن داشتند... اما بیشترشان برادرانش بودند. او لارک سیسترمن، سافت‌فوت و رایلز را دید. دمل روی گردن چت سیاه بود، جوش‌هایش با لایه‌ی نازکی از یخ پوشیده شده بود. و آن یکی شبیه هِیک[1] بود، هر چند بدون نیمی از سرش، تشخیص قطعی دشوار بود. آنها اسب بیچاره را دریده بودند و داشتند با دستانی که خون از آنها می‌چکید، دل و روده‌اش را بیرون می‌کشیدند. بخار رقیقی از شکم حیوان بلند شده بود.

سم نالید: «این انصاف نیست...»

«انصاف» زاغ بروی شانه‌ی سم فرود آمد. «انصاف[2]، اضاف، انصراف»[3] بال هایش را بر هم زد و همراه با گیلی جیغ کشید. وایت‌ها تقریباً به گیلی رسیده بودند. سم صدای تکان خوردن برگهای سرخِ تیره‌ی درخت رودبند را شنید. برگها با زبانی که سم نمی فهمید با هم نجوا می‌کردند. نور ستاره‌ها به جنبش درآمد. در تمام اطرافشان درختان ناله و غژغژ می‌کردند. سم تارلی به رنگ شیر بریده درآمد و چشمانش به‌اندازه‌ی دو بشقاب گشاد شدند. زاغ‌ها! آنها روی درخت رودبند بودند، صدها جفت از آنها، هزاران زاغ، روی شاخه‌های سفیدِ استخوانی نشسته بودند و از لابه‌لای برگ‌ها تماشا می‌کردند. منقارهایشان را می‌دید که چه‌طور موقع جیغ زدن باز می‌شد. دید که بال‌های سیاهشان را چه‌طور باز کردند.

---

۱ - Hake

۲ - Fair – منصفانه یا عادلانه

۳ - دو کلمه بعدی در اصل far و fear (به معنای دور و ترس) بودند که هم‌آوایی زیادی با Fair دارند. در متن برای حفظ این هم‌آوایی کلمات اضاف و انصراف جایگزین شد.

WINTERFELL.IR

صفیرکشان، بال‌زنان، چون ابرهایی خشم‌آلود بر سر وایت‌ها فرود آمدند. دور صورت چت حلقه زدند و چشمان آبیش را نوک زدند. سیسترمن را مثل مگس پوشاندند و از درون سر متلاشی شده‌ی هِیک لقمه برمی‌داشتند. آن‌قدر زیاد بودند که سم وقتی بالا را نگاه کرد، ماه پیدا نبود.

«برو» پرنده‌ی روی دوشش گفت: «برو، برو، برو.»

سم دوید، از بلورهای یخ به بیرون می‌پاشید. در همه طرفش وایت‌ها زیر در زیر بال‌ها سیاه و منقارهای تیز مهاجمین منکوب می‌شدند، و در سکوتی وهم‌آلود، بی‌ناله و فریاد می‌افتادند. اما زاغ‌ها سم را نادیده گرفتند. دست گیلی را گرفت، کشید و او را از درخت رودبند دور کرد: «دیگه باید بریم.»

«اما کجا؟» گیلی کودک در بغل، پشت سرش می‌دوید. «اسبمون رو که کشتن، چه‌جوری میخوایم...»

«برادر!» صدای فریاد از میان همهمه‌ی هزار زاغ، شب را شکافت. در زیر درختان مردی سر تا پا پیچیده در لباس‌های سیاه و خاکستریِ لکه‌دار، سوار بر گوزنی‌شمالی[1] بود. سوار فریاد زد: «اینجا.» باشلق ردا روی صورتش سایه انداخته بود.

سیاه پوشیده. سم گیلی را به طرف مرد کشاند. گوزن‌شمالی عظیم‌الجثه بسیار درشت هیکل بود. ده پا بلندی شانه‌هایش بود و یک جفت شاخ با پهنایی در همان حدود داشت. حیوان زانو زد تا بتوانند سوارش شوند. سوار گفت: «بیا» و دستِ دست‌کش پوشش را دراز کرد تا گیلی را پشت خود سوار کند. بعد نوبت سم بود. بریده بریده گفت: «سپاسگزارم.» وقتی دست یاری دهنده مرد را قاپید، تازه متوجه شد که دستکشی در کار نیست. دست‌های سوار سیاه و سرد، با انگشتانی به سختی سنگ بودند.

---

۱ - Elk – گاهی از آن به گوزن برفی نیز یاد می‌شود.

WINTERFELL.IR

فصل ۴۷

آریا

مترجم: لرد مندرلی

ویرایش و تنظیم: Ali.A، م.م.استارک

وقتی به نوک بلندی رسیدند و چشمشان به رودخانه افتاد، سندور کلگِین محکم افسار کشید و دشنام داد.

باران از آسمانی به سیاهی آهن فرو می‌ریخت، و ده هزار شمشیر را درون آب خروشانِ سبز و قهوه‌ای فرو می‌برد. آریا اندیشید، *عرضش باید یه مایلی باشه.* نوک پنجاه درخت از سطح آب‌های آشفته و چرخان بیرون زده بود. شاخه‌هایشان مانند دست مردانی در حال غرق شدن رو به آسمان گشوده شده بود. پوشش ضخیمی از برگ‌های خیس سراسر پهنه ساحل را پوشانده بود، و آن‌سوتر در میانه‌ی جریان، آریا چیزی رنگ‌پریده و متورم دید. شاید لاشه‌ی آهویی بود، یا اسبی مرده که با شتاب همراه آب به پایین‌دست می‌رفت. صدایی در حد آستانه شنوایی هم به‌گوش می‌رسید، شبیه صدایی که سگ درست قبل از خرناس کشیدن درمی‌آورد.

WINTERFELL.IR

آریا روی زین اندکی جابجا شد و حلقه‌های زره تازی را که به پشتش فرومی‌رفت احساس کرد. دستانش او را احاطه کرده بودند؛ در سمت چپ دست سوخته‌اش بود. یک ساعدبند پولادین برای محافظت از آن رویش بسته بود، اما آریا او را هنگام تعویض پانسمان‌ها هم دیده بود. گوشت زیر پانسمان هنوز پوست تازه نداشت و از آن خون و چرک تراوش می‌کرد. اگر این سوختگی‌ها دردی هم داشت، اما سندور گلکین چیزی بروز نمی‌داد.

«این بلک‌واتر راشه؟» آن‌قدر در تاریکی و زیر باران از میان درختان و دهکده‌های بی‌نام عبور کرده بودند که آریا حس دانستن موقعیت‌شان را به تمامی از دست داده بود.

«این یه رودخونه‌س که باید ازش رد بشیم، این همه اون چیزیه که لازمه بدونی.» کلگین گه‌گاه جواب او را می‌داد، اما هشدار داده بود که بعد از شنیدن جواب حرف دیگری نزند. در همان روز اول هشدارهای متعددی به آریا داده بود. گفته بود: «دفعه‌ی دیگه که منو بزنی، دستاتو از پشت به هم میبندم. دفعه‌ی بعد که بخوای در بری، پاهاتو به هم میبندم. دوباره جیغ و داد کنی یا منو گاز بگیری دهنتو می‌بندم. میتونیم دونفره سوار اسب بشیم، یا اینکه مثل یه ماده‌خوک برای سلاخی، پشت اسب بخوابونمت. خودت انتخاب کن.» آریا سواری را انتخاب کرد، اما اولین بار که اتراق کردند، منتظر ماند تا این‌که فکر کرد تازی دیگر خوابیده، و سنگ بزرگ شکسته‌ای یافت تا سر زشت او را له کند. آرام آرام به‌سوی تازی می‌رفت و با خود می‌گفت، *ساکت چون سایه*، اما به‌اندازه‌ی کافی ساکت نبود. در هر صورت تازی خواب نبود. یا شاید هم بیدار شده بود. هر چه بود، چشمانش باز شدند، دهانش کج شد و سنگ را از او گرفت، طوری‌که انگار آریا کودکی بیش نبود. بهترین کاری که توانست بکند این بود که لگدی به او بزند. تازی سنگ را به میان بوته‌ها انداخت و گفت: «این بار کاری باهات ندارم، اما اگه اون‌قدر احمق باشی که دوباره بخوای از این کارا بکنی، کتکت میزنم.»

«چرا خیلی راحت منو نمیکشی، همون‌جور که مایکا رو کشتی؟» آریا سرش داد کشیده بود. در آن دم هنوز سرسخت بود، و بیشتر از آنکه ترسیده باشد خشمگین بود.

تازی برای پاسخ جلوی لباس آریا را چنگ زد و او را تا یک اینچی صورت سوخته‌اش بالا آورد: «دفعه دیگه که اون اسم رو بگی، اون‌قدر بد می‌زنمت که آروز کنی کاش میکشتمت.»

WINTERFELL.IR

بعد از آن ماجرا، تازی هرشب وقت خواب، او را در پتوی اسبش می‌پیچید و سر تا پایش را طوری می‌بست که آریا شبیه بچه‌ای پیچیده در قنداق می‌شد.

آریا همان‌طور که تازیانه‌ی باران به رود را تماشا می‌کرد، بالاخره به نتیجه رسید، *اینجا حتماً باید بلک‌واتر باشه.* تازی سگ جافری بود؛ لابد داشت آریا را به قلعه‌ی سرخ برمی‌گرداند تا او را تحویل جافری و ملکه دهد. آریا دلش می‌خواست خورشید نمایان شود تا بتواند تشخیص دهد کدام سو می‌روند. هرچه بیشتر به خزه‌ی روی درختان نگاه می‌کرد بیشتر سردرگم می‌شد. *عرض بلک‌واتر نزدیکای بارانداز شاه این‌قدر زیاد نبود.، ولی این مال قبلِ بارندگی‌ها بود.*

سندور کلگین گفت: «گدارها همه از بین رفتن. دلم هم نمیخواد رد شدن با شنا رو امتحان کنیم.»

آریا اندیشید، هیچ *راهی برای ردشدن نیست. لرد بریک حتماً ما رو میگیره.* کلگین نریان سیاه بزرگش را بی‌رحمانه رانده بود، برای رد گم کردن سه‌بار قسمت‌هایی از مسیر را بازگشته و دوباره رفته بود. حتی یک‌بار تا نیم مایل میان یک نهر متلاطم رانده‌بود... اما هنوز هم او هربار که پشت سرش را نگاه می‌کرد امید داشت یاغی‌ها را ببیند. آریا اوقاتی که برای ادرار کردن به لابه‌لای بوته‌ها می‌رفت، تلاش می‌کرد با تراشیدن اسمش روی تنه‌ی درختان به یاغی‌ها کمک کند، اما چهارمین باری که این‌کار را کرد، تازی مچش را گرفت و آن کار نیز پایان یافت. آریا به خودش گفت، *عیبی نداره، توروس منو توی شعله‌هاش پیدا میکنه.* اما توروس او را نیافته بود. دست‌کم تا آن موقع. و زمانی هم که از رودخانه عبور کنند...

تازی گفت: «هاروِی تاون[1] نباید زیاد دور باشه. همون جایی که لرد روت[2] اسب‌آبی دوسرِ شاه آنداهار[3] پیر رو نگه‌می‌داشت. شاید بتونیم اونجا از رودخونه رد بشیم.»

آریا هرگز چیزی از شاه آنداهار پیر نشنیده بود. تا به حال نیز اسب دوسر ندیده بود، مخصوصاً اسب دوسری که بتواند روی آب راه برود، اما بهتر دید که چیزی نپرسد. پس درحالی‌که تازی سر اسب را چرخاند و در امتداد بلندی مشرف به

---

۱ - Harroway town

۲ - Roote

۳ - Andahar's

WINTERFELL.IR

رودخانه به دنبال جریان آب یورتمه رفت، زبانش را نگه‌داشت و محکم نشست. لااقل این‌بار باران به پشتشان می‌زد. به قدر کافی سوزش تقریباً کورکننده‌ی باران در چشمانش را تحمل‌کرده بود. بارانی که طوری از گونه‌هایش پایین می‌لغزید که گویی داشت گریه می‌کرد. دوباره به خودش یادآوری کرد، *گرگا هیچ‌وقت گریه نمیکنن.*

نمی‌توانست چندان از ظهر گذشته باشد، اما آسمان بسان تاریکی هنگام غروب بود. روزهای زیادی را می‌شمرد که خورشید را ندیده بودند. آریا تا مغز استخوانش نم کشیده و زخم زین گرفته بود. آبریزش بینی و درد داشت. دچار تب هم شده بود، و گاهی بی‌اراده می‌لرزید، اما وقتی به تازی گفته بود که مریض شده، تنها با غرولند جواب شنیده بود. «دماغتو پاک کن و دهنتو ببند.» حالا دیگر نیمی از خواب تازی روی زین بود و به نریانش در ادامه مسیر هر جاده‌ای که در آن بودند، چه مسیرشخم خورده‌ی مزرعه‌ای یا راهی مال‌رو، اعتماد می‌کرد. حیوان یک توسن[1] سنگین، تقریبا به بزرگی یک اسب جنگی، اما بسیار سریع‌تر بود. تازی اسب را با نام **غریبه** صدا می‌زد. آریا یک‌بار سعی کرده بود هنگامی‌که تازی رفت تا روی درختی بشاشد، اسب را بدزدَد. تصور کرده بود قبل از این‌که تازی بتواند او را بگیرد می‌تواند با اسب فرار کند. غریبه نزدیک بود که صورتش را با دندان‌های خود از جا بکند. اسب برای صاحبش همچون اخته‌ای پیر، رام و مهربان بود، اما برای غیر او، خلق و خویی مثل خودش سیاه داشت. آریا هرگز ندیده‌بود اسبی به این سرعت گاز بگیرد و لگد بپراند.

ساعت‌ها در کنار رودخانه راندند و در راه از میان دو نهر گل‌آلود که شاخه‌های فرعی رود اصلی بودند نیز عبورکردند تا به محلی که سندور کلگین از آن سخن گفته بود رسیدند. تازی گفت: «شهر لرد هاروِوی.» اما وقتی به درستی آن را دید گفت: «به حق هفت جهنم!» شهر غرق سیلاب و متروکه شده بود. آب رودخانه طغیان کرده و ساحلش را در خود فرو برده بود. همه‌ی آن‌چه از هاروِوی تاون باقی مانده بود طبقه‌ی بالای مهمانخانه خشت و گلی، گنبد هفت گوش سپتی غرق‌شده، دو سوم یک برج مدور سنگی، چند بام کاهگلیِ فرسوده، و جنگلی از دودکش‌ها بود.

اما آریا دید که از برج دودی بیرون می‌آمد، و زیر یک پنجره‌ی قوسی شکل، قایقی پهناور با کف مسطح را با زنجیر محکم بسته بودند. قایق دوجین محل پارو داشت و یک جفت اسب بزرگ کنده‌کاری شده‌ی چوبی در جلو و عقبش

---

۱ - courser – منظور اسبی تیزرو و راهوار است

WINTERFELL.IR

نصب شده بود. آریا متوجه شد، *اسب دو سر*. خانه‌ای چوبی با سقف پوشالی درست در وسط عرشه‌ی قایق بود و هنگامی‌که تازی دستانش را دور دهانش گذاشت و فریاد کشید، دو مرد به سرعت بیرون دویدند. سومی هم از پنجره برج مدور با زوبین مسلحی در دست ظاهر شد. از میان آب‌های قهوه‌ای چرخان پرسید: «چی میخوای؟»

تازی با فریاد پاسخ داد: «ما رو ببرید اونور.»

مردان روی قایق با هم مشورتی کردند. یکی از آنها که موهای قهوه‌ای جوگندمی و بازوانی ستبر و کمری خمیده داشت به سمت نرده‌ها آمد و گفت: «برات خرج بر میداره.»

«خب پولشو میدم.»

آریا در این فکر بود که، *با چی؟* یاغی‌ها طلاهای کلگین را گرفته بودند، ولی شاید لرد بریک اندکی نقره و مس برای او باقی‌گذاشته بود. *کرایه‌ی یه قایق سواری نباید چندتا سکه مسی بیشتر بشه...*

قایق‌ران‌ها دوباره مشغول صحبت شدند. دست آخر مردی که کمر خمیده داشت برگشت و فریادی کشید. شش مرد دیگر ظاهر شدند. کلاه‌های رداهایشان را بالا کشیده بودند تا سرشان را از باران حفظ کنند. باز هم افراد بیشتری از پنجره قلعه بیرون می‌ریختند و روی عرشه‌ی قایق پایین می‌پریدند. نیمی از آنها آن‌قدر شبیه مرد خمیده‌قامت بودند که می‌شد گفت فامیل او هستند. بعضی از آنها زنجیرها را باز می‌کردند و تیرهای چوبی بلند را به دست می‌گرفتند، در حالی‌که مابقی افراد پاروهای سنگین لبه پهنی را در جای مخصوصشان قرار می‌دادند. قایق درجا چرخید و آرام آرام شروع کرد به طرف قسمت‌های کم عمق رفتن و پاروها در دو طرفش به نرمی ضربه می‌زدند. سندور کلگین به پایین تپه تاخت تا به قایق‌رانان برسد.

وقتی‌که قسمت عقب قایق به کناره‌ی تپه برخورد کرد، قایق‌رانان دریچه‌ی عریضی را در زیر سر اسب کنده‌کاری شده باز کردند، و تخته‌ای سنگین از جنس بلوط را از آن بیرون فرستادند. غریبه در لبه‌ی آب متوقف شد، اما تازی پاشنه‌هایش را در پهلوی توسن فشار داد و مجبورش کرد که از تخته بالا رود. مرد پشت‌خمیده روی عرشه منتظرشان بود. با لبخند پرسید: «سِر، هوا به اندازه‌ی کافی خیس هست؟»

WINTERFELL.IR

دهان تازی منقبض شد. «من قایقت رو میخوام، نه خوشمزگی‌های کوفتیت رو.» پیاده شد و آریا را کنار خودش پایین گذاشت. یکی از قایق‌رانان خواست افسار غریبه را بگیرد. «من بودم این کارو نمی‌کردم.» تازی این را هنگامی گفت که غریبه لگدی پراند. مرد خودش را عقب کشید، روی عرشه خیس باران خورده لغزید، و ناسزاگویان با باسن روی زمین سقوط کرد.

قایق‌ران پشت‌خمیده دیگر لبخند نمی‌زد. ناخشنود گفت: «تو رو میتونیم اون ور ببریم. یه سکه طلا برات خرج برمیداره. یکی دیگه برای اسبه. سومی هم برای پسره.»

«سه تا اژدها؟» کلگین مثل سگی پارس‌کنان خندید. «عوض سه‌تا اژدها که باید قایق لعنتی‌تو بدی.»

«پارسال شاید اینطوری بود. اما با همچین رودخونه‌ای، چند جفت دست اضافی برا پاروها و تیرها لازم دارم، فقط برای این‌که خیالم راحت باشه آب ما رو صد مایل وسط دریا نمیبره. انتخاب با خودته. سه تا اژدها، یا اینکه به اون اسب جهنمیت یاد میدی رو آب راه بره.»

«از راهزنایی که رک حرف میزنن خوشم میاد. همون که تو گفتی، سه تا اژدها... وقتی‌که ما رو سالم بذاری ساحل شمالی رودخونه.»

«یا الان پولمو میدی، یا جایی نمیریم.» مرد کف دست ضمخت پینه بسته‌اش را، گشوده رو به بالا، جلو آورد.

کلگین تکانی به شمشیرش داد تا تیغ را در نیامش آزاد کند. «انتخاب با خودته. طلا تو ساحل شمالی، یا فولاد تو ساحل جنوبی.»

قایق‌ران سرش را بالا آورد و به صورت تازی نگاه کرد. آریا دریافت مرد از چیزی که دید، خوشش نیامده بود. او چندین مرد پشت سرش داشت، مردانی قوی با پاروها و تیرهای چوبی محکم در دستانشان، اما هیچ‌کدامشان به سرعت به کمک قایق‌ران نمی‌آمدند. همگی با هم حریف سندور کلگین می‌شدند، هرچند احتمالاً پیش از این‌که او را به زیر بکشند، سه یا چهار نفرشان را می‌کشت. مرد پشت‌خمیده پس از چند لحظه پرسید: «از کجا بدونیم که سر قولت

WINTERFELL.IR

میمونی؟»

آریا خواست با فریاد بگوید، *نمیمونه*. اما در عوض لب‌هایش را گزید.

تازی بدون لبخند گفت: «شرافت یه شوالیه.«

اون حتی یه شوالیه هم نیست. این را هم آریا ناگفته گذاشت.

«همین کافیه.» قایق‌ران تف کرد. «پس دیگه بیاین، میتونیم تا هوا تاریک نشده اون‌طرف بفرستیمتون. اسبه رو ببند، نمیخوام وسط راه رم کنه. اگه تو و پسرت دوست دارین گرم بشین یه منقل توی اتاقک هست.»

آریا خشمگینانه گفت: «من پسر احمقش نیستم!». این حتی از اشتباه گرفته‌شدن با یک پسر هم بدتر بود. آن‌قدر خشمگین شده بود که کم مانده بود به آنها بگوید واقعاً کیست، اما سندور کلگین پشت یقه‌اش را گرفت و یک دستی از روی عرشه بلندش کرد. «چند دفعه باید بهت بگم که دهن لعنتی تو ببندی؟» چنان تکان شدیدی به او داد که دندان‌هایش صدا دادند، بعد رهایش کرد. «همون‌طور که این مرد گفت برو اون تو و خشک‌شو.»

آریا به دستور عمل کرد. منقل آهنی بزرگ به سرخی می‌درخشید و هوای اتاقک را با گرمای دلگیر خفگی‌کننده‌ای پر می‌کرد. نشستن کنارش حس خوشایندی داشت، می‌توانست دستانش را گرم کند و کمی خشک شود، اما همین‌که حرکت عرشه را زیر پاهایش احساس کرد، به عقب لیز خورد و از در جلویی بیرون افتاد.

اسب دوسر در نواحی کم عمق آرام آرام حرکت می‌کرد و راهش را از میان دودکش‌ها و پشت‌بام‌های هاروِوِی غرق‌شده پیدا می‌کرد. دوازده مرد پارو می‌زدند، درحالی‌که چهارنفر دیگر هرگاه به تخته سنگی، درختی یا خانه‌ی غرق شده، بیش از حد نزدیک می‌شدند، به کمک تیرهای چوبی بلند قایق را دور می‌کردند. سکان در دست مرد پشت‌خمیده بود. باران به سرعت بر تخته‌های صیقلی کف عرشه می‌زد و سرهای بلند حکاکی شده اسب‌ها را در جلو و عقب کشتی فرومی‌شست. آریا دوباره داشت خیس می‌شد، اما مهم نبود. می‌خواست ببیند. او دید که مرد زوبین‌دار هنوز پشت پنجره‌ی برج مدور نشسته بود. قایق که از پایین پنجره می‌گذشت، چشمان مرد او را دنبال می‌کرد. آریا می‌خواست بداند

WINTERFELL.IR

که آیا این همان لرد روت است که تازی گفته بود؟ *این خیلی شبیه یه لرد به نظر نمیاد.* البته آریا هم خیلی شبیه یک بانو به نظر نمی‌رسید.

هنگامی که از دهکده خارج و مستقیم وارد رودخانه شدند، جریان به مراتب قوی‌تر شد. از میان مه خاکستری باران، آریا می‌توانست ستون سنگی بلندی را در ساحل دوردست تشخیص دهد که حتماً محل پهلوگیری قایق را نشان می‌داد، اما همین‌که آن را دید، فهمید که در حال دور شدن از آن هستند و به پایین‌دست رود می‌روند. حالا پاروزن‌ها داشتند با قدرت بیشتری پارو می‌زدند و با خشم رود می‌جنگیدند. برگ‌ها و شاخه‌های شکسته آن‌چنان سریع از کنارشان عبور می‌کردند که انگار از دهانه‌ی یک اسکورپیون[1] شلیک شده بودند. مردان چوب‌به‌دست به بیرون خم می‌شدند و هر شیئی را که بیش از حد نزدیکشان می‌شد دور می‌راندند. در این قسمت رودخانه باد هم بیشتر می‌وزید. آریا هرگاه سر برمی‌گرداند تا بالادست رود را ببیند، صورتش غرق در بوران می‌شد. غریبه که حرکت عرشه قایق را زیر پایش حس می‌کرد، شیهه می‌کشید و لگد می‌پراند.

اگه از کنار قایق بپرم تو آب، حتی قبل از این‌که تازی بفهمه من رفتم، آب منو با خودش برده. آریا از روی شانه‌اش نگاهی به عقب انداخت و سندور کلگین را دید که درگیر اسب وحشت‌زده‌اش بود و تلاش می‌کرد آرامش کند. هرگز موقعیت بهتری برایش پیدا نمی‌شد که از دست او فرارکند. *اما ممکنه غرق بشم.* جان همیشه می‌گفت که آریا مثل یک ماهی شنا می‌کند، اما در این رودخانه، حتی یک ماهی هم دچار مشکل می‌شد. شاید غرق شدن باز هم بهتر از قدمگاه پادشاه بود. آریا به یاد جافری افتاد و آهسته به سمت دماغه رفت. رودخانه به خاطر گل به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده بود و زیر شلاق‌های باران، شباهت بیشتری به سوپ داشت تا آب. آریا در این فکر بود که سرمایش در چه حد خواهد بود. *ممکن نیست از اینی که الان هستم خیس‌تر بشم.* یک دستش را روی نرده گذاشت.

اما قبل از اینکه بپرد فریادی ناگهانی سرش را ناخواسته چرخاند. قایق‌رانانِ چوب‌به‌دست به سمت جلوی قایق هجوم آورده بودند. برای لحظه‌ای درنیافت چه اتفاقی در جریان است. سپس آن را دید: درختی ریشه‌کن شده، عظیم و سیاه، که مستقیم داشت به سمت آنها می‌آمد. هنگامی‌که نزدیک می‌شد، کلافی از شاخه‌ها و ریشه‌های درخت شبیه دستان

---

۱ - یک کمان بزرگ که تیرهای خیلی بزرگی را پرتاب میکرده و همانند توپ‌ها چند خدمه داشتند که آن را آماده شلیک می‌کردند.

WINTERFELL.IR

حمله‌ور کراکنی عظیم، از آب بیرون زده‌بود. پاروزن‌ها در حال تلاش برای جلوگیری از برخوردی که یا واژگونشان می‌نمود یا بدنه قایق را درهم می‌کوبید، دیوانه‌وار آب را عقب می‌زدند. مرد سال‌خورده سکان را چرخانده بود و اسب روی دماغه داشت به سمت پایین دست، اما بسیار آهسته، برمی‌گشت. درخت با رنگ درخشان سیاه و قهوه‌ای، همانند دژکوبی به‌سویشان می‌شتافت.

بیش از ده فوت با دماغه‌شان فاصله نداشت که دو نفر از قایق‌رانان موفق شدند به نحوی آن را با تیرهای بلندشان بگیرند. یک تیر خرد شد و صدای ممتد تررررررق حاصل از متلاشی شدن آن، این احساس را به‌وجود آورد که انگار قایق در زیر پایشان در حال از هم پاشیدن است. اما مرد دوم توانست فشار شدیدی به درخت بدهد، به اندازه‌ای که فقط مسیرش را منحرف کند. درخت با چند اینچ فاصله از کنار قایق رد شد. شاخه‌هایش همانند پنجه بر سر اسب خط می‌کشیدند. درست زمانی که به نظر می‌رسید رهایی یافته‌اند، یکی از شاخه‌های بالایی هیول، ضربه‌ای مختصر به آنها حواله‌کرد. قایق به لرزه افتاد، و آریا سُر خورد و با درد روی یک زانو فرود آمد. مردی که چوبش شکسته بود تا این حد خوش اقبال نبود. آریا صدای فریادش را که از لبه‌ی قایق پرتاب می‌شد، شنید. بعد از آن آب قهوه‌ای خشم‌آلود او را در بر گرفت و در زمانی‌که آریا دوباره روی پاهایش بلند می‌شد، مرد رفته بود. قایق‌ران دیگری سریع یک حلقه طناب آورد، اما آنجا کسی نبود تا طناب را برایش بیاندازد.

آریا سعی می‌کرد این‌طور تصور کند که، *شاید یه جایی پایین‌تر آب اونو توی ساحل بندازه*، اما این فکر امیدی توخالی بیش‌نبود. حالا دیگر میل به شناکردن را به‌کلی از دست داده بود. وقتی هم سندور کلگین بر سرش فریاد زد که قبل از آن‌که کتک مفصلی بخورد دوباره به داخل برگرد، آریا مطیعانه فرمان برد. قایق با رودی که تمام خواسته‌اش بردن آنها به دریا بود می‌جنگید، تا به مسیر خودش بازگردد.

وقتی بالاخره به ساحل رسیدند، درست دو مایل از لنگرگاه معمولشان پایین‌تر کشیده شده بودند. قایق با چنان ضربه‌ای به ساحل برخوردکرد که یک تیرچوبی دیگر هم شکست، و آریا هم دوباره تقریبا تعادلش را از دست داد. سندور کلگین آریا را بلندکرد و بر پشت غریبه گذاشت، انگار وزنی بیش از یک عروسک نداشت. قایق‌رانان با نگاه‌های خسته و کم‌فروغ به آن‌دو زل زده بودند، همه به جز مرد پشت‌خمیده که دستش را دراز کرد و درخواست کرد: «شیش تا سکه

WINTERFELL.IR

اژدها. سه تا برای ردکردنتون و سه‌تا برای مردی که از دست دادم.»

سندور کلگین درون کیسه پولش را گشت و یک تکه کاغذپوستی مچاله شده را کف دست مرد قایق‌ران چپاند. «بیا، ده تا بردار.»

«ده تا؟» قایق ران متعجب شده بود. «این چی هست؟»

«حواله یه مرد مُرده، برای گرفتن نه هزار سکه اژدها، یا تو همین حدودا.» تازی پشت سر آریا روی زین سوار شد و با خنده ناخوشایندی گفت: «ده تاش مال تو. یه روزی برای باقیش برمیگردم، پس مواظب باش که همه‌شو خرج نکنی.»

مرد با چشمانی تنگ به کاغذ پوستی نگاهی انداخت: «نوشته؟ نوشته به چه درد می‌خوره؟ تو قول طلا دادی. گفتی شرافت یه شوالیه.»

«شوالیه‌ها اون شرف لعنتیی رو ندارن. پیرمرد، وقتش بود اینو یاد بگیری.» تازی به غریبه مهمیز زد و در میان باران چهارنعل دور شد. قایق‌رانان پشت سرشان فحش حواله می‌کردند و یکی دو نفر سنگ هم پرتاب کردند. کلگین پاره‌سنگ‌ها و کلمات را نادیده گرفت، و اندکی بعد در میان تاریکی درخت‌ها ناپدید شدند و رودخانه تبدیل به صدای خروشی محو در پشت سرشان شد. تازی گفت: «قایق تا فردا صبح اون طرف برنمی‌گرده، و اونا هم دیگه از احمقای بعدی که سر میرسن حواله‌کاغذی برای معامله قبول نمیکنن. اگه دوستات دنبالمون باشن، باید شناگرای خیلی پرزوری باشن.»

آریا خودش را جمع کرد و زبانش را نگه‌داشت. با اخم اندیشید، *والار مورگولیس. سر ایلین، سِر مرین، شاه جافری، ملکه سرسی. دانسن، پالیور، رَف عزیزدُردونه، سِر گرگور و تیکلر. و تازی، تازی، تازی.*

زمانی که باران بند آمد و ابرها تکه تکه شدند، آریا آن چنان بد می‌لرزید و عطسه می‌کرد که کلگین برای شب توقف نمود و حتی سعی کرد آتشی روشن کند. اما چوبی که جمع کرده بودند بیش از حد خیس بود. هیچ‌یک از تلاش‌های

WINTERFELL.IR

تازی برای شعله‌ورکردن افاقه نکرد. بالاخره با تنفر لگدی به چوب‌ها زد و همه‌طرف پخششان کرد. با خشم گفت: «به هفت جهنم کوفتی. از آتیش متنفرم.»

آن‌دو روی تخته‌سنگ‌های نمور زیر درخت بلوطی نشستند و به چک چک تدریجی آبی که از برگ‌ها می‌چکید گوش سپردند و مشغول خوردن شامی سرد شدند که شامل نان بیات، پنیر کپک زده و سوسیس دودی بود. تازی گوشت را با خنجرش تکه تکه می‌کرد و هنگامی که فهمید آریا به خنجر نگاه می‌کند، چشمانش را تنگ کرد. «حتی فکرشم نکن.»

آریا به دروغ گفت: «بهش فکر نمیکردم.»

تازی خرناسی کشید تا نشان دهد چه نظری در این‌باره دارد، اما تکه‌ی بزرگی سوسیس هم به آریا داد. آریا گازی به آن زد و مدتی مشغول تماشای تازی شد. تازی گفت: «من هیچ‌وقت خواهرتو نزدم. اما اگه مجبورم کنی تو رو میزنم. نقشه کشیدن برای کشتن منو تمومش کن. هیچ کدوم از نقشه‌هات یه ذره هم به‌دردت نمیخورن.»

آریا جوابی برای این حرف‌ها نداشت. سوسیسش را جوید و با خونسردی به تازی زل زد. می‌اندیشید، *سخت چون سنگ.*

«لااقل تو به صورتم نگاه میکنی. اینو اعتراف میکنم، ماده گرگِ کوچولو. ازش خوشت میاد؟»

«نه. همه‌ش سوخته و زشته.»

کلگین با نوک خنجرش تکه‌ای پنیر به او تعارف کرد. «تو یه بچه احمقی. اگرم بتونی فرار کنی چه فایده‌ای برات داره؟ به چنگ یکی بدتر از من میفتی.»

آریا اصرار کرد: «نمیافتم. کسی بدتر از تو وجود نداره.»

«تا حالا برادر منو ندیدی. گرِکور یه بار یه نفرو به خاطر خروپف کردن کشت. یکی از افراد خودشو.» وقتی تازی پوزخند زد، طرف سوخته صورتش به‌شدت کشیده شد و دهانش به شکل غریب و زشتی درآمد. آن طرف صورتش لب نداشت و تنها جای زخمی در محل گوشش باقی مانده بود.

WINTERFELL.IR

«اتفاقاً برادرتو دیدم.» حالا که آریا فکرش را می‌کرد، شاید هم کوه بدتر بود. «اون، دانسِن، پالیوِر، رَف عزیزدُردونه و تیکلر.»

تازی متعجب به نظر می‌رسید: «و دختر کوچولوی نازنازی ند استارک چطور امثال اونا رو میشناسه؟ گرگور که هیچ‌وقت موشای دست‌آموزش رو به دربار نمیاره.»

«اونا رو از دهکده میشناسم.» آریا پنیر را خورد و دست برد که تکه‌ای هم نان بیات بردارد. «دهکده کنار دریاچه، همون‌جا که جندری، من و هات پای رو گرفتن. لامی دست‌سبز رو هم گرفتن، اما رَف عزیزدردونه چون پاش زخمی شده بود، اونو کشت.»

دهان کلگین کج شد. «تورو گرفت؟ برادرم تورو گرفت؟» این موجب خنده تازی شد، صدایی تلخ، کمی غرش و کمی دندان قروچه. «گرگور هیچ‌وقت نفهمید چی گیرش افتاده، درسته؟ حتماً نفهمیده، وگرنه تو رو که لگد میزدی و جیغ میکشیدی، کشون کشون تا بارانداز شاه میبرد و تو دامن سرسی مینداخت. اُه، خیلی معرکه‌س. من حتماً اینو براش تعریف میکنم، قبل از این‌که قلبشو بیرون بکشم.»

این اولین باری نبود که تازی از کشتن کوه حرف می‌زد. آریا با تردید گفت: «ولی آخه اون برادرته.»

«تو هیچ وقت برادری نداشتی که بخوای بکشیش؟» تازی دوباره خندید. «یا شاید یه خواهر؟» انگار چیزی در چهره آریا دیده بود، چون به جلو خم شد. «سانسا، خودشه، نیست؟ ماده گرگ میخواد پرنده خوشگل رو بکشه.»

آریا با خشم پاسخش را داد. «نه. دوست دارم تو رو بکشم.»

«چون دوست کوچولوتو دو شقه کردم؟ من خیلی بیشتر از اونو کشتم، خیالت راحت. فکر میکنی این کارا منو یه هیولا میکنه؟ خب شاید، اما من جون خواهرت رو هم نجات دادم. اون روز که جمعیت اونو از اسب پایین کشیدن، راهمو از وسطشون باز کردم و به قلعه برش گردوندم، و گرنه همون بلایی که سر لولیس استاک‌ورث اومد سر اونم میومد. و اون برام ترانه خوند. اینو نمیدونستی، میدونستی؟ خواهرت برا من یه ترانه کوچیک شیرین خوند.»

WINTERFELL.IR

آریا بی‌درنگ گفت: «داری دروغ میگی.»

«تو نصف اونی که خیال میکنی میدونی هم حالیت نیس. بلک‌واتر؟ فکر کردی کجای هفت جهنم هستیم؟ فکر کردی کجا داریم میریم؟»

تمسخری که در صدایش بود آریا را به تردید انداخت. گفت: «به قدمگاه پادشاه برمیگردیم. داری منو پیش جافری و ملکه میبری.» در آن لحظه از لحنی که تازی سوالات را پرسید، به یک‌باره فهمید این فکر اشتباه بوده است. اما باید چیزی می‌گفت.

«ماده گرگ احمقِ کور کوچولو.» صدای تازی همچون سوهان کشیدن، زمخت و خشن بود. «گور بابای جافری و گور بابای ملکه و گور بابای اون گارگویل کوچیک بدقواره که بهش میگه برادر. من کارم با شهر اونا تموم شده، و با گارد شاهیشونو و لنیسترا. آخه تو بگو، یه سگ به شیرها چیکار داره؟» تازی مشک‌آبش را در آورد و جرعه‌ای طولانی نوشید. دهانش را که پاک می‌کرد، مشک را به آریا تعارف کرد و گفت: «دختر، اون رودخونه ترایدنت بود. ترایدنت، نه بلک‌واتر. اگه میتونی نقشه‌شو تو ذهنت بکش. فردا به جاده‌شاهی میرسیم. بعدش اوضاعمون روبراه میشه، مستقیم به طرف دوقلوها بالا میریم. کسی که تورو به اون مادرت تحویل میده، منم. نه لرد صاعقه‌ی نجیب یا اون راهب آتیش‌بازِ شیادِ دیوصفت.» تازی به حالت چهره آریا خندید. «فکر کردی دوستای یاغیت تنها کسایی‌ان که میتونن بوی سَربها رو بفهمن؟ دنداریون طلاهامو گرفت، پس منم تورو گرفتم. من که میگم تو دوبرابر اونی که از من دزدیدن می‌اَرزی. شاید اگه همون‌طور که ترسشو داری بدمت به لنیسترها بیشتر هم بِدن، اما این کارو نمیکنم. حتی یه سگ هم از لگد خوردن خسته میشه. اگه این گرگ جوان اندازه عقلی که خدایان به یه وزغ دادن، عقل داشته باشه، منو لرد میکنه و ازم خواهش میکنه که بهش خدمت کنم. به من احتیاج داره، هرچند ممکنه هنوز اینو ندونه. شاید گرگورو هم براش بکشم، از این خوشش میاد.»

آریا با پرخاش پاسخ داد: «هیچ وقت تو رو قبول نمیکنه. تو رو نه.»

WINTERFELL.IR

«خب پس تا جایی که بتونم طلا بار میزنم، تو روش میخندم و میرم پی کارم. اگه منو قبول نکنه، عاقلانه‌است که منو بکشه، ولی نمیکشه. تا جایی که شنیدم زیادی پسر پدرشه. من که اعتراضی ندارم. به‌هرحال برد با منه. تو هم همین‌طور، ماده گرگ. پس اوقات‌تلخی رو تمومش کن، دیگه حالم داره بهم میخوره. دهنتو بسته نگه‌دار و هر کار که بهت میگم بکن، تا شاید حتی به موقع به جشن عروسی کوفتی داییت هم برسیم.»

WINTERFELL.IR

فصل ۴۸

جان

مترجم: لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: نریمان، Ali.A، م.م.استارک

مادیان دیگر توان نداشت، اما جان نمی‌توانست او را رها کند. باید قبل از مگنار به دیوار می‌رسید. اگر زین داشت می‌توانست روی آن بخوابد، ولی بدون آن ماندن روی اسب در بیداری نیز به قدر کافی سخت بود. پای زخمی‌اش به تدریج دردناک‌تر می‌شد. جرأت نمی‌کرد آنقدر استراحت کند که بهبود یابد. در عوض هر زمان که دوباره سوار اسب می‌شد زخم سر باز می‌کرد.

وقتی از روی اسب تا جایی که میتوانست بلند شد و جاده قدیمی قهوه‌ای را در مقابلش دید که از میان تپه و دشت راهش را به سمت شمال می‌پیمود، آهسته به گردن مادیان زد و گفت: «دختر، حالا فقط لازمه که جاده رو دنبال کنیم. دیوار نزدیکه.» در آن هنگام پایش به سختی چوب شده بود و تب آنچنان او را گیج و بی‌حال کرده بود که دوبار خود را در حالی یافت که به مسیر اشتباه می‌رفت.

WINTERFELL.IR

دیوار نزدیکه. دوستانش را در تالار عمومی تصور کرد که شراب گرم ادویه‌دار می‌نوشیدند. احتمالاً هاب در کنار دیگچه‌هایش باشد، دونال نُویْ سر کوره آهنگریش، استاد ایمون در اتاقش زیر پرنده‌خانه، و خرس پیر؟ سم، گرن، اِد ماتم‌زده، دایوین با دندانهای چوبیش... جان فقط می‌توانست دعا کند که چند نفر از **مشت** فرار کرده باشند.

ایگریت هم در تخیلاتش زیاد بود. عطر موهایش را به یاد آورد، گرمای بدنش... و حالت چهره‌اش وقتی گلوی پیرمرد را برید. صدایی زمزمه کرد، *تو اشتباه کردی که دوستش داشتی*. صدایی متفاوت سماجت کرد، *اشتباه کردی که ترکش کردی*. پیش خود فکر کرد که آیا پدرش هم وقتی مادرِ جان را ترک کرده بود تا به سوی بانو کتلین باز گردد، به همین صورت چند پاره شده بود. *او به بانو استارک متعهد بود و من به نگهبانان شب متعهدم*.

آنقدر تب داشت که تقریباً از میان مولز تاون گذشت و نمی‌دانست کجاست. بیشتر بخش‌های روستا زیرِ زمین پنهان بود و تنها تعداد انگشت شماری کلبه کوچک از میان نور رو به افول ماه دیده می‌شدند. فاحشه خانه آلونکی نه چندان بزرگتر از یک مستراح بود؛ فانوس سرخش که در باد غژ غژ می‌کرد، مانند چشمی برافروخته از میان سیاهی پدیدار بود. جان در مجاورت اسطبل در حالی که تقریباً داشت از روی اسب می‌افتاد نا متعادل از پشت اسب لغزید و با فریاد دو پسر را بیدار کرد. با لحنی که جای هیچ بحثی نمی‌گذاشت به آنها گفت: «من یه اسب تازه با زین و افسار میخوام.» به همراه اسب، یک مشک شراب و نصف قرص نان قهوه‌ای هم برایش آوردند. جان به آنها گفت: «روستا رو بیدار کنین. بهشون هشدار بدین. وحشی‌ها جنوب دیوارن. وسایلتونو جمع کنین و به کسل بلک برین.» در حالی که دندان‌هایش را از درد پا به هم می‌سایید، خودش را بروی اسب سیاه اخته‌ای که به او داده بودند بالا کشید، و به سرعت به سوی شمال تاخت.

هنگامی که ستاره‌ها شروع به محو شدن در آسمان شرق کردند، دیوار روبرویش، قد بر افراشته بر فراز درختان و مه صبحگاهی، نمایان گشت. نور ماه، درخشش کم‌فروغی بروی یخ داشت. اسب اخته را پیش راند، جاده گلی لغزان را دنبال کرد تا زمانی که برج‌های سنگی و تالارهای چوبی کسل بلک را دید که مثل اسباب‌بازی‌های شکسته پایین صخره بزرگ یخی، روی هم تلنبار شده بودند. در آن هنگام دیوار با نور صورتی و ارغوانی اولین تابش بامدادی می‌درخشید.

WINTERFELL.IR

وقتی از ساختمان‌های بیرونی گذر می‌کرد هیچ نگهبان به او اعتناء نکرد. کسی جلو نیامد تا مانع راهش شود. کسل بلک به ویرانی گری‌گارد به نظر می‌رسید. علف‌های هرز شکننده قهوه‌ای در میان شکاف سنگ‌های حیاط روییده بود. برف قدیمی، پشت بام سربازخانه فلینت[1] را پوشانده بود و باد توده‌هایی از آن را در ضلع شمالی برج هاردین انباشته بود، جایی که جان قبل از اینکه پیشکار خرس پیر شود می‌خوابید. محل‌هایی که دود از میان پنجره‌های برج فرمانده کل بیرون زده بود، ردهایی از دوده گسترده بود. مورمونت بعد از آتش سوزی به برج پادشاه نقل مکان کرده بود، اما جان آنجا هم نوری ندید. از روی زمین نمی‌توانست بگوید که آیا نگهبانان هفتصد فوت بالاتر در حال قدم زدن روی دیوار هستند یا نه، اما هیچ کس را روی پله پر پیچ و خمی که در نمای جنوبی مثل صاعقه بالا می‌رفت ندید.

گرچه دودی که از کوره اسلحه‌خانه متصاعد می‌شد، تنها نواری باریک و تقریباً نامرئی در پس آسمان خاکستری شمال بود، اما همین کفایت می‌کرد. جان پیاده شد و لنگان به طرفش رفت. از میان درِ باز، گرما همچون دم داغ تابستانی به بیرون جاری می‌شد. داخل کارگاه دونال نوی یک دست در حال کار بروی دم آهنگریش بود. با شنیدن صدا سرش را بلند کرد. «جان اسنو؟»

«خودمم.» با وجود تب، خستگی، پایش، مگنار، پیرمرد، ایگریت، منس، بر خلاف همه آنها، جان لبخند زد. بازگشتن خوب بود، دیدن نوی با آن شکم گنده و آستینِ به بالا سنجاق شده‌اش، چانه پوشیده از ته ریش سیاهش، خوب بود.

آهنگر چنگکش را از روی دم آهنگری آزاد کرد: «صورتت...»

جان تقریباً صورتش را فراموش کرده بود. «یه مبدل‌جِلد[2] سعی کرد تا چشمم رو در بیاره.»

نوی اخم کرد. «خراشیده یا صاف، این صورتیه که فکر میکردم دیگه نمیبینمش. شنیده بودیم رفتی طرف منس ریدر.»

جان به در چنگ زد تا سر پا بماند. «کی اینو بهت گفته.»

۱Flint Barracks
۲skinchanger

WINTERFELL.IR

«جارمان باک‌ول[1]. دو هفته پیش برگشت. دیده‌باناش ادعا میکنن که با چشم خودشون تورو دیدن که همراه ستون وحشی‌ها سواری میکردی و یه شنل پوست گوسفند پوشیده بودی.» نوی او را برانداز کرد. «میبینم که آخرین قسمت حرفشون درسته.»

جان اعتراف کرد. «همش درسته. حداقل تا این حدش درسته.»

«پس من باید یه شمشیر تو شکمت فرو کنم؟»

«نه، داشتم طبق دستورْ عمل میکردم. آخرین دستور کورین نیم‌دست. نوی، سربازا کجان؟»

«دارن از دیوار جلوی دوستای وحشیت دفاع میکنن.»

«باشه، ولی کجا؟»

«همه‌جا، هارما کله‌سگی رو تو وودسواچِ کنارِ دریاچه دیدن، رتلشرت تو لانگ بارو[2]، **گریان**[3] نزدیک آیس‌مارک[4]. سراسر دیوار... اینجان، اونجان، نزدیک کوییز گیت دارن از دیوار بالا میان، میخوان دروازه‌های گریزگارد رو بشکنن، دارن تو ایست‌واچ جمع میشن... اما تا چشمشون به ردای سیاه میوفته، غیب میشن. فرداش یه جای دیگن.»

جان ناله‌اش را فرو خورد. «کلکه. منس میخواد ما پخش بشیم تا تعدادمون رو کم کنه، یعنی نفهمیدین؟» *و بوون مارش هم کمکش کرده.* «دروازه اینجاست. حمله اینجاست.»

نوی عرض اتاق را پیمود. «پات غرق خون شده.»

جان با حالتی منگ پایین را نگاه کرد. درست بود، زخم دوباره سر باز کرده بود. «زخم تیر...»

۱JarmanBuckwell

۲Long Borrow

۳Weeper به خاطر چشمانش که همیشه خیس است به او چنین لقبی داده اند

۴Icemark

WINTERFELL.IR

«تیر یه وحشی.» این یک سوال نبود. نوی فقط یک بازو داشت، ولی همان هم بخاطر عضلاتش ستبر بود. آن را برای کمک در ایستادن به زیر بازوی جان لغزاند. «مثِ شیر سفیدی، و به جز اون تو گرما داری میسوزی. میبرمت پیش ایمون.»

«وقت نداریم. وحشی‌ها جنوب دیوارن، دارن از کوییزکراون بالا میان تا دروازه رو باز کنن.»

نوی تقریباً جان را تا بیرونِ در حمل کرد. «چند نفرن؟»

«صد و بیست نفر، در حد وحشیا خوب مسلح شدن. اسلحه‌های برنزی و چندتایی هم فولادی. چن تا مرد اینجا موندن؟»

دونال نوی گفت. «چهل تا نخاله. چلاقا، علیل‌ها و چن تا پسر تازه‌کار که هنوز تحت تعلیمن.»

«اگه مارش رفته، کی رو دژبان کرده؟»

اسلحه‌ساز خندید. «سر وینتون[1]، خدایان حفظش کنن. آخرین و تنها شوالیه قلعه. قضیه اینه انگار استاوت جریانو فراموش کرده و هیچکس هم عجله نداره که یادش بندازه. گمون کنم من تنها فرمانده‌ای باشم که فعلاً داریم. بدجنس‌ترین چلاق.»

حداقل این خوب بود. اسلحه‌سازِ یک دست سرسخت، محکم و جنگجویی آبدیده بود. از طرف دیگر سِر وینتون استاوت... خب، او زمانی آدم شایسته‌ای بود، همه قبول داشتند، اما برای هشتاد سال تکاور بوده و قدرت و مشاعرش هر دو زایل شده بودند. یک بار سر میز شام خوابش برده بود و نزدیک بود در یک کاسه سوپ نخود فرنگی غرق شود.

هنگامی‌که از حیاط عبور می‌کردند نوی پرسید: «گرگت کجاست؟»

«گوست. وقتی میخواستم از دیوار بالا برم مجبور شدم ولش کنم. امیدوار بودم برگرده اینجا.»

---

۱ Ser Wynton Stout

WINTERFELL.IR

«متأسفم پسر. هیچ نشونه‌ای ازش نبوده.» لنگ لنگان به سمت اتاق استاد، درون قلعه طویل چوبیِ زیر پرنده‌خانه رفتند. اسلحه ساز لگدی به در زد: «کلایداس!»

بعد از چند لحظه مرد سیاهپوش کوچکی با شانه‌های خمیده و گرد، سرش را بیرون آورد. چشمان کوچک صورتی‌اش با دیدن جان گشاد شد. «پسرِو رو زمین بخوابون، من استاد رو میارم.»

آتشی در آتشدان میسوخت و اتاق تقریباً خفه بود. گرما جان را خواب‌آلود کرد. همین‌که نوی به پشت، او را زمین گذاشت چشمانش را بست تا دنیا را از چرخیدن باز نگه دارد. از پرنده خانه‌ی بالاسر می‌توانست صدای *غارغار* و شکایت زاغ‌ها را بشنود. پرنده‌ای داشت می‌گفت: «*اسنو. اسنو. اسنو. اسنو.*» جان به یاد آورد که این کار سم بود. با خود اندیشید، یعنی *سمول تارلی به سلامت برگشته خونه یا فقط پرندها برگشتن؟*

آمدن استاد ایمون زیاد طول نکشید. به کندی حرکت می‌کرد و همانطور که با قدم‌های آرامِ با احتیاط پیش می‌رفت، دست خال‌خالی‌اش روی بازوی کلایداس بود. زنجیر سنگین او دور گردن باریکش آویزان بود، حلقه‌های طلا و نقره در میان آهن،سرب، قلع و دیگر فلزهای پایه می‌درخشیدند. استاد ایمون گفت: «جان اسنو. وقتی قوی‌تر شدی باید تمام چیزهایی رو که دیدیو انجام دادی بهم بگی. دونال، یه کتری شرابو با فلزهام رو آتیش بذار. میخوام اونا گداخته بشن. کلایداس، به اون چاقوی تیزت احتیاج پیدا میکنم.» استاد بیشتر از صد سال داشت؛ تحلیل‌رفته، نحیف، طاس و کاملاً نابینا. اما اگر چشمان شیری رنگش چیزی نمی‌دید، هنوز هم ذهنش مثل همیشه هشیار بود.

وقتی کلایداس چاقو را در پاچه شلوارش بالا می‌برد و پارچه سیاه سنگین را که از خون کهنه پوسته‌پوسته و از خون تازه خیس شده بود می‌برید، جان گفت: «وحشیا دارن میان. از جنوب. ما از دیوار بالا رفتیم...»

هنگامی‌که کلایداس بانداژ زمخت جان را برید، استاد ایمون آن را بو کرد. «ما؟»

وقتی انگشت استاد زخمش را لمس کرد جان خودش را عقب کشید. «من با اونا بودم. کورین نیم دست بهم دستور داد تا به اونا ملحق شم.» استاد زخمش را فشار داد و با انگشت کندوکاو کرد. «مگنار ثن... آآآآی، درد داره.» دندان‌هایش را به هم فشرد. «خرس پیر کجاست؟»

WINTERFELL.IR

«جان... گفتن این حرف ناراحتم میکنه، اما لرد فرمانده مورمونت در کرستر کیپ به دست براداری قسم خورده خودش کشته شد.»

«براد... افراد خودمون؟» حرف‌های ایمون صد برابر بدتر از انگشتانش درد داشت. جان آخرین باری که خرس پیر را دیده بود به خاطر آورد، جلوی چادرش ایستاده بود و زاغش روی بازوی او برای ذرت قارقار می‌کرد. *مورمونت مرده؟* از زمانی‌که بقایای جنگ را در **مشت** دیده بود از این اتفاق می‌ترسید، با اینحال این خبر برایش یک ضربه بود. «کار کی بود؟ کی اینکارو باهاش کرد؟»

«گارت اهل اولدتاون، اولو لُپ‌هند،[1] دیرک[2]... دزدا، بزدلا و قاتلا، خیلیا. باید میدونستیم که اینطور میشه. نگهبانی اونطور نیست که بود. تعداد مردای صادق که آدمای مکار رو مطیع نگه دارن کمه.» دونال نوی چاقوهای استاد را روی آتش چرخاند. «یه دوجین مرد وفادار برگشتن. اِد ماتم زده، غول[3]، دوستت اوراکس[4]. ما داستانو از اونا شنیدیم.»

فقط یه دوجین؟ دویست مرد کسل بلک را به همراه لرد مورمونت ترک کرده بودند، دویست تن از بهترین نگهبانان شب. «پس این یعنی مارش فرماندس؟» انار چروکیده دوست داشتنی بود و پیشکار اولیْ سخت‌کوش، اما به طرز اسفناکی برای رویایی با سپاه وحشی‌ها نامناسب بود.

استاد ایمون گفت: «فعلاً آره، تا وقتی‌که رأی‌گیری کنیم. کلایداس، قمقمه رو بیار.»

رأی گیری. با کورین نیم دست و سر جرمی ریکار که هر دو مرده‌اند و بن استارک که هنوز مفقود است، دیگر چه کسی وجود داشت؟ مطمئناً نه بوون مارش و نه سِر وینتون استاوت. آیا تارن اسمال وود[5] یا سر اوتین ودرز[6] از **مشت**

۱OlloLophand
۲ Dirk
۳Giant
۴ The Aurochs
۵Thoren Smallwood
۶SerOttynWythers

WINTERFELL.IR

نجات پیدا کرده بودند؟ *نه، شاید کاتر پایک*[1] *یا سر دنیس ملیستر*[2]*. ولی کدوم*؟ فرماندهان شدو تاور و ایست واچ مردان خوبی اما بسیار متفاوت بودند؛ سر دنیسِ باوقار و محتاط، به اندازه‌ای که سالخورده بود دلیر هم بود. پایکِ جوانتر و حرامزاده، زبان تندی داشت و نسبت به اشتباه خشن بود. بدتر این‌که دو مرد از یکدیگر متنفر بودند. خرس پیر همیشه آنها را در دو انتهای مخالف دیوار، دور از هم نگه می‌داشت. جان می‌دانست ملیسترها تا مغز استخوان از متولدین جزایر آهن متنفر بودند.

ضربه‌ای دردناک، مشکلات خودش را یادآور کرد. استاد ایمون دستش را فشرد. «کلایداس داره شیر خشخاش میاره.»

جان سعی کرد بلند شود. «احتیاجی ندارم...»

ایمون محکم گفت: «داری. درد داره.»

دونال نوی از طول اتاق گذشت و جان را دوباره به پشتش برگرداند. «بیحرکت باش، یا میبندمت.» آهنگر حتی با یک دست هم از پس او بر می‌آمد، انگار که یک بچه بود. کلایداس با قمقمه‌ای سبز رنگ و یک فنجان گرد سنگی بازگشت. استاد ایمون فنجان را پر کرد. «اینو بخور.»

جان در تقلاهای خود لبش را گاز گرفته بود. این تمام کاری بود که می‌توانست انجام دهد تا آن را بالا نیاورد. می‌توانست خون را که با معجون غلیظ گچی رنگ در هم آمیخته بود مزه کند.

کلایداس یک تشت آب گرم آورد و استاد ایمون چرک و خون را از زخم او شست. با این که حرکاتش ملایم بود، حتی کوچکترین تماس هم جان را مجبور می‌کرد تا بخواهد جیغ بکشد. به آنها گفت: «مردای مگنار منظمن و اسلحه‌های برنزی دارن». حرف زدن به منحرف کردن ذهن از پایش کمک می‌کرد.

---

۱ Cotter Pyke

۲Ser Denys Mallister

WINTERFELL.IR

نوی گفت: «مگنار به زبون اسکاگوسی[1]میشه لرد، اون اوایل که به دیوار اومدم تو ایست واچ چن نفر اهل اسکاگوس[2] بودن، یادمه که شنیدم دربارش صحبت میکردن.»

استاد ایمون گفت: «فکر کنم جان داشت از مفهوم قدیمتر این کلمه استفاده میکرد. نه مثل یه اسم خانودگی، بلکه مثل یه عنوان. از زبون باستانی مشتق میشه.»

جان موافقت کرد. «به معنیه لرده. استایر، مگناره یه جاییه به اسم ثِن، تو قسمت دورِ شمالی فراست فنگز. اون صد نفر از مردای خودشو داره و بیست‌تا از مهاجمایی که تقریباً به خوبیِ ما **هدیه** رو میشناسن. چیزی که منس واسش در طول میلک واتر حفاری میکرد شیپور زمستون بود، هرچند اون هیچ وقت شیپوری پیدا نکرد که خب خودش یه مسئله اس.»

استاد ایمون حوله شستشو در دست، مکث کرد. «شیپور زمستان یک افسانه باستانیه. واقعاً پادشاه اون ورِ دیوار باور داره که همچین چیزی وجود داره؟»

جان گفت: «همشون باور دارن. ایگریت گفت اونا صدتا قبرو باز کردن... قبرای پادشاها و قهرمانا، همه جای دره میلک واتر، ولی اونا اصلاً...»

دونال با کنایه پرسید: «*ایگریت* کیه؟»

«یه زن از مردم آزاد.» چطور می‌توانست موضوع ایگریت را برایشان توضیح بدهد؟ *اون گرمو باهوشو بامزست و میتونه یه مردو ببوسه یا گلوشو ببره.* « اون با استایره، ولی نیست . . . جوونه، فقط یه دختره، در اصل، وحشیه، اما اون . . .» *اون یه پیرمرد رو بابت آتیش درست کردن کشت.* زبانش سفت بود و در دهانش نمی‌چرخید. شیر خشخاش مشاعرش را زایل کرده بود. «من با اون قسم‌هامو شکستم. نمیخواستم، ولی...» غلط بود. *دوست داشتنش غلط بود،*

---

[1] Skagos
[2] Skagossons

WINTERFELL.IR

ترک کردنش غلط بود... «به اندازه کافی قوی نبودم. نیم دست بهم دستور داد، باهاشون سواری کنم، بِپامِشون، نباید طفره برم، من . . .»

احساس می‌کرد سرش پر از پشم خیس است.

استاد ایمون دوباره زخم جان را بو کرد. بعد حوله خونی را دوباره در تشت فرو برد و گفت: «دونال، اگه میشه لطفاً چاقوی داغ رو بده. لازمه جان رو بیحرکت نگه داری.»

وقتی جان چاقو را دید که به رنگ قرمز می‌درخشد، پیش خود گفت، *جیغ نمیکشم*. اما همین عهد را هم شکست[1]. هنگامی‌که کلایداس به هدایت دست استاد ایمون کمک می‌کرد، دونال نوی او را پایین نگه داشت. جان جز اینکه مشتش را روی میز می‌کوبید حرکتی نکرد، دوباره و دوباره و دوباره. درد آنچنان زیاد بود که خودش را درون آن کوچک و ضعیف و بیچاره حس می‌کرد، مثل بچه‌ای که در تاریکی ناله می‌کند. وقتی بوی گوشت سوخته به مشامش رسید تصور کرد، *ایگریت*، و جیغ‌های جان در گوشهای او انعکاس یافت. *ایگریت، مجبور بودم*. برای نصف یک تپش قلب درد شروع به فروکش کرد. اما سپس آهن یکبار دیگر او را لمس کرد و از هوش رفت.

هنگامی‌که پلکهایش لرزان باز شدند، در پشم ضخیم پیچیده شده بود و حس می‌کرد در هوا شناور است. انگار نمی‌توانست تکان بخورد، اما مهم نبود. مدتی در این رویا بود که ایگریت همراهش است و با دستانی مهربان از او پرستاری می‌کند. بالاخره چشمانش را بست و خوابید.

بیداری بعدی چندان آرام نبود. اتاق تاریک بود اما زیر لحاف‌ها درد برگشته بود. با کوچکترین حرکت، ضربانی در ساق پایش می‌زد که تبدیل به چاقویی داغ می‌شد. جان از راهی سخت، وقتی سعی کرد تا ببیند که هنوز پایش را دارد، متوجه این درد شد. نفس زنان فریادش را بلعید و مشت دیگری زد.

۱اشاره به شکستن سوگندش به نگهبانان شب

WINTERFELL.IR

«جان؟» شمعی ظاهر شد و چهره‌ای رو به پایین به او نگریست، که گوش‌های بزرگ و سایر اجزایش را خوب به‌خاطر می‌آورد. «نباید تکون بخوری.»

«پیپ؟» جان دستش را بالا برد و پسر دیگر آن را گرفت و فشرد. « فکر میکردم رفتی...»

« ... با انار چروکیده؟ نه، اون فکر میکنه من خیلی کوچیکو تازه کارم. گرن هم اینجاس.»

گرن به سمت دیگر تخت قدم نهاد. «منم اینجام. خوابم برد.»

گلوی جان خشک بود. نفس‌زنان گفت: «آب.» گرن آب آورد و نزدیک لبهایش نگه داشت، بعد از جرعه ای طولانی گفت: «**مشت** رو دیدم. خون و اسب های مرده... نوی گفت دوجین نگهبان برگشتن... کیا؟»

«دیون برگشته. غول، اِد ماتم‌زده، دانل هیل خوش‌مزه، اولمر، لیو دست چپ، گارت پر خاکستری[1]. چار پنج نفر دیگه. و من»

«سم؟»

گرن به سمت دیگری نگاه کرد. « جان، اون یکی از آدرها رو کشت. خودم دیدم. اونو با چاقوی شیشه اژدهایی که تو واسش درست کرده بودی، زد. کم کم داشتیم بهش سم قاتل میگفتیم. از این اسم متنفر بود.»

سم قاتل. جان نمی‌توانست کسی را بی‌شباهت‌تر از سم تارلی به یک جنگجو تصورکند. «چه اتفاقی براش افتاد؟»

«ولش کردیم». در صدای گرن ناراحتی موج می‌زد: «من تکونش دادمو سرش داد کشیدم، حتی به صورتش سیلی زدم. غول سعی کرد اونو رو پاهاش بالا بکشه، اما خیلی سنگین بود. یادته زمون آموزشی چطوری رو زمین چنبره میزد و همونجا ناله‌کنون میموند؟ تو خونه کرستر حتی ناله هم نمیکرد. دیرک و اولو دنبال غذا دیوارا رو خراب میکردن، گارت و گارت با هم میجنگیدن، چن نفر هم به زنای کرستر تجاوز میکردن. اِد ماتم‌زده فهمید که دارودسته دیرک

۱Garth Grey Feather

WINTERFELL.IR

تموم مردای وفادار به نگهبانی رو میکشن تا نذارن کاری که کردن رو بگیم، و تعدادمون دو به یک بود. ما سم رو با خرس پیر ول کردیم. *تکون نمیخورد*، جان.»

جان می‌خواست بگوید، *شما برادرش بودین. چطور تونستین اونو وسطِ وحشیا و قاتلا ول کنین؟*

پیپ گفت: «ممکنه هنوز زنده باشه. ممکنه هممونو غافلگیر کنه و فردا سواره اسب بیاد.»

از نظر جان، گرن سعی میکرد خوشحال به نظر برسد: « آره، با سَرِ منس ریدر. سم قاتل!»

جان دوباره سعی کرد بنشیند. به اندازه دفعه اول اشتباه بود. نفرین‌کنان فریاد زد.

پیپ گفت: «گرن، برو استاد ایمون رو بیدار کن. بگو جان شیر خشخاش بیشتری میخواد.»

جان اندیشید، *آره*. گفت: « نه، مگنار...»

پیپ گفت: «میدونیم. به نگهبانای رو دیوار گفته شده یه چشمشون به جنوب باشه، و دونال نوی چن نفرو به وِدِربَک ریج[1] فرستاده تا مواظب جاده شاهی باشن. استاد ایمون هم به ایست‌واچ و شدوتاور پرنده فرستاده.»

استاد ایمون با دستی روی شانه گرن به کنار بستر جان خزید. «جان با خودت مهربون باش. خوبه که بیدار شدی، اما باید به خودت وقت بدی تا درمان بشی. ما زخمو با شراب جوشان شستیم و با ضماد گزنه، دونه خردل و نون کپک زده بستیم، اما تا وقتی استراحت نکنی...»

جان با وجود درد سعی کرد بشیند. «نمیتونم. منس خیلی زود میاد اینجا... هزارن مرد، غول، ماموت... به وینترفل نامه فرستادین؟ به پادشاه چی؟» عرق از ابرویش فرو ریخت. لحظه‌ای چشمانش را بست.

گرن نگاه عجیبی به پیپ انداخت. «اون نمیدونه.»

---

۱ Weatherback Ridge

WINTERFELL.IR

استاد ایمون گفت: «جان، وقتی‌که نبودی اتفاقات خیلی خیلی زیادی افتاده و تعداد کَمیشون خوبه. بیلون گریجوی دوباره تاجگذاری کرده و کشتی‌هاش رو به شمال فرستاده. پادشاها مثل مورو ملخ هر طرف پخش شدن و برا همشون درخواست عاجزانه فرستادیم، با این‌حال هیچ کدومشون نمیان. اونا واسه شمشیراشون کاربردهای واجب‌تری دارن و ما خیلی دوریم و فراموش شدیم. و وینترفل... جان، قوی باش... وینترفلی دیگه در کار نیست...»

جان به چشمان سفید و صورت چروکیده ایمون خیره شد. «نیست؟ برادرام تو وینترفلن. برن و ریکان...»

استاد به ابرویش دست کشید. «جان، من خیلی خیلی متأسفم. بعد از اینکه تیان گریجوی به نام پدرش وینترفل رو گرفت، برادرات به دستور اون کشته شدن. وقتی پرچمدارای پدرت تهدید کردن اونجارو پس میگیرن، قلعه رو به آتیش کشید.»

گرن گفت: «انتقام برادرات گرفته شده. پسر بولتون تموم مردای آهن رو کشت و گفته میشه داره ذره ذره پوست تیان گریجوی رو برا کاری که کرده میکَنه.»

پیپ شانه جان را فشار داد. «متأسفم جان. هممون متأسفیم.»

جان هرگز از تیان گریجوی خوشش نمی‌آمد، اما او تحت قیومیت پدرشان بود. موجی دیگری از درد در پایش پیچید، پس از آن فهمید دوباره به پشت دراز کشیده است. با سماجت گفت: «یه مسئله‌ای هست. تو کوینز کراون، یه دایروولف دیدم، یه دایرولف *خاکستری*... خاکستری... *منو میشناخت.» اگر برن مرده بود، میشد قسمتی از اون درون گرگش زندگی کنه، مثل اورل که درون عقابش زندگی میکرد؟*

گرن فنجان را بروی لبانش نگه داشت. «اینو بخور.» جان نوشید. سرش پر از گرگ و عقاب و صدای خنده برادرانش بود. صورت‌های بالای سرش شروع به تیره و تار شدن کردند. *اونا نمیتونن مرده باشن. تیان هیچوقت این کارو نمیکنه. و وینترفل... گرانیت خاکستری، آهن و بلوط، کلاغا که دور برجا میچرخیدن، بخار که از برکه‌های داغ جنگل خدایان بلند میشد، پادشاهای سنگی که رو تخت سلطنتی نشستن... چطور میتونه وینترفل از دست رفته باشه؟*

WINTERFELL.IR

هنگامی‌که رؤیا او را در برگرفت، یکبار دیگر خودش را در خانه یافت. درون برکه داغِ زیر درخت رودبند سفیدی که صورت پدرش را داشت، آب بازی می‌کرد. ایگریت با او بود، به او می‌خندید، پوستین‌هایش را در می‌آورد تا اینکه مثل روز تولدش لخت شد، سعی می‌کرد جان را ببوسد، اما جان نمی‌توانست، نه تا وقتی پدرش نگاهش می‌کرد. او از نژاد وینترفل و یکی از نگهبانان شب بود. به ایگریت گفت: *من پدر یه حرومزاده نمیشم. من این کارو نمیکنم. این کارو نمیکنم.* ایگریت زمزمه کرد: «تو هیچی نمیدونی، جان اسنو.» پوست او در آب داغ حل می‌شد، گوشت زیر آن از استخوان جدا می‌شد تا زمانی که فقط جمجمه و اسکلت باقی ماند و برکه سرخ و غلیظ جوشید.

WINTERFELL.IR

فصل ۴۹

کتلین

مترجم: امیدرضا

ویرایش و تنظیم: **Ali.A**، ریگار، نریمان

قبل از دیدن گرین‌فورک، صدایش را شنیدند؛ نجوایی بی‌پایان، شبیه به غرشی از جانوری بزرگ. رودخانه سیلی جوشان بود، نصف پهنای سال قبل خود را داشت، آن هنگام که راب ارتشش را اینجا تقسیم کرده و پیمان بسته بود تا یک فری را به قیمت عبور از پل به همسری برگزینند. *اون موقع به لرد والدر و پُلَش احتیاج داشت، و حالا حتی بیشتر بهشون نیاز داره.* قلبِ کتلین هنگامی که آب‌های سبز تیره‌ی چرخانِ در حال گذر را نگاه می‌کرد، مالامال از شک و تردید بود. *هیچ راهی نیست بتونیم از این آب رد شیم، یا با شنا اون طرف بریم، و ممکنه یه چرخش ماه طول بکشه تا دوباره سیلاب فروکش کنه.*

با نزدیک شدن به دوقلوها ، راب تاج خود را بر سر گذاشت و ادمور و کتلین را فراخواند تا در کنارش سواری کنند. سر رینالد وسترلینگ پرچم او را حمل می‌کرد، دایرولف استارک‌ها بروی زمینه سفید یخی‌اش.

WINTERFELL.IR

برج‌های دروازه ورودی همچون اشباحی در باران نمایان شدند، تجلی خاکستری‌رنگ مبهمی که هر چقدر نزدیک‌تر می‌شدند، بیشتر شکل می‌گرفت. قلعه فری‌ها نه یکی بلکه دوتا بود؛ تصویری مشابه از ستونی خیس که در دو طرف آب ایستاده و با پل عظیم قوسی‌شکلی به یکدیگر وصل شده بود. از مرکز دهانه آن، برج آب[1] سر برافراشته بود و رودخانه، مستقیم و سریع از زیر آن می‌گذشت. مجراها از ساحل به شکل خندق برش خورده بودند تا هرکدام از دوقلوها را بمانند یک جزیره بسازند. بارش باران خندق‌ها را به دریاچه‌های کم عمقی تبدیل کرده بود.

آن سوی آب‌های متلاطم، کتلین می‌توانست چندین هزار مرد اردو زده را اطراف قلعه شرقی ببیند که پرچم‌هایشان مانند تعداد زیادی گربه غرق‌شده از نیزه‌های بیرون چادرهایشان آویزان بود. باران تشخیص رنگ‌ها و نمادها را غیرممکن می‌ساخت. اینگونه به نظرش رسید که بیشترشان خاکستری هستند، گرچه زیر چنین آسمانی تمام دنیا خاکستری می‌نمود.

او به پسرش هشدار داد، «راب، اینجا با ملایمت رفتار کن، لرد والدر زودرنجه و زبون تندی داره، حتماً بعضی از پسرهاش مثه پدرشون رفتار میکنن. نباید بذاری از کوره در ببرنت.»

«مادر، من فری‌ها رو میشناسم. میدونم چقدر بهشون بدی کردم، و چقدر بهشون *احتیاج دارم*. من باید به خوش‌رفتاری یه سپتون باشم.»

کتلین با ناراحتی روی زینش جابجا شد. «اگه وقتی رسیدیم نوشیدنی تعارف کردن، به هیچ‌وجه رد نکن. هر چی تعارف کردن قبول کن و جایی که بتونن همه ببینن، بخور و بنوش. اگر هم چیزی تعارف نشد، درخواست نون و پنیر و یک لیوان شراب بکن.»

«من بیشتر از اینکه گرسنه باشم، خیسم . . .»

---

[1] Water Tower

WINTERFELL.IR

«راب، *بهم گوش بده*. به محض اینکه نون و نمکش رو خوردی، حق مهمان رو داری، و قوانین میزبانی از تو زیر سقف اون حمایت میکنه.»

به نظر راب بیشتر از آنکه ترسیده باشد، سرگرم شده بود. «مادر، من یه لشگر برا حفاظت از خودم دارم، احتیاج نیست که به نون و نمک اعتماد کنم. اما اگه پذیرایی از من با یه خورشتِ کلاغِ پر از کرم لرد والدر رو خوشحال میکنه، میخورم و یه کاسه دیگه هم میخوام.»

چهار فری، پیچیده در رداهای سنگینی از پشم ضخیم خاکستری، از دروازه‌خانه غربی خارج شدند. کتلین سِر ریمان، پسر مرحوم سر استورون، اولین فرزند لرد والدر را شناخت. با مرگ پدرش، ریمان وارث دوقلوها بود. صورتی که زیر کلاهش دید، گوشتالو، پهن و احمقانه بود. سه نفر دیگر احتمالاً پسرهایش بودند، نتیجه‌های لرد والدر.

ادمور هم تأیید کرد. «ادوین بزرگترینشونه، رنگ‌پریده‌ی لاغرمردنی با نگاه اخم‌آلود. اون بلندقد لاغره با ریش هم بلک‌والدره[1]، مزاجِ تندی داره. پتایر اونیه که رو اسب کهره، جوونکی با قیافه بدبختا. برادراش صداش میکنن، پتایر آبله‌رو[2]. فقط یکی دو سال از راب بزرگتره، ولی لرد والدر اون رو تو سن ده سالگی به زنی داد که سه برابر سنشو داشت. خدایان رحم کنن، امیدوارم روزلین به *این* نرفته باشه.»

توقف کردند تا بگذارند میزبانانشان به پیشواز آنها بیایند. پرچم راب روی میله‌اش افتاد، در سمت راستشان صدای یکنواخت بارش باران با هیاهوی گرین‌فورک طغیان کرده در هم آمیخته بود. گری‌ویند با دمی سیخ شده و نگاهی از میان شکاف چشمان طلایی تیره‌اش، آهسته رو به جلو پیش رفت. کتلین صدای غرشش را هنگامی که فری‌ها چند یارد فاصله داشتند شنید، صدای بم مهیبی که گویی با غرش رودخانه یکی بود. راب مبهوت به نظر می‌رسید. «بیا پیش من، گری‌ویند، پیش *من*.»

۱Black Walder

۲Petyr Pimple

WINTERFELL.IR

در عوض دایرولف با دندان‌های بیرون زده به جلو جهید.

اسب سر ریمان با شیهه‌ای از ترس رم کرد، و اسب پتایر آبله‌رو بلند شد و او را پرت کرد. فقط والدر سیاه بود که افسار را در دستش حفظ کرد. دستش را به سمت قبضه شمشیرش برد. راب در حال فریاد زدن بود: «*ه!* اینجا، گری‌ویند. *اینجا*.» کتلین مهمیززنان بین دایرولف و اسب‌ها رفت. در حالیکه جلوی راه گری‌ویند را سد می‌کرد، گل از سم‌های مادیانش به اطراف می‌پاشید. تنها در آن زمان بود که به نظر رسید گرگ فریادهای راب را شنید و تغییر جهت داد.

والدر سیاه با فولاد لخت در دست، فریاد زد: «این‌جوری استارکا تلافی میکنن؟ به‌جون ما انداختن گرگت رو یه خوش‌آمدگویی ضعیف تلقی میکنم. برا همینه که اومدی؟»

سر ریمان از اسب پیاده شد تا به پتایر آبله‌رو برای بلند شدن کمک کند. جوانک گِلی ولی سالم بود.

«من برای عذرخواهی بابت بدی‌ای که در حق خاندان شما کردم و دیدن عروسی داییم اومدم.» راب از روی زین به پایین سر خورد. «پتایر، اسب منو بگیر. اسبت تقریبا به اصطبل رسیده.»

پتایر به پدرش نگاه کرد و گفت: «میتونم پشت سر یکی از برادرام سوار بشم.»

فری‌ها هیچ نشانی از احترام و تعظیم بروز ندادند. سر ریمان اعلام کرد. «دیر کردید.»

راب گفت. «بارون ما رو به تأخیر انداخت. یه پرنده فرستاده بودم.»

«اون زن رو نمیبینم.»

همه می‌دانستند منظور سر ریمان از *آن زن*، جین وسترلینگ است. لیدی کتلین عذرخواهانه لبخند زد.

WINTERFELL.IR

«سروران، ملکه جین بعد از این همه سفر خسته بودن. شکی نیست وقتی‌که زمانش برسه از ملاقات شما خوشنود میشن.»

«پدربزرگم از این موضوع ناراحت میشن.» با وجود اینکه والدر سیاه شمشیرش را غلاف کرده بود، اما لحن صدایش دوستانه‌تر نشده بود. «من خیلی در مورد بانو براش تعریف کردم، میخواست که اونو با چشمای خودش ببینه.»

ادوین گلویش را صاف کرد و با تواضعی محتاطانه به راب گفت: «اعلیحضرت، ما برای شما در برج آب اتاق آماده کردیم، همچنین برای لرد تالی و لیدی استارک. همینطور لردهای پرچمدارتون میتونن زیر سقف ما پناه بگیرن و در جشن عروسی شرکت کنن.»

راب پرسید: «و مردانم؟»

«عالیجناب پدربزرگم متأسفه که نمیتونه چنین سپاه بزرگی رو جا و غذا بده. ما برای پیدا کردن علوفه و آذوقه سربازای خودمون به سختی تحت فشار بودیم. با این حال، مردان شما نادیده گرفته نمیشن. اگه اونها عبور کنن و اردوگاهشون رو در کنار خود ما بزنن، به قدر کافی بشکه‌های شراب و آبجو برا همه میاریم تا به سلامتی لرد ادمور و عروسش بنوشن. ما سه تا چادر بزرگ جشن بروی ساحل دورتر برپا کردیم تا سرپناهی در برابر بارون باشه.»

«پدر والا مقامتون بسیار مهربونن. مردانم سپاسگذارشون میشن. اونها یه سواری طولانی خیس داشتن.»

ادمور تالی به آرامی اسبش را پیش راند. «کی میتونم نامزدمو ببینم؟»

ادوین فری[1] قول داد: «داخل منتظرتونه، میدونم که میبخشیدش اگه خجالتی به نظر میرسه. دختر بیچاره خیلی مشتاقانه منتظر این روز بوده. ولی شاید بشه بحث رو به دور از باران ادامه بدیم؟»

۱Edwyn Frey

WINTERFELL.IR

«واقعا.» سر ریمان در حالی‌که پتایر آبله‌رو را پشت سرش بالا می‌کشید، مجدداً سوار اسب شد. «اگه ممکنه دنبال من بیان، پدرم منتظره.» سر اسبش را به طرف دوقلوها برگرداند.

ادمور اسبش را کنار کتلین برد و شکایت کرد. «شاید بهتر بود لرد فری والامقام شخصاً به خوشامد گوییمون میومد. من اربابش هستم و داماد آینده‌اش، و راب پادشاهشه.»

«برادر، وقتی نود و یک سالت شد، میفهمی چقدر مشتاق سواری زیر بارونی.» با این حال در شگفت بود که آیا این تمام حقیقت ماجرا بوده است. لرد والدر معمولاً با یک کجاوه سرپوشیده بیرون می‌آمد که می‌توانست او را از بدترین باران هم محفوظ نگه دارد. *یه تحقیر عمدی؟ اگر اینطور باشه، این تازه اول ماجراست.*

دردسر بیشتری در دروازه‌خانه پیش آمد. گری‌ویند در میانه پل متحرک از حرکت کردن طفره رفت، باران را از خود تکاند، و به سمت در قلعه زوزه کشید. راب با بی‌طاقتی سوت زد. «گری‌ویند. چیه؟ گری‌ویند، با من.» اما دایرولف فقط دندان‌هایش را لخت کرد. کتلین اندیشید، *از اینجا خوشش نمیاد.* قبل از اینکه گرگ رضایت دهد تا از زیر دروازه قلعه بگذرد، راب مجبور شد چمباتمه بزند و به نرمی با او صحبت کند. تا آن زمان لوتار لنگ و والدر ریورز رسیده بودند. ریورز گفت. «از صدای آبه که میترسه، جونورا میدونن که موقع سیل باید از رودخونه دوری کنن.»

لوتار با خوشحالی گفت: «یه لونه خشک و یه رون گوسفند دوباره حالشو خوب میکنه، لازمه که مربی سگ‌هامون رو احضار کنم؟»

راب گفت: «اون دایرولفه، نه یه سگ و برا مردایی که بهشون اعتماد نداره خطرناکه. سر رینالد، باهاش بمون. نمیخوام اینطوری اونو توی تالار لرد والدر ببرم.»

کتلین به این نتیجه رسید، *تصمیم هوشمندانه‌ایه. راب، وسترلینگ رو هم دور از چشمای لرد والدر نگه میداره.*

نقرس و استخوان‌های شکننده آسیب خود را به والدر فری پیر زده بودند. او را درحالی یافتند که بر صندلی رفیع خود با کوسنی در زیرش تکیه داده بود و ردای بلند قاقمی به دور دامانش داشت. صندلیش از بلوط سیاه بود، پشتی آن به

WINTERFELL.IR

شکل نمادی از دو برج تنومندِ بهم پیوسته با پلی قوسی شکل حکاکی شده بود؛ آنچنان عظیم که آغوشش، پیرمرد را به کودکی مضحک مبدل کرده بود. چیزی کرکس‌وار و بیشتر راسو مانند در لرد والدر وجود داشت. سر طاسش که با گذر عمر خال‌خالی شده بود، روی گردن صورتی رنگ درازی و از میان شانه‌های لاغر و استخوانیش، بیرون زده بود. پوست وارفته از زیر چانه عقب کشیده‌اش آویزان بود، چشمانش نمناک و کم‌سو بودند، و دهان بی‌دندانش دائماً تکان می‌خورد، در حالی که هوا را همچون بچه‌ای که پستان مادرش را می‌مکد، داخل می‌کشید.

هشتمین بانوی فری درکنار صندلی رفیع لرد والدر ایستاده بود. پیش پای لرد نمونه‌ای کمی جوان‌تر از خودش نشسته بود: مرد خمیده و لاغر پنجاه ساله‌ای که لباس گران‌قیمت پشم آبی و ساتن خاکستریش، به طرز غریبی با یک تاج و طوق مزیین به زنگوله‌های برنجی کوچک تزیین شده بود. بجز چشمانشان، شباهت بین او و لردش قابل توجه بود؛ چشمان لرد فری کوچک، تیره و بدگمان، و دیگری بزرگ، مهربان و بی‌خیال. کتلین به یاد آورد که سال‌ها پیش یکی از بچه‌های لرد والدر صاحب فرزندی کند ذهن شده بود. در طول ملاقات‌های قبلی، لرد گذرگاه همیشه مواظب بود تا این یکی را مخفی نگه دارد. *همیشه این تاج دلقکی رو میزاره، یا هدفش مسخره کردنه رابه؟* این سؤالی بود که جرأت پرسیدنش را نداشت.

پسران، دختران، کودکان، نوه‌ها، شوهران، همسران و خدمتکاران فری بقیه‌ی تالار را پر از جمعیت کرده بودند. اما این خود پیرمرد بود که حرف زد. «میدونم منو میبخشین اگه زانو نمیزنم. پاهام دیگه مثل سابق کار نمیکنه، ولی چیزی که بینشون آویزونه به قدر کافی کارآمده، هِه.» در حالیکه به تاج راب چشم دوخته بود، دهانش برای لبخندی بی‌دندان از هم جدا شد. «اعلیحضرت، بعضیا میگن کسیه که تاجش از برنز باشه پادشاه حقیریه.»

راب جواب داد. «برنز و آهن از طلا و نقره قوی ترن، شاهان قدیمی شمال چنین تاج شمشیرگونه‌ای داشتن.»

«وقتی اژدهایان اومدن چقدر به دردشون خورد. هِه.» آن هِه به نظر رسید کند ذهن را خوشنود نمود، که سرش را به طرفین با سرعت تکان داد و تاج و طوق را به جرینگ جرینگ انداخت. لرد والدر گفت: «اعلیحضرت، ایگان من رو به

WINTERFELL.IR

خاطر سر و صدا ببخشین. اون از یک مرد مرداب هم هوش کمتری داره و هیچوقت قبلاً با یه پادشاه ملاقات نکرده. یکی از پسرای اِستِوْرونه. ما جینگل‌بل[1] صداش میکنیم.»

«سرورم، سر اِستِوْرون بهش اشاره کرده بود.» راب به کندذهن لبخند زد. «ایگان، از ملاقاتت خوشحالم. پدرت مرد شجاعی بود.»

جینگل‌بل زنگوله‌هایش را به صدا درآورد. وقتی لبخند زد، رد نازک تف از گوشه دهانش جاری شد. «نفس شاهانتونو هدر ندین. انگار دارین با یه لگن حرف میزنین.» لرد والدر نگاه خیره‌اش را به سمت دیگران گرداند. «خب، بانو کتلین، میبینم پیش ما برگشتین. و سر ادمور جوان، فاتح آسیاب سنگی[2]. حالا لرد تالی‌هاست، باید این یادم بمونه. شما پنجمین لرد تالی هستین که شناختم. من از چهارتای دیگه بیشتر عمر کردم، هِه. عروستون همین دورُبراست. گمون کنم بخوای یه نگاهی بهش بندازی.»

«مشتاقم، سرورم.»

«پس بفرما. ولی با لباس. دختره باحیاییه، و یه دوشیزه است. تا مراسم همبستری نمیتونی لخت ببینیش.» لرد والدر قات قات کرد. «هه. به زودی، به زودی.» سرش را به اطراف گرداند. «بن‌فری[3]، برو خواهرتو بیار. سریع باش، لرد تالی این همه راه رو از ریوران اومده.» شوالیه‌ای جوان با ردایی چهارخانه خم شد و اجازه مرخصی گرفت، و پیرمرد به سمت راب برگشت. «و عروس شما کجاست، اعلیحضرت؟ ملکه جِینِ زیبا. بهم گفتن وسترلینگی از کرگه، هِه.»

«سرورم، در ریوران ترکش کردم. همونطور که به سر ریمان گفتیم، برای سفر بیش از حد خسته بود.»

«این خیلی منو ناراحت کرد. میخواستم با چشمای ضعیف خودم ببینمش. هممون میخواستیم، هِه. اینطوری نیست بانوی من؟»

۱Jinglebell
۲Stone Mill
۳Benfrey

WINTERFELL.IR

بانو فریِ رنگ‌پریده و لاغراندام، به نظر می‌رسید از اینکه خواسته شده حرف بزند یکه خورده بود. «ب–بله، سرورم. و همچنین میخواستیم به ملکه جین ادای احترام کنیم. ایشون باید ظاهر زیبایی داشته باشن.»

« بانوی من، ایشون خیلی زیبا هستن.» آرامشی یخی در صدای راب بود که کتلین را به یاد پدرش، ند انداخت.

پیرمرد یا این را نشنید یا به آن توجه‌ای مبذول نکرد. «از دخترِ من زیباتر رو گرفتی، هِه؟ در غیر اینصورت چطوری میتونست صورت و بدنش شاه والامقام را مجبور کنه که قول رسمی خودشو از یاد ببره؟»

راب با بزرگواری این طعنه را تحمل کرد. « میدونم کلمات نمیتونن این کارمو اصلاح کنن، ولی اومدم تا مراتب عذرخواهی خودم رو به خاطر بدی که در حق خاندانتون کردم برسونم، و درخواست بخششتون رو دارم، سرورم.»

«عذرخواهی، هِه. بله، یادم میاد تو عهد کردی یکی رو بکنی. من پیرم، ولی به نظر میرسه برخلاف بعضی شاه‌ها اینجور چیزا رو فراموش نمیکنم. جوونا وقتی یه صورت خوشگل و یه جفت پستون سفت خوب ببینن هیچی یادشون نمیمونه، مگه نه؟ منم همینطوری بودم. بعضیا ممکنه بگن هنوزم همینطوریم، هِه هِه. ولی اونا اشتباه میکنن، عین تو که اشتباه کردی. ولی الان اینجایی تا جبران کنی. بهرحال اونا دخترای من بودن که بهشون دست رد زدی. اعلیحضرت، شاید بهتره باشه اونا درخواستت واسه بخشش رو بشنون. دخترای دوشیزه من. بیا، یه نگاهی بهشون بنداز.» وقتی انگشتانش را تکان داد، دسته سراسیمه‌ای از زنان جایگاه‌هایشان نزدیک دیوار را ترک کردند تا پایین شاه‌نشین به صف بشوند. جینگل‌بِل هم در حالی که زنگوله‌هایش صدای دلنشینی طنین انداز می‌کردند، خواست بلند شود، اما بانو فری آستین کندذهن را چنگ زد و سر جایش نشاند.

لرد والدر اسامی را نام برد. درباره دختری چهارده‌ساله گفت: «دخترم آروین[۱]. شیرِی[۲]، کوچکترین دختر حلال‌زاده خودم. امی[۳] و مارین[۱] نوه‌هام هستن. امی رو به ازدواج سر پیت از سون‌استریمز[۲] در آوردم، ولی **کوه** اون ساده‌لوح رو

۱Arwyn
۲Shirei
۳Ami

WINTERFELL.IR

کشت، پس منم پسش گرفتم. اون یکی سرسیه[۳]، ولی ما زنبور کوچیک[۴] صداش می‌کنیم، مادرش یه بیزبریه[۵]. نوه‌های دیگه. اون یکی والدا[۶]ست، و بقیه . . . خب، بقیه هم اسم دارن، حالا هر چی که هست . . .»

یک دختر گفت: «اسم من مریه[۷]، عالیجناب پدربزرگ.»

«مشخصه که از اون ورّاجایی. بغل اون وراجه دخترم تیتا[۸]ست. باز یه والدای دیگه، الیکس[۹]، ماریسا[۱۰]. . . تو ماریسایی دیگه؟ گفتم خودشی. این همیشه کچل نیست. استاد کلشو از ته تراشیده، ولی قسم خورد که دوباره زود دربیان. دوقلوها سِرا[۱۱] و سارا[۱۲] هستن.» به یکی از دختران کوچک‌تر چپ‌چپ نگاه کرد. «هه، تو هم یه والدای دیگه‌ای؟»

دخترک نمی‌توانست بیشتر از چهار سال داشته باشد. او تعظیم کرد. «من والدای سر ایمون ریورز[۱۳] هستم، عالیجناب پدربزرگ.»

«چند وقته داری حرف می‌زنی؟ به نظر نمیرسه چیز به دردبخوری برا گفتن داشته باشی، باباتم هیچوقت نداشت. تازه اون بچه یه حروم‌زادست، هه. گمشو، میخوام فقط فری‌ها این بالا باشن. شاه شمال علاقه‌ای به بی اصل و نسب‌ها نداره.» در حالیکه جینگل‌بل سرش را به سرعت حرکت داد و صدای زنگوله‌ها را درآورد، لرد والدر راب را برانداز کرد.

۱Marianne
۲Sevenstreams
۳Cersei
۴چون مادرش از خاندان بیزبری بوده و Bee به معنای زنبور میشه با این لقب خطاب شده است.
۵Beesbury
۶Walda
۷Merry
۸Tyta
۹Alyx
۱۰Marissa
۱۱Serra
۱۲Sarra
۱۳Ser Aemon Rivers’s

WINTERFELL.IR

«اونا اینجان، همه باکره. خب، و یک دونه بیوه، ولی بعضی‌هام به زَنای استفاده شده علاقه دارن. میتونستی هر کدومشونو داشته باشی.»

راب با تواضعی محتاطانه گفت، «سرورم، انتخابش ممکن نیست، همشون خیلی دوست داشتنین.»

لرد والدر خرناس کشید. «و اونها میگن چشمای من خرابه. به نظرم بعضیاشون خوب باشن. بقیه . . . خب، فرقی نداره. اونا برای شاه شمال به اندازه کافی خوب نبودن، هه. حالا چی میخوای بگی؟»

«بانوان من.» راب به شدت ناراحت به نظر می‌رسید، اما می‌دانست که این لحظه باید فرا می‌رسید و بدون شانه خالی کردن با آن روبرو شد. «همه‌ی مردا باید رو قولشون بمونن، از همه بیشتر پادشاها. من متعهد شده بودم تا با یکی از شما ازدواج کنم و اون عهد رو شکستم. ایرادی در شما نیست. کاری که کردم ناچیز شمردن شما نبود، بلکه به خاطر این بود که عاشق یکی دیگه بودم. میدونم کلمات نمیتونن چیزی رو درست کنن، با این حال من برای طلب بخشش پیشتون اومدم، شاید که فری‌های گذرگاه و استارک‌های وینترفل یه بار دیگه هم‌پیمان بشن.»

دختران کوچک نگران و بی‌قرار بودند. خواهران بزرگترشان منتظر لرد والدر روی تخت بلوط مشکی رنگش شدند. جینگل‌بل به عقب و جلو تکان می‌خورد و زنگوله‌های روی تاج و طوق به صدا درآمدند.

لرد گذرگاه گفت: «خوبه، اعلیحضرت، خیلی خوب بود، "کلمات نمی‌تونن چیزی رو درست کنن" هه. خوب گفتی، خوب گفتی. موقع جشن عروسی امیدوارم رقص با دخترامو رد نکنی. این قلب یک پیرمرد رو خوشحال می‌کنه، هه.» سر صورتی رنگ پر از چروکش را به بالا و پایین تکان داد، تقریباً به همان شکل نوه کندذهنش، با این تفاوت که لرد والدر زنگوله‌ای به خود آویزان نکرده بود. «و لرد ادمور، ایناهاش. دخترم روزلین، نفیس‌ترین شکوفه کوچولوی من، هه.»

WINTERFELL.IR

سر بن‌فری او را به تالار هدایت کرد. آن دو به قدری شبیه یکدیگر بودند تا بتوان آنها را خواهر و برادر دانست. با قضاوت از روی سنشان، هر دو فرزندان ششمین بانو فری بودند؛ به نظر، کتلین به خاطر آورد، *یه رازبی*[1] *بود*.

روزلین به نسبت سنش کوچک بود، پوستش آن‌چنان سفید بود که گویی تازه از حمام شیر بیرون آمده است. صورتش زیبا، با چانه‌ای کوچک، بینی ظریف و چشمانی درشت قهوه‌ای بود. موی ضخیم خرمایی رنگش بمانند امواجی آزاد روی کمری چنان باریک ریخته بود که ادمور می‌توانست دستش را به دور او حلقه کند. زیر سینه‌بند قیطانی لباس آبیِ رنگ‌پریده‌اش، پستان‌هایش کوچک ولی خوش‌فرم به نظر می‌رسید.

«اعلیحضرت،» دختر زانو زد. «لرد ادمور، امیدوارم نااُمیدتون نکرده باشم.»

کتلین اندیشید، *به هیچ وجه*. چهره برادرش با دیدن آن دختر از خوشحالی شکُفت. ادمور گفت، «بانوی من، شما باعث خشنودیی من هستین، و میدونم که همیشه میمونید.»

بین دو دندان جلویی روزلین فاصله کمی وجود داشت که هنگام لبخند زدن او را خجالتی نشان می‌داد، اما این عیب تقریباً دوست‌داشتنی بود. کتلین فکر کرد، *به اندازه کافی خوشگله، ولی خیلی ریزه‌ست و از تبار رازبی‌هاست*. رازبی‌ها هیچوقت هیکلی نبودند. او هیکل بعضی دختران بزرگتر در تالار را بیشتر ترجیح می‌داد؛ دختران یا نوه‌ها، نمی‌توانست مطمئن باشد. در میان‌شان شمایل کِرِیک‌هالی[2] هم وجود داشت؛ همسر سوم لرد والدر از آن خاندان بود. *لگن‌های عریض برای زاییدن بچه‌ها، پستان‌های بزرگ برای شیر دادنشون، دستای قوی برای حمل‌شون. کریک‌هال‌ها همواره خانواده‌ای درشت اندام و قوی بوده‌اند.*

بانو روزلین به ادمور گفت، «سرورم لطف دارن.»

«بانوی من زیبان.» ادمور دستش را گرفت و او را به روی پاهایش بالا کشید. «ولی چرا گریه میکنین؟»

۱Rosby
۲Crakehall

WINTERFELL.IR

روزلین گفت، «از شادی، اشک شادیه، سرورم.»

لرد والدر به میان حرفشان پرید، « بسه، خواستی بعد از اینکه عروسی کردی گریه و زاری کن، هه. بن‌فری خواهرتو به اتاقش برگردون، اون یه عروسی داره که واسش آماده بشه و یه همبَستری، هه. شیرین‌ترین بخش. واسه همه، واسه همه.» دهانش به داخل و خارج حرکت کرد. «موسیقی خواهیم داشت، چه موسیقی‌ای، و شراب، هه، شراب قرمز همه جا جاری میشه، میخوایم بعضی اشتباهاتو درست کنیم. ولی الان شماها خسته‌این، خیس هم هستین اونقدر که رو فرش من چکه میکنین. آتیش و شراب ادویه‌دار داغ منتظرتونه و اگه بخواین حمام. لوتار، به مهمونامون اقامتگاهاشونو نشون بده.»

راب گفت: «سرورم، میخوام مردهام رو اونور رودخونه ببینم.»

لرد والدر غرولند کرد: «اونا گم نمیشن، قبلاً هم رد شدن، مگه نه؟ وقتی از شمال پایین اومدی. میخواستی رد بشی و منم گذاشتم، و تو هیچ وقت نگفتی شاید، هه. ولی راحت باش. اگر میخوای دونه دونشون رو با دست به اون طرف هدایت کن، واسم بی‌اهمیته.»

کتلین تقریباً از یاد برده بود. «سرورم، از یه کم غذا خیلی استقبال میشه. ما مسافت زیادی رو توی بارون سواری کردیم.»

دهان والدر فری به داخل و خارج حرکت کرد، «غذا، هه. یه قرص نون، یک تیکه پنیر، شایدم یه سوسیس.»

راب گفت: «یه کم شراب که ببردشون پایین، و نمک.»

«نون و نمک، هه. البته، البته.» پیرمرد دستانش را بهم زد و خدمتکاران با تنگ‌های شراب و سینی‌هایی از نان، پنیر و کره در دست، به تالار وارد شدند. لرد والدر خودش جامی از شراب قرمز برداشت، و با دستی خال‌خالی آن را بالا گرفت و گفت: «مهمانان من، مهمانان والامقام من. به زیر سقف و سر میز من خوش اومدین.»

WINTERFELL.IR

راب پاسخ داد: «سرورم، بخاطر مهمان‌نوازیتون از شما ممنونیم.» ادمور همراه با جان‌گنده، سر مارک پیپر و بقیه، هم صدایش شدند. آنها شرابش را نوشیدند و نان و کره‌اش را خوردند. کتلین شراب را چشید و به تکه‌ای نان گاز زد، و به خاطر آن احساس بسیار بهتری داشت. اندیشید، *حالا باید در امان باشیم.*

با توجه به تنگ نظری پیرمرد، انتظار داشت که اتاق‌هایشان دلگیر و افسرده کننده باشد. اما به نظر می‌رسید فری‌ها بیش از حد برای آنها تدارک دیده بودند. حجله‌ی بزرگ و سخاوتمندانه، زیر سیطره‌ی تختی بزرگ با تشک پَر با ستون‌های حکاکی شده‌ای شبیه برج‌های قلعه، چیده شده بود. تزئینات پرده‌ها با حسن نیتی دلپذیر، به رنگ آبی و قرمز خاندان تالی در آمده بود. فرش‌های خوش‌بو کف چوبی اتاق را پوشانده بود و پنجره عریض بسته‌ای رو به جنوب باز می‌شد. اتاق خود کتلین کوچکتر بود، اما به زیبایی مبله شده و راحت بود، با آتشی سوزان در آتشدان. لوتار لنگ به آنها اطمینان داد که راب مجموعه کاملی از اتاق‌ها را درخور یک پادشاه خواهد داشت. «اگر چیزی نیاز داشتین کافیه به یکی از نگهبانا بگین.» تعظیم کرد و خارج شد، در حالی‌که هنگام پایین رفتن از پلکان مارپیچی به شدت می‌لنگید.

کتلین به برادرش گفت، «ما باید نگهبانای خودمون رو سر پست بزاریم.» او با حضور مردان تالی و استارک پشت در اتاقش، راحت‌تر می‌توانست استراحت کند. ملاقات با لرد والدر به آزاردهندگی آنچه که می‌ترسید نبود، ولی با این وجود از پایان یافتن این ماجرا خوشحال می‌شد. *چند روزه دیگه، و بعدش راب واسه جنگ میره و منم به یه اسارت راحت تو سیگارد.* شک نداشت که لرد جیسون با احترام تمام با او برخورد خواهد کرد، با این وجود هنوز چشم‌انداز آن باعث افسردگیش می‌شد.

می‌توانست در پایین دست صدای اسب‌ها را در حالیکه صفوف طویل مردان سواره راهشان را بروی پل از قلعه‌ای به قلعه دیگر کج می‌کردند، بشنود. سنگ‌ها از گذر گاری‌های سنگین و مملو از بار می‌نالیدند. کتلین کنار پنجره رفت و به بیرون خیره شد، تا پدیدار شدن سپاه راب از برج شرقی را تماشا کند. «به نظر میاد بارون داره کمتر میشه.»

«حالا که داخل هستیم.» ادمور مقابل آتش ایستاده بود و اجازه می‌داد تا گرما او در برگیرد. «نظرت در مورد روزلین چی بود؟»

WINTERFELL.IR

ریزه میزه و ظریف. زایمان واسش سخت خواهد گذشت. اما برادرش به نظر می‌رسید از دخترک بسیار راضی بود، پس تمام چیزی که گفت این بود، «شیرینه.»

«گمون کنم ازم خوشش اومد، چرا داشت گریه میکرد؟»

«دوشیزه‌ایه در آستانه شب عروسیش. چند قطره اشک قابل انتظاره.» لایسا صبح روز ازدواجشان به اندازه چندین دریاچه گریه کرده بود، هر چند توانست وقتی جان ارن ردای کِرِم و آبی رنگ خود را دور شانه‌هایش می‌اندازد، چشمانی خشک و درخشان داشته باشد.

«از اون چیزی که جرأت تصورش رو داشتم خوشگلتره.» ادمور قبل از اینکه کتلین بتواند حرف بزند دستش را بلند کرد. «میدونم چیزای مهمتری هم هست، من رو از موعظه معاف کن سپتا. با این وجود . . . چند تا از دخترای دیگه‌ای که فری نشون داد رو دیدی؟ یکیشون تیک داشت؟ یا لرزِ مریضی بود؟ و اون دوقلوهام که بیشتر از پتایر آبله‌رو، چاله چوله و جوش رو صورتشون داشتن. وقتی اونا را دیدم، فهمیدم که روزلین باید کچل و یه چشم، با عقل جینگل‌بل و خُلق والدر سیاه باشه. ولی اون به اندازه‌ای که خوشگله، نجیب هم به نظر میومد.» بهت زده به نظر می‌رسید. «اگه نمیخواست یه بدترکیب قالب کنه، چرا اون راسوی پیر اجازه انتخاب کردن به من نداد؟»

کتلین به یادش آورد. «علاقه‌ت به صورتای خوشگل شناخته شده‌س، شاید واقعاً لرد والدر میخواسته با عروست خوشبخت بشی.» *یا شایدم بیشتر نمیخواسته از کوره در بری و تمام نقشه‌هاشو بهم بریزی.* «یا شایدم روزلین سوگلی لرد والدره. لرد ریورران از اون چیزی که بیشتر دختراش حتی آرزو هم دارن خیلی بهتره.»

«درسته.» اگرچه برادرش هنوز مردد به نظر می‌رسید. «ممکنه دختره اجاقش کور باشه؟»

«لرد والدر میخواد نوه‌اش وارث ریوران باشه. چه فایده‌ای براش داره که به تو یه زن نازا بده؟»

«از شر دختری خلاص میشه که کس دیگه‌ای نمیگیردش.»

WINTERFELL.IR

«چیز زیادی عایدش نمیشه. والدر فری مرد کج خلقیه، ولی احمق نیست.»

«بازم . . . ممکنه؟»

کتلین با اکراه تصدیق کرد: «بله، مرضهایی هست که یه دختر میتونه توی بچگیش داشته باشه تا باعث نازاییش بشه. ولی هیچ دلیلی وجود نداره تا باور کنیم که بانو روزلین به اونا مبتلا بوده.» به دور و بر اتاق نگاه کرد. «اگه راستش رو بخوای، فری‌ها از اونچه پیش‌بینی کرده بودم، مهربانانه‌تر ما رو پذیرا شدن.»

ادمور خندید: «چندتا حرف نیش‌دار و چندتایی هم نگاه چپ‌چپ زشت. از طرف اون، این رعایت ادبه. انتظار داشتم راسوی پیر تو شرابامون بشاشه و مجبورمون کنه از مشروب تعریف کنیم.»

این شوخی به طرز عجیبی کتیلین را مضطرب کرد. «اگه من رو ببخشی، باید این لباسای خیس رو عوض کنم.»

ادمور خمیازه‌ای کشید: «هر طور مایلی. ممکنه یه ساعتی چرت بزنم.»

کتلین به اتاق خودش بازگشت. صندوقچه لباس‌هایی که از ریورران آورده بود، به بالا حمل شده و در پای تخت قرار گرفته بود. بعد از این که برهنه شد و لباس‌های خیسش را کنار آتش آویزان کرد، لباس پشمی گرمی به رنگ آبی و قرمز تالی به تن کرد، موهایش را شست و شانه کشید و اجازه داد تا خشک شوند، و در جستجوی فری‌ها بیرون رفت.

وقتی وارد تالار شد تخت بلوط سیاه لرد والدر خالی بود، اما چند تن از پسرانش کنار آتش مشغول نوشیدن بودند. لوتار لنگ وقتی او را دید ناشیانه بلند شد. «بانو کتلین، فکر کردم دارین استراحت میکنین. چطور میتونم کمکتون کنم؟»

کتلین پرسید: «اینها برادراتونن؟»

WINTERFELL.IR

«برادرا، برادرای ناتنی، دامادا، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها. رِیموند[۱] و من از یک مادر بودیم. لرد لوشیز ویپرِن[۲] شوهر لیثانه[۳] خواهر ناتنی منه، و سر دامون[۴] پسر اونهاست. فکر کنم که برادر ناتنیم سر هاستین[۵] رو بشناسین. و این سر لزلین های[۶] هست و پسراشون، سر هاریس[۷] و سر دانِل[۸].»

«سروران، از آشناییتون خوشوقتم. سر پِروین اینجاست؟ وقتی راب منو فرستاد تا با لرد رنلی حرف بزنم، اون تو همراهی من در رفت و برگشت به استورمزاِند کمک کرد. مشتاق بودم دوباره ببینمش.»

لوتار لنگ گفت: «پِروین اینجا نیست، مراتب احترامتون رو بهش میرسونم. میدونم از اینکه شما رو نمیبینه متأسفه.»

«مطمئناً تا زمان عروسی بانو روزلین که برمیگرده؟»

لوتار لنگ گفت: «امیدوار بود ولی بانوی من، با این بارون . . . دیدین که رودخونه‌ها چطور طغیان کردن.»

کتلین گفت: «قطعاً دیدم. اگه زحمتی نیست میتونین منو پیش استاد ببرین؟»

سر هوستین، مردی قوی با فک محکم مربعی شکل پرسید: «بانوی من، ناخوشین؟»

«شکایت زنانه، چیزی نیست که باعث نگرانیتون بشه، سر.»

لوتار، مثل همیشه مهربان، او را از تالار تا بالای چند پله و در طول پلی سر پوشیده تا پلکانی دیگر، همراهی کرد. «بانوی من، میتونین استاد برِنِت رو توی برجک طبقه بالا پیدا کنین.»

۱Raymund
۲Lord Lucias Vypren
۳Lythene
۴Ser Damon
۵Ser Hosteen
۶Ser Leslyn Haigh
۷Ser Harys
۸Ser Donnel

WINTERFELL.IR

کتلین تقریباً انتظار داشت که استاد هم پسر دیگری از والدر فری باشد، اما برِنِت ظاهری متفاوت داشت. او مردی فوق العاده چاق، کچل و غبغب‌دار و با قضاوت از روی آستین‌های ردایش که از فضولات کلاغ لکدار شده بودند، چندان تمیز نبود، با این وجود به قدر کافی مهربان به نظر می‌رسید. وقتی به او از نگرانی‌های ادمور در مورد باروری بانو روزلین گفت، استاد خندید، «بانو کتلین، لازم نیست عالیجناب برادرتون نگران چیزی باشه. ریزه‌ست، بهتون حق میدم، و باسن‌هاشم کوچیکه، ولی مادرشم همینطوری بود، و بانو بِثِنی[1] سالی یه بچه به لرد والدر داد.»

کتلین بی‌پرده پرسید: «چند تاشون تا بعد از شیرخوارگی زنده موندن؟»

«پنج تا.» با انگشتانی به گوشتالویی سوسیس، آنها را نشان داد. «سر پِروین. سر بن‌فرِی. استاد ویلامن[2]، که پارسال سوگندشو خورد و الان به لرد هانتر[3] توی وِیل خدمت میکنه. اُلیوار، اونی که ملازم پسرتون بود. و بانو روزلین، کوچیکترینشون. چهار تا پسر به یه دختر. لرد ادمور انقدر پسر گیرش میاد که ندونه باهاشون چیکار کنه.»

«مطمئنم این خوشحالش میکنه.» *پس احتمالاً دختره به خوبی صورتش بارور هم هست. این خیال ادمور رو راحت میکنه.* تا جایی که فهمید، لرد والدر جای هیچ شکایتی برای برادرش نگذاشته بود.

کتلین پس از ترک استاد به اتاق خود برنگشت، در عوض پیش راب رفت. رابین فلینت و سر وندل مندرلی را پیش او یافت، همراه با جان‌گنده و پسرش که همچنان جان‌کوچولو خوانده میشد، هر چند نشان میداد که می‌خواهد از پدرش بلندتر بشود. همگی نم‌کشیده بودند. مرد دیگری که خیس‌تر بود، با ردای صورتی رنگ‌پریده‌ی آراسته با خز سفید، مقابل آتش ایستاده بود. کتلین گفت، «لرد بولتن.»

او با صدایی لرزان جواب داد: «بانو کتلین، حتی تو این دوره سخت، دیدن دوباره شما یه غنیمته.»

۱Lady Bethany
۲Maester Willamen
۳Lord Hunter

WINTERFELL.IR

«لطف دارین که اینو میگین.» کتلین می‌توانست افسردگی را در اتاق احساس کند. حتی جان‌گنده هم غمگین و ساکت به نظر می‌رسید. به قیافه ماتم‌زده آنها نگاه کرد و گفت: «چی شده؟»

سر وندل با ناراحتی گفت: «لنیسترا تو ترایدنتَن، برادرم دوباره اسیر شده.»

راب اضافه کرد: «و لرد بولتن برامون خبرای بیشتری از وینترفل آورده، سر رودریک تنها مَرد خوبی نبود که مُرده. کلِی سِروین و لئوبالد تالهارت هم کشته شدن.»

کتلین متأثر گفت: «کلِی سروین فقط یه بچه بود. پس درسته؟ همه مُردن، و وینترفل از بین رفته؟»

چشمان کم‌رنگ بولتن با چشم‌های او تلاقی یافت. «مردان آهن هم قلعه رو سوزوندن هم وینتر تاون رو. بعضی از مردمتون توسط پسرم رمزی، به دردفورت برده شدن.»

کتلین با تندی به او یادآوری کرد. «حرومزادتون به جنایات وحشتناکی متهمه، به قتل، تجاوز و بدتر.»

روس بولتن گفت: «بله، خونِش آلودست، نمیشه انکار کرد. با این حال جنگجوی خوبیه، همون قدر که نترسه، حیله‌گر هم هست. وقتی مردای آهن سر رودریک و بعد از اون لئوبالد تالهارت رو کشتن، رهبری جنگ به دوش رمزی افتاد، و اونم انجام داد. قسم میخوره که تا وقتی یکدونه گریجوی تو شمال مونده باشه، شمشیرشو غلاف نکنه. شاید همچین خدمتی کفاره ناچیزی برای جبران گناهایی باشه که خون حرومزادش باعث ارتکابش شده.» شانه‌ای بالا انداخت. «شایدم نه. وقتی جنگ تموم شد، اعلیحضرت باید شرایط رو بسنجه و قضاوت کنه. تا اون موقع امیدوارم یه پسر حلال‌زاده از بانو والدا داشته باشم.»

آدم خونسردیه، برای اولین بار نبود که کتلین به این نکته پی می‌برد.

راب پرسید: «رمزی حرفی از تیان گریجوی نزد؟ اونم کشته شده، یا فرار کرده؟»

روس بولتن بند چرمی زبر را از کیسه کمربندش باز کرد. «پسرم این رو همراه با نامه‌اش فرستاده.»

WINTERFELL.IR

سر وندل صورت چاقش را برگرداند. رابین فلینت و جان‌کوچولو آمبر نگاهی رد و بدل کردند، و جان‌گنده همچون نره گاوی خرناس کشید. راب گفت: «این . . . پوسته؟»

«پوست انگشت کوچیکه دست چپ تیان گریجوی. اعتراف میکنم پسرم بی‌رحمه. ولی . . . یه تیکه کوچیک پوست در برابر جون دو تا شاهزاده جوون چه ارزشی داره؟ بانوی من، شما مادرشون بودین. میشه اینو تقدیمتون کنم . . . یادگار کوچیکی از انتقام؟»

بخشی از وجود کتلین می‌خواست این غنیمت وحشتناک را برای قلبش چنگ بزند، اما خود را مجبور به مقاومت کرد. «بزاریدش کنار. لطفاً.»

راب گفت: «پوست کندن تیان برادرای منو برنمیگردونه، من سرشو میخوام، نه پوستشو.»

لرد بولتن چنان که انگار آنها فراموش کرده بودند، به نرمی گفت: «اون تنها پسر زنده بیلون گریجویه، و حالا شاه بر حق جزایر آهن. یه شاه اسیر ارزش بالایی به عنوان گروگان داره.»

«گروگان؟» این حرف خشم کتلین را برافروخت. *بارها گروگانا مبادله میشن.* «لرد بولتن، امیدوارم پیشنهادتون این نباشه که مردی که پسرامو کشته آزاد کنیم.»

بولتن اشاره کرد: «هر کی صندلی سنگ‌دریا رو تصاحب کنه تیان گریجوی رو مرده میخواد، اون حتی تو غل و زنجیر از هر کدوم از عموهاش، ادعای قوی‌تری داره. من میگم، نگهش دارین، و به قیمت اعدامش از آهن‌زادها امتیاز بگیریم.»

راب با اکراه این موضوع را بررسی کرد، ولی در نهایت سرش را به نشانه موافقت تکان داد. «باشه. خیلی خب. پس زنده نگهش دارین. فعلاً؛ تا ما دوباره شمالو پس میگیریم توی دردفورت خوب مواظبش باشین.»

کتلین به سمت روس بولتن برگشت. «سر وِندل چیزی در مورد لنیسترا توی ترایدنت گفت؟»

WINTERFELL.IR

«بله، بانوی من. خودمو سرزنش میکنم. قبل از ترک هرن‌هال خیلی وقت تلف کردم. انیس فری[۱] چند روز قبل از من راهی شد و با یه کم مشکل، از گدار یاقوت در ترایدنت عبور کرد. اما وقتی که ما رسیدیم رودخونه سیلاب شده بود. چاره‌ای جز این نداشتم که مردام رو توی قایق‌های کوچیکی که تعدادشون خیلی کم بود، از رودخونه عبور بدم. وقتی لنیسترا به اونایی که هنوز منتظر عبور بودن حمله کردن، دو سوم نیروهام سمت شمال بود. نوریی[۲]، لاک[۳] و بیشتر مردای برلی[۴]، با سر ویلیس مندرلی و شوالیه‌های وایت‌هاربُرَش عقب‌دار بودن. من تو طرف اشتباه ترایدنت بودم، قدرتی نداشتم تا بهشون کمک کنم. سر ویلیس تا جایی که میتونست افرادمون رو آرایش داد، ولی گرگور کلیگان با اسب‌های سنگین حمله کرد و اونا رو تو رودخونه ریخت. کشته‌ها به اندازه غرق شده‌ها بود. بیشترشون فرار کردن، و بقیه هم اسیر گرفته شدن.»

کتلین اندیشید، *گرگور کلیگان همیشه یه خبر بد بوده. لازمه راب دوباره به جنوب لشکر بکشه تا باهاش مقابله کنه؟ یا **کوه** داره میاد اینجا؟* «پس کلیگان از رودخونه رد شده؟»

«نه» صدای روس بولتن نرم، ولی قاطع بود. «ششصد مرد رو توی گدار باقی گذاشتم. نیزه‌دارای اهل ریلز[۵]، کوه‌نشین‌ها و وایت‌نایف[۶]ها، یه دسته صدتایی از کمان‌دارای هورن‌وودی، چند تایی سواره آزاد و شوالیه آواره و یه نیروی قدرتمند از مردای استوت و سروین تا به اونها سخت بگیرن . رُنِل استوت[۷] و سر کایل کاندن[۸] فرماندهی رو در دست دارن. بانوی من، مطمئنم میدونین که سر کایل آخرین دست راست لرد سروین مرحوم بود. شیرها بهتر از گرگها شنا نمیکنن. پس تا وقتی رودخونه طغیان کرده، سر گرگور رد نمیشه.»

۱Aenys Frey
۲Norrey
۳Locke
۴Burley
۵rills
۶White Knife
۷Ronnel Stout
۸Ser Kyle Condon

WINTERFELL.IR

راب گفت: «آخرین چیزی که لازم داریم **کوهِ** که موقع بالا رفتن از گذرگاه پشتمون باشه. کار درستی کردین، سرورم.»

«اعلیحضرت خیلی لطف دارن. من تلفات شدیدی رو توی گرین‌فورک متحمل شدم، و بدتر از اون رو گلاور و تالهارت توی داسکِندِیل دادن.»

«*داسکندیل*.» راب این کلمه را مثل نفرینی ادا کرد. «وقتی رابرت گلاور رو ببینمش باید برای این‌کار جواب پس بده، بهتون قول میدم.»

لرد بولتن موافق بود. «یه حماقت، ولی گلاور بعد از اینکه فهمید دیپ‌وود موت سقوط کرده، بی‌پروا شده بود. غصه و ترس میتونن با یه مرد چنین کاری بکنن.»

داسکندیل سرد و تموم شده بود؛ این جنگ‌های پیش رو بودند که باعث نگرانی کتلین می‌شد. به تندی از روس بولتن پرسید: «چند تا مرد برای پسرم آوردین؟»

قبل از اینکه جواب بدهد چشمان غیرعادی بی‌رنگش برای لحظه‌ای او را برانداز کرد. «بانوی من، حدود پونصدتا سواره و سه هزارتا پیاده. عمدتاً مردای دردفورتی، و یه تعدادی کارهولدی. با شک زیادی که الان به وفاداری کاراستارک‌ها هست، فکر کردم بهترین کار اینه که اونا رو نزدیک خودم نگه دارم. متأسفم بیشتر از این نیستن.»

راب گفت: «باید همینم کافی باشه. لرد بولتن، شما فرماندهی عقب‌دار سپاه من رو بر عهده خواهی داشت. میخوام به محض اینکه عروسی و هم‌خوابی داییم تموم شد به نک برم. میخوایم بریم خونه.»

WINTERFELL.IR

فصل ۵۰

آریا

مترجم: ریگار تارگرین

ویرایش و تنظیم: Ali.A، نریمان، م.م. استارک

قراول‌ها ساعتی پس از عبور از گرین‌فورک و در حالی که گاری به زحمت در جاده گِلی پیش می‌رفت، به آنها رسیدند.

تازی همانطور که آن سه نفر به طرفشان می‌آمدند، هشدار داد، «سرت رو بنداز پایین و دهنت رو ببند.» آنها یک شوالیه و دو ملازم، با زره‌های سبک و سوار بر اسب‌های راهوَر تندرو بودند. کلیگین شلاقش را برای یک جفت اسب بارکش پیر که روزگار جوانیشان سپری شده بود، نواخت. گاری غژغژ می‌کرد و چپ و راست می‌شد، دو چرخ چوبیِ

WINTERFELL.IR

بزرگش با هر چَرخِشی گِل‌ها را با فشار از درون شیارهای عمیق جاده بیرون می‌ریخت. **غریبه**[1] بسته شده به گاری دنبالشان می‌کرد.

اسبِ جنگی بزرگِ بدخلق نه زره و جوشن به تن داشت و نه دهنه و افسار، و خودِ تازی جامه‌ی سبز خال‌خالی کرباسی پوشیده بود، به همراه بالاپوشی دودی و مایل به خاکستری با باشلقی که سرش را کاملاً می‌پوشاند. مادامی که چشمانش را پایین نگه می‌داشت، صورتش را نمی‌دیدی و تنها سفیدی چشمانش نمایان بود. شبیه یک کشاورز دهاتی کهنه‌پوش شده بود. البته کشاورزی گُنده. آریا می‌دانست که زیر پارچه کرباسی، چرم پخته و زره روغن‌کاری شده پوشیده بود. خودش شبیه پسر یک کشاورز یا شاید یک خوک‌چران نظر می‌رسید، و در پشت آنها چهار بشکه بزرگ گوشت خوک نمک‌سود و یک شقه از ترشی ران خوک بود.

سواران از هم جدا شدند و قبل از جلو آمدن برای بررسی دور آنها چرخی زدند. کلیگین گاری را متوقف کرد و صبورانه به میل آنها منتظر ماند. شوالیه نیزه و شمشیر با خود داشت، درحالی که ملازمانش کمان به دست گرفته بودند. نشانِ روی نیم‌تنه‌های چرمی‌شان نسخه کوچک‌ترِ نماد دوخته شده بر روی بالاپوش ارباب‌شان بود؛ چنگکی سیاه با نوارِ طلایی کجی بر روی زمینه‌ی خرمایی. آریا به فاش کردن هویتش برای نخستین قراولی که به آن‌ها برمی‌خورد فکر کرده بود،، اما همیشه مردانی را با شنل خاکستری و نشان دایروولف بر روی سینه‌هایشان تجسم کرده بود. او ممکن بود حتی اگر آنها غولِ آمبرها یا مشت گِلاورها را به تن داشتند، این خطر را بپذیرد. اما این شوالیه چنگکی را نمی‌شناخت یا نمی‌دانست به چه کسی خدمت می‌کند. شبیه‌ترین چیز به یک چنگک که تاکنون در وینترفل دیده بود، نیزه سه سر در دستِ مردماهیِ[2] لرد مندرلی بود.

شوالیه پرسید: «کاری تو دوقلوها داری؟»

۱- Stranger– نام اسب سندور

۲- merman– جنس مذکر پری دریایی.

WINTERFELL.IR

تازی در جوابش مِن‌مِن‌کنان گفت: «خوک نمک‌سود برا ضیافت عروسی، اگه راضیتون میکنه، قربان.» چشمانش پایین و صورتش پنهان بود.

«خوک نمک‌سود هیچ‌وقت منو راضی نمیکنه.» شوالیه چنگک نگاهی مختصر و گذرا به کلیگین انداخت و به‌هیچ‌وجه توجهی به آریا نکرد، اما به **غریبه** نگاهی طولانی و عمیق انداخت. با یک نگاه آشکار می‌شد که نریان اصلاً شبیه اسب شخم‌زنی نبود. یکی از ملازمین وقتی که اسب جنگیِ سیاه بزرگ اسبش را گاز گرفت، تقریبا در گل فرو رفت. شوالیه چنگک پرسید: «چطور این جونور رو گیر آوردین؟»

تازی متواضعانه گفت: «سِر، بانوی من بهم گفت تا بیارمش، اون هدیه عروسی لرد تالی جوانه.»

«کدوم بانو؟ به کی خدمت میکنی؟»

«بانو ونتِ پیر، سِر.»

شوالیه پرسید: «اون فکر کرده میتونه با یه اسب دوباره هرن‌هال رو بخره؟ ای خدایان، هیچ احمقی عین یه پیر خرفت پیدا میشه؟» با این وجود با دست پایین جاده را نشانشان داد. «پس راهتو بکش و برو.»

«چشم، سرورم.» تازی دوباره شلاق زد و گاری قدیمی سفر خسته کننده‌اش را از سر گرفت. چرخ‌ها در زمان توقف عمیقاً در گِل فرو رفته بودند و چند لحظه‌ای طول کشید تا اسب‌ها آنها را دوباره بیرون بکشند. تا آن زمان سواران در حال دور شدن بودند. کلیگین برای آخرین بار نگاهی به آنها انداخت و خرناسی کشید. گفت: «سِر دانِل هِی[1]، من بیشتر از اونی که بشه شمرد ازش اسب گرفتم[2]. زره هم همینطور. یه بار تو یه رزم‌آورد نزدیک بود بکشمش.»

آریا پرسید: «پس چطور تو رو نشناخت؟»

۱- Ser Donnel Haigh

۲ - منظور در رزم‌آوردهاست که بازنده اسب و زره خود را به برنده می‌باخت.

WINTERFELL.IR

«به خاطر اینکه شوالیه‌ها احمقن، و کسر شأنش میشد که دوبار به یه رعیت بدبخت نگاه کنه.» او شلاقی دیگر به اسب‌ها نواخت. «چشمات رو پایین نگه‌دار و لحنت رو مؤدبانه کن و زیاد بگو سِر، و بیشتر شوالیه‌ها هیچ وقت تو رو نمیبینن. اونا به اسبا بیشتر از مردم عادی توجه میکنن. اگه تا حالا دیده باشه که سوار **غریبه** شدم، ممکن بود بشناسدش.»

اما اون صورتت رو میشناخت. آریا هیچ شکی نداشت. به محض آنکه سوختگی‌های سندور کلیگین را می‌دیدی، دیگر به راحتی فراموش نمی‌شدند. تا زمانی‌که کلاهخودش به شکل سگ خشمگین ساخته شده بود هم نمی‌توانست زخم‌ها را در پشت کلاهخود پنهان کند.

به این دلیل بود که آنها به گاری و ترشی ران خوک احتیاج داشتند. تازی به او گفته بود: «خیال ندارم تو قل و زنجیر جلوی برادرت حاضر بشم، و نمیخوام این قدر زود به زور از وسط مرداش رد بشم تا بهش برسم. واسه همین یه کم نقش بازی میکنیم.»

برخورد اتفاقی با یک کشاورز در جاده شاهی، گر چه نه از روی میل، برایشان گاری، اسب‌ها، لباس و بشکه‌های چوبی فراهم کرده بود. تازی آنها را به زورِ شمشیر گرفته بود. هنگامی که کشاورز او را بابت دزدی نفرین کرد، گفته بود: «دزد نه، یه خوشه‌چین[1]. ممنون باش که لباس‌زیرات رو نگه‌میداری. حالا اون چکمه‌ها رو دربیار، یا من جفت پاهات رو قطع میکنم. انتخاب با خودت.» کشاورز به اندازه کلیگین بزرگ بود، اما دستِ آخر تصمیم گرفت تا چکمه‌هایش را رها کرده و پاهایش را حفظ کند.

آنها هنوز آهسته به سوی گرین‌فورک و قلعه‌های دوقلویِ لرد فری حرکت می‌کردند که غروب فرا رسید. آریا اندیشید، *دیگه تقریباً رسیدم.* می‌دانست که باید هیجان‌زده باشد، اما دلشوره و اضطراب وجودش را فرا گرفته بود. شاید فقط بابت تبی بود که با آن مبارزه می‌کرد، ولی شاید هم نه. شب قبل رویای بدی دیده بود، رویایی وحشتناک. اکنون

---

۱ - اشاره به رفتار فرقه برادران گدا داره که برای امرار معاش از مردم طلب کمک میکردن و هنگام برداشت محصول خوشه‌چینی میکنن.

WINTERFELL.IR

نمی‌توانست آن‌چه دیده بود را به خاطر بیاورد، اما احساسِ اضطراب تمام روز ادامه داشت. هرچه که بود، حالا قوی‌تر شده بود. *ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد.* آن‌طور که پدرش گفته بود، حالا باید قوی باشد. چیزی به جز یک دروازه‌ی قلعه، یک رودخانه، و یک سپاه بین او و مادرش نبود... اما آن سپاه، سپاه *راب* بود، پس آنجا خطر مسلم وجود نداشت، اینطور نبود؟

اگرچه، یکی از آنها روس بولتون بود. یا همانطور که یاغی‌ها صدایش می‌زدند، لردِ زالو. این موضوع مضطربش می‌کرد. او از هرن‌هال فرار کرده بود تا از بولتون و همچنین هنرپیشه‌های خون‌ریز دور شود، و مجبور شده بود گلوی یکی از نگهبان‌هایش را بِبُرد تا فرار کند. آیا بولتون می‌دانست که این کار او بوده است؟ یا او، جندری یا هات‌پای را مقصر شناخته بود؟ بولتون به مادرش می‌گفت؟ اگر او آریا را می‌دید چه می‌کرد؟ *احتمالاً حتی منو نشناسه.* آریا این روزها بیشتر از ساقی یک لرد، شبیه موشی آبکشیده به نظر می‌آمد. یک موشِ پسرِ آبکشیده. همین دو روز پیش تازی مُشتی از موهای آریا را بریده بود. او حتی از یورن هم در آرایشگر بدتر بود و یک طرف سرش را نیمه کچل کرده بود. *شرط میبندم راب هم منو نشناسه، یا حتی مادر.* آخرین باری که آنها را دید، یک دختر بچه بود، روزی که لرد ادارد استارک وینترفل را ترک گفت.

آنها قبل از دیدن قلعه، صدای موسیقی را شنیدند؛ سر و صدای دور طبل‌ها، جار زدن تیز شیپورها و صدای جیغ فلوت‌ها در زیر صدای غرش رودخانه و بارش بارانی که به سرشان می‌کوبید، محو شده بود. تازی گفت: «مراسم ازدواج رو از دست دادیم، اما انگار ضیافت هنوز ادامه داره. من خیلی زود از شرّت خلاص میشم.»

آریا اندیشید، *نه، من از شرّت خلاص میشم.*

تا اینجا جاده بیشتر به سمت شمالِ‌غرب رفته بود، اما اکنون به غرب چرخیدند، به میانِ یک باغِ سیب و کشتزاری از ذرتِ غرق شده در زیر کوبشِ باران. از آخرین درختان سیب گذشتند و به یک بلندی رسیدند، و ناگهان قلعه‌ها، رودخانه و اردوگاه‌ها همگی ظاهر شدند. آنجا صدها اسب و هزاران مرد حضور داشت، بیشترشان پیرامون سه خیمه‌ی عظیم ضیافت می‌جنبیدند که همانند سه تالار درازِ کرباسی مقابل دروازه‌ی قلعه‌ها در کنار یکدیگر برپا بودند. راب اردویش را

WINTERFELL.IR

خیلی دورتر از دیوارها برپا کرده بود، بر روی زمینی بلندتر و خشک‌تر، اما گرین‌فورک از کناره‌هایش طغیان کرده بود و حتی چند چادر بی‌توجه بنا شده را با خود برده بود.

موسیقی قلعه‌ها اینجا بلندتر بود. صدای طبل‌ها و شیپورها در سراسر اردوگاه می‌پیچید. اما نوازندگان در قلعه‌ی نزدیک‌تر، آهنگی متفاوت نسبت به قلعه‌ی دورتر می‌نواختند، بنابراین بیشتر از آهنگ، صدای نبرد می‌داد. آریا به این نتیجه رسید که، «اونا کارشون خیلی خوب نیست.»

تازی صدایی درآورد که احتمالاً یک خنده بود. «قول میدم پیرزنای کَرِ لنیسپورت دارن به‌خاطر این سر و صدای بلند غرغر میکنن. شنیده بودم چشمای والدر فری دارن ضعیف میشه، اما هیچ کسی درمورد گوشای لعنتیش چیزی نگفت.»

آریا خود را در حالی یافت که آرزو می‌کرد صبح باشد. اگر خورشید پشت ابرها نبود و باد می‌وزید، می‌توانست پرچم‌ها را بهتر ببیند. به‌دنبال دایرووولفِ استارک‌ها می‌گشت، یا شاید تبرزین سروین یا مشت گلاور. اما در سیاهی شب همه رنگ‌ها خاکستری به نظر می‌آمدند. باران به نم‌نمی ملایم و تقریبا غبار مانند تقلیل یافته بود، اما رگبار پیشین پرچم‌ها را خیس و همچون کهنه‌های ظرفشویی چروکیده و غیرقابل فهم کرده بود.

حصاری از گاری‌ها و ارابه‌ها را دور تا دور چیده بودند تا دیوار چوبی خام‌دستانه‌ای در مقابل هرگونه حمله بسازند. این همان مکانی بود که نگهبانان آنها را متوقف کردند. فانوسی که فرماندهشان با خود داشت نور کافی برای آریا می‌پراکند تا ببیند که ردای وی صورتیِ کمرنگ و با قطرات قرمز اشک‌مانندی خالدار شده بود. مردانِ تحت فرمانش روی قلب‌هایشان نشانِ لرد زالو را دوخته بودند، مردِ پوست‌کنده‌ی دِرِدفورت. سندور کلیگین همان داستانی را که در برخورد با قراولان استفاده کرده بود تحویل آنها داد، اما فرمانده بولتونی مأموری سرسخت‌تر از سر دانل هِی بود. او از روی استهزاء گفت: «خوک نمک‌سود گوشت مناسبی برای ضیافت عروسی یه لرد نیست.»

«ترشی رون خوک هم آوردیم، سِر.»

«برا ضیافت دیگه لازم نیست. نصفش تموم شده. و من یه شمالی‌ام، نه یه شوالیه شیر خوره‌ی جنوبی.»

WINTERFELL.IR

«به من گفتن که پیشکار رو ببینم، یا آشپز...»

«قلعه بسته شده. نباید مزاحمِ اربابا شد.» فرمانده لحظه‌ای تأمل کرد. «میتونین کنار چادرهای ضیافت بار رو خالی کنین.» با دست دستکش‌پوشش اشاره کرد. «اونجا. آبجو آدمو گرسنه میکنه، و فری پیر دلش برای چندتا رون خوک تنگ نمیشه. به هر حال دندونی هم برا این کارا نداره. دنبالِ سِجکینز[1] بگردین. اون میدونه با شما چکار کنه.» دستوری را فریاد زد و مردانش برای داخل شدنِ آنها ارابه‌ای را کنار کشیدند.

تازی اسب‌ها را با شلاق به سوی چادر راند. به نظر نمی‌رسید کسی به آنها توجهی کند. از کنار ردیفی از چادرهای رنگارنگ درخشان گذشتند، دیواره‌های خیس ابریشمی آنها از نور چراغ‌ها و آتش‌دان‌های درونشان، همچون فانوس‌های جادویی می‌درخشیدند؛ کورسویی به رنگ صورتی، طلایی و سبز داشتند، راه راه، مواج و شطرنجی، مزین به نشان‌های پرندگان و حیوانات، چِورُن‌ها[2] و ستاره‌ها، چرخ‌ها و اسلحه‌ها. آریا چادری زرد رنگ را با شش میوه درخت بلوط بر روی پارچه آن شناخت، سه تا روی دوتا روی یکی. او دریافت، *لرد اِسمال‌وود*. خاطرات اکورن‌هال و بانویی که گفته بود او زیباست، بسیار دور می‌نمود.

اما به ازای هر چادر ابریشمیِ درخشان، دوجین چادر نمدی یا کرباسیِ تیره و تاریک وجود داشت. آنجا چادرهای سربازخانه به اندازه جا دادنِ دو گروهان بیست‌نفره‌ی پیاده‌نظام هم وجود داشت. هرچند حتی آنها هم کنار سه چادر بزرگ ضیافت کوتوله به نظر می‌آمدند. انگار شراب‌خواری برای ساعت‌ها ادامه داشته است. آریا صدای فریادهای سرسلامتی و به هم خوردن جام‌ها را آمیخته با تمام صداهای معمولِ اردوگاه‌ها می‌شنید؛ شیهه کشیدن اسب‌ها و پارس کردن سگ‌ها، حرکت ارابه‌ها درمیان تاریکی، خنده‌ها و دشنام‌ها، چکاچاک و تلق تلق فولاد و چوب. هنگامی که آنها به قلعه نزدیک شدند، صدای موسیقی باز هم بلندتر شد، اما در زیر آن موسیقی، صدایی عمیق‌تر و تاریک‌تری وجود داشت: رودخانه، گرین‌فورکِ طغیان‌کرده مانند شیری در لانه‌اش می‌غرید.

۱- Sedgekins

۲- chevrons– نمادی در پرچم‌های اروپایی به شکل حرف V انگلیسی که در برخی درجات نظامی نیز کاربرد دارد

WINTERFELL.IR

آریا به امید اینکه چشمش به دایروولف نشان استارک‌ها بیفتد، چرخید و دور زد، تلاش کرد همه جا را با هم ببیند. به امید چادری با رنگ خاکستری و سفید، به امید چهره‌ای آشنا که از وینترفل به یاد داشت. تمام چیزی که دید غریبه‌ها بودند. به مردی که در نیزارها ادرار می‌کرد خیره شد، اما او آلِبِلی[1] نبود. دختری نیمه عریان را دید که خنده‌کنان از یک چادر بیرون پرید، اما برخلاف آنچه که در ابتدا تصور کرده بود چادر آبیِ کمرنگ بود، نه خاکستری، و مردی که دنبال آن دختر می‌دوید یک گربه درختی بر روی نیم‌تنه‌اش داشت، نه یک گرگ. زیر یک درخت، چهار کماندار در حال جاانداختن زهِ موم‌زده در شکاف‌های کمان‌هایشان بودند، اما آنها کمانداران پدرش نبودند. یک استاد از مسیرشان گذشت، اما خیلی جوان‌تر و نحیف‌تر از آن بود که استاد لوبین باشد. آریا به دوقلوها چشم دوخت، پنجره‌های برج‌های بلندشان هرکجا که آتشی درحال سوختن بود، با ملایمت می‌درخشید. از میان مهِ باران، قلعه‌ها به نظر شبح‌وار و اسرارآمیز می‌آمدند، چیزی شبیه به یکی از قصه‌های ننه پیر؛ اما آنها قلعه وینترفل نبودند.

بیشترین ازدحام در چادرهای ضیافت بود. پرده‌های عریض ورودی به عقب بسته شده بودند و مردانی شراب‌خوران با شاخ‌ها و جام‌هایی در دست، و بعضی‌ها همراه با دنباله‌روهای اردوگاه وارد و خارج می‌شدند. هنگامی که تازی از اولین چادر عبور کرد، آریا نگاهی گذرا به درون انداخت و صدها مرد را دید که نیمکت‌ها را اشغال کرده و در اطراف بشکه‌های شراب عسل و آبجو و شراب به هم تنه می‌زنند. در داخل به سختی فضای کافی برای حرکت وجود داشت، اما به نظر هیچکدامشان اهمیتی نمی‌دادند. دستِ کم گرم و خشک بودند. آریای خیسِ سرد به آنها غبطه می‌خورد. بعضی حتی درحال آواز خواندن بودند. بارش بارانِ غبارگونه‌ی لطیف به‌خاطر گرمایی که از داخل به بیرون می‌گریخت، در اطراف دَر بخار می‌شد. آریا صدای فریادی شنید، «این به افتخار لرد ادمور و بانو رُزلین.» همه کاملاً مست بودند، و یک نفر داد زد، «این به افتخار گرگِ جوان و ملکه جین.»

آریا برای لحظه‌ای شگفت‌زده شد، *ملکه جِین کیه؟* تنها ملکه‌ای که او می‌شناخت، ملکه سرسی بود.

۱- Alebelly

WINTERFELL.IR

چاله‌های آتش در بیرون چادرِ ضیافت، زیر سایه‌بان‌های بد قواره‌ای از چوب‌های دَر هم و پوست حفر شده بود که آنها را از باران محافظت می‌کردند، البته تا زمانی که باران مستقیم می‌بارید. اما باد از سمت رودخانه می‌وزید، پس نم‌نمِ باران در هر صورت می‌آمد و آن قدر بود که باعث فش‌فش و پیچ و تاب آتش شود. خدمتکاران در حال چرخاندن شقه‌های گوشت به سیخ کشیده شده بر روی شعله‌ها بودند. بوها باعث می‌شد آبِ دهان آریا آب بیافتد. از سندور کلیگین پرسید، «نباید وایسیم؟ شمالیا توی چادرا هستن.» آنها را از روی ریش‌هایشان، چهره‌هایشان، رداهای پوست خرس و سیل‌شان، از به گوش رسیدن گاه به گاه سرسلامتی‌ها و آوازهایی که می‌خواندند شناخت؛ کاراستارک‌ها، آمبرها و مردانِ قبیله‌های کوهستان. «شرط میبندم مردای وینترفل هم اونجا هستن.» مردان پدرش، مردان گرگِ جوان، دایرووولف‌های استارک. تازی گفت: «برادرت باید تو قلعه باشه، مادرت هم همینطور. اونا رو میخوای یا نه؟»

او گفت: «آره، پس سجکینز چی؟» گروهبان به آنها گفته بود که در پی سجکینز بگردند.

«سجکینز میتونه یه سیخ داغ تو کونش فرو کنه.» کلیگین شلاقش را تکان داد و آن را هیس‌کشان از میان بارش ملایم باران، حواله پهلوی اسب‌ها کرد. «من اون برادر لعنتیت رو میخوام.»

WINTERFELL.IR

فصل ۵۱

کتلین

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: Ali.A، ریگار، نریمان

طبل‌ها می‌کوبیدند، می‌کوبیدند، می‌کوبیدند و سرش همراه آن‌ها تاپ تاپ می‌کرد. صدای لرزان فلوت و ناله نی از سالن نوازندگان در پایین سرسرا به گوش می‌رسید؛ ویولون‌ها جیغ می‌کشیدند، شیپورها دمیده می‌شدند، نی انبان نوای شادی داشت، ولی صدای طبل همه را کنار می‌زد. صدای غذا خوردن مهمان‌ها، نوشیدنشان و فریادی که بر سر یکدیگر می‌زدند، از طاق سالن طنین‌انداز می‌شد. *والدر فری باید مثه یه سنگ کر باشه تا به این بگه آهنگ.* کتلین جرعه‌ای از جام شراب نوشید و جینگل‌بل را که با آهنگ «آلیسن» بالا پایین می‌پرید نظاره کرد. حداقل کتلین خیال کرد که هدف نواختنِ «آلیسن» است. ولی با این نوازندگان به راحتی ممکن بود آهنگ «خرس و دوشیزه زیبا» باشد.

WINTERFELL.IR

بیرون کماکان باران می‌بارید، ولی درون دوقلوها هوا گرم و گرفته بود. آتش در آتشدان می‌غرید و ردیف مشعل‌ها بر روی مشعلدان‌های آهنی دیوار دودکنان می‌سوخت. با این حال بیشتر گرما از بدن مهمان‌های عروسی ساطع می‌شد، جمعیت به حدی متراکم بر روی نیمکت‌ها چپانده شده بود که هر مردی قصد بلند کردن لیوانش را داشت ناخواسته سقلمه‌ای به دنده‌های کنار دستیش می‌زد.

حتی در جایگاه ویژه نیز آنها نزدیک‌تر از چیزی که کتلین دوست می‌داشت نشسته بودند. او بین سر ریمَن فری و روس بولتن جا داده شده بود و بوی زیاد و زننده هر دو را به خوبی استشمام می‌کرد. سر ریمَن چنان می‌نوشید که گویا قرار است در وستروس قحطی مشروب بشود و همه آن را با عرق کردن از زیر بغلش پس می‌داد. کتلین احتمال داد که او در آب لیمو حمام کرده ولی هیچ لیمویی نمی‌توانست بوی بسیار تند عرقش را بپوشاند. روس بولتن نسبت به او بوی بهتری داشت ولی با این حال مطبوع نبود. او چشیدن شراب ادویه‌دار[۱] را به شراب عسلی[۲] و شراب ترجیح داده بود و خیلی کم غذا می‌خورد.

کتلین نمی‌توانست او را بابت بی‌اشتهایی مقصر بداند. شام عروسی با یک سوپ رقیق تره فرنگی آغاز شد، و سپس با سالاد لوبیای سبز، پیاز و چغندر، اردک ماهی رودخانه‌ای پخته شده در شیره بادام، پشته‌هایی از پوره شلغم که قبل از رسیدن به میز سرد شده بودند، ژله مغز گوساله[۳] و پوره گوشت گاو مخلوط با شیر[۴] ادامه پیدا کرد. خوراک حقیرانه‌ای برای پذیرایی از یک پادشاه بود و مغز گوساله معده کتلین را به هم می‌زد. با این حال راب بدون شکایت آن را خورد و برادرش چنان مشغول عروسش بود که توجه چندانی نکرد.

---

۱ Hippocras (و یا Ypocras) نوعی شراب ادویه‌دار است که در قرون وسطی پس از غذا و برای کمک به هضم آن نوشیده می‌شده.

۲ Mead شراب رقیق شده با عسل. در فارسی شهداب به کار می‌رود.

۳ Jellied Calves' Brains درباره این غذا و دستور العمل تخمینی آن رجوع کنید به:
http://www.innatthecrossroads.com/۲۰۱۱/۱۲/۱۲/jellied-calves-brains/

۴ leche of stringy beef درباره این غذا و دستورالعمل تخمینی آن رجوع کنید به:
http://www.innatthecrossroads.com/۲۰۱۲/۰۶/۱۸/leche-of-brawn/

WINTERFELL.IR

هیچوقت نمیتونی حدس بزنی ادمور تمام راه رو از ریوردان تا دوقلوها چقدر در مورد روزلین غر زد. زن و شوهر از یک ظرف غذا می‌خوردند، از یک جام می‌نوشیدند و بین هر جرعه بوسه‌های نجیبانه رد و بدل می‌کردند. ادمور بسیاری از خوراک‌ها را رد کرد. کتلین نمی‌توانست او را به این خاطر سرزنش کند. او غذایی را که در شب عروسی خودش ارائه شده بود چندان به یاد نمی‌آورد. *اصلا چشیدمش؟ یا تمام وقتمو صرف زل زدن به صورت ند کردم و تو این فکر بودم که اون کیه؟*

لبخند روزلینِ بیچاره چنان حالت ثابتی داشت که گویی کسی آن را به صورتش دوخته بود. *خب، اون دوشیزه‌ایه که ازدواج کرده، ولی هنوز همبستری مونده. شک ندارم به همون اندازه من وحشت زده‌س.* راب در میان دو تن از دوشیزگان آماده‌ی ازدواج فری، والدای زیبا و آلیکس فری نشسته بود. والدر فری به او گفته بود، «موقع جشن عروسی امیدوارم رقص با دخترامو رد نکنی. این قلب یه پیرمرد رو خوشحال میکنه.» پس قلبش به اندازه کافی باید شاد شده باشد؛ راب وظیفه‌اش را مانند یک پادشاه انجام داد. او با همه دختران رقصید، با عروس ادمور و لیدی فری هشتم، با امی بیوه و والدای چاق همسر روس بولتن، با دوقلوهای کک و مکی سِرا و سارا، حتی با شیرِی، کوچکترین دختر لرد والدر که شش سال سن داشت. کتلین فکر می‌کرد که آیا لرد گذرگاه راضی شده بود و یا دلیلی پیدا می‌کرد تا در مورد تمامی دختران و نوه‌های دختری که با پادشاه به نوبت نرقصیده بودند شکایت کند. او برای خوشنودی سر ریمن فری گفت، «خواهراتون خیلی خوب میرقصن.»

«اونا عمه‌ها و عمه‌زاده‌ها هستن.» سر ریمَن جرعه‌ای شراب نوشید، در حالیکه عرق از روی گونه‌اش به داخل ریشش چکه می‌کرد.

کتلین اندیشید، *مرد تندخوییه، و تو پیاله‌ش گم شده.* لرد فری متأخر شاید در غذا دادن به مهمانانش خسیس بود ولی در مورد نوشیدنی مضایقه نمی‌کرد. شراب، آبجو و شراب عسلی به همان سرعت رودخانه بیرون در جریان بود. جان گنده در آن میان از مستی عربده می‌کشید. مِرت پسر لرد والدر پا به پای او می‌نوشید، ولی سر والن فری در تلاش برای همراهی با آن دو بیهوش شده بود. کتلین دوست داشت لرد آمبر پیش از این موقعیت را درک می‌کرد و

WINTERFELL.IR

هوشیاری‌اش را از دست نمی‌داد، ولی منع جان گنده از نوشیدن مانند این بود که چند ساعتی از نفس کشیدن نهی شود.

جان کوچولوی آمبر و رابین فلینت به ترتیب کنار والدای زیبا و آلیکس فری، نزدیک به راب نشسته بودند. آنها به همراه پاترک مالیستر و دِیْسی مورمونت[1] امشب نگهبانان پسرش بودند. هیچ کدام چیزی نمی‌نوشیدند. ضیافت عروسی میدان نبرد نبود، ولی همیشه وقتی مردان مست باشند خطر وجود دارد و یک پادشاه نباید هیچگاه بدون محافظ باشد. کتلین از این موضوع خوشحال بود و بیش از آن بابت کمربندهای شمشیری که از میخ‌های روی دیوار آویزان بودند. *کسی برای کلنجار رفتن با ژله مغز گوساله شمشیر نمیخواد.*

بانو والدا بولتن در حالی که فریاد می‌زد تا صدایش بالاتر از آهنگ به گوش برسد، به سر وندل گفت، «همه فکر میکردن شوهر والامقامم والدای زیبا رو انتخاب میکنه.» والدای چاق دختر گردِ صورتیِ خپلی با چشمان آبی رنگ پریده، موهای لَخت زرد و سینه‌های بزرگ بود با این حال صدایش لرزان و جیغ‌وار بود. تصور او در دردفورد با لباس تور صورتی و شنل خز سنجابش سخت بود. «پدربزرگ والامقامم به روس پیشنهاد داد که هم وزن عروس، نقره جهیزیه میده پس لرد بولتن *من* رو انتخاب کرد.» چانه‌های دختر وقت خندید به آرامی تکان خورد. «وزن من شش استون[2] از والدای زیبا بیشتره، ولی این اولین باری بود که من بخاطرش خوشحال بودم. من الان بانو بولتنم و دختر عموم هنوز یه دوشیزه‌ست، و به زودی *نوزده ساله* میشه. طفلکی.»

کتلین دید، لرد دردفورد توجهی به پچ‌پچ‌ها نمی‌کند. گاهی لقمه‌ای از این را می‌چشید، یک قاشق از آن، تکه‌ای از قرص نان را با انگشتان کوتاه قوی خود پاره می‌کرد ولی غذا حواسش را پرت نمی‌کرد. بولتن در آغاز جشن عروسی با اشاره به اینکه والدر و والدر در پناه پسر حرامزاده‌اش هستند، به سلامتی نوه‌های لرد والدر نوشیده بود. پیرمرد با دهانی که هوا را می‌مکید چپ نگاهش کرد، کتلین فهمید که او تهدیدهای ناگفته را شنیده بود.

---

۱ Dacey Mormont

۲Stone مقیاس وزن بریتانیایی برابر با ۱۴ پوند یا ۶٫۳ کیلو گرم. شاید ذکر این نکته جالب باشد که نزدیک‌ترین معادل به این واحد در ایران قدیم «من اصفهان» بود که حدود ۶ کیلوگرم وزن داشت.

WINTERFELL.IR

کتلین اندیشید، *تا به حال جشنی از این کمتر شاد بوده؟* تا اینکه سانسای بیچاره و عروسی‌اش با جن را به یاد آورد. *مادر بهش رحم کن. اون روح مهربونی داره.* گرما، دود و سر و صدا حالش را بد می‌کرد. شاید نوازندگان در سالن پر تعداد بودند و بلند می‌نواختند ولی هیچ استعداد خاصی نداشتند. کتلین جرعه دیگری را از شرابش نوشید و اجازه داد که پیشخدمت جامش را دوباره پر کند. *یه چند ساعت دیگه، و این بدبختی تموم میشه.* فردا در همین ساعت راب رهسپار جنگی دیگر شده بود، این بار با آهن‌زادگان در موت کیلین. عجیب بود که این چشم‌انداز تاحدودی تسکین دهنده می‌نمود. *اون تو جنگش پیروز میشه. اون همه جنگاشو پیروز شده و آهن زاده‌ها شاه ندارن. علاوه بر اون ند خیلی خوب آموزشش داده.* طبل‌ها می‌کوبیدند. جینگل‌بل یکبار دیگر جست و خیز کنان از کنارش گذشت، ولی صدای آهنگ چنان بلند بود که به زحمت صدای زنگوله‌هایش را شنید.

بالاتر از آن همه هیاهو صدای دندان قروچه دو سگ به ناگاه بلند شد که بر سر تکه گوشتی به جان یکدیگر افتاده بودند. در میان سالن می‌غلتیدند، پارس می‌کردند و گاز می‌گرفتند، چنانکه غریو شادی برخاست. کسی تنگ آبجویی بر رویشان خالی کرد و آنها جدا شدند. یکی از آنها لنگان از جلوی جایگاه ویژه گذشت. دهان بی‌دندان لرد والدر هنگامی‌که سگ خیس موهای خود را تکاند و تمام آبجو را به روی سه نوه‌اش ریخت، با قهقه‌ای باز شد.

تماشای سگ‌ها باعث می‌شد که کتلین باری دیگر آرزوی گری‌ویند را کند ولی دایرو‌ولف راب هیچ جایی دیده نمی‌شد. لرد والدر اجازه حضورش را در سرسرا نداده بود. پیرمرد گفته بود، «شنیدم جونور وحشیت علاقه به چشیدن گوشت آدما داره، هِه. گلوها رو دریده، آره. نمیخوام همچین موجودی توی جشن روزلینم و میون زنا و بچه‌ها و تمومه مردم بی‌گناهم باشه.»

راب اعتراض کرده بود، «عالیجناب، تا وقتی که من اونجا هستم گری‌ویند هیچ خطری براشون نداره.»

«تو اونجا جلوی دروازهام بودی، مگه نه؟ وقتی گرگه به نوه‌ام که برای استقبالت فرستاده بودم حمله کرد؟ همه چیزو شنیدم، فک نکن نشنیدم، هه.»

WINTERFELL.IR

«هیچ آسیبی نرسید.»

«هیچ آسیبی؟ پادشاه میگه هیچ آسیبی؟ پتایر از روی اسبش افتاد، افتاد. من یکی از زنامو همین *شکلی* از دست دادم.» دهانش باز و بسته می‌شد. «یا اون فقط یه فاحشه بود؟ آره مادر والدر حروم‌زاده بود، حالا یادم اومد. اون از رو اسبش افتاد و سرش شکست. اگه گردن پتایر می‌شکست عالیجناب چیکار میکردن، هه؟ بجای نوه یه عذرخواهی دیگه تحویلم میدادن؟ نه، نه، نه. شاید پادشاه باشی، من نمیگم که پادشاه نیستی، پادشاه شمال، هه، ولی زیر سقف من، قانون من. اعلیحضرت یا گرگتونو داشته باشین یا عروسیتونو. نمیتونین دوتا رو با هم داشته باشین.»

می‌توانست بگوید که پسرش عصبانی بود، ولی با تمام تواضعی که میتوانست در خودش جمع کند تسلیم شد. او به کتلین گفته بود، *اگه پذیرایی از من با یه خورشتِ کلاغِ پر از کرم لرد والدر رو خوشحال میکنه، میخورم و یه کاسه دیگه هم میخوام.* و این کار را کرده بود.

جان گنده یکی دیگر از بچه‌های لرد والدر را زیر میز مست کرده بود، این بار پتایر آبله‌رو. *پسرک یک سوم ظرفیت اون رو داره، چه انتظاری داشته؟* لرد آمبر دهانش را پاک کرد، ایستاد و شروع به آواز خواندن کرد. *«یه خرس اونجا بود، یه خرس، **یه خرس!** سراسر سیاه و قهوه‌ای و پوشیده از مو!*[1]*»* صدایش آن‌چنان بد نبود، هر چند در اثر نوشیدن تا حدودی گرفته بود. متأسفانه ویولون‌زنان، طبال‌ها و فلوت‌زن‌های بالای سرشان آهنگ «گل‌های بهاری[2]» را اجرا می‌کردند که همان قدر مناسب کلمات «خرس و دوشیزه زیبا» بود که حلزون ممکن است برای کاسه‌ای شوربا مناسب باشد. حتی جینگل‌بل بیچاره هم بابت آن صدای ناهنجار گوش‌هایش را پوشاند.

روس بولتن کلماتی را بسیار آرام زمزمه کرد و در پی مستراح رفت. در تالار شلوغ و متراکم غریو مهمان‌ها و رفت آمد مستخدمین به طور مداوم جریان داشت. کتلین می‌دانست که جشن دومی برای شوالیه‌ها و لردهای پائین‌مرتبه‌تر درون قصر دیگر در حال برگزاری بود. لرد والدر حرام‌زاده‌هایش را به همراه فرزندانشان به آن سوی رودخانه فرستاده

---

۱ *All black and brown and covered with hair! A bear there was, a bear, a BEAR!*

۲ Flowers of Spring

WINTERFELL.IR

بود، به این‌خاطر مردان شمالی راب به آن "جشن حرام‌زاده" اطلاق می‌کردند. بی‌شک بعضی از مهمان‌ها دزدکی به جشن حرام‌زاده‌ها نگاهی انداخته بودند تا بدانند آیا از جشن آنها بهتر است یا نه. حتی بعضی از آنها ممکن بود جرأت رفتن به اردوگاه را هم داشته باشند. فری‌ها ارابه‌هایی از شراب و آبجو و شراب عسلی تهیه کرده بودند تا سربازان عادی هم بتوانند برای ازدواج ریورران و دوقلوها بنوشند.

راب در جای خالی بولتن نشست. درحالی که جان گنده آهنگ «دوشیزه‌ای با عسل در موهایش» را می‌خواند به آرامی گفت، «مادر، تا چند ساعت دیگه این نمایش مسخره تموم میشه، والدر سیاه برای یه بار مثل بره مهربون شده، و انگار دایی ادمور هم از عروسش خیلی خوشش اومده.» به آن سوی کتلین خم شد، «سر ریمَن؟»

سر ریمَن فری چشم بر هم زد و گفت، «بله عالیجناب؟»

راب گفت، «میخواستم وقتی میریم شمال از اولیوار بخوام که ملازمم باشه، ولی اینجا نمیبینمش. توی اون یکی جشنه؟»

سر ریمَن سرش را تکان داد، «اولیوار؟ نه. اولیوار نیس. رفته . . . از دوقلوها رفته. مأموریت داشت.»

«میفهمم.» لحن راب حاکی از چیز دیگری بود. وقتی سر ریمَن چیز دیگری نگفت، پادشاه دوباره برخاست، «دوست داری برقصی مادر؟»

«ممنونم، ولی نه.» با وجود تپش سرش، رقص آخرین چیزی بود که نیاز داشت. «بدون شک دخترای لرد والدر خوشحال میشن که همراهیت کنن.»

« اوه، قطعاً.» لبخندش محو شد.

WINTERFELL.IR

در آن هنگام نوازندگان آهنگ «نیزه‌های آهنی» را اجرا می‌کردند در حالی که جان گنده «پسر هوس‌ران» را می‌خواند. *یکی باید اونا رو با هم آشنا کنه، شاید اینجوری هماهنگیشون بهتر بشه.* کتلین به سمت سر ریمَن برگشت، «شنیده بودم که یکی از عموزادهاتون خواننده‌اس.»

«آلساندر. پسر سیموند. آلیکس خواهرشه.» لیوانش را به سمت جایی که او با رابین فلینت می‌رقصید بلند کرد.

«امشب آلساندر چیزی برامون اجرا میکنه؟»

سر ریمَن زیر چشمی نگاهی به او انداخت، «نه، اون اینجا نیست.» عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و به آرامی برخاست، «پوزش میخوام بانوی من. پوزش میخوام.» کتلین تلو تلو خوردن او تا در را تماشا کرد.

ادمور روزلین را می‌بوسید و دستش را می‌فشرد. جای دیگری در تالار، سر مارک پایپر و سر دانول فری بازی نوشیدن انجام می‌دادند، لوتار لنگ چیز جالبی به سر هوستین گفت، یکی از فری‌های جوان با سه خنجر برای دسته‌ای از دختران خندان تردستی می‌کرد، و جینگل‌بل بر روی زمین نشسته بود و شراب را از روی انگشتانش می‌مکید. خدمتکاران سینی‌های بزرگ نقره‌ای رنگ که با تکه‌های صورتی گوشت گوسفند آبدار پر شده بود آوردند، اشتهاآورترین غذایی که آنها در طول آن غروب دیده بودند. و راب به همراه دِیْسی مورمونت می‌رقصید.

بزرگترین دختر بانو میگ هنگامی‌که بجای زره، لباسی به تن می‌کرد بسیار زیبا بود؛ بلند و باریک، با لبخندی خجالتی که به صورت کشیده‌اش شادابی می‌بخشید. دیدن این‌که او در میدان رقص هم مثل میدان تمرین تواناست دلپذیر بود. کتلین کنجکاو بود بداند که آیا بانو میگ تاکنون به نِک رسیده است. او بقیه دخترانش را با خود برده بود، ولی دِیْسی تصمیم گرفته بود به عنوان یکی از همرزمان راب در کنارش باقی بماند. *اون استعداد ند برای القا کردن وفاداری رو داره.* اولیوار فری هم خودش را وقف پسرش کرده بود. *مگه راب نگفته بود که اولیوار حتی بعد از ازدواجش با جین میخواسته همراهش باقی بمونه؟*

WINTERFELL.IR

لرد گذرگاه در حالی که میان دو برج چوبیِ بلوط سیاهش نشسته بود کف دستان خال‌خالیش را به هم کوبید. صدایی که ایجاد کرد چنان ضعیف بود که حتی افراد در جایگاه ویژه به سختی آن را شنیدند، ولی سر آنیس و سر هوستین او را دیدند و شروع به کوبیدن لیوان‌هایشان به روی میز کردند. لوتار لنگ به آنها پیوست و سپس مارک پایپر، سر دانْوِل و سر ریموند. طولی نکشید که نیمی از مهمان‌ها بروی میز می‌کوبیدند. سرانجام حتی انبوه نوازندگان داخل تالار هم متوجه شدند. طبل‌ها، نی‌ها و آرشه‌ها بدنبال هم ساکت شدند.

لرد والدر خطاب به راب گفت، «اعلیحضرت، سپتون‌ها دعاهاشون رو خوندن، بعضی عهدها بسته شد، و لرد ادمور عزیز دل منو با شنل ماهی پوشوند، ولی اونا هنوز زنو شوهر نشدن. شمشیر به غلاف نیاز داره، هه، و ازدواج به همبستری. عالیجناب چی دستور میدن؟ وقتش شده اونا رو بخوابونیم؟»

عده‌ای از پسران و نوه‌های والدر فری شروع به کوبیدن لیوان‌هایشان کرده و فریاد می‌زدند، «به سوی تخت! به سوی تخت! *پیش به سوی تخت با اونا!*» روزلین رنگش پریده بود. کتلین کنجکاو بود بداند که این چشم انداز از دست دادن بکارت بود که دختر را ترسانده یا خود همبستری. با وجود داشتن برادران و خواهرهای زیاد به نظر نمی‌آمد که با رسوم غریبه باشد ولی قضیه وقتی خود فرد باید خوابانده بشود متفاوت بود. در شب عروسی کتلین، جوری کسل بخاطر عجله در لخت کردن او لباس عروسیش را پاره کرده بود و دسموند گرل مست به خاطر هر لطیفه زشتی که می‌گفت عذر خواهی می‌کرد تا بتواند بعدی را بگوید. وقتی لرد داستین او را لخت دیده بود به ند گفته بود که فقط پستان‌هایش کافی است تا آرزو کند که هرگز از شیر مادر گرفته نشده بود. کتلین اندیشید، *مرد بیچاره*. او به همراه ند به جنوب راند و هیچوقت برنگشت. کتلین تصور کرد که چه تعداد از مردانی که امشب اینجا هستند پیش از پایان سال خواهند مرد. *میترسم، خیلیاشون.*

راب دستش را بلند کرد، «لرد والدر اگه فکر میکنین که وقتش رسیده، پس بذارید بخوابونیمشون.»

غریو تأیید همراه با اعلام نظرش بلند شد. در سالن بالا نوازندگان دوباره نی‌ها، شیپورها و ویولون‌هایشان را برداشتند و شروع به نواختن آهنگ «ملکه صندل‌هایش را می‌کند، پادشاه تاجش را» کردند. جینگل‌بل وَرجه وُرجه میکرد و

WINTERFELL.IR

تاجش صدا می‌کرد. آلیکس فری جسورانه فریاد زد، «شنیدم مردای تالی بجای آلت لای پاهاشون ماهی قزل‌آلا دارن، برا اینکه راستش کنیم باید کرم داشته باشیم؟» که سر مارک پایپر جوابش را اینگونه داد، «شنیدم که زنای فری بجای یه دروازه دو تا دارن!» و آلیکس فری گفت، «آره، ولی هر دوشون برا موجودات کوچیکی مثه تو بسته و مسدوده.» انفجار خنده بلند شد تا اینکه پاترک مالیستر به روی میزی بالا رفت تا به سلامتی ماهی یک چشم ادمور بنوشد. او اعلام کرد، «یه نیزه شکوهمنده!» والدای چاق از کنار کتلین فریاد زد، «نه، شرط میبندم اون یه کپوره.» درآن هنگام دوباره فریاد همگانی، «*بخوابونیمشون! بخوابونیمشون!*» بلند شد.

مهمان‌ها به جایگاه ویژه هجوم آوردند و مثل همیشه مست‌ترین‌ها جلودار بودند. مردان و پسران روزلین را احاطه کرده و به هوا بلندش کردند و در همان حال دختران و مادران در داخل سالن ادمور را بروی پاهایش بلند کردند و شروع به کشیدن لباسش کردند. او می‌خندید و شوخی‌های رکیکی را بر سرشان فریاد می‌زد، اما صدای موسیقی به حدی بلند بود که کتلین نمی‌شنید. با این حال صدای جان گنده را شنید، «این عروس کوچولو رو بدین به من.» او در حالی که جمعیت را هل میداد و روزلین را روی یک شانه انداخت نعره کشید، «به این موجود کوچولو نگاه کنین! اصلاً گوشت به تنش نیست!»

کتلین برای دخترک متأسف بود. بیشتر عروس‌ها تلاش می‌کردند که شوخی‌ها را جواب دهند و یا وانمود کنند که لذت می‌برند، ولی روزلین از وحشت خشکش زده بود و چنان جان‌گنده را محکم گرفته بود که گویی می‌ترسید او را بیاندازد. کتلین دید که سر مارک پایپر یکی از کفش‌های عروس را می‌کشد و متوجه شد، *گریه هم میکنه. امیدوارم ادمور با این بچه بیچاره مهربون باشه.* موسیقی هرزه همچنان سرخوشانه از بالای سرشان پخش می‌شد؛ «حالا ملکه نیم‌تنه‌اش را در می‌آورد، و پادشاه پیراهنش را.»

می‌دانست که باید به جمعیت زنان حول برادرش ملحق شود، ولی او فقط خوشی آنها را خراب می‌کرد. آخرین چیزی که درآن هنگام حسش را داشت انجام کارهای زشت بود. شک نداشت ادمور غیبتش را می‌بخشید. لخت شدن و خواباندن توسط عده‌ای از فری‌های شهوت انگیز و خندان بسیار لذت بخش‌تر از یک خواهر تند و اندوهگین بود.

WINTERFELL.IR

همان‌طور که مرد و دوشیزه با دنباله‌ای از لباس در پشتشان از سالن بیرون برده می‌شدند، کتلین راب را دید که او هم نرفته بود. والدر فری به حدی زودرنج بود که در این هم توهینی به دخترش ببیند. *اون برا خوابوندن روزلین باید میرفت، ولی جایگاه من این اجازه رو میده که همچین چیزی بهش بگم؟* او عصبی بود تا دیگرانی که باقی مانده بودند را دید. پتایر آبله‌رو و سر والن فری سرشان روی میز بود و خوابیده بودند. هنگامی‌که مِرِت فری برای خودش لیوان دیگری شراب می‌ریخت، جینگل‌بل حیران و مشغول دزدیدن لقمه‌هایی از ظرف افرادی بود که تالار را ترک کرده بودند. سر وندل مندرلی با ولع به ران بره‌ای حمله کرده بود. و البته لرد والدر به قدری ضعیف بود که نمی‌توانست صندلیش را بدون کمک ترک کند. *بهرحال توقع داره که راب بره.* تقریباً شنید که پیرمرد می‌پرسید که چرا اعلی‌حضرت نمی‌خواهد دخترش را لخت ببیند. طبل‌ها دوباره می‌کوبیدند، می‌کوبیدند و می‌کوبیدند و می‌کوبیدند.

دِیْسی مورمونت که به نظر می‌رسید تنها زنی باشد که به جز کتلین در تالار باقی مانده است، از پشت به ادوین فری نزدیک شد، دستش را به آرامی لمس کرد و چیزی در گوشش گفت. ادوین با خشونتی ناشایست خود را از دست او رها کرد و با صدای بسیار بلند گفت، «نه، من فعلاً قصد رقصیدن ندارم.» دِیْسی رنگش پرید و برگشت. کتلین به آرامی بلند شد. *اونجا چه اتفاقی افتاد؟* قلبش که تا لحظه‌ای قبل فقط احساس خستگی می‌کرد، اکنون گریبانگیر تردید شده بود. تلاش کرد تا به خودش بگوید، *چیزی نبود، داشتی یه گرامکین[1] توی توده‌ای از چوب میدیدی، تبدیل شدی به یه پیرزن نادون که ترس و غصه مریضش کرده.* ولی حتماً چهره‌اش چیزی از نگرانیش را نشان داده بود. حتی سر وندل مندرلی متوجه شد و با ران بره در دستانش پرسید، «اتفاقی افتاده؟»

کتلین به او جواب نداد. درعوض به دنبال ادوین فری رفت. نوازندگان داخل سالن در نهایت پادشاه و ملکه را به لباس روز تولدشان رسانده بودند[2] و بدون حتی لحظه‌ای درنگ، شروع به نواختن آهنگی کاملاً متفاوت کردند. کسی

Grumkin۱موجودات افسانه ای که تخصص آنها ساخت طلسم و لوازم جادویی می باشد

۲ لختشون کرده بودند، یعنی به آخر آهنگ رسیده بودند

WINTERFELL.IR

شعر را نمی‌خواند ولی کتلین به محض شنیدن آهنگ «رین‌های کستامیر[1]» آن را شناخت. ادوین شتابان به سمت در می‌رفت. کتلین تحت تأثیر آهنگ سریعتر حرکت کرد. شش قدم سریع و او را گرفت.

لرد مغرور گفت، و تو که هستی،

And who are you, the proud lord said,

که من باید این چنین بلند بالا کنم تعظیم؟

that I must bow so low?

دست ادوین را کشید تا او را بچرخاند و وقتی حلقه‌های آهنی را زیر آستر ابریشمی لمس کرد، سرما تمام وجودش را فرا گرفت.

کتلین چنان محکم به او سیلی زد که لبش را شکافت. اندیشید، *اولیوار، پِروین و آلساندر، همشون غائبن. روزلین هم گریه میکرد...*

ادوین فری او را به کناری هل داد. موسیقی همه صداهای دیگر را محو می‌کرد و طنین آن از دیوارها چنان بود که گویی خود سنگ‌ها می‌نواختند. راب نگاهی خشمگین به ادوین انداخت و جلو رفت تا راهش را سد کند . . . ناگهان تیری چهار پر از پهلو درست زیر شانه‌اش نشست و به یکباره سکندری خورد. در آن هنگام اگر فریادی زد، صدایش توسط نی‌ها و شیپورها و ویولون‌ها بلعیده شد. کتلین تیر دومی که پای راب را سوراخ کرد دید. افتادنش را به چشم دید. در سالن بالایی نیمی از نوازندگان بجای طبل و عود، کمان در دست داشتند. به سوی پسرش دوید، تا اینکه چیزی قسمت کوچکی از پشتش را سوراخ کرد و کف سنگی سخت برای سیلی زدن به او بالا آمد. جیغ کشید، «*راب!*» دید که جان‌کوچولو آمبر میزی را از روی سه پایه‌اش برگرداند. زمانی که میز را به روی پادشاهش پرت کرد تیرهای کمان یکی پس از دیگری با صدای تپ در چوب فرو رفتند. رابین فلینت توسط فری‌ها محاصره شده بود، خنجرهایشان بالا

[1] The Rains of Castamere

WINTERFELL.IR

می‌رفت و فرود می‌آمد. سر وندل مندرلی درحالی‌که ران بره‌اش را در دست داشت، به سختی بروی پاهایش ایستاد. تیری از دهان بازش وارد شد و از پشت گردنش بیرون زد. سر وندل به سمت جلو سقوط کرد، پایه‌های میز را شکست و لیوان‌ها، پارچ‌ها، طبق‌ها، سینی‌ها، شلغم‌ها، چغندرها و شراب را به هوا فرستاد و کف تالار پخش کرد.

پشت کتلین می‌سوخت. *من باید بهش برسم.* جان کوچولو با پای گوسفند ضربه‌ای به صورت سر ریموند فری کوبید. ولی تا به سمت کمربند شمشیرش دست برد تیرِ کمانی او را به زانو در آورد.

چه با ردای طلایی، چه با ردای سرخ،

In a coat of gold or a coat of red,

یک شیر باز هم پنجه دارد.

a lion still has claws

دید که لوکاس بلک‌وود بدست سر هوستین فری از پای در آمد. زردپی پای یکی از وانس‌ها در حالی که با سر هاریس های درگیر بود به وسیله والدر سیاه بریده شد.

و پنجه‌های من بلند و تیزند، سرورم،

And mine are long and sharp, my lord,

به بلندی و تیزیِ پنجه‌های شما

as long and sharp as yours

WINTERFELL.IR

دونل لوک[1]، اوون نوری[2] و نیم دوجین دیگر مورد اصابت تیر قرار گرفتند. سر بِنْفری جوان دست دِیْسی مورمونت را محکم گرفته بود، ولی کتلین دید که او با دست دیگرش قرابه[3] شراب را قاپید و با تمام توان به صورت او کوبید و به سمت در دوید. قبل از آنکه برسد در به سرعت باز شد. سر ریمَن فری سراپا پوشیده در فولاد، به سالن هجوم آورد. یک دوجین فریِ مسلح پشت سر او جلوی در را گرفتند. آنها به تبرزین‌های سنگین مسلح بودند.

کتلین فریاد زد، «*رحم کنین!*» ولی شیپورها، طبل‌ها و صدای برخورد فولاد، ضجه‌اش را خفه کردند. سر ریمَن تیغه تبرش را داخل شکم دِیْسی مورمونت جای داد. در این زمان مردانی زره‌پوش با شنل‌های چرمی کرک‌دار، شمشیر به دست از درهای دیگر به داخل سرازیر بودند. *شمالی‌ها!* کتلین برای لحظه‌ای آنها را ناجی قلمداد کرد، تا اینکه یکی از آنها سَرِ جان کوچولو را با دو ضربه قدرتمند تبرش از بدن جدا ساخت. امید مانند شمعی در طوفان خاموش شد.

در میان آن قتل عام، لرد گذرگاه بر روی تخت چوب بلوط حکاکی شده‌اش نشسته بود و حریصانه می‌نگریست.

چند فوتی آنطرف‌تر خنجری روی زمین بود. شاید زمانی که جان کوچولو میز را از روی سه‌پایه‌اش سرنگون کرده آنجا لیز خورده بود و یا از دست مردی در حال مرگ افتاده بود. کتلین به سمتش خزید. پاهایش همچون سرب شده بود و دهانش مزه خون می‌داد. به خودش گفت، *من والدر فری رو میکشم.* جینگل‌بل زیر میزی مخفی شده بود و به چاقو نزدیک‌تر بود و هنگامی‌که کتلین تیغه را قاپید فقط از ترس خودش را عقب کشید. *پیرمرد رو میکشم، حداقل این کار رو میتونم بکنم.*

در آن هنگام میزی که جان کوچولو به روی راب انداخته بود تکان خورد و پسرش به زحمت به روی زانو نشست. تیری در پهلویش داشت، دومی در پایش و سومی در میان سینه‌اش. لرد والدر دستش را بلند کرد و موسیقی بجز یک صدای یک طبل قطع شد. کتلین صدای چکاچاک نبردی در دور دست و صدای زوزه وحشیانه گرگی را در نزدیکی

۱Donnel Locke
۲Owen Norrey
۳شیشه شراب

WINTERFELL.IR

شنید. بسیار دیر به یاد آورد، *گری‌ویند*. لرد والدر با خنده رو به راب گفت، «*هه*، پادشاه شمال بلند شدن. عالیجناب انگار ما چند تا از افرادتونو کشتیم. اوه، ولی من ازتون یه *عذرخواهی* خواهم کرد و اون همه چیز رو درست میکنه، *هه*.»

کتلین به مشتی از موهایِ بلندِ خاکستریِ جینگل‌بل چنگ انداخت و او را از مخفیگاهش بیرون کشید. فریاد زد، «لرد والدر! ***لرد والدر!***» طبل آرام و پرطنین می‌کوبید، *بوم دوم بوم*. کتلین گفت، «*بسه*، دارم میگم بسه. تو خیانتو با خیانت جواب دادی، تمومش کن.» وقتی خنجر را بر گلوی جینگل‌بل فشار داد، خاطرات اتاق برن، با حس فولاد بر روی گلوی خودش، به یادش آمد. صدای طبل ادامه داشت، *بوم دوم بوم دوم بوم دوم*. گفت، «*خواهش میکنم*، اون پسرمه. اولین و آخرین پسرم. بذارین بِره. بزارین بره و قسم میخورم که ما این کار رو فراموش میکنیم... تمام کارایی که اینجا کردین رو فراموش میکنیم. به خدایان جدید و قدیم قسم میخورم، ما... ما هیچ انتقامی نمیگیریم...»

لرد والدر با بی‌اعتمادی او را نظاره کرد، «فقط یه احمق چنین مزخرفاتی رو باور میکنه. بانوی من، شما منو احمق فرض کردین؟»

«من شما رو پدر فرض کردم. منو گروگان بگیرین، اگه ادمور رو هم نکشتین اونم نگه دارین، ولی بذارین راب بره.»

«نه.» صدای راب نجوایی ضعیف بود. «مادر، نه...»

«آره. بلند شو راب. خواهش میکنم بلند شو و برو بیرون، *خواهش میکنم*. خودتو نجات بده... بخاطر من نه، بخاطر جین.»

«جین؟» راب لبه میز را گرفت و به زحمت ایستاد و گفت، «مادر، گری‌ویند...»

«برو پیشش. همین حالا. راب، *از اینجا برو بیرون*.»

لرد والدر بادی به دماغش انداخت، «و چرا باید اجازه بدم این کار رو بکنه؟»

WINTERFELL.IR

تیغه را عمیق‌تر بر گلوی جینگل‌بل فشرد. کندذهن نگاهی حاکی از التماسی بی‌صدا به او انداخت. بوی بدی به مشامش هجوم برد، اما بیشتر از کوبش کُند و بی‌وقفه طبل به آن توجهی نکرد، *بوم دوم بوم دوم بوم دوم*. سر ریمَن و والدر سیاه به دورش می‌چرخیدند، ولی کتلین اهمیتی نمی‌داد. می‌توانستند هر کاری که آرزویش را داشتن با او بکنند؛ او را به زندان بیاندازند، تجاوز کنند و یا بکشند، اهمیتی نداشت. او به اندازه کافی زندگی کرده و ند در انتظارش بود. برای راب نگران بود. به لردوالدر گفت، «به شرافتم به عنوان یه تالی، به شرافتم به عنوان یه استارک، جون پسرت رو با راب مبادله میکنم. پسر در برابر پسر.» دستانش با چنان شدتی می‌لرزیدند که کلاه جینگل‌بل را به صدا انداخته بود.

طبل‌می‌نواخت، *بوم دوم بوم دوم بوم دوم*. لب‌های پیرمرد باز و بسته شدند. چاقو که با عرق لیز شده بود در دست کتلین می‌لرزید. او تکرار کرد، « پسر در برابر پسر، هه. ولی اون نوه‌اس . . . و هیچوقت به درد خاصی نخورده.»

مردی با زره تیره و شنل صورتی کم‌رنگ با لکه‌های خون به سمت راب با سرعت رفت. «جیمی لنیستر مراتب احترامش رو رسوند...» شمشیر را در قلب پسرش فرو برد و پیچاند.

راب عهدش را شکسته بود، ولی کتلین مال خود را حفظ کرد. موی ایگان را به شدت کشید و گلویش را تا رسیدن تیغه به استخوان برید. خون گرم بر روی انگشتانش جاری شد. زنگوله‌های کوچک ایگان صدا می‌کردند، جینگ، جینگ، جینگ و طبل می‌کوبید، *بوم دوم بوم*.

سرانجام کسی چاقو را از او گرفت. اشک‌ها که از گونه‌هایش سرازیر می‌شدند، مثل سرکه می‌سوزاندند. ده زاغ[1] درنده صورتش را با چنگال‌های تیزشان می‌خراشیدند و باریکه‌هایی از گوشت را پاره می‌کردند و شیارهای عمیقی قرمز از خونی بر جای می‌گذاشتند. می‌توانست مزه خون را از روی لبش بچشد.

اندیشید، *خیلی درد داره. بچه‌هامون ند، همه بچه‌های عزیزمون. ریکان، برن، آریا، سانسا، راب... راب... خواهش میکنم ند، خواهش میکنم کاری کن تموم شه. درد کشیدن رو تموم کن...* اشک‌های سفید و قرمز بر صورتش جاری

---

۱ Raven غراب

WINTERFELL.IR

بودند تا صورتش پاره پاره شد، صورتی‌که ند عاشقش بود. کتلین استارک دستانش را بلند کرد و به قطرات خونی نگریست که از انگشتان کشیده‌اش بر روی مچ‌ها و زیر آستین‌های لباسش پایین می‌رفت. کرم‌های کُندِ قرمز در امتداد دستانش و زیر لباس‌هایش می‌خزیدند. *غلغلک میده.* به خنده‌اش انداخت تا اینکه جیغی کشید. کسی گفت، «دیوونه‌س، عقلشو از دست داده.» دیگری گفت، «خلاصش کنید.» و دستی پسِ سرش را گرفت، همان کاری که او با جینگل‌بل کرده بود، و کتلین اندیشید، *نه، نکنین، موهامو کوتاه نکنین، ند عاشق موهامه.* سپس فولاد بر گلویش بود، با نیشی سرخ و سرد.

WINTERFELL.IR

فصل ۵۲

آریا

مترجم: ریگار

ویرایش و تنظیم: Ali.A، لرد بیلیش، نریمان

چادر جشن را دیگر پشت سر گذاشته بودند. گِل خیس و علفزار آشفته را لگد مال کردند، از روشنایی بیرون آمده و به درون تاریکی بازگشتند. برج بالای دروازه‌خانه از دور نمایان شد. آریا می‌توانست مشعل‌های متحرک روی دیوارها را ببیند، شعله‌هایشان در باد می‌رقصید و سوسو می‌زد. نور بر زره و کلاهخودهای خیس جلوه‌ای مات داشت. مشعل‌های بیشتری روی پل سنگی سیاهی که دوقلوها را به هم وصل می‌کرد حرکت می‌کردند، ستونی از آنها از ساحل غربی تا شرقی به اهتزاز در آمده بود.

WINTERFELL.IR

آریا ناگهان گفت، «قلعه بسته نیست.» فرمانده گفته بود بسته است، ولی اشتباه می‌کرد. همان لحظه‌ای که آریا نگاه کرد دروازه آهنی بالا کشیده شد، و پل متحرک هم از پیش روی دهانه‌ی خندقِ طغیان‌کرده پایین آمده بود. می‌ترسید که نگهبانان لرد فری از دادن اجازه ورود به آنها امتناع کنند. لحظه‌ای لبش را جوید، برای لبخند زدن بیش از حد دلواپس بود.

تازی چنان ناگهانی افسار را کشید که آریا نزدیک بود از ارابه بیافتاد. صدای ناسزای تازی را همانطور که چرخ سمت چپشان شروع به فرو رفتن در گِل نرم کرد شنید، «لعنت به هفت جهنم.» ارابه به آرامی کج شد. کلیگین بر سرش فریاد زد، «برو *پایین*.» و با کف دستش به شانه آریا کوبید تا او را کنار بزند. همانطور که سیریو به او آموخته بود، به نرمی بر زمین فرود آمد، و به یک‌باره با صورتی پر از گِل به بالا جهید. جیغ کشید، «*چرا اینکارو کردی؟*» تازی هم به پایین پریده بود. نیمکت جلوی ارابه را کَند تا کمربند شمشیر را که زیر آن پنهان کرده بود بردارد.

تنها آن موقع بود که آریا صدای سوارهایی را شنید که همچون رودی از فولاد و آتش از دروازه قلعه بیرون می‌آمدند، صدای مهیب عبور اسب‌های جنگیشان از روی پل متحرک تقریباً زیر آوای طبل نوازیِ قلعه گم بود. مردان و مرکب‌ها زره پولادین به تن داشتند و از هر ده نفر یکی مشعل حمل می‌کرد. سایرین تبر داشتند، تبرهایی دسته بلند با سرهای تیز و تیغ‌های سنگینِ استخوان شکن و زره خردکن.

صدای زوزه کشیدنِ گرگی را از دوردست شنید. آن صدا در مقایسه با سر و صدای اردوگاه، موسیقی و غرش آرام و شوم رودخانه طغیان کرده، چندان بلند نبود؛ با این وجود آریا آن را شنید. اما شاید گوش‌هایش نبود که آن را شنید. صدا همچون چاقو بر وجودش لرزه افکند، چاقویی تیز از جنس خشم و ناامیدی. هر لحظه سواران بیشتری در حال بیرون آمدن از قلعه بودند، ستونی به عرض چهار نفر که پایانی نداشت، شوالیه‌ها، ملازمین و سربازان مزدور، مشعل‌ها و تبرها. از پشت سرشان هم سر و صدا می‌آمد.

وقتی آریا به اطراف نگریست، جایی که سه چادر بزرگ جشن وجود داشت فقط دو تا را دید. چادر میانی سقوط کرده بود. برای یک لحظه درکی از چیزی که می‌دید نداشت. سپس شعله‌ها از چادر سقوط کرده به بالا زبانه کشیدند، و

WINTERFELL.IR

اکنون دو چادر دیگر در حال سقوط بودند، پارچه‌ی روغنی سنگین روی مردان زیرش فرو افتاد. دسته‌ای تیر آتشین با سرعت هوا را در نوردید. دومین چادر آتش گرفت، و پس از آن سومی. فریادها چنان بلند شد که او می‌توانست تا کلمات را از میان موسیقی بشنود. اشکالی تیره در مقابل شعله‌ها حرکت می‌کردند و فولاد زره‌هایشان از دور به رنگ نارنجی می‌درخشید.

آریا فهمید، جنگه. *این یه جنگه. و سوارها...*

دیگر برای تماشای چادرها وقت بیشتری نداشت. با وجود آنکه رودخانه از کناره‌هایش بیرون زده بود و آب‌های چرخان در انتهای پل متحرک تا شکم اسب بالا آمده بود، سوارها که با موسیقی تهیج شده بودند، شلپ شلپ‌کنان از آن گذشتند. برای اولین بار آهنگی یکسان از هر دو قلعه می‌آمد. ناگهان فهمید، *این آهنگ رو میشناسم.* تامِ هفت‌رشته در آن شب بارانی که یاغی‌ها در آبجوسازی همراه با خادم‌ها پناه گرفته بودند، این آهنگ را برایشان خوانده بود.

لرد مغرور گفت، و تو که هستی،

And who are you, the proud lord said,

که من باید این چنین بلند بالا کنم تعظیم؟

that I must bow so low?

سواران فری در میان گِل‌ها و نی‌ها مشغول مبارزه بودند، اما تعدادی از آنها ارابه را دیده بودند. آریا دید که سه سوار ستون اصلی را ترک کردند و به آب‌های کم‌عمق زدند.

فقط گربه‌ای در ردایی دیگر،

Only a cat of a different coat,

این تمام حقیقتیست که می‌دانم

WINTERFELL.IR

that's all the truth I know

کلیگین با یک ضربه‌ی شمشیرش غریبه را از گاری آزاد کرد و به پشتش پرید. اسب تندرو می‌دانست از او چه چیزی خواسته شده است. گوش‌هایش را تیز کرد و به طرف اسب‌های جنگیِ در حال یورش چرخید.

چه با ردای طلایی، چه با ردای سرخ،

In a coat of gold or a coat of red,

یک شیر باز هم پنجه دارد.

a lion still has claws

و پنجه‌های من بلند و تیزند، سرورم،

And mine are long and sharp, my lord,

به بلندی و تیزیِ پنجه‌های شما

as long and sharp as yours

آریا هزاران بار برای مردن تازی دعا کرده بود، اما اکنون... سنگی در دستش بود، لیز از گِل، و حتی برداشتن آن را به خاطر نمی‌آورد. *اینو به کی پرت کنم؟*

کلیگین اولین تبر را کنار زد و با چکاچاک فلز، آریا از جا پرید. هنگامی‌که تازی با مرد اول درگیر شده بود، دومی به پشتش رفت و و گودی کمرش را برای ضربه نشانه گرفت. غریبه در حال چرخیدن بود، به این خاطر ضربه به درستی اصابت نکرد، تنها آن اندازه که بریدگی بزرگی در لباس گشاد دهاتیش پدید آورد و زره زیرش را نمایان سازد. *اون یک در برابر سه‌تاس.* آریا هنوز سنگش را محکم گرفته بود. *اونا حتماً میکشنش.* آریا به یاد میکا افتاد، پسر قصابی که مدتی بسیار کوتاه دوستش بود.

WINTERFELL.IR

سپس سوار سوم را دید که به سمت او می‌آید. آریا به پشت گاری رفت. *ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌بره.* می‌توانست صدای طبل‌ها، شیپورهای جنگ و نی‌ها، شیهه کشیدن نریان‌ها و جیغِ دلخراش فلز بروی فلز را بشنود، اما تمامی صداها بسیار دور به نظر می‌آمدند. تنها سوار در حال نزدیک شدن و تبر بلند در دستش وجود داشت. شنلی بروی زره‌اش به تن داشت و آریا علامت دو برج را که نشان می‌داد یک فری است، دید. آریا متوجه نمی‌شد. داییش درحال ازدواج با دختر لرد فری بود، فری‌ها دوستانِ برادرش بودند. هنگامی‌که سوار دور گاری چرخ زد فریاد کشید، «*نکن!*» اما مرد اهمیتی نداد.

وقتی سوار یورش برد آریا سنگ را پرتاب کرد، همان طوری که یک دفعه سیب خرابی را به سوی جندری پرتاب کرده بود. درست بین چشمان جندری زده بود، اما این بار هدف‌گیریش اشتباه بود و سنگ به کنار شقیقه سوار سائید و رد شد. این حرکت فقط در حدی بود که یورش مهاجم را متوقف کند. آریا عقب کشید، به سرعت روی پنجه پاها زمین گل‌آلود را طی کرد و بار دیگر گاری را مابین خودشان قرار داد. شوالیه یورتمه‌زنان تعقیبش می‌کرد، پشت نقاب چشم‌هایش، تنها تاریکی بود. آریا حتی یک فرورفتگی در کلاهخودش ایجاد نکرده بود. آنها یک بار، دو بار، سه بار دور زدند. شوالیه نفرینش کرد، «*میتونی واسه همیشه فرار...*»

سر تبر یک راست به پشت سرش اصابت کرد، کلاهخود و جمجمه زیرش را در هم شکست و چهره‌اش را پرواز کنان جلوتر از زین فرستاد. در پشت سرش تازی بود، هنوز سوار بر غریبه. آریا قبل از دیدن صحنه، می‌خواست بپرسد، *تبر چطوری گیر آوردی؟* یکی دیگر از فری‌ها زیر اسب محتضرش گیر افتاده بود و در یک فوت آب غرق می‌شد. سومین مرد به پشت ولو شده بود، تکان نمی‌خورد. زره گلو نپوشیده بود، و یک فوت از شمشیری شکسته از زیر چانه‌اش بیرون زده بود.

تازی غرید، «کلاهخودم رو وردار.»

WINTERFELL.IR

کلاهخود، در عقب گاری پشت ترشی پای خوک، ته یک کیسه سیب خشک چپانده شده بود. آریا کیسه را برگرداند و کلاهخود را به طرفش انداخت. تازی آن را یک دستی در هوا قاپید، روی سرش گذاشت، و جایی که مرد نشسته بود تنها یک سگ فولادی باقی ماند که به آتش دندان قروچه می‌کرد.

«برادرم...»

تازی با فریاد جوابش را داد، «مرده، فکر میکنی مرداش رو قتل‌عام میکنن و خودشو زنده میزارن؟» تازی سرش را به طرف اردوگاه برگرداند. «ببین، *ببین*، لعنتی.»

اردوگاه به کارزاری مبدل شده بود. *نه، سلاخ‌خانه*. شعله‌ها از چادرهای جشن تا نیمه‌ی آسمان زبانه می‌کشیدند. تعدادی چادر سربازخانه و پنجاه خیمه بزرگ ابریشمی هم در آتش می‌سوختند. در همه‌جا شمشیرها نغمه‌سرایی می‌کردند.

و اکنون باران بر سر تالارش می‌گرید،

And now the rains weep o'er his hall,

و یک تن هم برای شنیدن نیست.

and not a soul to hear.

آریا دو شوالیه را دید که در پی مردی فراری می‌تاختند. بشکه‌ای چوبی روی یکی از خیمه‌های آتش گرفته فرود آمد و متلاشی شد و شعله‌ها دو برابر قبل زبانه کشیدند. او دانست، *منجنیق*. قلعه روغن یا قیر یا چیزی دیگر پرتاب می‌کرد.

کلیگین دستش را دراز کرد، «با من بیا، باید همین الان از اینجا دور بشیم.» غریبه با بی‌قراری سرش را تکان داد، سوراخِ بینی‌اش از بوی خون باز و بسته می‌شد. موسیقی تمام شده بود. تنها صدای یک طبل باقی مانده بود، ضربات آرام یکنواختش مانند تپش قلبی غول‌آسا در سراسر رودخانه می‌پیچید. آسمانِ سیاه‌فام گریست، رودخانه شِکوه کرد،

WINTERFELL.IR

مردان نفرین کردند و مردند. آریا دندان‌هایش گِلی و صورتش خیس بود. *بارون. این فقط بارونه. فقط همین.* فریاد زد، «ما *اینجائیم*.» صدایش نازک و ترسان بود، صدای دختربچه‌ای کوچک. «راب توی قلعه‌ست، مادرمم همین طور. حتی دروازه‌ها هم بازن.» فریِ بیشتری بیرون نمی‌آمد. *من تا اینجا اومدم.* «باید بریم *مادرم* رو نجات بدیم.»

«هرزه کوچولوی احمق.» آتش روی پوزه‌ی کلاهخودش می‌تابید و موجب می‌شد دندان‌های پولادین بدرخشند. «اگه بری داخل، دیگه نمیتونی بیای بیرون. شاید فری‌ها بزارن جسد مادرت رو ببوسی.»

«شاید بتونیم *نجاتش* بدیم...»

«شاید تو بتونی. من هنوز از جونم سیر نشدم.» تازی به سمتش تاخت، او را عقب به سمت گاری راند. «بمون یا برو، ماده گرگ. زنده بمون یا بمیر. خودت...»

آریا به او پشت کرد و با سرعت به طرف ورودی قلعه دوید. دروازه در حال پایین آمدن بود، اما آهسته. *باید تندتر بدوم.* ولی گِل و سپس آب سرعتش را کم کرد. *سریع بدو، مثه یه گرگ.* پل متحرک شروع به بالا رفتن کرده بود، آب ورقه ورقه از آن سرازیر بود و گِل در توده‌هایی سنگین فرو می‌ریخت. *تندتر.* صدای شلپ شلپ بلندی را شنید، به عقب نگاه کرد و غریبه را دید که در پیِ او می‌تازد و با برداشتن هر گام توده‌ای از آب را به هوا می‌فرستاد. آریا تبر دسته بلند را هم دید که هنوز از خون و مغز خیس بود. و آریا دوید. اکنون نه برای برادرش، نه حتی برای مادرش، بلکه برای خودش. سریع‌تر از هر چه قبلاً دویده بود دوید، سرش پایین بود و پاهایش رودخانه را به هم می‌زد، آریا همانطور که میکا باید از دستش فرار کرده باشد، فرار کرد.

تبر تازی او را از پس کله‌اش گرفت.

WINTERFELL.IR

فصل ۵۳

تیریون

مترجم: فرامرز

ویرایش و تنظیم: Ali.A، لرد مندرلی، نریمان

مثل بیشتر اوقات شام را تنها خوردند.

همسرش جسارت به خرج داد و گفت، «نخودها زیادی پخته شدن.»

تیریون گفت، «مهم نیست.» و ادامه داد، «گوشتِشَم همینطوره.»

این حرف شوخی بود ولی سانسا آن را یک انتقاد پنداشت و گفت، «متأسفم سرورم.»

او گفت، «چرا؟ آشپزه که باید متأسف باشه نه تو. نخودها که تحت امرت نیستن سانسا.»

WINTERFELL.IR

سانسا گفت، «من . . . من متأسفم که همسر والامقامم رنجیده خاطر شده.»

او گفت، «هیچ کدوم از رنجشهایی که حس میکنم ارتباطی به نخودها نداره. من، جافری و خواهرم رو برای رنجوندنم دارم، همینطور پدر والامقامم و سیصد نفر دورنی لعنتی رو.» او پرنس[1] اوبرین و لردهایش را در یک قلعه جانبی مشرف به شهر اسکان داده بود، دورترین فاصله ممکن بین آن‌ها و تایرل‌ها که می‌شد بدون بیرون انداختنشان از قلعه سرخ فراهم کرد. ولی اصلا به اندازه کافی دور نبود. در همین مدت کوتاه در یک اغذیه فروشی در چاله کک زد و خورد شده بود که یک مرد مسلح تایرل مرده بود و دو نفر هم از نیروهای لرد گارگالن با آب جوش سوزانده شده بودند، رویارویی بسیار زشتی نیز در حیاط رخ داده بود که طی آن مادر کوتوله و چروکیده میس تایرل، الاریا سند را «فاحشه‌ی مار» خطاب کرده بود. هر وقت که تیریون سعادت دیدن اُبرین مارتل را پیدا می‌کرد پرنس می‌پرسید که عدالت چه زمانی اجرا خواهد شد. نخودهای زیاده از حد پخته کمترین مشکل تیریون بودند ولی دلیلی برای مشوش کردن همسر جوانش با هیچ کدام از آنها نمی‌دید. سانسا خودش به اندازه کافی غم و غصه داشت.

اجمالاً گفت، «نخودها به حد کافی خوبن. اونا سبز و گِردن، بیشتر از این چه انتظاری میشه از نخود داشت؟ اگه بانوی من رو خشنود میکنه یه بشقاب دیگه هم میخورم.» با سرش اشاره کرد و پادریک پین آن قدر نخود با قاشق داخل بشقابش ریخت که تیریون دیگر گوشت‌ها را نمی‌دید. به خودش گفت *احمقانه بود. حالا مجبورم همه‌ش رو بخورم وگرنه اون دوباره ناراحت میشه.*

همچون بسیاری از شام‌های دیگرشان، شام در سکوتی اجباری به پایان رسید. پس از آن، هنگامی‌که پاد مشغول جمع کردن فنجان‌ها و دیس‌ها بود، سانسا برای دیدن بیشه خدایان از تیریون اجازه مرخص شدن خواست.

۱پس از مهاجرت ملکه نایمریا به دورن و ادغام آن‌ها با جامعه آنجا، مارتل‌ها پادشاهانشان را از آن پس به جای شاه، پرنس نامیدند. پس از پیوستن دورن به هفت پادشاهی، خاندان مارتل عنوان پرنس دورن را همچنان حفظ کرد.
با توجه به تاریخچه خاندان‌های حاکم در اروپا، عبارت پرنس برای افرادی بجز خاندان‌های سلطنتی نیز به کار می‌رفته است. برای مثال در دوک‌نشین‌هایی که امروزه کشور آلمان را تشکیل داده‌اند یا در ایتالیا. بنابراین به صورت کلی عبارت پرنس برای حاکم امیرنشین‌ها و دوک‌نشین‌ها هم به کار می‌رود و لزوما به معنای زاده‌ی شاه نیست. به همین دلیل تصمیم بر این شد که لقب پرنس را برای خاندان مارتل به شاهزاده برنگرداندیم.

WINTERFELL.IR

«هر طور مایلید.» او به عبادت‌های شبانه همسرش عادت کرده بود. سانسا در سپت سلطنتی هم دعا می‌کرد و اغلب برای مادر، دوشیزه و پیرزن شمع روشن می‌کرد. در حقیقت، تیریون این همه پارسایی را زیاده‌روی می‌دانست، اما در جایگاه سانسا، او هم ممکن بود به همین شکل کمک خدایان را طلب کند. او که سعی داشت مهربان به نظر برسد گفت، «اقرار میکنم که چیز زیادی از خدایان قدیم نمیدونم. شاید یه روز بتونی منو آگاه کنی. حتی شاید بتونم همراهیت کنم.»

سانسا به یکباره گفت، «نه. این . . . این مهربانیتون رو میرسونه ولی . . . *عبادتی* در کار نیست سرورم. هیچ کشیش یا سرود یا شمعی نیست. فقط درختا هستن و دعاهای بی‌کلام. خسته‌تون میکنه.»

«بدون شک حق با توئه.» *بهتر از اونی که فکر میکردم منو میشناسه.* «هر چند صدای خش‌خش برگ‌ها به جای وِروِر کردنه بعضی از سپتون‌ها در مورد هفت جنبه رحمت الهی، میتونه تغییر خوشایندی باشه.» تیریون برایش دست تکان داد و گفت، «مزاحمت نمیشم. لباس گرم بپوش بانوی من. اونجا باد تنده.» تیریون وسوسه شده بود بپرسد از خدایان چه می‌خواهد اما سانسا آنقدر وظیفه شناس بود که چه بسا راستش را به او می‌گفت و او هم گمان نمی‌کرد بخواهد بداند.

بعد از رفتن او، تیریون به سر کارش برگشت تا سعی کند چند اژدهای طلایی را از میان هزارتوی دفاتر حسابداری لیتل فینگر ردیابی کند. بدون شک پتایر بیلیش اعتقاد داشته که نباید گذاشت طلا راکد بماند و خاک بخورد، اما هر چقدر تیریون بیشتر سعی می‌کرد از حساب‌های او سر در بیاورد سرش بیشتر درد می‌گرفت. صحبت از زاد و ولد اژدهایان به جای زندانی کردنشان در خزانه عالی بود اما بعضی از این معامله‌های پرریسک، بویی بدتر از ماهی یک هفته مانده می‌داد. *من اگه خبر داشتم که این تعداد از مردای شاخ گوزنی*[1] *از پادشاهی وام گرفتن به اون سرعت به جافری اجازه نمیدادم که اون حرومزاده‌های لعنتی رو از روی دیوارها پرت کنه.* او مجبور بود بران را برای یافتن

---

۱ The Antler Man گروهی از بازرگانان ثروتمند طرفدار استنیس در قدمگاه پادشاه بودند که با الهام از گوزن شاخدار براتیون‌ها خود را به این نام می‌خواندند. هنگام جنگ بلک‌واتر سعی در گشودن دروازه قدیمی شهر به روی لشگر استنیس نمودند. پس از جنگ به فرمان جافری با شاخ‌هایی فرو شده در سرشان از دیوارهای شهر آویزان گشتند.

WINTERFELL.IR

وارثانشان بفرستد اما می‌ترسید آخر سر معلوم شود این کار به بی‌ثمری چلاندن ماهی نقره‌ای برای به دست آوردن نقره است.

وقتی احضاریه از جانب پدر والامقامش رسید اولین باری بود که به یاد داشت از دیدن سر برس بلونت[1] خشنود شده باشد. او دفاتر را با مسرت بست، چراغ روغنی را فوت کرد، ردایش را روی شانه‌هایش گره زد و اردک‌وار از میان قلعه به سمت برج دست به راه افتاد. همان‌طور که به سانسا هشدار داده بود باد تند بود، هوا هم بوی باران می‌داد. شاید وقتی کار لرد تایوین با او به اتمام می‌رسید لازم می‌شد به بیشه خدایان برود و سانسا را قبل از اینکه خیس شود به اقامتگاه بازگرداند.

اما وقتی داخل بالاخانه دست پادشاه شد و سرسی، سرکِوان و استاد بزرگ پایسل را گِرد لرد تایوین و پادشاه یافت، تمام اینها به یکباره از سرش پرید. جافری تقریباً از خوشحالی بالا پایین می‌پرید و سرسی با لبخند کوچک خودبینانه‌ای سرخوش بود، هرچند لرد تایوین مثل همیشه عبوس به نظر می‌رسید. *در عجبم اگه جداً بخواد لبخند بزنه، می‌تونه؟* تیریون پرسید، «چه اتفاقی افتاده؟»

پدرش به او طوماری پوستی داد. کسی آن را باز کرده بود اما هنوز هم تمایل به لوله شدن داشت . . . در آن نوشته بود، «*روزلین یک قزل آلای چاق و چله گرفت. برادراش برای ازدواجش به او یک جفت پوست گرگ دادن.*» تیریون نامه را برگرداند تا مهر و موم شکسته شده‌اش را بررسی کند. موم نقره‌ای- خاکستری بود و نقش برج‌های دوقلوی خاندان فری در آن فشرده شده بود. تیریون غرولند کرد، «لرد گذرگاه تصور میکنه شاعر شده؟ یا میخواد ما رو گیج کنه؟ قزل آلا باید ادمور تالی باشه، پوستها . . .»

«اون مرده.» جافری چنان مغرور و خوشحال به نظر می‌رسیدکه شاید فکر می‌کردی خودش پوست راب استارک را کنده است.

---

[1] Boros Blount

WINTERFELL.IR

اول گری‌جوی و حالا استارک. تیریون به همسر کم سن و سال خودش اندیشید که حتی همین الان در بیشه خدایان مشغول دعا کردن بود. *بی‌شک به درگاه خدایان پدرش نیایش می‌کرد تا برای برادرش پیروزی بیاورند و مادرش را ایمن نگه دارند.* از قرار معلوم خدایان قدیم نسبت به جدیدترها اعتنای بیشتری به دعا نمی‌کردند؛ شاید این باید مایه آسودگی خیالش باشد. او گفت، «توی این پاییز پادشاها دارن مثل برگها میریزن. به نظر میاد جنگ کوچیک ما داره خودبه‌خود پیروز میشه.»

سرسی با ملاحتی زهرآگین گفت، «جنگها خودشون برنده نمیشن تیریون. پدر والامقامون این جنگ رو برد.»

لرد تایوین به آنها هشدار داد، «تا زمانی که دشمنانی در میدان داریم هیچ بردی در کار نیست.»

ملکه پاسخ داد، «لردهای رودخونه احمق نیستن. بدون مردای شمالی اونا نمیتونن امیدوار باشن که در برابر قدرت متحد های‌گاردن، کسترلی‌راک و دورن ایستادگی کنن. مسلماً اونا به جای ویرانی، تسلیم رو انتخاب میکنن.»

لرد تایوین پذیرفت، «بیشترشون. ریورران باقی میمونه، اما تا زمانی که والدر فری ادمور تالی رو به عنوان گروگان نگه داره سیاه‌ماهی جرأت تهدید نداره. جیسون مَلیستِر و تایتوس بلک‌وود به خاطر شرافت میجنگین، اما فری‌ها میتونن ملیسترها رو در سی‌گارد در تنگنا نگه دارن و با یه انگیزه درست جونوس براکن[1] میتونه راضی بشه که متحدانش رو تغییر بده و به بلک‌وود حمله کنه. بله، در نهایت اونا زانو خواهند زد. من قصد دارم شرایط سخاوتمندانه‌ای رو پیشنهاد کنم. هر قلعه‌ای که در مقابل ما تسلیم بشه بخشیده میشه به جز یکی.»

تیریون که پدرش را می‌شناخت گفت، «هرن‌هال؟»

«بهتره قلمرو پادشاهی از این یاران شجاع پاک بشه. من به سر گرگور دستور دادم تا قلعه رو از دم تیغ بگذرونه.»

۱Jonos Bracken

WINTERFELL.IR

گرگور کلیگین. به نظر می‌رسید که پدر والامقامش قصد دارد که قبل از سپردن او به عدالت دورنی‌ها آخرین تکه سنگ را هم از معادن کوه[1] استخراج کند . . . *یاران شجاع عاقبت سرهایی بر روی نیزه خواهند بود و لیتل فینگر بدون حتی یه قطره خون بر لباس‌های فاخرش توی هرن‌هال پرسه خواهد زد*. تیریون کنجکاو بود بداند آیا پیتر بیلیش تاکنون به وِیل رسیده است. *اگر خدایان خوب باشند توی دریا گرفتار یه طوفان شده و کشتیش غرق شده*. اما چه زمانی خدایان به طور ویژه‌ای خوب بوده‌اند؟

جافری ناگهان اعلام کرد، «اونا همه‌شون باید از دم تیغ بگذرن. ملیسترها، بلک‌وودی‌ها و براکن‌ها . . . همه‌شون. اونا خائنن. پدربزرگ، میخوام اونا کشته بشن. هیچ *شرایط سخاوتمندانه‌ای* نخواهم داد.» پادشاه رو به استاد بزرگ پایسل چرخید. «و من سر راب استارک رو هم میخوام. به لرد فری بنویس و بهش بگو پادشاه دستور میده. میخوام توی ضیافت عروسیم به سانسا تقدیمش کنم.»

سر کوان با لحنی بهت زده گفت، «اعلیحضرت، بانو الان زن دایی شما محسوب میشن.»

سرسی لبخند زد، «شوخی میکنه. جاف جدی نگفت.»

جافری پافشاری کرد، «چرا، جدی گفتم. اون یه خائن بود و من سر مزخرفش رو میخوام. خیال دارم سانسا رو مجبور کنم ببوسدش.»

«*ه*.» صدای تیریون خشن بود، «سانسا دیگه متعلق به تو نیست که زجرش بدی. اینو بفهم هیولا.»

جافری پوزخند زد، «هیولا تویی دایی.»

«منم؟» تیریون سرش را کج کرد، «پس شاید بهتر باشه که ملایم‌تر باهام صحبت کنی، هیولاها جونورهای خطرناکی هستن و این‌طور که پیداست توی این دوره زمونه پادشاها دارن مثه مگس میمیرن.»

---

۱ کنایه‌ای از ماؤنتین(لقب گرگور کلیگین).

WINTERFELL.IR

پادشاه نوجوان در حالی‌که برافروخته شده بود گفت، «میتونم واسه گفتن این حرف زبونت رو دربیارم. من پادشاهم.»

سرسی دستش را به نشانه حمایت روی شانه پسرش گذاشت. «بذار کوتوله هر تهدیدی دوست داره بکنه جاف. میخوام پدر والامقام و عموم ببینن اون چه موجودیه.»

لرد تایوین حرف سرسی را نادیده گرفت و خطاب به جافری گفت «ایریس هم این نیاز رو حس کرد تا به مردم یادآوری کنه که پادشاهه. و کم‌کم داشت به بیرون کشیدن زبون‌ها هم بی‌اندازه علاقه‌مند میشد. میتونی درباره‌اش از سر ایلین پین بپرسی، هر چند جوابی نخواهی گرفت.»

سرسی گفت، «سر ایلین هرگز جرأت نکرد این طور که جنِ شما جاف رو تحریک میکنه ایریس رو تحریک کنه. شنیدین که چی گفت. به شخص اعلیحضرت گفت «هیولا». و تهدیدش کرد . . .»

«سرسی، ساکت باش. جافری، وقتی دشمنانت به مبارزه طلبیدنت باید با آتیش و فولاد ازشون پذیرایی کنی. ولی وقتی به زانو در اومدن، باید کمکشون کنی تا دوباره روی پاهاشون بایستن. در غیر این صورت هیچ کس برای تو زانو خم نخواهد کرد. و هر مردی که قرار باشه بگه «من پادشاهم»، اصلا پادشاه حقیقی نیست. ایریس هیچ وقت اینو درک نکرد اما تو درک خواهی کرد. وقتی جنگت رو برات بردم ما صلح پادشاهی و عدالت پادشاهی رو برمی‌گردونیم. تنها چیزی که باید نگرانش باشی بکارت مارجری تایرله.»

جافری قیافه‌ای دلخور و عبوس به خود گرفت. سرسی شانه‌ی جافری را محکم گرفته بود اما شاید بهتر بود گلویش را می‌گرفت. پسرک همه‌ی آنها را شگفت زده کرد. به جای اینکه بدون خطر کردن به پشت تخته سنگش فرار کند، خودش را جسورانه بالا کشید و گفت، «پدربزرگ، تو درباره ایریس حرف میزنی ولی خودت حسابی ازش میترسیدی.»

تیریون اندیشید. *آه خدایان، ماجرا به جاهای جالب نرسیده؟*

لرد تایوین نوه‌اش را در سکوت برانداز کرد، لکه‌های طلایی در چشمان سبز روشنش می‌درخشیدند. سرسی گفت، «جافری، از پدربزرگت عذر بخواه.»

WINTERFELL.IR

خودش را با چرخشی از دست سرسی خلاص کرد. «چرا باید معذرت بخوام؟ همه میدونن که حقیقت همینه. تمام جنگ‌ها رو پدر من برد. همون وقت که پدر *تو* زیرکسترلی راک‌اش قایم شده بود، اون شاهزاده ریگار رو کشت و تاج رو گرفت.» پسرک نگاهی جسورانه به پدربزرگش انداخت، «یه پادشاه *قوی* بی‌پروا عمل میکنه، نه اینکه فقط حرف بزنه.»

لرد تایوین گفت، «ممنون از داناییتون اعلیحضرت.» با چنان تواضع سردی این را گفت که کم مانده بود گوشهایشان را منجمد کند. «سر کِوان میبینم که پادشاه خسته هستن. لطفاً مطمئن شو که در امنیت به خوابگاهشون برگردن. پایسل، چه‌طوره یه مقدار معجون ملایم به اعلیحضرت بدی که کمک کنه راحت بخوابن؟»

«شراب خواب سرورم؟»

جافری پافشاری کرد، «من اصلاً شراب خواب نمیخوام.»

اگر موشی در گوشه‌ی اتاق جیرجیر کرده بود لرد تایوین بیشتر از این محل می‌گذاشت. «شراب خواب کفایت میکنه. سرسی، تیریون، بمونین.»

سر کوان بازوی جافری را محکم گرفت و او را به سمت در، جایی که دو نفر از محافظان شاه منتظر بودند، پیش راند. استاد بزرگ پایسل پشت سرشان با نهایت سرعتی که پاهای ناتوانش، توان داشت به راه افتاد. تیریون همان جایی که بود باقی ماند.

وقتی در بسته شد، سرسی گفت، «پدر، متأسفم. جاف همیشه خودسر بوده، من به شما هشدار داده بودم . . . »

« چند فرسنگ بین خودسری و حماقت راهه. «یه پادشاه بی‌پروا عمل میکنه» کی اینو بهش گفته؟»

سرسی گفت، «بهتون اطمینان میدم من نبودم. به احتمال زیاد حرفیه که از رابرت شنیده . . . »

«قسمت مربوط به قایم شدن شما زیر کسترلی راک، قطعا شبیه لحن رابرت بود.» تیریون نمی‌خواست لرد تایوین آن تکه را فراموش کند.

WINTERFELL.IR

سرسی گفت، «بله، الان به خاطر میارم. رابرت *اغلب* به جاف میگفت که یه شاه باید بی‌باک باشه.»

«و *تو* چی بهش میگفتی؟ دعا کنه؟ من نجنگیدم که رابرت دوم روی تخت آهنی بشینه. تو به من این طور فهموندی که این پسر هیچ علاقه‌ای به پدرش نداره.»

«چرا باید داشته باشه؟ رابرت اونو نادیده میگرفت. اگه من اجازه میدادم *کتکش* هم میزد. اون جونوری که مجبورم کردید باهاش ازدواج کنم. یه دفعه به دلیل شیطنتی که با یه گربه کرده بود، پسره رو اونچنان محکم زد که دو تا از دندونای شیری‌اش بیرون افتاد. بهش گفتم اگه این کار رو تکرار کنه توی خواب میکشمش و اون دیگه هیچ وقت کاری نکرد، اما بعضی وقتا اون چیزایی میگفت . . .»

لرد تایوین دو انگشتش را به نشانه‌ی ترخیصی خشونت‌بار به سمت او تکان داد، «برو.»

سرسی برآشفته رفت.

تیریون گفت، «رابرت دوم نه، ایریس سوم.»

«پسره سیزده سالشه، هنوز وقت هست.» لرد تایوین قدم‌زنان به سمت پنجره رفت، از او بعید بود؛ آشفته‌تر از چیزی بود که دوست داشت نشان بدهد. «یه درس حسابی لازم داره.»

تیریون درس حسابیِ خودش را در سیزده سالگی یاد گرفته بود. او کمابیش برای خواهرزاده‌اش احساس تأسف می‌کرد. با این حال کسی بیشتر از او استحقاقش را نداشت. گفت، «صحبت از جافری بسه. جنگها با قلم پرها و کلاغا پیروز میشن، این چیزی نبود که میگفتین؟ باید بهتون تبریک بگم. چه مدت شما و والدر فری مشغول کشیدن این نقشه بودین؟»

لرد تایوین با لحن خشکی گفت، «از این عبارت بدم می‌آد.»

«من هم از بی‌خبر موندن بدم می‌آد.»

WINTERFELL.IR

«دلیلی نداشت بهت بگم. هیچ نقشی تو این کار نداشتی.»

تیریون می‌خواست بداند، «به سرسی چیزی گفته شده بود؟»

«به هیچ کسی چیزی گفته نشده بود، بجز افرادی که نقشی برای بازی کردن داشتن. و به اونا هم فقط به قدری که احتیاج بود بدونن گفته شده بود. باید بدونی که راه دیگه‌ای برای حفظ یه راز مخصوصاً در اینجا وجود نداره. هدف من این بود که با کم خرجترین روشی که برام ممکن بود از شر یه دشمن خطرناک خلاص بشم، نه این‌که کنجکاوی تو رو ارضا کنم یا باعث بشم خواهرت احساس مهم بودن بکنه.» او با اخم پشت دریِ پنجره را بست. «تو زیرکی خاصی داری تیریون، ولی حقیقت آشکار اینه که *زیاد حرف میزنی*. اون دهنِ لقت تو رو خراب میکنه.»

تیریون پیشنهاد داد، «باید اجازه میدادین جاف از جا درش بیاره.»

لرد تایوین گفت، «بهتره به این کار تحریکم نکنی. بیشتر از این در این باره حرفی نمیزنیم. من داشتم بررسی میکردم که چطور به بهترین شکل اُبرین مارتل و همراهانش رو آروم کنم.»

«اوه، این چیزیه که من اجازه‌ی داشتم بدونم یا باید مرخص بشم که شما بتونید با خودتون درباره‌ش بحث کنید؟»

پدرش متلک او را نادیده گرفت. «حضور پرنس اُبرین اینجا مایه تأسفه. برادرش یه مرد محتاطه، یه مرد *معقول*، زیرک، با تدبیر، تا حدودی هم سست و تنبل. اون مردیه که اثرات هر کلمه و هر کاری رو سبک سنگین میکنه. اما اُبرین همیشه نیمه دیوانه بوده.»

«حقیقت داره که سعی کرده دورن رو به طرفداری از ویسریس بشورونه؟»

«کسی در اینباره حرفی نمیزنه ولی بله. کلاغا پرواز کردن و سوارها روندن، با پیغام‌هایی سری که هیچ‌وقت محتواش برام معلوم نشد. جان ارن با کشتی به سان‌اسپیر رفت تا استخونای پرنس لِوین رو برگردونه، با پرنس دوران نشست و

WINTERFELL.IR

به هر حرفی در مورد جنگ پایان داد. اما بعد از اون رابرت هرگز به دورن نرفت و پرنس اُبرین به ندرت اونجا رو ترک کرد.»

تیریون گفت، «خب، فعلا که اون اینجاست، نصف نجیب‌زاده‌های دورن هم به دنبالش، و هر روز صبرش کمتر میشه. شاید من باید فاحشه‌خونه‌های قدمگاه پادشاه رو بهش نشون بدم، این شاید حواسشو پرت کنه. ابرازی برای همه کارها، نحوه کارش این طوری نیست؟ ابزار من در خدمت شماست پدر. هرگز اجازه ندین بگن که خاندان لنیستر ترومپتهاش رو زد و من پاسخ ندادم.»

فک لرد تایوین منقبض شد. «خیلی مضحکی. حتماً باید دستور بدم یه لباس دلقک با یه کلاه کوچیک زنگوله دار برات بدوزن؟»

«اگه اون رو بپوشم، آزادم هر چی میخوام درباره اعلیحضرت شاه جافری بگم؟»

لرد تایوین خودش را دوباره در صندلی جا داد و گفت، «من مجبور بودم که حماقت‌های پدرم رو تحمل کنم. ولی حماقت‌های تو رو تحمل نمیکنم. بسه.»

«خیلی خب، فقط بخاطر اینکه خیلی دوستانه ازم میخوای. متاسفانه گمان *نمیکنم* قرار باشه افعی سرخ دوستانه برخورد کنه، . . . سَرِ سِرِ گرگور هم نمیتونه به تنهایی راضیش کنه.»

«این دلیل خوبیه که به اون تحویلش ندیم.»

«تحویلش *ندیم* . . .؟» تیریون شوکه شده بود، «فکر میکردم هم عقیده‌ایم که جنگل پر از درنده‌اس.»

«درنده‌های ضعیف.» انگشتان لرد تایوین زیر چانه‌اش در همدیگر گره خورد. «سر گرگور خوب به ما خدمت کرده. شوالیه دیگه‌ای در قلمرو پادشاهی نیست که چنین وحشتی رو در دشمنانمون ایجاد کنه.»

«اُبرین *میدونه* گرگور کسی بوده که . . . »

WINTERFELL.IR

«اون هیچی نمیدونه. قصه‌ها رو شنیده. شایعات طویله‌ها و تهمت‌های مطبخی. کوچک‌ترین مدرکی نداره. قطعاً سرگرگور نمیخواد پیشش اعتراف کنه. میخوام تا وقتی که دورنی‌ها در قدمگاه پادشاه هستند اون رو حسابی دور نگه دارم.»

«و وقتی اُبرین تقاضای عدالتی رو که بابتش اومده بکنه چی؟»

لرد تایوین به آرامی گفت، «من بهش میگم که سر آموری لورچ، الیا و بچه‌هاش رو کشته. اگه ازت پرسید، تو هم همین رو میگی.»

تیریون بی‌پرده گفت، «سر آموری لورچ مرده.»

«دقیقاً. وارگو هوت بعد از سقوط هرن‌هال سر آموری لورچ رو با یه خرس تکه پاره کرد. این به قدر کافی وحشیانه هست که حتی اُبرین مارتل رو آروم کنه.»

«شاید شما اسم این رو عدالت بذارین . . .»

«این *عدالته*. بد نیست بدونی این سر آموری بود که جسد دختره رو برام آورد. اون رو زیر تخت پدرش که اونجا قایم شده بود پیدا کرد، انگار دختره فکر میکرده ریگار هنوز میتونه ازش محافظت کنه. پرنسس الیا و بچه یه طبقه پایین‌تر در اتاق نوزادان بودن.»

«خب، این یه روایته و سر آموری هم فکر نکنم انکارش کنه. ولی وقتی اُبرین بپرسه لورچ از چه کسی دستور میگرفته، بهش چی میگی؟»

«سر آموری سر خود عمل کرد به امید اینکه توجه پادشاه جدید رو به دست بیاره. دشمنی رابرت با ریگار بر کسی پوشیده نبود.»

WINTERFELL.IR

تیریون مجبور بود اذعان کند، *شاید این داستان جواب بده، اما مار رو خوشحال نمیکنه.* «پدر، عقل ناقص من در حدی نیست که هوش و ذکاوت شما رو زیر سوال ببره، اما به نظرم اگه در جایگاه شما بودم میذاشتم رابرت براتیون دستهای خودش رو به خون آلوده کنه.»

لرد تایوین طوری به تیریون خیره شد که انگار او عقلش را از دست داده. «پس مستحق اون لباس دلقکی. ما دیر به جنبش رابرت ملحق شده بودیم. لازم بود وفاداریمون رو بروز بدیم. وقتی من اون جنازه‌ها رو جلوی تخت پادشاهی گذاشتم، دیگه کسی نمیتونست شک کنه که ما برای همیشه از خاندان تارگرین دست کشیدیم. میشد دید که چه قدر خیال رابرت راحت شده. با همه حماقتش، حتی اون هم میدونست اگه قراره تاج و تختش برای لحظه‌ای استوار باشه فرزندان ریگار باید بمیرن؛ با اینحال به خودش مثل یه قهرمان نگاه میکرد، و قهرمانا بچه‌ها رو نمیکشن.» پدرش شانه‌هایش را بالا انداخت. «بهت حق میدم، خیلی وحشیانه انجام شد. الیا اصلاً لازم نبود آسیب ببینه، این کار حماقت محض بود. اون به تنهایی هیچی نبود.»

«پس چرا کوه اون رو کشت؟»

«برای اینکه بهش نگفتم زنده بذاردش. اصلاً شک دارم که به اون اشاره‌ای کرده باشم. من نگرانی‌های مهمتری داشتم. پیشقراولای ند استارک داشتن به سرعت از ترای‌دنت به جنوب پیشروی میکردن و از این میترسیدم که شاید بین ما زد و خورد دربگیره. و از ایریس بر میومد که جیمی رو فقط بابت کینه بکشه. اون چیزی بود که منو بیشتر از همه میترسوند. این موضوع و چیزی که ممکن بود خود جیمی انجام بده.» او مشتش را بست. «تا اون موقع نمیدونستم گرگور کلیگین در باطن چیه، فقط میدونستم در میدان نبرد تنومند و ترسناکه. تجاوز . . . امیدوارم حتی من رو به دادن *اون* فرمان متهم نکنی. سرآموری هم تقریباً با رائنیس[1] همون رفتار حیوانی رو کرد. بعدها ازش پرسیدم چرا برای کشتن یک دختربچهٔ . . . دو یا شاید سه ساله پنجاه ضربه نیاز بوده . . . گفت دختره لگد میزد و دست از جیغ کشیدن

---

[1] Rhaenys

WINTERFELL.IR

بر نمیداشت. اگر لورچ نصف هوشی که خدایان به شلغم میدن رو داشت، اون دختر رو با چند کلمه شیرین آروم میکرد و از یه بالش نرم ابریشمی استفاده میکرد.» لبهایش را با تنفر در هم کشید، «خون جلوی چشماشو گرفته بوده.»

اما شما نه پدر. اصلاً خونی در وجود تایوین لنیستر نیست. «یه بالش نرم ابریشمی بود که راب استارک رو کشت؟»

«قرار بود که یه تیر باشه تو عروسی ادمور تالی. پسره توی میدان جنگ خیلی محتاط بود. مرداش رو منظم نگه میداشت و خودش رو با قراول‌ها و محافظین احاطه کرده بود.»

«یعنی لرد والدر فری اونو با قساوت زیر سقف خودش، سر میز خودش کشته؟» تیریون مشتش را گره کرد، «بانو کتلین چطور؟»

«لابد اونم کشته شده. *یه جفت پوست گرگ*. فری قصد داشت اونو به عنوان اسیر نگه داره، اما شاید چیزی غلط از آب دراومده.»

«اینم از حق مهمان‌نوازی.»

«خونشون گردنه والدر فریه نه من.»

«والدر فری یه پیرمرد بدعنقه که زنده است تا زن جوونش رو دستمالی کنه و بخاطر چیزای کم اهمیتی که باعث آزارش شدن نق بزنه. شک ندارم که این جوجه زشت رو اون از تخم درآورده، اما ممکن نیست بدون قول حمایت جرأت به انجام همچین کاری کرده باشه.»

«لابد تو از کشتن پسره صرفنظر میکردی و به لرد فری پاسخ میدادی که به وفاداریش نیازی نداری؟ این کار اون احمق پیر رو درست به آغوش استارک هدایت میکرد و یه سال دیگه جنگ هم به ارمغان میاورد. به من توضیح بده چرا کشتن ده هزار نفر در میدان نبرد شرافتمندانه‌تر از قتل یه دوجین آدم سر شامه.» وقتی تیریون پاسخی برایش نداشت، پدرش ادامه داد. «قیمتش با هر مقیاسی که حساب کنیم ناچیز بود. وقتی سیاه‌ماهی تسلیم بشه پادشاهی باید ریورران

WINTERFELL.IR

رو به سر امون فری ببخشه، لنسل و دیِون[1] باید با دخترای فری ازدواج کنن، وقتی جویی[2] به اندازه کافی بزرگ شد با یکی از پسرای حرومزاده لرد والدر فری ازدواج میکنه و روس بولتن نگهبان شمال میشه و آریا استارک رو به خونه میبره.»

«آریا استارک؟» تیریون سرش را کج کرد، «و بولتن؟ باید حدس میزدم فری دل اینو نداره که به تنهایی عمل کنه. اما آریا . . . واریس و سر جاکلین بیشتر از نصف سال رو دنبالش گشتن. آریا استارک مطمئناً مرده.»

«رنلی هم تا قبل از بلک‌واتر مرده بود.»

«این معنیش چیه؟»

«شاید لیتل‌فینگر در کاری که تو و واریس شکست خوردید موفق شده باشه. لرد بولتن دختره رو به ازدواج پسر حرومزاده‌اش در میاره. ما باید بذاریم دردفورت چند سالی با آهن‌زاده‌ها بجنگه و ببینیم اون میتونه بقیه پرچمدارای استارک رو مطیع کنه یا نه. با رسیدن بهار، همه اونها باید به انتهای قدرتشون رسیده باشن و آماده زانو زدن. شمال به پسر تو و سانسا استارک میرسه . . . اگه بالاخره مردانگی کافی در خودت ببینی و یکی تولید کنی. نکنه فراموش کردی، فقط جافری نیست که باید یه بکارت رو بگیره.»

من فراموش نکردم، هرچند امیدوار بودم تو فراموش کرده باشی. تیریون با لحن صدایی که اسید از آن تراوش می‌شد از پدرش پرسید، «و تصور میکنید چه زمانی سانسا در بهترین حالت برای باروری باشه؟ قبل یا بعد از اینکه بهش بگم چطور ما مادر و برادرش رو کشتیم؟»

---

[1] Daven
[2] Joy

WINTERFELL.IR

فصل ۵۴

داووس

مترجم: ویکتاریون
ویرایش و تنظیم: Ali.A، نریمان، ریگار

لحظه‌ای به نظر رسید که پادشاه چیزی نشنیده است. استنیس هیچ رضایتی نسبت به اخبار نشان نداد، هیچ خشمی، هیچ ناباوری و حتی هیچ آسودگی خاطری. او با دندان‌هایی به شدت چفت شده به میزمنقش‌اش خیره شده بود. پرسید، «مطمئنی؟»

سالادور سان گفت: «نه عالیجناب پادشاه، خودم جسد رو ندیدم، با این‌حال توی شهر، شیرها سرخوشن و میرقصن. محلی‌ها بهش میگن، *عروسی خونین*. اونا قسم میخورن که لرد فری داده سر پسره رو کندن و بجاش سر دایرووولفشو دوختن، یه تاج هم دور گوشاش میخکوب کردن. مادر والامقامش هم کشته شده و لخت توی رودخونه انداختنش.»

WINTERFELL.IR

داووس اندیشید، *توی عروسی، وقتی‌که سر سفره قاتلش نشسته بوده، مهمونی که زیر سقفش بوده. این فری‌ها نفرین شده‌ان.* دوباره می‌توانست بوی خون سوخته را حس کند و صدای جلز ولز و هیس هیس کردن زالو روی ذغال گداخته داخل آتشدان را بشنود.

سر آکسل فلورنت اعلام کرد، «خشم خدا بود که اونو کشت، این دست رْلور بوده.»

ملکه سلیس زنی فرصت‌طلب، لاغر، شکسته با گوش‌های بزرگ و پشت لب پرمو، فریاد زد، «*خداوندگار روشنایی را بستایید!*»

استنیس پرسید: «دست رْلور لکه‌دار و لرزونه؟ بیشتر شبیه کار دستی والدر فری میمونه تا هر خدای دیگه‌ای.»

یاقوت روی گردن ملیساندر به سرخی درخشید، «رْلور چنین ابزارهایی رو وقتی نیاز داشته باشه انتخاب میکنه. روش‌هاش مرموزن ولی هیچ انسانی نمیتونه در مقابل اراده آتشینش تاب بیاره.»

ملکه فریاد زد: «*هیچ انسانی نمیتونه در مقابلش ایستادگی کنه!*»

«ساکت باش زن، الان کنار یه آتیش شبانه نیستی.» استنیس میز منقش را بررسی کرد، «گرگ وارثی باقی نذاشته، کِراکِن خیلی گذاشته. شیرها اونا رو میبلعن مگه اینکه . . . سان، من به سریع‌ترین کشتی‌هات نیاز دارم تا پیک‌هام رو به جزایر آهن و وایت هاربر ببرن. من بهشون پیشنهاد عفو میدم.» شیوه دندان به هم فشردنش نشان می‌داد چقدر از این حرف راضی است، «عفو کامل، برای همه کسایی که از خیانت توبه کنن و سوگند وفاداری به پادشاه حقیقیشون بخورن. اونا باید بدونن . . .»

صدای ملیساندر آرام بود، «اونا این کارو نمیکنن. اعلیحضرت، عذر میخوام. این پایانش نیست. به زودی پادشاهان دروغین بیشتری برای برداشتن تاجِ کسایی که مردن شورش میکنن.»

WINTERFELL.IR

استنیس چنان نگاهی کرد که گویی می‌خواست با کمال میل او را خفه کند، «بیشتر؟ غاصبای بیشتر؟ خائنینِ *بیشتر*؟»

«من اینو در شعله‌ها دیدم.»

ملکه سلیس به کنار پادشاه رفت، «خداوندگار روشنایی ملیساندرا رو فرستاده تا تو رو به اوج ترقی هدایت کنه. بهش گوش کن، التماس میکنم. آتش مقدس رْلور دروغ نمیگه.»

«زن، شعله‌ها همشون دروغن. به نظر من حتی وقتی حقیقت رو میگن، باز هم پر از فریب هستن.»

ملیساندر گفت: «مورچه‌ای که حرفای یه شاه رو بشنوه ممکنه درک نکنه اون چی میگه، و همه آدما در برابر چهره آتشین خدا مورچه هستن. اگه گاهی من یک هشدار رو به جای پیشگویی یا پیشگویی رو به جای یه هشدار اشتباه گرفته‌ام، ایراد در خواننده‌اس نه کتاب. ولی اینو با اطمینان میدونم که الان پیک و عفو به کارتون نمیاد، نه بیشتر از اون زالوها. شما باید یه علامت به مملکت نشون بدین. نشونه‌ای که قدرت شما رو ثابت کنه!»

پادشاه غرید، « *قـــدرت*؟ من هزار و سیصد نفر نیرو توی دراگون استون دارم، سیصد تای دیگه هم توی استرومزاند.» دستش را روی میز منقش کشید، «باقی وستروس تو دست دشمنای منه. به غیر از کشتی‌های سالادور سان ناوگانی ندارم. سکه‌ای ندارم تا مزدور اجیر کنم. هیچ چشم اندازی از چپاول یا افتخار وجود نداره تا سواران آزاد رو به سمت خودم جذب کنم.»

ملکه سلیس گفت: «شوهر والامقامم، تو نیروهای بیشتری از اون‌چه ایگان سیصد سال پیش داشت، داری. فقط اژدهائه که کم داری.»

WINTERFELL.IR

نگاه استنیس به او خشم‌آلود بود، «نه تا مغ از دریا رد شدن تا اندوخته تخم‌های ایگان سوم رو بارور کنن. بیلور مقدس برای تخم‌های خودش نصف سال دعا کرد. ایگان چهارم از چوب و آهن اژدها ساخت. اِریون درخشان شعله[1] آتش وحشی رو نوشید تا خودشو تبدیل به اژدها کنه. مغ‌ها موفق نشدن، دعاهای شاه بیلور بی‌جواب موند، اژدهاهای چوبی سوخت و اریون جیغ‌کشان مرد.»

ملکه سلیس یک‌دنده بود، «هیچ کدومشون منتخب رُلور نبودن. هیچ دنباله‌دار قرمزی سرتاسر آسمون ندرخشید تا آمدنشون رو ندا بده. هیچ کدومشون لایت‌برینگر، شمشیر سرخ قهرمانان رو در دست نداشتن. و هیچ کدوم بهاش رو پرداخت نکردن. سرورم، بانو ملیساندر بهتون میگه. فقط مرگ میتونه بهای زندگی رو بپردازه.»

پادشاه کلمه را تقریباً تف کرد، «پسره؟»

ملکه تایید کرد، «پسره.»

سر اکسل تکرار کرد، «پسره.»

پادشاه نالید، «من حتی قبل از اینکه این پسره‌ی حقیر به دنیا بیاد ازش متنفر بودم، فقط اسم خالیش فریادی تو گوشمه و ابری تیره رو روحم.»

ملیساندر قول داد: «پسره رو به من بده و دیگه هیچ وقت اسمی ازش نمیشنوی.»

نه، ولی وقتی بسوزوندش صدای فریادهای پسره رو میشنوی. داووس زبانش را نگه داشت. صحبت نکردن تا زمانی که پادشاه دستورش را بدهد عاقلانه‌تر بود.

بانوی سرخ گفت: «بخاطر رُلور پسره رو بده به من، و پیشگویی باستانی تحقق پیدا میکنه. اژدهای تو بیدار میشه و بال‌های سنگی خودشو باز میکنه. پادشاهی از آن تو خواهد شد.»

۱AerionBrightflame

WINTERFELL.IR

سر اکسل به روی یک پا زانو زد، «زانو زده بهتون التماس می‌کنم، عالیجناب. اژدهای سنگی رو بیدار کنین و بزارین که خائنین بلرزن. مثل ایگان به عنوان لرد دراگون استون آغاز میکنین. مثل ایگان شما فاتح میشین. بزارین دروغگوها و دغل‌کارا آتش شما رو احساس کنن.»

ملکه سلیس در مقابل پادشاه به روی هر دو زانویش افتاد و دستانش را به حالت دعا در هم قلاب کرد، «همسر والامقامم، زن خودتونم داره التماس میکنه. رابرت و دلنا[1] تخت ما رو بی‌حرمت کردن و روی وصلت ما نفرین گذاشتن. این پسر میوه فاسد همبستری غلط شونه. سایه‌اش رو از روی رَحِم من بردار تا برات پسرای حلال‌زاده زیادی به دنیا بیارم، من میدونم.» او دستانش را بدور پاهای شاه انداخت، «اون فقط یه پسره که از شهوت برادرت و ننگ دختر عموی من به دنیا اومده.»

«اون از خون منه، ولم کن زن.» پادشاه استنیس دستش را به روی شانه او گذاشت و با حالتی زننده خود را از چنگش درآورد، «شاید رابرت تخت ازدواج ما رو نفرین کرده باشه. اون قسم خورد که هیچ‌وقت نمیخواسته منو سر افکنده کنه، اون شب مست بوده و اصلاً نفهمیده به کدوم اتاق‌خواب وارد شده. ولی مگه اهمیتی داره؟ حقیقت هر چی باشه، پسره گناهکار نیست.»

ملیساندر دستش را به روی بازوی پادشاه گذاشت، «خداوندگار روشنایی آدمای بیگناه رو عزیز میداره. هیچ قربانیِ باارزش‌تری وجود نداره. از خون سلطنتیش و آتش پاکش اژدهایی زاده میشود.»

استنیس آنطور که از تماسِ دست ملکه‌اش کنار کشید از تماسِ دست ملیساندرا به عقب نرفت. زن سرخ تمام چیزی بود که سلیس نبود؛ جوان، قوی بنیه و به طرز عجیبی زیبا، با صورتی قلب شکل، موهای مسی رنگ و چشمان غیرزمینی سرخ. او با اکراه پذیرفت، «دیدن زنده شدن سنگ چیز شگفت‌آوری خواهد بود. و سوار شدن بر اژدها . . . یادم میاد اولین باری که پدرم من رو به دربار برد، رابرت مجبور بود دستمو نگه داره. نمیتونستم بیشتر از چهار سال سن

---

[1] Delena

WINTERFELL.IR

داشته باشم، که اینطوری اون پنج یا شش سالش میشد. بعد از اون هم‌عقیده بودیم که پادشاه همون اندازه که یه اژدها هراس‌انگیزه، با شکوه بود.» استنیس با طعنه باد در بینی انداخت، «سالها بعد پدرمون به ما گفت که ایریس صبح همون روز روی تخت پادشاهی خودشو زخمی کرده بود، پس دستش جاش رو گرفته بود. اون تایوین لنیستر بود که ما رو تحت تاثیر قرار داد.» انگشتانش سطح میز را لمس کرد و به آهستگی مسیری را از میان تپه‌های صیقلی دنبال کرد. «رابرت وقتی تاج‌گذاری کرد جمجمه‌ها رو پایین آورد، ولی جرأت نکرد نابودشون کنه. بالهای اژدها بر فراز وستروس . . . چیز خیلی . . .»

«*اعلی حضرت!*» داووس پیش رفت. «اجازه صحبت دارم؟»

استنیس چنان دهانش را محکم بست که دندان‌هایش با ایجاد صدا قفل شدند، «لرد رین‌وودِ[1] من. اگه قرار نباشه حرف بزنی، پس چرا فکر میکنی به عنوان دست انتخابت کردم؟» پادشاه دستش را تکان داد، «هر چی که میخوای بگو.»

جنگجو، شجاعم کن. «من خیلی کم درباره اژدهایان میدونم و حتی کمتر در مورد خدایان . . . ولی ملکه از نفرین صحبت کرد. هیچ مردی به اندازه یه هم‌خون‌کش در چشم خدایان و انسان‌ها نفرین شده نیست.»

دهان ملیساندر کاملاً یک خط سرخ می‌ساخت، «خدایی بجز رْلور و آدر که نباید اسمشو گفت، وجود نداره. و مردای کوچیک چیزایی رو که از درکش عاجزن نفرین میکنن.»

داووس تصدیق کرد، «من یه مرد کوچیکم. پس بانوی من، بِهم بگین چرا شما برای بیدار کردن اژدهای سنگی بزرگتون به این ادریک استورم نیاز دارین.» مصمم بود که نام پسر را هر چند بار که می‌توانست به زبان بیاورد.

«عالیجناب فقط مرگ میتونه بهای زندگی رو بپردازه. یه هدیه بزرگ به یه قربانی بزرگ نیاز داره.»

---

[1] Rainwood

WINTERFELL.IR

«بزرگی توی یه بچه حروم‌زاده کجاس؟»

«خون پادشاهی رو توی رگ‌هاش داره. تو دیدی که حتی چند قطره از اون خون چی کار . . .»

«من دیدم که چند تا زالو رو سوزوندی.»

«و دو تا پادشاه دروغین مرده‌ان.»

«راب استارک توسط لرد والدر از گذرگاه کشته شد، و ما شنیدیم که لرد بیلون از روی یه پل افتاده. زالوهای تو کی رو کشتن؟»

«تو به قدرت رْلور شک داری؟»

نه. داووس به خوبی سایه‌ی زنده‌ای را که آن شب زیر استرومزاِند از رِحَم ملیساندر بیرون آمده بود را بخاطر داشت، دستان سیاهش که بر ران‌های آن زن فشار می‌آورد. *اینجا رو باید دقت کنم، وگرنه ممکنه سایه‌ای هم به دنبال من بیاد.* «حتی یه قاچاقچی پیازَم دوتا پیاز رو از سه‌تا تشخیص میده. شما یه پادشاه کم دارین بانوی من.»

استنیس قهقه‌ای سر داد، «بانوی من، گیرت انداخت. دوتا، سه تا نیست.»

«مطمئناً اعلیحضرت. یدونه پادشاه ممکنه تصادفی بمیره، یا حتی دوتا . . . ولی سه‌تا چی؟ اگه جافری در میان همه قدرتش و در حالی‌که توسط گاردشاهی و ارتش خودش محاصره شده بمیره، قدرت خدا رو نشون نمیده؟»

«ممکنه.» پادشاه طوری جواب داد که انگار از گفتن هر کلمه بیزار بود.

«شایدم نه.» داووس تمام تلاشش را کرد تا ترسش را مخفی کند.

ملکه سلیس سراپا اطمینان اعلام کرد، «جافری *خواهد مرد.*»

WINTERFELL.IR

سر اکسل اضافه کرد، «ممکنه همین حالا هم مرده باشه.»

استنیس با آزردگی به آنها نگاه کرد، «شما کلاغای دست آموزین تا به نوبت برام غار غار کنین؟ کافیه.»

ملکه استدعا کرد، «همسرم، گوش کن . . .»

«چرا؟ دوتا سه تا نیست. پادشاهها هم میتونن مثل قاچاقچیا بشمرن. میتونین برین.» استنیس پشتش را به آنها کرد.

ملیساندر کمک کرد تا ملکه بلند شود. سلیس با سرعت تمام از تالار خارج شد و بانوی سرخ هم بدنبالش رفت. سر اکسل به اندازه کافی درنگ کرد تا آخرین نگاه را به داووس بیاندازد. هنگامی که چشمش به نگاه خیره سر اکسل افتاد اندیشید، *نگاه زشت روی صورت زشت.*

بعد از اینکه همه رفتند داووس گلویش را صاف کرد. پادشاه نگاهش را بالا آورد. «چرا هنوز اینجایی؟»

«عالیجناب، در مورد ادریک استرومه . . .»

استنیس نگاه تندی کرد، «راحتم بذار.»

داووس پافشاری کرد، «دخترتون باهاش درس میخونه و هر روز توی باغ ایگان باهاش بازی میکنه.»

«میدونم.»

«اگه اتفاق بدی برای اون بیفته قلبش میشکنه . . .»

«اینم میدونم.»

«اگه فقط میدیدینش . . .»

WINTERFELL.IR

«دیدمش. شبیه رابرته. آره، و اونو میپرسته. من باید بهش بگم که پدر عزیزش چقدر بهش فکر میکرده؟ برادر من بچه درست کردن رو خیلی دوست داشت، ولی بعد از تولد اونا دردسر بودن.»

«اون هر روز سراغ شما رو میگیره، اون . . .»

«داووس، داری منو عصبانی میکنی. دیگه نمیخوام در مورد این پسر حرامزاده بشنوم.»

«عالیجناب، اسمش ادریک استرومه.»

«اسمشو میدونم. اصلاً اسم بهتری هم براش بوده؟ داره حرومزادگی، اشرافزادگی و جنجالی که با خودش به وجود آورده رو جار میزنه. ادریک استورم. ببین، من اسمش رو گفتم. راضی شدی عالیجناب دست؟»

او شروع کرد، «ادریک . . .»

«. . *فقط یه بچه‌اس!* اون ممکنه بهترین پسری باشه که تا حالا نفس کشیده و اهمیتی هم نداره. وظیفه من در قبال مملکته.» دستش بروی میز منقش کشیده شد. «چندتا پسر توی وستروس زندگی میکنن؟ چندتا دختر؟ چند تا مرد، چند تا زن؟ اون زن میگه که تاریکی همشونو میبلعه. شبی که هیچ وقت تموم نمیشه. از پیشگویی‌ها میگه . . . قهرمانی که توی دریا دوباره متولد میشه، اژدهایان زنده‌ای که از سنگ مرده به دنیا میان . . . از نشانه‌هایی صحبت میکنه و قسم میخوره که اونا به من اشاره دارن. هیچوقت چنین چیزی رو نمیخواستم، همون طور که پادشاهی رو نمیخواستم. با این حال میتونم نادیده‌اش بگیرم؟ ما سرنوشتمون رو انتخاب نمی‌کنیم. با این وجود ما باید . . . باید وظیفه‌مون رو انجام بدیم، نه؟ کوچیک یا بزرگ، *باید وظیفه خودمون رو انجام بدیم.* ملیساندر قسم میخوره که منو توی شعله‌هاش دیده، لایت‌برینگر رو بالا گرفتم و رو در روی تاریکی قرار گرفتم. *لایت‌برینگر!*» استنیس خرناس تمسخرآمیزی کشید. «بهت اطمینان میدم که خیلی قشنگ سوسو میکنه، ولی این شمشیر جادویی تو بلک‌واتر بهتر از یه فولاد معمولی به کارم نیومد. یه اژدها نتیجه اون جنگ رو عوض میکرد. ایگان زمانی مثل من همین جا ایستاده بود و به این میز نگاه می‌کرد. به نظرت اگه اون *اژدهایان* رو نداشت، امروز ما ایگان فاتح صداش میکردیم؟»

WINTERFELL.IR

داووس گفت: «اعلیحضرت، بهاش . . .»

«*بهاش رو میدونم!* دیشب به آتشدان خیره شده بودم و من هم یه چیزایی دیدم. یه پادشاه رو دیدم، تاج آتشی روی سرش میسوخت . . . میسوخت، داووس. تاج خودش گوشتش رو از بین برد و اونو تبدیل به خاکستر کرد. به نظرت به ملیساندرا احتیاج دارم که معنیش رو بهم بگه؟ یا به *تو*؟» پادشاه حرکت کرد، به قدری‌که سایه‌اش به روی قدمگاه پادشاه افتاد. «اگه جافری قرار باشه بمیره . . . جون یه بچه حرومزاده در مقابل پادشاهی چه ارزشی داره؟»

داووس به آرامی گفت: «همه چیز.»

استنیس با فک‌هایی به هم چفت شده به او نگریست. در نهایت گفت: «برو، قبل از اینکه با حرف زدنت دوباره خودتو به سیاه‌چال بندازی.»

گاهی طوفان چنان قدرتمند می‌وزد که یک فرد جز جمع کردن بادبان‌هایش انتخاب دیگری ندارد. «بله اعلی‌حضرت.» داووس تعظیم کرد، ولی به نظر استنیس پیش از آن فراموشش کرده بود.

هنگامی که طبل سنگی[1] را ترک کرد، حیاط سرد بود. باد تندی که از جانب دریا می‌وزید باعث میشد پرچم‌ها در امتداد دیوار با صدای بلندی تکان بخورند. داووس می‌توانست بوی نمک را در هوا استشمام کند. *دریا*. عاشقِ آن رایحه بود. باعث می‌شد دوباره بخواهد روی عرشه قدم بزند، بادبان بکشد و به جنوب و پیش ماریا و دو فرزند کوچکش برود. این اواخر هر روز به آنها فکر می‌کرد و حتی بیشتر از آن در شب. قسمتی از وجودش چیزی را بیشتر از این نمیخواست که دست دوان را بگیرد و به خانه برود. *نمیتونم، الان نه. من الان یه لرد و دست پادشاهم، من نباید نا امیدش کنم.*

چشمانش را بالا برد تا به دیوارها خیره شود. به جای گنگره‌های قلعه، هزاران مجسمه غریب و کریه از آن بالا به او نگاه می‌کردند، هر یک متفاوت از بقیه؛ ویورن‌ها[2]، شیردال‌ها، شیاطین، مانتیکورها، مینِتورها[1]، باسیلیسک‌ها، سگ‌های

---

۱ Stone Drum

۲ Wyvern موجوداتی بالدار، تقریبا شبیه اژدها ولی بدون دست

WINTERFELL.IR

جهنمی[۲]، کوکتریس‌ها[۳] و هزاران موجود عجیب دیگری که از باروهای قلعه سبز شده بودند، چنان که گویی آنجا رشد کرده‌اند. و اژدهایان همه جا بودند. سرسرای بزرگ[۴]، اژدهایی دراز کشیده به روی شکمش بود. مردم از میان دهانش وارد می‌شدند، آشپزخانه‌ها اژدهایی چنبره زده بودند که دود و بخار اجاق‌ها را از سوراخ‌های دماغش بیرون می‌داد. برج‌ها اژدهایانی قوز کرده بر فراز دیوارها بودند یا آماده پرواز؛ ویندویرم[۵] به نظر فریاد مبارزه طلبی سر داده، در حالی‌که برج اژدهای دریایی[۶] با آرامش به آنسوی امواج خیره شده بود. اژدهایان کوچک‌تر چهارچوب دروازه بودند. چنگال‌های اژدها از دیوارها بیرون آمده بودند تا مشعل‌ها را در چنگ بگیرند، بال‌های بزرگ سنگی آهنگری و اسلحه خانه را در برگرفته بودند، و دم‌های اژدها طاق‌ها، پل‌ها و راه پله‌های خارجی را شکل داده بودند.

داووس اغلب شنیده بود که جادوگران والیریا مثل بنّاهای معمولی برش و تیشه نمی‌زدند، بلکه همانطور که کوزه‌گر با گل رُس کار می‌کند با جادو و آتش روی سنگ کار می‌کردند. اما حالا تصور می‌کرد، *اگه اونا اژدهای واقعی باشن و یه جورایی سنگ شده باشن چی؟*

«اگه بانوی سرخ اونا رو زنده کنه، فکر کنم قلعه بیاد پایین. چه جور اژدهایی پر از اتاقو راه پله و اسباب اثاثیه هست؟ و پنجره. و دودکش بخاری. و چاه توالت.»

داووس چرخید تا سالادور سان را کنارش بیابد، «این یعنی خیانت منو بخشیدی سالا؟»

---

۱ Minotaur موجودی با بدن انسان و سر گاو

۲Hellhounds

۳ Cockatrices نوعی مار افسانه ای

۴Great Hall

۵ Windwyrm اژدهای غول آسایی که بال زدنش باعث ایجاد طوفان میشود. در آلمانی باستان و اساطیر آن عبارت wurm برای اژدها و مار به کار می‌رفته و در انگلیسی باستان به صورت wyrm تغییر یافته است. در جلدهای بعدی درباره این لغت اطلاعات بیشتری ارائه خواهد شد. توجه به شباهت ظاهری بین wyrm و worm نیز خالی از لطف نیست.

۶Sea Dragon

WINTERFELL.IR

دزد دریایی پیر انگشتش را به سمت او تکان داد، «بخشش، آره. فراموش کردن، نه. فکر کردن به اون همه طلای خوب که توی جزیره پنجه[1] میتونست مال من باشه، پیر و خسته‌ام میکنه. وقتی توی فقر مُردَم، زن‌ها و همخوابه‌هام تو رو نفرین میکنن لردِ پیاز. لرد سلتیگار یه عالمه شراب خوب داشت که الان نمیچشم، یه عقاب دریایی رو که برای پرواز از روی مچ دست آموزش داده بود، و یه شیپور جادویی که کراکن‌ها رو از اعماق احضار میکنه. چه شیپور بدرد بخوری میتونست باشه تا تایروشی‌ها و بقیه موجودات مزاحم رو بِکِشه پایین. ولی حالا این شیپور رو دارم که توش بدمم؟ نه، چون پادشاه دوست قدیمی منو دست خودش کرده.» او دستش را دور داووس انداخت و گفت، «آدمای ملکه از تو خوششون نمیاد دوست قدیمی. شنیدم که یه دست بخصوص داره دوست‌هایی برای خودش پیدا میکنه. واقعیت داره، آره؟»

خیلی زیادی میشنوی، دزد دریایی پیر. یک قاچاقچی باید افراد را هم به مانند امواج خوب بشناسد، وگرنه مدت زیادی برای قاچاق‌کردن زنده نمی‌ماند. مردان ملکه شاید رهروان پر شور خدای روشنایی باقی مانده باشند، ولی مردم عادیِ دراگون‌استون در حال بازگشت به سمت خدایانی بودند که تمام عمر می‌شناختند. آنها می‌گفتند استنیس مفتون شده و ملیساندر او را از **هفت** دور کرده تا مقابل شیطانی بیرون آمده از سایه‌ها تعظیم کند، و . . . بدترینِ همه گناهان . . . که او و خدایش باعث شکست استنیس شدند. و همچنین شوالیه‌ها و لردهای دون‌مرتبه‌ای هم بودند که چنین احساسی داشتند. داووس در پی آنها گشته بود و با همان احتیاطی که زمانی برای گلچین کردن خدمه خود به کار می‌برد، آنها را انتخاب کرد. سر جرالد گوور[2] بر روی بلک‌واتر دلاورانه جنگیده بود، ولی پس از آن شنیده شده بود که گفته است رْلور باید خدای ضعیفی باشد که اجازه داده پیروانش توسط یک کوتوله و یک مرد مرده عقب رانده شوند. سر اندرو استرمونت[3] پسر دایی پادشاه بود و سال‌ها پیش به عنوان ملازمش خدمت کرده بود. حرام‌زاده‌ی نایت‌سانگ[4]

۱Claw Isle
۲Ser Gerald Gower
۳Ser Andrew Estermont
۴Bastard of Nightsong

WINTERFELL.IR

فرماندهی عقبه سپاه را به عهده داشت و رسیدن استنیس به امنیت کشتی‌های سالادورسان را ممکن کرد، ولی با اعتقادی هم اندازه قدرتش، سلحشور را می‌پرستید. *مردان شاه، نه مردان ملکه.* ولی این مایه مباهاتشان نمی‌شد.

داووس با احتیاط جواب داد، «یه دزد دریایی لیسی بخصوص یه بار بهم گفت که یه قاچاقچی خوب از دید دور میمونه. بادبان‌های سیاه، پاروهای بی‌صدا، و خدمه‌ای که میدونن چطور زبون خودشونو نگه دارن.»

مرد لیسی خندید، «یه خدمه بدون زبان حتی بهتره. لال‌های تنومندِ قوی که نه میتونن بخونن نه بنویسن.» ولی سپس محزون‌تر شد، «اما خوشحالم که میدونم یکی پشتتو داره دوست قدیمی. فکر میکنی پادشاه پسره رو به کاهن سرخ بده؟ یه اژدهای کوچولو میتونه این جنگ عظیمِ گنده رو تموم کنه.»

عادتی قدیمی باعث شد به سمت شانسش دست ببرد، ولی استخوان‌های انگشتانش دیگر از گردنش آویزان نبودند و او چیزی پیدا نکرد. داووس گفت، «این کارو نمیکنه، اون نمیتونه به هم‌خون خودش آسیب برسونه.»

«لرد رنلی از شنیدنش خوشحال میشه.»

«رنلی یه خیانتکار اسلحه به دست بود. ادریک استورم از هر جرمی مبراست. اعلی‌حضرت مردِ عادلیه.»

سالا شانه بالا انداخت، «خواهیم دید، یا تو خواهی دید. به شخصه، برمیگردم دریا. حتی همین حالا هم ممکنه که قاچاقچیای پست توی خلیج بلک‌واتر کشتی‌رانی کنن، به این امید که از پرداخت مالیات قانونیه لردهاشون قصر در برن.» با کف دست به پشت داووس زد، «مواظب باشین. تو و دوستای لالت. خیلی بزرگ شدین الان، با این حال هرچقدر آدم بالاتر بره، بیشتر هم باید سقوط کنه.»

داووس در حالی که از پله‌های برج اژدهای دریایی به سمت خوابگاه استاد در زیر شیروانی بالا می‌رفت، روی گفتگویشان تأمل کرد. او نیازی به سالا نداشت تا به او بگوید بیش از حد بالا رفته. *نمیتونم بخونم، نمیتونم بنویسم، لردها تحقیرم میکنن و من هیچی از حکمرانی نمیدونم، من چطور میتونم دست پادشاه باشم؟ من به عرشه کشتی تعلق دارم نه برج قلعه.*

WINTERFELL.IR

همین حرف‌ها را به استاد پیلوس گفته بود. استاد پاسخ داد، «شما ناخدا برجسته‌ای هستید، یه ناخدا به کشتی خودش حکومت میکنه، مگه نه؟ او باید توی آب‌های خیانتگر مسیریابی کنه، بادبان‌هاشو برای گیر انداختن باد در حال افزایش باز کنه، بدونه که چه وقت طوفان میخواد بیاد و چطور به بهترین نحو پشت سر بذاردش. اینم همونه.»

قصد پیلوس مهربانی بود، ولی اطمینان خاطرش طنینی پوچ داشت. داووس اعتراض کرده بود، «اصلاً بهم شبیه نیستن! پادشاهی، کشتی نیست . . و خوبه که نیست وگرنه این پادشاهی در حال غرق شدن بود. آره، من طناب و چوب و آب رو میشناسم، ولی حالا اینا چطوری میخوان بکارم بیان؟ از کجا اون بادی که پادشاه استنیس رو به تختش برسونه پیدا کنم؟»

استاد به حرف‌هایش خندید، «عالیجناب شما دارینش. میدونید، کلمات باد هستن، و شما حرف‌های منو با تشخیص خوبتون کنار زدین. فکر میکنم اعلی‌حضرت میدونه چی در وجود شما داره.»

داووس عبوسانه گفت، «پیاز، این چیزیه که اون از من داره. دست پادشاه باید یه لرد اصیل‌زاده باشه، یه شخص دانا و با کمالات، یه فرمانده جنگ یا یه شوالیه بزرگ . . .»

« سر ریام ردواین[1] بهترین شوالیه روزگار خودش بود، و یکی از بدترین دست‌هایی که تا بحال به یه شاه خدمت کرده. دعاهای سپتون مورمیسون[2] معجزه میکرد، ولی در مقام دست به سرعت همه مملکت آرزوی مردنش رو میکردن. لرد باتِروِل[3] بابت ذکاوتش مشهور بود، میلِس اسمال‌وود[4] بابت شجاعتش، سِر اُتوُ های‌تاور[5] بابت کمالاتش، با این حال همگیشون به عنوان دست شکست خوردن. در مورد نَسَب، پادشاهان اژدها معمولاً دست رو از همخون‌های خودشون

۱SerRyamRedwyne
۲SeptonMurmison
۳Lord Butterwell
۴Myles Smallwood
۵Ser Otto Hightower

WINTERFELL.IR

انتخاب میکردن، با نتایج متفاوتی از بیلور نیزه‌شکن[1] گرفته تا میگور ظالم[2]. برخلاف این، سپتون بارث[3] رو داریم، پسر آهنگری که پادشاه پیر[4] از کتابخانه قلعه سرخ برگزید؛ کسی که چهل سال آرامش و فراوانی به مملکت بخشید.» پیلوس لبخند زد، «تاریختو بخون لرد داووس، و اونوقت میفهمی که شک‌هات بی‌اساسن.»

«وقتی خوندن بلد نیستم، چطور میتونم تاریخ بخونم؟»

استاد پیلوس گفت، «عالیجناب، هر آدمی میتونه بخونه. نه به جادو نیازه و نه اشراف زادگی. به دستور پادشاه این هنر رو دارم به پسرتون یاد میدم. اجازه بدید به شما هم درس بدم.»

پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای بود و داووس نمی‌توانست رد کند. بنابراین هر روز به اتاق استاد در بالای برج اژدهای دریایی برمی‌گشت تا به طومارها، کاغذهای پوستی و کتاب‌های قطور چرمی اخم کرده و تلاش کند تا به معنای چند کلمه دیگر پی ببرد. تلاش‌هایش اغلب با سردرد همراه بود و همچنین باعث میشد احساس کند احمقی به بزرگی پَچفیس است. با وجود اینکه پسرش دِوان هنوز دوازده سال هم نداشت، خیلی از پدرش جلوتر بود، و ظاهرا خواندن برای شاهزاده شیرین و ادریک استورم مانند نفس کشیدن طبیعی بود. وقتی نوبت کتاب‌ها می‌شد، داووس به نظر از همه آنها بچه‌تر بود. با این وجود سماجت می‌کرد. او اکنون دست پادشاه بود، و دست پادشاه باید بخواند.

پله‌های مارپیچ و تنگ برج اژدهای دریایی برای استاد کرسن بعد از شکستگی لگنش آزمون طاقتفرسایی بود. داووس هنوز دلتنگ پیرمرد می‌شد.خیال می‌کرد که استنیس هم دلتنگش باشد. پیلوس به نظر باهوش و سخت کوش

---

۱ Bealor Breakspear بیلور نیزه‌شکن (۱۷۰ تا ۲۰۹ پس از ورود) فرزند ارشد و دست شاه دائرون دوم بود. فردی عادل، خردمند و مهربان و سلحشوری قدرتمند بود. لقب وی در داستان اول دانک و اگ تشریح خواهد شد.

۲ Maegor the Cruel میگور اول، فرزند اگان اول، دست برادر ناتنی‌اش ائنیس اول و سومین پادشاه تارگرین بود. در زمان صدارت و سلطنت خود شورش‌های مذهبی را با قساوت سرکوب کرد که لقب ظالم را برایش به همراه داشت. قلعه سرخ را تکمیل کرد و همه کارگران آن را کشت تا رازهای آن فاش نشود.

۳Septon Barth

۴ Old King جاهریس اول، ملقب به میانجی. پسر ائنیس اول و برادرزاده میگور اول بود. به دلیل طول دوره سلطنتش (۴۸ تا ۱۰۳ پس از ورود) به پادشاه پیر معروف است.

WINTERFELL.IR

و خوش نیت می‌آمد، ولی خیلی جوان بود و پادشاه مثل کرسن به او اعتماد نداشت. پیرمرد سال‌های زیادی همراه استنیس بود . . . *تا وقتی که گرفتار ملیساندر شد و بخاطر اون مرد.*

بالای پله‌ها داووس صدای آرام زنگوله‌ای را شنید که تنها می‌توانست حضور پَچفِیس را اعلام کند. دلقک شاهزاده مانند سگی وفادار پشت در اتاق استاد منتظر دخترک بود. بی‌بنیه بود و شانه‌هایی افتاده داشت صورت پهنش با طرحی رنگارنگ از مربع‌های قرمز و سبز خالکوبی شده بود. پچفیس کلاهخودی به سر داشت که از یک جفت شاخ گوزن متصل به سطلی حلبی ساخته شده بود. دو جین زنگوله از شاخک‌هایش آویزان بود و هنگام تکان خوردن به صدا درمی‌آمد . . . که چون دلقک به ندرت می‌ایستاد، یعنی همیشه. او در راهش به هرجا سر و صدا و غوغا بپا می‌کرد و تعجبی نداشت که پیلوس او را از کلاس‌های درس شیرین بیرون کرده بود. دلقک زیرلب به داووس گفت، «زیر دریا ماهی‌های پیر ماهی‌های جوونو میخورن.» سرش را تکان داد و زنگوله‌هایش جرنگ جرنگ صدایی دادند و طنین افکند، «من میدونم، من میدونم، اوه اوه اوه.»

داووس که هیچ وقت موقع نشستن برای خواندن و تمرین احساس پیری نمی‌کرد گفت، «این بالا ماهی جوون به ماهی پیر درس میده.» اگر استاد کرسن مسن کسی بود که به او آموزش می‌داد احتمالا قضیه فرق می‌کرد ولی پیلوس آن قدر جوان بود که می‌توانست پسرش باشد.

او استاد را روبه‌روی بچه‌ها و نشسته بر روی میز بلند چوبیِ پوشیده شده با کتاب و طومار یافت. شاهزاده شیرین بین دو پسر نشسته بود. حتی حالا هم داووس از دیدن هم‌نشینی هم‌خونش با شاهزاده و حرامزاده پادشاه لذت زیادی می‌برد. *حالا دوان یه لرد خواهد شد، نه صرفاً یه شوالیه. لردِ رین‌وود.* داووس بیشتر از خودش به داشتن این لقب برای او افتخار می‌کرد. *اون میتونه بخونه، میخونه و مینویسه، انگار برای این کار به دنیا اومده.* پیلوس بجز ستایش از پشتکار او چیزی نمی‌گفت، و استاد رزم می‌گفت که دوان در کار با شمشیر و نیزه نشانه‌هایی از پیشرفت بروز می‌دهد. *پسربچه با خدایی هم هست.* دوان هنگامی که پدرش چگونگی مرگ چهار برادر بزرگ‌ترش را تعریف کرد، گفت: «برادرای من

WINTERFELL.IR

به تالار نور[1] صعود کردن تا در کنار خداوند باشن. من برای اونا و همچنین شما موقع آتش شبانه دعا میکنم پدر. تا شما بتونین تا آخر عمرتون در روشناییِ خداوندگار قدم بردارید.»

پسرک به او سلام کرد، «صبح شما به خیر پدر.» داووس اندیشید، *توی این سن خیلی شبیه دیله*. مطمئناً بزرگ‌ترین پسرش هیچوقت به خوبی دوان در جامه ملازمیَش لباس نپوشیده بود، ولی هر دوی آنها صورت پهن مربعی، چشم‌های قهوه‌ای بی‌آلایش و موهای هم‌اندازه کم پشت قهوه‌ای بلند داشتند. گونه و چانه دوان به حدی با کرک‌های طلایی رنگی پوشیده شده بود که هلوی رسیده را شرمنده می‌کرد، ولی با این حال پسرک به ریشش به شدت افتخار می‌کرد. *دقیقاً مثل دیل که یه زمانی افتخار میکرد*. دوان بین سه بچه پشت میز از همه بزرگتر بود.

با این‌حال ادریک استورم سه اینچ بلندتر و در شانه و سینه پهن‌تر بود. این خصایص را از پدرش داشت؛ حتی یک تمرین صبح گاهی با شمشیر و سپر را از دست نمی‌داد. آنهایی که به اندازه کافی مسن بودند تا رنلی و رابرت را به عنوان کودک شناخته باشند می‌گفتند که پسر حرام‌زاده بیشتر به آن‌ها شبیه است تا استنیس؛ موهای سیاه ذغالی، چشمان آبی سیر، دهان، فک و استخوان گونه. تنها گوش‌هایش یادآور می‌شد که مادرش یک فلورنت بوده است.

ادریک تکرار کرد، «بله، صبح شما بخیر عالیجناب.» پسر می‌توانست تندخو و مغرور باشد ولی استاد و قلعه‌بان و استاد رزم احترام گذاشتن را به خوبی به او آموخته بودند. «شما از پیش عموم اومدین؟ حال اعلی‌حضرت چطوره؟»

داووس به دروغ گفت. «خوب.» در حقیقت چشمان پادشاه گود افتاده بود و نگاه بی‌روحی داشت، ولی لزومی ندید که پسرک را درگیر ترس‌هایش کند. «امیدوارم که مزاحم درس‌تون نشده باشم.»

استاد پیلوس گفت، «همین الان تمام کرده بودیم عالیجناب.»

«ما درباره‌ی پادشاه دائرون اول[1] میخوندیم.» شاهزاده شیرین کودکی غمگین، شیرین، مهربان و به دور از زیبایی بود. استنیس فک چهار گوشش را به او داده بود و سلیس گوش‌های فلورنتی‌اش را، و خدایان با بینش ظالمانه‌شان

---

1 Hall of Light

WINTERFELL.IR

مناسب دیده بودند تا زشتی‌اش را با مبتلا کردن او به گری‌اسکِیل[۲] در گهواره ترکیب کنند. بیماری یک گونه و نصف گردنش را خاکستری، ترک خورده و سخت کرده بود، هر چند که هم از زندگی و هم از بیناییش چشم پوشیده بود. «اون رفت به جنگ و دورن رو فتح کرد. اونا صداش میکردن اژدهای جوان[۳].»

دوان گفت، «اون خدایان دروغین رو میپرستید، ولی به هر حال پادشاه بزرگی بود و در میدون نبرد خیلی شجاع.»

ادریک استورم تایید کرد، «همین‌طوره، ولی پدر من شجاع‌تر بود. اژدهای جوان هیچوقت در عرض یه روز سه تا جنگ رو نبُرد.»

شاهزاده با چشمانی گشاد به او نگاه کرد، «عمو رابرت در عرض یه روز سه تا جنگ رو برد؟»

حرام‌زاده سر تکان داد، «وقتی بود که اولین بار اومد خونه تا پرچم داراشو خبر کنه. لردهای گراندیسان[۴]، کافِرْن[۵] و فِل[۶] نقشه کشیده بودن که قواشونو توی سامرهال جمع کنن و به سمت استورمزاند پیشروی کنن، ولی اون به وسیله یه خبرچین از نقششون خبردار شد و فوراً با تمام شوالیه‌ها و جنگجوهاش به سمتشون تاخت. همونطور که توطئه‌گرا تک تک به سمت سامرهال میومدن، اون هر کدوم از اونا را به نوبت قبل از اینکه به هم ملحق بشن شکست داد. اون توی جنگ تن به تن لرد فل رو کشت و پسرش تبر نقره‌ای[۷] رو اسیر کرد.»

دوان به پیلوس نگاه کرد، «همین طوری اتفاق افتاده؟»

۱King Daeron the First

۲ Grey Scale به معنی فلس خاکستری، در این بیماری پوست و گوشت مریض به مرور به شکل فلس‌هایی خاکستری در می‌آید و حالت سنگ می‌یابد.

۳Young Dragon

۴Grandison

۵Cafferen

۶Fell

۷Silveraxe

WINTERFELL.IR

ادریک استورم قبل از اینکه استاد بتواند پاسخ دهد گفت، «گفتم دیگه، مگه نگفتم؟ اون هر سه تاشونو در هم کوبوند و اونچنان شجاعانه مبارزه کرد که بعد از اون جنگ لرد گرندیسون و لرد کافرن به مردانش ملحق شدن، همین طور تبر نقره‌ای. هیچوقت کسی نتونست پدرمو شکست بده.»

استاد پیلوس گفت، «ادریک، نباید اغراق کنی. شاه رابرت مثل هر مرد دیگه‌ای شکست خورده. لرد تایرل توی اشفورد[1] شکستش داد و توی خیلی از مسابقات نیزه سواری هم شکست خورد.»

«با اینحال اون بیشتر از اینکه شکست بخوره پیروز شده. و اون شاهزاده ریگار رو توی ترای‌دنت کشت.»

استاد تایید کرد، «همین طوره. ولی الان باید به لرد داووس رسیدگی کنم که اینجا صبورانه منتظر ایستاده. ما فردا ادامه *فتح دورن*[2] پادشاه دائرون رو میخونیم.»

شاهزاده شیرین و پسرها مؤدبانه خداحافظی کردند. وقتی مرخص شدند، استاد پیلوس به سراغ داووس رفت. «عالیجناب، شاید شما هم بخواین یه کمی از *فتح دورن* رو امتحان کنین؟» او کتابی نازک با جلد چرمی را روی میز هل داد، «پادشاه دائرون با سادگی زیبایی نوشته، و تاریخش پر از خون و جنگ و دلاوریه. پسر شما به شدت مجذوبش شده.»

«پسرم هنوز دوازده سالش نشده. من دست پادشاه هستم. اگه ممکنه یه نامه دیگه بهم بده.»

«هرطور مایلید عالیجناب.» استاد پایلوس دور تا دور میزش را جستجو کرد، تکه کاغذهای پوستی مختلفی را باز کرد و به کناری گذاشت، «نامه جدیدی نیست. شاید یه قدیمی . . .»

۱Ashford

۲ Conquest of Dorne دائرون اول در چهارده سالگی (سال ۱۵۷ پس از ورود) به تخت نشست و تصمیم گرفت تا کار ضمیمه کردن دورن به پادشاهی را که جدش در انجام آن موفق نبود تکمیل کند. از این رو با لشکر بزرگی به دورن حمله کرد و به سرعت لشکر دورنی‌ها را شکست داد و های‌گاردن را حکمران آنجا کرد (گفته می‌شود دائرون ده هزار جنگجو از دست داد). اما جنگ‌های پارتیزانی و شبیخون‌ها حکومت را با چالش مواجه کردند و مقاومت تا هنگام مرگ دائرون قلعه به قلعه ادامه یافت. پس از مرگ دائرون اول، بیلور اول به حکومت رسید و دورن دوباره مستقل شد.

WINTERFELL.IR

داووس مانند هر مرد دیگری از یک داستان خوب لذت می‌برد، ولی حس می‌کرد استنیس او را بابت سرگرمی‌هایش به عنوان دست انتخاب نکرده است. اولین وظیفه‌اش کمک به پادشاه برای حکمرانی بود و برای این کار احتیاج مبرم داشت کلماتی را که زاغ‌ها می‌آوردند بفهمد. او درک کرده بود که بهترین راه یادگیری چیزی انجام دادنش است؛ دریانوردی یا کتابت، فرقی نمی‌کرد.

پیلوس نامه‌ای به او داد، «احتمالا این به درد کارمون میخوره.»

داووس کاغذ پوستی مربع شکلِ کوچک و چروکیده را صاف کرد و به حروف کوچک در هم چپ چپ نگریست. از همان ابتدا فهمیده بود که خواندن برای چشم‌ها دشوار است. گاهی تصور می‌کرد که سیتادل باید یک جایزه قهرمانی به استادی که می‌توانست ریزتر بنویسد تقدیم کند. پیلوس به این فکر خندیده بود، ولی . . .

داووس خواند، «به . . . پنج پادشاه،» مکث کوتاهی روی پنج کرد، چیزی که معمولاً کلمه نوشته شده‌اش را نمی‌دید. «پادشاه . . . آ . . . پادشاه . . . آگاه؟»

استاد تصحیح کرد، «*آنسو*.»

داووس چهره‌اش را در هم کشید، «پادشاه آنسوی دیوار میاد . . . میاد جنوب. او رهبری . . . یه. . . یه. . . عریض. . .».

«عظیم.»

«گروه *عظیمی* از . . . وح . . . وحش . . . وحشی‌ها رو بعهده داره. لرد م. . . مور. . . مورمونت . . . یه زاغ فرستاده از. . . جَن. . . جَن. . .»

«جنگل. *جنگل ارواح*.» پیلوس با نوک انگشتش زیر کلمات خط کشید.

«. . . جنگل ارواح. اون . . . *زیرِ* . . . حمله‌اس؟»

WINTERFELL.IR

«بله.»

خوشحال شد و به سختی ادامه داد. «پرن. . . پرنده‌های دیگه‌ای هم از اون موقع بدون نامه اومدن. ما . . . می‌ترسیم . . . مورمونت به همراه . . . تمام . . . قوام. . . نه، *قوایش* کشته شده باشه. ما میترسیم مورمونت به همراه تمام قوایش کشته شده باشه . . .» داووس ناگهان معنای چیزی را که خوانده بود متوجه شد. نامه را برگردادند و موم سیاهی که با آن مُهر شده بود را دید. «این نامه از نگهبانان شبه. استاد، پادشاه استنیس این نامه رو دیده؟»

«وقتی نامه تازه رسیده بود اون رو پیش لرد اَلِستر بردم. اون موقع ایشون دست بودن. مطمئنم با ملکه در موردش بحث کردن. وقتی ازشون پرسیدم که اگه مایلن جوابی بفرستیم به من گفتن احمق نباش. و همینطور گفتن "اعلی‌حضرت برای جنگ‌های خودشون کمبود نیرو دارن، کسی رو برای تلف کردن پای وحشی‌ها نداره".»

کاملا حقیقت داشت. و صحبت از پنج پادشاه مطمئنا استنیس را خشمگین می‌کرد. او زیر لب گفت، «فقط یه مرد که داره از گرسنگی میمیره از گدا نان گدایی می‌کنه.»

«ببخشید عالیجناب؟»

«چیزیه که زنم یه بار گفت.» داووس با انگشتان کوتاه شده‌اش بر روی میز ضرب گرفت. اولین باری که دیوار را دیده بود از دوان جوان‌تر بود؛ روی عرشه *کابِل‌کَت*[1] و زیر نظر رورو یوهوریس[2] خدمت می‌کرد، تایروشی‌ای که از بالا تا پایین دریای باریک به نام حرام‌زاده کور[3] شناخته می‌شد، هر چند نه کور بود و نه حرام زاده. رورو از اسکاگوس[4] به سمت دریای لرزان[5] بادبان کشیده و به صدها خلیج کوچک رفته بود که تا قبل از آن کشتی بازرگانی به خود ندیده

---

۱ Cobblecat گربه وصله پینه شده

۲RoroUhoris

۳Blind Bastard

۴Skagos

۵Shivering Sea

WINTERFELL.IR

بودند. او فولاد، شمشیر، تبر، کلاهخود و زره‌های زنجیربافت خوب برای معامله با خز، عاج، کهربا و اُبسیدِین[1] برده بود. وقتی *کابِل‌کَت* به سمت جنوب برگشت انبارهایش پر از جنس بود، ولی در خلیج فک‌ها[2] سه کشتی سیاه پدیدار شدند تا کشتی را به سمت ایست‌واچ مشایعت کنند. آنها محموله خود را از دست دادند و حرام‌زاده به جرم فروش اسلحه به وحشی ها سرش را.

داووس در روزهای قاچاق کردنش در ایست‌واچ دادوستد کرده بود. برادران سیاه دشمنانی سخت، ولی برای کشتی‌ای با محموله مناسب مشتری خوبی بودند. ولی با اینکه شاید سکه‌هایشان را می‌گرفت، هیچ وقت نتوانست غلت خوردن سر حرام‌زاده کور را بر روی عرشه *کابِل‌کَت* فراموش کند. او به استاد پیلوس گفت، «وقتی بچه بودم با چند تا وحشی مواجه شدم. اونا دزدای خوبی بودن اما معامله‌گرایی بد. یکیشون با دختر هم اتاقی ما رو هم ریخت. در کل اونا هم شبیه هر آدم دیگه‌ای به نظر میرسیدن، بعضی‌هاشون خوب و بعضی‌هاشون هم بد.»

استاد پیلوس قبول کرد، «آدم آدمه. برگردیم به خوندن خودمون عالیجناب دست؟»

آره، من دست پادشاهم. استنیس شاید اسماً پادشاه وستروس بود ولی در حقیقت پادشاه میز منقش بود. او در کل دراگون استون و استرومزاِند را در دست داشت و یک اتحاد پیچیده با سالادور سان داشت. چطور نگهبانان می‌توانستند چشم انتظار کمک او باشند؟ *ممکنه ندونن که اون چقدر ضعیف شده، و چطور هدفش رو از دست داده.* «کاملاً مطمئنی که پادشاه استنیس اصلاً این نامه رو ندیده؟ ملیساندر چی؟»

«نه، باید براشون ببرم؟ حتی حالا؟»

داووس بی‌درنگ گفت، «نه. وقتی اونو برای آلستر بردی وظیفه خودت رو انجام دادی.» *اگه ملیساندر از این نامه خبر داشت . . .* چی می‌گفت؟ *داووس سیورث، کسی که نباید اسمشو برد داره نیروهاشو به صف میکنه به زودی سرما*

---

۱ Obsidian یا شیشه اژدها

۲Bay of Seals

WINTERFELL.IR

فرا میرسه، و شبی که هیچ گاه پایان نمی‌یابد . . . و استنیس در شعله‌ها به یک بینش رسیده بود، حلقه‌ای از مشعل‌ها در برف با وحشتی گرداگردشان.

پیلوس پرسید، «عالیجناب حالتون خوب نیست؟»

ممکن بود بگوید، *ترسیده‌ام استاد.* داووس داستانی را که سالادورسان به او گفته بود به یاد می‌آورد، که آزور آهای چگونه لایت‌برینگر را با فرو کردن آن در قلب همسری که عاشقش بود آبدیده کرده بود. *اون برای جنگیدن با تاریکی همسرش رو کشت. اگه استنیس آزور آهایی باشه که برگشته، معنیش اینه که ادریک استورم باید نقش قسمت نیسا نیسا رو بازی کنه؟* «داشتم فکر میکردم استاد. عذر میخوام.» *اگه یه پادشاه وحشی شمال رو فتح کنه چه ضرری داره؟* درحالی که استنیس شمال را در *تصرف نداشت.* اصلاً از اعلی‌حضرت انتظار نمی‌رفت از مردمی دفاع کند که از پادشاه شناختن او سرباز زده بودند. ناگهان گفت، «یه نامه دیگه به من بدین. این یکی خیلی . . .»

پیلوس حدس زد، «. . . سخته؟»

ملیساندر زمزمه می‌کرد، *به زودی سرما فرا میرسه، و شبی که هیچ گاه پایان نمی‌یابد.* داووس گفت، «نگران کننده‌اس، خیلی . . . نگران کننده‌اس. یه نامه دیگه لطفاً.»

WINTERFELL.IR

فصل ۵۵

جان

مترجم: لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: لرد بیلیش، ریگار، Ali.A، نریمان

از دود سوختن مولز تاون بیدار شدند.

بالای برج پادشاه، جان اسنو به عصای چوبی نوارپیچی شده‌ای که استاد ایمون به او داده بود تکیه کرده بود و برخاستن ستون خاکستری را تماشا می‌کرد. استیر زمانی که جان از دستش گریخت، تمام امیدش را به تسخیر غافلگیرانه کسل‌بلک از دست داده بود، با این حال نیازی نداشت تا تا نزدیک شدنش را این چنین جار بزند. جان فکر کرد، *تو ممکنه مارو بکشی اما دیگه هیچ کس توی رختخوابش قصابی نمیشه. حداقل این کار رو کردم.*

هنوز وقتی وزن بدنش را روی پایش می‌انداخت، درد شعله می‌کشید. آن روز صبح برای به تن کردن لباس سیاه تازه شسته‌شده‌اش و بستن بندهای پوتینش به کمک کلایداس احتیاج پیدا کرد، و زمانی که کارشان تمام شد دلش

WINTERFELL.IR

می‌خواست خودش را درون شیره خشخاش غرق کند. در عوض به یک فنجان شراب رویایی[1]، جویدن پوست درخت بید و چوب زیر بغلش راضی شده بود. مشعل برج دیده‌بانی در وِدِربَک‌ریج[2] روشن بود و نگهبانی شب به تمامی مردانش احتیاج داشت.

وقتی سعی کردند تا جلویش را بگیرند اصرار کرده بود، «میتونم بجنگم.»

نوی بادی در دماغ انداخت و گفت، «پات خوب شده، آره؟ پس مشکلی نداری که یه لگد کوچولو بهش بزنم؟»

«ترجیح میدم نزنی. پام مثل چوب سفته، اما میتونم به قدر کافی اینور اونور بلنگم و اگه بهم احتیاج داشته باشین وایسم و بجنگم.»

«من به هر مردی که بدونه کدوم سر نیزه رو به بدن وحشی ها فرو کنه نیاز دارم.»

«سر تیزش رو.» جان به یاد آورد که یک بار چیزی شبیه این را به خواهر کوچکترش گفته بود.

نوی به روی ته ریش چانه‌اش دست کشید. «شاید به کار بیای. با کمون توی یه برج میزاریمت، اما اگه افتادی پایین نیای واسه من گریه کنیا.»

می‌توانست جاده شاهی را ببیند که مسیرش را از میان دشت‌های قهوه‌ایِ سنگلاخی و از بالای تپه‌های باد روبیده شده به سمت جنوب ادامه می‌داد. مگنار قبل از پایان روز از آن جاده بالا خواهد آمد، پشت سرش مردانِ ثنِ او با تبر و نیزه در دستانشان و سپرهای برنزی و چرم بر کمرهایشان می‌آمدند. *گریک بزِ کورت، جوش گنده و بقیه هم خواهند آمد. و ایگریت.* وحشی‌ها دوستانش نبودند، به آنها *اجازه* نداده بود که دوستش باشند اما ایگریت . . .

۱شرابی از کارث، مزه دار شده با ادویه های عجیب و غیرعادی و شگفت انگیز

۲Weatherback Ridge

WINTERFELL.IR

می‌توانست ضربان درد را جایی که تیرش به میان گوشت و عضله رانش فرو رفته بود، احساس کند. چشمان پیرمرد را هم به یاد آورد، هنگامی‌که طوفان بالای سرشان می‌غرید خون سیاه از گلویش فرو می‌ریخت. اما بهتر از همه غار را به خاطر می‌آورد، ظاهر برهنه او در نور مشعل و مزه بوسه او در دهان خودش. *ایگریت، دور بمون. به جنوب برو و غارت کن، برو و توی یکی از اون برج‌های مدوری که خیلی دوست داشتی قایم شو. اینجا چیزی جز مرگ پیدا نمیکنی.*

آن طرف حیاط، یکی از کمانداران روی سقف سربازخانه قدیمی فلینت بند شلوارش را باز کرده بود و داشت از میان کنگره‌های بام می‌شاشید. *مولی*، از موهای چرب نارنجی رنگش او را شناخت. مردان سیاه پوش بر پشت بام‌های دیگر و بالای برج‌ها هم قابل رویت بودند، گرچه از هر ده نفر، نه تا به تصادف از پوشال بودند. دونال نوی به آنها *نگهبانان مترسکی* می‌گفت. جان اندیشید، *فقط اینکه اینجا ما کلاغ هستیم و بیشترمون به قدر کافی ترسیدیم.*

آنها را هر چه صدا می‌کردی، سربازان پوشالی فکر استاد ایمون بود. در انبار شلوار و جلیقه و ردا بیشتر از افرادی که آنها را به تن کنند داشتند، پس چرا تعدادی از آنها را با کاه پر نکنند، شنلی دور شانه‌هایشان نیندازند و آنها را به نگهبانی نگمارند؟ نوی آنها را روی تمام برج‌ها و نصف پنجره‌ها گذاشته بود. بعضی‌هایشان حتی نیزه به دست گرفته بودند یا کمان زنبورکی زیر بازوهایشان داشتند. امید به این بود که ثن‌ها آنها را از دور دست ببینند و به این نتیجه برسند که از کسل بلک در مقابل حمله خیلی خوب دفاع می‌شود.

جان بام برج پادشاه را با شش مترسک شریک بود، بعلاوه‌ی دو برادر که واقعاً نفس می‌کشیدند. دیک فولارد کَر روی کنگره‌ای نشسته بود، با اسلوب اجزا کمان زنبوریش را تمیز می‌کرد و روغن می‌زد تا مطمئن شود که چرخش روان بچرخد، در حالی که پسر اولد تاونی بی‌قرار در اطراف جان پناه‌ها پرسه میزد و با لباس‌های مردان پوشالی ور می‌رفت. *شاید فکر میکنه اگه در حالت درست قرار بگیرن بهتر میجنگن. یا شاید این انتظار کشیدن اعصاب اونم مثل من خرد کرده.*

WINTERFELL.IR

پسر ادعا میکرد که هجده ساله است، بزرگتر از جان، اما با این همه به لطافت علف تابستان بود. حتی در پوشش پشم، زره و چرم پخته‌ی نگهبانان شب ساتین[1] صدایش می‌کردند، اسمی که در فاحشه خانه‌ای که متولد و بزرگ شده به او داده بودند. به زیبایی یک دختر بود، با چشمانی سیاه، پوست نرم و موهای مجعد پر کلاغی. با این حال گذراندن نصف سال در کسل بلک دستانش را زمخت کرده بود و نوی می‌گفت که کار او با کمان زنبوری قابل قبول است. گرچه معلوم نبود شجاعت روبرو شدن با چیزی که در حال آمدن است را دارد یا نه . . .

جان از عصای چوبیش برای لنگیدن در طول بام برج استفاده می‌کرد. برج پادشاه بلندترین برج قلعه نبود بلکه این افتخار از آنِ لانسِ[2] بلندِ کشیده‌ی در حال فروریختن بود، هر چند از اوتل یارویک[3] شنیده شده بود که هر روز امکان دارد بریزد. برج پادشاه محکم ترین برج هم نبود، برج نگهبانان در کنار جاده شاهی آجیلی سخت‌تر برای شکستن بود[4]. به هر حال برج پادشاه به اندازه کافی بلند و به اندازه محکم بود و به خوبی در کنار دیوار قرار داشت، مشرف به دروازه و پای پلکان چوبی.

اولین باری که جان با چشمان خودش کسل بلک را دید، فکر کرد چرا کسی اینقدر احمق بوده که قلعه‌ای را بدون دیوار ساخته است. چطور می‌شد از آن دفاع کرد؟

عمویش به او گفت، «نمیشه. نکته همینه. نگهبانان شب عهد کردن تا در کشمکش‌های مملکت هیچ نقشی نداشته باشن. با این حال در طی قرن‌ها بعضی از فرماندهان کل، بیشتر مغرور تا عاقل، سوگندهاشون رو از یاد بردن و با جاه‌طلبی‌هاشون تقریباً ما رو نابود کردن. فرمانده کل رانسل های‌تاور[5] سعی کرد تا نگهبانی را برای پسر حرامزاده‌اش به ارث بذاره. فرمانده کل رودریک فلینت[6] در این فکر بود که خودش را پادشاه اون ور دیوار کنه. تریستان ماد[1]، مارک

---

۱ Satin ساتن

۲Lance

۳Othell Yarwyck

۴ A tougher nut to crack ضرب المثلیست به معنای سخت‌تر بودن چیزی؛ در اینجا یعنی هدف سخت‌تری برای تخریب بود.

۵Rodrik Flint

۶Runcel Hightower

WINTERFELL.IR

رانکن‌فل دیوانه[۲]، رابین هیل[۳] . . . میدونستی که ششصد سال پیش، فرماندهانِ اسنوگیت و نایت‌فورت *علیه همدیگه* به جنگ رفتن؟ و وقتی فرمانده کل سعی کرد جلوی اونها رو بگیره، نیروهاشونو با هم متحد کردن تا اونو بکشن. استارکی که در وینترفل بود مجبور شد مداخله کنه . . . و سر هر دوی اونارو بزنه. کاری که به راحتی انجام داد، *چون استحکامات اونا قابل دفاع نبود*. نگهبانان شب قبل از جیُر مورمونت[۴] نهصد و نود و شش فرمانده کل داشتن، بیشتر اونا مردانی شجاع و شرافتمند بودن . . . اما بزدل و احمق هم داشتیم، فرماندهان مستبد و دیوانه ما. ما دووم آوردیم چون لردها و پادشاهای هفت پادشاهی میدونستن که تهدیدی برای اونا نیستیم، مهم نیست کی ما رو رهبری کنه. تنها دشمنای ما در شمال هستن، و در شمال ما *دیوار* رو داریم.»

جان اندیشید، *فقط حالا اون دشمنا دیوار رو پشت سر گذاشتن تا از جنوب بالا بیان، و لردها و شاهای هفت پادشاهی ما رو فراموش کردن. بین چکش و سندان گیر افتادیم.* بدون دیوار کسل بلک قابل دفاع نبود؛ دونال نوی به خوبی هر کسی آن را می‌دانست. اسلحه ساز به پادگان کوچکش گفت، «قلعه بدردشون نمیخوره. آشپزخونه‌ها، تالار عمومی، اصطبل‌ها و حتی برج‌ها . . . بزارین همه رو بگیرن. ما اسلحه‌خانه رو خالی میکنیم و هر اندوخته‌ای رو که بتونیم به بالای دیوار میبریم و اطراف دروازه موضع میگیریم.»

پس دست کم کسل‌بلک هم به نحوی یک دیوار داشت، سنگر هلالی شکل به ارتفاع ده فوت ساخته شده با وسایل انبار؛ جعبه‌های میخ و بشکه‌های گوشت نمک‌سود گوسفند، صندوق‌ها، لنگه‌هایی از پارچه‌های پشمی سیاه، پشته‌های هیزم، الوار اره شده، تیرک‌های آتش دیده و چندین و چند کیسه گندم. استحکامات خام دستانه دو چیزی را که بیشترین ارزش دفاع کردن داشتند در برگرفته بود؛ دروازه سمت شمال، و پای پلکان بزرگ چوبی زیگزاگی شکل که با تیرهای چوبی فرو رفته در عمق یخ و به بزرگی تنه درختان نگه داشته می‌شد و مانند آذرخشی مست راهش را در نمای دیوار به بالا چنگ میزد و بالا می‌رفت.

۱Tristan Mudd
۲Mad Mark Rankenfell
۳Robin Hill
۴Jeor Mormont

WINTERFELL.IR

جان دید که آخرین افراد مولز تاون هنوز در حال بالا رفتن از پله ها بودند و توسط برادران جان تشویق می‌شدند. گرن پسر کوچکی را در آغوشش حمل می‌کرد، درحالی که پیپ دو پاگرد پایین‌تر اجازه داد پیرمردی به شانه‌اش تکیه کند. پیرترین روستاییان هنوز روی زمین منتظر قفس بودند تا راهش را به پایین و پیش آنها طی کند. مادری را دید که دو بچه را همراه خود می‌کشید، در هر دستش یکی، در حالی که پسری بزرگتر از او گذشت و از پله‌ها بالا رفت. دویست فوت بالاتر از آنها، اسکای بولو سو[۱] و لیدی ملیانا[۲](که همه دوستانش قبول داشتند لیدی نبود) روی پاگردی ایستاده بودند و به جنوب نگاه می‌کردند. بی‌شک آنها نسبت به جان دید بهتری از دود داشتند. جان به روستاییانی که فرار نکردن را انتخاب کرده بودند فکر کرد. همیشه افراد اندکی هستن که برای فرار کردن بیش از حد لجباز یا احمق و یا شجاع هستن، تعدادی که ترجیح می‌دادند تا بجنگند یا پنهان شوند یا زانو خم کنند. شاید تن‌ها از آنها چشم بپوشند.

جان اندیشید، *کاری که باید بکنیم حمله به اوناست. با پنجاه تا تکاور که خوب تجهیز باشن، میتونستیم توی جاده اونا رو از هم بپاشونیم.* گرچه آنها پنجاه تکاور نداشتند و نه حتی نصف این تعداد اسب. پادگان بازنگشته بود، و هیچ راهی نبود که بدانند اکنون آنها کجا هستند یا حتی سوارانی که نوی فرستاده بود به آنها رسیده‌اند یا نه.

جان به خودش گفت، *ما پادگانیم، نگامون کن.* برادرانی که بوون مارش باقی گذاشته بود، پیرمردان، چلاق‌ها و پسرهای تازه بالغ بودند، درست همان‌گونه که دونال نوی به او هشدار داده بود. می‌توانست چند نفر را که بالای پله‌ها با تقلا بشکه‌ها را جابه‌جا می‌کردند ببیند، بقیه در سنگر بودند؛ کگز[۳] پیر دلیر به همان آهستگی همیشه، چکمه اضافی[۴] به تندی روی پای چوبی تراشیده شده‌اش می‌لنگید، ایزیِ[۵] نیمه دیوانه که خودش را فلوریانِ دلقک دوباره متولد شده تصور می‌کرد، دیلیِ دورنی[۶]، آلین سرخ[۷] اهل رزوود[۱]، هنلی جوان[۲] (پنجاه سال را رد کرده بود)، هنلی پیر[۳] (هفتاد سال را

۱Sky Blue Su
۲Lady Meliana
۳Kegs
۴Spare Bot
۵Easy
۶Dornish Dilly
۷Red Alyn

WINTERFELL.IR

رد کرده بود)، هال پشمالو[۴]، پیت خال‌خالی[۵] از میدن‌پول. دو تا از آنها جان را دیدند که از بالای برج به آنها نگاه می‌کرد و برایش دست تکان دادند. بقیه رویشان را برگرداندند. *هنوز فکر میکنن من خائنم.* جرعه تلخی برای نوشیدن بود، اما جان نمی‌توانست آنها را سرزنش کند. بالاخره او یک حرام‌زاده بود. همه می‌دانستند که حرام‌زاده‌ها ذاتاً بدجنس و خائن هستند و از نیرنگ و شهوت زاده شده‌اند. و او به همان اندازه‌ای که در کسل‌بلک دوست داشت دشمن هم برای خودش درست کرده بود . . . راست[۶] یکی از آنها بود. جان یک‌بار او را تهدید کرده بود که گوست گلویش را می‌درد، مگر اینکه دست از آزار و اذیت سمول تارلی بردارد، و راست چیزهایی از این قبیل را فراموش نمی‌کرد. او حالا مشغول جمع کردن برگ‌های خشک در تل‌هایی زیر پلکان بود، اما هر از چند گاهی به اندازه کافی توقف می‌کرد تا نگاهی زننده به جان بیندازد.

«نه.» نوی بر سر سه مرد مولزتاونی در پایین فریاد کشید. «قیر میره داخل بالابر، روغن بالای پله‌ها، تیرهای کمان زنبوری به پاگردهای چهارم، پنجم و ششم، نیزه‌ها به پاگردهای اول و دوم. تیکه‌های گوشت خوک زیر پله، آره، همونجا، پشت الوار. خمره‌های گوشت واسه مانع هستن. *دست بجنبنین*، حمالای ایکبیری، ***یالا***!»

جان فکر کرد، *اون صدای یه لرد رو داره.* پدرش همیشه می‌گفت که در نبرد ریه‌های یک فرمانده به اندازه دست شمشیرزنش اهمیت دارد. لرد ادارد به پسرانش می‌گفت، «اگر فرمان‌های یک مرد شنیده نشه، دیگه اینکه چقدر شجاع یا با استعداده اهمیت نداره.» در نتیجه او و راب عادت داشتند که از برج‌های وینترفل بالا بروند تا از دو سوی حیاط بر سر هم فریاد بکشند. دونال نوی می‌توانست صدای هر دوی آنها را خفه کند. تمام اهالی مولز تاون از او در وحشت بودند و حق داشتند، چون او همیشه تهدید می‌کرد که سرشان را می‌زند.

۱Rosewood
۲Young Henly
۳Old Henly
۴Hairy Hal
۵Spotted Pate
۶Rast

WINTERFELL.IR

سه چهارم روستا قلباً هشدار جان را پذیرفته بودند و برای پناه گرفتن به کسل‌بلک آمده بودند. نوی فرمان داده بود هر مردی که هنوز به قدر کافی برای نگه داشتن نیزه یا حرکت دادن تبر چالاک است باید در دفاع از سنگر کمک کند، در غیر این صورت می‌توانند گورشان رو گم کنند، به خانه‌هایشان بروند و شانس خود را با ثن‌ها امتحان کنند. او اسلحه خانه را خالی کرده بود تا فولاد خوب در دستانشان بگذارد؛ تبرهای بزرگ دو سر، خنجرهایی با تیغ تیز، شمشیرهای بلند، گرز و گرز خاردار[1]. و به نیم تنه‌های چرمی گل‌میخ‌دار و زره‌های زنجیری ملبس بودند، به همراه ساق بند برای پاهایشان و گلو پوش برای این که سرهایشان را روی شانه‌هایشان حفظ کند، حتی بعضی از آنها شبیه سرباز به نظر می‌رسیدند. *در نور بد. اگر زیر چشمی نگاه کنی.*

نوی زنان و کودکان را هم به کار گرفته بود. آنهایی که برای جنگیدن بیش از حد جوان بودند آب حمل می‌کردند و آتش‌ها را روشن نگه می‌داشتند، قابله مولز تاون به کلایداس و استاد ایمون در درمان زخمی‌ها کمک می‌کرد، و هابِ سه انگشتی به‌طور ناگهانی پسران کباب‌زن و دختران قابلمه همزن و پیاز خردکن زیادی داشت، بیشتر از آن که بداند با آنها چه کار کند. حتی دو نفر از فاحشه‌ها پیشنهاد داده بودند که بجنگند و آنقدر مهارت در کار با کمان زنبوری از خود نشان دادند تا جایگاهی در پله‌های بالاتر از چهل فوت به آنها داده شد.

ساتین با دستانی که زیر شنلش به زیر بغل زده بود ایستاد. «سرده.» گونه‌هایش قرمز روشن بود.

جان خود را مجبور به لبخند زدن کرد. « فراست‌فنگز سرده. این یه روز خنک پاییزیه.»

«پس امیدوارم هیچ وقت فراست فنگز رو نبینم. یه دختری توی اولدتاون میشناختم که دوست داشت توی شرابش یخ باشه. فکر کنم اونجا بهترین جا واسه یخه. توی شراب.» ساتین نگاهی گذرا به جنوب انداخت و اخم کرد. «فکر میکنین نگهبانای مترسکی اونا رو ترسوندن، سرورم؟»

---

۱ Morningstar به دلایل عجیبی به این سلاح ستاره صبح هم گفته می‌شود.

WINTERFELL.IR

«میتونیم امیدوار باشیم.» جان گمان می‌کرد ممکن است . . . اما به احتمال زیاد وحشی‌ها فقط برای کمی تجاوز و غارت در مولز تاون مکث کرده بودند. یا شاید استیر منتظر فرا رسیدن شب بود تا زیر پوشش تاریکی حرکت کند.

نیمروز آمد و بی‌هیچ نشانی از ثن‌ها در جاده شاهی گذشت. جان اما از داخل برج صدای پا شنید و اوون ساده لوح[1] با صورتی سرخ بابت صعود از دریچه بیرون پرید. سبدی از نان کماج زیر یک بازویش بود، یک قرص پنیر زیر بازوی دیگرش و کیسه‌ای پیاز از یک دستش آویزان بود. «هاب گفت بهتون غذا بدم اگه یه مدت اینجا گیر باشین.»

به اون خاطر، یا به عنوان آخرین غذامون. «اوون، از طرف ما ازش تشکر کن.»

دیک فولارد به اندازه یک سنگ کر بود، اما بینی‌اش به خوبی کار می‌کرد. وقتی سر وقت کاوویدن سبد رفت و نان برداشت، هنوز از گرمای اجاق داغ بودند. یک خمره کره هم پیدا کرد و با چاقویش کمی روی نان مالید. شادمانه گفت، «کشمش. آجیل هم داره.» حرف زدنش گنگ بود، اما وقتی به آن عادت می‌کردی به قدر کافی قابل فهم بود.

ساتین گفت، «مال منم میتونی برداری، گشنم نیست.»

جان به او گفت، «بخور، معلوم نیست کِی فرصت دیگه‌ای داشته باشی.» خودش دو قرص نان برداشت. آجیل‌ها دانه کاج بودند، کشمش‌ها هم تکه‌های سیب خشک شده بودند.

اوون پرسید، «وحشیا امروز میان لرد اسنو؟»

جان گفت، «اگه بیان میفهمی. گوش به زنگِ صدای شیپورا باش.»

«دوتا. دوتا مال وحشیاس.» اوون قد بلند، با موهای طلایی کمرنگ، مهربان و کارگری خستگی‌ناپذیر بود، وقتی نوبت کار با چوب، تعمیر منجنیق‌ها و چیزهایی از این قبیل می‌شد، به طرز شگفت‌آوری مهارت داشت، اما همین‌طور با

---

[1] Owen the Oaf

WINTERFELL.IR

خوشحالی برایتان تعریف می‌کرد که هنگام بچگی مادرش او را روی کله‌اش انداخته بود و نصف هوشش از گوشش به بیرون نشت کرده بود.

جان از او پرسید. «یادت هست کجا بری؟»

«دونال نوی میگه باید برم سمت پله‌ها. باید برم بالا به *سومین* پاگرد و اگه وحشیا خواستن که از سنگر بیان بالا، کمان زنبوریمو به سمتشون شلیک کنم. *سومین* پاگرد، یک دو سه.» سرش به بالا و پایین جهید. «اگه وحشیا حمله کنن، شاه میاد و کمکمون میکنه مگه نه؟ شاه رابرت جنگجوی قابلیه. حتماً میاد. استاد ایمون یه پرنده براش فرستاده.»

فایده‌ای نداشت که به او بگویند رابرت براتیون مرده. فراموش می‌کرد، همانطور که قبلاً هم فراموش کرده بود. جان تایید کرد. «استاد ایمون یه پرنده براش فرستاده.» به نظر که اوون را خوشحال کرد.

استاد ایمون پرنده‌های زیادی فرستاده بود . . . نه به یک پادشاه . . . بلکه به چهار تا. پیام اینطور بود، *وحشی‌ها دَم دروازه. مملکت در خطر. هر کمکی که میتوانید به کسل‌بلک بفرستید.* حتی به شهرهای دوری مثل سیتادل و اولدتاون هم زاغ‌ها پرواز کردند، و به پنجاه لرد قدرتمند در قلعه‌هایشان. لردهای شمالی به نظر بهترین امیدشان بودند، بنابراین استاد ایمون به آنها دو پرنده فرستاده بود. به آمبرها و بولتن‌ها، به قلعه سروین[۱] و مربع تورهن[۲]، کارهولد و دیپ وود مت، به جزیره خرس[۳]، اولدکسل[۴]، نگهبانی ویدو[۵]، وایت هاربر، باروتُن[۶] و به ریلز[۷]، به استحکامات کوهستانی لیدلز[۸]،

---

۱ Cerwyn Castle مقر خاندان سروین
۲ Torrhen's Square مقر خاندان تالهارت
۳ Bear Island مقر خاندان مورمونت
۴ Oldcastle مقر خاندان لاک(Locke)
۵ Widow's Watch مقر یکی از قدرتمندترین شاخه‌های خاندان فلینت
۶ Barrowton مقر خاندان داستین
۷ Rills مقر خاندان رایزول
۸Liddles Bear Island

WINTERFELL.IR

برلیها[1]، نُریز[2]، هارکلیز[3] و وول‌ها[4]، پرندگان سیاه درخواست عاجزانه‌شان را بردند. *وحشی‌ها دم دروازه. شمال در خطر. با تمام قدرتتان بیایید.*

خب، زاغها ممکن است بال داشته باشند، اما لردها و پادشاهان ندارند. اگه کمکی در راه بود، امروز نمی‌رسید.

همانطور که صبح تبدیل به عصر می‌شد، دود مولز تاون فروکش کرد و آسمان جنوبی دوباره صاف بود. جان اندیشید، *هیچ ابری نیست.* این خوب بود. برف یا باران می‌توانست باعث نابودی همگی‌شان شود.

کلایداس و استاد ایمون سوار بر قفس بالابر شدند تا به نقطه امن بالای دیوار بروند، و همین طور هم بیشتر زنان مولز تاون. مردان سیاهپوش بی‌صبرانه بر بالای برج‌ها قدم می‌زدند و در طول حیاط به پس و پیش فریاد سر می‌دادند. سپتون سلادور[5] مردان روی سنگر را در دعا همراهی می‌کرد، به جنگجو عاجزانه التماس می‌کردند تا به آنها قدرت دهد. دیک فولارد کر خودش را زیر شنلش جمع کرد و به خواب رفت. ساتین دایره‌وار صد لیگ راه دور تا دور کنگره‌ها رفت. دیوار می‌گریست و خورشید به آن سوی آسمان آبی پر رنگ خزید. نزدیک غروب، اوون ساده لوح با یک قرص نان سیاه و سطلی از بهترین گوشت‌های گوسفندی هاب، پخته شده در آبگوشت غلیظی از آبجو و پیاز، برگشت. حتی دیک هم بابت آن بیدار شد. همه‌اش را خوردند و از تکه‌های نان برای پاک کردن ته سطل استفاده کردند. زمانی که از خوردن فارغ شدند، خورشید در غرب پایین رفته بود و سایه‌ها در سراسر قلعه سیاه و تیره شده بودند. جان به ساتین گفت. «آتیشو روشن کن، و کتری رو پر از روغن کن.»

خودش پایین رفت تا در را مسدود کند، سعی کرد تا کمی از گرفتگی پایش را از بین ببرد. این کار اشتباه بود و جان به سرعت فهمید، اما با این‌حال به عصایش چنگ زد و تا انتها رفت. درِ برج پادشاه از جنس بلوط با گل‌میخ‌های آهنی

۱Burleys
۲Norreys
۳Harclays
۴Wulls
۵Cellador

WINTERFELL.IR

بود. در ممکن بود تن‌ها را معطل کند اما اگر می‌خواستند داخل شوند نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد. جان میله را در شکافش محکم قرار داد، سری به مستراح زد – ممکن بود آخرین فرصتش باشد – و با چهره‌ای در هم کشیده از درد، لنگ لنگان به پشت بام برگشت.

غرب به کبودی خون‌مردگی شده بود، اما آسمان بالای سر لاجوردی رو به بنفش شدن بود و ستاره‌ها داشتند بیرون می‌آمدند. جان بین دو کنگره نشست و فقط یک مترسک برای هم‌صحبتی داشت و به نریان[1] نگاه کرد که در آسمان می‌تاخت. یا لرد شاخ‌دار[2] بود؟ در این فکر بود که گوست الان کجاست. به ایگریت هم فکر کرد و به خودش گفت این راه به دیوانگی ختم می‌شود.

وحشی‌ها طبیعتاً شب هنگام آمدند. جان فکر کرد، *مثل دزدا. مثل قاتلا.*

وقتی شیپورها نواخته شدند ساتین خودش را خیس کرد اما جان تظاهر به نفهمیدن کرد. به پسر اولدتاونی گفت، «برو شونه دیک رو تکون بده، وگرنه ممکنه طول جنگ هم بخوابه.»

صورت ساتین سفید و رنگ پریده بود. «میترسم.»

«همینطور اونا.» جان عصایش را به کنگره‌ای تکیه داد و کمانش را برداشت، تا کمان سرخدار[3] نرم و کلفتِ دورنی را خم کند و زه آن را در میان دندانه‌هایش بلغزاند. وقتی ساتین پس از بیدار کردن دیک برگشت به او گفت، «هیچ تیری رو هدر نده مگه اینکه بدونی نشونه‌گیریت درسته. این بالا تدارکات زیادی داریم، اما *زیاد* به معنیه تموم نشدنی نیست. و برای پر کردن کمان پشت یه کنگره برو، سعی نکن پشت یه مترسک قایم بشی. اونا از پوشال درست شدن، تیر از میون اونا رد میشه.» به خودش زحمت نداد تا به دیک فولارد چیزی بگوید. اگر آنجا نور کافی وجود داشت دیک می‌توانست لب‌خوانی کند و هیچ اهمیتی نمی‌داد که چه داشتی می‌گفتی، اما خودش از قبل همه چیز را می‌دانست.

۱صورت فلکی Stallion

۲صورت فلکی Horned Lord

۳ سرخدار نام درختی است که در قدیم از چوب آن کمان می‌ساختند.

WINTERFELL.IR

هر سه نفرشان در سه طرف برج مدور جاگیری کردند.

جان تیردانی به کمربندش آویزان کرد و یک تیر بیرون کشید. میله تیر سیاه بود و پر ته آن خاکستری. همانطور که آن را در زه کمانش جای می‌داد، چیزی را که یک بار تیان گریجوی بعد از شکار گفته بود به یاد آورد. در حالی که لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت گفته بود، «گراز نر میتونه دندوناشو داشته باشه و خرس پنجه هاشو. اما هیچی به اندازه نصف یه پر خاکستری غاز مرگبار نیست.»

جان هیچوقت به اندازه نصف تیان شکارچی نبود، اما با کمان هم بیگانه نبود. اشکال سیاهی در اطراف اسلحه‌خانه، به آرامی در حال حرکت بودند؛ پشتشان به دیوار سنگی بود، اما نمی‌توانست آنها را به قدر کافی خوب ببیند تا تیری حرامشان کند. فریادهایی از دوردست شنید و کمانداران روی برج نگهبانان را دید که به سمت زمین تیر رها می‌کردند. دورتر از آن چیزی بود که جان بتواند کاری کند. اما به یک نظر دید که پنجاه یارد دورتر سه سایه خودشان را از اصطبل قدیمی جدا کردند، جان به سمت کنگره رفت، کمانش را بلند کرد و کشید. آنها در حال فرار بودند، بنابراین همراه با آنها حرکت کرد، صبر کرد، صبر کرد . . .

وقتی تیر از زهش رها شد هیس آرامی کرد. لحظه‌ای بعد صدای ناله‌ای شنیده شد و ناگهان فقط دو سایه در میان حیاط شلنگ‌انداز می‌رفتند. آنها سریع‌تر دویدند، اما پیش از این جان تیر دیگر از تیردان بیرون کشیده بود. این بار در رها کردن تیر خیلی عجله کرد و خطا رفت. زمانی که دوباره کمان را مسلح کرد، وحشی‌ها رفته بودند. در پی هدف دیگری گشت و چهار تا را مشغول حمله در اطراف خرابه‌های متروک قلعه فرمانده کل یافت. نور ماه روی نیزه‌ها، تبرها و نقوش وحشتناکِ روی سپرهای چرمی گردشان می‌درخشید، جمجمه و استخوان، افعی، پنجه‌های خرس، صورت‌های در هم کشیده اهریمنی. جان متوجه شد، *مردمان آزاد*. ثنی‌ها سپرهایی از چرم پخته سیاه با حاشیه‌ها و تزییناتی برنزی حمل می‌کردند، اما مال آنها ساده و بدون تزیین بود. اینها سپرهای سبک‌تر حصیری مهاجمان بود.

جان پر غاز را تا بناگوش عقب کشید، نشانه گرفت، و تیر را رها کرد، سپس دوباره تیر گذاشت، کشید و رها کرد. اولین تیر سپری پنجه خرسی را سوراخ کرد، دومی یک گلو را. وحشی همانطور که روی زمین می‌افتاد جیغ کشید. جان

WINTERFELL.IR

صدای بم کمان دیکِ کر را در سمت چپ خود شنید و لحظه‌ای بعد صدای کمان ساتن را. پسرک با خشونت داد زد، «یکیو زدم. تیر تو سینه یکی زدم.»

جان فریاد زد، «یکی دیگه رو بزن.»

اکنون دیگر مجبور نبود به دنبال هدف بگردد، فقط انتخاب‌شان می‌کرد. او کمانداری وحشی را هنگامی که داشت تیر در کمان می‌گذاشتن انداخت، بعد تیری به سمت مرد تبر به دستی فرستاد که به درِ برج هاردین ضربه می‌زد. این بار خطا رفت، اما تیر لرزانِ درون چوب بلوط، وحشی را وادار به تجدید نظر کرد. تنها هنگام دویدن بود که جان جوش گنده را شناخت. نیم تپش قلب بعدتر، مولی پیر از پشت بام سربازخانه فلینت تیری به پایش زد و او خون‌ریزی‌کنان به زمین افتاد. جان اندیشید، *این باعث میشه تا از غر زدن درباره جوشش دست برداره.*

وقتی تیردانش خالی شد، رفت تا یکی دیگر بردارد و به کنگره دیگری پهلو به پهلوی دیک فولارد کر رفت. جان در مقابل هر پیکانی که دیک کر شلیک می‌کرد سه تیر می‌انداخت، به هر حال این مزیت کمان بود. برخی اصرار داشتند که کمان زنبوری بهتر نفوذ می‌کند، اما برای مسلح کردن کند و بدقلق بود. می‌توانست صدای فریاد وحشی‌ها بر سر یکدیگر را بشنود، و جایی در سمت غرب شیپور جنگ نواخته شد. دنیا همه نور ماه و سایه بود، و زمان بدل به دور بی‌پایانی از تیر گذاری، کشیدن و رها کردن شد. تیر یک وحشی از میان گلوی نگهبان پوشالی کناریش گذشت، اما جان اسنو به سختی متوجه آن شد. به خدایان پدرش دعا کرد، *به من فقط یه نمای واضح از مگنار ثن بدین.* حداقل مگنار دشمنی بود که جان می‌توانست از او متنفر باشد. *استایر رو به من بدین.*

انگشتانش در حال گرفتن بود و انگشت شصتش خون‌ریزی می‌کرد، اما جان هنوز تیر می‌گذاشت، می‌کشید و رها می‌کرد. زبانه‌ای از آتش به چشمش خورد، برگشت و درِ تالار عمومی را غرق آتش دید. و این تنها چند لحظه قبل از آن بود که تمام الوارهای تالار عمومی شعله‌ور شوند. جان می‌دانست هاب سه انگشتی و وَردست‌های مولزتاونیش بالای *دیوار* در امان بودند اما به هر حال حسی مثل مشت خوردن در شکم داشت. دیک کر با صدای کلفتش عربده

WINTERFELL.IR

کشید، «***جان**، اسلحه‌خونه.*» جان دید که آنها روی بام هستند. یکی مشعل داشت. دیک برای هدف‌گیری بهتر روی کنگره پرید، کمان زنبوریش را سریع تا شانه بالا آورد و تیر در حال لرزشی به سمت مشعلدار فرستاد. خطا رفت.

اما کماندار زیر او خطا نکرد.

فولارد هرگز صدایی در نیاورد، فقط با سر از بالای دیواره جان پناه پایین افتاد، صد فوت تا حیاط پایین دست فاصله بود. همانطور که جان از کنار سربازی پوشالی مشغول سرک کشیدن بود و سعی داشت تا ببیند تیر از کجا آمده، صدای تالاپ را شنید. کمتر از ده فوت از بدن دیک کر به یک نظر سپر چرمی، شنلی کهنه و کپه‌ای موی پرپشت قرمز دید. اندیشید، *بوسیده شده با آتش، خوش شانس.* کمانش را بالا آورد، اما انگشتانش از هم جدا نمی‌شد، و او به همان ناگهانی که ظاهر شده بود، رفت. نفرین‌کنان روی پاشنه پا چرخید، و در عوض تیری به سمت مردان روی سقف اسلحه خانه رها کرد، اما آن هم به خطا رفت.

تا آن لحظه اصطبل‌های شرقی هم شعله‌ور بود، دود سیاه و دسته‌های کاه شعله‌ور از اتاقک‌ها به بیرون سرازیر بود. وقتی سقف فرو ریخت، شعله‌ها غرش‌کنان زبانه کشیدند، چنان بلند که تقریباً صدای شیپورهای ثن‌ها را خفه کرد. پنجاه نفرشان پاکوبان در ستونی فشرده و با سپرهایی بالا نگه داشته از جاده شاهی بالا می‌آمدند. دیگران به سمت باغ سبزیجات، به آنسوی حیاط سنگ‌فرش شده و اطراف چاه خشک قدیمی هجوم آورده بودند. سه نفر با تبر راهشان را از میان درهای اقامتگاه استاد ایمون در برج چوبی زیر پرنده‌خانه باز کردند، و نزاعی شدید بالای سایلنت‌تاور جریان داشت، شمشیرها در برابر تبرهای برنزی. هیچ کدام اهمیت نداشت. فکر کرد، *رقص شروع شده.*

جان لنگ لنگان به سمت ساتین رفت، شانه‌اش را گرفت و فریاد زد، «با من.» با هم به سمت جان‌پناه شمالی رفتند، جایی که برج پادشاه مشرف به دروازه و دیوار موقتیِ کنده‌ها و بشکه‌ها و کیسه‌های غلات دونال نوی بود. ثن‌ها قبل از آنها آنجا بودند.

WINTERFELL.IR

آنها نیم‌کلاه‌خود بر سر داشتند و به پیراهن‌های بلند چرمیشان دایره‌های برنزی نازک دوخته شده بود. بسیاری تبرهای برنزی در دست داشتند، گرچه چندتایی از سنگِ تراشیده بود. عده بیشتری نیزه‌های دسته کوتاه با سرهایی برگ شکل داشتند که در نور سوختن اصطبل‌ها تلالویی قرمز داشتند. هنگامی که به سنگر هجوم می‌بردند، با نیزه‌هایشان ضربه می‌زدند، تبرهای برنزیشان را تاب می‌دادند و غله و خون را با بی‌خیالی یکسانی می‌پاشیدندو به زبان باستانی فریاد می‌کشیدند؛ در حالی که باران پیکان و تیر از طرف کماندارانی که دونال نوی روی پله‌ها گمارده بود روی سر آنها می‌بارید.

ساتین فریاد زد. «چی کار کنیم؟»

جان با تیر سیاهی در دستش، در جواب فریاد زد، « میکشیمشون.»

هیچ کمانداری نمی‌توانست اهدافی از این آسان‌تر بخواهد. ثن‌ها وقتی که به سمت مانع هلالی شکل حمله می‌کردند پشت‌شان به برج پادشاه بود، چهار دست و پا از روی کیسه‌ها و بشکه‌ها بالا می‌رفتند تا به مردان سیاه‌پوش برسند. جان و ساتن هر دو اتفاقی هدف یکسانی را انتخاب کردند. او تازه به بالای مانع رسیده بود که یک تیر از گردنش سبز شد و پیکانی در میان استخوان کتفش. نیم تپش قلب پس از آن، شمشیری به شکمش فرو رفت و روی مرد پشت سرش سقوط کرد. جان دستش را به سمت تیردان دراز کرد و دوباره آن را خالی یافت. ساتن داشت کمان زنبوریش را مسلح می‌کرد. او را تنها گذاشت و در پی تیرهای بیشتری رفت. اما هنوز بیشتر از سه قدم برنداشته بود که دریچه سه فوت جلوتر از او به شدت باز شد. *لعنتی، اصلاً شکستن در رو نشنیدم.*

زمانی برای فکر کردن یا نقشه کشیدن یا کمک خواستن نبود. جان کمانش را انداخت، دستش را به سمت بالای شانه‌اش برد، لانگ کلو را از غلافش بیرون کشید و تیغه‌اش را وسط اولین سری که از برج بیرون پرید فرو کرد. برنز حریف فولاد والیریایی نبود. ضربه درست از میان کلاهخود مرد ثنی گذشت و به عمق جمجمه‌اش فرو رفت، و او به پایین، جایی که از آن آمده بود سقوط کرد. جان از صدای فریادها فهمید که پشت سر او تعداد بیشتری هستند. عقب کشید و ساتین را صدا کرد. مرد بعدی که سعی کرد بالا بیاید تیری در گونه نصیبش شد. او هم ناپدید شد. جان گفت.

WINTERFELL.IR

«روغن.» ساتین سری تکان داد. با هم لایه‌های پارچه کلفت دوخته شده را که کنار آتش رها کرده بودند قاپیدند، کتری سنگین روغن جوشان را برداشتند و آن را از روزنه روی ثن‌های پایین ریختند. جیغ‌ها به بدی بدترین چیزاهایی بود که تا به حال شنیده، و ساتین طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواست بالا بیاورد. جان دریچه را با لگد بست، کتری سنگین آهنی را روی آن گذاشت، و پسر زیباروی را تکان محکمی داد. فریاد زد. «بعداً عق بزن. *بیا*.»

تنها چند لحظه از جان پناه‌ها دور شده بودند، اما پایین همه چیز تغییر کرده بود. یک دوجین برادر سیاه‌پوش و چند مرد مولزتاونی هنوز بالای صندوق‌ها و بشکه‌ها ایستاده بودند، اما وحشی‌ها در سراسر مانع هلالی ازدحام کرده بودند و آنها را عقب می‌راندند. جان دید که کسی نیزه‌اش را چنان در شکم راست فرو برد که او را به هوا بلند کرد. هنلی جوان مرده بود و هنلی پیر، محصور میان دشمنان، در حال مرگ بود. می‌توانست ایزی را ببیند که می‌چرخید و ضربه می‌زد، مثل دیوانه‌ای می‌خندید، وقتی از بشکه‌ای به بشکه‌ی دیگر می‌پرید شنلش به پرواز در می‌آمد. تبری برنزی درست به زیر زانویش خورد و خنده تبدیل به جیغی دلخراش شد.

ساتین گفت، «دارن از هم میپاشن.»

جان گفت، «نه، از هم پاشیدن.»

به سرعت رخ داد. یک نفر از مول‌ها فرار کرد و بعد دیگری، و ناگهان تمام روستاییان داشتند اسلحه‌هایشان را می‌انداختند و سنگر را ترک می‌کردند. تعداد برادران خیلی کم بود تا به تنهایی بتوانند مقاومت کنند. جان آنها را تماشا کرد که تلاش می‌کردند تا صفی تشکیل بدهند تا به ترتیب عقب‌نشینی کنند، اما ثن‌ها با نیزه و تبر به آنها هجوم آوردند و آنها هم پا به فرار گذاشتند. دیلی دورنی سر خورد و روی صورتش افتاد و یک وحشی نیزه‌ای میان استخوان کتف‌هایش کاشت. کگز، آهسته و نفس بریده، تقریباً به پایین‌ترین پله رسیده بود که یک ثنی لبه شنلش را گرفت و به طرفی پرتش کرد . . . اما قبل از اینکه تبرش بتواند فرود بیاید، پیکان یک کمان زنبوری مرد را از پا درآورد. وقتی که کگز تلوتلو خوران به سمت پله‌ها رفت و با دست و زانو شروع به بالا خزیدن از پله‌ها کرد، ساتین با ذوق گفت، «*ردمش*.»

WINTERFELL.IR

دروازه از دست رفته. دونال نوی آن را بسته و زنجیر کرده بود، با این حال، میله‌های آهنی که در انعکاس نور آتش به سرخی می‌درخشیدند و تونل سیاه سرد در پشتش را می‌شد تسخیر کرد. هیچ کس برنگشته بود تا از آن دفاع کند، تنها جای امن بالای دیوار بود، هفتصد فوت بالای پله‌های چوبی کج و معوج.

جان از ساتین پرسید، «به کدوم خدایان دعا میکنی؟»

پسر اولدتاونی گفت، «هفت.»

جان به او گفت، «پس دعا کن. به خدایان جدیدت دعا کن و من به قدیمی‌هام دعا میکنم.» همه چیز به دعاخوانی منتهی شده بود.

جان بابت آشفتگی کنار دریچه، فراموش کرده بود که تیردانش را پر کند. لنگان بام را طی کرد و بالاخره کارش را انجام داد و کمانش را هم برداشت. کتری از جایی که آن را گذاشته بود تکان نخورده بود، پس به نظر می‌رسید که آنها فعلاً در امانند. هنگامی‌که لنگ لنگان به جایگاهش برمی‌گشت فکر کرد، *رقص شروع شده، و اونو از لژ تماشا میکنیم.* ساتین مشغول پرتاب پیکان بر سر وحشی‌های روی پلکان بود، سپس پشت یک کنگره پناه می‌گرفت تا کمانش را مسلح کند. *شاید خوشگل باشه، اما سریعه.*

جنگ واقعی روی پله‌ها بود. نوی روی دو پاگرد پایینی نیزه به دستانی گمارده بود، اما فرار بی‌محابای روستاییان وحشت‌زده‌شان کرده بود و آنها هم به فراری‌ها پیوسته بودند و به سمت سومین پاگرد هجوم می‌بردند در حالی که ثن‌ها هر کسی را که عقب می‌ماند، می‌کشتند. کمانداران و افراد مسلح به کمان زنبوری در پاگردهای بالاتر سعی می‌کردند تا روی سر آنها تیر بریزند. جان تیری در کمانش گذاشت، کشید و رها کرد، و وقتی یکی از وحشی‌ها غلتان از پله‌ها پایین افتاد خوشحال شد. گرمای آتش‌ها موجب گریه دیوار شده بود و شعله‌ها در برابر یخ می‌رقصیدند و سوسو می‌زدند. پله‌ها از قدم‌های مردانی که برای حفظ جانشان می‌دویدند می‌لرزید.

WINTERFELL.IR

جان دوباره تیر گذاشت، کشید و رها کرد، اما فقط یک تیر برای خودش مانده بود و یکی هم برای ساتین، و دست کم شصت یا هفتاد ثنی، سرمست از پیروزی داشتند پاکوبان از پله‌ها بالا می‌رفتند و سر راهشان می‌کشتند. در چهارمین پاگرد، سه برادر سیاه‌پوش شانه به شانه با شمشیر در دستانشان ایستاده بودند، و دوباره نبرد کوچکی در گرفت. اما فقط سه نفر آنجا بودند و به زودی موج وحشی‌ها به آنها غلبه کرد و خونشان از پله‌ها پایین ریخت. یکبار لرد ادارد به جان گفته بود. «توی جنگ هیچوقت آدم به اندازه وقتی که فرار میکنه آسیب‌پذیر نیست. آدم فراری مثل حیوونِ زخمی برای یه جنگجو میمونه؛ باعث تحریک شهوت خونریزیش میشه.» کمانداران روی پنجمین پاگرد قبل از اینکه حتی جنگ به آنها برسد فرار کردند. این اغتشاش بود، اغتشاشی خونین.

جان به ساتین گفت، «مشعلا رو بیار.» چهار مشعل در کنار آتش انباشته شده بود و سرهایشان با کهنه‌های روغنی پوشانده شده بود. یک دوجین تیر آتشین هم بود. پسر اولد تاونی مشعلی را در آتش گذاشت تا هنگامی که به روشنی می‌سوخت، و بقیه را خاموش زیر بازویش آورد. دوباره وحشت زده به نظر می‌رسید، حق داشت بترسد. جان هم ترسیده بود.

همان لحظه بود که استایر را دید. مگنار داشت از سنگر بالا می‌رفت، روی کیسه‌های پاره شده غله و بشکه‌های خرد شده و بدن‌های در هم دوست و دشمن. زره پولک‌دار برنزی‌اش به تیرگی در نور آتش برق می‌زد. استیر کلاهخودش را درآورده بود تا صحنه پیروزی‌اش را برانداز کند، و حرمزاده کچلِ بی‌گوش داشت لبخند می‌زد. در دستانش نیزه‌ای از چوب وِیروود با نوک برنزی پر نقش و نگاری بود. وقتی دروازه را دید، با نیزه به آن اشاره کرد و به نیم دوجین افراد ثنی اطرافش چیزی به زبان باستانی بلغور کرد. جان اندیشید، *خیلی دیره. باید افرادتو به بالای سنگر رهبری میکردی، شاید اون بالا میتونستی چن نفری رو نجات بدی.*

شیپور جنگ از بالادست به صدا درآمد، آهسته و کشیده. نه از بالای دیوار، بلکه از روی نهمین پاگرد، تقریباً دویست فوت بالاتر که دونال نوی آنجا ایستاده بود.

WINTERFELL.IR

جان تیری آتشین را در زه کمانش گذاشت و ساتین با مشعل آن را روشن کرد. به سمت جان‌پناه گام برداشت، کمان را کشید، نشانه گرفت و رها کرد. وقتی تیر با سرعت پایین رفت نوارهایی از آتش در پشت سرش باقی گذاشت و ترق تروق کنان، با صدایی خفه درون هدف فرو رفت.

نه به استایر. به پله‌ها. یا دقیق‌تر خمره‌ها، بشکه‌ها و کیسه‌هایی که دونال نوی در *زیر* پله‌ها و به بلندی ارتفاع اولین پاگرد انباشته بود. بشکه‌هایی از پیه خوک و روغن چراغ، کیسه‌های برگ و کهنه‌های روغنی، کنده‌های تکه شده، پوست درخت و خرده‌های چوب. جان گفت، «دوباره» و «دوباره» و «دوباره». بقیه کمانداران هم در حال تیراندازی بودند، از بالای هر برجی در تیررس، بعضی تیرهایشان را با قوس بلند می‌فرستادند تا جلوی دیوار بیفتد. وقتی تیرهای آتشین جان تمام شدند، او و ساتین شروع به آتش زدن مشعل‌ها کردند و از مزغل‌ها آنها را پرت کردند.

بالاتر آتش دیگری در حال افروخته شدن بود. پله‌های قدیمی چوبی مثل اسفنج روغن را جذب کرده بودند، و دونال نوی از پاگرد نهم تمام مسیر را تا پاگرد هفتم آغشته کرده بود. جان فقط می‌توانست امیدوار باشد که بیشتر آدم‌های خودشان قبل از اینکه نوی مشعل را بیندازد به امنیت بالادست رسیده باشند. حداقل برادران سیاه پوش نقشه را می‌دانستند، اما روستاییان نه.

باد و آتش بقیه کار را انجام داد. تمام کاری که جان باید می‌کرد تماشا بود. با وجود شعله‌های پایین و بالا وحشی‌ها جایی برای رفتن نداشتند. برخی راهشان را به بالا ادامه دادند، و مردند. برخی پایین رفتند، و مردند. برخی جایی که بودند ماندند. آنها هم مردند. خیلی ها قبل از اینکه بسوزند از پله‌ها پریدند، و از سقوط مردند. بیست و خرده‌ای از ثنی‌ها هنوز بین دو آتش به هم چسبیده بودند که یخ از گرما ترک خورد، و کل یک سوم پایینی پلکان شکست، به همراه چندین تن یخ. این آخرین چیزی بود که جان از استایر دید، مگنارِ ثن‌ها. اندیشید، *دیوار از خودش دفاع میکنه.*

جان از ساتین خواست که در رفتن به حیاط کمکش کند. پای زخمیش چنان بد درد می‌کرد که حتی با چوبدستی به‌سختی می‌توانست راه برود. به پسر اولدتاونی گفت، «مشعل رو بیار. باید دنبال کسی بگردم.» روی پله‌ها بیشتر مردان ثنی بودند. حتماً بعضی از مردم آزاد فرار کرده بودند. مردم منس، نه مگنار. ایگریت ممکن بود یکی از آنان باشد.

WINTERFELL.IR

بنابراین از کنار جنازه مردانی که دریچه را امتحان کرده بودند پایین رفتند. جان در میان تاریکی سرگردان بود، عصایی زیر یک دست داشت و دست دیگرش که دور شانه‌های پسری بود که در اولدتاون تن فروشی می‌کرد.

تا آن هنگام اصطبل‌ها و تالار عمومی سوخته بودند و به زغال گداخته در حال دود کردنی تبدیل شده بودند، اما آتش هنوز در امتداد دیوار بیداد می‌کرد، پله به پله و پاگرد به پاگرد بالا می‌رفت. گاه و بیگاه صدای غرشی شنیده می‌شد و بعد *تررررررق*، و تکه دیگری از دیوار می‌افتاد. هوا پر از خاکستر و کریستال یخ بود.

کورت[1] را مرده و استون تامبز[2] را در حال مرگ یافت. چندین نفر از ثنی‌ها که هرگز آنها را به درستی نمی‌شناخت را مرده و در حال مرگ یافت. جوش گنده را پیدا کرد، از خون‌ریزی زیاد ضعیف شده بود اما هنوز زنده بود.

ایگریت را پخش زمین بروی توده برفی قدیمی زیر برج فرمانده کل، با تیری در بین پستان‌هایش یافت. بلورهای یخ بر صورتش نشسته بودند، و در نور ماه به نظر می‌رسید که انگار نقاب نقره‌ای براقی پوشیده بود.

جان دید که تیر سیاه بود اما انتهایش به پرهای سفید اردک متصل بود. به خودش گفت، *مال من نیست، یکی از تیرهای من نیست*. اما چنان حس می‌کرد که انگار هست.

وقتی در برف کنار او زانو زد، چشمانش باز شد. بسیار بی‌رمق گفت، «جان اسنو.» به نظر می‌رسید که تیر به ریه‌اش فرو رفته است. «*این* الان یه قلعه حسابیه؟ فقط یه برج نیس؟»

جان دستش را گرفت، «آره.»

ایگریت زمزمه کرد. «خوبه، دلم میخواست یه قلعه درست و حسابی ببینم، قبلِ اینکه . . . قبل از اینکه من . . .»

۱Quort

۲ Stone Thumbs شصت سنگی

WINTERFELL.IR

جان به او قول داد. «صدتا قلعه میبینی. جنگ تموم شده، استاد ایمون بهت رسیدگی میکنه.» موهایش را نوازش کرد. «تو با آتیش بوسیده شدی، یادته؟ خوش شانسی. بیشتر از یه تیر لازمه تا تو رو بکشه، ایمون تیرو بیرون میکشه و وصله پینه‌ت میکنه، و یه کم شیره خشخاش واسه دردت برات میگیریم.»

ایگریت به آن حرف فقط لبخندی زد. «اون غار رو یادته؟ باید تو اون غار میموندیم. گفتم بمونیم.»

جان گفت، «برمیگردیم به غار. تو نمیمیری، ایگریت. نمیمیری.»

ایگریت با دستش گونه‌ی جان را گرفت. «اوه، جان اسنو، تو هیچی نمیدونی.» در حال مرگ، آه کشید.

WINTERFELL.IR

فصل ۵۶

برن

مترجم: امیدرضا

تصحیح: لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: لرد مندرلی، Ali.A، نریمان

میرا رید هنگامی‌که به ویرانه‌ای از آوار، خرابه‌ها و علف‌های هرز چشم دوخته بود گفت، «فقط یه قلعه خالی دیگه‌س.»

برن فکر کرد، *نه، این نایت‌فورته و این‌جا آخر دنیاست.* در کوهستان، تمام چیزی که می‌توانست به آن فکر کند رسیدن به دیوار و یافتن کلاغ سه چشم بود، اما حالا که اینجا بودند وجودش آکنده از دلهره بود. رویایی که دیده بود. . . رویایی که *سامر* دیده بود. . . *نه، من نباید در مورد اون خواب فکر کنم.* او حتی به ریدها هم چیزی نگفته بود، گرچه

WINTERFELL.IR

به نظر می‌رسید حداقل میرا بو برده که اشکالی در کار است. اگر اصلاً درموردش حرفی نمی‌زد شاید می‌توانست از یاد ببرد که هیچگاه آن خواب را ندیده، و آن وقت خوابش تعبیر نمی‌شد و راب و گری‌ویند هنوز هم. . .

«هودور.» هودور وزنش، و به همراه آن برن را جابجا کرد. خسته بود. آنها ساعت‌ها راه رفته بودند. *حداقل هودور نترسیده.* برن از آن مکان می‌ترسید، و تقریباً به همان اندازه هم از بیان ترسش به ریدها وحشت داشت. *من یه شاهزاده شمالیم، یه استارک وینترفلی، و تقریباً یه مرد بالغ، من باید به اندازه راب شجاع باشم.*

جوجن با چشم‌های سبز تیره‌اش به او خیره شد، «اعلی‌حضرت، اینجا چیزی نیست که به ما صدمه بزنه.»

برن چندان مطمئن نبود. نایت‌فورت در چندتا از ترسناک‌ترین داستان‌های ننه پیر به تصویر در آمده بود. همین جا بود که پادشاه شب[۱]، قبل از اینکه نامش از یاد مردمان پاک شود، حکومت کرده بود. اینجا جایی بود که موش آشپز[۲] برای پادشاه اندال پای مخلوط گوشت خوک و شاهزاده‌اش را سِرو کرده بود، جایی که هفتاد و نه دیده‌بان کشیک می‌دادند، جایی که به دنی فلینت[۳] جوان و شجاع تجاوز شده و به قتل رسیده بود. اینجا قلعه‌ای بود که شاه شِریت[۴]، نفرینش را علیه اندال‌های کهن نازل کرده بود، جایی که شاگرد بچه‌ها با چیزی که در شب می‌آمد روبرو شده بودند، جایی که سِیمون چشم‌ستاره‌ایِ[۵] کور، جنگیدن سگ‌های جهنمی را دیده بود. زمانی مَد اکس[۶] در این محوطه‌ها راه رفته و از این برج‌ها بالا رفته بود و برادرانش را در تاریکی سلاخی کرده بود.

مطمئناً همه اینها صدها و هزاران سال پیش رخ داده بود، و برخی شاید اصلاً اتفاق نیفتاده بودند. استاد لوین همیشه می‌گفت که نباید تمام داستان‌های ننه پیر را باور کرد. اما یک بار عمویش برای دیدن پدر آمد و برن درباره نایت‌فورت

۱Night's King
۲Rat Cook
۳Danny Flint
Sherrit ۴King
۵Symeon Star-Eyes
۶ Mad Axe **تبری که دیوانه است احتمالا کنایه از خونریز یا چیزی اینچنینی دارد.**

WINTERFELL.IR

پرسید. بنجن استارک هیچ‌گاه نگفت که قصه‌ها حقیقت دارند، اما هیچ‌وقت هم نگفت که ندارند؛ او فقط شانه بالا انداخت و گفت، «ما دویست سال پیش نایت‌فورت رو ترک کردیم.» انگار که این جواب حساب می‌شد.

برن خودش را مجبور کرد تا به اطراف نگاهی بیندازد. صبح سرد اما روشن بود، خورشید از آسمان آبی متلاطم به پایین می‌تابید، اما او *سروصداها* را دوست نداشت. باد با عبور لرزانش از میان برج‌های شکسته، صفیری مشوش‌کننده می‌کشید، قلعه‌ها می‌نالیدند و آرام می‌گرفتند؛ و او می‌توانست صدای موش‌هایی را که زیر کف تالار بزرگ خِرْتْ خِرت می‌کردند بشنود. *فرزندان رت کوک، فراری از دست پدرشان.* محوطه‌ها، جنگل‌های کوچکی بودند که درختان لاغراندام، شاخه‌های برهنه‌شان را به یکدیگر می‌کشیدند و برگ‌های خشک مانند سوسک از لابلای تکه‌هایی از برف قدیمی بیرون زده بودند. جایی که اصطبل‌ها قرار داشتند چند درخت سبز شده بودند و درخت رودبند سفیدی، در هم پیچیده از میان سوراخ بزرگ درون سقف آشپزخانه سوخته خود را بالا می‌کشید. حتی سامر هم اینجا راحت نبود. برن فقط برای لحظه‌ای درون پوستش خزید تا بوی آن مکان را استشمام کند. آن را هم دوست نداشت.

و هیچ راهی هم از میان آن وجود نداشت.

برن به آنها گفته بود که راهی وجود ندارد. به آنها گفته بود و باز هم *گفته بود*، اما جوجن رید اصرار داشت که با چشم خودش ببیند. گفت که یک رویای سبز دیده و رویاهای سبز او دروغ نمی‌گویند. برن اندیشید، *البته اونا دری رو هم باز نمیکنن.*

دروازه‌ای که نایت‌فورت از آن محافظت می‌کرد، از روزی که برادران سیاه‌پوش پشت قاطرها و اسب‌چه‌های خود را پر کرده و به قصد دیپ لِیک[1] رهسپار شده بودند، مهر و موم شده بود؛ در آهنیِ ورودیِ قلعه پایین کشیده شده بود و زنجیرهایی که بلندش می‌کرد را برده بودند، تونل با سنگ و آواری تماماً یخ‌زده و به هم چسبیده پر شده بود تا به اندازه خود دیوار غیر قابل نفوذ شود. برن وقتی که این را دید گفت، «باید دنبال جان میرفتیم.» از آن شبی که سامر شاهد

۱Deep Lake

WINTERFELL.IR

فرار برادر حرام‌زاده‌اش در میان طوفان بود، گاه و بیگاه به او فکر می‌کرد، «باید جاده شاهی رو پیدا میکردیم و میرفتیم کسل‌بلک.»

جوجن گفت، «شاهزاده من، جرات نمیکنیم. بهتون گفتم چرا.»

«ولی اونا *وحشیان*. اونا یه مرد رو کشتن و میخواستن جان رو هم بکشن. جوجن، اونا *صدنفری* بودن.»

«بله قبلاً گفتین. ما چهارتاییم. شما به برادرتون کمک کردین، البته اگه واقعاً خودش بوده، ولی نزدیک بود براتون به قیمت جون سامر تموم بشه.»

برن با درماندگی گفت، «میدونم.» دایرولف سه نفر یا شاید بیشتر از آنها را کشته بود، ولی تعدادشان خیلی زیاد بود. وقتی آنها حلقه‌ای تنگ به دور مرد بلندقدِ بی‌گوش تشکیل دادند، تلاش کرده بود تا در میان باران فرار کند، اما یکی از تیرهایشان با سرعت در پی او آمده بود و هجوم ناگهانی درد، برن را از پوست گرگ بیرون رانده و به بدن خودش برگردانده بود. عاقبت بعد از اینکه طوفان فروکش کرد، آنها بدون آتش در تاریکی نشسته بودند، اگر در کل حرفی می‌زدند با پچ‌پچ بود، به نفس‌های سنگین هودور گوش می‌کردند و در این فکر بودند که آیا ممکن است وحشی‌ها فردا صبح سعی کنند تا از دریاچه بگذرند. برن بارها و بارها تلاش کرده بود به جلد سامر برود، اما دردی که می‌یافت او را پس می‌زد؛ همانطور که یک کتری داغ تفتیده، حتی وقتی واقعا بخواهی آن را برداری، تو را مجبور می‌کند تا دستت را عقب بکشی. فقط هودور آن شب خوابید و هنگامی‌که می‌جنبید و غلت‌می‌خورد، زیرلب «هودور، هودور» می‌گفت. برن در این وحشت بود که سامر جایی در تاریکی در حال جان دادن باشد. دعا می‌کرد، *خدایان قدیم، التماس میکنم، شما وینترفلو گرفتین، و پدرمو، و پاهامو، لطفاً دیگه سامر رو نگیرین. و مراقب جان اسنو هم باشین، و کاری کنین که وحشی‌ها دور بشن.*

هیچ درخت رودبندی در آن جزیره سنگیِ وسط دریاچه رشد نکرده بود، با این حال انگار خدایان قدیم به نحوی شنیده بودند. صبح روز بعد وحشی‌ها با فراغ خاطر مهیای رفتن شدند. اجساد مردگانشان و جنازه پیرمردی را که کشته

WINTERFELL.IR

بودند لخت کردند، حتی چند ماهی هم از دریاچه گرفتند؛ و لحظه‌ای ترسناک هنگامی بود که سه نفر از آنان معبر سنگی را پیدا کردند و شروع به پیمودنش کردند. . . اما راه پیچید و آنها نپیچیدند، و چیزی نمانده بود که دو نفر از آن‌ها قبل از اینکه بقیه بیرونشان بکشند، غرق شوند. مرد کچل قد بلند بر سرشان فریاد کشید، کلماتش به زبانی که حتی جوجن هم نمی‌شناخت، بر سطح آب منعکس می‌شد. و اندکی بعد سپر و نیزه‌هایشان را جمع کردند و به طرف شمال شرق، همان سمتی که جان رفته بود، به راه افتادند. برن نیز می‌خواست آنجا را ترک کند تا به دنبال سامر بگردد، ولی ریدها پاسخشان نه بود. جوجن گفت، «یه شب دیگه هم میمونیم تا چند فرسخ فاصله بین ما و وحشی‌ها بیفته. نمیخوای که دوباره ببینیشون، میخوای؟» در اواخر عصر همان روز سامر از جایی که مخفی شده بود برگشت. پای عقبش را روی زمین می‌کشید. کلاغ‌ها را پراند و تکه‌هایی از اجساد داخل مسافرخانه را خورد، سپس به سمت جزیره شنا کرد. میرا تیر شکسته را از پایش بیرون کشید و محل زخم را با عصاره چند گیاهی که اطراف پایه برج یافته بود تمیز کرد. دایرولف هنوز می‌لنگید، ولی به نظر برن می‌رسید که هر روز اندکی کمتر می‌شد. خدایان شنیده بودند.

میرا به برادرش گفت، «شاید باید یه قلعه دیگه رو امتحان کنیم. شاید بتونیم یه جای دیگه از دروازه رد شیم. اگه بخوای من میتونم گشت بزنم، خودم تنها باشم سرعتم بیشتره.»

برن سرش را تکان داد، «اگه بری شرق دیپ لیکه، بعد هم کوینزگِیت[1]. غرب آیس‌مارکه[2]. ولی اونا هم همین‌طورین، فقط کوچیکتر. همه دروازه‌ها به غیر از اونایی که تو کسل‌بلک، ایست‌واچ و شادوتاور هستن، مهر و موم شدن.»

هودور در جواب گفت، «هودور» و ریدها نگاهی رد و بدل کردند. میرا تصمیم گرفت، «لااقل باید از دیوار برم بالا. شاید اون بالا چیزی دیدم.»

جوجن پرسید، «مثلاً امیدواری چی ببینی؟»

۱Queensgate
۲Icemark

WINTERFELL.IR

میرا گفت. «*یه چیزی*،» و برای یک بار هم که شده یک دنده به‌نظر می‌رسید.

من باید بالا میرفتم. برن سرش را بالا آورد تا به دیوار نگاه کند، و خودش را تصور کرد که اینچ به اینچ صعود می‌کند، انگشتان دستش درون شکاف‌های روی یخ پیچ و تاب می‌خوردند و با انگشتان پایش، جای پا درست می‌کرد. علی‌رغم همه چیز؛ رویاها، وحشی‌ها، جان و هر چیز دیگری، این فکر باعث شد لبخند بزند. وقتی کوچک بود از دیوارهای وینترفل بالا رفته بود، و همینطور از همه برج‌ها، ولی هیچ کدام از آنها این‌قدر بلند نبودند و تنها از سنگ بودند. می‌شد دیوار را مثل سنگ دید، تماماً خاکستری و حفره‌دار؛ اما اندکی بعد ابرها کنار می‌رفتند و خورشید به شیوه متفاوتی به آن می‌تابید، و به یکباره دیوار تغییر شکل می‌داد و با هیبتی سفید، آبی و درخشان آن‌جا نمودار می‌شد. ننه پیر همیشه می‌گفت دیوار آخر دنیا است. آن طرف هیولاها، دیوها و غول‌ها بودند، اما تا زمانی که دیوار محکم ایستاده بود نمی‌توانستند عبور کنند. برن اندیشید، *میخوام اون بالا همراه میرا بایستم. می‌خوام اون بالا بایستم و ببینم.*

اما او پسربچه‌ای چلاق با پاهایی بی‌خاصیت بود، پس تمام کاری که می‌توانست انجام بدهد این بود که از آن پایین، بالا رفتن میرا به جای خودش را نظاره کند.

میرا واقعا به شیوه‌ای که برن بالا می‌رفت، صعود نمی‌کرد. فقط روی پله‌هایی که نگهبانان شب صدها و هزاران سال پیش کنده بودند، راه می‌رفت. برن به یاد آورد که استاد لوین می‌گفت نایت‌فورت تنها قلعه‌ای بوده که پله‌هایش از خودِ یخِ دیوار کنده شده‌اند. *یا شایدم عمو بنجن اینو میگفت.* قلعه‌های جدیدتر پله‌های چوبی یا سنگی داشتند و یا شیب‌های طویل از خاک و سنگ‌ریزه. *یخ خیلی حقه‌بازه.* عمویش این را گفته بود. او گفته بود با اینکه هسته درونی به سختی سنگ، منجمد و پابرجا بود اما گاهی اوقات سطح بیرونی دیوار اشک‌های یخی می‌ریخت. پله‌ها لابد از زمانی که آخرین برادران کسل بلک را ترک کردند، هزار بار آب شده و باز یخ‌زده بودند، و هر بار هم کمی آب رفته بودند و لیزتر، گردتر و مکارتر شده بودند.

و کوچک‌تر. تقریباً شبیه این بود که دیوار در حال بلعیدن پله‌ها به‌درون خودش باشد. میرا رید بسیار ثابت قدم بود، اما با این وجود به کندی پیش می‌رفت، از برآمدگی‌ای به برآمدگی دیگر. دو قسمت از مسیر را که به زحمت اثری از پله‌ها

WINTERFELL.IR

باقی مانده بود به دیوار چسبید و عبور کرد. برن هنگام تماشا با خود اندیشید، *وقتی پایین بیاد بدتره*. حتی با این وجود، دلش می‌خواست خودش آن بالا بود. میرا به بالای دیوار که رسید سینه‌خیز آخرین پله‌ها را که چیزی جز برآمدگی‌های کوچک یخی از آن‌ها باقی نمانده بود، بالا رفت و از دیدرس برن ناپدید شد.

برن از جوجن پرسید، «کی برمیگرده پایین؟»

«وقتی آماده باشه. حتماً میخواد یه نگاه درست و حسابی بندازه. . . به دیوار و چیزایی که اون‌ورشه. ما هم باید همین‌کار رو این پایین بکنیم.»

هودور با تردید گفت، «هودور؟»

جوجن اصرار کرد، «ممکنه چیزی پیدا کنیم.»

یا ممکنه چیزی ما رو پیدا کنه. البته برن نمی‌توانست این را به زبان بیاورد؛ نمی‌خواست جوجن فکر کند او بزدل است.

بنابراین مشغول اکتشاف شدند، جوجن رید جلو می‌رفت، برن داخل سبدش پشت هودور و سامر کنارشان حرکت می‌کرد. یک بار دایرولف به داخل درِ تاریکی جَست و لحظه‌ای بعد با موشی خاکستری میان دندان‌هایش برگشت. برن فکر کرد، *موش آشپز*، اما فقط به بزرگی یک گربه بود، و رنگش هم اشتباه. موش آشپز سفید بود، و تقریبا به بزرگی یه ماده خوک. . .

در نایت‌فورت درهای تاریک زیادی وجود داشت، و موش‌هایی بسیار زیاد. برن می‌توانست صدای جنب و جوش آن‌ها را از میان سردابه‌ها، زیرزمین‌ها و هزارتوی تونل‌هایی به سیاهی قیر که آن‌ها را به هم وصل می‌کرد، بشنود. جوجن می‌خواست به آن پایین سرکی بکشد، اما هودور به این ایده «*هودور*» گفت، و برن گفت «نه». چیزهایی بدتر از موش، آنجا در آن تاریکی زیر نایت‌فورت وجود داشتند.

WINTERFELL.IR

جوجن هنگام گذر از راهرویی که نور خورشید در آن، از میان پنجره‌های خالی به شکل باریکه‌هایی از گرد و غبار فرو می‌تابید، گفت: «جای قدیمی‌ای به نظر میاد»

برن یادش آمد و گفت، «دو برابر از کسل‌بلک قدیمی‌تره، اولین قلعه روی دیوار بوده، و بزرگترین‌شون.» اما اولین قلعه رها شده هم بود، سال‌ها قبل، در زمان پادشاه پیر. حتی همان وقت هم سه چهارم آن خالی و نگه‌داریش بسیار هزینه‌بر بوده است. ملکه آلیسان عزیز پیشنهاد کرده بود که نگهبانی شب اینجا را با قلعه‌ای کوچکتر و جدیدتر در نقطه‌ای که فقط هفت مایل به طرف شرق فاصله داشت عوض کنند، جایی که دیوار در امتداد ساحل دریاچه سبز رنگ زیبایی، پیچ می‌خورد. هزینه دیپ‌لِیک از جواهرات ملکه تامین شد و به وسیله مردانی که شاه پیر به شمال فرستاده بود ساخته شد؛ و برادران سیاه‌پوش، نایت‌فورت را برای موش‌ها رها کرده بودند.

هر چند این اتفاق دو سده پیش رخ داده بود. حالا دیپ‌لِیک هم درست مثل قلعه‌ای که جایگزینش شده بود، خالی بود، و نایت‌فورت. . .

برن گفت، «اینجا روح داره.» هودور تمام این داستان‌ها را قبلاً شنیده بود، ولی شاید جوجن نشنیده باشد. «روح‌های *قدیمی*، از قبل شاه پیر، حتی قبل از ایگان اژدها، هفتاد و نه فراری که به جنوب رفتن تا یاغی بشن. یکیشون کوچیکترین پسر لرد رایزوِل[1] بود، پس وقتی به بارولندز[2] رسیدن، به قلعه خاندانش پناه بردن، ولی لرد رایزوِل اونا رو اسیر گرفت و به نایت‌فورت برشون گردوند. فرمانده کل دستور داد تا سوراخ‌هایی بالای دیوار درست کنن بعد فراریا رو داخلش گذاشت و زنده‌زنده توی یخ مهر و مومشون کرد. اونا نیزه و شیپور دارن و همشون رو به شمالن. بهشون میگن هفتاد و نه دیده‌بان. اونها پُستِشون رو توی زندگی ترک کردن، بابت همین توی مرگ نگهبانی‌شون تا ابد ادامه داره. سال‌ها بعد، وقتی که لرد رایزوِل پیر و رو به مرگ بود، دستور میده خودش رو به نایت‌فورت ببرن تا بتونه سیاه بپوشه و

۱Lord Ryswell

۲ Barrowland **منطقه‌ای تپه ماهور در جنوب وینترفل**

WINTERFELL.IR

کنار پسرش بایسته. اون پسرشو به خاطر آبرو به دیوار برگردوند، ولی هنوز دوستش داشت. برای همین اومد تا با هم نگهبانی بِدن.»

آن‌ها نصف روز را صرف سرک کشیدن در داخل قلعه کردند. بعضی برج‌ها ریخته بود و بقیه ناامن به نظر می‌رسیدند، اما آن‌ها به بالای برج زنگ (زنگی برجا نمانده بود) و پرنده‌خانه (پرنده‌ای نمانده بود) رفتند. زیر اتاق تخمیر سردابی از بشکه‌هایی عظیم بلوط یافتند که وقتی هودور رویشان می‌کوبید صدای تو خالی بودن می‌دادند. کتابخانه‌ای یافتند (قفسه‌ها و صندوقچه‌ها فرو ریخته بودند، کتاب‌ها را برده، و موش‌ها همه‌جا بودند.) سیاه‌چال نمور و کم‌نوری را یافتند که تعداد کافی سلول برای نگه داشتن پانصد اسیر داشت، اما وقتی برن یکی از میله‌های زنگ‌زده آن را گرفت، میله در دستش شکست. از تالار بزرگ تنها یک دیوارِ رو به خرابی باقی مانده بود، به نظر می‌رسید گرمابه در حال فرورفتن در زمین است، و بوته‌خاری غول‌پیکر بر زمین تمرین بیرون اسلحه‌خانه استیلا یافته بود، جایی که برادران سیاه‌پوش زمانی با نیزه، سپر و شمشیر مشقت کشیده بودند. با این حال اسلحه‌خانه و کوره آهنگری هنوز پابرجا بودند، گرچه تارعنکبوت، موش‌ها و غبار جای شمشیرها، دَم و سندان را گرفته بودند. گاهی اوقات سامر صداهایی می‌شنید که به نظر می‌رسید برن از شنیدنش عاجز بود، یا دندان‌هایش را به سمت هیچ‌چیز لخت می‌کرد و موهای پشت گردنش سیخ می‌شدند. . . اما هیچ‌گاه نه موش آشپز ظاهر شد، نه هفتاد و نه دیده‌بان و نه مد اکس. خیال برن تا حد زیادی راحت شد. *شاید اینجا فقط یه قلعه خالی مخروبه‌اس.*

زمانی که میرا برگشت، خورشید تنها به قدر یک لبه شمشیر بالاتر از تپه‌های غربی بود. برادرش جوجن از او پرسید، «چی دیدی؟»

او با لحنی مشتاقانه گفت، «جنگل ارواح رو دیدم، تپه‌ها تا جایی که چشم کار میکنه آزادانه کشیده شدن و با درختایی پوشیده شدن که هیچ تبری تا حالا لمسشون نکرده. نور خورشید رو دیدم که روی یه دریاچه می‌درخشید، و ابرها که از غرب میومدن. تکه‌هایی از برف قدیمی رو دیدم، و قندیلای یخی به بزرگی نیزه‌های چوبی. حتی یه عقاب دیدم که چرخ میزد. فکر کنم اونم منو دید. براش دست تکون دادم.»

WINTERFELL.IR

جوجن پرسید، «راهی به سمت پایین ندیدی؟»

سرش را تکان داد، «نه. اون طرف کاملاً عمودیه، و یخش خیلی لیزه، ممکنه با یه طناب خوب و تبر که باهاش دستامو گیر بدم بتونم خودمو برسونم پایین، ولی. . .»

جوجن جمله را به پایان رساند، «. . . ولی ما نه.»

خواهرش تایید کرد، «نه، مطمئنی این جایی بود که توی رؤیات دیدی؟ شاید قلعه رو اشتباهی گرفتیم.»

«نه. قلعه همینه. یه دروازه این جا هست.»

برن فکر کرد، *آره، ولی با یخ و سنگ مسدود شده.*

همان‌طور که خورشید شروع به دراز کردن سایه برج‌ها کرد، باد هم شدیدتر وزید و انبوهی از برگ‌های خشک مرده را خش‌خش‌کنان به میان محوطه‌ها فرستاد. تیرگی فزاینده، برن را به یاد یکی دیگر از داستان‌های ننه پیر انداخت؛ افسانه شاهِ شب[1]. ننه پیر می‌گفت او سیزدهمین مردی بوده که نگهبانان شب را رهبری کرده، جنگجویی که ترس را نمی‌شناخت. ننه پیر این را هم اضافه می‌کرد که «عیبشم همین بود، برا اینکه همه آدما باید ترس رو بشناسن.» یک زن دلیل زوال او بود؛ زنی که یک نظر از بالای دیوار دیده بود، با پوستی به سفیدی ماه و چشمانی همچون ستارگان آبی. بدون ترس از چیزی، زن را تعقیب کرد، او را گرفت و به او عشق ورزید. هرچند پوست زن مثل یخ سرد بود، و هنگامی که شاه شب بذر خود را به زن داد، روحش را هم تسلیم او کرد.

سپس زن را به نایت‌فورت برگرداند و او را ملکه و خود را پادشاه او اعلام کرد، و با افسون‌های عجیبی برادران قسم‌خورده‌اش را مطیع اوامر خود ساخت. شاه شب و ملکه جنازه‌اش، برای سیزده سال حکمرانی کرده بودند تا در نهایت استارکِ وینترفل و جورامون از وحشی‌ها به یکدیگر پیوستند تا نگهبانی را از بندگی آزاد کنند. پس از

۱Night’s King

WINTERFELL.IR

سرنگونیش، هنگامی که معلوم شد که او برای آدرها قربانی می‌کرده، تمامی شواهد شاه شب نابود شده است و حتی ذکر نامش ممنوع گردید.

«بعضیا میگن اون بولتن بوده،» ننه پیر همیشه داستان را اینچنین به پایان می‌رساند. «بعضی میگن یه مگنار اهل اسکاگوس، بعضیا میگن آمبر، فلینت، یا نوری. بعضیا متقاعدتون میکنن که اون یه وودفوتی[1] بوده، از افرادی که قبل از اومدن مردان آهن، فرمانروای جزیره خرس بودن. ولی هیچ کدومشون نبوده. اون یه استارک بود، برادر کسی که اون رو پایین کشید.» آن وقت ننه پیر همیشه بینی‌اش را نیشگون می‌گرفت، برن هیچوقت فراموشش نمی‌کرد. «اون یه استارک وینترفل بود، و کی میدونه؟ شاید اسمش *برندون* بوده. شاید اون توی همین تخت توی همین اتاق میخوابیده.»

برن اندیشید، *نه، ولی اون توی این قلعه قدم میزده، جایی که امشب توش میخوابیم.* او اصلاً از این فکر خوشش نمی‌آمد. ننه پیر همیشه می‌گفت، شاه شب در روشنایی روز فقط یک آدم عادی بود، ولی شب برای حکمرانی او بود. *و الانم داره تاریک میشه.*

ریدها تصمیم گرفتند که در آشپزخانه بخوابند، یک هشت ضلعی سنگی با گنبدی فروریخته. آنجا نسبت به اکثر ساختمان‌های دیگر سرپناه بهتری به نظر می‌آمد، گرچه درخت رودبند کجی، کنار دیوار بزرگ مرکزی سنگ‌فرش کف را خرد کرده بود و مورب به سمت شکاف سقف قد کشیده بود و شاخه‌های سفید استخوانی‌اش برای رسیدن به آفتاب دست‌دراز کرده بودند. نوع عجیبی از این درختان بود، لاغرتر از هر درخت رودبندی که برن تا به حال دیده بود و همچنین بدون چهره، اما حداقل باعث می‌شد احساس کند که گویی خدایان قدیم آنجا با او هستند.

ولی آن تنها چیزی بود که از آشپزخانه دوست داشت. سقف بیش‌ترش سرپا بود، بنابراین اگر دوباره باران می‌گرفت خشک می‌ماندند، اما ابداً گمان نمی‌کرد بتوانند آن‌جا خودشان را گرم کنند. می‌توانستید به بالا تراویدن سرما از درون کف تخته سنگی را احساس کنید. برن از سایه‌ها نیز خوشش نمی‌آمد، یا اجاق‌های بزرگ آجری که آن‌ها را مانند

---

[1] Woodfoot

WINTERFELL.IR

دهان‌هایی گشوده، محاصره کرده بودند، یا قلاب گوشت‌های زنگ‌زده، یا زخم‌ها و لکه‌هایی که در امتداد یکی از دیوارهای قسمت قصابی می‌دید. می‌دانست که آن‌جا همان جایی بوده که موش آشپز شاهزاده را تکه‌تکه کرده بود و در یکی از همین اجاق‌ها پای را پخته بود.

ولی چاه، چیزی بود که از همه کمتر دوستش داشت. قطر آن به راحتی دوازده فوت[1] می‌شد، تمام سنگی با *راه‌پله‌ای* ساخته شده در دلش، که می‌چرخید و درون تاریکی پایین و پایین‌تر می‌رفت. دیواره‌هایش نمناک بود و پوشیده با شوره، اما هیچ کدام نتوانستند آب را در کف آن ببینند، حتی میرا با آن چشمان تیزبین شکاریش. برن با تردید گفت، «شاید اصلاً ته نداره.»

هودور از لبه چاه که به ارتفاع زانو بود سرک کشید و گفت، «**هودور!**» کلمه در پایین چاه پژواک پیدا کرد، «هودورهودورهودورهودور،» ضعیف‌تر و ضعیف‌تر، «هودورهودورهودورهودور،» تا آن‌که از یک نجوا هم کمتر شد. هودور وحشت‌زده به نظر می‌رسید. سپس خندید، و خم شد تا تکه‌ای شکسته شده از سنگ‌فرش را از روی زمین بردارد.

برن گفت، «هودور، *نکن!*» ولی خیلی دیر شده بود. هودور تخته سنگ را از لبه چاه پرتاب کرد. «نباید اون کارو میکردی. نمیدونی که اون پایین چیه. شاید به چیزی آسیب زده باشی یا . . . یا یه چیزی رو بیدار کرده باشی.»

هودور معصومانه به او نگریست. «هودور؟»

هنگامی‌که سنگ به آب رسید، بسیار، بسیار، بسیار پایین، صدایی شنیدند. صدای *چلپ* نبود، نه حقیقتا. بیشتر شبیه *قورت دادن* بود، گویی هرچه آن پایین بود، دهان لرزان سردی را برای بلعیدن سنگ هودور گشوده بود. پژواک‌های ضعیفی به سمت دهانه چاه بازتاب یافت و برای لحظه‌ای برن فکر کرد که صدای به خود پیچیدن چیزی را در آب شنیده است. با دلهره گفت، «شاید نباید این‌جا بمونیم،»

---

[1] بیش از ۳ متر و نیم

WINTERFELL.IR

میرا پرسید، «کنار چاه؟ یا توی نایت‌فورت؟»

برن گفت، «آره.»

میرا خندید و هودور را فرستاد تا چوب جمع کند. سامر هم رفت. تا آن موقع تقریباً هوا تاریک شده بود و دایرولف می‌خواست شکار کند.

هودور تنها برگشت، با دستانی پر از چوب خشک و شاخه‌های شکسته. جوجن رید سنگ چخماق و چاقویش را برداشت و شروع به روشن کردن آتش کرد، در حالی‌که میرا استخوان‌های ماهی‌ای را درمی‌آورد که از آخرین نهر مسیرشان صید کرده بود. برن در این فکر بود که چند سال از آخرین غذایی که در آشپزخانه‌های نایت‌فورت پخته شده می‌گذرد. او همچنین می‌اندیشید که چه کسی آن را پخته، گرچه شاید بهتر بود که جوابش را نداند.

وقتی که شلعه‌ها خوب زبانه می‌کشیدند، میرا ماهی را روی آتش قرار داد. *حداقل پای گوشت نیست.* موش آشپز پسر شاه آندال را در یک پای بزرگ به همراه پیاز، هویج، قارچ، مقدار زیادی فلفل و نمک، یک لایه گوشت خوک و شراب سرخ تیره دورنی پخته بود. سپس او را برای پدرش کِشیده بود، که طعم آن را ستود و برشی دیگر را هم خورد. پس از آن خدایان آشپز را به موش غول‌پیکر سفید رنگی تبدیل کردند که تنها می‌توانست بچه‌های خودش را بخورد. او از آن پس در نایت‌فورت سرگردان بود و بچه‌های خودش را حریصانه می‌بلعید، اما هنوز گرسنگیش رفع نمی‌شد. ننه پیر می‌گفت، «خدایان بابت قتل نبود که طلسمش کردن، یا بابت اینکه برای شاه آندال پسرشو توی یه پای سِرو کرد. هر انسانی حق خون‌خواهی داره. اما اون یه مهمون رو زیر سقفش کشت، و این چیزیه که خدایان نمیتونن ببخشن.»

بعد از اینکه سیر شدند، جوجن با لحنی جدی گفت، «باید بخوابیم.» آتش کم‌فروغ می‌سوخت. با تکه چوبی آن را به هم زد. «شاید یه رویای سبز دیگه داشته باشم که راه رو بهمون نشون بده.»

پیش از این‌ها هودور خودش را جمع کرده بود و به آرامی خرناس می‌کشید. گاهی اوقات زیر ردایش دست و پا می‌زد، و چیزی را که ممکن بود «هودور» باشد نجوا می‌کرد. برن مثل مار به سمت آتش خزید. حرارت حس خوبی

WINTERFELL.IR

داشت، و صدای نرم تَرَق ترقِ شلعه‌ها خاطرش را آرام می‌کرد، اما خواب سراغش نمی‌آمد. باد در بیرون سپاهیانی از برگ‌های خشک‌شده را فرستاده بود که در طول حیاط پیشروی کنند و بر روی در و پنجره‌ها خراش‌های محوی بیاندازند. صداها باعث می‌شد به داستان‌های ننه پیر فکر کند. تقریباً می‌توانست صدای دیده‌بان‌های شبح‌وار که یکدیگر را از بالای دیوار صدا می‌زدند و دمیدن در شیپورهای جنگی شبح‌مانندشان را بشنود. نور بی‌فروغ ماه مورب، از شکاف سقف گنبدی به داخل سرایز می‌شد و شاخه‌های درخت رودبند را که به سمت سقف قد می‌کشیدند رنگ می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که درخت در تلاش است تا ماه را بگیرد و آن را پایین به داخل چاه بکشاند. برن دعا کرد، *خدایان قدیم، اگر صدامو میشنوین، امشب رویایی نفرستین. یا اگه میفرستین، یه خوبش رو بفرستین.* خدایان پاسخی ندادند.

برن خودش را مجبور کرد تا چشمانش را ببندد. شاید حتی مقداری هم خوابید، یا شاید تنها چرت می‌زد، شبیه وقتی که بین خواب و بیداری معلق هستید. سعی می‌کرد به مد اکس یا موش آشپز فکر نکند یا به چیزی که همراه با شب می‌آید.

سپس سر و صدایی را شنید.

چشمانش باز شدند. *اون چی بود؟* نفسش را در سینه حبس کرد. *یعنی خواب دیدم؟ یه کابوس احمقانه بود؟* نمی‌خواست میرا و جوجن را بابت خوابی بد بیدار کند، ولی. . . *اونجا*. . . صدای آهسته پایی می‌آمد، خیلی دور. . . *برگا، صدای برگاست که بیرون به دیوارا میخورن و با هم خِش‌خِش میکنن . . . یا باد، میتونه باد باشه*. . . اما صدا از بیرون نمی‌آمد. برن احساس کرد که موهای روی بازویش شروع به سیخ شدن کرده‌اند. *صدا از داخله، اون اینجا پیش ماست و داره بلندترم میشه.* در حالی‌که گوش‌هایش را تیز کرده بود، خودش را روی یکی از آرنج‌هایش بالا کشید. صدای باد وجود داشت و همین‌طور همهمه برگ‌ها، اما این چیز دیگری بود. *صدای پا*. کسی داشت به سمتشان می‌آمد. *چیزی* داشت به سمتشان می‌آمد.

می‌دانست که دیده‌بانان نبودند. دیده‌بانان هیچگاه دیوار را ترک نمی‌کردند. ولی ممکن بود روح‌های دیگری در نایت‌فورت باشند، روح‌هایی به مراتب بدتر. به یاد آورد که ننه پیر چه چیزی درباره مد اکس گفته بود، اینکه چطور

WINTERFELL.IR

چکمه‌هایش را درمی‌آوَرَد و در تاریکی با پاهای لخت در سالن‌های قلعه پرسه می‌زند، بدون ایجاد صدایی که بفهمی او کجاست، بجز صدای ریزش قطرات خونی که از تبر و آرنج و انتهای ریش خیس سرخش می‌ریخت. یا شاید این اصلاً مد اکس نبود، شاید چیزی بود که همراه با شب می‌آمد. ننه پیر می‌گفت که همهٔ بچه‌شاگردها او را دیده بودند. ولی بعد از آن وقتی برای عالیجناب فرمانده‌شان تعریف کرده بودند، هر توصیفی متفاوت بوده است. *و سه تاشون در عرض یه سال مردن، و چهارمی دیوونه شد، و صد سال بعد وقتی اون چیز دوباره برگشت، بچه‌شاگردا دیده شدن که تماماً توی غل و زنجیر، درست پشت سرش تلوتلوخوران میومدن.*

با این حال، آن فقط یک داستان بود. او فقط داشت خودش را می‌ترساند. آنجا چیزی نبود که همراه با شب بیاید، استاد لوین این را گفته بود. اگر هم زمانی چنین چیزی وجود داشته، اکنون از دنیا رفته بود، مانند غول‌ها و اژدهایان. برن اندیشید، *هیچی نیست.*

اما اکنون صداها بلندتر شده بودند.

متوجه شد، *صدا داره از چاه میاد.* این حتی ترسش را بیشتر می‌کرد. چیزی داشت از زیرِ زمین به بالا می‌آمد و از دل تاریکی سر برمی‌آورد. *هودور بیدارش کرد. با اون تیکه سنگ احمقانه‌ش بیدارش کرد، و حالا داره میاد.* با وجود خرناس‌های هودور و صدای تپش قلبش، شنیدن سخت بود. آیا صدای چکیدن خون از روی تبر بود؟ یا صدای ضعیف زنجیرهای اشباح بود که از دوردست می‌آمد؟ برن با دقت بیشتری گوش داد. *صدای پا.* قطعاً صدای پا بود، هر کدام اندکی بلندتر از قبلی. با این حال نمی‌توانست بگوید چند نفر بودند. چاه باعث انعکاس صدا می‌شد. او صدای چکیدن یا صدای زنجیری نشنید اما آنجا چیز دیگری نیز بود. . . صدای ناله‌زاری زیر و نازک، شبیه کسی که درد می‌کِشد و صدای تنفس خفه و سنگین. ولی بلندترینشان صدای پاها بود. صدای گام‌ها داشت نزدیک می‌شد.

برن آن‌قدر ترسیده بود که نمی توانست فریاد بکشد. آتش تا حد چند اخگر کم‌نور سوخته بود و دوستانش همگی خواب بودند. تقریباً داشت از جلدش خارج می‌شد و به جلد گرگش می‌رفت، اما ممکن بود سامر مایل‌ها دورتر باشد.

WINTERFELL.IR

نمی‌توانست دوستانش را بدون کمک در تاریکی رها کند تا با هر چیزی که داشت از چاه بیرون می‌آمد روبرو شوند. با درماندگی فکر کرد، *بهشون گفتم نباید اینجا بیایم. بهشون گفتم اینجا روح داره. بهشون گفتم که باید بریم کسل‌بلک.*

صدای گام‌ها به نظر برن سنگین، آهسته و کند بود و بروی سنگ‌ها کشیده می‌شد. *باید گنده باشه.* مد اکس در داستان‌های ننه، پیرمردی بزرگ بود و چیزی که همراه شب می‌آید، غول‌پیکر. قبلاً در وینترفل، سانسا به او گفته بود که شیاطین تاریکی اگر او زیر پتویش قایم شود، نمی‌توانند به او دست بزنند. اکنون نزدیک بود این‌کار را بکند، قبل از اینکه به یاد آورد که یک شاهزاده است، و تقریباً مردی بالغ.

برن در حالی‌که پاهای مرده‌اش را پشتش می‌کشاند، سرتاسر زمین را مانند مارخزید تا توانست دستش را دراز کند و پای میرا را لمس کند. او در آنی بیدار شد. برن هرگز ندیده بود کسی مثل میرا رید آن‌قدر سریع بیدار شود، یا با این سرعت این‌قدر هشیار شود. برن انگشتش را بر دهان خود فشار داد تا میرا بفهمد که حرف نزند. میرا فوراً صدا را شنید، برن می‌توانست این را در صورتش ببیند؛ گام‌های پژواک کننده، ناله‌های ضعیف، نفس کشیدن‌های سنگین.

میرا بدون صحبتی روی پاهایش بلند شد و سلاح‌هایش را بیرون کشید. با نیزه قورباغه‌گیری سه چنگکی در دست راستش و چین‌های تورِ آویزان از دست چپش، بی سر و صدا با پای برهنه به سمت چاه پیش رفت. جوجن غرق خواب و ناهشیار بود در حالی‌که هودور در خوابی آشفته، غرولند می‌کرد و دست و پا می‌زد. میرا به بی‌صدایی یک گربه باریکه نور مهتاب را دور می‌زد و در حین حرکت در سایه‌ها باقی می‌ماند. برن تمام مدت او را نگاه می‌کرد و حتی او هم به سختی می‌توانست درخشش کم‌سوی نیزه‌اش را ببیند. برن فکر کرد، *نمیتونم بزارم تنهایی با اون موجود بجنگه.* سامر بسیار دور بود، اما. . .

. . . او جلدش را ترک کرد، و به جلد هودور خزید.

شبیه خزیدن به جلد سامر نبود. آن کار دیگر چنان آسان شده بود که برن به ندرت در موردش فکر می‌کرد. این کار سخت‌تر بود، شبیه تلاش برای پوشاندن چکمه پای چپ به پای راست. به کلی نادرست جاگیر می‌شد، و خود چکمه هم

WINTERFELL.IR

ترسیده بود، چکمه نمی‌دانست چه چیزی در حال وقوع است، چکمه پا را پس می‌زد. او طعم استفراغ را در پایین گلوی *هودور* احساس کرد، و تقریباً همین کافی بود تا مجبور به فرارش کند. در عوض خودش را پیچ و تاب داد و کشید، نشست، پاهایش را در زیر خودش جمع و جور کرد – پاهای بزرگ قویش را – و برخاست. *من وایسادم.* قدمی برداشت. *دارم راه میرم.* چنان احساس غریبی بود که نزدیک بود زمین بخورد. می‌توانست خودش را روی زمین سرد سنگی ببیند، موجودی کوچک و چلاق، اما اکنون او چلاق نبود. شمشیر بلند هودور را به دست گرفت. صدای نفس کشیدن به اندازه دم آهنگر بلند شده بود.

از درون چاه ناله‌ای بلند شد، صدایی گوش‌خراش و *غیرمنتظره* که همچون چاقویی به درون او فرو رفت. هیکل سیاه بزرگی خودش را به درون تاریکی بالا کشید و به سمت نور مهتاب تلوتلو خورد. ترس چنان شدید وجود برن را در برگرفت که حتی قبل از آن‌که بتواند به بلند کردن شمشیر هودور به شیوه‌ای که در نظر داشت *فکر کند*، خودش را دوباره روی زمین یافت، در حالی که هودور داشت نعره می‌کشید، «*هودور هودور* ***هودور.***» به همان شکلی که در برج دریاچه هر وقت آذرخش می‌درخشید، داد می‌زد. اما چیزی که همراه شب می‌آید هم در حال جیغ کشیدن بود و وحشیانه در چین‌های تور میرا دست و پا می‌زد. برن نیزه میرا را دید که در تاریکی پرتاب شد تا به آن موجود ضربه بزند و آن چیز در حالی‌که در تور تقلا می‌کرد، تلوتلو خورد و روی زمین افتاد. صدای ناله اکنون حتی بلندتر، همچنان از چاه در می‌آمد. روی زمین، چیز سیاه‌رنگ تلاش و تقلا می‌کرد، در حالی‌که جیغ می‌کشید، «*ه، نه، نَزَن، لطفاً، **نَزَن**. . .*»

میرا بالای سرش ایستاد، نور مهتاب تلألویی نقره‌ای از چنگال‌های نیزه قورباغه‌گیریش داشت. میرا با تحکم پرسید، «تو کی هستی؟»

چیز سیاه هق‌هق می‌کرد. «من ***سم*** هستم، سم، سم، من سَمَم، بذار بیام *بیرون*، تو بهم *خنجر زدی* . . .» در حالی‌که همچنان درون توده در هم تور میرا دست و پا می‌زد و تقلا می‌کرد به درون حلقهٔ نور ماه غلتید. هودور هنوز فریاد می‌کشید، «هودور هودور هودور.»

WINTERFELL.IR

جوجن بود که شاخه‌ها را روی آتش انداخت و فوتشان کرد تا زمانی که شعله ها ترق تروق کنان زبانه کشیدند. آن‌وقت آنجا نور بود و برن دختری رنگ‌پریده و ریزنقش را در کنار لبه چاه دید که زیر ردایی غول‌آسای مشکی، تماما در خز و پوست پوشیده شده بود و داشت سعی می‌کرد بچه‌ای را که در دستانش جیغ می‌زد آرام کند. چیزِ روی زمین تلاش می‌کرد دستش را در میان تور دراز کند تا به چاقویش برسد، اما گره‌ها این اجازه را نمی‌دادند. او جانوری غول‌پیکر نبود، یا حتی مد اکس آغشته به خون؛ فقط مرد چاق بزرگی، پوشیده در پشم سیاه، خز سیاه، چرم سیاه و زره سیاه بود. برن گفت: «میرا، اون یکی از برادرای سیاهه، اون از نگهبانان شبه.»

«هودور؟» هودور روی کفل‌هایش نشست تا به مرد درون تور خیره شود. دوباره با صدایی شبیه هوهوی جغد گفت، «هودور»

«نگهبانان شب، آره.» مرد چاق هنوز شبیه دم آهنگری نفس می‌کشید. «من یکی از نگهبانی هستم.» ریسمانی زیر چانه‌اش داشت، که وادار می‌کرد سرش را بالا نگه دارد، و چند تای دیگر عمیقاً به گونه‌هایش فرو رفته بودند. «خواهش میکنم، من یه کلاغم. از این تو بیارینم بیرون.»

برن ناگهان دو دل شد. «تو کلاغ سه چشمی؟» *اون نمیتونه کلاغ سه چشم باشه.*

«فکر نکنم.» مرد چاق چشم‌هایش را چرخاند، ولی آنجا فقط دو تا از آنها بود. «من فقط سم هستم. سمول تارلی. بذارین بیام *بیرون*، اذیتم میکنه.» دوباره شروع به تقلا کرد.

میرا صدایی حاکی از انزجار درآورد، «اینقدر وول نخور. اگر تورمو پاره کنی دوباره پرتت میکنم ته همین چاه. فقط بی‌حرکت دراز بکش تا من از تور دَرِت بیارم.»

جوجن از دخترِ بچه به دست پرسید، «تو کی هستی؟»

WINTERFELL.IR

او گفت. «گیلی، مثل گُلِ گیلی[1]. اونم سمه. اصلاً نمیخواستیم شماها رو بترسونیم.» او نوزادش را تکان داد و برایش زمزمه‌ای خواند، و بالاخره کودک دست از گریه برداشت.

میرا داشت برادر چاق را آزاد می‌ساخت. جوجن به سمت چاه رفت و به پایین خیره شد. «از کجا اومدین؟»

دختر گفت، «از خونه کرستر. تو اونی؟»

جوجن چرخید تا به او نگاه کند، «اون؟»

او توضیح داد، «اون گفت سم اون نیست. گفت، یکی دیگه هم هست. یکی که اون رو فرستادن تا پیداش کنه.»

برن پرسید، «کی گفت؟»

گیلی به آهستگی پاسخ داد. «کُلدهندز.»

میرا یک گوشه تورش را به عقب کشید، و مرد چاق موفق شد بنشیند. برن دید که او می‌لرزید، و هنوز تقلا می‌کرد که نفسش جا بیاید. نفس‌زنان گفت، «اون گفت این‌جا آدمه، آدمای توی قلعه. ولی نمیدونستم شماها دقیقاً بالای پله‌ها هستین. نمیدونستم میخواین یه تور روم بندازین یا بزنین توی شکمم.» با دستش که دستکش سیاه داشت، شکمش را لمس کرد. «خونریزی دارم؟ نمیتونم ببینم.»

میرا گفت، «فقط یه ضربه بود تا از پا بیفتی، بیا، بذار یه نگاهی بندازم.» میرا روی یک زانو نشست، و اطراف نافش را بررسی کرد. «تو *زره* تنته. حتی نزدیک پوستِتَم نزدم.»

سم غر زد، «خب به هر صورت درد که داشت.»

برن پرسید، «تو *واقعاً* یکی از برادرای نگهبانیِ شب هستی؟»

۱گل میخک gillyflower

WINTERFELL.IR

مرد چاق وقتی سری به تایید تکان داد، غبغبش تکان خورد. پوستش رنگ‌پریده و شل به نظر می‌رسید. «فقط یه پیش‌کار. من به کلاغای لرد مورمونت میرسیدم.» برای لحظه‌ای، طوری به نظر رسید که گویی می‌خواست گریه کند. «ولی اونا رو توی "مشت" گم کردم. تقصیر من بود. باعث شدم خودمون هم گم بشیم. حتی نتونستم دیوار رو پیدا کنم. اون صدها مایل طول داره و هفتصد فوت ارتفاع و *من نتونستم پیداش کنم!*»

میرا گفت، «خب، الان که پیداش کردی. کونت رو از روی زمین بردار، من تورمو میخوام.»

سم که سعی می‌کرد بایستد، جوجن پرسید، «چطوری از دیوار رد شدین؟ چاه به یه رودخونه زیرزمینی میرسه، از همچین مسیری اومدین؟ شماها که حتی خیسم نیستین. . .»

سم چاق گفت، «یه دروازه هست. یه دروازه مخفی، به قدمت خود دیوار. اون صداش می‌کرد، *دروازه‌ی سیاه*[1].»

ریدها نگاهی رد و بدل کردند. جوجن پرسید، «ما این دروازه رو ته اون چاه پیدا میکنیم؟»

سم سرش را تکان داد، «*شماها* نه. من باید ببرمتون.»

میرا پرسید، «چرا؟ اگر اونجا یه دروازه هست. . .»

«شما نمیتونین پیداش کنین. اگرَم پیدا کنین، باز نمیشه. واسه شماها باز نمیشه. اون *دروازه‌ی سیاهه*.» سم آستین سیاه رنگ و رو رفتهٔ پشمی‌اش را جلو کشید. «اون گفت فقط یه مرد از نگهبانی شب میتونه بازش کنه. یه برادر قسم خورده که سوگندا رو به زبون آورده.»

جوجن اخم کرد. «*اون* گفت. این. . . کلدهندز؟»

---

[1] The Black Gate

WINTERFELL.IR

گیلی درحالی‌که بچه را تکان می‌داد گفت، «اسم واقعیش این نبود. ما فقط به این اسم صداش می‌کردیم، من و سم. دستاش به سردی یخ بود، ولی اون ما رو از دست مردای مرده نجات داد، اون و کلاغاش، و اون ما را با گوزنش اینجا آورد.»

برن شگفت‌زده گفت، «گوزنش؟»

میرا یکه خورده گفت، «گوزنش؟»

جوجن گفت، «*کلاغاش*؟»

هودور گفت، «هودور؟»

برن میخواست بداند، «سبز بود؟ شاخ داشت؟»

مرد چاق گیج شده بود. «گوزنه؟»

برن با بی‌طاقتی گفت، «*کلدهندز*. ننه پیر می‌گفت مردای سبز گوزن سوار میشن. بعضی وقتا شاخ هم دارن.»

«اون یه مرد سبز نبود. سیاه پوشیده بود، شبیه یکی از برادرای نگهبان، ولی به اندازه یه وایت رنگ‌پریده بود، با دستایی اونقدر سرد، که اولش ترسیده بودم. ولی وایتا چشمای آبی دارن، و زبونم ندارن، یا یادشون رفته چطوری ازشون استفاده کنن.» مرد چاق به سمت جوجن چرخید. «اون حتماً منتظره. باید بریم. شماها چیز گرمتری واسه پوشیدن ندارین؟ دروازه‌ی سیاه سرده، و اونطرف دیوارم که حتی سردتره. شماها. . .»

«چرا اون باهات نیومد؟» میرا به سمت گیلی و بچه‌اش اشاره کرد. «*اونا* با تو اومدن، چرا اون نیومد؟ چرا اونم از طریق دروازه‌ی سیاه نیاوردی؟»

«اون. . . اون نمیتونه.»

WINTERFELL.IR

«چرا؟»

«دیوار. اون گفت، دیوار چیزی فراتر از یخ و سنگه. طلسمایی هستن که توش تنیده شده. . . طلسمای قدیمی و قوی. اون نمیتونه از دیوار رد بشه.»

سپس سکوت سنگینی آشپزخانه قلعه را در بر گرفت. برن می‌توانست صدای آهسته ترق‌ترق شلعه‌ها را بشنود، صدای باد که برگ‌ها را در شب به جنبش درمی‌آورد، و غژغژ درخت رودبند لاغری که به سوی ماه دست دراز کرده بود. او به یادآورد که ننه پیر می‌گفت، *اون‌ور دروازه‌ها هیولاها زندگی میکنن، و دیوها و غولا، ولی تا وقتی دیوار محکم در مقابلشون ایستاده، اونا نمیتونن رد بشن. حالا بخواب، برندون کوچولوی من، پسر عزیزم. لازم نیست بترسی. اینجا هیولایی وجود نداره.*

جوجن رید به سم چاق با لباس‌های سیاه لکه‌دار و گشادش گفت، «من کسی نیستم که بهتون گفته شده ببرین، *اونه.*»

«اوه،» سم با تردید به او روی زمین نگاه کرد. احتمالاً تازه آن موقع بود که فهمید برن چلاق است. «من نمیتونم . . . من اونقدر قوی نیستم که کولِت کنم، من. . .»

«هودور میتونه منو کول کنه» برن به سبدش اشاره کرد، «من توی اون، رو پشتش سوار می‌شم.»

سم به او خیره شد. «تو برادر جان اسنویی. اونی که افتاد. . .»

جوجن گفت، «نه، اون بچه مرده.»

برن هشدار داد، «به کسی نگو، لطفاً.»

سم برای لحظه‌ای گیج به نظر رسید، اما دست آخر گفت، «من . . . من میتونم یه رازو نگاه دارم. گیلی هم میتونه.» وقتی سم به گیلی نگاه کرد، دختر سر تکان داد. «جان. . . جان برادر منم بود. اون بهترین دوستی بود که تا حالا

WINTERFELL.IR

داشتم، ولی با کورین هف‌هند برا شناسایی فراست‌فنگز رفت و دیگه برنگشت. ما روی مشت منتظرش بودیم وقتی. . . وقتی. . .»

برن گفت. «جان اینجاست. سامر اونو دید. با چند تا وحشی بود، اما اونا یه مرد رو کشتنو جان اسبشو برداشت و فرار کرد. شرط میبندم به کسل‌بلک رفت.»

سم چشمان بزرگش را به سمت میرا چرخاند. «مطمئنی اون جان بوده؟ خودت دیدیش؟»

میرا با لبخندی گفت، «من میرا هستم، سامر. . .»

بالای سرشان سایه‌ای خود را از سقف گنبدی فروریخته جدا کرد و در میان نور مهتاب پایین پرید. حتی با وجود پای زخمیش، گرگ به سبکی و بی‌صدایی ریزش برف فرود آمد. گیلی صدای وحشت‌زده‌ای از خود در آورد و نوزادش را آنچنان محکم در آغوشش فشرد که نوزاد دوباره شروع به گریه کرد.

برن گفت، «به شما صدمه نمیزنه. *اون* سامره.»

«جان گفته بود شماها همتون گرگ دارین.» سم یکی از دستکش‌هایش را درآورد. «من گوست رو میشناسم.» دست لرزانش را دراز کرد، انگشتان سفید، نرم و چاق همچون سوسیس‌هایی کوچک بودند. سامر نزدیک‌تر شد، آنها را بویید، و لیسی به دست زد.

در آن هنگام بود که برن تصمیمش را گرفت، «ما باهات میایم.»

سم از این حرف به نظر غافلگیر شده بود، «همه‌تون؟»

میرا موهای برن را به هم ریخت. «اون شاهزادمونه.»

سامر بوکِشان چاه را دور زد. کنار بالاترین پله توقف کرد و به برن نگاه کرد. *اون میخواد بره.*

WINTERFELL.IR

سم از آنها پرسید، «اگه گیلی رو اینجا تنها بذارم، تا وقتی برمیگردم در امانه؟»

میرا گفت، «البته. میتونه بیاد پیش آتیش ما.»

جوجن گفت، «قلعه خالیه.»

گیلی به اطراف نگریست. «کرستر قبلا واسه ما افسانه‌هایی در مورد قلعه‌ها میگفت، ولی اصلاً نمیدونستم اونا این‌قدر بزرگن.»

این که فقط آشپزخونه‌ست. برن در این فکر بود که وقتی او وینترفل را می‌دید چه فکری می‌کرد، البته اگر می‌دید.

چند دقیقه طول کشید تا وسایلشان را جمع کنند و برن را درون سبد حصیریش بر پشت هودور جای دهند. وقتی دیگر برای حرکت آماده بودند، گیلی کنار آتش نشست و سرگرم مراقبت از نوزادش شد. او به سم گفت، «تو دنبال من برمیگردی.»

سم قول داد، «به محضی که بتونم، اونوقت میریم یه جای گرم.» وقتی برن این حرف را شنید، بخشی از وجودش از خود می‌پرسید که دارد چه کار می‌کند. *ممکنه دوباره منم یه جای گرم برم؟*

«من اول میرم، راهو بلدم.» سم در بالای چاه مردد ماند. قبل از اینکه شروع به پایین رفتن کند، آهی کشید و گفت، «فقط خیلی *پله‌هاش* زیادن.» جوجن پشت سرش رفت کرد، بعد سامر، بعد هودور با برن روی پشتش. میرا با نیزه و تورش در دست، عقب‌دار شد.

راه درازی به پایین بود. بالای چاه غرق در نور ماه شده بود، اما با هر دوری که می‌زدند کوچک‌تر و کم‌نورتر می‌شد. صدای گام‌هایشان از روی سنگ‌های نمناک پژواک پیدا می‌کرد، و صدای آب بلندتر می‌شد. جوجن پرسید، «نباید مشعل میوردیم؟»

سم گفت، «چشمات عادت میکنه، یه دستتو رو دیوار بذار تا نمیفتی.»

WINTERFELL.IR

با هر دور پایین‌تر رفتن، چاه تاریک‌تر و سردتر می‌شد. عاقبت وقتی برن سرش را به اطراف چرخاند تا به بالای دیواره چاه نگاهی بیندازد، دهانه آن از یک ماه نیمه بزرگ‌تر نبود. هودور زمزمه کرد، «*هودور*،» چاه در پاسخ زمزمه کرد، «*هودورهودورهودورهودورهودور*،» صدای آب نزدیک‌تر شده بود، اما وقتی برن به پایین با دقت نگاه کرد فقط سیاهی دید.

بعد از یک یا دو دور چرخش دیگر، سم ناگهان ایستاد. او فقط یک ربع دورِ چاه جلوتر و شش فوت پایین‌تر از برن و هودور بود، با این وجود برن به سختی می‌توانست او را ببیند. اما می‌توانست در را ببیند. *دروازه‌ی سیاه*، سم به این نام خوانده بودش، ولی اصلاً سیاه نبود.

در، درخت رودبند سفیدی بود و چهره‌ای بر رویَش بود.

تابشی از درخت برخاست، شبیه شیر و نور ماه، آنقدر ضعیف که اصلاً به نظر نمی‌رسید به جز دَر چیزی را فراتر از آن لمس کند، نه حتی سم را که درست مقابلش ایستاده بود. چهره پیر بود و رنگی به رخسار نداشت، پر چین و چروک و خشکیده. *مرده به نظر میاد*. دهانش بسته بود و همین‌طور چشمانش؛ گونه‌هایش فرو رفته، پیشانیَش چروک‌خورده و چانه‌اش آویزان بود. *اگه کسی میتونست هزار سال عمر کنه و هیچ وقت نمیره و فقط پیرتر بشه، صورتش ممکن بود شبیه به این درآد*.

در چشمانش را باز کرد.

آنها هم سفید بودند و نابینا. در پرسید، «کی هستی؟» و چاه زمزمه کرد،«*کی-کی-کی-کی-کیییییی*.»

سمول تارلی گفت، «من شمشیری در تاریکی هستم، من مراقب روی دیوار هستم. من آتشی هستم که در برابر سرما میسوزد، نوری که سَحر را می‌آورد، شیپوری که خفتگان را بیدار میکند. سپری که از قلمروی انسان‌ها محافظت می‌کند.»

WINTERFELL.IR

در گفت، «پس بگذرید.» لب‌هایش باز شدند، بازتر و بازتر و همینطور بازتر، تا این‌که چیزی باقی نماند جز دهان گشادِ عریضی در حلقه‌ای از چین و چروک. سم کنار ایستاد و به جوجن اشاره کرد که جلوتر از او داخل بشود. سامر پشت سرش رفت و در حال رفتن بو می‌کشید، و بعد نوبت برن بود. هودور خم شد، ولی نه به اندازه کافی. لَبِ بالایی در به آرامی به بالای سر برن کشیده شد، و قطره‌ای آب روی او افتاد و به کُندی از بینی‌اش به پایین سر خورد. قطره به طرز عجیبی گرم بود و مثل اشک نمکین.

WINTERFELL.IR

فصل ۵۷

دینریس

مترجم: امیدرضا

ویرایش و تنظیم: لیدی آریان، لرد مندرلی، Ali.A، نریمان

میرین به بزرگی مجموع آستاپور و یونکای بود. مانند شهرهای خواهرخوانده‌اش از آجر ساخته شده بود، اما در حالی‌که آستاپور قرمزرنگ و یونکای زرد بود، میرین با آجرهایی رنگارنگ بنا شده بود. دیوارهایش از یونکای بلندتر بود و در وضعیت بهتری قرار داشتند، آراسته به سنگرها[1] بود و با برج‌های دفاعی عظیم در هر گوشه مستحکم شده بود. پشت آنها می‌شد نوک هرم بزرگ را دید، عظیم در میان آسمان. چیزی عظیم‌الجثه با هشتصد فوت ارتفاع و یک هارپی برنزی بلند بالا در رأس آن.

---

۱ - Bastion باستیون، پیشرفتگی دیوار دژ (برای گستردن میدان تیر و دید) است.

WINTERFELL.IR

داریو ناهاریس وقتی آن را دید گفت، «هارپی یه موجود بزدله، قلب زنانه و پاهای جوجه رو داره. تعجبی نداره که بچه‌هاش پشت دیوارهاشون قایم میشن.»

اما دلاور مخفی نشد. او به بیرون دروازه‌های شهر تاخت، در جوشنی با فلس‌های مسی و کهربایی، سوار بر اسبی جنگی که زره راه‌راه سفید و صورتی‌رنگش با ردای ابریشمی که مواج از شانه‌هایش آویزان بود، همخوانی داشت. نیزه‌ای به طول چهارده فوت به همراه داشت، رنگ‌های صورتی و سفید روی آن تاب خورده بود، موهایش وز کرده و جلا داده شده به شکل دو شاخ بزرگ قوچ تاب خورده بود. زیر دیوارهای آجری رنگارنگ به جلو و عقب می‌تاخت و محاصره کنندگان را برای پیش فرستادن یک مبارز تحریک می‌کرد تا در نبردی تن به تن با او ملاقات کند.

خون سوارانش چنان در تب رفتن برای نبرد با او می‌سوختند که نزدیک بود کارشان به زد و خورد بکشد. دنی به آنها گفت، «هم خون‌های من، جای شما اینجا پیش منه. این مرد بیشتر از یه پشه‌ی وزوزو نیست. بهش توجه نکنین، بزودی میمیره.» اِگو، ژاگو و راخارو جنگجویان شجاعی بودند، اما جوان، و بیش از آن ارزش داشتند جانشان را به خطر بیندازد. آنها کالاسارش را متحد نگه می‌داشتند و بهترین دیده‌بانانش هم بودند.

زمانیکه از جلوی خیمه دنی دلاور را تماشا می‌کردند، سر جورا گفت، «تصمیم عاقلانه‌ای بود. بذار اون احمق اینقدر عقب و جلو بره و داد بزنه تا اسبش چلاق بشه. اون به ما گزندی نمیرسونه.»

آرستان ریش سفید هشدار داد. «میرسونه. سر، جنگها فقط با شمشیر و نیزه به پیروزی نمیرسن. ممکنه دو سپاه با نیروی مساوی با هم رو در رو بشن، ولی یکی در هم بشکنه و فرار کنه در حالی‌که اون یکی ایستادگی میکنه. این دلاور شجاعت رو توی قلب نیروهای خودش ایجاد میکنه و بذرهای تردید رو در دل نیروهای ما میکاره.»

سر جورا خرناسی کشید. «و اگه مبارز ما شکست بخوره، اونوقت چه نوع بذری میکاره؟»

«سر، کسی که از نبرد میترسه پیروزی‌ای بدست نمیاره.»

WINTERFELL.IR

«ما که از نبرد صحبت نمی‌کنیم. دروازه‌های میرین با کشته شدن اون احمق کشته باز نمیشن. چرا جون یه نفر رو واسه هیچی به خطر بندازیم؟»

«من میگم برای افتخار.»

«به اندازه کافی شنیدم.» دنی نیازی نداشت تا مشاجره آن دو به تمام مشکلات دیگری که او را به تنگ آورده بودند اضافه شود. میرین خطرهایی به مراتب جدی‌تر از یک دلاور صورتی و سفید که ناسزا فریاد می‌زد در چنته داشت، و دنی نمی‌توانست بگذارد تمرکزش برهم بخورد. شمار سپاهش پس از یونکای بیش از هشتاد هزار نفر بود، اما کمتر از یک چهارمشان سرباز بودند. باقیشان . . . خب سر جورا آن‌ها را دهان‌هایی پا دار صدا میزد، و به زودی به گرسنگی می‌افتادند.

اربابان بزرگ میرین قبل از پیشروی دنی عقب کشیده بودند. هرچه را که توانسته بودند درو کرده و هر چه را نتوانسته بودند درو کنند، سوزانده بودند. زمین‌های سوخته و چاه‌های سمی از هر سو به او خوش‌آمد گفته بود. بدتر از همه، آنها بر سر هر میل[1] در طول جاده ساحلی از یونکای یک بَردِه‌ی خردسال را به میخ کشیده بودند؛ آنها را وقتی هنوز زنده بودند، با دل و روده‌هایی بیرون زده به میخ‌شان کشیده بودند و یک دستشان همواره به سوی میرین اشاره می‌کرد. داریو که طلایه سپاه او را رهبری می‌کرد، دستور داده بود پچه‌ها را قبل از اینکه دنی مجبور شود آنها ببیند، پایین بیاورند. اما دنی به محض اینکه مطلع شد او را از این‌کار بازداشت. او گفت. «*میبینمشون*، دونه دونشون رو میبینم، میشمرمشون و به چهره‌هاشون نگاه میکنم. و به یاد خواهم سپرد.»

تا زمانی که آنها بر روی ساحل نمکی کنار رودخانه میرین توقف کردند، شمارش به عدد یکصد و شصت و سه رسیده بود. دنی یک‌بار دیگر پیش خود متعهد شد، *این شهر رو خواهم گرفت.*

---

۱ - Milestone مناری که در قدیم برای راهنمایی مسافران در مرتفعات زمین بنا می‌کردند.

WINTERFELL.IR

دلاور صورتی و سفید برای یک ساعت محاصره‌کنندگان را به سخره گرفت، مردانگی، مادران، همسران و خدایان آنها را دست می‌انداخت. مدافعین میرین از روی دیوارهای شهر او را تشویق می‌کردند. وقتی بِن پِلام قهوه‌ای[1] برای شرکت در شورای جنگ رسید به دنی گفت، «اسمش آزناک زو پال‌ه[2].» بن فرمانده جدید پسران دوم بود که با رای برادران مزدورش انتخاب شده بود. « قبل از اینکه به پسران دوم ملحق بشم، یه زمانی محافظ شخصی عموش بودم. اربابان بزرگ، چه کرمای چاق و چله‌ای. زناشون زیادم بد نبودن، با این وجود اگه به یه زنی که نباید، جوری که نباید نگاه میکردی، به قیمت زندگیت تموم میشد. یه مرد رو میشناختم، اسکارب[3]، که این ازناک جیگرشو بیرون کشید. مدعی بود که در دفاع از شرافت یه بانو این کار رو کرده، میگفت اسکارب با چشمهاش به زنه تجاوز کرده. از شما میپرسم، چطور با *چشاتون* به یه ضعیفه تجاوز میکنین؟ ولی عموش پولدارترین آدم میرینه و باباش فرمانده نگهبانای شهره، پس مجبور شدم قبل از اینکه اون من رو هم بکشه عین یه موش فرار کنم.»

آزناک زو پال را تماشا کردند که از اسب جنگی سفیدرنگ خود پیاده شد، ردای خود را باز کرد، مردانگیش را بیرون کشید و جریان ادرارش را یک راست به سمت بیشه زیتون نشانه گرفت، جایی که خیمه طلایی رنگ دنی میان درختان سوخته بر پا بود. او همچنان در حال شاشیدن بود که داریو ناهاریس با آرخی در دست، سوار اسب شد. «اجازه میدین برم اونو واستون قطعش کنم و تو حلقومش فرو کنم، علیاحضرت؟» در میان ریش شانه خورده آبی رنگش، دندانش تلالویی طلایی داشت.

«من شهرو میخوام، نه مردونگی ناچیزشو.» با این وجود دنی داشت خشمگین می‌شد. *اگه بیشتر از این بهش بی‌محلی کنم، مردمم فکر میکنن ضعیفم.* اما چه کسی را می‌توانست بفرستد؟ او به داریو به اندازه خون سوارانش نیاز

---

۱ - Brown Ben Plumm

۲ - Oznak zo Pahl

۳ - Scarb

WINTERFELL.IR

داشت. بدون تایروشی پر زرق و برق، او تسلطی بر کلاغ‌های طوفان نداشت، بسیاری از آنها پیروان پِرِندال نا گِزن[1] و سالور کچل[2] بودند.

تشویق‌ها بر بالای دیوارهای میرین شدت بیشتری گرفته بود، و حالا صدها نفر از مدافعین با پیروی از دلاور، در حال شاشیدن از روی باروها به پایین بودند تا اهانت خود را نسبت به محاصره‌کنندگان نشان دهند. دنی فکر کرد، *اونها روی برده‌ها میشاشن تا نشون بدن چقدر کم از ما میترسن. اگه پشت دروازه‌هاشون یه کالاسار دوتراکی بود، هرگز جرات همچین کاری نداشتن.*

آرستان دوباره گفت، «باید جواب این مبارزطلبی داده بشه.»

در حالیکه دلاور دوباره آلت خود را در جایش قرار میداد، دنی گفت. «داده میشه. به بِلواس نیرومند بگین که بهش نیاز دارم.»

آنها خواجه عظیم‌الجثه قهوه‌ای رنگ را نشسته در سایه خیمه دنی و درحال خوردن سوسیس یافتند. سوسیس را با سه گاز تمام کرد، دستان چربش را با شلوارش تمیز کرد و آرستان ریش سفید را فرستاد تا سلاحش را بیاورد. ملازم سالخورده هر روز عصر *آرخ* بلواس را تیز می‌کرد و با روغن شفاف قرمز آن را جلا می‌داد.

وقتی ریش‌سفید شمشیر را آورد، بلواس نیرومند چشمانش را تنگ کرد و لبه‌اش را نگریست، خرخر کرد، تیغه را به غلاف چرمی‌اش برگرداند و کمربند شمشیر را به دور کمر پهنش بست. آرستان سپرش را نیز آورده بود: صفحه گرد فولادی از یک بشقاب پای بزرگتر نبود، که خواجه به جای اینکه طبق روش وستروسی سپر را دور ساعدش بپیچاند، آن را با دست آزادش گرفت. بلواس گفت، «جگر و پیاز پیدا کن ریش سفید. واسه الان نه، واسه بعد. کشتن بلواس نیرومند رو گشنه میکنه.» در انتظار پاسخ نماند، بلکه سلانه سلانه از بیشه زیتون به سمت آزناک زو پال حرکت کرد.

---

۱ - Prendahl na Ghezn

۲ - Sallor the Bald

WINTERFELL.IR

راخارو از او پرسید. «چرا اون یکی، *کالیسی*؟ اون چاق و احمقه.»

«بلواس نیرومند اینجا یه برده توی چاله‌های مبارزه بوده. اگه این ازناک اشراف‌زاده از همچین کسی شکست بخوره، اربابان بزرگ سر افکنده میشن، ولی اگه بِبَره . . . خب، پیروزی ناچیزی برای همچین آدم اصیلیه، پیروزی‌ای که میرین نمیتونه بهش مفتخر باشه.» و برخلاف سر جورا، داریو، بن قهوه‌ای و سه خون سوارش، خواجه قشونی را رهبری نمی‌کرد، نقشه جنگی نمی‌ریخت و به او مشاوره نمی‌داد. *اون کاری جز خوردن، لاف زدن و نعره کشیدن سر آریستان نمیکنه.* بلواس کسی بود که می‌توانست راحت‌تر از همه از او صرف‌نظر کند. و وقتش بود بداند که ارباب ایلیریو چه گونه محافظی برای او فرستاده است.

با دیده شدن بلواس که آهسته و محکم به سوی شهر می‌آمد، طوفانی از هیجان از صفوف محاصره‌کنندگان برخاست، و از طرف دیوارها و برج‌های میرین صدای فریادها و تمسخرها بلند شد. آزناک زو پال دوباره سوار شد، و با نیزه راه‌راه عمودی گرفته‌اش منتظر ماند. اسب جنگی سرش را بی‌صبرانه تکان می‌داد و سمش را بروی زمین شنی می‌کشید. خواجه با تمام هیکل بزرگی که داشت، در مقایسه با دلاورِ روی اسبش کوچک دیده به نظر می‌رسید.

آرستان گفت، «یه مرد شریف از اسب پیاده میشد.»

آزناک زو پال نیزه‌اش را پایین آورد و حمله کرد.

بلواس با پاهایی گشوده ایستاد. در یک دست سپر گرد کوچکش بود، و در دیگری *آراخ* انحنادار که آریستان با دقت زیادی به آن رسیدگی می‌کرد. بالای کمربند ابریشمی زردرنگی که دور کمرش بسته شده بود، شکم بزرگ قهوه‌ای و سینه آویزانش لخت بود؛ و هیچ محافظی جز جلیقه چرمی گل‌میخ‌دارش به تن نداشت که به قدری کوچک بود که حتی نوک سینه‌هایش را هم نمی‌پوشاند. ناگهان دنی مضطربانه گفت، «ما باید بهش زره زنجیری میدادیم.»

سر جورا گفت، «زره فقط کُندِش میکنه، اونا توی چاله‌های مبارزه هیچ زرهی نمیپوشن. جمعیت فقط برا دیدن خونه که میان.»

WINTERFELL.IR

گرد و خاک از سم‌های اسب سفید جنگی به هوا برخاست. آزناک مثل صاعقه به سمت بلواس نیرومند حمله کرد، ردای راه‌راهش مواج از شانه‌هایش آویزان بود. گویی تمام شهر میرین با فریاد، او را به جلو می‌راندند. در مقایسه با آنها، هلهله محاصره‌کنندگان کم و ضعیف می‌نمود؛ آویزه‌های دنی در صفوفی خاموش، ایستاده بودند و با صورت‌هایی سنگی نظاره می‌کردند. بلواس را هم می‌شد از جنس سنگ تصور کرد. او در مسیر اسب ایستاده بود، جلیقه‌اش محکم بر پهنای کمر عریضش کشیده شده بود. نیزه آزناک هم‌تراز مرکز سینه‌اش تنظیم شده بود. نوک فولادی براق آن زیر نور خورشید سوسو می‌زد. وقتی که خواجه به پهلو چرخید، دنی اندیشید، *الانه که اونو به سیخ بکشه . . .* و به سرعت یک چشم بر هم زدن، سوار پشت سرش بود، داشت دور می‌زد و نیزه را بلند می‌کرد. بلواس حرکتی برای حمله به او نکرد. میرینی‌های روی دیوار حالا حتی بلندتر هم فریاد می‌زدند. دنی پرسید، «داره چیکار میکنه؟»

سر جورا گفت: «برای جمعیت نمایش اجرا میکنه.»

آزناک اسب را در دایره‌ای عریض به دور بلواس به حرکت درآورد، سپس مهمیز زد و دوباره تاخت. بلواس این بار هم صبر کرد، سپس چرخید و نوک نیزه را به کنار زد. به محض اینکه دلاور از او عبور کرد، دنی می‌توانست غرش قهقه خواجه را که در دشت می‌پیچید بشنود. سر جورا گفت، «نیزه زیادی درازه. فقط کافیه بلواس از نوکش دوری کنه. به جای اینکه سعی کنه تا آنقدر با خودنمایی بهش نیزه بزنه، اون احمق باید مستقیم به سمتش بتازه.»

آزناک زو پال برای بار سوم حمله کرد، و حالا دنی می‌توانست به سادگی ببیند که او به روشی که یک شوالیه وستروسی ممکن بود در مسابقه به حریف خود بتازد، داشت *از کنار* بلواس می‌تاخت، نه این‌که مستقیم به سویش بتازد، مانند یک دوتراکی سواره که با دشمن مواجه می‌شود. زمین مسطح به اسب جنگی امکان می‌داد که به سرعت خوبی برسد، در عین حال باعث می‌شد در عین حال، کنار کشیدن از مسیر نیزه را برای خواجه ساده می‌کرد

دلاور سفید و صورتی میرین این بار سعی کرد تا پیش دستی کند، و نیزه‌اش را در آخرین لحظه، وقتی‌که بلواس نیرومند جا خالی می‌دهد، برای گرفتنش به اطراف بچرخاند. اما خواجه هم پیش دستی کرده، و این بار به جای چرخیدن به پهلو، به روی زمین خوابید. نیزه بدون خطر از روی سرش گذشت. و ناگهان بلواس در حال غلتیدن بود، و

WINTERFELL.IR

تیغه تیز *آراخ* را در قوسی نقره‌ای می‌چرخاند. آنها شنیدند اسب وقتی که او پاهایش را برید، شیحه زد، و لحظه‌ای بعد اسب داشت سقوط می‌کرد و دلاور از روی زین فرو می‌افتاد.

سکوتی ناگهانی در طول دیواره‌های دفاعی آجری میرین حاکم شد. حالا این مردم دنی بودند که فریاد می‌کشیدند و خوشحالی می‌کردند.

آزناک خود را از زیر اسبش بیرون کشید و توانست قبل از اینکه بلواس نیرومند به او برسد، شمشیرش را بیرون بکشد. فولاد بر روی فولاد می‌نواخت، تندتر و وحشیانه‌تر از آنکه دنی بتواند دنبالشان کند. بیش از یک دوجین ضربان قلب نگذشته بود که سینه بلواس از بریدگی‌ای زیر پستان‌هایش، غرق خون شده بود، و آزناک زو پال دقیقاً میان دو شاخ قوچش *آراخی* کاشته شده داشت. خواجه تیغ را درآورد و آزاد کرد و با سه ضربه وحشیانه به زیر گردن، سر دلاور را از بدنش جدا کرد. آن را بالا نگه داشت تا اهالی میرین تماشا کنند، سپس آن را به سمت دروازه‌های شهر پرت کرد تا بالا و پایین بپرد و روی شن‌ها غلت بخورد.

داریو خنده‌کنان گفت، «اینم از قهرمان میرین.»

سر جورا هشدار داد، «یه پیروزیِ بی‌معنی، ما میرین رو با کشتن تن به تن مدافعینش به دست نمیاریم.»

دنی موافق بود، «نه، ولی خوشحالم که این یکی رو کشتیم.»

مدافعین روی دیوارها با کمان‌های زنبورکی‌شان شروع به شلیک به سوی بلواس کردند، اما پیکان‌ها یا در فاصله‌ای کم می‌افتادند یا بدون هیچ خطری روی زمین سُر می‌خوردند. خواجه پشتش را به باران نوک فولادی کرد، شلوارش را پایین کشید، چمباتمه زد و در جهت شهر رید. با ردای راه‌راه آزناک خودش را تمیز کرد و قبل از اینکه با خستگی به بیشه زیتون برگردد، به قدر کافی درنگ کرد تا جنازه دلاور را غارت کند و اسب محتضر را از عذابش خلاص کند.

به محض اینکه او به اردوگاه رسید، محاصره‌کنندگان برای او خوش‌آمدگویی گوش‌خراشی ترتیب دادند. دوتراکی‌های دنی کِل کشیدند و فریاد زدند، و آویژه‌ها با کوبیدن نیزه‌ها روی سپرهایشان جرنگ‌جرنگ بلندی ایجاد کردند. سر جورا

WINTERFELL.IR

به او گفت، «عالی بود،» و بن قهوه‌ای برای خواجه آلویی رسیده پرت کرد و گفت، «یه میوه شیرین برای یه مبارزه شیرین.» حتی ندیمه‌های دوتراکی دنی در ستایشش سخن گفتند. ژیکوی گفت، «بلواس نیرومند، ما میخواستیم موهای شما رو ببافتیم و یک زنگوله ازش آویزان کنیم. ولی شما مویی ندارین که بافته شه.»

«بلواس نیرومند زنگوله پر سروصدا نمیخواد.» خواجه آلوی بن قهوه‌ای را با چهار گاز بزرگ خورد و هسته را به کناری انداخت، «بلواس نیرومند جگر و پیاز میخواد.»

دنی گفت، «خواهی داشت. بلواس نیرومند زخمیه.» شکمش با خونی که از جای زخمی عمیق زیر پستان‌هایش شُره می‌کرد، سرخ شده بود.

«چیزی نیست. میذارم هر کسی قبل از اینکه بکشمش، یه بار منو زخمی کنه.» به شکم خونینش ضربه زد. «زخما رو بشمارین تا بفهمین بلواس نیرومند چقدر آدم کشته.»

اما دنی کال دروگو را با زخمی مشابه به این از دست داده بود، و تمایلی نداشت زخمش را بدون مراقبت رها کند. میساندی را برای پیدا کردن یک یونکایی آزاد شده که بابت مهارتش در علوم درمانی شهره بود، فرستاد. بلواس نعره کشید و غرولند کرد، اما دنی سرزنشش کرد و او را بچه کچل گنده خواند تا اینکه او اجازه داد درمانگر زخم را با سرکه هم آوَرَد، آن را تماما بدوزد و سینه‌اش را با نوارپارچه‌های کتانی زبر خیس شده از شراب آتشی ببندد. تنها پس از آن بود که فرماندهان و ژنرال‌هایش را برای مشاوره‌شان، به خیمه خود هدایت کرد.

به آن‌ها گفت، «باید این شهرو بگیرم.» روی پشته‌ای از کوسن‌ها چهار زانو نشسته بود و اژدهایانش دور و برش بودند. ایری و ژیکوی شراب می‌ریختند. « انبارهای غله‌اش در حد ترکیدن پر هستند. انجیر و خرما و زیتون توی تراس‌های هرم‌هایش در حال رشدن و خمره‌های ماهی نمک‌سود و گوشت دودی توی سرداب‌هاش مدفون.»

داریو به یادشان آورد، «و همینطور صندوقای پر از طلا، نقره و سنگ جواهر. سنگ جواهر فراموشمون نشه.»

WINTERFELL.IR

سر جورا مورمونت گفت، «من یه نگاهی به دیوارهای سمت خشکی انداختم و هیچ نقطه ضعفی ندیدم. با داشتن زمان، شاید بتونیم زیر یه برج نقب بزنیم و رخنه کنیم، ولی وقتی داریم حفاری میکنیم چی بخوریم؟ منابعمون ته کشیدن.»

دنی گفت، «هیچ نقطه ضعفی توی دیوارهای سمت خشکی نیست؟» میرین روی پیش‌رفتگی‌ای از شن و سنگ بنا شده بود، جایی که اسکاهازادهانِ[1] قهوه‌ایِ آرام، به خلیج نقره‌ای سرازیر می‌شد. دیوار شمالی شهر در امتداد ساحل رودخانه ادامه داشت و دیوار غربی آن هم در طول ساحل خلیج. «این یعنی ما باید از رودخونه یا دریا حمله کنیم؟»

«با سه تا کشتی؟ باید بخوایم که کاپیتان گرولِئو در امتداد رودخونه یه نگاه دقیق به دیوار بندازه، اما بجز اینکه دیوار درحال فرو ریختن باشه، این فقط یه راه خیس‌تر واسه مردنه.»

«اگه بُرجای محاصره بسازیم چطور؟ برادرم ویسریس داستانایی دربارشون برام میگفت، میدونم که میشه اونا رو ساخت.»

سر جورا گفت، «از چوب، علیاحضرت. برده‌دارا همه درختا رو تا شعاع بیست لیگی[2] اینجا سوزوندن. بدون چوب، نه منجنیقی برای خرد کردن دیوارا داریم، نه نردبونی برای بالارفتن از اونا، نه برج‌های محاصره، نه تِرتِل[3]، نه دژکوب. مطمئنا میتونیم با تبر به دروازه‌ها حمله‌ور بشیم، ولی . . .»

بن پلام قهوه‌ای پرسید، «کله‌های برنزیِ بالای دروازه‌ها رو دیدین؟ ردیف سرهای هارپی با دَهنای باز؟ میرینی‌ها میتونن روغن جوشان از دهن اونا بیرون بریزن، و مردای تبر به دستتون رو جایی که وایستادن بپزن.»

---

۱ - Skahazadhan

۲- لیگ یک یکای غیر رسمی اندازه‌گیری طول در اروپا و آمریکای جنوبی بوده است. از آنجا که هیچ گاه واحد رسمی نبوده، اندازه دقیقی هم ندارد. در اصل این واحد به طور حدودی برابر با مسافتی بوده که یک اسب یا انسان در یک ساعت میتوانسته طی کند. در انگلستان حدود ۳ مایل و در روم باستان ۱٫۴ مایل فرض می‌شده است. بنابراین در جوامعی چنین قرون وسطایی، این مسافت می‌تواند بسته به نظر گوینده بین ۲ تا ۶ کیلومتر باشد. این واحد در اسپانیای قرن شانزدهم به طور رسمی تعریف شد که هنوز در برخی کشورهای آمریکای لاتین کاربرد دارد.

۳ - Turtle (لاک‌پشت) دستگاهی جنگی است شامل قالبی چوبی و لایه‌هایی از چرم به همراه چندین چرخ برای نزدیک شدن به دیواره قلعه و در عین حال در امام ماندن از تیراندازهای روی دیوارها

WINTERFELL.IR

داریو ناهاریس لبخندی حواله کرم خاکستری کرد. «شاید باید آویژه‌ها تبرها رو به کار ببرن. اونجوری که شنیدم، روغن جوشان بیشتر از یه حموم گرم واسه شماها نیس.»

کرم خاکستری جواب لبخند را نداد. «غلط است. این نوکران سوختن را مثل دیگران احساس نمیکنند، با این وجود چنین روغنی کور میکند و میکشد. البته آویژه‌ها از مرگ هراسی ندارند. به این نوکران دژکوب بدهید و ما این دروازه‌ها را خراب می‌کنیم یا در این راه می‌میریم.»

بن قهوه‌ای گفت، «میمیرین،» در یونکای زمانی که او فرماندهی فرزندان دوم رو بر عهده گرفت، ادعا می‌کرد که کهنه سرباز یکصد نبرد است. «گرچه نمیگم توی تمام اونها شجاعانه جنگیدم. مزدورهای پیر و مزدورهای شجاع وجود دارن، ولی هیچ مزدورِ پیرِ شجاعی وجود نداره.» دنی به درستی این حرف پی برد.

دنی آهی کشید. «کرم خاکستری، من جون آویژه‌ها رو هدر نمیدم. شاید بتونیم شهرو به قحطی بکشونیم.»

سر جورا ناراحت به نظر می‌رسید، «علیاحضرت، خیلی قبل از اونا خودمون از قحطی تلف میشیم. اینجا نه غذایی هست، نه علوفه‌ای برای قاطرها و اسبامون. از آب این رودخونه هم خوشم نمیاد. میرین توی اسکاهازادهان میرینه ولی آب خوردنی خودش رو از چاه‌های عمیق بالا میکشه. همین الانشم خبرایی از مریضی توی اردوگاه‌ها داشتیم، تب و گندیدگی پا[1] و سه مورد اسهال خونی. اگر بمونیم موردهای بیشتری هم پیش میاد. برده‌ها از پیش‌روی ضعیف شدن.»

دنی تصحیح کرد، «مردمان آزاد شده، اونا دیگه برده نیستن.»

«برده یا آزاد، اونا گرسنن و به زودی مریض میشن. شهر بهتر از ما تامین شده، و میتونه از راه آبی دوباره تامین بشه. سه تا کشتی شما کافی نیس تا بتونه از دسترسی اونها هم به دریا و هم به رودخونه جلوگیری کنه.»

---

۱ - brownleg - نوعی بیماری مرتبط با پا که تنها در این کتاب اسمی از اون اومده و تنها معادل واقعی که برای اون پیدا شد، یک بیماری عفونی مربوط با که به اختصار PDA گفته می‌شود، است.

WINTERFELL.IR

«پس چه توصیه‌ای داری سر جورا؟»

«خوشتون نخواهد اومد.»

«به هر حال میخوام بشنوم.»

«هر طور مایلید. من میگم، این شهر رو به حال خودش بزارین. *کالیسی*، شما نمیتونین تک‌تک برده‌های دنیا رو آزاد کنین. جنگ شما توی وستروسه.»

«وستروس رو فراموش نکرده‌ام.» دنی بعضی شب‌ها این سرزمین افسانه‌ای را که هرگز به چشم ندیده بود، به خواب می‌دید. «اما اگه بذارم دیوارهای کهنه آجری میرین به این سادگی شکستم بِدن، چطور میخوام قلعه‌های سنگی بزرگ وستروس رو بگیرم؟»

سر جورا گفت، «همونطوری که ایگان گرفت، با آتیش. تا وقتی که ما به هفت پادشاهی برسیم اژدهایان شما بزرگ شدن. و ما بُرجای محاصره و دژکوبم خواهیم داشت؛ همه چیزایی که اینجا کم داریم . . . ولی مسیر بین سرزمین‌های تابستان طولانی[1]، دراز و طاقت‌فرساس، و خطرایی هست که ما نمیتونیم ازشون خبردار بشیم. شما توی آستاپور توقف کردین تا یه لشکر بخرین، نه اینکه جنگ راه بندازین. ملکه من، نیزه‌ها و شمشیرهاتون رو برای هفت پادشاهی نگه دارین. میرین رو برای میرینی‌ها بذارین و به سمت پنتوس در غرب لشکر بکشین.»

دنی برافروخته گفت، «شکست خورده؟»

کو ژاگو گفت، «وقتی ترسوها پشت دیوارای بزرگ قایم شدن، اونان که شکست خوردن، *کالیسی*.»

---

۱ - Lands of the Long Summer

WINTERFELL.IR

خون سوار دیگر دنی موافقت کرد. راخارو گفت، «هم خون من، وقتی ترسوها قایم میشن و غذا و آذوقه رو میسوزونن، *کال‌های* بزرگ باید دنبال دشمنای شجاع‌تری بگردن. اینکه واضحه[1].»

ژیکوی هنگام شراب ریختن تایید کرد، «اینکه واضحه.»

«نه برای من.» دنی برای نظر سر جورا ارزش زیادی قائل بود، ولی دست نخورده رها کردن میرین، بیش از توان تحملش بود. نمی‌توانست بچه‌هایی که سر دیرک[2] بودند، پرنده‌هایی که احشا و امعایشان را می‌دریدند و دستان استخوانی‌شان که جاده ساحلی را نشان می‌داد، فراموش کند. «سر جورا، میگین که ما غذا نداریم. اگر به غرب لشکر بکشم، چطوری مردمای آزاد شدمو غذا بدم؟»

«شما نمیتونین. متاسفم، *کالیسی*. اونا یا باید خودشونو سیر کنن یا گرسنگی بکشن. بله، خیلیا در طول این لشکرکشی میمیرن. قطعاً ناگواره، ولی راهی برای نجاتشون نیست. باید این زمین سوخته رو کاملاً پشت سر بذاریم.»

هنگام عبور از برهوت سرخ، دنی ردی از جنازه بر جا گذاشته بود. منظره‌ای بود که به هیچ عنوان نمی‌خواست دوباره شاهدش باشد. گفت، «نه، من مردمو به سمت مرگ پیش نمیبرم.» *فرزندانم.* «باید راهی به داخل این شهر باشه.»

«من یه راه بلدم.» بن پلام قهوه‌ای به ریش خال‌دار جوگندمیش دست کشید. «مجرای فاضلاب.»

«مجرای فاضلاب؟ منظورت چیه؟»

«فاضلابای آجری بزرگ، کثافتای شهرو میبرن و به اسکاهازادهان خالی میشن. اونا میتونن راه نفوذ واسه چند نفر باشن. بعد از اینکه اسکارب سرشو از دست داد، من اینطوری از میرین فرار کردم.» بن قهوه‌ای چهره درهم کشید. «اون بو هیچوقت ولم نکرده. بعضی شبا خوابشو میبینم.»

---

۱ - It is known- یه جور تکه کلام یا مثل که بین دوتراکی‌ها رواج داره.

۲ - post - اینجا به نوعی بازی با کلمات است. علاوه بر معنی تیرک‌های چوبی، میتونه به معنی مسئولیت و ظیفه باشه. بچه‌هایی که سر پستشون بودن.

WINTERFELL.IR

سر جورا بدبین به نظر می‌رسید. «به نظرم میرسه که بیرون اومدن ازشون راحت‌تر باشه. گفتی این فاضلابا به رودخونه خالی میشن؟ این یعنی دَهَنه‌هاشون دقیقا زیر دیواراست.»

بن قهوه‌ای پذیرفت، «و با میله‌های آهنی بسته شدن. اما بعضیاشون کاملاً زنگ زدن، وگرنه من توی گه غرق شده بودم. داخل که میشی، توی تاریکی یه سربالایی درازِ کثیف میونِ هزارتوی آجریه که آدم میتونه برای همیشه توش گم بشه. ارتفاع کثافت هیچوقت از کمر پایین‌تر نمیاد و از لکه‌هایی که به دیوارا دیدم، ممکنه تا روی سرتونم بالا بیاد. جونورایی هم اون پایین هستن. بزرگ‌ترین موشهایی که تا به حال دیدین، و چیزای بدتر. حال به هم زن.»

داریو ناهاریس خندید. «وقتی سینه‌خیز میومدی بیرون، خودتم حال به هم زن بودی دیگه؟ حتی اگه کسی اون قدر احمق باشه که این راهو امتحان کنن، وقتی میان بیرون هر برده‌داری توی میرین میتونه بوشونو حس کنه.»

بن قهوه‌ای شانه بالا انداخت. «علیاحضرت پرسید که راهی به داخل هست، منم بهشون گفتم. . . ولی بن پلام دوباره از اون فاضلابا پایین برو نیست، حتی به قیمت تمام طلاهای هفت پادشاهی. البته اگه بقیه بخوان امتحانش کنن، میتونن بِرَن.»

اِگو، ژاگو و کرم خاکستری، همگی در یک لحظه می‌خواستند حرف بزنند، ولی دنی دستش را به نشانه سکوت بالا آورد. «اون فاضلابا به نظر امیدوار کننده نمیان.» می‌دانست که اگر دستور بدهد، کرم خاکستری آویزه‌هایش را به درون فاضلاب خواهد برد؛ خون سوارانش هم چنین کاری می‌کردند. اما هیچ کدام از آنها مناسب این ماموریت نبودند. دوتراکی‌ها اسب‌سوار بودند، و قدرت آویزه‌ها، نظمشان در میدان نبرد بود. *میتونم برای همچین امید اندکی، مردایی رو توی تاریکی به سمت مرگ بفرستم؟* «باید یه کم بیشتر درموردش فکر کنم. به سر پستهاتون برگردین.»

فرماندهان دنی تعظیم کردند و او را با ندیمه‌ها و اژدهایانش تنها گذاشتند. اما وقتی بن قهوه‌ای داشت خارج می‌شد، ویسریون بال‌های سفید رنگ‌پریده‌اش را گشود و به کندی به سمت سر بن بال زد. یکی از بال‌ها به صورت مزدور

WINTERFELL.IR

خورد. اژدهای سفید ناشیانه، با یک پا روی سر مرد و دیگری روی شانه‌اش فرود آمد، جیغ زد و دوباره به پرواز در آمد. دنی گفت، «اون دوستت داره، بن»

بن قهوه‌ای خندید. «خب، بایدم داشته باشه. میدونید، من خودمم یه قطره خون اژدها توی رگامه.»

«تو؟» دنی یکه خورده بود. پلام جزو دسته‌های آزاد بود، دو رگه‌ای مهربان. او صورتی قهوه‌ای روشن با دماغی شکسته و سری از موهای خاکستری زمخت داشت و مادر دوتراکیش برای او چشمانی درشت، تیره و بادامی شکل به ارث گذاشته بود. او ادعا می‌کرد که یک رگه براوسی، یک رگه از جزایر تابستانی، یک رگه ایبنی، یک رگه کوهوری، یک رگه دوتراکی، یک رگه دورنی و یک رگه وستروسی است؛ اما این اولین بار بود که در مورد خون تارگرینی می‌شنید. دنی به او نگاهی پرسشگرانه انداخت و گفت، «چطور ممکنه؟»

بن قهوه‌ای گفت، «خب، یه پلام پیری توی پادشاهی غروب بوده که با یه شاهزاده‌ی اژدها ازدواج کرده. مادربزرگم قصه‌شو برام میگفت. اون شاهزاده تو دوران شاه ایگان زندگی میکرده.»

دنی پرسید، «کدوم شاه ایگان؟ پنج‌تا ایگان به وستروس حکومت کردن.» برادرزاده‌اش قرار بود ششمین باشد، اما مردان غاصب سرش را به دیوار کوبیده و متلاشی کرده بودند.

«پنج تاااا، اینقدر بودن؟ خب، گیج کننده شد. نمیتونم به شما یه عدد بدم، ملکه من. اما این پلامِ پیر یه لرد بوده، باید آدم مشهوری تو زمونه خودش بوده باشه، زبون‌زد تمومه سرزمین. مسئله این بود که، امیدوارم خاطر ملوکانه مکدر نشه، اون واسه خودش یه آلت شش فوتی داشت.»

دنی وقتی خندید سه زنگوله موهای بافته شده‌اش به صدا در آمدند. «فکر کنم منظورت اینچه.»

بن قهوه‌ای قاطعانه گفت، «فوت، علیاحضرت، اگه اینچ بود، کی الان میخواست در موردش صحبت کنه؟»

دنی همچون دختربچه‌ای ریسه رفت. «مادربزرگت ادعا می‌کرد که واقعاً همچین اعجوبه‌ای رو خودش دیده؟»

WINTERFELL.IR

«اون عجوزه هیچ‌وقت این حرفو نزد. اون نیمه ایبنی و نیمه کوهوری بود، هیچ وقت توی وستروس نبوده، باید پدربزرگم بهش گفته باشه. یه دوتراکی قبل از اینکه من به دنیا بیام، کُشتَتِش.»

«و معلومات پدربزرگت از کجا میومد؟»

بن قهوه‌ای شانه بالا انداخت. «گمون کنم یکی از اون قصه‌هایی که موقع شیرخواری شنیده. متاسفم، این همه چیزیه که من در مورد ایگان بی‌شماره یا آلت قدرتمند لرد پلام پیر میدونم. بهتره برم به "پسرا"م یه سَری بزنم.»

دنی به او گفت، «برو.»

وقتی بن قهوه‌ای رفت، دنی روی کوسن‌هایش لم داد. دنی درحالی‌که بین شاخ‌های دروگون را می‌خاراند، به او گفت. «اگر بزرگ شده بودی، از بالای دیوارا پروازت میدادم و اون هارپی رو به آب میکردم تا تفاله بمونه ازش.» ولی سال‌ها مانده بود تا اژدهای‌انش آنقدر بزرگ شوند که بتوان سوارشان شد. *و وقتی بزرگ بشن، کی باید سوارشون بشه؟ اون اژدها سه سر داره، ولی من فقط یکی دارم.* او به داریو فکر کرد. *اگه تا حالا کسی بوده که تونسته با چشماش به یه زن تجاوز کنه . . .*

قطعاً دنی هم به همان اندازه خطاکار بود. وقتی فرماندهانش برای مشورت می‌آمدند، درحالی خودش را می‌یافت که نگاه‌هایی دزدانه به مرد تایروشی می‌انداخت. و گاهی اوقات، شب‌ها، به یاد می‌آورد که چگونه دندان طلای او هنگام لبخند زدن می‌درخشد. برق دندان، و چشمانش. *چشمای آبی روشنش.* در مسیرشان از یونکای، داریو هر شب وقتی گزارشش را ارائه می‌داد، برای او یک گل یا شاخه کوچکی از یک گیاه را آورده بود . . . تا به گفته خودش، به شناخت او از این سرزمین کمک کند. واسپ‌ویلو[۱]، رزهای تیره[۲]، نعنای وحشی، قیطانِ بانو[۳]، برگ خنجر[۴]، جاروب[۵]، بن تیغدار[۱]،

---

۱ - Waspwillow
۲ - dusky roses
۳ - lady’s lace
۴ - daggerleaf
۵ - broom

WINTERFELL.IR

طلای هارپی[۲]. . . *همینطور اون سعی کرد منو از دیدن اون بچه‌های مرده معاف کنه.* او نباید اینکار را می‌کرد، گرچه از سَر مهربانیش بود. و داریو ناهاریس او را به خنده وا می‌داشت، کاری که سر جورا هرگز نمی‌کرد.

دنی کوشید تا تصور کند که اگر اجازه بدهد آن گونه که جورا او را روی کشتی بوسیده بود، داریو او را ببوسد چه حسی خواهد داشت. این تصور هم‌زمان هم هیجان انگیز بود و هم ناراحت کننده. *ریسکش خیلی زیاده.* مزدور تایروشی آدم خوبی نبود، لازم نبود این را کسی به دنی تذکر بدهد. پشت لبخندها و شوخی‌ها، او خطرناک و حتی بی‌رحم بود. سالور و پرندال صبح یک روز به عنوان شرکایش از خواب بلند ، درست همان شب او سرهایشان را به دنی تحویل داد. *کال دروگو هم میتونس همین‌قدر بی‌رحم باشه، و هیچ مردی از اون خطرناک‌تر نبود.* دنی به هر حال عاشقش شده بود. *میتونم عاشق داریو بشم؟ اگه اونو به تختم ببرم چه معنی‌ای داره؟ این کار اونو تبدیل به یکی از سرهای اژدها میکنه؟* می‌دانست که سر جورا عصبانی خواهد شد، ولی او کسی بود که گفت دنی باید دو شوهر بگیرد. *شاید بهتر باشه با جفتشون ازدواج کنم و ماجرا رو خاتمه بدم.*

اما این‌ها تفکرات احمقانه‌ای بودند. او شهری برای تسخیر کردن داشت، و خیال‌پردازی در مورد بوسه‌ها و چشمان آبی روشن یک مزدور، کمکی به او برای رخنه به دیوارهای میرین نمی‌کرد. دنی به خودش یادآوری کرد، *من از خون اژدهام.* اندیشه‌هایش همچون موشی که در پی دُمَش باشد، دایره‌وار می‌چرخیدند. و ناگهان دیگر نمی‌توانست برای یک لحظه هم حصار تنگ خیمه را تحمل کند. *میخوام باد رو روی صورتم حس کنم و دریا رو بو کنم.* صدا زد، «میساندی، نقره‌ایم رو زین کن. اسب خودت رو هم همینطور.»

خدمتکار ریزجثه تعظیم کرد. «هرطور علیاحضرت دستور بدن. آیا باید خون سوارانتون رو برای محافظت از شما احضار کنم؟»

---

۱ - prickly ben

۲ - harpy's gold

WINTERFELL.IR

«آرستان رو میبریم. قصد ندارم از اردوگاه بیرون برم.» او دشمنی در میان فرزندانش نداشت. و ملازم پیر به اندازه بلواس پر حرفی نمی‌کرد، یا شبیه داریو به او نمی‌نگریست.

بیشه درختان سوخته زیتون که خیمه‌اش را در آنجا بر پا کرده بود کنار دریا، بین اردوگاه دوتراکی‌ها و آویژه‌ها قرار داشت. اسب‌ها که زین شدند، دنی و همراهانش در امتداد خط ساحلی و خلاف جهت شهر به راه افتادند. با این حال، می‌توانست میرین را پشت سر، در حال تمسخر کردنش حس کند. وقتی از روی شانه‌اش نگاهی انداخت، شهر آنجا ایستاده بود و بر فراز هرم عظیم، خورشید عصرگاهی روی هارپی برنزی می‌درخشید. داخل میرین، برده‌داران به زودی با توکارهای حاشیه‌دارشان می‌لَمیدند تا با بره، زیتون، توله سگ‌های به دنیا نیامده، موش‌های زمستان خواب عسلی و دیگر خوراکی‌های لذیذ جشن بگیرند، در حالی که بیرون شهر فرزندان دنی گرسنگی می‌کشیدند. ناگهان خشمی سرکش وجودش را لبریز کرد. او قسم خورد، *شکستت میدم.*

هنگامی‌که از دیرک‌های چوبی و گودال‌هایی که اردوگاه خواجه‌ها را در برگرفته بود، می‌گذشتند، دنی می‌توانست صدای کرم خاکستری و گروهبانانش را بشنود که گروهانی را طی یک سری تمرین‌های نظامی با سپر، شمشیر کوتاه و نیزه سنگین می‌دواندند. گروهان دیگر، تنها ملبس به لباس زیر کتانی سفید، در دریا حمام می‌کرد. دنی قبلاً متوجه شده بود که خواجه‌ها بسیار تمیز بودند. بعضی از مزدورهایش طوری بو می‌دادند که گویی از زمانی که پدرش تخت آهنین را از دست داده بود، نه حمام رفته‌اند و نه لباس‌هایشان را عوض کرده‌اند. اما آویژه‌ها هر شب حمام می‌گرفتند، حتی اگر تمام روز را رژه رفته بودند. زمانی که آبی در دسترس نبود، به روش دوتراکی‌ها خودشان را با شن تمیز می‌کردند.

با عبور دنی، خواجه‌ها زانو می‌زدند و مشت‌های گره کرده‌شان را تا سینه بالا می‌آوردند. دنی به ادای احترامشان پاسخ داد. مدّ آغاز شده بود و کف‌های امواج تا نزدیک پای نقره‌اش می‌رسید. می‌توانست کشتی‌هایش را ببیند که رو به دریا ایستاده بودند. *بالریون* نزدیک‌تر از همه شناور بود؛ کشتی بزرگ با بادبان‌های جمع شده که روزی به نام *سادولئون*

WINTERFELL.IR

شناخته می‌شد. دوردست‌تر کشتی‌های پارویی *مِراکسِس* و *ویگار* بودند، با نامهای قبلی *جوسوز پرنک*[1] و *سامر سان*[2]. در اصل آنها کشتی‌های ارباب ایلیریو بودند، به هیچ وجه مال او نبودند، ولی با این وجود، بدون نیاز به تفکر خاصی، به آنها اسامی جدید داده بود. اسامی اژدهاوار، و از آن هم بالاتر، در والیریای کهن قبل از سرنوشت شومش، بالریون، مِرآکسِز، و ویگار اسامی خدایان بودند.

جنوبِ ناحیه سامان‌دهی شده و منظم دیرک‌های چوبی، گودال‌ها، تمرین‌های نظامی و خواجه‌های در حال حمام، اردوگاه مردمان آزاد شده دنی قرار داشت، محلی به مراتب پر سر و صداتر و آشفته‌تر. دنی این برده‌های سابق را به بهترین شکلی که برایش مقدور بود با اسلحه‌هایی از آستاپور و یونکای مسلح کرده بود و سر جورا مردان جنگی را در چهار گروهان قوی سازمان داده بود، با این وجود دنی اینجا هیچ کسی را در حال مشقِ نظامی نمی‌دید. آنها از کنار آتش تخته‌های آب آورده عبور کردند، جایی که یکصد نفر جمع شده بودند تا لاشه‌ی اسبی را کباب کنند. می‌توانست بوی گوشت را حس کند و زمانی که شاگرد آشپزها چرخاندندش، صدای جلز و ولز چربی را شنید. اما آن منظره تنها چهره‌اش را درهم کرد.

کودکان جست و خیزکنان و خندان، به دنبال اسب‌هایشان می‌دویدند. به جای ادای احترام، صداها از هر سوی با همهمه‌ای از زبان‌های گوناگون، نام او را می‌خواندند. بعضی از مردمان آزاد شده با نام «مادر» به او خوش‌آمد می‌گفتند، در حالی‌که بقیه لطف و توجه او را التماس می‌کردند. بعضی برای برکت دادن به او به درگاه خدایان ناآشنا دعا می‌خواندند، و در عوض بعضی دیگر از او طلب برکت داشتند. رو به چپ و راست می‌کرد و به آنها لبخند می‌زد. دست‌هایشان را که بالا می‌آوردند لمس می‌کرد، و می‌گذاشت آنهایی که زانو زده‌اند، خود را بالا بکشند تا به رکاب یا پایش دست بزنند. بسیاری از مردمان آزاد باور داشتند که لمس کردن او موجب خوش اقبالیست. اندیشید، *اگر اینکار به اونا شجاعت میده، بذار منو لمس کنن. هنوز آزمونای سختی پیش روئه . . .*

---

۱ - Joso’s Prank

۲ - Summer Sun - خورشید تابستان

WINTERFELL.IR

دنی توقف کرده بود تا با زن بارداری صحبت کند که می‌خواست مادر اژدهایان کودکش را نام‌گذاری کند که فردی خود را به او رساند و مچ دست چپش را گرفت. چرخید و یک نظر مرد بلندقد ژنده‌پوشی را با سری تراشیده و صورتی آفتاب‌سوخته دید. خواست بگوید، «انقدر محکم نه،» اما قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، مرد او را به آسانی از روی زین پایین کشیده بود. زمین بالا آمد و نفسش را گرفت، در حالی‌که نقره‌اش شیهه می‌کشید و عقب عقب می‌رفت. دنی بهت زده بود، به پهلو چرخید و خود را روی یک آرنج بالا کشید . . .

. . . و آن وقت بود که شمشیر را دید.

مرد گفت، «اینم از ماده‌خوک دغل‌باز. میدونستم یه روز میای که پات رو ببوسن.» بینی‌اش قرمز و پوست اندخته بود و سرش مثل یک خربزه، کچل، اما دنی آن صدا و آن چشمان سبز کم‌رنگ را می‌شناخت. «میخوام از بریدن پستونات شروع کنم.» دنی از فریادهای مددجویانه میساندی چیز زادی نمی‌فهمید. یک مرد آزاد شده جلو آمد، اما فقط یک قدم. یک ضربه سریع، و او در حالی‌که خون از روی صورتش به پایین جاری شده بود، روی زانوهایش افتاد. مِروُ با شلوارش شمشیر را تمیز کرد. «بعدی کیه؟»

«من.» آرستان ریش سفید از روی اسبش پایین پرید و بالای سر دنی ایستاد، دستانش روی چماق سخت‌چوب بلندش بود و باد نمکی موهای برفی‌رنگش را بُر می‌زد.

مرو گفت، «بابا بزرگ فرار کن، قبل از اینکه عصاتو دو تیکه کنمو بکنم تو . . .»

پیرمرد با یک سر چوب وانمود به ضربه زدن کرد، آن را عقب کشید، و سر دیگرش را سریعتر از آنچه دنی بتواند باور کند حرکت داد. حرامزاده تایتان در حالی که خون و دندان شکسته از دهان ویران شده‌اش تف می‌کرد، به عقب سکندری خورد و روی ساحل افتاد. ریش‌سفید دنی را پشت خودش قرار داد. مرو ضربه سریعی را به سمت صورتش روانه کرد. ناگهان پیرمرد به فرزی گربه عقب جست. چوب‌دستیش را به دنده‌های مرو کوبید و موجب تلوتلو خوردنش شد. آرستان در میان آب به طرفین پرید، جلوی ضربه بلند قوس داری را گرفت، جست و خیزنان ضربه دوم را هم

WINTERFELL.IR

جاخالی داد و ضربه سوم را در میان راه مهار کرد. حرکات به قدری سریع بودند که دنی به سختی می‌توانست دنبالشان کند. وقتی میساندی داشت دنی را روی پاهایش بلند می‌کرد، صدای *خرد شدن* را شنید. فکر کرد که حتما چوب‌دستی آرستان شکسته، تا اینکه تیزی استخوانی را دید که از ساق پای مرو بیرون زده بود. همانطور که حرامزاده تایتان سقوط می‌کرد، چرخید و با یه حمله ناگهانی، نوک شمشیر را مستقیم به سمت سینه پیرمرد روانه کرد. ریش‌سفید شمشیر را با حالتی تقریبا تحقیر آمیز کنار زد و سر دیگر چوب‌دستی‌اش را به شقیقه مرد درشت هیکل کوبید. با نقش بر زمین شدن مرو، خون از دهانش بیرون زد و هم زمان امواج او را در بر می‌گرفت. لحظه‌ای بعد، مردمان آزاد شده هم او را در بر گرفتند و در یک جنون آنی، چاقوها، سنگ‌ها و مشت‌های خشمگین بالا و پایین شدند. دنی با حالت تهوع روی برگرداند. اکنون بیشتر از وقتی که آن ماجرا در حال وقوع بود، ترسیده بود. *میخواست منو بکشه.*

آرستان زانو زد، «علیاحضرت، من پیرمردم و شرمسار. اون به هیچ وجه نباید اینقدر به شما نزدیک میشد تا بهتون حمله کنه. من سهل انگار بودم. اونو بدون ریش و موهاش نشناختم.»

«بیشتر از من نشناختیش.» دنی نفس عمیقی کشید تا جلو رعشه‌اش را بگیرد. *دشمنا همه‌جا هستن.* «لطفا منو به خیمه‌ام برگردون.»

وقتی که مورمونت رسید، دنی در پوست شیرش کِز کرده بود و یک فنجان شراب ادویه‌دار می‌نوشید. سر جورا شروع کرد، «من یه نگاه به دیوار رودخانه انداختم. چند فوت از بقیه جاها بلندتره و به همون اندازه قوی. و میرینی‌ها یه دوجین آتش‌افکن زیر استحکامات نصب کردن . . .»

دنی حرفش را قطع کرد، «میتونستی بهم هشدار بدی که حروم‌زاده تایتان فرار کرده.»

او اخم کرد، «نیازی ندیدم که بترسونمتون، علیاحضرت. یه جایزه برای سرش گذاشتم . . .»

«اونو بده به ریش‌سفید. مِروُ تمام راهو از یونکای با ما بوده، منتظر یه فرصت برای انتقام. ریششو از ته زده بود و خودشو بین مردمای آزاد شده مخفی کرده بود. آرستان کشتش.»

WINTERFELL.IR

سر جورا نگاهی طولانی به پیرمرد انداخت، «یه ملازم با چوب‌دستی، مرویِ براوسی رو کشت. همین طوره؟»

دنی تایید کرد. «بله با چوب دستی، ولی دیگه ملازم نیس. سر جورا، این خواسته منه که آرستان شوالیه بشه.»

«*نه*.»

صدای بلند امتناع به اندازه کافی شوکه‌کننده بود. عجیب‌تر از آن، صدای هر دو مرد با هم بلند شده بود.

سر جورا شمشیرش را بیرون کشید، «حروم‌زاده تایتان یه عوضی به تمام معنا بود. و یه قاتل حرفه‌ای. پیرمرد تو کی هستی؟»

آرستان به سردی گفت، «شوالیه‌ای بهتر از شما، سر.»

شوالیه؟ دنی گیج شده بود، «تو گفتی که یه ملازمی.»

«بودم، علیاحضرت.» روی یک زانو فرو افتاد. «من در جوونیم ملازم لرد سوان بودم، و به دستور ارباب ایلیریو پادویی بلواس نیرومند رو هم کردم. اما طی سال‌های بینشون، من شوالیه‌ای در وستروس بودم. ملکه من، به شما دروغی نگفتم. با این وجود حقایقی هستن که پیش خودم نگهشون داشتم، و برای اون و باقی گناهانم، فقط میتونم از شما طلب بخشش کنم.»

دنی از این حقایق خوشش نمی‌آمد، «چه حقایقی رو مخفی کرده بودی؟ بهم میگی. همین حالا.»

او سرش را خم کرد. «در کارث، وقتی شما اسمم رو پرسیدین، من گفتم که بهم میگن آرستان. تا این جا درست بود. خیلیا از وقتی بلواس و من راهمونو به سمت شرق برای پیدا کردن شما طی میکردیم، منو با این اسم صدا میزدن. ولی این اسم واقعیم نیست.»

WINTERFELL.IR

دنی بیشتر گیج شده بود تا عصبانی. *اون منو بازی داده، همونطوری که جورا بهم هشدار داده بود، اما همین الان جونمو نجات داد.*

سر جورا سرخ شده بود، «مرو ریششو تراشید، ولی تو یکی در آوردی، مگه نه؟ بیخود نبود انقدر به چشم کوفتیم آشنا میومدی . . .»

دنی مات و مبهوت، از شوالیه تبعیدی پرسید، «تو اونو میشناسی؟»

«من دیدمش، شاید یه دوجین بار. . . اغلب از دور، ایستاده درکنار برادرانش یا در حال سواری توی مسابقات. ولی هر مردی توی هفت پادشاهی باریستان دلیر رو میشناسه.» او نوک شمشیرش را روی گردن پیرمرد گذاشت. «*کالیسی*، جلوی شما سر باریستان سلمی زانو زده، فرمانده گارد شاهی، کسی که به خاندان شما خیانت کرد تا به رابرت براتیون غاصب خدمت کنه.»

شوالیه پیر حتی پلک هم نزد. «زاغ به کلاغ میگه سیاه، و *تو* از خیانت حرف میزنی.»

دنی از او با تحکم پرسید، «چرا اینجایی؟ اگه رابرت تو رو فرستاده که منو بکشی، چرا جونمو نجات دادی؟» *اون به غاصب خدمت کرد. اون به خاطره ریگار خیانت کرد و ویسریس رو ول کرد تا توی تبعید زندگی کنه و بمیره. اما اگه اون منو مرده میخواست، فقط لازم بود کنار بایسته . . .* «به شرافت شوالیه‌گریت سوگند، من الان تمام حقیقتو میخوام. تو خدمت‌گزار غاصب هستی یا من؟»

«شما، اگه منو قابل بدونین.» اشک در چشمان سر باریستان جمع شده بود. «بله، من عفو رابرت رو انتخاب کردم. من بهش در گارد شاهی و شورا خدمت کردم. در کنار شاه‌کش و دیگرانی خدمت کردم که به همون اندازه بد بودن، کسایی که ردای سفیدی که من میپوشیدم رو لکه دار کرده بودن. هیچ عذری برای کارهام نمیشه تراشید. اگر اون پسر وحشی که روی تخت آهنی نشسته، منو کنار نزده بود شاید هنوزم داشتم در قدمگاه پادشاه خدمت میکردم، باعث خجالتمه که بهش اعتراف کنم. ولی وقتی که اون، ردایی رو که گاو سفید روی شونه‌هام انداخته بود، ازم گرفت و

WINTERFELL.IR

درست همون روز مامورایی را فرستاد تا منو بکشن، مثل این بود که یه تار عنکبوت رو از جلوی چشمام کنار زد. اون موقع بود که فهمیدم باید پادشاه حقیقیم رو پیدا کنم، و در خدمت بهش بمیرم . . .»

سر جورا به تلخی گفت، «میتونم این آرزو رو برآورده کنم.»

دنی گفت، «ساکت، تا آخر گوش میدم.»

سر باریستان گفت، «شاید من باید مثل یه خائن بمیرم، اگر اینطوره این فقط من نیستم که باد بمیره. قبل از اینکه من عفو رابرت رو قبول کنم، توی ترایدنت علیه‌اش جنگیدم. مورمونت، تو سمت دیگه نبرد بودی، نبودی؟» منتظر پاسخ نماند، «علیاحضرت، متاسفم که شما رو گمراه کردم. این تنها راهی بود که نمیذاشت لنیسترا خبردار بشن که به شما ملحق شده‌ام. شما تحت نظرین، همون‌طوری که برادرتون بود. برای سالها، لرد وَریس هر حرکتی که ویسریس میکرد رو گزارش میداد. دورانی که من توی شورای کوچک میشستم، صدها مورد از این مدل گزارشا رو شنیدم و از روزی که شما به عروسی کال دروگو دراومدین، یه خبرچین کنار شما بوده که اسرارتون رو میفروخته، زمزمه‌ها رو به قیمت طلا و وعده وعید با عنکبوت مبادله میکرده.»

منظورش این نیست که . . . «اشتباه میکنی.» دنی به جورا مورمونت نگاه کرد، «بهش بگو که اشتباه میکنه. خبرچینی وجود نداره. سر جورا، بهش بگو. ما با هم از دریای دوتراکی و صحرای سرخ عبور کردیم...» قلبش همچون پرنده‌ای در تله می‌لرزید. «جورا، بهش بگو. بهش بگو که چی باعث برداشت اشتباهش شده.»

«آدرها بگیرنت، سلمی.» سر جورا شمشیرش را روی فرش پرت کرد. «*کالیسی*، این فقط مال همون اوایل بود، قبل از اینکه بشناسمتون. . . قبل از اینکه عاشقتون . . .»

«*اون کلمه رو نگو!*» دنی از او دور شد، «*چطور تونستی؟* غاصب بهت قول چی داده بود؟ طلا، طلا بود؟» نامیرا به او گفته بود که دو بار دیگر مورد خیانت واقع می‌شود، یک بار به خاطر طلا و یک بار به خاطر عشق. «به من بگو چی بهت وعده داده شده بود؟»

WINTERFELL.IR

او سرش را خم کرد. «وَریس گفت . . . شاید بتونم برگردم خونه.»

من داشتم بَرِت میگردوندم خونه! اژدهایانش خشم او را احساس کردند. ویسریون غرید، و دود خاکستری از پوزه‌اش به هوا خاست. دروگون هوا را با بال‌های سیاهش به هم زد، و ریگال سرش را به عقب چرخاند و شعله به بیرون داد. *باید دستور رو بدم و جفتشونو بسوزونم.* آیا کسی نبود که بتواند به او اعتماد کند، کسی که از او محافظت کند؟ «همه شوالیه‌های وستروس مثل شما دوتا انقدر پوشالی هستن؟ برید بیرون، قبل از اینکه اژدهاهام کبابتون کنن. یه دروغ‌گوی برشته چه بویی میده؟ به گندی فاضلابای بن قهوه‌ایه؟ *برید!*»

سر باریستان آهسته و به خشکی بلند شد. برای اولین بار، شبیه سنش شده بود. «کجا باید بریم علیاحضرت؟»

«به جهنم، به خدمت شاه رابرت.» دنی اشک‌های داغ را روی گونه‌هایش حس کرد. دروگون در حالی که دمش را شلاق‌وار به عقب و جلو تکان می‌داد، جیغ کشید. «آدرا میتونن جفتتون رو داشته باشن.» *برید، برا همیشه دور شید، جفتتون. دفعه بعدی که صورتاتون رو ببینم، میدم سرهای خائنتونو بزنن.* هرچند، نمی‌توانست این کلمات را بگوید. *اونا بهم خیانت کردن، ولی جونمو نجات دادن. ولی دروغ گفتن.* «برید به . . .» *خرس من، خرس درنده قوی من، بدون اون من چیکار کنم؟ و پیرمرد، دوست برادرم.* «برید به . . . به . . .» *کجا؟*

و سپس او می‌دانست.

WINTERFELL.IR

فصل ۵۸

تیریون

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: نریمان، لرد مندرلی، Ali.A

تیریون همان‌طور که به صدای نفس کشیدن آرام همسرش از تخت مشترکشان گوش می‌داد، در تاریکی لباس پوشید. آنگاه سانسا چیزی را آرام زمزمه کرد، تیریون اندیشید، *داره رؤیا میبینه*، شاید یک اسم بود، اما چنان ضعیف که نمی‌شد تشخیص داد، و به پهلو چرخید. در جایگاه زن و شوهر آن‌ها در یک تختخواب شریک بودند، اما تمام چیزی که به اشتراک می‌گذاشتند همین بود. *حتی اشکاشم پیش خودش مخفی میکنه.*

وقتی تیریون درباره مرگ برادرش به او گفت، انتظار خشم و اندوه داشت؛ ولی صورت سانسا چنان بی‌حرکت باقی ماند که برای لحظه‌ای تیریون ترسید مبادا متوجه نشده باشد. تازه بعد از آن، وقتی یک در سنگین چوب بلوط بینشان

WINTERFELL.IR

قرار گرفت صدای گریه‌اش را شنید. تیریون به این فکر افتاده بود که به پیشش برود و تا آنجا که می‌تواند برای آرام‌کردنش تلاش کند. باید به خودش یادآوری می‌کرد، *نه، اون دنبال دلجویی یه لنیستر نیس.* بیشترین کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که او را از شنیدن جزئیات زشت‌تر عروسی خونین که از دوقلوها می‌رسید، حفظ کند. او به این نتیجه رسید که سانسا نیازی ندارد بشنود که چطور بدن برادرش شرحه‌شرحه و مُثله شده بود؛ یا اینکه چطور جنازه مادرش را لخت و عریان درون گرین‌فورک انداخته بودند تا به نحوی ددمنشانه رسوم تشیع جنازه خاندان تالی را مسخره کنند. آخرین چیزی که دختر نیاز داشت خوراک بیشتری برای کابوس‌هایش بود.

امااین کافی نبود. تیریون ردای خود را به دور شانه‌هایش بسته و سوگند خورده بود که از او محافظت کند، ولی آن سوگند یک تمسخر وحشیانه بود، شبیه تاج‌گذاری فری‌ها روی سر دایرولف راب استارک که قبلاً به بدن بی‌سر او دوخته شده بود. سانسا آن را هم می‌دانست. طرزی که به او نگاه می‌کرد، خشکیش موقعی که به تختشان می‌آمد. . . تیریون وقتی همراه او بود، حتی برای لحظه‌ای نمی‌توانست فراموش کند که چه کسی هست، یا چه *چیزی* هست. سانسا هم همینطور. هنوز هر شب به جنگل خدایان می‌رفت تا دعا کند، و تیریون در این فکر بود که شاید برای مرگ او دعا می‌کند. او خانه‌اش، جایگاهش در دنیا و تمام کسانی که روزی عاشقشان بود یا به آنها اعتماد داشت، از دست داده بود. شعار استارک‌ها هشدار می‌داد، *زمستون تو راهه،* و به راستی هم برای آنها به همراه یک انتقام آمده بود. *ولی برای خاندان لنیستر که الان اوج تابستونه. پس چرا من اینقدر بدجور سردمه؟*

چکمه‌هایش را پوشید، ردایش را با سنجاقی به شکل سر شیر بست و به درون سالنی خزید که با مشعل نورانی شده بود. تمام چیزی که در مورد ازدواجش می‌شد گفت این بود که به او اجازه داده بود تا از قلعه میگور فرار کند. حالا که او همسر و خانواده داشت، پدر والامقامش موافق بود که نیاز به لوازم راحتی مناسب‌تری هست، و ناگهان لرد گیلس[1] خود را از اتاق‌های دلبازش، در بالای آشپزخانه قلعه[2] محروم یافت. و چه اتاق‌های مجللی هم بودند، با خوابگاهی بزرگ و

۱Lord Gyles

۲Kitchen Keep

WINTERFELL.IR

اتاق خصوصی[1] مناسب، یک حمام و اتاق تعویض لباس برای همسرش و در مجاورتشان اتاق‌هایی کوچک برای پاد و پیشخدمت‌های سانسا. حتی اتاقک بران در بالای پله‌ها هم به نوعی پنجره‌دار بود. *خب، بیشتر یه سوراخ تیر اندازیه، ولی میزاره نور بیاد داخل.* درست بود که آشپزخانه اصلی قلعه دقیقا آنسوی حیاطش بود، ولی تیریون آن صداها و بو را بینهایت بار به شریک شدن میگور با خواهرش ترجیح می‌داد. هر چقدر کمتر مجبور به دیدن آثار وجود سرسی می‌شد، شاد بودنش محتمل‌تر بود.

از کنار اتاقک برلا[2] که می‌گذشت می‌توانست صدای خرناسش را بشنود. شی از آن شکایت می‌کرد ولی به نظر بهای ناچیزی بود که می‌پرداخت. وَریس این زن را به او پیشنهاد داده بود؛ قبلاً او خانه لرد رنلی را در شهر اداره می‌کرد، کاری که طی آن مقدار قابل توجهی تمرین کری و کوری و لالی هم به او داده بودند.

شمعی مومی روشن کرد، خودش را به راه‌پله خدمتکاران رساند و پایین رفت. طبقه‌های زیرین ساکت بودند و به غیر از خودش صدای پای کس دیگری را نمی‌شنید. پایین‌تر رفت، به طبقه همکف و ماورای آن، تا اینکه از سردابی تاریک با سقف سنگی قوس‌دار سر درآورد. بیشتر قلعه از زیرزمین به هم مرتبط بود و قلعهٔ آشپزخانه هم مستثنی نبود. تیریون دالانی تاریک و طولانی را اردک‌وار پیمود تا دری را که می‌خواست پیدا کرد و داخل شد.

در داخل، جمجمه‌های اژدها منتظر بودند، و همین طور شی. «فکر میکردم سرورم منو فراموش کردن.» لباسش از دندان سیاهی، کم و بیش هم قد خودش آویزان بود و او لخت میان آواره‌های اژدها ایستاده بود. تیریون فکر کرد، *بالریون.* یا وِیگار بود؟ جمجمه‌ی اژدهایان به یکدیگر بسیار شبیه بود.

فقط دیدن او برای تحریک تیریون کافی بود، «از اونجا بیا بیرون.»

---

۱ Solar اتاقی که در قلعه ها معمولاً بالای تالار اصلی قرار می گرفت و خصوصاً برای استراحت و راحتی صاحب قلعه استفاده میشد.

۲Brella

WINTERFELL.IR

او بدجنس‌ترین لبخندش را زد، «نمیام. میدونم که سرورم منو از دَهَن اژدها بیرون میکشه.» ولی وقتی که تیریون نزدیک‌تر شد او به جلو خم شد و شمع مومی را فوت کرد.

« شی...» دست دراز کرد ولی شی چرخید و جاخالی داد.

صدای او از سمت چپش آمد، «باید منو بگیری. سرورم وقتی کوچیک بودن باید هیولا و دوشیزه بازی کرده باشن.»

«یعنی میگی من هیولام؟»

پشت سرش بود، گام‌هایش به نرمی روی کف اتاق برداشته می‌شد. «نه بیشتر از اونی‌که من دوشیزه‌ام. بهرحال باید منو بگیری.»

بالاخره موفق شد، ولی فقط به این خاطر که شی اجازه داد گرفته شود. زمانی که به میان آغوشش سر خورد، از سکندری خوردن بروی جمجمه اژدها سرخ شده بود و نفسش هم بریده بود. تمام اینها هنگامی که فشرده شدن پستان‌های کوچک او را به صورتش در تاریکی حس کرد، در لحظه‌ای فراموش شدند. نوک سینه‌های سفتش به آرامی روی لب‌ها و زخمی که زمانی دماغش آنجا بود کشیده می‌شد. تیریون او را روی زمین پایین کشید. با شروع کار تیریون، شی نفس‌زنان گفت، «غول من، غول من اومده که منو نجات بده.»

بعد از آن، همان‌طورکه میان جمجمه اژدها در آغوش هم دراز کشیده بودند، سرش را به شی تکیه داد و رایحه پاک و ملایم موهای او را استشمام کرد. با بی‌میلی گفت، « باید برگردیم. نزدیک صبح باید باشه. سانسا دیگه بیدار میشه.»

شی گفت، «باید بهش شراب خواب‌آور بدی، مثه کاری که لیدی تاندا با لولیس میکنه. یه پیاله قبل از اینکه بخوابه، و اون‌وقت میتونیم موقعی که خوابه کنارش روی تخت با هم باشیم، بدون اینکه بیدار شه.» خندید، «بد نیست یه شبی همین کار رو بکنیم. سرورم خوششون میاد؟» دستش شانه تیریون را پیدا کرد و شروع به مالش ماهیچه‌های آنجا کرد. «گردنت به سفتی سنگه. چی اذیتت میکنه؟»

WINTERFELL.IR

تیریون نمی‌توانست انگشتانش را در مقابل صورتش ببیند ولی پریشانی‌هایش را با آنها شمرد، «زنم. خواهرم. خواهرزاده‌ام. پدرم. تایرل‌ها.» باید با دست دیگرش ادامه می‌داد، «وَریس. پایسل. لیتل‌فینگر. افعی سرخ دورنی[1].» به آخرین انگشتش رسید، «صورتی که هر وقت دارم خودمو میشورم از توی آب بهم خیره میشه.»

شی زخم دماغ معیوبش را بوسید، «یه صورت شجاع. یه صورت خوب و مهربون. آرزو داشتم میتونستم الان ببینمش.»

تمام معصومیت شیرین دنیا در صدای او بود. *معصومیت؟ احمق، اون یه فاحشه‌اس، همه چیزی که در مورد مردا میدونه اون تکه بین پاهاشونه. احمق، احمق.* تیریون نشست، «خوش به حالت، هر دوتامون روزی طولانی در پیش داریم. نباید شمع رو خاموش میکردی. الان چطوری قراره لباسامونو پیدا کنیم؟»

خندید، «شاید باید لخت بریم.»

و اگه ما رو ببینن، پدر والامقامم دارت میزنه. استخدام شی به عنوان یکی از خدمتکاران سانسا، بهانه‌ای به او داده بود که در حال صحبت با شی دیده شود، ولی تیریون خودش را فریب نمی‌داد که در امنیت هستند. وَریس به او اخطار داده بود، «من یه گذشته دروغین برای شی درست کردم، ولی اون داستان برای لیدی تاندا و لولیس بود. خواهر شما شکاک‌تر از اونهاست. اگه از من بپرسه که چی میدونم. . .»

«تو یه دروغ هوشمندانه بهش میگی.»

«نه.من بهشون میگم که دختره یه دنباله‌رو اردوگاهه که شما قبل از جنگ گرین فورک پیداش کردید و برخلاف دستور صریح پدرتون اون رو به قدم‌گاه پادشاه آوردید. من به ملکه دروغ نمیگم.»

«تو قبلاً بهش دروغ گفتی، میخوای اینو بگم بهش؟»

---

[1] Red Viper of Dorne

WINTERFELL.IR

خواجه آهی کشید، «سرورم، این از چاقو عمیق‌تر میبره. من وفادارانه بهتون خدمت کردم، ولی هروقت که بتونم باید به خواهرتون هم خدمت کنم. فکر میکنی اگه استفاده‌ای براش نداشته باشم چقدر میزاره زندگی کنم؟ من هیچ مزدور خشنی برای دفاع از خودم ندارم، نه برادر دلاوری که بخواد انتقام منو بگیره، فقط چند تا پرنده کوچولوَن که توی گوشم زمزمه میکنن. با اون زمزمه‌ها من باید هر روز زندگیمو از نو بخرم.»

«ببخش منو اگه برات گریه نمیکنم.»

«میبخشمتون، ولی شما هم باید منو ببخشین اگه برای شی گریه نکنم. اعتراف میکنم نمیفهمم اون چه خصوصیتی داره که باعث میشه مرد زیرکی مثل شما چنین احمقانه رفتار بکنه.»

«اگه خواجه نبودی ممکن بود بفهمی.»

«پس قاعده‌ش اینه؟ این‌که یه مرد یا میتونه عقل داشته باشه یا یه تیکه گوشت بین پاهاش، اما جفتشونو با هم نه؟» وَریس پوزخند زد، «پس احتمالاً باید بابت خواجه شدنم سپاسگزار باشم.»

حق با عنکبوت بود. تیریون در میان آن تاریکیِ اژدهازده کورمال کورمال به دنبال لباس زیرش می‌گشت و احساس بیچارگی می‌کرد. ریسکی که پذیرفته بود او را به سفتی پوست روی طبل کرده بود، همین طور احساس گناه هم بود. وقتی سرش را درون پیراهن می‌کرد با خود گفت، *آدرا میتونن گناهمو ببرن! چرا من باید گناهکار باشم؟ زنم هیچ قسمتی از منو نمیخواد، خصوصاً اون قسمتی رو که به نظر میاد زنمو میخواد.* شاید می‌بایست در مورد شی به او می‌گفت. به‌هرحال او اولین مردی نبود که معشوقه داشت. پدر بسیار شرافتمند خود سانسا هم به او برادری حرام‌زاده داده بود. تا جایی که می‌دانست بعید نبود همسرش از دانستن اینکه تیریون با شی می‌خوابد ذوق‌زده هم بشود، چون باعث می‌شد از تماس ناخوشایند او در امان باشد.

WINTERFELL.IR

نه، جرأتشو ندارم. عهد بسته یا نبسته، زنش نمیتوانست قابل اعتماد باشد. شاید بخاطر بین پاهایش می‌شد به او باکره گفت، ولی به شدت از خیانت پاک بود؛ او یک بار نقشه پدرش را برای سرسی افشا کرده بود. و دختران همسن او به رازداری شهره نبودند.

تنها راه بی‌خطر، خلاص شدن از دست شی بود. تیریون با اکراه به این فکر افتاد، *میشه بفرستمش به چاتایا.* در فاحشه خانه چاتایا، شی قادر بود تمام ابریشم و جواهری که می‌توانست آرزویش را بکند به‌دست آورد، و مهربان‌ترین مشتری‌های اشراف‌زاده را. این زندگی نسبت به وقتی که تیریون، شی را پیدا کرده بود به مراتب برای او بهتر خواهد بود.

یا اگر او از در آوردن نان خودش خسته شده بود، تیریون می‌توانست ترتیب ازدواجی را برای او بدهد. *شاید بران؟* شمشیرزن مزدور هیچ وقت از خوردن غذا در ظرف اربابش طفره نرفته بود، و حالا یک شوالیه بود، جفتی مناسب‌تر از چیزی که در هر صورت شی امیدش را داشت. *یا سر تالاد؟* تیریون بیش از یک بار متوجه نگاه حسرت‌بار او به شی شده بود. *چرا که نه؟ اون قد بلند و قویه، نگاه کردن بهش ناخوشایند نیست و توی هر اینچ از هیکلش یه شوالیه جوان و با استعداد دیده میشه.* البته تالاد فقط شی را به عنوان خدمتکار جوان و زیبایی مشغول به کار در قلعه می‌شناخت. *اگه باهاش ازدواج کنه و بعد بفهمه که فاحشه بوده...*

«سرورم، کجایین؟ اژدها شمارو خورده؟»

او کورمال به جمجمه اژدهایی دست زد، «نه، اینجام. یه کفش پیدا کردم ولی مطمئنم مال توئه.»

«عالیجناب صداش خیلی گرفته‌س. رنجوندمتون؟»

بسیار کوتاه گفت، «نه، تو همیشه خوشنودم میکنی.» *و همینه که برامون خطرناکه.* تیریون در چنین لحظاتی به دور کردن شی فکر می‌کرد، ولی هیچ‌گاه دیری نمی‌پایید. تیریون در تاریکی تصویر نامشخصی از او را دید که داشت جورابی پشمی را از پای قلمی‌اش بالا می‌کشید. *میتونم ببینم.* نور مبهمی از میان ردیف پنجره‌های بلند و باریک مستقر

WINTERFELL.IR

در قسمت بالای دیوار سرداب، نفوذ می‌کرد. جمجمه اژدهایان تارگرینی از میان تاریکی اطرافشان در حال پدیدار شدن بود، سیاه در میان خاکستری. «خیلی زود روز میشه.» روزی جدید. سالی جدید. قرنی جدید. *من از گرین‌فورک و بلک‌واتر نجات پیدا کردم. از عروسی شاه جافری هم میتونم جون سالم بدر ببرم.*

شی لباسش را از روی دندان اژدها قاپید و آن را بر سرش پایین کشید. «من اول میرم بالا. برلا برای آماده‌کردن آب حموم کمک میخواد.» زانو زد تا برای آخرین بار او را ببوسد، پیشانی‌اش را. «غول لنیستری من، خیلی دوستت دارم.»

عزیزم، منم تورو خیلی دوست دارم. ممکن بود او یک فاحشه باشد، ولی از چیزی که تیریون به او عرضه می‌کرد لیاقت بیشتری داشت. *اونو به ازدواج سر تالاد در میارم. به نظر میاد مرد نجیبی باشه. و بلند قد. . .*

WINTERFELL.IR

فصل ۵۹

سانسا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: ریگار، لرد مندرلی، Ali.A، م.م.استارک

سانسا خواب‌آلود اندیشید، *چه رویای شیرینی بود.* او به وینترفل برگشته بود و از میان جنگل خدایان به همراه لیدی خود می‌دوید. پدرش آنجا بود، و برادرانش، همگی در گرما و امنیت بودند. *فقط اگه رویادیدن میتونست اونو واقعی کنه...*

ملافه‌ها را کنار زد. *باید شجاع باشم.* به هر شکل عذابش به زودی تمام می‌شد. *اگه لیدی اینجا بود دیگه نمیترسیدم.* اما لیدی به همراه راب، برن، ریکون، آریا، پدر و مادرش و حتی سپتا موردان مرده بود. *همه مردن جز من.* او حالا در دنیا تنها بود.

شوهر والامقامش در کنارش نبود، اما به این عادت کرده بود. تیریون بدخواب بود و اغلب پیش از سپیده‌دم بیدار می‌شد. معمولاً او را در اتاق بیرونی در حالی می‌یافت که قوز کرده در کنار یک شمع، غرق در طومار یا کتابی با جلد

WINTERFELL.IR

چرمین بود. گاهی اوقات بوی نان صبحگاهی که از اجاق‌ها می‌آمد تیریون را به آشپزخانه‌ها می‌کشاند، و گاهی به باغ روی بام می‌رفت یا به تنهایی در گذر خائنین[1] پرسه می‌زد.

سانسا پنجره را گشود و همان‌طور که بازوانش از سرما مورمور می‌شدند، به خود لرزید. پرتوهایی از نور آفتاب ابرهایی را که در آسمان مشرق متراکم گشته بوند را می‌شکافتند. *مث دوتا قلعه‌ی بزرگن که توی آسمون صبح شناور باشن.* سانسا می‌توانست سنگ‌های فروریخته دیوار، دژها و برج و باروهای مستحکمشان را ببیند. پرچم‌های باریک بر بالای برج‌هایشان پیچ و تاب می‌خورد و به سمت ستاره‌های به سرعت درحال محو شدن دراز شده بودند. خورشید از پشت آن‌ها بالا می‌آمد و آنها را تماشا می‌کرد که از سیاه به خاکستری و هزار سایه از سرخ، طلایی و ارغوانی مبدل می‌شدند. بلافاصله باد آن‌ها را در هم پیچید و جایی که قبلاً دو قلعه وجود داشت حالا فقط یکی بود.

صدای باز شدن در را وقتی که خدمتکارانش آب گرم برای حمام او می‌آوردند شنید. هر دوی آنها تازه به خدمت او در آمده بودند؛ تیریون می‌گفت زنانی که قبلاً به او خدمت می‌کردند همگی جاسوس سرسی بودند؛ همان‌طور که خود سانسا هم مشکوک بود. به آنها گفت: «بیاید ببینین، یه قلعه تو آسمونه.»

آنها آمدند تا نگاهی بیاندازند. «از طلا ساخته شده.» شی موهای کوتاه سیاه و چشمانی سرزنده داشت. او تمام کارهایی که از او خواسته می‌شد را انجام می‌داد، ولی گاهی اوقات نگاه‌هایی بسیار گستاخانه به سانسا می‌انداخت. «یه قلعه که همه‌ش از طلاست، این منظره‌ایه که دوست دارم ببینم.»

برلا[2] مجبور بود چشمانش را تنگ کند، «یه قلعه‌ست؟ انگاری اون برج خراب میشه. همه‌ش ویرونه‌اس، آره کاملاً.»

سانسا نمی‌خواست در مورد برج‌های در حال فرو ریختن و قلعه‌های مخروبه چیزی بشنود. پنجره را بست و گفت: «ملکه سر میز صبحانه منتظر ما هستن. عالیجناب شوهرم تو اتاق بیرونیه؟»

---

۱ - Traitor’s Walk

۲ - Brella

WINTERFELL.IR

برلا گفت: «نه خانوم. ایشون رو ندیدم.»

شی اظهار کرد: «ممکنه رفته باشن پدرشونو ببینن. شاید دست پادشاه به مشورتشون نیاز داشته.»

برلا آب بینی‌اش را بالا کشید، «بانو سانسا، بهتره قبل از اینکه آب خیلی سرد بشه برین داخل وان.»

سانسا اجازه داد شی پیراهن گشادش را از روی سرش بالا بکشد و به درون وان چوبی بزرگ پا گذاشت. وسوسه شد تا برای آرامش اعصابش درخواست یک فنجان شراب کند. عروسی قرار بود هنگام ظهر آن‌سوی شهر در سپت بزرگ بیلور برگزار شود. و با فرارسیدن شب، جشن در محل بارگاه پادشاه برگزار می‌شد؛ با هزار مهمان و هفتاد و هفت قلم[1] غذا، به همراه خوانندگان، شعبده‌بازان و هنرپیشه‌گان. ولی قبل از همه نوبت صبحانه در تالار رقص ملکه بود، صحبانه‌ای برای لنیسترها و مردان تایرل‌ها – زنان تایرل‌ها صبحانه را به همراه مارجری می‌خوردند – و یکصد و اندی شوالیه و اشراف‌زادگان. سانسا به تلخی اندیشید، *اونا منو یه لنیستر کردن.*

هنگامی‌که برلا پشت سانسا را می‌شست، شی را به دنبال آب داغ بیشتر فرستاد. «خانوم، دارین میلرزین.»

سانسا به دروغ گفت: «آب به اندازه کافی داغ نیست.»

خدمتکارانش به او لباس می‌پوشاندند که تیریون سررسید. پادریک پین هم به‌دنبالش بود. «دوست داشتنی شدی سانسا.» به سمت ملازمش چرخید، «پاد لطف کن و برام یه لیوان شراب بریز.»

سانسا گفت: «سرورم، همراه صبحانه شراب هم هست.»

«اینجا هم شراب هست. جداً از من انتظار نداری که با خواهرم در حالت هوشیاری روبرو بشم؟ این یه قرن جدیده بانوی من. سیصدمین سال از فتح ایگان.» کوتوله یک لیوان شراب سرخ از پادریک گرفت و آن را بالا برد، «به افتخار

---

۱ – ذکر این نکته خالی از لطف نیست که در فرهنگ و سنت اروپا و آمریکا، معمولاً غذاها در چند مرحله بر سر سفره آورده می‌شوند. یعنی مرحله به مرحله یک قلم غذا سرو شده و بعد نوبت غذای بعدی است. پس در واقع اینجا عبارت بهتر هفتاد و هفت دور غذا درست‌تر است، اما برای خواننده فارسی زبان کمی نامانوس می‌نماید.

WINTERFELL.IR

ایگان. عجب آدم خوشبختی بود. دوتا خواهر، دو تا زن، و سه تا اژدهای بزرگ. یه مرد دیگه میتونه چی بخواد؟» با پشت دست دهانش را پاک کرد.

سانسا متوجه شد که لباس‌های جن کثیف و نامرتب است. به نظر می‌آمد که با آن‌ها خوابیده است. «سرورم، لباساتونو عوض نمیکنین؟ نیم تنه جدیدتون خیلی قشنگه.»

تیریون جام را به کناری گذاشت، «بله، *نیم تنه‌ی* قشنگه. بیا پاد، بیا ببینیم یه لباس پیدا میکنیم که کوتوله‌گی منو کمتر نشون بده. نمیخوام باعث خجالت همسر والامقامم بشم.»

اندکی بعد که جن بازگشت لباسش کاملاً قابل قبول بود، حتی کمی بلندتر نشان می‌داد. پادریک پین هم لباس‌هایش را عوض کرده بود و برای یک بار ملازم نسبتاً شایسته‌ای به نظر می‌آمد، گرچه یک جوش قرمز نسبتاً بزرگ در چین‌خوردگی کنار دماغش تاثیر جامه زیبای ارغوانی، سفید و طلایی‌اش را ضایع می‌کرد. چه *پسر خجالتیه*. در ابتدا سانسا در مورد ملازم تیریون با احتیاط رفتار می‌کرد؛ او یک پین بود، پسر عموی سر ایلین پین که سر پدرش را جدا کرده بود. ولی خیلی زود دریافت که پین به همان اندازه‌ای از سانسا می‌ترسد که سانسا از پسر عموی او. هرگاه با او صحبت می‌کرد، پین به هشداردهنده‌ترین سایه از رنگ قرمز در می‌آمد.

سانسا مودبانه از او پرسید: «پادریک، بنفش و طلایی و سفید رنگای خاندان پین هستن؟»

«نه، منظورم اینه که بله.» سرخ شد، «رنگاش همینا هستن، بانوی من. نشان خاندان ما شطرنجیِ سفید و ارغوانیه. با سکه‌های طلا. داخل خونه‌ها. هم داخل سفید هم داخل ارغوانی.» او به پاهای سانسا خیره شده بود.

تیریون گفت: «پشت اون سکه‌ها داستانی هست که حتماً یه روز پادریک اونو با انگشت‌های پاتون در میون میزاره. ولی الان تو تالار رقصِ ملکه منتظر ما هستن. میشه بریم؟»

WINTERFELL.IR

سانسا وسوسه شد که برای نرفتن التماس کند. *میتونم بهش بگم که معده‌ام ناراحته، یا که موقع عادت ماهانمه.* هیچ چیز را بیشتر از خزیدن داخل تختخواب و کشیدنِ پرده‌ها نمی‌خواست. به خودش گفت، *من باید مثل راب شجاع باشم،* و محکم دست شوهر والامقامش را گرفت.

آنها چاشت خود را در تالار رقص ملکه با کیک عسلی پخته شده با آجیل و توت سیاه، استیک گوشت نمک‌سود خوک، بیکن، ماهی انگشتی برشته شده در خرده نان، گلابی پاییزی، خوراک پیازدار دورنی، پنیر و تخم مرغ پخته‌ی ریز شده و تفت داده شده با فلفل تند باز کردند. تیریون همان‌طور که ظرف‌هایشان پر می‌شد توضیح داد: «هیچ‌چی مثل یه صبحانه جانانه اِشتهای آدمو برای جشن هفتاد و هفت قلم غذا باز نمیکنه.» آن‌جا تنگ‌های شیر، شراب عسل و شراب شیرین سبک طلایی‌رنگ برای پایین فرستادن غذاها مهیا بود. نوازندگان در میان میزها قدم می‌زدند، نی می‌نواختند و فلوت و ویولن می‌زدند. سر دانتوس هم سوار بر اسب دسته جارویی‌اش می‌تاخت و مون‌بوی با لپ‌هایش صدای گوز در می‌آورد و در مورد مهمانان شعرهای بی‌ادبانه می‌خواند.

سانسا متوجه شده بود که تیریون به ندرت به غذایش دست می‌زند، ولی چندین لیوان شراب نوشیده بود. خودش مقداری از تخم‌مرغ‌های دورنی را امتحان کرد، ولی فلفل دهانش را سوزاند. در عوض کمی به میوه‌ها، ماهی و کیک عسلی ناخنک زد. هر بار که جافری به او نگاه می‌کرد، چنان معده‌اش در هم می‌پیچید که انگار یک خفاش بلعیده باشد.

بعد از اینکه غذاها جمع شد، ملکه با وقار تمام، ردای ازدواجی را که جافری قرار بود بر شانه‌های مارجری ببندد را به او هدیه داد. «این ردایه که وقتی رابرت منو به عنوان ملکه‌اش انتخاب کرد به تنم پوشوند، همون ردایی که مادرم بانو جوانا وقتی با عالیجناب پدرم ازدواج کرد پوشید.» در حقیقت به نظر سانسا ردای مندرسی می‌آمد که احتمالاً بخاطر استفاده زیاد از آن بود.

WINTERFELL.IR

سپس نوبت هدایا بود. در ریچ رسم بر این بود که به عروس و داماد در صبح روز عروسی‌شان هدیه پیشکش کنند؛ در روز بعد، آن‌ها هدایای بیشتری به عنوان زوج دریافت می‌کردند، ولی یادگاری‌های امروز متعلق به شخص خودشان بود.

جافری از جالابار زو کمانی عالی از چوب طلایی و تیردانی از پیکان‌های بلند با پرهای سبز و قرمز روشن؛ از بانو تاندا یک جفت پوتین انعطاف‌پذیر سوارکاری؛ از سِر کِوان یک زین قرمز باشکوه چرمیِ مخصوص نبرد؛ یک سنجاق سینه از طلای سرخ به شکل عقرب از پرنس اوبرین، اهل دورن؛ مهمیزهای نقره‌ای از سر آدام ماربراند و یک چادر مسابقاتِ ابریشم سرخ از طرف لرد ماتیس روان[1] دریافت کرد. لرد پاکستر رِدوین مدل چوبی زیبایی از یک کشتی جنگی دویست پارویی را پیشکش کرد که در آربِر در حال ساخت بود. او گفت: «اگه اعلیحضرت اجازه بدن نام کشتی بشه *رشادت شاه جافری*.» پادشاه جافری با ابراز خشنودی فراوان اجازه داد و گفت: «وقتی دارم میرم به دراگون‌استون تا عمو استنیس خائنمو بکشم، اونو کشتی فرماندهی خودم میکنم.»

امروز داره نقش یه پادشاه خوب رو بازی میکنه. سانسا می‌دانست که جافری می‌تواند هر وقت بخواهد خوش زبان باشد، اما گویی تمایلش مدام کمتر و کمتر می‌شد. در واقع تمام نزاکت او وقتی تیریون هدیه‌شان را پیشکش کرد ناپدید شد: یک کتاب قدیمی بزرگ به نام *زندگی چهار پادشاه*[2]، با جلد چرمی و تزئینات مجلل. پادشاه با بی‌میلی ورقی زد. «این چیه دایی؟»

یه کتاب. سانسا در این فکر بود که آیا جافری آن لب‌های چاق کرم مانندش را هنگام کتاب خواندن تکان می‌دهد یا نه.

---

۱ - Lord Mathis Rowan

۲ - Lives of Four Kings

WINTERFELL.IR

شوهر کوچکش پاسخ داد: «تاریخ حکومت اژدهای جوان دیرون، بیلور مقدس، ایگان نالایق[1] و دیرون شریف[2]، نوشته استاد بزرگ کائث[3].»

سر کوان گفت: «اعلیحضرت، این کتابیه که هر پادشاهی باید اونو بخونه.»

«پدرم وقتی برای کتابا نداشت،» جافری کتاب قطور را به آنسوی میز هل داد، «دایی جن، اگه کمتر کتاب میخوندی، شاید تا حالا بانو سانسا یه بچه تو شکمش داشت.» او خندید. . . و وقتی که پادشاه می‌خندد، درباریان به همراه او می‌خندند. «ناراحت نباش سانسا، وقتی ملکه مارجری رو بچه‌دار کردم به اقامتگاه شما هم سر میزنم و به دایی کوچولوم نشون میدم که روش کار چه طوریه.»

سانسا سرخ شد. با نگرانی نگاهی به تیریون انداخت، ترسان از حرفی که او ممکن بود بزند. این هم می‌توانست به اندازه مراسم هم‌بستری جشن ازدواج خودشان مفتضح شود. ولی برای اولین بار کوتوله دهانش را به جای کلمات، با شراب پر کرد.

لرد میس تایرل پیش آمد تا هدیه‌اش را پیشکش کند: یک جام باده طلایی با سه فوت ارتفاع، با دو دسته پرنقش و نگارِ منحنی شکل، و هفت وجه درخشان با سنگ‌های قیمتی. پدر عروس توضیح داد، «هفت وجه برای هفت پادشاهیِ اعلیحضرت.» به آن‌ها نشان داد که چطور هر کدام از وجوه حامل نشانه یکی از خاندان‌های بزرگ بود: شیر یاقوتی، رز زمردین، گوزنی از عقیق رنگارنگ، قزل‌آلای نقره‌ای، شاهینی از یشم آبی، خورشیدی از عین الشمس و دایروولفی از مروارید.

جافری گفت، «یه جام باشکوه، ولی فکر کنم باید گرگ رو در بیاریمو جاش یه هشت پا بذاریم.»

سانسا وانمود کرد که چیزی نشنیده است.

---

۱ - the Unworthy Aegon
۲ - Daeron the Good
۳ - Kaeth

WINTERFELL.IR

«پدر زن عزیز، من و مارجری باید تو این ضیافت شراب زیادی بنوشیم.» جافری جام را بالای سرش برد تا همه آن را تحسین کنند.

تیریون با صدای آرامی نجوا کرد، «اون چیز لعنتی هم‌قد منه، جافری نصف اون جامو بنوشه مست رو زمین ولو میشه.»

سانسا اندیشید، *خوبه، شاید گردنش بشکنه.*

لرد تایوین تا آخر منتظر ماند تا هدیه خود را پیشکش پادشاه کند: یک شمشیر بلند. غلافش از چوب گیلاس، طلا و چرم قرمز روغن‌کاری شده ساخته شده بود و گل‌میخ‌هایی طلایی به شکل سر شیر داشت. سانسا دید که شیرها چشمانی از یاقوت دارند. هنگامی‌که جافری شمشیر را از نیام بیرون کشید و بالای سرش چرخاند، تالار رقص غرق در سکوت شد. موج‌های سیاه و قرمزی از سطح فولاد در نور صبحگاهی می‌درخشید.

ماتیس رووان اعلام کرد: «با شکوهه.»

لرد ردوین گفت: «سرورم، شمشیریِ که باید درباره‌اش سرود.»

سر کوان لنیستر گفت: «شمشیر یه پادشاه.»

به نظر می‌آمد که پادشاه جافری می‌خواهد کسی را درست در همان زمان و مکان بکشد. در هوا ضربه‌ای زد و خندید، «عالیجنابان، یه شمشیر بزرگ باید یه اسم بزرگ هم داشته باشه! به چه نامی صداش کنم؟»

سانسا دندان شیر، شمشیری که آریا آن را به ترایدنت انداخته بود و همچنین قلب‌خوار، شمشیری که جافری قبل از جنگ مجبورش کرده بود آن را ببوسد را به یاد آورد. می‌اندیشید که آیا او از مارجری می‌خواهد که این شمشیر را ببوسد.

WINTERFELL.IR

مهمان‌ها نام‌هایی برای شمشیر جدید فریاد می‌زدند. جافری یک‌دوجینشان را رد کرد تا اینکه یکی را شنید که و پسندید. او فریاد زد، «*شیون بیوه‌ها*[1]، آره! اون خیلیا رو هم بیوه خواهد کرد!» دوباره ضربه‌ای زد، «و وقتی که با عمو استنیسم روبرو بشم شمشیر جادوییش رو نصف میکنه.» جافری ضربه‌ای به سمت پایین زد و سر بالون سوان مجبور شد شتابزده قدمی به عقب بردارد. با دیدن چهره سر بالون صدای خنده در سرسرا طنین‌افکن شد.

سر آدام ماربرند به پادشاه هشدار داد: «اعلی‌حضرت احتیاط کنید، فولاد والیریایی به شکل خطرناکی تیزه.»

«میدونم.» جافری شیون بیوه‌ها را با یک ضربه وحشیانه‌ی دو دستی روی کتابی که تیریون به او داده بود فرود آورد. جلد چرمی سنگین بر اثر ضربه دو تکه شد. «تیزه! بهتون گفتم، من با فولاد والیریایی غریبه نیستم.» نیم دوجین ضربه دیگر نیاز داشت تا کتاب قطور تکه پاره شود، و وقتی تمام شد پسر نفس نفس می‌زد. سانسا می‌توانست کلنجار شوهرش با خشم را احساس کند. در همان حال سر اوسموند کتل‌بلک[2] فریاد زد: «دعا میکنم که شما هیچ وقت اون تیغه‌ی هولناک رو سمت من نگیرین قربان.»

«مواظب باش که هیچوقت انگیزه‌ش رو به من ندی، سِر.» جافری تکه‌هایی از کتاب زندگی چهار پادشاه را با نوک شمشیرش از روی میز پایین ریخت و سپس شیون بیوه‌ها را به داخل غلافش فرو برد.

سر گارلَن تایرل گفت: «اعلی‌حضرت، احتمالاً شما نمیدونستین. در کل وستروس فقط چهار نسخه از اون کتاب با نقاشی‌های خود کائث وجود داره.»

جافری کمربند شمشیر قدیمی‌اش را باز کرد تا کمربند تازه‌اش را ببندد، «حالا سه تا وجود داره. دایی جن، شما و بانو سانسا یه هدیه بهتر به من بدهکارین. این یکی تمامش تیکه تیکه شده.»

---

۱ - Widow`s Wail

۲ - Kettleblack Osmund Ser

WINTERFELL.IR

تیریون با چشمان ناهمگون به خواهرزاده‌اش خیره شده بود، «شاید یه خنجر عالیجناب. تا جفت شمشیرتون بشه. یه خنجر از جنس همین فولاد والیریایی مرغوب. . . مثلاً با دسته‌ی استخوان اژدها چطوره؟»

جاف نگاه تندی به او کرد، «تو. . . بله، یه خنجر که جفت شمشیرم بشه، خوبه.» با تکان دادن سر تایید کرد، «یه... یه دسته طلای که یاقوت کاری شده، استخوان اژدها خیلی ساده‌اس.»

«هرجور شما مایلید اعلیحضرت.» تیریون جام شراب دیگری نوشید. طوری به سانسا بی‌توجه بود که انگار در همان اتاق بیرونی به تنهایی نشسته است. ولی هنگامی که وقت عزیمت به عروسی فرارسید، دست سانسا را گرفت.

وقتی‌که از حیاط می‌گذشتند، پرنس اوبرین دورنی در کنارشان قرار گرفت، معشوقه سیاه مویش هم بازوی او را گرفته بود. سانسا از سر کنجکاوی نگاهی به زن انداخت. او حرام‌زاده بود و مجرد بود، و برای پرنس دو دختر حرام‌زاده به دنیا آورده بود، ولی حتی از نگاه کردن به چشمان ملکه هم ابایی نداشت. شی به او گفته بود که الاریا یک الهه عشق اهل لیس را می‌پرستد. زن خدمتکار خصوصی به او گفته بود: « وقتی اوبرین اونو پیدا کرد در حد یه فاحشه بود و حالا تقریباً یه شاهدخته، بانوی من.» سانسا قبلاً تا این اندازه به زن دورنی نزدیک نشده بود. اندیشید، *حقیقتاً خوشگل نیست، ولی یه چیزی داره که چشما رو به خودش جلب میکنه.*

پرنس اوبرین داشت به شوهر والامقامش می‌گفت: «من یه بار این سعادت بزرگ رو داشتم که نسخهٔ سیتادل از زندگی چهار پادشاه رو ببینم. دیدن نقاشی‌ها شگفت‌آور بودن، ولی کائث یه جورایی با پادشاه ویسریس زیادی مهربون بوده.»

تیریون نگاه تیزی به او کرد، «مهربون بوده؟ از دید من اون به شکل خجالت‌آوری ویسریس رو نادیده گرفته. اسم کتاب باید *زندگی پنج پادشاه* میشد.»

پرنس خندید، «ویسریس به زحمت دو هفته حکومت کرد.»

تیریون گفت: «اون بیش از یه سال حاکم بود.»

WINTERFELL.IR

اوبرین شانه بالا انداخت، «یه سال یا دو هفته، چه فرقی میکنه؟ اون برای اینکه تخت رو بدست بیاره برادرزاده خودش رو مسموم کرد و وقتی به دستش آورد هیچ کاری نکرد.»

تیریون گفت: «بیلور با روزه گرفتن تا حد مرگ به خودش گرسنگی داد، عموش وفادارانه در مقام دست بهش خدمت کرد، همونطور که قبل از اون به اژدهای جوان خدمت کرده بود. شاید دوران سلطنت ویسریس فقط یه سال بود، ولی اون تو مدتی‌که دیرون میجنگید و بیلور دعا میکرد، پانزده سال حکومت کرد.» چهره در هم کشید، «و حتی اگه برادرزاده‌ش رو هم سر به نیست کرده باشه، میتونید اونو ملامت کنید؟ یکی باید مملکت رو از دست حماقتای بیلور نجات میداد.»

سانسا شکه بود، «ولی بیلور مقدس پادشاه بزرگی بود. اون برای اینکه با دورن صلح کنه پابرهنه از بون‌وی[1] گذشت و شوالیه اژدها رو از یه چاله‌ی مار نجات داد. اونقدر پاک و مقدس بود که افعی‌ها بهش حمله نمیکردن.»

پرنس اوبرین لبخند زد، «بانوی من، اگه شما افعی بودین، دوست داشتین یه تَرکه خشک مثل بیلور مقدس رو نیش بزنین؟ من ترجیح میدادم نیش‌هامو برای یه آدم سرحال‌تر نگه دارم...»

اِلاریا سند گفت: «بانو سانسا، پرنس من داره باهاتون شوخی میکنه. سپتونا و نغمه سرایان دوست دارن بگن که مارا بیلور رو نیش نمیزدن، ولی حقیقت چیز دیگه‌ست. اون پنجاه بار نیش خورد و باید بخاطرش میمرد.»

تیریون گفت: «اگه میمرد ویسریس ده دوازده سال سلطنت می‌کرد، و احتمالاً اوضاع هفت پادشاهی بهتر میبود. بعضیا میگن بیلور بخاطر اون همه زهر دیوانه شده بود.»

پرنس اوبرین گفت: «بله، ولی من در قلعه سرخ شما اصلاً مار ندیدم. پس شما کارای جافری رو چطور توضیح میدین؟»

---

۱ - Bone Way ، راه استخوان؛ گذرگاه بزرگی که از میان کوهستان سرخ می‌گذرد و دورن و استورم‌لند را به هم متصل می‌سازد. البته این اسم محاوره‌ای است و در منابع رسمی از آن با نام راه سنگی (Stone Way) یاد می‌شود.

WINTERFELL.IR

تیریون سرش را با زحمت خم کرد: «ترجیح میدم این کارو نکنم. مارو ببخشین، تخت روان منتظرمونه.» کوتوله کمک کرد تا سانسا سوار شود و بعد از او خودش به سختی و نامتعادل بالا رفت. «اگه میشه لطف کن و اون پرده رو ببند بانوی من.»

سانسا دوست نداشت تا پشت پرده محبوس باشد، «حتماً باید این کارو بکنم سرورم؟ روز خیلی زیباییه.»

«اگه مردم خوب قدمگاه پادشاه منو تو تخت روان ببینن، احتمالاً بخوان به سمتمون سِرگین پرت کنن. یه لطفی به جفتمون بکن بانوی من، و پرده‌ها رو ببند.»

سانسا درخواستش را اجابت کرد. آن‌ها برای مدتی نشستند، در حالی‌که هوای اطرافشان گرم و خفقان‌آور می‌شد. خودش را مجبور کرد تا بگوید: «بابت کتابتون متاسف شدم سرورم.»

«اون کتاب جافری بود. اگه میخوندش شاید یکی دوتا چیز یاد میگرفت.» به نظر می‌رسید حواسش جای دیگری است، «باید فکرشو میکردم. من باید... خیلی چیزا رو زودتر از اینا میفهمیدم.»

«شاید خنجر اونو بیشتر خوشحال کنه.»

وقتی کوتوله چهره در هم می‌کشید، زخمش کشیده و بدریخت می‌شد. «پسره واسه خودش یه خنجر صاحب شد، این‌طور نیست؟» خوشبختانه تیریون منتظر پاسخ نماند، «جاف با برادرت راب توی وینترفل بگو مگو داشتن. بهم بگو، حس بدی بین اعلی‌حضرت و برن هم وجود داشت؟»

«برن؟» سوال او را گیج کرده بود، «منظورتون قبل از افتادنه؟» مجبور بود سعی کند گذشته را به یاد آورد. تمام این جریان مربوط به مدت‌ها پیش بود. «برن بچه مهربونی بود. همه عاشقش بودن. یادم میاد که اون و تامن با شمشیرهای چوبی با هم جنگیدن، ولی فقط برای بازی بود.»

WINTERFELL.IR

تیریون باز به سکوت عبوسانه‌اش فرو رفت. سانسا از جای دوری در بیرون صدای جرینگ زنجیری را می‌شنید؛ در ورودی قلعه بالا کشیده می‌شد. لحظه‌ای بعد صدای فریادی آمد و تخت روانشان با حرکتی به نوسان افتاد. بی‌بهره از چشم‌انداز عبوری و معذب از نگاه چشمان ناهمگون شوهرش، تصمیم گرفت به دستان در هم رفتهٔ خودش خیره شود. *چرا اینطوری منو نگاه میکنه؟*

«هرچه‌قدر که من عاشق جیمی هستم، تو هم عاشق برادرات بودی.»

یعنی این یه جور تله لنیستریه تا منو مجبور کنه حرف خائنانه‌ای بزنم؟ «برادرای من خائن بودن و به گور خائنین رفتن. عاشق خائنا بودن خودش خیانته.»

شوهر کوچکش بادی در بینی انداخت، «راب با ارتشش علیه پادشاه بر حقش شورش کرد. طبق قانون، این کار اون رو یه خائن می‌کرد. بقیه‌شون اونقدر زود جوون‌مرگ شدن که نمیتونستن بفهمن خیانت یعنی چی.» دماغش را مالید، «سانسا، تو میدونی چه اتفاقی برای برن تو وینترفل افتاد؟»

«برن افتاد، اون همیشه از همه چیز بالا می‌رفت و آخرشم سقوط کرد. ما همیشه میترسیدیم که بیفته. و تئون گِریجوی هم کشتش، البته این بعدتر اتفاق افتاد.»

تیریون آه کشید، «تئون گِریجوی. مادر والامقامت یه بار منو متهم کرده بود به... خب، من نمیخوام جزئیات ناخوشایند رو بهت تحمیل کنم. اون اشتباهی منو متهم کرد. من هیچوقت به برادرت برن آسیبی نرسوندم. و به تو هم نمیخوام آسیبی برسونم.»

میخواد من چی بگم؟ «خوبه که اینو میشنوم سرورم.» تیریون چیزی از سانسا می‌خواست، اما او نمی‌دانست چه چیزی. *شبیه یه بچه‌ی گرسنه میمونه، ولی من غذایی ندارم که بهش بدم. چرا به حال خودم رهام نمیکنه؟*

تیریون باز هم بینی زخمی و ناهموارش را مالید، عادت زشتی که نگاه را به صورت زشتش جلب می‌کرد. «هیچوقت ازم نپرسیدی که راب یا مادر والامقامت چطور مردن.»

WINTERFELL.IR

«من. . . ترجیح میدم ندونم. باعث میشه خوابای بد ببینم.»

«پس چیزی نمیگم.»

«این. . . این مهربانی شما رو میرسونه.»

تیریون گفت، «آه، آره، من خودِ مهربانی و عطوفتم. و با خوابای بد هم آشنام.»

WINTERFELL.IR

فصل ۶۰

تیریون

مترجم: بابک، ویکتاریون
ویرایش و تنظیم: لرد مندرلی، Ali.A، م.م.استارک

تاج جدیدی که پدرش به **مذهب** اهدا کرده بود دو برابر بلندتر از تاجی بود که مردم پاپتی خرد کرده بودند، پرشکوه، ساخته شده از کریستال و رشته‌های طلا. هرگاه که سپتون اعظم سرش را تکان می‌داد رنگ‌های رنگین‌کمان می‌درخشیدند و می‌رقصیدند، ولی تیریون حق داشت شگفت‌زده شود از اینکه او چگونه توانسته وزن تاج را تاب بیاورد، و حتی ناچار بود اذعان کند که جافری و مارجری در حالی که شانه به شانه‌ی هم زیر تندیس‌های بلند و مطلای **مادر** و **پدر** ایستاده بودند، یک زوج شاهانه را تشکیل می‌دادند.

عروس در ابریشمی به رنگ عاج و تورهای میری دلفریب شده بود، دامنش مزین به نقوش گلداری از دانه‌های مرواریددوزی شده بود. به عنوان بیوه رنلی می‌بایست لباسی با رنگ‌های براتیون؛ طلائی و سیاه می‌پوشید، ولی در

WINTERFELL.IR

قامت یک تایرل با لباس دوشیزگان، شامل صدها گل رز کتانِ طلایی دوخته شده به روی مخملی سبز، حضور یافته بود. دلش می‌خواست بداند که او واقعاً باکره هست یا نه. *البته جافری که تفاوتش رو درک نمیکنه.*

شاه هم تقریباً به اندازه عروسش باشکوه شده بود، با نیم‌تنه‌ای به رنگ سرخ تیره، در زیرِ ردایی مخملی به رنگ ارغوانی سیر که منقش به نقش گوزن و شیر او بود. تاج روی طره‌ی موهایش آسوده نشسته بود، طلا روی طلا. *من اون تاج لعنتی رو براش حفظ کردم.* تیریون با ناراحتی وزنش را از یک پا به روی دیگری انداخت. نمی‌توانست ساکن بایستد. *زیادی شراب خوردم.* باید قبل از ترک قلعه سرخ فکر راحت کردن خودش را می‌کرد. بی‌خوابی شبی که کنار شی گذرانده بود هم داشت خودش را نشان می‌داد، ولی بیشتر از همه می‌خواست اعلی‌حضرت خواهرزاده لعنتیش را خفه کند.

پسرک با خودستایی گفته بود، *«من با فولاد والیریایی غریبه نیستم.»* سپتون‌ها همواره در مورد اینکه پدر آسمانی چطور در ما مورد قضاوت خواهد کرد حرف می‌زدند. *اگه پدر لطف کنه و یه غلت بزنه روی جافری و مثل یه سوسک سرگین‌غلتان لهش کنه، حتی ممکنه بهش ایمان بیارم.*

باید این را خیلی وقت پیش می‌فهمید. جیمی هیچ وقت فرد دیگری را برای قتل‌هایش نمی‌فرستاد و سرسی هم آن‌قدر زیرک و حیله‌گر بود که از خنجری که می‌شد با آن ردیابی شود استفاده نکند، اما جاف، آن موجود حقیرِ متکبرِ شرورِ احمقِ پستی که او بود . . .

صبح سردی را به خاطر آورد که از پله‌های پرشیب بیرونی کتابخانه وینترفل پایین می‌آمد و شاهزاده جافری را دیده بود که داشت با تازی در مورد کشتن گرگ‌ها لودگی می‌کرد. او گفته بود، *یه سگ رو بفرست تا یه گرگ رو بکشه.* ولی حتی جافری هم آن‌قدر احمق نبود تا به سندور کلگین دستور دهد که یکی از پسران ادارد استارک را بکشد؛ چون تازی نزد سرسی می‌رفت. در عوض پسرک، مزدور خود را از میان خیل سواران آزاد، بازرگانان و دنبال‌کنندگان حقیری یافت که در مسیر شمال خود را در میان همراهان پادشاه جای داده بودند. *یه کم‌شعورِ آبله‌رو که میخواسته جونشو بخاطر جلب توجه یه شاهزاده و یه کم سکه به خطر بندازه.* تیریون می‌خواست بداند که این ایده چه کسی بود که قبل از پاره

WINTERFELL.IR

کردن گلوی برن صبر کنند تا رابرت از شهر خارج شود. به *احتمال خیلی زیاد ایده خود جاف بوده. حتماً فکر میکرده که این نهایت زیرکیه.*

تیریون به خاطر می‌آورد که خنجر خود شاهزاده دسته جواهرنشان و طلاکاری‌هایی حک شده بر روی تیغه‌اش داشت. حداقل جاف آن‌قدر احمق نبود که از آن استفاده کند. در عوض لابلای اسلحه‌های پدرش گشتی زده بود. رابرت براتیون در دست و دل‌بازی مرد بی‌خیالی بود و هر خنجری را که پسرش می‌خواست به او می‌داد . . . اما تیریون حدس می‌زد که پسر خنجر را بدون اجازه برداشته باشد. رابرت با صفی طولانی از شوالیه‌ها و ملازمین، یک خانه چرخدار عظیم و کاروانی از بار و بنه به وینترفل آمده بود. بی‌شک یکی از خدمتکاران سخت‌کوش اطمینان حاصل کرده بود که اسلحه‌های شاه هم با او بیایند، تا اگر شاه یکی از آنها را خواست در دسترس باشند.

خنجری که جاف انتخاب کرده بود خوب و ساده بود. بدون طلاکاری، بدون جواهری روی قبضه و بی‌هیچ نقره‌کاری روی تیغه. شاه رابرت هیچ‌گاه آن را در لباس رسمی‌اش استفاده نکرده بود. به احتمال زیاد فراموش کرده بود که آن را دارد. با این حال فولاد والیریایی برندگی هولناکی داشت . . . به حدی تیز بود که با یک ضربه سریع پوست و گوشت و ماهیچه را بدرد. *من با فولاد والیریایی غریبه نیستم. اما بود، نه؟* وگرنه آن‌قدر احمق نبود که خنجر لیتل فینگر را بردارد.

علتش هنوز برای او سوال بود. *شاید بی‌رحمی محض؟* خواهرزاده‌اش این خصیصه را به وفور داشت. تمامِ کاری که تیریون می‌توانست انجام دهد این بود که همه شرابی را که نوشیده بود بالا نیاورد، یا در شلوارش نشاشد، و یا هر دو. با ناراحتی به خود می‌پیچید. باید سر صبحانه جلوی زبانش را می‌گرفت. *پسره الان میدونه که من میدونم. قسم میخورم دهن گشادم دخلمو میاره.*

هفت سوگند ادا شد، هفت دعا خوانده شد، و هفت پیمان مبادله شد. وقتی سرود عروسی خوانده شد و دعوت مدعی بی‌جواب ماند[1]، زمان تعویض رداها فرا رسید. تیریون وزنش را از روی پای خواب رفته‌اش روی پای دیگر انداخت و

۱- رسمی که طی آن در هنگام عروسی از حضار پرسیده می‌شود که آیا کسی نسبت به این ازدواج ادعا و اعتراضی دارد یا نه.

WINTERFELL.IR

سعی کرد تا از بین پدر و عمویش کِوَن نگاه کند. *اگه خدایان عادل باشن، جاف این بارم یه افتضاح به بار میاره.* راقب بود که به سانسا نگاه نکند تا مبادا او تلخی درون چشمانش را ببیند. *باید زانو میزدی لعنتی. یعنی انقدر برات سخت بود که با اون زانوهای خشک استارکیت خم بشی و بذاری یه کم شأن من حفظ بشه؟*

درحالی که میس تایرل ردای باکرگی دخترش را با ظرافت برمی‌داشت، جافری ردای تاشده عروس را از دست برادرش تامن گرفت و با یک تکان باز کرد. پسرکِ شاه با سیزده سال سن هم‌قد عروس شانزده ساله‌اش بود و نیازی نداشت که از پشت یک دلقک بالا رود. مارجری را با پارچه طلایی و ارغوانی پوشاند و به جلو خم شد تا گره روی گلویش را سفت کند. و به همین راحتی از زیر حمایت پدرش، تحت حفاظت شوهرش درآمد. *ولی کی میخواد ازش در مقابل جاف محافظت کنه؟* تیریون نگاهی به شوالیه‌ی گل‌ها انداخت که در کنار بقیه اعضاء گاردشاه ایستاده بود. *بهتره شمشیرت رو همیشه تیز نگهداری، سر لوراس.*

جافری با لحنی آهنگین اعلام کرد، «با این بوسه، من عشقم رو در گرو تو میذارم.» وقتی مارجری کلمات را تکرار کرد، جافری او را نزدیک کرد و بوسه‌ای طولانی و عمیق از او گرفت. در حالی که سپتون اعظم جافری از خاندان براتیون و مارجری از خاندان تایرل را رسماً یک جسم، یک دل و یک روح اعلام می‌کرد، رنگ‌های رنگین کمان بار دیگر روی تاجش می‌رقصیدند.

خوبه، اینم تموم شد. حالا بیاین برگردیم به قصر لعنتی تا من بتونم بشاشم.

سر لوراس و سر مرین در زره‌های فلس‌دار سفید و رداهای برفی‌شان جمعیت را از میان سپت هدایت می‌کردند. سپس شاهزاده تامن آمد، در حالی که گلبرگ‌های رُز را پیش روی شاه و ملکه از سبدی می‌پراکند. بعد از او زوج سلطنتی، ملکه سرسی و لرد تایرل، و پشت آنها مادر عروس بازو در بازو با لرد تایوین آمدند. در پی آن‌ها ملکه خارها با یک دست در بازوی سر کِوَن لنیستر و دست دیگر به عصا تلوتلو می‌خورد و محافظین دوقلویش درست پشت سرش بودند تا اگر خواست بیافتد او را بگیرند. نفرات بعدی سر گارلَن تایرل و همسرش بودند و نهایتاً نوبت آن‌ها می‌شد.

WINTERFELL.IR

«بانوی من.» تیریون بازویش را به سمت سانسا دراز کرد. سانسا با حرف شنوی کامل بازویش را گرفت، ولی در حالی که باهم از سرسرا می‌گذشتند، تیریون خشکی او را احساس کرد. سانسا حتی یک بار هم به پایین نگاه نکرد.

حتی قبل از اینکه به درها برسند صدای جیغ و هلهله مردم را می‌شنید. آن‌ها به قدری مارجری را دوست داشتند که حتی حاضر بودند دوباره جافری را دوست بدارند. او متعلق به رنلی بود، شاهزاده جوان خوش‌قیافه‌ای که آن‌قدر آن‌ها را دوست داشت که از آن‌سوی قبر بازگشته بود تا نجاتشان دهد. سخاوت های‌گاردن همراه با مارجری از جاده رُزها از جنوب سرازیر شده بود. انگار احمق‌ها به یاد نمی‌آوردند که این میس تایرل بود که در ابتدا جاده رُز را بست و سبب آن قحطی شوم شد.

از آنجا بیرون آمده و وارد هوای خنک پائیزی شدند. تیریون با لحن کنایه‌آمیزی گفت، «میترسیدم هیچ‌وقت نتونیم فرار کنیم.»

سانسا چاره‌ای نداشت جز اینکه به او نگاه کند. «من . . . بله، سرورم. درست میگین.» او ناراحت به نظر می‌رسید. «ولی چه مراسم زیبایی بود.»

همونقدر که مراسم ما نبود. «خیلی طولانی بود. فقط همین‌قدر میتونم بگم. میخوام برگردم به قصر و یه دل سیر بشاشم.» تیریون باقیمانده‌ی بینی‌اش را خاراند. «ای کاش یه مأموریتی میگرفتم که منو از شهر خارج کنه. لیتل فینگر زرنگ بود.»

جافری و مارجری احاطه شده در میان گاردشاه بالای پله‌هایی که مقابل میدان وسیع مرمری بود ایستادند، در حالی که تندیس شاه بیلور قدیس با حالتی خیرخواه به آن‌ها خیره شده بود، سر آدام و رداطلائی‌هایش جمعیت را عقب نگه می‌داشتند. تیریون چاره‌ای نداشت جز اینکه همراه بقیه در صف بایستد تا مراتب تبریکش را اعلام دارد. انگشتان مارجری را بوسید و آرزوی بهترین‌ها را برایش کرد. خوشبختانه افراد دیگری هم پشت سرشان در صف بودند که انتظار می‌کشیدند نوبتشان بشود، پس نیازی نبود که بیشتر منتظر بمانند.

WINTERFELL.IR

تخت روانشان زیر آفتاب مانده بود و فضای میان پرده‌ها بیش از حد گرم شده بود. وقتی شروع به حرکت کردند تیریون بر روی یک آرنج تکیه داد، حال آن که سانسا به دستانش خیره شده بود. *اونم مثل دختر تایرل خوشگله.* موهایش به رنگ خرمایی غلیظ پاییزی بود و چشمانش آبیِ سیر تالی‌ها. غم و اندوه به چشمانش نگاهی تسخیرشده و شکننده داده بود. در هر صورت فقط او را زیباتر نشان می‌داد. می‌خواست به سانسا نزدیک شود تا زره نزاکت و ادبش را از میان بردارد. این وادارش می‌کرد که حرف بزند؟ یا فقط باعث می‌شد حس مسخره‌ای را که در مثانه‌اش داشت از خاطر ببرد؟

«دارم به این فکر میکنم که وقتی جاده‌ها دوباره امن شدن، با هم به کسترلی راک سفر کنیم.» *دور از جافری و خواهرم.* هرقدر که بیشتر به جاف و بلایی که سر کتاب «زندگی چهار پادشاه» آورد فکر می‌کرد، بیشتر ناراحت و عصبی می‌شد. *توش یه پیغامی بود، آره بود.* «خوشحال میشم که **راهروی طلائی** و **دهان شیر** رو بهت نشون بدم، و **تالار قهرمانان**، جایی که منو جیمی وقتی بچه بودیم اونجا بازی میکردیم. میتونی از پایین، اون جایی که دریا وارد میشه، صدای غرش رو بشنوی . . .»

سانسا سرش را به آرامی بالا آورد. تیریون می‌دانست که او چه می‌بیند: پیشانی جلو آمده‌ی زمخت، زخم بینی تازه بریده شده‌اش، جای زخم کجِ ناموزون صورتی رنگی روی صورتش و چشمان ناهمگونش. چشمان خود سانسا بزرگ و آبی و تهی بودند. «هر جایی که شوهر والامقامم بخوان همراهشون میرم.»

«بانوی من، امیدوار بودم که این سفر بتونه خوشحالتون کنه.»

«من از این خوشحال میشم که بتونم سرورم رو شاد کنم.»

دهانش سخت به هم فشرده شد. *چه مرد حقیرِ رقت انگیزی هستی. یعنی فکر کردی که گفتن مزخرفاتی راجع به دهان شیر باعث میشه اون بخنده؟ تا حالا شده بتونی به جز طلا زنی رو با چیز دیگه‌ای بخندونی؟* «نه، فکر احمقانه‌ای بود، فقط یه لنیستر میتونه راک رو دوست داشته باشه.»

WINTERFELL.IR

«بله سرورم. هر جور شما بگین.»

تیریون می‌توانست صدای مردم عادی که اسم شاه جافری را فریاد می‌زدند بشنود. *سه سال دیگه این پسرکِ ظالم مرد میشه و میتونه به نام خودش حکومت کنه . . . و اون موقع هر کوتوله‌ای با نصف شعور اون باید خیلی از قدمگاه پادشاه دور شده باشه.* شاید اولدتاون. یا حتی شهرهای آزاد. او همیشه مشتاق بود تا تایتان براووسی را ببیند. *شاید این بتونه سانسا رو خوشحال کنه.* به تدریج از براووس گفت ولی با دیواری از نزاکتِ سرسخت به سردی و استواری **دیوار** برخورد که زمانی در شمال روی آن راه رفته بود. این برخورد سانسا او را خسته می‌کرد. چه در گذشته و چه حال.

ادامه راه را در سکوت کامل سپری کردند. بعد از مدتی تیریون دریافت که امیدوار است سانسا در مورد چیزی صحبت کند، هر چیزی، فقط یک کلمه، ولی او اصلاً حرفی نزد. وقتی تخت‌روان در حیاط قصر متوقف شد، به یکی از مهترها اجازه داد برای پایین آمدن به سانسا کمک کند. «بانوی من، یه ساعت دیگه توی قصر منتظر ما هستن. من کمی بعد به شما ملحق میشم.» با پای خواب رفته‌اش دور شد. آن‌سوی حیاط، می‌توانست صدای خنده‌های بی‌امان مارجری را در حالی که جافری او را از زین پیاده می‌کرد، بشنود. با خود گفت، *پسره یه روزی مثل جیمی بلندقد و قوی میشه، و من هنوز یه کوتوله زیر پاش میمونم. و یه روز احتمالاً بخواد منو کوتاه‌ترم بکنه. . .*

یک دستشوئی یافت و در حالی که خود را از شراب صبح تخلیه می‌کرد، آهی قدرشناسانه کشید. زمان‌هایی بود که شاشیدن به اندازه بودن با یک زن حس خوبی داشت، و این بار یکی از آن موارد بود. آرزو کرد می‌توانست خودش را از شر گناهان و شک‌هایش به اندازه نیمی از راحتی شاشیدن خلاص کند.

پادریک پین بیرون اتاق خوابش منتظر بود. «نیم تنه جدیدتون رو باز کردم. اینجا نه. روی تختتون، داخل اتاق خواب.»

«بله، همونجایی که ما تخت رو گذاشتیم.» احتمالاً سانسا آنجا مشغول مهیا کردن خود برای عروسی بود. *شی هم همینطور.* «پاد، شراب.»

WINTERFELL.IR

تیریون شراب را روی صندلی مقابل پنجره‌اش در حالی نوشید که از بالا به هرج و مرج و شلوغی آشپزخانه در پائین نگاه می‌کرد. خورشید هنوز بالای دیوارهای قصر نرسیده بود، ولی او می‌توانست بوی پختن نان و بریان شدن گوشت‌ها را استشمام کند. مهمانانِ سراپا انتظار، به زودی به تختگاه[1] شاه سرازیر می‌شدند؛ قرار بود این عصر سرشار از آهنگ و شوکت باشد و فقط برای یکی کردن خاندان‌های لنیستر و های‌گاردن طراحی نشده بود، بلکه برای جار زدن قدرت و ثروتشان و دادن درسی به کسانی بود که احتمالاً هنوز در فکر مخالفت با حکومت جافری بودند.

ولی چه کسی آنقدر دیوانه خواهد بود که بعد از اتفاقاتی که برای استنیس براتیون و راب استارک افتاد، علیه حکومت جافری ساز مخالفت سر دهد؟ هنوز هم در ریورلندز جنگ ادامه داشت، ولی در همه جا حلقه‌ها تنگ‌تر می‌شدند. سر گرگور کلگین از ترایدنت گذشته بود و **گدار یاقوت** را تحت کنترل درآورده بود، سپس هرن‌هال را تقریباً بدون دردسر و زحمت تصرف کرده بود. سی‌گارد تسلیم والدر فری سیاه شده بود، رندیل تارلی میدن‌پول، داسکن‌دیل و جاده شاهی را تحت کنترل داشت. در غرب، سر دیوِن[2] لنیستر در گلدن‌توث به سر فورلی پرستر ملحق شده بود تا به سمت ریوران لشکر بکشند. سر رایمن فری دو هزار نیزه‌دار را از دوقلوها به پایین هدایت می‌کرد تا به آنها بپیوندد. و پکستر رِدوین هم مدعی بود که ناوگانش به زودی از آربر به حرکت در خواهد آمد تا سفر طولانیشان را برای دور زدن دورن و عبور از میان استپ‌استونز آغاز کند. در این صورت تعداد دزدان دریایی لایسی استنیس در مقابل آنها یک به ده خواهد شد. نزاعی که اساتید آن را جنگ پنج پادشاه می‌نامیدند در آستانه پایان یافتن بود. شنیده شده بود میس تایرل شکایت و گله می‌کرده که لرد تایوین برای او هیچ پیروزی و افتخاری باقی نگذاشته است.

«سرورم؟» پاد در کنارش ایستاده بود. «میخواین لباستونو عوض کنین؟ نیم‌تنه‌تون رو پهن کردم. روی تختتون. برای جشن.»

تیریون با ترشروئی گفت، «جشن؟ چه جشنی؟»

۱- Throne room

۲- Daven

WINTERFELL.IR

«جشن عروسی.» یقیناً پاد متوجه کنایه نشده بود. «شاه جافری و بانو مارجری. منظورم ملکه مارجریه.»

تیریون مصمم بود که برای امشب خیلی خیلی مست شود. «بسیار خب پادریک جوان، بیا بریم تا منو جشنی کنیم.»

وقتی وارد اتاق خواب شدند، شی داشت برای آماده کردن موهای سانسا به او کمک می‌کرد. *شادی و غم*، وقتی این دو را کنار هم آن‌جا دید به فکرش خطور کرد. *خنده‌ها و اشک‌ها*. سانسا لباس جشنی از جنس ساتن نقره‌ای با لبه‌دوزی‌های خز سنجاب به تن کرده بود که آستین‌های پولک دوزی شده‌اش تقریبا به زمین می‌رسید و با پنبه‌دوزی بنفشِ لطیفی آستر شده بود. شی هنرمندانه موهایش را در تورِ سَرِ نقره‌ایِ ظریفی با سنگ‌های قیمتی درخشان به رنگ بنفش تیره پیچیده بود. تیریون تا به این حد او را زیبا ندیده بود، با این حال سانسا روی آن آستین‌های اطلسی، غم و اندوه پوشیده بود. تیریون به او گفت، «بانو سانسا. شما امشب زیباترین بانو تو جشن میشید.»

«این نظر لطفتونه سرورم.»

«بانوی من.» شی مشتاقانه به او گفت، «نمیشه من بیام و کنار میز خدمت کنم؟ خیلی دلم میخواد که کبوترهایی که از توی کیک بیرون میان و پرواز میکنن رو ببینم.»

سانسا با تردید به او نگاه کرد. «ملکه همه خدمتکارها رو خودش انتخاب کرده.»

تیریون مجبور بود ناراحتیش را پنهان کند، «و سالن هم خیلی شلوغ میشه. ولی نوازنده‌ها همه جای قصر پخش میشن و رو میزهایی که توی حیاط بیرونی گذاشتن، غذا و نوشیدنی برای همه هست.» نیم‌تنه جدیدش را از نظر گذراند، مخمل ارغوانی با سر شانه‌هایی برآمده و آستین‌هایی پف کرده‌ی چاک‌داری که ساتن سیاه از زیرش نمایان بود. *لباس خوش منظریه. فقط یه مرد خوش‌قد و بالا میخواد که اونو بپوشه*. «پاد، بیا، کمک کن اینو تنم کنم.»

وقتی داشت لباسش را می پوشید جام دیگری از شراب نوشید، سپس بازوی همسرش را گرفت و او را از میان آشپزخانه قلعه همراهی کرد تا به رودی از ابریشم، ساتن و مخملی بپیوندند که رهسپار تختگاه شاه بودند. بعضی از

WINTERFELL.IR

مهمان‌ها داخل شده بودند تا جایشان را روی نیمکت‌ها پیدا کنند. دیگران مقابل درها پرسه می‌زدند و از گرمای نابه‌هنگام عصر لذت می‌بردند. تیریون سانسا را به سمت حیاط هدایت کرد تا آداب معاشرت‌های لازم را به جای آوردند.

وقتی سانسا را دید که به لرد جایلز گفت سرفه‌هایش به نظر بهتر شده‌اند، از لباس الینور تایرل تعریف کرد، و از جالابار زو پرسید که آداب عروسی در جزایز تابستانی چطور است، با خود گفت، *این کارها رو خوب بلده*. برای اولین با بعد از جنگ پسر عمویش لنسل توسط سر کِوَن از تخت بیماری پائین آورده شده بود. *رنگ پریده به نظر میاد*. موهای لنسل شکننده و سفید شده بودند و خودش هم به لاغری یک نی بود. بدون کمک پدرش که او را سراپا نگه داشته بود تا نیفتد، یقیناً از حال می‌رفت. با این حال وقتی سانسا از دلاوری او تمجید کرد و به او گفت که چقدر خوشحال است دوباره او را قوی می‌بیند، سر کون و لنسل خوشحال شدند و نوری در چشمانشان درخشید. *اگه جافری شعور دوست داشتنش رو داشت، براش ملکه‌ی خوب و همسر بهتری میشد*. در این فکر بود که آیا خواهرزاده‌اش قابلیت دوست داشتن کسی را دارد یا نه.

بانو اولنا تایرل وقتی با لباس از جنس طلایش که از خودش سنگین‌تر بود، تلوتلوخوران به سمتشان آمد، به سانسا گفت، «فرزندم، واقعاً زیبا شدی. ولی باد تو موهات پیچیده.» پیرزن کوچک‌اندام دست دراز کرد و با حالتی خرده‌گیر رشته موهای باز شده او را گرفت، دوباره آن‌ها را به سر جایشان جمع کرد و گیسوبند سانسا را مرتب نمود. در حالی که با زور و زحمت تقلا می‌کرد گفت، «وقتی در مورد عزیزایی که از دست دادی شنیدم، خیلی متأثر شدم. میدونم، برادرت یه خائن حسابی بود، ولی اگه بخوایم شروع کنیم به کشتن مردا تو عروسی، اونا حتی بیشتر از حالا از ازدواج میترسن. آهان، الان بهتر شد.» بانو اولنا لبخندی زد، «خوشحالم که بگم پس فردا عازم های‌گاردن هستم. به قدر کافی از این شهر بوگندو فیض بردم، ممنون. شاید دوست داشته باشی وقتی مردا مشغول جنگشون هستن، منو برای یه اقامت کوتاه همراهی کنی؟ دلم برای مارجریم و بانوان دوست داشتنیش خیلی تنگ میشه. همراهی تو برام تسلی خوشایندی میشه.»

سانسا گفت، «بانوی من، شما خیلی لطف دارین، ولی جای من در کنار عالجناب همسرم هستش.»

WINTERFELL.IR

بانو اولنا لبخند بی‌دندان و چروکیده‌ای تحویل تیریون داد، «اوه؟ سرورم، این پیرزن سبک‌سر رو ببخشین، قصد دزدین همسر دلرباتون رو نداشتم. فکر کنم شما قراره یه لشکر لنیستری رو برای مقابله با دشمن نابکار هدایت کنین.»

«یه لشکر از اژدهایان و گوزن‌ها. ارباب خزانه باید تو دربار بمونه و مطمئن بشه که همه‌ی قشون حقوقشون رو میگیرن.»

«مطمئناً. اژدهایان و گوزن‌ها، خیلی هوشمندانه است. و پنی‌های کوتوله هم همینطور. راجع به این پنی‌های کوتوله شنیدم. بی‌شک جمع کردن اونا کار وحشتناک و طاقت فرساییه.»

«جمع کردن رو محول کردم به دیگران، بانوی من.»

«اوه، واقعاً؟ گمان میکردم شاید بخواین شخصاً به جمع کردنشون نظارت کنین. در حال حاضر ما نمیتونیم اجازه بدیم که بخاطر پنی‌های کوتوله تاج و تخت رو فریب بدن. میتونیم؟»

«خدایان به درو کنن.» تیریون کنجکاو شد که بداند آیا لرد لوتُر تایرل از قصد خودش را از پرتگاه به پائین انداخته بود یا نه. «بانو اولنا، اگه مارو ببخشین، وقتشه که بریم سر جامون بشینیم.»

«منم همینطور. به نظرم شام هفتاد و هفت دور[1] باشه. فکر نمیکنین که یکم زیاده‌رویه، سرورم؟ من خودم بیشتر از سه یا چهار لقمه نمیخورم، ولی من و شما خیلی کوچکیم، مگه نه؟» دوباره موهای سانسا را نوازش کرد و گفت، «خب فرزندم، مواظب خودت باش و سعی کن که شادتر باشی. حالا این محافظای من کجا رفتن؟ **چپ، راست،** کجایین؟ بیاین کمکم کنین تا به شاه‌نشین برم.»

۱- course - رسم غذا خوردن در اروپا و آمریکا و به خصوص در میهمانی‌های رسمی شامل چند دور غذاست. در حالت عادی معمولاً سه دور غذا سرو می‌شود. پیش‌غذا که معمولاً شامل سوپ‌ها و آش‌ها می‌شود. غذای اصلی و دسرها. حالا در اینجا ما با ۷۷ دور غذا مواجه هستیم که برعکس سنت ایرانی همه با هم سر سفره آورده نمی‌شوند، بلکه هر کدام به نوبت سرو می‌شوند.

WINTERFELL.IR

با اینکه هنوز تا غروب آفتاب یک ساعت مانده بود، تختگاه شاه از پیش با مشعل‌هایی فروزان در هر گوشه آن غرق در نور بود. مهمانان در حالی که جارچی‌ها اسم و عناوین لردها و بانوانی که وارد می‌شدند را صدا می‌زدند، در کنار نیمکت‌ها ایستاده بودند. پیشخدمتانی با یونیفورم‌های سلطنتی آن‌ها را تا پایین راهروی میانی عریض همراهی می‌کردند. ایوان بالایی پر شده بود از نوازندگان، طبال‌ها، فلوت‌زنان، ویولن زنان، سازهای زهی، شیپورها و طبل‌ها.

تیریون بازوی سانسا را محکم گرفت و با قدم‌هایی استوار و سنگین اردک‌وار به راه افتاد. می‌توانست سنگینی نگاهشان را روی خودش احساس کند که به جای زخم تازه‌اش که او را از قبل هم زشت‌تر کرده بود زل می‌زدند. در حالی که با جستی روی صندلی نسیت اندیشید، *بزار نگا کنن. بزار خیره بشن و پچ پچ کنن تا وقتی که سیر بشن. من به خاطر اونا خودمو قایم نمیکنم.* ملکه‌ی خارها با قدم‌هایی کوتاه و لرزان پشت سرشان وارد شد. برای تیریون جالب بود بداند کدام یک از آن‌ها مضحک‌تر به نظر می‌رسند، او در کنار سانسا یا پیرزن کوچک اندام و چروکیده میان محافظین دوقلوی هفت فوتی‌اش.

جافری و مارجری سوار برر اسب‌های جنگی یکسانِ سفید رنگی وارد تختگاه شدند. خدمتکاران در جلوی آن‌ها حرکت می‌کردند و گلبرگ‌های گل رز زیر سم اسب‌هایشان می‌ریختند. پادشاه و ملکه هم برای ضیافت لباس‌هایشان را عوض کرده بودند. جافری شلوار راه‌راه مشکی و ارغوانی و نیم‌تنه‌ای طلادوزی شده و آستین‌هایی از ساتن مشکی و دکمه‌های عقیق به تن داشت. مارجری لباس باوقار و سنگینی را که در سپت به تن داشت با چیزی بسیار متظاهرانه‌تر عوض کرده بود؛ آمیزه‌ای از ابریشم زربفتی به رنگ سبزِ روشن با سینه‌بندی محکم بسته شده که شانه‌ها و بخش بالای پستان‌های کوچکش را برهنه می‌نمود. موهای قهوه‌ای لَختش بسته نشده بود و از روی شانه‌های سفیدش تا کمرش جاری بود. روی پیشانی او تاجی ظریف از جنس طلا داشت. لبخندش محجوب و دلنشین بود. تیریون اندیشید، *یه دختر دوست‌داشتنی، و یه نصیبی که از لیاقت خواهرزاده من خیلی بیشتره.*

گاردشاه آن‌ها را تا شاه‌نشین، به سمت صندلی‌های ارجمندی در زیر سایه تخت آهنین همراهی کردند. تختی که بخاطر این مراسم با نوارهای ابریشمی بلند به رنگ طلایی براتیون، ارغوانی لنیستر و سبز تایرل مزین شده بودند.

WINTERFELL.IR

سرسی مارجری را به آغوش کشید و گونه‌هایش را بوسید. لرد تایوین هم همین کار را کرد و سپس لنسل و سر کون. جافری بوسه‌های محبت آمیزی از پدر عروس و دو برادر جدیدش، لوراس و گارلَن دریافت نمود. به نظر نمی‌رسید که کسی هیچ‌گونه عجله‌ای برای بوسیدن تیریون داشته باشد. هنگامی که شاه و ملکه به روی صندلی‌هایشان نشستند، سپتون اعظم بلند شد تا دعایی بخواند. تیریون به خودش تسلی داد، *حداقل این یکی به بدی قبلی وزوز نمیکنه.*

او و سانسا با فاصله زیادی در سمت راست شاه، در کنار سر گارلن تایرل و همسرش، بانو لِئونِت[1] نشسته بودند. دو جین آدم نزدیک‌تر به جافری نشسته بودند و با توجه به اینکه مدت کوتاهی دست پادشاه بود، اگر انسان خرده گیری می‌بود این حرکت را توهین تلقی می‌کرد. تیریون خوشحال می‌شد اگر مابینشان صد نفر نشسته بودند.

وقتی که دیگر قدرشناسی خدایان تقدیمشان شده بود، جافری با صدای بلند اعلام کرد: «بیاید جام‌ها رو پر کنیم.» ساقی خودش یک تنگ کامل از شراب قرمز تیره آربر را درون جام طلائی مخصوص عروسی که لرد تایرل همان صبح به او داده بود، خالی کرد. شاه برای برداشتنش مجبور بود از هر دو دستش استفاده کند. «به سلامتی همسرم ملکه.»

جمعیت در جواب فریاد زدند: «مارجری! مارجری! مارجری! به سلامتی ملکه!» هزاران جام به هم خوردند و جشن عروسی دیگر حقیقاً آغاز شده بود. تیریون لنیستر هم با دیگران نوشید، و جامش را در همان نوش اول خالی کرد و در حالی که روی صندلی می‌نشست برای پُرشدن دوباره‌اش علامت داد.

دور اول شامل سوپ خامه با قارچ و حلزون‌های کره‌ای بود که درون کاسه‌های مطلا سرو می‌شدند. تیروین صبحانه بسیار مختصری خورده بود و شراب هم همین حالا اثرش را گذاشته بود، پس غذا را پذیرا بود. سریع آن را تمام کرد. *اولی تموم شد و هفتاد و شش دور دیگه مونده. هفتاد و هفت مدل غذا، اونم وقتی که هنوز هم بچه‌های گرسنه‌ای تو شهر هستن. و مردمی که برای یه ترب آدم میکشن. اگه میتونستن الان مارو ببینن، احتمالاً دیگه نصف اون اندازه‌ای که الان تایرلا رو دوست دارن، دوستشون نخواهند داشت.*

۱- Leonette

WINTERFELL.IR

سانسا قاشقی از سوپ را چشید و کاسه را کنار گذاشت. تیریون پرسید: «بانوی من، خوشتون نیومد؟»

«غذاهای زیادی مونده سرورم. منم شکم کوچکی دارم.» با اضطراب با موهای خودش بازی می‌کرد و به انتهای میز جایی‌که جافری و ملکه تایرلی‌اش نشسته بودند، نگاه می‌کرد.

تیریون ابرو درهم کشید، یعنی *دلش میخواسته اون جای مارجری بشینه؟ حتی یه بچه هم بهتر از این فکر میکنه.* رو گرداند تا حواس خودش را پرت کند، ولی به هر سو که نگاه می‌کرد زنانی زیبا، ظریف، خوش اندام و شاد را می‌دید که متعلق به مردانی دیگر بودند. مارجری؛ یقیناً همین طور بود. در حالی که لبخندی زیبا بر لب داشت همراه با جافری از جام هفت ضلعی بزرگ عروسی شراب می‌نوشید. مادر زیبارویش، بانو آلیری با موهای نقره‌فام هنوز هم با غرور کنار میس تایرل نشسته بود. سه خیشاوند جوان ملکه، پرفروغ همچون عروس بودند. همسر اهل میر لرد مری‌وِدِر با موهای تیره و چشمان اغواکننده‌ی درشت و سیاه و اِلاریا سَند در میان مردان دورنی (سرسی آن‌ها را دور یک میز، درست زیر شاه‌نشین در مکانی شایسته اما تا حدی که عرض تالار اجازه می‌داد دور از تایرل‌ها جای داده بود.) به چیزی که افعی سرخ به او گفته بود، می‌خندید.

و زن دیگری هم بود که تقریباً در انتهای میز سوم از سمت چپ نشسته بود. . . با خود فکر کرد، *زن یکی از فاسوویِ‌هاست، و باردار‌ه.* زیبایی ملیحش به هیچ عنوان به خاطر شکمش منقص نشده بود و از اشتهایش به غذا، رقص و شادی هم کم نکرده بود. تیریون در حالی که شوهرش از بشقاب خودش به او لقمه می‌داد، به آن‌ها نگاه می‌کرد. آنها از یک جام شراب می‌نوشیدند و بارها و ناگهانی یکدیگر را می‌بوسیدند. وقتی این اتفاق می‌افتاد دست مرد آرام با حالتی مهربانانه و حمایت‌آمیز روی شکم همسرش قرار می‌گرفت.

کنجکاو بود بداند اگر حالا خم شود و سانسا را ببوسد، او چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. *به احتمال زیاد خودش رو عقب میکشه.* یا شجاعت به خرج می‌داد و طبق وظیفه‌اش تحمل می‌کرد. *این همسر من، اگه وظیفه‌شناس نبود، هیچ خاصیتی نداشت.* اگر به او می‌گفت که همین امشب باکرگی‌اش را برمی‌دارد، او مطیعانه تحمل می‌کرد و بیشتر از آن چیزی که باید اشک نمی‌ریخت.

WINTERFELL.IR

او دوباره شراب خواست. وقتی شراب رسید، دور دوم غذا در حال سرو شدن بود؛ کیک مغزداری که با گوشت خوک و دانه‌های کاج و تخم مرغ پر شده بود. هنگامی‌که جارچی‌ها اولین خواننده از هفت خواننده را احضار می‌کردند، سانسا بیشتر از یه تکه از شیرینی‌اش را نخورده بود.

هامیش ریش خاکستریِ چنگ‌نواز[1] اعلام کرد که: «برای استماع خدایان و انسان‌ها آهنگی که تاکنون در هفت پادشاهی شنیده نشده است» را اجرا خواهد کرد. آن را «سواری لرد رنلی[2]» نامید.

انگشتانش بر روی زه‌های چنگ بزرگ به جنبش در آمد و فضای تختگاه را مملو از نوای دل‌انگیزش کرد. هامیش اینچنین آغاز کرد، «ارباب مرگ از روی تخت استخوانی‌اش به لرد مقتول نگاه کرد» و در ادامه تشریح کرد که چگونه رنلی پشیمان از تلاش برای غصب تاج برادرزاده‌اش، شخصاً با ارباب مرگ مقابله کرده بود و برای دفاع از مملکت در مقابل برادرش به سرزمین زندگان برگشت.

تیریون اندیشید، *و بخاطر این سیمون بدبخت کارش به یه کاسه گه کشید.* چشمان ملکه مارجری در انتهای آواز اشک‌آلود بود، جایی که سایه لرد رنلی شجاع به های‌گاردن پرواز کرده بود تا آخرین نگاه را به صورت عشق واقعی‌اش بیاندازد. جن به سانسا گفت: «رنلی براتیون اصلاً توی زندگیش از چیزی پشیمون نشد. ولی با قضاوت من هامیش برای خودش یه عود مطلا صاحب شد.»

چنگ نواز همچنین چند آهنگ آشنای دیگر هم برایشان اجرا کرد. «رُز طلایی» بی‌شک به‌خاطر تایرل‌ها بود و «رین‌های کستامیر» هم برای تملق از پدرش. «دوشیزه، مادر و عجوزه» برای خوشنودیِ سپتون اعظم و «همسر والامقامم» تمام دخترکان کوچکی را که عشقی در دل‌هایشان داشتند را مشعوف ساخت؛ و البته بدون شک برخی از پسرک‌ها را. تیریون در حالی که کلوچه ذرت شیرین و نان جو پخته شده با تکه‌های خرما و سیب و پرتغال را می‌خورد و بر گوشت دنده گرازی وحشی گاز می‌زد، کم و بیش گوش می‌داد.

---

۱ - Grey-bearded Hamish the Harper

۲ - Lord Renly's Ride

WINTERFELL.IR

پس از آن غذاها و سرگرمی‌ها به وفور در پی هم آمدند و بر روی سیلی از آبجو و شراب شناور شدند. و در مدتی که مهمانان قزل‌آلای پخته شده در یک لایه بادام خرد شده می‌خوردند، هامیش آنها را ترک کرد و جایش را به خرس مسن نسبتاً کوچکی داد که با صدای فلوت و طبل، ناشیانه می‌رقصید. مون‌بوی چوب‌پاهایش را پوشید و در اطراف میزها به تعقیب دلقک چاق و مضحک لرد تایرل، باتربامپس پرداخت، و لردها و بانوها حواصیل کباب شده و پای پنیر و پیاز می‌خوردند. یک دسته از آکروبات‌های پنتوسی نمایش چرخ و فلک و بالانس اجرا کردند، سینی را بر روی پاهای لختشان نگاه می‌داشتند و روی شانه‌های یکدیگر به شکل یک هرم می‌ایستادند. شاهکارشان با خرچنگ‌های پخته شده در ادویه‌های آتشین شرقی، نان پر شده با تکه‌های ریش ریش گوسفند پخته در شیره‌ی بادام به همراه هویج، کشمش و پیاز و تارت ماهی تازه پخته شده‌ای که انگشتانشان را می‌سوزاند تکمیل شد.

پس از آن جارچی‌ها خواننده دیگری را احضار کردند؛ کولیو کواینیس[1] از تایروش که ریش سرخ روشن و لحجه‌ای به همان مضحکی که سایمون قول داده بود داشت. کولیو با نسخه «رقص اژدهایان» خودش شروع کرد که بیشتر مناسب یک هم‌آوازی دو نفره زن و مرد بود. تیریون آن را با کمک دو کیک عسلی زنجبیلی و چند لیوان شراب تاب آورد. اگر تصنیف فراموش‌نشدنی دو عاشق در حال مرگ در بحبوحه فاجعه وایلریا را به زبان والیریای کهن نخوانده بود، ممکن بود بیشتر باعث خشنودی حضار شود، زبانی که اکثر مهمانان نمی‌توانستند به آن صحبت کنند. ولی آهنگ «بِسا پیشخدمت میکده[2]» با اشعار هرزه‌اش دوباره دل آنها را بدست آورد. طاووس‌های کباب شده با بال و پرهایشان و تزئین شده با خرما سرو می‌شدند و در همان حال کولیو طبالی را احضار کرد و در مقابل لرد تایوین تعظیم کوتاهی نمود و «رین‌های کستامیر» را خواند.

اگه مجبور بشم هفت نسخه از اینو گوش کنم، ممکنه برم اون پایین به چاله کک و از تاس کباب عذر خواهی کنم.

تیریون به سمت همسرش چرخید، «خب، کدوم رو ترجیح میدی؟»

۱- Collio Quaynis

۲- Bessa the Barmaid

WINTERFELL.IR

سانسا نگاهی مختصری به او کرد، «سرورم؟»

«خواننده‌ها. کدومشونو ترجیح میدی؟»

«من...متاسفم سرورم. بهشون گوش نمیدادم.»

او غذا هم نمی‌خورد. «سانسا، مشکلی پیش اومده؟» تیریون بدون فکر سخن گفت و بلافاصله هم احساس حماقت کرد. *تمام خانواده‌اش کشته شدن و خودشم با من ازدواج کرده، و دارم میپرسم که چه مشکلی هست.*

«نه عالیجناب.» نگاهش را از او برگرداند و علاقه غیرمعقولی به پرتاب خرما توسط مون‌بوی به سر دانتوس نشان داد.

چهار استاد پایرومنسر با جادو جانورانی از شعله‌های زنده پدید آوردند تا گلوی یکدیگر را با پنجه‌های آتشین بدرند و در همان حال خدمتکاران کاسه‌هایی از بِلَندیسوری[1] که مخلوطی از شوربای گوشت گاو و شراب جوشانده شیرین شده با عسل و دانه‌های مغز بادام پوست گرفته و تکه‌های بزرگ گوشت خروس بود سرو می‌کردند. بعد از آن تعدادی فلوت‌زن و سگ‌های تعلیم‌دیده و چند نفر شمشیربلعنده آمدند و همراه آنها نخود کره‌ای، آجیل خرد شده و تکه‌های گوشت قوی پخته شده در سس زعفران و هلو سرو شد. (تیریون غرولند کرد، «دوباره غو نه.» و آخرین شام با خواهرش در شامگاه روز نبرد را بخاطر آورد.) در حالی که سیخ‌های سوسیس نیم‌پز، جلزولزکنان به روی میز آورده می‌شد، شعبده‌بازی چندین شمشیر و تبر را در هوا می‌چرخاند، تناسبی که تیریون آن را هوشمندانه پنداشت، با این‌حال سوسیس‌ها می‌توانستند مزه بهتری داشته باشند.

۱- blandissory

WINTERFELL.IR

جارچی‌ها در ترومپت‌های خود دمیدند. یکی فریاد زد، «آواز خواندن برای کسب عود طلایی، ما گالیون از کوی[1] را معرفی می‌کنیم.»

گالیون مردی بود تنومند با سینه‌ای فراخ و ریش سیاه، کله‌ای تاس و صدای رعدآسایی که هر گوشه تختگاه پادشاه را پر می‌کرد و شش نوازنده برای اجرا با خود آورده بود. او اعلام کرد: «لردهای نجیب و بانوان زیبا، من امشب برای شما فقط یک آهنگ میخونم. آهنگی از بلک‌واتر و چگونگی نجات مملکت.» طبال‌ها به آرامی شروع به نواختن ریتم شومی کردند.

گالیون شروع کرد: «لرد سیاهی که در برج خود افکار بلندی داشت، در قلعه‌ای به سیاهی شب.»

نوازندگان هم‌آوایی موزونی داشتند، «موهایش سیاه و روحش سیاه بود.» فلوتی هم به صدا در آمد.

گالیون خواند: «او به ضیافت خون‌خواری و حسد نشسته بود، و جامش را از کینه پر میکرد. به همسر فاحشه‌اش میگفت، برادرم یکبار بر هفت پادشاهی حکومت کرده، من تمام چیزی که به او تعلق داشت را گرفته و مال خود میکنم. بگذار پسرش نوک خنجرم را حس کند.»

نوازندگانش می‌نواختند، «پسری جوان و شجاع با موهای طلایی،» یک ویولن و چنگی چوبی هم شروع به نواختن کردند.

تیریون خیلی بلند گفت: «اگه من بازم دست پادشاه بشم اولین کاری که میکنم دار زدن همه خواننده‌هاس.»

بانو لئونت در کنارش به آرامی خندید و سر گارلَن به سمت او خم شد تا بگوید، «عمل دلاورانه‌ای که ستایش نشه کمتر دلاورانه به نظر میاد.»

۱- Galyeon of Cuy

WINTERFELL.IR

«لرد سیاه قشونش را گرد آورد، آن‌ها به مانند کلاغ در اطرافش جمع شدند. و تشنه‌ی خون سوار کشتی‌هایشان گشتند. . .»

«تا دماغ تیریون بدبخت رو ببرند.» تیریون جمله را تمام کرد.

بانو لئونت با خنده گفت: «عالیجناب، گویا شما باید یک آوازخون میشدید. شما به خوبی این گالیون قافیه میسازید.»

سر گارلَن گفت: «نه بانوی من. سرور لنیستری ما برای انجام کارهای بزرگ ساخته شده، نه اینکه دربارشون شعر بگه. اگه بخاطر زنجیر و آتش‌وحشیشون نبود، دشمنا از رودخونه رد میشدن. و اگه وحشی‌های تیریون اکثر پیش‌قراولای لرد استنیس رو نکشته بودن، ما هیچوقت نمیتونستیم اونو غافلگیر کنیم.»

سخنانش احساس قدرشناسی پوچی در تیریون پدید آورد و کمک کرد که او در زمانی که گالیون بیت‌های بی‌پایانی را در خصوص شجاعت پسرک پادشاه و مادرش، ملکه طلایی می‌خواند آرام بنشیند.

ناگهان از دهان سانسا پرید: «اون هیچوقت این کارو نکرد.»

«بانوی من، هیچوقت چیزایی که توی شعر میشنوی رو باور نکن.» تیریون خدمتکاری را احضار کرد تا جام‌های شرابشان را پر کند.

به‌زودی در پشت پنجره‌های بلند، شب کاملاً از راه رسیده بود و گالیون کماکان می‌خواند. شعر او هفتاد و هفت بیت داشت، ولی به نظر هزار بیت می‌آمد. *برای هر مهمونی توی تالار یه بیت.* تیریون بیست بیت یا بیشتر از بیست بیت انتهایی را با نوشیدن گذراند تا به او کمک کند در مقابل میل پر کردن گوشش با قارچ بایستد. زمانی که خواننده تعظیم کرد، بعضی از مهمانان به حدی مست بودند که برای خود سرگرمی‌های ناخواسته دست و پا کنند. در مدتی‌که رقصنده‌هایی از جزایر تابستان با رداهایی ساخته شده از پر درخشان و ابریشم دودی‌رنگ می‌چرخیدند و می‌تابیدند، استاد اعظم پایسل به خواب رفته بود. در هنگامی که یکی از شوالیه‌های لرد رووَن به یک مرد دورنی زخم زد،

WINTERFELL.IR

سینی‌هایی از گوزن شمالی پر شده با پنیر آبی پخته آورده شد. رداطلایی‌ها هر دوی آن‌ها را از آن‌جا دور کردند، یکی به سلولی برای پوسیدن و دیگری به نزد استاد بالابار برای بخیه زدن.

تیریون با تکه‌ای از گوشت ماهیچه معطرشده با دارچین، گل میخک، شکر و شیره بادام مشغول بود که پادشاه جافری ناگهان به‌پا خواست. در حالی که دست‌هایش را بهم می‌کوفت با صدایی که بر اثر شراب کلفت شده بود فریاد زد: «نیزه‌بازهای سلطنتی منو بیارین!»

تیریون زمانی که رداطلایی‌ها درِ عظیم انتهای تالار را گشودند، اندیشید، *خواهرزاده‌ام از منم مست‌تره.* از جایی که او نشسته بود فقط می‌توانست نوک دو نیزه راه‌راه سوارانی را که شانه به شانه وارد شده بودند ببیند. موجی از خنده به همراه آن‌ها در مرکز راهروی روبروی پادشاه بلند شد. نتیجه گرفت، *اونا باید سوار اسب کوتوله شده باشن. . .* تا اینکه آن‌ها کاملاً در دید قرار گرفتند.

نیزه‌بازها یک جفت کوتوله بودند. یکی سوار سگ خاکستری زشتی با پاهای بلند و فکی قوی بود. دیگری یک ماده خوک بزرگ خالدار را می‌راند. زره چوبی رنگ شده با بالا و پایین رفتن شوالیه‌های کوچک بر روی زین‌شان تلق تلق صدا می‌کرد. سپرهایشان بزرگ‌تر از خودشان بود و در حالی که یورتمه می‌آمدند، دلیرانه با نیزه‌هایشان درگیر بودند. به این‌سو و آن‌سو تلوتلو می‌خوردند و باعث انبساط خاطر می‌شدند. یکی از شوالیه‌ها یکدست طلایی پوشیده بود و نقاشی گوزن سیاهی روی سپرش بود و دیگری سفید و خاکستری پوش و نماد گرگ داشت. مرکب‌هایشان هم به همان شکل زره پوش بود. تیریون به شاه‌نشین و تمامی صورت‌های خندان نگاه کرد. جافری سرخ شده و نفس نفس می‌زد، تامن برروی صندلی خود جیغ می‌کشید و جست و خیز می‌کرد. سرسی مودبانه با دهان بسته می‌خندید و حتی لرد تایوین هم به شکل نامحسوسی سرگرم شده بود. از تمام آن‌هایی که دور میز بالای شاهنشین نشسته بودند، فقط سانسا استارک لبخند نمی‌زد. می‌توانست بخاطر این عاشقش باشد، ولی در حقیقت نگاه دخترک استارک به دوردست بود و به نظر اصلاً سواران مضحکی که به تاخت به سمتش می‌آمدند را نمی‌دید.

WINTERFELL.IR

تیریون تصمیم گرفت، *کوتوله‌ها نباید سرزنش بشن، وقتی کارشون تموم شد من باید ازشون تعریف کنم و بهشون یه کیسه گنده نقره بدم. و روز بعد هم باید هرکسی که این تفریح کوچیک رو برنامه ریزی کرده پیدا کنم و نوع دیگری از تشکر رو بجا بیارم.*

هنگامی که کوتوله‌ها در پایین شاه‌نشین ایستادند تا به پادشاه سلام نظامی دهند، شوالیه گرگ سپرش افتاد. و هنگامی که خم شد تا آن را بردارد، شوالیه گوزن کنترل نیزه سنگین خود را از دست داد و به پشت دیگری کوبید. شوالیه گرگ از روی خوکش فرو افتاد و نیزه‌اش به سمت دیگری پرتاب شد و به سر دشمنش برخورد کرد. هر دوی آن‌ها روی زمین زخمی و به هم گره خورده بودند. وقتی بلند شدند هر دو تلاش کردند سوار سگ شوند. فریادها و هل دادن‌های بیشتری در ادامه آمد. سرانجام آن‌ها زین خودشان را بازیافتند، ولی روی مرکب یکدیگر نشستند و سپر اشتباه را وارونه گرفته بودند.

منظم کردن اوضاع قدری زمان برد، ولی در نهایت به تاخت به دو سمت تالار رفتند و برای مسابقه دادن رو به هم چرخیدند. در حالی که لردها و بانوها قهقهه می‌زدند، مردان کوچک به هم رسیدند و صدای برخورد بلند شد و نیزه شوالیه گرگ به کلاهخود شوالیه گوزن برخورد کرد و سرش را کاملاً جدا کرد. چرخش سرش در هوا باعث پاشیدن خون بر روی لباس لرد جایلز شد. کوتوله‌ی بی‌سر در حالی‌که دستانش را تکان می‌داد به سمت میزها خم شد. سگ‌ها پارس می‌کردند، زن‌ها فریاد می‌زدند و مون‌بوی به طرز خطرناکی بر روی چوب‌پاهای خود به جلو و عقب تاب می‌خورد، تا اینکه لرد جایلز هندوانه قرمز در حال چکیدن را از داخل کلاهخود خرد شده بیرون کشید و در این مرحله شوالیه گوزن صورتش را از داخل زره‌اش بیرون آورد و طوفان دیگری از خنده تالار را به لرزه درآورد. شوالیه‌ها تا تمام شدن آن صبر کردند، به دور هم می‌چرخیدند و توهین‌های رنگارنگی ردوبدل می‌کردند و آماده مبارزه دیگری می‌شدند که سگ سوارش را به روی زمین انداخت و روی ماده خوک پرید. خوک بزرگ با وحشت جیغ می‌زد و در همان حال مهمان‌های عروسی از خنده فریاد می‌زدند، مخصوصاً زمانی که شوالیه گوزن به روی شوالیه گرگ پرید، شلوار چوبی‌اش را پایین آورد و دیوانه‌وار خود را روی پایین‌تنه دیگری جلو و عقب می‌کرد.

WINTERFELL.IR

کوتوله‌ای که پایین بود فریاد زد: «تسلیمم، تسلیمم. شوالیه ارجمند شمشیرت رو بیرون بکش!»

شوالیه‌ای که بالا بود برای خنداندن همه پاسخ داد: «میکِشم، میکِشم، اگه تو دیگه غلافش رو تکون ندی!»

شراب داشت از هر دو سوراخ بینی جافری بیرون می‌زد. نفس‌نفس زنان روی پاهایش ایستاد و تقریبا جام دو دسته بلندش را سرنگون کرد. فریاد زد: «یه قهرمان. ما یه قهرمان داریم!» وقتی پادشاه شروع به صحبت کرد، تالار رو به خاموشی رفت. کوتوله‌ها از هم جدا شدند و بدون شک انتظار تقدیر سلطنتی را داشتند. جاف گفت: «ولی نه یه قهرمان واقعی. یه قهرمان واقعی همه حریفاشو شکست میده.» پادشاه به روی میز رفت: «چه کس دیگه‌ای با قهرمان کوچیک ما مبارزه میکنه؟» با یک لبخند گشاده به سمت تیریون چرخید، «دایی! شما از شرافت مملکت من دفاع کردین، مگه نه؟ شما میتونین سوار خوک بشین!»

خنده شبیه یک موج به او برخورد کرد. تیریون لنیستر بلند شدن و یا رفتن به روی صندلی‌اش را به خاطر نمی‌آورد، ولی خود را ایستاده بر روی میز پیدا کرد. تالار منظره محوی از صورت‌های بداندیش در زیر نور مشعل‌ها بود. او صورتش را به شکل زشت‌ترین لبخند استهزا آمیزی که در هفت پادشاهی دیده شده بود در هم کشید و فریاد زد: «اعلیحضرت، من سوار خوک میشم. . . به این شرط که شما سوار سگ بشین!»

جاف متعجب اخم کرد، «من؟ من که کوتوله نیستم. چرا من؟»

دقیقاً توی دام پا گذاشتی جاف. «آخه، شما تنها کسی توی تالار هستین که مطمئنم شکستش میدم!»

نمی‌توانست بگوید کدام شیرین‌تر بود، سکوت بهت‌آلود ناگهانی و طوفان خنده‌ای که در پس آن آمد و یا خشم کور کننده روی صورت خواهرزاده‌اش. کوتوله راضی به روی زمین پرید و به سر اوسمند و سر مرینی که در پایین آمدن به جاف کمک می‌کردند نگاه کرد. تیریون وقتی متوجه خیره شدن سرسی شد، بوسه‌ای برای او فرستاد.

WINTERFELL.IR

شروع دوباره نوازندگان باعث آرامش بود. نیزه‌بازهای کوچک سگ و خوک را از تالار بیرون بردند و مهمان‌ها به خوراک گوشت خود برگشتند و تیریون درخواست یک جام شراب دیگر کرد. ولی ناگهان دست سر گارلَن را بر روی آستینش احساس کرد. شوالیه اخطار داد: «سرورم مراقب باشید، پادشاه.»

تیریون بر روی صندلی‌اش چرخید. جافری با چهره‌ای برافروخته و تلوتلو خوران تقریبا بالای سرش ایستاده بود و شراب از لبه جام عروسی طلایی بزرگی که حمل می‌کرد بر روی دستانش می‌ریخت. «اعلیحضرت» تمام چیزی بود که قبل از این‌که پادشاه جام باده را بر روی او خالی کند، توانست بگوید. سیل سرخ شراب صورتش را شست. موهایش را خیس کرد، چشمان و زخمش را سوزاند، از روی گونه‌اش پایین آمد و مخمل نیم‌تنه جدیدش را خیس کرد. جافری تمسخر کرد: «جن، خوشت اومد؟»

چشمان تیریون می‌سوخت. صورتش را با پشت آستین پاک کرد و تلاش نمود تا پلک‌زده و دوباره دنیا را واضح ببیند. شنید که سر گارلَن به آرامی گفت: «اعلیحضرت، کار خوبی نبود.»

«اصلاً سر گارلَن.» تیریون نباید اجازه می‌داد که از این زشت‌تر شود، نه اینجا و در مقابل نگاه نیمی از مملکت. «هر پادشاهی این افتخار رو به یه شخص زبون نمیده تا از جام سلطنتی خودش برای اون شراب بریزه. حیف که شراب هدر شد.»

جافری که بسیار بی‌نزاکت بود تا پیشنهاد عقب نشینی تیریون را قبول کند، گفت: «هدر نشد و براتم شراب نریختم.»

ملکه مارجری ناگهان در کنار دست جافری ظاهر شد، دختر تایرل استدعا کرد: «پادشاه عزیزم، بیا، به جایگاهت برگرد، خواننده دیگه‌ای منتظره.»

WINTERFELL.IR

بانو اولنا تایرل همانند نوه‌اش هیچ توجه‌ی به کوتوله غرق در شراب نکرد و در حالی که بر روی عصایش تکیه داده بود گفت: «آلاریک از ایسن[1]. امیدوارم رین‌های کستامیر رو اجرا کنه. الان یک ساعت گذشته و من فراموش کردم جریانش چطوری بود.»

مارجری گفت: «سر آدام هم میخوان به سلامتی شما بنوشن. اعلیحضرت، لطفاً.»

جافری اعلام کرد: «من شراب ندارم. اگه شراب نداشته باشم چطور میتونم به سلامتی بنوشم؟ دایی جن، میتونی به من خدمت کنی. از اونجایی که نخواستی نیزه بازی کنی، پس باید ساقی من باشی.»

«باعث افتخارمه.»

جافری فریاد زد: «*قرار نیست که افتخار باشه!* زانو بزن و جام منو بردار.» تیریون کاری که خواسته بود را انجام داد، ولی هنگامی که دستش را برداشتن جام دراز کرد، جاف از میان پاهایش لگدی به آن زد. «برش دار! نکنه همونقدر که زشتی، بی‌دست و پا هم هستی؟» مجبور شد برای پیدا کردنش به زیر میز بخزد. «خوبه، حالا با شراب پرش کن.» تنگی را از دختر خدمتکاری گرفت و سه‌چهارم جام را کامل پر کرد. «نه، روی زانوهات، کوتوله.» تیریون زانو زد و جام سنگین را بلند کرد و می‌اندیشید که آیا دومین دوش را خواهد گرفت. ولی جافری جام عروسی را با یک‌دست گرفت، جرعه عمیقی نوشید و آن را بر روی میز گذاشت. «حالا می‌تونی بلند بشی دایی.»

در تلاش برای بلند شدن، پاهایش گرفت و او تقریبا دوباره سرنگون شد. تیریون برای ایستادن مجبور شد به صندلی تکیه کند. سر گارلَن به او کمک کرد. جافری و سرسی خندیدند. همچنین بقیه. او نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، ولی صدای خنده‌شان را می‌شنید.

صدای لرد تایوین به شکل بی‌نقصی رسا بود. «اعلیحضرت. پای رو آوردن. به شمشیرتون نیازه.»

۱- Alaric of Eysen

WINTERFELL.IR

«پای؟» جافری دست ملکه‌اش را گرفت، «بیا، بانوی من، پای رو آوردن.»

مهمان‌ها ایستادند، فریاد می‌زدند و تحسین می‌کردند و در زمانی که پای بزرگ توسط نیم‌جین آشپز بشاش به آرامی راهش را در طول تالار می‌پیمود، جام‌هایشان را به هم می‌کوبیدند. عرض آن دو یارد بود، پوسته‌ای قهوه‌ای و طلایی داشت و می‌توانستند صدای جیغ و ضربه زدن از داخل آن را بشنوند.

تیریون خودش را دوباره به صندلی‌اش بازگرداند. تمام چیزی که الان به آن نیاز داشت یه کبوتر بود تا بر رو سرش گند بزند و روزش را کامل نماید. شراب تمام نیم‌تنه و لباس‌های زیرش را خیس کرده بود و می‌توانست نم را بر روی پوستش احساس کند. باید لباس‌هایش را تعویض می‌کرد، ولی تا زمان مراسم هم‌بستری هیچ‌کس اجازه ترک جشن را نداشت و با حساب او هنوز بیست یا سی غذای دیگر مانده بود.

پادشاه جافری و ملکه‌اش در زیر شاهنشین به پای رسیدند. زمانی که جافری شمشیرش را کشید، مارجری دستش را به آرامی روی بازوی او گذاشت تا مانعش شود. «شیون بیوه‌ها برای بریدن پای نیست.»

جافری صدایش را بلند کرد، «درسته. سر ایلین، شمشیرت!»

از میان سایه‌های پشت تالار سر ایلین پین ظاهر شد. تیریون در حالی که قدم برداشتن عدالت پادشاهِ لاغر و عبوس به سمت آن‌ها را تماشا می‌کرد اندیشید، *شبحی توی جشن*. او کوچک‌تر از آن بود که سر ایلین را قبل از قطع شدن زبانش بشناسد. *تو اون روزا آدم دیگه‌ای بوده، اما حالا سکوت مثل چشمای گود افتاده‌اش، پیراهن زنجیری زنگ زده‌اش و شمشیر بزرگ روی پشتش جزئی از اون شده.*

سر ایلن در مقابل پادشاه و ملکه تعظیم کرد، به پشتش دست برد و شمشیر شش فیتی نقره‌ای مزین به حروف رونی درخشان را بیرون کشید. زانو زد تا شمشیر عظیم را از دسته‌اش تقدیم جافری کرد. نقاطی از آتش سرخ از چشمان یاقوتی رنگ روی قبه شمشیر سوسو می‌زد. قبه تکه‌ای از شیشه‌ی اژدها به شکل جمجمه‌ی خندانی بود.

سانسا تکانی بروی صندلی‌اش خورد، «این چه شمشیریه؟»

WINTERFELL.IR

چشمان تیریون هنوز از شراب می‌سوخت. پلکی زد و دوباره نگاه کرد. شمشیر بزرگ سر ایلن به مانند آیس بلند و پهن بود، ولی بیش از حد نقره‌ای روشن بود؛ فولاد والیریایی تیرگی خاصی با خود داشت، یک نوع دوده در وجودش. سانسا به دستانش چنگ زد، «سر ایلین با شمشیر پدرم چیکار کرده؟»

تیریون اندیشید، *من باید آیس رو به راب استارک پس میدادم.* نگاهی به پدرش کرد، ولی لرد تایوین در حال تماشای پادشاه بود.

جافری و مارجری دستانشان را به هم دادند تا شمشیر بزرگ را بلند کرده و با هم آن را در قوسی نقره‌ای به پایین تاب دهند. وقتی پوسته ترد پای شکست، قمری‌ها با چرخشی از پرهای سفید به بیرون پریدند و در همه جهت پراکنده شده و به سمت پنجره‌ها و تیر عرضی طاق بال می‌زدند. فریادی از شعف از نیمکت‌ها بلند شد و ویولون‌نوازان و فلوت‌زنان در ایوان بالا شروع به نواختن آهنگ با نشاطی کردند. جاف عروسش را در آغوشش گرفت و از روی خوشی او را چرخاند.

خدمتکاری یک برش از پای کبوتر داغ در مقابل تیریون گذاشت و آن را با یک قاشق از خامه لیمو پوشاند. کبوتران داخل پای واقعاً خوب پخته شده بودند، ولی همانند کبوتر سفیدی که در اطراف تالار بال می‌زد، آن‌ها هم دیگر برای او اشتها برانگیز نبودند. سانسا هم غذا نمی‌خورد. تیریون گفت، «بانوی من، خیلی رنگت پریده. احتیاج به یکم هوای تازه داری و منم باید نیم‌تنه‌مو عوض کنم.» برخاست و دستاتش را پیش آورد: «بیا.»

ولی قبل از اینکه اذن خروج بیابند جافری برگشته بود، «دایی، داری کجا میری؟ تو ساقی من هستی، یادت هست؟»

«لازمه که لباسامو عوض کنم اعلیحضرت. اجازه میدید؟»

«نه، دوست دارم اینطوری ببینمت. برام شراب بیار.»

WINTERFELL.IR

جام پادشاه همان‌جا بر روی میزی که رهایش کرده بود قرارداشت. تیریون برای برداشتنش مجبور بود به صندلی‌اش بازگردد. جاف آن را از دستانش قاپید و عمیق و طولانی نوشید. گلویش با جاری شدن شراب بنفش بر روی چانه‌اش تکان می‌خورد. مارجری گفت: «عالیجناب. ما باید به جایگاهمون برگردیم. لرد باکلر میخواد به سلامتی ما بنوشه.»

«دایی من هنوز پای کبوتر خودشو نخورده.» جاف در حالی که جام باده را با یک دست گرفته بود، دست دیگرش را در پای تیریون فرو برد. با دهانی پر از کبوتر داغ پرادویه غرولند کرد: «اگه پای رو نخوری بد شگونی داره. ببین، خوشمزس.» در حالی که تکه‌های رویه‌ی سفت پای را به بیرون تف می‌کرد، سرفه‌ای کرد و مشت دیگری برداشت. «با این‌حال خشکه. برا پایین دادنش نوشیدنی میخواد.» جاف جرعه دیگری از شراب نوشید و با شدت بیشتری سرفه کرد. «میخوام ببینم، اوهو![1]، ببینم سوار اون، اوهو! اوهو!، خوک، دایی. میخوام...» کلماتش با طوفانی از سرفه‌ها قطع شد.

مارجری با نگرانی به او نگاه کرد، «اعلیحضرت؟»

«این، اوهو!، پای، ن...، اوهو!، پای.» جاف جرعه دیگری نوشید یا حداقل تلاش کرد بنوشد، ولی تمام شراب هنگامی که رگباری از سرفه او را به زانو درآورد به بیرون قی شد. صورتش داشت سرخ می‌شد. «من، اوهو!، نمیتونم، اوهو! اوهو! اوهو!...» جام از دستانش سر خورد و شراب سرخ تیره در روی شاه‌نشین پخش شد.

ملکه مارجری بریده بریده گفت: «داره خفه میشه.»

مادربزرگش به کنار او رفت. ملکه خارها با صدایی ده برابر بلندتر از ظرفیت خودش فریاد زد: «به پسر بیچاره کمک کنین. احمقا! همتون وایسادین و دارین با تعجب نگا می‌کنین؟ به پادشاهتون کمک کنین!»

سر گارلَن تیریون را به کناری هل داد و شروع به کوبیدن بر پشت جافری کرد. سر اوسموند کتل‌بلک یقه پادشاه را پاره کرد. صدای بلندِ تیز و ترسناکی از گلوی پسرک بیرون آمد، صدای مردی که تلاش می‌کرد رودخانه‌ای را از داخل

۱- سرفه کردن جافری

WINTERFELL.IR

یک نی بمکد. سپس متوقف شد، ولی بازهم ترسناک‌تر بود. میس تایرل بر سر همه و هیچ‌کس نعره زد، «سروتهش کنین! سروتهش کنین و اونو از پاشنه پاش بگیرید و تکونش بیدن!» صدای دیگری فریاد می‌زد، «آب، بهش یکم آب بدین!» سپتون اعظم با صدای بلند شروع به خواندن دعا کرد. استاد اعظم پایسل فریاد می‌زد تا کسی او را به اتاقش ببرد تا داروهایش را بیاورد. جافری شروع به چنگ زدن بر گلویش کرد، ناخن‌هایش شیارهای خونینی را بر روی گوشت می‌درید. در زیر پوست، عضلات به سختی سنگ درآمده بودند. شاهزاده تامن فریاد می‌زد و می‌گریست.

تیریون فهمید، *اون داره میمیره.* او به شکل عجیبی احساس آرامش می‌کرد، با این حال خشمی بر هم زننده او را در بر گرفت. آن‌ها دوباره بر پشت جاف می‌کوبیدند ولی فقط صورتش داشت تیره‌تر می‌شد. سگ‌ها عوعو می‌کردند و بچه‌ها در حال زاری کردن بودند و مردان توصیه‌های بی‌فایده‌ای را بر سر هم فریاد می‌زدند. نصف مهمان‌ها ایستاده بودند. عده‌ای برای دید بهتر بقیه را هل می‌دادند و باقی افراد در شتاب برای فرار کردن به سمت در می‌دویدند.

سر مرین با زور دهان پادشاه را باز کرد تا قاشقی را در گلوی او بچپاند. هنگامی‌که این‌کار را می‌کرد نگاه پسرک با نگاه تیریون تلاقی کرد. *اون چشمای جیمی رو داره.* جز اینکه او جیمی را هیچوقت به این اندازه وحشت‌زده ندیده بود. *پسره فقط سیزده سالشه.* جافری در تلاش برای صحبت کردن صدای تق تق خشکی ایجاد می‌کرد. چشمانش از وحشت از حدقه درآمده و سفید شده بود. دستش را بلند کرد. . . برای گرفتن دایی‌اش یا اشاره کردن. . . *اون برا اینکه بخششمش داره التماس میکنه، یا فکر میکنه میتونم نجاتش بدم؟* سرسی شیون می‌کرد: «نههههه، پدرکمکش کن. یکی بهش کمک کنه، پسرم، پسرم. . .»

تیریون خود را در حال فکر کردن به راب استارک یافت. *حالا که دوباره نگاه می‌کنم عروسی خودم به نظر خیلی بهتر میومد.* نگاه کرد که ببیند سانسا چطور با این قضیه برخورد می‌کند، ولی به حدی آشفتگی در تالار وجود داشت که نتوانست او را پیدا کند. ولی نگاهش به جام عروسی افتاد که فراموش شده بود بر روی زمین قرار داشت. رفت و آن را برداشت. هنوز نیم‌اینچ شراب بنفش تیره در ته آن بود. تیریون لحظه‌ای فکر کرد و سپس آن را بر روی زمین ریخت.

WINTERFELL.IR

مارجری تایرل در آغوش مادربزرگش می‌گریست و بانوی پیر می‌گفت: «شجاع باش، شجاع باش.» بسیاری از نوازندگان فرار کرده بودند، ولی یکی از آخرین فلوت‌زنان مرثیه‌ای را در ایوان بالا اجرا می‌کرد. در انتهای بارگاه پادشاه هرج و مرجی در اطراف درها به وجود آمده بود و میهمانان یکدیگر را لگدمال می‌کردند. رداطلایی‌های سر آدام حرکت کردند تا نظم را برگردانند. میهمانان سراسیمه به داخل شب فرار می‌کردند، عده‌ای می‌گریستند، عده‌ای سکندری می‌خوردند و اوغ می‌زدند، و بقیه از ترس سفید شده بودند. با تاخیر به ذهن تیریون خطور کرد که رفتن خودش احتمالاً عاقلانه‌تر باشد.

وقتی صدای جیغ سرسی را شنید، فهمید که تمام شده است.

من باید برم. همین حالا. ولی در عوض اردک‌وار به سمت خواهرش رفت.

خواهرش در حالی که بدن پسرش را در آغوش می‌گرفت در میان گودالی از شراب نشست. جامه‌اش لک و کثیف و صورتش به سفیدی گچ شده بود. یک سگ لاغر سیاه به کنارش خزید و شروع به بوییدن جنازه جاف کرد. لرد تایوین گفت: «سرسی، پسر تموم کرده.» او دست دستکش پوشش را بر روی شانه دخترش گذاشت و در همان حال یکی از محافظینش سگ را دور کرد. «دیگه ولش کن. بزار بره.» سرسی نمی‌شنید. دو نفر از گاردشاه نیاز شد تا انگشتان او را جدا کنند و سپس بدن پادشاه جافری براتیون توانست شل و بی‌جان به روی زمین سقوط کرد.

سپتون اعظم در کنارش زانو زد. دعا کرد، «پدر آسمانی، با عدالت در مورد پادشاه جافری عزیز ما قضاوت کن.» و شروع به مناجات برای مرده کرد. مارجری تایرل شروع به هق هق و گریه کرد و تیریون صدای مادرش بانو آلری را می‌شنید که می‌گفت: «اون خفه شد عزیزم. اون با پای خفه شد. ربطی به تو نداشت. اون خفه شد. ما همه دیدیم.»

«اون خفه نشد.» صدای سرسی به تیزی شمشیر سر ایلن پین بود. «پسرم مسموم شد.» او به شوالیه‌های سفیدی که درمانده در اطرافش ایستاده بودند نگاه کرد، «گاردشاه، وظیفه خودتونو انجام بدین.»

سر لوراس تایرل مردد گفت: «بانوی من؟»

WINTERFELL.IR

سرسی به او دستور داد: «برادرم رو دستگیر کنین. کوتوله، این کار اون بود. اونو زن حقیرش. اونا پسرم رو کشتن. پادشاه شما رو. بگیرینشون! هر دوشونو بگیرین!»

WINTERFELL.IR

فصل ۶۱

سانسا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: محلا، Ali.A، م.م.استارک

ارائه‌ای از: Winterfell.Ir

آن‌سوی شهر، در دوردست ناقوسی شروع به نواختن کرد.

سانسا احساس می‌کرد که در رویا به‌سر می‌برد. به درختان گفت، «جافری مرده.» تا ببیند که آیا بیدار می‌شود.

وقتی او تختگاه را ترک می‌کرد جافری هنوز زنده بود. گرچه به زانو افتاده بود و همانطور که بر گلویش چنگ می‌زد، پوست خودش را می‌شکافت و برای نفس کشیدن تلاش می‌کرد. دیدن آن صحنه بسیار وحشتناک بود. او روی برگردانده و اشک‌ریزان از آنجا گریحته بود. بانو تاندا هم داشت فرار می‌کرد. او به سانسا گفت، «بانوی من، شما قلب مهربونی دارین. هر دوشیزه‌ای برای مردی که ولش کرده و اونو به ازدواج یه کوتوله درآورده اینجوری گریه نمیکنه.»

یه قلب مهربون. من یه قلب مهربون دارم. خنده‌ای عصبی در گلویش بالا آمد، ولی سانسا آن را فرو خورد. ناقوس‌ها داشتند آرام و حزن‌آور می‌نواختند. می‌نواختند و می‌نواختند و می‌نواختند. آن‌ها برای پادشاه رابرت هم به همین شکل نواخته بودند. جافری مرده بود، او مرده بود، مرده‌ی مرده‌ی مرده بود. چرا وقتی که می‌خواست برقصد در حال گریه کردن بود؟ آیا آن‌ها اشک‌های شوق بودند؟

لباس‌هایش را در جایی که شب قبل پنهان کرده بود، یافت. باز کردن بندهای لباسش بدون کمک پیشخدمت‌ها بیشتر از همیشه زمان برد. دستانش به طرز عجیبی ناشی می‌نمودند، با این‌حال به آن اندازه که می‌بایست نترسیده بود. بانو تاندا به او گفته بود، «خدایان خیلی ظالمن که اونو توی اوج زیبایی و جوانی، توی جشن عروسی خودش گرفتن.»

سانسا اندیشید، *خدایان عادلن.* راب هم در ضیافت عروسی مرده بود. او برای راب گریه می‌کرد. *اون و مارجری.* مارجری بیچاره، دوبار ازدواج کرد و دوبار بیوه شد. دستانش را از آستین بیرون کشید، لباسش را پایین کشید و پیچ و تابی به خود داد و از آن بیرون آمد. لباسش را مچاله کرد و آن را به روی کنده‌ی درخت بلوط پرتاب نمود، لباس‌هایی که آنجا مخفی کرده بود را بیرون کشید. سر دانتوس به او گفته بود، *لباس گرم و تیره بپوش.* او لباس سیاهی نداشت، پس لباس پشمی قهوه‌ای تیره‌ای را انتخاب کرد. هر چند روی سینه‌اش با مرواریدهای آب شیرین آراسته شده بود. *ردا اونا رو میپوشونه.* ردا به رنگ سبز تیره بود و باشلق بزرگی داشت. لباس را از روی سر پوشید، ردایش را بر تن کرد، ولی فعلاً باشلقش را روی سر نکشید. کفشِ ساده و محکم با پاشنه تخت و پنجه مربعی هم آنجا بود. اندیشید، *خدایان دعاهامو شنیدن.* احساس کرختی و خواب‌آلودگی می‌کرد. *پوستم داره مثل سرامیک میشه، داره میشه عاج و فولاد.* دستانش به سختی و ناشیانه حرکت می‌کردند، گویی هیچ‌گاه موهایش را باز نکرده بودند. برای یک لحظه آرزو کرد که شی آنجا بود و در مورد تور به او کمک می‌کرد.

وقتی که تور را باز کرد موهای بلند خرمایی رنگش به مانند آبشاری به پشتش و در عرض شانه‌هایش سرازیر شدند. توری تافته شده از رشته‌های نقره، از انگشتانش آویزان بود، فلز ناب درخشش چشم‌نوازی داشت و سنگ‌ها در زیر نور

WINTERFELL.IR

مهتاب سیاه بودند. *یاقوت سیاه آشای.* یکی از آن‌ها گم شده بود. سانسا تور را بالا گرفت تا نگاه دقیق‌تری به آن بیاندازد. لکه سیاهی در حفره نقره‌ایِ جایی که سنگ افتاده بود، وجود داشت.

ترسی ناگهانی او را در بر گرفت. قلبش بر قفسه سینه‌اش می‌کوبید و برای لحظه‌ای نفسش را حبس کرد. *چرا انقدر ترسیدم، اون فقط یه یاقوته، یه یاقوت سیاه آشایی، چیز دیگه‌ای نیست. حتماً از جاش شل شده، همین. از جاش شل شده و افتاده، و الان جایی توی تختگاه شاه یا توی حیاط افتاده. مگه اینکه. . .*

سر دانتوس گفته بود که تور جادویی بوده و او را به خانه می‌برد. گفته بود که باید امشب در جشن عروسی جافری آن را به سَر کُند. سیم نقره‌ای محکم در میان بند انگشتانش کشیده شد. انگشت شستش بر روی حفره، جایی که سنگ باید می‌بود، این‌طرف و آن‌طرف می‌شد. تلاش کرد تا این کار را متوقف کند، اما انگشتانش در اختیار خودش نبودند. شستش به سمت حفره کشیده می‌شد، همان‌طور که زبان به محل دندان افتاده کشیده می‌شد. *چه جور جادویی؟* پادشاه مرده بود، پادشاه ظالمی که هزار سال پیش شاهزاده دلاور او بود. اگر دانتوس در مورد تورِ مو دروغ گفته بود، آیا در مورد چیزهای دیگر هم دروغ گفته بود؟ *چی میشه اگه اصلاً نیاد؟ اگه کشتیی در کار نباشه چی؟ یا قایقی روی رودخونه؟ کلاً فراری در کار نیست؟* در این صورت چه بر سر او می‌آمد؟

صدای ضعیفی از خش‌خش برگ‌ها را شنید و تور موی نقره‌ای را در اعماق جیب ردایش مخفی کرد. فریاد زد: «کی اونجاست؟ کی هستی؟» جنگل خدایان تاریک و کم نور بود و نوای ناقوس‌ها داشتند جاف را به گور می‌بردند.

«منم.» در حالی که به شدت مست بود، تلوتلو خوران از زیر درختان بیرون آمد. برای ثابت ایستادنش دستان او را گرفت. «جانکویل عزیز، من اومدم. فلوریانت اومد، نترس.»

خودش را از دست او جدا کرد، «تو گفتی من باید تورِ مو رو بپوشم. تور نقره‌ای با. . . اینا دیگه چه‌جور سنگایی هستن؟»

«یاقوت. یاقوت سیاه آشای بانوی من.»

WINTERFELL.IR

«اینا یاقوت نیستن. هستن؟ هستن؟ تو دروغ میگی.»

او قسم خورد، «یاقوت سیاه، اونا جادوییان.»

«یه چیز کشنده توشون بود.»

دانتوس قهقهه زد، «آروم‌تر، بانوی من، آروم‌تر. کشنده نیستن. پای کبوترش خفه‌اش کرد. اوه، پای خیلی خیلی خوشمزه. اونا فقط نقره و سنگ هستن. نقره و سنگ و جادو.»

ناقوس‌ها می‌نواختند و باد در حال ایجاد صدایی شبیه به صدایی بود که جاف در حین تلاش برای مکیدن هوا در آورده بود. «تو مسمومش کردی. تو اینکارو کردی. تو یه سنگ از روی موهای من برداشتی و. . .»

«هیس. هر دومونو به کشتن میدی. من هیچ کاری نکردم. بیا، ما باید بریم، اونا دنبالت میگردن. شوهرت دستگیر شده.»

بهت زده گفت، «تیریون؟»

«مگه شوهر دیگه‌ای داری؟ جن، دایی کوتوله، سرسی فک میکنه کار اونه.» دست او را گرفت و کشید، «از این طرف، ما باید بریم، هر چه سریع‌تر، نترس.»

سانسا بدون مقاومت اطاعت کرد. جاف یکبار گفته بود، *من هیچوقت نمیتونم گریه کردن زنا رو تحمل کنم.* ولی حالا مادرش تنها زنی بود که داشت گریه می‌کرد. در داستان‌های ننه پیر گرامکین‌ها چیزهایی جادویی می‌ساختند که می‌توانست یک آرزو را به واقعیت تبدیل کند. قبل از آن‌که به یاد بیاورد برای باور به وجود گرامکین‌ها خیلی بزرگ شده است، اندیشید، *من آرزو کردم بمیره؟* «تیریون مسمومش کرده؟» می‌دانست که شوهر کوتوله‌اش از خواهرزاده‌اش متنفر بود. آیا می‌توانست حقیقتاً او را بکشد؟ یعنی *درباره توری موهام میدونست؟ در مورد یاقوت سیاه؟ اون برای جاف شراب برد.* چگونه می‌شود با گذاشتن یاقوت سیاه در شراب کسی، او را خفه کرد؟ او همراه با آغاز وحشت دریافت، *اگه تیریون*

WINTERFELL.IR

این کارو کرده باشه، اونا فکر میکنن منم تو این کار نقش داشتم. چرا که نه؟ آنها زن و شوهر بودند و جاف پدرش را کشته بود و او را با مرگ برادرش تمسخر می‌کرد. *یه جسم، یه قلب، یه روح.*

دانتوس گفت، «عزیزم حالا ساکت باش، بیرون جنگل خدایان ما نباید صدایی ایجاد کنیم. باشلقتو روی سرت بکش و صورتت رو مخفی کن.» سانسا با تکان سر تایید کرد و کاری که او خواسته بود را انجام داد.

او به حدی مست بود که گاهی سانسا مجبور می‌شد دستش را به او بدهد تا از افتادنش جلوگیری کند. در کل شهر ناقوس‌ها در حال نواختن بودند و هر بار تعداد بیشتری به آنها افزوده می‌شدند. سرش را پایین گرفت و درست پشت سر دانتوس، در سایه‌ها باقی می‌ماند. در حین پایین آمدن از پله‌های مارپیچ، دانتوس بر روی زانویش افتاد و استفراغ کرد. سانسا در حالی که او دهانش را با آستین آویزانش پاک می‌کرد اندیشید، *فلوریان بیچاره من.* او گفته بود، *تیره بپوش.* ولی با این‌حال در زیر ردای باشلق‌دار قهوه‌ایش، بالاپوش قدیمی‌اش را به تن داشت؛ نوارهای افقی قرمز و صورتی در زیر طرح یک فرمانده سیاه که سه تاج طلایی بر سر داشت، نشان خاندان هولارد. «چرا نیم‌تنتو پوشیدی؟ جاف فرمان داده بود که اگه یک بار دیگه شبیه شوالیه‌ها لباس بپوشی کشته میشی، اون. . .اوه. . .» هیچ کدام از فرمان‌های جاف دیگر اهمیتی نداشتند.

دانتوس دوباره تلوتلو خوران به روی پاهایش ایستاد و دست او را را گرفت: «میخواستم یه شوالیه باشم. حداقل برای این کار. بیا. سوال نپرس. ساکت باش.»

به پایین رفتن از راه پله مارپیچ ادامه دادند و از حیاط خالیِ کوچکی عبور کردند. سر دانتوس درِ سنگینی را با هل دادن باز کرد و شمعی روشن نمود. آنها درون یک راهرو طولانی بودند. در طول دیوارها زره‌های خالیِ سیاه و خاک‌گرفته‌ای قرار داشت، تاج کلاهخودهایشان با ردیف‌هایی از فلس پوشیده شده بود که تا پشت آنها ادامه داشت. در حالی که با عجله می‌گذشتند، نور شمع باعث می‌شد سایه‌ی هر فلس کشیده و کج و معوج شود. اندیشید، *شوالیه‌های توخالی دارن به اژدها تبدیل میشن.*

WINTERFELL.IR

رشته پله‌ای دیگر آن‌ها را به یک در چوب بلوط با لولاهای آهنی رساند. «جانکویل من، حالا قوی باش. دیگه تقریباً رسیدی.» وقتی دانتوس چفت آن را بلند کرد و در را گشود، سانسا نسیم خنکی را روی صورتش احساس کرد. از میان دیواری به ضخامت دوازده فوت گذشت و سپس بیرون از قلعه، روی یک ضخره ایستاده بود. در پایین رودخانه و در بالا آسمان بود و هر دو مانند هم سیاه بودند.

سر دانتوس گفت، «ما باید بریم پایین، اون پایین یه مرد منتظره تا با قایق مارو به کشتی بِبَره.»

«من میوفتم.» برن عاشق بالا رفتن بود، و سقوط کرده بود.

«نه نمیوفتی. یه جور نردبون اینجا هست، یه نردبون مخفی، توی سنگا کنده شده. اینجاست، میتونی احساسش کنی بانوی من.» دانتوس همراه با سانسا زانو زد و او را مجبور کرد تا به روی لبه صخره خم شود. او کورمال با انگشتانش مشغول جستجو شد تا شکافی که در سطح صخره کنده شده بود را یافت. «تقریباً به خوبی پله‌های نردبونه.»

با این‌حال تا پایین راه زیادی بود. «من *نمیتونم*.»

«باید بتونی.»

«راه دیگه‌ای نیست؟»

«راهش همینه. برای یه دختر جوون و قوی مثل تو نباید زیاد سخت باشه. سفت بچسب و اصلاً پایین رو نگاه نکن، بعدش خیلی زود میرسی اون پایین.» چشمانش درخشان بود. «فلوریان بدبختِ تو چاق و پیر و مسته، من اونی‌ام که باید وحشت کرده باشه. من قبلاً از رو اسبم افتادم، یادت نمیاد؟ اونجا بود که ما شروع کردیم. من مست بودم و از رو اسبم افتادم و جافری سَرِ بی‌عقل منو خواست، ولی تو منو نجات دادی. تو منو نجات دادی عزیزم.»

متوجه شد، *اون داره گریه میکنه*. «و حالا تو منو نجات دادی.»

«فقط اگه بری، اگه نه، مجبورم هر دومونو بکشم.»

WINTERFELL.IR

او اندیشید، *کار خودش بود، اون جافری رو کشت.* باید می‌رفت، هم به خاطر خودش و هم به خاطر او. «تو اول برو سِر.» اگر او سقوط می‌کرد، سانسا نمی‌خواست که روی سرش بیفتد و باعث سقوط هر دویشان از روی صخره شود.

«هر جور مایلی بانوی من.» دانتوس بی‌هوا او را بوسید و به زحمت پایش را از لبه پرتگاه آویزان کرد و آن‌قدر با پایش کورمال گشت تا جای پای ثابتی پیدا کرد. «بزار من یکم پایین برم و بعدش بیا. تو همین حالا میای؟ باید قسم بخوری.»

او قول داد، «من میام.»

سر دانتوس ناپدید شد. سانسا وقتی پایین رفتن را شروع کرد می‌توانست صدای نفس‌های او را بشنود. او به آوای ناقوس‌ها گوش می‌داد و هر ضربه را می‌شمرد. در ضربه دهم، محتاطانه خودش را روی لبه صخره آویزان کرد و با پنجه‌ی پایش گشت تا جای پایی بیابد. دیوارهای قلعه در بالای سرش بزرگ جلوه می‌کردند و برای یک لحظه هیچ چیزی را به اندازه بالا کشیدن خود و بازگشت به اتاق گرمش در بالای آشپزخانه قلعه نمی‌خواست. با خود گفت، *شجاع باش. مثل بانوهای توی آواز شجاع باش.*

سانسا جرات نمی‌کرد به پایین نگاه کند. چشمانش را به سطح صخره دوخته بود و از هر جای پا قبل از رفتن به جای پای بعدی مطمئن می‌شد. سنگ ناهموار بود و سرد. گاهی می‌توانست سُر خوردن انگشتانش را احساس کند، و دستگیره‌ها به اندازه‌ای که او می‌خواست فضای کافی نداشتند. صدای نواختن ناقوس‌ها قطع نشده بود. قبل از رسیدن به میانه راه دستانش شروع به لرزیدن کردند و فهمید که کم کم سقوط خواهد کرد. به خودش گفت، *یه قدم دیگه، یه قدم دیگه.* مجبور بود ادامه دهد. اگر متوقف می‌شد دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست دوباره حرکت کند و سپیده‌دم او را در حالی می‌یافتند که منجمد از ترس، هنوز به صخره چسبیده بود. *یه قدم دیگه، و یه قدم دیگه.*

WINTERFELL.IR

و ناگهان زمین در زیر پایش بود. سکندری خورد و افتاد، قلبش می‌کوبید. هنگامی که به پشت چرخید و به بالا، جایی که از آن آمده بود خیره شد، سرش گیج رفت و پنجه در خاک کشید. *من تونستم، من تونستم. من سقوط نکردم، تونستم بیام پایین و حالا میرم خونه.*

سر دانتوس او را به روی پاهایش بلند کرد. «از این طرف، حالا ساکت باش. ساکت باش، ساکت.» او نزدیک به سایه تیره و سیاهی که در زیر صخره قرار داشت حرکت می‌کرد. خوشبختانه نباید راه زیادی را می‌پیمودند. پنجاه یارد[1] پایین رودخانه مردی داخل قایق کوچکی نشسته بود که توسط بقایای کشتی بزرگ سوخته و به گل‌نشسته‌ای تقریباً مخفی شده بود. دانتوس لنگ‌لنگان و نفس‌زنان، به سمت او رفت، «آزوِل[2]؟»

مرد گفت: «اسم نبر، بیاین توی قایق.» او قوز کرده در میان پاروهایش نشسته بود. مردی پیر، بلند بالا و دیلاق با موهای بلندِ سفید و دماغ عقابی بزرگ، با چشمانی که باشلق به آن سایه افکنده بود. او غرولند کرد: «زود باشین سوار شین، ما باید دور بشیم.»

وقتی هر دوی آن‌ها به سلامت سوار شدند، مرد باشلق به سر تیغه‌های پارو را داخل آب گذاشت و با تمام نیرو آنها را کشید و قایق را به سمت مرکز آبراهه پیش برد. پشت سرشان ناقوس‌ها هنوز آوای مرگ پسرک پادشاه را می‌نواختند. آن‌ها رودخانه‌ی تاریک را در تمام اطرافشان داشتند.

با ضربه‌های آرام، ثابت و هماهنگ راهشان را به پایین رودخانه ادامه دادند. از بالای کشتی‌های بادبانی غرق شده، دکل‌های شکسته، لاشه‌ی کشتی‌های سوخته و بادبان‌های پاره گذشتند. پاروها را صداگیری[3] کرده بودند، بنابراین تقریباً بی‌صدا حرکت می‌کردند. مه‌ای از روی آب بلند می‌شد. سانسا ادوات یکی از برج‌های کِشنده‌ی زنجیر جن را که در بالای مه پدیدار شده بود دید، ولی زنجیر بزرگ پایین آورده شده بود و آن‌ها آزادانه از نقطه‌ای که هزاران مرد در

۱- حدود ۴۵ متر

۲- Oswell

۳- معمولاً پارچه‌ای نمدی دور تیغه پارو می‌پیچیدند تا صدای برخورد آن به سطح آب را کم کنند.

WINTERFELL.IR

آنجا سوخته بودند عبور کردند. ساحل دورتر و مه غلیظ‌تر می‌شد و صدای ناقوس‌ها به سکوت می‌گراییدند. سرانجام چراغ‌ها هم خاموش گشتند و جایی در پشت سرشان گم شدند. آن‌ها جایی بیرون از خلیج بلک‌واتر بودند و دنیا به اندازه آب تاریک، مه غلیظ و همراه ساکتشان که به روی پارو ها قوز کرده بود، کوچک شده بود. سانسا پرسید: «چقدر دیگه باید بریم؟»

«حرف نباشه.» پاروزن پیر بود، ولی از چیزی که به نظر می‌رسید قوی‌تر بود و صدای خشنی داشت. چیز عجیبی در مورد صورتش آشنا بود، ولی با این حال سانسا نمی‌توانست بگوید که آن چه بود.

سر دانتوس دست او را در دست خودش گرفت و به آرامی نوازش کرد. «دور نیست. دوستت نزدیکه و منتظر توئه.»

پاروزن یک‌بار دیگر غرولند کرد، «حرف نباشه! صدا از روی آب منتقل میشه سِر احمق.»

سانسا شرمگین لبش را گاز گرفت و در سکوت فرو رفت. در ادامه فقط پارو زدن، پارو زدن و پارو زدن بود.

در نهایت وقتی که آسمان شرقی با اولین اشاره سپیده دم تار شده بود، سانسا شکل مبهمی را در تاریکی روبه‌رویش دید؛ یک کشتی بادبانی تجاری. بادبان‌هایش جمع شده بود و به آرامی با یک ردیف پارو حرکت می‌کرد. در حالی که نزدیک می‌شدند، شکل دماغه کشتی را دید، یک مردماهی[1] با تاجی طلایی که در یک شیپور حلزونی بزرگ می‌دمید. او صدای فریادی شنید و کشتی بادبانی به آرامی چرخید.

وقتی که آنها پهلو به پهلوی هم رسیدند، از روی نرده‌های کشتی بادبانی یک نردبان کنفی به پایین انداخته شد. پاروزن پاروهایش را جمع کرد و به سانسا کمک کرد تا بایستد. «حالا بلند شو، بجنب دختر، من گرفتمت.» سانسا بخاطر لطفش از او تشکر کرد ولی جوابی جز خرناس نشنید. بالا رفتن از نردبان طنابی خیلی آسان‌تر از پایین آمدن از صخره بود. آزول پاروزن دقیقاً پشت سرش آمد و در همان حال سر دانتوس داخل قایق باقی ماند.

۱- MerMan

WINTERFELL.IR

دو ملوان در کنار نرده‌ها منتظر بودند تا به آمدنش روی عرشه کمک کنند. سانسا می‌لرزید. شنید که کسی گفت: «اون سردشه.» آن مرد ردایش را از تن خارج کرد و به دور شانه‌های او پیچید. «بفرما، اینطور بهتره بانوی من؟ با خیال راحت استراحت کن، بدی‌ها گذشت و تموم شدن.»

سانسا این صدا را می‌شناخت. اندیشید، *ولی اون توی ویل*. سر لوتار برون[1] با یک مشعل در کنار او ایستاده بود.

دانتوس از داخل قایق صدا زد: «لرد پتایر، من باید قبل از اینکه اونا بخوان دنبالم بگردن، برگردم.»

پتایر بیلیش دستش را روی نرده گذاشت: «ولی اول دستمزدت رو میخوای. ده هزار اژدها بود، درسته؟»

دانتوس با پشت دست دهانش را پاک کرد، «ده هزار تا. همون طور که قول داده بودین سرورم.»

«سر لوتار، پاداش.»

لوتار برون اندکی مشعلش را پایین آورد. سه مرد بر روی عرشه کشتی قدم گذاشتند، زوبین ها را بلند کردند و شلیک نمودند. در حالی که سر دانتوس بالا را نگاه می‌کرد یک تیر در قفسه‌ی سینه‌اش نشست و تاج سمت چپ روی بالاپوشش را سوراخ کرد. بقیه‌ی تیرها گلو و شکمش را شکافتند. این اتفاق چنان سریع افتاد که نه سانسا و نه دانتوس فرصت فریاد کشیدن نیافتند. لوتار برون مشعل را به روی جنازه پرتاب کرد. در حالی که کشتی تجاری دور می‌شد قایق کوچک به شدت می‌سوخت.

«تو کشتیش.» سانسا در حالی که نرده را گرفته بود چرخید و استفراغ کرد. آیا او از دست لنیسترها گریخته بود تا گرفتار چیز بدتری شود؟

لیتل فینگر زمزمه کرد، «بانوی من، اندوه شما برای چنین آدمی بی‌فایده‌ست. اون یه دائم‌الخمر بود و هیچ دوستی نداشت.»

۱- Lothor Brune

WINTERFELL.IR

«ولی اون جونمو نجات داد.»

«اون با وعده ده هزار اژدها تو رو فروخت. ناپدید شدنت تو رو تو قتل جافری مظنون میکنه. ردا طلایی‌ها تحقیق میکنن و خواجه هم سکه‌هاشو جرنگ جرنگ تکون میده. دانتوس. . . خب، خودت شنیدی. اون تو رو در عوض طلا فروخت، و وقتی همشو سرکشید دوباره مجبوره تو رو بفروشه. یه کیسه اژدها سکوت یه نفر رو برا مدتی میخره، ولی یه تیرِ به هدفت نشسته اونو برای همیشه خریده.» او لبخند تلخی زد، «هر کاری که کرد به‌خاطر وعده‌ی من بود. من جرات نمیکردم آزادانه باهات دوستی کنم. وقتی شنیدم که جونشو توی مسابقه جافری نجات دادی، فهمیدم اون کَسیه که میشه به عنوان آلت‌دست ازش استفاده کرد.»

سانسا احساس بدی داشت، «اون گفت که فلوریان منه.»

«اتفاقاً یادت میاد اون روزی که پدرت روی تخت آهنین نشست چی بهت گفتم؟»

آن لحظه واضح جلوی چشمانش آمد، «به من گفتین که زندگی یه آواز نیست. اینکه یه روز با غم و اندوه اینو میفهمم.» جمع شدن اشک را در چشمانش احساس کرد، ولی برای چه کسی گریه می‌کرد، برای سر دانتوس هولارد، برای جاف، برای تیریون و یا برای خودش، نمی‌توانست بگوید. «همیشه و هرجا، هرکس و هر چیز، همش دروغه؟»

او لبخند زد، «تقریباً همه، البته به غیر از تو و من. *اگه میخوای بری خونه امشب بیا به جنگل خدایان.*»

«اون نوشته . . . از طرف شما بود؟»

«باید جنگل خدایان می‌بود، هیچ جای دیگه‌ای توی قلعه سرخ از دست پرنده‌های کوچیک خواجه. . . یا اینطور که من میگم موش‌های کوچیکش در امون نبود. توی جنگل خدایان به جای دیوار درخت هست، بالای سرش به جای سقف آسمونه، و به جای کف، ریشه و گِل و سنگ. موش‌ها هیچ جایی واسه رفتن ندارن. موش‌ها برای اینکه مبادا آدما اونا رو با شمشیر به سیخ بکشن، باید مخفی بشن.» لرد پتایر دست او را گرفت، «بزار کابینت رو نشونت بدم. میدونم که روز طولانی و خسته کننده‌ای داشتی. حتماً خسته‌ای.»

WINTERFELL.IR

در پشت سرشان، از قایق کوچک چیزی جز چرخش دود و آتش نمانده بود و تقریباً در بی‌کرانی دریای صبحگاهی گم شده بود. هیچ راه برگشتی نبود؛ تنها راه برای او، پیش رفتن بود. او تایید کرد، «خیلی خسته‌ام.»

در حالی که پتایر او را پایین می‌برد، گفت، «از جشن برام بگو. ملکه خیلی زحمت کشید. خواننده‌ها، شعبده‌بازها، رقاص خرس. . . شوهر والامقام کوچولوت از نیزه‌بازی کوتوله‌های من خوشش اومد؟»

«شما؟»

«بخاطر اونا مجبور شدم آدم به براووس بفرستم و تا وقت عروسی توی فاحشه‌خونه مخفیشون کردم. دردسر نگهداری از اونا فقط باعث بالارفتن هزینه شد. بطور شگفت‌آوری مخفی کردن یه کوتوله کار سختیه و جافری. . . میشه یه پادشاه رو به سمت آب هدایت کنی، ولی در مورد جافری، حتماً باید یکی توش دست و پا می‌زد تا می‌فهمید که میتونه اونو بنوشه. وقتی در مورد غافلگیری کوچیکم بهش گفتم، اعلیحضرت گفت، "چرا من باید توی جشن خودم کوتوله‌ی زشت بخوام؟ من از کوتوله‌ها متنفرم" من باید شونه‌اش رو می‌گرفتم و به آرومی زمزمه می‌کردم: "نه به اون اندازه‌ای که داییتون متنفره."»

عرشه در زیر پایش تکان خورد و سانسا احساس کرد انگار این خود دنیاست که بی‌ثبات شده است. «اونا فکر میکنن که تیریون جافری رو مسموم کرده. سر دانتوس میگفت اونا دستگیرش کردن.»

لیتل فینگر لبخند زد، «سانسا، بیوه شدی.»

این فکر دلش را لرزاند. احتمالاً او هیچ‌گاه دوباره تختی را با تیریون شریک نمی‌شد. این چیزی بود که او می‌خواست . . . اینطور نبود؟

کابین کوچک و تنگ بود، ولی یک تشک پر بر روی تخت‌خواب باریکش قرار داده شده بود تا آن را راحت‌تر کند و خز ضخیمی رویش تلمبار بود. «اینجا خیلی تنگه، میدونم، ولی نباید خیلی برات ناراحت‌کننده باشه.» لیتل فینگر به صندوق چوب سدری که در زیر پنجره کشتی قرارداشت اشاره کرد، «توش لباس تازه پیدا می‌کنی. لباس زنونه، لباس

WINTERFELL.IR

زیر، جوراب ساق بلند گرم و یه ردا. متاسفم که پشمی و کتونه. مناسب یک دوشیزه با این زیبایی نیست، ولی تا موقعی که چیز بهتری برات پیدا کنیم، اینا رو استفاده کن تا خشک و تمیز نگه‌ات دارن.»

اون همه چیزو برای من آماده کرده. «سرورم، من. . . من نمی‌فهمم. . . جافری بهتون هرنهال رو داد، شما رو بزرگترین لرد ترایدنت کرد. . . چرا. . .»

لیتل فینگر شانه بالا انداخت، «چرا باید بخوام بمیره؟ من هیچ انگیزه‌ای نداشتم. به علاوه، من هزاران فرسنگ دورتر توی ویل هستم. همیشه دشمناتو سردرگم نگه‌دار. اگه اونا هیچ وقت مطمئن نشن که تو کی هستی یا چی میخوای، هیچ وقت نمیتونن بفهمن که حرکت بعدیت چیه. بعضی وقتا بهترین حرکت برای گمراه کردن اونا اینه کاری کنی که هیچ هدفی نداره و یا حتی به نظر بیاد که به ضررته. سانسا، وقتی که وارد بازی شدی اینو بخاطر داشته باش.»

«چی. . . چه بازی‌ای؟»

«تنها بازی‌ای که وجود داره. بازی تاج و تخت.» دستی روی طره موهای او کشید. «سِنِت به اندازه‌ای هست تا بفهمی که بین من و مادرت چیزی بیشتر از یه دوستی بوده. یه زمانی کت تنها چیزی بود که من توی این دنیا میخواستم. جرأت میکردم تا در مورد زندگی‌ای که ممکن بود با هم داشته باشیم و بچه‌هایی که به من میداد خیال‌پردازی کنم. . . ولی اون دختر لرد هاستر تالی و ریوررران بود. *خانواده، وظیفه و افتخار*، سانسا. معنی *خانواده و وظیفه و افتخار* این بود که من هیچ وقت نمیتونستم اونو داشته باشم. ولی اون چیز بهتری به من داد، هدیه‌ای که یه زن فقط یه‌بار میتونه بده. من چطور میتونم به دخترش پشت کنم؟ توی یه دنیای بهتر، ممکن بود مال من بودی، نه ادارد استارک. دختر مهربون و وفادار من. . . جافری رو از ذهنت بیرون کن عزیزم. دانتوس، تیریون و همه اونا رو. اونا دیگه هیچ وقت تورو آزار نمیدن. حالا جات امنه، و این تنها چیزیه که اهمیت داره. تو با من در امانی و به خونه میری.»

WINTERFELL.IR

فصل ۶۲

جیمی

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: محلا، لرد مندرلی، Ali.A، م.م.استارک،

پادشاه مرده، به او اینچنین گفتند، بدون اینکه بدانند جافری هم پادشاهش بود و هم پسرش.

دوره‌گردی در مهمانخانه‌ای بین راهی که شب را آن‌جا گذرانده بودند اظهار کرد، «جن گلوشو با یه خنجر پاره کرد. اون خونشو از توی یه جام بزرگ طلایی نوشید.» آن مرد شوالیه‌ی یک‌دست ریشو را با آن خفاش بزرگ بر روی سپرش نشناخت، هیچ‌کس نشناخت، پس چیزهایی گفت که اگر می‌دانست چه کسی داشت حرف‌هایش را می‌شنید، احتمالاً آنها را فرو می‌خورد.

مهمان‌دار اصرار می‌کرد، «سم بود که کارشو تموم کرد، صورت پسره مثل یه آلو، سیاه شده بود.»

سپتونی زمزمه کرد، «باشد که پدر با او عادلانه قضاوت کند.»

WINTERFELL.IR

یک کماندار با نشان لرد رووَن قسم خورد، «زن کوتوله هم توی قتل باهاش شریک بود. بعدش توی غباری از گوگرد از داخل سالن غیب شد و شبح یه دایروولف که از پوزه‌اش خون میچکید توی قلعه سرخ دیده شده.»

جیمی تمام مدت با پیاله‌ی فراموش شده‌ی آبجو در دست سالمش ساکت نشست و اجازه داد حرف‌ها به سویش سرازیر شوند. *جافری، هم‌خون من، فرزند ارشدم، پسرم.* تلاش کرد تا جزئیات چهره پسرک را به‌خاطر بیاورد، ولی تصورش از او مدام به سیمای سرسی تبدیل می‌شد. *حتماً مشغول عزاداریه، موهاش ژولیده شده و چشماش از گریه کردن سرخ شده و وقتی میخواد حرف بزنه دهنش میلرزه. وقتی منو ببینه بازم گریه میکنه، ولی با اشکاش میجنگه.* خواهرش به ندرت گریه می‌کرد، جز مواقعی که با او بود. سرسی نمی‌توانست تحمل کند که دیگران او را ضعیف بدانند. فقط به دوقلویش زخم‌هایش را نشان می‌داد. *اون به من نگاه میکنه تا تسلی و انتقام رو ببینه.*

آن‌ها روز بعد به اصرار جیمی به شدت تاختند. پسرش مرده بود و خواهرش به او نیاز داشت.

وقتی شهر را در مقابلش دید، برج‌های دیده‌بانی‌اش در هوای رو به تاریکی تیره می‌نمود. جیمی لنیستر به سمت والتون پافولادی تاخت که پشت سر نیگ[1] با پرچم صلح بود.

مرد شمالی اعتراض کرد، «این بوی گند چیه؟»

جیمی اندیشید، مرگ، ولی گفت، «دود و عرق و گُه. بطور خلاصه قدمگاه پادشاه. اگه دماغ خوبی داشته باشی میتونی بوی خیانت رو هم استشمام کنی. قبلاً هیچ شهری رو بو نکرده بودی؟»

«بوی وایت‌هاربر رو حس کردم. هیچ وقت اینقدر گند نبود.»

«وایت‌هاربر در مقابل قدمگاه پادشاه شبیه برادرم تیریون در مقابل سر گرگور کلگینه.»

۱- Nage

WINTERFELL.IR

نیگ آنها را به بالای تپه کوتاهی هدایت کرد. پرچم صلح با هفت دنباله در باد بلند می‌شد و می‌پیچید، ستاره هفت پر صیقلی بر نوک میله‌ی پرچم روشن و شفاف می‌درخشید. او به زودی سرسی را می‌دید، و تیریون و پدرشان را. *یعنی واقعاً برادرم میتونه پسره رو کشته باشه؟* به نظر جیمی باورش سخت بود.

او به نحو عجیبی آرام بود. از انسان‌ها انتظار می‌رفت که در مرگ فرزندانشان از غصه دیوانه شوند، این را می‌دانست. از آنها توقع داشتند که موهایشان را از ریشه بکنند، که خدایان را نفرین کنند و سوگند انتقام‌های خونین بخورند. پس چرا او این‌قدر احساسات ناچیزی داشت؟ *پسره با این باور که رابرت براتیون پدرشه زندگی کرد و مرد.*

جیمی به دنیا آمدن او را دیده بود، این درست، هر چند بیشتر به‌خاطر دیدن سرسی بود تا طفل. ولی هیچ‌وقت جافری را بغل نگرفته بود. درنهایت وقتی زنان آنها را ترک کردند خواهرش هشدارآمیز سوال کرد، «قیافه‌اش چطوره؟ خیلی بده جاف بدون اینکه آرزوشو بکنی شبیه تو شده.» جیمی تقریبا بدون هیچ بحثی تسلیم شده بود. پسر بچه یک موجود صورتیِ جیغ‌زن بود که بخش زیادی از وقت سرسی، عشق سرسی و پستان‌های سرسی را طلب می‌کرد. همان بهتر که رابرت مالک پسر می‌شد.

و حالا اون مرده. او جافری را در حالتی تصور کرد که بی‌جان و سرد خوابیده و چهره‌اش از سم سیاه شده است، و هنوز هم احساسی نداشت. شاید او همان هیولایی بود که دیگران ادعا می‌کردند. اگر پدر آسمانی پایین می‌آمد تا به او پیشنهاد بازگشت پسرش یا دستش را دهد، جیمی انتخاب خود را می‌دانست. به‌هرحال او پسر دومی هم داشت، و همچنین بذر کافی برای چندین پسر دیگر. *اگه سرسی بچه‌ی دیگه‌ای بخواد یکی بهش میدم. . . و اینبار خودم نگهش میدارم، و آدرها هم هرکسی رو که از این قضیه خوشش نمیاد بگیرن.* رابرت در گورش داشت می‌پوسید و جیمی از دروغ‌ها خسته شده بود.

ناگهان چرخید و چهارنعل تاخت تا بریین را پیدا کند. *فقط خدایان میدونن که چرا خودمو به این زحمت میندازم. اون غیرقابل معاشرت‌ترین موجوده و من همیشه برای دیدنش مکافات کشیدم.* ضعیفه مسافت زیادی پشت سرشان و در چند فوتیِ کناره‌ی صف می‌راند، گویی بخواهد اعلام کند که جزئی از آنها نیست. آنها در طول راه برای او لباس مردانه

WINTERFELL.IR

پیدا کرده بودند؛ یک نیم‌تنه اینجا، یک بالاپوش آنجا، یک شلوار و یک ردای کلاه دار، حتی یک زره سینه‌ی آهنی و کهنه. به نظر می‌آمد در لباس مردان راحت‌تر است، ولی هیچ چیزی مطلقاً نمی‌توانست او را خوش‌ترکیب جلوه دهد. *و همین‌طور شاد.* به محض خروج از هرنهال، فوراً لجاجت احمقانه معمولش باز سر جایش برگشته بود. او اصرار کرده بود، «من سلاح و زره خودمو میخوام.» جیمی پاسخ داده بود، «اوه، کاملاً موافقم، بذار دوباره برت گردونیم تو لباس فولادی. مخصوصاً یه کلاهخود. اگه دهنتو ببندی و نقابت هم پایین باشه، همه‌ی ما خوشحال‌تر میشیم.»

برین حداقل این کار را توانست انجام دهد، ولی به زودی سکوت اخم‌آلود او تقریباً به اندازه تلاش‌های بی‌پایان کیبورن برای خودشیرینی، شروع به خراب کردن خلق خوش جیمی کرد. *خدایان بهم کمک کنن، اصلاً فکر نمیکردم که دلم برای هم‌صحبتی با کلئوس فری تنگ بشه.* جیمی کم‌کم داشت آرزو می‌کرد که ایکاش او را برای خرس وا گذاشته بود.

جیمی وقتی او را یافت اعلام کرد، «قدمگاه پادشاه، سفرمون تموم شد بانوی من. تو به عهدت وفا کردی و منو به قدمگاه پادشاه رسوندی. تمام منو جز چند تا انگشت و یه دست.»

چشمان برین بی‌فروغ بود، «این فقط نصف عهد من بود، من به بانو کتلین گفتم که دختراشو بهش بر میگردونم، یا حداقل سانسا رو. ولی حالا. . .»

هیچوقت راب استارک رو ندیده، ولی غصه‌اش برا اون از غصه من برای جاف عمیق‌تره. یا شاید برای بانو کتلین بود که سوگواری می‌کرد. آنها در بریندلوود[1] بودند که خبر را از یک شوالیه‌ی خپل سرخ‌رو به نام سر برترام بیزباری[2] شنیدند، که نشانش سه کندوی عسل بر روی زمینه‌ی راه راه سیاه و زرد بود. بیزباری به آنها گفته بود که یک دسته از مردان لرد پایپر روز گذشته زیر پرچم صلحی که از جانب خودشان به دست گرفته بودند، از میان بریندل‌وود با عجله به سمت قدمگاه پادشاه رفته بودند. «با مرگ گرگ جوان، پایپر دید هیچ دلیلی برای ادامه‌ی جنگ نداره. پسرش توی

۱- Brindlewood

۲- Bertram Beesbury

WINTERFELL.IR

دوقلوها اسیره.» دهان بریین شبیه گاوی که نشخوار کردن داشت خفه‌اش می‌کرد باز ماند، پس بیرون کشیدن ماجرای عروسی خونین به‌دوش جیمی افتاد.

بعداً به بریین گفت، «هر لرد بزرگی یه پرچم‌دار سرکشی داره که به جایگاهش حسادت میکنن، پدرم رین‌ها و تاربک‌ها رو داشت، تایرل‌ها فلورنت‌هارو دارن، هاستر تالی والدر فری رو داشت. فقط قدرت همچین افرادی رو سر جاشون نگه میداره. وقتی ضعف رو بکشن. . . توی عصر قهرمانان، بولتنا عادت به کندن پوست استارکا داشتن و اونا رو به جای ردا میپوشیدن.» او چنان درمانده به‌نظر می‌رسید که جیمی تقریباً حس کرد می‌خواهد به او دلداری دهد.

پس از آن روز بریین شبیه آدمی نیمه‌مرده شده بود. حتی صدا کردن او با عنوان "ضعیفه" برای تحریک به دادن کوچکترین پاسخی شکست خورد. *توانشو از دست داده.* آن زن پاره سنگی را روی روبین ریگر انداخته بود، با شمشیر تمرین با یک خرس نبرد کرد، گوش وارگو هوت را گاز گرفته و کنده بود و با جیمی تا حد مرگ جنگیده بود. . . ولی اکنون در هم شکسته بود، تمام شده بود. جیمی به او گفت، «اگه خوشحالت میکنه با پدرم صحبت کنم که تو رو به تارث برگردونه. اگه هم ترجیح میدی بمونی، ممکنه بتونم برات یه جایی توی دربار پیدا کنم.»

او بی‌میل گفت، «به عنوان یه بانوی ملازم ملکه؟»

جیمی ظاهر او را در آن لباس ساتن صورتی به‌خاطر آورد و تلاش کرد تا تصور نکند که خواهرش احتمالاً درمورد چنین ملازمی چه می‌گوید. «شاید یه مقام توی نگهبانان شهر. . .»

«من کنار پیمان شکنا و قاتلا خدمت نمیکنم.»

او ممکن بود بگوید، *پس چرا به خودت زحمت میدی و شمشیر میبندی؟* ولی جلوی زبانش را گرفت، «هرجور مایلی بریین.» یک دستی اسبش را چرخاند و او را ترک گفت.

WINTERFELL.IR

وقتی به **دروازه خدایان** رسیدند، آن را باز دیدند، ولی چندین گاری پر از خمره‌های آب سیب[1]، بشکه‌های سیب، بسته‌های بزرگ علوفه و تعدادی از بزرگ‌ترین کدوتنبل‌هایی که جیمی تاکنون دیده بود، در کنار جاده صف کشیده بودند. تقریباً هر ارابه محافظین خودش را داشت؛ مردان مسلحی با نشان لردهای دون‌پایه، شمشیرزن‌های مزدور در زره و چرم پخته، گاهی اوقات فقط دهقان‌زاده‌ای سرخ‌گونه که نیزه‌ای دست‌ساز با نوکی آتش‌دیده و چکش‌خورده دردست داشت. جیمی در حالی که یورتمه رو از کنارشان می‌گذشت به آنها لبخند می‌زد. نزدیک دروازه، رداطلایی‌ها قبل از اینکه به ارابه‌ها اجازه ورود دهند از هر گاریچی سکه دریافت می‌کردند. پافولادی پرسید، «این چیه؟»

«به دستور دست پادشاه و ارباب سکه‌ها، اونا برای حق فروش توی شهر باید پول بدن.»

جیمی به ردیف طولانی ارابه‌ها، گاری‌ها و اسب‌های بارگیری شده نگاه کرد، «با این‌حال بازم صف کشیدن که پول بدن؟»

آسیابانی که در نزدیک‌ترین ارابه بود با خوشحالی به آنها گفت، «حالا که جنگ تموم شده اینجا میشه پول خوبی کاسب شد. حالا شهر دست لنیستراس، لرد تایوین پیر از راک. میگن نقره میرینه.»

جیمی با لحن خشکی تصحیح کرد، «طلا. و شرط میبندم لیتل فینگر از گل طلایی[2] سکه میزنه.»

فرمانده دروازه گفت، «حالا ارباب سکه‌ها جنه، یا بود تا اینکه به جرم قتل پادشاه دستگیرش کردن.» مرد با بدگمانی به مردان شمالی نگاه کرد، «شماها کی هستین؟»

«مردان لرد بولتن، اومدیم تا دست پادشاه رو ببینیم.»

فرمانده به نیگ با پرچم صلحش خیره شد، «منظورت اینه اومدین زانو بزنین. شماها اولیش نیستین. مستقیم برین به قلعه و دردسر هم درست نکنین.» به آنها اجازه ورود داد و به سمت گاری‌ها برگشت.

۱- cider – مایع اولیه تولید شراب سیب

۲- goldenrod – گیاهی بومی آمریکای شمالی که گل‌های طلایی رنگ ریزی داره. معادلی در فارسی برای این گیاه پیدا نکردیم.

WINTERFELL.IR

اگر هم قدمگاه پادشاه برای بچه‌شاه مرده‌ی خود سوگوار بود، جیمی اصلاً اثری از آن نمی‌دید. در **خیابان بذرها**[1] یک برادر گدا در ردایی مندرس با صدای بلند مشغول دعا خواندن برای روح جافری بود، ولی رهگذران به او بیش از پنجره‌ای که آزادانه در باد به هم می‌خورد توجهی نمی‌کردند. جاهای دیگر ازدحام همیشگی در جریان بود؛ رداطلایی‌ها در زره‌های سیاهشان، شاگرد نانواها که تارت و نان و پای داغ می‌فروختند، فاحشه‌هایی که با سینه بندهای نیمه باز از پنجره به بیرون خم شده بودند، جوی‌های میان کوچه‌ها معطر از بوی فضولات شبانه بود. از کنار پنج مرد گذشتند که در تلاش بودند تا یک اسب مرده را از دهانه یک کوچه بکشند، و در جایی دیگر یک تردست که چاقوهایی را در هوا می‌چرخاند تا انبوهی از سربازان مست تایرل و کودکان کوچک را شاد کند.

جیمی متوجه شد که در عبور از خیابان‌های آشنا به همراه دویست مرد شمالی، یک استاد بی‌زنجیر و یک زن زشت و غول‌آسا در کنارش، به زحمت نگاهی را متوجه خود می‌کند. نمی‌دانست که باید خوشحال باشد یا ناراحت. وقتی از **میدان پینه دوز**[2] عبور می‌کردند به پافولادی گفت، «اونا منو نمیشناسن.»

مرد شمالی گفت، «قیافه و نشانتون عوض شده، و اونا الان یه شاه‌کش جدید دارن.»

دروازه‌های قلعه سرخ باز بودند، ولی یک دوجین رداطلایی نیزه‌دار راه را بسته بودند. وقتی پافولادی یورتمه‌رو به‌طرفشان رفت سرِ نیزه‌ها را پایین آوردند، ولی جیمی شوالیه سفیدی که فرمانده آنها بود را شناخت، «سر مرین.»

چشمان پژمرده‌ی سر مرین ترَنت گشاد شد، «سر جیمی؟»

«چقدر خوبه که یکی آدمو به یاد بیاره. این مردا رو ببر کنار.»

از آخرین باری که کسی برای اطاعت از او این چنین سریع از جا جهیده بود، زمان زیادی گذشته بود. جیمی فراموش کرده بود که چقدر از این کار خوشش می‌آمد.

۱- Street of Seeds

۲ - Cobbler`s Square

WINTERFELL.IR

آن‌ها دو عضو گاردشاه دیگر را در نگهبانی بیرونی دیدند؛ دو نفری که ردای سفید را آخرین بار که جیمی این‌جا خدمت می‌کرد بر تن نکرده بودند. *این کار از سرسی برمیاد که منو فرمانده بکنه ولی هم‌قطارامو بدون مشورتم انتخاب کنه.* او در حالی که از اسب پایین می‌آمد گفت، «میبینم که یه نفر به من دوتا برادر جدید داده.»

«سر، این افتخار ماست.» شوالیه گل‌ها به‌حدی در حریر و زره سفیدش پاک و زیبا می‌درخشید که جیمی در مقام مقایسه خودش را موجودی ژنده‌پوش و جلف احساس کرد.

جیمی به سمت مرین ترَنت چرخید، «سر، شما در آموزش وظایف برادرای جدیدمون بی‌مبالاتی کردین.»

مرین ترَنت با حالت تدافعی گفت، «کدوم وظایف؟»

«زنده نگه داشتن پادشاه. از وقتی که من شهر رو ترک کردم چند تا پادشاه رو از دست دادیم؟ دو تا، درسته؟»

سپس سر بَلون مچ دست قطع شده‌اش را دید، «*دستتون*...»

جیمی خودش را مجبور کرد لبخند بزند، «حالا با دست چپم میجنگم. اون برای چیزی بیشتر از مسابقه دادن درست شده. کجا میتونم پدر والامقامم رو پیدا کنم؟»

«توی اقامتگاه، به همراه لرد تایرل و پرنس اوبرین.»

میس تایرل و افعی سرخ باهم همسفره شدن؟ واقعاً عجیبه. «ملکه هم پیش اوناست؟»

سر بَلون پاسخ داد، «نه عالیجناب. میتونین ایشون رو در سپت پیدا کنین، دارن برای پادشاه جاف دعا. . .»

«تو!»

جیمی دید که آخرین مردان شمالی هم از اسب پیاده شده بودند و حالا لوراس تایرل بریین را دیده بود.

WINTERFELL.IR

بریین در حالی که افسار اسبش را به‌دست داشت، احمقانه ایستاد، «سر لوراس.»

لوراس تایرل با قدم‌های بلند به سمت او رفت و گفت، «چرا؟ باید بهم بگی چرا. اون با مهربونی با تو رفتار کرد، بهت یه شنل رنگین کمان داد. چرا کشتیش؟»

«من هرگز این‌کارو نکردم. من بخاطرش جونمو میدادم.»

سر لوراس شمشیرش را کشید، «البته که میدی.»

«کار من نبود.»

«امون کوی تو آخرین نفساش قسم خورد که کار تو بود.»

«اون بیرون از چادر بود، اصلاً ندید. . .»

«به‌غیر از تو و بانو استارک هیچکس توی چادر نبود. میخوای ادعا کنی که اون پیرزن میتونست فولاد سخت رو سوراخ کنه؟»

«یه سایه اونجا بود. میدونم که چقدر حرف مسخره‌ای به نظر میاد، ولی. . . من داشتم به رنلی کمک میکردم تا زره بپوشه، بعدش شمع‌ها خاموش شدن و همه جا خون بود. بانو کتلین گفت کار استنیس بود. اون. . . سایه‌ش بود. من هیچ نقشی نداشتم، به شرافتم. . .»

«تو هیچ شرفی نداری. شمشیرتو بکش. نمیخوام بعداً بگن وقتی کشتمت مسلح نبودی.»

جیمی بین آن‌دو قرارگرفت، «سر، شمشیرو بزارین کنار.»

سر لوراس او را دور زد، «همونطور که قاتلی، بزدل هم هستی بریین؟ برای همین با دستای آغشته به خون او فرار کردی؟ زن، شمشیرتو بکش!»

WINTERFELL.IR

جیمی دوباره راه او را بست، «بهتره دعا کنی این کارو نکنه. و اِلا احتمالاً جسد توئه که از اینجا جمعش میکنیم. ضعیفه به اندازه‌ی گرگور کلگین قویه، هر چند به خوشگلی اون نیست.»

سر لوراس او را به کناری هل داد، «این به شما ربطی نداره.»

جیمی با دست سالمش پسر را گرفت و او را به کناری کشید، «من فرمانده گاردشاهم، توله‌ی گستاخ. تا وقتی که ردای سفید بپوشی فرماندَت هستم. حالا شمشیر کوفتیتو غلاف کن، یا ازت میگیرمش و یه جایی فرو میکنم که حتی رنلی هم هیچ‌وقت پیداش نکرد.»

پسر نیم تپش قلب درنگ کرد، همین به قدر کافی طولانی بود تا سر بَلون سوان بگوید، «لوراس، کاری که جناب فرمانده میگه انجام بده.» پس از آن تعدادی از رداطلایی‌ها شمشیرهایشان را کشیدند که باعث شد تا تعدادی از مردان دردفورد هم همین کار را انجام دهند. جیمی اندیشید، *با شکوهه، هنوز از اسبم پایین نیومده، یه حمام خون توی حیاط داریم.*

سر لوراس تایرل شمشیرش را با شدت به داخل غلاف بازگرداند.

«خیلی سخت نبود، بود؟»

سر لوراس اشاره کرد، «میخوام که اون دستگیر بشه. بانو بریین، من شما رو متهم به قتل لرد رنلی براتیون میکنم.»

جیمی گفت،«هرچی که هست. ضعیفه شرافت داره. بیشتر از چیزی که من از شما دیدم. حتی شاید داره راستشو میگه. من بهتون تضمین میدم که نمیشه بهش گفت باهوش، ولی اگه بنای بریین بر دروغ گفتن بود، حتی اسب من هم میتونست بهتر از این دروغ ببافه. اما حالا که اصرار میکنی. . . سر بالون، بانو بریین رو تا یک سلول در برج همراهی کنین و اونجا تحت نظر نگهش دارین. و یک اقامتگاه مناسب هم برای پافولادی و مرداش پیدا کنین، تا موقعی که پدرم بتونه اونا رو ببینه.»

WINTERFELL.IR

«بله عالیجناب.»

در حالی که بَلون سوان و یک جین رداطلایی بریین را دور می‌کردند، چشمان آبیِ درشت او مملو از رنجش بود. جیمی می‌خواست به او بگوید، *ضعیفه، باید منو غرق بوسه کنی.* چرا آنها باید برای هر کار کوفتی که او انجام می‌داد دچار سو تفاهم شوند؟ *ایریس، همه چی از گور ایریس بلند میشه.* جیمی پشتش را به ضعیفه کرد و با قدم‌های بلند از عرض حیاط گذشت.

شوالیه دیگری با زره سفید در حال محافظت از در سپت سلطنتی بود؛ مردی بلند بالا با ریش سیاه، شانه‌های عریض و دماغ عقابی. وقتی جیمی را دید لبخند تندی به او زد و گفت، «فک میکنی کجا داری میری؟»

جیمی مچ قطع شده‌اش را بلند کرد تا اشاره کند، «داخل سپت. اونی که اونجاست. میخوام ملکه رو ببینم.»

«علیاحضرت دارن سوگواری میکنن. و ایشون چرا باید بخوان یکی مثل تورو ببینن؟»

او می‌خواست بگوید، *بخاطر اینکه من عاشقشم و پدر پسر مقتولش.* «به حق هفت جهنم تو دیگه کی هستی؟»

«یه شوالیه گاردشاه، و تو هم بهتره یکم احترام یاد بگیری، چلاق، وگرنه اون یکی دستت رو هم ازت میگیرم و رهات میکنم تا پوره‌ی صبحت رو بمکی.»

«سر، من برادر ملکه هستم.»

شوالیه سفیدپوش این سخن را خنده‌دار یافت، «فرار کردی، آره؟ و یه کم هم بلند شدی عالیجناب؟»

«ابله، اون یکی برادرش. و فرمانده کل گاردشاه. حالا کنار وایسا، یا اینکه آرزو میکنی این کارو کرده بودی.»

مرد ابله این بار نگاهی طولانی کرد، «شما. . . سر جیمی هستین.» خبردار ایستاد. «عالیجناب، عفو کنین. من شما رو به‌جا نیاوردم. مفتخرم که سر اوسموند کتل‌بلک باشم.»

WINTERFELL.IR

افتخارش دیگه کجاشه؟ «میخوام مدتی با خواهرم تنها باشم. سر، مواظب باشین کس دیگه‌ای وارد سپت نشه. اگه کسی مزاحم ما بشه سرِ لعنتیتو قطع میکنم.»

«بله قربان. هرچی شما بگین.» سر اوسموند در را باز کرد.

سرسی در مقابل محراب مادر زانو زده بود. تابوت جافری در زیر غریبه، کسی که تازه‌مرده‌ها را به آن دنیا می‌برد، خوابانده شده بود. بوی عود هوا را سنگین کرده بود، و صدها شمع می‌سوخت و صدها دعا را به بالا می‌فرستاد. *انگار جافری هم به همه اونا نیاز داره.*

خواهرش از روی شانه‌اش نگاهی کرد، «کیه؟» سپس گفت، «جیمی؟» برخاست، چشمانش پر از اشک شده بود. «واقعا خودتی؟» به‌هرحال به سمتش نیامد. جیمی اندیشید، *اون هیچوقت طرف من نیومد، همیشه منتظر میموند تا بذاره من برم طرفش. اون میده، ولی من باید ازش بخوام.* وقتی او را در آغوشش گرفت سرسی زمزمه کرد، «تو باید زودتر میومدی. چرا نتونستی زودتر بیای تا سالم نگهش داری؟ پسرم. . .»

پسر ما. «با بیشترین سرعتی که تونستم اومدم.» جیمی از آغوش او جدا شد و قدمی به عقب برداشت، «اون بیرون جنگه خواهر.»

«خیلی لاغر به نظر میای. و موهات، موهای طلاییت. . .»

«مو دوباره رشد میکنه.» جیمی مچ دست قطع شده‌اش را بالا آورد. *اون باید ببینه.* «این نه.»

چشمانش گشاد شد. «استارکا. . .»

«نه. این کاره وارگو هوت بود.»

این اسم برای او هیچ مفهومی نداشت. «کی؟»

WINTERFELL.IR

«بز هرنهال. برای یه مدت کوتاهی.»

سرسی چرخید تا به تابوت جافری خیره شود. آنها زره مطلایی را به تن پادشاه متوفی پوشانده بودند که به شکل ترسناکی شبیه زره خود جیمی بود. نقاب کلاهخود بسته بود، ولی شمع‌ها بازتاب ملایمی از روی طلا داشت، بنابراین پسرک در مرگ درخششی روشن و شجاعانه داشت. نورِ شمع، آتش درون یاقوت‌هایی که زینت سینه‌بند لباس سوگواری سرسی بود را هم بیدار می‌کرد. موهایش نامرتب و ژولیده بر روی شانه‌اش ریخته بود. «جیمی، اون کشتش. همون طور که به من اخطار داده بود. اون گفت یه روز که فکر میکنم در امان و خوشحالم، اون شادیمو به کامم به خاکستر تبدیل میکنه.»

«تیریون اینو گفت؟» جیمی نمی‌خواست آن را باور کند. در چشمان خدایان و مردم، فامیل‌کشی بدتر از شاه‌کشی بود. *اون میدونست که پسره مال من بود. من عاشق تیریون بودم. باهاش خوب بودم.* خب، به غیر از آن یک بار. . . ولی جن حقیقت آن موضوع را نمی‌دانست. *یا میدونست؟* «اون چرا باید جاف رو بکشه؟»

«بخاطر یه فاحشه.» سرسی دست سالم او را محکم در میان دستان خود گرفت، «اون به من گفته بود که این کارو میکنه. جاف میدونست. وقتی داشت میمرد به قاتلش اشاره کرد. به اون هیولای زشت کوچیکی که برادر ماست.» او انگشتان جیمی را بوسید. «تو بخاطر من اونو میکشی، درسته؟ تو انتقام پسرمونو میگیری.»

او عقب نشینی کرد، «اون هنوز برادر منه.» جیمی مچ دست قطع شده‌اش را در مقابل صورت او گرفت تا از دیدن او مطمئن شود، «و من دیگه در شرایطی نیستم که کسی رو بکشم.»

«تو یه دست دیگه هم داری، مگه نه؟ من ازت نخواستم که در نبرد تن به تن با تازی روبرو بشی. تیریون یه کوتوله‌اس که داخل یه سلول حبسه. نگهبانا به تو اجازه میدن وارد بشی.»

فکر آن شکمش را بهم ریخت، «من باید بیشتر در موردش بدونم، چه اتفاقی افتاده.»

WINTERFELL.IR

سرسی قول داد، «حتماً. قراره یه دادرسی برگزار بشه. وقتی بشنوی اون چی کارایی کرده، تو هم به اندازه من ازش بدت میاد.» او صورتش را لمس کرد، «من بدون تو سرگردون بودم جیمی. من می‌ترسیدم استارکا سرت رو برام بفرستن. من نمی‌تونستم اونو تحمل کنم.» سرسی او را بوسید، یه بوسه نرم، یه تماس ساده لب او بر لبش، ولی جیمی توانست لرزش او را در زمانی که دستانش را در اطراف او حلقه می‌کرد احساس کند. «من بدون تو کامل نبودم.»

هیچ شفقتی در بوسه‌ای که جیمی به او باز گرداند نبود، فقط اشتیاق. دهان او برای زبانش باز شد، وقتی لب‌های جیمی به سمت گردن او حرکت کردند، او عاجزانه گفت، «نه، اینجا نه. سپتون‌ها. . .»

«آدرا سپتونارو بگیرن.» دوباره او را بوسید، در سکوت او را بوسید، آنقدر بوسید تا او ناله کرد. سپس جیمی شمع‌ها را به کناری زد و او را بلند کرده و بر روی محراب مادر گذاشت. ... سرسی با مشت‌های ضعیف‌اش بر روی سینه او می‌کوبید و در مورد احتمالات، خطر، پدرشان، سپتون‌ها و خشم خدایان شکایت می‌کرد. جیمی هیچ صدای او را نمی‌شنید. ... دستش بر روی زیر لباس او لغزانید. او آنها را پاره کرد ...

او حالا زمزمه می‌کرد، «عجله کن، بجنب، زودباش، حالا، همین حالا ... جیمی جیمی جیمی.» با دستانش ... سرسی می‌گفت، «آره، برادر من، برادر عزیزم، آره، همینه، آره، من تورو دارم، تو الان خونه‌ای، تو الان توی خونه‌ای.» او گوش‌هایش را بوسید و موهای کوتاه زبرش را لمس کرد. جیمی خود را در او گم کرده بود. او می‌توانست تپش هم زمان قلب سرسی با خود را ... احساس کند.

ولی به محض اینکه کارشان تمام شد ملکه گفت، «بلندم کن. اگه مارو اینجوری ببینن. . .»

جیمی از روی اکراه چرخید و کمک کرد تا او از محراب پایین بیاید. سنگ مرمر روشن لکه‌دار شده بود. جیمی آن را با آستینش پاک کرد و سپس شمع‌هایی را که انداخته بود جمع کرد. خوشبختانه همه آنها پس از سقوط خاموش شده بودند. *اگه سپت آتیش میگرفت من اصلا متوجه نمیشدم.*

سرسی لباسش را مرتب کرد، «احمقانه بود. جیمی وقتی پدر توی قلعه‌اس ما باید مراقب باشیم.»

WINTERFELL.IR

«من از احتیاط خسته شدم. ازدواج خواهر و برادر بین تارگرین‌ها وجود داشته، چرا ما هم همون کارو نکنیم؟ با من ازدواج کن سرسی. جلوی مملکت وایسا و بگو که این منم که تو میخوای. ما جشن عروسی خودمون رو خواهیم داشت و به جای جافری یه پسر دیگه به دنیا میاریم.»

او عقب رفت، «این خنده‌دار نیست.»

«تو صدای خنده منو میشنوی؟»

صدی او کنایه‌آمیز بود، «عقلتو توی ریورران جا گذاشتی؟ میدونی که تخت تامن از رابرت به اون میرسه.»

«اون کسترلی راک رو داره، کافی نیست؟ اجازه بده پدر روی تخت بشینه. همه چیزی که من میخوام تویی.» گونه او را لمس کرد. عادت‌های قدیمی به سختی از بین می‌روند، او دست راستش را بلند کرده بود.

سرسی مچ دست قطع شده او را پس زد، «اینطوری حرف نزن جیمی، تو منو میترسونی. احمق نباش. تو یه کلمه اشتباه بگی، همه چیزو خراب میکنی. اونا باهات چیکار کردن؟»

«اونا دست منو قطع کردن.»

او یک قدم به عقب رفت. «نه، بیشتره، تو عوض شدی. ما بعداً حرف میزنیم. فردا. پیشخدمت سانسا استارک توی برج زندانه و من باید ازش سوال بپرسم. . . تو برو پیش پدر.»

«من هزاران لیگ راه اومدم، تو راه بهترین قسمتمو از دست دادم تا تورو ببینم. بهم نگو برو.»

او تکرار کرد، «تنهام بزار.» چرخید و دور شد.

جیمی بندهای شلوارش را بست و کاری که از او خوسته بودند انجام داد. به‌حدی منزجر بود که نمی‌توانست بخوابد. تاکنون هم حتماً پدرش فهمیده بود که او در شهر است.

WINTERFELL.IR

برج دست توسط محافظین خانگی لنیسترها نگهبانی می‌شد که فوراً او را شناختند. یکی از آنها در حالی که در را نگه می‌داشت گفت، «خدایان خوبند که شمارو بهمون برگردوندن سر.»

«خدایان هیچ نقشی توش نداشتند. کتلین استارک منو برگردوند. اون و لرد دردفورد.»

او از پله‌ها بالا رفت و در اقامتگاه را بی‌خبر باز کرد و پدرش را نشسته در کنار آتش یافت. جیمی به‌خاطر تنهایی لرد تایوین سپاسگذار بود. او نمی‌خواست دست معیوبش را برای میس تایرل یا افعی سرخ و یا هر دویشان با هم به نمایش بگذارد.

لرد تایوین گفت، «جیمی» گویی که آخرین بار برای صبحانه یکدیگر را دیده بودند، «لرد بولتن باعث شد که زودتر منتظرت باشم. امیدوار بودم برای عروسی اینجا باشی.»

جیمی به آرامی در را بست، «من تاخیر داشتم، بهم گفتن خواهرم همه کار را رو انجام داد. هفتاد و هفت دور غذا و شاه‌کشی، هیچ عروسی شبیه این نبوده. چند وقته میدونید که من آزاد شدم؟»

«چند روز بعد از اینکه فرار کردی خواجه به من گفت. من برای پیدا کردنت آدم به ریورلند فرستادم. گرگور کلگین، سمول اسپایسر و برادارن پلام. وَریس هم در سکوت خبرو پخش کرد. ما توافق کرده بودیم که هر قدر مردم کمتری بدونن، آدمای کمتری دنبال شکارت میوفتن.»

«وَریس به این هم اشاره کرد؟» او به آتش نزدیک‌تر شد تا پدرش را ببیند.

لرد تایوین از جا پرید و با صدای هیسی از بین دندان‌هایش نفس می‌کشید، «کی این کارو باهات کرده؟ اگه بانو کتلین فکر کرده. . .»

«بانو کتلین یه شمشیر روی گلوی من گذاشت و ازم سوگند گرفت که دختراشو برگردونم. این کار بز شماست. وارگو هوت، لرد هرنهال.»

WINTERFELL.IR

لرد تایوین با انزجار به دوردست خیره شد، «دیگه نه. سر گرگور قلعه رو گرفت. شمشیرزنای مزدور فرمانده سابقشون رو رها کردن و بعضی از آدمای قدیمی بانو ونت دروازه عقبی رو باز کردن. کلگین، هوت رو توی تالار **صد آتشدان** تنها پیدا کرد. بخاطر تب و درد یه زخم چرکی نیمه دیوانه شده بود. به من گفتن گوشش بوده.»

جیمی خندید. *چقدر خوب! گوشش!* او به زحمت می‌توانست تا زمان گفتن به بریین صبر کند. با این‌حال ضعیفه به اندازه نیمی او آن را خنده‌دار نمی‌پنداشت. «مرده؟»

«خیلی زود. اونا دستا و پاهاشو قطع کردن، ولی به نظر میاد کلگین با لحجه کوهوری نوک‌زبونی اون سرگرم شده.»

لبخند جیمی خشک شد، «چی سر یاران شجاع اومد؟»

«اون تعداد کمی که توی هرنهال باقی موندن مردن. بقیه پراکنده شدن. قول میدم که اونا سمت بندر رفتن، و یا توی این راه توی جنگل گم شدن.» نگاهش به سمت مچ قطع شده جیمی برگشت و دهانش از خشم سفت شد، «ما سر همشون رو قطع میکنیم. میتونی با دست چپت شمشیر بگیری؟»

من به زحمت میتونم صبحا لباس بپوشم. جیمی دستش را برای بررسی پدرش بالا گرفت، «چهار تا انگشت، یه شست. کاملا شبیه اون یکیه. چرا نباید به همون خوبی کار کنه؟»

پدرش نشست، «خوبه، این خوبه. من یه هدیه برات دارم. بخاطر برگشتنت. بعد از اینکه وَریس بهم گفت. . .»

«هر چی غیر از یه دست جدیده، بزار منتظر بمونه.» جیمی در صندلی مقابل او نشست. «جافری چطور مرد؟»

«سم. قصد داشتن اینطور بنظر بیاد که بخاطر لقمه غذا خفه شده. ولی من گلوش رو باز کردم و استادها هیچ انسدادی پیدا نکردن.»

«سرسی ادعا میکنه که کار تیریونه.»

WINTERFELL.IR

«در حالی که هزاران چشم داشتن اونا رو میدیدن، برادرت به پادشاه شراب مسموم داده.»

«برای اون بیش از اندازه احمقانه بوده.»

«من ملازم تیریون رو حبس کردم. ندیمه زنش هم همینطور. باید ببینیم اونا چیزی دارن به ما بگن یا نه. رداطلایی‌های سر آدام دنبال دختره استارک میگردن. وَریس هم پیشنهاد جایزه داده. عدالت پادشاه انجام میشه.»

عدالت پادشاه. «تو میخوای پسر خودتو اعدام کنی؟»

«اون هم متهم به شاه‌کشیِ و هم فامیل‌کشی. اگه بیگناه باشه چیزی برای ترسیدن نداره. ما باید اول مدارکی که بر علیه‌ش هستن رو بررسی کنیم.»

مدارک. جیمی می‌دانست در شهر دروغگویان چه نوع مدارکی یافت می‌شود. «رنلی هم وقتی استنیس بهش نیاز داشت به شکل عجیبی مرد.»

«لرد رنلی توسط یکی از محافظین خودش کشته شد، یه زنی از تارث.»

«دلیلی که من الان اینجام همون زنه از تارثِ. من برای ساکت کردن سر لوراس اونو انداختم توی یه سلول. ولی من اول روح رنلی رو باور میکنم و بعد اینکه زنه به اون آسیب رسونده باشه. ولی استنیس. . .»

«سم بود که جافری رو کشت نه جادوگری.» لرد تایوین دوباره به مچ قطع شده‌ی جیمی خیره شد. «بدون دست شمشیرزنت نمیتونی به عنوان گاردشاه انجام وظیفه کنی. . .»

او مداخله کرد، «من میتونم. و خواهم کرد. قبلاً هم وجود داشته. اگه دوست داشته باشین توی کتاب سفید نگاه میکنم و پیداش میکنم. سالم یا معیوب، یه شوالیه گاردشاه برای تمام عمر خدمت میکنه.»

WINTERFELL.IR

«سرسی وقتی که سر باریستان رو بخاطر سنش عذل کرد به اون پایان داد. یه هدیه مناسب به **مذهب**، سپتون اعظم رو ترغیب میکنه تا تو رو از عهدت آزاد کنه. مسلماً خواهرت با مرخص کردن سلمی حماقت کرد، ولی حالا اون درا رو باز کرده. . .»

«. . . یکی باید اونو ببنده.» جیمی برخاست. «من از اینکه زنای اصیل‌زاده سطل گوه رو برام پرت کنن خسته شدم پدر. هیچکس از من نپرسید که میخوام فرمانده کل گاردشاه باشم یا نه، ولی به نظر میاد که هستم. من یه وظیفه دارم...»

لرد تایوین هم برخاست، «داری. یه وظیفه نسبت به خاندان لنیستر. تو وارث کسترلی راک هستی. اونجا جاییه که تو باید باشی. تامن هم باید به عنوان فرزند خونده و ملازمت تو رو همراهی کنه. راک جاییِ که اون یاد میگیره چطور یه لنیستر باشه و من میخوام اونو از مادرش هم دور کنم. قصد دارم برای سرسی یه شوهر جدید پیدا کنم. شاید اوبرین مارتل، بعد از اینکه تونستم لرد تایرل رو متقاعد کنم که این ازدواج هیچ خطری برای های‌گاردن نداره. و از زمان ازدواج تو هم گذشته. تایرل‌ها دارن اصرار میکنن که مارجری به ازدواج تامن در بیاد، ولی من می‌خوام بجاش تورو پیشنهاد. . .»

«نه!» جیمی به حد تحملش شنیده بود. نه، بیشتر از حد تحملش. از آن خسته شده بود، از لردها و دروغ‌ها خسته شده بود. از پدرش، خواهرش و همه موضوعات لعنتی خسته شده بود. «نه. نه. نه. نه. نه. چند بار باید بگم نه تا بشنوی؟ اوبرین مارتل؟ اون مردِ بدنامیه و نه فقط بخاطر سمی کردن شمشیرش. اون از رابرت هم بیشتر حروم‌زاده داره. با پسرها هم میخوابه. و اگه تو برای یه لحظه‌ی کوفتی فکر کردی که من با بیوه جافری ازدواج میکنم. . .»

«لرد تایرل قسم میخوره که دختره هنوز باکره‌اس.»

«تا جایی که به من مربوطه اون میتونه یه باکره بمیره. من اونو نمیخوام. من راک شما رو نمیخوام!»

«تو پسرمی . . .»

WINTERFELL.IR

«من یه شوالیه گاردشاه هستم. فرمانده کل گاردشاه! و اون تمام چیزیه که میخوام باشم!»

نور آتش سوسوی طلایی رنگی بر روی ریش‌های زبری که صورت لرد تایوین را قاب گرفته بود، داشت. یک رگ در گردن او می‌تپید، ولی حرفی نزد، و حرفی نزد و حرفی نزد.

سکوت سخت بیش از تحمل جیمی طول کشید. او شروع کرد، «پدر . . .»

لرد تایوین صورتش را برگرداند، «تو پسر من نیستی. تو گفتی که فقط فرمانده کل گاردشاه هستی. خیلی خب سِر. برین به وظیفه‌تون برسین.»

WINTERFELL.IR

فصل ۶۳

داووس

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: نریمان، م.م.استارک، Ali.A،

صدایشان همانند اخگرهایی که در آسمان بنفش غروب پیچ و تاب می‌خوردند، بالا می‌رفت. «از میان تاریکی ما را راهنمایی نما، ای پروردگار من. قلبمان را مملو از آتش فرما تا قادر به گام برداشتن در راهِ روشنِ تو باشیم.»

آتش شبانگاهی در برابر تاریکی فزاینده می‌سوخت؛ هیولای روشن بزرگی بود که شعاع‌های سرکش نارنجی رنگش سایه‌هایی به بلندای بیست فوت در حیاط می‌پراکند. به نظر می‌آمد کل لشگر گارگویل‌ها و مجسمه‌ها در امتداد تمامی دیوارهای دراگون استون به جنب و جوش و حرکت درآمده‌اند.

داووس از پنجره قوسی ایوان بالایی به پایین نگاه کرد. او ملیساندر را نگریست که دستانش را بالا برد، گویی می‌خواهد شعله‌های لرزان را به آغوش بکشد. او با صدای بلند و رسا خواند، «رْلور، تو نور درون چشمان مایی، آتش

WINTERFELL.IR

درون قلب مایی، گرمای درون صُلب[1] مایی. از آن توست خورشیدی که روزهایمان را گرم می‌نماید، از آن توست ستارگانی که نگهبان ما در تاریکی شب هستند.»

ملکه سلیس با صورت باریک و پر تب و تابش، پاسخ را رهبری می‌کرد. «ارباب روشنایی ما را حمایت فرما. شب تاریک است و پر از وحشت.» شاه استنیس با فکی به سختی به هم قفل شده، در کنارش ایستاده بود و گوشه‌های تاج طلایی–قرمزش هر بار که سرش حرکت می‌کرد، سوسو می‌زد. داووس اندیشید، *اون همراهشونه ولی از اونا نیست.* شاهدخت شیرین در میانشان ایستاده بود، لکه‌های خاکستری روی گردن و صورتش در نور آتش تقریباً به سیاهی می‌گرایید.

ملکه خواند، «ارباب روشنایی ما را حفظ فرما.» پادشاه به همراه بقیه پاسخ نداد. او به درون شعله‌ها خیره بود. داووس در این فکر بود که او در آنها چه می‌بیند. *تصویر دیگه‌ای از جنگ پیشِ رو؟ یا چیزی نزدیک‌تر به خونه؟*

ملیساندر سرایید، «رُلور که به ما جان بخشیدی، از تو سپاسگذاریم. رُلور که روز را به ما عطا فرمودی، از تو سپاسگذاریم.»

ملکه سلیس و بقیه رهروان پاسخ دادند، «بابت خورشیدی که ما را گرم میکند از تو سپاسگذاریم. بابت ستارگانی که مراقبمان هستند از تو سپاسگذاریم. بابت آتشدان‌ها و مشعل‌هایمان که تاریکی وحشی را دور نگه میدارند از تو سپاسگذاریم.» به نظر داووس نسبت به شب قبل صداهای کمتری برای گفتن پاسخ حضور داشتند؛ صورت‌های کمتری گلگون از نور نارنجی رنگِ آتش بودند. ولی آیا باز هم فردا افراد کمتری خواهند بود. . . یا بیشتر؟

صدای اَکسل فلورنت به بلندی یک ترومپت طنین‌انداز می‌شد. او با سینه‌ای ستبر و پاهایی پرانتزی آنجا ایستاده بود. نور آتش همانند زبان نارنجی غول آسایی چهره‌اش را می‌شست. داووس در این فکر بود که آیا بعداً سر اَکسل از او ممنون خواهد بود. کار امشب آنها ممکن بود همان طور که آرزو داشت، او را دست پادشاه کند.

۱- loin

WINTERFELL.IR

ملیساندر فریاد زد، «بابت استنیس، که به مرحمتِ تو پادشاه ماست، از تو سپاسگذاریم. بابت آتشِ خالصِ سفیدِ نیکی‌اش، بابت شمشیرِ سرخِ عدالتِ در دستش و بابت عشقی که نسبت به مردان وفادارش دارد، از تو سپاسگذاریم. رْلور او را راهنمایی و حمایت فرما و به او قدرتی عطا نما تا دشمنانش را در هم کوبد.»

ملکه سلیس، سر اَکسل، دِوان و بقیه پاسخ دادند، «به او قدرت عطا فرما. به او شهامت عطا فرما. به او خرد عطا فرما.»

وقتی داووس پسر بچه‌ای بود، سپتون‌ها به او آموخته بودند که برای خرد به عجوزه، برای شهامت به سلحشور و برای قدرت به محضر آهنگر دعا کند. ولی اکنون این مادر بود که او به درگاهش دعا می‌کرد تا پسر عزیزش دِوان را از خدای خبیث زن سرخ در امان نگاه دارد.

سر اندرو به آرامی آرنجش را لمس کرد، «لرد داووس؟ بهتره بریم سر وقتش. سرورم؟»

لقب هنوز زنگ عجیبی در گوشش داشت، با این حال داووس چرخید و از پنجره دور شد. «آره، وقتشه.» استنیس، ملیساندر و مردان ملکه برای ساعتی یا بیشتر مشغول عبادت می‌بودند. کاهنه سرخ هر روز هنگام غروب آتشش را می‌افروخت تا رْلور را بابت روزی که هم‌اکنون به اتمام رسیده سپاس گوید و درخواست کند تا فردا هم برای دور کردن تاریکی، خورشید را باز پس فرستد. *یه قاچاقچی باید جزر و مدها رو بشناسه و به موقع ازشون استفاده کنه.* داووس قاچاقچی، در انتهای روز او فقط همین بود. دست معیوبش در پی اقبالش به سمت گلویش رفت و چیزی نیافت. دستش را پایین انداخت و کمی سریعتر قدم برداشت.

همراهانش پا به پای او رفتند و گام‌هایشان را با او هماهنگ کردند. حرام‌زاده نایت‌سانگ صورت آبله‌گون و هاله‌ای از جوانمردی مندرسی داشت؛ سر جرالد گوور چهار شانه، بور و لاف‌زن بود؛ سِر اندرو استرمونت یک سَر و گردن بلندتر بود و ریشی بیل مانند و ابروی پر پشت قهوه‌ای رنگی داشت. داووس فکر می‌کرد که همگیشان به شیوه خودشان مردان خوبی بودند. *و اگه کار امشب ما بد پیش بره، به زودی همگی مردای مرده خواهند بود.*

WINTERFELL.IR

هنگامی که از زن سرخ خواسته بود تا دیدن آینده در آتش را به او بیاموزد، گفته بود، «آتش یه چیز زنده‌اس. اون همیشه حرکت میکنه، همیشه تغییر میکنه. . . مثل کتابی که وقتی سعی داری بخونیش حروفش تکون میخورن و میرقصن. دیدن اشکالِ ورای شعله‌ها سال‌ها تمرین نیاز داره، و باز هم سال‌های بیشتری نیازه تا یاد بگیری بین شکل‌های اونچه رخ خواهد داد، از اونچه ممکنه رخ بده یا رخ داده تمییز قائل بشی. حتی بعد از اون هم سخته، سخت. شما درکش نمیکنید، شما مردمانِ سرزمین‌های غروب.» سپس داووس از او پرسید که چگونه سر اَکسل این ترفند را به سرعت آموخته، ولی او در جواب فقط لبخندی معماگونه زد و گفت، «هر گربه‌ای ممکنه به آتش خیره بشه و یه موش قرمز مشغول بازی ببینه.»

او به مردان پادشاهش در مورد آن یا هر چیز دیگری دروغ نگفته بود. به آنها هشدار داد، «زن سرخ ممکنه قصد ما رو ببینه.»

لویس فیش‌وایف[1] اصرار کرد، «پس باید با کشتن اون شروع کنیم. من جایی رو میشناسم که میتونیم براش کمین کنیم، چهارتاییمون با شمشیرهای تیز. . . »

داووس گفت، «تو همگیمون رو به کشتن میدی. استاد کرسن تلاش کرد که اونو بکشه، و اون همون لحظه میدونست. حدس میزنم از طریق شعله‌هاش. انگار که اون هر تهدیدی به جون خودش رو خیلی زود احساس میکنه، ولی مطمئناً نمیتونه همه چیز رو ببینه. اگه نادیده‌اش بگیریم، شاید از توجهش فرار کنیم.»

سر تریستُن از تالی‌هیل[2]، کسی که قبل از سپرده شدن لرد گانسر به آتشِ ملیساندر یکی از افراد سان‌گلس بود، مخالفت کرد، «هیچ شرافتی تو مخفی شدن و دزدکی رفتن نیست.»

۱- Lewys the Fishwife

۲- Triston of Tally Hill

WINTERFELL.IR

داووس از او پرسید، «سوختن خیلی شرافت داره؟ تو مردن لرد سان‌گلس رو دیدی. این چیزیه که میخوای؟ من الان به مردان با شرافت احتیاجی ندارم. من قاچاقچی میخوام. با من هستین یا نه؟»

آنها بودند. به لطف خدایان آنها بودند.

هنگامی که داووس در را گشود، استاد پیلوس به راهنمایی ادریک استورم در درس حسابش مشغول بود. سر اندرو درست پشت سرش بود؛ بقیه برای نگهبانی از پله‌ها و درب سرداب باقی مانده بودند. استاد سخنش را قطع کرد. «برای الان همین قدر کافیه ادریک.»

پسرک از ورود سر زده گیج بود. «لرد داووس، سر اندرو. ما داشتیم حساب کار میکردیم.»

سر اندرو لبخندی زد. «عموزاده وقتی هم سن تو بودم از حساب نفرت داشتم.»

«خیلی بهشون اهمیت نمیدم. ولی تاریخ رو از همه بیشتر دوست دارم. پر از داستانه.»

استاد پیلوس گفت، «ادریک، برو و ردات رو بپوش. قراره با لرد داووس بری.»

ادریک روی پایش ایستاد، «قراره برم؟ کجا میریم؟» دهانش لجوجانه بسته شد. «من برای عبادت ارباب روشنایی نمیرم. من مثل پدرم از پیروان سلحشورم.»

داووس گفت، «میدونیم. بیا پسر، نباید وقت رو تلف کنیم.»

ادریک ردای ضخیم باشلق‌داری از پشم رنگ نشده پوشید. استاد پیلوس به او کمک کرد تا آن را ببندد و باشلقش را بالا کشید تا بر صورتش سایه افکند. پسرک پرسید، «شما هم با ما میاید استاد؟»

WINTERFELL.IR

«نه.» پیلوس زنجیرِ فلزهای مختلفی که به گردنش داشت را لمس کرد، «جای من اینجا توی دراگون استونه. حالا با لرد داووس برو و هر کاری که میگه انجام بده. یادت باشه که اون دست پادشاهه. در مورد دست پادشاه بهت چی گفته بودم؟»

«دست با صدای پادشاه حرف میزنه.»

استاد جوان لبخند زد. «همینه. حالا برو.»

داووس در مورد پیلوس نامطمئن بود. شاید به دلیل گرفتن جای استاد کرسن پیر از او بدش می‌آمد. اما حالا فقط می‌توانست شجاعت مرد را ستایش کند. *برای اونم میتونه به قیمت جونش تموم بشه.*

بیرون از اتاق استاد، سر جرالد گوور پای پله‌ها منتظر بود. ادریک کنجکاوانه به او نگاه کرد. هنگام پایین آمدن پرسید، «ما کجا میریم لرد داووس؟»

«به سمت آب، یه کشتی منتظر توئه. . .»

پسر ناگهان ایستاد، «یه کشتی؟»

«یکی از کشتی‌های سالادور سان. سالا یکی از دوستای خوب منه.»

سر اندرو به او اطمینان داد، «من همرات میام عموزاده. چیزی برای ترسیدن وجود نداره.»

ادریک رنجیده‌خاطر گفت، «من نترسیدم. فقط. . . شیرین هم باهامون میاد؟»

داووس گفت، «نه. شاهدخت باید اینجا پیش پدر و مادرش بمونه.»

ادریک توضیح داد، «پس من باید اونو ببینم. تا باهاش وداع کنم. وگرنه اون غمگین میشه.»

WINTERFELL.IR

نه به غمگینی وقتی که سوختن تو رو ببینه. داووس گفت، «وقت نیست. من به شاهدخت میگم که به فکرش بودی. وقتی به جایی که عازم هستی رسیدی، میتونی براش نامه بنویسی.»

پسرک اخم کرد، «شما مطمئنی که باید برم؟ چرا عموی من داره منو از دراگون استون جای دیگه میفرسته؟ ناراحتش کردم؟ هیچ وقت همچین قصدی نداشتم.» دوباره ظاهری لجوجانه گرفت، «میخوام عموم رو ببینم. من میخوام پادشاه استنیس رو ببینم.»

سر اندرو و سر جرالد نگاهی رد و بدل کردند. سر اندرو گفت، «برای اون وقتی نیست عموزاده.»

ادریک با صدای بلندتری اصرار کرد، «میخوام اونو ببینم!»

داووس باید برای به حرکت در آوردن پسرک چیزی می‌گفت، «اون نمیخواد تو رو ببینه. من دستش هستم و به جای اون صحبت میکنم. باید برم پیش شاه و بهش بگم کاری که به تو گفته شده رو انجام نمیدی؟ میدونی این موضوع چقدر عصبانیش میکنه؟ هیچوقت عموت رو عصبانی دیدی؟» او دستکشش را در آورد و چهار انگشتی را که استنیس کوتاه کرده بود به پسرک نشان داد، «من دیدم.»

حرفش سراسر دروغ بود؛ هنگامی که انگشتان شوالیه پیاز را کوتاه می‌کرد هیچ خشمی در وجود استنیس براتیون نبود، تنها احساس آهنین عدالت. ولی ادریک استورم آن زمان به دنیا نیامده بود و نمی‌توانست آن را بداند. و تهدید نتیجه مورد نظر را داد. پسرک گفت، «اون نباید اون کارو میکرد.» ولی اجازه داد که داووس دستش را بگیرد و به پایین پله‌ها بکشاند.

جلوی در سرداب حرام زاده نایت‌سانگ به آنها ملحق شد. به سرعت از میان حیاط پر سایه گذشتند و از پله‌های زیر دم سنگی اژدهای یخی پایین رفتند. لویس فیش‌وایف و اومر بلک‌بری در کنار دروازه عقبی، با دو نگهبان دست و پا بسته در پایین پاهایشان منتظر بودند. داووس از آنها پرسید، «قایق؟»

WINTERFELL.IR

لویس گفت، «اینجاس، چهار تا پارو زن. کشتی درست پشت دماغه لنگر انداخته. *پرِندوس دیوانه*[1].»

داووس با دهان بسته خندید. *یه کشتی که به یاد یه دیوانه نام‌گذاری شده. آره، مناسبه.* سالا رگه‌ای از شوخ‌طبعی شریرانه دزدان دریایی را داشت.

مقابل ادریک زانو زد و گفت، «حالا باید تو رو ترک کنم. یه قایق منتظرته تا تو رو به کشتی ببره. بعد از دریا رد میشه. تو پسر رابرتی، پس میدونم هر اتفاقی هم که بیوفته شجاع خواهی بود.»

پسرک تأمل کرد، «این کارو میکنم. فقط. . .»

داووس تلاش کرد تا خوشحال و شادمان به نظر آید، «فکر کن این یه ماجراجوییه سرورم. این شروع ماجراجویی بزرگ زندگی توئه. دعا میکنم که سلحشور از تو حمایت کنه.»

«و دعا میکنم که پدر با عدالت در موردت قضاوت کنه لرد داووس.» پسرک با عموزاده‌اش سر اندرو از دروازه عقبی خارج شد. همه به جز حرام زاده نایت‌سانگ آنها را دنبال کردند.

داووس با اندوه اندیشید، *دعا میکنم که پدر عادلانه در موردم قضاوت کنه.* ولی این عدالت پادشاه بود که اکنون او را نگران می‌کرد.

سر رولند وقتی دروازه را بست و مسدود کرد، درباره‌ی نگهبان‌ها پرسید، «این دوتا چی؟»

داووس گفت، «اونارو بِکِش توی یه سرداب. وقتی ادریک به سلامت در راه بود، میتونی آزادشون کنی.»

حرام زاده سرش را به تأییدی کوتاه تکان داد. حرف بیشتری برای گفتن نبود؛ قسمت آسان کار انجام شده بود. داووس دستکشش را پوشید و آرزو کرد که اقبالش را گم نکرده بود. او با آن کیسه استخوان‌ها به دور گردنش مردی

---

۱ Mad Prendos

WINTERFELL.IR

بهتر و شجاع‌تر بود. انگشتان کوتاه شده‌اش را به میان موهای قهوه‌ای کم‌پشتش فرو کرد و به این اندیشید که آیا نیاز به کوتاه شدن دارند. او باید هنگام قرار گرفتن در برابر پادشاه ظاهر آراسته‌ای داشته باشد.

دراگون استون هرگز تا این حد تاریک و ترسناک به نظر نرسیده بود. او به آرامی راه می‌رفت، صدای قدم‌هایش بدلیل دیوارهای سیاه و اژدهایان طنین می‌انداخت. *اژدهایان سنگی‌ای که دعا میکنم هیچوقت بیدار نشن.* عظمت طبل سنگی[1] پیش رویش پدیدار شد. نگهبان‌ها هنگامی که او نزدیک شد نیزه‌هایشان را کنار زدند. *نه برای شوالیه پیاز، بلکه برای دست پادشاه.* داووس حداقل به عنوان دست وارد آنجا می‌شد. در این فکر بود که با چه عنوانی بیرون می‌آید. *اگه اصلاً بیرون بیام. . .*

پله‌ها نسبت به قبل بلندتر و پر شیب‌تر به نظر می‌آمد، یا شاید فقط به خاطر خستگی او بود. *مادر هیچوقت منو برای وظایفی مثلِ این نساخت.* او بسیار سریع و خیلی زیاد ارتقای مقام یافته بود و این بالا برفراز کوه هوا برای نفس کشیدنش خیلی رقیق بود. به عنوان یک کودک آرزوی پولدار شدن داشت، ولی آن متعلق به مدت‌ها قبل بود. بعدها که بزرگتر شد، همه چیزی که می‌خواست چند جریب زمین خوب، عمارتی برای گذران عمر در آن و زندگی بهتری برای پسرانش بود. **حرامزاده‌ی کور** عادت داشت به او بگوید که یک قاچاقچی باهوش هیچ وقت از حد خودش فراتر نمی‌رود، یا توجه زیادی به خود جلب نمی‌کند. *چند جریب زمین، یه سقف چوبی، یه سرِ قبل از اسمم، من باید قانع میبودم.* اگر او امشب نجات پیدا می‌کرد، دِوان را برمی‌داشت و به سمت خانه، به سوی دماغه خشم[2] و ماریای مهربانش بادبان می‌کشید. *با هم برای پسرای مُردَمون عزاداری میکنیم، پسرای زنده رو بزرگ میکنیم تا مردای خوبی بشن و دیگه در مورد پادشاها حرف نمیزنیم.*

هنگامی که داووس وارد شد اتاقِ میزِ منقش تاریک و خالی بود؛ پادشاه همراه ملیساندر و مردان ملکه هنوز کنار آتش شبانه بود. زانو زد و آتشی در آتشدان روشن کرد تا سرما را از اتاق مدور بیرون کند و سایه‌ها را به گوشه‌ها براند. سپس

۱- نام برج مرکزی داگون استون و محل اقامت شاه.

۲- Cape Wrath – جایی در نزدیکی استورمز اند در کنار دریای باریک

WINTERFELL.IR

در گرداگرد اتاق، به نوبت سراغ هر پنجره رفت و پرده‌های مخملی سنگین و قفل‌های حائل‌های چوبی را باز کرد. باد با رایحه‌ی تند دریا و نمک داخل شد و به ردای قهوه‌ای ساده‌اش پیچید.

در پنجره شمالی روی نرده خم شد تا به امید دیدن نشانه‌ای از بادبان‌های برافراشته *پرندوس دیوانه*، هوای سرد شبانه را به درون بکشد. ولی دریا تا چشم کار می‌کرد سیاه و خالی به نظر می‌رسید. *کشتی دیگه رفته؟* فقط می‌توانست دعا کند که به همراه پسرک رفته باشد. قرص نصفه‌ی ماه بین ابرهای نازک بلند به پیش و پس می‌لغزید و داووس می‌توانست ستارگان آشنا را ببیند. **کشتی بادبانی**، بادبان کشیده رو به سوی غرب؛ آن سمت **فانوس عجوزه**، چهار ستاره درخشان که غباری طلایی را در بر گرفته بودند. ابرها بیشتر **اژدهای یخی** را پوشانده بودند، همه‌اش را بجز چشم آبی روشن که شمال را نشان می‌داد. *آسمون پر از ستاره‌های قاچاقچیاس.* آن ستارگان دوستان قدیمی‌اش بودند؛ داووس امیدوار بود که دیدنشان به معنی خوش اقبالی باشد.

ولی هنگامی که نگاهش را از آسمان به سوی استحکامات قلعه پایین آورد آنچنان اطمینان نداشت. در نور آتش شبانه، بال‌های اژدهای سنگی سایه بزرگی گسترده بود. سعی کرد تا به خود بگوید آنها چیزی بیشتر از حکاکی‌هایی سرد و بی‌جان نیستند. *یه زمانی اینجا مکانشون بود. مکانی برای اژدهایان و اربابان اژدهایان، اقامتگاه خاندان تارگرین.* تارگرین‌ها از نژاد والیریای کهن بودند. . .

باد در میان اتاق پیچید و در آتشدان شعله‌ها چرخیدند و رقصیدند. به صدای ترق تروق کنده‌ها گوش داد. هنگامی که داووس پنجره را ترک کرد سایه‌اش بلند و نازک در جلوی خودش قرار گرفت و مانند شمشیری روی میز منقش افتاد. آنجا مدتی طولانی منتظر ایستاد. بالا که می‌آمدند می‌توانست صدای قدم چکمه‌هایشان را بر روی پلکان سنگی بشنود. صدای پادشاه قبل از خودش رسید که می‌گفت، «. . . سه تا نیست.»

صدای پاسخ ملیساندر آمد، «سه تا همون سه تاست. قسم میخورم اعلی‌حضرت، من مردنش رو دیدم و صدای ضجه مادرش رو شنیدم.»

WINTERFELL.IR

استنیس و ملیساندر دوشادوش هم از در آمدند، «شعله‌ها پر از حقه هستن. چی هست، چی خواهد بود و چی ممکنه باشه. تو نمیتونی با اطمینان بهم بگی. . .»

داووس قدمی به جلو گذاشت، «اعلی حضرت، بانو ملیساندر اون رو به درستی دیدن. برادر زاده شما جافری مرده.»

اگر پادشاه از دیدن او در اتاق میزِ منقش غافلگیر شده بود، چیزی نشان نداد و گفت، «لرد داووس، اون برادرزاده من نبود. با این حال سال‌ها باور داشتم که هست.»

داووس گفت، «اون با یه لقمه از غذای جشن عروسیش خفه شد. ممکنه هم مسموم شده باشه.»

ملیساندر گفت، «اون سومیه.»

استنیس در امتداد میز قدم برداشت، از اولدتاون و آربور گذشت و تا مقابل جزایر شیلد و دهانه مَندِر بالا آمد. «میتونم بشمرم زن. به نظر عروسی‌ها از جنگ خطرناک‌تر شدن. مسموم کننده کی بوده؟ معلوم شده؟»

«میگن داییش بوده. جن.»

استنیس دندان‌هایش را بر هم سایید، «یه مرد خطرناک. توی بلک‌واتر اینو یاد گرفتم. این گزارش چطور بهت رسیده؟»

«مرد لیسی هنوز توی قدم‌گاه پادشاه تجارت میکنه. سالادور سان هیچ دلیلی برای دروغ گفتن به من نداره.»

پادشاه انگشتانش را در طول میز کشید، «گمان کنم نه. جافری. . . خاطرم هست یه بار، این گربه آشپزخونه. . . آشپزا عادت داشتن که با ته مانده‌ها و کله ماهی بهش غذا بدن. یکی به پسره گفته بود که اون بچه گربه توی شکمش داره، فکر میکرد که ممکنه اون یکی بخواد. جافری شکم اون بدبختو با خنجر پاره کرد تا ببینه که آیا حقیقت داره. وقتی بچه گربه‌ها رو پیدا کرد آورد تا به پدرش نشونشون بده. رابرت چنان سخت بچه رو کتک زد که فکر کردم اونو

WINTERFELL.IR

میکشه.» پادشاه تاجش را برداشت و بر روی میز گذاشت، «کوتوله یا زالو، این قاتل خدمت خوبی به مملکت کرد. اونا حالا باید دنبال من بفرستن.»

ملیساندر گفت، «اونا این کارو نمیکنن. جافری یه برادر داره.»

پادشاه از روی بی‌میلی اسمش را گفت، «تامن.»

«اونا تامن رو به تخت میشونن و به نام او حکومت خواهند کرد.»

استنیس دستش را مشت کرد، «تامن از جافری مهربون‌تره، ولی از همون زِنا به دنیا اومده. یه هیولای دیگه از اصل و اساس. یه زالوی دیگه روی سرزمین. وستروس به دستای یه مرد نیاز داره نه بچه.»

ملیساندر نزدیک‌تر شد. «اونا رو نجات بده عالیجناب. اجازه بده من اژدهای سنگی رو بیدار کنم. سه تا سه تاست. پسره رو بده من.»

داووس گفت، «ادریک استورم.»

استنیس با خشمی سرد، در حرکتش به گِرد میز به سمت او آمد، «*سمشو میدونم*. من رو از سرزنش‌هات معاف کن. بیشتر از تو از این کار خوشم نمیاد، ولی وظیفه من در قبال مملکته. وظیفه من. . .» او به سمت ملیساندر برگشت، «تو سوگند خوردی که راه دیگه‌ای نیست؟ به زندگیت سوگند خوردی، بخاطر اینکه بهت قول میدم اگه دروغ گفته باشی ذره ذره کشته میشی.»

«شما اونی هستید که باید در برابر آدر بایسته. کسی که اومدنش پنج هزار سال قبل پیش‌گویی شده بود. دنباله‌دار سرخ منادی تو بود. تو شاهزاده موعودی و اگه شکست بخوری دنیا هم همراهت شکست میخوره.» ملیساندر با لبان سرخ گشوده‌اش به پیش او رفت، یاقوتش می‌تپید. به زمزمه گفت، «این پسر رو به من بده. و من به تو پادشاهیت رو خواهم داد.»

WINTERFELL.IR

داووس گفت، «اون نمیتونه. ادریک استورم رفته.»

استنیس چرخید، «رفته؟ منظورت چیه که رفته؟»

«سوار بر یه کشتی لیسی به سلامت رهسپار دریا شد.» داووس صورت رنگ پریده و قلب شکل ملیساندر را تماشا می‌کرد. او سوسویی از وحشت را آنجا دید، عدم اطمینانی ناگهانی. *اون رو ندیده!*

چشمان پادشاه کبودی‌های آبی تیره‌ای در گود افتادگی صورتش بودند. «حرامزاده بدون اجازه من از دراگون استون برده شده؟ میگی یه کشتی بوده؟ اگه دزد دریایی لیسی فکر میکنه که از پسره برای اخاذی طلا از من استفاده کنه. . .»

«این کار دستتون بوده اعلی‌حضرت.» ملیساندر نگاهی حاکی از دانستن به داووس انداخت، «شما اون رو برمیگردونین عالی‌جناب. این کارو میکنین.»

داووس گفت، «پسره از دسترس من خارجه. همینطور خارج از دسترس شما بانوی من.»

چشمان سرخش باعث شد داووس به خود بپیچد. «سر، من باید شما رو با تاریکی تنها میذاشتم. میدونی که چی کار کردی؟»

«وظیفه‌ام رو.»

«بعضیا ممکنه بهش بگن خیانت.» استنیس به سمت پنجره رفت تا به شب خیره شود. *داره دنبال کشتی میگرده؟* او بیشتر خسته به نظر می‌آمد تا عصبانی، «من تو رو از توی کثافت بلند کردم داووس. وفاداری چیز زیادی بود که امیدشو داشتم؟»

«چهار تا از پسرای من برای شما توی بلک‌واتر مردن. خودمم داشتم میمردم. شما همیشه وفاداری منو دارین.» داووس سی‌ورث مدتی طولانی و سخت در مورد کلماتی که می‌خواست بگوید فکر کرده بود؛ می‌دانست که جانش به آن وابسته است، «اعلی‌حضرت، شما منو وادار کردین که سوگند بخورم که به شما مشاوره‌ای صادقانه و فرمانبرداریِ

WINTERFELL.IR

سریع عرضه کنم، از مملکت شما در برابر دشمنانتون دفاع کنم، *از مردمتون حمایت کنم*. ادریک استورم یکی از مردم شما نبود؟ یکی از اونایی که من سوگند خورده بودم ازشون حمایت کنم؟ من به عهدم وفا کردم. چطور میتونه خیانت باشه؟»

استنیس دوباره دندان‌هایش را بهم سایید. «هیچوقت طالب این تاج نبودم. طلا روی سرم سرد و سنگینه، ولی تا وقتی که پادشاهم، وظیفه‌ای دارم . . . اگه باید یه بچه رو قربانی شعله‌ها کنم تا یه میلیون از تاریکی نجات پیدا کنن . . . قربانی کردن . . . هیچوقت آسون نیست داووس. وگرنه اون یه قربانی واقعی نبوده. بهش بگو بانوی من.»

ملیساندر گفت، «آزور آهایی لایت‌برینگر رو با خون قلب همسر عزیزش آبدیده کرد. اینکه یه مردی که هزاران گاو داشته باشه و یکی شونو تقدیم خدا کنه، هیچی نیست. ولی مردی که تنها گاوی که داره رو تقدیم میکنه. . .»

داووس به پادشاه گفت، «اون در مورد گاو صحبت میکنه. من از یه پسر بچه حرف میزنم، دوستِ دخترتون، پسر برادرتون.»

«پسر یه شاه، با نیروی خون پادشاهی در رگ‌هاش.» یاقوت ملیساندر شبیه ستاره‌ای سرخ بر روی گلویش می‌تابید. «تو فکر میکنی که پسره رو نجات دادی شوالیه پیاز؟ زمانی که شب طولانی فرا برسه ادریک استورم هر جا که مخفی شده باشه به همراه بقیه میمیره. پسرای تو هم همینطور. تاریکی و سرما زمین رو خواهند پوشوند. در اموری دخالت میکنی که چیزی ازشون درک نمیکنی.»

داووس تایید کرد، «چیزهای زیادیه که من درک نمیکنم. هیچ وقت به چیز دیگه‌ای تظاهر نکردم. من دریاها، رودخونه‌ها، شکل ساحل‌ها و جایی که صخره‌ها و تپه‌های زیر آبی قرار دارن رو میشناسم. من غارهای مخفی رو میشناسم که یه قایق بدون دیده شدن میتونه کناره بگیره. و میدونم که یه پادشاه از مردمانش حمایت میکنه، یا اینکه اصلاً پادشاه نیست.»

WINTERFELL.IR

صورت استنیس کبود شد، «توی روی من، مسخره‌ام میکنی؟ من باید وظایف یه پادشاه رو از یه قاچاقچی پیاز یاد بگیرم؟»

داووس زانو زد. «اگه جسارت کردم سرم رو قطع کنین. همونطور که به عنوان مرد وفادار شما زندگی کردم، خواهم مرد. ولی اول حرف من رو بشنوید. به خاطر پیازهایی که براتون آوردم و انگشتانی که گرفتید حرف منو بشنوین.»

استنیس لایت‌برینگر را از غلافش بیرون کشید. تابشش اتاق را پر کرد. «چیزی که میخوای رو بگو، اما سریع بگو.» عضلات گردن پادشاه مانند زه کمان بیرون زده بود.

داووس کورکورانه داخل ردایش جستجو کرد و برگه‌ی کاغذ پوستی پیچانده‌شده‌ای را بیرون آورد. چیزی سست و نازک به نظر می‌رسید، با این حال تنها سپری بود که داشت. «دست پادشاه باید بتونه که بخونه و بنویسه. استاد پیلوس به من آموزش میداده.» او نامه را بر روی زانویش پهن کرد و در زیر نور شمشیر جادویی شروع به خواندن کرد.

WINTERFELL.IR

فصل ۶۴

جان

مترجم: لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: محلا، م.م.استارک، Ali.A،

خواب دید به وینترفل برگشته است، از کنار پادشاهان سنگی بر روی تخت‌هایشان گذر کرد. در حال عبور، چشمان گرانیتی خاکستریشان او را دنبال می‌کردند، و انگشتان گرانیتی خاکستری آن‌ها دور قبضه‌ی شمشیرهای پوسیده‌ی روی پاهایشان محکم می‌شد. می‌توانست زمزمه‌ی آن‌ها را با صدای سخت گرانیتی بشنود، *تو استارک نیستی. اینجا جایی برای تو نیست. دور شو.* بیشتر به درون تاریکی قدم گذاشت. فریاد زد، «پدر؟ برن؟ ریکان؟» کسی پاسخ نداد. باد سردی به گردنش می‌خورد. فریاد زد، «عمو؟ عمو بنجن؟ پدر؟ پدر، خواهش میکنم، کمکم کن.» از بالای سرش صدای طبل شنید. *اونا تو تالار بزرگ ضیافت گرفتن، اما جای من اونجا نیست. من استارک نیستم و اینجا جای من نیست.* عصایش لغزید و روی زانوانش افتاد. دخمه‌ها تاریک‌تر می‌شدند. *یه نوری یه جایی خاموش شد.* زمزمه کرد، «ایگریت؟ منو ببخش، لطفاً.» اما فقط یک دایرولف بود، خاکستری و ترسناک، با لکه‌های خون، چشمان طلایی‌اش غمگین در تاریکی می‌درخشید. . .

WINTERFELL.IR

سلول تاریک و تخت زیرش سفت بود. به یاد آورد که تخت خودش است، تخت خودش در سلول پیشکاری‌اش زیر اقامتگاه خرس پیر. به حق بود که رویاهای شیرین‌تری را برایش به ارمغان می‌آورد. حتی زیر خزها هم سردش بود. قبل از گَشت[1]، سلولش را با گوست شریک بود و او را در مقابل سرمای شب گرم می‌کرد. و در دنیای وحشی ایگریت در کنارش می‌خوابید. *حالا هر دوتاشون رفتن.* خودش ایگریت را سوزانده بود، چون می‌دانست که ایگریت همین را می‌خواهد و گوست. . . *کجایی؟* آیا او هم مرده بود، خوابش چنین معنایی داشت، گرگ خونین در دخمه‌ها؟ اما گرگ خوابش خاکستری بود، نه سفید. *خاکستری، مثل گرگ برن.* آیا ثن‌ها او را تعقیب کرده بودند و بعد از کوییزکراون کشته بودند؟ اگر اینطور بود برن را برای همیشه از دست داده بود!

جان در تلاش برای نتیجه‌گیری از این افکار بود که شیپور دمیده شد.

در حالی که هنوز در گیجی خواب به سر می‌برد، فکر کرد، *شیپور زمستون.* اما منس هیچ‌گاه شیپور جورامون را نیافت، پس نمی‌توانست آن باشد. دومین نوای شیپور در پی آن آمد، بلند و بم مثل اولین نوا. جان باید برمی‌خیزید و به دیوار می‌رفت، می‌دانست، اما خیلی سخت بود . . .

خزهایش را کنار زد و نشست. درد پایش به نظر خفیف‌تر شده بود، چیزی نبود که نتواند تحمل کند. برای گرمای بیشتر با شلوار و نیم‌تنه و لباس‌های زیرش خوابیده بود، بنابراین فقط باید پوتین‌هایش را می‌پوشید و چرم، زره و ردا بر تن می‌کرد. شیپور دوباره دمیده شد، دو دم طولانی، پس لانگ کلاو را روی یک شانه‌اش انداخت، عصایش را پیدا کرد و لنگان از پله‌ها پایین رفت.

در بیرون سیاهی شب، سرمای شدید و هوای ابر گرفته بود. برادرانش در حال بیرون ریختن از برج‌ها و اساحکامات بودند، کمربندهای شمشیرشان را می‌بستند و به سمت دیوار می‌رفتند. جان به دنبال پیپ و گرن گشت، اما نتوانست

---

۱ - گشت بزرگی که با بیشتر نیروهای نگهبانان شب و در خدمت خرس پیر به سمت مشت نخستین انسان‌ها حرکت کردند.

WINTERFELL.IR

پیدایشان کند. شاید یکی از آن‌ها نگهبانی بود که شیپور را می‌دمید. فکر کرد، *منسه. بالاخره اومد.* اتفاق خوبی بود. *میجنگیم و بعد استراحت میکنیم. استراحت میکنیم، زنده یا مرده.*

جایی که قبلاً پله‌ها بودند، فقط توده‌ای در هم از چوب سوخته و یخ شکسته در زیر دیوار باقی مانده بود. حالا بالابر آنها را بالا می‌برد، اما قفس در یک نوبت تنها برای ده مرد جا داشت، و هنگامی‌که جان رسید در میانه راهش به سمت بالا بود. باید منتظر برگشت آن می‌ماند. بقیه همراه او منتظر ماندند، ساتین، مولی، اسپیر بوت، کِگز، هارث بلونده گنده با دندان‌های درازش. همه او را اسب صدا می‌زدند. او در دهکده مولز یک پادوی اصطبل بود، یکی از چندین نفر اهل دهکده مولز که در کسل بلک مانده بودند. بقیه به زمین‌ها، کلبه‌ها یا رختخواب‌هایشان در فاحشه‌خانه‌ی زیر زمینی برگشته بودند. گرچه یک احمق دندان‌درازِ بزرگ بود، اما **اسب** می‌خواست سیاه بپوشد. زی[1] هم ماند، فاحشه‌ای که در کار با زوبین مهارت فراوانی داشت. به علاوه نوی سه پسر یتیم که پدرشان در پای پله‌ها مرده بود را نگه داشته بود. آنها بچه بودند – نه و هشت و پنج ساله ـ اما به نظر می‌رسید که کس دیگری آنها را نمی‌خواست.

همانطور که منتظر بودند تا قفس برگردد، کلایداس برای آنها شراب ادویه‌دارِ داغ آورد، در حالی که هاب سه‌انگشتی تکه‌هایی از نان سیاه را پخش می‌کرد. جان تکه‌ای از او گرفت و به آن گاز زد.

ساتین با نگرانی پرسید، «منس رِیدره؟»

«میتونیم امیدوار باشیم.» چیزهایی به مراتب بدتر از وحشی‌ها در تاریکی وجود داشت. جان حرف‌هایی را که پادشاه وحشی‌ها در مشت نخستین انسان‌ها زده بود را به یاد آورد، آن هنگام که در میان برف صورتی رنگ ایستاده بودند. *وقتی مرده‌ها راه میرن، دیوارا و چماقا و شمشیرا معنایی ندارن. جان اسنو، نمیتونی با مرده‌ها بجنگی، هیچکس اینو به اندازه‌ی نصف من نمیدونه.* فقط فکر کردن به آن موجب می‌شد که باد اندکی سردتر به نظر رسد.

---

۱ - Zei

WINTERFELL.IR

بالاخره قفس تلق تلوق‌کنان به پایین بازگشت، در حالی که در ته زنجیر دراز تاب می‌خورد. آنها ساکت داخل قفس شدند و در را بستند.

مولی سه بار طناب زنگ را کشید. لحظه‌ای بعد شروع به بالا رفتن کردند. در ابتدا با نوسان و تکان و سپس یکنواخت‌تر. هیچ کس حرف نمی‌زد. در بالا قفس به یک‌طرف کج شد و یکی یکی خارج شدند. **اسب** به جان برای آمدن روی یخ کمک کرد. سرما چون مشتی به دندانش کوبید.

ردیفی از آتش در بالای دیوار درون سبدهای آهنین روی تیرک‌هایی بلندتر از قد یک مرد می‌سوخت. چاقوی سرد باد شعله‌ها را به آرامی تکان می‌داد و می‌چرخاند، بنابراین شعله‌ی تیره‌ی نارنجی رنگ همیشه در حال حرکت بود. دسته‌هایی از پیکان[1]، تیر، نیزه، و تیرهای کمانِ عقربی[2]، در هر طرفی آماده قرار داشت. سنگ‌ها به ارتفاع ده پا روی هم انباشته شده بودند، در کنارشان بشکه‌های چوبی از قیر و روغن چراغ ردیف شده بود. بوون مارش کسل بلک را در حالی ترک کرده بود که قلعه از همه لحاظ به جز نفرات مجهز بود. باد به رداهای سیاه نگهبانان مترسکی که در امتداد لبه دیوار نیزه به دست ایستاده بودند تازیانه می‌زد. وقتی جان به کنار دونال نوی لنگید، گفت، «امیدوارم کسی که توی شیپور دمید یکی از اونا نباشه.»

نوی پرسید، «صدای اونو شنیدی؟»

صدای باد، اسب‌ها، و چیز دیگری به گوش می‌رسید. جان گفت، «یه ماموت. صدای یه ماموت بود.»

نفس اسلحه‌ساز وقتی از دماغ صاف و پهنش بیرون دمیده می‌شد، یخ می‌زد. در شمال دیوار دریایی از تاریکی قرار داشت که به نظر می‌رسید تا ابد گسترده باشد. جان می‌توانست سوسوی ضعیف و قرمز رنگ آتش را که در میان جنگل

---

۱ quarrel – این نام صرفا برای تفاوت دادن آن با کلمه arrow به کار رفته است. در اصل هردو تیر هستند اما از دو ابزار مختلف شلیک می‌شوند. پیکان توسط زوبین(کمان زنبورکی) شلیک می‌شود. به آن تیر سرستاره‌ای نیز می‌گویند. اما تیری که از کمان معمولی یا کمان بلند پرتاب می‌شود از آن بلندتر و دارای پر در انتهاست. اما پیکان معمولاً پری در انتهای خود ندارد.

۲ scorpion – کمانی بزرگ که روی زمین نصب می‌شد و تیرهایی تقریباً به بزرگی یک نیزه داشت و می‌توانست این تیرها را تا فواصل زیادی پرتاب کند.

WINTERFELL.IR

در دوردست حرکت می‌کرد ببیند. این منس بود، به اندازه طلوع خورشید از آن مطمئن بود. آدرها مشعل روشن نمی‌کردند.

اسب پرسید، «وقتی نمیتونیم اونارو ببینیم چطور باهاشون بجنگیم؟»

دونال نوی به سمت دو منجنیقی که بوون مارش برای استفاده مجدد تعمیر کرده بود، برگشت. غرید، «یه مشعل بهم بدین.»

بشکه‌هایی از قیر، شتابان به درون فلاخن‌ها بارگیری شدند و با مشعلی آتش گرفتند. باد شعله‌ها را به زبانه‌های سرخ چابک و خشمگینی تبدیل کرد. نوی نعره زد، «حالا!» وزنه‌های تعادل ناگهانی پایین رفتند، بازوان پرتاب کننده بالا آمدند تا روی تیرک نوار پیچ شده دارامب صدا بدهند. قیر سوزان، چرخان به درون تاریکی رفت، در حالی که نور لرزانِ وهم‌آوری روی زمین پایین دست می‌پراکند. چشمان جان یک نظر به ماموت‌هایی افتاد که کند و سنگین در میان نور نصفه و نیمه حرکت می‌کردند، و دوباره به همان سرعت آنها را گم کرد. *یه جین، یا شایدم بیشتر.* بشکه‌ها به زمین خوردند و منفجر شدند. صدای بم عمیقی را شنیدند، و یک غول چیزی را به زبان کهن غرید، صدایش رعدی باستانی بود که به ستون فقرات جان لرزه انداخت.

نوی فریاد زد، «دوباره!» و منجنیق‌ها یک بار دیگر پر شدند. دو بشکه‌ی دیگر از قیر سوزان ترق تروق کنان از میان تاریکی گذشتند تا در بین دشمن فرود آیند. این بار یکی از بشکه‌ها به درختی خشک برخورد کرد، و آن را با شعله‌ها در بر گرفت. جان دید، *یه جین ماموت نه، صدتا.*

به آرامی قدم به لبه پرتگاه گذاشت. به خودش یادآوری کرد، *مواظب باش، تا پایین راه زیادیه.* آلین سرخ[۱] یک بار دیگر شیپور نگهبانی‌اش را به صدا در آورد، آآآآآهوووووووووووووووووووووو، آآآآهوووووووووووووووووو. و حالا وحشی‌ها جواب دادند، نه با یک شیپور بلکه با یک جین شیپور، و به همراه طبل و فلوت. به نظر می‌رسید می‌گویند، *ما*

---

۱ - Red Alyn

WINTERFELL.IR

آمدیم، ما آمدیم تا دیوار شما را در هم بشکنیم، تا زمین‌های شما را بگیریم و دختران شما را بدزدیم. باد زوزه کشید، منجنیق‌ها جیرجیر کردند و گرمپ صدا دادند، بشکه‌ها به پرواز درآمدند. جان پشت سر غول‌ها و ماموت‌ها، مردهایی را دید که با کمان و تبر به سوی دیوار پیشروی می‌کردند. بیست نفر بودند یا بیست هزار نفر؟ در تاریکی امکان نداشت که بتوان تشخیص داد. *این جنگِ مردای کوره، ولی منس یه چند هزارتایی بیشتر از ما نفرات داره.*

پیپ فریاد زد، «دروازه! اونا دمِ دروازه‌ان.»

دیوار بزرگ‌تر از آن بود که به روش‌های معمول مورد حمله قرار بگیرد؛ برای نردبان یا برج‌های محاصره بسیار بلند و برای دژکوب‌ها خیلی ضخیم بود. هیچ منجنیقی نمی‌توانست سنگی به اندازه کافی بزرگ بیندازد تا آن را در هم بشکند، و اگر سعی می‌کردید تا آن را آتش بزنید، ذوب شدن یخ‌ها شعله‌ها را خاموش می‌کرد. می‌توانستید از آن بالا بروید، مثل مهاجمانی که نزدیک گری‌گارد این کار را کردند، اما فقط وقتی که قوی، سالم و دستانی لغزش‌ناپذیر داشته باشید، و حتی در این صورت هم امکان داشت به عاقبت یارل دچار شوید؛ سیخ کشیده‌شده روی یک درخت. *اونا باید دروازه رو بگیرن، وگرنه نمیتونن رد بشن.*

اما دروازه تونل پیچ در پیچی در میان یخ بود، کوچکتر از دروازه‌ی هر قلعه‌ای در هفت پادشاهی. آنقدر باریک که تکاورها باید اسب‌هایشان را در یک صف هدایت می‌کردند. سه دروازه‌ی آهنی معبر درونی را مسدود می‌کردند، هر کدام قفل و زنجیر و محافظت شده با یک حفره‌ی مرگ[1] بودند. در بیرونی از چوب بلوط کهنه به ضخامت نُه اینچ و تقویت‌شده با آهن بود و شکستنش آسان نبود. جان به خودش یادآوری کرد، *اما منس ماموت داره، همینطورم غول.*

نوی گفت، «اون پایین باید سرد باشه، چطوره گرمشون کنیم پسرا؟» یک جین کوزه‌ی روغن چراغ روی پرتگاه به صف شده بودند. پیپ در حالی که با یک مشعل آنها را روشن می‌کرد، به ته صف دوید. اووِن ساده لوح به دنبالش یکی یکی آنها را از لبه‌ی پرتگاه پایین می‌انداخت. در حین سقوط زبانه‌های زرد کم رنگ به دور کوزه‌ها می‌چرخید.

---

۱ murder hole – سوراخی که درست بالای دروازه‌ی قلعه‌ها تعبیه می‌شد و محافظان می‌توانستند از آنجا تیر و قیر داغ بر سر کسانی فرو بریزند که در تلاش برای نفوذ به دروازه بودند.

WINTERFELL.IR

وقتی‌آخرین کوزه هم پرت شده بود، گِرِن گُوِه‌های زیر بشکه‌های قیر را با پا کنار زد و آنها را هم غلتان و غران از لبه به پایین انداخت. صداهای پایین دست مبدل به جیغ و فریادهایی شد که به گوششان موسیقی شیرینی بود.

با این حال هنوز طبل‌ها کوبیده می‌شدند، منجنیق‌ها غژغژ می‌کردند و گرمپ صدا می‌دادند، و نوای انبان‌ها همچون آواز پرندگانی عجیب و خشمگین در دل شب به آنها می‌رسید. سپتون سِلادور هم شروع به آواز خواندن کرد، صدایش به خاطر شراب لرزان و کلفت بود.

مادر مهربان، سرچشمه‌ی رحمت،

دعا میکنیم، فرزندمان را از جنگ نجات ده،

شمشیرها را استوار و تیرها را استوار نما

بگذار بدانند . . .

دونال نوی به سمتش چرخید، «هر مردی اینجا شمشیرشو استوار[1] نگهداره، ماتحت چروکیده‌شو از همین دیوار پرت میکنم پایین . . . اول هم با تو شروع میکنم، سپتون. کماندارا! اصلاً ما هیچ کماندار لعنتی‌ای داریم؟»

ساتین گفت، «من.»

مولی گفت، «و من، اما چطور میتونم هدف رو پیدا کنم؟ اینجا به سیاهی داخل شکم خوکه. اونا کجان؟»

نوی به سمت شمال اشاره کرد، «اگه به اندازه کافی تیر بندازید، شاید یه چن تایی رو بزنین. حداقل باعث میشه داغ کنند.» به حلقه‌ی صورت‌های روشن شده از نور در اطرافش نگاه کرد. «اگه اونا دروازه رو بشکنن، من به دو تا کماندار

---

۱ - اینجا کلمه stay هم به معنی ثابت و استوار و هم به معنی بی حرکت استفاده شده است.

WINTERFELL.IR

و دو تا نیزه‌دار احتیاج دارم تا کمکم کنن دالان رو نگه دارم.» بیشتر از ده نفر قدم پیش گذاشتند و آهنگر چهار نفرِ خودش را انتخاب کرد. «جان، دیوار مال توئه تا من برگردم.»

جان برای لحظه‌ای فکر کرد درست نشنیده است. طوری به نظر می‌رسید که انگار نوی فرماندهی را به او سپرده است. «سرورم؟»

«سرور؟ من یه آهنگرم. گفتم، دیوار مال توئه.»

جان می‌خواست بگوید *اینجا مردای بزرگتری هم هست، مردای بهتر. من هنوز به جوونی علف تابستونی‌ام. زخمی‌ام و متهم به فرار.* دهانش به خشکی استخوان شده بود. توانست بگوید، «بله»

بعداً آن شب در نظر جان اسنو طوری می‌آمد که انگار آن را در خواب دیده است. شانه به شانه‌ی سربازان پوشالی، با کمان‌های بلند یا زوبین در چنگ دستانی نیمه یخ‌زده، کماندارانش صدها تیر به سمت مردانی رها کردند که هرگز آنها را ندیدند. گاهی اوقات در جواب، تیر یک وحشی پرواز کنان تا بالا می‌آمد. او مردانی را به سمت منجنیق‌های کوچکتر فرستاد و هوا را پر از سنگ‌های تیزگوشه‌ای به اندازه مشت یک غول کرد، اما تاریکی آنها را بلعید، مثل مردی که می‌خواهد یک مشت پر از آجیل را ببلعد. ماموت‌ها در تاریکی نعره کشیدند، صداهای عجیبی به زبان‌هایی عجیب‌تر فریاد می‌زدند، و سپتون سلادور چنان بلند و مستانه برای آمدن صبح دعا می‌کرد که جان وسوسه شده بود تا خودش او را از لبه‌ی دیوار پرت کند. آنها صدای یک ماموت در حال مرگ را در زیر پایشان شنیدند و دیگری را دیدند که در حال سوختن به داخل جنگل تلوتلو می‌خورد و انسان‌ها و درختان را با هم له می‌کرد. باد سرد و سردتر می‌وزید. هاب با زنجیر فنجان‌هایی از سوپ پیاز را بالا فرستاد، و اوون و کلایداس سوپ‌ها را به کمانداران در همان جایی که ایستاده بودند می‌رساندند، بنابراین آنها می‌توانستند سوپ را در میان پرتاب تیرها قورت دهند. زی با زوبینش در میانشان جای گرفت. ساعت‌ها تکرار شدن تکان و ضربه چیزی را در منجنیق سمت راستی شل کرد، و ناگهان و به شکلی فاجعه باری وزنه‌های تعادل آن آزاد شدند و بازوی پرتاب کننده با صدای ترق خردکننده‌ای به کناری پرت شد. منجنیق سمت

WINTERFELL.IR

چپی همچنان پرتاب می‌کرد، اما وحشی‌ها به سرعت یاد گرفته بودند تا از مکانی که سنگ‌هایش فرود می‌آمد دوری کنند.

ما باید بیست تا منجنیق میداشتیم، نه دوتا، و باید روی غلتک و قابل چرخیدن باشن تا بتونیم حرکتشون بدیم. فکر بیهوده‌ای بود. همچنین احیاناً آرزوی هزار مرد دیگر را داشت، و شاید یک یا سه اژدها.

دونال نوی بازنگشت، نه حتی یکی از کسانی که با او پایین رفته بودند تا تونل سرد سیاه را نگه دارند. جان هر وقت که احساس می‌کرد قدرتش در حال تحلیل رفتن است به خودش یادآوری می‌کرد، *دیوار مال منه.* خودش یک کمان برداشته بود، و انگشتانش احساس کِرختی، سختی و نیمه‌یخ زده‌گی داشتند. تبش هم برگشته بود، و پایش کنترل‌ناپذیر می‌لرزید، و چاقوی سفیدِ داغی از درد را مستقیم به درونش می‌فرستاد. پنجاه بار به خودش گفت، *یه تیر دیگه و بعدش استراحت میکنم. فقط یکی دیگه.* هر وقت تیردانش خالی می‌شد، یکی از یتیمان اهل مول تیردانی دیگر برایش می‌آورد. *یه تیردون دیگه، و بعدش کارم تموم میشه.* نمی‌توانست تا سحر زمان زیادی مانده باشد.

وقتی صبح آمد، ابتدا هیچ کدام کاملاً متوجه نشدند. دنیا هنوز تاریک بود، اما سیاهی تبدیل به خاکستری شده بود، و شکل‌هایی به صورت محو شروع به پدیدار شدن از میان تاریکی کرده بودند. جان کمانش را پایین آورد تا به توده ابرهای به‌هم‌فشرده‌ای که آسمان شرقی را پوشانده بودند خیره شود. می‌توانست تابشی را پشت آنها ببیند، اما شاید فقط در حال خیال‌پردازی بود. تیر دیگری گذاشت.

سپس خورشید در حال طلوع از میان ابرها نفوذ کرد تا نیزه‌های ماتی از نور را در سراسر میدان نبرد بتاباند. جان خود را در حالی یافت که با دیدن باریکه‌ای به عرض نیم‌مایل از زمین صاف شده که بین دیوار و لبه‌ی جنگل قرار داشت، نفسش در سینه حبس شده بود. در طول یک نیمه‌شب آنها آن زمین را تبدیل به خشک‌زاری از علف سیاه شده، قیر جوشان، سنگ خرد شده و اجساد کرده بودند. لاشه‌ی ماموت سوخته از همین حالا داشت کلاغ‌ها را به سمت خود می‌کشاند. غول‌هایی هم مرده روی زمین بودند، اما پشت سرشان . . .

WINTERFELL.IR

کسی در سمت راست جان ناله کرد، و صدای سپتون سِلادور را شنید که گفت، «مادر رحم کن، آه. آه، آه، آه، مادر رحم کن.»

در زیر درختان تمام وحشی‌های دنیا حاضر بودند، مهاجمان و غول‌ها، وارگ‌ها و اِسکین‌چِینجرها[1]، مردان کوهستان، دریانوردان دریای نمک، آدم‌خواران رودخانه یخی، غارنشین‌ها با صورت‌های رنگ شده، سگ‌ران‌ها[2] از ساحل منجمد، مردان شاخ‌پا[3] با کف پاهایی مثل چرم پخته، تمام مردمان عجیب و غریب وحشی که منس گرد آورده بود تا دیوار را در هم بشکند. جان می‌خواست بر سر آنها فریاد بزند، *اینجا سرزمین شما نیست، اینجا جایی برای شما نیست، گمشین.* می‌توانست صدای خنده‌ی تورموند غول‌کش را به آن حرف بشنود. ایگریت اینطور می‌گفت، «جان اسنو، تو هیچی نمیدونی.» دست شمشیرزنش را جمع کرد، انگشتانش را باز و بسته نمود، هرچند به خوبی می‌دانست که شمشیرها این بالا به کار نمی‌آیند.

سردش بود و تب داشت، و ناگهان وزن کمان خیلی زیاد بود. دریافت که نبرد با مگنار هیچ بوده است، و نبرد شبانه کمتر از هیچ. فقط یک عرض‌یابی بود، تیری در تاریکی تا سعی کنند آنها را ناآماده در تله بیاندازند. نبرد واقعی تازه در حال آغاز بود.

ساتین گفت، «هیچوقت نمیدونستم میتونن این همه باشن.»

جان می‌دانست. قبلاً آنها را دیده بود، اما نه این‌گونه، نه ایستاده درآرایش جنگی. در راه‌پیمایی ستون وحشی‌ها مثل کرمی عظیم چندین لیگ پخش شده بود، ولی هرگز نمی‌شد همه‌ی آنها را به یکباره دید. اما حالا . . .

کسی با صدای گرفته و خشنی گفت، «اونا اومدن»

---

۱ skinchangers – پوست عوض کن‌ها. نام دیگه وارگ‌ها در آنسوی دیوار. هیچ معادل فارسی مناسبی برای اون پیدا نکردیم

۲ - dog chariots - شاید درست‌تر این باشه که بگیم. سواران ارابه‌هایی که با سگ کشیده می‌شوند.

۳ - men Hornfoot

WINTERFELL.IR

جان دید که ماموت‌ها در مرکز صف وحشی‌ها بودند، صدتا یا بیشتر، با غول‌هایی که بر پشتشان به گرز و تبر سنگی بزرگ چنگ زده بودند. غول‌های بیشتری در کنار آنها شلنگ‌انداز می‌آمدند، در حالی که تنه‌ی درختی را با نوک تیز شده، روی چرخ‌های بزرگ چوبی هل می‌دادند. با ناراحتی اندیشید، *یه دژکوب*. اگر هنوز دروازه آن پایین پا برجا مانده بود، چند بوسه از آن چیز دروازه را تبدیل به خرده چوب می‌کرد. در هر طرفِ غول‌ها، موجی از سواران با اسب‌های دارای زره و سِتام چرم پخته و نیزه‌هایی با نوک آتش‌دیده، انبوهی از کماندار شتابان و صدها نفر پیاده‌نظام با نیزه، قلاب‌سنگ، چماق، و سپرهای چرمی می‌آمدند. ارابه‌های استخوانی از سواحل منجمد در حالی‌که تلق‌تولوق‌کنان از روی سنگ‌ها و ریشه‌ها، پشت دسته‌ای از سگ‌های سفیدِ بزرگ بالا و پایین می‌شدند، در طرفین جلو می‌آمدند. جان در حالی که به صدای نی‌انبان‌ها، پارس و عوعوی سگ‌ها؛ غرش ماموت‌ها، جیغ و فریاد مردم آزاد و غرش غول‌ها به زبان کهن گوش می‌داد، فکر کرد، *خشمِ وحش*. صدای طبل آنها مثل غریدن رعد از روی یخ منعکس می‌شد.

می‌توانست ناامیدی را در تمام اطرافش حس کند. ساتین نالید، «باید صد هزار نفر باشن. چطور میتونیم جلوی این همه رو بگیریم؟»

جان صدای خودش را شنید که گفت، «دیوار جلوی اونارو میگیره.» برگشت و این حرف را بلندتر گفت، «دیوار جلوشونو میگیره. دیوار از خودش دفاع میکنه.» حرف‌هایی پوچ، اما احتیاج داشت که آنها را بگوید. تقریباً به همان اندازه‌ای که برادرانش احتیاج داشتند تا آنها را بشنوند. «منس میخواد با تعداد نفراتش ما رو بترسونه. فکر میکنه ما احمقیم؟» حالا داشت فریاد می‌زد، پایش فراموش شده بود، و همه در حال گوش دادن بودند. «ارابه‌ها، سوارا، تمام اون احمقای پیاده. . . میخوان با ما این بالا چیکار کنن؟ کسی از شما تا حالا دیده که یه ماموت از دیوار بالا بره؟» خندید، و پیپ، اوِون و یک جین آدم دیگر با او خندیدند. «اونا هیچی نیستن، اونا کمتر از برادرای پوشالی ما این بالا فایده دارن، دستشون به ما نمیرسه. نمیتونن به ما آسیبی برسونن، و نمیتونن مارو بترسونن، میتونن؟»

گرن فریاد زد، «نه!»

WINTERFELL.IR

جان گفت، «اونا اون پایین هستن و ما این بالاییم، و تا وقتی که دروازه رو حفظ کنیم نمیتونن رد بشن. نمیتونن رد بشن!» سپس همگی فریاد زدند، حرف‌های خودش را رو به خودش فریاد می‌زدند، شمشیرها و کمان‌ها را در هوا تکان می‌دادند، در حالی که گونه‌هایشان از هیجان سرخ بود. جان کِگز را دید که با شیپور جنگی آویزان از بازویش، آنجا ایستاده بود. به او گفت، «برادر، شیپور جنگ رو بزن.»

کِگز نیشخندزنان شیپور را به سمت لب‌هایش برد، و در شیپور دوبار بلند و کشیده دمید که به معنای وحشی‌ها بود. بقیه شیپورها این ندا را پی‌گرفتند تا زمانی که به نظر می‌رسید خود دیوار به لرزه در آمده است، و انعکاس آن ناله‌های بلند و از عمیق، تمام صداهای دیگر را بلعید.

وقتی دیگر صدای شیپورها محو شده بود، جان گفت، «کماندارا، شما به سمت غول‌های کنار دژکوپ نشونه میگیرین، تک تک شما لعنتیا. با دستور من رها میکنین، نه قبل از اون. ***غول‌ها و دژکوب.*** میخوام با هر قدمِ اونا روی سرشون تیر بباره، اما تا وقتی تو تیررس بیان صبر میکنیم. هر مردی که تیری رو هدر بده باید بره پایین و برش گردونه، میشنوین چی میگم؟»

اوِون ساده لوح فریاد زد، «بله، صداتو میشنوم، لرد اسنو.»

جان خندید، مثل یک مرد مست یا دیوانه خندید، و مردانش هم با او خندیدند. جان دید که ارابه‌ها و سواران مهاجم در جناحین، حالا کاملاً از میانه صف جلو افتاده بودند. وحشی‌ها از یک سوم آن نیم‌مایل هم عبور نکرده بودند، با این حال آرایش جنگیشان از هم پاشیده بود. جان گفت، «منجنیقا رو با بته خار پر کنین. اوون، کگز، جهت منجنیقا به سمت مرکز. عقرب‌ها رو با نیزه‌های آتیشی مسلح کنین و با دستور من رها کنین.» به پسران اهل دهکده مولز اشاره کرد، «تو، تو و تو، با مشعل‌های آماده بایستین.»

کمانداران وحشی همانطور که پیش‌روی می‌کردند تیر می‌انداختند؛ سریع جلو می‌آمدند، می‌ایستادند، تیر رها می‌کردند، سپس ده یارد دیگر می‌دویدند. آنقدر زیاد بودند که هوا دائماً پر از تیر بود، همه‌ی تیرها به شکل

WINTERFELL.IR

ناامیدکننده‌ای در ارتفاع کوتاهی سقوط می‌کردند. جان فکر کرد، *اسراف. نیازشون به نظم داره خودشو نشون میده.* کمان‌هایِ کوچکترِ از جنس شاخ و چوب مردم آزاد برد بسیار کمتری نسبت به کمان‌های بلند و مرغوبِ از جنس درخت سرخدارِ نگهبانان شب داشت، و وحشی‌ها تلاش می‌کردند تا به مردانی هفتصد پا بالاتر از خودشان شلیک کنند. جان گفت، «بذارین تیر بندازن، صبر کنین. وایسین.» رداهایشان داشت در پشت سرشان تکان می‌خورد. «باد رو به ماست، باعث می‌شه برد تیرامون کم بشه. صبر کنین.» *نزدیکتر، نزدیکتر.* نی‌انبان‌ها می‌نالیدند، طبل‌ها می‌غریدند و تیرهای وحشی‌ها پیچ و تاب می‌خوردند و می‌افتادند.

«بکشید.» جان کمان خودش را بلند کرد و تیر را تا کنار گوش کشید. ساتین هم همین کار را کرد، و گرن، اوون ساده لوح، اسپیربوت، جک سیاهِ بالور[1]، آرون و امریک. زی زوبینش را به سمت شانه‌اش بالا کشید. جان دژکوب را تماشا می‌کرد که جلو و جلوتر می‌آمد و ماموت‌ها و غول‌ها در هر طرف آن به کندی پیش می‌آمدند. به نظر آن‌قدر کوچک بودند که می‌توانست همگی آنها را در یک مشتش له کند. *اگه فقط دستم به قدر کافی بزرگ بود.* از میان قتلگاه جنگ می‌آمدند. وقتی وحشی‌ها از دو طرف لاشه‌ی ماموت مرده گذشتند، صد کلاغ از روی آن بلند شدند. نزدیک‌تر، نزدیک‌تر، تا وقتی که . . .

«رها کنین.»

تیرهای سیاه مثل مارهایی با بالهای پردار، هیس‌کشان به سمت پایین رفتند. جان منتظر نماند تا ببیند که کجا برخورد می‌کنند. همان که اولین تیر کمانش را ترک کرد، به سمت دومین تیر دست برد. ***«بذارین. بکشین. رها کنین.»*** به محض اینکه تیر به پرواز درآمد یکی دیگر برداشت. ***«بذارین. بکشین. رها کنین.»*** دوباره، و بعد دوباره. جان به سمت منجنیق‌ها فریاد کشید، و با رها شدن صد ستاره چهار پرِ[2] فولادیِ خاردارِ چرخان در میان هوا، صدای ترق تروق و گرمپ شدیدی را شنید. داد زد، «منجنیقا، عقربا، تیراندازا، پرتاب به اختیار.» تیرهای وحشی‌ها حالا

---

۱ - Black Jack Bulwer

۲- Caltrop – یا ستاره‌ی چهار پر فلزی که هر طوری روی زمین بیافتد همیشه یک سر یا سیخ آن رو به هوا است و در قدیم برای کند کردن تاخت سواره نظام به کار می‌رفت.

WINTERFELL.IR

داشت به دیوار می‌خورد، صدپا بالای سر خودشان. دومین غول چرخید و تلوتلو خورد. *بذارین، بکشین، رها کنین.* یک ماموت به سمت ماموت دیگری در کنارش منحرف شد و غول‌ها را روی زمین انداخت. *بذارین، بکشین، رها کنین.* دید که دژکوب رها شده و از کار افتاده است و غول‌هایی که آن را هل می‌دادند مرده و یا در حال مرگ بودند. فریاد زد، «تیرای آتیشی. میخوام اون دژکوب بسوزه.» جیغ ماموت‌های زخمی و فریادهای پرطنین غول‌ها با صدای طبل‌ها و نی‌ها درآمیخته بود تا موسیقی وحشتناکی بسازد، با این‌حال هنوز کمانداران او می‌کشیدند و رها می‌کردند، انگار که همه‌ی آنها به کَریِ دیک فولارد مرده شده بودند. شاید آنها ته‌مانده‌های گروه بودند، اما باز هم مردان نگهبان شب بودند، یا دست کم اکثر رو به اتفاق آنها. *واسه همینه که اونا رد نخواهند شد.*

یکی از ماموت‌ها داشت دیوانه‌وار می‌دوید و وحشی‌ها را با خرطومش در هم می‌شکست و کمانداران را زیر پایش له می‌کرد. جان یک‌بار دیگر کمانش را کشید و تیر دیگری به پشت پشمالوی حیوان روانه کرد تا او را بیشتر براند. در شرق و غرب، جناحین سپاه وحشی‌ها بدون مقاومت به دیوار رسیده بودند. ارابه‌ها می‌ایستادند یا برمی‌گشتند، در حالی که سواران بی‌هدف زیر هیبت دیواره‌ی یخی پرسه می‌زدند. فریادی آمد، «جلوی دروازه!» شاید، اسپیربوت بود. «یه ماموت دم دروازست!»

جان نعره زد، «آتیش، گرن، پیپ.»

گرن کمانش را به کناری پرتاب کرد، یک بشکه روغن را به پهلو انداخت و به لبه‌ی دیوار غلتاند، آنجا پیپ درپوشی که آن را مهر و مومش کرده بود با چکش بیرون کشید، گلوله‌ای پارچه را داخل آن چپاند، با مشعل آن را آتش زد و با یکدیگر پرتش کردند. صد پا پایین‌تر به دیوار خورد و منفجر شد، در حالی که هوا را پر از خورده چوب و روغن سوزان می‌کرد. در آن هنگام گرن دومین بشکه را به سمت لبه دیوار می‌غلتاند، و کگز هم یک بشکه دیگر داشت. پیپ هر دوی آنها را روشن کرد. ساتین فریاد زد، «زدمش!» چنان سرش به جلو خم شده بود که جان مطمئن بود همین حالاست که بیفتد. «زدمش، زدمش، **زدمش.**» می‌توانست صدای غرش آتش را بشنود. غولی شعله‌ور تلوتلوخوران در دید ظاهر شد و غلتان روی زمین افتاد.

WINTERFELL.IR

سپس ناگهان ماموت‌ها در حال فرار بودند، از دود و شعله‌ها می‌گریختند و وحشت‌زده با کسانی که پشت سرشان بودند برخورد می‌کردند. غول‌ها و وحشی‌های پشت سرشان هم عقب‌نشینی می‌کردند و با تقلا خود را از سر راه آنها کنار می‌کشیدند. در نیم تپش قلب تمام میانه‌ی سپاه در حال از هم پاشیدن بود. سواران در جناحین خودشان را تنها یافتند و تصمیم گرفتند تا آنها هم عقب نشینی کنند، بدون اینکه کسی آسیب چندانی دیده باشد. حتی ارابه‌ها هم با سر و صدا به راه افتادند، کاری نکرده بودند جز اینکه ترسناک به نظر برسند و قیل و قال زیادی به راه بیاندازند. جان اسنو وقتی دور شدن هراسان آنها را تماشا کرد اندیشید، *وقتی شکست بخورن، شکست سختی میخورن.* همه‌ی طبل‌ها ساکت شده بودند. *از این آهنگ خوشت میاد، منس؟ از طعم زنِ مردِ دورنی خوشت میاد؟* پرسید، «کسی مجروح شده؟»

«رذل‌های عوضی پای منو زدن.» اسپیربوت تیر را بیرون کشید و بالای سرش تکان داد. «پای چوبیمو!»

صدای خنده‌ی گوشخراشی برخواست. زی دستان اوون را گرفت، دایره وار او را چرخاند، و درست آنجا جلوی همه بوسه‌ی آبدار طولانی به او داد. سعی کرد جان را هم ببوسد، اما جان شانه‌اش را گرفت و به آرامی اما محکم او را کنار زد. گفت، «نه.» *بوسیدن رو کنار گذاشتم.* ناگهان خسته‌تر از آن بود که بتواند بایستد، و پایش از زانو تا کشاله‌ی ران درد می‌کرد. کورکورانه به دنبال چوب دستیش گشت. «پیپ کمکم کن سوار قفس بشم. گرن، دیوار مال تو.»

گرن گفت، «من؟» پیپ گفت، «اون؟» سخت می‌شد گفت کدامیک از آنها بیشتر وحشت زده شده است. گرن با لکنت گفت، «ولی، وـولی اگه وحشی‌ها دوباره حمله کنن من باید چی کار کنم؟»

جان به او گفت، «جلوشونو بگیر.»

همانطور که در قفس پایین می‌رفتند، پیپ کلاهخودش را در آورد و ابرویش را پاک کرد. «عرق یخزده. چیزی چندش‌آورتر از عرق یخزده هم هست؟» خندید. «خدایان!، فکر نمیکنم تا حالا اینقدر گرسنه شده باشم. میتونم یه گاومیش رو درسته ببلعم، قسم می‌خورم. فکر میکنی هاب بتونه گرن رو برامون بپزه؟» وقتی صورت جان را دید لبخندش محو شد. «مشکل چیه؟ پاته؟»

WINTERFELL.IR

جان تایید کرد، «پام.» حتی بیان کلمات هم دشوار بود.

«جنگ که نیست، نه؟ ما جنگو بردیم.»

جان عبوسانه گفت، «وقتی دروازه رو دیدم ازم بپرس.» به خودش گفت، *آتیش میخوام، یه غذای داغ، یه تخت گرم و چیزی که درد پامو ساکت کنه.* اما باید اول تونل را بررسی می‌کرد و می‌فهمید چه بلایی بر سر دونال نوی آمده بود.

بعد از جنگ با ثن‌ها تقریباً یک روز زمان برده بود تا یخ و تیرهای چوبی شکسته را از مقابل دروازه‌ی داخلی تمیز کنند. پِیت خال‌خالی، کگز و چند نفر دیگر از معماران با حرارت برسر اینکه باید آوارها را به عنوان مانع دیگری برای منس آنجا رها کنند، بحث کرده بودند. با این حال این‌کار می‌توانست به معنای ترک دفاع تونل باشد، و نوی اصلاً آن را نمی‌پذیرفت. با وجود مردانی در حفره‌های مرگ و کمانداران و نیزه‌دارها پشت هر دروازه‌ی داخلی، تعداد اندکی از برداران استوار و مصمم می‌توانستند جلوی صد برابر تعداد خودشان از وحشی‌ها را بگیرند و راه را با اجساد مسدود نمایند. او نمی‌خواست به منس ریدر معبری باز از میان یخ بدهد. بنابراین با کلنگ، بیل و طناب، پله‌های در هم شکسته را کنار زده و راهشان را تا دروازه باز کرده بودند.

جان کنار میله‌های سرد آهنی منتظر ماند تا پیپ برای کلید یدکی نزد استاد ایمون برود. شگفت آنکه خود استاد ایمون به همراه او، و کلایداسِ فانوس به دست برگشت. وقتی پیپ مشغول ور رفتن با زنجیرها بود پیرمرد به جان گفت، «وقتی کارمون تموم شد، بیا پیش من. باید پانسمانت رو عوض کنم و ضماد تازه بمالم، و شراب خواب بیشتری برای دردت میخوای.»

جان با ضعف سر تکان داد. در با چرخش روی پاشنه باز شد. پیپ آنها را به داخل هدایت کرد و کلایداس با فانوس به دنبالش رفت. تمام کاری که جان می‌توانست بکند این بود که پا به پای استاد ایمون حرکت کند. یخ دربرشان گرفت و فشار می‌آورد، و می‌توانست سرما را که به استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد و وزنِ دیوار را در بالای سرش احساس کند. چنین می‌نمود که انگار از گلوی یک اژدهای یخین پایین می‌رفتند. تونل پیچ خورد، و بعد یک پیچ دیگر. پیپ دومین

WINTERFELL.IR

دروازه آهنی را گشود. جلوتر رفتند، دوباره چرخیدند و نوری پیش رو دیدند، ضعیف و کم‌سو در میان یخ. جان همان لحظه فهمید، *این بدِ خیلی بدِ.*

بعد پیپ گفت، «روی زمین خون ریخته.»

بیست فوت آخر تونل جایی بود که جنگیده بودند و مرده بودند. درِ بیرونی که از چوب بلوط تقویت شده بود، ضربه خورده و درهم شکسته و در آخر از لولاهایش در آمده بود، و یکی از غول‌ها از میان خرده چوب‌ها وارد شده بود. فانوس صحنه‌ی هولناک را غرق نور سرخ حزن‌انگیز کرده بود. پیپ به سمتی خم شد تا بالا بیاورد، و جان خودش را در حالی یافت که به کوری استاد ایمون غبطه می‌خورد.

نوی و مردانش در داخل منتظر بوده‌اند، پشت دروازه‌ای از میله‌های آهنی سنگین، درست مثل آنهایی که الان پیپ باز کرده بود. هنگامی‌که غول با آنها درگیر شده، دو زوبین‌دار دوجین تیر رها کرده بودند. بعد احتمالاً نیزه‌داران جلو آمده بودند و از میان میله‌ها نیزه‌هایشان را فرو برده بودند. اما باز هم غول توانسته بود از میان میله‌ها دستش را دراز کند و سَرِ پیتِ خال‌خالی را بکند، دروازه‌ی آهنی را در میان دستانش بگیرد و میله‌ها را از هم جدا کند. حلقه‌های زنجیر شکسته روی زمین پخش و پلا بود. *یه غول. همه‌ی اینا کار یه غول بوده.*

استاد ایمون آهسته پرسید، «همه‌ی اونا مردن؟»

«بله، دونال آخرین نفر بوده.» شمشیر دونال عمیق در گلوی غول فرو رفته بود، نیمی از شمشیر. اسلحه‌ساز همیشه در نظر جان همچون مردی درشت‌اندام می‌نمود، اما حالا گرفتار شده در میان بازوان سِتُرگ غول، تقریباً مثل کودکی به نظر می‌رسید. «غول ستون فقراتشو شکسته. نمیدونم اول کی مرده.» فانوس را برداشت و جلوتر رفت تا بهتر ببیند. «مَگ.» *من آخرینِ غول‌ها هستم.* می‌توانست غم را در آنجا حس کند، اما زمانی برای غصه‌خوردن نداشت. «این مَگ قدرتمند بود. پادشاه غول‌ها.»

WINTERFELL.IR

او حالا به نور خورشید احتیاج داشت. داخل تونل خیلی سرد و تاریک بود، و بوی تعفن خون و مرگ خفه کننده بود. جان فانوس را به کلایداس برگرداند، از کنار اجساد و میان میله‌های به هم تابیده گذشت، و به سمت نور خورشید رفت تا ببیند آن سوی در متلاشی شده چه چیزی است.

لاشه‌ی عظیم یک ماموت مرده بخشی از راه را مسدود کرده بود. وقتی یک‌وری از کنار آن رد می‌شد، یکی از عاج‌های حیوان به ردایش گیر کرد و ردا پاره شد. سه غول دیگر بیرون افتاده بودند و تقریباً زیر سنگ، لجن و قیر سخت شده مدفون گشته بودند. می‌توانست جایی را که آتش دیوار را ذوب کرده بود ببیند، جایی که لایه‌های بزرگ یخ از گرما به پایین ریزش کرده بود تا روی زمین سیاه خرد شوند. به بالا، جایی که آنها از آنجا آمده بودند نگاهی انداخت. *وقتی اینجا میایستی به نظر عظیم میاد، انگار که میخواد روت بیافته.*

جان به داخل جایی که بقیه منتظر بودند برگشت. «باید در بیرونی رو تا جایی که میتونیم درست و حسابی تعمیر کنیم و این قسمت از تونل رو ببندیم. قلوه سنگ، تکه‌های بزرگ یخ، هرچی. تمام مسیر تا دومین دروازه، اگه بتونیم. سر وینتون باید فرماندهی رو به عهده بگیره، اون آخرین شوالیه‌ی باقی‌موندست، اما همین حالا باید اقدام کنه، غولا قبل از اینکه که بفهمیم بر میگردن. باید بهش بگیم ـــ»

استاد ایمون به آرامی گفت، «هر چی میخوای بهش بگو. اون لبخند میزنه، سر تکون میده، و فراموش میکنه. سی سال پیش سر وینتون تنومند[1] چند رأی برای فرمانده کل شدن کم آورد. فرمانده‌ی خوبی هم میشد. ده سال پیشم هنوز تواناییش رو داشت. ولی حالا دیگه نه. تو هم به خوبی دونال نوی اینو میدونی، جان.»

درست بود. جان به استاد گفت، «پس شما دستور بدین. شما تمام عمرتون رو در دیوار بودین، افراد از شما اطاعت میکنن. ما باید دروازه رو ببندیم.»

«من یه استاد قسم خورده و زنجیردار هستم. جان، فرقه‌ی من خدمتگذارن. ما مشورت میدیم، نه دستور.»

---

۱ - Wynton Stout

WINTERFELL.IR

«یکی باید ــــ»

«تو. تو باید رهبری کنی.»

«نه»

«بله، جان. نباید زیاد طول بکشه. فقط تا وقتی نیروها برگردن. دونال تو رو انتخاب کرد، و کورین نیم‌دست هم قبل از از اون. فرمانده‌ی کل مورمونت تو رو پیشکار خودش کرد. تو یه پسر وینترفلی هستی، و برادرزاده‌ی بنجن استارک. یا تو باید فرمانده باشی، یا هیچ کس. جان اسنو، دیوار مال توئه.»

WINTERFELL.IR

فصل ۶۵

آریا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A،

هر روز صبح که بیدار می‌شد می‌توانست حفره‌ای در وجودش احساس کند. گرسنگی نبود، با این‌حال گاهی اوقات آن هم بود. یک جای توخالی بود، یک خلاء در جایی که قلبش آنجا قرار داشت. جایی که برادرانش زندگی می‌کردند، و والدینش. سرش هم درد می‌کرد. نه به بدی اوایل، ولی هنوز خیلی درد داشت. به هرحال آریا به آن عادت کرده بود و حداقل ورمش خوابیده بود. ولی حفره درونش هنوز هم باقی مانده بود. هنگام به خواب رفتن به خودش میگفت، *حفره هیچوقت خوب نمیشه.*

آریا بعضی صبح‌ها اصلاً نمی‌خواست که بیدار شود. خودش را در زیر ردایش مچاله می‌کرد و با فشردن چشمانش رو هم تلاش می‌نمود دوباره به خواب رود. فقط اگر تازی او را تنها می‌گذاشت تمام روز و شب را می‌خوابید.

WINTERFELL.IR

و خواب می‌دید. خواب دیدن بهترین قسمتش بود. تقریباً هر شب رویای گرگ‌ها را می‌دید. یک گله‌ی بزرگ گرگ به رهبری خودش. او از همه آنها بزرگ‌تر، قوی‌تر، سریع‌تر و چالاک‌تر بود. می‌توانست از اسب‌ها پیشی بگیرد و شیرها را شکست دهد. وقتی دندان‌هایش را برهنه می‌ساخت، حتی مردان هم از مقابلش می‌گریختند، هیچوقت شکمش به مدت طولانی خالی نبود و حتی با وزش باد سرد، خزش او را گرم نگاه می‌داشت. و تعداد بسیار زیادی از برادران و خواهرانش همراه او بودند، درنده و هولناک و در اختیار او. آنها هرگز او را ترک نمی‌کردند.

اما اگر شب‌هایش پر از گرگ بود، روزهایش به سگ تعلق داشت. سندور کلگِین چه او می‌خواست یا نه، هر روز صبح بیدارش می‌کرد. با صدای گوش‌خراشش به آریا دشنام می‌داد، یا ناگهان او را روی پاهایش بلند می‌کرد و تکان می‌داد. یک‌بار کلاهخودی پر از آب سرد بر سرش خالی کرد. او لرزان و پت‌پت‌کنان از جایش پرید و تلاش کرد که به او لگد بزند، ولی سندور فقط خندید و به او گفت، «خودتو خشک کن و به اسبای لعنتی علوفه بده.» و او چنین کرد.

آنها حالا دو اسب داشتند، غریبه و یک مادیان راهور و رام که آریا بزدل[1] صدایش می‌زد، زیرا سندور گفته بود که آن هم به مانند بقیه از دوقلوها فرار کرده است. آنها مادیان را صبح بعد از قتل عام، سرگردان و بی‌سوار در میان یک زمین یافته بودند. اسب کاملاً خوبی بود، ولی آریا نمی‌توانست یک ترسو را دوست بدارد. *غریبه میجنگید*. با این حال به بهترین نحوی که می‌دانست مادیان را تیمار می‌کرد. بهتر از سواری دونفره با تازی بود. و بزدل ممکن بود که ترسو باشد، ولی جوان و قوی هم بود. و آریا گمان می‌کرد که در صورت لزوم می‌تواند از غریبه هم پیشی بگیرد.

تازی مثل قبل از نزدیک مواظب او نبود. گاهی به نظر می‌آمد که اصلاً توجه نمی‌کند که او مانده یا رفته است و دیگر شب‌ها او را در ردایش نمی‌بست. آریا به خودش می‌گفت، *یه شب که توی خوابه میکشمش*، ولی هیچوقت این کار را انجام نداده بود. او با خود می‌اندیشید، *یه روز با بزدل فرار میکنم و اونم نمیتونه منو بگیره*، ولی هیچوقت این را هم انجام نداد. کجا می‌توانست برود؟ وینترفل از بین رفته بود. برادر پدربزرگش در ریورران بود، ولی او را نمی‌شناخت، همانطور که خودش او را نمی‌شناخت. شاید بانو اسمال‌وود او را در آکرون‌هال قبول می‌کرد، ولی شاید هم نمی‌کرد.

۱- Craven

WINTERFELL.IR

گذشته از این، آریا حتی مطمئن نبود که بتواند آکرون‌هال را دوباره بیابد. گاهی فکر می‌کرد شاید به مهمان‌خانه شارنا برگردد، البته اگر سیل آن را با خود نبرده باشد. می‌توانست پیش هات پای بماند، یا شاید لرد بریک او را آن‌جا پیدا می‌کرد. آنگوی طریقه استفاده از کمان را به او می‌آموخت و می‌توانست به‌مانند وِندای گوزن سفید[1] در آوازها، همراه جندری بتازد و یک یاغی باشد.

ولی این چیزی شبیه رویاهای احمقانه بود که سانسا ممکن بود ببیند. هات پای و جندری او را به محض اینکه توانستند ترک کرده بودند، و لرد بریک و یاغی‌ها هم مانند تازی فقط سَربهایش را می‌خواستند. هیچ یک از آنها او را درکنار خود نمی‌خواست. *اونا از گله‌ی من نبودن، حتی جندری و هات پای. من احمق بودم که اینجوری فکر میکردم، مثه یه دختر کوچولوی احمق، که اصلاً گرگ هم نبود.*

بنابراین او در کنار تازی باقی ماند. هر روز می‌تاختند، هیچ وقت در یک مکان دوبار اطراق نمی‌کردند و تا جایی که می‌توانستند از شهرها، روستاها و قلعه‌ها اجتناب می‌کردند. یک‌بار از سندور کلگِین پرسید که کجا می‌روند. او گفت، «دور، همین قدرشو لازمه بدونی. الان اندازه یه تف هم برام ارزش نداری، و نمیخوام صدای نق‌زدنات رو بشنوم. باید ولت میکردم تا بدویی توی اون قلعه لعنتی.»

او در حالی که به مادرش می‌اندیشید موافقت کرد، «باید میذاشتی.»

«اگه که میذاشتم تو هم مرده بودی. باید از من تشکر کنی. تو هم باید مثل خواهرت برام یه شعر کوچولوی قشنگ بخونی.»

«اونم با یه تبر زدی؟»

۱- Wenda the White Fawn

WINTERFELL.IR

«من تورو با پهنه تبر زدم، پتیاره‌ی احمقِ کوچولو. اگه با تیغه‌اش میزدمت که تیکه‌های سرت هنوز توی گرین فورک شناور بود. حالا اون دهن لعنتیت رو ببند. اگه من شعور داشتم تورو به خواهران صامت میدادم. اونا زبون دخترایی که خیلی حرف میزنن رو میبُرَن.»

انصاف نبود که این حرف را بزند. به جز آن یک‌بار، آریا در کل به ندرت صحبت می‌کرد. تمام روز در حالی می‌گذشت که هیچ کدام از آنها حرفی نمی‌زدند. او برای صحبت کردن خیلی تهی بود و تازی خیلی عصبانی. آریا می‌توانست خشم را در او احساس کند؛ می‌توانست آن را در صورتش ببیند، شکلی که دهانش را می‌بست و درهم می‌کرد، نگاهی که به او می‌انداخت. هرگاه تبرش را برمی‌داشت تا برای آتش مقداری چوب خرد کند، در خشمی سرد فرو می‌رفت، ضربات وحشیانه‌ای به درختان، توده چوب‌ها و یا شاخه‌های بزرگ شکسته میزد، تا جایی که بیست برابر نیازشان هیزم و خاشاک داشتند. گاهی اوقات پس از آن چنان خسته و آزاده می‌شد که حتی بدون روشن کردن آتش دراز می‌کشید و یک‌راست به خواب می‌رفت. آریا متنفر بود که این اتفاق بیفتد و از او هم متنفر بود. آن شب‌ها، شب‌هایی بودند که مدت بسیار طولانی به تبر خیره می‌شد. *به نظر خیلی سنگینه، ولی شرط میبندم میتونم ضربه بزنم.* برعکس او، آریا با پهنه تبر ضربه نمی‌زد.

گاهی در سرگردانی‌هایشان گذرشان به سایر مردم می‌افتاد؛ کشاورزان در مزارعشان، خوک‌چران‌ها به همراه خوک‌هایشان، دختر شیر دوشی که گاوی را با خود می‌برد، ملازمی که پیغامی را در جاده پر از شیار می‌رساند. او اصلاً نمی‌خواست با هیچ‌کدام از آنها صحبت کند. شبیه این بود که آنها در سرزمینی دور می‌زیستند و به یک زبان بیگانه‌ی نامأنوس صحبت می‌کردند؛ آنها کاری با او نداشتند، همان‌طور که او کاری با آنها نداشت.

در ضمن دیده شدن امن نبود. هر از چند گاهی ستونی از مردان سواره با پرچم برج‌های دوقلوی فری‌ها از راه‌های پر پیچ مزارع می‌گذشتند. وقتی دیگر آنها رد شده بودند، تازی گفت، «دنبال شمالیای سرگردونن. هر وقت صدای سم اسب شنیدی سریع سرتو پایین بگیر، به نظر نمیاد که دوست باشن.»

WINTERFELL.IR

یک روز با نجات یافته‌ی دیگری از دوقلوها در داخل گودال خاکی که توسط ریشه‌های یک بلوط فرو افتاده ایجاد شده بود، رو در رو شدند. نشان روی سینه‌اش یک دوشیزه صورتی رقصان در میان حلقه‌هایی از ابریشم را نشان می‌داد. او به آنها گفت که از مردان سر مارک پایپر بوده است؛ یک کماندار، گرچه کمانش را گم کرده بود. شانه چپش در محل اتصال به بازو چرخیده و متورم بود. گفت که یک ضربه‌ی گرز باعث شکستن شانه و فرو رفتن زره زنجیری‌اش به عمق گوشت شده است. او گریه می‌کرد، «کار یه شمالی بود، نشانش یه مرد خونی بود، اون نشان منو دید و به شوخی گفت، یه مرد سرخ و یه دوشیزه صورتی، شاید اونا باید باهم باشن. من به سلامتی لرد بولتن نوشیدم و اون به سلامتی سر مارک، و با هم به سلامتی لرد ادمور، بانو روزلین و پادشاه شمال نوشیدیم. و بعدش اون منو کشت.» وقتی اینها را می‌گفت چشمانش از هول سفید شده بود و آریا می‌توانست بگوید که حرف‌هایش حقیقت دارند. شانه‌اش به طرز عجیبی متورم شده بود و خون و چرک تمام سمت چپش را آغشته کرده بود. او بوی تعفن هم می‌داد. *بوش مثل جنازه است.* مرد برای جرعه‌ای شراب به آنها التماس کرد.

تازی به او گفت، «من اگه شراب داشتم خودم می‌خوردم. میتونم بهت آب بدم و راحتت کنم.»

کماندار قبل از اینکه حرفی بزند به مدت طولانی به او خیره شد، «تو سگ جافری هستی.»

«حالا سگ خودمم. آب میخوای؟»

«آره.» مرد آب دهانش را فروداد. «و راحتم کن. خواهش میکنم.»

آنها کمی قبل‌تر در راهشان از یک آبگیر کوچک گذشته بودند. سندور کلاهخودش را به آریا داد و به او گفت که آن را پر کند، پس آریا به زحمت به کنار آب بازگشت. گل در زیر پنجه‌ی چکمه‌اش چلپ چلپ صدا می‌داد. او از کله سگ به عنوان سطل استفاده کرد. آب از میان سوراخ چشم‌هایش بیرون می‌ریخت ولی هنوز مقدار زیادی در کف کلاهخود باقی مانده بود.

WINTERFELL.IR

وقتی برگشت کماندار صورتش را بالا گرفت و او آب در دهانش ریخت. مرد با همان سرعتی که آریا آب را می‌ریخت، فرو می‌داد، و آن مقداری که نمی‌توانست از روی چانه‌اش به روی خون قهوه‌ای کبره بسته بر ریشش پایین می‌ریخت، تا اینکه اشک‌های صورتی کم رنگی از ریش او آویزان شدند. وقتی که دیگر آب تمام شده بود او کلاهخود را گرفت و فولاد را لیسید و گفت، «خوب بود، اما آرزو می‌کردم که شراب باشه. من شراب میخوام.»

«منم همینطور.» تازی خنجرش را تقریباً با ملاطفت به درون سینه مرد فرو برد. وزن بدنش سوراخی را در بالاپوش مرد، زره زنجیری و آستر نمدی زیرش ایجاد کرد. در حالی که تیغه را بیرون می‌کشید و آن را با مَرد مُرده پاک می‌کرد، به آریا نگاهی انداخت، «دختر، جای قلب اینجاست. این روش کشتن یه آدمه.»

این یه راه شه. «ما دفنش میکنیم؟»

سندور گفت، «چرا؟ اون اهمیتی نمیده و ما هم بیل نداریم. ولش میکنیم برا گرگا و سگای وحشی. برادری تو و من.» نگاه عبوسانه‌ای به او کرد، «ولی اول باید لختش کنیم.»

در کیسه‌ی پول کماندار دو گوزن نقره‌ای و تقریباً سی سکه مسی بود. خنجرش یک سنگ صورتی زیبا بر روی قبضه‌اش داشت. تازی خنجر را سبک و سنگین کرد و سپس آن را به سمت آریا گرفت. او قبضه‌ی آن را گرفت، به داخل کمربندش فرو برد و اندکی احساس بهتری پیدا کرد. خنجر نیدل نبود، ولی فولاد بود. مرد مرده یک تیردان پر از تیر هم داشت، ولی تیرها بدون کمان فایده چندانی نداشتند. چکمه‌هایش برای آریا خیلی بزرگ و برای تازی خیلی کوچک بودند، بنابراین آن را باقی گذاشتند. آریا همچنین کلاهخود نیم دایره‌ای او را برداشت، حتی با وجود اینکه تقریباً از دماغش هم پایین‌تر می‌رفت و مجبور بود برای دیدن آن را به عقب کج کند. کلگِین در حالی که با دقت به اطراف نگاه می‌کرد گفت، «اون باید یه اسب هم داشته باشه وگرنه نمی‌تونست فرار کنه. ولی من میگم اون لعنتی در رفته. نمیشه گفت این مرد چه مدت اینجا بوده.»

WINTERFELL.IR

زمانی که آنها خود را در پای کوهستان ماه یافتند، باران تقریباً بند آمده بود. آریا می‌توانست خورشید، ماه و ستارگان را ببیند و به نظرش می‌رسید که دارند به سمت شرق می‌روند. او دوباره پرسید، «ما داریم کجا میریم؟»

این‌بار تازی به او پاسخ داد، «تو یه خاله توی ایری داری. با اینکه خدایان میدونن چرا، ولی شاید بخواد برای کون استخونیت بهم سربها بده. وقتی جاده مرتفع رو پیدا کنیم، میتونیم مستقیم اونو بگیریم و تا دروازه خونین بریم.»

خاله لا یسا. فکرش هم به آریا احساس تهی بودن می‌بخشید. او مادرش را می‌خواست نه خواهر مادرش را. او خواهر مادرش را بیشتر از دایی مادرش، ماهی‌سیاه نمی‌شناخت. *ما باید میرفتیم توی قلعه.* آنها دقیقاً نمی‌دانستند که مادرش یا راب مرده‌اند یا نه. اینطور نبود که مرگشان یا هر بلایی دیگری که بر سرشان آمده بود را دیده باشند. شاید لرد فری فقط آنها را اسیر گرفته بود. شاید در سیاهچال‌هایش در بند بودند و یا شاید فری‌ها آنها را به قدمگاه پادشاه می‌بردند تا جافری بتواند سرشان را قطع کند. آنها نمی‌دانستند. او ناگهان تصمیم گرفت، «ما باید برگردیم. ما باید به دوقلوها برگردیم و پیش مادرم بریم. او نمیتونه مرده باشه. ما باید بهش کمک کنیم.»

تازی غرولند کرد، «من فک میکردم خواهرته که کله‌اش پر از آوازه. درست، شاید فری مادرتو برای سربها زنده نگه داشته باشه، ولی به حق هفت جهنم هیچ راهی وجود نداره که منِ لعنتی بتونم تنهایی اونو از قلعه‌اش بیرون بکشم.»

«تنهایی نه. منم میام.»

او صدایی درآورد که در واقع یک خنده بود، «این پیرمردو اینقدر میترسونه که میشاشه به خودش.»

او از روی استهزا گفت، «تو فقط از مردن میترسی!»

حالا کلگِین می‌خندید. «مردن منو نمیترسونه. فقط آتیش. حالا ساکت باش، وگرنه خودم زبونتو میبرم و زحمت خواهران صامت رو کم میکنم، مقصد ما ویلِ.»

WINTERFELL.IR

آریا فکر نمی‌کرد که واقعاً زبانش را بِبُرد؛ او فقط حرفش را می‌زد، همان‌طور که چشم‌صورتی[1] همیشه می‌گفت که او را تا سرحد مرگ کتک می‌زند. با این وجود آریا او را نمی‌آزمود. سندور کلگِین چشم‌صورتی نبود. چشم‌صورتی مردم را دونیم نمی‌کرد و یا با تبر آنها را نمی‌زد. نه حتی با پهنه تبر.

آن شب با فکر مادرش به خواب رفت، تصور می‌کرد که باید تازی را در خواب بکشد و به تنهایی بانو کتلین را نجات دهد. وقتی چشمانش را بست صورت مادرش را در درست پشت پلک‌هایش دید. *اینقدر نزدیکه که میتونم تقریباً بوش رو حس کنم. . .*

. . . و سپس می‌توانست بوی او را استشمام کند. رایحه در زیر بوهای دیگر ضعیف بود، زیر بوی خزه، گِل، آب، و زیر بوی زننده‌نی‌های گندیده و آدم های در حال فساد. او به آرامی بر روی زمین‌های نرم کنار رودخانه پا گذاشت، جرعه‌ای آب نوشید و سرش را برای بو کشیدن بلند کرد. آسمان خاکستری و مملو از ابر بود، و رودخانه سبز و پر از اجسام شناور. انسان‌های مرده در آب‌های کم عمق روی هم انباشته شده بودند، هنوز بعضی‌ها با حرکت آب تکان می‌خوردند، اما بقیه را آب به ساحل آورده بود. خواهران و برادرانش در اطراف آنها جمع شده بودند و گوشت تازه و آب‌دار را می‌دریدند.

کلاغ ها هم آنجا بودند، بر سر گرگ‌ها جیغ می‌کشیدند و آسمان را پُر از پَر می‌کردند. خون آنها گرم‌تر بود، و یکی از خواهرهایش یکی از آنها را که در حال پر گرفتن بود قاپ زده و از بالش گرفته بود. این باعث شد که خودش هم یک کلاغ بخواهد. می‌خواست خون را مزه کند، صدای خرد شدن استخوان را در بین دندان‌هایش بشنود و به جای گوشت سرد، شکمش را با گوشت گرم پر کند. گرسنه بود و همه جا گوشت بود، ولی می‌دانست که نمی‌تواند بخورد.

حالا آن بود قوی‌تر بود. گوش‌هایش را تیز کرد و به صدای خرناس‌های گله‌اش، جیغ کلاغ‌های عصبانی، صدای حرکت بال‌ها و صدای آب روان گوش سپرد. می‌توانست از جایی در دوردست صدای اسب‌ها و فریاد انسان‌های زنده را بشنود، ولی آنها چیزی نبودند که اهمیت داشته باشد. فقط بود اهمیت داشت. دوباره هوا را بو کشید. اینجا بود و حالا آن

۱- Pinkeye

WINTERFELL.IR

را هم می‌دید؛ چیزی بی‌رنگ و سفید که به سمت پایین رودخانه در حرکت بود و هر جا که به مانعی برخورد می‌کرد به آرامی می‌چرخید. نی‌ها در مقابلش خم میشدند.

او جست و خیزکنان کنان با صدای زیاد در داخل کم‌عمق حرکت کرد و خودش را به قسمت های عمیق‌تر پرتاب نمود، پاهایش به شدت تکان می‌خورد. جریان قوی بود، ولی او قوی‌تر بود. به دنبال بو شنا کرد. بوی رودخانه شدید و مرطوب بود، ولی بوهایی نبود که او را به سمت خود می‌کشید. او به دنبال نجوای سرخ و تند خون سرد و بوی زننده‌ی بسیار دلپذیر مرگ دست و پا زد. آنها را دنبال کرد، همانند کاری که اغلب در تعقیب آهویی سرخ در میان درختان می‌کرد، و در آخر به آن رسید و آرواره‌اش به دور دست سفید بی‌رنگی قفل شد. آن را تکان داد تا حرکت کند، ولی فقط مرگ و خون در دهانش بود. دیگر خسته شده بود و تمام کاری که می‌توانست انجام دهد، کشیدن جسد به ساحل بود. در حالی که آن را به روی ساحل گلی می‌کشید، یکی از برادران کوچکش با زبانی از دهان بیرون افتاده، در پی شکار آمد. مجبور شد برای فراری دادنش دندان قروچه‌ای کند، در غیر این‌صورت از آن می‌خورد. پس از آن بود که ایستاد تا آب را از روی خزش بتکاند. چیز سفید روی شکم در گل خوابیده بود، پوست مرده‌اش چروکیده و بیرنگ بود، خون سرد از گلویش می‌چکید. او اندیشید، *بلند شو، بلند شو وبخور و با ما بدو.*

سرش را به سمت صدای اسبان چرخاند. آدم‌ها. آنها بر خلاف جهت باد می‌آمدند، بنابراین نتوانسته بود بویشان را بفهمد. اما حالا تقریباً آنجا بودند. مردانی بر روی اسب، با بال‌های آویخته‌ی سیاه، زرد و صورتی و پنجه‌های بلند براق در دست. بعضی از برادران جوان او برای دفاع از غذایی که پیدا کرده بودند دندان لخت کردند، ولی آنقدر آنها را گاز گرفت تا پراکنده شدند. این شیوه جنگل بود. آهو، خرگوش و کلاغ از مقابل گرگ‌ها فرار می‌کردند و گرگ‌ها از مقابل انسان. او غنیمت سرد سفید را در گل، همانجایی که آن را تا آنجا کشیده بود رها کرد و بدون هیچ احساس شرمی گریخت.

WINTERFELL.IR

هنگامی‌که صبح آمد، تازی برای بیدار کردن آریا نیازی به تکان دادن یا فریاد زدن بر سرش نداشت. آریا با حالی دگرگون بیدار شده و حتی به اسب‌ها هم آب داده بود. آنها در سکوت صبحانه خوردند ،تا اینکه سندور گفت، «اون چیزی که در مورد مادرت. . .»

آریا با صدای گرفته گفت، «مهم نیست. من میدونم اون مرده. اونو توی خوابم دیدم.»

تازی به مدت طولانی به او خیره شد، سپس به تایید سرش را تکان داد. دیگر صحبتی از آن نشد. آنها به سمت کوهستان تاختند.

در تپه‌های بلندتر، به روستایی کوچک و تک افتاده رسیدند که توسط سنتینل‌خای سبز-خاکستری و کاج‌های سرباز بلند آبی و پژمرده محاصره شده بود، و کلگِین تصمیم به خطر کردن و ورود به آنجا گرفت. او گفت، «ما به غذا و یه سقف بالای سرمون نیاز داریم. به نظر نمیاد بدونن چه اتفاقی توی دوقلوها افتاده و عمراً تو رو بشناسن.»

روستاییان در حال ساخت یک پرچین چوبی در اطراف خانه‌هایشان بودند و وقتی پهنای شانه‌های تازی را دیدند به آنها پیشنهاد غذا، سرپناه و حتی سکه برای کار دادند. او با غرولند گفت، «اگه شراب هم باشه، انجامش میدم.» در نهایت به آبجو راضی شد، هر شب لحظه به خواب رفتن می‌نوشید.

به‌هرحال رؤیای فروش آریا به بانو اَرین در آن تپه‌ها مرد. بزرگِ روستا گفت، «الان یخبندونه و توی گذرگاهای مرتفع برف باریده و اگه یخ نزنین و یا از گرسنگی نمیرین، خرسای غارنشین یا سیاه‌گربه‌ها[1] شما رو میگیرن. اونجا چند تا قبیله هم هست. مردای سوخته از وقتی که تیمت یک چشم از جنگ برگشته، جسور شدن. و نیم‌سال پیش گانتور پسر گارن[2] کلاغای سنگی رو برد به یه روستا که هشت مایل هم از اینجا دور نیست. اونا همه زنا و ته مونده‌ی غلات

۱- گربه‌سایه‌ها از تیره‌ی گربه‌سانان هستند. شکارچیانی بزرگ با خز سیاه و راه راه سفید که به نظر بومی مناطق کوهستانی‌اند و در آنسوی دیوار و کوهستان ماه یافت می‌شوند. پوست آنها گرانبهاست. در ضمن یک صورت فلکی با همین نام وجود دارد.

۲- Gunthor son of Gurn

WINTERFELL.IR

رو بردن و نصف مردارو کشتن. اونا حالا فولاد دارن، شمشیرای خوب و زره زنجیری. کلاغ سنگیا، مارهای شیری[1] و پسرای مه[2]، همشون حواسشون به جاده مرتفع هست. ممکنه چند تارو با خودت ببری اون دنیا، ولی آخر سر اونا تورو میکشن و کار دخترت رو هم میسازن.»

اگر آریا خیلی احساس خستگی نمی‌کرد ممکن بود فریاد بزند، *من دخترش نیستم*. او حالا دختر هیچ‌کس نبود. او هیچ‌کس نبود. آریا نبود، وِسِل نبود، نه نَن، یا آری، یا خپله و نه حتی لامپی‌هد هم نبود. او فقط دختری بود که روزها با سگ می‌دوید و شب‌ها خواب گرگ می‌دید.

روستای آرامی بود. آنها تخت‌هایی پر شده از پوشال داشتند که شپش زیادی نداشت، غذا ساده ولی سیر کننده بود و هوا بوی کاج می‌داد. با این همه، آریا به زودی به این نتیجه رسید که از آنجا متنفر است. روستاییان بزدل بودند. هیچ کدام از آنها حتی به صورت تازی نگاه نمی‌کرد، یا حداقل نه برای مدت طولانی. بعضی از زن‌ها تلاش کردند لباس بلند به او بپوشانند و او را مجبور به گلدوزی کنند، ولی آنها بانو اسمالوود نبودند و او هیچ کدام از آنها را انجام نداد. و دختری بود که او را تعقیب می‌کرد؛ دختر بزرگ روستا. او همسن آریا بود، ولی فقط یک بچه بود؛ اگر زانویش زخم می‌شد گریه می‌کرد و هرجا که می‌رفت عروسک پارچه‌ای احمقانه‌ای را با خود حمل می‌کرد. عروسک طوری ساخته شده بود که به نوعی یک مرد مسلح به نظر آید و دختر آن را سِر سرباز صدا می‌کرد و در مورد اینکه چطور از او محافظت می‌کند لاف می‌زد. آریا صد بار به او گفته بود، «برو پی کارت. فقط بزار تنها باشم.» به‌هر حال او این کار را نمی‌کرد، تا سرانجام آریا عروسک را از او گرفت، شکمش را درید و با انگشتش پارچه‌های انباشته درونش را بیرون کشید. او قبل از اینکه عروسک را به داخل جویبار پرتاب کند گفت، «حالا واقعاً شبیه یه سربازه!» بعد از آن دختر اذیت کردن او را متوقف کرد و آریا روزهایش را به تیمار بزدل و غریبه و یا پیاده‌روی در جنگل می‌گذراند. گاهی اوقات تکه چوبی پیدا می‌یافت و سوزن‌دوزی خودش را تمرین می‌نمود، ولی سپس اتفاقی را که در دوقلوها افتاده بود به خاطر می‌آورد و آنقدر ترکه را به درخت می‌کوبید تا بشکند.

۱- Milk Snakes

۲- Sons of the Mist

WINTERFELL.IR

بعد از دو هفته تازی به او گفت، «ممکنه یه مدتی مجبور باشیم اینجا بمونیم.» او از آبجو مست بود، ولی بیشتر به جای اینکه خواب آلود باشد، متفکر بود. «ما هیچوقت نمیتونیم به ایری برسیم. فری‌ها هم هنوز توی ریورلند دنبال بازمانده‌ها هستن. انگار اینا به خاطر حمله‌ی قبیله‌ها به یه شمشیر محافظ نیاز دارن. میتونیم اینجا استراحت کنیم و شاید یه راهی پیدا کنیم تا به خاله‌ات نامه بدیم.» با شنیدن این حرف صورت آریا تیره شد. او نمی‌خواست بماند، ولی جایی هم برای رفتن نبود. صبح روز بعد، وقتی تازی رفت تا درختان را قطع کرده و الوارها را حمل کند، او دوباره به داخل تختش خزید.

ولی زمانی‌که کارها تمام شد و پرچین بلند چوبی ساخته شد، بزرگ روستا برای آنها روشن ساخت که آنجا جایی برایشان نیست. او توضیح داد، «زمستون تو راهه، ما برای سیر کردن خودمون هم تحت فشاریم. و تو. . . مردی مثل تو با خودش خون میاره.»

دهان سندور سفت شد، «پس شما میدونین که من کیم.»

«آره. ما اینجا رهگذر نداریم، درسته، ولی به بازار میریم. ما در مورد سگ پادشاه جافری میدونیم.»

«وقتی این کلاغ سنگیا داد کشون اومدن، شما ممکنه بخاطر داشتن یه سگ خوشحال بشین.»

«ممکنه.» مرد تامل کرد، سپس تمام جرأتش را جمع کرد، «ولی اونا میگن که جرأت جنگیدنت رو توی بلک‌واتر از دست دادی. اونا میگن. . .»

صدای سندور شبیه دو اره چوب بری بود که بر هم ساییده می‌شدند، «میدونم اونا چی میگن. پولمو بدین و ما میریم.»

وقتی آنها عازم شدند، تازی مشتی پر از سکه مسی، یک خمره آبجوی ترش و شمشیری جدید داشت. در حقیقت شمشیر بسیار کهنه‌ای بود، ولی برای او جدید بود. تازی تبر بلندی را که از دوقلوها با خود آورده بود با مالک آن تعویض کرد، همانی که برای ضربه زدن به سر آریا استفاده کرده بود. آبجو در کمتر از یک روز تمام شد، ولی کلگِین هر شب

WINTERFELL.IR

شمشیر را تیز می‌کرد و برای هر خوردگی و لکی که زنگ‌زدگی موجب شده بود، مرد معاوضه‌گر را نفرین می‌کرد. *اگه اون جرأت جنگیدنو از دست داده، پس چه اهمیتی میده که شمشیرش تیز باشه؟* این سوالی نبود که اریا جرأت پرسیدنش را از او داشته باشد، ولی در مورد آن زیاد فکر می‌کرد. به همین خاطر بود که او از دوقلوها فرار کرد و او را هم با خود برد؟

در بازگشت به ریورلند فهمیدند که باران افول کرده و آبِ سیل شروع به پسروی نموده است. تازی به جنوب چرخید و به سمت ترایدنت برگشت. او در حین کباب کردن خرگوشی که شکار کرده بود، به آریا گفت، «ما میریم به ریورران. شاید ماهی‌سیاه بخواد برای خودش یه ماده گرگ بخره.»

آریا از تلاش برای رفتن به ریورران خسته شده بود، «اون منو نمیشناسه. اون حتی نمیدونه که من واقعاً خودمم.» به نظر می‌آمد که برای سالیان متمادی برای رفتن به ریورران تلاش کرده بود، بدون اینکه حتی به آنجا برسد. او هربار که برای رسیدن به ریورران تلاش می‌کرد از جای بدتری سر در می‌آورد. «اون بهت سَربها نمیده. احتمالاً فقط دارِت میزنه.»

او سیخ را چرخاند، «میتونه امتحان کنه.»

اون شکل کسی که جرأتشو برای جنگیدن از دست داده باشه حرف نمیزنه. آریا گفت، «من میدونم کجا میتونیم بریم.» هنوز یک برادر برای او باقی مانده بود. *حتی اگه هیچ کس دیگه‌ای منو نخواد، جان بازم منو میخواد. اون منو "خواهر کوچولو" صدا میکنه و موهامو بهم میریزه.* به هرحال راه طولانی بود و فکر نمی‌کرد که خودش به تنهایی بتواند به آنجا برسد. او حتی نمی‌توانست به ریورران برسد. «ما میتونیم بریم به دیوار.»

خنده سندور نیمه‌ای خرناس بود، «گرگ کوچولوی جنده میخواد به نگهبانان شب ملحق بشه، مگه نه؟»

او سرسختانه گفت، «برادرم روی دیواره.»

WINTERFELL.IR

دهانش را درهم کشید، «از اینجا تا دیوار هزارها لیگ راهه. ما باید از بین فری‌های لعنتی با جنگیدن رد بشیم تا تازه به نک برسیم. توی اون باتلاقا شیرسوسمارایی هست که برای صبحانه هر روز گرگ میخورن. و اگه خودمونو سالم به شمال برسونیم، توی نصف قلعه‌ها آهن‌زاده‌ها هستن و همینطور هزاران شمالی لعنتیِ پَست.»

او پرسید، «تو ازشون میترسی؟ جرأتت رو برای جنگیدن از دست دادی؟»

برای لحظه‌ای فکر کرد که سندور می‌خواهد او را بزند. به‌هرحال تا آن دم خرگوش قهوه‌ای شده بود، پوستش می‌درخشید و روغن دنبه‌ها با چکیدن به داخل آتش ترق تروق صدا می‌کرد. سندور از سیخ جدایش کرد، با دستان بزرگش آن را از هم پاره نمود و نصفش را به داخل دامن لباس آریا پرت کرد. او در حالی که یک پا را به دندان می‌کشید گفت، «دل و جرأت من مشکلی نداره. ولی ماتحت یه موش رو هم بالای تو یا برادرت نمیدم. منم یه برادر دارم.»

WINTERFELL.IR

فصل ۶۶

تیریون

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، لرد مندرلی، ریگار

«تیریون» صدای سِرکوان لنیستر خسته بود، «اگه واقعاً در مورد مرگ جافری بی‌گناه هستی، نباید اثباتش تو دادگاه برات سخت باشه.»

تیریون رویش را از سمت پنجره برگرداند، «قراره کی درمورد من قضاوت کنه؟»

«قضاوت به عهده پادشاهه. پادشاه مرده، ولی پدرت هنوز دسته. از اونجایی که پسرش در جایگاه اتهام و نوه‌اش قربانیه، اون از لرد تایرل و پرنس اوبرین خواسته که در قضاوت بهش کمک کنن.»

تیریون به زحمت قوت قلبی در آن یافت. میس تایرل پدر زن جافری بود، هر چند برای مدتی کوتاه. و افعی سرخ. . . خب، یک مار بود. «به من اجازه میدن که تقاضای قضاوت از راه مبارزه کنم؟»

WINTERFELL.IR

«بهت پیشنهاد نمیکنم.»

«چرا نه؟»مبارزه جانش را در وِیل نجات داده بود، چرا اینجا نجات ندهد؟ «جواب بده عمو، من می‌تونم درخواست قضاوت از راه مبارزه و یک قهرمان برای اثبات بی‌گناهیم کنم؟»

«اگه چنین چیزیو می‌خوای، حتماً. ولی بهتره بدونی که در صورت چنین قضاوتی، خواهرت قصد داره سر گرگور کلیگین رو به عنوان قهرمانش معرفی بکنه.»

اون پتیاره قبل از اینکه من تکون بخورم دستمو خونده. حیف که یه کتل‌بلک رو انتخاب نکرده. بران می‌توانست کار هر کدام از آن سه برادر را به سرعت تمام کند، ولی کوهِ سواره، یک کتری با رنگی متفاوت بود[1]. «من باید امشب روش فکرکنم.» *من باید خیلی زود با بران صحبت کنم.* او نمی‌خواست در مورد اینکه این کار احتمالاً چقدر هزینه برایش خواهد داشت فکر کند. بران برای جان خودش قیمت زیادی قائل بود. «آیا سرسی علیه من شاهدی داره؟»

«هر روز بیشتر میشن.»

«پس منم باید شاهدای خودمو داشته باشم.»

«بهم بگو کیا رو می‌خوای احضار کنی تا سِر آدام نگهبان‌ها رو برای آوردنشون به دادگاه بفرسته.»

«ترجیح می‌دم خودم پیداشون کنم.»

«تو متهم به شاهکشی و هم‌خون‌کشی هستی. واقعاً تصور می‌کنی که بهت اجازه می‌دن به میل خودت بری و بیای؟» سر کِوَن دستش را به سمت میز تکان داد، «تو قلم پر و جوهر و کاغذ پوستی داری. اسم شاهدایی رو که نیاز داری بنویس و من با تمام توانم تلاش می‌کنم اون‌ها رو احضار کنم، به عنوان یه لنیستر بهت قول میدم نمیتونی از این برج خارج بشی، جز برای حضور تو دادگاه.»

---

۱ - اشاره به نام خانوادگی کتل‌بلک‌هاست که به معنی کتری سیاه است.

WINTERFELL.IR

تیریون خود را با التماس‌کردن خوار نمی‌کرد، «به ملازمم اجازه رفت و آمد میدین؟ اون پسره پادریک پین؟»

«اگه اینطور می‌خوای حتما. اونومی‌فرستم پیشت.»

«پس این کارو بکنین.هرچه زودتر بهتره و همین‌حالا بهتر از زودتره. تیریون اردک‌وار به سمت میز تحریر رفت، ولی وقتی صدای باز شدن در را شنید، برگشت و گفت، «عمو؟»

سر کِوَن توقف کرد، «بله؟»

«من این کارو نکردم.»

«ای کاش می‌تونستم حرفتو باور کنم، تیریون.»

وقتی در بسته شد، تیریون لنیستر خودش را روی صندلی بالا کشاند، یک قلم پر تیز کرد و یک کاغذ پوستی خالی بیرون کشید. *کی به نفع من حرف میزنه؟* قلم پرش را در جوهردان فرو کرد.

کمی بعد، هنگامی که پادریک پین ظاهر شد ورق هنوز نانوشته مانده بود. پسرک گفت، «سرورم؟»

تیریون قلم پر را کنار گذاشت، «بران رو پیدا کن و فوراً بیارش اینجا. بهش بگو طلا توش هست. طلا، بیشتر از اون چیزی که خوابشم دیده باشه، و حواست باشه که بدون اون برنگردی.»

«بله سرورم، منظورم اینه که نه، بدون اون برنمی‌گردم.» او رفت.

او نه هنگام غروب آفتاب برگشت و نه هنگام طلوع ماه. تیریون در قاب پنجره به خواب رفت تا هنگام سپیده‌دم، با بدنی خشک و دردناک بیدار شود. یک مرد خدمتکار برای صبحانه‌اش حلیم و سیب به همراه یک شاخ آبجو آورده بود. او در حالی که کاغذ پوستی نانوشته بر روی میز در مقابلش بود صبحانه را خورد.یک ساعت بعد مرد خدمتکار برگشت تا ظرف‌ها را ببرد. تیریون از او پرسید، «تو ملازم منو ندیدی؟» مرد سرش را تکان داد.

WINTERFELL.IR

آهی کشید، به سمت میز بازگشت و قلم پر را دوباره در جوهر فرو کرد. روی کاغذ پوستی نوشت، *سانسا*. به اسم خیره شد، دندان‌هایش را آنقدر به‌هم فشرد که دردش گرفت.

به فرض آنکه جافری به سادگی بر اثر پریدن لقمه‌ای غذا در گلویش نمرده بود، که حضم آن نیز برای تیریون دشوار بود، سانسا باید او را مسموم کرده باشد. جاف تقریباً جامش را روی دامن سانسا گذاشته بود و به او انگیزه‌های زیادی هم داده بود. هر شکی که تیریون ممکن بود داشته باشد با ناپدیدشدن همسرش محو شده بود. *یک بدن، یک قلب، یک روح*. دهانش درهم شد. *اون برای اینکه ثابت کن هاین عهد هاچقدر براش مفهوم دارن، اصلا وقتشو تلف نکرد، کرد؟ خب، چه انتظاری داشتی کوتوله؟*

اما با همه اینها. . . سانسا از کجا می‌توانست سم را تهیه کرده باشد؟ چگونه می‌توانست باور کند که دخترک به تنهایی این کار را انجام داده است؟ *آیا واقعاً می‌خوام پیداش کنم؟* آیا قضات باور می‌کردند که عروس کم‌سن وسال تیریون بدون اطلاع شوهرش پادشاه را مسموم کرده؟ *خودم بودم باور نمی‌کردم*. سرسی حتماً اصرار می‌کرد که آن دو این کار را به اتفاق هم انجام داده‌اند.

با این‌حال روز بعد کاغذ پوستی را به عمویش داد. سر کِوان با اخم به کاغذ نگاه کرد، «تنها شاهد تو بانو سانساست؟»

«به وقتش به موردهای دیگه‌ای هم فکر می‌کنم.»

«بهتره همین حالا بهشون فکر کنی. قاضی‌هاتصمیم دارن سه روز دیگه دادگاه رو برگزار کنن.»

«خیلی زوده. شما منو اینجا زیر نظر نگهبانا حبس کردین، چطور می‌تونم برای بیگناهی خودم شاهد پیدا کنم؟»

«خواهرت که بدون دردسر داره برای گناهکاریت شاهد جور می‌کنه.» سر کِوَن کاغذ پوستی را لوله کرد، «سِر آدام مردانی رو برای پیداکردن همسرت مأمور کرده. وَریس صد تا گوزن برای اطلاعاتی از محلش، و صد تا اژدها برای خود

WINTERFELL.IR

دختره تعیین کرده. اگه دختره قابل پیداکردن باشه، پیداش می‌کنن و من اونو پیش تو میارم. من هیچ ایرادی توی اینکه شوهر و همسر با هم توی یک سلول باشن و بهم تسلی بدن نمیبینم.»

«شما خیلی مهربانید. ملازم منو ندیدین؟»

«من اونو دیروز پیشت فرستادم. نیومد؟»

تیریون تایید کرد، «اون اومد. و بعدش رفت.»

«من دوباره اونو پیشت میفرستم.»

ولی تا صبح فردا پادریک پین باز نگشت. او از روی تردید و با ترسی که روی صورتش نقش بسته بود، داخل اتاق پا گذاشت. بران به دنبال او آمد. شوالیه مزدورجلیقه‌ای چرمی با تزئینات نقره‌ای و یک ردای سواری نقره‌ای سنگین روی آن پوشیده بود و یک جفت دستکش چرمی مرغوب در کمربند شمشیرش جا داده بود.

تیریون با یک نگاه به صورت بران حالت تهوعی در ته شکمش احساس کرد، «اومدنت خیلی طول کشید.»

«پسره التماس کرد وگرنه اصلاً نمی‌اومدم. برای شام توی قلعه استوک‌وُرث[1] منتظر من هستن.»

«استوک ورث؟ » تیریون از تخت جهید، «و میشه بپرسم اونجا توی استوک‌وُرث چی منتظرته؟»

«یه عروس.» بران مانند گرگی که یک بره سرگردان را ورانداز می‌کند، لبخند زد، «من پس‌فردا با لولیس ازدواج می‌کنم.»

---

۱ - Stokeworth

WINTERFELL.IR

«لولیس.» *عالیه، زیادی عالیه*. دختر دیوانه بانو تاندا یک شوهر شوالیه و به نوعی پدر برای حرام‌زاده داخل شمکش بدست می‌آورد و سر بران از بلک‌واتر یک پله دیگر بالا می‌رفت. در سراسر این نقشه اثر انگشتان متعفن سرسی هویدا بود. «خواهر هرزه‌ی من یه اسب چلاق بهت فروخته. دختره کودنه.»

«من اگه عقلو هوش می‌خواستم که با تو ازدواج می‌کردم.»

«لولیس از یه مردهِ دیگه حامله‌اس.»

«و وقتی توله‌اش رو پس‌انداخت من بچه خودمو توش می‌کارم.»

تیریون یادآوری کرد، «اون حتی وارث استوک‌ورث هم نیست. اون یه خواهر بزرگ‌تر داره. فالیس. یه خواهر متاهل.»

بران گفت، «ده ساله که ازدواج کرده و هنوز نازاست. شوهر والامقامش باهاش نمی‌خوابه. میگن اون باکره‌هارو می‌پسنده.»

«بزها رو هم که ترجیح بده اهمیتی نداره. به هر حال با مرگ بانو تاندا املاک به شوهر فالیس می‌رسه.»

«مگه اینکه فالیس قبلِ مادرش بمیره.»

تیریون اندیشید که آیا سرسی هیچ تصوری از ماری که برای مکیدن شیره بانو تاندا به او بخشیده، دارد؟ *و اگه داشته باشه هیچ اهمیتی می‌ده؟* « پس برای چی اینجایی؟»

بران شانه بالا انداخت، «تو خودت یه بار بهم گفته بودی که اگه از من خواستن تورو بفروشم، تو قیمت رو دو برابر می‌کنی.»

بله، «حالا دوتا زن می‌خوای یا دو تا قلعه؟»

WINTERFELL.IR

«یکی از هر کدوم کافیه. ولی اگه تو از من می‌خوای که گرگور کلگین رو برات بکشم، بهتره یه قلعه خیلی بزرگ باشه.»

هفت پادشاهی پر از دوشیزه‌های نجیب‌زاده بود، ولی حتی پیرترین، فقیرترین و زشت‌ترین دختر ترشیده مملکت نیز از ازدواج با تفاله‌ی رعیت‌زاده‌ای مانند بران سرباز می‌زد. *مگه اینکه ضعف عقل و ضعف جسم داشته باشه و یه بچه بدون پدرِ نتیجه‌ی پنجاه‌بار تجاوز توی شکمش داشته باشه.* بانو تاندا به حدی از پیدا کردن شوهر برای لولیس ناامید شده بود که زمانی تیریون را مد نظر داشت، و آن قبل از این بود که نیمی از قدمگاه پادشاه از او کامیاب شوند. شکی نبود که سرسی پیشنهاد را به نحوی خوشایند کرده است. همچنین بران حالا یک شوالیه بود که این او را جفت مناسبی برای دختر کوچک‌تر یک خاندان کوچک می‌کرد.

تیریون اقرار کرد، «بدبختانه من در حال حاضر نه به قلعه دسترسی دارم و نه به دوشیزه اصیل‌زاده، ولی می‌تونم مثل قبل بهت پیشنهاد طلا و قدردانی بدم.»

«من طلا دارم. با قدردانی چی میتونم بخرم؟»

«ممکنه غافلگیرت کنه. یه لنیستر همیشه قرضشو ادا می‌کنه.»

«خواهرتم یه لنیستره.»

«همسر والامقامم وارث وینترفله. اگه من از این قضیه در حالی که هنوز سرم روی شونه‌هامه بیرون بیام، ممکنه یه روز به نام اون حاکم شمال بشم. من می‌تونم یه تکه بزرگ از اونجا رو برات جدا کنم.»

بران گفت، «اگه و وقتی و ممکنه. تازه اونجا وحشتناک سرده. لولیس نرم و گرم و دم‌دسته. من می‌تونم دو شب دیگه بهش سیخ بزنم.»

«چشم اندازی نیست که ازش لذت ببرم.»

WINTERFELL.IR

«جدی می‌گی؟» بران پوزخند زد، «قبول کن جن.اگه بین خوابیدن با لولیس و مبارزه با کوه بهت حق انتخاب بدن، قبل از اینکه کسی بتونه پلک به‌هم بزنه شلوارو دادی پایین و برای خدمت آماده‌ش کردی.»

منو خیلی خوب شناخته.تیریون شیوه دیگری را امتحان کرد، «شنیدم که سِر گرگور توی ردفورک مجروح شده، و مجدداً توی داسکندیل. زخم‌ها حتماًاونو کند میکنن.»

بران آزرده به نظر می‌آمد، «اون هیچوقت سریع نبوده. فقط وحشتناک قوی و وحشتناک بزرگه. البته قبول دارم که سرعتش بیشتر از مردی به هیکل اونه. ضربه اون بُرد ترسناکی داره و به نظر نمی‌آد مثل یه آدم عادی ضربه رو احساس کنه.»

تیریون به امید تحریک او پرسید، «اینقدر ازش ازش می‌ترسی؟»

«اگه ازش نمی‌ترسیدم که یه احمق به تمام معنا بودم.» بران شانه بالا انداخت، «ممکنه بتونم از پسش بر بیام. دورش برقصم تا اینکه اون‌قدر از ضربه زدن به سمتم خسته بشه که نتونه شمشیرش رو بلند کنه. یه جوری اونو از پا بندازم. وقتی روی پشتشون پهن بشن دیگه مهم نیست که قدشون چقدر بلنده. اما همه‌ش بخت و اقباله. یه قدم اشتباه و من مردم. چرا باید همچین خطری بکنم؟ تو حرومزاده‌ی کوچک و زشت رو به اندازه کافی دوست دارم. . . ولی اگه بخوام برات بجنگم، در هر دو حالت بازنده‌ام. یا کوه روده‌هام رو بیرون میریزه، یا من می‌کشمش و استوک‌ورث رو از دست می‌دم. من شمشیرمو می‌فروشم، اونو دور نمی‌ندازم. من برادر کوفتی تو نیستم.»

تیریون غمناک گفت، «نه. نیستی.» دستش را تکان داد، «پس برو. برو به سمت استوک‌ورث و بانو لولیس. امیدوارم از حجله‌ی عروسیت بیشتر از من لذت ببری.»

بران در پاشنه‌ی در مکثی کرد، «حالا چیکار می‌کنی جن؟»

«خودم گرگور رو می‌کشم. به نظرت ازش یه ترانه‌ی شاد در نمی‌آد؟»

WINTERFELL.IR

«امیدوارم آواز این ترانه رو بشنوم.» بران برای آخرین بار خندید، و از در، از قلعه و از زندگی او بیرون رفت.

پاد بر روی پاهایش جابجا شد، «متاسفم.»

«چرا؟ مگه تقصیر توئه که بران یه آدم پستِ سنگدلِ بی‌شرفه؟ اون همیشه یه آدم پست سنگدلِ بی‌شرف بوده. همینش بود که من دوس داشتم.» تیریون یک لیوان شراب برای خودش ریخت و آن را با خود به صندلی کنار پنجره برد. بیرون روزی خاکستری و بارانی بود، ولی با این وجود منظره‌اش از چشم انداز او شادتر بود. او تصور کرد که می‌تواند پادریک را به دنبال شاگا روانه کند، ولی آن قدر مخفیگاه در اعماق جنگل شاهی وجود داشت که یاغیان معمولاًبا استفاده ازآنها برای دهه‌ها از دستگیر شدن فرارمی‌کردند. *و بعضی وقتا که پاد رو برای پنیر می‌فرستم پایین، به سختی آشپزخونه‌ها رو پیدا می‌کنه.* به احتمال زیاد تیمت پسر تیمت تا حالا باید به کوهستان ماه بازگشته باشد. و علی‌رقم چیزی که او به بران گفته بود، جنگیدن خودش در مقابل سر گرگور کلگین نمایش مضحک‌تری از نیزه بازی کوتوله‌های جافری به راه می‌انداخت. او خیال نداشت با صدای زنگ خنده‌ی جمعیت در گوشش بمیرد. *خب اینم از قضاوت از طریق مبارزه*

سر کِوان در انتهای همان روز دوباره به او سر زد، و مجدداً در روز پس از آن. عمویش مودبانه به او اطلاع داد که سانسا هنوز پیدا نشده است. همین‌طور سر دانتوس دلقک که در همان شب ناپدید شده بود. آیا تیریون هیچ شاهد دیگری برای احضار کردن داشت؟ نه نداشت. *وقتی هزاران نفر دیدن که من جام جاف رو پر کردم، چطوری بایدثابت کنم که شراب رو مسموم نکردم.*

او آن شب اصلاً نخوابید.

در عوض در تاریکی دراز کشید و به سایبان تخت خیره شد و اشباحش را شمرد. او تایشا را در حالی دید که هنگام بوسیدنش لبخند می‌زد، سانسا را برهنه و در حال لرزیدن از ترس دید. جافری را در حال پنجه کشیدن بر گلویش، خون از گردنش جاری بود و صورتش سیاه می‌شد. او چشمان سرسی، لبخند گرگ‌صفتانه بران وخنده‌ی عشوه‌گرانه‌ی شی را

WINTERFELL.IR

می‌دید. حتی فکر کردن به شی هم نتوانست اورا تحریک کند. با خودش ور رفت، با این خیال که شاید اگر آلتش را بیدار کند و ارضایش نماید، بعد از آن می‌تواند راحت‌تر استراحت کند، اما فایده‌ای نداشت.

و سپس سپیده دم شده بود و زمان آغاز دادگاهش فرارسید.

صبح سر کِوان نبود که سراغ او آمد، بلکه سر آدام ماربرند به همراه یک جین ردا طلایی آمد. تیریون صبحانه‌اش را که شامل تخم مرغ پخته، بیکن سوخته و نان سرخ شده بود خورد و به بهترین نحو لباس پوشید. او گفت، «سر آدام، فکر می‌کردم پدرم ممکنه که برای همراهی من تا دادگاه گاردشاه رو بفرسته. من هنوز یکی از اعضای خانواده سلطنتی هستم، درسته؟»

«هستین سرورم، ولی افسوس که بیشتر اعضاء گاردشاه جزو شهود دادگاه بر علیه شما هستن. لرد تایوین احساس کردن که برای اونا شایسته نیست که به عنوان محافظ شما خدمت کنن.»

«خدایان ما رو از انجام کارهای ناشایست باز بدارن. خواهش میکنم، راه رو نشون بدید.»

قرار بود در اتاق پادشاه، همان جایی که جافری مرده بود، محاکمه شود. سِر آدام او را از میان درهای بلند برنزی و در امتداد فرش دراز عبورش داد. او سنگینی نگاه‌ها را بر خودش حس می‌کرد. صدها نفر جمع شده بودند تا محاکمه‌ی او را نظاره کنند. یا حداقل امیدوار بود که برای همین آمده‌باشند. *تا جایی که من میدونم، همه اوناشاهدایی بر علیه من هستن.* او نگاهش بر ملکه مارجری در ایوان بالا افتاد. در قامت عزاداری رنگ پریده و زیبا بود. *دو بار ازدواج کرده و دوبار بیوه شده، اونم توی شونزده سالگی.* مادرش قدبلندتر در یک سو و مادربزرگش کوتاه‌تر در سوی دیگر او ایستاده بودند، به همراه بانوان در رکاب و شوالیه‌های قسم خورده پدرش کهمابقیایوان را پر کرده بودند.

شاه‌نشین در زیر تخت آهنینِ خالی قرار گرفته بود، ولی همه‌ی میزها جز یکی جمع‌آوری شده‌بود. در پشت میز، لرد میس تایرل، فربه،با جبه‌ای طلایی روی لباس سبز نشسته بود، همراه پرنس اوبرین مارتل لاغراندام با ردای بلندِ راه راهِ

WINTERFELL.IR

نارنجی و زرد و سرخ مخملی‌اش. لرد تایوین لنیستر در میان آن دو نشسته بود. *شاید هنوز امیدی برای من باشه.* مرد دورنی و هایگاردنی از هم متنفر بودند. *اگه بتونم یه راهی برای استفاده از این تنفر پیدا کنم...*

سپتون اعظم با دعا کار را آغاز کرد و از پدر آسمانی خواست که آنها را به عدالت رهنمون سازد. وقتی کارش تمام شد، پدر زمینی‌اش به جلو خم شد تا بپرسد، «تیریون، آیا تو شاه جافری رو کشتی؟»

اون به اندازه یه تپش قلب هم وقت تلف نمی‌کنه. «نه.»

اوبرین مارتل با لحن خشکی گفت، «خب، این باعث تسکینه.»

لرد تایرل پرسید، «پس سانسا استارک این کارو کرده؟»

من اگه جاش بودم این کارو می‌کردم. با اینحال سانسا هر جایی که بود و یا هر نقشی که ممکن بود در این ماجرا داشته باشد، هنوز همسر تیریون بود. او ردای حمایتش را به دور شانه‌های سانسا انداخته بود، باوجود اینکه برای اینکار مجبور شده بود بر پشت دلقکی بیایستد. «خدایان جافری رو کشتن. او با پای کبوترش خفه شد.»

لرد تایرل قرمز شد، «تو نانواها رو مقصر میدونی؟»

«یا اونا یا کبوترا. فقط پای منو از این قضیه بیرون بکشین.» تیریون صدای خنده‌ای عصبی را شنید و فهمید که اشتباه کرده است. *زبونتو نگه دار احمقِ کوچولو، قبل از اینکه زبونت گورتو بکنه.*

لرد تایوین گفت، «شاهدایی علیه تو وجود دارن. اول اظهارات اونا رو می‌شنویم. بعد می‌تونی شاهدین خودتو ارائه کنی. تو فقط می‌تونی با اجازه ما صحبت کنی.»

هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد جز آنکه با تکان سر تایید کند. سر آدام به او حقیقت را گفته بود؛ اولین کسی که معرفی شد سر بَلون سوان از گاردشاه بود. پس از اینکه سپتون اعظم از او سوگند گرفت که فقط حقیقت را بگوید، او

WINTERFELL.IR

آغاز کرد، «جناب دست، من افتخار اینو داشتم که روی پل کشتی‌ها در کنار پسر شما بجنگم. اون نسبت به هیکلش آدم شجاعیه و من نمیتونم باور کنم که این کارو انجام داده باشه.»

زمزمه‌ای در سالن پیچید و تیریون دوست داشت بداند که سرسی در حال اجرای چه بازیِ احمقانه‌ای است. *چرا شاهدی رو پیشنهاد کرده که باور داره من بیگناهم؟* او خیلی زود فهمید. سر بَلون از روی بی میلی درباره‌ی روز شورش و اینکه چگونه تیریون را از جافری دور کرده صحبت کرد. «اون به اعلیحضرت حمله کرد، بله همینطوره. اون فقط یه قلیان خشم بود، نه بیشتر. یه طوفان تابستونی. مردم پاپتی نزدیک بود همه مارو بکشن.»

افعی سرخِ دورن اینطور بیان داشت که، «تودوره تارگرین‌ها، اگه مردی به اعضای خاندان سلطنتی دست درازی می‌کرد، دستی که باهاش جسارت کرده بود رو از دست می‌داد. دست کوچک کوتوله دوباره سبز شده یا اینکه شما شمشیر سفیدا وظیفه‌تونو فراموش کردین؟»

سر بَلون پاسخ داد، «اون خودش از اعضای خاندان سلطنته و در ضمن دست پادشاه هم بود.»

لرد تایوین گفت، «نه. اون به جای من کارای دست رو انجام می‌داده.»

سر مرین ترَنت وقتی به جای سر بَلون در جایگاه شهود قرارگرفت، با کمال میل به اقرارات او شاخ و برگ داد، «اون پادشاه رو به زمین کوبید و شروع کرد به لگد زدن به ایشون. اون با فریاد می‌گفت که این بی‌انصافی بوده که پادشاه از دست مردم پاپتی بدون آسیب فرار کردن.»

تیریون داشت متوجه نقشه‌ی خواهرش می‌شد. *اون با مردی شروع کرد که به صداقت معروفه و تا اونجایی که می‌تونست شیره‌اش رو کشید. هر شاهدی که پشت سرش بیاد داستان بدتری تعریف می‌کنه، تا اونجایی که من به بدی مجموع میگور ظالم و ایریس دیوانه بشم، با یه خورده از ایگان نالایق به عنوان چاشنی.*

WINTERFELL.IR

سر مرین با بازگو کردن اینکه چه‌طور تیریون مانع تادیب سانسا استارک توسط جافری شده بود ادامه داد، «کوتوله از اعلیحضرت پرسید که می‌دونه چه بلایی سر ایریس تارگرین اومده. وقتی سر بُروس برای دفاع از اعلیحضرت حرفی زدن، جن اونو تهدید به کشتن کرد.»

بلانت خودش نفر بعدی بود تا آن داستان غم انگیز را تکرار کند. حالا هرقدر که دلخوری نسبت به سرسی از بابت خلعش از مقام گاردشاه داشت، باز هم تمام کلماتی که سرسی می‌خواست را گفت.

تیریون بیشتر از آن نتوانست زبانش را نگاه دارد، «به قضات بگو جافری داشت چی کار می‌کرد، چرا نمیگی؟»

مرد درشت‌هیکل و غبغب‌دار به او خیره شد، «تو به وحشی هات گفتی که اگه دهنمو باز کنم منو بکشن، این چیزیه که من به اونا میگم.»

لرد تایوین گفت، «تیریون، تو فقط وقتی حرف میزنی که ما ازت بخوایم. این یه اخطار بود.»

تیریون مملو از خشم نشست.

هر سه کتل‌بلک به نوبت بعد از او آمدند. آسنی و آسفرید داستان شام او با سرسی قبل از جنگ بلک‌واتر و تهدیدی که کرده بودرا نقل کردند.

سر آسفرید گفت، «اون به اولیاحضرت گفت که خیال داره بهشون آسیب بزنه.» برادرش آسنی با دقت شرح داد، «بهش صدمه بزنه. اون گفت که منتظرِ روزی میمونه که اولیاحضرت شادمانه، و اون لذت رودر کامش به خاکستر تبدیل میکنه.» هیچکدام از آنها به آلایایا اشاره ای نکردند.

سر آسمند کتل‌بلک، مظهر جوانمردی در زرهِ پولک‌دار بی‌لکه و ردای پشمی سفید، سوگند خورد که پادشاه جافری از مدت‌ها قبل می‌دانسته که دایی‌اش قصد کشتن او را دارد. او به قضات گفت، «عالیجنابان، روزی بود که به من ردای

WINTERFELL.IR

سفید رو دادن. اون پسر شجاع به من گفت، سر آسمند شریف، از من خوب محافظت کن که دایم منو دوست نداره. اون قصد داره به جای من پادشاه بشه.»

خیلی بیشتر از حد تحمل تیریون بود، «دروغگو!» او قبل از اینکه ردا طلاییی ها اورا به عقب بکشند، دو قدم جلو آمد.

لرد تایوین خشمگین شد، «ما باید دست و پاهای تورو شبیه یه راهزن معمولی غل و زنجیر کنیم؟»

تیریون دندان‌هایش را بهم فشرد. *دومین اشتباه، کوتوله‌ی احمق، احمق، احمق. آروم باش وگرنه خودتو محکوم میکنی.* «نه. طلب عفو میکنم عالیجنابان. دروغ‌هاش منو عصبانی کرد.»

سرسی گفت، «منظورت حقایقشه. پدر، من بخاطر حفاظت از خودتون التماس میکنم اونو توی غل و زنجیر بزارید. میبینین که چطوریه. »

پرنس اوبرین گفت، «من میبینم که اون یه کوتوله‌اس. اون روزی که من از خشم یه کوتوله بترسم، روزیه که خودمو توی یه بشکه شراب غرق کنم.»

لرد تایوین به پنجره نگاهی کرد و برخاست، «نیازی به قید و بند نیست. دیگه دیروقت شده. ما فردا ادامه میدیم.»

آن شب، تنها در سلول قلعه به همراه یک کاغذ پوستی سفید، تیریون خود را در حال اندیشیدن به همسرش یافت. سانسا نه؛ همسر اولش، تایشا. همسر *فاحشه، نه همسرِ گرگ.* عشق آن زن فقط ظاهرسازی بود، ولی او هنوز آن را باور داشت و از باورش لذت می‌برد. *به من دروغای شیرین تحویل بده و حقایق تلخ رو برای خودت نگه‌دار.* او شرابش را نوشید و به شی فکر کرد. بعداً، در هنگام ملاقات شبانه سر کِوان، تیریون در پی وَریس فرستاد.

«فک میکنی که خواجه در دفاع از تو حرفی می‌زنه؟»

«تا وقتی که باهاش صحبت نکنم نمی‌دونم. عمو لطف کنین و بفرستینش اینجا.»

WINTERFELL.IR

«هر جور تو بخوای.»

استادها بالابار و فرنکن روز دوم قضاوت را آغازو همچنین پیکر شاه جافری نجیب را هم باز کرده بودند[۱]، آنها قسم می‌خوردند که هیچ لقمه‌ای از پای کبوتر یا هیچ غذای دیگری که در گلوی همایونی گیر کرده باشد یافت نکردند. در حالی که فرنکن با اشاره سر تایید می‌کرد، بالابار گفت، «سم ایشون رو کشت عالیجنابان.»

سپس آنها استاد پایسل را که به سختی روی عصای پر گِرِهی خم شده و در حال راه رفتن می‌لرزید، جلو آوردند. مقدار کمی موی سفید از روی گردن بلند مرغ مانندش جوانه زده بود. او برای ایستادن خیلی نزار شده بود، بنابراین قضات اجازه دادند تا یک صندلی و همچنین میز برای او به داخل بیاورند. بر روی میز چند شیشه کوچک قرار داده بودند. پایسل از نام بردن لذت می‌برد.

او با صدای لرزان گفت، «سَرخاکستری[۲]از قارچ سمی. سایه‌شب[۳]، خواب شیرین، رقص شیطان. این چشم کوره. این یکی رو به خاطر رنگش اونو خون بیوه[۴] صدا میزنن. یه سم بی‌رحم. مثانه و روده آدم رو خاموش میکنه تا اون توی سم خودش غرق بشه. این گرگ‌کُشه[۵]، سم باسیلیسک و این یکی اشک لیس. بله، من همه اونا رو میشناسم. تیریون لنیستر جن وقتی که منو به دروغ زندانی کرده بود اونا رو از توی اتاق خواب من دزدید.»

تیریون با وجود احتمال خشم پدرش فریاد زد، «پایسل، هیچ کدوم از این سم‌ها میتونه راه نفس یه آدمو ببنده؟»

«نه، برای اینکار تو باید از یه سم کمیاب‌تر استفاده کرده باشی. وقتی که من توی سیتادل یه کارآموز بودم، اساتید من اسمشو خیلی ساده گذاشته بودن، خفه‌کننده[۶].»

۱- در هر دو جمله از کلمه open استفاده شده بود که اولی به معنی آغاز محاکمه و دومی به معنی تشریح جنازه است.

۲- Greycap

۳- Nightshade

۴- Widow’s blood

۵- wolfsbane

۶- strangler

WINTERFELL.IR

«ولی این سم کمیاب پیدا نشد، درسته؟»

پایسل او را نادیده گرفت، «نه عالیجنابان. تو از همه اینا برای کشتن شریف‌ترین فرزندی که خدایان روی زمین محبوبشونقرارداده بودن استفاده کردی.»

خشم تیریون بر عقلش چیره شد، «جافری ظالم و احمق بود، ولی من اونو نکشتم. اگه دوست دارین سر منو قطع کنین، من دستی توی مرگ خواهرزاده‌ام نداشتم.»

لرد تایوین گفت، «ساکت! من سه بار بهت گفتم. دفعه بعد بهت پوزه بند میزنیم و زنجیرت میکنیم.»

بعد از پایسل گروه مشایعت‌کنندگان[1] آمدند، بی‌انتها و ملال‌آور. لردها و بانوها و شوالیه‌های شریف، اصیل‌زاده و دون‌پایه همانند هم، تمام آنهایی که در جشن عروسی حاضر بودند، همه خفه‌شدن جافری را دیده بودند، صورتش مانند آلوی دورنی سیاه شده بود. لرد ردوین، لرد سلتیگار و سر فلمنت براکس دیده بودند که تیریون پادشاه را تهدید می‌کرد؛ دو خدمتکار، یک شعبده باز، لرد جایلز، سر هوبر ردوین و سر فلیپ فوت او را در حال پر کردن جام عروسی دیده بودند؛ بانو مری‌ودر[2]قسم می‌خورد که هنگامی که جافری و مارجری پای را می‌بریدند کوتوله را دیده که چیزی در شراب پادشاه می‌ریخته؛ ایسترمونت پیر، پکلدون[3]جوان، گالیون خواننده از کای، موروس و جوتوس اسلینت ملازم گفتند که چگونه تیریون جام را برداشته و در حالی که جافری در حال مرگ بود، باقیمانده شراب مسموم را بر روی کف تالار پخش کرده است.

کی من این همه دشمن درست کردم؟ بانو مری‌ودر کاملاً یک غریبه بود. تیریون در این فکر بود که آیا او کور بوده یا خریده شده است. حداقل گالیون از کای نقل قولش را به شعر نگفت، در غیر اینصورت ممکن بود هفتاد و هفت بیت برای آن بگوید.

۱- procession - افرادی که در تشعیع جنازه‌ها در صفی منظم پشت سر هم حرکت می‌کنند.

۲- Merryweather

۳- Peckledon

WINTERFELL.IR

وقتی که آن شب بعد از شام عمویش اورا فراخواند، رفتارش سرد و غیر صمیمی بود. *اونم فک میکنه که کار منه.* سر کِوان از او پرسید، «شاهدی برای ما داری؟»

«نه خیلی، نه. مگه اینکه شما زن منو پیدا کنین.»

عمویش سرش را تکان داد، «اینطور به نظر میاد که دادگاه داره برات خیلی بد پیش میره.»

تیریون به زخمش دست کشید، «اوه، اینطور فکر میکنی؟ من متوجه نشده بودم. وَریس نیومد.»

«نمیاد. فردا بر علیه تو شهادت میده.»

دلپذیره. او صندلی را جابجا کرد، «که اینطور. من کنجکاوم. تو همیشه مرد منصفی بودی عمو. چه چیزی تورو متقاعد کرده؟»

سر کِوَن بی‌پرده پرسید، «اگه نمیخواستی ازشون استفاده کنی،چرا سم‌های پایسل رو دزدیدی؟ و بانو مری‌ودر دیده که...»

«...هیچی! هیچ چی برای دیدن نبود. ولی چطور میتونم ثابت کنم؟ چطور میتونم وقتی اینجا حبسم چیزی رو ثابت کنم؟»

«شاید وقتش رسیده که اعتراف کنی.»

حتی از میان دیوارهای ضخیم سنگی قلعه سرخ، تیریون می‌توانست صدای یکنواخت بارش باران را بشنود.«دوباره بگو، عمو؟ من می‌تونم قسم بخورم که بهم اصرار کردی اعتراف کنم.»

«اگه تو در محضر دادگاه گناهتو بپذیری و بخاطر جرمت اظهار پشیمونی کنی، پدرت جلوی گردن زدنتو می‌گیره. بهت اجازه میدن که سیاه بپوشی.»

WINTERFELL.IR

تیریون به صورتش خندید، «اینا همون شرطایی بود که سرسی به ادارد استارک پیشنهاد کرد. ما همه میدونیم چطور تموم میشه.»

«پدرت هیچ نقشی توی اون نداشت.»

دست‌کم تا این حد آن واقعیت داشت. تیریون گفت، «کسل‌بلک پر از قاتلین و دزدا و متجاوزینه، ولی من یادم نمیاد وقتی اونجا بودم هیچ شاه‌کشی رو دیده باشم. انتظار داری باور کنم که اگه بپذیرم که شاه‌کش و هم‌خون‌کشم، پدرم به سادگی سرش رو تکون میده، منو میبخشه و بار منو با لباس‌های گرم پشمی میبنده و میفرسته دیوار.» او گستاخانه فریاد اعتراض[1] سر داد.

سر کِوَن عبوسانه گفت، «هیچکس از بخشش حرف نزد. یه اعتراف این قائله رو ختم میکنه. به خاطر اینه که پدرت منو با این پیشنهاد اینجا فرستاده.»

تیریون گفت، «از طرف من به خوبی ازش تشکر کن عمو. ولی بهش بگو من در حال حاضر تو حس و حال اعتراف کردن نیستم.»

«اگه جای تو بودم،حس و حالم رو عوض می‌کردم. خواهرت سرتو می‌خواد و لرد تایرل هم حداقل تمایل داره که اینو بهش بده.»

این چیزی بیش از انتظارش نبود، «پس یکی از قضات بدون شنیدن یک کلمه از دفاعیاتم، منو محکوم کرده. هنوز اجازه صحبت کردن و احظار شاهد رو دارم؟»

عمویش به او یادآوری کرد، «تو هیچ شاهدی نداری. تیریون، اگه تو توی این فضاحت گناهکاری، دیوار سرنوشت بسیار بهتری از اون چیزیه که لیاقتشو داری. و اگه بی‌گناهی...من میدونم توی شمال یه جنگ در جریانه، ولی با هر

۱- hoot - فریادی از سر تعجب و همراه با تمسخر و اعتراض

WINTERFELL.IR

نتیجه‌ای که از این دادرسی به دست بیاد، باز هم اونجا برای تو نسبت به قدمگاه پادشاه جای امن‌تریه. مردم قانع شدن که تو گناهکاری. اگه اینقدر احمق باشی که جرات کنی بری توی خیابون، اونا تورو تیکه تیکه میکنن.»

«میتونم ببینم که این چشم‌انداز چقدر ناراحتت می‌کنه.»

«تو پسر برادر منی.»

«میتونستی اینو بهش یادآوری کنی.»

«فکر میکنی اگه تو از خون اون و جوانا نبودی، اجازه میداد که بخوای سیاه بپوشی؟ من میدونم که اون به نظر آدم سختی میاد، ولی از چیزی که باید باشه سخت‌تر نیست. پدر ما مهربان و دوست داشتنی بود، ولی اینقدر ضعیف بود که پرچمداراش وقت سر پیاله‌هاشون مسخرش می‌کردن. بعضی‌ها جرات می‌کردن و در ملاء عام اونو به مارزه می‌طلبیدن. بعضی از لردها طلای مارو قرض می‌گرفتن و هیچوقت زحمت پس دادنشو به خودشون نمی‌دادن. توی دربار در مورد شیر بی‌دندون لطیفه میگفتن. حتی معشوقه‌اش ازش دزدی می‌کرد. زنه به به زحمت یه پله بالاتر از یه فاحشه بود و با جواهرات مادرم به خودش می‌رسید! برگردوندن خاندان لنیستر به جایگاه مناسبش به گردن تایوین افتاد، همونطور وقتی که بیشتر از بیست سال نداشت مسئولیت به گردنش افتاد. اون این بار سنگین رو برای بیست سال تحمل کرد و تنها چیزی که نصیبش شد حسادت پادشاه دیوانه بود. به جای افتخاری که اون لایقش بود، مجبور شد که تحقیرهای بی‌شماری رو تحمل کنه و با اینحال اون به هفت پادشاهی صلح و رونق و عدالت داد. اون یه مرد عادله. تو باید عاقل باشی و بهش اعتماد کنی.»

تیریون مات و مبهوت پلک زد. سر کِوَن همیشه استوار، خلل‌ناپذیر و عمل‌گرا بود. تیریون قبلاً هیچ وقت صحبت کردن او را با این حرارت ندیده بود، «تو عاشقشی.»

«اون برادرمه.»

«من...من به چیزایی که گفتی فکر می‌کنم.»

WINTERFELL.IR

«پس سریع و دقیق فکر کن.»

او آن شب خیلی کم فکر کرد، ولی صبح فردا اصلاً به این نتیجه که آیا پدرش قابل اعتماد هست یا نه نزدیک نشده بود. یک خدمتکار برای صبحانه پوره و عسل آورد، ولی تمام چیزی که او توانست بچشد زهراب اندیشیدن به اعتراف بود. *اونا برای همیشه منو هم‌خون‌کش صدا میکنن. برای هزار سال یا بیشتر، اگه اصلاً تو خاطره‌ها باقی بمونم، میشم یه کوتوله هیولا صفت که خواهرزاده جوانش رو تو جشن عروسیش مسموم کرد.* این فکر به حدی او را عصبانی کرد که ظرف و قاشق را به آنسوی اتاق پرتاب نمود و یک لکه پوره را بر دیوار باقی گذاشت. سر آدام ماربرند وقتی برای بردن تیریون به دادگاه آمد، با کنجکاوی به آن نگاه کرد ولی از اقبال خوش سوالی نپرسید.

جارچی اعلام کرد، «لرد وَریس، ارباب زمزمه‌گرها.»

پودر زده، آرایش کرده و با رایحه گل رز، عنکبوت در تمام مدت صحبت دستانش را به هم می‌مالید. تیریون در حالی که نقل قول‌های حزن انگیز خواجه در مورد برنامه‌ریزی جن برای جدا کردن جافری از تازی و صحبت با بران در مورد فواید پادشاهی تامن را می‌شنید، اندیشید، *داره زندگیمو میشوره میبره. حقایق نصفه نیمه بیشتر از دروغ آشکار میارزه.* و برخلاف بقیه وَریس مدرک داشت؛ کاغذهای پوستی پر از یاداشت، جزئیات، تاریخ‌ها و متن کامل گفتگوها. به حدی عمده که بازخوانی آنها کل روز به طول انجامید و اکثر آنها محکوم کننده بودند. وَریس بازدید شبانه تیریون از اتاق استاد بزرگ پایسل و دزدی سموم و داروهای اورا تایید کرد، تهدید موقع شام سرسی را تایید کرد.همه چیز را تایید کرد، جز خود مسموم کردن را. وقتی که پرنس اوبرین از او پرسید که چگونه می‌تواند تمام این اتفاقات را بداند، خواجه فقط به آرامی خندید و گفت، «پرنده‌های کوچولوم بهم گفتن. دونستن تنها هدف اونا و منه.»

تیریون اندیشید، *من چطور می‌تونم یه پرنده کوچیک رو تفتیش کنم؟ باید سر خواجه رو همون اولین روزی که به قدمگاه پادشاه اومدم قطع می‌کردم. لعنت بهش. و لعنت به من که این همه بهش اعتماد کردم.*

در حالی که وَریس تالار را ترک می‌کرد لرد تایوین از دخترش پرسید، «همه رو شنیدیم؟»

WINTERFELL.IR

سرسی گفت، «تقریبا، درخواست دارم اجازه بدین آخرین شاهد رو فردا به حضورتون بیارم.»

لرد تایوین گفت، «هر طور که بخوای.»

تیریون وحشیانه اندیشید، *اوه خوبه. بعد از این دادگاه نمایشی، اعدام تقریباً تسلی بخشه.*

آن شب در حالی که در کنار پنجره نشسته بود و می‌نوشید، صداهایی را از بیرون در شنید. برای یک لحظه فکر کرد، *سر کِوان برای جوابم اومده*، ولی عمویش کسی نبود که وارد شد.

تیریون بلند شد تعظیم طعنه‌آمیزی به پرنس اوبرین کرد، «قضات اجازه دارن که به ملاقات متهم بیان؟»

افعی سرخ بر روی صندلی نشست، «پرنس‌ها اجازه دارن هر جا که میخوان برن. یا این چیزی بود که من به نگهبان‌هات گفتم.»

«پدرم ازتون ناراحت میشه.»

«خوشحالی تایوین لنیستر هیچوقت توی لیست نگرانی‌هام نبوده. این شراب دورنیه که داری می‌نوشی؟»

«از آربِره.»

اوبرین دهن‌کجی کرد، «آب قرمز. تو شاه رو مسموم کردی؟»

«نه، تو چی؟»

پرنس لبخند زد، «همه‌ی کوتوله‌ها زبونشون مثل توئه؟ یکی از این روزا یه نفر احتمالا اونو قطعش می‌کنه.»

«تو اولین کسی نیستی که اینو بهم میگی. شاید خودم باید قطعش کنم، به نظر میاد که فقط دردسر درست می‌کنه.»

«پس که اینطور. فکر می‌کنم بالاخره شاید یکم آب انگور لرد ردوین رو بنوشم.»

WINTERFELL.IR

«هر طور دوست دارید.» تیریون یک فنجان برای او ریخت.

مرد جرعه‌ای نوشید، در دهانش چرخاند و فرو برد.«فعلاً مناسبه. فردا برات یکم شراب دورنی قوی می‌فرستم.» جرعه‌ای دیگر نوشید.«اون فاحشه موطلایی که دنبالش بودم رو پیدا کردم.»

«پس فاحشه‌خانونه چاتایا رو پیدا کردی؟»

«توی فاحشه‌خونه‌ی چاتایا من با یه دختر سیاه‌پوست خوابیدم. فکر کنم آلایایا صداش می‌کردن. به غیر از جای شلاق‌های پشتش، زیبا بود. ولی اون هرزه‌ای که من بهش اشاره کردم، خواهرت بود.»

تیریون بدون تعجب پرسید، «هنوز تو رو از راه به در نکرده؟»

اوبرین با صدای بلند خندید.«نه، ولی اگه قیمتش مناسب باشه میتونه. ملکه حتی به ازدواج هم اشاره کرد. اولیاحضرت به شوهر نیاز دارن و چه کسی بهتر از پرنس دورنی؟ اِلاریا باور داره که من باید قبول کنم. حتی فکر بودن سرسی توی تختمون اون دخترک سرکشو حشری میکنه. و ما حتی نباید پنی کوتوله رو هم بپردازیم. تنها چیزی که خواهرت ازم می‌خواد فقط یه سَره، اونی که یکم بزرگه و یه دماغ کم داره.»

تیریون با حالتی منتظر گفت، «و؟»

در حین پاسخ گویی پرنس اوبرین شرابش را چرخاند و گفت، «وقتی خیلی وقت پیش اژدهای جوان دورن رو فتح کرد، بعد از تسلیم سان‌اسپیر اون یه لرد از های‌گاردن رو برای حکومت باقی گذاشت. این تایرل همراه دُمش قلعه به قلعه دنبال شورشی‌ها میگشت و مطمئن میشد که زانوهامون خم شده باشه. اون با نیروهاش میومد، یه قلعه برای خودش می‌گرفت، یک ماه اونجا میموند و بعدش به سمت قلعه بعدی میتاخت. عادتش این بود که لردها رو از اتاق خوابشون بیرون بکشه و تخت‌شون رو خودش برداره. یه شب خودشو زیر یه سایبان مخملی سنگین پیدا کرد. یه نوار پارچه‌ای نزدیک بالشش آویزون بود، دلش می‌خواست یه فاحشه رو احظار کنه. این لرد تایرل هوس زن دورنی کرده بود و کی میتونست سرزنشش کنه؟ پس نوار پارچه‌ای رو کشید و وقتی این کارو کرد، سایبان بالاسرش پاره شد و صدتا

WINTERFELL.IR

عقرب سرخ افتادن روی سرش. مرگش آتشی رو روشن کرد که به سرعت سرتاسر دورن پخش شد و تمام فتوحات اژدهای جوان توی دو هفته از بین رفت. مردان تسلیم شدهب ه پا خواستن و ما دوباره آزاد بودیم.»

تیریون گفت، «من داستان رو می‌دونم. منظور؟»

«منظورم اینه، اگه من هرروزی یه نوار پارچه‌ای کنار تختم پیدا کردم و اونو کشیدم، ترجیح میدم روم عقرب بیوفته تا ملکه با تمام زیبایی عریانش.»

تیریون نیشخند زد، «پس ما وجه اشتراک زیادی داریم.»

«مطمئناً، من باید به خاطرش از خواهرت خیلی تشکر کنم. اگه به خاطر متهم کردن تو توی جشن نبود، ممکن بود تو قاضی من می‌شدی، به جای اینکه من قاضی تو باشم.» لذت سیاهی در چشمان پرنس موج میزد. «اصلاً چه کسی بهتر از افعی سرخ دورن در مورد سم‌ها میدونه؟ چه کسی دلیل بهتری برای دور کردن تایرل‌ها از تاج شاهی داره؟ و طبق قانون دورن با مرگ جافری تخت آهنین باید به خواهرش میرسلا منتقل بشه، کسی که بر حسب اتفاق به لطف تو نامزد برادرزاده‌ی من شده.»

تیریون به حدی در مشکلاتش غرق بود که اصلاً در مورد جانشینی فکر نکرده بود.«قانون دورن اینجا به کار برده نمیشه. پدرم تامن رو تاجگذاری می‌کنه، رو حرفم حساب کن.»

«اون ممکنه اینجا توی قدمگاه پادشاه تامن رو تاجگذاری کنه، ولی به این معنی نیست که برادرم اون پایین توی سان‌اسپیر میرسلا رو تاج گذاری نکنه. پدرت به خاطر خواهرزاده‌ات با اون یکی خواهرزادت جنگ راه میندازه؟ خواهرت چی؟» او شانه بالا انداخت، «گویا من باید با ملکه سرسی به این شرط که از دخترش در مقابل پسرش حمایت کنه ازدواج کنم. به نظرت این کارو می‌کنه؟»

تیریون می‌خواست بگوید، هرگز، ولی کلمه در گلویش گیر کرد. سرسی همیشه به خاطر محروم شدنش ازقدرت با توجه به جنسیتش متنفر بود. *اگه قانون دورنی توی غرب اجرا بشه، اون به حق خودش وارث کسترلی راک میشه.* او و

WINTERFELL.IR

جیمی دوقلو بودند، ولی سرسی زودتر به دنیا آمده بود و این تمام چیزی بود که او نیاز داشت. با حمایت از موضع میرسلا او می‌توانست از موضع خود هم حمایت کند.«من نمیدونم خواهرم بین میرسلا و تامن چطور انتخاب میکنه،» او تایید کرد، «اون مهم نیست. پدرم هیچ وقت این انتخاب رو بهش نمیده.»

پرنس اوبرین گفت، «پدرت، برای همیشه زنده نیست.»

چیزی در مورد طریقه گفتن او باعث شد که موهای پشت گردن تیریون سیخ شوند. ناگهان او به یاد اِلیا و تمام چیزهایی که اوبرین در حال عبور از دشت خاکستر گفته بود،افتاد. *اون سری که دستور رو داده میخواد، نه دستی که شمشیرو حرکت داده.*«پرنس، عاقلانه نیست در مورد این خیانت توی قلعه سرخ حرف بزنین. پرنده‌های کوچیک دارن گوش میدن.»

«بزار گوش بدن. گفتن اینکه یه فرد فانیه خیانته؟ والارمورگولیس چیزیه که توی والیریای کهن میگفتن. همه انسان‌ها باید بمیرن. و **سرنوشت شوم** اومد و اینو ثابت کرد.» مرد دورنی به کنار پنجره رفت تا به شب خیره شود. «اینطور میگن که تو هیچ شاهدی برای ما نداری.»

«امیدوار بودم یه نگاه به این صورت معصومم برای قانع کردن شما در مورد بی‌گناهیم کافی باشه.»

«اشتباه میکنی سرورم. گل چاق های‌گاردن متقاعد شده که تو گناهکاری و مصممه که مرگتو ببینه. اون به ما پنجاه دفعه یادآوری کرده که مارجری عزیزش هم از اون جام نوشیده.»

تیریون گفت، «و شما؟»

«آدما به ندرت اون چیزی هستن که نشون میدن. تو اینقدر گناهکار به نظر میای که من به بی‌گناهیت متقاعد شدم. بازم، احتمالاً محکوم میشی. اینطرف کوهستان عدالت کمی وجود داره. برای اِلیا، ایگان و رهینیس هم نبود. چرا باید

WINTERFELL.IR

برای تو باشه؟ شاید قاتل واقعی جافری توسط یه خرس خورده بشه. بنظر میاد که معمولاً توی قدمگاه پادشاه این اتفاق میافته. اوه صبر کن، حالا که یادم میاد، خرس توی هرنهال بود.»

تیریون زخم دماغش را مالید. او با گفتن حقیقت به اوبرین هیچ چیز را از دست نمی‌داد.« این اون بازی‌ایه که ما داریم انجام میدم؟ یه خرس توی هرنهال بود و اون سر آموری لورچ رو کشت.»

افعی سرخ گفت، «براش متاسف شدم، و برای تو. دارم فکر میکنم همه آدمای بدون دماغ اینقدر بد دروغ میگن؟»

«من دروغ نمیگم. سر آموری شاهدخت رهینیس رو از زیر تخت پدرش بیرون کشید و اینقدر بهش چاقو زد تا مرد. اون یه سری آدمِ تحت فرمانش هم همراهش داشت، ولی من اسمشون رو نمیدونم.» او به جلو خم شد، «سر گرگور کلگین کسی بود که سرِشاهزاده ایگان رو به دیوار کوبید و در حالی که خون و مغز اون روی دستاش بود به خواهرت اِلیا تجاوز کرد.»

اوبرین به سردی لبخند زد، «حالا این چیه؟ حقیقت از یه لنیستر؟ پدرت دستور داده بود، آره؟»

«نه.» او دروغ را بدون تردید گفت و هرگز از خود نپرسید که چرا باید این کار را بکند.

مرد دورنی یک آبروی نازک مشکی را بالا برد. «عجب پسر وظیفه شناسی. و عجب دروغ ضعیفی. لرد تایوین بود که بچه‌های خواهرمو پیچیده تو ردای ارغوانی لنیسترا به پادشاه رابرت تقدیم کرد.»

«اتفاقاً تو باید این صحبت رو با پدرم بکنی. اون اونجا بود. من توی راک بودم و اینقدر کوچیک بودم که فکر میکردم اون چیزی که لای پاهامه فقط برای شاشیدن خوبه.»

«بله، ولی حالا اینجایی و من میگم که توی دردسر افتادی. بی‌گناهیت ممکنه مثل زخمی که روی صورتت داری واضح باشه، ولی این تورو نجات نمیده. همینطورکه پدرت نمی‌تونه این کار رو بکنه.» پرنس دورنی لبخند زد، «ولی من شاید بتونم.»

WINTERFELL.IR

تیریون او را برانداز کرد، «تو؟ تو یکی از سه قاضی هستی. چطور میتونی منو نجات بدی؟»

«نه به عنوان قاضی. به عنوان مبارزت.»

WINTERFELL.IR

فصل ۶۷

جیمی

مترجم: ریگار، م.م.استارک

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A

کتابی سفید بروی یک میزِ سفید در اتاقی سفید قرار داشت.

اتاق مدور بود، دیوارهای سنگیِ سفید شده‌اش با پرده‌های منقش پشمیِ سفید مزین شده بود. این نمای اولین طبقه از **برج شمشیرِ سفید** بود؛ یک بنای چهار طبقه‌ی بلند و باریک، ساخته شده بر روی گوشه‌ای از دیوار قلعه که بر خلیج مشرف بود. زیر زمین محل نگه‌داری جنگ‌افزارها و زره بود و در طبقه‌های دوم و سوم اتاقک‌های کوچک خوابِ جدا از همِ شش برادر گاردشاه قرار داشت.

یکی از آن اتاقک‌ها برای هجده‌سال متعلق به خودش بود، اما امروز صبح تمام وسایلش را به بالاترین طبقه انتقال داده بود که تماماً به اقامتگاه فرمانده کل تعلق داشت. اتاق‌ها گرچه بزرگ اما باز هم جدا از یکدیگر بودند؛ و بالاتر از

WINTERFELL.IR

دیوار بیرونی بودند، به این معنی که می‌توانست منظره‌ای رو به دریا داشته باشد. اندیشید، *من اینو میپسندم. منظره، و باقیِ چیزا.*

جیمی در جامه‌ی سفیدِ گاردشاهی‌اش که به همان بی‌رنگی اتاق بود، منتظر برادران قسم‌خورده‌اش، روبروی کتاب نشست. شمشیر از کمرش آویزان بود. *از سمت اشتباه.* پیش از این همیشه شمشیر را در سمت چپ می‌بست، و زمانی که آن را از غلاف درمی‌آورد، به سمت مخالف بدنش بیرون می‌کشید. امروز صبح آن را به سمت راست کمرش منتقل کرده بود، برای اینکه بتواند به همان روش با دست چپ آن را بیرون بکشد، اما وزنش در آن سمت احساسی نامأنوسی داشت، و زمانی که تلاش کرده بود تا شمشیر را از نیام بیرون بکشد حرکت تماماً به نظر ناشیانه و غیرعادی می‌آمد. جامه هم به خوبی اندازه‌اش نبود. او لباس زمستانی گاردشاهی را به تن کرده بود، یک ردا و شلوار از پشم رنگ‌زدایی شده و یک شنل سفید سنگین، اما به نظر تمام آنها بر تنش زار می‌زدند.

جیمی روزهایش را در دادگاه برادرش می‌گذراند و در دورترین نقطه‌ی تالار می‌ایستاد. یا تیریون او را اصلاً آنجا ندید یا او را نشناخت، که جای هیچ تعجبی هم نداشت. به نظر می‌آمد نیمی از دربار دیگر او را نمی‌شناسند. *من توی خونه‌ی خودم یه غریبه‌ام.* پسرش مرده بود، پدرش او را عاق کرده بود، و خواهرش. . . او بعد از اولین روز در سپت سلطنتی جایی که جافری درمیان شمع‌ها آرمیده بود، یک‌بار هم اجازه نداده بود تا جیمی با او تنها شود. حتی وقتی آنها جافری را از میان شهر تا آرامگاهش در سپت بزرگِ بیلور حمل کردند، سرسی فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد.

او بار دیگر به اطراف اتاق مدور نگاه کرد. فرشینه‌های پشمی سفید دیوارها را پوشانده بود، و بالای شومینه یک سپر سفید و دو شمشیر به صورت ضربدری جاسازی شده بود. صندلیِ پشت میز از جنس بلوط سیاه قدیمی با کوسن‌هایی از چرم گاو سفید شده بود. چرم پوسیده شده بود. *به خاطر باسن استخوانیِ باریستان بی‌باک و قبل از اون توسط جرولد های‌تاور، شاهزاده ایمون شوالیه‌ی اژدها، سِر رِیام رِدواین، و دِمون از دَری، سِر دانکِن رشید و شیردال رنگ پریده آلین کانینگتن پوسیده شده.* چطور می‌توانست شاه‌کش جزء چنین گروه بلند مرتبه‌ای باشد؟

بااین‌حال او اینجا بود.

WINTERFELL.IR

خود میز از جنس درخت رودبند قدیمی بود، سفید همچون استخوان، کنده کاری شده به شکل یک سپر بزرگ که توسط سه نریان سفید نگه داشته می‌شد. طبق رسوم در رویدادهای نادر، زمانی که هر هفت برادر گردهم می‌آمدند، فرمانده کل بر بالای سپر و هر سه برادر در یک سمت میز می‌نشستند. کتابی که کنار آرنجش قرار داشت سِتُرگ بود؛ دو فوت ارتفاع و یک و نیم فوت عرض داشت، با هزار صفحه‌ی ضخیم از کاغذ پوستی سفید رنگ اعلا که بین جلد چرم سفید شده با لولاها و چفت های طلا فشرده شده بود. **کتاب برادران** نام رسمی‌اش بود، اما بیشتر اوقات خیلی ساده آن را **کتاب سپید** خطاب می‌شد.

درون کتاب سپید تاریخ گاردشاه درج شده بود. هر شوالیه‌ای که زمانی خدمت کرده بود، یک صفحه داشت تا نام و کردارش برای همیشه ثبت شود. در گوشه‌ی بالاییِ سمت چپ هر صفحه سپری که آن مرد در زمان انتخاب شدن به همراه داشت با رنگ غلیظ رسم شده بود. پایین در گوشه راست سپر گاردشاه بود؛ به سفیدی برف، تهی، پاک. تمام سپرهای بالایی متفاوت بودند و تمام سپرهای پایینی یکسان. در فضای بینشان اتفاقات زندگی و خدمات هر مرد نوشته شده بود. کشیدن نشانه‌های اشرافی و تزیین متن توسط سپتون‌هایی انجام می‌شد که هر سال سه مرتبه از طرف سپت بزرگ بیلور فرستاده می‌شدند، اما این وظیفه فرمانده‌ی کل بود تا یادداشت‌ها را به روز نگه دارد.

حالا وظیفه‌ی منه، وقتی یاد می‌گرفت تا با دست چپش بنویسد، این اتفاق می‌افتاد. کتاب سفید خیلی عقب افتاده بود. مرگِ سر مندون مور و سر پرستون گرین‌فیلد نیاز به وارد کردن داشت، و همینطور خدمت کوتاه گاردشاه لعنتی، سندورکلیگن. باید صفحات جدیدی برای سر بَلون سوان، سر آسمند کتل‌بلک و شوالیه‌ی گل‌ها ایجاد می‌شد. *مجبورم برای کشیدن سپراشون یه سپتون احضار کنم.*

سر باریستان سلمی برای فرمانده‌ی کل بودن نسبت به جیمی مقدم‌تر بود. سپر بالای صفحه‌اش نشان خاندان سلمی را نشان می‌داد: سه ساقه‌ی گندم زرد رنگ بر روی زمینه‌ی قهوه‌ای. جیمی هنگامی که فهمید سر باریستان قبل از ترک قلعه زمانی را برای ثبت عزل خودش گذاشته بود، مسرور گشت، گرچه شگفت‌زده نشد.

WINTERFELL.IR

سر باریستان از خاندان سلمی. اولین پسر سر لایونِل سلمی از هاروِست‌هال. به عنوان ملازم به سر مَنفردِ سوان خدمت کرد. در سن ده سالگی ملقب به "بی‌باک" شد، زمانی که زرهی قرضی را به تن کرد تا به عنوان یک شوالیه مرموز در تورنومنت بلک‌هِیون شرکت کند، جایی که توسط دانکن، پرنس سنجاقک‌ها مغلوب و چهره‌اش آشکار شد. در شانزده سالگی، پس از انجام شاهکار بزرگ شجاعت و مهارتش به عنوان شوالیه‌ای مرموز در مسابقه‌ی زمستانی در قدمگاه پادشاه و مغلوب کردن شاهزاده دانکن کوچک و سر دانکن رشید فرمانده‌ی کل گاردشاه، توسط ایگان تارگرین پنجم شوالیه شد. میلیسِ غول‌آسا، آخرین مدعی بلک‌فایرها را در حین جنگ پادشاهان نابین‌پنی در مبارزه‌ای تن به تن کشت. لورمِل نیزه‌بلند و سدریک استورم حرامزاده‌ی برونزگِیت را شکست داد. در بیست‌وسه سالگی توسط فرمانده‌ی گاردشاه جرولد های‌تاور به عنوان گاردشاه نامگذاری شد. در مسابقه پل‌نقره‌ای از گذرگاه در برابر تمام مبارزان دفاع کرد. در رزم‌آورد میدِن‌پول پیروز شد. در حین نافرمانی داسکندِیل، با وجود زخم یک تیر در سینه، پادشاه ایریس دوم را به مکانی امن رساند. انتقام قتل برادر قسم خورده‌اش، سر گواین گانت را گرفت. لیدی جین سوان و سپتایش را با مغلوب کردن شوالیه‌ی خندان و سیمون توین و سپس کشتن، از دست انجمن برادری کینگزوود نجات داد. در مسابقه اولدتاون، شوالیه‌ی مرموز، بلک‌شیلد را مغلوب و نقاب از چهره‌اش برداشت و مشخص شد که او حرامزاده‌ی آپ‌لند بوده. یگانه قهرمان مسابقه‌ی لرد استفون در استورمزاند، بدان جهت که او لرد رابرت براتیون، پرنس اوبرین مارتل، لرد لیتون های‌تاور، لرد جان کانینگتن، لرد جیسون ملیستر و شاهزاده ریگار تارگرین را از اسب انداخت. در نبرد ترایدنت در حالی که شانه‌به‌شانه برادران قسم‌خورده‌اش و ریگار شاهزاده‌ی دراگون‌استون می‌جنگید با تیر، نیزه و شمشیر زخمی شد. توسط پادشاه رابرت براتیون اول بخشیده و به عنوان فرمانده‌ی گاردشاه نامگذاری شد. در آن گارد افتخاری که بانو سرسی از خاندان لنیستر را برای ازدواج با شاه رابرت به قدمگاه پادشاه آوردند خدمت کرد. درحین شورش بیلون گریجوی حمله به اُلد ویک را رهبری نمود. قهرمان مسابقه در قدمگاه پادشاه در سن ۵۷ سالگی. در ۶۱ سالگی توسط پادشاه جافری براتیون اول به دلیل کهولت سن از خدمت عزل شد.

قسمت‌های اولِ داستانِ زندگی سر بریستان توسط سر جرالد های‌تاور با دست‌خطی بزرگ و پررنگ نوشته شده بود. دست خط کوچک‌تر و زیباتر خود سلمی از قسمت زخمی شدنش در ترایدنت جای قبلی را گرفته بود.

WINTERFELL.IR

صفحه‌ی خود جیمی در مقایسه با این صفحه ناچیز بود.

سر جیمی از خاندان لنیستر. اولین فرزند پسر لرد تایوین و بانو جوانا از کسترلی‌راک. در مقابل انجمن برادری کینگزوود به عنوان ملازم لرد سامنر کرک‌هال خدمت کرد. در ۱۵سالگی به خاطر شجاعتش در میدان نبرد توسط سر آرتور دِین شوالیه شد. در ۱۵سالگی توسط پادشاه ایریس تارگرین دوم به عنوان گاردشاه انتخاب شد. در حین غارت قدمگاه پادشاه، پادشاه ایریس دوم را در پای تخت آهنین به قتل رساند. از آن به بعد به عنوان "شاهکش" شناخته می‌شود. جرمش توسط پادشاه رابرت براتیون اول بخشیده شد. در در آن گارد افتخاری که خواهرش بانو سرسی از خاندان لنیستر را برای ازدواج با شاه رابرت به قدمگاه پادشاه آوردند خدمت کرد. در مسابقه‌ای که به‌خاطر ازدواج آن‌دو در قدمگاه پادشاه برگزار گشت قهرمان شد.

و این چنین خلاصه شد، زندگی‌اش بیشتر شبیه یک‌چیز پست و ناچیز به‌نظر می‌رسید. سر باریستان حداقل می‌توانست تعدادی از پیروزی‌های جیمی در مسابقات دیگر را ثبت کند. و سر جرولد شاید می‌توانست اطلاعات بیشتری درباره‌ی کارهایی بنویسد که او در هنگام در هم‌شکستن انجمن برادری کینگزوود توسط سر آرتور دِین، انجام داده بود. او زندگی لرد سامنر را وقتی بِنِ شکم‌گنده نزدیک بود سرش را خرد کند، نجات داده بود، هرچند یاغی از دستش فرار کرده بود. و جان خودش را در مقابل شوالیه خندان حفظ کرد، هرچند این سر آرتور بود که او را کشت. *چه مبارزه‌ای بود، و چه دشمنایی.* شوالیه خندان مرد دیوانه‌ای بود، قساوت و جوانمردی باهم درون او تلمبار شده بود، اما هیچ شناختی از مفهوم ترس نداشت. *و دِین، با* ***سحر*** *تو دستش. . .* در پایان شمشیر یاغی آن‌قدر دندانه برداشت که سر آرتور ایستاده بود تا به او اجازه دهد یک شمشیر تازه بردارد. شوالیه دزد تا آن زمان به‌خاطر دوجین زخم درحال خون‌ریزی بود، اما وقتی دوباره نبرد را آغاز کردند به او گفت، «اون که من میخوام شمشیر سفید توئه.» شمشیر صبح پاسخ داد، «سر، پس اون رو خواهی داشت.» و به آن ماجرا پایان داد.

جیمی اندیشید، *دنیا اون روزا ساده‌تر بود، و مردا هم مثل شمشیرا از فولاد بهتری ساخته شده بودن.* یا این فقط به آن خاطر بود که او پانزده سال سن داشته است؟ اکنون همه‌ی آنها در قبرهایشان بودن، شمشیر صبح و شوالیه خندان،

WINTERFELL.IR

گاو سفید و پرنس لِوین، سر اُزوِل ونت و خلق تنگش، جان دَریِ جدی، سایمون توین و انجمن برادریِ کینگزوودش، سامنر کِرَک‌هال پیرِ لاف‌زن. *و من، اون پسرکی که قبلاً بودم. . . در تعجبم، کی اون پسر مرد؟ کی شنل سفید رو به تن کردم؟ کی گلوی ایریس رو بریدم؟* آن پسر می‌خواست سر آرتور دِین باشد، اما در عوض، جایی در میانه‌ی راه تبدیل به شوالیه‌ی خندان شده بود.

زمانی که صدای باز شدن در را شنید، کتاب سفید را بست و ایستاد تا از برادران قسم خورده‌اش استقبال کند. سر آسمند کتل‌بلک اولین نفری بود که آمد. او لبخندی تحویل جیمی داد، انگار برادران جنگجوی قدیمی بودند. او گفت، «سر جیمی، اگه شب قبل هم این شکلی بودین، در جا شما رو میشناختم.»

جیمی شک داشت، «واقعاً میتونستین؟» خدمتکاران او را شسته بودند، صورتش را اصلاح و موهایش را شسته و شانه کشیده بودند. وقتی در آینه نگاه کرد، دیگر آن مردی که همراه با بریین از ریورلند گذشته بود را نمی‌دید. . . اما خودش را هم در آینه نمی‌دید. صورتش لاغر و گود افتاده بود و زیر چشم‌هایش چروک داشت. *مثل یه پیرمرد شدم.* «سر، کنار جایگاهت بایست.»

کتل‌بلک اطاعت کرد. دیگر برادران قسم خورده یکی پس از دیگری به صف وارد شدند. جیمی هنگامی که هر پنج نفر گرد هم آمده بودند، با لحنی رسمی گفت، «آقایان، چه کسی از پادشاه محافظت میکنه؟»

سر آسمند پاسخ داد، «برادران من، سر آسنی و سر آسفرید.»

شوالیه‌ی گل‌ها گفت، «و برادر من سر گارلَن.»

«او را در امنیت نگه میدارن؟»

«بله، سرورم.»

WINTERFELL.IR

«پس بنشینید.» این جملات رسم بود. قبل از اینکه هفت محافظ بتوانند در جلسه حضور پیدا کنند، باید امنیت پادشاه تضمین می‌شد.

سر بُروس و سر مرین در طرف راستش نشستند، در حالی که یک صندلی را بینشان برای سر ایریس اوکهارت که در دورن بود خالی گذاشتند. سر آسمند، سر بلون و سر لوراس در طرف چپش نشستند. *قدیمیا و جدیدا*. جیمی در فکر بود که آیا این هنوز هم مفهومی دارد. مواقعی در تاریخ گارد وجود داشت که در آن محافظان پادشاه علیه هم دشمن شده بودند، برجسته‌ترین و تلخ‌ترینش در حین رقص اژدهایان بود. آیا این هم چیزی بود که او باید از آن بترسد؟

نشستنش بر روی جایگاه فرمانده کل، جایی که باریستان بی‌باک برای سالیان متوالی بر روی آن نشسته بود، به نظر نامانوس می‌آمد. *و حتی از اون عجیب‌تر اینه که چلاق اینجا بشینم*. به هر حال، این جایگاه او بود و اکنون آن‌ها گاردشاهی‌اش بودند. *هفتای تامن*.

جیمی برای سال‌ها با مرین ترنت و بُروس بلانت خدمت کرده بود؛ مبارزانی لایق، اما ترنت ظالم و مکار بود و بلانت فقط یک کیسه ادعا بود. سر بلون سوان برای این ردا مناسب‌تر بود، و البته شوالیه گل‌ها ظاهراً درست همان چیزی بود که یک شوالیه باید باشد. مرد پنجم برایش غریبه بود، آسمند کتل‌بلک.

کنجکاو بود بداند که سر آرتور دِین درباره این گروه چه چیزی می‌گفت. به احتمال زیاد می‌گفت، «چی شده که گاردشاه به چنین خواری تنزل پیدا کرده.» *و من مجبور بودم که جواب بدم*، «این کار من بود. من در رو باز گذاشتم و موقعی که حشرات موزی شروع به خزیدن به داخل کردن، هیچ کاری نکردم.»

جیمی شروع کرد، «پادشاه مرده، پسرِ خواهرم، یک پسر سیزده ساله، در جشن ازدواج خودش در کاخ خودش به قتل رسید. هر پنج نفر شما اونجا حاضر بودید. هر پنج نفر شما درحال محافظت کردن از او بودید. و با این همه او مرده.» صبر کرد تا ببیند آنها درباره‌ی آن چه می‌گویند، اما هیچ‌کدام کاری بیشتر از صاف کردن گلو انجام نداد. جیمی

WINTERFELL.IR

تشخیص داد، *پسرک تایرلی عصبانیه و بلون سوان شرمنده‌اس*. از آن سه نفر دیگر فقط بی‌تفاوتی را تشخیص داد. بی‌پرده از آنها پرسید، «برادر من این کارو کرده؟ تیریون خواهرزاده‌ام رو مسموم کرده؟»

سر بلون در جایش معذبانه تکان خورد. سر بُروس مشتش را گره کرد. سر آسمند به آهستگی شانه بالا انداخت. این سر مرین ترنت بود که بالاخره پاسخ داد. «اون جام جافری را با شراب پر کرد. این باید موقعی باشه که یواشکی سم رو داخلش ریخته.»

«مطمئنی شراب بوده که مسموم شده بود؟»

سر بُروس بلانت گفت، «چیز دیگه‌ای بوده؟ کوتوله باقی‌مانده‌هاش رو روی زمین خالی کرد. چرا، جز اینکه شراب رو ریخت چون ممکن بود اون رو گناهکار کنه؟»

سر مرین گفت، «او میدونست که شراب مسموم شده بود.»

سر بلون سوان اخم کرد، «کوتوله در شاه‌نشین تنها نبود. اصلاً و ابداً. اواخر جشن، افرادی رو داشتیم که اون اطراف حرکت میکردن و میایستادن، جاشون رو عوض میکردن، یواشکی به مستراح میرفتن، پیش خدمت‌ها میومدن و میرفتن . . . شاه و ملکه تازه پیراشکی جشن رو قاچ کرده بودند، همه‌ی چشما به اونا یا به اون قمری‌های وامونده بود. هیچ‌کس به جام شراب نگاه نمی‌کرد.»

جیمی پرسید، «دیگه کیا توی شاه‌نشین بودن؟»

سر مرین جواب داد، «خانواده پادشاه، خانواده عروس، استاد اعظم پایسل، سپتون اعظم. . .»

اسوالد کتل‌بلک با پوزخندی کنایه‌دار نظر داد، «اینم مسموم‌کننده‌تون، این پیرمرد بیش از حد مقدسه. هیچ وقت از قیافش خوشم نیومده.» و خندید.

WINTERFELL.IR

شوالیه‌ی گل‌ها که از این حرف سرگرم نشده بود گفت، «نه، سانسا استارک مسموم‌گر بود. همه‌تون فراموش کردین، خواهر منم از اون جام داشت شراب می‌نوشید. سانسا استارک تنها کسی در تالار بود که انگیزه داشت تا مرگ مارجری رو به اندازه پادشاه بخواد. با مسموم کردن جام جشن، میتونست امیدوار باشه که جفتشون رو بکشه. و اون چرا بعدش باید فرار کنه جز اینکه گناه‌کار بوده؟»

حرف پسره منطقیه. *تیریون ممکنه هنوزم بی‌گناه باشه*. با این‌حال هیچ کس ذره‌ای هم به یافتن دخترک نزدیک نشده بود. شاید جیمی باید خودش به این مسئله رسیدگی می‌کرد. برای شروع، دانستن اینکه دخترک چطور از قلعه فرار کرده بود می‌توانست خوب باشد. *وَریس ممکنه یکی دو نظر در این مورد داشته باشه*. هیچ‌کس بهتر از خواجه قلعه سرخ را نمی‌شناخت.

با این حال می‌شد آن را به آینده موکول کرد. جیمی اکنون نگرانی‌های ضروری‌تری داشت. پدرش گفته بود، *گفتی فرمانده‌ی محافظان پادشاه هستی. برو وظیفه‌ات رو انجام بده*. این پنج نفر برادرانی نبودند که او بخواهد انتخابشان کند، اما آنها برادرانی بودند که او در اختیار داشت؛ زمانش فرا رسیده بود که آنها را به کار بگیرد.

او به آنها گفت، «هرکسی که این کارو کرده، جافری مرده، و تخت آهنین حالا به تامن تعلق داره. من قصد دارم تا وقتی روش بشینه که موهاش سفید بشه و دندوناش بیوفته. نه بهش سم بدن.» جیمی به سمت سر بُروس بلانت برگشت. مرد در این چند سال اخیر فربه‌تر شده بود، بااین‌حال به اندازه کافی درشت اندام بود تا بتواند وزنش را تاب بیاورد. «سر بُروس، به نظرم شما شبیه کسی هستین که از غذاش لذت میبره. از این به بعد هرچیزی که تامن مینوشه یا میخوره رو امتحان میکنین.»

سر آسمند کتل‌بلک باصدای بلند خندید و شوالیه گل‌ها لبخند زد، اما سر بُروس رنگش مثل لبو، سرخ تیره شد. «من چشنده غذا نیستم! من شوالیه‌ای از گاردشاه هستم!»

WINTERFELL.IR

«متاسفانه هستی.» سرسی اصلاً نباید آن مرد را از ردای سفیدش خلع می‌کرد. اما پدرش با برگرداندنش فقط این شرمساری را تشدید کرده بود. «خواهرم بهم گفته که چطور بلافاصله خواهرزادمو به شمشیرزنای مزدور تیریون تسلیم کردی. امیدوارم هویجا و نخودفرنگیا رو کمتر تهدیدآمیز ببینی. وقتی که برادرای قسم‌خورده‌ات دارن تو حیاط با شمشیر و سپر تمرین میکنن، تو میتونی با قاشق و سینی تمرین کنی. تامن عاشق کیک سیبه. تلاش کن تا نزاری هیچ شمشیرزن مزدوری اونارو ازت بدزده.»

«تو با من اینطوری حرف میزنی؟ *تو*؟»

«تو باید قبل از اینکه اجازه میدادی تامن دستگیر بشه، میمردی.»

«همونطور که تو موقع دفاع از ایریس مردی، سر؟» سر بُروس روی پا جست و دست به قبضه‌ی شمشیرش برد. «من نمیتونم. . . من اینو تحمل نمیکنم. به نظرم، تو باید چشنده‌ی غذا باشی. یه چلاق به چه درد دیگه‌ای میخوره؟»

جیمی لبخند زد. «موافقم. منم به اندازه‌ی تو برای حفاظت از شاه نامناسبم. پس اون شمشیری که داری نوازشش میکنی رو بیرون بکش و ما خواهیم دید که چطور اون دوتا دستت حریف یه دست من میشن. آخرش یکی از ما میمیریم، و گاردشاه اعتبار بیشتری پیدا میکنه.» بلند شد. «یا، اگه ترجیح میدی، میتونی سر انجام وظیفه‌ات برگردی.»

«هاه!» سر بُروس گلوله‌ای خلط سبزرنگ از گلویش بالا آورد، روی پای جیمی تف کرد، و بیرون رفت، در حالی که شمشیرش هنوز در غلاف بود.

آدم بزدلیه، این خوبه. گرچه چاق و مسن بود و هرگز بیشتر از معمولی نبود، باز هم سر بُروس می‌توانست او را به تکه‌های خون‌آلودی تقسیم کند. *اما بُروس از موضوع خبر نداره، بقیه هم همینطور. اونا از چیزی که قبلاً بودم میترسیدن؛ احتمالاً برای کسی که الان هستم احساس ترحم کنن.*

جیمی دوباره نشست و رو به کتل‌بلک کرد. «سر آسمند. من شما رو نمیشناسم. به نظرم عجیبه. من توی مسابقات، رزم‌آوردها و نبردهای زیادی در سرتاسر هفت‌پادشاهی شرکت داشتم. من تک تک شوالیه‌های خانه‌به‌دوش، سوارای آزاد

WINTERFELL.IR

و هر ملازم تازه به دوران رسیده‌ای که نیزه تو میدون شکسته رو میشناسم. پس چطوره سر آسمند، که من هیچ‌وقت چیزی درباره‌ی شما نشنیدم؟»

«سرورم، این چیزی نیست که بتونم جواب بدم.» او لبخند گشاده‌ای در چهره‌اش داشت. سر آسمند طوری رفتار می‌کرد که گویی او و جیمی هم‌قطارانی قدیمی در رزم بودند که شوخی نمکین با هم داشتند. «من یه سربازم، اما، نه یه شوالیه‌ی اهل مسابقه.»

«قبل از اینکه خواهرم پیداتون کنه،کجا خدمت میکردین؟»

«اینور و اونور، سرورم.»

«من تو اولدتاون در جنوب و وینترفل توی شمال بودم. توی لنیسپورت در غرب و قدمگاه پاشاه در شرق بودم. اما هیچ وقت نه **اینور** بودم نه **اونور**.» با وجود نیاز به انگشت، جیمی با مچ قطع شده‌اش به بینی منقار مانند آسمند کتل‌بلک اشاره کرد. «یه بار دیگه میپرسم. *قبلاً کجا خدمت کردین؟*»

«در استپ‌استونز. یه کم هم توی سرزمین‌های مورد مناقشه[1]. اونجا همیشه جنگ هست. من با مردان دلاور[2] همقطار بودم. ما برای لیس و کمی هم برای تایروش جنگیدیم.»

تو برای هرکی که بهت پول میداد جنگیدی. «چطور مقام شوالیه رو به دست آوردین؟»

«تو یه میدون نبرد.»

«کی شما رو شوالیه کرد؟»

«سر رابرت. . . استون. اون الان مرده، سرورم.»

---

۱ - مناطقی در بخش‌های مرکزی قاره اسوس که سه شهر آزاد تایروش، لیس و میر بعد از سقوط والیریا بر سر آن با هم می‌جنگند.

۲ - یه ارتش مزدور در اسوس

WINTERFELL.IR

«حتماً همینطوره.» او چنین حدس زد که احتمالاً سر رابرت استون حرامزه‌ای اهل ویل بوده که شمشیر خود را در سرزمین‌های مورد مناقشه می‌فروخته است. از طرف دیگر، ممکن بود او تنها اسمی باشد که سر آسمند از روی یک شاه مرده و دیوار یک قلعه سرهم کرده بود. *سرسی چه فکری میکرده وقتی داشته ردای سفید رو به این میداده؟*

دست‌کم کتل‌بلک احتمالاً می‌دانست که چگونه شمشیر و سپر را به کار بگیرد. شمشیرزنان مزدور به ندرت از شریف‌ترین مردم به حساب می‌آمدند، اما لازم بود مهارت خاصی در رزم داشته باشند تا زنده بمانند. جیمی گفت، «خیلی خب سر، میتونید برید.»

پوزخند مرد به صورتش بازگشت و خرامان رفت.

«سر مرین.» جیمی به شوالیه ترش‌رو با موهای قرمز زنگ آهن‌مانند که پفی زیر چشمانش داشت لبخند زد. «شنیدم که میگن جافری از تو برای ادب کردن سانسا استارک استفاده کرد.» او با یک دست کتاب سپید را چرخاند. «اینجا، بهم نشون بده کجای سوگندهای ما نوشته که ما قسم خوردیم زنا و بچه‌ها رو کتک بزنیم.»

«من کاری رو کردم که اعلیحضرت بهم دستور دادن. ما قسم خوردیم که اطاعت کنیم.»

«از این به بعد اون اطاعت رو تعدیل کن. خواهرم ملکه نائب‌السلطنه است، پدرم دست پادشاهه. من فرمانده کل گاردشاه. از ما اطاعت کن، نه کس دیگه.»

سر مرین نگاه لجوجانه‌ای در چهره‌اش داشت. «شما دارید به ما میگید که از شاه اطاعت نکنیم؟»

«شاه هشت سالشه. اولین وظیفه ما محافظت از اونه، که شامل حفاظت از اون در مقابل خودش هم میشه. از اون چیز زشتی که تو کلاهخودت داری استفاده کن. اگه تامن از تو خواست که اسبش رو زین کنی، اطاعت کن. اگه ازت خواست که اسبش رو بکشی، بیا پیش من.»

«باشه، هر طور شما دستور بدید سرورم.»

WINTERFELL.IR

«مرخصی.» وقتی که رفت، جیمی رو به سر بلون سوان کرد. «سر بلون، من بارها مسابقه دادن شما رو دیدم، و در کنارتون یا مقابلتون در رزم‌آورد جنگیدم. به من گفتن که رشادتتون رو بارها در نبرد بلک‌واتر نشون دادین. گاردشاه به حضورتون افتخار میکنه.»

«این افتخار از آن منه سرورم.» سر بلون مضطرب به نظر می‌رسید.

«فقط یه سوال هست که میخوام ازتون بپرسم. شما وفادارانه به ما خدمت کردین، درسته. . . ولی وَریس به من میگه که برادرت در کنار رنلی و بعد در کنار استنیس جنگیده، در ضمن عالیجناب پدرتون تصمیم گرفت که پرچم‌دارهاش رو فرا نخونه و در تمام زمان نبرد پشت دیوارهای استون‌هلم[1] باقی موند.»

«سرورم، پدرم یه پیرمرده. خیلی وقته که چهل سالگی رو رد کرده. روزای جنگ‌آوریش دیگه سر رسیده.»

«و برادرتون؟»

«دانل تو جنگ زخمی شده بود و تسلیم سر السوود هارت شد. بعداً سَربَهاش پرداخت شد و وفاداریش رو به شاه جافری اعلام کرد. مثل خیلی از اُسرای دیگه.»

جیمی گفت، »پس که اینطور. با این حال. . . رنلی، استنیس، جافری، تامن، چطور به این نتیجه رسید که بیلون گریجوی و راب استارک رو نادیده بگیره؟ اون احتمالاً میتونست اولین شوالیه تو مملکت باشه که سوگند وفاداری به هر شش پادشاه رو خورده.»

ناراحتی سر بلون آشکار بود. «دانل اشتباه کرد، اما الان از مردای تامنِ. بهتون قول میدم.»

---

۱ - Stonehelm

WINTERFELL.IR

«این **سر دانلِ استوار** نیست که منو نگران میکنه. این خودتی.» جیمی رو به جلو خم شد. «چیکار میکنید اگه سر دانل شجاع شمشیرشو تقدیم یه غاصب دیگه بکنه، و یه روز به تختگاه پادشاه یورش بیاره؟ و شما اونجا سرتاپا سفید ایستادین، بین پادشاهت و همخونت. چی کار میکنی؟»

«من. . . سرورم، این اتفاق هرگز نمیوفته.»

جیمی گفت، «از نظر من میوفته.»

سوان پیشانی‌اش را با آستین سفید نیم‌تنه‌اش پاک کرد.

«جوابی ندارید؟»

«سرورم.» سر بلون روی پا بلند شد. «قسم به شمشیرم، به شرافتم، به نام پدرم، سوگند میخورم. . . من کاری رو نمیکنم که شما کردید.»

جیمی خندید. «خوبه، برگرد سر مسئولیتت. . . و به سر دانل بگو که یه بادنما به سپرش اضافه کنه.»

و سپس او با شوالیه‌ی گل‌ها تنها بود.

سر لوراس تایرل باریک چون شمشیر، سرپنجه و متناسب، نیم‌تنه‌ی کتانی برفگون و شلوار پشمی سفید به تن داشت، با کمربند طلایی به دور کمرش و گل رزی طلایی که ردای مرغوب ابریشمی‌اش را نگه داشته بود. موهایش آبشار قهوه‌ای لطیفی بود، و چشمانش نیز قهوه‌ای بود و از غرور می‌درخشید. *خیال میکنه که اینجا مسابقه است و همین الان نوبتش شده.* جیمی گفت، «هفده ساله و شوالیه‌ای عضو گاردشاه. باید افتخار کنی. شاهزاده ایمون شوالیه اژدها هفده سالش بود که به این مقام رسید. اینو میدونستی؟»

«بله سرورم.»

WINTERFELL.IR

«و اینو میدونستی که من پانزده سالم بود؟»

«اون رو هم بله، سرورم» لبخند زد.

جیمی از آن لبخند نفرت داشت. «سر لوراس، من از تو بهتر بودم. درشت‌تر بودم، قوی‌تر بودم، و سریع‌تر بودم.»

پسرک گفت، «و حالا مسن‌تر هستین. سرورم.»

او باید می‌خندید. *خیلی مضحکه. اگه الان تیریون میتونست حرفام رو بشنوه که آلت مردا رو با این پسر خام مقایسه میکنم، بی‌رحمانه مسخره‌ام میکرد.* «مسن‌تر و عاقل‌تر، سِر. تو باید از من یاد بگیری.»

«همونطور که شما از سر بُروس و و سر مرین یاد گرفتین؟»

این تیر بسیار نزدیک به هدف اصابت کرد. جیمی با عتاب گفت، «من از گاو سفید و باریستان بی‌باک یاد گرفتم. من از سر آرتور دِین، شمشیر صبح یاد گرفتم، کسی که میتونست با دست چپش دخل هر پنج‌تای شما رو بیاره و همزمان با دست راستش بشاشه. من از پرنس لِوین دورنی و سر آسول ونت و سر جونوتور دَری یاد گرفتم. همشون مردای شریفی بودن.»

«همه‌ی اون مردا مردن.»

جیمی ناگهان دریافت، *اون منه. من دارم با خودم حرف میزنم، کسی که قبلاً بودم. سراپا غرور و تظاهر و سلحشوری پوچ. این بلایی که خام بودن زیاد و خیلی خوب بودن سرت میاره.*

مثل نبرد با شمشیر، گاهی بهتر است نوع متفاوتی از حمله را امتحان کرد. «میگن که در نبرد فوق‌العاده جنگیدی. . . تقریباً به خوبی روح لرد رنلی در کنارت. از اونجا که یه برادر قسم خورده راز پنهانی از فرمانده کل نداره، بهم بگو سِر، کی زره رنلی رو پوشیده بود؟»

WINTERFELL.IR

برای لحظه‌ای به نظر رسید انگار لوراس تایرل می‌خواهد آن را انکار کند، اما در آخر سوگندهایش را به خاطر آورد. عبوسانه گفت، «برادرم. رنلی از من بلندقدتر و چهارشانه‌تر بود. زرهش خیلی به من گشاد بود، اما کاملاً اندازه گارلَن میشد.»

«این نمایش بالماسکه ایده تو بود یا اون؟»

«لرد لیتل‌فینگر پیشنهادش رو داد. اون گفت این کار سربازای کودن استنیس رو میترسونه.»

«همین کارم کرد.» *همینطور بعضی از شوالیه‌ها و لردزاده‌ها رو.* «خب تو به خواننده‌ها یه چیزی واسه قافیه بافتن دادی، گمون نکنم کار خفت‌باری کرده باشی. با رنلی چیکار کردی؟»

«با دستای خودم سوزوندمش، تو جایی که یه بار وقتی توی استورمزاند ملازم بودم نشونم داده بود. هیچ کس هرگز اونجا پیداش نخواهد کرد تا متعرض آسایشش بشه.» ستیزه‌جویانه به جیمی نگریست. «من با تمام توانم از شاه تامن دفاع میکنم، قسم میخورم. اگه لازم باشه جونم رو براش میدم. اما هیچ وقت چه به زبان و چه در عمل به رنلی خیانت نمیکنم. اون کسی بود که باید پادشاه میشد. اون بهترینشون بود.»

جیمی اندیشید، *احتمالاً خوش‌پوش‌ترینشون*، اما این بار آن را به زبان نیاورد. از لحظه‌ای که سر لوراس شروع به صحبت در مورد رنلی کرد، تکبر از وجودش پاک شده بود. او صادقانه پاسخ داده بود. *اون مغرور و بی‌پروا و پر از شاشه، اما دروغگو نیست. هنوز نه.* «که اینطور. یه چیز دیگه و بعدش میتونی برگردی سر خدمتت.»

«بله سرورم؟»

«من هنوز بریین اهل تارث رو تو سلول برج نگهداشتم.»

دهان پسرک سفت شد. «سیاهچال میتونست بهتر باشه.»

«تو مطمئنی این چیزیه که اون لایقشه؟»

WINTERFELL.IR

«اون لیاقتش مرگه. من به رنلی گفتم که یه زن جایی تو گارد رنگین‌کمان نداره. اون رزم‌آورد رو با یه حقه برد.»

«به نظرم یه شوالیه‌ی دیگه رو هم یادم میاد که علاقه به حقه‌زدن داشت. اون یه بار سوار یه مادیان فهل شد، در حالی که حریفش سوار یه نریان تندخو بود. بریین چه جور حقه‌ای سوار کرد؟»

سر لوراس برافروخت. «اون جست زد. . . این اهمیتی نداره. اون برد. اینو قبول دارم. اعلیحضرت هم یه ردای رنگین‌کمان روی شونه‌اش انداخت. و بریین کشتش، یا اجازه داد که بمیره.»

«تفاوت زیادی اینجا هست.» *تفاوت بین جنایات من و شرمساری بُروس بلانت.*

«اون سوگند خورده بود که ازش محافظت کنه. سر امون کای[1]، سر روبار رویس[2]، سر پارمن کرن[3]، اونا هم سوگند خورده بودن. چطور کسی میتونسته آسیبی بهش برسونه وقتی که زنه داخل چادر و بقیه بیرون اون بودن؟ مگه اینکه اونا نقشی توش داشتن.»

جیمی اشاره کرد، «پنج نفر از شما تو ضیافت عروسی بودید، جافری چطور تونست بمیره؟ مگه اینکه شما نقشی توش داشته باشین؟»

سر لوراس شق و رق نشست. «کاری نبود که ما بتونیم انجام بدیم»

«ضعیفه هم همینو میگه. اون به اندازه تو برای رنلی غمگینه. بهت قول میدم که من هیچ وقت برای ایریس غمگین نبودم. بریین زشت و سرسخت و کله شقه. اما عقلش به دروغگویی نمیرسه. و وفاداریش بیشتر از حد معقوله. اون سوگند خورد که منو به قدمگاه پادشاه برسونه، و من حالا اینجا نشستم. این دستی که از دست دادم. . . خب، بیشتر تقصیر خودم بود تا اون. با در نظر گرفتن همه کارهایی که برای محافظت از من کرد، شکی ندارم که اگه دشمنی برای

---

۱ - Emmon Cuy
۲ - Robar Royce
۳ - Parmen Crane

WINTERFELL.IR

جنگیدن بود، اون به خاطر رنلی میجنگید. اما یه سایه؟» جیمی سرش را تکان داد. «شمشیرت رو بکش سر لوراس. بهم نشون بده که چطور با یه سایه میجنگی. دلم میخواد ببینم.»

سر لوراس اقدامی برای برخاستن نکرد. گفت، «اون فرار کرد. اون و کتلین استارک، اونا رنلی رو تو خون خودش رها کردن و گریختن. اگه کار اونا نبود، چرا فرار کردن؟» او به میز خیره شد. «رنلی پیش‌قراولا رو به من سپرده بود، وگرنه این من بودم که تو پوشیدن زره کمکش میکردم. اون اغلب این وظیفه رو به من میسپرد. ما. . . ما اون شب با هم دعا خونده بودیم. من رنلی رو با اون زن تنها گذاشتم. سر پارمن و سر امون جلوی چادر مشغول نگهبانی بودن، و سر روبار رویس هم اونجا بود. سر امون قسم خورد بریین. . . تازه. . . »

جیمی در حالی که تردید را حس می‌کرد، بی درنگ پرسید، «چی؟»

«گردنپوش بریده شده بود. یه ضربه‌ی تمیز، از میون گردنپوش فولادی. زره رنلی بهترین بود، از مرغوب‌ترین فولاد. چطور تونست این کار رو بکنه؟ من خودم امتحان کردم، اما ممکن نبود. به عنوان یه زن خیلی قویه، اما حتی کوه هم به یه تبر سنگین احتیاج داشت. و چرا اول زرهش رو تنش کرد و بعد گلوش رو برید؟» نگاهی سردرگم به جیمی انداخت. «اما اگه کار اون نبوده. . . چطور میتونه کار یه سایه باشه؟»

جیمی نتیجه گرفت، «از خودش بپرس. برو به سلولش. سوالاتو ازش بپرس و جواب‌هاش رو بشنو. اگه بازم معتقد بودی که اون لرد رنلی رو کشته، من کاری میکنم که سزاش رو ببینه. تصمیم با توئه. محکومش کن، یا آزادش کن. تنها چیزی که میخوام اینه که عادلانه در موردش قضاوت کنی، بر اساس شرافتت به عنوان یه شوالیه.»

سر لوراس ایستاد. «همین کار رو میکنم، بر اساس شرافتم.»

«پس کارمون تمومه.»

مرد جوان‌تر به سمت در رفت. اما آنجا چرخید. «رنلی فکر میکرد که کار اون ختر پوچه. یه زن زره مردا رو بپوشه و وانمود کنه که یه شوالیه است.»

WINTERFELL.IR

«اگر اون یه‌بار بریین رو تو ساتن صورتی و تور میری میدید، دیگه اعتراض نمیکرد.»

«من ازش پرسیدم اگه فکر میکنه که اینقدر بی‌تناسب و مضحکه، چرا اونو نزدیک خودش نگه میداره. اون گفت که همه شوالیه‌هاش چیزی از اون میخوان، قلعه، مقام یا ثروت، اما همه‌ی چیزی که بریین میخواست این بود که براش بمیره. وقتی من اونو غرق خون دیدم، در حالی که دختره فرار کرده بود و سه نفر از اونا هیچ آسیبی ندیده بودن. . . اگه اون دختر بی‌گناهه، پس روبار و امون. . . » به نظر نمی‌رسید بتواند کلمات را بر زبان بیاورد.

جیمی مکثی نکرد تا این حالت را تماشا کند. «منم همین کار رو میکردم سر.» دروغ به راحتی به زبانش جاری شد، اما سر لوراس انگار از بابت آن سپاسگذار بود.

وقتی که دیگر او رفته بود، فرمانده کل تنها در اتاق سپید نشست و به فکر فرو رفت. شوالیه گل‌ها آنچنان از غم رنلی دیوانه شده بود که دو نفر از برادران قسم‌خورده‌اش را از پای درآورده بود، اما هرگز به ذهن جیمی نرسیده بود که همین کار را با آن پنج نفری که در محافظت از جافری شکست خورده بودند انجام دهد. *اون پسرم بود، پسر پنهانی من. . . من چی هستم، اگه دستی رو که از دست دادم برای انتقام خون و تبار خودم بلند نکنم؟* او دست‌کم می‌بایست سر بُروس بلانت را فقط برای خلاص شدن از شرش می‌کشت.

او به مچ قطع‌شده‌اش نگریست و چهره در هم کشید. *من باید یه کاری براش انجام بدم.* اگر سر جکلین بای‌واتر فقید می‌توانست از یک دست آهنین استفاده کند، او می‌بایست یک دست طلایی می‌داشت. احتمالاً سرسی از آن خوشش می‌آمد. *یه دست طلایی برای نوازش کردن موهای طلاییش و محکم نگه داشتنش توی بغلم.*

با این حال دستش می‌توانست منتظر بماند. مسائل دیگری وجود داشت که باید اول به آنها می‌پرداخت. قرض‌های دیگری وجود داشت که باید ادا می‌شد.

WINTERFELL.IR

فصل ۶۸

سانسا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: کیوان، م.م.استارک، Ali.A

نردبان دماغه کشتی به حدی پر ترک و شیبدار بود که سانسا برای بالا رفتن دست لوتور برون[۱] را پذیرفت. باید به خودش یادآوری می‌کرد، *سر لوتور*؛ بخاطر شجاعتش در جنگ بلک‌واتر شوالیه شده بود. با این حال هیچ شوالیه‌ی شایسته‌ای شلوار قهوه‌ای وصله‌دار و چکمه‌های ساییده شده با آن نیم‌تنه چرمی ترک‌دار و آب‌خورده را نمی‌پوشید. برون مردی با صورت مربعی و خشن، دماغی له شده و موهای پرپشت قهوه‌ای بود که به ندرت سخن می‌گفت. *اما از چیزی که به نظر میاد قویتره.* می‌توانست با توجه به سهولت بلند کردنش خودش آن را دریابد، گویی که سانسا اصلاً وزنی نداشت.

۱- Lothor Brune

WINTERFELL.IR

ورای دماغه کشتی شاه مرلینگ[1] کرانه‌ی سنگیِ لخت، باد خورده، بی‌درخت و نامطبوعی امتداد داشت. با این‌حال منظره به چشمش خوشایند می‌آمد. آنها مدتی طولانی را برای بازگشت به مسیرشان تقلا کرده بودند. آخرین طوفان آنها را از دیدرس خشکی دور کرده و چنان موج‌هایی به سمتشان روانه ساخته بود که برخوردشان به کناره کشتی، سانسا را از غرق شدن همگی‌شان مطمئن کرده بود. او از آسوِل[2] پیر شنیده بود که دو مرد از روی عرشه پرت شده بودند و یک نفر دیگر از روی دکل افتاده و گردنش شکسته بود.

او به ندرت خطر تنها رفتن به‌روی عرشه را می‌پذیرفت. کابین کوچکش سرد و نمور بود، ولی سانسا در بیشتر این سفر دریایی بیمار بود. . . حالا بیماری حاصل از وحشت، یا بیماری حاصل از تب و یا دریازدگی. . . او نمی‌توانست چیزی را در شکمش نگاه دارد، و حتی به سختی می‌خوابید. هر بار که چشمانش را می‌بست جافری را در حال پاره کرده یقه، پنجه‌کشیدن بر پوست نرم گلویش، یا مردن با تکه‌هایی از رویه‌ی پیراشکی بر لب و لکه‌های شراب روی نیم‌تنه‌اش می‌دید. و صدای زوزه باد در میان طناب‌ها او را به یاد صدای زیر و وحشتناکی می‌انداخت که جافری در حین تقلا برای فرو بردن هوا در آورده بود. گاهی رویای تیریون را هم می‌دید. یک‌بار هم به لیتل فینگر که برای ملاقات و خبردار شدن از احوال او به کابینش آمده بود، گفته بود، «اون کاری نکرده.»

«درسته، اون جافری رو نکشته، ولی دستای کوتوله آلودس. میدونستی که قبل از تو زن داشته؟»

«بهم گفت.»

«اینم بهت گفت که وقتی حوصله‌اش از اون سر رفت، هدیه‌اش کرد به نگهبانای پدرش؟ به موقعش ممکن بود همین کارو با تو هم بکنه. برای جن اشک نریز بانوی من.»

۱- Merling King

۲- Oswell

WINTERFELL.IR

باد، انگشتان نمکینش را به میان موهای سانسا برد و او لرزید. حتی با وجود نزدیکی به ساحل تلاطم کشتی موجب دل بهم خوردگیش می‌شد. او نیاز مبرمی به حمام کردن و تعویض لباس داشت. *من باید به نحیفی یه جنازه شده باشم و بوی استفراغ بدم.*

لرد پتایر مثل همیشه بشاش به کنارش آمد، «روز بخیر. هوای نمکی فرح بخشه. اینطور فکر نمیکنی؟ همیشه منو به اشتها میاره.» دستش را به نشانی همدردی بر روی شانه‌اش گذاشت، «حالت خوبه؟ رنگت پریده؟»

«فقط بخاطر شکممه. دریازدگی.»

«یه ذره شراب براش خوبه. به محض اینکه به ساحل برسیم یه فنجان برات میاریم.» پتایر به جایی که یک برج سنگی قدیمی در زمینه آسمان غم‌افزای خاکستری قرار گرفته بود اشاره کرد، امواج بر روی صخره‌های زیرش در هم می‌شکستند. «خوشاینده، نه؟ متاسفانه اینجا لنگرگاه مطمئنی نیست. ما با قایق به ساحل میریم.»

«اینجا؟» نمی‌خواست در اینجا به ساحل برود. او شنیده بود که فینگرز[1] مکان دلگیری است، و چیز سرگردان و محزونی در آن برج کوچک وجود دارد. «نمیشه تا وقتی میخوایم بریم وایت هاربر رو کشتی بمونم؟»

«از اینجا ***تساه*** به سمت شرق میپیچه تا بره براووس. بدون ما.»

«ولی. . . سرورم، شما گفتین. . . شما گفتین که ما میریم خونه.»

«و خونه همونجا ایستاده، مصیبت‌زده مثل قبل. خانه‌ی اجدادی من. متأسفانه اسمی نداره. مقر یه لرد بزرگ باید اسم داشته باشه، موافق نیستی؟ وینترفل، ایری، ریورران، اینا قلعه‌ان. حالا لرد هارن‌هال، آوای شیرینی داره، ولی من قبلاً چی بودم؟ لرد پشکل گوسفند و ارباب قلعه محزون؟ مطمئناً یه چیز مهمی رو کم داره.» چشمان خاکستری–سبزش معصومانه به او خیره شدند. «ناراحت به نظر میرسی. فکر کردی میریم وینترفل، دلبندم؟ وینترفل رو گرفتن، سوزوندن و غارت کردن. همه کسایی که عاشقشون بودی و میشناختی، مردن. اون شمالی‌هایی که به‌دست مردای آهن کشته

---

۱ Fingers

WINTERFELL.IR

نشدن، دارن با همدیگه میجنگن. حتی به دیوار هم حمله شده. وینترفل خونه کودکیت بود سانسا، ولی تو دیگه بچه نیستی. تو یه زن بالغی و لازمه که خونه‌ی خودتو بسازی.»

با بی‌میلی گفت، «ولی نه اینجا. به نظر خیلی. . .»

«. . . کوچیک، متروکه و پست؟ همه اینا هست و بدتر. فینگرز یه جای خیلی دوست داشتنیه، اگه بر حسب اتفاق یه سنگ باشی. ولی نگران نباش، ما اینجا بیشتر از دو هفته نمیمونیم. من احتمال میدم که خاله‌ات همین حالا برای دیدن ما تو راه باشه.» لبخند زد، «بانو لایسا و من قراره ازدواج کنیم.»

سانسا حیرت زده بود، «ازدواج؟ تو و خاله‌ی من؟»

«لرد هارنهال و بانوی ایری.»

تو گفتی که عاشق مادرم بودی. ولی البته بانو کتلین مرده بود و حتی اگر مخفیانه پتایر را دوست داشت و بکارتش را هم تقدیم او کرده بود، اکنون اهمیتی نداشت.

پتایر گفت، «خیلی ساکتی بانوی من؟ مطمئنم میخواستی بهم تبریک بگی. کم پیش میاد پسری که به دنیا اومده تا وارث سنگ و پشکل گوسفند باشه بتونه با دختر هاستر تالی و بیوه جان اَرِن ازدواج کنه.»

«من. . . من دعا میکنم که سال‌های متمادی با هم باشید، صاحب بچه‌های زیادی بشید و در کنار هم خوشحال بمونید.» از آخرین باری که سانسا، خواهر مادرش را دیده بود سال‌ها می‌گذشت. *اون بخاطر مادرم با من مهربون میمونه. اون از خون منه.* و دره اَرِن زیبا بود، تمام آوازها هم همین را می‌گفتند. شاید برای مدتی اقامت در آنجا زیاد هم بد نبود.

لوتور و آسول پیر پاروزنان آنها را به ساحل بردند. سانسا خمیده در زیر ردایش مخفی شد و باشلقش را در مقابل باد بالا کشید و به این اندیشید که چه چیزی در انتظارش است. خدمتکاران برای دیدار با آنها از برج خارج شدند؛ یک پیرزن لاغر و یک زن چاق میان سال، دو مرد سفید موی کهنسال و دختری دو یا سه ساله با گلمژه بر روی یکی از

WINTERFELL.IR

چشمانش. وقتی آنها لرد پتایر را شناختند بر روی صخره‌ها زانو زدند. او گفت، «مستخدمین من هستن. بچه رو نمیشناسم. فکر کنم یکی دیگه از حروم‌زاده‌های کلا[1] باشه. اون هر چند سال یدونه پس میندازه.»

دو پیرمرد برای بلند کردن سانسا تا ران به داخل آب رفتند تا دامن او خیس نشود. آسول و لوتور همانند لیتل فینگر در حالی که آب را به اطراف می‌پاشیدند به ساحل آمدند. او گونه پیرزن را بوسید و لبخندی تحویل زن جوان‌تر داد. «کلا، پدر این یکی کیه؟»

زن چاق خندید، «درست نمیتونم بگم سرورم. من کسی نیستم که به اونا نه بگم.»

«و من کاملاً مطمئنم که تمام پسرای محلی سپاسگزارن.»

یکی از پیرمردها گفت، «چقدر خوبه که شما رو توی خونه میبینیم سرورم.» به نظر می‌آمد که حداقل هشتاد ساله باشد، ولی بریگانتین گلمیخ داری به تن داشت و شمشیر بلندی به کمرش بسته بود. «چه مدت اقامت خواهید داشت؟»

«نترس بِرِین[2]، در اولین فرصت اینجا رو ترک میکنیم. میشه بگین الان این مکان قابل سکونت هست؟»

پیرزن فرتوت گفت، «سرورم، اگه میدونستیم شما دارین میاین حصیر تازه پهن میکردیم. آتش سرگین داره میسوزه.»

«هیچ چی مثل بوی سرگینِ در حال سوختن، شبیه بوی *خونه* نیست.» پتایر به سمت سانسا چرخید، «گریزل[3] دایه‌ی من بود، ولی الان قلعه منو نگه میداره. آمفرد[4] پیشکارمه و برین– دفعه قبلی که اینجا بودم تورو فرمانده محافظین نکردم؟»

«همینکار رو کردین سرورم. شما گفتین که تعدادی نیرو هم میفرستین، ولی هیچوقت اینکارو نکردین. منو سگا همه نوبت‌ها رو نگهبانی میدیم.»

۱- Kella
۲- Bryen
۳- Grisel
۴- Umfred

WINTERFELL.IR

«و مطمئنم که خیلی خوب این کارو میکنین. به وضوح میبینم که هیچکس صخره‌ها یا پشکل گوسفندام رو ندزدیده.» پتایر به زن چاق اشاره کرد، «کلا از گله‌ی بزرگ من مراقبت میکنه. در حال حاضر چند تا گوسفند دارم کلا؟»

او باید لحظه‌ای فکر می‌کرد، «بیست و سه تا سرورم. بیست و نه تا بودن، ولی سگ برین یکی رو کشت و ما چند تا دیگه رو قصابی کردیم و گوشت رو توی نمک خوابوندیم.»

«آه، گوشت سرد نمک‌سود. من حتماً باید خونه باشم. وقتی صبحونه تخم گاکی[1] و سوپ علف دریایی خوردم، مطمئن‌تر میشم.»

گرسل پیر گفت، «اگه شما دوست داشته باشین سرورم.»

لرد پتایر قیافه‌ای گرفت، «بیا، بریم ببینیم تالارم همون قدر که یادم میاد دلگیر هست یا نه.» او آنها را از روی صخره‌های لیز و علف‌های دریایی در حال فساد به سمت بالای لنگرگاه راهنمایی کرد. معدودی گوسفند در پای برج سنگی سرگردان بودند و از علف کم‌پشتی که مابین آغل گوسفندان و اسطبل روییده بود می‌چریدند. سانسا باید به دقت قدم برمیداشت؛ همه جا پشکل گوسفند بود.

در داخل، برج حتی کوچکتر به نظر می‌آمد. راه پله سنگیِ بازی از اتاق زیرزمین تا سقف بر روی دیوار داخلی پیچیده بود. هر طبقه چیزی بیش از یک اتاق نبود. خدمتکاران در آشپزخانه طبقه همکف زندگی می‌کردند و می‌خوابیدند و همان فضا را هم با یک سگ شکاری بزرگ راه‌راه و چندین سگ گله شریک بودند. بالای آن تالار کوچکی بود و بالاتر از آن هم اتاق خواب. پنجره‌ای نبود، ولی در قوس پاگرد پله‌ها و بر روی دیوار بیرونی سوراخ‌های تیراندازی قرار داشتند. بر بالای اجاق یک شمشیر شکسته و سپر بلوطی کهنه و صدمه دیده‌ای آویزان کرده بودند که رنگ رویش ترک خورده و ورآمده بود.

۱- gulls

WINTERFELL.IR

سانسا نشانی که بر روی سپر حک شده بود را نشناخت؛ یک سر سنگی خاکستری با چشمان آتشین بر روی زمینه سبز. پتایر وقتی متوجه نگاه خیره‌ی او به آن شد، توضیح داد، «سپر پدربزرگم. پدرش توی براووس متولد شده بود و به عنوان شمشیر زن مزدور به ویل اومد و در خدمت لرد کوربرای[1] بود، بنابراین وقتی پدربزرگم شوالیه شد کله تایتان رو به عنوان نشان خودش انتخاب کرد.»

سانسا گفت، «خیلی خشنه.»

پتایر گفت، «شاید برای شخص مهربونی مثل من زیادی خشنه. همون مرغ مقلد خودم رو بیشتر ترجیح میدم.»

آسول برای پیاده کردن آذوقه و تدارکات دو بار دیگر تا شاه مرلینگ رفت. در میان بارهایی که او با خود به ساحل آورده بود، چندین چلیک شراب قرار داشت. پتایر همانطور که قول داده بود برای سانسا جامی پر کرد، «بفرما بانوی من، امیدوارم که این به شکمت کمک کنه.»

پیش از آن وجود زمین سفت در زیر پایش به او کمک کرده بود، ولی سانسا از روی وظیفه شناسی جام را با دو دستش بلند کرد و چشید. شراب خیلی خوبی بود؛ حدس زد محصول آرِبِر باشد. طعم بلوط، میوه و شب‌های گرم تابستان را می‌داد، طعم‌هایی که در دهانش شکفت همانند باز شدن گل‌ها در نور خورشید بود. فقط دعا می‌کرد که بتواند آن را در شکمش نگاه دارد. لرد پتایر خیلی مهربان بود، نمی‌خواست با قی کردن بر روی او کارش را تضییع کند.

پتایر از بالای جام خودش او را ورانداز کرد، چشمان روشن خاکستری–سبزش پر از. . . سرگرمی بود؟ یا چیز دیگری؟ سانسا مطمئن نبود. او پیرزن را فراخواند، «گریزل، یکم غذا بیار بالا. چیز سنگینی نباشه، شکم بانوی من حساسه. یه کم میوه احتمالاً کفایت میکنه. آسول از **شاه** مقداری پرتغال و انار آورده.»

«بله سرورم.»

سانسا پرسید، «میتونم یه حموم داغ هم داشته باشم؟»

۱- Corbray

WINTERFELL.IR

«به کلا میگم یه کم آب بکشه بانوی من.»

سانسا جرعه‌ای دیگر از شراب نوشید و تلاش کرد به مکالمه‌ی مودبانه‌ای بیاندیشید، ولی لرد پتایر نجاتش داد. وقتی گریزل و بقیه خدمتکاران رفتند، او گفت، «لایسا تنها نمیاد. قبل از اینکه اون برسه ما باید روشن کنیم که تو کی هستی.»

«من کیم. . . متوجه نمیشم.»

«وَریس همه جا خبرچین داره. اگه سانسا استارک توی ویل دیده بشه، خواجه تا یه ماه دیگه خبردار میشه. و این پیچیدگی‌های ناگواری ایجاد میکنه. امن نیست که الان استارک باشی. پس ما باید به آدمای لایسا بگیم که تو دختر غیرشرعی منی.»

سانسا شوکه شده بود، «غیر شرعی؟ منظورتون حرامزاده‌اس؟»

«خب، تو نمیتونی دختر واقعی من باشی. همه میدونن که من هیچوقت ازدواج نکردم. چی باید تو رو صدا کنیم؟»

«من. . . من میتونم خودم رو با اسم مادرم معرفی کنم. . .»

«کتلین؟ یکم واضحه. . . ولی اسم مادر من بهتره. آلین[1]. خوشت میاد؟»

سانسا امیدوار بود که بتواند بخاطرش بسپارد، «آلین قشنگه. ولی نمیتونم دختر حلال‌زاده‌ی یکی از شوالیه‌های زیر دست‌تون باشم؟ بر حسب اتفاق اون تو یه جنگ شجاعانه مرده و من. . .»

«آلین، من هیچ شوالیه‌ی زیر دستم شجاعی ندارم. همچین داستانی سوالات ناخواسته‌ای در پی داره، شبیه جنازه‌ای که کلاغا رو سمت خودش میکشه. کنجکاوی در مورد تبار بچه‌ی غیر شرعی یه مرد، بی‌ادبیه.» سرش را کج کرد، «خب، تو کی هستی؟»

۱- Alayne

WINTERFELL.IR

«آلین. . . استون، درسته؟» وقتی او با سر تایید کرد، سانسا گفت، «ولی مادرم کیه؟»

«کالا؟»

آزرده خاطر گفت، «نه لطفاً.»

«داشتم سر به سرت میذاشتم. مادرت یه خانم نجیب براووسی بود، دختر یه پرنس بازرگان. ما همدیگه رو وقتی که من توی گالتاون مسئول بندر بودم ملاقات کردیم. اون موقع تولد تو مرد و تو رو به مذهب سپرد. مقداری کتابای مذهبی دارم که تو میتونی نگاهشون کنی. یاد بگیر از اونا نقل قول کنی. هیچی مثل بع بعِ زاهدانه‌ی سلیس جلوی سوالات ناخواسته رو نمیگیره. در هر صورت بعد از بلوغ به این نتیجه رسیدی که نمیخوای یه سپتا بشی و برای من نامه نوشتی. اینجا بود که من برای اولین بار از وجود تو خبردار شدم.» او بر روی ریشش دست کشید، «فکر میکنی بتونی همه اینا رو بخاطر داشته باشی؟»

«امیدوارم. شبیه یه بازی میمونه، مگه نه؟»

«بازی رو دوست داری آلین؟»

مدتی طول می‌کشید تا به نام جدید عادت کند. «بازی؟ من. . . بنظرم بستگی داره به. . .»

قبل از اینکه بتواند حرف بیشتری بزند گریزل، در حالی که تعادل یک سینی بزرگ را حفظ می‌کرد، ظاهر شد. او سینی را در بینشان گذاشت. آنجا سیب، گلابی و انار، تعدادی انگور پلاسیده و یک پرتغال خونی بزرگ بود. پیرزن یک قرص نان و یک خمره کره هم آورده بود. پتایر اناری را با خنجرش دو نیم کرد و نصفش را به سانسا تعارف نمود. « بانوی من، باید سعی کنی که بخوری.»

«ممنون سرورم.» دانه‌های انار بسیار درهم بود؛ سانسا بجای آن یک گلابی برداشت و گاز کوچکی به آن زد. خیلی رسیده بود. آب میوه بر روی چانه‌اش جاری شد.

WINTERFELL.IR

لرد پتایر یک دانه را با نوک خنجرش خارج کرد. «باید دلت برای پدرت خیلی تنگ شده باشه، میدونم. لرد ادارد مرد شجاع، راستگو و وفاداری بود. . . ولی واقعاً یه بازیکن مایوس‌کننده بود.» او دانه را با چاقو به دهانش برد. «توی قدمگاه پادشاه دو دسته آدم وجود داره. بازیکنا و مهره‌ها.»

«و من یه مهره بودم؟» او از پاسخ نفرت داشت.

«بله، ولی اجازه نده که آزارت بده. تو هنوز بچه‌ای. هر مردی اولش بعنوان یه مهره شروع میکنه، و البته هر دوشیزه‌ای. حتی بعضیا فکر میکنن که بازیکنن.» او دانه دیگری خورد. «برای مثال سرسی. اون پیش خودش فکر میکنه که یه آدم حیله‌گره، ولی در واقع کاملاً قابل پیش‌بینیه. قدرتش توی زیبایی، خاندان و ثروتشه. در حقیقت فقط اولی بهش تعلق داره و اونم به زودی ترکش میکنه. بعد از اون دلم براش میسوزه. اون قدرت میخواد، ولی نمیدونه بعد از اینکه بدستش آورد باهاش چیکار کنه. آلین، هر کسی چیزی میخواد. و هر وقت بدونی که یه مرد چی میخواد، میدونی کیه و میدونی چطور حرکتش بدی.»

«همونطور که تو سر دانتوس رو حرکت دادی تا جافری رو مسموم کنه؟» او استنتاج کرده بود که باید کار سر دانتوس بوده باشد.

لیتل فینگر خندید، «سر دانتوسِ سرخ یه مشک شراب پادار بود. برای سپردن وظیفه‌ای به این بزرگی نمیشد بهش اعتماد کرد. یا خرابش میکرد، و یا بهم خیانت میکرد. نه، تنها کاری که دانتوس باید انجام میداد این بود که تو رو از میون قلعه راهنمایی کنه و مطمئن بشه که تور موی نقره‌ایت رو پوشیدی.»

آمیتیس‌های سیاه. «ولی. . . اگه دانتوس نبود، کی بود؟ تو. . . مهره‌های دیگه‌ای هم داری؟»

«شاید کل قدمگاه پادشاه رو زیر و رو کنی و نتونی یک مرد که رو سینه‌اش مرغ مقلد دوخته باشه پیدا کنی، اما این به اون معنی نیست که من دوستی ندارم.» پتایر به سمت پله‌ها رفت. «آسول، بیا بالا تا بانو سانسا نگاهی بهت بندازه.»

پیرمرد چند لحظه بعد پوزخند زنان ظاهر شد و تعظیم کرد. سانسا با تردید به او نگاه کرد. «من باید چی رو ببینم؟»

WINTERFELL.IR

پتایر پرسید، «میشناسیش؟»

«نه.»

«دقیق‌تر نگاه کن.»

او صورت پرچین و چروکِ بادسوخته، دماغ عقابی، موهای سفید و دستان بزرگ و پینه‌بسته‌ی پیرمرد را بررسی کرد. چیز آشنایی در وجود او بود، با این‌حال سانسا مجبور بود سرش را تکان دهد. «نمیشناسم. مطمئنم قبل از اینکه برم توی قایقش، آسول رو ندیدم.»

آسول پوزخند زد و دهان پر از دندان‌های کجش را به نمایش گذاشت. «نه بانوی من، ولی ممکنه سه تا پسرای منو دیده باشن.»

سه پسر با آن لبخند. «*کتل‌بلک*.» چشمان سانسا گشاد شد. «تو کتل‌بلکی!»

«بله خانم، امیدوارم مایه‌ی خشنودی شما شده باشه.»

«معلومه از خوشی تو پوست خودش نمیگنجه.» لرد پتایر با تکان دست او را مرخص کرد و در حالی که آسول از پله‌ها پایین می‌رفت دوباره مشغول خوردن انار شد. «آلین، بهم بگو کدوم خطرناک‌تره، خنجری که دشمنت آشکارا جلوت تکون میده، یا اونی که مخفیه و توسط کسی که هرگز حتی ندیدیش به پشتت فشار داده میشه؟»

«خنجر مخفی.»

«دختر باهوش.» او لبخند زد، لب‌های نازکش بخاطر دانه‌های انار قرمزِ روشن شده بود. «وقتی جن نگهبانای ملکه رو مرخص کرد، سرسی سر لنسل رو مجبور کرد که براش شمشیر زن مزدور استخدام کنه. لنسل براش کتل‌بلک‌ها رو پیدا کرد، که باعث خوشحالی شوهر والامقام کوچولوت شد چون قبلاً اون پسرا از طریق زیردستش، بران، جیره‌خورش شده بودن.» او با دهان بسته خندید، «ولی این من بودم که وقتی فهمیدم بران دنبال شمشیرزن میگرده، به آسول گفتم که پسراشو به قدمگاه پادشاه بیاره. سه خنجر مخفی آلین، و حالا درست سر جای خودشون هستن»

WINTERFELL.IR

«پس یکی از کتل‌بلکا توی جام جاف سم ریختن؟» او بخاطر آورد که در کل طول شب سر آسمِند نزدیک پادشاه بود.

«من اینو گفتم؟» لرد پتایر پرتغال خونی را با خنجرش به دو نیم کرد و نیمی از آن را به سانسا تعارف نمود. «پسرا برای اینکه جزئی از این نقشه باشن، زیادی خیانت‌پیشه‌ان. . . و به خصوص آسمند که بعد از پیوستن به گاردپادشاه خیلی غیر قابل اعتماد شده. من فهمیدم که اون ردای سفید یه کاری با آدما میکنه. حتی با مردی شبیه اون.» چانه‌اش را به عقب کج کرد و پرتغال خونی را فشرد، بنابراین آب میوه به دهانش جاری شد. در حالی که دستانش را پاک می‌کرد شکایت کرد، «من آب میوه دوست دارم، ولی از انگشتای چسبناک متنفرم. سانسا، دستاتو تمیز کن. هر کاری میکنی مطمئن شو که دستات تمیز باشن.»

سانسا با قاشق مقداری از آبِ پرتغال خود را نوشید. «ولی اگه کار کتل‌بلکا و کار سر دانتوس نبوده. . . شما هم که اصلاً توی شهر نبودین، و نمیتونسته کار تیریون باشه. . .»

«حدس دیگه‌ای نداری، عزیزم؟»

او سرش را تکان داد، «نمیدونم. . . »

پتایر لبخند زد، «شرط میبندم که در طول بعدازظهر یکی بهت گفته تور موهات کج شده و اونو برات صاف کرده.»

سانسا دستش را جلوی دهانش برد، «منظورتون نیست که. . . اون میخواست منو به های‌گاردن ببره تا با نوه‌اش ازدواج کنم. . .»

«ویلاس تایرل نجیب، پرهیزکار و خوش قلب. خوشحال باش که کنار گذاشته شدی، اون حوصله‌ات رو سر میبرد. با این‌حال پیرزنه حوصله‌سر بر نیست، اینو پیش خودشم اذعان میکنم. یه پیرزن ترسناکِ زشت که اصلاً هم به اون نزاری که وانمود میکنه نیست. وقتی برای مبادله‌ی دست مارجری به های‌گاردن رفتم، اون گذاشت عالیجناب پسرش هارت وورت کنه و در همون حال خودش سوالات مشخصی رو در مورد ذات جافری پرسید. قطعاً اونو تا آسمونا بالا

WINTERFELL.IR

بردم. . . درحالی که آدمام داستانای مضطرب کننده‌ای رو بین پیشخدمتای لرد تایرل پخش میکردن. بازی اینجوری انجام میشه.

ایده‌ی سفیدپوش شدن سر لوراس رو هم من تو ذهنشون کاشتم. نه اینکه خودم پیشنهاد بدم، اونجوری خیلی ناشیانه بود. ولی آدمای من داستان‌های وحشتناکی در مورد کشته شدن سر پرستون گرین‌فیلد و تجاوز به لولیس توسط مردم درست کردن، چند تا نقره هم به ارتش خواننده‌های لرد تایرل دادم تا در مورد ریام ردواین، سروین سپر آینه‌ای و پرنس ایمون شوالیه اژدها بخونن. یه چنگ در دستان مناسب به اندازه یه شمشیر خطرناکه.

میس تایرل در واقع فکر میکرد که گنجوندن سر لوراس در گاردشاه به عنوان قسمتی از پیمان ازدواج، ایده خودش بوده. برای محافظت از دخترش چه‌کسی بهتر از برادر شوالیه‌ی باشکوهشه؟ و خودش رو هم از وظیفه‌ی سختِ پیدا کردن عروس و زمین برای پسر سومش آزاد کرد که هیچوقت آسونم نبوده و بدون شک در مورد سر لوراس سخت‌تر هم بود.

حالا هرچی که بود. بانو اُلنا نمیخواست اجازه بده که جافری به نوه دردونه‌اش آسیب برسونه، ولی برخلاف پسرش فهمیده بود که زیر تمام اون گُلا و زرق و برق، سر لوراس هم مثل جیمی لنیستر زود جوشه. جافری، مارجری و لوراس رو بزار توی یه دیگ، اونوقت داری شوربای شاه‌کش میپزی. پیرزن یه چیز دیگه رو هم فهمیده بود. پسرش تصمیم گرفته بود که مارجری رو ملکه کنه و برای این کار به یه پادشاه نیاز داشت. . . ولی به جافری نیاز نداشت. ما به زودی یه عروسی دیگه‌ای در راه داریم، صبر کن و ببین. مارجری با تامن ازدواج میکنه. اون هم تاج ملکه‌گیش رو نگه میداره و هم باکرگیش رو، که البته هیچ کدوم از اون دو تا رو خیلی نمیخواد، ولی مگه فرقی میکنه؟ اتحاد بزرگ غربی حفظ میشه. . . حداقل برا یه مدتی.»

مارجری و تامن. سانسا نمی‌دانست چه بگوید. او مارجری تایرل و همینطور مادربزرگ رک و کوچکش را دوست داشت. او مشتاقانه به های‌گاردن با حیاطها، نوازندگان و قایق‌های تفریحی روی ماندرش فکر کرد؛ بسیار دورتر از آن ساحل متروک. *حداقل اینجا در امانم. جافری مرده و دیگه نمیتونه بهم آسیب بزنه، و الان من فقط یه دختر حرامزاده‌ام. آلین استون نه شوهر داره و نه ادعای تملک.* و خاله‌اش هم به زودی آنجا بود. کابوس طولانی قدمگاه پادشاه و ازدواج

WINTERFELL.IR

استهزاآمیزش را پشت سر گذاشته بود. می‌توانست درست همانطور که پتایر گفته بود اینجا برای خودش خانه‌ای جدید بسازد.

هشت روز طولانی تا رسیدن لایسا آرِن طول کشید. در پنج روزش آسمان بارید و سانسا خسته و بی‌قرار در کنار آتش به همراه سگ کور نشسته بود. سگ برای نگهبانی دادن با برین بیش از حد بیمار و بی‌دندان بود، و تقریباً تمام کاری که می‌کرد خوابیدن بود، ولی وقتی سانسا نوازشش کرد، ناله‌ای سر داد و دستانش را لیسید و پس از آن آنها به سرعت دوست شده بودند. هنگامی که باران اجازه داد، او با پتایر در اطراف املاکش قدم زده بود که آن هم کمتر از نصف روز طول کشید. او همانطور که گفته بود صاحب مقدار زیادی صخره بود. در یک جا موج‌ها از میان سوراخی به ارتفاع سی فوت به هوا فوران می‌کردند، و جای دیگر کسی بر روی تخته سنگی ستاره هفت پر خدایان جدید را حکاکی کرده بود و پتایر می‌گفت که آندال‌ها برای گرفتن ویل از نخستین انسان‌ها از دریا گذر کردند و آنجا یکی از مکان‌هایی را نشان می‌دهد که به ساحل رسیده بودند.

قدری دورتر از ساحل، چند خانواده در کلبه‌هایی سنگی و در کنار مردابی زندگی می‌کردند. پتایر گفت، «رعیتای من.» با این‌حال به نظر می‌آمد که فقط پیرترین آنها او را می‌شناسد. در سرزمینش یک غار هم برای عزلت نشینی بود، ولی هیچ زاهدی در آن نبود. «اون الان مرده، ولی وقتی بچه بودم پدرم منو میاورد تا ببینمش. اون مرد برای چهل سال خودشو نَشُسته بود و میتونی تصور کنی چه بویی میداد، ولی از قرار معلوم استعداد پیشگویی داشت. اون یه ذره به من دست کشید و گفت که مرد بزرگی میشم و بخاطر این پدرم بهش یه مشک شراب داد.» پتایر بادی در دماغش انداخت، «من بخاطر نصف یه لیوان هم همینو بهش میگفتم.»

سرانجام در یک بعد از ظهر خاکستری طوفانی، برین درحالی‌که سگ‌هایش در پشت سرش پارس می‌کردند به سرعت به برج بازگشت تا نزدیک شدن سواران از سمت جنوب غرب را اعلام کند. لرد پتایر گفت، «لایسا، بیا آلین باهم بهش خوشامد بگیم.»

آنها رداهایشان را پوشیدند و بیرون منتظر ماندند. تعداد سواران بیش از بیست نفر نبود؛ مشایعت کنندگانی محقر برای بانوی ایری. سه پیشخدمت و یک جین شوالیه قسم خورده در زره‌های زنجیری و صفحه‌ای به همراهش می‌تاختند. او

WINTERFELL.IR

به همراه خود یک سپتون و همچنین خواننده‌ای خوشرو که سبیل کوچک و طره‌ی موهای بلند حنایی داشت، آورده بود.

یعنی این میتونه خاله من باشه؟ بانو لایسا دو سال از مادرش جوانتر بود، ولی این زن ده سال پیرتر به نظر می‌آمد. طره گیس خرمایی رنگش تا کمر آویزان بود، ولی در زیر جامه مخملی قیمتی و سینه‌بند جواهر کاری شده‌اش، بدنی خمیده و شکمی متورم داشت. چهره‌اش صورتی و آرایش شده، پستان‌هایش درشت و پایین تنه‌اش بزرگ بود. او از لیتل فینگر بلندتر و سنگین‌تر می‌نمود؛ و در پیاده شدن ناشیانه‌اش از اسب هیچ ظرافتی نشان نداد.

پتایر زانو زد تا انگشتانش را ببوسد. «بانوی من، شورای کوچک پادشاهی به من دستور داد تا شما رو مجذوب کرده و به دست بیارم. فکر میکنین ممکنه من رو به عنوان لرد و همسرتون قبول کنین؟»

بانو لایسا لب‌هایش را غنچه کرد و او را بالا کشید تا بوسه‌ای بر گونه‌اش بنشاند و با خنده گفت، «اوه، ممکنه ترغیب شده باشم. برای نرم کردن قلب من چه هدایایی آوردی؟»

«صلح پادشاه.»

«اوه، برین به صلح، دیگه چی برام آوردی؟»

«دخترم.» لیتل فینگر با اشاره دست سانسا را به جلو فراخواند. «بانوی من، اجازه بدین تا آلین استون رو بهتون معرفی کنم.»

به نظر نیامد که بانو لایسا از دیدن او خیلی خوشحال شده باشد. سانسا با سری پایین، ادای احترام کاملی کرد. شنید که خاله‌اش می‌گفت، «یه حرامزاده؟ پتایر، بدجنس شدی؟ مادرش کیه؟»

«دخترک مرده. امیدوار بودم که آلین رو به ایری بیارم.»

«اونجا باید باهاش چیکار کنم؟»

WINTERFELL.IR

لرد پتایر گفت، «چند تا نظر دارم. ولی الان بیشتر به کاری که ممکنه با شما بکنم علاقه دارم بانوی من.»

ترش‌رویی چهره‌ی گردِ صورتی خاله‌اش تماماً ذوب شد و برای لحظه‌ای سانسا اندیشید که لایسا اَرن به گریه می‌افتد. «پتایر عزیز، نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود، ممکن نیست بدونی. یان رویس همه جور مشکلی درست کرد و میخواست که پرچم دارامو فرابخونم و به جنگ برم. بقیه هم دورم جمع شده بودن، هانتر، کوربرای و نستور رویس وحشتناک، همشون میخواستن باهام ازدواج کنن و از بچه‌ام نگهداری کنن، ولی هیچکدوم واقعاً عاشقم نبودن. فقط تو پتایر. خیلی وقته در موردت خیالبافی میکنم.»

«منم در مورد شما بانوی من.» یک دستش را به دور او حلقه کرد و گردنش را بوسید. «کی میتونیم ازدواج کنیم؟»

بانو لایسا مسحور گفت، «همین حالا. من سپتون خودم، خواننده و شراب عسل برای جشن عروسی آوردم.»

این حرف او را خوشحال نکرد، «اینجا؟ ترجیح میدم تو ایری و در حضور تمام بارگاه باهات ازدواج کنم.»

«برین به بارگاهم. من خیلی وقته منتظر موندم. تحمل ندارم یک لحظه دیگه هم صبر کنم.» دستانش را بدور پتایر انداخت، «امشب میخوام تختتو باهات شریک بشم عزیزم. میخوام که با هم یه بچه دیگه بسازیم، یه برادر برای رابرت یا یه دختر کوچولوی ناز.»

«من هم خواب اینارو دیدم عزیزم. اما با یه ازدواج عمومی در حضور تمام ویل خیلی بیشتر نصیبمون. . .»

«نه» او پایش را بر زمین کوبید، «نه. من تورو همین امشب میخوام. و باید بهت اخطار بدم که بعد از این همه سال سکوت و پچپچه، میخوام وقتی که بهم عشق میورزی فریاد بزنم. میخوام اینقدر بلند فریاد بزنم که توی کل ایری شنیده بشه!»

«ممکنه الان باهات بخوابم و بعداً باهات ازدواج کنم؟»

بانو لایسا همانند یک دختر ریز ریز خندید، «اوه، پتایر بیلیش، تو خیلی شروری. نه، میگم نه، من بانوی ایری هستم و بهت دستور میدم همین حالا باهام ازدواج کنی!»

WINTERFELL.IR

پتایر شانه بالا انداخت، «پس هرطور که بانوی من دستور بده. من مثل همیشه در مقابلت درموندم.»

کمتر از یک ساعت بعد در زیر سایبانی به رنگ آبی آسمانی ایستادند و در حالی که خورشید در غرب فرو می‌رفت، عهدهایشان را به زبان جاری کردند. بعد از آن میزهای پایه‌داری در زیر برج سنگی قرار داده شد و با گوشت بلدرچین، آهو و گراز کباب شده جشن گرفتند و با شراب عسل سبکِ مرغوب آن را فرو دادند. وقتی تاریکی گسترش یافت، مشعل‌ها روشن شدند. آوازخوان لایسا آهنگ‌های «سوگندهای ناخورده» و «فصول عشق من» و «دوقلبی که با هم می‌تپند» را خواند. حتی چندین شوالیه جوان از سانسا درخواست رقص نمودند. خاله‌اش هم رقصید و دامنش در حالی که پتایر او را در دستانش می‌گرداند، چرخ می‌خورد. شراب عسل و ازدواج، بانو لایسا را سال‌ها جوان‌تر کرده بود. در حالی که دستان شوهرش را در دست داشت به هر چیزی خیلی طولانی می‌خندید، و هر بار که به پتایر نگاه می‌کرد چشمانش می‌درخشید.

با فرارسیدن زمان همبستری، شوالیه‌هایش او را به بالای برج بردند و در راه، برهنه‌اش کردند و لطیفه‌های مستهجن فریاد زدند. سانسا بخاطر آورد، *تیریون منو از اینکار معاف کرد.* برهنه شدن برای مردی که عاشقش بود و توسط دوستانی که به هر دوی آنها عشق می‌ورزیدند خیلی بد نبود. *ولی، توسط جافری. . .* مشمئز شد.

خاله‌اش تنها سه بانو با خود آورده بود، بنابراین آنها سانسا را وادار کردند تا در برهنه کردن لرد پتایر و بردنش به بستر ازدواج به آنها کمک کند. پتایر با نثار همه‌ی خوشرویی و چرب‌زبانیش تسلیم شد. تا زمانی که او را برهنه به برج رساندند، به جز سانسا بقیه زنان با بندهای باز شده، جامه‌های چروک و دامن‌های ژولیده، تحریک شده بودند. ولی هنگام بالا بردن لیتل فینگر به اتاق خوابش، جایی که همسر والامقامش در انتظارش بود، تنها به سانسا لبخند می‌زد.

بانو لایسا و لرد پتایر اتاق خواب طبقه سوم برج را تصاحب کردند، ولی برج کوچک بود. . . و حرف خاله‌اش به حقیقت پیوست، او فریاد می‌زد. در بیرون باران شروع به باریدن کرد و همه شرکت کنندگان جشن را به سرسرای طبقه دوم کشاند، بنابراین تمام حرف‌هایشان را شنیدند. خاله‌اش ناله می‌کرد، «پتایر، اوه، پتایر، پتایر. اوه اوه اوه. اونجا پتایر، اونجا. اونجا جایی که بهش تعلق داری.» خواننده بانو لایسا اجرا نسخه مستهجن «شام بانوی من» را شروع کرد، ولی حتی صدای خواندن و اجرای او نیز نمی‌توانست فریادهای لایسا را محو کند. او فریاد میزد، «یه بچه دیگه برام بساز

WINTERFELL.IR

پتایر. یه بچه خوشگل کوچولوی دیگه برام بساز. اوه پتایر. عزیزم، عزیزم، **پتاااااایر!**» آخرین فریادش به حدی بلند بود که سگ‌ها شروع به عوعو کردند و دو ندیمه خاله‌اش به سختی توانستند خنده‌شان را پنهان کنند.

سانسا از پله‌ها پایین رفت و در تاریکی قدم گذاشت. باران آرامی بر روی بقایای جشن می‌بارید، ولی هوا تمیز و تازه بود. خاطره شب عروسی خودش با تیریون به همراهش بود. او گفته بود، *در تاریکی من شوالیه گلهام، میتونم باهات خوب باشم.* ولی فقط یک دروغ لنیستری دیگر بود. تازی یکبار به او گفته بود، *میدونی، یه سگ میتونه دروغ رو بو بکشه.* تقریباً می‌توانست صدای خشن و گوش خراشش را به‌یاد آورد. *اطرافتو نگاه کن و خوب بو بکش. اینجا همه دروغگوان و همه هم تو این کار از تو بهترن.* او اندیشید که چه بر سر سندور کلگین آمده است. آیا او می‌دانست که جافری را کشته‌اند؟ اهمیتی می‌داد؟ او برای سال‌ها محافظ قسم‌خورده شاهزاده بود.

او برای مدت طولانی بیرون ماند. در نهایت هنگامی که نمور و یخ زده، خواست به تخت خودش برود، تنها درخشش مبهم آتش ذغال، سرسرای تاریک را روشن می‌ساخت. هیچ صدایی از بالا نمی‌آمد. یکی از خدمتکاران خاله‌اش داشت شوالیه‌ای را بر روی صندلی پتایر می‌بوسید و دستانشان در زیر لباس‌های یکدیگر در تکاپو بود. تعدادی از مردان از شدت مستی به خواب رفته بودند، یک نفر هم در مستراح بود و پر سر و صدا بالا می‌آورد. سانسا سگ پیر و کور برین را در اتاقک کوچک خودش در زیر پله‌ها یافت و در کنارش دراز کشید. حیوان بیدار شد و صورتش را لیسید. در حالی که موهایش را آشفته می‌کرد گفت، «ای تازی پیر و غمگین.»

خواننده خاله‌اش بالای سر او ایستاده بود، «آلین، آلین عزیز. من ماریلیونم. دیدم که به خاطر بارون اومدی داخل. شب سرد و نمناکیه. بزار گرمت کنم.»

سگ پیر سرش را بلند کرد و خرناس کشید، ولی خواننده سیلی حواله‌اش کرد و حیوان را در حالی که زوزه می‌کشید دور کرد.

سانسا با تردید گفت، «ماریلیون؟ شما. . . مهربونین که به فکرم هستین، ولی. . . منو ببخشید. خیلی خسته‌ام.»

WINTERFELL.IR

«و خیلی خوشگل. تمام شب داشتم توی ذهنم برات آهنگ میساختم. یه آهنگ برا چشمات، یه تصنیف برا لبات، یه دو نوازی[1] برا پستان‌هات. با این‌حال اونا رو نمیخونم. اونا چیزای بی‌ارزشی بودن و سزاوار چنین زیبایی نبودن.» بر روی تخت او نشست و دستش را روی پای سانسا گذاشت. «بزار بجاش با بدنم برات بخونم.»

متوجه بوی نفس او شد، «تو مستی.»

«من هیچوقت مست نمیشم. شراب عسل فقط منو سرخوش میکنه. دارم گُر میگیرم.» دستان او بر روی رانش به بالا لغزید، «تو هم همینطور.»

«بهم دست نزن. کنترلتو از دست دادی.»

«بهم حق بده. من برای ساعت‌ها داشتم آهنگ عاشقانه میخوندم. خونم به جوش اومده. تو هم همینطور، میدونم. . . هیچ دخترکی به اندازه نصف یه حرامزاده شهوتی نیست. خودتو برام خیس کردی؟»

اعتراض کرد، «من *باکره*ام.»

«واقعاً؟ اوه، آلین، آلین، دوشیزه زیبای من. هدیه معصومیت خودتو بمن بده. بخاطر اینکار شکرگذار خدایان میشی. کاری میکنم که از بانو لایسا بلندتر بخونی.»

سانسا وحشت‌زده از او فاصله گرفت، «اگه منو ول نکنی، عم. . . *پدرم* دارت میزنه. لرد پتایر.»

«لیتل فینگر؟» با دهان بسته خندید، «بانو لایسا منو خیلی دوست داره، و من محبوب لرد رابرتم هستم. اگه پدرت منو اذیت کنه، با یه بیت نابودش میکنم.» دستش را بر روی پستان او گذاشت و فشار داد، «بزار این لباسای تر رو از تنت در بیاریم. میدونم نمیخوای اونا پاره بشن. بیا بانوی عزیز، به حرف دلت گوش کن. . .»

۱- Duet - قطعه آوازی اپرایی که توسط دو خواننده(معمولا یک مرد و یک زن) اجرا می‌شود.

WINTERFELL.IR

سانسا صدای نرم فولاد بر روی چرم را شنید. صدایی خشن گفت، «مطرب، اگه میخوای بازم بخونی بهتره که بری.» نور کم بود، ولی او می‌توانست درخشش محو تیغه را ببیند.

خواننده هم آن را دید. «برو برا خودت یه دختر پیدا کن. . .» خنجر برقی زد و او فریاد کشید، « تو منو *زخمی* کردی!»

«اگه نری بدتر میکنم.»

و ماریلیون با سرعت هر چه تمام‌تر رفته بود. نفر دوم همان‌جا در بالای سر سانسا ماند و از میان تاریکی نمایان شد. «لرد پتایر گفت که مراقبت باشم.» صدای لوتار برون را شناخت. *تازی نیست، نه، آخه چطور ممکنه اون باشه؟ معلومه باید لوتار باشه. . .*

سانسا آن شب به ندرت توانست بخوابید، در عوض همان‌طور که داخل کشتی شاه مرلینگگ غلت زده بود، بی‌تابی کرد. خواب مرگ جافری را دید، ولی هنگامی که او بر گلویش چنگ می‌زد و خون بر انگشتانش جاری شد، با وحشت دریافت که این برادرش راب بوده است. همچنین خواب شب عروسی‌اش را دید که چشمان تیریون او را به هنگام برهنه شدن می‌بلعید. فقط تیریون از آن چه که استحقاقش را داشت بزرگ‌تر بود و هنگامی که به درون تخت خزید تنها یک سمت صورتش زخمی بود. او با صدای گوش‌خراش گفت، «واسم یه آواز میخونی.» و سانسا بیدار شد و بار دیگر سگ پیر کور را در کنارش دید و گفت، «ای کاش لیدی بودی.»

صبح روز بعد، گریزل به اتاق خواب لرد و بانو رفت تا یک سینی نان صبحگاهی به همراه کره، عسل، خامه و میوه در اختیارشان قرار دهد. او برگشت تا بگوید که آلین احضار شده است. سانسا هنوز غرق در خواب بود. لحظه‌ای طول کشید تا بخاطر آورد که آلین است.

بانو لایسا هنوز در تخت بود، ولی لرد پتایر برخواسته و لباس پوشیده بود. در حالی که پوتینش را می‌پوشید به سانسا گفت، «خاله‌ات دوست داره باهات حرف بزنه، من بهش گفتم که کی هستی.»

WINTERFELL.IR

خدایان رحم کنن. «مم. . . ممنونم سرورم.»

پتایر برای لنگه دیگر پوتین خیز برداشت، «من به اندازه‌ای که تحمل داشتم توی خونه موندم. بعدازظهر به مقصد ایری اینجارو ترک میکنیم.» همسر والامقامش را بوسید، لکه عسل بر روی لبانش را لیسید و سپس از پله‌ها پایین رفت.

سانسا در حالی که خاله‌اش گلابی می‌خورد و او را ورانداز می‌کرد، در پای تخت ایستاد. بانو لایسا هسته‌ها را کناری گذاشت و گفت، «حالا متوجه شدم. تو خیلی شبیه کتلینی.»

«این حرف لطف شما رو میرسونه.»

«راستشو بخوای قصدم تمجید نبود. خیلی شبیه کتلینی. باید یه کاری انجام بدیم. فکر کنم قبل از اینکه تورو به ایری ببریم باید موهاتو تیره کنیم.»

موهامو تیره کنین؟ «هر طور مایلید خاله لایسا.»

«نباید منو به این اسم صدا کنی. نباید اجازه بدیم حرفی از بودن تو در اینجا به قدمگاه پادشاه برسه. نمیخوام پسرم رو به خطر بندازم.» لقمه کوچکی از کنار شانه عسل برداشت. «من ویل رو خارج از این جنگ نگه داشتم. محصولمون پربار بوده و کوهستان از ما محافظت میکنه. ایری هم نفوذناپذیره. با اینحال دلیل نمیشه که خشم لرد تایوین رو متوجه خودمون کنیم.» بانو لایسا از تخت پایین آمد و عسل را از انگشتانش لیسید. «پتایر میگه با تیریون لنیستر ازدواج کردی. کوتوله‌ی پست.»

«اونا مجبورم کردن باهاش ازدواج کنم. هیچوقت خودم اینو نمیخواستم.»

خاله‌اش گفت، «منم نمیخواستم. جان آرن کوتوله نبود، ولی پیر بود. ممکنه با دیدن الان من این فکرو نکنی، ولی وقتی ازدواج کردیم، من به حدی جذاب بودم که مادرت رو شرمنده میکردم. ولی تمام چیزی که جان میخواست شمشیرهای پدرم برای کمک به پسرای عزیزش بود. من باید ردش میکردم، ولی اون مرد خیلی پیر بود و چقدر

WINTERFELL.IR

میخواست زندگی کنه؟ نصف دندوناش ریخته بود و دهنش بوی پنیر فاسد میداد. من نمیتونم به پای مردی بمونم که دهنش بوی بد میده. نفس پتایر همیشه تازه‌اس. . . میدونی اون اولین کسی بود که من بوسیدم. پدرم میگفت که خیلی بی اصل و نسبه ولی من میدونستم که اون چقدر ترقی میکنه. جان حق گمرکی گال‌تاون رو بهش داد تا منو خوشحال کنه، ولی وقتی اون درآمدهارو ده برابر کرد، شوهر والامقامم فهمید که چقدر باهوشه و کارهای دیگه‌ای بهش داد. حتی اونو با خودش به قدمگاه پادشاه برد تا ارباب سکه‌ها بشه. خیلی سخت بود که هر روز ببینیش و هنوز زن اون پیرمرد سرد باشی. جان وظیفه‌اش رو توی اتاق خواب انجام میداد، ولی نه میتونست بهم لذتی بده و نه بچه‌ای. نطفه‌هاش پیر و ضعیف بود. همه بچه‌هام به غیر از رابرت مردن، سه دختر و دو پسر. تمام بچه‌های کوچولوی نازنینم مردن، و اون پیرمرد با اون نفس بوگندوش هنوز زنده بود. پس دیدی منم زجر کشیدم.» بانو لایسا آب دماغش را بالا کشید، «میدونی که مادر بیچارت مرده؟»

سانسا گفت، «تیریون بهم گفت، گفت که فری‌ها اونو با راب توی دوقلوها کشتن.»

ناگهان اشک به چشمان بانو لایسا آمد، «من و تو حالا زن‌های تنهایی هستیم. ترسیدی دلبندم؟ شجاع باش. من هیچوقت دختر کت رو رد نمیکنم. ما با خون بهم پیوند داریم.» به سانسا اشاره کرد تا جلوتر بیاید، «میتونی بیای و گونه‌ام رو ببوسی آلین.»

او از روی وظیفه شناسی نزدیک شد و در مقابل تخت زانو زد. خاله‌اش غرق در رایحه‌ی شیرینی بود، با این‌حال در ورای آن بوی ترش شیر می‌آمد. گونه‌اش مزه‌ای از رنگ و پودر می‌داد.

وقتی سانسا خواست به عقب گام بردارد، بانو لایسا مچ دستش را گرفت و به صراحت پرسید، «حالا بهم بگو، حامله‌ای؟ همین حالا حقیقت رو بگو، اگه دروغ بگی میفهمم.»

او در حالی که از سوال وحشت زده شده بود گفت، «نه.»

«تو زن بالغ هستی، مگه نه؟»

WINTERFELL.IR

سانسا می‌دانست که بالغ بودنش به مدت طولانی در ایری مخفی نمی‌ماند، «بله. تیریون. . .اون هیچوقت. . .» می‌توانست شرمی را که به گونه‌اش می‌خزید احساس کند، «من هنوز دوشیزه‌ام.»

«کوتوله ناتوان بود؟»

«نه، اون فقط. . . اون. . .» *مهربون بود؟* نمی‌توانست این را بازگو کند، نه اینجا، نه در مقابل خاله‌اش که آنقدر از تیریون نفرت داشت. «اون. . . فاحشه‌هاش رو داشت بانوی من، اینجوری به من گفت.»

لایسا مچ دستش را رها کرد، «فاحشه‌ها، البته که داشت. کدوم زنی با همچین موجودی میخوابه، مگه برای طلا؟ باید وقتی که جن تو مشتم بود میکشتمش، ولی اون منو فریب داد. اون پر از حیله‌های پسته. شمشیرزن مزدورش سِر واردیس اگن لایق منو کشت. کتلین نباید اونو به اینجا میاورد، بهش گفتم. اون با عموی ما از اینجا رفت. این کارش اشتباه بود. سیاه ماهی شوالیه دروازه‌ی من بود و از وقتی که مارو ترک کرد قبایل کوهستان خیلی گستاخ شدن. با این‌حال پتایر به زودی همه رو سر جاشون مینشونه. من باید اونو لرد محافظ ویل کنم.» خاله‌اش برای اولین بار و تقریباً به گرمی لبخند زد، «اون شاید مثل بعضیا بلندقد و قوی به نظر نیاد، ولی بیشتر از همه اونا میارزه. بهش اعتماد کن و هرکاری میگه انجام بده.»

«حتماً خاله. . . بانوی من.»

به نظر بانو لایسا از این حرف خوشنود شد. «من اون پسره جافری رو میشناختم. اون رابرت منو با اسامی ظالمانه‌ای صدا میکرد، و یه بار با شمشیر چوبی به صورتش ضربه زد. یه مرد ممکنه بهت بگه که هیچ شرافتی در استفاده از سم نیست، ولی شرافت یه زن فرق میکنه. مادر طوری مارو شکل داده تا از فرزندامون محافظت کنیم و تنها بی‌ابرویی ما شکست توی این کاره. هروقت بچه داشتی اینو میفهمی.»

سانسا با تردید گفت، «بچه؟»

WINTERFELL.IR

لایسا دستش را لاقیدانه تکان داد، «تا سال‌های طولانی نه. تو برای مادر شدن خیلی جوونی. با این‌حال ممکنه یه روز بچه بخوای. درست همونطور که بخوای ازدواج کنی.»

«من. . . من ازدواج کردم بانوی من.»

«بله، ولی بزودی بیوه میشی. خوشحال باش که جن فاحشه‌هاشو ترجیح میداد. مناسب پسرم نبود که ته مونده اون *کوتوله* رو برداره، ولی چون اصلاً بهت دست نزده. . . چقدر دوست داری با پسرخاله‌ات، لرد رابرت ازدواج کنی؟»

این اندیشه سانسا را بیزار کرد. تمام چیزی که از رابرت ارن می‌دانست این بود که او پسربچه‌ای کوچک و مریض است. *این من نیستم که اون میخواد با پسرش ازدواج کنه، ادعای مالکیت منه. هیچکس اصلاً بخاطر عشق با من ازدواج نمیکنه.* ولی حالا دروغگویی برای او راحت‌تر بود. «من. . . به سختی میتونم منتظر دیدار ایشون بمونم بانوی من. ولی ایشون هنوز بچه‌ان، نه؟»

«اون هشت سالشه. درشت هیکل نیست ولی پسر خوبیه و خیلی زرنگ و باهوشه. اون مرد بزرگی میشه آلین. شوهر والامقامم قبل از مرگ گفت، ***نطفه قویه***. این آخرین حرفش بود. گاهی خدایان به ما اجازه میدن در حال مرگ نگاهی به آینده بندازیم. به محض اطلاع از مرگ شوهر لنیستریت، دلیلی نمیبینم که ازدواج نکنی. مطمئناً یه ازدواج مخفیانه. به سختی میشه فکر کرد که لرد ایری با یه حروم‌زاده ازدواج کنه، مناسب نیست. کلاغ‌ها خبر غلت خوردن سر جن رو از قدمگاه پادشا برامون میارن. تو و رابرت روز بعدش میتونین ازدواج کنین، خوشحال کننده نیست؟ برای اون خوبه که یه همراه کوچیک داشته باشه. اون اوایل که به ایری برگشته بودیم با پسر واردیس اگن و پسر مشاورم بازی میکرد، ولی اونا خیلی خشن بودن و من چاره‌ای جز دور کردنشون نداشتم. آلین، بلدی خوب بخونی؟»

«سپتا موردان از سر لطف اینطور میگفت.»

بانو لایسا فاش کرد، «رابرت چشمای ضعیفی داره، ولی عاشق اینه که براش بخونن. اون داستانایی که درباره‌ی حیوانات باشن رو بیشتر از همه دوست داره. شعر اون مرغی که شبیه روباه لباس میپوشید رو بلدی؟ اینو همیشه براش میخونم و اون هیچوقت ازش خسته نمیشه. دوست هم داره **پرش غورباقه**، **شمشیر رو بچرخون** و **بیا به**

WINTERFELL.IR

قلعه‌ام بازی کنه، ولی تو باید همیشه اجازه بدی که اون ببره. اینجوری خوبه، مگه نه؟ هر چی باشه اون لرد ایریه و تو هیچوقت نباید اینو فراموش کنی. تو اصیل‌زاده‌ای، استارکای وینترفل همیشه مغرور بودن، ولی وینترفل سقوط کرده و تو الان فقط یه گدایی، پس غرور رو بزار کنار. با شرایط فعلیت قدرشناسی برات مناسب‌تره. آره، و مطیع بودن. پسرم یه همسر قدرشناس و مطیع میخواد.»

WINTERFELL.IR

فصل ۶۹

جان

مترجم: لیدی آریان

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A

روز و شب صدای تبرها به گوش می‌رسید.

جان نمی‌توانست آخرین باری را که درست خوابیده بود به یاد آورد. وقتی چشمانش را می‌بست، خواب جنگیدن را می‌دید. وقتی بیدار می‌شد می‌جنگید. حتی در برج پادشاه هم می‌توانست صدای تپ تپ مداوم برنز، سنگ چخماق و شمشیرهای مسروقه که به درون چوب فرو می‌رفت را بشنود، و وقتی سعی می‌کرد تا در آلونک گرم بالای دیوار بخوابد، این صدا بلندتر می‌شد. منس پتک‌ها را هم به کار گرفته بود، و اره‌هایی بلند با دندانه‌هایی از استخوان و سنگ چخماق. یکبار، وقتی در حال فرو رفتن به خوابی عمیق بود، صدای شکستن بلندی از جنگل اشباح آمد، و یک درخت سنتینل در ابری از خاک و برگ‌های سوزنی به پایین افتاد.

WINTERFELL.IR

وقتی اوون به سراغش آمد بیدار بود. بی‌قرار زیر کپه‌ای از خز روی زمین آلونک گرم دراز کشیده بود. اوون در حالی که شانه‌ی او را تکان می‌داد گفت، «لرد اسنو، سپیده دمِ.» او دست جان را گرفت تا کمک کند دوباره روی پاهایش بایستد. بقیه هم داشتند بیدار می‌شدند و در حین پوشیدن پوتین‌ها و بستن کمربندهای شمشیرشان در محدوده‌ی تنگ آلونک به یکدیگر تنه می‌زدند. کسی حرف نمی‌زد. همگی برای صحبت کردن خیلی خسته بودند. تعداد کمی از آنها این روزها دیوار را ترک کرده بودند. بالا و پایین رفتن در قفس خیلی طول می‌کشید. کسل بلک به استاد ایمون، سر وینتون تنومند و چند نفر دیگر که برای جنگیدن خیلی پیر یا مریض بودند واگذار شده بود.

اوون شادمانه گفت، «من خواب دیدم پادشاه اومد. استاد ایمون یه زاغ فرستاد و پادشاه رابرت با تمام قدرتش اومد. تو خواب پرچم‌های طلاییش رو دیدم.»

جان لبخندی از روی اجبار زد. «منظره‌ی خوشایندی برای دیدن میشه، اوون.» در حالی که دویدن درد در پایش را نادیده می‌گرفت، ردای سیاه و خزدار را به روی شانه‌هایش انداخت، عصای چوبی‌اش را برداشت و روی دیوار رفت تا با روز دیگری روبرو شود.

وزش شدید یک باد، پنجه‌های بسیار سرد خود را به میان موهای بلند قهوه‌ای او فرستاد. نیم مایل رو به شمال، اردوگاه وحشی‌ها در جنب و جوش بود. آتش‌های اردوگاهشان انگشتانی دودناک به بالا می‌فرستاد تا بروی آسمان کم‌رنگ صبحگاهی پنجه بکشند. وحشی‌ها در طول حاشیه‌ی جنگل چادرهایی از جنس خز و پوست بر پا داشته بودند، حتی ناشیانه یک تالار بزرگ با کنده‌ها و شاخه‌ها سر هم کرده بودند؛ در شرق ردیف اسب‌ها، در غرب ماموتها، و در هر طرف آدم‌ها بودند که مشغول تیز کردن شمشیرهایشان، گذاشتن پیکان بر سر نیزه‌ها، پوشیدن زره‌های خودساخته از پوست، شاخ و استخوان بودند. جان می‌دانست که در ازای هر مردی که می‌تواند ببیند، بیست نفر نادیدنی در جنگل وجود دارد. بوته‌ها و علف‌ها به آنها حفاظتی در مقابل طبیعت داده بود و از چشمان کلاغ‌های نفرت‌انگیز پنهانشان می‌ساخت.

کمانداران آنها از پیش با هل دادن حفاظ‌های غلتانشان، آهسته به جلو آمده بودند. پیپ مثل هر روز صبح شادمانه اعلام کرد، «تیرهای صبحونه‌مون هم رسید.» جان فکر کرد، *خوبه که میتونه با این موضوع شوخی کنه. یکی باید این*

WINTERFELL.IR

کارو بکنه. سه روز پیش یکی از تیرهای صبحانه‌شان به پای آلین سرخ اهل رُزوود فرو رفته بود. اگر می‌توانستی به قدر کافی خم شوی، هنوز می‌شد بدن او را در پای دیوار دید. جان باید تصمیم می‌گرفت که بهتر است به شوخی پیپ بخندند تا در مورد جسد آلین غصه بخورد.

حفاظ‌ها، سپرهای شیبدار چوبی با پهنای کافی بودند تا پنج نفر از مردمان آزاد پشتشان پنهان شوند. کمانداران آنها را به جلو هل می‌دادند، بعد پشتشان زانو می‌زدند تا تیرهایشان را از میان شکاف‌های درون چوب رها کنند. اولین باری که وحشی‌ها آن حفاظ‌ها را بیرون غلتاندند، جان تیرهای آتشین خواسته بود و نیم جین از آنها را به آتش کشیده بود، اما بعد از آن منس شروع به پوشاندنشان با پوست خام کرد. حالا تمام تیرهای آتشین دنیا هم نمی‌توانست آنها را آتش بزند. برادرها حتی شروع به شرطبندی کرده بودند که کدام نگهبان پوشالی بیشترین تیرها را قبل از اینکه کارشان تمام شود در خود انباشته می‌کند. ادد ماتم‌زده با چهار حدس پیشتاز بود، و اوتل یارویک، تامبرجان[1] و وَت اهل لانگ لیک هر یک سه حدس درست داشتند. پیپ هم شروع به نام گذاری مترسک‌ها به نام برادران از دست رفته کرده بود. گفت، «باعث میشه به نظر برسه که تعدادمون بیشتره.»

گرن شکوه‌کنان گفت، «تعداد بیشتری از ما با تیر تو شکماشون.» اما به نظر می‌رسید این رسم به برادرانش جرأت می‌دهد، بنابراین جان اجازه داد که اسم‌ها باقی بمانند و شرطبندی هم ادامه داشته باشد.

در لبه‌ی دیوار یک چشم میری از جنس برنج روی سه پایه‌ی باریکی قرار داشت. استاد ایمون زمانی از آن برای تماشا کردن ستاره‌ها استفاده می‌کرد، قبل از این که چشمانش او را مأیوس کنند. جان لوله را به سمت پایین چرخاند تا نگاهی به دشمن بیندازد. حتی از آن فاصله هم به راحتی قابل تشخیص بود که چادر بزرگ سفید منس ریدر از پوست خرس‌های برفی به هم دوخته شده است. لنزهای میری چنان وحشی‌ها را برای او نزدیک می‌آورد که می‌توانست صورتشان را هم تشخیص دهد. امروز صبح از خود منس اثری ندید، اما همسرش دالا بیرون از چادر مشغول رسیدگی به آتش بود، در حالی که خواهرش وَل داشت یک بز ماده را می‌دوشید. دالا به نظر بسیار بزرگ می‌آمد و جای تعجب داشت که چطور می‌تواند حرکت کند. جان اندیشید، *حتماً بچه‌شون خیلی زود به دنیا میاد.* چشم را به سمت شرق

---

۱ - Tumberjon

WINTERFELL.IR

چرخاند و در میان درختان و چادرها جستجو کرد تا اینکه لاک‌پشت را یافت. *خیلی زود اونم میامد.* وحشی‌ها یکی از ماموت‌های مرده را در طول شب پوست کنده بودند، و در حال طناب‌پیچی پوست خام خونین روی بام لاک پشت بودند. یک لایه‌ی دیگر روی پوست گوسفند و چرم‌های خام. لاک‌پشت سقفی گرد و هشت چرخ بزرگ داشت، و زیر پوست‌ها یک اسکلت ستبر چوبی قرار گرفته بود. وقتی وحشی‌ها شروع به بهم بستن آن کرده بودند، ساتین فکر کرد که یک کشتی می‌سازند. *زیادم اشتباه نمیکرد.* لاک‌پشت یک بدنه‌ی کشتیِ برعکس شده با جلو و عقبی باز شده بود، راهرویی طویل روی چرخ.

گرن پرسید، «تموم شده، مگه نه؟»

جان چشم را کنار زد، «تقریباً، احتمالاً امروز بیاد. بشکه هارو پر کردی؟»

«همشونو. در طول شب کاملاً یخ زدن. پیپ بررسی کرد.»

گرن نسبت به آن پسر بزرگِ دست و پا چلفتی و گردن قرمزی که در ابتدا با جان دوست شده بود، تغییر بسیاری کرده بود. نیم فوت رشد کرده بود، سینه و شانه‌هایش ستبر شده بود، و از مشت نخستین انسان‌ها تا به حال نه موهایش را کوتاه کرده بود و نه ریشش را تراشیده بود. این باعث می‌شد که به بزرگی و پشمالویی یک گاو وحشی به نظر برسد، اسم مسخره‌ای که سر آلیسر تورن در طول آموزش‌ها به او چسبانده بود. اما حالا خسته به نظر می‌رسید. وقتی جان مشاهدات خود را تعریف کرد، او سری تکان داد و گفت، «من صدای تبرهاشونو تمام شب شنیدم. به خاطر صدای ضربه‌ها نتونستم بخوابم.»

«پس حالا برو بخواب.»

«من احتیاجی به. . .»

«داری. میخوام استراحت کرده باشی. برو، اجازه نمیدم موقع نبرد بخوابی.» با لبخندی ساختگی گفت، «تو تنها کسی هستی که میتونه اون بشکه‌های لعنتی رو تکون بده.»

WINTERFELL.IR

گرن غرغرکنان دور شد و جان دوباره به سراغ چشم دوربین رفت تا در میان اردوگاه وحشی‌ها تفحص کند. گه‌گاه، تیری از بالای سرش می‌گذشت، اما یاد گرفته بود که آنها را نادیده بگیرد. فاصله‌ی زیاد و زاویه‌ی بد، احتمال تیر خوردن را کم کرده بود. هنوز در اردوگاه نشانی از منس ریدر ندیده بود، اما تورموند غول‌کش و دو تن از پسرانش را در اطراف لاک‌پشت دید. پسرانش در کشمکش با پوست ماموت بودند، در حالی که تورموند پای کباب شده‌ی بزی را به نیش می‌کشید و نعره‌کشان دستور می‌داد. در جای دیگر وحشیِ اسکین چینچر، وارامیر شش‌جلد را در حالی یافت که در میان جنگل به همراه سیاه گربه‌اش، که قدم به قدم در پی او می‌آمد، پرسه می‌زد.

وقتی تق تق زنجیرهای بالابر و ناله‌ی آهنین باز شدن در قفس را شنید، می‌دانست باید هاب باشد که صبحانه‌ی آنها را می‌آورد، کاری که هر روز صبح انجام می‌داد. منظره‌ی لاک‌پشت منس ریدر اشتهای جان را کور کرده بود. روغنشان تمام شده بود و آخرین بشکه‌ی قیر را دو شب پیش از روی دیوار غلتانده بودند. به زودی تیرهایشان نیز تمام می‌شد، و تیرسازی هم وجود نداشت تا تیر بیشتری بسازد. و دو شب قبل زاغی از غرب، از طرف سر دنیس ملیستر آمده بود. به نظر می‌رسید که بوون مارش کل مسیر تا شدو تاور را به تعقیب وحشی‌ها گذرانده بود، و بعد دورتر، تا عمق گورج. در پل جمجمه‌ها با ویپر[1] و سیصد وحشی روبرو شده و در نبردی خونین پیروز گشته بود. اما پیروزی پر هزینه‌ای بوده است. بیش از صد برادر کشته شده بودند، من جمله سر اندرو تارث و سر آلادل وینچ. خود **انار پیر** را با زخم‌های کاری به شدوتاور بازگردانده بودند. استاد مولین از او پرستاری می‌کرد، اما قبل از اینکه حالش خوب شود مدتی طول می‌کشید تا به کسل بلک بازگردد.

وقتی جان آن نامه را خواند، زی را سوار بر بهترین اسبشان به به دهکده مولز گسیل کرده بود تا از روستاییان درخواست کند که در روی دیوار به آنها کمک کنند. زی هرگز بازنگشت. وقتی مولی را به دنبالش فرستاد، او بازگشت و گزارش داد که تمام روستا خالی است، حتی فاحشه‌خانه. به احتمال زیاد زی به دنبال آنها مستقیم به سمت پایین جاده‌ی شاهی رفته بود. جان رنجیده خاطر اندیشید، *شاید ما هم باید همین کارو بکنیم.*

---

۱ - Weeper

WINTERFELL.IR

گرسنه یا سیر، خودش را مجبور به خوردن غذا کرد. اینکه نمی‌توانست بخوابد به اندازه‌ی کافی بد بود، نمی‌توانست بدون غذا هم بماند. *بعلاوه ممکنه آخرین غذام هم باشه. ممکنه آخرین غذای همه‌ی ما باشه.* به همین خاطر بود که وقتی صدای **اسب** را شنید، شکمی پر از نان، بیکن، پیاز و پنیر داشت. اسب فریاد زد، ***«اون داره میاد.»***

کسی احتیاج نداشت بپرسد **آن** چیست. و جان هم نیازی به چشم میریِ استاد نداشت تا آن را ببیند که از میان درختان و چادرها به بیرون می‌خزید. ساتین نظر داد، «واقعاً خیلی شبیه لاک‌پشت نیست. لاک‌پشتا خز ندارن.»

پیپ گفت، «بیشترشون چرخ هم ندارن.»

جان فرمان داد، «شیپور جنگ رو بزنید.» و کگز با دو دم کشیده شیپور زد، تا گرن و دیگر خوابیده‌ها را که در طول شب نگهبانی داده بودند بیدار کند. اگر وحشی‌ها می‌آمدند، دیوار به تک تک افراد نیاز پیدا می‌کرد. *خدایان میدونن، ما تعدادمون کمه.* جان به پیپ، کگز و ساتین، اسب و اوون ساده لوح، تیم لکنت‌دار، مولی، اسپیربوت و بقیه نگاه کرد، و سعی کرد تا آنها را تصور کند که شانه به شانه[1] و شمشیر به شمشیر، به جنگ صد وحشی جیغ کشان در تاریکی سرد آن تونل می‌روند، با تنها چند میله‌ی آهنین در بینشان. این چیزی بود که اتفاق می‌افتاد، مگر آنکه می‌توانستند قبل از در هم شکستن دروازه، جلوی لاک‌پشت را بگیرند.

اسب گفت، «بزرگه.»

پیپ با آب و تاب گفت، «به سوپی که ازش درست میشه فکر کن.» شوخی نامربوطی بود. حتی پیپ هم خسته به نظر می‌رسید. جان فکر کرد، *تقریباً مرده به نظر میرسه، اما همه‌مون همینطوریم.* پادشاه آن سوی دیوار نفرات خیلی زیادی داشت که می‌توانست هر بار مهاجمان جدیدی را به سوی آنان گسیل کند، اما درست همان تعداد انگشت‌شمار از برادران سیاه باید با هر حمله مقابله می‌کردند، و این باعث خستگی آنها شده بود.

---

۱ - در متن اصلی شک به شکم آمده که معادلی برای عبارت شانه به شانه است.

WINTERFELL.IR

جان می‌دانست که مردانِ زیرِ چوب و پوست، با شانه‌هایشان لاک‌پشت را محکم هل می‌دهند و تقلا می‌کنند تا چرخ‌ها را در حال حرکت نگه دارند، اما همین که لاک‌پشت به دروازه می‌رسید، طناب‌هایشان را با تبر تعویض می‌کردند. حداقل امروز منس ماموت‌هایش را نمی‌فرستاد. جان از این موضوع خوشحال بود. قدرت هراس‌انگیز آنها به خاطر دیوار ناکارآمد شده بود، و اندازه‌ی‌شان فقط باعث می‌شد اهداف آسانی باشند. آخرین ماموت یک روز و نیم در حال مرگ بود، شنیدن صدای محزون شیپور کشیدنش، وحشتناک بود.

لاک‌پشت به آرامی در میان سنگ‌ها، کنده‌ی درختان و علف‌های هرز می‌خزید. حملات اولیه به بهای جان بیش از یکصد تن از مردمان آزاد تمام شده بود. بیشتر آنها در جایی که افتاده بودند، مانده بودند. در سکوت کلاغ‌ها می‌آمدند و به آنها سری می‌زدند، اما حالا جیغ‌کشان فرار می‌کردند. آنها نیز به اندازه او از شکل لاک‌پشت بیزار بودند.

جان می‌دانست که ساتین، اسب و بقیه به او نگاه می‌کنند و منتظر دستورات او بودند. خیلی خسته بود و دیگر به زحمت چیزی را تشخیص می‌داد. به خودش یادآوری کرد، *دیوار مال منه*. «اوون، اسب، برین پشت منجنیقا. کگز، تو و اسپیربوت برین پشت کمانای عقربی. بقیه‌ی شما هم کماناتون رو زه کنین. تیرای آتشین. بزارین ببینیم میشه آتیشش زد.» جان می‌دانست به احتمال زیاد حرکت بیهوده‌ای است، اما باز از درمانده ایستادن بهتر بود.

حرکت آهسته و آرام لاک‌پشت، از آن هدفی آسان می‌ساخت، و به زودی مردانش با کمان‌های بلند و صلیبی، آن را به خارپشتی چوبی و پر سر و صدا تبدیل می‌کردند. . . اما پوست‌های خیس از لاک‌پشت محافظت می‌کردند، گویی حفاظ داشتند و تیرهای آتشین به محض برخورد خاموش می‌شدند. جان زیر لبش ناسزا می‌گفت. فرمان داد، «کمان‌های عقربی، منجنیق‌ها.»

پیکان‌های عقرب به عمق پوست‌ها فرو می‌رفتند ولی آسیب بیشتری از تیرهای آتشین ایجاد نکرند. سنگ‌ها از روی سقف لاک‌پشت کمانه می‌کردند، در حالی‌که گودی‌هایی روی لایه‌های ضخیم پوست بر جای می‌گذاشتند. سنگی از فلاخن‌ها ممکن بود آن را در هم بشکند، اما آن یک دستگاه هنوز خراب بود، و وحشی‌ها در اطراف جایی که فلاخن دیگر بارهایش را می‌انداخت متفرق شده بودند.

WINTERFELL.IR

اوون ساده لوح گفت، «جان، اون هنوز داره میاد.»

خودش می‌توانست آن را ببیند. اینچ به اینچ، یارد به یارد، لاک‌پشت نزدیک‌تر می‌خزید و غلتان، غران و جنبان، میدان کشتار را پشت سر می‌گذاشت. به‌محض اینکه وحشی‌ها آن را با دیوار هم تراز می‌کردند، جان‌پناه مورد نیازشان را مهیا می‌ساخت و با تبرهایشان مشغول در هم شکستن دروازه بیرونی، که شتابان تعمیر شده بود، می‌شدند. در داخل، زیر یخ، آوارهای شل را در عرض چند ساعت از تونل پاک سازی می‌کردند، و بعد چیزی نبود که جلوی آنها را بگیرد، به جز دو دروازه‌ی آهنین، چند جنازه‌ی نیمه یخ‌زده، و هر چند نفر برادری که جان قصد داشت تا سد راهشنان کند تا در تاریکی آن پایین بجنگند و بمیرند.

در سمت چپش، منجنیق گرمپی صدا کرد و هوا را پر از سنگ‌های چرخان نمود. آنها مثل تگرگ با صدای تالاپ روی لاک‌پشت افتادند و بدون رساندن آسیبی به کناری افتادند. کمانداران وحشی هنوز مشغول رها کردن تیر از پشت حفاظ‌هایشان بودند. یک تیر به درون صورت مردی پوشالی فرو رفت، و پیپ گفت: «چهارتا برای وَت اهل لانگ لیک! ما یه مساوی داریم!» گرچه تیر بعدی از بیخ گوش خودش صفیرکشان گذشت. به سمت پایین فریاد زد، «اوهوی! من توی مسابقه نیستم!»

جان گفت، «پوستا نمیخوان بسوزن.» بیشتر با خودش بود تا بقیه. تنها امیدشان این بود که سعی کنند لاک‌پشت را وقتی به دیوار می‌رسید در هم بشکنند. برای این کار، نیاز به تخته سنگ داشتند. مهم نبود که لاک‌پشت چقدر محکم ساخته شده بود، یک تکه‌ی عظیم سنگ که از ارتفاع هفتصد پایی مستقیم روی آن می‌افتاد، بدون شک آسیبی وارد می‌کرد. «گرن، اوون، کگز. وقتشه.»

در کنار آلونگ گرم دو جین بشکه محکم از جنس بلوط در ردیفی به صف شده بودند. آنها پر از سنگ‌های شکسته بودند، خرده سنگ‌هایی که برادران سیاهپوش به طور معمول روی سطح پیاده‌روی بالای دیوار می‌ریختند تا مسیر بهتری به آنها بدهد. دیروز، بعد از اینکه جان دید مردمان آزاد مشغول پوشاندن لاک‌پشت با پوست گوسفند هستند، به گرن گفت که درون بشکه‌ها، هر چقدر که جا داشتند، آب بریزد. آب به میان سنگ‌های شکسته نفوذ می‌کرد، و در طول شب کل آن منجمد می‌شد. این نزدیک‌ترین چیز به تخته‌سنگ بود که می‌توانستند به دست آورند.

WINTERFELL.IR

گرن از او پرسیده بود، «چرا باید بخوایم منجمدشون کنیم؟ چرا بشکه‌ها رو همینطوری که هستن از روی دیوار پایین نندازیم؟»

جان جواب داد، «اگه توی پایین رفتن به دیوار بخورن منفجر میشن، و سنگریزه‌ی جدا از هم به اطراف میپاشه. نمیخوام ریگ رو سر اون حرومزاده‌ها بباره.»

در حالی که کگز و اوون با یکی از بشکه‌ها کلنجار می‌رفتند، او و گرن شانه‌هایشان را به بشکه‌ی دیگری گذاشتند و با هم آن را جلو و عقب تکان دادند تا چنگ یخی‌ای که در ته آن شکل گرفته بود، بشکنند. گرن گفت، «لعنتی یه تن وزنشه.»

جان گفت، «به بغل بندازش و غلتش بده. مواظب باش، اگه روی پات بغلته به عاقبت اسپیربوت دچار میشی.»

وقتی که دیگر بشکه روی پهلویش بود، جان مشعلی برداشت و آن را بر روی سطح دیوار، به جلو و عقب تکان داد، به اندازه‌ای که اندکی از یخ را ذوب کند. غشاء باریک آب به بشکه کمک کرد تا روان‌تر بغلتد. در واقع بیش از حد روان‌تر؛ تقریباً کنترل آن را از دست دادند. اما بالاخره با تلاش هر چهار نفر آنها، تخته سنگشان را به لبه غلتاندند و دوباره سر پایش کردند.

پیپ فریاد زد، «یه لاک‌پشت دم درمونه!» آنها تا این هنگام چهار تا از بشکه‌های بزرگ بلوطی را بالای دروازه به صف کرده بودند. جان پای زخمی‌اش را صاف کرد و برای نگاه کردن خم شد. *حصار، مارش باید حصار میساخت.* باید کارهای زیادی می‌کردند. وحشی‌ها مشغول کشیدن غول‌های مرده و دور کردن آنها از دروازه بودند. اسب و مولی در حال انداختن سنگ روی سرشان بودند و جان پنداشت که دیده مردی هلاک شده است، اما سنگ‌ها بسیار کوچکتر از آن بودند که تأثیری روی خود لاک‌پشت داشته باشند. می‌خواست بداند که مردم آزاد با ماموت مرده‌ی سر راه چه خواهند کرد، اما بعد فهمید. لاک‌پشت تقریباً به فراخی یک تالار بزرگ بود، بنابراین به سادگی آن را از روی لاشه عبور دادند. پایش پیچید، اما اسب بازویش را گرفت و به عقب کشید. پسر گفت، «نباید اونطوری خم بشی.»

WINTERFELL.IR

«باید حصار میساختیم.» جان گمان کرد که توانسته صدای تبر روی چوب را بشنود، اما شاید فقط ترس بود که در گوش‌هایش طنین‌افکن شده بود. به گرن نگاه کرد، «شروع کن.»

گرن پشت یک بشکه رفت، شانه‌اش را به آن تکیه داد، غرشی کرد و شروع به هل دادن نمود. اوون و مولی رفتند تا کمکش کنند. آنها بشکه را به زور یک فوت پیش بردند، و سپس یک فوت جلوتر. و ناگهان بشکه رفته بود.

وقتی که بشکه در راه پایین رفتن به دیوار برخورد کرد، صدای گرمپی را شنیدند، و سپس صداهای بسیار بلندتری آمد، صدای شکستن و خرد شدن چوبی که داشت متلاشی می‌شد، و به دنبالش صدای فریاد و جیغ. ساتین هورا کشید و اوون ساده لوح دایره‌وار رقصید، در حالی که پیپ خم شد و فریاد زد، «لاک پشت پر از خرگوش شده بوده! نگاشون کنین جست وخیزکنان فرار میکنن!»

جان نعره زد، «*دوباره*.» گرن و کگز شانه‌هایشان را به بشکه بعدی کوبیدند، و آن را تلوتلوخوران به فضای تهی فرستادند.

زمانی که کارشان تمام شد، جلوی لاک‌پشت منس خرد و متلاشی گشته بود، و وحشی‌ها از انتهای دیگرش بیرون می‌ریختند و تقلا کنان به سمت اردوگاهشان می‌رفتند. ساتین کمان صلیبی‌اش را برداشت و چند پیکان پشت سر افرادی که می‌دویدند روانه کرد، تا مطمئن شود که سریع‌تر می‌روند. گرن در میان آن ریشش داشت نیشخند می‌زد، پیپ هم مشغول لودگی بود، و هیچ کدام از آنها امروز نمی‌مردند.

اگرچه فردا. . . جان نگاهی به آلونک انداخت. در جایی که چند لحظه قبل دوازده بشکه وجود داشت، اکنون هشت بشکه خرده سنگ باقی‌مانده بود. در آن هنگام دریافت که تا چه حد خسته است، و زخمش چقدر درد می‌کرده است. *احتیاج به خواب دارم. حداقل یه چن ساعتی.* می‌توانست برای کمی شراب خواب‌آور به سراغ استاد ایمون برود، شاید مفید بود. به آنها گفت، «دارم میرم پایین به برج پادشاه. اگه منس کاری کرد صدام کنین. پیپ، دیوار دست توئهِ.»

پیپ گفت، «من؟»

WINTERFELL.IR

گرن گفت، «اون؟»

لبخند زنان، آنها را با این موضوع واگذاشت و سوار بر قفس پایین رفت.

همان‌طور که انتظار داشت، یک فنجان شراب خواب‌آورد حقیقتاً مفید واقع شد . هنوز روی تخت باریک درون اتاقش دراز نکشیده بود که خواب او را در بر گرفت. خواب‌هایش عجیب و نامشخص بودند. پر از صداهای غریب، فریاد و زاری، و صدای شیپورهای جنگ که ضعیف و بلند در آنها دمیده می‌شد. غرشی بم با نتی واحد که در هوا می‌ماند.

وقتی بیدار شد، آسمان در بیرون شکاف تیر مانندی که به عنوان پنجره‌ی اتاقش عمل می‌کرد، سیاه بود و چهار مرد بالای سرش ایستاده بودند که آنها را نمی‌شناخت. یک نفرشان فانوسی در دست داشت. قدبلندترین آنها با عتاب گفت، «جان اسنو. پوتین‌هاتو بپوش و باهامون بیا.»

در آن خلسه، اولین فکری که به ذهنش خطور کرد این بود که در زمان خواب بودنش دیوار به‌طریقی سقوط کرده، اینکه منس ریدر غول‌های بیشتر یا لاک‌پشت دیگری فرستاده و از دروازه گذشته است. اما وقتی چشمانش را مالید دید که تمام غریبه‌ها سیاهپوش هستند. جان متوجه شد، *اونا مردای نگهبانان شب هستن.* «کجا بیام؟ شما کی هستین؟»

با اشاره‌ی مرد بلندقد، دو مرد دیگر جان را از تخت بیرون کشیدند. با کمک فانوسی که در جلو حرکت می‌کرد، او را به بیرون از اتاقش، به بالای نیم‌دور پلکان و اقامتگاه خرس پیر بردند. استاد ایمون را دید که کنار آتش ایستاده بود و دستانش به دور عصایی از چوب درخت آلوچه جنگلی گره خورده بود. سپتون سلادور مثل همیشه نیمه مست بود و سر وینتون تنومند روی نشیمنگاه کنار پنجره خوابش برده بود. بقیه برادران برای جان غریبه بودند. همه به جز یکی.

در ردای خز دوزی شده و پوتین‌های براقش معصوم به نظر می‌رسید. سر آلیسر تورن چرخید تا بگوید، «حالا خائن اینجاست، سرورم. حرامزاده‌ی ند استارک، از وینترفل.»

جان به سردی گفت: «تورن، من خائن نیستم.»

WINTERFELL.IR

«خواهیم دید.» در صندلی چرم پشت میز، جایی که خرس پیر نامه‌هایش را می‌نوشت، مرد هیکلی و بزرگی نشسته بود که غبغب داشت و جان او را نمی‌شناخت. او دوباره گفت، «بله، خواهیم دید. امیدوارم انکار نکنی که جان اسنو هستی؟ حرومزاده‌ی استارک؟»

«دوست داره خودش رو لرد اسنو صدا کنه.» سر آلیسر مردی کشیده، لاغر اندام، توپر و عضلانی بود، و حالا چشمان سخت و سردش با لذتی که در آن موج می‌زد به تیرگی می‌گرایید.

جان گفت: «تو کسی هستی که اسم منو لرد اسنو گذاشت.» سر آلیسر در زمانی که مربی تعلیمات نظامی کسل‌بلک بود، علاقه داشت بروی پسران تحت تعلیمش اسم بگذارد. خرس پیر، تورن را به ایست واچ در کنار دریا فرستاده بود. *بقیه باید مردای ایست واچی باشن. پرنده‌ها به کاتر پایک رسیدن و اون برامون کمک فرستاده.* از مرد پشت میز پرسید، «چن نفر آوردین؟»

مردی غبغب‌دار پاسخ داد، «این منم که سوال میپرسه. جان اسنو، تو متهم به سوگندشکنی، بزدلی و ترک خدمت شدی. آیا انکار میکنی که برادرانت رو در مشت نخستین انسان‌ها رها کردی تا بمیرن، و به منس ریدر وحشی ملحق شدی، کسی که بنا به گفته‌ی خودش پادشاه آن سوی دیواره؟»

«*رها کردم. . .* ؟» جان روی این کلمه تقریباً صدایش گرفت.

در آن هنگام استاد ایمون صحبت کرد. «سرورم، وقتی جان اسنو پیش ما برگشت، من و دونال نوی سر این قضایا بحث کردیم و با توضیحات جان قانع شدیم.»

مرد غبغب‌دار گفت، «خب، من قانع نشدم استاد. این توضیحات رو خودم میشنوم. آره میشنوم.»

جان خشمش را بلعید. «من کسی رو رها نکردم. من با کورین نیم‌دست، مشت رو به قصد عملیات اکتشافی در گذرگاه اسکرلینگ ترک کردم. بر اساس دستورات به وحشی‌ها ملحق شدم. نیم‌دست میترسید که شاید منس شیپور زمستان رو پیدا کرده باشه. . .»

WINTERFELL.IR

سر آلیسر آرام خندید، «شیپور زمستان؟ لرد اسنو، بهت این دستور رو هم نداده بودن که اسنارک‌هاشون رو بشمری؟»

«نه، اما غول‌هاشونو تا جایی که تونستم شمردم.»

مرد غبغب‌دار با تحکم گفت، «*سر*. تو سر آلیسر رو همون *سر* خطاب میکنی، و منو، *سرورم*. من جانوس اسلینت هستم، ارباب هرنهال، و فرمانده‌ی اینجا یعنی کسل بلک، تا وقتی که بوون مارش با نیروهاش برگرده. تو به ما احترامی که لایقمونه رو میزاری، آره. من تحمل نمیکنم که یه شوالیه‌ی تدهین شده و شایسته مثل سر آلیسر به وسیله‌ی حرومزاده‌ی یه خیانتکار مسخره بشه.» دستش را بلند کرد و انگشت گوشتالویش را به سمت جان گرفت. «انکار میکنی که یه زن وحشی رو به رختخواب خودت بردی؟»

«نه.» اندوه جان برای ایگریت آنچنان تازه بود که در آن لحظه نمی‌توانست او را انکار کند. «نه، سرورم.»

سر آلیسر پوزخند زنان پرسید، «گمون کنم بازم این نیم‌دست بوده که بهت دستور داده تا اون جنده کثیف رو بکنی، نه؟»

«سر. اون جنده نبود، سر. نیم‌دست بهم گفته بود که هر چی وحشیا ازم خواستن امتناع نکنم، اما. . . انکار نمیکنم که فراتر از حد تعهداتم رفتم، اینکه. . . به اون اهمیت میدادم.»

جانوس اسلینت گفت، «پس اعتراف میکنی که یه سوگند شکنی.»

جان می‌دانست که نیمی از مردان در کسل بلک گاه به گاه به دهکده مولز سر می‌زدند تا به‌دنبال گنجینه مدفون در فاحشه‌خانه بگردند، اما نمیخواست با هم ارز دانستن ایگریت با جنده‌های دهکده مولز به او بی‌احترامی کند. «من سوگندهام رو با یه زن شکستم. بله، به این اعتراف میکنم.»

«بله سرورم.» وقتی او اخم کرد، غبغب‌اش لرزید. اسلینت عرض شانه‌ای هم اندازه با خرس پیر داشت، و بی شک اگر به سن او می‌رسد به همان اندازه هم کچل می‌شد. با آنکه نمی‌توانست بیش از چهل سال سن داشته باشد، اما قبلاً نیمی از موهایش ریخته بود.

WINTERFELL.IR

جان گفت، «بله سرورم. همانطور که نیم دست بهم دستور داده بود با وحشیا سواری کردم و باهاشون غذا خوردم، و خزهام رو با ایگریت شریک شدم. اما قسم می خورم که هرگز رنگ عوض نکردم. به محض اینکه تونستم از دست مگنار فرار کردم، و هرگز بر علیه برادرام یا مملکت اسلحه نکشیدم.»

چشمان کوچک لرد اسلینت او را برانداز کرد. دستور داد، «سر گلندان[1] ، اون یکی زندانی رو بیار.»

سر گلندان مرد بلند قدی بود که جان را از تختش بیرون کشیده بود. وقتی اتاق را ترک کرد، چهار مرد دیگر با او رفتند، اما به سرعت با زندانی برگشتند. زندانی مرد کوچک‌اندام و زرد رنگی بود که دست و پایش در غل و زنجیر بود. او یک ابرو بیشتر نداشت، رستنگاه موهایش تیره بود، و سبیلی داشت که مثل لکه‌ای از کثافت بروی لبش جلوه می‌کرد. صورتش بخاطر کبودی ورم کرده و رنگ به رنگ شده بود و بیشتر دندان‌های پیشین او از بین رفته بودند.

مردان ایست واچی زندانی را با خشونت بروی زمین پرت کردند. لرد اسلینت عبوسانه به او نگاه کرد، «این همونیه که ازش صحبت میکردی؟»

زندانی چشمان زردش را بر هم زد. «آره.» جان تا قبل از این لحظه رتلشرت را نشناخته بود. فکر کرد، *اون بدون زرهش مرد متفاوتیه.* وحشی تکرار کرد، «آره، این همون ترسوییه که نیم‌دست رو کشت. اون بالا توی فراست فنگز بود، آره، بعد از این بود که بقیه کلاغا رو تعقیب کردیم و کشتیم، همشونو. این یکی رو هم باید میکشتیم، اما واسه جون بی‌ارزشش التماس کرد و پیشنهاد داد که اگه قبولش میکنیم به ما ملحق بشه. نیم‌دست قسم خورد که قبل مرگش اول این بزدلو میکشه، اما گرگ کورین نیم‌دست رو تیکه تیکه کرد و این گلوشو برید.» سپس لبخند دندان شکسته‌ای تحویل جان داد و خون را به پای او تف کرد.

جانوس اسلینت با خشونت از جان پرسید، «خب؟ انکار میکنی؟ یا میخوای ادعا کنی که کورین دستور داد که بکشیش؟»

---

۱ - Glendon

WINTERFELL.IR

کلمات به سختی می‌آمدند، «بهم گفت. . . بهم گفت تا هر کاری که اونا ازم خواستن رو انجام بدم.»

اسلینت رو به اتاق و به بقیه مردان ایست واچی نگاه کرد. «یعنی این پسر فکر میکنه من از بالای گاری شلغم افتادم رو سرم؟»

سر آلیسر تورن هشدار داد، «لرد اسنو، دیگه دروغات نجاتت نمیدن. ما حقیقتو ازت بیرون میکشیم، حرومزاده.»

«من حقیقتو بهتون گفتم. اسبای ما داشتن از پا درمیومدن و رتلشرت درست پشت سرِمون بود. کورین بهم گفت تا تظاهر کنم و به وحشیا ملحقشم. اون گفت، *هر چی ازت خواسته شد، نباید طفره بری.* میدونست اونا مجبورم میکنن بکشمش. این رو هم میدونست که در هر صورت رتلشرت میخواد اونو بکشه.»

اسلینت به رتلشرت نگاهی انداخت و بادی از بینی‌اش خارج کرد، «پس حالا ادعا میکنی که کورین نیم‌دست بزرگ از این موجود میترسیده؟»

وحشی غرولند کرد، «همه‌ی آدما از ارباب استخونا میترسن.» سر گلندان لگدی به او زد، و او دوباره ساکت شد.

جان پافشاری کرد، «من اصلاً همچین حرفی نزدم.»

اسلینت مشتی بر روی میز کوبید. «من حرفاتو شنیدم! به نظر میرسه سر آلیسر خیلی خوب تو رو شناخته بوده. از اون دهن حرومزاده‌ات فقط دروغ بیرون میاد. خب، من دروغات رو باور نمیکنم. نه نمیکنم! تو شاید اون آهنگر چلاق رو خر کرده باشی، اما جانوس اسلینت رو نمیتونی. آه، نه. جانوس اسلینت به این راحتیا دروغ رو قبول نمیکنه. فکر کردی سر من از کلم پر شده؟»

«من نمیدونم سر شما از چی پر شده. سرورم.»

سر آلیسر گفت، «لرد اسنو هیچی جز تکبر نیست. اون کورین رو کشت، درست همونطور که رفقای خائنش خرس پیر رو کشتن. منو متعجب نمیکنه اگه بفهمم که همه‌ی این چیزا جزء یک نقشه‌ی عظیم بوده. ممکنه بنجن استارک

WINTERFELL.IR

هم در تموم این قضایا دستی داشته باشه. با شناختی که ازش داریم حتی ممکنه اون حالا تو چادر منس ریدر نشسته باشه. سرورم، شما که این استارک‌هارو میشناسین.»

جانوس اسلینت گفت، «آره، اونارو خیلی خوب میشناسم.»

جان دستکشش را درآورد و دست سوخته‌اش را به آنها نشان داد. «من دستمو وقتی داشتم از لرد مورمونت در مقابل یه وایت دفاع میکردم، سوزوندم. و عموی من آدم شرافتمندی بود. اون هرگز عهدشو نمیشکست.»

سر آلیسر مسخره کرد، «نه بیشتر از تو؟»

سپتون سلادور گلویش را صاف کرد و گفت، «لرد اسلینت، این پسر قبول نکرد که سوگندای خودش رو در سپت بخوره، اما رفت اون طرف دیوار تا جلوی یه درخت نیایش کلمات رو بگه. اون گفت خدایان پدرش، اما اونا خدای وحشیا هم هستن.»

استاد ایمون مودب اما محکم بود. «سپتون، اونا خدایان شمال هستن. سروران من، وقتی دونال نوی کشته شد همین مرد جوون، جان اسنو بود که مسئولیت دیوار رو به عهده گرفت و در برابر تمام خشم شمال حفظ کرد و ثابت کرد که دلیر، وفادار مفیده. لرد اسلینت اگه به خاطر اون نبود، وقتی میرسیدین منس ریدر رو در حالی پیدا میکردین که اینجا نشسته بود. دارین اشتباه بزرگی در موردش مرتکب میشید. جان اسنو پیشکار و ملازم شخصی لرد مورمونت بود. برای این وظیفه انتخاب شد چون فرمانده کل استعداد زیادی در اون دید. همونطور که من دیدم.»

اسلینت گفت، «استعداد؟ خب استعداد ممکن غلط از آب در بیاد. دستاش به خون کورین نیم‌دست آلود شده. شما میگین، مورمونت به اون اعتماد داشت، اما خب که چی؟ من میدونم چطور بهت خیانت میشه، اونم توسط مردایی که بهشون اعتماد داشتی. آه، آره. من روش گرگا رو هم میدونم.» او به سمت جان اشاره کرد، «پدرت به عنوان یه خیانتکار مرد.»

WINTERFELL.IR

جان دیگر اهمیت نمی‌داد که با او چه کار می‌کنند، اما هیچ دروغ دیگری در رابطه با پدرش را تحمل نمی‌کرد. «پدر من به قتل رسید.»

صورت اسلینت ارغوانی شد. «به قتل رسید؟ توله سگ گستاخ. پادشاه رابرت جسدش هم سرد نشده بود که لرد ادارد علیه پسرش اقدام کرد.» او بر روی پاهایش ایستاد، کوتاه‌تر از مورمونت بود، اما بازوها و سینه‌ای ستبر داشت، با شکمی متناسب با آنها بود. نیزه‌ای کوچک و طلایی که نوک آن لعاب قرمزی داشت، ردایش را بروی شانه‌ای سنجاق کرده بود. «پدرت با شمشیر مرد، اما اون اصیل‌زاده و دست پادشاه بود. برای تو، یه حلقه دار کافیه. سر آلیسر، این خائن رو به یه سلول یخی ببر.»

سر آلیسر بازوی جان را گرفت. «سرورم با درایت هستن.»

جان دستش را کنار زد و با چنان خشمی گلوی شوالیه را گرفت که از زمین بلندش کرد. اگر مردان ایست واچ جدایش نکرده بودند، او را خفه می‌کرد. تورن در حالی که آثار برجای مانده از انگشتان جان بروی گردنش را می‌مالید، به عقب تلوتلو خورد. «برادرا، خودتون ببینید. این پسر یه وحشیِ.»

WINTERFELL.IR

فصل ۷۰

تیریون

مترجم: م.م.استارک

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک

وقتی که صبح فرا رسید فهمید که نمی‌تواند با فکر غذا خوردن رو به رو شود. *شاید تا عصر محکوم شده باشم.* معده‌اش ترش کرده بود و دماغش می‌خارید. با نوک چاقویش آن را خاراند. *یه شاهد دیگه مونده، بعدش نوبت منه.* اما که چه کند؟ همه چیز را انکار کند؟ سانسا و سر دانتوس را متهم کند؟ اعتراف کند، به امید آنکه باقی عمرش را در پای دیوار بگذراند؟ اجازه دهد که تاس ریخته شود و دعا کند که افعی سرخ سر گرگور را شکست دهد؟

تیریون با بی‌حوصلگی خنجرش را در سوسیسی چرب و خاکستری فرو کرد، با آرزوی آنکه کاش خواهرش بود. *روی دیوار خیلی سرده، اما حداقل از شر سرسی خلاص میشم.* او تصور نمی‌کرد که تکاور خوبی از کار دربیاید، اما نگهبانان شب به مردان باهوش درست به اندازه مردان نیرومند احتیاج داشت. فرمانده کل مورمونت در بازدید تیریون از کسل بلک این چنین گفته بود. *اما اون سوگندهای ناجور هم هست.* این به معنی پایان ازدواج او و هر گونه ادعایی بود که ممکن بود نسبت به کسترلی راک داشته باشد. گرچه به نظرش نمی‌رسید قرار بر این باشد که از هیچ یک بهره‌مند شود.

WINTERFELL.IR

و گمان می‌کرد که فاحشه خانه‌ای در روستای نزدیک دیوار به یاد می‌آورد. این آن زندگی نبود که همیشه آرزویش را داشت، اما باز هم زندگی بود. و تنها چیزی که لازم بود برای به دست آوردنش انجام دهد این بود که به پدرش اعتماد کند، روی پاهای کوچک و ناقصش بایستد و بگوید، *بله من این کار رو کردم، اعتراف میکنم.* این همان قسمتی بود که روده‌هایش را به هم گره می‌زد. حالا که به هر حال باید چنین اتهامی را می‌پذیرفت، آرزو داشت که دست کم مرتکب آن شده بود.

پادریک پین گفت، «سرورم، اونا رسیدن. سر آدام و رداطلایی‌ها، اونا بیرون منتظرن.

«پاد، راستش رو بهم بگو. . . تو فکر میکنی من این کارو کردم؟»

پسرک تردید کرد. هنگامی که تلاش کرد حرفی بزند، تنها کاری که توانست انجام دهد، من و منی ضعیف بود.

کارم ساخته است. تیریون آهی کشید، «لازم نیست جواب بدی. تو ملازم خوبی برای من بودی. بیشتر از اونی که لیاقتش رو داشت. هر اتفاقی که بیافته، من بابت خدمت وفادارانه‌ات ممنونم.»

سر آدام ماربرند با شش ردا طلایی پشت در منتظر بود. به نظر می‌رسید که امروز صبح چیزی برای گفتن ندارد. *یه آدم خوب دیگه که خیال میکنه من یه فامیل‌کش هستم.* تیریون هر چه وقار در وجودش بود را جمع کرد و تلو تلو خوران از پله‌ها پایین رفت. در هنگام عبور از حیاط می‌توانست حس کند که همه به او نگاه می‌کنند؛ نگهبان‌های رو دیوارها، مهترهای اسطبل‌ها، پادوهای آشپزخانه، رخت‌شورها و دختران خدمتکار. در تختگاه شاه، شوالیه‌ها و لردها کنار می‌رفتند تا به آنها اجازه عبور دهند، و با بانوان خود زمزمه می‌کردند.

مدت کوتاهی پس از قرارگرفتن تیریون در جایگاه خود در مقابل قاضی‌ها، گروه دیگری از رداطلایی‌ها شی را آوردند.

دستی سرد قلبش را فشرد. اندیشید، *وریس به شی خیانت کرد.* و سپس به یاد آورد، *نه خود من بهش خیانت کردم. باید میذاشتم پیش لولیس بمونه. معلومه که اونا از کنیزای سانسا بازجویی میکنن، منم بودم این کارو میکردم.* تیریون روی سطح صاف زخمش، جایی که زمانی دماغش قرار داشت دست کشید و در این اندیشه فرو رفت که چرا سرسی

WINTERFELL.IR

خود را به زحمت انداخته. *شی چیزی نمیدونه که به من آسیبی برسونه.* دختری که تیریون عاشقش بود، گفت، «اونا با هم این نقشه رو ریختن. کوتوله و بانو سانسا بعد مرگ گرگ جوان این نقشه رو کشیدن. سانسا میخواست انتقام برادرش رو بگیره و تیریون هم تخت آهنین رو میخواست. اون قصد داشت بعدش خواهرش و بعد هم عالیجناب پدرش رو بکشه، اینطوری میتونست دست شاهزاده تامن بشه. اما یه سال بعد یا یه همچین حدودی، قبل از اینکه تامن خیلی بزرگ بشه، میخواست که ایشون رو هم بکشه. تا بتونه که تاج رو روی سر خودش بزاره.»

پرنس اوبرین پرسید، «همه اینا رو از کجا میدونی؟ چرا جن باید بخواد که این نقشه‌ها رو به کنیز همسرش بگه؟»

شی گفت، «من بعضی از اینا رو اتفاقی شنیدم و بعضی دیگه هم از زبون بانویم در رفت، اما بیشتر چیزا رو من از زبون خودش شنیدم. من فقط کنیز بانو سانسا نبودم، من فاحشه تیریون بودم. تمام مدتی که اون اینجا تو قدمگاه پادشاه بود. صبح روز عروسی اون منو اون پایین، جایی که جمجمه اژدهاها رو نگه میدارند کشوند و با من خوابید، در حالی که هیولاها اطرافمون بودن. و وقتی من گریه کردم اون گفت که من باید بیشتر از این قدرشناس باشم. چون هر دختری نمیتونه فاحشه پادشاه بشه. اونجا بود که بهم گفت چطوری میخواد شاه بشه. اون گفت که جافری بیچاره هیچ وقت عروسش رو اونطوری که خودش منو میشناخت، نخواهد شناخت.» سپس شروع کرد به گریه کردن. «من هیچ وقت نمیخواستم که یه فاحشه باشم، سرورانم. من داشتم ازدواج میکردم. اون یه ملازم بود. یه پسر خوب و شجاع و نجیب‌زاده. اما جن منو تو گرین فورک دید و پسری رو که میخواستم باهاش ازدواج کنم رو تو صف اول پیش‌قراولا گذاشت و بعد از اینکه کشته شد، اون وحشیای خودش رو سراغم فرستاد تا منو به چادرش ببرن. شاغا اون گندهه و تیمت اونی که یه چشم سوخته داشت. اون گفت که اگه راضیش نکنم، منو به اونا میده. پس منم انجامش دادم. بعد از اون منو به شهر آورد تا هر وقت که لازم داشت نزدیکش باشم. اون منو مجبور کرد که یه همچین کارهای شرم آوری انجام بدم. . .»

شاهزاره اوبرین به نظر کنجکاو می‌رسید. «چه جور کارهایی؟»

«کارهای غیر قابل گفتن.» در حالی که اشک‌ها به آرامی روی آن صورت زیبا می‌لغزیدند، شکی وجود نداشت که هر مردی در آن تالار می‌خواست که او را در آغوش گرفته و تسکین دهد. «با دهانم. . . و قسمت‌های دیگه سرورم. همه‌ی

WINTERFELL.IR

اندامم. اون از هر راه ممکن از من استفاده می‌کرد. و اون همیشه منو مجبور میکرد بگم که چقدر بزرگه. من باید **غولِ من** صداش میکردم. **غول لنیستری من.»**

آزوالد کتل‌بلک اولین نفری بود که خندید. بوروس و مرین به او ملحق شدند. سپس سرسی، سر لوراس و آن تعداد لرد و بانو که او نمی‌توانست بشمارد. تندباد ناگهانی خنده در بین تیرهای سقف پیچید و تخت آهنین را به لرزه درآورد. شی اعتراض کرد، «حقیقت داره، **غول لنیستری من**. و صدای خنده‌ها دو برابر شدیدتر شد. دهان‌ها از شادی و خنده از ریخت افتاد و شکم‌ها می‌لرزید. برخی چنان می‌خندیدند که آب بینی از سوراخ‌های دماغشان جاری شده بود.

تیریون اندیشید، *من همه شماها رو نجات دادم. من این شهر نحس و زندگی‌های بی‌ارزش شماها رو نجات دادم.* صدها نفر در تختگاه پادشاه حاضر بودند، همه می‌خندیدند جز پدرش. یا دست کم اینطور به نظر می‌رسید. حتی پرنس اوبرین هم قهقه می‌زد. و میس تایرل به نظر می‌رسید که روده‌اش در حال پاره شدن است، اما لرد تایوین در میان آن دو چنان نشسته بود که گویی از سنگ ساخته شده است. انگشتانش در زیر چانه‌اش ستون شده بودند.

تیریون خود را پیش کشید و فریاد زد، «سروران من.» باید فریاد میزد، اگر امید شنیده شدن داشت.

پدرش دستش را بلند کرد و کم کم تالار آرام شد.

«این جنده‌ی دروغگو رو از جلوی چشم من دور کنید و منم اعترافی که خواستین رو انجام میدم.»

لرد تایوین سرش را تکان داد و با اشاره فرمانی داد. شی وقتی که رداطلایی‌ها احاطه‌اش کردند، به نظر وحشت‌زده می‌رسید. در حالی که او را از کنار دیوار بیرون می‌بردند، چشمانش با چشمان تیریون تلاقی کرد. این شرم بود که تیریون در آنها دید، یا ترس؟ می‌خواست بداند که سرسی وعده چه چیزی را به او داده است. در حالی که دور شدن او را تماشا می‌کرد با خود اندیشید، *تو طلا و جواهر یا هر چیزی که خواسته بودی رو میگیری، اما کمتر از یک ماه، اون مجبورت میکنه اسباب سرگرمی رداطلایی‌ها تو سربازخونه‌هاشون بشی.*

WINTERFELL.IR

تیریون رو به بالا به چشمان سرسختِ سبز با رگه‌های سرد طلایی پدرش خیره شد. گفت، «گناهکارم، خیلی گناهکار. این چیزیه که میخواید بشنوید؟»

لرد تایوین چیزی نگفت و میس تایرل سری تکان داد. ظاهراً پرنس اوبرین تا حدودی ناامید شده بود. «تو اعتراف میکنی که شاه رو مسموم کردی؟»

«نه از اون نوع اعترافا. در مورد مرگ جافری من کاملاً بی‌گناهم. من به خاطر گناه هولناک‌تری محکومم.» او یک قدم به سمت پدرش برداشت. «من به دنیا اومدم، زندگی کردم. من به خاطر کوتوله بودن گناهکارم. من بهش اعتراف میکنم، و مهم نیست که پدر بزرگوارم چند بار منو بخشیدن. من روی بدنامی خودم اصرار داشتم.»

لرد تایوین اعلام کرد، «این احمقانه است تیریون. در موضوع فعلی حرف بزن. تو به خاطر کوتوله بودن محاکمه نمیشی.»

«اشتباه شما همینجاست سرورم. من تمام عمرم بخاطر کوتوله بودن در حال محاکمه بودم.»

«برای دفاع از خودت چیزی نداری بگی؟»

«هیچی جز این: من این کار رو نکردم، اما ایکاش انجامش داده بودم.» او رو به تالار چرخید. رو به آن دریای صورت‌های رنگ پریده. «ایکاش برای همه شما به اندازه کافی سم داشتم. باعث میشید احساس تأسف بکنم از اینکه چرا اون هیولایی نیستم که شما میخواید باشم. اما خب اینطوریه. من بی‌گناهم، اما قرار نیست اینجا عدالت نصیبم بشه. شما راهی برام نذاشتید جز اینکه از خدایان فرجام خواهی کنم. من تقاضای محاکمه از طریق نبرد رو دارم.»

پدرش گفت، «تو عقلت رو از دست دادی؟»

«نه پیداش کردم. من درخواست محاکمه از طریق نبرد رو کردم.»

WINTERFELL.IR

خواهر عزیزش نمی‌توانست بیش از این خرسند باشد. او به قضات یادآوری کرد، «اون این حق رو داره سروران من. بگذارید خدایان قضاوت کنند. سر گرگور کلگین مدافع[1] جافریه. اون شب قبل وارد شهر شده تا شمشیرش رو در خدمت من بگذاره.»

صورت لرد تایوین چنان تیره و گرفته بود که تیریون در شگفت بود نکند او هم از شراب سمی نوشیده باشد.

او مشتش را روی میز کوبید. خشمگین‌تر از آن بود که حرفی بزند. این میس تایرل بود که رو به تیریون کرد و آن سوال را پرسید. «تو مدافعی داری که از بی‌گناهی تو دفاع کنه؟»

پرنس اوبرین برخواست، «داره سرورم. کوتوله منو کاملاً قانع کرده.»

هیاهوی تالار کر کننده بود. تیریون لذت خاصی از تماشای تردید ناگهانی در چشمان سرسی برد. لازم بود صد رداطلایی انتهای نیزه‌های خود را به زمین بکوبند تا تختگاه پادشاه دوباره آرام گیرد. آن زمان بود که لرد تایوین لنیستر خود را باز یافت. با طنینی آهنین گفت، «اجازه بدید که در مورد این موضوع فردا تصمیم گیری بشه. من در این کار دخالتی نخواهم داشت.» او نگاه سرد و خشنی به پسر کوتوله‌ی خود انداخت، سپس با قدم‌های بلند تالار را از در پادشاه در پشت تخت آهنین ترک کرد، در حالی که برادرش کِوَن در کنارش بود.

مدتی بعد در سلول درون برجش، تیریون فنجانی شراب برای خود ریخت و پادریک پین را به دنبال پنیر، نان و زیتون فرستاد. تردید داشت که بتواند در آن حال چیزی سنگین‌تر از آن بخورد. *تو فکر کردی که من سر به زیر و مطیع میشم، پدر؟* این را از سایه‌ای که شمع روی دیوار انداخته بود پرسید، «از این بابت من زیادی به تو رفتم.» حالا که او قدرت مرگ و زندگی را از دستان پدرش ربوده و به دست خدایان سپرده بود، به شکل عجیبی احساس آرامش می‌کرد. *به فرض اینکه خدایانی وجود داشته باشن و به اندازه گوزیدن یه دلقک به این موضوع اهمیتی بدن. وگرنه که زندگی من تو دستای اون دورنیه.* اهمیت نداشت که چه پیش می‌آید، تیریون از بابت درهم‌شکستن نقشه‌های لرد تایوین خرسند بود. اگر اوبرین پیروز می‌شد، آتش خشم های‌گاردن بر علیه دورن شعله‌ورتر می‌شد. میس تایرل شاهد بود

۱- من اخیراً به این معادل از کلمه champion رسیدم که به نظرم برای اینجا از همه گویاتره.

WINTERFELL.IR

مردی که پسرش را علیل کرده به کوتوله‌ای که نزدیک بود دخترش را مسموم کند کمک می‌کند تا از مجازاتی که مستحقش است بگریزد. و اگر کوه پیروز می‌شد، واضح بود که دورَن مارتل مشتاق دانستن آن خواهد بود که چرا برادرش در عوض عدالتی که تیریون وعده داده بود، با مرگ پذیرایی شده است. بنابراین دورن احتمالاً در نهایت میرسلا را تاجگذاری می‌کرد.

فهمیدن تمام دردسرهایی که ایجاد می‌کرد، شاید ارزش مردن داشت. *میای تا پایان کارو تماشا کنی شی؟ تو کنار بقیه اونجا میایستی و تماشا میکنی که سر ایلن سر زشت منو جدا میکنه؟ وقتی غول لنیستریت بمیره، دلت براش تنگ میشه؟* شرابش را تمام کرد، جام را به کناری انداخت و با شور و حرارت شروع به آواز خواندن کرد.

او از میان خیابان‌های شهر می‌راند.

از آن تپه مرتفعش پایین آمد.

از کوچه‌ها و پله‌ها و سنگفرش‌ها،

او برای شنیدن آه یک زن میراند.

چون او گنج پنهان مرد بود،

مایه‌ی شرم و شادی او.

و یک زنجیر و یک قلعه بی‌ارزشند،

در برابر بوسه یک زن.

سر کون آن شب به او سر نزد. عمویش احتمالاً با لرد تایوین بود و تلاش می‌کرد تایرل‌ها را آرام کند. *متاسفانه من آخرش رو دیدم، عمو.* او جام دیگری برای خود پر کرد. چه حیف که او قبل از آنکه تمام آن آواز را فرا بگیرد، سیمون زبان‌نقره‌ای را کشته بود. در حقیقت آواز چندان بدی هم نبود. به خصوص در مقایسه با آوازی که بعدها برایش

WINTERFELL.IR

می‌سرودند. او خواند: *چراکه دستان طلایی همواره سرد است، اما دستان یک زن گرم.* شاید لازم بود که خود بیت‌های بعدی را بسراید، البته اگر تا آن زمان زنده می‌ماند.

در کمال تعجب، آن شب تیریون لنیستر خوابی عمیق و طولانی داشت. او هنگام سحر و با اشتهایی فراوان بیدار شد، و صبحانه‌ای شامل نان برشته شده، سوسیس نیم‌پز، کیک سیب و دو وعده تخم‌مرغ پخته‌شده در پیاز و فلفل آتشین دورنی خورد. سپس از محافظینش خواست که اجازه دهند مدافعش را همراهی کند. سر آدام به این کار رضایت داد.

تیریون پرنس اوبرین را در حالی یافت که زرهش را می‌پوشید و یک فنجان شراب سرخ می‌نوشید. چهار نفر از لردزاده‌های جوان دورنی‌اش او را همراهی می‌کردند. «صبح بخیر سرورم، یه فنجون شراب مینوشی؟»

«لازمه قبل از جنگیدن شراب بنوشید؟»

«من همیشه قبل از جنگ شراب مینوشم.»

«این شما رو به کشتن میده، بدتر از اون، منو به کشتن میده.»

پرنس اوبرین خندید، «خدایان از بی‌گناها دفاع میکنن. مطمئن باشم که بی‌گناهی؟»

تیریون تایید کرد، «فقط در مورد قتل جافری. امیدوارم بدونید با کی رو به رو میشید. گرگور کلگین. . .»

«. . .گنده است؟ من که اینطور شنیدم.»

«اون هشت فوت[1] قد داره و باید وزنش حدود سی سنگ باشه و همش هم عضله است. اون با یه شمشیرِ دو دستی میجنگه، اما اون برای حرکت دادنش یه دست بیشتر نمیخواد. به این معروفه که مردا رو با یه تک ضربه از وسط نصف میکنه. زرهش اونقدر سنگینه که هیچ مرد دیگه‌ای نمیتونه زیر وزنش دووم بیاره، چه برسه به حرکت کردن.»

۱- معادل حدود ۲۲۰ سانتی‌متر

WINTERFELL.IR

پرنس اوبرین به نظر تحت تاثیر قرار نگرفته بود. «من قبلاً هم مردای گنده‌ای رو کشتم. راهش اینه که کاری کنی تعادلشون رو از دست بدن، وقتی سقوط کنن، مردن.» مرد دورنی چنان اطمینان سرمستانه‌ای داشت که تیریون تقریباً احساس قوت قلب می‌کرد. تا اینکه چرخید و گفت، «دیمون، نیزه‌ام.» سر دیمون آن را به سمتش انداخت و افعی سرخ آن را در هوا گرفت.

«تو میخوای با یه نیزه جلوی کوه وایسی؟» این باعث شد تیریون دوباره کاملاً مضطرب شود. در نبرد، ردیف‌های به هم فشرده نیزه‌ها سد مستحکمی ایجاد می‌کردند. اما نبردی تن به تن با شمشیرزنی ماهر، مسئله‌ای کاملاً متفاوت بود.

«ما دورنی‌ها عاشق نیزه‌ایم. به علاوه، این تنها راه مقابله به مثل ضربه‌های اونه. نگاه کن لرد جن، اما حواست باشه که لمسش نکنی.» چوب درخت زبان گنجشک نیزه‌ی هشت فوتی صاف، قطور و سنگین بود. دو فوت انتهایی آن از فولاد بود؛ سر نیزه‌ای برگ شکل و باریک که به پیکان هراسناکی ختم میشد. لبه‌هایش چنان تیز بود که به نظر می‌رسید مناسب اصلاح باشند. هنگامی که اوبرین دسته‌ی آن را در میان کف دستانش می‌چرخاند، تیغ درخششی تیره داشت. *روغن؟ یا سم؟* تیریون به این نتیجه رسید که ترجیح می‌دهد نداند. با تردید گفت، «امیدوارم کارت باهاش خوب باشه.»

«تو هیچ دلیلی برای گلایه پیدا نمیکنی، اما گرگور چرا. هر قدر هم که زرهش ضخیم باشه، بازم بین مفصل‌ها فضای خالی هست. داخل آرنج و زانو، زیر بازو. . . من یه جایی رو پیدا میکنم که قلقلکش بدم. بهت قول میدم.» او نیزه را کنار گذاشت. «میگن یه لنیستر همیشه قرضش رو ادا میکنه. شاید تو بخوایی وقتی خونریزی امروز تموم شد، با من به سان‌اسپیر بیای. برادرم دورَن از ملاقات با وارث حقیقی کسترلی راک خیلی خوشحال میشه. . . مخصوصاً اگه همسر دلربای خودش بانوی وینترفل رو همراه بیاره.»

این مار فکر میکنه که من سانسا رو یه جایی پنهون کردم. مثل یه فندق که واسه زمستون ذخیره میکنن؟ اگر اینطور بود، تیریون قصد نداشت که او را از اشتباه خارج کند. «حالا که دارم بهش فکر میکنم، سفر به دورن میتونه خیلی لذتبخش باشه.»

WINTERFELL.IR

«روی یه اقامت طولانی برنامه‌ریزی کن.» اوبرین جرعه‌ای کوچک از شرابش نوشید. «تو و دورَن علاقه‌های مشترک زیادی برای حرف زدن دارین. موسیقی، تجارت، تاریخ، شراب، پنیِ کوتوله. . . قوانین ارث بری و جانشینی. شک ندارم تو روزهای پرزحمت پیش رو، مشاوره یه عمو، فایده زیادی برای ملکه میرسلا داره.»

اگر پرندگان وَریس در حال شنیدن بودند، اوبرین به آنها خبری عالی برای رساندن داده بود. «گمون کنم که اون فنجون شراب رو بگیرم. ملکه میرسلا؟ میتوانست وسوسه انگیزتر باشد، اگر او سانسا را در زیر ردایش پنهان کرده بود. *اگه اون میرسلا رو به جای تامن برحق بدونه، شمال ازش پیروی میکنه؟* چیزی که افعی سرخ پیشنهاد می‌کرد، خیانت بود. آیا واقعا تیریون می‌توانست بر علیه تامن شورش کند؟ بر علیه پدر خودش؟ *سرسی خون بالا میاره.* شاید همین به تنهایی ارزش ارتکاب آن را داشت.

در حالی که حرامزاده گادزگریس زانو زده بود تا محافظ ساق پایش را ببندد. پرنس اوبرین پرسید، «ماجرای اولین دیدارمون رو که برات تعریف کردم یادت میاد، جن؟ من و خواهرم فقط به خاطر دُمِ تو نبود که به کسترلی راک اومدیم. ما یه جورایی تو جستجو بودیم. جستجویی که مارو به استارفال، آربر، اولدتاون، جزایر سپر، کرکهال و در نهایت کسترلی راک کشوند. . . اما مقصد اصلی ما ازدواج بود. دورَن با بانو ملاریو از نورووس نامزد کرده بود. برای همین اون به عنوان قلعه‌بان سان اسپر باقی موند. من و خواهرم هنوز نامزد نکرده بودیم.

«الیا این سفر رو خیلی هیجان‌انگیز میدونست. با شرایط جسمی حساس و شکننده‌ای که داشت، نمیتونست زیاد مسافرت کنه. من بیشتر ترجیح میدادم خواستگارهای خواهرم رو مسخره کنم. لرد کوچک چشم‌تنبل[۱]، ملازم لب‌لهیده[۲]. کسی که من اسمش رو گذاشته بودم **والی که راه میره**. یا یه همچین چیزی. تنها کسی که فقط تا حدودی می‌ارزید بیلور های‌تاور بود. بیلور پسر خوشگلی بود و خواهرم داشت تقریباً عاشقش میشد که یه بار ناغافل جلوی ما گوزید. منم

۱- Lazyeye
۲- Squishlips

WINTERFELL.IR

بلافاصله اسمش رو گذاشتم بیلور بادشکن[1]. و بعد از اون الیا نمیتونست بدون اینکه بخنده به صورتش نگاه کنه. من یه جوون هیولاصفت بودم. یکی باید زبون خبیث منو می‌برید.»

تیریون در سکوت موافقت کرد، *بله*. بیلون های‌تاور دیگر جوان نبود، اما هنوز وارث لیتون های‌تاور باقی مانده بود؛ ثروتمند، جذاب، با شهرتی عالی. حالا دیگه اونو بیلور برایت‌اسمایل[2] می‌نامیدند. اگر الیا به جای ریگار با او ازدواج می‌کرد، حالا در اولدتاون بود و فرزندانش در کنارش بزرگ می‌شدند. در شگفت بود که شمع چند زندگی با آن گوز خاموش شده بود.

پرنس اوبرین ادامه داد، «لنیسپورت انتهای سفر دریایی ما بود.» درحالی که سر آرون کورگیل به او کمک می‌کرد تا تونیک چرمی آسترداری را به تن کند و خود مشغول بستن بندهای پشت آن شد ادامه داد، «اینو میدونستی که مادرهای ما همدیگه رو از قدیم میشناختن؟»

«اونطور که یادم میاد، دوتا دختر که باهم تو دربار پادشاه بودن. ندیمه‌های شاهدخت ریالا.»

«همینطوره. باور من اینه که این نقشه‌ای بوده که مادرها بین خودشون کشیده بودن. ملازم لب‌لهیده و تیرطایفه‌اش و دخترای چاق و رنگارنگی که جلوی من رژه میرفتن، همه آلوهای قبل از شام بودن. فقط برای این بودن که اشتهامون رو باز کنن. وعده اصلی تو کسترلی راک سرو میشد.»

«سرسی و جیمی»

«عجب کوتوله‌ی باهوشی. واضح بود که من و الیا بزرگتر بودیم. برادر و خواهرت نمیتونستند بیشتر از هشت یا نه سال داشته باشن. با این وجود اختلاف پنج یا شیش سال کاملاً ناچیز بود، و یه کابین خالی تو کشتی ما وجود داشت. یه کابین خوشگل. جوری که احتمالاً برای یه اشراف‌زاده نگهش داشته بودن. طوری که انگار قرار بوده ما کسی رو به

۱- Breakwind

۲- Brightsmile - یعنی دارای خنده بشاش و سرزنده

WINTERFELL.IR

سان‌اسپیر ببریم. شاید یه پادو جوون. یا یه همدم برای خواهرم. مادرت قصد داشت که الیا رو با جیمی نامزد کنه، یا منو با خواهرت. شایدم هر دو.»

تیریون گفت، «شاید، اما پدرم. . .»

«. . .پدرت به هفت پادشاهی حکومت میکرد، اما تو خونه، همسرش حاکم بوده. یا دست کم مادرم همیشه اینطور میگفت.» پرنس اوبرین دستانش را بالا آورد تا لرد داگوس من‌وودی[1] و حرامزاده گادزگریس بتوانند زره زنجیری بلند را از بالای سر به او بپوشانند. «تو اولدتاون ما از مرگ مادرت و بچه وحشتناکی که به دنیا آورده بود باخبر شدیم. ما باید از همونجا برمیگشتیم، اما مادرم تصمیم گرفت که سفرمون رو ادامه بدیم. در مورد اون خوشامدگویی که تو کسترلی راک باهاش رو برو شدیم هم برات گفتم.

«چیزی که بهت نگفتم این بود که مادرم تا حد مناسب منتظر موند، بعدش نیتمون رو با پدرت درمیون گذاشت. سال‌ها بعد مادرم تو بستر مرگش بهم گفت که تایوین با تندی پیشنهادش رو رد کرده بود. اون به مادرم گفته بود که خواهرت برای شاهزاده ریگار در نظر گرفته شده. و وقتی اون برای نامزدی جیمی با الیا پیشنهاد داده بود، پدرت تو رو به جاش تعارف کرده بود.»

«پیشنهادی که مادرت به عنوان یه توهین در نظر گرفت.»

«همینطوره. حتی تو هم متوجهش میشی، درسته؟»

«آره مسلماً.» تیریون اندیشید. *ماجرا همینطور عقب و عقب‌تر میره. به زمان مادرهامون و پدرم. حتی قبل‌تر از اونا. ما عروسکای خیمه شب بازی هستیم که رشته‌های مارو کسایی که قبل از ما اومدن میرقصونن. و یه روزی هم بچه‌های ما نخ‌های مارو میگیرن و به جای ما میرقصند.* «خب، شاهزاده ریگار به جای سرسی لنیستر، با پرنسس الیا ازدواج کرد. به نظر میاد مادرت اون بازی رو برد.»

۱- Dagos Manwoody

WINTERFELL.IR

پرنس اوبرین تایید کرد، «مادرم هم همینطور فکر میکرد. اما پدرت مردی نیست که این توهین‌ها رو فراموش کنه. اون یه بار این درسو به لرد و بانو تاربک داد. همینطور به رین‌های کستامیر. و تو قدمگاه پادشاه، این درسو به خواهرم داد. کلاهخودم داگوس.» من‌وودی کلاهخود را به دستش داد. یک کلاهخود بلند طلایی با صفحه گرد مسی بر روی پیشانی‌اش. *خورشید دورن.* تیریون دید که نقاب کلاهخود برداشته شده است. «الیا و بچه‌هاش مدت‌ها منتظر اجرای عدالت بودن.» پرنس اوبرین دستکش‌های چرمی نرمِ قرمز رنگی به دست کرد. و دوباره نیزه‌اش را به دست گرفت. «اما امروز، اونا به دستش میارن.»

حیاط بیرونی برای نبرد انتخاب شده بود. تیریون مجبور بود با حالتی مخلوط از جهیدن و دویدن برود تا به قدم‌های بلند پرنس اوبرین برسد. اندیشید، *افعی سرخ مشتاقه، بیا امیدوار باشیم که همونقدر هم زهردار باشه.* روزی خاکستری و پر باد بود. خورشید تقلا می‌کرد تا از میان ابرها بتابد. اما تیریون نمی‌توانست حدس بزند کدام یک در نبردی که زندگی‌اش وابسته به آن بود پیروز می‌شود.

به نظر می‌رسید که هزار نفر آمده بودند تا ببینند او زنده می‌ماند یا می‌میرد. آنها به ردیف روی دیوارروها قلعه ایستاده بودند و در بالا رفتن از پله‌های باروها و برج‌ها به یکدیگر تنه می‌زدند. آنها از درهای اصطبل، از پنجره‌ها و پل‌ها، از ایوان‌ها و سقف‌ها به نظاره ایستاده بودند. مردم حیاط را پر کرده بودند، چنانکه رداطلایی‌ها و شوالیه‌های گاردشاه ناچار بودند آنها را به عقب برانند تا فضای کافی برای مبارزه ایجاد شود. برخی صندلی‌هایی با خود آورده بودند تا با راحتی بیشتری تماشا کنند. در حالی که برخی دیگر روی بشکه‌ها نشسته بودند. به تلخی اندیشید، *ما باید اینو تو گود اژدها برگذار میکردیم. میتونستیم یه پنی برای هر نفر بگیریم و خرج عروسی و تدفین جافری رو با هم دربیاریم.* حتی برخی تماشاچیان بچه‌های کوچکی روی شانه‌های خود داشتند تا بهتر ببینند. آنها با مشاهده‌ی تیریون فریاد زدند و او را به هم نشان دادند. سرسی در کنار سر گرگور تقریبا مثل یک کودک به نظر می‌رسید. کلگین در زرهش بزرگتر از هر مرد دیگری بود. و روی آن بالاپوشی زرد و بلندی پوشیده بود که نشان سه سگ سیاه خاندان کلگین را بر خود داشت. او صفحات سنگینی روی زره زنجیری‌اش پوشیده بود. ورق‌های پولادی ماتی که در اثر نبردها تو رفتگی و خراش‌هایی برداشته بود. در زیر آن احتمالاً چرم پخته و لایه‌ای از پارچه‌ی نمدی قرار داشت. یک کلاهخود بزرگ با سری تخت

WINTERFELL.IR

که مستقیماً روی محافظ گردنش قرار داشت. به همراه مجراهایی برای تنفس در مقابل دهان و بینی و شیارهایی برای دیدن.

تاج رو کلاهخودش مشتی سنگی بود. اگر سر گرگور از زخمی رنج می‌برد، تیریون از آن سوی حیاط نشانی از آن ندید. *طوریه که انگار یه مجسمه تراشیده شده از یه تیکه سنگ اونجا وایساده.* شمشیر بزرگ شش فوتی دندانه دندانه شده‌اش در مقابلش به زمین فرو رفته بود. دستانش که درون دستکش پولادی فلس‌دار قرار گرفته بود، محافظ‌های دو طرف قبضه شمشیر را گرفته بودند. حتی رنگ چهره معشوقه‌ی اوبرین مارتل هم با دیدن او پرید. الاریا سند با صدایی نجواگونه گفت، «تو قراره با اون بجنگی؟» معشوقش لاقیدانه گفت، «من قراره اونو بکشم.»

حالا که در آستانه مبارزه قرار داشتند، تیریون تردیدهای خودش را داشت. حالا که به پرنس اوبرین می‌نگریست، خود را در حالی یافت که آرزو می‌کرد به جای او بران را داشت. . . یا حتی بهتر، جیمی را. افعی سرخ زره سبکی داشت؛ ساق پوش، صاعد بند، گلوبند، محافظه سرشانه، بیضه بند فولادی. بجز اینها اوبرین سرتا پا پوشیده از چرم نرم و ابریشم لخت بود. بر روی زره زنجیری بلندش صفحه‌های درخشان مسی داشت، اما زره زنجیری و ورق‌های مسی باهم به اندازه یک چهارم از پوشش زره سنگین گرگور نبود. با توجه به اینکه نقاب کلاهخود پرنس برداشته شده بود، کلاهخودش در عمل چیزی بهتر از یک نیم‌خود نبود. و حتی بدون محافظ بینی. سپر پولادی گردش جلای درخشانی داشت و خورشید و نیزه را با رنگ‌های قرمز و طلایی، زرد و طلایی و سفید و طلایی و مسی به نمایش می‌گذاشت.

اونقدر دورش بچرخ که دیگه نا نداشته باشه بازوش رو بالا بیاره، بعد اونو به پشت روی زمین بنداز. به نظر می‌رسید افعی سرخ هم همان ایده‌ای را در ذهن دارد که قبلاً بران داشت. اما مرد مزدور بی‌پرده در مورد خطرات چنین ترفندهایی گفته بود. *امیدم به هفت جهنمه که تو بدونی داری چیکار میکنی، مار.*

سکویی در کنار برج دست برپا کرده بودند. درست در وسط فاصله بین دو مدافع، لرد تایوین لنیستر به همراه برادرش سر کون نشسته بود. ظاهراً شاه تامن حضور نداشت. تیریون از این بابت قدردان بود.

WINTERFELL.IR

لرد تایوین نگاه مختصری به پسر کوتوله‌اش انداخت و سپس دستش را بالا برد. چندین ترومپت نواخته شد تا جمعیت را ساکت کنند. سپتون اعظم با تاج بلورین بلندش پای‌کشان به پیش آمد و دعا کرد که پدر آسمانی در این قضاوت آنها را یاری دهد و از سلحشور خواست که نیرویش را به بازوی کسی عطا کند که ادعای به‌حقی دارد. تیریون خواست فریاد بزند که *اون منم*، اما آنها به او می‌خندیدند و تیریون تا حد مرگ از خندیدن متنفر بود.

سر آسمند کتل‌بلک سپر کلگین را آورد؛ سپری سنگین از چوب بلوط که نواری از آهن سیاه دور تا دور خود داشت. هنگامی که کوه داشت دست چپش را در تسمه‌های سپر فرو می‌برد، تیریون دید که سگ‌های تازی کلگین‌ها روی آن نقاشی شده است. امروز صبح سر گرگور ستاره هفت پر اندال‌ها را روی سینه داشت. نشانی که آنها وقتی برای درهم شکستن نخستین انسان‌ها و خدایانشان از دریای باریک عبور کردند، با خود آوردند. *تو خیلی ریاکاری سرسی، اما شک دارم خدایان تحت تاثیر قرار بگیرن.*

پنجاه یارد بین آنها فاصله بود. پرنس اوبرین سریع و سر گرگور تهدیدآمیزتر شروع به پیشروی کردند. افعی سرخ در ده یاردی توقف کرد و فریاد زد، «بهت گفتن من کی هستم؟»

سر گرگور در میان نفس‌هایش خرناس کشید. «یه مُرده.» او بی‌امان پیش آمد.

مرد دورنی به پهلو جست. «من اوبرین مارتلم. پرنسی از دورن.» در حالی که کوه می‌چرخید تا او را در دیدرس خود داشته باشد ادامه داد، «پرنسس الیا خواهر من بود.»

گرگور کلگین پرسید، «کی؟»

نیزه بلند اوبرین با سرعت فرود آمد، اما سر گرگور با سپرش مانع آن شد، کنارش زد و در حالی که شمشیر بزرگش می‌درخشید به سمت پرنس یورش برد. مرد دورنی بدون آسیب به عقب چرخید. نیزه به جلو جهید. کلگین با شمشیر روی آن کوبید. مارتل آن را پس کشید، و دوباره حمله کرد. وقتی نوک نیزه بر روی سینه‌ی کوه پایین لغزید، فلز بر روی فلز جیغ کشید. بالاپوشش را پاره کرد و بر روی پولاد زیر آن خراش دراز و درخشانی بر جای گذاشت. افعی سرخ

WINTERFELL.IR

با صدایی شبیه به هیس مار گفت، «الیا مارتل، شاهزاده‌ی دورن. تو بهش تجاوز کردی، به قتل رسوندیش و بچه‌هاش رو کشتی.»

سر گرگور غرید. او حمله سهمگینی برای دونیم کردن سر مرد دورنی ترتیب داد. پرنس اوبرین به راحتی کنار کشید. «تو بهش تجاوز کردی، به قتل رسوندیش و بچه‌هاش رو کشتی.»

«اومدی حرف بزنی یا بجنگی؟»

«اومدم که اعترافت رو بشنوم.» افعی سرخ ضربه‌ای سریع اما بی‌اثر بر شکم او فرود آورد. گرگور ضربه‌ای برشی زد، اما به خطا رفت. نیزه بلند بالاتر از شمشیرش نیش می‌زد. همچون زبان مار نیزه به سرعت فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد. پایین را نشان می‌داد و از بالا ضربه می‌زد. به کشاله ران، سپر و چشم‌ها نیشتر می‌زد. تیریون اندیشید، *حداقل کوه هدف بزرگیه*. ضربات پرنس اوبرین به ندرت خطا می‌رفت، اما هیچکدام به زره سنگین سر گرگور نفوذ نمی‌کرد. دورنی به چرخیدن، ضربه زدن و دوباره به عقب پریدن ادامه می‌داد و مرد بزرگ‌تر را وادار می‌ساخت دائم بچرخد. *کلگین داره اونو گم میکنه*. کلاهخود کوه شکاف‌های دید بسیار باریکی داشت که به شدت دیدش را محدود می‌کرد. اوبرین داشت به خوبی از آن و درازی نیزه و چالاکی خود بهره می‌برد. این وضع برای مدتی که به نظر طولانی می‌رسید ادامه یافت. آنها در عرض حیاط عقب و جلو می‌رفتند و همینطور می‌چرخیدند و می‌گردیدند. گرگور هوا را می‌شکافت، در حالی که نیزه‌ی اوبرین ضربه‌ای به بازو و پا و دو ضربه به شیقه‌اش زد. سپر چوبی بزرگ گرگور نیز سهم خود را از ضربات دریافت می‌کرد، تا اینکه سر یکی از سگ‌ها در زیر ستاره قلوه‌کن شد و در جاهای دیگر چوب بلوط زیرین نمایان گشت. کلگین گاه به گاه می‌غرید و تیریون یک بار شنید که زیر لب نفرین می‌کند. اما در سایر مواقع در سکوت کامل می‌جنگید.

اما اوبرین مارتل نه. فریاد زد، «تو بهش تجاوز کردی،» ضربه‌ای را نشان داد. گفت، «اونو به قتل رسوندی،» از مقابل ضربه‌ی عمودی شمشیر بزرگ گرگور کنار جهید. فریاد زد، «بچه‌هاش رو کشتی.» و نوک نیزه‌اش را به گلوی مرد غول پیکر کوبید. فقط برای اینکه گلوبند فولادی ضخیم را با خراشی از ریخت بیاندازد.

WINTERFELL.IR

الاریا سند گفت، «اوبرین داره اونو بازی میده.»

تیریون اندیشید، *بازی احمقانه‌ایه*. «کوه خیلی بزرگ‌تر از اینه که اسباب بازی کسی بشه.»

دور تا دور حیاط حلقه تماشاچیان به سمت دو مبارز می‌خزیدند، آنها اینچ به اینچ نزدیک‌تر می‌شدند تا بهتر ببینند. شوالیه‌های گاردشاه با قدرت تمام تلاش می‌کردند با استفاده از فشار سپرهای بزرگ سفیدشان جمعیت مات و مبهوت را به عقب برانند. اما آنها تنها شش نفر با زره‌های سپید در مقابل صدها تماشاچی مشتاق بودند.

«تو بهش تجاوز کردی،» اوبرین ضربه وحشیانه‌ای را با سرنیزه‌اش دفع کرد. «تو به قتل رسوندیش،» پرنس نوک نیزه‌اش را روانه چشمان کلگین کرد. چنان سریع که مرد بزرگ ناغافل عقب پرید. «تو بچه‌هاش رو کشتی.» نیزه از پهلو جهید و روی سپر سینه کوه را خراشید. «تو بهش تجاوز کردی، اونو به قتل رسوندی، بچه‌هاش کشتی.» نیزه از شمشیر سر گرگور دو فوت بلندتر بود. خیلی بیشتر از مقداری که او را در فاصله‌ای مخاطره‌آمیز قرار دهد. او با هر حمله اوبرین ضربه‌ای را روانه بدنه نیزه می‌کرد، تا مگر سرنیزه آن را قطع کند، اما بیشتر شبیه آن بود که بخواهد بال‌های مگسی را قطع کند. «تو بهش تجاوز کردی، اونو به قتل رسوندی، بچه‌هاش رو کشتی.» گرگور تلاش کرد یورشی مستقیم و ناگهانی انجام دهد، اما اوبرین کنار کشید و به پشت او چرخید. «تو بهش تجاوز کردی، اونو به قتل رسوندی، بچه‌هاش رو کشتی.»

«ساکت شو،» به نظر می‌رسید حرکات سر گرگور کمی کندتر شده است. و شمشیر بزرگش دیگر به اندازه‌ای که در ابتدای کار بالا می‌آمد، بالا نمی‌رفت.

«اون دهن کوفتیت رو ببند.»

پرنسس در حال رفتن به سمت راست گفت، «تو بهش تجاوز کردی،»

«**بسه!**» سر گرگور دو قدم بلند برداشت و ضربه‌ای را روانه سر اوبرین کرد، اما مرد دورنی دوباره قدمی به عقب گذاشت. «تو اونو به قتل رسوندی،»

WINTERFELL.IR

«**خفه شو،**» گرگور مستقیم به سمت نیزه هجوم برد، که نوک آن به سمت راست سینه‌اش گرفت و با صدای سایش شدیدی از روی آن لغزید. ناگهان کوه برای حمله کردن به قدرکافی نزدیک بود. شمشیرش در میان درخشش فولاد صفیر کشید. جمعیت هم در حال جیغ زدن بود. اوبرین از ضربه اول جست و نیزه را روانه کرد، اما با فاصله کمی که گرگور داشت عملا بی‌اثر بود. ضربه دوم را مرد دورنی با سپرش دریافت کرد. با صدای دلنگ کر کننده‌ای فلز با فلز برخورد کرد و افعی سرخ را تلو تلو خوران به عقب انداخت. سر گرگور غرش‌کنان او را دنبال کرد. تیریون اندیشید، *اون از کلمات استفاده نمیکنه، فقط عین حیوونا خرناس میکشه.* بازگشت اوبرین ضربه بی‌مهابایی از بالا بود که کمتر از یک اینچ سریعتر از شمشیر بزرگ که بازو، سینه و سر او را هدف گرفته بود فرود آمد.

اسطبل پشت سرش بود. تماشاچیان جیغ میزدند و یکدیگر را هل می‌دادند تا از سر راه کنار روند. یکی از آنها سکندری خوران پشت اوبرین افتاد. سرگرگور با تمام توانش وحشیانه ضربه را فرود آورد. اوبرین غلطزنان خود را به کناری انداخت، اما شاکرد اسطبل بخت‌برگشته آنقدر سریع نبود. هنگامی که بازویش برای حفاظت از صورتش بالا آمد، شمشیر گرگور آن را از شانه قطع کرد. وقتی پادوی اسطبل جیغ کشید، کوه نعره زد، «خفه شو.» و این بار شمشیرش را عرضی حرکت داد و در میان فورانی از خون و مغز نیمه بالای سر پسرک را به آن سوی حیاط پرتاب کرد. با قضاوت از روی نحوه هل دادن‌ها و فشار آوردن‌ها برای فرار از حیاط، به نظر می‌رسید صدها نفر از تماشاچیان ناگهان علاقه خود را نسبت به گناهکار یا بی‌گناهی تیریون لنیستر از دست داده‌اند.

اما افعی سرخ دورن دوباره روی پا ایستاده بود. بر سر سِر گرگور فریاد زد، «الیا، تو بهش تجاوز کردی، اونو به قتل رسوندی، بچه‌هاش رو کشتی. حالا اسمش رو بگو»

کوه چرخید. کلاهخود، سپر، شمشیر، بالاپوش؛ او سر تا پا پر از لکه‌های خون بود. با صدای گرفته ای گفت، «تو خیلی حرف میزنی، کاری میکنی سرم درد بگیره.»

«بالاخره میشنوم که میگی، الیا از دورن.»

WINTERFELL.IR

کوه با حالت تحقیرآمیزی غرش کرد و پیش آمد. . . و در آن لحظه خورشید از میان ابرهای کم ارتفاعی که از صبح آن را پنهان ساخته بودند نمایان شد.

تیریون با خود گفت، *خورشید دورن*. اما این اول گرگور کلگین بود که چرخید تا خورشید پشت سرش قرار بگیرد. *اون مرد کم و شعور حیوون صفتیه، اما شم جنگجوها رو داره.*

افعی سرخ خم شد، نگاه تیزی به او انداخت و نیزه‌اش را دوباره همچون تیری به جلو پرتاب کرد. سر گرگور با شمشیر به آن کوبید، اما ضربه کم اثر بود. بی‌تعادل قدمی به جلو برداشت.

پرنس اوبرین سپر ضربه خورده‌اش را کج کرد و شعاعی از نور کور کننده خورشید از سطح صیقلی طلا و مس به روی شیار دید باریک کلاهخود دشمنش افتاد. کلگین سپر خود را در مقابل این نور شدید بالا آورد. نیزه پرنس اوبرین همچون صاعقه جهید و فضای خالی بین زره سنگین را یافت، مفصل زیر بازو. نوک نیزه از میان زره زنجیری و چرم پخته عبور کرد. وقتی مرد دورنی نیزه را چرخاند و بیرون کشید، گرگور ناله‌ی خفه‌ای کرد. «الیا، بگو، الیا از دورن.» او داشت دور دشمن می‌چرخید. نیزه برای نفوذی دیگر بی‌حرکت نگه داشته شد. «بگو»

تیریون هم با خود دعا می‌کرد. *بیافت و بمیر*. و اینطور ادامه داد. *لعنت به تو، بیافت و بمیر*. خونی که از زیر بغل کوه می‌چکید حالا متعلق به او بود. و احتمالاً حالا خونریزی بسیار شدیدتری در درون زره سینه داشت. وقتی خواست قدمی بردارد یک زانویش خم شد. تیریون تصور کرد که او در حال سقوط است.

پرنس اوبرین پشت او چرخیده بود. فریاد زد، «الیا از دورن.» سر گرگور خواست که بچرخد، اما خیلی کند و خیلی دیر. این بار نوک نیزه به پشت زانویش فرو رفت. درست از میان لایه‌ای زنجیر و چرم بین قطعات زره ران و ساق. سپس کوه به خود پیچید و تکانی خورد و با صورت روی زمین افتاد. شمشیر سنگینش پروازکنان از دستش خارج شد. آرام و با زحمت به پشت چرخید.

مرد دورنی سپر له شده‌اش را به کناری انداخت، نیزه را با دو دست گرفت و خرامان دور زد. پشت سرش کوه ناله‌ای کرد و روی یک آرنج خود را بالا کشید. اوبرین به چالاکی یک گربه چرخی زد و روی دشمن ساقط شده‌اش پرید.

WINTERFELL.IR

هنگامی که داشت با تمام قدرت نیزه را فرود می‌آورد، فریاد زد: «اااااااااللللللییییییییاااااااا» صدای ناگهانی شکستن نیزه ساخته شده از چوب درخت زبان گنجشک تقریبا به شیرینی ناله‌ی خشمگین سرسی بود. و برای لحظه‌ای پرنس اوبرین بال درآورده بود.

مار روی کوه چنبره زد. هنگامی که اوبرین برخواست، چرخید و گرد و خاک را از خود تکاند، چهار فوت از نیزه شکسته از شکم کلگین بیرون زده بود. او نیزه شکسته را کنار انداخت و شمشیر بزرگ حریفش را برداشت. «اگه تو قبل از اینکه اسمش رو بگی بمیری، سِر. من تمام هفت جهنم رو دنبالت میام.»

سر گرگور تلاش کرد بلند شود. نیزه از درون بدن عبور کرده و او را به زمین میخکوب کرده بود. خرناس کشان با دودست نیزه را گرفت، اما نتوانست آن را بیرون بکشد.

در زیرش حوضچه‌ای از خون در حال گسترش بود. تیریون به الاریا سند در کنارش گفت، «الان احساس بی‌گناهی بیشتری میکنم.»

پرنس اوبرین نزدیک‌تر آمد. «اون اسمو بگو.» یک پایش را روی سینه او گذاشت و شمشیر بزرگ را با دودست بالا برد. اینکه می‌خواست سرش را قطع کند یا اینکه شمشیر را در شیار نقابش فرو کند، چیزی بود که تیریون هرگز نفهمید.

دست کلگین به بالا جست و پشت زانویش را گرفت، افعی سرخ شمشیر را با ضربه‌ای وحشیانه فرود آورد، اما او نامتعادل بود و تیغه‌ی شمشیر تنها خراشی دیگر روی محافظ ساعد به جای گذاشت. و سپس شمشیر فراموش شد، زمانی که دست گرگور محکم شد و پیچاند، مرد دورنی را کشید و روی خود آوار کرد. آنها در میان خون و غبار به هم پیچیدند و نیزه شکسته به جلو و عقب تاب می‌خورد. تیریون با وحشت دید که کوه یک بازوی عظیم را به دور پرنس قفل کرده و محکم او را روی سینه خود می‌فشرد، درست مثل یک معشوق.

وقتی به قدر بوسیدن به هم نزدیک شدند، همه شنیدند که گرگور گفت، «الیا اهل دورن.» صدای کلفتش در کلاهخود بم شده بود. «من توله‌ی جیغ جیغوش رو کشتم.» او دست آزادش را درون صورت بدون حفاظ اوبرین فشرد

WINTERFELL.IR

و انگشتان پولادینش را در چشمان او فرو برد. «بعد بهش تجاوز کردم.» کلگین مشتش را به دهان مرد دورنی کوبید و دندان‌هایش را خُرد کرد. «بعدش اینطوری کله کثافتش رو له کردم.» وقتی مشت عظیمش عقب کشید به نظر می‌رسید خون در هوای سرد صبح بخار می‌کند. صدای خُرد شدن تهوع آوری به گوش رسید. الاریا سند از وحشت شیون کرد. و صبحانه تیریون از درون شکمش بیرون جوشید. او خود را در حالی یافت که روی زانو افتاده و سوسیس و بیکن و کیک سیب، به همراه دو وعده تخم مرغ پخته در میان پیاز و فلفل تند دورنی را بالا می‌آورد.

او هرگز کلمات پدرش در محکومیت خود را نشنید. شاید نیاز به هیچ حرفی نبود. *من زندگم رو تو دستای افعی سرخ گذاشتم و اون انداختش.* گرچه خیلی دیر اما وقتی به یاد آورد که افعی‌ها دست ندارند، تیریون با حالتی عصبی شروع به خندیدن کرد. در نیمه‌راه پله‌های مارپیچ بودند که تیریون دریافت او را به اتاق برج نمی‌برند. «قراره به سلول‌های سیاه تحویلم بدید.» آنها به خود زحمت پاسخ گویی ندادند. *چرا نفست رو حروم یه مرده کنی؟*

WINTERFELL.IR

فصل ۷۱

دینریس

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: کیوان، م.م.استارک

دنی صبحانه‌اش را زیر درخت خرمالویی که در باغ روی ایوان روییده بود خورد و در حالی که تعقیب و گریز اژدهایانش بر بلندای هرم بزرگ، جایی که زمانی هارپی برنزی عظیم ایستاده بود، تماشا می‌کرد. میرین بیست هرم کوچک‌تر دیگر داشت، ولی هیچ کدام حتی به اندازه نیمی از هرم بزرگ بلندی نداشتند. او می‌توانست از اینجا کل شهر را ببیند؛ کوچه‌های باریک و پر پیچ و خم و خیابان‌های آجری فراخ، هرم‌ها و انبارهای غله، خانه‌های رعیتی و کاخ ها، حمام‌ها و فاحشه‌خانه‌ها، باغ‌ها و فواره‌ها، حلقه‌های عظیم و سرخ رنگ گودهای مبارزه. و آنسوی دیوارها دریای خاکستری، شهازدان[۱] پیچ در پیچ، تپه های بایر قهوه‌ای، باغستان‌های سوخته و دشت‌های سیاه شده بود. دنی این بالا در باغ خودش گاهی احساس خداوندگاری ساکن بر قله‌ی بلندترین کوه دنیا را داشت.

۱- Skahazadhan

WINTERFELL.IR

همه خدایان اینقدر احساس تنهایی می‌کنن؟ مطمئناً بعضی اینطور بودند. میساندی در مورد **خدای توازن**[1] که توسط مردمان صلح طلب ناث[2] پرستیده می‌شد برای او سخن گفته بود. منشی کوچک او می‌گفت، او تنها خدای واقعی است، خدایی که همیشه بوده و خواهد بود، کسی که خورشید و ستارگان و زمین و تمام موجوداتی ساکن بر آنها را آفرید. *خدای توازن بیچاره.* دنی برای او دلسوزی می‌کرد. تنها بودن برای همیشه به همراه دسته‌های بیشمار زن‌های پروانه‌ای که با یک کلمه خلق و نابود می‌شدند، می‌بایست ترسناک باشد. حداقل وستروس هفت خدا داشت، گرچه ویسریس به او گفته بود که برخی سپتون ها عقیده داشتند که هفت در حقیقت جلوه‌های جمال یک خدای واحد هستند، هفت وجه یک کریستال. این واقعاً گیج‌کننده بود. او شنیده بود که کاهن‌های سرخ به دو خدا باور داشتند، دو خدایی که تا ابد در جنگ بودند. دنی آن را کمتر می‌پسندید. او نمی‌خواست تا ابد در جنگ باشد.

میساندی برای او تخم اردک و سوسیس سگ به همراه نصف فنجان شراب شیرین مخلوط با آب لیمو ترش تدارک دیده بود. عسل مگس‌ها را به آنجا می‌کشاند، ولی شمعی بودار آنها را دور می‌کرد. او فهمیده بود که مگس‌ها اینجا به اندازه بقیه‌ی مکان‌های شهرِ او دردسرساز نبودند، این هم چیز دیگری که او در مورد هرم دوست داشت. دنی گفت، « باید یادم باشه که یه کاری در مورد مگسا بکنم. میساندی، توی ناث هم خیلی مگس هست؟»

منشی به زبان مشترک پاسخ داد، «توی ناث پروانه وجود داره، بازم شراب میخواید؟»

«نه، من باید به زودی بارعام بگیرم.» دنی بسیار به میساندی علاقمند شده بود. منشی کوچک با چشمان طلایی‌اش عاقل‌تر از سن خود بود. *اون شجاع هم هست، با این زندگی‌ای که داشته بایدم باشه تا زنده بمونه.* او آرزو داشت یک روز این جزیره‌ی افسانه‌ای ناث را ببیند. میساندی می‌گفت که مردم صلح‌طلب به جای جنگ موسیقی می‌ساختند. آنها نمی‌کشتند، حتی حیوانات را. فقط میوه می‌خوردند و گوشت هرگز. ارواح پروانه‌هایی که وقف خدای توازن بودند از جزیره آنها در مقابل کسانی که قصد آسیب زدن به آن را داشتند محافظت می‌کردند. فاتحان بسیاری که به قصد خونین کردن شمشیرهای خود به آنجا بادبان کشیده بودند، به سادگی مریض شده و مرده بودند. *با اینحال وقتی کشتی*

۱- Lord of Harmony

۲- Naath

WINTERFELL.IR

برده‌ها به اونا حمله کردن، پروانه‌ها کمکی بهشون نکردن. دنی قول داد، «میساندی من تو رو یه روز به خونه‌ات میبرم.» *اگه من همچین قولی رو به جورا داده بودم اون بازم منو می‌فروخت؟* «قسم میخورم.»

«این حقیر از بودن با شما راضیه اولیاحضرت. ناث همیشه سر جاش هست. شما با این. . . با من خوب بودین.»

دنی دست دخترک را گرفت، «و تو هم با من. بیا و کمک کن لباس بپوشم.»

ژیکوی به میساندی کمک می‌کرد تا او را حمام کنند، در حالی که ایری در حال آماده کردن لباس‌هایش بود. او امروز یک جامه بلند ابریشمی ارغوانی با کمربندی نقره‌ای پوشید، بر روی سرش تاج اژدهای سه سری که انجمن برادری تورمالین در کارث به او داده بودند قرار داشت. صندل‌هایش هم نقره‌ای بود، با پاشنه‌هایی چنان بلند که او همواره وحشت داشت تعادلش را روی آنها از دست بدهد. وقتی لباس پوشید، میساندی شیشه‌ای نقره‌اندود و صیقلی آورد تا او بتواند ظاهر خود را ببیند. دنی در سکوت به خودش خیره شد. *این قیافه یه فاتحه؟* تا آنجایی که می‌توانست بگوید او هنوز به یک دختر کوچک شبیه بود.

هنوز هیچکس او را دینریس فاتح خطاب نمی‌کرد، ولی شاید بعدها چنین کنند. ایگان فاتح با سه اژدها وستروس را فتح کرده بود، ولی او میرین را با موش‌های فاضلاب و یک آلت چوبی در کمتر از یک روز فتح کرده بود. *گرولئوی بیچاره.* می‌دانست که او هنوز برای کشتی‌اش غمگین بود. اگر یک کشتی بادبانی جنگی می‌توانست کشتی دیگری را در هم بکوبد، چرا نتواند با یک دروازه چنین کند؟ این چیزی بود که در هنگام دستور به فرماندهان برای به ساحل آوردن کشتی‌هایشان به آن می‌اندیشید. دکل‌هایشان به دژکوب‌های او تبدیل شده بودند، و خیل گروه‌های مردمان آزاد بدنه کشتی را برای ساخت جان‌پناه متحرک، لاک‌پشت، منجنیق و نردبان تکه تکه کردند. شمشیرزنان مزدور به هر دژکوب یک نام شنیع داده بودند، و این دکل اصلی مِراکسِس- مزاح جوسو[1] سابق- بود که دروازه شرقی را درهم کوبید. آلت جوسو نامی بود که آنها صدایش می‌زدند. جنگ در تمام طول روز و شب شدید و خونین و سخت ادامه یافته

۱- Joso's Prank

WINTERFELL.IR

بود تا اینکه چوب شروع به تکه تکه شدن کرد و تندیس آهنی پیشانی مِراکسِس، که صورت یک دلقک خندان بود، از میان آن گذشت.

دنی قصد داشت خودش حمله را فرماندهی کند، ولی همه فرماندهان به اتفاق گفتند که این دیوانگی است، و فرمانده‌هانش هیچ‌گاه با چیزی موافقت نمی‌کردند. در عوض او در زره بلندش بر روی نقره‌ای در عقب سپاه باقی ماند. به هرحال وقتی که فریاد مبارزه‌طلبی مدافعان به زجه‌های ترس تبدیل شد، او صدای سقوط شهر را از نیم‌لیگ آن طرف‌تر شنید. اژدهایانش در یک لحظه غرش کردند و شب را پر از شعله کردند و او ناگهان فهمید که *برده‌ها شورش کردن. موش فاضلاب‌های من زنجیراشونو جویدن.*

وقتی که آخرین مقاومت‌ها توسط آویژه ها در هم شکسته شده بود و مرحله غارت به اتمام رسید، دنی وارد شهرش شد. جنازه‌ها با چنان ارتفاعی در مقابل دروازه شکسته بر روی هم انباشته شده بودند که باز کردن راه برای نقره‌ای توسط مردان آزادش نزدیک یک ساعت به طول انجامید. آلت جوسو و و قالب چوبی عظیمی که از آن محافظت می‌کرد، پوشیده از پوست اسب، به حال خود رها شده بود. او از میان خیابان‌های آجری جایی که آب‌رو ها توسط جنازه‌های متورم و خشک‌شده گرفته بود، گذر کرد و از کنار ساختمان‌های سوخته و پنجره‌های شکسته گذشت. برده‌های خوشحال در حین عبور او دست‌های خون آلودشان را به سمتش بلندکرده و او را مادر صدا می‌زدند.

در میدان مقابل هرم بزرگ، میرینی‌های سرگردان ازدحام کرده بودند. اربابان بزرگ در نور صبحگاهی به هر چیزی شبیه بودند جز بزرگ. محروم از جواهرات و توکارهای لبه‌دوزی، آنها خوار می‌نمودند؛ یک عده پیرمرد با بیضه‌های چروکیده و پوست لک‌دار و مردان جوانی با موهای مضحک. زن‌هایشان یا لطیف و چاق بودند یا به خشکی یک عصای کهنه، آرایش صورتشان با اشک رگه رگه شده بود. دنی به آنها گفت، «من رهبرانتون رو می‌خوام. اونا رو تسلیم کنید و بقیه شما در امان خواهید بود.»

یک پیرزن گریان پرسید، «چند نفر؟ چند نفر می‌خوای تا به ما امان بدی؟»

او پاسخ داد، «صد و شصت و سه تا.»

WINTERFELL.IR

به دستورش آنها را به دیرک‌های چوبی اطراف میدان، در حالی که هر مرد به نفر بعدی اشاره می‌کرد، میخکوب کردند. هنگامی که این دستور را می‌داد خشم در درونش شعله می‌کشید؛ باعث شد که احساس یک اژدهای انتقامجو را داشته باشد. ولی بعداً، هنگامی که از کنار مردان مرده بر روی دیرک گذشت، هنگامی که ناله آنها را شنید و بوی خون و روده آنها به مشامش خورد . . .

دنی در حالی که اخم کرده بود شیشه را کنار گذاشت. *عادلانه بود. آره. من این کارو بخاطر اون بچه‌ها کردم.*

تالار ملاقات یک طبقه پایین‌تر بود، یک اتاق با سقف بلند و دیوار های مرمری بنفش که صدا در آن پژواک می‌یافت. با همه‌ی عظمتش مکانی سرد بود. یک تخت فرمانروایی آنجا بود، یک مصنوع چشم‌نواز از چوب مطلای تراشیده شده به شکل یک هارپی درنده. وی نگاهی طولانی به آن کرده و دستور داده بود آن را برای هیزم آتش بشکنند. به آنها گفته بود، «من توی دامن یه هارپی نمیشینم.» در عوض او بر نیم‌تختی ساده از چوب درخت آبنوس نشست. همین کفایت می‌کرد، ولی شنیده بود که میرینی‌ها زیر لب غرولند می‌کنند که این نیم‌تختی شایسته‌ی یک ملکه نیست.

هم خونانش در انتظارش بودند. زنگوله‌های نقره‌ای در موهای بافته شده و روغن زده‌شان جرنگ جرنگ صدا می‌داد و آنها طلا و جواهرات مردان مرده را پوشیده بودند. میرین فراتر از حد تصور ثروتمند بود. حتی شمشیرزنان مزدورش هم راضی به نظر می‌رسیدند، حداقل فعلاً. در آنسوی اتاق کرم خاکستری یونیفرم ساده آویژه‌ها را پوشیده بود، کلاه برنزی گلمیخ‌دار زیر بغلش. حداقل به اینها می‌توانست اعتماد کند، یا اینکه امیدوار بود. . . و همینطور به بن پلام قهوه‌ای[1]، بن مستحکم با موهای سفید و خاکستری و صورت سرد و گرم چشیده‌اش که به شدت مجذوب اژدهایانش بود. و داریو که در کنارش از طلا می‌درخشید. داریو و بن پلام، کرم خاکستری، ایری، ژیکوی، میساندی. . . دنی در حین نگاه کردن به آنها خودش را در این اندیشه یافت که نفر بعدی که به او خیانت می‌کند کدامیک است.

۱- Brown Ben Plumm

WINTERFELL.IR

اژدها سه سر داره. دوتا مرد تو دنیا هستن که میتونم بهشون اعتماد کنم، اگه بتونم پیداشون کنم اونوقت دیگه تنها نیستم. ما سه نفر در مقابل یک دنیا، شبیه ایگان و خواهراش.

دنی پرسید، «شب همونقدر که به نظر میومد ساکت بود؟»

بن پلام قهوه‌ای گفت، «به نظر میرسه که بوده اولیاحضرت.»

او خشنود بود. میرین به صورت وحشیانه‌ای غارت شده بود، همانگونه که شهرهای تازه سقوط کرده همیشه غارت می‌شدند. ولی دنی مصمم بود حالا که شهر به او تعلق دارد باید این غارت خاتمه یابد. او فرمان داده بود قاتلین به دار آویخته شوند، دزدان یک دست و تجاوزکاران مردانگی‌شان را از دست بدهند. هشت قاتل از دیوار آویزان بودند و آویژه‌ها یک سبد بزرگ را پر از دست‌های خونی و کرم‌های نرم قرمز کرده بودند، و میرین دوباره آرام شده بود. *ولی برای چه مدت؟*

مگسی در اطراف سرش وزوز کرد. دنی خشمگینانه آن را با دستش دور کرد، ولی تقریباً در همان لحظه برگشت. «توی این شهر مگس خیلی زیاده.»

بن پلام قهقهه‌ای سر داد، «امروز صبح توی آبجوی منم مگس بود. یکیشون رو قورت دادم.»

داریو لبخند زد و بر روی شاخه وسطی ریشش دست کشید، «مگسا انتقام آدمای مرده‌ان. اجساد کرم میسازن و کرما هم مگس.»

«پس خودمونو از دست اجساد خلاص می کنیم. با اونایی که اون پایین توی میدون هستن شروع کنین. کرم خاکستری، تو به اون رسیدگی می‌کنی؟»

«ملکه دستور میده و این حقیر اطاعت میکنه.»

بن قهوه‌ای توصیه کرد، «بهتره که بجز بیل گونی هم بیاری کرم. بعضی از اونا خیلی پختن. از روی دیرک‌ها تیکه تیکه میریزن و غرق. . .»

WINTERFELL.IR

«اون میدونه، منم همینطور.» دنی وحشتی را که با دیدن میدان مجازات در آستاپور دیده بود بیاد آورد. *منم یه وحشتی به اون بزرگی درست کردم، ولی اونا مطمئناً حقشون بود. عدالت خشن بازم عدالته.*

میساندی گفت، «اولیاحضرت، گیسکاریا مرده‌های محترمشونو توی سرداب‌های زیر خونه هاشون مدفون میکنن. اگه شما استخوان‌هارو بجوشونین و اونا رو تمیز به اقوامشون برگردونین، این میتونه یه لطف باشه.»

بیوه‌ها به هرحال منو نفرین میکنن. «انجامش بدین.» دنی به داریو اشاره‌ای کرد، «امروز صبح چند نفر میخوان بار ببینن؟»

«دو نفر اینجان تا به حضور شما مفتخر بشن.»

داریو در میرین برای خود یک گنجه کامل لباس به یغما برده بود، و برای هماهنگی با آن ریش سه‌شاخه و موهای مجعدش را بنفشِ تیره کرده بود که باعث می‌شد چشمانش هم تقریباً بنفش به نظر برسند، گویی او یک والیریایی گم شده بود. «اونا دیشب با یه کشتی تجاری بنام ستاره ایندیگو[1] از کارث رسیدن.»

منظورت یه کشتی برده‌اس. دنی ابرو در هم کشید، «اونا کی هستن؟»

«ارباب ستاره و یکی که ادعا میکنه فرستاده آستاپوره.»

«اول فرستاده رو میبینم.»

وی مردی با صورت رنگ پریده‌ی راسو مانند بود که یک رشته سنگین مروارید و حلقه‌هایی طلا از گردنش آویزان بود. او او با صدای بلند اعلام کرد، «والاحضرتا[2]! من گِیل[3] هستم . من درود پادشاه کلِئون[1] از آستاپور رو برای مادر اژدهایان آوردم. پادشاه کلِئون کبیر.»

۱- Indigo
۲- Your Worship
۳- Ghael

WINTERFELL.IR

بدن دینریس سخت شد، «من یه شورا رو گذاشتم تا به آستاپور حکومت کنه. یه درمانگر، یه دانشور[۲] و یه کاهن.»

«سرورم، اون دزدای موذی به اعتماد شما خیانت کردن. معلوم شد که اونا برنامه‌ریزی کرده بودن که اربابای ارجمند رو به قدرت برگردونن و مردم رو به غل و زنجیر. کلئون کبیر نقشه‌هاشونو برملا و سرشون رو با ساطور کوتاه کرد، و مردم قدرشناس آستاپور بخاطر شجاعتش، روی سرش تاج گذاشتن.»

میساندی با گویش آستاپوری گفت، «گِیل نجیب، این همون کلِئونیه که زمانی به گرازدان مو آلهور[۳] تعلق داشت؟»

صدایش صادقانه بود، ولی سوال به طور آشکار فرستاده را مشوش کرده بود. او تایید کرد، «همونه. یه مرد بزرگ.»

میساندی به سمت دنی خم شد و در گوشش زمزمه کرد، «اون یه قصاب توی آشپزخونه گرازدان بود. میگفتن که اون میتونست یه خوک رو سریع‌تر از هر کسی توی آستاپور سلاخی کنه.»

من به آستاپور یه پادشاه قصاب دادم. دنی احساس بدی پیدا کرد، ولی می‌دانست که نباید به فرستاده اجازه دهد که متوجه شود. «من دعا میکنم که پادشاه کلئون به خوبی و خردمندی حکومت کنه. اون از من چی میخواد؟»

گِیل دست بر روی دهانش کشید، «اولیاحضرت، ممکنه ما خصوصی‌تر صحبت کنیم؟»

«من هیچ رازی در مقابل فرماندهان و سپهدارانم ندارم.»

«هر طور که شما بخواین. کلئون کبیر به من دستور دادن که مراتب جان‌نثاری خودشون رو به مادر اژدهایان اعلام کنم. ایشون گفتن که دشمنان شما دشمنان ایشون و سر دسته‌ی اونا اربابان خردمند یونکای هستن. ایشون پیشنهاد پیمان بین میرین و آستاپور بر علیه یونکای رو دادن.»

دنی گفت، «من قسم خوردم که اگه اونا برده‌هاشون رو آزاد کنن، هیچ آسیبی به یونکای نمیرسه.»

۱- Cleon
۲- scholar
۳- Grazdan mo Ullhor

WINTERFELL.IR

«به این سگای یونکایی نمیشه اعتماد کرد والاحضرتا. اونا حتی همین حالا هم دارن علیه شما نقشه میکشن. سربازگیری جدید در حال انجامه و تمرین نظامی شونو بیرون دیوارهای شهر میشه دید. کشتی‌های جنگی دارن ساخته میشن، فرستاده‌هایی به گیس جدید و ولانتیس در غرب فرستاده میشن تا متحدینی پیدا و شمشیرزنای مزدور استخدام کنن. اونا سوارایی رو به ویس دوتراک اعزام کردن تا یه کالاسار رو روی سرتون بریزن. کلئون کبیر به من دستور دادن به شما بگم که نترسین. آستاپور به یاد میاره. آستاپور شما رو رها نمیکنه. برای اثبات وفاداریش، کلئون کبیر پیشنهاد دادن که اتحادش رو با یک ازدواج تحکیم کنه.»

«ازدواج؟ با من؟»

گیل لبخند زد. دندان‌هایش قهوه‌ای و پوسیده بودند. «کلئون کبیر به شما پسران نیرومند زیادی خواهد داد.»

دنی خود را ناتوان از پاسخ یافت، ولی میساندی کوچک به نجاتش آمد، «همسر اولش بهش پسری داد؟»

فرستاده با ناراحتی به او نگاه کرد، «کلئون کبیر از همسر اولش سه دختر داره. دو تا از همسرای جدیدشون پا به ماه هستن. ولی اون قصد داره اگه مادر اژدهایان راضی به ازدواج باهاش بشه، همه رو کنار بزاره.»

دنی گفت، «چقدر نجیبَن. من همه حرفای شما رو بررسی میکنم، عالیجناب.» او دستور داد جایی در طبقات پایین هرم اتاقی برای شب به گیل بدهند.

وی با خود اندیشید، *تمام پیروزی‌هام دارن توی دستام تبدیل به تفاله میشن. تمام چیزی که به ارمغان میارم مرگ و وحشته.* وقتی خبر اتفاقاتی که در آستاپور افتاده به شهر می‌رسید، که مطمئنا می‌رسید، ده‌ها هزار نفر از برده‌های تازه آزاد شده میرینی بی‌تردید از ترس چیزی که در صورت ماندن در انتظارشان بود، تصمیم به دنبال کردن او در هنگام حرکت به غرب می‌گرفتند. . . این کاملاً محتمل بود که در بین راه چیزی بدتر در انتظارشان باشد. اگر تمام انبارهای غله میرین را هم خالی می‌کرد و شهر را قحطی زده ترک می‌گفت، چگونه می‌توانست این جمعیت را سیر کند؟ راهی که در مقابلش قرار داشت مملو از مشقت و خونریزی و خطر بود. سر جورا به او در این مورد اخطار داده بود. او در مورد

WINTERFELL.IR

چیز های زیادی به او اخطار داده بود. . . او. . . *نه، من به سر جورا فکر نمیکنم. بزار یکم بیشتر منتظر بمونه.* او اعلام کرد، «من این کاپیتان تاجر رو ملاقات میکنم.» شاید او حامل خبرهای بهتری بود.

آشکار شد که امید بی‌جایی داشته. صاحبِ ستاره‌ی ایندیگو کارثی بود، پس وقتی که در خصوص آستاپور از او سوال شد مفصل گریست. «شهر در حال خونریزیه. آدمای مرده بدون اینکه دفن بشن دارن توی خیابونا می‌پوسن، هر هرم یه پایگاه نظامیه، و توی بازارا نه غذا و نه برده برای فروش وجود نداره. و بیچاره بچه‌ها! آدم‌کش‌های **شاه ساطور**[1] هر پسر بچه اشراف‌زاده ی آستاپوری رو می‌گیرن و با وجود اینکه آموزششون سال‌ها طول میکشه، میخوان آویژه‌های جدید بسازن و بفروشن.»

چیزی که دنی را بیشتر شگفت‌زده کرد این بود که شگفت‌زده نشده بود. او خود را در حالی یافت که اِروهِ را به یاد می‌آورد، دختر لازاری که زمانی برای محافظت از او تلاش کرده و اتفاقی که بعد از آن برای او افتاده بود. با خود اندیشید، *وقتی که از اینجا برم همین اتفاق برای میرین میوفته.* برده‌های گودهای مبارزه که برای سلاخی آموزش و تربیت شده بودند، سرکشی و ستیزه جویی خود را تقریباً همین حالا هم اثبات کرده بودند. به نظر می‌آمد آنها فکر می‌کنند حالا صاحب شهر و زنان و مردانش هستند. دو نفر از آنها در بین هشت نفری بودند که او دار زده بود. او با خود گفت، *من کار دیگه‌ای نمیتونم بکنم.* «از من چی میخوای کاپیتان؟»

او گفت، «برده. انبارهای من پر از عاج فیل، شاهبوی[2]، پوست گوراسب[3] و اجناس مرغوب دیگه است. من میخوام اونا رو اینجا با برده معامله کنم تا توی لیس و ولانتیس بفروشم.»

دنی گفت، «ما هیچ برده‌ای برای فروش نداریم.»

۱- King Cleave
۲- ambergris
۳- zorse

WINTERFELL.IR

داریو قدمی به جلو برداشت، «ملکه من؟ کنار رودخونه پر از میرینی‌هاییه که التماس میکنن اجازه داده بشه تا خودشونو به این کارثی‌ها بفروشن. اونا از مگسا هم بیشترن.»

دنی شگفت زده بود، «اونا میخوان برده باشن؟»

«بله، اونایی که اومدن خوب حرف میزنن و نازپرورده‌ان ملکه عزیز. اینجور برده‌ها خیلی قیمت دارن. توی شهرای آزاد اونا میتونن معلم‌سرخونه، منشی، هم‌خوابه و یا حتی درمانگر و کاهن باشن. اونا توی تخت نرم میخوابن، غذای خوب میخورن و توی خونه‌هایی ساکن میشن. اونا همه اینا رو اینجا از دست دادن و توی ترس و کثافت زندگی میکنن.»

«میفهمم.» شاید آنقدرها هم شگفت‌آور نبود، اگر داستان‌های آستاپور حقیقت داشت. دنی برای لحظه‌ای فکر کرد، «هر زن و مردی که بخواد میتونه خودشو به بردگی بفروشه.» او یک دستش را بلند کرد، «ولی اونا نمیتونن بچه‌هاشونو بفروشن، یا یه مرد نمیتونه زنشو بفروشه.»

میساندی به او گفت، «توی آستاپور هر برده‌ای که معامله میشد، شهر یک دهم قیمتشو برمی‌داشت.»

پیروزی در نبردها همانقدر که به شمشیر وابسته بود، به طلا نیز بستگی داشت. دنی تصمیم گرفت، «ما هم همین کارو میکنیم. یک دهم به صورت سکه‌های طلا و نقره و عاج فیل. میرین به زعفران و ادویه معطر و یا پوست گوراسب نیاز نداره.»

داریو گفت، «ملکه‌ی با شکوه، همون طور که شما دستور دادین انجام میشه. کلاغ‌های طوفان من یک دهم‌های شما رو جمع میکنن.» دنی می‌دانست که اگر کلاغ‌های طوفان بر جمع‌آوری نظارت کنند، حداقل نیمی از طلاها به نحوی ناپدید خواهند شد. ولی پسران دوم هم به همان بدی بودند و آویژه های هم به همان اندازه که فسادناپذیر بودند، بی‌سواد هم بودند. او گفت، «همه چیز باید ثبت بشه. در بین مردمان آزاد دنبال کسانی بگردین که بتونن بخونن، بنویسن و حساب کنن.»

WINTERFELL.IR

کار کاپیتان ستاره اندیگو که انجام شد، تعظیم و سپس آنجا را ترک کرد. دنی با ناراحتی بر روی نیم‌تخت آبنوسش جابجا شد. او از چیزی که در پی آن می‌آمد می‌ترسید، ولی بهرحال می‌دانست که به اندازه کافی آن را به تعویق انداخته است. یونکای و آستاپور، تهدیدهای جنگ، درخواست‌های ازدواج، و بیش از همه حرکت به سوی غرب. . . *من به شوالیه‌هام نیاز دارم. هم به شمشیر و هم فکرشون.* با اینحال تصور دیدن دوباره جورا مورمونت حال او را به مانند کسی که یک قاشق پر مگس بلعیده باشد، خشمگین، پریشان و ناخوش می‌کرد. او تقریباً می‌توانست وز وز آنها را در شکمش احساس کند. *من از خون اژدهام، باید قوی باشم. وقتی اونا رو میبینم، باید توی چشمام آتیش داشته باشم، نه اشک.* دنی قبل از اینکه بتواند نظرش را تغییر دهد دستور داد، «به بلواس بگید که شوالیه‌های منو بیاره. شوالیه‌های خوب من.»

بلواس نیرومند وقتی آنها را از میان در به داخل آورد، بخاطر بالا آمدن از پله‌ها به نفس نفس افتاده بود، با هر دست ستبرش دست هرکدام از دو مرد را محکم گرفته بود. سر باریستان با سری بالا گرفته راه می‌آمد، ولی سر جورا در حالی که نزدیک می‌شد به مرمرهای کف خیره شده بود. *این یکی سربلنده و دیگری گناهکار.* پیرمرد ریش سفیدش را اصلاح کرده بود. بدون آنها ده سال جوان‌تر به نظر می‌آمد. ولی خرس در حال کچل شدنش پیرتر از آنچه بود به نظر می‌رسید. آنها در مقابل نیم‌تخت توقف کردند. بلواس نیرومند قدمی به عقب برداشت و دست‌هایش را بر سینه‌ی پر زخمش زد. سر جورا گلویش را صاف کرد. «کالیسی. . .»

دلش برای صدای او تنگ شده بود، ولی باید محکم و عبوس باقی می‌ماند. «ساکت باش. بهت میگم چه وقتی حرف بزنی.» او ایستاد. «وقتی شما رو فرستادم اون پایین توی فاضلاب، قسمتی از وجودم امیدوار بود آخرین باری باشه که شما رو میبینم. غرق شدن توی کثافت برده‌دارها به نظر پایان مناسبی برای دروغگوها میومد. فکر میکردم خدایان به حسابتون رسیدگی میکنن، و در عوض شما زنده برگشتین پیش من. شوالیه‌های دلاور من از وستروس، یه خبرچین و یه خائن. برادر من هر دوی شما رو دار میزد.» ویسریس به هر حال این کار را می‌کرد. او نمی‌دانست که ریگار ممکن بود چه کند. «میپذیرم که شما کمک کردین این شهرو. . .»

دهان سر جورا سفت شد، «ـما شهر رو براتون فتح کردیم. ما موشای فاضلاب.»

WINTERFELL.IR

او دوباره گفت، «ساکت باش.» گرچه چیزی که گفته بود حقیقت داشت. در حالی که آلت جوسو و بقیه دژکوب‌ها دروازه‌های شهر رو میکوبیدند و کمان‌دارها تیرهای آتشین را به آنسوی دیوار پرتاب می‌کردند، دنی دویست مرد را تحت پوشش تاریکی برای آتش زدن کشتی‌های داخل بندر در طول رودخانه راهی کرد. ولی این تنها پوششی بر هدف اصلیشان بود. هنگامی که شعله‌های آتش نگاه مدافعین روی دیوار را به خود جلب کرد، چند شناگر نیمه دیوانه دهانه فاضلاب را پیدا کرده و با اهرم شبکه آهنین زنگ زده را شل کردند. سر جورا، سر باریستان، بلواس نیرومند و بیست دیوانه‌ی شجاع از بین نیروهای شمشیرزن مزدور، آویژه‌ها و مردان آزاد به زیر آب‌های قهوه‌ای فرو رفته و از تونل آجری بالا رفته بودند. دنی به آنها گفته بود که فقط مردانی را انتخاب کنند که خانواده. . . و ترجیحاً حس بویایی ندارند.

آنها به قدر شجاعتشان خوش اقبال نیز بودند. یک ماه از آخرین باران مفصل گذشته بود و ارتفاع فاضلاب فقط تا ران پایشان بود. پارچه‌های روغنی که به دور مشعل‌هایشان پیچیده بودند، آنها را خشک نگاه داشت، بنابراین نور داشتند. چند نفر از مردان آزاد بخاطر موش‌های غول‌آسا وحشت کرده بودند، تا اینکه بلواس نیرومند یکی از آنها را گرفته و دونیم کرده بود. یکی از مردان توسط سوسمار بزرگ بی‌رنگی که از میان تاریکی پدیدار شده و از پایش او را به زیر کشید مرده بود، ولی وقتی دوباره سرک کشیده بود، سر جورا هیولا را با شمشیرش کشته بود. آنها چند پیچ را اشتباهی رفته بودند، ولی وقتی خروجی را یافتند، بلواس نیرومند آنها را به نزدیک‌ترین گودال مبارزه راهنمایی کرد، چند نگهبان را آنجا غافلگیر و زنجیر برده‌ها را گشوده بودند. در یک ساعت بعدی نیمی از برده‌های جنگجوی میرین بپاخاسته بودند.

او لجوجانه تکرار کرد، «شما کمک کردین که ما شهرو فتح کنیم. و در گذشته هم به خوبی به من خدمت کردین. سر باریستان منو از دست حرامزاده‌ی تایتان و مرد محزون[1] توی کارث نجات داد. سر جورا هم منو از دست مسموم‌کننده توی ویس دوتراک و خون‌سواران دروگو وقتی که خورشید و ستارگانم مرده بود، نجات داد.» افراد زیادی می‌خواستند او بمیرد، گاهی حساب از دستش خارج می‌شد. «و با این وجود شما به من دروغ گفتین، منو فریب دادین و بهم خیانت کردین.» او به سمت سر باریستان چرخید، «تو برای سال‌های زیادی از پدرم محافظت کردی، تو ترایدنت

۱- Sorrowful Man

WINTERFELL.IR

در کنار برادرم جنگیدی، ولی ویسریس رو توی تبعیدش تنها گذاشتی و در عوضش مقابل غاصب زانو زدی. چرا؟ و راستش رو بگو.»

«بعضی حقایق شنیدنشون سخته. رابرت. . . یه شوالیه خوب بود. . . دلیر و شجاع. . . و زندگی منو بخشید، زندگی خیلیا رو بخشید. . . شاهزاده ویسریس فقط یه پسربچه بود، و سال‌ها طول می‌کشید که مناسب حکومت بشه، عفو کنین ملکه‌ی من، ولی شما حقیقت رو میخواستین. . . حتی به عنوان یه پسر بچه، اغلب به نظر میومد که برادرتون ویسریس به پدرش رفته باشه، به شکلی که ریگار هرگز نبود.»

دنی خشمگین شد، «به پدرش رفته بود؟ منظورت چیه؟»

شوالیه پیر درنگ نکرد، «تو وستروس به پدرتون میگن پادشاه دیوانه. هیچکس تا حالا بهتون نگفته بود؟»

پادشاه دیوانه. «ویسریس گفته بود. غاصب به این اسم صداش میکرد، غاصب و سگاش.» *پادشاه دیوانه.*«و دروغ بود.»

سر باریستان به آرامی گفت، «چرا حقیقت رو میخواین، وقتی گوشاتون رو به روش میبندین؟» او تأمل کرد و سپس ادامه داد، «من قبلاً بهتون گفتم که از یه اسم دروغین استفاده کردم تا لنیسترا متوجه نشن به شما پیوستم. این فقط کمتر از نصف حقیقت بود اولیاحضرت. من میخواستم قبل از اینکه شمشیرم رو به پیمان شما دربیارم، مدتی مراقبتون باشم. تا مطمئن بشم که شما. . .»

«. . .دختر پدرم نباشم؟» اگر او دختر پدرش نبود، پس که بود؟

سر باریستان حرفش را به اتمام رسانید، «دیوانه نیستید. ولی من هیچ فسادی در شما ندیدم.»

دنی با خشم واکنش نشان داد، «فساد؟»

WINTERFELL.IR

«من استاد نیستم تا تاریخ رو برای شما بازگو کنم اولیاحضرت. شمشیر تمام زندگی من بوده، نه کتاب. ولی هر بچه‌ای میدونه که تارگرین‌ها همیشه خیلی نزدیک به لبه پرتگاه دیوانگی می‌رقصیدن. پدرت اولی نبود. پادشاه جیهریس یکبار به من گفت که دیوانگی و بزرگی دو روی یک سکه‌ان. اون می‌گفت هر وقت که یه تارگرین به دنیا میاد، خدایان سکه رو بالا میندازن و دنیا نفسش رو حبس میکنه تا ببینه چطور فرود میاد.»

جیهریس. این پیرمرد پدربزرگ منو میشناسه. این فکر لحظه‌ای او را مردد کرد. بیشتر چیزهایی که او از وستروس می‌دانست از طرف برادرش ویسریس و بقیه از طرف سر جورا بود. سر باریستان احتمالاً چیزی بیشتر از تمام دانسته‌های آن دو را فراموش کرده بود. *این مرد میتونه بهم بگه که از کجا اومدم.* «پس من یه سکه در دست خدایان هستم، این چیزیه که شما دارین میگین، سر؟»

سر باریستان پاسخ داد، «نه. شما وارث حقیقی وستروس هستین. من تا آخرین روز عمرم شوالیه وفادار شما باقی میمونم، اگه شما منو لایق بدونید دوباره شمشیر به دست بگیرم. اگه نه، من راضی‌ام که به عنوان ملازم بلواس نیرومند خدمت کنم.»

دنی از روی استهزا پرسید، «اگه من تصمیم بگیرم که لیاقتت فقط دلقک بودنه چی؟ یا شایدم آشپز؟»

سلمی باوقار گفت، «باعث افتخار منه اولیاحضرت. من میتونم سیب بپزم و مثل هر مردی گوشت پخته درست کنم، و اردک‌های زیادی رو روی آتیش اردوگاه کباب کردم. امیدوارم اونا رو روغنی با پوست نیمسوز و استخوان خونی دوست داشته باشین.»

باعث شد لبخند بزند. «باید دیوانه باشم که همچین خوراکی رو بخورم. بن پلام، بیا و شمشیرت رو به سر باریستان بده.»

ولی ریش سفید آن را نگرفت. «من شمشیرم رو جلوی پای جافری انداختم و بعد از اون دیگه به شمشیری دست نزدم. فقط دوباره از دستای ملکه‌ام یه شمشیر قبول می‌کنم.»

WINTERFELL.IR

«هر طور میلته.» دنی شمشیر را از بن قهوه‌ای گرفت و از قبضه آن را جلو برد. پیرمرد مودبانه آن را گرفت. او گفت، «حالا زانو بزن و برای خدمت به من سوگند بخور.»

او بر روی یک زانو نشست و شمشیر را در مقابل دنی خواباند و عهد بست. دنی آنها را بسختی شنید. او اندیشید، *این آسونه بود، اون یکی سخت‌تره.* وقتی کار سر باریستان به اتمام رسید، به سمت جورا مورمونت چرخید، «حالا تو سِر. به من حقیقت رو بگو.»

گردن مرد بزرگ سرخ بود؛ حال از خشم یا شرم، او نمی‌دانست. «من صد بار تلاش کردم که حقیقت رو به شما بگم. من به شما گفتم که آرستان بیشتر از چیزیه که نشون میده. من اخطار کردم که نمیشه به زارو و پیات پری اعتماد کرد. من بهت اخطار. . .»

گستاخی‌اش او را عصبانی کرده بود، «تو در مورد همه اخطار دادی غیر از خودت.» *اون باید متواضع‌تر باشه، اون باید برای بخشش التماس کنه.* «تو گفتی به هیچکس اعتماد نکن، جز جورا مورمونت. . . و در تمام این مدت تو آلت دست عنکبوت بودی!»

«من آلت دست هیچکس نیستم. آره من طلای خواجه رو گرفتم. یه سری حروف رمز رو یاد گرفتم و چند تا نامه نوشتم، ولی همش همین بود. . .»

«همش؟ تو از من جاسوسی کردی و منو به دشمن فروختی!»

او لجوجانه گفت، «برای یه مدت. ولی دیگه این کارو نکردم.»

«کی؟ کی تموم کردی؟»

«من یه خبر از کارث فرستادم، ولی. . .»

WINTERFELL.IR

«از کارث؟» دنی امیدوار بود که خیلی زودتر تمام شده باشد. «از کارث چه خبری دادی؟ نوشتی که حالا آدم منی و دیگه جزئی از نقشه‌های اونا نیستی؟» سر جورا نمی‌توانست در چشم‌های او نگاه کند، «وقتی کال دروگو مرد، تو ازم خواستی که با تو به یی‌تی و دریای یشم برم. این خواسته تو بود یا رابرت؟»

او پافشاری کرد، «اون بخاطر حفاظت از تو بود، برای اینکه تو رو از اونا دور کنم. من میدونستم اونا چه مارهایی هستن. . .»

«مار؟ تو چی هستی سِر؟» چیزی غیرقابل بیان در او رخ داد، «تو به اونا گفتی که من بچه کال دروگو رو تو شکم دارم. . .»

«کالیسی. . .»

سر باریستان با تندی گفت، «فکر نکن که میتونی انکارش کنی سر. من اونجا بودم که خواجه به شورا گفت، و رابرت اعلام کرد که اولیاحضرت و بچه‌شون باید بمیرن. تو منبع بودی سِر. حتی صحبتش بود که ممکنه خودت برای بخشش این کارو انجام بدی.»

صورت سر جورا تیره شد، «دروغه. من هرگز. . . دینریس، این من بودم که نذاشتم شراب رو بنوشی.»

«آره. و تو چطور میدونستی که شراب مسمومه؟»

«من. . . من فقط مشکوک بودم. . . کاروان یه نامه از وَریس آورده بود. اون به من اخطار داده بود که تلاش‌هایی میشه. اون شما رو تحت نظر می‌خواست، آره، ولی سالم و بی‌آسیب.» او زانو زد، «اگه من به اونا نمیگفتم، یکی دیگه این کارو می‌کرد. تو اینو میدونی.»

«من میدونم که تو به من خیانت کردی.» او شکمش، جایی که پسرش ریگو هلاک شده بود را لمس کرد. «من میدونم که بخاطر تو یکی تلاش کرد که پسر منو با سم بکشه. این چیزیه که من میدونم.»

او سرش را تکان داد، «نه. . . نه. من هیچوقت نمی‌خواستم. . . منو ببخش. تو باید منو ببخشی.»

WINTERFELL.IR

«باید؟» خیلی دیر شده بود. *اون باید با التماسِ عفو شروع می‌کرد.* او نمی‌توانست آن طور که قصد داشت او را ببخشد. او شراب‌فروش را آنقدر در پشت اسب خود کشیده بود تا اینکه دیگر چیزی از او باقی نماند. آیا مردی که او را آورده بود سزاوار همان نبود؟ *این جوراست، خرس تندخوی من، دست راستی که هیچ وقت منو سر افکنده نکرد. من بدون اون میمیرم ولی. . .* او گفت، «نمیتونم تورو ببخشم. نمیتونم.»

«تو پیرمرد رو بخشیدی. . .»

«اون در مورد اسمش به من دروغ گفته بود. تو رازهای منو به کسی که پدرم رو کشت و تخت برادرم رو دزدیده بود فروختی.»

«من ازت محافظت کردم. به خاطرت جنگیدم، آدم کشتم.»

او اندیشید، *منو بوسیدی، بهم خیانت کردی.*

«من مثل یه موش رفتم اون پایین توی فاضلاب. بخاطر تو.»

بهتر بود که اونجا میمردی. دنی چیزی نگفت. چیزی برای گفتن نبود.

او گفت، «دینریس، من همیشه عاشقت بود.»

همین بود. *سه خیانت میبینی. یکی به خاطر خون، یکی به خاطر طلا و دیگری برای عشق.* «میگن خدایان هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیدن. تو حین جنگ نمردی، بنابراین اونا هنوز باهات کار دارن. ولی من نه. من تو رو نزدیک خودم نمیخوام. تو اخراج میشی سر. برگرد پیش اربابات تو قدمگاه پادشاه و اگه میتونی طلب عفو کن. یا برو آستاپور. شکی نیست که پادشاه قصاب به شوالیه نیاز داره.»

جورا دستش را به سوی او دراز کرد، «نه. دینریس، خواهش میکنم، به من گوش کن. . .»

WINTERFELL.IR

او دستش را پس زد. «دیگه هیچ وقت به خودت اجازه نده که به من دست بزنی، یا اسممو بگی. تا سپیده‌دم وقت داری که وسایلت رو جمع و شهر رو ترک کنی. اگه بعد از نیمه‌ی روز توی میرین دیده بشی، به بلواس نیرومند میگم که سرت رو از جا بکنه. من اینکارو می‌کنم. باور کن.» دنی پشتش را به او کرد، دامن لباسش چرخ خورد. *نمیتونم نگاه کردن به صورتش رو تاب بیارم.* او دستور داد، «این دروغگو رو از جلوی چشام دور کنین.» *من نباید گریه کنم. نباید. اگه گریه کنم می‌بخشمش.* بلواس نیرومند دستان سر جورا را گرفت و او را بیرون کشید. وقتی دنی به پشت سر نگاهی انداخت، شوالیه همانند مستان آرام و تلوتلوخوران راه می‌رفت. او نگاهش را برگرداند تا صدای باز و بسته شدن در را شنید. سپس بر روی نیم‌تخت آبنوسی فرو افتاد. *آخر اون رفت. پدرم، مادرم، برادرام، سر ویلم دَری، دروگو که ماه و ستارگانم بود، پسرش که در درونم مرد و حالا سر جورا. . .*

داریو از میان ریش بنفش تیره‌اش زیرلب کرد، «ملکه قلب مهربانی داره. ولی این یکی خطرناک‌تر از مخلوط اوزناکس[1] و مِروس[2] باهمه.» دستان پرقدرتش قبضه‌های مشابه تیغ‌هایش، آن زنان لوند طلایی را نوازش کرد. «شما حتی نیاز نیست که اون کلمه رو به زبان بیارید روشنای من[3]. فقط یه اشاره کوچیک کنید و داریوی شما میره و سر زشت اونو براتون می‌یاره.»

«رهاش کنید. حالا بی‌حسابیم. اجازه بدین بره خونه.» دنی جورا را در حال حرکت در میان درختان بلوط قدیمی و کاج‌های بلند تصور کرد، در حالی که از کنار بوته‌های گل، سنگ‌های خاکستری پوشیده از خزه و نهرهای کوچکی که با آبی سرد از شیب دامنه پایین می‌آمدند، می‌گذشت. او را در حال ورود به تالاری ساخته‌شده از الوارهای عظیم دید، جایی که سگ‌ها در کنار آتشدان خوابیده و بوی گوشت و آبجو در هوای دودگرفته آنجا پیچیده بود. او به فرمانده‌هانش گفت، «فعلاً کارمون تمومه.»

۱- Oznaks

۲- Meros

۳- my radiance - عبارتی همانند سرورم، اعلی حضرت و ...

WINTERFELL.IR

تمام کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که طول راه پله عریض مرمرین را ندود. ایری به او کمک کرد تا لباس بار عامش را با پوشاک راحت‌تری تعویض کند؛ شلوار پشمی گشاد، پیراهن بدون آستین نمدی گشاد و یک جلیقه منقش دوتراکی. دخترک در حالی که زانو زده بود تا بندهای صندل دنی را ببندد گفت، «دارین می‌لرزین کالیسی.»

دنی به دروغ گفت، «سردمه. اون کتابی که دیشب میخوندم رو برام بیار.» او می‌خواست خودش را در کلمات، زمان و مکان دیگری گم کند. کتابِ جلدِ چرمی قطور پر از اشعار و داستان‌های هفت پادشاهی بود. در حقیقت داستان کودکان؛ بسیار ساده و خیالی‌تر از آن بود که تاریخ حقیقی باشد. همه‌ی قهرمانان بلندقامت و خوش‌سیما بودند، و می‌شد خیانت‌کاران را از روی چشم‌های مکارشان شناخت. با این حال او همه‌ی آنها را دوست داشت، شب گذشته درباره سه شاهدختی که در برج سرخ به دستور پادشاه به جرم زیبایی زندانی شده بودند می‌خواند.

وقتی خدمتکارش کتاب را آورد، دنی بدون هیچ مشکلی صفحه‌ای را که تا آنجا خوانده بود یافت، ولی فایده‌ای نداشت. او خود را در حالی یافت که یک عبارت را چندین بار می‌خواند. *اون روزی که من با کال دروگو ازدواج کردم، سر جورا این کتاب رو به عوان هدیه عروسی به من داد. ولی داریو راست میگفت، من نباید اونو اخراج می‌کردم، من یا باید اونو اینجا نگه می‌داشتم، یا اینکه میکشتمش. ویسریس همیشه میگفت که من چقدر ابلهم. اون واقعاً دیوانه بود؟* کتاب را بست. اگر می‌خواست هنوز می‌توانست او را فرا بخواند. یا داریو را برای کشتنش گسیل کند.

دنی از این انتخاب‌ها به ایوان گریخت. او ریگال را خفته در کنار حوض پیدا کرد، مارپیچی سبز و برنزی که آفتاب می‌گرفت. دروگون در بالای هرم نشسته بود، جایی که هارپی برنزی عظیم قبل از اینکه او دستور پایین آوردنش را بدهد ایستاده بود. اژدها وقتی او را دید بال‌هایش را گشود و غرید. هیچ نشانی از ویسیریون نبود، ولی وقتی او به کناره نرده‌ها رفت و افق را از نظر گذراند، بال‌های بی‌رنگی را در فاصله دور و در حال حرکت بر روی رودخانه دید. *اون داره شکار می‌کنه. اونا هر روز جسور تر میشین.* با اینحال هنوز پروازشان به دور دست او را نگران می‌کرد. او اندیشید، *یه روز ممکنه یکی از اونا برنگرده.*

«اولیاحضرت؟»

WINTERFELL.IR

او برگشت و سر باریستان را پشت سر خود یافت. «دیگه از من چی میخوای سر؟ من تو رو بخشیدم و به خدمت خودم در آوردم، حالا منو به حال خودم بزار.»

«عفو کنین اولیاحضرت، فقط. . . حالا که شما میدونین من کی هستم. . .» پیرمرد درنگی کرد، «یک شوالیه از گاردشاه روز و شب در حضور پادشاهه. به همین خاطر، سوگندمون ما رو مجبور میکنه که از رازهای زندگی پادشاه مثل جانش محافظت کنیم. ولی طبق قوانین رازهای پدرتون به همراه تخت حکمرانیش حالا به شما تعلق داره. . . من فکر کردم شاید ممکنه شما سوالاتی از من داشته باشین.»

سوال؟ او صد، هزار و یا ده هزار سوال داشت. چرا نمی توانست به یکی از آنها بیاندیشد؟ از دهانش بیرون پرید، «پدرم واقعا دیوانه بود؟» *چرا این سوالو پرسیدم.*«ویسریس میگفت که این حرف از دیوانگی یکی از کارای غاصب بود. . .»

«ویسریس بچه بود و ملکه تا جایی که میتونست از ایشون محافظت می‌کرد. من حالا باور دارم که پدرتون همیشه یکم دیوانگی در درونش داشت. با این حال اون دلربا و بخشنده هم بود، بنابراین خطاهاش قابل بخشش بودن. حکومتش با چنین امیدهایی شروع شد. . . ولی بعد از اینکه سال‌ها گذشت، خطاهاش بیشتر تکرار شد تا. . .»

دنی او را متوقف کرد، «من میخوام حالا اینا رو بشنوم؟»

سر باریستان برای لحظه‌ای تامل کرد، «شاید حالا نه.»

او موافقت کرد، «حالا نه. یه روز تو باید همه‌ی اینا رو بهم بگی. خوبیا و بدیا. مطمئناً چیزای خوبی هم در مورد پدرم برای گفتن وجود داره؟»

«همینطوره اولیاحضرت. در مورد اون و کسایی که قبل از اون اومده بودن. پدربزرگت جیهریس و برادرش، پدرشون ایگان، مادرت. . . ریگار. اون از همه بیشتر.»

«آرزو میکردم که میتونستم بشناسمش.» صدایش حسرت‌بار بود.

WINTERFELL.IR

شوالیه پیر گفت، «آرزو میکنم اون می‌تونست شما رو بشناسه. وقتی که شما حاضر باشین من همه چیو بهتون میگم.»

دنی گونه او را بوسید و مرخصش کرد.

آن شب خدمتکارانش برای او بره به همراه سالاد کشمش و هویج خوابانده در شراب و نان عسلی ورقه‌ای داغ آوردند. او نتوانست هیچ کدام از آنها را بخورد. می‌خواست بداند، *ریگار هیچوقت اینطوری درمونده میشد؟ ایگان بعد از فتوحاتش چی؟*

مدتی بعد، هنگامی که وقت خواب شد، دنی برای اولین بار بعد از کشتی، ایری را با خود به تخت خواب برد. ولی حتی زمانی که او در حال رهایی می‌لرزید و انگشتانش را در میان موهای مشکی ضخیم خدمتکارش می‌پیچید، وانمود می‌کرد این دروگو است که او را در آغوش گرفته. . . ولی به نوعی صورت او مدام به صورت داریو تبدیل می‌شد. *اگه من داریو رو می‌خوام، فقط لازمه بگم.* او در حالی دراز کشیده بود که پاهای ایری در میان پاهایش پیچیده بود. *چشماش امروز تقریبا بنفش به نظر میومد. . .*

رویاهای دنی آن شب تیره بودند، او سه بار از کابوس‌هایی که تا حدودی بخاطر می‌آورد بیدار شد. بعد از بار سوم بی قرارتر از آن بود که دوباره بخوابد. نور ماه از میان پنجره‌های اُریب وارد می‌شد، نوری نقره‌ای بر روی کف مرمرین. یک نسیم خنک از میان در باز ایوان می‌وزید. کنارش ایری کاملاً در خواب بود، لب‌هایش اندکی باز شده بود، نوک یکی از پستان‌هایش از بالای حریر رواناز بیرون زده بود. برای یک لحظه دنی وسوسه شد، ولی او دروگو و شاید داریو را می‌خواست. نه ایری. دخترک دلپذیر و ماهر بود، ولی تمام بوسه هایش طعم وظیفه داشت.

او بلند شد و ایری را خوابیده در زیر نور ماه رها کرد. ژیکوی و میساندی در تخت‌های خود خوابیده بودند. دنی لباس بلندی را به تن کرد و با پاهای برهنه به آرامی به سمت ایوان بر روی کف مرمرین به راه افتاد. هوا سرد بود، ولی او احساس علف‌ها را در میان انگشتان پایش و صدای زمزمه برگ‌ها با هم را دوست داشت. موج حاصل بادها یکدیگر را در طول سطح حوض کوچک مدام دنبال می‌کردند و باعث رقصیدن و درخشش انعکاس ماه می‌شدند.

WINTERFELL.IR

او به روی یک نرده‌ی آجری کوتاه خم شد تا به شهر نگاه کند. میرین هم خوابیده بود. *شاید تو رویای روزهای بهتر غرق شده.* شب همانند ملحفه‌ای سیاه شهر را پوشانده و جنازه‌ها و موش‌های خاکستری که برای برگذاری ضیافت بر روی آنها از فاضلاب بالا می‌آمدند و همچنین ازدحام مگس‌های نیش زننده را می‌پوشاند. در دوردست مشعل‌های نگهبانانش که قدم می‌زدند به رنگ سرخ و زرد می‌سوخت، و او می‌توانست اینجا و آنجا کورسوی فانوس‌هایی که بر کوچه‌ها می‌تابید را ببیند. شاید یکی از آنها سر جورا بود که اسبش را به آرامی به سمت دروازه شهر راهی می‌کرد. *بدرود خرس پیر. بدرود خیانت کار.*

او دینریس طوفان‌زاد، ناسوخته، کالیسی و ملکه بود. مادر اژدهایان، قاتل جادوگران، درهم شکننده‌ی زنجیرها و هیچ کس در این دنیا نبود که بتواند به او اعتماد کند.

«اولیاحضرت؟» میساندی درست کنار دستش پیچیده در لباس خواب، با صندل‌های چوبی در پا، ایستاده بود.«من بیدار شدم و دیدم که شما رفتین. خوب خوابیدین؟ به چی نگاه میکنین؟»

دنی گفت، «شهرم. دارم دنبال یه خونه با در قرمز میگردم ولی توی شب همه‌ی درا سیاهن.»

میساندی متحیر بود، «در قرمز؟ چه خونه‌ایه؟»

دنی دست دختر جوان‌تر را گرفت، «هیچ خونه‌ای. مهم نیست. هیچ وقت بهم دروغ نگو میساندی. هرگز بهم خیانت نکن.»

میساندی عهد بست، «هرگز. نگاه کنین، داره سپیده میزنه.»

از افق تا بالاترین نقطه‌ی آسمان به رنگ آبی لاجوردی تبدیل شده بود و در پشت خط تپه‌های کوتاه شرق تابشی از نور طلایی کم رنگ و صورتی صدفی دیده می‌شد. دنی دست های میساندی را در حالی که طلوع آفتاب را نگاه می‌کردند گرفته بود. تمام آجرهای خاکستری به رنگ قرمز و زرد و آبی و سبز و نارنجی درآمدند. شن‌های سرخ

WINTERFELL.IR

گودهای مبارزه آنها را در مقابل چشمانش به زخم‌های خون‌ریزی تبدیل کردند. جایی دیگر گنبد طلایی معبد گریس‌ها[1] به روشنی می‌درخشید، و ستاره‌های برنزی در طول دیوار، جایی که نور خورشید نوک گلمیخ بالای کلاهخود آویژه‌ها را لمس می‌کرد، چشمک می‌زدند. بر روی ایوان، چند مگس به کندی حرکت می‌کردند. پرنده‌ای در داخل درخت خرمالو شروع به آواز کرد و سپس دو تای دیگر. دنی سرش را کج کرد تا صدای آهنگ آنها را بشنود، ولی خیلی طول نکشید که صدایشان در صدای شهر در حال بیدار شدن غرق شد.

صدای شهر من.

آن صبح او به جای رفتن به سمت تالار بار عام پایین، فرماندهان و سپهدارانش را به باغ فراخواند. «ایگان فاتح خون و آتش رو به وستروس آورد، ولی بعد از اون به اونا صلح و رونق و عدالت داد. ولی تمام چیزی که من به خلیج برده‌داران آوردم، مرگ و ویرانی بوده. من بیشتر یه کال بودم تا ملکه، شکست دادم و غارت کردم و از اونجا رفتم.»

بن پلام قهوه‌ای گفت، «اینجا هیچ چیز برای موندن نیست.»

داریو ناهاریس گفت، «اولیاحضرت، برده‌دارا این بلا رو سر خودشون آوردن.»

میساندی اذعان کرد، «شما همینطور آزادی رو هم آوردین.»

دنی با تندی پرسید، «آزادی مردن از گشنگی؟ آزادی مردن؟ من یه اژدهام یا هارپی؟» *من دیوانه‌ام؟ من اون فساد رو دارم؟*

سر باریستان با اطمینان گفت، «یه اژدها. اولیاحضرت میرین وستروس نیست.»

«ولی من چطور میتونم به هفت پادشاهی فرمانروایی کنم، اگه نتونم به یه شهر حکومت کنم؟» سلمی پاسخی برای آن نداشت. دنی به آنها پشت کرد تا دوباره به آنسوی شهر خیره شود. «بچه‌های من برای سالم شدن و آموزش دیدن

۱- Temple of the Graces - فرقه‌ای زنانه که ریشه در فرهنگ و مذهب قوم گیسکاری دارد و که ترکیبی است از کاهنان و درمانگران و... به هرکدام از کاهنه‌های این معبد گریس گفته می‌شد. این لغت ترکیبی از معانی تمام این کلمات است: مرهمت، لطف، رحمت، شفقت و عطوفت. به همین دلیل کلمه گریس ترجمه نشده در متن آورده می‌شود.

WINTERFELL.IR

به زمان نیاز دارن. اژدهایانم برای بزرگ‌شدن و آزمودن بال‌هاشون به زمان نیاز دارن. منم همینطور. من نمیذارم این شهر هم به راه آستاپور بره. من نمیذارم هارپی یونکای دوباره اونایی که من آزاد کردم رو به زنجیر بکشه.» او برگشت تا به صورت‌های آنها نگاه کند، «من حرکت نمیکنم.»

راخارو پرسید، «پس چیکار میکنین کالیسی؟»

او گفت، «میمونم. حکومت میکنم و یه ملکه میشم.»

WINTERFELL.IR

فصل ۷۲

جیمی

مترجم: امیدرضا

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک

شاه با کُپه‌ای از کوسن زیر باسنش، سر میز نشسته بود. و هر پرونده‌ای که به او تقدیم می‌شد را امضا می‌کرد،

سر کِوَن لنیستر به او اطمینان داد، «فقط چند تای دیگه، اعلی‌حضرت. این حکم سلب مالکیت لرد ادمور تالی از ریوررانه که اونو به خاطر شورش علیه شاه قانونیش از کلیه زمین‌ها و عایداتش محروم میکنه. اینم یه حکم مشابه هست، علیه داییش سر بریندن تالی، سیاه ماهی.» تامن آنها را یکی پس از دیگری، با فشار محتاطانه قلم در دوات و نوشتن نامش با دست‌خطی عریض و کودکانه، امضا کرد.

جیمی در پای میز مشغول تماشا بود، در حالی که به تمامی لردهایی می‌اندیشید که عطش نشستن در شورای کوچک پادشاه را داشتند. *اونا میتونن صندلی لعنتی منو داشته باشن.* اگر این قدرت بود، چرا طعم ملالت داشت؟ او از مشاهده تامن که قلم پرش را دوباره به درون جوهردان فروکرد، احساس قدرت خاصی نکرد. تنها احساس بی‌حوصلگی

WINTERFELL.IR

بود و درد. تمام عضلات بدنش درد می‌کرد، به لطف سر آدام ماربراند، دنده‌ها و شانه‌هایش از ضربه‌هایی که دریافت کرده بودند، کبود بود. حتی فکر کردن به آن هم باعث می‌شد چهره در هم کشد. او فقط می‌توانست امیدوار باشد که او دهانش را بسته نگه دارد. جیمی، ماربراند را از دوران کودکی، وقتی به عنوان یک پادو در کسترلی راک خدمت می‌کرد می‌شناخت؛ به او به اندازه‌ای بقیه اطمینان داشت. به قدری بود که از او بخواهد تا سپر و شمشیرهای مسابقه را بردارد. جیمی می‌خواست بداند که آیا توان نبرد با دست چپش را هم دارد یا نه.

و حالا میدونم. دانستن دردناک‌تر از ضرباتی بود که سر آدام حواله او کرده بود، و ضربات به قدری بد بود که آن روز صبح، به سختی توانست لباسش را بپوشد. اگر آنها واقعاً جنگیده بودند، جیمی چندین مرتبه مُرده بود. تعویض دست‌ها به نظر خیلی ساده می‌رسید، اما اینطورنبود. هر غریزه‌ای که داشت، اشتباه بود. ناچار بود به هر حرکتش بیاندیشد، در حالی که زمانی زمانی بدون فکر انجامشان می‌داد. و زمانیکه مشغول فکر کردن بود، ماربرند به او ضربه می‌زد. به نظر نمی‌رسید دست چپش حتی بتواند یک شمشیر بلند را به درستی نگه دارد؛ سر آدام سه بار او را خلع سلاح کرده و شمشیرش را به هوا فرستاده بود.

«این سند زمین‌ها، درآمدها، و قلعه رو به سر امون فری و همسرش بانو جِنا اعطا میکنه.» سر کِوَن دسته‌ای دیگر از کاغذهای پوستی را به شاه تقدیم کرد. تامن قلم را آغشته کرد و امضا نمود. «حکم مشروعیتی برای حرام‌زاده لرد روس بولتن از دردفورت. و این یکی لرد بولتن رو از طرف شما ملقب به جایگاه محافظ شمال میکنه.» تامن قلم را آغشته کرد و امضا نمود، آغشته کرد و امضا نمود «این سند قلعه کستمیر رو به سر رُلف اسپایسِر[1] میده و اون رو به مقام لردی ارتقاء میده.» تامن با خط ناخوانایی اسمش را نوشت.

جیمی با خود اندیشید، *باید پیش سر ایلین پین میرفتم.* عدالت پادشاه به اندازه‌ی ماربرند دوست نبود، و ممکن بود به شدت او را بکوبد. . . ولی بدون زبان، کمتر محتمل بود که بعد در مورد آن لاف بزند. تنها چیزی که لازم بود، فقط یک اشاره اتفاقی در هنگام مستی کافی بود تا به زودی کل دنیا بفهمند که او چقدر بی‌مصرف شده است. *فرمانده کل گاردشاه.* چه طعنه‌ی ظالمانه‌ای بود، هرچند نه به اندازه هدیه‌ای که پدرش برای او فرستاده بود.

۱- Rolph Spicer

WINTERFELL.IR

سر کِوَن گفت، «این عفو سلطنتی شما برای بازگشت لرد گَوین وسترلینگ، همسرش والامقامش، و دخترش جین، به صلح پادشاه. این عفو برای لرد جُنوس برکِن از استون‌هدج[1]. این عفو برای لرد وَنس. این یکی برای لرد گودبروک و این برای لرد موتُن از میدِن‌پول.»

جیمی سرپا ایستاد. «عمو، به نظر میرسه خیلی خوب به این مسائل رسیدگی می‌کنید. من اعلیحضرت را با شما تنها میذارم.»

سر کِوَن هم برخاست. «هر طور مایلی. جیمی، باید بری پیش پدرت. این اختلاف بین تو–»

«–مقصر اونه. نه اینکه اونم میخواد با فرستادن هدایای تمسخرآمیز درستش کنه. اگه تونستی به اندازه کافی از تایرل‌ها جداش کنی، اینو بهش بگو.»

عمویش رنجیده خاطر به نظر می‌رسید. «اون هدیه از صمیم قلب بود. ما فکر کردیم ممکنه تشویقت کنه–»

«–که یه دست جدید دربیارم؟» جیمی رو به تامن کرد. هرچند او همان موهای فرفری طلایی و چشمان سبز جافری را داشت، ولی شاه جدید کمترین شباهتی به برادر مرحومش نداشت. او رو به سوی چاق شدن در حرکت بود. صورتش صورتی و گِرد بود، و حتی به مطالعه علاقه داشت. *این پسرم هنوز یه بچه نه ساله خجالتیه، هنوز مرد نشده*. هفت سال طول خواهد کشید تا تامن به حق قانونی خود برای حکومت برسد. تا آن موقع مملکت در دستان مقتدر عالیجناب پدربزرگش خواهد بود.

جیمی پرسید، «اعلیحضرت، اجازه رفتن دارم؟»

«هرطور مایلین سِر دایی.» تامن رو به سر کِوَن کرد. «الان میتونم مهرشون کنم عمو بزرگ[2]؟ » تا به حال برای او فشردن مهر سلطنتی روی موم داغ، محبوب‌ترین بخش سلطنتش بود.

۱- Jonos Bracken of Stone Hedge

۲- Great-Uncle – عموی پدر یا مادر

WINTERFELL.IR

جیمی قدم‌زنان از اتاق شورا بیرون رفت. بیرون در به سر مرین ترنت که شق و رق در زره سفید و ردای برفی رنگ ایستاده بود، برخورد. *اگه این یکی بفهمه که من چقدر عاجزم، یا کتل‌بلک و یا بلانت بشنَوَن. . .* جیمی گفت، «تا کار اعلیحضرت تموم بشه، اینجا بمون. بعد تا میگور همراهیشون کن.»

ترنت سرش را خم کرد. «هر طور شما بگین سرورم.»

صبح آن روز حیاط خارجی شلوغ و پرسر و صدا بود. جیمی به اصطبل‌ها رفت. جایی که گروه بزرگی از مردان در حال زین کردن اسب‌هایشان بودند. جیمی صدا زد. «ساق‌فولادی! بالاخره داری میری؟» والتون ساق‌فولادی گفت، «به محض اینکه بانوی من سوار بشن ، سرورم لرد بولتن منتظر ما هستن. الان اومدن.»

مهتری مادیان خاکستری‌رنگ زیبایی را به خارج از اصطبل هدایت کرد. بر پشت مادیان، دختر لاغری با چشمانی گود رفته، پیچیده در ردایی سنگین سوار بود. خاکستری بود، مثل لباس زیر آن و لبه‌دوزی شده با ساتن سفید. گیره‌ای که به سینه‌اش چسبانده بود، به شکل سر یه گرگ با شکاف چشمانی از جنس اوپال، ساخته شده بود. موهای بلند و قهوه‌ای دختر با وزش باد آزادانه به حرکت درآمد. جیمی فکر کرد، *صورت خوشگلی داره، ولی چشماش غمگین و محتاطه.*

زمانیکه دختر او را دید، سرش را خم کرد و با صدای نازک مضطربی گفت. «سر جیمی، لطف دارید که به بدرقه من اومدین.»

جیمی به دقت به او نگریست. «پس منو میشناسی؟»

دختر لبش را گاز گرفت. «سرورم، شما شاید یادتون نیاد، به خاطر اینکه اون موقع کوچیکتر بودم. . . ولی من افتخار آشنایی با شما رو در وینترفل، زمانیکه شاه رابرت برای دیدن پدرم لرد ادارد اومده بود داشتم.» دختر چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگ خود را پایین آورد و زمزمه کرد، «من آریا استارک هستم.»

جیمی هیچوقت توجه خاصی به آریا استارک نکرده بود، ولی به نظرش رسید که دخترک بزرگتر بود.

WINTERFELL.IR

«شنیدم که داری ازدواج میکنی.»

«قراره با پسر لرد بولتن، رمزی، ازدواج کنم. اون قبلاً یه اسنو بود، ولی اعلیحضرت اونو یه بولتن کردن. اونها میگن که ایشون بسیار شجاعه. من خیلی خوشحالم.»

پس چرا صدات اینقدر مضطربه؟ «بانوی من، براتون آرزوی خوشبختی میکنم.» جیمی به سمت ساق‌فولادی برگشت. «پولی که قولشو بهت داده بودم گرفتی؟»

مرد شمالی نیشخند زد. «بله، گرفتیم و تقسیمش کردیم. ازتون ممنونم. یه لنیستر همیشه قرضشو ادا میکنه.»

جیمی با آخرین نگاهی که به دختر انداخت، گفت. «همیشه» در این فکر بود که آیا شباهتی بیشتری وجود داشت یا نه. نه اینکه اهمیتی داشت. به احتمال زیاد آریا استارک واقعی در قبری بی‌نشان در چاله کک دفن شده بود. با مرگ برادرانش و والدینش، چه کسی جرات داشت این یکی را قلابی بنامد؟ جیمی به ساق‌فولادی گفت. «سفر بخیر،» نِیگ پرچم صلحش را برافراشت، و مردان شمالی ستونی به شلختگی رداهای خزشان تشکیل دادند و از دروازه قلعه به بیرون تاختند. دخترک لاغر روی مادیان خاکستری در میان آنها، کوچک و بی‌کس به نظر می‌رسید.

هنوز هم تعداد اندکی از اسب‌ها از لکه تیره‌ای که روی خاک خشک شده بود، اجتناب می‌کردند، جایی که زمین شیره جان پسرک پادوی اصطبلی را که گرگور کلگین به طرز وحشیانه‌ای کشت نوشیده بود. به یادآوری آن دوباره جیمی را سراپا خشم کرد. او به نیروهای گاردشاهی‌اش گفته بود تا جمعیت را از سر راه کنار برانند، ولی توجه آن سر بوروس ابله کاملاً به دوئل منحرف شده بود. به طور قطع، خود پسرک احمق هم تا حدی مقصر بود؛ همین‌طور آن مرد مُرده دورنی. و کلگین بیشتر از همه. ضربه‌ای که دست پسر را قطع کرد، بدبیاری بود، ولی ضربه دوم. . .

خب گرگور حالا داره تاوانش رو میده، استاد اعظم پایسل داشت به جراحاتش رسیدگی می‌کرد، اما صدای فریادهایی که از اتاق استاد برمی‌خاست نشان می‌داد که درمان به خوبی چیزی که باید، پیش نمی‌رفت. پایسل به شورا گفت، «گوشت فاسد شده و از زخم‌ها چرک تراوش میکنه، حتی کرم‌ها هم به همچین کثافتی دست نمیزنن. تشنجش اینقدر شدیده که من مجبور شدم دهنش رو با پارچه ببندم تا زبونشو قطع نکنه. تا اونجاکه جرأت کردم، بافت‌ها رو قطع کردم

WINTERFELL.IR

و به قسمت فاسد شده با شراب جوشیده و کپک نان رسیدگی کردم، هر چند فایده‌ای نداشت. رگ‌های بازوش دارن سیاه میشن. وقتی براش زالو انداختم، همه زالوها مُردن. سرورانم، من باید بدونم که پرنس اوبرین روی نیزه‌اش از چه سمی استفاده کرده. بیاید بقیه این دورنی‌ها رو بازداشت کنیم تا با ما همکاری کنن.»

لرد تایوین درخواست او را رد کرد. «به خاطر مرگ پرنس اوبرین به اندازه کافی با سان‌اسپیر مشکل به وجود اومده. نمیخوام با دستگیر کردن همراهانش اوضاع رو خراب‌تر کنم.»

«پس متاسفانه فکر کنم که سر گرگور بمیره.»

«بدون شک میمیره. من توی نامه‌ای که به همراه جسد برادرش برای پرنس دورَن فرستادم، همین قول رو دادم، ولی باید ببینن که شمشیر عدالت پادشاه که اونو میکشه، نه یه نیزه سمی. درمانش کن.»

استاد بزرگ پایسل با ترس پلک زد. «سرورم–»

لرد تایوین خشمگین تکرار کرد. «درمانش کن. خودت میدونی که لرد وَریس تعدادی ماهیگیر به آب‌های اطراف دراگون‌استون فرستاده. اونها گزارش دادن که فقط یه نیروی کوچیک باقی‌مونده تا از جزیره دفاع بکنه. مردان لیسی و بخش بزرگی از نیروی لرد استنیس همراه اونها از خلیج رفتن.»

پایسل اعلام کرد. «خیلی هم خوبه، من که میگم بزارین استنیس تو لیس بپوسه. ما کاملاً از شر اون مرد و جاه‌طلبی‌هاش خلاص شدیم.»

«وقتی تیریون ریشاتو تراشید، تبدیل به یه احمق تمام‌عیار شدی؟ این استنیس براتیونه. این مرد تا یه پایان تلخ و حتی بعدشم میجنگه. اگه اون رفته، فقط معنیش اینه که قصد داره جنگو ادامه بده. به احتمال زیاد اون به استورمزاند بره و سعی کنه که لردهای طوفان[1] رو تهییج کنه. اگه اینطوری باشه، کارش تمومه. ولی یه مرد جسورتر ممکنه برای دورن تاس بریزه. اگه اون بتونه سان‌اسپیر رو در راه هدفش به دست بیاره، ممکنه این جنگ رو برای سال‌ها طولانی

۱- اشاره به نام منطقه استورم‌لند.

WINTERFELL.IR

کنه. پس ما به هیچ دلیلی، بیشتر از این مارتل‌ها رو اذیت نمیکنیم. دورنی‌ها آزادن که بِرَن، و تو سر گرگور رو درمان میکنی.»

پس از آن کوه روز و شب فریاد کشیده بود. به نظر می‌رسید لرد تایوین لنیستر حتی می‌توانست **غریبه** را هم مرعوب کند.

هنگامی‌که جیمی از پله‌های پیچ‌درپیچ برج شمشیر سفید بالا می رفت، می‌توانست صدای خرناس سر بوروس را در اتاقش بشنود. در اتاق سر بیلان هم کاملا بسته بود؛ او امشب مراقب شاه بود، و تمام روز را می‌خوابید. جدای از خرناس‌های بلانت، برج کاملاً ساکت بود و این برای جیمی خوشایند بود. *باید خودم هم استراحت کنم.* شب گذشته، بعد از رقصش با سر آدام، برای خوابیدن بیش از حد درد داشت.

اما وقتی به داخل اتاق خوابش قدم گذاشت، خواهرش را در حال انتظار یافت.

او کنار پنجره‌ی باز ایستاده بود و از بالای دیوارهای خارجی به دریای بیرون می‌نگریست. نسیم خلیج گرداگرد او می‌چرخید و لباسش را طوری روی بدنش می‌چسباند که ضربان جیمی را بالا برد. لباس سفید بود، درست مانند آویزهای روی دیوار و پارچه‌های روی تختش. دوردوزی زمردهای کوچک، انتهای آستین های عریضش را درخشان کرده بود و پیچ‌خوران از سینه‌بندش پایین رفته بود. زمردهای بزرگتری روی تور طلایی که موهای طلای‌اش را نگه داشته بود، قرار داشت. لباس یقه‌ی بازی داشت تا شانه‌ها و بالای سینه‌هایش را نمایان کند. *خیلی خوشگله.* جیمی هیچ چیزی را بیشتر از در آغوش گرفتن او نمی‌خواست.

در را به آهستگی بست. «سرسی، چرا اینجایی؟»

وقتی به سمت جیمی برگشت، در چشمانش اشک جمع شده بود. «دیگه کجا میتونم برم؟ پدر رسماً گفته که دیگه توی شورا نیازی به من نیست. جیمی، نمیخوای باهاش حرف بزنی؟»

جیمی ردایش را درآورد و آن را از یک گیره‌ی روی دیوار آویزان کرد. «من هر روز با لرد تایوین حرف میزنم.»

WINTERFELL.IR

«حتما باید اینقدر کله شق باشی؟ تمام چیزی که اون میخواد . .»

«. . .اینه که منو مجبور به ترک گاردشاه بکنه و برگردونه به کسترلی‌راک.»

«لزوماً نباید اینقدر بد باشه. اون منم داره میفرسته به کسترلی‌راک. او میخواد من دور باشم، تا تامن رو راحت کنترل کنه. تامن پسر منه، نه اون!»

«تامن شاهه.»

«اون یه بچست! یه پسر بچه کوچیک وحشت‌زده که شاهد مرگ برادرش توی عروسی خودش بوده. و حالا اونا دارن میگن که اون باید ازدواج کنه. اون دختره دو برابر سن تامنه و دوبار هم بیوه شده!»

جیمی خود را روی یک صندلی رها کرد، و سعی میکرد تا درد عضلات کوفته را نادیده بگیرد. «تایرل‌ها اصرار دارن. من که ضرری توش نمیبینم. تامن از وقتی میرسلا به دورن رفته، تنهاست. اون دوست داره تا مارجری و بانوان همراهش اطرافش باشن. بذار ازدواج کنن.»

«اون پسرته. . .»

«اون فقط از تخم منه. هیچوقت منو پدر صدا نزده. نه بیشتر از اونی که جافری صدا زد. تو هزار بار بهم هشدار دادی هیچوقت علاقه بی‌مورد بهشون نشون ندم.»

«تا ازشون حفاظت کنی! و همنیطور از خودت. چه منظره‌ای داشت اگر برادرم نقش پدر رو برای بچه‌های شاه ایفا میکرد؟ حتی رابرت هم ممکن بود مشکوک بشه.»

«به هر حال، دیگه از مشکوک شدن اون گذشته.» مرگ رابرت هنوز کام جیمی را تلخ می‌کرد. *باید من میکشتمش، نه سرسی.* «من فقط آرزو داشتم که اون با دستای من میمرد.» *وقتی که هنوز دو تاشون رو داشتم.* «اگه میذاشتم شاه‌کشی تبدیل به عادت بشه، همونطوری که رابرت دوست داشت اینطور بگه، میتونستم تو رو به عنوان زنم به همه

WINTERFELL.IR

دنیا معرفی کنم. من از اینکه عاشقتم شرمنده نیستم، فقط از کارایی که برای مخفی کردنش انجام دادم پشیمونم. اون پسره توی وینترفل. . .»

«من بهت گفتم که از پنجره بندازش پایین؟ اگه همونطوری که التماست کردم، میرفتی شکار، هیچ اتفاقی نمیافتاد. ولی نه، تو مجبور بودی منو داشته باشی، نمیتونستی صبر کنی تا به شهر برگردیم.»

«به اندازه کافی صبر کرده بودم. متنفر بودم که هر شب تلوتلو خوردن رابرت تا بستر تو رو تماشا کنم، همیشه تو این فکر بودم که ممکنه امشب اون تصمیم بگیره حقشو به عنوان شوهر طلب کنه.» جیمی ناگهان مسئله دیگری در مورد وینترفل به یاد آورد که او را می‌آزرد. «توی ریورران، کتلین استارک به نظر متقاعد شده بود که من یه راهزن رو فرستادم تا گلوی پسرشو ببره. و اینکه من یه خنجر به اون دادم.»

سرسی باتمسخر گفت، «تیریون هم در موردش ازم پرسید.»

«یه خنجری در کار بوده. زخم‌های روی دستای بانو کتلین کاملاً واقعی بودن، خودش اونا رو نشونم داد. نکنه تو...»

سرسی پنجره را بست. «اوه، احمق نشو. آره، من آرزو داشتم که پسره بمیره. تو هم همینطور. حتی رابرتم فکر میکرد این بهترین کاره. اون بهم گفت *ما اسبامونو وقتی یک پاشون میشکنه، یا سگامونو وقتی کور میشن میکشیم، ولی خیلی ضعیفیم که همون ترحمو در حق بچه‌های معلول انجام بدیم.* اون موقع خودش، از شدت مستی کور شده بود.»

رابرت؟ جیمی آنقدر محافظت شاه را برعهده داشته بود که بداند رابرت براتیون هنگام نوشیدن چیزهایی را می‌گفت که ممکن بود روز بعد، با عصبانیت آنها را تکذیب کند. «وقتی رابرت اینا رو گفت، تنها بودید؟»

«امیدوارم فکرشم نکرده باشی که اینا رو به ند استارک گفته باشه!؟ معلومه که تنها بودیم. ما و بچه‌ها.»

سرسی تور موی خود را درآورد و آنرا روی یک پایه تختخواب انداخت، سپس طره‌ی موهای طلایی‌اش را بیرون ریخت. «شاید میرسلا اون مرد رو با خنجر فرستاده، اینطور فکر نمیکنی؟»

گرچه منظورش تمسخر بود، ولی او کاملاً به قلب هدف زده بود. «میرسلا نه، جافری.»

WINTERFELL.IR

سرسی اخم کرد. «جافری هیچ علاقه‌ای به راب استارک نداشت، ولی پسر کوچیک‌تر براش بی‌اهمیت بود. اون خودشم یه بچه بود.»

«بچه‌ای که نیاز به نوازش مستی داشت که تو اجازه داده بودی فکر کنه پدرشه،» او فکر ناخوشایندی داشت. «تیریون نزدیک بود به خاطر این خنجر لعنتی بمیره. اگه اون میدونست که کل ماجرا کار جافریه، این ممکنه دلیل. . .»

سرسی گفت، «واسم مهم نیست چرا. اون میتونه دلایلشو با خودش به جهنم ببره. اگه میدیدی که جافری چطوری مُرد. . . اون جنگید، جیمی، اون برای هر نفس جنگید، ولی انگار یه جور روح شیطانی بود که دستاشو دور گلوش حلقه کرده بود. چه وحشتی توی چشماش داشت. . . وقتی کوچیک بود، موقعی که میترسید یا زخمی میشد، به سمت من میدوید و من ازش محافظت میکردم. ولی اون شب هیچ کاری نبود که از دستم بربیاد. تیریون اونو جلوی چشمام کشت و هیچ کاری نبود که بتونم انجام بدم.» سرسی جلوی صندلی جیمی به روی زانو افتاد و دست سالم جیمی را میان دستانش گرفت. «جاف مرده و میرسلا توی دورنه. تامن تنها چیزیه که برام مونده. تو نباید اجازه بدی پدر اونو ازم بگیره. جیمی خواهش میکنم.»

«لرد تایوین نظر منو نپرسیده. میتونم باهاش حرف بزنم، ولی اون گوش نمیده. . .»

«گوش میده اگه قبول کنی که گاردشاه رو رها کنی.»

«گاردشاه رو رها نمیکنم.»

خواهرش با اشک‌ها جنگید. «جیمی، تو شوالیه درخشان منی. نمیتونی منو وقتی بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم، به حال خودم بذاری! اون داره پسرمو میدزده، منو دور میکنه. . . و مجبورم میکنه دوباره ازدواج کنم! مگه اینکه تو جلوش رو بگیری.»

جیمی نباید غافلگیر می‌شد، ولی شد. این کلمات ضربه‌ای شدیدتر از هر ضربه‌ای که قبلاً سر آدام ماربرند زده بود، بر شکمش وارد کرد. «با کی؟»

WINTERFELL.IR

«مهمه؟ یه لرد یا کس دیگه. کسی که پدر فکر کنه لازمش داره. برام اهمیتی نداره. من شوهر دیگه‌ای نمیخوام. تو تنها مَردی هستی که من واسه همیشه، تو بسترم میخوام.»

«پس همینو بهش بگو.»

سرسی دستانش را پس کشید. «دوباره داری حرفای دیوانه‌وار حرف میزنی. میخوای دوباره مثل اون بار که مادر موقع بازی مچمون گرفت، از هم جدامون کنن؟ تامن تاج و تخت رو از دست میده، میرسلا ازدواجش رو. . . جیمی، من میخوام زنت باشم، ما به همدیگه تعلق داریم، ولی هیچوقت این اتفاق نمیافته. ما خواهر و برادریم.»

«تارگرین‌ها. . .»

«ما تارگرین نیستیم!»

جیمی با لحن سرزنش‌آمیزی گفت، «ساکت، یه صدای بلند میتونه برادرای قسم‌خوردمو از خواب بیدار کنه. فعلاً نمیتونیم گرفتار این بشیم، میتونیم؟ مردم ممکنه بفهمن تو به دیدنم میای.»

سرسی به گریه افتاد. «جیمی، فکر کردی من به اندازه‌ی تو اینو نمیخوام؟ اهمیتی نداره اونا منو به عقد کی دربیارن، من تو رو کنارم میخوام. من تو رو توی تختم میخوام تو رو توی درونم میخوام. هیچی بین ما تغییر نکرده. بزار بهت ثابتش کنم.» سرسی پیراهن جیمی را بالا زد و شروع به کلنجار رفتن با بندهای شلوارش شد.

جیمی حس کرد بدنش عکس العمل نشان می‌دهد. او گفت، «نه، اینجا نه.» آنها هیچگاه این کار را در برج شمشیر سفید نکرده بودند، لااقل نه در اتاق‌های فرمانده کل. «سرسی، اینجا جاش نیست.»

«تو منو توی سپت گرفتی. اینجا هم فرقی نداره.» سرسی آلت جیمی را بیرون کشید و سرش را روی آن خم کرد. جیمی او را با مچ قطع شده دست راستش دور کرد. و خودش را روی پا بلند کرد. «نه. گفتم اینجا نه.»

برای لحظه‌ای او می‌توانست سردرگمی و ترس را همزمان در چشمان روشن سبزرنگش ببیند. بعد از آن خشم جایشان را گرفت. سرسی خودش را جمع کرد، بر روی پاهایش برخاست و دامنش را صاف کرد. «اونا دستتو توی

WINTERFELL.IR

هرن‌هال قطع کردن یا مردانگیتو؟» وقتی سرش را تکان می‌داد، موهایش اطراف شانه‌های سفید عریانش به رقص درآمد. «عجب احمقی بودم که اومدم پیشت. تو جراتشو نداشتی که انتقام جافری رو بگیری، چرا فکرکردم که ممکنه از تامن محافظت کنی؟ بهم بگو، اگه جن هر سه‌تا میکشت، اون موقع عصبانی میشدی؟»

«تیریون قرار نیست به تامن یا میرسلا صدمه‌ای بزنه. من حتی هنوز مطمئن نیستم اون جافری رو کشته باشه.»

دهان سرسی از خشم درهم شد. «چطور میتونی این بگی؟ بعد از تمام تهدیداش–»

«تهدیدا هیچ اهمیتی ندارن. اون قسم خورد که این کار رو نکرده.»

«اوه، اون قسم خورده، که اینطور؟ و کوتوله‌ها دروغ نمیگن، اینطوری فکر میکنی؟»

«نه به من. نه بیشتر از اونایی که تو به من میگی.»

«ای ابله گنده‌ی طلایی. اون هزاربار بهت دروغ گفته، منم همینطور.» سرسی موهایش را مجددا جمع کرد، و تور مو را از پایه تختخواب که به آن آویزانش کرده بود، چنگ زد. «هر جور میخوای فکر کن. هیولای کوچولو توی سیاه‌چاله، و به زودی سر ایلین سرشو قطع میکنه. شاید به عنوان یه یادگاری ازش خوشت بیاد.» سرسی به بالشت نگاه مختصری انداخت. «اون میتونه زمانی که تنها توی این تختخواب سرد سفید خوابیدی، اینقدر تماشات کنه که چشماش فاسد بشه.»

«سرسی، بهتره بری. داری منو عصبانی میکنی.»

سرسی خندید. «اوه، یه چلاق عصبانی، چقدر ترسناک. چقدر بد که لرد تایوین لنیستر هیچوقت یه پسر نداشت. من میتونستم وارثی باشم که اون میخواست، ولی آلت رو کم داشتم. حالا که صحبتش شد، برادر، بهتره مال خودتو تا کنی بذاری کنار. وقتی اونطوری از شلوارت آویزونه، چقدر غمگین و کوچیک به نظر میرسه.»

WINTERFELL.IR

وقتی او رفت، جیمی به نصیحتش عمل کرد و با یک دست مشغول بندهای شلوارش شد. دردی تا عمق استخوان در انگشتان خیالی‌اش حس کرد. *من یه دست، یه پدر، یه پسر، یه خواهر، و یه معشوقه رو از دست دادم، و به زودی یه برادرو هم از دست میدم. و اونا بازم میگن که خاندان لنیستر این جنگو برده.*

جیمی ردایش را به تن کرد و به پایین پله‌ها رفت، جایی که سر بوروس بلانت را در حال نوشیدن جامی شراب در تالار عمومی یافت. «وقتی نوشیدنیت تموم شد، به سر لوراس بگو که آماده‌ام اون دختر رو ببینم.»

سر بوروس بزدل‌تر از آن بود که کاری بیشتر از رو ترش کردن انجام دهد. «شما آماده‌این که کیو ببینین؟»

«فقط همینو به لوراس بگو.»

سر بوروس جامش را خالی کرد. «بله. بله، جناب فرمانده.»

اما او وقت زیادی را صرف این کار کرد، یا اینکه یافتن شوالیه‌ی گل‌ها سخت بود. مدت زیادی گذشت تا آنها آمدند، آن جوان لاغرِ زیبارو و آن دوشیزه‌ی دُرُشت زشت. جیمی در اتاق مُدَوَّر، درحالیکه به بی‌هدف کتاب سفید را ورق می‌زد، نشسته بود. سر لوراس گفت، «فرمانده کل، میخواستین دوشیزه اهل تارث رو ببینین؟»

جیمی با دست چپش آنها را به جلوتر فراخواند. «آره، فرض کنم که باهاش حرف زدی؟»

«طبق دستورتون سرورم.»

«و؟»

پسرک عصبی شد. «من. . . سِر، ممکنه همونطوری باشه که اون گفته. که کار استنیس بوده. نمیتونم مطمئن باشم.»

جیمی گفت، «وَریس بهم گفته که قلعه‌بان استورمزاند هم به همین شکل عجیب مُرده.»

بریین با ناراحتی گفت، «سر کُرتنِی پِنرُز، مرد خوبی بود.»

WINTERFELL.IR

جیمی ایستاد. «یه مرد کله‌شق. یه روز سر راه شاه دراگون‌استون قرص و محکم ایستاد. روز بعدش از یه برج افتاد. سر لوراس، ما در این مورد بعداً بیشتر حرف میزنیم. منو با بریین تنها بزار.»

وقتی تایرل آنها را ترک کرد، جیمی به این نتیجه رسید که ضعیفه همچنان زشت و بدترکیب به نظر می‌رسد. کسی دوباره او را با لباس‌های زنانه آراسته بود، ولی این لباس خیلی مناسب‌تر از آن کهنه‌لباس صورتی وحشتناکی بود که بز او را مجبور به بپوشیدنش کرده بود. جیمی گفت، «بانوی من، رنگ آبی بهت میاد. به رنگ چشمات میخوره.» *اون واقعاً چشمای حیرت‌انگیزی داره.*

بریین با سراسیمگی به خود نگاهی کرد. «سپتا دُنیس سینه‌بند رو آستردار کرده، تا این شکلو بهش بده. بهم گفت که تو اونو فرستادی.» بریین در آستانه‌ی دَر طوری توفق کرده بود که گویی هر لحظه قصد فرار داشت. «تو به نظر. . .»

جیمی لبخند ناقصی تحویل داد. «متفاوت؟ گوشت بیشتری به دنده‌هام نشسته و شپش کمتری تو سرمه، همش همینه. مچ قطع شده‌ام هم همونه. در رو ببند و بیا اینجا.»

کاری که از او خواست را انجام داد. «ردای سفید. . .»

«. . .جدیده، ولی شک ندارم که به زودی کثیفش میکنم.»

«منظورم این نبود که. . . میخواستم بگم که بهت میاد.»

بریین مردد، جلوتر آمد. «جیمی، چیزی که به سر لوراس گفتی رو باور داشتی؟ در مورد شاه رنلی و اون سایه؟»

جیمی شانه بالا انداخت. «اگه رنلی رو توی میدون جنگ میدیدم، خودم میکشتمش، چه اهمیتی برام داره که کی گلوشو بریده؟»

«تو گفتی من افتخار اینو داشتم که. . .»

WINTERFELL.IR

«من همون شاه‌کش لعنتی‌ام، یادته؟ وقتی من بگم تو افتخار داشتی، مثل این میمونه که یه فاحشه بکارتشو تقدیمت کنه.» جیمی به عقب تکیه داد و سرتاپای او را نگریست. «ساق‌فولادی راهی شماله تا آریا استارک رو تحویل روس بولتن بده.»

بریین با نگرانی فریاد زد. «آریا رو به اون دادی؟ تو برای بانو کتلین سوگند خوردی. . .»

«با یه شمشیر روی گلوم، ولی مهم نیست. بانو کتلین مرده. حتی اگه دختراشم داشتم نمیتونستم بهش برشون گردونم. و دختری که پدرم با ساق‌فولادی فرستاده آریا استارک نیست.»

«آریا استارک نیست؟»

«شنیدی چی گفتم. عالیجناب پدرم یه دختره شمالی لاغرمردنی تو همون سن و سال و رنگ و آب رو پیدا کرده. اونو با لباسای سفید و خاکستری پوشونده، یه گرگ نقره‌ای بهش داده تا به رداش سنجاق کنه و راهیش کرده تا با حروم‌زاده بولتن ازدواج کنه.» مچ دستش را بلند کرد تا به او اشاره کند. «خواستم قبل از اینکه چهارنعل به نجاتش بری و خودتو برای هیچ و پوچ به کشتن بدی، بهت بگم. تو کار با شمشیر خیلی بد نیستی، ولی اونقدرها هم خوب نیستی که تنهایی از عهده دویست مرد بربیای.»

بریین سرش را تکان داد. «وقتی لرد بولتن بفهمه که پدرت سکه تقلبی بهش داده. . .»

«اوه، اون میدونه، لنیسترا دروغ میگن، یادته؟ اهمیتی نداره. اون دختره اهداف بولتن رو به همون خوبی برآورده میکنه. کی میخواد بگه که اون آریا استارک نیست؟ هر کی به دختره نزدیک بوده، مُرده، غیر از خواهرش که اونم گم شده.»

«اگه اینا حقیقت داره، چرا داری بهم میگی؟ داری رازهای پدرت رو برملا میکنی.»

WINTERFELL.IR

جیمی فکر کرد، *رازهای دست، من دیگه پدری ندارم.* «منم مثل هر شیر کوچولوی خوب دیگه‌ای، قرضمو ادا میکنم. من به بانو استارک قول دختراشو دادم. . . و هنوز یکی از اونها زندست. برادرم ممکنه بدونه اون کجاست، اما در هر صورت اون هیچی نمیگه. سرسی متقاعد شده که سانسا به اون کمک کرده تا جافری رو بکشن.»

دهان حالتی لجوجانه گرفت. «من باور نمیکنم که اون دختر آروم و مهربون اهل مسموم کردن باشه. بانو کتلین گفت که اون قلب مهربونی داره. کار برادرت بوده. سر لوراس گفت که یه دادگاه برگزار شده.»

«در واقع دو تا. حرفا و شمشیرا هر دو علیهش بودن. یه گند خونین بود. از پنجره‌ات تماشا کردی؟»

«سلول من رو به دریا بود، هرچند صداها رو میشنیدم.»

«پرنس اوبرین از دورن مرده. سر گرگور کلگین داره میمیره و تیریون پیش چشم خدایان و مردم گناهکار شناخته شد. اونو تا موقع اعدامش توی یه سیاه‌چاله نگه میدارن.»

بریین به او نگاه کرد. «تو باور نداری که اون اینکارو کرده.»

جیمی به او لبخند خشکی تحویل داد. «دیدی، ضعیفه؟ ما همدیگرو خیلی خوب میشناسیم. تیریون از روزی که اولین قدمشو برداشت، میخواست مثل من باشه، ولی هیچوقت از من توی شاه‌کشی تقلید نکرد. سانسا استارک جافری رو کشته. برادرم ساکت مونده تا ازش محافظت کنه. اون گاهی این ژست‌های قهرمانانه رو به خودش میگیره. آخری براش به قیمت یه دماغ تموم شد. این دفعه نوبت سرشه.»

بریین گفت، «نه، کار دختر بانوی من نبوده. نمیتونه کار اون باشه.»

«همون ضعیفه‌ی احمق لجبازی که میشناختم.»

بریین سرخ شد. «اسم من. . .»

WINTERFELL.IR

جیمی آه کشید. «بریین از تارثه. یه هدیه برات دارم.» جیمی به زیر صندلی فرمانده کل دست برد و آن را که در میان لایه‌های مخمل قرمز سیری پیچیده شده بود، بیرون کشید.

بریین طوری نزدیک شد که گویی بسته ممکن بود او را گاز بگیرد. دست بزرگ کک‌مکی‌اش را دراز کرد و یک تا از پوشش را کنار زد. یاقوت‌ها در نور سوسو زدند. با کمرویی، در حالیکه انگشتانش دور قبضه‌ی چرمی بسته شده بود، آن گنج را بالا آورد و به آرامی شمشیر را از غلافش آزاد کرد. موج‌هایش سرخ و سیاه درخشید. باریکه‌ای از نور به رنگ سرخ در لبه شمشیر دوید. «فولاد والیریایی؟ تا حالا همچین رنگ‌هایی ندیدم.»

«منم ندیدم. زمانی حاضر بودم دست راستمو برای به دست گرفتم چنین شمشیری بدم، حالا که به نظر میرسه دادم، دیگه شمشیر به دردم نمیخوره. برش دار.» قبل از اینکه بریین فکر مخالفت را بکند، جیمی ادامه داد. «شمشیر به این خوبی باید یه اسم داشته باشه. مایه دلگرمی منه که اسم اینو **وفادار**[1] بذاری. یه چیز دیگه. شمشیر برات هزینه داره.»

صورت برین تیره و تار شد. «بهت گفتم، هیچ وقت خدمت. . .»

«. . .موجودات احمقی مثل ما رو نمیکنی. بله، یادمه. بریین، به من گوش بده. هر دوی ما برای مراقبت از سانسا استارک سوگند خوردیم. سرسی میخواد مطمئن بشه که اون دختر پیدا میشه و میمیره، حالا میخواد رفته باشه زیر زمین. . .»

چهره بی‌ریای بریین از خشم در هم شد. «اگه باور داری که ممکنه من بخاطر یه شمشیر به دختر بانوم صدمه بزنم، تو–»

جیمی که از فرضیه او عصبانی شده بود، بشکن زد. «فقط گوش کن. من ازت میخوام اول سانسا رو پیدا کنی، بعد ببریش به یه جای امن. غیر این ما دیگه چطور میتونیم به سوگند احمقانمون به بانو کتلینِ مرده‌ی عزیزت عمل کنیم؟»

۱- Oathkeeper (یا عهد نگهدار) - در مقابل Oathbreaker (عهدشکن) که جیمی به آن معروف بود.

WINTERFELL.IR

ضعیفه پلک زد. «من. . . من فکر کردم. . .»

ناگهان جیمی از دیدن او دلزده شد. «میدونم چه فکری کردی.» *مثل یه گوسفند لعنتی بع بع میکنه.* جیمی به او گفت، «وقتی ند استارک مرد، شمشیر بزرگش به عدالت پادشاه داده شد. ولی پدرم احساس میکرد که حیفِ چنین شمشیر مرغوبیه که به دست یه جلاد بی‌مقدار داده بشه. اون به سر ایلین یه شمشیر نو داد و آیس رو داد تا ذوب کنن و دوباره شکل بدن. فولادش به اندازه‌ی دوتا شمشیر نو کافی بود. یکیش دستته. پس تو داری با شمشیر خود ند استارک از دختر ند استارک دفاع میکنی، اگه فرقی به حالت میکنه.»

«سر، من. . . من یه معذرت خواهی. . .»

جیمی حرف او را قطع کرد. «شمشیر لعنتی رو بگیر و برو، قبل از اینکه نظرم عوض بشه. یه مادیان سرخ به زشتی خودت توی اصطبل‌ها هست، ولی میشه گفت بهتر تعلیم دیده. ساق‌فولادی رو تعقیب کن، دنبال سانسا بگرد، یا به سمت خونه‌ات، جزیره یاقوت کبود برون، برام مهم نیست. دیگه نمیخوام چشمم بهت بیافته.»

«جیمی. . .»

جیمی به یادش آورد. «شاه‌کش، بهتره اون شمشیرو واسه بیرون کردن پنبه از گوشات استفاده کنی ضعیفه.کارمون تمومه.»

بریین سرسختانه مقاومت کرد. «جافری برای تو حکم. . .»

«شاه رو داشت. همینجا رهاش کن.»

«تو میگی سانسا کشتش، پس چرا ازش محافظت میکنی؟»

به خاطر اینکه جافری برام چیزی بیشتر از یه فوران منی تو سوراخ سرسی نبود و به خاطر اینکه حقش بود بمیره. جیمی به نرمی لبخند زد. «من یکی رو پادشاه کردم و یک دیگه رو خلع. سانسا استارک آخرین فرصت من برای حفظ شرافته.» جیمی لبخند ملایمی زد. «علاوه بر این، شاه‌کشا باید از هم حمایت کنن. اصلاً قصد رفتن نداری؟»

WINTERFELL.IR

دستان بزرگ بریین دور **وفادار** گره شد. «میرم. میرم تا اون دختر رو پیدا کنم و ازش محافظت کنم. به خاطر مادرش. و به خاطر تو» بریین به خشکی تعظیم کرد، چرخید، و رفت.

در حالیکه سایه‌ها به درون اتاق رخنه کرده بودند، جیمی به تنهایی پشت میز ماند. هنگام غروب شمعی را روشن کرد و صفحه خودش را در کتاب سفید گشود. جوهر و قلم پر را در کشویی یافت. زیر آخرین خطی که سر باریستان وارد کرده بود، با خط زشتی که شباهت به دست خط پسر بچه‌ای شش ساله داشت که تازه تعالیمش را زیر نظر یک استاد فرا می‌گرفت، نوشت:

در خلال نبرد پنج پادشاه، در وسپرینگ وود از گرگ جوان راب استارک شکست خورد. در ریوران زندانی شد و در سوگندی برآورده نشده آزاد شد. مجدداً توسط یاران شجاع زندانی و به دستور وارگو هوت علیل شد. دست شمشیرزنش را توسط تیغ زولوی چاق از دست داد. توسط بریین، دوشیزه تارثی سالم به قدمگاه پادشاه برگردانده شد.

وقتی کارش را تمام کرد، هنوز بیشتر از سه چهارم صفحه‌اش، مابین شیرطلایی روی سپر ارغوانی بالای صفحه تا سپر سفید ساده‌ی پایین آن خالی بود. سر جِرولد های‌تاور داستانش را آغاز و سر باریستان سِلمی ادامه داده بود، ولی ادامه داستان جیمی لنیستر لازم بود که توسط خودش نوشته شود. از این پس او می‌توانست هر چیزی را که می‌خواهد بنویسد.

هر چیزی که بخواهد. . .

WINTERFELL.IR

فصل ۷۳

جان

مترجم: وحید

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک، ریگار

باد وحشیانه از شرق می‌وزید. آنچنان قوی که وقتی قفس را به دندان می‌گرفت، آن را در به دیوار می‌فشرد. در امتداد دیوار جیغ می‌کشید و ردای جان را به میله‌ها می‌کوبید. آسمان خاکستریِ تیره بود و خورشید چیزی بیشتر از تکه‌ای کم فروغی ازروشنایی درپشت ابرها نبود.

در آنسوی میدان کشتار، سوسو زدن هزاران آتش اردوگاه را می‌دید، اما روشنایی آنها در مقابل چنین سرما و تاریکی کوچک و ضعیف به نظر می‌رسید.

یه روز شوم. وقتی که باد بار دیگر به قفس کوبید، جان اسنو دستان دستکش پوشش را به دور میله‌ها بست و خود را محکم نگه داشت. زمانی که درست به زیر پاهایش نگاه کرد، زمین درسایه گم شده بود. انگارکه داشتند او را در چاله بی‌انتهایی فرو می‌بردند. اندیشید، *خب مرگ هم نوعی چاله بی‌انتهاست. و وقتی امروز تموم بشه، اسم منم برای همیشه*

WINTERFELL.IR

به زیر سایه میره. مردم می‌گفتند حرامزاده‌ها از شهوت ودروغ متولد می‌شوند وذات‌شان شرور وخیانت پیشه است. برای یکبارهم که شده جان می‌خواست ثابت کند که آنها اشتباه می‌کنند. تا به پدر والامقامش ثابت کند که می‌تواند پسری به خوبی و درستکاری راب باشد. *من خرابش کردم.* راب تبدیل به پادشاه قهرمان شده بود، در مقابل اگر هم حتی جان را به خاطر می‌آوردند، او را به‌عنوان خائن و سوگندشکن و قاتل می‌شناختند. خوشحال بود که لرد ادارد زنده نیست تا سرشکستگی او را ببیند.

من باید با ایگریت توی اون غار می‌موندم. اگر بعد از این زندگی دیگری وجود داشت، جان امیدوار بود این حرف را به ایگریت بزند. *او درست مثل اون عقاب صورت منو چنگ میزنه ومنو به خاطر بزدلی نفرین میکنه، اما من بازم بهش میگم.* شروع به باز و بسته کردن دست شمشیرزنش کرد، درست همانطورکه استاد ایمون به او آموخته بود. این عادت بخشی از وجودش شده بود. حتی اگر بخت کمی برای کشتن منس‌ریدر داشت، نیاز داشت که انگشتانش نرم باشند.

امروز صبح او را بعد از گذراندن چهار روز در میان یخ و حبس شدن در سلولی به ابعاد پنج در پنج در پنج فوت که برای ایستادن خیلی کوتاه و برای اینکه کمرش را راست کند بیش از حد تنگ بود، بیرون آورده بودند. پیشکاران مدت‌ها قبل پی‌برده بودند که غذا و گوشت در اتاقک‌های یخی که در پاشنه‌ی دیوار تراشیده شده بودند، ماندگاری بیشتری داشتند، اما زندانی‌ها نه.

سر آلیسر قبل از اینکه در چوبی سنگین را ببندد به او گفته بود، «تو اینجا میمیری لرد اسنو.» و جان هم باورکرده بود. اما امروز صبح او را بیرون کشیده بودند و دست بسته ولرزان به برج پادشاه برگردانده بودند تا بار دیگر در مقابل جانوس اسلینت غبغب‌دار قرار بگیرد.

اسلینت اظهارکرد، «استاد پیر میگه من نمی‌تونم دارت بزنم، اون به کاتر پایک نامه نوشته وحتی اونقدر جرأت داره که به من نشونش بده. اون میگه توخائن نیستی.»

سر آلیسر به او اطمینان خاطر داد، «ایمون زیادی عمر کرده سرورم، عقلش هم مثل چشماش خاموش شده.»

اسلینت گفت، «آره، یه مرد کور با یه زنجیر دورگردنش فکر کرده کیه؟»

WINTERFELL.IR

جان اندیشید، *ایمون تارگرین، پسر پادشاه، برادر پادشاه، و خودش هم میتونست پادشاه باشه.* اما چیزی نگفت.

اسلینت گفت، «با این وجود من اجازه نمیدم که بگن جانوس اسلینت مردی رو ناعادلانه دار زد، نه نمیذارم. تصمیم گرفتم آخرین فرصت رو بهت بدم تا ثابت کنی وفاداریت به همون اندازه‌ایه که ادعا میکنی، لرد اسنو. آخرین فرصت برای اینکه وظیفتو انجام بدی، آره!» روی پا ایستاد، «منس ریدر میخواد با ما مذاکره کنه. اون میدونه حالا که جانوس اسلینت اومده هیچ شانسی نداره، پس این پادشاه آنسوی دیوار میخواد حرف بزنه. اما این مرد بزدله و پیش ما نمیاد. بدون شک میدونه من دارش میزنم. از بالای دیوار با یه طناب دویست فوتی از پاهاش آویزونش میکنم! اما اون نمیاد، اون میخواد ما یه نماینده براش بفرستیم.»

سر آلیسر لبخند زد، «ما تورو میفرستیم لرد اسنو.»

«من.» صدای جان خالی از احساس بود. «چرا من؟»

تورن گفت، «تو همراه این وحشیا سواری کردی. منس تو رو میشناسه، احتمالش بیشتره که به تو اعتماد کنه.»

این حرف آنچنان غلط بود که نزدیک بود جان را به خنده بیاندازد. «برعکس متوجه شدید. منس از اول به من مشکوک بود. اگه دوباره با یه ردای سیاه تو اردوگاهش ظاهر بشم و از طرف نگهبانان شب حرف بزنم، منس میفهمه که بهش خیانت کردم.»

اسلینت گفت، «اون یه نماینده خواسته، ما هم یکی براش میفرستیم. اگه برای روبرو شدن با این پادشاه خائن زیادی بزدلی، تو رو به سلول یخیت برمی‌گردونیم، و فکر کنم این‌بار بدون خزها. آره.»

سرآلیسر گفت، «نیازی به اینکار نیست، سرورم. لرد اسنو کاری رو که خواستیم انجام میده. میخواد به ما نشون بده که خائن نیست. اون میخواد خودشو به عنوان یکی از مردان وفادار نگهبانان شب ثابت کنه.»

جان فهمیدکه بین آن دو تورن بسیار باهوش‌تر است، سراسر این نقشه بوی او را با خود داشت. جان به دام افتاده بود. مختصر و مفید گفت، «من میرم.»

WINTERFELL.IR

«سرورم» جانوس اسلینت به او یادآوری کرد. «تو با احترام با من حرف–»

«من میرم سرورم. اما دارید اشتباه میکنید سرورم. شما دارید آدم اشتباهی رو میفرستید سرورم. دیدن من فقط منس رو عصبانی میکنه. سرورم شانس بهتری برای رسیدن به توافق داره اگر اون–»

سر آلیسر به آرامی خندید، «توافق؟»

«جانوس اسلینت آدمی نیست که با وحشیای قانون‌شکن توافق کنه، لرد اسنو. نه، همچین آدمی نیست.» سر آلیسر گفت، «ما تورو نمیفرستیم تا با منس حرف بزنی، ما تو رو میفرستیم که اونو بکشی.»

باد از بین میله‌ها صفیر کشید و جان اسنو لرزید. پا و سرش از درد می‌تپید. حتی توان کشتن یک بچه گربه را هم نداشت، اما باز هم اینجا بود. *تله دندون داره*. با وجود اصرار استاد ایمون بر بی‌گناهی جان، لرد جانوس جرأت نمی‌کرد او را در سلول یخی زندانی کند تا بمیرد. این بهتر بود. «تا زمانی که مملکت در امان باشه، شرف ما با ارزش‌تر از جونمون نیست.» کورین نیم‌دست این را در فراست فنگز گفته بود. باید آن را به خاطر می‌سپرد. چه منس ریدر را می‌کشت و چه سعی می‌کرد و شکست می‌خورد، مردمان آزاد او را می‌کشتند. حتی اگر تمایلی به انجامش هم داشت، باز هم رها کردن وظیفه‌اش غیرممکن بود. باز هم در نظر منس او یک دروغگو و خائن بود. وقتی که قفس متوقف شد، جان بر روی زمین پرید و قبضه لانگ کلو را تکان داد تا شمشیر حرامزاده در غلافش شل شود. دروازه در چند یاردی سمت چپش، هنوز با ویرانه‌های تکه پاره شده لاک پشت ولاشه یک ماموت در میان آنها مسدود شده بود. اجساد دیگری نیز در میان بشکه‌های شکسته، قیر سخت شده و دسته‌های علف سوخته پخش شده بودند که همگی زیر سایه دیوار قرار داشتند. جان مایل به درنگ نبود. شروع به رفتن به سمت اردوگاه وحشی‌ها کرد. جنازه‌ی غولی را که سرش با سنگ خرد شده بود پشت سرگذاشت.

زاغی تکه‌های مغز را از جمجمه‌ی خرد شده‌ی غول بیرون می‌کشید. وقتی که جان نزدیک شد، زاغ سرش را بالا آورد و رو به جان جیغ کشید. «اسنو، اسنو، اسنو.» سپس بال‌هایش را گشود و پروازکنان دور شد. هم زمان با جان سواری تنها از اردوگاه وحشی‌ها بیرون آمد. شگفت‌زده می‌شد اگر منس برای مذاکره به زمین بی‌طرف می‌آمد. *شاید این*

WINTERFELL.IR

کار رو آسونتر کنه، گرچه هیچی نمیتونه آسونش کنه. اما همانطور که فاصله بینشان کمتر می‌شد، جان دید که سوار کوتاه‌تر و پهن‌تر است، با حلقه‌های طلاییِ درخشانی به دور بازوهای کلفتش و ریشی سپید که سرتاسر سینه ستبرش را پوشانده بود.

وقتی که به یکدیگر رسیدند، تورموند غرید. «هاه! جان اسنوی کلاغ. میترسیدم دیگه تو رو نبینیم.»

«هرگز نمیدونستم که از چیزی‌ام میترسی، تورموند.» این حرف پوزخند وحشی را به دنبال داشت. «خوب گفتی پسر. میبینم که ردات سیاهه. منس خوشش نمیاد. اگه اومدی که دوباره جناحت رو عوض کنی، بهتره از روی دیوارتون برگردی.»

«اونا منو فرستادن تا با پادشاه آنسوی دیوار معامله کنم.»

تورموند خندید. «معامله؟ این شد یه حرفی. هاه، منس میخواد حرف بزنه، آره. ولی نمتونم بگم میخواد با تو حرف بزنه.»

«من کسی‌ام که اونا فرستادن.»

«دارام میبینم. بهتره راه بیافتیم. میخوای سواری کنی؟»

«میتونم پیاده بیام.»

تورموند اسبش را به سمت اردوگاه وحشی‌ها چرخاند. «اعتراف میکنم و تو و برادرات اینجا حسابی با ما جنگیدین، دویست کشته و یه دو جین غول. مگ خودش توی دروازه‌ی شما رفت و هرگز برنگشت.»

«اون با شمشیر یه مرد شجاع به اسم دونال نوی مرد.»

«واقعاً؟ این دونال نوی یه لرد بزرگ بود؟ یکی از شوالیه‌های درخشانتون توی لباس زیر فولادی؟»

«یه آهنگر. فقط یه دست داشت.»

WINTERFELL.IR

«یه آهنگر با یه دست مگ نیرومند رو کشت؟ هاه، اون مبارزه ارزش دیدن رو داشته. منس یه آهنگ ازش میسازه. ببین اگه نساخت.» تورموند مَشکی را از پشت زین برداشت و درپوشش را بیرون کشید. «این مارو یه‌کم گرم میکنه. برای دونال نوی و مگ قدرتمند.»جرعه‌ای نوشید و مشک را به سمت جان گرفت.«برای دانل نوی و مگ نیرومند.»مشک پر از شراب عسل بود، اما آنچنان قوی که اشک به چشم جان آورد و ریشه‌هایی از آتشرا به درون سینه‌اش فرستاد. بعد از سلول یخی و سواری سرد در قفس به سمت پایین، گرما خوشایند بود.

تورموند مشک را پس گرفت و جرعه دیگری نوشید، سپس دهانش را پاک کرد. «مگنارِ ثن به ما قول داد که دروازه رو باز میکنه، پس تنها کاری که ما لازم بود انجام بدیم این بود که آوازخون به اون طرف دیوار قدم بزاریم. می‌خواست تمام دیوار رو خراب کنه.»

جان گفت، «خب یه تیکه رو آوار کرد، البته روی سر خودش.»

تورموند گفت، «هاه، خب استایر هیچوقت فایده‌ی زیادی از نظر من نداشت. وقتی یه مرد نه ریش داره و نه مو و نه گوش، وقتی داری باهاش میجنگی، هیچ جایی واسه چنگ زدن نداره.» تورموند اسبش را وادار به یورتمه‌ای آهسته کرد، طوری که جان می‌توانست لنگان کنارش برود. «چه بلایی سر پات اومده؟»

«تیر خورده. فکر کنم یکی از تیرای ایگریت بود.»

«اون برات یه زن به درد بخوره. یه روز تو رو میبوسه روز بعد پر از تیرت میکنه.»

«اون مرده.» تورموند سرش را با ناراحتی تکان داد «آره؟ حیف شد. اگه من ده سال جوونتر بودم، اونو برای خودم میدزدیدم. موهایی که اون داشت، خب، داغ‌ترین آتیش‌ها سریع‌تر می‌سوزن.» مشک شراب عسل را بالا برد. «برای ایگریت، بوسیده شده با آتش.» جرعه‌ی عمیقی نوشید. جان وقتی که تورموند مشک شراب را به او داد، تکرار کرد، «برای ایگریت، بوسیده شده با آتش.» و جرعه‌ای عمیق‌تر نوشید.

«تو کشتیش؟»

WINTERFELL.IR

«یکی از برادرام.» جان هرگز نفهمید کدامیک و امیدوار بود که هرگز نفهمد.

«ای کلاغای لعنتی.» لحن تورموند خشن و در عین حال به طرز عجیبی مهربان بود. «اون نیزه‌دراز دختر منو دزدید. موندا[1]. سیب پاییزی کوچولوی من. اونو درست بیرون چادر من، موقعی که هر چهارتا برادرش اون اطراف بودن دزدید. تورِگ که همش خواب بود، احمق گنده. و توروینند. . . البته، توروینندِ رام[2]، همه چی از اسمش معلومه دیگه، مگه نه؟ به هر حال جوون‌ترا با پسره جنگیدن.»

جان پرسید. «و موندا؟» تورموند با غرور گفت، «اون از خون منه. لب پسره رو پاره کرد و نصف گوشش رو با دندون کند و شنیدم پسره پشتش اینقدر خراش برداشته که حتی نمیتونه یه ردا بپوشه. به هر حال موندا اونو به اندازه‌ی کافی دوست داره، چراکه نه؟ خودت میدونی که اون پسره هیچ وقت با نیزه نجنگیده، هرگز. خب فکر میکنی اسمشو از کجا گیر آورده؟ هاه!»

جان باید می‌خندید. حتی حالا، حتی اینجا. ایگریت شیفته ریک نیزه‌دراز بود. جان امیدوار بود که او با موندای تورموند خوش باشد. هرکسی نیاز داشت تا خوشی را در جایی بیابد.

ایگریت به او می‌گفت، «تو هیچی نمیدونی جان اسنو.»جان اندیشید، *من میدونم که دارم به طرف مرگ میرم. حداقل اینقدر رو میدونم.* «همه مردا میمیرن.» هنوز می‌توانست صدای ایگریت را بشنود که اینگونه می‌گفت. «و همینطور هم زنا، و هر حیوونی که پرواز یا شنا میکنه یامیدوه. چیزی که مهمه زمان مردن نیست، مهم چطوری مردنه جان اسنو.» جان اندیشید، *گفتنش برای تو راحته. تو شجاعانه تو نبرد مردی. در حال حمله به قلعه یه دشمن. من قراره مثل یه خائن و قاتل بمیرم.* مرگ جان سریع نبود، مگر اینکه از طریق شمشیر خود منس باشد.

خیلی زود آنها در میان چادرها بودند. این یک اردوگاه معمول وحشی‌ها بود. آشفته بازاری پراز آتش‌های خوراک پزی و چاله‌های ادرار، بچه‌ها و بزها آزادانه در گردش بودند. گوسفندها در میان درختان بع بع می‌کردند وچرم اسب‌ها برای

۱- Munda

۲- Torwynd the Tame

WINTERFELL.IR

خشک شدن آویزان شده بود. اردوگاه هیچ نظم و برنامه و نقشه‌ی دفاعی نداشت. اما مردان و زنان و حیوانات همه جا بودند.

خیلی‌ها به او بی‌اعتنا بودند، اما به ازای هر یک نفری که به دنبال کار خودش می‌رفت، ده نفر می‌ایستادند و خیره نگاه می‌کردند، بچه‌هایی که کنار آتش قوز کرده بودند، پیرزنان در اربابه‌های سگ‌کِش، غارنشین‌ها با صورتهای رنگ کرده، سوارانی با سپرهای منقش به پنجه‌ها و مارها و سرهای بریده. همه برگشتند تا نگاهی بیاندازند. جان نیزه‌بانوها را نیز دید. موهای بلندشان در میان بادِ مملو از بوی کاجی که در بین درختان می‌وزید، موج برداشته بود. هیچ تپه‌ای آنجا نبود، اما چادر خزِ سفید منس ریدر، درست در لبه درختان و بر فراز یک نقطه از زمین سنگی یخ زده برافراشته شده بود. پادشاه آنسوی دیوار در بیرون منتظر بود. ردای ژنده‌ی قرمز و سیاهش در باد پیچ و تاب می‌خورد. جان دید هارمای کله‌سگی که از یورش‌ها و حمله‌های دروغینش در طول دیوار برگشته، در کنار اوست. وارامیر شش‌جلد نیز به همراه سیاه‌گربه و دو گرگ خاکستری لاغرش آنجا بود.

وقتی آنها دیدند که نگهبانان چه کسی را فرستاده‌اند،هارما سرش را چرخاند و تف کرد و یکی از گرگ‌های وارامیر دندان‌هایش را نشان داد و غرید. منس گفت، «تو یا باید خیلی شجاع باشی، یا خیلی احمق که با ردای سیاه سراغ ما اومدی.»

«یکی از مردان نگهبانان شب چه چیز دیگه‌ای میتونه بپوشه؟»

هارما اصرار کرد،«بکشش، جنازشو برگردون توی قفسشون و بهشون بگو کس دیگه‌ای رو برای ما بفرستن. من سرش رو برای پرچمم نگه میدارم. یه خائن از یه سگ هم پست تره.»

«بهت هشدار دادم که پسره دغل‌بازه.» لحن وارامیر ملایم بود، اما سیاه‌گربه با چشم‌های کشیده‌ی خاکستری با طمع به جان خیره شده بود. «من هیچوقت از بوی اون خوشم نیومد.»

تورموند غول‌کش از روی اسبش پایین پرید. «پنجه‌هاتو بکش تو، جونور. پسره اینجاست تا بشنوه. تو روش پنجه بکش، اونوقت شاید ردای سیاه‌گربه‌ای که همیشه میخواستم رو برا خودم برداشتم.»

WINTERFELL.IR

هارما با تمسخر گفت، «تورموند کلاغ دوست، تو یه کیسه پر از بادی پیرمرد.»

اسکین‌چینجر[1] صورتی خاکستری و شانه‌های گرد داشت و طاس بود. مردی شبیه موش با چشم‌های گرگ. وارامیر با صدای آرامی گفت، «زمانی که یه اسب تسلیم زین بشه، هر مردی میتونه سوارش بشه. وقتی جونوری به انسانی گره بخوره، هر اسکین‌چینجری میتونه به درونش بلغزه و کنترلش کنه. اورِل داشت میون پر و بالش میپوسید، پس من عقاب رو برای خودم برداشتم. اما جفت شدن دوطرفه انجام شد، وارگ. اورل حالا درون من زندگی میکنه، با زمزمه میگه که چقدر از تو متنفره. و من میتونم بالای دیوار پرواز کنم و با چشمای عقاب ببینم.»

منس گفت، «پس ما میدونیم. میدونیم وقتی جلوی لاک پشت رو گرفتید، چقدر کم بودید. میدونیم چند نفر از ایست‌واچ اومدن. میدونیم تدارکاتتون چقدر کم شده. قیر، روغن، تیرها، نیزه‌ها. حتی پلکانتون نابود شده و اون قفس فقط میتونه یه تعدادی رو بالا ببره.ما میدونیم و حالا تو هم میدونی که ما میدونیم.» پرده‌ی جلوی چادر را کنار زد. «بیا تو. بقیه شما همینجا منتظر بمونید.»

تورموند گفت، «چی،حتی من؟»

«مخصوصاً تو. مثل همیشه.»

داخل گرم بود. آتش کوچکی زیر سوراخ‌های دودکش می‌سوخت. و منقلی نزدیک توده خزها جایی که دالا، رنگ پریده و عرق ریزان خوابیده بود، همراه با دود می‌سوخت. خواهرش دستش را گرفته بود. جان به یاد آورد، *وَل*. به او گفت، «وقتی یارل سقوط کرد من متاسف شدم.»

وال با چشم‌های خاکستری روشن به او نگاه کرد.«اون همیشه خیلی سریع بالا میرفت.» او به همان زیبایی بود که جان به یاد داشت، بلند بالا و باریک، سینه‌های پر، حتی در زمان استراحت هم برازنده بود. با گونه‌های برآمده و موهای بافته ضخیم عسلی رنگ که تا کمرش می‌رسید.

۱- skinchanger - کسی که پوست عوض می‌کند. منظور وارمیر است.

WINTERFELL.IR

منس توضیح داد، «زایمان دالا نزدیکه. اون و وَل میمونن. اونا میدونن من چی میخوام بگم.» جان صورتش راچون یخ خالی از احساس نگاه داشت. همین *که مردی روتو چادر خودش ودر زمان آتش‌بس بکشی، به اندازه کافی کثیف هست. حالا من باید اونو جلوی چشم همسرش و در حال به دنیا اومدن فرزندشون بکشم؟*انگشتان دست شمشیرزنش را مشت کرد. منس زره نپوشیده بود، اما شمشیرش روی ران چپش در غلاف بود. و سلاح‌های دیگری هم در چادر وجود داشت. خنجرها و دشنه‌ها، کمانی همراه با تیردانی پر از تیر، نیزه‌ای با سر برنزی در کنار یک چیز بزرگ سیاه. . .

. . . شیپور

جان نفسش را فرو داد.

یه شیپور جنگی. یه شیپور جنگی خیلی خیلی بزرگ.

منس گفت، «درسته، شیپور زمستان. همون که جورامون برای بیدار کردن غول‌ها از دل زمین در اون دمید.»

شیپور غول آسا بود، دارای هشت فوت طول و منحنی بود و دهانه‌اش آنچنان فراخ بود که جان می‌توانست دستش را تا آرنج در آن فرو ببرد. *اگر از شاخ گاومیش درست شده باشه، اون بزرگترین گاومیشی بوده که تا وجود داشته.* در ابتدا گمان کرد که نوارهای اطراف شیپور برنزی است، اما وقتی نزدیک‌تر شد پی برد که از طلاست. *طلای کهنه، بیشتر قهوه‌ایه تا زرد و حروف رونی روش تراشیده شده.* «ایگریت گفت که شما هرگز شیپورو پیدا نکردین.»

«فکر میکنی فقط کلاغا بلدن دروغ بگن؟ به عنوان یه حرومزاده ازت خوشم میاد، اما هیچوقت بهت اعتماد نداشتم. یه مرد باید اعتماد منو جلب کنه.»

جان به سمت او چرخید. «اگه تمام این مدت شیپور جورامون رو داشتی، چرا ازش استفاده نکردی؟ چرا به خودت زحمت ساختن لاک پشت و فرستادن ثنی‌ها رو برای کشتن ما توی خواب دادی؟ اگه این همون شیپوریه که ترانه‌ها میگن، چرا توش ندمیدی و کار رو تموم نکردی؟»

WINTERFELL.IR

این دالا بود که جوابش را داد، در حالی که به خاطر بچه‌ار بودن هیکلش بزرگ شده بود، خوابیده روی توده‌ی خزها در کنار منقل. «ما مردمان آزاد چیزایی رو میدونیم که شما تعظیم‌کنا فراموش کردین. گاهی جاده‌ی کوتاه امن‌ترین راه نیست، جان اسنو. لرد شاخدار یکبار گفته بود که جادو شمشیری بدون قبضه است، هیچ راه بی‌خطری برای در دست گرفتنش وجود نداره.»

منس دستی روی قوس شیپور بزرگ کشید. «هیچکس با یه تیر توی ترکشش نمیره شکار. امیدوار بودم استایر و یارل برادراتو غافلگیرکنن و دروازه رو برای ما باز کنن. من قوای شما رو با حمله‌های دروغین و ناگهانی و فرعی پخش کردم. همونطور که میدونستم بووِن مارش اون طعمه رو قورت داد. اما گروه چلاقا و یتیمات ثابت کردن کله‌شق‌تر از چیزی هستن که انتظار میرفت. به هر حال فکر نکن که ما رو متوقف کردین. حقیقت اینه که شماها خیلی کم و ماها خیلی زیادیم. من میتونم حمله رو از اینجا ادامه بدم و همزمان ده هزار مرد رو بفرستم تا از خلیج فک‌ها با کلک رد بشن و ایست واچ رو از پشت بگیرن. حتی میتونم به شدوتاور هم حمله کنم. من راه‌های دسترسی رو به خوبی هر انسان زنده‌ای میشناسم. میتونم افراد و ماموت‌هایی رو بفرستم تا دروازه قلعه‌هایی که رها کردین رو از جا بکنم، همشون یک‌جا.»

«پس چرا این کارو نمیکنی؟» جان می‌توانست لانگ کلو را بکشد، اما می‌خواست بشنود که وحشی چه حرفی برای گفتن دارد. منس ریدر گفت، «خون. من در انتها پیروز میشم، درسته. اما شما خون ما رو میریزید و مردم من به اندازه کافی خون دادن.»

«تلفات شما که سنگین نبوده.»

«نه به حساب تو.» منس صورت جان را بررسی کرد. «تو مشت نخستین انسان‌هارو دیدی. میدونی چه اتفاقی اونجا افتاده. میدونی ما با چی مواجهیم.»

«آدرها. . .»

WINTERFELL.IR

«وقتی که روزها کوتاه‌تر و شب‌ها سردتر بشن، اونا قوی‌تر میشن. اونا اول شمارو میکشن بعد مرده‌های شما رو میفرستن سراغتون. نه غول‌ها میتونن جلوشونو بگیرن، نه ثنی‌ها، نه قبایل رودخانه یخ زده و نه هورن‌فوتها.»

«تو هم نمیتونی؟»

«منم نمیتونم.» در آن اعتراف خشم وجود داشت. تلخی چنان عمیقی که در کلمات نمی‌گنجید. «ریمون ریش‌سرخ، بِیل شاعر، جندل و گورن، لرد شاخدار، همشون اومدن تا جنوبو فتح کنن، اما من با دم بین پاهام اومدم تا پشت دیوار شما قایم بشم.» دوباره شیپور را لمس کرد. «اگر شیپور رو به صدا در بیارم، دیوار فرو میریزه. یا لااقل این چیزیه که ترانه‌ها باعث شدن باور کنیم. آدمایی بین مردم من هستند که چیزی رو بیشتر از این نمیخوان که...»

دالا گفت، «اما وقتی دیوار بریزه، چی جلوی آدرها رو میگیره؟»

منس لبخند از سر شیفتگی به او زد. «زنی که من پیدا کردم خیلی زیرکه. یه ملکه واقعیه.» به سمت جان برگشت. «برگرد و بهشون بگو دروازشون رو بازکنن و اجازه بدن ما رد بشیم. اگه اینکارو بکنن من شیپورو بهشون میدم، و دیوار تا انتهای دنیا سرپا میمونه.»

دروازه رو باز کنید و اجازه بدید رد بشن. گفتنش آسان بود، اما بعد چه می‌شد؟ غول‌ها در ویرانه‌های وینترفل اردو می‌زدند؟ آدمخوارها در جنگل گرگ‌ها، ارابه‌ها در سر تا سر بارولند در رفت و آمد، مردمان آزاد در حال دزدی دختران کشتی‌سازها و نقره‌کارهای وایت هاربر و همسران ماهیگیران استونی‌شور. جان ناگهان پرسید، «تو یه پادشاه واقعی هستی؟»

منس جواب داد، «من هیچوقت یه تاج روی سرم نداشتم یا کونم روی یه تخت کوفتی نذاشتم، اگه این چیزیه که میپرسی. اصل و نسب من همونقدر پسته که برای هر مردی میتونه باشه. هیچ سپتونی سر منو با روغن تقدیس نکرده، من هیچ قلعه‌ای ندارم و ملکه من پشم و کهربا داره، نه ابریشم و یاقوت. من قهرمان خودمم، دلقک خودمو چنگ‌نواز خودم هستم. چون پدرت پادشاه آنسوی دیوار بوده، تو پادشاه نمیشی. مردمان آزاد از یه اسم پیروی نمیکنن، و اونا اهمیت نمیدن که کدوم برادر زودتر به دنیا اومده. اونا از جنگجوها اطاعت میکنن. وقتی من شدوتاور رو ترک کردم، پنج

WINTERFELL.IR

نفر بودن که در مورد اینکه چطور ممکنه از جنس پادشاهان باشن سر و صدا میکردن. تورموند یکیشون بود و مگنار یکی دیگه. وقتی معلوم شد سه تای دیگه ترجیح میدن بجنگن تا پیروی کنن، من کشتمشون.»

جان رک گفت، «تو میتونی دشمناتو بکشی،اما میتونی بر دوستانت هم حکومت کنی؟ اگه ما اجازه بدیم که رد بشی، اونقدر قوی هستی که مردمانتو مجبور کنی صلح پادشاه رو حفظ و از قوانین پیروی کنن؟»

منس خندید. «قوانین کی؟ قوانین وینترفل یا قدمگاه پادشاه؟ وقتی قانون بخوایم، خودمون اونا رو میسازیم. شما هم میتونید عدالت پادشاهتون رو نگه دارید. و همینطور مالیات پادشاهتون رو. من شیپور رو به شما پیشنهاد میدم، نه آزادیمون رو. ما به شما تعظیم نمیکنیم.»

«اگه پیشنهاد رو رد کنیم چی؟» جان شک نداشت که آنها رد می‌کنند. حداقل خرس پیر ممکن بود که گوش کند، هرچند در مقابل ایده‌ی رها کردن سی یا چهل هزار وحشی در هفت پادشاهی جا می‌زد. اما جانوس اسلینت و آلیسر تورن بدون شنیدن آن را رد می‌کردند.

منس ریدر گفت، «اگر رد کنین، تورموند غول‌کش سه روز بعد از این موقع سحر تو شیپور زمستان میدمه.» جان می‌توانست پیغام را به کسل بلک ببرد و در مورد شیپور به آنها بگوید، اما اگر منس ریدر را زنده می‌گذاشت لرد اسلینت و سرآلیسر آن را مدرکی برای اثبات خائن بودنش به حساب می‌آوردند. هزار فکر از سر جان گذاشت. *اگه بتونم شیپور رو نابود کنم، یعنی همینجا و همین حالا. . .* اما قبل از این که بتواند شروع به فکر کردن در مورد آن کند، ناله ضعیف شیپور دیگری را شنیدکه توسط دیوارهای پوستی چادر تضعیف می‌شد. منس هم آن را شنید. با اخم به طرف در چادر رفت و جان هم او را دنبال کرد.

صدای شیپور جنگی در بیرون بلندتر بود و اردوگاه وحشی‌ها را به جنبش انداخته بود. سه نفر از مردان هورنفوت با نیزه‌های بلندبا سرعت گذشتند، اسب‌ها شیهه و خرناس می‌کشیدند. غول‌ها به زبان کهن غرش می‌کردند و حتی ماموت‌ها بی‌قرار بودند. تورموند به منس گفت، «شیپور دیده‌وراست.»

WINTERFELL.IR

«یه چیزی داره میاد.» وارامیر چهار زانو روی زمین نیمه یخ‌زده نشسته بود. گرگ‌هایش با بی‌قراری اطرافش می‌چرخیدند. سایه‌ای روی او افتاد و جان برای دیدن بال‌های آبی خاکستری عقاب به بالا نگاه کرد. «دارن از طرف شرق میان.»

جان به خاطر آورد. *وقتی که مرده‌ها راه میرن، دیوارها، الوارها وشمشیرها بی‌فایده هستن. تو نمیتونی با مرده‌ها بجنگی جان اسنو، هیچ مردی به اندازه نصف من اینو نمیدونه.*

هارما اخم کرد. «شرق؟ وایت‌ها باید پشت سر ما باشن.»

اسکین‌چینجر تکرار کرد. «شرق. چیزی داره میاد.»

جان پرسید، «آدرها؟» منس سرش را تکان داد. «آدرها هرگز وقتی خورشید تو آسمونه نمیان.» ارابه ها در میان میدان کشتار، پرشده از سوارانی که نیزه‌های استخوانی نوک‌تیز را تکان می‌دادند، تلق و تلوق می‌کردند. پادشاه فریاد کشید، «فکر میکنن کدوم جهنم دره‌ای دارن میرن؟ کوئن اون احمقا رو برگردون سر جاشون. یکی اسبمو بیاره. مادیان رو، نه نریان. زرهمو هم میخوام.» منس با بدگمانی نگاهی اجمالی به دیوار انداخت. روی سنگرهای یخی، سربازان پوشالی در حالی که تیرها در آنها فرو رفته بود، ایستاده بودند، اما هیچ نشانی از حرکت دیگری نبود. «هارما مهاجمات رو سوار کن، تورموند پسراتو پیدا کن و سه ردیف نیزه‌دار برام آماده کن.»

تورموند شلنگ‌انداز دور شد، «باشه.»

اسکین‌چینجر کوچکِ موشِ مانند چشمانش را بست و گفت، «میبینمشون. دارن در امتداد نهرها و راه‌های مالرو میان. . .»

«کی؟»

«انسانا. مردان سواره، مردان با زره فولادی، مردان سیاه پوش.»

WINTERFELL.IR

«کلاغا.» منس کلمه را مانند نفرینی بر زبان آورد. به سمت جان برگشت، «برادرای قدیمیم فکر کردن اگه موقعی که ما داریم حرف میزنیم حمله کنن، میتونن منو وقتی که شلوارم پایینه غافلگیر کنن؟»

«اگه اونا نقشه کشیدن که حمله کنن، اصلاًچیزی دربارش به من نگفتن.» جان باور نمی‌کرد. لرد جانوس برای حمله به اردوگاه وحشی‌ها افراد کافی نداشت. به علاوه، او در سمت اشتباه دیوار بود و دروازه با سنگ مهر و موم شده بود. *اون خیال یه نوع دیگه‌ای از خیانت رو تو سرش داشت، این نمیتوه کار اسلینت باشه.*

منس هشدار داد، «اگه دوباره داری به من دروغ میگی، زنده از اینجا نمیری.» نگهبانانش اسب و زره او را آوردند. همه‌جا در پیرامون اردوگاه، جان مردم را می‌دید که در خلاف جهت می‌دوند. بعضی از مردان آرایشی می‌گرفتند که گویی می‌خواهند به دیوار یورش ببرند، در حالی که بقیه به درون جنگل می‌گریختند. زن‌ها ارابه‌های سگ‌کش را به طرف شرق می‌راندند، ماموتها به سمت غرب سرگردان بودند. دستش را به پشت شانه‌اش برد و درست زمانی که صف باریکی از گشتی‌ها از حاشیه جنگل در سیصد یاردی پدیدار شدند، لانگ کلو را از غلاف بیرون کشید. آنها زره زنجیری سیاه، نیم‌خودهای سیاه و شنل‌های سیاه پوشیده بودند. منس نیمه‌زره پوش شمشیرش را کشید. با لحن سردی به جان گفت، «تو هیچی از این نمیدونستی، میدونستی؟»

به آهستگی عسل در صبحی سرد، گشتی‌ها به درون اردوگاه وحشی‌ها سرازیر شدند، در حالی که راه خود را از میان توده‌ی سروهای کوهی و ردیف‌های درختان، از روی ریشه‌ها و صخره‌ها باز می‌کردند. وحشی‌ها با سرعت برای مواجهه با آنها حرکت کردند. رجزهای جنگی می‌خواندند و گرزها و شمشیرهای برنزی و تبرهای ساخته‌شده از سنگ چخماقشان را تکان می‌دادند و با سر به طرف دشمنان دیرینه‌شان می‌تاختند. *یک فریاد، یک ضربه و یک مرگ خوبِ شجاعانه*. جان شنیده بود که برادران روش جنگیدن مردمان آزاد را اینچنین توصیف می‌کردند.

جان به پادشاه پشت دیوار گفت، «هر جور میلته فکر کن، اما من هیچی در مورد هیچ حمله‌ای نمیدونستم.» قبل از اینکه منس بتواند جواب دهد، هارما غرش‌کنان در پیش روی سی سوارتاخت. پرچمش پشت سرش می‌رفت، سر سگی روی نیزه که با هر قدم از آن خون می‌پاشید. منس تماشا کرد که او به گشتی‌ها رسید. «شاید داری راست میگی. اونا

WINTERFELL.IR

شبیه مردای ایست واچن. ملوانای اسب‌سوار. کاتر پایک همیشه بیشترازعقل، جرأت داشته. اون تو لانگ بارو ارباب استخوان‌ها رو گرفت. شاید فکر کرده همین کارو با منم بکنه. اگه اینطوره اون یه احمقه. اون افراد کافی نداره. اون...»

«منس» فریادی به گوش رسید. پیش قراولی از میان درختان سوار بر اسبی کف کرده بود. «منس، بیشترن. همه طرف ما هستن. مردان آهن پوش، آهن. لشکری از مردان آهن پوش.»

منس نفرین کنان روی زین نشست. «وارامیر، اینجا بمون و مواظب باش دالا صدمه‌ای نبینه.» پادشاه آنسوی دیوار با شمشیرش به جان اشاره کرد، «و با چندتا چشم اضافه این کلاغ رو بپا. اگه فرار کرد گلوشو ببر.»

«آره، همین کارو میکنم.» اسکین‌چینجر یک سر و گردن از جان کوتاه‌تر بود، خمیده و ضعیف. اما آن سیاه‌گربه می‌توانست با یک پنجه دل و روده جان را بیرون بکشد. وارامیر به منس گفت، «اونا دارن از شمال هم میان، بهتره بری.»

منس کلاهخودِ با بال‌های زاغش را به سر گذاشت. افرادش هم کاملاً سوار شده بودند. منس فریاد کشید، «آرایش پیکانی، شکل گوه، به طرف من.» با این وجود وقتی که پاشنه‌هایش را به پهلوی مادیان می‌کوبید و از عرض میدان به طرف گشتی‌ها می‌تاخت، مردانی که برای رسیدن به او رقابت می‌کردند، تمام ظاهر آرایش را از دست داده بودند.

جان در حال فکر کردن به شیپور زمستان قدمی به سمت چادر رفت، اما سیاه‌گربه با دمی بالاگرفته راهش را سد کرد. سوراخ‌های بینی جانور گشاد شده بود و بزاق از دندان نیش خمیده‌اش می‌چکید. *اون ترس منو بو میکشه.* بیشتر از هر زمان دیگری دلتنگ گوست بود. دو گرگ غرش‌کنان پشت سرش بودند. زمزمه وارامیر را شنید. «پرچم‌ها، پرچمای طلایی میبینم، اوه. . .» ماموتی با صدای طبل، به سنگینی حرکت می‌کرد، در حالی که نیم‌دو جین کماندار در برجک چوبی روی پشتش بودند. «پادشاه. . .نه. . .»

سپس اسکین‌چینجر سرش را عقب برد و جیغ کشید.

WINTERFELL.IR

صدا شوکه کننده بود، گوش خراش، گرفته از شدت خشم. وارامیر درحالی که از شدت درد به خود می‌پیچید افتاد. و گربه نیز جیغ می‌کشید. . . و بالادر اوج آسمان شرقی، در مقابل دیواری از ابر، جان عقاب را در حال سوختن دید. برای لحظه‌ای درخشان‌تر از یک ستاره شعله‌ور شد. در میان نورهای قرمز و طلایی و نارنجی به خود می‌پیچید، بال‌هایش وحشیانه در آسمان می‌کوبید، مثل اینکه می‌توانست بال‌زنان از درد عبور کند. بالاتر پرواز کرد و بالاتر و باز هم بالاتر. صدای جیغ وَل را باصورت رنگ‌پریده از چادر بیرون کشید. «چیه؟چه اتفاقی افتاده؟» گرگ‌های وارامیر با یکدیگر می‌جنگیدند و سیاه‌گربه به درون جنگل گریخته بود، اما مرد همچنان روی زمین به خود می‌پیچید. «چه بلایی سرش اومده؟» وَل با ترس پرسید، «منس کجاست؟»

جان اشاره کرد. «اونجا، رفته به جنگ.» پادشاه گروه بی‌نظمش را به سمت توده گشتی‌ها هدایت می‌کرد و شمشیرش برق می‌زد. «رفته؟ اون نمیتونه رفته باشه. نه حالا که شروع شده. »

«جنگ؟» او دید که گشتی‌ها در مقابل سر سگ خونین هارما پراکنده می‌شدند. سواران فریاد می‌کشیدند و ضربه می‌زدند و مردان سیاه پوش را وادار به عقب نشینی به سمت جنگل می‌کردند. اما مردان بیشتری از جنگل بیرون می‌آمدند؛ ستونی از اسب‌ها. جان شوالیه‌ها سوار بر اسب‌های سنگین را دید. هارما مجبور بود تا افرادش را جمع کند و بچرخد تا با آنها رو به رو شود، اما نیمی از مردانش بیش از حد جلو رفته بودند.

وَل سرش فریاد می‌کشید، «زایمان»

طبل‌ها همه‌جا می‌کوبیدند، بلند و بی‌پروا. وحشی‌ها طبل نداشتند، فقط شیپور جنگی داشتند. آنها هم به خوبی جان این را می‌دانستند؛ صدا مردمان آزاد را گیج و پریشان کرد. بعضی به سوی نبرد رفتند و بعضی گریختند. ماموتی یک گله گوسفند که سه مرد تلاش می‌کردند به غرب ببرند را لگدمال می‌کرد. طبل‌ها در حالی که وحشی‌ها می‌دویدند تا صف و مربع[1] تشکیل دهند، همچنان می‌کوبیدند، اما خیلی دیر بود. آنهاخیلی نامنظم و کند بودند. دشمن از جنگل، از شرق، از شمال شرق و از شمال ظاهر می‌شد؛ سه ستون بزرگ از اسب‌های سنگین، همگی تیره پوش، در فولاد سیاه

۱- نوعی آرایش جنگی

WINTERFELL.IR

درخشان و بالاپوش‌های پشمی روشن. آنها مردان ایست واچ نبودند، آنها فقط ردیفی از قراولان بودند. *این یه ارتشه. پادشاه؟* جان مثل وحشی‌ها گیج شده بود. ممکن بود راب برگشته باشه؟ یا در نهایت پسربچه نشسته بر تخت آهنین تکانی به خود داده بود؟ به وَل گفت، «بهتره برگردی داخل چادر.»

در میان میدان نبرد، ستونی از نفرات هارمای کله‌سگی را درهم نوردید. ستون دیگری از پهلو نیزه‌داران تورموند را زمانی که او و پسرانش سعی می‌کردند آنها را دور بزنند درهم شکست. غول‌ها سوار ماموت‌هایشان می‌شدند، گرچه شوالیه‌ها سوار بر اسب‌های زره پوششان اصلاً این را نمی‌پسندیدند. جان دید که چطور اسب‌های تندرو و جنگی با دیدن آن کوه‌های متحرک شیهه کشیدند و پخش شدند. اما در طرف وحشی‌ها نیز وحشت وجود داشت.صدها زن و کودک از میدان جنگ با عجله فرار می‌کردند. بعضی از آنها سهواً زیر سم اسب‌ها می‌رفتند. جان دید که ارابه سگ‌کش پیرزنی سر راه سه ارابه دیگر منحرف شد و آنها را به یکدیگر کوبید.

وَل زمزمه کرد، «خدایان! چرا دارن این کارو میکنن؟»

«برو داخل چادر و با دالا بمون، اینجا امن نیست.» درون چادر هم خیلی امن‌تر نبود، اما لازم نبود که او این را بشنود.

وَل گفت، «من باید یه قابله پیدا کنم.»

«تو خودت همون قابله‌ای. من تا منس برگرده اینجا میمونم.» جان منس را گم کرده بود، اما دوباره پیدایش کرد. راهش را از میان یک گروه ازمردان سواره باز می‌کرد. ماموت‌ها ستون مرکزی رادرهم شکسته بودند، اما دوتای دیگر گاز انبری نزدیک می‌شدند. در لبه شرقی اردوگاه، کماندارانی تیرهای آتشین به چادرها پرتاب می‌کردند. دید که ماموتی یک سوار را از روی زین برداشت و با حرکت خرطومش او را چهل فوت پرتاب کرد. وحشی‌ها فوج فوج از کنارش می‌گذشتند، زن‌ها و بچه‌هایی که از جنگ می‌گریختند، و بعضی به همراه مردانی که آنها را تعقیب می‌کردند. تعداد کمی از آنها نگاه‌های تندی به جان انداختند، اما با وجود لانگ کلو در دستانش کسی متعرضش نشد. حتی وارامیر هم در حالی که روی دست‌ها و زانوهایش می‌خزید فرار کرده بود.

WINTERFELL.IR

مردان بیشتر و بیشتری از درون جنگل بیرون می‌ریختند. تنها شوالیه‌ها نبودند، بلکه سواران آزاد و کمانداران سواره و سربازانی با کلاهخودهای گرد هم بودند، ده‌ها مرد، صدها مرد. منظره‌ای شکوهمند از پرچم‌ها بالای سرشان در احتزاز بود. باد چنان شدید آنها را تکان می‌داد که دیدن نشان‌ها برای جان دشوار بود، اما او یک نظر اسب دریایی، دسته‌ای از پرنده‌ها و حلقه‌ای گل دید. و رنگ زرد، تعداد زیادی پرچم‌های زرد، پرچمهای زرد با نقشی سرخ. آن نشان‌ها متعلق به که بودند؟

در شرق و شمال و شمال شرقی، گروه‌هایی از وحشی‌ها را دید که تلاش می‌کردند بایستند و بجنگند، اما مهاجمین به راحتی با اسب از روی آنها می‌گذشتند. مردمان آزاد هنوز از حیث تعداد بیشتر بودند، اما مهاجمان زره فولادی و اسب‌های سنگین داشتند. در شلوغ‌ترین قسمت نبرد، جان منس را دید که روی رکاب ایستاده، ردای قرمز و سیاهش و آن کلاهخود با بال‌های زاغ به راحتی او را متمایز می‌کردند. او شمشیرش را بلند کرده بود و مردان در اطرافش صف‌آرایی می‌کردند که گروهی از شوالیه‌ها با نیزه و شمشیر و تبر بلند به آنها کوبیدند. مادیان منس برای ضربه زدن روی پاهای عقبش بلند شد و نیزه‌ای به درون سینه‌اش فرو رفت. سپس موجی فولادین وحشی‌ها را فروشست.

جان اندیشید، *تمومه، اونا شکست خوردن.* وحشی‌ها فرار می‌کردند و سلاح‌هایشان را می‌انداختند. هورنفوت‌ها، غارنشین‌ها و ثنی‌ها با زره‌های برنزی. همگی می‌گریختند. منس گم شده بود،کسی سر هارما را روی نیزه تکان می‌داد. خطوط تورموند شکسته شده بود. فقط غول‌ها سوار بر ماموت‌هایشان مانده بودند. جزایری پشمالو در دریایی از فولاد سرخ. آتش ازچادری به چادر دیگر گسترش پیدا می‌کرد و همینطور از بعضی از درختان کاج بلند بالا می‌رفت. و از میان دود گروهی دیگر از سواران زره‌پوش سوار بر اسب‌های زره‌پوش بیرون آمدند. بالای سرشان بزرگترین پرچم‌ها در اهتزاز بود. پرچم‌های سلطنتی به بزرگی پتو؛ پرچمی زرد با زبانه‌های نوک تیز که قلبی مشتعل را نشان می‌داد، و دیگری شبیه به ورق طلای مسطح با نقش گوزن سیاه در حال جهیدن، در هوا می‌رقصیدند و موج برمی‌داشتند.

جان لحظه‌ای دیوانه‌وار اندیشید، *رابرت* و به یاد اوون بیچاره افتاد، اما هنگامی که طبل‌ها دوباره کوبیدند، شوالیه‌ها نام دیگری را فریاد می‌زدند، «استنیس، استنیس، استنیس»

جان بر گشت و به داخل چادر رفت.

WINTERFELL.IR

فصل ۷۴

آریا

مترجم: عرفان، ریگار

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، ترانه

در بیرون مسافرخانه بر روی یک چوبه‌ی دار رنگ‌ورو رفته، استخوان‌های یک زن با هر وزش باد می‌چرخید و تلق تلق می‌کرد.

این مهمونخونه رو میشناسم. ولی زمانی که در همین مکان با خواهرش سانسا تحت نظر چشمان مراقب سپتا موردان خوابیده بودند، چوبه داری بیرونِ در وجود نداشت. ناگهان آریا به این نتیجه رسید که: «بهتره نریم تو. شاید روح اونجا باشه.»

سندور از زین پایین جهید و گفت: «میدونی چند وقته که یه فنجون شرابم نخوردم؟ تازه، باید بفهمیم که گدار یاقوت دست کیه. اگه میخوای پیش اسبا بمون، قدر پشم کونم واسم اهمیت نداره.»

WINTERFELL.IR

«اگه تو رو بشناسن چی؟» سندور دیگر به خود زحمت نمی‌داد تا چهره‌اش را پنهان کند. دیگر به نظر نمی‌رسید برایش اهمیتی داشته باشد که کسی او را بشناسد یا نه. «شاید بخوان اسیرت کنن.»

«بذار زورشونو بزنن.» شمشیرش را که داخل نیام بود شل کرد، در را هل داد و وارد شد.

آریا هرگز فرصتی از این بهتر برای فرار نمی‌یافت. می‌توانست سوارِ بزدل شود و برود و غریبه را هم با خود ببرد. لبش را گاز گرفت. سپس اسب‌ها را به داخل اصطبل هدایت کرد و به دنبال تازی داخل شد.

اونا میشناسنش. سکوت آنجا اینطور نشان می‌داد. ولی شناختن آنها بدترین چیز نبود. آریا هم آنها را می‌شناخت. نه مهمانخانه‌دار لاغر را، نه آن زن را، نه کارگران مزرعه‌ای را که کنار بخاری بودند. بلکه بقیه را. سربازان را. آریا سربازان را می‌شناخت.

«دنبال برادرت میگردی، سندور؟» دست پالیور درون پستان‌بند دختر روی پایش بود، ولی فوراً آن را بیرون کشید.

«دنبال یه فنجون شراب میگردم. مهمونخونه‌دار، یه تنگ از اون قرمزاش بیار.» کلگین یک مشت سکه‌ی مسی روی زمین ریخت.

مهمانخانه‌دار گفت: «من دنبال دردسر نمیگردم، سِر.»

«پس به من نگو سِر.» دهانش درهم شد. «مگه کری احمق؟ سفارش شراب دادم.» همچنان که مرد دوید، کلگین پشت سرش داد زد: «دو فنجون! دختره هم تشنه‌ست!»

آریا با خود فکر کرد، *اونا فقط سه نفرن.* پالیور نگاهی زودگذر به او انداخت و پسری که پشت سرش بود اصلاً به او نگاه نکرد، ولی سومی با جدیت و به مدت طولانی به او خیره شد. او مردی بود با قد و هیکلی متوسط و چهره‌ای آنقدر معمولی که تشخیص اینکه چه سنی دارد را مشکل می‌ساخت. *تیکلر . تیکلر و پالیور با هم.* از روی لباس و سن آن پسر می‌شد گفت که او یک ملازم است. او یک جوش بزرگ سفید روی یک طرف بینی، و تعدادی جوش قرمز هم روی پیشانی داشت. از تیکلر پرسید: «این همون توله سگ گمشده‌ای نیست که سِر گرگور حرفش رو میزد؟ همونی که روی

WINTERFELL.IR

حصیرا جیش کرد و در رفت؟»

تیکلر دستش را به نشانه‌ی هشدار بر بازوی پسر گذاشت، و سرش را سریع و کوتاه تکان داد. آریا به وضوح آن را درک کرد.

ملازم متوجه نشد، یا شاید هم اهمیتی نداد. «سِر گفت برادرِ سگ توله‌اش موقعی که جنگ تو قدمگاه پادشاه داغ شد، دُمشو گذاشت لای پاهاش. گفتش که اون زوزه‌کشون فلنگو بست.» او به تازی پوزخند تمسخرآمیز و احمقانه‌ای زد.

کلگین پسر را وارسی کرد و کلمه ای نگفت. پالیور دختر را از روی زانویش به پایین هل داد و سر پا ایستاد. گفت: «پسرک مسته.» سرباز به بلندی تازی بود، گرچه به اندازه‌ی او عضلانی نبود. ریشی پرپشت و مشکی که به آراستگی اصلاح شده و کاملاً نوک‌تیز بود، آرواره‌ها و گونه‌هایش را می‌پوشاند. ولی سرش تقریباً یتاس بود. «نمیتونه جام شرابو تو دستش نگه داره، همین.»

«پس نباید بنوشه.»

پسر داشت میگفت، «سگ‌توله نمیتونه منو بترس. . .» که تیکلر ناغافل گوشش را میان انگشت سبابه و شست پیچاند. کلمات تبدیل به فریادی از درد شدند.

مهمانخانه‌دار با دو فنجان سنگی و یک پارچ بر روی دیسی مسوار، شتابان برگشت. سندور پارچ را به دهان برد. همچنانکه او لاجرعه سر می‌کشید، آریا می‌توانست ببیند که ماهیچه‌های گردنش فعالیت می‌کنند. وقتی پارچ را روی میز کوبید، نیمی از شراب تمام شده بود. «حالا میتونی بریزی. بهتره اون سکه‌ها رو هم برداری، چون تنها سکه‌هایی هستن که امروز میبینی.»

پالیور گفت: «نوشیدنمون که تموم شد، پولشو میدیم.»

«نوشیدنتون که تموم شد، اینقدر مهمونخونه‌دار رو قلقلک میدین تا بگه طلاهاشو کجا نگه میداره. همونطور که

WINTERFELL.IR

همیشه این کار رو میکنید.»

مهمان‌خانه‌دار ناگهان به یاد چیزی در آشپزخانه افتاد. محلی‌ها هم داشتند می‌رفتند، و دخترها رفته بودند. تنها صدا در سرای عمومی، ترق و تروق خفیف آتش درون آتشدان بود. *ما هم باید بریم.* آریا این را می‌دانست.

پالیور گفت: «اگه دنبال سِر میگردی، دیر اومدی. اون توی هرن‌هال بود، ولی دیگه نیست. ملکه فرستاد دنبالش.» آریا دید که او روی کمربندش سه تیغ بسته بود؛ یک شمشیر بلند در سمت چپِ کمر، و در سمت راست یک دشنه و یک شمشیر نازک‌تر، بلندتر از خنجر و کوتاه‌تر از آنکه شمشیر باشد. او اضافه کرد: « میدونی که، شاه جافری مرده. توی جشنِ عروسیِ خودش مسموم شد.»

آریا به آرامی کمی بیشتر به درونِ سرا پیش رفت. *جافری مرده.* تقریباً می‌توانست او را ببیند، با حلقه‌های موی بلوند و آن لبخند شرورانه و لب‌های گوشتی و نرمش. *جافری مرده!* می‌دانست که این باید خوشحالش کند، ولی به طریقی هنوز احساس می‌کرد از درون تهی است. جافری مرده بود، ولی اگر راب هم مرده بود، دیگر چه اهمیتی داشت؟

تازی با تحقیر غرید: «اینَم از برادرای شجاع من توی گاردشاه. کی کُشتِش؟»

«فکر میکنن کارِ کوتوله بوده. اون و زن کوچولوش.»

«کدوم زن؟»

«یادم نبود، تو زیر یه سنگ قایم شده بودی. همون دختر شمالیه. دخترِ وینترفل. شنیدیم اون شاهو با یه ورد کشت، بعدشم تبدیل شد به یه گرگ با بال‌های بزرگ چرمی عین یه خفاش، و از یکی از پنجره‌های برج پرواز کرد و رفت. ولی کوتوله رو جا گذاشت و سرسی میخواد سرشو قطع کنه.»

آریا فکر کرد، *این ابلهانه‌ست. سانسا فقط ترانه بلده، نه ورد، و اون هرگز با کوتوله ازدواج نمیکنه.*

تازی روی نزدیک‌ترین نیمکت به در نشست. دهانش درهم شد، البته فقط آن قسمت که سوخته بود. «باید اونو تو آتیش وحشی فروکنه و بپزه، یا تا وقتی ماه تاریک بشه قلقلکش بده.» فنجان شرابش را بالا آورد و آن را یک نفس

WINTERFELL.IR

خالی کرد.

آریا این را که دید فکر کرد، *اینم یکی از اوناست.* لبش را آنقدر محکم گاز گرفت که مزه‌ی خون را حس کرد. *دقیقاً شبیه خودشونه. باید وقتی خوابه بکشمش.*

سندور گفت: «پس گرگور هرن‌هالو گرفته؟»

پالیور گفت: «همچین گرفتنی هم لازم نبود. همه‌ی شمشیرزنای مزدور جز چند تاشون، به محض اینکه فهمیدن ما داریم میایم در رفتن. یکی از آشپزا یکی از دروازه‌ی پُشتی رو واسمون باز کرد، تا از هُوت که پاهاشو بریده بود انتقام بگیره.» با دهان بسته خندید. «اونو نگه داشتیم تا واسمون آشپزی کنه، چند تا دختر دهاتی هم واسه گرم کردن رختخوابامون نگه داشتیم، همه‌ی اونای دیگه رو هم سپردیم به دم تیغ.»

از دهان آریا پرید که، «همهٔ اونای دیگه؟»

«خب، سِر هُوت رو نگه داشته تا وقتش برسه.»

سندور گفت، «سیاه ماهی هنوز توی ریوررانه؟»

پالیور گفت، «نه برای مدت طولانی. تحت محاصره است. فرِیِ پیر قصد داره اگه قلعه رو تسلیم نکنه، اِدمور تالی رو دار بزنه. تنها جنگ واقعی حوالیِ رِیوِن‌تریه[1]. بلَکوودها و برکِن‌ها. برکِن‌ها حالا دیگه طرف ما هستن.»

تازی فنجانی شراب برای آریا و فنجانی دیگر برای خودش ریخت، و همانطور که به آتش بخاری می‌نگریست آن را نوشید. «پرنده کوچولو پرواز کرد و رفت، آره؟ خب، خیلی براش خوب شد. رید رو سرِ کوتوله و پروازکنان در رفت.»

پالیور گفت، «پیداش میکنن. حتی اگه قدِ نصف طلاهای کسترلی راک خرج برداره.»

تیکلِر گفت: «شنیدم دختر خوشگلیه. شیرین مثل عسل.» لبانش را لیسید و لبخند زد.

۱- Raventree

WINTERFELL.IR

تازی با موافقت گفت: «و مؤدب. یه بانوی کوچولوی درست و حسابی. نه مثِ خواهرِ نکبتیش.»

پالیور گفت: «اونم پیداش کردن. خواهره رو. شنیدم سهمِ حرومزاده‌ی بولتونه.»

آریا شرابش را مزه مزه کرد تا آنها دهانش را نبینند. او نفهمید پالیور راجع به چه صحبت می‌کرد. *سانسا خواهرِ دیگه‌ای نداره.* سندور کلگین به با صدای بلند خندید.

پالیور پرسید: «چی اینقدر خنده داره؟»

تازی یک نظر هم به آریا نگاه نکرد. «اگه میخواستم بدونی، بهت میگفتم. توی سالت‌پَنز کشتی هست؟»

«سالت‌پنز؟ من از کجا بدونم؟ شنیدم بازرگانا برگشتن به مِیدِن‌پول. رَندیل تارلی قلعه رو گرفت و موتِن رو توی سلول یکی از برجا زندونی کرد. هیچ گهی راجع به سالت‌پنز نشنیدم.»

تیکلر به جلو خم شد و گفت، «میخوای بزنی به دریا بدون اینکه از برادرت خداحافظی کنی؟» بدنِ آریا با شنیدنِ این پرسش او یخ کرد. «سِر ترجیح میده که تو با ما برگردی به هرن‌هال. سندور. شرط میبندم همینطوره. یا به قدمگاهِ پادشاه. . .»

«ریدم بهش. ریدم به اون. ریدم به تو.»

تیکلر شانه بالا انداخت، کش و قوسی به خود داد، و یک دست را به عقب سر برد تا پشت گردنش را مالش دهد. به نظر رسید بعد از آن همه چیز در یک آن اتفاق افتاد؛ سندور روی پاهایش خیز برداشت، پالیور شمشیر بلندش را کشید، و دست تیکلر شلاق‌وار چرخید و چیزی نقره‌ای و درخشان را به آنسوی سرای عمومی پرتاب کرد. اگر تازی در حال حرکت نبود، ممکن بود چاقو به هسته‌های سیب گلویش بنشیند؛ در عوض، فقط دنده‌هایش را خراش داد و لرزان در دیوار نزدیک در فرو رفت. سپس خندید، خنده‌ای آنقدر سرد و تُهی که گویی از انتهای چاهی ژرف بر آمده بود. «امیدورار بودم که کار احمقانه‌ای انجام بدی.» درست به موقع شمشیر را از نیام بیرون کشید و نخستین ضربه‌ی پالیور را دفع کرد.

WINTERFELL.IR

با شروعِ آهنگِ طولانیِ پولادها آریا گامی به عقب برداشت. تیکلر با شمشیرِ کوتاهی در یک دست و خنجری در دست دیگر از نیمکت بیرون جَست. حتی ملازمِ موقهوه‌ایِ خپل هم بلند شده بود، و کورمال کورمال دنبال قبضهٔ شمشیرش می‌گشت. آریا فنجان شرابش را از روی میز قاپید و به طرف صورت او پرتاب کرد. هدف‌گیری‌اش بهتر از آن بود که در دوقلوها نشان داده بود. فنجان درست به جوش بزرگ سفیدش اصابت کرد و او محکم روی کپلش افتاد.

پالیور جنگجوئی خشن و رَوِشمند بود و پیوسته سندور را به عقب می‌راند، شمشیر بلندِ سنگینش با دقتِ بی‌رحمانه‌ای به جنبش در می‌آمد. ضربه‌های خودِ تازی شلخته‌تر بود، دفع‌هایش عجله‌ای، پاهایش کُند و بی‌مهارت بودند. آریا با دلهره دریافت، *اون مسته. خیلی زیاد و خیلی سریع نوشید، بدون اینکه غذائی توی شکمش باشه.* و تیکلر داشت به طرف دیوار می‌خزید تا به پشت او برسد. آریا دومین فنجان شراب را در دست گرفت و به سمت او پرتاب کرد، ولی او چابک‌تر از ملازم بود و سرش را به موقع پس‌کشید. نگاهی که پس از آن به او انداخت سرد بود و عده تلافی می‌داد. می‌توانست صدایش را بشنود که می‌پرسد، *طلائی توی دهکده قایم شده؟* ملازم کودن داشت به لبه‌ی میزی چنگ می‌زد و خودش را روی زانوهایش بالا می‌کشید. آریا می‌توانست طعمِ آغاز دلهره را در پشت گلوی خود حس کند. *ترس عمیق‌تر از شمشیر میبُره. ترس عمیق‌تر میبُره. . .*

سندور از درد غرید. سمتِ سوخته‌ی صورتش از گیجگاه تا گونه سرخ شد، و ته مانده‌ی گوشش هم رفته بود. به نظر رسید که این او را عصبانی کرده. او پالیور را با هجومی سهمگین به عقب راند و داشت با آن شمشیرِ بلندِ کهنه‌ی لب پریده که در تپه‌ها آن را معاوضه کرده بود، بر او می‌کوفت. مرد ریشو عقب نشست، ولی هیچکدام از ضربه‌ها حتی او را لمس هم نکرد. و بعد تیکلر به سرعت یک مار از روی نیمکتی جهید، و با لبه‌ی شمشیرِ کوتاهش پشت گردن تازی را زیر ضربات پی در پی گرفت.

دارن میکُشَنِش. آریا دیگر فنجانی نداشت، ولی شیءِ بهتری برای پرتاب آنجا بود. او خنجری را که از آن کماندارِ در حالِ مرگ دزدیده بودند از کمر بیرون کشید و تلاش کرد آن را همانند خودِ تیکلر به سمت او پرتاب کند. هر چند، مثل پرت کردن یک سنگ یا سیبی وحشی نبود. خنجر منحرف شد و با قبضه به او اصابت کرد. *حتی حسش هم نکرد.* او سخت سرگرم کلگین بود.

WINTERFELL.IR

خنجر را که فرو کرد، کلگین وحشیانه به سویی چرخید و برای خود به اندازه‌ی نیم‌ضربان قلب مهلت خرید. خون از چهره و شکافِ گردنش پائین می‌دوید. هر دو آدمِ کوه به شدت تعقیبش کردند، پالیور بر سر و شانه‌اش ضربه می‌زد، در حالی که تیکلر به جلو جَست زد تا بر پشت و شکم او زخم بزند. پارچ سنگیِ سنگین هنوز روی میز بود. آریا آن را با دو دست گرفت، ولی هنگامی که بلندش کرد، کسی بازویش را چنگ زد. پارچ از انگشتانش لغزید و به زمین خورد. چرخی زد، و خود را بینی به بینیِ ملازم یافت. *ای احمق، اینو کاملاً یادت رفته بود.* او دید که جوش بزرگ سفیدش ترکیده بود.

«تو توله‌ی توله سگی؟» او شمشیرش را در دست راست و بازوی او را در دست چپش داشت، ولی دستان آریا آزاد بودند، پس او چاقوی ملازم را از غلافش بیرون کشید و آن را در حالی که می‌پیچاند باز در شکم او غلاف کرد. او زره یا حتی چرمِ پخته نپوشیده بود، پس چاقو مستقیم وارد بدنش شد، به همان شکل که نیدل وقتی آن پادوی اصطبل را در قدمگاه پادشاه کشت، وارد بدن او شده بود. چشمان ملازم گشاد شدند و بازوی او را رها کرد. آریا به سمت در چرخید و چاقوی تیکلر را از دیوار بیرون آورد.

پالیور و تیکلر تازی را به یک گوشه پشت نیمکتی رانده بودند و یکی از آنان چاک قرمز زشتی بر بالای ران او به زخم‌های دیگرش افزوده بود. سندور به دیوار تکیه زده بود، خون می‌ریخت و نفس‌های صداداری می‌کشید. طوری به نظر می‌رسید که گویی به زحمت می‌تواند بایستد، چه رسد به جنگیدن. پالیور به او گفت: «شمشیرتو بنداز، و ما میبریمت به هرن‌هال.»

«تا گرگور خودش بتونه کارم رو تموم کنه؟»

تیکلر گفت: «شاید هم تو رو بده به من.»

«اگه منو میخوای، بیا بگیرَم.» سندور خود را از دیوار کَند و نیم‌خیز پشت نیمکت ایستاد، شمشیرش وزن بدنش را نگه می‌داشت.

پالیور گفت: «فکر کردی این کارو نمیکنیم؟ تو مستی.»

WINTERFELL.IR

تازی گفت: «شاید باشم، ولی تو مُردی.» پایش را بالا آورد و به نیمکت تکیه داد و آن را به سختی سمتِ ساق‌های پالیور هل داد. هر طور که بود مردِ ریشو خود را سرِ پا نگاه داشت، ولی تازی از زیر ضربه‌ی وحشیانه‌ی او خود را پس کشید و شمشیر خودش را با یک ضربه‌ی پشت دستِ سهمناک بالا آورد. خون روی سقف و دیوارها پخش شد. تیغه در وسط صورت پالیور گیر کرد، و وقتی تازی آن را شل کرد و بیرون کشید نیمی از سرِ او هم با آن آمد.

تیکلر پس کشید. آریا می‌توانست ترسِ او را حس کند. ناگهان شمشیر کوتاه در دست او در برابر تیغه‌ی بلندی که تازی در دست داشت به نظر مثل یک اسباب بازی آمد، به علاوه او زره هم نپوشیده بود. تند و تیز روی پاهایش حرکت کرد، هرگز چشمانش را از سندور کلگین برنداشت. آسان‌ترین کار در دنیا برای آریا این بود که به پشت او برود و با چاقویش او را بزند.

همچنان که تیغه را در پشتِ او بالا می‌کشید فریاد زد: «طلا توی دهکده پنهون شده؟ نقره هست؟ جواهر؟» دو بار دیگر ضربه زد. «غذا هست؟ لرد بِریک کجاست؟» در این موقع روی بدن او قرار داشت، و هنوز ضربه می‌زد. «اون کجا رفت؟ چند نفر باهاش بودن؟ چند تا شوالیه؟ چند تا کماندار؟ چندتا؟ چندتا؟ چندتا؟ چندتا؟ چندتا؟ طلا توی دهکده هست؟»

هنگامی که سندور او را از تیکلر جدا کرد، دستانش سرخ و چسبناک بودند. «کافیه»، این تمام چیزی بود که او گفت. خودش داشت مثل خوکی سلاخی شده خونریزی می‌کرد و هنگام راه رفتن یک پایش را می‌کشید.

آریا به او یادآوری کرد، «یکی دیگه مونده.»

ملازم چاقو را از شکمش بیرون آورده بود و داشت تلاش می‌کرد با دستانش جلوی خون ریزی را بگیرد. وقتی تازی او را به زور روی پا بلند کرد، جیغ کشید و مانند یک کودک شروع به هق هق کرد. با زاری گفت: «رحم کن، خواهش میکنم. منو نکش. **مادر**، رحم داشته باش.»

«من شبیه مادرِ نکبتیتَم؟» تازی به هیچ وجه شبیه یک انسان نبود. به آریا گفت: «این یکی رو هم تو کُشتی. دل و روده شو سوراخ کردی، این آخرِ کارشه. هر چند، مرگِ طولانی‌ای خواهد داشت.»

WINTERFELL.IR

به نظر نمی‌رسید که پسر صدای او را بشنود. ناله‌کنان گفت: «من به خاطر دخترا اومدم. . . پالی گفت، این کار منو مرد میکنه. . . وای، خدایان، خواهش میکنم، منو به یه قلعه ببرین. . . یه استاد، ببریدم پیش یه استاد، پدرم طلا داره. . . فقط واسه دخترا بود. . . رحم کنید، سِر.»

تازی کشیده‌ای به صورت او زد که باعث شد دوباره جیغ بزند. «به من نگو سِر.» به سمت آریا برگشت. «این یکی مال توئه، ماده‌گرگ. تو انجامش بده.»

می‌دانست که منظور او چیست. آریا به سوی پالیور رفت و آنقدر زانو زده در خونِ او ماند تا کمربندش را گشود. پشتِ خنجرش تیغه‌ای باریک‌تر آویزان بود، بلندتر از دشنه و کوتاه‌تر از شمشیر یک مرد. . . ولی احساس می‌کرد درست متناسب دستان اوست.

تازی پرسید: «یادت هست که قلب کجاست؟»

سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. ملازم چشمانش را چرخاند. «رحم کن.»

نیدل از میان دنده‌هایش عبور کرد و رحم را نشان او داد.

«خوبه.» صدای سندور از درد بم شده بود. «اگه این سه‌تا داشتن اینجا جنده‌بازی می‌کردن، گدار هم مثل هرن‌هال باید دست گرگور باشه. تعداد بیشتری از حیوونای اون ممکنه هر لحظه به سمت اینجا بتازن، و ما اونقدر از این عوضی‌های نکبتی کشتیم که واسه یه روز کافی باشه.»

آریا پرسید، «کجا قراره بریم؟»

«سالت‌پنز» دستِ بزرگش را روی شانه‌ی او گذاشت تا جلوی افتادن خود را بگیرد. «یکم شراب بیار ماده‌گرگ. هر چی هم سکه دارن بردار، لازممون میشه. اگه کشتی تو سالت‌پنز باشه، میتونیم از راهِ دریا به وِیل برسیم.» سرش را به سمت او چرخاند، همزمان خون بیشتری از جایی که قبلاً گوشش بود پایین ریخت. «شاید بانو لایسا تو رو عروس رابرت کوچولوش بکنه. این اون ازدواجیه که دوست دارم ببینم.» شروع به خندیدن کرد، سپس خنده جایش را به ناله

WINTERFELL.IR

داد.

وقتی زمان رفتن فرا رسید، او به کمک آریا نیاز داشت تا باز بر پشت غریبه سوار شود. نواری پارچه‌ای به دور گردنش و یکی دیگر به دورِ رانش گره زده بود، و ردای ملازم را از میخِ کنار در برداشته بود. ردا سبز بود، با نقشِ خدنگی سبز در کمانی سپید، ولی وقتی تازی آن را مچاله کرد و به گوشش فشرد سریعاً به سرخی گرایید. در همان لحظه که به راه افتادند، آریا ترسید او سقوط کند، ولی هر طور که بود بر روی زین باقی ماند.

نمی‌توانستند خطر کنند و با هرکسی که گدار یاقوت را در دست داشت مواجه شوند، پس به جای دنبال کردن جاده‌ی شاهی مسیرشان را به سمت جنوب شرق، از میانِ زمین‌های پر از علفِ هرز، بیشه‌ها، و مرداب‌ها کج کردند. ساعت‌ها گذشت تا به کرانه‌های ترایدِنت رسیدند. آریا دید که رودخانه با فروتنی به بستر پیشینَش بازگشته بود، تمامِ طغیانِ مرطوبِ قهوه‌ایش به همراه باران‌ها ناپدید گشته بود. با خود اندیشید، *این هم خسته شده.*

نزدیک به کناره‌ها، چند درخت بید را برخاسته از میان توده‌ای از سنگ‌های هوازده یافتند. سنگ‌ها و درختان با هم نوعی گدار طبیعی ساخته بودند که آنها می‌توانستند خود را در آن، هم از رودخانه و هم از ردّ پاها پنهان سازند. تازی گفت، «همینجا خوبه. به اسبا آب بده و یکم چوب خشک واسه‌ی آتیش جمع کن.» پیاده که شد، مجبور شد به تنه‌ی درختی تکیه کند تا نیفتد.

«دود دیده نمیشه؟»

«هر کی بخواد پیدامون کنه، فقط کافیه که ردِ خون منو دنبال کنه. آب و چوب. ولی اول اون مَشک شرابو واسَم بیار.»

وقتی سندور آتش را بر پا کرد، کلاهخودش را میان شعله‌ها ایستاند، نیمی از مشک شراب را در آن خالی کرد و خود را چنان بر پیش آمدگیِ سنگی خزه پوش آوار کرد که گویی دیگر نمی‌خواهد برخیزد. او آریا را مجبور کرد ردای ملازم را بشوید و آن را به شکل نوارهایی برش دهد. آنها نیز به داخل کلاهخودش رفتند. «اگه شراب بیشتری داشتم، اونقدر میخوردم تا به یه خواب سنگین فرو بِرَم. شاید بایستی واسه یکی یا سه‌تا مشکِ دیگه بفرستمت به اون مهمونخونه‌ی

WINTERFELL.IR

کوفتی.»

آریا گفت، «نه.» *این کار رو نمیکنه، میکنه؟ اگه بکنه، ولش میکنم و به تاخت میرم.*

سندور به ترسِ درون چهره‌اش خندید. «شوخی بود ماده‌گرگ. یه شوخیِ کوفتی. یه تیکه چوب برام پیدا کن. تقریباً بلند، ولی قطور نباشه. گِلِش رو هم بشور. از مزه‌ی گِل متنفرم.»

دو تکه چوبی را که ابتدا برایش آورد نپسندید. زمانی که تکه چوبی یافت که به دردِ او می‌خورد، شعله‌ها پوزه‌ی کلاه خودِ به شکل سر سگش را تا چشم‌ها سوزانده و سیاه کرده بود. شراب درونِ آن دیوانه‌وار می‌جوشید. تازی به او گفت، «فنجونو از تو کیسه خوابم بیار و تا نصفه پُرِش کن. حواست باشه. اگه اون لعنتیو بریزی، میفرستمت بیشتر بیاری. شرابو بردار و بریزش رو زخمام. فکر میکنی بتونی؟» آریا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. تازی غرید، «پس منتظر چی هستی؟»

نخستین باری که فنجان را پر کرد بندهای انگشتانش با پولاد تماس پیدا کرد، و چنان بد او را سوزاند که تاول زد. آریا مجبور بود لب خود را گاز بگیرد تا جیغ نکشد. تازی از تکه چوب برای همین مقصود استفاده کرد، و همچنان که او می‌ریخت آن را بین دندانهایش محکم فشار داد. نخست روی شکاف رانش ریخت، سپس روی بریدگی کم‌عمق‌تر پشت گردنش. هنگامی که آن را روی پایش ریخت سندور دست راستش را مشت کرد و بر زمین کوفت. وقتی نوبت به گردنش رسید، چوب را آنقدر محکم گاز گرفت که شکست، و آریا مجبور شد یکی دیگر برایش پیدا کند. آریا می‌توانست وحشت را در چشمانش ببیند. «سرتو کج کن.» شراب را روی گوشت تازه‌ی قرمزی ریخت که در جای گوشِ او قرار داشت، و رشته‌هایی از خون قهوه‌ای و شراب سرخ به سمت آرواره‌اش خزیدند. سپس او، با وجود چوب در دهانش جیغ کشید. سپس از شدت درد از حال رفت.

آریا بقیه‌ی کار را خودش انجام داد. او نوارهایی را که از ردای ملازم تهیه کرده بودند از ته کلاهخود بیرون کشید و از آنها برای بستن بریده‌گی‌ها استفاده کرد. وقتی به گوش او رسید مجبور شد نصف سرش را ببندد تا جلوی خونریزی را بگیرد. تا آن موقع دیگر غروب داشت بر فرازِ ترایدنت فرو می‌افتاد. اسب‌ها را گذاشت تا بچرند، سپس برای شب آنها

WINTERFELL.IR

را بست و در میان شکاف دو سنگ برای خود بستری تا حد امکان راحت فراهم کرد. آتش مدتی سوخت و بعد خاموش شد. آریا از بین شاخه‌های بالای سرش ماه را تماشا کرد.

به آرامی گفت، «سِر گرگورِ کوه. دانسِن، رَفِ عزیزکرده، سِر ایلن، سِر مِرین، ملکه سِرسی.» نگفتن نام پالیور و تیکلر باعث شد احساس عجیبی به او دست دهد. همچنین جافری. خوشحال بود که او مرده، ولی آرزو کرد ایکاش آنجا می‌بود و مردنش را می‌دید، یا شاید خودش او را می‌کشت. *پالیور گفت سانسا و کوتوله اونو کشتَن.* این می‌توانست درست باشد؟ کوتوله یک لنیستر بود، و سانسا. . . *ایکاش میتونستم تبدیل به یه گرگ بشم و بال در بیارم، پرواز کنم و برم.*

اگر سانسا هم رفته بود دیگر هیچ اِستارکی جز او وجود نداشت. جان هزاران لیگ دورتر روی دیوار بود، ولی او یک اسنو بود، و این خاله‌ها و دایی‌های گوناگون که تازی می‌خواست او را به آنها بفروشد هم استارک نبودند. آنها گرگ نبودند.

سندور نالید و آریا به پهلویش چرخید تا او را نگاه کند. دریافت که نام او نیز از قلم افتاده. چرا چنین کرده بود؟ تلاش کرد به مایکا بیاندیشد، ولی سخت بود به خاطر آورَد که او چه شکلی داشت. آشنایی با او مدت زیادی طول نکشیده بود. *تنها کاری که اون انجام داد شمشیر بازی کردن با من بود.* او زمزمه کرد، «تازی» و سپس، «*والار مور گولیس*» شاید او تا هنگام صبح می‌مُرد. . .

ولی وقتی نور رنگ‌پریده‌ی سپیده‌دم با گذر از میانِ درختان تابید، تازی بود که او را با نوک چکمه‌اش بیدار کرد. خواب دیده بود که دوباره گرگ شده و با گله‌ای در پشت سرش اسبی بی‌سوار را به سمت بالای تپه‌ای دنبال می‌کند، ولی درست زمانی که داشتند برای کشتن نزدیک می‌شدند، پای تازی او را از خواب بیدار کرد.

تازی همچنان ضعیف بود، همه‌ی حرکاتش کند و ناشیانه بودند. روی زین خم شد، عرق می‌ریخت و گوشش از خلال پانسمان شروع به خونریزی کرد. به تمام نیرویش نیاز داشت، تنها برای اینکه از روی غریبه نیفتد. اگر مردانِ کوه برای گرفتنشان آمده بودند، آریا تردید داشت که او بتواند شمشیرش را حتی بلند کند. از فرازِ شانه‌اش نگاه کرد، ولی

WINTERFELL.IR

چیزی پشت سرشان نبود، جز یک کلاغ که از درختی به درخت دیگر می‌پرید. تنها صدا از آنِ رودخانه بود.

خیلی پیش از آنکه ظهر شود، سندور کلگین شروع به گیج خوردن کرد. هنوز ساعت‌ها از روز باقی مانده بود که او دستورِ توقف داد. همه‌ی آنچه که گفت این بود، «باید استراحت کنم». این بار وقتی پیاده شد افتاد. به جای اینکه سعی کند بلند شود، سینه خیز و با زحمت به زیر درختی رفت و به تنه‌اش تکیه زد. نفرین کنان گفت: «گندت بزنه». وقتی دید آریا خیره نگاهش می‌کند گفت، «حاضرم واسه یه فنجون شراب پوستتو زنده زنده بکنم دختر جون».

به جای شراب برایش آب آورد. او کمی از آن نوشید، غر زد که مزه‌ی گِل می‌دهد، و به خوابی پر سر و صدا و تب‌دار فرو رفت. وقتی او را لمس کرد پوستش گُر گرفته بود. آریا پانسمانش را بوئید، همان گونه که استاد لووین گاهی اوقات هنگامِ درمان زخم یا خراش او این کار را می‌کرد. خونریزیِ صورتش شدیدتر از همه بود، ولی این بوی زخم رانش بود که برای آریا عجیب می‌نمود.

در این اندیشه بود که این سالت‌پنز چقدر دور بود، و آیا به تنهایی می‌تواند پیدایش کند. *مجبور نیستم بکشمش. اگه فقط سوار بشم و برم و ولش کنم، خود به خود میمیره. از تب تلف میشه، و تا آخرِ دنیا زیر اون درخت میمونه.* ولی شاید بهتر بود خودش او را می‌کشت. او ملازم را در مهمان‌خانه کشته بود و وی جز چنگ زدن به بازوی او کاری نکرده بود. تازی مایکا را کشته بود. *مایکا و بقیه. شرط میبندم صد تا مثِ مایکا رو کشته.* اگر به خاطر سربَها نبود، احتمالاً او را هم می‌کشت.

نیدل در حین بیرون آمدنش درخشید. باز خوب بود که پالیور آن را تیز و سالم نگه داشته بود. آریا بدنش را بدون اینکه کوچک‌ترین فکری به آن بکند به حالت یک رقصنده آب به پهلو چرخاند. برگ‌های مرده زیر پایش به خش خش درآمدند. با خود اندیشید، *سریع مثل مار، نرم مثل حریرِ تابستان.*

چشمانِ او باز شد. با صدایی گرفته زمزمه کرد: «یادت هست که قلب کجاست؟»

آریا بی‌حرکت مثل یک سنگ ایستاد. «من. . . من فقط داشتم. . .»

WINTERFELL.IR

تازی غرید: «دروغ نگو. از دروغگوها متنفرم. بیشتر از اونا از شیادای بزدل متنفرم. زودباش، انجامش بده.» وقتی آریا حرکت نکرد، او گفت، «من اون پسر قصابتو کشتم. تقریباً دو نصفش کردم، و بعد بهش خندیدم.» صدایی عجیب از خود در آورد، و لحظه‌ای طول کشید تا آریا بفهمد او در حالی زاری کردن است. «و اون پرنده کوچولو، خواهرِ خوشگلت، اونجا با اون شنل سفیدم وایسادم و گذاشتم کتکش بزنن. من اون آهنگ کوفتی رو ازش گرفتم، هیچوقت نمی‌خواست بده. میخواستم خودش رو هم صاحب بشم، باید این کارو میکردم. باید حسابی میکردمش و قبلِ اینکه بذارمش واسه‌ی کوتوله، قلبشو از سینه در میاوردم.» هجوم درد چهره‌اش را در هم پیچاند. «میخوای مجبورم کنی التماست کنم، جنده؟ انجامش بده! هدیه‌ی ترحم. . . انتقام اون مایکل کوچولوتو بگیر.»

«مایکا.» آریا از او دور شد. «تو لیاقت هدیه‌ی ترحمو نداری.»

تازی از میان چشمانی درخشان از تب زین کردنِ بزدل را تماشا کرد. حتی یک بار هم تلاش نکرد برخیزد و او را متوقف کند. ولی هنگامی که آریا سوار شد، گفت: «یه گرگ واقعی کار یه حیوون زخمیو تموم میکنه.»

آریا اندیشید، *شاید چند تا گرگ واقعی پیدات کنن. شاید وقتی خورشید پایین میره تو رو بو بکشن.* آنوقت بود که می‌فهمید گرگ‌ها با سگان چه می‌کنند. گفت: «نباید منو با تبر میزدی. باید جونِ مادرمو نجات میدادی.» اسبش را برگرداند و سواره از او دور شد و هرگز دوباره پشت سرش را نگاه نکرد.

شش روز بعد در بامدادی روشن، او به جائی رسید که ترایندت شروع به عریض شدن می‌کرد و هوا بیش از آنکه بوی درختان را بدهد، بوی نمک می‌داد. نزدیک به آب از زمین‌ها و مزارع می‌گذشت، و کمی پس از نیمروز دهکده‌ای مقابلش پدیدار گشت. امیدوارانه به خود گفت، سالت‌پنز. قلعه‌ای کوچک بر دهکده مشرف بود؛ چیزی بزرگ‌تر از یک برج‌وبارو نبود، تَک برجی بلند و مربعی شکل با یک بارو و یک دیوارِ خارجی. بیشتر مغازه‌ها و مهمانخانه‌ها و میکده‌های پیرامونِ بندر به یغما رفته یا سوخته بودند، گرچه برخی هنوز به نظر مسکونی می‌آمدند. ولی لنگرگاه آنجا بود، و در سمت شرق آن خلیج خرچنگ‌ها گسترده شده بود، آب زیر نور آفتاب با رنگِ آبی و سبز می‌درخشید.

و کشتی‌ها آنجا بودند.

WINTERFELL.IR

آریا فکر کرد، سه‌تا، سه‌تا هستن. دوتایشان کشتی‌های پارویی رودخانه‌ای بودند، قایق‌های کف‌تخت بارکشی که برای آمد و شُد در آب‌های ترایدنت ساخته شده بودند. سومی بزرگ‌تر بود، کشتی تجاریِ دریای نمک با دو ردیف پارو، دماغه‌ای زراندود، و سه دکلِ بلند با بادبان‌های ارغوانیِ بسته. بدنه‌اش هم رنگ ارغوانی داشت. آریا بزدل را به سمت بارانداز راند تا نگاه بهتری بیاندازد. غریبه‌ها در یک بندرگاه کمتر از یک دهکده‌ی کوچک غریبه به حساب می‌آیند و به نظر نمی‌رسید برای هیچکس مهم باشد که او کیست یا چرا آنجاست.

نقره لازم دارم. درک این موضوع باعث شد لبش را گاز بگیرد. آنها یک گوزن نقره‌ای و یک دوجین سکه‌ی مسی از پالیور، هشت سکه‌ی نقره از ملازم جوش جوشی که او کشته بود، و تنها یکی دو پِنی در کیسه‌ی پولِ تیکلر یافته بودند. ولی تازی به او گفته بود چکمه‌های او را در بیاورد و لباس‌های غرقِ خونش را پاره کند، و آریا در هر لنگه یک گوزن، و سه اژدهای طلایی دوخته شده در آستر جلیقه‌اش یافت، هر چند سندور همه‌ی آنها را برداشته بود. *منصفانه نبود. اونا همونقدر که مال اون بودن مال منَم بودن.* اگر او هدیه‌ی ترحم را به او داده بود. . . در هر حال، این کار را نکرده بود. نمی‌توانست برگردد، همانقدر که نمی‌توانست برای کمک التماس کند. *التماسِ کمک هیچی نصیبت نمیکنه.* مجبور بود بزدل را بفروشد، و امیدوار باشد که او به مقدارِ کافی بیارزد.

از طریق پسری در کنارِ بارانداز متوجه شد که اصطبل سوخته است، ولی زنی که مالک آن بوده هنوز در پشت سپت مشغول تجارت است. آریا به سادگی او را پیدا کرد؛ زنی بزرگ، و تنومند که حسابی بوی اسب می‌داد. در نگاه نخست از بزدل خوشش آمد و از آریا پرسید که چگونه آن را به دست آورده است، و به پاسخِ او خندید. گفت: «به قدرِ کافی واضحه که اسبِ تربیت شده‌ایه، و شک ندارم که مال یه شوالیه بوده عزیزم. ولی اون شوالیه برادرِ مرحومِ تو نبوده. خیلی ساله که با اون قلعه که اونجاست سر و کار دارم، و میدونم جماعتِ اصیل‌زاده چه جورین. این ماده اسب تربیت شده ست، ولی تو نیستی.» انگشتش را به سینه‌ی آریا زد «پیداش کردی یا دزدیدیش، اصلاً مهم نیست، همیشه همینطور بوده. این تنها راهیه که موجودِ کوچولوی ژولیده‌ای مثل تو میتونه سوارِ یه اسب رَهوار[1] بشه.»

آریا لبش را گزید و گفت: «این یعنی که شما نمیخرینش؟»

۱- palfrey

WINTERFELL.IR

زن با دهان بسته خندید. «این یعنی که تو هر چی من بهت بدم میگیری، شیرینم. وگرنه میریم سمتِ قلعه، اون وقت شاید هیچی گیرت نیاد. یا حتی واسه دزدیدن اسبِ یه شوالیه‌ی درستکار دارِت بزنن.»

نیم‌دوجین از دیگر اهالیِ سالت‌پنز در اطراف آنها بودند، و به تجارتشان می‌پرداختند، پس آریا فهمید که نمی‌تواند آن زن را بکشد. در عوض مجبور بود لب خود را گاز بگیرد و بگذار سرش کلاه برود. کیسه‌ی پولی که داشت به شکل رِقّت‌انگیزی صاف بود، و هنگامی که برای زین و افسار و تشک زیر زین درخواست پول بیشتری کرد، زن فقط به او خندید.

آریا در مسیر پیاده‌روی طولانی بازگشت به بارانداز فکر کرد، *اون هرگز نمیتونست سرِ تازی کلاه بذاره*. به نظرش رسید که مسیر نسبت به آنچه با اسب آمده بود مایل‌ها افزایش یافته است.

کشتی پارویی ارغوانی هنوز آنجا بود. اگر کشتی هنگامی که داشت سرِ او کلاه می‌رفت حرکت کرده بود، تحملش خیلی دشوار می‌شد. وقتی که رسید یک بشکه شرابِ عسل داشت روی الوارها به سمت بالا غلتانده می‌شد. هنگامی که سعی کرد دنبال آن برود، ملوانی از روی عرشه با زبانی که او نمی‌دانست بر سرش فریاد زد. آریا به او گفت: «میخوام ناخدا رو ببینم.» ولی او فقط فریادش را بلندتر کرد. منتها این داد و قال توجه مردِ موخاکستریِ تنومندی را جلب کرد که بالاپوشی از کتان بنفش بر تن داشت، و به زبان مشترک حرف می‌زد. او گفت: «من ناخدای اینجام. چی میخوای؟ زود باش، بچه، ما باید خودمونو به جزر برسونیم. »

«میخوام برم شمال، به سمتِ دیوار. ایناها، پولشَم دارم.» کیسه‌ی پول را به او داد. «نگهبانان شب کنارِ دریا یه قلعه دارن.»

«ایست‌واچ.» ناخدا نقره‌ها را کف دست ریخت و اخم کرد. «همش همینو داری؟»

کافی نیست، آریا بدون اینکه به وی گفته شود این را می‌دانست. می‌توانست آن را در چهره‌ی ناخدا بخواند. او گفت: «احتیاجی به کابین و اینجور چیزا ندارم. میتونم پایین توی انبار بخوابم، یا. . .»

WINTERFELL.IR

پاروزنی با یک طاقه کتان روی شانه، در حالی که می‌گذشت گفت: «به عنوانِ خدمتکارِ کشتی استخدامش کن. میتونه با من بخوابه.»

ناخدا فریاد زد، «مراقب زبونت باش.»

آریا گفت: «میتونم کار کنم. میتونم عرشه رو بسابم. یه بار راه‌پله‌های یه قلعه رو سابیدم. یا میتونم پارو بزنم. . .»

او گفت: «نه، نمیتونی.» و سکه‌ها را به او پس داد. «اگر هم میتونستی فرقی نمیکرد، بچه. شمال هیچی واسه‌ی ما نداره. یخ و جنگ و دزدای دریایی. موقعی که داشتیم به سمت کرَک‌کلاو دور میزدیم، چنتا کشتیِ دزدای دریایی رو دیدیم که به طرف شمال میرفتن، و من اصلاً آرزو ندارم که دوباره با اونا رو به رو بشم. از اینجا ما به سمت خونه پارو میزنیم، و پیشنهاد میکنم که تو هم همین کارو بکنی.»

آریا فکر کرد، *من خونه‌ای ندارم. گله‌ای ندارم. و حالا حتی اسب هم ندارم.*

ناخدا داشت رویش را بر می‌گرداند که او گفت: «این چه کشتی‌ایه، سرورم؟»

وی به قدری مکث کرد که لبخندی حاکی از بی‌حوصله‌گی تحویلِ او دهد. «این کشتی پارویی-بادبانی *دخترِ تایتانه*، از شهرِ آزادِ براوُس.»

آریا ناگهان گفت: «صبر کن. یه چیز دیگه هم دارم.» آن را درون لباس زیرش چپانده بود، در نتیجه مجبور بود برای پیدا کردنش دست خود را تا اعماق لباسش فرو ببرد، در حالی که پاروزنان می‌خندیدند و ناخدا با بی‌صبریِ آشکار این پا و آن پا می‌کرد. او سرانجام گفت: «یه سکه‌ی نقره‌ی دیگه هیچ توفیری نداره، بچه.»

«سکه‌ی نقره نیست.» انگشتانش را روی آن بست. «آهنه. ایناهاش.» آن را در دست او فشرد، سکه‌ی آهنیِ کوچکِ سیاهی که جیکن هِیگار به او داده بود، و آنقدر مستعمل بود که صورت مردی که روی آن نقش بسته بود هیچ جزئیاتی نداشت. *احتمالاً بی‌ارزشه، ولی. . .*

ناخدا سکه را برگرداند و پلک زد، سپس دوباره به او نگاه کرد. «این. . . چطوری. . .؟»

WINTERFELL.IR

جیکن *گفت که اون واژه‌ها رو هم بگو*. آریا دستانش را روی سینه قفل کرد و گفت، «والار مور گولیس» آنقدر بلند که انگار معنی آن را می‌داند.

مرد در حالی که پیشانی‌اش را با دو انگشت لمس می‌کرد پاسخ داد، «والار دُهِیریس. البته که میتونی یه کابین داشته باشی.»

WINTERFELL.IR

فصل ۷۵

سمول

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، محسن

«از بچه من محکم‌تر میمکه.» گیلی در حالی که بچه را به پستانش می‌فشرد سرش را نوازش کرد.

زن بلوند، وَل ،کسی که برادارن سیاه او را شاهدخت وحشی می‌خواندند گفت، «گرسنه‌ست. تا حالا با شیر بز و معجونای اون استاد کور زنده مونده.»

این پسر هنوز اسمی نداشت، همانطور که پسر گیلی نداشت. این روش وحشی‌ها بود. به نظر می‌آمد حتی پسر منس ریدر هم تا سومین سال تولدش نامی نخواهد گرفت، هرچند سم می‌شنید که برادران او را **شاهزاده کوچک** و یا **جنگ‌زاده** می‌خواندند.

WINTERFELL.IR

سم شیر خوردن بچه از سینه گیلی و بعد نگاه جان را تماشا کرد. *جان داره لبخند میزنه.* لبخند غمگینی بود، اما به هر حال قطعاً یک لبخند به حساب می‌آمد. سم از دیدن آن خوشحال بود. *از وقتی برگشتم این اولین باره که لبخندش رو می‌بینم.*

آنها از نایت‌فورت تا دیپ‌لِیک، و از دیپ‌لیک تا کوییننزگیت از مسیر باریک میان هر قلعه پیاده آمده بودند و هرگز دیوار از دیدرسشان خارج نشد. یک روز و نیم مانده به کسل بلک، در حالی که به زحمت با پاهای پینه بسته راه می‌رفتند، گیلی صدای اسب‌هایی را از پشت سرشان شنید و چرخید تا ستونی از سواران سیاه که از غرب می‌آمدند را ببیند. سم به او اطمینان داده بود، «برادرانم هستن. غیر از نگهبانان شب هیچ کس از این مسیر استفاده نمیکنه.» معلوم شد که آنها سر دنیس ملیستر از شدوتاور به همراه بوون مارش مجروح و نجات یافتگان نبرد پل جمجمه‌ها بودند. وقتی که سم دیوِن، غول و اِد تولت ماتم‌زده را دید، به زانو افتاده و گریسته بود.

از آنها بود که در مورد جنگ پای دیوار شنید. غول به او گفته بود، «استنیس شوالیه‌هاش رو توی ایست‌واچ پیاده کرد و کاتر پایک اونو از جاده های تکاورا آورد تا وحشی‌ها رو غافلگیر کنن. استنیس اونا رو شکست داد. منس ریدر اسیر شد و هزاران نفر از بهترین نفراتش مثل هارمای کله‌سگی کشته شدن. ما شنیدیم که بقیه‌شون مثل برگ توی طوفان پراکنده شدن.» سم اندیشید، *خدایان مهربون هستن.* اگر در مسیرشان از قلعه کرستر به سمت جنوب گم نشده بودند، ممکن بود او و گیلی دقیقا در میان جنگ. . . و یا دست کم در کمپ منس ریدر قدم بگذارند. ممکن بود برای گیلی و بچه خیلی خوب باشد، ولی برای او نه. سم تمام داستان‌ها در مورد کاری که وحشی‌ها با کلاغ‌های دستگیر شده می‌کردند را شنیده بود. او به خود لرزید.

به هر حال هیچ کدام از چیزهایی که برادرانش به او گفته بودند او را برای آنچه در کستل بلک یافت آماده نکرده بود. تالار عمومی کاملاً سوخته بود و راه پله چوبی بزرگ تنها پشته‌ای از یخ شکسته و الوارهای نیم سوخته بود. دونال نوی به همراه رَست، دیکِ کَر، آلین سرخ و خیلی‌های دیگر مرده بودند، ولی باز هم قلعه از چیزی که سم تا به حال دیده بود شلوغ‌تر بود؛ نه با برادران سیاه، بلکه با بیش از هزار نفر از سربازان پادشاه. برای اولین بار در خاطره‌ی زندگان یک شاه در برج پادشاه بود و پرچم‌ها بر روی **نیزه**، برج **هاردین**، **دژ خاکستری**، **شیلدهال** و بقیه ساختمان‌هایی

WINTERFELL.IR

که برای سال‌های طولانی خالی و متروک بودند در اهتزاز بود. او به گیلی که قبل از این هرگز پرچمی ندیده بود گفت، «اون بزرگه، طلایی با گوزن سیاه نشان سلطنتی خاندان براتیونه. روباه و گل مال خاندانِ فلورنته. لاکپشت استرمونت، نیزه ماهی بارامون و شیپورهای ضربدری وِنسینگتون.»

گیلی اشاره کرد، «همشون مثل گلها درخشان هستن. من اون زردا با آتیش رو دوست دارم. نگاه کن، بعضی از جنگجوها همونو روی پیراهنشون دارن.»

«یه قلب آتشین. نمیدونم اون نشان کیه.»

او به زودی فهمید. «مردان ملکه.» بعد از اینکه پیپ با صدای بلندی هوار کشید، «پسرا فرارکنید و درا رو ببندین، سم قاتل از توی قبر برگشته!» به او گفته بود، در حالی که گرن به حدی محکم سم را در آغوش گرفته بود که او تصور کرد ممکن است دنده‌هایش بشکند. «ولی بهتره نری و بپرسی ملکه کجاست. استنیس اونو همراه دختر و ناوگانش توی ایست‌واچ جا گذاشته. اون هیچ زنی رو با خودش نیاورده، جز اون قرمزه.»

سم با تردید گفت، «اون قرمزه؟»

گرن گفت، «ملیساندر از آشایی. جادوگر پادشاه. میگن برای اینکه استنیس باد موافق برای سفر دریایی رو به شمال داشته باشه، یه مرد رو زنده زنده سوزونده. اون موقع جنگ کنارش بوده و شمشیر جادوییش رو هم اون بهش داده. اونا بهش میگن لایت‌برینگر. صبر کن تا ببینیش. جوری می‌درخشه که انگار یه تکه خورشید داخلش داره.» او دوباره به سم نگاه کرد و ناخودآگاه پوزخندِ گشاده‌ی احمقانه‌ای زد، «هنوزم نمیتونم باور کنم که تو اینجایی.»

جان اسنو هم بعد از دیدنش لبخند زده بود، ولی لبخندش کم‌فروغ بود، شبیه لبخندی که حالا به لب داشت. جان گفته بود، «بالاخره برگشتی. و گیلی رو هم آوردی بیرون. کارت خوب بود سم.»

آنطور که گرن می‌گفت، جان خودش کاری فراتر از خوب انجام داده بود. با این حال بدست آوردن شیپور زمستان و یک شاهزاده‌ی وحشی هنوز هم برای سر آلیسر تورن و دوستانش کافی نبود، کسانی که هنوز او را خائن می‌خواندند. با

WINTERFELL.IR

وجود اینکه استاد ایمون می‌گفت که جراحات جان بخوبی التیام می‌یابد، اما جان زخم‌هایی دیگری برداشته بود، عمیق‌تر از زخم اطراف چشمش. *اون عزادار دختر وحشیش و برادرانشه.*

او به سم گفت، «عجیبه. نه کرستر هیچ علاقه‌ای به منس داشت نه منس به کرستر، ولی حالا دختر کرستر داره به بچه منس غذا میده.»

گیلی با صدای آرام و خجالتی گفت، «من شیر دارم. بچه من فقط یه کمش رو میخوره، به اندازه‌ی این یکی حریص نیست.»

زن وحشی، وَل، چرخید تا با آنها رو در رو شود، «من شنیدم که مردای ملکه میگن زن سرخ می‌خواد به محض اینکه منس به اندازه کافی قوی شد، اونو به آتش بسپُره.»

جان نگاه خسته‌ای به او انداخت، «منس یه فراری از نگهبانان شبه. مجازاتش مرگه. اگه نگهبانا گرفته بودنش تا حالا اعدام شده بود، ولی اون اسیر پادشاهه و هیچکس به جز زن سرخ از فکر پادشاه خبر نداره.»

وَل گفت، «من میخوام ببینمش. میخوام پسرش رو بهش نشون بدم. حق داره قبل از اینکه بکشینش اونو ببینه.»

سم تلاش کرد توضیح دهد، «بانوی من، هیچکس غیر از استاد ایمون اجازه نداره اونو ببینه.»

لبخند جان محو شده بود، «اگه دست من بود، منس میتونست پسرشو بغل بگیره. متاسفم وَل.» او برگشت، «من و سم باید سر وظایفمون برگردیم، خب حداقل سم وظایفی داره. ما در مورد ملاقاتت با منس میپرسیم. این تمام چیزیه که میتونم قول بدم.»

سم درنگ کرد تا دست گیلی را بفشارد و قول دهد که بعد از شام دوباره برمی‌گردد. سپس او هم به دنبال جان به راه افتاد. بیرون در نگهبانانی از مردان ملکه با نیزه ایستاده بودند. جان نیمی از پله‌ها را پایین رفته بود، اما وقتی شنید که سم نفس‌زنان به دنبالش می‌آید منتظر ماند. «احساس تو به گیلی بیشتر از علاقه ساده است؟ نه؟»

WINTERFELL.IR

سم سرخ شد. «گیلی خوبه. اون خوب و مهربونه.» او از پایان کابوس طولانی‌اش خوشحال بود، خوشحال از برگشتن نزد برادرانش در کستل بلک. . . ولی بعضی از شب‌ها در تنهایی اتاقش به این می‌اندیشید که گیلی زیر خزها همراه با بچه در بینشان چقدر گرم بود. «اون. . . اون منو شجاع‌تر کرد جان. شجاع نه اما. . . شجاع‌تر. . .»

جان به آرامی گفت. «میدونی که نمیتونی نگهش داری. نه بیشتر از اونکه من میتونستم با ایگریت بمونم. تو هم اون کلمات به زبون آوردی سم. درست مثل من، درست مثل همه ما.»

«میدونم. گیلی گفت که زن من میشه، ولی. . . من درباره‌ی سوگندها و اینکه چه معنایی دارن بهش گفتم. نمیدونم خوشحالش کرد یا ناراحت، ولی من بهش گفتم.» او با اضطراب آب دهانش را فرو داد و گفت، «جان، ممکنه تو یه دروغ شرافتی وجود داشته باشه؟ اگر که برای. . . برای یه هدف خوب گفته بشه؟»

جان به سم نگاه کرد، «فکر کنم بستگی به دروغ و قصدش داره. من اینو پیشنهاد نمیکنم. تو برای دروغ گفتن درست نشدی سم. تو سرخ میشی و صدات نازک میشه و لکنت پیدا میکنی.»

سم گفت، «درسته. ولی من میتونم توی یه نامه دروغ بگم. من با یه قلم پر توی دستم بهترم. من یه. . . یه فکری دارم. وقتی اینجا همه چیز آروم‌تر شد، فکر میکنم بهترین چیز برای گیلی اینه که. . . من فکر کردم بهتره بفرستمش به هورن‌هیل. پیش مادر و خواهرام و. . . پ. . .پد. . . پدرم. اگه گیلی بگه که بچه مال منه. . .» او دوباره سرخ شد، «من میدونم که مادرم اونو قبول میکنه. اون یه جا و یه کاری برای گیلی پیدا میکنه، به سختی خدمت کردن به کرستر که نیست. و لرد رن. . . رندیل، اون. . . خوب اون هیچوقت چیزی نمیگه، ولی ممکنه خوشش بیاد از اینکه باور کنه من از یه دختر وحشی صاحب حروم‌زاده شدم. لااقل ثابت میکنه که من اینقدر مرد بودم که با یه دختر بخوابم و صاحب یه بچه بشم. اون یه بار به من گفت که مطمئنه من باکره میمیرم، و هیچ زنی هرگز. . . تو میدونی. . . جان، اگه من اینکارو بکنم، این دروغ رو بنویسم. . . ممکنه که خوب باشه؟ زندگی این پسر بچه. . . میتونه. . .»

جان شانه بالا انداخت، «بزرگ شدن به عنوان حروم‌زاده توی قلعه پدربزرگش؟ بخش بزرگیش بستگی به پدرت داره، و اینکه این چه جور بچه‌ای هست. اگه راه تو رو ادامه بده. . .»

WINTERFELL.IR

«این کارو نمیکنه. کرستر پدر واقعی اونه. تو اونو دیدی، اون به سختی کنده‌ی یه درخت قدیمی بود و گیلی از اونی که به نظر میاد قوی‌تره.»

جان گفت، «اگه پسره بتونه مهارتی در استفاده از شمشیر یا نیزه نشون بده، میتونه حداقل یه جایی توی محافظین خانگی پدرت دست و پا کنه. تربیت شدن به عنوان ملازم و رسیدن به مقام شوالیه برای حرام‌زاده‌ها چیز عجیبی نیست، ولی تو باید اول مطمئن بشی که گیلی میتونه این نقش رو قانع‌کننده بازی کنه. با اون چیزی که تو از لرد رندیل برام تعریف کردی، من شک دارم که راحت بشه فریبش داد.»

روی پله‌های بیرون برج افراد بیشتری نگهبانی می‌دادند. اما آنها مردان پادشاه بودند. سم به سرعت متوجه تفاوتشان شده بود. مردان پادشاه مانند هر سرباز دیگری دنیادار و غیرمؤمن بودند، ولی مردان ملکه در ایمان خود به ملیساندر از آشایی و خدای روشنایی‌اش پر شور و حرارت بودند. در حالی که از حیاط می‌گذشتند سم پرسید، «بازم داری به میدون تمرین میری؟ عاقلانه‌ست قبل از اینکه پات کاملاً خوب بشه اینقدر سخت تمرین کنی؟»

جان شانه بالا انداخت، «چه کار دیگه‌ای برای انجام دادن دارم؟ مارش از ترس اینکه هنوز یه خائنم، منو از انجام وظیفه خلع کرده.»

سم به او اطمینان داد، «فقط تعداد کمی به این حرف باور دارن. سر آلیسر و دوستاش. بیشتر برادرا قضاوت بهتری دارن. من شرط میبندم که پادشاه استنیس هم همینطوره. تو براش شیپور زمستان رو آوردی و پسر منس ریدر رو دستگیر کردی.»

«تنها کاری که من کردم محافظت از وَل و بچه در برابر غارتگرا موقع فرار وحشیا بود. و اینکه نگهشون دارم تا تکاورا مارو پیدا کنن. من هیچوقت کسی رو دستگیر نکردم. مشخصه که پادشاه استنیس مردانشو خوب تحت کنترل داره. بهشون اجازه داد که یکم غارت کنن، ولی من شنیدم فقط به سه تا زن وحشی تجاوز شده، و همه مردایی که این کارو کردن اخته شدن. فکر کنم من باید مردمان آزادِ در حال فرار رو می‌کشتم. سر آلیسر داره اینطور حساب میکنه که

WINTERFELL.IR

من فقط برای دفاع از دشمنانمون شمشیرم رو کشیدم. اون میگه من بخاطر اینکه با منس ریدر هم‌پیمان بودم نتونستم بکشمش.»

سم گفت، «اون فقط سر آلیسره. همه میدونن که اون چه جور آدمیه.» سر آلیسر تورن با توجه به اشراف‌زادگی، شوالیه بودن و سالیان طولانی سابقه در نگهبانان شب، یک نامزد قوی برای عنوان فرمانده کل بود، ولی تقریباً تمام مردانی که در طول سال‌ها به عنوان استاد رزم آموزششان داده بود از او نفرت داشتند. البته نام او پیشنهاد شده بود، ولی بعد از کسب نتیجه ضعیف یک ششم آراء در روز اول و از دست دادن قابل توجه آراء در روز دوم، او به نفع لرد جانوس اسلینت کنار رفته بود.

«چیزی که همه میدونن اینه که سر آلیسر یه شوالیه اصیل و حلال‌زاده است، در حالی که من حرام‌زاده‌ای هستم که کورین نیم‌دست رو کشته و با یه نیزه‌بانو خوابیده. من شنیدم که اونا منو وارگ صدا میزنن. از تو میپرسم، من بدون یه گرگ چطور میتونم وارگ باشم؟» دهانش سخت شد، «من دیگه حتی خواب گوست رو هم نمیبینم. تمام رویای من در مورد سردابه‌ها و پادشاهای سنگی روی تختشونه. من بعضی اوقات صدای راب و پدرم رو میشنوم که انگار توی یه ضیافت هستن. ولی یه دیوار بین ما هست و من میدونم که جایی برای من در نظر گرفته نشده.»

زنده‌ها هیچ جایی توی ضیافت مرده‌ها ندارن. از آن پس نگه داشتن این سکوت قلب سم را به درد می‌آورد. او می‌خواست بگوید، *برن نمرده جان. اون با دوستاشه و اونا با یه گوزن شمالی غول‌پیکر دارن به شمال میرن تا کلاغ سه‌چشم رو تو اعماق جنگل اشباح پیدا کنن.* به حدی دیوانه‌وار به نظر می‌آمد که سم تارلی بارها فکر کرده بود که احتمالاً همه‌ی آنها را در خواب دیده است؛ توهم ناشی از تب و ترس و گرسنگی. . . ولی در هر صورت اگر قسم نخورده بود، همه آن را بی‌اختیار به زبان می‌آورد .

سه بار برای راز داری قسم خورده بود؛ یک بار برای خود برن، یک بار به آن پسر عجیب جوجن رید، و آخر از همه برای کولدهَند. نجات‌دهنده‌اش در هنگام جدا شدن گفته بود، «تموم دنیا باور کرده که پسره مرده، بزار استخوناش بی‌مزاحمت سر جاشون بمونن. ما نمیخوایم که هیچ جوینده‌ای دنبال ما بیاد. سوگند بخور، سمول از نگهبانان شب. به خاطر زندگی‌ای که به من مدیونی سوگند بخور.»

WINTERFELL.IR

سم درمانده، وزنش را جا به جا کرد، «لرد جانوس هیچوقت به عنوان فرمانده کل انتخاب نمیشه.» این بهترین تسکینی بود که او می‌توانست به جان بدهد، تنها تسکین. «این اتفاق نمیفته.»

جان موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت، «سم، تو یه احمق دلنشینی. چشماتو باز کن. چندین روزه که این اتفاق افتاده. من هیچی نمیدونم، ولی اینو میدونم. حالا لطفاً منو ببخش، نیاز دارم که یه نفرو خیلی محکم با شمشیر بزنم.»

هیچ کاری نبود که سم بتواند انجام دهد، جز تماشای قدم‌های بلند او به سمت اسلحه‌خانه و میدان تمرین. آنجا جایی بود که جان اسنو بیشتر ساعات بیداری‌اش را سپری می‌کرد. با مرگ سر اندرو و عدم علاقه سر آلیسر، کسل بلک هیچ استاد رزمی نداشت، بنابراین جان کار کردن با تازه‌واردان بی‌تجربه را به عهده گرفته بود؛ ساتین، اسب، هوپ رابین با پای کوتاهش، آرون و اِمریک. و زمانی که آنها وظایفی برای انجام داشتند، او به تنهایی برای ساعت‌ها با شمشیر و سپر و نیزه تمرین می‌کرد، یا در مقابل هر کس که او را قابل می‌دانست قرار می‌گرفت.

او در تمام راه برگشت به ساختمان استاد می‌توانست بشنود که جان می‌گوید، *سم تو یه احمق دلنشینی. چشماتو باز کن. چند روزه این اتفاق افتاده.* ممکن بود حق با جان باشد؟ هر شخص برای تبدیل شدن به فرمانده کل نگهبانان شب نیاز به دو سوم آرای برادران قسم خورده داشت، و بعد از نُه روز و نُه رای‌گیری هیچکس حتی به آن مقدار نزدیک هم نشده بود. لرد جانوس پیشرفت کرده بود، این درست، او با حرکتی آرام از بوون مارش و سپس اوتل یارویک گذشته بود، ولی هنوز به طور کامل پشت سر دنیس ملیستر از شدوتاور و کاتر پایک از ایست واچِ کنار دریا قرار داشت. سم به خودش گفت، *حتماً یکی از اونا فرمانده کل میشه.*

استنیس بیرون در اقامتگاه استاد هم نگهبانانی گمارده بود. در داخل اتاق‌ها گرم و پر از مجروحان جنگ بود؛ هر سه گروه برادران سیاه، مردان شاه، مردان ملکه. کلایداس در میان آنها با تنگ‌های شیر بز و شراب خواب‌آور به اینسو و آنسو حرکت می‌کرد، ولی استاد ایمون هنوز از بازدید صبحگاهی خود از منس ریدر بازنگشته بود. سم ردایش را از میخی آویزان کرد و به کمک شتافت. اما حتی در زمانی که کارها رسیدگی می‌کرد و نوشیدنی می‌ریخت و لباس‌ها را

WINTERFELL.IR

تعویض می‌کرد، هنوز هم کلمات جان آزارش می‌داد. *سم، تو یه احمق دلنشینی. چشماتو باز کن. چند روزه که این اتفاق افتاده.*

درست یک ساعت گذشته بود که او توانست خودش را با بهانه‌ی غذا دادن به زاغ‌ها خلاص کند. در مسیر بالا رفتن به سمت پرنده‌خانه، او ایستاد تا شمارش شب‌های گذشته را وارسی کند. در آغاز انتخابات بیش از سی‌اسم پیشنهاد شده بود، ولی بیشتر آنها بعد از اینکه مشخص شد نمی‌توانند پیروز شوند کنار کشیدند. تا شب گذشته هفت نفر باقی مانده بودند. سر دنیس مالیستر دویست و سیزده، کاتر پایک یکصد و هشتاد و هفت، لرد اسلینت هفتاد و چهار، اوتل یارویک شصت، بوون مارش چهل و نُه، هاب سه انگشتی پنج و اد تولِت ماتم‌زده یک رای جمع کرده بودند. *امان از پیپ و شوخیای احمقانش.* سم شمارش‌های اخیر را از نظر گذراند. سر دنیس، کاتر پایک و بوون مارش از روز سوم در حال نزول بودند. اوتل یارویک از روز ششم. فقط لرد جانوس اسلینت روز به روز بالا می‌آمد.

او می‌توانست صدای زاغ‌ها را از پرنده‌خانه بشنود، بنابراین کاغذها را کنار گذاشت و از پله‌ها بالا رفت تا به آنها غذا دهد. او با خوشحالی دید که سه زاغ دیگر آمده بودند. آنها رو به او جیغ می‌زدند، «اسنو، اسنو، اسنو.» او این را به آنها آموخته بود. حتی با وجود تازه واردان، باز هم زاغدانی به شکل ناراحت کننده‌ای خالی بود. تعداد کمی از پرنده‌هایی که ایمون فرستاده بود تا به حال بازگشته بودند. هرچند یکی از آنها به استنیس رسیده بود. *یکیشون دراگون استون و پادشاهی که هنوز اهمیت میداد رو پیدا کرد.* سم می‌دانست که هزار لیگ در جنوب، پدرش خاندان تارلی را به خدمت پسر نشسته بر تخت آهنین درآورده بود، اما نه پادشاه جافری و نه پادشاه تامن کوچک، زمانی که نگهبانان برای کمک فریاد زده بودند، هیچ حرکتی از خود نشان نداده بودند. او با یادآوری آن شب بر روی مشت نخستین انسان‌ها و سفر هولناک در تاریکی و وحشت و بارش برف به سمت قلعه‌ی کرستر، خشمگینانه اندیشید، *فایده پادشاهی که از مملکت خودش دفاع نکنه چیه؟* این حقیقت داشت که مردان ملکه او را مضطرب می‌کردند، ولی لاقل آنها آمده بودند.

آن شب هنگام شام سم به دنبال جان اسنو گشت، ولی او را هیچ کجای آن سردابه‌ی سنگی غار مانند، جایی که حالا برادران وعده‌های غذایی خود را در آن می‌خوردند، نیافت. در نهایت روی نیمکت در کنار دیگر دوستانش جای

WINTERFELL.IR

گرفت. پیپ بر سر اینکه کدام سرباز پوشالی تیرهای بیشتری از وحشی‌ها جمع کرده با اد ماتم‌زده مجادله می‌کرد. «بیشترش رو تو جلو بودی، ولی وَت از لانگ لیک توی آخرین روز سه تا تیر بدست آورد و تو رو جا گذاشت.»

اد ماتم‌زده شکایت کرد، «من هیچوقت چیزی نبردم. اما خدایان همیشه به وَت لبخند زدن. وقتی وحشی‌ها اونو از روی پل جمجمه‌ها پرت کردن، اون یه جوری توی یه آبگیر کاملاً عمیق فرود اومد. چقدر خوش اقبال بود که از اون همه ضخره رد شد!»

گرن می‌خواست بداند، «سقوط بلندی بود؟ فرود اومدن توی اون آبگیر جونشو نجات داد؟»

اد ماتم‌زده گفت، «نه. قبلش با یه تبر توی سرش مرده بود. اما هنوز هم رد کردن اون ضخره‌ها خوش شانسی محض بود.»

هاب سه انگشتی آن شب به برادران قول داد که ران ماموت را کباب می‌کنند، شاید به امید کسب چند رای بیشتر. سم در حالی که یک رشته غضروف را از میان دندان‌هایش بیرون می‌کشید، اندیشید، *اگر قصدش این بوده، باید یه ماموت جوان‌تر پیدا می‌کرده.* با آهی از سر حسرت غذا را کنار گذاشت.

بزودی رای گیری دیگری انجام می‌شد و هیجان در فضا غلیظ‌تر از دود بود. کاتر پایک در کنار آتش و در محاصره تکاورانی از ایست واچ نشسته بود. سر دنیس مالیستر در کنارِ در و با گروهی کوچک‌تر از مردان شدوتاور قرار داشن. سم دریافت، *جانوس اسلینت بهترین جا رو داره، حد فاصل بین دودکش‌ها و شعله‌ها.* او از بودن بوون مارش رنگ‌پریده با حال نزار در کنارش دلواپس بود، سر مارش هنوز با پارچه بسته شده بود، ولی به تمام چیزهایی که لرد جانوس می‌گفت گوش می‌داد. وقتی سم آن را به دوستانش نشان داد، پیپ گفت، «و اون پایین رو ببین، سر آلیسر هم داره با اوتل یارویک زمزمه میکنه.»

بعد از غذا استاد ایمون برخاست تا از برادران بپرسد که آیا هیچکدام از آنها قبل از رای دادن صحبتی دارد یا نه. اد ماتم‌زده با صورت بی‌روح و افسرده همیشگی‌اش برخاست. «من فقط میخواستم به اونایی که میخوان به من رای بدن بگم که من فرمانده کل افتضاحی میشم. به همون افتضاحی که اونای دیگه میشن.» پس از او بوون مارش که با دستی

WINTERFELL.IR

بر روی شانه‌ی لرد اسلینت ایستاده بود ادامه داد، «برادران و دوستان، من میخوام که اسم من از این انتخابات کنار گذاشته بشه. جراحتم هنوز منو اذیت میکنه و میترسم که این وظیفه برام خیلی سنگین باشه. . . ولی برای لرد جانوسی که اینجاست نه، کسی که برای سال‌ها ردا طلایی‌های قدمگاه پادشاه رو فرماندهی کرده. بیایید هممون ازش حمایت کنیم.»

سم صدای غرولند خشمگینانه کاتر پایک را از انتهای اتاق شنید، و سر دنیس به یکی از همراهانش نگاه کرد و سرش را تکان داد. *خیلی دیره، ضربه وارد شد.* او در شگفت بود که جان کجاست و چرا کنار ایستاده.

بسیاری از برادران بی‌سواد بودند، بنابراین انتخابات طبق سنت با انداختن نشان‌هایی داخل یک کتری بزرگ آهنی که هاب سه انگشتی و اُوِن ساده‌لوح از آشپزخانه آورده بودند، انجام می‌شد. بشکه‌های حاوی نشان‌ها در گوشه‌ای پشت یک پرده ضخیم قرار داشتند، بنابراین رای دهندگان می‌توانستند بدون دیده شدن انتخاب خود را انجام دهند. اگر شخصی وظیفه‌ای بر عهده داشت، یکی از دوستانش اجازه انداختن نشان از طرف او را داشت، بنابراین بعضی از مردان دو یا سه یا چهار نشان بر می‌داشتند و سر دنیس و کاتر پایک به جای نیروهایی که باقی گذاشته بودند رای می‌دادند.

زمانی که تالار برای آنها کاملاً خالی شد، سم و کلایداس کتری را در مقابل استاد ایمون وارونه کردند. آبشاری از صدف‌های دریایی، سنگ‌ها و پنی‌های مسی میز را پوشاند. دستان چروکیده ایمون با سرعت تعجب‌آوری آنها را دسته‌بندی کرد، صدف‌ها را به اینجا منتقل کرد، سنگ‌ها آنجا، پنی‌ها به یک طرف دیگر، معدود نوک پیکان‌ها، سوزن، میوه‌های درخت بلوط به حال خود رها شدند. سم و کلایداس دسته‌ها را شمردند و هر کدام از آنها حساب شمارش را نزد خود نگاه داشتند.

امشب نوبت سم بود تا نتایجش را ابتدا اعلام کند. او گفت، «دویست و سه تا برای سر دنیس مالیستر، صد و شصت و نه برای کاتر پایک، صد و سی و هفت تا برای لرد جانوس اسلینت، هفتاد و دوتا برای اوتل یارویک، پنج تا برای هاب سه انگشتی و دو تا برای اد ماتم‌زده.»

WINTERFELL.IR

کلایداس گفت، «من صد و شصت و هشت تا برای کاتر پایک دارم. با حساب من ما دوتا رای کم داریم، و با حساب سم هم یکی.»

استاد ایمون گفت، «حساب سم درسته. جان اسنو نشان نداخته. فرقی هم نمیکنه. هیچ کس نزدیک حدنصاب نیست.»

سم بیشتر احساس رهایی می‌کرد تا ناامیدی. حتی با حمایت بوون مارش، لرد جانوس هنوز هم سوم بود. می‌خواست بداند، «این پنج نفری که هنوز به هاب سه انگشتی رای میدن کی هستن؟»

کلایداس گفت، «برادرایی که میخوان اونو از آشپزخونه بیرون کنن؟!»

سم گفت، «سر دنیس ده تا رای از دیروز کمتر آورده. و کاتر پایک تقریبا بیست تا. این خوب نیست.»

استاد ایمون گفت، «مطمئناً برای آرزوی فرمانده کل شدنشون خوب نیست. اما هنوز در آخر میتونه برای نگهبانان شب خوب باشه. این وظیفه ما نیست که دربارش نظر بدیم. ده روز خیلی هم طولانی نیست. یکبار یه انتخاب نزدیک دو سال طول کشید، حدود هفتصد تا رأی گیری. به وقتش برادرا به یه تصمیم میرسن.»

سم اندیشید، *آره، ولی چه تصمیمی؟*

بعداً، پس از نوشیدن چند جام شراب رقیق شده در خلوت اتاق پیپ، زبان سم شل شد و خود را در حالی یافت که با صدای بلند فکر می‌کرد، او به پیپ و گرن گفت، «کاتر پایک و سر دنیس مالیستر دارن موقعیت خودشونو از دست میدن، ولی اون دوتا با هم تقریباً دو سوم آرا رو دارن. هر کدومشون به عنوان فرمانده کل خوبن. یه نفر باید یکی از اونا رو متقاعد کنه که به نفع اون یکی کنار بکشه و ازش حمایت کنه.»

گرن از روی تردید گفت، «یه نفر؟ کدوم یه نفر؟»

پیپ گفت، «گرن اینقدر احمقه که فکر میکنه اون یه نفر ممکنه خودش باشه. شاید وقتی اون فرد کارش با پایک و مالیستر تموم شد، باید پادشاه استنیس رو هم قانع کنه تا با ملکه سرسی ازدواج کنه.»

WINTERFELL.IR

گرن اعتراض کرد، «پادشاه استنیس ازدواج کرده.»

پیپ آه کشید، «من قراره باید با این آدم چیکار کنم سم؟»

گرن لجوجانه ادامه داد، «کاتر پایک و سر دنیس زیاد از هم خوششون نمیاد. اونا سر هر چیزی بحث دارن.»

سم گفت، «بله، به این خاطره که اونا نظرات متفاوتی درباره‌ی اینکه چه چیزی برای نگهبانا بهتره دارن. اگه ما بتونیم توضیح بدیم. . .»

پیپ گفت، «ما؟ چطور یه نفر تبدیل شد به ما؟ من میمون نمایشم، یادته؟ و گرن، خب، گرنه دیگه!» او به سم لبخند زد و گوش‌هایش را تکان داد، «تو، حالا. . . تو پسر یه لرد و پیشکار استادی. . .»

گرن گفت، «و سم قاتل. تو یه آدر رو کشتی.»

سم برای صدمین بار به او گفت، «شیشه اژدها بود که اونو کشت.»

پیپ در فکر فرو رفت، «پسر یه لرد، پیشکار استاد و سم قاتل. تو میتونی با اونا صحبت کنی، ممکنه بشه. . .»

سم با صدایی که به غم‌زدگی اد ماتم‌زده بود گفت، «من میتونستم. اگه برای رو به رو شدن باهاشون اینقدر بزدل نبودم.»

WINTERFELL.IR

فصل ۷۶

جان

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، محسن

جان شمشیر در دست در یک حلقه به آرامی به دور ساتین چرخید و او را مجبور به چرخیدن می‌کرد، گفت، «سپرتو بالا بگیر.»

پسر اولدتاونی شکایت کرد، «خیلی سنگینه.»

جان گفت، «به اندازه‌ای سنگینه که بتونه یه شمشیر رو متوقف کنه. حالا بالا بیارش.» در حالی که ضربه می‌زد قدمی به جلو برداشت. ساتین به موقع سپر را بالا کشید و ضرب شمشیر را با لبه آن گرفت و شمشیر خود را به طرف دنده‌های جان پرتاب کرد. جان وقتی که برخورد را روی سپر خود احساس کرد گفت، «خوبه. این یکی خوب بود. ولی تو باید با بدنت ضربه بزنی. وزنت رو بزار پشت شمشیر و اونوقت آسیب بیشتری نسبت به وقتی که فقط قدرت دست رو

WINTERFELL.IR

به کار میگیری، ایجاد میکنی. بیا، دوباره امتحان کن، به من حمله کن، ولی سپرت رو بالا بگیر، وگرنه کاری میکنم که کله‌ات عین ناقوس زنگ بزنه.»

در عوض ساتین قدمی به عقب برداشت و نقاب کلاهخودش را بالا زد و با صدای مضطربی گفت، «جان،»

وقتی برگشت، آن زن به همراه چندین نفر از مردان ملکه در اطرافش، پشت او ایستاده بود. *تعجبی نداره که حیاط اینقدر ساکت شد.* او ملیساندر را در زمان آتش‌های شبانه‌اش، و در حال رفت و آمد در قلعه به طور مختصر دیده بود، ولی هرگز نه به این نزدیکی. او اندیشید، *اون خوشگله. . .* ولی چیزی بیشتر از دلهره‌آورد در مورد چشم‌های سرخش وجود داشت. «بانوی من.»

«پادشاه مایله باهات صحبت کنه جان اسنو.»

جان شمشیر تمرینی را روی زمین انداخت، «اجازه دارم لباس عوض کنم؟ برای ایستادن در مقابل یه پادشاه شرایط مناسبی ندارم.»

ملیساندر گفت، «ما بالای دیوار منتظرتیم.» جان شنید، *ما*، نه او. *همونطوره که بقیه میگن. این ملکه واقعیه، نه اونی که شاه توی ایست واچ جا گذاشته.*

او زره و صفحه سینه‌اش را در داخل اسلحه خانه آویزان کرد و به اتاق خودش بازگشت، لباس‌هایی که بوی عرق می‌دادند را کنار انداخت و یک دست لباس سیاه تازه بر تن کرد. او می‌دانست که در داخل قفس هوا سرد و پرباد است و بر روی دیوار از این هم سردتر و پربادتر، بنابراین یک ردای باشلق‌دار سنگین انتخاب کرد. در انتها او لانگ کلو را برداشت و شمشیر حرامزاده را بر پشتش بست.

ملیساندر در پای دیوار منتظر او بود. او مردان ملکه‌اش را مرخص کرده بود. در حالی که آنها وارد قفس می‌شدند جان پرسید، «اعلیحضرت از من چی میخوان؟»

«تمام چیزی که برای ارائه داری. اون یه پادشاهه.»

WINTERFELL.IR

جان در را بست و طناب زنگ را کشید. بالابر شروع به حرکت کرد. آنها بالا رفتند. روز آفتابی بود و دیوار اشک می‌ریخت، رشته‌های طولانی آب از صورتش پایین می‌چکید و در نور خورشید می‌درخشید. در محدوده تنگ قفس آهنین، او کاملاً حضور زن سرخ را درک کرد. حتی *بوی سرخی میده*. رایحه‌ی او جان را به یاد کوره‌ی آهنگری میکن می‌انداخت؛ همان بویی که آهن گداخته داشت. بوی خون و دود بود. او با به یاد آوردن ایگریت اندیشید، *بوسیده شده با آتش*. باد در میان لباس سرخ و بلند ملیساندر می‌پیچید و آن را به پاهای جان که در کنار او ایستاده بود می‌زد. جان از او پرسید، «شما سردتون نیست بانوی من؟»

او خندید، «هرگز.» به نظر می‌آمد یاقوت روی گردنش هم زمان با تپش قلبش می‌تپید. «خدای آتش در درون من زندگی میکنه جان اسنو. احساسش کن.» او دستش را بر روی گونه جان گذاشت و تامل کرد تا او گرمایش را احساس کند. به جان گفت، «این حسیه که باید زندگی داشته باشه. فقط مرگ سرده.»

آنها استنیس براتیون را که تنها بر لبه دیوار، ایستاده رو به دشتی که جنگش را آنجا پیروز شده بود و جنگل سبز ماورای آن، غرق در اندیشه یافتند. او همان شلوار و نیم‌تنه و چکمه سیاهی را برتن داشت که ممکن بود هر کدام از برادران نگهبانان شب بپوشند. فقط ردایش او را متمایز می‌کرد؛ یک ردای سنگین طلایی با آستر خز مشکی که با سنجاقی به شکل قلب آتشین بسته شده بود. ملیساندر گفت، « حرامزاده‌ی وینترفل رو برای شما آوردم اعلیحضرت.»

استنیس چرخید تا او را ورانداز کند. زیر ابروهای پرپشتش، چشمانی همانند آبگیر آبی بی‌انتهایی جای داشت. گونه‌های گود افتاده و فک محکمش با ریش آبی ـ سیاه کوتاه شده‌ای پوشیده شده بود که لاغری صورتش را چندان پنهان نمی‌کرد، و دندان‌هایش بر هم قفل شده بودند. گردن و شانه و دست راستش هم به مانند دندان‌هایش منقبض بودند. جان خود را در حال به یادآوری چیزی که یکبار دونال نوی درباره‌ی برادران براتیون گفته بود، یافت. *رابرت فولاد واقعیه. استنیس آهن خالصه، سیاه و سخت و محکم، ولی شکننده. اون قبل از اینکهزانوش خم بشه میشکنه.* با حالتی معذب زانو زد و اندیشید که چرا این پادشاه شکننده به او نیاز دارد.

«بلند شو. من خیلی در مورد تو شنیدم لرد اسنو.»

WINTERFELL.IR

جان برخاست. «من لرد نیستم اعلیحضرت. میدونم شما چی شنیدین. اینکه من یه خائن و بزدل‌ام. اینکه برادرم کورین نیم‌دست رو کشتم تا وحشی‌ها از جونم بگذرن. اینکه من با منس ریدر همراه شدم و یه زن وحشی گرفتم.»

«آره، همه اونا و بیشتر. به علاوه اونا میگن که یه وارگی. اسکین‌چینجری که شبا تو جلد یه گرگ راه میره.» پادشاه استنیس لبخند زمختی داشت. «چقدرش صحت داره؟»

«من یه دایروولف داشتم، گوست. موقعی که توی گری‌گارد می‌خواستم از دیوار بالا برم، رهاش کردم و تا حالا ندیدمش. کورین نیم‌دست به من دستور داد که به وحشی‌ها بپیوندم. اون میدونست که اونا منو مجبور میکنن برای اثبات خودم بکشمش و به من گفت که هر کاری ازم خواستن انجام بدم. اسم زنه ایگریت بود. من با اون عهدم رو شکستم، ولی به اسم پدرم در مقابل شما قسم میخورم که هیچوقت خائن نبودم.»

پادشاه گفت، «من باور میکنم.»

از این حرف یکه خورد، «چرا؟»

استنیس بادی در دماغ انداخت، «من جانوس اسلینت رو میشناسم. همینطور ند استارک رو. پدرت دوست من نبود، ولی فقط یه احمق میتونه به شرافت یا صداقتش شک کنه. تو ظاهر اونو داری.» استنیس براتیون که مرد درشت اندامی بود، سر و گردنی بالاتر از جان قرار می‌گرفت، اما به حدی لاغر و تکیده بود که او را ده سال پیرتر نشان می‌داد. «من خیلی بیشتر از اونچه که ممکنه فکر کنی میدونم جان اسنو. من میدونم تو اون کسی بودی که خنجر شیشه اژدهایی رو که پسر رندیل تارلی برای کشتن آدر ازش استفاده کرد پیدا کردی.»

«گوست اونو پیدا کرد. تیغه توی ردای یه تکاور پیچیده و زیر مشت نخستین انسان‌ها دفن شده بود. تیغه‌های دیگه‌ای هم بودن. . . سرنیزه، نوک پیکان و همه از شیشه‌ی اژدها.»

پادشاه استنیس گفت، «من میدونم که تو اینجا دروازه رو حفظ کردی. وگرنه، من خیلی دیر میرسیدم.»

«دونال نوی دروازه رو نگه داشت. اون در حال جنگیدن با پادشاه غول‌ها اون پایین توی تونل مرد.»

WINTERFELL.IR

استنیس چهره در هم کشید، «نوی اولین شمشیرم و همینطور پتک جنگی رابرت رو درست کرده بود. اگه خدایان صلاح میدیدن که جون سالم به در ببره، اون از همه‌ی اون احمقایی که حالا دارن سر فرماندهی جدل میکنن، فرمانده کل بهتری میشد.»

جان گفت، «کاتر پایک و سر دنیس مالیستر احمق نیستن اعلیحضرت. اونا مردای خوب و توانایی هستن. در جایگاه خودش اوتل یارویک هم همینطوره. لرد مورمونت به هر کدوم از اونا اعتماد داشت.»

«لرد مورمونت شما خیلی راحت اعتماد میکرد. وگرنه اونطوری نمی‌مرد. ولی ما داشتیم در مورد تو صحبت می‌کردیم. فراموش نمی‌کنم که تو بودی که این شیپور جادویی رو برام آوردی و زن و بچه منس ریدر رو اسیر کردی.»

«دالا مرد.» جان هنوز به خاطر آن غمگین بود. «وَل خواهرشه. اون و بچه نیاز چندانی به دستگیر شدن نداشتن اعلیحضرت. شما وحشی‌ها رو وادار به فرار کردین و اسکین‌چینجری که منس برای حفاظت از ملکه‌اش گذاشته بود، بعد از آتش گرفتن عقاب دیوانه شد.» جان به ملیساندر نگاه کرد، «بعضی‌ها میگن کار شما بوده.»

او لبخند زد، موهای بلندِ مسی رنگش روی صورتش تاب می‌خورد، «خدای روشنایی چنگال‌های آتشینی داره جان اسنو.»

جان با اشاره‌ی سر تایید کرد و به سمت پادشاه برگشت، «اعلیحضرت، شما در مورد وَل صحبت کردین. اون میخواد منس ریدر رو ببینه و بچه‌شو ببره پیشش. این. . . یه لطف به حساب میاد.»

«اون مرد یه فراری از فرقه شماست. برادرات هنوز روی مرگش پافشاری میکنن. چرا من باید بهش لطف بکنم؟»

جان پاسخی برای آن نداشت، «اگر به خاطر اون نه، به خاطر وَل. برای آرامش خواهرش، مادر بچه.»

«تو به این وَل علاقمند شدی؟»

«من به زحمت میشناسمش.»

WINTERFELL.IR

«بهم گفتن که اون خشگله.»

جان تایید کرد، «خیلی.»

او اخم کرد، «زیبایی میتونه خیانتکار باشه. برادرم این درس رو از سرسی لنیستر یاد گرفت. شک نکن که اون کشتش. همینطور پدرت و جان اَرین رو. تو با این وحشی‌ها سواری کردی. فک میکنی هیچ شرافتی داشته باشن؟»

جان گفت، «بله، اما شرافت به سبک خودشون اعلیحضرت.»

«توی منس ریدر هم وجود داره؟»

«بله. من این طورفکر می‌کنم.»

«لرد استخوانا چی؟»

جان تامل کرد، «ما صداش میکردیم رتل‌شرت. نابکار و تشنه‌ی خون. اگه شرافتی داشته باشه، اونو زیر لباس استخوانیش مخفی کرده.»

«و بقیه اونا، این تورموند پر از لقب که بعد از جنگ از ما اجتناب کرده؟ صادقانه جوابم بده.»

«تورموند غول‌کش از نظر من از اون دست آدمایه که میتونه دوستی خوب و دشمن بدی باشه اعلیحضرت.»

استنیس به طور مختصر سری تکان داد، «پدرت مرد شریفی بود. اون دوست من نبود، ولی من ارزشش رو درک کردم. برادرت شورشی و خیانتکاری بود که میخواست نصف پادشاهی منو بدزده، ولی هیچ کس نمیتونه شجاعتش زیر سوال ببره. تو چطور؟»

میخواد بگم که دوسش دارم؟ صدای جان خشک و رسمی بود، «من یه نگهبان شبم.»

WINTERFELL.IR

«همش حرف. حرف باد هواست. فکر میکنی برای چی دراگون‌استون رو ول کردم و با کشتی به دیوار اومدم لرد اسنو؟»

«من لرد نیستم اعلیحضرت. امیدوارم شما به این خاطر اومده باشین که ما ازتون درخواست کردیم. اما نمیتونم بگم که چرا اینقدر طول کشید تا اقدام کنید.»

به شکل غافلگیرانه‌ای استنیس به آن حرف لبخند زد. «اینقدر گستاخ هستی که یه استارک باشی. بله من باید زودتر میومدم. اگه بخاطر **دستم** نبود ، من شاید اصلاً نمی‌آمدم. لرد سی‌ورث یه مرد عوام‌زاده‌ست، ولی در حالی که تمام فکر من معطوف حقوقم بود، اون وظایفم رو بخاطرم آورد. داووس گفت که من قبل از اینکه اسبی داشته باشم، گاری دارم. من تلاش میکردم که تاج وتخت رو بدست بیارم تا بتونم مملکت رو نجات بدم درحالیکه که باید تلاش می‌کردم قلمرو رو نجات بدم، تا تاج و تخت بدست بیارم» استنیس به شمال اشاره کرد، «اینجا جاییه که من دشمنی رو که برای جنگیدن باهاش بدنیا اومدم پیدا خواهم کرد.»

ملیساندر به آرامی اضافه کرد، «نباید اسمش رو آورد. اون خدای شب و وحشته، جان اسنو و این اشباح توی برف مخلوقاتش.»

استنیس گفت، «به من گفتن تو برای نجات جون لرد مورمونت یکی از این اجساد متحرک رو کشتی. ممکنه این جنگ تو هم باشه لرد اسنو. اگه تو بخوای به من کمک کنی.»

جان با احتیاط پاسخ داد، «شمشیر من در خدمت نگهبانان شبه اعلیحضرت.»

این پادشاه را خشنود نکرد. استنیس دندان‌هایش را بر هم سایید و گفت، «من چیزی بیشتر از یه شمشیر ازت انتظار دارم دارم.»

جان متحیر بود، «سرورم؟»

«من به شمال نیاز دارم.»

WINTERFELL.IR

شمال.«من. . . برادرم راب پادشاه شمال بود. . .»

«برادرت لرد بر حق وینترفل بود. اگه به جای اینکه خودش تاج گذاری کنه و راهی فتح ریورلند بشه، خونه می‌موند و وظایفش رو انجام میداد، ممکن بود الان زنده باشه. به هر حال. تو راب نیستی، منم رابرت نیستم.»

کلمات زننده هرگونه احساس همدردی که ممکن بود جان نسبت به استنیس پیدا کند را بر باد داد. او گفت، «من عاشق برادرم بودم.»

«منم عاشق برادر خودم. اما بازم اونا همونن که بودن، همونطور که ما هستیم. من تنها پادشاه حقیقی در وستروس هستم شمال یا جنوب.و تو هم حرامزاده ند استارک.» استنیس با آن چشمان آبی تیره او را ورانداز کرد، «تایوین لنیستر روس بولتون رو به عنوان نگهبان شمال معرفی کرده تا اینطوری به خاطر خیانت به برادرت بهش پاداش داده باشه.مردان آهن هم از زمان مرگ بیلون گریجوی دارن با خودشون میجنگن، ولی با اینحال هنوز موت کایلین، دیپوود موت، تورهن اسکوئر و بیشتر استونی‌شور رو در اختیار دارن. سرزمین‌های پدرت خونریزی می‌کنن و من نه قدرت و نه وقت بخیه‌زدن این جراحات رو ندارم. چیزی که لازمه یه لرد وینترفله. یه لرد وینترفل وفادار.»

جان حیرت‌زده اندیشید، *اون داره به من نگاه میکنه.* «دیگه وینترفلی وجود نداره. تئون گریجوی اونو سوزوند.»

استنیس گفت، «گرانیت به آسونی نمی‌سوزه، به وقتش قلعه دوباره میتونه ساخته بشه. دیوارها نیستن که یه لرد رو می‌سازن، یه مرد این کارو میکنه. شمالی‌هاتون منو نمیشناسن، دلیلی هم برای دوست داشتن من ندارن، با این حال من به قدرتشون توی جنگ‌هایی که در پیشه نیاز دارم. من به یه پسر ادارد استارک برای اینکه اونا رو به زیر پرچم خودم بیارم نیاز دارم.»

اون میخواد منو لرد وینترفل کنه. باد به شدت می‌وزید و جان چنان احساس سرگیجه می‌کرد که تقریبا می‌ترسید او را از روی دیوار پایین پرت کند. او گفت، «اعلیحضرت، شما فراموش کردین. من یه اسنو هستم، نه یه استارک.»

پادشاه استنیس پاسخ داد، «کسی که فراموش کرده تو هستی.»

WINTERFELL.IR

ملیساندر دست گرمش را بر روی بازوی جان گذاشت، «یه پادشاه میتونه با یه حرکت دست ننگ حروم‌زادگی رو بین ببره لرد اسنو.»

لرد اسنو. سر آلیسر تورن برای تمسخر تولد نامشروعش او را به این نام می‌خواند. بسیاری از برادرانش هم از آن استفاده می‌کردند، بعضی با محبت و بعضی برای زخم زدن. ولی ناگهان طنین دیگری در گوش‌های جان داشت. به نظرش. . . حقیقی می‌آمد. با تردید گفت، «بله. پادشاهان قبلاً هم حرام‌زاده‌هارو مشروع کردن، ولی. . . من هنوز یکی از برادران نگهبان شبم. من مقابل درخت قلب زانو زدم و سوگند خوردم که زمینی نداشته باشم و پدر هیچ بچه‌ای نشم.»

ملیساندر به حدی نزدیک بود که او می‌توانست گرمای نفسش را احساس کند، «جان. رلور تنها خدای حقیقیه. سوگندی که به یه درخت خورده شده، قدرتی بیشتر از سوگندی به کفش‌هات نداره. قلبت رو باز کن و اجازه بده نور خداوند داخل بشه. این درختای رودبند رو بسوزون و وینترفل رو به عنوان هدیه خدای روشنایی قبول کن.»

زمانی که جان خیلی جوان بود، خیلی جوان‌تر از آنکه معنای حرام‌زادگی را درک کند، رویای این را داشت که شاید روزی وینترفل به او برسد. بعداً، وقتی بزرگ‌تر شد، از آن رویاها شرمگین بود. وینترفل به راب و پسرانش و در صورت مرگ بدون فرزندش، به برن و ریکان می‌رسید. و بعد از آنها سانسا و آریا بودند. حتی در حد خیال‌پردازی نیز به نظر بی‌وفایی بود، مثل این بود که او در قلبش به آنها خیانت کرده و آرزوی مرگشان را داشته باشد. در حالی که در مقابل پادشاه چشم‌آبی و زن سرخ ایستاده بود، اندیشید، *من هیچوقت اینو نمیخواستم. من عاشق راب بودم، عاشق تک تک اونها. . . هیچوقت نمیخواستم به هیچکدومشون آسیبی برسه، ولی رسیده. و حالا فقط من هستم.* تنها کاری که باید انجام می‌داد گفتن یک کلمه بود، و او جان استارک می‌شد و دیگر ابداً یک اسنو نبود. تنها کاری که باید می‌کرد تعهد وفاداری به این پادشاه بود و وینترفل متعلق به او می‌شد. تنها کاری که باید می‌کرد. . .

. . . دست‌کشیدن دوباره از عهدهایش بود.

و این بار دیگه یک حیله نخواهد بود. برای به دست آوردن قلعه پدرش، او باید به خدایان پدرش پشت می‌کرد.

WINTERFELL.IR

پادشاه استنیس دوباره به شمال خیره شد، ردای طلای‌اش بر روی شانه‌هایش موج می‌خورد، «ممکنه من در موردت اشتباه کرده باشم جان اسنو. هردومون چیزایی که در مورد حرام‌زاده‌ها گفته میشه رو میدونیم. تو ممکنه شرافت پدر و مهارت برادرت در جنگ رو نداشته باشی. ولی سلاحی هستی که خداوند به من داده. من تورو اینجا پیدا کردم، همونطور که تو مخفیگاه شیشه‌های اژدها رو زیر مشت پیدا کردی، و من میخوام ازت استفاده کنم. حتی آزور آهایی هم جنگش رو به تنهایی پیروز نشد. من یک هزار وحشی رو کشتم، و هزاران نفر دیگه رو اسیر و بقیه رو هم متفرق کردم، ولی هردو ما می‌دونیم که اونا برمیگردن. ملیساندر اینو توی آتش‌هاش دیده. احتمالاً این تورموند تندرمشت همین حالا داره اونا رو سر و سامان میده و حمله جدیدی رو برنامه‌ریزی میکنه. و هرچه بیشتر ما همدیگه رو بکشیم، موقعی که دشمن واقعی سر برسه، ضعیف‌تر خواهیم بود.»

جان هم به این نتیجه رسیده بود. «همینطوره که شما میگین اعلیحضرت.» او می‌خواست بداند که منظور نهایی این پادشاه چیست

«زمانی که برادرات بگو مگو می‌کردن تا تصمیم بگیرن که کی اونا رو رهبری کنه، من با این منس ریدر صحبت کردم.» او دندان‌هایش را بر هم سایید. «این یکی یه مرد کله‌شق و مغروره. اون هیچ انتخابی جز سپردنش به شعله‌ها برام نذاشته. ولی ما اسرای دیگه‌ای هم گرفتیم، رهبرای دیگه. اونی که خودشو ارباب استخوان‌ها صدا میزنه، بعضی از رهبران قبایل، و مگنار جدید ثن. برادرات خوششون نمیاد، لردهای پدرت هم همینطور، ولی من قصد دارم به وحشی‌ها اجازه بدم که از دیوار رد بشن. . . به اونایی که به من سوگند وفاداری بخورن، عهد کنن که صلح و قانون پادشاه رو حفظ کنن و خدای روشنایی رو به عنوان خدای خودشون بپذیرن. حتی غول‌ها، اگه اون زانوهای بزرگشون بتونه خم بشه. می‌خوام اونا رو توی **هدیه** ساکن کنم به محض اینکه اون رو از چنگ لرد فرمانده جدید شما بیرون کشیدم. وقتی که بادهای سرد بوزند، ما با هم زنده می‌مونیم یا می‌میریم. زمانش رسیده که علیه دشمن مشترکمون متحد بیشیم.» او به جان نگاه کرد، «موافقی؟»

جان تایید کرد، «پدرم همیشه در مورد اینکه دوباره **هدیه** رو مسکونی کنه خیال‌پردازی میکرد. اون همراه عموم بنجن در موردش حرف میزدن.» *هرچند اون هیچوقت در مورد ساکن کردن وحشی‌ها فکر نکرده بود. . . و البته هرگز*

WINTERFELL.IR

هم با وحشی‌ها سواری نکرده بود. او خودش را فریب نداد؛ مردم آزاد برای کارهای یاغی‌گرانه ساخته شده بودند و همسایگان خطرناکی از آب در می‌آمدند. با اینحال هنگامی که او موهای قرمز ایگریت را در کنار چشمان آبیِ سرد یک وایت سنجید، انتخاب آسان بود. «من موافقم.»

پادشاه استنیس گفت، «خوبه، مطمئن‌ترین راه برای محکم کردن یه اتحاد ازدواجه. من میخوام لرد وینترفلم رو به ازدواج این شاهدخت وحشی در بیارم.»

شاید به خاطر مدت طولانی که جان با مردمان آزاد سواری کرده بود بود؛ که او جز خندیدن نتوانست کاری انجام دهد. گفت، «اعلیحضرت، اسیر یا آزاد فرقی نداره ، اگه شما فکر می‌کنین که می‌تونین به همین راحتی وَل رو بهم بدین، متاسفانه من فکر کنم که هنوز خیلی مونده تا زنای وحشی رو بشناسین. هرکی میخواد با اون ازدواج کنه، بهتره خودشو برای بالا رفتن از برج و بیرون آوردنش با زور شمشیر آماده کنه. . .»

«هرکی؟» استنیس نگاه سنجش‌گری به او انداخت، «معنیش اینه که تو با این دختر ازدواج نمیکنی؟ من بهت اخطار میکنم اون بخشی از بهایی هست که اگه تو اسم و قلعه‌ی پدرت رو میخوای، باید بپردازی. برای اطمینان از وفاداری رعیت‌های جدیدمون، این وصلت ضروریه. خواست منو رد میکنی جان اسنو؟»

جان به سرعت گفت، «نه.» پادشاه در مورد وینترفل می‌گفت و وینترفل چیزی نبود که به راحتی کنار گذاشته شود. «منظورم اینه. . . همه اینا خیلی ناگهانی اتفاق افتاد اعلیحضرت. میتونم خواهش کنم که برای فکر کردن یکم زمان بهم بدین؟»

«هر طور که تو بخوای. ولی سریع فکراتو بکن. من آدم صبوری نیستم، برادرای سیاهت هم بزودی این می‌فهمند.» استنیس دست لاغر و استخوانی‌اش را بر روی شانه جان گذاشت، «به هیچ‌کس هیچ حرفی از صحبت‌های امروز ما نزن. ولی وقتی که برگشتی، فقط لازمه که زانو بزنی، شمشیرت رو زیر پای من بزاری، و برای خدمت به من سوگند بخوری، اونوقت تو به عنوان جان استارک بلند میشی، لرد وینترفل.»

WINTERFELL.IR

فصل ۷۷

تیریون

مترجم: عرفان

ویرایش و تنظیم: کیوان، م.م.استارک

وقتی از پشن در ضخیم چوبی سلولش صداهایی را شنید، تیریون لنیستر آماده‌ی مردن شد.

با خود اندیشید، *دیگه وقتشه. بیایید، بیایید و کارو تموم کنید.* به زحمت سر پا ایستاد. پاهایش به‌خاطر ماندن در زیر بدنش خواب رفته بودند. خم شد و پاهایش را مالش داد تا سوزن سوزن شدن‌ها رفع شود. *تلوتلوخوران و اردک وار به سمتِ کُنده‌ی جلاد نخواهم رفت.*

کنجکاو بود بداند که همین پایین و در تاریکی او را خواهند کشت یا کشان کشان از میان شهر می‌برندش تا سر ایلن پین بتواند سرش را قطع کند. پس از آن نمایش مضحک محاکمه، خواهر شیرین و پدر عزیزش ترجیح می‌دادند که در سکوت از شر او خلاص شوند تا اینکه خطر اعدام عمومی را به جان بخرند. *اگه بذارن صحبت کنم، می‌تونم به مردم حرفای مهمی بزنم.* ولی واقعا ممکنه اینقدر احمق باشند؟

WINTERFELL.IR

کلید که در قفل چرخید و درِ سلول غژغژکنان به داخل باز شد، تیریون خود را به نمِ دیوارِ پشت سرش چسباند، در حالی که آرزو می‌کرد کاش سلاحی داشت. *هنوزم میتونم گاز بگیرم و لگد بزنم. من با مزه‌ی خون توی دهنم می‌میرم.* آرزو کرد بتواند به چند کلمه شورانگیز به عنوان حرف آخر بیندیشد. به نظر نمی‌رسید "ریدم به همتون" جایگاه مناسبی در تاریخ برایش دست و پا کنه.

نور مشعل بر چهره‌اش افتاد. با دست چشمش را پوشاند. «زودباش، نکنه از یه کوتوله می‌ترسی؟ انجامش بده جنده‌زاده‌ی کثافت.» صدایش به خاطر عدم استفاده دورگه شده بود.

«درسته اینجوری راجع به مادر والامقاممون صحبت بشه؟» مرد با مشعلی در دست چپش جلو آمد. «اینجا حتی از سلول من در ریورران هم ترسناک‌تره، ولی به نموریِ اونجا نیست.»

برای لحظه‌ای نفس تیریون بند آمد. «تویی؟»

«خب، نه همه‌ی من.» جیمی لاغر و تکیده شده و مویش را کوتاه کرده بود. «یه دست رو توی هرن‌هال جا گذاشتم. آوردن یاران شجاع از اونوَر دریای باریک جزو ایده‌های خوب پدر نبود.» دستش را بالا آورد، و تیریون مچ دست بریده شده را دید.

انفجار قهقهه‌ای عصبی از میان لب‌هایش بیرون ریخت. «اوه، خدایان، جیمی، خیلی متأسفم، ولی. . . پناه بر خدایان، ما دو تارو ببین. پسرانِ لنیستر، یکی بی‌دست، اون یکی بی‌دماغ.»

«روزهایی بود که از بوی گند دستم آرزو میکردم کاش دماغ نداشتم.» جیمی مشعل را پایین آورد تا نور چهره برادرش را در بر بگیرد. «چه زخم پرابهتی.»

تیریون رویش را از برق تند مشعل برگرداند. «مجبورم کردن تو یه جنگ شرکت کنم، بدون این که برادر بزرگترم برای محافظت ازم اونجا باشه.»

«شنیدم که میگن تقریباً کلِ شهرو سوزوندی.»

WINTERFELL.IR

«یه دروغِ کثیفه. فقط رودخونه رو سوزوندم.» ناگهان تیریون به خاطر آورد که کجاست، و چرا. «اومدی که منو بکشی؟»

«این دیگه نمک نشناسیه. اگه قراره اینقدر گستاخ باشی شاید بهتره همینجا ولت کنم تا بپوسی.»

«پوسیدن اون سرنوشتی نیست که سرسی برای من در نظر گرفته.»

«خب، اگه حقیقتو بخوای نه. قراره فردا اون بیرون، وسطِ زمین‌های مسابقه‌ی قدیمی سرت رو قطع کنن.»

تیریون دوباره خندید. «اونجا غذا هم هست؟ برای آخرین حرفا باید کمکم کنی، توی این مدت ذهنم مثل یه موش تو یه سردابه بی‌خود دور خودش می‌چرخیده.»

«نیازی به آخرین حرفا نداری. اومدم نجاتت بدم.» صدای جیمی به طرز غریبی رسمی بود.

«کی گفته که من میخوام نجات پیدا کنم؟»

«میدونی، تقریباً یادم رفته بود چه آدم کوچولوی آزاردهنده‌ای هستی. حالا که یادم آوردی، در نهایت فکر کنم بذارم سرسی سرتو از تنت جدا کنه.»

«اُوه نه نمی‌ذاری.» او اردک‌وار از سلول بیرون رفت. «اون بالا روزه یا شب؟ زمان به طور کل از دستم خارج شده.»

«سه ساعت بعد از نیمه شبه. همه‌ی شهر خوابیدن.» جیمی مشعل را سرِ جایش، روی دیوارِ میانِ دو سلول برگرداند.

نور راهرو آنقدر کم بود که تیریون تقریباً به زندانبان که روی کف سنگیِ سرد افتاده بود برخورد کرد. با پنجه پا سقلمه‌ای به او زد. «مُرده؟»

«خوابیده. اون سه‌تای دیگه هم همینطور. خواجه **خواب شیرین** قاطیِ شرابشون کرد، ولی نه اونقدر که کشنده باشه. لااقل خودش که اینطور میگفت. اون پای پلکان منتظره، ردای سپتون‌ها رو پوشیده. میری پایین توی مجرای فاضلاب، و از اونجا به رودخونه. یه کشتیِ پارویی توی خلیج منتظرته. وَریس آدمای مورد اعتمادی تو شهرهای آزاد

WINTERFELL.IR

داره که حواسشون هست پول کم نیاری. . . ولی سعی کن به چشم نیای. شک ندارم سرسی کسانی رو دنبالت میفرسته. کار درست اینه که یه اسمِ دیگه انتخاب کنی.»

«یه اسم دیگه؟ اُوه، حتماً. و موقعی که مردان بی‌چهره میان که منو بکُشن، میگم، «نه، منو اشتباه گرفتید، من یه کوتوله دیگه‌ام با یه زخمِ زشت روی صورتم.» هر دو لنیستر به پوچیِ کل این ماجرا خندیدند. سپس جیمی روی یک زانو نشست و بر هر گونه‌ی او بوسه‌ای سریع زد، و لب‌هایش به باریکه‌ی زشت بافت زخم کشیده شد.

تیریون گفت، «ممنونم برادر. به خاطر نجات جونم.»

«این. . . یه بدهی بود که بهت داشتم.» صدای جیمی عجیب بود.

«یه بدهی؟» سرش را بالا گرفت. «نمیفهمم.»

«خوبه. بهتره بعضی درها برای همیشه بسته بمونن.»

تیریون گفت، «او عزیزم. چیزِ ناگُوار و زشتی پشتشه؟ میتونه این باشه که کسی یه‌بار حرفِ زشتی راجع به من زده؟ سعی میکنم گریه نکنم. بهم بگو.»

«تیریون. . .»

جیمی میترسه. تیریون دوباره گفت، «بهم بگو.»

برادرش روی خود را برگرداند و به آرامی گفت، «تایشا.»

شکمش پیچ خورد. «تایشا؟ تایشا چی؟»

«اون فاحشه نبود. من هیچوقت اونو برای تو نخریدم. این دروغی بود که پدر دستور داد بگم. تایشا خب. . . اون همون چیزی بود که به نظر میومد. دختر یه کشاورز، که تصادفی توی جاده بهش برخوردی.»

WINTERFELL.IR

تیریون می‌توانست صدای ضعیفِ نفس‌کشیدن خود را به شکل صوتی پوچ از میان زخم بینی‌اَش بشنود. جیمی نمی‌تونست تو چشم‌هاش نگاه کنه. *تایشا*. تلاش کرد به خاطر بیاره که او چه شکلی بود. *یه دختر، اون فقط یه دختر بود، بزرگ‌تر از سانسا نبود*. با صدایی گرفته و زیرلب گفت، «همسرم. اون با من ازدواج کرد.»

«پدر گفت به خاطرِ طلاهات بوده. اون عوام‌زاده بود، و تو یه لنیستر از کسترلی راک. تموم چیزی که اون میخواست طلا بود، که باعث میشد فرقی با یه فاحشه نداشته باشه، پس. . . پس این یه دروغ حساب نمیشد، نه واقعاً ، و. . . اون گفت تو نیاز به یه درسِ سفت و سخت داری. اینکه ازش عبرت می‌گیری، و بعداً از من تشکر میکنی. . .»

«ازت تشکر کنم؟» صدای تیریون گرفته بود. «اون تایشا رو به نگهباناش داد. یه سربازخونه پر از نگهبان. اون منو مجبور کرد. . . تماشا کنم.» *آره، و بیشتر از تماشا. من هم با اون خوابیدم. . . با همسرم. . .*

«من هیچوقت نمی‌دونستم که اون می‌خواد همچین کاری بکنه. باید حرفمو باور کنی.»

تیریون با عصبانیت گفت، «اُوه، جداً؟ اصلاً دیگه چرا باید هیچکدوم از حرفات رو باور کنم؟ اون همسر من بود!»

«تیریون . . .»

تیریون او را زد. یک سیلی با پشت دست بود، ولی او تمام قدرتش را در آن نهاده بود، تمام ترسش را، تمام خشمش را، تمام زجرش را. جیمی بی‌تعادل خم شد. ضربه او را به پشت روی زمین پرت کرد. «من. . . فکر می‌کنم حقم بود.»

«اُه، خیلی بیشتر از اینا سرت اومده، جیمی. تو و خواهر دلربا و پدر عزیزمون، بله، من نیستم تا بهت بگم چیا نصیبت شده. ولی میفهمی، اینو بهت قول میدم. یه لنیستر همیشه قرضش رو ادا میکنه.» تیریون اردک‌وار دور شد، در حالی که از سر عجله دوباره روی زندانبان سکندری خورد. پیش از چند یارد نرفته بود که به دروازه ای آهنینی برخورد کرد که راه را بسته بود. *اُه، خدایان*. این تنها کاری بود که برای جلوگیری از فریاد کشیدن از دستش برمی‌آمد.

جیمی از پشت به او رسید. «کلیدای زندانبان دست منه.»

«پس ازشون استفاده کن.» تیریون کنار رفت.

WINTERFELL.IR

جیمی قفل دروازه را گشود، آن را هل داد تا باز شود، و داخل شد. از روی شانه به عقب نگاه کرد. «میای؟»

«با تو نه.کلیدهارو بده به من و برو. خودم وَریس پیدا میکنم.» تیریون وارد شد.

سرش را کج کرد و با چشمان ناهمگونش به برادرِ خود زُل زد. «جیمی، با دست چپ میتونی بجنگی؟»

جیمی به تلخی گفت، « نه به خوبی تو.»

«خوبه. پس اگه زمانی دوباره همدیگه رو دیدیم، باهم هم‌سطح خواهیم بود. چلاق و کوتوله.»

جیمی حلقه‌ی کلیدها را به دستِ او داد. «من حقیقت بهت گفتم.حالا تو هم حقیقت بهم بدهکاری. تو اون کار کردی؟ تو اون کشتی؟»

این پرسش خنجری دیگری بود که در شکمش پیچانده شد. تیریون پرسید، «مطمئنی که می‌خوای بدونی؟ جافری حتی از ایریس هم پادشاه بدتری میشد. اون خنجر پدرشو دزدید و داد به یه راهزن تا گلوی برندون استارک پاره کنه، می‌دونستی؟»

«من. . . فکر میکردم ممکنه کارِ اون باشه.»

«خب، پسر راه پدرش ادامه میده. جاف به محضِ اینکه به قدرت می‌رسید، منو هم میکشت. به جرم کوتاه و زشت بودن، جرمی که به وضوح مرتکبش شدم.»

«جواب سؤال منو ندادی.»

«ای احمقِ چلاقِ کورِ کودنِ بیچاره. باید هر چیز ساده‌ای برات توضیح بدم؟ بسیار خب. سرسی یه فاحشه‌ی دروغگوئه، و تا جایی که من می‌دونم، اون با لَنسِل و آزمنِد کتل‌بلک و احتمالاً مون‌بُی خوابیده. و من هم همون هیولایی هستم که همه میگن. آره، من پسر خبیثت رو کشتم.» تیریون به زحمت لبخند زد. حتماً در نور کم مشعل، منظره‌ای نفرت انگیز از آب درآمده بود.

WINTERFELL.IR

جیمی بدون اینکه کلمه‌ای بگوید برگشت و از او دور شد.

تیریون رفتنش را تماشا کرد، دید که با پاهای بلند و نیرومندش گام‌های بلند برمی‌داشت، و بخشی از وجود او می‌خواست فریاد بزند، تا به او بگوید که حرف‌هایش حقیقت ندارد، تا از او طلب بخشش کند. ولی بعد به تایشا اندیشید، و سکوتش را حفظ کرد. آنقدر به صدای گام‌های در حال دور شدن گوش داد که دیگر نتوانست آنها را بشنود، سپس اردک‌وار رفت تا وریس را بیابد.

خواجه در تاریکیِ یک راه‌پله گردِ پر پیچ و خمی پنهان شده بود، ردای قهوه‌ایِ بیدزده‌ای بر تن داشت، با باشلقی که رنگ‌پریدگی چهره‌اش را پنهان می‌ساخت. وقتی تیریون را دید گفت، «خیلی دیر کردید، ترسیدم چیزی غلط از آب در اومده باشه.»

تیریون با لحنی نیش‌دار به او اطمینان داد، «اُه، نه. چطور ممکنه چیزی غلط از آب در بیاد؟» سرش را عقب برد و به بالا خیره شد. «موقع محاکمه دنبالت فرستادم.»

«نمیتونستم بیام. ملکه روز و شب مراقبم بود. جرأت نمی‌کردم به شما کمک کنم.»

«الان که داری کمکم میکنی.»

«واقعاً؟ آه» وریس زیرلب خندید؛ خنده‌ای که در این مکان پوشیده از سنگ سرد و پر از تاریکی و پژواک صدا، به طرز عجیبی نامناسب به نظر می‌رسید. «برادرتون میتونه خیلی قانع‌کننده باشه.»

«وریس، تو به سردی و لزجیِ یه حلزون هستی، تا حالا کسی بهت نگفته ؟ تو تمام تلاشت کردی که منو بکشی. شاید باید لطفت جبران کنم.»

خواجه آه کشید. «سگِ وفادار لگد خورده، و مهم نیست عنکبوت چطور تار بتنه، هیچ‌وقت محبوب نخواهد بود. ولی اگه شما منو اینجا به قتل برسونید، براتون نگران میشم سرورم. ممکنه هیچ‌وقت راه برگشت به نورِ روز رو پیدا نکنید.» چشمانش سیاه و نمناک در نورِ رقصان مشعل درخشیدند. «این راهروها برای آدمای بی‌ملاحظه پر از تله‌ست.»

WINTERFELL.IR

تیریون خرناس کشید. «بی‌ملاحظه؟ من باملاحظه‌ترین مردی هستم که تا به حال وجود داشته، تو کمک کردی اینطور باشم.» بینی‌اش را مالید. «پس بهم بگو، جادوگر، همسر دوشیزه و معصوم من کجاست؟»

«متأسفانه باید بگم هیچ ردی از بانو سانسا در قدمگاه پادشاه پیدا نکردم. از سِر دانتوس هولارد هم همینطور، کسی که باید طبق قائده تا حالا یه گوشه‌ای مست پیدا می‌شد. شبی که سانسا ناپدید شده، اونا با هم روی پلکان مارپیچ دیده شدن. بعد از اون، هیچی. اون شب هرج و مرج زیادی به وجود اومد. پرنده‌های کوچیک من ساکت هستن.» وریس با ملایمت آستین کوتوله را کشید و او را به سمت پله‌ها کشاند. «سرورم، باید بریم. راهتون به سمت پایینه.»

دست کم این دروغ نمیگه. تیریون اردک‌وار در پی خواجه به راه افتاد، و در حین پایین رفتن پاشنه‌ی کفش‌هایش روی سنگِ سخت کشیده می‌شد. هوا در پلکان بسیار سرد بود، سرمایی نمدار و استخوان‌سوز که او را بی‌درنگ به رعشه انداخت. تیریون پرسید، «اینجا کدوم قسمت از دخمه‌هاست؟»

وریس پاسخ داد، «مِیگور ظالم دستور داد چهار طبقه دخمه برای قلعه‌اش بسازن. توی بالاترین طبقه، سلول‌های بزرگی هست که میشه توشون مجرم‌های معمولی رو حبس کرد. اونا پنجره‌های باریکی دارن که بالای دیوار قرار داده شدن. طبقه دوم سلول‌های کوچک‌تری داره که گروگان‌های نجیب‌زاده رو توشون نگه می‌دارن. اینا هیچ پنجره‌ای ندارن، ولی نور مشعل‌های دالان از بین میله‌ها اونا رو روشن میکنه. در طبقه سوم سلول‌ها کوچک‌ترن و درهاشون چوبیه. مردم بهشون میگن سلول‌های سیاه.جایی که شما، و پیش از شما ادارد استارک توش نگه می‌داشتن. ولی هنوز یه طبقه پایین‌تر هم هست. وقتی مَردی به طبقه چهارم برده بشه، دیگه نه هیچوقت خورشید رو می‌بینه، نه صدای انسانی رو میشنوه، نه نفسی خالی از درد و رنج می‌کشه. میگور سلول‌های طبقه چهارم برای شکنجه ساخت.» به انتهای پلکان رسیده بودند. دری بی‌نور روبرویشان باز شد. «اینجا طبقه چهارمه. دستتونو بدین به من، سرورم. امن‌تره که اینجا توی تاریکی راه بریم. چیزهایی هست که دوست ندارید ببینید.»

تیریون لحظه‌ای درنگ کرد. وریس پیش از این هم یک بار به او خیانت کرده بود. چه کسی می‌دانست که خواجه در حال اجرای کدامین بازی بود؟ و چه جایی برای کشتن یک فرد بهتر از این پایین و در تاریکی، جایی که هیچ کس از وجود آن خبر نداشت؟ ممکن بود جسدش هیچ‌گاه پیدا نشود.

WINTERFELL.IR

از طرف دیگر، مگر او انتخابی هم داشت؟ برگردد و از پلکان بالا رود و از دروازه اصلی بیرون برود؟ نه، این شدنی نبود.

با خود اندیشید، *اگه جیمی بود نمی‌ترسید*، و قبل از اینکه به یاد بیاورد جیمی با او چه کرده است دستش را به خواجه داد و گذاشت تا به دنبالِ کششِ نرمِ چرم روی سنگ، از میان سیاهی هدایت شود. وریس تند راه می‌رفت، و هر از چند گاهی زمزمه می‌کرد، «مراقب باشید، سه‌تا پله جلومون داریم،» یا، «اینجا تونل به سمت پایین شیب پیدا میکنه، سرورم.» تیریون به خاطر آورد،*من به عنوان دستِ پادشاه به اینجا رسیدم، و سواره پیشاپیش مردان قسم خورده‌ی خودم از دروازه‌ها رد شدم، و حالا اینجا رو مثل یه موش ترک میکنم، دوان دوان توی تاریکی و دست در دست یه عنکبوت.*

نوری روبرویشان پدیدار گشت، کم‌سوتر از نور روز، و همچنان که با عجله به سمت آن می‌رفتند، بزرگ‌تر می‌شد. پس از مدتی توانست ببیند که نور مربوط به دری هلالی شکل است، که توسط دروازه‌ی آهنین دیگری بسته شده است. وریس کلیدی بیرون آورد. قدم به درونِ سردابی کوچک و مدور گذاشتند. پنج در دیگر به این اتاق باز می‌شدند، و همگی میله‌های آهنین داشتند. همچنین یک شکاف در سقف وجود داشت، و یک ردیف پله عمودی در دیوار تعبیه شده بود، که به سمت بالا می‌رفت. در طرفی یک آتشدان جواهرنشان وجود داشت که به شکل سر اژدها ساخته شده بود. زغالِ درونِ دهانِ بازِ هیولا سوخته و خاکستر شده بود، ولی هنوز با نور نارنجیِ ملال انگیزی می‌درخشید. این نور هرچند بی‌فروغ بود، پس از سیاهی تونل خوشایند می‌نمود.

به هر حال آن محل تقاطع خالی بود، ولی در کف آن یک کاشی کاری از اژدهایی سه سر وجود داشت که از کاشی‌های سرخ و سیاه ساخته شده بود. چیزی برای یک لحظه تیریون را آزار داد. سپس فهمید که آن چیست. *این همون جاییه که شِی، وقتی وریس برای اولین بار اونو به تخت من آورد ازش حرف زد.* «ما زیر برج دستِ پادشاه هستیم.»

«بله.» در حالی که وریس دری که مدت‌ها بسته مانده بود را می‌کشید، لولاهای یخ زده در اعتراض به آن جیغ می‌کشیدند. تکه‌هایی از زنگار به سوی زمین فرود آمدند. «این ما رو می‌بره بیرون به سمت رودخونه.»

WINTERFELL.IR

تیریون به آرامی به سمت نردبان رفت، و دستش را به سوی پایین‌ترین پله آن برد. «این منو می‌بره بالا به اتاق خوابم.»

«الان دیگه اتاق خواب عالیجناب پدرتونه.»

تیریون به بالا و به دالان عمودی نگریست. «چقدر باید برم بالا؟»

«سرورم، شما برای این حماقتا خیلی ضعیف هستید، به علاوه زمانی برامون نمونده. باید بریم.»

«اون بالا یه کارایی دارم. چقدر دوره؟»

«دویست و سی پله، ولی هر چی که توی ذهنتونه–»

«دویست و سی پله، و بعد؟»

«تونلِ سمتِ چپ، ولی حرفم گوش کنید–»

«از اونجا تا اتاق خواب چقدر راهه؟» تیریون یک پا را بالا برد و روی پایین‌ترین پله نردبان گذاشت.

«بیشتر از شصت فوت نیست. همینطور که می‌رید یه دستتون به دیوار بذارید. درها رو حس می‌کنید. اتاق خواب سومیه.» آهی کشید. «این حماقته سرورم. برادرتون زندگی شما رو بهتون پس داده. میخواید اونو به همراه جون من دور بریزید؟»

«وریس، در این لحظه تنها چیزی که براش ارزش کمتری از جون خودم قائلم جون توئه. همینجا منتظرم بمون.» او پشتش را به خواجه کرد و شروع به بالا رفتن کرد، و همچنان که می‌رفت بی‌صدا پله ها را می‌شمرد.

پله به پله، در تاریکی صعود می‌کرد. در ابتدا می‌توانست شمایل مبهمِ هر پله را که چنگ می‌زد، و بافتِ خاکستریِ سختِ سنگ پشتش را ببیند، ولی همزمان با بالا رفتن سیاهی غلیظتر می‌شد. *سیزده، چهارده، پانزده، شانزده.* به سی‌اُمین پله که رسید، بازوانش در اثر کشش به لرزه افتادند. یک لحظه ایستاد تا نفسی بگیرد و به پایین نظری انداخت.

WINTERFELL.IR

دایره‌ای از نور بی فروغی در فاصله زیادی آن پایین می‌درخشید، که نیمی از آن توسط پاهای خودش پوشیده شده بود. تیریون صعودش را پی‌گرفت. *سی و نه، چهل، چهل و یک*. به پنجاهمی که رسید، پاهایش به سوزش افتادند. نردبان بی‌پایان و آزاردهنده بود. *شصت و هشت، شصت و نُه، هفتاد*. در پله هشتادم، پشتش به دردی خفیف افتاد. ولی باز هم بالا رفت. نمی‌توانست بگوید که چرا. *صد و سیزده، صد و چهارده، صد و پانزده*.

در پله دویست و سی‌ام، نقب به سیاهی قیر بود، ولی او می‌توانست هوای گرمی را که از تونلِ سمت چپش جریان داشت، مثل تنفسِ نوعی هیولای بزرگ حس کند. با بدبختی یک پا را رد کرد و از نردبان به زحمت رد شد. تونل حتی از نقب هم تنگ‌تر بود. هر انسانِ با اندازه معمول مجبور می‌شد روی دست‌ها و زانوان بخزد، ولی تیریون به قدر کافی کوتاه بود که سرپا راه برود. *بالاخره یه جایی مخصوص کوتوله‌ها پیدا شد*. چکمه‌هایش به نرمی روی سنگ ساییده می‌شد، گام‌ها را می‌شمرد، و دنبال درزهای بین دیوار می‌گشت. دیری نگذشت که صداهایی به گوشش خورد، نخست مبهم و نامشخص، و سپس واضح‌تر. نزدیک‌تر رفت و گوش داد. دو تن از نگهبانان پدرش داشتند درباره فاحشه‌ی **کوتوله** بذله‌گویی می‌کردند و می‌گفتند که خوابیدن با او چقدر دلپذیر به نظر می‌رسد، و او باید بجای آن چیز کوچکِ رشد نکرده‌ی کوتوله، به شدت هوس آلتی واقعی کرده باشد. لام[1] گفت، «شرط می‌بندم سرش کجه.» این حرف او را وارد این بحث کرد که فردا تیریون چگونه خواهد مرد. لام مصرانه گفت، «اون مثل زنا گریه میکنه و التماس میکنه ببخشنش، حالا می‌بینی.» لِستِر[2] می‌پنداشت که او شجاع مثل یک شیر با تبر رو در رو خواهد شد، درست مثل یک لنیستر، و حاضر بود سر این موضوع روی چکمه‌های جدیدش شرط ببندد. لام گفت، «آه، گُه تو چکمه‌هات، میدونی اونا عمراً به پاهای من نمی‌خورن. بهت گفته باشم، اگه من ببرم باید واسه دو هفته زره کوفتیم برق بندازی.»

در مسافتی به میزان چند فوت، تیریون می‌توانست هر واژه از مجادله‌ی آنها را بشنود، ولی جلوتر که رفت، صداها به سرعت محو شدند. تیریون، با لبخندی در تاریکی اندیشید، *بی‌خود نیست که وریس دلش نمی‌خواست از اون نردبون کوفتی بالا بیام. حتماً به خاطر پرنده‌های کوچیکه*.

۱- Lum

۲- Lester

WINTERFELL.IR

به در سوم رسید و مدتی طولانی به هر طرف دست کشید تا سرانجام انگشتانش به قلابِ آهنی کوچکی تماس پیدا کردند که بین دو سنگ کارگذاشته شده بود. وقتی آن را به پایین کشید، غرلند آرامی کرد که صدای آن به بلندی سقوط بهمنی در سکوت بود، و مربعی از نور ماتِ نارنجی رنگ را با فاصله یک فوت در سمت چپ او ایجاد کرد.

آتشدان! تقریباً به خنده افتاد. بخاری پر از خاکستر گرم بود، و کنده‌ای سیاه با درونی سوزان بر رویش داخل آن می‌سوخت. محتاطانه و با گام‌هایی سریع جلو رفت تا چکمه‌هایش نسوزند، و ذغال‌های نیم‌سوخته‌ی گرم به نرمی زیر پاشنه‌های او ترق تروق می‌کردند. وقتی خود را در جایی که زمانی اتاقِ خوابش بود یافت، مدتی درازی ایستاد، و سکوت را استشمام کرد. آیا پدرش شنیده بود؟ آیا به شمشیرش دست می‌برد، و داد و فریاد می‌کرد؟

صدای زنی طنین انداز شد، «سرورم؟»

زمانی ممکن بود این آزارم بده، اون موقع که هنوز درد رو حس میکردم. نخستین گام سخت‌ترین گام بود. وقتی به تخت رسید تیریون پرده را کنار زد و او را آنجا دید، که با لبخندی خواب‌آلوده بر لبانش به سمت وی می‌چرخید. با دیدن تیریون لبخندش پژمرد. پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید، گویی قرار است از وی محافظت کند.

«انتظار شخص قدبلندتری رو داشتی، دلبرم؟»

اشک‌های درشتِ خیس چشمان شی را پر کردند. «اصلاً نمی‌خواستم اون چیزا رو بگم، ملکه مجبورم کرد. خواهش میکنم. پدرت خیلی منو می‌ترسونه.» شی بلند شد و نشست، و گذاشت پتو بلغزد و روی زانویش بیفتد. در زیر چیزی به تن نداشت، جز زنجیری که دور گردنش بود. زنجیری از دستهای طلایی به هم پیوسته، که هر کدام دست بعد از خود را گرفته بود.

تیریون با لطافت گفت، «بانو شیِ من. تمام مدتی که توی سلول سیاه نشسته بودم و انتظار مرگم رو می‌کشیدم، همیشه یادم بود که تو چه قدر زیبا بودی. در لباسی از ابریشم یا پارچه نامرغوب یا اصلاً هیچی. . .»

«الانه که سرورم برگردن. باید بری، یا اینکه. . . اومدی منو با خودت ببری؟»

WINTERFELL.IR

«اصلاً خوشت می‌اومد؟» چانه‌اش را در دست گرفت، و تمام دفعاتی را که پیش از این چنین کاری کرده بود به خاطر آورد. تمام دفعاتی که دستانش را دور کمر او حلقه کرده بود، پستان‌های کوچک و سفتش را فشرده و موهای کوتاه سیاهش را نوازش کرده، لبانش را، گونه هایش را، گوش‌هایش را لمس کرده بود. تمام دفعاتی که با انگشتی او را کاویده بود تا شیرینیِ پنهانش را بجوید و به ناله وادارَش کند. «اصلاً از لمسِ دست من خوشت میومد؟»

او گفت، «بیشتر از هر چیزی، غولِ لنسیتری من.»

این بدترین چیزی بود که میتونستی بگی، دلبرم.

تیریون دستی را به زیر زنجیر پدرش برد، و آن را پیچاند. اتصال‌های زنجیر سفت شدند و به گردنش فرو رفتند. تیریون گفت، «چراکه دستان طلایی همواره سرد است، اما دستان یک زن گرم.» به دستانِ سرد پیچشی دیگر داد در حالی که دستان گرم اشک‌هایش را پاک می‌کردند.

پس از آن خنجر لرد تایوین را روی میز کنار تخت یافت و آن را در کمربندش گذاشت. گُرزی با سرِ شیر، یک تبرزین، و یک زوبین بر دیوار آویخته شده بود. تبرزین برای دست گرفتن در قلعه دست و پا گیر بود، و گرز در بالا و دور از دسترس قرار داشت، ولی جعبه‌ای بزرگ از جنس آهن و چوب به دیوار چسبیده و درست زیر زوبین گذاشته شده بود. از آن بالا رفت، آن را به همراه تیردان چرمی پر از پیکان پایین آورد، پایی را در رکاب کمان انداخت، و آنقدر به پایین فشار داد تا مسلح شد. سپس پیکانی را داخل شکافش گذاشت.

جیمی در مورد مضرات زوبین بیش از یک مرتبه برایش سخنرانی کرده بود. اگر سر و کله‌ی لام و لستر از هر جایی که در آن در حال گفتگو بودند پیدا می‌شد، او فرصت پر کردن دوباره زوبین را پیدا نمی‌کرد، ولی دست کم یکی از آنها را با خود به جهنم می‌کشید. لام را، اگر حق انتخاب داشت. *خودت باید زرهِت رو برق بندازی لام. تو می‌بازی.*

همچنان که اردک‌وار به سوی در می‌رفت، لحظه‌ای گوش فرا داد، سپس به آرامی آن را باز کرد. چراغی در طاقچه‌ی سنگی می‌سوخت و نور زردِ ضعیفی را در سراسر راهروی خالی پخش می‌کرد. فقط آن شعله در حرکت بود. تیریون بیرون خزید، در حالی که زوبین را به پایش چسبانده بود.

WINTERFELL.IR

پدرش را همان‌جایی که انتظار داشت یافت، نشسته در تیرگیِ برجِ مستراح، درحالی‌که ردای خوابش را بالا زده و پیرامون ران‌هایش انداخته بود. از صدای گام‌ها، لرد تایوین چشمانش را بالا آورد.

تیریون نیمچه تعظیم طعنه‌آمیزی به او کرد و گفت، «سرورم.»

«تیریون.» تایوین لنیستر اگر هم ترسیده بود، چیزی بروز نداد. «کی تو رو از سلولت آزاد کرده؟»

«دوست داشتم بهتون بگم، ولی سوگند مقدسی خوردم.»

پدرش قاطعانه گفت، «خواجه. برای این کار سرشو قطع می‌کنم. اون زوبین منه؟ بذارش زمین.»

«مجازاتم می‌کنید اگه سرپیچی کنم، پدر؟»

«این فرار عین حماقته. قرار نیست کشته بشی، اگه این چیزیه که ازش می‌ترسی. هنوزم قصد دارم تو رو بفرستم دیوار، ولی بدون رضایت لرد تایرل نمی‌تونم این کارو بکنم. زوبین بذار زمین تا به اقامتگاه من بریم و درمورد این قضیه صحبت کنیم.»

«همینجا هم می‌تونیم صحبت کنیم. شاید من قصد نداشته باشم برم به دیوار، پدر. اون بالا خیلی سرده، و تصور می‌کنم به اندازه کافی از طرف شما سرما چشیدم. پس فقط یه چیزی رو به من بگید، بعدش من راهم می‌کشم و می‌رم. یه سؤال ساده‌ست، تا این حد رو دیگه بهم مدیونید.»

«من ذره‌ای به تو مدیون نیستم.»

«تمام زندگیم، از این هم کمتر بهم دادید، ولی این یکی خواهید داد. شما با تایشا چه‌کار کردید؟»

«تایشا؟»

حتی اسمش رو هم به خاطر نمیاره. «دختری که باهاش ازدواج کردم.»

WINTERFELL.IR

«اُوه، آره. اولین فاحشه‌ات.»

تیریون سینه پدرش را هدف گرفت، «دفعه بعدی که این کلمه رو به زبون بیارید، می‌کشمتون.»

«تو شهامتش نداری.»

«میخوای بفهمی دارم یا نه؟ کلمه‌ی کوتاهیه، و به نظر خیلی راحت بر لب‌هاتون جاری می‌شه.» تیریون با کمان بی‌صبرانه اشاره کرد. «تایشا. بعد از اون درس کوچیکِ من، باهاش چه‌کار کردید؟»

«یادم نمیاد.»

«بیشتر تلاش کنید. سپردید که اونو بکشن؟»

پدرش لب‌ها را به هم فشرد. «دلیلی نداشت این کارو بکنم، اون جایگاهش فهمید. . . و یادم میاد که پول خوبی برای کار روزانه‌اش دریافت کرد. فکر کنم پیشکار راهیش کرد که بره. هیچ‌وقت به پرس و جو درباره‌اش فکر نکردم.»

«راهیش کرد که کجا بره؟»

«همونجا که فاحشه‌ها می‌رن.»

انگشت تیریون فشرده شد. زوبین همان دم که لرد تایوین قصد برخاستن داشت صدای بلندی داد. پیکان بر بالای رانش نشست و وی با ناله‌ای سر جایش برگشت. تیر خیلی عمیق فرونشسته بود، و درست تا پَرِ انتهای خود. خون از اطراف چوبه به بیرون می‌تراوید و روی موهای شرمگاه و ران‌های برهنه‌اش می‌چکید. با ناباوری، و درحالی‌که چشمانش از شدت ناباوری مات شده بودند گفت، «تو بهم تیر زدی.»

تیریون گفت، «شما همیشه موقعیت‌ها رو سریع درک می‌کردید، سرورم. باید به همین دلیل باشه که دست پادشاه هستید.»

«تو. . . تو پسر. . . پسر من نیستی.»

WINTERFELL.IR

«اینجا رو دیگه اشتباه می‌کنید، پدر. چرا که، فکر می‌کنم من نمونه کوچک شده شما باشم. وقتشه که لطفی در حقم بکنید و زودتر بمیرید. باید به کشتیم برسم.»

برای یکبار هم که شده، پدرش خواسته او را اجابت کرد. سندش بوی تعفنی بود که ناگهان و همزمان با شل شدن دل و روده‌اش در لحظه مرگ به هوا خاست. تیریون فکر کرد، *خب، اون توی جای مناسبی برای اینکار قرار داشت*. ولی بویی که مستراح را پر کرد شاهدی کافی به دست داد که نشان دهد آن شوخی متداول درباره‌ی پدرش تنها دروغی دیگر بوده است.

در آخر، لرد تایوین لنیستر طلا نرید.

WINTERFELL.IR

فصل ۷۸

سمول

مترجم: لرد مندرلی، م.م.استارک

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک

پادشاه عصبانی بود. سم بی‌درنگ این را فهمید.

برادران سیاه یکی یکی وارد می‌شدند و در مقابل استنیس زانو می‌زدند. اوصبحانه‌اش که نان سخت، گوشت نمک‌سود گوساله و تخم‌مرغ آب‌پز بود را کنار زد ونگاه سردی به آنها انداخت. در کنار او زن سرخ، ملیساندر، به‌نظر می‌رسید این صحنه را بسیار سرگرم‌کننده یافته‌است.

وقتی چشمان سرخ زن به سم افتاد، فکر کرد، *جای من اینجا نیست. یک نفر باید به استاد ایمون در بالا رفتن از پله‌ها کمک می‌کرد. به من نگاه نکن، من فقط پیشکار استادم.* بقیه همگی مبارزان تحت فرمان خرس پیر بودند، همه به جز بوون مارش که از مبارزه کناره گرفته بود، اما قلعه‌بان و پیشکار ارشد باقی‌مانده‌بود. سم نمی‌فهمید که چرا ملیساندر باید این‌قدر به او علاقه‌مند شده‌باشد.

WINTERFELL.IR

شاه استنیس برادران سیاه را زمانی بیش از حد طولانی روی زانوهایشان نگه‌داشت. بالاخره گفت: «برخیزید.» سم شانه‌اش را آورد تا استاد ایمون با کمک او بلند شود.

صدای لرد اسلنیت که گلویش را صاف می‌کرد، سکوت اجباری را شکست. «اعلیحضرت، بگذارید عرض‌کنم که ما چه‌قدر خوشحالیم که به حضورتون فراخوانده‌شدیم. وقتی من از بالای دیوار پرچم‌های شمارو دیدم، فهمیدم که مملکت نجات پیداکرده. به سر آلیسرعزیز گفتم که: "مردی داره میاد که هیچ‌وقت وظیفه‌شو فراموش نمی‌کنه. یه مرد قوی و یه پادشاه واقعی." اجازه می‌خوام که پیروزی شما بر وحشی‌هارو تبریک بگم. نغمه‌خوان‌ها حتما بسیار درموردش...»

«نغمه‌خوان‌ها میتونن هرکاری دوست دارن بکنن.» استنیس این را بی‌مقدمه گفت. «من رو از چاپلوسی‌هات قلم بگیر ، چون فایده‌ای برات نخواهد داشت.» استنیس روی پا ایستاد و با اخم به همه آنها نگاه کرد. «بانو ملیساندر به من می‌گه که شما هنوز یه فرمانده کل انتخاب نکردید. من ناراضی‌ام، این نمایش مسخره تا کی قراره ادامه پیداکنه؟»

بوون مارش با لحنی مدافعانه گفت، «قربان، هنوز هیچ‌کس دو سوم آرا رو به‌دست نیاورده. تازه فقط ده روز گذشته.»

«نُه روز بیش از اندازه‌ی لازمه. من اسیرانی دارم که باید از شرشون خلاص بشم، یه مملکت که باید بهش سر و سامان بدم و یه جنگ که باید توش بجنگم. انتخاب‌هایی هست که باید صورت بگیره، تصمیماتی که به دیوار و نگهبانان شب مربوطه. طبق قاعده فرمانده کل شما هم باید در این تصمیم‌ها حق صحبت داشته باشه.»

جانوس اسلینت گفت، «بله باید داشته باشه. ولی باید عرض کنم که ما برادرا سربازای ساده‌ای بیشتر نیستیم. بله، سرباز! و اعلیحضرت می‌دونن که سربازا بیشتر مایلن که از دستورات تبعیت کنن. از نظر من اونا می‌خوان از رهنمودهای ملوکانه‌ی شما بهره ببرن. برای صلاح مملکت، تا بهشون کمک بشه عاقلانه انتخاب کنن.»

این پیشنهاد برخی از حاضرین را به خشم آورد. کاتر پایک با عصبانیت گفت، «می‌خوای که شاه کونمون رو برامون تمیز کنه؟» سر دنیس ملیستر اصرار کرد، «انتخاب یک فرمانده کل حق برادرای قسم خورده است، و نه کس دیگه‌ای.» اد ماتم‌زده نالید، «اگه اونا عاقلانه انتخاب میکردند که به من رأی نمیدادن.» استاد ایمون، آرام مثل همیشه گفت، «اعلیحضرت، نگهبانی شب از زمانی که برندون معمار دیوار رو بالابرد، تابه‌حال خودش رهبر خودش رو انتخاب

WINTERFELL.IR

می‌کرده. تا جوئر مورمونت ما نهصد و نود و هفت فرمانده کل در یک سلسله‌ی بدون انقطاع داشتیم که هرکدام توسط مردانی که رهبریشونو به دست می‌گرفت انتخاب شده. این یک سنت چندهزارساله‌س.»

استنیس دندان‌هایش را به هم سایید.«قصد من این نیست که در حقوق و سنت‌های شما مداخله کنم. درمورد رهنمود ملوکانه هم جانوس، اگه منظورت اینه که من به برادرات بگم تورو انتخاب کنن، شجاعتش رو داشته باش و اینو بگو.»

لرد جانوس از شنیدن این حرف یکه خورد. او لبخندی نامطمئن زد و شروع به عرق ریختن کرد، اما در کنار او بوون مارش گفت، «برای فرماندهی ردا سیاها چه کسی بهتر از اونی که قبلاً فرمانده ردا طلایی‌ها بوده، سرورم؟»

«به نظر من هر کدوم از شما، حتی آشپز.» نگاهی که پادشاه به اسلینت انداخت سرد بود. «البته به سختی می‌شه باور کرد که جانوس اولین رداطلایی بوده که رشوه گرفته، این درست، اما می‌شه گفت که او اولین فرمانده‌ای بوده که جیبش رو با فروختن مقام‌ها و ترفیع‌ها پر کرده. آخر کار باید به جایی رسیده باشه که از نصف افسرهای نگهبانان شهر، سهمی از دستمزدشونو به عنوان حق حساب بگیره. اینطور نیست جانوس؟»

گردن اسلینت در حال کبود شدن بود. «دروغه، همش دروغه! یه مرد قوی دشمن پیدا میکنه، اعلیحضرت از این مسئله خبر دارن، دشمنا پشت سر آدم دروغ‌هاشونو زمزمه می‌کنن. هیچ‌چیز هیچ‌وقت اثبات نشد، حتی یک مرد هم حاضر نشد...»

«دو مرد که حاضر شدند علیه‌تو شهادت بدن، ناگهان تو نوبت نگهبانیشون مردن.» استنیس چشمانش را نازک کرد. «من رو ساده فرض نکن عالیجناب. من مدرکی که جان آرین در مقابل شورای کوچک گذاشت رو دیدم. اگه اون‌موقع من پادشاه بودم، تو فقط مقامت رو از دست نمی‌دادی، شک نکن. اما رابرت خطاهای جزئی تورو بخشید. یادمه که گفت:"همه‌شون دزدی می‌کنن. دزدی رو که می‌شناسیمش، بهتر از اونیه که نمی‌شناسیم. نفر بعدی شاید بدتر از این از آب در بیاد."شک ندارم که کلمات لرد پتایر بود که از دهان رابرت بیرون می‌اومد. لیتل‌فینگر شم بالایی برای طلا داشت. و من اطمینان دارم که ترتیب کارارو جوری می‌داد که حکومت همون‌قدر که خودت سود می‌بردی، از مفاسد تو

WINTERFELL.IR

بهره‌مند بشه.»

فک لرد اسلینت می‌لرزید و قبل از اینکه بتواند اعتراض دیگری سرهم کند، استاد ایمون گفت:«اعلیحضرت، بر اساس قانون، جرم‌ها و خطاکاری‌های یک فرد وقتی که سوگند می‌خوره و یک برادر قسم‌خورده‌ی نگهبان شب می‌شه،بخشیده می‌شوند.»

«من خودم خبر دارم. اگربر حسب اتفاق وضع نگهبانان شب جوریه که این لرد اسلینت بهترین کسیه که در چنته داره، من دندونامو به هم می‌سابم و تحملش میکنم. برای من مهم نیست کدوم یکی از شماها انتخاب بشه. فقط یه تصمیمی بگیرید، ما یه جنگ در پیش داریم.»

سِر دنیس با لحنی خسته و بااحترام گفت، «اعلیحضرت، اگه درمورد وحشی‌ها صحبت می‌کنید...»

«من درمورد اونا صحبت نمی‌کنم و خودتون این‌رو می‌دونید،سِر.»

«و شما هم لابد می‌دونید که با وجود اینکه ما از کمک شما در نبرد با منس ریدر سپاس‌گزاریم، نمی‌تونیم در نزاع شما برای تاج و تخت هیچ کمکی بهتون بدیم. نگهبانان شب در منازعات هفت پادشاهی هیچ دخالتی نمی‌کنه. در طی هشت هزارسال-»

«من تاریختون رو می‌دونم، سِر.» لحن شاه عاری از نزاکت بود.«من تضمین می‌دم که از شما نخواهم خواست شمشیرهاتون رو در مقابله با هیچ‌یک از یاغی‌ها و غاصب‌هایی که مزاحم من هستند، بیرون بکشید. انتظار من اینه که شما مثل همیشه به دفاع از دیوار ادامه بدید.»

کاتر پایک گفت، «ما تا آخرین نفر از دیوار دفاع خواهیم کرد.»

اِد ماتم‌زده ناامیدانه گفت، «که احتمالاً من باشم.»

استنیس دستانش را روی سینه در هم فرو کرد، «من چند چیز دیگه هم از شما خواهم خواست. چیزهایی که به این سرعت قبولشون نمی‌کنید. من قلعه‌هاتون رو می‌خوام. و همینطور گیفت رو.»

WINTERFELL.IR

این سخنان بی‌پرده، مانند یک دیگ پر از آتش وحشی که درون اجاق پاشیده شود، درمیان برادرها غوغا به پاکرد. مارش، ملیستر و پایک هرسه باهم تلاش کردند حرف بزنند. شاه استنیس اجازه داد صحبت کنند. حرفشان که تمام شد، گفت، «من سه برابر شما نیرو دارم. اگر بخوام می‌تونم زمین‌های موردنظرم رو بگیرم. اما ترجیح می‌دم که این کار رو قانونی انجام بدم، با رضایت شما.»

بوون مارش اصرار کرد، «گیفت برای همیشه به نگهبانان شب واگذار شده، اعلیحضرت.»

«و این یعنی که نمی‌شه به طور قانونی از شما ضبط، اخذ یا توقیف بشه. اما چیزی که یک بار واگذارشده، بازهم می‌تونه واگذار بشه.»

کاتر پایک پرسید، «با گیفت می‌خواید چه‌کار کنید.»

«می‌خوام بهتر از شما ازش استفاده کنم. اما قلعه‌ها، ایست‌واچ، کسل‌بلک و شَدوتاوِر مال خودتون خواهند موند. ازش مثل همیشه استفاده کنید. اما اگر قراره دیوار رو حفظ کنیم. مابقی رو من در دست می‌گیرم.»

بوون مارش مخالفت کرد، «شما نیروی کافی ندارید.»

اُتل یارویک، معمار ارشد گفت، «بعضی از قلعه‌های متروکه تقریباً بیشتریه ویرانه نیستن.»

«ویرانه‌ها رو می‌شه بازسازی کرد.»

یارویک گفت، «بازسازی؟ اما کی این کارو می‌کنه؟»

«این دیگه مشکل خودمه. من یه فهرست از شما می‌خوام که وضع فعلی همه‌ی قلعه‌ها و کارهایی که برای بازسازیشون لازمه توش با جزئیات نوشته شده باشه. من قصد دارم تا یک سال دیگه دوباره همه‌شون رو پر از نیرو کنم، و جلوی دروازه‌ی همه‌شون آتش شبانه روشن کنم.»

«آتش شبانه؟» بووِن مارش نگاه ناباورانه‌ای به ملیساندر انداخت.«حالا دیگه ما باید آتش شبانه هم روشن کنیم؟»

WINTERFELL.IR

«همینطوره.» زن بلند شد، حریر سرخ در هوا تاب خورد و موهای بلند درخشانِ چون مس‌اش دور شانه‌هایش چرخید.«شمشیرها به تنهایی قادر نیستن جلوی این تاریکی رو بگیرن. فقط نورِپروردگاره که می‌تونه این کارو بکنه. اشتباه نکنید سِرهای ارجمند و برادران شجاع، جنگی که ما در پیِ اون اینجا اومدیم، یک دعوای حقیر بر سر زمین‌ها و افتخارات نیست. جنگ ما بر سر اصل حیاته، و چنانچه ما شکست بخوریم، دنیا هم با ما خواهد مرد.»

سم می‌توانست ببیند که افسران نمی‌دانند باید به این حرف چه واکنشی نشان بدهند. بووِن مارش و اُتِل یارویک با تردید نگاهی رد و بدل کردند، جانوس اسلینت سرخ و عصبانی شده بود، و هاب سه انگشتی انگار که ترجیح می‌داد هرچه زودتر برگردد و باز مشغول خرد کردن هویج‌ها شود. اما همگی با تعجب صدای زمزمه‌ی استاد ایمون را شنیدند که گفت، «بانوی من، شما از نبرد برای سپیده‌دم صحبت می‌کنید. اما پس شاهزاده‌ی موعود کجاست؟»

ملیساندر اعلام کرد، «اون مقابل شما ایستاده. هرچند که بصیرتی که بتونه اونو تشخیص بده رو ندارید. استنیس براتیون آزور آهایِ رجعت کرده‌ست، جنگجوی آتش. پیشگویی‌ها در وجود او تعبیر شدن. دنباله‌دار سرخ در آسمان درخشید تا اومدنش رو اعلان کنه و او لایت برینگر رو در دست داره، شمشیر سرخ قهرمانان رو.»

سم دید که سخنان او انگار شاه را بی‌اندازه کلافه کرده است. استنیس دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت، «شما منو فراخوندید و من اومدم سروران گرامی. حالا یا باید درکنار من زندگی کنید، یا همه باهم می‌میریم. بهتره که بهش عادت کنید.» با بی‌اعتنایی دستی تکان داد، «همه‌ش همین بود. استاد، یک لحظه اینجا بمون. و تو تارلی. بقیه‌ی شما می‌تونید برید.»

در حالی که برادرانش تعظیم‌کنان خارج می‌شدند سم محنت‌زده اندیشید، *من؟آخه با من چه کاری داره؟*

وقتی تنها چهار نفر باقی ماندند، شاه استنیس پرسید، «تو همون کسی هستی که اون موجود رو تو برف کشت؟»

ملیساندر گفت، «سم قاتل» و لبخند زد.

سم حس کرد که صورتش سرخ می‌شود، «نه بانوی من. اعلیحضرت. منظورم اینه که، من، بله خودمم. من سموِل

WINTERFELL.IR

تارلی هستم، بله.»

شاه استنیس گفت، «پدرت سرباز توانمندیه. اون یک بار برادر منو شکست داد، در اَشفُرد. مِیس تایرل خوشحال بود از اینکه اون پیروزی رو به اسم خودش اعلام کرد، ولی در واقع لرد تارلی قبل از اینکه تایرل میدون جنگ رو پیدا کنه تکلیف کارها رو یه‌سره کرده بود. او لرد کَفرون رو با اون شمشیر عظیم والیریایی خودش کشت و سرش برای اِیریس فرستاد.»

شاه چانه‌اش را با یک انگشت مالید، «تو از اون دست پسرایی نیستی که من از چنین مردی انتظار داشتم.»

«من... من اون پسری که ایشون می‌خواستن نیستم قربان.»

استنیس متفکرانه گفت، «اگر سیاه نپوشیده بودی، امکانش بود که یه گروگان به دردبخور بشی.»

استاد ایمون اشاره کرد، «اون سیاه برگزیده قربان.»

پادشاه گفت، «من به خوبی از این مسئله مطلعم. من از چیزایی خبر دارم که تو نمی‌تونی فکرش رو بکنی ایمون تارگرین.»

پیرمرد سرش را خم کرد، «من فقط ایمون هستم قربان. ما وقتی زنجیرهای استادیمونو می‌سازیم، اسامی خاندان‌هامونو کنار می‌گذاریم.»

شاه مختصر سری تکان داد، انگار بخواهد بگوید که می‌داند و برایش اهمیتی ندارد. به سم گفت، «به من گفته شده که تو اون موجود رو با خنجر اُبسیدیَن کشتی.»

«ب ـ بله اعلیحضرت. جان اسنو اونو به من داده بود.»

«شیشهٔاژدها» خنده‌ی زن سرخ، مانند موسیقی بود. «به زبان والیریایی کهن، آتش یخ‌زده. زیاد تعجبی نداره که این طور مایه‌ی آزار فرزندان آدر می‌شه.»

WINTERFELL.IR

پادشاه به سم گفت، «تو دراگون‌استون، جایی که تخت‌گاه من بود، مقدار زیادی از این اُبسیدیَن رو می‌شه توی تونل‌های قدیمی زیر کوه پیدا کرد. تکه‌های بزرگ، تخته‌سنگ‌ها و صخره‌های عظیمی از اون. اونطوری که یادم میاد قسمت اصلیش سیاه بود، اما مقداری سبز هم بود، کمی قرمز و حتی ارغوانی. من به قلعه‌بانم سِر رونالد پیغام فرستادم که شروع کنه به استخراجش. تصور من اینه که ما دراگون‌استون رو برای مدت زیادی حفظ نخواهیم کرد، اما شاید تا قبل از سقوط قلعه، خدای روشنایی به ما اونقدر آتش یخ‌زده عنایت بکنه که بتونیم خودمونو در برابر این موجودات مسلح کنیم.»

سم گلویش را صاف کرد، «قـ قربان. خنجر. . . شیشه‌ی اژدها وقتی که سعی کردم یه وایت رو باهاش بزنم راحت خرد شد.»

ملیساندر لبخند زد، «سحر و جادو این وایت‌ها رو به حرکت در می‌آره. اما بازهم جسمی مرده هستن. آتش و فولاد چاره‌ی اوناست. اون‌هایی که بهشون می‌گیدآدر، چیزی بیش از این هستن.»

استنیس براتیون گفت: «اهریمنانی از برف و یخ و سرما. دشمن دیرینه. تنها دشمنی که مهمه.» دوباره به سم نگاه کرد، «به من گفته شده که تو و این دختر وحشی از زیر دیوار از یه دروازه‌ی جادویی عبور کردین.»

سم با لکنت گفت، «در–دروازه‌ی سیاه. زیر نایت‌فورت.»

پادشاه گفت، «نایت فورت بزرگترین و قدیمی‌ترین قلعه‌ی دیواره. اون قلعه جاییه که من قصد دارم در مدتی که مشغول این جنگ هستم ساکن بشم. تو این دروازه رو به من نشون خواهی داد.»

سم گفت، «من. . . هم. . . همین کارو می‌کنم، اگر. . .» *اگر هنوز اونجا باشه. اگه برای کسی غیر از مردان سیاه باز بشه. اگر. . .*

استنیس با عتاب گفت، «همین کارو می‌کنی. بهت میگم کِی»

استاد ایمون لبخند زد. «علیحضرت، قبل از اینکه بریم، می‌خوام بدونم آیا ممکنه این افتخار رو به ما بدید و این

WINTERFELL.IR

شمشیر شگفت‌انگیز که اینهمه در موردش شنیدیم رو به ما نشون بدید؟»

«تو می‌خوای لایت‌برینگر رو ببینی؟ یه مرد کور؟»

«سم چشم من خواهد بود.»

شاه اخم کرد. «دیگران همه اینو دیدن، چرا یه مرد کور نبینه؟» کمربند شمشیر و غلافش از میخی نزدیک آتش‌دان آویزان بود. او کمربند را پایین آورد و شمشیر بلند را از نیام بیرون کشید. صدای کشیده شدن فولاد بر چوب و چرم شنیده شد، و تلالو نور اتاق را پر کرد؛ پیچ و تاب و رقصی از نورهای طلایی، نارنجی و سرخ، یعنی تمام نورهای درخشان آتش.

استاد ایمون بازوی سم را لمس کرد. «برام تعریف کن سم.»

سم با صدایی خفه گفت، «می‌درخشه. انگار که مشتعله. شعله‌ای وجود نداره، اما فولاد زرد و قرمز و نارنجیه، تماماً درخشان و پرتشعش مثل نور آفتاب روی سطح آب، اما زیباتر. دلم می‌خواست می‌تونستید ببینیدش، استاد.»

«حالا میبینمش سم. یه شمشیر پر از نور خوردشید. با منظره‌ای بسیار جذاب.» پیرمرد به زحمت تعظیم کرد. «علیحضرت. بانوی من. بسیار لطف کردید.»

وقتی شاه استنیس شمشیر درخشان را در غلاف فرو برد، با وجود نور خورشید که از پنجره می‌تابید، اتاق به نظر خیلی تاریک شد. «خیلی خب، دیدیش. حالا می‌تونی سر کارت برگردی. و یادت باشه چی گفتم. برادرانت امشب یه فرمانده کل انتخاب می‌کنن، یا کاری می‌کنم آرزو کنن ایکاش این کارو کرده بودن.»

در حالی که سم به او برای پایین رفتن از پله‌ها کمک می‌کرد، استاد ایمون غرق در تفکر بود، اما وقتی که در حال عبور از حیاط بودند، گفت، «من هیچ حرارتی احساس نکردم، تو چطور سم؟»

«حرارت؟ از شمشیر؟» سم اندیشید. «هوای اطرافش موج برمی‌داشت. مثل اینکه روی یه اجاق داغ بوده.»

WINTERFELL.IR

«اما بازهم حرارتی حس نکردی، درسته؟ و غلافی که شمشیر رو نگه می‌داشت، از چوب و چرم بود درسته؟ من وقتی که علیحضرت شمشیر رو کشید صداش رو شنیدم. رویه‌ی چرم به خاطر حرارت چروک شده بود سم؟ به نظرت چوب سوخته یا سیاه شده نبود؟»

سم تایید کرد، «نه. من چیزی ندیدم.»

استاد ایمون با سر تایید کرد. در بازگشت به اقامتگاه، از سم خواست که آتشی روشن کند و او را تا صندلی کنار آتشدان همراهی کند. «خیلی سخته که اینقدر پیر باشی،» موقعی که روی بالش می‌نشست آهی کشید. «و خیلی سخت‌تر اینه که اینطوری کور باشی. دلم برای آفتاب تنگ شده. و کتابا. بیشتر از همه برای کتابا.» ایمون دستش را تکان داد. «تا موقع رای گیری کاری باهات ندارم.»

«رای گیری . . . استاد، کاری نیست که شما بتونید انجام بدید؟ چیزی که شاه در مورد لرد جانوس گفت. . .»

استاد ایمون گفت، «یادم هست. اما سم، من یه استادم، زیر تعهد زنجیر و سوگندم. وظیفه من مشاوره دادن به فرمانده کل هست، حالا هر کی که باشه. شایسته من نیست که کسی ببینه دارم به نفع یکی از نامزدها عمل می‌کنم.»

سم گفت، «من یه استاد نیستم. من می‌تونم کاری انجام بدم؟»

ایمون چشمان سفید کورش را به سمت سم چرخاند، و به نرمی لبخند زد. «آه، نمی‌دونم سمول. می‌تونی؟»

سم اندیشید، *می‌تونم. باید کاری کنم.* همین حالاباید اقدام می‌کرد. اگر تعلل می‌کرد، اطمینان داشت که شهامتش را از دست می‌داد. در حالی که با شتاب عرض حیاط را می‌پیمود به خودش یادآوری کرد،*من یکی از نگهبانان شبم. آره، می‌تونم انجامش بدم.* زمانی بود که اگر لرد مورمونت اینگونه به اون نگاه می‌کرد، به لکنت می‌افتاد، اما آن سم قدیمی بود، پیش از مشت نخستین انسان‌ها و قلعه کرستر. پیش از وایت‌ها و کلدهند و آن آدر سوار بر اسب مرده‌اش. او حالا شجاع بود. او به جان گفته بود،*گیلی منو شجاع‌تر کرد.* و این حقیقت داشت. باید اینگونه می‌بود.

بین دو فرمانده، کاتر پایک ترسناک‌تر بود. بنابراین تا وقتی که شجاعتش تا این حد تحریک شده بود، سم ابتدا به

WINTERFELL.IR

سراغ او رفت. او را در تالار قدیمی سپر یافت. او را در حال تاس بازی با سه نفر از افرادش از ایست‌واچ و افسر مو قرمزی که به همراه استنیس از دراگون استون آمده بود یافت.

اما وقتی که سم از او اجازه صحبت خواست، پایک با فریاد دستور داد که دیگران همراه تاس و سکه‌ها او را ترک کنند.

هیچ کس نمی‌توانست کاتر پایک را خوش‌سیما بنامد، اما اندام زیر بریگانتین گلمیخ‌دارش سخت و کشیده، عضلانی و قوی و چشمانش کوچک و نزدیک به هم بود. دماغش شکسته و رستنگاه پیشانی‌اش چون نوک نیزه تیز بود. آبله به شدت صورتش را تباه کرده بود و ریشی که برای مخفی کرد زخم‌ها بلند کرده بود کم‌پشت و تُنُک بود.

او به عنوان خوشامدگویی گفت، «سم قاتل! مطمئنی که یه آدر رو از پشت زدی؟ نکنه یه شوالیه‌ی برفی بچه‌ها بوده؟»

*این شروع خیلی خوبی نیست.*سم با صدای ضعیفی گفت، «این شیشه‌ی اژدها بود که اون رو کشت سرورم.»

«آره شک ندارم. خب، ولش کن، قاتل. استاد تورو پیش من فرستاده؟»

«استاد؟» سم آب دهانش را فرو داد. «من. . . من همین الان از پیش اون میام سرورم.» این در حقیقت دروغ نبود. اما اگر پایک منظور آن را اشتباه برداشت می‌کرد، ممکن بود که تمایل بیشتری برای شنیدن حرف‌هایش داشته باشد. سم نفس عمیقی کشید و بیان تقاضایش را آغاز کرد.

هنوز بیست کلمه نگفته بود که پایک صحبتش را قطع کرد. «تو می‌خوای من زانو بزنم و لبه‌ی ردای خوشگل ملیسترو ماچ کنم، آره؟ باید می‌دونستم. شما لردزاده‌ها باقی مردم رو گوسفند فرض کردید. خب، به ایمون بگو که نفسِ تو و وقت منو حروم کرده. اگرقراره کسی کنار بکشه، اون ملیستره. این مرد برای این مسئولیت زیادی پیره. شاید تو باید بری اینو بهش بگی. اگه ما اون انتخاب کنیم، باید یه سال دیگه برگردیم و یه نفر دیگه رو انتخاب کنیم.

سم تایید کرد، «اون پیره، اما خیلی باتجربه‌ست»

WINTERFELL.IR

«توی نشستن تو برجش و هارت و پورت کردن روی نقشه‌هاش شاید. اون چه نقشه‌ای داره؟ نامه نوشتن به وایت‌ها؟ اون یه شوالیه‌ست، آره درسته، اما یه جنگجو نیست، و واسه من قدر یه کتری پر شاش هم اهمیت نداره که اون یه نفر رو پنجاه سال پیش تو یه مسابقه از اسب انداخته. تو همه جنگ‌های اون نیم‌دست جنگیده، حتی یه پیرمرد کور هم باید این بفهمه. و ما با این پادشاه لعنتی که بالای سرمون وایساده، بیشتر از همیشه به یه جنگجو نیاز داریم. امروز اون خرابه‌ها و دشت‌ها رو می‌خواد، آره درسته، اما فردا که بیاد علیحضرت از ما چی می‌خواد؟ فکر می‌کنی ملیستر جرأتش رو داره جلوی استنیس براتیون و اون جنده‌ی سرخ دربیاد؟» او خندید. «فکر نکنم.»

سم دل‌زده و ناامید گفت، «پس شما ازش حمایت نمی‌کنید؟»

«تو سمِ قاتلی یا دیکِ کَر؟ نه، ازش حمایت نمی‌کنم.» پایک انگشت را در صورت سم فرو کرد. «اینو بفهم پسر. من این مسئولیت کوفتی رو نمی‌خوام. هیچ وقت نمی‌خواستم. من وقتی یه عرشه زیر پام باشه بهتر می‌جنگم، نه یه اسب. و کسل بلک از دریا خیلی دوره. ولی حاضرم یه شمشیر داغ تو کونم فرو کنن اما نگهبانان شب رو دو دستی تحویل اون عقاب پیر از شدوتاور ندم. و تو می‌تونی با سرعت برگردی پیش پیرمرد و اگر پرسید بهش بگی من چی گفتم.» او روی پا ایستاد. «از جلوی چشمم دور شو»

سم تمام شجاعتش را صرف کرد که بگوید، «اگ. . .اگر یه نفر دیگه باشه چی؟ شما می‌تونید ا . . از یه نفر دیگه حمایت کنید؟»

«کی؟ بوون مارش؟ کسی که قاشق‌ها رو می‌شمره. اُتل یه آدم مطیعه. هر کاری بهش گفته بشه انجام میده و خیلی خوبم انجام میده، اما نه بیشتر. اسلینت. . . خب، آدماش دوسش دارن، اینو اعتراف می‌کنم، اما نه، این یکی خیلی از قدمگاه پادشاه تو وجودشه. یه وزغ که بال درآورده و خیال میکنه یه اژدهای کوفتیه.» پایک خندید. «دیگه کی باقی می‌مونه؟ هاب؟ می‌تونیم اونو انتخاب کنیم. فقط دارم فکر می‌کنم، اونوقت کی گوشت گوسفند تو رو برات می‌پزه، قاتل؟ قیافه‌ی تو به کسایی می‌خوره که خوراک گوشت گوسفندای نکبتی اون رو دوست داره.»

حرف دیگری برای گفتن وجود نداشت. شکست خورده، سم تنها می‌توانست تشکری زیرلب بگویدو خارج شود. در

WINTERFELL.IR

حالی که از میان قلعه می‌گذشت سعی کرد این‌طور به خود بقبولاند که، *با سر دنیس نتیجه بهتری می‌گیرم.* سر دنیس یک شوالیه بود، اصیل زاده و خوش صحبت. و هنگامی که او و گیلی را در بین راه یافت، بسیار مؤدبانه با آنها رفتار کرده بود. *سر دنیس به من گوش می‌ده، باید گوش بده.*

فرمانده شدوتاور در زیر برج بلند سیگارد متولد شده بود و هر جزئش مثل ملیسترها بود. نقش یک سمور یقه لباسش و لبه‌های آستین نیم‌تنه مخمل سیاهش را مزین کرده بود و عقابی نقره‌ای پنجه‌هایش را در محل اتصال ردایش بسته بود. ریشهایش به سفیدی برف بود و مقدار زیادی از موهایش ریخته و صورتش پر از چین و چروک بود. این درست، اما هنوز وقاری در حرکات، و دندان‌هایی در دهانش وجود داشت و گذشت سال‌ها نه چشمان آبی – خاکستری‌اش را کم‌فروغ کرده بود نه ادبش را کم‌رنگ.

وقتی که پیشکارش سم را نزد او در **نیزه**، جایی که مردان شدو تاور اقامت داشتندآورد، گفت، «جناب تارلی، خوشحالم که می‌بینم بعد از اون مصیبت سخت دوباره رو به راه شدی. می‌تونم یه فنجون شراب بهت تعارف کنم؟ تا جایی که یادم میاد مادر والامقامت از فلورنت‌هاست. یه روزی باید برات تعریف کنم که چطور هردو پدربزرگت رو تو یه مسابقه از اسب پایین انداختم. اما نه امروز، می‌دونم که مسائل مهمتری هست. تو حتماً از طرف استاد ایمون اومدی. اون می‌خواد مشورتی به من بده؟»

سم شراب را چشید و کلماتش را با دقت انتخاب کرد. «به عنوان استادی که زنجیر به گردن داره و سوگند خورده. . . اصلاً براشون مناسب نیست که کسی ببینه ایشون دارن در روند انتخاب فرمانده کل تاثیر میذارن. . .»

شوالیه‌ی پیر لبخند زد. «که به همین دلیل خودشون شخصاً پیش من نیومدن. بله، کاملاً درک میکنم سمول. من و ایمون هردو پیرمردیم و در این مسائل عاقلانه عمل می‌کنیم. چیزی که برای گفتنش اومدی رو بگو.»

شراب طعم شیرینی داشت و سر دنیس با ادب و متانت تمام به درخواست سم گوش فرا داد. درست بر خلاف پایک. اما وقتی تمام شد، شوالیه‌ی پیر سری تکان داد. «من قبول دارم که انتخاب فرمانده کل توسط یک پادشاه لکه تاریکی در تاریخ ما خواهد بود. به خصوص این پادشاه. به نظر نمیاد قرار باشه مدت زیادی تاجش رو نگه داره. اما سمول، به

WINTERFELL.IR

طور قطع باید پایک کسی باشه که کنار می‌کشه. حامی‌های من بیشتر از اون هستن و من برای این مقام مناسب‌ترم.»

سم موافقت کرد، «بله همینطوره، اما کاتر پایک هم به قدر کافی مناسبه. می‌گن که اون بارها خودش رو تو نبردها اثبات کرده.» او قصد نداشت با تعریف از رقیبش به سر دنیس توهین کند، اما دیگر چطور می‌توانست او را برای کنار کشیدن متقاعد کند؟

«خیلی از برادرام خودشون رو تو میدون نبرد ثابت کردن. این کافی نیست. بعضی از مسائل رو نمی‌شه با تبر جنگی حل کرد. استاد ایمون اینو درک می‌کنه. و کاتر پایک درک نمی‌کنه. قبل از هر چیز فرمانده‌ی کل نگهبانان شب یه لرده. او باید بتونه با لردهای دیگه مراوده داشته باشه. . . و با پادشاهان. اون باید مردی شایسته‌ی احترام باشه.» سر دنیس به جلو خم شد. «ما فرزندان لردهای بزرگی هستیم. من و تو. ما اهمیت اصل و نسب و خون و اون آموزش‌های اولیه که دیگه جایگزینی براشون وجود نداره رو می‌دونیم. من تو دوازده سالگی ملازم، تو هجده سالگی شوالیه و تو بیست و دو سالگی قهرمان مسابقات شدم. من برای سی سال فرمانده شدوتاور بودم. خون، اصل و نصب و آموزش‌ها باعث می‌شه که من برای مراوده با پادشاهان مناسب باشم. پایک. . . خب، تو شنیدی امروز صبح چی گفت؟ اینکه می‌پرسید علیحضرت می‌تونه کونش رو تمیز کنه یا نه؟ سمول، عادت من این نیست که در مورد برادرام نامهربانانه صحبت کنم، اما بیا روراست باشیم. . . آهن‌زاده‌ها نژادی غارتگر و دزددریایی هستن. و کاتر پایک از وقتی که هنوز یه پسر خام بود داشت آدم می‌کشت و تجاوز می‌کرد. سالهاست استاد هارمون نامه‌هاش رو می‌خونه و می‌نویسه. نه، دوست ندارم که استاد ایمون رو ناامید کنم، اما من نمیتونم به افتخار پایک از ایست واچ کنار بکشم.»

این بار سم آماده بود. «ممکنه برای کس دیگه‌ای این کارو بکنید؟ اگر شخصی مناسب‌تر وجود داشته باشه؟»

سر دنیس لحظه‌ای تأمل کرد. «من هرگز این افتخار رو به خاطر خودم نخواستم. تو آخرین رأی گیری وقتی نام لرد مورمونت مطرح شد من با کمال میل کنار کشیدم. درست مثل همون کاری که در مورد لرد کورگیل تو رأی گیری قبلی انجام دادم. مادامی که مسئولیت نگهبانان شب در دست‌های مطمئنی باشه، من راضی‌ام. اما بوون مارش مناسب این مسئولیت نیست، نه بیشتر از اُتل یارویک. و این به اصطلاح لرد هرن‌هال یه قصاب‌زاده است که به خاطر لنیسترها ناگهانی ارتقاء مقام گرفته. تعجبی نداره که اهل رشوه و فساده.»

WINTERFELL.IR

از دهان سم پرید، «یه نفر دیگه هم هست. فرمانده کل مورمونت بهش اعتماد داشت. همینطور دونال نوی و کورین تک‌دست. گرچه اون به اندازه‌ی شما اصیل‌زاده نیست، اما از یه خانواده قدیمیه. اون تو قلعه متولد و بزرگ شده و کار با نیزه و شمشیر رو از یه شوالیه و خوندن و نوشتن رو از یه استاد سیتادل یاد گرفته. پدرش یه لرد بوده، و برادرش یه پادشاه.»

سر دنیس دستی بر ریش‌های بلندِ سپیدش کشید. بعد از مدتی طولانی گفت، «شاید، اون خیلی جوونه اما. . .شاید. ممکنه مناسب این کار باشه، اینو قبول دارم، اما من شایسته‌ترم. در این شکی ندارم. من انتخاب عاقلانه‌تری هستم.»

جان گفت یه دروغ می‌تونه شرافتمندانه باشه، اگه برای منظور درستی گفته شده باشه. سم گفت، «اگه ما امشب فرمانده کل رو انتخاب نکنیم، شاه استنیس قصد داره که کاتر پایک رو انتخاب کنه. اینو امروز صبح وقتی همه شما رفتید به استاد ایمون گفت.»

«که اینطور» سر دنیس ایستاد. «من باید روش فکر کنم. ممنون سمول. و از طرف من از استاد ایمون هم تشکر کن.»

سم هنگام ترک **نیزه** تلو تلو می‌خورد. اندیشید،*من چیکار کردم؟ چی گفتم؟* اگر دروغش نزد آنها آشکار می‌شد، آنوقت. . . چی؟ *منو می‌فرستن به دیوار؟! روده‌هام رو بیرون می‌کشن؟ منو به یه وایت تبدیل می‌کنن؟* ناگهان همه چیز پوچ و بی‌معنی شد. او چطور می‌توانست تا این حد از کاتر پایک و سر دنیس وحشت داشته باشد، آن‌هم وقتی که دیده بود زاغی صورت پل کوچولو را می‌خورد؟

پایک از بازگشتش خشنود نبود. «دوباره تو؟ سریع بگو، دیگه داری کلافه‌ام می‌کنی.»

سم قول داد، «فقط یه لحظه‌ی دیگه. شما گفتید که به نفع سر دنیس کنار نمی‌کشید، اما ممکنه برای کس دیگه این کار رو بکنید.»

«این بار کیه قاتل؟ تو؟»

WINTERFELL.IR

«نه، یه جنگجو. وقتی وحشی‌ها سر رسیدن، دونال نوی دیوار رو به اون سپرد، و اون ملازم خرس پیر بود. تنها مسئله‌ای که هست اینه که اون حروم‌زاده است.»

کاتر پایک خندید. «ای لعنتی. این قضیه حتماً یه نیزه تو کون ملیستر فرو کرده نه؟ شاید فقط به خاطر همین ارزشش رو داشته باشه. مگه پسره چقدر می‌تونه بد باشه؟» بادی به دماغ انداخت. «اما من بهترم. من کسی‌ام که این پست نیاز داره. هر احمقی می‌تونه اینو بفهمه.»

سم تایید کرد، «هر احمقی. حتی من. . . اما خب، من نباید این به شما بگم، اما. . . شاه استنیس قصد داره سر دنیس رو به ما تحمیل کنه، اگر نتونیم امشب یه نفر رو انتخاب کنیم. وقتی همه‌ی شما رفتید شنیدم که این رو به استاد ایمون گفت.»

WINTERFELL.IR

فصل ۷۹

جان

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک

امت آهنین[۱] تکاوری دراز، استخوانی و جوان که پایداری، قدرت و کار با شمشیرش مایه مباهات ایست‌واچ بود. جان همیشه از جلسات تمرینشان با بدنی کوفته و پردرد خارج و صبح روز بعد با بدنی پوشیده از کبودی بیدار می‌شد، که البته این همان چیزی بود که می‌خواست. او هرگز با قرار گرفتن در مقابل امثال ساتین، اسب و یا حتی گرن پیشرفت نمی‌کرد.

جان دوست داشت که فکر کند در بیشتر روزها نهایت توانش را به نمایش گذاشته است، ولی امروز نه. او شب گذشته به زحمت خوابیده بود، و بعد از یک ساعت با بی‌قراری غلتیدن، از ادامه تلاش منصرف شده، لباس پوشیده و به روی دیوار رفته بود و تا زمان طلوع خورشید با پیشنهاد استنیس براتیون کلنجار رفته بود. کمبود خواب حالا

۱- Iron Emmett

WINTERFELL.IR

گریبان‌گیرش شده بود و امت آهنین در حیاط بی‌رحمانه بر او می‌کوبید و با یک رشته ضربات طولانی پشت هم او را عقب می‌راند و هر از چندگاهی برای تکمیل کارش با سپر ضربه‌ی محکمی وارد می‌آورد. دست جان از شدت ضربه کرخت شده بود و شمشیر تمرینی بدون لبه با گذشت هر لحظه سنگین‌تر می‌نمود.

او تقریباً آماده بود تا سلاحش را پایین آورده و در خواست توقف کند که امت تظاهر به ضربه از پایین کرد و سپس ضربه‌ای شدید زد که از سپر او رد شد به شقیقه جان برخورد کرد. جان سکندری خورد، هم سر و هم کلاهخودش از شدت نیروی ضربه زنگ می‌زدند. برای یک لحظه جهان آنسوی شکاف دیدِ کلاهخود تار شده بود.

و سپس سال‌ها از پیش رویش گذشتند، و او دوباره در وینترفل بود و به جای زره و صفحه سینه یک نیم‌تنه چرمی دولایه به تن داشت. شمشیرش از چوب ساخته شده و در مقابلش راب ایستاده بود، نه امت آهنین.

از زمانی که آنها به اندازه‌ای بزرگ شده بودند که بتوانند راه بروند، هر روز صبح با هم تمرین می‌کردند. اسنو و استارک، در محوطه‌ی وینترفل می‌چرخیدند و ضربه می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و می‌خندیدند و گاهی وقتی کسی نبود تا آنها را ببیند گریه می‌کردند. در هنگام جنگیدن، نه پسران کوچک بلکه شوالیه و قهرمانانی نیرومند بودند. جان اعلام می‌کرد، «من شاهزاده ایمون شوالیه اژدهام.» و راب در مقابل فریاد می‌زد، «خب، منم فلوریان دلقکم.» یا راب ممکن بود بگوید، «من اژدهای جوانم.» و جان پاسخ می‌داد، «من سر ریام ردوین[1] هستم.»

آن روز صبح ابتدا او به مانند صدها بار قبل فریاد زد، «من لرد وینترفلم!» و فقط این بار، فقط همین دفعه راب پاسخ داد، «تو نمیتونی لرد وینترفل باشی، تو یه حرام‌زاده‌ای. مادر والامقامم گفته که تو هیچوقت نمیتونی لرد وینترفل باشی.»

فکر میکردم اینا رو فراموش کردم. جان می‌توانست خون ناشی از ضربه‌ای که خورده بود را در دهانش حس کند.

۱- Ryam Redwyne

WINTERFELL.IR

در آخر هالدر و اسب در حالی که هر کدام یک دستش را گرفته بودند، او را از امت آهنین دور ساختند. تکاور گیج و منگ بر روی زمین نشسته بود، سپرش تقریباً خورد شده، نقاب کلاهخودش کج شده و شمشیرش شش یارد آنطرف‌تر افتاده بود. هالدر داشت فریاد می‌زد، «جان، کافیه. اون شکست خورده. تو خلع سلاحش کردی، کافیه.»

نه، کافی نیست. هیچوقت کافی نیست. جان شمشیرش را رها کرد. زیرلب گفت، «متاسفم. امت آسیب دیدی؟»

امت آهنین کلاه‌خود ضربه‌دیده را از سر خارج کرد، «کجای کلمه‌ی **تسلیمم** رو نمی‌تونی درک کنی لرد اسنو؟» هرچند این حرف با لحن دوستانه‌ای گفته شد. امت مردی خوش‌طینت و عاشق نغمه شمشیرها بود. او نالید، «**سلحشور** منو شکست داد. شاید حالا بفهمم که کورین نیم‌دست چه احساسی داشته.»

این زیاده‌روی بود. جان با حرکتی سریع از دست دوستانش رها شد و به تنهایی به سمت اسلحه‌خانه برگشت. گوشش هنوز از ضربه‌ای که امت به او زده بود زنگ می‌زد. بروی نیمکت نشست و سرش را در میان دستانش گرفت. از خودش می‌پرسید، *چرا من اینقدر عصبانیم؟* ولی این سوال احمقانه‌ای بود. *لرد وینترفل، من می‌تونم لرد وینترفل باشم. جانشین پدرم.*

با این‌حال صورت شناور در مقابلش لرد ادارد نبود؛ بانو کتلین بود. او با آن چشمان آبی تیره و دهان سخت و سردش کمی شبیه استنیس بود. اندیشید، *آهن، ولی شکننده.* او همان نگاهی را داشت که سابقاً در وینترفل، هروقت که او از راب در شمشیربازی، حساب یا تقریباً هر چیز دیگری پیشی می‌گرفت، به او می‌انداخت. همیشه به نظر می‌آمد که این نگاه میگفت، *تو کی هستی؟ اینجا جای تو نیست. چرا اینجایی؟*

دوستانش هنوز در میدان تمرین بودند، ولی جان در شرایط مناسبی نبود که با آنها رو در رو شود. او از در پشتی اسلحه‌خانه خارج و از راه پله سنگیِ پر شیب به سمت **راه کرم‌ها** پایین رفت، تونل‌هایی که استحکامات قلعه و برج‌ها را از زیر زمین به هم متصل می‌کرد. پیاده‌روی کوتاهی تا حمام داشت، جایی که او برای شستن عرق بدنش به داخل وان سنگی گرم پرید و در آن غوطه‌ور شد. گرما درد را از عضلاتش زدود و او را وادار به فکر کردن در مورد آبگیرهای گل‌آلود وینترفل کرد که در جنگل خدایان می‌جوشیدند و بخار می‌کردند. او اندیشید، *وینترفل. تئون اونجا رو سوزوند و*

WINTERFELL.IR

مخروبه رها کرد، ولی من می‌تونم دوباره بسازمش. مطمئناً پدرش و راب هم همین را می‌خواستند. آنها هیچوقت قلعه را مخروبه نمی‌خواستند.

او دوباره صدای راب را شنید که می‌گفت، *تو نمی‌تونی لرد وینترفل باشی، تو حرامزاده‌ای.* و پادشاهان سنگی با زبان گرانیتی غرولندکنان می‌گفتند. *تو به اینجا تعلق نداری. اینجا جای تو نیست.* وقتی جان چشمانش را بست درخت قلب را با شاخه‌های رنگ پریده، برگ‌های سرخ و صورت موقرش دید. لرد ادارد همیشه می‌گفت که درخت رودبند قلب وینترفل است. . . ولی برای نجات قلعه جان می‌بایست درخت را با آن ریشه‌های باستانی از هم می‌درید و آن را به خورد خدای آتشِ گرسنه‌ی بانوی سرخ می‌داد. او اندیشید، *من حقی ندارم. وینترفل به خدایان قدیم تعلق داره.*

صدای صحبتی که از سقف گنبدی انعکاس می‌یافت او را به کسل‌بلک بازگرداند. مردی با صدای مملو از تردید می‌گفت، «نمی‌دونم. شاید اگه من اون مرد رو بهتر میشناختم. . . بهت میگم که لرد استنیس زیاد چیزای خوبی در موردش نمی‌گفت.»

صدای سخت سر آلیسر غیرقابل اشتباه بود، «استنیس براتیون کی چیز خوبی در مورد کسی گفته؟ اگه ما اجازه بدیم که استنیس فرمانده کل ما رو انتخاب کنه، در حقیقت ما پرچمداراش می‌شیم. گمون نکنم تایوین لنیستر اینو فراموش کنه و می‌دونی که در آخر لرد تایوینه که پیروزه. اون تا الان هم یه بار استنیس رو توی بلک‌واتر شکست داده.»

بوون مارش با صدای ناراحت و دلواپسی گفت، «لرد تایون از اسلینت حمایت میکنه. من می‌تونم نامه‌شو بهت نشون بدم اوتل. اون رو دوست و خدمتگذار وفادار ما خطاب کرده.»

جان اسنو ناگهان بلند شد و سه مرد با شنیدن صدای پاشیدن آب خشکشان زد. او با تواضع خشکی گفت، «سرورانم.»

تورن پرسید، «تو اینجا چیکار میکنی حرامزاده؟»

WINTERFELL.IR

«حمام می‌کنم. ولی اجازه ندین که من نقشه کشیدنتون رو خراب کنم.» جان از آب بیرون آمد، خودش را خشک کرد، لباس پوشید و آنها به توطئه چینی رها کرد.

بیرون از آنجا متوجه شد که هیچ ایده‌ای درباره‌ی جایی که می‌خواهد برود ندارد. او از دیواره‌ی بیرونی برج فرمانده کل، جایی که او یک بار خرس پیر را از دست یک مرد مرده نجات داده بود گذشت؛ از نقطه‌ای که ایگریت با لبخند غمناکی به روی صورتش مرده بود عبور کرد؛ از کنار برج پادشاه جایی که او و ساتین و دیک فولاردِ کَر در انتظار مگنار و ثنی‌هایش مانده بودند گذشت؛ از کنار کپه چوب‌های نیم‌سوخته‌ی باقیمانده از راه پله بزرگ چوبی رد شد. دروازه داخلی باز بود، بنابراین جان وارد تونل درون دیوار شد. او می‌توانست سرمای اطراف و وزن تمام یخ بالای سرش را احساس کند. از جایی که دونال نوی و مگ نیرومند با هم جنگیده و مرده بودند گذشت، از دروازه بیرونیِ جدید رد شد و پا به میان آفتاب بی‌رمق و سرد گذاشت.

فقط بعد از آن او به خودش اجازه‌ی ایستادن، نفس کشیدن و فکر کردن داد. متقاعد کردن اوتل یارویک به جز در کار با چوب و سنگ و ساروج زدن، چندان سخت نبود. خرس پیر آن را می‌دانست. *تورن و مارش اونو راضی می‌کنن. یارویک از لرد جانوس حمایت می‌کنه و لرد جانوس هم به عنوان فرمانده‌ی کل انتخاب می‌شه. و اگر وینترفل نباشه چه انتخابی برام باقی می‌مونه؟*

بادی به روی دیوار پیچید و به سختی به ردایش چنگ زد. او می‌توانست سرمایی که از یخ می‌آمد را همانند گرمایی که از آتش می‌آمد احساس کند. جان باشلق را بروی سرش کشید و دوباره به راه افتاد. بعد از ظهر رو به پایان بود و خورشید در غرب پایین آمده بود. صد یارد آنطرف‌تر اردوگاهی بود که پادشاه استنیس اسرای وحشییَش را در حلقه‌ای از خندق‌ها، ستون‌های چوبی نوک‌تیز و حصار چوبی بلند محصور داشت. در سمت چپش سه گودال آتش بزرگ قرار داشت که فاتحان اجساد مردمان آزاد، غول‌های عظیم پشمالو و مردان هورنفوتی که در پای دیوار مرده بودند را در آن می‌سوزاندند. میدان قتلگاه هنوز برهوتی از علف‌های هرزِ سوخته و قیر سخت شده بود، ولی مردم منس در همه جا اثراتی از خود برجای گذاشته بودند؛ چرم پاره شده‌ای که ممکن بود قسمتی از یک چادر باشد، چماق یک غول، چرخ

WINTERFELL.IR

یک ارابه، نیزه شکسته و کپه‌ای از سرگین ماموت. جان در کناره جنگل اشباح جایی که خیمه‌ها برپا شده بود، کنده درخت بلوطی پیدا کرد و بر روی آن نشست.

ایگریت ازم می‌خواست که یه وحشی بشم. استنیس ازم می‌خواد که لرد وینترفل بشم. ولی خودم چی می‌خوام؟ خورشید از آسمان به پشت دیوار، جایی که در میان تپه‌های غربی می‌پیچید، پایین خزیده بود. جان سطح وسیع و بلند یخ را که رنگ آسمان قرمز و صورتی هنگام غروب را به خود گرفته بود تماشا می‌کرد. *من بزودی به جرم خیانت به دست لرد جانوس اعدام میشم، یا از سوگندم دست می‌کشم، با وَل ازدواج میکنم و لرد وینترفل میشم؟* وقتی با این شرایط به آن نگاه می‌کرد، انتخاب آسان می‌نمود. . . با این حال اگر ایگریت زنده بود ممکن بود باز هم آسان‌تر باشد. وَل برای او غریبه بود. قطعاً ظاهری ناخوشایند نداشت، و او خواهر ملکه منس ریدر بود، ولی بازهم. . .

من اگر عشقش رو می‌خوام باید بدزدمش، ولی ممکنه برام بچه بیاره. ممکنه من یه روز یه بچه از خون خودم رو تو دستام بگیرم. آن هنگام که جان تصمیم گرفته بود تمام عمرش را در دیوار سپری کند، فرزند چیزی بود که جرات رویاپردازی در باره‌ی آن را نداشت. *من می‌تونم اسمشو بذارم راب. وَل ممکنه بخواد بچه‌ی خواهرش رو نگه داره، ما میتونیم اون و بچه‌ی گیلی رو توی وینترفل بزرگ کنیم. سم هیچوقت نیازی به گفتن دروغش پیدا نمیکنه. ما یه جایی برای گیلی پیدا میکنیم و سم سالی یه بار یا بیشتر میتونه بیاد و اونو ببینه. پسرای منس و کرستر میتونن مثل برادر بزرگ بشن، مثل من و راب.*

می‌دانست که آن را می‌خواهد. جان بیشتر از هر چیز در زندگی‌اش خواستار آن بود. او گنه‌کارانه اندیشید، *من همیشه اینو می‌خواستم. امیدوارم خدایان منو ببخشن.* وَلَعی در درونش احساس می‌کرد، تند و نیز مثل لبه‌ی شیشه اژدها. ولعی[1]. . . می‌توانست احساسش کند. به غذا نیاز داشت، به شکار، آهوی سرخی که بوی وحشت می‌داد، یا گوزن شمالی عظیمی که مغرور و جسور بود. او نیاز به کشتن و پرکردن شکمش با گوشت تازه و خون تیره‌ی گرم داشت. با این اندیشه دهانش آب افتاد.

۱- hunger - این کلمه در اینجا کاربردی دوگانه دارد. هم به معنی اشتیاق فراوان است و هم به معنی گرسنگی. اینجا نویسنده با بازی با کلمات هر دو معنی را مد نظر دارد.

WINTERFELL.IR

زمان طولانی گذشت تا او بفهمد چه اتفاقی در حال وقوع است. وقتی متوجه شد روی پا جست. «گوست؟» به سمت جنگل چرخید، و بالاخره او آمد، در سکوت از تیرگی سبز بیرون آمد، نفس گرم و سفیدش از آرواره‌های بازش خارج می‌شد. او فریاد زد، «گوست!» و دایرولف شروع به دویدن کرد. او لاغرتر از قبل، اما بزرگتر بود، و تنها صدایی که ایجاد می‌کرد صدای نرم خرد شدن برگ‌های مرده در زیر پنجه‌هایش بود. وقتی به جان رسید پرید، و در حالی که ستاره‌ها در بالای سرشان بیرون می‌آمدند، آنها در میان علف‌های قهوه‌ای و سایه‌های بلند به هم پیچیدند. جان هنگامی که گوست دست از تقلا کردن در میان بازوانش برداشت گفت، «خدایان، کجا بودی گرگ؟ من فکر کردم تو هم مثل راب و ایگریت و بقیه اونا از دستم رفتی. از وقتی که از دیوار بالا رفتیم، نه تو رو احساس کردم و نه خوابت رو دیدم.» دایروولف جوابی نداشت، ولی صورت جان را با زبانی همانند سوهان خیس لیسید و چشمانش آخرین نور را گرفته و همانند دو خورشید سرخ بزرگ درخشید.

جان متوجه شد، *چشم سرخ، ولی نه مثل ملیساندر.* او چشمان یک درخت رودبند را داشت. *چشمان سرخ، دهان سرخ، خز سفید، خون و استخوان، مثل یه درخت قلب. این یکی به خدایان قدیم تعلق داره.* و او تنها دایروولف سفید بود. او و راب در برف انتهای تابستان شش توله یافته بودند. پنج توله‌ی خاکستری و سیاه و قهوه‌ای برای پنج استارک بودند، و یک سفید، به سفیدی **برف**[1].

و او دیگر پاسخش را یافته بود.

در پای دیوار مردان ملکه آتش شبانه را برپا می‌کردند. او ملیساندر را دید که از تونل به همراه پادشاه بیرون آمد تا مناجاتی که اعتقاد داشت باعث دوری تاریکی می‌شود را رهبری کند. جان به گرگ گفت، «بیا گوست. با من باش. میدونم گرسنه‌ای. می‌تونم احساسش کنم.» آنها با هم به سمت دروازه دویدند و با شعاع زیادی آتش شبانه را دور زدند، جایی که شعله‌های بالارونده به دل تاریکی پنجه می‌کشید.

۱- استعاره از برف و نام جان اسنو با هم.

WINTERFELL.IR

مردان پادشاه بیشتر در محوطه‌ی کستل بلک به چشم می‌خوردند. آنها هنگام عبور جان توقف کردند و با دهان باز به او خیره شدند . او فهمید که هیچکدام از آنها قبلاً دایروولف ندیده بودند، و گوست دو برابر بزرگتر از گرگ‌های معمولی بود که در جنگل‌های جنوبی آنها پرسه می‌زدند. جان در حالی که به سمت اسلحه‌خانه می‌رفت، نگاهی گذرا به بالا انداخت و وَل را ایستاده در پشت پنجره برجش دید. او اندیشید، *متاسفم. من مردی نیستم که تو رو از اونجا بدزده.*

او در میدان تمرین به چند نفر از مردان پادشاه که در دستانشان مشعل و نیزه بلند داشتند برخورد. مافوقشان نگاهی به گوست کرد و ابرو در هم کشید و یک جفت از مردانش نیزه‌هایشان را پایین آوردند، تا اینکه شوالیه‌ای که فرمانده آنها بود گفت، «برین کنار و بذارین رد شه.» و به جان گفت، «برای شام دیر کردی.»

جان پاسخ داد، «پس از سر راهم برین کنار سر.» و او همین کار را انجام داد.

او حتی قبل از اینکه به پایین پله‌ها برسد می‌توانست سروصداها را بشنود؛ صداهای بلند، دشنام‌ها، کسی روی میز می‌کوبید. جان بی‌هوا به داخل سرداب قدم گذاشت. برادرانش همه‌ی میزها و نیمکت‌ها را پر کرده بودند، ولی بیشترشان به‌جای نشستن ایستاده بودند و فریاد می‌کشیدند و هیچکدام غذا نمی‌خوردند. هیچ غذایی نبود. *اینجا داره چه اتفاقی میوفته؟* لرد جانوس اسلینت در مورد خائنین و خیانت با صدای بلند حرف می‌زد، امت آهنین با شمشیری آخته در مشتش بر روی میزی ایستاده بود، هاب سه انگشتی به تکاوری از شدوتاور دشنام می‌داد. . . بعضی از مردان ایست‌واچ مشتشان را بر روی میز دوباره و دوباره کوبیده و تقاضای سکوت می‌کردند، ولی تنها کاری که می‌کرند این بود که صداهایشان همراه باقی سر و صداها در میان سقف سرداب انعکاس دهند.

پیپ اولین کسی بود که جان را دید. نیش او با دیدن گوست باز شد، دو انگشتش را در دهان گذاشت، و سوتی زد که فقط از عهده یک پسر هنرپیشه برمی‌آمد. صدای تیز در میان غوغا همانند شمشیر فرو رفت. در حالی که جان به سمت میزها می‌رفت، برادران بیشتری متوجه و آرام شدند. سکوتی در میان سرداب گسترش می‌یافت، تا جایی که فقط صدای پاشنه پای جان روی کف سنگی و صدای نرم سوختن کنده در آتشدان به گوش می‌رسید.

سر آلیسر تورن سکوت را شکست، «خائن بالاخره با حضورش ما رو مشرف کرد.»

WINTERFELL.IR

لرد جانوس اسلینت صورتش سرخ بود و می‌لرزید، بریده بریده گفت، «اون حیوون. نگاه کنین! همون حیوونی که جون نیم‌دست رو گرفت. برادرا یه وارگ بین ماست. **یه وارگ!** این. . . این موجود مناسب رهبری ما نیست! این حیوان‌صفت مناسب زنده موندن نیست!»

گوست دندان‌هایش را عریان کرد، ولی جان دستش را روی سرش گذاشت و گفت، «سرورم. به من می‌گید اینجا چه اتفاقی افتاده؟»

استاد ایمون از آنسوی تالار پاسخ داد، «اسمت برای مقام فرماندهی کل مطرح شده جان.»

به حدی بی‌معنی بود که جان را وادار به لبخند کرد، او گفت، «توسط کی؟» و به دوستانش نگاه کرد. این مطمئناً یکی از شوخی‌های پیپ بود. ولی پیپ شانه بالا انداخت و گرن سرش را تکان داد. اد تولت ماتم‌زده بود که برخاست، «توسط من. آره، این یه کار ظالمانه وحشتناک در حق یه دوسته، ولی بهتره تو باشی تا من.»

لرد جانوس در حالی که آب دهانش به بیرون می‌پاشید دوباره شروع کرد، «این، این توهین‌آمیزه. ما باید این پسره رو اعدام کنیم. آره، من میگم اعدامش کنیم. به جرم خیانت و وارگ بودن، به همراه رفیقش منس ریدر اعدامش کنیم. فرمانده کل؟ من اینو قبول نمی‌کنم، من اینو تحمل نمی‌کنم.»

کاتر پایک بلند شد، «تحملش نمی‌کنی؟ شاید تو به اون رداطلایی‌ها یاد داده بودی که کون لعنتیت رو بلیسن، ولی حالا ردای سیاه پوشیدی.»

سر دنیس ملیستر گفت، «برادرا می‌تونن نام هر مردی رو که سوگند خورده پیشنهاد بدن. تولت از حق قانونی خودش استفاده کرده سرورم.»

دوجین از مردان به یکباره شروع به صحبت کردند و هر کدام تلاش می‌کردند که دیگری را ساکت کنند، و بعد از گذشت مدتِ نه چندان طولانی دوباره نیمی از تالار فریاد می‌زدند. اینبار سر آلیسر تورن بود که به روی میزی پرید و دستانش را برای سکوت بلند کرد. او فریاد زد، «برادرا! این هیچ فایده‌ای برای ما نداره. من می‌گم که رای‌گیری کنیم.

WINTERFELL.IR

پادشاهی که برج پادشاه رو گرفته پشت هر دری نگهبان گذاشته تا مطمئن بشه تا وقتی که انتخابمون رو انجام ندادیم، نه غذا بخوریم و نه اینجا رو ترک کنیم. پس بذارین این‌کارو انجام بدیم! ما انتخاب میکنیم و دوباره انتخاب می‌کنیم، حتی اگه لازم بشه تمام شب، تا فرمانده خودمون رو انتخاب کنیم. . . ولی قبل از اینکه نشان‌های خودمون رو بندازیم، من فکر می‌کنم که معمار ارشد حرفی برای گفتن به ما داره.»

اوتل یارویک در حالی که اخم کرده بود به آرامی برخاست. معمار درشت هیکل دستی بر روی چانه بلند و پیش‌آمده‌اش کشید و گفت، «خب، من اسممو بیرون می‌کشم. اگه شما منو می‌خواستین ده بار برای انتخابم فرصت داشتین و اینکارو نکردین. در اصل نه به تعداد کافی. اونایی که نشانشون رو برای من می‌انداختن، باید لرد جانوس رو انتخاب . . .»

سر آلیسر با تکان سر تایید کرد، «لرد اسلینت بهترین انتخاب ممکن. . .»

یارویک شکایت کرد، «حرفم تموم نشده بود آلیسر. ما هممون می‌دونیم که لرد اسلینت فرمانده نگهبانان شهر توی قدمگاه پادشاه بود. و اون لرد هرن‌هال بود. . .»

کاتر پایک فریاد زد، «اون هیچ‌وقت هرن‌هال رو ندید.»

یارویک گفت، «خب، درسته. به هرحال، حالا من اینجا ایستادم و یادم نمیاد چرا فکر می‌کردم که اسلینت می‌تونه انتخاب خوبی باشه. این کار شبیه لگد زدن توی دهن پادشاه استنیسه، و من نمیدونم این میتونه چه فایده‌ای برامون داشته باشه. اسنو می‌تونه بهتر باشه. اون بیشتر توی دیوار بوده، برادرزاده‌ی بن استارکه و به عنوان ملازم خرس پیر خدمت کرده.» یارویک شانه بالا انداخت، «هرکی رو دلتون میخواد انتخاب کنین، فقط من نباشم.» او نشست.

WINTERFELL.IR

جان دید که جانوس اسینت از سرخ به بنفش تبدیل شد، ولی سر آلیسر تورن رنگش پرید. مرد ایست‌واچی دوباره مشتش را روی میز می‌کوبید، ولی اینبار برای آوردن دیگ[1] فریاد می‌زد. چند تن از دوستانش با فریاد او همراه شدند و همه‌ی آنها با هم فریاد زدند، «دیگ! دیگ! دیگ!»

دیگ در کنار آتشدان بود، شیئی بزرگ و سیاه رنگ با تهِ گرد و دو دسته عظیم و درپوشی سنگین. استاد ایمون چیزی به سم و کلایداس گفت و آنها رفتند و دستگیره‌های دیگ را گرفته و آن را بر روی میز گذاشتند. تعداد کمی از برادران قبل از اینکه کلایداس درپوش را بردارد و تقریباً آن را بر روی پایش بیندازد، در مقابل بشکه‌های نشان‌ها صف کشیده بودند. با جیغی خشن و صدای بر هم خوردن بال‌ها، زاغ بزرگی از داخل دیگ بیرون پرید. او به سمت بالا و شاید تیر عرضی و یا شاید پنجره‌ای برای فرار پرواز کرد. ولی در سرداب هیچ تیر عرضی و یا پنجره‌ای نبود. زاغ در دام افتاده بود. با صدای بلندی غار غار می‌کرد و یکبار، دوبار و سه بار در تالار چرخ زد. و جان صدای فریاد سمول تارلی را شنید، «من این زاغ رو می‌شناسم! زاغ لرد مورمونته!»

زاغ بر روی میز نزدیک جان فرود آمد و با صدای قار قار گفت، «اسنو.» پرنده‌ی پیر و کثیف و گل‌آلودی بود. دوباره گفت، «اسنو، اسنو، اسنو، اسنو.» تا انتهای میز راه رفت، بال‌هایش را گشود و روی شانه جان پرید.

لرد جانوس اسلینت به سنگینی نشست و صدای تامپی ایجاد کرد، ولی سر آلیسر تالار را با صدای خنده‌ی استهزاآمیزی پر کرد. او گفت، «سرِ خوک فکر می‌کنه که ما احمقیم برادرا. اون این حقه‌ی کوچیک رو به پرنده یاد داده. همه اونا میگن اسنو، به پرنده‌خانه برین و خودتون بشنوین. پرنده‌ی مورمونت کلمات بیشتری بلد بود.»

زاغ سرش را کج کرد و به جان نگاه کرد. با امیدواری گفت، «ذرت؟» وقتی نه پاسخی دریافت کرد و نه ذرتی، قار قار کرد و جویده جویده گفت، «دیگ؟ دیگ؟ دیگ؟»

۱- kettle - هم به معنی کتری و هم به معنی دیگ یا دیگچه. درسته که در فصل قبلی از واژه‌ی کتری استفاده کردیم اما با توجه به مطالب این فصل اینطور به نظر میاد که معادل دیگ اینجا درست‌تره.

WINTERFELL.IR

در ادامه فقط نوک پیکان بود، جریانی از نوک پیکان، سیلی از نوک پیکان، به اندازه‌ای نوک پیکان وجود داشت که برای غرق کردن تعداد معدود سنگ و صدف و سکه‌های مسی باقیمانده کافی بود.

وقتی شمارش به اتمام رسید، جان خود را در محاصره یافت. بعضی‌ها به پشتش می‌کوبیدند، در حالی که بقیه در مقابلش زانو زده بودند، گویی که او لردی واقعی بود. ساتین، اوون ساده لوح، هالدر، تاد، اسپیربوت، غول، مولی، اولمر از کینگزوود، دونال هیل دلربا و صدها تن دیگر در اطرافش جمع شده بودند. دیوِن دندان‌های چوبی‌اش را بر هم کوبید و گفت، «خدایان رحم کنن، فرمانده کل ما هنوز توی قنداقه.» امت آهنین گفت، «امیدوارم معنیش این نباشه که من نمیتونم دفعه بعد که داریم تمرین می‌کنیم حسابتون رو برسم سرورم.» هاب سه انگشتی می‌خواست بداند که او هنوز با بقیه مردان غذا می‌خورد، یا اینکه می‌خواهد غذایش به اقامتگاهش فرستاده شود. حتی بوون مارش هم آمد و گفت که اگر لرد اسنو بخواهد، او خوشحال می‌شود که کماکان پیشکار ارشد باشد.

کاتر پایک گفت، «لرد اسنو. اگه اینو به گند بکشی، جیگرتو بیرون میارم و خام خام با پیاز می‌خورم.»

سر دنیس ملیستر مؤدب‌تر بود. شوالیه پیر اعتراف کرد، «چیزی که سمول جوان از من خواست خیلی سخت بود. وقتی لرد کورگویل انتخاب شد من به خودم گفتم، مهم نیست اون بیشتر از تو توی دیوار بوده، زمان تو هم می‌رسه. وقتی لرد مورمونت انتخاب شد من فکر کردم، اون قوی و سرسخته، ولی پیره. هنوز ممکنه نوبت تو هم برسه. ولی تو تقریباً یه پسر بچه‌ای لرد اسنو، و من باید با دونستن اینکه نوبت من هیچوقت نمی‌رسه به شدوتاور برگردم.» او لبخند بی‌رمقی زد، «کاری نکن با پشیمونی بمیرم. عموی تو مرد بزرگی بود. پدر والامقامت و پدرش هم همینطور. من همون انتظارو از تو هم خواهم داشت.»

کاتر پایک گفت، «آره. و می‌تونی کارتو اینطوری شروع کنی که به این مردای پادشاه بگی ما کارمون تموم شده و شام لعنتی خودمونو می‌خوایم.»

زاغ جیغ کشید، «شام. شام، شام.»

WINTERFELL.IR

وقتی در مورد انتخاب به مردان پادشاه گفتند، آنها در را گشودند و هاب سه انگشتی و چندین دستیار به سمت آشپزخانه دویدند تا غذا را بیاورند. جان منتظر غذا نشد. او در حالی که زاغ بر روی شانه و گوست به دنبالش بود، مبهوت از اینکه خواب می‌بیند یا نه، عرض قلعه را طی کرد. پیپ، گرن و سم در حالی که به سرعت حرف می‌زدند دنبالش به راه افتادند. ولی او به زحمت حتی یک کلمه‌اش را می‌شنید، تا هنگامی که گرن زمزمه کرد، «سم اینکارو کرد.» و پیپ گفت، «کار سم بود.» پیپ یک مشک شراب با خود آورده بود، جرعه‌ای طولانی نوشید و شروع به خواندن کرد، «سم، سم، سمِ جادوگر، سم، سم، سم اعجوبه، سم، سم، مرد شگفت انگیز، اون این کارو کرد. ولی تو کی زاغو تو دیگ مخفی کردی سم؟ و به حق هفت جهنم چطور مطمئن بودی که به سمت جان پرواز میکنه؟ اگه پرنده تصمیم میگرفت روی کله‌ی گنده جانوس اسلینت بشینه، گند می‌زد به همه چی.»

سم اصرار کرد، «من هیچ کاری در مورد پرنده نکردم. وقتی از دیگ بیرون پرید، من تقریباً خودمو خیس کردم.»

جان خندید، متعجب از اینکه چگونه هنوز خندیدن را به یاد دارد، «شماها یه دسته احمق دیونه هستین، اینو می‌دونین؟»

پیپ گفت، «ما؟ تو به ما میگی احمق؟ ما اونی نیستیم که به عنوان نهصد و نود و هشتمین فرمانده کل نگهبانان شب انتخاب شده. بهتره یکم شراب بخوری لرد جان. گمون کنم به زودی به کلی شراب نیاز پیدا کنی.»

بنابراین جان اسنو مشک شراب را از دست او گرفت و جرعه‌ای نوشید. ولی فقط یک جرعه. دیوار به او تعلق داشت، شب تاریک بود و او پادشاهی داشت که باید با آن مواجه می‌شد.

WINTERFELL.IR

فصل ۸۰

سانسا

مترجم: ویکتاریون

ویرایش و تنظیم: محسن، م.م.استارک

به یکباره و در حالی که تمام اعصابش تحریک شده بود بیدار شد. برای لحظه‌ای به‌خاطر نیاورد که کجاست. او خواب دیده بود کوچک است و هنوز اتاق خواب مشترکی با خواهرش آریا دارد. ولی این صدای غلتیدن ندیمه‌اش در خواب بود، نه خواهرش، و اینجا ایری بود نه وینترفل. *من‌هم آلین استونم، یه دختر حرامزاده.* اتاق سرد و تاریک بود، با این‌حال او در زیر پتوها گرمش بود. هنوز سپیده نزده بود. گاهی اوقات او خواب سر ایلن پین را می‌دید و با تپش قلب بیدار می‌شد، اما این رویا مثل آن‌ها نبود. *خونه، خواب خونه بود.*

ایری خانه نبود. قلعه از دژ میگور بزرگتر نبود و خارج از دیوارهای صاف و سفیدش فقط کوهستان قرار داشت و مسیر خطرناک رو به پایین که از **آسمان** و **برف** و **سنگ** می‌گذشت و به **دروازه ماه** در کف دره می‌رسید. جایی برای رفتن و کاری برای انجام دادن وجود نداشت. خدمتکاران پیرتر می‌گفتند که این تالارها در زمانی که پدرش و رابرت

WINTERFELL.IR

براتیون تحت سرپرستی جان اَرین بودند پر از صدای خنده بود، ولی از آن روزها سال‌های زیادی گذشته بود. خاله‌اش مستخدمین کمی داشت و به ندرت به مهمانی اجازه می‌داد که از دروازه ماه عبور کند و بالا بیاید. بدون در نظر گرفتن ندیمه پیرش تنها مصاحب سانسا ، لرد رابرت بود، بچه هشت‌ساله‌ای که در سه سالگی به سر می‌برد.

و ماریلیون. ماریلیون همیشه هست. در هنگام شام به نظر می‌آمد که خواننده جوان مستقیماً برای او می‌خواند. خاله‌اش به هیچ وجه راضی نبود. بانو لایسا ابلهانه به ماریلیون علاقه داشت و دو دختر خدمتکار به او داده بود و حتی یک پادو را بخاطر دروغ گفتن در مورد ماریلیون اخراج کرده بود.

لایسا مثل همیشه تنها بود. به نظر می‌آمد شوهر جدیدش وقت بیشتری را در پای کوه نسبت به نوک کوه سپری می‌کرد. او چهار روز پیش برای ملاقات با کوربری‌ها رفته بود. سانسا لا به لای صحبت‌ها فهمیده بود که پرچمداران جان اَرین از ازدواج لایسا رنجیده شده‌اند و از پتایر به خاطر در دست گرفتن مقام لرد محافظ ویل کینه به دل گرفته‌اند. شاخه‌ی اصلی خاندان رویس نزدیک بود بخاطر کوتاهی خاله‌اش در کمک به جنگ راب استارک، برعلیه‌ش شورش کنند و خاندان‌های وینوود، ردفورت، بِلمورس و تمپلتون هم کاملا از آنها حمایت می‌کردند. کوه‌نشینان هم باعث دردسر شده بودند و لرد هانتر پیر به حدی ناگهانی مرده بود که دو پسر جوانش برادر بزرگتر خود را متهم به قتل او می‌کردند. شاید دره اَرین از طبعات جنگ دور مانده بود، ولی به سختی می‌شد آن را همان محل ایده‌آلی دانست که بانو لایسا مد نظر داشت.

سانسا دریافت، *دیگه نمی‌تونم بخوابم. توی سرم آشوبه.* از روی اکراه بالشش را کنار گذاشت و پتویش را عقب زد، به سمت پنجره رفت و کرکره‌ها را باز کرد.

برف بر سر اِیری می‌بارید.

در بیرون دانه‌های برف، نرم و بی‌صدا چون یک خاطره پایین می‌آمدند. *این من بیدار کرد؟* از همین حالا بارش برف لایه‌ای ضخیم در باغ پهن کرده بود، چمن‌ها را پوشانده و غبار سفیدی بر بوته‌ها و مجسمه‌ها نشانده و شاخه‌ی درختان را به پایین خم کرده بود. این منظره سانسا را به مدت‌ها قبل، به شب‌های سرد تابستان طولانیِ دوران کودکییَش برد.

WINTERFELL.IR

آخرین باری که برف دیده بود در روز ترک وینترفل بود. به یاد آورد، *از این سبک‌تر بود، راب وقتی منو بغل کرد توی موهاش پر از دونه‌های برف آب شده بود و گلوله برفی که آریا می‌خواست بسازه توی دستاش اوا میرفت.* یادآوری خوشحالی آن روز صبح برایش دردناک بود. هالن به او کمک کرده بود تا سوار شود، و هنگامی که به بیرون تاخته بود دانه‌های برف در اطرافش چرخ می‌خورد، می‌رفت تا دنیای بزرگ و پهناور را ببیند. *من فکر می‌کردم که نغمه‌ی من اون روز شروع می‌شه، ولی تقریباً همونجا تمام شد.*

سانسا در حالی که لباس می‌پوشید کرکره‌های پنجره را باز گذاشت. او می‌دانست که هوا سرد خواهد بود، هرچند برج‌های ایری باغ را احاطه کرده و از آن در مقابل سرمای سخت بادهای کوهستان محافظت می‌کردند. او لباس زیرهای ابریشمی و یک زیرپیراهنی نخی و بر روی آنها لباس گرمی از پشم گوسفند آبی رنگ پوشید. دو جفت جوراب برای پاهایش، چکمه‌هایی که تا زانو می‌رسید، دستکش‌های چرمی ضخیم و در نهایت ردای باشلق داری از خز لطیف روباه سفید پوشید.

زمانی که باد برف را از میان پنجره به داخل کشاند، ندیمه‌اش بیشتر خود را در پتو پیچاند. سانسا به آرامی در را گشود و از راه‌پله مارپیچ پایین رفت. وقتی در باغ را باز کرد، زیباییَش به حدی بود که نفسش را حبس کرد، مایل نبود این زیبایی بی‌نقص را بر هم بزند. برف در سکوتی وهم‌انگیز می‌بارید و می‌بارید، و در لایه‌ای ضخیم و یک‌دست بر روی زمین می‌نشست. تمام رنگ‌ها از دنیای بیرون گریخته بودند. آنجا مکان سفیدی‌ها و خاکستری‌ها و سیاه‌ها بود. برج‌های سفید، برف سفید و مجسمه‌های سفید، درختان و سایه‌های سیاه و آسمان خاکستری تیره در آن بالا. سانسا اندیشید، *یه دنیای پاک. من به اینجا تعلق ندارم.*

با این‌حال باز هم قدم به بیرون گذاشت. چکمه‌هایش سوراخ‌هایی تا قوزک پا در سطح نرم و سفید برف می‌ساختند. اما صدایی ایجاد نمی‌کردند. سانسا از کنار بوته‌های یخ‌زده و درختان باریکِ تیره گذشت و در این فکر بود که آیا هنوز خواب می‌بیند؟ دانه‌های برف به نرمیِ بوسه‌های یک عاشق صورتش را لمس کرده و بر روی گونه‌اش آب می‌شدند. در وسط باغ، در کنار مجسمه زن گریان که شکسته و نیمه مدفون بر روی زمین آرمیده بود، او رویش را به آسمان گرفت

WINTERFELL.IR

و چشمانش را بست. می‌توانست برف را روی مژه‌هایش احساس کند و آن را بر روی لبانش بچشد. طعم وینترفل داشت. طعم معصومیت. طعم رویاها.

وقتی سانسا دوباره چشمانش را گشود، زانو زده بود. او افتادن را به‌خاطر نمی‌آورد. به نظرش می‌آمد که آسمان سایه روشن‌تری از رنگ خاکستری داشت. اندیشید، *سپیده‌دمه. یه روز دیگه، یه روز جدید دیگه.* اما این روزهای قدیم بود که او اشتیاقشان را داشت و به‌خاطر آن‌ها دعا می‌کرد. ولی به درگاه چه کسی می‌توانست دعا کند؟ او می‌دانست که باغ زمانی جنگل خدایان بوده. ولی خاک برای ریشه دواندن درختان رودبند خیلی کم‌عمق و سنگی بوده. *یه جنگل خدایانِ بدون خدا، پوچ مثل من.*

او مشتی برف برداشت و آن را در میان انگشتانش فشرد. برفِ سنگین و نمناک به راحتی فشرده شد. سانسا شروع یه ساختن گلوله‌های برفی کرد، به آنها شکل و صیقل می‌داد تا گرد و سفید و بی‌نقص شوند. او یک برف تابستانی در وینترفل را به‌خاطر آورد که در هنگام بیرون آمدن از ساختمان اصلی گرفتار کمین آریا و برن شده بود. هر کدام از آنها دوجین گلوله‌ی برفی در دستانشان داشتند، و او هیچ. برن دور از دسترس بر روی سقف پل سرپوشیده نشسته بود، ولی سانسا به تعقیب آریا در میان اسطبل‌ها و در اطراف آشپزخانه پرداخت، تا اینکه هر دو از نفس افتادند. او حتی می‌توانست آریا را بگیرد، ولی بر روی تکه یخی سر خورد. خواهرش بازگشت تا ببیند که او آسیب دیده است یا نه. وقتی گفت آسیبی ندیده، آریا گلوله برفی دیگری به صورت او کوبید، ولی سانسا پای او را گرفت و به زمین انداخت و برف را بر روی موهای او می‌مالید، تا اینکه جوری آمد و خندان آنها را جدا کرد.

او به زرادخانه‌ی کوچک و محقر خود نگاهی کرد. *می‌خوام با گلوله‌های برفی چیکار کنم؟ کسی نیست که به سمتش پرتابشون کنم.* اجازه داد تا گلوله‌ای که درست کرده بود از دستش بیفتد. اندیشید، *بجاش می‌تونم شوالیه‌ی برفی درست کنم. یا حتی. . .*

او دو عدد از گلوله‌های برفی‌اش را به هم فشرد و سومی را هم به آنها اضافه کرد و برف بیشتری در اطراف آنها جمع کرد و همه‌ی آن را به شکل یک استوانه درآورد. وقتی تمام شد آن را سرپا کرد و با نوک انگشت کوچکش سوراخ‌هایی

WINTERFELL.IR

به عنوان پنجره ایجاد کرد. کنگره‌های بالای آن دقت بیشتری می‌طلبید، ولی وقتی تمام شد او یک برج داشت. با خود فکر کرد، *حالا دیوار و دژ*[1] *نیاز دارم.* او شروع به کار کرد.

برف می‌بارید و قلعه برپا می‌شد. دو دیوار به بلندای قوزک پا، داخلی بلندتر از بیرونی. برج‌ها و برجک‌ها، استحکامات و راه پله‌ها، یک آشپزخانه‌ی گرد، اسلحه‌خانه چهار گوش و اسطبلی در طول داخلی دیوار غربی. سانسا ابتدا فقط شروع به ساخت قلعه‌ای کرده بود، ولی مدتی نگذشت که فهمید این قلعه وینترفل است. او ترکه و شاخه‌های افتاده زیر برف‌ها را یافت و انتهایشان را قطع کرد تا درختانی برای جنگل خدایان بسازد. برای گورهای قبرستان از تکه‌های پوست درخت استفاده کرد. طولی نکشید تا دستکش و چکمه‌هایش با یک لایه سفید پوشیده شدند، دستانش از سرما گز گز می‌کردند و پاهایش خیس و سرد شده بودند، ولی او توجهی نمی‌کرد. قلعه تنها چیزی بود که اهمیت داشت. یادآوری بعضی جزئیات سخت بود، ولی بیشتر موارد به راحتی به‌خاطرش می‌آمدند، انگار همین دیروز آنجا بود. برج کتابخانه با پله‌های پرشیب سنگ‌کاری شده که به دور محیط بیرونی آن چرخیده بود. دروازه ورودی، دو باروی عظیم و دروازه قوسی شکل میان آن و کنگره‌های نوک آن. . .

و در تمام این مدت بارش برف ادامه داشت، و به همان سرعتی که او ساختمان‌هایش را بنا می‌کرد، برف در اطراف آن کپه می‌شد. او در حال شکل دادن سقف شیب‌دار سرسرای بزرگ بود که صدایی شنید و به بالا نگاه کرد تا ندیمه‌اش که از پنجره اتاقش او را صدا می‌کرد ببیند. بانوی من خوب هستن؟ آیا صبحانه خوردن؟ سانسا سرش را تکان داد و دوباره مشغول شکل دادن به برف شد، یک دودکش به انتهای تالار بزرگ و در جایی که آتشدان در داخل قرار داشت اضافه کرد.

سپیده دم چون دزدی بی‌سر و صدا وارد باغ شد. رنگ خاکستری آسمان بازهم روشن‌تر می‌شد و درختان و بوته‌ها در زیر جامه‌ی برفی‌اش به رنگ سبز تیره در می‌آمدند. تعداد کمی خدمتکار بیرون آمدند و برای مدتی او را نگاه کردند،

۱- اینجا نیاز دیدم که توضیحی بدم. در انگلیسی ما دو کلمه‌ی Castle و Keep داریم که در دیکشنری از هردوی اونا به عنوان قلعه یاد شده. اما در عمل این دو کلمه تفاوت ظریفی با هم دارن. کلمه‌ی Castle که معمولاً اون رو معادل دقیق قلعه می‌دونیم، شامل تمام ساختمان‌ها و استحکامات و دیوارهای احاطه کننده میشه. یعنی وقتی میگیم قلعه، شامل همه چیز از دروازه و برج و بارو گرفته تا دخمه‌ها و سرداب‌هاست. اما کلمه‌ی Keep اشاره به ساختمان اصلی قلعه داره و دیگه شامل محوطه و دیوارها و . . . نمیشه. در فارسی من معادل مناسبی که نشون دهنده‌ی این تفاوت باشه پیدا نکردم و به ناچار در کثر مواقع از معادل دژ و گاهی (مثل چند خط بالاتر) از معادل بنای اصلی یا استحکامات (بسته به شرایط متن) استفاده کردم.

WINTERFELL.IR

ولی به آن‌ها توجهی نکرد و خیلی زود به داخل که گرم‌تر بود بازگشتند. سانسا بانو لایسا را در ردای مخملی آبی مزین به پوست روباه دید که از ایوان خود به او خیره شده بود، ولی هنگامی که او دوباره نگاه کرد، خاله‌اش رفته بود. استاد کولمون از پرنده‌خانه سرک کشید و برای مدتی لاغر و لرزان، ولی با کنجکاوی به پایین نگریست.

پُل‌هایش پیاپی فرو می‌ریختند. یک پل سرپوشیده مابین اسلحه‌خانه و دژ اصلی قرار داشت و پل دیگری که از طبقه چهارم برج ناقوس به طبقه دوم پرنده‌خانه می‌رفت، مهم نبود که چقدر با دقت به آن‌ها شکل می‌داد، آنها یکدیگر را حفظ نمی‌کردند. بار سومی که یکی از آنها خراب شد، با صدای بلند نفرینی کرد و با درماندگی و ناامیدی عقب نشست.

«برف رو دور یه تیکه چوب فشرده کن سانسا.»

نمی‌دانست که او برای چه مدت او را تماشا می‌کرده، و یا کی از دره بازگشته بود. پرسید،«یه تیکه چوب؟»

پتایر گفت، «فکر کنم این بهش قدرت کافی برای سرپا ایستادن بده. اجازه دارم بیام داخل قلعه‌ات بانوی من؟»

سانسا نگران بود، «خرابش نکنی. مراقب...»

«. . .باشم؟» او لبخند زد، «وینترفل در مقابل دشمنای قدرتر از من مقاومت کرده. این وینترفله، درسته؟»

سانسا تایید کرد، «آره.»

او در طول دیوار بیرونی قدم زد. «من توی اون سال‌هایی که کت با ادارد استارک به شمال رفته بود در موردش رویا پردازی می‌کردم. توی رویاهای من اونجا همیشه تاریک و سرد بود.»

«نه. اونجا همیشه گرم بود، حتی وقتی برف می‌بارید. آب چشمه های گرم به داخل دیوارها لوله کشی شده تا اونا رو گرم کنه، و داخل باغ شیشه‌ای همیشه شبیه گرم‌ترین روز تابستون بود.» بر فراز قلعه بزرگِ سفید ایستاد، «نمی‌دونم چطور باید سقف شیشه‌ای رو روی باغ‌ها بسازم.»

WINTERFELL.IR

لیتل‌فینگر بر روی چانه‌اش دست کشید، جایی که قبل از درخواست لایسا برای اصلاحش، ریش وجود داشت. «شیشه توی یه قابی محصور شده بود، درسته؟ جوابت ترکه‌اس. پوستشون رو بکن و روی هم بزار و از ریشه‌شون برای گره زدن اونا به شکل قاب استفاده کن. بهت نشون میدم.» او به میان باغ رفت و ترکه‌ها و تکه‌چوب جمع کرد و برف را از روی آنها تکان داد. وقتی به اندازه کافی جمع کرد بود، با یک قدم بزرگ از هر دو دیوار گذشت و در میان حیاط بر روی پاشنه‌اش نشست. سانسا نزدیک‌تر شد تا ببیند او چه می‌کند. دستانش چالاک و مطمئن بودند و او خیلی زود یک شبکه متقاطع از ترکه‌ها داشت که بسیار شبیه سقف باغ شیشه‌ای وینترفل بود. وقتی آن را به سانسا می‌داد گفت، «مطمئنا باید شیشه رو تصور کنیم.»

سانسا گفت، «همین خوبه.»

او صورتش را لمس کرد، «همین‌طورهم این.» سانسا متوجه نشد، «همین‌طورهم چی؟»

«لبخندت بانوی من. می‌تونم یکی دیگه هم برات درست کنم؟»

«اگر مایلی.»

«هیچی بیشتر از این نمی‌تونه منو خوشحال کنه.»

او دیوار باغ شیشه‌ای را بالا می‌برد و در همان حال لیتل فینگر آن را مسقف می‌کرد و وقتی کارشان تمام شد او به سانسا کمک کرد تا دیوارها را گسترش دهد و تالار محافظین را برپا سازد. وقتی که سانسا از چوب برای پل‌های سرپوشیده استفاده کرد، همانطور که او گفته بود استوار باقی ماندند. دژ نخستین[1]، برج استوانه‌ایِ گرد و قدیمی، کاملاً ساده بود، ولی سانسا باز هم در زمان قرار دادن گارگویل‌های بالای آن متوقف شد. و پتایر دوباره پاسخ را داشت. او خاطر نشان کرد، «داره روی قلعه‌ات برف می‌باره بانوی من. گارگویل‌ها وقتی با برف پوشیده می‌شن شبیه چی می‌شن؟»

۱- The First Keep - قدیمی‌ترین دژ در میان قلعه‌ی وینترفل. دژی مستحکم که در اطراف آن آرامگاه‌های خادمان برجسته‌ی استارک‌ها واقع شده است. امروزه از این دژ استفاده‌ای نمی‌شود.

WINTERFELL.IR

سانسا چشمانش را بست تا آنها را در خاطراتش ببیند. «اونا فقط کپه‌های سفیدن.»

«خب پس. گارگویل‌ها سختن ولی کپه‌های سفید آسونن.» و همین طور بود.

برج مخروبه[1] از آن هم آسانتر بود. آنها با هم یک برج بلند ساختند و در کنار هم زانو زده و سطح استوانه‌ای آن را صاف کردند و وقتی تمام شد سانسا با انگشتانش بالای آن را سوراخ کرد و مشتی برف برداشت و آن را به صورت پتایر پرتاب کرد. او در حالی که برف از یقه‌اش به پایین می‌لغزید فریاد زد. «کار ناجوانمردانه‌ای بود بانوی من.»

«مثل آوردن من به اینجا، درحالی که قول داده بودی من به خونه ببری.»

شگفت زده بود که شهامت حرف زدن با این صراحت از کجا آمده است. اندیشید، *از وینترفل. من بین دیوارهای وینترفل قوی‌ترم.*

حالت صورتش جدی شد، «آره، در این مورد فریبت دادم. . . و یه مورد دیگه.»

دل سانسا به هم پیچید، «کدوم مورد دیگه؟»

«من بهت گفتم که هیچ چیزی نمی‌تونه برام خوشایندتر از کمک به تو در ساخت قلعه‌ت باشه. متاسفانه اینم دروغه. چیز دیگه‌ای منو بیشتر خوشحال می‌کنه.» قدمی نزدیک‌تر شد، «این.»

سانسا تلاش کرد قدمی به عقب بردارد، ولی پتایر او را به میان بازوانش کشید و ناگهان در حال بوسیدنش بود. سست و ضعیف تلاش کرد که بچرخد، ولی تنها موفق شد که خود را در آغوش او بیشتر بفشارد. دهان او بر روی دهانش بود و کلماتش را می‌بلعید. او طعم نعنا داشت. برای یک لحظه در مقابل بوسه او تسلیم شد. . . قبل از اینکه صورتش را بچرخاند و خود را رها سازد. «داری چی کار می‌کنی؟»

پتایر ردایش را مرتب کرد، «یک دوشیزه برفی رو می‌بوسم.»

۱- Broken Tower - برج مخروبه یا برج سوخته زمانی بلندترین برج دیدبانی در وینترفل بود. حدود ۱۴۰ سال پیش صاعقه‌ای به نوک آن برخورد کرد و آن را آتش زد و یک سوم بالایی برج فرو ریخت. دیگر کسی تلاش نکرد آن را بازسازی کند. این برج درست در پشت دیوار داخلی قلعه واقع شده است.

WINTERFELL.IR

«تو قراره که اونو ببوسی.» سانسا نگاهی به ایوان لایسا انداخت، ولی حالا خالی بود. «همسر والامقامت رو.»

«اینکارو می‌کنم. لایسا هیچ دلیلی برای شکایت نداره.» او لبخند زد، «ایکاش می‌تونستی خودتو ببینی بانوی من. تو خیلی زیبایی. مثل یه بچه خرس کوچولو با برف پوشیده شدی. ولی صورتت سرخ شده و به سختی نفس می‌کشی. چه مدته این بیرونی؟ حتما خیلی سردته. اجازه بده گرمت کنم سانسا. اون دستکشا رو در بیار و دستت رو بده به من.»

«اینکارو نمی‌کنم.» او همانند مارلیون در شب عروسی که بسیار مست بود به نظر می‌رسید. فقط این بار لوتور برون ظاهر نمی‌شد تا او را نجات دهد؛ سر لوتور از افراد پتایر بود. «تو نباید منو ببوسی. من قرار بود دخترتو باشم. . .»

او با لبخندی اندوهناک تایید کرد، «قرار بود باشی. ولی نیستی، درسته؟ تو دختر ادارد استارک و کتی. ولی من فکر می‌کنم تو حتی از مادرت هم، وقتی به سن و سال تو بود زیباتری.»

«پتایر لطفاً.» صدایش بسیار ضعیف به نظر می‌آمد. «لطفاً. . .»

«یه قلعه!»

صدا بلند و تیز و بچه‌گانه بود. لیتل فینگر چرخید و تعظیم کرد، «لرد رابرت. این درسته که شما توی این برف بدون دستکش‌هاتون بیرون باشین؟»

«شما قلعه برفی رو درست کردین لرد لیتل فینگر؟»

«آلِین بیشترشو انجام داد سرورم.»

سانسا گفت، «قراره که وینترفل باشه.»

«وینترفل؟» جثه رابرت برای یک کودک هشت ساله کوچک بود، پسر بچه‌ای ترکه‌ای با پوستی لکه‌دار و چشمانی که همیشه خیس بودند. در زیر یک بازو او عروسک پارچه‌ای مندرسی که همه جا با خود حمل می‌کرد را داشت.

سانسا به شوهر آینده‌اش گفت، «وینترفل محل اقامت خاندان استارکه. قلعه بزرگ شمال.»

WINTERFELL.IR

«خیلی بزرگ نیست.» پسرک در مقابل دروازه زانو زد. «نگاه کن، یه غول داره میاد که خرابش کنه.» او عروسکش را سرپا نگاه داشت و آن را ناشیانه حرکت داد. او می‌خواند، «ترومپ ترومپ من یه غولم، من یه غولم. هو هو هو دروازه‌هاتونو باز کنین وگرنه من خرابش می‌کنم و خرابش می‌کنم.» با چرخاندن پاهای عروسک، او بالای یکی از برج‌های دروازه ورودی را خراب کرد و سپس دیگری را.

این بیش از تحمل سانسا بود. «رابرت این کارو نکن.» در عوض او دوباره عروسک را تاب داد و یک فوت از دیوار منهدم شد. سانسا به دست او چنگ زد، ولی به جایش عروسک را گرفت. با پاره شدن پارچه نازک صدای چاک خوردن بلندی برخاست. ناگهان او سر عروسک و رابرت بدن و پاهای عروسک را داشت و خاک اره و تکه پاره پارچه‌های داخلش بر روی برف پخش شده بود.

دهان لرد رابرت می‌لرزید، نالید «تو کشتیش!» سپس او شروع به لرزیدن کردن. با چیزی کمتر از یک رعشه‌ی کوچک شروع شد، ولی در عرض چند لحظه کوتاه روی قلعه افتاد و پاهایش شدیداً تکان می‌خوردند. برج‌های سفید و پل‌های برفی خرد و در همه‌ی جهات پرتاب شدند. سانسا وحشت‌زده ایستاده بود، ولی پتایر بیلیش مچ دستان پسرخاله او را گرفت و استاد را صدا زد.

نگهبانان و ندیمه‌ها در همان لحظه و استاد کولمون مدتی بعد برای کمک به مهار پسرک سر رسیدند. بیماری رعشه‌ی رابرت آرین چیزی جدیدی برای مردم ایری نبود و بانو لایسا به همه آنها آموزش داده بود که با اولین فریاد پسرک با عجله بیایند. استاد در حالی که کلمات آرامش بخشی را زمزمه می‌کرد سر لرد کوچک را نگاه داشته و به او نصف لیوان شراب خواب‌آور داد. به آرامی شدت تشنج فرو نشست تا جایی که چیزی جز تکان کوچک دست باقی نماند. کولمون به نگهبانان گفت، «بیاریدش به اتاق من. یه زالو اندازی به آرام کردنش کمک می‌کنه.»

سانسا سر عروسک را به آنها نشان داد، «تقصیر من بود. من عروسکش نصف کردم. اصلاً قصد نداشتم ولی. . .»

پتایر گفت، «اعلیحضرت قلعه رو خراب کردن.»

WINTERFELL.IR

پسرک گریه کنان زمزمه کرد، «یه غول بود. کار من نبود، غوله به قلعه صدمه زد. اون دختر کشتش! من ازش متنفرم! اون حروم‌زاده‌اس و من ازش متنفرم! من نمیخوام حجامت بشم!»

استاد کولمون گفت، «سرورم لازمه که خونتون رقیق بشه. این خون بده که شما رو عصبانی می‌کنه و خشم هم باعث رعشه می‌شه. حالا بیاین.»

آنها پسرک را بردند. سانسا در حالی که خرابه‌های وینترفل را می‌نگریست اندیشید، *شوهر والامقامم*. برف متوقف شده و هوا سردتر از قبل بود. او به این اندیشید که چه می‌شد اگر لرد رابرت تمام مدت عروسی را می‌لرزید. *حداقل جافری سالم به نظر میومد*. خشمی دیوانه‌وار او را در بر گرفت. شاخه شکسته‌ای را برداشت و سر پاره شده عروسک را بر بالای آن فشرد و سمت دیگر چوب را بر روی دروازه ویران شده قلعه برفی‌اش فرو کرد. خدمتکاران مبهوت شده بودند، ولی وقتی لیتل فینگر کار او را دید خندید. «اگه داستان‌ها حقیقت داشته باشن، این اولین غولی نیست که عاقبت سرش روی دیوار وینترفل رفته.»

سانسا گفت، «اونا فقط داستانن.» و او را تنها گذاشت.

سانسا در بازگشت به اتاقش ردا و چکمه‌های خیسش را از تن خارج کرد و در کنار آتش نشست. هیچ شکی نداشت که به‌خاطر تشنج لرد رابرت مجبور به پاسخگویی بود. *شاید بانو لایسا منو بیرون کنه*. خاله‌اش در خصوص اخراج کسانی که باعث رنجشش می‌شدند بسیار سریع عمل می‌کرد، و هیچ چیز او را به اندازه‌ی کسانی که مشکوک به بدرفتاری با پسرش بودند ناراحت نمی‌کرد.

سانسا از اخراج شدن استقبال می‌کرد. دروازه ماه بزرگتر و سرزنده‌تر از ایری بود. لرد نستور رویس خشن و سخت گیر به نظر می‌آمد، ولی دخترش میراندا قلعه‌اش را اداره می‌کرد و همه می‌گفتند که بسیار شوخ‌طبع است. سانسا گمان نمی‌کرد حرامزادگی چندان برای او اهمیت داشته باشد. یکی از دختران حرامزاده پادشاه رابرت در خدمت لرد نستور بود و می‌گفتند که او و بانو میراندا دوستانی صمیمی و نزدیک، همانند دو خواهر هستند.

WINTERFELL.IR

من به خاله‌ام می‌گم که نمی‌خوام با رابرت ازدواج کنم. حتی خود سپتون اعظم هم نمی‌توانست زنی را که از گفتن عهدها سر باز می‌زند، متاهل اعلام کند. مهم نبود که خاله‌اش چه می‌گفت، ولی او گدا نبود. او سیزده ساله، بالغ و متاهل و وارث وینترفل بود. سانسا گاهی برای پسرخاله کوچکش احساس تاسف می‌کرد، ولی نمی‌توانست حتی تصور کند که روزی او را به عنوان شوهر خود بخواهد. *من ترجیح می‌دم دوباره با تیریون ازدواج کنم.* اگر بانو لایسا این را می‌دانست. به طور حتم او را بیرون می‌کرد. . . دور از لب ورچیدن‌ها، رعشه‌ها و چشمان همیشه گریان رابرت، دور از نگاه‌های طولانی مارلیون و بوسه‌های پتایر. *من بهش می‌گم، می‌گم!*

اواخر بعد از ظهر بود که بانو لایسا او را احظار کرد. سانسا در تمام طول روز شجاعتش را جمع کرده بود، ولی به محض ظاهر شدن مارلیون در کنار در، تمامی تردیدهایش بازگشتند. «بانو لایسا خواستن که در تالار مرتفع حاضر بشین.» چشمان خواننده در حال صحبت او را برهنه می‌کرد، ولی به آن عادت داشت.

مارلیون خوش‌سیما بود، نمی‌شد آن را انکار کرد؛ چهره‌ای پسرانه و ظریف با پوستی صاف، موهای شنی و لبخندی مسحور کننده. ولی در ویل به خوبی تنفر همگان جز خاله‌اش و لرد رابرت کوچک را برانگیخته بود. با توجه به حرف‌های خدمتکاران، سانسا اولین دوشیزه‌ای نبود که هدف هوس‌بازی‌های او قرار گرفت، و بقیه لوتور برونی نداشتند تا از آنها محافظت کند. ولی بانو لایسا هیچ شکایتی را در خصوص او نمی‌شنید. از زمان ورود به اِیری، آوازخوان مورد عنایت لایسا قرار گرفته بود. او هر شب برای به خواب رفتن لرد رابرت می‌خواند و با ابیاتی در تمسخر نقاط ضعف خواستگاران بانو لایسا، موی دماغشان می‌شد. خاله‌اش او را غرق در طلا و هدایا کرده بود؛ لباس‌های گران‌بها، دست بند طلایی، کمربندی با گل‌میخ‌هایی از سنگ ماه و اسبی عالی. حتی شاهین مورد علاقه همسر مرحومش را هم به او داده بود. همه اینها کافی بود تا ماریلیون در حضور بانو لایسا بی‌نهایت مودب و در سایر مواقع بی‌نهایت متکبر باشد.

سانسا با لحن خشکی گفت، «متشکرم. راه رو بلدم.»

او نرفت. «بانوی من گفت شما رو ببرم.»

WINTERFELL.IR

منو ببری؟ از مفهوم آن خوشش نیامد. «حالا نگهبان شدی؟» لیتل فینگر فرمانده نگهبانان ایری را مرخص و به جایش سر لوتور برون را گمارده بود.

مارلیون به آرامی گفت، «به محافظت نیاز داری؟ تو باید بدونی که من دارم یه آهنگ جدید می‌سازم. آهنگی آنقدر دلنشین و غمگین که حتی قلب یخی تو رو هم آب می‌کنه. می‌خوام اسمش رو بزارم "رز کنار جاده". در مورد یه دختر حرام‌زاده خوشگله که هر مردی رو که نگاهش کنه جادو می‌کنه.»

آرزو داشت که به او بگوید، *من یه استارک وینترفلی هستم.* در عوض با تکان سر تایید کرد و اجازه داد که او را تا پایین پله‌های برج و در طول پل همراهی کند. تالار مرتفع در تمام مدت اقامتش در ایری بسته بود. سانسا دوست داشت بداند که چرا خاله‌اش آنجا را باز کرده است. معمولاً او راحتی اقامتگاه خود و یا گرمای اتاق ملاقات لرد اَرین با آن چشم انداز رو به آبشارش را ترجیح می‌داد.

دو نگهبان نیزه به دست با ردای آبی آسمانی درهای چوبی حجاری شده تالار مرتفع را باز کردند. مارلیون به آنها گفت، «تا وقتی که آلِین پیش بانو لایساست کسی حق ورود نداره.»

«بله.» مردان به آنها اجازه عبور دادند و سپس با نیزه‌هایشان راه را بستند. مارلیون درها را بست و با نیزه سومی که بلندتر و قطور تر از نیزه‌ی نگهبانان بود، آن را مسدود کرد.

سانسا کمی دچار اضطراب شد. «چرا این کارو کردی؟»

«بانوی من منتظرته.»

سانسا با تردید نگاهی به اطراف کرد. بانو لایسا به تنهایی در شاه‌نشین و بر روی صندلی پشت بلندی از چوب درخت رودبند نشسته بود. صندلی دومی در سمت راست او بود، بلندتر از صندلی خودش، با کپه‌ای از کوسن‌های آبی رنگ که بر روی نشیمنگاهش کپه شده بود، ولی لرد رابرت آنجا نبود. سانسا امیدوار بود که او بهبود یافته باشد. به هرحال به نظر نمی‌آمد که ماریلیون چیزی به او بگوید.

WINTERFELL.IR

سانسا بر روی فرش ابریشمی آبی رنگ مابین ردیف ستون‌های شیارداری به باریکی نیزه حرکت کرد. کف و دیوارهای تالار مرتفع از مرمر سفید شیری با رگه‌های آبی ساخته شده بود. پرتوهای نور کم‌فروغ روز از میان پنجره‌های باریک طاقدار در امتداد دیوار شرقی بداخل می‌تابید. مابین پنجره‌ها مشعل‌هایی بر روی مشعل‌دان‌های بلند آهنی قرار داشت، ولی هیچکدام از آنها روشن نبود. قدم‌هایش صدای نرمی بر روی فرش ایجاد می‌کرد. بیرون از آنجا باد غریبانه و سرد می‌وزید.

در میان آن همه مرمر سفید حتی تابش خورشید هم به نوعی سرد به نظر می‌آمد. . . با این حال نه به اندازه‌ی نیمی از سردی خاله‌اش. بانو لایسا جامه بلندی از مخمل کرم رنگ و گردن بندی از یاقوت کبود و سنگ ماه پوشیده بود. موهای خرمایی‌اش با روبانی عریض بسته و بر روی یک شانه‌اش افتاده بود. او بر روی صندلی بلندش نشسته و نزدیک شدن خواهرزاده‌اش را نگاه می‌کرد، صورتش در زیر پودر و آرایش سرخ و بادکرده بود. روی دیوار پشت سرش پرچم عظیم ماه و شاهین خاندان ایرین به رنگ کرم و آبی آویزان بود.

سانسا در مقابل شاه‌نشین ایستاد و تعظیم کرد. «بانوی من، شما دنبال من فرستاده بودین.» هنوز می‌توانست صدای باد و صدای آرام چنگی که ماریلیون در پایین تالار می‌نواخت را بشنود.

بانو لایسا گفت، «من دیدم چیکار کردی.»

سانسا چین‌های دامنش را صاف کرد. «امیدوارم که حال لرد رابرت بهتر باشه. هرگز قصد نداشتم که عروسکش پاره کنم. ایشون قلعه برفی منو خراب می‌کرد، من فقط. . .»

خاله‌اش گفت، «داری نقش یک دغل‌باز خجالتی رو برام بازی می‌کنی؟ من در مورد عروسک رابرت صحبت نمی‌کنم. دیدمت که اونو بوسیدی.»

تالار مرتفع به نظر کمی سردتر شد. شاید دیوارها و ستون‌ها و سقف به یخ تبدیل شده بودند. «اون منو بوسید.»

WINTERFELL.IR

پرده‌های بینی‌اش از خشم گشاد شد، «و اون چرا باید این کارو بکنه؟ اون همسری داره که عاشقشه. یه زن بالغ، نه یه دختر کوچولو. اون به امثال تو نیاز نداره. اعتراف کن بچه. تو خودتو بهش تحمیل کردی. این اتفاقیه که افتاد.»

سانسا قدمی به عقب برداشت، «حقیقت نداره.»

«کجا داری میری؟ ترسیدی؟ این هوس‌بازی مستحق مجازاته، ولی من بهت سخت نمی‌گیرم. ما به رسم شهرهای آزاد یه پسرک شلاق‌خور برای رابرت داریم. وضعیت سلامتیش طوری نیست که بتونه شلاق رو تحمل کنه، من یه دختر عوام‌زاده پیدا می‌کنم تا شلاق تو رو بخوره، ولی تو اول باید به کاری که کردی اقرار کنی. من نمی‌تونم یه دروغگو رو تحمل کنم آلِین.»

سانسا گفت، «من داشتم یه قلعه برفی درست می‌کردم. لرد پتایر به من کمک می‌کرد و بعدش منو بوسید. این چیزی بود که شما دیدین.»

خاله‌اش با لحن تند و تیزی گفت، «تو هیچ شرافتی نداری؟ یا منو احمق فرض کردی؟ همینطوره، مگه نه؟ تو منو احمق فرض کردی. آره، حالا می‌فهمم. تو فکر کردی به خاطر جوانی و زیباییت می‌تونی هر مردی رو که بخوای به دست بیاری. فکر نکن نگاه‌هایی که به مارلیون میندازی رو نمیبینم. من هر چیزی که توی ایری اتفاق بیفته رو می‌دونم خانم کوچولو. از قبل هم امثال تو رو می‌شناختم. ولی اگه فکر کردی می‌تونی با چشم‌های بزرگ و لبخندهای فاحشه‌وار پتایر رو بدست بیاری، کور خوندی. اون مال منه.» بلند شد، «همه اونها تلاش کردن تا اون از من بگیرن. عالیجناب پدرم، شوهرم، مادرت. . . بیشتر از همه کتلین. اون هم دوست داشت پتایر من رو ببوسه، اوه آره دوست داشت.»

سانسا قدم دیگری به عقب برداشت، «مادرم؟»

«بله مادرت، مادر عزیزت، خواهر دلربای خودم، کتلین. تو دروغگوی کوچولو خبیث فکر نکن می‌تونی نقش مظلوما رو برام بازی کنی. کت تمام اون سال‌ها تو ریورران طوری با پتایر بازی کرد که انگار عروسک کوچولوی اون بوده. با لبخندها و کلمات نرم و نگاهای لَوَند بازیش میداد. هر شبش رو تبدیل به عذاب کرد.»

WINTERFELL.IR

«نه.» او می‌خواست فریاد بزند، *مادرم مرده. اون خواهرت بود و الان مرده.* «اینکارو نکرد. نمیخواست این کار رو بکنه.»

«از کجا میدونی؟ اونجا بودی؟» لایسا در حالی که دامنش چرخ می‌خورد از صندلی بلندش پایین آمد. «وقتی که لرد براکن و لرد بلکوود برای کنار گذاشتن دشمنیشون در مقابل پدرم به دیدار ما اومدن، تو بودی؟ اون شب خواننده لرد براکن برای ما خوند و کتلین شش بار با پتایر رقصید، شش بار، من شمردم. وقتی لردها شروع به بحث کردن، پدرم اونا رو به اتاق ملاقات خودش برد، پس هیچ‌کس نبود که جلوی نوشیدن ما رو بگیره. ادمور که جوان بود مست شد. . . و پتایر سعی کرد مادرت رو ببوسه، و اون هلش داد. بهش خندید. اینقدر سرخورده به نظر میومد که من حس کردم قلبم داره منفجر می‌شه، بعدش هم اون اینقدر نوشید تا روی میز از حال رفت. قبل از اینکه پدرم با اون حال ببینتش، عمو بریندن اونو به تخت خواب برد. ولی تو هیچکدوم از اینا رو به خاطر نمیاری، میاری؟» با عصبانیت به پایین نگاه کرد، «میاری؟»

مسته یا دیوانه؟ «من به دنیا نیومده بودم بانوی من.»

«تو به دنیا نیومده بودی، ولی من چرا، پس خیال نکن میتونی به من بگی حقیقت چیه. من می‌دونم حقیقت چیه. تو اونو بوسیدی!»

سانسا دوباره اصرار کرد، «اون منو بوسید. من هیچوقت نمی‌خواستم. . .»

«ساکت باش. من بهت اجازه صحبت ندادم. تو اغواش کردی، درست شبیه مادرت، اون شب توی ریورران، با خنده‌ها و رقصیدنش. فکر می‌کنی می‌تونم فراموش کنم؟ همون شب من مخفیانه به تختش رفتم تا بهش آرامش بدم. از من خون رفت، ولی این شیرین‌ترین درد بود. بعد از اون به من گفت عاشقمه، ولی قبل از اینکه دوباره خوابش ببره به من گفت کت. اما من بازم تا موقع روشن شدن آسمون باهاش موندم. مادرت لیاقت اونو نداشت. موقع جنگیدن با برندون استارک، حتی هدیه‌اش رو هم به اون نداد تا به بازو ببنده. من میخواستم روبان خودمو به اون بدم. من همه چیز بهش دادم. اون حالا مال منه. نه مال کتلین و نه مال تو.»

WINTERFELL.IR

همه‌ی عزم سانسا در مواجهه با حمله خاله‌اش پژمردخ بود. لایسا آرین به اندازه‌ی ملکه سرسی او را ترسانده بود. او در حالی که تلاش می‌کرد فروتن و پشیمان به نظر آید گفت، «اون مال شماست بانوی من. اجازه مرخصی دارم؟»

«نداری.» نفس خاله‌اش بوی شراب می‌داد. «اگه هر کس دیگه‌ای بودی، تبعیدت می‌کردم. میفرستادمت پایین به دروازه‌ی ماه پیش لرد نستور یا برت میگردوندم به فینگرز. چطوره که بقیه زندگیتو توی اون ساحل دلگیر و قاطی مردم پاپتی و پشکل گوسفند بگذرونی؟ این چیزی بود که پدرم برای پتایر می‌خواست. همه فکر می‌کردن به‌خاطر اون دوئل احمقانه با برندون استارک بود، ولی اینطور نبود. پدر می‌گفت باید خدایان رو شکر کنم که لرد بزرگی مثل جان آرین می‌خواد منی که لکه‌دار شدم رو بگیره، ولی من می‌دونستم که فقط برای شمشیرها بود. من باید با جان ازدواج می‌کردم، یا پدرم منو مثل برادرش ترد می‌کرد، ولی من دلم پتایر رو میخواست. من تمام این چیزا رو بهت می‌گم تا بفهمی که ما چقدر عاشق همدیگه‌ایم و چه مدت طولانی زجر کشیدیم و در آرزوی همدیگه بودیم. ما با هم بچه‌دار شدیم، یه بچه‌ی کوچولوی عزیزدوردونه.» لایسا کف دستش را بر روی شکمش گذاشت، گویی که بچه هنوز هم آنجا بود. «وقتی اونو از من دزدیدن، من با خودم عهد بستم که نذارم هرگز دوباره تکرار بشه. جان می‌خواست که رابرت عزیزم رو به دراگون‌استون بفرسته، و اون پادشاه همیشه مست می‌خواست اون به سرسی لنیستر بده، ولی من هیچوقت به اونا اجازه ندادم. . . همینطورم به تو اجازه نمی‌دم که پتایر لیتل فینگر منو بدزدی. می‌شنوی چی می‌گم، آلِین یا سانسا و یا هر چیزی دیگه‌ای که خودتو صدا می‌کنی؟ می‌شنوی چی بهت می‌گم؟»

«بله. قسم می‌خورم، من دیگه هرگز نمی‌بوسمش یا. . . یا اغواش نمی‌کنم.» سانسا فکر کرد که این چیزی است که خاله‌اش می‌خواهد بشنود.

«پس حالا اقرار می‌کنی؟ همونطور که فکر می‌کردم کار تو بود. تو هم مثل مادرت یه هوس‌بازی.» لایسا مچ دست او را گرفت. «حالا با من بیا. یه چیزی هست که می‌خوام نشونت بدم.»

سانسا پیچ و تاب خورد، «داری اذیتم می‌کنی. خاله لایسا لطفاً، من هیچ کاری نکردم. قسم می‌خورم.»

خاله‌اش اعتراض او را نادیده گرفت و فریاد زد، «ماریلیون! بهت احتیاج دارم. ماریلیون! بهت احتیاج دارم!»

WINTERFELL.IR

خواننده محتاطانه در انتهای تالار باقی مانده بود، ولی با فریاد بانو اَرین فوراً آمد، «بانوی من؟»

«برامون یه آهنگ اجرا کن. "کذاب و عادل" رو اجرا کن.»

ماریلیون پنجه در زه کشید، «آن لرد که سواره در روزی بارانی آمد، های های، های های، های های. . .»

بانو لایسا دست سانسا را کشید. یا باید راه می‌رفت یا روی زمین کشیده می‌شد، بنابراین او راه رفتن را انتخاب کرد. در میانه تالار و مابین یک جفت ستون، در سفیدی از چوب رودبند در داخل دیوار مرمری تعبیه شده بود. در محکم بسته شده بود و سه میله سنگین برنزی آن را در جایش ثابت کرده بودند ولی سانسا می‌توانست صدای باد را که به لبه‌های آن پنجه می‌کشید بشنود. وقتی که هلال ماه حجاری شده بر روی چوب را دید، پاهایش را بر زمین کوفت و تلاش کرد تا خود را رها سازد، «درِ ماه. چرا داری در ماه رو به من نشون میدی؟»

«حالا داری شبیه یه موش جیغ می‌کشی، ولی توی باغ کاملاً جسور بودی، نبودی؟ تو برف کاملاً جسور بودی.»

ماریلیون می‌خواند، «بانو در روز بارانی لباس می‌دوخت، های های، های های، های های های های. . .»

لایسا دستور داد، «درو باز کن. می‌گم بازش کن. تو اینکارو می‌کنی، وگرنه نگهبانام رو احظار می‌کنم.» او سانسا را به جلو هل داد، «لااقل مادرت شجاع بود. میله‌ها رو بردار.»

اگه هرکاری که میگه انجام بدم میذاره برم. سانسا یکی از میله‌های برنزی را گرفت، آن را تکان داد تا آزاد شود و سپس به زمینش انداخت. میله دوم با صدا بر روی مرمر افتاد و سپس میله سوم. او تقریبا چفت را لمس نکرده بود که در سنگین چوبی بداخل پرواز کرد و با صدای بنگی به دیوار کوبیده شد. برف در اطراف چارچوب در جمع شده بود، و همه آن به صورتشان دمیده شد، دریافت شلاق هوای سرد سانسا را به لرزه انداخت. تلاش کرد تا قدمی به عقب بردارد، ولی خاله‌اش پشت سرش بود. لایسا مچ دستش را گرفت و دست دیگرش را مابین شانه‌های او گذاشت و او را با زور به سمت در باز جلو برد.

در ورای در آسمان سفید و بارش برف بود و دیگر هیچ.

WINTERFELL.IR

بانو لایسا گفت، «به پایین نگاه کن. پایین ببین.»

او تلاش کرد تا خود را آزاد کند، ولی انگشتان خاله‌اش همانند پنجه در دستانش فرو می‌رفت. لایسا فشار دیگری آورد و سانسا جیغ کشید. پای چپش روی لایه‌ای از یخ لغزید و تعادلش را برهم زد. در مقابل او جز هوای آزاد و قلعه‌ای بین راهی که ششصد فوت پایین‌تر به کناره کوه چسبیده بود، چیزی وجود نداشت. سانسا جیغ کشید، «نکن! داری منو می‌ترسونی!» در پشت سرش ماریلیون هنوز چنگ چوبی‌اش را می‌نواخت و می‌خواند. «هی نونی، هی نونی، هی نونی هی.»

«حالا اجازه مرخصی می‌خوای؟ می‌خوای؟»

«نه.» سانسا پایش را ستون کرد و تلاش کرد به عقب برود، ولی خاله‌اش تکان نخورد. «نه از این راه. خواهش می‌کنم. . .» او دستش را بالا آورد و انگشتانش بر روی قاب در کشیده شدند، ولی نتوانست به چیزی بچسبد و پاهایش بر روی کف مرمرین خیس سر می‌خورد. خاله‌اش با بی‌رحمی او را به جلو هل می‌داد. او سه سنگ از سانسا سنگین‌تر بود. ماریلیون می‌خواند، «بانو بر روی پشته‌ای از علوفه می‌بوسید.» سانسا وحشت‌زده به پهلو چرخید، در حالی که از ترس بی‌اختیار می‌لرزید. و یک پایش از روی لبه سر خورد. سانسا جیغ کشید. «های های، های های، های های.» باد دامنش را بالا زد و با دندان‌های سرد پاهای برهنه‌اش را گاز گرفت. می‌توانست حس کند که دانه‌های برف بر روی گونه‌هایش آب می‌شدند. سانسا دست و پا زد، گیس خرمایی رنگ ضخیم لایسا را یافت و محکم به آن چنگ انداخت. خاله‌اش فریاد زد، «موهام! موهامو ول کن!» او می‌لرزید و گریه می‌کرد. آنها بر روی لبه پس و پیش می‌رفتند. دورتر از آنجا، او می‌توانست صدای کوبیده شدن نیزه‌های نگهبانان به در و درخواست اجازه ورودشان را بشنود. ماریلیون آهنگش را قطع کرد.

«لایسا! معنی این کارا چیه؟» فریاد از میان صدای هق هق و نفس‌های سنگین به گوش رسید. صدای قدم در تالار مرتفع پژواک می‌کرد. «از اونجا بیا عقب لایسا! داری چیکار می‌کنی؟» نگهبانان کماکان بر در می‌کوبیدند؛ لیتل فینگر از راه پشتی و از ورودی لردها در پشت شاه‌نشین آمده بود.

WINTERFELL.IR

زمانی که لایسا چرخید، فشارش به اندازه‌ای کم شد تا سانسا خود را رها کند. او سکندری خورد و به زانو افتاد و پتایر بیلیش او را دید. به یکباره ایستاد، «آلِین. چه مشکلی پیش اومده؟»

بانو لایسا به موهای سانسا چنگ انداخت، «اون. اون مشکله. اون تو رو بوسید.»

سانسا التماس کرد، «بهش بگو. بهش بگو که ما فقط داشتیم قلعه می‌ساختیم. . .»

خاله‌اش فریاد زد، «ساکت باش! من هرگز بهت اجازه صحبت ندادم. هیچکس به قلعه‌ی تو اهمیتی نمیده.»

«اون بچه‌اس لایسا. دختر کت. فکرکردی داری چیکار می‌کنی؟»

«من می‌خواستم اونو عروس رابرت کنم! اون نمک نشناسه. نه. . . بی‌آبروِ. تو مال اون نیستی که تو رو ببوسه. مال اون نیستی! من داشتم بهش یه درس می‌دادم، فقط همین.»

او به چانه‌اش دست کشید، «می‌بینم. فکر کنم حالا فهمیده. اینطور نیست آلِین؟»

سانسا هق هق گفت، «بله. فهمیدم.»

«من اونو اینجا تحمل نمی‌کنم.» چشمان خاله‌اش از اشک می‌درخشید، «پتایر چرا آوردیش به ویل؟ اینجا جای اون نیست. اون به اینجا تعلق نداره.»

«پس ما اون برمی‌گردونیم. اگه دوست داشته باشی به قدمگاه پادشاه.» او قدم دیگری به سمت آنها برداشت. «حالا بذار بلند بشه. بذار از در دور بشه.»

«نه!» لایسا تکان دیگری به سر سانسا داد. برف دور آنها می‌چرخید و با سر و صدا به دامن‌هایشان چنگ می‌کشید. «تو نمی‌تونی اونو بخوای. نمی‌تونی. اون یه دختر پستِ تهی مغز احمقه. اون مثل من عاشقت نیست. من همیشه عاشقت بودم. بهت ثابت کردم، نکردم؟» اشک بر روی صورت سرخ و ورم‌کرده خاله‌اش جاری بود. «من بکارتمو بهت

WINTERFELL.IR

دادم. همینطور ممکن بود بهت یه پسر هم بدم، ولی اونا کشتنش، با چای ماه و کاسنی[1] و نعناع و تخم سلمک، یه قاشق عسل و یه قطره عصاره‌ی پونه. کار من نبود. من نمی‌دونستم، من فقط چیزی رو که پدر بهم داد نوشیدم. . .»

«اینا مال گذشته است و تمام شده لایسا. لرد هاستر و استاد پیرش مردن.» لیتل فینگر نزدیک‌تر شد. «دوباره شراب نوشیدی؟ تو نباید زیاد حرف بزنی. ما نمی‌خوایم که آلِین یا ماریلیون بیش از چیزی که باید بدونن، می‌خوایم؟»

بانو لایسا حرفش را نادیده گرفت، «کت هیچوقت بهت چیزی نداد. من کسی بودم که اولین مقامت رو بهت دادم، کسی بودم که جان رو مجبور کردم تو رو به دربار بیاره تا ما بتونیم بهم نزدیک باشیم. تو به من قول دادی که هیچوقت این فراموش نمی‌کنی.»

«فراموشم نکردم. ما همونطور که همیشه می‌خواستیم در کنار هم هستیم. حالا موهای سانسا رو ول کن. . .»

«نمی‌کنم! تو رو در حال بوسیدن توی برف دیدم. اون دقیقاً شبیه مادرشه. کتلین تو رو توی جنگل خدایان بوسید، ولی هیچوقت منظوری نداشت، اون هیچوقت تو رو نمی‌خواست. چرا بیشتر عاشق اونی؟ من عاشقت بودم، همیشه من بودم!»

«می‌دونم عشقم.» او قدم دیگری برداشت. «و من اینجام. تمام کاری که لازمه انجام بدی گرفتن دست منه، بیا.» دستش را به سمت او دراز کرد. «هیچ دلیلی برای تمام این اشک‌ها وجود نداره.»

او با حالتی متشنج حق حق می‌کرد، «اشک، اشک، اشک. نیازی به اشک نیست. ولی این چیزی نبود که توی قدمگاه پادشاه می‌گفتی. تو به من گفتی که اشک‌هارو توی شراب جان بریزم، و من اینکارو کردم. به‌خاطر رابرت و به‌خاطر خودمون! و من برای کتلین نامه نوشتم و بهش گفتم که لنیسترا شوهر والامقامم کشتن، همونطور که تو گفته بودی. هوشمندانه بود . . تو همیشه باهوش بودی. به پدر هم گفتم، من گفتم پتایر خیلی باهوشه. اون ترقی می‌کنه،

۱- همان تنزی در فصل دوم کتاب

WINTERFELL.IR

بدون شک، ترقی میکنه، و اون دلنشین و مهربونه و من بچه کوچولوش رو توی شکمم دارم. . . چرا اون بوسیدی؟ چرا؟ ما حالا باهم هستیم، ما بعد از مدت‌ها باهم هستیم، یه مدت خیلی طولانی، چرا تو باید بخوای اون ببوسی؟»

پتایر آهی کشید، «لایسا، بعد از تمام طوفان‌هایی که ما تحمل کردیم، تو باید به من اعتماد بیشتری داشته باشی. من قسم می‌خورم، هرگز تو رو ترک نمی‌کنم، نه تا وقتی که هردومون زنده‌ایم.»

او با گریه پرسید، «واقعاً؟ اوه، واقعاً؟»

«واقعاً، حالا دختر رو ول کن و بیا یه بوسه به من بده.»

لایسا حق حق کنان خود را در بازوان لیتل فینگر انداخت. در حالی که آنها یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، سانسا چهار دست و پا از در ماه دور شد و بازوانش را به دور نزدیک‌ترین ستون پیچید. می‌توانست تپش قلبش را احساس کند. داخل موهایش برف نشسته و کفش پای راستش هم گم شده بود. *اون باید افتاده باشه.* او لرزید و محکم‌تر ستون را در آغوش گرفت.

لیتل فینگر اجازه داد تا لایسا برای لحظه‌ای بر روی سینه‌اش حق حق کند و سپس دستانش را بر روی بازوان او قرار داد و او را به آرامی بوسید. در حالی که با دهان بسته می‌خندید گفت، «همسر عزیز و سبک‌سر و حسودم. من بهت قول میدم که فقط عاشق یک زن بودم.»

لایسا اَرین لبخند لرزانی زد، «فقط یه نفر؟ اوه، پتایر، قسم می‌خوری؟ فقط یه نفر؟»

«فقط کت.» پتایر با حرکتی کوتاه و سریع او را هل داد.

لایسا به عقب سکندری خورد، پایش بر روی مرمر خیس لغزید. و سپس او رفته بود. هرگز فریاد نزد. برای زمانی طولانی هیچ صدایی جز صدای باد نبود.

ماریلیون بریده بریده گفت، «تو. . . تو. . .»

WINTERFELL.IR

نگهبانان در بیرون در فریاد می‌زدند و انتهای نیزه‌های سنگین‌شان را بر در می‌کوفتند. لرد پتایر سانسا را بلند کرد. «آسیب که ندیدی؟» هنگامی که سانسا سرش را تکان داد گفت، «پس عجله کن و بذار نگهبانام وارد بشن. عجله کن، زمانی برای از دست دادن نیست. این خواننده همسر والامقامم رو کشت.»

WINTERFELL.IR

فصل مؤخره

پایان

مترجم: ویکتاریون
ویرایش و تنظیم: م.م.استارک، Ali.A

راهی که به سمت اولداستون بالا می‌رفت قبل از رسیدن به قله دوبار به دور تپه می‌چرخید. عبور از راه سنگلاخ و پوشیده از گیاه حتی در بهترین شرایط به کندی انجام می‌شد، حال آنکه برف شب گذشته آن را گل‌آلود هم کرده بود. مرت[1] با افسردگی اندیشید، *برف پاییزی اون هم توی ریورلند، غیر طبیعیه.* در حقیقت برف زیادی نباریده بود؛ فقط به اندازه‌ای بود که زمین را برای یک شب بپوشاند. بسیاری از آن با بالا آمدن خورشید شروع به آب شدن کرده بود. با این وجود مرت آن را نشانه‌ی نحسی می‌پنداشت. آنها در خلال بارش باران، سیل، آتش و جنگ، دو برداشت محصول و قسمت اعظمی از برداشت سوم را از دست داده بودند. یک زمستان زود هنگام به معنی قحطی در کل ریورلند بود. تعداد بسیاری از مردم گرسنه می‌ماندند و بعضی از آنها از قحطی می‌مردند. مرت فقط امیدوار بود یکی از آنها نباشد. *با اینحال ممکنه. با این بخت و اقبالم ممکنه. هیچوقت بخت با من یار نبوده.*

۱- Merrett

WINTERFELL.IR

جنگل دامنه پایینی تپه، در زیر ویرانه‌های قلعه، به حدی انبوه بود که صدها یاغی می‌توانستند در آن کمین کنند. *ممکنه اونا همین حالا هم منو زیر نظر داشته باشن.* مرت نگاهی گذرا به اطراف انداخت و جز سرو کوهی، سرخس، جگن و بوته‌های شاه‌توت در میان کاج‌ها و سنتینل‌های خاکستری و سبز چیزی ندید. در جای دیگر تنه‌ی نارون، خاکستر و کنده‌های بلوط زمین را همانند علف هرز پوشانده بودند. او هیچ یاغی‌ای ندید، ولی اهمیتی نداشت. یاغیان در مخفی کاری بهتر از مردان درستکار بودند.

در حقیقت مرت از درختان بدش می‌آمد و از یاغیان بیشتر از آنها متنفر بود. حتی شهره بود که هنگام نوشیدن اینطور شکایت می‌کند، «یاغیا زندگیمو دزدیدن.» پدرش می‌گفت که او اغلب با صدای بلند در حال نوشیدن است. او گنه‌کارانه اندیشید، *حقیقت داره.* در دوقلوها به یک نوع مشخصه نیازمند بودید، در غیر اینصورت زنده بودنتان به مرور فراموش می‌شد، گرچه فهمیده بود که شهرتش به عنوان بزرگترین مشروب‌خوار قلعه کمکی به پیشبرد دورنمای زندگی او نمی‌کند. *یه زمانی امیدوار بودم بزرگترین شوالیه‌ای بشم که تا حالا نیزه دست گرفته. خدایان اینو از من گرفتن. چرا نباید گه‌گاهی یه لیوان شراب بخورم؟ برای سردردام خوبه. تازه زنم سلیطه است،، پدرم هم ازم متنفره و بچه‌هام بی‌مصرفن. بخاطر چی باید هوشیار باشم؟*

به هر حال اکنون هوشیار بود. خب، او دو پیاله آبجو با صبحانه و یک لیوان کوچک شراب قرمز را هنگام خروج نوشیده بود، ولی این فقط از کوبشِ درون سرش جلوگیری می‌کرد. مرت می‌توانست سر دردی را که پشت چشمانش در حال شکل‌گیری بود احساس کند، و می‌دانست که اگر به آن نیمه‌فرصتی بدهد، به زودی احساسی مانند طوفان خشمگین در میان دو گوشش خواهد داشت. گاهی سردردش به حدی دردناک می‌شد که می‌گریست. سپس تنها کاری که می‌توانست انجام دهد استراحت در تختش در اتاقی تاریک با پارچه‌های مرطوب به روی چشمانش بود و لعنت می‌فرستاد به اقبال یاغیِ بی‌نام و نشانی که مسبب این امر بود.

فقط فکر کردن به آن او را دلواپس می‌کرد. عاقلانه نبود که حالا سر درد بگیرد. *اگه من پتایر رو سالم به خونه برگردونم، بخت بهم رو میاره.* او طلا داشت، و تمام کاری که می‌بایست انجام دهد صعود تا بالای اولداستون، ملاقات با یاغیان لعنتی در قلعه ویران و انجام مبادله بود. پرداخت ساده‌ی سَربَها. به هیچ شکلی نمی‌توانست این کار را خراب

WINTERFELL.IR

کند. . . جز اینکه سردردی آنچنان بد می‌گرفت که او را از سواری عاجز می‌کرد. قرار بر این بود که هنگام غروب در خرابه‌ها باشد، نه اینکه چمباتمه زده در کنار جاده گریان باشد. مرت دو انگشتش را بر روی شقیقه‌اش کشید. *یه دور دیگه به دور تپه و بعدش میرسم.* هنگامی که خبر رسیده بود و او قدمی به جلو برداشته بود تا پیشنهاد حمل سَربها را بدهد، پدرش چپ چپ به او نگاه کرده و گفته بود، «مرت، تو؟» و شروع به خنده‌ای خر خر مانند کرده بود، از همان هه هه هه گفتن‌های زشتش. مرت عملاً قبل از گرفتن آن کیسه طلای لعنتی مجبور به التماس کردن شده بود.

چیزی در میان بوته‌های کنار جاده تکان خورد. مرت به سرعت افسار کشید و دست به شمشیر برد، ولی فقط یک سنجاب بود. به خودش گفت، «احمق.» و بدون اینکه شمشیرش را کاملا بیرون کشیده باشد، آن را به درون غلافش برگرداند. «یاغیا دم ندارن. مرت کوفتی، خودتو جمع کن.» قلبش همانند پسر جوانی که به اولین ماموریتش می‌رفت، در سینه می‌کوبید. *انگار دارم میرم کینگزوود تا با انجمن قدیمی روبرو بشم، نه دسته درب و داغون راهزنای لرد صاعقه.* برای لحظه‌ای وسوسه شد که به پایین تپه بتازد و نزدیک‌ترین میکده را پیدا کند. با آن کیسه طلا می‌شد مقدار زیادی آبجو خرید، به اندازه‌ای که بتواند همه چیز در را مورد پتایر آبله‌رو فراموش کند. *بزار دارش بزنن، خودش این بلا رو سر خودش آورد. کسی که با یه عده دنبال‌کننده‌ی اردوی لعنتی عین یه گوزن فحله میپلکه، از این بدتر حقشه.*

سرش شروع به کوبیدن کرد؛ فعلاً آرام (بود)، ولی می‌دانست که بدتر خواهد شد. مرت بر آمدگی دماغش را مالید. در واقع حق نداشت به این بدی در مورد پتایر فکر کند. *منم وقتی همسنش بودم همین کارو کرده بودم.* در مورد خود او، تمام چیزی که نصیبش شده بود سیفلیس بود، ولی بااین‌وجود نباید سرزنشش می‌کرد. فاحشه‌ها دلربا بودند، به خصوص اگر صورتی همانند پتایر داشتید. جوانک بی‌نوا همسر داشت، ولی مطمئناً خود آن زن نیمی از مشکل بود. نه تنها دو برابر سن او را داشت، بلکه اگر حرف‌ها واقعیت داشتند آن زن با برادر او، والدر هم می‌خوابیده است. همیشه حرف‌های زیادی در اطراف دوقلوها زده می‌شد و فقط کمی از آنها حقیقت داشت، ولی در این مورد مرت باور کرده بود. والدر سیاه مردی بود که اگر چیزی را می‌خواست آن را بدست می‌آورد، حتی زن برادرش را. او همسر اِدوین را هم داشت که همه این را می‌دانستند، مشهور بود که والدای زیبا هم گه‌گاهی به داخل تخت او سرک می‌کشید و حتی عده‌ای می‌گفتند که

WINTERFELL.IR

او بانو فری هفتم را خیلی بیشتر از چیزی که باید، می‌شناخت. تعجبی نداشت که او از ازدواج کردن سرباز می‌زد. وقتی این همه پستان در اطرافش برای شیر دادن التماس می‌کردند، چرا باید یک گاو می‌خرید؟

مرت زیر لب نفرین کرد و پاشنه‌اش را به پهلوی اسبش فشرد و به سمت بالای تپه تاخت. با وجود وسوسه‌ی نوشیدن طلاها، می‌دانست که بهتر است بدون پتایر آبله‌رو اصلاً باز نگردد.

لرد والدر به زودی نود و دو سالش می‌شد. گوش‌هایش داشت کر می‌شد، چشمانش تقریبا نمی‌دید و نقرسش به حدی بد بود که باید به هر جایی حمل می‌گشت. تمام فرزندانش توافق داشتند که او نمی‌تواند زیاد دوام بیاورد. *و وقتی اون بمیره، همه چیز عوض میشه، البته نه به سمت خوب شدن.* پدرش کج‌خلق و لجوج، با اراده‌ای آهنین و زبانی تند و تیز بود، ولی به حمایت از خودی‌ها اعتقاد داشت. تمام خانواده، حتی آنهایی که او را ناراحت و ناامید کرده بودند، *حتی اونایی که اسمشونو بخاطر نمیاره.* به هر جهت به محض اینکه می‌مرد. . .

هنگامی که سر استِورون[1] جانشین بود، مسئله فرق می‌کرد. پیرمرد برای شصت سال استورون را آماده ساخته بود و در سرش فرو کرده بود که همخون، همخون است. ولی استورون در خلال لشکرکشی با گرگ جوان به غرب مرده بود–هنگامی که زاغ نامه‌اش را آورده بود، لوتار لنگ با طعنه می‌گفت، «حتماً از صبر کردن بوده.» – و فرزندان و نوادگانش نوع دیگری از فری‌ها بودند. پسر سر استورون، سر ریمان حالا جانشین بود؛ مردی کودن، کله‌شق و حریص. و بعد از سر ریمان پسرانش بودند، ادوین و والدر سیاه، که حتی بدتر از او بودند. لوتار لنگ یک‌بار گفته بود، «خوشبختانه اونا بیشتر از اینکه از ما بدشون بیاد، از هم متنفرن.»

مرت مطمئن نبود که این اصلاً خوشبختی باشد، ولی چیزی که اهمیت داشت این بود که خود لوتار از هر دوی آنها خطرناک‌تر بود. لرد والدر دستور قتل عام استارک‌ها در عروسی روزلین را صادر کرده بود، ولی این لوتار لنگ بود که با روس بولتن تا عمیق‌ترین جزئیات همانند اینکه چه نغمه‌ای سراییده شود برنامه‌ریزی کرده بود. لوتار هم‌پیاله‌ی بسیار

۱- Stevron

WINTERFELL.IR

سرگرم کننده‌ای در هنگام نوشیدن بود، ولی مرت هرگز به این حد احمق نبود که به او پشت کند. در دوقلوها به سرعت می‌آموختید که فقط به برادر یا خواهر همخون می‌توان اعتماد کرد، و آن هم نه خیلی زیاد.

به نظر می‌آمد که بعد از مرگ پیرمرد هر کسی فرزند خودش باشد. لرد جدید گذرگاه بی شک تعدادی از عموها، برادرزادگان و پسر عموها را در کنار خود نگاه می‌داشت، آنهایی که قابل اعتماد بودند، و یا آنهایی که مفید بودنشان را به او ثابت می‌کردند. *اون بقیه ما رو پرت میکنه بیرون تا برای خودمون زندگی کنیم.*

این چشم انداز بیش از چیزی که در کلام بگنجد مرت را نگران می‌کرد. او کمتر از سه سال دیگر چهل ساله می‌شد، خیلی پیرتر از سنی که بتواند زندگی یک شوالیه خانه به دوش را در پیش گیرد. . . حتی اگر یک شوالیه بود، چیزی که اتفاقاً نبود. هیچ زمین و ثروتی از خودش نداشت. او جز لباس‌های تنش چیز دیگری نداشت، حتی اسبی که حالا سوارش بود. او به قدر کافی باهوش نبود که یک استاد باشد، برای سپتون بودن به اندازه کافی پرهیزکار نبود و آن‌قدر هم خشن نبود تا شمشیرزن مزدور بشود. *خدایان بجز تولد موهبت دیگه‌ای بهم ندادن، و منو تو همون زندگی هم اسیر کردن.* نهمین پسر یک خاندان قدرتمند و متومل بودن چه فایده‌ای داشت؟ با احتساب نوه‌ها و فرزندان نوه‌ها، بخت مرت برای انتخاب شدن به عنوان سپتون اعظم بیشتر از به ارث بردن دوقلوها بود.

او به تلخی اندیشید، *بخت با من یار نیست. هیچوقت بخت خوبی نصیبم نشده.* او مرد درشت جثه‌ای بود، با قفسه سینه و شانه‌های پهن، ولی با قدی متوسط. می‌دانست که در ده سال گذشته بدنش سست و فربه شده اما هنگامی‌که جوانتر بود تقریباً به نیرومندی سر هوستین، برادر تنی بزرگترش که معمولاً به عنوان قوی‌ترین فرزند لرد والدر یاد می‌شد، بود. او در هنگام کودکی به کرکهال فرستاده شد تا به عنوان خانه‌شاگرد به خانواده مادرش خدمت کند. هنگامی که لرد سامنر[1] پیر او را ملازم کرد، همگان می‌پنداشتند که او تا چند سال دیگر سر مرت خواهد شد، ولی یاغیان انجمن برادری کینگزوود تمام آن نقشه‌ها را به گند کشیدند. هنگامی که ملازم همراهش جیمی لنیستر راه افتخار را طی می‌کرد، مرت در ابتدا از دنباله‌کنندگان اردو سیفلیس گرفت و سپس توسط زنی به نام بچه آهوی سفید[2] به اسارت

۱- Sumner

۲- White Fawn

WINTERFELL.IR

گرفته شد. لرد سامنر او را با پرداخت سَربها از یاغیان پس گرفت، ولی درست در مبارزه‌ی بعد از آن با ضربه گرزی که کلاهخودش را در هم شکست سقوط کرده و به مدت دو هفته بیهوش بود. بعدها به او گفتند که همه او را به حال مرگ رها کرده بودند.

مرت نمرده بود، ولی دوران جنگیدنش به اتمام رسیده بود. حتی کوچکترین ضربه به سرش باعث درد کورکننده‌ای می‌شد و او را به حال گریه می‌انداخت. لرد سامنر از روی دلسوزی به او گفت که تحت این شرایط شوالیه شدن خارج از دسترس اوست. او به دوقلوها بازفرستاده شد تا با تحقیرهای زهرآگین لرد والدر روبرو شود.

بعد از آن بخت و اقبال مرت همینطور بدتر شد. پدرش هر طور شده تلاش کرد ازدواج خوبی برایش دست و پا کند؛ او با یکی از دختران لرد دَری ازدواج کرد، در هنگامی که دَری مورد التفات پادشاه اِیریس بود. ولی به محض اینکه بکارت عروسش را برداشت، پادشاه اِیریس تختش را از دست داد. برخلاف فری‌ها، دَری‌ها وفاداری زیادی به تارگرین‌ها داشتند که به قیمت نیمی از زمین‌هایشان، بیشتر دارایی و تقریباً تمام قدرتشان تمام شد. و در مورد همسر والامقامش، او از همان ابتدا مرت را یک سرافکندگی بزرگ یافت و برای سال‌ها اصرار داشت که چیزی جز دختر پس نیندازد؛ او قبل از اینکه سرانجام پسری بزاید، سه دختر زنده، یک جنین مرده و یک دختر دیگر که در هنگام نوزادی مرده بود، به دنیا آورد. دختر بزرگش به یک فاحشه تبدیل شده بود و دومی به یک شکم پرست. هنگامی که اَمی[1] در داخل اسطبل به همراه سه مهتر گرفتار شد، مرت به اجبار او را به ازدواج یک شوالیه خانه‌به‌دوش نکبتی در آورد. فکر می‌کرد مطمئناً شرایط نمی‌تواند از این بدتر شود. . . تا وقتی که سر پیت[2] تصمیم گرفت با شکست دادن گرکور کلگین برای خودش شهرتی دست و پا کند. اَمی به عنوان یک بیوه بازگشت که باعث وحشت مرت و بدون شک خوشحالی کارگران اسطبل دوقلوها شد.

سرانجام هنگامی که روس بولتون والدای او را به جای دخترعموهای لاغرتر و زیباتر برای ازدواج انتخاب نمود، مرت جرات کرده بود که به تغییر اقبالش امیدوار شود. اتحاد بولتن برای خاندان فری مهم بود و دخترش به تامین آن کمک

۱- Ami

۲- Pate

WINTERFELL.IR

می‌کرد. او می‌اندیشید که این مسئله جایی به حساب می‌آید. پیرمرد خیلی زود او را از اشتباه خارج کرد. لرد والدر گفت، «اون بخاطر چاقیش انتخابش کرد. فکر میکنی بولتن به اندازه‌ی گوزیدن یه هنرپیشه به این اهمیت میده که اون دختر توله‌ی توئه!؟ به همین خیال باش "هه، مرت کله گوسفندی، این همون مردیه که من به عنوان پدرزن بهش نیاز دارم؟" والدای تو ماده خوکی توی ابریشمه، این دلیلیه که اون انتخابش کرده و من نمیخوام بخاطرش ازت تشکر کنم. اگه خوکچه‌ی تو گهگاهی قاشقشو کنار میذاشت، ما همین اتحاد رو به نصف قیمت داشتیم.»

هنگامی که لوتار لنگ او را احضار کرد تا در مورد نقشش در عروسی روزلین با او صحبت کند، آخرین تحقیر با یک لبخند ایراد شده بود. برادر ناتنی‌اش به او گفته بود، «ما هر کدوم با توجه به استعدادهامون باید سهم خودمونو اجرا کنیم. تو باید یک وظیفه و فقط یک وظیفه داشته باشی مرت، و من باور دارم که تو واقعاً برای انجامش مناسبی. ازت میخوام که مطمئن بشی جان آمبر گنده به حدی مست باشه که بسختی روی پا بمونه، چه برسه به جنگیدن.»

حتی توی همین کارم شکست خوردم. او مرد عظیم‌الجثه شمالی را برای نوشیدن شرابی که برای کشتن سه مرد معمولی کافی بود مجاب کرد، با این حال بعد از اینکه روزلین به حجله برده شد، جان گنده شمشیر اولین فردی که با او مواجه شد را ربود و در این گیرودار دستش را شکست. برای به زنجیر کشیدن او به هشت نفر نیاز شد و این تلاش برای آنها دو زخمی، یک کشته و نصف گوش سر لسلین های[1] بدبخت بی‌نوا خرج برداشت. وقتی که آمبر دیگر نتوانست با دستانش بجنگد، با دندان‌هایش جنگید.

مرت برای لحظه‌ای توقف کرد و چشمانش را بست. سرش مانند همان طبل‌های لعنتی که در عروسی نواخته می‌شد، می‌کوبید و برای لحظه‌ای باقی ماندن بر روی زین تنها کاری بود که او می‌توانست انجام دهد. به خودش گفت، *من باید ادامه بدم.* اگر می‌توانست پتایر آبله‌رو را بازگرداند، مطمئناً مورد مرحمت سر ریمان قرار می‌گرفت. گرچه پتایر نیز از قماش آنها بود، ولی نه به سردی ادوین و نه به تندخویی والدر سیاه بود. *پسره بخاطر کارم ازم ممنون میشه و پدرش میبینه که وفادارم و ارزش نگهداشتن رو دارم.*

۱- Ser Leslyn Haigh

WINTERFELL.IR

ولی فقط در صورتی که او تا غروب آفتاب با طلا آنجا می‌بود. مرت به آسمان نگاه مختصری انداخت، *درست به موقع*. او به چیزی برای آرام کردن دستانش نیاز داشت. مَشکی را که از زینش آویزان بود باز کرد، درپوشش را برداشت، و جرعه‌ای طولانی نوشید. شراب غلیظ، شیرین و از تیرگی تقریباً سیاه بود، ولی مزه خیلی خوبی داشت.

زمانی دیوار بیرونی اولداستون نوک تپه را همچون تاجی بر سر پادشاه احاطه کرده بود. اما حالا فقط شالوده و تعداد کمی ستون به اندازه‌ی کمر انسان از سنگ‌های شکسته‌ی پوشیده از گلسنگ باقی مانده بود. مرت در طول دیوار تا جایی که زمانی دروازه قرار داشت تاخت. اینجا ویرانی گسترده‌تر بود و مجبور شد از اسبش پیاده شود تا از میان آنها عبور کند. در غرب خورشید داشت پشت توده ابر متراکمی ناپدید می‌شد. سرو کوهی و سرخس شیب را پوشانده بودند و داخل دیوارهای از میان رفته علف هرز تا سینه بلند شده بود. مرت شمشیرش را در غلاف شل کرد و با احتیاط به آنجا نگاه کرد، ولی هیچ یاغی‌ای ندید. *ممکنه روز اشتباهی اومده باشم؟* ایستاد و با انگشتان شصت شقیقه‌اش را مالش داد، ولی این کار کمکی به از بین بردن فشار پشت چشمانش نکرد. *به حق هفت جهنم. . .*

باد از جایی در اعماق قلعه صدای محو موسیقی را از میان درختان می‌آورد.

مرت با وجود رداش خود را در حال لرزیدن یافت. مشکش را باز کرد و جرعه دیگری از شراب نوشید. *من میتونم بپرم رو اسبم، برم به اولداتاون و تمام طلا رو بنوشم. هیچوقت منفعتی از معامله با یاغیا نصیبت نمیشه.* هنگامی که وندا، آن هرزه پست خبیث او را در اسارت داشت، داغ یک بچه آهو را بر کپلش گذاشته بود. تعجبی نداشت که همسرش از او متنفر بود. *من باید از پسش بر بیام. پتایر آبله‌رو ممکنه یه روز لرد گذرگاه بشه، ادوین پسری نداره و والدر سیاه هم فقط حرومزاده داره. پتایر یادش میمونه که کی اومد و اونو تحویل گرفت.* جرعه دیگری نوشید، درپوش مشک را گذاشت و اسبش را از میان سنگ‌های شکسته، سرو کوهی و درختان باریک باد خورده به جلو هدایت کرد تا صدا را به سمت جایی که سابق حیاط قلعه بود دنبال کند.

انبوهی از برگ‌های فروریخته همانند سربازانی بعد از یک قتل عام بزرگ، روی زمین انباشته شده بودند. مردی در لباسِ سبزِ وصله‌دار و رنگ پریده، چهارزانو بر روی مقبره‌ی سنگی باد و باران خورده نشسته بود و به تارهای چنگی چوبی پنجه می‌کشید. موسیقی ملایم و اندوهناک بود. مرت آهنگ را می‌شناخت.

WINTERFELL.IR

«در بلندای سرسرای پادشاهان مرده، جنی[1] به همراه ارواحش میرقصید. . .»

مرت گفت، «از اونجا بیا پایین. تو روی یه پادشاه نشستی.»

«تریستیفر پیر به کون استخونی من اهمیتی نمیده. اونا صداش میکردن پتک عدالت. از زمانی که یه آهنگ جدید شنیده خیلی وقته میگذره.» یاغی به پایین پرید. پیراسته و لاغراندام بود، صورتی باریک و بلند و چهره‌ای حقه‌باز داشت، ولی دهانش چنان گشاد بود که به نظر می‌آمد لبخندش گوش‌هایش را لمس می‌کند. چند رشته موی نازک قهوه‌ای بر روی پیشانی‌اش پخش شده بود. او با دست آزادش آنها را عقب زد و گفت، «منو یادت میاد سرورم؟»

مرت اخم کرد، «نه. چرا باید یادم بیاد؟»

«من توی عروسی دخترت آواز خوندم. فکر میکنم خوبم خوندم. اون پِیت‌ای که دخترت باهاش ازدواج کرد عموزاده‌ام بود. ما توی هفت‌رود[2] همه عمو زاده‌ایم. البته این باعث نشد وقتی میخواست بهم پول بده خسیس نباشه.» شانه‌ای بالا انداخت، «چرا هیچوقت پدر والامقامت نذاشت توی دوقلوها اجرا کنم؟ من به حد کافی سر و صدا نمیکردم؟ شنیدم که دوست داره آوازها رو با صدای بلند بشنوه.»

صدای خشن‌تری از پشت سرش پرسید، «طلا آوردی؟»

گلوی مرت خشک بود. *یاغیای لعنتی، همیشه توی بوته‌ها مخفی میشن.* در کینگزوود هم همینطور بود. می‌پنداشتید که پنج نفر از آنها را گرفتار کرده‌اید که ده نفر بیشتر از ناکجا ظاهر می‌شدند.

وقتی برگشت، آنها دور تا دورش بودند؛ گله‌ای زشت از پیرمردان چغر و جوان‌های بی‌ریشِ کوچک‌تر از پتایر آبله‌رو که تعداد زیادی از آنها کرباس‌های مندرس، چرم پخته و تکه‌هایی از زره مردان مرده را پوشیده بودند. یک زن به همراه آنها بود، در زیر ردای باشلق داری که سه برابر بزرگ‌تر از خودش بود. مرت به حدی سراسیمه شد که نمی‌توانست آنها را بشمارد، ولی به نظر می‌رسید که حداقل یک دوجین و یا حتی بیست نفر از آنها آنجا بودند.

۱- Jenny

۲- Sevenstreams

WINTERFELL.IR

«من یه سوال پرسیدم.» گوینده مرد بزرگِ ریشداری بود که دندان‌های سبزرنگِ کج و معوج و دماغ شکسته‌ای داشت و بلندتر از مرت بود، با این حال به اندازه او شکم نداشت. نیم‌خودی سرش را می‌پوشاند و ردای زردی به شانه‌های عریضش متصل بود. «طلاهای ما کجاست؟»

مرت گلوی خود را صاف کرد، «توی خورجین. صد اژدهای طلایی. وقتی من پتایر رو ببینم، شما میتونین. . .»

قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، یاغیِ چاقِ یک چشمی قدم به جلو گذاشت و با جسارتی تعجب‌برانگیز دست به داخل خورچین برد و کیسه را یافت. مرت خواست که به سویش دست دراز کند، اما منصرف شد. یاغی بند کیسه را گشود، سکه‌ای بیرون کشید و به آن گاز زد. « درسته مزه‌اش.» او کیسه را سبک و سنگین کرد. «وزنشم درسته.»

مرت با وحشتی ناگهانی اندیشید، *اونا طلاها رو میگیرن و پتایر رو هم نگه میدارن.* کف دستانش در حال عرق کردن بود. آنها را با شلوارش خشک کرد، «اون همه‌ی سَربها بود، کل چیزی که خواسته بودین. کدوم یکی از شما بریک دَنداریونه؟» دَنداریون قبل از اینکه یاغی شود یک لرد بود و امکان داشت هنوز مرد شریفی باشد.

مرد یک چشم گفت، «ای بابا! احتمالاً منم دیگه.»

مرد بزرگِ ریشو با ردای زرد گفت، «تو یه دروغگوی لعنتی هستی جک. نوبت من بود که لرد بریک باشم.»

خواننده خندید، «یعنی میگی من باید توروس باشم؟ سرورم، متاسفم که میگم، جایی دیگه‌ای به لرد بریک نیاز بود. زمونه‌ی سختیه، نبردهای زیادی واسه جنگیدن هست. ولی ما هم مثل ایشون با شما رفتار میکنیم، ترسی نداشته باشین.»

مرت ترس‌های زیادی داشت. سرش هم می‌کوبید. اندکی بیشتر از این او را به هق هق می‌انداخت. گفت، «شماها طلاتون رو گرفتین. برادرزاده‌ام رو بدین و من از اینجا میرم.» در واقع پتایر بیشتر فرزند برادرزاده‌ی ناتنی او بود، ولی نیازی به گفتنش نبود.

WINTERFELL.IR

مردی که ردای زرد پوشیده بود گفت، «اون توی جنگل خدایانه. ما تورو میبریم پیشش. ناچ، تو اسبشو نگه میداری.» مرت از روی اکراه افسار را رها کرد. انتخاب دیگری پیش رویش نمی‌دید. صدای خودش را شنید که می‌گفت، «مشکم. جرعه‌ای شراب برا اینکه. . .»

صاحب ردای زرد گستاخانه گفت، «ما با امثال تو هم‌پیاله نمیشیم. از این طرف. دنبالم بیا.»

برگ‌ها در زیر پایشان خرد می‌شدند و با هر قدم شقیقه مرت از درد تیر می‌کشید. آنها در سکوت قدم بر می‌داشتند، باد در اطرافشان می‌وزید. در حالی که به سختی از تپه‌ی خزه گرفته، که تنها باقیمانده‌ی دژ بود، بالا می‌رفتند، آخرین تشعشع نور خورشیدِ در حال غروب به چشمانش افتاد. جنگل خدایان در ورای تپه بود.

پتایر آبله‌رو از شاخه‌ی درخت بلوطی آویزان بود و طنابی تنگ به دور گردن باریک و بلندش بسته شده بود. در میان صورت سیاه او، چشمان از حدقه بیرون زده‌اش با ملامت به مرت خیره گشته بود. به نظر می‌رسید که می‌گفت، *خیلی دیر اومدی.* ولی او دیر نکرده بود. دیر نکرده بود! او زمانی که آنها گفته بودند آمده بود. با صدایی گرفته و خشن گفت، «شما کشتینش!»

مرد یک چشم گفت، «این یکی مثل شمشیر تیزه.»

یک گاو وحشی در میان سر مرت می‌غرید. اندیشید، *مادر رحم کن.* «من طلا آوردم.»

خواننده با مهربانی گفت، «این از لطف تو بود. ما حواسمون هست که استفاده درستی ازش بشه.»

مرت به پتایر پشت کرد. می‌توانست زرداب را در پشت گلویش مزه کند. «شما. . . شما حق نداشتین.»

ردا زردپوش گفت، «ما طناب داشتیم. پس کاملاً حق داشتیم.»

دو نفر از یاغیان دستان مرت را گرفتند و آنها را از پشت بستند. بحدی غافلگیر شده بود که تقلایی نکرد. تنها کاری که توانست گفتن نه بود. «من فقط اومدم که سَربهای پتایر رو بدم. شما گفتین اگه تا غروب آفتاب طلا رو بیارم اون آسیبی نمیبینه. . .»

WINTERFELL.IR

خواننده گفت، «خب، مچ مارو گرفتی سرورم. بر حس اتفاق این حرف یه جورایی دروغ بود.»

یاغی یک چشم با حلقه‌ی طناب کنفیِ بلندی جلو آمد. یک انتهای آن را به دور گردن مرت حلقه زد، محکم کشید و گره سفتی زیر گوش او زد. انتهای دیگر را به روی شاخه درخت بلوط انداخت، مردِ درشتِ زرد ردا آن را گرفت.

«دارین چیکار میکنین؟» مرت می‌دانست که به نظر چقدر احمقانه می‌آید، ولی حتی پس از آن هم نمی‌توانست چیزی را که در حال وقوع بود باور کند. «شما هیچوقت جرات نمیکنین یه فری رو دار بزنین.»

مرد زرد ردا خندید، «اون یکی، پسرک آبله‌رو هم همینو میگفت.»

قصدش این نیست. نمیتونه قصدش این باشه. «پدرم بهتون پول میده. من سَربهای خوبی دارم، بیشتر از پتایر، دوبرابر بیشتر.»

خواننده افسوس خورد. «شاید لرد والدر نیمه‌کور و نقرس گرفته باشه، ولی اینقدر احمق نیست که از یه سوراخ دوبار گزیده بشه. میترسم که دفعه بعد به جای صدتا اژدها، صد تا شمشیر بفرسته.»

مرت تلاش کرد که بازدارنده به نظر برسد، ولی صدایش به او خیانت کرد. «اون هزار تا شمشیر میفرسته و همه شما رو میکشه.»

« اول باید مارو بگیره.» خواننده نگاهی به پتایر بیچاره کرد، «و اون نمیتونه مارو دوبار دار بزنه؟ میتونه؟» او نوای غمناکی با رشته‌های چنگ چوبی‌اش نواخت، «حالا اینجا خودتو خراب نکن. همه کاری که باید بکنی اینه که به سوالام جواب بدی و من به اونا میگم که بزارن بری.»

اگر به معنای نجات یافتن بود، مرت همه چیز را به آنها می‌گفت. «چیو میخواین بدونین؟ من قسم میخورم که حقیقتو بگم.»

یاغی لبخند دلگرم کننده‌ای به او زد، «خب، تصادفاً ما دنبال یه سگ هستیم که فرار کرده.»

WINTERFELL.IR

مرت گیج شده بود،«یه سگ؟ چجور سگی؟»

«اون گفته بود اسمش سندور کلگینِ. توروس گفت که داشته میرفته به دوقلوها. ما اون قایقرانی که برده بودش اون طرف ترایدنت و اون مردی که ازش توی جاده شاهی دزدی کرده بود رو پیدا کردیم. اتفاقی اونو توی عروسی ندیدی؟»

«عروسی خونین؟» احساس مرت به نحوی بود که گویی جمجمه‌اش در حال شکافتن است، ولی تمام تلاشش را کرد تا بخاطر آورد. بلبشوی شدیدی در دوقلوها وجود داشت، اما مطمئناً کسی اشاره‌ای به پرسه زدن سگ جافری در اطراف دوقلوها می‌کرد. «اون توی قلعه نبود. توی ضیافت اصلی نبود. . . ممکنه توی ضیافت حرام زاده‌ها بوده باشه، یا توی اردوگاه، ولی. . . نه، وَاِلا یکی میگفت. . .»

خواننده گفت، «اون یه بچه همراه خودش داشت. یه دختر لاغر تقریباً ده ساله. یا شاید یه پسر به همین سن.»

مرت گفت، « فکر نکنم. نمیدونم.»

«نه؟ آه، حیف شد. خب، تو میری بالا.»

مرت فریاد بلندی زد، «نه، نه، نکنین. من بهتون جواب دادم، شما گفتین میزارین برم.»

«چیزی که بهت گفتم این بود که به اونا میگم بزارن تو بری.» خواننده نگاهی به مرد زرد ردا کرد، «لم، بزار بره.»

یاغی درشت با لحن تندی پاسخ داد، «برو در خودت بزار.»

خواننده از روی درماندگی رو به مرت شانه‌ای بالا انداخت و شروع به نواختن کرد، «روزی که اونا رابین سیاه رو دار زدن.»

آخرین شجاعت مرت از روی پاهایش به پایین جاری شد، «*خواهش میکنم*. من بهتون آسیبی نرسوندم. همونطور که گفتین براتون طلا آوردم. به سوالاتونم جواب دادم. من بچه دارم.»

WINTERFELL.IR

یاغی یک چشم گفت، «اون گرگ جوون هیچوقت نخواهد داشت.»

مرت بخاطر کوبش درون سرش به سختی می‌توانست فکر کند. «اون مایه خجالت ما شد، تمام مملکت میخندیدن، ما باید اون لکه رو از شرافتمون پاک میکردیم.» پدرش تمام این حرف‌ها را زده بود.

«ممکنه اینطور باشه. اما یه مشت دهاتی لعنتی چی در مورد شرافت یه لرد میدونن؟» زرد ردا انتهای طناب را سه بار به دور دستانش پیچاند. «با اینحال ما یه چیزایی در مورد آدمکشی میدونیم.»

صدایش زیر و جیغ مانند بود، «آدمکشی نبود. انتقام بود، ما حق داشتیم انتقام بگیریم. این جنگه. اگان، ما صداش می‌کردیم جینگل‌بِل، یه کندذهن بدبخت که هیچوقت به کسی آزار نرسوند، بانو استارک گلوش رو برید. ما پنجاه نفر از نیروهامونو توی اردوگاه از دست دادیم. سر گارس گودبروک شوهر کِیرا، و سر تایتوس پسر یارِد. . . یکی کلشو با تبر خرد کرد. . . دایروولف استارک چهار تا از تازی‌های مارو کشت و حتی بعد از اینکه تیربارونش کردیم، دست سگبان رو از شونه‌اش کند. . .»

مرد زرد ردا گفت، «پس شما هم بعد از اینکه هردوتاشون مردن، سرشو به گردن راب استارک دوختین.»

«پدرم این کارو کرد. کلِ کاری که من کردم نوشیدن بود. شما یه مرد رو بخاطر نوشیدن نمیکشین.» آنگاه مرت چیزی را بخاطر آورد که می‌توانست جانش را نجات دهد. «اونا میگن که لرد بریک همیشه یه فرصت مبارزه میده و اینکه تا چیزی بر علیه کسی ثابت نشه اونو نمیکشه. شما هیچی رو نمیتونید در مورد من ثابت کنین. عروسی خونین کار پدرم، ریمان و لرد بولتن بود. لوتار کاری با چادرها کرده بود که خراب بشن و تو دالان کماندارا رو کنار نوازندها گذاشت، والدر حروم‌زاده رهبری حمله به چادرها رو داشت. . . اینا کسایی هستن که شما میخواین، نه من، من فقط یه مقدار شراب خوردم. . . شما شاهدی ندارین.»

«اتفاقا اینجا رو اشتباه میکنی.» خواننده به سمت زن باشلق پوش چرخید. «بانوی من؟»

WINTERFELL.IR

یاغیان در حالی که آن زن بدون گفتن کلمه‌ای پیش می‌آمد، راه را باز کردند. وقتی او باشلقش را پایین آورد، چیزی در سینه مرت سفت شد و برای لحظه‌ای نتوانست نفس بکشد. *نه، نه، من دیدم که مرد. اونا یه روز و یه شب بعد از مرگِش لختش کردن و جنازشو انداختن توی رودخونه. اون مرده بود.*

ردا و یقه‌اش زخم تیغ برادر مرت را مخفی کرده بود، ولی صورتش حتی از آنچه که بخاطر می‌آورد هم بدتر بود. گوشت در آب نرم شده و به رنگ شیر دلمه بسته شده بود. نصف موهایش ناپدید گشته و بقیه آن به سفیدی و شکنندگی موهای یک پیرزن فرتوت شده بود. صورت او در پایین پوست سر بریده و ویران شده‌اش، ترکیبی از پوست چاک چاک و خون سیاه در جاهایی بود که با ناخن صورتش را خراشانده بود. ولی چشمانش هولناک‌ترین چیز بود. چشمانش او را می‌دیدند و از او تنفر داشتند.

مرد درشت با ردای زرد گفت، «اون حرف نمیزنه. شما حروم‌زاده‌های لعنتی گلوش رو خیلی عمیق بریدین. ولی بخاطر میاره.» او به سمت زن مرده چرخید و گفت، «چی میگید بانوی من؟ اینم دست داشته؟»

چشمان بانو کتلین هرگز او را رها نکرد. با تکان سر تایید کرد.

مرت فری دهانش را باز کرد تا عجز و لابه کند ولی کمند کلماتش را خفه کرد. پاهایش زمین را ترک و طناب گوشت نرم زیر چانه‌اش را عمیقاً برید. در هوا به سرعت تکان می‌خورد، لگد می‌زد، می‌پیچید و بالا می‌رفت، بالا و بالا و بالاتر.

«شهریور ۹۳»

WINTERFELL.IR